شرح قاموس فارسی فاضل ادیب [illegible] حبیب الله اصفهانی [illegible]
سواد شرح قاموس [illegible] چاپ [illegible]

۲۰۵

شرح قاموس فارسی فاضل ... [illegible] ... حبیب الله ... مشهور ... [illegible]

سوای شرح قاموس ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد و ستایش گوناگون معروض حضرت علیم و علامی که تعلیم کل اسما از صفات خاصه اوست و ثنا و ستایش از حد بیرون بی نیاز قادر قیومی که تلقین و منع مواد متنوعه لغات برای هر قسم معانی و ذوات از سمات مختصه او علی الخصوص اشرف ترین و افضل ترین لسانها لسان عرب که بکمال فصاحت و نهایت بلاغت در نظم قرآن معجزه نبی آخر الزمان علیه التحیة و الرضوان گردید و انجاب رسالت را بآن کلام فصیح و ترکیب بلیغ در معارضه بر فصحای عدنان و بلغای قحطان ظفر بخشید و فزودن صلوة و نثر درود بر محبوب رب معبود رسول انس و جان که به بیان معانی ظواهر و نصوص قرآن و تبیان رموز و اشارات فرقانی امور معاش و معاد عامه خلایق و عباد منتظم و ملتئم گردانید و کار دین قویم و ملت مستقیم با صدار احکام و اظهار قواعد انواع معاملات بمدارج اعلی و مراتب اقصی رسانید و تحفه سلام بر آل و اصحاب کرام که بایان حسنه و افاده کلام محکم نظام ایشان عقده مشکلات شکسته و گره از کار مردم گشوده بسبب افصح لسان و ابلغ بیان ایشان خفیات احادیث و قرآن ظهور نمود اما بعد میگوید امیدوار بشفاعت نبی الله محمد حبیب الله که مبادی بودن علم لغت برای هر فن امریست ظاهر و موقوف بودن فهم قرآن و احادیث بر دانستن لغت تازی مقدمه ایست باهر پس مزاولت این علم بر همه لازم و ممارست باین فن همه را واجب و متحتم گشت و چون در جناب هیچ کتابی از مصنفات متقدمین و متاخرین بجامعیت و دیگر کتاب قاموس که در واقع بحریست زخار و در یا ثیست شگرف نیافت بضرورت عنان توسن طبع بسوی مباحث و مطالعه آن کتاب مستطاب بتافت و توسن سمند فکرت را در میدان حل غوامض و صعاب آن بتاخت و چون بسبب اغلاق عبارت و دقت اشارت هر کسی از آن بهره یاب نبود لاجرم بجهت نفع عام همه برای ذوی الافهام آن کتاب را بطور صراح که فاضل قرشی ترجمه صحاح نوشته بود ترجمه باعتبار حاصل معنی نمود و این قاموس فارسی را مسمی بقابوس گردانید و این فقیر در ترجمه لفظ حتی المقدور عبارت صراح و کنز اللغة و تاج المصادر

اضافه عبارات هم

[illegible]

[illegible]

و منتخب اللغة و غیر آن بعینه آورده و بعضی جا که معنی لفظ و ترجمه آن هیچ جا بنظر نیامد هم علی الحفظ نوع و جنس آن لفظ که از آن اشتر چنین آورده بود ترجمه نمود زیرا که طریق نجات و راه خلاص همین است که بافتوای تقدیر کار باید کرد اما صراح را ترجمه این احقر چه نسبت که در صراح اکثر عبارت صحاح که منقول است بعینه نقل نمود و معنی آن هرگز تغییر نکرد و این فقیر یک لفظ قاموس را مهمل نگذاشته بلکه اکثر توضیح عبارات آن بذکر مقدمه دخیله از خارج نمود و بعضی لغه که از مؤلف در ماده متروک شده ایراد نمود و همچنین بعضی جا که بعضی معانی از مؤلف متروک شده نیز آورده و در بعضی مواضع از ظرف جوهری مصنف مجیب شده و بعضی جا بر مؤلف بحث نموده و ده اعتراض که عبد الرشید تتوی صاحب منتخب اللغة بر صاحب قاموس کرده یکی از آنها آنست که چند جا مؤلف دوری آورده چون لا بد فع بود از آن نوع در ترجمه حفظ احتراز کرد و دیگر اعتراضات جواب بالاراده می توان گفت و لیکن بهتر حالت که بتقسیم بیان لغت باید کرد که هیچ بحثی از جهات صاحب منتخب بر آن وارد نشود چنانچه این ضعیف عباد الله در کتاب تحفه منهج بیان لغت نمود که کسی ایراد نموده اند و از حوالات نیز پرهیز نموده که کار بمشقت می کشد و فی الفور فائده نمی بخشد مگر بعضی جا که حوالات آنجا اصلا دلالت ندارد و لغاتی که مؤلف زیاده بر صحاح آورده و بسرخی نوشته درین کتاب نیز بسرخی نوشته آمد و از نوشتن رموز محترز گردید صریح می نویسد و در ایضاح مرام سعی مالا کلام نماید اما جائی که مطلب علی بعض باشد چه کند ناچار در توضیح آن ممیز بند و الله المستعان الهیسر لکل عسیر مقدمه در احوال خیر مآل مؤلف و ایراد بعض اسوله و اجوبه وجیه الدین سهروردی و بعضی آنها بخاطر فاتر این ضعیف العباد در آمده که همه آنها موجب بصیرة است در فهم کتاب در ضوء اللامع حافظ سخاوی رحمة الله علیه بطریق اختصار می نویسد محمد بن یعقوب بن ابراهیم بن عمر بن ابی بکر بن احمد بن محمود بن ادریس بن فضل الله بن شیخ ابی اسحاق ابراهیم کازرونی مشهور بمولانا شیخ مجد الدین فیروزآبادی لغوی شافعی که روز شنبه بستم جمادی الاولی سنه هفتصد و بیست و نه بکازرین متولد شد و در آن بلده طیبه بعمر هفت سالگی حفظ قرآن نمود و بهشت سالگی بشیراز رفت و از خدمت پدر خود بیشتر از خدمت عبد الله بن محمود و غیرهما از علماء شیراز علم ادب و لغت کسب نمود بعد از آن بواسط و بغداد آمد و از شرف الدین عبد الله بن بکتاش قاضی بغداد و مدرس مدرسه نظامیه استفاده کرد و سالها آنجا به تحصیل گذرانید و همانجا متولی مدرسها و مصدر صدارتها گردید و آفتاب فضائل و کمالاتش بر آسمان ظهور جلوه نمود تا آنکه صلاح صفدی و بهاء بن عقیل و جمال اسنوی و ابن هشام از خدمتش مستفید گشتند بیشتر بقاهره در آمد و از علمای آنجا فایدها گرفت و در بلاد شرقیه و شامیه در آمد و داخل روم و هند گردید و با جمعی از فضلای ملاقات نمود و از آنها فواید بسیار بر داشت و روایت کرد صحاح سته و سنن بیهقی و مسند احمد و صحیح ابن حبان و مصنف ابی شیبه و غیر آن از مشایخ عدیده و جم غفیر بیستر سنه هفتصد و نود و شش در ماه رمضان بعد وفات

جمال الدین ریمی قاضی یمن داخل زبید گردید و با اشرف اسماعیل صاحب یمن ملاقات نمود او نهایت
اکرام کرد و هزار دینار نیاز گردانید سوای هزار دیناری که صاحب عدن پیشکش وی نموده بود و در کنف حمایتش
مقیم گشت و بر جاده نشر علم و افادهٔ علوم جا گرفت و در سنه هفتصد و نود و شش خلعت قضای یمن
پوشید و در بهاء بمدارج علیه صعود نمود و طلبه از اطراف و اکناف بجانب او دویدند و سلطان اشرف سلوک نمود او سند
و همه ارکان سلطنت پیش وی تلمذ نمودند و مدت بیست سال در زبید قرار گرفت و سلطان اشرف دختری
را در حبالهٔ نکاح مجد در آورد و بسبب این وصلت او را رفعت شان و علو مکان و قدرت تام و جمعیت
تمام حاصل گشت بار الکتب مصنفه مجد بطبقی هر یک بر طبقها نهاده بسلطان گذرانید سلطان همان طبقها پر
از دراهم و دنانیر کرده پیشکش ایشان نمود و در همان اثنا چند مرتبه بحج رفت و بمدینه مجاور گردید و بطایف
رفت و آنجا مواضع متبرکه و مآثر حسنه ترتیب داد و انتساب بسوی مکه را بسیار دوست میداشت و خود را ملتجی الی
حرم الله تعالی می نوشت و در هر بلدی که داخل میشد متولی و حاکم و سلطان آنجا همه اکرام و تعظیم وی می نمودند چنانچه
شاه منصور پسر شاه شجاع صاحب تبریز و اشرف صاحب مصر و سلطان بایزید ملقب بیلدرم متولی روم
و ایلخان اویس صاحب بغداد و تمرلنگ و کتب بسیار جمع نمود می گفت که به پنجاه هزار مثقال طلا کتب خریده ام ٢ از آنجمله اند
و در سفر همیشه شصت بار کتب همراه میداشت و هر روز بر آن نظر می نمود و فائده ها میگرفت و دنیا از
لا حد زیاده بوی دست داده بود و با وجود آن از نهایت جود بعضی روزها محتاج می شد تعدد و خلق کتابها
و تصانیف بسیار که بعض از آن بصائر ذوی التمییز فی کتاب العزیز در دو جلد و تنویر المقیاس فی تفسیر ابن
عباس چهار جلد و تیسیر اللهاب بتفسیر فاتحة الکتاب جلد کبیر و فتح الباری شرح صحیح بخاری در بیست
جلد و نفحة عنبریه فی مولد خیر البریه و صلوة البشر فی الصلوة علی خیر البشر و الوصل و المنی فی فضل منی
و مغانم المطابه فی معالم طابه و روضة الناظر فی ترجمة الشیخ عبد القادر و مرقاة وفیه فی طبقات حنفیه
و بلغه در تراجم ائمة النحاة و اللغه و سفر السعادة و اللامع المعلم العجاب بقدر صد جلد هر جلد بقدر صحاح جوهری اللامع المعلم العجاب
و قاموس المحیط و مثلثة الکبیر در پنج جلد و روض المسلوق فیما له اسمان الی الالوف و غیر ذلک القدر
کر ربع آن بقید قلم نیاید شیخ کرمانی میگوید که آنجناب در زمان خود عدیم النظیر بود در نظم و نثر بوده و
فارسی سفر شهرها نموده و بمشایخ بسیار صحبت داشته و مدتی بر هلک اقامت کرده و سلطان
آنجا تعظیم وی نموده و بمکه بیست سال مجاور بوده و همانجا قاموس تصنیف نموده و در سفر هند و روم کرده
و قیصر روم تعظیمش نموده و بملازمت تمرلنگ رسیده بعد تعظیم و تکریم بسیار یک لکه دراهم انعام
یافته خزرجی در تاریخ یمن می نویسد که آنجناب همیشه در ازدیاد جاه و علو مکان و نفوذ شفاعات
داد او بر قضاة امصار متوحد بوده و در سنه هفتصد و نود و نه تصحیح نموده در رقعه بملک اشرف سلطان
یمن نوشت که بنده ضعیف باریک تن و نحیف بدن گشته و مانند مسافر گردیده که رخت سفر و انتقال

ابند

ربندد و در حالیکه هست استخوان و پوستش سپید شد من نیستم مگر استخوانهای چند در ابدان
و شرف بر خواب جنان و بر مسامع شریفه گذشته باشد که در صحیح بخاری است قال النبی صلعم اذا بلغ
المرء ستین سنه فقد اعذر الله الیه فکیف بمن نیف علی الستین و اشرف علی الثمانین و لا یملک المؤمن ان
٢ و زیارت سید المرسلین یمضی علیه اربع سنین و لا یتجدد له شوق الی بیت رب العالمین و بنده را شش سال است که ازین سعادت
محروم و حالا که شوق غلبه کرد و اشتیاق طغیان نمود و نهایت آرزو در سر پیدا گشت که بار دیگر بآن سعادت
فایز گردد و التماس کتاب فیضیاب آنست که مرا به تبلیغ سلام بسوی خیر الانام برید و بجا مبر سازند
چنانچه داب سلاطین اسلاف و اخلاف است و بتصدق فرق مبارک تجهیز این سفر من زود و شتاب
فرمایند که فصلش نیکو و هوای معتدل است شعر شوقه الی الکعبة الغراء قد زادها فاستحمد العلص الوخادة
الزادها و استأذن الملک المعظم زید علاها و دست وضع الله اعصابا و اولادها سلطان در جواب نوشت که این
آرزوئی است که گر زبان جاری نمیتوانم کرد و در دل نمی توانم جا داد یمن کور و تاریک بوده پس کو باکر تو
روشن و منور گردیده چه طور ممکن است که چنین آرزو نمائی حالانکه میدانستی که بحقیق خدا بتو زنده ساخته
شخص مردهٔ علم را قسم بخدا که لازم است بر تو که منت گذاری بقیه عمر خود بر اهل یمن قسم باره است با
مجد الدین که من توانم دید فراق دنیا و نعمتهای آن را و نمیتوانم دید فراق تر از یمن و اهل آن فارسی گفته
انکه مرد آنجناب را اشعار بسیار است و نثر زیاده تر و از استحضار مستحسنات شعر و حکایات بمرتبه اقصی داشت
و هم خط نیکو با سرعت و حافظه آنقدر داشت که میگفت شب بخواب نمی رفتم تا آنکه دو صد سطر کتاب یاد میگرفتم
و خانه بمکه بر کوه صفا داشت که آنجا مدرسه برای ملک اشرف صاحب یمن مقرر کرد و آنجا مدرسان و طلبه گماشت
و همچنین بمدینه و بمنی خانها و بطائف بستانها ترتیب داد و تصانیف او را خصوص قاموس را قبول تام در
جمیع انام حاصل شد ادیب تازه گو نور الدین علی بن محمد علیف مکی شافعی وقتیکه قاموس را از آنجناب
استفاده کرد این شعر گفت شعر مذ مد مجد الدین فی ایامه من بعض ابحر علمه القاموسا ذهبت صحاح الجوهری
کانها سحر المداین حین القی موسی آرزو داشت که بمکه ازین جهان انتقال و رحلت کند لیکن در بیستم شوال
سنه هشتصد و هفده نود ساله متمتع بجمیع حواس بزبید وفات یافت رحمة الله علیه مؤلف بعضی جا مجرد را
و بعضی مزید را ذکر می کند و بعضی ذکر نمیکند سبب چه باشد قیاس بعضی آن بر مجرد توان کرد با جواب قیاس بر مجرد نتوان
کرد زیرا چه لغت بیان محاوره تازیان است و دلیل برای آن جز سماع نباشد و سبب وجه خصوصیت ذکر بعض مزید
و ترک بعض آن دیگر مذکور است و در محاوره ایشان و نیامدن متروک چه لازم نیست که هر ماده مجرد را همه ابواب
مزید بیاید مثلاً در ماده ضرب از مزید ذکر کرد افعال و تفعیل و افتعال و تفاعل و استفعال و مفاعله و همه کر
نیامده بود متعرض آن نشد و ترک داد و در ماده صهب تصهیب و مصاحبه ذکر نمود چرا که از آن ماده
مجرد مزید همان دو باب آمده و بر تقدیر که مزید از آن ماده آمده و او ذکر نکرد هیچ قصوری نیست چرا که اعتماد بر

استشهاد واطراد او کرده چنانکه در باعة و سادة سوال مؤلف در بعض جا در بیان معنی لغة واو می آرد و در بعض
جا او فاین این چه باشد جواب فائده آنست جائیکه واو می آرد معطوف و معطوف علیه هر قدر که باشد
همه معنی آن لغت است نزد همه اهل لغت و در آن خلاف نبود هیچ یکی را پس آن لغت مشترک باشد
و جائیکه او می آرد دلالت میکند که معنی آن لغط یکی ازین دو دست بنابر اختلاف که در وست چنانچه الامد محرکه الغایة و المنتهی و الغضب و الامد محلوم من خر او شر و السفینة المشحونة پس لغط امد مشترک است میان غایة
و منتهی و غضب بلا خلاف و همچنین لغط امد مشترک است میان معلوم من خیر او شر و میان سفینة مشحونة بلا
خلاف بلکه خلاف در یکی از دو معنی اوست بعضی گویند معلوم من خیر و برخی گویند المعلوم من شر و مؤلف بعض جا لفظ
او را بجای فیا می آرد چنانچه گفت الجمر ماد عنب او عام سوال مؤلف در بعض جا زیر ماضی مضارع را بتکرار ذکر میکند
و حرکت عین ظاهر نمیسازد عین را چه باید خواند و در این صورت در بعض جا همان مضارع بی تکرار می آرد پس
این مضارع را قیاس بر مضارع سابق توان کرد یا نه جواب مصطلح او آنست که هر ماضی مفتوح العین که از
باب کتب و هم از باب ضرب مضارع بتکرار ذکر میکند یکی مضموم العین دوم مکسور العین تا معلوم شود که این فعل
از دو باب آمده بعد از آنکه همان ماضی را بمعنی دیگر ذکر کرده و یک مضارع آورده معلوم شود که این ماضی در این معنی
از باب ضرب بفتح است فقط چنانچه در باب الراء گفته خطر بباله و علیه یخطر و یخطر خطورا ذکره و خطر الفحل بذنبه
یخطر خطرا ضرب به یمینا و شمالا سوال مؤلف در تفسیر بعض الفاظ لفظ مشترک می آرد پس در اینجا آن همه معانی
باید گرفت یا بعض آن و بر تقدیر گرفتن بعض ترجیح بلا مرجح لازم می آید جواب در چنین مواضع لفظ عطف
تفسیری هم می آید و قرینه هم میشود بموجب عطف تفسیری و بر قرینه عمل باید نمود چنانچه در باب الباء گفته
تخفر اهتبال و اجتهد حال انکه اهتبال را در باب اللام بچند معنی آورده اهتبال بسیار دروغ گفتن
و کم کردن فرزند را و کسب کردن برای خود و شکار کردن خواست پس معنی اهتبال در باب الباء بسبب عطف
تفسیری بلفظ اجتهد واقع شده بمعنی کسب کردن برای اهل خود باید گرفت نه معنی دیگر سوال مؤلف یک لفظ
بچند معنی می آرد بعد از آن لفظ دیگر ذکر میکند بکاف تشبیه پس لفظ ثانی در همه معانی با لفظ اول شریک است
یا نه چنانچه گفت در باب الطاء المریط و کالغرل و ما بین السرة او العانة او الصدر الی العانة او جلدة رقیقة بینهما
او عرقان یعتمد علیهما الصائح و ما عری من الشفة السفلی و السبلة فوق ذلک و الکتف العتقة من جانبی
کالمرطاء ان جواب آنکه لفظ ثانی در معنی آخر شریک میباشد فقط زیرا که داب مؤلف آنست که در چنین
جاها که در همه معانی شریک می شود میگوید لفظ فی الکل اگر سه معانی یا زیاده باشند و اگر دو معنی
میباشد میگوید لفظ فیهما چنانچه در باب الضاد گفته العرباض کقرطاس الغلیظ من الناس و من الابل
و الاسد الثقیل العظیم کالعرکض کعملس فیهن و گفته العارض الناقة المریضة او الکسیرة و صفحة الخد
کالعارضة فیهما سوال مؤلف لفظ را موزون می آرد بدو صیغه چنانچه میگوید همایل کظم و کهجف الی جبل العظیم

او الطویل

او الطویل و بازهم را در محاوره میگوید کعنز و فلاز را در محاوره میگوید بکسر فا و لام و تشدید زا و دو
و عشل پس در بعیل کظم سه احتمال پیدا شد بکسر طا و میم اگر برا احتمال دوم حمل کنیم
بقافیه می شود چرا که لفظ کهجف هم آورده است سه احتمال پس از ان هریکی بر کدام حمل کنیم جواب از ان
اول که در بیان فلز گفته چرا در ترجیح است لهذا اول ذکر کرده سوال مؤلف گاهی فرق میکند میان اسم جنس
و واحد آن بتا چنانچه گفت الشوک معروف الواحدة شوکة و گاهی فرق میکند واحد و جمع بتا چنانچه
در شروع کتاب گفت اباءة فی جمعش اباء کسماء و آمده پس سبب آن چیست جواب اول بسیار
است و ثانی بنابر مذهب واختلاف است در آن نزد بعضی اباء اسم جنس است و نزد برخی
جمع است سوال مؤلف یک لفظ را چند معنی می آرد و بعد همه صیغه جمع میگوید پس این لفظ جمع برای همه
المعانی است یا برای معنی اخیر جواب از داب مؤلف چنان معلوم می شود که برای معنی اخیر است زیرا که
جائی که جمع بهمه معانی تعلق مینماید مؤلف میگوید لفظ جمع الکل کذا چنانچه گفت در باب الراء
خصر وسط الانسان و اخمص القدم و طریق بین اعلی الرمل و اسفله و ما بین اصل الفوق و الاذنین
و موضع بیوت الاعراب جمع الکل خصور و لیکن وجیه الدین سهروردی آورده بدان وزن جمیع بالفاظ
است نه بر معنی و بمعنی مبدل نگردد پس مؤلف که در بیضة بمعنی تخم است خصیه بیوض و بیضات جمع آورده و بیضه
بمعنی خود آهن و خصیه است جمع نیاورده و بر قیاس اطراد گذاشته که جمع بیضه خود صحیح باشد یا
اجوف جمع آن بر فعول شایع است چنین بدره و بدور و جمع سلامت بر فعلات چنین جونة و جونات
و قطرة و قطرات سوال مؤلف در بعض جا زیر لغت بالضم و فتح میگوید و در بعض جا بالضم و الفتح میگوید و بعضی
جا با مضارع مجهول لفظ قدم می آرد و قد یفتح میگوید پس فرق میان گفتار هست یا نه جواب فرق بسیار است
هر جا که بفتح و ضم میگوید استعمال هر دو برابر است هیچ یک را بر دیگری ترجیح نیست چنانچه گفت الواحد
قرد سمه بالضم والفتح چنانچه گفت العمر بالفتح و بالضم و بضمتین الحیوة اما جائیکه بفتح و ضم و بکسر میگوید
بمضارع مجهول مرادش قلت استعمال این لغت است و کثرة استعمال نخستین و جائی که مضارع
مجهول بقدم می آرد دلیل میباشد که این لغت بسیار استعمالش کم است به نسبت لغة اول سوال مؤلف
در بعض جا فعل ذکر می کند و مصدر را ذکر نمیکند چنانچه گفت در ربح سفیه تجارته کعلم استشف و الربح بالکسر
والتحریک و کسحاب اسم ما ربحه پس مصدر آن چه باشد و وجه ترک مصدر چه باشد جواب
وجهش شهرت امر است و قصد اختصار چه اوزان مصادر ثلاثی مجرد فعل و فعل و فعل چنین قتل
و فسق و شغل هویدا و پیدا است و لهذا در مقاصد اللغت گفته ربح ربحا بالکسر و الفتح
ربا حا در باحیه سوال مؤلف در بعض جا مجرد بمعنی ذکر میکند و مزید را بمعنی دیگر پس درین صورت قیاس
معنی مزید بر معنی مجرد و بالعکس توان کرد یا نه جواب قیاس نتوان کرد که مدار لغات بر سماع است

چنانچه گفت بطحه کمنعه القاه علی وجهه فانبطح تبطح السیل اتسع فی البطحاء والکنون نتوان ازین مجرد
تبطح بمعنی او گرفت و استعمال کرد و نه بطح را موافق معنی تبطح مستعمل ساخت بل ازان مجرد تبطح
بدان معنی نیامده چنانکه تبطح زاید بمعنی مجرد مستعمل شد سوال مولف در بعض جا جموع ذکر میکند و جمع
را ترک میکند وجه چیست چنانچه جمع تراب اتربه و تربان میگوید و ترب را نمیگوید حالانکه آن نیز آمده چنانچه
ابو القاسم حریری گفته اذا ذقت و ترب الاقطار جواب اوزان جموع در کتب صرف
مبین شده که وظیفه همان کتب است نه کتب لغت و بیانش اینجا استطرادیست پس وجه ترک
بعض صیغه جمع اعتماد بر قاعده و شهرت بود یا قصد اختصار یا آنکه این صیغه جمع این لفظ مخصوص بود در
زبان عرب عرباء نیامده است هر چند باعتبار اوزان جمع مفردش درست بود همانا که سه ترابی که فعال
مضموم الفاء است وسیوم جالیس من جمع او بر فعل آمده لیکن تراب را استعمال همین جمع
است اما آنچه حریری گفته موافق قاعده و ضابطه است و خود عرب عرباء نیست مولد است پس
کلامش چگونه مستشهد شود حال آنکه صاحب قاموس در این وزن جمع را نیز مهمل نگذاشته بلکه
گفته الغراب [illegible] اغرب واغربه وغربان وغرب سوال مولف در بعض جا وزن لغت را بالکرم ضبط میکند
پس تعیین این لفظ محتمل بکدام قرینه توان کرد جواب مولف اصطلاح دارد هر جا که کمکرم می نویسد
اسم مفعول از باب افعال میخواهد و هر جا که لفظ کمعظم می نویسد اسم مفعول از تفعیل مراد میدارد
واز لفظ کمحدث اسم فاعل از تفعیل میخواهد تمت المقدمة مامول از ناظران کرمان این کتاب آنست
که اگر خطا یا زللی درین کتاب یابند بذیل کرم بپوشند و اصلاح فرمایند بیت سخن کیست که در دری
نبود بست و بند شعر کو کلامیکه سراپای بلند است و رسا است شعر این سوید در سنه یکهزار و یکصد
و چهل و هفت هجری باتمام رسید رباعی ماه رمضان بود که گردید تمام این ترجمه عجب قاموس
بنام شعر تاریخ زبهر سال آن بیخرد شعر ماه رمضان بود بگفت ای علام شعر حمد کتاب مستطاب قاموس
در عهد صاحب قران حضرت قطب الدین امیر تیمور گورکان نور الله مضجعه ترتیب یافته و نظر
او از آن پادشاه گیتی ستان گذشته و مقبول گشته لازم شد که ترجمه آن نیز بنظر کیمیا اثر بار
یافتگان درگاه فلک اشتباه زبدهٔ دودمان صاحب قران مظهر الطاف و فیوضات رحمن صاحب
العدل والاحسان سایح بحار الجود والامتنان فارس مضمار شهریاری شهسوار معرکه جهانداری
کن وقار مرکز و مدار ثابت و سیار قطب السبق از گذشتگان و آیندگان ربهه واولاب
جزاین برروی غازیان کشوده آنکه حلقه اطاعت شریعت غرا بگوش جان کشیده و گردن گردنان
را به بندگی مرگ نهید و سجده معبود بی نیاز غره ناصیه همت نموده سر افتخار بعرش برین رساند
مراة چهره نیر اعظم خلاصه ازدواج حوا و آدم حلقه کش قیصر و خاقان وارث تخت کسری و سلیمان مظفر

احتمال دارد

ومنصور

ومنصور در معارک و مغازی ابو الفتح ناصر الدین محمد شاه بادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطانه در آرد
فرد زد قباب او خیمه بر دوار باد شعر عدلش جهان جمله معمور باد شعر آمین و رب العالمین بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله منطق البلغاء باللغاء فی البوادی منطق کمکرم اسم فاعل است از باب افعال بلغاء جمع بلیغ بمعنی
رعایت کنندهٔ مطابقت کلام مر مقتضی حال را لغاء لغة آواز کردن و برای تعبیر مقصود لغات و لغات برهم جمع
بادیه صحرا بوادی جمع یعنی ثنا و ستایش کمال ثابت است مر خدا را که گویا ساخت بلغاء بدوی را بزبان
لغتهای فصیحه خالصه فاید تخصیص بصحرا آنست که در شهرها اختلاط واقع میشود مردم عجم پس لغة
شهریان البته فاسد میشود بخلاف بادیه نشینان که خالص میباشد زبان ایشان و درین فقره براعت
استهلال است و مودع اللسان السن اللسن البوادی مودع اسم فاعل است از ایداع بمعنی ودیعه
سپردن و اصل لسان بمعنی لغة کریم نه بمعنی آله گفتار و لام برای عهد است یعنی لغة فصیحه عربیه والسن بضم سین
جمع لسان بمعنی جارحه و آله گفتار و اللسن بضمتین جمع الکن بمعنی فصیح چنانچه خشن بضمتین جمع اخشن است
یعنی ودیعه سپرنده است زبانها فصیحا زانقه فصیحه متقدمه فایقه در فصاحت پس لسان مفعول ثانی است
برای ایداع هر چند در ظاهر بجای مفعول اول آمده و در مصدورت اتحاد ظرف و مظروف هم لازم می آید
و نیز لسان را بمعنی جارحه بکسر [illegible] والسن بمعنی افصح افضل صفة باشد بالاتفاق تفضیل و الکن بضمتین
جمع لسان بمعنی لغة هوادی جمع هادی بمعنی متقدم یعنی خدائیکه ودیعه سپرنده است زبان بلغاء را فصیح لغتهای بادیه
افصح لغتهای متقدمه فایقه در فصاحت و درین فقره نیز براعت است و مخصص عروق القیصوم و غضا القصیم
بمالم ینله العبهر والجادی عروق جمع عرق بکسر بمعنی اصل قیصوم گیاهیست نافع مر بدن را میخورند گرازا
عربان دقت تنگ گفتار و غیر آن غضا جمع غضاة یعنی [illegible] بمعنی درخت مشهور از خورد گ
عربان که فاین جودة طبع می بخشد قصیم جمع قصیمة ریگستانی که میرویاند غضا را عبهر نرگس و یاسمین جادی
زعفران یعنی خدائیکه بخشنده خاصیة حسنه است در افاضه جودت مر بیخهای قیصوم را و غضا قصیم را با نزی
و خاصیتی که عبارت از ذکاء و طلاقت است که نمیرسد آن خاصیت را نرگس و یاسمین و زعفران حاصل
آنست که حق سبحانه در اشجار و نباتات واقعه در بلاد عرب خاصیتی نهاده از قبل فیض فصاحت که یافته
نمیشود آن خاصی در نباتات و روئیدنیکه در غیر آن بلاد است هر چند که در ظاهر نفیس باشند و گفته
شد که مراد بعروق قیصوم و بغضا اهل بادیه اند و اهل ورد و بعبهر و جادی اهل حضر و اهل مدر اند
و بخاصیت فصاحت خالصه و در بعض نسخ خاوی بجای جیم واقع شده بمعنی فرو هشته و شکسته گوشت
و عبهر بمعنی ممتلی الجسم و عظیم باناز و نعمت و این غیر مطابق است مر نسخه مصححه قدیمه را و غیر ملایم است
مر سیاق کلام و مقام را و گویا برای تکلف باعث است آمدن لفظ جادی در فقره ثالثه هم و مفیض
الایادی بالروایح والغوادی للمجتدی والجادی ایادی نعمتهای روایح بارانهای آخر روز غوادی بارانهای صبح

جادی طالب جدوی یعنی طالب نفع همچنین است مجتدی ولیکن مجتدی ابلغ است از جادی خالجه مکب وکاب
یعنی بخشنده نعمتها است بارانهای صبح وشام برای طالب آن پس جادی اینجا بمعنی دیگر آورد در فقره نانی بمعنی
دیگر واین تکرار نیست بلک لطف است در خطبها ونافع غلة الصوادی بالاها ضیب واللواذی غلة بضم سالن
یا شدت آن یا کرمی اندرون صوادی حرمانیان دراز اها ضیب جمع هضب وهضاب که هردو جمع هضبه اند
بمعنی باران لواذی جمع نادیه بمعنی ترکننده یعنی خدائیکه تسکین دهنده تشنگی حرمانیان دراز است بارانها
ترکننده ودافع معرة للعوادی بالکرم والمجادی معرة رنج عوادی ظالمان مجادی فراخ ودافع یعنی خدائیکه
دفعکننده ظلم ظالمان بکرم واسع وشامل خویش ومجری اللادواد من عین العطاء لکلک صادی یعنی جاری کننده
سیلها از چشمه فیض برای هرتشنه باعث النبی الهادی ورکننده نبیره نماینده مفحما باللسان الفادی لکل معادی
ساکت کننده بزبان که منسوبست بسوی ضاد هرمعاند را یا هرمتکلم بضاد را قال علیه السلام انا افصح من تکلم بالضاد
بیدانی من قریش یعنی انا افصح العرب الا اسما من قریش لذ قبیلات الاعیب فیهم غیر آن سبو فهم لاینکسر اصلا من
القربات مفحماً الالسنة الهجیة والکنة والصوادی در حالی که معطل است که عیب ناک میکند او را سخن عیب دار او
در نطق وزبان وسخن زشت وقبیح محمد خیر من حضر النوادی ای المجالس یعنی بهترین کسی که حاضر شده است در مجلسها
وافصح من رکب الحوادی جمع حادیه یعنی شتر ماده تیزرو وابلغ من حلب العوادی جمع عادیة بمعنی ماده شتر یکه بخورد
گیاه ترش را پس بسیار وینکو شیر دهد و بلیغ‌ترین کسی که دوشیده است عادیه را السبق عند وحی رسالته فطرت
نوک شوک اللوادی ودراز شده است شجره رسالة او پس ظاهر شد خار آن در وقت رسالة بظهور عام تام مانند ظهور
خارهای درخت کیور اعجب که مولف کادی را در محاک آن بالمعنی نیاورده ولیکن در صهای گفته کادی درخت
است برک آن مانند برگ خرما وبر دو طرف آن مانند دندانهای اره خار ولقدر ریک کرمیان و شکوفه کادی
کالکالی خوانند و بهندی کیوره گویند در هندوستان بسیار میشود و استاسدت ریاض نبوته فعبث بها
احامد اللیوث العوادی ولیستانهای نبوت وی مطلع شیرها در حق بهرسانید که آنغارت کرد حد ود رنجیده
است پس عاجز شد از اهان آن بستانهای شیران درشبها که ظالمان کافران است صلی الله علیه وآله وسلم
وعلی آله واصحابه بدور العوادی ونجوم الدادی نوادی جمع فادیه شتی من ظلمی که خرافه السنین یعنی آل و اصحاب وی
بدرهای جماعتها اند که اقتدا میکنند بنبی صلی الله علیه وآله وسلم وستارهای شبهای تاریک اند ما باح حمام
الوادی ما دامیکه آواز کند کبوتر طوقدار سرکشیده وساح فی الارض النعام القادی و مادامیکه سیر کند
برزمین شترمرغ تیزرو وصاح بالانعام الحادی النعام جمع نعم بفتحتین بمعنی ترنم والحان وگاهی بمعنی بهله آمده
پس بمعنی دوابست حادی زجرکننده وراننده شتر از پس یعنی مادامیکه ترنم کند والحان نماید زجرکننده
وراننده شتر بنغمها بدوات فریاد کند صدی خوان ودر شعف اللطفان رضاب الکل من کمام الحباب والجادی
ومادامیکه بچکد آبدهان شبنم را از دهان گل ورعفران دایره آفتاب و ماهتاب یعنی رحمة خدا نازل باد بر پیغمبر

نام باکش محور است

یعنی تسن داد و جمع داور
یعنی شب تاریک یعنی مکور نازل ابلا
بجهور او ابلاست و یاران او که

هم رود نازل باد

بر نعمها

علیه السلم

علیه السلام وبر آل واصحاب وی همیشه تا روز قیامت وبعد فان للعلم ریاضاً وحیاضاً وخمایل وغیاضاً
وطرقاً وشعاباً وشواهق وهضاباً یعنی بعد حمد وصلوة بدرستیکه مر علم را بستانها ونهرها است ودرختان
های شکوه اند که در شبها است وراهها سلوک وغیر سلوک وکوههای بلند وکوههای پست گسترده بر
زمین است یتفرع عن کل اصل منه افنان وفنون که برمی آید از هر قاعده آن علم انواع وصنوف و
انشق من کل دوحة منه خیطان وغصون وبرمی آید وظاهر میگردد از هر شجره بزرگ آن علم شاخهای
نرم ونازک وشاخهای که لذت دهد درخت برآید سطبر باشد یا باریک پس از قبیل عطف عام برخاص باشد
وان علم اللغة هو الکافل بابراز اسرار الجمیع الحافل بما یتضلع منه القاحل والکاهل والیافع والرضیع
بدرستیکه علم لغت همان ضامن است بظاهر کردن منافع همه علوم عربیه وشرعیه ومطالب آنها چنان
ضامن که جامع است امری را که باز آن امر ممتلی وپر میشود هر مرد خشک پوست وضعیف وهر مرد قوی وجوان شیر
خوار وان بیان الشریعة لما کان مصدره عن لسان العرب وکان العمل بموجبه باحکام العلم بمقدمته
وبدرستیکه هرگاه مصدر بیان شریعه محترمه آن از لغت عرب است وعمل کردن بمقتضی آن بیان صحیح نمیشود مگر باستوار
علم بمقدمه آن بیان که اتقان علم لغت عربیه بمنزله مقدمه آن بیان است وجب علی روام العلم وطلاب
الاثار ان یجعلوا اعظم اجتهادهم واعتقادهم وان یصرفوا جل عنایتهم فی ارتیادهم الی معرفتها وجوهها و
الوقوف علی مثلها ورسومها واجب شد بر طالبان علم عربیه وخواهندگان علم حدیث که بکار دارند
جد وکوشش بزرگ خودها دیگر دانند قصد همت خودها مصروف بسوی آموختن علم لغة وبسوی راههای آموختن
علم لغة وبسوی واقف شدن صفتها ومقدارها وعلامتهای آن علم وقد عنی به من الخلف والسلف فی کل
عصر عصابة هم اهل الاصابة وتحقیق تکلیف کشیده شد جماعة المتقدمین ومتاخرین در هر عصر از جانب
نفس وعقل خود بغایة کوشش وصرف طاقت در آموختن علم لغت وتعلیم آن وضبط وتدوین آن که
الجماعه اهل اصابه حق اند یعنی مرجع صواب اند در اقوال وازشان اینها اصابة حق است فاحرزوا
دقایقه وابرزوا حقایقه وعمروا دمنه پس احاطه کردند دقیقهای علم لغت را وظاهر نمودند آنها را
ومعمور گردانیدند طلل علم لغة واثار دیار آن علم را که خراب بوده وفرعوا افننه وفضوا انواره
ونظموا قلائده یعنی بالا رفتند بر اعلا حباب آن علم وشکار کردند گریزکان وحشیان آن علم و
بستند کردن بندهای آن را یعنی زینت دادند آن علم را وترتیب دادند آن را وارهفوا مخاذم البراعة
وارعفوا مخاطم الیراعة وتیز نمودند شمشیر براعة وتفوق که برید بدین جنبهای ابلهان محرفان را وجاری گردانیدند
خون بینی را فالفوا وافادوا پس تدوین نمودند الجماعة کتابهای لغة را وافاده نمودند وعلموا وعلّموا وتعلیم کردند
طالب را وتصنیف کردند کتابهای لغة را واجادوا یعنی تصنیف را جید نمودند وبلغوا من المقاصد قاصیها
ورسیدند در مقاصد علم لغة را اقصی وغایة آن را وملکوا من المحاسن ناصیتها ومالک شدند موی پیش بدن

علم لغت نہایت موروث نے آمرزد بملک تمام و کمال جزاہم اللہ تعالی رضوانہ واحلہم من ریاض القدس سیطانہ
بہ بخشد خدای در اجرای عمال اینہا بہشت را یا رضا و خشنودی خود را وساکن گرداند اینہا را در مکان ہای عالیہ
از بہشت ہای خود ہذا بکیر این را یا بگذرت این و انی قد تعبت فی ہذا الفن قدیما و صبغت بہ ادیما یعنی
معجمہ ظاہر است بقرینہ و صبغت یعنی بدرستیکہ من بتحقیق ظاہر شدم و اشباع نمودم در این فن زمانہ دراز
و بعین مہملہ بمعنی رنگ آوردم از چشمہ این فن زمانہ دراز و رنگ کردم باین فن پوست خود را و لم ازل — و در بعض نسخ صبغت
فی خدمتہ مسندیما ہمیشہ در خدمت این فن بودم و گشت برہۃ من الدہر التمس کتابا جامعا بسیطا و
مصنفا علی الفصیح والشوارد محیطا و بودم کہ زمانہ دراز طلب می نمودم و می جستم از فکر خود کتاب جامع را در علم لغت
کہ مبسوطہ تدوین کردہ شدہ و مشتمل بر لغت ہای صحیحہ مانوسۃ الاستعمال و بر لغتہای وحشیہ غیر مانوسہ
ولما اعیانی الطلاب شرعت فی کتابی الموسوم باللامع المعلم العجاب الجامع بین المحکم والعباب ہرگاہ عاجز
کرد مرا طلب والتماس طلباء شروع کردم در کتاب خود کہ نامیدہ شدہ است باین دو فقرہ محکم تصنیف ابو الحسن
علی بن اسمعیل بن سیدہ و عباب تصنیف حافظ صغانی صاحب مشارق و ہما غرتا الکتب المصنفۃ فی ہذا
الباب و آن ہر دو کتاب بہترین و بزرگترین و مشہورترین کتابہای تصنیف کردہ شدہ در علم لغت اند و ہما
نیرا براقع الفضائل والآداب و آن ہر دو کتاب آفتاب و ماہتاب آسمانہای فضایل و آداب اند و
و ضممت الیہما زیادات و در بعض نسخ فوائد امتلاء بہا الوطاب و ضم کردم بسوی این کتاب فایدہا و زیادتہا — است بکار زیادات
در کردہ و بآن خیکہا و مراد بخیکہا ظروف علوم کہ عبارت از قلوب و سینہای علماء است و اعتلی منہا الخطاب و بلند
شد از روی قدر و مرتبہ بسبب آن فوائد و زیادات خطاب یعنی کلام کہ خطاب کردہ می شود بآن و مفید است
و مظہر معانی الضمیر است با فصاحۃ ففاق کل مؤلف فی ہذا الکتاب پس لامع المعلم العجاب فائق شدہ از ہمہ
کتب مصنفہ در علم لغت غیر انی خممتہ فی ستین سفرا مگر آنکہ آن کتاب را مشتمل شصت کتاب گردانیدم — سی و نکر کتاب سی ہزار است
یعذر ذلک النظام بعجز تحصیلہ الطلاب کہ عاجز میکند تحصیل آن طالبان را و سئلت تقدیم کتاب وجیز علی ذلک
النظام و سوال کردہ شدم تصنیف کتاب مختصر کم لفظ بیش معانی منسوبہ بسوی لامع المعلم العجاب بر ربت الی
لامع و عوقت مفرغ فی قالب الایجاز والاحکام و گنجانیدہ شود در قالب اختصار و اتقان مع التزام اتمام المعانی
و ابرام المبانی با تقدیم تمام معانی کہ واقع است در لامع و با استوار نمودن مرادہا از کلمات بحیثیتی کہ مشتبہ
نشود بغیر آن فصرفت صوب ہذا القصد عنانی پس باز گردانیدم تسمہ لگام خود را بسوی قصد تقدیم
سؤال شما والفت ہذا الکتاب محذوف الشواہد مطروح الزوائد و تصنیف کردم قاموس را در حالی کہ محذوف
الشواہد انداختہ شدہ زواید غیر معتد بہا است کہ اشعار عرب باشد در استدلال معانی معربا عن الفصح
والشوارد در حالیکہ مظہر است لغات مانوسہ و غیر آن را و جعلت بتوفیق اللہ زفرا فی زفر و گردانیدم دریارا
در خیکی و لخصت کل ثلثین سفرا فی سفر و ملخص ساختم سی جلد را در یک کتاب ذکر کردم و سی جلد دیگر را در یک

کتاب

کتاب دیگر و ضمنتہ خلاصۃ ما فی العباب والمحکم درج کردم در آن خلاصہ ہر دو کتاب را واضفت الیہ زیادات علیہا
من اللہ تعالی بہا وانعم و اضافہ کردم بسوی آن فواید زائد بر آن ہر دو کتاب منت نہاد خدا بر من بآن فواید
انعام فرمود ورزقنیہا عند غوصی علیہا من بطون الکتب الفاخرۃ الدماء والعظامی وعطا کرد مرا آن زیادتہا و فوایدہا
وقت طلب کردن من آنہا را از بطون کتابہای جید در علم لغت کہ ہر یک از آن کتابہا دریای عظیم و فراخ
بودند و سمیتہ القاموس المحیط والقابوس الوسیط نامیدم آن را قاموس المحیط لانہ البحر الاعظم زیرا کہ کتاب — کہ محیط بحر است
من دریای بزرگ است و محیط است احاطہ عالم لغات و لوالی و نواحی آن را قابوس یعنی مرد نیکو رو و صاحب
جمال و وسیط مرد عدل متوسط میان دو خصم و لما رأیت اقبال الناس علی صحاح الجوہری ہرگاہ دیدم توجہ
مردم را بسوی کتاب صحاح تصنیف علامہ ابو نصر اسمعیل بن حماد جوہری و ہو جدیر بذلک حال آنکہ کتاب
لائق است بتوجہ و اقبال غیر انہ فاتہ نصف اللغۃ او اکثر اما باہمال المادۃ او بترک المعانی الغریبۃ النادۃ مگر آنکہ
کتاب جوہری نصف لغت یا زیادہ از آن فوت شدہ یا بترک مادہ بالکلیہ یا ترک مشتقات یا ذکر مادہ یا ترک معانی
غریبہ غیر مانوسہ اردت ان یظہر بادی بدء فضل کتابی علیہ فکتبت بالحمرۃ المادۃ المہملۃ لدیہ وفی سایر
التراکیب تتضح المزیۃ بالتوجہ الیہ خواستم کہ ظاہر شود اول وہلہ فضل کتاب قاموس من بر صحاح پس نوشتم
مادہ متروکہ جوہری را بسرخی شنجرف و نیز ظاہر می شود فضل کتاب من بر صحاح در ہمہ تراکیب بتوجہ نمودن
بسوی کتاب من زیرا کہ مصنف برای یک فعل چند معانی مختلفہ می آرد بسبب اختلاف تعدیہ و طرق استعمال آن
معانی در بسیاری از بناہا و جوہری نیاوردہ اینہمہ را ولم اذکر ذلک للتفاخر و ذکر نکردم این فضل را از روی اظہار
تفاخر خود بل لاذاعۃ لقول الشاعر کم ترک الاول للآخر آنکہ حبیب بن اوس طائی مشہور است بابو تمام گ
آن شعر لا زالت من شکری فی حلۃ لابسہا ذو سلب فاخر یقول من یقرع اسماعہ کم ترک الاول للآخر
معنی شعر آنست کہ من شکر خدا ہمیشہ میکنم بدرستیکہ من در برآن در حلہ جدید و لباس فاخرہ در شکر
ہستم یا در حلہ از حلہای بہشتم بسبب شکر میگوید کسی کہ خبر اختصاص این حلہ بسمع او میرسد کم ترک الاول
للآخر ای این نعمہ خداست مخصوص میکند او تعالی ہر کسی را کہ میخواہد و تعجب در آن نیست زیرا کہ چیزہای بسیار است کہ
گذاشتند متقدمین بجہت متاخرین زیرا کہ متاخر می یابد فایدہ را کہ متقدم نیافتہ پس گویا کہ متقدم آن فائدہ را بہر
متاخر گذاشتہ پس ہمچنین جوہری چیزہا را برای مجد الدین گذاشت پس تعجب و فخر در آن گنجایش ندارد و انت
ایہا الیلمع المعروف والمعمع الیہفوف یلمع در اصل یلمعی است بمعنی صاحب ذکاء است و صاحب طبع روشن
یاء از آخر آن طرح کرد برای مناسبت معمع معمع کمنبع مراد الکندہ کارہا و صبر نماینده را امور عرفی کصبور عارف
کامل یہفوف بوزن یعسوب تیز دہن اذا تاملت صنیع ہذا وجدتہ مشتملا علی فرائد اثیرہ و فواید کثیرہ
ہرگاہ بتامل نگاہ کنی در این تصنیف من می یابی آن را مشتمل جواہر نفیسہ و درہای یتیمہ مختار و متضمن بر
فایدہای بسیار من حسن الاختصار و تقریب العبارۃ و تہذیب الکلام و ایراد المعانی الکثیرۃ فی الالفاظ

البیت الفراید و فواید از جنس اختصار است و مجمل و از جنس نزدیک گردانیدن عبارت است بسوی فهم معانی مجموع
و از جنس تنقیح کلام است از محال آن و از جنس آوردن معنی بسیار در ضمن الفاظ قلیله و من احسن
ما اختص بهذا الکتاب تخلیص الواو من الیاء و از جمله نیکوترین وصفی که مختص است بآن وضع این کتاب
قاموس جدا کردن واوی است از یائی و آن تخلیص بنوشتن واو است بشنگرف پیش از لغه و همچنین نوشتن
یاء است بشنگرف پیش از لغت خصوص در وقت اختلاف معانی لفظ واحد باعتبار واوی و یائی که فایده
تام حاصل میشود چنانچه رکوه واوی جمع رکیه بمعنی چاهها و رکیه یائی بمعنی ضعیف و ذلک قسم یسم المصنفین بالبلغ
والاعیاء و آن تخلیص قسم عالی است مر صیغهای که داغ میکند رودهای مصنفان را بعجز و حصر از قلم و بعجز در عمل
تفرقه واوی از یائی در مشتبهات و منها انی لا اذکر ما جاء من جمع فاعل معتل العین الواوی او الیائی علی فعلة
الا ان یصح موضع العین منه و از امور مختصه باین کتاب آنست بدرستیکه من ذکر نمیکنم جمع فاعل معتل العین
واوی را که در آن تعلیل واقع شده چنانچه ساده جمع سائد که عین کلمه آن منقلب گشته بالف بجهت
تحرک واو و فتحه ماقبل واو مگر آنکه موضع عین آن صحیح مانده و منقلب نشده باشد با وجود قاعده تعلیل
کجوله مانند جوله بجیم جمع جائل از جولان و خوله بخاء معجمه جمع خائل بمعنی خادم پس تصریح میکنم ذکر آنرا بجهت
تخصیص بر شذوذ و اما ما جاء منه معتلا کباعة و ساده فلا اذکره لاطراده تصریح است بجز یکه نیست معلوم
شدن یعنی اگر در کلام عرب از جمع فاعل اجوف واوی تعلیل قیاسی آمده باشد پس ذکر نمیکنم آنرا
بجهت اطراد آن و من بدیع اختصاره و حسن ترصیع تقصاره انی اذا ذکرت صیغة المذکر اتبعها بقولی
وهی بهاء و لا اعید الصیغه و از جمله نادر اختصار این کتاب و حسن تزئین فلادن این کتاب آنست بدرستیکه
من هرگاه ذکر میکنم صیغه مذکر را پس الصیغه مونث را بقول خود می آرم وهی بهاء و صیغه مونث را اعاده
نمیکنم مگر بعض جا بجهت مصلحت و تعداد چرکه صیغه مونث چنانچه در مونث جمیع بمعنی جاهل بجیم بکسر و ضم
و کهمزه و عنه ذکر نموده و از جمله خصایص این کتاب آنست که واحد جنسی را عقیب آن بتاء ذکر میکند چنانچه
میگوید الشوک م الواحدة بهاء و تعبیر میکند مصنف ره نامیه و مابلغ واحدانی بتاء و گاهی بجنس و گاهی
بجمع بنا بر اختلاف مذهب چنانچه گفته در اول کتاب اباده کعباده فی اباد و کسماء جمع و تصریح
کند لغت محتمله ماده را در بیرون چنانچه فجی را در جنن و مجن آورده و ذکر میکند کلمه او را انجا قبل چنانچه
گفته الجمر ما و عنب او عام و هو الصحیح و اذا ذکرت المصدر مطلقا بلا تقیید بماض و مضارع او ذکرت
الماضی بدون الآتی یا ذکر کنم ماضی با غیر مضارع و الامانع حال آنکه مانع نباشد مر ذکر آنرا اما مانع
مانند عدم تصرف فعل فالفعل علی مثال کتب یعنی از باب نصر ینصر است و اذا ذکرت آتیه
بلا تقیید فهو علی مثال ضرب و اگر ذکر کنم با ماضی و بدون ماضی مضارع آنرا ابی تقیید حرکت عین آن
و بغیر ذکر آن مثال پس فعل علی مثال ضرب یضرب است علی انی ذاهب الی ما قال ابو زید انه اذا

در چیزیکه

جاورت

سا مستقبل

جاوزت المشاهیر من الافعال التی یأتی ماضیها علی فعل بفتح العین فانت بالخیار ان شئت قلت
یفعل بضم العین و ان شئت قلت بکسرها ابو زید از اکابر علماء لغه است آن احمد بن سهل بلخی است
انباری گفته که آن سعد بن اوس انصاری بصری است و سیبویه هرگاه می گفت سمعت الثقة مراد از ثقه
ابو زید می بود و در بعض نسخ ما اوله من العین و کل کلمة عریتها عن الضبط فانها بالفتح یعنی بفتح فاء و سکون
عین است و نیز بجهت کثرة و شهرت آن پس چیزی که بفتح فاء و عین هر دو باشد تصریح می کند گاهی
بقول خود محرکه الا ما اشتهر بخلافه مگر لغتهای مشهوره بضم یا بکسر چنانچه لفظ نوح و هند که هر دو البته بفتح
نیامده اشتهار را رافع النزاع من البین باینکه در وزنین حرف برای آن حرکت غیر فتح باشد و یا مشهور
و متفق علیه باشد مراد او حرکت غیر فتح و ماسوی ذلک یعنی ماسوای افعال غیر مشهوره که می آید ماضی آن بفعل
بفتح العین و ماسوای کلمه غیر مشهوره بفتح فاء و سکون عین و غیر مشهوره بخلاف فتح فاقیس تصریح للکلام پس مقید
میکنم آنرا در این کتاب بقول خود بالضم و بالکسر یا بیان مثال آن غیر مقنع حال آنکه من غیر قانع ام
در ضبط الحرکة بتوشیح الاقلام نوشتن قلمها مکتفیا بکتابة ع د ج م عن قولی موضع و بلد و قریة و الجمع
و در حالیکه اکتفا کننده ام نوشتن ع و د و ه و ج و م بشنگرف بدل قول خود موضع و بلد و قریه و جمع
و معروف و از مصنف ره بیت درین باب منقول است شعر و ما فیه رمز بحرف فخذته فمیم لمعروف و عین
لموضع و جیم لجمع ثم ها للقریة و للبلد الدال التی اهملت فع فادر رفع فصیح است و ع امر است از وعی
بمعنی احفظه فتلخص و کل غث انث و الله تعالی عنه معروف پس ملخص آمد آن قاموس حال آنکه هرگاه
که القی میگردید بان کتاب بنود لغفلت خداوندیت آن از آن کتاب ... گردانیده شده است مختلط نمیشود
بان ثم انی نبهت فیه علی اشیاء رکب الجوهری فیها خلاف الصواب پس بدرستیکه من تنبیه کردم در قاموس
بر چیزهائیکه تجویز کرده بود و کسب کرده بود جوهری در کتاب خود صحاح باشد در آنچیزها خلاف صواب
را یعنی خطا کرده بود در آن غیر طاعن فیه حال آنکه من طاعن نیستم بر جوهری در تنبیه و لا قاصد بذلک
التنبیه تندیدا له و قاصد نیستم بآن تنبیه تصریح بعیبهای جوهری و ارزاد علیه و غضا منه و قصد تحقیر جوهری
نکردم و قصد نقص قدر جوهری و حط منزلت نمودم بل انما نبهت استیضاحا للصواب و استرباحا للثواب
بلکه قصد ایضاح صواب نمودم و طلب کردم ربح صواب آخرة را و حذرا من ان ینمی الی التصحیف او یعزی
الی الغلط و التحریف و از جهت پرهیز کردن از اینکه نسبت کرده شود بسوی من تصحیف یا نسبت کرده
میشود بسوی من غلط و تحریف علی انی لو رمت التنكيل ابثار الموس للانشدت بیت الطائی حبیب بن
بن اوس این کلام بمنزله علاوه است یعنی با وجود آنکه بدرستیکه من اگر قصد میکردم بستن زن رکوس
برای مخاصمه و اظهار فخر خود و فضل کتاب خود بر آئینه میخواندم هر آینه بیت طائی را که بالا مذکور شد و لو
لم احش ما یلحق امر من نفسه من سمرة والدهان لتمثلت بقول احمد بن سلیمان ادیب معرة النعمان

و گاهی بفتحتین میگوید

بیت مسابق مذکور شده لا زلت من شکر
فی حلة الالبسها دو سلب فاقفر یقول حین
تقع السماء کم ترک الاول للآخر

واکرنه می ترسیدم از چیزیکه لاحق میشود از کناه و فساد مر ترکیه کنندن نفس خود را و حکم کننده به ترکیه نفس
خود هر آئینه میخواندم بیتهای دیگر را در مفاخره لقول احمد بن سلیمان که ادیب معره بروزن مسره بود معره نام
شهریست که در آن شهر وارد شده بود لقمان و دفن کرد فرزند خود را در آن پس آن بمعره مشهور است
و انی وان کنت الاخیر زمانه ❊ لات بما لم یستطعه الاوایل ❊ ولکن اقول کما قال ابو العباس فی کتاب
الکامل و هو للقایل المحق ای المصیب ابو العباس المبرد نحوی بکسر رای جنانچه ابن جنی نقل کرده که سوال کرد
مازنی از ابو العباس دقیقه را پس جواب نیکو آورد پس گفت مازنی مرا او را قم فانت المبرد یعنی برخیز
پس تو ثابت کننده حقی بعد از ان کوفیان آن را بفتح رای خواندند وقتی که خطا کرد در مسئله و همان مشهور است
الان شعر لیس لقدم العهد یفضل القایل ❊ ولا لحدثانه یهتضم المصیب ❊ ولکن یعطی کل ما یستحق یعنی سبقت
زمانی و کهنه سالی تفضیل داده نمیشود مخطی ضعیف الرای را و نه بقرب عهد و صغر سن ظلم کرده میشود
و تحقیر کرده میشود مصیب ولیکن سزاوار آنست که هر واحد شیخ مخطی و صبی مصیب را جزاء موافق استحقاق
آن داده شود و للقایل اعراض از مخطی و اعزاز مصیب است و هر سه فعل مجهول است و اخیر که یستحق است معلوم است
و اختصصت کتاب الجوهری من بین الکتب برای اقتداء و در ترتیب کتاب خود بر ترتیب آن مع ملء ما فیها
من الاوهام الواضحة و الاغلاط الفاضحة با آنکه اکثر در کتابهای لغت اوهام ضعیفه است و اضح الضعف است
و غلطهای فضیحت کننده مر قایلش را است لتداوله و اشتهاره بخصوصه و اشتهار و احتمال المدرسین علی تداوله
والخصوصه یعنی تخصیص صحاح بذکر بجهت تداول و اشتهار آن و تکیه کردن مدرسان بر نقلها و نصهای او است و هی
اللغة الشریفة التی لم تزل ترفع للعقیرة غریدة بانها و این لغت بزلة عربیه الیست که همیشه بلند میکند آواز را
پرنده طرب کننده در آواز بر درخت بان که بلند است در لغة عربیه و تصوح ذات طوقها القدر القدرة
صنوف الحانها والحاد و آماده میسازد بار زینت قمریهای آن بستان بقدر قدرت و طاقت انواع آوازهای
خود را و ان دارت الدوایر علی ذویها اگر چه احاطه کند حادثهها بر اصحاب آن لغة عربیه اضافه جمع ذو بسوی
ضمیر شاخه ضمیر است و الحت علی افنانه ریاض عیشهم تذویها و قیاب کرد ان حادثهها بر حسن خود
اعمار و اصحاب ان لغة عربیه در حالیکه آن حادثهها باطل میکند آن بستانها را و فاسد میکردانند
تر و تازگی آنها را حتی لا ایها الیوم دارس بجد یکه نماند امروز برای آن لغة عربیه درس کوینده و خبر دهنده
دهنده سوی الطلال فی المدارس غیر اثر دارد اثر سکنی که هر آن مندرس و کهنه اند در مدرسها و الا مجادب
الا الصدی ماین اعلام الدوارس و نیست جواب دهنده مر کسی را که سوال کند از علم لغت مگر آواز که رد میکند
از کوه میان علمهای و نشانهای آن علم لغت که همه کهنه مندرس اند لکن لم یتضوع فی ایام عصف البوارح
نبت تلک الاباطح اصلا و در ساک لیکن با وجود این قدر اندراس و کهنه خاک گذرگاه روز نشو و نماهای کرم
ایام کرمار و نیدیکه آنوا دیها بالکلیة و لم یسلب الاعلاء ممرقة عن آخرها وان اودت اللیالی اعز سالکو

تشبیه داد عربیه را بدبستان و کرد آن درختهای بان است که بر آن درختان پرنده‌های سراینده و جهنده گرداننده آواز طرب قربان خود در آماده کننده کمان ذات خود را بقدر طاقت برای هر قسم آوازها سجع مطبوعه اندرین فقره استعاره بالکنایه و ترشیح و تخییل است
صح

نکشت

نکشت جز ها بار کی بستان علم لغة بی برگ و بی ثمر بالکلیة هر چند که پژمرده نمود شد تهای ایام و مرور
لیالی شدیده مخالفه درختان بستان لغت عربیه و لا انتاقط عن عذبات افنان الالسنة ثمار
اللسان العربی و نه افتاد از اطراف شاخهای زبانهای علماء ثمرهای لغة عربیه ما التفت مصادمة هوج الاعاصیر
لمناسبة الکتاب و دولته للنبی صلی الله علیه و آله و سلم بادهاییکه محفوظ و سلامت ماندان ثمرها از صدمه
بادهای بسیار شدت وزنده که عبارت از شداید و هراست بمناسبه قرآن و دین پیغمبر علیه السلام که لغة
عربیه است و لا یتنویتن اللغة الان اهتاف به ریح الشقاء و مبغوض نمیدارد این لغة را مگر کسی که
لشته کرد او را بشده حرارت باد شقاوت و لا یتجار علیها الان اعتاض الشقیه بالسجواء و اختیار
نمیکند لغت عربیه غیر آن را مگر کسی که میگیرد بهره خود را در عوض چاه فراخ در معالم تنزیل آورده عن النبی صلعم
کان آدم یتکلم بسبع مائة الف لغة افضلها العربیة افادتها ما من الناس المستجن لطیبة طیبا خبر است
مر قول او را و هی اللغة یعنی افاضه نمود لغة عربیه را بر ما برگزیده الناس یعنی صلی الله علیه و سلم که مستجود و
معقولست بمدینه حال آنکه مدینه صاحب طیبست قدرت بها ایکیة النطق علی افنان اللسان رطبا
پس سرائید با آن لغة طائران بیشه نطق بر شاخ زبان در حالیکه آن شاخ زبان نیکو منظر است و سرائیدن
بحد رسید بیداو بها القوم ما حنت الشمال معاطف غصن که نوبت بنوبت گویا می‌شود بآن لغة تا ابد
یکی بعد دیگری مادامی که مایل کردانند باد شمال کنارهای شاخ درخت را و مرت الجنوب لقحة الن و
مادامیکه مسح کند باد جنوب پستان ناقه ابر را استظلال بدولة من رفع منارها فاعلی در حالیکه قوم در
تداول بلغة عربیه سایه گیرنده اند بدولت کسی که بلند نمود منار لغة عربیه را که آن نبی است صلعم پس بلند
آن نبی مرتبه لغة عربیه را و دل علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی و راه نمود بر شجره بقا و دوام و بر سلطنت
لا زوال که کهنه و مندرس نگردد و کیف لا و الفصاحة ارج بغیر شانه لا یعبق و چگونه استظلال نمایند
و سایه نگیرند بلغة عربیه حال آنکه فصاحة باد خوشبوئیست بغیر ثنای علی نبی صلی الله علیه و سلم خوشبو
نمی پیچد والسعادة سبب سوی تراب بابه لا یعنق و حال آنکه براعة و بلاغة عاشق است که بر سوی
خاک در او عاشقی نمیکرد و شعر اذا تنفس من ناد یک ریحان ❊ ما رحت من قمیص الصبح اردان ❊
هرگاه ظاهر شد از مجلس تو باد خوشبو خوشبو گردید از پیراهن اهاب صبح که عالم باشد آستینها
مراد انست هرگاه ظاهر شد از مجلس تو بار سولخدا قرآن عربی خوشبو گردید از ان دلهای جمیع مسلمانان
بجهة انکه بشارت دهنده است ایشان را بجنة و نعیم آن و در رسید بسوی کافران بوی فصاحة و بلاغة آن
که عاجز ساخت ایشان را از آوردن بمثل آن پس نذیر شد برای ایشان پس را یحه لسان عربی تمام عالم را
در گرفت و ما احدر بذا اللسان و هو حبیب النفس و عشیق الطبع و سمیر ضمیر الجمع تعجب میکند بعظیمة شان
لغة عربیه یعنی چه لایقتر است بمعانقة والتزام و اکرام حال آنکه آن محبوب نفس ناطقه است و معشوق

طبع سلیم است واقف نه کوی خاطر حاضر و جامع است نه واقف نه کوی خاطر غافل و پراکنده است قد وقف
علی ثنیة الوداع و هم قبل مزنة بالاقلاع و آن لسان عرب تحقیق استاده است بر کوهی که بمدینه منوره است
که آنجا مسافرین است بسوی مکه و این کنایه است از بودن زبان تازی شرف بر اندرکی
بجهة نایاب شدن عقلاء اذکیاء و تحقیق قصد کرد ابر لسان عربیه که معاینه و مقابله که از ان
توقع بارش بود بباز ماندن از بارش بان یعتنق ضما و التزاما کالاجنة لدی التودیع و یکرم بنقط الخطاب
علی اثاره حالة التشییع متعلق لقول مصنف ما اجدر یعنی چه لایق تر است لسان عربیه از ور ضم و التزام
خانچه محبوبان با هم معانقه می نمایند وقت وداع شدن یکی از دیگری و ضم و التزام می نمایند و چه لایق تر است
آن لسان که اعزاز کرده شود و مشایعه آن نموده آید بنقط قدمها وانه الیوم مالک القوم به امرات والحظوظ
تا امروز رسیدند فصحاء بآن زبان شریف بمرتبها و حظها از شرف و جاه و جعلوا احاطة جلجلاتهم لوحه
المحفوظ و گردانیدند قلب خالص چو از لوح محفوظ برای آن لسان و فاح من زهر تلک الحمایل و ان
اخطاه صوب الغیوث الهواطل و تا امروز منتشر شده است بوی از شکوفه مواضع بسیار درخت
که مراد از آن شکوفهای لغات عربیه است هر چند که خطا کرده است و نرسیده است آن لغات را باکه علم
آن از ریختن باران بزرگ قطره که مراد بآن جود و کرم پادشاهان است یعنی پادشاهان ما بتولع به الارواح للارواح
جز بکه مشتاق اند بسوی آن نفوس زکیه و نه مشتاق است بسوی آن جاهلان که ادراک و شعور ندارند
و تزهی به الالسن لا الاغصن بصیغه مجهول یعنی مفتخر گردیدند آن علماء فصحاء عودم کالانعام و یطلع طلعه الثمر
لا الشجر و ظاهر میکند و می برآرد ثمره آن لسان عرب را مرد مکرم نه مرد جاهلی که مانند کاو و کوه
منطق السمار لا الاشجار یعنی جلوه میدهد و ظاهر میکند آنرا فصیح سحبان نه سحرها یعنی وقتهای صبح زاد
بان بلیدست و یصان عن الخبط اوراق علیها اشتملت محفوظ میشود از سقوط و پراکندگی ورقهای که بر آن
لغتهای عربیه مشتمل گردیده و یترفع عن السقوط نضیج ثمر اشجار اشتملت و بالا تر است از سقوط ثمرهای
پخته اشجار آن لسان را که بر دوشته آن اشجار مر آن ثمر را و این همه عدم سقوط برای آنست که آنها
شکوفهای معنویست نه حسی و صیانة از زوال بسبب عنقه و غلبه امور معتبره در تحصیل آن لغه عربیه نزد
علماء لغة و بسبب امور معتبره نزد علماء و باهتمام شان آن امور با وجودیکه معینها و شدتها عارض حال
علماء لغه گردید که نرسیده اینان جود پادشاهان تا بفراغ قلب در محافظه علم لغه بکوشند بس او ازان
که مبالغه گفته شود در وصف کردن علماء او را ببلاغة و گفته شود در لطف بلاغه انهم ما یفضح فروع الآس
یا موصوله عبارت از لطافت مبتدا است که خبر آن بجهة ظرفیه مقدم بر آن آمد یعنی لطافتی که کفایت
میکند در بیان حال شاخهای درخت آس که مشهور است بحسن منظر و بوی خوش و طراوت رنگ و جعل جعده
ماشطة الصبا این جمله صفت آس واقع شدن یعنی آس که شانه کرده سر شاخهای آن را باد صبا که مانند

و چند قدم خلف وی رفته شود

از لطف طلیعه زبان عرب است

ماشطه

ماشطه است در تحسین و تزئین و من حسن بیانهم ما یسلب من الغصن رشاقته فیلقی اضطرابا ثاثیا
او ابی از حسن بیان فصحاء عرب حسنی است که می رباید از شاخ آس حسن قد آنرا پس مضطرب میکرد
آن شاخ بسبب رفتن حسن آن از روی خجالت از حسن بیان عرب بخواهد و راضی باشد بآن اضطراب
یا انکار کند و ناخوش آید آنرا بهر حال اضطراب از ان منفک نمیشود و بقیة صبابة من الخلفاء الحنفاء
صبابة بمعنی بقیه مضاف آن لفظ در محذوف است یعنی ثابت است مرخدارا خوبی بقیه خلفاء که مراد
از آن پادشاه ممدوح مصنف است چگونه خلفاء که مایل شدند از باطل بسوی حق و الملوک العظماء الذین تقلبوا فی اعطاف
العفاف و بقیه پادشاهان عظیمان که تصرف نمودند و ظاهر گردیدند در جوانب فضل و کمال و اعجبوا بالمنطق
الفصل و مسرور گردیدند بیان فاصل میان حق و باطل و تفکهوا بثمار الادب الغض و خوردند ثمرهای
تازه و تر ادب را و اولعوا بابکار المعانی و لع المفترع المفتض و اله و عاشق شدند بر دوشیزهای معانی
بسیفتگی زایل کننده بکارت برای تاکید آورده شمل القوم اصطناعهم الخلفائیکه شامل است احسان
آنها مر قوم فضلا را و طرب بکلمهم الغر اسماعهم و فرحناک شدند گوشهای آن پادشاهان برای استماع
کلمات فضلاء معجبه واضحه و انطق العش احدو العوارض الطافهم بلکه بلند ساخت بخششهای واز کننده
مر قوم گرفتار بفقر و ذلة اضطرار را و رقته قلب آن پادشاهان و ابهرنت للکتاب و حلل البحر اعطافهم
و نشاط بخشیدند و شادمان آن پادشاهان برای پوشیدن لباس حمد مردم یعنی راحت گرفتند بلباس
حلل حمد و مشتاق گردیدند بسوی اکتساب اخلاق حمیده که باعث حمد خلایق مر آنها را گردد و راموا تخلید الذکر
بالانعام علی الاعلام و طلب کردند و قصد کردند و طلب نمودند همیشگی ذکر جمیل و ثنای جزیل خود را
بسبب انعام و احسان کردن بر علمائیکه آنها مانند کوهها بلند و راسخ اند در علم و ارادوا ان یعیشوا
بعمرثان بعد مفارقة الحمام و خواستند که زندگی کنند بحیوة دیگر بعد مردن زیرا که اوصاف جمیله مر انسانرا
بمنزله حیات ابدیست حکایة میکند نصر بن شمیل که شبی داخل شدم بر مامون و ذکر حدیث نمودم پس ذکر
تزویج زنان در میان آمد گفت مامون حدثنا هشیم عن مجالد عن الشعبی عن ابن عباس رضی الله عنه قال قال
رسول الله صلعم اذا تزوج المرأة لدینها و جمالها کان فیه سداد من عوز و کلمه سداد بفتح خواند پس گفتم
راست گفت هشیم حدثنا عوف بن ابی جمیله عن الحسن بن علی بن ابیطالب علیه السلام قال قال النبی صلعم
اذا تزوج المرأة لدینها و جمالها فان فیها سداد من عوز و سداد بکسر خواند که تکیه زده بود
راست نشست و گفت مرا غلط گو میگوئی گفتم امیرالمومنین غلط نکرد بلکه هشیم غلط کرده الحاب
از و لغات نمودند و وی غلط گوی مقرر است فرمود پس چه فرقست میان سداد بالفتح و سداد بکسر
گفتم سداد بفتح میانه روی در دین و در راه و بکسر بلغه عیش و هر چه بآن چیزی را بند نمایند فرمود عرب
همچو استعمال میکند پس استعمالات عرب را بوجهی عرض کردم پس گفت قبح الله من لا ادب له

مفتض تیز زایل کننده بکارت است

و سر خود را پائین انداخت و رقعه بجانب فضیل بن سهل نوشت و رقعه را با خادم همراه من کرد
هرگاه فضیل رقعه را بخواند گفت ای نفر پنجاه هزار درهم امیر المومنین بتو داده بین سبب چیست
پس فضیل را بر سرگذشت واقف گردانیدم پس سی هزار درهم دیگر امر فرمود پس بحرف واحد
هشتاد هزار درهم یافتم در تاریخ بغداد آورده که حکایت کرد ابو یوسف که لیلة جمعه شب بر
خواب بودم که در مرا سخت کوفتند پس برآمدم و دیدم هرثمه بن اعین را و سلام برو کردم
پس گفت که امیر المومنین هارون رشید ترا طلب فرمود پس بر استر سوار شده بدربار خلیفه خراسان
رسیدم بر سر دروازه بمسرور ملاقی شدم پرسیدم که کیست درینوقت نزد خلیفه گفت عیسی بن
جعفر پس اندرون درآمدم و سلام بروی عرض کردم فرمود میدانی که بهر چه ترا درین وقت طلبیدم
گفتم نمیدانم فرمود برای اینکه ترا شاهد بگیرم براین که معنی نزد این مرد که نشسته است والی است من ازو
خواستم که آنرا بمن بخشد نمی بخشد و خواستم بفروشد نمیفروشد و من سوگند خوردم که اگر یکی ازین دو
کار نمیکند من او را می کشم پس من التفات کردم بجانب عیسی بن جعفر و گفتم چه چیز است
آن کنیز که از امیر المومنین دریغ مینمائی و خود را در مهلکه می اندازی بهر حال آن کنیز از تو خواهد رفت
عیسی بن جعفر گفت در ملامت من شتابی کردی و بر حقیقت حال واقف نشدی گفتم آن چیست گفت من
سوگند بطلاق زن خورده ام براینکه نفروشم این داه را و نه بخشم آنرا پس بسوی رشید التفات نمودم
و نمود آیا علاج هست که ازین خلاص شود گفتم آری فرمود پس بگو چه باید کرد گفتم عیسی ببخشد ترا نصف داه
و نصف آنرا بیع کند پس این بیع تمام داه نمی شود و هبه هم نمی شود عیسی گفت آن جایز است گفتم آری گفت
عیسی پس شاهد باش که من نصف داه برشید بخشیدم و نصف باقی را بصد هزار دینار بوی بفروختم
پس داه را بیاورد و گفت بگیر آنرا ای امیر المومنین بارک الله فیها پس گفت رشید ای ابو یوسف
یک چیز باقیمانده که این مملوک است و استبراء آن ضرور است و من امشب میخواهم با او خلوت نمایم
صبر ندارم پس گفتم یا امیر المومنین آزاد کن او را باز نکاح کن با او و حره را استبرا نیست رشید
گفت من او را آزاد کردم پس کیست که در نکاح من درآرد او را گفتم من اینکار میکنم پس مسرور و حسین
را طلبیدم و حضور اینها خطبه خواندم و او را در نکاح او درآوردم پس خلیفه مرا رخصت کرد و بمسرور فرمود
که دو لکه درهم و بست خوان پارچهای پوشیدنی بخانه ابو یوسف برسان و هم عیسی بن جعفر و آن
داه نیز هر دو مال عظیم را بمن فرستادند و مثال اینحکایات انعامات خلفا و علما بسیار است طال ادیم
الدهر لکن هلاک ساخت آن بادشاهان از زمانه و مرور ایام فلم یبق لاعلام العلوم رافع پس باقی نماند
مر لواهای علوم را بلند کننده یا مراد از اعلام علوم علمای کرام یعنی باقی نماند کسی که بلند گرداند قدر و مرتبه علما را
ولا عن حریمها الذی ملکته اللیالی مدافع دباقی نماند دفع کننده که دفع از حریم علوم نماید چه طور حریمی که برده

آزاد درین

آزاد درین است مرور شبها و حوادث زمانه پس ظن کرده شد که بدرستی که جهالت باقی خواهد ماند مدتی
مدید بنا بر آن جواب داد آنرا بقول خود بلی زعم الشامتون بالعلم و طلابه القائلون بدولة الجهل واحزابه
آری گفتند و ظن کردند دشمنان علم که فرخناک می شوند برسیدن آفت بر علم و بر طالبان آن و ظن کردند
و گفتند میل کنندگان بسوی دولت جهالت و دولة اصحاب جهالت ان الزمان بمثلهم لا یجود و ان وقتا قد مضی
لا یعود و مقوله قول است بدرستی که زمانه مثل آن بادشاهان و آن عالمان پیدا نخواهد کرد و وقتی که گذشت
باز عود نمیکند بحدی که مردند ملوک و علماء و باقیماند جهل تا ابد و علم ماضی عود نخواهد کرد اصلا فرد علیهم
مراغما انوفهم و تبین الامر بالضد جالباً حتوفهم پس رد کرد زمانه بر آنها و در حالیکه خاک آلود ساخت
بینیهای اینها را و ظاهر نمود زمانه امری بضد زعم اینها در حالی که زمانه راننده است بسوی اینها مرگ و
هلاک اینها را فطلع صبح النجح من آفاق الاتفاق و تباشر ارباب تلک السلع بنفاق الاسواق پس طلوع
کرد صبح فوز بمطلوب باز از افقهای حسن اتفاق و صاحب بشارت گردید صاحبان آن متاعها که مراد ازآن علوم
عجیبه که بازار آنها بی رونق گشته بود بروائی و رونق بازارهای آن علوم وناهض ملوک العهد لتنفیذ
الاحکام مالک رق العلوم ورب الکلام برهان سلاطین الاعلام ومقاوعه نمود مالک صحیفهای علوم
و مالک رقبه قول فصیح بادشاهان نشان برای جاری نمودن احکام قرآن عربی که مالک حجه بادشاهان است
که آن بادشاهان مانند ستونها اند در بنا دین چنانچه مانند علمها و کوهها بلندند در قوام مملکة غرة
وجه اللیالی نور روی زمان حفه قمر براقع التبر دفع والتقا لی تمیز استمانهای ترافع در اخلاق و تعالی در
افعال الا عاقد الویة فنون العلوم کلها جمع کننده نیزهای جمیع اقسام علوم شاهر سیوف العدل رد الغرار
الی الاجفان بسلها برآورنده شمشیرهای عدل از نیام ظالمان و جاهلان در حالی که برکننده شمشیرهای عدل
ردکننده نوم استراحت است بسوی پلکها یعنی مردم بسبب عدل بخوابند و استراحت خواب می نمایند مقلد اعناق
البرایا بالتحقیق طوق امتنانه قلاده انعام و احسان انداختن در گردنهای مخلوقات بی شک و شبهه
مفرط آذان اللیالی علی ما یبلغ المسامع شنوف بیانه پوشاننده گوشوار در گوشهای زمانه با لطف زد بر
وجهی که رسیدست آن پوشانیدن همه گوشهارا پس باقی نماند در عالم گوشی که نباشد در آن این گوشواره
یعنی بیان او و گفتار فصیح او زینة گوشهای هر سامع گشت مجدد الدین و موبد گسترنده فرش راه
حق و مقرر آن مسدد الملک و مشید اصلاع نماینده بلاد سلطنة و استوار کننده آن و همت
بیت مولف در مدح بادشاه و اجداد آن گفته مولی ملوک الارض من وجهه مولی فاعلی با معنی
چنانچه مالک و برهان و شاهر و مقلد و ماهد و مشید مقیاس نور اما مقیاس یعنی ممدوح سید سلاطین
ارض آن بادشاهی است که در روی او شعله نور است چه شعله نور عظیم بدر محیا وجه الاسنی لنا من
عن القمرین والنیرین ماه تمام است که مجموع روی او که روشن است برای نفع مایل نیاز گردانیده است

و اشهر بادشاهان عصر خود

همه فاعل با معنی واقع شده

ازآفتاب و ماهتاب و چراغ من استرة ترفت وجلت واعلت من ان یقاس علاه بالبوالی
اذ کروهی و جماعتی است که شریف اند در نسب و بزرگ اند در حسب و بلند اند از روی قدر و منزلت
و منجا و زاست از اینکه علو شان آن اندازه کرده آید بقیاس بر علو شان بر غیر آن روداتخلافه بلا التباس
عن کابر بتصحیح اسناد بلا التباس نقل کردند هر یکی از جماعه خلافه را از روی وصیت بزرگ از بزرگ باسناد صحیح
متصل که در آن غیر آنها نه در آمده است اینها مالکان یمن بودند از قبیله غسان و اینها را رسولیان می گفتند
بلا التباس یعنی بلا اشتباه این بیت مانند تاکید است مر بیت سابق جمهور این تقریر کرد مؤلف
سند را در آباء و اجداد ممدوح چه فروی علی عن رسول مثل ما یرویه یوسف عن عمر ذی الباس
پس نقل کرد علی که ممدوح مصنف است حدیث خلافت جمهور را یعنی وصیت را از رسول یعنی از پدر
خود که مانند رسول بود مانند خلافت که روایت کرد جد ممدوح که یوسف بود از پدر خود که آن عمر ذی الباس بوده
و رواه داود صحیحا عن عمرو و روی علی عنه للجلالس و روایت کرد داود که آن پدر عمر بوده از عمر ثانی و روایت
کرد علی ثانی که آن پدر عمر ثانی بوده از پدر خود که آن عمر سیوم بوده برای جلالس و رواه عباس کذلک
عن علی و رواه اسماعیل عن عباس یعنی روایت کرد عباس که پدر عمر سیوم بوده همچنین از پدر خود
که علی ثالث بوده و روایت کرد اسماعیل که پدر علی ثالث بوده از پدر خود عباس ثانی جد اعلی بالثانی
یمن بوده درین محل ذکر ممدوح است تا بجد اعلی و جای که عکس آن عبد الرشید تتوی صاحب منتخب
اللغة نموده در آن شروع از جد اعلی ممدوح کرفته و تا بممدوح رسانیده چنانچه گفت پس روایت کرد علی رضی
ارزسول لهذا اصح حدیث صحیح است حدیث خلافه را مانند روایت حدیث که یوسف کرد از عمر ذی الباس تشبیه
مقلوب آورده بجهة مبالغه یعنی مشبه به را مشبه ساخت و مشبه را مشبه به کرد و در آنست که یوسف
روایت کرد خلافه را از پدر خود که عمر بود باسناد صحیح بقسمی که شک نیست در آن چنانچه روایت کرد علی کرم الله
وجهه ازرسول لهذا احادیث را صحیح و اسناد بغیر التباس زیرا که حضرت علی مشهور است بحفظ و اتقان و روایت
کرد داود از عمر و روایت کرد خلافت را علی برای جلالس و روایت کرد عباس خلافه را همچنین از علی
و روایت کرد اسماعیل خلافه را از عباس باید دانست که عمر ملقب بذی الباس جد اعلی اسماعیل
بود که آن اسماعیل ممدوح مصنف است و عمر داود را پسر بود یوسف و داود پس اول وصیت
خلافت نمود بهر یوسف و بعد یوسف برادر و مر داود را پسر بود علی نام و مر علی را دو پسر بود جلالس
و عباس پس وصیت خلافت نمود اول برای جلالس و بعد از آن برای عباس و عباس وصیت خلافه کرد برای پسر
خود اسماعیل که ممدوح مصنف باشد پس بنابر حمل اول ممدوح علی بود و بر حمل ثانی اسماعیل و در حمل
تکلف بسیار است و حمل اول نهایت بی تکلف واقع شده لیکن بشکر الله سعیهم که بعضی شراح خطه دکن
مقام قابل بعجز کردیدند و گفتند توجیهی نیست مرا این مبتهارا کر سرد کند سینه مرا از طرف این مشکلات

در عرف ذو الباس

از پدر خود

والتباسات

والتباسات و از کتب تواریخ اگر چیزی بر آید ممکن است که تطبیق یابد تهب به علی ریاض المن ریحا جنوب
و شمال بالیت ای کر می وزد بسبب جود و کرم بسیار کشش بر باغهای آرزوها بیرم باد جنوب و شمال بیرم
ا م یعنی دست و مراد بیرم باد عطا از دست راست و دست چپ و منفعة کثیرة از هر جوانب و تقیل لمکانه
جنبان عن یمین و شمال بصیغه مجهول یعنی آب داده می شود وقت قابله یعنی نصف نهار بسبب وجه ممدوح
اباع کجا است در هر جهة یکی از راست دوم از چپ والحوات رست بسوی قول الله عز و جل لقد کان لسبا
فی مساکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة طیبة ورب غفور و تسمت علی
مناکب اهل الآفاق اردیة عواطفه و احاطه میکند بدوش هر آدم چادرهای شفقه ممدوح اهل آفاق یعنی علما
و ملوک و فقرا اند و تسیل طلاع الارض للارفاق اودیة عوارفه جاری میکند بهر زمین بجهة احسان
بر خلایق سیلاب فراخ عطاهای ممدوح و تشمل رافة البلاد والعباد و شامل میکند رحمة ممدوح شهرها
و بندگان را و تعزب الان المحن والاضداد الحنن والاسلحة و قایم میکند اندراف در رحمة ممدوح بجهة دفع بلایا و
شداید از شهرها و قت شداید بر عباد و وقت تعاند مخالفان سپرها راد سد را و لم یسع البلیغ سوی
سکوت الحوت بملتطم تیار بحار فرائد و جایز نیست مر فصیح بلیغ حاضر نزد ممدوح را چیزی مگر خاموش مانند
خاموش ماهی کر الصلا کو یا می کند در موج دریا که میزند بعض الموج ببعض از دریاهای دریای سینه ممدوح مراد ان
کلمات فصیحه است از وی که مانند درها است و لم یر تم جواری الزهر فی البحر الاخضر الالتضاهی فراید قلایده
و نیفتاد ستارهای که جاریست در آسمان مانند کشتی جاریه در دریای سبز که عبارت از آسمانست مگر
برای اینکه به بیند و نظر کند دریای یگانه قلادهای ممدوح را یعنی ظاهر نشد ستارهای در آسمان مگر آن
انکه به بیند و هم شکل کردد بجواهر یکه در قلاده گردن ممدوح است و مقابل آن شود بجهة امتحان حسن چون
معلوم شود که ممدوح دریائی است که بر آورده می شود از آن درها بس ظن کرده شد که او شورتیه دارد پس دفع
کرد این توهم را بقوله علی عذوبة مائه تملاء الشفائن جواهره باوجود شیرینی آب دریای ممدوح پر میکرداند
کشتیهای بلاد و عباد را کوهرهای عطایا و انعام ممدوح و تزهی بالجواری المنشآت سفن نبات الخاطر
زواخره بصیغه مجهول منتشر زواخر افکار ممدوح بودن آنها مخرجات خاطر وی و موصله بسوی سعادة
اخرویه و مطالب دنیویه برای غیر بسرعت مانند کشتیهای جاریه سریعة السیر بر سالک طلاع الارض
اودیة و لم یرض للمجتدی نهرا بر صند بحر است ممدوح که جاری شده است بهر ی از زمین و وادیها
و راضی نشده است آن برای طالب بهری یعنی نمی بخشد برای طالب مسئل خود را بلکه میدهد آن را
وادیها بقدر بری زمین و طامی عباب الکرم بجاری مذاه الرافدین و نهر العمق و بر از معظم کرم و جود
آن ممدوح معارضه میکند باسخیان و غلبه می نماید بر اینها غلبه کردنی که آن قد آن دجله و فرات
و همان مراد است ابن آن در اینجا خضم للایبلاغ کنهه المتعمق عوض بحر محیط است که نمیرسد بسوی

فاعل آن زواخر است فخر میکند و می نازد

و دران تلمیح باآنکه ممدوح جواد و محسن عیز فاخر است

غایة عمق آن داخل شدند در عمق هرگز نابد اند قدر عمق علم و سخاوت وی ولا یعطی اماہرا مانه من الغرق ان الفی نفسه
بلجة الحوض وهی نجت الله دریای محیط لان از غرق شناور ماهر و ها دق در شنا را اگر اتفاق لغزد که درآید آشنا در
ماهر در لجه آن دریای محیط محیط تغضب الیه الجداول فلا یرد ثماد ها دریای محیط است در علم و در جهه که ریخته می شود در آن
نهرها خورد پس روانه میکند آب اندک آن نهرهای خورد را بجهة قلت و حقارت بلکه قبول نکرد از روی تفضل پس آن
نهرها در دریا منضمات میگردد پس دریای نهر الغیر فی جهة السحب فتملا معظم مراد ها و آب بدرست
میگیرند ابرها از معظم ماء آن بحر محیط پس پر میکند ابرها از آن معظم ماء منک عظیم جهد اکه آن
اجلد باشد و میان هر دو جلد جلد سیوم باشد تا فراخ بود و مراد از باران ها علما اند که میگیرند از ممدوح
علم را پس پر میشوند از وی مانند پر شدن ابرها از محیط و هرگاه مشهور است یمن و برکه دریا و منافع آن صفت
کرد ممدوح را بدریا و بلوازم آن و نا امید کنا رسته بدریا و گردانید آنرا تحفه بسوی حضرة ممدوح برای مناسبة
آن کتاب بوی پس گفت فالحقت مجلسه العالی بهذا الکتاب الذی سماه الی السماء لما ان وی پس گردانیدم
آن کتاب را تحفه بهر مجلس عالی ممدوح که مرتفع شده است از روی قدر تا باسمان وقتی که معارضه کرد
و غالب آمد این کتاب بر همه کتابهای علم لغة و بلند مرتبه شد از آنها و انا فی حمله الی حضرته و
ان دعی بالقاموس کحامل القطر الی الدأماء حال آنکه من در حمل این کتاب بسوی ممدوح و تحفه
آوردن من این کتاب را بممدوح اگرچه نامیده شده است این کتاب بقاموس که بمعنی بحر محیط است
برای عالم لغات و دیگر کتابها مانند قطره است نزد آن لیکن منکه آن کتاب قاموس را بحضور
ممدوح آوردم مانند حامل قطره بسوی بحر عظیم گشتم والمهدی الی الخضارة اقل مایکون من اندائه و گویا که
من فرستنده هدیه بسوی بحر ام با قل و اندک از تری و رطوبتهای قلیل و ها انا اقول ان احتفالنا
اعتنا و ها حرف تنبیه است یا بمعنی خذ هذا یعنی بگیر این را میگویم اگر قبول کند ممدوح این تحفه که حقیر
است نسبة بسعة علم وی در حالیکه بزرگ داشته است آن تحفه را پس این از فضل و کرم وی
بعید نیست یا جزاء القول مصنف است فالزبد و ان ذهب جفاء یرکب غارب البحر اعتلاء
پس کف دریا اگرچه برفت و گشت باطل و بلا منفعه لیکن سوار می شود و می نشیند بر پشت دریا
از روی طلب علو پس همچنین قبول ممدوح تحفه من که این کتابست از روی اعتلاء و ما اخاف
علی الفلک انکفاء و حال آنکه نمیترسم بر کشتی امید خود انقلاب و از گون شدن را و قد
هبت بحمد الله ریاح عنایته کما اشتهت السفن رخاء و تحقیق و زیده است بر که خدای عزوجل
بادهای عنایت ممدوح چنانچه اقتضا نموده کشتیها بادها را حال آنکه آن بادها نرم و موافق اند برای
امید بسلامت رسیدن و بر آمدن از کشتی و حاصل آنست که تحفه من که این کتابست مقبول
است نزد ممدوح و نمیترسم از انقلاب امید خود و از عدم قبول تحفه خود زیرا که تحقیق و زید است

بادهای عنایت ممدوح و تفضلات وی بر علما بروفق اقتضاء سفینه رجاء ابهام بفضل الله تعالی پس میرود
بادهای موافق سفینه امید مرا بسوی مراد و مطلوب من و مصنف خیال کرد که کتاب من قاموس
هرچند در ذات خود بحر است لیکن آن نزدیک ممدوح و نزد فواحج علم وی مانند قطره ایست نزد بحر
عظیم پس چگونه قبول افتد نزد وی پس ترسید از عدم قبول آن و وقتیکه گفته شد عنایة و تفضلا
پس خواست که بیان نماید عذر را در تحفه آوردن قطره نزد بحر پس تامل کرد در سببی که عذر آرد
بآن نزد ممدوح پس مطلع نشد بر وجه اعتذار پس استفهام کرد از حیرت و خجلت و گفت وبم
اعتذر من حمل الدر من ارض الجبال الی عمان مراد از ارض جبال ذات مصنف است که نسبة
بسوی ممدوح مانند بیشه و صحرا است و عمان کفراب شهریست بهمین مراد بآن نفس ممدوح است
یعنی حمل این کتاب بسوی حضرة ممدوح و تحفه بردن نزد وی بآن موجب خجلت است و سبب اعتذار
از آن ظاهر نمی شود برای من وجهی که بآن عذر نمایم بستر مبالغه که در خجلت و گفت واری البحر یذهب
باء وجهه لو حمل برسم الخدمة الیه الجمان و حال آنکه می بینم بحر زخار را با وجودیکه معدن لؤلؤها است
نزد ممدوح چیز مانند قطره است نزد بحر که میرود و باطل میشود رونق وجه شان دریا پس فضیحت می
کرد نزد ممدوح و الجمله بمنزله جزاء است برای لو حمل که ما بعد آن واقع شده یعنی اگر بردارد بحر برسم
خدمة بسوی ممدوح لؤلؤها را یعنی جمع لؤلؤها که موجود است در آن میرود رونق روی وی برای آنکه
مرواریدهای ممدوح علوم دینیه و معارف یقینیه است باقیة الی یوم القیام گران و فزون تر است مثل
یک مروارید آن بر همه دریا از دریاها بفزونی بسیار واری فواد البحر یضطرب کاسمه رجاف او تحفه
بالمرجان و می بینم قلب دریا را که مضطرب میگردد نزد ممدوح با ضطرابی که تام است چنانچه نام بحر که رجاف
است نیز مقتضی اضطراب تمام است از رجفه بمعنی اضطراب اگر تحفه فرستد بحر بسوی ممدوح مرجان را
او انفذ الی البحرین الجواهر الثمان بقاف و دال مهمله و یا نفذ کند و یا حاضر سازد بحر بسوی بحرین
که عبارت از هر دو دست ممدوح است جواهر قیمتی را شروع کرد مؤلف بدعاء و گفت لا زالت حضرته
التی هی جزیره بحر الجود من خالدات الجزایر جزیره زمینی که از آب بر آمده باشد و منتشر جزیره از آنها
مسمی اند بجزایر سعادت و جزایر خالدات بجهة بسیاری ثمرها و گلهای خوشبو و جواهر آنجا و این نشستن
جزایر در بحر محیط در مغرب مبدء عمارت است و از آنهاست طول بلاد و اقالیم و در این وقت آن
آن جزایر زیر آب غرق هستند پس بهمین جهة غالب است فقر بر علماء و فضلاء و مقرا ناس یقابلون
البحر المحمول الیها بالنفس الجواهر همیشه درگاه وی جای قرار مردم اهل فضل و اهل هنر باشد که
مقابل میکنند مهرها که برداشته میبرند در حضور ممدوح که عبارت از کلمات مدح و کلمات جوامع
و التصانیف است بجواهر های نفیسه یعنی بدل مهرها جواهر میگیرند و در این تعریض است باینکه مؤلف

بهره حقیر که قاموس است بجناب ممدوح گذرانید و جوایز نفیس عنایات ممدوح دریافت
و یرحم الله عبداً قال آمیناً یعنی کسی که عقب دعا من کلمه استجابة یعنی لفظ امین گفته پس بروی
رحمة خدا و برکات اوست و کتابی بهذا البحر الذی صریح الفی مصنف من الکتب الفاخرة یعنی قاموس
خلاصه دو هزار جلد از کتب فاخره چون محو صحیح جمع و افاده است و سنیح اللغی فلس من العیالم الزاخرة
و ظاهر دو هزار دریای عظیم از جنس دریاهای مملو و پر از درهای لغات است و ذکر عدد دو هزار برای
آنست که مؤلف وقت تصنیف قاموس دو هزار کتاب لغة جمع کرده بود والله سبحانه اسأل ان یثیبنی
به جمیل الذکر فی الدنیا و جزیل الاجر فی الآخرة سوال میکنم خداوند عزیز او را که عطا فرماید مرا بسبب تصنیف
کتاب ذکر جمیل در دنیا و اجر عظیم در عقبی ضارعاً الی من ینظر من عالم فی عملی ان یستر عثاری
و زللی در حالی که سوال کننده بتضرع و خشوع و خضوعم بسوی جناب عالی که نظر کند ملاحظه بعین شفقت
و الطاف نماید در تصنیف من که قاموس است آنکه بپوشد شر و مهلکه مراد اینجا مراد لغزش است
و زللی بمعنی لغزش عطف تفسیری است واقع شده و یسد بسداد فضله خللی و ببندد کند بسداد فضل خود
خلل در وزن مراد و تصحیح ما طغی به القلم و اصلاح نماید و صحیح کند چیزی را که از حد تجاوز نموده در آن قلم و زاغ
عنه البصر میلان نمود و اعراض کرد از آن حسن بصر و ما قصر عنه الفهم و غفل عنه الخاطر و چیزیکه نرسید بسوی
آن فهم من بجهة قصور من در عبور و غافل شد از آن ذهن و دریافت نکرد آن را بسهولة و تامل نکرد در آن
بتعمق فان الانسان محل النسیان پس بدرستیکه بشر محل فراموشی است انجمله مانند تعلیلات است برای
ماسبق و ان اول ناس اول الناس بدرستیکه اول نسیان کننده نسیان ضد حفظ است پس شامل
است خطا و سهو را اول افراد انسان است و آن ابو البشر آدم است علیه السلام و علی الله التکلان
تکلان در اصل وکلان بود پس تعلیل کرده شد مثل تعلیل تجاه و تراث که در اصل وجاه و وراث
بوده **باب الهمزة فصل الهمزة**
اباءة بروزن کرامة یکی اباء و بروزن سماء جمع مجانست کرش همین است یعنی مهموز الفاء و
اللام چنانچه نقل کرد آن را ابن جنی از سیبویه نه مهموز الفاء و معتل اللام چنانچه جوهری و غیر آن زعم کرده
صاحب منتخب آن را اسم جنس فهمیده میگوید اباء نی یکی بابسیار **اتاءة** بروزن حمزة نام زنی است
از قبیله بکر بن وایل مادر قیس بن ضرار و گویند **اثیئة** بروزن انفیة جماعة گویند
اثیئة بسهم بروزن ضربة یعنی تیر بر وی انداختم ابو عبید این ترکیب را در همین فصل آورده و صغانی
در ث و ء یعنی در فصل الثاء اجوف واوی مهموز اللام ذکر نموده پس بطور صغانی اثیئة
کاعتة شد و جوهری از روی توهم در ثاء ثاو بروزن دحرج ایراد نموده مرتبة بروزن مفتعل
کسی که اشتهاء طعام نداشته باشد **اجاء** کوهی است بروزن حیل مخفف تعبیه طی میگوید

عبد ضعیف عبد الباسط آورده اجاء جبل بطی و برتیة یعنی صحرائیست و مردم تحریف کرده برتیه را
برنتة خوانده و این غلط از عدم اطلاع است بر قول امام یاقوت رومی که ثقه است در معرفه بلاد
و بقاع و براری که او نوشته اجاءة صحرائیست که بناء بذر کرده بن عقال در آن خانها و منزلها ساخته
و دو بهی است بمصر و در میان هر دو معنی تباینست اسم آمدن **اجأجأ** ماضیست از باب فتح یعنی کرکت
ازاء الغنم کمنع سیر چرانید گوسپندان را ازاء عن الحاجة ببدل شد و زبون شد و رجوع نمود
اشاء بروزن سماء درختان کوچک از خرما بنا یا گفته ابن قطاع که همزه اش نزد سیبویه
اصل است محال فی کرش همین است نه معتل چنانچه توهم جوهری نمود **الاء** بروزن سماء و بقصر نیز آمده
درختی است تلخ مالوء بروزن مفعول پوست دباغت کرده شده به برگ و پوست آن درخت جوهری
آن را از روی وهم در معتل آورده **آاء** بروزن ماء ثمره درختی است ناء و حدة بوی لاحق میشود و حکایت
است از اصوات و زجر است مر شتر را اوثت الادیم به بروزن قمت دباغت کردم پوست را بآن ثمره
مئوء بروزن مقول پوست مدبوغ بآن امالش بادوه بروزن ماکول بوده **ایئة** بروزن و معنی هیئة
فصل الباء باء بأه و بأ بأ به بروزن دحرج گفت مرا و را
پدرم فدای تو باد بأ بأ الصبی تعلم که بلفظ بابا **بؤبؤ** بروزن هدهد اصل و سردار دانا و مرسرم
دان و بدن تلخ و مردمک چشم و وسط هر چیز و بروزن خلخال و عصفور دانشمند **تبابؤ** بروزن تفاعل تجاوز
کردن **بتاء** بمثناة فوقیه و بتاء مثلثه بروزن منع اقامت نمود **بدأ** مصدر از باب فتح یعنی
آغاز کردن و ساختن چیزی را ابتداء گویند و در معنی افعال و افتعال نیز شریک است و آفریدن در معنی تنها
افعال شریک است و هنگام صله من بمعنی را آمدن است گویند لک البدء و البداءة بفتح هر دو و البداءة
بروزن کرامة این هر دو بضم نیز آمده و البدیئة بروزن سفینة یعنی مر ترا آغاز کردن بدیئة بروزن
و معنی بدیهه و در معنی بداءة بروزن کرامة نیز آمده و گویند افعله بدئ و اول بدء بضم و بادی بدء بکسر
و بادی بدی گفته و بادی بدءة بفتح و بدءة ذی بدء بکسر و بدءة کرحمة ذی بداءة ککرامة و بادی بدء
و بدء و بدءة بدءة و بادی بدء ککتف و بدی ذی بدئ کبدیع و بادی براء کسماء و بدء بدء و بدوة
بدوة و بادی بدء و بادی بدا یعنی بکن آن را اول هر چیز و گویند رجع عوده علی بدءه و رجع فی عوده
و بدءه و فی عوده و بدأته و رجع عودا و بدءا یعنی برگشت از همان راهی که آمده بود و ما یبدئ و ما یعید
هر دو از باب افعال یعنی سخن نمیگوید به کلمه بدء بفتح سردار و جوان با فرهنگ و حصه از شتر ذبح کرده
شده و در این معنی بدءة بتاء نیز شریک است ابداء کاسماء و بدوء کگروه جمع بدئ بروزن
بدیع امر مخترع و مخلوق و چاهیکه در وقت اسلام کنده باشند و اول همچنین است بدوء بفتح در معنی اخیر
بدء بدء بصیغه مجهول آبله ناک کرده شده یا دانه دانه خرد بر بدنش پیدا شد بدأ بروزن شداد

ومبدأ تنا

نام جماعتی است بدوة بضم نام گیاهی است وکان ذلک فی بدو تنا مثلثة وبدو تنا محرکة وفی مبدأ تنا بضم
ومبدأ تنا بفتح میم سیوم یعنی در اول ما همچنین است در بابر تصنیف ابن عیسی بذأ کمنعه دید ازو حالتی
که مکروه بپنداشت آنرا وحقیر دانست اورا وذم کرد ویرا بذأ الارض ذم کرد چراگاه آن زمین را بذاء
وبذاءة بفتح هردو فحش گفتن ماضی آن مثلثة العین آمده بذئ کفعیل مرد فحش گو بذأ المکان بضم
مکان یعنی چراگاه ندارد مباذأة وبذاء بروزن مداراة وقتال باهم فحش گفتن برأ بفتح وبرء بضم
آفریدن فعل از باب فتح بفتح بری وبروء بضم هردو به شدن از بیماری فعل مثل سابق ونیز از باب
نصر از باب کرم بکرم وفرح آمده ومصدر بفتح والضم وبضمتین ابراء به کردن از بیماری باری وبری کفاعل وفعیل
شونده از بیماری براء بروزن کرام جمع باری نیز بمعنی آفریننده بریة کالکریمة وبرایا کخطایا مخلوق
بجهت شهرت ذکر نموده براء وبراءة بروزن سماع وسماعة وبروء بضم بیزار شدن فعل از باب سمع یسمع
وازفعل یفعل بکسر العین فی الماضی وضمها فی الغابر نیز بطریق ندرة آمده همچنین است تبرء از تفعل ابراء
وتبرئة از افعال وتفعیل پاک گردانیدن بری کالکریم پاک وبیزار بریئون وبراء کالکرام وبرآء
وبرواء کعلماء وابرءاء کاصفیاء وابراء کاسماء جمع بریئة زن پاک وبیزار بریئات وبرایا
بروزن خطیات وخطایا جمع گویند انا براء منه بضم یعنی من بیزارم ازان تثنیه وجمع وتانیث
درنیاید زیراکه در اصل مصدر است مباراة ازهم یکدیگر جدا شدن وبازن صلح کردن بر
جدائی استبراء ترک کردن جماع تا هنگامی که حیض آید وپاک گردانیدن ذکر از بول براء کسماء
نخستین شب یا نخستین روز از ماه یا آخر شب یا آخر روز از ماه ابراء داخل شدن در آن تاریخ
براء بن مالک وبراء بن عازب وبراء بن اوس وبراء بن معرور صحابیاند بُرأة کجوعة
چیزیکه صیاد خود را در پس آن پنهان میسازد بجهت شکار **بسأ** بفتح وبسوء بضمتین وبسوء بروزن
سماء انس گرفتن فعل از فتح بفتح وعلم یعلم آمده ومانوس گردانیدن ابساء بالامر بسأ وبسوءا
بسیار عمل کرد ومزاولة نمود بسأ به تهاون ورزید بسوءا کصبور ماده شتر که دوشنده را آرام
باشد **بشاءة** بروزن کرامة جائیست **بطوء** بضم وبطاء بروزن کتاب وابطاء از باب
افعال درنگ کردن وآهسته نمودن مجرد از باب کرم یکرم بطیء کفعیل است وهمچنین است ابطاء
کاشرف ولقب احمد بن حسین عاقولی محدث است گویند ابطأ کاکرمه وقتیکه چهارپایان قوم آهسته
رو باشند وکم ابطأ بطاء ویا بطأ بضم باء موحده وبم ابطأ بطیء کالکبری یعنی هرگز نکردم آنرا ابطأ ه بطان وفدعا
وبطآء بروزن عثمان وبفتح هم آمده اسم فعل است بمعنی ماضی یعنی بطیء است ان از روی برآمدن ابطاء
وبتطوء مصله هردو بطا وبیاء آمده وبمعنی مهلت دادن **بکوء** بفتح وبکوء بضم بروزن سماء وبکاءة
کالکراهة کم شیر شدن ناقه فعل از باب فتح وکرم بکیئة وبکیئة کشریف وشریفة ناقه کم شیر بکاء کالکرام

بکطاء

وبکایا کخطایا جمع بکاء بفتح مقصور گیاهیست تاء وحدت بآن لاحق میکنند **باء** الیه رجوع کرد کقوله تعالی
وباؤ بغضب من الله ای رجعوا ومنقطع شد اباءة وبوئة وبوئت به وبوئت الیه بروزن الهمة وقمة
راجع ساختن اورا اباءة وباءة کساعة وماء جماع بتوی کتفعیل جماع کردن باء موافق شد وباء بدم
اقرار نمود بخون وی باء بذنبه گناه کرد یا اعتراف بگناه نمود باء دمه بدمه برابر شد خون قتیل بخون قاتل
یعنی در قصاص وی کشته شد باء لفلان کشته شد بدل فلان پس برابر شد با او در بمعنی اباءة وتباوء
وباوءة از افعال وتفاعل ومفاعلة شریک است ابواء وتبوی جا دادن وفرود آوردن در جائی بیئة بالکسر
اسم مصدر است ازان تبوی راست کردن نیزه سوی کسی ودر آمدن بجائی واقامت ورزیدن
اباءة کاقامة وتبوء کتفوف در معنی اخیر شریکست مباءة کمعرف جای باش همچنین است بیئة
بالکسر وباءة کساعة وخانه زنبور در کوه وجای بچه در رحم وجای بودن گاو وجای بستن شتر اباء الابل
کاقام رو کرد شتر را بسوی جای باش وی اباء منه گریخت ازوی اباء الادیم انداخت پوست را
در دباغه بواء بروزن وبمعنی سواء است یعنی برابر وکفو وداد بیست بهما وبمعنی جواب نیز آمده
بیئة بروزن حیلة حالة گویند فلانة تبیئی فی فلاة یعنی صحرا میرود در صحرائی جاجة مبیئة کمقیمة حاجت
سخت **بهاء** بفتح وبهوء بضم وبهاء بکسر وابهاء کافعال انس گرفتن ماضی مجرد مثلثة العین
است بهاء کسماء نام زنیست وناقة حم شتن را رام بین ما بهاءت له نه فهمیدم آنرا ابهاء البیت کمنع
خالی کرد خانه را از متاع یا سوخت آنرا همچنین است ابهاء واز باب افعال
فصل التاء **تأتأة** کدحرجة حکایت صوتست وانجا میت رباعی مجرد مضاعف است که حکایت میباشد
از صوت وتردد در کلام بلفظ **تا** یعنی در سخن بسیار حرف تا آوردن وخواندن بز کوهی بنحو برای جهیدن
بر ماده بلفظ تاء وتاء وهمچنین است تأتاء کصلصال ورفتار کودک وتبختر در جنگ **تیتاء** بتاء مثناة
تحتانی بروزن بیضاء وبکسر اول کسیکه حدث کند بوقت جماع یا انزال کند پیش از اولاج ذکر
تفیء کفرح تند شد وخشم کرد تفیئة الشی کالکلمة وقت اتکبر واول آن **تنوء** بضمتین
مقیم شدن جای فعل از باب فتح یفتح تناءة کلکة به اسم مصدر است ازان تانی کفاعل دهقان
تناء کرمان جمع ابراهیم بن زید ومحمد بن عبدالله واحمد بن محمد ومحمد بن عمر بن تانئ تانئیان محدثانند
فصل الثاء **ثأثاء** الابل بروزن دحرج سیر خورانید آب شتر ازاد
وتشنه داشت آنها را وسیر کرد شتر از خوردن آب وتشنه ماند متعدی ولازم است واز
جمله لغات اضداد است ثاء ثاء عن القوم دفع کرد وبند نمود وآرام گرفت وام کرد از جای آن
ثاء ثاوالان رسوا کرد ولیند آتش را ثاثاء ثاء با التیس خواند بز کوهی را بهر جهیدن بر ماده تثاثا و
کدحرج اراده سفر کرد پس ازان پیش آمد اورا مصلحه اقامت تثاثأ ثاء منه ترسید از و ثاء ثاء

از افعال و تفعیل

کلمه ایست که آن بز کوهی را برای جهیدن بر ماده خوانند انتشة بسهم بالا کذشت و جوهری ازروی توهم
اینجا آورده ثلاء بروزن زنار کیا هیست تا و حده بان لاحق می شود میروید در بیخ آن طرثوث ثلاثة
که در هندی ادهنکار را خوانند ثملاة بضم بستان مرد یا کوشت کرد پستان یا محل فرورفتن پستان
و این کلمه تو قتی که بفتح اول خوانند ماخوذ نیست بلکه فعلوه است و او زائده است لام کلمه دال
است بعد از در باب الدال مولف ایراد نموده ثرطیئه بکسر اول و ثالث فرو تن و ارعه
و کوتاه قد ثطاء بفتح کودن و با بحال بودن فعل از باب فتح یفتح و فرح یفرح احمق بودن
ثقاء بضم و فتح دانه ایست کوچک ثفاء بروزن رمان خردل با سپند تا و حده بان
لاحق می شود ثفاء القدر از باب فتح منکسر شد جوش دیک ثماء بفتح چرب خورانیدن
و سر شکستن و ثرید کردن نان و انداختن سماروغ در روغن و رنک کردن بحناء و انداختن چیزی
را فعلی کفتح یفتح انثماء کانفعال سر شکسته شدن ثاوة بروزن ساعة موضعیست ببلاد هذیل
انثمه بسهم اثاوة کاقمة اقامت تیر برو انداختم این ترکیب بای مولف برای تبعیه صفحه اعاده نمود

فصل الجیم

جاء جاء بروزن صلصال شکست و هزیمت و دیهی است
بحرین و بروزن هد هد سینه در صراح کوید سینه مرغ و کشتی جاجی کلالی جمع جاء و جاء و بالاباب
کدجوج خوانند شتر را بجهت آبدادن بلفظ جی جی و جی بکسر اسم مصدر است از آن تجاء و جاء و کند جرج بازماند
و منتهی شد و عقب رجوع نمود تجاء جاء عنه ترسید از و جباء بروزن منع و فرح باز ایستاد بفتح هم اول و کسر دوم
و پوشیده شد و کراهت که و بیرون آمد و کالسرخ فروخت جباء عنقه مایل کردن کردن او را اجباء
البصر و السیف بنهما کند شد نظر و شمشیر جباء بفتح سماروغ صاحب صراح کوید سماروغ کفته سرخ
و بسته زمین و کو یکی جمع شود در آن آب اجبوء بضم و جباوة بکروه و جباء کاکرام جمع اجباء الکمات
از باب الافعال بسیار سماروغ رو شید در آنمکان اجباء الزرع فروخت زراعة پیش از ظهور صلاح
آن اجباء الشیء پنهان کرد الخبر را اجباء علی القوم مطلع شد بر احوال قوم جباء بضم و تشدید بای
مفتوحه بغیر مد و بمد مرد بد دل و قسمی است از تیر و ممدوده زنی که دیدنش خوش نیاید تر اجبان است
جباءة تباؤ شهریست بخوزستان و دیهی است بنهروان و دیهی است به یعقوبا جبأ کشراد طرف نامیت
شاخ کاو و کجبات دیهی است بیمن جابئی کفاعل ملخ جباء بفتح کنده کفش جازی و محل انقطاع
استخوانهای پهلوی شتر تا ناف و پستان جرعة کجرعة و کره و جراءة بروزن کراهة دلاوری
شجاعة و جرایه بیارنجانی نیز با همین معنی بسیار دلیر آمدن فعل از باب کرم جرئی کفعیل مرد شجاع
اجراء کاصفیاء جمع تجرئه دلیر کردانیدن اجتراء کافتعال دلیر شدن جرئ کفعیل و مجرئ کمفعل
شیر عرین جریئة کخطیئة خانه که برای شکار کردن درندکان سازند جرائی کملالی جمع جریئه که سینه

روده

روده پرندکان و حلقوم همچنین است جریه بروزن صدیقه جزء بضم و فتح بعضی اجزاء اسماء فعال جمع
و بضم موضعی است در ریکستان است جزاءه کمنعه قسمت کرد آن را هم چنین است جزاء از باب تفعیل جزء بهاش
الکتفا نمود با آن همچنین است اجتزاء و تجزء از باب الافتعال و تفعل جزء الشیء محکم بست آن را و جزء
الابل بالرطب عن الماء قانع کردید شتر از آب بسبب خوردن کیاه سبز یا خرمای تر همچنین است
جزیت کوحت و اجزاء تنها انا و جزء تنها از باب افعال و تفعیل اجزأت عنک مجزی فلان و مجزأه
بفتح هردو و ضم دوم بصیغه متکلم از باب افعال بی نیاز شدم از تو مانند بی نیاز شدن وی اجزأت المخصف
دسته سیخ درفش را اجزأت الخاتم فی اصبعی داخل کردم انکشتر را در انکشت اجزأ است
در اسم بهجیکیاه چرا کاه اجزأ است الام و خردن زائید شاة عنک قصر یعنیت درخت
یعنی ادا شد از تو شاة اجزأ فی الشیء کفایت کرد مراد آن چیز جوازی بروزن خواتم و حشی جزء بضم زبان
طعام جزئی کفعیل کفایت کننده جاء از آنک مسن رجل یعنی پسندیده است تراجیه درخت ابی بجزء
بضم اول و سکون دوم صحابیه است نام مسکا از ندعرب بجزأ جزوه بضم خوبه که بردارند درخت انکور
را از زمین بر آن چوب جبسه بضم کرخنک میلان استعمال این لفظ در دواب است جسو و جساوه
بضم هردو درشت شدن و سخت شدن دست از کار فعل فتح یفتح جسئت الارض بصیغه ماضی مجهول
سخت کرده شد زمین مجسوءة مقبولة زمین سخت مشتق است از جساء و بفتح بمعنی پوست سخت
و آب بسته جا سیاه بدسخت و ریدیجاء جشاء کصحراء دست درشت شدن از بسیار
عمل جشئ ثقف کفحت طپید دل و برآمد از اندوه یا ترس و مهیا کردید بهرقی کفعن جشأت اللیل
والبحر تاریک کشت شب و بلند کردید دریا بر توجشات الغنم بر آوردند کوسپندان آوازی از حلقهای
خود جشأت القوم بر آمدند از شهری بسوی شهری جشاء بفتح بمعنی کنز و کمان سبک صاحب صراح
کفته چوب سبک اجشاء وجشأت جمع تجشؤ و تجشیئ از تفعل و تفعیل اروغ دادن و جشئة
بروزن همزه و عمده و جشاء کغراب اروغ اجتشاء کافتعال موافقه نکردن هوای شهری جشاء
البحر و الفیل کغدریا و تراکم شب جفاء بروزن فتحه بر زمین انداخت او را اجفاء البرمة فی
القصعة مایل کرد انید دیک را در کاسه جفاء الوادی و القدر کف انداخت سیل و دیک اجفاء
از باب افعال در همین معنی شریک است جفاء القدر جار کرد کفدیک سیل جفاء الوادی جار کرد کف سیل را
جفاء الباب بند کرد در را همچنین است اجفاء از باب افعال در معنی اخیر و کشاد در را از جلالی
اضداد است جفاء البقل از بیخ برکند تره را اجفاء نیز همین معنی دارد جفاء کغراب چیز باطل
و کشتی خالی اجفاء الماشیه از باب افعال در پی انداخت چارو ارابسیر و کاه نداد او را اجفاء بطوع
ساخت آن را اجفاء البلاد در رفت خیر و برکه شهرها تحفؤ کتفعل در معنی اخیر شریک است کویند

العام جوزة ابلبن ابن سال است که هنوز بنجه مید چند سنر آن مادران عال **جلاء** کفتح جلاء و جلاوة
بروزن منع و کرامة انداخت اورا بر زمین جلاء بنوبه انداخت جامه را **جمی ع** علیه کفرح خشم کرد او
دیجاء فی ثیابه از انقعال جمع کشت در پارچهای خود تجمأ علیه کرفت آنرا و بنهان ساخت تجمأ القوم
جمع شدند قوم جماء بفتح و کسماء شخص فرس اجماء و مجماء بروزن اشرف و مکرم بفتح را اسپی که غرة
پیشانیش کشیده باشد اجماء کافعال اسم است ازان **جناء علیه** کفتح و فرح بر رو افتاد
جنأ بفتح و جنوء بضمتین بر رو افتادن اجناء و جاناه و تجاهأ از افعال و مفاعلة و تفاعل در همین ترکیب
اندجنئ کفرح کوزپشت کردید اجنأ و کاشرف مرد کوزپشت المجنأ و بالضم الترس للاحدید به سپری که
آهن نداشته باشد چنین است عبارت اکثر نسخهای قاموس لیکن از محکم که ماخذ قاموس است چنان
مستفاد می شود که مجنا و سپر را کویند از جهت کوزپشتی آن پس در اصل نسخه قاموس عبارة جنان
المجنا و الترس للاحدید به حاجه در بعض نسخ هم دیده شد الف را کاتب ساقط کردند مجناوه کو قبر
جناء کصحود و بزنکه شد خیانش پس رفته باشد **لجی ع** لغت است در لجی لجاء کمکاء نام مرد است جاوة
بضم اودیه است به یمن باشد زمین است در کوهها جاء و لجی اجیئا و جیئة فتحا و فتحه و مجیئا آمد
آمد نی جیئته لحیله اسم مصدر است جیاء و بیاء مشدد و جاداد بهره کشاد و جاء آینده
اجائه بروزن اقمة آوردم اورا اجاء الیه بناه آورد بوی جاء انی فجیئة اجیئه غلط است صواب
جاایانی بیاء است زیرا که اجوف یائی مهموز اللام است بعکس جوهری از روی توهم جاء انی آورد
میکوید عبد ضعیف که جوهری بنا بر قلب مکانی که بجای عین کلمه لام آورده جاء انی کفته پس بغلط حکم
نتوان کرد معینش آنکه او غلبه کرد بسیار آمدن پس غالب آمدم بروبه بسیار آمدن جیئة کهیئة
وجایئة کغالیه ریم و خون جی بفتح و جی بکسر خوندن است بهر طعام و شراب جاء جاء بالابل کجمع
خواندشتر از الجهت آبدادن جیاء القربه از باب تفعیل دوخت مشک را مجیاء کمعظم کسی که حدث
کند وقت جماع یا انزال کند پیش از ادخال ذکر مجیاءة کمعظمة زنی که هردو راه او یکی شده
باشد و حدث کند وقت جماع مجایاة وجیاء بروزن مداراة و کتاب مقابله و موافقت جوءة کلکه
وعده وجیئة کحیله جائیکه جمع شود در آن آب اشهر در معنی جیئة بیاء مشدده مفتوحه است
واول بمعنی پارچه پوستی که پیوند کرده شود بآن نعل را و یا تسمه که دوخته شود بآن نیز لکن ماجاء
حاجتک بمعنی ما صارت **فصل الحاء حاجاء** بالتیس کوجرج
خواند بزکوهی را حی حی بکسر کلمه ایست که بآن کلمه خر را بجهت آب خوانند **حباء** بفتحتین همنشین
وخاصه پادشاه احباء و کاسماء جمع حبأة خاک و کل سیاه **حبنطاء** و حبنطاءة هردو ممدوده
وحبنطی مقصوره و محبنطی بروزن مفعنلل بکسر لام اول مرد کوتاه قد و فربه کلان شکم احبنطاء کافعنلال منتفخ شد

شکم وی یا پر شد از غصه و جوهری از روی توهم آنرا در ح ط ء آورده **حتأ** کفتح زدن و جماع کردن
و همیشه داشتن چیز برا در نظر و فرود آوردن متاع از شتر و جامه دوختن و ریشه کلیم تافتن و کره بستن
و دیوار و غیر آن را محکم ساختن فعل کمنع بمعنی احتاء از باب افعال در چهار معنی اخیر شریک است احتی
لکریم سوین معاک که در هندی کوکل کویند حتاد بکسر و مد کوتاه قد جوز دسال **حجأ** بالامر کفتح
مسرور شد بآن حجاء عنه بند کرد اورا حجی به کعلم بخل ورزید بآن و حریص کردانیده شد با شیء اکردید یا تمسک
نمود بآن و لازم کرفت آنرا همچنین است تحجأ از باب تفعل محجاء بروزن و معنی ملجاء حجی لکریم سزاوار
کویند حجی الیهم پناه اورند است بسوی ایشان **حدأة** بکسر اول و فتح دوم غلیواز حداء بضم
و کسر و حدوان بکسر جمع و مقدم کردن اسب بکاف پارسی حدأ بفتحتین تبر کرد و سر داشته باشد
یا سر تیر و پیکان تبر حداء بروزن سماء و کتاب جمع حدأة بن همزه بکسر اول و فتح دوم و بندقه بن
مطنه بضم باء دو قبیله است که با هم عداوت داشتند و از انست که مثل میزنند حدأ و حدأ وراک
بندقه یا در مثل حدأ ترخیم حداده است بمعنی غلیواز و بندقه کلوله است که بآن غلیواز را میزنند حدأ
الیه و علیه کفرح یاری داد اورا و باز داشت اورا از ظلم حدأ بالمکان چسپید بجایگاه حدأ الیه پناه آورد
باو و حدی علیه خشم کرد بر و حدأت الشاة منقطع شد سلاد رشکم بزپس درد ناک و مریض کشت
سلا پوستی که بالای بچه باشد حدأ از باب فتح باز کردانید حنذأ بروزن و معنی حناء است **احرنباء**
بروزن احرنجام مستعد شد بجهت شر **حزاء** السراب کفتح ثاتها الشخص را بلند کردانید
حزاء الابل جمع کرد شتر آنرا و راند آنها را حزء امراة جماع کرد زن را احزوزاء بروزن احزونش
مجتمع کردید احزوزاء الطائر جمع کرد پرندها بر هم بال خود را و جدا شد از بیضها **حشاء** ه بسوط
بروزن فتحه تازیانه زد بر پهلو و بر شکم وی حشاه بسهم تیر بر شکمش رسانید حشأ امراة جماع
کرد با زن حشأ النار افروخت آتش را محشأ کلیم درشت یا سپید خورد که لنگ بندند با آن
یا چادریکه اکثر بدن را بپوشد در مراح کویند محاشی جمع **حصئ الصبی** از باب فتح و علم شیر
خورد بچه بحدیکه بر شکمش حصاء من الماء سیراب شد از آب حصاوت للناقه کیاه بسیار خورد
ناقه یا آب بسیار خورد یا هردو حصأ بها تیر زد بوی احصأ از باب افعال سیراب کردانید حنصاد
لجعفر و حنصاء و نواده ضعیف صغیر **حضاء** آتش افروختن پاک کردن آتش تا زبانه زند و افروخته
شدن آتش فعل کمنع همچنین است احتضاء از باب افتعال محضاء کمنبر و محراب آتش کاو
ابیض حضئ کریم سخت سپید **حطاء** الارض بفتح بر زمین زد اورا حطاء فلانا کف دست بر
پشت وی زد و جماع کرد و کوز زد و بازگشت در معنی مضارع هم مکسور العین هم آمده وزدا و را
حطاء به عن رایه دفع کرد اورا از رای و انداخت آنرا حطاء بکسر بقیه آب بروزن فعیل مرد

فرومایه حطیئه که نیز مرد کوتاه قد و زشت و لقب جرول شاعر است حنظاء و بواو کفر بال
کلان شکم همچنین است حنظاوة و کوتاه همچنین است حنظئ کزبرج عنز حنظئة بضم اول و فتح دوم و
کسر سیوم بر فربه پهناور **حنظاء** و کوه حال کوتاه قد **حفاء** کفتحه از بجز کند
و برهنه زد آنرا احفاء احفاده بفتحتین بردی و آن کیاه است مشهور در عرب یا بردی سبز مادامیکه
در منبت خود باشد یا بیخ بردی سپید که آنرا میخورند احتفاء از باب افتعال از بیخ بر کندن
حفیساء بفتحتین و سکون یا و مثناة تحتیه و فتح سین مهمله کوتاه قد زشت خلقه ابو نصر ازرومیم
این لفظ را در ج فارسی آورده اما عجب از مؤلف که قصد اختصار رد اله و خودش هم درج فارسی
اعاده نموده و بمعنی سطبر و فربه کفته **حکاء** العقدة کمنع کره بست همچنین است احکاء و احتکاء
از افعال و افتعال حکاء بضم و بروزن همزه و براده دابه ایست کوچک یا آن کربه فربه است و ما احکاء
فی صدری چه خلجان میکند در سینه من یا استفهامیه است و احتمال دارد که نافیه باشد **حلاء**
کبرادة و کصبور سرمه و اخیر بمعنی سنک هم آمده که بطلا و آن درد چشم زایل شود حلاءه کفتحه چشم را
سرمه که بآن احلاء از باب افعال نیز بهمین معنی داده حلاه بالسیف زد شمشیر را حلاه به الارض انداخت
او را بر زمین حلاء امرأة جامع کرد با زن حلاء و فلانا کذا در بها بخشید با او این قدر در رسم حلاء الجلد را کرد پوست
از بالای جلد حلاء له حلوئ برای او سرمه ساید حلاءة بروزن سماحه زمینی که درختان بسیار داشته باشد و
نام جائیست و در بمعنی بکسر هم آنکه حلاء و بضم پوست تنک که دباغت کنند از پوست ...کنند و بکسر واحد
حلاء و بمعنی جالست یعنی کوهها که نزدیک بلد منطان کمیز آن واقع شده اند تراشیده می شود و از آنها آسیا
و آورده می شود بسوی مدینه منورة حلاءه عن الماء تحلیئا از باب تفعیل و تحلیه بروزن تکلمه باز داشت آنرا از آب
و منع نمود حلاءه در بها بخشید او را در رسم حلاء و التوبی شیرینی انداخت در کوی مهمور خوانند مقلب را زیرا که
حلاء و در بمعنی مشتق از حلواء است تحلیء بکسر تا و کسر لام پوست که در رسیده و زخم شده و موئیکه بر پوست
باشد و چوک و سیاهی پوست همچنین است تحلیه بتاء و حلاء و بفتحتین چیزیکه بعد تب بر لبها بر می آید حلی
کفرح مو بر پوست ظاهر شد حلئت الشفة تبخاله بر آورد لب بعد بیماری تب محلاء و بکسر اله سودن حالئة مار ...
جنیث رجل تحلیه بکسر آنکه بخشید شخص پس در غم انداز و او را حماءة بفتح کل سیاه بدبو همچنین است حماء
بفتحتین جمع احماء کفرح حماء و حماء بفتح و بفتحتین مخالطش کل سیاه با آب پس کدر شد آب حمی زید چشم
کرفت زید احماء البیر بروزن اکرمت انداختم کل تیره را در چاه حماء تها کمنعتها کشیدم کل تیره
را از چاه حماء بفتح و کسر و بفتحتین و بروزن سماء و بروزن اسماء جمع حمو کفتح کیاهیست رجل حی العین بروزن
جوال مرد صاحب حیا **حناء** بکسر و تشدید نون ممدوده سبزه مشهور است که بآن رنگ کنند حناوان
بضم و تشدید جمع و بسوی بیع آن نسبت کرده شده اند ابراهیم بن علی و یحیی بن محمد و هارون بن مسلم

ذکور و حرم کرده ... پدر شوهر زن یا کسیکه از
خویشان شوهر زن باشد

ابو حمزه

فصل الخاء

و عبد الله بن محمد قاضی و حسین بن محمد صاحب جزء و برادرش علی و جابر بن یس و محمد بن عبد الله
حنائیان محدثانند حناء و احمکان از باب منع سبز شد و در رسم بجید کیاه امکان حناء امراة جامع کرد
با زن اخضر حان کفاعلت تاکید است یعنی سبز سبز تحنیء و تحنیة از تفعیل بحنا رنگ کردن تحنا و از باب تفعل
رنگین شدن بحنا و حناءه بکسر و تشدید نون چاهی است و نام مردی است حناء تان دو ریکستانیست و ادی حنا
مشهور است میان زبید و تعز حاو کماء نام مردیست آخر کتاب در الف لینه باز مذکور خواهد شد
خباء بروزن و منع خبیئ و اختبا و از تفعیل و افعال پوشیدن خباءه بضم اول و فتح دوم زن پنهان شونده
که هرگز از خانه بیرون نیاید خباء بفتح چیزیکه پنهان کرده شود و غایب باشد و همچنین است خبیء و خبیئة کگریم و کریمه
و رو ئیدگی زمین و قطره های آسمان و جا هیست بدین دو ادیست بمدینه منوره خباءه بتاء رویندگی خباد
کلکتاب علاقة در میان حق مرناهم بجنیه را اخبیه که دوین جمع و خبیه با بمعنی حلیمه معنی است مشهور خبیئة
کثر ابقه دختر رباح بن یربوع است ابو خبیئة کوفی ملقب است بسؤر الاسد مخباده کمکرمه زن مخدره که هنوز نکاح
نکرده باشد خبیئه بن کناز در عهد خلافت عمر رضی والی ابله شد پس عمر فرمود در حق او ما با و حاجة نداریم او پنهان
می شود و برادرش جمع میکند مال را یعنی جفو با مر ولایت نمی پرداز و بجای او دیگری نصب می باید کرد و خبیئه بن راشد
و ابو خبیئة بروزن جهینه لصعة لقیعز محمد بن خالد و شعیب بن ابی خبیئة محدثانند کید خابی کفاعل فریب
زنان کار خابئته کفار بیه امتحان فهم او کردم پس غالب آمدم بر او اختباء له خبیئا از افتعال پوشید چیزی را
و پنهان کرد برای او پس سوال کرد او را از آن چیز خابیه کفاریه خم همزه آنرا ترک کردند بجای همزه یا آوردند
خثاء کفتحه باز داشت او را از چیزی اختثاء له از باب افتعال فریب دادن اختثاء و منه پنهان شد از او بسبب
ترس یا حیا یا ترسید اختثاء الشیء ربود الخبز را اختثاء متغیر شد رنگ او از دهشت بادشاه و
عیر آن مفارة مخثثة المفعلة صحرائیست که شنیده نمی شود آواز هیچکس و راه نموده نمی شود در آن **خجاء**
بروزن فتحه زد آنرا خجاء الإبل با خر رسید شب خجاء فلان خوار شد و جماع کرد خجاء بضم اول و فتح
دوم مرد کثیر الجماع و زن بسیار خواهنده جماع و مرد بر گوشت و گرانبار و احمق خجی کفرح حیا نمود و فحش گفت
احجاء و کافعال الحاح نمود در سوال تخاجو کتفاعل باهم درنگ کردن و وهم کرده است جوهری در لفظ تخاجو که بکسر
جیم خوانده حال آنکه او مهموز است و فیکه بضم خوانده شود و اگر بکسر جیم است همزه را بجای یا می آرند و همزه را
ترک می نمایند و اما سیدن سرین و برآمدن سر سرین بسوی عقب **خذاء** بفتح و خذو و بفتحتین و خذاء
کسماء فروتنی نمودن و منقاد شدن همچنین است استخذاء از استفعال مجرد آن کعلم بضم و فتح بفتح اخذاء
کافعال خوار کردانیدن کسی را خذء بفتحتین ضعف دل **خرء** بضم پلیدی خرء و کجیفه و خرآن کغفلان
بضم جمع خروء بفتح و خروءه بضمتین و خراءة بفتح و کسر ریدن فعل کسمع یسمع مخرءه کمشعلة و مخراة بقلب
همزه بالف و مخروءة کمحولة محل خروج نجاسته خراء و بکسر اسم مصدر است **خساء** بفتح و خسوء بضمتین

راندن سنگ وهموار شدن انحثاء کانفعال در معنی اخیر شریکست فلک کفتح بفتح ضاد البحر کند شد نظر خاسی کفاعل سنگ وحنزیر که خوار کرده شده باشد بلکه الدیک نزدیک مردم آید

خسیء بروزن فعیل اسم غیر جید مخاساة وتخاسو از مفاعلة وتفاعل باهم سنگ اندازی کردن

خطاء بفتح وبفتحتین وبروزن سماء نارا است وقد اخطاء احطاء وخاطئ وتخطاء وخطئ کفرح بحقق خطا که اخطیت بیالغه است در معنی یاکردیدن زبانست از همزه بسوی یا خطیئة کشریفه وهم بروزن قضیه بقلب همزه بیا وادغام یا در یا کن ه یا کن بی که بقصد صادر شود همچنین است خطاء بکسر در معنی اخیر وخطاء بفتح گناه بی قصد خطائی کهفاجر بقلب همزه آخر بیا وخطا یا جمع خطایا در اصل خطاءء بروزن حواصل بوده همزه آخر یا شد بستر بالالف کشت بجهت استثقال حرکت بر یا بستر همزه کمیان دو الف واقعشده بود بسبب خفا آنرا بیا بدل کردند خطاء تخطئة وتخطیئا از باب تفعیل کفت مرا او را که خطا کردی تو خطاء تخطاء خطاء وخطئة بکسر هر دو آمده خطئة بکسر پاره کهال از چیز حظر فی دینه واخطاء فی دینه رفت در ملت بر راه خطا بقصد یا بغیر قصد یا خاطی اسم فاعل از مجرد بقصد گناه کننده ودر صراح کفت مخطی اسم فاعل از باب افعال کسی که اراده صواب داشته باشد اما بخطا دود عرب کوید مع الخواطی سهم صایب درحق کسی که اکثر خطا کند وکاهی راه صواب رود وخطات القدر بزبدها کمنع انداخت دیگ کف خود را تخاطاه وتخطاه از تفاعل وتفعل بمعنی اخطاه از افعال یعنی نسبت بخطا کرد او را استخطئه کمستفعله ناقه که حامل داشته باشد

خفاء کفتح بر کند آنرا پس بر زمین زد خفا بیته بر انداخت وبشکست خانه را خفاء القربة پاره کرد مشک را وکسترد آنرا میان حوض تا زمین آب حوض را فرو برد خلاءت الناقة کمنع

خلاء بفتح وبکسر وخلوء بضمتین نشست یا حرون کرد بجدیکه نگذاشت جا را همچنین است شتر یا مخصوص بناقه است خلاء از اجل خلوء بضمتین نگذاشت جای خود را تحلیء بکسر تا ولام وفتح تا هم آمده دنیا یا آب ودانه کویند خلاء القوم وقتی که کاری ترک کنند وشروع بکسب کار دیگر نمایند

خماء بروزن جبل موضعی است خنات الجذع کمنع وخنیئة بیای تحتانی بریدم شاخ درخت را

خاء بك علینا اسم فعل است بمعنی امر یعنی بشتاب

فصل الدال

داء داء دای دادة ودیداء کدحرج دحرجة ودحراجا دوید سخت دویدنی یا سرعت کرد در رفتار به تندی دوید دای دادء فی اثره در پی او رفت دادء داود الشیء جنبانیده شد وقبول حرکة وسکون نمود داء وداء کفعلال بفتح وکسر وبروزن عصفور آخر روز ماه یا شب بیست وپنجم وبیست وششم وبیست وهفتم یا بیست ونهم یا سه شب از آخر ماه دادی کلائی جمع لیلة دادا دای لجعفر ودای دادة کدحرجة دحرج بجد هم آمد شب سخت تاریک تدود وبروزن

ومعنی تدحرج است یعنی کردکردانیدن چیزی تدادء الابل کردانید تدا آواز خودها را در جوف خود تداء وداء حمله مایل شد بار او تداء وداء فی مشیه مایل کردید در رفتار چه تداء وداء الخبر دیر کرد در رسانیدن خبر تداء وداء القوم انبوه شدند وباهم مزاحمت نمودند تداء وداء عنه منحرف کردید از وی داء وداءة کدحرجة آواز افتادن سنگ بر سیلاب آب وباهم مزاحمت نمودن وآواز جنبانیدن طفل در گهواره داداء کصلصال فضاء واسع یا جزیکه وسیع تر از شیبها ووادیها

دباء وعلیه تدبیئا کعرفه تعریفا پنهان کرد وپوشید آنرا دباء کمنع سکوت کرد زدید باده بالعصا زد او را بعصا دباءه بکسر کلحن

دثیء کودیء باران که بعد سختی گرما ببارد وزادن وبچه آوردن گوسفندان در موسم گرما

دراء کمنح دفع کرد او را درء بفتح ووزه کرجه دور کردن ودفع نمودن درء السیلاب مندفع کردید همچنین است اندراء کانفعال درء الرجل اعلانا گاه برآمد مرد درء النار روشن شد آتش درء البعیر غدود ناک شد شتر یا وجع آماسیدن پشت وی درء الشیء بفتح شیء فراخ کردانید آنرا تدارء کتفاعل همدیگر را دفع نمودن وباهم خصومت کردن جاء السیلاب درء بفتح وضم مندفع کردید لا بجای که معلوم کرده نمی شود آنجا درء بفتح کجی وانحراف در کار زیر ونام مرد دویست ومرد ساقط شونده از کوه درء والطریق بضم شکافهائیکه در زمین ببر اندر او پراکنده شدن درئیة کالریه حلقه به تیر ونیزه بر باید برای آموختن وچیزیکه صیاد در پس آن پنهان شود بهر شکار تدریء کتفعل پنهان شدن بجهت فریب دادن ودست ظلم دراز کردن ناقة دارء کفاعل ماده شتریکه غدود ناک شده باشد پستانش یا آماس شدن پشت وی مدرئ کمفتعل ناقه که فرود آمده شیر آن دفرود آمده باشد پستانش کوکب دری بروزن سکین ستاره درخشنده ودیگر بضم دال نیز آمده وفعیل بضم فا وتشدید عین مکسور در کلام عرب غیر آن یک لفظ دیگر آمده وآن قرئی است وقد درء درء وتحقق درخشید دری بضم ویاء حطی دردرر مذکور شد مداراة باهمدیگر مدافعه کردن ومخاصمه نمودن وباهم نرمی وحسن خلق کردن از جمله لغات اضداد است کمسلا جل ذو تدرء وذو تدرء ة بضم هر دو مرد دفع کننده خصم با غلبه وشوکت درء کجبال نام شخصی است وادارائم در قرآن اصل ادارائم است بروزن تدافعتم ادرادرت الصید از افتعال درنه ساختم بهر شکار ومعنی دریت گذشت

دفیء کتدحرج مضطرب کردید دفء بکسر وبفتحتین دفیء بکسر وبفتحتین شد گرما همچنین است بروزن سماء ادفاء کاسماء جمع دفی کفرح وکرم تدفاء واستدفاء وادفاء از تفعل واستفعال وافتعال جامه گرم پوشید ادفاه از باب افعال دفاء پوشانیدن دفاء جامه گرم وپشم دفیء ودفاء دان کرحیم ورحمان بمعنی مستدفی اسم فاعل از باب استفعال مرد جامه گرم پوشنده مونث آن دفئی کسکری ارض دفئة بفتح اول وکسر دوم و

در اصل خطاایا

حرکت داد آنرا وسبکی کرد وتند دادر مجمل لغات اضداد است وبوشید آنرا فتداده پس

ودفنة للكريمة ومدفاة لمفتحه زمینی که هوای آن گرم باشد ابل مدفاة لمعظمة ومدفاو لمفوده ومدفیه بتخفیف
فا ومدفئه بتشدید اگن هر دو صیغه اسم فاعل تفعّل ومدفیه اسم فاعل از افعال وتفعیل شتر بسیار
پشم وشحمناک دفئ بروزن ومعنی دشئ است بمعنی دشئ بالا گذشت دفیه گوییم علف از بیرون آورده جمعکردن
هیمی از گرما دفا بکسر شیر وپشم ونتاج شتر وغیره وانتفاع بآن وعطیه وگوشه دیوار وچیزیکه گرم کند وجود
را از پشم گوسپند که آنرا صوف گویند وپشم شتر که آنرا وبر نامند ادفاه بروزن ومعنی اعطاه کنیزک
ادفاء القوم جمعشدند دفا بعمان خیمه ادفاء کاشرف مرد خیمه نشین دفای کسکری زن خیمه نشین دکاء
کمنع دفع کرد ومزاحم نمودند اکو بروزن ومعنی تدافع است دنیء بروزن ومعنی خسیس جوامرد
زناکار مکار همچنین است دانی کفاعل مرد باریک ولاغر ادناء ودناء بروزن اسماء وعزاب
جمع دناءة للکراهة ودون بضم ناقص وفرومایه شدن فعل از فتح بفتح وکرم بکرم دنیئة بروزن ومعنی
نقیضه ادناء کاکرم کسب کرد عیب ومنقصه را دنی کفرح گوژپشت شد ادناء کاشرف گوژپشت دنی
کسکری مونث آن تدنأه از تفعل باعث شد وبرانگیخت اورا بر دناءة وعیب داء بیماری ادواء
کاسماء جمع داء یداء کخاف یخاف دواء او وداو کخوف وخاف بیمار شد دار ومدی کقاض ومقیم
مرد بیمار مونث آن مدئیه کمعیمه آمد آداوة کاقمة بیمارست خشم اورا ادات یا رجل وادوأت بروزن
خفت ودقمت بیمار شدی ایمرد باب افعال لازم ومتعدیست داء الذئب گرسنگی رجل
دی کگیس مرد بیمار مونث آن بتا آمده داوة بتاکون است زدمکه معظمه وموضع است مرقبله هذیل رد
ادواء کاسماء موضعی است داء داوه لکدحرجة اختلاط آوازها وقتیکه متهم کنی شخصی را خطاب کنی
باداآذوت اداوه وادودت ادواء کاقمت اقامة واکرمت اکراما فصل
الذال ذاء ذاء وذاء داوة بدبیرو زجر کردن واضطراب نمودن در رفتار همچنین است ذاذو
وذاء ذاوة بروزن تدحرج ودحرجة ذباوة بفتح زن خوردسال لاغر ذمیلاحت سبکروح ذرء آفریدن
از فتح بفتح ذراء الشی بسیار شد وشتق است از بمعنی ذریة مثلثة الاول وتشدید یا بمعنی نسل
جن وانس ذراری کلالی جمع در حاشیه قاموس گفته که اطلاق ذریة بر پدران هم آمده کقوله تع حملنا
ذریتهم فی الفلک المشحون ذراء فوه سخن نا راست گفت ذراو الارض تخم انداخت در زمین ذرع
دزمی گاریم گشت تخذار ذرءة بضم پری با اول سفیدی موکه در مقدم سر ظاهر شود ودر بمعنی کفرح نیز
آمده آذره کاشرف مرد پیر ذرآء کصحرا زن پیرکیش اذره گوسپندی که در سر او سپیدی باشد
یا گوسپندیکه هر دو گوش او ابلق بود وتمام بدنش سیاه آذراه کاکرعه در خشم آورد اورا او ترسانید
اورا وحریص گردانید ویرا بر چیزی ومضطرب ساخت اورا وجاری گردانید اورا ذفوات الناقة شیر در
پستان آورد ملهٔ شتر نذری کمحسن ناقه شیردار ذرو من خبر پاره از خبر وهم ذرء النار بمعنی کفار

بداده

پیدا کرده شدن اند بر آتش بمعنی ذراءان بکسر راء وبعضی نمک سخت سفید مشتق است از ذرءة بضم انداختن
نباید گفت وما بینا ذرء نیست در میان ما حایل ذرءة بکسر خواندن میش بجهة آشامیدن بکلمه ذرء
ذره بکسر ذماء علیه بفتح ثقید بروی ذیاء ککا تذئیت کعرف تعریفا بخت آرزو تا که مهیا شد
تذیاء الجرح از تفعل باره پاره شد زخم وفاسد گردید تذیاء وجه آما سید روی او یا جدا شد
گوشت آن از استخوان بسبب ذبح یا علت فصل الراء راء راء
کدحرج گردانید ببوذ چشم را ویا حرکت داد وتیز کرد نظر را راء راوت امرأة رخت بیند زن هم
چشم خود را وآن زن را راءاء راوت کدحرجه وراء راء کفعلال وراء راء کصلصال خوانند راء راد
خواندن گوسپند بلفظ ارار را رای السحاب والسراب درخشید ابر وسراب رارا والظباء
بحرکت آوردن آهوان دمهای خود را راء راوت امرأة نظر که زن در آیینه راء راوه وراء راء کدحرجه
وصلصال دختر مر بسر اداست رباء هم ولهم کمنع ربیثه بروزن ومعنی طلیعه آهنگ گشت
ربا یا لحظا یا جمع رباء کمنع چشم داشتن ودیدبانی کردن وبلند شدن وبرداشتن واصلاح نمودن
واز جا بردن واز هر قسم غله جمع کردن وگران رفتار شدن ومطلع گشتن ودر بمعنی از ربا کافعال
خبر نزدیک شد را بایه از باب مفاعلة ترسیدم اورا وحفظ نمودم اورا وانتظار کشیدم و
نگهبانی او کردم رباوة للکراهة مطهره سه پهلو که از چهار پارچه چرم می سازند مرباء کمفتح و
مربئة لمصعد ومرتبا کمرتقی محل دیده بانی مرباء کمثقال سلم ورنه بایه مار باوت ربا ده
بصیغه متکلم نمیدانم ومبالات ندارم بجهة او رباده تربئة مانند کملة تکملة ازجا بر داود را
رتاء العقدة کفتح گره بست رتو بعضی سخت گره دادن وخفه کردن وایستاده
گردانیدن ودر رفتار آمدن رتاءان گرجان شتر یکه نزدیک نزدیک خطوه قدم خود گذارد ارتاء
کافعال خنده کردن در حالت سستی وضعف گویند مارتاء کبده بطعام یعنی نخورد طعامی که دفع
کند گرسنگی را این لفظ خاص است بکبد رثاء اللبن کفتح رشید شیر را بر چیزی ترشی پس
بسته شد ورثیئة کشریفة گشت یعنی جوات شد رثاء مهموز لغة است در رثی معتل بمعنی
مرثیه مثیب خواند واصحت جزیرا رثاء فلانا زد اورا رثاء اللبن شیر را جوات گردانید ورثاء
القوم برای قوم رثبة طیار کمه رثاء غضبه فرو نشست غصه او در صحاح آورده الرثیئة تعقوء الغضب
اصل این آنست که شخصی بر قوم خود خشم گرفت ودر علی غصه گرسنه بود قوم اورا جوات خورانید
پس غضب او فرو نشست ودست از مضرت قوم باز داشت رثاء البعیر در شانه شتر رثاءة
کثمرة که علت است پیدا شد که بسبب آن شتر میگردد رثاء کم فطرتی وکولی رثیئة کشریفة در بمعنی
نزدیک است رثاء بضم سیاهی که در آن نقطهای سپید باشد یا بالعکس ان کبشی آرثاء بروزن احمق گوسپند

رثیه آهنگ گشت

سیاه که نقطهای سپید در تنه باشد یا بعکس رقاء گمراه ماده شتر که سیاه باشد با نقطهای سپید یا
بعکس آن ارتثاء فی روایه از افتعال در رای او الالتباس واقع شد رثاء الرثیئة نوشید آن ارتثاء
اللبن غلیظ شد و منجمد گشت شیر در معنی ارتثاء از باب افعال نیز آمده ارجاء الامر از باب
افعال در تاخیر انداخت کار را ارجاءت الناقة نزدیک شد وقت زادن آن ارجاء الصاید شکار
نکه چیزی را مرد شکاری و ترک همزه در همه معانی هم لغه است یعنی ناقص واوی از حاشیه قاموس
مستفاد گشته که در معنی ثانی مختار ابوعمرو است که لفظ مهموز است آخرون مرجون لامر الله
بفتح الجیم یعنی تاخیر کنندگان در عملها تا آنکه نازل کند حق تعالی در حق ایشان چیزی که بخواهد و اهل فرقه
که در عملها تاخیر میکنند مرجیه نامیده شدند اگر مهموز بخوانی رجل مرجئ به تشدید یاء حطی باید گفت
و اگر نامهموز است رجل مرجی کرمی باید خواند نه فرج کمعط چنانچه توهم جوهری است و نام الفرقة مرجئة
بهمزه و مرجیه بتخفیف یاء است نه به تشدید یاء است چنانچه جوهری گفته ردء بکسر مددکار و ماده ونگاه
گران رداه به کفنح گردانید آن را مددکار برای او و قوة و ستون رداء الحائط دیوار کج را راست نمودن و
در معنی اخیر از افعال هم شریک است رداء الابل خدمت شتر بر نیک وجهی بجا آورد رداه الحجر سنگ انداخت
بر او ارداه کاکرمه مدد کرد او را ارداء علی مائة زیاده شد بر صد ارداء الستر انداخت پرده را ارداه نیکی
داد او را او فاسد کرد آن را و معوز در داشت او را ارداء الرجل فعل ردی کرد یعنی فاسد یا رسید بفعل فاسد ردؤ
ککرم فاسد شد رداءة کالکراهة تباه شدن اسم فاعل ردی کالکریم ارداء بد و بهمزه کالقیاء جمع رزء
ماله کفنح و علم رزء بضم پاره مال او را گرفت همچنین است ارتزاء از باب افتعال رزاء و رزء بضم و مرزئة
کموعظة یافت از او خیر و چیزی را رزاء الشیء ناقص که آن را از برش بروزن و معنی نقیضه عیب و منقصت و بهذا
این لفظ بمعنی مصیبت استعمال میکنند چه در جای مصیبت البته نقیصه متحقق میشود و همچنین است رزء کقفل و مرزئة کموعظة
ارزاء و رزایا کالسماء و خطایا جمع ما رزأته گوزحته ناقص نکردم او را ارزاء بروزن و معنی انتقاص است
مرزون بتشدید زاء معجمه مفتوحه کریمان و قوم که مرده باشد سرداران جوهری ارزوی توهم معجمه را
مخفف دانسته رشاء کفنح جماع کرد رشاءت الظبیة بچه زائید ماده آهو رشاء بفتحتین
آهو بره وقتی که قوی شود و با مادر برفتار آید ارشاء کالسماء جمع و درختی است که بلند میرود
در سر آدم و گیاهی است مانند قرنوه که گیاهی است در ریگستان میروید رطاء کفنح جماع کرد
رطاء بسلحه سرگین انداخت ستور رطاء بفتحتین کوزه و حمق رطئ کشریف احمق و گول رطاء الکلاب
جمع رطئة کشریفه زن حمقاء رطاءات الکرامات جمع ارطاءت کاکرمت رسید و خبر پسین که مجامعة
کرده شود با آن استرطاء کاستفعال احمق شد رفاء السفینة بفتح نزدیک کرد کشتی
را بکنار مرفاء کمفتح جای بلب آمدن کشتی و بضم هم آمده رفاء الثوب رفو کرد پارچه را رفاء

کند او

کند او رفو کرد رفاء والرحل شکن داد او را رفاء بینهم صلح کرد میان قوم ارفاء کاکرم مایل
گردید و شانه کرد و نزدیک شد و نزدیک گردانید و خواست و محبت در میان آورد و مدارا نمود
و در معنی رافاء از باب مفاعله نیز آمده رافاء الیه پناه آورد بسوی او ترافئوا بروزن و معنی توافقوا
و تواطئوا رفاءة و ترفیه و ترفیا از باب تفعیل دعا کرد او را بالرفاء و البنین یعنی به پیوستن و جمع شدن
از پراکندگی و بفرزندان پسر مانند کسی که قلب او در جنبش آید از ترس و خوف و چرانید گوسفند
و شتر مرغ گریزنده و آهو گریزان رو گردانیده و نام غلامی است سیاه یرفاء کیمنع مولی عمر ابن
الخطاب است رض رقاء بفتح و رقوء بضم استادن آب چشم و خون فعل از باب منع بفتح
گویند ارقاء الله دمعه خشک گرداند اشک او را رقوء کصبور آنچه بر جراحت می نهند تا خون بایستد
لا تسبوا الابل فانها فیها رقوء الدم قول اکثم است نه حدیث چنانچه جوهری توهم کرده معنیش آنکه دشنام
مده شتر را که داده میشود در دیتها پس حفظ میکند خونها را چون دیه داده میشود و قتال از میان برخیزد
رقاء العرق رقاء و رقوء بلند شد رگ ارقاء از باب افعال بمعنی اصلاح و افساد و از لغات اضداد
است بینهم رقاء کسماء یعنی فساد رقاء فی الدرجة بلند شد و بالا رفت مرقاة بفتح زینه پایه و بکسر
هم آمده رماء کفنح رماء و رموء کقعود و فتوحا اقامت کرد رماء علی مائة زیاده شد بر صد در این
معنی ارماء از افعال هم آمده رماء الخبر ظن کرد آن را و تحقیق ننمود آن را ارماء الیه کاکرم نزدیک شد
بوی مرماة الاخبار بروزن معطات چیزهای باطله رناء الیه کفنح نظر کرد بسوی آن یرناء بروزن
یفتح راه نماید برفتار گران یرناء بحنا شده بمعنی حنا و در نفایس اللغات مذکور شده رهیاء که در حرج
ضعف و سستی و گران گردانیدن یک تنگبار و نسبت به تنگبار دیگر و در کو افتادن بیرون چشم از زراه شقت
کسب یا پری و فاسد شدن رای و قدرت بر محکمی آن و برداشتن بار بعضو طاقتی تا آنکه بار از یک طرف
مایل شود و ترهیاء کتدحرج مضطرب گردید و در حرکت آمد و در رفتار مایل انعطاف و التفاف شد
ترهیاء السحاب مستعد شد ابر بجهت باریدن در معنی ترهیاء رهیاء هم شریک است رهیاء فی امره
قصد فعل کرد پس از آن بازماند و لیکن اراده آن فعل دارد روّاء فی الامر رویة و روئیا
بروزن تکملة و تکمیل نظر کرد در آن و توقف کرد و شتاب ننمود و جواب رویة بهمزه کگرمیه و رویه کغنیه اسم است
مراد اندیشه را حرزه راه کماء و درختی است تاء وحدت بآن لاحق میشود اراه و اهکان کاکرم بسیار شد در اینجا درخت
را و بمعنی کف دریا هم آمده ریاءة تریبة بروزن تکملة خلاص کرد او را از خفه کردن ریئة الامر از باب
تفعیل نظر کرد و تامل کرد در آن راایاه از باب مفاعلة در حفظ و امان داشت او را راو لغت است در رای
بمعنی فکر و رای بکسر اسم رای است

فصل الزاء

زاء زاءه کدحرج ترسانید
او را ازاء وازاء الظلیم بسرعت رفتار روان شد شتر مرغ در حالیکه پرهای بازو و سر و دم برداشته و بلند میداشت

زاد زاد النبی حرکة داد از زنا زاد زاد کند جرج خایف در ترسنده شد زنا زاد منه چهره اش لو معبرد چیز گردانید از جهت خوف و ترسید و پوشیده ش وشی که در حالیکه جبا شنع بادوها ست مانند کاذر قذر زاوازیه کعلابط و علبط دیک عظیم الخلقت شتران در آن کنجائی یابد و جوهری این لفظ را از زوی توهم در معتل آورده

زباء او درن حمزه پوست بز از کوهی **زکاء** بفتحه زد اورد زکاه القاهر از نقد کرده وی داد باشتاب کرد در نقد کردن هزار زکاء والیه پناه آورد بوی و تکیه کرد بر آن زکاو جاریة جماع کرد بداده خوذ زکات الناقة بولدها انداخت ماده شتر بچه خود از دیک های خویش رجل زکاء بکسر و بهمزه و زکاء النقد مردم نقد شتاب کننده نقد ازدکاء منه حقه از باب افتعال گرفت از وی حق خود را **زناء الیه** بفتح زناء و زنوء پناه آورد بر او کوه زناء الظل منقبض گشت سایه و کشید و در هم گشت زناء الیه نزدیک شد بوی و هرباک گشت و سرعت کرد و بر من چسپید وخفه کرد زناء بوله بند شد بول او زناء کاکرم بالا برد از او در پناه گرفت وی را او در حبس کرد او را زناء کسماء مرد پست قد و فربه و کسی که پیشاب خود را بند دارد زنّی بضم و کسر نون و یا مشدد شکنجه خود ترشیده کنند تنگ کردن **زوء** المنیة بفتح انداده و حزن که از مرگ برید الزور زاد الدهر کهاتی منقلب شد زمانه بر او گفت ابو عمرو نحوی از این کلمه دهاک شنیدم میگوید عبد ضعیف زیرا که منع الانقلاب دهر مرگ است و در مرگ رجوع با مهاست که موجب هزاران فرح و سرور است **فصل**

السین **ساءٍ شاء** بالحمار ساء ساده که جرج وحرجة و ساء و ساد کصلصال زجر کرد حمار را تا سیراب شود لاد رفتار یا خوانند او را جهت خوردن آب یا جهة آنکه بلکه او از خوردن آب شد سو از باب تفاعل اختلاف **سباء الخمر** کفرح سباء و سباء و سباء بر وزن فتح و قتال و بقعد خرید خمر را در هراح کفته خرید خمر را برای فروختن همچنین است استباء از باب افتعال و سباء کشداد خمر فروش سباء الجلد کوخت چرم را استباء فلانا تازیانه زد او را و پوست برکند از او و مصافحه کرد با او و سباء النار الجلد آتش گرمی خود را بچرم رسانید و متغیر ساخت از او سباء بر وزن جبال معروف و غیر منصرف شهر بلقیس است و لقب من یشجب بن یعرب است و نامش عبد شمس است نسل همه قبایل یمن بوی منتهی میشود و ابو عبدالله بن سبا که از شیعه ها رغالی ابو مسبّه کم رفضیه فرقه ایست که بوی منسوب است سباء الکتاب و سبیه الکریمة خمر را سباء و الله از باب افعال متلاشی و فرو تنی نمود بجهت او پرورگار را سبا و علی النبی شیفته شد دل او بر آن چیز در هراح گفته سبا و التفات نا کردن بسوی کسی و دلیری نمودن سبا و المکتب راه شب المحیة پوست برکندن مار تفرقوا ایدی سبا و ایادی سبا پراکنده شدند فرزندان سبا و بن یشجب این لفظ سبا که در مثل وا التعدد مخفف سباء نیست بل اسم است از ضمیر جمع که در تفرقوا است با آنها مثل میزنند زیرا که وقت غرق شدن مکانات ایشان و خراب شدن باغهای ایشان پراکنده شدند در شهرها گویند ترید سباء ة بضم یعنی قصد میکنی سفر دور و دراز را **سبنتاء** مقصور بضم اول و سین مهمله و فتح باء ابجد و سکون نون و فتح تا و مثناة فوقیه شخص که سرش طویل باشد مانند خانه

از سنه و ملک **سخاء** النار آتش افروخت زیر دیگ همچنین است سخی از معتل **سنداء** کجوجاء و بتا هم آمده مرد سبک و دلیر اقدام کننده در هر کار و کوتاه و باریک تن و با پهنا سر و مرد کلان کوماده گرگ وزن آن فنعلو است یعنی نون و واو زاید است باقی همه حروف اصل است سنداون جمع **سراء** و سروة بفتح تخم ملخ و تخم ماهی و در معنی اخیر بکسر هم آمده است یا بکسر معنی اخیر است سرو کعصور ملخ که تخم نهاده باشد سروا لکتب جمع و سرو کسکر در جمع آن نادر است زیرا که جمع تکسیر فعول فعال نامده سرات الجراد کمنعت تخم نهاد ملخ سرات المراة بسیار زائید همچنین است سراوت از تفعیل در هر دو معنی اسراء او از باب افعال نزدیک شدن وقت بیضه نهادن ملخ مسروءة کمعولت زمینی که در آن ملخ تخم بسیار نهاده باشد **سطاء** بفتح جماع کرد **سلاء** کمنع روغن کشید از مسکه بطبخ استلاء از افتعال نیز در بین معنی شریک است سلاء کلکتاب سیم است بمقدار ثلثه کاسلحی جمع سلاء زدن و شتاب نقد کردن و شتابیدن و بیفشردن و خار دار کردن از چوب سلاء کسماء و خار نام جانوری است و پیکانیست مانند خار درخت خرما **اسلنطاء** کافعلال بر آمدن بسوی چیزی تا نظر کند در آن **سَاءَ** سوء کقال قولاً و سوءا و کسماء و سوائیة بهمزه و سوائیة بلا همزه بر وزن کراهة و سوائیة کالکراهیة و مساءة بهمزه و مسائیة بیا کقباحة و مسائیة ککراهیة و مساء و مسائی در همین اند مقلوب است یعنی مساویه در اصل مساوئه بوده بجای واو همزه آورده و یا را مسائیه بتقدیم یاء بر همزه بود و مسائیة بدون همزه نسبت باو هیچ چیزی کرد که او را مکروه آمد فاستاء لیس اند و هکذا شد آن اکرو مطاوعت از باب استفعال سوء بضم اسم مصدر است و برص و بر افه و ضعف العبارة و بمعنی آتش چنانچه در قرآن است بیک قراءة کان عاقبة الذین اسءوا السوء بضم خوانند یعنی جزء کان است یعنی مآلکار بدکار آتش دوزخ است رجل سوء و رجال السوء بفتح و با اضافه مرد بد لا خیر فیه و قول السوء بفتح و ضم وقتی که بفتح خوانند یعنی قبیح است و هرگاه مضموم باشد مراد آتش جهنم است زیرا که بر زبان نحس و فساد آری و در قرآن علیهم دایرة السوء بفتح و مضموم خوانند الذ معنی اول هزیمت و شر و معنی دوم فساد و هلاک همچنین است اذا مطرت مطرا السوء بالمضموم یعنی ضرر و مفتوح بمعنی فساد سوی کحسن ضد اوست و آتش اساءه فاسد گردانیدن و بدی کردن سوءة بفتح شرمگاه زن وزن فاحشه وزن خفیفه قبیح و در بین معنی سوءاء کحمراء نیز شریک است سیئة بتشدید یاء مکسور گناه شاء و سوء قبیح شد آسوی کاحمر مرد زشت سوءاء کحمراء زن بد شکل سوآء صنیعة تسویة و تسوییا از باب تفعیل عیب کرد او را در کردار او و گفت مر او را بد کردی سوءة بضم قبیله ایست سوادة کعلامة نام شخصی است گویند الخیل تجری علی مساویها یعنی با وجود عیبها و علتها براه میروند زیرا که نجابتش او را بر رفتار می آرد **سی** بفتح و کسر شیر که پیش از دوشیدن در اطراف پستان گرد آید سیاء ها از باب تفعیل دوشید آن شیر را استیاءت الناقه

از باب تفعل چکانید شتر شیر را از پستان بغیر دوشیدن تشاء الامور مختلف شد کارها تشایا و فلان
بحق اقرار کرد بعد من بعد انکار فصل الشین شأ شأء و شوء شوء کهدهد
خواندن خر بجهت آب و زجر خر و گوسفند برای رفتار و گذشتن یا شوء شوء خواندن گوسفند برای خوردن یا
نوشیدن شأ و شأ و کذ جرج شأ شأ و لفظ شوء شوء گفتن بجهت خر و گوسفند شأ و شأ و ت النخل مثل
نکرد درخت خرمای ماده کشنی را شأ شأ و کهجواد خرمای دراز قد و درخت خرما که سخت شوء و انهای شأ شود
کند چو متفرق شدند شأ شأ و امرهم ضایع شد کار ایشان شأ کمه زجر است شباء بالفتح برء
تقلب شاصیء بروزن و معنی حاشی یعنی سخت و سطبر شطأ بالفتح نونهالان خرما و زراعت
یا برگ آن شطوء بضمتین جمع شطاء کفتح شطأ و شطوء کفتحا و فتوحا بر آوردن شطأ و زراعت برگ
را و خوشه را اشطاء الشجر شاخها کم کرد تن درخت بر اینده استطاء کاستما جمع اشطاء از باب افعال
آوردن درخت شاخها را گرد تنه خود و بالغ شدن فرزند کسی و مانند پدر خود گشتن شطأ و نهر کناره
آن شطوء بضمتین و شاطیء کحاطیء جمع شواطئ و شطئان کحوزان و بندمان جمع الجمع شطأ مشی کرد بر کناره
شطأ الناقة بالان بست بر ناقه شطأ امرأته جماع کرد با او شطأ و البعیر بالحمل بار کرد بر شتر بار گران
را شطأ الرجل بالحمل قوی شد مرد بر بار شطأ الام بینداخت مادر بچه را شطأ فلانا قهر کرد بر آن شطأ الوادی
تشطیئا از باب تفعیل روان شد بهر طرف سیل شطیأ نورا به کرجرج ساکن و مطمئن شد در فلک حوت شاطأ
از باب مفاعله بر کناره نهر آمدیم او بر کناره و من بر کناره دیگر شقأ ناب کفتح شقاء و شقوء کفتحا
و فتوحا بر آمد دندان شتر شقأ را سر کرد آن را یا جدا کرد موی سر او را از بیخ شقأ فلانا زخم زد
بر فرق او شقاة بالکسر بروزن و معنی مدره و آن چوبست که بآن سر را یا بدن را حاک کنند مشقاء
کمنبر و محراب و کمکنسه شانه همچنین است مشقی بکسر مقصور شکأ ناب البعیر بروزن و معنی
شقأ ست شکأ ظفره کفرح پاره پاره شد ناخن او تشکأت للشجر بعضوها از باب انفعال
برآورد درخت شاخهای خورد را شنأ بروزن منع و سمع دشمن داشت او را شناء مثلثه و
شناء بفتحتین و شناء و شناءة کمنزب و مزربة و شنوءة کمضروبة و شنآن کرمان و شنان کجهن
دیروان مصادر اللغه صاحب صراح گفته که ورح کلمه اخیر شد و دست از روی معنی زیراکه در فعلان معنی حرکت
و اضطراب لازم است و از روی لفظ بتقدیر سکون نون است میگوید عبد ضعیف که در عداوت و دشمنی غضب
عارض است و در قوه غضب حرکت و اضطراب است اما شذوذ لفظا بتقدیر سکون نون امر واقع است زیراکه صاحب
قاموس کلیه ایراد نموده که هر مصدر که بروزن فعلان است و در آن معنی حرکت و اضطراب است بفتحتین آمده
خالجه غشیان و دوران و غیر ذلک مگر در جواب گفته شود که حرکت اینجا اصلی نیست بلکه عارض است جل
شنائیة و شنان کغضبان مرد خشمناک شنا نو و شنی کفعلی زن خشمناک مشنوء کمفعول دشمن دا

باهم رفتار

شده اگرچه صاحب جمال باشد و قد شنی بصیغه مجهول تحقیق بعض کرده شده مشنا و کمذهب
زشت روا اگرچه خواستد شنه شنی باشد واحد و جمع و مذکر و مونث دران یکسان است و بمعنی کسی
که دشمنی و بغض کند با مردم مشناء بروزن محراب کسی که مردم او را دشمن دارند و اگر در معنی مشنا گفته شود
کسی که همچو چیزی بسیار کند که مردم بسبب آن چیز او را دشمن دارند این بهتر است زیراکه مفعال از صیغهای
فاعل است شنوءة بروزن فعولة بفتح دور شدن از آلایش و جدا شدن از آلایش و در همین بضم هم آمده
ازد شنوءه و بتشدید واو هم آمده قبیله ایست نامیده شده است باین نام برای بغض و عداوت
میان ایشان و در نسبت بسوی قبیله مذکوره شنائی گویند بیای مشدده سفیان بن زهیر شنائی و زهیر بن
عبد الله شنوی صحابیانند شنیء لحقه کفرح داد او را حق او شنی به اقرار کرد بآن یا داد حق
او و ابراد کرفت از و در معنی اخیر شناء کفتح نیز آمده شنا و الشیء بر آورد آن را اشنا فی المال ماله کرد
بخل کرده بمنع و بدادن آن گویا که آن مال خارج کرده شده است از ملک پس داده میشود شنان بن
مالک شاعر است شنئ ثومیعه جمع از باب تفاعل باهم دشمنی کردن شاءلی بهمزه بعد الف قلب شائی
بهمزه قبل الف پیش گرفت از من سبق نمود فلان الله و همکنین گرد مرد و در شگفت انداخت مرا الشیء شیئة
کیقول و یبیع آمده شیأن کشیعان مرد خار بیننده شود است بر گفتن نیکو شگفت آمدم و مسرور شدم شیئة
بروزن جیئة اشاءه اراده آن کردم و وادار آن میکنم شیء کبیع و شیئة کفرحه و مشاءه گکراهة و مشائیه
لکراهیة مصادر اند از ان مشیئة بروزن شیعة اسم مصدر است کما شاء الله یعنی هر چیز باراده و مشیت
حضرت میگوید عبد ضعیف که این تفسیر در اراده و مشیت ایزدی درست است و لیکن در اراده و مشیت
بنده فرق کرده اند چنانچه در غنیه شرح کنز در فصل مشیه آورده حاصلش آنکه اگر گفت شخص بزن خود
شئت طلاقک و نیت طلاق کرد طلاق واقع میشود و در صورتی که گفت اردت طلاقک و نیت
طلاق کند طلاق واقع نمیشود زیراکه اراده عبد طلب فعل است نه عین فعلش شیء چیز اشیاء
و اشیاوات و اشاوات و اشاوی جمع اشاوی بکسر واو و فتح آن کصحاری اشاوی
بایست یاء میانه حذف کردند و یاء اخیر را بالف بدل کردند و یای اول را واو کنند و قول جوهری
اشایا بهمزه غلط است زیراکه صحیح نیست همزه کردن یا واو زیراکه حرف اصلی است زاید
نیست چنانچه در جمع ابیات ابابیت بدو یاء میگویند پس همزه کردن یاء که بعد الف جمع واقع شده
باشد جایز نباشد و نیز جمع شیء اشایا و اشیایا آمده و اشاوه در جمع شیء غریب است زیراکه
در شیء هاء نیست تصغیر شیء شییء است بدو یاء و آخر همزه نشوی با آن لغت است از ادریس بن موسی
نحوی و حکایت جوهری از خلیل اینکه اشیاء فعلاء است و آن جمع است بر غیر واحد چو مانند
شاعر و شعراء اله آخره حکایت مختلط است مذهب خلیل را بمذهب اخفش آمیخته و فرق در میان

خزب

برخ نکرده زیراکه نزد اخفش وزن اشیاء افعلاء است واین جمع است بر غیر واحد مستعمل چه مانند
شاعر و شعراء چراکه شعراء هم جمع است بر غیر واحد خود برای اینکه جمع فاعل فعلاء نیامده و نزد
خلیل اشیا فعلاء است قایم مقام افعال و بدل ازان و جمع است مر واحد مستعمل خود را که آن شی
باشد و نزد کسائی اشیاء بروزن افعال است مانند فرخ وافرخ غیر منصرف بودنش بجهة کثرة استعمال
است زیراکه آن اشیاء مشابهت دارد بفعلاء در اینکه جمعش اشیاوات آمده چنانچه در صحراء صحراوات
آمده بیاران بحث کرده نمی شود باینکه ابناء و اسماء نیز مشابهت دارند بفعلاء پس باید که هر دو
را غیر منصرف گویند چنانچه جوهری بحث کرده زیراکه جمع ابناء و اسماء بالف و تا نیامده شیان که معنی
بالا گذشت اشاء الیه فلانی ازباب افعال مضطر کردانید او را بسوی آن شیاء کمعظم مختلف الخلقه و مختل
الخلقه باشی کلمه ایست که اظهار تعجب بآن میکنند گویند باشی مالی مانند باشی مالی عجب است چه چیز است
مراو باشی مالی در فصل الیاء در همان باب مذکور خواهد شد شیأته ازباب تفعیل برداشتم او را بر آن کار
شاء الله وجهه قبیح کرد الله روی او را اشتیاء ازباب تفعل ساکن شد خشم وی فصل
الصاد صاءصاء بجر و که چوچه نگریستن خود است سگ بچه صاءصاءه که چوچه گشتی ناپدیر فتن بخلم
و بدل شدن و در مراح گفته و دانه سخت ناکردن خرما و رستن از کسی و منقار در شدن و
درین معنی تصاءصاء از رباعی مزید نیز شرکت صاءصاء و بی آواز کنانید آنرا اصتیصر بهمزه و بیا
بروزن زبرج یعنی امهات صیصاء کفعلاء بکسر خرما که دانه او سخت نشود تا دو حلق اخراو کلاحق
می شود صباء کمنع و کرم صباء و صبوء کفتح و فتوحا برآمد از کیشی و داخل شد در کیش
دیگر صباء علیهم العدو و نمودار شد دشمن بر قوم صباء برآمدن سم ستکا فدار دندان شتر کره
و برآمدن ثریا اصبأ و ازباب افعال در معنی اخیر شرکت صابئ کفاعل مردی آئین ازلیس بکیشی
صابئون جمع و اعتقاد آن کرده است که آنها بر دین نوح علیه السلام اند قبله آنها جای وزیدن بالشمال
است نزد منتصف نهار گویند قدم طعامه فما صبأ و لا اصبأ یعنی پیش کشیده شد او را طعام پس نهاد
انگشت خود را در طعام اصبأ هم هجوم کرد بر قوم حال آنکه نمیدانند جای آنها را یعنی ناشناسا بر ایشان
رفت صتاء مود کفتح و فتح له قصد کرد او را اصتلاءه بضم سرخی مایل بسیاهی صدی القوس
کفرح و کرم کمیت للکبوری رنگ برآمد اصدأ اسپ کمیت لاکبوری صدأ کصحراء ماده اسپ لاکبوری
صدء الحدید آهن زنگ آلوده شد و چرک بر آن نشست صداء الرجل ایستاده شد مرد پس نظر کرد
صدء امراة کفتح و صدء ها ازباب تفعیل ... کرد و صاف نمود چرک و گرد بدن زن را تا ازان
سره در چشم خود کشد کتیبه صدأء کحمراء و شکر عرق آهن زنگ زده رجل صدء بفتحتین مرد نازک صداد
کشد اد و کسان چاه یعنی یا چشمه آب است که شیر نیز ازان نزد عرب هیچ آبی نیست و ازان آ

ازان

که گویند ما و للاکصد دو بعض آب است و شنت مانند آب صدأء و هو ساغر صدی کفعیل آن مردی است
که بآن عار و ملامت لاحق گشته و بروزن غراب قبیله ایست به یمن زیاد بن حارث صدائی ازان قبیله است
تصدء له بروزن و معنی تصدی له است جدی اصداء بزغاله برنج که بسیاهی زند صراء مهمل بند اشتند
این لفظ را لیکن اخفش از خلیل نقل کرده که خاء را بهمزه کردند از صرخ صرء گفتند یعنی فریاد کرد و این ابدال
نادر است صماء علیهم کفتح نمودار شد بر قوم ناگهان عاجز جبر ... است ... فالضماء برادشتم
او را پس قبول کرد برداشتن من صاعه کبیعه و صاء بروزن و معنی ماء است که در شکنبه یا بر سر بچه
باشد همچنین است صاءة بروزن قناة یا درین لفظ تصحیف واقع شده از ابی عبید و روی طعن
کردند و او قبول کرد آنرا صیاء زرد ازباب تفعیل ترکرد سر را باب اندک یا شست سر را و پاک
نکرد آنرا صیئة بروزن شیعة اسم مصدر است در معنی صیاء النحل ظاهر شد رنگهای غوره خرما
صیئة کشیعة و صیائة گلگانه بلیدی که پس از ولادة برآید فصل
الضاد ضیضئ کجرجو جرجیر بکسر جیم و سکون راء در بر جاد ضوء ضوء که هدهد
بروزن فعلول بضم اصل و کان و بسیار نسل و برکت ان و بروزن هدهد مرغی است که آنرا ابقال
بدر دور ند ضاء ضاء و ضوء ضاء کحمراء و بهم مقصور نیز آمده آوازهای مردم در جنگ ضباء ضباء
و ضبوء ضبوء کفتح فتحا و فتوحا چسپید بزمین و یا چسپانید بزمین دیگر را لازم است و متعدی
و پنهان گشت و پوشیده شد برای فریب دادن و ناگاه برآمد و اطلاع یافت بر حال کسی و پناه برد
بکسی ضبئ کفعیل مردی چسپنده بزمین و پوشنده خود را اضباء منه شرم داشت ازو اضبأ ازباب
افعال پوشید اضبأ علی الشئ خاموش شد اضبأ علی الداهیه پنهان داشت آن بلا خرخ کرد و ضبار شد ضابئ
کفاعل خاکستر و سیل است که جاری است در دیار بنی ضبان ضابئ بن حارث شاعر یست اضطباء
کافتعال پنهان شدن ضبأ کند اله موضعی است مضابئة بضم میم و کسر باء جوال کلال که پنهان باشد
بردارند خود را ضداء کفرح خشم گرفت ضراء کفتح پوشیده شد الضرأة الابل
ازباب انفعال هلاک گشتند شتران بموت الفراء ث النحل والشجر خشک شد درخت خرما و غیر آن
ضناء ت کفتح و علم بسیار شد اولاد زن همچنین است اضنأت ازباب افعال ضانئ و ضانئة کفاعل
و فاعلة زن کثیر الاولاد ضناء امهال بسیار شد نار بفتح و کسر کثرت نسل و ولد و احد آن نیامده چنانچه
لفظ نفر بمعنی جماعة مردم که واحد آن نیامده ضنوء بالضمتان جمع ضناء امهال و کان ضناء فی الارض رفت
در زمین و پوشیده شد تعد مقعده ضناءة و ضنة بضم برحا نشست نیشستن حاجت اضطناء و لا اضطناء
منه ازباب افتعال شرمگین شد و منقبض گشت اضناء بسیار شد مواشی قوم ضوء روشنی
و بضم هم آمده همچنین است ضواء و ضیاء بکسر هر دو اضاء ضوء کفعال فواگا و ضوء بضم و اضاء کاقام

روشن شد و اضائه کاقامه و ضوء ضوء و استضاءت هر از باب تفعیل و استفعال روشن کردانیدم او را
و طلب روشنی کردم با آن ضوء عن اللامر تضوئه بروزن کمله تکمله بیان کردید و یکسو شد از کار و تضوء از باب
تفعل ایستاده شد در تاریکی تا ببیند بروشنی آتش اهل خود را اضاء و ببوله از باب افعال انداخت
بیشاب خود را ضوء بن سلمه و ضوء بن الجلاح اند لا تستضیئوا بنار اهل الشرک نهی است از مشورت
با اهل شرک در کارها ستفعر با بر احمد حسن بن یوسف است ضهاء کغراب موضعی است که دفن کرده
شد در آن ابو ساعده بن خوبه پس گفته شد مرد میت را ذو ضهاء یعنی صاحب این موضع ضهیاء بروزن
عسجد درختی است مانند سیال که سحاب و آنرا درختی است بر گیاهش سفید و دراز نبود از ان شیر زمی آید
یا درختی موز است و زنی که حیض نیاید او را و زنی که شیر نداشته باشد و نه پستانش همچنین است ضهیاءة
تباه و بمعنی صحرائی که آب نداشته باشد و دو دره اند از کوه که از بلاد سراة آمده اند ضهیاء امره که جرح
زبون کرد کار خود را و درست نکرد آنرا امضا آمده زمی و مشابهة ضیاءت المراة بسیار شد
اولاد وی و مشهور در بمعنی ضناءت بنون و بلا شد بده است

فصل

الطّاء طاء طاء بر اسب که جرح ساکن بر قرار کردانید سر را و پست کرد آنرا اقطاء طاء
کند جرح مطا وعت یعنی ساکن گشت و پست شد طاء طاء فرس دفعکرد اسب را بر ران خود و در حرکت
آورد آنرا از برای دویدن طاء طاء یدیه بالعنان فرو هشت دست خود را بعنان اسب برای دوانیدن و باشتاب
کردن طاء طاء فی ماله تحرج در آورد آنرا و مبالغه نمود در خرج آن طاء طاء بروزن صلصال محل زمین
که پنهان سازد نزول کننده را و نیز کوتاه قد و کوتاه کردن طباءة کهمزه طبیعت نیک باشد یا بد طثاء
کمنع بازی کرد بکوزه آب و انداخت چیزیکه درون کوزه بود طراء علیهم طرؤ و طروء کمنع منوعاً
آمد نزد ایشان از جائی یا بر آمد بر ایشان ناگاه طری کسکر و بروزن قراء مردم ناگاه بر آیند کان طراءة
و طراء ککرم کراهة و کرام توانا شد و تندرست و چابک شد طری کغفیل مرد توانا حمام دامر طرانی
کعثمانی کبوتر داود و دانسته نمیشود که از کجا آمده طرا آن کشیطان کوهی است که در آن کوه کبوتران
بسیار اند و راه دامر قبیح طارئه بروزن و معنی داهیه یعنی بلا اطراء از باب افعال مبالغه در مدح
کردن طراءة السیل یعنی چیزیکه سیل از خس و خاشاک بیرون انداز د طسّاء بسکون سین
و بفتحتین ناگوار شدن طعام یا دل زده شدن از زوعن فعل از باب فتح یعنی طسئ کغفیل مردیکه ناگوار
شده بوی طعام اطساءه الشبع از باب افعال بیشکم او را صاحب تخمه کردانید گویند نفس طاشئة
کفاربة دل من ناگوار نده است طفاء شرکین شطی ده تخمه و کهمزه زکام و مرد احمق عاجز از کفتار
اطی و از باب افعال صاحب زکام کردید طئ آنها کمنع جمع کرد با او طفی النار طفوء و بفتحتین سرد شد
آتش همچنین است انطفاء از باب انفعال اطفاء ها از باب افعال سرد کردانیدم آتش را اطفی

اجمر کمحسن روز پنجم از روزهای عجوز یا روز چهارم مطفی الرضف بلاد مصیبة که فراموش کرداند مصیبتهای سابق
را و مطفئة الرضف پیهی است هر گاه میرسد رضف را یعنی سنگ گرم کرده شده با آتش را گداخته میشود و گرد
میکرداند آن سنگ گرم را و ماری است که هر گاه میشی میکند بر آن سنگ گرم سرد میکرداند زهر او آتش سنگ را
طفنساء کسمندل ضعیف و ضعیف البصر طلاء الدّم کرمان خون است که در زان خون بر آید اطلنشاء
کاقعنسس کردید از منزل بسوی منزل طلنقاء کعضنفر مرد بسیار گو اطلنقاء کاحرنجم چسپید بزمین جماب اطلنقی
الشرف شتر چسپید کوهان طناء بالکسر باقی جان و منزل و فرش و میل بهوا و زمین سفید و باغ و زمین
و بیماری و لقیة آب در حوض و چیزیکه ساخته میشود برای شکار کردن مانند زبیه و خاکستر کهنه سیاه رنگ و زنان و خلوه
بینی از سنگ و تقدر طنی البعیر کفرح چسپید سپرز شتر به پهلوی آن طنی فلان در سینه آن چیزیست که شرم میدارد
از آنکه ظاهر کند آنرا اطناء کفنیح شرکین گشت طناده بفتحتین زکام دادن اطناء از باب افعال میل کرد منزل
و بسوی حوض پس رسید از آن و بوی فرش پس خوابید بر آن الا دون کابیتا و کسل کویند حیة لا تطنی مار آنرا
کرزند نمی ماند کزیدنه او الوطاءة کطاعة دور فرستادن اسب بحدیکه نشنق است از دان طرید قبیله یا طرشتی
است از طاء یطوء کعالی یقول وقتیکه رفت و آمد در نسبت بطی طائی کویند و قیاس طیئی کطیعی است یوم یاد
شد پس حذف کردند یاء ثانیه مدغم فیه او را پس باقیماند طیئی پستر یاء ساکن را بالف بدل کردند طار
شد و و هم کرده است جوهری در ادمال آن طاء ده نیز یعنی کمال بد بو همچنین است طائه کسعة طاء فی الارض سیر کرد در زمین
یا دور رفت و ما بها طوئی نیست آنجا هیچ یک تطاءت الاسعار گران شد نرخها

فصل

الظّاء ظاء ظاء البرغلط کجرح دجرجة و ظاء ظاء کصلصال آواز کرد بز کوهی بروقت جستن بر ماده او آواز کردن
ظاء ظاء و الاعلم و اللامتم در سخن آمدند هر دو بحدیکه فهمیده نشود و در انکلام آواز در بینی است که آنرا غنه گویند اعلم
شخصی که لب بالای وی شکافته باشد و الثم کسی که دندان پیشی او افتاده باشد ظباء یعنی جرح لنگ ظرء
آب منجمد و خاکی که بزاید خشک شده بنی ظماء کفرح ظمأ ظمأ و ظماءة و ظماءة بروزن تراب و نزاده تشنه
شد یا سخت تشنه کردید ظمی و ظمان کرحیم و رحمان مرد تشنه ظمانه کصلانه زن تشنه ظماء بکسر جمع و در روایت
از لهیا فی بضم هم آمده الظامی لذات ظمی الیه مشتاق و مشتاق شد ظماء بکسر تشنگی و اشتیاق اسم مصدر است از آن
هر دو معنی مظماء کممار مرد بسیار تشنه شونده مظماء کمقطع زمینیکه در آن تشنگی بسیار شود ظماء بکسر مدت میان
دو آب خوردن و وارد شدن شتر بر آب و مدت میان ولادت ولد تا موت او گویند ما بقی منه الا ظماء الحمار
یعنی باقیماند از عمر او مگر اندکی زیرا که تشنگی هیچ چارپایه از تشنگی خر کمتر نیست بلکه تشنگی او از تشنگی همه
کمتر است ظماءة الرجل کسحابه بدخلق مرد و زشت طبع او و قلة انصاف وی نسبت بهم صحبتان خود ریح ظمی کغفیل
باد گرم تند تشنه یا باران مظمی کمعظم بتشدید یاء چیزیکه سیراب کردانند او را باران خلاف سقوی که بآب کشت
سیراب کردند اظماه و ظماءه از باب افعال و تفعیل تشنه کردانید آنرا اظماء الفرس لاغر کردانید اسب را

گویند و آن مخصوص لفظ او یعنی بندهای دست و پای او در دهشته کوشت در او کرفت بهستند ضوءة بکمره
مرد احمق همچنین است ظیاده بیابدل دال و ظیئة ظلیاة کغرفه تعریفا اند و یکین کرد او را فصل
العین عباء بکسر بار و کرانی هر چیز و یک تنکبار و نظیر و بفتح هم آمده و بفتح روشنی آفتاب و در یمعنی
محذوف الآخر هم آمده چنانچه دم که در اصل دموء بوده عبا و اعتباء و اللام کفتح مهیا ساخت آنرا عباء بهیچ ساختکی
نمودن کرا تعبیه و تعبئة از باب تفعیل در بن هر دو معنی شریکست عبا و الطیب ساخت خوشبوی را و آمیخت
آنرا عبا کسماء گلیم همچنین است بنا و احمق سست دار کوار بنو طعام اعبا کا قمش جمع معباة گلمکنه
خرقه حایض معباء بروزن و معنی مذهب ما اعباة چه بکنم آن چیز را و ما اعبا و بفلان باک ندارم بوی
اعتباء کافتعال جمع شد و اربودن عنداوة کفعلوة دشواری که دسپید که و فریب و جفا و مرد دلیر
اقدام کننده همچنین است عنداو کفنعال بکسر بد مکر و بلا گویند لحت طریقة لعندداوه یعنی زیر حرکت و
سکون تو مکر است فصل الغین غاء غاء آواز زاغها سیاه
کلان عناء له دالیه کفتح قصد کرد غرقی کزبرج پوست باریک چسبنده سپیدی بیضه یا پیمال
بیضه که میخورند آنرا غرقات البیضه کدحرجه برآمد بیضه حال انکه بر وی پوست تنک است غرقات
الدجاجه بیضه داد ماکیان بیضها چنین عجب است از مؤلف که لفظ غرقی را در مهموز آورده حال انکه
خودش در ماده غ رق بتکرار آورده و گفته محلش همین است که همزه اش زاید است و جوهری را
نسبت بوهم کرده حال انکه جوهری در مهموز تنبیه کرده که همزه این کلمه زاید است و خودش اینجا تنبه هم
نکرده پس بر جوهری هیچ اعتراض نیست اکر هست بر این مؤلف است که در مهموز چرا آورده و اگر کسی
بگوید که متابعة جوهری کرده متابعة او چه لازم بود که با وجود التزام اختصار تطویل نمود فصل
الفاء فاء فاء بروزن فعلال و فلال شخصی که در سخن کلمه فا را بار بار گوید و بسیار تکلم نماید فاء فاءة
کدحرجة فاناک کعنق فباءة بکسره بارانی که ساعتی بسرعت ببارد و پس بایستد ما وفئت به تثلیث تا و بمعنی ما
زال یعنی همیشه همچنین است ما افتأ و از باب افعال فتیء عنه کعلم فراموش کرد آنرا و باز ماند از آن یا خاص
است استعمال این ماده در نفی در قول باری عز اسمه تفتأ بذکر یوسف ای ما تفتأ و ما محذوف است یعنی همیشه
یاد میکنی یوسف را فتأ کفتح شکست و سرد گردانید این لغت از ابن مالک است در کتاب او جمع لغات منظوم
کرده است آنرا البوی فراد و این حرف صحیح است و ابوحیان و غیر آن که تغلیط آن نموده اند غلط است فثأ الغضب
کفتح تسکین داد خشم را و شکست آنرا فثأ القدر ساکن شد جوش دیگ فثأ و فثوء کفتح و فتوح ساکن شد
جوش دیگ فثأ الشیء رشد سرد در آن چیز بسبب کم کردن آن فثا و الشیء عنه باز داشت آن چیز را از وی فثاء
اللبن جوشش زد شیر چنانچه کف او بالا بر آمد پستر پاره پاره گردید افثاء از باب افعال ماند شدن و سست کشتن
و قرار گرفتن و اصلاح نمودن گویند افثأ المریض یعنی کرم کردند سنگریزه را با آتش و آب پاشیدن بر آنها پسر او

افناؤ

افناؤ مریض بر آن سنگریزه ها تا عرق کند فجاءة کفتح و علم مجاءة کنصره و فجاءة بضم و مد ناگاه بر آمد بر وی همچنین است
مفاجاة و افتجاء از باب مفاعله و افتعال فجاءة بضم ناگاه و نام پدر قطری شاعر است فجئت الناقة کعلم کلان شد شکم
ماده شتر مفاجی کمقاتل شیر درنده فجی کمکنع جماع کرد فنداية بکسر فنعلوة تیر فنادید جمع غیر قیاسی است فنداوة در فنی
مذکور خواهد شد فراء کسماء و بروزن فرس کور خر یا کور خر جوان افراء و فراء کا سماء و جبال جمع او فریء کگریم
امر عجیب مخترع گویند کل الصید فی جوف الفراء یعنی همه شکار کم از شکار اوست فرو عشن جزیره ایست به یمن فساء
الثوب کفتح پاره کرد جامه را تفسی و تفسو از باب تفعیل و تفعل در یمعنی شریکست فسأ فلانا زد پشت او را بعصا
تفسوا از باب تفعل نیز با یمعنی آمده فسأ و عنه متفرد از دو فسأ کا حمد کسی که سینه اش بر آمده و اندرون رفته باشد
پشت وی یا کسی که بلند باشد ما بین ناف او تا شرمگاه یا خروج سینه یا کسی که وقت رفتار بوضع راه رود گویا که بر سر زن و
درد میکند یا بن مفسو المفعول هم آنکه یا کسی که هر گاه نشیند بر نخیزد مگر بکوشش بسیار یا کسی که داخل شده بهن استخوان
پشت او در او استخوان سر نیش فی العلم در همه معانی شریکست تفسأ فیهم المرض منتشر شد بیماری در قوم همچنین است
تفسأ بنون مجمع فشاء انتشار فشأ و نعتج و فشأ و مبنی از باب افعال مهور ابزرک داشت تفشأ به از تفعل
خبره کم وزن افشاء ترجمه بروزن و معنی الطمئنة یعنی خورانیدم او را یا صواب در یمعنی افشأته نقاف است
فطاءة و بروزن و جمیع معانی حطاه است چنانچه در فضل الحاء گذشت و بر شکست او را افطا و القوم بکاری
دو نشست و مرد که انکار دادست نمیرد شستند فطاء بفتحتین و فطا و بضم بر آمدن سینه و در آمدن پشت فعل از باب
علم افطاء کا حمد مرد سینه بر آمده فطاء بفتح پهن پینی شدن فطاء ظهر البعیره کفتح بار که بر شتر بار گران را پس بسبب
گرانی هموار گشت و پشت او در آمد تفاطا از باب تفاعل متفعال شد یا ترکی بیشتر نمود و پس ماند تفاطاعنهم
منکر شد و رجوع کرد افطاء از باب افعال طعام خورانید و جماع که جماع کردن بسیار و بد خلقی نمود بعد از حسن
خلق و فراخ حال گشت فقاء العین و البثرة و غیرها شکست آنرا یا بر کند یا کور کرد چشم را کردانید
همچنین است فقاء ازباب تفعیل فانفقأ و تفقأ پس کور شد فقاء ناظریه داد کرد چشم او را افقاء
البهمی فقوء بضمتین خاک آلود کرد آن نبات را باران و سیل پس ضایع شد بحدیکه نمیخورد آنرا چارپایان
فقاء بفتح و فقاءة بضم و فتحتین و فقاة بروزن و معنی سابیاء و آن پوست که بچه در وی باشد در رحم و شکست
باشد از سر بچه یا پوست تنک است بالای بینی بچه اگر دور کرده نشود از بینی بچه بمیرد فقاء کسکری ماده شتر
بیمار که نه بول کند و نه پشک اندازد فقی کفعیل شتر که همان بیماری داشته باشد و مرد بیمار چشم فقاء کوی در
سنگ یا زمین درشت که در آن آب جمع شود همچنین است فقی کفعیل و موضعیست انفقاء الخراز از باب
انفعال اعاده کرد بر دوخت اول و گردانید پارچه چرم کرد را میان دو پارچه چرم کرد که دوخته شده بودند زیر
دسته توشه دان مغفة المکرمه سیلها که انها قد زمین را فلوءة کمنعه فاسد کرد آنرا فناءة بفتح
کره و بسکون نون جماعه گویند جاء فنء منهم آمد جماعه از آنها فنیء چیزیکه زیر آفتاب است پس ظاهر میکند

آنزد سایه صاحب صراح گوید فیء سایه زوال افیاء و فیوء کاسماء و فیوء جمع مفیئه بفتحه
محل فیء وبضم یا هم آمده وغنیمه وحاصل وجماعه پرندگان وبازگشتن بهمین است فیئه کمیه
دفیئه کسیعه وافاده واستفاده که هر دو مصدر اند از افعال واستفعال ذکر دیدن از حالی بحالی
فئه کجعه کرده در اصل فیئ کقیل بود یا از جهت کثرت استعمال حذف کردند عوض آن تاء مای
لاحق گردانیدند فئون وفئات جمع لا یؤم مفاء علی مفیئ کمقام ومکقیم یعنی سردار کرده نشود غلام
آزاد کرده شده بر عربی الاصل یا فی کلمه تعجب است یا کلمه تاسف فاء المولی عن امرأته کفاره
داد ایلاء کننده از زن حقد رجوع کرد بطرف آن فئت الغنیمه واستفاءت غنیمه یافتم افاءه
الله علی غنیمه ساخت خدا اموال کفار را برای من قبیئة کهیئة پرنده ایست مانند عقاب ووقت
وبکسر هم آمده گویند دخل علی تفیئة فلان کقبیئة داخل شد بر پی او واثر او فصل
القاف قاء قاء آوازهای زاغها قیقیء کزبرج سپیدی بیضه و پوست تنک که بسپیدی بیضه ملتزق است
قباء الطعام خورد اورا اقباء من الشراب آب بر شکم خورد و نوشید قباة وقباء کفتحه وقباء کتاب
که چارپایان میخورند قثاء بکسر وضم وتشدید مثلثه بمد بادرنگ یا خیار ریست دراز که از غایت درازی
چنبر می شود مقثاة کمفتحه وبضم ثاء هم آمده خیار زار اقثا المکان از باب افعال خیار بسیار شد در آنجا اقثاء
القوم خیار بسیار نزد قوم جمع شد قنداء بروزن ومعنی فنطو مرد بدغذا وبدخلق وکوتاه وفربه وبزرگ
سر کوتاه قد ولاغر ومرد دیر اقدام کننده ومرد کوتاه گردن وسخت سر وخفیف ودرشت قنداوه درهمه
معانی واکثر این لفظ در صیغه سنتر ذکر کرده می شود ووهم کرده است ابونصر پس ذکر کرده است آنرا در باب
الدال قران بروزن ومعنی فرقان قراءة وقرء به از باب نصر ومنع خواند آنرا وقرء یعنی وقراءة
گفتا به وقرآن کفرقان خواندن قار خواننده قرأه وقراء وقارئون کطلبه وطلاب وطالبون جمع
اقراء از باب افعال واقرء از افعال یعنی دارد ومقروءة ومقروة بابدال همزه بواو وادغام داو
در واو خوانده شده مقاراة وقراء از مفاعله درس گفتن وخوانیدن قراء کشداد خوشخوان قراؤون
جمع وجمع تکسیر او نیامده قراء کرمان عبادت کننده همچنین است قاری ومتقری اسم فاعل مجرد واز
باب تفعل قراون وقرادی جمع تقرء از باب تفعل فقیه وعالم گشت قرء علیه السلام رسانید او
سلام همچنین است اقرءه یا باب افعال وقتی می آرند که سلام نوشته شده باشد قرء بفتح وضم حیض
وپاکی از حیض از لغات اضداد است ووقت وقافیه اقراء کاسماء وقروء کقعود واقرء کافلس مضموم
العین جمع یا جمع پاکی قروء می آید وجمع حیض اقراء واقرات از باب افعال حایض شدن زن وپاک شد
از حیض اقرأت الناقه مستقر گشت آب منی نر در رحم ماده شتر اقرأت الریاح بر وقت وزید بادها اقرء
بازگشت ونزدیک شد وتاخیر نمود وطلب تاخیر کرد وغایب شد والقراف نمود وعبادت بجا آورد و

ابی

ودرین معنی تقرء از باب تفعل هم نزدیک است قراءت الناقه باردار شد ماده شتر قرء الشیء جمع کرد آنرا
وضم کرد قرأت الحامل زن باردار زائید مقرأة کمعظمه زنی که انتظار کشیده شود وگذشتن حیضهای
او را وقد قرئت بصیغه ماضی مجهول از باب تفعل حبس کرده شد برای انقضاء حیضها اقرء والشواقم
آن مقرء بضم میم وفتح دال شهریست همین کهان عقیق آنجاست مقرئون از محوزنان وغیر آن منسوب اند بسوی
آن شهر مقرء بن کطلی بفتح میم است قراءة بکسر وما استقر والحامل الناقه از باب استفعال
گذاشت وترک کرد شتر نر ماده را تا به بیند که باردار شده است یا نه قرطیء کزبرج از انواع در
درختهای صحرائیست رزد تر از سبزک تا ء وحدت بآن لاحق می شود قضئ السقاء کعلم فاسد شد
مشک وبدبو گردید وعفونت بهم رسانید وپاره پاره گردید قضی العین سرخ شد چشم وفرو هشته
شد کنج چشم قضی الجلد کهنه شد کون ومنش گردید یا در زمین بسیار پوشیده ماند پس از آن
ظاهر شد پاره پاره قضی حسبه قضاء وقضاءة کسماع وسماعه فاسد گردید فیه قضاء بفتح اول
وسکون دوم وبضم اول در آن عار وفساد است قضئ الکرح بخورد اقضاء از باب افعال خوراند آن تقضئوا
دامنه آن تزحوه از باب تفعل زون در انستند حسب او را اقفیت الارض قفاء کسمع سمعا باران رسیده
شد زمین پس متغیر گشت سبزه آن زمین وخراب شد یا قفاء خاک آلوده شدن سبزه است حالکه در رف
ق وگذشت اقفق الجزر بروزن ومعنی اقفاء است ومعنی اقفاء در فصل الفاء عن قریب گفته شد قماء
کگرم وفتح قماء وقماءة بروزن کرم وکرامه وقم بضم وکسر خوار شد وحقیر گشت قمء کگریم خوار وذلیل قماء
بکسر وضم بمد جمع قمئت الماشیه قموء وقمورة بضمتین وقماءة وقماءة کسمعا وسماعه وقماء کسماء فربه شد
چارپا همچنین است اقمأت از باب افعال قماء الابل بالمکان اقامه کرد شتر در جای بجهت کثرت گیاه آن
پس فربه شد قماء برکنید آنرا اقماه از باب افعال حقیر گردانید وخوار ساخت اورا وشکفت
آورد اورا قماء الابل علی موافق شد شتر را چراگاه پس فربه گردانید اورا قماء القوم
فربه شدند شتران آنها قماء جائی گرافتاب است چراکه همچنین است مقماء ومقموءة بروزن مفتحه
ومفلوحه بسیار گیاه در زیاده عیش در یمعنی قماده بضم هم آمده ماقاماه از باب مفاعله موافقه کرد اورا
عمر بن قمیئه کسفینه است عربیست تقماء والشیء از تفعل گرفت چیزیکه بهتر بود از آن تقماء المکان موافق
شد اورا مکان پس اقامه نمود آنجا قماء از مجرد در یمعنی نزدیک است قناء کمنع منوعا سخت شد سرخی
آن تقنئه از تفعیل سرخ گردانیدن قناء واللبن آمیخت شیر را با چیزی قناء فلان گشت او را یا بر انگیخت
او را بر قتال نفس اقناء از باب افعال در معنی اخیر نزدیک است قنء کعلم بمعنی قنی الادیم فاسد وخراب شد
پوست اقناء از باب افعال خوار گردانیدن قناء کسماء آبیست اقناء بروزن اکرمنی قادر گردانید مرا
مقناة بروزن مقماة است یعنی زمینی که باک آفتاب رسد وبضم نون هم آمده است قیء را انداخت لاز
قنوء

کلوقا و بقی کباع ببیع بیعاً و استقاء و تقیا از استفعال و تفعل قی کرد قیاه الدواء واقاءه از تفعیل
وافعال قی کنانید اورا دوا قیاء و کغراب اسم مصدر است قیوء و کصبور بسیار قی کننده همچنین است
قیوء کعدو و مقی اسم فاعل از باب تفعیل قی آرنده تقیات از تفعل چسپید زن بشوهر و انداخت
خود را بروی گویند ثوب یقی الصبغ وقتیکه پارچه سیر رنگ میشود گویا که قی کند رنگ را

فصل الکاف

کاء کاء کدحرج پس رفت و بددلی نمود همچنین است تکاکاء و کندحرج کهاء کهاء بر
وزن سلسال نامرد حرو شنیع و سخت و دویدن در زد تکاکاء مجتمع گردید همچنین است کاء کاء
تکاکاء فی کلامه عاجز گشت از سخن متکاکی اسم فاعل رباعی مزید کوتاه قد کنثاء کقنفذ
گیاه است مانند جرجیر کنثاء کقنفلو بکسر رسن سخت و مرد کلان ریش[2] بر بالای آب بر آمد
و آب صاف در زیر ماند کثاء القدر کف انداخت دیگ کثاء القدر هم گرد کف
دیگ را کث و النبت گیاه از زمین بر آمد یا گیاه سخت شد و درشت گردید و دراز شد و باهم
پیوست کثا تکثئة از باب تفعیل در همه معانی شریک است اکثاءة اللبن بفتح و ضم چیزیکه بالای
شیر آید از روغن و جز آن کثئة تکثئة خورد چیزیکه بالای شیر بر آمد کنثاءت بنون زائد دراز
شد ریش و انبوه گشت همچنین است کثاوت و کثاوت از مجرد و مزید کنثاء بر وزن
و معنی کنثاو است و شرحش بالا گذشت کثاوه و کثاه بلا همزه جرجیر یا جرجیر صحرائی کدء است
کدء النبت کفتح و علم کدءا و کدوءا اکفتی و فتوحا رسید زاله سبزه زار را پس باز ایستانید
از آبرزمین همچنین است کدء از باب تفعیل الارض کادئة کاذبة زمین دیر رویند کدء الغراب
کفرح بشدت آواز کرد زاغ گویا قی میکند در آواز کردن کدی البقل کوتاه شد تره و فاسد
گشت کودا و بزیاده واو تجاوز نمود کنداؤ کقنفلو بکسر شتر فربه و پر گوشت کربئ کرنج
ابر بلند بهم چسپید و پیوست تخک بالای بعضی کرثیه بتاو کاهی بفتح اول آمده گیاه مجتمع
در هم پیچیده کرناو شعر و غیره کدحرج بسیارش مو آن و در هم پیچید همچنین است تکرثاه کندحرج بکسر کرثاء کقنفلا بکسر
و کرثاء بکسر کاف و بالف بجای نون خرمای خشک پاکیزه کرثئ بر وزن و معنی کرثی است شرح کرثی قریب گذشت کرثاف
القدر لکدحرج کف انداخت دیگ و غلیان نمود تکرفاء بر وزن و معنی تکرثاء است کرفاء بر وزن و معنی کرثاوه است
ابکسر درختی است که تنه او چهار پهلو میباشد تیزی هر پهلو بقسمی است که ذبحکردن بر آن ممکن است و مانند مرو رنگ
بار آرد کرفئوا اختلاط کردند کساء کفتحه در پی او رفت کس و الدابة راند چارپایه خود در عقب چارپایه دیگر کساء
القوم غالب آمد بر قوم در دشمنی کساء بالسیف زد او را بشمشیر کسوء و کسوء الشهر و ممتن موخر چیزی کساء کاصحاب
جمع گویند رکب کساءه افتاد بر پشت دریک و من اللیل بفتح پاره از شب کش کفتحه خورد آنرا از منات خوردن
خیار و مانند آن کش و اللحم بریان کرد گوشت را تا که خشک شود و در معنی اکش از باب افعال نیز شریک است کشاه

[2] یا انبوهی موی یا مرد صاحب ریش بسیار و خوب
کثاة اللبن کفتح شیر ۳

[illegible]

پوست آنرا بر کند فنکث و ماضی از تفعل پس بر کنده شد پوست آن کثاه بالسیف بشمشیر زد او را و قطع کرد او را
کثاء و امراة جماع کرد با زن کثیء کشیا من الطعام کفرح فربه و پر شکم خورد طعام کثیء کشیء و کشیئ کفعل
و قفیل مرد سیر شکم تنک و ماضی تفعل در معنی شریک است کثئ السقاء جدا شد پوست مشک از روی مشک کثیء ابیه
پاره پاره شد و سست او یا درشت شد پوست دست او و منقبض گشت زود کثاء و کثماء موضعی است کثاه بفتح
عیب و عار کافاء مکافاة و کفاء از مفاعلة جزا داد او را کافا فلانا مشابه او گشت و نگهبانی او نمود اجر بسند کفاء
الواجب یعنی اجر بسند مطابق واجب است کفاء و کفاء بفتح و مد هر دو اسم مصدر است گویند هذا کفاء و کفاءه و کفوء
کفلمه و کفیه و کلریم و کفیه کفو و کفوء بر وزن و قلب و کفوه کقنفذ و کفوه کعنق و کفوء بضمتین کقبول ابن مثل او است
اکفاء و کفاء کاصحاب در حالی جمع کفاء کفتحه گردانید و برو افکند و برا و مایل گردانید او را در معنی اکفاء
و اکتفاء از باب افعال و افتعال نیز شریک است و برو گردانید او را اکفاء و الغنم فی الشعب داخل شدند گوسفندان
در دره کوه و کفاء فلانا دفع کرد او را اکفاء القوم باز گشتند و شکست خوردند و از قصد خود در گذشتند اکفاء و ارماب
امال مایل شدن و مایل گردانیدن[2] و تفاوت کردن در حرکات روی با تفاوت ساد حرف روی یعنی بعض
ابیات را حرف روی دیگر باشد و در بعضی دیگر یا در آخر بیت فلا کرد بحرف دیگر باشد و بسیار نتیجه دادن شتر
و منافع شتر خود بکسی بخشیدن کفاءه بضم هم آمده ثمر درخت خرما از همان سال و زراعت زمین از همان سال و
نتایج شتران همان سال یا نتایج شتر بعد حاضر شد تا یک سال یا زیاده منحه کفاءه غنیمه بضم هم آمده بخشید او را
شیرهای و بچه ها و صوفهای گوسپندان خود یک سال و بعد از سال اصلی گوسپندان بخشنده رد شود کفاء او ورن
کتاب فنات خیمه کو طرف موخر خیمه از بالا تا پائین کشیده باشد در موخر خیمه جا در بیت کانداخته می شود بر فهم ها
بفتحیکه تا بزمین برسید در همین معنی اکفات البیت میگویند کفو اللون بر وزن خشن و مکفو اللون بر وزن
مفعول متغیر اللون کافاه از باب مفاعله دفع کرد او را کافاه بین الفارسین برمحه یعنی نیزه زد بر یکی پس بر دیگری
شانان مکافئان و مکافاتان و بکسر فاء هم آمده هر دو برابر با هم در سن و سال برابر اند انکفاء کانفعال رجوع
نمودن و متغیر شدن رنگ کفو و کفء بکسر باطن وادی تکافوء از باب تفاعل با هم برابر شدن کلاءه کفتحه
کلاءا فتحا و کلاء و کلاءة بکسر مردم نگهبانی کرد آنرا کلاء السوط تازیانه زد او را کلاء الدین تاخیر کرده شد دین
کلائت الارض بسیارش گیاه زمین همچنین است اکلائت از باب افعال کلاء بصره فی الشی بار بار نظر کرد در آن
چیز کلاء عمره آخر شد عمر وی کلاء کجبال گیاه تر باشد یا خشک کلیئت الارض کفرح بسیارش گیاه در زمین
در معنی استکلائت از باب استفعال هم شریک است کلئت الناقة خورد ماده شتر گیاه را ارض کلیئة و کلاءة
زمین بسیار گیاه کالی کفاعل و کلاء بضم نسیه ضد نقد و چیزیکه بوی بیع منعقد می شود یعنی قدری از ثمن
که در اول عقد میدهند تکلاءت و کلاءوت تکلائیا از باب تفاعل و تفعیل گرفتم الخبر را که موجب
انفعال بیع است اکلاء از باب افعال بیع سلم کرد یعنی زر ثمن نقد کرد و جنس اخذ مبیع را در مدت قرار

[2] و بر گردانیدن

آمد نه غلو کرفتن وبتول بمعنی الکلاء والعمر آخر رسانید عمر را اکتلاء کلاوة وتکلاءها از باب افتعال وتفعل کرفت
کلاء را یعنی زر جیاره را رجل کلوء العین کصبور مرد سخت چشم که غلبه نکند بر چشمش خواب کلاء کشاد جای بستن
کشتیها ونام موضعی است ببصره ودر همین مذکر هم آمده وکناره بر نهر همچنین است مکلاء کمعظم الکتلاء واز باب افتعال
نگاهبانی کرد کلاء وسعینه لکلیاء واز باب تفعیل بر نزدیک کردانید کشتی را بکرانه کلاء فلانا بند کرد او را کلاء الیه
پیش او رفت کلاء وفیه نظر کرد در آن بتامل کماء بفتح سماروغ الکموء کماه جمع است بر غیر قیاس یا کماه اسم
است یا واحد است وکماه برای جمع یا همان برای واحد وجمع است مکمئة ومکموءه کمقعد ومفتوحه محل سماروغ الکماء
امکان سماروغ بسیار شد در آنجا اکماء القوم سماروغ خورانید قوم را همچنین است ماضی مجرد کماه هم کماء کماء
کندله سماروغ فروش وسماروغ چیننده کمئ کفرح پا برهنه رفت یا وجع فعل کمئ رجل باره باره کردید پای او
کمئ عن الاخبار جاهلست از خبرها ونه فهمید الخبرها را اکماء ازباب افعال پنهان کردانید او را حسن نگاه از باب
تفعل مکروه داشت او را تکماء علیه الارض غائب کردانید او را زمین کاد کماء وکاده کهاله کیء وکیئه کفرح
وبمیئه سست دل ونامرد وقد کئت کیئا کبعت بیعاء کیئه وکوئت کوءا وکاء والقلب ... همزه بواو کفلت قولا و
فالاکر رسیدم از او وبددل شدم اکاده اکاه واکادت کاقامه اقامة واقامه ناکاه برو وارد شد تحیر در شروع
کاری پس رسید از او ورجوع کرد از آنکار **فصل اللام** لوء لوء بروزن هدهد
دانه مروارید تا دو صوره بان للاحی ... لالی کشداد ولاء للاء کعلعال مروارید فروش وقیاس لوءلوی
است ... لاء بروزن مذکور خالیه توهم جوهری است مولف جمع لوء لوء نیاورده صاحب سراج
کوید لالی جمع ... بکسر صیغه مروارید فروشی لو لوء کاوو حشی زاد لوء لوء غلام مغیره کشنده عمر رضی الله عنه
است للاء للاوت امرأة بعینها کدحرجه درخش نیز چشم خود را للاء للاء العور ... درحرکت آورد آهو دم
خود را للاء للاءت النار روشن شد آتش للاء للاء العنز باده طلب کرد جهیدن بز را للاء للاء الدمع اشکبار چشم
بانمن انداخت لون لوء لوء آن رنگ لولو للاء وللاء وکشمال جوزه تمام وکامل تلالاء للاء البرق درخشید برق
لباء بکسر اول وفتحه دوم الشیر یکه بعد از ولادت از پستان بر آید بفارسی فله وبعضی نوی کویند لباء کمنع آن شیر را
دوشیدن لباء القوم خورانید قوم را شیر لباء والبئ جو شدادن شیر را همچنین است الباء از باب افعال
در همین معنی اخیر البات الناقه فروداورد ماده شتر آن شیر را در پستان البات الناقه او لد خورانیدن آن
شیر بچه را همچنین است لبات ازباب تفعیل الباء فلانا نوشه داد او را از لباء والباء الفصیل است
بچه را از پستان ماده شتر تا بنوشد لباء را التباء از افتعال لباء نوشانید بچه را همچنین است استلباء
از استفعال ولباء دوشیدن لباءت الناقه از باب تفعیل جمع شد لباء در پستان ناقه ملبی اسم
فاعل از باب تفعیل ناقه که لباء در پستانش جمع شده باشد لباء باءلج لبیک کفت چنانچه لبی از ناقص یائی است
لباء بفتح اول آبدادن زراعت ونام قبیله ایست لباءه ماده شتر همچنین است لباوه بروزن سحابه ولبوه او

کندوج

سیره وهمزه ولبوه بواو بفتح لام وکسر آن ولبه کوعه ولبوه بواو کسره ولبات کقناة لباوات کرامات
ولبوء کهرد ولبوء کردوم ولبوات بواو بفتحتین جمع لبوء کصبور نام مردی عشار ملابی کملابح ماده شتر که وقت
زادن آن نزدیک رسیده باشد لتاءه فی صدره کمنعه دفع کرد او را وانداخت وجماع کرد وشکست
وکوز زد وبرید وتیز کرد لکاه ... راالتاثت امرأة زائیدن زن لثی کشر یعنی مردیکه از جای خود بر نخیزد وجائی
نرود لثاء والکلب کمنع لیسید سک لجاء الیه کمنع وعلم در پناه او در آمد همچنین است التجاء واز
افتعال الجاوه ازباب افعال مضطر کردانید او را والجاء امره الی الله اسناد کرد کار خود را بخدا الجاء فلانا بکجا
او نمود کجا بفتحتین جای پناه وملاذ همچنین است ملجاء ونام موضعی است ونام جد عمر بن شعث است ونام پدر او
چنانچه جوهری گفته والکسی ... غوک ... وقد عاد ... ازباب تفعیل الکاه کلفتحه بخشید او را کمن
الکاه ازباب تفعیل الکاه کفحه بخشید او را همچنین است لزاء از تفعیل ... در همین معنی الزاه از افعال
شریک شد ... ازتفعل ... یعنی ... ماده شتر ... بچه را
شتر را همچنین است لزوءها لزء الغنم ازباب افعال سیر شکم کردانید کوسپند را لطاء بالارض
کمنع وعلم لطاء ولطوء کفتی وفتوحا چسبید بزمین لطاء بالعصا عصا زد یا عصا به پشت او زد للطاه کفارة
زخم سر یا قرحه که بهم نمی شود یا آن زخم از کریدن لطاه وانجار با به است کرندن لطاه کجاب خبر اندک
لفاء کمنع لفاء ولفاء وکسماء بر کند پوست آنرا وقطع نمود همچنین است التفاء از افتعال ... او را برکرد آن
آنرا ومایل کرد او را ازطریق وی وعیب کرد وداد تمام حق او یا کم از حق او لفی کفرح باقی ماند الفی واز باب
افعال باقی کردانید او را ولازم کرفت تلکاء علیه ازباب تفعل مرتفی کشت تلکاء عنه تاخیر کرد و
درنک نمود لماء علیه وبه زد دست خود را او برو اشکار او نهان لماء الشی کرفت الحجر را
بتمامه ونکریست آنرا تلماءت الارض به وعلیه ازباب تفعل در کیر بند شد رفتن آنرا او برابر شد
وپوشیده ... الماء علیه ازباب افعال برد آنرا ... الماء والادواب ... کان
خالی کذاشت چارپایان انجار الماء علیه در کیر بند شد تا وقتی که تعدیه کرده شود بیابس معنی او است
که برد آنرا وبر کمال ... او بعد آن ... پس معنی آنست در کرفت آنرا التماء ... اختیار کرد خبر را
کرد در کان ... همچنین است الماء ازباب افعال وتلماء ازباب تفعل التمی لونه بصیغه مجهول ازباب افتعال
متغیر کشت رنک وی عیسی لوءة بروزن ومعنی سوءه یعنی بدی ... کندحرج زبون شد وبددل کردید
لیاء ... دانه ایست سپید مانند نخود خورده میشود الیات الناقه ازباب افعال ... ماندو درنک
کرد در راه رفتن **فصل المیم** ماء ماءت الشاه والظبیه ...
آواز برآورد ماده بز وماده آهو پس کفت مرء ... العصا کفتحه عصا زد او را ... کرد
وکشید رسن را مسوء کرم ... کرد وجشم داشت ...

لفاء کسماء خاک وچیز اندک وکم از حق
لکاءه کفتحه زد او را وداد تمام حق او را و
بر زمین انداخت آنرا لکی کفرح اقامت الکاه
او را ملازم کرفت

ملوء لجموع ... بافته بود در آن جز
... کاسه آبدار ...

مرأة

ملز

تمره کمقعد بتکلف ان ینه کرد تمره بهم نقصان وعیب اینها مروة کرد یعنی بر زبان نیاورد و مرء الطعام
از باب ثلاثی مجرد کوارا کوار اش طعام خورده مرئی در لفظ و معنی همی یعنی کوارنده نیک عاقبت بی ماه
کمره ظاهر کوارایش هلاک و مرأنی یعنی کوار اش طعام مرا هنیئ وقتی است که مرأنی با هنأنی کویند و اکر تنها کویند
امرأنی از باب افعال آید مرأنی از مجرد نمیکویند کلاء مرئی کیاه کوار اغیر بدو بضم مرات الارض مرأة ککرم
کرامة خوشهوا شدن زمین مریئة کگریمة زمین خوش هوا الکریم محل جای رسیدن آب و درانه و آن سر اشکنبه
است که چسبیده است بحلقوم مرء و مروء کاسیه و کروم جمع مرء بهر سه حرکات آدمی یا مرد و جمع آن
از لفظ آن نیامده یا جمع آن بواو ونون کرمرؤن میشنیده شد از عرب و کرکی مرأة بتا زن در جمع
مره بحذف همزه وامرأة بزیادة همزه نیز آمده و در لفظ امرء بالف وصل بمعنی مرد سه لغت است در یک لغت راء
مفتوح است دایم خواه این ترکیب مرفوع باشد یا منصوب یا مجرور و در یک لغة مضموم است دایم خواه در ترکیب مرفوع
باشد یا منصوب یا مجرور و در یک لغت تابع حرف اخیر است که همزه است خالیچه کویند هذا امرؤ و مرء و رأیت امرء و مرء و
مررت بامرء و مرء و در حالی که معرب است از دو جا یعنی اعراب در آخر کلمه و در ما قبل آخر کلمه جاریست مرأة خورد
و جماع کرد مرء کفرح مانند زن کشت در بیشه یا در کفتار مرأة بمعنی ما آرب بروزن منزل است و آن موضعیست بیمن
که کان نمک دارد مرؤة کمرة و بهیست که حشام مرئی از دیگانات امرء القیس در باب السین مذکور خواهد شد مساء
بفتح و مساء و مسوء الکفی وفوقها سخت و صلب کردید مسا الطریق در وسط راه سیر نمود مسا و بینهم فساد
انگیخت میان قوم امسا و از افعال در بمعنی شریک است و در نیک کرد و قریب دلهات و عالی الشی و تراوده نمود
بر جزیرت مساء و حقه حق او را فشرده کرداینده و القدر جوش دیک را فرونشاند و الرجل بالقول سخن نرم
کفت تمساء و الثوب از باب تفعل پاره پاره کردید پارچه مسا الطریق میانه راه مطاء کمنع جماع کرد
آن را مأنیة العین وموقیها کفارب و مکرم مغو دو چشم مقدم یا موخر محل ذکر شی همین است نه در باب القاف
خنانچه توهم جوهری است ملاء ملاء کمنع ملاء کمنع عناء و ملاء بفتح و کسر و ملاءه تملئه از باب تفعیل پر کرد فامتلاء
و تملاء و از افتعال و تفعل پر شد ملاء کسمع هم آمده وانه لحسن الملاءه بکسر بدرستیکه آن خوب پر شونده
است وحسن التملؤ میکویند فلان بروزن رجعن مرد پر شونده ملاء کسکری و ملائه کعفلانه زن پر شونده
ملاء ککرم جمع و ملاءة و ملاء بضم هر سه زکام از بری شکم و قد ملئ بصیغه مجهول و بروزن کرم صاحب زکام
کردید و امتلاء ة الله فهو مملوء از باب افعال در بمعنی نادر است ملاء کجبال مشوره کردن و مطلع شدن
و عزم و جماعه و طمع و ظن و عبارت از قوم صاحب مشورة و با هم جمع شدن و خلق خوب یا
زشت و از بمعنی است که کویند احسنوا املاء کم یعنی نیک کردانید خلقهای خود را ملاء لعذب
شمشیر سعد بن ابی وقاص است و بتا مادر مرتجز اسب رسول الله صلعم است ملاء و بکسر و املاء
بهر تین کاصفیا و ملاء و کبراء بضم بتخفیف غنیان و متمولان یاک نیکه از اینها نیک معامل باشند ملی کغنی

از روی

وملاءة

از روی لفظ و معنی و متمول ملاء کفتح وکرم ملاء و ملاءة بروزن فتحاً و کرامة عن کراع یعنی مرویست از کراع مصنف
منتظم اللغه کذا فی شرح مختصر القاموس لمولانا علی قاری یعنی غنی شد استملاء از باب استفعال دین خود را بر
مردم اغنیاء کردانید ملاءه بضم آماسیدن سنتر انزدراز ... بعد از سیر و سنو و سنت شدن کاز دراز ...
مانده بود سیر و بعد چار ملاء و بضم و مدینه تاجع ملاءه علی الامر مدد کرد و همراهی نمود او را بر کار همچنین است مالاءه از باب
مفاعله تمالوا علیه از تفاعل مجتمع شدند ملاء بکسر اسم چیزیکه در ظرف کنجایش دارد بجدیکه کویند اعطنی ملاءه و ملائی
بصیغه تثنیه و ثلثه املاءه بیت اوراک پری ظرف و دو پری پاسه پری ظرف ملاءه بتاجره اعلاء است و مصدر ملاء میغه
ماضی است و پری از طعام املاء ونه قسمه و ملاءه خرقشده در کمان مملی کمکرم بزبکه در شکم شن آب و دوشاب جمع کنند پس
تو کمان کنی او را که بار دارست صنیء کگریمه پوست تر نهاده شده در اول دباغت و دهشتن از صحاح منهم
شدن که پوست را در اول دباغت منیه کویند بستر افیق بستر ادیم و قول ابی عیبد تحوی که منیه مفعله است از المن یعنی بکسر
مون و یاء شد بمعنی کو پست خام منع میکند القول را التفظ مناو کرناضی است جراکه میم حرف اصلیست در این پس
منیه معقلة چگونه باشد بلکه فعلیة است والمغفرة زمین سیاه مناء کمنع چشانیدا گردد در دباغت فی صراح کفته منیه بروزن
بریة بلا همزه و کسر ها والستور بموی مواء کغراب آغاز کرد کربه موء کمقول کربه آواز کننده مانیه بدو همزه
و مانه و بتخفیف همزه آکل کربه اموء الرجل از افعال آواز کرد مانند اواز کربه فصل

النون ناء نا نأوة کدحرج نأک کرد خورش اورا و باز داشت آن را نأنا و نأنأة و نهنانا کدحرج
و دحرجه در عقل سست شد و محکم نمیکند آن را نأنا و نأنأ عنه قاصر شد و عاجز کشت همچنین است تنأنأ و کتب حرج
نأ نأ و نأناء کغفر فد بسیار کرداننده بود چشم را و عاجز بد دل همچنین است نأنا و نأناء کصلصال ومنأنأ کمدحرج بفتح دال
و نوء نوی کجعد بدو مناء بتخفیف خبر الا نبأ ء بتحریک خبر انبأ کالسماء جمع انباه ایاه و انبأه کمنع به خبر داد او را
با خبر همچنین است نبأه از باب تفعل استنباء المنباء از باب استفعال تفحص کرد خبر را نابأه از باب مفاعل
خبر داد هر واحد مر دیگری را نبی کشریف خبر دهنده از خدا وند تعالی و ترک همزه در آن مختار است انبیاء
بهمزه و بغیر همزه کاصفیاء و نبأاء و علی فعلاء و انباء کالسماء و نبیئون کالسماء جمع نبوة اسم مصدر است
تنبأ از باب تفعل دعوی نبوت کرد و مشتق است از آن متنبی اسم فاعل احمد بن حسین که در قبیله
بنی کلب ظاهر شد و دعوی کرد که او از اولاد امام حسین است پس از آن دعوی نبوت کرد و مشتق است
از آن سی کسر فاعل احمد بن حسین که در قبیله بنی طلب ظاهر شد و دعوی کرد که او از اولاد امام حسن است پس
از آن دعوی نبوت کرد پس در شام بر کذب او شهادت دادند و مدتی محبوس ماند پس از آن توبه او را رها کردند و خلاص کرد
نبأ و نبوء و نبوء کمنع منعا و منوعا بلند کردید نبأ علیهم بر آمد و ظاهر شد نبأ من ارض الی ارض یعنی خارج شد از جای
بجای اعرابی کفت یا نبیء الله بهمزه بمعنی خارج شونده از مکه بسوی مدینه پس جناب رسالت صلعم بروی انکار نمود
و کفت در نام من تعرف القاب نکنید پس بتحقیق من نبی خدا هستم بغیر همزه نبی بروزن کریم راه روشن و جای بلند

الازناو ناوة

برآمده همچنین است نابغه کفارب دارانست نهی للصلوة علی النبی یعنی درود فرستید بر نبی بهمزه که بمعنی جای بلند از آمده
بناء آواز خفی یا آواز سکان فعال از باب فتح یفتح نبیئه کنبیئة پسرا کود عذری است نبیئه مسیلمه است تصغیر نموده
و لکن نبی سود و بود مسیلمه نبک و بدی یعنی کذاب تصغیر نبی و این صیغه تصغیر بر مذهب کسی است که نبی را جمع میکند
بر نبیاء علی فضلاء اما بر مذهب کسی که جمع میکند نبی را بر انبیاء پس نزد وی صیغه تصغیر نبی نبی کلکلی و جمع را
تفصیل نکرده پس در اطلاق خطا کرده ربه فاساء از باب افعال نیز بود و رد پس نیلی فت آنرا و خوار کس
نکرد آنرا یا از ان کذر نکرد نا و باز از مفاعله هم بکی قوم کذشت و داری نمود آنها را انتناء ساء و ستوه کمنع
مغاء و موغا بلندی منتع ارید و ارتفاع نمود نشاء علیهم ظاهر شد بر اینها نات القرحة اما سید ریش نات الجاریة
بالغه گردید دختر نشاء الشی براند از جای خفیه انکه جدا کش انتناء از باب افعال متعدی او شد و بلند گردید نثاه
بهمزه آید است برای بنی عمید یا لخلستان است برای بنی عطارد نجاءه کمنعه چشم بد رسانید و نیز همچنین
است انتجاه و منجاه از افعال و تفعل و به نجوء العین کرجل و کصبور دلکتف و کامیران خبیث چشم و نخیث چشم
بد رسانیده است نجاه السائل جوابش و نهوه او نداءه کمنعه بکوه درگشت اگر یا صواب در همه بداده
بهاء موحده و دال معجمه است و جوهری ازدی و هم در بیخاده اسمی ایراد نموده نذاء اللحم در آتش انداخت
گوشت را یا در آتش دفن کرد آنرا انداه ترسانید او را و زد او را بر زمین نذاء علیهم ظاهر شد بر اینها نذاء
الملة خاکستر و ریک گرم ساخت برای بریان نمودن نداء بالضم هم لعد کثرة مال و قوس قزح در ابر یا تو ثو
آفتاب یا طلوع آن همچنین است ندی الکریم در بهر اسمی و دایره آفتاب و هاله ماهتاب بنداه بالضم خط کرد در پشت
مخالف رنگ آن باشد و ما فوق ناف اسب و پارچه که در فرج ماده شتر ندبه دار نمود از ان برآورده
بر شتر بچه کرستاج وی نباشد چند از ندتا عبور آن پارچه آنرا بچه خود بندارد و شیر بدهد والفت کیرد و قطعه
از روییده که زمین از قطعهای متفرقه همچنین است نداء بهمزه نداء کعزاب جمع نوءه و نوده کغوعلی و علة
تجاور کردن نداء بینهم کمنع بر انگیخت برفساد و تباهی افکند میان اینها نزاء علیه برداشت اوی
نزاء فلانا علیه تحریص که او را بر آن نزاعی گذارد کرد او را و هو منزوء به کمفعول یعنی حریص است بر آن
و انگ لا تندری علام ینزو هرکه و الدام یوئل حالک سیه دستی کر تو نمیدانی از چه چیز حریص است عقل تو
ولفس تو و لبوی چه چیز رجوع کند حال تو نسأه کفتحه زجر کرد و راند او را همچنین است انسأه
از باب تفعیل و در تاخیر افکند همچنین است انساءه از باب افعال و نکیبا نسی و بمود دفع کرد او را
از حوض و امیخت آنرا انسأت الظبیة ولدها اغوا ایه اندک اندک شیر داد ماده آهو بچه خود را آنرا و فلانا
نوشانید او را شیر آمیخته با آب بسیار و اللبن زیاد کرد در آن و دا شتن شتر یک روز یا دو روز
و زیاد در آن حالیه ظاهر شد فربهی آن و بلند شد پشم آن بعد افتادن پشم فاسئا البیع و انساء
از باب افعال و بعته بنسئة بضم و به نسیئه کفعله فروختم آنرا بمهلت و تاخیر در ادای ثمن ضد نقد نساء الکریم

اسم نسیه است و ماهی است که عرب در جاهلیة آخر کرده بودند او را از ماهها دیگر حقیقتا از ان نهی نموده
است استنساء از استفعال سوال کرد او را کردن حق بمهلت و تاخیر بکیرد و منساه بروزن مکنسه و
ترک همزه در هر دو آمده عصا بزرگ را به عصا از ان میگویند و قول دفرای که جایز است در آیه کریمه من سانه من حرف
علمون باشد و سیاه لغت است در سیه قوس یعنی کوشه کمان خاک او نعو در شکست کلام نسیت نساء و خراب کرد کننده
عقاب و شتر تیک که آب بسیار دانسته باشد همچنین است نسیئه کعفیل در فربهی و یا شروع فربهی و بهر سو کمات انه
که ظاهرا بغالب ظن حامله شد همچنین است نسوء کصبور یا زنی که ظاهر شده باشد حمل وی یا نساء یکسر اختلاط
کننده معنوف و نساء مرد شیرین گفتار و حالت زنان نساء و کسحاب طول عمر و مصدر نساء و نیز
ناسی کقاضی فربه انتساء فربهی از باب افتعال ظاهر شد چراگاه آن نسئت المرأة ماضی مجهول
و رنگ کرد حیض زن از وقت معتاد پس امیدوار شد که وی باردار است و همچنین زن را و
گویند نسی و نیم کرده جوهری در آن نشاء کمنع و کرم نشاء و نشوء کمنعا و منوعا و زن کمان
و نشاءه و زن و رشه کفتحه و فصاحت صاحب حیات شد و نمود کرد و جوان گشت نشأت
السحابة بلند شد ابر و نشیء ماضی مجهول از تفعیل و انشاء از باب افعال حیات داده شد و نمو کرده
و جوان نموه شد چون انشد که فیان او و نشو از باب تفعیل ناشی اسم فاعل غلام و دختر که
تجاور کرده باشد از حد صغرت و بروزن صعب و بفتحتین جمع و هر چیز که پیدا شود در شب و ظاهر
کردن ناشیه کفاریه جمع یا ناشیه مصدر است کفاعله یا اول روز و اول شب و اول ساعات
شب یا هر ساعتی که زنده در گشته است آنرا قایم اللیل یا بر خواستن بعد خواب همچنین است نشیئه
لکریموان و یکی از باب افعال شروع کرد که حکایت کند انشاء و منه خارج شد از واد انشأت الناقة بار دار شد
ماده شتر انشاء دار از روع کرد بنا و خانه انشاء و انشأ السحاب ع ابر کند خدا ابر را انشاء والحدیث وضع کرد هدش
را نشیه لکریمه حوض نو کنده و خرمای تر از نخل و کیاهی است که آنرا نبغی و صلیان گویند یا چیز یکه استاده شود
از هر رو یند یکه و هنوز سطبر نشده باشد همچنین است نشاء کفتحه و سنگ که نهاده شود در ته حوض و خاکی که پس
سنگی که در حوض باشد نشاء لحاجة بر خاست و در رفتار آمد استنشاء و الاخبار از استفعال تفحص نمود خبرها
را استنشاء زن خبر دهنده از غیب منشاء و مستنشاء بصیغه اسم مفعول علمها مرفوعه و منارها
مبنیه که در راه سازند بروی دانش کرده جواری منشاءت کشتیها با دبان بلند کرده نصأه
کفتحه نساءی ویرا گرفت و زجر کرد او را و دفع کرد انیدا آنرا نفاء بضم اول و فتحه دوم قطعهای
متفرقه از رو ییده که یا درختان درهم جدا شده از گیاه کلان و بشرف نشاء برآن واحد
آن نفاءه کجزئه و نفاء کمقفع موضع است نکاءه بفتحتین و بضم اول و فتحه دوم شکوفه سرخ
از طرثوث مانند پستان لوز که با آن رنگ کرده میشود طرثوث که گیاهیست نکاء القرحة کمنعه

ن و بچه های شتر انشاء بفتحتین جمع و از بلند
و اول چیز یکه از ابر ظاهر میشود همچنین است نشیء
لکریم ۳

وبست باز گرداز ویش بیش از به شدن پس تری بهره سانید تکافاء العدو کشت دشمن را تکافاء فلانا حقه
اداکرد اورا حق او انتکاکا فتفت قبض کرد آزاد و هوتکاء تکاده محرکین ادای کند چیزیکه بر ذمه او ثبت و درنگ
میکند درادای آن النماء بفتح و بفتحتین بیشه های جوزد نهی اللحم کفرح و کرم نهاء و نهاءة کسماء و کرامة
و نهوءه و نهوء بروزن فعولة و فعول بضم هردو و نهادة کجلادة داین مصدر شاذ است خام گذاشتن گوشت را
انهاء از باب افعال در همین معنی نزدیکست نهی اللحم گوشت نیم پخته نهی الامر محکم نکرد کار را انهاه کفتح برگردید ناء
نوء اکمنع قولا نوءا کنعو و رستا بکوشش و مشقه ناه بحمله اگاه در حالی که بار گران درنشستن داد به ملک کرانند
کرد بار بروی و خم گردانید او را همچنین است اناه کاقام ناء فلان گرانشد پس افتاد بر زمین نوء بفتح ستاره مایل
بغروب انواء و نوءان و نواء کاسماء و بلدان و عزاب جمع یا افتادن ستاره در مغرب وقت فجر برآمدن
ستاره مقابل آن در مشرق و قدناء و در مستاء و دستنائی از باب استفعال و ناء بقلب مکانی تحقیق اوین
شد استنان و ما بالبادیة انوأمنه نیست بجهت در صحرا و انا نزل ستارکان از وی فعل بود این معنی استعمال
نیست انواء در بنجا اسم تفعیل مانند اخذ کات التین جمع اسد ایها از وی دهان کرد سیاب بدین آمده زیرا که
در اوصاف خلق اسم تفضیل بمعنی ارکند ناء کباع حرارت ناء اللحم نیئا کبیعا نیم پخته ماند گوشت فی الکیاب
گوشت نیم پخته بین النیو و النیوءة کفعول و فعولة ظاهر نیم پخته اینی ناء اجوف یائی است و ذکر کردن جوهری آن را در اجوف
واوی وسم است لیکن عجب از مؤلف که خودش هم در اینجا آورده و هم در اجوف یائی حال آنکه قصد اختصار
دارد و بالنسبه که همین را در محلش می آورد و بر جوهری بحث میکرد که محلش همین جاست در اجوف واوی
استناء از باب استفعال طلب عطا کرد از و مستناء بمعنی مستعطی هردو اسم مفعول از استفعال اند
و ناوأه مناواة و نواء از مفاعلة مفاخرة که بوی و دشمنی کرد با و مناء اکرمی از باب تفعیل محکم
و استوار نمود کار را انیاء الحم از باب افعال نیم پخته گذاشت گوشت را لحم نیئ کنیع بین النیوء
و بین النیوءة گوشت نیم پخته نیم پخته ظاهر بالا گذشت و ذکر آن در معتل الواوی در بنیاب و هم است ذکر تکرار
و هم و هم است از مولف

فصل الواو

واء واء کصلصال
فریاد شغال وباء بفتحتین طاعون یا هر مرض که باشد آدباء کاحجار جمع وباء بمد نیز آمده جمعش اوبئة
کازمنه است وبئت الارض کفرح تیباء و توباء کتفرح وباء کسماء و وباء ککرم وباء و وباءة کسحاب و
سماعة واباء و اباءة بروزن مذکور و دبئت بصیغه ماضی مجهول و بیئا و اوبات کاکرمت و باء کشد زمین
شد زمین و بیئة و وبئة و موبئة بروزن فرحة و کشریفة و معرفة زمین بسیار و باناک بیئة کعدة اسم
وبا است استوباءة از باب استفعال ناگوار دانست آن را و باله نویاه تهیه و ساخت کرد و نمود
همین است وباء و از باب تفعیل و بأ الیه اشاره کرد بسوی آن همچنین است اوباء از باب افعال
یا ایباء اشاره کردن بسوی او از انگشتان از پیش تا پیش بیاید و ایماء اشاره بچشم تا از پس رود

اولی

فاعل

اوسط الفقیات یا ضی مجهول از باب تفعل بچه شتر از شیر خوردن بد بعضی بهره سانید موبئ اسم
از باب افعال اندک آب و مرد منقطع از آب وبائت فاقه الیه تباء مضارع آن مهربان شد و مایل گردید بسوی
آن و تاه شبیه بتاء کوضع یضع آستنک و کردن کرد در رفتار از روی تکبر یا از روی خلق وثاء و وثاءة
کفتح و فتحه شکاف و زخم که بگوشت رسد و تا باستخوان نرسد یا در دست در استخوان بی شکستن
آن یا فروهشتگی گوشت و جدائی گوشت است از استخوان و ثئت یده کفرح و بصیغه مجهول هم آمده ثناء
مضارع وثاء و وثاء کسماء و سماء و وثء کفلس مصدر آن معیوب شد دست بی شکست در استخوان
و ثئه کفرح و موثوءه کمفعوله دست معیوب با شکسته استخوان و ثاء تهما و اوثا تهما از تفعل و افعال دست
او را معیوب گردانیدم و ضرب تا باستخوان نرسانیدم بروی و آن شخص همان عیب مذکور است بروی
بیاید باید گفت وثاء اللحم میرانید گوشت را بن ضربة قد وثات اللحم یعنی این ضربت که میرانیده است
گوشت را وجاءه کمنعه زد او را بدست یا بکارد همچنین است توجاه از باب تفعل و جاع امراة
جماع کرد با او وجاء التیس وجاء و وجاء کفعیل و کساء کوفت رگهای بیرم خصیه بز کوهی را در میان دو
سنگ و برینا آورده خصیها را یا کوفت آن بیرم را بحدیکه شکست و خصی کردانید موجوء و وجی کمفعول و فعیل
بز کوهی خصی و جیئه کسفینه خرما یا ملح که کوبیده آرد و با روغن یا زیت مخلوط سازند پس خورده میشود و ماد کاو
و ماء و جاء و وجاء بفتحتین آنکه خیر و برکت ندارد و اوجاء از باب افعال دفع نمود و یکسو شد و جاد
فی طلب حاجته او جیدی سعی کرد بطلب حاجه خود و طلب شکار کرد پس فایز بمقصود نکشت و جات الرکیة منقطع
شد آب چاه و جاء توجیاء از باب تفعیل یافت چاه را منقطع از آب اتجاء التمر از باب افتعال جمع
کرد و خرمن نمود خرما را وداءه کودعه هموار و برابر کرد و داء هم بمعنی پس آن ایها را وداء القوس او ان
کردانید اسب را وسنه بروزن و معنی دعه یعنی بگذار او را وادی بفتحتین هلاک تو دات علیه الارض تودد
از باب تفعل هموار و برابر شد زمین بروی یا در گرفت زمین او را یا شکسته شد و منهدم گشت زمین بروی و دادا
علیه و وداء عنه الاخبار منقطع شد از و خبرها همچنین است ودئ کفرح و پوشیده شد خبرها و دار زیر عالم
گرفت زید مال خود را و اخوان نمود مودءه کمعظمه مملکه و صحراء اوداء علیه الارض تودیاء هموار و برابر
گردانید زمین را بروی تودای علیه هلاک ساخت او را اوداه وذاءه کودعه عیب کرد او را و حقیر
او نمود و زجر کرد و برا فانذاء پس قبول زجر نمود مطاوعت از افتعال وذأت العین خیره و مانده گشت
چشم از دیدن وذء سخن مکروه ما به وذءة نیست علة لاحق بوی وراءه کودعه دفع کرد او را
ورء من الطعام پر شکم شد وراء بهر سه حرکت آخر مبنی است بمعنی پس و پیش مهموز و مونث
است از لغات اضداد است معتل نیست چنانچه وهم کرده است جوهری اگر تصغیرش وریئة بضم واو
و فتح راء و کسر یاء مشدده وراء پسر پسر یا در ثبت ماضی مجهول متکلم واحد از مجرد همچنین است ورأت

از باب تفعیل ندانستم و فهم نکردم توذأت علیه الارض یعنی تودذت اجمعین روایت کرده شده است
از ابن جنی **و زاع اللحم** کوح خشک کرد کوشت را و وزء القوم دفع کرد بعض ایشانرا از بعض وزء الوعاء
توزئة و توزیأ از باب تفعیل محکم بست چیزی را در ظرف و وزأ القربة فتوزأت از باب تفعل یعنی پرکرد مشک را پس پر
کردید مشک و وزاءت الناقة به بعض انداخت ماده شتر او را بر زمین و وزأ فلانا قسم داد او را بهر سوکند و وزء یعنی
مرد استوار حلقه **وضی الثوب** کوح جامه کلان شد پارچه **وضاءة** کرامة خوب و پاکیزه شد و او را باب کرم
وضئ الکریم مرد پاکیزه وضاء و اوضیاء و او ضیاء جمع ابن کرام و اصفیاء و در میان جمع وجه وضاء و وضائین دو وضائی
یک جد ما بعو لواحق کفاعل هست او پاکیزه توضأت للصلوة از باب تفعل شستم و پاکیزه کردانیدم اعضا را برای
نماز توضیت بیاء لغتیست در یعنی پاک کردانیدن زبانست از حرف همزه بسوی یا میضاة کمیقاة جائیکه جهو
و آبیکه از آن کرده می شود و مطهره و حضوء بضم فعل لطافه و بفتح آب لطافه و مصدر است یعنی لطافه کردن مالعم
و فتح هر دو لغت است کاهی از آن هر دو معنی مصدری مراد میکنند و کاهی هر دو را در معنی آب استعمال
نمایند توضاء الغلام والجاریة از باب تفعل بالغ شد تا سیم و خز واضاه از باب مفاعلة فوضاه الوضاء
ماضی و مضارع مجرد متطاوع است فخر کرد با او بلطافت پس غالب آمد بر وی در لطافه **وطء** بکسر
طاء یطاء پامال کرد او را همچنین است وطاه و توطاه از باب تفعیل و تفعل وطی امرأة جماع کرد با زن وطو و وطاء
وطاءة کلکرم بکرم کردمة صار وطیئا کالکریم یعنی پامال گشت و طاه و دستو طئه از تفعیل و استفعال
یافت او را نرم و ملایم بین الوطاءة والوطورة و بین الطرة کجعة و بین الطاءة لظاهر نرمی و ملایمة او طاه
فرسه فوطئه از باب افعال سوار کردانید او را بر اسب خود پس کوفت آنرا زد اسپ او را اوطاه
العشوة واوطاه عشوة برکاری داشت او را بر غیر هدایت وطئه ضغط و شبلیدن مایجت کرفتن
و قدمکاه یعنی اخیر است موطاء بفتح طاء و موطی بکسر طاء و طاه کفتح مهیا ساخت او را و نرم کردانید
و براو سهل و حقیر ساخت آنرا همچنین است وطاه از تفعیل در همه معانی فاتطا و متطاوع از افتعال
پس مهیا شد نرم و سهل گشت وطاء ککتاب و سحاب فمعنی اخیر منقول است از کسی ضد غطاء
وطاء بفتح دو وطاء ککتاب و میطاء کمیعاد زمین پست میان زمین مرتفع و بلند و قد وطاها الله تحقیق
کردانید پست حق تعالی آنرا و اطاوه علی الامر مواطاة از مفاعلة موافقت کرد او را همچنین است توطاه
و تواطأه از تفعل و تفاعل وطئة کالکریمة خرما خانه از خسته کرد آمیخته شود بشیر و قروت آمیخته با شکر و وطئه
که در آن کوشت و نان خشک باشد کویند و اطاء فی الشعر واوطاء فیه واوطاه و وطاء و اطاء از مفاعله
و افعال و تفعیل و تقلیب واو بهمزه در اخر وقتی که مکرر آورده شود قافیه را از روی لفظ و معنی و این عیب است
در شعر و آنرا ایطاء کویند وطاءه بفتحتین و واطئه کفاعل راه ان الطاء کافتعال قایم کردید بنهایت ستقامت
و مستعد کردید رجل موطاء الاکناف کمعظم مرد سهل و نرم صاحب کرم بسیار ضیافه کننده یا جادهند

دهد

در خانهٔ خود را بو جمی که بیچکونه ایذاء بوی نرسد و هم جای او را ناخوش نسازد و ناکوار نشود موطاء العقب
کمعظم سردار صاحب شوکه که بپردن او و از پس پامال سازند یا شبیه او را او طاء هم صیغه ماضی از افعال پامال کردانید
ایشان را از قهر و غلبه و اطئة کفاطئة چیزیکه از خرما بر زمین افتد فاعلة بمعنی مفعوله است زیراکه پامال کرده میشود آنرا و هم
یطأهم الطریق نازل شوند اهل نزدیک راه پس اهل راه پامال میکنند ایشانرا **توکأ** علیه از باب تفعل بار برداشت
واعتماد کرد بروی همچنین است او کاء از افعال توکأت الناقة در درد زه ماده شتر او را در گرفت پس فریاد زد تکاء کهمزه
عصا و هر چه بر آن تکیه کرده شود و مرد بسیار تکیه کننده او کاه بر پا موی برای او متکاء اسم مفعول از افتعال یعنی
تکیه کاه کویند ضربه فاتکاء کاکرمه زد او را پس انداخت او را بهیئه متکی یعنی تکیه کنندهٔ یا انداخت او را بر
پهلوی چپ اتکاء از افتعال کردانید برای او تکیه کاه را تا بدل واو است وقوله صلی الله علیه وآله وسلم اما انا فلا
اکل متکیا یعنی من نمیخورم در حالی که نشسته باشم مانند نشستن کسی که بر زمین چسپاوپهن نشیند چهار زانو
و مثل آن بهیئتی که مقتضی کثرة اکل باشد بلکه جلوس آنجناب برای طعام خوردن بر سر سرین می بود
کویا که قصد برخاستن دارد نه نه که آنحضرت مایل بر تکیه پهلو می نشستند چنانچه زعم عوام طالب علمان است
و **ومأ** علیه **وماء الیه** کوضع اشارة کرد بسوی او او ماء و وماء از افعال و تفعیل در این
معنی شریک است و فرق میان ایماء و اشارت در مادهٔ و ب ع کذشت و امشه کما حلبه بلا کویند
ذهب ثوبی فما ادری وامشة التی ذهبت رفت پارچه من پس نمیدانم بلائی را که برو پارچه را
تو اومی فلانا بصیغه مضارع مخاطب و احد از مفاعلة و تو ائمه اشاره میکنی او را اهرا لغت
است یا در اخر قلب کافیست بجای همزه میم آمده

فصل الهاء

هاء هاء بالابل بیهیا و هاء هاء که هوج دهراها بکسر و فتح خواند شتر را بجهت کاه خوردن لیکن کفته اهی
یا زجر کرد شتر را پس کفت هاء هاء و هی کفیات اسم مصدر است هاء الرجل خندید کو قهقه زد هاء هاء و هاء
کعلماء اول مهموز و ثانی با بدال همزه بسیار خنده کننده هباء کفتح قبیله است از عرب هتاء کفتحه زد او را تهاته
از باب تفعل پاره پاره شد و کهنه کردید مضی من اللیل هت بفتح و کسر و هتی کفعیل وهتا و بکسر و هتاء و سماء
وهتی و هتیه کسفینه کذشت وقتی از شب هتا و بفتحتین و هتوء و کعلود شکاف و خرق هتیء کفرح منتفخی کشت
اهتاء ازوزن و معنی احدب بعنی کوژ پشت **هجاء** جوعه هجاء و هجوءا کمنع منعا و منوعا فرو نشد کرسنکی
و زایل کشت هجاء الطعام خورد طعام را اهجاء لطبه بر کرد و شکم را اهجاء الابل سیر کردانید شتر را تا جرا
کند اهجاءا از افعال در معنی شریکست هجی کفرح اشتعال زد کرسنکی او بد اهجاء جوع زایل ساخت کرسنکی
او را اهجاء و حقه ادا کرد حق او را بسوی او اهجاء والشی خورانید آنچیز را اهجا و بفتحتین هر چیز که توده آن باشد
پس منقطع شود الخبر از تو هجاه کهمزه احمق تهجاء الحروف از باب تفعل حروف مقطعات خواند و باهم
ترکیب داد هرابه دو **هدوء** کمنع منعا و منوعا آرام کرفت اهدءته کاکرمته آرام دادم آنرا اهدء بالمکان

اقامت نمودا هدء فلان مرد هلاک شد للاهداء اهتدای لاد اسکن عناه یعنی هدارنج از او فارنکنده
درنج و مشقت دالو ادرا اتا ناگو بعد هدو من اللیل بضم و بعد هدو و هدوة هر دو بفتح و بعد هدء کلام و هدهد و
و هدو و بکفتح و فتوح آمدن آن شخص ما وقتیکه آرام گرفته بعد شب و پای مردم از سیر با هدا و اول شب تا ثلث
آن و معنی سیرت و خصلت نیز هم آمده همچنین است هدی با هدوة با چاهی است میان طائف و مکه و دیگر است
باعلا مرالظهران هدوی مرد ساکن آن و این نسبت است بغیر قیاس و اما هداة بکسر نسبت مرا او را قوت نشیند
هدی کفرح منحنی گشت اهدء مرد منحنی اهداه الکبر از افعال منحنی گردانید او را پیری هدء بفتحتین خوردی کوهان
بسبب بسیار بار برداری و بتاء نوعی است از رفتار اهدء بتن بازو و کتف که آماسیده نباشد یا آن در وی اندک شود
باشد حمل و باران اهداه اقتدا از افعال آماسیده گردانید خدا بن بازوی او را اهدء که مانند اسپ لا غرای لفظ
خاص است بصفت نرد راسپ یا ده استعمال میکنند هدی که عاهدء هدیا تصغیر هداه بکفتح کذا شتم او را جائی که بود درا
حال هداوه ماده شتر که خورده شده بن کوهان او از بار برداری هذاء کفتح بریدا کرا بیروی که سریع
تر از قطع شتاب هذأ العدو هلاک گردانید دشمن را هذاه و فلانا شنوانید او را چیز که خوش نیامد هذء اللابل
افگار شتر از زمین هذی کفرح هلاک شد هذذت القرح از باب تفعل پاره پاره گشت زخم و فاسد گردید
هذءه بفتح بیک آهن با کلمه هر وقت متطقه کفنح بسیار نمی گفت یا بسیار سخن بخطا گفت هراء کفراب سخن
بسیار یا سخن فاسد که ربط نداشته باشد و مرد بسیار گو نامعقول گو همچنین است هراء کفرد هراء کفراب
نهانی حرما و نام شیطانی است که بر خوابهای زشت موکل است هروة البرد کرهوه کفتح فتحا و فتوحا شد
کردسرما او را و هو بحد یکه نزدیک شد که بکشد او را گشت او را همچنین است اهرء از باب افعال هرء از یخ تحت شد
سردی یا هرء اللحم نیک بپخت و گداخت گوشت را همچنین است هرأه و اهراه از تفعیل و افعال و قد
هرئ بصیغه ماضی مجهول هرء هراء و هرء و بفتح و کفراب و شمول نیک بجنبه شد گوشت همچنین است تهرأ از باب
تفعل اهرء ناروزن و معنی اهرء ما یعنی سرد گردانید ما را شب یا خاص است بصبح ایام گرما اهرء و فلانا گشت
او را اهرء الکلام بسیار سخن گفت و لیکن حرف صواب بر زبانش جاری نشد هری اهمال والقوم بصیغه ماضی
مجهول سرد گردانیده شد چهار پایان و قوم مهرءون مقربون پس آنها بردی رسید کاشد و بخط جوهری درای
معنی هری کسمع دیده شد و آن تصحیف است صواب کف است هرء مشدوه کمنع و کسمع هزء و هزء بضم و بضمتین
و مهزأة کمقعد سخریه نمود همچنین است تهزاء و استهزاء از تفعل و استفعال هزءه کعمره کسی که با او سخریه کرده شود
و بروزن همزه کسی که استهزاء کند بمردم هزأه کفتح شکست او را هزأ و ابل کشت شتر را سرما همچنین است
اهزاء از باب افعال هزاء واحد در رفتار آورد مرکب را هزء زید مرد زید همچنین است هزی کفرح اهزاد
از باب افعال داخل شد در شدة سرما اهزأت به ناقته سرعت روان شد ماده شتر وی هماء بکسر
پارچه کهنه اهماء کاسماء جمع همأه کمنع پاره کرد پارچه را و کهنه گردانید همچنین است اهماه از باب افعال

فانهاو

فانهاو و تهماو از باب انفعال و تفعل مطاوع اوست پس پاره گردید پارچه و کهنه گشت هنئ بروزن فعیل
و هناء کمفعال چیزیکه حاصل شود ترا بغیر مشقت فعل از باب سمع و کرم مصدر آن بروزن کرامة هنأنی و هنأ لی
از هر ۳ باب مجرد مصدر آن هنأ و بکسر و هناء بفتح و بفتحتین است گوارا شد مرا طعام هنأتنی العافیة
گوارا گردانید طعام و عافیه و صحت از امراض برمن هنئ کفعیل گوارا و چیزیکه گوارا شود گویند هنیئا هنأه
کگرم گرامة و هنیئة و هناء بفتحتین و بفتح بحقیق گوارا است هناده بالامر و هنأه از باب تفعیل گفت مرا او را البته
گوارا میکند آنکار هناده بهنو و هنئه بضم نون و کسر آن خورانید او را و عطا کرد او را همچنین است اهناه
از باب افعال هنأ الطعام هنأ و بکسر و هناء بفتح و هناده گوارا نیک ساخت خوردن را هنأ الابل
بهنئها مضارع مثلثة النون است طلا کرد شتر را هناء و لکتاب بمعنی دوا سیاه که آتش در آن زود اثر میکند
هناء بکسر اسم مصدر است از آن هنأ فلانا یاری داد او را همنته بما شیئه کفرح هماه و هناء بفتح و کسر مهموز
پاره از ره ظفر یافته گوسفندان و سیر شد یعنی لشکری شتر یکه پاره از تره خورده باشد و سیر شکم شده
باشد هنأ به خوشوقت و مسرور گشت بآن هناء الطعام گوارا شد بخوردن هناء الکتاب شاخ خرما الفیء
در آن نهاده کتمامه اسم است هانی بروزن فاعل خادم ام هانی بنت ابی طالب است هناده تهنیه و تهناء
از باب تفعیل مبارکباد گفت صندعزه که آن بمعنی قتلبه مانم زدگان است مهناء بروزن معظم نام شخص است تهناء
از باب استفعال یاری خواستن و طلب عطا نمودن اهتناء ماله از افعال نیک ساخت و اصلاح نمود
مال خود را هناء بکسر عطا و پاره از شب هنیء مرئی بروزن کریم نام نهر ندای هشام بن عبدالملک همی تصغیر
هنی در صحیح بخاری است بمعنی جز بهات و صواب در این لغت ترک همزه است و ذکر آن در هون و مذکور شود ان شاء الله
هاء بنفسه الی المعالی همت خود را بلند گردانید هو و بفتح همت و تدبیر نافذ هوته بجراده
شد و هوت به چیز گذاشتم الکلت بهته کردم او را به نیکوئی یا به بدی هوء و هوء و بفتح و ضم بمعنی ظن هوت
کفلت خوشوقت شدم بآن هو الیه کرم قصد کرد هاء بروزن جاه کلمه ایست که از روی تلبیه گویند گفت شاعر
لا ابك بحیک حین تدعو باسمه فیقول هاء و طالما لبی هاء و بکسر همزه بمعنی هات یعنی بیار هاء با صیغه تثنیه
هاؤا جمع هاء و یا هاء ین هر سه صیغه مونث هاء بفتح همزه بمعنی خاک یعنی بیا تو تعرف ان اینت هاء
هاء و اهاؤم هاء بغیر یا صیغه مونث هاء اهاؤن و در آن لغت دیگر است هاء یا رجل بروزن بیع های خطاب
است مرد زن را یعنی بگیر و خطاب مرد زن هاء او خطاب زنان هاین بروزن بمعنی مهوءون بضم میم و فتح همزه و تشدید
نون و بکسر همزه هم آمده است دست فراخ و عادة و پاره از شب لا ها الله ذا بمد بمعنی لا والله کلمه
قسم است به بوده پس اسم الله را در میان ها و ذا در آورد و بدینسان بروزن بیعه و بکسر هم آمده
حال و کیفیت چیز رجل هی و هی و بروزن کیس و ظریف بروزن مرد نیک هیئة فعل مانند کاف خاف
و باع بیبیع و هیوء ککرم بهاء کوروزن و معنی توافقوا هادالیه بهاء لکاف یخاف هیئة مشتاق شد

بالفتح لا ها الله ذا غیر ممدود است
یا ممدوده غلط است اصل ان والله
بدا ها القسم

بهیاء تهیأة وتهیّأ از باب تفعیل

ها و اللام بهاء بمعنی مضارع آن بر وزن یخاف و جمع آمده گرفت و ساخت برای انگارچیزی را بمعنی است تهیّاله از باب تفعّل نیک ساخت آن از مهایاة چیزیکه استعداد ساخت آن کرده شود هی و هی بکسر و فتح خواندن برای طعام و آب خوردن و خواندن شتر است برای آب متهیّاة بر وزن متفرقه ماده شتر یکه کم تحقق کند از بیکه بعد جستن زرور حامله نشد یاهی مالی کلمه تعجب است یا اسم است برای تنبیه بصیغه امر چنانچه هم بمعنی اسکت آمده مبنی است بر حرکت برای دفع اجتماع ساکنین بر فتح بجهة خفت آن

فصل الیاء یاء یاء

یا یاء ه که حرجة و حرجة و یا دیا د کصلصال ظاهر که فرمان بردار را یا دیا و یاء بهم خواندا ینها را یا یاء و یا لال گفت و شتر را کلمه ای تا آرام گیرد و از حرکت باز آید یا گفت قوم را کلمه یاء یاء تا مجتمع شوند یاد یاداو از دوبوه بر وزن هدهد و الجا تو رسیت باشد باشد یرنا بضم اول و فتح آن مقصوره مشدده النون و یرناء بضم ممدوده مشدده النون حنا چه یرنا و بر وزن دحرج رنگ کردن بحنا خاصه حنا از باب تفعیل این فعل از افعال غریب است ای جنی گفته بر تقدیر فتح یاء در یرناء و البته همزه باید خواند و بر تقدیر ضم یاء همزه و ترک همزه هر دو جایز است

باب الباء فصل الهمزة

ابّ بتشدید آخر گیاه یا چراگاه یا چیزیکه برویاند از زمین و سبزه و نام موضعیست بیمن و بکسر اول نام دیهی است بیمن ابّ للسیر بشتب و بوت بر وزن بقو و بمد اتّوو جیا بر وزن حرج و ابابا بکسر اب و ابابه بفتح و کسر تیز نمود همچنین است اشتب از باب افتعال ابت الی وطنه ابا و ابابه بکسر و ضم مشتاق وطن شد ابتدیده الی سیفه دست بشمشیر کرد تا بکشد ابّ از غلاف اباب بر وزن ویعنی جهاز است تعد ابه بمعنی قصد کرد قصد خود را ابتا اباب بفتح و بکسر مستقیم شد طریقه او اباب بر وزن سحاب آب و آنچه و نشین شود و بر وزن لباب موج دریا و سیل عظیم آب شکست داد دشمن را جمله شجاعانه که جبین را دادن راه نباشد آب الشی حرکه داد آن چیز را ابّة بنام شخصی است و بآن نامیده شده ابّة العلیا و ابّة السفلی قریه بلخ بتقدیم حاء مهمله بر جیم شهریست بعدن ابر بضم شهریست با فریقیه ابّب از باب تفعیل آواز بر آورد و فریاد کرد تابب از باب تفعل تعجب نمود بوی فرحناک گشت بدوابی بر وزن حتی شهریست میان کوفه و قصر بنو مقاتل است که نسبت کرده شده است بسوی ابی بن حامعان که از بازماندگان بطوده و نام شهریست و اسط عراق و نام چاهی است بمدینه منوره یا نام آنجاه اناء بر وزن هناء بون محففه است اتب بکسر و متیبه بر وزن مکنسه چادر یکه ازمیان چاک زده زنان پوشند بی گریبان و آستین و گرته که آزار ماکجه گویند و پیراهن زن و هر بارچه گوتاه باشد و تا نصف ساق رسد یا پای جامه بلا پاچه یا قمیص بی آستین اتاب بر وزن افعال و اتاب بر وزن کرام و اتوب بر وزن فعول بضم جمع اتب التوب با مجهول از باب تفعیل گرداینده شراکن بارچه تات و اشتب و از باب تفعل و افتعال گرته پوشید و اشتب الجیاب اتبیا بر وزن تفعیل پوشانید او را گرته اتب شعیر بکسر پوست جو تا تب بر وزن تفعال استعداد و تصلب یعنی سخت شدن و جله کمان بر سینه گذاشته

هر که بازوی خود را از آن بیرون آمدن بخشی از چوب کمان بر لبش شود در جل موتب الظفر بر وزن مرد یکی ناخن مشب بر وزن منبر چادر یکه بدن پوشنده را در گیرد و زمین نرم و چوبچه و لبشته زمین ماتب بر وزن مکلاه جمع و بهمه نام موضعی است یا نام کوه است که اموال صدقات پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در آن کوه بوده اثب بفتحتین درختی است مخفف اثاب ادب بفتحتین زیرکی و نگاهداشت حد هر چیز ادب ادبا الکرم کرما ادیب بر وزن فعیل مرد عاقل نگاهدارنده هر چیز او با و بر وزن کرما و جمع تادیب از باب تفعیل ادب آموختن تادب و استادب از باب تفعل و استفعال ادب گرفتن ادب بالضم و مادبه بضم دال طعامیکه برای دعوت یا کدخدائی پزند آدب البلاد ایدابا کالکرم اکرما پر کرد شهرها را از عدل و الادب بفتح اول و سکون دال شگفت و هم چنین است ادبه بضم و هم ادب مصدر است ادب یادب کضرب یضرب بمهمانی خواند همچنین است آدبه ایدابا ادب یادب کضرب یضرب ادبا بمعنی طعام مهمانی ساخت ادب بحر بفتحتین بسیاری آب دریا ادبه بر وزن عربه کوه است ارب بکسر زیرکی همچنین است ارب بکسر و ضم و فطانت و خبث و بدی و عضو انسان و عقل و دین و فرج و سکون راء و حاجت و در معنی اخیر ارب بکسر و ضم و ارب بفتحتین و مارب مثلثة الراء شریک اند اربا کصغر ارب و ارابة کگرامة عاقل شد اریب و ارب کریم و خشن عاقل کفرح عادت گرفت بچیزی و محتاج دید ارب الدهر سخت شد زمانه ارب بر حرص گشت بآن ارب معدته فاسد شد معده وی ارب الرجل ساقط شد اعضای مرد و قطع کرده شد ذکر آن اربت من یدیک ساقط شد بند دستهای تو استعمال این لفظ خاص بیدین است اربت یده بریده شد دست او یا مفلس شد پس محتاج گشت بچیزیکه در دستهای مردمان است ارب بضم گره یا گرهی که گشاده نشود تا نکشیده و قلاده و حلقه آخیة و آخیه میخ که در زمین محکم کنند و اسب را بآن بندند ارب بکسر حیله اربیة بضم بیخ ران ارب بفتح چیزیکه میان سبابه و وسطی است و بضم بجای کوسفند که همان عقب از شکم مادر بر آمده باشد اربیان بکسر ماهی ورزه ارب مثلثة الاول موضعی است یا آب است مارب کمنزل موضعی است بیمن تورزار است آرب علیهم ایرابا کاکرم اکراما اکراما رسید و ظفر یافت بر ایشان ارب العقد کضرب محکم کرد گره را ارب فلانا زد بند دست او را ارب بفتح راء سخت و بلا ارب محکم بس خفتن و جدا کردانیدن چیز را و افزون نمودن چیز را و کامل ساختن و تمام نمودن مورب بر وزن معظم افزون کرده شده تارب از باب تفعل مکروه داشت و سخت نمود و بتکلف اظهار جودت کرد مستارب اسم مفعول از باب استفعال قرضدار مواریب اسم فاعل از باب مفاعله سخت کننده و بلا ارب وارابان بر وزن عثمان بمن و ربا صوع رب مذکور خواهد شد قدر مارب دیک فراخ شکم ازبت البعیر چیزیکه نکرد شتر از بکسر کوتاه قد فربه و صاحب ذکا و لئیم و حقیر و باریک بند استخوان الاغ که زیاده شود استخوانش و زیاده نشود مگر در شکم و اسفل بدن او آزب العقبه محل آن ازب است و کسی که او را در بیماده ذکر کرده است در وهم افتاده است ازب کلمه کفرح دراز قد همچنین است ازیب کریم

دقحط از آب یکسر است عربی عنبر را از بی آنکه بکذرب جاری شد آب مشق است از آن میزاب مسیل یا دیغ
نزدبان یا آن فارسیست معرب بی چراغ گفته بسیار است که میزاب را مهموز نمیخوانند جمع آن مآزیب آمده بروزن مفاعیل
ابل از یکشتر الاغر تا زنو اهمال بینهم از باب تفعل قسمت کردند مال را میان خود اسب بکسر موی زانو یا موی
فرج یا موی سرین کیس موت بضم معظم کوسپند بسیار پشم الاسبت الارض ماضی باب افعال علف گیاه تا که سبز شد زمین
اشب یاشب کرب یضرب آمیخت آزار اشب فلانا عیب کرد اورا و ملامت نمود و بر او دغل این هم معنی
از باب نصر ینصر نیز آمده اشب الشجر که درهم شدند همچنین است تاشب از باب تفعل و درهم شدن
از باب تفعیل درهم ساختن آزار اشابه بضم مردم بهم در آمیخته و صنعتی و مالی که مخلوط بحرام است
بروزن کنایس جمع اشابات بفتحتین سرخ سرخ تاشیب از باب تفعیل در غلانیدن تاشبوا از باب
تفعل بهم در آمیختند یا مجتمع گشتند همچنین است اشتبوا از باب افتعال و هو مؤتشب اسم مفعول از باب
افتعال غیر خالص در نسب جفیه اشبه بضم گرگ در حدیث ام مکتوم است بینی و بینک اشب یعنی میان من و
تو نخلستان درهم پیوسته اند **الب الیه القوم** مردم برو آمدند از هر طرف الب الابل کنف
و نفر راندند شتر را الب الابل برفع ابل روان شدند شتر او منضم شدند بعض ان بعض الب الحمار
طریده تر راندند شخص خر را که شکار او بوده شدت تمام همچنین است البها از باب افعال و جمع نمود و مجتمع
گردید و شتاب رفت و عمو نمود الب السماء و همیشه باریدن الب کثعلب در سنه و در هم شده از مردم
و از حمار وحشی و بز کوهی مونث آن تیا و آمده و درخت است الب بکسر میان اهام و وسط و درخت است
مانند اترج زهر است الب بفتح ان طرف ساق و مسلان نفس بسوی بهوا و تسنگ و تدبیر کردن از کشت
دشمن بحیثی که معلوم نشود و پوست بره نو زاده سخت و شدت تب و شدت گرما و شروع به شدن دمل
ریح الوب کصبور باد سرد که خاک را بر بلاد رجال الوب گرد آورد و کشنده دلو یا اش ط کشند و هم علیه البه
بفتح و کسر مردم گرد آمدند برو بظلم و عداوت البه بضم و کسر سنگ و بفتحتین خوشی جربین تالیب در غلانیدن
و فاسد گردانیدن مثلب شتاب بر الباب بروزن اصحاب شهر است الاب کسحاب موضع است نزدیک
مدینه **انیم** یا یگانگی گرفته تعریفا ملامت کرد اورا باسا کت ساخت اورا با سوال که اورا الیسی راح
نمود آنرا اناب بفتحتین بادنجان اناب کسحاب مشک یا خوشبوئی که مشابه آن باشد موتنب اسم
فاعل از باب افتعال کسی که اشتهای طعام نداشته باشد **اوب** و ایاب بکسر و تشدید
هم آمده و اوبه و ایبه بفتح و کسر تاویب و تاییب و تاوب بروزن تفعل باز گشت اوب آب باد و سرعت و اوود ا
زود یا انداختن ناقه در رفتار و قصد و عادت و راستی و نبور عسل و طرق و جهت و وارد شدن بر
آب وقت شب و جمع اوب خانچه جمع آن اوآب وایاب است بروزن رمان ایب انتد از باب افعال اجاز کرد اتو
اورا خدا ابک و اب آنکه پس و ملک بمعنی عذاب است در آیت الشمس ایابا و ایو با غروب شد آفتاب

تاوبه و تاییب از باب تفعیل آمده اوراوقت شب مثاوب و مناب بفتح واو و با و مشدد و نیز از باب تفعل
مصدر است التیب انتاء از افتعال وارد شدم بر آب وقت شب اوب کفرج خشم گرفت ادبه بروزن اکرمه
خشم گرفتم بر او تاویب تمام روز و فارض شتران در رفتار همچنین است مؤاوبه بمفاعله رنج مؤوبه بمعظم یاد که
تمام روز دایبه کفاریه الجزون همروزه که بعد شهر است نزدیک ساده و شهر است یاقوتیه یا آب کسحاب شهر است
بیلقا و ماوب بمعظم سر کوه ولاکرده شده مجتمع و از آنجاست کو بیند انا جبیره الماوب و عدیقها المرجب ج
انیول در ماده رجب ذکر خواهیم کرد ان شاء الله تعالی آب نام ماهیست معرب آماب رجع و منقلب بفتح لام بینهما
ثلاث مآوب بمفاعل درمیان هر قوم را مسافت سه کوچ است روز ان او بتر بفتح باء سقور اوبات جمع محیس
بجاو مجمه بمعظم اوابی تابع است نسبت است بسوی بنی اواب کشاده کرمان قبیله است **اهبه**
بضم ساز و ساخت همچنین است جمع بزرک همزه قو اهبت الامر تاهیبا و تاهب از باب تفعیل و تفعل ساختکی آن کار ساختن کرده
اهاب کلکتاب پوست حیوان یا پوست که دباغت داده نشده است آهبه بروزن حمار و اهب بروزن کتب
و بفتحتین جمع اهاب بن عمیر شاعر است و ابو اهاب بن عزیز صحابی است اهاب کسحاب موضعیست نزدیک
مدینه اهبان نعمان صحابی است ایهب بروزن افعل موضعیست ایاب کشاد و منک سفان ابه رجوع

فصل الباء **البوءب** که فراسب کوتاه قد درشت گوشت کنند کام
تا بلند قدر رتبه تشدید باو حکایت آواز طفل و لقب مردی قرشی و جوان تنداز پرورده و صفت است
راجمه قول جوهری بانگه به نام کنیز کیست غلط است در استشهاد او بشعر هم غلط است جز این بیت که بر لقب
عبدالله بن حارث است و قول جوهری که گفت شاعر نیز غلط است صواب ان است که گفت هند بنت ابی
سفیان دار بیت خانه ایست بمکه بیت حراج و علام فربهم بیان کنند الف همراه با علی اند و هم عتابان بروزن آداد
و بروزن سحا و همه بریک طریقه اند بابه بروزن ضاربه بانک بزرد ببر بفتح باء و سکون راء و کسر دال مهمله
و سکون راء معجمه و فتح باء و جلاد سعید کاری بلفظ فارسی است یعنی آن زراعت کننده **بسبة** دهی
است ببخارا **بشبة** دهی است برو **بانب** روز قالب دهی است ببخارا و از آن دیه است جلوان
بن سمره و ابراهیم بن احمد و وکیع بن احمد و احمد بن سهل که آن جهان محمد نامند **بوباة** صحرا و راه بلند
کوه است بر دو نوار در راه یمن با بسر اوکذب بیان لحیطان جمع ابوبه بروزن اقمنه در جمع باب
نادر است و تبیب کشاد و دربان بواب بکسر در باب نام است زیاد بن ابیه است بابلا اموب
دبیاب کیعقول و لیکا و دربان گشت و تبوب از باب تفعل دربان گرفت باب و بابه در حساب و حدود
بمعنی غایت و نهایت است باباب کتاب سطرهای کتاب و احد ندار و هذا بابه این قابل اوست و صلاحیت
آن دارد باب شهریست بحلب و کوهیست نزدیک هجر بابه در بندیست بروم و دیهیست به بخارا الان
دیه است ابراهیم بن محمد بن اسحاق و بعض از او امده بابات جمع بابت شرطی است که بر موصوفات

ثالث

وجد عیسی بن خلاد محدث است توب بضم دیهی است بمصر که آنرا بلبیس هم گویند باب الابواب در بند است
بخزر باب بویه و بویب نامها اند بابا بغلام آزاد کرده عباس و ازاد کرده عایشه است رضی الله عنهما و عبد الرحمن
بن بابا یا باباة و عبد الله بن بابا یا بابی یا بابیه تابعیان اند و بابویه جد علی بن محمد اسواری و جد والد احمد بن
حسین بن علی حناش و ابراهیم بن توبه بضم و عبد الله بن احمد بن توبه و حسن بن محمد بن توبه محدثان اند باب
بروزن قال کنده در سد را بابیه ام بسیار شکفت یا بین ثنیه باب موضع است بحرین بابان محله ایست بمرو
بیئب بکسر ناودان و روزن حوض بیاب کشاد آب و هنوز که گرداب که در حارث بن بیئه اورا
شبیبه سید و سردار مجاشع است

فصل التاء

تیأب کفعلل موضع است
تو بابانیان ام بستان نیشن ستور مجلسی و اب است یعنی فصل الواو باب الباء و جوهری ازو وهم در فصل
التاء آورده لیکن عجب از مؤلف که خودش هم در داب بیاورده و در فصل التاء هم اعتراض بر جوهری لفظ توبابانیان
آورده و معنی آن ذکر نکرده با وجود دعوی جامعیت کتاب حق دارد تو بر بمعنی عار مجلسی و اب است تألب
کفعلل درختی است که از چوب آن کمانها سازند تب و تبب بکسر و تباب کرات و تبیت کفعیل و تتبیب
کتفعیل زیان و خسران و هلاک تبالة و تبالة بتبیح مبالغه است در هلاک تبت تبه گفت مرادر ابتاک یعنی ملازما
هلاک کرد او را تبتت بیداه زنان کار و خاسر و هلاک شد نود و شتا او تا شب مرد در پیری سال و ضعیف
و شتر و خر که پشت او زخمناک شده بن اتباب کاصحاب جمع تبت الشیء بریدا الجز را تبوب کتنوز مهلکه و
جزیکه در گرفته باشد آنرا استوانها پهلو تبه بکسر حالت سخت استب الله قوته از باب افعال شکست کرداند
هذا قوت او را و تبت کسلسل مرد ضعیف گنت تبتی و بکسر هم آمده نوعی است خرما مانند شهریز تجاب
کگتاب سنگ ریزه کان نقره که یکم بتبه گداخته شده بن و هنوز نقره در آن مانده بین و قطعه گداخته شده را تجابه
بکسر گویند تجاب کمعوان خط نقره در سنگ کان تجیب بضم و بفتح بطنی است از قبیله کنده که نامی بنی تجیب
قاتل امیر المومنین عثمان رض از آن قبیله است تجوب کصبور قبیله ایست از حمیر ابن ملجم تجوبی قاتل امیر المومنین
علی علیه الصلوة والسلام از آن قبیله است جوهری راه غلط رفته بیت ولید بن عقبه را الا ان خیر الناس بعد
ثلثة قتیل التجیبی الذی جاء من مصر تحریف کرده و تجوبی خوانده بنا بر آنکه از لفظ ثلاثة خلفاء راشدین فهمیده
و حال آنکه مراد از ثلثة در بیت ولید نبی صلی الله علیه وسلم ابو بکر و عمر آمده رضی و نسبت شعر بکمیت نیز وهم
است ایجا وضع کرده است آنرا خلیل تخربوب بفتح دال مهمله ماده شتر امیل و جوان محل
ذکرش همین است زیرا که تا در اسم جامد در اول کلمه زیاده نمیکنند پس تا حرف اصلی است و جوهری ازو وی
وهم ترک کرده تحاریب درخ اب مذکور خواهد توب و تراب و تربه و تربا همه بضم اول
و ترباء بروزن صلحاء و تیرب و تیرب و توراب و تورب و تریب بکسر اول و فتح یا و حظ و تریب
لکریم خاک اثربه بروزن اقفه و تربان بکسر جمع تراب است و برای دیگر معنیها صیغه جمع مسموع نشده

ابابه

همین است موضع ذکر آن

ترباء بفتح زمین ترب کفرح بسیار شد خاک او و در دست او خاک شد و ملزق بخاک گردید و زیانکار گشت
و محتاج شد ترباً بفتحتین و متربا مصدار معانی مذکوره است ترب بیداه بخیر و برکت رسید او اترب گشت مال
او و زیاده گشت مال او و از لغات اضداد است بمعنی است ترب از باب تفعیل در هر دو معنی و در هلاک گشت یعنی
آورد غلامی را که سه مرتبه مملوک شد بن اترب و ترب از افعال و تفعیل خاک انداخت بر آن در صحاح ست
اترب الکتاب فانه انجح یعنی خاک اندازید بر نوشته برای خشک شدن آن ترب بفتحتین شتر نر و ماده شتر منقاد ترب کوفه بر انگشت
در هراج کفته ترات جمع و هم تربة گیاهست آنرا تربا و ترب بفتحتین نیز گویند تراب استخوانهای سینه یا جزیکه مقدار تا شد
جو جنبر کردی در اعلی سینه جاییکه دم بسته میشود یا مابین دو استخوان مقدم حلق و میان دو پستان و اجزیر کردن
یا چهار استخوان پهلو از هر دو سینه و چهار زیر آن یا زانوها عبارت از هر دو دست یا هر دو پا یا هر دو چشم است
یا محل قلاده گردن ترب بکسر همزاد و همسن و توام ترب زن همزاد تاریخها کفا رتبها از باب مفاعله همزاد او شد ترب بضم
ضعیف و بروزن همزه سیلست که در بستان کرامین جا و برابرد تربه بروزن جبنه موضع است بیمن و بروزن جراعه
موضعیست بیمن تربان کعثمان جاییست و وادیست میان حفر و مدینه ابو تراب کنیت علی بن ابی طالب و زاید نحی
و برادر محمد پسران احمد مروزی و عبد الکریم بن عبد الرحمن و نفر بن یوسف و محمد بن ابی الهیثم ترابیان محدثانند اترب
بکسر قریه ایست بمصر تراب بکسر اصل دست بن و از آن است التراب الوذمة میگوید عبد عامر در حدیث علی و تقرص
واقع شده لین و ییت بنی امیه لا نقضهم نفض القصاب الوذام التربة تحقیق اکرمن متولی امر بنی امیه گردم هر آینه
بیفکنم ایشانرا مانند افکندن قصاب روده و شکنبه خاک آلوده را و در روایتی التراب الوذمه واقع شده پس معنی
آنست که بیفکنم ایشانرا مانند افکندن قصاب استخوان بز قطع کرده شده را با تراب الکتاب جمع ترب مخفف
ترب کتف بن پس معنی آنست که بیفکنم ایشانرا مانند افکندن قصاب جزیکه خاک آمیخته و خاک آلود را که رود
و شکنبه یا شد و لیکن صواب در حدیث همان لفظ است که عبد ضعیف آورده متاربه بروزن مفاعله مصاحبت
همزادان یا ترب بکسر محله ایست بسمر قند تربه بضم گندم سرخ ترب کمنع موضع است نزدیک یمامه و بمعنی وادی
بوی دنبخی در دم عرقوب ابن مقبل از عمالقه که اکذب اهل زمانه خود بود آمده اورا سائلی پس گفت بدهم ترا و قتیکه
کنخل من پس هر گاه بمراد او رسید گفت وقتی که شکوفه آورد و قتیکه شکوفه آورد گفت وقتی که رطب آورد
گفت وقتی که خشک شود پس هر گاه خشک شد شب همه را قطع کرده بخانه آورده و به یک چیزی نداد و عدت و کان
خلف منک سجیة وعده کردی و خلف وعده خلقت تست مواعید عرقوب اخاه بیترب مانند وعده که کرد مسلم را
وعده که بود بیترب که نام موضعی است وایفا نکرد تزعب دیترع دو موضع اند و حرف اصلی بودن تاء در
هر دو منصرف گردانیده است آن هر دو را تعب کفرح مانده شد اتعاب از باب افعال مانده گردانیدن
تعب بکسر عین و متعب بفتح آن مانده شده و متعوب بروزن مفعول نیامده اتعب العظم از باب افعال درد ناک
ورنجه گردانید استخوان را بعد شکسته بندی اتعب الاناء پر کرد ظرف را اتعب القوم و بعضی قوم مانده شد ند

برادر سر

اروپ است

موانسی قوم تغنب بسکون عین معجمه او رزنت و شک بفتحتین فساد و هلاک و چرک و قحط و رنگ
وعیب و تغب کفرح عیناک شد التغیب از باب افعال تغیر دادن آزار تلب بسکون لام زیان شبار و تباب
زیان بار مراد را و هلاک تلب بروزن کتف و هزقل ابن ابی سفیان لیقطان بن ثعلبه صحابه عنزیست و
بروزن قفل موضعیست و شاعر عنزیست در ایام جاهلیت یا آن نام شاعر بروزن کتف نیز آمده یا هر دو یکی
اند تولب خرکره اتلاب الامر اتلئباباً کاقشعرار مستقیم شد و راست شد کار و تلبیه بروزن طمأنینه اسم مصدر
است تلأب الحمار بضم حمار سر و سینه خود دراز کرد و اتلأب الطریق راه راست شد و دراز گردید تتب بکسر
اول و تشدید نون مفتوحه دیهیست نام اران دیهه ابو سعید محمد بن محمد بن عتاب محدث کاتب حارث فانی در
علم و صالح تبع راوی حدیث است نیز و بروزن تنور در ضیعا بزرگ ابیورد و بیجکرد از آنها فلان تاب الی الله
توباً و توبة و متاباً و تابة بروزن تکلمه رجوع کرد از معصیت تائب و تواب کثیر ادمرد توبه کننده تاب الله
علیه توفیق توبه داد او را و ادرحق او از تشدید بتخفیف رجوع فرمود یا بعفاف حفظ بقبول او رجوع عفو و تواب
علی عباده حق سبحانه تعالی فضل کننده است بر بندگان خود و احمد بن یعقوب التائب قاری بزرگ متقدم است و جعفر
و عبدالله بن ابی التائب محدث مثاب و توبه اسم است قبل توبه نزدیک بوصل است استتابه از باب استفعال سوال کرد او را
اینکه توبه کند تابوت اصل صندوق آن تابوه بود کثرت ساکن گرد واو پس منقلب گشت ها و بتا یا لغت انصار تابوه
بهاء است یتیب بروزن یعیب کوهیست بمدینه تاب یعنی توبه **فصل الثاء**

ثئب ماضی مجهول ثاباً فهو مثئوب بروزن مفعول تثاءب و تثأب از تفاعل و تفعّل رسید او را کسل و سستی مانند
سستی بیمار کرد نزدیک آن یک بند ادو دهن خود را تو با دکتعلاً و ثائب بفتحتین خامیازه اثاب کاحمد درختیست
اثابه یکدرخت و موضعی است تثاءب الحجر از باب تفعل تفحص کرد خبر را اثب بکسر نشست بر جای جهنی
تثبت کند حرج ثب الامر تمام شد و کامل گشت کار ثابه خشیه زن جوان ثجب بفتحتین کوهیست بنجد
مرنبه کلاب نزدیک آن کوه کان طلاست و کان جزع یمانی است ثرب پیه تنک بالای
شکنبه و روده ثروب کفعول بضم و اثرب بضم را و جمع اثارب جمع جمع ثربات بفتحتین انگشتان ثرب تثریب
کضرب یضرب و ثرب و علیه دا ثربه از باب تفعیل و افعال ملامت کرد او را و عیب کرد او را بگناهش مثرب
بروزن مکرم مردکم بخشنده و بروزن مزد فساد کننده و برهم کننده کار ثرب مریض کشید جامه بیمار را از تن
او ثرب کلکتف جاییست محارب را ثربان بفتحتین قلعه ایست بیمن اثرب الکبش کالکرم زیاد گشت پیه گوسفند
شاه ثرباء بزن به اثارب ... یثرب و اثرب مدینه نبی صلی الله علیه و آله و سلم نیز بدو ادب
بفتحتین وکسر آن در هر دو نسبت است بمدینه و نام ابو رمثه بلوی یثربی است یارفاعه بن یثربی است و عمرو بن
یثربی صحابی است و عمیره بن یثربی تابعی است تثریب کتفعل ... ثرقبیه بضم جامهای سپید از
کتان مصر ثطب بضم اول و ضم طاء اره خرد که قفص را بجهت قفص ساختن بکار برد

ثغب الماء

ثغب الماء و الدم کمنع روان ساخت آب را و خون را فانثغب کانفعل مطاوع است پس روان
شد آب و خون ماء ثغب بالفتح و ثغب بفتحتین و الثغوب و الثغبان بضم هر دو آب جاری ثغب بالفتح مجاری جریان
سیل ثغبان بالضم جمع مثاعب مدینه مجاری آب آن ثغبه بضم یا بروزن همزه جانوری مانند کرفس خبیث
است سرکش سبز می باشد و هم کرده است در معنی آن جوبری و موش و شیر بست ثعبان مار بزرگ دراز
یعنی اژدها یا خالص است بزبان کلام است در صراح گفته ثعابین جمع الثعب بالفتح و الثعبان و الثعبان بضم
هر دو روی عظیم القدر در حسن و بیاض کویند فی مجری ثعابیب یعنی دهان آب صاف جاری میشود از آن
ثغوب زهره و نحو ثعلب روباه ماده یا نر ثعلبان بالضم روباه نر ثعلبان باهل آوردن جوهری بقول ابن
اثیر یبول الثعلبان برأسه غلط است صریح که جوهری در آن سبقت نموده است و نبعه ... و ثعلبان مندرج بشوفیح
مثنیه است زیرا که لفظ تثنیه است چنانچه غاوی بن عبدالعزی نگهبان بتی مرتب سلیم بس وقتی کو نزدیک بت
حاضر بود که دو روباه سخت دله اندرون بتخانه در آمدند و بالای بت رفتند و بر سرش شاشیدند پس غاوی این
شعر بگفت پس گفت ای گروه سلیم قسم خدا که بت ضرر نمیکند و نفع نمی رساند و نمی دهد چیزی و منع نمیکند
عطا و دیگر را پس شکست آن بت را و بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد حضرت فرمودند
چه نام داری گفت غاوی بن عبدالعزی فرمودند نام تو راشد بن عبدالله است ثعلبه روباه ماده ثعالب
و ثعال جمع ارض مثعله و متعلبه بکسر حه زمینی که بسیار روباه دارد ثعلب محل برآمدن آب سوی
حوض و سوراخی که آب باران از آن سوراخ از حوض بیرون آید و زبانه نیزه که در سنان باشد و بیخ نهال خرما که بریده
شده یا از اصل کنده و بیخ شاخیکه بر تنه درخت برآمده باشد ثعلبه استخوان و معزه و سر بن و نام مردم
و نام قبایل ثعلبان ابن جدعاء و ابن رومان ثعلبه یست و هم صحابه اند و ثعلبه بن عباد و ابن سهیل و ابن
مسلم و ابن زید محدثان اند ابو ثعلبه خشنی جرثوم بن ناشر یا ناشب یا لبس یا لابس یا ناشم یا نام او جرهم است
صحابی است داء الثعلب نوعی از بیماری که موی بریزاند عنب الثعلب یعنی نکوی گیاهیست قابض مبرد از صلح قرون
بغداد انه آن شفای بخشد از یرقان و قطع میکند حمیات را مجربست حوض الثعلب موضعیست خلف عمان ذو
ثعلبان نوعی از بیماری ثعیلبات یا ثعالبات بضم هر دو موضعیست قرن الثعالب قرن المنازل میقات نجد است
یعنی محل احرام بستن اهل نجد است و بیر الثعالب موضعیست ببغداد ثعلبیه بتشدید یاء یدن ابیه مانند سک
و موضعیست بطریق مکه معظمه ثغب بنزه روز و نحو کردن و الگز چیزیکه با قیمانده است آب در
سیل و در یمیع بفتحتین هم آمده است ثغاب بالکرام و اثغاب کاصحاب و ثغبان بضم وکسر جمع در صراح
گفته ثغبان جمع ثغب است بفتحتین و ثغاب و اثغاب جمع ثغب بسکون غین است ثغثب لبیه بالدم
از باب تفعلل جاری شد خون از محل فرج ثغب بفتحتین کواخه شدن آب بسته و حوض در سایه کوه
ثغرب بکسر دندانهای زرد ثقب سوراخ گذردان الثقب و الثقوب جمع ثقبه سوراخ کرد او را اجمینی است

درازشونده

وتنوّت

نقبه از باب تفعیل فانثقب مطاوع است از باب انفعال سوراخ کرده شد همچنین است تنقب از باب تفعل
و این باب متعدی هم آمده منقب بکسر میم برمه که بآن سوراخ کنند و راهیست میان شام و کوفه و راه عراق
از کوفه تا مکه و بروزن محدث لقب عائذ بن محصن شاعر است و بروزن مقعد راه کلان ثقبت النار و ثقوب افروخته
شد آتش افروختن تثقیب و اثقاب و تثقب از تفعیل و افعال و تفعل آتش افروختن ثقوب و ثقاب
بروزن صبور و کتاب چیزیکه بآن آتش افروزند ثقب الکوکب روشن شد ستاره ثقبت الرائحة بلند شد
بو و منتشر گردید ثقبت الناقه بسیار شد شیر ماده شتر ثقب رایه نافذ شد عقل او مثقب بکسر مرد نافذ الرای
الثقوب بضم مرد بسیار دخل کننده در کارها ثقبه الشیب تثقیبا و ثقب الشیب فیه از باب تفعیل ظاهر شد پیری
ثقیب ظاهر شد ید الحمرة در همین معنی فعال ثقب لغة گرم و هم ماده شتر بسیار شیر همچنین است ثاقب و ثقب
و ثقیب است جامه ثقب بن فروه صحابی است یا آن بروزن ثقبان بروزن عثمان دیهی است بجند ثقب
بروزن قفل موضعی است ببادیه و بروزن زبیر طریقیست از اعلی ثعلبه سوی شام نجم ثاقب ستاره بلند
بر ستاره ها یا نام زحل است **ثلب** ثلبه کقرب یقرب ملامت کرد او را و عیب کرد آن را
مثلبه بفتح لام و بضم آن عیب است و ملامت و راندن او را و گردانید او را از طریقه و سوراخ کرد آن ثلب
بکسر شتر که دندانش از نهایت پیری شکسته باشد و موهای دمش ریخته باشد اثلاب کاصحاب و ثلبة کقردة جمع
ثلبه بکسر شتر ماده چنین ثلب بکسر مرد پیر و شتر پیر که حامل نگرداند [illegible] را و نام صحابی است یا ابن بشار و مثناة
فوقیه است و بالا مذکور شد و بروزن کتف [illegible] سوراخدار ثلب بفتحتین بقبض دور کشیده شدن و چرک اثلب
و بکسر هم آمده خاک و سنگها یا سنگریزه های خورد ترغیب کامیر گاه کهنه یا گیاه [illegible] و گیاه شور و تلخ از زمین شور
بروزن ثعالب [illegible] خورنده ثلبون [illegible] میان [illegible] امراة ثالبة الشوى
کفار [illegible] یعنی زنیکه [illegible] پاره پاره شده [illegible] ثلب بکسر و بروزن کتف مرد عیبناک **ثاب** ثوبا کمنع
منعا و ثوبانا رجوع کرد رجوع کردن همچنین است تثوب از باب تفعل ثاب جسمه ثوبانا بفتحتین بدن او
ثاب الحوض بضم حوض پر شد یا قریب به پری گشت المثابة بروزن المقامة [illegible] آزادکرد [illegible] یا زنبور عسل
و جزاء همچنین است مثوبة بضم ثاء و مثوبة کمفتحة اثابه الله و اثوبه از باب افعال و ثوبه از باب تفعیل مثوبة
خدا بدهد او را جزاء او مثابة [illegible] مثابة البئر نهایت کثرت آب چاه و چیز
که از سنگها گرد چاه سازند یا محل پیچیدن رسن دلو و جای جمع شدن مردم بعد تفرق [illegible] همچنین است مثاب
کسحاب تثویب بروزن تفعیل عوض کردن و خواندن بهر نماز یا مکرر خواندن بهر نماز یا در اذان فجر الصلوة خیر
من النوم دو بار گفتن و اقامت گفتن و نماز کردن بعد فرض تثوب از باب تفعل نفل خواند بعد فرض ثوب
[illegible] ثوب جامه اثوب و اثؤب بضم واو و بهمزه و اثواب کاصحاب ثیاب کرجال جمع ثواب کشداد جامه
فروش [illegible] جامه محمد بن عمر ثیابی محدث است [illegible] جامه های مردم را در حمام ثوب بن شحمه

زبیر ثبت

اسیر کرد حاتم طائی را و ابن ثوب ابن نارث محدث جاهلی است ابن ثوب بلدة مرد عمر دراز یافته بود که برو ادرا
شعر است روز قادسیه [illegible] مرضه در دست نیکوئی و خوبی آن ثوب اهاد پوستیست که بالای بچه هست و چیزیکه
با بچه برآید مانند آب پینه یا پوستیکه بر روی بچه باشد وقت تولد [illegible] آن افیه بلفظ تثنیه یعنی ریخته
من و ذمه پدرم اینکه وفا کنم آن ان المیت لیبعث فی ثیابه پدرستیکه مرده برانگیخته میشود در اعمال
خود ثیابک فطهر گفته شده است ثیاب اینجا بمعنی قلب است ثوب و ثویب بصیغه تصغیر و ثواب
کسحاب و ثوابه کسحابه نامهای مردم است [illegible] به همین ثوب [illegible] ابن معن طائیست و زرعه
مثوب
بن ثوب مقری قاضی دمشق است و عبدالله بن ثوب ابو مسلم خولانی و جمیع یا جمیع بن ثواب و زید بن
ثوب محدثانند و حارث بن ثوب نیز [illegible] اثوب و وهم کرده است در آن عبدالغنی صحابی است نزد
بعض تابعی است اثوب عتبه از راویان حدیث [illegible] است ثوب [illegible] بود
نزد بعض دیگر
با مسافر شده بود پس هرگاه خبر آمد زن او نذر کرد اگر حق تعالی او را باز آرد در بینی او چوب اندازند مانند
شتر مهار بسته بسوی مکه کشیم پس [illegible] گاه قدوم کرد زنش نذر خود او را آگاه ساخت پس گفت [illegible]
تو آمدم اختیار تست پس گفته [illegible] اطوع من ثواب یعنی فرمان برنده تر از ثواب ثاب باد سخت
که در اول باران می باشد [illegible] یا که بعد از باز گشتن آب دریا جاری شود ثواب بن عتبه بروزن شداد
محدث [illegible] ثواب بن [illegible] مراد او ذکر [illegible] و ثواب بتخفیف واو جماعتی است استثابه از باب استفعال
سوال کرد او را که جزا دهد او را استثاب مالا طلب [illegible] از [illegible] بود ثوبی ثویب کزبیر
تابعیست و محدث کلاعیست و دیگر بکالی و زیاد بن ثویب و عبدالرحمن بن ثویب تابعیانند **ثیبان**
بکسر اول نام قریه ایست ثیب بکسر یا مشدده زنیکه جدا شده باشد از شوهر خود یا زنیکه مدخول بها باشد
و مرد که بزن وطی کرده باشد یا مرد را ثیب نمیگویند مگر در قول عرب ولد الثیبین یعنی این پسر ثیب است
یعنی زن و مرد هر دو بکر نبودند مثیب بروزن معظم بمعنی ثیب است و قد تثیبت تحقق افتراق کرد زن
از مرد یا مدخول بها گشت و ذکر ثیب در ث و ب وهم است

فصل الجیم

جائب [illegible] ستبر یا حمار وحشی و ناف و شیر در تن و هر چه خالی شکم و ستبر تن و کلاه سرخ و موضعی است
جوبه بروزن کعوبه بضم ترشی روش جابة البطن ناف شکم جابة المدری ماده آهو نوشاخ برآورده
را گویند زیرا که مدری بمعنی شاخ است و جابه بمعنی ستبر و اول شاخ آهو ستبر بر می آید پس باریک میگردد
جاب کمنع کسب کرد مال را و کلاه سرخ دوخت [illegible] **جائث** جعفر کوتاه و
[illegible] از مردم و از اسب [illegible] جائبه [illegible] و بعیر [illegible] **جب** بریدن همچنین است
جباب بکسر و اجتباب کافتعال و برآوردن خضبه [illegible] دادن خرما و غلبه کردن جبب بفتحتین بریدن
کوهان شتر یا خوردن پالان سنام را بحدیکه بزرگ شدن ندهد اجب شتر کوهان بریده جباء و از ن

فراز ماده شتر کوهان برین جبّاء و نیز زنیکه سرین نداشته باشد یا زنیکه سینه او و پستانهای او بلند نشده باشد
یا زنیکه بر ازاران نداشته باشد جبّه بضم جامه ایست مشهور جبب بضم اول و فتح دوم و جباب بکسر جمع جبه
موضعی است و استخوان بالای چشم که ازان موی ابرو می برآید و درزه و چیزیکه در سم اگنده شود یا بشاخ سم
باپیوند میان ساق و ران و کعب ستان که سر غنزه در وی رود و دیهی است به نهروان و قریه ایست
بعبدلو ازان قریه است محمد بن مبارک و موضعیست بمصر و موضعیست میان بعلبک و دمشق و آبیست
بریکستان عالج و دیهی است باطرابلس شام ازان دیهه است عبدالله بن ابی الحسن جبائی قرشی
مجبّب بر وزن معظم اسپی که سپیدی دست و پای او از زانو در گذشته باشد جب بضم چاه یا چاه بسیار
آب بعیدة القعر یا سبزه زار نیکو یا چاهی که انباشته شده باشد یا مغاکی در اوهاء باشد که ای اور اکنده
باشد و اجباب کالاصحاب و جباب کالکرام و جبجبه کبره بر سه جمع و توشه دانه که بعض آن بر بعض [illegible]
شده باشد و موضعی است که بربر که از آنجا اشتر گاو پلنگ می آرند و آنرا به ایشان [illegible] شتر و گاو و پلنگ دارد
و سبزه زاری است برای قبیله طی و آبیست برای بنی عامر و آبیست برای بنی ضبه بن غنی و موضعی است میان قاهره
و بلبیس و چاهی است بحلب که در آن جب الکلب گویند اگر سگ گزیده بخشی از چهار روز از آن آب
بخورد شفا می یابد و جب یوسف علیه السلام که در آن انداخته کرده است از طبریه یا میان سنجل و نابلس است
و بیر الجب موضعی است جب الطلوة داخل موصل است تجبیب کتفعیل سپیدی سپیدی دست
و پای ستور تا زانو و وحشت نمودن و گریختن و جمع کردن مال جباب کسحاب خشکسالی سخت و
بکسر باهم غلبه کردن در حسن و غیر آن و بضم خشکسالی و چیزیکه افتاده باشد از چیزی و طلب کرده
نشود آنرا و چیزی بسته که بر شیر شتر گویا که مسکه است و مسکه از شیر شتر نمیشود اجتبال اللبن از باب
افعال بسته شدن شیر مانند مسکه جبوب بفتح زمین یا روی زمین یا زمین سطبر یا خاک و کلوخ [illegible] است یمین
و موضعیست بلوبیه و موضعی است ببدر و بتا کلوخ اجب فرج بسکون راء جبابه سعدی بضم شاعر است
درد و کزبیر صحابه است و [illegible] یا جابه و سیلیت یکجا جباب بضم و قصر قریه ایست بخوزستان ازان قریه
است ابوعلی و پسر او ابوهاشم و دیهی است به نهروان ازان دیهه است ابومحمد بن علی بن حماد مقری
و دیهی است نزدیک هیت ازان دیه است محمد بن ابی العز و دیهی است نزدیک یعقوبا و نسبت سوی آن
جبائی است جب بکسر دیهی است به یمن از انجا است شعیب جبائی محدث و احمد بن عبدالله جب بضم
است و او را جبابه بکسر جیم هم گویند از آنکه جبه فروش بود محدث است و محمد و عثمان پسران محمود بن
ابی بکر جبویه اصفهانیان و محمد بن جبویه همدانی و عبدالقوی بن جباب که او را نشستن پدر کلان او
در بازار جبه فروشان و حافظ احمد بن خالد جباب محدث اند جبابات بضم موضعی است نزدیک فاراب
جبجبه سنگ گرد بن چاه بن بالای آن بسوی آب نشسته باشد که آنجا با بلغد جبجبه بضم هر دو جیم زنبیل

و

در آن گوشت پخته کرده شده باشد که آنرا در اشکنبه کرده و در شکنبه ۴

فخ

چرمی و ضم میم و ضمتین شکنبه که داخل کنند یا پوست پهلوی شتر قطع کرده در آن گوشت بنهند و در حراج کهنه
جباجب جمع جبجب بضم آبی است نزدیک مدینه یا جبجاب و جباجب آب بسیار جبجب زمین هموار
جباجب دیهات و کوههای مکه یا بازارهای مکه یا جای ذبح کردن شتران و گوسفندان است بمنی انداخته میشود
در آن شکنبه ها و ناپهای بزرگ مجابه از باب مفاعله باهم غلبه کردن و فخر نمودن در حسن و در طعام
تجاب از باب تفاعل و نکاح کردن دو مرد همشیره یکدیگر را جبّان شده شهریست باهواز جبجب
[illegible] شیر کوه درزمین جبیب که بسیر ابوجعه انصاری [illegible] است جناوب بضم و نباه
مناة موضعی است نزدیک مکه معظمه تجنّب العدو گریخ هلاک کرد دشمن را مجنب فی الشیء
تردد که در آن چیز و آمد و رفت نمود مجنب نام مردی مجنب قبیله ایست از انصار جحلب کوتاه قد
جحرب بفتح وضم کوتاه قد سطبر بدن فرس جحرب و جحارب اسب بزرگ خلقت [illegible]
زیر زمه کوش است جخنب بفتح و بروزن جهنم کوتاه قد یا کوتاه قامت [illegible] همچنان است جحاجب
و لغض شدید هم آمده و دیگ کلان جحابه بروزن سحابه و کتّابه و جبانه احمق و مرد کرانبار
پرگوشت جخب بفتح لاغر شکم خالی جخب بکسر اول و تشدید باء شتر کلان و سردار مردانه و پیر
ضعیف جخدب و جخادب بضم هر دو و جخادبه و جخادباء ممدوده و مقصور و ابوجخادب
و ابوجخادبی بضم هر دو سطبر و غلیظ و درشت و قسمی است از ملخ و خنفاء بزرگ و خنفاء جانور
گنده بو مانند موشک جخدب بضم اول و ثالث و بضم اول و فتح ثالث شیر و بروزن جعفر نام ابط
الصلت که سخن بیان کنند نسب مردمان است جدب خشکسالی و عیب فعل کنصر ینصر و ضرب یضرب
جادب [illegible] جندب بضم اول و ضم و فتح ثالث و بروزن درهم ملخ و نام مردی ام جندب بلا و فریب و ظلم
و [illegible] ام جندب یعنی ظلم کرده شد [illegible] اجدب الارض یافت زمین را خشک بی زراعت اجدب القوم رسید
قوم را خشکسالی مکان جدب بسکون دال و جدوب کصبور و مجدوب کمفعول و جدیب کفعیل جای ظاهر خشک
سال ارض جدبة بسکون دال زمین خشک بی زراعت ارضون جدوب و جدب زمینهای قحط زده فعل جدب
جدوبة ککرم کرومة و جدب کنصر و اجدب از باب افعال کانت فیه اجادب جمع اجدب بفتح دال که جمع جدب
است بسکون دال یعنی قحط فلاة جدباء صحرای قحط رسیده خشک بی زراعت مجداب [illegible] زمینی که نزدیک
باشد که سبز شود از زراعت جدب بکسر اول و فتح دوم و تشدید آخر نام قحط است ما اتجدب ان
اصحبک صیغه مضارع متکلم واحد از باب تفعل مکروه ندارم که صحبت دارم با تو اجدابیة شهریست نزدیک
برقه جذب یجذب کضرب یضرب کشید او را همچنین است اجتذب از باب افتعال جذب الشیء کردانید و از جای
بر داشت چیز را همچنین است جاذبه از باب مفاعلة قد اجذوب و تجاذب کشیده شد جذبت الناقة کم شد
شیر ماده شتر جاذب و جاذبه و جذوب ناقه کم شیر جواذب و جذاب بکتاب جمع جذب الشهر گذشت

اکثر ماه جدب اجمرا از شیر جدا کردن اسپ کره را جذب فلانا بجذبه بفعال غالب شد برو در کشیدن
جذاب کقطام مرگ سیر جذب بیکو بنذان رفتن سریع جیبه و بین منزل جذبه میان او و میان جای ببودا او
قطعه زمین جاریست جذب بفتحتین بیه خرما که از میان تنه درخت خرما بر می آید یا پیه خرما که درشت
باشد همچنین است جذاب بکسر نادو جدت آخر آن احق می شود جذب النخل یجذبه کضرب برید پیه خرما را
جذب من ابا و نقم بکلام بدهن او از آب کشید جوذاب طعامی است که در عرب از برنج و شکر و گوشت سازند
جاذ با صیغه تثنیه از باب تفاعل با هم منازعت کردند تجاذبا از افتعال با هم تنازع نمودند اجتذبه الافتعال
دبود آنرا اجذابه لگذابه چیزی که از دم اسپ سازند تا جایگاه وکیل با آن کار کنند جذابان بکسر اول و لام و
تشدید یا بو مهار شتر تجذبه از باب تفعل نوشید آنرا گویند اخذ فی وادی جذبات بفتحتین وقتیکه در راه
خطا کند و راه راست رود **جرب** بفتحتین خارش فعل جرب کفرح جرب کخشن و اجرب کاحمر
و جربان کسلمان مرد خارشتی جرب بکسر و جریبی کسری و جراب کلتاب و اجارب کانامل جمع اجربوا خار
بهم رسانید ند شتران قوم و آن عیب است جرب زنگ شمشیر و چرک کم همچو لم چشم آسید جرباء کحمراء
آسمان یا کوث آسمانیکه در آن فلک آفتاب و ماهتاب میکردد و زمین محط رسیده و زن ملیحه و درای
است در پهلوی اذرح و غلط کرده است کسی که گفته است که میان جرباء و اذرح سه روزه راه است
و جز این نیست که این وهم از راویان حدیث است بسبب ساقط کردن عبارتی که ذکر کرده است آنرا
دارقطنی و آن عبارت اینست ما بین ناحیه طرف حوض من مانی است کمیان مدینه و جرباء و اذرح است
جریب پیمانه ایست بقدر چهار قفیز و قفیز پیمانه ایست در کز و زمین یکصد و چهار و چهار درع مجمله یکصد و چهل
و شش درع و در پیمایش غله ظرفیکه در آن هشت مکوک بوزن تلموز در آید و مکوک بوزن سیر شش پیمانه شش
آثار است جمله یکصد و نود و دو آثار می شود جریب اجربه و جربان جمع مزرعه و سیلاب نامی و ادیست معین جربه
بکسر مزرعه و زمین خالص یا زمین صالح زراعت و صالح برای نشاندن درخت و پوستی یا بوریائیکه بر کنار چاه
اندازند تا باز نیفتد آب در چاه یا پوستی و بوریائیکه در جدولها می اندازند تا آب برآنها به انجذاب جاری شود
جربه بفتح دهی است بمغرب جراب کلتاب و بفتح نیام که یا انبانیکه است چنانچه آنرا بودی آورده و عیاض و غیران
هم بیش از بودی آورده اند توشه دان یا ظرف جرب بضم و بفتحتین و اجربه کاکمشه جمع و محلی است
و درون چاه و لقب یعقوب بن ابراهیم بزار محدث است ابو جراب عبدالله بن محمد قرشی است جراب
کغراب کشتی خالی و آبی است بمکه جربه بفتحتین بتشدید باء جماعه خران یا ستوران و سخت از مردم و از خران
و چیز بسیار همچنین است جربه و کوهیست یا نام کوهی بفتحتین است و فرزندان و هر که نفقه او بر مرد باشد مثل خواهر
از او ملک و نفع نمیکنند او را بغیر یا مرد کوتاه قد مکار جربانه بکسر اول و دوم و تشدید باء زن فاحشه
زبان دراز جربیاء بروزن کیمیاء باد شمال یا سردی باد شمال یا بادیست میان باد جنوب و باد صبا و مرد پیر

جرباء و قمیص بضم و کسر گریبان پیراهن جربان سیف بضم و تخفیف و جربان سیف بفتحتین و تشدید باء
تیزی شمشیر و نیام شمشیر و حمایل شمشیر جربه تجربه از باب تفعیل امتحان کرد او را رجل مجرب کمعظم
امتحان کرده شده چیزی که او دارد و مجرب بکسر راء مشدد شناسای کارها درهم مجربه وزن کرده
شده اجربان بنو عبس و ذبیان است ابو الجرباء قبیله ایست از بنی سعد جریب کزبیر وادیست به
یمن و دهی است بهجر جریب بن سعد و زبیر یا است و جد جد محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن اسمعیل
زاهد است جریبه بصیغه تصغیر بن اشیم شاعر است ابو الجرباء عاصم بن دلف کشنده مهار شتر حضرت
عایشه است در روز جنگ جمل جرب کفرح خراب شد و هلاک گشت زمین آن جرب رید خار گشت
شد شتران او مجرب کمعظم شتر در بند جورب لفافه پا جوارب و جواربه جمع تجورب کند جورب پا را یا به
پوشید جوربه کو حرجه جوربه پوشانیدم او را اعاجم العلاء و بسر و برادرش احمد بن محمد و محمد بن خلف جواربیان گویانند
اجرذب کاقشعر دراز کرد گردن را تا به بیند اجرنباء بکسر خواب بی تکیه **جرنب** کجعفر و قنفذ موضعی
است **جرجب** کعرعر خورد آنرا اجرجب اللاء وریخت چیزیکه در آن ظرف بود جرجب کقنفذ و جرجبان بضم هر دو جمع
شتران بزرگ خورده جونه **جردب** خوانده و حریص گشت و دست خود بر طعام نهاد تا دیگری او را نخورد یا خورد بدست
راست خود و منع کرد دیگران را از خوردن بدست چپ جردبان بفتح و ضم جیم دال و مجردب بکسر دال کمکحل مرد تنها خورنده
و دیگران را منع کننده از خوردن جردبان معرب که با آن یعنی نگاهبان که نان جردبان و جردبه طفیلی یعنی کسیکه بی
دعوت برای طعام خوردن رود جرداب بکسر معرب کرداب **جرشب** لاغر شد و بیمار گشت بعد از آن چاق
شد جرشبیت المرأة وا تا شد پشت زن یا به نهایت بزرگی رسیده یا به پنجاه سالگی رسید جرشب بضم کوتاه قد
جرعب مرد درشت غلیظ همچنین است جرعیب بکسر و بلا سطبر و سخت و بدو مجذب تا به است جرعب
اما او خورد آب را بکذبه جرعوب مرد سطبر شدت خوردن آب اجرعب کاقشعر انداخته شد بر زمین **جرهب** بکسر
حقه و بضم علابان بنو جزیبه بصیغه تصغیر قبیله ایست مجزب کمنبر نیکو سیر کننده ظاهر سیر **جسرب** دراز
قامت **جشب** الطعام کنصر و سمع غلیظ شد جشب بسکون شین و بکسر شین و جشیب کالکریم و مجشاب
کمحراب و مجشوب کمعقول غلیظ و سخت یا طعامیکه نا خورش با آن نباشد جشبه سائید آنرا نمکوفته جشب الله
شبابه ببرد خدا جوانی او را یا فاسد کرداند جوانی او را و جوار کردانید آنرا اجشوب بان کوتاه قد درشت خلقت
جشیب کالکریم در صراح آورده جامه درشت و در قاموس هر چیز درشت کریه بد مزه و مرد بد خو و فحل آن کالکرم
اروعه بنو جشیب کامیر کعظیم قبیله ایست و بروزن منبر مرد سطبر مردانه و بروزن معظم مرد درشت معرب جشب
بضم پوستهای انار **جعبه** تیردان جعاب بکسر جمع جعبه کعذب تیردان ساخت جعاب کشداد
سازنده تیردان جعابه بکسر صناعة ساختن تیردان ابو بکر بن جعابی محدث است جعبه کمنعه برگردانید
او را و جمع کرد آنرا و بر زمین زد آنرا همچنین است جعبه از باب تفعیل و جعباه کمکحل فانجعب و تجعب انفعال

ونفعل و بجیب لکنعلی بزبادست تا و یا مطاوع اند جبب قودهٔ پناک ستره و گوسفند و بضم چیزی که مسرخ و زرد رشته
که از زیر ناف تا استخوان و بر جبهی مورچه سرخ جبیات جمع و بخط بعضی اهل لغت جبی بضم کار با جباب
جمع و جبیر بکسر اول و ضم و تشدید بای مفتوحه و بعد الف آنکه سرین همچنین است جباو جبیاده مجبب بروزن
مبرگشته کبر یکه بر زمین انداخته شود اجبب کلان شکم است علی متجعب اسم فاعل از باب تفعل ... جعبوب
بضم کسی که خیر در و باشد یا جنبس یا کوتاه قد جعشب بجعبی لشکریست که بعضی آن بر بعضی می افتد جبیاوان
سطبر ضعیفه جعشب کقنفذ نام مردی جعشبه جرمی دشره **جعلبر** بضم جیم و دال حباب و خانهٔ عنکبوت جعشب
و شیر بسته ما بین دو طرف لب بزغاله که وقت ولادت و بعیر لام مردی است مدرسه و بعیر تا نام مردی **جعشب**
بشین معجمه مرد دراز سطبر **جعنب** مرد کوتاه قد **جغب** بکسر عین معجمه اتباع است برای شعب
وجدا استعمال نمیشود شعب برانگیزیده شر **جلب** بجلبه و بجلبه کنصر ینصر و ضرب یضرب جلبا بسکون
لام و جلبا بفتحتین و اجتلبه از باب افتعال کشید چیزی را از جایی بسوی جای فجلب و انجلب از باب انفعال پس
کشیده شد استجلبه از باب استفعال طلب کرد اینکه کشیده شود برای او جلب بفتحتین آنچه از اسبان و گوسفندان
برای فروختن پیش کشند همچنین است جلیبه و جلوبه اجلاب کاصحاب جمع و اختلاط آوازها همچنین است جلبه
بفتحتین یجلبون بضم لام و کسر آن اختلاط مینمایند آوازها را اجلبوا و جلبوا از باب افعال و تفعیل بهم آمیختند
و مختلط نمودند آوازها را لا جلب و لا جنب برم بفتحتین یعنی انست اینکه فرستاده شود وان این شود در
درمیدان برای گرو بردن پس جمعی از مردم فریاد و بانک بر و زنند تا بگردد آن اسب از اطراف یا معنی انست عامل
برای اخذ صدقات بسوی آنها و مهرها کشیده شود ولیکن اخذ صدقات شان در چراگاه آنها باید نمود یا معنی
آنست که عامل صدقات در موضع فرود آید و کسی بفرستد تا بکشد و بیارد بسوی او مواشی را از جاها تا
بگیرد صدقات آنها را و اینکه شخص عقب اسپ خود برود و دفع کند و زجر نماید او را برای پیش آمد او ...
و جلب للاهل کسب کرد و طلب نمود برای عیال خود و اجتلب از افتعال کشید مال را از شهری همچنین است اجلب از
افعال جلب علی الفرس زجر کرد اسب را همچنین است جلب و اجلب از تفعیل و افعال عبد جلیب غلام کشیده
غلام کشیده شده از شهری بسوی شهری جلبی و جلبا مانند قتلی و قتلا و جمع امراة جلیب زنی که از شهری
نکاح کرده بشهری آورده باشند جلبی و جلائب بهمزه و بیای بجای همزه جمع جلوبه شتران نر یا ماده و شتران
که متاع قوم برآن بارکرده باشند واحد و جمع در آن برابر است رعد مجلب سخت آوازکننده امراة جلابة کعلامة
و مجلبه کمعظمه و جلبانة بکسر اول و لام مشددة و جلبانة بضم اول و کسر جیم بدون نون و جلبنانة بکسر اول و دوم
زن آوازکننده سخت آواز فریاد کننده بدخلق رجل جلبان بضم اول و لام و جلبان بضم اول و فتح دوم
صاحب آواز بسیار جلب الدم خشک شد خون و دعا کرد لشر و جمع نمود مردم را همچنین است اجلب کاکرم
در همه معانی جلب علی فرسه بانگ زد بر اسب جلب الجرح پوست زخم فعل همه معانی مذکوره از نصر ینصر و

ضرب

و ضرب یضرب جلب کسمع مجتمع گردید جلبه بضم پوستی که بالای زخم وقت بر شدن باشد و کله گوسفند و سنگهائیکه
بعض بر بعضی در هم شده باشند و راه رفتن دو آب بسته نکرده باشند و قطعه متفرقه از گیاه و سال شدید
و سخت و درخت خاردار سبز و شدت روزگار و گرسنگی و پوستی که بر پالان انداخته باشد و آهنی که در پالان می
باشد و آهن که اوزان تیر را اندران بردارند و تعویذیکه جرم پالان آن گیرند و کار دیگر دستهٔ آن از چوب و شاخ و دندان
فیل و غیر آن بالای و بالا آهنی ضم کنند و خیره سیر که بالای شیر ریزند تا جوارت شود و بقعه و دانه ایست مانند دانه
ماش و از دختر گویند جلب بفتح اول و سکون لام خراج گرفتن ... کنصر و بکسر اول پالان یا ادوات یا پوشش روزن سرکه
پالان یا چوب پالان بروزن سکر ... و غیر آن و بضم و کسر ابریکه باران نباشد یا پاره ابر
گویا که کوهست و بضم سیاهی شب و موضعیست و جلباب بکسر و بکسر اول و ضم و فتحها و شدده پیراهن و پوشش وسیع است
برای زن غیر ملحفه یا چیزیکه پوشیده شود بآن پارچه زن از بالا مانند برقع یا آن خمار است و جلبیه تجلبب کدحرجة
فتدحرج یعنی پیراهن پوشانید او را پس پیراهن پوشید و ملک پادشاهی جلبتاه زن فربه جلاب کزنار معرب گلاب و دبی
است ... و شاهی مهر جلابه موزخ است اجلب قتبه پوشانید و خام که بالان خرچه را به پوست تازه در تجری
که خشک گردید اجلب فلانا نابد کرد او را اجلب القوم جمع شدند مردم و تعویذ را در چرم دوختند و ماده شتر اولاد زاید جلیب
سکیت موضعیست جلبان بضم اول و جیم و تشدید باء گیاهی است و بخفیف اسم آلت و انبان از چرم و نیام شمشیر تجلب
روزن تفعلب مهره ایست برای گرفتن دل در هم است و برای باز گشتن بعد گریختن تجلیب مشغول کردن و باده پشم بالای کوهستان
ماده شتر گداشتن گل یا غیر آن برای مالیدن تا بچه دفع آزار شود که وا از شیر خوردن بازماند و دایره مجتلبه و دایره مجتلب
نیز گویند و از دوایر علم عروض است دایره مجتلب برای آن گویند که بحرها بسیار دارد یا برای انکه بحرهای آن کشیده شده اند
از اصول بحرها جلبیب بروزن قندیل تصغیر قندیل صحابیست اجلباب بکسر دو کها نیز آمده شیخ کبیر الاس و سطبر
که موی بر اوها جانب رشش از غایت پیری از رستن مانده باشد همچنین است جلحب و جلاحب بضم اول و کسر حاء بروزن
قرشب دراز قد ابلی مجلجبه بروزن معنوره یعنی شتر مجتمع الخلقت جلحب نام مردی احلجب **اجلخب** بکاء معجمه
بروزن اقشوسا فقطش **جلاب** کجعفر سخت و شدید **جلعب** و جلعابه بفتح هرو و جلعبی بفتحتین
و سکون عین و بعد الف آمده مرد درشت و غلیظ و شتر دراز قد ذی حمق و خفت و کم مباهات کننده در رعیت مبالغت
جلعبه ماده شتر موصوف بصفات مذکوره جلعبی العین مرد شدید البصر جلعباة ماده شتر سخت در همه چیز از آن
بری کرده تا شن باشد پشت او از پی جلعبانة و جلبنانة و معنی آن در ج ل ب عن قریب گذشت اجلعب کاقشعر
بر پهلو خوابید و دراز کشید و در رفت و بسیار رشد و جد کرد در رفتار مجلعب کمقشعر نا فذ امور شریر و دور بار
بسیار قماش دار یعنی چیزها و بسیار برو آورده باشد جلعب کوهی است بمدینه **جلهوب** بضم زن
بزرگ را گو جلهاب بکسر نام وادیست **جنب** و جانب و جنب بفتحتین پهلوی انسان و غیر آن
جنوب و جوانب و جنابب جمع جنب بصیغه ماضی مجهول درد ناک گشت پهلوی او رجل جنیب کبکریم مرد غریب

بهلو دیگری سپر کننده جانبه و مجانبة وجنابا از باب مفاعله به پهلوی وی ملزق گشت و دوری نمود از وی این
از جمله لغات اضداد است گویند وانی اتقدمه جنبه ولا اتقدم منه ساق مکش او را و در گفته بالا زار
انزار و گاه تعبیر که میشود جنب را به غیبت و دشنام جار جنب همسایه بهم پیوسته بتو به پهلوی تو جار
بالجنب مصاحب تو در سفر جار الجنب بفتحتین همسایه تو از غیر قوم تو جنابا للانف و جنبا الانف به پهلوی
بینی مجنبتین بفتح نون مقدمه لشکر مجنبان بکسر اول میمنه و میسره لشکر جنبه جنباء بفتحتین و مجنباً کشید اسپ او را بسوی پهلوی
خود پس آن کشیده شده جنیب کجم مجنوب کمفعول کجنب کمعظم است جناب و جنب بفتحتین اسبان کتل جنیب
و فکر داو را و شکست پهلوی او را و دور گردانید وی را و مشتاق شد و فرود آمد جائی در حالت سفر جنابک بضم و تشدید
نون سپر کننده با تو بجانب پهلوی تو جنیبا بهیعیر چیزی که بار که شود در پهلوی شتر جانب و جنب بفتحتین
واجنبی واجنب کسی که منقاد نشود و غیر شهری جنبة وجنابة اسم است مر اجنبیه را اجنبه و تجنبه از باب تفعیل
و تفعل و احتنبه و جانبه و تجانبه از باب افتعال و مفاعله و تفاعل آرزو جنبه یاتاه از باب تفعیل دوری کرد الخیر را از وی
کنفره و اجنبه دور کرد او را رجل جنب ککتف و دیگر بیکسو برود از شاهراه از ترس مهمانان جنبه بفتحتین گوشه گرفتن و گوشه
خانه و پوست شتر و هر درختی که آخر گرما سبز شود و باران که عو یا هر نباتی که میانه شجر و تره باشد جانب و مجنب جقبر کرده
شده و اسپی که میان هر دو پای آن بعدی باشد جنابة منی و فقدا جنب و جنب کعرب و کرم و اجنب و استجنب بصیغه مجهول از
باب افعال و استفعال انزال منی کرد جنب بفتحتین مرد انزال کننده واحد و جمع مذکر و مونث در آن لفظ برابر است
یا جمع جنبان و اجناب است جنبه بفتحتین جناب فناء مقرد بالان و گوشه خانه و کوهیست و علیست و محمد بن عباس عمران
جنابه محدث است و موضع است بضم ارادات الجنب جناب بکسر در مقول فرس طلوع الجناب اسپ نرم و بهل از دو
فرمان بردار ... جناب جنیع بکسر لجاجت کردن در یکسو شدن و کناره گرفتن از اهل حقه جنابه کسی که ماده شتر بکرید
تو تو ترد باد در اسم تا غله از برون در آن بار کرده برای تو آرند جنبه بوزن کریته اسم شتر شش ساله مجنب بعنوان
منبر و مقعود چیز بسیار و شتر بسیار و دوزن منبر اره کهی آویزند و چیزی مانند دروازه که استاده می شود در آن بر آرند تا همه
از خانه زنبور و کراره زمین عجم که بزمین عرب پیوندد و سپر و در معنا اخیر بضم میم هم اسم آنکه و چیزیست مانند شانه دندانه دار
که بان چیز خاک بر بادی تو با ... رفع کرده شود جنب بفتحتین بیمار شود و تشنه سخت شدن شتر تا آنکه پیوسته گرد و شش آن
به پهلوان و کوتاه قد و کنک کرفتن اسپ را با اسپ سواری خود در دوانیدن در گرو دادن پس از اسپ سواری ماند گرد
بر کتل سوار شود و جنب دراخذ صدقات زکوه آنست که فرود آید عامل ... سر حدی و حکم کند که مواشی برای اخذ صدقات
بسوی او آورده شوند یا صاحب مال که دارد مال خود را یعنی مواشی را از موضع اخذ صدقات تا محتاج شود
عامل بسوی آنکه در طلب آن مهلت یابد و ابعاد کند جنوب یا دست راست جای وزیدنش از مطلع سهیل است
تا مطلع ثریا جانب جمع جنبت جنوبا و جنبوا بصیغه مجهول رسید قوم را آن باد جنبوا داخل شوند در آن باد
جنب الهیه کنصر سمع قلق و اضطراب نمود جنب الکثر و معظم چیز و نام پدر و قبیله ایست سمین ... بالقب

بمعنی شجر و تره بش

جنب الیه

قبیله ایست نام پدر و محدث است کوفی جنب مجنبا از باب تفعیل ... نغرستادر شتران و
گوسفندان خود جنب القوم منقطع گردید شتر مواشی قوم جنوب نام زنی است جنابا و کعلابا
و جنابه بضم اول و تشدید نون بازیست برای اطفال جواب شهر ها است جنب بضم اول و
تشدید نون مفتوحه ناحیه ایست بصره و بر وزن همزه چیزی که پرهیز کرده شود از آن جنابه شهریست
شهریست مجاور خارک از آن شهر است قرامطه و عطا بن عبدالواحد جنابه سحابه مجنوبه ابریکه باد
جنوب در آن بوزد تجنیب کج و سختی در پای اسپ و آن مستحب است جنبه بن طارق موذن سجاح بنت
است و عبد الوهاب بن جنبه استاد ... نحوی اسپ جنب خرماپشت بسیار جوب جنباء موضع است
بلاد تمیم ابا جناب کنیت تمیمی قعاب است و کنیت ابن ابی حیه است و خباب بن جنحاس و لبطاس و
مرند و ابراهیم محدثانند و جناب بن مسعود و ابن عمرو شاعرانند و ابو جناب بالتشدید جوه عم براء بن عازب
است و بر وزن زبیر ابوجمعه الفارسیست یا آن بیاء است چنانچه گذشت جناب بکسر اول و جاء مجابه کوتاه
قد مجتمع الخلقه جوب پاره کردن همچنین است اجتیاب و قطع نمودن و دلو بزرگ و قمیص زن و سپر و
و در جمع جوب بر وزن منبر نیز آمده و آتشدان و نام مردی و موضعیست اجاب بکسر و اجابه و جابه و
مجوبه بمقوله و مجیبه کمقبله جواب ... و سمعا فاسا و اجابه بکراهیت و ناخوش شنید پس اجابت که
بنا خوشی و کراهیت ... غیر یعنی غیر از لفظ اجابه با جمیع مستعملات خفیفه جوبه بضم کو و جائیست یا کوب در
زمین سخت و فراخ میان خانها یا میدان نرم و هموار در میان کوه زمین جیب بضم اول و فتح واو جمع آنست
بطرق شده و ... اجوب دعوة یعنی کدام شب امضی و انفذ است مر دعوت را ... مجاب اجابة مشق
است از جیب الارض یعنی قطع زمین را و در گذشتم در زن یا از باب اعطی لغا رمه جمیع عطا کننده ترد رحق زن
بسیار جود و از باب ارسل الریاح لواقح است بادها را لواقح گفته مجاز و حالانکه لواقح جمع لاقح است
یعنی ناقه باردار جوائب خبرها ناگاه رسیده و هل من جائبه خبر یا طریقه خارقه است جابه المدری
آهو شاخ نو بر آورده لغتیست در جابه المدری جهور العین الجابات الناقه از باب انفعال دراز کرد کردن
برای شنیدن استجوبه و استجابه و استجاب له از باب استفعال طلب کرد جواب از وی تجاوبوا از باب
تفاعل جواب دادند بعض قوم مر بعض را جابتان ... موضع اند جابان نام مردی و دهیست و واسطه شهری
است به یمن تجوب قبیله ایست از حمیر و تجیب بن کند بطن است و بنت ثوبان بن سلیم
است اجتاب القمیص از باب افتعال پوشید پیراهن را اجتاب البیر کند جاه را جبت القمیص کقمة
و اجوبه و اجیبه مضارع متکلم واحد کاقوم و ابیع و جوبته از باب تفعیل گریبان ساختم پیراهن
را ارض مجوبه کمعظمه بعضی آنرا باران رسیده جابت العین شیر درنده جواب کشداد لقب مالک
بن کعب است جوبان بضم دهیست بمرو معرب گوبان **جهب** روی زشت و کران

محبوب کمتر مردکم حیا گویند اتاه جابها وجا بها اما اورا علانیة جیب بکسر جیم قلعه ایست
میان قدس و نابلس جیب القمیص و نحو بفتح گریبان پیراهن و جامه و مانند آن جیوب بالضم جمع کفته
اند این است محل ذکر آن یعنی سعیک العیب یا آنکه راست شده او جیب القمیص بکسر اجیبه گریبان ساختم برای
قمیص و هو ناصح الجیب مرد صافدل و سینه صاف جیب الارض جای در آمدن و حمزه بن حسین مصری حیا
کشداد محدث است فصل الحاء مع الباء حوأب بروزن کوکب وادی
فراخ و دلو وسیع و سم ستور که وسیع باشد مانند کاسه و مشرب یعنی محل نوشیدن آب یا مشربه است
معین و موضع است به بصره و بنت کلب بن وبره و بنات الکلاب نیز دلو و بزرگترین کاسه که از پوست شتر
و یا از چوب میسازند برای نوشیدن شیر حب دوستی همچنین است حباب و حب بکسر هر دو و محبه
بفتح میم و حباب بالضم احبه از باب افعال دوست داشت اورا محبوب مفعول است از آن بر غیر قیاس و
محب بفتح حا او سبیل قلت آمده و حبه احبه بکسر حاء شاذ است حبا بالضم و کسر دوست داشتن
واحبته و استحبه از باب افعال و استفعال دوست داشتم اورا حبیب الکریم و حباب بالضم و حب بکسر و
حب بالضم محبوب مونث آن بتا می آید جمع حب بکسر حباب و حبان بالضم و کسر و حبوب و حبه بفتحتین است
و حب بالضم هم جمع آن است نادر کم یا اسم جمع است چنانکه بعضی چیزی که میخواهی اینکه تراداده شود یا باشد
الخبر برای تو حبیب بمعنی محب هم آمده و سی و پنج صحابی است و جماعتی است از محدثان حبیب بن حنیف
بصیغه تصغیر ابو حمزه زیات و ابن حجر و ابن علی محدثانند و زبیر ابن نعمان تابعی است و در غیر ابن نعمان
اسدی است از قبیله جرم حب بفلان یعنی دوست داشت چیزیرا که او دوست دارد داشت حبب الیه
گرامت دوست او شدم و نظیر نیست برای این فعل در لسان عرب مگر شذرت و لببت حبذا الامر
یعنی محبوب است امر کردا بیشتر کلمه حب که فعل ماضی است و ذا که اسم اشارت است مانند یک کلمه
پس آن اسم مبتدا واقع می شود و ما بعد آن خبر است رفع داده میشود مبتدا الزم ذاحب و جری
کالمثل یعنی ملازم است ذا حب را و در تعاملشدند در ضرب مثل دلیل بر یک کلمه شدن هر دو
آنست که در حالت تانیث هم حبذا میگویند نه حبذه حب الی هذا الشیء حبا دوست داشته شده است
نزد من این شیء و دوست داشته شد و حبب الی گردانید آن چیز را بمن که دوست دارم آن را و حبابک که بغایت
غایت محبت تو یا نهایت کوشش تو همچنین است میگویند جبذه ضعیف الانست هذه یمن احب کربیاه
~~فلم یکتب بین العصر والمغرب یعنی کسی که به شده هرمن خشمان او از آزار باید کرد وقت تاریکی تو بیند زیرا که~~
~~مجرد بر شدن قوت اصلا نمی آید پس باید کرد در ان حال بعث نایند از بین تقدیر اشکال کرد در الف کرتاه~~
~~از راه کو نمیکردند بر طرف شد کرتاه فاعل احب~~ ش مفعول تحابوا از باب تفاعل دوست گرفتند بعض
قوم بعض را تحبب از باب تفعل ظاهر کردید ~~طاهر~~ دوستی را حاجان بالضم و فتح و کسر حبیب الکریم

و زبیر و حبیب بکسر یاء مشدده تصغیر و بروزن سفینه و جبنه و صحابه نامهای مردمان است حبان بفتح و الد
بر همین حبان بن منقذ صحابی است و ابن هلال و ابن واسع بن حبان و سلمه بن حبان محدثانند حبان بکسر
محله ایست به بیشاپور حبان بن حکم سلمی و ابن بحر صدائی یا آن بفتح اول است و ابن قیس بالان حیان بیاء تحتانی
است صحابیانند و حبان بن موسی و ابن عطیه و ابن علی معتزی و ابن یسار محدثانند حبان بالضم ابن محمود
بغدادی و محمد بن حبان بن بکر راویانند محبه و محبوبه و محبب بمعظمه و حبیبه الکریمه مدینه منوره علی ساکنها
السلام محبب بمقعد نام مردی احب البعیر نشست شتر پس استاده شد یا رسید شتر را شکستگی یا عارضی
شد آزرد آزردی پس جای خود نگذاشت تا آنکه صحیح گشت یا برد احب فلان به شد از آزار احبال الزرع در
زراعت دانه افتاد و قابل خوردن گشت استحب کرش ها ساده از باب استفعال شکمبه شتر و کوسفند نگهداشت
آبرو و تا دیر آب نخورد حبه یکدانه حبات حبوب و حبان بالضم جمع و حاجت و بالضم هم است و حبه انگور و در ضبط
بحفیف هم آمده و بکسر تخمهای تره ها و کلبی یا گیاهیست خورد یا دانهای مختلفه از هر چیز یا دانهای گیاه و یا جمیع دانه
های رویدنی که واحد آن حبه بفتح است یا دانه چیزی که بی انداختن دانه پیدا شود و دانه چیزی یافت شدن دانه پیدا گوشت بفتح
است و چیز خشک شکسته شده در هم افتاده یا پاره خشک حبة القلب سویداء دل یا روح آن و ثمره قلب یا قوی بکسر
سیاه است در قلب حبه نام زنی است که عاشق شده بود بر منظور جنی پس بود آن زن که خوشبوئی معالجه میکرد
بقسمی که تعلیم میکرد او را منظور جنی حباب الماء و الرمل معظم آب و ریگ همچنین است حبب الماء بفتحتین
و حبب الماء بعیب یا خطهای موج آب یا آبهای چند شده که بر روی آب مانند شیشه ها مینماید یا چهار چوب که برای
میشازند نهادن سبو را دو دسته داده و کرامه یعنی چیزیکه بالای سبو نهند و از آنست حبا و کرامه حب سبو
و کرامت چیزی که بر سبو گذارند حب سبو یا خم احباب کاصحاب و حبه بفتحتین و حباب الکرام جمع حب
بکسر محبت و کوشواره از یکدانه و در همین حباب بکسر نیز آمده حباب کغراب مار و قبیله ایست از بنی سلیم و نام نخص
و جمعت جبابیه را که نام دایه سیاه آبی است و نام شیطان و ابن منذر است ام حباب دنیا احباب بفتح
نام مردی و شبنم و بروزن کتاب باهم خراشیدن کردن تحبب بروزن تفعال اول سیرابی حبابه سعدی بالضم شاعر است سخن
دزد حبابه ابو البیة بفتح و ام حبابه دوزن تابعیه است حبابه زینت معلمه ابی مسلم بود که عبید الله بن حباب علاج
علم کرده است در مجلس لغوی حبابه مشد از نامهای زنان عرب است حبحبه جاری شدن آب کم همچنین
حبحب و سستی و راندن شتر و افروختن آتش و حزب شام که اهل عراق رقه میگویند و فارسیان هندی گویند
حبحب جمع حبحاب صحابی است و کوتاه قد و زشت خلقت بدخو و شمشیر عمر بن خلی و مرد لاغر و شتر لاغر همچنین
است حبحب و حبحبی در معنی اخیر و والد شعیب البصری تابعی است حباب بن منذر بالضم و ابن قرطی و ابن زید و ابن
جزء و ابن جبیر و ابن عمرو و ابن عبد الله صحابیانند محبب کمد حرج مرد بد غذا حنت بها حبحبة اور دم شتران
لاغر حاحب تیز رو و سبک و خوردن جمع حبحاب است و شهر است و بالضم کرم شب تاب و از آن است

میگوید من ضعیف الانست حدیث من احب
کرعیاه فلم یکتب بین العصر و المغرب یعنی کسی که به
شد بمن خشمان او از آزار باید کرد وقت
تاریکی تو بیند زیرا که مجرد بر شدن قوت
اصلا نمی آید پس باید کرد در ان حال بعث نایند
بین تقدیر اشکال کرد در الف که رتاه از راه کو
میکردند بر طرف شد که لفظ کرعیاه فاعل احب شد
نه مفعول انتهی ح

نار الحباحب بانار حباحب شرر آتش است که در هوا از باهم خوردن سنگریزه ها ظاهر شود یا بود ابو حباحب از قبیله
محارب که آتش می افروخت مگر به هیزم باریک تا دیدن نتوانند آتش او را ماخوذ است از حبحبه بمعنی سستی یا آن
شرریست که بر می آید از باهم شدن چوب و آهن آتش زنه ام حباحب دابه ایست کوچک مانند ملخ دوزی
حباً لقب مردی است حبة الخضراء بضم که در فارسی آن را بن گویند حبة السوداء و شونیز که در هندوی کلونجی گویند حبه باد
از جیزی و در وزن عبارتست از جزو چهار بهم قسم از درهم چنانچه در ماده م ک ک مذکور خواهد شد و این
بعلگ و ابن جالس با آن بیا و مشناة تحتانیه است صحابیاند حب قلعه ایست بسبا د کوهی است بحکم فرش
سهم حابت تیری که گردن نشانه بیفتد حواب جمع حب استاده شد و حب بضم هلاک کردن حبب
بفتحتین بکسر اول و فتحه دوم و بیم اغلی دندانها و آنچه از آب دهن بر آن دندانها جاری باشد مانند بار حبانیه نخاله
حبی برادر رسته زنیست و موضع است ام محبوب بار حبیبه بکسر با و مشناة تحتیه شده و صفه تصغیر دهی است به یمامه
ابراهیم بن حبیبه محدثا شده و روزن جهینه موضعست از نواحی بطیحه حبه ابن الحبه و ابن مسلم و ابن جویر اعرابی است
و ابن سلمه تابعی است ابو حبه بدری یا صواب آن بنون است و مار شد و ابن عبد بن عمرو و ابن عزیه و عبد السلام
بن احمد بن حبه و عبد الوهاب بن هبة الله بن ابی حبه محدثان شد و بکر یعقوب بن حبه راوی حدیث است از احد
امرأة محبب زن دوست دارنده بعیر محب شتر مانده شده تحابب تفاعل است با هم دوستی داشتن و استحبه علیه از باب استفعال
اختیار کرد او را احباب موضع است بر بادی سلیم حبابیه بضم ها دیه اند بمصر لطان حبب شهریست بشام حب بالضم
محبوبه حبب بضم اول و فتحه دوم جمع حبوبه بضم و تشدید یا و لقب اسمعیل بن اسحق رازی است و جد حافظ حسن بن محمد بن ابی
است و بر وزن سحاب بن سحاب صالح و اسط و احمد بن ابراهیم بن حباب حبانی محدثان شد **حترب** کوتاه قد
حثرب الماء کدورت آب گذرنده حثرب البیر کدر شد آب چاه یا مختلط شد آب چاه بگل حثربه
بکسر سر بینی یا طرف بینی یا دایره زیر بینی میان لب بالا حثرب بضم اول و ثالث گیاهی است که در زمین نرم روید
یا گیاهی که نروید مگر در زمین سخت و آب غلیظ و چرک دو کوهچه که در نزدیک هم باشد **حثلب** بکسر دُرد روغن
باد رد تیل **حجبه** حجباً و حجاباً بنهان کرد او را و همچنین است حجّبه تحجیبه از باب تفعیل و تفعل و تفاعل حجب
و تحجب از انفعال و تفعل پنهان شدن حاجب دربان حجبه بفتحتین و حجاب کرمان جمع و کار او حجابه است
حجاب پرده حجب بضمتین جمع و منقطع سنگستان توده ریگ بهم رانیدن دراز و بلندی کوه و روشنی آفتاب
یا گوشه آفتاب و چیزیکه حایل باشد میان دو چیز و پاره گوشت تنک مانع باشد میان دل و پهلو که حایل باشد میان
روده و میان شکم و کوهیست نزدیک کوه قاف و مردن بنده در حالت شرک و از آن معنی است یغفر للعبد ما لم
یقع الحجاب بخشیده میشود مر بنده را مادامیکه شرک نیاورده باشد حجب بفتحتین مجاز برآمدن دم و بروزن کتف
پشته حاجب استخوان بالای چشم یا گوشت یا موی که بالای چشم روید حواجب جمع و کنار هر چیز حاجب بن العزیز
شاعر است حاجب بن یزید و ابن زید و عطارد بن حاجب صحابیاند محجوب نابینا ذو الحاجبین قائد سیف فارسی

بی مهار کننده شتر حجبان بفتحتین دو طرف استخوان ران که مشرف اند بر تهیگاه یاد استخوان بالای زهار
که مشرف اند بر میانهای شکم ارزاست و حب حجبان از دست دو استخوان ران او که مشرف باشند بر پوست شکم حجب
موضعیست استحجبه از باب استفعال حاجب در گردانید او را گوید احتجب امرأة بیوم از باب افتعال یعنی در پرده
شدن زن از یکروز وقتیکه بکذاد و یکروز از سال نهم و ی زیرا که سال نهم سال بلوغ است و در آن حجاب لازم است
حدب بفتحتین بر آمدن پشت و در آمدن سینه و شکم حدب کوژ و احدب کاحمر واحد و دب
کاخوش و تحادب از باب تفاعل کوژ پشت شد احدب و حدب بکسر دال مرد کوژ پشت و فرود آمدن در زمین
نشیب همچنین است حدب الموج و الرمال بفتحتین یعنی بلند شدن موج دریا و فرود آمدن ریگستان و درشتی و
بلندی زمین و تراکم و تلاطم آب در جاری شدن آن و علامتی است در پوست و گیاهی است یا نصی است و آن گیاه
است با داغیکه سبز است نصی گویند و هرگاه سفید می شود طریقه نامند و وقتیکه خشک شود حلی خوانند ارض حدبة زمین
که نصی بسیار داشته باشد و چیزی که بیفتد و بریزد از بهمی که گیاهی است پس از هم جدا شده و شدت سرما احدودب
الرمال دراز ریگستان حدب الامور کارهای دشوار حدباد اورن فعلاء کار دشوار احدب رگیست مستبطن در ذراع
است و کوهی است مر فزاره را بمکه و شدت احیدب بکسر دال بصیغه تصغیر کوهیست بروم حداب کسحاب کقطام
سال قحطی و موضع است بینی است و معرب هم آمده و بر وزن کتاب موضع است بجزن بنی یربوع و جزن شهری
است مر قبیله بنی یربوع را و در آنموضع یکروز در سال اجماع مردم اطراف و جوانب میشود کوهیست بسراة
حدیبیه بضم اول و فتحه دوم و کسر یاء ابجد مخفف و مشدده چاهی است نزدیک مکه یا آن موضع را حدیبیه گویند از آن
واقع شدن درخت حدبا نام در آنجا حدبیا بصیغه تصغیر آبیست مر جذیمه را تحدب بر از باب تفعل در آو یخت
او را تحدب علیه عطوفت نمود بروی تحدبت المرأة شوهر نکرد و مهربانی کرد بر ولد خود همچنین است حدب بکسر دال
در هر دو معنی حدباء چهار پایه که ظاهر شده باشد سرهای سرین آن حدید بفتحتین بازی است مر ضبط را و آن
قومیت که در سنگستان میان عراق جادارند **حرب** جنگ مونث است و مذکر هم آمده حروب جمع
دار الحرب شهرهای مشرکان که صلح نیست میان ما و ایشان رجل حرب بکسر را و محرب و محراب بکسر میم
هر دو مرد سخت جنگ آور مردانه رجل حرب بسکون را و مرد دشمن جنگ کننده اگرچه گاهی جنگ نکرده باشد
مذکر و مونث و واحد و جمع در آن برابر است قوم محربه بکسر را و شد جنگ آوردن حاربه محاربةً و حراباً و تحاربوا
و احتربوا از مفاعله و تفاعل و افتعال جنگ نمودند حربة آلت جنگ حراب بکسر جمع و فساد دین و نیزه کوتاه
در کشیدن مال کسی و موضعیست ببلاد هذیل یا بشام و نام روز جمعه حربات بفتحتین و بسکون را جمع حربه
بکسر هیئت جنگ حربه حرباً کطلبه طلباً برکشید مال او را محروب و حریب کسی که مال او کشیده شود حربه
کفتح و حربا و کعلماء جمع حریبه کریمه مال او که کشیده شده است یا مال او که بآن زندگانی نماید و هر گاه
مرد حرب بن امیه گفتند در ماتم او واحرباه بسکون راء بستر نقلکر دند و واحرباه گفتند یا آن کلمه مشتق است

من حربه یعنی ربود و کشید مال او را حرب کفرح دیوانه شد از غصه و سخت غضب نمود حرب بکسر
رای مرد دیوانه غضبناک حربی کفتی جمع حربه تحریباً از باب تفعیل سخت غصه کردم بر او حرب بفتحتین
نمره درد اول ظهور ماه و حدت بآن ادعی می‌گفت احرب النخل از باب افعال بار آورد درخت خرما
حربه تحریباً خورانید او را بار خرما که اول ظهور که بود حرّب السنان تیز کرد نوک نیزه را حربه بضم ظرفی
مانند جوال و غراره یا توشه دان راعی محراب غرفه و دریچه که بالای بام باشد و بالا صدر خانه و بهترین مواضع
خانه و جای امام در مسجد و جائیکه پادشاه تنها نشیند و از مردم دور باشد و بیشه شیر و گردن چهارپایه
محاریب بنی اسرائیل مسجدهائیکه می‌نشستند آنها در آن حرباء بکسر میخ زره یا سر میخ در حلقه زره
و پشت یا گوشت آن یا تیزی مهره پشت و بزام جبان ام جبین کزبیر دابه ایست بمقدار کف دست بد بو با آفتاب
برست گردد بسوی آفتاب دائماً و در بُن رنگ رنگ میگردد ارض محربة زمینیکه آن جانور در آن زمین بسیار باشد
وزین درشت و بروزن سکری دهیست و شهریست ببغداد حربیة جائیست بنا کرده است آنرا حرب بن عبد الله
قائدان لشکر منصور و حرب بن حرب صحابی است حرب بن حارث تابعی است علی بن احمد و معاویه
اولاد حرب[7] و حرب بن صبیح و حرب بن میمون صاحب اللاعمیه و حرب بن میمون ابو الخطاب محدثانند
و در هر دو اسم اخیر بخاری و مسلم وهم کرده اند و هر دو را یکی دانسته اند حارب مومنی است مجوران
تشام احرب به از باب افعال و للالت کرد او را بر دشمن که غنیمت کند او را احرب الحرب برانگیخت جنگ
را تحریب از باب تفعیل ورغلانیدن و بیان حد کردن محرب کمعظم و متحرب اسم فاعل از باب تفعل
شیر درنده محارب قبیله ایست حارث حراب کشداد پادشاه کنده عتیبة بن حراب شاعر است
حرب بضم اول و تشدید دوم بن عطیة در قبیله مذحج مرد گاهانه ایست احرنبی احرنباءً بر پا داشتن پای در آخر
برای الحاق آن با فعلال بمعنی احرنبت حردب دانه عشرق و آن کیاهیست نافع است برای بواسیر و مولد
است مر شیر را و سیاه میکرداند موی را و نام مردی حروبه خفت و سگ و نام شخصی است ابو حروبه از
دزدان عرب است حزب بکسر نوبت آب و طایفه و سلاح و گروه مردم احزاب جمع
و هم قومی اند که جمع شده بجنگ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمده بودند و لشکر مرد و یاران کسی که
بر رای او باشند قوله و انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب اینها قوم نوح و عاد و ثمود و قومیکه
بعد از آنها آمدند و هلاک شدند حق سبحانه تعالی جمع کرده حازب بود و تحزبوا از باب تفاعل و تفعل احزاب گشتند حزبهم تحزیباً
از باب تفعیل احزاب گردانیدم و آنها را حزبه الامر برفع امر در رنج انداخت کار او را و سخت
شد بر وی یا در ضغطه انداخت ازآنجا حزابه بضم سخت حزب نیز کالمصدر است امر حازب و حزیب
کار شدید حزب بضمتین جمع حذابه و حذابیه بکسر یاء و تخفیف و الحاق یاء در هر دو معنی
انتقام میکرد و حذوا از نوسطبر یابل بکوتاهی همچنس است حزاب بروزن میزاب حزب حرباء ه بکسر ح

[7] و حرب بن عبد الله و حرب بن قیس و حرب بن خالد و حرب بن شداد و حرب بن شریح و حرب بن ظهیر و حرب بن ابی العالیه

ما خرزین درشت حرباء و حرابی جمع ابو حرابه بضم ولید بن نهیک است و ثواب بن حراب مراد راست کرد محمد بن
محمد بن احمد بن حرابه بفتح محدث است حزوب بروزن تنور نام مردی حاذب شد از باب تفاعل از گروه او گشتم
حزاب بکسر مرغ و تخمین کردن گندم و قسمت از سنگواره ذات الحزاب موضعی است حزوب بضم گیاهی است حسب
حسب و حسبانا بضم و کسر و حسابا و حسبة و حسابه بکسر همه شمار کرد آنرا شمار کردن محسوب و حسب بفتحتین
شمار کرده شده و از آنست که گویند هذا بحسب ذا یعنی این بعدد و بمقدار اوست و گاه است که حسب بمعنی عدد
بسکون عین می‌آید حسب بفتحتین چیزیکه بشماری تو از مفاخر پدران خود یا مال یا دین یا بخشش یا شرف در افعال یا کارهای نیکو یا
شرفی که ثابت است در پدران یا فراخی زندگانی یا حسب و کرم گاهیست که ثابت میشوند مرکسی را که نباشد
پدران او را شرفی و شرف و بزرگی حاصل نمیشود مگر به پدران و خود حسب اگرم حسابة کخطابة و حسبا بفتحتین
صاحب حسب گردید حسیب صاحب حسب حسباء کعلماء جمع و حسبک درهم یعنی کافیست ترا درهم و شیء حساب
بکسر یعنی کفایت کننده و از آنجاست عطاء و حسابا ای بخشش کافی و هذا رجل حسبک من رجل یعنی ابهمه ذکفایة
کننده است مر ترا از غیر حسبه برای واحد و تثنیه و جمع و حسبک الله کفی بالله حسیبا یعنی محاسب یا کافی حساب بکسر
جمع کثیر از مردم و عیاد بن حسیب بروزن زبیر ابو الخناء اخباری است حسبان جمع حساب و بمعنی عذاب و بلا و شر
و غبار و دخان و ملخ و تیرهای ناوک حسبانه بتاء واحد حسبان است بمعنی اخیر و بالش خرد همچنین است محسب
بکسر میم و مورچه خورد و صاعقه و ابرو بد بحظی و محمد بن ابراهیم بن حسدونه حسابی کقصاب و ابن عبیدی
حساب الکتاب محدثانند حسبة بکسر مزد و اسم احتساب است بمعنی طلب ثواب کردن حسب بکسر اول و فتح دوم جمع
و هو حسن الحسبة یعنی او نیک تدبیر است ابو حسبه مسلم شامی تابعی است احسب شتریکه در و سپیدی و سرخی باشد و مردیکه
در موی سر او سپیدی باشد که ابرص زند و کسیکه سپید شده باشد بدن او از بیماری پس فاسد شده
باشند موی بدن او پس بعض سفید و بعض سرخ گشت و کسیکه برو حسبی شود و اسم همه معانی حسبه بضم
است حسبه کذا بکسر سین و فتح آن هم لغت است محسبة بکسر سین و فتح آن و حسبانا بکسر ظن کرد آنرا مالکان
نه حسبانی کذا بنو در ظنی من چنین و لا تفعل نه حابد و مکو ما کان نه حابد حسب و حسبة بکسر هر دو و تحسیب
دفن کردن مرده را در سنگستان یا دفن کردن میت در حالی که در کفن پوشیده نشده باشد حسبه تحسیبا از باب
تفعیل بر بالش نشاند او را و خورانید او را بحد سیری شکم و نوشانید او را بحد سیرابی همچنین است احسبه از
باب افعال تحسب از باب تفعل صاحب بالش گردید و شناسا گشت و صواب جست و تفحص خبر نمود احتسب
علیه از باب افتعال انکار بر و نمود و از آن باب است محتسب شهر گویند احتسب فلان ابنا او بنتا اگر پسر و دختر او
بالغ بمیرند یعنی امیر موت پسر یا دختر باعث اجر او شد و اگر صغیر بمیرند افرط فلان گویند احتسب بکذا اجرا عند الله
عده کرفت پس فرق رابطه با غیر آن را در حالی که نیت کرد بآن فعل ثواب خدا احتسب فلانا ازمایش نمود خبر را
که نواو بود زیاد بن یحیی حسابی بفتح مشدده و محمود بن اسمعیل حسابی بکسر مخففه محدثانند احسبه از باب

انفعال منشق که او را حشب منهی کنند **حشیب** جامه سطبر حوشب خرگوش و گوساله و روباه
نر و ستور لاغر پهلوها و ستور بزرگ شکم و بجگاه برآمده این از لغت اضداد است و پیوند دست ستور و استخوانی
است در باطن سم ستور میان پی و ساق یا دست ستور یا استخوان خرد مانند سلامی میان سر ساق و
دست و محاذی سلامی استخوان بند دست و نام مردی و جماعت همچنین است حوشبه و شهر بیست به یمن شهر بن
حوشب و خلف بن حوشب و عوام بن حوشب محدثانند احتشبوا از باب افتعال مجتمع شدند احشبه از باب افعال
در خشم آورد او را **حصبه** بفتح و بفتحتین و فتح اول و کسر دوم آبله که بر اندام مردم بر آید حصب بصیغه ماضی
مجهول آبلناک شد محصوب مرد آبلناک حصب بفتحتین و حصبه بسکون صاد سنگریزه ها و حدت بصیغه اول
لاحق می شود لغات ندرت و هیمه و هر چه آنرا در آتش اندازند حصب بفتحتین میگویند با هیمه را حصب نیکو بیند تا کاد و
شود حصباء سنگریزه حصبه بفتحتین یک سنگریزه ارض حصبة بفتح اول و کسر دوم زمین سنگریزه ناک محصبه بکثرة زمینی
که بسیار سنگریزه در وی باشد حصبه بکسر صاد سنگریزه برو انداخت حصب مکان کستردن سنگریزه ها در آنجا حصب
عن صاحبه رو گردانید از او همچنین است احصب از باب افعال تحاصبوا از باب تفاعل با هم سنگ اندازی کردند احصب
برانگیخت سنگریزه ها را در رفتار حصبة لیلة الحصبة شبی که بعد ایام تشریق در آید تحصیب از باب تفعیل خواب در ساعتی
از شب محصب بمعنی بلندی کوه که مخرج آن در ابطح است یا محصب محل رمی جمار است در منی حاصب باد
سخت که سنگریزه و ژاله یا آن یا رجها که از برف و ژاله میریزد ابر که برف و ژاله بارد حصب بفتحتین کشیدن چله
از کمان حصبه نام مردی و بروزن کتف شیر بچه که از آن نگرفته باشند از سردی و بروزن زبیر موضعی است بیمن زنان
آنجا در حسن و جمال فایق اند از جاهای دیگر و از آنجاست انتقل اذا دخلت ارض الحصیب فهرول یعنی اگر داخل شوی
در آن زمین پس بسرعت رفتار بیرون شو یحصب بصاد مثلثه قبیله ایست به یمن و نسبت بآن یحصبی نیز مثلثة القاف
است نه بفتح فقط چنانچه زعم کرده است آنرا جوهری یحصب بروزن یضرب قلعه ایست باندلس از آن قلعه است
سعید بن مغرون و نابغه بن ابراهیم محدثان و بریده بن حصیب کزبیر صحابی است و محمد بن حصیب نبیره او است
تحصب انجام از باب تفعل بر آمد کبوتر بسوی صحراها جهت طلب دانه حصرب بتنگ و بخیل **حصلب** بکسر خاک
حضب بکسر و ضم آواز کمان احضاب جمع و بفتح و کسر ماریست یا مار نر سطبر یا مار سفید یا ماریکه مرد
و بکسر پهنای کو و کرانه کو و بفتح رسن تاکه بیفتد و داخل شدن رسن میان چرخ چاه حضبت البکرة چرخ نادن
گرفت تمام رسن را و سرعة کرفتن شبکه پرنده را و فتیله که زنند بر دانه و بر دار و آنرا حضب بفتحتین و کمر بیفد
گاه بسکون ضاد آنکه بمعنی هیمه و آنچه در آتش اندازند حضب النار تحضیب بمعنی بلند که آتش را بالا انداخت
بر آن هیزم را همچنین است احضبها از باب افعال محضب بروزن منبر آتش کاو و تاره که در آن گوشت بریان
کنند احضب از باب افعال رو که رسن از چرخ بسوی مجاری رسن تحضب از باب تفعل کشتر او درشت زد یک را
حطرب جدا کرده بست رسن او را و چلا کرد یا تحت یافت رسن آنرا محطرب بضم اول

و فتح دوم و سکون ضاد و فتح دال پرکرده شده **حطب** بفتحتین چیزیکه از درخت بجوشوب ساخته باشند
شنوب بفتح چیزی که بآن آتش افروزند حطب کذب جمعکرد حطب را همچنین است احتطب از باب افتعال حطب فلانا
جمع کرد هیمه را برای او یا آورد هیمه را نزد او ارض حطبة و مکان حطیب زمین هیزم ناک و جای هیزم ناک و قد حطب
و احطب هیزم ناک شد حاطب لیل کسی که متکلم شود بکلام فاسد مخلط احتطب ریزه و شکسته هیزم را حفظ نمود
بعیر حطاب کشتر که ریزه هیزم را چرا کند حطاب بکسر بریدن درخت انگور تا منتهی شود بجای که در آنجوب آب برآید
و استحطب العنب از باب استفعال محتاج شد درخت انگور بآنکه شاخهای بالای آن بریده شود محطب بروزن
منبر داس حطب به سعی کرد احطب مرد خشک لاغر همچنین است حطب بفتح اول و کسر دوم یا مرد شکسته زده
حطباء زن لاغر و خشک یا شلشت زده حطب فی حبلهم نحطب یاری داد آنها را الحطوب بشاره از
هیزم حویطب بن عبد العزی و حاطب بن ابی بلتعه صحابیانند حطاب بن حرش کنداد و فارس است و حطاب بن
حارث صحابی است یا آن بخاء معجمه است و یوسف بن حطاب شیخ شبابه و عبد السید بن عتاب حطاب قاری
عراق و عبد الله بن میمون حطاب شیخ امام احمد حنبل و ابو عبد الله حطاب رازی صاحب مشیخه و سواسیا محدثانند
و حطب علیه فی الامر ردیف لاکشت در آن او حطب المطر و برکند باران بیخ درخت را محاطبه باله شتریکه بخورد
خارهای خشک را بنو حاطب بطن است حطیب بروزن زبیر وادیست به یمن حطوب موضعی است **حطربه**
و حطربه که حرج هست تنگ **حظب** یحظب حظوبا کفرح و نصر فربه شد و پر شد شکم او حاطب و
محظیب کمطیش مرد فربه پر شکم حظب بفتح اول و کسر دوم و بضمتین و تشدید با مرد کوتاه کلان شکم حظبه باو زن
مذکور زن فربه کلان شکم و بضمتین و تشدید آخر درشت و سطبر سخت و بخیل تنک حوصله حظب بکسر اول و فتح دوم
و تشدید آخر مرد زود خشم همچنین است حظبه بضمتین و تشدید با و محظئب کمطمئن و الحظبی و حظب بضمتین و تشدید
با و ایست یا بدن همچنین است حظبی بضمتین بزیادت نون در هر دو معنی حنظب بروزن قنفذ و کنبد زمخ و زرداب کنده
بود که در هندوی چیچو بندر گویند یا قسمی است از آن دراز قد باشد بانگشت همچنین است حنظب و حنظباء بمد و مقدار
ملخ گفته حناظب جمع و بروزن زنبور زن فربه زشت کم خیر حنظاب بکسر کوتاه قد بد اخلاق حنظاب بن عمر دقفعی سردار
خوارج است **حظرب** قوسه چله بست کمان را احظرب السقاء پر کرد مشک را تحظرب
کند حرج پر شد مشک محظرب بکدحرج سخت تاب و مرد شدید الخلقه تنگ خلق تحظرب پر شد از
کینه و دشمنی یا از طعام حظلبه سرعت در دویدن **حقب** بفتحتین تنگ که نزدیک دم شتر بسته
شود یا رسنی که پالان را بآن بندند زیر شکم شتر حقب کفرح بشاب بند آن شتر بسبب رسیدن
تنگ بر غلاف کیر حقب المطر و غیره بند شد باران و غیر آن حقب المعدن نیافت چیزی
مطلوب در کان همچنین است احقب از باب افعال حقاب بروزن کتاب چیزیکه زن در کمر
حفو بندد تا زیور از آن آویزد و همین معنی دارد حقب بضمتین حقب بضمتین جمع و سپیدی که ظاهر

می‌شود در بیخ ناخن و رشته‌ای در کمر طفل بندند برای دفع چشم و کوبی است به نعمان احقب کور خری که در شکمش
سپیدی باشد یا جای تنگ بستن آن سپیدی است و نام جنی است از جنیانی که قرآن از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
استماع نمودند حقیبه چیزی پر از جنبه که در موخر پالان خرما کو بر چیزی که بسته شود در موخر پالان شتر و خود در حق آن
میگویند احتقب بصیغه ماضی مجهول از باب افتعال یعنی در موخر بسته شد محقب بکسر قاف ردیف گیرنده و بفتح
قاف روباه احتقبه و استحقبه از باب افتعال و استفعال ذخیره کرد آن را حقبه بکسر از روزگار مدت غیر معین
و سال حقب بکسر اول و فتح قاف و حقوب جمع و بضم بند شدن بار حقب بضم و بضمتین هشتاد سال یا زیاده
و زمانه و سال پایان احقاب و احقب بضم قاف جمع حقباء اسب [illegible] بن مرداس است و کوهچه سر باسمان
که در کمر آن خاک سپید [illegible] شده یا کوهچه که در وسط آن خاک سرخ رنگ [illegible] باشد یا درخشیدن تمام آن **حقطبة**
آواز شتر نر **حلب** بفتح و بفتحتین شیر دوشیدن و همچنین است حلاب بکسر و احتلاب کافتعال فعل کنصر
ینصر و ضرب یضرب محلب کمنبر و حلاب بکسر ظرفی که در آن شیر دوشیده شود و علی بن احمد حلابی محدث
است حلب بفتحتین و حلیب شیر دوشیده شده یا حلیب آنست که ذائقه شیر متغیر نشده باشد و شراب خرما احلاب
و احلابه بکسرهما [illegible] شیر دوشیدن در چراگاه برای اهل خانه در تابستان [illegible] و نام آن شیر احلابه است نیز
و چیزی که زیاده شد از نوشیدن شیر و باقیماند حلوب و حلوبه ماده شتر شیر دوشیده شده حالب مردم شیر دوشنده
حلوبه شتر و گوسفند یک باشد یا زیاده حلائب و حلب بضمتین جمع حلبانه و حلبانة و حلبوت بفتحتین ماده شتر
شیردار و حلابه بکسر و حلبه بضم اول و ثالث و بفتحتین [illegible] و کسرهما و بضم تا و کسر تا یا فتح لام [illegible] از پستان وی پاره از شیر
برآید [illegible] حلب الشاة والناقة گردانید بز و ماده شتر را برای او تا بدوشد شیر آنرا [illegible]
احلب الشاة والناقة از باب افعال احلبه اعانت کرد او را در شیر دوشیدن احلب الرجل ماده شتر مرد ماده
زائید و اجلب الرجل بجیم ماده شتر او نر زائید و از آنست قول عرب که میگویند احلبت ام اجلبت یعنی ماده
زائید یا نر زائید و هم قول ماله حلب و لا جلب یعنی نیست مر او را ماده و نر و بعضی گفته که این قول دعا و بد است مر او را
و بعضی معنی آن قول گفته که [illegible] حلبان [illegible] حلب [illegible] حلب القوم حلبا و حلوبا جمع
شدند از هر طرف یوم حلاب [illegible] روز اجتماع مردم است حلاب [illegible] ثعلب و احمد بن [illegible] حلابی
فقیه است [illegible] حلوب [illegible] عرق را از بدن مردم تحلب العرق از باب تفعل روان شد
عرق تحلب بدنه عرقا روان گشت عرق بدن او تحلب عینه و فوه روان شد نم هر دو همچنین است انحلب
از باب انفعال و [illegible] حلب بفتحتین خراج و باج مانند صدقه و مانند آن از جنس چیزی که باشد
وظیفه معلوم و شهری است مشهور و موضعی است از اعمال [illegible] بلاد و محله ایست بقاهره حلبه بفتح اسپان
که بجهت دوانیدن جمع کنند و سواران که از هر طرف بیایند بجهت مددکاری حلائب جمع و داد و بست به تمامه و
محله ایست به بغداد از آن محله است عبد المنعم بن محمد حلب و بضم گیاهی است که از آن [illegible] بز بنیر گویند [illegible]

میشود [illegible] نافع است برای سینه و سرفه و بلغم و بواسیر و پشت و طحال و مثانه و قوت باه و قلعه
ابیست [illegible] سیاهی محض و خرما که بشیر پزند بجهت زنان بعد زادن بچه و عرفج و آن شجریست که در
زمین نرم روید و قتاده آن درخت خارناک است حلائب جماعات مردم و اولاد عم حوالب
البیر والعین محل بر آمدن آب چاه و چشمه حلب بضم اول و فتح لام مشدد گیاهی است [illegible] حلب
و محلوب [illegible] دباغت کرده شده با آن گیاه حلب بفتحتین اصیلان یا سیاه فامان از حیوان و صاحب
فهمان از آدمیان و حلبلب کقنفذ گیاهی است حلبان بفتحتین دهی است به یمن و آبی است مر بنی قشیر
را ناقه حلبی شتر ماده که سواری دهد ناقه حلبوت ماده شتر سواری دهنده منقاد بهر حمل و سواری حلبانه
ناقه سواری دهنده که شیر هم دهد محلبه دهی است نزدیک موصل محلوب سیاه از هر مو و غیر آن حلب
کغرم سیاه [illegible] حلباب بکسر گیاهی است محلب [illegible] باری دهنده و موضعی است و بروزن مقعد شهد
حلبلاب بکسر لبلاب [illegible] گویند حالبه [illegible] شیر [illegible] استحلبه از باب استفعال طلب
شیر کرد ازو محالب شهریست به یمن حلیبه [illegible] موضع است داخل دار الخلافه حلبان بضم اول و
تشدید لام مفتوح گیاهیست **حلتب** نامیست که در صفت بخیل آنرا ذکر میکنند
تحنیب [illegible] دست اسب و تجنیب بجیم در دو پای اسب یا [illegible] میان دو پای او — دیگر در / و تجنیب [illegible] دست اسب
به تباعد پاشنهای او [illegible] دست اسب همچنین است حنب بفتحتین محنب کمعظم اسب فراخ گام حنب
تحنیبا [illegible] گردانید [illegible] محکم کرد بنا و آنرا [illegible] محنب کمعظم [illegible]
بروزن محدث جایی است و زمینی است بمدینه تحنب از باب تفعل کج گردید تحنب علیه مهربانی کرد
بر او اسود حنوب بخت سیاه **حنجب** بضم اول وضم جیم خشک از هر چیز **حنزاب** بکسر
بروزن قرطاس خرقوزی خلقت یا کوتاه صاحب قوت یا پهن و سطبر و جماعت [illegible] همچنین است
حزوب بضم مرغ و [illegible] همین است محل ذکرش **حنطب** بر حجازی و نام مردی و
مطلب بن حنطب و حنطب بن حارث صحابیند حنطبه [illegible] و قسمیست از اقسام زنبور **حوب**
و حوبة مادر و پدر و همشیره و دختر میگویند [illegible] حوب و حوبة بضم و حیبة بکسر برای [illegible] در انقوم خویش و پیوند
از جانب مادر حوبة زمین [illegible] مادر و اندوه و احتیاج و حالت همچنین است حیبه بکسر [illegible] معنی آخر
و مرد ضعیف و در [illegible] بضم هم آمده [illegible] و ستور و میان خانه و گناه همچنین است حابه و
حوب بفتح وضم حاب کغال گناه کرد حوبا بفتح و بضم و حوبة و حیابه گناه کرد [illegible] اندوه و درشت
و درین هرم معنی بضم هم آمده و فن و نوع و کوشش و [illegible] موضعی است بدیار ربیعه بسیار استعمال
آن لفظ بسیاری [illegible] این لفظ در زجر [illegible] حوب مثلثة الباء و حاب بکسر باء و حوب
بضم [illegible] و بلا و نفس [illegible] تحوب [illegible] اظهار درد نمودن و ترک کردن و حوب [illegible]

نام ترکی است متحوب و محوب بروزن محدث کسی که برود مال او بستر باید حوبا و نفس حوبا وات جمع حوبان موضع است به یمن احوب مایل شد بسوی گناه حوب کوبا از باب تفعیل بزجر کردن شتر را حوب بالجزء در اول فصل مذکور شد **فصل الخاء** **خب** فریبنده تیز هوش و بکسر

هم آمده و کوهی از ریگستان بلا منبت بزمین و زمین نرم در میان دو زمین سخت که در آن سماروغ پیدا میشود و بضم پوست درخت و زمین نشیب و بکسر موضع است و جوشش زدن دریا همچنین است خباب بکسر و فریب و خبانه و خیانت فعل از ینصار خب کعلم و خبب از باب تفعیل خبب بفتحتین قسمیست از دویدن یا نوعی دویدن یا هر دو راست و هر دو جب جمع کرده گذاشتن است یا هر دو دست باهم کرده گذاشتن و سرعت فعل ازینصار خب خبا و خبیبا اخبب از باب افعال تخبب دوید اخبها از باب افعال تخبب دوانید ستور را جبته مثلثة الاول خطی بود در یکجا و ابریا پارچه مانند عصابه و عصابه و ثوب پست ثوب بر بندد همچنین است خبیب بروزن شریفه ثوب اخباب خبب بکسر اول و فتحدوم و خبائب جامه پاره پاره شده خبیبه پارچه از گوشت فربه و نه پشم و غلط کرده است در معنی آن جوهری زیرا که جنیبه بجیم و نون بمعنی پشم است خب النبات دراز شد و بلند گردید خب الرجل منع کرد چیزی را که نزد او بود و فرود آمد در زمین پست ناشناخته تلفظ محال آن از زده بخل خب البحر و بالا شد آب دریا خب فلان فریبنده گشت خبه بضم محال برآمدن آب و موضع است و بطن وادی همچنین است خنبه خبیب شکاف دراز در زمین خواب خویش ها و پیوندها خابه قرابت خنجب گوجه فریب داد و فرو بسته شد شکم او خنجب عن الظهیره کار در وقت سرد و خنک کرد و خنک ساخت در صحاح گفته اصل آن حبب است باء میانه را بخاء بدل کردند جهت فرق کردن میان فعلل و فعلل و تخصیص زیاده کردن خا برای آنست که در کلمه خا بود و همچنین در کلمات مانند آن زیاده کنند خنجاب فرو هشتگی چیز مضطرب تخنجب کند حرج فرو هشتگی و رم پیدا کرد تخنجب بدینه للاغر شد بعد فربهی تخنجب الحر فرو نشست شدت گرما اهل مخنجبه بفتح خا و شتر کلان یا فربه بیکی که او را به چند از تعجب بگوید چه بکو است این شتر اخباب فحث چرب روده ها خب بکسر و بروزن زبیر موضع اند خبیبان ابو خبیب عبدالله بن زبیر و پسرش یا برادرش مصعب و بروزن شداد آهنگری بود بمکه که شمشیرها میساخت باهم گفتگو کردند زبیر و عثمان پس گفت زبیر اگر خواهی قذف ورمی کنیم باهم پس گفت عثمان آیا رمی کنیم به پشک شتر و گوسفند ای اباعبدالله و آن کنیت زبیر است پس گفت زبیر نه بلکه رمی کنیم بشمشیر حباب و ریش معقد نام تیرگری بود تیر گری تیرهای بر میکرد یعنی بشمشیر و تیر رمی کنیم خباب بن ارت و خبابی ابراهیم و عبدالرحمان بن حباب صحابیاند و عبدالله و صالح و هلال و یونس رافضی و مهر او لاد خبابان اند ابو خباب ولید بن بکیر و صالح بن عطاء بن خباب محدثاناند و خبیب که زبیر بن یساف و خبیب بن اسود و خبیب بن حارث و خبیب بن مالک و خبیب ابو عبدالله

صحابیاند و خبیب بن سلیمان بن سمره و خبیب بن عبدالله بن زبیر و خبیب بن ثابت جواد فقیه و خبیب بن زبیر بن عبدالله و خبیب بن عبدالرحمن شیخ مالک و معاذ بن خبیب و ابو خبیب عباس بن ربیع محدثاناند **خبخبة** درختی است و در روایت از سهیل و اران است دراز آنست بقیع خبخبه بمدینه زیرا که امدرخت سبزه زار آن بقیع است بالبقیع جنجبه بدو جیم است **خترب** کقنفذ موضع است خرب برید آنرا و گزید او را اخنعب مثلثة الخاء و فتح تاء مثلثه و بضم خاء و تاء ماده شتر بسیار شیر **خذبه بالسیف** شمشیر زد او را یا گوشت برید نه استخوان یا بر سر او زد خذب بسکون ذال گزیدن مار و دروغ گفتن و شیر بسیار جاشیدن ضربة خذباء ضربیکه اثرش بباطن رسیده باشد ضربه خذباء و خذبه کوهر سلاحیکه زخم او فراخ شود درع خذباء زره فراخ یا نرم خذب بفتحتین بودن و درازی و شتاب خذب بروزن کتف و اخذب و متخذب کمتعرف احمق و دراز قد و شتابکار خذب بکسر اول و فتحدوم و تشدید آخر مرد پیر و بزرگ و سطبر از شتر مرغ و غیر آن و شتر شدید و بحث اخذب طویل چیزیکه بر پشتش رکوب واقع نبود خیذب راه روشن و موضع است از زمان بنی سعد خیذبی تنگ رای تو و کار تو در اول حال و بروزن کتف برنده تخذب بروزن تفعل میانه رفتار و رود بار دیست خذباب بکسر دال علامت باز آمدن از قصد **خذرب** بروزن جعفر نام مردی **خذعبه** برید آنرا خذعوبه بضم پاره از کدو یا خیار یا پیه **خذعرب** کسفرجل نام مردی **خذلب** بروزن زبرج ماده شتر کهنه سال فرو هشته اعضا خذلبه رفتار دیگر در آن سستی باشد **خراب** ضد آبادی اخربه جمع و خرب بکسر اول و فتح دوم نیز جمعست منقولست از خطابی ولقب زکریا ابن احمد یحیی واسطی محدث است و آن محمد مانند لقب خود خرابست فعل کفرح اخربه و خربه از فعال و تفعیل ویران گردانید او را خربه کفرحه جای ویران خربات و خرب کلکف و خرائب جمع همچنین است خربه بکسر منقول از لیث و جمع آن خرب بکسر اول و فتح دوم است و قریهای چند اند بمصر و بیخ در شرقیه و دیگریست به منوفیه خربه بفتح غربال و بفتحتین زمین است و غان را و موضع است مر بنی محارب را و بازار است در یمامه و عیب و نر مکاوه و حباری خربات بفتحتین جمع و بکسر هیئة خارب بمعنی ویران کننده در صراح گفته خارب دزد و اصمعی گفته خارب دزد شتر مخصوص است بسرقه شتر انتهی و بضم هر سوراخیکه گرد و بن و گوش و در که سوراخ گوش و در بمعنی اخرب هم شریک است و مغاک چه سرین و سوراخ سوزن همچنین است خرب بفتح و خرب و خرابه بضم هر دو و تشدید را او مفتوح دسته توشه دان یا گوش توشه دان خرب بضم اول و فتح دوم و خروب جمع و این صیغه دوم نادر است و اخراب هم جمع آمده و ظرفیکه داعی توشه خود را در آن بنهد و فساد در دین و در بمعنی خرب بفتحتین و بفتحتین نیز شریک است خربه زد سوراخ او را یا سوراخ کرد سوراخ او را یا شکافت آنرا خرب فلان دزد گشت خرب و اراد ویران که خانه را در بمعنی اخرب از باب افعال شریکست خرب یا باب فلان دزد گشت

اورا خرابه بکسر و فتح و خربا و خروبا شتر دزدیدن خرب بفتحتین بر خبار و آن پرنده ایست که آنرا شوات گویند
و موها را پراکنده در نیکاه یا موی چند در وسط فرق و آن بند میانه دست است اخراب بروزن اصحاب و خراب
و خربان بکسر هر دو جمع خربا و گوش که از زه آن شکافته شده باشد و بزرگ گوش آن شکافته شدن و سوراخ آن
طول و عرض نداشته باشد اخرب مرد گوش شکافته خرب بفتحتین گوش شکافتن اخرب بضم راء موضعی است
و بروزن جوهر موضعی است و ابن نعمان بن قریعت و بروزن حباب موضعی است خربان بکسر اول و دوم و تشدید
راء بدل خربه بصیغه تصغیر موضعی است ببصره که آنرا البصره صغری گویند و خرب بفتح اول و کسر دوم کوهی است از
نقار و زمینی است در میان هیت و شام و موضعی است در میان فید و مدینه و شکاف از کون بیرون آمدن و کوی از
زمین اخراب موضعی است به نجد و اخرب بروزن کتف موضعی است پس من رای و خربه کسری موضعی است و خربه هلاک
مکانیست نزدیک قفط ای زمرد بهم میرسد خروبه بتشدید قلعه ایست مشرف بر عکا و استخرب از استفعال منکسر
شد از مصیبت استخرب للبیه مشتاق و شید محزبه بن عدی بروزن مرحله و محزبه کمحدثه مدرکه بن خوط صحابی است و
همچنین است اسماء بنت محزبه و سلامه بنت محزبه بن جندل و مشی بن محزبه عبدی و خروب کتنور و خرنوب بضم
دکاه بفتح هم کدو درختیست صحرائی خاردار بار می آرد مانند سیب لیکن بد مزه و خرنوب شامی بار می آرد مانند
خیار شنبر لیکن ثمره آن پهنای باشد نسبت خیار چنبر و آن ثمره را رب میسازند و سویق میکنند خرابه بضم رسنی است
از پوست درخت و پاره سنگ که سوراخ کرده شود و بسته شود در آن رسن و سوراخ گوش و مانند آن خلیه مخربه کمحسنه سوراخ
کرده شده فارغه تخاریب روزنها مانند خانه های زنبور آن و سوراخها که زنبور شهد را در آن می اندازد و تخرب القادح
الشجره لوبا بتفعل خورد کرم درخت خوار درخت را خرابیان و خربابان بکسر هر دو طرف بینی تخربوت در تخربت گذشت یعنی
فصل التاء گذشت **خرخوب** بضم هر دو خاء معجمه ماده شتر بسیار خوار بسیار شیر زود القطاع
ابن **خردب** کجعفر نام مردی **خرشب** علم محکم نکرد کار را خرشب بضم خاء و ضم شین ضابط در جفاکار
و دراز قد و نام **خرعب** کجعفر و خرعوب و خرعوبه بضم هر دو شاخ یک ساله یا شاخ تازه دراز نازک
نورسیده و زن جوان نیکو سیرت نازک یا زن برخ و سپید نرم تن دارای گوشت باریک استخوان خرعب مرد دراز
قد پر گوشت و بروزن زنبور ماده شتر دراز قد و بزرگ بسیار شیر **خزب** بفتح آماسی که یا فربه شد تحدید کظن آماس
گردید خزب الجلد برانگیخته شد پوست تخزب از باب تفعل همین معنی دارد خزبت الناقه آماس کرد پستان ماده
شتر و تنگ شد سوراخ پستان او یا خشک گردید و شیر او کم گردید خزبه کفرحه ماده شتر که پستانش آماسیده
باشد یا در بچه دان او دمید کیها لیه که بآن رنج کشد و آن آماس را خزوب گویند تخزب ضرعها از باب تفعل آماس کرد
کرد پستانش خزب بفتحتین سفال و کوهی است به یمامه یا زمینی است یا نام زنی خزبه است خزبان گوشت نازک
نرم همچنین است خزب و بچه نر از شتر مرغ خزبه پاره گوشت خزبه کجهینه کلان طلا خزب بروزن حبل منزلیست مر
بنی سلمه را مابین مسجد ذو العلیقتین تا مراز زیف تغیر داده است آنرا جناب رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و نام نهید

ابر اربط

و نامید آنرا الصالحه جهت بد فالی در لفظ خرب **خزعبله** بهم آمیختن کلام و تباه گفتن سخن **خزلبه** بریدن شتاب
خشب بفتحتین چوب سطبر خشب بفتحتین و بضمتین و خشب و خشبان بضم هر جمع خشبه تخشیب در هم
آمیختن او را و جدا کردن او را از لغات اضداد است خشب السیف صیقل کرد شمشیر را و تیز کرد آنرا
و زنگ زده کرد آنرا و این هم معنی هم از اضداد است خشب الشعر گفت سخن منظوم را بدیهه بی مبالغه و بی
محنت عمل همچنین است اخشب از باب افتعال خشب القوس ساخت کمان را یعنی چوب کمان درست
کرد و هنوز پیه و کار دیگر در آن مانده است خشیب بروزن کریم شمشیر زنگ زدوده و زنگ گرفته همچنین است
مخشوب و چیر روی درشت و چیز چین و بر آورده شده و کمان و تیر تراشیده شده خشب بضمتین و خشب
جمع و مرد دراز قد استخوان خالی در کمال سختی همچنین است خشب لکتف و خشیب بیاء نسبت اخشوشب کاخشوشن
کاخت شد و جل خشب قشب بکسر هر دو کسی که در وی خیر نباشد خشب بفتح اول و کسر دوم درشت همچنین است اخشب
و زندگانی که در آن شادمانی نباشد اخشوشب صبر کرد بر محنت و بلا یا بتکلف صبر کرد بر جهد یا فروتر گردد بر
مصاعب اخشب کوه درشت اخشبان دو کوه که ابو قبیس و احمر دو کوه مینی در حراج گفته در حدیث است
زوال نیست مکه را تا که زائل شوند اخشبان انتهی خشبا و زنست و کریه خشک خشبیه بفتحتین قومی است از جهمیه
خشبان بضم کوههای درشت میانه نه کلان نه خورد و نام مردی و موضعی است تخشب الابل از باب تفعل چریدند
شتران گیاه خشک و یا چوب را اخاشب کوههای صمان و صمان موضعی است بعالج ارض خشاب
بروزن سحاب زمینی که باد نه باران آب بر آن جاری شود و خشب بفتحتین موضع است بهمین مال خشب کالعدان
الاغ خشبی موضعی است نزدیک فسطاط خشبه بن خفیف تابعی است سوار کمار خشب بفتحتین وادیست بیمامه
و وادیست بمدینه خشبات بفتحتین موضعی است الظرف عبادان تخشیبه کجهینه در یمن است بهمین مخشیب بضم
اول و بدو یاء ساکن و فتح خاء و کسر شین موضعی است بهمین خشاب بروزن کتاب قبایلی اند از تمیم طعام
مخشوب یعنی اگر طعام گوشت باشد پس آن گوشت نیم پخت است و اگر گوشت نباشد پس آن طعام خالی از نان
خورش است **خشنی بر** در عمل آنست که محکم نکنی کار را **خصب** بکسر بسیاری گیاه و فراخی زندگانی
بلد خصیب بکسر و اخصاب و بروزن محسن و امیر و مقدام شهر صاحب ارزانی و فراخی خصب
کعلم و ضرب خصبا بکسر و اخصب بسیار گیاه شد و فراخ زندگانی گردید ارضون خصب خصبه
بکسر هر دو و خصبه بکسر بفتح زمینهای بسیار گیاه و صاحب فراخی پس خصبه بفتح یا مصدر است که بآن وصف
کرده می شود یا مخفف خصبه کفرحه اخصبوا از باب افعال رسیدند فراخی عیش را اخصب العضاه جاری
شد آب زیر درختان خاردار تا رسید بخ آنها خصب بفتح شکوفه را آوردن درخت و درخت چوبها
یا خرما شکم بسیار بار آرد همچنین است خصاب بکسر خصبه تاء وحدت یک درخت شکوفه دار خصب
بضم جانب اخصاب جمع و مار سپید کوهی رجل خصیب رحب الجناب مردی که فراخ عیش او

ظاهر میشود چه صاحب لسیار رنکوئی باشد و بوزن امیر نام مردی و بر الخصیب بنجانه ایست بیابان اخصاب
جامها که در عرب معروف اند خضبه و مخضب کمرب بعرب رنک که آنرا همچنین است خضبه ارباب تفعیل
کف وامراه خضیب هردو رنک کرده شده بنان مخضوب و خضیب و مخضب بمعظم سرانکشتان رنک
کرده شده کف الخضیب ستاره ایست خضاب کمکتاب چیزیکه باتجبیر رنک کرده شود خضبه بضم اول و فتح دوم زن
بسیار رنک کننده خاضب شتر مرغ نر که بغلبه شهوت ساقهای او سرخ شده باشد یا کیاه ربیع را بس بر خورده باشد ماخوذه باشد
باشد که طرف بالای هردو ساق او یا سبز شده باشد یا زرد این صفت خاص است به نر بجاده عارض نمیشود یا
آن سرخی است که ظاهر شروع میشود در ساق او وقت ظهور سرخی در خرما و خام و منتهی میکردد وقت انتهاء آن سرخی در
خرما و خضب الشجر کسمع و بصیغه ماضی مجهول هم آمده خضوبا و خضوضب کاخشوشن سبز شد درخت خضب
النخل خضبا سبز شد شکوفه خرما و اسم آن سبزی خضب است بکسر خضوب جمع خضبت الارض برآمد روئیدگی
زمین همچنین است اخضب از باب افعال خضب بفتح سبزه نودمیده که باران رسیده باشد پس سبز کردد همچنین
است خضوب بوزن صبور یا سبزیکه ظاهر شود در درخت دراول برک برآوردن مخضب کمنبر تغاره
و بوزن غراب بوضو است بمعنی **خضربة** اضطراب آب یا و خضارب بوزن علابط اینکه
موج میزند بعض آن در بعض و هی بمعنی این موج مکرر در ناالدب و سیاب مخضرب بفتح راء و مرد فصیح بلیغ **خضعبة**
سستی وزن قرنبه و برک تخضعب آمرهم کند خرج مختلط شد کارانها **تخضلب** امرهم سست شد
کارانها یا مختلط کشت **خطب** حال و کار عظیم بزرگ یا حقیر خطوب جمع و زن خوانستن همچنین است خطبه
و خطیبی بکسر هردو خطب و اختطب زن خواست خطب و خطبه بکسر هردو و بضم هم آمده است و خطیبی
و خطیبة بکسر هردو و ثانی بضم هم آمده زنیکه باو پیغام تزویج شده باشد خطب بکسر مردیکه بپیغام نکاح بزن کرده
باشد اخطاب جمع و خطیب بوزن سکیت نیز مردیکه پیغام نکاح کند خطیبون جمع خطب نکح بکسر هر دو
و بضم هردو کلمه ایست که بآن عقد نکاح درست میشود نزد عرب خاطب خطب میگوید و مخطوب نکح میگوید
خطاب کننده و متصرف در پیغام نکاح بزن اختطبوه از باب افتعال دعوت کردند او را برای نکاح کردن
زنی از قبایل خطب الخاطب علی المنبر خطابة بفتح و خطبة بضم خطبه خواند خطبه خوان شده خطبه خواندن
و خطبه بضم کلامی که بر منبر خوانند یا الکلام منثور مسجع و مانند آن رجل خطیب نیک خواننده خطبه و
بسوی او نسبت کرده شده است ابوالقاسم عبدالله بن محمد خطیبی که شیخ است مر ابن جوزی را و ابو حنیفه محمد
بن عبدالله خطیبی محدث خطبه بضم رنک تیره که بسرخی و زردی زند یا رنک غباری که بالای آن سبزی باشد
خطب کفرح تیره شد بسرخی و زردی آمیخته اخطب تیره رنک که بسرخی و زردی زند اخطب مرغی است که آنرا
اخیل گویند عرب او را شوم دانند یا مرغ دست کلان سر کنجشک شکار کرد آنرا در هندی لتورا نامند یا چرغ
و خر سبز یا خریکه بر پشت او خطهای سیاه باشد و حنظل که در آن خطهای سبز باشد و حنظل ثمره ایست در

هندی اندراین گویند و خطباء و خطبانه بضم آخر در بانی است اخطب بمعنی خر سبز میآرند خطبان بروزن
عثمان جمع و یک قسم بطریق مزرت الاته اخطب الحنظل خطهای سبز بهم رسانید خطبان بضم کیاهی است مانند
بلیون و ورق سبز از درخت سبز و ورق خطبانی مبالغه است در صحب برک بودن اخطبان بر بنج ایست
بدو اخطباء دست که رنک خضاب از آن زایل شده باشد و ابوسلمان خطابی امام معروف است خطابیه
مشدد دیهی است ببغداد و قومی است از روافض نسبت کرده شده اند بسوی ابوالخطاب که امر میکرد اینها
را بشهادت دروغ بر مخالفان اینها خیطوب کقیصوم موضعی است فصل الخطاب حکم کردن بشهود بالقسم
است یا فقه و علم و دانائی که انفصال حدوقضایا برزبان آوردن کلمه اما بعد اخطب کوهی است به نجد و نام مردی
خظربه بخاء معجمه و مهمله هر دو در معاش خظرب و خظارب بضم هر دو مرد مفتری دروغکو **خظلبة**
کثرت کلام و اختلاط کلام **خنعابة** بکسر مرد غیر اشراف است فطرت **خلب** بکسر ناخن خلبه
بخلبه کضرب بضرب و نصر ینصر زخم کرد او را بناخن یا خراشید او را یا برید آنرا همچنین است استخلبه ارباب
استفعال بریدن آنرا خلب الفریسة کرفت شکار را بچنکال خود خلب فلانا ربود عقل او را او کزید او را
خلبه کنصره خلبا و خلابة بکسر هردو فریب داد او را همچنین است اختلبه و خالبه از باب افتعال و مفاعله مغلوبا
خلیب بکسر اول و کسر لام مشدده زن فریبنده همچنین است خالبة و خلبة کفرحة و خلوب کصبور و خلابة بتشدید و
خلبوب و خالب و خلاب کشداد و خلبوب بفتحتین و خلبوب بسکون لام بدو با مرد فریبنده مخلب کمنبر داس
و ناخن هر درنده از پرنده و چرنده یا ناخن پرنده شکاری را مخلب کویند و ناخن برنده غیر شکاری را ظفر نامند
خلب بکسر کوشت باره تنک که متصل است میان استخوانهای پهلو یا میان جکر یا زیادتی جکر یا پرده جکر یا جزی سپید
تنک که متصل جکر است و زور که انکور و زنانیکه مردان آنهارا برای فسق و فجور و گفتار رنکین دوست
دارند و آنها مرد آنرا اخلاب و خلباء مردانیکه زنان او را برای فجور و گفتار دوست دارند و زنان آنها را
خلب بضم مثوا بضمتین درخت خرما و قلب آن و پوست درخت خرما و رسن باریک و سخت از پوست
خرما و کاه یا کل سخت چسپنده یا کل سیاه ماو مخلب کمحسن آبی که کل و لای داشته باشد خلب کسکر
ابر یکه آب نداشته باشد برق خلب کسکر برقیکه از و توقع باران شود و باز نبارد و او انست حسن
بن مخطبه خلیبی محدث خلباء و خلبن بزیادت نون زن نوی احمق فعله کفرح خلبن آن لاغر مخلب کمعظم بسیار
نقش **خنب** بکسر اول و تشدید نون مفتوحه و بروزن خنبان و سحاب مرد دراز قامت احمق یا بلد در رفتار
در مراح کعنه خناب بکسر و تشدید نون مرد دراز و این صیغه برا صاحب حف است بطرق شدوذ زیرا که هر اسم
که برین وزن آمده بدل کرده شده است یکی از دو حرف تضعیف آن بیاء چنانچه دینار و قیراط برای دفع التباس
بمصادر مکر آنکه آخر آن هاء باشد مثل صقاره و دنابه و خنابه زیرا که انجاد من حاصل است از التباس بمصادر
انتهی و بروزن شداد مرد بزرک بینی خنابتان بکسر و ضم هر دو طرف بینی خنابه بینی سطبر با طرف زمه

آزاد عاان مُسری و در معنی بجای با همزه هم آمده خبابة بن کعب صحیح ست و طویل العمر و تابعی است خبب بکسر
باطن زانو یا باطن اطراف هر دو ران و اعاط هر دو ساق یا کف دیگها یا باطن دستوانها و پهلوها و کف و کف میان
انگشتان اخباب جمع خبب بفتحتین بیماریست در پیه مانند غده فعال در معنی کوه خبب رجل شد
پای او خبب فلان لنگ شد و هلاک گشت همچنین است اخنب از باب افعال خنبه گوهر زن خورد سال
شکیله نرم آواز ظبیه خنبة ماده آهوی که گردن خم بیجید از جایگاه خم بجنبد خنابه بروزن سحابه از بدی
درازرت ذو خنابات بضمتین و بفتحتین مرد صاحب فریب و دروغ یا کسی که گاهی صلاح آرد و گاهی فساد خنب
فساد مختنبه صلاح خنب خود نا شد تخنب از باب تفعل سرکشی نمود اختنب از باب افعال برید دست کرد اند
و هلاک ساخت خنشب کرقع و جندب بلندی میان دو لب فرج زن خرد سال پیش از ختنه
کردن مختنب بکقنفعل کوتاه قد خنشبة بکسر ماده شتر بسیار خنعبة مثلثة الخاء و التاء در
خنعب گذشت خندب کقنفذ بضم اول و سیوم و خندبان مرد بسیار گوشت خنزوب
بضم و خزاب بکسر راه فسق و فجور رفتن خزب بفتح شیطانست خنضاب بکسر بیماریست در
کوکال خنضبة بضم زن فربه خنطبة بضم دابه ایست کوچک خنعب موهای دراز خنعب بضم
نیز خنعب بضم تیزی یا پاره گوشت فرو بسته میان لب بالائی یا محاذ جدای میان دو بروت مقابل منخر بینی
خاب حوبا گفال قولاً محتاج گشت حوبه که سنگ و زمینی که باران با آن نرسیده میان دو زمین
که باران رسیده باشند و زمینیکه چرا نداشته باشد خاب تخییب خیبة کباع بیبع حرام شد
خیبه الله از باب تفعیل حرام گردانید آرزوی تا و زیان کار گشت و کفران نعمت نمود و نرسید چیزی را که طلب کرده
بود و در مثل است الهیبة خیبة یعنی ترس ناامیدی است و میگویند خیبة لزید برفع و النصب دعاء بد است
مر زید را السعی فی خیاب بن هیاب هر دو بروزن شداد یعنی کوشش او در زیان است خیاب نیز
آتش زن چقماق که افروخته نشود و قعقعه وادی تخییب بضم تاء و خاء و فتح آن و بکسر یاء مشدده در حالیکه
غیر منصرف است یعنی افتاده در وادی باطل فصل الدال دأب فی
عمله کمنع دأبا بفتح و بفتحتین و دؤوبا بضم کوشش و رنج کشید آدابه از باب افعال در رنج انداخت او را دأب
بسکون دوم و بفتحتین کار و عادت و شوق سخت و دور کردن داءبان شب و روز دوأب بجوهر ابن عنبوه دآب
قبیله ایست عبد الرحمن بن داب مشهور است محمد بن داب که آب است عیسی بن یزید بن داب راه کم کننده بود دب
یدب کفر یفر دبا و دبیبا رفتار نرم راه رفت خفی الدبة بکسر پنهان رفتار دبت الشراب و السقم فی الجسم و البلی
فی الثوب یعنی سرایت کرد شراب و بیماری در بدن و سرایت کرد کهنگی در جامه گویند دبت عقاربه و قیل
نامی و سخن چینی او آزار میرساند دبوب و دیبوب نمام یا دیبوب کسی که مردان و زنان را با هم اختلاط دهد
دابة حیوانیکه بر زمین رود و غالب شده است استعمال آن در حیوانات که قابل سواری و بربر که هم اطلاق آن

آمدن دابة الارض از علامتهای قیامتست یا اول فی قیامت خروج اوست بمکه از کوه صفا که منشق میشود
آن کوه برای آمدن او به حالانکه مردم سیر کنند و کاشته لطرف منی یا از طائف بر آید یا به مکان بر آید سه مرتبه
با او عصای موسی است و انگشتر سلیمان علیه السلام بر تند مومن را بعصا بر روی کافر مهر کند پس نقش کند بر رو هذا کافر و
الکذب من دب و درج یعنی دروغ گو تر از زندگان و مردگان است ادبه کاکرمه باعث شدم او را بر
نرم رفتن ادبت البلاد پر کردم شهرها که از عدل پس بسیر آمدند اهل شهرها گویند ما بالدار دبی بضم و کسر
یعنی نیست در خانه هیچکس مدب السیل و النمل بکسر دال هم آمده محل جاری شدن سیل و مورچه اسم ظرف
بکسر دال است و مصدر بفتح دال است و مبنی بر مفعل که از فعل یفعل بفتح العین در مادر کسر آن در مضارع آمد
ظرف بکسور العین مفتوح العین گویند من شب الی دب یعنی هر دو یعنی دو تنوین هست آمده یعنی از جوانی تا پیری که بعصا
راه رود طعنة دبوب بصبور زخم نیزه که جاری کند خون را جراحة دبوب زخمی است که از آن خون جاری میشود جاری
شدن ادبب بروزن اشد شتر بسیار موی و یفک ادغام یا در با در حدیث آمده صاحبة الجمل الادبب
یعنی حضرت عائشه صدیقه رضی الله عنها دبابه بشد خانه که از چوب سازند و مانند کردون آن را زیر قلعه برند
و نقب زنندگان در آن نشسته بقلعه نقب زنند و بدب الفار مورچه کلان دبة بضم حالت و طریقه همچنین است
دبت و موضع است نزدیک بدر دبة بفتح آوند تخم و روغن زیت و پشته از ریگ باریک سرخ رنگ یا ریگستان هموار
یا زمین هموار و یکبار نرم رفتن دباب بکسر جمع و موهای خورد بر رو دبت جمع داوند از آبگینه علی الخصوص دبة بکسر نرم رفتن
دبة بضم خرس دبه ماده خرس او باب و دبیة کعنبة جمع و نام مردی دبت کبری ستاره است از بنات النعش
گفته شده است دبت صغری نیز ستاره ایست از بنات النعش پس اگر خواهی که فرق کنی میان هر دو دبت اکبر و
دبت اصغر بگو مبارک بن نصر الله بن دبه فقیه حنفی است دبا و بعد که همچنین است دبه بفتح و بای مشدده بیابانیک کرد
دبوب عازم و صاحب یک و فربه از هر چیز و موضع است ببلاد هذیل دبب و دبیان بفتحتین موهای خورد یا انبوهی
مو یا دبت مرد بسیار موی دبا و دبه کعزه بسیار مو و دبدبه بر آواز یکه مانند آواز سم اسب حرکت بر زمین سخت
و شیر غلیظ که دوشیده شود بر آن و غلیظ تر شیر همچنین است دبدب بجیم و بداب طبال دباب بضم و سکون
بسیار بانگ کننده دباب کسحاب کوهیست بحجاز بسیار ریگستان دالة و بروزن قطام خواندن چرخ بالای در
یعنی سیر کن بخرمی بروزن شداد موضعی است و بروزن زبیر بضم موضعی است ببصره دبب بفتحتین کوسالهای نوزاد و
دبة جمل بکسر بازیست برای عربان دحوب کعبور ظرفیست و جوال یا کوچک دالة که با زنان در سفر بالای
طعام و غیر آن همراه میباشد دجاب بکسر و دجبان بضم دینی بلند مانند سنگستان دجبه کمنع دفع
کرد او را دجب جاریة دجبا و دجابا بضم جماع کرد او را همچنین است دجابة دجبها بر پا دستها دجبه بضم
اول و فتح دوم ملکه گوسفند دجیبه بصیغه تصغیر نام زنیست دحقبه دفع کرد او را از پشت در دفع کردن
سخت جاریه دخدبة بفتح هر دو دال دختر خورد سال بر گوشت دیدب کودر خرو نگهبان و طلیعه لشکر

آمده و مصدر

و ظرف را و بر وزن کتاب موضعی است

همچنین است دیدبان و آن معرب است دیدبون لیو و لغب این است محل غور کرش نه در باب نون
و وهم کرده است در آن جوهری درب در و درون فراخ از کوچه تنگ و دروازه کلان در آب بکسر
جمع دبر گندخانه روم یا راه جاری از روم را درب بفتحتین گویند و غیر آن را درب بسکون دوم نامند و محلیکه در آن
جوها گذارند تا خنک شود و دیمی است بیمن و موضعی است بهاوند درب بر کوچ درباو دربه بضم خو کرشده
با چیزی همچنین است تدرب از باب تفعل و دردب که حرج دربه بود علیه فیه تدریباً از باب تفعیل معتاد گردانید
آن شخص را با آن چیز مدرب بروزن و معنی مجرب رسیده شده بسته نهاد بچهها و شیر دارند و شتر ادرب
داده شده بسواری مانوس شدن و عادت گرفته شده برفتار در کوچها مدربه ماده شتر یکه چنین باشد و
هر لفظی که بر صیغه مفعل آید یعنی بضم میم و فتح فا و تشدید عین پس بفتح و کسر هر دو جایز است در عین آن
مگر مدرب که از فتح در آن جایز نیست درب بضم عادت و خود دلیری بر کار و جنگ همچنین است درابه بضم دو نام
کاویدا صحاب عقاب دارب و لعا القید و دربه که فرجه یعنی دلیر بر شکار در تبه تدریبا از باب تفعیل دلیر
گردانیدم و خو گر ختم اورا جمل و ناقه دردب کصبور و در توب بفتحتین شتر و ناقه منقال یا شتر یکه بر کاه بگیری
تولب اورا و بجنباند چشم اورا در پی تو رود در بابنه قسمی است از کلاه باریک سم تنک پشت صاحب
گوشها نهاد آره بر آن ذی شعور و دانا بکار بکری جهد و دهلی زنی در بنه فلانا برباد شد یا و انداخت اورا در ب
بفتحتین و تشدید با ماهی زرد رنگ در بنه گی گری موضعی است بعراق در دربه بعد از بین مر آید احمد بن عبدالله درجی
کبیری محدث است تدرب صبر در جنگ وقت فرار در تیان بکسر سم آمده نگاه دارند در فارسی است درجت
الناقه ولدها مهربانی کرد ماده شتر بر بچه خود درحابه بکسر و حاء مهمله کوتاه قد درد به
دویدن مانند دویدن ترسنده گویا که توقع دارد اینکه از پس او چیزی رسد پس میدود و عقب می نگرد و
درداب آواز طبل درد به طبل زن امراة در دب بنت آمد و رفت میکند در منات واقع شده است
درد ب بلا عقد الثقاف فروتنی نمود و رام گشت عض گزیدن و ضلیدن و ثقاف گلاب چوبیست که با آن
نیزها راست کنند ادرعبت الابل کافورت رفت بر روی خود و سرعت کرد دعب
کمنع دفع کرد و جماع نمود و مزاح کرد دعابه و دعب بضم هر دو بازی داعبه از باب مفاعله مزاح کرد با او
دعابه شد دو دعب کلکف و دعیب بضم اول و ثالث و داعب کعفار مزاح کننده دعبوب بروزن
عصفور مورچه سیاه همچنین است دعابه بضم و دانه ایست سیاه که خوردنی میشود و نیز تره ایست که مقشر کرده میشود
و خورده می شود و شبی از شبهای تاریک و راه کوفته شده روشن و کوتاه قد زشت و پیر فرتوت که مزاح کند
شوا ازدن و مرد صاحب نشاط و مخنث و احمق و اسب دراز قد دعبب بضم اول و ثالث سرد و کوبیده خوب
و جوان نازک بدن تنک پوست و نیز گیاهی است یا عنب الثعلب تدعب علیه از باب تفعل منقال شد نو
تلاعبوا الذباب تفاعل با هم مزاح کردند ادعب احمق دعابه بضم اسم مصدر است داعب آب که بد بو شده

بن در سیل دعبثه ریح بضم باسمت دعتب بروزن جعفر موضعی است دعربه عزامت
دعسبه قسمی است از دویدن دعشب نام مردی مذکوبه زخم بافته شده از فعال
دلب بضم درخت چنار دلبه بکسر درخت چنار مدلبه چنارستان و قسمی است از سیاهان دالب فکر که
خاموش کرده نشود دلبه بضم سیاهی دولاب بضم و فتح چرخ چاهکه با آن آب کشیده میشود معرب است و بضم موضعی
است دلعب بکسر اول و فتح دوم و سکون عین شتر سطبر دنب بکسر و تشدید نون مفتوح
و دنبه و دنابه مرد کوتاه قد و احمد بن محمد بن علی بن ثابت ازجی دنبای بضم محدث است و نخبه بجاء مهمله
خیانت داب دو باگفتار قولاً جد و کوشش نمود در کار دوبان بضم دیهی است بشام نزدیک عکه طرد دهب
بفتح ل شکست خورد دهلب کجعفر مرد گران و نام شاعری فصل الذال
ذیب بکسر گرگ و ترک همزه نیز آمده ذئبه ماده گرگ اذؤب و ذئاب و ذؤبان جمع مذأبه
زمین بسیار گرگ مذؤب مردیکه در گوسفندان او گرگ افتاده باشد ذؤبان عرب دزدان آنها و درویشان
آنها ذئاب الغضا بنو کعب بن مالک بن حنظله ذئب لگرم دفرج خبیث گشت و مانند گرگ گردید
همچنین است تذأب از باب تفعل ذئبان بکسر موها بر گردن شتر و بر لب شتر و بقیه پشم ذئبان بصیغه
تثنیه دو ستاره سپید اند میان عوائد و فرقدین ظفار الذئب ستارها خوردند پس آن بر دو ستاره فرقدان
بصیغه تصغیر دو ابیست برای عربان تذأب للناقه و تذاوب از تفعل و تفاعل پنهان شد برای ناقه مانند پنهان
شدن گرگ تا مهربان شود ناقه بر غیر زاده خود تذأبت الریح باد وزید بهستی از دو جا و از اینجا تذأب الشیء دست
نوبت گرفت آنچیز را اخذ ذوب در کلیدن بسیار حرکت در فرو رفتن و بالا آمدن ذئب بصیغه مجهول ترسید
همچنین است اذئب از باب افعال ذئب کفرح و کرم بصیغه مجهول ترسید از گرگ ذئب کمنع جمع کرد و آزاد و رساند
اورا و راند آزاد و کند آزاد و دفع نمود و برابر که و هموار ساخت آزاد ذئب العتب بالاپالان ساخت ذئب الغلام
برای غلام گیسو ساخت همچنین است اذأب و اذأب از افعال و تفعیل ذئب فی السیر سرعت کرد در رفتار دو ذو
الذئب کسیکه آزار نباشد در صاحب آزار غیر آن بنو الذئب قبیله ایست ابو ذویبه و ابن ذؤیبه
و ابو ذوئب قطیل خویلد بن خالد هذلی و ابو ذوئب ایادی شاعرانند داره الذئب موضعی است به نجد
مرینه کلاب را ذوابه پیشانی یا محل روییدن موی پیشانی و موی در اعلی پیشانی اسب ذوابه نعل چیزیکه
از کفش بزمین برسد ذوابه عز و شرف و ذوابه هر شیء اعلای آن و پوست آویزان از موخر پالان ذواب
جمع در چراغ گفته ذوابه گیسو ذوایب جمع و اصل آن ذآوب بود زیرا که الف ذوابه مانند الف رساله است
و حق آن الف آنست که در جمع بهمزه بدل شود ولیکن ثقیل داشتند وقوع الف جمع میان دو همزه پس بدل کردند
همزه اولی را بواو و انتهی ذنبه نام مادر ربیعه شاعر است و اسب حاجز ازدی است و آزار دیست که میگیرد حلق
ستور را پس بیرون آورده میشود بسوزن در پیچاکرش آن پس برآورده میشود چیزی مانند دانه جاورس بروزن مذؤب

ذئب بصیغه مجهول گرگ افتاده شد در گوسفندان او م

مفعول و سب گرفتار با آزار مذکور و کف و رگ مابین دو پهلوی بالا و از بینی و چیزیکه زیر مقدم ملتقی دو چوب کج باشد کسیکه فریاد کرد برادر ذآب الرحل مذئب ذئب سخت پالان را و معنی ذئبه گذشت ذآب بسکون همزه دم و آواز سخت غلام مذأب بروزن معظم طفل گیسو دار دارة الذئب نام جای است عرب ضبط را استذأب النقد گوسفند خود گرگ شد مثل میزنند بآن برای خوار آن وقتیکه بمرتبه علا میرسند و عوت می‌باشد ابن ابی ذئب محمد بن عبد الرحمن محدث است منسوب بجانب جد خود ذئب جمع و فعل کرد و باز داشت ذنب فلان آمد رفت که و قرار نگرفت در جای ذئب الغدیر خشک شد حوض کلان در آخر گرما ذئب شگفته تذئب وذاب و ذئبا بفتحتین و ذبوبا خشک شد لب او از راه تشنگی یا غیر آن همچنین است ذئب از باب تفعیل ذئب جسمه لاغر شد بدن او ذئب البقت پرمرده گشت روئیدگی ذئب النهار باقی نماند از روز مگر قوری ذئب فلان متغیر شد رنگ او ذئبا بالتحریک تذبذب السیر در ریخ انداخت مایا زاد یا در رفتار راکب نوعی محدث رو تنها ظاهر مذئب تشنگی در از کم رسیده شود با آب از دور بسی شتابنده کرده شود در رفتار بعیر ذاب شتر که در یکجا قرار نگیرد رجل مذئب بکسر و دبابه بروزن شداد بسیار دفع کننده از بارگاه ذئب گاو دو خنثی و گفته میشود او را ذئب الزباد زیرا که می‌آید دم او و یکجا قرار نمیکرد و گفته می‌شود ذئب و ذبیب بضم اول و سکون نون و ضم با شگفته ذبابه بضم دال شدید باولب پژمرده ذباب مگس و زنبور ذبابه یک مگس از آب و ذبان بکسر جمع و ذب بضم جمع مذبه و مذبوبه زمین بسیار مگس مذبه بکسر مگس ران ذباب چشم یعنی نکته سیاه در میان حدقه چشم اسب و تیزی شمشیر یا طرف تیزی و تیزی طرف گوش و شکوفه نو ظاهر شدن از حنا و سیاهی چشم و در بوا نسا ذئب بصیغه مجهول دیوانه شد مذبوب دیوانه و نیز ذباب عرد شوم و کوهیست بمدینه و شتر رجل ذئب الزباد مرد بسیار آمیزه بزبان اذئب مرد دراز و شتر قوی ذبی ترمذی ذبذبه گردیدن چیزی آویزان در هوا و حمایت همسایه و اهل خانه و در جا بذن حلق و حرکت دادن و زبان و آلت مرد در بعضی مذبذب و ذباذب هم زنگ است و ذباذب جمع نیست و خایه و چیزی که بهودج آویزند برای زینت ذبابه بضم بقیه وام و موضع است با جاو و موضع است بعدن ابین مذبذب بکسر ذال دوم و فتح آن متردد میان دو کار ذبذب جایی است نامیده شد بمردم بذباب بروزن غراب و بروزن شداد و بروزن کتاب **ذرب** کفرح ذربا و دوابة فهو ذرب بکسر را او برتیز شد و بروزن منع تیز سخت قوم ذرب بضم مردم تیز زبان ذرب بکسر را و مرد سخت آواز ذربه بکسر زن سخت زبان و گروه کوشت ذرب بکسر اول و فتح دوم جمع ذراب بضم نیز سیف مذرب بروزن معظم شمشیر زهر داده شده ذرب الکتف کارد موزه دوز و بکسر چیزی است که در گردن آدمی و یا دابه می‌باشد مانند سنگریزه همچنین است ذربه و بضم جمع ذرب بفتح اول و کسر دوم است ذرب بفتحتین فحش و فساد زبان اذراب جمع و فساد زخم و فراخ زخم یا جاری شدن آب از زخم و فساد معده در بعضی ذرابه و ذروه بر نزدیک است و صلاح معده از لغات اضداد است و آنکه بگه

موار شتاب

به نقو و زنگ و فحش رساند گویند بالذربین رمی کرد او را بشر و دروغ تذرب بروا شش زن بچه خود را تا فساد حاجت کند تذرب کمنع موضع است مذرب کمنبر زبان ذربه بمواضع فتحات و ذربیا عیب بتقدیم با و موحده بربا مشاة تحتیه ذربه بفتحتین مشدده للباء بلا همچنین است ذربیا بتقدیم یاء مثناة تحتیه بر باء موحده ذرب کاسر شکوفه و زرد اذربه نسبت است بسوی آذربیجان **تذعبة** جمع ازباب تفعل در فرع انداخت او را ذیوانه اما و ازباب انفعال جاری شد آب علی الاتصال ذعبان بضم رگ جلان گویند را ابتهم مدعا بن کانهم عرف ضبعان یعنی دیدم قوم را که یکی در پی دیگری بود گویا که اینها یال چرغ اند موهای یال چرغ بسیار در هم می‌باشد
ذعلبه بالکسر شتر ماده شتابرو همچنین است ذعلب و شتر مرغ و حاجت بهای طرف جامه یا چیزیکه بریده شود و از جامه آویزان کرده شود توب ذعالیب جامه کهنه متذعلب مرد جامه‌های سبک بها پوشیده و کسی که بخفیه راه رود و بر پهلو خوابیده **ملکوبه** زن نیکبخت **اذلعب**[7] گناه ذنوب جمع ذنوبات جمع الجمع فذا ذنب مستحق گناه کو بفتحتین دم اذناب جمع ذنب الفرس ستاره ایست مشابه بدم اسب ذنب الثعلب گیاهی است مانند دم روباه ذنب الخیل روئیدگیست ذنابا و ذنبا بضم هر دو و ذنبی بکسر دم اذناب الناس و ذنبا تهم بفتحتین تابعان مردم و خادمان و کمینگان اینها ذنبه یذنبه و یذنبه کضرب یضرب و نصر ینصر در پی او رفت و جدا نشد از عقب او همچنین است استذنبه از باب استفعال ذنوب اسپیکه دم او موی بسیار داشته باشد و روز یکه در آن بسیار شر واقع شود و دلو یا دلو بکه آب در آن باشد یا دلویکه تمام پر از آب باشد یا نزدیک از پری آب داشته باشد النفع بود داشتن و حصه اذنبه و ذناب و ذنائب جمع و گاه و گوشت پشت یا سرین و یا کم یعنی گوشت سرین در مراح گفته یا کم یا سرین زن ذنوبان دو تثنیه اینست ذناب بکسر رسنی که با آن دم شتر را بندند بطرف تنگ شتر یا دم خود را چپ و راست نزند که آلوده گرداند سوار را و عقب هر چیز و موخر آن و سیلاب آب میان دو پشته زمین ذنائب جمع ذنبه وادی و دهر بفتحتین ذنابة بضم و کسر منتهای آن ذنابه بضم پی رو بینی کفش و دو جه طریق و خون و پیوند ذنابه العیص موضع است ذنبت البسرة تذنیبا از باب تفعیل تذنوب بهر رسانید و تذنوب بضم هم آنکه غنون خرما نیم رسی که از دنباله رسیدن آغاز کرده باشد تا او حدت آخر آن لاحق می‌شود مذنب بکسر کفکیر و سیلاب آب بسوی زمین و سیل در زمین پست و نهریکه جاری شود از باغ حق بطرف دیگر زمین همچنین است ذنابه بضم و کسر ذنب در از دنبال بفتحتین گیاهی است با روئیدگیست مانند ارزن تا و حدث بآن لاحق می‌شود و آبی است بعیص ذنیبات بصیغه تصغیر دانه که می‌باشد در گندم دور کرده میشود از آن ذنابه بکسر و ذنائب و مذانب و ذنابه بضم مواضع اند ذنیب کزبیر تیغ از جاد دهاکه سندرس عرب و قد ذنبت ازباب مفاعله وقتیکه بجفتند بچه آن در راستوا اند که ملحق بکون داشت و نزدیک شود برآمدن ش عرب فلان بذنبه استاده کرد اسید و ثابت کرد او را رکب ذنب الریح کنایت است از اینکه در دو سبقت نمود کسی او را در نیافت رکب ذنب البعیر کنایت است از اینکه قانع شد بحصه ناقص استذنب الامر مستقیم شد کار ذنبه بفتحتین آبی است میان اعره و اصاح ذنب الحلیف

راه[7] رفت بکوشش و شتاب مذلعب کمقشعر بر پهلو خوابنده و آوردن محمد را نیز در ذعلب ذنب نام است ذنبا م

وابه است و بمعنی عیب مذنب الطریق گوشه راه را مذنب المعتم در عمامه که نه شمله گذاشت مذاب شتری که
در گلوی باشد مذنب گمره شد ماده شتری که از شدت درد دم خود را دراز کند ذاب ذوبا و ذوبانا بمعنی
گداخته شد اذابه غیره و ذوبه از باب افعال و تفعیل گداخت او را غیر او ذاب الشمس گرم آفتاب سخت شد
ذاب دوام کرد در خوردن شهد و احمق شد بعد عاقل ذاب علیه حق واجب شد بر وی گویند ما ذاب فی یدی
منه چیز حاصل نشد از و پیکار استند به طلب گداخت کردم از او ذوب شهد یا چیزیکه در خانهای زنبور باشد یا چیزیکه خلاص
شمع شهد باشد ذوب کمتر چیزیکه در آن گداز نوم مذوبه کفکیر اذواب و اذوابه بکسر هر دو سکه در دیگ کردن بجهة
روغن شدن آن پس نام سکه باقی است تا که از دیگ برآرند و در مشک اندازند از بهر آن روغن نامند اذابوا علیهم
غارت کردند بر ایشان اذابوا امرهم باصلاح آوردند کار خود را ذوبان بضم و ذیبان بکسر بقیه پشم یا موی بر گردن شتر
یا دنب ذاب عیب ذوب بروزن جهور ماده شتر فربه ذواب گشنه صحابی است ذوبه نیز و بسیار اوکسو
ساخت امثال در معنی مهور العین است ولیکن معتاد هم بر خلاف قیاس آمده **ذهب** کمنع ذهابا بفتح
بفتح ذهوبا و مذهبا فهو ذاهب و ذهوب سیر کرد یا در گذشت ذهب به برد او را همچنین است اذهبه و به از
باب افعال مذهب جائیکه برای وضو کردن معین باشد و معتقد که بسوی آن رفته شود و طریقه و امثال مذهب بضم میم کعبه
و در اسپ ابرهه بن عمیر و غنی بن اعصر و شیطان و ضو و در معنی کسرها و صواب است و جوهری وهم کرده است و ذان
ذهب زر و مونث هم آمده از باب بجمع ذهوب و ذهبان بضم جمع اخر او است از صاحب نهایه اذهب
زر اندود کرد او را همچنین است مذهبه از باب تفعیل مثله مذهب و مذهب بکعظم مطلقا زر ذهبیان جماعه موتا
ذهب کفرح و ذهب بکسر ثانی هم لغت است بهجوم که بر گاون و بر طلای بسیار و الوس پس عقلش زائل شد
و جانش او سوخته شد ذهبه بکسر باران سست یا باران بسیار ذهاب بکسر جمع ذهب بفتحتین مفو سپید
تخم مرغ و پیمانه ایست اهل یمن را ذهاب و اذهاب جمع اذاهب جمع الجمع ذهوب کصبور نام زنیست
ذهوب موضعی است و کسیحان موضعی است به یمن و کشداد لقب عمر یا لقب مالک بن حنظل شاعر است وزن
کنایی گویند و بضم هم آمده و بروزن سحاب روزیست از روزهای عرب و نام قبیله ایست **اذیب** کا حراب بسیار و خوف
و نشاط ذیب بروزن و معنی عیب

فصل الراء

رأب الصدع کمنع اصلاح
کرد شکست او را پیوند کرد آن را و همچنین است ارآبه از باب افعال مرأب بکمنبر و رؤاب کغراب چوب
مصلح شکسته بند رأب بینهم صلح کرد میان قوم رئاب الارض روئید سبزه زمین بعد بریدن رؤبه چوب
پاره که بآن پیوند کرده شود آوند گفته شده است که بآن تسمیه کرده شده است رؤبه بن عجاج بن رؤبه
رآب بمعنای شتر و سرور در کلان عرتاب پوشیده شد رئاب کغراب بیرون بن رئاب صحابی
بدری است و رئاب بن عبدالله محدث است و جد جابر بن عبدالله صحابی است و جد زینب بنت جحش
است رضی الله عنها **رب** بالف لام اطلاق کرده نمی شود بر غیر خدای بمعنی پروردگار و بتخفیف باء هم آمده رب بکسر

دوبهر

و ربوبیه بضم اسم مصدر است علم ربوبی بفتح نسبت است بسوی رب بر غیر قیاس لا و ربیک مخففه الباء یعنی
نمیکنم قسم بخداوند تو الا در اصل لا و ربک بود بدل کرده شد با واو و موحد تا پادشاه تحیة برای تضعیف است
کلمه مالک و مستحق و صاحب آن چیز ارباب و ربوب جمع ربانی مرد متاله عارف بالله عزوجل و محمد
بن ابی العلاء ربانی منجم بود موصوف را در تعلیک و دانشمند ربابه بکسر و ربه بفتحتین مملکت مربوب
بین الربوبیه مملوک تربب الرجل والارض از باب تفعل دعوی کرد که او رب آن هر دو است ربب جمع کرد
و زیاده شد و پیوسته شد و اقامت کرد همچنین است اربب از باب افعال رب الامر نیک کرد کار را رب الدهن خوشبو کرد روغن
را همچنین است ربب از باب تفعیل رب الناس مالک امر گردید رب الناس ربابا و بضم هم آمده اصلاح مسک رب بمعنی
پیشین انبار رب الصبی پرورش کرد طفل را تا بحد بلوغ رسید همچنین است ربب تربیبا و تربیب بفتح اول و کسر دوم و تشدید مفتوح
یا و از باب تفعیل و ارتبه و تربیه از افتعال و تفعل هر دو ربه کسمعه لغت است در این معنی ربت الدواء زانیده بر ربیب الکلم
پرورده شده و پیمان کننده و پادشاه و پسر زن مرد از غیر او در معنی ربوب هم شریک است شوهر مادر در معنی
رابت هم شریک است ربیب جد حسین بن ابراهیم محدث است ربابه بکسر پیمان همچنین است ربابه و دسته تیر
یا رشته که بآن تیرها بندند یا پارچه که در آن تیرها را جمع کنند یا پوست یا درکیکه بر دست پیچند تیر بازی قمار بر آوردن
نکند تیری را اگر یار برآورنده را در آن تیر خود بهتر باشد ربیبه گاومیش پرورنده و دختران و بزیکه در خانه پرورده شود برای شیر گرفتن
آن ربه کعبه ایست مر مدحج را بمعنی ولایت است در حدیث عروه و خانه کلان و بکسر گیاهیست درخت است
یا آن درخت خروب است و معنی آن در فصل الخا گذشت و جماعه کثیر اربه جمع یا ده هزار و در معنی بالضم هم آمده و بضم
و انفع زندگانی و بسیاری عیش و تربیت زمین بسیار گیاه همچنین است ربابه بکسر و محال و جای اقامت و مرد بکرم جمع
کند مردم را ربة بضم و تشدید باء گوسفندیکه زائیده باشد یا قبیله بچه آنکس مرده باشد و نیز گوسفندیکه نوزائیده باشد
و احسان و نعمت و حاجت و رک محکم رباب بضم جمع و این نادر است و مصدر بروزن کتاب است از باب نیک
شدن رباب بروزن و معنی سحاب یعنی ابر سفید تا و حدت بآن الحق میشود و موضعیست بمکه و کوهی است میان مدینه
و فید و محدث است و آلت لهویست که نواخته میشود و محمد بن عبدالله واسطی ربابی که باو مثل میزنند در موقت
موسیقی ربابی بروزن غرابی موضعیست ابوالرباب محدث است روایت میکند از معقل بن یسار و ارون
از عرب که یکی شده و آن ثور و عکل و تیم و عدی و ضبه انتهی ۳ کتاب ربها و جمع ربه بضم و یاران و قبیله های جبه در مزاح گفته بهم قبیله زیرا که دستهای خود را در رب اندوخته
باهم عقد و پیمان بستند و این در موافقت دارب عرب بود که در وقت عهد بستن دست در شهد یا مانند
آن اندوخته عهد می بستند رب بفتحتین آب بسیار افزوده ربابه بفتح و ضم یعنی گرفت الخبر را بتمام آنرا یا اول
آنرا و رب و ربت و ربتا و ربتما بضم و فتح و بتشدید همه و بتخفیف همه و رب بفتحتین مخففه و رب کثم هژده لغت
حرف جار است داخل نمیشود مگر بر نکره یا اسم است و بعضی گفته اند کلمه برای تقلیل یا تکثیر است یا برای
هر دو آمده یا در محل مفاخره برای تکثیر است یا موضع برای تقلیل و تکثیر نیست بلکه هر دو مستعمل میشوند از سیاق

کلام و نام جمادی الاولی رُبَّی و رُبَت و جمادی الآخره رُبَّی و رُبَّه و ذی القعده رُبَه بضم همه آنها را به زن بد و رُب
بضم حوت متن و بقیه هر ثمره بعد اعتصار آن و درد روغن و حسن بن عیسی ربّه محدث است گویا که آن نسبت
است بطرف رُب مربّیات مربّاهای معمول رُب زنجبیل مربّی و مربّب رُب ساخته شده ربّان کرمان
سردار ملاحان همچنین است ربّانی و طرف ملاّن از کوه اجا و بضم و فتح اوّل و تشدید باء جماعه و بر وزن
کتاب اسم جماعتی است و کنداوا احمد بن موسی فقیه بن رباب و ابو الحسن بن عبد الله میرسد بن
رباب ربابیه آبی است به حجاز مرتّب بتشدید باء مفتوحه لغت در هندی و بمعنی داد شده ربّه بکسر و الهد
ربیبین و آن نزدیک جازان از مردم است ربرب گله از گاوان وحشی از ربه ایجاد [?] رَتَب رتوبا
ثابت شد نجنبید همچنین است ترتّب از باب تفعّل رتبه ترتیبا ثابت گردانیدم او را ترتب
بضم هر دو تا و بضم اول و فتح دوم شئ ثابت برجا مانند و بضم اول و فتح دوم همیشه و غلام بد و خاک و
در همین بضم هر دو آمده و همچنان گویند جاؤا ترتبا یعنی آمدند مجتمعاً اخذ ترتبه بضم هر دو تا و تشدید باء گرفت
آن را مانند راهی که پامال کرده شود رتبه بضم و مرتبه منزلت رتب بفتحتین شدت و در کینه شدن
قدارت از باب انفعال تحقیق رکینه شد و زمین بلند و سنگها نزدیک بهم افتاده بعضی بلندتر از بعضی و درشتی
زندگانی و میان فرجه خنصر و بنصر و همچنین فرجه میان بنصر و وسطی و مضموم ساختن هر چهار انگشت انتبات [?]
ماده شتر که در رفتار ایستاده شود ارتب ارتابا از باب افعال سوال کرد بعد از تمندی رجب
کفرح ترسید و شرمگین شد همچنین است رجب کنصر رجب فلانا ترسانید او را و تعظیم کرد او را همچنین
است در معنی اخیر رجبه رجبا و رجوبا و رجبه و ارجبه از باب تفعیل و افعال و اشتقاق رجب
از آنست جهت تعظیم کردن عرب آن ماه را ارجاب و رجوب و رجاب و رجبات بفتحتین جمع
ترجیب ذبح کردن گوسفند و شتر در آن ماه و بنا کردن جائی زیر درخت خرما که تکیه نماید آن درخت
بر آن و رجبه بضم نام آن بنا است و آن درخت خرما را رجبیه بضم اول و فتح دوم گویند و گاهی جیم را مشدّد
آرند این نسبت نادرست یا ترجیب محکم کردن خوشهای خرما را بشاخهای او و بستن آن را به برگ
خرما تا باد نریزاند آن را یا خار بند کردن درخت خرما را تا کسی برو دست نیابد و از آنجاست انا جذیلها المحکک
و عذیقها المرجب جذیل تصغیر جذل یعنی بیخ که در طویله شتران مضبوط کنند تا شتران گرگین بآن خارند
و استراحت نمایند و این تصغیر تعظیم است یعنی آنست که من همچو کسی ام که سند بسیرد فکر من از مرض گراهی
نجات حاصل میشود و خوشهای خرما ام که دست کس بآن نمیرسد یعنی از طعن طاعنان مامونم و ترجیب
درخت مذکور آنست که شاخهای آن را آنسو برابر و هموار کرده بجای آنها گذارند رجب العود تنها را کوجب
رجب فلانا بقول سیئ دشنام داد او را السخن بد رجب بضم ما بین استخوان پهلو و پیوند آن و بناء جزی
میسازند که بآن شکار کنند ارجاب رودها صیغه واحد ندارد و با واحد آن رجب بفتحتین یا بضم است

یعنی این فقرات در الف واو ب گذشت م

روا جب پیوندهای بیخهای انگشتان یا مواطن مفاصل انگشتان یا آن قصب انگشتان است یا پوستهای قصب یا
پشتهای استخوانهای انگشتان یا ما بین پیوندهای انگشتان و استخوانهای انگشتان یا پوستهای مفاصل سرهای انگشتان که
واحد آن راجبه و رجبه بضم است رواجب حمار نیز رگهای مجاری خروج آواز خر رحب بضم موضعی
است مرسید یا یزد و بر وزن عراب موضعی است به حوران گرم و جمع رحبا بضم و رحابه و ادحب کالکرم فراخ
شد رحب بفتح و رحیب و رحاب بضم وسیع ارحبه فراخ گردانید او را ارحب و ادحب بمعنی امر زجر است
مرز و ماده اسب را یعنی گشاده شو و دور کن این امر از ده رحاب بضم زن و اتسعه الحلق مرحبا و سهلا یعنی رسیدی
فراخی را مرحبک الله و مسهلک و مرحبا بک الله و سهلا دعا است بفراخی و وسعت رحب به ترحیبا از باب
تفعیل خواند او را بسوی رحب رحبه المکان بفتح و فتحتین وسعت و فراخی جای رحبه الوادی سیلگاه از هر
دو طرف سیل در سیل و مجمع تمام تمام گیاه است و جای روئیدن آن و محل گیاه بسیار و زمین فراخ بسیار
روئیده که در او بسیار مردم در آیند رحب رحاب و رحبات بفتح هر دو و بفتحتین هر دو جمع رحبکم الدخول فی طاعته
گرم یعنی فراخ روزی کرده است شما را داخل شدن شما در عبادت باری تعالی شاذ است زیرا که باب کرم متعدی
نیامده مگر ابو علی حکایت کرده است از هذیل بن غدیه آن زد رحب علی فعیل بضم پهن ترین استخوانهای پهلو
و علامتیست در پهلوی شتر رحبیان دو استخوانند متصل هر دو بغلها در اعلی پهلو و مرجع هر دو آرنج یا آن جای
جنبش دل است رحبه بضم آبی است با جاه و چاهی است در دی فردان از زمین مکه بواد رکون شمنصیر و
دهی است برابر قادسیه و وادیست نزدیک صنعا و جائیست میان مدینه و شام نزدیک وادی القری و موضع
است بناحیه لجاه و بفتح رحبه مالک بن طوق است بر کنار فرات و دهی است بدمشق و محلیست بکوفه و موضع
است به بغداد و سیلیست که جاریست در ثلبون و موضعی است بسوی بادیه و دهی است بیمامه و صحرائیست
بیمامه که در آن آبها و قریهاست و نسبت بآن رحبی است بفتحتین بنو رحبه بطنیست از قبیله حمیر ارحابه بضم موضعی
است بمدینه و بر وزن کتاب ناحیه ایست بآذربیجان و در بند و اکثر ارمینیه بنو رحب بفتحتین بطنیست
از قبیله همدان ارحب قبیله ایست از همدان یا موضعیست یا جائیست و از آن است نجائب
ارحبیات رحیب بسیار خور رحابه تخوم فراخی قطعهای زمین و نامیدند عرب رحب
وام حبیب کمعظم و کمقعد و بر وزن امیر اسب عبد الله بن عبد حجر و نام بتی است که بحضرموت
ذو مرحب ربیعة بن معد یکرب خادم آن بت بود ردب راه عنبر نافذ اردب
بکسر اول و سکون دوم و فتح دال و تشدید آخر پیمانه کلانیست بمصر یا پیمانه که در گیرد بیست و چهار
صاع را و کاریز که در آن آب بر روی زمین جاری شود اردبه بالوعه یعنی چاه آلایش و کنده که
کو از سفال و خشت پخته بسیار ساخته باشند تردب بر وزن تفعل مهربانی کردن و رفق
نمودن رزب لازم گرفت صحبت او را پس جدا نشد ارزب بکسر و سکون دوم و فتح

رحبّ

سیوم و تشدید آخر کوتاه قد و کلان و سطبر و سخت و فربه و شرمگاه زن یا شرمگاه فربه و کلان مرزاب
بروزن و معنی میزاب یعنی ناودان و کشتی کلان یا کشتی دراز ارزبه و مرزبه هردو مشدد یا اول لفظ
عصای کوچک از آهن مرزبه بروزن مرحله سرداری دهقان فارسی مرزبان بضم زاء سردار و رئیس
فارسیان مرازبه جمع مرزبانیه دهی است بغداد مرزبان زاده شیر درنده زیرا که بمعنی بیشه است و مردار
بیشه همان شیر میباشد و اسد مرزبان موضعی است نزدیک شهر **رسب** سه اسمای کنیز و کرم رسوباً
ته نشین شدن رسوب بضم سین ذکر و شمشیری که غایب شود در حربه و آن قطعه پنبه یا پلیته وسته کرده
از پشم که بر آن شمشیر آزمایند و در بمعنی رسب بفتحتین و رسب بضم اول و فتح دوم و مرسب بروزن منبر
شمشیر کند و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه و آله یا آن یکی از شمشیرهای هفتگانه است که بلقیس علیها السلام
هدیه فرستاده بود میگوید عبد ضعیف که عبد الباسط بیلقانی از عبد الملک بن عمیر نقل کرده که بلقیس
هفت شمشیر بسلیمان پیغمبر فرستاده بود که ذو الفقار که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بروز بدر از منبه بن
حجاج گرفته بود و یکی دوم و سیوم مخذم و رسوب که هر دو نزد حارث بن جبله غسانی بود و چهارم
و پنجم ذو الفقر و صمصامه که نزد سعید بن عاص بود و شمشیر حارث بن ابی شمر است و مرد صاحب حلم
و در بمعنی راسب هم شریک است جبال راسب کوه ثابت بنو راسب قبیله ایست ارسبوا از باب افعال
خشمان قوم در غار افتادند بسبب کرسنگ روسب بلا راسب زمین مرد راسب ستونها **رستبی**
بضم اول و فتح ثالث ابو شعیب صالح بن زیاد رستبی محدث است **رشبه** بضم نام حیل
خالی از مغز که از دان آب برمی آرند مرد شب خاک سرهای جهها **رصب** بفتحتین مابین سینه
دو سطر از پنجا برام **رضب** ریقها آب دهن خود را تمام حلق فرو برد همچنین است ترضیه از باب تفعیل
رضاب بضم اول آب دهن کشیده شده در حلق یا قطع کردن آب دهن را در دهن و ریزهای شکر و پاره برف و پاره
شکر و پاره ژاله و شهد و کفک شهد و رزی که بر درخت پاره پاره شده است راضب قسمی از درخت کنار
راضب و رضبه بفتحتین یک درخت کنار و باران بیکبار فرو ریخته قد رضب المطر تحقیق بیکبار فرو ریخت باران رحب
الشاة ببزد در خوابگاه خود نشست مراضب آبهای دهن شیرین **رطب** تر ضد خشک و نازک از
هر چیز رطب الکرم و جمع آن رطوبة و رطابة تری و بضم و ضمتین گیاه سبز ارض مرطبة بضم اول و فتح
سیوم زمین بسیار گیاه سبز و بضم اول و فتح دوم خرمای پخته تا و حدت بآن لاحق میشود رطب
جمع واحد بن سلامه رطبی یکی از اکابر شافعیه است و نیره او قاضی ابو اسحاق ابراهیم بن عبد
الله بن احمد و برادرزاده اش محمد بن عبید الله رطبی روایت کرده است از ابو القاسم بن
بسری رطب ارطب کنیز و کرم رطب بهم رسید و رطب از باب تفعیل رطب ساخت تمر رطیب
خرمای نزدیک به پختگی رسیدن ارطب النخل نزدیک رسید وقت غوره آن ارطب القوم غوره آوردند

سلیمان

واینجا قولی منافات الله بالکه
... اورده اشهر ...

نخلستان

نخلستان قوم ارطب الثوب تر کرد جامه را همچنین است رطبه از باب تفعیل رطب للدابه رطباً و رطوباً رطبه
خورانید چاروا را رطبه گیاه است بپارسی سپست گویند رطاب جمع رطب القوم غوره خورانید قوم را رطب از باب
تفعیل در این معنی شریک است رطب بکسر طاء گفت انچه نزد او بود از صواب و خطا جاریه رطبة زن نازک علام
رطب مرد یکه نرم و نازک باشد یا رطاب کقطام دشنام است مردان را مرطوب صاحب رطوبت رکیة و طبة
بفتح طاء چاه سبز بن یا بوزکه **رعب** بضم و ضمتین ترس رعبه کلمعه ترسانیدن او را مرعوب و رعیب
ترسانیدن شدن همچنین است رعبه ترعیباً و ترعاباً از باب تفعیل رعب کمنع رعباً بضم وارتعب از افتعال
پس ترسید او ترعابه بکسر ترسنده رعبه کلمعه پر کرد آنرا رعبت الحمامه آواز بر آورد کبوتر و سخت کرد آواز را
رعب السنام و غیره برید کوهان را و غیر آنرا همچنین است رعب از باب تفعیل و بر ... ترعیبه بکسر پاره
از کوهان ترعیب جمع همچنین است رعوبة جاریة رعبوبة و رعبوب و رعیب بکسر زن جوان تازه جسیم یا
سرخ رنگ نیکو صورت نازک شیرین یا با نعمه و ماده شتر سبک سیر رعب افسون از سحر و غیر آن
و دعوت عذاب و کلام عرب سجع فعل آن کمنع است راعب و در عاب کشداد کلام سجع
آورنده رعب بضم جای بیکان ... از تیر رعبه بکسر اول و فتح دوم جمع رعبه شکست جای بیکان تیر
او را رعبه ترعیبا از باب تفعیل نیکو ساخت جای بیکان و نشاندن تیر او را رعیب کامیر فربه کوهان و شحم
همچنین است مرعبیه بصیغه اسم فاعل مرعبه بروزن مرحله زمین خالی از زراعت محل خوف و جهیدن
مرد و نشستن نزد تو حالانکه تو غافل باشی ازان پس بترسی و فزع کنی رعبوب مرد بد دل رعبوبه اصل
طلعت یعنی امیال دیدار همچنین است رعیب کمذوب راعب زمینی است منسوب است بآن کبوتران راعبیه
رعباء موضعی است **رعلیب** کجیاب زن لطف کننده گسیله هر چیز را کرآن فالرلود **رغب**
کسمع رغباً و بضم هم آمده و رغبة خواست آنرا همچنین است ارتغب از باب افتعال رغب عنه اعراض کرد ازان
و نخواست آنرا رغب الیه رغباً بفتحتین درغبی و بضم هم آمده و رغباء و رغبوتاً و رغبوت و رغبة بضم و بفتحتین
و رغبانا بفتحتین فریاد کرد بسوی او و دعا کرد بسوی او و اخلاص نمود یا زاری نمود بخواری سوال کرد آرغبه غیره و رغبه
از باب افعال و تفعیل فریاد کنانید او را بسوی غیر خود همچنین معانی دیگر رغبه کشرافه امر مرغوب و عطاء
بسیار رغب بنفسه عنه بکسر غین مردانه خود را افضل دید برو رغب بضم و بضمتین بسیار خوردن
و شدت حرص فعل آن ککرم رغیب کامیر مرد حریص ارض رغاب کسحاب بسر رغب بفتحتین زمینیکه جاری نشود
بر و آب مگر باران بسیار یا زمین نرم و فراخ و سهل وادی رغب سیل کلان بسیار کیر بن فراخ
همچنین است رغب بفتحتین فعل آن ککرم رغباً بضم و ضمتین مصدر آن مرغب بروزن محسن دولتمند
و ارتغب زنان برین برای زندگانی مرغاب موضعی است و نهری است بمرو شاهجان و دیهی است بهرات و بکسر
شمشیر مالک بن دینار مرغابین بصیغه تثنیه موضعی است به بصره رغاب بضم زیاد شدن جگر رغبا و جاهی است

اسپرت گویند

گره بیچلد

پاره نماید

وعبد العظیم بن حبیب بن رغبان که روایت حدیث کرده از ابی حنیفه متروک است از اعتبار وغنون
دهری است بخارد رغبانه بضم که دوال کفش رغیب مرد فراخ دهان وهمچنین غیر آن **رقیب** خداوند
عز وجل ونگهبان ومنتظر وحارس واین اصحاب قمار یا امین هر کسیکه تیرهای قمار حواله او باشد و تیر
سوم از قمار وستاره ایست از ستاره های باران که انتظار میکشد ستاره دیگر را و اسپ زیرکان
بن هبیره وابن عم ومار یست خبیثه رقبات ورقب بضمتین جمع وجای نشین وخلف مرد از اولاد وقبیله
او وستاره ایست در مشرق که انتظار میکشد برای طلوع وغروب ستاره دیگر مقابلش خود یا منزلهای قمر که هر یک
نگهبان دیگر است رقبه رقبة ورقبا تا بکسر هر دو ورقوبا بضم ورقابة ورقوبا ورقبة بفتح هر سه انتظار او کشید
همچنین است ترقب وارتقبه از باب تفعل وافتعال رقب الشی نگاهبانی کرد آنرا همچنین است راقبه مراقبة ورقابا
از باب مفاعلة رقب فلانا رسن در گردن او انداخت ارتقب از باب افتعال مشرف شد بلند گردید و مرقبة و مرقب
جای دیدبان بر بلندی رقبه بکسر نگهداشتن وحد اکون رقبی بضم عطا کردن چیزی شخصی را پس هر گاه بمیرد یکی از آن
هر دو آنچیز از و رسد میت بر بسد یا عطا کردن خانه را بشخصی که آنجا سکونت نماید پس اگر او بمیرد فلان شخص دیگر
بگیرد پس تحقیق منتظر گردانید او را بموت شخص اول وبهذا این همه را رقبی نامند میگوید بنده ضعیف
که این تفاسیر رقبی ظاهرا تفوت فرق خواهد بود والا در کتب فقه حنفی تفسیر رقبی آنست که واهب گوید
که اینخانه بتو دادم اگر من پیش تو بمیرم مر تراست واگر تو پیش از من بمیری برای من است پس در این صورت
هر یک انتظار موت دیگری میکشد لیکن این شرط باطل است نزد ابی حنیفه در وقت موت کسی که بوی عطا کرده
شده است بوارثان او میرسد چنانچه حدیثی در این باب نقل فی مجمع انتهی ارقبه الدار از باب افعال برای او خانه
دار قبی گردانید رقوب کصبور زنیکه انتظار موت شوهر داشته باشد و ماده شتر که نزدیک حوض آب بجهت
هجوم وازدحام نشود و زنیکه باقی نماند باشد مر او را فرزندی یا پدر پسر مرده لم رقوب بلا رقبه بضمتین کردن
یا بجا کردن رقاب بکسر ورقب بضمتین وارقب بضم فاف ورقبات جمع ومملوک ونام مردی رقبه موصلاجوه
تابعی است رقبه بن مصقلة تبع تابعی است ملیح بن رقبه محدث است وارقب شیر بیشه وکسیکه گردنش سطبر باشد بن همچنین
است رقبانی ورقبان هر دو بفتحتین واسم سطبری گردن رقب است بفتحتین ذوالرقیبه است لقب بقیع مالک
قشیری وذوالرقیبه بن عبد الرحمن بن کعب بن زهیر ندرقبان بفتحتین موضع است اشعر الرقبان شاعر است گویند
ورث مالا عن رقبة بکسر یعنی وارث شد از کلاله و وارث آنمال شد از پدران مراقبه در علم عروض
مضارع ومقتضب وآن آنست که یکبار جزء مصرع مفاعیل آید ویکبار مفاعلن رقابه بروزن شداده مرد
احمق مرقب کمعظم پوستیکه از جانب سر کشیده باشند رقبه بضم کوبه بلبک همان مانند غالچه که بکه شیر در آن مانند
آرد زبیه گویند **رکبه** بکسره رکوبا و مرکبا بالا او برآمد همچنین است ارتکب از باب افتعال رکبه
بکسر نوعی از برنشستن رکب الذنب کسب کرد گناه را وارتکاب بضم در همین معنی شریکست یا رکب سواران شتر است

غاشیه رکاب ورکبان ورکوب بضم هر سه جمع ورکبه بکسر اول وفتح دوم نیز مر جمع آن آمده رکوب ورکاب
مرد سوار ورکب شتر سواران ده نفر یا زیاده ازان واین اسم جمع است یا جمع وگاه است که استعمال آن در
اسپ سواران کنند ارکب ورکوب جمع آن ارکوب بضم اکثر از رکب است رکاب بکسر شتر و یک شتر را
واحد گویند رکب ورکابات ورکائب جمع و چیزیکه بر زین بندند تا پا بر آن نهند ورکب بضمتین جمع زیت
رکابی روغن زیت را بجهت آن رکابی گویند که بر شتر از شام بار کرده می آرند رکاب کشداد جد عبا بن عمر
محدث است وبروزن کتاب جد ابراهیم بن خبار محدث است مرکب کمقعد واحد مراکب بحر و بر است مرکب
کمعظم اصل و جای رویدنگ و عاریت گیرنده اسب بجهت غزو پس او را نصف غنیمت باشد ونصف غنیمت مر مالک
اسب راست فعل آن قد ارکبه القوس است یعنی سوار گردانید او را برابسل کب اهر دف سواری که اسپ رسید اکوب
ورکوبه بفتح شتر سواری یا رکوب سواری کرده شده برای سواری ومهیا کرده شده برای کار از دواب گویند ناقه رکوبة ورکبانة ورکانة — و رکوبه معین کرده شده
ورکبوب بفتحتین ماده شتر یکه سواری کرده میشود آن یا منقاده را کب ورکبه ورکوب ورکوبه و رکابه شود شاخیکه بالای
درخت خرما وفرو بسته نحو بر زمین نرسد ورکبه ترکیبا از باب تفعیل بعضی را بر بعضی ترکیب وتراکب از تفعل
وافاعل مطاوع اوست بمعنی قبول ترکیب یعنی ترکیب ومرکب در چیزی خانچه نگینه در انگشتر وکسی که او دیف ی من در سواری
رکبان سنبل بضم روئید کیهای باریک در خوشه که از غلاف گندم برون می آید روانگ مختم پارچهای سه باهم درآمدن در
سر کوهان شتر وپارچهای سه باهم درانکمن در آخر کوهان زار وادف گویند رکبه بضم هیچ هلیانه وقیل بحبه بزین گود وآن
گیاهیست وپیوند میان اعلای ساق واسفل ران که آنرا زانو گویند یا محل پاریکی ساق ودست با آرنج از هر جا نوری کب
بضم جمع وبهرین سعد بن ابی رکب جنیشنی از بزرگان نحویان منسوب است وهمچنین پسرش ابوزرعب است ارکب
مرد کلان زانو رکب کفرح وبفر زد زانوی او رد یا گرفته موی او را پس روی او را بر زانوی او زند یا زد او را بزانوی
خود رکیب خانه زنبوران که از آن انگبین گیرند یا نهر میان دو دیوار یا میان دو باغ خرما وانگور یا زراعتگاه رکب بفتحتین
جمع رکب بفتحتین موی زهار یا محل رویدن موی زهار یا فرج یا ظاهر فرج یا رکبان هیج هر دو ران که بر آن گوشت فرج است یا
خاص است بفرج زنان ارکاب واراکیب جمع مرکوب موضعی است بحجاز رکب مصری صحابه است یا تابعی واو قبله است رکوبه
راه بلندیست میان حرمین رکابه بکسر موضعی است نزدیک مدینه رکب بضم اول وفتح دوم شهریست بیمن رکبه بضم وادی است
بطائف وذوالرکبه شاعر است ورکبه رفاش ام کعب بن لؤی است رکبان بفتح موضع است بحجاز رکاب سحاب بکسر بادهای
رالکب سرکو بفرادکب بشتر یکه یک زانوی او بزرگ یا بند از دیگری نخالا ترکیب در ختان خرمائیکه نشسته بر ابر
بر نهرها یا غیر آن **ارنب** خرگوش یا خرگوش ماده و نر را خرز بدو وزاء بفتحتین وخاء معجمات گویند
ارانب واران بتر جیم جمع کساء مرنبانی چادر برنگ خرگوش کسا وموله رنب بفتح نون ومرنب
کمعقد چادر یکه به پشم خرگوش بافته شده است ارض مرنبة و مورنبة بفتح نون وبکسر آن زمینیکه بسیار خرگوش
داشته باشد ارنب جرد کوتاه دم همچنین است یربوع وقسمیست از زیور ونام زنیست ارنبه طرف بینی از جانب

بصیغه تصغیر کیا هست مانند نقش از زنبانی جامه از ابریشم سیاه زنبوبه با از بوبه دبهی است بری که تیر اگجا وفات یافت ذات الاراب موضعی است عرب کمقعد کلان **راب** اللبن روبا و رؤبا غلیظ شد شیر ادب کصبور و راثب شیر غلیظ همچنین یا شیر یکه جغرات که شده و مسکه او برآورده شده منه روبه و اراب از باب تفعیل و افعال جغرات کرد شیر را مروب بروزن مرمشک که در آن شیر بجهت جغرات کردن انداز ند سقا مروب کمعظم مشکی که جغرات کرده شده است شیر در آن مشک روبه و بعض هم آنچه ما به شیر و بقیه شیر و اجتماع آب منی تر با آب منی نر و گیدان شتر ماده و احتیاج و قوام زندگانی و اصلاح کار و پاره از شب و ازان مشتق است روبه ابن العجاج شاعر و در روایت کسی که آنرا مهموز العین نخواند و پاره از گوشت و چیزیکه از آبش بسازند که بر می‌آرد آنگار را از سوراخ وی و درویش و در حث جهار وکسل و سستی و فیض بخشی که از زمین بسیار او شید که بمردم رسی میگوید بنده ضعف در صحاح آورده روبه عقل مصنف و بسبب ترک کرده راب او رؤبا و رؤبا متحیر گشت و سست شد دل او از سیری شکم خوردن یا بیننگ کرفتن با ایستاده شدگان جسم و بسته دل با ماست شد از خواب رجل رائب و اروب وروبان مرد عاجز و مانده و دروغ گو و مختلط العقل راب بمعه دقت هلاک او سید روب بالضم دبهی است بیرون بلخ و بروزن طوبه دبهی است ببغداد زویب عاج کردانیدن راب بمعنی مقدار آنکه **رهب** کعلم رهبه و رهبا بالضم و فتح و بفتحتین و رهبا نا بالضم و بفتحتین ترسید و ترسید رهبی بفتح و ضم و بهرام ممدود هم آمده اسم مصدر است گویند رهبوتی و رهبوت بفتحتین خیر من رحموت یعنی اینکه بترسانیدن شوی تو بهتر است از آنکه مهربانی کرده شوی تو از رهبه و در شتر هم از باب افعال و استفعال ترسانیدن او را رهبه از باب تفعل و عده عذاب کرد او را مرهوب شیر در نوع همچنین است راهب و ابس جمیع بن طماح رهبب بر شش رهب ماده شتر لاغر یا شتر نر قوی از رهب لاغر شتر ماده لاغر را یا شتر نر قوی را و پیکان باریک رهاب بکسر جمع رهب بفتحتین استخوان و بروزن سحابه و بضم اول و تشدید هاء استخوانیست در سینه بالای شکم رباب کسحاب جمع راهب باب مباشرت رسایان رهبان جمع راهب و رهبانیه مصدر است ازان و لفظ رهبان کاهی در واحد استعمال میکنند رهابین و رهابنه رهبا و نی جمع و الرهبانیه فی الاسلام یعنی خصیها خود بیرون کشیدن و زنجیرها در کردن انداختن و پلاس پوشیدن و از خوردن گوشت و مانند آن پرهیز کردن که رهبانیه عبارت ازان است در اسلام نیست ارهب در از شد آستین او از آن باب بفتح پرنده که شکار نمیکند و بکسر با زدارش شتر را از فرود در حوض ترهب موضعیست و نام می نهند بر راهب و ترهب محض در مرهوب گویند رهب الناقه ترهیبا فقعد بجا بهیابعی در شکفت و تعدی ابلاه یا شتر ماده شتر را پس بالک آن او را گیاه خورانید تا او در گرفت دل او و قایم شد **ریب** حرف زمان و حاجت و ظن و تهمت ودر معنی اخیر ریبه بکسر شریکیست قد رابنی و اراوبنی محقق نهمت کرد مرا از بنه از باب افعال او را تهمت کردم ارتبه از مجرد نسبت کردم تهمت را بسوی او و او را بنی ظن کردم آن از البسب او و کردانید در من شک را یا مرا در تهمت و ظن انداخت را بنی امره یریبنی

ربیا

ربیا و ریبه بکسر و در شک انداخت مرا کار او و وقتی که کنایت کنند از شخص مرا و از فاعل فعل ذات او دارند ارابنی از باب افعال می آرند و اگر کنایت از ذات نمیکنند رابنی از مجرد می آرند و رابنی الامر نمیگویند یا جایز است ارابنی الامر و اراب الامر بمعنی آنکه آن کار مشکوک شد استراب به دید از و چیزیرا که در شک انداز د او را امر تاب بروزن شداد کار ترسانند ه ارتاب از باب افعال شک کرد ارتاب به تهمت کرد او را ریب موضعی است تبت ریب قلعه است بیمن

فصل الزاء

زأب القربة کمنع برداشت مشک را بستر پیش آمد بآن مشک زود دو شتاب همچنین است و نوشید آب را سخت نوشیدنی زأب الابلب و الند شتر را و بر دوز زأب کوایب زمانه انقلاب و قدر زاب تحقیق متغیر کردانید یا تصحیف است صواب در آن زواه است و قدر زاب به یزو مهموز اللام است انفعال از باب یعنی تحقق متغیر حث او را **زاًب** سینه‌ها واحد او نیامده **زبب** بفتحتین موهای خورد زیب الاذن ابنوهی موهای سر و ریش و زبب البعیر بسیاری انبوهی مو در رو و موهای دراز در زیر زنخ شتر زبت یزبت کفر یفر بسیار مو شد ازب مرد بسیار مو زبت الشمس نزدیک بغروب شد آفتاب همچنین است ازبت و زبت از باب افعال و تفعیل زبب القربه بروزن مدبر کرد مشک را فاز زبت مضارع است از باب افعال یعنی عام ازب سال قحط از زن اند ازب از نامهای شیاطین است و از آنست حدیث ابن زبیر که با جنت صار نقل کرده میشود بدرستی که ابن زبیر یافت مردی را که درازی قد او دو تا لشت بعه پس گرفت ابن زبیر تازیانه آمد بر سر او و گفت کیستی و گفت ازب گفت ابن زبیر کیست ازب گفت شخص است از جن پس برگردانید تازیانه و زد بر سر ازب تا آنکه گریخت و در حدیث عقبه واقع است آن شیطانیست نام او ازب العقبه و سوزنیاه زمین و بلای سخت و شهر است بر فرات و ابس ابهید ف طائی است و آنست مرطبه را ملک جزیره شمار کرده شده است از ملوک طوایف و آمده است مرتبی سلیط را چشمه ایست بجانب زبت بضم ذکر با خاص است بذکر دون ازب بضم زاء و از باب و زبیب بفتحتان جمع در پیش یا در پیش و بر زبیب مویز انگور و انجیر ازبب و زبیبه مویز کردانید آن زاد و بسوی فروختن مویز نسبت کرده شده است ابراهیم ابو عبید الله عسکری و عبد الله بن ابراهیم بن جعفر و ابو نعیم راوی از محمد بن شریک وعلی بن عمر سمرقندی محدثان زبیبیون و کف آب و زهر در دهان مار زبیبه آبله که در دست می برآید و کفها که در اطراف دهان بسیار کو بپیدا میشود و قد زبب از باب تفعیل از بسیار گوش کف بدهان او زبب شد تاه جمع شد آبدهن در هر دو کنار دهان او و نام آن آبدهن زبیبتان است زبب فم نیز در یمعنی گویند زبیبتان دو نقطه سیاه بالای هر دو چشم مار و سگ جنبانش ترزب مصدر از باب تفعل

میگویند ارابنی الامر

ازدأبها از باب افعال

برشد مشک

کف آوردن در سخن گفتن زَبّاب بروزن سحاب موش کلان کر یا سرخ مو باشد و زباب ابن رمیله شاعر برادر ربیب
است و بروزن زبیر ابن ثعلبه صحابی عنبری است و عبدالله بن زبیب تابعی جندی است زَبّاب کشداد مویز فروشی
همان است زبیبی بیاء نسبت و جبیر بن زباب در قبیله بنی عامر بن صعصعه است و علی بن ابراهیم زباب محدث
است زبیبیه محله ایست ببغداد و ازان محله است ابوبکر بن عبدالله بن طالب الزبیبی زبیبی بکسر زاء و باء اول
جد محمد بن علی ابن ابی طالب بن زبیب الزبیبی محدث است و زبیب مویز انگور و غیره و زبب جانوریست
مانند گربه و نوعی است از کشتیها زبزب که هر خشم گرفت یا شکست خورد در جنگ و زبب بروزن محدث
بسیار مالدار همچنین است مزبب بروزن معظم و عبدالرحمن بن زبیبه بروزن سفینه است زبا و آن و بابع انداراکی
عبدالله بن عامر گز را گویند با سمعیت **زجبته** بهم بعضی شنیدم کلمه را **زجب** الیه کمنع نزدیک
شد بوی **زخباء** کصحراء ماده شتر سخت رفتار **زخرب** بالضم و تشدید باء و سطبر قوی بحث
سخت گوشت و در یک نسخه بهر دو زاء **مزخلب** بصیغه اسم فاعل مرد استهزاء کننده بمردم معجمه ذکر کرده
زدب بکسر حصه از زداب جمع **زدابیه** بروزن ثمانیه اهمال حیت بیماه **زرب**
محل درآمدن و جای باش گوسفندان در یمعنی بکسر هم آمده زروب جمع و دام شکار کننده ازریب کزگیه
در بین هر دو معنی نزدیک است زرب بنا کردن زریبه برای گوسفند و بکسر محل جریان آب از زرب
کسمع جاری شد زریاب بکسر طلا و آب طلا و معرب است زرابی بالشها و لب طها
یا هر چه فرش کرده میشود و تکیه بران نموده آید واحد آن زربی بکسر است و بالضم هم آمده زرب
گیاه زرد یا سرخ که در آن سبزی باشد و قد ازرب ازریابا کاحمر احمرارا الحقیق زرد زرد
شد نه مزراب بروزن و معنی مرزاب یعنی ناودان عین زربه علی زربی راه در آمدن دشمنان
است نزدیک مصیصه ذات زراب بکسر مسجدیست از مساجد رسول صلی الله علیه وآله وسلم
زراب شهریست همین یوم زریب از روزهای عرب است زربه راوی حدیث است فراوردابست میاکر
از بیه یسمع جایباش در نمه **زردبه** خفه کرد او را **زرغب** یعنی معجمه کیمنت **زرنب**
خوشبو نی است یا درخت خوشبوست و زعفران و پشک حمار وحشی و فرج زن یا فرج کلان
از زن یا ظاهر فرج یا پاره گوشتی عقب بظر زن و بظر بلندی میان هر دو لب فرج است **زعب**
الاناء کمنع پر کرد طرف را و برید آن را و در معنی آخر از زعب از باب افتعال نیز نزدیک است
زعب الوادی پر شد سیل زعب القربة برد مشک پر از آب را زعب المرأة جماع
کرد با زن پس پر کرد آن را از منی زعب البعیر بحمله مرور کرد شتر در حالیکه بار گران داشت
برحمه یا انداخت شتر بار را و دفع نمود در هر دو معنی از زعب هم آمده زعب له من عطائه اعطاه زعبة
و بالضم هم آمده و زعباً بکسر پاره از مال مر او را داد زعب الغراب زعیباً آواز کرد زاغ بزاعب

بالزا

شهریست با نام مردی از اذکشت رماح زاعبیة ما زاعبیه عبارت از نیزه است که وقت جنبش
آنها بندهای میانه آنها گویا یکی بر دیگری میرود زغیب نحل آواز خفی زنبور عسل زعابه بفتح دهی است
بیمامه و بروزن غراب موضعی است بمدینه و کزبیر نام مردی زعب بکسر پدر قبیله تزعب از باب تفعل
نشاط کرد و خشم گرفت و در خوردن و نوشیدن زیادتی نمود تزعب القوم اموال بایهم قسمت کردند
مال را زعبوب بضم ناکس بخیل کوتاه قد همچنین است آزعب زعب بالضم جمع آن و ذوهان از عب
سطبر زعبب کقنفذ نام مردی زعبه بضم خر زاعب راهها سیر کنند شهرها محمد بن محمد بن زعبان شاعر نمر بن صم ۷
است متاخر **زغب** بفتحتین موهای خورد و پر خورد و پر نرم یا اول از موهای و پرها که ظاهر شوند و موئیکه
باقیماند بر سر پیر وقت رفتن و باریک شدن موها او زغب کفرح و زغب و ازغاب از باب
تفعل و افعیلال باریک موئی از پیری و قدری مو بر سر او باقیماند گویند اخذه برغبه بفتحتین گرفت
او را بجزهای او زغابه و زغابی بضم هر گاه کسی که موهای بدن او و موی ریش او خورده بش گویند ما اصبت منه
زغابة یعنی نیافتم از او چیزی و الازغبه بضم جانوریست مانند موش در خرسیت مرجریر شاعر را و موضعی است
و در یمعنی بفتح هم آمده و لقب عیسی بن لماد شیخ مسلم است و جد والد محدث احمد بن عیسی بن احمد بن
خلف است ازغب الجزیره کلان و دسپالبق زغیب کقنفذ کوتاه قد بخیل زغب بضم اول و فتحه دوم کوهی
کوهی که سپیدی رنگ او بسیاهی آمیخته بیش همچنین است ازغب زغباء کوهی است بقبیله و نام مردی زغبیه ابه
است شرقی سمیراء عبدالله بن زغب بضم صحابی است زغابه بضم موضعی است نزدیک مدینه ازغب
الکرم و آبدردان جاری شد و شروع کرد برگ آوردن **زغدب** کجعفر بانگ سخت و کف بسیار
همچنین است زغادب بضم و ریختن چیزی را زغدبه خشم و لجاج در سوال زغادب نیز بمعنی مرد درشت
سطبر او و بزرگ لب ها **زغرب** آب بسیار و شتاب بسیار بحر زغرب و زغربه و بئر زغرب
و زغربه دریای عظیم و چاه بسیار آب رجل زغوب المعروف مرد بسیار احسان کننده زغوبه خنده **زقبه**
نه بجر داخل کرد او را در سوراخ فزقب هو پس داخل شد آن همچنین است ازقب از باب انفعال زقب
بفتحتین راه تنگ یا دو حدت اخر آن لاحق می گفت با واحد و جمع در آن برابر است زقیبه مزرقب بفتحتین الذخیم
او را از نزدیک لذقان موضعی است زقیب بکاء آواز کنانیدن آن و مکاه کز نار جنیت **زقلاب**
بن حکمة بروزن سرباب مسخره ولید بن عبدالملک است **زکب** انداختن زن بچه را بیکدفع و
جماع و پر زکبه بضم نطفه و ولد زکبة ظرفیت مانند جوال لغت مصری است و زکوبه زن بر داشته شده از زاده
گویند هو الأم زکبة یعنی او کمبان ترین خریست از کب از باب انفعال در زمین نیست در آمد یاد کرد ارنی
اقاز **زلب الصبی** بالمحر کفرح بچه بمادر چسبید و جدا نشد از وی زلابیه شیرینی است زرکب بضم
تیر زولاب بضم موضعی است بخراسان از دلب بود **ترلحب** عنه شتاب در گذشت زلحب شتاب کنانده

زلذب اللقمة از حلق فرو برد لقمه را **ازلعب** السحاب ابر کثیف شد از لعب السیل بسیار شد
سیل و باهم مرافقت بمعنی سیل مزلعب کمعنقو سیل بسیار شد بر هم زننده محلات گرنش همین است نه
زغ ب جوهری از روی وهم آنجا آورده **ازلغب الشعر** روئید مو بعد ستردن ازلغب الفرخ اول
بال برچوزه محلات گرنش همین است نه زغ ب چنانچه جوهری آورده **زلهب** کجعفر مرد سبک
ریش و سبک گوشت **زنب** کفرح فربه شد از زنب مرد فربه و لهذا نامیده می‌شود زن
بزنب یا زینب مشتق است از زنا با عقرب بمعنی خوش گردم یعنی زن هم میکرد آدم را دمیکوارد
یا مشتق است از زینب بمعنی درخت خوش منظر و خوشبو یا اصل زینب زین اب بمعنی زینب
پدر زینب نام زنی است زینب مرد بدحال زنبانه بکسر ماهیست باریک بدن او زنیبه کجهینه از
کنیت های عرب است عمرو بن زنیب کزبیر تابعی است زنابیه بروزن قهقری رفتار سست و راسته
زنیب دختر ام سلمه که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم وی را زناب میخوانده‌اند **زنجب** بضم و
زنجبان بفتح اول و ضم جیم کمربند زنجبه پارچه که زنان بر سر تنها بندند که سرین‌ها کلان نماید **زنقب**
بضم آنچه است مرغی **زاب** زوباً برون برآمد از روی قرار برون برآمد زاب اهله جاری
شد آب زاب شهریست باندلس یا ناحیه ایست از آن ناحیه است محمد بن حسن تمیمی و جعفر بن
عبدالله صباح و نهریست بموصل و نهریست میان سوراء و واسط و نهر دیگر است نزدیک آن نهر
نهر بکیک دیه است هر دو را زابان گویند اصل آن رابیان است که هر دو منسوب اند بزاب که نام نهر
نهر است عوام زابان گویند از یکی از آن دو دیه عبدالمحسن بن احمد بزاز محدث است و صیغه جمع مراتب
زوابی میگویند بسبب آنها رکه که در هر دو دیه اند زاب پادشاهی است مر فارس را که کنده
است همه نهرها را **زهبة** بضم و زهب بکسر پاره از مال آزدیه برداشت آزاد **زهلب**
کجعفر نام مردی **زهلب** کجعفر مرد سبک ریش **انذیب** کاحمر باد و دست راست یا باد که میان آن
و میان باد صبا وزد و خاربشت و شغال و حب شاطو کوتاه قد که گام نزدیک گذارد
و ناکس و پسر خوانده و امر قبیح و شیطان و ترس و بلارکب از زیب بکسر اول و سکون دوم و
فتح یای حطی و ت رید آخرش کر عظیم و برباد شد تا آخر آن زن صاحب بخل از زیب الرجل کاحمر
سخت کیر نزیب بجمه از باب تفعل مجتمع گشت و در هم گشت گوشت او زیب دهی است بکنار
دریای روم **فصل السین** **سائبه** کمنعه خفه کرد او را یا خفه کرد
چنانکه گشت او را سائب من الشراب سیراب گشت از خوردن آب همچنین است شب کفرح
سائب الشقاء فراخ گردانید مشک را سائب مشک یا مشک کلان یا ظرفیت از پوست که در آن
مشک بردارند شوآب جمع سائب بکسر مشترک است در همه معانی مذکوره یا آن مشک شهد است

در شعر

در شعر آمده ذوب مساب بوزن کتاب واقع شده و بسیار نوشنده لب گویند وانه لسوّبان یعنی بدرستیکه
او مقابل مال **سبّه** برید آن را و در سبه او یعنی در سرین او زنیر ناو دشنام داد او را ستا و سبی بکسر سبی و تشدید باو گذر
دشنام داد همچنین است سبیبه از باب تفعل و سبه که او را ستابه انگشت شهادت تا از باب تفاعل باهم دشنام داد دو با
هم بریدند سبه بضم عار داکرد و دم او را دشنام داده بسیار بکسر انگشت سبابه وجد محمد بن اسمعیل قرشی محدث و بفتح جردایم و برد
همین و هوشیار دایم وقتی از زمانه و نام ابن نوبان در حضرموت سب بوزن مقو مرد بسیار دشنام دهنده همین بکسر
ست فتح ست به بضم اول و فتح هر دو با کسی که دشنام دهد مرد را سب رشن بکسر دستار و سربند زنان و میع مجله کتان تنک
و در بعضی اخیر سبیبه نیز شریک است سبوب و سباب جمیع سبیک و ستبک بکسر کسی که ترا دشنام دهد ایابک سبیبه
کموطه سنر اصیاک است بوته دشنام معاد یعنی ظلا میکه با آن دشنام میدهند سبب رسن و هر چه بدان بدیگری پیوسته شود و موند
و خویش و از مقطعات شعر حرف متحرک و حرف ساکن چنانچه کلماتی مل اسباب سن جمع اسباب سما در نیها آسمان یا دروها آن
یا درهای آسمان سب بمعنی حیات نیز آنکه سبیب بروزن امیر موی دم اسب و دنبال و موی پیشانی و موی سر در معنی اخیر سبیبه هم
نزیکبت و سبیبه کسبیه که بسیار روید در مکان و موضع است و ناحیه ایست از عمل افریقیه مقر الاسباب بلطاطین عمرو بن
مالک سببی کجی آنچه دست در سلیم را لسبب صاره از باب تفعل جاری شد آب سبیبه بعلصله جاری گردانید آن را سبیب
دشت یا زمین هموار و دور بلد سبسب و سباسب شهر ها و هموار سبب بود فرو گذاشت شتاب ساب سباب او زنان عید الفطر است سبخی
للوافیت شیر و محمد بن اسحق بن سبویه مجاور محدث است یا آن یشین معجمه است و سبویه لقب عبدالرحمن بن عبدالعزیز محدث است
ستب راه رفتن زیاده از ذرف و معنا **سحبه** کمنعه کشید آن را بر زمین فانسحب مطاوع است از باب انفعال پس کشیده شد
و خورد سخت خورد و دشامید سخت اشامیدن اسحوب بضم بسیار خورنده بسیار نوشنده سحابه ابر سحاب و سحب و سحائب جمع گویند
بلا فعل سحابه یوم یعنی تمکن انگار بد براری روز سحاب شیر فراز بن الخطاب و رجل سحبان سخت گیرنده هر که برد یکذارده
و بارة آب در غدیر سحابه بضم در معنی اخیر نیز رکیت **سحتب** بروزن جعفر دلیر اقدام کننده و نام مردی **سخب**
بفتحتین شوره آورد و روزن کباب کردن تعیین که از مشک و قرنفل و کمل منفذ سازند بلا جواهر مشک خوشبوی
است که دانهای آن را سخه کردن بند کنند سخب بفتحتین جمع جات **سنذاب** بکسر اول و فتح دال و سکون همزه تیز
فوری سخت **سذاب** تره ایست مهدد بن عمر سدابی محدث است شربه بضم ظرفیت **سرب** شره
کو گشند دار و و سینه و در زموزه و حنق وبکسر گله آهوان و جماعه زنان و غیر آن و راه و حال و دل و نفس
و نخلستان و بفتحتین سوراخ حمار وحشی و کوی زیر زمین و کاریز یکه از آن آب بباغ رود و آنچه کریکسه شود در مشک تا
از آن تسره آن و دیگر و محمود بن عبدالله بن احمد اجهانی زاهد و واعظ و همشیره او صفوه دختر بن سعد بن
محمود سربیان محمد نامند سربه بضم مذهب و طریقه و جماعه اسپان زیاده از بیست تا سی و راسته انگور و موی
میانه سینه تا شکم و همین معنی دالعه سربه و نخلستان سرب جمع و موضع است و بفتح مهره و سفر نزدیک
سربه چراگاه مسارب جمع سرآب جرنکه بهپینی تو از میان نصف روز گویا که آن آبی است سرآب در

در حالیکه معروف است وکعقام نام ناقه بسوس است شکسته بود بغضه بار بندگان را در چراگاه کلیب و ایاب بسی اوبز
در بستان او زد پس جساس همشیره زاده بسوس برای حمایت برجست و بکشت را و از آن پس تا چهل سال
آن جنگ باند در میان قبیله بکر بن وایل حسن باردن شام سراب سرب بصیغه مجهول داخل شد در
سوراخهای جنه او دو دنعت پس خفه و تنگ عارض او گشت ساب بریک جهت آدمی سرب سروبا بجریدن
متوجه شد سرب امزاده کفرح اندک اندک آب از مشک برآمد و آن مشک را سربه گویند السرب بفتحه و سرب
از باب انفعال و تفعل تعلشر در سوراخ مخفی شدن علا علا الابل صیغه امر است آنرا کلا کلا سرب حافر
کندن او درازت و چپ را و سرب فی القربه آنست که بریزی در مشک آب را تا تر شود سوراخهای دوخت پس بند کردنم
و سرب موضعی است بنواحی جزیره بوارث و بهاء است ماز ندران سرب دراز قد اسرب بضم اول و ضم راو تشدید
آخر با تخفیف آن انکسی سرحوب بضم راء دراز قد و گفته می شود رجل سرحوب یعنی مرد دراز و شغال
و دیو کور که سکونت داله در بحر و لقب ابا بحار و دامام جارود به این لقب ورا امام باقر است رضی الله عنه سرحوب داوب
خواندن ماده شتر است وقت جاشیدن **سرداب** بکسر خانه برای گرما معروف است **سرعوب** بضم ابن عرس
وآن دابه ایست که آنرا راسو گویند **سرندیب** شهریست بهند **سرهبة** زن فربه دراز قد
واحی و السیار خورد و بسیار نوشی **سیسبان** درختی است همچنین است سیسبی ارد به آنرا در شو سیساب بسیه
و سیسب درختی است که از آن تیرها سازند **مساطب** سندانهای آهنگران و آنجای چندی و دکانها که بر آن
نشسته شود واحد آن مسطبه است بفتح و بکسر اسم آلت مسطبه بضم و تشدید با والجه چند **سعابیب** الجه
دراز که شود مانند رشتهها از شهد و گل خیز و مانند آن گویند سال فمه سعابیب یعنی ممتد شد لعاب دهن
او مانند رشتهها تسعب از باب تفعل دراز شد مانند رشتهها سعب هرچه دراز شود از آب و غیره مانند رشته انسعب الماء
از باب انفعال جاری شد و هو سعب له کذا کوارا شد مراو را **سغب** کفرح و نصر سغبا و سغبا بفتحتین و
سغابة و سغوبة و مسغبة گرسنه شد گرسنه شد یا استعمال آن نمیکنند مگر در گرسنگی که با تعب
باشد ساغب و سغبان و سغب بفتح اول و کسر دوم مرد گرسنه سغبا و زن گرسنه سغاب جمع هر دو
سغب تشنگ و لیکن در استعمال نمی آید اسغب از باب افعال داخل شد در گرسنگی گویند و هو سغب له
لدکذا و سغب گوارا شد مراو را **سقب** بچه شتر یا بچه شتر وقت زائیدن یا خاص است
به نر در ماده سقبه نمیگویند یا گفته می شود اسقب بضم قاف و اسقاب بکسر و سقوب و سقبان
بضم جمع سقب و سقاب بکسر هر دو بمعنی ماده شتر یکه بچه نر زائیده باشد سقب نیز بمعنی دراز و ستون خیمه سقبان
بکسر جمع و موضعی است بغوطه دمشق از آنجاست احمد بن عبید بن سقبانی محدث سقب بفتحتین نزدیک سقب
کمحسن و ساقب نزدیک و دور از لغات اضداد است سقبه خوکره ماده سقوب ابابها شتر بکلاف آن
بتنبه سرخ از بیع بیرون کنند تا مردم بدانند که وی بمعیت زده است **سقلبة** مصدر سقلبه است یعنی

از بار جنگ کنان

سقاب گلتاب ... گردن معیت زده
آنرا بجهت خوره کنند و بر گردانند

انداخت

انداخت او را بر زمین سقلب نام مردی و از مردم در نسبت بآن گروه سقلبی گویند سقالبه جمع **سکب**
الماء سکبا و تسکابا فسکب هو سکوبا و انسکب ریخت آب را بجنی پس ریخته شد یعنی ریخته شدن
ماء سکب و ساکب و سکوب و سیکب و اسکوب آب ریزان یا آب ریخته شده سکب مرد دراز قد
و باران بزرگ قطره متفرق بر ساکب دوام همچنین است اسکوب و نوع از جامها و اسپ جوشش آمیزه یا
تیز رو که ده گام سبک رود صاحب آن طوا و الملازم و نام اول اسپیکه در ملک او خدا صلی الله علیه و آله
درآمده بود و نام اسپ کمیت سعید بن ... مجال مطلق الیمین و بفتحتین هم آمده و نام اسپ شبیب بن معاویه و سی
یا قلع دور هیچی بفتحتین نیز آمده و بفتحتین درختی است و شقایق نعمان یعنی گل لاله سکبه پارچه که قطع کرده شده از ای
سر پوشیدن مانند شبکه و سپیکه نیک بر ولد بر آید و بفتحتین و سومی و چرکر بر سر زیر موهای باشد و بفتد سکبه ابن حارث
صحابی است اسکوب موزن ... همچنین است السکاب یا آهنگر و برقبه دراز که بر روی زمین و کوچه از گلستان اسکتبه ابابه دهیز
درو قیف که در دهان ظرف روغن و مانند آن نهند و در آن روغن و مانند آن اندازند یا پارچه چوب که در سوراخ مشک کنند همچنین
است اسکوب سکاب کسحاب اسپ اقرع بن مالک بروزن قطام اسپ است ... حبیب بن ... خطاب را
سکاب بروزن کتان اسپ دیگر است **سلبه** سلبا و سلبا ربود آنرا همچنین است استلب از باب افتعال گویند
رجل و امراة سلوب و سلابة مرد و زن ربانیده سلیب ربوده سلوب العقاب سلیب جمع ناقه و امراة سالب و سلوب و سلیب
و مسلب و سلب مرده ولدان یا انداخت بچه را ناقص و ناتمام سلب و سلائب جمع و قد اسلبت از باب افعال تحقیق
مرده ولدان یا انداخت بچه ناتمام را مسلب کمکرم زن که بچه اش مرده باشد یا انداخته باشد آنرا ناتمام شجره سلیب و مسلب کمعظم
ربوده شده برگ و شاخ آن درخت و فرس سلیب القوایم اسپ سبک پا سلب سیر سبک سریع سلب بکسر دراز زمین الاتت
فدان و فدان ابلیح کن ورز و آن آهنی است که بآن زمین کنند زراعت را و آهن و آهن چوب نیز گویند در جوف آن
را باید گویند یا چوبیکه بکلاف آن سوراخ فدان ست و بروزن کتف دراز قد و سبک سلب بفتحتین ربوده شده سلاب
جمع و درخت دراز ... و پوست ... بچه با آن و شکم آن ... درخت دوم ... درخت
است در یمن که از وی رسن تابند سوق سلابین بازاریست در مدینه منوره اسلب الشجر برگ وبد تمر شد درخت اسلوب
گونه و روش و راه و گردن شیر و بلندی در معنی السلب از باب انفعال شتاب کرد در رفتار ... تسلبت از باب تفعل ترک
زینت کرده از مردن شوهر مسلبه بضم زن عریان مسلب کمعظم موضعی است ... سلب کفرح ... سلاب را سلاب
بکسر پارچهای سیاه سلب بفتحتین جمع مسلب کمعظم ... عمرو بن کلثوم است و دیگر شمشیر ... **مسلئب** کمقشعر
باران سخت **مسلحب** ... راه روشن و دراز و قد اسلحب بخفی مستقیم شد **سلخب** کجعفر احمق سطبر
کاواک ... **سلهب** دراز یا مرد دراز قد سلاهبه جمع و نام ... اسپ که بزرگ باشد
و دراز باشد ... همچنین است ... سلهبه یعنی زن فربه ... سلهابه زن دلیر همچنین است سلهاب
بکسر **اسلغب** الطائر کمقشعر خارها برآورد جوجه پرنده ... سیاه شد ... معین

وسال همین است **سنبة** بدوتا و وبد خلق درود خشم همین است سنبات و در بمعنی مرد بکسر آمده
رجال سنوب وسنوت مرد عضبناک سنوب بسیار درد خلود موضعی است سنبات بکسر بسیار سنتر و بفتح نیز
همین است سنباه سناب بفتح بدی سخت و بکسر مرد دراز پشت و دراز شکم همین است سنابه بکسر صیزان
مزیره سنب بروزن کنف بسیار رو **سنتبر** جامه دان دستور سنتب بضم اول و ثالث بد خلق کل
سندآب شتر سخت و بالا گذشت **سنطبه** و درازی بریان سنطاب بکسر تاب آهنگ **سنغبه**
بضم راسو و کوشت بر آمده در وسط لب بالای **سنهب** کجعفر نام مردی **سوید** بالضم شعر دار همچنین است
سباة سوبان بضم داد بیت باکوهست بار بینی است **سهب** دشت و اسپ فراخ و شدید همچنین است
مسهب و سهب در بمعنی و بکسر ها هم آمده و کوفتن و زمین شورن زار و بضم زمین هموار و نرم سهوب جمع باسهوب
فلاة نواحی دشت که در آن راه رفتن نباشد اسهب از باب افعال بسیار سخن گفت سهب و مسهب بسیار کوی که
با و بسیار گفته شود با حریص گشت و طامع شد بحدیکه از هیچ چیز نفس او باز نمی آید اسهب بصیغه مجهول رفت
عقل او از گزیدن مار یا متغیر شد رنگ او از عشق یا ترس یا از آزاری سهبة چاهی که آب دار باشد
کویند سهبه وقتیکه بر تو غالب آید ریگ اتگاه بحدیکه تو قادر نشوی بر آب اسهبوا کندند پس منتهی شدند
بریک یا باد یعنی آب پیدا شد یا کندند پس نرسیدند خیر را اسهبوا الدابة گذاشتند مرکب را اسهب
آن ه دلو ها چرانید آن را استهب الرجل بسیار بخشش شد مرد همچنین است سهب ناد شتر است و بعد
جایی است عرینه سعد را و باعیت در راشدین کهاب بکسر نت عراق و در عرب سهاب غیر او نیست
سیب بخشش و جود و چوبه که ملاح با آن کشتی را می برد و موی دم اسپ و مصدر ساب کفات است
یعنی جاری شد و سی کو برود همچنین است انسیاب از باب انفعال سیوب کنج و مال که در زمین دفن کرده
باشند ذا السیب میان سرای مسجد است عراقی قبیله اضم سیب بکسر مجال جریان آب و نهر است بخوارزم و
بصره و نهر دیگر است در دنباله فرات و برای نهر شهر است از آن شهر است صیاح بن هارون و یحیی بن
احمد مقری و هبة بن عبد الله مودب مقتدر و الصمد بن عبد الوهاب مودب مقتفی و مودب پدر مقتفی و بمعنی
تفاح یعنی سیب فارسی است وار آنست سیبویه یعنی بوی سیب لقب عمرو بن عثمان شیرازی و محمد لقب امام
موسی امام نحویان فقیه مصری سائبه گذاشته شده مملوک آزاد کرده شده برین شرط که ولاء او آزاد کننده
را نباشد و شتریکه اولاد اولاد ده خود را در یابد پس گذاشته شود و سواری بر و کرده نشود و ماده شتریکه گذاشته
میشد در ایام جاهلیت برای نذر و مانند آن یا وقتیکه بیرده مرتبه ماده شتر ماده زاید گذاشته میشد یا وقتی
که مرد از سفر دراز باز می آید با خلاص میشد دابه او از مشقت و جنگ آن دابه را است ثبه میکفت یا عادت
عرب بود که مهره از پشت ماده شتر یا استخوان آن کشیده سر میدادند و منع نمی کردند از آب چراگاه و از آن
میشدند بود سیاب بتخفیف و تشدید و بروزن رمان غوره خرما و موی زان سیبان بن غوث بفتح و بکسر هم

بغلت آمده ابو قبیله ایست از آن قبیله است ابو العجاء عمرو بن عبد الله و یحیی بن ابی عمرو و ایوب
بن سوید و بفتح کوهی است و راه و وادی و قریه در بیابان عباد نطاه نصاری است میان حلب و انطاکیه
کمیاب واد بیت و کمعظم بن علس شاعر است سیابه بن عاصم صحابه است سیابه تابعیه است و بروزن
محدث داد سعید است و بفتح هم آمده **فصل الشین** **شؤبوب**
یکدفعه باریدن باران و حد هر چیز و شدت دفع هر چیز و حسن که ابتدا اظهار کردد و سختی کرمی آفتاب و خط آفتاب
شابیب جمع **شباب** جوانی همچنین است شبیبه کشریفه قد نشت شبیب کفر تقرتحقیق جوان شد و جمع
شاب است یعنی جوان همچنین است شبان بروزن رمان و اول چیز شباب بکسر چیزی که بآن آتش افروزند
همچنین است شبوب و شبیب النار روشن شد آتش و شبت بصیغه مجهول شبا و شبوبا روشن کرده شد لازم
و متعدی هر دو آمده و لا ایقادات شبة تبلک شبوبه یعنی آتش افروخته شده شب الفرس شب و شبیبا و شبا با بکسر
و شبیبا و شبوبا بر داشت اسپ دو دست خود را شب لغار والشوب لونها زیاده کرد سرمند و موی سر حسن زن را ظاهر
کرد در هر دو مجاز اورا و شب از باب افعال جوان شد فرزند او شبوب تحسین کنند هر چیز را و دو اسپی که بهره باز او بود
او گذاشته باشد و چیزی که بآن آتش افروزند و گاو جوان و گوسفند جوان یا پیر همچنین است شبب و شبب و شبت او افروختن
همچنین است شبوب بضم و بلندی هر چیز و سنگ زاک و آزار است مشهور و موضعی است به یمن و محمد بن هلال بن هلال و احمد
بن قاسم و حسن بن ابی در شیبان محدثانند امرأة شبه زن جوان بنو شبابه قبیله ایست بطایف انسب له
ماضی مجهول از باب افعال نتیجه داد شر مر او در بعضی موارد شاید آوردند همچنین است شب مجهول از مجرد من شب الی دب
در دانسته گذشت تشبیب و تشبب از تفعیل و تفعل غزل گفتن و عشق کردن زنان شباب بکسرت و دو
بر دو گنبد گشته بر انگیختن او را شبت الثور لهلال شد گاو شبت و شبت بکسر شین و فتح آن گاو یمن سال است
بکسر شین شیر عون فصیح شباب و ثوب نان جوانان شبشب که حرج تمام شد جعفر بن حسن و بفتح عبد العزیز
بن محمد عطار شبه و شباب و شبیب بانهایت شیابه بین معتمر و ابن لوادو مشهور است و شبابه بطلیت از مدینه فهم
~~نازل شد نو دو سراه یا در طایف و بروزن سحاب لقب نوشب کنم و شبش بیابان روزن بیان وبن بیس~~
خواهد آمد لقب خلیفه بن خیاط حافظ ابن شباب جماعه است شبویه نام جماعتی است محمد بن عمر بن شبویه شبوکی
راوی صحیح بخاری است از فربری و معاذ بن سعید شیبی محدث است و بروزن زبیر شبیب بن حکم ابن سیناو است شبب
موضعی است به یمن و جد ساسی **شجب** کنصر و فرح شجوبا و شجبا هلاک شد شاجب و شجب هلاک
شونده شجب ~~رجل است شجوب حسن الوجه~~ حاجت و هم و ستون خانه و سنگ که بر آن مشک کوزه ها اندازند کمان بند
برای ترسانیدن شتر و جد قبیله و دراز و شاخ که بر یک نو از بعض پس ساخته شود بعضی آن را دو شجب
بعضی انده و فساد بن اند غمی باشیاب د بعضی سه پایه چوبین که را عی دلو خود را بآن آویزد و بروزن کتاب دار چوب
که جامه بر آن اندازند همچنین است مشجب کمنبر تشجیب هلاک کردانید اندوه او را و همچنین کرد او را و مشغول ساخت او را

بنعل

شبهب

نوشب گدم و شبش بیابان بروزن رمان در شین بیس خواهد آمد لقب هو

شجوب است رجل شجوب حسن الوجه

وکشید اورا شجب الله ای تیر انداخت بر آهو پس زخم کرد اورا و جدا کرد بعض پاهای اورا پس قدرت رفتار ازو
مسلوب شد و شاجب ارباب تفاعل مختلط گشت و درآمد بعض آن در بعض امراة شجوب زن غمناک کردنش
متعلق بغم باشد و تشجب از باب تفعل اندوهگین شد تشجب بروزن یشجر ابن یعرب بن قحطان شاجب وادی
است بعرصه و بمعنی سخره بسیار گوی و زاغ سخت آواز شحب لونه کمنع و نصر و کرم و سمع شحب بالضم شحوب مجهول
شحوبا و شحوبة متغیر شد رنگ او و متغیر شد از لاغری یا گرسنگی یا سفر شحب الارض کند بزمین را به بیل
شخب بالضم هم آمدن شیر که از پستان برآید و جمع کرده شود و بفتح حمز و بفتحتین قلعه ایست شخاب بکسر شیر تازه
دوشیده شخبه بضم یک مرتبه پریدن شیر از پستان شخاب بکسر جمع یا شیری که از ظرف پستان ورا زده شده
باشد متصلا شخب اللبن کمنع و نصر دوشید شیر را فانشخب پس دوشیده شد اشخوب بانگ شیر دوشیدن
انشخب عرقه دما جاری شد خون رگ او شخوب و شخوبة سرکوه شاخیست جمع شخدب بضم
اول و ثالث دابه ایست کوچک مانند مار و غیر آن شجرب کجعفر و شخارب بضم سطبر و
شخلبه کلمه ایست بزبان اهل عراق بمعنی مهره سپید مانند لؤلؤ یا زیوریست که میسازند
از پوست درخت خرما و مهرها و کاهیست کرزن صغیره را که آنرا پوشیده شخلبه گویند برای اینکه بدن
او همان مهره است و بر برجهای او چیزی نیست شذب بفتحتین درخت بریدن با پوست برکندن
و بند آب و بقیه کاه و متاع خانه از قماش و غیره و پوستهای و چوبهای پراکنده اشذاب جمع
شذب اللحا مضارع مضموم العین و مکسور العین است برکند پوست درخت را همچنین است شذبه
از باب تفعیل شذب الشجر و انداخت شاخها را تا ظاهر شد شاخهای دیگر شذب عنه دفع کرد
ازو شذب الشیء برید آنرا تشذیب دفع نمودن و اصلاح نمودن شاخهای درخت کار اول در تیره وغل
و پراکنده کردن و مال پاره پاره ساختن و پوست وا کشیدن شذب کقنبر درازی و بروزن معظم دراز قد نیکو
خو همچنین است شوذب و شاذب مرد بعید الوطن و تنها ناامید از رستگاری شوذب نام پاسی هم
است تشذبوا از باب تفعل پراکنده شدند رجل شذب العروق مرد دیگر رگهای او ظاهر شرب
کسمع بکسر جمع شربا مثلثه و مشربا و تشرابا نوشید و نوشیده شد اشربته نوشانیدم اورا یا شرب بفتح
مصدر است بمعنی نوشیدن و بالضم و کسر اسم مصدر است و بفتح قومی که نوشند همچنین است شروب و بکسر
آب همچنین است شرب بکسر و حصه از آب و جای ورود بر آب و وقت نوشیدن شراب چیزی که نوشیده
شود همچنین است شریب و شروب یا این هر دو بمعنی آب کم از آب شیرین آمده تشرب از باب افتعال
نوشید و تشنه شد و سیراب شد و تشنه ماند از جمله لغات اضداد است اشرب رنگ شد اینکه
بنوش اشرب اللون سیر رنگ شد شریب کسی که آب کشد یا بخورد با تو یا کسیکه آب خوراند بتو شریب
بکسر و تشدید را او بسیار نوشی حریص بخوردن ارب شاربه قومیکه بر سر نهر سکونت ورزند شربه درخت ها

کرار خسته او بید و بضم سرخ او و موضع است و در یمنی بفتح هم آمده و مقدار آب سیرابی و در بمعنی بروزن
حمره هم زنگیست و بروزن همزه بسیار نوشنده همچنین است شروب کصبور و شراب بروزن سلام و بفتح بسیار
نوشیدن و جاهای حول گرد گلستان که سیراب سازند آنرا اشرب بفتح زخم دابه و تشنگی و شدة گرما شوار
رگهای در حلق و محل جاری شدن آب در گردن و موییکه بر دهن جاری شده بینی و موییکه از دو جانب بروت دراز
شده بینی یا همه بروت را شارب گویند اشرب فلان بصیغه ماضی مجهول دوستی او بدل وی مخالط گشت تشرب حب فلان
از باب تفعل سرایت که تشرب الثوب العرق جذب که جامه عرق را تشرب بالفتح از باب استفعال سخت
شد رنگ او مشربه و بضم را هم آمده زمین نرم که همیشه سبز باشد و در کچه و در کچه بالاخانه و بضم خانه
و جای ورود قوم بر نهر مشربه بکسر ظرفیکه از و آب خورده شود مشروب ماده شتر که خواهش چریدن نزد آن
شتر پس قربه گل الوده کردن مشک شرب به کمنع و اشرب به دروغ بست برو او اشرب ابلک داد ایتلا
هر یک شتر را قرین او یعنی در قطار بر وضع انداخت بگیر او دیگری قرین ساخت اشرب الحبل رسن
در گردنهای اسپان اشرب فلانا الحبل رسن در گردن او انداخت اشراب الیه کاقشعر دراز کرد گردن
خود را تا به چیزی را با بلند شد گردن او شرابیه بروزن طمانیة اسم مصدر است دابمعنی شربه بروزن
حزبه و ثالث هر دو نباتی زمین بسیار رویند گیاه که در آن شجر باشد و موضعی است و طریقه شرب کقنفذ
کو جزیره و بروزن فرح تشنه گردید و هم لاغر گردید شتر خود را باشنه و داشت آنرا و سیراب گردانید از الاز
لغات اضداد است شرب بکسر موضعی است و بفتح موضعی است نزدیک مکه معظمه شربة شهریست میان مکه و بحرین و
کوهی است منسوب بقبیله بجیلة لو زبان و بهی است بر گشن شرب بروزن کتف و شریب کزبیر و شرب کقنفذ و شربه
کقنفذه و شروب کصفور و شربه بضم نامهای مواضع است شارب سستی و ضعف در حیوان شار بان دو آن
بلند و دراز و در پایین قبضه شمشیر گویند اشرئبت مالم اشرب دعوی کنی برما چیزی را که من هرگز نکردم آنرا و شویرب
بصیغه تصغیر نام ... است شرب کقنفذ گیاه در سم پوسته شرجب دراز قد و اسپ و اسپان ترجان
و بالضم هم آمده درختیست مانند بادنجان از روی برگ و بار در باغ است کرده می کنند و بیت را یابی شرجب
دراز قد و نام مردی شرخوب کعصفور استخوان کمر شرعب دراز قد شرعب الادیم برید پوست
را بطول شرعبی نوعی از چادرها و مرد دراز نیکو بدن و لقب عبیده تابعی است شرعوب گیاهی است با سیره آن
شرعبیه موضعی است شازب درشت و لاغر خشک شزب بضم و تشدید زای معقوطه و شواذب
جمع قد شزب کنصر و کرم شزبا و شزوبا لاغر و خشک گردید لاغر و خشک گردید شاخیست شاخ
درخت پس از اصلاح شزوب جمع و کمان که نو باشد و نه کهن همچنین است شزبه بشزیه ماده حز
لاغر و بالضم بمعنی فرصت شوذب شاذب شزبه تشزیب از باب تفعیل لاغر گردانید او را گویند و هم
متشازبون از باب تفاعل هر یکی را از قوم نصیب است که انتظار میکشد آنرا شاسب خشک

ازلاغر یا لاغر یا لغت است در شارب که زاء را بسین بدل کرده اند شسب بضمتین جمع شاسب کعلم
و کرم شب کما نیکه خشک شده چوب آن بحدی که فاسد و لاغر شده و شب همچنین است شب بکسر و
ماده شتر یکه شیر میدهد بچه خود را پس وقتیکه شیر از پستانش رفت هلاک شد بچه او شوب ناقه
که بچه اش و در سر ما بمیرد و پستانش خشک شده و خشک پستان وی شوسب گزدم و مورچه و بالا در ش ب ب
گذشت یک اینجا بمعنی گزدم و پیش آورده و اینجا بمعنی گزدم و مورچه شصب بکسر سختی و قحط اشصاب
جمع همچنین است شصیبه و حصبه و حط همچنین است شصیب بفتح و بفتح موی برکندن از آب گرم و پوست
کندن و خشک نمودن و در معنی شصب بفتحتین نیز شریکست شصاب بروزن و معنی قصاب و شصب
بفتحتین بر پوست کشنده شده عیش شاصب زندگانی دشوار و قد شصب شصوبا دشوار زندگانی نمود
دشوار زندگانی نمودند اشصب الله عیشه از باب افعال بد دعاست مراد دشوار زندگانی سخت شصب الناقه
علی الفحل بسیار چسپیده نر بر ماده شتر و حامله شد شصیب بروزن و معنی عزیب شصیبه یک جای شعبان
مورچه نر یا سوراخ او و قبیله ایست از جن و نام شیطان است شعاشب جوبهای پالان شعلب
کجعفر سخت قوی شطب مرد دراز نیکو خود شاخ خرمای سبز تر شطب بفتح اول و کسر
دوم کوهی است شطبه شاخ سبز و شمشیر و بکسر دختر جمیله صاحب حسن دراز قد و اسپ فربه
گوشت و در معنی بفتح هم آمده و خط شمشیر و در معنی شطبه بضم هم شریکست و شطبه بضم اول و فتح
دوم نیز شطوب و شطب بضم اول و فتح دوم و بضمتین جمع سیف شطب کمعظم شمشیر که در آن خطها
باشد و پاره کوهان بدراز ابریده همچنین است شطیب بریده و ما یلی کردید شطب عنه عدول کرد از آن
دها ری گزید شطائب فرقهای مختلف ناقه شطبه ماده شتر خشک است طبه شهریست بمغرب شطب کوهی
است و شطب بفتح اول و کسر دوم کوه دیگر است شطیبه آبیست بکوه اجا و ارض شطبه کمعظمه زمینی که در آن سیل
اندک خط انداخته باشد شطبه از کلیم باریک بریده و شطاب آن چیزی که بآن بخیه زنند در آن کلیم از رشته چه یا پشم
یا ابریشم شطائب بخیها در بروزن عزاب نخلستان است مرینه یکی را شطبتان از داد بها جامه است فی شطب
اهل والکفات اسپی که بلند شده بر پشت و کعلی اواز فرهنگ النطب الماء و غیره جاری شد آب و غیر آن شواطب
زنانیکه قطع کنند چرم را بعد کهنه کردن آن شعب کمنع جمع و تفریق و اصلاح و افساد میگوید بنده ضعیف
که این از لغات اضداد است ولیکن مؤلف بر آن تنبیه نکرده چنانچه داب اوست و شکستن و پراکنده کردن قبیله
بزرگ و کوه و محل اجتماع هر چهار استخوان سر و دوری و دهار و بطنیست از همدان و بطن کم از قبیله میباشد و
تحت قبیله است شعب بکسر دره کوه و راهیکه در کوه است و مسیل آب در زمین یا جاییکه در میان کوه و
نشانه است مر شتر را که دلالت بر نجابت میکند و شتر را که این علامت دارد شعب بروزن معظم گویند
دو موضع است شعب بفتحتین بعد میان دو دوش آدمی و میان دو شاخ گاو و شعب کفرح بعد است در میان دو

شنطب

دوش و

دوش وی شاعب بر دو دوش شعب بضم اول و فتح دوم انگشتان شعیب توشه دان یا توشه دان از دو پوست
یعنی دو تو باهم دوخته شده از دو طرف و مشک کهنه شعب بضمتین جمع شعبه بضم بعد میان دو شاخ گاو و دو شاخ
درخت و پاره از چیزی و طرف شاخ درخت و محل جریان آب در ریگ و تل خورد و چیزی عظیم باشد از میان
آبریزها و وادی و رنگها و دکوه که پناه میگیرد باران خورده بسوی آن شعب و شعاب جمع شعب فی بس همه اطراف و یب
یا طرفیکه بلندتر باشد از آن شعوب بفتح قبیله است و مرگ همچنین است الشعوب بالف و لام میگوید عبد ضعیف در این
سخن روایت مر قول جوهری را که در صحاح آورده شعوب بمعنی مرگ معرفه است الف لام بر او داخل نمیشود انتهی موضعی است
به یمن شعب کمنع ظاهر شعب البعیر خورد درخت را از بالای آن شعب فلانا مشغول ساخت او را شعب رسول
و رسالت بیجام برا شعب اللجام والفرس باز داشت لگام اسپ را از طرفیکه میخواست که برود و برگردانید او را شعب الیهم
باز رسالت و جدا شد از یاران خود شعبان قبیله است و موضعی است بشام و ماهیست مشهور شعبانات و شعابین جمع شتی
است انشعب از باب انفعال بمعنی متفرق شد بهمین معنی داده انشعب از باب انفعال تشعب صاحب شعبها گشت
اشعب از باب افعال بمردن بمعنی داد اشعب و جدا شد بجائی که باز رجوع نخواهد کرد همچنین است شعب از باب تفعیل
مشعب راه و بروزن منبر آلت سوراخ کردن شاعبه از باب مفاعله دوری اختیار نمود از وی شاعب بفتح بمرد همچنین است
انشعب بعد اختیار کرد از وی و صلح نمود و متفرق شد تشعب از باب تفعل در همه معانی شریک است شعوبی
دهی است به یمن و بضم حقیر شمرنده شان عرب را و گروه آنها را شعوبیه گویند شعبان بکسر آبی است مرینی
ابابکر بن کلاب را شعب بضم وادیست میان حرمین ذات الشعبین بجامه است شعبه موضعیست نزدیک یلیل شعبتان شعبه
ایست از زمین بلند گویند لا تکن شعب فتنعب یعنی طامع مشو که هلاک خواهی شد از طمع و انطاعیست مشهور گویند
شعبها الاربع آمد و رفت و دو پای زن است یا دو پای آن و دو لب فرج آن کنایت کرده شده است با نعبارت از غائب کردن
مرد که در کس آن شعیب بروزن جهینه وادیست عزال شعبان داده است یکی شعیب نبی است از انبیا علیهم و علی
نبینا الصلوة والسلام و موضعیست و محمد بن احمد بن شعیب و جعفر بن محمد بن ابراهیم بن شعیب و جعفر
بن محمد و جماعه بن ابوالفضل و عبدالاول شعیبیان محدثانند شعیب موضعیست و شعبی بروزن ازلی بضم
موضعیست اشعب دهی است به یمامه شعب حق راه حق که جدا کننده است میان حق و باطل شعبتان پشته
ایست که قرآن پشته را از طرف بر آمدن اند و بلند تر شعبی بفتح از قبیله همدان و بضم موهب بن حفص شعبی نسبت
بسوی جدا و دیگر عبدالله بن مطلوب شعبی محدثانند شعصب بروزن جعفر مرد شکور شعصب الشیخ
شکور کردید شعنبر رست بر آمدن شاخ گوسفند پیشتر پیچ خوردن آن بر سر جانب گوش شعنب
القرن گوسپندیکه شاخ چنین داشته باشد شغب و بفتحتین هم آمده و گفته شده که
بفتحتین نیامده فتنه و فساد انگیختن تشغیب از باب تفعیل در معنی شریکست و موضعیست
شغبهم و شغب بهم و علیهم کمنع و فرح برانگیخت شر برانها شغب و شغب کمنبر و

وشغاب وشغب بکسر شین وفتح غین وتشدید آخر ومن عنب ذو شاغب مرد شرانگیز شغب عن
الطریق منحرف شد از راه شاغبه با هم راز گفتند عبد الملک بن عابس شغبه بفتحتین محدث بصری است شغب بفتحتین غیر
منصرف نام زنیست شغبی بفتح منسوب است میان مصر وشام از آنجاست زکریا بن عیسی شغبی محدث شغربیه
بند کردن کشتی گیر پای خود را بپای دیگری وانداختن او را بر زمین همچنین است شغزبیه بزاء معجمه وشغزبه گره
وحجت انداختن او را در کشتی به بستن پای خود در پای او وگرفت او را اندر شغزبة سخت ومنزلهای مانند پیچ خورده
از راه شغزبت الریح بجنبید سر یا در وزیدن شغنوب بضم شاخ تر همچنین است شغنب ونام مردی از شعب
شاعریست مشهور ترس شغنب وبکسر نون هم آمده بمعنی شغنب بعین مهمله است ومعنی آن بالا عنقریب گذشت شقب
وبکسر هم آنکه مغاک میان دو کوه یا شکاف در روی کوه یا دره تنگ میان دو کوه که آشیانه میسازند در آن پرندگان
شقاب وشقوب وشقبه جمع شقب بفتحتین یا بکسر درختیست که بار او مانند کنار است ناو وحدت آخر آن الحاق میشود
شوقب مرد دراز وسم فراخ ودام چوب بالان که آویخته میشود در آن رسنها شقبان بفتحتین پرپنت الیت ودیهیست اشقاب
بفتح موضعیست نزدیک بکه شقجب کجعفر موضعیست نزدیک دمشق شقحطب بوزن سفرجل کوسفند نر
مرا او را دو شاخ بس یا چهار شاخ هر یک از آن مانند پیشاره چوب است شقاحط وشقاطب جمع شکب بضم
بخشش وپاداش شکبان بضم جال شبکه در بار کاه فروشان که جمع میکنند کاه را در آن احمد بن اشکاب
بکسر محدثست وآن غیر منصرف است اشکرب کاصطخر شهریست بزرگ اندلس شلب بکسر
شهریست عزیز اندلس رجل شلخب کجعفر مرد احمق درشت غلیظ شنب بفتحتین ابداری دندان یکی
وسردی وخوشابی در دندان یا نقطه های سپید در دندان یا تیزی دندانها همچو تیزی که به پهنه آنها را مانند اره
شنب کفرح دندان خوشاب وتیز بهرسانید شانب وشنیب وشنب مرد تیز دندان وخوشاب دندان شنباء
وشنباء او از سیبویه نقل کرده شده که مراد زن خوشاب دندان وتیز وباریک دندان شنباء واناء وابلیسه که دانه نه
بسته باشد بلکه مجرد آب در پوست باشد بود شنب یومنا کفرح سرد وخشک شد روز ما شب وشنب مرد
خشک است از شنبه بضم اسم مصدر رست از ان شانب بوبای خوش شنبویه کعمرویه روایت حدیث کرده است
از حجاج بن ارطاة ومحمد بن حسین بن یوسف بن شنبویه اصبهانی وابو جعفر بن محمد شنبویه وعلی بن کاسم
بن ابراهیم بن شنبویه ومحمد بن عبدالله بن ایوب بن شنبویه صاحب کتاب اربعین وابو عبد الرحمن بن شنبویه بضم
محدثانند شنخوب بضم کوه همچنین است شنخوبه وشنخاب بکسر وهم سر بازو واستخوان پشت شنخب مرد
دراز شنزب کجعفر سخت شدید شنزوب موضع شنظب بضم ظاء معجمه موضعیست
بادیه ومرد دراز نیک خلقت وهر مکانیکه شکافته گشته باشد ودر آن آب بود شنعب نام مردی سیل آرد
شنغاب بکسر مرد دراز همچنین است شنغاب بغین معجمه وهم بمعنی رسن باریک ودراز وشاخ درخت
باریک ودراز آمده همچنین است شنغب وشنغوب یا شنغب بضم طویل از حیوان وشنغوب زمین

ابنا

باریک ودراز که در آن درخت گز روید شنقب کقنفذ وقطار نوعیست از پرنده شوب
آمیختن همچنین است شیاب گویند ماله شوب ولا روب یعنی مرا او را شوربا نیست ونه شیری وپاره از
خمیر وآب یا شیر که بچیزی آمیخته باشند وشهد ومشتاب وانشیاب از باب افتعال وانفعال آمیخته شد
شوب بضم اول وفتح واو علاف قاروره وبفتح اول وکسر واو جمع آن شوبه قریب شاب عنه شوب
از باب تفعیل وفکر کرد وحوار کرد اندید از او ومبالغه نکرد در دفع شابه کوهیست بمکه یا به نجد شیبان قبیله
گویند بات بلیلة شیباء وباضافه لیلة الطرف شیباء ولیلة الشیباء وقتی که غلبه کرده شود بر نفس زن
مکر شب عروسی ویعنی شکسته شود بکارت او شواب نجاستها وحرکتها شهب بفتحتین سپیدی
که غالب آید بر آن سیاهی همچنین است شهبه بضم قد شهب ککرم وسمع وارشهب یعنی سپید رنگ
که بر آن سیاهی غالب باشد اشهب وشاهب سپید رنگ مغلوب سیاهی سنه شهباء وسالی که در آن
سبزه نروید یا باران نباشد شهاب بفتح شیر یکه دو ثلث آب باشد همچنین است شهابه بضم وشهاب بکسر
شعله آتش بالا رونده ومرد نافذ محکم شهب وشهبان بضم وکسر واشهب جمع یوم اشهب روز سرد
در صراح گفته لیلة شهباء شب یاد سرد انتهی شهب بروزن کتف ستاره ها وسه شب از هر ماه شهب
بفتح کوهیست که بالای آن برف باریده باشد وبالضم موضعیست اشهب شیر درنده وکار سخت ونام مردی وعنز بکهه بسپیدی اندر شهبان
ودسال سپید که میان هر دو سبزی نباشد شهباء برنگه سپیدی رنگ او با سیاهی آمیخته باشد ودر میش یا بمعنی ملحاء گویند
شهباء لشکر عظیم بسیار سلاح واسب فال بجلی انتاهیب منوریست برای جالب اینها شهبان بفتحتین درخت
است مانند ثمام شوشب خاریشت شهبه الحر والبرد کمنع سوخت او را وتغیر داد رنگ او را همچنین است شهبه از
باب تفعیل اشهب العجاب زایش شیره بزرادجه های سرخنگ اشهبت السنة القوم خالی گذاشت سال مواشی قوم
را از انتاج شهجبة برهم شدن کار تشهجب الامر درهم شد بعضی آن ببعضی شهربة کنده پیر
شیخ شهرب مرد بسیار سال وهر جانب زیر درخت خرما شهربان دهیست بنواحی خالص شیب موی سفیدی
مو همچنین است مشیب اشیب مرد سپید مو شیباء وبرای مونث در اینجا نیامده شیب الحزن راسه براسه از باب
تفعیل اشیب موی سرش سفید گردانید وهمچنین است اشاب از باب افعال وقوم شیب وشیب بضمتین کرده
پیران لیلة الشیباء در شب وپس گذشت ومعنی آخر شب از ماه یوم اشیب وشیبان روز ابرناک وروز ابر
باران شیبان وکاهی بکسر هم آمده وملحان دو ماه سرما اند آن دو ماه سخت ترند از روی سردی شیبت ماههای
دیگر شیبان بن ثعلبه وابن ذهل قبیله اند وعبد الله بن شیبان کشداد صحابیست شیب بکسر اسم آوازها
وکوهیست وحکایت آوازها روان شتر است شیبه کوهیست باندلس شیبین قریه ایست نزدیک قاهره شیبه
بن عثمان حجبی حاجب خانه کعبه اند تا حال کلید خانه با ولاد او مسلم است وکوهیست وتل است مشرف بر
مروه ابو شیبه خدری صحابیست وابو بکر بن شیب محدث است روایت کرده شده ایم ما از یاران وی علامه

فصل الصاد

صَیِّبٌ مِنَ الشَّرابِ که فرع سیراب شد و برگشت
مصَبّ بکسر مرد سیراب و ممتلی حاکه بکوزه بحنه سیش وکیک متواب وصبّان جمع قد صبّ ره
واصاب بسیار شد صبهای سیش در سر او چون به حرمن طعام نبیه بن متواب تابع صَبَّة ریخت آز انصب
وانصبّ واصطبّ وتصبّب از باب انفعال وافتعال وتفعّل پس ریخته شد صبّ فی الوادی زیر آن شد واز
بالا بپایین آمد صبّة بضم چیزی که ریخته شود از طعام و غیر آن همچنین است صبّ وسفره یا مانند آن و گله گوسپندان
و شتران و گوسفندان یا مابین ده تا چهل یا کم از صد آنجا از شتران و جماعه مردم اندک یاب و بقیه از آب
و شیر و همچنین است صبابة تصابیت الماء صیغه ماضی متکلم از باب تفاعل خوردم بقیه آب را صبب بفتحتین
ریخته شدن نهر یا راه در نشیب و ریگ زیرا آن وزمین نشیب اصبوا اشر و عکر دند در ریختن اصباب جمع صبیب
بروزن نزیف عصیر و لیکی که از زمین افتد و منجمد شود و حنا و عرق درخت است مانند سداب و سنا و آب برگ کنجد
و خبر است مانند و سمه و آب نیم و رنگیست سرخ و لک ریخته شده و شهد جید و نوک شمشیر و موضعی است یا آن
بروزن زبیر است صبابه عشق یا رقت آن یا رقت هوا صبت که فرحت تصبت بصیغه خطاب عاشق شدی و
عاشق بسوی صب عاشق صبّة عاشقه صبیب کزبیر اسپی است صباب بفتح جایی است و بنی کلاب را صبصب
جدا که او را و بیست و نابود کرد اند آزاد صبصب الرجل برا کنده کرد لشکر را یا مال سلامت بصیغه نام مجهول
محو گشت و بیست محو شد تصبصب گذشتن اکثر و سختی و دلیری و سختی خلاف و جنگ و شب که ما صبصاب سطر
سخت همچنین است صبصب و صابص و بقیه از چیزی یا چیز دیگر ریخته شدن از آن صبصاب گمک صیاح
جست و چالاک **صحبة** کسمعه صحابة و بکسر هم آمده معاشرت که با او معاشرت کرد صاحب
واصاحیب و صحبان و صحاب و صحابه بفتح و کسر و صحب معاشران استصحبه از باب استفعال خواند او را معاشر
پس اللازم گرفت او را اصحب بروزن محسن مطیع و منقاد شد به همچنین است مصاحب و مستقیم روش که در رنگ نکند
و آبیکه بر آن چیزی سبز باشد که لک باشد و مردی که بالغ شده باشد بر ریش او مانند پدر گشته و مرد یکه بنفس خود
حدیث کند و در همین بفتح حا هم آمده و بفتح حاء دیوانه و پوست که بر آن صوف و موی باشد واز دست
قربه مصحبه مشک شده از صحب المذبوح که منع کند پوست او را و اصحبه الشی از باب افعال کرد انید او را
مصاحب آن چیز اصحب فلانا نگهبانی او نمود همچنین است اصطحبه از باب افتعال و منعکرد او را اصحب الرجل
ذی مصاحب گشت مرد صحب بن سعد بفتح قبیله الیست از آن قبیله است اشعث صحبی شاعر و بنو صحب بضم
ذو بطن است و معنی بطن در شرح ع ب گذشت صحبان نام مردی اصحب سیر در نبع اصطحبوا از افتعال مصاحبت
نمود بعض آن با بعض تصحب بنا حیا میکند از ما صاحب است است آزرنسل چون مصحبه آید است مردی شیر
را گویند هو مصحاب لنا بما یحب بالکسر منقاد است بما صحب بفتحتین سختی آواز **صخب** کفرح سخت
آواز بر آورد صخاب کشداد و صحب بفتح اول و کسر دوم و صخوب و صخبان کرعض مرد سخت آواز و جمع صخبان بضم است صخبان

عج

صخبه و صخابه و صخبه بفتحتین و تشدید با و صخوب زن سخت آواز عین صخبه چشمه سخت آواز کنند وقت جوشیدن
آب ما صخب الاذی و اصطخب الاذی آب شدید آواز موج صخبه جهش کار استعمال کرده می نمود در اس و دشمن صاحب او با هم فریاد
کردند و کشش نمودند اصطخاب طیر اختلاط آوازهای پرندگان حمار صخب الشوارب خر که در انیقن سخت آواز بود در رگهای حلق **صُخصُب**
بفتحتین تیز آنکه شیر ماست شدن رنگی از رنگ سرخ و شیر که توشه کرفته می شود در شک و خاکنهای چند از صغار غرب و بضم
شیرهای ترش و احد آن صربت است صرب برید و کسب که و شیر را جرت ترش کرد انید و بند که جاب را و بشکم
طفال را اصطفاب تا فربه گردد صربه بفتحتین کیاه نیک صربت الارض کیاه خوش بر آورد زمین و چیزیست مانند کربه که دانی
چیزیست مانند شاب کمی می شود خوردن همچو امرآب کا فنو نرم و نازک شد و تصریب منع خوردن و شیر ترش خوردن صرب
بکسر ظرفیست که در آن شیر را جرت کنند صربه بروزن سکینه بحیره و آن ماده شتر که ده بچه زایید و آزاد در جاهلیت
برین میکند اشنید برای چراو و لیسید و شنید آزاد که برای مهمان لبن جمع میشود شیر در پستانش امرب از باب افعال عطا کرد یادب
بروزن کتاب زداغ که کاسه شود بعد چیزی که در حوضی هر بی که فرع مجمع شد **صرخبة** خفت و سبک **اصطبة**
بضم و تشدید با و چیزیکه از کتان بعید مصطبه بکسر میم مانند کان سازند برای نشستن **صعب** دشوار همچنین است
صعبوب و سرکش و شیر درنده و نام مردی و لقب منذر بن ماء السماء و ابن جثامه صحابی است و موضعی است بیمن استصعب
الامر کار مشکل شد همچنین است صعب الامر و صعب ککرم صعوبة مشکل شدن صعب الشی یافت آن را دشوار
لازم و متعدی برام آمد همچنین اصعبه از باب افعال و صعبه در باب تفعیل کردانید آن را صعب همچنین است تصعب از باب
تفعل مصعب ککرم نر مصعبان مصعب بن الزبیر و پسر عیسی با برادر او عبد الله بن زبیر المصعب کنایات شتر را و
سوار شد بر او اصعب بود کشت آن صعب صعبه بنت جبل همشیره معاذ و دختر سهاک صحابیانند صعبه و صعیبه بنت ابی
مناعب زمین که تیره روانیدن و سنگستان که زراعت که شود صعیبه ایست مرینه خفاف را و بروزن کتاب کوهی است
در میان یمامه و بحرین یوم صعاب روزیست مشهور برای عربان **صعروب** بضم کوتاه سر از مردم و غیره همچنین است
صعنب اصعنب الشریه جمع که وسط اشکنه را او کرد بر بدسر اشکنه را یعنی الجه نرم از آن شدن بعد از
اختیار که و سر آن را کشت بعد از نمود صعنب که کرفته دل شدن صعنبی موضعی است به یمامه **صغاب** بضم بیضهای شپش
مصقبه کر سنگ **صقب** دراز و نازک از هر چیز و بچه شتر صقاب و صقبات جمع و ستون خانه یا ستون
دراز در وسط خانه صقوب جمع صقب بفتحتین نزدیک و نزدیکی و او ری از لغات اضداد است که فرع نزدیک شد اصقبه
از باب افعال نزدیک کردانیدم دور را صقبت دار هم خانهای قوم نزدیک بهم شد صاقبهم مصاقبه و صقابا
از باب مفاعله رو برو قوم کردید صقاب بکسر سقاب است و سقاب در قاف السین گذشت صقبه نزد او رات
صقب البناء و غیره بلند کرد عمارت را و غیر آن را اصقب الشی جمعکرد آن را صقب الطائر آواز کرده پرنده صقاب
شطار کویند اصقبک الصید وقتیکه نزدیک شود بتو شکار و قادر کردانیدن ترا بر شکار کردن نحو جار اصقبه
یعنی همسایه احق است بخرید چیزی که منسوب بدست و نزدیک اوست **صقعب** دراز و نام مردی و دندان دراز

آواز کننده **صقلب** کجعفر شهریست بصقلیه صقالب بکسر آخر خورد دیهی واحمر و سر سخت و شتر بسیار سخت خور
صقالبه گروه مردم است حدود شهرهای آنها متصل بحدود شهرهای خزر مابین بلغر و قسطنطنیه است **صلب** بضم درون
سکر و امیر شدید صلب لکرم دمیع صلابة سخت شد سخت شد صلب تصلیب سخت گردانید سخت گردانید
صلب بضم و بفتحتین استخوانیست از نزد گردن تا بیخ دم همچنین است صالب واصلب واصلاب وصلبة جمع ومکان
سخت سنگین صلبة جمع صلب بضم حسب وقوت موضعیست جمان گویند سقایة القلبین والقماه آبدادیم بان موضع است
الصلبین وحماتا را بجهت تثنیه آوردن صلبین بجهت ضرورت شعر است چنانچه حشوت عو در شعر رامتین بستة تثنیه آورده مع
با آن دو موضع اند که برآن هر دو این صفت یعنی ذی حجارة غالب است صلیبه کفربه بردار کشند او را همچنین است صلیبه صلیبا
از باب تفعیل صلب حجاه علیه مداومت کرد تب او وشدت شد بروصلیب اللحم بریان کرد گوشت را صلب العظام
برآورد مغز استخوانهار او ودریمعنی اصطلب از باب افتعال نیز شریکست وسوخت استخوانهارا مضارع بضم عین و کسر عین
است صلب الدلو بر سر دو لو جلیباب است صلیب چو پلیس پوست ومغز استخوان همچنین است صلب بفتحتین و ردی دار
کوشش کننده شده صلب بضمتین جمع وی بمعنی اول است در حدیثست لما قدم مکة اتاه اصحاب الصلب یعنی و قتیکه تشریف آورد
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بمکه آمدند نزد وی اصحاب صلب یعنی کسانیکه جمع میکردند استخوانهارا برآوردند مغز آنها
را وآنرا همراه نان میخوردند و علم و ستاره چهار که نامش نسر طایر وقول جوهری شیبیس نسر واقع نیز آنست وشکل چلیپا
که قوم عیسی سازند صلیبو و از باب تفعیل آن شکل ساختند و علامت است برای شتر چون صالب تب لرزه صلیب آبروغن
است و کوهیست صلب بضم اول و فتح دوم پرنده ایست صواب صولیب تخمیکه انداخته شود در زمین پس برنشکافته شود
زمین بالت زراعت بر آن تخم ذی صلیب اخطل تغلبی شاعر است صلبوت بامی تصلیب بر نبرد زنان در دیر صلیبا
است و بر صلوب باد بهی است بوصل صلوب موضعیست تصلب کمنع آبیست بنجد اصلبت الناقه ایستاده شد ماده شتر
و دراز که گردن خود را جانب آسمان تا شیر دهد بچه خود را بکوشش صلب بضم اول و تشدید لام مفتوحه وصلبیة وصلبی
سنگ فسان صلبیة چیزیکه با تسنک جلا داده شود و تیز کرده آید کارد باش یا مانند آن صلب الرطب خشک شد خرمای تر
مصلب بصیغه فاعل خرمای خشک **صلقاب** بکسر کسیکه تیز کند بعض دندانها خود را ببعض **صلهب** مرد
دراز همچنین است مصلهب و خانه کلان وشتر سخت همچنین است صلهبی صلهباة ماده شتر سخت اصلهبت الاشیاء کاشغر
دراز گردید اشیاء بطرف جوها **صناب** بوزن کتاب دراز پشت و شکم همچنین است صنابه نانخورشیها
است که از خردل و زبیب میسازند مصنب کرّ تشنه و حریص بخوردن آن صناب بکسر کمیت یا رشقر صنیب
بوزن زبیر آب شیبان بهدیست **صنخاب** بکسر شتر بزرگ **صنعبه** ماده شتر سخت
صوب فرود آمدن باران همچنین است انصیاب از باب انفعال و ابر باران وهمچنین است صیوب
کتنور و ضد خطا همچنین است صواب و قصد همچنین است اصابة بوزن اقامة و آمدن از بالا همچنین است تصوب
از باب تفعل بدر قبیله است و ریختن و آوردن آسمان باران را و پائین آوردن و کار صواب کردن

وادداده

ودراداء صواب و در یافتن و احتیاج و انداز و بخاک گردانیدن و در یمعنی مصابه هم شریکست مصابه مصیبت
همچنین است مصابه بضم و مصوبه بفتح و دستی عقل و درختیست تلخ صاب جمع و جوهری از وی توهم گفته صاب
عصاره شجره است صیوب بفتح و تشدید یاء مضموم فاعل صواب همچنین است صویب کغیلی صوابة القوم بر
گزیدگان قوم همچنین است صیابة بوزن کتابه و صیاب بروزن رمان استصابه از باب استفعال طلب صواب کرد
او را صوبه از باب تفعیل گفت مراو را صواب کردی آصوب رای است که سر خود را مصوب بکسر کفگیر بوده
هر چیز بالا انبار طعام و بفتح و دو دیپ دولجان بن مرة و عباس بن مرداس رامیگویند بنده ضعیف جوهری گفته که مصائب
جمع مصیبت در اصل مصاوب است بواو خالص در بعض استعمال بهمز آمده پس واو را همزه کردند مولف این لفظ را بنا بر
شهرت ترک نموده **صهب** بفتحتین سرخی مو یا سرخ بالای سپیدی در مو همچنین است صهبة بضم و صهوبة از باب
شرف کردن سخت سپید نباشد همچنین است **صهابی** و شیر در زن وحیثیه ایست به بحرین و جمع آورده است ذو الرمه
در شعر خود اصهبیات و روز سرد و موشی که سپیدی آن سرخ آمیخته یا شد و دشمنان صهب السبال گویند
هر چند بروتهای آنها سپید بسرخ آمیخته نباشد صهباء شراب انگوری یا نام سپلیدن و افشرده انگور سپید است
مانند علم و موضعیست نزدیک خیبر صهابه بضم چیز بسیار که کم نشود و مرد دیگر و دفتر حساب مرا و را نکار و شتری
که ذکوه او نگرفته باشند و تشدید و ازآنست که گویند بوت صهابه صهب کصیقل شتر که در روز گرم و مرد دراز
و سنگ سخت و مکان سخت و زمین هموار و سنگستان و جائیکه آفتاب بر آن چنان تابد که بگرمی آن گوشت بریان
بریان شود صهاب بضم موضعیست یا شتر نر است که جماعت صهابیه بسوی آن نسبت کرده شده است مصهب کمعظم
بریان کرده شده با آفتاب و حیوان وحشی اختلاط پذیرنده اصحب الغول مراو را بچه های غیر شدید البیاض پیدا شد
ومصهب صاحب خواندن میشی است برای دوشیدن علی الاصهب چشمه ایست میان بصره و بحرین **صیاب**
وصیابه بضم مردم و تخفیف هم آمده اند خالص و محض و امیان و برگزیده از چیزی صیابه سردار صاب
یصیب جبا کباع یبیع بمعنی رسید رشید نشهم صیوب بروزن غفور تیر رسنده صیب بضمتین جمع

فصل الضاد **ضیئب** بکسر چیزها که از دریا برآرند یا دانه مروارید ضوبان
بضم شتر فربه و سخت ضباب کسیکه در آید در کارها یا تصحیف ضبان است **ضب** سوسمار اضب بضم ضاد
وضباب بکسر وضبان بضم ومضبة جمع ضب سوسمار ماده ارض مضبة بفتحتین وضببة بکسره زمین بسیار سوسمار
مضبب بکسر ضاد وبفتح میم کفرح واضبت بحقیق بسیار سوسمار ناک شد زمین مضبب اسم فاعل از باب تفعیل کسی
بر سوراخ سوسمار دست زند تا سوسمار پندارد که مار است پس برآرد دم خود را تا بزند مار را پس آنکس بگیرد دم
او را ضب جاری شدن آب یا جاری شدن خون وآید از فعال ضبت لعنب کنفر و بیماری است در بند دست شتر و آماسی
در سینه شتر و بیماری دیگر است در سم شتر فعال ضبت ضیبت بفتح عین در مضارع است اضبت شتر بیمار به بیماری
مذکور ضباء ماده شتر بیمار بظاهر بیماری مذکور دو شیدن بتمام لغتیست یا آنکه بگرداند انگشت بر خود را بر سر پستان وقت دوشیدن

شوب بفتح ۲

بفتح میم و کسر ضاد

وانگشتان دیگر را بر انگشت زیا جمع کردن و سر پستان را در کف برای دوشیدن و خاموش شدن همچنین است اضباب
از باب افعال و دور کردن چیزی را همچنین است تضبیب و ضباب کتفعیل و افعال و کوهیست بر نجکو مسجد خیف و نام
مردی و خشم و کینه و در همین باکسر هم آمده و آزاریست در لب که خون زود از وی برآید و هل در همین ضب تضب کوتیقر
ضبت و ضبوبا بمعنا در آن آمده اند و چسپیدن بزمین و بکسر عین در مضارع در جمیع المعانی است ضبه فورجی از شکافته
شدن و اوپست سوسمار که دباغت کرده شده بجز برای روغن و آهنیست پهنا که بآن ضب را کشند و دیهی است بتهامه و نام ماده
شتر احبس بن قلع عنبری ضبه بن اد عم تمیم بن مر است اضبت فریاد کرد و بسخن آمد و طلب غارت
نمود و پوشیده داشت اضبت النعم بیش آمدند شتران حالانکه در آنجا پراکنده که باشد اضبت النعم بسیار
شد موها اضبت الارض بسیار شد روئیدگی زمین اضبت فلانا ملازم شد او را پس جدا نشد از و اضبت
علیه حبس نمود آن را اضبت علی المطلوب قریب شد از آنکه فائز بمطلوب گردد اضبت السقاء رنجه شد آب مشک از آن
دوخت آن مشک اضبت الیوم دو ضباب گشت روز و ضباب بفتح تری مانند ابر یا ابر تنک مانند دود اضب علیه ما
نفت خاموش ماند از جمله لغات اضداد است اضبت القوم همگی برخاستند برای کاری ضنبیه بروزن شریفه او علی [illegible]
کاس [illegible] برای طفلان در ظرف ضنبه از باب تفعیل خورانید ضنبه طفلان را ضنبوب کعصفور اسب و شتر
و حمار و غیر آن که بول کند و بجهد و زنیکه تنگ باشد سر پستان او و اسب جمانه حارث ضنب بروزن زبیر هم
اسب اند مرحسان بن حنظله و حضرمی بن عامر را و انکه است و سلیت ضنضب بکسر هر دو ضاد و فربه و
بسیار فحشگوی و دلیر همچنین است ضباضب بضم ضاد اول و کسر ثانی ضنبیب سیف تیزی شمشیر مضب موضع است
و نام مردی رجل ضباضب مرد قوی یا کوتاه بسیار فحشگوی یا مرد دانه شدید و نام میکذارند بعضب و بروزن شداد
و بروزن کتاب و بروزن محب قلعه ضباب بروزن بکوفه است **ضرب** یضرب زد او را ضارب کتّاب
و ضریب و ضروب و ضرب بفتح اول و کسر دوم زننده ضرّاب بکسر بسیار زننده مضروب و ضریب زده شده
مضرب مضراب بکسر هر دو آلت ضرب تازیانه باشد یا غیر آن ضرب بید الکرم خوب شد ضرب و سنور ضربت
الطیر تضرب رفت پرنده در طلب رزق خود ضرب علی یدیه بجای وا داشت ضرب فی الارض ضربا و ضربانا
برآمد برای سوداگری یا جهت جنگ یکبار با سرعت کرد یا رفت ضرب بنفسه الارض اقامت کرد در جای و همچنین
است اضرب از باب افعال این از لغات اضداد است ضرب العجل ضربانا بکسر بر جهید رگ ماده ضرب
الناقه بردن نشت ماده شتر دم خود را پس زد بر فرج خود پس شتر بر رفتار آمد ضارب و ضاربه ماده شتری که اینحال
داشته باشد ضرب الشیء بالشیء آمیخت آن را همچنین است ضربه از باب تفعیل ضرب [illegible] که در آن ضرب
کرده و جنبیده و دراز گشت و روکرده اند و اشاره نمود ضرب القلب بیناجاری انداخت زمانه میان ما ضرب
بدقنه الارض پدید شد و رسید ضرب الزمان گذشت وقت ضرب بمعنی مثل و مرد گذشته صاحب نجابت
و سبک گوشت و قسم از چیز در همین ضرب و مضروب هم نزیک است و باران اندک و شهد سپید و در همین بعضی

بعضی

مشهور است و آنچه بیت شعر ضرب سرو موکات بتیرهای قماربازی که میزنند تیرها همچنین است ضارب یا تیر سوم
از تیرهای قمار و شیر بکرهم سیده بود در ایام آبستنی در آوند و حصه و شکم مردم و برف و شبنمی که بر زمین افتد و مجمد
شود و شبنم و شیر غلیظ ترش یا چیزی که مانند پنیر شکسته بود از آن ضریب بروزن زبیر بن نقیر در ان ن و
خوگر خوابیدن مضرب بکسر خیمه کلان و بفتح میم دسته و اینکه در آن مغز باشد اضطرب از باب افتعال متحرک
گردید و موج زد همچنین است تضرّب از باب تفعّل و دراز شد یا ازمی و فرو هشتگی و خلل بپذیرفت
و کسب کرد و سوال کرد و اینکه شور کرده بود برای او ضار بود و تضارب از مفاعله و تفاعل با هم کشتی
کردند اضطرب حبلهم مختلف شد سخن ایشان ضریبه طبیعت و شمشیر و تیزی شمشیر همچنین است مضرب و مضربه
در او هر دو بکسر و هم آهن و پاره از پارچه پنبه و مو زده شده شمشیر و سیلی است که میرود در آب عرق
و واحد ضرائب است و ضرائب چیزی که در جزیه و خراج و در خال سرای و مانند آن میگیرند و مردم غلام ضرب
کفرح گشت او را سردی ضارب جای هموار در خشناک و قطعه سطبر دراز و زمین نرم و شب تاریک و ماده شتر یکه
برنده هم شده خود را و مکان فراخ در وادی متوارب جمع گویند و هو یضرب المجد کسب میکند بزرگی را و یطلبه
آزاد استضرب العسل از باب استفعال سپید و غلیظ شد شهد استضربت الناقه خواهش نر کرد ماده شتر خرابه
بضم شهرت [illegible] از خوف [illegible] ضارب [illegible] سوداگری کرد از مال او و این کار را قراض بکسر و مضاربه گویند
[illegible] موضع است [illegible] نه قوم و نه پدر و نه شرف [illegible]
اذا نهم [illegible] جا مضطرب العنان آمد شکست خورده و تنها ضرب تضریبا [illegible]
شد [illegible] ضریب را یعنی شیرها [illegible] بعد آبستن شدن ضرب عینه فرو شد چشم [illegible]
للقوم [illegible] شبنم اضرب السموم [illegible] گردانید باد گرم آب را در زمین اضرب الخبز [illegible]
کنگره غالب آمد او در ضرب ضاغب **ضاغب** مرد یکه پنهان شود پس بترساند آن را باواز مانند
آواز وحشی ضغیب آواز خرگوش و گرگ همچنین است ضغاب بالضم و آواز حرکت [illegible] در غلاف آن [illegible]
زمین بسیار خیار زار رجل ضغب مرد خواهنده خیار یا حریص بر دوستی خیار ضغبه زن خواهنده خیار [illegible] و
[illegible] خیار ضغب [illegible] آواز که مانند خرگوشان و گرگان و ترسانید ضغب المراة جماع کرد
بازن **ضنت** به الارض یضنت بزمین زد او را ضنب بالشیء گرفت آن را [illegible] شد بر آن [illegible]
بفتح و ضم هر دو لغت اند [illegible] صیغه واحد و جمع در آن یکسانست معنی آن [illegible] گذشت
[illegible] شتر ضناب [illegible] دشمن را **ضهب** [illegible] اضهب الاجل [illegible]
خلف گذاشت و ضعیف گردید [illegible] بمردان ضهب قوم حمقا [illegible] قوم ضهبه تضهیبا بریان کرد [illegible]
کرده شده یا بریان که او را خوب نپخت اضهب [illegible] بر آتش داشت کمان را برای راست کردن
ضهباء [illegible] در آن آتش اثر کرده [illegible] ضهیب [illegible] که عبارتست از سنگ [illegible] برآن لحم

منقهب بمعنی کوشت قطعه کرده شده منهضب البشار جمع کرد آتش را مضاهبة باهم رسید و بفتح کفتن ضیب
بفتح لغتی است در ضب بکسر مهموز للعین. **فصل الطاء** طب مثلثة الاول
علاج بدن و علاج روح فعل کمد یمد و قر یقر و رفق و سحر و بکسر شهوت و اراده و شان و عادت و بفتح ماهر دانا بعلت جمع همچنین است
طبیب و شتر که نگهدارد جای کذاشتن خف خود را و زماهر بچیدن برماده و پوشیدن درز مشک را اطبه بمعنی دوال همچنین
است تطبیب و بضم موضع است طبه و طبابه بکسر هر دو و طبیبه زمین دراز و جامه و ابر و پوست و بهم طباب گلاب و طبب
بکسر اول و فتح و ضم دوم طبه بضم و طبابه بکسر تسمه که در پایین مشک میان دو درز می باشد کویند و ماکنت طبیباً و لقد
طببت بکسر با و فتح آن یعنی که عالم طبیب بعلم طب نبودی و طبابه کردی اطبه و اطباء جمع متطبب اسم فاعل از باب تفعل
علم طب خواننده و بر کار دارنده و آن کشت ذا طب فطب بعینک بطاء مثلثه در هر دو و ثانی صیغه امر است یعنی اگر عالم
بعلم طب هستی پس علاج چشم خود بکن و من احب طب کسی که دوست دارد چیزی را دقت [illegible] میکند در کارها که سرعت در صنعت مضر است و لطف
نماید بقهر که غضب [illegible] هو یستطب لوجعه طلب او بیان میکند درد خود را طبابیه بسماوی و طبابه سماوی طریقه
دراز از ابر طبطبه آواز آب و آواز بهم بکدیگر زدن موج سیلاب طبطاب چوب پهن که در کوی بازی لکد را آید مرد زنی را
لگد حکم پس فرستاد شد آن زن بسوی شوهر پس هرگاه نشست آمد با آن زن نشستنی که باز نان میباشد گفت مرادرا
و بکر همن یا شیبلی گفت زن قرب طب طبّ روایت کرده شده است طبا بمعنی [illegible] علاج نزدیک است
معلوم کن از من چه میپرسی پس این مثل شایع شد مطابه مصدر باب مفاعله با هم داوری [illegible] کردن تطبیب
[illegible] و دروغ زدن و [illegible] خاتی تا وسیع کرد دنیا طبطبیه [illegible] آواز کنانیدن طباطبا لقب
اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن علی است زیرا که او بدل میکرد قاف را بطا یا وجهش آنست که کسی او را قبا
پوشانید پس او گفت طباطبا یعنی قبا قبا طبطاب برنج ایست که او کوش کلا ندارد طحاب بوزن کتاب
موضعیست و مراد آن موضع او روز نیست مشهور طحربه بفتح اول و سیوم و بکسر هر دو و بضم هر دو پاره از ابر
و پاره از جامه بعضی گفته اند که این لفظ محقق است بنفی میکویند ما علیه طحربه یعنی نیست بروی پارچه از جامه طخرب
بکسر طاء و راء کلمه در یا و چیزی که برون اندازد آن را سیل طحرب القربة پرکرد مشک را و خوار کرد و دوید کرزان
دباد برزم از شکم رها کرد طحلب بضم لام و فتح آن چیزیست سبز مانند کفک بسر آب دیر مانده بندد کویند
قد طحلب الماء وقتیکه طحلب بر آن بندد مطحلب بکسر لام و فتح آن آب کثیر الطحلب طحلب الابل
برید پشم آن را طحلب فلاناً کشت او را طحلب الارض سبز شد زمین برویید که ما علیه طحلبة بکسر یعنی
بر آن موی ما علیه طخربة بخاء معجمه نیست بروی پارچه از جامه چنانچه در حاء مهمله کذشت و اینجا لفظ طخربه
بضم با بمعنی زیاده آمده طرب بفتحتین شادی و اندوه از لغات اضداد است یا سبکی که لاحق می شود با آدم
گاه بسبب سرور میکردد و گاه باعث غم و تخصیص آن لفظ بسرور وهم است و حرکت و شوق رجل مطراب
و مطرابه بکسر میم مرد طربناک استطراب از باب استفعال طلب طرب نمود استطرب الابل در حرکت آورد شتر را

وطبّب

بسرود

بسرود تطریب با اطراب همچنین است تطرّب از باب تفعل و سرود کفتن اطراب پاک کردن ریاحین از چیزی
بد مطراب مطرابه بفتح هر دو راه تنگ طرب بفتح اول و کسر دوم اسب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و سلم مطارب شهریست بیمن طراوب نام مردی طراب دهی است بنجارا طرابیه شهریست بمصر یا آن خرابه
بغداد طرطبه آواز دهان خواندن شیر وقت دوشیدن و کردیدن آب در شکم و خواندن کوسفند برای دوشیدن
طرطب بضم هر دو طاء و تخفیف باء و بتشدید آن پستان فرو هشته و وقت اراده و حدوث طرطبی کویند کذ
کسی که ندی را مونث میداند و للک مرد طرطبانه زن دراز پستان همچنین است طرطبه و گفته می شود مرکسی را
که استهزاء کرده می شود باد هندرین طرطبین و تفصیل در باب الراء و فصل الدال گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی
طرعب کجعفر دراز بالای زنست مطاسب آبهای ریخته شده طعب لذت و خوشبوئی
طعزبه کدحرجه مزاح و استهزاء طعسبه ظلم کردن یا افسوس کردن طعشب بوزن جعفر
نام مردی طوغاب بضم شهریست باروزن روم طلبه طلباً بفتحتین و تطلبه و اطلبه از تفعل و افتعال
خواست وجود آن را و کرفت او را اطلب ایه راغب شد بسوی من طالب مرد خواهنده طلّب بضم و تشدید لام مفتوح و طلاب
همچنین و طلبه بفتحتین و طلب بفتحتین جمع طلوب بمعنی طالب طلب بوزن کتب جمع طلاب کشداد کثیر الطلب
طلابون جمع طلیب بمعنی طالب طلب و بکسر جمع طلبه تطلیباً از باب تفعیل خواست آن را در مهلت طالبه مطالبةً و طلاباً
حق خود از او طلب نمود طلب بفتحتین و طلبه بکسر اسم مصدر است از آن اطلبه از باب افعال داد او را چیزی که طلب کرده بود
آن را و مضطر کردانید او را بسوی طلب این از لغات اضداد است طلاء مطلب کمعظم کیاه دور مانده مطلب کمحسن آبی دور از
کیاه یا میان هر دو کروه مسافت است یا یک روزه راه یا دو روزه جا بنز مطلب کمحسن محدث است و هو طلب فناء و بکسر آن
مرد خواهنده زنها است اطلاب و طلبه بکسر اول و فتح دوم جمع طلب و طلبه زنیکه او مرد عاشق باشد طلبه بکسر لام
چیزیکه تو طلب کنی آن را طلبه بضم [illegible] طلب [illegible] اختیار نمود ام طلبه بکسر عقاب بنز مطلب جایی است منسوب بسوی
مطلب بن عبدالله بن حنطب در راه عراق عبدالمطلب [illegible] نام جد [illegible] پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
طلوب جایی است نزدیک سمیرا و طلوبه کوهی است مطلوب موضعیست و نامیدند طلیب و طالب و طلاب
و مطلب و طلبه مطلحب کشیده و دراز شده چنانچه مسلی طنب بضمتین رسن دراز که بسته
شود با آن سراپرده ها و خانه یا میخ اطناب و طنبه بکسر اول و فتح دوم جمع و تسمه که در میان کمان و در آورده
شود و بسوراخ کوشه کمان همچنین است اطنابه و رگ در حلقوم و موضع آشیان ماده و ذات العشر و رگ [illegible] دراز
[illegible] بدن طنب بفتحتین کجی نیزه و درازی با پاهای سست و نرمی و درازی پشت و الغیب [illegible] اطنب کسی که پاهای او دراز [illegible]
داشته باشد طنباء مونث آن طنبه تطنیباً کشید آن را طنب بهای و بست آن را طنب بها طنب الذئب پیچید دهان پس
آورد برای آورد کرک طنب بالمکان اقامت کرد اطنابه سالباً و نام مرد [illegible] و بن اطنابه شاعر است اطنبت الریح
سخت وزید باد یا غبار او اطنبت الابل [illegible] بعضی عقب بعضی در آمدند اطنب النهر [illegible] دراز اطنب الرجل

منظلم شن بالکلام یعنی در مدح یا ذم متلقب کمعقد و تش چیش مطناب بکسر ش کرعلم تطنیب السقاء بمعنی تطییب است خابچه در طرب ب کذشت و جاری مطنابه یعنی عصایه که طناب خانه او بطناب خانه من متصل است **طهب**
بفتحتین از نامهای درخت الکو چکست **طهلبه** رفتن بسیار **طهنی** تن سخت **طاب** یطیب
طاباً و طیباً و طیبه و تطیاباً خوش شد و زیاده شد طابت الارض یعنی خوب نبات کردید طاب طیب است
بالکسر یعنی خوشبو همچنین است طیاب بضم و تشدید و دیهی است به بحرین و نهریست بفارسی طوبد طیب ضد خبیث و جمع
طیبه و صیغه مونث اطیب که اسم تفضیل است و نیکوئی و خیر و اختیار و درختی است در بهشت یا بمعنی بهشت است
بلغت هندی همچنین است طیبی طوبد لک و طوباک بمعنی لغت است یا ثانی غلط است طابه اطابه خوشمزه کرد اورا
طیب بکسر خوشبوئی و حلال شدن همچنین است طیبه و بهتر از هر چیز و شهریست میان واسط و تستر و سبی طیبه بکسر اول
و فتح دوم یعنی اسیر کردن بغیر مکر و بد نفس عهد اطیبان خوردن و جماع کردن یا دهن و فرج یا شحم و شباب یا طاب
برگزیدگان از چیزی صیغه واحد ندارد و همچنین است اطائب یا مطائب در رطب یعنی در میوه ها استعمال کنند و اطائب
در جزور یعنی شتر کشتنی یا صیغه واحد آن مطیب است یا مطاب و مطابه استطاب از باب استفعال استنجا کرد
همچنین است اطاب کاقام و موی زهار سترد استطاب الشیء یافت او را طیب همچنین است اطیبه و طیبه و استطیبه
از باب افعال و تفعیل و استفعال استطاب القوم سوال کرد از ایشان آب شیرین را طابه شراب انگوری طیبة خرما و کاردن
شراب انگوری طیبه مدینه منوره همچنین است طابه و الطیبه بالالف اللام مطیبه بکسر یا و حطی عذق ابن طاب نام درخت
خرمائیست بمدینه ابن طاب قسمیست از خرما رطیاب بروزن کتاب درخت خرمائیست ببصره طیب کسید حلال طیبه
دو دیهه اند بمصر اطاب منظلم شن بالطعم خوش و بس کشید طعام خوب و متولد شد ندم را اورا پسران خوب و زن
کرد بنکاح حلال ابو طیبه بروزن عیبه حجامت کننده حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بوده طابان دیهی است
به خابور الطیبة الغفر و بتخفیف هم آمدن خواهش کردن بالمرز جیدن نرزا طیبه بکسر نام زمزم است و دیهی است از دیک
زرود طیب ما النفس خوش شد با کنیز دلمن طوب بضم خشت پخته طیب کسینو و مطیبین بفتح کسر یا و مشدده پسران
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم طاشیه از باب مفاعله مزاح کرد با او کشید خلف مطیبین نامیده شدند باسم
مطیبین برای آنکه هرگاه بنو عبد مناف خواستند که در بانی خانه کعبه و رفاده یعنی مالیکه قریش هر سال از مالهای خود
بر می آوردند و از آن مال برای حاجیان طعام می پختند و نیزه داری و آبداری آب زمزم از دست عبد الدار بگیرند و خود
متصرف شوند و عبد الدار قبول نکردند هر قوم خلفا و حلفا را جمع کرده قسم خوردند که با هم فریب نکنند و خوشبوئها
آوردند و فرو بردند دستهای حلفا را در خوشبوئی و با هم عقد بستند پستر دستهای حلفا را بکعبه کشیدند از برای
تاکید عقد بستند پس نامیده شدند مطیبین و بنو عبد الدار با حلفاء خود نیز قسم محکم کردند پس بلعقه نامیده شدند
باحلاف و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از مطیبین بودند **فصل الظاء**
ظأب بروزن کعب بانگ کردن و آواز و نکاح کردن و اختلاط آوازها و ظلم و آواز بزکوهی بزوقت نعت

مرد ازوب و ظؤب جمع بمعنی هم لفان مرد منظاًبه از باب مفاعله نکاح مردی زنی و نکاح کردن دیگری همشیره
آن زن **ظبظاب** تعب و درد و عیب و قرحه در پلک چشم و قرحه در روی جمیل و بانکه و اختلاط آوازها
و سخن و علت و هنه بشتر و باداشیست به یمن ظبظب الرجل بصیغه مجهول گرفتار شد به تب کوچک ظبظب
الشیء وقتیکه باشد مراد او را عیب سهل **ظرب** بفتح اول و کسر ثانی سنگ برآمده که طرف آن
تیز باشد یا کوه بجها و ریا کوه خورد ظراب جمع و نام مردی و اسب رسول خدا صلی الله علیه و سلم و کوهی است
در میان فرعاد و واقصه ظرب این موضع است ظرب بفتحتین و تشدید یا و کوتاه قد ظرب ظربان بکسر دابه الیست
مانند گربه بدبو همچنین است ظربا و ظرابی و ظرابی جمع ظربی و ظربا بکسر هر دو اسم جمع اند میکویند فسا بینهم
الظربان کنایت است از آنکه باهم بریدند زیرا که ظربان وقتیکه گوز میزند در جامه بدبوئی آن میرود تا کهنه شود و پاره
پاره گردد گویند که وی گوز میکشد در سوراخ سوسمار پس سوسمار بر می آید و حیران میشود از بدبوئی آن پس میخورد
ظربان از اضرت الحواف تظریبا بصیغه مجهول سخت و شدید شدند سمها تظربه کمعظمه سم سخت اظرب
چهار دندان پس دندان نواجد یا اظراب بجهای دندان ظریب موضع است ظراب به کفح چسبیدن
ظربه بجینه موضع است **ظنب** بکسر بیخ شجر ظنبه بضم بی که بچسپد مرغ برا اطراف پرها تیر
متصل است تیر ظنبوب طرف ساق از پیش یا استخوان ساق یا طرف استخوان ساق و میخ که
در سوراخ آهن سر نیزه کنیزه درآن کنند باشد قرع ظنابیب الامر خوار کردانید او را **ظاب** سخن
و اختلاط آوازها و آواز بزکوهی نزد وقت جهیدن بر ماده **فصل العین** **عب**
آب خوردن یا یکبار خوردن آب یا پی در پی خوردن و آب بدهان خوردن الذباب و الضم بیخ آستین عباب بضم
برگ درخت خرما و سیل بزرگ و بلندی آن و بسیاری آن یا موج سیل و اول چیزی و اسب مالک بن نویره
با صواب در یمعنی عناب بنون است عنب بضم اول و فتح سیوم بسیاری آب و وادیست و کیاهیست بنو عباب کشاده
قبیله ایست از عرب نامیده شدند باین اسم زیرا که مخالطت کردند با اهل فارس بحدیکه عیب کردند یعنی جودوند
و اسپان ایشان در فرزت یعبوب اسب تیز رو و دراز قد یا اصیل نرم رفتار یا اسبیکه در رفتار قدم فرا خود کذارد
و نهر بسیار آب و ابر و اسپان ربیع بن مرزباد و نعمان بن منذر و اجلج بن قاسط عبیبه بروزن شریفه طعام
و شراب از درخت عرفط شیرین میباشد عرفط درختی است خاردار دریاشد خدر درختی که از آن شاخ صمغ بر می آید
و چراگاه شتر از نبات رنگش وقتیکه در زمین پایمال باشد عبیه بضم و بکسر تکبر و افتخار و نخوت عبعب بلغت جوانی
و جوان پرگوشت و جامه فراخ و چادر باریک از پشم شتر و بت است و نام مردی و جایگاه بت و مرد دراز قد
همچنین است عبعاب باعث محتاج و درشت بنی عبعاب فراخ گلو و فراخ شکم و مرد تمام نیکو صورت عب
شمس بشمس و بتخفیف هم آمده روشنی آفتاب ذو عبب بضم اول و فتح دوم وادیست و حب کاکنج و کاکنج
صمغ درختی است که بکوهستان هرات میروید یا عنب الثعلب که بهندوی مکوی گویند یا داو بروزن ماو درختی است

چنانچه در باب الف گذشت یا درختی است از اعلاث اعلاث قطعه درختان مختلط از تر و خشک و بفتحتین
آبهای جهنده و جوشنده عبعب کعرعر شکست خورد تعبعبه کند جرعه بر تمام او آمدم یعنی بهلاک کردم
همه را عباعب بضم آید است بر قیس بن ثعلبه را عبعب بضم و تشدید باء معنوحه زنیکه نزدیک نباشد
که بمیرد ولد او عبّ الدلو آواز که دلو وقت در گرفتن آب تعبعب النبیذ الحاج که در خوردن نبیذ
قول عرب اذا اصابت الظباء الماء فلا عباب وان لم تصبه فلا اباب یعنی اگر بیابد آهو آب را پس بردهان
نمی‌خورد و اگر نیابد آنرا مستعد طلب آب نمی‌شود و مهیای خوردن آب عبکاد عبعبه بضم گوسفند سرخ رنگ
و نام مالدار سفت شاعر عبرب و عربرب سماق و آن نیز درختی است ترشی در طعام می‌اندازند قدر عربیه
و عربیه منسوب بطرف عرب یعنی سماقیه که در آن سماق می‌ریزند عتبه بفتحتین آستانه در یا بالای
بر در و دروشتة داوز نیز همچنین است عتب بفتحتین وزن عتب بفتحتین کتاک که میان سبابه و وسطی و نکشت
چهارم میان انکشت کوچک و فال و چوبهای معروضه بلای عود که کشیده می‌شوند تارها از آن چوبها بسوی عود در
زبان و جمع عتبه بمعنی آستانه در و خشم گرفتن و در بمعنی عتبان هم شریک است معتب و معتبه ملامت همچنین است
عتاب بکسر و معاتبه و عتیبی بکسر عین و تشدید تاء مکسوره و لنگ و رفتن و درجه بر سه پا یا سبب لنگ کردن یکی بر داشته
جهیدن بیکپا در معنی عتبان بفتحتین و تعاتب نیز شریک است تعاتب یعتب و یعتب بکسر تاء و بضم تاء و است در همه معانی
نعت و تعاتب و معاتبه از باب تفاعل و تفعل و مفاعله با هم سخن کردن بخشم و با هم خطا کردن خطاب تاز عتب
بکسر بسیار خشم کننده اعتوبه جیزیکه با عتاب کرده شود عتبی بضم خوشنودی استعتبه از باب استفعال عطا که او را عتبی
همچنین است اعتبه از باب افعال و طلب که او از و عتبی از لغات اضداد است اعتب از باب افعال و اعتب از باب
انفعال باز گشت ام عتاب کنده است و ام عتبان بکسر جرح عتیب قبیله ایست که تا حتت مخو بر آن بالشام پس بند
که مردان کلان ان آنهار او آن بندیان میکنند و قبیله کلان شوند طفلان ما بر کرسیها دار بندیان تا که خلاص کنند مدرا
پس همیشه در بند باشند تا که هلاک کشتند پس انمثل گفته شد در عرب اودی عتیب یعنی هلاک شد قبیله عتیب و عتبان
بکسر و معتب محدث و عتبه بضم و عتیبه بصیغه تصغیر نامهای عربان است حفر عتیب محله ایست ببصره عتوب بضم کسی
کار نکند در و عتاب قریه عتیبه دیه کم جز اعتتب روی کردانید از کاری که در آن کار بود و قصد بکار دیگر نمود عتتب
من الجبل سوار شد بر پشت قایم مقام او نکرفت یعنی نوبت سواری بر دیگری نداد اعتتب الطریق راه زمین نرم گذاشت
در رفتن در زمین درشت اختیار کرد و قصد کار دیگر نمود تعتیب جمع کردن نیفه ازار را و بستن آنرا از پیش و آستانه در
ساختن گویند فلان یتعتب بشیء یعنی که عیب می‌کند بچیزی و آن یستعتبوا فما هم من المعتبین یعنی اگر اینها اقالت خواهند
یعنی تمنا کنند که در دنیا باز بفرستید خدا اینها را باز نمیفرستد بسوی دنیا عتابه نام زنی است از عربان ما عتب
بابه یعنی پا نگذاشته‌ام آستانه در او را عثرب بضم ثاء و راء مهمله سماق و معنی آن در عبرب گذشت و تصحیف
عترب و عبرب نیست لیکن همه مرادف اند معثلب بروزن معصفر عثرب بضم درختی است مانند درخت انار

اااار

عثلب
را و را شاخهای نازک و برگ مباش مانند ریباس مقشر کرده او را میخورند تا دو حدث آخر آن الادی می‌کند
بوزن جعفر آید است عثلب زنده گرفت زند را از درخت مجهول میدانند که آتش از درخت مینو بابه عرب چوب
میگیرند و هر دو بهم میسایند تا آتش از آن بیرون آید چوب بالائی را زند گویند و شیبی را زنده عثلب الطعام بریان کردن گندم
را آنگاه گستر با سائید آنرا پس جوشانید آنرا جوشیش گندم نیم سائیده را میریزند جهت مزوره که عارض شود
عثلب الماء نوشید آنرا بسختی و نوشیدند ام معثلب بکسر لام کار نااستوار نوی معثلب بدم کرده شده نوی بضم الجه میکنند
گرچه تا سیل اندرون نیاید بهندی باهر گویند نهر معثلب بر معنی تعثلب بدحال گشت والابو شد عثلبه پراکنده کردن
عجب بفتح بخدم و موخر هر چیز و قبیله ایست و بضم نخوت و تکبر و مردیکه خوش آید او را همنشینی زنان یا خوش آید
زنان را همنشینی او و در بمعنی مثلثة اللام هم آمده و انکار چیزیکه وارد شود بر تو عجب بفتحتین در بمعنی شریک است اعجاب جمع
آن و جمع عجب عجاب است با هر دو او جمع نمی‌آید عجیبه اعجوبه شکفت تعجبت منه و استعجبت از باب تفعل و استفعال منه شکفت
آمدم از او همچنین است عجبت منه کفرحت عجبته تعجیبا شکفت آوردم او را اما اعجبه برانه شاد ساخت یعنی
چه خوبی است بفکر خود تو اعجیب عجاب اعجبه برانگیخت او را بشکفت اعجب بصیغه مجهول شکفت آمد او را عجب
بفتحتین و عجیب و عجاب و عجاب و عجیب و عاجب و عجاب است یعنی کار شکفت آرنده یا عجیب مانند عجب است
و عجاب متجاوز از حد عجب عجبا و زنیکه از حسن آن تعجب کرده شود و همچنین زنیکه از زشتی آن تعجب کرده شود
از جمله لغات اضداد است و ماده شتر یکه باریک شود پس آن و بلند باشد هر دو سرین آن و ماده شتر فربه بعیر
اعجب شتر بلند سرین و فربه رجل تعجابه بکسر ذو اعاجیب مرد صاحب عجائب اعجوبها عجب من الله خوشنودی خدا
احمد بن سعید بکری مشهور شده است با بن عجب و سعید بن عجب هر دو بفتحتین اند منیه عجب شهریست منسوب
تعجبنی فریبد او مرا عجیبه بصیغه تصغیر نام مردی اعجب جاهلان لقب مردیست عجرقب کسفرجل شک
کننده خبیث عذاب بروزن سحاب ریگ تنک یا طرف تهه ریگ که تنک باشد و متصل شود از زمین
سخت و هموار واحد و جمع در آن برابر است و موضع است عذابه بچه دان زیر ناف عذوب ریگ بسیار
عذب بروزن عربی کریم الاخلاق یا کسیکه دروغ عیب نباشد عذب هر کو را از طعام و شراب و ترک
خوردن از شدت تشنگی عاذب و عذوب ترک کننده طعام از شدت تشنگی و منع کردن همچنین است
اعذب و تعذیب از باب افعال و تفعیل و باز داشتن و ترک نمودن همچنین است اعذاب و استعذاب
از افعال و استفعال مجرد آن یعذب مضارع بکسر العین است در همه معانی عذب بفتحتین نجاست و چیزیکه
بر آید از بچه دان بعد ولادت و درختی است گویند و مالی النوایح کالمعاذب یعنی آخر کار من زنان نوحه کننده
چنانچه اول نجاست است و ناپاکیهاست و رشته که با آن ترازو بر دارند و طرف هر چیز عذب بعیر طرف کیر شتر
و جرم آویخته شده پس موخر پالان شتر و در همه معانی عذبه بتاء وحدت می‌آید استعذب از باب
استفعال نوشید آب شیرین را عذوب و عاذب چیزیکه میان او و میان آسمان حجاب نباشد عذب بفتح و بفتحتین

١

دبفتح اول وکسر ثانی لفک سبز که بر روی آب جمع میشود با عذب بکسر ذال آنچه بر سر او لفک سبز جمع شده باشد
از باب افعال دور کرد لفک سبز ازو را اعذب للقوم شیرین شد آب ایشان عذبه بکسر ذال چیزیکه از گندم بر آید
پس جدا انداخته شود و خس و خاشاک و چابک تازیانه اعذب باز خوردن و جماع کردن یا آب و شراب انگوری
عذاب شکنجه اعذبه جمع قد عذبه تعذیباً شکنجه کرد او را شکنجه کردنی اصابه عذاب عذبین بضم اول و فتح دوم
وکسر سیوم یعنی بر داشته میشود ازو عذاب عذاب بتشدید ذال اسب بداد بن قیس عذیب و عذیبه
هر دو بصیغه تصغیر دو آب اند عیذاب بروزن میدان شهریست عقب درختی است عذابه یعنی عذابه بدال مهمله است
و عذیبه یعنی عذیبه بدال مهمله است و تفسیر او بالا عنقریب مذکور شد عذبه درختی است که از خوردن آن شتران
میمیرند عذبه دار و ذو شت مشهور ذات العذبه موضعی است اعذاب از باب افعال دو شمله اس در شمار
گذاشتن عذبات بفتحتین اسب یزید بن سبیع یوم عذبات از روزهای عرب است اعراب بضم و بفتحتین
خلاف عجم این لفظ مونث است مردم باشندگان شهرها یا عام است و اعراب باشندگان صحرا صیغه
واحد او نیامده اعاریب جمع عرب عاربه و عرباء و عربه عربهای خالص اند عرب متعربه و مستعربه
عربهای داخل شده گویند عربی بین العروبه و العروبیه عروبه تازی زبان شدن عربی جو سفید
و خوشه آن هم طرف است اعراب ظاهر کردن و تازی زبان شدن و راندن اسب و شناختن و جدا ساختن
اسب عربی از طرف مادر و پدر را از اسبی که پدرش عربی باشد و مادرش غیر عربی باواز او و آواز کردن اسب
پس شناخته شدن اصالت او از بد اصلی میگویند خیل عراب و اعرب و معربه اسبان تازی
اصیلان و ابل عراب شتران تازی اصیلان و غلط نکردن در کلام و متولد شدن بچه عربی رنگ
مرد و فحش و کلام زشت در معنی تعریب و عرابه بفتح و کسر و استعراب شریک است در دور کردن
باز داشتن از قبیح از لغات اضداد است و نکاح و تعریض بنکاح و از و بیعانه دادن همچنین است تعریب
و نکاح کردن بعروب یعنی زن دوست دارنده شوی و نافرمان شوی یا عاشقه شوی یا بتکلف دوست
دارنده شوی و ظاهر کننده خواسته مرا او را یا زن بسیار خندنده جمع عروب کصبور عرب بضم است
و عروبه و عربه یعنی عروبست جمع او هم عربات است عرب بفتح نون در معنی بفتحتین هم آمده و بکسر
بهی خشک و بهی گیاهیست مشهور و بفتحتین فساد معده و آب بسیار و صاف در معنی بکسر را و هم
آمده همچنین است عرب کقنفذ و محتر الیست بمدینه و با قیماندن اثر زخم بعد به شدن تعریب
آراستن و پاک کردن گویائی از غلط و بریدن شاخ خرما و برکندن موهای که فرج ماده شتر پیش دفع
کردن آن و تقبیح قول قایلی و رد کردن بر آن و سخن راندن از قوم و بسیار آب صاف خوردن و کلام
تازی گفتن و فساد معده عروبه بغیر لام و باللام جمعه و ابن اعرابی العروبه باللام است و ترک لام در آن
غلط است یا کم است در استعمال عرابات بتخفیف جمع عرابه است یعنی غلافهای پستانهای گوسفندان عرب

کشاد

کشاد کی غلاف بر پستانهای گوسفندان بندد وقتیکه پستانهای ایشان شوند عرب بروزن فرح فرخناک شد و اماس
و ریمناک گشت عرب بجوح باقیماندن اثر زخم بعد به شدن آن عربت معدته فاسد گردید عرب النهر ممتلی شد
عارب و عاربه نهر بسیار آب عرب البئر بسیار شد آبچاه عربه بکسر را و چاه بسیار آب عرب بروزن عرب
خورد عربه بفتحتین تند رو و نفس یعنی تن و ناحیه ایست نزدیک مدینه اقامت کردند قریش در آن پس نسبت کرده
شدند بسوی آن و آن ناحیه را ناحیة العرب گویند ناحیه دار ابی الفصاحه اسمعیل علیه السلام آنجا هر پیدا شد در معظم
شدن است شاعر که در شعر حذف آنرا بسکون را آورده و عربه ارضی یا بحاب حرامها من الناس الا اللود عن اهلها حل بغیر عربه
زمینی است که هیچکس حلال نمیکند حرام او را مگر مرد بسیار افصح مراد از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم عربات ساعی است در کوه در
راه مصر و کشتیهاست استاده در دجله گویند و ملحق عربی و معرب یعنی در آنها آن هیچکس عربان و عربون بضم هر دو و عربون بفتحتین
و بد الکره همه آن ابهره جز که بدل مبیع در عقد بیع دهند یعنی ثمن عربان بفتحتین شهریست بخابور عرابه بن اوس بن قیظی کرم
است مشهور یعرب بن قحطان ابو الیمن گفته شده است اول کسی که بزبان تازی او گفت بشر بن جابر بن عراب بضم صحابی است
عرابه بن معاویه بن عرابه بضم از اتباع تابعین است عرابه بفتح لقب محمد بن حسین بن مبارک است عرب کثوب نام
مرد و اسبی است عرب بروزن سحاب تمر درختی است که ناقه می خورد از ریشهای آن ریشها گویند القی عربونه الثور
چیزیکه در شکم او بود استعربت البقره از باب استفعال ماده گاو خواهش جمیدن کرد عربها الثور از باب تفعیل خواهشمند
گردانید گاو نر ماده را لا تنقشوا فی خواتمکم عربیاً یعنی نقش نکنید خط محمد رسول الله را نکنید گویا که فرمود نقش نکنید بخط عربی زیرا که مراد
از آن ذات حضرت صلی الله علیه و آله وسلم تعرب از باب تفعل اقامت کرد در صحرا عروبا نام دشمنان معتم است ابن العربی
بالف لام قاضی ابو بکر مالکی است و ابن عربی بی الف لام محمد بن عبدالله حاتمی طائی اعرتبه بینی یا چیزی که نرم بینی از بینی
یا داشره زیر بینی و در وسط لب بانوک بینی عزدب بروزن جعفر و بکسر اول و فتح ذال معجمه با تشدید آخر سخت شدید
و سطبر همچنان عزرب بجعفر تا بعیر است عرطبه یا طنبور یا طبل حبشیان و بضم هم آمده
عرقوب پی سطبر بالای پاشنه آدمی و زانوی پای اسب و موضع رود خانه که کج باشد و ساق مرغ است که از او قطا
گویند و راهی است در کوه و حیله و شناختن محبت و است عرقوب بن صخر یا عرقوب بن معبد بن اسد از عمالقه دروغگو
ترین اهل عصر خود بود سائلی نزد او آمد پس وعده کرد او را هر گاه شکوفه آرد خرما میدهم ترا پس هر گاه شکوفه آورد
نخلستان گفت هر گاه نیم پخته شود پس هر گاه درازش گفت وقتیکه رطب شود پس هر گاه خرما رسید
گفت هر گاه که خشک شود پس هر گاه که خشک شد شب همه را قطع کرده برد پس چیزی نداد گفت جیها والا شجعی
وعدت و کان الخلف منک سجیه مواعید عرقوب اخاه بیثرب یعنی وعده کردی و حال آنکه خلف وعده از تو خصلتی است
مانند وعده کردن عرقوب برادر خود را بمدینه و شر ما جاوکا عرقوب یعنی شر عظیم است که آورده است ترا ابوی
عرقوب یعنی نجابت را دقت طلب تو چیز را از لئیم عراقیب هر پای گویها یا رالعهاد زنگ در
پشته های کوهها در آن راه تنگ که ابشت کوه واقع شده عراقیب و بندهای کار ها و دلیری است

هر گاه نیم پخته شود خرما

جمع عریّه طلیح عواقب و عریت کرا از اولخیاب گویند عرقیه بریده باشند اورا تا بفکنند و برداشت هرجا باشند اورا تا
استاده شود از لغات اضداد است عرقب الرجل حیله کرد تعرقب عن الامر عدول کرد **عزب** بفتحتین کسی که اهل
و عیال نداشته باشد همچنین است معزابه بکسر میم و عزیب بکسر و اعزب درمعنی نباید گفت یا با همین کم آمده اعزاب
جمع عزب و عزب هر دو بفتحتین زن بی شوهر عزبه و عزوبه بضم هر دو اسم مصدر است درمعنی و فعل کنصر ینصر تعزب از باب تفعّل
ترک نکاح نمود عزوب بضم غایب شدن فعل کنصر ینصر و عزب یعزب و رفتن معزابه بکسر کسی که عزوبت آن دراز شود
باشد و دور برنده مواشی خود بچراگاه همچنین است معزاب بکسر عزیب مردیکه از اهل و مال جدا و دور رود و شتران و بزها
و غیره باشند در چراگاه از مالکان خود ها و شتران یک شب نیایند بقبیله جمع عازب چنانچه غزی جمع غازی اعزب هم رشد
و دور گردانید اعزب للقوم دور رفتند شتران آنها معزبه بکسر میم و فتح زا و دال وزن شوی همچنین است عازبه و معزبه کمعظمه
عازب گیاه دور دست و کوهی است معزب کمعظم کسی که دارد که شش بش او راز خانه عزب طهر المراة غایب شد از زن
شوی آن گویند عزبت الارض وقتیکه نباشد در آن زمین هیچکسی که دراج داشته باشد آن زمین با ترک و محط عزوبه زمین دارد گیاه
تک عوزب زن پیر عازبه شتر شخص شتری داشت پس از آن بفروخت و خرید گوسفند تا هر روز از او جدا نشود اتفاقاً در رفت
گوسفند و پس گفت اگر دجار این نیست که خریدم غنم را از احتراز کردن از شتر جدا شونده پس این مثل شایع شد مراد الازوا
اسبیست منهور که بر مردان که ابرابان بود اشتند و فقط بعد که برو بود رشته عوار کنند و مال بدست آرند تا تزویج نماید **عزلبه**
نکاح **عسب** جستن نر بر ماده یا آب منی آن نر یا نسل او و بچه و کرایه دادن نر بجهت کشتی فعل مانند
ضرب عسیب استخوان دنم همچنین است عسیبه با جای روئیدن موی از دم و ظاهر قدم و درنس از دو طول و شاخ خرما
که باریک و دراز است بر آن و برگ آن هم رکه باشند یا شاخ خرما که بر آن برگ نباشد میان خون نگاهیت در کوه همچنین است
عسبه و کوهیست یعسوب بادشاه زنبوران و نر زنبور و سردار بزرگ همچنین است عسوب بوزن صبور و قسمی است
از کبکان و برنده ایست خورد تر از ملخ یا کلانتر و قشقه دار و بی اسب داشته محیط بازوی اسب و اسبیست برای رسول الله صلی
الله علیه و آله و سلم و اسبیست مر زبیر را رضی الله عنه و هم اسبیست از دیگری و کوهیست استعسب منه از باب استفعال مکروه
داشت آن را اعسب الذئب از باب افعال دوید گرگ و گریخت راس عسب بفتح اول و کسر سین سریکه از شانه کردن
دو موشته کاشته باشند عساب بکسر موضعیست نزدیک مکه **عسرب** بوزن جعفر شیر در نر **عسقبه**
بسته شدن چشم در عین گریه و بکسر خوشه انگور کوچک جدا پیوسته به بیخ خوشه انگور بزرگ عسقب بکسر
و عساقب جمع **عسکبه** بکسر عسقبه است و می باشد در آن ده دانه **عشب** بضم گیاه سبز ارض عاشبه
عشبه و عشیبه بتشدید الغاء بفتح زمین بسیار گیاه مانند التعاشیب قطعه متفرقه از گیاه اعشبت الارض از
باب افعال رویانید زمین گیاه را همچنین است عشبت و اعشوشبت از باب تفعیل و افعیعال تعشبت الابل
از باب تفعل چرید شتر گیاه را و فربه گردید همچنین است اعشبت از باب افعال عشبه بفتحتین و نون بزرگ و مرد کوتاه
قد همچنین است عشیب وزن کوتاه زشت و پیر جوانان از پیری و ماده شتر کلان سال اعشبه از باب افعال داد او را ماده شتر

ارض معشاب بکسر و ارض معشوشب هم بسیار گیاه ناک ح

کلان

کلان سال عشنب بوزن فرح خشک گردید عیال عشنب بضم عیال مرد که در آن هیچ صغیر نباشد **عشجب**
بوزن جعفر مرد فربه و بسته گوشت و پوست **عشرب** کجعفر و هملع تیز گوشت و شیر در تن همچنین
عشارب و سخت جاری شونده عشرب و **عشزب** بتشدید زاء معجمه شیر در تن سخت **عصب**
بفتحتین طنابهای مفاصل یعنی پیها که بند ها را کشیده دارد و درخت لبلاب همچنین است عصب بفتح
و ضم خیار گزیدن قوم عصب اللحم کفرح پیچیده شد گوشت عصب پیچیدن و داغ کردن و بستن و بوسیدن و
جمع نمودن شاخهای پراکنده شده از درخت و بستن شاخهای درخت یا پاشیدن برگهای آن و بستن هر دو خصیه
بز و گوسپند تا بصیر گرد ساقط شوند هر دو خصیه بی آن کشیدن و بر آوردن و نوعیست از چادرها و ابر سرخ که در
روزهای قحط پیدا شود همچنین است عصابه بکسر و بستن دوران ماده شتر تا شیر دهد و چرکین شدن دندانها بغبار و
مانند آن همچنین است عصوب و دربستن و تنگ گرفتن بر چیزی و خشک شدن آب دهن در دهن و لازم گرفتن چیزی را و قرارت بر چیزی
و ساکن کردن لام مفاعلتن را در عروض وافر و دود کردن جزو را بسبب آن بسوی مفاعیلن و فعل در همه معانی کضرب است
عصابه بکسر سربند همچنین است عصاب و دستار معصوب گرسنه بتحقیق و شمشیر خوب تعصّب از باب تفعل عصابه بست
و دشمنی نمود و قناعت کرد بچیزی و خشنود گشت بآن همچنین است اعتصب بر از باب افتعال عصبه تعصیباً از باب تفعیل
گرسنه داشت او را و هلاک گردانید عصبه بفتحتین کسیکه وارث شوند شخص را بغیر نسبی و پدری و در فرایض عصبه
کسی را گویند که برای او حصه فریضه در قرآن مقرر نشده بلکه باقیماند چیزی از اصحاب فروض بگیرد هم قوم مرد که بجهت او غضب کنند
عصبه بضم از ده تا چهل از مردان و اسپان و پرندگان همچنین است عصابه بکسر و جریست که میچسپد بر چوب بالا دور گیاه
از آن مکر منفک شود اعصوصبوا از باب افعیعال عصبه شدند و عقب الناقه بست هر دو ران ماده شتر را تا بدوشد ناقه عصوب ماده شتر
که بی بستن ران ها او شیر نمی دهد عصبوا به کفرح و ضرب مجتمع شدند عصوب بوزن صبور زن زشت باریک سرین
اعصوصبت الابل سیر کردند بجد همچنین است اعتصبت و مجتمع شدند اعصوصب الشر سخت شد شر یوم عصیصب و
و عصبصب روز سخت گرم یا شدید مطلق عصیب شکنبه یا روده ها در پیچیده و بریانکرده شده اعصب و عصب یعنی جمع عصیب
حیز گردانیدن معصب کمحدث مهتر و کسی که بر بندد شکم از بسیار جانب گرسنگی و مرد فقیر اعصب از باب افعال بخشت
گردید عصیب بضم لقبیر موضعیست نیلاد فرینه و حسن بن عبد الله عصاب بوزن شداد محدث است **عصلب**
بضم و بفتح و عصلبی بیاء نسبت و عصلوب بوزن عصفور قوی شدید الخلقت عظیم و بضم اول و ثالث دراز مضطرب
عصلبه کدحرجه شده بخشم **عضب** بریدن و دشنام دادن و فراگرفتن و شمشیر زدن و نیزه زدن و باز
گشتن و جا مانده گردانیدن و ماده شتر و بز را اعضب یعنی شکافته گوش گردانیدن همچنین است اعضاب فعل هم
کضرب و شمشیر و مرد تیز سخن قد عضب لکرم عضوبة و عضوبة یعنی لحوق بسخن تیزی دهن گفت و جوان خورد سال سبک
سر و گوساله که شاخ آن طلوع کرده عضبا ماده شتر شکافته گوش و گوش اسب که قطع در آن از ربع متجاوز
شده باشد و لقب ناقه رسالت پناه است صلعم و آن ناقه شکافته گوش نبود و بز یکه شاخ درون داخل شکسته باشد کبش

اعصب بین العصب یعنی ظاهر شکستگی شاخ قد عصب کفرح یعنی شکسته شد شاخ وی معصوب ضعیف و جامانده که
قدرت بر حرکت نداشت اعصب کسیکه مر او را یاری دهنده نباشد و کوتاه دست و کسیکه مرده باشد برادر او یا کسی که مر او را برادر نباشد
و نه هیچکس دانسته باشد و در عروض واو مستفعلن مخروم از مفاعلتن است رهو یعنی منبنی از باب مفاعله رد میکند مرا **عطب**
بضم و بضمتین پنبه و بفتح نرمی و نازکی آن همچنان است عطوب عطب کفرح نرم شد و بروزن فرح بهلاک گشت عطب البعیر
والفرس شکسته شد شتر و اسپ از سیر اعطبه از باب افعال تعدیه داد آنرا اعطب علیه خشم کرد بر و خشم شدید
عطبه بضم پارچه که بدان آتش گیرند عطب بها کف آتش در پارچه عوطب بلا وجه در دریا و آب لکن و هموار بماند و موج و
در ختن است معطاب بروزن مکرم فقیر عطیب کتفعیل علاج کردن شراب تا خوش شود بوی آن عطیب الکلام ظاهر شد که بهما اروی
خوشهای انگور **عظب** الطائر کضرب حرکت داد پرش و مثله بخور ابستاند عظب علیه عظبا و عظوبا لازم گرفت
آنرا و صبر کرد بر آن همچنین است عظب کفرح عظب عامله برا مصطلاح وارد است یا تحفه قیام مجو عظب جلد خشک شد و
آن عظبت ید درشت و سطبر شد دست او غظب کفرح فربه شد عظب و عاظب فرود آینده در مکانهای خشک
تعظیب کتفعیل ورد در تنگ انداختن کار عظیب الخلق بکسر اول و فتحها حقه و تشدید آخر بزرگ خلقت عظیب الخلق بضم خا معظمه
بدخلق عنظب بدخلقی بروزن قنفذ و جندب و عنظاب بروزن قنطار و قسطاس و عنظوب کزنبور ملخ کلان یا ملخ نر زرد
رنگ همچنین است عنظبان و عنظبا و عنظبة کقنفذة موضعی است عظرب بکسر مار خورد **عقب** رفتار
بعد رفتاری و پس و پسر پسر و در همین عقب بکسر قاف هم عقب بضم و بضمتین پایان کار و بروزن کتف
پاشنه و بفتحتین پی که از آن چلها در کمان سازند عقب القوس پاره پی که بر کمان بپیچند عاقبه پسر و پایان هر چیز عاقبت
الکم نیابت مهتر دارد و کسی که نیابت کند از کسی که پیش از وی گذشته در امر خیر همچنین است عقوب کصبور عقبه
او در او خلافت او نمود و در معنی اخیر اعقبه از باب افعال نیز نزدیک است و نظر کرد آنرا عقبه بضم نوبت و بدل
ذنب لعرو زیرا که هر دو یکی بعد دیگری می آیند و عقبه مسافت میان بالا رفتن و پائین آمدن عقبه چیزی از طعام
که عاریت گیرنده و بیک دیگ گذارند صاحب دیگ رد نماید عقبه جمال اثر حسن و هیئت آن و در همین بکسر هم آمده
و بفتحتین محال بالا رفتن صعب در کوهها عقاب بضم جمع یعقوب علیه و علی نبینا الصلوة والسلام نامش اسرائیل است
متولد شدند توأمان با عیصو که به عقب ایشان ملحق بود در صراح گوید که این لفظ غیر منصرف است برای علمیه و عجمه و یک
نوع با معنی منصرف است انتهی یعقوب بن سعید و عبدالرحمن بن محمد بن عطا و محمد بن عبدالرحمن بن یعقوب و محمد بن اسمعیل
بن سعید یعقوبیان محدثانند آبک معاقبه شتر بیست که یکمرتبه گیاه تلخ و شور مزه چرا کند و مرتبه دیگر در گیاه شیرین چرا کنند
و ماده شتران که آب میخورند پستر در جای پیش خود آیند و باز بخوردن آیند ایشان را عواقب گویند اعقب زید عمرو
از باب افعال هر دو بنوبت سوار شدند عاقبه و عقبه تعقیبا از باب مفاعله تفعیل آمد عقب وی معقبات بصیغه اسم
فاعل از باب تفعیل فرشتگان شب و روز در صراح گفته تأنیث بجهت کثرت و وقوع تعاقب از آنها مانند علامه و نسابه یعنی
تسبیحها که پس می آید بعضی از آن مر بعضی را و ماده شتران بیش یکدیگر ایستاده بر حوض تا بنوبت آب خورند یا آب خورد

برسیکرو و دیگری در جای او آید و انگور و تعقیب باز شدن بار درخت و اینکه غزا کنی پیشتر باز در عمارت نزار و تردد
در طلب برزکه و نشستن بعد نماز بجهة دعا و نماز بعد از تراویح و درنگ کردن و التفات نمودن عقبی بضم جزاکار اعقبه جزا
داد او را اعقب الرجل برد و گذاشت خلیفه خود و لدرا اعقب سنغیر الغدر دو که عاریت گیرنده دیگ دیک را به کش
حالانکه در دیک عقبه گذاشت تعقبه از باب تفعل امر را بکنایی که از و صادر شده بود گرفت تعقب عن الخبر شک کرد
در خبر و بار دیگر سوال از آن نمود اعتقب السلعه از باب افتعال حبس کرد فروختن متاع فروخته خود را از مشتری تا قبض
کند ثمن آنرا اعقاب بضم برنج مشهور است اعقب بضم قاف و عقبان بکسر عین جمع سنگ بر آنکه اندرون چاه که پاره
میکنند و سنگ است بر آمده در حوض که مانند زینه پایه و مانند بادامی که در یکبار چهار پایه بر آید و رشته خود را بسوراخ
حلقه گوشواره و سیل آب بسوی حوض و سنگ که بر آن آب کشنده ایستاده میشود و عقبان را و علم رایت است
برای رسول صلی الله علیه و آله وسلم و بسته ریش و هر طبری که دراز باشد تعیبا و ماده سگ استونام زینت عقیب که بر
صحابه است و بضم اول و تشدید قاف مفتوح پرنده ایست و موضعی است معقب بکسر اول و فتح ثالث خار زن و گوشواره
درازنده شتر و غیره و کسیکه اهلیت خلافت داشته باشد بعد امام و بروزن معظم کسیکه بر آید از
میفروشد و قتیکه داخل حمیش نمود کلاغ ترا و معقاب بکسر خانه که مویز در آن جمع کنند و زنیکه بعد هر دختر پسر زاید کذا فی
الصراح مولف ایمعنی اخیر بیاورده استعقب و تعقب از باب استفعال و تفعل طلب کرد عورت او را و یا نوشتی او را عقب
بروزن کتف و کفر تعقاب بکسر موضعی است و یعقوبا جاهای است بغداد و یعقوبیان جماعه محدثانند و ثنیة العقاب بدیگر
است بنی العقاب مواضع اند تحفه تعقاب بکسر نام مردی عقبه بضم و بکسر هم آمده قسمی است از جامهای هودج که نقش
عیاش عقاب و عقبان و عقبات و عقبان صاحب بیجهای تبریز است ابوعقاب بضم تابعی است لبن عقاب شاعر جعفر
بن عبدالله است عقاب نام مادر اوست معقب بکسر ستاره است که طلوع میکند بعد طلوع ستاره دیگر عبدالملک
بن عقاب بروزن کتان محدث است **عقرب** کژدم در استعمال مؤنث هم آمده و قسمه ایست برای کش
و یا قسمه کژدم زین و برجی است در آسمان و اسپست و عقبه بن رخصه را عقربا زمینی است هم ماده کژدم
غیر منصرف است همچنین است عقربه عقربان بضم عین و را و گاهی تشدید با و هم آمده از هوام که بسیار داخل
شود در گوش و کژدم و یا کژدم نر ارض معقربه بضم اول و بکسر را و معقرة زمینی که در آن کژدم بسیار است در صراح گفته
معقره که با معقرب را بسوی سه حرف ادر کردند پس بنای کرده شد صیغه را از آن معقرب بفتح را که و مایل
کرده شده و سخت خلق مجتمع الخلقت و محل در هم است و اگر دم عقربانه همگویند عقارب سخن
چینیها و شدتها و سخن سرما گویند و انه لتدب عقاربه بدرستی که هر آئنه مشی میکند کژدمهای او کنایت است از کسیکه
او ناموس مردم را بر دنمامی میکند عقرب کنیز خدمت کننده عاقله و آهنیست مانند کلاب که در زین آویزند
عکب بفتحتین سطبری لب و سطبری استخوان ریش و نزدیک بودن و پیوسته بودن انگشتان
با عکباء مرد درشت خلقت عکوب بضم ازدحام و وقوف و جوشیدن دیگ و جمع عاکب و بفتح غبار

همچنین است عکب وعکاب وعکوب وعاکوب مشدد وعاکب جمع کثیر عکاب بضم دود وعکس بفتح مرد بسیار دود
صاحب نشاط وسختی در سیر عکب بکسر اول وفتح دوم وتشدید آخر کوتاه قریب آدم سرکش ودیو سرکش دیگر که
مادر او نثوری که باشد ونام زن ابان بن نعمان بن منذر عکبت الاثر تعکیب از باب تفعیل دود وآورد آتش
تعکبة الهجوم از باب تفعل عارض شد عنها او را اعتکاب غبار انگیختن وبرخاستن غبار لازم است ومتعدی
عکابه بن صعب بضم قبیله ایست از بکر **علب** نشان وبریدن همچنین است تعلیب کتفعیل ومکان
ومکان درشت بامیغ وبکسر هم آمده وبستن قبضه شمشیر وماننداًن تعلب وتعبیر بعضی به بیه کردن شتر
فعل کنصر ینصر وضرب یضرب همچنین است تعلیب وجز سخت همچنین است علب بوزن کتف علب بکسر اول که
طمعکرده شود در چیزی که نزد اوست وزمینی که اگر مدتی در آن باران ببارد هرگز نروید سبزه را وجای روئیدن درخت
کنار علوب جمع علب بفتحتین صلابت وشده ودرشتی وتغیر بوی گوشت بعد گشتن او آن در یمعنی استعلاب
کاستفعال نیز شریک است فعل همه معانی کفرح ونفر وآزار است ودربیه برچاهاب کردن شتر درجهته شدن
طرف نیزه شمشیر علابی بیای مشدده قلعی وجمع علباء بغیر علبی عصبه زیادت یا درآخر عصب سوراخ کرد
علباء غلام را یا قطع کرد آنرا علب الرجل ظاهر شد علابی او یعنی پی ها کردن او از سبب پیری علبه بضم درخت
خرما دراز وکاسه بزرگ از پوست شتر یا از چوب جاشیدن میوه شیر در آن علالب وعلب جمع علبه بن زید
ومحرز بن علبه صحابیانند علبه بکسر کرهی سخت از درخت که از آن معظره سازند معطره بکسر مجمر وچوبه است
ودر آن سوراخ کرده در پای محبوس اندازند اعلنبی الدیک والکلب برنادیت موی در وسط ویاد در آخر مستعد گشت
مرغ یا سگ بجهت جنگ علیب بضم اول وبکسر اول وسکون لام وفتح یای حطی رود باریست ونیست درکلام عرب
برین وزن بضم اول غیر آن علبت کقنفذ موضع است بروزن کتف نرکوهی کلان وسوسمار ودر یمعنی بضم هم آمده اعلب
الماشیه البقال از باب استفعال ناخوش داشت چارپایه خوردن تره را وتغیر کرد آن را دانست علوبه قوم برگزیده
قوم اعلنباء بوزن احرنجام بلند کردن مرد ... نفس خود را چنانچه وقت جنگ میکنند واز آن است اعلنبی
الدیک معلوب شمشیر حارث بن ظالم است وراه روشن علباء بکسر نام مرد وبروزن کتاب نشان در طول
گردن ناقه معلبه کمعظمه وعلبه بکسر وتشدید یا ماده شتر مالیدن شدن نوعی از زیت علب الکرمه بکسر آخر عد
یماوه از طرف یمن **علهب** بز کوهی دراز شاخ ها وگاو وحشی ومرد دراز قد علهبه زن دراز قد
عنب بکسر اول وفتحدوم انگور همچنین است عنباء وعنبه یکدانه انگور وقول جوهری که بناء عنبه نادر است
زیرا که این بناء اغلب در جمع است نه در مفرد مانند قرده وفیله مگر آنکه این بنا گاهی است که می آید برای
واحد وآن قلیلست مانند توله وطیبه وحیره ونمی شناسیم غیر آنرا قصور است از جوهری وقلت اطلاع
حالانکه از نوادر زمخه ورمثه وتوعه وحداه وضمحه وذکه وطیره ومهنه وغیر اینست قد عنب الکرم
تعنیباً بتحقیق خوشه آورد درخت انگور خوشه آوردنی وخمر یعنی شراب انگور رود ونام چرخ هم اند آواز

کشیده

کشیدن است وازآنست که گویند یوم العنب بین القریش وبنی عامر وقلعه عنب بغلط است عنبه ابلهگون دانه که
بر می آید در بدن آدمی وعلبت وچاه آبدار عنبه بمدینه است عناب بضم وتشدید نا معروفست وعنزاز که وآن
درختی است که از آن مسواک گیرند آنرا پیلو گویند وبروزن غراب مرد بزرگ بینی همچنین است اعنب وکوهی
دست در راه مکه ووادیست وخایه زن یا گوشت پاره میان حالب فرج وابن مالک بن نویره وکوهی خورد
سیاه وکوه عظیم مذکور از لغات اضداد است عنب بروزن جندب موضعیست یا وادیست به یمن ومقدم سیل
عنبان بفتحتین صاحب نشاط وسبک وگرانبار از آهو از لغات اضداد است یا آهو کلان سال عنابه بضم موضع
است ووادیست وبروزن معظم سطبر ودراز عناب کشداد انگور فروش ووالد حریص بنهانی دقول
جوهری عناب بن حارثه غلط است وصواب عتاب است بتاء مثناة فوقیه معندب بکسر دال خشمناک
العندلیب پرنده ایست که آنرا هزار گویند دلفارنگ آوازش مسکین عنادل **عرنب** بضم گمان و
آن وآنکه او ترش طعم که در طعام اندازند وتصحیف غرب وعزب است **عنکبوت** معروفست گاهی در
استعمال مذکر آمده مونث آن عنکباة وعنکباه وعنکبوت وعنکب است مذکر آن عنکب وعنکبه مونث آن عنکبوتات
وعناکب جمع عکاب وعکب واعکب اسماء جموع اند **عیهب** درکینه خواهی خود ونعیاب گران وجانور بسیار
صوف عیهبی منسوب که لکی دیمیده هم آمده اول جوانی عیهب الملک زمانه ملک عوهبه گمراه کرد او را عیهاب بکسر گمراه
کننده عهبه کسمعه ندانست آنرا وجاهل او شد **عیب** وعیاب ننگ وعار همچنین است معاب ومعابه
ومعیب عاب عیب کرد وعیناک شد لازم ومتعدیست معیب ومعیوب عیب کرده شده رجل عیبه
بروزن همزه وعیاب کشداد وعیابه کعلامه بسیار عیب کننده مرد مراعیبه زنجیلی چرمین وجامه دان و
محل پوشید که بالاعیب بکسر اول وفتحدوم وعیاب بکسر وعیبات جمع عیاب بکسر سینه ها ودلها کنایتست از آن وانست
نداف عیاب شیر غلیظ قد عاب السقاء تحقیق غلیظ گردانید شیر مشک را عیب بوزن جندب موضعیست
بر یمن ذوالنعیبات است بالافعال **فصل الغین** **غب** بکسر آخر کار
چیزی همچنین است مغبه بفتح وروز در میان باب آمدن وبعد هر هفته زیارت نمودن غب حمی تب نوبت
که یکروز تب کند وروز دیگر صحیح ماند قد اغبته الحمی واغبت علیه وغبت از باب افعال بلا تعدیه
بحرف ومتعدیه بعلی واز مجرد تحقیق تب او را به نوبت عارض شد غب بفتح مصدر غبت الماشیه
تغب بکسر عین وقتیکه آب خورد بنوبت همچنین است غبوب با ابل غابه وغوابت شتر بنوبت آب
خورنده وبضم سیر کننده در دریا یا درآید در صحرا وزمین ها موانیذا اغباب وغبوب جمع اغب القوم
آمد نزد قوم روزی وترک کرد روزی همچنین است غبت عنهم اغب اللحم بد بوی شد گوشت همچنین است
غب اللحم از مجرد تغبیب ترک مبالغه وکردن ترک علی زیرا تغبیب از قوم دفع کردن از قوم مغبث
بروزن مفرش شیر درنده غبغب پستی است وگوشت فرو هشته بزیر زنخ همچنین است غبب بضم اول وفتح

دوم و کوهچه ایست بمعنی ابو غباب بروزن سحاب جران عود است و جران عود شاعر عربی است غباب بضم غلبه بن حارث
بروزن زبیر موضعیست بمدینه و ناحیه ایست بیمامه غبه بضم مقدار اندک از روز که مانده و بغیر لام جوره عقابیه که بدو بن شکارها
غبیه بروزن جبه شیر بیج که دوشیده شود بر آن شیر شب بستر مسکه آن گرفته شود غب عدنان شب گذرانیدن ازدار و
از آنست قول عربان زرو غبا تزدد حبا یعنی غب بکسر نزیکه یکروز دوشنده شود و یکروز گذاشته شود میان اغباب آبها دور
تغبه شهادت دروغ فلان لا یغب عطائه یعنی هر روز می آید و عطا میکند بارا و میگوید بنده ضعیف که مؤلف این رساله استیفاد
لغات میکند حالانکه اکثر الفاظ در بین تحفه کتاب استعمال میکنند و در محل آن غر آکو مانند غاب بتشدید با بمعنی کوهات
بانان شمایان و کلندید که مجلس همین است ترک تحفه و در باب التاء در لغات البا در معنی بوت کنتور آورده غلبه
کونت در تنت در رسخوا نهای ریش آدمی غرب بفتحتین و تشدید با دو سطر بسیار میگویند و از غرباد و موضع است غند بدروغ
ناروب خواهد آمد **غرب** مغرب یعنی جای فروشدن آفتاب و رفتن و بکوشدن و اول چیزی و حد چیزی و در معنی اجر
غوابهم تزیکت وفن ط در بجایت بیدا اهی در شدن و مشک و دلو بزرگ و رکیت در چشم که آب از آن همیشه روان گشت
مانند ناسور و اشک و سیلاب اشک یا یکجا شدن اشک از چشم و روانه خود اشک و ابله ایشت در چشم و آماس است
در بغو بهای چشم و بسیاری آبدهان و تری آن و استاد لگاه ای نه درخت است حجازی بسیار کلان خاردار گفته شده است که مراد از
غرب در قول کلابیزان ابهات الغرب طاهر بن عباحی همانور خت است و روز آب کشی و اسپ بسیار رود مقدم چشم و مؤخر آن و
خسته خرما با عراق و دوری همچنین است غربه و قد تغرب از باب تفعل تحقیق دوری اختیار نمود و بضم رفتن از وطن همچنین است غربه
و اغتراب و تغریب و بفتحتین درختی است و شراب انگوری و نقره یا جام نقره و کاسه از هر چیز باشد و مرضی است که عارض میشود بر
راو طلا و آبیکه از دو چکد میان حوض و چاه و دوش که اندر آب و خاک برآید و کبودی در چشم اسپ غراب زاغ اغربه و
غربان جمع غرابین جمع الجمع و نام اسپ غنی است و تیزی هر دو سر درو و لقب احمد بن محمد اصفهانی است و کسیت دوم
دست بدنی و کوه شامیست بمدینه و بناگوش سر و گوشه یعنی در درخت اراک غرابان از اطراف یا یمن دو سرین که متعاد اند با علاء دان
با دو استخوان باریک کمتر از فراسه فراسه استخوان باریک رجل الغراب حنظله ماده شتر که در آن حنظله بچه آن بشیر خوردن فور
نیابد و کیاه که آنرا بزبان بربریه اطریلال کویند مانند شبت در تنه و اجوین و بیخ تلخ و شکوفه آن سپید است و دانه می آرد مثل دانه
مدفوقی بعنی اجود خوردن تخم آن بوزن درهم بود سائیدن و مخلوطا فلتی کشته مجرب است در استسقا برص و بهق
و کاهت که با درهم حاقرقها در آن می افزایند و نشه نشود صاحب برص در آفتاب گرم در حالیکه عرق می آرد زمین
او برهنه باشد و رجل الغراب بر آن بسته شود بجدیکه بنشیند که طاقت او نماند و نیست گیاهی است که بزبان کیاب آنرا انسونت
گویند بهندی سواه نامند غرابه تمریست و موضعیست در راه یمن محمد بن موسی غراب بروزن شداد تیغ است مرابه
غسال و اغربه عرب سرداران آنها اغربه جاهلیت عنتره و خفاف بن بدبه و ابو عمیر بن خباب و سلیک بن سلکه و
هشام بن عقبه بن ابی معیط لیکن اخیر مخضرم است یعنی جاهلیت و اسلام هر دو را دریافته است و از اغربه اسلامیان
عبدالله بن حازم و عمیر بن ابی عمیر و همام بن مطرف و منتشر بن وهب و مطر بن اوفی و تابط بن شرا و شنفری و حاجز

غیر منسوبند اغراب از باب افعال بغرب آمدن و چیزی غریب آوردن و بری و بسیاری مال و حسن حال و زیاده کردن
اسپ رفتار خود را و در سر داشتن سوار اسپ خود را تا که بمیرد و مبالغه در خندیدن و دور رفتن در شهرها همچنین است تغریب
و سپیدی بغلها مغربان شمس جای غروب شدن آفتاب گویند لقیته مغرب الشمس و مغربانها و مغیربانا نهایعنی ملاقات
کردم با وی وقت غروب آفتاب تغرب از باب تفعل آمد از غرب غربیه مدخنی که گرمی آفتاب وقت غروب یا در آن وقت
است از خرما و رنگ سرخ و شراب غرنی خرما غرب غائب شد همچنین است غرب از باب تفعیل دور شد اغرب
کافتعال لکا حکم و در غیر خویشان غرب بضم اول و فتح واو مشدد کوهیست بشام و بالحاق تاء آخر آن آبیست و بمعنی
بجهف راه هم آمد استغرب و استغرب بانی معروف و مجهول از باب استفعال و اغرب کاکرم مبالغه کرد در خندیدن عنقاء مغرب
بضم و عنقاء مغربه و عنقاء مغرب باضافه طائریست مشهور بنام نه دیدن یا پرنده کلان که دور رود در پریدن یا از الفاظ
ایست که دلالت بر معنی ندارد و بلا و سرشته و زنیکه در شهرها رفته باشد پس نه دیده شود و نه شنیده تغریب بچهای سفید زنگ
آوردن و بچه های سیاه آوردن از جمله اضداد است میگوید عبد ضعیف که معنی تغریب بچه های سپید و سیاه آوردن است
معا یعنی هر دو قسم بیاید پس از جمله اضداد نیست اگر معنی تغریب بچهای سپید آوردن تنها و هم بچه های سیاه آوردن تنها می
بود هر ضد بدان شبهه نبود و جمع کردن ترف و بحر دیس بجوری آنرا مغرب بفتح میم و هر چیز سپید یا چیزیکه همه آن
سپید باشد بسپیدی فاحش یا چیزی که کنارهای آن سپید شد غربیب بکسر انگور قسم جید و هر چیزیکه سیاه دال است محاسن خود را
بخضاب کرد غربیب سخت سیاه اما غرابیب سود پس سود درین ترکیب بدل است از غرابیب نه تاکید زیرا که
تاکید الوان مقدم نمیشود اغرب بصیغه مجهول سخت شد در داو اغرب علیه کرده شد بآن کار ورشت اغرب الفرس ظاهر شد
قشقه سپید از روی اسپ غرب بفتحتین غریب غرابات و غرابه و غربات و غریب و بهی غراب و غرب بفتحتین موضعاند
غربه آسیا و دستی زیرا که همسایگان نوبت بنوبت آس میکنند از آن غارب آش یا کوهان و گردن شتر غوارب
جمع گویند و حبلک علی غاربک یعنی برو هر جا که خواهی زیرا که مهار رسن برگردن است غوارب امواج بلند از
آب سهم غرب و بفتحتین باضافه و سهم غرب ترکیب توصیفی تیریست که دانسته نشود انداز نده آن تیر غرب
کوه سیاه شیرو بروزن کرم فورفت و پنهان شد متوبون بکسر را و شدده که در حدیث واقع است کسانیکه شریک
اند جنیان در کار آنها نامیده شده اند باین نام زیرا که داخل شده است در ایشان رگ غریب یا پیدا شده اند از نسب
بعید **غسلبه** کشیده گرفتن تو چیزی را از دیگری همچنین است مغتصب **غسنب** الماء بروزن زرج
بر انگیخت آب را **غشب** بفتحتین در غشم و موضعیست و نامید بدین مردی را اغتشیه کو یا که در نسوب
است بسوی آن موضع **غشرب** بفتحتین و تشدید را و مفتوحه شیر درنده غشارب بضم مرد دلیر کارگذار
غصبه یغصبه کغرب یغرب گرفت اورا از روی ظلم همچنین است اغتصبه غصب فلانا علی الشیء قهر کرد او را
غصب الجلد جرکه از پوست موی آنرا و پشم آنرا برکندن و خراشیدن بد انداختن آن پوست در دباغت
و فاسد و نمو شدن آن و بد عمل کردن تری آب در آن **غصلب** دراز قد مضطرب **غضب**

کاو و شمشیر درنده در منز اجز غضوب کعبور هسم نریکست وشدید همچنین با احمر غلیظ و بار چه سنگ سخت همچنین است غضبه و بفتحتین مند خوشنودی یعنی خشم همچنین است مغتضبه کویند غضب علیه وله بروزن سمع و قیکه آن کس زنده بسر واگر مرده باشد غضب به کویند غضب بفتح اول وکسر دوم و غضوب کعبور و غضب بفتحتین وغضبه بفتحتین وتشدید باء و غضبه بفتح اول وضم ثانی وتشدید باء و بفتح غضبه اول وکسر ثانی باتشدید باء غضبان بروزن رحمان مرد خشمناک غضبی و غضوب زن خشمناک و در بعضی غضبانه بلطای قلت لغت غضبات بکسر و غضاب بفتح ثانی بضم هسم آنکه جمع قدر غضب غیره تحقیق در خشم آورد او را اغیر او و غاضبه زعم او بموزوم و غاضبت فلانا از باب مفاعله در خشم آوردم او را و در خشم آورد مرا غضوب مار خبیث وماده شتر ترشی رو و نام زنیست غضبه پوست بزکوهی کلان سال و مانند سپر که از پوست شتر باشد و پاره گوشت بر آمده در پلک بالائی از روی خلقت و پوست ماهی و پوست سر شتر و پوست ستبر ماهی و شاخ گاو و عضاب بکسر وضم خانیکه در چشم و بیماریست و بیماری آبله در بدن که آثار او جدری گویند فاش آنکه معمع و غضب است بضم عین غضاب کلاب موضعیست بحجاز غضفه یعنی ذکر تاران غضبان کوهیست بنام غضبی بروزن سکری است چیزی بن حصین و قول جوهری غضبی اسم مایه من للابل سهر معرفة ولاید خلیف ال والتنوین تصحیف است صواب در آن غضیا بیای حطی غضیابه بروزن غرابه تیره رنگ در وقت معاشرت و مخالفت غضاب

غضرب و غضارب بضم جای بسیار آب و گیاه **غطرب** مار منقولست از کراع و بقول صاحب انگشت که در آن تصحیف است جواب بنست که آن لفظ در معنی بعین مهمله و ظاء معجمه است و بالا ذکر شد **غلب** و بفتحتین و غلبه و غلبه و مغلب و غلبی بفتحتین و غلبی بکسرتین و غلبه بفتحتین و تشدید باء و غلبه بفتح اول و ضموم و تشدید باء و غلبه بفتح اول ~~وضموم وتشدید باء~~ و غلابیه کعلانیه قهر مغلب کمعظم غلبه کرده شده بروچند مرتبه و حکم کرده شده بغلبه بر وی آن از لغات اضداد است و شاعریست مجا غلب کفرح سطبر گردن او غلباء باغلبه بهم درخت همچنین است مغلوب و لسته زمین بلند و قبیله صاحب عزت و منعت و پدر قبیله که او مشهور است تغلب و نسبت بسوی آن بفتحلام است داو تغلب بن وائل بن قاسط است و قول عرب که تغلب بنت وائل باعتبار قبیله است مانند قول زنها نیم بنت مر تغلب از باب تفعل ستوه شد از وی قهر اغلب شیر درنده و شاعر است از وی و کلیه و عجل و تغلب کمیرب بن کلیب و غلبون و غلاب و غلاب کسحاب و شداد و غلیب کزبیر نامهای عربان است در وزن قطام نام زنیست غالب موضعیست نزدیک مصر مغلبی بضم و فتح کسیکه غالب آید بر تو و غلو نماید بر تو غنب بضم اول و فتح دوم خطهای که در میان کنجهای دهنهای نوخاستگان خوبرویان غنبه بضم آواز اصوات غنب بفتح غیمت بسیار **غندوب** و غنذبه بضم هردو کوشت سخت که حلقوم غندبتان هر دو گره اند در بیخ زبان یا دو کوشت ~~در بیخ بیخ زبان~~ پاره اند در کنف لهاة و لهاة کوشت پاره ایست نزدیک حلق در بالای سقف دهن یا مانند دو غده است در بیخ بیخ زیر زیر کوش غناذب جمع غیهب **غیهب** تاریکی همچنین است غیهبان اغتهب سیر کود در تاریکی و اسب سیاه و شب و مرد غافل بی رای و فربه کران جسم

وزن زنگو

یا احمق و چادر بکه کبسیار دراز شده باشد غیهبه آواز ها در قتال غیهبان شکم غیهب الشباب بروزن زنگی اول جوانی و بمعنی آمده لغتی است در عین مهمله غهب عنه کفرح غافل شد و فراموش کرد آنرا گویند اصاب صیدا غهبا بفتحتین شکار کرد شکار را بغفلت بی عمد **غیب** سنگ غیاب و غیوب جمع و هر چه غائب است از تو و زمین هموار و پیه و بمعنی غیبت یعنی ناپیدا شدن و در بعضی غیاب بکسر و غیبوبه و غیوب و غیوبه بضم هردو مغاب و مغیب و تغیب و غیاب و غیاب و غیبه بکسر هر دو شریک اند قوم غیب کرکع و غیاب کرمان و غیب بفتحتین غائبان مانند غابون جمع غابه کو زمین و جماعت آدمیان و نیزه دراز یا نیزه لرزان در باد و بیشه موضعیست بحجاز غیابه هر چیزی که پنهان کند ترا از آن چیز و از آن است غیابات الجب غیبان بنحو تشدید یا و مکسور بیخ آمدن شاخهای درخت غابه غیب کرد او را و ذکر کرد چیزی را که در او بود از بدی بمعنی است اغتابه از باب افتعال غیبه بکسر بدی کسی را در غیر حضور او گفتن و این حسنه هم هست و قبیحه حسنه آنست که جواز آن در شرع آمده چنانچه فاسق معلن جایز است و قبیح آنست که در شرع نهی از آن واقع شده امراة مغیب و مغیبه و مغیب بضم و کسر غین غائب است شوهر او تغیب عنه از باب تفعل و غایب شد از من تغیب بصله آوردن بعن جایز نیست مگر در ضرورت شعر غائبک چیزیکه غایب است از تو در سم آن چیز غایب است مانند کاهل

فصل الفاء

فب بروزن حب موضعیست بکوفه انجمن روایت است از یاقوت یا قبیله ایست از همدان از آن قبیله سعدان فبی یا سعید فبی یا نام آن نقاف است **فربت** نغزیبا تنک که فرج خود را بدو ها **فرآب** بروزن سحاب دهیست نزدیک سمرقند و بروزن زنار دهی است با صفهان فریاب بکسر دهیست ببلخ یا آن فیریاب است بروزن کیمیا و یا فاریاب بروزن قاصعاء و بروزن سباط ناحیه ایست آنرو آب جیحون یا آن شهر اترار است **فراقب** درخت است که از آن بالاهها سازند **فرقب** بروزن قنفذ موضعیست و از آنست ثیاب فرقبیه و آنجامه سپیده است از کتان و زهیر بن میمون فرقبی همدانی قاری نحویست و آن بهر دو فا است **فرنب** بکسر موش یا بچه موش از موش صحرائی

فصل القاف

قاب الطعام کمنع خورد آنرا قاب ساه او نوشید آب را همچنین است قئب کفرح با نوشید تمام آبیکه در ظرف بود قئب من الشراب قئبا و قابا پر شد مقئب کمکرم مرد قئوب کعبور مرد بسیار نوشنده او قوب و قوبه ظرف بسیار آب کیرنده قب القوم تقبقبون قبوبا فریاد سخت نمودند در خصومت قب الاسد والفحل قبا و قبیبا شنید آواز دندانهای شیر درنده قب قب نام آواز کردن دندان او و سخت آواز نمود قب اللحم قبوبا رفت طراوت گوشت و لاغر کردید قب البت یقب و یقب بضم قاف و کسر آن خشک شد رویدنیک قبب بفتحتین باریکی تهی گاه و لاغری شکم کویند قبت بطنه و قبب خشک شد شکم و قب بریدن همچنین است اقتباب و شتر نر و مرد و چوبیکه داخل میکنند در گریبان پیراهن و سوراخ بیچ چرخ که در آن تیر چرخ میگردد یا سوراخ وسط چرخ یا چوبیکه بالای دندانهای چرخ میباشد و سردار

و بادشاه و خلیفه و مابین دو سرین یا مابین دو کوشت سرین و کوشت سخت تر و زیر کسر قب بکسر استخوان بر آمده از پشت
در میان دو سرین و شیخ جماعت و بضم جمع قباء بمعنی زن باریک تهی کاه و ابو جعفر قبی بالضم و عمران بن سلیم قبی
نسبت است بسوی قبه که موضعی است بکوفه و قبه جالینوس بمصر است و قبة الحجر باسکندریه است و قبة الحمار بدار الخلافه
است که بالای آن قبه بر خر سوار شده میرفتند و قبة الکرک موضعی است بطول و ایوب بن یحیی قبی بفتح است قابه آواز ابر
و قطره باران قبقب بانگ کرد و آواز داد و کول کردید قبقاب بسیار دروغگو و شتر غرنده و فرج زن یا فرج گشاده
بسیار است و نعلین چوبینه و مهره که جلا داده شود بآن جامها را و مرد بسیار گو همچنین است قباقب با بسیار فریاد کننده
آواز دندانها که بر هم زند همچنین است قبقبه قبقب شکم و بکسر صد فریاد قباب بالضم و بتشدید عالیست بدینه و شمشیر برنده
و مانند آن و بینی سطبر و بلند و بکسر موضعی است بسمرقند و محله ایست به نیشابور و موضعی است بنجد در راه حاجیان بصره و
دهی است به مابین مصر و دهی است نزدیک یعقوبا و نسبت لذا مابین و جمع قبه همچنین است قبب بضم اول و فتح دوم بروزن [illegible]
شیر غرنده همچنین است مقبقب موضعی است باذربایجان قباقب بضم سال آینده و مرد ستمکار و نهریست به ثغر و آید است
مر بنی تغلب را برین جزیره گفته میشود آتیک لا افعله العام ولا قابل ولا قباقب ولا مقبقب یعنی [illegible] نام است رای
سالی بعد سالی یعنی تحقیق تو هرگز رستگار نمیشوی امسال و سال آینده و سال سیوم و سال چهارم و شتره مقبوبه و
و مقببه کمعظمه ناف لاغر شده و قبیبت الرطبة خشک شد است ترقب الجل قبه ساخت مرد بیت مقبب
بالار الحانه قبه ساخته شده ذو قبة حنظلة بن ثعلبه زیرا که او بریا کرد قبه را در صحرا فیقال نقبیها از باب تفعل داخل
شد در قبه قبة الاسلام بصره است حمار قبان و غیر قبان دابه ایست کوچک فلان از قبیب قبیون بضم در حدیث خیر [illegible]
القبیون کسی است که پی بر پی روزه نگه میدارند تا که لاغر میکردد شکمهای ایشان قبین بضم و تشدید با و الجید موضعی است بعراق
قبة لات بکسر و تخفیف با هم آمده سرکین شکسته قبیبات جا هایست نزدیک معیشه و آبد است مر بنی تغلب را و
موضعی است نزدیک دمشق و محله ایست ببغداد و آبد است مر بنی نمیر را و موضعی است بحجاز قت حکایت افتادن
و رسیدن شمشیر بر چیزی قتیب که [illegible] که آمیخته شده بشیر آن بخشک آن **قتب** بکسر بوده همچنین است
قتب و جمیع اسباب شتر [illegible] و چیزیکه در [illegible] از شکم و پالان و [illegible] بسیار [illegible] یا پالان خورد بقدر
کوهان شتر اقتاب جمع قتب بفتح روده بریان کرده خورانیدن اقتاب از باب افعال پالان بستن بر شتر و
مغلظ کردانیدن قسم قتوبه شتری که پالان بسته شده بر آن ذو قتاب بروزن سحاب و کتاب حمل بن
بن مالک [illegible] است از یاران [illegible] حمر قتب بروزن کتف تنگدل زود خشم قتیبه بصیغه تصغیر قتبه
نام نهاده شده عرب بآن و نسبت بوی قتبی بروزن جهنی است قتبان بکسر موضعی است بعدن مقاثب
عطایا **قحب** مرد کلانسال قحبه زن پیر و کسی بگیرد اورا سرفه قد قحب کنصر قحبا و قحابا بضم بمعنی
سرفه گرفت اورا سرفه گرفتن و قحب تقحیبا از باب تفعیل سرفه در آورد اورا سعال قاحب [illegible]
شدید قحبه آزار فاسد کرداننده اندرون آدمی و زن زناکننده زیرا که آن زن سرفه میکند و آواز از دهان

۱۳۱

بر می آرد بآن دشنام میکند یار بحقه را گویند قحبه یا و سرفه است **قحطبه** که حرجه انداخت اورا بر زمین
قحطبه بالسیف غلبه کرد و غلو نموده بر و بشمشیر و حسین بن قحطبه خثنی محدث است **قرب** [illegible] کرم و قرب کسمع
قربا و قربانا بضم و قربانا بکسر نزدیک شد قریب نزدیک برای واحد و جمع است مقربه متثلث راء و قربه
بضم و قربه بضمتین والقربه قرابت و خویشی و هو قریبی و ذو قرابتی یعنی او خویش منست و اینجا قرابتی بدکلمه ذو باید
گفت اقرباؤک و اقاربک و اقربوک خویشان نزدیکی تو قرب شمشیر بقراب در آوردن قراب نیام یا غلاف
نیام همچنین است اقراب از باب افعال و ساختن نیام بهر شمشیر و خورانیدن مهمان را [illegible] گوشت اقرب که جمع
قرب بضم و بضمتین است بمعنی تهیگاه یا از تهی گاه تا زیر شکم قرب کفرح بدرد آورد تهی گاه را همچنین است قرب تقریبا
قرب بضم موضعی است و بضمتین راه رفتن بهر شب برای فرود آمدن بر آب وقت صبح همچنین است قرابه بفتح فعل [illegible]
قرابه بکسر و اقربها از باب افعال سیر کنانیدم شتر را شب تا فرود آیم بر آب وقت صبح و جاییکه آب آن نزدیک باشد
و طلب آب در شب و بودن میان تو و میان آب مسافت یکشب و اگر میان تو و میان آب مسافت دو روز باشد
پس روز اول که تو در آن طلب کنی آب را اقرب گویند و روز دوم را طلق نامند قربان بضم چیزی که بسبب آن قرب الهی
جسته شود و همنشین خاص بادشاه و در جمع بفتح هم آمده تقرب بوی تقربا و تقرابا بود که جست قربت با آن چیز قرابین جمع
و هم قرابین واحد نیست بجهد قربه بضم واحد نیست اقترب از باب افتعال نزدیک شد تقارب متقارب بکسر راء چیز متوسط
میان [illegible] و دین و ملت متقارب بکسر راء گویند و در متاع متقارب بفتح راء خوانند اقترب نزدیک شد
وقت زائیدن او مقرب بکسر که نزدیک شده وقت زائیدن او مقاریب جمع اقرب [illegible] الافعال نزدیک
شد کره اسب و شتر بچه که در شکم داخل شوند و شتر در اسب دخول اسب است در سال چهارم و در شتر دخول
اوست در سال ششم گویند [illegible] ذلک تقراب بروزن سحاب یعنی میکنم آنکار را به نزدیکی قراب بکسر
و قراب و قرابه بضم هر دو چیزی که نزدیک بشبه آنست باشد [illegible] قربان و صحفه قربه ظرف و کاسه نزدیک است
به پر شدن و قد اقربه و فیه قربه و قرابه از باب افعال یعنی تحقیق نزدیک بپری رسانید ظرف را و در آن ظرف آب
بقدر نزدیک پری است مقربه اسبی که نزدیک کردانیده شود [illegible] اورا ممتاز سازند و [illegible] شود
یا مقربه همان ماده اسب است که اورا نگهمیدارند تا [illegible] و الغیری نماید و شتریکه حلقه چوبین در بینی او
کرده باشند برای سواری بحر متقارب فعولن هشت مرتبه فعولن فعولن فعولن فعل مرتبه و این بحر را برای قرب [illegible]
او تاد او در سبب [illegible] متقارب گویند قارب الخطو نزدیک کردانید گام را مقاربه و قراب [illegible]
یا برای جماع قربه بکسر مشک شیر و [illegible] است که برای آب [illegible] یا آن دوخته شده [illegible] از یک طرف قربات بکسر
و قربات و قرب بکسر اول و فتح دوم در هر دو جمع و همچنین هرچه بر وزن فعله بکسر است جمع او بر اوزان مذکوره آمده
مانند فقره و سدره ابو قربه ابو عبید بن ازهر و ابن ابی قربه احمد بن علی بن حسین عجلی و حکم بن سنان
و احمد بن داود و ابو بکر بن ابی عون و عبید الله بن ایوب عربیان محدثانند قارب کشتی خورد و طلب کننده

آب در شب قرب باهم آزده ما دامیکه تو تا زنده نشن قارب ابن ظفر پیغام بر کوفیان بسوی عمر رضی الله عنه
وقارب عبدی محدث است قریب بروزن زبیر والد اصمعی در نسب است مر خارجیان را و قریب ابن یعقوب
کاتب است قریبه بروزن کریمه بنت زید و بنت حارث هر دو صحابیه اند و بنت عبدالله بن وهب و دیگری
غیر منسوبه هر دو تابعیه اند و بروزن جهینه بنت حارث و بنت ابی قحافه و بنت ابی امیه و کاهست که در معنی نظیر
بفتح میآید همه صحابیه اند و میل کرده می شود بسوی قول ذهبی که نمیدانم قریبه بضم در هیچیک ازین نامها اقرآ بضم
قریب وکسی مشابه که تو باشد کو بیند والاقرابة منک یعنی و نیست قریب از تو قرابه بوعمر دقراب جوهر فروشنده
بوعمر جاوا قرابه بروزن فرادی آیند باهم نزدیک قرآب بضم کوهی است بیمن قورب بفتح قاف و راء آب بسیار
که طاقت گذار از و نباشد ذات قرب بضم موضعی است و مراد و دست روزی شهور مقرب و مقرب راه کوتاه قرید بضم ثانی
است نزدیک تباله و لقب بعض قاریانست و بروزن شداد لقب ابی عاصم محمد بن محمد هروی قاری است و جماعه
از محدثان مانند تقارب ابله کشند ندو بس مانند شتران او تقارب الزرع نزدیک شد وقت بحق ازرا عت
اذا تقارب الزمان لم یکد رؤیا المؤمن تکذب مراد آخر زمان و نزدیکی قیامت است وقتیکه نزدیک قیامت شود
خواب مومن کاذب نباشد نبود آن زیرا که شب هرگاه کم شود اطراف آن شی هم کوتاه میگردد یا مراد برابری روز و شب است
وزعم تعبیر کنندگان خواب آنست که زمانه که در آن تعبیر خواب راست تر آید وقت شکفتن شکوفه هاست
و وقت رسیدن ثمرهاست و در این وقت شکفتن شکوفه برابری شب و روز است یا مراد زمان خروج حضرت مهدی
است وقتیکه سال مانند شهر و شهر مانند جمعه و جمعه مانند روز کوتاه کرده شود زمان بجهت لذت کوتاهی او تعریف
است ارد و دین دست یکبار بردارد و یکبار بنهد و حکایة الله و قرب دارک کهنی نقرب دست راهی گاه
تقرب یار جل شتابکی ابرد فار بر جدال کرد با او بکلام حسن قارب فی الامور ترک غلو کرد و قصد محکم او نمود و غلو از
حد درگذشتن قرتب بضم شهریست ... بکسر اول و فتح شین معجمه و تشدید با آخر مرد کلان
سال و بدحال و بسیار خوار و سطبر و دراز و شیر درنده و بدخلق و فراخ شکم قراشب جمع قرضب برید آن از
قرضب برید آن از قرضب اللحم فی البرمة جمعکرد گوشت را در دیگ قرضب الشی پراکنده نمود آن را از
لغات اضداد است قرضب اللحم خورد تمام گوشت را قرضب فلان دوید و خورد چیزی خشک را در همه آن
مرد را قرضاب بکسر خوانند قرضاب بکسر شمشیر برنده و دزد و شمشیر برنده همچنین است قرضوب در معنی آخر و شمشیر
مالک بن نویره ما زرانه قرضابا کم نکردم و نقصان نکردم آن را چیزی قراضبه دزدان و فقیران واحد آن قرضوب
و قرضاب است قراضب و قرضاب و قرضابه و قرضوب و متوضب کسی که نگذارد چیزی را مگر آنکه بخورد آن را
قراضبه بضم موضعی است قرضب بکسر چیزیکه در عربان باشد انداخته می شود آن را قرطبه بر زمین انداخت او را یا
برپشت انداخت او را قرطب الجزور برید استخوان شتر را و دوید سخت دویدنی و گریخت و خشم آمد
که قرطبی بضم با مخففه مقصوره شمشیر و شمشیر خالد بن الولید رضی الله عنه و شمشیر ابن صامت بن

خشم و بکسر و تشدید با نوعی از بازی و قسمی از کشتی و قاطب بضم بسیار برنده قرطبه شهریست کلان بمغرب
قرطبان بفتح دیوث یا بدغیرت باشنده زنها برای زنا دیگران ما عنت قرطعبة و قرطعبة بضم و قرطعبه
بروزن جردحله بضم اول و ثالث و بضم اول و فتح دوم و سکون ثالث نه کم دارد نه چیزی با نیست نزد
او چیزی اقرعب بروزن اقشعر منقبض شد از سردی یا غیر آن مقرعب کمعظم سر بسوی زمین کشنده از روی خشم
قرقب کقنفذ و کجعفر و بضم اول و ثالث و تشدید آخر شکم قرقوب شهریست از اعمال کسکر در وزن
قنفذ تهی گاه و کجعفر موش دشتی یا موش با بچه موش خانگی از موش دشتی قرهب گاو کلان سال یا کلان سطبر
و بزموداری و مرد سردار و مرد کلان سال قزب جامع بسیار و بکسر یعنی لقب و بعضی صلابت و شدة قزب
کفرح سخت شد قازب بودا کو حریص یکرتبه اردونت و یکرتبه در دریا قسب سخت شدید قد قسب کرم
قسوبه و قسوبا سخت شد و خرمای خشک فی به خرما و زبون ورد در ذکر ثعبان الت و مرد سخت سطبر پشت
بکسر اول و فتحای حطی و تشدید با سخت دراز قسوب بتخفیف موزه و بتشدید موزه واحد آن تیان قسیب
بزیادة یای حطی شجر است ترش و نام مردی قسب الماء کفرب یعنی جاری شد آب وله قسیب مراد وراست
رو اسنی و آورد قسبت الشمس غایب شدن گرفت آفتاب قاسب ذکر اسب و غیره که بدیر شهوت دارد و اسبها بلند
عرب نام قسیبه بهالذکی را قسحب بضم اول و ثالث و تشدید با ظلم قسقب بروزن و معنی قسحب
است قشب آمیختن و زهر خورانیدن و بدی و مکروه رسانیدن کسی و چیزی زشت و نا پاک انداخته شده بهتان و
بنگناه کسب نمودن یا بدنام همچنین است اقتشاب از ابواب افتعال و آلودن بچیزی و تغیر دادن و زایل ساختن ادراک
و رنگ زدودن شمشیر فعل همه کفرب یعرب است قشب بالکسر نفس یعنی ذات و والد مالک بن بحینه و روشنکی
است مانند بادنجان و رنگ و کسیکه خیر در آن نباشد و زهر و در معنی بعضی هم است سیف قشیب کامیر شمشیر
نو صیقل کرده شده و زنگ زده از لغات اضداد است قشیب کاخ است بیمن و نو و کهنه از لغات اضداد
و سپید و پاک قشب بروزن کرم قشابة پاکی با کند قشبه بکسر مرد ناکس و بچه بوزینه قشب بضم موضعی است
و بنی صلی الله علیه و آله و سلم و علیه قشبانیتان یعنی گذشت نبی صلعم حالا نکه بر آنحضرت دو چادر کهنه بود
و قول زعم کننده اینکه قشبان جمع قشیب است و قشبانیة منسوب است بطرف آن احتمال نیست بر آن
قول قاشب دو رنده و ضعیف النفس قشیبی ریحه آزار داد مرا بوی او حب منقب کمعظم غیر خالص قشلب
بروزن قنفذ و زبرج گیاهیست قصب بفتحتین هر رستنی که کو انابیب داشته باشد انابیب جمع انبوب
بمعنی گو نیدنی است قصبه و قصبات یک نی قصبا و نیها و نیستان قد تقصب المکان گیاه نیستان شد جای
ارض قصبة بفتح اول و کسر دوم و مقصبه کمکرمه زمین رویننده نی قصب القصب کفرب بریدن را اقتصب
اقتصب از ابواب افتعال قصب الشاة قطعه کرد و نبش برزا قصب البعیر قصبا و قصوبا باز ماند از خوردن آب
پس برداشت سرخود را الماء تا قصیب و قاصب شتر باده باز مانده از آب خوردن قصب فلانا منع کرد اورا

پرنده ایست خورد قرقب بضم اول
و ثالث و تشدید با و کوشت کار
قرنبا کقنفذ صح

از خوردن آب هیچ سیراب نشود عیب کرد او را و دشنام داد و برا همچنین است قصّبه از باب تفعیل قصب
بفتحتین استخوانهای انگشتان و شعبه‌های حلق و مخارج انفاس و جوهر دراز قد و جامهای کتان تنک واحد قصبة و مرواریدهای
دراز جدا از مرصع بیاقوت و بدین معنی است تبشیر خدیجه ببیت من قصب بشارت رسانیدم اصحاب
او خدیجه را بخانه در جنت از زبرجد مرصع بیاقوت و جاهای جاری شدن آب از چشمها قصب بضم یک
و روده اقصاب جمع قصّاب کشاده نوازنده مکسنده درسذ دباغ کنند و پوست کننده بز و شتر همچنین است
قاصب در هر دو معنی قصبه چاه نوکنده شده و کوشک یا درون کوشک و شهر یا شهر عظیم از شهرها و دیه‌های
عراق و دسته موی در هم همچنین است قصابه بروزن رمانه و قصیبه و تقصیبه و قد قصبه تقصیبا یعنی دسته کرد موها را در هم
و هر استخوان مغزدار قصابه شده بند سنه همچنین است قصیبه و زمار یعنی سنت نای که مینوازند آنرا و مرد عیب کیرنده
مردمان قصاب بکسر پشته و کناره بلند که در بیخ دیوار سازند تا آب نهر جمع نشود پس میانه آن … بیخ دیوار سبب آن
و دیار واحد آن قصبه است و قصاب اسب است مر مالک بن نویره را قاصب رعد آواز کننده قصبات شهریست
بمغرب و دیهی است بیمامه قصیبه بروزن جهینه موضعی است در میان مدینه و خیبر و موضعی است بیمامه مر تیم و عدی را و کاویست
مر بنی عبد مناف را و موضعی است میان ینبع و خیبر و موضعی است به بحرین کویند اقتصب اللحم و قصبه شتر او مکرده
میداد او آب را نمیخورد و تقصیب جعد کردانیدن موی و بستن هر دو دست را بر کردن مقصب بکسر میم … شتر دکی
که نکهدارد قصبات سباق را و شتری که کف بر آن کثیف شده باشد کویند رعی فاقصب مثل میزنند برای … زیرا که
شان اشتر و شبیله در چرانیدن او تقصیر دیدن مینمود آب نمیخورد و چوبینه قصوب کوسفند کشم او را قطع کند و هر کاه شتر
ماده را نخوانند کویند قصب و قصّب **قصلب** بضم قوی شدید سخت **قضب** بالقضب قطع کرد او را همچنین است
اقتضب و قضبه از باب افعال و تفعیل فانقضب و تقضّب انفعال و تفعل پس بریده شده قضابه بضم چیزیکه بریده شود
از چیزی یا چیزیکه از بالای چوبهای بریده شده … قضب فلانا زد او را بالقضیب و قضّب هر شجره کرد و از کنود یعنی
کرد و شاخهای او و شاخیکه بریده شود از درخت برای تیرها یا کمانها و سخن … درختیکه از آن کمانها سازند و
اسپیست مقضب و سپست زار و جائیکه آن درخت میرویکه از آن کمانها سازند و جل قضابه بروزن علامه برنده و قطع
کننده کارها قضیب از شتر نارام شده و کیرو شاخ درخت قضبان بکسر و ضم جمع و تیغ باریک و ریک و
دکمان کم ساخته شده … یا از شاخ درخت غیر شکافته شده و تیغ بران همچنین است … و قاضب
و قضاب و قضابه و مقضب بکسر و قضبه بمعنی قضیب … یا تیر بی پر و پیکان از درخت … که ساخته شده از آن … قضبات
جمع و چیزیکه خورده شود از رویند که بریده شود درحالیکه تازه باشد قضب جمع ارض مقضابه بکسر میم زمینی که او رویند که
بسیار رویا بد و قد اقضبت از باب افعال تحقیق زمین سبز شد و روییدنکه مذکور قضبه بکسر … شتر … و سپید و رد
باریک پاکیزه و ماده شتر باریک پاکیزه قضبها بعضها … شده ماده شتر باریک پاکیزه را پیش از
رام شدن و بدین معنی دارد اقضبها از باب افعال مقضب بکسر داس همچنین است مقضاب قضبت وادیست بیمن

وتقضّب ازباب

قضب الشی تقضیبا ازباب تفعیل … دراز کردید همچنین است تقضب ازباب تفعل صح

بیمامه

بیمامه و نام مردیست از ضبة و از انست قول عربان امبر من قضیب و نام خرما فروشی است به بحرین و از آن است
و از آن است قول عربان الهف من قضیب یعنی دریغ خوردن تر از قضیب که آمد و خرید که تنک خرما ازو و نان را
دور آن تنک بدره زر بود پس فروشنده با و تلخی شد و بدره زر خود را از دست داد و با خود کاردی داشت قرار
گرفته که اگر بدره زر نیابد با آنکارد خود را بکشد پس قضیب از دست او آن کارد گرفت و خود را از افسوس بدره زر
بآنکارد بکشت **قطب** یقطب قطبا و قطوبا فهو قاطب و قطوب کره و اندامیان ابرو و در ترشی رو کردید
همچنین است قطّب از باب تفعیل قطب الشی پاره پاره کرد و اگرا و جمع نمود اگرا قطب الشراب آمیخت او را
بچیزی همچنین قطبه و اقطبه از تفعیل و افعال شراب قطیب و مقطوب شراب ممزوج قطب فلانا بخشم آورد او را
قطب الاناء پر کرد آوند را قطب الجوالق داخل کرد یک کوشه جوالق را در کوشه دیگر پس … نمود و جمع
کرد میان هر دو قطب القوم مجتمع شدند همچنین است اقطبوا قطب بحرکات ثلثه و بروزن عنق پاره آهنی یا چوبی
است که آسیا بر و کردد و همچنین است قطبه و بضم ستاره ایست که بنا کرده میشود قبله بر آن در عراق کویند کوکبی است
نزدیک فرقدان و مهتر قوم و مالک … که مدار کار بر او … اقطاب و قطوب و قطبه بکسر اول و فتح دوم جمع و
موضعی است بعقیق یاران ذو القطب قطبه … و کیاهی است قطب جمع هرم بن قطبه فزاری که نیکوی
او عامر بن طفیل و علقمه بن علاثه قطابه بضم کوشت پاره و دیهی است بمصر قطاب بکسر مزاج یعنی آمیختن و کریبان
جامه و موضعی است قاطب و قطوب شیر درنده قطیب اسب هرم بن حمزه یربوعی است و بروزن زبیر اسپ سابق
بن صرد قطبیه بروزن عربیه آبی است و از آنست قول عبید والقطبیات والذنوب جمع آورده است آنرا
باعتبار حوالی آن قطبیات … و کوهی است قطبان کعثمان کیاهی است قطبی بکسر اول ولام و تشدید بای
مفتوحه کیاهی است دیگر ساخته میشود از آن رسن محکم و استوار و آن بهتر است از رسنی که از لیف نارجیل
سازند قطبی … از آن واقع است عبارتست از آنکه بکسر و جزر او وزن یا کیاه … بکیرد … جزر …
اول از روی تحقیق بغیر وزن که اعتبار کرده شود در آن باوّل کویند جاوا قاطبة کلمه بعضه مستعملست نمیشود
در ترکیب مگر آنکه در ترکیب حال واقع میشود جاوا بقطبیتهم آمدند بجماعه خود قطبه شیر بز و میش که باهم
آمیزند یا شیر ماده شتر و شیر بز ممزوج **قطرب** بضم دزد و موش و کرک خبیث و غول بیابانی
نر همچنین است قطروب نادان و بد دل و کول و کرفتار بآزار صرع که آنرا بهندی مرکی کویند و قسمی است
از مالیخولیا و بچه های سک و کوچکهای جن و مرد باریک و … دابه ایست که … روز …
بکردش میکذراند و محمد بن مستنیر ملقب شد بقطرب زیرا که در صبح میکرد بر در سیبویه پس هرگاه سیبویه
در میکشاد او را حاضر میدید پس گفت نیستی تو مگر قطرب شب قطرب کدحرج شتاب کرد و … در صرع
کرفتار کردید تقطرب بروزن تدحرج جنبانید سر خود را و مانند قطرب کردید **قعب** کاسه کلان
خالی شکم یا کاسه خورد یا کاسه که سیر کرداند مرد را اقعب و قعاب و قعبة جمع و غور سخن تعقیب بروزن

و عوز بمعنی رسیدن سره مقعبه کمعظمه نافه طلا درون مانند قعب م

قعفیلادن سم اسب قبة دار مانند قعب قاعب گرگ بانگ کننده قعبه ظرف مانند حقه که برای زنان میباشد بهندی دبیا گویند یا حقه مطبقه که بهندی قلفی گویند بجهت خوردن سویق قعبة العلم زمینی است بطرف قبله بنا شده قعب بضم شکاف در کوه قعیب عدد بسیار عقاب قعنباة مانند عقنباة است یعنی عقاب بچنگال تیز قعسب بروزن جعفر بسیار همچنین است قعنبان قعنبان بضم دابه الیست کوچک مانند خنفسا جانور کننده و قعسبة زود دویدن بسبب ترس خالب بضم دراز قد قعضب مرد سطبر دلیر سخت و نام مردی که نیزه ها میساخت قعضبه شدت و استیصال و قرب قعضبی شدید که هرچه برید از او قرب قعطب یعنی تیر شب سخت قعقب زخم قعنب شدید و سخت و شیر درنده همچنین است قعانب

و قعطبه بیعنی بسیار بد قعطبه

در بعضی معنی و روباه نر و جد محمد بن مسلمه و بضم بمعنی بینی کج گویند و فیه قعنبة در آن کجی است قعنبة ان کوتاه قد عقاب قعنباة بروزن و معنی عقنباة است قیقب زین و چوبی است که از آن زینها ساخته شود همچنین است قیقبان در بعضی معنی و تسمه که گرد بر گرد پیش کوهه زین بندند و آهنی که در وسط آن لگام است دراز دهنه لجام میباشد قیقاب مهره که جلا کرده شود بآن جامها قلب بتقلبه گردانید آنرا از روی آن همچنین است اقلبه و قلبه از باب افعال و تفعیل و زخم رسانید بقلب او مضارع آن تقلبه بکسر و یقلبه کمضربه قلب الشیء گردانید او را از پشت بشکم همچنین است قلّبه از باب تفعیل قلب الله فلانا الیه میرانید او را همچنین است اقلب قلب النخلة مغز تنه خرما برکشید قلبت البسرة سرخ شد خرمای خام قلب دل یا اخص از دل است و عقل و خالص هر چیز و اکبر است بسنگستان بنی سلیم قلب بضم دست برنجن زن و مار سفید و مغز درخت خرما یا خوبترین برگ خرما و در بعضی بهر سه حرکات اول آمده اقلاب و قلوب و قلبه جمع قلب بضم سرخ در زن خالصة النسب قلیب چاه یا چاه کهنه که گرد دهن وی منهدم شده باشد و در استعمال مونث هم آمده اقلبه و قلب و قلب جمع قالب خرما دیم رسی سرخ و مانند کالبد که در آن جواهر و در بعضی فتحلام اکثر است خامه قالب بز که رنگ او غیر رنگ مادر او باشد قلیب بکسر و تشدید لام مکسور و قلوب بروزن تنور و ستور و قبول و قلاب بروزن کتاب گرگ و مار قلبة بفتحتین بیست باد عرض و هلاک که اقلب العنب خشک شد ظاهر انگور اقلب الخبز رسید وقت برگردانیدن نان برتابه تقلب فی الامور از باب تفعل تصرف کرد در کارها بالطور دیگر خواست گویند حول قلب بهر دو بروزن سکر و حوّلی قلبی و حوّل قلب حیله گردانا بگردانیدن کارها مقلب بکسر آهنی که بآن شیار کرده شود زمین زراعت مقلوبه گوشه قلب بفتحتین برگردیدن لب اجل اقلب مرد برگردیده لب شفه قلباء و لب گردیده قلوب کصبور برگردنده بتقلب بسیار قلب بفتحتین

و روزن زبیر آبد است و ربیعه را و کوبیت قریبی عامر ام

آبهاست مر بنی عامر را بنجد و در بعضی مفتوح الاول بصم اسم اسب و نام پدر قبیله است از تمیم و مهره ایست که برای شیفته گردانیدن زنان بکار آید بنو القلیب بطنی است مر بنی تمیم را قلیب مصغر قلیب آبی است بنجد و القلیبن جبال بین معز و در حق او نازل شده آیه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه یعنی نگردانیده است خدای تعالی برای

یکرد دو دل در شکم او و رجل قلب و قلّب بضم مرد خالص نسب ابو قلابه بکسر تابعی است منقلب بفتحلام انقلاب و جای انقلاب قلاب کغراب کوبیت بدیار اسد و مرض دل و مرض است مر شتر را بها روز میراند شتر را و قد قلب بصیغه مجهول شتر باز آر قلاب گرفتار شد مقلوب شتر مریض باز در مذکور اقلبو رسید مرض قلاب بشتران قوم قلبین بضم یا است بدمنی و گاهی بیت که بکسر ثالث هم می آید قلطبان قرطبان قلهب مرد قدیم سطبر قلهبه ابر سپید قلهبان مرد دراز قد قنب بضم غلاف ایر دابه یا غلاف ایر چهار پایه سمدار و گوشت پاره میان دو لب فرج زن و تسمه نعل بزرگ قنیب ابر و جماعه مردم قنب بکسر اول و فتح نون مشدد و بروزن سکر قسمی است از کتان قنابه بروزن رمانه برگی که در آن خوشه مجمع شود و قد قنب تقنیباً بحقیق جمع کرد برگ خوشه را مقنب بکسر چنگال شیر همچنین است قناب و قنب بضم و تشدید در بعض نسخ بکسر و ظرفیست که مرد شکاری شکار خود را در آن می نهد و جماعه اسپان مابین سی تا چهل یا مقدار سیصد قنبوا و اقنبوا و تقنبوا از باب افعال و تفعیل و تفعل مقنب شدند یعنی با گروه رسیدند قنابه بروزن ثمامه قلعه ایست بجوینه و بتشدید نون هم آمده قنب فیه داخل شد در آن حصار قنب العنب برید از درخت انگور چیزی که در بار آوردن آن مزاحم باشد قنب الزهر بر آمد شکوفه از غلافهای خود قنب الشمس قنوبا غایب شد آفتاب قانب گرگ بانگ کننده و سگ شتابنده یا ابر آورنده همچنین است قیناب قناب بکسر چله کمان و برگ گرد در سرهای کشت در اول خوشه آوردن و در بعضی بضم اول نیز آمده اقنب از باب افعال پنهان شد از قرض خواه یا از سلطان مقانب گرگهای حمله کننده قنوب غنچهها را وشیدگی و غلافهای شکوفه آن قنبه دیهی است بحمص اندلس و بفتحتین دیهی است به یمن

قنعب بکسر اول و فتح نون مخفف و سکون عین رعیت کننده صاحب حرص قوب کندن زمین همچنین است تقوب و شکافتن برنده بیضه خود را و بضم جوزه همچنین است قائبه و قابه اقواب جمع گویند تخلصت قائبة من قوب اوقابة من قوب یعنی خلاص شد بیضه از جوزه ابجمان می شد برای کسی که جدائی شود از مصاحب خود متقوب پوست و اشوندن و مار یکه کشیده شده باشد پوست آن و کسی که برکنده باشد پوست او آنرا خارش انداخته او ستر ده شده باشد موی آن در بهشت که ابجاد داشته باشد آنرا قوبه و قوبه بضم اول و فتحواو و قوباء و قوباء بضم اول و فتحواو گویند قوبه تقویباً برکند آنرا برکند فتقوب از باب تفعل پس برکنده شد قوبا و قوباء بضم اول و فتحدوم علتی است که ظاهر می شود بر بدن و برمی آید بر آن فعلاء بضم اول و سکون عین در کلام عرب غیر از قوباء و خشاء نیامده است قوب بضم و تشدید یای حطی حریص بخوردن جوزها ام قوب بلا قوب بضم اول و فتحدوم قشرهای بیضه قوبه بضم اول و فتحواو و باء مقیم که در خانه نشسته باشد قاب مابین دسته و گوشه کمان و برای هر کمان دو قاب است و بمعنی مقدار همچنین است قیب قاب گریخت و نزدیک آمد از لغات اضداد است اقتاب از باب افتعال اختیار کرد او را قوبت الارض از باب تفعیل اثر کردم و نشان انداختم در زمین تقوبت البیضه از باب تفعیل شکافته شد و بچه از آن جدا گردید قهب سپید که بالای آن تیرگی باشد و آن رنگ را قهبه بضم گویند

قد قهب کفرح تحقیق سپید تیره رنگ گردید قهبه زن سپید تیره رنگ و کوه عظیم و شتر کلان سال اقهبان
ببای و گاومیش قهاب و قهابی بضم هر دو سپید قهبی بفتح و تشدید باء یعقوب ۴ قهیبه بروزن الیست قهوبه
و قهوباة بکلاسه کم مرغ است و هو شعب باشد یا تیر خورد بکاغذ نشانه رسید و هوبی در کلام عرب غیر قهوبه نیامد اقهب
عن الطعام دست باز کشید از طعام و خواهش آن نکرد قهنزب کوتاه قد قهقب بجعفر قهقر بطر
کلان سال و بروزن جعفر دراز ترسنه و بالجان قهنب بفتحتین و تشدید نون مفتوحه مرد دراز اهنا و
احنا جمع حنو بکسر و آن بمعنی کج است یا دراز قد همین است قهبان مقهنب بفتح نون همین بر آب

فصل الکاف

کأب دکابه بدو کابه بفتحتین غم و بد حالی و شکستگی از
اندوه کئب کسمع و اکتئاب ازباب افتعال و الکآب ازباب افعال اندوهناک شد و در رحلا که افعال کئب
بفتح اول و کسر دوم و کئیب کحبیب و مکتئب کمفتعل مرد اندوهناک کآباء اندوه کوبیده و مایه کوبته کهیره بیت
بآن زبانکار عار رماد مکتئب خاکستر تیره رنگ او لبیا بر زنده الکابه ازباب افعال اندوهناک گردانید او را اکبه
آن رو گردانید او را و برزمین انداخت او را همچنین است الکبة ازباب افعال کبکبه کدحرجه فاکب پس او
افعال باب افعال اینجا لازم و متعدی الکب علیه پیش آمد و لازم گرفت همچنین است انکب ازباب انفعال الکب که
مائل منحنی گردید کبت کمد گرانند و دوش کرد دوخت کب راکب بضم گیاه تلخ دشوار کب العدل گردانید
رسیده را کنده کبه بفتح یکدفع قال و یکدفع رفتار و حمله در جنگ و انبوهی کردن و بسرعت دوانیدن
اسب و صدمه میان دو کوه که یکی بر دیگری زنند و شده سرما و یکبار در آمدن سرما و تیر انداختن در نشیب و همچنین است ۷
کبکبه بکسر و کبکب و بضم هم آنکه و جماعه مردم همچنین است کبکبه و اب قیس بن غوث و کروبه کر بر دو یک از آسمان
بهم آید و شتر کلان و کرانه کباب بروزن غراب کله شتر و گوسفند و خاک و گل چسپنده سخت و خاک
نمناک و کوهی است و آبد است و بسته بهم بسته از ریگ و بفتح گوشت قیمه کرده شده تکبیب قیمه کردن گوشت
لکب بکسر اول و تشدید آخر بسیار نظر کننده بسوی زمین همچنین است مکباب کمفعال مکبه کمعظمه گندم
سیاه سطبر خوشه کبکب بضم بربسته و در هم خلقت همچنین است کباکب جمع تکبیب الابل بر زمین
افعال شتر از آزار کبکاب خرما و سطبر چید کبکبه زن فربه کبکب فربه کبلب بکسر و بفتح هم اکمه و بازی
است و موضعی است بعنوان داد و بروزن جعفر گیاهی است بعرفات پس پشت امام و قیسکه وقوف بعرفات بجاید
کباب بروزن سحابه و داستیست مشهور بکیابه جنس کبکوب و کبکوبه و کبکبه جماعه مردم بهم پیوسته و در هم شده
کباکب کوهی است و قیس کبته قبیله ایست از بجیله کتبه کتبا و کتابا و کتابه کتبا و کتابا و نوشت
آن را همچنین است کتبه و الکتبه ازباب تفعیل و افتعال یا بمعنی کتبه نوشت آن را و معنی الکتبه از یاد و نوشتن خواست
آن را همچنین است استکتبه ازباب استفعال کتاب نوشته شده و دوات و توریت و صحیفه و فرض و حکم و تقدیر
کتبه بضم تسمه که دوخته میشود بآن و چیزی که دوخته میشود بآن فرج ماده شتر تا جیده نشود بر آن و در زموزه

زنان

کبکبه در جمع بضم هم آمده

پاشنه که بهم دوخته باشند کتبه بکسر نوشتن خود ستن نوکتابه را کمو نوشته تو آن الکتب
السقاء دوخت مشک را بدو تسمه همچنین است الکتبه و کتب الناقه یکتبها و یکتبها کضرب و نصر
مهر کرد فرج ماده شتر را یا استوار کرده شد بحلقه آهنی و مانند آن کتب الناقه شیر و هند از نافه بچه غیر
او را بس بند کرد سوراخ پستان او را تا بول نجوید و از آن بچه احتراز نکند کاتب عالم الکتاب نوشتن
آموختن همچنین است تکتیب و از یاد چیزی نوشتن و نوشتن و نمودن و سر مشک بستن کتاب بروزن
رمان کاتبان و مکتب بروزن مقعد محل تعلیم و قول جوهری که کتاب مکتب بروزن یکی است غلط است
کتاتیب جمع و تیر خورد که سر آن مدور است نوآموزان بآن تیر انداختن آموزند و جمع کاتب الکتب ازباب
افتعال نوشت ذات خود را در دیوان پادشاه کتب بطنه بند شد شکم او مکتوب مستفح مثال کتیبه لشکر
یا جماعه اسپان بد و آمده یا جماعه اسپان وقتیکه غارت کنند از صد تا هزار کتبها تکتیبا مهیا کرد لشکر را
مهیا کرد سنه تکتبوا ازباب تفعل مجتمع شدند موکتب بطن قبیله ایست مکتب بمعظم خوشه که بعض
آن خورده شده باشد مکاتبه باهم نوشتن و نوشته دادن مملوک تو بر ذات خود زر قدری را پس وقت
که ادا کند آزاد آزاد شود کثب جمع کردن و جمع شدن و ریختن و داخل شدن فعل کضرب یضرب و نصر
ینصر و داد بیت مرطر را و بفتحتین نزدیکی و موضعی است بدیار طی کثب علیه حمله کرد براو و باز گردید کثب الکثانه
ریخت همه بستر های ترکش کثب لبنها کمتد شیران کثیب پشته از ریگ الکثبه و کثب بضمتین و کثبان
کعثمان جمع و موضعی است بکناره دریای یمن و دهی اند به بحرین کثبه بضم اندک آب یا شیر یا مانند
جرعه که باقی ماند در ظرف آوند یا بقدر پری کاسه از آب یا شیر و موضعی است و پاره از طعام و خاک و غیر آن
و هر مجتمع را کثبه گویند و دمن همواره میان کوهها الکثبه ازباب افعال خو را کثید او را الکثبه نزدیک او شد
همچنین است الکثب له و منه کثاب بروزن غراب چیز بسیار و موضعی است بنجد و بروزن رمان و شداد
تیر بیپر و پیکان همچنین است کثاب بتاء مثناه فوقیه کاثبه فرس زیر شانه اسب کواثب جمع کاثب موضعی است
یا کوهی است کثاد خاک تکثیب قلت و کم گویند کثبک الصید فارمه قادر گردانید ترا بر شانه خود
الاز برو و مار و کثاب بنداخت چیزی از تیر و غیر آن کاثبهم ازباب مفاعله نزدیک قوم شدم کثعب
زن کلا بفرج رکب کثعب فرج سطبر کثنب بروزن جعفر صلب شدید و کاهست
که درین کلمه نون بر ثاء مثلثه مقدم می آید کحب غوره خرما تا وقت آخر آن لاحق می
شود و کون تحب الکرم تکحیبا ظاهر شد خوشه انگور اول بار شن دانه انگور کحبه بفتح نرد در اول
کا جبه کثره و آتشی که بلند کرد زبانه آن کوحب موضعی است کحاکب درخت است کعجفر موضعی است
کحلبه نام شخص کدب وکدب بفتح اول و کسر دوم و کدوب بفتحتین و کذب بذال معجمه لغت است
در معنی سپیدی در ناخنهای نوخاستگان و تاء وحدت که آخر آن لاحق میشود که بر میگویند همچنین است کذب یا

مکذوبه زن سپید رنگ سپیدی خالص و خوانده است ابن عباس رضی الله عنهما بدم کذب بدال مهمله یعنی نوخیز
که سپیدی میزد گویا که آن خونی است تحقیق دژ که است در پیراهن حضرت یوسف پس لاحق شده است به
پیراهن اعراض پیراهن مانند نقشی که بر پیراهن باشد **کذاب** یکذب ساهرب یعرب کذبا بفتح اول وکسر دوم
وکذبا بکسر وکذبه بفتح وکسر وکذابا بروزن کتاب وجبار دروغ گفت دروغ گفتن کاذب کذاب کثرداد وکلاب
بکسرتین وتشدید ذال وکذوبه وکذبان کسجان کیذبان بضم ذال وکذبذب بفتح اول وضم هردو ذال بتخفیف باء
وکذبذب بتشدید باء وکذبه بضمتین وتشدید باء ومکذبان ومکذبانه وکذبذبان دروغگو الکذوبه بضم وکذوب دکتری
ومکذوب ومکذوبه ومکذبه وکاذبه وکذبان وکذاب بضم هردو کذب یعنی دروغ اکذبه ازباب افعال
یافت اورا دروغگو در انگیخت اورا بر دروغ گوئی وظاهر کرد دروغگوئی اورا کذوب وکذوبه نفس بسکون
والکذب الاجل بصیغه مجهول خبرداد کسی بدروغ کذابان مسیلمه حنفی واسود عنسی مکذب الکرم وکاذب ماده
شتر یکه بجهد بر آن بر پس دم خود را بردارد پس تر رجوع کند درحالی که بار دار است قد کذب الناقه وکذبت
ازباب تفعیل درین معنی میگویند وگفته می شود مر شخص را که فریاد که میشود اورا حالانکه او خاموش است ظن کرده
میشود اینکه الشخص بخواب است قد الکذب والفعل الکذاب است مکذوبه زن ضعیفه وکذاب بن خلف حباب
بن منقذ وکذاب بنی طالحه وکذاب بنی الحرمان وکیذبان محارب بن عدی ابن نصرت عو خوانند کاین اسکوکذب
یعنی وجب آمد و آزاد است کذب علیکم الحج کذب علیکم العمره کذب علیکم الجهاد وثلثه اسفار کذبن علیکم
ماکذب علیکم الحج کذب علیکم العمره وغیر آن از قبیل کنایه نفس است دفتیکه نفس او در آرزوها اما الم الدرا
انداخت که حصول آنها مستبعد است معنی آنست لیکذبک الحج یعنی درزن طمع الحج تراد و برو انگیزد ترا بر
فال حج وکسیکه حج را در حدیث منصوب خوانند علیکم را اسم فعل خوانند یعنی لازم گیرند حج را ودر کذب
ضمیر فاعل مستتر است راجع است بسوی حج یا معنی حدیث آنست کذب علیک الحج آنکه اورا غیر کافی بهدم ما قبله
من الذنوب یعنی حج کاذب میکرداند ترا اگر ذکر کنی که حج کفایت نمیکند برای هدم گناهان پیش از حج او گویند
حمل فما کذب تکذیبا یعنی حمله کرد پس بود دلیر بیهوده وگویند ماکذب آن فعل کذا یعنی درنگ نکرد
اینکه کرد انکار راد تکذیب ازباب تفعیل تکلف دروغ گفت تکذیب فلانا زعم کرد او را دروغگو کاذبه
مکاذبه وکذابا با هم دروغگوئی نمودند و یکی مرد دیگر را دروغگو گفت کذب بالامر تکذیب انکار آن او نمود
کذب فلانا اورا دروغگو گردانید واز کار یکه اراده آن کار داشت باز داشت کذب عنی فلان رد که
ازو کذب ابوحش یکدفع دوید گور خر پس تر باستاد تا به بیند چیزی کسی را که عقب اوست **کرب**
اندوه کردم بازکسر واز همین است کرب بضم کروب جمع کربه الغم اندوهناک گردانید او را غم فاکترب از
باب افتعال پس اندوهگین شد مکروب وکرب اندوه زده گشتن وتنگ کردن زنجیر برقید که شده
دسته وبالا کردن زمین برای کاشت همچنین کراب بکسر کرب بفتحتین بیخهای شاخهای خرما که همه کنده بهنا باشند

وکیذبان بفتح ذال

ازل

درسنی که بسته شود درمیان دسته دلو تا آن منقطع گردد وضایع نشود رسن کلان قد کرب الدلو ککلمح رسن
صغیر است دسته دلو را تا آب رسد درسن کبیر ضایع نشود اکربها وکرتبها ازباب افعال وتفعیل همین
معنی دارد مکرب بضم میم وفتح راء بندیکه بسیار پیچیده دشته ودر باشد از پا و اسپی که سخت بسته باشند
از دست همچنین رسن وعمارت ومفصل که سخت بند شده باشند اکراب پری و سریع ساختن کرابه بفتح وضم
خرما نیکه از بیخ درخت چیده باشند واکر به جمع واین جمع بعد دار کردن زاید از صیغه واحد است زیراکه
جمع فعاله بضم افعله نمی آید تکربها ازباب تفعل چید آنرا از زمین کرب کرد یا نزدیک شد کرب آن یفعل
نزدیک است که بکند کرب حوزه کرده را بهمین است کرب ازباب تفعیل کرب الشمس نزدیک بغروب شد
آفتاب کرب حبوة النار نزدیک شد سرد شدن آتش کرب الناقه فربه کردانید ماده شتر را اکرب الرجال
آواز کنانید کرنب را یعنی چوب نان پزرا اکرب الرجل کفرح منقطع شد رسن دلو آن کرب کنفر گرفتن بیخ شاخ درخت
خرما و نجم اجنت در کرب وکریب کجیب زمین صاف خالی از درخت وعمارت وهم چوب نان پزکه با آن
کرده سازند وکره ازنفر گویان بتخفیف راء سرداران وفرشتگان کاربه ازباب مفاعله نزدیک او شد
کراب مجاری جاری شدن آب درواری یکرباث شتران یکه بر درواز ههای خانه درشده سرما آیند تا دود
با بهار رسد پس گرم شوند گویند ما بالدار کراب بروزن شداد نیست درخانه هیچ یکی ابوکرب یمانی
بفتح کاف وکسر راء از تبابعه یعنی از ملوک یمن کربه بفتحتین وکمه سرستون خیمه دران عباش کربه
بضم لقب محمد بن سلیمان قاضی بلخ وبروزن زبیر تابعی است وجماعتی است ابوکریب محمد بن علاء بن
کریب شیخ است مر ابوعبدالله بخاری است ذوکریب موضعی است معدیکرب نام مردی درآن لغتهاست رفع باء
ودرحالی که غیر منصرف باشد باضافه درحالی که منصرف باشد کریبه بلای سخت گویند و بلغ ابل مائة او کربها این
شتران صد تا اند یا مانند آن یا نزدیک بعدد آنست علی البقر درمالک باب عنقریب مذکور خواهد شد و
عمر بن عثمان بن کرب کز فرمتکلم مشهور است **تکرتب** علینا برگردید بر ما **کرشب** بروزن
ومعنی قرشب است کرکب بضم هردو کاف گیاهی است خوشبو **کرنب** بضم وبروزن سمند چغندر یا نیم
است انواع شیرنیز وتازه تر از طلم رومی وبری آن تلخ است دو درهم ازیچین عروق خشک کرده آن در آب
مو است برای گزیدن مارگزنیب بکسر هم آنست خرمای شیر اغشته بمهمان خورانیدن وخوردن خرما با شیر
کرب بضم عصاره روغن وآن ثفل روغن است ودرختی است سخت بفتحتین خوردی استخوانهای پای وبهم درکشیده
شدن آن وآن عیب است مکرو به رنگ میان سیاه وسفید میش کوزب مسک تنگ خلق **کسب**
بکسبه کسبا وبکسر هم آمده وتکسب واکتسب ازباب تفعل وافتعال طلب کرد رزق را یا بکسب رسید
رزق را واکتسب بتصرف نمود وکوشش کرد کسبه جمع کرد آنرا کسب فلانا مالا جمع کنانید اورا مال را
همچنین است اکسبه ایاه ازباب افعال فکسبه پس جمع کرد او مال را فلان طیب المکسب بفتح سین

کرفع

و غیر منصرف

کرنبت کدو هم و فارسی برانشته

دکسر آن والمکتب والمکسب بروزن مغفره والکسبه بکسر یعنی پاک و حلال کسب کسوب کصبور کساب کشداد
مرد کاسب کسوب بروزن تنور کباب است کساب بروزن قطام زکی کسبه از نامهای ماده سگان و دیهی است
کو بیند مالکسوب یعنی نیست مرا و را چیزی کسیب بروزن زبیر از نامهای نران سگان و نام مردی ابن کسیب والد الزنا
کسب عصاره روغن کیسب بروزن صیقل نام مردی و دیهی است میان ری و خوزان منیع بن الکسیب شاعر است
کو اسب خارجیان ابو کاسب گرگ و نام نهاوند عربان لکالکسب کسحبا گرفتار ترسیدن نهان کنند خود را
کشب شکرن گوشت و مانند آن همچنین است تکشیب و موضع است یا کوهی است کشبی بروزن حمزی کوهی
است بلایه کشب یعنی کوهیست دیگر کشیب کامیر نیز کوهیست مشهور **کظب** کظوبا ممتلی شدن از فربهی
کعب هر بند و هر مفصل برای استخوانها و استخوان برآمده بالای پا دو استخوان برآمده از دو طرف پای
که آنرا شتالنگ گویند الکعب والکعوب والکعاب بضم و بکسر بضم عین جمع و استخوانیکه بآن باری کنند همچنین است
کعبه کعب بضم والکعاب بکسر و کعبات بفتحتین جمع و مانند آن کوهانی و پاره روغن و پاره شیر بقدر یک تکه و اصطلاح
است برای محاسبان و شرف و بزرگی کعب بضم پستان کعبته تکعیبا مربع ساختم او را الکعبه بیت
الحرام زاده الله تشریفا و غرفه و هر خانه چهار گوشه کعبه بضم دوشیزه که دختر کعوب اول بلندی پستان دختر
همچنین است تکعیب و کعابه و کعوبه فعل کعب [illegible] و نفر جاریه کعاب و مکعب کسحاب و مکعب و محدث دختر که
دختر اول برآمدن پستان الکعاب بنشانید کردن کعکبه چهار گلاله گردانیدن زن موهای خود را بافته شده و داخل
کردن هر یک را در دیگری پس مجموع آن کعکب شود بهندی جوتی گویند و قسم است از [illegible] همچنین است
کعکبته ثدی مکعب بتشدید عین مکسور و مفتوح منکعب بکسر عین کاعب یعنی پستان بلند شده مکعب
کمعظم چادر و جامه منقش و جامه ته کرده شدن بسته کردن سخت مکعبه کمعظمه زنبیل ازرین درخت
خرما کعبان ابن کلاب و ابن ربیعه است کعبات یا ذو کعبات خانه بود مر ربیعه را اعربان طواف میکردند
بآن کعب الاناء پر کرد آوند را کعب الثدی بلند شد پستان ذو الکعب نعیم بن سوید **کعثب**
فرج کنند و زنیکه فرج وی کنند بیش تکعثب الغرارة کند حرکت مجتمع شد جوال و کعثبت **کعداب**
کعدبه مرد بی مروت و رذیل کعدبه بضم حباب **کعسب** دوید و کعیث یا رفتن راه رفت
یا دوید یا آهسته یا راه رفت مانند راه رفتن مست کعسب نام مردی **کعنب** کوتاه قد و ستبر
درشت همچنین است کعانب بضم کعانب از رس بفتح سطبری و گنده که در سر می باشد چل
کعنب مردیکه در سر او سطبری و گنده که باشد پس مکعنب القرن برشاخ بحبه مانند حلقه **کوکب**
ستاره همچنین است کوکبه و سپیدی در چشم و گیاه دراز و مهتر قوم و نوادر کار میان قوم
و شدت گرما و شمشیر و آب و زندان و میخ آهنی و قطعه زمین که برای نزول خود کرد اکرداو
خط کشیده باشد مخالف لون زمین آن و وادی کشاده و مرد باسلاح وکوه و جوان نزدیک بلوغ

لن

شده و ماروغ و بزرگ هر چیزی و کلب مرغزار و درخشش آهن و روشنی آن و چشمه آب چاه و قلعه
ایست مشرف بر طربه و نام زنیست و شبنم که بر گیاه افتد کوکبه جماعه مردم کوکبان قلعه ایست بیمن
اندرون آن مرصع است بیاقوت پس میدرخشد مانند ستاره کواکب بضم کوهی است که از آن سنگ
آسیا تراشند کوکبیه قریه ایست که عامل آن بر اهل قریه ظلم کرده بود پس همه بر و دعای بد کردند مجود
دعا کردن بمرد وازانست مثال دعوا دعوة کوکبیه کوکبی بروزن حوزی موضع است کویکب بصیغه تصغیر
مسجد است میان تبوک و مدینه عربی صلی الله علیه و آله و سلم را کوکب الحدید کوکبه بروزن دحرجه
درخشید آهن و روشن شد یوم ذو کواکب روز سختیها و گویند ذهبوا تحت کوکب یعنی متفرق گشتند میگوید
عبد ضعیف با وجه التزام رعایت ترتیب حروف تهجی مؤلف کوکب را که بر کلب مقدم آورده و جوهری
آنرا در کوکب ذکر نموده اشعار است بر آنکه واو در کوکب زائد است در رعایت ترتیب در حروف اصلیات
چنانچه بالاعقوب یعقب را بر قلب مقدم ساخته همچنین است در سایر ابواب **کالب** هر درنده که
غالب استعمال آن در سگ است الکلب بضم لام والکالب بکسر لام و کلاب بکسر و کلابات جمع
و شیر درنده و اول زیادتی آب در سیلاب و آهنی که بر سر قطب مدار آسیا میباشد و چوبیکه بآن دیوار
را محکم کنند و ماهی است و نام ستاره ایست و دوال و طرف نیشه و میخ که در دسته شمشیر باشد و نام قبیله است
و تسمه برخ که گردانیده میشود در دو طرف پوست و موضعی است میان قومس و ری و بنا عالی است و کوهی است بیمامه
و خطیکه میان پشت اسب میباشد و آهنی که در طرف پالان همچنین است کلاب بفتح و دوال دسته شمشیر و
هر چیز که بسته شود چیزی بآن کلب بفتحتین تشنگی و کشیدن زبان بجهت [illegible] برای زنا و دیگران و در صفحه اخیر مقلبه [illegible]
است وازانست که فؤاد را کلبان گویند و افتادن رسن میان محور و چرخ دلو و حرص و شدت و بسیار خوردن
بی سیری و اول سرما و قبلا از گزیدن سگ دیوانه جنون کلاب دیوانگی که عارض میشود از خوردن گوشت آدمی
و شبیه جنون کلاب دیوانگی است که از گزیدن سگ دیوانه عارض میشود کلب کفرح باز در جنون کلاب گرفتار
گردید و خشم گرفت و سعیه گشت کلب الشجر سیرابی نیافت درخت پس درشت گردید برگ آن و در آویزد
بجامه کسی که بگذارد بر آن درخت کلب الشتاء سخت شد سرما الکلبوا از باب افعال دیوانه شد شتران
قوم کلبه بضم شدت و تنگی و خشکسالی و دوکان خرفروشی و موها که از دو طرف دهان سگ در میآید
آید و موضع است بدیار بکر و شدت برد قسمه یا رشته از لیف خرما که دوخته میشود بآن کلبه بفتحتین خشت
است خاردار همچنین است کلبه بکسر لام و خار برهنه از شاخها و موضع است بعمان کلبتان چیزیکه میگیرد
بآن آهنگر آهن گرم را الکلوب آهنی که بر پاشنه نعل سوار می باشد که بوقت راندن اسب بر تهیگاه آن
میزنند و آنرا مهماز گویند همچنین است کلاب بضم کلبه زد آنرا بکلاب مکلب بتشدید لام مکسور تعلیم کننده
سگان شکاری و بفتح لام قید کرده شده کلیب و کالب کلاب سگان مکالبه از باب مفاعله سگ کردن یعنی

شرارت و مضایقه باهم نمودن تکالب از تفاعل باهم شرارت رجستن کلب بنو کلب و بنو کلیب و بنو کلب
و بنو کلاب قبیلهای عرب اند کف الکلب گیاهی است متفرقه ام کلب درختی است خاردار کلابات کوههای
مشهور اند کلاب بروزن غراب موضعی است و آبی است و مراد را روز بیست و بروزن سحاب رفتن عقل
از سبب آزار کلب و قد کلب بصیغه مجهول و ذهب العقل گفت ... ن الکلب شمشیر تیغ بوده است که سبز
رنگ بود مانند تره و نام شمشیرهای دیگر در و ثید کیست ذو الکلب عمرو بن عجلان نهر کلب میان بیروت و صیدا
کلب بحریه موضعی است کلاب للعقیق بروزن کتان و کلاب بن حمزه ابو الهیدام شاعر اند کالب و کلاب کننده
صاحب سگ و بر الکلب ناحیه موصل است جب الکلب ... عبد الله بن کلاب بروزن رمان متکلم
است گویند الکلاب ... الکرب علی البقر ترفعها و تخفضها یعنی ... سگ ... و وحش مرادا گشت ... مرد را
باکار او هرچه داند بکنند ام کلبه ... کلب ... استکلب آواز که مانند آواز سگ تا سگان بشنوند
و آواز کنند پس دیابت نمود آن آواز ... استکلب الکلب ... کردن و عادت گرفت بگزیدن آدمی کلالیب چنگالهای
باز و خار درخت کالبت الابل ... شتر خار را **کلتب** کجعفر و قنفذ مرد ... در کارها ...
کسی که زنها را برای جماع دیگران ببرد **کلثب** و کلاثب کجعفر و علابط منقبض بخیل **کلحبه** آواز
آتش و زبانه آن و نام مردی ... کلحبه ... بالسیف زد
او را بشمشیر **کنب** ... درشت شد همچنین است اکنب ... کنب ...
... و قد کنبت ...
و اکنبت از باب افعال ... حافر مکنب و مکنب ... کنب ...
... کرده ...
... کنب بفتح اول ... درخت ... خار ...
و بروزن زبیر موضعی است و بروزن جنب نهری است ... اللهو ... الکنب الغلیظ ... کوتاه ...
بکسر ... درخت خرما ... **کنتب** کقنفذ و علابط کوتاه **کنثب** کجعفر و قنفذ و علابط
صلب ... **کنجب** ... گیاهی است ... آن
کنخبه ... کلام از خطا **کوب** بضم کوزه ... جمع اکواب ...
آبرد ... کوب ... بتحتین ... کردن ...
شده باشد ... سنگ ... کوبید ...
... سنگ ... موضعی است ... و نیم ... است ... اصفهان ...
شهری ... مشهور **کهب** ... کهبه بضم ... سپیدی ... آمده باشد ... سیاهی ...
آمیخته ... است ... کهبه ... و کاهب ... شتر سفید رنگ که بر آن تیرگی است

کهدب

کهدب ... **کهلب** کجعفر بادنجان **فصل اللام** **الب**
بالمکان اقامت نمود همچنین است لب و مکرر وار گشت لبیک یعنی من اقامت کننده ام بفرمان تو اقامت کردنی
بعد اقامت کردن قبول کردن امر تو بعد قبول کردنی یا معنی لبیک آنست اوی توجه من و قصد من بسوی تست و این معنی از قول
عرب گرفته اند داری تلب داره یعنی خانه من رو بروی خانه اوست یا معنی آنست که محبت و اخلاص من بر تست یا ماخوذ است
از قول امرأة لبة محبة لزوجها یا معنی آنست اخلاص من بر تست مشتق است از قول حب لباب ... خالص لب بالضم
و لب زبده و خالص هر چیز و شحم نخل و مغز ... و عقل الباب و لب و الب جمع و قد لببت کفرحت و کرمت
... لبابة تحقیق ... عقل گشتی ... در میان کلام عرب ... در ماضی ... در مضارع ...
... عبد ضعیف ... احتمال دارد ... از قبیله ... کرب ... محل ذبح ...
حلقوم ... لبه ... و محل قلاده از سینه ... و چیزیکه در سینه دابه بسته شود تا منع کند پس رفتن بالا
... الباب جمع البیت ... دابه را ... بضم اول و فتح لام ...
... که پیش بند ... گیاه ... لبلبه ... باشند
... از جا ... بروزن سحاب ... بروزن غراب ...
... جمع ... در خصومت ...
... و لببت ... ساکن کنند ...
... لبلبه ... آواز ... مهربانی نمودن ...
... رفتن و جامه ... بروزن ...
... بضم ... و فتح آن ...
... لبیب عاقل ...
جمع لباب ... بروزن ...
... لب آب ...
بقدر وسعت جریان بستر تنگ ... آب از بسیاری ...
مانند ... کوزه ... ولوب لزوم ... جامه پوشیدن همچنین است التلبب
... واجب کردانید ...
... قبیله ایست از آن قبیله است عبد الله بن لبیبة
لجب بتحتین ... آوازها و ... اضطراب ... بفتح اول و کسر دوم
... باتعلیل ... بتثلیث اول و بتحتین و بکسر اول و فتح دوم ...
... از لغات اضداد است ... جمع قد لجبت

برداله آزارکی ... بقدر وسعت ...

لکرم و لحبت تلحیباً یعنی کم شیر شد و بز کم شیر شد و نیز بمعنای نیز بر دار بد بکمان **لحب** راه کشاده همچنین است

لاحب و ملحب کمعظم لحب کمنع رفت آن راه را و پاکوب نمود همچنین است التحب لحب بالسیف زد او را بشمشیر لحب النشر

اثر کوفتن در آن همچنین است لحب از باب تفعیل مع هر دو معنی لحب اللحم برید گوشت را دراز التحب متن القوس

هموار گردید پشت اسب در اندک نشیب لحب اللحم عن العظم خراشید گوشت را لحب الطریق لحوباً روشن شد راه او روشن

شد لحب الطریق ظاهر گردانید راه را لحب المرأة جماع کرد او را لحب به الارض انداخت او را بر زمین لحب الاجل

گذشت مرد از راه باستقامت و وقار یا بسرعت رفت لحب کفرح زبون سرخت او را پیری ملحب کمنبر بسیار دشنام

دهنده فحش گو و هر چیزی که برین نحو یا خراشیده شود یا تجزیه لحیب ماده شتر که پشت او گوشت کم داشته باشد ملحوب

موضع است **لخب** امرأة کمنع و نصر جماع کرد او را لخب فلاناً طپانچه زد او را لخب بفتحتین درخت مقل لخبه درختی است

بظاهر حزن ابن ملتخب کمعظم طپانچه زده شده در جنگها ملاخبه باهم طپانچه زدن **لدب** بالتحریک لدوبا و لادب

اقامت نمود **لزوب** لصوق و ثبوت و خشک سالی ضربة لازب یعنی لازم و ثابت لزب بکسر راه تنگ و بر وزن

کتف اندک از آب جمع لزبة شدت لزب دارای بستگی زالوه جمع کرم لزباً و لزوباً داخل شد بعض آن در بعض لزب

الطین بپوست و سخت شد گل همچنین است لزب از باب تفعیل ملزاب بخیل جداً لزبة العقرب گزید او را کژدم

عقرب لزب اتباع است **لسبته** الحیة کمنعه و غیره گزید او را مار و غیر آن لسب فلاناً بالسوط زد او را بتازیانه

لسب به کفرح چسبید بآن لسب العسل و نحوه لیسید شهد و مانند آن را مار گسو یا گزدم و تور نگذاشت چیزی

را **لوشب** گرگ **لصب** الجلد باللحم کفرح چسبید پوست بگوشت از لاغری لصب السیف فی الغمد

داخل شد شمشیر در نیام لصب الخاتم فی الاصبع در آمد انگشتر در انگشت چسپان شد قلق یعنی جنبان لصب بکسر

شکاف خورد در کوه تنگ تر از لهب بکسر و فراخ تر از شقب یا تنگنای وادی لصاب و لصوب جمع و بر وزن کتف قسمی است

از جو و مرد بخیل تنگ خلق لواصب چاههای تنگ که آب آنها دور باشد سیف ملصاب بکسر شمشیر بسیار داخل شونده

در نیام طریق ملتصب راه تنگ **لعب** کسمع لعباً و لعباً و لعباً و تلعاباً و لعب و تلعب و تلاعب از

باب تفعیل و تفعل و تفاعل بازی کرد مانند جد لعب و لعب بر وزن کتف و بکسر تین و لعبه کهمزه بازی کننده تلعبه

و تلعاب و تلعابه دو مرد بفتح نیز لعاب مرد بسیار بازی کننده العوبه بضم بازیچه ملعب جای بازی لاعبها بازی کرد بازن العبها

بازی کننده گردانید زن را یا داد وی چیزی که بآن بازی کرده شود لعوب کصبور مرد نیکو کرشمه کننده و نام زنی از زنان

عرب ملعبه بر وزن محسنه جامه بی آستین که بازی میکنند بآن اطفال لعبه بضم صورت و چیزیکه بآن بازی کرده می

شود مانند شطرنج و غیره و احمق که بآن دستبرد کند و نوبت بازی ملاعب ریح مدارج باد و ملاعب ظل بضم پرنده

ایست ملاعب الاسنة عامر بن مالک و عبد الله بن حصین حارثی و اوس بن مالک جرمی لعاب کگمان

ایست معروف لعاب بضم چیزی که از دهن جاری شود لعب کمنع و سمع جاری شد لعاب او لعاب نحل عسل است زعفران

لعاب شمس چیزیست گویا که از آسمان فرود می آید در وسط روز لعبا موضعی است در آن سنگریزه بسیار است محکم سنبے

۱۱۶

جوال و سنگستان مشهور بحرتین از آنست کلاب لعابیه و زمینی است بیمن استلعاب در درخت خرما است

که بروید در آن پاره از غوره نیز بس بعد بریدن آن لغو ملغوب دندان لعابی یز لعبت بربری جاثیت مانند

سورنجان فربه کننده است رجل لعبة بضم بازی کرده میشود بآن **لغب** لغباً و لغوباً کمنع و سمع و کرم و این وزن

ثالث از لیاس مشهور است مانده شد بسختی مانده گردانید الغبه السیر و تلغبه ولغبه از باب افعال و تفعل و تفعیل مانده گردانید

سیر او را لسختی مانده کرد لغب گوشت میان دو دندان پیشین و تیر زرد و فاسد همچنین است لغب بفتح اول و کسر

دوم و کلام فاسد و ضعیف و احمق همچنین است لغوب و تیر فاسد که پر وکشی او خوب نباشد همچنین است

لغاب بضم لغب علیهم کمنع فاسد گردانید لغب القوم خبر دروغ نقوم گفت لغب للکلب خورد سگ چیزی را از زبان

لغابه و لغوبه هر دو بضم سفاهت و سستی الغب السهم پر تیر را فاسد گردانید الغب الرجل قام که پالان را از پیش

ملغب لغب مردیست مانند ناله شتر او کرده اند علی او را کمیت و جعبری و زرو و اسم آوازش لعب

بفتحتین خواندن اخذ ملغب رقبة بفتحتین یعنی رسید او را و دریافت ملغب دراز **لقب** بفتحتین نامی

که دلالت کند بر مدح یا ذم القاب جمع لقبه به تلقیباً فتلقب نام دلالت کننده بر مدح یا ذم گذاشت او را

این نام گذاشتن پس ملقب گشت و **ملکبه** مادر شتر مجتمعه اللحم **لوب** و لوب و لؤب و لؤب

تشنگی یا گردیدن حیران گرد آب حالانکه او تشنه است بر سر یا بے فعل آن قد لاب لوباً و لوباناً گوبه بضم

قوم که همراه قوم باشند و مشورت نکنند با آنها در هیچ چیزی و سنگستان همچنین است لابه لوب و لاب جمع حرم

للنبی صلی الله علیه و سلم با بین لابتیه المدینه آن دو سنگستان در دو طرف مدینه لوب او بضم لوبیا ملاب چو نسویست بازعفران

لوبه از باب تفعیل آمیخت او را بزعفران یا آلود آنرا بزعفران ملوب کمعظم آهن گرم دو تا کرده شده و بیچیده شده لاب

شهریست بنوبه شخصی چند سطر نوشت و بنا کرد حساب جوهر را بآن پس گفته شد اسطر لاب یعنی سطرهای شهر لاب پس هر دو

کلمه باهم ممزوج گشتند و اضافت از میان برخاست پس گفته شد الاسطرلاب بلام تعریف و سین را بصاد هم بدل کنند اصطرلاب گویند

برای تقدیم سین بر طا و لابه شتران مجتمعه سیاه رنگ و موضعی است که لاب شهریست بنام بناکننده است او و ابن هشام بن عبد الملک

لوب بضم پارچه گوشت که در دیگ بگردد و در درخت خرما و آب بضم لعاب ایلاب لوب و نحل لوب شتر تشنه و درخت خرما و

تشنه خرما از آب دور لو به منسوب است بسوی لوبه یعنی سنگستان است اللاب تشنه شد شتر او **ملولب** بفتح هر دو لام

بر وزن مفاعل مسیل مرحه لولب در ل ب ب گذشت **لهب** و لهب بفتحتین و لهیب کامیر و لهاب بضم

و لهبان بفتحتین شعله زدن آتش خالص از دود یا لهب زبانه آتش و لهیب گرمی آتش الهبها افروخت آتش را

فالتهبت پس افروخته شد و لهبتها تلهیبا اول از باب افعال و مطاوع است ان از افتعال و ثانی از باب تفعیل

و مطاوع لکن از باب تفعل لهبان بفتحتین شدت گرما و روز گرم و تشنگی همچنین است لهاب و لهبه بضم هر دو لهب

کفرح تشنه شد لهبان بفتحتین مرد تشنه لهبی زن تشنه لهاب جمع لهبه بضم سپیدی خالص پاکیزه و بفتحتین قبیله

ایست لهب بفتحتین غبار بلند شدن و بکسر درّه مابین دو کوه یا شکاف در کوه یا شکاف در کوه یا روی کوه که مانند

ربع

دیوار باشد بالای او رفته نشود الهاب والهاب ولهابه ولهوب جمع الوهب وهب بکون باء هم آمده نیست عبد العزی است برای حمایت او ماری برای حمایت او لهاب بکسر بالضم موضعی است وقبیله ایست لهاز از الهوب جهد کردن اسب در دویدن چنانکه غبار انگیزد غبار را با ابتدای دویدن اسب وقد الهب بحقیق دوید اسب الهب البرق بیدر پید درخشید لهابه بکسر وادیست بناحیه شواحن لهاب موضعی است مرجزیاب رادو بروزن امیر موضعی است ملهب بروزن منبر نهایت صاحب جمال ملیب جامه کرسرخ آن بسیر باشد الرغبه لهبا ولعقا یعنی لازم گرفت او را نجسیدن وازوم لیاب بروزن سحاب طعام کم از پری دهن یا بقدر یک لیسیدن از طعام که مضغ کرده شود

فصل المیم **مأرب** منزل بلاد ازد **ملاب** بروزن سحاب عطر یا زعفران و ذکر کرده شد در ل و ب **میبه** جزئیست از دواها مرکب است از می به یعنی شراب سفرجل

فصل النون **نبب** ینبت نبًا ونبیبًا ونبابًا بالضم ونبب فریاد کرد نر برانگیخته شدن شهوت نبت چقوت بزرگ شد وکلان شد بر غالها وانبوب بی ارسند وارقبیل مابین دو گره آن همچنین است انبوبه وانبب وشاید که انبیب مختصر است از انبوبه انبوب جبل راه در کوه ورا دستها دخان وزمین بلند وراه اناسب ره یعنی شش محال برآمدن دم نبه بوی بد تنبب الماء جاری شد آب نبعد دولتی که خوج کرد عمال جفر را در تحسین وبیهوده کوشش کرد وقت جماع نبب النبات تنبیبًا رو شد گیاه انابیب بهم رسید انابه دیهی است بری وبمصر **نلتب** نتوبًا بلند شد و برآمد پستان **نجیب** ونجبه کهمزه مرد کریم صاحب حسب الکاب ونجبا ونجب بضمتین جمع ناقه نجیب ونجیبه ماده شتر اصال نجائب جمع فعل نجب ککرم نجابة والجنب از باب افعال رجل منجب کمکرم وامرأة منجبة ومنجاب بکسر زائید نجباء را منجب بروزن منجب اختیار کم شده منجاب بکسر ضعیف وتیر تراشیده شده بی پر وپیکان وآنچه که با آن الشی را نه وبالا کنند منجوب منتجب کمفعول ظرف قسمی کشادن نجب بفتحتین ریشی درخت وکوشت شاخهای درخت یا پوست شاخهای سخت وصلب از درخت نجبه ونجبه ونجبه ونجبه وانتجبه از قوت پوست اورا استقاء منجوب ومنجب بکسر ونجبه منک دباغت داده شده بر پوست درخت یا به پوست سایهای موز نجب بفتح مرد سخی صاحب کرم وموضعی است مرینی کلب را ونجبتین جا وادی اند ورا ماوان نجاب قرآن بکسر قاف بهترین وخالص رشتها یافته شده از ریشهای درخت نوخیب قرآن لباب وخلاصه رشتها که بر آن ریشها نباشد یا اصیا رشتهای نجیبه بفتح آب است مرینی سلول را دو نجیب بفتحتین وادیست مرمحارب را ومراد وردست روز اذهام مشهور الجب کاکرم زائید ولد بد دل را از لغات اضداد است نجیب بن میمون وابو النجیب زاهد شهر وردی محدثانند **نحب** نحت کرستن همچنین است نحیب قد نحب کمنع وانتحب از باب افتعال بحقیق سخت گریست خطر عظیم وبا هم گرو بستن نحب کفتح با هم گرو بست وقصد وبرهان وحاجت وسرفه فعل آن کنصر یعنی

دهن

ومرث واجل ودم ونذر فعل آن کمنع بمرد وسیر سریع یا سیر خفیف ومرد دراز قد ومدت ووقت وخواب وفربهی وشدة وقمار وشتر کلان نحبو منتحبا جدو کوشش کردند در کار یا سیر کردند بجد بکه نزدیک رسیدو باب نحب السیر فلانا در جهد انداخت سفرا ورا اسیر منحب بروزن محدث سیر سریع نحب بضم قرعه ناحبه از باب مفاعله نزد حاکم برد او را ومفاخرت کرد با او وگرو بست با او وانتحب سخت دم بر آورد تناحبوا از باب تفاعل وعده کردند وار قتال وکاهی است که تناحب در غیر قتال هم میباشد **نخبه** بضم وبروزن همزه برگزیده آنچه از باب افتعال برگزیدا ورا الخب جماع یا قسم است از جماع فعل آن کنصر ومنع وگزیدن ورکشیدن فعل هر ادو کنصر وسرین همین منخبه واستر به عظیمه فارسی آن ذو ستکان ذه جل نخب بفتح اول وکسر دوم ونخب بروزن عنق ونخبه بضم وبروزن همزه ونخب کتف وعنان منخب ومنخوب وجوف ونخیب لکرم مرد بد دل نخب بضمتین جمع وبروزن کتف وادیست بطائف منخوب لاغر کوشت ادرف با شد منتخاب بکسر ضعیف که در آن خیر نباشد استنجب امراة از باب استفعال طلب جماع کرد الخب والد از باب افعال ولد شجاع آورد یا جبان از لغات اضداد است **نخرب** بضم شکاف در سنگ یا سوراخ در هر چیز نخاریب سوراخهای ساخته شده مرنوم عسل تا زنبور ازو دهن انواز شهد را در آن سوراخها نخرب القارح الشجره سوراخ کرد کرمک چوبخوار درخت را شجره منخربه بکسر راه وفتح او درخت کهنه در آن سوراخها افتاد از خوردن کرمک چوبخوار **نخشب** شهریست نسبت نخشبی ونسفی است بنابر تغیر که در نسب ماسا شد **ندب** اثر زخم یا بقیه مانند من از پوست ندب واندب وندوب جمع ندب بحیح تعرج سخت شده اثر آن زخم همچنین است اندب ندب الظهر ندبًا وندوبًا وندوبه سخت شد نشان او ورنشست اوائرهای زخمها هلب ندوب سخت است ندبه الی الامر کمنعه خواند اورا برای کاری و برانگیخت اورا متوجه ساخت اورا انتدب اجابت کرد پس مرده را وشمار کرد خوبیهای او را اندبه بضم اسم آن که بیهست مندوب مستحب ونام اسب ابی طلحه زید بن سهل است او ازین برای پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم پس گفت تحقیق یافتم آن را بحر واسم ابن ربیعه یا اسب است وموضعی است ندب ربک ماخت ظریف صحیح نجابت ندوب وندبای جمع وقد ندب ککرم لفظًا ومعنی ندب بفتحتین تیرباران کردن وخطره وقبیله ایست وارانی قبیله است بشر بن حرب ومحمد بن عبد الرحمن ندبا یوم کرد یعنی اوزکه مبداء تیرانداختن با فلان روز است ندبه کهمزه کنیز آزاد کرده شده میمونه بنت حارث صحابیه است حسن بن ندبة وندبه مادر اوست بدر سی حبیب است ندبه هر سمه اسب وشتر که بر یک حالت ثابت نماید عوبد ندبه بضم فصیح است خفاف بن ندبه وبفتح هم آمده صحابه است باب اهندب جایی بسن کشتیهاست چو بمن انذبه الکلام از باب افعال از کور جمها در وانذب لف وبیقه خطره بدل او انداخت انتدب الله لمن خرج فی سبیله اجابت کرد اورا بمغفرت او یا ضامن وشکفل شد بمغفرت او یا سرعت کرد خدا بثواب او وحسن جزاء او یا واجب کرد از وی تعفف ثابت کرد وحکم کرد اینکه مغفرت او که نمو انتدب فلان بفلان معارضه کرد با او در کلام او گویند وخذها انتدب یعنی بکسیر وعمال کند بر چیزی که نقل کرده است براین رجال مندبه لهند با سبک مرد حاج **نیب** سعایه وسخن چینی کرد وحلط کرد کلام را او یافت آنرا

بزب علاوه شتر و بحن چیز همان است بتر بود مرد دلیر و دیهی است بزکی و بکلب و موضع است نیز بیه مرد زیرک رجل
نزب و ذو نزب مرد شریر نزبة زن شریره کو بند و از آن جمله نزب التراب فوقه یعنی باد می باید خاک را بالای او
نزب الظبی نزب نزباً و نزیبا و نزاباً آواز کرد آهو یا خاص است با آهوی نر نزب آهوی نر و نر گاو نزب بفتحتین
لقب شتا زنوار و وزن و معنی شتا زنو یعنی بعضی دیگر را بلقب خواندند **نسب** بفتحتین و نسبة بکسر و ضم نژاد و
قرابت یا خاص است خویشی نسبت بپدران استنسب از باب استفعال ذکر کرد نسب او را النسیب یعنی مناسب و صاحب
است همچنین است منسوب نسبة پیشه یسبه نسباً بفتحتین و نسبة ذکر کرد نسب را و سوال کرد او را از آنکه منتسب
شود بآن نسب بامراة نسباً و نسیباً و منسبة عشقبازی نمود بآن زن در شعر نسب و بتشدید را نیز تراد
هذا الشعر انسب بسیار رقت آورنده است از روی عشقبازی نسیب با سب بمنزله شعر شاعر است یعنی جیزه النسیب
الریح از باب افعال شد و در بد بالا و برداشت خاک را و سنگریزه ها را آنچه نسبت کشید براه راست او نسی همچنین است نسبان
یا از راه و مورچه وقتی که یکی در پی دیگری آید و راه مورچها و نام مردی شعر منسوب که در آن عشقبازی بسیار مناسیب جمع
نسیبه بنت کعب و بنت سماک بفتح نون و بنت یار و دام عطیه بضم نون صحابیه اند و قیس بن نسیبه و نسیبه
بنت شداد بضم نون نیز و همچنین عاصم بن نسیب شیخ است و شعبه را و النسب کاحمد قلعه است بیمن [illegible]
اینکه او قریب نیست و از آن است مثل که گویند القریب من تقرب من لا النسب یعنی قریب آنست که خود در صفات تو
نزدیک باشد نه کسی که دعوی نسبت خویشی تو دارد مناسب شدن کلمه یعنی نحوی مانند بحسب بینهما نسیب [illegible]
آمد و رفت نمود میان هر دو نسیمن چیزی و غیر آن **نشب** العظم فیه کفرح نشباً و نشوباً و نشبة بضم در آمد استخوان
در وی و بر آمدن از آن و انشبه و نشبه از باب افعال و تفعیل غلانید از او نشب فی الشی کرفت الخبر را گویند کفت
نشبة لفرت عقبة یعنی بودم من وقتی که چنگال میزدم و متعلق میشدم بکسی ملازمه میشد انکسی از من [illegible]
تحقیق امروز بس ماندم و رجوع کردم از آن کار که داشتم ناشبة المحاله [illegible] آنکشی نشاب کمان تیر نشابه یک تیر
نشاب کشداد تیر کر قوم نشابه می اندازند تیر را نشب صاحب تیر نشب و نشبه بفتحتین و نشبه مال اسباب کویا باشد
با خاموش النشبة از ریح یعنی انسبت و معنی آن بالا مذکور شد انتشب القاید در او یعنی شکار در اشکار بند عود نشبه بضم
رگ و پیه و قبیله ایست از قیس و نسبت نشبی است بضم اول و فتحه دوم از آن قبیله است [illegible] نشبه
کهنه مرد دیکه اگر در آید در کاری نزدیک نیست که منحل شود آنکار را از و منشب کمنبر [illegible] در بالش پر کشند مناشب و نشب
جمع منشب سو یعنی افتاد در چیزی که خلاص از آن نشود بر و منشب کمعظم چادر منقش بصورت تیرها انتشب از باب افتعال
در او یعنی انتشب الحطب جمع کرد همه را انتشب الطعام جمع کرد آن را و کرفت از آن طعام بار آن را تا شبوا با هم [illegible]
و بعضی بعضی در او یعنی تشبه الامر کفرح للازم شد او را کار نشب بفتحتین درختی است برای کمانها و جد عثمان بن عفان محدث
است بالکسر با اعراب کذا یعنی بیت یسکن و همچنین کویند در مثال هم نشب و ما لهم نشب آن هم الاخشب یعنی
برای اینها ملکیت درخت و نیست برای اینها درخت بستند اینها ملک چوب **نصب** کفرح مانده شد الفبه

مانده

مانده کردانید او را هم نامصب غم و رنج افرازنده و ملاک کننده بنابر سببیه غم مر ملاک را یا بنا بر مجاز
[illegible] نصبه الهم اتعبه نصب الرجل کوشش نمود عیش ناصب وعیش ذو منصبة زندگانی که در آن کد و
مشقت و رنج باشد نصب بالضم و بضم و بفتحتین آزار و بلا و بر وزن کتف آزار مند درد ناک نصبه الهم مرض نصبه
دردناک کردانید او را آزار همچنین است انصبه از باب افعال انصب است کرد آزار و بلند کردانید او را از الفاظ
اضداد است همچنین است نصبه از باب تفعیل فانتصب و تنصب از باب افتعال و تفعل مطاوع او نصب
السیر بلند کردانید آن را یا سیر که بود در دو روز و آنسیر نرم است نصب فلان دشمنی کرد با او نصب الحادی حدا
خواند نصبی از حدا و آن راندن شتر بنغمه است نصب له الحرب طرح جنک نهاد هر چیزی که بلند کرده شود با تحجر
استقبال چیزی کرده شود در حق ان حجر کویند قد نصب بصیغه مجهول و النصب و هو بر باشد الحجر نصب علم برپا
کرده شده و بفتحتین باسم آمده و غایت نصب در قوله مسلم در شش قافیه را از قافیه را در اعراب باشد فتح
در بنا و یعنی همان یک جزئیست که در مبنی فتح نامند و در معرب نصب خوانند با صطلاح نحوی نصب عربی نوعیست از سرود
عربان رقت آرنده تر از حدا و بفتحتین هر چیزی که از اعلام و نشان چیزی کردانند همچنین است نصیبه و هر چیزی که پرستش کرده
شود غیر از خدا همچنین است نصب بضم انصاب سنکها که بودند کرد کعبه را پا کرده می شدند و ایستاده برای آنها کفته می
شد و ذبح کرده میشدند و بایج برای غیر خدا انصاب حرم حدود آن نصب بضم ستون نصائب سنکها که کرد اکرد حوض نهند
در خنهای آن را دیکی و بجای [illegible] شده بند نمایند ناصبه الشر ظاهر کرد شر را برای او همچنین است [illegible] القصب
برکو هر که بهر و شاخ او ایستاده بنی ناقه نصباء و ماده شتر که سینه اش بلند باشد تنصب الغبار از باب تفعل بلند شد
غبار تنصبت الاتن حول الحمار ماده خران ایستاده کرد شده نر منصب کمنبر آهنی که بر آن دیکی ایستاده کرده [illegible] نصیب حصه
همچنین است نصب بکسر النصباء و انصبه جمع و حوض همدام راست کرده شده نصیب [illegible] الانصبه کردانید
بهره او حصه نصاب بکسر اصل هر چیز و مرجع همچنین است منصب و جای غروب آفتاب و دسته کارد نصب بفتحتین جمع و قد
النصبها تحقیق دسته ساخت کارد را و آنقدر مال که واجب میشود در آن زکوة و یکمان مالک بن نویره میکویند [illegible]
که در بعض نسخ قاموس فرس مالک بن نویره است و تاشید میدهد این نسخه را صاحب کنز اللغات که کفته نصاب
نام اسپی است نواصب و ناصبیه و اهل نصب کسانی که بطریقه بغض و عداوت با حضرت علی کرم الله وجهه سلوک کنند
وجه تسمیه آنست لانهم نصبوا له یعنی عداوت کردند او را [illegible] سنکهای که از سنک سازند مانند منارها
همچنین است نصائب و موضعی است ناصب اسب [illegible] است نصیبون و نصیبین شهر پادشاه نشین دیار ربیعه
است نسبة نصیبی و نصبی و تر منصب کمعظم خاک با هم آمیخته شده هذا النصیب عینی بضم و فتح یا فتح غلط است [illegible]
[illegible] من نفر منصت دندان برابر روئیده ذات النصب بضم دیهی است از نیک مدینه **نضب** روان شد
نضب الماء نضوبا بآب فرو رفت آب همچنین است نضب نضب فلان بمرد نضب الخضاب کشید فرو رفت زخم زنند کانیه
نضب الدبرة سخت شد زخم دابه نضب المغازه دور شد نضب عینه چشم او در مغاک نشست یا خاص است

بجشم ناقة القضب القوس کشید چله کمان را تا آواز کند کمان همچنین است انتضب بتقدیم تا بر ضاد تنضب کتنصر درخت حجاز است خار او مانند خار عوسج است و دهی است نزدیک مکه نضب الناقة تنضیباً کمند شیر مانکه شتر و در رنگ کوه شنیدن وی **نطاب** سرو گوش منطب و منطبه بکسر چیزیکه بآن چیزها صاف کنند همچنین است

ناطب منطبی بفتح احمق نطبه زد گوش او را بانگشت خود نواطب خرقهائیکه کرداینده میشوند در چیزیکه صاف کرده میشود با چیزها را پس قنوات صاف میکند اذن ناطبتهم از باب مفاعله در غلابیدم و برانگیختم بر شتر اینهار **النعب**

الغراب وغیره کمنع وضرب نعباً ونعیباً ونعاباً بضم و تنعاباً و نعباناً آواز کرد زاغ وغیر آن آواز کرد و یا دراز کرد گردن خود را و جنبانید سر خود را در آواز کردن خود و همچنین است نعب انمود منعب کمنبر اسب تیز رو که

دراز میکند گردن خود را مانند زاغ و کسی که سر خود را بلند میکند و احمق آواز کننده نعب سرعت سیر شتر یا قسمی است از سیر شتر فعل آن کمنع ناقة ناعبة و نعوب و نعابة و منعب ماده شتر سریعة السیر نعب بفتحتین جمع

ریح نعب بکسر عین باد زود گذارنده بنو ناعب قبیله است بنو ناعب بطنیست از آن ناعب موضعی است و نعب از قبیله

حسان الیمان بن مالک است **نغب** الرّق کمنع و نصر و ضرب فرو برد آب را بیک بار نغب الطایر خورد قطره آب و گفته نمیشود شرب نغب الا فی سنة الشرب جرعة و نوشید نغبه جرعه و بالضم هم اسم آن و یا بفتح یکبار خوردن آب

و بالضم اسم آن نوشیدنست نغبه کرسنه ~~بضم ...~~ ناخورش شدن و بالضم کاررفت **نقب**

سوراخ کردن در پشت ظاهر میشود در پهلو و خارش و در معنی بضم هم آمده یا قطعهای متفرقه از خارش همچنین است

نقب بضم اول و فتح دوم در هر دو معنی و جمع کردن اسب پاهای خود را در تهیگاه خود در راه در رکوع همچنین است منقب و منقب بفتح هر دو و نقب بضم القاف نقاب جمع و در بهای است بجامعه در روزن میزد آمیخت ~~...~~ که سوراخ میکند بیطار یا فراپه را منقب بروزن مسکن ناف یا پیشگاه ناف نقبه بضم زنکه سوزنک دوزد و روی بر زنکه کردآن

سجاف بدن بی نیفه و واحد نقب است کرد آن نقب بمعنی خارش است نقبه بکسر هیئة انتقاب وآن روبند

بستن است انقیبه نفس و عقل و مشورت و نفاذ رأی طبیعت و ماده شتر بزرگ پستان نقیب مای در زبان نرد و سکام کام

حلقوم لاد اکوراخ کرده باشند تا آواز بلند نکند و گواه مردم و بزرگ کبیر قوم کار مردم و شناسنده مردم قد نقب علیهم نقابة

بالکسر بمحقق نقابت کرد نقابة کردن نقب کرم و علم نقابة بفتح اول بنود نقیب شد یا نقابة بکسر اسم مصدر است نقاب

بفتح مصدر نقاب مرد بسیار دان و پارچه که بآن زن روی خود را می بندد و راه در زمین نخت همچنین است منقب و

موضعی است نزدیک مدینه و شکم وادان است قول عرب فلان یفز نقاب مثل میزنند برای خاطر نقب فی الارض

رفت در زمین همچنین است انقب از باب افعال نقب عن الاخبار از باب تفعیل تفحص کرد از خبرها با خبر داد با آنها

نقب الخف پیوند کرد موزه را نقیب النکبة فلاناً خوار و خسته کرد رسید او را نقب الخف کفرح پاره کردید موزه

نقب البعیر بدیعلی کشت سم شتر یا سمها او باریک کشت همچنین است انقب فی البلاد سیر نموده در شهرها

نقبته نقاباً یعنی ملاقات کردم با او رو برو با یا کاه بغیر وعده همچنین است ناقبه نقاباً از باب مفاعله نقبت الماء

حسایفی

بصحرا بودن نزد قبیله

پس از آن نقب

هجوم کردم بر آب بی طلب منقبه هم و سود یکی مردم و راه تنک میان دو خانه و بمعنی دیوار انقاب کوشها واحد

ابن نباتة ناقبة کذا دیت که بادی او در ازی چپید یک عارض میشد و در روزن زبیر موضعی است میان تبوک و معان

نقانه بفتحتین دهیست با جاه و مناقب کوهی است که در آن راهها بر سر او بالا است و راهیاست بسوی یمامه و یمن وغیر

آن و نام راه طایف است از مکه انقب دربان گشت یا نقیب شد انقب فلان شتر وی باریک سم گشت

نکب عنه کنصر و فرح نکباً و نکباً و نکوباً عدول کرد همچنین است نکب و تنکب از باب تفعیل و تفعل

نکبه تنکیباً دور کردانید و یکسو که او را لازم است و متعدی طریق منکوب راه غیر مستقیم و نکبه الطریق و نکب

عنه برگشت از راه نکب انداختن و بفتحتین مانند کج در چیزی و لنگ شتر یا علتی است در مناکب شتر که لنگ میشود از آن

ما نمیباشد انقلعت مگر در شانه نکباء بادیست که کج میوزد و واقع میشود میان دو باد یا میان باد صبا و باد شمال و نکب بضم اول

و فتح دوم جمع نکباء و چهار اند یکی از بادیست که نکباء صبا و جنوب است و هم صابیه که آن را نکبا و بعضی نقیغبر نیز گویند نکباء و صباء شمال

است سیوم جربیا و که نکباء و شمال و دبور است و آنرا دیده از یب است چهارم هیف که نکباء و جنوب و دبور است

و آن دیده نکیباء است و قد نکبت نکوباً بتحقیق باد نکباء وزید و زیدن کج منکب کمجلس محل اجتماع سر شانه

و بازو لفظ مذکر است و کوشه هر چیز و شناسنده مردم یا مدد کننده مردم و قد نکب نکابة بکسر و نکوباً بحقیق

مدد قوم نمودند مدد کرد منه مناکب پرها که بعد قوادم باشند و احد آن نیامده نکب الاناء ریخت چیزیکه در آوند

بود نکب الکنانة پراکنده که تیرها ریز دان را نکبت بحجارة رجله شکست سنگریزه پای او را یا زخم رسانید بپای

او منکوب و نکیب پاشکسته نکب بی انداخت او را منکوب موضع است یا آبیت است نکبه بضم توده و بفتح رنج همچنین است

نکب نکوب جمیع نکبة الدهر نکباً و نکباً رسید او ازان دهر رنج یا در یافت زمانه او را رنج انکب کسی که کمان با او نباشد انکب

کنانه او و ترسه از باب افعال انداخت ترکش یا کمان را زره ترکش خود همچنین است تنکب از باب تفعل منکب فراخ

و سطبر شده مانند نکیب کرده دایره سم چار پای **نوب** نزول امر همچنین است نوبة و جمع نائب بمعنی قایم مقام

و چیزیکه باشد از تو مسافت سیر یک روز و شب و قوة و نزدیکی و بالضم گروهی است از حبشیان و زنبور عسل و احد آن

نائب است و وادی است بصفا و یمن نوبه فرصت و حالت و جماعت مردم و واحد نوب کصرد است یعنی نوبتها میکویند

جاءت نوبتک و نیابتک بکسر و بضم یعنی آمد وقت کار تو و بضم شهرهای وسیع برای حبشیان طرف جنوب صعید از آن

است بلال حبشی نوبه نوبة صحابیه است و عبدالله بن احمد بن نوبه و هبة الله بن احمد بن نوبا نوبه محدثاند

ناب عنه نوباً و منابا قایم شد مقام او و انبته عنه او را قایم مقام کردانیدم ناب الی الله توبه کرد همچنین است

اناب ناوبه عقوبت کرد او را مناب راه بسوی آب منیب باران بسیار و ربیع نیک و نام مردی و آبیست

مرضیه را تناوبوا علی الماء قسمت کردند در میان خود ها آب را بسنگریزه ها چنانچه داب عربان است که هرگاه در

صحرای بی آب واقع میشوند آبیکه با خود دارند در میان خود ها بسنگریزه قسمت کنند سنگریزه در آوندی می اندازند بعد

از آن آب بر آن ریزند تا که سنگریزه غرق شود پس از آن میدهند بهر یک بهیئت نوبه روزن طوبه شهریست از

فلسطین چیز ناشب چیز بسیار ناب لازم گرفت طاعت را انشابهم انتیابا آمد نزد ایشان بکرّة مرة بعد اخری نام میکرد از عربان بمشابه **نهب** غنیمت نهاب جمع نهب النّهب کجلب و سمع و کتب گرفت غنیمت را همچنین است انتهبه و نهبه و نهبه بضم همزه و نهیبی بضم اول و تشدید ها و مقلوبه اسم مصدر است نهب نیز قسمی است از کعبتین یعنی بازدن و دفع از باب افتعال انتهبه نمودن چیزرا بیا دید چیز که غنیمت کرده شده میشه بهمان که اند تهامه تناهبت الابل الارض گرفت شتر پسیهای خود بسیار زمین مناهبه معارضه کردن در دوانیدن اسب ناهبوه گرفتند او را بسیهای خود همچنین است ناهبوه از باب مفاعله نهب الکلب گرفت سگ پاشنه آدمی را انهب الفرس الشوط سبق شد اسب در رفتار تا مکان غایت مقرر کرده شد منهب بروزن منزل بود قبیله البت و کمیز اسب عویر بن سلمی و اسب فاتق در درهم و بروزن دیر موضع است مناهب اسب است مر بنی تغلبیه را از اولاد جودن منتهب شهر است نزدیک وادی قری منهوب مطلوب انشاب زید الخیل بن منهب بروزن محسن یا ابن مهلهل بنیهانی صحابی شاعر است **ناب** دندان پس رباعیه مؤنث است اینب بضم یاء حطی و انیاب دنیوب و انایب جمع و ماده شتر پیر همچنین است نیوب بروزن تنور انیاب و نیوب و نیب بکسر اول و فتح دوم جمع آن و ابو لیلی ام عنبان بن مالک شاعر ناب نزدیک اواخی بغداد است و سید و مهتر قوم انیب سطبر دندان نیبه بروزن خفته بدندانش ضرب رسانیدم نیبت السهم از باب تفعیل بدندان گزید چوب تیر را برای امتحان که سخت است یا نرم و اثر کرد در آن بدندان حق نیبت الناقه پیر شد ماده شتر نیبت النبت برآمد بیخ روئیدن همچنین تنیب از باب تفعل ذو الانیاب قیس بن معدیکرب و سهیل بن عمرو بن عبد شمس رضی الله عنه

فصل الواو

واب بفتح کاسه کلان و وسیع و سم سخت که بهم آمده خفیف کاسه یا سم بغل بسته شده که زیر را بسیار گیرد یا سم جید قدر و شرمنده شدن و منقبض گشتن و قد واب یئب ابة تحقیق منغص گشت منغص گشتنی و شتر کلان و ابه گوی در سنگ که نگاه دارد آب را و چاه کشاده دهن و آب بابعیدة القعر فقط موثبات حیا زبان و عار آرندگان او وابه گاگره کرد با او کاری که حیا کرده میشود از آنها را خشم کرد بر او یا رد کرد او را از بیان کار و ناروائی حاجت او همچنین است اتاب ابة و توبه بضم اول و فتح دوم و موثبه همه آن معنی زبانکاری و عار و حیا اتاب از باب افتعال زیانکار شد و شرمنده گشت و ثب غضه کرد و قدر و ثبه دیگ کلان شکم و ثب مستعد شدن بجلا در جنگ همچنین است وثوبه **وتب** یتب وتبا قایم شد در جا پس جدا نشد از آن **وثب** بر جستن و ثب یثب وثبا و وثبانا و وثوبا و وثابا و وثیبا جهید جهیدنی و نشستن و این بلغه حمیر است و ثاب بروزن کتاب تخت و چیزیکه فرش کرده شود و نشستن گاهها موثبان پادشاهی که بنشیند و غزا نکند مثبت بکسر زمین نرم و مرد جهنده و جالس و لشته بلند از زمین و آبه است مر عباده را و آبه است مر عقیل را و مال است از صدقات رسول صلی الله علیه وآله وسلم در مدینه میگوید عبد ضعیف در بعضی نسخ قاموس واقع است هکذا وقع فی کتب اللغة و هو غلط و الصواب میثب کمیل بشاومثلثه من اللدحن المشیا و یعنی زمین نرم انتهی و موضعیست بمکه نزدیک غدیر خم و نهر صغیر موثب بروزن مجلس و مقعد موضع است و ثبه و توثیبا نشاندا و را بر بالش و اثبه افضاره سر او را گرفت و ثبه و ساده از تفعیل انداخت بالش برای او توثب در ضیعه از باب تفعل غلبه کرد بر زمین ملکی من لازور خلم ثبه بضم اول و فتح دوم مخفف جماعت و ثبی بروزن سکری زن بسیار جهنده **وجب** یجب وجوبا وجبة لعن للازم شد لوجب ووجبه از باب افعال و تفعیل لازم گردانید او را اوجب الک جمیع مواجبه ووجابا للازم گردانید مر ترا بعد الازم گردانید سه استوجب مستحق آن گردید وجیبه بروزن و معنی وظیفه که برای کسی مقرر کنند و بمعنی واجب کردن توجیع را بستر گرفتن تو او لا فا و لا جد بکر تمام مبعیرا استیفا کنی موجبه از ذنوب گناه کبیره که واجب گرداند آتش را موجبه از حسنات چیزیکه واجب گرداند بهشت را اوجب آتیم موی وجب یجب وجبة افتاد وجب الشمس وجبا و وجوبا غروب شد آفتاب وجب العین در مغاک نشست چشم وجب عنه رد کرد او را وجب القلب وجبا و وجیبا و وجبانا دل طپید او جب الله قلبه طپش آرد خدا دل او را وجب یکبار خورد در روز همچنین است اوجب و وجب از باب افعال و تفعیل دیرد وجب عیاله و دیه از باب تفعیل خوراک ساخت فرزندان خود را و اسب خود را یکبار خوردن وجب الناقه در روز و شب یکبار دوشید ماده شتر را وجب ماده شتر یکمله در پستان او جمع شده همچنین است موجب کمعظم و مشک کلان که از پوست بز کوهی سازند وجاب بکسر جمع واجی و بر دل همچنین است وجاب و وجابه بهر دو شدند وقد وجب لکرم وجوبه تحقیق بد دل شد بد دل شدنی و خطر یعنی آنچه گرو بندند بر آن در اسب دوانیدن و تیر انداختن و جز آن وجیبه لغالان و نوعی خوردن یا آواز یا آواز چیزی که بیفتد و یکبار خوردن در روز و شب یا یکبار خوردن امروز و مانند آن در وزا توجیب مانند گردانیدن و بسته شدن قله در پستان موجب بروزن مو سگری است میان قدس و بلقاء و نام شهر محرم و جاب دستان کما بهار است **وحاب** بضم علتی است که میگیرد شتر را **ودب** بدحالی **وذاب** بکسر شکنبه و رودها که در آن شیر انداخته شود بستر پاره کرده شوند واحد آن نیاکره و حلقها توشه دان **ورب** و جار و حش و جار کوها که در زمین کنند برای آنکه تا جار و حش از آن بگذرد پاشنهای پاش میکند پس صید می شود و مابین هرم پهلو و عضو و مابین انگشت سبابه و ابهام و سرین همچنین است در به در هان سوراخ موش و دهان سوراخ کژدم اوراب جمع ورب بکسر لغتی است در ارب بکسر و فتح اول و کسر دوم ابر فرو هشته توریب توریه یعنی نهان کردن چیزی را بمعاریضات مباحات مانند معما و لغز ورب بروزن وجل فاسد شد عرق ورب الکتف رگ فاسد مواربه باهم جودت رای از مود و فریبدادن **وزب** اماء یزب کوعد یعد وزوبا روان شد آب و مشتق است از آن میزاب یا میزاب فارسی است معنی آن تر آب پس معرب گردانیده شد او را بهمزه کردن الف یا باران جمع آن مازیب آمده واز بروزن شداد دزد دانا و ماهر او زب فی الارض رفت در آن **وسب** بکسر روئیدگی وسب الارض قسب کوعد یعد بسیار

شود روئیده که زمین همچنین است اوسبت از باب تفعل و بفتح چوبی که در تک چاه نهند وقتیکه خاک چاه نرم و درهم
باشد و سوب جمع و بفتحتین چرکن شدن و سخ کردن چرکین شد کفش موشب بروزن مکرم گوسپند بسیار پشم دار
مشاب عوزة خرما که رطب نشد پیش رسیده بروزن مسکر آید دست جری سیلهرا وشب ماخوذ است از قول
عربان که گویند همرة وشیبة خرما که پوست آن کنده باشد اوشاب بمعنی اوباش و اخلاط و احاد آن وشب است بکسر وصب
بفتحتین بیماری اوصاب جمع وصب کرم و دو صب توصب و اوصب از تفعیل و تفعل و افعال بیمار شد و صب
بکسر و صاد بیمار و صاب و صابی جمع اوصبه الله بیمار گردانید خدا او را اوصب القوم علی الشیء مواظبت نمودند کار
اوصب الرجل برای او پیدا شد فرزندان بیمار ... اوصبت الناقة ... ملک شتر ... وصب یصب دوماً
کوعد یعد دایم شد و ثابت گردید همچنین است اوصب و وصب علی الامر مواظبت بر کار و بروجه نیک ... آورده مغانی
واصبه بیابان دراز جده ... وصب میان ... موصب کمعظم مرد گرفتار بیماریهای بسیار وطب مشک شیر
و آن پوست شتر چهار ساله و بالای آن یا گاو دو ساله و بالاتر از آن اوطب و وطاب و اوطاب جمع اواطب جمع جمع او
کاواک و پستان بزرگ و طباء زن بزرگ پستان ... وطب ... شد وظب علیه ظب و ظوباً
کوعد یعد دایم شد یا همیشه بر آن کار ماند و لازم گرفت آن را و متعهد آن گردید همچنین است واظب ارض موظوبة
جوئیت جرا کرده شد پس باقی نماند در آن زمین کاه رجل موظوب نوبت بنوبت آمد ... مال اولاد
موظب کمقعد موضعی است نزدیک مکه شاذ است مانند مورق زیرا که ظرف مثال واوی همه مکسور آمده وظبه بالان
دابه بمدار مبطب بکسر رنگ وظب یابک کردن وعبه کوعده گرفت آن را همه آن را همچنین است اوعبه
لذا باب افعال و استوعبه از باب استفعال اوعب جمع کرد اوعب الجذع از بیخ بر کند و جزا اوعب الشیء النشأ
داخل کرد او را در آن همه او را گویند جاؤا موعبین وقتیکه جمع شوند هر قدر که طاقت جمع شدن داشته باشد
وعب راه کشاده و عاب بکسر موضعهای کشاده از زمین بیت وعیب خانه فراخ جاء بالوعب ... وعیب
آمده است بنهایت رشعت جوف هذا اوعب الکذا این سزاوار است باین تمام گرفتن آن وغب جوالی ...
روش ناگاه و احمق همچنین است وغب بفتحتین و ضعیف البدن و ناکس در لون و شتر کلان از جمله لغات اضداد
است اوغاب و اوغاب جمع وغبه ماده شتر کلان وغب اللکم و غوبة سطبر گردید و ضخامت بهم رسانید وقب
گو در سنگ که جمع شود در آن آب همچنین است وقبة یا مانند چاه در صفا بقدر قامت مرد یا بقدر کف است و هر
گودیکه در بدن باشد مانند گو چشم و شانه وقب فرس جا گو یکه بالای چشم است وقب محاله سوراخ چرخ است
کنی که در آن تیر چرخ داخل میشود غائب شدن همچنین است وقوب و احمق و فرومایه دنی و داخل شدن در رو
و آمدن و اقبال نمودن وقبه تابدان کلان که در آن آفتاب رود وقب ثریده الفوعه آن که در آن چربی باشد
ثریده چیزی که بالای جگر آید وقب سمن الفوعه روغن وقب الظلام داخل شد تاریکی وقب الشمس وقباً و وقوباً
غایب شد آفتاب وقب القمر در خسوف در آمد ماه و از آن است آیه کریمه من شر غاسق اذا وقب یا معنی آن است

ان

من شر قمر اذا قام نعلکه دانیول را عزا نمود و غیر او از ابن عباس اوقب ... گرسنه شد اوقب الشیء داخل کرد
آنچیز را در وقبه که بمعنی گوبیت در سنگ که در آن آب جمع شود میقب بکسر مهره سپید که برای دفع چشم بکار
آید وقبی بضم واو و سکون قاف و کسر باء و تشدید آخر حریص بصحبت احمقان میقاب مرد بسیار آب خورنده و
زن در حمق و زن بحمق کرده شده و زن فراخ کس سیر میقاب سیر یکه شب و روز در آن سیر بکند مو میقاب
کنایت از دشنام است وقبه بروزن علم پیه ماهیزه ماده کلان وقیب بروزن رقیب آواز غلاف ایر اسب
اوقاب قماش خانه و قباء موضعی است دور بمعنی تقصیر هم آمده وقبی بروزن جمزی آنجا است ... مازن را ذکر
اوقب گیر بسیار داخل شوند در کسها وکب یکب وکوباً و وکباناً ... کرد در درجات یعنی برفتار نرم
رفت و مشتق است از آن موکب بمعنی جماعت سواران یا پیادگان یا جماعه شتران برای زینت اوکب ملازم موکب
شد اوکب الطائر مستعد شد پرنده برای پریدن یا ... نزد بهر فرود آمدن اوکب فلاناً خشم کرد بر او واکبهم
از باب مفاعله در سیر آورد ایشان را یا سبقت نمود از آنها یا موازنه بالایشان واکب علیه مواظبت نمود بر آن کار همچنین است
وکب از باب تفعیل وکب بر پای خاستن و قیام نمودن و بفتحتین چرک و سیاهی خرما وقتیکه پخته شود وکب کفرح و وکب توکیباً
خرما بعد پختگی سیاهی بهم رسانید موکب کمعظم خرمای چینی و ... مرد بسیار اندوهناک ... واکبه
کنار به ایستاده شوند توکیب مقاربه در جوار ... ناقه ... ماده شتر سرکشنده همراه فوج یا
از انتظام رونده ولب یلب ولوباً داخل شد و سرعت نمود ولب الشیء و الیه الشیء و چسبانید و وصل کرد آنچیز
به والبه کفاره به زرع که بیجا کشت شود اول بروید والبه قوم ... والبه بعد و غنم اولاد و نسل آنها و موضعی است اولب
شهریست باندلس وانبه شهریست باندلس و نبه توبیخ سرزنش که او را ثابت ... طرق و ... تقبیح
محدث تابعی است وهبه له کوعد ... و هباً و وهباً و هبة بخشید آنچیز را با او و همیکه ... نباید گفت یعنی بخشید
نزد آنچیز با این ترکیب را ابو عمرو از اعرابی نقل کرده است و اهب و وهاب بتشدید و وهوب کصبور و هابه به
تشدید بخشنده موهب و موهبة اسم مصدر است یعنی بخشش اتهب از باب افتعال قبول بخشش آن که تواهبوا
بعض قوم بعضی هبه نمودند واهبه فوهبه یهبه بروزن یدعه ... غلبه کرد بر او در هبه موهب عطیه و ابر یکه هرجا
که واقع شود همانجا باشد و قلعه ایست بصفاء و نام مردی و گو یکه در آن آب جمع شود و بمعنی بکسر ها هم آمده
بمعنی فعلت گمان کن مرا که کردم اینکار و مهیا دار مرا بکردن اینکار هب در اینجا کلمه ایست بمعنی امر فقط یعنی
ماضی و مضارع ازو در بمعنی مستعمل نیست وهبنی الله فداک بگرداند خدا مرا فدای تو اوهبه لک از باب
افعال مهیا ساخت آنچیز را برای تو اوهب الشیء لک بضم شین قادر کرد آنچیز ترا برانیکه بگیری تو آن را این فعل لازم
و متعدی هر دو آمده وهبی و وهیب و وهبان و واهب و موهب بروزن مقعد نامهای عربانست و همین موضع
است وهبان بفتح ابن بقیه محدث است و بضم ابن قلوص شاعر است اوهب الشیء دایم شد آنچیز و هب
کوهیست و بنی سلیم را وهب بن منبه مشهور است و گاهی بفتحتین هم آمده ویب بروزن و معنی ویل

است میکویی تو دیبک و دیب بکر و دیب زید و دیبا له و دیب له و دیبه و دیب عمرو و دیب زید و دیب فلان بکسر
یا و برفع فلان و این مرویست از ابن اعرابی بمعنی همه اینست که لازم کرده است خدا مرا و او را عذاب و دیبا لهم عذاب عجب است
برای آنکه دیبه بهشت و هم یا بهشت چهار مترا گویند و معنی تذ در مرد مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی

فصل الهاء

هبّ و هبوب وزیدن باد همچنین است هبیب و بیدار شدن از خواب و از طیر سیر کسند و دنشاید
او همچنین است هباب بکسر هبّة بکسر حالت و پاره‌ای از جامه هبب بوزن عنب جمع در ولنه همچنین
و ساعتی که باقیمانده از صبح و مدتی از زمانه و در این جا معنی بفتح هم آنکه هبّة هبّا و هبّة بفتح و کسر بر بیدار آن اهتب
التیس هبیب و هباب بکسرها و بفتح آن هبیبا و هبابا و هبّة تیز شد نر کوهی بهر جهیدن بر ماده تیز شد سنه همچنین است
اهتب و هبهب هبّ السیف شمشیر در جنبش آمد هبّ فلان مدتی غایب شد هبّ فی الحرب شکست خورد
در جنگ هبت یفعل کذا شروع کار نمود هبّبت به خواندم بز نر را تا بجهد بر ماده و قول جوهری هبهبه تعدیه بیاد حظار
هبهبه سرعت و جنبش سراب و زجر و انتباه و ذبح کردن هبهبی مرد نیک صدای خوانند و نیک خدمت بجا آرنده و قصاب
و شتابرو همچنین است هبهب و هبهاب و شتر باریک و بر باد شده تا خانیت ماده شتر باریک و دوانند که تفوان
یا بز کوهی هبهاب فریاد سراب و بازیست برای اطفال هباب بوزن سحاب غبار تهبهب که حرکت جنبید تهبّب
الثوب از باب تفعل کهنه شد جامه ثوب هبائب و اهباب و هبب بکسر اول و فتح دوم جامه پاره پاره شده هبیب
بصیغه تصغیر ابن معقل صحابی است منسوب است بسوی او وادی هبیب در راه اسکندریه تیس مهباب بکسر میم بز کوهی
بسیار تیز شونده برای جهیدن هبب هبوب و هبوبه باد دیگر غبار انگیز ومن این هببت از کجا آمدی تو این هببت
عنا کجا غایب شدی از ما رایته هبتة دیدم او را یکمرتبه هبتة از باب افتعال بریدگی آز دا هبته از باب تفعیل
پاره کرد او را هبیب دم باریک **هجب** راندن و سرعت و زدن بعصا **هدب** بضم و بضمتین
مژه‌ها بیرون حاشیه و پرزه جامه تا و دا و حدت در بیرون معنی آخر آن لفظ لائق در نحو اجل اهدب مرد دیگر بسیار موی مژه‌ها
داشته باشد هدبت العین کفرح دراز شد موی مژه‌ها چشمها هدب چشم بسیار دراز موهیدب ابر فرو هشته
با دامن ابر و پرزه جامه و فرج فرو هشته زن و اشک چشم در بیدار که شده و اسب عمرو بن راشد و نازک گرد آن
جسم همچنین است هدب بضمتین و تشدید باء و هداب کرمان هدبه یهدبه ببرید آن را اهدب الناقه دوشید شیر
او را اهدبت الثمره چید میوه را اهدب بضمتین شاخهای درختان ارطی و مانند آن و برگ درختی که هیئت آن باشد مانند
سرو و گیاهی که او را برگ نباشد او را و تنه او قائم مقام برگ باشد یا برگ که پهنا نباشد همچنین است هداب بوزن رمان
تا و وحدت آخر آن لائق شود هدبه گویند و هدبه نیز گویند اهداب و هداب جمع هدب الشجر کفرح دراز شد شاخهای
درخت و فرو هشته گردید همچنین است اهدبت هدبا و درخت چنین هدب بفتح اول و کسر دوم شیر غزنده هیدب
نوعی از رفتار اسب که در آن کوشش باشد رجل هیدب الکلام مرد بسیار کو هدبه بوزن غرفه آبی است نزدیک
کوار قیه هدبه بضم اول و فتح دوم برنده ایست ابن هیدبه شاعر است هدبة بن خالد که مشهور است بهداب بتشدید

محدث است هدبه بن خشرم شاعر است **هذب** یهذبه هذبا ببرید آن را و پاک کرد و خالص گردانید
و اصلاح نمود آن را همچنین است هذبه از باب تفعیل هذب النخل پاک کرد از درخت خرما لیف آن را هذب الشی
روان گردید هذب الرجل و غیره هذبا و هذابه سرعت نمود همچنین است اهذب و هذب و هاذب از باب افعال
و تفعیل و مفاعله هذب القوم بسیار شد غوغا و آواز ایشان اهذب السحاب ماءه جاری گردانید باران را ابر آب خود را
بشتابید اهاب مهاذیب شتران شتابروان هذب بفتحتین صفا و خلوص مهذب بروزن و معنی مهذب است رجل
مهذب بکسر مرد نیکو اخلاق و پاکیزه **هذربه** کثرت سخن در سرعت هذ هذیرباء تصغیر این عادت است هذربان
بکسرتان مرد سبک در سخن خود و در خدمت کردن **هذلبه** سبک و شتابنده **هرب** هربا بفتحتین و مهربا و هربانا
گریخت هربه از تفعیل گریزانیدم او را اهرب مبالغه تد لطفه غایب شد نصف میخ در زمین اهرب غرق شد در کار
و جد نمود در رفتار در حالی که دهشت زده شد اهربت الریح برباد برداشت خاک را اهرب فلان مضطرب گردید
او را لسوی فرار گویند ماله هارب و لا قارب یعنی نیست مر او را صادری که از آب گذشته [illegible] وارد برای آب یعنی مر او را هیچ
نیست یا معنی آن عبارت است نیست هیچ کس که بگریزد از او و نه هیچ یکی که نزدیک او رود پس او چیزی نیست
هرب کفرح پیر کلان سال گشت هرب بضم به تنک که می‌روید شکسته و درودهارا مهرب یک چوب
زراعت کرکره آن را در هندی بالک گویند هاربه آنکه ادب عرب نیکو داند هارب بشر دربیان را او نام میکرد ارزند عربان بهرکت
گشاد و مهرب بکسر **هرجاب** بکسر و بروزن قرشب دراز قد آدم باشد یا عیران هرجاب موضع
است **هرد** بشو گردن و بروزن قرشبه زن فرتوت و مرد بددل اما کسین که کم بهر شبه **هرشبه**
لکرشبه زن فرتوت **هوزب** شتر قوی رفتار و کرکس هیزب آهن لیث هیزب شیر قوی بازی
و بدیهم لکم قسر از ما هی **هسبا** بروزن و معنی حسب یعنی بسنده **هصب** فرار هصبت السماء
تهضب باریدن آسمان هصب الجبل برفتار آمد مرد برفتار پلید یعنی آنکه بجلد بدار سر باشد هضب فی الحدیث افاض
حدیث نمود همچنین است اهضب و اهتضب از باب افعال و افتعال هضبه کوه فراخ گسترده شده بر زمین یا کوهیکه از
یک سنگ مخلوق شده بن یا کوه دراز منعکس از جمیع علمد از کوهها و مناسبش یکر در کوهها سرخ و باران
و هضاب هر دو بکسر جمع اهاضیب جمع الجمع هضب بکسر اول و فتح دوم و تشدید با اسب بسیار عرق آرنده
و سخت و شدید عنم هضیب بروزن کریم گوسپند کم شیر اهتضب از باب استفعال هضب کشت کلفه عی تود
اصابتهم الهضوب من المطر رسید ایشان را یک دفع باران **هقب** کف و که هقب بکسر اول و فتح دوم
و تشدید باء واسع الحلق مسواز شتر [illegible] سر شدید هقب زجرست مر اسب را — و سطبر دراز
هکب بفتح و بفتحتین استهزاء **هلب** بضم موی دم آن یا موی که سطبر باشد موی دم و موی خوک که بآن
دوخته می‌شود و بفتحتین کثرت مو اهلب بسیار مو هلبه برکند دم او را همچنین است هلبه مهلب و اهلب از باب تفعیل
و انفعال مطاوعت پس برکند مو کشت هلب السماء القوم تر کرد و برد مردم را به شبنم یا باریدن برایشان باریدن

بد در بد هلب للوش رواشد است روا شد پی در بد همچنین است اهلب و هلوب زن نزدیک شوهر شوهر

و پرهیز کننده از شوهر از لغات اضداد است اهلوب بروزن اسلوب است دبر بن عمرو یا ربیعه بن عمرو

اهلاب کشاد و بال برد با باران همچنین است هلابه و سال بسیار باران همچنین آهلب هلبة الشتاء و هلبة شدت

سرما هلبهم بلب به هلبهم هجو که و دشنام داد قوم را همچنین است هلبهم ارباب تفعیل و از آنست المهلب الشاعر

ابو المهالبة بالشین است من هلبه بمعنی برکندم او را در کانون ثانی هلاب و هلب و هلیب کشاد و محلاب و امیر

روزهای سرد و تند قطعاً کانون دوم ماه و سقلاب سرما یا هلاب و هلبة و هلیب روزها اند در شدت سرما بالکسر النون و قولهم

للبعیر از روزهای سرما اند اهلب دم که بریده شده باشد یا دم که موی نداشته باشد یا دم بسیار موی از لغات اضداد و

هلباء زن بسیار موی و سرین و موضع است میان مکه و یمامه مراد وردست روزی هلبة الباء و بلا بشت یکت هلابه بضم و

تخفیف آب عث اند پوست که بر بچه وقت ولادت باشد لیله الکبره شب باران الاليب فتنها واحد آن اهلوب است

هلب لقب ابو قبیصه یزید بن قنافه طائی محدثان از لابضم میخوانند و صواب آنست کسر تفتح اول و کسر دوم است ازدکل

بوده پس آنحضرت صلى الله عليه وآله وسلم بر دست مبارک سراو را مسح فرمودند پس موی بار برسر رویید هلجاب

بکسر دیگ بزرگ هنباء بضم و تشدید نون مفتوحه وهم کرده است جوهری در تخفیف نون در شعر زن

سفیه ذی حماقت و مرد احمق همچنین است هنی مقصوره در همه معانی هیت مکبر فاتی ابن ورید امراة هنباء و

هبیت بهر دو لفظ زن ذی حماقت هنتب بکسر نام مردی و مخنثی است که اخراج کرده بود او را رسول الله صلعم

و جد جندی بن والی محدث است هنتب سفاهت و سستی کرد و تا خیر نمود در کار حرف هندب

و هندبا و بکسر ها و فتح دال در هر دو و گاهست که دال مکسور می آید مقصور و کن در حالیکه ثانی مقصوره باشد

و گاه با کسر دال ممدوده هم آمده کاسنی نبات مشهور معتدل است نافع است مر معده و جگر و سپرز را

و ضماد آن تیخ نقعا از رد برای گزیدن کژدم و جوشانیده آن نافع است از نوع آن صیغه واحد هندباة

است هنداب بکسر ام ابو هنداب کندی شاعر است هنقب قصیر هوب دوری و احمق

بیهوده گو و روشن شدن آتش گویند ترکته بهو بسدا یژ دبضم هم لکن یعنی گذاشتم او را جائیکه دانسته

نمیشود گفته شده است که صواب در آن هوت بتاء مثناه فوقیه است دوهم کرده است جوهری الهوب موضع

بحالت بضم هویب بوزن کمیت موضع است بزبیل هیبت ترس و پرهیز کار همچنین است مهابه هاب یهاب

هیبا و مهابه ترسانیدم او را همچنین است اهتابه از باب افتعال هیبه ترسانیدم هیوب کصبور و هیاب

کشداد و هیبت کلیس و هیبان کرحمن و هیبان بکسر یاء مشدده و بفتح آن و هیابه کسی که بترساند مردم

را هیوب بروزن مفعول و مهیب بروزن مبیع و هیوب کصبور و هیبان کسی که بترسانند او را مردم تهیبنی

و تهیبته از باب تفعل ترسانیدم او را هیبان شدن لعاب و کثیر و بددل و بزرگ هیبی و سبک و جرانند

و خاک و کفده بن شتر و صحابه راسلع و گاه در یمنی تخفیف باء آمده و گاهی است که در یمنی هیفان لغا گویند مهیب

کم خوردن آن

بکسر

کمبیع و مهوب کصبور و مهیب اسم فاعل از باب تفعل شیر عرتنه هاب هاب بار و زجر کردن شتر را وقت راندن بکلام

هاب هاب قوله هاب بهاب بحقیق زجر کرد شتر ان را به بکلیه خواندن است یا زجر کرد از الطلبه باب یا کلمه ایست بمعنی

اقبل و اقدم یعنی پیش بیا و قدم نما مکان هاب بضم و مهوب کصبور جائیکه ترسیده شود در آنجا با لفظ مهاب و مهوب بروگل

شاعر است که میگویند هوب الرجل جائیکه هلاک دند از با لسوی واو در هر دو جهته الیه از باب تفعیل ترسانیدم او را

مهیب نزد وی فصل الیاء ارض یباب زمین خراب یشب بوزن

یشم و آن سنگیست معروف یاطب بوزن یاسر آبها اند در اجا و ما ایطبه یا ایطبه جه خوش است

آن اقبلت الشی الطیبها و تشدید باء هم آمده یعنی پیش آمد ترش مستی خواهش چیدن ترزور یلب یعنی

سپرک یا کرتهای از چرم از پوستها دوخته شده باشد بعض آن بعض خاص بر سر پوشند مانند خود و کلاه

و آهن فولاد و خالص آهن و سپرها از سپرها سازند اندرون نمد ریک شهد آمیخته برکنند عظیم از هر جزو یوبب

بدو با و موحده بروزن مشرب و جندب و الاشعیب شیست بر آن و بر بنی ما صلوات است و سلم توب بضم جز

محمد بن عبد الله بن عیاض محدث است باب التاء

فصل الهمزة ابت الیوم کسمع و نصر ابتا و ابوتا سخت شد گرمای روز

آبت و ابت روز بسیار گرم لیله آبته بد و ابته بسکون باء و ابته بکسر باء شب بسیار گرم ابت من

الشراب منتفخ گردید از خوردن آب رجل مابوت مرد گرم مزاج ابته الغضب شدة خشم تابت الجمر از باب

تفعل روشن شد آتش اثك اثا غالب شد براد بحجت آت رد است شکست بسر او را ارته

بضم موئیکه بر سر افتاب است میان از نان بضم اول و تشدید دوم موضع است اسنت الدهر قدم زمانه میگوید

عبد ضعیف که از مراح معلوم شد آنست که است الدهر در احصی حکی اسن الدهر بکسر سین را بتاء بدل کردند چنانچه در

طس طست کردند پس برین تقدیر موضع لغت در باب الف است و از ازروی سهو آورده است الکلیه بلا و مکروه است الحق

صحو بمعنی سرین در ماده س ت ه مذکور خواهد شد انت و اشتقع اسبوت بضم گوهیست است اللوثت زار جامه ذکر این لفظ

در باب و هسم است زیرا که وزن آن افعول است پس میباید که در باب السالا آخر کتاب ذکر کنند نه در باب المستواد

بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم بمعنی رسا قیست بر شا پور از آن است عمر بن عقبه الاسوانی جماعت از محدثان

اهل اصفهان بسکون اصنت الارض تا صنت وقتیکه نبات شود در زمین تره و گاه افت بفتح ماده شتر که

صبر و با کبر که هوع داشته باشد که نزد دیگری یافته نشود و مرد تیز رو یکه غالب آید در سیر بر شتر و شتر نجیب

و در یمنی بکسر هم آمده و بلا و شگفت و قبیله است از هذیل و بکسر بهتان و افترا و در حق کسی گفتن

افته عنه گردانید او را از انکار افت و تا فیت معین کردن و فیها الت حقه یالته کم کرد حق

او را همچنین است آلته ایلاتا از باب افعال والاته الاتا وجس کرد او را و برگردانید آن را و قسم داد

او را با طلب کرد از و قسم را با شهادت یا گواه قرار داد و وقت شهود بآن شهادت مراد را الته بضم بخشش کم و قسم دروغ

اشتة لقب ۳

برماضی التّ بضم اول وکسر تا دروزن بُشری قلعه ایست وشهریست نزدیک تفلیس التّ بهتان الیتّ موضع است
ودبت فرا داد انظر سواری کوکب دری وما سوا وجز بکه حکایت کرده است آن ابو زید از قول عربان علیه سکینة امتة
یامتة تقدیر کرد واندازه نمود آنرا همچنین است امّته از باب تفعیل وقصد آن نمود اجل یا موت مدت موقت امت جای
بلند وپشتهای خورد وپست شدن وبلند گردیدن واختلاف در چیزی امات واموت جمع وضعف وسستی وطریقه نیکو و
کجی وعیب در دهان ودر پارچه وسنگ وغلیظ شدن جای ورقیق شدن جای موت کعنب بهم کرده شده ومرد تهمت کرده شده
بشر ونحو آن گویند والخمر حرمت لا امت فیها یعنی حرام کرده شده است شراب انگوری نیست شکی در حرمت آن
انت یانت اینتا آواز کرد انت فلانا حسد کرد او را مانوت وانیت حسد کرده شده انت الی
اندازه کرد آنرا فصل الباء بت چادر از ابریشم ومانند آن فروشند
آنرا بتی وبتاب گویند فروشنده آنرا وازانست عثمان بتی وحادب اند ودیهی است بعراق نزدیک زادان دیه است احمد
بن علی کاتب وعثمان فقیه بصری ودیه دیگر است در میان یعقوبا وبوهرز ته دیهی است ببلخیه ازان دیه است
ابو جعفر ادیب ومعنی بریدن نعلی بیت بیت مانند بمد وبفر همچنین است ابتات از باب افعال وانقطاع نمودن
همچنین است انبتات از باب انفعال طلقها بتة وبتاتا یعنی طلاق قرار داد آنرا طلاق بتّه بائنه گویند لاافعله البتة
وبتة برای هر کاری که رجوع نیست در آنکار بات لاغر قد بت یبت بتوتا بحقیق لاغر شد لاغر شد واحمق
ومست وهو لا یبت ولا یبت ویعفر ویبت بضم یا یعنی قطع نمیکند امر را بتات توشه وجهاز ومتاع خانه
ابتة جمع بتوه توشه داد او را ابتت توشه گرفت وانقطاع نمود بتّیه بروزن حتّی دیهی است بسلیس جوامع بیان
ما حیایست عمران دبت منقطع شد اکب بتت او وهو علی بتات امر یعنی مشرف است بر کار ونحو بتّا یعنی شروع کرد
در ادارة آسیا بدست چپ ودر حدیث استغاثی ثلاثة اقرعته علی بتّه یعنی پس آورده شکسته کرده تابه
برمند ماب الصوف ومانند آن ما جوراب بنی بضم ونون است یعنی طبق یا بنی بتقدیم نون یعنی خوان از پوست
ونحو ابو الحسن علی بن عبد الله بن شاذان بن بتیتی بروزن عربیه قاری بود که ختم میکرد در یکروز چهار ختم قرآن
نکرقدری ازان یا فها نیدن قراءت بجت صرف وخالص از هر چیزی مونث آن بجتة است گفته شده است
که تثنیه وجمع وتصغیر کرده نمیشود بجت کلام بجوته خالص گشت باحته الود از باب مفاعله خالص گردانید دوستی را
دوستی باحت فلانا با او دشمنی ظاهر کرد باحت دابته بالعرق وکوه صریع کیاهی است که آنرا شرق گویند شتر آنرا بخورد
خوابیدن آن گیاه حرف مرکب حفصا محمد بن علی بن بجت محدث است بجریت بکسر خالص مجرد که پوشند
آنرا چیزی بخت بمعنی جد بفتح یعنی طالع وسرنوشت معرب است وبضم شتر خراسانی همچنین است بختیة بخاتی وبخاتی
وبختی جمع بخاتی کشنده کالاب آن بخت ومبخوت بختیار بخت بفر بضم بات هر بود مشهور عطاء بن بخت تابعی است
عبد الوهاب بن بخت وسلمة بن بخت محدثانند بختیت کزبیر جماعه اند بختی بروزن کردی ابن عمر کوسه ومحمد بن عبد الله
بن خلف بختی زدا او را برت بضم شکر طبرزد همچنین است برت بکسر وتبر دود یعنی بفتح آمده در الفارد انادو بمعنی

بمعنی ۱

بفتح آن در الفارد انادو در بعض نسخ الاول است وبفتح بریدن برنت بروزن حنبل مرد بدخلق حبرنت بضم وکسر تا ودوات
کوتاه قد حیله ساز وخشمناک که نه چندان سوی بهیکی وسعد وطیار شونده برای کار بروت شهریست بشام برت بروزن
سکیت رهنمای دانا ورنهی همواز وجاموضع اند بصره وبفتحا اسپیست یا نام اسب بریت کیر است برت کسع میان گشت
برته ماهر بودن بکار همچنین است ابرات عبد الله بن برت بکسر محدث است وقاضی ابو العباس احمد بن محمد واحمد بن قاسم
برتیان محدثانند بوهوت بفتحتین وادیست یا چاهی است بحضرموت بست واد ویست بزمین اربل و بضم
شهریست بسجستان ازآن شهر اند ابو حاتم محمد بن حبان واسحق بن ابراهیم قاضی ومحمد بن محمد خطابی وابو الفتح
علی بن محمد ویحیی بن حسن وجم بزرگ پسران احمد قاضی وفقیه بستیان بست سیر یا سیر بالای عنق وعنق فراخکام
رفتن باسبقت نمودن در دویدن بستان باغ بشت بضم شهریست بخراسان ازان شهر است اسحق بن ابراهیم
حافظ صاحب مسند وحسن بن علی بن علا ومحمد بن مویلب واحمد بن محمد لوی الجارزی بشتیان بشیت بروزن
امیر دیهی است بغلط بشتان دیهی است نسف مبعوث بروزن ومعنی مبعوث بغت دبغته دبغته
بفتحتین ناگهان بغتة کمنعه ناگهان آمد بر ومباغتة مفاجاة با غوث عبد است مرانصار را دو موضع است
بقت اللاقط اشیخت فروت رامبقت کمعظم احمق ولقب عبد الله بن معویة بن ابو سفیان ولقب
بکار بن عبد الملک بن مروان بکته زد او را بشمشیر وعصا وپیش آمد او را بچیزی که مکروه او بود همچنین است
بکته از باب تفعیل بکیت کوفتن وغلبه کردن بجت منکب بروزن محدث زن که عادت کرده
باشد زاییدن زبعد بنی بلت بلتة برید او را وکوفت ولفر منقطع گردید همچنین است انبلت از باب
انفعال بلیت بروزن سکیت ومعنی یعنی بسیار خاموش ومرد عاقل ودانا وقد بلت ککرم بحقق صاحب عقل
گردید ابلتة یمینا قسم داد او را مبلت کمقعد موضع است ربروزن محمد کلام حسن ومهر مضمون بلتة بلتا قطع
کردم او را ابلت نام مردی وبضم اول وفتح دوم پرنده ایست که پرهای نوران دار و اگر پر او در پرنده افتد میسوزاند
او را بلخت بکسر اول وجام وسکون خاء روشنه کسیت که بر زمین گسترده می شود وبلند میکرد وغرغره
کردن بان خون فشرده را میریزد بنت بضم دیهی است ببلخ بنت عنه تبنیتا طلب خیر نمود از او
وبسیار سوال کرد از و بنته بکذا ساکت کرد او را بحجت بنته الحدیث هر چه در دل داشت با او بگفت
بوت بضم درختی است که نبات آن مانند نبات عرعور است زعرور دانه ایست که عجم دانه سرخ گویند
بوته دیهی است بمرو نسبت بان بوتقی است ازآن دیه است احمد بوتقی محدث بونت بضم اول وفتح دوم
وسکون نون شهریست بمغرب ازان شهر است اسمعیل بن عمر بونتی بهتة کمنعه بهتانا وبهتا
وبهتانا گفت در حق او چیزی که او نکرده است بهیته گلگونه با طاع که حیرت کرده شود از بطلان او ودر دروغ
همچنین است بهت بضم بهت سنگ است بلور وناگاه گرفتن وانقطاع وحیرت فعلش ح معنی اخیر کعلم ودنر و
کرم وعنی بصیغه ماضی مجهول مبهوت حیرت زده ومنقطع باهت وبهیت بیاید بهوت کصبور دروغ بافنده

وبهت و بهوت جمع واول بفتحتین هم آمده وعمر بن حمید بن بهتة محدث است و قول جوهری فابهت علیها از بهتها
زیرا که گفته نمی‌شود بهت علیه تصحیف است صواب فابهت علیها است الا عیر یعنی جوهری فابهت علیها صیغه واحد مونث
امر از بهت فهمیده از آن فابهتیها گفته زیرا که صله بهت حالانکه ادرا اینست است چنین پس صله آن بعلی صحیح است
بیت خانه از مو باشد یا از کلوخ ابیات و بیوت جمع ابابیت و بیوتات و ابابادات جمع الجمع و
تصغیر آن بییت و بییت بضم با و کسر آن نه بویت بواو و بمعنی شرف و شریف و نکاح کردن و کاشانه و عیال
مرد و کعبه و گور و بیت شعر ابیات بروزن تنور آنکه در دوبانی شب گذاشته همچنین است بایت و امری که در
آن شب کند در حالت خشم و بات یفعل کذا بیت و بیات بیتا و بیاتا و مبیتا و بیوتة یعنی میکند آن را در
شب بغیر خواب و کسی که شب او را دریابد در حق او میگویند فقد بات و بیت القوم و بهم و عندهم یعنی تحقیق شب
کردم میان قوم اباته الله احسن بیتة بکسر ای اباته لیلة شب گذرانیدن بیت الامر از باب تفعیل تدبیر کار
کرد در شب بیت النخل رید درخت خرما بیت العدو شبخون آورد بیتة بکسر قوت همچنین است بیت سیفیت
فقیر امراة مبیتة اسم فاعل از باب تفعیل رسید خانه را او شوهر را انبیته عن حاجته جبر کهل او را ازما لحاجته
لا بیتیت لیلة یعنی خانه ندارد که شب در آنجا باشد کسی بیوته و نداند که ساقط نمیشود بیات بروزن سحاب
دهی است نزدیک واسط از آن شهر است حسن بن ابی العنا ثریا بیاتی

فصل التاء

تبت [illegible] که شهرها اند بمشرق نسبت کرده شده است بسوی آن مشک اذفر تبوت
تابوت تحت مقابل فوق ظرف است و اسم است و در حالت اسمیه مبنی بر ضم است پس گفته میشود من تحت
والحوت از اول اسفل تخت جامه دان ترتة عیب است فیجه بکسر دیدن زبان تمتمه است و کسیکه دست
خورده میگویند آن تنت صیغه امر واحد مونث از باب تفعیل یعنی خوب ساز باف خود را توت بضم
درختی است که از برگ آن کرم ابریشم پرورند توتیا سنگ سرمه حوالا و بنت توبت بن حبیب صحابیه
است توتیات پسران توبت اند تیت بروزن میت کوهی است نزدیک مدینه و محمد بن عباد بن حیب
شرف اللادیین من تمیت ادیب بکسر تبیت نیز لقب منصور بن جعفر گفته‌ست رحمة الله علیه

فصل الثاء

ثبت ثباتا و ثبوتا فهو ثابت و ثبیت و ثبت ثابت
شد اثبته و ثبته از افعال و تفعیل ثابت گردانید ثبیت سوار مرد دانا همچنین است ثبت قد
ثبت الکرم ثباتة و ثبوتة تحقیق شجاع و مردانه گشت ثابت عقل و کسیکه سبک باشد در
جای همچنین است ثبت ثبات بروزن کتاب ریسمانی که بند برقع که با آن بر قفا بندند و تسمه که بر آن پالان بسته
شود مثبت بکسر [illegible] پالان بسته شده تسمه و کسیکه قوت حرکت نداشته باشد بسبب مرض
و بکسر با و کسی که گران است پس بکذا الله فراش را داد و ثبات بضم مرض عاجز کننده از حرکت ثابته و اثبته
ازباب مفاعله و افعال شناخت حق شناختن او ثبیت بروزن [illegible] الیت یا ابت [illegible]

بالا نیاتی

دهی است

محمد بن جعفر را ثابت و ثبیت نامهای عربان احمد بن عبدالله بن احمد ثابتی فقیه است نسبت است بسوی جد و
پدر او که ثابت است او ثبیت بروزن زبیر یزید بن مسهر و ابو ثبیت حجازی و ثبیت بن کثیر و هانی بن ثبیت
و عقبه بن ابی ثبیت محدثان اند و قول باری تعالی لیثبتوک یعنی زخمی کنند ترا زخمیکه ایستاده نشوی با آن زخم یا حبس کنند
ترا اثبات مردم صاحب اعتماد استثبت از باب استفعال تا خبر که ثبیته بروزن جهینه بنت ضحاک یا آن [illegible] و بنت
عیاد هر دو صحابیه اند و بنت حنظله اسلمیه تابعیه است ثث کسی که حدث کند وقت جماع یا انزال کند پیش از دخول
ذکر [illegible] سنگ [illegible] مثربتا بضم اول و ثانی زده و فتح ثالث افتاده در فراخ عیش [illegible]
برکوت [illegible] سینه او ثموت بروزن قبول بمعنی [illegible] ثلثت اللحم کفرح کند بده شد گوشت ثمتت الشفه واللثة [illegible]
[illegible] ثات شهر است بیمن از آن شهر است
ذو ثات حمیری [illegible] ابو خزیمه ابراهیم بن یزید ثاتی نسبت است بسوی ثات [illegible] که از اجداد او بود ذهت
کفرح [illegible] خواند و آواز کرد [illegible] حلقوم [illegible] جنبد [illegible] و آن [illegible] قلب است

فصل الجیم

جبت بکسر بت و خبر از غیب دهنده و سحر کننده و کسیکه
خیر نباشد در آن و هر چیز که پرستش آن کرده شود بغیر خدا اجت مس کردن گوسپند را تا شناخته شود فربهی او و لاغری
او جرت بضم دهی است [illegible] یزید بن مسلم و اسمعیل بن ابراهیم بن جرت بکسر محدث جیرفت
بکسر شهریست بکرمان در خلافت حضرت عمر مفتوح شده اجتفت اماله از باب افتعال هلاک کرد و از
[illegible] جلیته یحلیه زد او را همچنین است اجتلیه [illegible] اجتلیه از باب افتعال نوشید
با خوردنی [illegible] جالوت نام عجمی است [illegible] بضم لام [illegible] آمدن [illegible]
جوت مثلثة الآخر در حالیکه مبنی است خواندن [illegible] شتر را بسوی آب قد جاوتها و جایها خواند شتر را بسوی
آب جوات کغراب اسم مصدر است [illegible] جیت بروزن [illegible] محدث است جبیت بکسر [illegible]
نابلس است

فصل الحاء

حبتة بنت حباب [illegible] است و بنت
مالک صحابیه است [illegible] قاضی ابو یوسف که امام اعظم است و حبتون بکسر کوهی است بموصل کذب حبربیت
بروزن [illegible] حتة [illegible] از باب انفعال و تفاعل [illegible]
گشت حت الورق [illegible] درخت همچنین است الحتت [illegible] تحتحت از باب تفعلل حت الشیء ربود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

محمد بن [illegible]

حتاوه دهی است بعسقلان کو بند ما شغ بیدی سه حت بت در دست من ازان چیزی حتوت درخت خرما که غوره ازان
افتاده باشند و پراکنده شده باشند همچنین است محتات حتات بروزن سحاب اختلاط آوازها و بروزن غراب قطیعه
است جمره قطیعه موضعی که پادشاه بکسی بر بهد مانند التمغا و ابن عمر و با آن بهره باو موصل است و ابن یزید بن ابی زید
مجاشعی و وهم کرده است در آن جوهری بهراء صحابه جد و ابن یحیی محدث است در میوه حتان در رم و مذکور خواهد شد ان شاء الله
صحنه سرعت صحات بروزن و معنی صحات بتا و مثلثه یعنی سریع احت اللدم خشک شد درخت از ارض یا ملک حذر فوتا مالک
نمیخود چیز را **حرت** مالش سخت و کرد بریدن و آواز خوردن دابه کیاه را محروث هیچ الخدان الخدان کیاهی است
حرة بضم کرفتن سوزش حلق و وقتیکه بر بینی رسد و بگیرد اگر از بروزن همزه بسیار خور حرت کسیع بد خلق شد و بر
وزن سحاب آواز افروخته شدن آتش خورت موضعی است نیست نظیر مر اینکلمه را در کلام عرب **حفته**
هلاک کرد او را و کوفت کردن او را حفت الشیء کوبید آنرا حفت بروزن و معنی حفث یعنی سرکین حیوان در باب
الالف گذشت میکوید عبد ضعیف این حواله غلط است الحاد حبیب و لبین آورده نه بتا **حلیت** ثمری که از زمین
افتد و لسته نخود و چیزی که شب باشند برف بارد و تکرک و بروزن سکیت صمغ الخدان همچنین است حلتیت و موضعی است
بنجد با آن بضم اول و تشدید لام مفتوحه است حلت رای بکلمه سترد موی سر او را احلت بلیه انداخت تنک راحلت
دیده او را کرده بین او را احلت الصوف بر یدیشم راحلت فلانا عطا کرد او را احلت کذا مسوطا دره زد او را و بروزن
زبیر موضعی است ببلاد جهینه جمال محلات شتران که از بنده بار را احلانه پراکنده و افتاده پشم و چیزی که در روزها از دم
از بچه دان برآید حلت لازم کرفتن پشت است یوم **حمت** دلیله حمته اور سخت کرم و شب سخت کرم فعل حمت
کلرم حمیت سبوی دراز بر چیز و ظرف روغن که سیاه کرده شده باشد بر با همچنین است بحموت و منک حوزه یا شکر
بی مویر حامت و حمت و حمیت و تحموت خرما و بسیار شیرین حمت الجوز وغیره کفرح متغیر شد و فاسد کردید چنان مغز
و غیر آن تحمت لونه از باب تفعل رنک او خالص شد حمتک الله علیه تحمت برازد و بیدالله آرا و رکذب وصاء حنبریت
دروغ خالص و آنکه اس خاص و حنبریت لازم ضعیف جدا **حانوت** دکان شراب فروش در استعمال بر کریم امکن و دت
شراب فروش و همچنین مجال ذکر آورده است و نسبت حانی حانوتی است **حوت** ماهی احوات و حوته و حیتان جمع
و برجی است در آسمان حوت ابن حارث اصحو ازکنده است و ابن سمیع من شعب و ابو بکر بن عثمان بن محمد اصحا فیر تغور
است با بن حوت حوتات زن کیسن تیر کاه حائت بسیار ملامت کننده حاوته از باب مفاعلت خشم کرد با او و در فع تحته
او را مصلحت کرد با او و سخن کرد و با او مصلحت یا و عن کردن و ثانی در سمیع میباشد حوت و حوتان کرد کشتن پرنده
دو جنس کرد چیزی **فصل الخاء** **خبت** زمین پست فراخ اخبات و خبوت
جمع و دهی است بشام و دهی است بر زبید و آبیت برای هلک اخبت رسید و فروتنی نمود خبیث چیزی حقیر و خبیث
خبیث چیزی بصفت موصوف است و باضافه هم آمده صحرا خبت میان حرمین شریفین **ختّ** از پس رسیده بیره رادن
و موضعی است خت بمعنی فتور در بدن خبیت بروزن و معنی خسیس و ناقص اخته شرمکین ساخت فلانا حصه او را کم کرد شد

حنّوت

جمسة

حتی بضم شهری است باب الابواب ابن خرت بجیر بن موسی شیخ است مر عبد الله اسمعیل بخاری را خرت بضم اول و فتح دوم و سکون
سبین ماهیان زبان اصفهانیان آزروایت کنندکان حدیث لفظ عجمی است معنی آن مبارک است **خرت** بضم سوراخ در کوش
و غیر آن و دو استخوان پهلو خورد نزدیک سینه خرت سوراخ کرد محروث شکافته بینی و لب خرت بروزن سکیت رهنمای دانا خرانان ها
سنان الله که آن بر باالاسد کو بند مر ... از منازل قمر مخرت راه راست اخرات حلقهای آهنی که بر سرهای سنکها می باشد همچنین است خرت
و خرت بضم اول و فتح دوم واحد آن حرته است خرت بت بکسر شهر ابن ... بفارسی **خفت** خفتو نا ارام کرفت و خاموش کشت خفت خفاتا
مردنا کهانی خفت آهسته کردن آواز همچنین است مخافته و تخافت از مفاعله و تفاعل خفت و بضم مردم سبک رای و آن کیاهی است
خافت ابر یکه در آن باران نباشد و زراعتیکه ورازنشود خفوه زن الاغر یا زنیکه تنها خوب نماید نه در میان زنان اخفت الناقه بچه
زائید برورجا مله شد آن خفتان بضم قلعه است یا بلد **خلیت** بروزن سکیت ابلن فرد بمعنی قلعه است که بنا کرده است
او را عادیا یا سلیمان علیه السلام بارض تیماء **خمیت** بروزن و معنی سمین یعنی فربه **خنوت** کسی که در حیث و شنا برود که
که تنها خواب نکند بلکه بیمین با جمعت کند بجواز برود و عاجز ابله و دابه بحرات دلعب تو به بمنی بهر ... شاوت **خات** المبازی
واخات از باب افتعال فرود آمد باز بر شکار همچنین است الکات لذباب الفعال خات الرجل مالهم کم کرد اشیدبال غلبه همچنین است
تخوته از باب تفعل خائته عقاب وقتیکه فرود آید بر شکار خوات آواز خیر بال عقاب و آواز مطلق یا آواز غرنده و ورود خانه بشدید
مرد دلیر و کسی که هر ساعت بخورد و بسیار نخورد و ابن جبیر صحابه و پسر پسر او صالح و جد عمرو بن رفاعه محدث خات الاحل شکست
پیمان خود را و خلف و عده نمود و ناقص کردانید مر خود را میره بردن طعام از شهری بشهری بهر فروخت و کلاغ سیاه کشت ... تموداد
همچنین است کوت اخات الثلاثة بجبل رام کرد بر ابلیس دید آنرا اخات الحدیث کرفت خبر را از او پس براه آنرا تخوت
عنه از باب تفعل شکست خورده کذاشت خادت حرفه دو سده ذو بد نکاه ... خور از دو **خیت** آواز کسانیدن همچنین است
خیوت و بکسر دهی است ببلخ **فصل الدال** **درست** بفتحتین ابن
رباط فقیهی ... است و پسر او زیاد و پسر زیاد یحیی و پسر پسر او زکریا و ابن حمره و ابن جعفر و ابن حکیم و ابن سهیل
وابن نصر زاهد و ابراهیم بن جعفر بن درست و جعفر بن درستویه و ابن اخیر بفتح اول محدث ناقد ... دست بیان
درست و رق معروف است و با الف خانه همه معربات اند یعنی فارسی اند عربان در آن تصرف کرده استعمال مینمایند دست والعقر
دهی است با هواز و نسبت دستوئی و دستوائی دوات بضم لقب قاسم بن نصر بن عابد و جد جد عبد الکریم بن عثمان بن محمد
بن یوسف علاف و ذو ... وابوزرعه محمد بن محمد بن دوکس محدث است **دشت** صحرا و شهری است میان اربل و
تبریز و دهی است با صفهان دشت ارزن موضعی است بشیراز **دعته** کمنعه دفع کرد او را دفع کردن سخت
دغته کمنعه خفه کرد او را الجد بکرفت او را **فصل الذال** **ذأته**
کمنعه خفه کرد او را خفه کردن سخت **ذعته** بروزن و معنی ذأته و مالید او را در خاک و دفع کرد او را سخت
ذمت بذمت متغیر شد و لاغر کوید **ذیت** و ذیت مثلثه الآخر از ابن قطاع ذیة و ذیة ذیا
و ذیا بمعنی کیت و کیت یعنی چنین و چنین عبد الرحمن بن احمد بن علک بن ... فقیه محدث است

زیب خرت بضم اکر شات ۱۰ خرت بفتح
اسب بهام خست شهری است

فصل الزاء زبت بفتحتین بسته شدن عوره و بر بودن همچنین زبت
بسکون با و اندک زدن دست بر پهلو بچه با اکراب بعد زرفت بردار زبان و زرقوت جمع زوقت نیز خوکها زرتة بضم
گندیدن بانی از رته الله رفت گند زبان گردانید خدا اورا ایس گند زبان و عاجز از سخن گفتن شد ورتت عاجز شد در تلفظ تا او
زبانش که زبان او از سین بسوی تا و بکعه یا انتقال کند از حرفی بحرفی خطاب بسیر رفت بدارت ازایش این درت
کرمیت شاعر رسته بضم ز لقب عبد الرحمن بن عمر بن ابو الحسن زهری اصبهانی رفت ر بر رفته دیر رفته بضم فا و کسر
آن شکست لازم او کوفت آن از و شکسته شد و کوفته گردید لازم است و متعدی و منقطع گردید همچنین است از فت ارفتا تا کاچرا کرد او را
در همه معانی رفات بروزن غراب حطام و نیز و بروزن صرد کاه کی که آن شکند بر چیز را دات گاه بزبان عین او آت جمع
فصل الزاء زاته غیظاً بر غصه گردانید او را زت و زتیت بروزن
و معنی زتین زتیت بروزن و معنی زتین زرته کمنعه خفه کرد او را اندوحت مصمود حیث ظار دار استعمال آن نافع همه در عها
و نفع میکند از زهر و امص زغته کمنعه خفه کرد او را زفت بر کردن و عقه و طرد و راندن و دفع کردن
و حکم دین و منع نمودن و تکلیف ما لا یطاق کردن و منع نمودن و هلاک کردن و بکسر قیر و آن چیزیست که ارکن و ظرف و شک
ملند تا آب بر آن نفوذ نکند مزفت کمعظم طلا کرده شده با آن و دو اثر او زفت اهمال از باب افعال عامکرد مال را زانت
همو بهت و اذیت سخن در گوش او زکت بر کردن بار بر کردن مشک همچنین است تزکیت بدلا زکات از باب تفعیل و افعال
و مواضعیست از کنت زنائید از کویت غره و هیچ کرد شکم او بیضه باشد و کسی که ا سن کرده باشد بر درد روی زکته حدیث از باب
تفعیل یا گمانیدم او را سخن زمت کمکرم زمانة لکرامة صاحب وقار شد و زمیت کامیر صاحب وقار زمیت کسکیت بسیار
صاحب وقار و بروزن شکر پرنده ایست که زنگ رنگ میسکینید و از مات بو دست ارمشا تا زنکار رنگ دیرع زناتهٔ الکسر قبیله
ایست بمغرب ازان قبیله آن دما و فی منجم زیت ابن معاویه بن سعد او روغن درخت زیتون و مسجد دمشق با کوهی شام
و شهر بست بکش و دهی ذست بصعید و نام مردی زیتونه بو منوحیت باد پر شام علی زیتونة چشمه ایست بافریقیه احجاز زیت بلادیه
فعر زیت موضعیاند بمصره زت الطعام از زته زیتا کرد آنیدم دران طعام زیت لا زیت و فزوت طعام کر زیت دران
انداخته شده اش اذوات بروزن افعوال ای عن زیت مالیده ز اتهم خورانید قوم زیت ازاتو او بسیار شد قوم رو غن
زیت ستردت طلب که زیت دا زیته ابن لبید بن عمرو عسانی است فصل
السّین ساته کمنعه خفه کرد او را اسآن تا سپبحتی جانب حلقوم و اصوات ست سبت آسایش و بریدن و ز مانه درازی
موی سر و گذاشتن از موی تافته شده و نام قسمی از رفتار شتر و حیرت و فرس و آخکام دوام بعد اینکه صاحب غم دلیر و اکردن
زدن و روزیست از هفته ابیت و سبوت جمع و مردی بسیار خواب کننده مرد صاحب دهاء همچنین است سبات و در کار بشنیه
قیام نمودن یهود در فعالت بعنی کمنعه و ضرب است سبت بکسر پوستهای گاو که هر یکی دباغت داده شده بناید باغت داده شده
بر شر بر کدر رخت گند و بضم گیاهیست مانند حظمی و بفتح هم آمده مسبت کمحسن کسیکه حرکت نمیکند و داخل شونده در روز شنبه سبات
خواب یا خواب خفی یا ابتدای خواب در سر بکسر برگ سر و قلب ز و زمانه و لقب ابراهیم بن ظریس محدث القست سبتاً و سبتة

وسبتاً و سبتة اقامت کردم زبان دراز کو بست بو منوب است ابنام ابنا سباب شب و روز مسبوت مرده رطب منسبت کمنعل
خوبی که به سراز دریچه باشد سنبته دلیر و چنگ سبات سیستر زستان بکسر احمق السبت کانفعال دراز سیستان و آلکنده
کوش در دراز ی با خوردن و معاوضه سبیته شهریست معرب سبت بروزن فتر و زن معنی شیب هم معرب شود که بعضی موده کویند
آن از میحوز نوبی وجهه الشبات کانفعال در روی بود دراز و امتداد است سبخت کهضم اول و با و مشدده لقب ابی عبید
سبروت بروزن زنبور زمین خالی کو گیاه نداشته باشد و چیزی کم بی مزه و هیچ همچنین است سبریت بکسر و سبرات نیز
و سبرت بضم و جوان بد ریش سباریت جمع و سبار جمع است لطایق نثر است امن سباریت زمین خالی از گیاه و از قبیل
ثوب اخلاق یعنی جمع در صیغه مفرد سبرت قناعت نمود سبرت شکر حرج بفتح او کسی که موی نداشته باشد سبزیت موخلق سبرت
کجعفر بازار است با طرابلس ست بکسر شش اصلش ست سدس است پس بدل کرده شده سین را بتا و ادغام کرده شده
است بر زمانه دال را و بفتح سخن زشت و عیب ستة گردن را گویند بعیر است جهانی شتی جمحیت من باآن غلط است و ابستو شتی کمکر
بنت الجحّاف صابونی محدث است ستیة ببعضو تصغیر جماعه زنانست که عالمه با حادیث اند احمد بن محمد سلامه و ستینی محدث است
حسن ابن ستین بشیروی و بلال بن حرس دادی طیط است ستیک بنت معمر روایت حدیث کرده مصغر ستی است بزبان عجم احمد بن محمد
بن سنتر بفتح محدث است سجستان و کاهیست که بسین ذکر او معمول خوانند شهر است بمشرق سحت و بضم
و بضمتین حرام یا هر کسب خبیث و قباحت داشته باشد و از آن عار لاحق شود اسحات و سحوت جمع اسحه کسب حرام نمود سحت الشیء
از باب افعال از بیخ برکند آنرا و همچنین است سحته از باب تفعیل در هر دو معنی اسحت التجارة خبیث و حرام شد تجارت سود اکرم
سحوت الجوف کسیکه سیر شکم نشود و کسی که طعام او را بسیار بود مخفی نماید از لغات اضداد است و حریص و فراخ شکم بال سحوت و
مسحت بفتح حا و مال برده شده و رفته همچنین است سحت و سحیت سحت الشحم عن اللحم کمنع جدا کرد پیه را از گوشت بر و سحت ادی
رالت باد و دمه سحت بضم یعنی ست چیزی که آن هر دو را زانکه سازد عام اسحت و ارض سحاة انکه چراند کشته باشد سخوت
موی اندک چو بهمچنین است سحتیت بکسر و جامه کهنه همچنین است سحت و سحیته و دست که خاک نرم داشته باشد و
بروزن زبیر حتّه میرح بن شهاب رعیس یکی از جماعه رعیین که بخدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمده اسلام آورده
سحلوت کتنور زن نادکاره سحت سحتیت همچنین است سخت سعی همچنین است سخت بروزن امیر و بضم
چیزیکه از شکمهای بهایم سه دار بر آید سختیت بمعنی اندک چوب و کرد بر هوا رفته و آرد سپید و سخت سخوت همواره سخیان
و بفتح هم آمده بولس بزو باعث کرده شد معرب است شهریست از اشهر است ابو ایوب سختیانی سختیان و سخیت کزبیر
دو محدث اند سرت بضم شهریست بمغرب سر نه شهریست در شکم اندلس ازان شهر است قاسم بن ابی شجاع سرتی محدث
است سفت کسمع بسیار آنجز و سیر نشد سفت بکسر رفت و بروزن کتف طعامیکه در آن برکت نباشد سقت
کفرح سقتاً و سقتاً فهو سقیت بی برکت شد سکت سکوت یعنی خاموشی همچنین است سکات و ساکوته و بسیار
خاموش همچنین است سکیت بکسر اول و کسر کاف مشدد و سکیت بضم اول و فتح کاف مشدد و ساکوت و ساکوته و هیدائی
میان دو نغمه بدم گرفتن اسکت معظم خموش اورا دیرکرد گویا نمد سکته مرضی است بضم چیزیکه خاموشی گردانیده شود بان

وسکیت بروزن زبیر

طفلان را یا غیر آن را و چیزیکه باقیمانده در آوند و بوزن کمیت و بشند بدهم آمدن آب باز پسین زبان معاه لبقاته و سکات چیزیکه فانی
گرداند او را گویند هو عنا سکات الدهر او قریب برادا و اسکات ما بکرد انسه یعنی آن را اگر انکه بکرد و سکات او باشی
و بقایا از هر چیز در روزها معتدل بعکا سکت مرد رجل سکت مرد کم گو اگر بگوید خوب گوید سکت بمعنی آخر خبرهای قمار **سلت**
همی سلت و سلت بکسر لام و ضم آن بر آوردن روده را بدست نحو سلت الالف ایر بیرحن را سلت چشم سترد موی را سلت الشیء
برید از آن و سلت دم البدنه خون رسید زخم نشتر بالا و رسانیدن بکه تا ظاهر شن خونی سلت القصعه پاک کرد و لب کاوز را با نکشت چنین
همچنین است تسلت القصعه از باب انفعال سلتت المرأة الخضاب عن یدها انداخت و دور کرد از دست خود اثر حنا را اسلت
فلانا زدا و سلت سلیه سنک انداخت سلیه چیزی کرا آکنده شود مانند چیزی کرا از خوان کان با نکشتان بر آرند برای پاک کردن
کاف انسلت عنا الاذای انفعال بیرون رفت از ما قسمیکه خبر نشد رای سلوت چیزیکه بعد گوشت از دار رو کنند
باشند سلت بضم جو یا قسمیت از جو یا جو برکش شلتا و رنده که حفانه بند و ذهب منی فلتنه سلتته یعنی سبقت کرد و از من
و فوت کرد ما را اسلت یعنی بریده و دالا ابوالحسن شاعر سلکوت [illegible]
آبخور برین است **سلجوت** بوزن و معنی سخلوت و معز آن عنقود کذشت **سلکوت** آبخور
برنده است **سمت** راه و هیئت اهل خیر و کذلس دکمان رفتن و روش نیکو و میانه راه رفتن فعل سمت سمت
و سمیت بضم میم و کسر آن سمت نهم مهیا که برای قوم وجه سخن و وجه تدبیر یونس بن خالد سمی محدث است تسمیت
نام خدا گفتن بر چیزی و برچک آشتکفتن عطسه زننده را و لازم گرفتن میانه روی را متسمت [illegible] از مختصر اللغات
بسوی طرف نعال یعنی نعال مخصر آنست که میان او باریک باشد و نعل سمت آنست که باریکی در طرف نعل باشد **سمنت**
بوزن ممند و بهی است التقعید سمروت **سمروت** آبخور طویل **استنوا** القحط افتاد و کذشت کالکهف قیل
الحیر سنتون جمع ارض سنته و سنته بوزن و معنی مجدبت یعنی غیر رویاینده کیاه عام سنیت یعنی سال
قحط است نو الارض تحص کردند و دیدند که زمین را سنوت بوزن تنور و [illegible] سکه و بیز و شهد و قسمیت از رجاو
شیره انگور و سیب و غیر آن که بحته شود و شنبت که بهندی سوده گویند و بادیان و زیره ست اللقدر سنیتا
زیره در دیک انداخت سنوت کسیکه مصاحب قوابا شد بسیار بی سبب خشم گیرد **فصل
الشین** **شئیت** بوزن امیر اسب بسر در آینده یا اسبیکه هر دو سم بای او کوتاهی کند از اسم دست وی **شبت**
بکسرتین و تشدید آخر ترهٔ مشهوره که بهندی سوده گویند **شبرت** بوزن قنفذ قلعه ایست باندلس **شتت**
بشت کفر یعنی شتا و شتاتا و شتیتا جدا کردن و جدا شدن همچنین است انشت و تشتت و استشت از باب
انفعال و تفعل و استفعال شتة و شتة از باب تفعیل و افعال پراکنده گرداند خدا او را شتیت کامیر جدا کننده و
دندان که ده قوم شتی از فرقهای مختلفه یعنی از یک قبیله نباشند جاؤ شتاب شتاب یعنی آمدن متفرق شتان جنبها و
بکسر نون بهم آمده و شتان مابینهما و شتان ما عمرو و اخیه یعنی بعید است در میان هر دو معروف است از شت ماضی
در مصراع نکرده که شتان بدل فتحه تا ست کرد رشت ماضی بوده [illegible] سرعان و وشکان معروفات از رع

فعل اسماده بسکون نیت
بروزن سکیت و بروزن کریم

و دو سکه محمود بن سبتی بضم بوزن ربع محدث است **شخت** باریک و غم خفیف است از لاغری و نقصان بسم آمدن شخات
جمع قد شخت گلکرم شخوته تحقیق باریک اندام شد باریک اندام شدن شخت و شخیت مرد باریک اندام شخیت غبار بلند همچنین
است شخت و شحت رسانیدن **شرنتی** بوزن سنبتی پرین است **شمت** کفرح شماتا و شماتة خوشوقت
شد بسبب بلائیکه بر دشمن رسد لا شمت الله به خوشوقت گرداند او را خدا به بلائی دشمن او شماتة و شمات خاسر دن
و ناکاران و احدا آن بیاید شوامت پایها را تشمیت بمعنی تسمیت بسین مهمله است و جمع کردن و خاسر گردانیدن
اشمات کافعال ابتدا فربهی شمت کتفعل [illegible] عکردن فوج خاسرین بی غنیمت ملک شمت بمعنی پادشاه کجه وسلام
فرستاده شده **شنکات** شهری آن نام شهریست احمد بن عبد الغنی بن شنکاتی و کامل ابن عبد الجبار بن شنکاتی
محدث اند شیان جماعتی قلیل از بخ و غیر آن **فصل الصاد** **صتت** دفع
بقهر راندن بدست و تنک کردن صیت آواز و اختلاط آوازها و جماعه مردم همچنین است صت صاته و صاتا و صتتا
منازعت کرد او را و منازعت کرده صیت بکسر ص کیر بن درکار صت بکسر مند همچنین است صته بضم و جماعة صتیته
جمع آواز یا جامه یمنی صفیت بوزن و معنی صندید یعنی مهتر کار او شکر قضا و با هم جنک کردند صفوت فروتر کلها و جو بعضه
بکلام
یعنی آن در صد داو ست صت بدانید او دشنام دادند او را آن و قول جابر رضی الحدیث فاتوا صتین یعنی صواب است
که در اثر ابن عباس رضی الله عنهما میکنند و تمام حدیث آنست که بنی اسرائیل هرگاه مامور شدند به قتال بعض
ایشان بعض را استیلا ماشدند دو جماعت و روایت که شده است صیتین بتقدیم یا و تحتانی سند **تصحت**
از باب تفعل نشکست شد **اصخات** کا محار الجرح فرو شد اماس زخم اصخات المریض بر شن آزار مند
صعکک میانه قد رجل صعت الربیة مرد پاکیزه درون **صعتیت** و صعفات بکسر هر دو و صعت بکسرتین و تشدید آخر و صعفان
بکسرتین و تشدید تاء و بکسر اول و تشدید فاء مکسور و تاء مخففه تن دار شدید یا نازک پر گوشت مجتمع الخلقت
با قوی لکا و اک یا بوزن فلز کسی غلبه نماید بر مردم صنفه غلب تصیفت از باب تفعل قوی شد و جست کرشت
همچنین است تصیفت کتدحرج **صلت** پیشانی کشاده قد صلت کلکرم صلوته تحقیق کشاده شد او و
میدان هموار و شمشیر صیقل زده شده کذرنده همچنین است منصلت کمنفعل و اصلیت بکسر و کار دبزرک و درمعنی بضم هم
و منصلت
لکن و مرد لکذرنده در حاجتها همچنین است اصلیت و اصلات و مصلات و مصلت و نام مردی بکوید عبد ضعیف که ظاهر آنکه امیه
شاعر باهلی است که مردی است در حق و نزدیک است که امیه بن ابی صلت اسلام آورده خود در شعر خود و دود
اسب صلت بکسر و زدوده صلتان بفتحتین اسب تیز رو و صاحب نشاط و هشیار و شاعر اسد جدی و ضب و فهم الفلت
کوشت و سبقت نمود **صمت** و صموت و صمات خاموشی همچنین است اصمات و تصمیت کفته می شود راه
بصماته صماته الله اخت بر و صماته آنچه با آن خاموش کنند کسی را اصمته و صمته از باب افعال و تفعیل خاموش
گردانید او را ماهر الازم اند و متعدی صمات بضم رعت تشنک صامت از شیر شیر غلیظ صامت از شتر و هست عدد
شتر و از مال طلا و نقره ناطق از مال شتر است صموت [illegible] کردن و شمشیر که غایب شود در چیزی که بر آن انداز ند و

شهد خانه که همه سوراخ آن پر از شهد باشد و یکی از آنها خالی نباشد و در حدیث عباس بن مرداس یا رسول الله خفاف
بنی نذبه ضرب صموت ضربته که بگذرد در استخوانها و کند شود از استخوان ترکیه سیلان اصمت و ببجراء اصمت و توحش
اصمت بروزن ارباب و اصمته بهض قطع و صال گذاشتم او را و در دشت یا جائیکه دانسته نشود که کجاست او صمت بکلام
بفتح احد یکر خاطر کلم باشد اصمتم انا صمت ساکتم او را باب دقال مصمت یعنی مبهم که بر اشکال کشاده نشود الف مصمت
و تشدید میم هم آمده یعنی بر ان تمام کرده شده یعنی بوره توب مصمت جامه یکرنگ حروف مصمته ما عدا امر بنقل بکوید
عبید منعیف بعبارت دیگر هم جمع کرده شده فرمنی کتب و این شش حرف مزلقه است و در بعض نسخ لفظ ما علا
ثابت و آن سهو است صمته بضم و کسر چیزی که بآن طفل را خاموش کند طعام من یا مانند آن صمت کمحسن شرمنبان
نهد صمیت بسیار خاموش ما ذقت صماتا بروزن سحاب بخشیدم چیزی را الاصمت یوما یا یوم بایوم الی اللیل یعنی
خاموشی نمیشود روز تمام جاریه صموت الحلی این بغزن سطبر بقیاس است که آواز خلخال آن شنیده نمیشود اصمت
الارض سبز زراعت مانند تا آخر سال صمعیوت بروزن عنکبوت تیز سر صنوت بروزن تنور
زنبیل خرد با غلاف قاروره و سرپوش آن صنایت جمع اصنات استوار کردن و محکم نمودن صنتیت
بروزن و معنی صندید یعنی مهتر کرام و دلیر صنتوت فرد لکابه صیت صات یصوت و یصات آواز کرد همچنین
است اصات و صوت از باب افعال و تفعیل رجل صات مرد بسیار آواز کننده صیت بکسر فرد کجیات صوت است
صات و صوت و صیته و چوب نداف و تیگ آهنگران و زرگر و صیقل کننده مصوات آواز کننده انصات
از باب انفعال اجابت کردن آمدن کشیده برفت انصات اصبحی راست شد قامت او انصات به از زمان مشهور گشت
ما بالدار مصوت نیست در خانه هیچ یکی فصل الضاد ضغت خائیدن به
دندانها و نواجذ ضوت موضع است ضهت لکبد کوفت بود او کوفتن سخت فصل
الطاء طست طس بدل کرده شد از یکی سین تا و طسین معجمه بر آنکه طالوت ملکی عجمی بود
فصل الظاء ظانت لکمنعه خفه کرد او را فصل
العین عتک رد کرد بر و سخن را مرة بعد مرة عتته بالمسئلة الحاح کرد او را بسوال عتته بالکلام
سرزنش نمود او را عاته معاته و عتاتا خصومت کرد با او عنعت بروزن بلبل و زربب جدی یعنی بزغاله و شدید
قوی و مرد دراز تمام یا دراز مضطرب عنت بفتحتین درشتی در سخن عنعنة جنون و خواندن بزغاله بلفظ عت عت
تعتت فی کلامه از باب تفعل اودان شد در سخن کفش عت لغت است در حتی عرت الرمح کنصر و ضرب و سمع
سخت شد و مضطرب گردید و درخشید و لمعان نمود رمح عراّت کشاد نیزه رخشان عوت لغت بالیدین او را ۵
عفت یعفت پیچید و دو تا کرد او را و شکست او را یا شکست او را بیجا کردن و متفرق ساختن
عفت کلامه تکلف کرد در عربیت سخن یا شکست سخن از سبب لکنت زبان اعفت احمق و شدید اللوم رجل عفتان
بروزن و معنی صفتان و گفته می شود عفتان عفیه بروزن و معنی عصیر و آن حلوا است رجل علفوت

بروزن

بروزن حرد حات و زنبور و علقان مرد احمق که سخن گوید بمبالات بر اینکه صواب میگوید یا خطا میکند عمت یعمت
بمجید پشم را گرد گانی تا بدست کم بر پس برسد آنرا همچنین است عمتت وآن قطعه پشم بجمیل را میتند گویند
اعمته و عمت و عمیت جمع عمتت فلانا قهر کرد براو باز داد او را العصا بغیر مبالاة عمیت بروزن سکیت رقیب ظریف
و ست و جاهل منعیف و کسیکه بهیچ وجه مهتدی نیست عنت بفتحتین فساد و گناه و هلاک و داخل شدن مشقت
بر انسان اعنته از باب افعال تعبیر داد او را و القاء شدة و زنا و دشمن و انکار و کسب کردن گناه عنته تعنیتا سخت
گرفت بر او و الزام کرد بر او چیزی که دشوار است بر او ادای آن عنتوت کبه خشک و کوه باریک در میان صحرا و اول هر چیز و تنه
که بالا رآن رفتن شاق باشد همچنین است عنوت عنت عنه اعراض کرد از و عنتت قرن العتود بلند شد شاخ بزغاله
سال باعات بزنیکه پیش مادر پدر آنقدر ماند که از شمار زمان باکره برآید جاده متعفقا یعنی پیش او در حالیکه خواهش بقرار
اوست و استخوان شکسته بسته را دوقتیکه باز بشکند گویند اعنته عنت و عنت و عنت استخوان شکسته بسته که باز شکست یابد
قد عنت العظم کفرح شکسته شد همان استخوان شکسته بسته رجل متعهت مرد صاحب نیقه و نعمة
نیقه بکسر و نعمة بضم مبالغه کردن و خوب خاییدن طعام و لباس جهود را فصل الغین
غتّه بالامر کوشش کرد در طلب آن کار از و غته فی الماء در آب غوطه داد او را اغتّ الضحک پنهان کرد
خنده را اغتّ بالکلام ساکت گردانید او را اغتّ الماء خورد آب را جرعه جرعه جدا کردن ظرف آب از دهن خود غتّ
فلانا در اندوه انداخت و خفه کرد او را اغتّ الدابه شوطا او شوطین هلاک کرد در دوانیدن آن غتّ الشیء
الشیء در به آورد بعضی را ببعضی غلت کفرح فی عقده و شراء و بضمتین غلط در حساب و در قول اغلتی علیه رفع نمود و بیدام
و هرب و قهر غلته اول شب و بضم دسم غلت است کی مصدر دستمع غلط کرد است اغلته و تغلته از باب افعال و تفعل گرفت او را
بر غفلت غمته الطعام بیمه گران شد خوردن آن بر دل و پس او را ماند مست گردانید غمت کفرح پس از خوردن خوردنی
مانند مست گردید غمته فی الماء غوطه داد او را در آب غمت الشیء پوشید آن را غمت لیف بلند کرد سر خود را وقت خوردن آب
فصل الفاء افتات علی الحق از باب افتعال دروغ بر منزی بست افتات رایه
ستقات شد برای خود فتّ کوفتن و شکستن با انگشتان و تنگ ها و سنگ قسیب و فتوت مفتوت یعنی کوفته شده فتت
سعن ضعیف گردانید او را افتات بضم چیزیکه از کوفتن و شکستن حاصل شود یعنی ریزه فتّه بضم هم آمده پشکی شکسته
شود و روشن کرده شود آتش در آن و یکسطر ازخرما فتفته آب خوردن سنتر کم از سیرابی تنهم فتافت میان قوم راز ها بست
که شنیده نشود و بفهمید بنمود اهل بیت فت مثلثه الفاء و بعض منتشر اسید فخت روشنی ماه در آوردن طباخ
خشک را از دیگ و دام و سوراخ کرد در سقف فاخته پرنده ایست معروف تفخت مشی کرد مانند مشی فاخته
و تعجب نمود فخته کمنعه برید آنرا فخت الاناء برهنه کرد او را آویز را فخت راسه بالسیف سر او را بشمشیر دو نیم
لفاخته یا نگ زد او فاخته بنت ابو طالب و بنت عمر و بنت ولید صحابیات اند انفخ السقف از باب انفعال سوراخ دار شد
سقف فرات بضم آب شیرین جدا و نهریست بکوفه ... یکی از علمهاست مانند مثار فرات الکلم فرته شیرین شد کفرح

فسخ کردن

افتت بصیغه ماضی مجهول ناگهان بمرد ۲

شست شد عقل او بعد دانش و فهم و کمفر فاجر گردید و از آن‌ست فرتنا یعنی زن زنا کننده فرات بکسر مایه فرتان و فرات
آبهای شیرین و **فستات** بوزن و معنی فسطاط است یعنی خیمه و فا در هر دو مکسور هم آمده **فلتة** شب آخر از هر
ماه یا آخر روز از ماهی که بعد آن ماه حرام است گویند کان الامر فلتة یعنی ناگهان بغیر تدبر و تردد بر افلتنی الشیء رها شد و مراد انجه تعلق
و انفلات رهیدن افلته غیره رهانید او را غیر او افلت الکلام از باب افعال سخن نابسندیده گفت افلت بصیغه مجهول ناگهان
بمرد افلت الامر کذا ناگهان کرده شد کار ربطی بسعد لهو و تردد فلتان بفتحتین صاحب نشاط و سخت و دلیر و سحابه است و بوده
است که شکار میکند بوذنهارا کی و فلوت کبوتر جلاد رجوند که بهم نیایند اطراف آن تفلت الیه از اعکرد تفلت علیه آمد بر و
فلاة ناگهان و نام میگذارند با فلت و فلیت بوزن احمد و زبیر و سفینه و رسی فلتان بکسر و بفتحتین و فلت بوزن صرد و سکر اسب
شتاب رو و مالک سه فلت بفتحتین بمیهی تو از آن فلتات مجلس خطاها و لغزشهای مجلس ~~مبهوت مبهوت فاته الامر~~
مفهوت مبهوت **فاته** الامر فوتا و فواتا رفت کار از و همچنین است افاته از باب افعال و افاته ایاه فوت
گردانید کار را از و غیر او موت فوات مرگ ناگهانی و هو فوت فمه و فوت رمحه و فوت بین یعنی آنرا می‌بیند و بیرسد باو
فوت کف دست و هو میان دو انگشت لا یفتات علیه یعنی کار نمیکند بغیر حکم او و افتات الکلام انشاء کرد سخن را افتات علیه
حکم کرد بر و تفاوت الشیئان تفاوتا بتثلیث واو در مصدر متباعد است در میان هر دو فوت که بیر منفرد برای خود برای مذکر و موتث
آمده ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی عیبی که بگوید چنین اگر بودی به هر آینه خوب بودی تفوت علیه مال او فوت گردانید از و مال او را

فصل القاف

قت سخن چینی کردن همچنین است تقتیت و قتقته قتیتی
است بسیار است خرنک و پنهان رفتن تو بس مردی تا بداند چیزی را که او میخواهد و بوئیدن راه بشاشیه
گذاردن را قتیتان جماعه مجلوبا تن دف قتة رسید از دهر از او کم گردانید از آن و صلاح کرد آنرا و جمع کرد آنرا اندک اندک قتت
لحیه در پیدا او رفت قتیت سخن چینی یاکی که بشنود خبرها مردم را بقسم که آنها معلوم نکنند جای دیگر نقل کرده با نکند
تقتیت جمع کردن خوشبو بها و خوشبوئی در طعام کجش زیت مقتت روغن زیتی که خوشبوئی در آن انداخته بجنه باشند
یا زیت آمیخته شده بر روغنهای خوشبو قتة مادر سلیمان تابعی است افتتة از باب افتعال از بیخ بر کند آنرا قتات
بوزن غراب موضعی است بیمن **قرت** الدم کنصر و سمع فرو تا خشک شد بعض خون بر بعض یا سبز شد
خون زیر پوست بسبب ضربتی قرت کفرح دگرگون شد روی او از اندوه یا از غصه قارت مشک نهایت خوب و خشک
تر و کسی که هر چیز را تنها بگیرد همچنین است مقرت قرتا بفتحتین شهر کیست بفلسطین قرتان بفتحتین موضعی است قاروت قلعه است
قرت بفتحتین برف قریت برف سرد شدید قرات بوزن غراب وادی است میان تهامه و شام **قربوت** الکسر زمین کوهم
قلت مغاکی که در کوه و درد کم گوشت همچنین است قلت بفتح اول و کسر دوم و بفتحتین هلاک شدن فعل آن قلت
کفرح مقلتة مهلکه مقلات بکسر ماده شتری که یک بچه زاید پس حامل نشود و زنیکه فرزند او زنده نماند و قد اقلتت بحقی
زنده نماند هیچ بچه زن شاه قلتة بزنیکه شیر او شیرین نباشد قلتین بوزن بحرین دهی است بیمامه داره القلیتین موضعی
است قلتة بضم دهی است بمصر اقلتة هلاک کرد یا قریب بهلاک گردانید او را **اقلعت** النوا اقلعت ما کاقشو نحت

بجه

بمیت و خیافت شدند موقلهت و قلهات هم موضع اند **قنوت** فرمان برداری و خاموش بودن و دعا و ستادن
در نماز و باز ماندن از سخن اقنت بدو دعا کرد بر دشمن خود و دراز گوفیام در نماز خود همینه کرد بجرد دو دراز نمود جنگ با کفار
دعا و فروتنی نمود بهر خدا او رده قنیت زن طاهره عبادت و طاعت کم خورنده سقاء قنیت مشک بسیار انگبین **قنعات**
بکسر بسیار بود در رو **قوت** بضم قیت و قیتة بکسر هر دو و قایت و قوات رزق بقدر قوام بدن قاتهم قوتا و قوتا
و قیاتة قوت داد ایشان را فاقتات مطاوع است از باب افتعال پس قوت خوردند قات شیر حیه و کفایت زندگانی معیشت
بکفایت چیزی رشاید او و ضحب قدر شیکه بهر یک قوت او عطا نماید اقتت لنار کی قیتة از همه طعمه بدن آتش
خود را استقاته از باب استفعال سوال کرد از و قوت را اقات و اقات علیه از باب افعال قدرت داد او را

فصل الكاف

کبت بر زمین انداخت او را و خوار گردانید و باز گردانید و شکست او را و رد کرد دشمن بخشم
خود و منقاد ساخت او را مکبت منقبض مرد بر از غم کبریت از قسم سنگ است که از و حرق میکنند در فارسی گوگرد گویند و یاقوت
سرخ و طلا یا جوهر است که کان آن پس از تبت است بوادی نمل کبریت بغیره که در حج طلا کرد شتر را بگوگرد **کتیت**
آواز جوش دیگ و آواز غلیان نبیذ و اول آواز شتر و آواز است در سینه مرد مانند آواز شتر جوان از شدت خشم
و بجیدن و رفتار شتاب یا نزدیک گذاشتن گام بسرعت همچنین است کتکتة و تکتک کت البعیر فریاد برآورد شتر فریاد
نرم کنیت فلانا گرد بجو کار که او را بد آمد و خوار گردانید او را کت القدر جوشش زد دیگ کت الکلام فی اذنه سخن در گوش
او گفت در بعضی مضارع مضموم العین است بهمین معنی داد اکته و اکته از باب افعال و ر افتعال کته بضم مال زبون و علم است برای
ماده بزی کته بفتح سبزی که در زمین باشد کنکت و کنکی در حالیکه هر دو غیر منصرف اند بازیست که می‌بازند کت کم گوشت
مرد باشد یا زن کلک آواز جاری کردن پرنده است کتکات مرد بسیار گو کنکت که حرج حنی کرد در زیر لب کتیته صلاد است الکتاب
شنیدن فی احمل لا کته او نکت النجوم یعنی شمار و احصاء نتوانند کرد ستارها را **الکت** کوتاه قد سنة **کریت** یعنی
سال تمام نکریت بفتح اول شهریست نامی شن است نکریت فی خر و ایل **کست** بضم دوم ثبت خوشبو **کعت**
مرد کوتاه قد کعتة زن کوتاه قامت کعیت بوزن زبیر بلبل کعتان بکسر جمع الکعت شتابروان شد و شست از لغات اضداد
است و لوارش در حالیکه پر بود از خشم او مکعت کمحسن عوست کعته بضم سرو و شبث **کفته** بکفیه برکرد اشند
او را از رو او فانکفت پس باز روی گردانیده شد کفت الیه الشیء الیه ضمکرد آنرا بجو و در کرفت آنرا همچنین است کفته از باب تفعیل کفت
الطائر و غیره کفتا و کفاتا و کفیتا و کفتانا شتاب طیران نمود و شتاب دوید و در هم کشید که در طیران و عدد
رجل کفت و کفیت مرد شتابنده سبک بار یک کافة از باب مفاعلة سبقت کرد او را کفات بکسر جائی که ضم کرده شود و جمع
نموده آید چیز برادر آن پس زمین کفات است برای ما الکفت امال از باب افتعال تمام مال را گرفت کفات بوزن شداد
شیر بیشه کفت دیگ خورد و بکسر هم آمده و بر گردانیدن چیزی را از ظهر البطن و موت خبر کفت نان بی نان خورش است
کفاتا و مکافتة مردنا گهانی الانکفات الانصراف والانقباض والاغو شدن و احتماع خلقت کفیت اب حبان بن قتاده
و انبانی که ضایع نکند چیز را همچنین است کفت بکسر و چیزیکه ضمکرده شود با تجیر زند کاسی را لکافت غاریست که دزدان

در آن جا گرفته بودند و جمع می‌نمودند در آن متاع دزدی را و زن کفت بضم اول و فتح دوم و بروزن عنب اسمی که مجتمع شدن بجهد
پس ممکن نباشد براو نوالی بسبب اجتماع چسبیدن و می‌گویند مکفت بروزن محسن بکسر کردم زره پوشیده و میان پیراهنه پوشند
کفته نام بقیع غرقد است زیرا که آن بقیع قبض میکند مردم را یا برای آنکه شتاب دفن کرده شده مرده میخورد زیرا که خورده زاد است
کلت لکلته جمع کرد او را الکلت فی الاناء ریخت که از در آوند کلت القوس دوانید اسب را کلت الشیء دور انداخت
آن را فرس ملت کلت کسکر و مرد اسب سنان و کلته قلته قلتة معنی گفته یعنی اسب که مجتمع شدن بجهد الکلات انجوردن کلمت
بروزن امیر سنگ دراز که بسته کرده شود بآن خانه کفتار را الکلة بضم حصه از طعام و کوشت الکلت انما بات الفعال [illegible] شد
منقبض کردید **کمیت** بروزن زبیر کسی که سرخ آن سیاه سرخ معنی لفظ کمیت مونثیست که آید رنگ آن المکه گویند و قد کمت کمتة
و کمتة و کماتة [illegible] بحقق سرخ خود سخت سرخ شد نه در زاب انگوری که در آن سیاهی و سرخی باشد کمیت بمعنی معروف و این معنی
و این رنده و نام اسپان عرب است کمت صیغه ماضی مجهول از باب تفعیل بمعنیت کمیت ساخته کمت الغیظ پوشید خشم را
و دفن نکرد کرفت آن را [illegible] آن خیل کماته که از آید اسپان کمیت الکمت القوس الکمانا و الکمت الکمتا [illegible] و الکمات و
الکمیتا ما از باب افعال و کاهار اروا و شعر از کمیت رنگ کردید میگوید بن ضعیف فرق میان اسب کمیت و اشقر مؤلف ذکر نکرد در
صحاح گفته کمیت آنست که یال و دم آن سیاه باشد و اشقر آنکه یال و دم آن نیز سرخ باشد **کنت** فی ملقه قوی خلقت شد کنت بروزن
کاست شدید و دارک همچنین کنته مدو بون الکنات فروتنی نمودن و خشنود شدن سقاء کنیت بسیار آب کرین قد کنت کفرح کفی
درشت کردید **کنعت** بروزن جعفر قسمی است از ماهی کوشه بروزن روع کوتاه قد کوته ابزار اعداد معروفست **کیت** اوعاه
کیتا برکرد او تو بذر الکیت بجهاز و مهیا کرد بسهولت آن را الکیات بزرگان کیت و کیت و کاهی آخر هر دو مکسور آید بمعنی کذا و کذا یعنی همچنین
و همچنین و نادر الکلم در امثالست

فصل اللام

لبت یلکا بیخ دادوست او را
لبت فلانا زد سینه و شکم و تهیگاه او را العصا **لت** کوفتن و لبتن و بستور بند کردن و شکستن
و سائیدن لتات بضم چیزی که کوفته شده است از پوستهای درخت و چیزی کوفته شده باشد لات
بتشدید تی است که خوانده است ابن عباس و عکرمه و جماعتی نام مردی شخصی که نزدیک آن بت سویق را
بسمن لت میکرد و می‌آمیخت پس آن شخص لات بوده پس تشدید [illegible] کردند لت فلان بفلان ملصق کرده شده بود و مقارن
کردانیدن [illegible] قسم دروغ [illegible] **لحت** بالعصا کمنعه زد او را العصا لحت العصا پوست عصا را کرد برد لحت
یعنی [illegible] دروغ لخت [illegible] راه او یک [illegible] بعنی کرما شدید **لزت** بضم
موضعی است یا قبیله [illegible] **لصت** مثلثة اللام دزد لصوت جمع لعتة [illegible] او را در کردانید او را الزال
[illegible] لفظ اللغات و لغت لغت [illegible] الشیء [illegible] عن السهم [illegible]
تیر موافق [illegible]
[illegible]
بروزن سحاب [illegible]

بر فشیده

بلفته

ثابت نماند در یکجا و قصد او این شد که تو از و غافل شوی پس بدیگری چشم زند لفتاء زن احول چشم و نر ماده که بهر جای شاخ
او کج شد لغیة عصیدن غلیظ [illegible] با شوربا است که شب بهت دارد بجنبش و آن طعامیست که خرما در دوغ و بیغ
آمیزند [illegible] یعنی او میزند [illegible] و مبالات ندارد بهر که برسد ضرب [illegible] را لفته کویند بروزن همزه لات الاجل
جز دادیغیر رسیدن از و بلات الخبر پوشید خبر را الوانة بروزن سحابه موضعیست باندلس و قبیله الیت جبر **لیت**
کلمه تمنی است نصب میکند اسم را و رفع میکند خبر را اکثر مجالات داخل می‌شود و کاهی بر مکان در آید و کاهی قائم مقام
و جدت می‌شود و متعدی میشود بسوی دو مفعول پس کفته می‌شود لیت زیدا شاخصا یعنی تا فتم زید را او اکنده چشم
متحیر و گفته می‌شود لیتی و لیتنی چنانچه گفته می‌شود لعلی و لعلنی لیت بکسر یعنی کان کردن الاتلیة بلونه بندکه او را از
سمت که میرفت و بر کردانید او را همچنین است الالاته الا لاته شیئا کم نکرد او را چیزی همچنین است الالة دنا در قول باری
[illegible] لات حین مناص زاید است یعنی نیست وقت گریزگاه مزد دست حکم و غنو در روز بدر لات حین مناص نیست وقت
گریزگاه و مناحه نازاند است در لمت و تشبیه داد علا را ابلیس پس اسم فاعل و آن مضمر است یعنی نیست گریزگاه وقت
گریز و لات مستعمل نمی‌شود مگر با حین و کاهی لفظ حین محذوف میشود و مراد باشد چنانچه در قول مازن بنت مالک جنت و
لات بنت و انت [illegible] مضروع

فصل المیم موثقه

بضم موضعیست بمشارق شام آنجا
جعفر بن ابی طالب کشته شد و آنجا شمشیر ساخته میشود **مت** دراز کردن و کشیدن برغیر چرخ و وسیله جستن بجویش
و چیزی همچنین است متمه مانه حرمة و وسیله متر بروزن حتی یا مشتق بلفک ادغام بدریونس [illegible] و عطا بن القعقاع و جد محمد بن یحیی
موثق محدثست میگوید بن ضعیف که عبد الباسط بلقینی از ابن اشیر نقل کرده که بن ملا و ولش علی است و هیچ نسخ مشهور نام ملا شده
است مکرعی و یونس علیهما السلام انتهی و مته بتشدید لغتی است در مته تخفیف ست در محدثان بسیار اند مقاتات بضم چرخی
که کشیده شود و مکن مته از باب تفعل و ارشد تمه بجای برد شود در رسن تا قطع کند آن را و امات آن لمت است
تا و آخر بیا بدل شده چنانچه در تمطی و بیکن این امات شنیدن شده در استعمال محاورد بیان **محت** شدید و روز کرم
قد محت الکرم محق کرم شد روز و عاقل و صاحب ذکا محوت و محاو کعلما و جمع و خالص الحمک بروزن و معنی لامنک غضبا
هر آینه سکینم تر از [illegible] **مرت** بیابان بی گیاه یا زمین همیشه نمناک که روییده یا ندکیا در همچنین است مروت اموات و
مروت جمع ارض مرته نیز همین معنی دارد مرتة اسم مصدر است در جمل مرت و دیگر از بوادی مونکنسته باشد و آن نیز مرته
بهمواد و نرم که از آن مرت الالبان کوکرد از مروت بوزن تنور واد بست مر بن خان بن عبد الله نور را و مراد است روز بیکرده
سمنی دران می‌شود مشهدیست و ما بلر باکلیت را مرت بروزن جبال دیهیست بآذربایجان ما روت لفظ الجمیست یا شنی است
لا فروته مروت داهیه **مصت** الجاریة جماع کرد با او مصت الناقه گرفت زهدان ماده شتر را و داخل کرد دست
را در آن و برآورد آب منی از آن **معت** کمنعه مالید او را **مقت** مقتا و مقاتة خشم کرد بر او خشم کرد شد
همچنین است مقته از باب تفعیل مقیت و ممقوت مغضوب نکاح مقت بزنی گرفتن زن پدر خود بعد پدر در جاهلیت
و ده مقتی الشخص که چنین کار کند با پسر او ما امقته عندی فعل تعجب است خبر میدهد بآنکه او مغضوبست ما امقتنی له

جمع کاوان و وقت شدت بلا
و گفته مناص یعنی گریزگاه

سنتوه یخه

جز میدهد بانکه لحن تو خشم کننده **مکث** بالمکان اقامت بنمود استمکث البشره برشد وقرچه از زیم **ملتة**
بملتة فرو کند او را و او را شدت حرکت داد او را امالبیت شتران شتابرو ملیت بوزن سکیت برکدرخت موخ و آن
درخت که از وی رسیدن او چوب آن آرنج بهرسد **مات** بموت و یمات و بمیت مرده شد چند زنده گشت میت
بتخفیف و تشدید مرده مات ادام گرفت و بکار رفت و کهنه گشت یا میت بتخفیف مرده و میت بتشدید و مایت کسیکه
هنوز نمرده است اما خواهد مرد اموات و موتی و میتون و میتون جمع میتة و میته و میت زن مرده میته کسیکه بکاه
ذبح نرسیده باشد میته بکسر برای نوعست و ما اموته یعنی چه مرده است دل وی زیرا که بهر فعل که زیاد شد نقصان
را در آن راه نیست ازان فعل تعجب نمکنند موات بالضم موت و بروزن سحاب کسی که در آن روح نباشد و زمینی که مالک
آن نباشد موتان بفتحتین خلاف حیوان که صاحب حیوة است یا زمین که هنوز احیاء آن نکرده باشند و بالضم مرگی است
که افتاده باشد در مواشی و بفتح هم آمن امات امرأة و ان فه مرد و لدان ممات عبادت کنند برایرجال
موتان الفواد مرد کند ذهن و زن کند ذهن را موتان القواد کویند موته بضم بیهوشی و دیوانگی و رنجی
است بانم و مذکور شد در م است دو الموته ایب است و بنه اسد را استمیت شجاع خواهند مرگ و فرو گذارنده کار
و هوت شاکر بالای بیضه صبیان اتا تو دادها مرگ در شتران اینها امات الشی برایند آخر را امات اللحم مبالغه کرد در پختن
و کلاختن گوشت مماوته مصابرة استمات از باب استفعال رفت در طلب چیزی تمام رفتنی و فربه بعد لاغر شدن استمات مصدر آن
است **فصل النون** **نات** بنیت و نیات نا تا و نیتا سخت نفس کشید یا
آن اظهر است از این نات فلان تاحسد که او را تا آت کشد او شیر غژنین **نبت** نبات او نبید که قد نبت الارض
و انبتت بحقق روئید سبزه زمین منبت کمجلس محل او نبید که ن دست قیاس در آن منبت کمقعد است نبت البقل
همچنین است انبت روئید تره منبت نیز الجاریه بنو تا بلند شد پستان دختر انبته الله فهو منبوت انبت الغلام
روئید موی زهار او وی نبت تربیت ولی نن درخت و نام چیزی که بروید از درختان خورد
و بزرگ در یمن و بکسر اول هم انکره نابت بن یزید و احمد بن نابت اندلسی و عباس بن زید
بن نابت و اغلظ محدثانند خبیت نبیت یعنی خسیس حقیر نبتت لهم نابته بیدا شدند
برای قوم بچهای شتران نوابت کریمان و اسع الخلق از جوانان نوخاستگان نبنوت درخت
خشخاش و درختی است دیگر کلان یا درخت خرنوب که گیاهی است خبائث شاخهای
درخت فلجهای واحد آن نبته است نبیت پدر قبیله الیست به یمن نام آن عمرو بن مالک
است نابت موضعی است بصره و ازان موضع است علی بن عبدالعزیز بن مودب بصری نابت
ذات النبات مکانیست از عرفات نباه لکاری موضعی است بصره و نامیده شد نبه خاک
کسحاب و نباته و نبابه و کزبیر و نبیت و نبیته بروزن زبیر و جهینه و نبت و نابت و بروزن جهینه
بنت ضحاک صحابیه است و او آن بنا مثلثه است چنانچه بالا گذشت محمد بن سعید بن نبات

نباته نسبت است بسوی جد آن و احمد بن محمد نباتی بجهت شناخت او مرنباتها را محدثانند و فضل
حسن بن عبدالرحمن نباتی شاعر زیراکه او ست که ابوالفرج عبدالعزیز بن عمر بن نباته بن حمید بن
نباته و اختلاف است در نباته جد خطیب عبدالرحیم بن محمد بن اسماعیل و اکثر
واثبت در آن ضم نون است عبدان بن نبیت مروزی بروزن زبیر محدث است **نتیت** بروزن اجمی
کنیت و معنی و نفیت بعین آواز جوش دیگ نث منخره غضبا منفخ شد سوراخ بینی او از
روی غضه نتت که جرح آلوده شد بعد باکه نتت الخبز تغیر که جز را نتته بالضم کو خود در میان سنگ
هموار **نثت اللحم** بکفرج قلب نثت است و معنی آن گذشت **نحته** بحته کینصره و بنصره
و یعلمه تراشید آنرا نحت السفر البعیر لاغر گردانید سفر شتر را نحت فلانا بر زمین انداخت او را نحت الجاز
جماع که با جاریه رد نحت جا در خالص نحت و نحات نحیته طبیعت نحیت بروزن و معنی نیت ذرخر
است همچنین است نحیته و شانه و سم اطراف رفته و در آخاک فرو شده در قوم و شتر لاغر کرده شده
نحاته چیزی که از تراشیدن بیفتد منحت الکت نا شیدن نحایت موضعیست و خوانده است حسن نحاتون من
الجبال بیوتا بمعنی تنحتون و لید بن نحیت کزبیر کشنده جبله بن زحر کاتب **نخت** سوراخ کردن
بمنقار و بر کندن و از آو تند چرا یا ادم خرما کردن و بنهایت رسانیدن گفتار برای تنخص **نصت**
ینصت و انصت و انتصت خاموش شد النصته بالضم اسم مصدر است ازان النصته و او خاموش شد و شنید سخن او را
الفصته خاموش گردانید او را انصت الله و میان تخفف استنصته طلب کرد از و خاموشی را **نعت** صفت کردن
همچنین است انعات و رسپ امیال رش رو رسپان در رهان همچنین است منعت و نعته و نعیت و نعیتة نعات
گلگرم نعاته نعت کورح بکلف جنعت که استنعته طلب صفت او کرد انعت نیک شد رو او یحد نیکه صفت
کرده نعیت شاعر آنند و مردی است از بنی سامه بن لوی و عبید که اولاد اینکه نعته بالضم علائم و راه تو از ابهاء
و صفت است اند ناعتون یا ناعتین موضعیست **نغت** بروزن منع کشیدن مو **نفت** ینفت
نفتا و نفتا نا خشم گرفت یا متغیر شد از روی غصه نفت القدر سخت جوش زد دیگ یا ملزق گشت شوربا یا
با طراف دیگ نفت الدقیق و بخو نفت ریخته شد بر آن آب پس متفکر و به نفیته طعام غلیظ تر از سخینه **نقت**
برآوردن مغز استخوان **نکت** بزمین چوب زدن به تفسیح که از چوب در زمین بدید آید و بسرو کردن از اون
اسب ناکت کستری عضو دست وی به پهلوی آن رسد پس پاره کند پهلو او را انکته بالضم نقطه نکات بکسر جمع و شبه
چو که در آئینه باشد نکات کند او بسیار طعن زنند در مردم نکته انداخت او را بر سر انگشت بر سر انداخته
شد رطبه منکته بروزن محدثه خرمایی که ظاهر شد در آن نجک **نمت** نبا تیست که مردم تو از آنست که خورده
می شود **نواتی** ملاحان در دریا و احد آن نوتی است نات بتشدید ناتا نس یعنی مردم نوت مایل شدن از
ضعف **نهیت** و نهات آواز بلند و فریاد عظیم فعل آن کضرب نهات کشداد بسیار نهیق کننده و

و فریاد عظیم برآرند و شیر غرند و همچنین است منهت که حسن و مبرد و اب لاحق بن حجار نابت حلقوم نبیت
نبیت نمایان از ضعف همچنین است نوشت عا بن عبد العزیز بن نابت بصری مودب روایت حدیث
کرده فصل الواو وبت بالمکان که عد اقامت نمود وت
بضم هم آمده بانگ کبوتر صحرائی همچنین است و تشبیه نادت و لوسها وقت مقدار از زمان واکثر استعمال
آن در ماضی است همچنین است میقات و تجدید اوقات همچنین است توقیت کتابا موقوتا یعنی مفروض در
اوقات میقات حاج موضعهای احرام بستن حاجیان قرار داد از آن سبب دو وقت بروزن فوعلت موافقه
است وقت موقوت زمان بحدود معرر موقت مجلس محل تجدید وقت وکت نقطه در جبری و لفظ حال آتش
زدن از چوب آتش زنه وکت که عد تاثیر وحیر سهاب در کردن همچنین توکیت در نزدیک بهم نهادن
گام در رفتار وکیت سعایت و تمامی والکت بروزن و معنی ناکث است در صفت شتر و لبرة موکتة
بروزن و معنی منکتة وقد وکتت بحقیق ظاهر شد در غوره خرما بحک موکوت مراصیص از آن ولت
نقصان ولت خفه بلیته وادولته از باب افعال کم کرد حق او را شیء موموت بروزن و معنی موقوف
ومقدر وهته که عدم بیفت رد او را و بمته بروزن و معنی هبطه یعنی فرود آمدن او بست
اللهم بدو شد کوشت فصل الهاء هبکت مرد بدل رفته
رفته که هوش همچنین است مبهوت وقد هبت بصیغه ماضی مجهول مدهوش کردید هبته بهبته زد او را
فرود آورد او را و بست کردانید او را و کم کرد او را هبته سختی هت نخن نیکو و سک گفتن پاره کردن
جامهها و رد کردانیدن در رکیبن وحط مرتبه در اکرام و متابعت و فرمان برداری نمودن در عزل یعنی در الکلکدن
منزه کسی و ساقط شدن برکد رحمت و شکستن همچنین است هتهته رجل مهت بستات کشاد مرد
سبک سار که مهتهت که حرج فی الکلام شتابی نمود در سخن ها مهتهت بعیره زجر کرد شتر را وقت
شرب بکلمه هت هت هرت طعنه زدن و مهر الخیق و جامه در انیدن مضارع بهرت
بهرت بکسر راء و بضم آن هریت فراخ در معنی فاعل است که فرخ است و زنیکه هر دو راه او یکی شده باشد و شیر
عرین همچنین است هرت الکتف و هرت کصبور و هرات کشاد و مرد بیکار زار و شیر ندادن و نحو... الت
هرامیت جامهها هفت بهفت هفتا و هفاتا از سبک برید و سخن گفت بی تامل بهفت الشیء پست شد و کم کرد بود
باریک کشت زمین هموار و باران که بسرعت ببارد و حماقت بسیار مهفوت حیرت زده تهافت پیاپی
افتادن و تتابع بهفات کسحاب احمق هلت پوست ایهلت از باب افتعال جرمیش رفت بقسم که معلوم
نشد هلتی بروزن سکری گیاهیست هملات بضم عشار برغال سیاه از پوست تنک که بروی او
وقت زائیدن برآید بلت جماعه که اقامت کنند و بسیار در آیند جمع هلقت بکسر اول
و تشدید لام مفتوحه و سکون قاف کرسنگ سخت همت الثرید نوشید کسی نان شکسته سید هفت

زیر روغن ربهت الکلام و الضحاک بتهان که سخن را دختن اهبتة فرو شنیدن ...هونة و بفتح هم آمده زمین
پست هوت جمع هوت به بهویت از باب تفعیل فریاد راه آورد هیت به بروزن و معنی هوت و خواندن او را هیت
لک مثلثة الآخر و گاهی بکسر الف همچنین آمده اسم فعل است بمعنی هلم یعنی بیا ربمیت بکسر شهریست بعراق نابت
بکسر تاء بمعنی اعطی یعنی بن مر کمیت زمین هامون و مخنثی است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
او را اخراج فرمودند از مدینه یا آن بنون و باء موحده است چنانچه بالا گذشت فصل
الیاء یرت بلاد مجملهٔ حد عوف بن عیسی فرغانی فقیه شافعی است یاقوت سنگیست از
جواهر معروف است اجود آن سرخ رمانی است خوردن آن نافع است برای وسواس و خفقان و ضعف
قلب و از بستن آن خون جاری بند میشود ایهت اللحم بد بو گشت گوشت باب
الثاء فصل الهمزه ابثه یابثه و ابث علیه ظاهر کرد او را
ودلیر کردانید او را نزد سلطان ابث بروزن و معنی اشر یعنی بخته کشتن ابث که فرح خوردن شیر شتر را تا متنفخ گردید
و مانند سکر دست درآن بیدا شد اباث ایاث بروزن شکاری شتران خوابیده کان سیر شکمان موثبه
سنگ برازشیر که گذاشته بود پس منتفخ گرد اث النبات یئث مثلثة العین اثاثة و اثا ثا
واثوثا بسیار شد روئید سکه و بهم پیچید اثث امرأة کلان شد سرین زن اثثه از باب تفعیل گرفت و با مال
نمود او را اثث و اثیث بسیار و کلان اثاث و اثاث جمع اثثة و اثیثة مونث آن و جمع آن مانند جمع
مذکر است اثائث زنان بسیار گوشت یا دراز قامتان تاثاث از زنان اثاث متاع خانه واحد آن یا
و همه مال واحد آن اثاثة است اثانی دیگدان و ربیعست برای پسران حارث بن مالک بن عمرو که آنها را
حبطات گویند اثانه و بفتح هم آمده مردیست و والد مسطح صحابی است ارث بکسر میراث و اصل
و امر قدیم که بوراثت رسیده متاخر را از متقدم و خاکستر و بقیه چیزی تاریث جنگ انداختن در میان قوم
بضم خار و آتش افروختن همچنین است ارث تاریث از باب تفعل روشن شد آتش ارث بالضم اول و فتح دوم حد
با عیان حد زمین ارثه بالضم بشته زمین سرخ و سرگین که بنهاده شده نزد خاکستر برای وقت احتیاج و حد میان
دو زمین و جای رزم و قسمی است از الوان گوسفند مانند رقطه که نقطه سیاه با نقطه سپید آمیخته شد
ارث گوسفند نر که نقطهای سیاه و سپید داشته باشد ارثاء گوسفند ماده که چنین باشد ارادث بر
وزن کتاب آتش و چیزی که مهیا کرده شده باشد برای آتش گرفتن چنانچه سوخته و غیر آن انثت المرأة ایناثا
زائید انثی را آن زن را مونث بروزن مکرم گویند و زنیکه عادت داشته باشد بزائیدن انثی آن را میناث
مانند انیث آهن نرم غیر ذکر مونث بمعنی مخنث همچنین است میناث انثیان بیرون خایه و دو گوش و
بجید و قضاعه ارض انیثة و میناث زمین نرم بسیار روئیدن نبات انثت له تانیثا و تانث از تفعیل
و تفعل نرمی کرد تو اناث کلکتاب جمع انثی همچنین است اناثی و چیزیکه روح در آن نباشد مانند درخت و سنگ

وستارها حوزه اعراه اینه زن کامل سیف میانه و میانه شمشیر کند فصل الباء

بث الخبر بثه و بثثه وابثه و بثثه از باب افعال و تفعل و بثبثه که حرجه پراکنده کرد و جدا جدا
گردانید آنرا فانبث پس پراکنده شد بثثتک السر وابثثتک ظاهر کردم ستر را برای تو منبث حرماء متفرق
پراکنده بث الغبار و بثبثه پراکنیخت غبار را منبث بصیغه اسم مفعول بیهوش بث حال واندوه سخن استبثه ایاه
از باب استفعال طلب کرد او اینکه پراکنده سازد آنرا بحث عنه کمنع و استبحث وانبحث و تبحث از باب
استفعال و انفعال و تفعل تفتیش کرد از مباحث البحوث بقر دشت خالی از گیاه یا مکان مجهول بحثه کان و مار کلان
بحثه و بحیثی بضم اول و تشدید حاء مفتوح بازیست ابحث کانفعل بازی کرد بخاک بحوث بوره توبه و شتری
که بدستهای خود خاک انداز پس خود باجثاء و خاکیست مانند بوراغ موشد شیر بحاث کشداد نام مرد عبان
محمد بجانی روا و رقاسیم ابن حجان است ارزوق از ابن حیان برث زمین نرم یا گوهر از ریگ نرم و نرم
زمین زمین و دحسن آن براث وابراث وبروث وبرارث جمع یا آخر را جمع برث کفش حطاست در انهار
دانا برث کفرح بنازد و نعمت فراخ زیست براثا دیهی است از نهر الملک یا محله ایست قدیم بجانب غربیه و
جامع براثا در بغداد معروفست احمد بن محمد بن خالد و جعفر بن محمد و ابو شعیب براثیان محدثان برعث
کجعفر موضعیست و بروزن قنفذ سرین براعیث جمع برغوث بضم کیک و شهریست روم برغثه رنگی است
مانند طحلة و آن رنگیست میان غبرت و سیاهی باندک سفیدی بعثه کمنعه فرستاد او را همچنین است
ابتعثه از باب افتعال انبعث مطاوعست یعنی فرستاده شد بعث الناقة برانگیخت ماده شتر را بعث فلانا
من منامه بیدار کرد او را از خواب او بعث و بفتحتین هم آمده لشکر بعوث جمع و پراکنده کردن بعث بفتح اول
و کسر دوم مرد تهجد گذار بیدار بعث کفرح بیدار ماند تبعث الشوعی از باب تفعل برانگیخته شد شتر از من گویا که حال
شد بعیث اسم عمرو بن معدیکرب بعیث بن حریث وابن دراد و ابن بشیر شاعرانند منبعث کمنفعل نام صحابی
اسم وی مصطجع بوده آنحضرت صلی الله علیه و سلم آنرا تغییر داده منبعث فرمودند بعاث بروزن غراب یعنی
مهمله و معجمه و مثلثه الاول هم آمده موضعیست نزدیک مدینه و روز اجتماع آن موضع مشهور است
باعوث استسقاء نصاری است یعنی ترسا بغاث کغراب و مثلثه الاول هم آمده پرنده غبار رنگ
ردار خوار بغثان بکسر جمع و پرندگان صاحب شر و موضعیست که بنده و البغاث بارضنا یستنسر یعنی کسی که همسایه
باشد عزت و غلبه حاصل کرد بسبب با بغثا و گوسفندیکه سیاه و سفید نقطها داشته باشد فعل آن بغث کفرح
بغثه اسم مصدر است از آن و مرد بر اسم لسب الغث شیر غرنده و موضعیست و پرنده ایست بغیث
گندم و گندم آمیخته بجو بغیثاء جای در محی شتر بقث امره و طعامه و حدیثه خلط کرد بهم و آمیخت
آنرا بلیث بروزن و معنی درین یعنی گاه حرساله سیاه خشک و لفظ ایست که با دمیث ذکر میکند
یعنی اتباع دمیث است و معنی دمیث سهلی است بلغثر سستی در حد درشتی و فربهی جسم وزن

بلکوث
سطبر و درشت بلعث مرد جنین بمعه کونور نام مردی بلاکث موضعیست بلکثه موشیست کلان بینیث بر
وزن حنویات ماهی دریائی باث عنه بحث کرد از آن همچنین است اباث وانباث از باب افعال وانفعال
باث متاعه متفرق کرد متاع او را استباثه از باب استفعال برآورد او را کو بندیز کهم حاث باث بکسر هر
دو حرف بوث وبثوثین هم آمده یعنی گذاشت قوم را پراکنده و متفرق بهثه بضم ماده گاو و وحشی
و در وبیت از بنی سلیم و دیگری از بنی ضبیعه بهث الیه کمنع و تباهث ملاقات کرد با او بتازه روئی و خوش لقائی
بهکثه سرعت در عمل گو بندیز کهم حیث بیث پراکنده ساخت اینها را فصل
التاء تفث بفتحتین در مناسک حج پراکنده موئی و دراز شدن ناخنها و بروت و سترون موی زهار
وغیر آن که از شرائط حج است و بروزن کتف بمعنی شعث بفتح اول و کسر دوم مرد غبار آلود تلیث گلستان
زمین شوره زار توث درخت توت لغتی است در آن حکایت کرده است آنرا ابن فارس و دیهی است بمرو
از آن دیه است محمد بن عبد الله بن محمد توثی ادیب و دیهی است باسفراین و دیگر بوشنج توثه یک درخت توت و محله
ایست بعد او از آن محله است محمد بن احمد بن فیداس و مسعود بن علی و محمد بن احمد بن علی زاهد توثیان کفر
توثا موضعیست فصل الثاء ثلث بضمتین یک حصه از سه حصه همچنین
است ثلیث سقی نخل الثلث بکسر آب داد درخت خرما و حبوب را بعد سه روز یکبار ثلث ناقه نیز بکسر بچه سوم از شتر
ماده و در قول جوهری که استعمال کرده ملیوف ثلث بکسر مگر در آب دادن درخت بعد سه روز یکبار نه در شتر ثلاث
ثلاث و مثلث غیر منصرف معدولست از ثلاثه ثلاثه ثلثت القوم کنصرت گرفتم ثلث اموال قوم ثلثت القوم کفرحت
بودم من ثالث ایشان یا کامل ساختم ایشان را ثلاثه یا ثلثین بذات خود ثالثه الاثافی بیرون آمده کوه کم
سنگ دیگر بدو جانب وی نهند اثلثوا از باب افعال ثلاثه گردیدند ثلوث ماده شتر یکه پر کند سه آوند را
وقتیکه دوشیدن شود و ناقه که سه پستان وی خشک شده و یکی مانده یا بی شیر شدن باشد یک پستان او و
دوشیدن شود سه پستانش مثلوثه توشه دان که از سه ته چلاب ساخته باشند مثلوث چیزیکه ثلث آن گرفته شده
باشد و رسن سه طاقه مثلث کمعظم شرابیکه در پختن دو ثلث آن رفته باشد و باقی مانده یکی ثلث و چیزی که
سه رکن داشته باشد مثلث کمعرب او بمنع و تثلیث و ثلاث کسحاب و ثلاثان بضم نامهای مواضع است ثلثان
بفتح و بفتحتین عنب الثعلب که بهندی مکو گویند ثلاث بضم بوزن تنگی که با ناهود بر روی شتر بندند یوم الثلاثاء
بمد و بضم هم آمده روز سه شنبه ثلث البسر از باب تفعیل یکسلث غوره خرما پخته شده ثلث للفرس آمد
اسب بعد مصلی مصلی اسپی که بعد اسب سبقت کننده بیاید مثلث بتشدید لام مکسور و تخفیف هم آمده
سعایت کننده نزد سلطان در حق کسی زیرا که او هلاک کرده سه کس را یک خود را دوم آن شخص را سوم سلطان را
فصل الجیم جثث کفرح گردانید وقت برخاستن یا نزد بردن
چیزی گران اجاثه الحمل کاکرم ثقیل گردانید او را بار جاث البعیر کمنع گذشت شتر در حال که گران بود

نالتش بابه گردد و دیگر بالای نهند

جاث الرجل تفکر در چیزها را جئث بصیغه ماضی مجهول جؤثا خائف گشت جاوث کفاعل بد خلق الجاث

النحل از باب انفعال بر زمین افتاد درخت خرما جوثه قبیله ایست جوانی بروزن کسیله شهر خط بافلعه است

بحرین **جث** بریدن بار کشیدن درخت از بیخ جث بضم بلندی زمین بحدی که مانند پشته خورد شود

غبار کوشه شهد و ملخ مرده و غلاف میوه و موم با هرخس و خاشاک که در شهد باشد از مو و بر پای زنبور

مجثاث بکسر تیشه که بدین شود با آن جثیث جثیثه بچه درخت خرما که نشانده شود جثه انسان شخص

ان جثه بکسر ملا جثه نرسیده و زد جثث النحل بلند کرد زنبور عسل آواز جثور الجثجث کلک درخج الشو بسیار

بسیار ... مو تجثجث الطائر بیفشاند پرهای خود را جثجاث رویند که ...ست و بوی بسیار بجهین است جثاجث جثجث

البرق یک لخت کردید بجد مجتث و زن آن ستفعل فا علاتن فاعلاتن **جلث** بفتحتین قبر اجدث بضم دال

واجداث جمع جدثه آواز سم اسپ و شتر و خائیدن گوشت اجتدث در باب افتعال ساخت قبر را **جنث**

بکسر اصل و جنثی بضم شمشیر و زره ساز و نیکوترین و اصلاترین آهن در معنی بکسر هم آمده تجنث از باب تفعل نسبت

کرد خود را بسوی غیر اصل ... تجنث علیه مهربان شد برو و دوست داشت او را و پوشید آن را تجنث الطائر گسترد پرهای

بازوهای خود را و بر سینه تخفت جنثه بضم جیم و فتح باو و برو نون صفت مرد است برای زن یعنی کلمه ذم است یا معنی آن زن سیاه

جوث بفتحتین کلانی اعلای شکم یا فرو هشتگی زیر شکم اجوث مرد کلان شکم او از بالا کلان باشد یا فرو هشته شود

اسفل شکم جوثا در زنیکه اینجا ... باشد جوث و جوثا وقبه جواثی بمعنی قلعه بحرین بجهور العین است و وهم کرده

است جوهری در آن جویث کزبیر موضع است بعنداد و بکسر واو شده شهریست بصره ازان شهر است افرس بن سر جو یه بضم

موضع است یا قبیله است **جهث** بکنع خفیف کردانید او را ازین یا خشم یا طرب فصل

الحاء **حبش** بفتح اول و کسر حا مار است دم بریده **تحتیث** تاکید و ضعیف **حث** علیه

در سختی و احسنه و احنه و حثحثه و حثنته از باب استفعال و افتعال و افعال و تفعیل برانگیخت او را فاحتث پس برانگیخته

انگیخته شد انفعال اینجا لازم است و متعدی حثحوث بسیار و فراخ و برماله زشت و برانگیختن همچنین است حثث

و حثیث و تیز ... تیز رو همچنین است حثیث و حثحاث تحاث بروزن و معنی تحاض است یعنی در غلانیدن و بر

انگیختن با الکحال حثاث بفتح و کسر بمعنی خواب نکرد حث بضم ریزه کاه در یک ریق و خاک باریک خشک درشت و

نان بد نا گوار نرش و کوی غیر ملتوت حثحث تحرکت در آمد حثحث البرق مضطرب کردید در ابراحث موضع است

حدث حدوثا و حداثة نقیض قدم است حدث و قتیکه با قدم ذکر کرده شود دال آن مضموم می آید حدثان اکر

بکسر اول کار و شروع آن همچنین است حدثه امر حدثان و هر سختیهای و بلاهای زمانه همچنین است حوادث و هم

واحداث دهر احداث باران اول سال رجل حدث السن و حدیث السن بین الحداثة والحدوثة مرد

جوان حدیث نو و خبر همچنین است حدیث احادیث و حدثان و بضم جمع اول شاذ است رجل حدث

بفتحتین و حدث بفتح اول و کسر دوم و حدث بکسر و حدیث بروزن سکیت مرد بسیار خبر گوینده حدث بفتحتین

نقص

ناقص وضو و قد احدث بحقیق شکسته شد وضو و وشهریست بروم محادثه با هم سخن گفتن و صیقل کردن شمشیر

همچنین است احداث و محدث بروزن محمد راست گو و بتخفیف ... آب اندر دهی است بواسط و بغداد و بتاها محدث

است زنا کرد احدوثه سخنی که حدیث کرده شود با آن حدث ملوک بکسر صاحب حدیث مجلس ایشان حادث و حدیثه و احدث

بضم دال موضعها اند اوس بن حدثان بفتحتین صحابی است **حرث** کسب و جمع مال رجمع ساختن جماع زن و جماع کردن

بما لو و راه بحث کرده شده بسیار سوز و بیخ ابر خود بسیار ابشت و آبه نا ... نود و زراعت کردن و تحریک آتش و تفتیش و عالم جعفه

و سخن حراث بروزن سحاب بمعنی سوراخ کوش کمان که در آن چله اندازند و اگر احرثه بضم نیز گویند فهمد که عرب یعرب وانغر

حارث و بنو حارثه قبیله است حارثیان ازان قبیله بسیار ند ذو حرث بروزن زفر ابن حجر با ابن حارث رجل جاهلی است حریث

حریث کزبیر نام مردی و بروزن امیر محمد بن احمد بن حریث بخاری محدث است حرثان بضم نام مردی حارث بسیر غزنه محیان است

ابو الحارث وقلاکو بی است بجو آن حارثان بن ظالم بن حزیمه و ابن عوف بن ابی حارثه حارثان در قبیله باهله ابن قتیبه

و ابن همام و نامیدند عربان ... الحارثه و حویرثا و حرشیا و حرثان بضم و حوث کشداد و محرث کمحمد حرثه بضم ابن منبهی سرد کرده محل

خسته حراث بکسر تیر که تمام نشده بعد تراشی او و بیخ مکان احرثه جمع حرائث کسبها واحد آن حریثه است و شتران لاغر

کرده شده کان حرث بضم اول و فتحه دوم زمینی است و حرث نیز مرد عمری است محرث و محراث بکسر بهر آهن چیزیکه با آن

آتش حرکت داده شود حارثیه موضعی است معروف بجانب غربی ازان موضع است قاضی قضات سعد الدین سعود حارثی

داود ابن حوث بن مالک بن عیدان است قول عربان بالحارث برای بنی الحارث بن کعب بنا بر شواذ تخفیف است

و همچنین تخفیف میکنند در اسم هر قبیله که معرف بلام بن حاجب بلعنبر در بنو العنبر ابو الحویرث و گفته می شود مراد او را ابو الحویرث

عبد الرحمن بن معویه محدث است **حربث** بضم نابت است **حرکشه** جنبانیدن باد درخت را **حفث**

کلنف بوی اندرون شکنبه همچنین است حفثه و حفث بکسر احفاث جمع و مار است کلان مانند انبان خفاث که مانند

مار است کلان تر ازان حفاثیه بروزن کراهیه سطبر **حلتیث** بروزن و معنی حلتیت یعنی انکوزه **حنث** بکسر گناه

و خلف در سوگند و میل از باطل بسوی حق یا عکس آن و حنث بعلم تحقیق یا ابت شد از باطل بسوی حق احنثه او را

مایل کرد ... بسوی حق محانث مواقع گناه تحنث از باب تفعل عبادت کرد شبهای بسیار اندوه

یا گوشه گرفت و جدا گشت از ... تحنث ... او را ازان **حنبث** کجعفر نام مردی **حنکث** کجعفر

بنت است **حوث** عرق حوثا بمعنی رگ جگر و جگر یکه متصل بجگر است ترکهم حوث بوث و حیث

بیث و حاث باث و حوثا بوثا گذاشت ایشان را متفرق و بر اکند احاث الارض در جستجو از باب افعال

و استعفال کند زمین را و طلب کرد چیزی که در آن بوده احاث الشی جنبانید آن را و بر اکند ساخت او را

حوث لغتی است در حیث لغة طائیه است حوثا ون فریه جوشیه بضم نام شخص **حیث** کلمه ایست دلالت

میکند بر مکان مانند حین که دال است بر زمان و در آخر او بر سه حرکت آمده فصل

الخاء **خبیث** مقابل طیب خبث بالکرم خبثا و خباثه و خباثیة و بمعنی ردی مکار مقابل حمید

و حیث بیث

همچنین است خابث فعل خبث خبیث یعنی ردی و مکار است و بمعنی کسی که یاران خبیثان داشته باشد همچنین است
مخبث بروزن محسن و همچنان مخبثان در حالیکه معرفه است خاص است بمنادی قد اخبث از باب افعال تحقیق یاران خبثان
جمع مخبث یا خبث بضم اول و فتح دوم یعنی یا خبیث و در منادی زن یا خباث کقطام گویند اخبثان بول و غایط یا [illegible]
و بیخوابی یا بیخوابی و دلتنگی خبث بضم زنا خبث بها الکرم زنا که بان خابث بمعنی خباثت جبثة بکسر در کنیز و غلام آنست که
بند کرده شده باشند از قومی که حلال نباشد بند کردن و غلام و داه کردانیدن آنها خبیث بروزن سکیت مرد بسیار خبث
کننده خبیثون جمع خبیث بمعنی خبث داد انخبث بروزن و معنی واد تخبیب یعنی باطل اعوذ بک من الخبث و الخبائث پناه
میخواهم بتو از فردان شیطانان و از زنان ایشان شجرة خبیثة حنظل یا کشوث که جنت است بالای شاخهای درختان میرود بیخ آن
در زمین نمیباشد مخبثة مفسده اخبعث فی مشیه برفتار آمد مانند رفتار شیر جنبفثة نام سرین است
خش بضم حس و خانه که روده خانه و فتیله لیس اندازد از گرد و غبار شود از رود و سبزی که بالای آب بسیار در جایها میباشد
و خشک شده باشد و کهنه شده بن خشه [illegible] نرم دکلی که چنبر کرده شده با [illegible] سرگین [illegible] طلا کرده میشود با آن بستانهای
ماده شتر را تا در دنرد و بستان را با پارچه که با آن بستان بند ند [illegible] از زیرها چوب که با آن آتش پرشگذه شود و در بمعنی [illegible]
هم آمده تخبیث جمع کردن و اصلاح نمودن اخبثاث [illegible] خرثی بضم متاع خانه یا متاع زبون [illegible] سفیدان [illegible]
بکسر مورچه که درازی سرخ باشد و بفتح [illegible] خنث بفتح اول و کسر
نون کسی که درو نکسر و [illegible] قد خنث کفرح و تخنث و انخنث از تفعل و انفعال تحقیق [illegible] خنث بکسر جای
منعوجه [illegible] خنثی [illegible] منکسر [illegible] از باب تفعل [illegible]
[illegible] گویند کسی را که [illegible] مانند زنان داشته باشد [illegible] خنیثة [illegible]
[illegible] خنث السقاء [illegible] خارج آن [illegible] ازان همچنین است اختنث از باب
افتعال در صحاح گفته [illegible] خنثی [illegible] کسی که آلت نری و مادگی داشته باشد خناثی بفتح
و خناث بکسر جمع [illegible] اخناث [illegible] جامه اخناث [illegible] از دو
دو خنثی موضع است خنث بضم غیر منصرف نام زنی است امراة مخناث بکسر زن متکسره گفته میشود زن را
یا خناث و مرد را یا خنث خنبث کقنفذ خبیث خناب حقیر خائن خنطث برفتار آمد بتبختر خنفثه
بضم دابه ایست خورد حوث بفتحتین فروهشته شدن شکم و بر شدن و الف اخوث کاحمر مرد فروهشته
شکم حوثاء زن فروهشته شکم فعل حوث کفرح حوث کزبیر شهریست بدیار بکر حوثاء زن خورد سال نازک
تحبیث کقنفذ کلانی شکم و فروهشتگی آن

فصل الدال داث

خوردن و کرانی و حرکت و جرکین ساختن دأث بکسر کینه که از دل برود دأثاء و بفتحتین هم آمده کنیزک دآث
بروزن سحاب جمع ابن دأثاء احمق دأث اصول [illegible] دثاء بکسر آنچه مردم را در شب
فرو گیرد دو [illegible] یعنی به غیرت دثینی بضم اول و بالف مقصوره دیهی است بواسط دث باران

ست همچنین است دثاث و اندوختن چیزی از پس پرده و ضرب مولم و بهلو و دفع و کشتن از خبر بیچیده بدن و دثاث
بروزن رمان شکار کنندگان پرندگان بالکلیب دحثة بضم زکام اندک دحث مرد نیک راننده سخن درعث
کجعفر شتر کلان سال کرانجثه دعث اول مرض دعث بکسر بقیه آب در حوض و کینه ادعاث جمع دعاث
دعث کمنع باریک نمود خاک را بر روی زمین بپا یا بدست دعث بصیغه مجهول لرزان شد از سرما از ترس و سستی او دعاث
شتافتن در سیر و باقی در داشتن و دزدی [illegible] دعثث صدور سم آواز سورناک برآمدن از سینهای ایشان [illegible]
ایست دعبوث بضم بهت کرده شده دلاث بکسر تیز رو شتر ماده شتر باز یا غیر آن اندلث
علیها از باب انفعال منحرف گشت و برجسته شد دلث بدلث دلیثا نزدیک گردانید کلام را ادلاث پوشیدن
تدلث از باب تفعل بستم در رفت دلث و ماده شتر که دراز کند گردن خود را البب ضعیف دلثه بضم کرده مرالث
مواضع قتال دلبوث بروزن قربوس کیاهی است دلعث کجعفر و دلعاث بکسر شتر شدید [illegible]
بار آمد و دلعوث و دلعثر بروزن جرد حال و سنبتر سطبر دلمث بروزن علبط و علابط تیز رو دلهث بروزن
جعفر و علابط و جلباب شیر غرن دلهثه سرعت و تقدم دمث المکان و غیره کفرح نرم شد و نرمی
پیدا گرده ماشه نرمی خواد موث مکان خاکستر کرم تدمیث نرم گردانیدن و ذکر کردن حدیث دهکث کجعفر
کوتاه قد دوبثر شکست میگوید مجد ضعیف که موافق التزام مصنف دعات ترتیب را مرعی باید کردن دوثه الابالای دهکث
می آورد حالانکه در همه نسخها عکس آورده دهثر کنعه دفکرد او را دهشه نام مردی دهلوث بروزن دمحم
دهاث است دهموث بضم کریم دیثر رام کرده دیث کقعلی زن جلب دیوث کسی که در حق زن خود
غیرت نداشته باشد دیاثی بفتحتین آنچه مردم را در شب فرو گیرد دیث بکسر نام مردی از دیثان وادی است ادیثان
موضعی است

فصل الراء ربث

ربث عن الحاجة همچنین است تربیث کفعیل
ربیث دیوث مرد بند کرده شده از حاجت ارباث کاقتعو مجلس گشت ارباث ابو بهم رسیدن کار دور شد در کار تا که
پراکنده کشتند ربیثه چیزی که ترا بند نماید همچنین است ربیثی تربث از باب تفعل و ربک کو ارتبث از باب افتعال متفرق
شد همچنین است اربث ارثاث کاحمر احمرار اربث کرفرابن قاسط در قبیله قضاعه است رث کفه همچنین است
ارث و رثیث و متاع خانه کلائق افکندن باشد همچنین است رثه بکسر رثث و رثاث جمع رثه نیز احمقان و مردم ضعیفان
رثاثه و رثوثه مخفی رث برث کفرح و بفر و لدث مخفی لغت وارثه غیره وارتث بصیغه مجهول از باب افتعال بر داشته
شد از معرکه زخمی که دران رمق از حیات باشد مرثث کسی که کهنه ساز در سن خود را ارتثث ناقة لزدیج کرد
ماده شتر خود را برای لاغری رعثه بفتحتین هم آمده برکه در خت کنار رعاث جمع و رعثه مرغ آویخته است
که از شکوفه خرمای خشک شده برسازند و دران آب میخیزد رعثت امراة از باب تفعل گوشواره پوشید رعث
بفتحتین و بسکون عین هم آمده سپیدی اطراف حاز نمه بز زنمه پاره گوشتی که زیر زنه گوش آویزان شب قد رعث الشاة
کفرح و منع یعنی ظاهر شد سفیدی اطراف هر دو زنمه بز و شتی که آویخته میشود از حلق همچنین است رعثه بضم

بند کردن از حاجت

همچنین است ارعثت

داعوثه سنگی که آب کشنده از چاه بر آن ایستاده می شود همچنین است ارعوثه رعثاء انگوری که دانه او دراز باشد
و برنج که زیر بدام گوش او از زنخ باشد رعثه الحیّه کمنعه گزید او را گزیدن سهمات و تقلیبا از ور رسیدن رغوث
هر شیر دهنده همچنین است مرغث کمنبر و قید ارغثت و رغثها کمنع و ارتغثها شیر داد بچه را ارغثه از باب افعال
شیر داد او را رغثاء بضم اوّل و فتح دوم رگیست در پستان یا پیه است زیر پستان ارغثه نیزه زد در رغثاء او در
بصیغه ماضی مجهول درد ناک شد رگ پستان او رغث فلان بسیار از او سوال کرد تا حدیکه چیزی او نماند رغثه و ارغثه
نیزه زد او را کرّة بعد اخری ارض رغاث کوزه آب رو جاری گردد مگر از باران بسیار مرغث کمعظم محل انگشتری
از انگشت رفث بفتحتین جماع و فحش همچنین است رفوث و سخن زنان در جماع یا فحش که راوی اینها گفته شود
فعل قید رفث کمنصر و کرم و ارفث رمث بکسر چراگاه شتر از درخت ترش و درختی است مانند غضاه
و آن گیاهی است شور و مرد با پاره چه های کهنه و سست نشسته رمث بفتح اصلاح و مسح بدست و بفتحتین چیزها که
بعض آن را بعض بند نمود و بر آن در دریا عبور نمایند و خوردن شتر گیاه را پس آزار مند شدن از آن رمثه کفرح
و رمثی و رماثی ماده شتری که از خوردن گیاه شور بیمار شده باشد و بقیه شیر در پستان و در روده و بند علاقه
سنگ فروت [illegible] رمث فی الضرع ترمیثاً باقی گذاشت در پستان چیزی کارمث رمثت علی خمسین زیاده شد
بر پنجاه [illegible] کهنه ارض مرمثه رمیثه که گیاه شور رویاند ارمث فلان ناقه فی ماله از باب افعال باقی
گذاشت او را در مال او همچنین است استرمث از باب استفعال و صاحب نمو گردانید او را در مال او و نرم و ملایم
گردانید او را ارمث ابریشم کفرح مختلط شد کار ایشان [illegible] چاهی که در آن [illegible] چوبین نهاده شده باشد
دمار [illegible] ماده گاو وحشیه گویند و هم فی مرموثاء [illegible] در اختلاط اندر رمیثه بکسر نام مردی رمیثه بصیغه
تصغیر موضعی است و نام مردی روث سرگین روث دار روث جمع قدر ارث الفرس کحقق سرگین
انداخت اسپ و چیزی که از بوس گندم در غربال ماند بعد غربال کردن و طرف [illegible]
همچنین است مروث روثه بضم موضعی است میان حرمین ریث درنگ کردن همچنین است تریث یا تفعل
و مقدار [illegible] تریث تفعیل نرم گردانیدن و عاجز [illegible] ریث بروزن کیس درنگ
کننده مرتیث العینین سست نظر و دیرین استراث از باب استفعال طلب درنگ [illegible] ریث بن غطفان پدر قبیله
ایست فصل الزاء زغیثی بضم عمرو بن عثمان [illegible] زغیث محدث
است روایت کرده حدیث را از عطیه بن بقیه ابوالفتح بغدادی [illegible] ضبط نموده حکم تغلیط آن
کرده شده است فصل الشین شبث در آویختن رجل شبث
بروزن کتف تعلق گیرنده و در آویزنده شبثه بروزن همزه کسی که ملازم [illegible] باشد و هرگز از و جدا
نشود شبث بکسر تره ایست و بفتحتین عنکبوت و دابه ایست که پاها بسیار دارد شبثان جمع شبث بن
سعید صحابی است و شبث بن ربعی تابعی است و ابن منصور و محمد بن عبدالرحمن ملقب بشبیث محدثانند شبیث

جیزی

کزبیر

کزبیر کوبیها اند بحلب و آن بیت و ابن حکم بن مسلم فرد است یعنی بی نظیر در اره شبیث و بن اضبط ابن سعد است
عمر بن بلال بن بطاح شبیثی محدث است شباثیت [illegible] سنبوث بروزن و معنی عنکبوت است شباث بروزن
کتان نیز و آن ابن ابراهیم کران است شبیثه [illegible] در وزن غراب ابن جدیح صحابی است لیلة العقبة متولد
شد شث گیاهی است خوشبو و با غث کرده میشود با آن و زنبور بسیار شهد دهد [illegible] و چیزی که از سر کوه شکسته شده
باشد و مانند کنکره [illegible] شثاث بکسر جمع [illegible] شحیثا کلمه سریانیه است کشاده میشود با کلمه اقفال
بی کلید عجیبه شحاث بمعنی تیز دهن و در تجربه این عبد ضعیف در آمدن از غلط عوام است شرث غلیظ کفیه همچنین
شرثه بفتحتین سطبری پشت کف و تشقق نیز شرث [illegible] کفرح و انشرث از باب انفعال کحقق سطبر گردید پشت کف دست وی
و پاره پاره گشت شرث التیهم بصیغه مجهول و شرث از باب تفعیل تیر راست کرده شد سیف شرث الکلف شمشیر تیز کرده
شده شرنبث بروزن غضنفر مرد سطبر دو کف [illegible] و شیر غرنبث همچنین است شرابث بضم و نام مردی بروزن غضنفر
است [illegible] شرفث [illegible] شعث بفتحتین پراکنده کار و مصدر و اشعث یعنی
مرد غبار آلوده سر فعل شعث کفرح تشعث بروزن و معنی تفرق [illegible] از طعام خوردن [illegible] شدن موی [illegible]
خشک و نام مردی [illegible] شعث بضم موضع است شعیثه آبی است شعثان الراس غبار
آلوده سر [illegible] شعیث [illegible] نام مردی و شعیث ابن محرز و ابن عبدالله
الزبیر و ابن مطیر و ابراهیم بن شعیث محدثانند شعیث بن ابی الاشعث [illegible] شده است که
شعثاء کنیت جماعتی است محمد بن عبیدالله و عبدالرحمن بن حماد و شعثان محدثانند شعث کمعظم [illegible]
چیزی [illegible] در غیر محل آن پس متفرق شد
جز شعثه بن زهیر جاهلی است شفاثی کحبالی دیهی است بعراق [illegible] موفق الدین حسین بن
نصر [illegible] شکولثی [illegible]
[illegible] شلاثی کحبالی دیهی است [illegible] سلطان [illegible] شنبث
شیر [illegible] شنکبات
موضعی است [illegible] ششنثا بفتحتین [illegible]
[illegible] شوبثی [illegible] فصل الصاد صبثار
[illegible] فصل الضاد ضبث [illegible]
[illegible] ضبوث [illegible]
[illegible]
[illegible] ضبث [illegible]
[illegible] ضبث [illegible]

مکفتقه شیر غرنده **ضغث الحدیث** کمنع در آمیخت سخن را ضغث السنام مالید کوهان را ضغث الورک
آواز کرد سرین ضغث الثوب شست جامه را و خوب پاک نکرد ناقه ضغوث بروزن صبور ماده شتر که فربهی کرده
شود در فربهی آن پس دست بر وی سود تا آنرا بداند ضغث بکسر دسته گیاه در آمیخته خشک و تر اضغاث جمع کرد آن اضغاث
احلام خوابهای شوریده که تاویل آن صحیح نباشد بجهت درهم آمیختگی آن تضغیث تر کردن باران زمین را و رویانید که
را اضغاث بمعنی پنهان شدن در چاه برای ترسیدن اطفال با موقعت جوهری در مسئله از روی غلط آورده

فصل الطاء طمث مادر کردن مرکود کارا بجوب که درم میکند
الجوب بالمعطه گویند در فارسی چکر گویند خاقانی شاعری گفته شعر چکر را گفتم کای حبیب عاشقان ٭ گشته سر گردان
رنجهود دلبران ٭ چون زخود مرا اندت آنرا لیوزن ٭ از چه می آئی سوی یار باز ٭ گفت ما را از زعالم بیخبر ٭ لب ببند از ابجی گفتن
ذکر ٭ رشته در کردم از دکنی خواست ٭ می برد هر جا که خاطر خواه اوست ٭ **طمثه** کمنعه دفعکرد او را دوست **طمورث**
پادشاهی بود از پادشاهان عظیم فارس معمر سالیان بسیار که **طرثوث** بالضم سرخ کرد گیاهی است
خورده میشود لطریث حبین آن گیاه و بر نباتان دو نوعست یکی سرخ و دیگر کوفت پاره که در فرج میبافند طرثیث
دیهی است به نیشاپور **طرخشه** خفت و سبک **طرهوث** بالضم سست و نان که در خاکستر گرم پخت شود **طلث**
آماده طلوثا جاری شد آب طلث عاکذا التطلیث زیاد کرد طلثه بالضم جای سست خرد و ضعیف بودن **طلحثه** آلود کرد
او را بچیزی مکروه مید است آنرا همچنین است **طلخشه** بخاء معجمه یا طلحثه آلوده کردن بچیزی مکروه او با شریبا باشد
طمثها یطمثها ویطمثها ازاله بکارت او نمود طمثت کمنعه و سمع حایض گردید زن طامث بروزن و معنی حایض طمث
سودن و چرکنی و فساد و ذئله بن طمثان بفتحتین در قبیله اباذ است **طهشه** بالضم سست خرد هر چند که نادر باشد

فصل العین عبث کفرح بازی کرد و عبث آمیخت و عبیثه ساخت و انقوت پخته
شد با طعام مطبوخ که در آن ملح باشد عبیثه الناس مردم در هم آمیخته عبیثه کسکیت بسیار بازی کننده عبیث بروزن کریم
دیکان عوبث دره کوهی است عوبث بن زاهر بن مراد حیز بود ابن عامر گوید همه عبیثه یعنی در نسب او در هم آمیختگی
است **عثه** بالضم کرمیست پشم خوار عث جمع عثت الصوف عثا خورد آن کرم پشم را خورد شد و کنده پیر
زن فاحشه و احمق عیاث بکسر طرب کردن در سرور و همچنین است تعبیث و معاثه کتفعیل و مفاعله ماران فلان که
بخورد بعض آن بعض را در قحط عثعث فرد کوهی است بمدینه و نام سرودی که بر آنست سربن نرم و زمین نرم و رسته زمین
که در آن روئیده باشد عثعث الحاح و گزیدن مار عثعث بحرکت آمد و ایستاده شد و بر جا ماند و ثابت گردید عثاعث
بفتحتین عثا و مار تعاثثه بروزن و معنی تعالله بیان علت کردم باو اعتثه عرق شتو از باب افتعال فجا بیند او را اینکه رسید
خبر را عثیثه تغرم جلدا امه تصغیر عثه کرمک پشم خوار است که خوراک میکند و مجید بمعنی
میزنند در حق کسی که سعی میکند برای کاری که قدرت بر آن نیابد **عثلیث** بکسر قلعه ایست بسواحل شام مشهور است بحصن الجهم
عدث سرو خوعد ثان بالضم نام مردی **عرث** برکشیدن و مالیدن **عرطبیثا** بروزن دردبینا بمعنی

مریم **اعفث** مرد بسیار برهنه **عنکث** گیاهی است و نام مردی عکث الشیء اجتماع اصلها و آن از صیغه
ماضی و مضارع مجهول مرا این شده است یعنی مستعمل نیست عنکث کتدحرج مجتمع گشت عکیث الکریم بول ابل **علثه**
یعلثه آمیخت او را و جمع کرد علث الشیء و تاعنت دلو مشک را بار علث الزند آتش نداد چوب که از آن آتش گیرند
علث دیهی است نزدیک دجله و وقف است بر علویه علث بفتحتین شده قال والازم گرفتن قال علیث نان جو و گندم علاثه
روغن و قروت بهم آمیخته شده و هر گونه چیز که بهم آمیخته شود بن وردی است از بنی احوص و مرد یکه گاهی ایجاع جمع
میشود و گاهی تنها علثه بالضم طعامیکه سبزی باشد علث بروزن کتف کوب بسوی غیر بی حقه همچنین است معلث ملازم
و همراه کسی که طلب کرده میشود اعتلث از باب افتعال گرفت چوب را برای آتش که نیکی او در حد که معلوم نباشد اینکه
آتش برمی آرد یا نه و اختیار نکرد مرد منکوحه خود را اعتلث کتفعل حیله کردن و در او گفتن و زرک محکم نمودن اعلاث
زاد چیزی که خورده شود از غیر اختیار کردن آنرا اعلاث شجر قطعهای مختلط از چیزی که آتش گرفته شود بآن از مرخ
که اندر ختن است و از آتش میگیرد و بیش کی گیاه خشک است معروف **عنثوه** بفتحتین و ضم حلقی خشک
وقتیکه کهنه شود خاصته و آن گیاهی است همچنین است عنثه مثلثه عناثی بروزن تراقی جمع یا عیناثی دیهی است ببغداد
عوثه تعویثا در درنگ انداخت آنرا در درنگ انداخت عوث عن الامر برگردانید او را از آن کار بجهت که متحیر گشت
همچنین است عاثه از مجرد و معاث مذهب و مسلک و زمین فراخ نعوث بروزن و معنی تحیر **عیث** افساد عاث
یعیث فساد کرد عیثه زمین نرم و شهریست بشریف یا بجزیره عاث و عیوث و عیاث کشد او شیر غرنده عیث تعیث
کذا از باب تفعیل شروع کرد گرگ اینجنین عیث فلان طلب کرد چیزی را بدست خود از غیر اینکه به بیند آنرا اعیث طرزه
مختلط شد رود آبه او تعیث اللیل الاباب تفعل آکنده شد شتران کم از شیری عیث بمعنی عجبا

فصل الغین غبث در آمیختن قروت روغن و اسم آن غبیثه بروزن و معنی غبیثه بعین مهمله است و شرنک است
در همه معانی آن اغبث بروزن و معنی الغبث یعنی شیر دارند قد اغبث اغبثا تا تحقیق غبیثه ساخت غبیثه ساختن
غث لاغر همچنین است غثیث کامیر قد غث یغث و یغث غثاثه و غثوثه و اغث بمعنی لاغر گردید لاغر شد و غث
الحدیث فاسد شد آن همچنین است اغث از باب افعال غث الجرح جاری شد ریم از زخم همچنین است اغث استغث
از باب استفعال خارج گردانید ریم را از زخم غثیثه فساد در خرد و درخت خرما که رطب آن گرد و شیرین در آن نباشد احمق
که در آن خیر نباشد غثه بالضم روزی بقدر رسند رمق غثغثه فساد سلاح و اقامت نمودن اغثغث
از باب افعال شد ند اسپان از خوردن گیاه ربیع تغثیث کم کم فربه شدن شتر غثث بروزن
کتف و غثاث شیر غرنده ذو غثث بضم اول و فتح دوم آبی است غرغی را با گوهیست بنجد ضربه ما تغثث
علیه احد یعنی غمگین از هیچ را بد سوال کردن اوراو الاغث علیه شیئا یعنی نیکو بیچ چیز را از بون پس برگشت
آنرا **غرث** کفرح گرسنه شد غرثان گرسنه غرثی و غرثا و غراث بکسر جمع غرثی زن گرسنه غراث جمع غرثی
الوشاح زن باریک میانگاه تغرث گرسنه داشتن غورث بن حارث کشید شمشیر را بر آنحضرت صلی الله علیه و آله

راتا بکشد با شمشیر او را پس می‌کرد او را خدا پس که در حرث نه او **غلث** درهم معانی غلث بمعنی برنگ آ
و بفتحتین شدت قتال علث بکسر لکر در حدیث است تلخ غلیث چیزی که کشته ده شود برای کرگس در حالیکه زهر آلوده باشد
و گندم بجو آمیخته شده همچنین است مغلوث اغلث علیهم علیه که برایشان زدن و دشنام دادن و بیرون کنف شدید القتال
همچنین است مغالث و مجنون و صاحب شاده از خوردن و نوشیدن و در تمایل و نکشید از بینک اغلث زند اوردن
و معنی اغلث زند ابمهله علث الزند که روح آتش نگرفت چوب آتش برافروزه همچنین است اغلث سقاء مغلوث
مشک دباغت داده شده بخرما یا بغوره خرما **غنث** که روح خورد آب را پس لازان دم برآورد و غنث بفتح حیث
کنث و زاغ که تغنث زوم و نقاق غناث کرمان نیکو ادیان در صحبت و مجلس غنث بن ابان بن فحم
از بنی مالک است **غوث** تغویثاً گفت کلمه واغوثاه که کلمه فریاد است غوث و غواث بضم اسم مصدر از
و فتح آن شاذ است استغاث فاغیثه اغاثه و معونه بهرسی فریاد که پس بفریاد او برسیم بفریاد رسید و در اسم مصدر از
غیاث بکسر است مغاوث ایها گوث شده و چیزی که فریاد زند تا خبر بتو مضطر طعام بن یا هنگام اسکدار ند غیاث
و معیث و مغیثه دو موضع اند مغیثه مدرسه است ببغداد یغوث بتی است مر قوم مدحج را **غیث** باران یا باران اینکه بهاد او
دوازده کرده باشد و کاهی گیاه از آب باران روئیده شد غیاث الله البلاد باران فرستاد الله تعالی بشهرها غاث
الغیث الارض باران برسید اکر اغاث الثور روشن شد نور غیثت الارض تغاث باران رسیده شد زمین
فهی معیثه و مغیوثه زمین باریده شده باران در آن زمین فرس ذو غیث بر وزن صیب اسبیکه زیاده کند رفتار را
بعد رفتار جیر ذات غیث چاه صاحب ماده معیش بفتح میم جایی است بقادسیه و دیهی است به یمن و کسی که آنرا بضم
گفته ذکر کرده است آنرا در غوث مغیث ادان بضم جایی است دیگر مغیث شوهر بریره صحابی است تعیث
کمعیل فرسی عیث بن مرابط از عبس و ابن عامر از تمیم غیثه کلکس بن عمرو بن
فصل الفاء **فث** گیاهی است از دانه و نان پزند در قحط سالی و بخره حنظل الفثاث بر وزن و معنی انکسار
فث جله انداخت و لابنه نمود خنور خرما را معفثه بسیاری ثمر فث خرمای متفرق کثیر معفثه بسیار کنند طعام ما
ما افتثو صیغه مجهول از باب افتعال فهر که فی‌شد یند **فحث عنه** کمنع تفحص که همچنین است افتحث کافتعال فحث
بروزن و معنی حفث **فرث** سرگین در شکنبه و حرص خود لغت است در فرث بقاف و باهم بر آمدن و بیرون باروار همچنین
است انفراث و تفرث از انفعال و تفعل و از آنها المنفرث بها بوده سکی که آن زن حامله دل بر هم کننده است
فرث الجل پراکنده نمود چیزی که در خنور خرما بوده فرث کبده بفرنها زد جگر و برا حالانکه او زنده است همچنین است فرثها
تفریثاً انفرث کبده پراکنده شد چیزیکه در جگر او بود افرث الکبد از باب افعال پاره کرد جگر را در درون او کرد
فراشا افراثه بضم چیزی که در جگر باشد افرث اصحابه عیب کرد یاران خود را برای دادمان مردم فرث کفرح سیر شکم
خورد فرث القوم چیزی پراکنده شدند مکان غرث بر وزن کتف که کوهستان و یز زمین نرم
فصل القاف **قبث** بر یعیث قرص که قباث کسحاب بن ازرین لخمی محدث است قباث بن اشیم صحابی

غوث

است **قبعثی** کعضفر مرد بزرگ قدم و شتر سطبر سم مرث آن قبعثاة آمده قبعثاه هم بمعنی گوشت پاره که در
فرج زن میباشد آمده **قث** کندن و راندن و بر کندن همچنین است اقتثاث کافتعال و گیاهی است
معفثه کرث و چوب پهنا که بازی میکنند بآن اطفال که آنرا انفار بسی چکر گویند قثاث بضم متاع و بر وزن شداد
نخس حلبی و بر وزن کتاب جیلا نامی بن قرضم که بخدمت حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم وارد
شده بود محدثان آنرا بفتح میخوانند قنثی جمع مثل قنیثه و قثاثه جماعت قثقثه و فاو نمانه و حساب بدون هیچ
برای بر کندن آن **قحث** الشی کمنعه کرفتم آنرا آزا احران **قرث** حرص خورد فرث کفرح گد نمود و کسب کرد
قرثه الامر در رنج انداخت و شده نمود برادران کار فریث بروزن و معنی حریص یعنی ماهی تمر دبس و نخل قراثا و قریثا
قسمی است از خوبترین خرما در حالت غوره که **قعث** اسم است از قعث بمعنی بجمع **اقعث** له او را
کرد اقعث له العطیه بسیار عطا کرد با و قعث له قعثته کم بخشش کرد او را از او صید او دست قعثه تقعیثا از بیخ
بر کنده آنرا و انقعث مطاوع آنست و پس از بیخ بر اکنده شده قعیث کامیر زم سهام و درود خانه کلان و باران
بسیار اقعثت الحافر از باب افتعال خاک بسیار بر آورد کسنده از چاه قعاث بضم مرض است در بینی های گوسفندان
تقلعث شبه کذشت گویا که از نکالا پاهای خود را بر می آکند **قمعوث** کزنبور دیوث قمعه
قنطثه دویدن بخوف **قنعاث** بکسر مرد بسیار مو در رو و بدن **تقنیث** جمع کردن و منع نمودن
فصل الکاف **کباث** کسحاب ثمر پخته از درخت اراک کبث اللحم کفرح
متغیر شد گوشت و بدبو گردید کبث افادر الوده انداختن او را اللحم کبیث و مکبوث گوشت متغیر و بدبو کنبث بضم مرد سید
و روان در کار و منقبض بخیل همچنین است کنبوث کناث تکبیث سفینه مبلاد کشتی بسوی زمین درگذرانیدن شدن چیزی که در دست
دست سوزنکی **کبعثاة** گوشت پاره که در فرج زن میباشد **کث** کیف دیم رفته رجل کث اللحیه و کثیثها مرد کوتاه
دراز و در هم رفته بعض مو در بعض مثل لحیه کسته وکثاث و ریش موها درهم رفته قوم کث بضم مردم مجتمع در هم کثکث بجعفر
در برج خاک و سنگریزه ها کثکث بضم و قص بفتح مرد کاف بهم آمده بازی است بخاک کاث چیزی که بروید از دانها که وقت
درو بر زمین افتد کثّ تا و زمین بسیار خاک کثث بسبب انداخت شک را کث اللحیه کثاثه بسیار بهم شد
موی ریش و در هم کشت و کوتاه شد و بجای گردید جماعت که دیگر ریش او و همچنین است کثاث جمع قول قدالکث و کثکث
کحث له من المال بروزن منع بر داشت از مال برای او بارها کف دست خو **کرث** بر وزن رمان و کتان
کندنا و بروزن سحاب درختان عظیمه اند دیدم آنها را بکوههای طائف و کوهی است کرثه الغم بکرثه شدت کرد غم
بر او همچنین است اکرثه از باب افعال گویند و از آن کریث الامر و هیکه باز رسید و بدل شود از کار انکرث الحبل
منقطع شد رسن ما اکرثه له مبالات ندارم بوی کریثا و عوره خرمای خوشی او کریث کاری که مرد را کبد میبود
سازد **کشوث** و بضم هم آمده و کشوثی و بمد هم آمده و اذکشوث بضم و آن لغتا غیر خلف است
یعنی قول مردم است و در اکثر الفاظ بزیاده کردن الف بر آن لفظ بهمان معنی می آید رو شیدکه است که بر

ولکنونه

دیگر نه

شاخهای درخت متعلق میگردد و در زمین بیخ ندارد انکلث پیش گرفت مکلث بروزن منبر لگدزننده
کارها کلبث کجعفر و قنفذ و علبط و علابط بخیل بسته طبع کنثه بضم نور و جه یعنی شاخ رسی
و شاخ خلاف را گرفته بر آن ریاحین بعربیه می بندند و می بچیند که در عجم نوروزی گویند کنبث
کقنفذ و علابط در نور سخت و بسته طبع بخیل کنبث و تکنبث منقبض گشت کندث کقنفذ و
علابط کوتاه قد سخت کنفث کقنفذ و علابط کوتاه قد کوث کفش که در پای شنوند نکویش زرع
انگشت هر چهار برگ و پنجبرگ سازد کوثه بروزن طوبه دیهی است بعراق و محله ایست بمکه مر بنی عبد الدار را
گویند او دانه و فراخ لب کوث بغایط نکوثیا غایط خود را مانند سرهای خرگوشان برآورد کاث بتخفیف بعض
کاث مشدده بات فصل اللام لبث بضم و بفتحتین و لباثه و لبیثه
درنگ کردن فعل از باب سمع یسمع و آن نادر است زیراکه مصدر این باب بفتحتین می آید از روی قیاسی
وقتیکه متعدی باشد لابث و لبث درنگ کننده البثه و لبثه از افعال و تفعیل درنگ انداختن او را
لبثه بضم توقف همچنین است تلبث کتفعل استلبثه بروزن و معنی استبطاه یعنی طلب درنگ کرد از او و
کاهل شمرد او را خبیث لبیث خبیث اتباع است فرس لباث کسحاب اسپ آهسته رو و لبیثه من الناس
جماعتی از قبایل متفرقه لث والثاث و لثلثه الحاح و اقامه و دوام مطر لث ترابث الثوب رسید
تری به جنب را لثلثه سستی و بند کردن و تردد در کار همچنین است تلثلث و ناتنکار شدن سخن و در خاک
غلطانیدن تلثلث بخاک غلطیدن لثلاث و لثلاثه درنگ کننده هرگاه گمان بری که او امضاء کند حاجت
ترا تاخیر کند در امضا تلثلث البعیر که حاجت لدود یعنی دوا در حلق شتر انداختم تلثلثوا ابا لضیعه بجول
خوشنود از ما شدند قلیلا لطثه زد او را به پهنای دست یا چوب پهنا و زد او را البقر شدید
و جمعکرد او را لطثه بحجر سنگ انداخت بر او لطث الامر فلانا دشوار شد کار بر وی لاطث جانور که جمعکرد و کذ
بار شکفت و ضرب و بضم جمع کننده تلاطث الموج بروزن و معنی تلاطم تلاطث القوم با هم جنگ کردند و بزدند
دست مثل سلاح لطث فا د بروزن منبر نام مردی العث گران است او قد لعث کفرح تحقیق
درنگ کرد لعیث بروزن امیر و معنی غلبث الغث بروزن و معنی احمق استغلث ما عندی را آورد و تمام
گرفت چیزیکه نزد او بود استلغث الخبز پوشید از استلغث حاجت روان کرد حاجت او را استلغث
از حق نگذاشت در چراگاه چیزی از گیاه لقث آمیختن همچنین است تلقیث و گرفتن چیزی بسرعت
و استیعاب فعل کسمع لکث زدن لکثه در شکفت انداختم او را و باز نهادم برو لکث
مرضی است مر شتر را مانند آبله ها در دهنهای شتران همچنین است لکاث کغراب لکث
کفرح آنکه مرض بهم رسانید شتر لکاث بضم و تخفیف سنگ درخشان در کج لکاث سخت
سپید لکاث بروزن رمان کجا ز لکث الوسخ به چسپید چرک بوی تا فه الکه کفرح ماده

فربه لوث قوت و بجد دستار و شستر و پناه گرفتن و زخمها و طلب کردن چیزی را از کسان پس بافتن و مانند
دلالة و گردانیدن لقمه را در روغن و لازم گرفتن خانه را و بستن خاییدن چیزی در دهن لوثه فرو هشتگی درنگ
کردن و حماقت و برانگیختن و دیوانگی و بسیار گوشت و پیه و ضعف و پاره جامه که جمع کرده می شود و باز میکنند
با آن اللیاث کانغراب اختلاط و بگوشه چشم نگاه کردن و در درشتی نمودن و قوت و فربهی و بند همچنین است تلویث
و تلویث آلوده گردانیدن و آمیختن و مدرت مالیدن همچنین است لوث و ملاث شریف همچنین است ملوث کمنبر ملاوث
و ملاوثه و ملاویث جمع لواثه بضم جماعه همچنین است لویثه لکریمه و آرد و تیکه زیر خمیر ریزان باشند همچنین است لواث
و کمی اللقمه لود در هر چیز الوث بالارض از باب افعال رویانید تر را در خشک الوث کاحمر مرد فرو شسته و مرد قوی الکلفت
لهذا لوابث و سست رو کردن زبان لیث بکسر گیاهی است لحیه لیثه کلکیه ریش موی سیاه و سپید بهم
آمیخته نبات لاث ولات و لیث گیاه درهم پیچیده بعض آن در بعض الیث به مالی امانت داشتن
خواستم نزد او مال جعفر را ملیث کمعظم آهسته رو بجهت فربهی اللیث شیر عرین دیمه لوثا و باران
که بعض گیاه را بر بعض انداخت لویثه من الناس بروزن و معنی لبیثه است لهثان تشنه و بفتحتین
تشنگی همچنین است لهث و لهاث بفتح قد لهث کسمع تحقیق تشنه گردید لهاث بضم گرمی تشنگی و
سستی مرگ و نقطها در برگ درخت خرما این روایت است از فراء و قیاس لهاث است بکسر کنقاط در جمع نقطه لهث
کمنع لهثا و لهاثا بضم بر آورد زبان خود را از تشنگی و از تعب یا مانندگی همچنین است التهث لهثه بضم هلاکی و تشنگی و نقطه
سرخ در برگ خرما لهاثه بروزن غراب کسی که زبانش سرخ و بسیار دراز باشد لهاث کرمان بسیار زدن از برگ خرما
لیث شیر همچنین است لائث و قسمی است از عنکبوتها و تیز زبان با بلاغت و پدر قبیله ایست و بکر و موضعی است
میان شربی و مکه و مراتمو منبع را او زیست که مردم جمع میشوند در آن روز و جمع الیث که بمعنی مرد مردانه است تلیث گشت
لیثی الهوا یعنی با راده شیری شد همچنین است لیث و لیث بصیغه معروف و مجهول ملیث کمنبر شدید قوی و بروزن معظم فربه
رام کرده شده ملیبث کعصفیر گوشت بسیار اسم لیثه من الابل شدیده لیث عفرین در باب الراء مذکور گردید
ان شاء الله تعالی فصل المیم مثوث کتنور قلعه ایست میان واسط و اهواز
مث الشحم بیرون آورد آب از مشک همچنین است مثمث مث الید مسح کرد دست را مث الشارب روغن مالید او را
رامث الجرح جاری کرد آب زخم مرد معث تر گردانید فتیله را بروغن و آمیخت و بشورید حرکت داد و غوطه زد
در آب مثمات بکسر مصدر است و بفتح اسم مصدر است متمثوا ابنا بروزن و معنی تشلثوا مرث التمر در آب تر کرد
الاصبع خایید انگشت را مرث الرجل زد او را مرث الودع مکید مهره را که آن را کو شماری گویند مرث الشیء نرم کرد
مرث فی الماء تر کرد آن را در آب مرث السخل بوی بد مالید بره گوسفند و بز را پس بسبب آن بو مهربانی
نکرد بر او مادر او همچنین است مرثها از باب تفعیل مرث کمنبر صبر کننده بر ایذای دشمنان صاحب حلم همچنین است
مرث بروزن خشن قد مرث کفرح تحقیق صبر کرد بر ایذای دشمنان مریث گوفته کنانیدن الارض مرثته زمین که باران

بان رسیده **مغث** بمعنی مرث و ضرب سنگ و دریدن ناموس و خاییدن بدن و سنتر و قال دغوق
کردن چیزی را در آب و مغث بروزن کتف کشتی گیر سخت ممغوث تب زده وگاه انداخته شده
بر زمین از سبب باران همچنین است مغث باغث لقب عتبه بن حارث مغاث و مماغثه چیزی بر چیزی سودن و با
هم خصومت کردن مغاث کوزاب بنجره الیست که [illegible] ریشه آن سه آرند و شکم جاری کنند است
مکث مثلثه و بفتحتین و مکیثی بقصر و مد و مکوث و مکثان بضم بر وا درنگ [illegible] کنفر و کرم تمکث اولان
و معنی تلبث [illegible] مکیث کاهر کردن بار و پدر رافع و حنیب صحابیان و پدر خباب [illegible] حارث بن
رافع **ملث** خوش کردن کسی را بسخن و وعده بی قصد ایفاء و اول سیاهی شب و در [illegible] بفتحتین بسم [illegible]
و همچنین است ملث بضم و قسمی است سبک از رفتار ملث بکسر کسیکه [illegible] از جماع ممالثه بروزن [illegible]
ملث دیهی است بعراق اتیته ملث الظلام و بفتحتین بسم [illegible] آنکه [illegible] اول وقت تاریکی **ماث**
موثا و موثانا بفتحتین بهم آمیخت او را و خلط نمود فانماث انمیاثا [illegible] وعثث [illegible] آمیخته شد
میث بمعنی موث همچنین است تمیث و امتیاث از تفعل و افتعال [illegible] زمین نرم میث بکسر اول
و سکون دوم جمع و موضعی است بشام و شهری است میث بکسر موضعی است بعتیق مدینه امتاث
از باب افتعال [illegible] نرم و ملایم رسید امتاث الاقط بینیر را در آب انداخت و خوزه [illegible]
میث بروزن و معنی لین یعنی نرم تمیث الارض از باب تفعل [illegible] زمین بس نرم گشت متمیث
اسم فاعل از باب تفعل [illegible] جسیه ریاحین [illegible] **فصل**
النون نائث عنه کمنع بعید گشت و کوشش نمود نائثا و منائثا منات [illegible]
کرده شده **نبث** برکندن مرده را از گور همچنین انتباث و خشم [illegible] نبیثه خاک
چاه و نهر انتباث [illegible] و آمیختن [illegible] بالا برکشیدن جامه [illegible] بر زمین
خبیث نبیث بسیار شریر [illegible] بازیست [illegible] میکنند چیزی را در زمین پس کسیکه برآرد آنرا غالب آید
نث الخبر [illegible] که خبر را [illegible] بالجرح روغن مالید بر زخم و آن روغن را نثاث گویند [illegible]
نثثت عرق بسیار آورد [illegible] بیرون [illegible] از مشک همچنین نث [illegible]
[illegible] و نشست را نثاث بروزن زمان غیبت کنندگان [illegible] بروزن [illegible]
روغن مالیده شود [illegible] آب از مشک [illegible] کلام غث [illegible] اتباع است
نجث عنه تفحص کرد از و همچنین است تنجث نجاث [illegible] و نجث [illegible] تفحص کنندن نجث القوم
[illegible] استنجاث از باب استفعال [illegible] همچنین است انتجاث
و متصدی شدن مر چیزی را نجیثه بروزن و معنی نبیثه و ظاهر شدن چیزی [illegible] نجیثه به نهایت رسید
کوشش او نجث بروزن و معنی [illegible] شیء [illegible] و [illegible] آن خاک توده است بحث

بضم و فتحتین زره و غلاف قلب و جانور مرد انجاث جمع [illegible] همدیگر را برانگیخته نمودن انجاث
منتفخ شدن و ظاهر شدن [illegible] **نعث** کمنعه گرفت او را همچنین است انتعثه کافتعله [illegible]
[illegible] اسراف کرد و گرفت مال را بر سازو سامان [illegible] الغاث [illegible] جد و کوشش نمودند
در کار [illegible] **نفث** [illegible] مدام سخت **نفث** ینفث و ینفث دردمید و آنکم [illegible] نفث شیطان بمعنی شعر
نفاثات فی العقد زنان سحر کننده کان [illegible] بضم دمیکه آنرا [illegible] از دهان برآید و [illegible]
[illegible] هواکه در دهان باقیماند [illegible] انداخته شود از دهان [illegible] نفث [illegible] بیرون انداخته
باشد اگر از زخم با [illegible] موضعی است [illegible] **نقث** [illegible] همچنین است نقث و انتقث [illegible] الکلام
ابتدا [illegible] السخن نقث حدیثه خلط کرد سخن را [illegible] تخلط [illegible] و انقث العظم برآورد مغز استخوان را
نقث [illegible] لو را همچنین است انتقث از باب افتعال [illegible] نقاث بروزن قطام [illegible]
استخار و طلب [illegible] **نکث** بکسر پارچه های کهنه شکستن و [illegible] دیگر رسیده
شود [illegible] نکث العهد و الحبل [illegible] و نکث شکست [illegible] از باب
انفعال [illegible] شکسته گردید نکث [illegible] بکسب نفس [illegible] و نهایت کوشش
و کار دشوار [illegible] کسند در آن قوم و طبیعت و قوت جبلت الکاث [illegible] شکسته شده [illegible]
[illegible] و نیز آید [illegible] نکاث [illegible] چیزیکه حاصل شود در دهان از براکنده کردن مسواک و چیزیکه شکسته شده
باشد از طرف [illegible] کمفعله [illegible] شکسته همانها چیزها را انکث [illegible]
کردیدند از [illegible] شوند دیگر **فصل الواو** **ورث** اباه و منه بکسر راء
یرثه کیعد ورثا و وراثه و ارثا و رثه بکسر [illegible] شد از پدر وارث شد [illegible] اوره [illegible] ازباب
افعال و تفعیل [illegible] کسی که باقیماند بعد فناء خلق [illegible] واقع شده [illegible]
[illegible] الوارث [illegible] یعنی باقیدار گوش و چشم مرا تا وقت موت [illegible] دادن آتش
تا شعله زند [illegible] بروزن [illegible] موضعی است ورث [illegible] از هر چیز [illegible] منسوب کرده
شوند [illegible] **وطث** ضرب شدید بپا بر زمین **وعث** جای نرم غیر زمینیکه غایب
شوند در آن پاها و راه [illegible] همچنین است وعث [illegible] و موعث بروزن معظم و استخوان [illegible]
وعث الطریق [illegible] شد رفتن راه او [illegible] اسراف نمود و عنث [illegible]
[illegible] و نیز [illegible] و وعث [illegible] **وکاث**
[illegible] و غزلیکه [illegible] حاصل شود [illegible] و کاث [illegible] **ولث** باران کمی
و پیمان غیر [illegible] و لبقیه [illegible] وبقیه آب در قدح [illegible]
و از [illegible] چشم و توجیه و معنی [illegible] که بگوئی تو غلام [illegible] آزادی بعد موت [illegible]

والث دین گران **وهث** کوشیدن در کار و کوفتن سخت تومت سنه الامر شتافت و بیک در رفت در کار

فصل الهاء

هنبثه امر شدید و اختلاط در سخن **هبراثان** یعنی دیهی است بدهستان **هثهثه** اختلاط و ظلم و در سال بسرعت و با ما لی سخت شتافت شتاب رو و مختلط در شهر بسیار خاک و مرد بسیار دروغگو همچنین است هثاثت سخت دروغ **هرث** بکسر جاه و کهنه و بضم دیهی است نود بسط **هلثی** دهث و هلثاه و هرم بکسر هم آمده و هلثه یعنی گروه مردم که بلند شده باشد آواز های ایشان و روزن عزاب ذو هشک که عارض می شود آدمی را همچنین است هلثاه دیگری موضعی است بصره **هوثه** زن تشنه **هیث** بکسر آنک چیز دادن همچنین است دیگر هم آمده هیثان یعنی حاجت روا کردن بمال و فساد نمودن در مال و ریختن مال یعنی بخشش نمودن تهیث بتفعل بخشید استهاث از باب استفعال طلب کثرت نمود و فاسد کردانید حیثه جماعه مهایثه باهم افزونی نمودن مهایث بسیار گیرنده

فصل الیاء

یافث که صاحب ابن نوح پدر ترکان و پدر یاجوج و ماجوج است ایافث بروزن اثارب موضعی است بیمن

باب الجیم

کاهی است که یا حذف شده و محففه بجیم بدل میسازند همچو فقیمج و حجیج در فقیمی و حجتی میگویند عبد ضعیف که بعض اعراب میگویند بذا راعج خرج معج ای راعی خرج معی لکن همه آن قبیح است ذکر کرده است جوهری انزا در ع ج ج

فصل الهمزه

اَبج بفتحتین ابو ابجیج زبانه زدن آتش همچنین است تاجج اججتها تاجیجا شتعلت ساختم آتش را فاجّجت مطاوعت از باب تفعل یعنی زبانه برآورد آتش اجّ الظلیم یأج و یؤج دوید شتر مرغ حالانکه مراو را آواز بریدن بوده اجّه اختلاط و شدة گرما و قد ائتج النهار و تاجّ و تاجّج تحقیق روز گرم شد ابده گرما ماء اجاج آب شور تلخ بدمزه قد اجّ اجوجا بضم و اجّجه بحقیق شور و تلخ گردید آب و شور و تلخ کردانیدم او را یاجج بروزن یسمع یضر و یضرب موضعی است بمکه یاجوج کسی که آتش روشن کند همچنین واهمچنین یاجوج و ماجوج نوعی از خلق کسی که بهمزه آنرا زاید میداند اشتقاق آن از یج و مج میگوید و خوانده است روبه در قرآن اجوج و ماجوج وابو معاذ بجوج اجوج روشن روشنی بخشنده اج کمنع حمله کرد در دشمن **اذج** بذال معجمه شراب بسیار خورد ابذج بروزن احمد شهریست بکردستان **ارج** بفتحتین و اریج واریجه دمیدن بوی خوش فعلش کفرح تاریج ورغلانیدن در میان انداختن مرد مرا بجنگ و هم سگ را همچنین است ارج و جزیست مشهور در حساب الاکان بفتحتین کوشش در غلانیده و بتشدید راء مفتوحه شهریست بفارس اراج بروزن اصحاب و در غلاننده مورج بر وزن معظم شیر عرین و بکسر راء اوقیه عمرو بن الحارث سدوسی برای جنگ انداختن او میان بکر و تغلب او ارجه یعنی دفتر و نوشته اصحاب دواوین معرب آواره یعنی ناقلان زیراکه او نقل کرده می شود خواج که ثابت است بر دیه هرکسی بیشتر نقل کرده می شود بسوی دفتر اخراجات و آنچه او ازجه انداز **اَزَج** بفتحتین بتخفیف جیم یکنوعی است

از عمارت آزج بضم زاء و آزاج بروزن اصحاب و ازجه کعنبه جمع باب ازج محله ایست ببغداد ازجه نازیکا اعمارت بنا نمود و دراز کرد اید آنرا وازج کنصر و فرح ازو جا سرعت نمود ازج عنه کاهلی نمود و قتیکه ازو طلب مدد نمودم ازج بفتح اول و کسر جیم بمحتر کشنده **اسج** بفتحتین باده شتران شتاب رو و اصل آن وسیج است **اشج** بضم اول و تشدید شین معجمه مفتوحه دوائیست مانند کندر **امج** بفتحتین گرما و تشنگی و شدید الحرارت و موضعی است امج بروزن فرح تشنه گردید و بروزن ضرب سخت سیر نمود **اوج** طرف بالائی **ایج** بکسر شهریست بفارس

فصل الباء

باجه کمنعه بر کردانید آنرا باج الرجل فریاد زد مرد همچنین است باجّ از باب تفعیل وا جعل الباجات باجا واحدا یعنی بگردان رنگها را یکرنگ و اقسام را یک قسم و گاهیست که لفظ باج بهمزه میخوانند و هم شد امر باج یعنی همه آنها در کار برابرند **باباج** بروزن هامان جد محمد بن حسن محدث است **ابتاجت** وفرو هشته شدم و در تنگ و کاهلی نمودم **بَجّ** شکافت و نیزه زد بج القلاده اماشیه فربه کردانید گاه مواشی را یعنی فراخ کرد بیشکاههای آنها مبججة اسم مفعول مونث از باب افعال و ابج که فربه و وسیع تهیگاه شده بچه از جوزون کبیره ابج فراخ چشم بجه ابله در چشم و نام بتی و خون فصد و ازانست حدیث اراحکم الله من البجه والسجه والبجه زیراکه در جاهلیت میخوردند خون فصد را بجانه بروزن رمانه شهریست باندلس از آن شهر است سعود بن علی صاحب ابن بج بضم جراه برنده و شمشیر زهیر بن جناب بج نام مردی بجاج و بجباجه فربه از ان کوشت بجبجه بانگی که وقت خواب بیندازد کودک کسی بج بفتحتین شکمهای پاره شده باجبه فجبجه جنگ کردم با او پس غالب آمدم برو تبجبج بتفعل بسیار شد گوشت او و فروهشته گردید رجل بجاج بروزن علابط مرد جسیم رجل بجباج مرد سته خلقت سطبر **بجبج** کعنقفذ بن خداش محدث است منسوب بجاجه نامی از دی ور بون مردم **بخرج** کوسه و کوتاه شکم و شتر جوان منخرج بفتح آب بهایت چوب تن شده در گرما **بخدجه** کن دسکی در رفتار و بالای قد جهانردیک گذشتن و باسنه یا از گذشتن در سی بکر بخذج شتر جوان فربه منفخ بخذج نام مردی **ابدوج** سرج بضم نمد از زین معرب ابدود **بلنج** بفتحتین بجه میش چنانچه عتوف بچه بز بذجان بکسر جمع **بادروج** بفتح دال معجمه اسپ مشهور بادر کجنویه دواییست معروف نافع است جمیع امراض بلغم و سودا و را تفریح بخشیده و هاضم است مقوی قلب است **بُرج** بضم رکن و قلعه و واحد بروج آسمانی وابن مسهر شاعر طائی و دیهی است باصفهان از آنجاست عثمان بن زید محدث و غانم بن محمد مصاحب ابی نعیم و شهریست بنهایت سرد و موضعی است بدرکی از آن دیه است عبدالله بن سلمه و قلعه ایست یا شهریست بنواحی خلاط و موضعیست بسیار سرد میان ابیاس و مرقبه ابوالبرج قاسم بن حنبل ذبیانی شاعر اسلامی است برج بفتحتین سفیدی بسیار چشم بکرد تمام سیاهی آن در آمدن و صاحب جمال نیکو رو یا روشن ظاهر معلوم ابراج جمع برجان کعثمان جنسیست از زوم و دزدیست معروف جای بریجان قول است جه جزیست مبلغ حساب ضرب این عدد در بیز عدد و چه جزیست امثال آنقدر که ضرب کرده شده بعض آن در بعض

مثلا از ضرب سه در سه نه حاصل است پس نه مبلغ حساب است و احاد مضروب و مضروب فیه سه در سه است
و مجموع مبلغ حساب و احاد مضروب و مضروب فیه برجان است ابن برجان بفتح اول و تشدید راء مفتوحه مفسر
موصلی است ابرج کاکرم بناکو بر جراهمچنین است برّج تبریجاً برج کفرح فراخ شد کار او در خوردن و نوشیدن بارج
فاحشه است ابارجه کشتی کلان که برای قتال سازند و مرد بسیار شر برجت امراة ظاهر کرد زن زینت خود را بر چشم
مردان ابریج مشک شیر بیرجه اسب سنان بن ابی حارثه و شهریست بمغرب و ازانجاست معز علی بن محمد صدای برجی
برجد بندی معرب بردة ودهای است بشیراز بردیح بروزن بلقیس شهریست باذربیجان **بن نرنج** بضم اول و
ثالث زده و فتح ثالث بانک شیر غرنده معرب است **بارنج** نارجیل برنج بکسر اول و فتح دوم و سکون نون
دوایست مشهور مسهل بلغم است برنامج فرد مجملی جامعه برای حساب معرب برنامه **برنج** نخ نخود همچنین است بارج
از باب مفاعلة برج علی فلانا رانکیخت او را بر شر بنار جاز بروزن دمعنی نقاخوا تبزیج تحسین و تزئین بزیج کعیان جزاد
دهنده براحسان مبارک بن زید بن برج بفتحتین محدث است بوازیج شهریست نزدیک تکریت فتح کرده است آنرا جریر
بجلی ازان شهر است منصور بن حسن بجلی جزری و محمد بن عبد الکریم بوازیجیان **بزرج** بضم اول و دوم و
بفتح اول هم آمده معرب بزرک یعنی کلان **بسبحی** ان علی بن احمد فقیه است **بسفاتج** رکیاه
درختی است که داخل آن مانند پسته چیزی بر می آید از دوی شیرینی و عوض بانفع است مرمالنخولیا و جذام را
بو شنج معرب بوشنک شهریست از هرات ازان شهر است محمد بن ابراهیم امام و اسفندیار بن
موفق و ابو الحسن داودی و دهی است بترمذ ازان دیهه است ابو حامد احمد بن محمد بن حسین بطیخ بروزن جعفر
جد احمد بن محمد محدث متکلم اشعری است بظماج بکسر و ظاء معجمه جامه که یکطرف او مخمل باشد یا در میان آن
مخمل باشد و هر دو طرف آن علم باشد **بعجه** کمنعه شکافت او را همچنین است بعجه از باب تفعیل بعیج
بعیج شکم شکافته شده بعجه الحب اندوهگین کرد او را اندوه و بنهایت رسانید دوستی وی او را
رجل بعج بروزن کتف مرد سست رفتار گویا که شکم او شکافته شده است که سست میکند ابتعج کافتعل
منشق گردید ابتعج السحاب فراخ گردید از باران همچنان است تبعیج باعجه فراخ وادی باعجه العرد ان موضعی است
مشهور امراة بعیج زنی که شکافته باشد شکم خود را برای شوهر و قطع نموده باشد بعج بطنه الک مبالغه کرد
در نصیحت تو بعجه بن زید صحابی است و ابن عبد الله تابعی بعجه بن قیس بضم متوفی صدقات قبیله کلب بود ال
مضور بنو بعجه قبیله است مشهور **تبغنج** است از تغنج معنی تغنج عن قریب می آید درغ ن ج
بلج الصبح روشن شد و اشراق کرد همچنین است ابتلج کافتعال و تبلج کتفعل و ابلج کاکرم و هر روشنی
را ابلج گویند ابلیلاع کاحمیرار وضوح بلجه روشنی و بفتح هم آمده و موهای زبون که از میان دو ابرو جدا کنند
ابلج مردیکه پیوسته ابرو نباشد ظاهر گشاده کی بلج بکسر لام خوشوقت شد و بروزن ضرب گشاده
نمود ابلجه روشن کردانید او را گشاده ساخت او را ابلج بیت یا نام مردی رجل بلج مرد گشاده رو حمام بلج گره

است ابلوج بضم شکر بلیج سفینه بروزن سکین بر حم معرب اند بیجان کسجان موضعی است بصره و دیهی است
بمرو بلاج کلکتان نام مردی بلج بفتحتین پاک کردن جاهای برآمدن موهای ~~بلج بکسر اهداب~~ **بنج** بکسر اهداب و بفتح
دیهایست بسمرقند و گیاهی است خواب آرنده مشهور عنبر گیاه حرا افیونی خبط کننده عقل و جنون آرنده شکن دهنده است
مر دردهای اعضاء و ورمها و درد گوش را نجیب ترین آن سیاه است پس سرخ و خوشترین آن سفید است بنجه تبنیجاً بنک
خورانید او را ابنجت العنجه آواز کرد کبک از سوراخ خود ابنج خودرا نسبت کرد با اصل ارزک بنج کمنعه رجوع کرد
بطرف اصل خود **بابونج** شکوفه ایست مشهور کثیر النفع **بنفسج** گلی است شمیدن آن رطبا نفع میبخشد
بسن کرم مزاجان را و همچنین نوشیدنش خواب می آرد خواب نیکی تا آنکه نفع میدهد ذات الجنب و الریه را و هم نافع
است مر سرفه و درد سر را **بهجه** حسن بهج ککرم بهاجه بهیج صاحب حسن بهجاء زن حسینه بهج بروزن
و معنی فرح بهج و بهیج مرد فرحناک بهجه کمنع شاد کرد و مسرور ساخت او را همچنین است ابهج و ابتهاج سرور
بناهج الروض بسیارش شکوفه باغ بتهیج تحسین باهجه معارضه کرد با او و غلبه کرد در حسن بروی تبهیج بروزن و معنی
دستنبر جیهاج کوهان فربه ابهجت اللادحی حسن پیدا کرد و روئید کر زمین **بهرج** باطل و ردی و مباح بهرجه عدول
کردن تو بجزی ازراه مقصود بسوی غیر آن مبهرج آب جهلی که منع کرده نشود ازان و خون هدر و قول لیلی محبی
ابله و قاموس را بهرجت یعنی هدر کردی مراد قطع کردن حد شرعی از زمن **بهرامج** کیاهی است و آن دو قسم است
سرخ و سبز و بهرام خوشبو اند **بوج** دیوجان مانند کردانیدن و ظاهر شدن برق همچنین است تبوج و بنوج
و ابتیاج کتفعل و تفعیل و افتعال فریاد کردن بالجه دلهیه ابتاجت علیهم بوایج ظاهر شد بر ایشان بلاهای بایج
رکیب و دران باجه شهریست با فریقه ازان شهر است عبد الله بن محمد و ابو الولید سلیمان بن خلف امام
مصنف و شهریست باندلس و پدر اسمعیل شیرازی محدث **فصل التاء**
توج جهان شد برج که وج منکلت شد به و چیزی که علم با غیران ترج بیشه شیران اترج و اترجه و ترنجه و ترنج است
دلیل ترش حیوان تسکین میبخشد شهوت زنان را و صاف میکرداند رنگ را و دور میکند کلف را و پوست آن
در جامهها منع میکند کرم را تریج ترنج باسخت رجل ترنج مرد سخت پی ها **تلج** بضم اول و بفتح دوم جوزه عقاب
اتلجه فیه داخل کرد او را **تبنجی** بضم نوعی است از پرنده **توج** بروزن بقم بیشه شیر است و شهری است
بفارس تاج الکلیل تیجان جمع توجه فتتوج پوشانید تاج او را البس پوشید و خانه ایست معتضد
را در بغداد تاجیه اصبع فیه در اکوانکه در آن تاجیه مقبره ایست ببغداد منسوب بسلیمان مدرسه
تاج الملک ابو الغنایم و شهریست بکوفه و ذو التاج ابو احیحه سعید بن العاص و معید بن عامر و حارثه بن عمرو
ولقیط بن مالک و هوزه بن علی و مالک بن خالد امام تائج بادشاه صاحب تاج متاوج در قول جذل
بغو نحو نظم امتاوج یعنی بر عمامه تاج نهاده **فصل الثاء**
ثاج بضم فریاد کوسپند ثاجت کمنع بانگ برآورد کوسفند ثاجه کوسفند فریاد کنند ثوابج و ثاجات جمع ثاج

دبهی است ... ثبج بفتحتین مابین دوش تا پشت و وسط چیزی و معظم آن چیز و سینهٔ مرغ سنگ خوار
و اضطراب کلام و تفنین کلام و تعمیه خط و ترک بیان آن همچنین است تثبیج در برنده ایست و پادشاهی بود یمن دفع
نکرد از قوم خود تا آنکه در عزا همه کشته شدند ثبجه بفتحتین متوسط میان اشراف و ارذال تثبیج و تثبج بعصا کتفعیل و تفعل
آنست که عصا را بر پشت گذاری و هر دو دست را بر عصا داری اثبج آنکه پشت یا برون آمده پشت اثیبج که در حدیث واقع است
تصغیر اثبج است ثنج کعذب برانگشتان یا نشست اثناج کاحمرار پر شدن و سطبر گردیده و فربه شده منثج بروزن
معظم بوم یا عقاب ثجاج بروزن کتان کوهیست به یمن و بروزن شداد موضعیست ثج الماء روان شدن آب
همچنین است انثج و تثجثج ثجه روان کردانید آن را ثج روان شدن خون چارپای قربانی که بمکه فرستند ثجه باغیکه
در آن حوضها باشند و جاها که آب را نگاه بدارد ثجاجات جمع منثج بکسر میم و فتح تا و تشدید جیم خط جوان
دهان دراز ثجثج و ثجثجه مسکه شیر که بجوشد و مبلک شیر وطب منثج مشک شیر یکه جمع شدن مسکه آن
ثجه کمنعه کشید او را کشیدن سخت منثخج بصیغه مفعول لرزنده گوشت اثرنباج بروزن و معنی افرنباج
و آن بر برشته شدن پوست بریان نه اثلاون است ثعج بفتحتین گروهی در سفر ثفج گول شد ثفاجه بروزن
سحابه احمق نادان ثلج برف ثلاج بروزن شداد برف فروش و نام مردی مثلج جائیکه برف بارد ثلجنا
السماء و اثلجنا و اثلج کوینا برف بارید آسمان بر ما و برف بارید روز ما ثلجت نفسی کنصر و فرح ثلوجا و ثلجا
آرام گرفت همچنین است اثلجت از باب افعال مثلوج الفواد کند ذهن گویند حفر حتی اثلج یعنی کند چاه را
تا گل برآمد ثلج بکسر لام فرحناک شد اثلجه فرحناک ساخت او را اثلجت ثلاج بروزن غراب و بطلان
بخت سپید ثلج بفتح اول و کسر ثانی حرام سرد ثلجه در آب آن تاخت او را او ترکرد آن را اثلج سرد کسید اثلج ماء البیر
کشید و بر آورد آب چاه را اثلاج ظفر و فوز بنو ثلج قبیله ایست جبان ثلج کوهیست بمنی ربیع بن ثلج شاعر است
محمد بن عبدالله بن ابی الثلج شیخ است مر ابو عبدالله اسمعیل بخاری را محمد بن شجاع ثلجی فقیه مبتدع است ثمج
ثمج بهم آمیختن منثمج بروزن محسن کسیکه نقش کند جامه ها را بالوان رنگ منثمجه زنی که نقاشی کند ثوج مانند جوال
است از برگ خرما برای برداشتن خاک و گچ فصل الجیم جاج کمنع
اسنان را از روی بدرد لوی جحج عظیم شد جسم وی بعد ضعف ججج بضم و تشدید آخر لقب منصور بن نافع بخاری
است جرج الخاتم فی اصبعه گردید و حرکت کرد انگشتری در انگشت وی برای کشاده بودن آن جرج
برفتار آمد از جرج بتحریک یعنی زمین درشت و جاده راه جرجه بضم ظرفی است مانند خرجین بفتحتین جمع وحشی
دشت از آن جریج بنو جرجه بضم مکیان یحیی بن جرجه محدث است جرجع بغیر ها شهریست بفارس و جعفر
محمد بن سعید فقیه اندلسی است جرجان شهریست جرجانیه قصبه بلاد خوارزم معرب گرگانج است
جرجه بفتحتین نام بشوار لشکر روم است روز یرموک و اسلم شبث بن جریج بروزن امیر ممدوح حطیئه شاعر
است تجرجج کتفعیل لغزانیدن جرماذج ثمره درخت کوره که قوت دهنده بن دندان و تسکین بخشنده

درد دندانها است جشمیزج دوائیست نافع مر درد چشم را بهندی چاکسو گویند جلجله بفتحتین کاسه
سر و سر جلج جمع جاجه مهره ایست و کار بکریست جونراهج دوائی هندیست جیج بکسر نام
قول کمیت که بخوانند شتران خود را و شتران را بر ج ج بنا بر قول که جی ثلث هم کنند یعنی بیا و خواندنیا منکر دانند لفظ
ج ج را از اصوات جشی و مجی فصل الحاء حبج بحبیج نمودار گردید و ظاهر شد
ناگهان همچنین است احبیج درزدیک شد و گوشه گرفت و سیر که سیر سخت و گوز رد حبیج بروزن خشن گوز
کننده حبج بمعنی ضرب به سم آمدن حبج بکسر گروهی از مردم و تجمع قبیله و در بعض بفتح هم لیکن حبج بفتحتین برابر شدن
شکمهای شتران از خوردن عرفج فعلش حبج کفرح و بیشک اند کننده در شکم و داغ از نزدیک تهیگاه شتر و درخت
التو حبج بفتحتین موضعیست بمدینه و بروز شد سحاب درخت انگور احبج کاکرم نزدیک شد و بالا
او رفت بحدیکه دیده شد احبج العروق مشخص شد رگها و جاری شد حبرج بضم پرنده آبیست حبارج
و حباریج جمع حبارج بضم مثل سواطج حج قصد و باز ماندن و پیش آمدن و امتحان کردن عمق زخم را
بمجاج که بمعنی انگشت امتحانست و غلبه بدلیل و کثرت اختلاف و تردد و قصد مکه بجا آوردن مناسک
آن حاج بتشدید جیم و حاج کفار ب مرد حج کننده حجاج بضم و تشدید و حجیج و حج بضم و تشدید جمع حاج زن
حج کننده حواج بتشدید جیم جمع حج بکسر اسم این فعل مذکور است حجه بمعنی یکمرتبه حج کردن شاذ است زیرا که قیاس در او فتح
فتح است و سال و نرمهٔ گوش و در بعض حج بفتح هم آمده و حج بفتح مهره ایست یا مروارید یکه در گوش آویخته شود و بضم
برهان محجاج بکسر میم جدال احتجه در سلام او را با برهان نماید و حجة الله لا افعل بفتح اول و کسر آخر قسم مرحمانی
را حجج اقامت کرد و باز ماند و باز گشت و بند کو زبان حضور را از جز کلام گفتن میخواست حجوج بروزن عملس که راه را است می شود
بکم سیر و گاهی توقف نماید دیگر حجج بفتحتین راهها گفتن شتر در جهاز زوران که حجاج و بکسر هم آن جانب استخوان که میروید
بر آن موهای ابرو و ابن حجج ناکسی و فرومایه را سراج سر سخت یکی حج با حضور را در محال دست بحو الله لا انو حجاج کنیه
نام مردی و دبهی است ... ابن حجر الفارسی ابو عمران موسی بن ابی حاج فقیه است تحاج با هم خصومت کردن حداج
بفتحتین حنظل و حبزه مادامیکه تر باشد و سعدان تر و بکسر بار و تحفه زنان وزن و تیر از الاحق در کسی تهمت کون و عنین
در بیع لازم کردن حدجه بفتحتین بزنن ایست ابو حدیج کزبیر و غیث و در زکر آرد نقل کو بیند ابو شباث حدیج بن سلام
صحابی است تکرج تیز نگریستن حداج بکسر درد سند کردن و نام بهاان بمحدوج و حدیج و حداج بروزن زبیر و شداد
حدرج بافت و محکم ساخت مدرج اسم مفعول هموار و تازیانه حدرج بکسر کوتاه قد و نام مردی گویند و ملال
حدریج یعنی بیت در خانه بیجیا حرج بفتحتین جای تنگ بسیار درخت همچنین است حرج بفتح اول و کسر ثانی و گناه
همچنین است حرج بکسر و ماله شتر لاغر و رسن دراز بروی زمین و چهار چوب بسته که مرده بروی نهند و جمع حرجه است که بمعنی
مجمع الشجر و جماعه شتران است و حرمت مقابل حلال فعلش حرج کفرح آمده و ماله شتر یکه از برای بیار ند و هم باز
نکنند تا فربهی آن زایل شود و بضم موضعیست حرج بکسر رسنها که بر پا کنند برای گرفتن دد و دام و جامها که بر کوه اندازند تا خشک

امتحان

نود حراج بکسر جمع و مهره سفید که برای دفع چشم بکار آید طلب محرج بمعنی قلاده سگ یلس در گردن انداخته
شده و حصه سگ از شکار حرجان نام بعایانه نام یکی حرج دو الذینه عمرو بن الحارث است و نام دیگری ذکر کرده نشده
دست حرج بفتح اول و کسر دوم کسی که از رفتن باز بود و جدا نشود احرجت الصلوة تحریم نماز بست احرجت الیه بمعنی الجا دادم — احرجت فلانا گناهکار گردانیدم او را
او را احرجت العین که وی منجر کشت چشم لیله محراج شب سخت سرد حارج موضع است حراج الظلام بکسر گشاده تاریکی
شب حرحوج ماده شتر فربه دراز زوری زمین یا ماده شتر سخت یا لاغر و شتر تیز دل و بال سرد سخت تحریج روزن ادیع تعنی
حرج که تعیل جلیاره بن جندب حرجه بضم دو جوز د حرج **حزنج** کعصفور و حرابج بکسر سطر **حرابج** آنها اند
مرجرا مرد **حشنج** زمین نرم سنگستان و کوزه باریک که آب از آن تراود و کوزی در کوه که آب در آن صاف شود — و کدان از من کمان روزن کتان
و نام مرد و سنگریزه های نرم مانند کلوخ تا او وحدت آخر آن لاحق می شود حشرجه غرغره گلو وقت مردن و تردد آواز
در آن حالت و تردد آواز خر در حلق او **حضج** بکسر چیزی که باقیماند در حوضهای شتران و بفتح هم آمده و گوشه
حضج روشنگرد و برد حضج النبی [illegible] اماه غوطه داد او را در آب حضج دوید در آورد شکم وی را قیح که زرد کیست که ازان [illegible]
شود مضج کمترین چیزیکه بان آتش سالم کنند دالخواف و رزنده از راه الحضج افروخته شد از خشم و کف ده رو کردید
حضاج از ان کتاب سنگ تکیه زده برچیزی حضاج روزن غراب کسی که بهشت او [illegible] باشد مانند کمان و شکنی برآمده
تحضیج مانند تضجیع است [illegible] در کلام باشد **حفنجی** بفتحتین و بسکون نون و فتح جیم
نرم و سست و ازو فاتش و کفایت نیاید **حفضج** و حفضاج و حفاضج روزن زبرج و دربایس و علابط و مرد بسیار
گوشت فرو هشته شکم همچنین است حفنضاج که بزیادت نون و آن بمعنی [illegible] سخت است گویند ما حفضج بصیغه مجهول
بعز [illegible] کرده شد **حفلج** روزن عملس و علابط انکه بر هم پیش پای او دست [illegible] باشد و پاشنها بهم نزدیک
حلیج [illegible] کوتاه قد حفاج شتر بچها واحد آن حفلج روزن عملس آمن خلیج روزن جعفر کسی که وقت رفتار تمام بدن
را حرکت بدهد **حفنج** روزن عملس کوتاه قد **حلج** القطن یحلج و یحلج جدا کند تخم را از پنبه حلاج کند او جدا کننده
تخم از پنبه حلیج و محلوج پنبه جدا کرده شده از تخم حلج القوم لیلتهم سیر کردند قوم در شب [illegible] و بینهم حلجة درمیان ما
و میان قوم دوری است حلج الدیک [illegible] مرغ [illegible] ماده [illegible] جفت شدن حلج
الخبز گرد ساختن نان را و بر دو تیر زد و کمکم [illegible] ملاج بکسر خر باریک همچنین است محلاج [illegible]
کرده میشود نان با آن چوب و اسب حرمله بن معقات و حلاجه بکسر صنعت حلاجی محلج چیزیکه بر آن جیز جدا کرده شده بود
از پنبه همچنین است محلجه و ایمن میان چرخ انگشتی حلیجه [illegible] شیر است که در آن خرما باشد و روغن که بجبانید [illegible]
ماست برای دوغ [illegible] برآید یا آبیکه از فشردن مشک شیر برآید و آبیکه از فشردن [illegible] برآید و مسکه [illegible] شیر از آن
شیر [illegible] حلوج [illegible] تحلج کتفعل اضطراب و [illegible] درخش گویند [illegible] والقوم [illegible]
و مردم حاضرند تقسیم [illegible] حلج [illegible]
طعام ضارعت فیه النصرانیه یعنی از آن طعام کراهتی در خاطر تو نگذرد که آن [illegible] هر چند در آن [illegible]

ساختن **تحمیج** تیز نگریستن و فرو شدن چشم بمغاک و تغیر در روی از خشم نگریستن یا کردانیدن [illegible]
از روی ترس یا برای وعده بودادن بکسی والاغر شدن و متمغاک شده چشم حمج کصبور آهو بره و مانند آن گرسنی
باشد **حماج** احماج تاب سخت دادن رسن را حملاج آلت بفتح آلتی که زر کرد دارند باشد **حنجه** بحنجه یا یک گردانیدن
او را همچنان است احنجه احکام سخت تافت رسن را احنجت حاجه [illegible] شد احتیاج حنج بکسر احنای حناج کشاد محنث
حنج [illegible] همچنین است احتنج از باب افتعال [illegible] کرد و [illegible] بمعنی حنج کلام شک کلام را [illegible]
میگویند محنجه آلتی است از آلات **حنبج** کزبرج پیش و روزن قنفذ و علابط سطبر [illegible] حنابج [illegible] حنبج
بصیغه تصغیر [illegible] **حندج** کقنفذ نام مردی و ریگستانیست [illegible] گیاه [illegible] حنادج [illegible]
دراز مانند [illegible] و احد آن حندج و حندوجه حنادج شتران [illegible] **حنضج** کزبرج نرم و سست
که خیر در آن نباشد **حوج** سلامت حوجا لک یعنی سلامت باد ترا و بمعنی احتیاج قد حاج و احتاج و احوج محتاج گردید
احوجه محتاج گردانیدم او را حوج بضم فقر و حاجه [illegible] همچنین است حوجا و تحوج از باب تفعل طلب کرد حاجت چون را
حاج و حاجات و حوج بکسر اول و فتح دوم جمع و حوائج جمع غیر قیاسی است یا لفظ مولد است [illegible] یا گویا کم
عربان جمع کردند حاجه را حاج خار حوج به [illegible] الطریق [illegible] گردانید او را [illegible] صدره حوجاء و لا لوجاء
یعنی شک [illegible] فیه حوجاء و لا لوجاء و لا لوجاء یعنی حاجت [illegible] کلمه قارد حوجاء
و لا لوجاء یعنی سخن یا کلمه [illegible] در جواب [illegible] الارض یعنی بکیر راه
مخالف [illegible] حوجت [illegible] راه [illegible] در [illegible] احتیاج الیه رجوع [illegible] ذو الحاجین
محمد بن ابراهیم بن منقذ [illegible] کسی که فروخت زنان را **حاج** یحیج بمعنی حاج یحوج احتجت الارض و احاجت
روییانید حاج را که بمعنی خار است و تصغیر حاج حییج است [illegible] آن اجوف یائی است **فصل**
الخاء **خبج** زدو کوز کردن و جماع نمودن خباجا و زنبیار [illegible] ربابه و احمق همچنین است خبیج روزن کتف خبیجه روزن
دحرجه [illegible] **خبربج** [illegible] موصوف روزن سفرجل **خسیم** نازک و نرم خیر که [illegible] **خبعجه** رفتار
با هم نزدیک [illegible] گام مانند رفتار در شک [illegible] **خجوج** باد سخت رو یا در هم پیچان در وزیدن همچنین است
خجوجاه [illegible] کردن [illegible] و جماع و انداختن [illegible] در خاک [illegible] گرفته [illegible]
و شیدن نمودن و [illegible] بسرعت و [illegible] در [illegible] پنهان کردن و جماع [illegible] و [illegible] مراد
احمق لا یعقل [illegible] کسی که پا یا دراز [illegible] باشد **خداج** روزن کتاب بچه زادن ماده شتر پیش از اتمام
شدن مدت [illegible] کنصر و ضرب [illegible] شتر [illegible] گویند بچه را خدیج [illegible] اخدجت الصیفه [illegible]
کم آورد روزها [illegible] بعد ربیع اخدجت الناقه بچه ناقص زائید ماده شتر هر چند روزها [illegible] زادن [illegible]
ماده شتر را مخدج [illegible] گویند و بچه آن را مخدج [illegible] مانند صلاته خداج [illegible] نقصان دارد و رجل
مخدج الید بفتح دال مرد ناقص دست مخدج [illegible] الحارث پدر قبیله آن [illegible] مخدج **خلج** بلام

شده زن بر بهره بازو و بر ساق **خرج** خرد جا و مخرج جا آمد بیرون آمدن و مخرج محل خروج است نیز
مخرج بضم میم و فتح را مصدر اخرجه است از باب افعال و هم اسم مفعول و ظرف است زیرا که فعل و فتح از
ثلاثی تجاوز کند پس میم از افعال مضموم است میگویند مخرج جا بضم میم از افعال رباعی خروج جا همچنین است اخراج
و هر دو مضموم هم اسم آن اخراج و اخاریج و اخرجه جمع و کال لبریکه پیدا شود بخلاف دیگر و موضعیست به یمامه بضم خا و فتح
الست مشهور یعنی خرجین خرجه بحجره جمع و واد است خرج بفتحتین دو رنگ سیاهی و سفیدی که سیر او ظلیم اخرج کبش
که سپید باشد مرغ ابلق فقد اخرج و اخراج کالعمر و اعمار یعنی ابلق کردید ارض مخرجه که منشاء روئیدنگان جای او
و جای [illegible] عام فیه تخریج سالی است که در آن قحط است خریج کفعیل بازیست که گفته میشود در آن خروج خراج
کقطام و دوزن عزاب فرجه رجال خرجه که بهره بسیار دارد آیین و در آیین خارج کسی که بذات خود مهتر شده باشد
و از قدیم مراد او اجزی نباشد بنو الخارجیه فرقه ایست مشهور نسبت آن خارجی است ام خارجه زنی بود از بجیله
ار اولاد او بسیار قبایل پیدا شده بود او را گفته میشود خطب بغیر تا اعود سخنان میگفت او میگفت نکح یعنی نکاح
کردن قبول است خارجه پسر او بود معلوم نیست که خارجه کرد بود با بکر و ابن بکر بن لشکر بن علوان بن عمرو بن قیس
عیلان نسبت تخریج راه ها است که کورانند را دو نوع است را بعضی چراگاه و بعضی بگذار خروج کبود است دراز کردن که
هلاک کنند و بشکند بکردن عنو هم عشاندن که در انجام آن انداز زنند و ماده شتر یکه دو کوهان شده باشد از شتر خرج بفتحتین جمع
خروج بضم نام روز قیامت والفکر در شوید که صدا آید خرجت خوارجه ظاهر شدن نکاب او و توجه خود بود برای حکم کار باز دو
اوا که خراج خود را دو شکار رکه شتر مرغ ابلق را و تلاج که برند سرخ رنگ که سپیدی آن بسیاهی زند و کوشت بر سال
قحط اخرجت الی دعیه خرد بود و بعضی چراگاه را دو کرد است بعضی آن را استخراج و اخراج استنباط یعنی بیرون آوردن
خرج فی الادب درعلم ادب او را برآورد فتخرج مطاوعت پس او آورده شد و انکس را خرج گفتند سیکت کوسند یعنی
مفعول خارج فسق یعنی معشوق نافه مخرجه ماده شتر یکه بر خلقت شتر ایکه اخرج مطار از وزن زنان است و آنرا خرج است
مشهور اخرجان که کوه چند مشهور اخرجه جایی است در یخ کوه خراج بروزن قطام اسب جهنه بن هیشمه خرج بالموج کای
نوشت یعنی بو حراد که دارد بعضی را خرج الکمال کارو ابر کلما او اف مهاب حضرت خارجه است که یکی برآرد از
انگشتان هر قدر که خواهد و دیگری نیز تخارج گرفتن بعضی مشرکان خانه بنا کرده شده را و بعضی مشرکان را دیگر را
رجل خراج و لاج کنایه از بسیار ظرافت و حیله که خارج و تخلل است مشهور در عرب خرجه بفتحتین آنچه است
این خرجه بضم ابن عمر بن احمد محدث است خرجاء منزلیست میان مکه و بصره در آن منزل سنگریزه های سپید و سیاه
اند خوردن به یال ماده اسب و کنیز و ماده و خراج فرقه از اهل اعواد سخنها علاجی دارند نامیده شدند باین نام
برای خروج اینها بر مردم قول حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم الخراج بالضمان یعنی غله کرایه کرده است غلام
برای مشتری غلام است بسبب آنکه آن غلام در ضمان اوست صورت آن این است که شخصی خرید غلام را و از او مدتی
مشغول کاری در داشت پس مطلع شد مشتری که غلام عیبناکست بایع فریب داده است پس مشتری رد کرد غلام است بر بایع

وبربایع

وبربایع رد ثمن است مشتری وآنکارو کسب برای مشتری حلال است زیرا که او در ضمان مشتری بود اگر هلاک میشد
عبد از مال او هلاک میشد خرجان و بضم هم آمن محله ایست باصبهان **خان زنج** شهریست
از آن شهراست احمد بن محمد بن عیسی خارزنجی مصنف تکمله العین **خرفج** و خرافج بضم هر دو و خرفاج و خرفج
بکسر هر دو فراخ زندگانی خرفج کت ده خرفیج تروتازه و نرم خرفج بروزن علبط فربه خرفجه گوشت
او را گرفتن بسیار **خزرج** بن عامر در نسب دحیه بن خلیفه نامیده شده است باین نام برای بزرگی
جثه او و نامش زید است مخراج ماده شتر یکه هر گاه فربه شود چنان معلوم شود که جلد او آماس کرده است
خزرج باد یست یا باد جنوب و نیز در یمن قبیله ایست از انصار خزرجه الشاة اندکی شیر آورد بعد انقطاع
شیر از سردی **تخزنج** فی مشیه شتاب کرد در رفتار **خسیج** کامیر خنیه یا چادر بافته شده از
پشم **خیسفوج** بفتح دانه و چوب که نه خامی است یا بلغت گرد آورد آتش میگیرد خیسفوجه
دنبال کشتی **تخضجت** الشاة لنگ شد و اندک شیر جمع کرد بعد انقطاع آن از سرما التخضج نحو تخضج
شد و بایک کرد یعنی موزه او اخضجوا الامر شکستند حکم را **خضیج** بکسر خا و خضاج خربوزه زار یعنی فالیز
خفج بفتحتین مرضیست مر شتر را خفج کفرح بیماری شتر با آن بیماری و گیاهی است سپید رنگ که بسیاهی زند در
ربیع میروید خفج جماع کرد و بدرد آمد ساق او از زور تعب خفاجه قبیله ایست از بنی عامر خفجع فربه نونده
اوائل ضعیف تخفج از باب تفعیل میلانی مهوجفج و خفاج بضم هر دو مرد بسیار گوشت خنفج نرم و گوشت بنفع
خفرجه گوارنده که خورش خفرنج نرم و نازک **خلج** بکلج کشید و خلانیده بیرون آورد و حرکت
و حرکت داد و مشغول کردید و جماع کرد و جدا کرد از شیر بچه خود را یا بچه ماده شتر خود را خلجت العین تخلج و تخلج کتعرف و تعفر
خلوجا پرید و اشاره کرد چشم همچنین است اختلجت خلج کفرح درد پیدا کرد در استخوانها را و از عمل یا بسیاری رفتار
یا تعب خلوج ماده شتر یکه جدا کرده شده باشد بچه او از شیر پس کم شیر شود شیر یا ماده شتر یکه میکشد رفتار
را شوار میشود که خود را برکشد یا ابر یکه بسیار آمده باشد خلیج نهر و جوی که از دریا باز برید باشند و کاف
بزرگ از رسن همچنین است اخلج و کشتی خورد کم از عدولی خلج جمع دگری است بلکه تخالج المفلوج فی مشیه از باب تفعل
در رفتار مسلان نمود فالج زده اینطرف وآنطرف کویا که اعضا از هم جدا میشوند اخلیج اسپ لاغر یا شتر
و گیاهی است خلج بفتحتین فساد و لغتین قوم از عرب بعد از علوان حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه لا حق
گردانید این قوم را با حارث بن مالک بن نضر و از زنده زبان و قوم که مشکوک باشند نسب آنها تخالج اضطراب
کرد و حرکت نمود تخالج فی صدری شی شک انداخت در دل وجه مختلج کمعتول لاغر و کم گوشت خلج بروزن
قلیج جار و بضم اول و فتح لام مشدد نام مردی و بروزن کتف و بر هر لغت نام شاعری و بضم لقب قیس
بن حارث فهری خلاج بروزن کتاب قسمی است از چادر با خط دار خالج قلبی ام منازعت کرد با من در افکار
فکر من ابو الخلیج عابد بن شریح حضرمی تابعی است خلیج العقیلی از فصحا در شید بالنسب عبد الملک بن خلج

لشکر از اتباع تابعان است خلیج بروزن سمند درختی است معرب خدنگ خلایج جمع مخلوجه تیره اذن عجب و داد
ودرای عجائب **خمج** بفتحتین گندیده و بدبو گردانیدن گوشت و فساد خرما و فساد دین و فساد خو و بدی شاد و نام
مردی عجالجان دیهی است بلاد زمین بهرست در لولستان موضع است نزدیک شیراز نافه جمچ ماده شتر بکرای چند
آب بسبب بیماری ربطل عجم الاخلاق لمعظم مرد فاسد خو **خناج** کلاب قبیله الیست لغر حه و روزن قفل و خناب است
دستفارسی **خنزجه** بکسر خنزج موضع است وکفته شده است که بیا مشاة کجانب است **خوجان**
بضم قصبه اسکو دست از آن قصبه است ابو عمرو فرا آقه شیخ حنفیه وجماعه بن محمد اسکوانی خوجانیان خوخجان
کو رجه دیهی است

فصل الدال

دبج نقش دیباج معرب دیبا دیابج
ودبابیج کمساجد ومصابیح جمع وماده شتر قوی وجوان مدبج کمعظم مزین بدیبا و مرد زشت سر و زشت خلقت و
قسمیست از شب و پرندگان آبی که گویند مافی الدار دبیج کسکین یعنی هیچ کس در خانه نیست **دجج** بدجج کوتهرا
دججا نرم راه رفتن دج البیت دججا آنچنان شد خانه دج فلان کار تاریک و پرده انداخت دجج بفتحتین
شدت تاریکی همچنین است دجه و کوههای سیاه انگور دجدج و دجاجی بضم بهر دو سخت سیاه لیله دجوجی و
دجداجه شب تاریک لیلت دجوجی و بحر دجداجی و ناقه دجوجاه فراخ کرده شده و گسترده شده بر او روی
زمین مدجج و مدجج بصیغه اسم فاعل و مفعول مرد غرق در سلاح و موش خشتی تدجج در سکشه داخل شود در
سلاح حفه تدجوج کند حرج تاریک شد همچنین است دجوج دجاجه مرغ مذکر و مونث و دال آن مثلث
هم آنکه دجوج بانگ کنند مرغ بلکلمه دجدج و مجموعه الجیسیده بنیه گراکراد در صوری لکاری کو مید و عیال مرد و نام شخص
ذو الدجاج حارث شاعر است ابو الغنایم بن دجاجی و سعد الله بن نصر دم ابو الحسن محمد و حسن و ابو البرکات عبد
الحی بن حسن و عبد الدایم بن عبد المحسن دجاجیان محو ثانند دجاجان بروزن رمضان لجه شیرخواره
پس مادر حفه مونث آن دجاجانه می آید دراج کرایه شتر و مزدکاران و سوداگران و بمعنی اخیر است قد
با ولاد الدجاج ولیسوا بالحاج دجوجی بروزن نیکو موضعیست تدججت السماء تدجیجا ابر آورد آسمان دحوج
بروزن صبور کوهی است عرقی دیدجان شتر بازدار **دحجه** کمقه کشید او را بر روی زمین دحج
الجاریه جماع کرد با او **دحرجه** دحرجه گردانیدن جای در گردانید او را در گردانید نفسه دحرج علاوه
آنست پس قبول در گردانیدن نمود مدحرج بفتح راه کرد مدور دحروجه گلوله که مینداز آنرا کو کلال
دخرج کفر دروجا و دراجا نشر مخو درج القوم بر بیدند مرد و با آخر رسیدند همچنین است
اندر جوا از باب انفعال درج فلان بگذاشت پس خود نشانی را یاد کرد پس راه خوف همچنین است و درج
کسیع درجت الناقه متجاوز شد از سال و نتیجه نداد همچنین است اندرجت و بچید همچنین است درج الاشیاء
از باب تفعیل و افعال درج بکسر راه و بالا رفتن در مراتب و الادرم کرفت راه مستقیم دیوبند ما راه و کاست
سخن را در دراج کشاد سخن چنان در خاریست و موضعیست بروزن دمان پرنده است که او را تدرو گویند درج

کسع بخوردن گوشت آن پرنده دوام کرد دروج با شتاب گذران مدرج جای سلوک درج بضم دو کسر
وآن گرای زنان میباشد تا نو وجونت آخر آن لاحق میشود درجه بکسر اول و فتح دال دراج کانسحاب و بفتح چیزی که در آن
نوشته میشود و در همین بفتحتین هم اسم است دراج یک پایه گویند رجع او درجه و بکسر هم اسم آنست برگردید از همون راه
کرآمد یعنی از آن راه ذهب دمه آورد اج الریاح یعنی چون او هدر شد دوارج دابه پایهای چهار پایه درجه
بضم پارچه کهنه که در کس ماده شتر اندازند و آنرا چند روز چشم و بینی بسته دارند پس بر میگیرند ناقه را
بسبب آنکه در دریا ماسد در دوش پس بندهای میکشایند از آن و آن پارچه را از کس او بر آرند و با آن خرقه بالای بند
بچه عیز را پس ظن میکنند آن بچه که بچه اوست و مهربانی مینماید بر او پارچه که در آن دوا نهاد انداخته شود داخل کند
در کس ناقه وقتیکه بیماری شود از آن درج کعرد جمع و در حدیث واقع است بمعنی و رساله میشود زنان بدرج قشبه
داده اند پارچها را اگر پر میکنند زن حایض از کرسف مدرجه ماده شتر دور روایت است در حدیث درجه بکسر اول و فتحتین هم
و معنی آنکه گذشت و باجی آنرا بفتحتین ضبط نموده چنانست که آن دوم است درآمده کروینگ بمعنی دادن رفتن و اتون
کودک خود شود و چیزیکه از چوبها برای جنگ قلعه می زنند و ماسند عراده برفتار آیند در هوا دهوله گویند در آن
مردان جنگ در می آیند درجه بالضم و بفتحتین و بروزن همزه و در بروزن چیم شده اسم آنست و ادرجه بروزن
اشکنه زینه پایه درج که امور عظیمه رشد قه درنیج گسکین چیزیست مانند طنبور نواخته میشود درج
الطعام و اللامر نذر یجا تنگ شد است طاقت من از طعام و کار از آن استدرجه فریب داد او را اد او نزدیک
گردانید او را همچنین است درجه از باب تفعیل و در اضطراب انداخت او را بجدیکه بگذاشت او را اکر بگردد
بر زمین استدرجت الناقه در پس چو روان که مالک شتر بچه خود را بعد زادن آن استدراج خدا در حق بنده
آنست هرگاه بنده گناه کند نعمت تازه برای او مهیا می سازد و توفیق توبه و استغفار او را اندک کند
و مواخذه نمودن از او کم کم و ناگهان بگیرد او را ادرج الدلو کشید دلو را بملایمت و نرمی ادرج بالناقه بست
سر پستانهای ماده شتر را درجه بروزن همزه پرنده ایست و مادرآج و بفتح هم آنست موضعیست مدرج
کمعظم موضعیست میان ذات عرق و عرفات ابن دراج کرمان علی بن محمد محدث است درج کسکاریکه
عاجز گرداند درج بفتحتین میانج میان کس برای صلح و بروزن زنبیر جد شعیب بن احمد درجات بفتحتین طبقات
مراتب درجت الریح بالحصو زید با سنگریزه ها دستدرجه گردانید با سنگریزه ها را گویا که مشی میکنند بدان
جفه تراب دارج خاکی که بپوشد با پایان خاک علامتهای دیار را و برانگیزد آن خاک را و با خاک
کند درنج نرم شد بعد سختی درنجت الناقه مهربانی نمود مالک شتر بر بچه خود و برفتار نرم آمد و درانج بروزن
علایط نازو تبختر کننده در رفتار **دزدجت** مهر کردن ماده شتر بر بچه خود و اتفاق کرد کس در آنست
درواسج زیادتی دفتر زمین که پیش گوید این باشد معرب دروازه گاه **دزمجت** الناقه بروزن و معنی دزدجت
درابج بروزن و معنی درابج ادرمج گلشن دیا خل شد بغیر اذن و داخل شد در چیز در حالیکه پنهان شود در آنست

در اکبر دراخ بروزن و معنی دراج دیوج من الحیات معرب دیوه بکسر بعد تعریب فتحه واو نیز دال را
ملسج بروزن محسن و محدث دابه ایست کوچک شبیه تنه مانند تنیدن عنکبوت اندر نسیج رزو حرف افتعال
دال را نام تا افتعال افتعال بود بدال بدل کرده ادغام کردند رزو افتاده دستجه دسته بهم و غیران
معرب بست دساتج جمع دستیج ظرفیت که دست بدست میگردد معرب دستی دستیج ابریکه ازان ابق برون
جهد دعج بفتحتین و دعجه بضم شدت سواد چشم با فراخ چشم ادعج سیاه دعجاء در دوانیکه اول محاق و
آخر شب [illegible] است و بروزن زبیر علم است مدعوج دواه دعسج شتابکردن دعلجه زدود در
رفتن و آمدن و تاریکی و گرفتن بسیار و در گردانیدن دعلج کجعفر جوال برای جبری و رنگها جامها و کسی که مشی
کند در غیر حاجت و بسیار خورد و رویید که بعض آن قوت دهد بعض را و چون نیکو روی تازکیدن و
تاریکی و گرگ و خرها و ماده شتر یکه رانده نشود و قتیکه کسی راند و اسب عامر بن الطفیل و اسب
عمرو بن شریح و علامت عقبات و مدیر دنام جماعتی دعلجه حوضیه جعکرد آبرا در حوض دغج المال
وارد کردند شتران را هر روز در آب و هم یدغجون الفهم یعنی انها در عیش نعمت و خوردن علوها مشغول اند
مدغنج بکسر غین آماسیده و بروزن جعفر موضعیست نزدیک قران دغنجه سطبر زن و کراشدن و
رفتار نزدیک گذاشتن گام و رجوع شتر از آب و اقبال و ادبار دلج بفتحتین و دلجه بضم و فتح سیر از
اول شب و ادلجوا از باب افعال بتحقیق سیر کردند از اول شب پس اگر سیر کردند تا آخر شب ادلجوا به
تشدید دال گویند از باب افتعال دالج کسی که دلو را از آب گرفته تا حوض ببرد تا در حوض اندازد
والموضع را مدلج و مدلجه گویند و نقل کنند شیر وقتیکه دوشیده شود ماده شتر بسوی کاشانه قد دلج دوجا
تحقیق در کاشانه نقل کرده شیر را در کاشانه نقل کرده و مدلج کمحسن ابوجهم [illegible] خار [illegible] بنو مدلج قبیله ایست
از کنانه مدلجه کمکنسه ظرف کلان که نقل کرده شود در آن شیر را و بروزن مرتبه خانه جانوران وحشی همچنان
دولج دلجان بروزن رمضان نام [illegible] بسیار مدلج بلمطلب ابن مقدام محدث است و بروزن زبیر و کتان
دو اسم اند دولج جریدگان دمج بموج جا داخلشد در چیزی و محکم شد در آن همچنین اندامج
وادمج ازباب انفعال وافتعال دمج الارنب و دیگر گوش [illegible] تقارب قوایم آن
در زمین دمج [illegible] شده و بکسر یاء و مانند مدمج کوکرده [illegible] و تداج بروزن و معنی تعاون داج تاریک [illegible]
دستار منجه بضم و فتح میم [illegible] بسیار خوابیدن [illegible] در خانه [illegible] کوکب و کتاب [illegible]
پا دستوار ادمجه [illegible] مدمج [illegible] دملج [illegible]
در لغت آن یعنی بضم دال و فتح آن و بروزن زنبور بازوبند دملجه و دملاج برابر کردن صنعت چیزی [illegible]
سخت مدملج [illegible] دملج [illegible] دناج بکسر استوار کردن کار دنج بفتحتین [illegible]
دناج عالم معرب دانا و لقب عبدالله بن فیروز بصری [illegible] بمعنی دراج است و معنی آن در دراج گذشت

ادهج کاجعفر اسم گوسفند ماده است و خوانده میشود [illegible] دهبج [illegible] مشدده الدال
معرب ده پره دهرجه سبر نشاب دهمجه اختلاط در رفتار یا نزدیک گذاشتن گام و شتابکردن
و رفتار مرد کلان سال گویا که او در زیر بار است دهبج بالجز زیاده کردن در چیزی دهبج فراخ نرم و بزرگ خلقت از هر چیز
همچنین است دهامج کعلابط و دهامج شتر یکه کوهان در دشته باشد و نزدیک گذارنده گام شتاب رود [illegible]
وزن و معنی دهامج دهنج باد [illegible] دهنج کجعفر گوهریست مانند زمرد داج [illegible] خادمست که
خدمت کرده و داجه [illegible] پس روان لشکر و حاجیها که خورد یا اتباع است [illegible] داج بروزن زمان و [illegible]
[illegible] داج [illegible] فصل
الذال ذاج [illegible] ذاج [illegible]
[illegible] ذج [illegible]
[illegible] ذجه [illegible]
[illegible]
[illegible] ذعجه
[illegible] ذلج [illegible] ذوج [illegible] ذبج [illegible]
فصل الراء ربج [illegible]
[illegible]
[illegible] رتج الباب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رجج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذبج جاریه جماعکرد باد [illegible]

زدیک بچهار سالکی رسید اسب مرج اسب داخل شوند در چهار سالکی ازیج العرش یعنی رونده اسب
سائی در میدان گردید **زدج** زدجانا مشی مخفف زدج بفتحتین جز یکه از شکم زغاد و کره اسب برآید مانند کیسی
بچه شیرخواره که هنوز الطعام خورده در نباید بفرا از نیج بکسر اول هم آمده پوست سیاه معرب زنده ازداج در
شور و بیه کما سیر ولن فی الازداج بمعنی ازدج است زنیج سیاهی کو سیاه کرده شود بآن موزه باآن زاج
است یعنی نمک معروف زمعز کسیس کو یند **زبدجان** شتر نیکه زداکو بار کو داکی **زراعج** مالک سمیع
بسیار زبان باک او وزن منع در اضطراب انداخت همچنین است ازیج زیج البرق بیامد اعد کرق زبح الله فلانا
خدا او را دولتمند کرد انید فازیج بصیغه مجهول از باب افعال یعنی دولتمند شد ازیج کافتعال ازید ازیج اکماک بسیار
شد ازیج الوادی زیش رود بار **زفوج** بروزن صبور بیخ جهار درخت خرما لغت ازدیه است **زمج** انداختن پرنده
مرکبی جهوز را زامج مرغی کم بادام بند تو جهت شکار کردن پرنده ها شکاری زمیج محو کردن سطور هر نوشتنی اکی زماج
کسحاب که بهای نیزه و بندها آن **زنج** بکسر نون خرمای سیاه نرم مانند بعصوص تا دو صورت اخرآن لاحق
مرتعف و جوز هندی که آنرا چار مغز گویند زنجان شهریست معرب از آن شهر است محمد بن اسمعیل بن عبدالملک زنجانی
زاج رواجاگر رد آنی یافت زوار یافتنی دو جه تر و بچگا رواتر دادم آنرا یاجت ازیج بر هم زیاده معلوم
کون شود که از کجا می وزد زواج کنداد کی تشنه و حیران که حوض گرد در **زهج** بفتحتین بسم آمده
عبار وا بریده آب تا وصورت اخرآن لاحق میشود دشر انگیختن زهیج بکسر ضعیف و نرم و ناز کی
همچنین است زهجوج ازیج بر انگیخت عبار او بسیار شد نجارها خانه ازهجت السماء بارید آسمان
باران زهجوج قسمی است از رفتار زنور مرهیج بروزن محسن ستاره بسیار بارنده **زهج** فراخ **زاهنامج**
کتاب راه و آن کتابیست که بآن کتاب کشتی بانان و ملاحان راه در بحر و بر دو میشناسند بآن کتاب
جاهای بستن کشتی را و غیر آنرا **فصـل الزاء العجمی زاج** جینهم کمنع شتر زد نکیخت
درمیان قوم افکنی **زاجه** وزامجه کرفت همه آنرا **زبوج** بکسر آرایش از نقش و نگار یا از جوهر و زروانکی
که اندکی سرخی داشته باشد زبرج مزبرج آرایش کرده شده **زبرجد** زبرجدا این **زبرج** کسیح
راوایه برهه **زج** بضم طرف تیزی از تیج و آهن بن نیزه زجاج کلکتاب زجه بکسر و فتح جیم جمع
موضع است وجمع ازج من النعام یعنی شتر مرغ فراخ کام و شتر مرغ که بالاء چشم بر های سفید بن و بیجان تیر
زجه بکسر اول و فتح دوم زجاج کلکتاب جمع زج بفتح خلانیدن زج دو تیر انداختن و دور کردن شتر مرغ
از وجهت ازج کردانیدم آهن را در بن نیزه زجاج آبگینه و مثلث هم آمده زجاج کشداد آبگینه ساز و زجاج
آبگینه فروش زجاج ابو القاسم بن ابی الحارث صاحب البعین یوسف بن عبدالله نحوی مصنف محدث و عبدالرحمن
بن احمد طبری و ابو علی حسن بن محمد بن عباس و قضات بن احمد بن محمد است زجاجی بفتح و تشدید ابو القاسم
عبدالرحمن بن اسحق زجاجی صاحب جمل منسوب است بسوی شیخ نحو که ابو اسحق زجاج است زج نیزه خود مانند نرداق

زجج بفتحتین باریک و کشیدگی ابرو ازج باریک و کشیده ابرو زجاء زن باریک و کشیده ابرو زججه باریک کرد آنرا
و دراز گردانید آنرا زج بفتحتین خرمای مذلل رام کرده شده وزیر بار آورده شده و الآلت جنگ بیکان ملدرکه شده
زج للدوه موضع است زجاج محلت بکسر دندانهای از اجاز زجاج موضع است نعمان ازدج الحاجب ازباب افتعال
تمام شد ابرو تا هر دو دنبال چشم مزجج بمفعول دوکه کرد لب زند آنرا دو هر دو لب او را فراهم نمیدو زند آنرا **ازجه**
بازجج خلانید او را به نیزه زرج آوازهای آسیا زرجون که زوس درخت انکور یا شاخهای درخت انکور و خمر و
باران صاف شده در کوه سنگ ذکر کرده است جوهری این لفظ را در باب نون از زرو و هم نیز هست قول شاعر
را های عرف الدار للام الخرج منها فطلب الیوم کالمرزج آیا می شناسی خانه ام خرزج را از آن قریب کشتیم
امروز مانند مرزج یعنی مست و صاحب نشه پس معلوم شد که مرزج اسم مفعولست که از زرجون یعنی خمر مشتق
کرده اند **زرنج** کسمند قصبه سجستان زرنوج و زرنوق شهریست وراء او زجند **زعجه** کمنع جای شتات
او را او برکند آنرا از مکان او همچنین است ازعجه فانزعج پس مضطرب کردید و دفع نمود و فریاد زد زعج بفتحتین
قلق مزعاج زنیکه در یکجا قرار نگیرد **زعبج** بروزن جعفر و زبرج کوسفند سفید یا باریک و نیک و از هم خری
و زیتون زعلجه بدخلقی **زعلجه** بدخلق **زغنج** تمر زیتون تر و آن مانند کنار خورد است سبز پس تر سفید
میگردد بعد از آن سیاه در آنحالت شیرین می برآید در اول که تلخ از آن آب میسازند تا خورش میکردانند
زعلجه بفتحتین بدخلقی چنانچه زعجله بمهمله و اول هم آمده است **زلج** بفتحتین جای لغزان و بسکون لام هم آمده
مزلج زلجا وزلیجا سنگ رفت سنگ رفتنی زالج خلاص شونده از شده از دحام وکسیکه کسی نخورد وادون
سخت و تیر یکه بکذ العداز کمان همچنین است زلوج مزلج کمعظم چیز اندک و انکه خود را القوم حساب نکند و الادان
باشد و مرد ناقص و دون و خسیس از هر چیز زلاج کلکتاب معلاق یعنی قفل و لکن که ده شود بدست بی کلید و معلاق قفلیکه کشاده شود به کلیدم
امراة مزلاج زن زشت زلوج کصبور سریع و اسب عبدالله بن جحش کنانی یا ماده شتر او قدح زلوج کان از دد
لغزان از دست عقبه زلوج راه کوه دور و در از زلج الباب بند کرد در را ازلج همچنین است ازلجه
زلج زلیجا برآورد سخن را و سائر گردانید ناقه زلج بفتحتین وزلیجه ماده شتر شتاب رو زلجان بفتحتین تقدم
زلج بفتحتین سنگهای هموار تزلیج ودفع دقت زند کافی باندک کفاف تزلج للنبید بسیار نجس خورد و نوشیده
و در شتواله یافته خرما را کرزلج کمکرم لقب عبدالله بن مطر بحجت کفتن او این شعر ــه تلاعنه بها عدونا اذا ذکر هیت
فیها الاسنة تزلج **زمج القربة** پرکو مشک را ازمج بینهم جنگ انداخت میان ایشان زمج علیهم داخل شد
بغیر اذن زمج کعفو خشم گرفت زمجه و مزمج کمقعد مرد عصه ناک زمجی بروزن زمکی بخدم پرنده زمج
کوتک پرنده است مشهور فارسی آن طارادران زیرا که وی هر گاه عاجز می آید از شکار خود مدد میکند
او برادر او و جوهری از زرو وهم رده برادران کفته است اخذه بزامجه تمام آنرا گرفت زمجه الظلیم بکسر تین
و تشدید جیم دنب شتر مرغ کلالو **زماهج** کمقعر کاه خوش آکنیده تازه بسیار **زنج** و بکسر هم آمده

مشود

زغلجه

کلاهم

یوم الصباح

و مرنجه کرنبد و زنوج کبود کردن است از سیاهان زنجی یکی از آن گروه زنج بفتحتین شدت تشنگی یا آن منقبض
شدن رودها از تشنگی که بسبب آن از بسیار خوردن و نوشیدن باز ماند عطاء مزنج کمعظم بخشش کم و اندک زنج بضم دهی
است به نیشاپور زنجان بفتح شهریست بآذربیجان از آن شهر است محمد بن احمد بن شاگرد امام سعد بن علی شیخ حرم و ابو
القاسم یوسف بن حسن و ابو القاسم یوسف بن علی زنجانیان زناج بکسر یاد آتش دادن زنیج کزبیر
لقب ابو غسان محمد بن عمر محدث زنفلجه بکسر اول و فتح لام و زنفالج و زنفلیجه بفتح اول
و ثانی زده و فتح فاء و کسر لام معرب زنبیل و آنظرفیست برای اسباب و آلات راعی زنفجه دایه
زوج شوهر و زن و خلاف فرد و بمعنی نمط و آن جامه ایست بر هودج اندازند و رنگ ازرد دیباج و مانند آن
و هر کس را زوجان گویند و هم گویند زوجة امرأة جفت کردم او را بزنی تزوجت امرأة و بامرأة مزواج زن
بسیار شوهر کننده و کسی که شوهر او بسیار باشند زوجنا هم بحور عین یعنی قرین ساختیم ایشان را بحور عین
ازواج قرینان و هم نشینان ترزوجه النوم غلبه کرد و آمیخت باو خواب زاج نمک است مشهور زیج رشته
بناسازان هر دو معرب انزاج بینهم جنگ انداخت در میان ایشان مزاوجه با هم جفت شدن زاج لقب
احمد بن منصور حنظلی زهزاج نقیب جنبان و غوغا آنها زازج جمع تزهلج از هم رانت شدن و
بهلجه مدارات فصل السین سبجه بضم و سبیجه چادر سیاه نسیج کشیده
چادر سیاه و پیراهن بی آستین را همچنین است تسبیج سبجه قمیص بضم گریبان و تریزهای آن اک و
سبیج کمعظم چادر بها سبیج علی الدهر کور کردانید او را اسباروج موضعیست بعد از سبنجونه
پوستین از روباهها معرب آسمان گون اسناج و اسبیج هردو بکسر چیزیکه بآن پیه رسیده را بانگشتها
میجنبد برای یافتن سج رقیق شد غایط او سج الحایط کهکل کرد دیوار را مسجه چوبیکه بآن کهکل کنند سجه
و سیجه دو بت اند سجه و سجاج شیر یکه رقیق کرده شود با آب سج نقصان کل والارطوح بسته شده و نفسها یک
یوم سجسج روز نه سرد و نه گرم سجسج زمین نه سخت و نه نرم و ما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب و بهمین معنی است در
حدیث ابن عباس در صفت بهشت و هواها السجسج و غلط کرده است جوهری در قول جود الجنة سجسج سجله
کمقعد خراشید آنرا فانسج مطاوعت از باب انفعال پس خراشید گشت سحج قسجیح اول از تفعیل و مطاوع آن از
تفعل خراشید آنرا پس خراشیده گشت بسبب کثرت حمار سحج کمعظم خرکزیده خرها بعیر سحاج کشند دشتر یکه بخراشد
زمین را باسم خف سحج بروزن منع موفور گذاشتن نرم بر پوست سر و شتاب کردن در رفتار است کم از رفتار اسب شدند و از چهار
پایها حمار سحج و سحاج خرهای رفتار رونده سحوج موضعیست سخبرون منبر آلت تراشیدن که تراشیده شود با چوب
را سحاج و سحوج زن بسیار سوگند خورنده که بخورد سوگندها را سخاوج زمین که علمها و منارها و آب نداشته
باشد سدجر باشی طی کرد او را بجبر سداج کشرداد بسیار دروغگو تسدیج از باب تفعل دروغگو
گفتن و افتراء نمودن سدج افکار بروی سفوح ساذج برگها و شاخها که بر روی آب ایستد بی تعلق آنها با صاحب نفع

و زوجت امرأة نکاح کردم
زن را اما تا نی یعنی تعدیه زوج
با قلیلست امرأة ح

ید

می‌بخشد مرا آن کس چشم را معرب ساده سربخ بروزن عرند قبیله ایست از اکراد از آن قبیله است ابو
منصور محمد بن مهدی سربخی محدث است او و پدر او سراج چراغ و آفتاب و علم شخص سرجت شتوانیابدن
موها را سرج کفرح نیک شد روی او و دروغ گفت همچنین است سرج کنصر سرجتها بستم او زین را سراج کننده
سازنده زین سراجه بکسر صنعت زین گری و بسیار دروغ گو سریج نام آهنگریست نسبت کرده شده است با او سیوف
سریجیه او ابو سعید محمد بن قاسم بن سریج و ابو العباس بن احمد بن عمر بن سریج عالم عراق و هیثم بن خالد
سریجیان عالمانند سرح بن ابراهیم خلیل علیه السلام مادرش قطورا دختر یقطن و نام جماعتی است از ان جماعه یوسف بن
سرج سرج صالح بن سرج و محمد بن سنان بن سرج محدثانند و موضعیست سرج کترتب دایم بر روح اجمی سرجیه
و سرجوجه طبیعت سرجه کعیره موضعیست نزدیک سمیساط و دهی است بحلب و قلعه ایست میان نصیبین و دنیسر
سروج شهریست نزدیک حران سرجه تسریجا خوش و نیک کردانید آنرا سردجه فروگذاشت او را سربخ بروزن
سمند چیزیست از صنعت مانند قسیفساء معنی آن در باب سین مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی دروا شست مشهور نفع
می‌بخشد در زخمها سرهجه برگشتی و امتناع و تا فتن سخت جبال مسربج رسن تافته شده سفتجه بروزن قرطقه
دادن مال او را باید بهر در حضورت فائده امن طریق دهنده را حاصل آید و اینکار را سفتجه بفتح گویند ما را شد
سفج بن الریح یعنی جهنده وزیدن این باد است اسفیداج بکسر معرب اسپیده خاکستر قلع است و
سرب است ظرف سوخته از قلعی را که ترشی کورند برنج میکردد نغی سپید و ملطف و بسیار روشن کننده سفنج
بروزن علس دراز قد سفنج بروزن مذکور شتر مرغ سبک او و پرنده ایست کثیر الامتحان سفنج
اسفنجه بشتاب نقد او کرده داد اسفنج ریگهای درخت نافع قرحهای بد بود را اسکباج بکسر
معرب است و سکبیج هم ایست مشهور سلج اللقمه کسمع سلجا و سلجانا از حلق فرو برد سلجت الابل
شکم شتر جاری شد از خوردن گیاه سلج همچنین است سلج کنصر سلج الفصیل الناقه شیر خورد
بچه شتر مادر را اسلجان بروزن صلیان حلقوم و بروزن ممحان گیاهیست همچنین است سلج کقبر نسلج
الشراب و استلجه بسیار خورد آنرا گوباکه برشد حلقوم او سلالیج درخت چنار دراز سلیجه پیاچ
که شکرده می شود از آن دروازه سلجن کتحف نان خشک سلج و سجاب بخشش و بروزن صرد
صدفهای دریایی که در آن چیزی میباشد خورده میشود طعام سلیج کگریم و سلجلج کسفرجل و قذعمل خورده
نیکو و پاک که خورده می شود سلعوج کقربوس شهریست سلیج پیکان دراز باریک سلاجم جمع سلجم
دراز قد سمج ککرم سماجة زشت گردید سمج بسکون میم و سمج بکسر آن و سمیج ککریم سماجت کننده سماج
جمع سمجه تسمیجا زشت گردانید او را زشت گردانید سمج و سمیج شیر روغن دار بدطعم سمجان
بکسر شهریست از طخارستان سمج اسب و ماده خر دراز پشت همچنین است سمحاج و اسب باریک
تهیگاه درشت گوشت خاص است این لفظ بماده اسب سمحوج دراز قد صاحب کینه سمجه دراز از هر چیز سمرتاج کعنفج

مالک گردی با این شرط بگیر داور
مال را بشهر خود وانکس ح

وسفنجه بر آوردن خراج در سه قسط یا نام روزیست که در آن روز خراج را نقد میکنند سمرج دو معنی بود اول
سمج شیر روغندار شیرین سمکج بروزن عمکش شیر شیرین چرب همچنین است سماج بالضم گیاهی است
از چراگاه و تیر باریک است سملاج بروزن سمار عید لفظ سملجة فی خلق که خرج جرعه بهای از آن کشیدم رجل سملج
الذکر و سملجه مرد کرد و دراز سمهج کلامه در سخن دروغ گفت سمهج الدرّ ام دواتی دلو از ازسال که دو شتابی
نمود و سخت شتافت و شدید و تغلیظ نمود در سوگند لبن سمهج شیر آمیخته شده با آب یا شیر چرب شیرین همچنین
است سمهج در هر دو معنی مستمهج اسم مفعول است مستمل اعضا سماهج موضعیست میان عمان و بحرین سماهج سباع
اوست یعنی زرخوانی اندک سره بارا که مشابه بیا کردید یا موضع دیگر است نزدیک آن لبن سماهج شیر غلیظ که تری
نباشد و نه خوش طعم سمهاج بکسر دروغ سنج بفتحتین عتاب سناج لگنابی از دود چراغ در دیوار و هم چیزیکه آلوده
کرد تو از آن رنگی غیر رنگ آن چیز پس در حق تو کردن قدر بخته و بمعنی چراغ مرویست از ابن سید همچنین است سنیج سلیمان
بن معبد و هم حافظ ابو علی حسین بن محمد بن ابی بکر و محمد بن عمر سنجیان محدثانند سنج بالضم دیهی است به بامیان
و بکسر دیهی است بمرو و بروزن عمران قصبه ایست بخراسان سنجه میزان پله ترازو بفتح است و بالجیم آن افصح است از صلا
سنجه نهریست بدیار مصر و بکسر لقب حفص بن عمر رقی و بالضم سیاهی که در آن نقطهای سپید بود بالعکس سبح
بروزن صرد جمع برد سبیج بمعنی چهار خط دار سنباذج بالضم سنگی است که بآن صیقل کنند جلا میدهند نیزها را
و جلا میدهند هند و ازاساج درختی است و چادر سبز یا سیاه ساج سوجا و سواجا بالضم و سوجانا بدیر
گردید آهسته سوج بروزن جور و سواج بروزن غراب موضع اند بنو سواج ضبی را در بنی عبد مناة بن بکر فارس
بدوی بوده موضع است سوجان بفتحتین زعفران و ارغوان کس دمسوج بمعنی چهار گوشه ساخته شده سهج
الطیب کمنع مالید خوشبوی را سهجت الریح سخت شد باد اسهیج و سیهوج و سیهوج باشند سهج الارض بمعنی گردید ها
سهج القوم لیلتهم تمام شب آن شب سیر کردند مسهج جای گذشتن بادها سهج کمنبر کسی که سخن گوید در حق و باطل و صاحب
کلام فصیح اساهیج اصناف مختلف از رفتار سیج بروزن کتف شهریست سیجر و بروزن کتاب دیوار و
چیزیکه احاطه کرده شود بآن چیزی را مانند درخت خرما و انگور و قد سیج حائطه تسییجا بمعنی احاطه کرد باغ
او را احاطه کردن سیجان بن فردوس بکسر است و وهب بن منبه بن کامل بن سیج بفتح یا بکسر با الفتح اختیار
است فصل الشین شاجه الدم کمنعه اندوه بالکسر کرد
او را ام شبج بفتحتین در روزن بلند بنای یادروازه ها و احد آن شبجه است شبجه تر کرد او را
شبج را در سیج و شیج بضم شین و کسر آن شکست سر کس را شیج البحر شق کرد دریا را شیج المفازة
قطع کرد بیابان را شیج الشراب آمیخت آنرا رجل شجیج یابن الشیج مرد یکه بشکسته از اثر زخم است ظاهرا
بیتهم شجاج یعنی زخم زده است بعضی ایشان را بعض شجیج و شجیج بروزن و بمعنی تشجیم رتیج عصری صحاکیات
ونام جماعتیست شجیج للنواب والعزاب آواز استر و زاغ همچنین است شحاجه بضم و شحاجانه گمال

وسهیوج

کمحر پرنده است سیاه و سپید که آن را عقعق نیز گویند

کهال

کهال و ضرب و شحج الغراب کلاشا سند زاغ و کلان شد آواز و بانک شحاج کشد او استر ها مشحج کمنبر و
شحاج کشد او حمار و حس طلحه بن شحاج محدث است بنو شحاج دو قبیله اند از ازد و غربان مستشحجات بصیغه اسم مفعول
از باب استفعال یعنی زاغها آواز کننده شدند پس آواز کردند شدج بفتحتین بر هنگ و جای فراخ از زه و بار
و باشکان آسمان و فرج زن و شکافته شدن کمان شرج بفتح کردن و سیلاب آب از سنگستان بسوی زمین نرم
شراج و شروج جمع و شرکت و آمیختن و جمع نمودن و دروغ و بستن خریطه همچنین است اشراج و تشریج از افعال و
تفعیل و مانند همچنین است شریج و شریج دو شب نهان خشت خام و واد بیست بیمن سعد بن شراج کشد او محدث است
قاری الکلان و آبد است مرینی عیسی را رززین صهیب شرجی محدث است شرج العجوز موضعیست نزدیک مدینه شرجه
سبد از شاخهای درخت خرما که خربوزه و مانند آن برآن بردارند و کمانیکه ساخته شود از شریج یعنی چوبیکه دو نیم
شود و باز چیزیکه از سنگ و مانند آن سازند برای کبوتر و مانند آن یعنی ماوای کبوتر و پیکه بآن بر تیر را ملصق سازند
علی بن محمد شرجی محدث است شرجه نهریست یکبار یمن و کوبکه کنده شود پس گسترده شود در آن پوست ران پس در آب
دار نهاد در آن شتر را الشرج متق کوید تشریج بجبه دور زدن یعنی تکندره کردن شریکان دو رنگ مختلف دو دو
خط و هم علم چهار شارجه بروزن و بمعنی مشابه فنیات شارجات زنان جوانان همسنان تشرج اللحم
بالشحم گوشت با پیه بهم در آمد دابه اشرج بیشه الشرج چهار پایه که یکی خایه آن کلان باشد از دیگری شطرنج
بکسر و بفتح اول بازیست معروف و بسین مهمله هم لغت است در آن مشتق است از تشاطر یعنی خباثت یا از تسطیر
بمعنی سطر کشیدن یا معرب است شطرنج بکسر شین چرا که ثبت نشود معرب چیزیکه لفظ هندی است نافع دست بردار
معاملات و آلات و بر حی را شفارج طبقی که در آن سکرجات باشد معرب پیش پاره شافج گیاهی است معرب
شاپانک شلج دیهی است ببلاد ترک از آن دهیهای است و یوسف بن یحیی شلجی محدث شمج آمیختن و شتاب
کردن و نیکو بن زدن گویند ما ذقت شماجا بروزن سحاب نچشیدم چیزی را ناقه شمجی بروزن ابل آماده شتر شتاب
رو بنو شمجی بن جرم از قضاعه است و جوهری در وی اسم اعتقاد آنرا بنو شمخ بخاء معجمه و سکون میم است
و غلط کرده است در آن جوهری شمرجه شمرجه هم در تباه در مثل جامه و نیکو لجه بروزن و مشتق از آن
است اسم شمرج و آمیختن در سخن شمرج و شمروج بروزن قنفذ و زنبور جامه و جای باریک یا فیر شمراج کشیمراج
مخلوط بدروغ شماریخ بروزن و معنی اباطیل شنج بفتحتین شتر و در کشیدگی و ترنجیدگی پوست شنج
کفرح و انشنج و تشنج در هم کشیده شد تشنیج آشنجاه در کشید ساخت اورا در هم کشیده ساختن فرس شنج
النسا اسب در هم کشیده پوست مدح است زیرا که مختلق او وقتی که در هم کشیده بود میان فرداشته
می شود هر دو پای او شنج بمعنی علم شخص شنج بکسر جد خلاد بن عطاء محدث است ابو بکر عبد الله بن محمد شنجی بکسر
شنج رباط شو نیزیه است شهدانج و گفته می شود شاهدانج دانه قنب نافع است مر رحم ربع را لعب
یکروز که هر آید و هم بکذاله و روز چهارم بار آلده و نفع میکند بهق و برص را و میکشد کرم کدو دانه را لیب خوردن

در شکم نهالان از بیرون نیز شاهترج معرب است شاه‌تره خوردن برگ و دانه آن نفع میکند خارش را و نوشیدن
آب آن نفع می بخشد تبهای کهنه را شادنج معروف است نافع است در قرحهای چشم را

فصل الصاد

صنوبج و بضم هم آمده چیزیکه نان سازند می شود بآن معرب است صنج زد آهن را بر آهن پس
بر هم آواز بر آوردند صیج بفتحتین همان آوازه صاروج نوره و چیزهائیکه بآن آمیزند یعنی با چیزها آمیخته معرب است چونه
چرخ الحوض تصریجا چونه کرد حوض را چونه کردند صرمنجان ناحیه ایست از نواحی ترمذ معرب چرمکان مصعنج
استاده کرده شده تافته شده بجه که شد صولجان بفتح صاد و اللام چوگان صوالجه جمع صلج الفضة گداخت
نقره را صلج الذکر مالید اپر را صلج بالعصا زد بعصا صلج بفتحتین کری اصلج سخت هموار و کر و تصحیف اصلج بجای معجمه نیست تصالج
باهم کری نمودن صولج نقره صاف و خالص بمعنی است صولجه صلیج بفتحتین درهمهای جید صلیجه بضم اول و تشدید لام مفتوح شقه جامه
ابریشم صلیجه پاره نقره گداخته شده و مصوغ صلیجا کرلیجا علم شخص صلیج پاره سنگ کلان و ماده شتر شدیده
صمجه بفتحتین قندیل صمج جمع معرب است صومج یا صومجان موضع است با آن بجاد مهمله است صملج بوزن عملس شیر بد
صنج چیزیست که […] از نوازنده روئین و برسند یکی را بر دیگری و آلت نوازش است که بتارها مینوازند معرب است گویند ما
ادری ای صنج هو نمیدانم کدام آدم است صنج بفتحتین کاسه‌ها از چوب سیاه اصنوجه بضم تعارها آلو چیز که شده صناجه
کشاده شب با مهتاب و روشن کننده اعشی هنر قیس صناجه عرب است […] صنج و صنج الناس صنوجا رد کرد یکی را بسوی اصل
و […] صنج بالعصا زد بعصا صنج بر نقیضها بر زمین انداخت اگر صنجه شهریست در میان دیار مصر و دیار بکر صنجه مرآن بلطه ترازو
معرب است عبد صنهاج و صنهاجه بکسر هر دو بنده عرفی در بند که صنهاجه بکسر قوم است معرب […] صنهاجه
جمری صوجان بر خشک و سخت از دواب و مردم نخله صوجانه درخت خرما خشک شده شاخها و برکها گویند ای صومجان
هو یعنی کدام آدم است آن صیهج بوزن و معنی صلهج است صیهوج هموار نرم است صیهوج خانه هموار کهنه شده
دبر صهلنج لشم که سخت سپید باشد صهارج بوزن قنادیل و صهارج بوزن علابط حوض و دستک جمع شود دان
آب صهرج حوض چونه که شده صهرجه […] دیوبه اند شمانه قاهره لیلة صیاحجة شب با مهتاب روشن کننده

فصل الضاد

ضبج انداخت چیزی را بر زمین از سستی یا از خستگی ضرب
اضبج القوم اضباجا فریاد کردند و غوغا و شور بر داشتند پس بعد مغلوب شدن که فریاد میکند ماضی مجرد استعمال میکنند
ضبجوا یضبجون ضبجیا ضجاج کسحاب پوست و دندان فیل و مهره ایست و بکسر باهم شور و مخالفت کردن بمجلس ا
مضاجه و ضمعی است خورده میشود […] که اصلاح کرده شود بآن پرندگان و درندگان را ضجوج ماده شتر که فریاد کند
وقتیکه دوشیده شود شیر آن ضج تضجیجا رفت و مایل گردید و اصلاح نمود پرنده را یا درنده را ضرجه […]
آنرا فانضرج مطاوع است پس شکافته شد و آلوده گردانید آنرا فتضرج پس آلوده شد و انداخت […] منضرج
چشم فراخ شکاف انضرج وسیع گردید انضرج ما بینهم جدائی شد میان ایشان انضرج العقاب فرود آمد عقاب
بر صید […] یا گرفت صید را در طرفه تضرج البرق از باب تفعل پاره پاره گردید تضرج النور گشاده شد شکوفه

تضرج الخد سرخ شد رخساره تضرجت المرأة زینت کرد زن ضرج الجیب تضریجا شکافت و فرو هشته گردانید
گریبان را ضرج الانیاب خون آلود گردانید شتر را در غارت ضرج الکلام نیکو گفت سخن را و زینت داد آنرا ضرج الثوب
رنگین ساخت جامه را بسرخی ضرج الانف بالدم خون آلود کرد بینی را اضریج چادر زرد و رخسار سرخ و اسپ تیز رو و رنگ سرخ
مضرج […] شیر غرنده مضارج […] جامهای کهنه مضارج موضع است علاوه ضریجه دویدن سخت ضرنجی درهم
ناسره ضوج لغزه و صواب بصاد مهمله است ضنج آلودن بدن بخوشبوی بحدیکه نزدیک چکیدن شود و دابه کوچک بدبو
میکرد و بفتحتین برانگیخته شدن متهم بشتر برای جنگ […] آن ضنج کفرح و آفتیست که برسد بآدم و چسپیدن بزمین
همچنین است اضماج ضمعج زن کلان تام الخلقت و همچنین شتر ضوج محل کج شدن و مایل گشتن رود بار تضوج الوادی
بسیار شد محل انعطاف رود بار ضاج میلان نمود و فراخ گشت همچنین است انضاج از باب انفعال ضوجان یا ضوجانه بصاد مهمله بمعنی صوجان
اضبجت الناقه بچه زائید ماده شتر یعنی تقدیم […] ضوج ضاج یضیج ضیوجا و ضیجانا میلان نمود

فصل الطاء

طبج کفرح احمق شد طبج استوار و حماقت ورزیدن بر چیزی شکم خالی مانند سر […] الکلام […] در سخن
و اقسام ذکر کرد طبیجه کشتیچه سرین طباهجه گوشت آمیخته شده معرب تباهه طثج […] طازج معرب
تازه و حدیث صحیح جید و صاف طسوج بوزن سفود ناحیه و چهارم حصه دانق معرب است در کلف آورده بمقدار
دو حبه طفسونج شهریست بکنار دجله طنوج صفحها وجوه صحیفه واحد آن […] طنجه شهریست بکنار دریای مغرب
طیهوج تیهو یعنی کبک نر معرب است

فصل الظاء

ظج فریاد کرد در جنگ مانند فریاد
داد خواه و بفتحها فریاد کرد در غیر جنگ

فصل العین

عبجه بفتحتین مرد کینه‌ور
ناکس زبون یا آنکه چیزی را که بگوید بلا خیر عثج و بفتحتین […] جماعه در سفر و گروه مردم همچنین است عثجه
بضم و پاره از شب عثج […] مدام که بنوشد قدری بعد قدری عثجج جمع کثیر عثوثج شتر کلان […] و همچنان است عثجج و
عثوجج اعثوجاجا […] عجج […] بکسر عین و عجیج بفتح آن عجا و عجیجا فریاد کرد و
بلند کرد آواز خود را همچنین است عجعج […] الناقه زجر کرد ماده شتر را پس گفت عاج عاج عج القوم بانواع و اصناف
فنون متصف شدند عج […] سخت وزید باد پس برانگیخت غبار را همچنین است اعج در هر دو معنی یوم معج و عجاج روز
باشد غبار انگیز ریاح معاجیج بادهای تند برانگیزنده غبار عججه بضم طعامی است […] لفظ مولد است عجاج
کسحاب احمق و غبار و دود و مردم زبون و نادیده عجاجه شتران بسیار کلان گفت عجاجة علیهم غارت آورد بر ایشان
[…] عجاجة باز ماند از چیزی که در آن بود عجاج بروز و معنی صیاح […] از هم […] همچنین است عجاج عجاج
بن روبه شاعر عجاجان تثنیه اوست عجاج […] طریق عاج راه پر از رونده گان عجیج
البعیر بانگ کرد شتر از رس با بار که گران بار کردن عج البیت من الدخان تعجیجا پر کرد خانه را از دود عجج
مطاوع است از باب تفعل پس پر شد خانه از دود علمج کعملس تیز رو سبک و نام مردی گویند مابها
من علمج [illegible] هیچ کسی یک عذج نوشیدن عاذج مبالغه است معذج کمنبر صاحب غیرت و [illegible]

بد خلق و بسیار ملامت کننده **علج** السقاء بر کوه شک را علج و لدن نیک که غذاء و لد را عذوج بچه که غذاء او نیک که باشند معذلج بر گوشت نازک نیک خلق معذلجه زن چنینی عیش علادج بکسر زند کلفه ملایم و خوب **عرج** کنفر عروجا و معروجا بالا رفته و چیزی به بالا در رسید پس جمع کرد بار او مانند پالان رفت و خلق این عیب نداشته باشد و اگر خلق باشد عرج کفرح است یا در غیر خلقت بهر سه حرکات عین آمده اعرج لنگ عرج بفتحتین لنگ عرج بضم و عرجان بضم هر دو جمع اعرج الله بد دعا است یعنی لنگ کند خدا او را عرجان بفتحتین رفتار لنگ اعرج کار غیر محکم عرج تعریجا مایل حنث و اقامت نمود و بند کرد چهار پایه را بر منزل همچنین است تعرج منعرج روزن و معنی منعطف معراج و معرج بکسر هر دو معرج بفتح میم سلم و زینه پایه عرج بفتحتین غایب شدن آفتاب یا مایل شدن آفتاب جانب مغرب عرج گلگف لشکر که و ل لگکند و بفتح شهر بیست در راه مکه از آنجا است عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان عرج و عرجاء و عدد گله شتر که بهشتاد باشند یا از هشتاد تا نود یا یکصد و پنجاه و بالای آن یا از پانصد تا هزار و بکسر هم آمده که عراج و عروج جمع عرجاء محدوده هیمروز دو وارد شدن شتران یکروز در نیم روز بر آب و یکروز در وقت صبح و خوردن آدمی هر روز یکمرتبه عرجاء بغیر لام موضع است اعرج حاصل شده مراد او را شتران لنگ و داخل شده در وقت غروب آفتاب بمعنی دست عرج از باب تفعیل اعرج فلانا بخشید او را گله شتران لنگ اعرج زاغ ذوب معرج کمعظم جامه مخطط در پیچیده که عرج و عراج هر دو معرفه و هر دو غیر منصرف چرغها کردانیدن آنها را بمنزله قبیله عرجاء عرج ذو العرجاء پشته ایست بمعنی مرتبه عراجه کثمامه نام مردی عرجه کجهینه جد نسیر بن رسیم بنو الاعرج قبیله ای مشهور عرج از محدثان بسیار ند اعیرج تصغیر اعرج ماریست که قبول نمیکند افسون را مهجه پیلندی مانند افعی لیث گفته که این لفظ مونث نیست اعیرجات جمع عارج غایب **عرنج** نام جیری سیاه اعرنجا کوشش نمود در کار **عرنج** بضم سگستر به **عرطوج** کزنبور بابا هر است **عرفج** درختی است که در زمین نرم میروید تا و وحدت اخر آن لاحق می شود و نام مردی عرافج ریگستان ها است راه نیست در آن ام العرفجه قسم است از جماع عرفجاء موضعی است یا آبی است مر بنی عمیلة **عزج** دفعکرد عزج الجاریة جماعکرد با او و عزج الارض بالمسحاة بر کردانید زمین را به بیل **عسج** دراز کردن راه در رفتار بغیر معاج شتر دراز کننده گردن در رفتار عوسج موضعیست بیمن و کان نقرست و خاریست عوسج جمع میگوید عبد ضعیف گفت زمخشری روایت است از حسن که عصای موسی از شجر که ندا کرده شد موسی از آن شجر آن عوسج است عسیج الحاج بکسر شتر از جرا کردن عوسجه عوسج ابن طفیان بن شعیب عواسج قبیله ایست معروف اعسج اعسجا گذشت عمر او و هرچه باشد از پیری **عسلج** و عسلوج بضم هر دو شاخ نرم و سبز از درخت عسلجت الشجرة شاخ نرم و سبز آورد درخت جاریة عسلوجیة للنبات دختر نرم نازک عسلج کعملس طعام باکیزه یا طعام رقیق و دیم است نیکوتر قوام عسلج بالضم قد نرم و نازک **عسنج** کعملس شتر مرغ **عشنج** کعملس بسته چاپک بد خلق ..

بهمین ورود در بار نسبت بمجاز صاحب گلستان دمو صعرت بلاد عازیل و ترکیست

اعضج کمنذ **عضلج** کعملس مرد کج ساق **عضابخ** کعلابط و تا وحدت **عضالج** کعلابط هر دو صلب شدید و سطبر فربه **عضمجه** روباه ماده **عفج** بکسر و بفتحتین و بفتح اول و کسر ثانی روده که طعام از معده بسوی آن انتقال میکند اعفاج جمع اعفج کسی که روده های او کلان باشند عفج بعفج زد عفج جاریة جماعکرد با او و چوب معفج کمنبر کول که سخن مربوط نگوید و کار مضبوط نکند معفاج و معفجه عصا عفج بکسر فا حوضهای خورد در پهلوی حوضهای کلان هرگاه آب حوضهای کلان بلند میکرد دران حوضها بحوزد آب میخورند و آب بدست میگیرند عفنجج سطبر کول دماده شتر تیز رو تعفج نشیته بجرفتاری نمود افعنجج کاهل شتاب کرد **عفشج** دراز سطبر **عفضج** و عفضاج و عفاضج کجعفر و هلقام و علابط سطبر فربه نرم و سست یا از زن جعفر صلب شدید سخت گوشت عفضج بعیه یا مرد مجهول فربه شد **علج** بکسر حمار اهلی و وحشی و گور خر قوی و فربه و کرده نادان گشتن اطراف و بعد از کافران عجم اعلوج و اعلاج و معلوجاء و علجه جمع گویند و هو علج مال یعنی آن برابر مال است علاج بالکسر آن عالج علاجا و معالجة یعنی استعمال نمود آنرا و حاکرد اکراع علج غالب شد براو در معالجه استعلج جلده سخت شد پوست آن رجل علج کلکتف و کفرح و کسکر مرد شدید بر زمین انداز نده غیر را مزاولت کننده الکار را علج بفتحتین خرما نیان خورد علجان بضم جماعة عضاه و آنرا خرما است خار و ارو بفتحتین اضطراب کردن ماده شتر و موضعیست و گیاهی است معروف عالج شتر که علجان خورد و موضعی است که دران ریگ است علجن بزیادت نون ماده شتر آلکنده گوشت و در شکال بنو العلیج کزبیر و بنو العلاج بکسر هر دو قبیله اند اعتلجوا فرا گرفتند از زور انداختن بر زمین و قتال نمودن اعتلجت الارض دراز شد روئید گیاه زمین اعتلجت الامواج بهجوم آمدند موجهای دریا علجی بفتحتین خاکی که جمع کند آنرا باد در بعد رخت و موضعیست علوج مخلوق بروزن و معنی الوک صدق الوک کصبور رسول یعنی فرستاده است گویا تعلجت یعلوج مالک الکتاب پالوک یعنی ارسال نکرد مع رسوله را **علهجه** لازم کردن پوست با آتش یا خائیدن شود و از حلق فرو برده آید علاهج درخت است معلهج بروزن مزعفر کول نا کس و بد اصل و حکم کردن جوهری بزیادت ها و آن غلط است **عمج** عمج شتاب رفت و شنا نمود در آب و بد راه داست و چپ پیچید شد همچنین است تعمج از باب تفعل عمج بفتحتین و بضم اول و تشدید میم مفتوح مار همچنین است عوج جمعه هم عموج کصبور تیر پیچ خورنده در رفتن خود **عمضج** کجعفر و عماضج کعلابط صلب و شدید از اسپ و شتر **عمهج** کجعفر و علابط شیر غلیظ و تخثر و تکثیر شده و شتاب رو و مرد پر از لحم و شحم همچنین است عمهوج و روئیدگی سبز در هم پیچیده عماهج جمع **عنج** کشیدن سوار مهار شتر را پس گردانیدن او را بر جای خود همچنین است اعناج عنج بفتحتین اسم مصدر است و ازان عناج که آن رسنیست که بسته می شود در زیر دلو کلان بستر بسته می شود در دستهای دلو که از چوب باشند و رشته سبک دیگر که بسته دلو بسته با بدسته دلو ریسمان و بندند در درد کم و کار و مدار کوبند قول لا عناج به بکسر بختیست که گفته شده باشد بی تأمل عناجیج اسپان و شتران اصیل عناجیج شتاب عنفوان جوانی عنج بفتح بزرگ و بضم ضمیر آن که نام کلیست معنج کمنبر متوحش

تاتالکت

عمج

برای کارها عنج و بفتحتین هم آمده جد محمد بن عبد الرحمن از کبار اتباع تابعان است اعنج محکم کرد کارهای
خود را و دریده کرد کمر و عنجیه بود [illegible] باز [illegible] بوده نزدیک در آن **عنج** بضم کول و گشت
گرانبار همچنین است عنبوج [illegible] معنی و بروزن علابط **عنثج** کجعفر و علابط صاحب قدرت
فربه سطبر **عنفجیج** ماده شتر یکسان کس و کون و بعد [illegible] باشد یا ناقه تیز رو زشت یا ناقه
کلان سال سطبر **عناهج** کعلابط دراز قد **عوج** کفرح کج [illegible] گویند در و عوج است
بفتحتین و در زمین و دیوار [illegible] باشد گویند در آن عوج است بکسر اول و فتح دوم قد اعوج
اعوجاجا تحقیق بجنبد عوججه کجکردم اورا فتعوج مطاوعت [illegible] دید اعوج کاحمر بد خلق
و اسب بنی هلال منسوب است بدو آن اعوجیات اول آن اسب [illegible] بوده بعد از آن گرفت
آنرا سلیم پسر [illegible] بنی هلال رسید یا رسید سوی بنی هلال از دست [illegible] است
است مر عنه بنت اعصر اعوجاد شتر لاغر و پشته زمین بلند مقابل [illegible] و اسب عامر
بن جوین طائی و نام موضع است و تیری کمان عاج عوجاگاه و معاجا جا اقامت نمود و مقیم گردانید
لازم و متعدی است و بالیستاد و رجوع نمود و حمد له کردن شتر را بکشید مهار عاج بکسر مبنی
است زجر است مر ماده شتر را عاج پوست یا استخوان پشت [illegible] و ماده شتر که در [illegible]
نرم باشد و استخوان پیل از خواص استخوان پیل آنست اگر بریده شود با آن زراعت یا درخت
کرم در آن دخل نکند [illegible] هر روز [illegible] از آن با آب و شهد نوشد و بعد هفته با وی مجامعت
کند شود حامله میکند و عواج کشداد دندان فیل فروش و کسی که آنرا باخود دارد ذو عاج و اند
عوجه [illegible] ترکیب [illegible] استخوان فیل [illegible] در آن عوج بن عوق بضم [illegible]
متولد شد در زمان آدم علیه السلام و زنده ماند تا زمان موسی ع و ذکر [illegible] جثه آن
شناعت است میگوید عبد ضعیف که مشهور عوج بن عنق بنون است ظاهرا عنق بنون
نام مادر اوست چنانچه از بعض حواشی قاموس مستفاد می شود [illegible] دزد
عوجان بفتحتین نهریست جبلا عوج بضم کوهی بر یمن دارد **عوهج** کزبرج معروفست **عوهج**
دراز گردن شتر مرغ باشد یا ماده شتر مرغ یا آهو و ماده شتر جوان و شتر مرغ دراز
هر دو پا و ماده آهو یکه در هر دو [illegible] سیاه باشد و مار و شتر [illegible]
عواهج قومیست از عرب **اعیجبه** مبالات ندارم باو ما عجت بروزن [illegible]
[illegible] بوی ماعجت بالماء سیراب نشدم با آب ماعجت بالدواء نفع نیافتم بدوای

فصل الغین

غبج الماء کسمع جرعه آب خورد
غبجه جرعه **غسلج** [illegible] سیاه [illegible] و طعام و شراب که طعم [illegible]

عنفجیج درست

همچنین است غلیج کعلبس **غضلجة** [illegible] که [illegible] در گوشت [illegible] نکسر آنرا و
توابل خوش بوی اندازی در آن **غلج** العرس تغلج هموار و یکسان روان شد اسب مغلج کمنبر اسب هموار
و یکسان رونده تغلج نافرمانی کرد و ستم نمود تغلج الحمار آنچه خورد و زبان [illegible] مغلج
خر آب بسیار [illegible] اغلوج شاخ درخت نازک [illegible] غلج بفتحتین [illegible] صاحب حسن **غمج**
الماء کضرب و فرح جرعه آب خورد غمج و بضم هم آمده جرعه غمج بروزن کتف شتر بچه [illegible]
جرعه کشد و آبی که شیرین نباشد همچنین است معج کمعظم **غملج** کجعفر و عملس و غملیج و غملوج و غملج
و غمالج بروزن قنادیل و زنبور و سرداب و علابط شخصی که برنگی [illegible] نماند گاهی قاری و گاهی شاطر
و گاهی [illegible] و وقتی بخیل و زمانی شجاع و جنیبی بدل غملج بوزن جعفر و عملس و غملیج [illegible]
جنینی **غماهج** بروزن علابط سطبر فربه **غنج** بضم و بفتحتین و غناج بروزن غراب کرشمه غنجت
الجاریه کسمع کرشمه کرد دختر تغنجت از باب تفعل کرشمه نمود مغناج بکسر و غنجه [illegible]
کرشمه کننده غنج بفتحتین شنج یعنی تقبض در پوست [illegible] است در [illegible] غنج بضم
و غناج [illegible] درویش بخش **غنکجان** [illegible] آرنده **غاج** [illegible]
شد و میلان نمود همچنین است تغوج از باب تفعل [illegible] اسب گشاده سینه

فصل الفاء

فونج [illegible] معرب [illegible] **فاثج** ماده شتر حامله و ماده شتر بکر
فربه [illegible] حامله [illegible] از لغات اضداد است و ناقه بزرگ کوهان فثج ناقص گردید فثج الماء الحار بالبارد شکست
حرارت آب گرم را با آب سرد فثج [illegible] همچنین است فثج از باب تفعل [illegible]
[illegible] بصیغه ماضی مجهول **فج** راه گشاده میان کوه همچنین است فجاج بضم
[illegible] قوس فجاء و منفجة [illegible]
آن [illegible] جدا شده [illegible] بلند کرد [illegible] گشاده کردم میان [illegible]
همچنین است [illegible] از باب افعال [illegible] مفاجا [illegible] تفاج از باب تفاعل
[illegible] گشاده [illegible] شتر مرغ [illegible] افج [illegible]
[illegible] زمین [illegible] بسیار [illegible] الفج [illegible] گشاده [illegible]
[illegible] **فحج** روزن [illegible] فحجاج بروزن [illegible]
بسیار [illegible] فحج بفتحتین [illegible] دو پا [illegible]
یا رود بار [illegible] از لغات اضداد است [illegible] **فحج** [illegible]
[illegible] افحج [illegible]
بفتحتین [illegible] فحج [illegible] میان [illegible]

فحج

افج باز ایستاد از کار افج عنه و اگر دید ازان افج حلوبه گشاده کردن میان دو پای مالش بیش [illegible]
فج بکسر فجه گشاده تر از فج است ازهم دور کردن دو پای ... فودج هودج مرکب عروسی و بجز آنها
ماده شتر فودجات موضع است **فودنج** بضم گیاهیست معرب پودنه **فرج** فرج الله الغم ... که خدا غم را
همچنین است فرجه از باب تفعیل فرج اندام نهانی و سرحد و محل خوف ... و میان هر دو پای ... مدینه است
... و راه است نزد ... فرجان بصیغه تثنیه خراسان و سجستان یا خراسان و سند فرج بفتحتین کشادگی
... و مثل گشادن جدا کردن از ... همچنین است فارج و فرنج ... بهم نوشتن ...
شهریست ... ازان شهر است ... محدث فرجه ... ثلث ... دیوار ... شگاف
دیوار افرنج ... کمان او بزرگ ... فرج از فرج بفتحتین اسم مصدر است
مفرج اسم فاعل از باب افعال ... جوزه ... تیر ... متغیر گشت تیر
انداختن ... مفرج قبیله است مفرج بفتحتین ... آورده
باشد ... مولا ... باشد ... الاسلام مفرج یعنی ... از خیانت
کند ... معظم ... ...
فروج ... افرج ...
تفاریج ... جمع ... رجل ...
افرجوا عن الطریق ... الفرج ...
فرنج ... افرج الثنایا ... دندان ... فارج
شتر ... یعقوب ... فرج بفتحتین زاهد ...
افرنج ... **فرتاج** بکسر ... و شترا
و موضع است ببلاد طی **فرنج** ... فرنجه ... برجستن
رفتن **افرنجه** گروهی است معرب افرنک و قیاس کسر ... اخراج ...
باب کرفیج ... **فاسج** یعنی فالج ...
...
... افتضح ... فتضح ...
و معنی ... **تفضیح** ... الفضیح ...
بالشحم ...
... تفضیح ... الفضیح ... الفضیحة ...
ناف الفضیح الدلو ... الفضیح البدن فربه شد بدن ...

[illegible]

و بوزن شوذر برابر کوتاه و ناشکر ... الطاف ... باشد

فضج عرق یعنی خوی مفضاج یعنی عفضاج یعنی فربه زم **فلج** فیروزی و رستگاری یافتن همچنین است افلاج فلج بضم
اسم مصدر است همچنین است فلجه و قسمت کردن همچنین است تفلیج و دو نیم کردن و شکافتن زمین بهر زراعت و خراج
بریده کردن فعلش یفلج و فلج بکسر اللام و ضمه آن در همه معانی و موضع است در میان بصره و ضریه فلج بفتحتین [illegible]
و دوری میان دندانها افلج الاسنان کسی که دندان او با هم نزدیک نباشند ذکر اسنان در همین لازم است [illegible]
و غلط کرده است جوهری در قول ... ما بین الشدین میگوید بین ضعیف ... میان دو ... است
و بالعکس فالج شتر کننده صاحب دو کوهان که از سند برای جهانیدن بیاورده آرند و تیر رسنده بهدف و علت ... بیکجا
بدن بسبب ... خلط بلغم ... فلج بصیغه مجهول گرفتار شد بعلت مذکوره مفلوج گرفتار بآن علت
و نام مردی که کنیت او ابن خلاوه است گفته شد ... که ذکر گشت ...
را ... یعنی من ازان برام ... فالج بن خلاوه یعنی من ازان فالج ابن خلاوه ام
یعنی تبری کنند فلوجه ... قریه ... زراعت فلالیج جمع و موضع است بعراق فلیجه ...
... فلوج ... نویسنده و موضع است ... مفلج ... رجل مفلج الثنایا مردی که ... دندان
... افلیج ... موضع است فلجه موضع است میان مکه و بصره افلج فیروزی داد او را افلج ...
... **فنج** ... زن ...
روایت کرده است ... وهب بن منبه و محدث است فنج ... معرب ... **فنزج** ...
دست دیگری را گرفته رقص کنند معرب پنجه **فوج** جماعه فووج و افواج جمع افاوج و افاویج جمع الجمع فاج
... فاج النهار ... فاج ...
... معرب ... احمد بن حسن الفیج ... الفیج ...
بن محمد اصفهانی ... فیج ... فیوج ... زندان ...
... زندان را گفته ... افوج ...
... **فیهج** شراب انگوری ...
یعنی ... **قهج** ... **فیج** ...

فصل القاف

قبج کبک قبجه اطلاق آن بر مذکر و مونث آمده **قجقجه** ...
قربج ... **مقرعج** ... **قطاج** ...
رسن **قولنج** ... مکسور اللام ... علتی است
... **قنوج** ... شهر است بهند ... محمود بن سبکتگین **قنفج** بالکسر ... احمد بن **قاج** محدث است

فصل الکاف

کاج ... **کبج** ...

ذیل ... معروف ...

در ... کرمان ...

سطر ... قنفج ...

خورد بسیار باید و بسیاری از آن بشهری کجه بضم بازیست میکرد جبر پارچه را و ازآن گره و مدوّر میسازد
مانند گره بهندی کینند گویند کج بازیکه طفلان آن کجلج بازیست که آنرا است کلبه گویند قتیبه بن کج بضم بکار
محدث است و یوسف بن احمد بن کج فاضی بفتح یعنی حکم کنندن میان دو خصم کلج الرجل خورد شراب را بقدر کفایت
کذج بفتحتین مادر معرب کده کرج بفتحتین شهر است و لقب عجبا و دیهی است بر یزد و روزن قریه است
دستر و خر معرب کره کرج محنث گرازه ~~پاپوسه خورد و چنان است کرج لقد علی~~ با بیان سبز و
خولقای کرج الخبز کرخ و اکرج و کرّج و تکرّج از افعال و تفعیل و تفعل فاسد شد نان و رنگ بسته گردید
کربج کقرطق دکان یا متاع دکان لغالیکو سج بالضم هم آمده معرب کوسه و نوعی از ماهی است که بینی آن
باره مانند و ناقص دندانها و دیب آهسته رو کوسج کوسه گشت کسبج کبرقع کسب معرب است کستیج
بضم رشته کنندن که می‌بندد او را زن بالای جامها بسوی زنار معرب کستی کستیج مانند رسته بسته شده از لیف خرما
یا کاه معرب یا غیر آن کشعبج و کشعطج برد و لفظ مولدند یعنی محدثه نه اصلی عربی دکلج بفتحتین سخره از
و ورد یست سجن از قبیله ضبه و بفتحتین مردان شریدان کیلجه پیمانه ایست کیالجه و کیالج جمع کیلیج لقب
محمد بن صالح کبج بفتحتین ظرف موصلی و ران لبس بن کمندوج مانند مخزن معرب کندو بفتح کونه
کاکنج معقود حتی است که بو بهار رهرات میرود و از لطیف ترین صمغهاست شیرین است با برودت کافور بن
بلبن طبیع است نفع میکند چهار مثانه را و اما سپهار کرم را اکنافج بضم بسیار از هر چیز و فربه بر جوش مجتمع
برانداده‌اند فصل اللام لبج به الارض بر زمین زد او را لبج بالعصا زد بعصا
بر کسی لبیج شتران قوم اقامت کرده‌ین که خانه‌های آنها لبجه بضم و ضمتین و بفتحتین آهنیست که شعبه‌ها دارد گرگ را
بآن شکار کنند لبج و لبج جمع لباج بکسر احمق گشت لبج بصیغه ماضی مجهول انداخته شد بر زمین لجاج و لجاجه
خصومت لجت تلج و لجت تلج بکسر العین فی الماضی و فتحها فی الغابر و عکس آن لجوج کصبور خصم لجوجه زن الحاح
کننده لجه کهمزه خصمان لجج لجلجه و تلجلج تردد در سخن لکنت لج بضم جماعه کثیره و جای آب بسیار از دریا همچنین است
لجه در هر دو معنی واژ است لول مادر لجرجر و بکسر هم آمده لج شمشیر و کنار رود بار و جای سخت از کوه و نام شمشیر
عمرو بن العاص لجه آوازها و غوغاء مردم و بضم آیینه و تفع لج تلجیجاً در لجه دریا در آمد ملنجوج و یلنج و الیلنج و الالنجوج
والیلنج والیلنجوج هر سه اخیر معرف یلام عود بخور نافع است و معدهٔ فروهشته شده را البخت الاصوات
در هم شدند آوازها ملتجه من العیون چشم سخت سیاه و من اللاضین زمین سخت سبز الجت الابل آوازکه
وفغان را آورده شتر استلج متاع فلان تلججه دعوی کرد آن متاع را استلج بیمینه قسم خورد و کفارت نداد
برعم اینکه قسم راست خورد تلجلج دار مستم گرفت خانه او را گویند فی فوادی لجاجة اضطراب دل است
از کرسنگ جمجدادیم لج الیف کفرح داخل شد در نیام شمشیر مکان لج کلکتف جای تنگ
وملاج تنگیها ملج و ملنج جای پناه لجه کمنعه زد او را لججه بعینه چشم زخم رسانید او را لج الیه مضطر کرد بد

> همچنین است کریج لقد علی

> معرّب

> جا بنوه است بعنی سبز سیاه سیاه

بسوی او لجه الیه و التجه مضطر کردانید او را لج شهریست بعدن امین نامیده شده است تیلج بن واپلا بن
قطن و لیضم گوشه خانه و کنار چشم و کودن و در جمیع یعنی بفتح هم آمده و در آمدن در جزئی الحاج جمع لحوج علیه بحر
لوجهته وجه حجه در هم آمیخت جز را بس ظاهر که غیر چیزیکه در دل او بود گویند بیع او بین مافیها الحیاه یعنی بیع آن
با سو کند است کرکج و میدانیست در آن لخ بفتحتین بدتر چرک که در گوشه چشم خشک شده عین لخجه جمع کرک
خشک در بغول طاهر کنند است لذج جوعه آب نوشید لذج فلانگم در سوال الحاح نمود بر و لزج کفرح لغزان
و چسپان گشت زج بر چسپید بآن تزج النبات با هم چسپید و رسید که تزج الآس سرهاست سرراد ر حلق
خایق نشد از چرکی جا لزجه بسکون زای و لزجه بکسر راء و لزیجه لکریمه ملازج ملاصق است که فرار نبود
لعج فی الصدر کمنع خلجان نمود در سینه لعج الجلد سوخت پوست را لعج البدن الم رسانید بآن لاعج الام سوخت
شد کار او و البتع از باب افتعال سوخته شد از اندوه التعج النار فی الحطب از باب افتعال روشن شد آتش را در هیمه تلعج
صیغه مونث اسم فاعل از باب تفعل زن شهوتدار برانگیزنده شهوت کرم کسی الفج کاکرم مفلس گشت ملفج بفتح فاء
بمعنی مفلس نادر است ملفج خوار الفاج اضطرار بسوی غیر اهل کشف ستلفج مفلس و از بین جان از رسی و چسپیدنها
از لاغر لمج خوردن با طراف دهن و جاع ملامج کرد اگر دا اندرون دهان لماج کسحاب اندک چیز که خورده شود
لمجه را لمیج الکریم بسیار خورد و بسیار جماع کننده همچنین است الملج سمیج لمیج و سمج لمج و سمج لمج اتباع استلمج
ملمج نیزه استعمال کرده شده هموار و صاف ابن سمیج ملمج شیر چرب بشر بین لهج به کفرح حریص کردانیده شد
بآن پس همگی نمود بر آن گویند الهج ربد و قتی که شیر بچه کان و ی حریص میشوند بشیر خوردن از مادران خود الهجه و
بفتحتین هم آمده زبان الهاج الهیجاجاً کاحمار احمرار گرد در هم آمیخت الهاجت العین بیبناک زدن گرفت چشم
الهاج اللبن غلیظ شد شیر بحدیکه بعض آن در بعض آمیخت و هنوز غلیظ شدن آن تمام نشده بود الهوج اهوج استواد
بلند نکرد کار بهوا الهوج النواء گوشت بریان را کداخته نکرد یا خوب نپخت لبجه بوزن و معنی لجه لهج تلهیجاً از باب
تفعیل خورانید قوم را لمجه ملهج لمعظم کسی که بخوابد و عاجز آید از کار لوّج بنا والطریق تلویجاً کج کردانید
بمار راه را لوجاً و لوجا درج و ج گذشت و آن هم مشتق ابدار لجة الوجه لوجاً یعنی کردانیدم آنرا
در دهان خود فصل المیم ماج کول مضطرب وقال وامضطراب
وآب شور تلخ موج موجه لکرم کروهه شور و تلخ شد شور و تلخ شد و اسم فاعل ماج و ماج که فعلان آنرا
سیبویه شور و تلخ متوججاً بمعنی بعید منجه بروزن سکینه بیا از بقیه منج در هم آمیخت و خورد منج البیر
آب تمام از چاه برون کشید منج بالعطیه جوانمردی نمود به بخشش مجّ و مج الشراب من فیه انداخت
برون انداخت آنرا المجت نقطة من القلم از باب افعال چکید نقطه از سیاهی از قلم ماج کسی که لعاب
دهان او از راه برای سالی جاری شود و ماده شتر کلان سال مجاج گوارب آید بهر که اندازی تو آن از دهان خود بنهد
و کاهست که و شهد را مجاج النحل گویند مجاج المزن باران خیز مجاج نان او ازین روایت است از خطابه

> الغاء

> لفج

> جز لکم بآن شغف کرده شود معنی از لغاد
> تلهیج از باب تفعل خود لمجه را ۱۰

> همچنین

مجاج کسحاب شاخ کج از درخت خرما مجمج سخن بره کد خرج ظاهر نکند چنز را مجمج الکتاب حروف و شکسته بی
نقطه نوشت که ظاهر نشد کلمات آن مجمج بفلان در سخن با او راه غیر مستقیم رفت پس کردانید
اورا از حالی بحالی امج الفرس از باب افعال شروع کرد اسب در دویدن امج پس از دویدن امج
زید بسیر شهرها رفت امج العود جاری کشت در چوب لبنج مج بفتحتین بستان و زنبور عسل و بفتحتین فروهشتکی
هر دو طرف دهان و پخته شدن انکور و نضج آن **مجماج** فرو هشته کفل مجمج بروزن مسلسل کفل مضطرب
و ارزان قد **تمجمج** و **مجمج** تمجیجا خواهش کرد و طلب کرد العیب **مج** دانه ماش و بالضم نقطها نهد
برسنگ آجوج و یموج هر دو لغت است در یاجوج و ماجوج مج اللبن **مج اللحم** خوانده کوشت را مج الحباب
مالید رسنی تا نرم کرد و جماع کرد و دروغ کفت مج اللبن جنبانید مشک شیر را برای دوغ کرفتن مج پاره
از چیزی را مسح نمود کویند السریح مج التراب باز برد خاک را بحدیکه از باطن زمین خاک آنرا کرفت
ماجه مماجحه و مجاجا فرو بدل آنرا عقبه مجمج کصبور سر بود با الدر مجاج لکتاب ساک
بن عوف نفری و اسب ابوجهل لعین **مجح** کمنع کشید آنرا و جنبانید آنرا تا کم برکف مجح امراة جماع کرد
با زن مجح الماء در حرکت آورد آب را **مدلج** بروزن قبر ماهی دریا که نامیش سانست بلمش بروج
بروزن و معنی دملوج **تمدلج البطن** از باب تفعلل کت کردید چیز پره تمدلج الاماد پرشت آو نند
تمدلج الشیء منتفخ شد و فراخ شد **مرج** تمدیجا فراخ کردانید اورا مرج جایکه چراب چرا کنند و
فرستان و ابهها برای چرا و امیختن مرج البحرین امرج البحرین و فرستاد آنرا اطلاقا بقیکه مشتبه نکردد
یکبا دیکری مرج الخطباء بخراسان و مرج راهط بشام مرج القلعه بادیه و **مرج** الخلیج از نواحی مصیصه
و مرج اللاطراجون با آن نواحی نیز و مرج الدیباج نزدیک آن نیز و مرج الصفر نیز بدمشق نیز و مرج قریش با اندلس
مرج هیم بصعید و مرج ابی عبید شرقی موصل و مرج ضیا زن نزدیک رقه و مرج عبد الواحد
بجزیره مواضع اند مرج بفتحتین شتر یکه چرا کند بی راعی برای واحد و جمع آمده و فساد در دوفتی و اضطراب
و اختلاط و جز این نیست که لیکن از مرح آید با مرج کرج مضطرب کردید امر مرج کار مختلط امرجت الناقة
انداخت بچه با پوست که غلاف آن بچه بود و خون امرج الدابة چرانید آنرا امرج العهد ایفا نکرد پیمان
مارج من نار یعنی آتش بی دود مرجان مروارید خورد و زره الیست که در ربیع میرویند و اهد بهر دو معنی بتا آمن سعید
بن مرجانه تابعی است مرجانه مادر او بوده پدرش عبد الله بوده ناقه مراج عادت او امراج است یعنی انداختن
بچه با پوست و خون رجال مراج المتاع میکنند کارها بخود را خوط مریج شاخ نازک نو افکنده در شاخهای درخت
مرج عظیم سفید میان شاخ اد جمع **مرج** مردار سنگ و ضعیف مریج است و وجه میم برای آنکه کی
معرب مرده است **مرداسنج** معروف است و کاهی ساقط میشود را هم معرب است مردار سنگ **مزج**
امیختن و بهمدیکر انداختن مردم را بجنک و بکسر بادام تلخ همچنان است مزیج و شهد و جوهری در فتح آن غلط

الدلو

نعتی با زو بند

مرتج

مرج ... ع

ورج عذراء بدمشق

ده است بالفتح هم لغتی است مزاج شراب چیزیکه آمیخته شود شراب با آن چیز مزاج بدن طبایعی که
ترکیب بدن را آن واقع شده **موزج** خف معرب موزه موازجه و موازج جمع مزج بخشیدن مزیج
خوشه آنست که از سبزی بسوی زردی کراید مزاج لکتاب مالک شتر و موضعی است شرقی معینه یا دست راست
قعقاع مازجه فخر کرد براو موازج موضعی است **مشج** بهم آمیخت شیء مشیج بروزن قتیل و بروزن سبب
و بروزن کتف و بلغت چیزی آمیخته شده امشاج جمع نطفه امشاج نطفه آمیخته شده با آب منی زن و جز
آن امشاج جیزیکه در ناف جمع شود **معج** کمنع سرعت کرد معج المحمول کردانید میل در سرمه دان و
حرکت داد او میل را و جماع کرد معج للفصیل ضرع امه شتر بچه که سر خود را بر پستان مادر زد و کشاده دهن خود
را در نواحی پستان او تا بر جا ماند و قرار کند از شیر خوردن معج فتال و اضطراب معجه عنفوان نمیج بجیدن و تا
شدن **مغج** دوید و سیر کرد **مفج** کونه رجل مفاجه بروزن و معنی نفاجه است **ملج** القیی امه
کنصر و سمع کرفت بچه پستان مادر را بلب دهان خود املج اللبن ملکه و شیر را املجه شیر داد او را املیج بچه شیر خواره
و مرد زرک و دهی است بریف مصر املج کندم کون و بیابان خالی از آب و کیاه و امیئت معرب املکه
باه می آید و تسهیل بلغم میکند و قوت میبخشد قلب و چشم را رجل ملجان مردیکه شیر ماده شتر خود را از پستان
خورد و نده شود از بخل ملج بالضم خسته مقل و مقل میوه درختی است و کوشه از رودها و بفتحتین
بزان شیر دار مالج بروزن سالج آدم علیه السلام که با آن کهکل کنند و جد محمد بن معویه محدث املوج برکیست
مانند برک سرو مرد درختی را با برایه املیج جمع و خسته مقل ملجه کسمع خائید آنرا در دهان خود ملنجه بکسر میم و
سکون نون محله ایست باصفهان ملجت الناقة منقطع شد شیر ماده شتر و چیزیکه باقی مانده هر کرد بجید آنرا
مزه میوه مقل یا بد املاج القصب کاحمار و املاج کالقنفذ برآمد دندان طفل **منج** خرمایکه دو تا
پاسته تا بهم چسپیده باشند و معرب فنک که بمعنی دانه ایست مستی آور و بالضم ماش سبز منوجان شهریست
منجان دهیست باصفهان **موج** اضطراب موجهای دریا و شاعریست تغلبی و میان ارخی موج
الشباب عنفوان جوانی ناقه موج بروزن سکر ماده شتر تیز رو که منکشف شود تنکهای پالان او و عز
بند او بجهت و داری بهر دو دست و بهر دو پای ماجت الداعصفه موجا حرکت کرد استخوان سر زانو میان
و استخوان ماجه لقب والد محمد بن یزید قزوینی صاحب سنن نه جد او **مهجه** خون یا خون دل و روح
امهج و امهجان بضم هر دو ماهج شیر رقیق و به مهج کمنع شیر دادن مهج جاریه جماع کرد آنرا و نیک شد
روی او بعد علت و بیماری امتهج بصیغه مجهول کشیده شد خون او یا روح او مهوج البطن فروهشته شکم
میح اختلاط میح بروزن میت جد نعمان بن مقرن صحابی **فصل النون**
ناج فی الارض کمنع تو جاه رفت در زمین ناجت الریح ناجتجا وزید با نوج کصبور باد وزنده ناج الی الله
زاری کرد بسوی خدا ناج الیوم خفت یوم ناج الثور آواز برآورد کاو نبج القوم بصیغه ماضی مجهول رسید قوا

نبج و کسمع خورد خوردن است یا لاج
نبج مرباد را کذار تربیت یا آواز

باد تند
نام شهری نآ آواز حدیث متوح که معمول سخن گردانیده‌اند نائجات الهوام آوازهای جانوران گزنده ناداج گشاد
شیر در زن **نباج** سخت آواز و چیزیکه بآن سوی دلالت کنند نباج سرین و بر وزن کتاب در بهی است بالای
از آنکه اند ه نابر یزید بن سعید و سعید بن یزید گزیده و دیهی است دیگر و بر وزن غراب تیز دادن نباج الکلب و نبیج
کلب آواز سگ کلب نباج و نباحی سگ سخت آواز منبج بروزن مجلس موضعیست که منبجانیه چادر [illegible]
منسوب است بآن موضع و لیکن این نسبت خلاف قیاس است زیرا که انبجانی چیزیکه بالای شراب مجمل که منسوب بسوی
انبجان که در آن کرم باشد همین انبجان خیر رسیده منتفخ شده و انبجان را نظیر نیست سوای ارکو نان و بروزن منبر
بخشنده بزبان چیزیکه بعضا بیاید از انبجه بفتحتین بسته زبان بلند یا بچه در ایده و بلا در طعام جاهلی است که در اندر خشد پشم
در شیر و لت میکردند همین است نبیج و انبج کاحد بکسر باهم لعن بر درخت هندی است معرب انبه انبج کاکرم
خلط کرده و کلام حقه بر نباج لکرام که بمعنی شبهای زبان بلند است نشست نبیج نقصان جوالهای سیاه که در آن کاه یا
پنبه کنند نبجت القبیح برامد کنک از جای حقه نبیج العظم از باب تفعل آماسیده استخوان همچنین است انبیج بنجان و عره
ستر و عذاب بیخ بری و آن کیاهی است که میان درزها نختهای کشتی بپوسته کنند تا آب در کشتی نیاید نا باج لقب
عبد الله بن خالد و لقب والدعابن خلف **نبوبج** بکسر کوسفند یکه خصی که شود لیس لیم او را کاهی قطع
نکنند معرب بریده **بنهرج** زبون و ردی **نبجت الناقه** بصیغه ماضی مجهول نتا جا و انبجت الناقه کجلی
صاحب نتاج کردانیده او را اهمال او نتاج در دن کرفتار در دن و منبج نیکو منبج کمجلس وقت زادن
آن غنیمت نتایج یعنی کوسفندان تا در یکسن اند انبجت الناقه افت یعنی روی حقه هر جا که خواست پس زائیده
در جائیکه شناخته نشود انکار انتجت از باب تفعل و یا برزد و درد خورد تا بر آید او انتجوا از دو قوم شتران بار
دارند که میزائیدند **منتجه** بر وزن مکنسه سرین زیرا که آن برون آلت جزی در شکم اوست خرج فلان منتجا بکسر بعینی رعد
در حالیکه میرسید رسیده نبج الطینه بالسکون اشتها و کفته می شود وقتی که ازهم بار بکی فرو هشته می شود و انتبج
ماضی مجهول از باب استفعال **نجثت القرحه** نبج بجنبجا رود نکشت چیزیکه در زخم بود بجنبج کذح
متغیر کرده و در حرکت آورد بجنبج اللامر قصد کاری نمود و عزم بر آن نکرد بجنبج الابلا مایه کردانید شتر را و حمل
و کرد بر کشت وقت رس بجنبج القوم تنک آب کشیدند در خانه و منزل نهار بستر عزم کردند برخاستن
شدن بر آبهای تبجنبج کند حرج متحرک کشت و کردن کش نمود و قول جوهری در معنی آن استرخی
یعنی فرو هشته و سست کردید غلط است و با بمعنی تبجنبج باد موحده است نبج بکسر عیب مخفف نجوج
که بوزن سریع **نخ** بروزن منع جماع کردن و رود بار و آواز کردن آن در پشت دره کوه و حرکت دادن
دلو را در چاه و آواز سرین استبج از باب استفعال نم نخیخه مسکه رقیق که بر آید از مشک
وقتیکه بار که شود بر شتر بعد از بر آوردن مسکه اولین از آن **نورج** آهن مزارعان همچنین است نیرج
و سرد به چیزیکه در و کده شود با آن خرمنها از چوب بیش یا از آهن نورجه و نیرجه اختلاف حالت

وانبجانی نفحیح ره ابا

انبجت الابل وقت زادن او رسید نتوج ماده شتر یا ماده شتر گرفتار

نتیج بار کردن شکم او را بکار دن نبیج بکسر بودن که خبر باشد و در آن نبیج بفتحتین

اقبال و ادبار و همچنین اختلاف در کلام که عبارت است از سخن چینی است و بجای رفتن نیرج سخن چین
و نافه و شتاب رو عدا عدوا نجو جا دوید دو یدن بسرعت و تردد نیرج جا علکرد با آن نیرنج و افسونهاست
مانند جادو و جادو یست نارج مبو ایست مشهور معرب نارنگ **نرنج** رقص که نیرج فرج زن دستی
که کوشت پاره در آن در آز باشد **نسجه** نسجه جز نسیج بافت آراسته ج کشاد و بافتن نساج نگیر
بافنده منسج و منسج بفتح سین و کسر آن کارگاه و محاب و فتق نسج الکلام مخفف کرد سخن را و رنبت داد
آرد منسج کمنبر چوبیکه بر آن جامه بافند و موضع دست است که زیر شانه باشد کویند هو نسیج وحده یعنی
نظیر نیست مر او را در علم و غیر آن زیرا که اگر پارچه نازک باشد بر یک نمط غیر او نمیتوانند بافت ناقه نسوج ماده
شتر که بار بران مضطرب نشود یا ماده شتر که بار را پیش می آرد سوی کوهان خود بجهت سرعت در تیز رفتار
خود نسج الریح الهالیع بر غزل نوبت بنوشت باد و رندیکه در طول و یکی در عرض نساج کشاد و زره ساز
و بسیار دروغکو نسیج بفتحتین سجادها سجاده چیزیکه بر آن نماز کنند **نشنج** بفتحتین مواضع بیرون شدن آب
انشاج کاصحاب جمع نشیج الباکی از کریه گلو بند شد که بنده و نفس بر نیا ورد نشج انکار کردانید خر آواز
خود را در سینه حق نشیج القدر و الزق جوشش زد چیزیکه در دیگ و مشک بوده بجدیکه شنیده شد آواز جوشیدن
نشیج المطرب سرود کو نفس خود میان آواز خود و دراز که آواز را نشیج الضفدع کردانید غوک آواز خود را در دهان
نضج المتر کسمع نضجا بفتح و ضم پخته شد خرمای رسیده نضیج و ناضج خرمای رسیده و پخته شده که النضجه
پخته کردانیدم انزد نضج الرأی مرد استوار رای بتدبیر انضجت الناقه تولد با و انضجت از باب تفعیل بیک سالگی
و نضجه نداد منضج اسم فاعل از باب تفعیل ماده شتر حیفیه منضاج بکسر سیخ آهنی یا چوبی **نعج** بفتحتین سپیدی
خالص فعل کطلب و فرحی و کراهه قلب از خوردن کوشت میش و فعل کفرح ناعجه زمین نرم و ماده شتر سپید
و تیز رو و ماده کوسفند بکشکار که شود بر آن کوسفندان وحشی ماده را نعجه ماده میش نعاج و نعجات
جمع انعجوا از باب افعال فربه شدند شتران قوم نعاج الرمل ماده گاوان واحد آن نعجه است و غیر
گاوان وحشی را نعاج الرمل نمیکویند ابو نعجه صالح بن شرحبیل و اخنس بن نعجه کلبی نساجه
منعج کمجلس موضعیست و وهم کرده است جوهری در فتح عین آن **نعج الارنب** رجبت خرگوش و روان
شد است نعج القوجه بر آمد جوزه از بیضه حقه نعج الشدی العقیص بر داشت پستان بر ابهان را نعجت الریح باد سخت
وزید نفاج کشداد متکبر نازنده همچنین است منتفج و بروزن سکیت اجنبی که در میان قوم در آید و صلح کند
یا کسی که در میان در آید نه صلح نه فساد نفیج جمع نافجه ابر بسیار باران و دستوانهای جوزه پهلو دختر زیرا که
وی مال پدر را بمهر خود زیاده میکرداند و نافه مشک معرب است و بادیکه بشدت ابتدا کند نفیجه بروزن سفینه کمان
نفاجه بکسر پارچه چهارگوشه که زیر دستی دوزند نفاجه کرمانه و منیزه پارچه تیز دامن نفج بفتحتین ثقیلان و
کرانباران تنافیج تیزهای جامه انفاج جدا کردن آوند از پستان وقت دوشیدن شیر انفجانی از آن

اینجا نیز افزوده کننده در گفتار مناقع عظامات واجمع عظامه است بکسر یعنی پارچه که عظیم میکرد اند زنان

بآن پارچه سرین خود را امراة نفج الحقیبه زن بزرگ سرین نهاصوت نافج آواز درشت خالی منفج از باب

تفعل مفخر که زیاده از چیزیکه نزد او بوده گویند ما الذی استنفج غضبک از باب استفعال یعنی چه چیز است که ظاهر کرده

و بیرون آورده خشم ترا النفرج والنفارج والنفرجه والنفراجة و نفرجا همه بکسر اول و معروف باللام مردبد

دل نفریج بکسر بسیار گو نفرج سخن بسیار گفت **نیلنج** بکسر اول دو دبیه که در بدن زنان بعد کوزن زدن

استعمال کنند آنرا تا سبز گردد اینچنین است در قاموس و مشهور نیلج عصاره درخت نیل است چنانچه در

کنز اللغت آورده **نموذج** معرب نمونه والنموزج بهمین غلط است نوبندجان بفتح نون و با و دال مهمله قصبه شهر

سابور **ناج** نوجا گریا کرد دعاء جهت توجه کردبال ناج بن زبیر کر بن عدوان قبیله ایست که منسوب اند بسوی آن قبیله

عالمان و راویان **نهج** راه ظاهر همچنین است منهج و منهاج بکسر نهج بفتحتین زبون فراخ دمید بر وجه دم بر آورد

که آزاد مه گویند فعل کفرح و مزب انهج واضح شد و واضح کردانید لازم است و متعدی انهج الدابه سیر کرد بر چهار

پایه تا که دیگر شد دابه انهج الثوب کهنه گردانید جامه را همچنان است نهجه کمنعه فنهج مثلثه الهاء مطاوع است

یعنی کهنه گردید همچنین است انهج نهج کمنع واضح شد و واضح کردانید لازم است و متعدی نهج الطریق رفت در آن

راه استنهج الطریق راه واضح گشت همچنین است جاج که آنرا **فصل الواو**

واج کرسیک سخت **موئج** بناء مشاة فوقیه کمعظم موضعی است نزدیک ری **وثج** کثیف و مجتمع درهم شده

اعضا فعلش وثج دناجه کرم کرامة استوثج النبت از باب استفعال بعض گیاه بعض آن آویخت و بکمال رسید

استوثج المال بسیار شد مال استوثج الرجاب بسیال بهم رسانید موشجه زمین بسیار گیاه نیاب موثوجه نرم و سست

تافت و سست باف **وجّ** سرعت و دوا ایست مشهور و سنگخوار و شتر مرغ و نام رود بار ایست بطائف

نه شهر ایست بطائف و غلط کرده است جوهری و آن ما بین محترق و احجرین است و از آنست قول آخر

وطأة وطئها الله بوج مراد از ان غزوه حنین است نه طائف و غلط کرده است جوهری یعنی آخر

با یمالی که پامال کرده است آنرا خدا با یمالی و ج است چنین واد ایست مقابل وج اما غزوه طائف در آن

فائت نبود پس وطاة در آن چگونه متحقق شود **وحج** بفتحتین شتر مرغان تیز رو وجح بفتحتین جای پناه وجح

کفرح التجا نمود واوجحه مضطر کردانیدم او را وجه بفتحتین جائی است و مغاکی او جاج جمع **ودج** بفتحتین

رگ گردن همچنین است وداج بکسر و سبب و وسیله و دجان ام برادر و دج بسکون دال بریدن رگ گردن

همچنین است تودیج و اصلاح تودیج شهر ایست نزدیک ترمذ **اوارجه** از کتابهای دیوانی در خراج

و مانند آن **وسیج** رفتار ایست مر شتر را و سیج کوعد وسیجا شتر رفتار وسیج رفت کاسل و سوج

عسوج و کصبور جماعت و ستاج عتاج کشراد شتر تیز رو و اوسجه بر داشتم شتر را برفتار و سیج وسیج

موضعی است بترکستان عتبه بن وستاج محدث است بکیر بن وستاج شاعر است **وشیجه**

ازا

ز نهج نهج فلان سبیل فلان رفت مسلک او

طرق نهج راه فراخ نهج جا ۲

رگ و ریشه درخت و لیف خرما تافته میان دو چوب را بسته برای تعلق خرمن درویده از جای بجای

و موضعی است بعقیق مدینه گویند هم وشیجة القوم اینها مردم فرو مایه قوم اند وشیج درختیست که از آن نیزه

سازند و درهم رفتن قرابت و اشیجه صله رحم در هم رفته و قد وشجت یک قرابت تشیج تحقیق درهم پیوسته

است بتو قرابته او در هم می شود قرابت دو شجها الله تو شیجا گردانیدن خبر است باشتباک قرابت و شیج مهمله درهم

بافت کجاوه را بتسمه چرم و مانند آن تا از ان چیزی بیرون نیفتد **ولج** بلج و لوجا ولجة کعده داخل

شد همچنین اتلج از باب افتعال و اولجه و اتلجه و داخل کردانیدم او را ولیجه و خیله و صاحب غیر توار

مردان یا کسی که او را معتمد گرفته باشی از غیر اهل خود گویند هو ولیجتهم یعنی او ملاصق و چسپنده است

بقوم ولجه بفتحتین غار یکه راه گذری از باران و مانند آن در آن پوشیده شود و جای بر کرسیان و مایل شدن

رود بار او لاج و ولج جمع والجه و بیله و آنزاردیست که آدم را گیرد و مرد گرفتار بآن لرزان رود در دست

در دندانها تولج خانه آهو و مانند آن ولج بفتحتین ظرفها و گوشها و کوچها و کفلیزهای شهد و ولج بفتحتین

راه در ریگستان تیلج بروزن حرد جوزه عقاب اصل آن ولج بوده تولج اهال کردانیدن تومال

را در حیات خود مر بعض اولاد خود را پس بشنوند مردم و باز آیند از سوال از تو تولج شهر ایست

بدخشان **وماج** لکنان فرج و بها صحیح است **ونج** بفتحتین قسمی است از جلبها دکمان یا عود

دست یا طنبور و الت لهو و دیگر است بنف معرب ونه **وهج النار** تهج و هجا و وهجانا روشن شد

آتش وهج محرکه اسم مصدر است از ان توهجت از باب تفعل روشن شد آتش او هجتها

و ایها روشن کردم آنرا و هیج کفعیل یعنی افروختن است توهج رایحه الطیب روشن شد بوی خوشبوی

توهج الجوهر درخشید **ویج** چوب زراعت گران **فصل الهاء**

هبج مانند آماسیست در پستان ماده شتر هبجه تهبیجا اماسین کرد لنید پستان او را فتهبج

مطاوع است پس اماسیده شد مهبج کمعظم تقبیل تفن هبیج آهو بکه مرادوا خط دراز باشند در هم بالو

او میان موها ی پشت و شکم وی هو بچه شکم زمین یا هامون و منتهی رود بار که در اسافل زمین نرم آب ان و قع

جمع و کندن کوها در چاهها تیکه آب درانجا صاف شود و جاری کنند آبرا البوی کوها پس از انجا بنوشند آبرا الهوا

باهی است بهامه بهجه کمنعه زد آنرا هبیج لغتی است در هبیج **هبرج** رفتار شتابی سبک و تکبر و ناز

کنندن و در سم کنند دید رفتار رحم منقش و مرد سطبر فربه یعنی بکسر هم آمد و کاو و آهو کلان انسال بهرجه

نقاشی و در هم رفتار یا بهرج ج بروزن شر بهر جله ضایع شدن مختلف امش **هجیج** بمعنی اجیج یعنی

افروخته شدن آتش و رود بار عمیق همچنین است اهجیج و زمین دراز که بشتاب آنقدر روند کان را

و خطر که کشیده شود در زمین بجهت علامت و کوه بجان جمع رکیب بهجاج کعظام سوار شدن بر سر خود

یعنی بسر خود کار کرد و کسی که بجواهر بار زد در شتی مردم را در چیزی مگوید بهجاج نک بر تقدیر که مخاطب کسی

دجاجه

باشند بجاجه بغار ریگ دفن کنند هر چیز را در خاک و احمق همچنین است بجهاج و بجهاجه بیج بیج
بسکون آخر زجر است مر گوسفند از او غلط کرده است جوهری که آنرا دیده بر فتح گفته و شاعر بجهت ضرورت
آنرا حرکت داده بجاه و بیخ زجر است مر سگ را او به تنوین هم آمده مانند بخ بخ بجهج بالسبع فریاد که
و بانگ زد بر درنده بجهج بالجمل زجر کرد شتر را بس گفت بیج بجهاج شتر گریزنده سخت آواز و
شتر دراز قد و آدمی دراز قد و مرد گاو اکسه احمق و داهیه یعنی فتنه انگیز بجهج زمین محط و بروزن علبط
گوسفند و آب خورده شده و بروزن علابط سطبر بجهجه حکایت آواز در دفع دشمن و وقت قتال
بهجت الناقة از بهجت بتفعلل یک شد وقت زادن ماده شتر بجح البیت بهجاً و بهیجاً
هدم کرد خانه را بهج بضم چوبیکه بر گردن گاو زراعت می نهند سیر بهجاج گسحاب سیر سخت بیج
در باب استفعال بقول خود کارکرد استبیج السائرة طلب شتابی نمود کردن آن سیر کننده ابیج فیه
نهایت بی راهی کرد در آن کار **هدجان** بفتحتین و بروزن عزاب رفتار پیر قد هدج بهدج مانند
رفتار پیر سپر نمود هداج کشداد و هدجدج راه رو بر رفتار پیران هدجه بفتحتین آواز ماده شتر مهداج
ماده شتر آواز کننده برای بچه خود هودج مرکب زنانست تهدج الصوت بریده شد آواز در ارزه تهدجت
الناقة مهربانی کرد ماده شتر بر بچه قدر هودج کعبور دیگ شتاب جوشش آرنده و بروزن کتان اسب ایب
بن شریق و ابو حنبله است مستهدج اسم فاعل از استفعال شتابی کننده در کارها و بعنی جدال
شتابی کردن **هرج الناس** هر چون افتاد مردم در فتنه و در هم و کنگاشی هرج البعیر که خمیر گران شد
شتر از شدت گرما و بسیار مالیدن قطران هرج بکسر احمق و شتابزده هر جه بکسر کمان نرم تهریج بعیر ازدحام شتر بسبب
گران بود چشم او همین است اهراج در جرکردن دد بنده در باد و بانک برد رفتن هریج حیند رسیدن حیند تا طب
خم هرج اللباب بایحه که دانسته درراک ده هرج فی الحدیث بعنی رفاحه حدیث کردن بسیار نمکف یاحلقه که میان بجنز
هرج جاریه جماع کرد با او هرج هرج کیفر و یعنی هرج الفرس رفتار آمد است و اند لهرج و هراج بروزن منبر و سلو
تحقیق اسب بر آنسته بسیار دونده است هر آنجا جماعه که خلط میکنند در حدیث **هرج** نااستوار و بد کردن کار **هروجه**
سرعت رفتار **هزج** بفتحتین نوعی سرود که در آن ترنم باشد و صداد طرب بخشنده و آواز کم بسبب آن سرود و فرح حاصل
شود و هر کلام متدارک متقارب را نام هر است از عروض قدامی هزج الشاعر بعنی در بحر هزج شعر گفت و هزج آنگیخته سرود گوینده
بکلام متقارب و متدارک سرود شد و تهزیج مسرع از باب تفعیل و تفعال همچنین هزج گفته هزج من اللیل که رفت پارهٔ
از شب یا ثلث یا ربع تهزج الغوس آواز کرد کمان وقت کشیدن چله هزاج بروزن علابط آواز زه بهم رسنده جمیع آنچه
دست هر مجه کلام بی در بی و آهنگ آواز زیاد هزلاج بکسر گرگ سبک ظلیم هزلج بروزن علاش شتر مرغ تیز رو
هزلجه اختلاط آواز **هیزجان** بکسرها و سین دیهی است **هضج** ماله تهضیج خوب نگه نکهبانه و چراگاه آن راد
لازمال شتران اندر جناحه خیر تا نشسته آورد و معنی لم یکبر رعیها گفت صبیان بهضج کنکیب طفلان خوردن خشند

اهلیلج و گاهیست که لام دوم مکسور می آید و تاء وحدت هم آخر آن الحق می کردند هلیله اهالج بسیار خوابهای نغیر تحصیل هلج
بهلج هلجاً چیز دلها بخیر یکی اعتقال آورده می شود با آن خبر هلیج بضم خوابهای پریشان و بفتح جد محمد بن عباس محدث است
هلیله چند قسم است بعضی از آن سیاه است و بعضی از آن زرد و اول در بچگی تمام شده و بعضی آن کابلی است نفع می بخشند حواس را
و حافظه عقل می کند و دوام میکند صداع را اهیجه پوشیده که آنرا **هلیاجه** بکسر احمق ستبر یا بسیار خوار جامع هر شر و بیر
علبط همین است هلیج که غلیظ و علابط **همج** بفتحتین مگسهای خورد مانند پشه بر روی افتند در روی گوسفندان و خران اند و اهالی آن
همجه است و احمقان و بیران که گرسنه و سوء تدبیر در معاش همیج هایج تاکید است همجت الابل من الماء یکدفعه آب
خوردند بغرائن شتران اهمجه بهمان که آنرا اهمج الفرس که شش لاغر شد اسب در رفتار ماده آهو جوان و خالی شکم یا ماده آهو که
ازخط در شسته باشد در هر جا دیگاه خویش یا ماده آهو که در دناک باشد پس اوری زبون و متغیر شده باشد و اهتیج از باب افتعال
ضعیف شد از گرما یا غیر آن اهمج وجه زبون شد و متغیر گشت روی او یا مه کداخته شده که موج میزند بعضی آن در بعضی **همرجه**
اختلاط و خفت و سرعت و آواز و غوغاء مردم همین است همرجان بضم و با طلت و ابتخش چیزی در جیز وازون عملس چیزی گیرنده
کار بار **هملاج** بکسر رب منقال و رام شده یملج فارسی معرب شاه هملاج تیز یکه بسبب لاغری منغو در سر دوانشه
باشد ام مهیلج بفتحها کار منقال و رام شده تهبیج القصاب حرکت کرد بچه شتر و حیات آمد در آن **هوج** بفتحتین درازی
درحق و سبکی و شتاب زدگی هوجاء ماده شتر یکه سرعت کنند در سیر گویا که هوج دارد و باد دیگر گنبد خانها را اهوج
جمع هاج تهییج بجا و هیجاناً و هیاجاً بکسر برانگیختن همین است اهتاج و تهییج از باب افعال و تفعل برانگیختن لازم
و متعدی است هاجت الابل تشنه گو بد شتر هاجت الابل خشک شد گیاه هایج شتر یکه جماع کردن هیج جنگ و هیجاء
کارزار و القصر آنکه هیاج بکسر قال و بروزن شداد ابن عمران وابن نظام محدثانند هایجه بروزن و معنی توانجه
بعنی رمیده نده هیاج ماده شتر کننده بسوی وطن خود و شتر یکه تشنه شود جمع از تشنگی ماده غوک جاش جمع یوم
هیج روز باد و بر باران تا یجه زمین که خشک شده آن زمین یاد زد شدن ها جبروزن اقعه خشک کردانید آنرا
ابهیج بروزن اکرم زمین را هایجه یافت یعنی خشک کردانید روییده که هیج بکسر و مد بر گشتن هیج بکسر جیم زجر است مر ماده شتر را
فصل الیاء یاجج بروزن یمنع و یعرب موضعی است ذکر کرده شده در اجج
و گفته است سیبویه که آن ملحق است بجعفر **ایلج** بروزن احمد شهریست از مد بهنای احمود و دیهی است بسمرقند
یارج قلب و دستبر نجنی بذیل بن نضر بن یارج محدث است ایارجه بکسر و بفتح را معجونیست مسهل و منسوب است ایارج
جمع معرب ایاره و تغییر آمده ای یا **یاج** قلعه است بصقلیه و تکرر جیم سهو است **باب الخاء**
فصل الهمزة اجاج مثلثة الاول برده **اخ** سرفه که اجاج بضم تشکیکه
و خشم و کرم اندوه همچنین است اجیجه و اجیج اجاج زید بسیار گفت این قول با اجاج اخ تخخ گویند به فر ادامل
آن اخ ما نجه امات نظر تطنی لهذا اجیجه بصیغه تصغیر ابن جلاح است **ازج** یازج از وحشا هم در کشیده شد و
نزدیک شد بعضی آن از بعضی و در رنگ کرد و تخلف نموده همین است تازج از باب تفعل از حت القدم برید

و گوسغندان

همیج

بنه فورع ان کی ماعام او سعلق و سان کی کا ابهم ۴

که نیخ

با ازج العرق جنبید رگ ازوج کعبور متخلف از مکادم و سرکشی تا زج کتعلت از هم لگیس دا ار شدن دبار سلان از
کار اشح کفرح خشم گرفت آسمان خشمناک اشحر زن خشمناک اشاح بکسر و ضم و اجبال لولو، و جوپره
افیح کا میر و زبیر موضع است نزدیک بلاد مدح اجّ الحرج باجح امحاحا بفتحین درد گرفت نخم اجخ باجح اقحاکا و اینجا
والو حاجا سخت دم بر آورد دراز گرانی که عارض شده بعد بر ازور می باماند که از بر رود و سخن بارگران باما شد آن اجخ اسم عالِ
کفار سخت دم بر آرنده اج کرکم جمع رجل آرخ والرج کعبور و آخ بضم اول و تشدید نون مفتوحه کسی که از وجز وزن
نود و ادتخح کند از بخیل الخم زن کوتاه قد الخم بضم اول و تشدید نون مفتوحه زن سخی حبل فرسی اوح دفیکر رفتار ابیاری
لکام بدندان کیرد و سر جوز امیخوک تاب نف آخ بوزن باب سیبدی بعضه که خورده می شود اخ حکایت آواز برفه کننده اخ
وابح بر دو کلمه تعجب است گفته می شود ارکس را که مکروه میداردد و نا خوشی کند چیزرا آخ واخ فصل
الباء بخ بفتحتین شادمانی بجح بر کفرح شادمان است بجح بکمنع لغت ضعیف است تجحّه تبحیحا شادان کردانید و از
شادان کردانید و بس شادان شد بحت بکسر حاء اول ابح بحجاً و بحت اُبح بفتح حاء اول بحّا و بجا و بجاحا
و بجوحة و بجاحة در آواز من کرانی و خشونت بهم رسیدن ابح مرد کرا الصوت ابحه و بجاگو ابحه زن درشت و کران آواز
تبحبح قرار گرفت در جای اقامت و حلول همچنین است بحبح تبحبح العلوم میان خانه و در وسط آن جا گرفت بحبوحه البیت
مکان وسط آن دایم وابتجاج اینها در فرد خوردن وکن اش لنذ بجّی فراخ در نفقه درجایگاه بجبج للقعات بروزن قدقد
نابی است بجبجه جماعت ابخ دینار دو فریه و چوب سکننده بدح بضم جمع و نام شاعر بدن بجاج جز بکسر براین الملاح کر
آن بجاج سنی بر گسر کلمه ایست بشنو است بر انقطاع و فنا و حیزی بجاجه رنان زشت خو بحاو زمین بلند است بیاد ...
شیحی بجیج اتباع بعض بجیل بدح کمنع قطعکردن شکافتن و زدن بدح فلانا بالامر نابهان آمد او را انکار ربدح کلام
ظاهر کو راز را ابدحت المراة برفتار آمد زن برفتار نیکو کو یا که در رفتار اعضا از هم دیگر جدا می شود همچنین است تبدح
از باب تفعل بدح البعیر عاجز شد شتر از بار بدح اللامر کردن کار بدح کسحاب یعنی فراخ بار زمین نرم و سیاه
فراخ بدحه بضم ساحت بدح بکسر فضا و واسع همچنین است مبدوح و ابدح بدح بفتح نوعیست از جامه دراز
بیدح زن تندر ابو البداح کلثان بن عاصم تابعی است روزن زبیر غلام آزاد کرده شده عبد الله ابن جعفر
بن ابو طالب و سرود کوی بود بر کاه مبیس رشید از حسن صوت خود کرد دیگرا از قطع می نمود ابدح اد دراز
قد و دابه که بر دو پهلو او پهنا باشد بدحاء زن کشاده فرج بتاوح بالهم جیزی نرم و دست اند اختن و
بودند اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم که با هم مزاح می کردند و با هم خربزها می انداختند پس وقتیکه کار صعب
پیش می آمد اینها را ووردر ضغطه می انداخت الگاراف تر اپس در آن وقت همان یاران اصحاب
امر میشدند یعنی در آنکار سعی مینمودند الملک مالک بابدح و بیدح بفتحدال درم یعنی خوردمال جعفر را بابا طل جاح
بجلد گفت بگو مر فلا نرا الحکت مال الله بابدح و بیدح پس گفت جبلت خود دسته ازرد و نجورد بلکس پس ...
بذح لسان الفصیل کمنع شکافت زبان بچه شتر را تا شیر نخورد بذح الجلد عن العرق خراشید
پوست را از رگ بذح بکسر بریدگی که در دست و بفتح محال شکافتن بذوح جمع بذح بفتحتین بریدگی

دستح

بر آن تیر بهدف زننده دکعه میشود

فتیح

بجبی

بر حه ران او با هم بخراشند کو بند و توسّ اللهم ما بذخواب شی یعنی از اینها اگر چیزی بخواهی نمیدهند جز را بتوح
السحاب بارید ابر برح سندة و سخت و موضع است به یمن یعنی سه برحا بارحا مبالغه است یعنی از او سخت
یافت یعنی منه البرحین و با و بهر حرکت آمدن یعنی ملاقات که ازو بلاهای سخت را برحة من البرح
یعنی ماده شتر است از خیار شتران بارچه با اکرم در تا بستان بوازح جمع و شکار یکه از دست راست تو بسوی دست
چپ تو گذرنده باشد همچنین است بروح و بریح بارحه شب گذشته و اشب برحاء الحمی عرواء شدت
ازو رنیخ و غیر آن و دراز گشت برح به اللامر تبریحا مبارح اللوی شعله گرفتن آتش و ق براح کسحاب
زمین فراخ خالی از زراعت و از درخت و تدبیر زشت ولامر ظاهر و نام مادر عنوان بن عامر بن لیث
و معدیگر مکانه کسمع جدا شد از آنجا و صار بالبراح و گشت در میدان دفو لهم لا براح مانند قول اینها
لاریب و جایز است رفع آن زیرا که لا بمعنی لیس است برح الخفاء کسمع وا ضح شد کار وکنا ضم گرفته اح
الطیر کرو حا کار ابدست چپ تو گذرنده رفت برحو خوش کرد دانید آزاد و اکرام کرد او را دو بزرگ
وی را و گفته می شود مر شتر را عراد شیر را حبیل براح کو یا که هر یکی از آن بهر امیخته شدند نر شتر
نمیگذارند جاری را مثال می آورند برای چیزی نادر کو بیدند تمام هو کبارح الاروی زیرا که اروی یعنی ماده بز کوهی بر
کوههای بلند میخاید بود و ر نمی شود نه ظاهر گرزخفیة مگر در بوید یکبار تمیروح بحد رحت لقاح برای انگان
و آنند رحت مجرد نیست بر بصورت اذکر راحت می بخشد و اگر در استخوان فیل است یا آن شنر سیاه است
بر بز توم می کردد و مکتها یکه خلاف رنگ بدن باشد اگر بر برکت آن بکیفیت بما لید آن نکتها را زایل
میشود و تشدید قرحه نمودن برح بن اسد تابعی است بیرح کفیعلرزمین است بمدینه و تصحیف میکنند
آنرا محدثان بیرحا و کو بیند امر برح کعنت کار سخت از دو دهند بارح بن احمد بن بارح بر دی محدث است
سواده بن زیا د برحی بضم وقاسم بن عبد الله برحی بفتحتین هر دو محدث اند ابن بریح کا میر زاغ و بلا گفتن
است بنت بارح بروزن زبیر بدر قبیله ایست براح کهمنز بن عسکر کبرقع صحابی است بیح بر خیمه
در ثبت نیوح است برحی کلمه ایست گفته می شود وقت خطا در تیر اندازی و مرحی کلمه ایست که گفته میشود
وقت صواب که تیر بر هدف رسد برحه برحه در فضل الصال خواهد آمد ان شاء الله تعالی بزیح روزن
بر بطه موضع است که در آن قبر عمرو بن هاوعم لقمان است برقحه زشتی رو بطحه کمنعه
انداخت او را بر روی او فانبطح مطاوع انداخت بر رو بطیح کگریه و بطحاء و البطحه فشکاه ابکراخ که
در آن سنکریزه بار خورد باشد ابا طیح و بطاح و بطائح جمع تبطح السیل فراخ شد رود بار در زمین
سنگریزه قریش بطاح کسی که نازل اند در میان دو کوه مکه کرابو قیس و حراء ابن بطاح بروزن
غراب علتی است که پیدا می شود از تب وازان دست بطاح و منزل ایست مر بنی یربوع راالبطحی
بضم یا صواب بفتح باء و کسر طاء است موضع است بمدینه و بفتحتین موضع است در دیار بنی تمیم بطحه

گلنف و بطیحه

رجل قامت مرد تبطیح مسجد سنگریزه انداختن در مسجد و کوفتن و پاکوب کردن آنرا از بطح
الوادی فراخ شد رودبار بطحه صدق خصلت راستی بود و کلاه بطحا اصحاب بطح یعنی ملصق بسر
نه بلند رونده بسوی هوا **بلح** بفتحتین غوره خرما قد ابلح النخل یعنی غوره آورد درخت خرما بلح الاهل
ظاهر بسن بکران بس بلخ نام شهریست [illegible] کهنه سال فرتوت با [illegible] کلانتر
سوزان [illegible] سوزد بلحان [illegible] جمع بلح الثری کمنع خشک شد زمین
بلح الرجال بلوحا ماندن گشت مرد همچنین است بلح از باب تفعل بلح [illegible] رفت آب بلوح جاییکه
آب از آن رفته باشد و مرد قطع کننده رحم [illegible] و [illegible] بهار دادن او بالح زمین که رویا
چیز [illegible] بلحاً [illegible]
رسیده **بلدح** خود را بر زمین زد و علم کرد ایفای آن [illegible] همچنین است تبلدح امراة بلدح زن
ستبر بلدح رودبار [illegible] جاییکه [illegible] بود [illegible] در
فراخ زند کاننده و اهل آن [illegible] بود [illegible] کفت [illegible] میکرد از حال
خون [illegible] بلدح قوم [illegible] بلدح قومی هستند که همه لاغر شده اند از گرسنگی
ابلندح المکان وسیع گشت جا ابلندح الحوض منهدم گشت و شکسته شد بلندح کوتاه فربه
بلطح بمعنی بلدح سلاطح بلاطح اتباع اند **بنح** اللحم کمنع برید گوشت را و قسمت کرد از بنح
بفتحتین عطایا اصل آن [illegible] بود میم را با بدل کردند **بوح** بضم بیخ دایره کسی و نفس و جماع [illegible]
نمودن در کار بوح نام آفتاب باحة آب عمیق و بسیار و [illegible] و نخلستان بسیار [illegible]
کردانیدم تراد الخبر باح ظاهر شد باح بسره بوحا و بووحا و بووحة ظاهر کرد راز او را همچنین است
اباحه از باب افعال بوح بوح کصبور و بیحان و [illegible] ظاهر کننده چیزیکه در سینه
استباحه از باب استفعال [illegible] [illegible] صاحب رساله باحیه [illegible] بمعصیة بواحا
بغیر حکم [illegible] ظاهر مکشوف [illegible] کلمه ترحم است [illegible] والکتان
قسمی است از ماهی [illegible] بیحان نام مرد پدر قبیله [illegible]
[illegible] و کسی که ظاهر کند راز خود را تبیح اللحم بریدن گوشت و قسمت کردن آن [illegible]
کرد [illegible] شده متناقض [illegible] دام ماهی **فصل التاء**
تحتحه حرکت و آواز حرکت رفتار [illegible] حرکت نمیکند [illegible] **ترح** [illegible]
اندوه **ترح** کفرح و ترح [illegible] ساخت [illegible]
و روزن [illegible] مرد کم خیر ترح بفتح فقر [illegible] من الثیاب [illegible] جامه [illegible] رنگ کرده شده
[illegible] و رود بار قلیل که در آن انقطاع است مترح [illegible] کسی که همیشه [illegible]

بیجان

ولی

جزنکه خورش نمی آید او را تا ریح بوزه آدم بدر ابراهیم خلیل علیه السلام **تشحه** بضم کوشش و ننگ و دعار و اصل آن
وشحه است کفت طرماح [illegible] اعشر [illegible] تشحه [illegible] زاید غیر [illegible] یعنی عارض شد او را
عار و ننگ بر عار و ننگ خشم تشحه نیز بمعنی بد دل و ترس و آزاد و [illegible] در پای شتر و خبث نفس [illegible]
همچنین است تشح [illegible] در همه معانی رجال التشح مرد حریص **تفاح** سیب [illegible] تفاح [illegible] سیب تفاحتان [illegible]
هر دو ران در [illegible] **تاح** [illegible] ساخته شد برای او الجیز همچنین است تاح [illegible] اتاحه [illegible]
شد متیح [illegible] مشغول [illegible] یا در [illegible] رفتار [illegible] همچنین است تاح [illegible]
بیجان در همه معانی متیاح بکسر بسیار حرکت کننده [illegible] اندازه کرده شده همچنین است متاح تاح
[illegible] ابو التیاح [illegible] است **فصل الثاء ثحثحه**
آواز [illegible] کام زبان [illegible] سیر سریع **اثجح** المطر جاری شد آب باران و بسیار شد
و بعض آن بر بعض آید **فصل الجیم جحجح** القوم [illegible] بهم انداختند با تیرها [illegible]
تا به [illegible] کدام یکی موافق خواهش برآید جحج [illegible] هم آمده خانه زنبور که در آن شهد نهند اجیج و اجاج
جمح [illegible] جیزی [illegible] بکسر یعنی خربوزه خرد در هم شده [illegible] المرأة حامله گردید زن [illegible]
نزدیک بزادن گشت [illegible] شکم [illegible] مصر زن حامله نزدیک بزادن [illegible] در [illegible]
جح [illegible] همچنین است [illegible] جحاجح [illegible] جمع [illegible] کلان جح [illegible]
رسید [illegible] الامر باز ماند از کار [illegible] القرون [illegible] مقابل [illegible] جح
بضم [illegible] زجر است برای گوسفند **مجدح** کمنبر [illegible] ستاره [illegible]
در میان منزل قمر و میان ثریا و بضم میم هم آمده و علامتی [illegible] اجدح [illegible]
[illegible] مجادیح السماء ستاره های آسمان مجدوح [illegible] در روده انداخته [illegible] در ایام
قحط جدح السویق [illegible] همچنین است اجدح و اجتدح [illegible] آلوده کردانید او را شراب مجدوح
کمعظم [illegible] زده شده جدح بکسر [illegible] زجر است [illegible] کنار دریا **جرحه** کمنعه خسته کرد او را [illegible]
است جرحه از باب تفعیل [illegible] مصدر است جروح [illegible] جرح [illegible] جمع جراحة رجال [illegible] امراة جریح [illegible]
زن خسته جرحی جمع جرح کمنع کسب کرد همچنین است اجترح جرح فلانا [illegible] دشنام داد او را جرح [illegible]
ساقط کرد عدالت [illegible] جرح [illegible] رسید او را جراحة و جرح کرده [illegible] ماده [illegible]
و اعضاء [illegible] کسب کنند [illegible] شکاری [illegible] الناقة و الاتان من جوارح المال یعنی [illegible]
شتر و ماده خر [illegible] قبول کرده است [illegible] عیب [illegible] **جردح**
[illegible] گردن [illegible] جرداح و جردحه زمین [illegible] غلام مجردح [illegible]
بسر [illegible] بلند مانند [illegible] زمین است **جزح** کمنع داد او را [illegible] بخشش بزرگ [illegible]

جرح بضم اسم

[illegible]

حالانکه سوزنست نکهبانیچ یاجرح الظباء داخل شدن آهوان در خانه خود یا جرح الشجر زدن درخت را تا بیفتد
برگ کن جرح تومیر باد جرحة برید از مال خفیف یهر او قطعه جرح بخشش علام جرح کجیاب دکتف وقتی که
نظر کند و پیوسته خود را **جحط** بکسر تین مبنی است بر سکون بمعنی قرار کن و ثابت باش گفته میشود و از آن
وقتیکه نا فرمانی کند مرد دوشتن کهورا یس میگریزد بالفتح میگوید مر بچه بزرا و کفته نمیشود مر بزرا **جلح** اجلاح السبح
چراکه شتر بالای درخت رادو خراشید از آن جوالح انچه از سرها و درون بیوالسبرد چیز درت و مانند آن
مجالحه با همدیگر بحث و درشتی کردن و آشکارا نمودن کار را و ظاهر نمودن دشمنی را و مکابره نمودن مجالح الکلام
مشیر درتن و ماده شتر یکه شیر دهد و شیر بجنبانند در سرما مجالیح جمع و سالهائیکه بمیرانند شتران از مجلاح
ماده بزیکه در سال شدیده بچه دش وقت زادن بمیرد و شیر او باقی ماند جلح بفتحتین کم مو شدن برهم جانب سر
جلح کفرح کم موی برهم جانب سرش مجلح محدوث بسیار خورنده و روزن معظم خورده شده اجلح بود که سرا و بلند
نشده باشد و سطح آن محوطه نداشته باشد بقر جلح بروزن سکر گاو بی شاخ جلاح کغراب سیل عظیم را گویند
انین و بیدرا جیجه تجلیح اقدام و تصمیم و حمله کردن در بنده جلواح بکسر زمین فراخ جلحاه دیاریست بینداد
موضعیست بصره جلحاة بکسر زمینیکه رویاند چیزی را جلیحه جنبانیدن منک از مسک کشودن جلجاو او
وزن غیرها علامت غنی **جلح** دکسه ستره موی سر را **اجلیح** بکسر و در زرک فتنه انگیز وزن فروت
زشت **جلدح** بضم در از قد و بفتح جمع **جلنداح** کرانبار دو کوزر ناقه جلندح بضم جیم سخت شدیده
خاص است با ماث **جمح الفرس** کمنع جمحا و جموحا و جماحا سرکش شد اسب سرکش شده جموح کصبور اسب سرکش
جمحت المراة زوجها برآمد زن از خانه شوهر بسوی خانه مادر و پدر بغیر اذن او ازانکه وی طلاق نداده بود او را جمح نشانست
جمح الصبی الکعب بالکعب انداخت کعب را برکعب آنکه اورا بالانکه از دمکان و ریب جماح کرمان شکست خورندگان از جنگ
و تیر بیپیکان کرد سرکه آنرا انگه کویند تیر انداز آن آموزند و خرماشیکه ارسم جوب نهند بازی میکنند بآن اطفال
و نبات که بر اطراف آن خوشه زرم برآید مانند سرهای جلج و صلیان و مانند آن جلج و صلیان نیز گیاهیست
جماسیح جمع و در شعر جامح هم آمده و بروزن کتان و زبیر و زفر و صبوح نامهای عرب اند عبدالله بن عمیح بکسر
شاعر است عقبة بروزن زبیر الست مرد و بروزن زفر کوهیست مرینه عمیر را جموح اسب مسلم بن عمرو باهلی و اکثر
از هوا النفس چه خوانند باز گشت **جنح** یجنح بهرسه حرکات عین در مضارع مایل کردید همچنین است اجتنح
لاز باب افتعال جنح فلانا بباز و اورزخم زد اجنحه مایل کردانید او را اجنوح اللیل بهیش آمدن شب جوانح
استخوانهای پهلو زیر استخوانهای سینه واحد آن جانحه است جنیح بصیغه ماضی مجهول منکسر شد جوانح آن بسبب گرانید
باران جناح دست اجنحه و اجنح جمع و بازو و بغل و جانب و ذات جنح جناح در مردارید دوراس کشیده
بهنا یا هر چه از جواهر که در رشته کشند و پناه و ناحیه و پاره از چیزی و در بمعنی لقم هم آمده و در بچه و منظور
حودان بن شریک و دیگر مرینه سلیم او و دیگر میر محمد بن مسلم انصاری و دیگر عقبة بن ابی معیط و نام

ادر

۵ب

مردی جناح جناح رودانش بر بار اشیدن جناح بوحلطه سیاه ذو الجناحین جعفر بن ابی طالب فالک که او را
موته تا آنکه بریده شد هر دو دست او پس کشته شد فرمود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بدرستیکه حق سبحانه و تعالی
بدل دو دست او دو بازو باو عنایت کرد که بآن طیران مینماید در بهشت جائیکه میخواهد گویند رکبوا اجنحة الطیر
وقتیکه مفارقت میکنند از وطنها خود گویند رکب جناح النعامه یعنی کوشش نمود در کار و مملوک نخعی عا جناح السفر یعنی
اراده سفر میکنم جناح بضم گناه جنح بکسر جانب و بازو و ناحیه و پاره از شب و در بمعنی بضم هم آمده و نام مردی
ذو الجناح شمر بن لهیعة حمیری جناح خانه ایست که بنا کرده است او را و جهد شه بصره اجتناح فی السجود
اعتماد نمودن بر هر دو کف دست خود در حالتیکه خالی کننده است هر دو بازوی خود را نه فرش کننده بازوی خود همچنین است
تجنیح اجتناح ناقه شتاب رفتن ماده شتر یا تکیه کردن موخر ماله شتر بسوی مقدم آن بجهت شدت
رفتار اجتناح در خیاط در دویدن بر یک جانب اعتماد نمودن اسپ جنادح بن میمون صحابی است خالف در فتح
مصر **جوح** خربوزه شام و بلاک کردانیدن و از بیخ برکندن همچنین است اجاحه و اجتیاح از باب
افعال و افتعال و از آنست جائحه بمعنی سختی رسانیدن مجوح کمنبر کسی که محتاج هر چیز باشد جاج پوشیدن
جوح فراخ از هر چیز جوح جمع جوحت رجلی پوشیدم پای خود را جاج عدول کرد از راه استوار ...

فصل الحاء امراة **حلجز** کعتبله زن کوتاه قد و حرة اهلی است **حرج**
بکسر است بعنی کس احراج و حرون جمع و نسبت حرتی و حرحی و حرح آلسنه حرح کالکتف حریص بکاوییدن
حرحها کمنعا زخم رسانید بکس او مجروحه زند که بکس او چیزی اذا رسید **حرح** بکسر زجر است مرکو سفند
را **حاحیت** حیحاء مثال آکواده است بدرشد در کتب صرف و تغییر کرده شده است گفته است خشتی
کرنظیر نیست مر او را سوای عاعیت و هاهیت میگوید عبد ضعیف که از بعض حواشی قاموس معلوم میشود که معنی آن حکایت
قول عربان است حاحیت بالحمار و قتیکه حرز الکلمه حرحر میطلبند پس همزه را بجا بدل کردند چنانچه در هاهیت
الابل وقتیکه بخواند شتر را برای کاه دادن یعنی بری همزه را یا بدل کردند **فصل**
الدال دبح مذبحا کم نکه پشت را و پست کرد سر را همچنین است اندبح و خوار شد دبح الحمار منقبض شد
از سما و بغ زمین و هنوز ظاهر نشد دبح فی بیته لازم گرفت خانه را پس نکذشت ما بالدار دبیح اروزن
سکین نیست در خانه هیچ کس رمل مدبحه بکسر باء ریگستان نشیب مراح جمع اکال مالی با بدح و دبیدح یعنی
باطل و ریب بوح گذشت **دحح** پوشیدن و جماع و دفع در شتر کردن اندح از باب انفعال فراخ گردید
دحداح دحداحه و دحدح و دحادح بضم و دحیدحه و دوحح و دحدحه کوتاه قد و دحدوح زن و ماده شتر
کلان ان و حدح بکسر دابه ایست کوچک و بازیست برای طفلان جمع میشوند و میگویند الکلمه را بکسی که در کفش
خطا میکند بر یک پا راه رود و یک پا را برداد و بمعنی بیت گفته میشود و حاء محا یعنی بگذار آنرا ابا او **دودحه**
زبای دوح کمنع دفع نمود و کفرح پر فوت شد ذرح گلکتف ماده شتر کلانسال فرتوت رجل در حاشیه بکم کوتاه

قرار کننده را دح دح و دحدح یعنی اقرار کرد پس قاموس باشد و گفته میشود

جمع

قد فربه شکم **دبح** دو بیدا زراه ترس وخم کو پشت خود را وبست کردانیدا از دیوار کرد بید **دردح** بکسر جیم
بر جیزی بروزن سیر فربوت و مرد کلان شکم بیهوشی در دحه زنیکه طول وعرض وی برابر باشد درداح دشتر که
افتاده باشد دندان او و ملحق شده باشد باهم هرم که آن از سبب پیری **دلح** کمنع برفتار آمد با بار خود بهم
بسته کام بجهت گرانی بار سحابه دلوح ابر بسیار بارنده دلح بفتحتین جمع سحاب دالح کثیر المطر دلح کرکع
ودوالح جمع تدالحاه فیما بینهما بر داشتند آنرا بر چوب میان ما کس دوالح زینت وبروزن صرد اسب
کو بسیار عرق آرد **دلخ** خمکرد پشت را وپست که آنرا **دمح** تدمیحا فرود آورد و پست نمود بر جهه
راد مخ کرد مجتمع **دملحه** در کردانید آنرا دملحه بضم زن فربه فرو جسته اعضا **دنح** کمنع دنوخا منقطا
کشت همچنین است دنح ونح بکسر عید است برای نصاری **دنبح** بروزن سنبل بدخلق **داح** نقشیکه بر
لوح میکشند برای بازی کردن کودکان واز آنست الدنیا داحه ودحت برنجی بسته شده با بریشم نافه دیو
خوش از خوشبوئی ونقاشی وخطها برکاو وعیره آن دوحه شجره کلان دوح جمع داح بطنه کلان شد شکم آن
وفرو هشته کشت همچنین است انداح داحت الشجره کلان شد درخت دایحه شجره دوایح جمع دوح مال تدویحا
متفرق ساخت مال خود را **دیحان** بروزن ریحان ملخ **فصل الذال ذبح**
کمنع ذبحا وذباحا پاره کردن وشکافتن حلقوم برید وخفه کرد ذبح الدن صاف کرد شراب خمرا ذبحت اللحیه فلانا
دراز کشت ریش زیر زنخ وی پس نمود درش تیغوران والخمار فیه ذبح است ذبح بکسر جیزیکه ذبح کرده شود وبروزن
صرد وعنب قسمیست از سماروغ وبروزن صرد کذر صحرائی وکیاهی است دیگر ذبیح ذبح کرده شده واسماعیل ع
قول پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم وانا ابن الذبیحین یعنی من پسر دو مذبوح ام یکی اسمعیل ع دوم عبد الله پدر
آنحضرت صلی زیرا که عبد المطلب را لازم آمد ذبح عبد الله پسر خود را بجهت نذر پس فدیه او داد صد شتر را
وجیزیکه صلاحیت آن دارد که ذبح کرده شود برای ادای مناسک تقربا بیند ذبح کاذبیتات مذبوح ساخت
مذابح وامام ذکر بعض بعض را ذبح نمود مذبح محل ذبح کردن وشکاف در زمین مقدار بالشت وماننده
آن مذبح کمنبر جیزیکه بآن ذبح کرده شود و بروزن رمان شکافها در باطن انگشتان با پا و بجنف هم آمده دباح
کواب کیاهی است زهر دار وآزاردیست در حلق مذابح محرابها وقصرها و خانهای کتب نصاری واحد آن بروزن
مسکن است ذابح علامتیست یا داغست که بآن ذبح کنند بر حلقوم در عرض کردن وموئیکه میروید میان
بند سرو کردن وجای ذبح سعد ذابح دو ستاره اند روشن مسافت میان هر دو بقدر یک گز است ودر
موضع ذبح یکی از آن هر دو ستاره دیست خورد بجهت نزدیکی آن خوردک کویا که ذبح میکند کلان را که ذابحان
اسم شهریست بیمن ونام جماعتی است وجد والد عبید بن عمرو صحابی تذبیح بمعنی تذبیح بدال مهمله است
چنانچه گذشت ذبحه بهمزه وعنبه وکسره وصبره ولکاب وغراب آزاردیست در حلق یا خونیست که خناق
بهم میرساند پس میکشد **ذحح** زدن بکف دست وجماع وشکافتن وکوفتن وخوحه بر زمین کذاشتن کاهها
بسرعت ذوذح کسی که انزال کند پیش از ادخال ذکر در فرج یا عنین و ذحذح بضم و ذحذاح کوتاه قد کلان

شکم ذحذحت الریح التراب بر دبا خاک را **ذراح** بروزن زنار وقدوس وسکین وسفود وصبور وغراب
وقبر وکنیسه وزرنوخ بنون وذرحرح کفعلعل وبفتح راء هر دو هم آمده وکاهی راء دوم مشدد هم آمده دابه ایست کوچک
نقطهای سیاه دارد می پرد زهر دار است ذراریح جمع ذرح الطعام کمنع آنداب را در طعام انداخت همچنین است ذرحه
ذرح است سم الریح پراکنید الخبز را بال احمر ذریح بمعنی سخت سرخ ذریح بشتهای زعلی واحد آن ذریحه است
وشتریست که نسبت کرده میشود بسوی او شتران وپدر قبیله است ابو ذریح کز هیر جمیری محدث است واذرح
امیر جماعتی است ذرح بفتحتین درخت است که از چوب آن زین ساز ند وبروزن ذفر پدر بر بند سکونه ذو ذرایح
سردار است بیمن ومهتر است مر بنی تمیم را لبن وعسل مذرح کمعظم شیر و شهدیکه بر آن آب غالب باشد تذریح
کلاله کردن مطهره جرمین نور را برای آنکه تا بوی خوش کیرد لبن ذراح کسحاب شیر آمیخته شده با آب اذرح
بضم راء شهریست در پهلوی جرباء و شام وغلط کرده است کسیکه گفته که در میان او و جرباء سه روزه راهست چنانچه
درج رب گذشت **تذحل له** کاهلیت برا و چیزیکه گناه نکرده است آنرا ذقاحه بضم وتشدید کسی
که انکار کند متذحج للشر بروزن ومعنی متلفج یعنی بتکلف خود را شریر نماینده **ذرح** کرمان شیر آمیخته
شده با آب **ذوح** رفتن سخت ودرشت وجمعکردن کوسفندان ومانند آن ذوح ابل تذویحا
متفرق ساخت شتران خود را مال را پراکنده نمود یا حقیر را مذوح کمنبر درشتی وسخت کننده **فصل**
الراء ربح فی تجارته کعلم سود یافت در سودای خود ربح بالکسر وبفتحتین جیزیکه سود در تجارت حاصل آید
تجارت رابحه سود داری که نفع میدهد رابحه علی سلعته سود دادم آنرا بر متاع او رباح بروزن رمان بزغاله و
میمون نر و بچه شتر لاغر رب رباح نوعی از خرما ربح بروزن صرد بچه شتر و بزغاله پرنده ایست و بفتحتین
اسپان وشتران که برای فروختن آرند و پیه وشتر بچگان واحد آن رابح است یا بچه رباح بکان جمع اربح
فربح کوشتر بچهارا برای مهمانان اربح الناقه دو شید شیر او را و شتر راحیح ودر تمیز ورباح کسحاب اسم جائیست
وقلعه ایست باندلس از آن قلعه است محمد بن سعد لغوی وقاسم بن شارب فقیه و محمد بن یحیی نحوی رباحی
نوعی از کافور وقول جوهری رباح دابه ایست که از آن کافور برکشند غلط است و در بعض نسخ صحاح اصلاح
کرده شده و نوشته شده بود بجای دابه بلد وهر دو غلط است زیرا که کافور صمغ درختیست اندرون چوب
پیدا شو و پوشیده می شود در چوب وقتیکه چوب را حرکت دهند پراکنده میشود پس بر آورده میشود ربح ربح ربحا
میمون را در خانه خود جا داد تربح از باب تفعل متحیر گشت ربیح کز هیر بن عبد الرحمن ابن سعید خدری فرزندش
ربح میزان برجح مثلثه العین در مضارع مایل کردید پله ترازو ارجح له ورجح داد او را چیزی کران
ومایل پله امراة راجح ورجاح زن بزرگ سرین رجح جمع تجحت به الارجوحه مایل کردید
بطفل ارجوحه بضم وارجیح ریسمانیست که از در رسیمان معلق به مذند و کودکان را بر آن نشانند و مایطرف الاطرف
جنبانند فارتجح پس مایل کردید را جحه با هم رجحان جستم پس من راجح کشتم و گران تر از و بر آمدم

ترح مضطرب گویند مرجوحه و بروزن زمانه بمعنی ارجوحه است اراجیح صحراها و جنبیدن و راحت گرفتن
شتر در رفتن نزدیک گذاشتن گامهای خود را و بمعنی ارتجاح و ترجّح است ابل مراجیح شتران نزدیک گام نهنده
و در ینحال راحت گیرنده و مردم صاحب حلم و وقار و نخلستان گشن داده شده جفان رجح بروزن کتب
کاسهای پر از نان اشکنبه و گوشت و کتائب رجیح لشکرهای گران سیر از کثرت ارتجحت روادفها مضطرب
شد سرینهای زن و بروزن مسکن نام مردی همچنین است راجح **ردح** بفتحتین فراخی سم و آن محمود است ردح
بفتحتین کالنهای فراخ اردح کسی که اخمص نباشد اخمص آنست که باطن پایها او بزمین نرسد و بز کوهی فراخ
ظلف ظلف سم شکافته ترجحت الفرس فراخ نهاد اسب پایها را تا بول کند گشن رحرح و رحراح
و رحرحان چیز فراخ و کناره رحرحان کوهی است نزدیک عکاظ مراو را است او را اجتماع مردم زحمة ماریح ...
والصورت گردید اصلا سان رحیه است رحرح بغور چیز نکه آن زد در خواست بخوبی ترسید رحرح بالکلام
گفت سخن را و واضح نگو ازاد رحرح عن فلان پوشید نزد او **ردح البیت** کمنع وارذحه داخل کرد
پاره زیادی در عقب خانه یا کار اطراف که خانه ردحه بضم پاره که در دامن خیمه یا پس خرگاه دارند ارداح
کسان زن گران سرینها و خانه بلند بزرگ و لشکر گران سیر از کثرت و شجره عظیمه و رسعه و شتر بار
کرده شده و تغار از سنگ یا چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند و گوسفند بزرگ ... فتنه کلان
گران ردح جمع وارد است قول حضرت علی کرم الله وجهه ان من ورائکم امورا متماحلة ردحا ...
عقب شما کارهای اند یعنی فتنه که دراز است شرح آن و روایت کرده شده است ردّحا ... ردح در ...
ردح بروزن کرسی عز فروش و بهیما کویند ... عنه روحة بضم ... یعنی ... که رواحه خانه که
بنا کرده شده بر برای جرغ گفته می شود ... فلانه جو ابراده می شود ...
یعنی بسیار اولاد زائید ردحت ثابت ماند و قرار گرفت نزد شوهر همچنین ردح الرجل وقتیکه جماع کند
با زن و حظ گیرد و ردحت المرأة وقتیکه حظ گیرد و قایم شود با شوهر ... ردحا من الدهر همچنین یعنی
زمانه دراز نام مسکذاری ... **رزحت الناقة** کمنع رزوحا افتاد دم
ماده شتر بسبب ماندگی و لاغری رزح فلانا بالرمح رزحا نیزه زد او را نیزه زدنی رزحتها تزریحا لاغر کردانیم
او را ابل رزحی و رزاحی و مرازیح و رزّح شتران لاغر مرزح بکسر آواز نه آواز شدید و غلط کرده است
جوهری مرزح بروزن معقد ... زمین پست مرزح بکسر ... که تاک ... را بوی بر کشند از زمین
و رزاح بن عدی بن کعب بفتح و رزاح بن عدی بن سهم ... رزاح ... قبیله ایست از خولان
عاصم بن رزاح محدث احمد بن علی بن رزاح جاهلی است **رسح** بفتحتین قلت گوشت سرین و رانهای
هر گرگ را ارسح گویند بجهت سبکی و کمی گوشت هر دو سرین و رسحاء زن لاغر سرین و رانت ارسح جمیع
رشح کمنع عرقناک شد همچنین است ارشح و رشح الظبی جهید آهو و ... تبختر نمود لم یرشح ...

نداد او را اجری مرشح و مرشح بکسر هر دو جامه که زیر پوشند بجهت خوی و زیر نمد زین بر پشت اسب نهند ترشح
خو گیاهی است ترشیح تربیت و حسن قیام بر دو آب دلیسیدن ماده آهو بر بچه خود را وقت زادن آن ترشیح الفصیل
از باب تفعّل قوی شد شتر بچه بر رفتار و همچنین بچه را راشح نامند و مادرش را مرشح لمکرم راشح هر چه بر زمین
رود از حشرات ارض و کوهی که بیخ آن تری آب دارد نشسته باشد رواشح جمع و مانند عرق که جاری شود میان سنگریزه
ها رود راشح دندانهای زاید بر خامی است برای برازنده فواداً ... یعنی منتظر اند که تا
دراز شود پس جدا کنند آنرا ایشتر شحون البهم پرورش میکنند گوسفندان خود را تا کلان شوند مسترشح محل
تربیت استرشح البهمی دراز شد و بلند گردید گیاه بهمی و هو ترشح للملک این شخص تربیت کرده شده و اهلیت
داده شده برای ملک داری **رصح** بفتحتین نزدیکی میان هر دو ران ارصح مردیکه میان هر دو ران او باهم
نزدیک باشد رصحاء زن بصفت مذکوره **رضح الحصی** و النوی کمنع شکست آنرا افترضح از باب تفعّل مطاوع
است یعنی شکسته گردید رضح بضم اسم مصدر است از آن مرضوح و رضیح شکسته شده مرضاح بکسر سنگ که بآن شکنند
نوی رضیح چیز نکه ساقط شود از خسته ارتضح از باب افتعال ... اعتذر نمود **رفح** دابه که هر دو شاخ وی — من کذا
بجانب گوش او بر آمده باشد یا در میان هر دو شاخ رفحه ترفیحا گفت و او را بالرفاء والبنین بدل کرده همزه را
بجاء **رقاحة** کسب و تجارت ترقح لعیاله از باب تفعّل کسب کرد ترقیح امال اصلاح آن و حسن قیام
بر آن گویند هو رقاح مال یعنی آن مقابل مال است **رکح** کمنع اعتماد کرد و تکیه نمود همچنین است ارکح و
ارتکح از افعال و افتعال رکح الیه رکوحا میل کرد بسوی آن و بازگشت رکح بضم رکن کوه و گوشه آن رکوح
و ارکاح جمع و ساحت خانه همچنین است رکحه بضم و بنیاد ارکاح جمع رکحه بضم نیز بمعنی پاره از اشکنه نان که
کرباقی بماند در لگان جفنه مرتکحه کاف بر از اشکنه نان سرخ ... مرکاح زین و بالاسفل ...
اسب پس رود در کجا زین در شت بلند ارکاح خانه های راهبان رکاح کشاد ... از
قبیله ثعلبه بن سعد و کسحاب موضعی است ارکح الیه اسناد کرد او را با مضطر کردانید او را البوی ...
ترکح کتفعل فراخ شدن تصرف کردن و درنگ نمودن **رمح** نیزه رماح وارماح جمع رمحه کمنع نیزه
زد او را و رماح کشداد نیزه ساز رماحة بکسر نیزه سازی و فقر و فاقه و ابن میاده شاعر رجل
رامح مرد صاحب نیزه ثور رامح گاو که او را شاخ است سماک رامح ستاره ایست قدام فلک ...
او ستاره ایست که آنرا رامح اکستان گویند رمح الوس کمنع بپا زد او را اسب رمح الجندب
زد ... سنگریزه ها را بهر دو پای خود رمح البرق درخشید گویند اخذت الابل رماحها وقتیکه
فربه می شود یا بسیار سیر می گردد گویا که منع میکند از نحر کردن ذی رمیح کزبیر نر ذو الرمیح قسم است
از خوشیهای دراز هر دو پا اخذ فلان رمیح ابی سعید یعنی تکیه زد بر عصا از روی پیری ابو سعید
کنیت لقمان حکیم یا کنیت پیری کهنه سالی یا مرثد بن سعید که یکی از قبیله عاد بوده ذو الرمحین

عمرو بن مغیره بجهت درازی بر چهار پای وی و مالک بن ربیعه بن عمرو زیرا که وی با مغیره بهر چهار دست گرفته
مقابله می‌نمود و یزید بن مرداس سُلَمی و عبید بن قطن بن شمر ارماح لقبهای ایشان زیرا که بهمتا در ارماح الجن طاعون
رماح عقرب دم کژدم که دراز و بلند شود ذات رماح عرب بنی کلاب را است ذات رمح لقب بنی کلاب و دیگر
است [illegible] و رماح لغواب موضعی است جعید بن الرماح و بلال بن رماح [illegible] ملاعب الرماح عامر بن مالک
بن جعفر مشهور بملاعب الاسنه و در شعر لبید در بیت جمع رماحا آورده برای رعایت قافیه [illegible] رماح کمان
سخت دفع ابن رمح نام مردی ذات الرماح اسبیست مر ضبه را هر گاه خوف و رنش عار ضحاک ابن قیس [illegible]
آن اسب [illegible] مرزندان ضبه را بفتح و غنیمت **ریح** اران [illegible] ارماح باشد که
جدا از وی [illegible] سینه گشته ترنح از باب تفعل میلان نمود از مستی یا غیر آن همچنین است ارتیح از باب افتعال
علیه ترنحاً بصیغه مجهول بیهوشی طاری شد بر او یا عارض گشت [illegible] پس متمایل گشت [illegible] معظم
[illegible] و الکاف مایل شونده و نیز [illegible] عود است که می‌نوازند [illegible] اندک [illegible]
[illegible] **توریح** دار شد کردانیدن کلام **روح** بضم چیزی که بآن زنده باشد [illegible] حکم نابت هم دارد در قرآن
وحی جبرئیل و عیسی [illegible] و امر نبوت و حکم خدا و امر الهی [illegible] او ماننده او آدم و بدن او ماننده
فرشتگان است روح بفتح راحت و رحمت و نسیم باد و بفتحتین فراخی [illegible] در هر جا [illegible]
اروح و جمع ارواح و بمعنی رونق در روز و بر بندهای [illegible] بوی [illegible] بهار [illegible]
و پاکیزه او [illegible] چیزی که در آن روح باشد همچنین است ملکی و جنی [illegible] فرشته و دیو باشد [illegible] جمع
با ارواح و ارباح و رباح [illegible] ریح جمع ارواح و اراییح جمع الجمع و غلبه و قوت و رحمت و نصرت
و دولت و چیزی پاک و پاکیزه یوم راح روز سخت باد زننده [illegible] روز [illegible] آورده با تند آورد
یوم ریح بروزن کیّس روز خوش باد زننده راحت الریح [illegible] رسید باد [illegible] راح الشجر باد گرفت
درخت راحت الریح الغدیر رسید باد حوض را اراح القوم داخل شدند در باد همچنین است [illegible] رسید باد [illegible]
پس هلاک گردید [illegible] ریحان ناز بو بابر کیسه خوشبو با اطراف آن یا برگ آن [illegible] رزق و [illegible]
عبد الوهاب و عبد المحسن بن احمد غزالی و علی بن عبید [illegible] و عیسی بن ابراهیم و زکریا بن علی و علی بن [illegible] — گویند
ریحانیان [illegible] نامند سبحان الله و ریحانه یعنی [illegible] خدا را [illegible] رزق او [illegible] خود [illegible]
ریحانه نبات [illegible] از [illegible] غم نامند و هم طاقه ریحان را گویند راح شراب انگوری همچنین است
و راح بفتح و شادی و کفهای دست همچنین است راحات و [illegible] هموار که در آن ظهور و هموار [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] را واحد آن راحه است راحة الکلب [illegible] ذو الراحة شمشیر مختار بن ابی عبید راحت تخت — [illegible] حوض
و میدان و بجیدن جامه و موضعی است به یمن و موضعی است ببلاد خزاعه مراد راست بروز اجتماع مردم اراح الله
العبد داخل کند خدا او را در راحت اراح فلان علی فلان حقه رد کرد بروی حق او را همچنین است

اروح ارواح الابل [illegible] شتر را بسوی مراح بضم یعنی جای ماندن شتر در شب اراح الماء و اللحم بدبو شد [illegible]
گشت اراح فلان [illegible] فلان و دم بر آورد و دم او بسوی او رجوع کرد بعد در ماندن و صاحب راحت گشت
و در آمد در باد اراح الشیء در یافت بوی او را اروح الصید یافت بوی آدم شکار کننده همچنین است اروح و
تروح النبت از باب تفعل و درازش گیاه تروح الماء گرفت بوی غیر آن [illegible] نزدیک آن تراویح نماز
رمضان نامیده شده است باین نام بجهت راحت کردن بعد هر چهار رکعت استروح راحت یافت همچنین
است استراح و [illegible] استروح الیه آرام گرفت ارتیاح نشاط و رحمت ارتاح الله له برحمته خلاص کرد خدا
او را از بلا مرتاح اسب تیز چشم [illegible] که در گرد دوانند و اسب فرس جنوش [illegible] مراوحه در دو کار است
که گاهی آن کار کردن و گاهی آن کار [illegible] در هر دو پا [illegible] ایستاده شود هر یک با ساعتی [illegible]
در میان هر دو پهلو [illegible] از پهلو به پهلو راح المعروف براح راحت [illegible] یافت بجهت احسان کردن
بر غیر راح [illegible] شد [illegible] قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و من راح فی الساعة
الثانیة [illegible] حدیث مراد [illegible] نیست [illegible] مراد آنست که کسی که [illegible] شد در ساعت ثانیه راح
الفرس یعنی [illegible] شد و [illegible] راح الشجر [illegible] درخت برگ را راح الشیء براحه [illegible] یافت بوی آنچیز
را همچنین است [illegible] و ارواحه مراح [illegible] معروف [illegible] رسید از نواحی [illegible] همچنین است ارواحه و روضه [illegible]
[illegible] و حاشیه [illegible] راح و اراح بروزن [illegible] بادگیر [illegible] نسیم خوشبو [illegible] با بوی رواح [illegible]
در راحه و مراحه و رواحه و رویحه [illegible] تو سرور [illegible] براح [illegible] رواحا و روحا
و رواحا [illegible] نزدیک شد یا [illegible] گشت رواح شب یا از وقت زوال تا شب [illegible]
و حضار رواحا و روحا [illegible] کردیم در شب [illegible] در آن [illegible] رواح [illegible] العشی و رواح و ارواح
[illegible] شب [illegible] القوم و البهم و [illegible] رواحا و رواحا [illegible] بسوی قوم در شب همچنین است [illegible]
[illegible] تفعیل [illegible] با [illegible] شب و احد آن [illegible] گلیم و [illegible] که بر آید در [illegible]
[illegible] است از اول سال [illegible] ریحان [illegible] نرد [illegible] باد [illegible] گویند [illegible]
[illegible] خون [illegible] ترکه [illegible] یعنی [illegible] خالی دست روحا
موضعی است در میان حرمین [illegible] از مدینه و [illegible] است از [illegible] شام و [illegible] از [illegible]
[illegible] عبد الله بن رواحه صحابی است [illegible] رواحه قبیله ایست [illegible] بلال حبشی روح
نام مردی روحان موضعی است [illegible] بن سعد و [illegible] موضعی است [illegible] رواحه شب خوش و پاکیزه [illegible]
[illegible] اروح و اراییح [illegible] فراخ گویند [illegible] نوبت [illegible] نوبت [illegible] کار میکنند روحین
[illegible] دهی است [illegible] لبنان [illegible] انگور [illegible] موضعی است [illegible]
و ریاح [illegible] الکتاب ابن حارث تابعی است و ریاح ابن عبیده [illegible] و ابن عبیده کوفی هر دو [illegible]

ثابت بنانی رباح ابن یربوع ابو قبیله ایست و رباح جد عمر بن خطاب و جد بریده بن حصیب و جد جابر السلمی است مسلم بن رباح صحابی است و تابعی است و ابو معیط بن رباح و عبید بن رباح و عمر بن ابی عمر
بن رباح و جبار بن موسی پسران رباح و ابو رباح منصور بن عبد الحمید محدثانند و اختلاف کرده شده است
در رباح بن ربیع صحابی و رباح بن عمرو عبسی و زیاد بن رباح تابعی و بنت در صحیح بخاری و مسلم بود رباح
تابعی و در آنهم خلاف است که بباء موحده است یا بیاء حطی عمران بن رباح کوفی و زیاد بن رباح البکری و احمد بن رباح
قاضی بصره و رباح بن عثمان شیخ امام مالک و عبد الله بن رباح مصاحب عکرمه پس در آنها همه روایت بباء
موحده هم آمده سیار بن سلامة و ابن ابی العوام و ابو العالیه ریاحیا نند زیرا که آن نسبت است بسوی رباح
بطنی از تمیم و ریحان موضعیست فارسی مراح بفتح جائیکه راحت گیرند از آن مردم یا ستور او رو ند قصعة روحاء
کاسه که اندک قعر داشته باشد اریحی مرد فراخ خلق احذیه الاریحیة راحت گرفت تبری و هم افلح شد
فی سراح و رواح یک شیوه الکار در سهولت رایحه مصدر روحت الابل است بر وزن فاعل آرام گرفت
شتر در خفقگاه جمع اریح بروزن احمد دیهی است شام اریحا بروزن زلیخا و کربلا نیز گویند ایست بنام فصل
الزاء المعجمة زبج بفتحتین دیهی است بجرجان از آنجاست ابو الحسن علی بن ابی بکر
محدث زنجه بمعنی حرارت شدید آمده زنجة بمعنی آنکه آزاد از جای او دفع کرد و کشید آن را ز بیرعت
زحزحه عنه که حرکه جاری که آن را دور و نیز تزحزح مطاوعت از باب تفعلل پس جاری شو و هو بزحزح منه
یعنی او دور است از آن زحزاح بعید زرحه بمعنی شکست سر او را و بروزن فرح جدا شد از جائی
بجائی دیگر و نیز زروح بمعنی پشته زمین بلند و پشته زمین پهن یا پشته ریگ معوج همچنین است زروحة
بتا زراوح جمع مزرح بروزن مسکن زمین نشیب زرداح کرمان کسی که حرکات او نشاط یابد زنج
آواز میمون زلح بالطایا و بفتحتین کاسه های پهن کلان زلحه بمعنی با طباع که او را همچنین است
تزلحه از باب تفعل زلحلح مرد حبست یک بدن و ورود خانه که عمق نباشد زلحلحه بتان تنگ
و کاسه پهن زلنقح مرد بد خلق زمجال بضم اول و تشدید میم مفتوحه ناکس و سست و کوتاه قد و
سیاه زشت همچنین است زمج و زمحش بزیادت نون بروزن بیجان و سجد مرد بد خلق بخیل
زماج بروزن زمان پرنده ایست که طواف میکند از مهد میگیرد و ترمیح کشتن آن پرنده زماج دیال
نام آن زحم است کالکلاب زنح کمنع بد حکر دو دفع نمود و تنگ نمود در معامله زنح بفتحتین جز او هند کان
بر کار نیکو ترنح از باب تفعل آلوده شدن در سخن و خوردن آب بکرد همچنین است ترنیح بلند کرده
ذات جهور از زیاده از مرتبه جهد زنوح مالیه شتر تیز رو و زاخه بروزن و معنی مماد جه با هم بد حکر دن زوح
پراکنده کردن شتران و جمع نمودن آنها از لغات اضداد است و رفتن و جاری نمودن ازواج الامر تمام کرد
آنرا ازاح الشیء او را کردانید آنرا از جای اش زواح بروزن و معنی ذهاب و موضعیست و بالضم هم آمده

زاح بریح زیحاً و زیوحاً و زیحاناً دور گردید و رفت همچنین است انزاح از باب انفعال از جسه او را کردانیدم آنرا
فصل السین سبح بالنهر وفیه کمنع سبحاً و سباحة بکسر شنا در آب
سباح و سبوح شنا در سجا و کلماء جمع سباحین جمع قوله تعالی والسابحات یعنی کشتیها یا ارواح مومنان
یا ستارگان و اسپان السبح شنا کنانید او را سوابح اسپان بجهت شنا کردن آنها بدست‌های خود در رفتار سبحان الله
بالکسر و تنزیهست هر چه و دارد از زن و فرزند معرفه است منصوب است بنا بر مصدریت یعنی تنزیه میکنیم خدا را از
هر بدی تنزیه کردنی یا بمعنی آن سرعت بسوی او و بپاکی و چستی در طاعت حق سبحان من کذا تعجب است ازان
گویند دانا اعلم بما فی سبحانک و فی شتان زیر بحر یکه در دل است سبحان بن احمد از فرزندان رشید است سبح کمنع سبحاناً و سبح
تسبیحاً گفت سبحان الله سبوح قدوس بضم هم آمده از صفات باری عز اسمه است زیرا که او تعالی تنزیه و تقدیس
کرده میشود سبحات یعنی مکانهای سجدها سبحات وجه الله انوار آن سبحه بضم مهرها که شمار که شوند برای تسبیح و دعا و
نماز نفل و بفتح جامهای جرمی و در سر و لحد صلی الله علیه و آله و سلم و دیگری جعفر بن ابی طالب را و دیگر مرد دیگر را
سبحه الله جلال و نیز تسبیح نماز اراده کان من المسبحین سبح فراغ از کار و تصرف در معاش و کودن زمین و خواب
و آرام و سکون و تقلب و انتشار و درین از لغات اضداد است و دور نمودن در سیر و بسیار نمودن در سخن گفتن و
سبح کمعظم چادر کنده و سبخت سیاح کلکان شتر است و بروزن سحاب زمینی است نزد معدن بنی سلیم سبوح دختر
ربیعه بن خشم سبوحه مکه یا وادی است بعرفات و محدث نام مردی و امیر مختار محمد بن عبد الله سبح مراد است
لقب نقیب برکه بن علی بن سابح شروطی و احمد بن خلف سابح علی بن احمد بن خلف بن محمد و محمد بن سعید و عبد الرحمن
بن مسلم و محمد بن عثمان بخاری سبحیان بضم میم و فتح باء محدثانند سباذج دستعمال کرده میشود در قلت
طعام گفته میشود اصبحنا و سباذج کصبیانا عجاجج من الغرس صحکردیم ما بکمی طعام و برای طفلان ما آواز نمیکرد است
از گرسنگی سبح الخد کفرح سبحاً و سجاحة نرم و ملایم گشت رخساره و دراز گشت در اعتدال و کم
شد گوشت رخساره سبح بفتحتین نرم و نازک همچنین است سبیح و جاده راه همچنان است سبح بضم و مخی
قدر و اندازه همچنان است سجیحه و از آنست که گویند بنو هم علی سبح واحد یعنی جانبهای آنها بر یک اندازه
اند سجاح کغراب هوا و خوی خوش و بروزن کتاب او یا روی کردن اسبح صاحب حسن معتدل سبحه و سجیحه
و سجوحه سجوح خلقت سجاد شتر کلان تمام خلقت و دراز پشت سحت الحمامة آواز خوش بر آورد
و آواز فاخته سجح بالکلام تو یعنی که مراد او از سخن همچنین است سجح و السجح الباکد و جوانمردی که برای یاری
چیز اسجاح حسن عفو سجح کمنبر نام مردی و بروزن قطام زنیست که دعوت نبوت کرد سجوح جهت سجح
ریختن و جاری شدن از بالا و همچنین است سجوح تسجیح و تسیح فضب شدید یا خرمای خشک پراکنده
است همچنین است سجح بضم و وزن و دره زدن و فربه شدن بنهایت فربهی شاة ساحة و ساح و غنم
سجاح و سجاح نادر و فرس سجح دست و شر رفتار سجح عرصه خانه همچنین است سحیح و باران سخت

سیاح نیز شنا در

همچنین است سحاح علین سحاحه چشم اشک ریزان **سدح** کالمنع ذبح کردن و چیزی را گستردن و دیگر را بر زمین و خوابانیدن و انداختن برو و بر پشت انداختن سدحه بر پشت انداخت او را فالسدح سطاوحت پس بر پشت انداخته شد سدوح و سدیح بر پشت انداخته شده ونشاندن ناده شتر را و اقامت نمودن در جائی و پر کردن مشک و کشتن همچنین است تسدیح و حفظ گرفتن زن از شوی خود و زیاد کردن بچهای خود را اسادحه ابر سخت فلان ساوح یعنی در فراخ عیش است ساوح قبیله است **سرح** مال چرنده و چریدن مال همچنین است سروح و چرانیدن مال همچنین است تسریح و درختان کلان و هم درختی که خار نداشته باشد یا هر درختی که دراز باشد و فناء خانه و ریدن و جاری شدن بول و بر آوردن و ظاهر کردن چیزی که در سینه است و رها کردن فعلهٔ همه بروزن منع می آید عمرو بن سواد و احمد بن عمرو بن سرح و پسر او عمرو و پسر پسرش عبد الله سرحیان محدث اند تسریح مرأة طلاق دادن زن سراح اسم مصدر دستار آن و آسان نمودن و موکث دن و موکذ اشتن دره ها کردن منسرح اسم فاعل از باب انفعال برشته جو ابیده که کثره داد و شوهر و پای خود را و برهنه شده از جامهای خود و قمیص او از عروض شعر سرپا لکجو یال درون قدو منج و نام سکینت ام سریاح زن ورآج بن ارزع صحابی امیر که مسروح سراب ذو السرح موضعی است سرحه شتر که راحت تنها آن و خط دراز از جنس و طریقه ظاهر و از دیان شاک که کودکی در ختان بسیار باشد و قطعه از جامه سراج جمع سرح کمنبر شتر نر بروزن معقد چراگاه فرس سریح اسب رهنه فرس سریح تفتحتین اسب شتابرو و همچنین است منسرح و بخشش بیدرنگ و رفتار نرم سرحه مالو که رسیده ها و حامل شده باشد و سکینت و جد عمر بن سعید محدث اما نام موضعی پس شین معجمه و جیم است و غلط کرده است جوهری در دو دیوان و همچنین در شعری که آورده است سرحه فالمرأتم فالمیال الضعیف واقفره خیال بجاء معجمه و یائی حطی خواندن حالانکه بجاء مهمله و بای موحده است بمعنی پشته ریک و قول جوهری سرحه گفته میشود آنرا آن ایقاع نیز غلط است زیرا که ثراز ذاذ گویند نه سرحه را سرحان بکسر گرگ همچنین است سرحان و شیر و سکینت اسب و عثمان بن حرب مجتنی و اسب محرز بن نضله و میانه حوض سراح گسماب و سراح لگرام و سراحین جمع ذنب صبح کاذب ذو سرح رود بار است میان حرمین شریفین سرح کوه در کارزار کسماب برآمد مسرح کمعظم علم تخص نوشیر محدث قبیله است بلاده بنت مسرح کمنبر صحابیه است یا آن انسیه است و بروزن قطام اسبیست و بروزن سحاب جد ابوحفص شاهین است و بروزن کتان ادیب محیی بن ختم سرح بفتحتین آبیست و بنی عجلان را سرح علم شخص **سرناح** بکسر صفت ناده شتر اسپان و صفت زمین نرم هم علم **سرجوجه** واحد یعنی اینجا جماعه همه بر یک خلق اند **سرداح** زمین هموار و جای نرم رو یانده نقص را سرداح بکسر ماله شتر دراز قد یا اصیل یا کلان یا فربه یا قوی و سخت تمام خلقت همچنین است سرداحه سراد ح جمع و درختان موز و اصلان سرداحه است سرد حه بمهمله کذلک است او را **سرفح** نام شیطان **سطح** بفتح بام و اعلا هر چیز و موضعی

است میان کسوه و خباخب که در آن جنگ قوم ابو القاسم صاحب ناقه واقع شده بیکسره بود سطح کمنع گسترد آنرا و بر زمین انداخت او را و خوابانید او را سطح سطوحه برابر کرد سطحهای آن را همچنین است سطحا سطح السحاب فرشا و گذاشت بچه بز را با مادر او سطیح کشته شده فراخ افتاده همچنین است سطوح و دیر استاده شونده از زراعت یا جای مانند سکه و تشت و دان همچنین است سطیحه و کاهن بنی ذیب جز دهین بعیب که غیر از سر استخوان نداشت همه گوشت بود و روی زمان کیا هیست و رو ئید کیهای فرش کرده شده و گسترده گردیدن سطح کمنبر خرمن و ستون خیمه و سنگ هموار که در کوه آن سنگها چیندند تا آب در آن جمع شود و کون ساف ری که یک پهلو شده و دو دیا باقتله شده از بر گندم و دیگ کلان که در آن بریان سازند گندم را و چوب پهن که نهاده شده بر سر ستون درختان انگور در زیر بن و انعطاف آن و چوب که بان خمیر نان را پهن کنند سطح بن اثاثه صحابیست الف سطح کمعظم بینی بسیار گسترده و فراخ **سفح** موضعیست و پهن که یک پهلو گسترده باشد یا از کنار آن یا یعنی حضیض سفال اوج سفوح جمع سفح الدم کمنع ریخت خون را سفح الدم سفحا و سفوحا و سفحانا ریخته شد اشک ریخته شد سافح اشک ریخته شده سوافح جمع سافح سفاح و سافح زنا سفاح کشداد بسیار بخشنده و فصیح و عبد الله بن محمد اول خلیفه از عباسیه و سردار بنی مرعبر او شمشیر حمید بن بحدل سفوح سنگهای نرم سفیح جلاد کشتن و تیر قمار که حصه ندا سته باشد و جوال سفوح شتر که بر زمین افتاد و دراز کشیده شد و چیز فراخ و چیزی درشت و اسب حجر بن عمرو بن الحارث مسفح کمردن کسی که کارش نفع کند و قد سفح تسفیحا تحقیق کار ریفاقش له ادخال اسفاحا یعنی حرانیدند اسب را وسبقت گرفتند بغیر گرو بستن در باب افعال اسفح کل ناقه سفوحه الاباط ماده شتر فراخ بغل **سقحه** بفتحتین کم موی در مقدم سر اسقح کسی که موی در مقدم سر نداشته باشد **سلاح** بالکسر و سلح کعنب و سلحان کعثمان آلت جنگ یا آهن برای جنگ حکم نا یست هم لاز و شمشیر و کمان بدون چله و عصا است از باب تفعل تسلح پوشید سلح تعنی در بند و مردم صاحب سلاح مرد بمعنی سلاح دار لقب و بروزن عراب علایط تسلیح کمنع تحقیق برید سلحه مهر بانید آنرا ناقه سالح ماده شتر یکه از گذا انبار برید اسلیح گیاهی است که خوردن آن شیر بسیار دهد چوندگان و بروزن جرنج قبیله است بیمن سیلحون شکوس طون سلح کصرد بچه کبک سلحان جمع و بعضی آب باران در غدیر ها سلحه السیف شمشیر برو بستم یعنی او را صاحب شمشیر گردانیدم و بروزن سحاب یا کقطام موضعیست اسلح خبر دادیه است و بنی کلاب را کسی که از آن خورد بر بید سلحین نام قلعه که بود بر یمین بنا کرده شده بود در شش هزار بجری و بروزن قنات آبیست بر هفاد مریب سعد را و رب است که مالیده میشود مشکها بروغن قد سلح تحیه تسلیحا تحقیق مالید آن را برب یا بروغن خورب مالیدن مسلحه موضعیست **سلطح** بفتم کوهیست هموار و بروزن علاط جبری پهنا ور و دیار در دیار بر او سلطح و سلنطح فضا و واسع سلوطح موضعیست جاریه سلطحه دختر پهناور اسلنطح بر روی خود افتاد اسلنطح الوادی فراخ گشت **سمح** ککرم سماحا و سماحه و سموحا و سموحه و سمحا و سماحا الکتاب بخشید و جوانمردی نمود همچنین است و دسمح و اسمح جوانمرد و بخشنده تصغیر آن سمیح و سمیح بتشدید یاو اسمحاء

کار بخانه کرده شد

دیهی ست

کمعلاو گویا جمع سبیح و سابیح جمع مسماح نسوة زنان بخشند کان غیر این لفظ در صفت زنان بیافته و احد آن سمحه سماح
است سمحه کمان آبنوس و ملینی که در آن دشواری و سختی نباشد تسمیح نرم رفتن و راست کردن نیزه و سرعت در گذشتن و
آسان نمودن همچنین است مسامحه سماح الکتاب خانهای چرمین گویند و آن فلیه المسمی کمقعد ابو رسمیکه در آن و سعت
فراخ است سمحه اسب جعفر ابن ابو طالب سمحه بن سعد و ابن هلال بن مرو الیم الله سمیحه کیته چاهی است بلونی
بسیار آب است بمحو او بایم آب نکردند در او اسمحت قرونته رام شد نفس او سمحت الدابة نرم شد بود کشیدن و نحو
عود سمح چوبیکه کج نداشته باشد ابو السمح خادم پیغمبر است صلی الله علیه وآله و سلم و تابعی است مرد این مسجد بعید اختر و نحو
او در آنجا بوده **سنح** بضم یمن و برکت و موضع است نزدیک مدینه که آنجا مسکن ابو بکر رضی الله عنه بوده و از آنجا است
حبیب بن عبد الرحمن سنح در میانه راه سنح بالدار کمنع سنوحا و سنحا و بضم هم آمده عارض شد برای او چیزی عارض شنج
شد سنح بلغة العرض کو بان و هر چه نگفت سنح فلان الناس از شر برگردانید او را و باز داشت آن از سنح لی الشیء
میش ش بر وعلیه در جرح انداخت او را و رسانید او را بدی سنح الظبی سنوحا ضد برح یعنی تر از بهت و راست شنج
گذاشته رفت من لی بالسانح بعد البارح یعنی کیست بمالکم مبارک پاش بعد از شوم سنح بمعنی سانح یعنی مبارک در هر راه گفته
سانح هر یک جانب چپ سیر انداز در آمد و آن مبارک است انتهی و لؤلؤ باز شسته مروارید پشی از کشیدن مروارید چراغ
و زیور و روزن زبیر نام مردی است سنحه بکذا و تسنحه بکذا از باب افتعال و تفعل کشیدم گاهی بوم او را از خلان
کار سنحان بکسر شهر یست به یمن و نام مردی گفته می شود تسنح منه از آتش بعد کردن آن شود از بالارجل تسنح مرد یک است خود آب
بود **سنطاح** بکسر ماده شتر گشاده فرج **سلحة** ناحیه و فضا شیکه میان خانها باشد قسیح **ساح**
و سوح و ساحات جمع ساح اما آب سیح سیحا و سیحانا جاری شد آب بروی زمین ساح الظل رجوع کرد سایه سیح
آب جاری ظاهر و جامه خط دار و یا بیست مرتبه حسان بن عوف را او سه و او بیت بجامه سیاحت بکسر و سیوح و
سیحان و سیح رفتن در زمین بجهت عبادت و از آن است مسیح ابن مریم و ذکر کردیم در اشتقاق او پنجاه قول در
شرح خود بر صحیح بخاری و غیر آن سایح روزه دار ملازم مسجد و ملخ خطدار و راهیکه ظاهر است در آن راه‌نما
خورده و گوزخر برای آنکه آن خط دارد که فاصله است میان پهلو و شکم سیحان نهر یست به شام و نهر دیگر ببصره و گفته می
شود آن را سیاحین و دیهی است به بلقاء و در آن قبر موسی علیه السلام است و سیحون نهر یست بهند سیاح بکسر یعنی جنب بمادرد والعهد و نهر است
دفته او بوم در زمین انساح بالمه از باب انفعال وسیع شد قلب او انساح الثوب پاره پاره گردید جامه انساح
بطنه کلان شد شکم وی و نزدیک شد بغربی انساح نهر آن از باب افعال جاری کید آن را انساح الفرس بزینه فروشنده
مخف اسب دم خود او غلط کرده است جوهری پس ذکر کرده است آن را بنین معجمه جماعت سیاح گلکان حدیث میان
شام و ادم سیوح بضم دیهی است به یمامه مسلم بن علی سیح بکسر محدث است **فصل**
الشین شباح بفتحتین تن و کالبد بسکون با هم آمده اشباح و شبوح جمع شبحان مرد دراز و بلند شبح
شبح الذراعین و شبوح الذراعین مردیکه بر دو بازو او پهن شد قد شبح الکرم بفتحتین عریض بازو گشته مرد و کمنع

پاره کرد شبح الجلد کشید پوست را میان میخها شبح الداعی دراز کرد دعا کننده دست خود را برای دعا شبح فلان
ن مانند ما کشت شبح بفتحتین هم آمده در دراز حالت ساید و شباح ماند عاریست از شتر و گوسفند و دیگر مواشی
شبح کمعظم پوست کشیده شده و خواشیده گشته و جادر درشت شبح تشبیحا کلان سال شد پس دید
یک شبح را دو شبح شبح الشیء کردانید آن چیز را پهنا شبحان هم چوب کردن شبابح چوبهای که در عرض پاک
گذارند شباح گلکان رودباریست **شحج** باجای مثلثه بخار و حرص شحت به و علیه بکسر حاء اول شحج
بفتحتین بخلکر دی بآن و بر آن شحت بفتح حاء اول شحج مضارع بفتح شین و ضم آن بخل کرد و حرص نمودی
شحاح و شحیح و شحشح و شحشحان بخیل و حریص قوم شحاح و در شحه و اشحاد مردم بخیلان و حریصان
شحشح دشت فراخ و عیب کننده هر چیزی همچنین است شحاح و بد خلق و خطیب خوان فصیح و مرد ازن و
صاحب غیرت همچنین است شحشاح و شحشحان و زاغ بسیار آواز کننده و زمینیکه جاری نگردد آب بر آن مکرر از
آب باران بسیار همچنین است شحاح و زمینیکه بباران کمی آب بر آن جاری شود و از لغات اضداد است و خوشکبب
و جیت و در بعضی بضم هم آمده و سنکوار تیز رو و مرد دراز قد همچنین است شحشحان شحشحه ریختن کردن و آواز
مرد و آن مرغ است نقار الشجر که بزبان گیلان دار کوب گویند و گردانیدن شتر آواز خود را در دهان بغیر شقشقه
داین بر آوردن رود ها است و بریدن به سرعت مشاحه بخل تشاحا علی الامر از باب تفاعل با هم حریص
گشتند بر کار به قصد که از اراده فوت آن کار نمیکنند تشاح القوم بعضی آن بر بعض حرص کردند در کار و بخل نمودند
جهت خوف فوت حظ امراة شحشاح زن گویا مرد است در قوت خود شحنع بروزن سلسل مرد کم خیر گویند
ادمی شحشحه و شحه یعنی وصیت کرد در تندرستی و در حالتیکه حرص کرده می شود بر آن حالت ابل شحاح ماده شتر کم
دهنده زند شحاح چوب آتش گیر که آتش نمیگیرد که گویا بخل میکند ماء شحاح آبیکه غیر نوشنده چیزی در زیر خود
شدلاح کمنع فربه شد لک عنه شد حتة بضم و منتدح مرد را از وسعت است و فراخ اشدوح و اسع و دراز
از هر چیز انشدح از باب انفعال بر پشت خوابید و کف ده کردانید بر دو پای خود را تا قه شودح ماده شتر دراز
شده بر زمین کلاه و شادح کاه و اسع منتدح فرج زن **شودح** ماده شتر دراز شده بروی زمین ::
شرح کمنع ظاهر شد و ببرید همچنین است شرح و بگشود و فهم نمود شرح السکر شکست بکار برد یا جماع کرد
با وی در حالیکه او بر پشت افتاده بود شرح الشیء حافظه کرد آن را شرحه پارچه گوشت همچنین است شریحه و شریح
و شرحه طلباد او آهو گشته شده تمام خشک شده که هنوز قطع نگرده باشند شروح شراب مشرح فرج زن
همچنین است شرح و بروزن منبر ابن جالان تابعی است گوده شته بر مشرح صحابیه است و بین مهمله ایم
شده شارح نگهبان زراعت از پرنده شراحیل نام مردی و گفته می شود شراحین شرحبیل عوره
از بنی سامه بن لوی است بنو شرح بطنی یعنی قبیله ایست شراحه بضم زن همدانیه که اقرار کرده بود
بزنا نزد علی علیه الصلوة و السلام شراحه ام سهیله محدثه است و بروزن زبیر و کتاب هر دو نام مرد اند ابو محمد عبد الرحمن

بن احمد بن محمد بن ابی زید شارح الفصاری شرح مصابیح بغوی است و عبد الله بن محمد و هبة الله بن علی شیرجیان محدثانند
رجل شرواح القدم بکسر مرد پهن و درشت پا شرواح مرد پر گوشت نرم و ستبر دراز بزرگ و زن دراز قد ملان
مشرطح بکسر بد روی و درزبین شرجح قوی همچنین است شرمح و دراز همچنین است شرمح بر وزن عملس
شرامح و شرامحة جمع شرماح بکسر قلعه ایست نزدیک نهاوند شرصاح دیهی است بمصر شرفح خفیف
العقل بکسر و تشدید طاء زجر است مر زغاله بزرگ یکساله را مشرفح بمعنی محروم کرد بجز برسر
شلح بر وزن عملس کس کنند لیها او فزو بهشته و مرد فراخ بینی و بزرگ و فروهشته لب و زن فراخ
کس کنند بر هم لب فرج و نر درخت کبر در هندی ... گویند و درختی است که تنه آن هم چهار طرف دارد
تیز بقیع اگر بخواهی بهر طرف آن ذبحکنی برابر بود ... آن مانند سر زنگی و عوض خرما شکافته شده شقحة
فرج ماده سگ و بعضی شرها پستان ماده سگ و عوض خرما نیز بیشتر سرخ آن متغیر شده شود و در جمیع بفتح
هم آمده و سرخی اشقح سرخ شقحه بمعنی شکست آنرا شقح الکلب بر داشت سگ پای را تا بول کند اشقح
بعید گردانید اشقح البسر رنگین گردید عوض خرما نیز بیش همچنین است شقح از باب تفعیل اشقح النخل شکوفه
آورد درخت خرما و عوض شقحا ... خالص که سفید نیست بلک اندکی سرخ داشته باشد قبحا له و شقحا
اتباعست یا شقح بمعنی قبح است و هر دو بفتح هم آمده قبیح شقیح جاء بالقباحة والشقاحة وقعد مقبوحا مشقوحا
همین حال و این ... یعنی اتباع اند یا هر دو یک معنی دارند شقح گرم رشت گردید شقاح کرتان گیاهی است و
کون ماده سگ شقیح بر نونده از آزار که هنوز بسته دوشته باشد اشقاح الکلاب کو نهای سگها یا گلهای
دهن سگهای قحه از باب مفاعلة ... شقحه بر وزن عرنه جامه سرخ شوکه مانند در
کلان بسته شده که در آن در وازه خورد ... شلح دیهی است نزدیک عکبرا و از آنجاست ادم بن
محمد شلحی محدث شلحاو شمشیر تیز و بقصر هم آمده شلح جمع شلیح برهنه کرد دیدن الفت بود و دیه است
شلح بمعنی جای ذبحکردن گوزن ان شمخ بعضی ... شناح بفتح شتر دراز جسم همچنین است
شناح و شناحیه بتخفیف یا حظی شیخ علیه تشنیحا تشنیع کرد بر او بکر شناح کتمان شتر بچه جوان
شوحة تمو بحا انکار که شیح بکسر گیاهی است که آنرا در منه گویند و ذات حیث الارض رمنه
رویانید زمین و جادر یمانی و مرد کوشش کننده در کارها همچنین است شایح و شیح کمر ... واحتراز
کننده قد شاح تحقیق برهیز کرد اشاح علی حاجته کوشش نمود و شایح مشایحة و شیاحا جدا کرد شایح
صاحب عزیت همچنین است شیحان بفتح و شیحان بمعنی دراز قد هم آمده و در جمیع مکور سم آمده
و کسی که در دویدن آواز ازو بر آید یا دست سخت و بکره و کوه بلند است حواشی قدس شیاح بکسر خرنگ
ساله و پرهیز و کوشش در بر حذر شیحه بکسر آبه است شرقه فید و دیهیست بحلب و از آنجاست یوسف
بن اسباط و عبد المحسن بن محمد تاجر محدث و غلام آزاد کرده او که بدر شد و سر پس محمد بن بدر و احمد بن سعید

خفی

بن حسن و احمد بن محمد بن سهل محدثانند شیحیان شیوحاء و بالقصر هم آمده و جای رویدن درمنه
گویند هم شیوحاء و شیحی ... امر هم یعنی در کاری اند که مبادرت میکنند در انکار ما در اختلاط
و برهم زدگی اند شایح فاق ... اقبال کنند برتو و منعکسند مرکب راکب است او است تسبیح
رسانیدن و نظر کردن بسوی دشمن از روی مضایقه ذو الشیح موضع است بیمامه و بجزیره ذات الشیح موضع
است در دیار بنی یربوع اشاح الفرس بذنبه فروهشته ... حنور الصواب در آن سین مهملست و التصحیف
کرده است در الجوهری و جز این نیست که اخذ کرده است آنرا از کتاب لیث شیح بر وزن احمد قلعه ایست
بمین فصل الصاد صبح فجر یا اول روز اصباح جمع همانست
صبیحه و صباح و اصباح و مصبح کمکرم اصبح کاکرم داخل شد در صبح و بمعنی صار هم آمده صبحهم از باب
تفعیل گفت مر ایشان را سیر کنید وقت صبح و آمد ایشان را وقت صبح همچنین است صبحهم کمنع سقاهم صبوحا
یعنی خورانید ایشان را شیر دوشیده در صبح و چیزیکه وقت صبح نزدیک ایشان بوده از شراب صبوح ماده
شتریکه دوشیده شود در صبح یوم الصباح روز غارت صبحه بضم خواب بامداد و دادگ است حدیث الصبح تمنع
الرزق و بفتح هم آمده و چیزیکه مشغول شوند با او وقت صبح قد تصبح تحقیق بامداد کرد و سیاهی که بسوی سرخی زند یا رنگ
که سپیدی آن بسیاهی زند یا سرخی آن بزردی زند اصبح کسی که در آن رنگ صبحه باشد و بمعنی صبح گفته شود
محیاء ذو صبحه رنگ ایشان ذا صباح و ذا صبوح آمدم نزد او وقت صبح مستعمل نمیشود مگر در جایی
که ظرف واقع میشود اصبح شیر درنده و موئی که سپیدی آن بسرخی آمیخته باشد از روی خلقت
مثال آن اصباح کاحمار و صبح کفرح صبحا و صبحة بضم مصبح کمکرم جای صبح و وقت صبح مصباح
چراغ و ماده شتر بگاه صبح کند در جای خوابگاه خود تا که بلند شود آفتاب بعد از آن بر خیزد و بهر چریدن
قوت حوض و نوک پیکان دنیزه و کلان بزرگ همچنین است مصبح کمنبر صبوح ماده شتر دوشیده شده
در صبح همچنین است صبوح جمال صبیح بفتح گکرم صبیح و صباح و صبحان بر وزن سرنف غراب قربان و
سکران صاحب جمال رجل صبحان بفتحتین مرد دیگر طعام صبح شتاب جزا تصبیح طعام صبح اسم است کر اصبعه
تفعیل آمده اصبح بازمانیه نسبت است بسوی ذی اصبح که پادشاهی بود از پادشاهان یمن از اجداد مالک بن انس رضی الله
عنه اصتبح از باب افتعال چراغ روشن کرد و شیر دوشیده صبح نوشید مصطبح و صبحان روشن کننده چراغ و دوشنده
شیر دوشیده صبح استصبح طلب چراغ نمود صباحیه بضم سنانهای پهنا صبحاو و مصبح محدث است اندر صبای
بضم خون بسیار سرخ ضباح شعله قندیل بنو صباح قبیله ایست و ذو صباح موضع است بلاد عرب است از اصباح و
صبح بضمهما دو آب اند برابر بیمامه صباح بر وزن سحاب ابن نزیل برادر امام زفر فقیه است و پسر خاقان
کریم است و بر وزن غراب ابن ظریف جاهلی صبح و بفتحتین درخشنده که آنرا ام صبح بضم مکر صبحت القوم اتاه
تصبیحا سیر کردم با قوم تا که وارد کردانیدم آنها را بر آب وقت صبح اصبح یعنی خبردار شو و به پای ...

مباحث

حمیر

حقوق حقتعالی حق ظاهر صنبحه قلعه ایست بدیار بکر **صحّ** بضم و صحه بکسر و صحاح بفتح رفتن آزار
و بری شدن از هر عیب فعل صحّ یصحّ فهو صحیح و صحاح صحاء و اصحّاء و صحائح جمع اصحّ باشد
و پاک شد از مرض و عیب بیمار آن و موارثی آن اصحّ الله فلانا گرداند خدا از مرض او را صحوم بفتحه و
بکسر صاد هم آمده روز هیچ خبر است که صحت حاصل میشود بآن صحصح و صحصاح و صحصحان زمین هموار صحاح طرق
بفتح راه سخت غیر ازآن صحصح الامر ظاهر شد کار صحصح کرم است و محبت صحیح درشته باشد و کسی که
بیاید چیزهای باطل را صحصح موضعی است بحرین و پدر محرز که یکی از بنی تیم الله بن ثعلبه است و پدر قومی
است از تیم و پدر قومی است از طی صحصحان موضعی است میان حلب و تدمر صحیح راست اسب
و بیض طائر رجال صحصح و صحصوح بضمها مرد کاونده باریکیهای کارها را که بشمارد آن را او
آن را صحاصح رهات صحاصح باضافه یعنی باطل آمده **صدح** الاجل والطائر کمنع صدحا
و صدوحا آواز برداشت آواز سرود و صیدح و صدوح و صیداح و مصداح بسیار فریاد و فغان کننده و
بسیار آواز کننده صدحه بضم و بفتحتین مهره ایست که برای دوستی بکار آید از آن محبوب و مهربان
شود میگردد صدحه ~~بفتحتین~~ و بفتحتین جای خالی و پشته خرد سخت سنگین و بی آب است که
فراز عتاب و سنگیست پهنا و سیاه صدحان بکسر جمع اصدح شیر درنده صیدح ماده شتر ذی الرمه
و آن بمعنی اسب سخت آواز است **صرح** کوشک و هر بنای عالی و قصر مجصص بغیر نزدیک بابل و بمعنی
خالص از هر چیز همچنین است صریح و صراح بفتح و ضم صراحة و صروحة اسم مصدر است از آن
صُرّح نسبه ککرم خالص است نسب او صریح مرد خالص نسب صُرحاء و صرائح جمع گویند شتمه مصارحة
و صراحا بضم و کسر یعنی دشنام داد او را رو برو و صراح کغراب اسم مواجهه کاسی صراح که آلوده
نشده باشد بهیچ چیزی در آن تصریح خلاف تعریض ظاهر کردن کار همچنین است صرّح و انصراح و انکشاف
حق لازم است و متعدی تصریح خمر خالص شدن کف آن صرحت کحال سال لحظ صریح درشته صرح الرامی
تیر انداخت و برسید به نشانه مصراح ماده شتر که چراگند صراحیه آوند است برای خمر و بتخفیف جمع خالص
و کلمات خالصه همچنین است صراح بضم یوم مصرح کمحدث روز بی ابر انصرح ظاهر گشت صارح بمانی
نفس ظاهر کرد چیزی که در دل داشت همچنین است صرح از باب تفعیل صریح بوزن جریح اسب عبید یغوث
بن حرب و دیگر مر بنی نهشل را و دیگر مر لخم را صرداح کرمان پرنده ایست مانند ملخ خورده
میشود **صرواح** بکسر قلعه ایست بنا کرده بود جن آن را بجهت بلقیس صمارح بضم خالص میم زائده
است خرج اسم صرحة رجة یعنی برآمد برای ایشان ظاهر آنچه پنهان و آن خروج صرحه رجة لکنز و مانند که
برآمدن آشکارا را به آئینه بسیار است **صردح** کجعفر و صرداح جای هموار ضرب صرادح ضرب
سخت ظاهر **صرنفح** فریاد و فغان کنندن مرنفح سرکشی و ابا کنند که فریب داده نشود و طمع کرده نشود

ابرها

در چیزی که برون باشد و مرد ظریف **مصطح** کمنبر درختی که در آن چراگاه نباشد و مکانیکه هموار سازند برای خرمن
کوفتن صحیح کتاب بر چیز **صفح** جای جای بر پهلو خوابیدن از کوه و پهلوی آدمی صفحه و صفح شمشیر پهنای آن کناره هر چیز صفح
و بضم هم آمده صفاح جمع و نام مردی از بنی کلب صفح کمنع ازو اعراض کرد و گذاشت صفح عنه بخشید گناه او صفح
الابل علی الحوض گذرانید شتر را بر حوض صفح السائل رد کرد سوال او را همچنین است اصفح از باب افعال
صفح بالسیف زد او را بشمشیر صفحا یعنی به پهنای آن صفح فلانا سیراب کرد او را صفح شراب بوده صفح الشیء
پهن گردانید آن را همچنین است صفحه از باب تفعیل صفح القوم و صفح ورق المصحف یکیک را دید صفح الامر نظر کرد
در کار همچنین است تصفح از باب تفعل صفحت الناقة صفوحا رفت شیر آن صافح ماده شتر که شیر او رفته
باشد مصافحه با دست گرفتن همچنین است تصافح مصفح آسمان و روی هر چیز پهنا مصفح کمکرم چیزی پهن و شمشیر آمده
و کسی که هر دو پهلوی سر او پست شده و بر آمده باشد و یکجا کرده شده و بینی که کنار آن معتدل تا
نه دراز و نه کوتاه و سری که صنعط باور سیده باشد از دو طرف و پست صفحی ما بین گوش و چشم یعنی صدغها او
کلان باشد که سر را در صنغط کشیده باشد تا میان جبهه و گردن و وسط آن رسیده باشد و وسط که در آن ایمان و نفاق
جمع شده باشد و تیز شده از قمار و روی زم خوب صفوح مرد صاحب کرم و صاحب عفو و زن اعراض کننده
و ما بعه تا چهره که با کرام آن سماحت نمیکند مگر بصفحه روی خود صفاح چهار استخوان سر و منبت صفائح باب کچهنها
در و آن و شمشیرهای پهنا و لشکریزهای پهنا باریک همچنین است صفاح کرمان نیز بمعنی شتران بزرگ کوهانها
صفاحات و صفائح جمع موضعی است از یمن خاوه مصفح المعظم رایکه جمع کرده شده باشد شیر در پستان وی و
شمشیر در بیمعنی بکسر هم آمده مصفحات جمع تصفیح دست بر دست زدن گویند جبهه بفتحتین یعنی پهن فراخی صَفَح
پیشانی و زرد است اسم اصفح مودن مدینه صفاح گلناب مانند سیخ چرب است گردن خود مرز گرید بسبب آن
دخف و فراخ میگردد در سبب بودن آن مکروه است و کوه ها که بکسر حلاقومات است اصفح فلک کف و گردانید
آن را مصافح مردیکه دلالکند اسپیره یا کنیز **صلح** بفتحتین سپید مو شدن پیش سر **اصلع** کسی که
ترشی مو نداشته باشد صلعا و زن چنین صلع بفتحتین اسم است از آن صلاح ضد فساد همچنین است صلوح فعل
صلح کمنع و کرم صلاح بکسر و صلاح و مصلح صاحب صلاح **اصلاح** ضد افساد اصلح الیه احسان کرد بسوی او صلح بضم آشتی
بیان شده هم مستعمل میشود و نام جماعتی صلح بکسر نهر است نیکی صالحه مصالحه و صلاحا و اصطلاحا آشتی کرد بمیان
با او آشتی کردند اصالحوا و تصالحوا و اصلحوا هر دو با هم آشتی نمودند صلاح کقطام و گاهی منصرف میشود مکه مصلحه واحد مصالح
است استصلاح ضد استفساد و هذا یصلح لک کیفر این بابت تست صلاح کمحدث است صالحان اصبهان
صالحیه ده ایست نزدیک مکه و محله ایست ببغداد و دهی است ببغداد و دهی است بمصر نام
صلاح و صلح و مصالح و صلیح کنیز بنی **صلبناح** بکسرتین و سکون نون ماهی دراز باریک **صلدح** کجعفر سنگ
پهنا جاریه صلدحه دختر پهنا و ناقه صلندحة و بضم صاد هم آمده ماده شتر پهنا خاص است با ناقه صلودح سخت

شدید **صلطح** سطبر صلطحه لن پهنا اصلنطح البطحا و فراخ شد زمین سنگریزه دار مصلطح کمر بد
و علابط چیزی پهن صلاطح بلاطح اتباع است صلوطح موضعی است صلنقح الذرد هم بر کردانید آنها از اصلاح
درهمها واحد نداد مصلنقح لمعصفر سر پهنا صلنقح بسیاد فریاد و بانگ کننده صلنقح سرکش غیر منقاد با طرف
صلح را سستردمو سر او را جاریة مصلحة از آنکس دختر بکه موهای سرکش لم متفرق باشند **صمحه**
الصیف بوزن منع و ضرب بکداخت گرما دماغ او را ابکری مخ صمح بالسوط تا زیانه زد او را و درشت گفت
او را در سوال و غیر آن صماح کغراب حزی بدبوی کنده نغل و داغ کردن همچنین است صماح و دابه زبون لشم
و بیه کداخته بهاده شده در شکاف پا برای بهشدن صمحاو بکسر زمین درشت اصمح مرد سعر دار شکند
برهای پهلوانان از الفرب شمشیر و نیزه و غیر آن صومحان موضعی است صمحج و صمجم مرد سخت کر الواح بدن او مجتمع
باشند و کوتاه قد و کسی که موی در پیش سر نداشته باشد و کسی که موی سرکش سترده شده حاف صموح سم سخت
صملج یوماً شدید گرم روز بإ صمیدح بوزن سمیدع روز با گرم و سخت همچنین است صمادح و صمادح
بضم هر دو دان هر دو بمعنی خالص از هر چیز اس صمادح شیر در تن و راه روشن **صنلج** سنگ پهنا
صناج بضم پدر قبیله ایست از آن قبیله است صفوان بن عشال صحابی صنابج بن اعسر صحابی است
دیگر **صوح** بفتح و الضم دیوار رود بار و راسفاک کوه یا روی کوه استاده مانند دیوار الصوح پاره پاره
شدن همچنین است تصیح و خشک شدن تره از بالا تصوح خشک شاخ صواح کغراب صحح و خوی
اسپان و شیر که بر آن آب غالب باشد و الشستة زمین بلند و شکوفه خرما صاحت بعنی کو کاهی از وباند کیاه
را صواحه کرما شکافته و پراکنده شده الصاح القمر روشن شد ماهتاب منصاح و فالض و جاری
بر روی زمین صاحات کوهها اند براه صاحتان موضعی است صاحته کوهی است یا کوهها سرخ نزدیک عقیق
مدینه صوحان بضم خشک نخله صوحانه در خت خرما که شاخ آن خشک شده بخشه شکافتم از ان فانصاح مطاوع است
پس شکافته شد نبو صوحان از عبد قیس است **صیح** و صیحة بکسر و ضم و صیحان بفتحتین آواز بلند بنهایت
قوت مصایحه و تصایح فریاد کردن قوم بعض آن بر بعض صاحت النخل دراز شد درخت خرما صاحت العنقود تمام شد خوشه
خوشه انگور از علاقه خود دراز کشت حالانکه تر و تازه است صیح بهم ترسناک کشتند صیح فیهم هلاک کشتند صیحة عذاب
چنانچه آواز کرده موسله کوید غضب طا من غیر صیح و لا نفر یعنی خشم است نه کم نه بسیار لغیر ما ینه نصیح البقل خشک
شد تره از بالا صیحة الشمس خشک کردانید او را آفتاب تصایح غمد السیف شکافته شد بیام شد صیاح
گمان عطر است یا خطی که بدان نویسند و علت صیاحه درخت خرما است بمامه صیحانیه از خرمای مدینه نسبت کرده
شده بسوی صیحان که کوسفند بود که با شتر بسته میشد با نام کوسفند صیاح بوده و این از تغیرات نسب است
چنانچه صنعانی نسبت بصنعا **فصل الضاد ضبح** الخیل ضبحاً و ضبوحاً
و ضباحاً شنوانیدند اسپان از دهنهای خود های آوازی غیر صهیل و حمحمه یا دویدند کم از دویدن تقریب ضبحت النار

الشیء تغیر داد آتش آجر را و مبالغه در بو ختن نکرد فانضبح مطاوع است پس متغیر گشت آجر از آتش ضبح بکسر
خاکستر و بروزن غراب آواز روباه و موضعی است منضوبه سنگهای آتش زنه ضبیح اسپان زبرقان شریق و ثوبه بن
محمد بن حمران و فاروق حنفی خارجی و در شعر جعفر و داود بن متمم ضبیح که بیرون داسپ اند و حضین بن حمام در فاراب
جبر را ضبیح بفتح موضعی که در فکرده میشوند او را یاس از ان موضع از عرفات و بروزن شداد ابن اسماعیل کوفی
و محمد بن عباس هر دو محدث اند ضبحا کما نیکه عمل کرده است در آن آتش مضابح با هم دشنام دادن و روبرو
خاک کردن **ضحضح** التراب در خشید همچنین است تضحضح ضح بکسر آفتاب و روشنی آن و صحراء
زمینی که بر آن آفتاب تابد و آورد آنکست جاء بالضح و الریح و بکو بالضح یعنی آمد بمکانیکه بر آن آفتاب طلوع کرده است و مکانیکه از آن
بالا و زمین در صراح گفته است در حدیث لا یقعدن احدکم بین الضح و الظل فانه مقعد الشیطان انتهی ضحضاح اندک
آب همچنین ضحضح با آنکه تا شتالنک باشد و تا نصف ساق باشد یا آنکه در آن غرق نشوند و آب بسیار بلغت هذیل ضحضح
جاریه‌ای مرا ب ضحضح تکاور است **ضرحه** کمنعه و فکار از خود یکسو کردانید او را ضرح شهادة فلان جرح کرد
و اندا خت آن را از اعتبار ضرحت الدابة برجلها با شتر زد او را همچنین است ضرح ضرحه الکلب کتاب ضروح دابه لکد
زننده ضرح للمیت قبر کند جهت مرده ضرح السوق ضروحاً کاسد شد بازار اضرحنها کاسد کردانیدم آن را ضرح بفتحتین
مواد فاسد شده ضریح دفنده او ضراح کغطام بمعنی اقرح صیغه ضریح بعید و قبر یا شکاف میان قبر یا قبر بغیر لحد و قد ضرح
ضرحاً بحقیق قبر کند قبر کند ضراح کغراب خانه المعمور در آسمان چهارم قوس ضروح کماست دفع کننده تیر ضارحه دشنام
داد او را و رمی که او را و نزدیک او کشت ضرح دره زدن اضرح فاسد کردانید و کهانسا حت و حادادانید
مضرحی جوان دراز بال همچنین است مضرح و مضرح صاحب کرم و بهر چیز سفید و دراز و نام مردی عرفجه بن
ضریح کز تیر یا آن لثین است صحابی است و شیء مضطرح رمی کرده شده در گوشه‌ای نامیدند عربان بالصاد
و ضراح و مضرح کندله و محدث ضریحه موضعی است **ضیح** شدو مقلوب و قتیکه ضیحا فرمی کرد در هندی
کولان گویند و شیر تنک آمیخته شده همچنین است ضیاح بفتح ضیحه و ضوحته ارباب لغیلان چو داندم آن را
شیر تنک ضیحت اللبن آمیختم شیر را با آب همچنین است ضیحه ضیح بکسر بمعنی ضیح و اتباع ریح است تضیح اللبن
شیر ممزوج با آب کشت تضیح الرجل نوشید شیر آب آمیخته راضاحه جنانی یا چشم عین مضیوح زندگانی
مخلوط غیر خالص ضیاح کلثان نام مردی محمد بن ضیاح محدث ابو الضیاح الانصاری نعمان بن ثابت
صحابی بدری متضیح کسی که وارد شود بر حوض آب بعد نوشیده شدن اکثر آب آن و باقی
مانده آب کم آمیخته بغیر آب صاحت البلاد خالی شد شهرها **فصل**
الطاء طبح کمعظم فربه کشتردن و خراشیدن چیزی باشد طحطح شکست و جدا کرد
و پراکنده نمود جهت هلاک کردن و خنده که نکنند کم ما علیه طحطحه بکسر چیزیست بر آن چیزی با موی
اطحت ساقط که او را و ر می کرد آن را طحطاح شیر عند طح بفتحتین مکانهای خراش رسیده انطح

کنقعد

طح

از باب انفعال منبسط و فراخ گردید مطحه بکسر میم و فتح طاء و تشدید حاء موخر سهم بر باچیزی که مانند فلکه در
باریزی که میخواستند آن زمین را **طرحه** و به کمنع انداخت او را و حار کردانید او را همچنین است اطرح
و طرحه از باب افعال و تفعیل طرح بکسر و بروزن قیر و طریح انداخته شده طرح بفتحتین مکان بعیده
همچنین است طروح و طراح نیت طرح قصد بعید و طروح کمانست دفکنده تیر و درخت خرما دراز اجها
و مرد دیگر هرگاه جماع کند بار دارد کردانیدن زن را طرح بناده نظری دراز که بنا را همچنین است طرحیه سنام طرح
کوهان دراز طرف مطرح کمنبر بعید النظر رمح مطرح نیزه دراز فحل مطرح بزیکه جای انداختن آب او دور باشد
از رحم ماده طرح کعزح بد خلق شد و تنعم نمود و بر تنعم فراخ جادرش منطقه و بر فتار آمد بر فتار صاحب بانوی که
نام میگذارند به مطروح و مطرح و طریح بروزن وزیر سیر طراح بضم سیر مطارحة الکلام با هم سخن افکندن
طرحان موضعی است نزدیک جزیره **طرشحه** فرو بستن سر به جستن طرشحه از او را تا که فرو بسته و رزم
کردانید او را طرموح **طرموح** بروزن زنبور دراز قد طرماح کسمار جالی فستمهور و صاحب و غضب در کار
مواین جهم است و دیگر طرح او رکام بمعنی طرماحیه تکبر طرح بنا در دراز که بنا خود را **طفح** الاناء کمنع
طفحا و طفوحا پر گشت و بلند گردید طفحه و اطفحه از باب تفعیل و افعال پر گردانید او را و او را ان است
سکران طافح مست پراز مستی مطفحه کفلیز که با آن کف برگیرند قدرا طفح القدر کافتعال بالا آورد
دیگ کف را آنا و طفحان طرفیکه از جوانب ریزان باشد آب را آیا مانند آن اقصعه طفحان لبریز
ناقه طفاحة القوائم شتاب کذارنده قومها و طفاح الارض بکسر پری زمین طفحت کمنع با بولد داشید
بچه را در بوره ایام ولادت طفحت الریح القطنة بالاتر دبا یعنی را الطفح عشی بر داشت طافح کند
وارا آن است رکبة طافحه برای را نیکه صاحب زانو قدرت ندارد که از آن قبض کند **طلح** درختان کلان
همچنین است طلاح لکتاب اباب طلاحیة و بضم هم امن شتر آنکه آن را جرا کند طلح کفرح و طلاح
کسکاری شکایت کننده از درد شکم خود بخوردن اندر حنث ارض طلحه زمینی که در آن درختان بسیار
باشد و اول غوره خرما و موز و خالی شکم از طعام قد طلح کفرح و عنی محقق خالی شکم شد از طعام
و چیزی که با قیمانده چیزی کسیله در حوض از آب تیره کرکی و طلایح شتران مانند شده و هلاک شونده
راکب ناقه را طلیحان گویند که یک طلیح سوار است و یک طلیح ناقه طلح بکسر کنه همچنین است طلیح
و للخو و چرانند مانند کردانند گویند و هو طلح مال آن مقابل مال است طلح ت و انکه تبعیت
زنان کند طلح بفتحتین تنعم و موضع است طلاح ضد صلاح طلحتان طلحه بن خویلد و برادرش نامید
الحضرت صلعم روز احد طلحه بن عبدالله را طلحة الخیر و روز غزوه ذات العشیره طلحه فیاض و روز حنین
طلحه جود و طلحه بن عبدالله بن عثمان صحابی تیمی و طلحه بن عبدالله بن خلف طلحة الطلحات است
زیرا که مادرش صفیه بنت حارث بن طلحه بن ابی طلحه بن عبد مناف است طلح موضعی است میان مدینه

طرحه
مغطم
وطفحه

بهتر کند

طلحیه ورقه از کاغذ لغت مولده است
و طلح البعیر کمنع طلحا و طلاحه مانده گشت
شتر طلح زید بعیره هلاک کرد زید شتر
خود را همچنین است اطلحه و طلحه در مبالغه
و هو طلح و بکسر آمده و طلیح مرد بلک
کننده ناقه طلحه و طلیحه و طلح و
طلایح مانده شده و هلاک شوندد و ابل
طلح ۳

و بدر طلح العبادی موضع است شنبش را ذو طلح بفتحتین و مطلح کمقعد هم موضع است مطلوح اندوه است مر
بجیله را ذو طلوح مرد بیست از بنی وذیعه بن تیم الله و موضع است طلح حبیبه تطلیحا الحاح ورزاری نمود
طلاقح بیهنا و بعض معز تنک طلنفحه رقیق و تنک کردانید از اطلنفح کغضنفر کرسنه و مانده کننده
و هلاک سازنده **طمح** بصره کمنع بر داشت و بلند کرد نظر را طمحت امرأة برآمد زن از خانه شو و رفت بخانه
مادر و پدر خود طامح زن از خانه شو برآیند طمح به برد آن را طمح فی الطلب العیال نمود در جستن و سیر می قطع بلند
را طامح گویند اطمح بصره بلند کرد نظر را طماح لکتاب نافرمانی و سرکشی طمح الفرس تطمیحا برداشت
اسب سر را دست خود را طمیح بول را بهشت باب انداخت در هوا طمح بلطاء و خاء معجمتین بمعنی درخت و غلط
کرده است ابن عباد ابو الطمح بفتحتین قبیله است طمحات دهر بفتحتین و بسکون میم هم آمده سختیهای زمانه
ابو الطمحان قینی بفتحتین شاعر است طماح لکتان حریص و مرد بست از اسد فرستاد اورا بسوی
قیصر روم پس فریب کرد و مکر نمود با امرء القیس تا که زهر داده شد طماحیه آبی است مر بنی سعد را **طمخت**
طاح الابل کفرح نا گوارگی کرد خوردن شتر و فربه گشت شتر طناح کسحاب دبهی است طاح
یطوح و یطیح هلاک شد یا نزدیک بهلاک رسید و رفت و ساقط شد و متحیر گشت در زمین طوحه
فتطوح حیران کردانید او را پس او انداخت خود را اینجا و آنجا طوحته الطوایح هلاک کرد
او را هلاک کنندگان و دشنام داد او را دشنام دهندگان و گفته نمی شود مطوحات بجای طوایح
طوحه از باب تفعیل زد او را بعصا و فرستاد او را بهیچ جائی که باز نگردد از آنجا طوح به انداخت آن را
در هوا طوح پرید و باعث شد او را بر فتن صحراء هلاک کننده مطواح بکسر عصانیه طوح بفتحتین
بیت بعین مطاوح محلها و دشنام و محلهای رمی حجارت تطاوحت بهم النوی انداخت
بر اینها جستهای و خرما و مانند آن اطاح شعره ساقط کرد موی او را اطاح الشیء فانی کرد آن چیز
را و برد آن را طاوحه با هم رمی کردند **طیح** چوبی که در زیر آلت زمین کاوی زراعتکاران هست
اصابتهم طیحة یعنی همان امور پس آمد که تفرقه انداخت میان اینها طیح هو به انداخت جامه
را در جائی که ضایع شود طیح فلانا حیران کردانید او را طیح الشیء ضایع ساخت آن را اطاح مال
هلاک کرد مال خود را او را و یا شر هر جا آمدن مطیح کمعظم فاسد **فصل**
الفاء فتح کمنع بکشود همچنین است فتح و افتتح از تفعیل و افتعال فتح اجاری و فیروزی همچنین
است فتاحة و کشوده شدن دار حرب و نهر در خت منبع که مانند حجة الخضر است و اول باران
ربیع محل جریان تیر هیچ نا تراشیده که در آن سوفار دو حکم کردن میان دو خصم همچنین است
فتاحة بکسر و ضم فتح بفتحتین دروازه فراخ گشاده شده و شیشه فراخ سر و شیشه بی سر بند
و غلاف کستفتاح طلب نصرت کردن و کشودن و آغاز کردن مفتاح آلت کشادن همچنین است

فتح و علامت دست دربان و کردن مفتح کمقعد خزانه و کنج و مخزن فاتح حاکم و تقاضا نمود
تفاتحا کلام ماهیتها با هم دیگر سخن پنهان گفتند از مردم حروف مفتحه ما عدا ضطصظ فتاح حاکم
فاتحه سرّ اول آن فتح لشکری باد فتوح بروزن صبور اول باران ربیع و ماده شتر که سر پستانش
فراخ بود قد فتحت کمنع وافتحت ماده شتر سر پستان فراخ گردید فتحه بضم واگشوده شدن و شکفته شدن
آدمی بچیزی که دارد از علم و ادب و مالی که فخر کند بدان و زبان خود را دراز نماید فتاح گلهای برنده است
فتاتیح جمع فتاحة بضم و تخفیف برنده است دیگر ناقه مفاتیح و انیق مفاتیحات ماده شتران فربه
فواتح القرآن اوایل سوره فتح **فتح** روی اندرون دست کشیده افتاح جمع **فتج** بضم قبیله ایست
نام پدران قبیله فجحوج کعصفور است فحیح الافعی آواز مار از دهان آن همچنین است کفحاح و فح فعل تفح
و تفح بضم فا و کسر آن یعنی آواز میکند مار بدهن در صراح گفته هر فعل که از مضاعف لازم
آمده مستقبل آن مکسور العین می‌آید مگر هفت لغت که بکسر و ضم هر دو می‌آید و ان یعل و یسیح
و یجد و یصد و یجم و ینب و یفح و هر فعل که از مضاعف متعدی آمده پس مضارع آن مضموم
العین آمده مگر یک کلمه که بضم و کسر آمده و آن یشد و یعله و یبثه و تیم الحدیث و یرم الشیء انتهی فحج
بفتحتین بار با خشک گردانیدن سبزیها فحج خستن را راست نمود و خالص گردانید آن را و درشتی
در آواز او پدید آمدن فحفاح مردی که در آواز او غلظ و درشتی پدید آمده باشد و در خواب آواز
از گلوی او ظاهر شود همچنین است فحّ فتحه الفلاة بضم کرم آن فخاخ نهریست در بهشت **فدحه**
الدین کمنع گرانبار گردانید او را دین فوادح و هر کاری که زمانه افدح الامر و استفدحه از باب
افعال و استفعال یافت آنکار را گران و دشوار فادحه بروزن و معنی نازله تفدحت الناقه
وانفدحت گشاده که پایها را تا بول کند فرح بفتحتین سرور و شادی فرح شادی کهو فرح و فروح
و مفروح و فارح و فرحان شادمان فراح و فرحی جمع امرأة فرحة و فرحانة زن شادمان
افرحه و فرحه از باب افعال و تفعیل شاد گردانید او را مفراح بکسر بسیار شادمان فرحة بضم مسرت
و بفتح هم آنکه و چیزی که بدهی تو در فرح اندازنده خود را افرحه گرانبار گردانید او را مفرح بروزن
مکرم بفتح را محتاج و مغلوب فقیر و کسی که شناخته نمی‌شود نسب او و ولاء تا کسی نداء او و کشته شده
یافته شده میان دو دیه فرحانه سماروغ سپید مفرّح کمحدث جانیست معروف **الفرساح**
بکسر زمین پهناور فراخ **فرشاح** بروزن و معنی فرساح زن زشت کلان و همچنین است ماده شتر
وسیع فراخ و ابریکه در آن باران نباشد و زمین پهناور تفرشحت الناقه گشاده کرد ماده هر دو پای
خود را برای دوشیدن فرشح و فرشحی و فرشحة بجهید جهیدنی یا نشست فرو هشته و چسبانید هر دو ران
خود را بر زمین یا گشاده کرد میان هر دو پای خود را فرشح بکسر ابر قرطحه تعریفی که با او رأس فرطاح و

ومفرطح

ومفرطح بکسر بدانچنین آورده است جوهری و آن سهو است صواب مفلطح بلام است بمعنی عریض و پهناور فرطح
زمین هموار فرکحه توارِی با همین بروزن سرین فرکاح کغراب و مفرکح بکسر ید کسی که مرتفع شده باشد اطراف سرینهای
او و در آمده میانش گرین او فسحه بضم فراخی فسح جای المکان بالکرم و فسح و تفسح و انفسح فراخ شد جا فسیح و فساح و فسح و
فسحم فراخ فسح له کمنع گشاده کرد همچنین است التفسح رجال فسح و فسحم مرد فراخ سینه فسح تفسیح مانند جوار فسح
دالامیر فی التنوقت را او فسح او بمعنی سیر کردن و پس گذاشتن و آن نیز عبارت است از کار گذاشتن کار همچنین ا
فیسح تفاسحوا وسع کردند مراح منفسح طویله جای باشش شتران و گوسفندان آنجا بسیار باشند فشح کمنع گشاده کرد
میان دو پای خود فشح عنه عدو کرد از آن همچنین است فشح از باب تفعیل و در هر دو بمعنی تفشحت الناقه ترعث کرد در رفتار همچنین
است انفشحت فشح جاریه جماع کرد با او کفطام جرح فصح و فصاحة بیان فصح الکرم خوب بیان نمود فصیح و فصح خوش بیان کننده
فصحاء و فصاح جمع فصیحه زن خوش بیان کننده فصاح و فصائح جمع یا لفظ فصیح آنرا گویند چیزی که ادراک کرده شود
حسن آن بسمع فصح الاعجم الکرم بزبان تازی سخن گفت غیر عرب و فهمیده شد از آن یعنی و اگر در عرب فصح گویند
معنی آن است متکلم شد بکلامی که زیاده فصاحت داد و همچنین است تفصح افصح سخن گفت بفصاحت ایم فصح گویند کجر
روز بی ابر و بی سردی افصح اللبن رفت کف شیر همچنین است فصّح یا منقطع شد فلانیسر افصحت الشاة خالص شد شیر
و فصح البول صاف شد هشت ب افصح النصاری جاء فصحهم یعنی عید قوم عیسی آمد افصح الصبح ظاهر گردید فجر افصح الاعجل
بیان گو مرد افصح الشیء روشن گردید آنچیز فصماک الصبح ظاهر شد مر ترا صبح فجر و پرتو غالب آمد روشنی او فضحه کمنعه ملامه
گردید بهار او را فافتضح مطاوعت پس رسوا گردید فضیحت و فضوح و فضوحة بضمها و فضاحة بفتح و فضاح بکسر اسم آو
از آن یعنی رسوائی فضح سپید اما سخت سپید نباشد فضح کفرح سپید شد و اسم از آن فضحة و شتر در بیره
دشتر افضح الصبح ظاهر گردید همچنین است فضّح افضح النخل سر خشد خرما و زرد شد فضحک الصبح یعنی فضحک
الصبح بفتحتین چیزیکه بر آن سرخی آید گویند هو فضح فی اهاله یعنی بد و آرنده عار با ایان دست و خوب بزرگ
آنها نمیکند مفتضح یعنی فضیحت شونده و آنرا فضوح هم گویند فاضحه موضعیست فاضح موضعیست نزدیک مکه
ورود بار بیت شریف بنجد **فطحه** کمنعه پهنا گردانید آنرا همچنین است فطحه فطح بالعصا زد او را بالعصا
فطحت امرأة بالولد انداخت زن بچه را فطح الغم و غیره تراشید آنرا او پهن گردانید آنرا فطح بفتحتین
پهنای سر و نوک بینی افطح گاو برای آنکه سر گاو و نوک بینی او پهن میباشد و کسیکه دست او کج باشد و افعی
پرست ناقه فطوح ماده شتر بزرگ شکم فطح النخل لقح گشن قبول کرد درخت خرما **تفقح** واگشوده شدن
فقح الجرو گشاد بچه سگ چشم خود را اول گشادن حالانکه او خورد است همچنین است فقّح فقح فلانا بکون او زد
فقح الشیء ابجر لسند سفوف در دهان انداخت فقح النبات بکمال رسید شکوفه آورد و فقاح بروزن رمان
گیاهیست یا شکوفه اذخر یا شکوفه هر روئیدنی همچنین است فقحه و زن نیکو خلق فقحه حلقه کون یا کون فراخ
فقاح جمع و کف دست همچنین است فقاحة و منه یا لیت خرام تفاقحوا بدستهای خود را با هم مقابل کردند متفقح للشر

روزن مقرف مستعد برای شر **فلح** بفتحتین و فلاح و فیروزی و رستگاری و بقا در خیر و طعام سحری فلح بسکون
لام شکافتن و بکردن و در بیع چیزی افزودن تا مردم بخریدن آن رغبت نمایند و این منهی است بحدیث لا
تناجشوا همچنین است فلاحه فعال به همه کمنع است فلح بفتحتین شکاف در لب زیرین فلاح بروزن
و معنی ملاح و زراعت کننده و بکرایه دهنده چیزی را افلح بالشی زند کامیاب گرد با تجبر تفلیح استهزاء و مکر
فلحه بفتحتین زمین فراخ و برگ مرغ که مشق شده بمنزله مرغ درختی است که زود آتش گیرد استفلح
لامرک از الفاظ طلاق است رستگاری حاصل کن با مرخود فلاحه زراعتکاری فی رجله فلوح شکافها است دربارۀ او
یفلح الحدید بالحدید مضارع مجهول از باب تفعیل قطع کرده می شود و شکافته می شود آهن بآهن در باب
سه مفلح و فلاح و تفلیح و افلح بروزن محسن و سحاب و احمد و زنبیر نامهای عرب اند **فلنلاح** درشت
و بدر حضرمی شجعی شه **فلطح** القرص فراخ کرد و پهن گردانید کرده نان را راس فلطاح و مفلطح سر
پهن فلطاح موضعی است **فلقح** ماء فی الاناء و نوشید با حوز همه آنچه در آوند بود رجل فلقح مردیکه در روی
مردم خنده کند یتفلقح بشارت میدهد انها را **فنح** الفرس من الماء خورد اسب آب کم از سیری
فنطح نام مردی **فاح** المسک فوحا و فووحا و فوحانا و فیحا و فیحانا پراکنده شد بوی مشک
و گفته شد که در بوی بد یا عام است فاح القدر جوش زد دیگ افیحها بجوش آوردم دیگ را افاحت افحتها
الشجه خون بالا آورد زخم افاحه ریخت از ابحر افیح و فیاح بتمن البغی دریای فراخ فیاح کقطام
اسم غارت است فیح فیاح یعنی فراخ شو فیحاء خانه فراخ و شوربا و آبله دار فیح و فیوح کثرة
سبزه ربیع در فراخ شهرها ناقه فیاحه مالکه شیر از کل پستان بسیار شیر دهنده فیحان موضع است در دو بار بعد فیح بمعنی
درد یار عزینه فیحوبه نام زنیست افیح عنک من الظهیره یعنی سرد کن بخود شده گرما را **فصل**
القاف **قبح** بضم ضد حسن و بفتح آمدن قبح لکرم قبحا و قباحه بفتحها و قبحا و
و قباحا و قبوحا و قبوحه بضم همه زشت شدن قبیح زشت قباح و قباحی و قبحی جمع قبیحه زن شد زشت
زشت قبائح و قباح جمع قبحه الله از باب تفعیل نیکو کند او را خدا از نیکی و خوبی مقبوح
زشت کرده شده قبح البثره شکست آبله را که چرک و ریم از آن بر آمد قبح البیضه شکست تخم مرغ را
قبحا قبحاله و شقیها در شش ق ح گذشت اقبح کار زشت کرد استقباح زشت داشتن و زشت شمردن قبح
علیه فعله تقبیحا بیان نمود زشتی کار آن قبیح طرف استخوان بازو مفاصل آرنج یا محل ملاقات ساق
و ران همچنین است قباح کسحاب قباح کرمان خرس مقابحه باهم دشنام دادن ناقه قبیحه الشخب
ماده شتر سر پستان فراخ قبحان بفتح محله ایست ببصره **قح** بضم خالص از هر چیز و کرم ساده از
هر شی غلیظ و زشت آدمی باشد یا غیر آن و خربزه خام قد قح قحوحه بحقیق خالص شد خالص شد
اعرابی قح و قحاح بین القحاحه و القحوحه یعنی خالص ظاهر خلوص محتاج قحاح امر بضم مغفار کار و خالص

ون و اصحاب آن قحقح را که دیدن آواز در حلق و خنده بوزن قحقح بضم استخوان که گرد کون و موضع
ذنب قحقاح و مقحقح و دویدن سخت قحیح انگور دون زباله از هر عنب و جرعه عب آب مکیده خوردن و
جرع جرعه جرعه خوردن **قلح** بکسر تیر پیش از آنکه تراشیده شود و پیکان در آن نهاده آید قداح و
اقدح و اقادیح جمع و نسبت مرغی را قدح بفتحتین کاسه که سیر کند دو کس را یا کاسه مطلق
خوردن شیر با کلان اقداح جمع سازنده آن را قداح گفته اند گویند قداح کاسه سازی قدح فیه
کمنع طعن کرد در او قدح فی القدح شکافت که تیر را تراشید و را به پیچ پیکان قدح بالزند قدحا کفشک آتش
بر آوردن را بزند که آن چوب آتش گیر است همچنین است اقتدح مقدح و مقداح و مقداح آهن چقماق
قداح و قداحه سنگ چقماق مقدحه کفگیر قدح و قادح علتی است که واقع می شود در درخت
و در دندان میخورد آن را و شکست در چوب قادحه کرم قدحه مرق بکدست گرفتن از شوربا قدد
مکسی همچنین است اقدح و دوا نشد که آب میخورد بدست قدیح شوربا یا چیزیکه در ته دیگ باقیمانده پس
در دست بر می آرند بکوشش تقدیح باریک میان و لاغر گردانیدن اسب را و در گو افتادن چشم همچنین
قدح قدحه بکسر اسم است برای آتش گرفتن از چقماق و از چوب و بفتح یکبار آتش گرفتن و از آن است که گویند
نورث والله لجعلن الناس قدحه ظلمه کما جعلت لهم قدحه نور اگر خواهد خدا یعنی یکمرتبه تاریکی اینها را در
گیرد چنانچه یکمرتبه نور اینها را در گرفته است قداح کلکتان اطراف سبزه تازه و نونهالان تازه از آن سبب
و موضعیست در دیار بنی تمیم اقتدح امرق بغرفه نوشید شوربا را اقتدح الامر تدبیر کار کرد انکار و اسم مصدر
در بعضی قدحه بکسر است ذو مقیدحان بن الهمان بادشاهیست از بادشاهان یمن قادحه دشنام داد او را
تقدح له بشر از باب تفعل برای او شر انگیخت **قرح** و بضم هم آمده گزیدن سلاح و مانند آن
از جنس چیزیکه بدن زخم کند یا بفتح زخم و بضم درد زخم قرح کمنع زخم کرد قرح کسمع بر آمد در تن او قرحها
قریح مرد زخمی مقروح کسیکه در بدن او قرحها بشد قرح ابله و قتیکه بغلا گشد و خارش سخت که هلاک کند
شتربچها را اقرحوا خارش گرفت شتران اینها را اقرحه الله هلاکا او را گرفتار خارش گرداند قرحه بضم
سپیدی در روی اسب کم از غره روضه قرحاء باغیکه در آن شکوفهای سپید باشد قرحان بضم قسمی است
از سماروغ واحد آن اقرح یا قرحانه است قرحان ابل شتریکه خارشی برنیاورده بشتر بهر کرد قرحان جنس
و قتیکه جیجک بر آورده بشد واحد و جمع در آن برابر است در حدیث عمر رضی الله عنه قرحانون بصیغه جمع لغت
است میگوید عبد ضعیف وقتیکه حضرت عمر رضی الله عنه اراده کردند دخول شام را و آنجا طاعون بسیار
بر می آمد پس گفته شد آنحضرت را بدرستیکه با تو از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله قرحانون
هستند انتهی است قرحان من الامر و قراحی یعنی خارج از حکم کسیکه حاضر باشد و ندیده جنگ را
و کسیکه زخمها نداشته باشد در لغت اهند اهل است مونث هم آمده قرحه با لحی بیش آمد او را حق قارحه اعور

اوشد قارح داب سمدار مانند اسب وغیر آن که بچهار سالگی رسیده باشد و تمام دندان برآورده باشد چنانچه
بازل در شتر قوارح و قُرّح که رکع و مقاریح جمع لیکن اخیر شاذ است ماده اسب مانند آن قارح و قارحه
است قرح الفرس کمنع و سمیع قروحاً و قرحاً و قرح بچهار ساله شد و دندان تمام برآورد قارح دندانیکه
بسبب آن قارح گشت یا قروح بنهایت رسیدن دندان آن یا افتادن دندانیکه متصل دندان رباعیه است
قراح کسحاب آب پاک صاف که بچیزی آمیخته نشده باشد و خالص همچنین است قریح زمینی که آب و درخت
نداشته باشد اقرحه جمع و زمین خالص کرده شده برای کاشتن و درخت نشاندن همچنین است قرواح و قرواحیه
و قرحیاء بکسر همه چهار محال است در بغداد قرداح بکسر ماده شتر دراز پا و درخت خرماء دراز هموار قوارح جمع و
شتریکه با شتران کلان آبخوردن مکروه داشته باشد وقتیکه شتران خورد وارد شوند با آنها آب خورد
و زمین آفتاب رو که آنرا از آسمان بهیچگونه حجاب نباشد قراح بضم ملازم و دیر که ببادیه بیرون نیاید قارح شیر
عرنتی و کمان جدا شونده از چله خود و ماده شتریکه ظاهر شدن بچه حمل آن قد قرحت قروحاً بحقیق ظاهر شد بار
داری ناقه ظاهر شد قریحه اول آبیکه از چاه برآورده شود و اول هر چیز و طبع آدمی قرح بضم اول چیزی و سه
شب از ماه اقتراح بی اندیشه سخن گفتن و استنباط چیزی بسماع و برگزیدن و اختیار کردن و اختراع چیزی
و حکومت نمودن و سوار شدن بر شتریکه مرکوب نشده باشد قریح پارچه ابر پیش از آنکه بلند گردد و خالص
قراح بن متخمک درنسب سامه بن لوی قریح سحاب آب آن ذو القروح امرء القیس زیرا که بدرستیکه
قیصر پوشانیده بود او را پیراهن زهرآلوده پس در بدن او قرحها پیدا شد و بمرد ذو القرح کعب بن خفاجه
قرحاء و حسب اند قراح کغراب شمشیر قلیف و دهی است قریحاء روزن بیشتر چیزیست که میان دو گوش
اسب مانند سر آدمی قریحاء بعیر شتر لنگره بردار بنوع بپای قرحه ربیع و قرحه شتاء بضم اول ربیع و
اول سرما طریق مقروح راهیکه در آن نشان قدم افتاده باشد ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ تا آنکه راه روشن شده باشد مقرحه
اول رطب آوردن درخت خرماء مقرحه از ابل شتریکه در دهان آن قرحها باشد پس لبهای خود را فرو
هشته باشد قرح بیرگ و اقرحها کنده چاه را در جاییکه یافته نمیشد در آنجا اقرح بضم را مواضع اند
قرحیاء موضعی است ذو القرح موضعی است بوادی القری قراحیان بضم بمعنی گاه تقرح له مستعد
گشت و مهیا شد قردح بضم قسمی از جامه‌ها و بفتح هم آمده و میمون کلان همچنین است قردوح
قردح اقرار کردن بچیزیکه از و طلب کرده میشد و منقاد گشت قردوحه و قردحه بضم هر دو مانند جانور

که زیر گلو میباشد مقردح اسپی که بعد دهم اسب در دوانیدن در کوستاندن آید اقرندح عاجانه
که در بام مقربذح مستعد برای شتر قرذح بضم درختی است و دوسیپی است و لبابیت مرزبان عرب را
قرذحنه زن کوتاه قد زشت و تره ایست و در خشکیت قرشح جهید جهیدنی نزدیک قزح بکسر تخم
پیاز و مصالح کرم و بفتحهم آنکه فروشنده او را قزاح کشد ادکوبند قزح القدر کمنع و قزحها از باب تفعیل
انداخت آن مصالح را در دیگ ملیح قزیح ابتاع است مقزح بکسرهی قسمی است از علفان تقازیح توابل
تقزیح حدیث زینت دادن سخن از قزح الکلب بول کمنع و سمع قزحاً و قزوحاً انداخت بشاب را یا لفع در جت
القدر قزحاً و قزحاناً جکانید چیزیرا که برآمد از آن دیگ قزح بضم و بکر شیک مار قزح اصل شجر
بول انداخت بر بیخ درخت قوس قزح بروزن زفر آنچه پیدا می شود بهوا سرخ و سبز مانند کمان نامیده شدن آن
با این نام برای رنگها رنگ شدن وی مشتق است از قزحه بضم بمعنی خط از دلوی سرخ و سبز یا بجهت بلندی
آن مشتق است از قزح بمعنی ارتفع وارتفاع انکه سعر قازح بمعنی نرخ گران و بلند یا قزح اسم فرشته
موکل بر ابر است یا نام پادشاه است از پادشاهان عجم اضافه کرده آنرا قوس السبوری یکی از آن بر
دو میگوید عبید مضیف که قزح اسم شیطانست بنابر این در حدیث منع واقع است که آنرا قوس قزح
نباید گفت قوس الله باید گفت و کوهی است بمزدلفه قازح کبیر سخت تقزح النبات پراکنده شد رویید و
شعبهای بسیار بهم رسانید متقزح کمعظم درختی است مشابه بدرخت انجیر قزاح کغراب مرضی است که بکو ایلا — یا در نسخه است
عارض میشود قوذ زح ماء حباب تقزیح چیزی است که بر سر گیاهی میشود که شاخهای او مانند پنجه سگ باشد
قسح کمنع قساحة و قسوحة سخت گردید قسح الرجل بسیار شد قیام ذکر او همین است اقسح قسح الحبل
اسر اقسح بفتحتین خشک یا بقیه نعوظ و قیام ذکر قساح کشداد خشک که شده قاسحه خشک گردانید
آنرا ثوب قاسح جامه درشت قنباح کقطام چرغ ثوب قانح جامه درشت قشاح کغراب خشک
قفحه کمنعه مکروه داشت آنرا قفح عن الطعام دست باز داشت از آن تقفح الشیء سفوف کرد آنرا
و دوا را بدهان می انداختند قفیحه مشکه که در آن بزرا کسیده شود مجاجه قفخی در بود توسعه‌ها که از خیار باد مجود
قلح بفتحتین زردی دندانها همچنین است قلاح قلح کفرح زرد شد دندانهای او قول عربان عود یقلح از باب
تفعیل یعنی چوبیست که پاک و صاف میکند اورا دندان را دوزد و را اظهار مینماید از قبیله قردت البعیر بمعنی پاک کردم
شتر را و صاف نمودم از قراد که بمعنی کنه است قلح بکسر جامه چرکین و بفتح خو بیر اقلح کوکاله بمعنی کرم
چرکین افلح بن ثابت نجاری محدث است عاصم بن ثابت بن افلح صحابه است تقلح البلاد کسب
کو در شهرها در قحط سالی قلح نیز محل آن باب المیم است لیکن چون زایده است باین سبب اینجا
آورده قلفحه همه آن بخورد قمح گندم قمحه کسفعه سفوف کرده خورد آنرا همچنین اقتمحه از باب
افتعال قمیحه جوارشی گندم نیکو شده قمحه بری بری دهن از گندم قمحان بروزن عنفوان و فتح میم هم آمده

درسن که کباه زرد رنگیست یا مانند عطریکه بالای خز جیبا شد و زعفران همچنین است قمحه بضم در همه
معانی قمح البعیر فهو قامح سر خود بر داشت سر حفو رد از حوض و بازماند از خوردن آب همچنین است تقمح
والقمح قامح شتر سر بردارنده از خوردن آب قمح که کع جمع قامحت الابل وارد شدند شتران
بر آب و نخوردند آب بسبب مرض یا سردی ناقه مقامح و ابل مقامحه همین معنی دارد اقمح
سر برداشت و فرو خوابانید چشم را اقمح بالفتح تکبیر کرد اقمح السنبل در خوشه دانها پاریک
ظاهر شد اقمح الغل الاسیر طوق سر بندی را بلند داشت بسبب تنگی طوق نهر اقماح گلکاب
دغراب دو ماه سخت سرما قمحی وقمحاء بکسر هر دو سر گیر قمحانه بکسر مابین پس سر و کو یکه پس سر است
قمحه تقمیحا فعکرد او را بدادن چیزی کم حالانکه حق او زیاده بود قامح مکرده دار بن آب بسبب
که باشد قامح شتر یکه سخت تشنه شده باشد بحدیکه نهایت سست کردید بس اقتنح الحر گندم
بخته گشت اقتنح النبیذ خورد جوشانده خرما را **قنحه** کمنعه مایل کردانید آن را مانند
چوکان قنح الشارب سیراب گردید پس سر خود را از آب برداشت بسبب سیری و دیگر
مکرده داشت خوردن را همچنین است تقنح از باب تفعل قنح الباب چوبی تراشید و بردا
با آن چوب در روازه را همچنین است اقنحه از باب افعال قناحه روزن رمانه کلیدکج دراز
قنحت الباب تقنیحاً کلیددار است کردم بر در **قاح** الجرح یقوح کفال یقول ریم آورد زخم همچنین
است تقوح از باب تفعل قاح البیت جاروب کرد خانه را همچنین است قوح اقاح تصمیم که بر منع بعد سوال قاحه
میان سرای قوح جمع و موضعیست نزدیک مدینه **قیح** ریم بی آمیزش خون قاح الجرح یقیح کباع
یبیع و قال یقول و قیح و تقیح و اقاح داوی و پیای هر دو آمده در یکمعنی **فصل**
الکاف **کبح** الدابه کشید لگام دابه را تا استاده شود همچنین است الکبح الدابه از باب افعال
کبح بالسیف زد شمشیر کبح فلاناً باز گردانید او را از حاجت او کبح بضم قسمیست از سنگ و دوغ
که در کیسه کیر ند و بر چه تیز کنند سیاه رنگ مسکر و دوآن رجس است یعنی زهر قاتل وانه لمکبح لمعظم درستی
که آن بلند است قد اکبح بصیغه مجهول بحقیق بلند کرده شد بعیر اکبح شتر شدید کابح دشنام داد او را کابح
چیزیکه بدست آید تر الان چیزی که نظیر از آن نمایش و شوم و بد دانند آن را **کتح** جمع کواتح الطعام کمنع خورد
طعام را تا که سیر شد کتحت الریح فلاناً باد بر و خاک افشانید یا برچهار او را ما رانع او ساحت کتح الریح
الارض باد بخورد چیزیکه بر زمین بود کتح خراش از سنگریزه کم از خراشی کدح و چیزیکه بیوست بر سر و در آن اثر
کند **کثحه** الناس جماعه مردم قلیل لقاتحوا بالسیوف رو برو کشیدند شمشیرها کثح عن استه
ظاهر کرد راشید بر خوذ ز دابه بروز رستن جامه همچنین است کثح از باب تفعیل کثحت الریح علیه التراب
پاشید بار بر خاک را کثح من امال مات و بعض نیداز شتر چیزیکه خود است کثخ القبیح جمعکه آزاد ومتفرق

ب خت از لغات اضداد است کحکح بالجمر زد لنگ زره **کحّ** بضم قیح عربیه کح و عربیه کحه خالص خالصه بی آمیز
ام کحه زنی بود که در شان او فرایض نازل شد کحکح بروزن بد بد و بضم میر زال و ماده شتر کهنه سال
کح هفتن زنهار مجاز و هر مات **کداح** فی العمل کمنع سعی کرد و کار کرد برای خود خیر باشد و کدّ نمود
کدح وجهه خود شیده گشت روی او یا کاری کرد که عیب یا او لاحق گشت همچنین است کدحه از باب تفعیل یا فاسد کرد
آن را کدح لعیاله کسب کرد همچنین است اکتدح از باب افتعال کدح راسه بالمشط جدا کرد موی سر بلانه که بند
به کدح بالحجر خراشیده است کدوح جمع تکدح الجلد خراشیده شد پوست حمار مکدح کمعظم گزیده شد خران کدوح نام مردی
کداح بکسر موضعیست **کذنحه** الریح کمنعه انداخت باد او سنگریزه و خاک سد **کرح** بکسر خانه رز
اکراح جمع کارح و کارحه خلق و جوی آدم الکیرح موضعیکه بر آید بسوی آنجا انصاری در عیدها حفوها **کربحه**
بر زمین انداخت او را کربحه بندکلان و دویدن کم از دویدن گروه **کرتحه** بر زمین انداخت او را انکرح
گذشتن شتاب **کردح** بکسر زال و مرد سخت کرداح شتاب رونده اسم از آن کرده است کادح
بضم کوتاه قد تکردح در کردانیده شد و در گذشت در گذشتن شتاب کرده بر زمین انداخت او را کرده
دقاس در آن قصر است نوعی است از رفتار مکردح بفتح دال خوار شونده و جفر را خود نمایند **مکرفح** بد
شکال **کرمحه** شتاب در گذشتن **کسح** کمنع جاروب کرد کسحت الریح الارض خوابانید باد از زمین
خاک را کسحوهم گرفتند همه مال ایشان را مکسحه بکسر جاروب کسیحه خس و خاشاک از جاروب دار کنند
و بر جا ماندگیکه در رو و دست و در دو پاکسح کغرح بر جا ماندن کشت از دو دست و دو پا کسیح و کسحان و کسیح بر جا
ماندن دو دست دو پا کاسح مرضیست که لشکر لاحق میشود مکسح بروزن معظم معسر کسیح عاجز الکسح لنگ و بر جا
ماندن کسحان بضم جمع مکاسحه با هم سخت سخت شراب خوردن کسیح بفتح اول و کسر دوم کسیکه از و مدد خواهی
داد و مدد نکند با دکسحه فعال تعجب است چه گران کرده است آن را جمال مکسوح شتر لنگ کسیح سرین مکسحه
بمعظمه لسین و شین و بفتح هر دو و بکسر هر دو موضعیست **کشح** تهیگاه طوی کشحه علی الامر بپنهان کرد و پوشید آن را کشح
عین برید از ما و مهره سفید که از دریا بدر آید کشوح جمع کشیح بفتحتین درد بهلو که داغ میکنند آن را یا داغ است
کشح بصیغه ماضی مجهول داغکرده شد در پهلو بسبب آزار پهلو و از آن است مکشوح امرادی یعنی شتر داغکرده
شده قوادیم کشح گلکاب داغ پهلو کاشح کسیکه دشمنی در دل پنهان در سینه باشد کشح له بالعداوه دشمنی
کرد با او و همچنین است کاشحه از باب مفاعله کشح القوم جلا شد انداخت میان قوم کشحت للدابه داخل کرد دم
خود را میان دو پای خود کشح للبیت جاروب زد خانه را انکشح از باب تفعل جا عکرد و بازن مکشح تبر و تیز
شمشیر همچنین است مکشح تکشح خود شدن و جدا نمودن بوت و داغکردن بر پهلو کشوح بروزن صبور ریکی از
شمشیرهای هفتگانه است که فرستاده بود بلقیس بسوی سلیمان ع کشحوا عنه انهاء و انکشحوا متفرق گشتند مکشحه
درکس ح گذشت **کفح** کفوح یعنی همسر و شوهر زن و مهمان ناگهانی و همخوابه الکفح سیاه کفحه کمنعه

کش داران پرده او را کفح بالعصا زد او را بعصا کفح لجام للدابة کشید لگام آن را همچنین است الکفح کفح فلاناً رو برو او
گردید کفح امراة بوسه گرفت زن را ناگهان همچنین است کافحها در هر دو معنی مکافحه و کفاحاً کفح کسمع شرمنده شد
و بد دل گشت و در حدیث است اعطیت محمداً کفاحاً یعنی دادم پیغمبر را صلی الله علیه و آله وسلم چیزها بسیار از دنیا
و آخرت الکفحة عیش دار کردم او را از رنج کلح کمنع کلوحاً و کلاحاً بضم هر دو تبسم کرد در حالت ترشروی همچنین
است تکلّح و اکلح از باب تفعّل و افعال اکلحه دندان سپید ترش کرد دانیدم او را گویند ما اقبح کلحته یعنی
بعنی چه زشت است دهان او گرداگرد دهان او کلاح بروزن غراب و قطام سال قحط گویند زشت تکلّح تبسم
نمود تکلّح البرق یا بدرخشید دهر کالح زمانه سخت کالح القمر از منزل عدول نکرد کالحة نوعی است از رفتار
کلیح نام مردی کالوحه بروزن و معنی کلیحة کلاح سخت و ستبر زال کلمح بکسر خاک کمح الدابة والکمحها
لگام دابه کشید تا راست دارد سر خود را اکمح الکرم نزدیک برگ آوردن شد درخت انگور گوی بزرگ ترین
و کسیکه دندانش از دندان پر شده باشد بحدیکه سخن درست از دهان او بر آید کیموع دیدن و رشوتن از بالا و خاک
ریختن کمکرم بلند قد اکمح بصیغه ماضی مجهول بحقیق بلند کرده شد مکامیح شتران شب سیر کننده کمان و جمع فرود آیند کمان
گو محان هر گو بهند از رنگ معروف است کنتح احمق کنتح بروزن و معنی کنتح کنسح بکسر اصل و همچنین
است کنسیح کاحه کوحاً مقاتله کرد با او پس غالب آمد بر و همچنین است کاوحه و کوحه و اکاحه از باب مفاعلة
و تفعیل و افعال و بر شیدا و را در آب یا خاک کوحه خوار کردانید او را و رد کرد از آن کاوحه دشنام داد او را
رو برو جنگ کرد با او تکاوحا از باب تفاعل است باهم کار زار نمود کاح بهمان کون همین است کیح بکسر
الکیاح و کیوح جمع کواح مال بکسر مقابله و برابر آن ما اکاحه یعنی عطا نکرد و نداد او را کیح بفتحتین درشتی و
غلظ دستان کیح بکسر و دندانهای درشت سطبر کیح اکیح مانند یوم ایوم است ماکاح فیه السیف و ما اکاح فیه السیف
بمعنی ما حاک و ما احاک است یعنی اثر نکرد در آن شمشیر اکاحه هلاک کرد او را

فصل

اللام لبح بفتحتین مرد زیرک و مرد بست که مراد او ذکر است در حدیث و پیر کهنه سال لبح کمنع و البح و لبح از
باب افعال و تفعیل پیر کهنه سال گردید و پیر کهنه سال کردانید لباح کغراب موضعی است لتحه کمنعه زد بدن
او را یا روی او را بسنگریزه پس لتح که در آن یا سنگ چشم در لتح بصره انداخت نظر اکتح جاریة جماع کرد با آن
لتح فلاناً نگذاشت نزد او چیزی و همه را گرفت لتح بین زد او را بدست لتح کفرح گرسنه شد لتحان مرد گرسنه لتحا
زن گرسنه رجل لاتح و لتاح کغراب و لتحه کهمزه و لتح کخشن مرد عاقل صاحب ذکاء و گویند هو التح منه اگر نه
یعنی او قادر تر است بر آوردن معنی لطیف از تو لجح لفم جزیکه در تنگ چاه و رود خانه مانند کنده زمین
و کاواکه باشد لجح بفتحتین برگوشت بودن و آماس سیده شدن پلک بالای چشم یا چرک سفید آوردن
بینوه چشم و لجح در غیر چشم کسیکه ابرو بر کناره چشم او روئیده باشد الحّ فی السؤال مبالغه کرد در سوال
الح المطر همیشه باریده باران الح الجمل سرکشی و نافرمانی کرد شتر الحت الناقه سرکشی کرد و از جا رفت

ماده ش

ماده شتر الحت المطر مانند شتر سواری پس آهسته رو گشت الحی العقب ظهره زخم کرد پالان پشت دابه
را ملحاح بکسر پالان که پشت دابه را بگزد لحلحوا تنگ داشتند قوم مکان خود را همچنین است تلحلحوا لحت عینه
کسمع چرک سفید در پیوه چشم آورد چشم او و پیوسته شد میگوید عبد ضعیف بنابر اصل تضعیف
ابن با اظهار مثال ضببت البلاد است مکان لاح و لح کلکتف و لحح جای تنگ گویند هو ابن عمی لحاً و ابن عم لح
یعنی او ملاصق نسب است لحت القرابة بیننا لحاً یعنی ملصق است خویشی در میان ما ملصق شد پس اگر چون
ملصق و پیوسته نباشد و مردی از قبیله ربعه گویند ابن عم الکلالة و ابن عم کلالة جزه لحلحه نان خشک بملح
کمشمش مهتر لوح بضم مانند نان قطائف است خورده می شود با شیر در یمن معمول است قطائف طعامی است که
از خمیره میسازند لدحه کمنعه زد او را بدست و کطح نمود معنی لطح می آید تلنج جاریست از دمن
از نوشیدن آب لطحه واکو لطحه کمنعه طمانچه زد او را یا زد او را از دفن نرم تر در نشیب لطح به الارض
بر زمین زد او را لطح مانند لطخ است یعنی آلوده ساختن بچیزی وقتیکه خشک شود و هموار کرده شود مالود که آن
پس باقی نماند از آن لفحه بالسیف کمنعه زد او را بشمشیر لفحت النار بحرها سوخت آتش از آتش گرمی
خود لفحا و لفحانا سوختن لفاح گرمان روئیده لیست مشهور مانند بادنجان و ثمره یبروح معنی یبروح در تبیح
گذشت لقحت الناقة کسمع لقحا و بفتحتین بسم آمده و لقاحا بار دار گشت و آن منی فحل در رحم رفت
لاقح و لقوح ماده شتر حامله لواقح جمع اول و لقح بفتحتین جمع ثانی و بروزن سحاب چیزیکه کشیته داده شود
با آن درخت خرما و شکوفه درخت خرما و گروهی که فرمان بردار پادشاه نباشند یا آنیکه زاد در ایام جاهلیت
هیچ بار اسیر نگشته باشند لقاح کتاب شتران واحد آن لقوح کصبور است و ماده شتر شیر دار یا ماده شتر یکه
نتیجه داده است تا دو ماه یا سه ماه لقوح کصبور گویند بود زادن لبون نامند لقاح نیز بمعنی نفوس آمده جمع لقحه
بکسر بمعنی لقحی و آنچه زلقحه همان ماده شتر شیر دار و بفتح هم آمده لقح بکسر اول و فتح دوم و القاح کتاب
جمع خابحه قربه و قرب و عقاب و زاغ و زن شیر دهنده لقح بفتحتین حمل و نام آبیکه گرفته شد از نر با نهادن
کرده شود در دیگر ملاقیح زنان جمع ملقح کمکرم و ماده شتران که در شکمها بچه دارند جمع ملقحه بفتح قاف ملاقیح
مادران و بچها که در شکم اینها آمد یا چیزیکه در پشتهای شتران است از جها جمع ملقوحه تلقحت الناقه نمود کرد
ماده شتر که باردار است حالانکه باردار نیست تلقح زید علی گناه نهاده بر من یکبار هی که من نکردم تلقیح بیراه اشاره
کو بدود ست خود در سخن گفتن القاح نخله و تلقیح آن آبستن گردانیدن آن را القحت الریاح الشجره باردار
گردانید باد درخت را لواقح و ملاقح بادهائیکه باردار گردانند چوب ملاقح در بسیاری استعارات و تمثیلات
که جنگ را بزن باردار تشبیه داده اند که میزاید کشتگان خود را استلقحت النخله رسید وقت باردار شدن
درخت خرما رجل ملقح کمعظم مرد تجربه کرده شده تنقیح تلقیح اتباعت معنی اتباع در خطبه کتاب گفته شد لکحه
کمنعه مشت زد او را یا زد او را مانند مشت زدن لمح الیه کمنع ربوده نگاه کرد بسوی او و همچنین است المح البرق

والنجم درخشید نه برق لمحاً و لمحاناً و تلماحاً درخشید نی لامح و لموح و لماح درخشنده الملحه کردانید او را بچشم
کربوده لکاهی کند الملحت المراة من وجهها در لمحه نمود روی خود را پس ازان لمحه پوشید آنرا یاد ستلاد نزا
کربوده دیده شود فعال آن زن صاحب جمال را که مینماید محاسن روی خود را و پنهان میکند آنمحاسن روی خود را
کویند لارینک لمحاً بامر دیبر آنکه می نمایم ترا امر واضح ملامح بروزن و معنی مشابه و چیزیکه از خوبیها و بدیها او
ظاهر شود جمع لمحه است بطریق ندرت لماح بروزن رمان جانوران شکاری مانند باز و جره و شاهین و غیر آن صاحب
هوش الملحکسی که بسیار درزدیدن بیند النجم بفتح بصیغه ماضی مجهول برده شده بینائی او **لوح** هر چه پهن
باشد چوب یا استخوان الواح جمع والالاویح جمع الجمع و شانه و قتیکه نوشته شده بر آن و هوا و بضم
اعلاء النظره یعنی لکاه کردن مانند لمحه و تشنگی همچنین است لوح و لواح و لووح بضم همه و لوحان بفتحتین واللیاح
کافتعال الملح ظاهر شد الاحت البرق درخشید همچنین است الح الاح سهیل درخشنده گشت الاح الرجل
ترسید و پرهیز نمود الاح بالسیف درخشانید شمشیر خود را همچنین است لوح بسیف الاح فلاناً بهلاک کردادرا
ملواح دراز قد ولاغر وزن شتاب لاغر شونده و مرغ بزرگ تختها و شمشیر عمرو بن ابی سلم و مرغیکه بدام
بندند برای شکار کردن مرغ دیگر و زود تشنه شونده همچنین است ملوح و ملیاح ابل لوحی شتر تشنه لاحه العطش
او السفر تغیر داد او را تشنگی یا سفر همچنین است لوحه از باب تفعیل الواح السلاح چیزیکه ظاهر باشند از آن مانند
شمشیر و نیزه ملوح کمعظم شمشیر ثابت بن قیس و نام مردی لحته دیدم او را استلاح از باب استفعال دید لوح
الشیب بصیغه امر قوت بن طغار الفقد ریکه بدن او را نهد اللقیر زیاده نباید خورانید علاج تغیر داده شده لیاح کسحاب
و کتاب صبح و گاو وحشی و شمشیر حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه و سپید از هر چیز ابیض لیاح سپید محض
لوحه حمایت کرد او را الووح الشیب فلاناً سپید مو کردانید او را

فصل المیم

متح الماء کمنع کشید آن برآورد و بر زمین زد و بر کند و برید و برد متح بها کوزرد متح بسلحه انداخت را از
خود را متح الجراد پر بر زمین نهاد و دم بر زمین زد ملخ برای بیضه دادن همچنین است متح وامتح از باب تفعیل و
افعال متح النهار بلند شد روز جز متوح جاهیکه از آن آب برود دست کشند رحرح عقبه متوح لشته زمین
بلند دور لیل متاح لکتان شب دراز فرس متاح اسب بسیار کشنده امتیح افتعال کشیدم آنرا و سلب
کردم آنرا و ابلت تمتیح سیر ها ش ط میکرد و راحت میکشید شتر بدو دست خود **مجح** کمنع تکبر کرد همچنین
است تمجح از باب تفعل مجاح منکبر مجاح کلتاب اسب مالک بن عوف نصری و ابو جهل بن هشام محج
بدکن بکسر جیم شاد شدم بذکر وی **محح** جامه کهنه قد محح و محح کمد مجدو مل یمال محاً و محاً محوحاً
تحقیق کهنه کردید کهنه شدن محح بالضم خالص از هر چیز و زردی بیضه همچنین است محه یا چیزیکه در بیضه است
تمام آن محاح کغراب کرسنگ و بروزن کتان بسیار دروغگو و کسیکه نزد سخن خوش کند و چیزی ندهد محاح
کسحاب زمینی که چرا کم داشته باشد مجح و محاح خفیف بسیار طیش کننده و تنگدل بخیل امح وزید مجح فلاناً

خالص

خالص که دوستی با او تمحح قرار گرفت در جای محاح بروزن و معنی بجاح معنی بجاح در فعال البا و کذشت **مدح**
کمنعه مدحاً و مدحة نیکو ثنا کرد بر او همچنین است مدحه وامتدحه و تمدحه از باب تفعل و افتعال و تفعیل
مدیح و مدحة و امدوحة چیزیکه بآن مدح کرده شود مدائح و اماديح جمع ممدّح کمحمّد ممدوح جداً تمدح بتکلف ثنا
کرد و افتخار کرد و سیر شد بچیزیکه در حق او بود تمدحت الارض والخاصره کشاده شد نرم همچنین است
امتدحت و اندحت کما گذشت از باب انفعال و وهم کرده است جوهری در قول خود اندحت لغتی است در اندحت
مذح بفتحتین شهید شکوفه کلانار بری که در آن شیرینی باشد و هم واکوفته شدن هر دو ران
و دریده شدن ما بین هر دو ران و ما بین هر دو سرین و تنگی فته شدن خایه بسبب سوده شدن بچیزی
امذح چیزی بد بو ما امذح ریحه چه بد بوست رایحه او تمذحه نوشید این نوشیدن تنگ تمذحت خاصره
منتفخ شد نرم تهیگاه از سیری آب **مرح** کفرح ناز نمود و بتجبیر نمود و فریب نمود و ناز خرامید
مراح ککتاب اسم مصدر است مرح و مرحاً کسکین مرد نازان مرحی و مراحی و مرحین جمع فرس ممرح و ممراح
و مروح اسب شادان امرحه الکلاء شادان کردانید آنرا گیاه مرحان بفتحتین شالی و شتی و شدت
جاری شدن چشم و فساد چشم مرحت کفرحت شده جاری شد اشک چشم و فاسد گشت قوس
مروح کمانیکه شادمانی میکند بحسن چه چند کار دیا کمان در نفس چه باعث ناز و خرامیدن دارنده او چنکو
تیر از وی برف شده مرسد محراح زمین که گیاه زود بر آیند و چشم بسیار اشک ریز مرحی کلمه ایست که نزد رسیدن
تیر بهدف گویند چنانچه در برح گذشت و نام ماده شتر عبد الله بن زبیر شاعر است تمریح خالص کردن گندم
از خاک بجاروبها و روغن مالیدن پوست و بر گردن توشه دان تو تاب نیند سبب مرحا یعنی تا بند شود چشمهای
آن و گردیدن بسوی مرحی بمعنی تیر انداز شده در جایکه از لفظ مرحی گرفته شده و اشتقاق نیست زیرا که اشتقاق
مزید از مجرد می شود و دائره اخذ واسع تر است مرحیا بفتحتین بمعنی تیر انداز است همچنین است مرح و موضع است
کرم مرح کمعظم درخت انگور که بر دهند یا بر عرایش انداخته شده عرایش دار است انگور مریح آنست محلت با
قلعه ایست بمدینه مر بنی قینقاع را مراح ککتاب سه دره که بهم نزدیک از یکدیگر دیده می شود
مرحه بکسر جرمن و انبار مویز و غیر آن **مزح** کمنع مزحاً و مزاحة و مزاحاً بالضم هر دو اسم مصدر رنده مصدر
مطایبه کرد مازحه ممازحة و مزاحاً بکسر و تمازحا باهم طیبت و مزاح کردند مزاح کردن فی امزاح دار است
ساختن برای درخت انگور مزح العنب تمزیحاً از باب تفعیل رنگ گرفت انگور مزح الکرم درخت
انگور بار آورد و صواب بجیم است مزح خوشه **مسح** بروزن منع کذرانیدن دست بر چیزی جاری
شونده یا بر چیزی آلوده شده بجهت دور کردن آلوده کی آن همچنین است تمسح و تمسیح کتفعیل و تفعل و
قول حسن از کسی که فریب دهد ترا با قول همچنین است تمسیح و شانه کردن و بریدن و پیدا کردن خدا
چیزی را مبارک یا غیر مبارک از لغات اضداد است و دروغ گفتن همچنین است تمساح بفتح و زدن و جماع

گردان و پیمودن همچنین است مساحة بکسر و تمام مرو زدر سیر دراستن شتر را در تعب انداختن و زمین ساختن
آزاد و لاغر گردانیدن آزاد همچنین است تمسیح مسیح بکسر پلاس و جادّه راه مسوح جمع و بفتحتین شکافته شدن
باطن زانو بسبب درشتی جامه یا بهم واکوفته شدن گوشت پیچ هر دو ران اسیح مردی که حالش چنین باشد
مسحاء زن چنین مسیح عیسی علیه السلام بجهت برکت انجناب و ذکر کردم در اشتقاق آن بنجاه قول در شرح جهد که بر
مشارق الانوار دارم و غیر آن و دجال برای شوم او و بانام دجال مسیح بوزن سکین است و قطعه نقره در
و دوست صادق و درهم ساده از نقش و مالیده شده بمانند روغن و مالیده شده ببرکت و انشو و مرد
بسیار سیر و سفر کننده همچنین است مسیح کسکین و مرد کثیر الجماع و همچنین است ماسح ممسوح روی و منديل در
نزد مرد بسیار دروغگو همچنان است ماسح و ممسح و تمسیح مسحاء زمین هموار که در آن سنگریزه ها خورد باشد
و زمین خورشیده و زمین سرخ رنگ و زن لاغر سرین و زنیکه هر دو پستان او حجم نداشته باشد و زن بکر
چشم کور یکه چشم آن پر کرده شده نباشد بلکه کور داشته باشد و زن سیر کننده در سیر جهد و زن
بسیار دروغگو تماسحا با هم هر کسی صداقت کردند یا بیعت کردند پس با هم دست بر دست زدند ماسحا
قرار دادند آنکه منافق قول از نهها از روی خیانت بظهور نیایدم تمسح سرکشی بد باطن و حقپوشی کننده تمساح
نهنگ مانند ماهیه سطبر که در دریای نیل مصر و نهر مهران می باشند مسیحه گیسو و کمان مسایح جمع و واد د ست
نزدیک مرة الظهران علیه مسحة من جمال او جمال براو جیزی هست از حسن بالاغر ذو المسیح جریر بن عبد الله
بجای مسوح رفتن در زمین نام ماسح موضعیست بعضی امتسح السیف برکشید شمشیر را از نیام امسوح هم
هر چوبیه که دراز باشد در کشتی میگویند و هو تمسح به یعنی تبرک میکرد ببرکت میجوید بآن بجهت بزرگی آن
فلان بمسیح یعنی جیزی با چو نزد او که با که مسح میکند او با زوی خود را **مشح** بفتحتین با هم واکوفته شدن
گوشت پیچ هر دو ران و شکافته شدن باطن زانو بسبب درشتی جامه امشحت السنة قحط شد سال و
تنگ گشت امشح السماء ابر از آسمان برداشته و بریده گشت **مصح** کمنع مصوحا رفت و منقطع گردید
مصح الندی را سخ گشت و دشوار گردید تو مصح است عو الفرس محکم شد بنجهای موی دم پس با مو گشت
از ینکه بر کندن نبود مصح للثوب کهنه شد جامه مصحت للنبات برگردید رنگ شکوفه سبزه مصح الظل کوتاه
گشت سایه مصح بالشیء بود آنرا مصح لبن للناقة رفت شیر ماده شتر مصح الله مرضک ببر د خدا آزار ترا همچنین
است مصحه از باب تفعیل امصح سایه کم باریک قد مصح کفرح کوتاه سایه گشت مصاحات بروزن عوابات
پوستها و بچه های شتر که پر کرده از چیزی نفو ماده شتر اندازند تا گمان کند بچه اوست **مضح** عرضه کمنع
عیب کرد ناموس آنرا همچنین است امضح از باب افعال مضح عنه بروزش با فت مضحت الابل پراکنده
شدند شتران مضحت امراده ترا و بدو شه دادن مضحت الشمس پراکندن شعاع آفتاب **مضرح**
و مضرح جمع **مطح** کمنع زد او را بدست خود مطح امرأة جماع که با زن امتطح الوادی بلند شد رود بار و

بجهان

و بسیار شد آب آن **ملح** بکسر نمک کاهی مذکر مستعمل میشود و شیر دادن و علم و عالمان و سبزه زنگی و
بیه و روغن همچنین است تملح و تملیح و حرمت و حق همچنین است ملحی بکسر و آب شور همچنین است ملیح و امیح و الاوشد
برآب شور ملحة و ملاح و املاح و ملح جمع ملیح است ملح لگرم و منع و نصر ملوحة و ملاحة نمکین شد و صاحب حسن گردید
ملح لگرم خوش آیند و ملیح گشت ملیح خوش آیند همچنین است ملاح و ملّاح و ملاح و املاح و ملاحون و املاحون جمع
ملحه کمنع عیب کرد او را ملح الطائر بسیار شد سرعت جنبانیدن پرهای پرهای خود را در سیر ملح الشاة برکند پشم بزرا
بات کرم ملح الولد شیر داد آنرا ملح السمک و القدر نمک انداخت در ماهی و دیگ همچنین است ملحه کفرح برح
الماشیة نمک شور خورانید آنرا ملح بفتحتین آنکه سپیدیست در پای است و موضعیست املح امحاء شور گشت آب
حالانکه شیرین بود املح الابل اب شور خورانید شتر ازرا املح اللقدر بسیار شد نمک دیگ همچنان است تملح از باب تفعیل
ملاحه شوره شور زار همچنین است مملحه ملاح نمکفروش یا صاحب نمک همچنین است مملح و کشتیبان و متعهد نهر که رات
کند و بیانفد و منه نهر را ملاحیه بکسر و ملاحیه صنعت آن ملاح گرمان گیاهیست و گلگاب بادیکه جاری شوند آن
کشتی و تو برو وستان نیزه و ستیزه و زمین بال جفت عقب شمال و سرد زمین وقت فرود آمدن باران و باهم شیر
دادن و دم کاکاندانختن در فرج ناقه و آبهای شور ملاحی کغرابی و گاهی شده می آید انگور سپید دراز نوعیست از انجیر
و درخت اراک که در آن سپیدی و سرخی باشد ملحة لجة دریا و ملحه بضم خوف و برکت و واصل ملح کهرد بمعنی نمکهای
خوش آیند و سپیدی که بسیاهی آمیخته باشد همچنین است املح بفتحتین کیش املح و نعجه ملحاء گوسپند و شتر سپید
رنگ که بسیاهی آمیخته باشد و قد املح املحاحا هرگاه سپید رنگ شد بسیاهی آمیخته و سخت کبودی ملحه بکسر نام مرد
دشت است ملحان بکسر جمادی الآخره و کانون ثانی که ماه ییست از ماههای روم و قصبه ایست از قصبه ها زمین
و کوهی است بدیار سلیم ملحاء و درختیکه افتاده شکر بر کنارهای آن و گوشت میان پشت از کاهل تا سرین و لشکر بزرگ
و نام لشکر آل منذر و روده بار یست در یمامه ملحه فی رکبته لعنی و فاوست مر عهد او را یا قربه است یا شد خشم است
سمک ملیح و مملوح ماهی نمک زده قلیب ملیح چاه شور آب استملحه شمار کرد آنرا ملیح ذات الملیح موضعیست قصر
املح نزدیک خاور است ملیح کز بیر دهی است یاره وقبیله ایست از خزاعه املیح آبیست مر بنی ربیعه الجوع را
و موضعیست ملوحه کسعود دیهی است کلان بحلب و بروزن جهینه موضعیست گویند بینهما ملح و ملحه میان هر دو حرمت
و حلف است امتلح سخن حق بدروغ آمیخت املاح موضعیست ملح الشعر خوش آیند گفت ملح الخبر و رای ک
فربه شد شتر کفته میشود ما امیلح بصیغه تصغیر چه خوبست و خوش آیند گیست آن و از فعل تعجب منبود مگر امیدلحه
وارجینه مالی با هم خوردن و شیر دادن ملتحان بکسر ازرودهای قبیله است منسوب لیوی قبائل بفتحتین که کوهیست
نزدیک دوسه جبل **منخ** کمنع و ضربه داد او را منحه بکسر بخشش منحه للناقة بخشید مرا ورا پشم و شیر
و منیحه ماده شتر منحه و منیحه آن ماده شتر را گویند که شیر و پشم و ولد آن بکسی بخشیده شود ذات آن را منحه
طلب عطیه از وی نمود منیح بروزن امیر تیر قمار که نصیب ندارد و تیریکه عاریت گرفته میشود بجهت برکت گرفتن بفوز آن

یا تیر قمار که مراد والت حصه واسپ قریم مراد بنی تیم واسپ قیس بن مسعود شیبانی منیحه بروزن کریمه اسپ
و نام بن قعیس است امنحت الناقة نزدیک شد وقت زادن آن ممنح کمکرم ناقه قریب النتاج ممانح ماده شتر که
باقی ماند شیر او بعد رفتن شیرهای شتران و باران غیر منقطع امتنح کرفت عطا را امتنح مالا بصیغه مجهول رزق
داده شد مال متحت الابل ازباب تفعل جوا اندم شتر غیر جهد روا را ست حدیث لم یزرح اکل فا متنح
یعنی بخوردم پس بخورانم غیر خود را ماکحت للعین علی الانهمال از باب یحکت چشم ناسیوند بر ماخ و مناح
و منیحا متیح نوعی از رفتار رنگ همچنین است میوحه در رفتار تنک و داخل شدن در چاه برای پر کردن دلو بکسر
بجهت کمی آب و منفعت و مسواک کردن و برآوردن آب دهان مسواک و شفاعت و اعطا همچنین است الماتح
و میاحه بکسر فلاح میح در همه معانی مایحه آمیزش کو آکرا ماحه بمعنی ساحر ماح زردی تخم مرغ یا سپیدی
آن میخ خرمائیکه استخوان آن سخت نشده تیح کنفوات با یتطرف والتطرف جمیدن میاح کفتند لهذا سب
عقبه بن سالم تماح میلان بهر دست تحت سوال کردم ازو عطا را با سوال کردم اینکه شفاعت کند مرا ماتح
اسب مرداس بن حوتی امتاحت الشمس و فرس للتعیر حکا بید لعاب حوزی از پس برم کوش شتر ه ه

فصل النون

نبح الکلب والظبی والتیس والحیة کمنع وضرب نبحا
و نبیحا و نباحا و نبیاحا بانک زد بانک زدنی انبحته و استنبحه از باب افعال و استفعال بانک کنانیدم
ازو نبوح کصبور فریاد مردم و آوازهای سکان انبها و جماعه کثیره نباح کشداد پدر جاهر موذن علی رضی الله عنه
و سخت آواز و شبه های سپید مکیه که در جمعیت اندازند و احد آن نبوحه است ابو النباح محمد بن صالح محدث است
و بروزن رمان بد بو بسیار آواز کننده نباح کغراب آواز شیران نبحا ماده آهوی بسیار فریاد کننده ذو
نباح جنسی کوهست از موضع شربه نزدیک یمن نتح خوی برآمدن خوی از پوست همچنین است نتوح و جرجش
از مشک و تری از خاک نتح هو کفرت برآمد عرق نتحه اخر بیرون آورد آنرا کرمی نتوح صمغهای درختان نتحه
بکسر سربینی انتاح لفظ است که بمعنی تذلل اینجا از جوهری سه غلط واقع شده اول انکه نتح صحیح است متعدی است
پس انتیاح در بنیاد دخل تذلل دوم انکه انتاح بمعنی تذلل سوم انکه روایت در شعر مستشهد به رقتا
تمتاح اللغام امزیدا تمتاح بمیم است نه بنون یعنی می انداز کف را بنجوح بروزن یعسوب برنده ایست
نجاح بالفتح و نجح بالضم پیروزی و برآمدن حاجت نجح نجحت الحاجة کمنع وفرح برآمد انجح الله و روا کرد و انجح حاجت برا والجمت
خدا انجح زید صاحب پیروزی کشت زید نجیح پیروز مناجیح و مناجح جمع تنجح الحاجة و استنجح روان کرد
حاجت را انجیح رای صواب مرد و ظفر یابنده و سیر سخت همچنین است ناجح نجح اعون استان کار او و سهل
کشت ناجح کار روان تناجحت احلامه پی در پی خواب او درست شد نامیدند بر نجیح و نجیح و منجح عبد الله
ابن نجیح محدث یکی است نجاحة صبر نفس نجیحه صبر کننده انجح یک غالب شد بر تو پس اگر تو غالب شوی براد
انجحت به کویند نحح نحح نحیحا آکر داشید آواز چون زاد در سینه همچنین است نحنح و تنحنح بحه بالضم نفس آرنده

لزاد

شتر را منخه بازکردانید آنرا بازکردانیدن رشت نخاخه حیر و سخا و بخل از اضداد است نخانخه بخیلان منجح
نجیح از تابعین است نجیح بن عبد الله کز بیر از بنی دارم جاهلی است ما انا بمنجح النفس عن کذا یعنی نیستم من خوش خاطر
از آن نداح بالضم هم آمدن بسیار و فراخ و زمین فراخ همچنین است ندحه و ندحه و مندوحه و منتدح و
منتدح کون انداح جمع و بکسر کرانی و ثقل و جز یکه بین آنرا از کار ندحه کمنعه فراخ کردانید آنرا و اندحت
قول ام سلمه مر حضرت عایشه را رضی الله عنهما قد جمع القرآن ذیلک فلا تندحیه یعنی فراخ مکردان دامن خود را
بخروج خود بسوی بصره بنومنادح بالضم بطنی است از جهینه تندحت الغنم من مرابضها متفرق کشتند کوسفندان از
جایهاش خودها و فراخ شدند از سیری شکم و نامیدند بنادح اندح اندحاحا اندحاحا محال آن دح دح است و انداح
اندیاحا محال آن دوح است و غلط کرده است جوهری که اینجا آورده نزح کمنع و ضرب نزحا و نزوحا بعید
کشت نزح البیر آب چاه آنقدر برکشید که منقطع یا کم کشت همچنین است انزحها نزحت داری بعید کشت و برکشیده
شد آب آن نازح و نزح و نزوح بعید و چاه آب برکشیده شدن نزح نقیض آب تیره و جائیکه اکثر
آب آن برآورده شده بیر نزیح بعید منزحه بکسر دلو و مانند آن کویند و هو بمنتزح اسم مفعول از باب افتعال
آن بدوری است نزح به بصیغه ماضی مجهول او رفت از دیار خود بغیبت او قوم منازیح کروه او را رفقان نزح القوم
بصیغه مجهول آب چاه قوم تمام برکشیده شد محمد بن نازح محدث است روایت کرده است از لیث بن سعد قول جوهری
قال ابن هرمه پرتی ابنه سهو است زیرا که ابن هرمه در آن شعر مدح میکند قاسم جعفر بن سلیمان را نسج
و نساج کغراب پوست خرما که می افتد از خرما و ریزهای علاف خرما و مانند آن در تک ظرف باقی میماند نسج
التراب کمنع پاشید و پراکند خاک را النسیح کقرح جلمعکر و منساح چیز که بآن خاک پراکنند نفساح لاززان
سحاب و کتاب رودباری است بیمامه و مراد از او است روز اجتماع مردم در آن نسیح بصیغه تصغیر رودبار دیگر است
بیمامه نشح کمنع نشحا و نشوحا خورد آب کم از سیرابی یا خورد آب بحد سیرابی از لغات اضداد است
نشح الحیات آب خورانید کسان را بقدر تسکین یافتن تشنگی آنها نشوح کصبور آب کم نشیح بفتحتین سنان
سقاء و نشاح مشک پر از آب تراوش کننده نصح له کمنع نصحا بالضم و نصاحه و نصاحیه پند کرد
کرد او را ناصح و نصیح پند کننده نصح و نصاح جمع نصیحه اسم مصدر است از آن نصح خالص شد نصح الثوب
دوخت جامه را همچنین است تنصحه نصح الری خورد آب را بحد سیرابی نصح الغیث البلد باران سیراب کردانید
شهر را تا آنکه متصل شد سبزه آن و باقی نماند در آن شهر میدان خالی رجل ناصح الجیب مرد بی خیانت ناصح
شهد خالص و خیاط همچنین است نصاح و ناصح و اسپ حارث بن مراغة یا فضاله بن هند و اسپ کویند بن شراله
و بروزن کتاب رشته و سلک نصح و نصاح جمع و پدر شیبه قاری منصحه بکسر و بروزن همچنین است منصح متنصح
جامه پیوند کرده شده و دوخته شده یا بوخت جید ارض منصوحه زمین جید که سبزه آن بهم متصل است انصح
الابل سیراب کردانید شتران را انصاحات بکسر رشتها و ریسمانها ئیکه حلقه حلقه در آن نهند استاده کرد انند

با نوزیها در آن شکار کنند و کوهها اند بسیار نضحاء موضعی است و کسر نیز رست منضح بفتح آبدست نهادن و دروازه مقصد
موضعی است تنضّح از باب تفعّل مثل بهت شدن که با بند و بیند کمان انتصح از باب افتعال قبول پند کرد توبة النصوح توبه
راست یا توبه که باز رجوع نکند بسوی چیزیکه از آن توبه کرده یا بنیت رجوع تلطف آن نکند نامیدند عربان بناصح و نضح
نضح البیت بنضحه بر آب پاشید در خانه نضح عطشه تسکین بخشید تشنگی او را و سیراب شد بآبخورد و کم از
سیراب بد از لغات اضداد است نضح النخل سیراب کرد خرما را بدلو بزرگ نضح فلاناً بالنبال انداخت پیکان
بسوی او نضح الشجر آب چکید از درخت تا برگ او بر آید نضح الزرع شروع شد مغز در دانه زراعت در حالیکه سبز است
همچنین است النضح نضح بالبول علی فخذیه پاشید بول را بر رانهای او رسید نضح الجلد آلکن کرد چیزیکه در جلد بوده جلد که مد خرما
نضح عنه دور کرد و دفع نمود همچنین است ناضح نضحت القربة تنضح کتمنع نضحاً و نضحاناً آب تراوید از مشک نضحت العین
جوشید نور چشم با اشک باریدن همچنین است استنضحت از باب استفعال و تنضحت از باب تفعل انتضح و استنضح
از باب افتعال و استفعال پاشید آب بر فرج خود بعد وضوء قوس نضوح و نضیحة بعجیه کمان انداختن و باشند تیرها
تنضح منه جید و منتخب که از آن نضوح کصبور ام انداختن در هر مکانیکه از وهن باشد و خوشبوییست تنضح منه بر
جید در کزید از آن و بیرون آورد نضاح کشتد له آب کشنده از شتر و ابن السکیت گوید النضح عرضه آلوده کرد بآبوی
او را منضحه بکسر ززاده بمعنی جماعه مردم و جانوریست که آزاد شتر گاو بهنگ گویند نطحه کمنعه و ضرب شاخ
زد او را انتطح الکباش از باب افتعال با هم شاخ زدند گوسفندان نطیحه گوسفند ماده که از شاخ زدن مرده باشد نطیح
گوسفند نر که از شاخ زدن مرده باشد و مرد شامت زده و اسبی که بر جبهه او دو دائره از مو باشند و این مکروه است و برنده
یا وحشی که از پیش تو آید همچنین است ناطح و نواطح شدائد و احداث ناطح است نطح ناطح و اشاخ بره گویند
ماله ناطح و لا خابط یعنیست مر او را بزی و نه شتری در حدیث آمده فارس نطحة او نطحتان ثم لا فارس بعدها ابداً
یعنی اهل فارس یکمرتبه شاخ میزند یا دو مرتبه بعد از آن ملک از ایشان میرود انطح السنبل جاری شد مغز
در دانهای خوشه چنانچه النضح بضاد معجمه نفح الطیب کمنع دمید بوی خوش نفحاً و نفاحاً بضم و نفحاناً دمید
نفحت الریح وزید باد نفح العرق جست خون از رگ نفح الشئ بالسیف گرفت آن چیز را بشمشیر خفه نفح فلاناً بشئ
داد او را نفح اللحیة حرکت داد موها را که از زنخ گوش تجاوز کردند نفحة من الریح یکدفعه باد نفحة عذاب قطعه
پاره عذاب نفحة من الالبان شیر خالص نفوح از ناقه بروزن صبور ماده شتر که بغیر دوشیدن شیر آن بر آید
نفوح قسی کمان انداختن تیرها همچنین است نفیحه نافحه رو در روی او شد و خصومت کرد با او انفحه بکسر همزه و
تشدید حاء و کاه بر فاء هم مکسور آمده و منفحه و منفحه چیزی زرد رنگ که از شکم بزغاله شیر خوار بر آورده میشود
پس افشرده می شود در پارچه پشمینه آنزمان غلیظ می شود مانند پنیر هرگاه که بزغاله قابل خوردن شود آنرا
کرش گویند و تعبیر جوهری الانفحة را بکرش سهو است میگوید عبد ضعیف مراد جوهری از این عبارت الانفحة کرش
الجمل و الجدی مالم یأکل فاذا اکل فهو کرش ذکر محل و اراده حال است بعلاقه مجاوره انافح جمع انفحه بهمزه انافح

خصوص

خصوصاً الفحم و کرش وقتیکه او بچه شود را ابهام شیر ده شفای یابد نفخ بفتحتین قصد نفخ کسکین و منفخ مردیکه در کار لا یعنی دخل کند کمنع
انتفخ بر جنس آمد مر او را انتفخ له موضع کذا برگشت بسوی فلان موضع نقاح گلستان بسیار نفحه ... منع رحلی ... نفحه شاخ نفع
درخت منع و آنکه درخت است که از آن کمان سازند النفحه شجره ایست مانند بادنجان نقح العظم کمنع برآورد مغز استخوان را همچنین است
نقّحه و انتقحه از باب تفعیل و افتعال نقح الشئ خوار شد آنرا نقح الجذع جدا کرد چه گوسفندی که بسیار دم در آمدن آن از مادر او
همچنین نقّحه از باب تفعیل تنقیح شعر و انقاح شعر آراستن شعر نافح رو بروی او شد و خصومت با او نمود نقح از بیت بعید که ماهی
نقح بفتحتین رنگ خالص نقح رگ زیور شیر خود را در قحط سالی دفع نقح شحمه کم شد پیه او نکاح جماع کردن و عقد بستن
برای جماع کردن فعال نکح کمنع و ضرب و نکحت نکاح که زن ناکح و ناکحه زن شوهر دار استنکحها از باب استفعال نکاح کرد آنرا
انکحها از باب افعال شوهر کنانید او را و اسم این فعل نکح بضم و کسر است رجل نکح و نکحه مرد بسیار نکاح کننده نکحه ... شد
ام خارجه را زد خواستگاری او خطب پس میگفت ام خارجه نکح پس عقد بسته می شد بهمین کلام بآسانی و شتابی گفتند
عربان اسرع من نکاح ام خارجه نکح النعاس عینه غالب آمد پینکی بر چشم نکح المطر الارض اعتماد کرد باران بر زمین نکح
بفتح فرج زن و جماع مناکح زنان تناوح رو بروی همدیگر شدن ناحت المرأة زوجها و علی زوجها نوحاً و نواحاً
و نیاحاً و نیاحة و مناحاً گریه کردن با آواز بر شوهر خود نوحه کردن اسم مصدر از آن نیاحة است بکسر نون و نوح و انواح
و نوّح بضم و نوائح و نائحات زنان نوحه کننده کان بر مرده کنند فی مناحة فلان بودم در گریه ماتم فلان استناح نوحه کرد
استناح الذئب فریاد کرد گرگ استناح الرجل گریه کرد مرد و گریه کنانید دیگری را نوح حمامه آواز قمری و اسم خطیب
اسحق بن محمد نوحی و دو سمعیان محمد نوحی محدثاند تنوح الشئ متحرک گشت آنچیز در حالیکه فرو هشته و آویزان است نوح
لفظ اعجمی منصرف است بجهت خفت آن نوح کبقم قبیله ایست در نواح حجر نواح موضعی است نیح سخت شدن استخوان
بعد رطوبت آن از کبر و صغیر و میلان نمودن شاخ درخت همچنین است نیحان عظیم نیح کلیس استخوان سخت
نیح الله عظمه سخت کرداند خدا استخوان او را و بلوید و ریزه ریزه سازد استخوان او را از لغات اضداد است مانیحه
بخیر ندادم او را چیزی

فصل الواو

وتح و بفتحتین هم آمده و بروزن کتف
چیزی قلیل از هر چیز همچنین است وتیح و وتح عطای که عطا کم شد بخشش او وتحه و تح الکرم و کم کردانید بخشش سالبی
گشت و تاحة و وتوحة کم شدن اوتح فلان کم شد مال وی اوتح فلاناً در شفقت انداخت او را و بنهایت
رنج رسید ما اغنی عنی وتحة بفتحتین یعنی باز نداشت از من چیزی را وجاح مثلثة پرده موجح بفتح جیم پوشیده
سیاه و جامه سخت در هم بافته شده همچنین است وجیح و جاء بناه موجوح بر او وجح بفتحتین مانند غار اوجح ظاهر شد
و نمود گشت همچنین است وجح اوجح مبالغه کرد در کندن تا بسنگ هموار رسید اوجح البول زنید اتنگ کرد بر آمدن
پیشاب بر زنید اوجح الیه پناه آورد بسوی او اوجح البیت پرده انداخت در خانه لقیته ادنی وجاح یعنی ملاقات کردم
او را باول چیزیکه دیده میشد وحوحة آواز گلو گرفته و آماسیده که دست از شدت سرما وحوح مرد سخت
و سبک و قوی و سنگ بانگ کننده همچنین است وحواح در پرواز معروف و سبک و پر زننده الیست توحوح الظلیم فوق البیض

[illegible] **اودح** [illegible]

[illegible] **وذح** [illegible]

[illegible] **وشاح** [illegible]

[illegible] **وضح** [illegible]

[illegible] **وقح** [illegible]

[illegible] **وكح** [illegible]

[illegible] **ولح** [illegible] **وماح** [illegible] **ويح** [illegible]

فصل الياء

يوح [illegible]

باب الخاء فصل الهمزة

آبخه [illegible] **اخيخه** [illegible] **ارخ** [illegible] **ازخ** [illegible] **اضاخ** [illegible] **افخه** [illegible] **ايتلخ** [illegible] **تاوخ** [illegible]

فصل الباء

بخ [illegible] **بلخ** [illegible] **بذخ** [illegible] **بدخ** [illegible] **بوخ** [illegible] **بزخ** [illegible]

بسی کسی کرد محقق داخل شد در برزخ برازخ ایمان مابین اول وآخر آن یا مابین شک و یقین برنخ بفتحتین برآمدن سینه و درآمدن پشت
رجل ابرنخ کوزپشت مردیکه سینه اش برآمده و پشتش درآمده امراة برخاء زنیکه مابین سفت پشت برنخ تبرنخا مثقال کشت تبازخ عن الامر
باز ایستاد از کار تبازخت امراة برآمد سرینهای زن براخ بضم موضعیست در آن جنگ شده بود یا ابا بکر برزخ تمام برآمدن و تمام کرفتن
چیزی و برکندن از زمین از باب نصر ذات عرف بن کاهل اسلمی برنخ تکبر کرد بطیخ نوعی از کدو مشهور بخربزه واحد آن بطیخة
است مبطخة بفتح طا و هم بضم آن فالیز خربزه البطواب بسیار شد آنجا خربزه محمد بن ابی بکر بطیخی شامی روایت کرده شد مالا ز اصحاب
او بطح لیس بیشد باطح اسماء احمق رجل بطاخی کغرابی مرد سطبر ابل و رجال بطیخة کغرفة شتران و مردان سطبر بلخ کفرح تکبر نمود
همچنین است تبلخ از باب تفعل بلخ متکبر و بفتح هم آمده درخت سندیان همچنین است بلاخ کغراب و دراز قد و شهریست
بلخ بضم جمع بلیخ است و آن شهریست بجزیره که از آن بلخ و بلیخ و اباخ و بلیخات و بلاخ کویند بلخا و زن کول نسوة بلاخ
زنانیکه سرینهای کلان داشته باشند بلاخیة بضم نون کلان یا شریفه در نسب بلخان بفتحتین شهریست نزدیک ابیورد و بلخیة بفتحتین
درختیست که کلان می شود مانند درخت انار شکوفه نیکو دارد باخ النار والغضب فرو نشست آتش و خشم باخ الاجل ماند و عاجز کرد و باخ اللحم بوخا
متغیر شد کوشت و هم بوخ بضم مردم در اختلاط شبیه بخیها فروش بدم آتش را فصل الثاء تخ کسر
لبخند وخمیر ترش قد تخ تخوخة خمیر ترش شد و ترش شد تخخه لازم باب افعال ترش کردانید خمیر را … تخاخ و تخاخ مرد بلکنت زبان
حرف را آتش اصبح ناخا حجکر در حالیکه اشتها طعام ندارد هذا الصبح تخ بکسر زجر است مر ماکیان را توخ شرط لیس و آن زخمهای حجامت است
بریدن برای کشیدن خون … شرط مبالغه نکو خون آن که کشنده از دهان در کستره زدن بریدن تنخ بالمکان توخا اقام
کرد در آنجا همچنین است تنخ از باب تفعیل و از آنست تنوخ نام قبیله زیرا که آنها مجتمع شده بودند … در جائی که وهم کرده جوهری که
ذکر کرده است از اوزان و خ تنیخ کفرح تخمه … رساند اتنخه الدسم از باب افعال … کرفتار کرد او را … تانخة فی الحرب از باب
مفاعله ثابت داشت او را در جنگ تاخت الاصبع فی الشی الوارم او را فرو رفت انگشت در بدن آماسیده یا چیز نرم تاخه
بالمتیخة و تخه بالمتیخة زد او را بعصا متیخة و متخة و متیخة نامهای شاخ خرما … شاخ خرما که … فصل
الثاء ثلخ البقر کمنع انداخت سرکین خود را در ایام ربیع ثلخ کفرح آلوده کردید ثلخة تثلیخا آلوده کردانیدم او را ثاخت الاصبع
ثوخ و تثیخ فرو رفت انگشت در بدن اماسیده یا چیز نرم فصل الجیم جبخ کردانید کعبها
نرد در قمار اجباخ مکانها است که در آن درخت خرماست و در قول طرفة بمعنی سنگریزه هاست جخ بر کردید از جانبی بجانبی و بلند داشت
شکم خود او کشاده کرد هر دو بازوی خود را در سجده ها جخ ببوله انداخت پیشاب را جخ برجله برانگیخت و پاشید بپای خود خاک
را و بر پهلو خوابید در حالیکه قرار گیرنده فرو شسته است جبجخ جاریة جماع کرد با او همچنین است جخجخ و تجخجخ کدحرج و تدحرج
تجخجخ پوشید چیزی که در دل خود داشت و ندا کرد و بانگ زد و کفت جخ جخ و داخل شد در معظم
شی جخجخ فلانا بر زمین انداخت او را تجخجخ فرو نشست و نرم کردید تجخجخ اللیل در هم شد تاریکی شب
جخ احمق سطبر عاجز از سخن کفتن بسیار حرف جامع جمیع شرها و شیر غلیظ و مردان
بارجخ بمعنی بخ و معنی آن عنقریب کذشت جفخ کمنع تکبر نمود جفاخ متکبر جافخه فخر کرد با او

جلخ السیل الوادی برکرد سیل رود بار را سیل جلاخ کغراب برکننده وادی جلیخ به برزمین انداخت
او را جلخ بطنه فرا شید شکم او را اجلخ جاریة جماع کرد با او جلخ الشی کشید او را و دراز کردانید جلخ علاً
بالسیف قطع کرده پارهٔ از گوشت آن جلواخ رود فراخ پر از آب مجالخ روزن مساکن رود بارست جماعه
اجلخ اجلیخا خالها جرم ضعیف شد و سست گشت استخوانهای وی پس برانگیخته نمی شود اجلخ فی السجود کشاده
داشت هر دو بازوی خود را اجلنخ منهدم گشت و نشست شتر جلاخ کغراب علم است جخ بزرگ و فخر جاخ
بزرگ و فخر کننده جمع آن کرجع جامخة فخر کرد با او جنبخ کقنفذ سطبر و دراز قد و عالی و بیش کلان و اما
آن جنبخة است جندخ کقنفذ ملخ بزرگ جاخ السیل الوادی برکند سیل کناره های رود خانه را
همچنین است جوخه تجوخت البئر از باب تفعل فراخ کو گذرگاه آب را تجوخت القرحة جاری
شد ریم آن جوخان جرخن خرما که آنجا خرما را خشک کنند جوخه بضم کوکند یده جوخه برزمین انداخت
او را جوخی کسکری اسم است برای دو آبادی است از عمل واسط از آن ندیه است ابو بکر محمد بن عبد الله جوخانی
و موضعیست نزدیک زباله و در بعضی ممدود هم آمده جیخ برکندن سیل گاه وادی را فصل
الخاء خنوخ یا اخنوخ ادریس ع خوخه روزنیکه برساند روشنی را بخانه و شکاف مابین دو
خانه که در آن دروازه نباشد و کون و نوعی از جامه سبز و ثمره ایست معروف یعنی شفتالو خوخ جمع
خوخا و خوخاوه احمق خوخاون جمع خویخیه بضم اول و فتح او و سکون یا و خطل و کسر خا ولام و فتح یا …
مخفف بلا و روهه خاخ موضعیست میان مکه و مدینه خاخ منصرف و غیر منصرف هر دو آمده احمد بن
عمر خاخ قطر یلی محدث است اخاخ العشب ذا خاخه پوشیده شد و کم شد فصل
الدال دبخ تدبیخا خم کرد پشت را و فرو داشت سر را دباخ کرمانی بازیست دخ و بضم هم آمده
دود دخدوخ مرد کوتاه و بازداشت و نزدیک کذاشت کار او را مانده کشت و سرعت نمود دخداخ
ایست کوچک برادر یار بن دوه بود و پدر خود کشت که مالک درخ بفتحتین سیاهی و تیرگی رجل دخدخ
و دخادخ بضم هر دو مرد کوتاه قد تدخدخ کند حرج منقبض گشت و دخدوخ کلمه ایست خاموش کردانیده
میشود آدمی را بکلمه و باز داشته شود از کار دخدخ عن الدخان باز دار از من دود را دربخت الحمامه
لذکرها فرو تنی نمود ماده کبوتر پیش نر خود برای جهیدن دربخ الرجل نکون کرد مرد سر خود را و سپرد
پشت خود را دلخ بفتحتین فربهی دلخ کفرح فربه شد دلخ و دلوخ فربه ابل دلخ کسکر و دوالخ شتران فربه
رجل دالخ مرد و اخال ور فراخ … والخون جمع امراة دلخة کهمزة دلعواب زنیکه سرینهای کلان داشته
باشد دلاخ کلکتاب جمع دلوخ کصبور درخت خرما بسیار بار آرنده دمخ کوهیست دمخ منع بلند
کردید دمخ را سر شکست سر او را … سرد دماخ کغراب بازیست …
و بروزن کتاب کوههای اند بنجد دنخ تدنیخا فروتنی نمود و منقاد کشت و سر نکون کرد و در خانه مقیم کشت

و تحت البطيخ شكسته شد و ضايع گشت بعضى كدو يا بعضى خربزه و بعضى آن خوب برآمد ذنخ ذفزاه
بلند شد فجدود آن بر بهره ذفرى فجدود چيزى بلند برآمد از پس سر بالاى بناگوش پس بهره گوش مؤخر
بناگوش ذفرى بكسر ثى استخوان بلند پس گوش و دراخا شد فجدوده در پس استخوان بلند پس گوش مذخ
بروزن محدث بسيار فخشكو و كسى كه در سر او بلندى و پستى باشد دنخان بفتحتين كران رفيق بسبب كرانى
بار دنخ سطبر و نام مردى داخ منقاد گشت داخ البلاد قهر و غلبه كرد بر شهرها و استيلا نمود
بر اهل آنها همچنين است دوخ جا و دوخيا از باب تفعيل سنته دوخ ذيلك كردانيد او را ليك دراخ
شب تاريك ديخ بكسر خوشه ديخه بكسر اول و فتحتين جمع

فصل الذال

ذوذخ بروزن كوكب كسيكه حدث كند وقت جماع يا انزال كند پيش از دخول و نام مردى ذفناخ سوراخ
كننده آنها هر چيز دفزخان صاحب نفل ظاهر كنند معانى ذاذيخ دهى است از اعمال حلب ذخ بفتح
و بكسر اول و فتحتين ثمرهٔ درخت است ذيخ بكسر كرك و دلير و دليب و دب نر دستوار و نيك و
بزرگ و ستان سرخ و خوشه و جوع زيسيار موذيخه بجرغ ماده بسيار موذيوخ داذناخ و ذيخ
جمع ذيخ رام كرد و منقاد ساخت ذيخ النخل قبول نكرد درخت خرما ماده گشنى را ابريخ بروزن سعيت
ركان ارداخ بالمكان كرد مكان كرديد

فصل الراء

ربيخ باللدن بزرگ
و غلط كرده است جوهرى در قول خود من الرجال بجيم حالانكه من الرحال است و اگر قول ست فرخ بنمود
با كهو كاتب حمله كرده ميشد روح زنيكه غشى كند وقت جماع قدر بخت كفرح و منع ريافا ارتخ خريد
كرده راه رو جزاو دريخ الرمل شد ريگ سا كثيف گشت دريخ زنيد در سختيها افتاد ريخ نرم و فرو شسته
گرديد راخ موضعى است بنجد مريخ ريكستان است بباديه رخت الابل فى الرمل كفرح سخت و مشكل شد
در ريكستان رفتن شتران رخ الطين والعجين باريك شد گل و خمير رخ بالمكان اقامت نمود
رخ عن الامر تخلف نمود از كار جلد ارتخ پوست خشك قرادرنخ بروزن كتف شكاف كعب بالاى پا
را پس چسپيد با آن رخ بمعنى رح است در همه معانى و عنقريب در فصل الثاء الكاف رخه بفتحتين گل و لاى
رخاخ كسحاب زندگانى فراخ و زمين نرم همچنين است رخاء يا زمين فراخ با زمين و ميدان كه شكند
زير پا ما نه رخاخ جمع رخ بضم روئيده كه نرم و مهره ايست در شطرنج رخخ جمع پرنده ايست بزرگ
كه بر دارد كركدن را و يكرخ دهى ارنيشابور از آنجا ست هارون بن عبد الصمد رخى نيشابورى ارخاخ
مبالغه در خبرى ارتخاخ فرو هشتن و نرم شدن و اضطراب راى الطين رخرخ خاك باريك سلاس
مريخ انجم بست و بهوش تمام ستيخان بروزن رمان دهى است بمرو و رخه با باك كه او را ارخ
الشراب فى ميحت درا بخبرى ردخ سر شكستن و بفتحتين باز داشتن و باز زدن رزخ نيز رزخ
رسخ رسوخا ثابت شد ثابت شدن رسخ الغدير فرو رفت آب آن در زمين و رسخ آن

جوهرى

رسخ المطر فرو رفت ترى باران در زمين فالتقى الثريان پس ملاقى شد ترى باران بزمين ارسخه ثابت گردانيد
او را رسخ فى الامر بمعنى رصخ رضخ الحصى كمنع و ضرب شكست سنگ را رضخ له داد او را عطاى اندك
نه بسيار رضخ به اللارض بزمين زد او را در صحت التيوس باهم شاخ زدند نر آن رضخه گوهى مرضاخ سنگ كه هسته
مى‌كوبد بآن خستها رضخ چيزيكه بشنوى آنرا و يقين نكنى آنرا گفته مى‌شود سمعت رضخا من الخبر يعنى چيزى مى‌شنود و
يقين نميكند مراضخه رئيد سنبا التخفيد زيد الخبر را بما خوشى راضخ فلانا سنگ اندازى نمود بر او گويند و هو
يرتضخ لكنة عجمية وقتيكه نشو و نما كرده بين با عجميان پستر بسوى عرب آمده پس آن ميكشد بسوى عجم در تلفظ
كلمات اگر چه كوشش و اجتهاد نمايد تراضخا باهم سنگ اندازى نمودند رفوخ بضم بلاهاى عيشى را رفخ
اند گاسن فراخ رمخ بكسر درخت مجتمع در هم رمخا و بزر سياه رنگ ملايك برزوى كه ميجوزد انداختن
را از محه بكسر اول و فتحتين و بضم اول و سكون دوم غوره خرما رمخ جمع ارمخت النخل غوره آورد درخت خرما
ارمخ الرجال رام شد و منقاد گشت در محت الاوابه شتر و عكر و بدندان برآوردن با فربه گرديد ربخ نرت
شده رنخو ترنيخا خوار و ذليل كردانيد او را ترنخ برا از باب تفعل چنگال زدن با آن و اعتمال كردن آن
تن وخ فى الطين افتاد در گل و لاى رواخ بريخ فرو هشته و نرم گرديد يا دورى شد ميان دو دوران
او بجد يكه در ماندن گشت در پيوستن آنها تريخ سست كردانيدن مريخ كمعظم مرد در سنگ و استخوان
كه نرم داخل در شكم شاخ دار همچنين است مريخ امرخ جمع و رنخ بكسر موضعى است بخراسان يا ناحيه است
از نيشابور از آن ناحيه است محمد بن قاسم بن حبيب صفار و اولاد وى محدثان ريخيان

فصل الزاء

زخ القراد زنو خاد و تحت كنه بچيزيكه چسپيد بآن آويخت زخه انداخت او را در كو
زخ ايد خشم گرفت و بجهيد زخ بوله انداخت شراب را زخ الحادى حدى خوان شتر سير كرد بسير
سخت مزخه بكسر ميم و فتح آن زن همچنين است زخه مزخه بفتح ميم فرج زن زخ جهاجا عكرد با او همچنين است
زخها امراة زخاخه زنيكه وقت جماع آب انداز د زخ الحمر برزخ زخا درخشيد زرنيخ بكسر سنگى است
مشهور بعض آن سپيد ميباشد و قسمى زرد و ديگر سرخ و قسمى زرد ديگر است بقعيد زرنخ مكان الغزير كه بلوغ
قدمها از آن بجهت ترى آن بلموار وصفاى آن همچنين است زلخ گلگف و مقدار يك تير انداختن راه لخ
بارمح زلخه زد او را بنيزه زلخ كفرح فربه شد زلخه بضم و تشديد لام مفتوحه جايى لغزات كه دكان كه از
بالا به نشيب روى بلغزند و درد يست در كمر پس سخت مى‌شود و سطبر ميكرد و كم در آن حركت طاقت حركت
از آدم مسلوب ميكرد زلخان و بفتحتين تقدم در رفتار زليخا صاحبه يوسف ع زلخه زليخا هموار كردانيد
آنرا زلخ كمنع بكسر كرد زامخ بلند و بيمانه و سيع عقبه زموخ ورنخ بفتحتين زمين بلند و درد سخت
زميخ بضم و تشديد ميم مفتوح شهريست بهايى زنخ الدهن كفرح متغير كرديد روغن زنخ روغن متغير زنخ
السحاب بلند كه بجه بر سر خود در از نزد شير نوشيدن از اندرون بهاى گلوگير يا از خشك حلق زنخ كفرب

دفتر زنوخا مانند زنخ بکسر لغتی است در معنی اخیر زنخ وا کشوده شدن بکلام و تکبر ابات زنخه شیراز نیکو
تنگ شدن بیش سنگهای آنها از روی تشنگی زواخ بضم موضعیست و منعرف باسم آن زواخ
زنخ زنخا و زنخانا گجور که و ظلم نمود و بکوشه رفت از اخه قرار کرد او را و بکوشه فرستاد زنخ جدا شد
و پراکنده گردید **فصل السّين** تسبیخ بروزن و معنی تخفیف و تسکین و
پیچیدن پنبه و مانند آن و حرکت نکردن رگ بسبب زخم یا درد و فراغ از کار و خواب سبخ همچنین است
سبیخ در دو معنی اخیر و قرائت کرده شده ان لک فی النهار سبخاً تسبیخ پنبه پهن کرده شده برای
دوا نهادن بر آن و احدآن سبیخه است و پنبه که پیچیده شده باشد بعد ندافی برای رسیدن و چیزیکه بر
بر زمین افتد از پر سباخ جمع سبخه بفتحتین و بسکون باء زمین شور سباخ جمع قد اسبخت الارض
تحقیق زمین شوره زار گشت و موضعیست ببصره و از آنست فرقد بن یعقوب و چیزیکه بالای آب بر آید
مانند کفک سبر سبخ بعد اختیار نمود سبیخ الحر از باب تفعل فرو نشست گرمی و شست شد همچنین است سبخ تسبیخاً
اسبخ نو حفره در کندن بزمین شور و جوشنده آب رسید سخاخ کسحاب زمین نرم سنگ ریزه دار
همچنین است سخاسخ و موضعیست بما وراء النهر سخاد زمین نرم سخاخ جمع سخ فی الحفر والتسیر از رفتن
در کندن و سیر نمودن سخت الجراد در زمین خلانید ملخ دم خود را برای بیضه دادن سخ بضم بست و چهار
من مراد من عجمی است السلخ منسوط شد سرخ بجعفر زمین فراخ و زمینیکه کم شود آدم در آن
سرنخه سبکی و چستی و شتابی در رفتار آهسته و سیر کردن در وقت [illegible] سرناخ بکسر بیابان
فراخ سرنخ بعید سروخ بضم خرماییکه بر آن آب پاشیده شده [illegible] سفاناخ بره [illegible] معروف
معرب است در آن قوتیست جالی [illegible] سلخ لقم کمنع
و نصر پوست کشید سلوخ بر پوست کشیده شده سلخ الشهر گذشت ماه همچنین است انسلخ سلخ فلان
شهر و با آخر رساند ماه را و کشت در آخر ماه سلخت النبات سبز شد بعد خشک سلخ الله النهار من
اللیل برکشید خدای روز را از شب فانسلخ پس کشیده شد سلخت الحیه برهنه گردید از پوست
سلخ آخر ماه همچنین است منسلخ و نام چیزی که برکنده و کشیده شده از پر سالخ خارش که پوست کنده
شود از آن شتر و مار سیاه و ماده آن را اسوده گویند و اساود که جمع است صفت و سالخ [illegible]
و سلخ گو سلیخه کقبره میاید سلیخ مثل و سخت سرخ سلیخه خوشبوئیست گویا که پوست برکشیده
شده است و [illegible] ثمر درخت بان پیش از آنکه رب کرده شود سلیخه از رمث چیزیکه قابل
چرا نباشد رمث چراگاه شتر از گیاه ترش مسلاخ پوست مار و درخت خرما که غوره سبز از آن
ریخته شده باشد و پوست حیوان سلیخ ملیخ سخت جماع کننده که باردار نکند و کسی که مر او را مزه
نباشد و در و بر کنده که و انقطاع از جهیدن بر ماده باشد سلیخ بفتحتین چیزیکه نرم گشته باشد از ریسمان

اسلخ کاحمر اسلخاً بر پهلو خوابید اسلنخ [illegible] سماخ بکسر سوراخ گوش
سمخه کمنعه زد بر سوراخ گوش او پس زخم کرد آن را اسمخ الزرع شکوفه آورد زراعت گویند [illegible]
السمخ بکسر بدر بستیکه او را شنه نیک گوش داد و بعض چیزهای خوب شنید است گویا که ما خوذ است
از سماخ و عفاص یعنی سوراخ گوش که ظرف نگاهدارنده چیزهاست سملوخ بضم سوراخ گوش
همچنین است سملاخ و چیزیکه کشیده می شود از شاخهای نرم سمالخ شیر و طعامیکه مزه نداشته
باشد و شیریکه ریخته شده باشد در مشک و کوی برای آنکه در آن نگاهداشته باشد تا
غلیظ شود سنخ بکسر بیخ و جای روئیدن دندان و غلبه [illegible] ده است بخراسان از آن دیهات
ذاکر بن ابی بکر سنخ سنوخ بمعنی رسوخ سنخ بفتحتین تغیر سنخ الدهن کفرح متغیر گشت مزه روغن
سنخ من الطعام بسیار خورد سناخه بوی بد همچنین است سنخه و چرک و آثار دباغت بلد سنیخ بروزن
کتف شهریکه در آن تپ عارض شود آدمی را اسناخ جد نصر بن احمد یا بحاء مهمله است تسنیخ علف
کردن چیزی سنحان بضم قامتان مسنیخ بروزن منبر بدرگی که در شدت گرما سیر کند ساخت
و ایمه داخل شد با پای او در زمین ساخ الشی فرو رفت ساخت الارض بهم سوخاً و سوخاناً فرو برد سوخاً
زمین اینها را فرو برد فیه سوخته بروزن علابط در آن خاک بسیار است گویند ضارب الارض
سواخاً بضم و سواخی کرمانی و تصغیر آن سویخه است و قول جوهری عا فعلاء بفتح لام غلط است
معنی بسیار شد در آن زمین زراعت بار انی نسوخ از باب تفعل در آن چرک افتاد ساخ تسییخ سیخاً
و سیخاناً ثابت شد و در آمد در چیزی نرم سیاخ لکتاب بنا کنندگان بلغت **فصل
الشّين** شبخ آواز شنیدن شیر شخب [illegible] و آواز بر آمدن شیر از پستان شخ بضم آواز
آواز از حلق بر آورد در خواب شخ ببول شخیخا و شخشخ در آن آوا ماند درخت دراز گویند
گویند انه لیشخ بالبول یعنی انداز پیشاب بدر از شاخ درخت شخشخه آواز سلاح و آواز
کاغذ و بلند کردن ماده شتر سینه خود را حالانکه در نشسته است شدخ بروزن قطع شکستن هر
یعنی تر و [illegible] خشک تشدخ از باب تفعل شکسته شدن و میان سر [illegible] و پراکنده شدن [illegible]
اسب و [illegible] سفال آن [illegible] گویند [illegible] که چنین [illegible] داشته باشد
اشدخ [illegible] و ماده آن شدخا و شدخ کمعظم غوره خرما که در آب انداخته شود تا شکسته
شود و منقطع کردن شدخه زرد [illegible] نبات سبزه نازک [illegible] شداخ بروزن
رمان و بفتحهم آمده و یکی از حاکمان عرب است که حکم کرده شده میان قضاعه و قصی در امر کعبه و
بسیار قتال در میان آمد پس شکست سرهای خزاعه را زیر قدم خود خون و چند مردم جاری شد و
باطل کرد دم ایشان را و حکم بجانب کعبه برای قصی کرد انشداخ شیر غرنده انشداخ زود باز گشت بعقیق [illegible]

شادخ صغیر و فتی که رطب باشد شدخ بفتحتین بچه ناقص که از شکم افتد او شادخ مایل از میانه
روی و وسط شادیاخ نام شهر نیشاپور و دیهی است بمرو شرخ بجز بن و طرف بر آمدن از چیزی
و اول جوانی و شارخ هر سال از اولاد شتران و کودک مرد و شخیر که بلوز او را آب نداده باشد بائیان
قبضه منضم نشده باشد و جمع شارخ شُرّاخ نوجوانان و همسر و مانند بهم اشرخان یعنی پیرم مثال یکدیگر نیز شروخ
جمع شروخ نیز درخت بزرگ خاردار شروخ شرخ گسر مبالغه است شرخ بلطفه باب البعیر شرخا و شروخا شکافت
کوشت را بدندان شتر شکافتن یعنی پیش بر آورد بنو شرخ قبیله است شمراخ بکسر سماروغ فاسد و دونه
رجل شرداخ القدم مرد یکه بزرگ و پهنا قدم شلخ آماس و ملد مرد با نطفه آن او فرج زن شلخ بالسیف قطع
کرد او را الشمسیر شلیخ بروزن ... ابراهیم ... شمخ الجبل بلند و دراز کوه شمیخ الاحبال بالغه بکر نموده شمخ
بن فزاره بطیبت و تصحیف کرده است جوهری در دال این بجیم نیز شمخ بفتحتین شماخ کشاد بن حلیف و ابن الحمار
و ابن العلا و ابن عمر و ابن ضرار و ابن ابی شداد ... خوانند شمیخ که ... ابو ... شامخ بلند کننده بینی
را از روی عزّت شمخ جمع و نام مردی مغازه شموخ بیابان دار شمراخ خوشه خرما یا انکور همچنین است شمروخ
و سر کوه و اعالی ابر و عین است و قضیبیکه باریک باشد و جاری شود و ... را و تا بلیر رسد و اسب را
شمراخ بمیکویند غلط کرده است در آن جوهری ذو الشمراخ اسب مالک بن عون نضری شمراخیه از خوارج یاران
عبد الله بن شمراخ شمراخ الفدق تراشیده خوشهای درخت خرمای باردار را قطع کنند شناخ بروزن
کتاب بینی کوه شیخ المعظم درخت خرمائیکه دور کرده شود از آن خارهای آن را قد شنخ علیه نخله تشنیخا تحقیق
صاف کرد درخت خرما خود را از خارهای آن شندخ بضم ... از متکبر و شیر غرنده و اسب پرده
کدودن و طعام ضیافت بنا و خانه یا طعام مهمان که قدوم است و از سفر یا طعام قرض یا فلان کشنده همچنین است
شنداخ و شنداخ بضم و کسر و شنداخ و شندخه و شندخ بفتحتین ال شندخ یعنی کارهای مذکوره
بعمل آورد شیخون شیخ کسیکه دندان پیره ظاهر کرده یا از پنجاه و یک تا آخر عمر و یا
با تا بهشتاد سالگی شیوخ بضم و کسر و اشیاخ و شیخه بفتحتین و شیخه بکسر اول و فتح دوم و شیخان
بکسر اول و فتح دوم و مشیخان ... و شیوخا و شیخاو و مشایخ جمع تصغیر شُیَیخ شِیَیخ
شُیَیخ و شییخ است شویخ قلیل است نشناخته است آن را جوهری مونث شیخه آمده شاخ شیخ
شیخا بفتحتین و شیوخه و شیوخیه و شیخوخیه و شیخوخه و شیخ تشیخا و تشیخ پیر شد پیر شدن و
پیری نمود اشیاخ نجوم اصول ستاره ها شیخ درختی است شیخ مراده کوی زن در ستان شیخ موضع
است با صفهان شیخان لقب مصعب بن عبد الله محدث است و موضعی است بمدینه محلی که جمع شدن لشکر
رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روز احد شیخ شیخ حرف ندا او را آرزو تعظیم شیخ علیه عیب کرد
او را شیخ به فضیحت ... نمود او را شیخه ریکستانی است سپید ببلاد ... و ... درازکت (?)

بطن

بیت ...

قول در

قول وی الحرق ... علی الصحیح و من جوزه بالشیخه التقصع شبخه بتاء ثبت که از دیگر سپیدی شیخه نامند
شاخه معتدل **فصل الصاد** صبخه زمین شوره و ترا و بزه
آب صبخة القطن جنبه پنبا که ده شدن بجهت رسیدن صخ زدن بچیزی سخت بر چیزی که خالی سالم
باشد و آواز سنگ همچنین است صخیخ صاخه فریاد که چو کند آدم را بجهت سختی آن و قیامت
و بلا صخ الغراب بوک زاغ در زخم پشت شتر صرخه فریاد سخت صراخ کوزب آواز یا آواز سخت
تصرخ تکلف آواز سخت بر آورد صارخ فریاد کننده و فریادرس از لغات اضداد است همچنین است صریخ
در هر دو معنی مصرخ فریاد کننده و داد خواه و اغاثت کننده اصطرخوا بایم فریاد کردند صارخه داد خواهی بعدد
است بروزن فاعله و آواز داد خواهی صارخ مرغ صراخ کلیتان طاوس صرخه اذان صرخ بروزن فعل
کوهی است بشام صریخه سپک و جسته اصلخ کری که بهر که به نشود و شترکین ناقه صلخا و ابل صلخ الکن
جرب کمالی پوست خارش کننده تصالخ کر گردید داهیه صلوخ بلاء هلاک کننده اصلخ اصلخا ...
کاهر بر پهلو خوابید صماخ بکسر سوراخ گوش همچنین است اصموخ و گوش و آنکه ... است صمخه از
صماخ او را ... صمخ عینه زد چشم او را به سنگ صمخت الشمس وجهه رسید آفتاب او را او را شدت گرم
افتادن آفتاب بر آن صمخه کفرچه زن نرم و نازک صماخه کجا نه بهتر صمخ بکسر چیزی خشک یافته و شود در
سوراخ پستانها بعد زاییدن هر گاه شکافته می شود انجیر خوب شیر میدهد بزناده و حدث اخوان
لاحق میشود صلاخ بکسر داخل سوراخ گوش همچنین است صلوخ صمالخ بروزن علابط شیر غلیظ صمالخ
طعام و شیر بمزه صالخ تعب بجکیاه نیز که باریک باشد صنخ بکسر اصلا فی صنخ بفتح اول و کسر چرم
دهنی که بر آمدن چرک کهای گور جل صاخه مرد سطبر صنخه بفتحتین چرک صاخم ... آماس ... در استخوان
که بسبب کرم و صدمه که اثر آن باقی مانده بر بلدهی خلانیدن کوزن ... و ... در آن
وصدمه ضرب سخت ... صاخه بلا صاخات و صاخ جمع اصاخ لشنید بلد صوداخ بروزن رمان
نهریکه در آن باها آماس گیرند صاخ ثابت شد **فصل الضاد**
ضخ انشک و امتداد بول و پاشیدن آب مضخه بکسر آنکه بر از آب کنند و در آن چوب انداختن
تا آب را بر کسی رمی نمایند بزبان هند پچکاری گویند ضردخ بکسر بزرگ از هر چیز نخله فرد ...
بکسر بر گزیده و گزیده ضمخ آلوده کردن بدن را بخوشبوئی آنقدر که گویا خوشبو میچکد همچنین است
تضمیخ انضمخ و اضطمخ و تضمخ از باب انفعال و افتعال و تفعل آلوده گردید بخوشبوئی ضمخه بکسر زن یا
یا ماده شتر فربه و عوزه خرما که میچکد از وی چیزی فناخ موضعی است با دوسه ضاخه بلا **فصل**
الطاء طبخ گداختن خواه به بریان نمودن خواه در دیگ طبخ کنند و منع بخت فانطبخ و اطبخ از
باب انفعال و افتعال مطاوعت یعنی پخته گردید مطبخ بکسر جای پختن مطبخ بکسر آلت پختن یا دیگ

دراز

بانداختن

طباخ کشند او برند طباخه بکسر منعت پختن طباخه بضم چیزیکه از جوشش دیک برآید طبیخ نوعی از شراب که نصف آن در پختن رفته باشد و کج و خشت پخته طبیخ بضم و تشدید بای مفتوحه ز شکان عذاب و احداث طابخ است و بروزن سحاب طبیخ هم آمده استوار کردن و قوت و فربهی طبیخ بوزن سکین کدو و خربزه طابخ تب لازمه طابخه نصف بهار و لقب عامر بن الیاس بن مضر طباخ احمق ما بالای کرم کرما امراة طباخیة کرانه یعنی زن بوی درهم کوشت یا زن عاقله طبیخ بروزن محدث اول بچه سوسمار و مرد جوان و پر کوشت طبیخ تطبیخا حرکت کردو بزرگ کشت اطبخ مستحکم الحاقة همین است طبیخه اطبخ اطباخا از باب افعال طبخ ساخت یعنی طبیخ عتوبت کذشت مطابخ موضع است بمکه **طبراخ** بکسر والد علی بن ابی هاشم محدث یا آن بمیم است **طخ** انداختن چیزی و دار کردن آن از او جماع مطخه چوبی است که بازی میکنند با آن طفلان طخ و بر خلق و بد صحبت طخطاخ مرد بد خلق طخطاخ صدای آواز زیور و ابر یکه بعضی آن ببعضی منضم باشد و نام مردی طخاخ بضم تاریک طخطخ کمتفعلت و مضعف البصر طخطخه برابر کردن چیزی و ضم نمودن بعض آن ببعضی و حکایت قول مضحک کننده طخ طخ است **طرخه** مانند حوض بلان نزد مخرج کاریز لغت داخل است طرخان بفتح مضموم و مکسور بیامده اگرچه نقل کرده است از امحدثان نام زنی طرخ کبس ماهی است خورد و نمک زده میکنند و میپزند طرخا بادیه ای است بجرجان **طرنجه** سنک و جپی **طلخ** کلک و لای که رود بار را آلوده دارد آن کرم سیاه باشد پس قار بمنع کرد شرب آب آن رود بار و آلودن آنها کلک و لای و سیاه کردن و تباه کردن کتابت و آلودن بنجاست طلخا و زن در حماقت و موضع است بمغرب بریاك کم میرساند سبوی طلاط اطلخ اطلخاخا پراکنده شد اطلخ دمعه جاری شد اشک او **طمخ** بالفتح تکبر نمود **طمراخ** لقب والد علی بن ابی هاشم یا آن بباء موحده است چنانچه بالا گذشت **طنخ** کفرح و نصر تخمه عارض او گشت و غالب شد بر قلب آن چربش و فربه گشت طنخه و اطنخه گرفتار بازار بد بعضی ساخت او طنخه بفتحتین احمق مر طنخ من اللیل بکسر گذشت پاره از شب **طمالیخ** ابر سپید پراکنده رقیقه **طوخ** بضم چهارده موضع است بمصر طاخه طوخا و شناعه او را با بد فعال نمود باد و طاخ بطیخ آلوده گشت یا مر قبیح همچنین است تطیخ طاخ فلانا آلوده کرد او بقبیح همچنین است طیخه از باب تفعیل و تکبر نمود و منهمک شد در کار باطل طیخه احمق کرو در آن خیر نباشد و فتح طیخه السمن بر کوا او را فربهی از گوشت و پیه طیخ العذاب علیه فرستاد بر عذاب پس هلاک ساخت او را مطیخ کمعظم فاسد و چیزی طلا کرده شده بقطران طخ بکسر حکایت خنده است گویند قال طخ طخ یعنی قهقهه کردند

فصل الظاء **ظمخ** بکسر اول و فتح میم درختی است بصورت چنار و شجر انجیر در لغت طی واحد آن بتا آمده یا بسکون میم آمده مانند کسره دیگر و گاه است که میم ساکن کرده می شود در جمع مانند تینه و تین

فصل العین **عخ** بضم درختی است که دوا میکنند با آن درخت و برگ آن و بعض اهل لغت انکار کردند این لفظ و گفتند که بمعنی نبوده مذکوره صحیح و در کتب بعض بیاتیان صحیح بتقدیم خاء بر عین و اقع شده غلط است

فصل الفاء **فتخ** و بفتحتین سست آمدن انگشتهای طلان که در دست و یا میباشد یا حلقه نقره مانند انگشتری فتخ و فتوخ و فتخات جمع فتخ بفتحتین بسیتی و فرو رفتکی مفاصل و نرمی آن یا پهنای کف و قدم و درازی و آن فتخ افتخ شیر دراز و پهنا دست و پا و مانند شستی در دو زانوی شتر یا کجی در ساق شتر و بهر زنکهای که ببند کشیده و شتر بوده نبود فتخ اصابعه و فتخها از باب تفعیل یعنی انکشتان او دست کردانید آنها را فتخاء چیزی مانند قالب خشت خام است از چوب که بر آن نشینند کندوی شهد و عقاب نرم بازو ناقه فتخاء الاخلاف ماکه نشسته یکی شیر پستانش بجانب شکم وی بلند شده شد و این ذم ناقه است و لیکن در زن و پستان مدح است فتاخ کلتاب جمع فتوخ سد بندها چهار شیر افتخ عاجز شد و مانده گشت افاتیخ فتوخ جمع فقع یعنی سماروغ سپید چیزها بکر بر میاید اول بس ظن کنی که از سماروغ بار آورده بود پس شناخته بود که آن سماروغ نیست رجل افتخ الطرف مرد سست چشم یعنی تیز نظر نباشد فتیخ کزبیر موضع است **فخ** دام فخاخ بکسر و فخوخ جمع و موضع است بمکه دفن کرده شده است در آن ابن عمر رضی الله عنهما و زمین فرو بسته اهرو یا همچنین است فخ بفتحتین و فخه فخ النائم بفتح فخا و فخیخا آواز برآورد از حلق در خواب فخت الکم شد یو فخه خواب بعد جماع و زن آلوده بفاد و ترات و زن سطبر و خواب بر قفا و خوابیده و کمان نرم فخفخ بجز که با باطل فخیخ امی آواز دامن مار **فدخ** راسه بالحجر کمنع شکست سر او را بسنگ و استعمال نمیکنند مگر برای چیز تر **فرخ** بچه از پرنده و هر خورد از حیوان و نبات افرخ و افراخ و فروخ و افرخه و فرخان بکسر جمع و عدد خوار و دو زراعت مستعد برای انشقاق و علم است و مقدم دماغ افرخت البیضه و الطاهره و فرخت از باب افعال و تفعیل بچهای جاحک شد برای بیرون آن طایره معرخ کمکرم گویند مفارخ جاها بچه دادن آن استفرخ الحمام کبوتر را برای بچه دادن نگهداشت فرخ الروع تفریخا رفت ترس همچنین است افرخ فرخ الامل رسید مرد فرخ القوم ضعیف شدند یعنی گشتند مانند جوزها فرخ الزرع روئید بچهای زرع و برابر و هموار کشتند فرخ الی الارض پیوسته شد بزمین فروخ بوزن تنور برادر اسماعیل و اسحاق ابو العجم که در وسط بلاد اند افرخ الامر ظاهر شد کار بعد اشتباه افرخ القوم بیضهم ظاهر کردند سرخهارا افرخ زوعک یکی دهد دل خود را فرخه سنان پهن فریخ کزبیر لقب ازهر بن مروان محدث فلان فریخ تصغیر جهت تعظیم است یعنی او لاد قریش است **مفردخ** کمسر بردار سطبر صاحب نعمه **فرسخ** ذکر کرده است از احوهری و معنی آن نیاورده بلکه معرب فرسنک گفته معنی آن سکون است و ساعت و ساحت دراز است فرسخ طریق سه گروه ها شمیه یا دوازده هزار گز یا ده هزار گز و فرجه و چیزیکه میان آن فرجه نباشد گویا که از لغات اضداد است و زمان دراز و ساعتی میان سکون و حرکت و چیزی دایم و کثیر یکه منقطع نه شود و تفرسخ وا فسخ شکسته شدن سردی همچنین است فرسخه و اندوه و دشدن و رفتن غم و شکسته شدن تب از او یا مع تخه از ان فراخ

ونشخه وزدخ گفت ابو زیاد وقتیکه بند شود باران سخت میشود سردی پس بهر گاه باران شود کمان ایبرد
فرشح میبان مر سردی را سکون واعتدال **فرضخ** بکسر کردم رجل فرضاخ مرد سطبر پهنا و دراز فرضاخ
زن چنین امرأة فرضاخیة وفرضاخة زن پستان دراز مفرضخ بفتح ضاد ضعیف **فرفخ** الرجلة
معرب پرپهن یعنی پهنا بازو وچیزیکه برآرند از گندم و هم را اندر زند آنرا وقت تنقیه گندم **فرتخه** زمی
بعد سختی و قرار بعد قرار **فسخ** شستن وجهات و انداختن وفاسد گردانیدن رای و شکستن و جدا کردن
و مرد ضعیف العقل والبدن همچنین است فسخه وکسی که فیروزی نیابد بکار خود و نیکو کار نکند همچنین است انفسخ
العزم والبیع والنکاح شکسته شد هر کدام آنها فسخ بین کمنع آنرا که دست مفصل از موضع آن فسخ کرد بسد
شد تفسخ الشعر عن الجلد بر شد موی از پوست و بر اندر خاص است تفسخ الربع تحت الحمل سست شد و عاجز گشت
شتر چهار ساله زیر بار **فشخ** کمنع زد سر او را بدست یا سیلی زد او را و طپانچه زد او را افشخ فی اللعب دروغ
گفت در بازی تفشیخ سست و نرم کردن بندهای اعضا **فصخ** عن تغافل نمود از وی فصخ بید هم رگه مفصل
دست او را از جای آن فصخ بصیغه ماضی مجهول غبن کرده شد در بیع رجل فصیخ وفصیخة وفاصخه مرد یکه رای صواب
نداشته باشد فواصخ جمع **فضخه** کمنعه شکست آنرا و استعمال میکند آنرا اکثر در چیزیکه شکم خالی باشد
و شکست سر او را همچنین است افتضخه درهم معنی فضخ عینه کور کرد آنرا افضخ العقود نزدیک رسید وقت
فشردن و شیره گرفتن از خوشه فضیخ آب فشرده از انگور و شرابیکه میسازند از غوره خرما شبلیده شده
و شیره بگیرد آن اکثر غالب باشد مفضخه سنگ که با غوره خرما بشکنند و او فراخ مفاضخ آوندهای فضیخ وانفضخ
القرح وغیرها کشاده شد زخم و غیر آن انفضخ زید سخت بگریست زید انفضخ الدلو آب از دلو بر جهید انفضخ سنام
البعیر شکسته شد کوهان شتر فضوخ بفتح مزاید که بشکند و نو شده خورد او دست گردانید فضیخ ماه جهیدن
آب **فقخه** کمنعه فقخا وفقاخا بکسر زد او را و استعمال نمیکند او را اکثر در ضرب سر یا زدن چیزیکه خالی
شکم باشد **فلخه** پای او را شکست و آب کمد او او را فلیخ آسیا یا یکی از دو آسیای آب و چوب
سفا از آن هر دو آسیا که ریسنده آنرا بدست گرفته گردانند فلخه تفلیخا زد او را **فنخ** قهر و غلبه و خوار
گردانیدن همچنین است تفنیخ در همه معانی و خورد و مرد گردانیدن استخوان بی شکافتن و خون برآوردن
مفنخ کمنبر کسیکه خوار کند دشمنان خود را و بسیار بشکند سرهای آنها را فنخ زم ضعیف **فنشخه**
مانده شدن و پس ماندن از کار و کشاده کردن هر دو پا وقت بول و بزرگ شدن و بشیوخه رسیدن
مفنشخ ساقط شونده حذوب کننده تفنشخت امرأة فی الجماع اظهار نمود زن در میان جماع خود [illegible]
علم است **فاخت الریح** تفوخ فوخانا بلند شد باد و وقتیکه باد را آواز باشد فاخ الرجل فوخانا
سر زد از و باد همچنین است افاخ افخ عنا من الظهیرة سرد کن از ما گرمی نیمروز را **فیخه** الحکوره که
کم مقدار بجسته آب گیرد و فراخی مخرج بول و شدت گرما و درهم پیچیدن گیاه و بسیار شدن آن

فاخت الریح بفتح بلند شد باد یا آواز برداشت افاخ الرجل پشیمان شد افاخ من فلان روگردانید
از او افاخه تیز دادن بحدث و بخروج ریح فیخ برخاستن ابر **فصل القاف**
قفخ زدن بر سر یا زدن بر چیز خالی شکم همچنین است قفاخ قفخه کاوان خوردهش کنندگان برای چیدن
قفیخه طعام آمیخته شده و ساخته شده از خرما و پیه گداخته شده اقفخت البقر خوردهش چیدن از گیاه
اقفخت الذئبة خواهش کرد ماده گرگ جستن نر را قفاخ گزاف زن از بالا بپائین آیند نیکو صورت
قلخ الفحل کمنع قلخا وقلیخا آواز کرد وزد چیزی خشک را بر خشک قلخ الشجرة بر کند آنرا قلخ خر کهنه سال
و شتر بی شهوت و سد خالی شکم قلخه بالسوط تقلیخا تازیانه زد او را قلخ النبت سخت شد گیاه قلاخ گزاف
موضع است بیمن قلاخ عنبری شاعر است وقلاخ بن یزید شاعر دیگر است وقلاخ بن حزن سعدی دیگر است
و بیت که جوهری آورده انا القلاخ جئت بغائی معا اقسمت لا اسام حتی یابا برای عنبری است نه برای سعدی
پس جوهری در نسبت غلط کرده و بیت سعدی انا القلاخ بن جناب بن جلا ابو خناثیر اقود الجملا جناب بکسر اول
بود گفته میشود مر نرا وقت جهیدن قلخ قلخ **اقلخ** بالغه تکبر نمود و خود را عالی دانست و نشست مانند
بزرگ نماینده **قنفخ** روئیدگی است و بلاد سخت و بکسر هم آمده **فصل**
الکاف **کخ** فی نومه یکخ کخیخا آواز از حلق برآورد در خواب خفه کخ کخ وبتشدید خاء در
هر دو بتنوین و بفتح کاف و کسر آن کلمه ایست گفته میشود وقت زجر و منع طفل از گرفتن چیزی و وقت
ناخوش شدن از چیزی **کرخ** محله است ببغداد کرخ یا جدا بسر من رای است کرخ جدان نزدیک
خانقین کرخ الرقه بجزیره کرخ میان سواد عراق کرخ خوزستان معروفست و گفته میشود کرخ کرخ
عبرتا نهروان است کرخینی قلعه ایست بر پشته بلند نزدیک اربل کراخه شقه بود یا لغتیست در [illegible]
کارخ کسی که براند آب را کروخ دیهی است بهراة اکیرخ موضعی است یا آن بجای مهمله است کرخایا
شرب آبیست که آب میریزد از عمود نهر عیسی **کشخان** و بکسر هم آمده دیوث بی غیرت کشخه تکشیخا
وکشخة گفت مر او را یا کشخان **کشمخه** تره ایست پاکیزه نازک آنرا ملاح کرمان هم گویند
کشملخ بضم و فتح میم ولام کشمخه **کفخه** کمنعه بالعصا زد بعصا و مکروه داشت آنرا الکفخة مسکه
مجتمعه سپید رجل و عمود کنفخ کمنبر ستون قوی **کمخ** بالغه کمنع تکبر نمود کمیخ به برکند کمح باللجام
کشید لگام را کامخ نانخورش است و برون خواب تکبر را وخود را بزرگ شمردن کماخ روزن
سحاب شهریست بروم یا آن کمح است اکماخ تکبر کردن **کوخ** بضم و کاخ خانه از نی بدر بچه
بشکل کوهان شتر اکواخ و کوخان و کیخان و کوخة جمع **فصل اللام**
لخ کمنع زد و گرفت و کشت و حیله کرد و دشنام داد لبخه بفتحتین شجره عظیم است مر آن ماننده
خرماست شیرین لیکن کریه صورت اگر بویند شود چوب آن بویند از بینی خون بریزد و [illegible]

چوب آن ضم کنند یک لوح میکردد و هردو پیوسته شوند مرد سبت از ابد باقل خضر مید پرستیکه نبی از انبیا و بحیاب عزت فاد سجد بندان را عرض نمود پس وحی بسوی او که بخور لبخ اصنو ست که لبخ در فارس ستم بوده پس بسوی مصر آوردند بسمیت او زایل شد لبوخ بعضم بسیاری گوشت در بدن بسیج مرد پر گوشت لباخیه کغرابیه زن پر گوشت لبیخه نافه مشک ملتخ مشک مالیدن لباخ زدن کتاب فلیا چه زدن و جستن زیر بال لبخه کمنعه آلوده که او را و شکافت آنرا **لتخ** فلانا بالسوط زد تا بیاید او را او شکافت پوست بدن او را و خراشید آنرا لتیخ ازباب تفعل آلوده کردید رجل لتخه کهمزه مرد بسیار دانا صاحب هوش لتخان کرسنه **لخ** فی کلامه سخن مشتبه و دشوار فهم گفت لخ عینه چشم بسیار اشک بحشت لخ فلانا لطمه یعنی طمانچه زد او را لخ فی الجبل پس پشت گردانیده کوه را لخ الجمر گرد آنرا لخ فی الحفر میلان کرد بکندن لخ بالطیب مالید خوشبوئی را لخ الامر از باب افتعال مختلط گشت کار لخ العشب با هم بیچید گیاه سکران ملخ مست بیهوش ملطخ بعطا و حظ بناید گفت خلخانیه کند زبانی در گفتار رجل لخلخانی مرد غیر فصیح امرأة لخه زن آلوده بکند که گنده بو وادی للاخ ومجهله وادرهم تنکیها و تحنف بهجه مشتق است از لخ بمعنی کج و با عراب ثلاثه روایت کرده شده است حدیث ابن عباس در قصه اسمعیل و الوادی یومئذ للاخ اصلاخ لخلخ اصلاح عیب کرده شده لخلخان قبیله دیست یا موضعی است لخلخه خوشبوئیست معروف **لطخه** کمنعه آلوده کرد او را فتلطخ مطاوع است از باب تفعیل پس آلوده گشت لطخ بشر بصیغه ماضی مجهول یعنی انداخته شد در بدی لطخ چیزی کم از هر چیز لطخه کهمزه و بروزن سکین کول لطخات جمع و بروزن کتف کننده خور لطوخ داروئی که بر چیزی مالند **لفخ** علی راسه بالعصا کمنعه زد او را بعصا یا طپانچه زد او را **تلخ** الکلام قبیح سخن زشت گفت لامخ ملامخه و لماخا با هم طپانچه ها زدند لالخه یلوخه آمیخت آنرا فالتاخه مطاوع است از باب افتعال پس آمیخته شد لواخ و لیاخه بکسرهما سکه لداخته یا شیر الناخ العجین آرد و سرشته خمیر برآید

فصل المیم

متخه کمنعه و نصره برکشید او را از جای او و همچنین است امتاخه از باب افتعال متخ امرأة جماع کرد با زن و برید و زد و دور کردانید متخت الجراد فی الارض خلانید ملخ دم خود را در زمین تا بیضه دهد متخ لبلحه انداخت سرکین را متخ فی الشیء استوار و ثابت گشت در آن متیخه کسکینه عصا و شاخ درخت تاریک عموه متیخ چوب دراز نرم **مخ** بالضم مغز استخوان و دماغ و پیه چشم و اسب است و خالص هر چیز مخاخ و مخخه جمع مخ العظم و امخخ و محخ ازباب تفعل و تفعیل و انفعال در بازیابر آورد مغز استخوان را او مغز دار شاة مخیخه ازو به مغز دار امخ العظم استخوان صاحب مغز کردید امخت الشاة فربه شد امخ العود رشد عمود چوب و جاری شد در آن آب امخ الزرع جاری شد در آن دقیق یعنی پر مغز گشت و دانهای

وامخخ و امخخ — عظم مخیخ

بالهم

بهم رسانند

مخاخه مغزیکه از استخوان در دهان مکنند در آید ابله مخاخ شتر نجیب امر مخ کار دراز مخ رغی **مدخ** بزرگ و مدد و اعانت تام مدخه کمنعه اعانت کرد او را مادخ و مدیخ و مدیخ کسکین و متمادخ عظیم غالب رجل مدوخ و متمادخ مردیکه کار کند بسرعت تمادخ نافرمانی همچنین است امتداخ کاهلی نمودن و بازداشتن از چیزی تمدخت الناقه ازباب تفعل مانند رفتار مار بسیر درآمد تمدح الرجل بکبیر کرد تمدخت الابل شتران بر شدند از فربهی **مذخ** بفتحتین شیهید کلهای انار تر که میکنند آنرا مردم تمذخت الناقه و الرجل بند شد در رفتار **مرخ** درختی است که زود آتش گیرد مرخ کمنع مطالبه که مرخ جنبک مالید بدن او را امرخ مرخ چیزیست که بآن مالیده شود بدن روغن باشد یا چیزی دیگر همچنین است و مرخه ازباب تفعیل امرخ العجین رقیق کرد خمیر را ذو امروخ موضع است مریخ کسکین مرد در سنگ و احمق و تیر دراز که چهار پر داشته باشد و ستاره ایست از خمس مریخ لگریم شاخ اندرون شاخ مرخ کلکتف درخت تر همچنین است مریخ کسکین و آدمی بسیار روغن مالنده مارخه نام زنی است که سخت شرم میکرد بستر یافتند مردم او را که بینی میکرد قرار پس گفته شد بذا حیاء مارخه انکار از سبب جنایت مرخه بضم خرمای خام یا غوره مرخ جمع ثور کاو که نقطهای سپید و سرخ در پشته باشد مرخ کسکرک و بروزن زبیر اسپ حارث بن ظالم مارخ جاری شوند و جاری کنند مرخا ماده شتر شتاب رونده از فرط خوشی مرخ مرخان و مرخ بفتحتین موضعها اند مرخات کعرفات کناره جای کشتی بستن دریای یمن ذو مرخ رودباریست بحجاز دو مراخ کسحاب وادیست **مسخه** کمنعه صورت او را بصورت زشت مبدل کردانید مسخه الله قردا خدا او را بصورت بوزینه ساخت مسخ و مسیخ بصورت از صورت زشت کردانیده شده مسخ الناقه لاغر ساخت و زخم کرد آنرا بجهت سلاک کردن مسیخ زشت خلقت و کسی که ملاحت نداشته باشد و گوشت یا فاکهه بیمزه و ضعیف و احمق ماسخ کمان ساز ماسخیه کمانهائیکه نسبت کرده شدند بسوی ماسخه که کمان ساز از زنی قرشی بوده ممسوخ اسپی که کفل آن کم گوشت باشد امرأة ممسوخه العجز زن لاغر سرینها مسخیه بالکسر نوعی از فرش تمسخ الورم منحل شد آماس امتسخ السیف کشید شمشیر را یکره امتساخ حماة الفرس مکروه است لاغر شدن اسپ امسوخ گیاهیست معروف فربه کننده نیک سازنده تنقیه دهنده گوشت آورنده قابض **مصخ** بمعنی مسخ و کشیدن و گرفتن آنرا همچنین است امتصاخ و تمصح امصوخه رکه تمام و آن گیاهیست امصوخ و اماصیخ جمع امصخ برآمد اماصیخ آن امصوخه بزنکه سست و فرو هشته شده باشد بجهت پستانهای وی و بروزن رمان گیاهیست که مراد او پوستهاست مانند پیاز امصخ الولد امصاخا جدا گشت بچه از مادر خود جدا شد نی **مضخ** کمنع آلوده کردیدن

مرخ

بصورت

جزی

راد نخو شبوش بمعه **مطخ** کمنع خورد بسیار مطح العسل لیسید شهد را مطخ اماه کشید آبرا
بدلو از چاه مطخ ببین زد او را مطخ عرضه آلوده کرد و معیوب کردانید ناموس دورا
ماطخ آب نرم تنک مطاخ کلکتان احمق و متکبر مطیخ آبیکه در ریک حوض ماند بس خوردن آن
دست ندهد کفته می شود مرد بسیار دروغکو را بکسر میم یعنی قول تو باطل است **ملخ** بوزن منع پیر
سخت و تردد در باطل و بسیار تردد کشیدن چیزی بدست یا بدندان و جم تا شدن و شکسته کردن
و جماع و تغیر طعام و بازی اسب و دویدن بزکوهی بشتاب خود را و کندن نر از جهیدن بر ماده
همچنین است ملوخ و ملاخه و ملیخ بد بر بازکننده و فاسد و ضعیف و بی مزه امتلخ کشید او را
امتلخ سیفه برآورد شمشیر خود را امتلخ لجامه برآورد لکام از سر داب رجل ممتلخ العقل بر شده شست
مالخ بازیکر با او و دوست نمود با او و غلام ملاخ بسیار کریزنده تملخت العقاب عینه کشید چشم
او را استملخ بن عکرمه بن ابی ذویب بهزلی است **ماخ** الغضب تموخ فرو نشست خشم ماخ
محله ایست ببخارا و جدیست مر احمد بن خسیب بخاری را و کفته می شود او را ما خاک ماخان علم است
دو بهی است بمرو ماخوان دیهه دیکر است **مِلْخ** بمنیخ باز کرد در رفتار همچنین است تمنیخ از باب تفعل

فصل النون **نبخ**

جیبک و آبله ها که سفیدان و جز آن و ابلاک
شدن دست از کار در بمعنی بفتحتین هم آمده و نبخ بردی یا بچه سخن کوینده و تکبر کننده و زمین دار
و بنجاه زمین بلند و نرم نه از ریک بلک از زمین سنک ریزه دار نباخ جمع انبخ از راعت کار زد در آن
زمین و خورد نبخ بردی را و خمیر کرد خمیر کرد سنی ابنجان یعنی ترش کرد نبخ العجین ینبخ نبوخا ترش شد خمیر و فاسد
کشت آن خمیر کننده را نباخ و ابنجان کویند ترید ابنجانی ریزه های نان در کاسه شکسته که در آن بکار
و سکون باشد یا آن طعامی است که از نان خشک روغن زیت بریان کنند پس منتفخ شود و در آن
آب میریزند پس نرم و فرو بسته جیزه ابنجانی نان سطر با نان مانند خانه زنبوران شهد نبخه
نکته بضم هم آمده و کوکرد که بان آتش روشن کنند و کیاه بروت کمان تختهای کشتی منضبط کننده و
در بمعنی بفتحتین هم آمده انبخ مرد کرعلیمط در شت و خاک بسیار تیره رنک **نتخه** نتیجه
کشید او را و بر کند از اانیخ اباز اللحم ابو دبار کوشت را نتخ الثوب بافت جامه را نتخ الیه ببصره نظر کرد
بسوی آن منتاخ موچینه منتخ اسم فاعل از باب تفعیل بریان کننده **نجخ** کمنع فخر کرد نجخ البئر کند چاه را
نجخ اللوء برخاست موج و فال میان مرد نجخ السیل در فعکر در زد در را دور کند واد رس لب فقط کردانید آنرا
در وسط انکلان نجاخ کوزه آب آواز سرفه کننده ناجخ و منجخ نجاخ برآرنده ناجخ در بای آواز کننده همچنین است
نجخ آواز اضطراب بر کناره امراة نجاخه زنیکه آواز دهد فرج او وقت جماع یا زنیکه بانک کند زن را وآن آوا
را شاح هم کویند یا زنیکه آواز کند دهن روده آن همچو آواز کردن دهان روده دار وقت بول از بجیپد مسکه

سطح سطح

مکردد

بعنف

بجیپد با طراف مخضش و آن اونیدیکه ماست در آن کرده بجنبانند تا دوغ بکیرند و مسکه از آن جدا کنند
تناجخ روزن و بمعنی تفاخر و اضطراب موج بجد یکدیکر بکنند و خرد شد زمین را و هرچه بآن زمین شخم کردند
محسن کو هر است از ریکت نخ **ارنخ** رفتار سخت کویند الابل تتاخ عند المصدق لیصدقها شتران
در رفتار شد آیند نزد صدقه ستاننده تا بکیرد و قبول کند در صدقه آنها را او فر نشست در آن
و موشتر را اخ اخ کفتن تا بنشیند نخ بضم متو همچنین است نخاخه و نخه رقیق یعنی و بکاوان در کارها
در آمده و در بمعنی بضم آمده و خیرو در بمعنی مثلثه آمده عربیات و شبانان در بمعنی بضم هم آمده و شتربانان
و خیریکه معلوم نشود که حق است یا باطل و باران سبک و کرفتن صدقه ستاننده و دینار را برای خود
خود و نام آنرا دینار نیز نخه است نخنخه بروزن و معنی بخبخه بجیم است و معنی آن عنقریب کفته شد نخنخه
بکسر و ار کردانید آنرا تنخنخ زاید سخت سیر کرد ترید نخنخ الابل ترنند آنرا تنخنخ مطاوع است از باب
تفعلل یعنی نشست سعد الدین ابن نخنخ کامیر جد اصحاب بابان که فقیها نند از خراسانیان است مراد از دست
روایت حدیث و شعر خوش آینده **اندخ** دمی کم کو مندخ کمنبر کسیکه روا نه داشته باشد از آنکه فحش
برای او کفته شود با او حفظ بکوید تندخ نمود در خود چیزیکه آن چیز نداشته ندخ کمنع کوفت بجبری سخت و ارکب
سفینه میکویند بر خاست ساحل کذا کوفتیم فلان کنار دریا را و اندخ اهر کب الساحل کوفته کرد امیدم
کشتی را یکبار ~~مرنخ العیر سخت سیر کو قافله همچنین است~~ **نذخ** العیر سخت سیر کو قافله همچنین است
اندخ نوذخ مرد بد دل **نسخه** کمنع دار کو آنرا و تغیر داد آنرا و باطل کرد آنرا و بجای آن دیکری
قایم کرد نسخ الشیء مسخ کردانید آنرا نسخ الکتاب نوشت آنرا از مقابله کتاب همچنین است
انتسخ و استنسخ از باب افتعال و استفعال منقول عنه را النسخ بضم کویند نسخ ملو الخلیة
چیزیکه در خانه زنبور عسل بود از شهد از آن در آورد دیکر انداخت تناسخ و مناسخه در میراث
موت وارثان بعد وارثان و اصل ترکه قایم باشد و قسمت نشده باشد تناسخ ازمنه یکی بعد
دیکری آمدن از اوقات و کذشتن قرن بعد قرن وار دانست تناسخیه فرقه ضاله بطلان نسخه
و نسخه کردن جیبه شهر ار نسوخ بضم دیهی است نقاد نستیه **نضخه** کمنعه پاشید آنرا
چنانچه نضخه بجای مهمله است یا نضخ بحاء مهمله معجمه از نضح بمهمله کم است در پاشیدن نضخ اماء جوش
آب از چشمه سخت یا جوشید آب از پائین ببالا رسد مانند فوران نضخ النبل فی العدو
پراکنده نمود تیرها را در دشمن نضخ اثر و علامت که در جامه و بدن از خوشبو مانند نضاخ
لکتان باران بسیار نضخه یک باران کمن نفاخ و مناضخه با هم آب پاشی نمودن انتضخ
اماء آرا و ید آب منضخه اشتر کاو بلنک عامه آنرا نضاخ کویند **نطخ** نشر بکسر و طاء مهمله
یعنی صاحب نشر است **نفخ** نفخه برآورد از دهن یا را همچنین است نفخ از باب تفعیل

نفخ به کوزه زدن نفیخ لکریم کسی که برو خدمت دمیدن آتش باشد منفاخ آلت دمیدن نفخ بلند شدن
روشنی روز و فجر نمودن و بزرگ رجال النفخ مرد که در خایه او نفخ باشد یعنی باد خایه گویند نفخه و مثلث
هم آمدن نفخ شکم دارد نفخاء زمین بلند نرم سنگریزه دار و اعلی استخوان ساق رجل انفخان و انفخانی
بضم همزه و بکسر همزه مرد پر از فربهی و برنایی تا آخر هم دوران پر از فربهی نفخ یعنی پر از جوانی انتفاخ کرمان بلند
شدن آماس که از مرض عارض شده بن که بجوش باد آخر آن حباب بالای آب و چیزی که منفخه در شکم ماست
که املس باشد و ریح آن همانست بسبب آنکه در آب میگردد و مستعمل میباشد منفوخ صاحب شکم کلان و فربه
نفاخ لکتان شهریست در مغرب **نقاخ** بروزن غراب آب سرد شیرین صاف خالص و خواب در عافیت و امن نقخ
کفرح زدن نقخ دماغ شکست آن انتقخ ایضاً برآورد مغز را ظلیم النقخ قلیل الدماغ ناقه نکخه یعنی ماله شتران
رفتار بسبب فربهی و بروزن رمان مقدم پس کوشش استخوان آمدن پس کوشش **نکخه فی حلقه**
امیخت آزاد در حلق حفه **تنوخ** الجمل الناقه از باب تفعل نشست شتر نر ماده را برای جستن بر آن الجمل
داشت فاستناخت و توخت مطاوع است از باب استفعال و تفعل پس نشست ناقه و ناخت و اناخت غلط گوید وخه
اقامت مناخ بضم جای نشستن شتران منیخ شیر در بینه نایخ زبان دار و مناخ لکمار لهیعه بن عبد شمس بلی شاه است
از ملوک حمیر تنوخ درست ناخ مستانخ است و وهم کرده است جوهری که اینجا آورده **فصل**
الواو **وبخه** توبیخاً ملامت کرد او را و سرزنش نمود و تهدید کرد **وتخه** بالعصا زد او را بالعصا
و تخه یعنی کل والدی ما اغنی وتخه بی نیاز نکرد چیزی را منتخه عصا آویخت میخی رسید ازمن **وثخه**
یعنی تری از آب و ثیخه اقسام گیاهها تازه باهم مخلوط شده و استخوان رقیق مختلط بحرارش گوشت
و زمین کل والدی و شیر غلیظ و مرد سستوار خلقت رجل موثوخ الخلق و موثخه کمعظمه مرد ضعیف خلقت
وخ الم و قصد و خوخه حکایت آواز برنده و خواخ فروهشته شکم کن ده بوت و عیش ضعیف و صاحب
کسل و خوخان نرم **وریاخ** درختی است مانند مرخ در رویید که آن وریخه زمین ترکرده شده سستور خسته و دور
از باب استفعال و تفعل ترکرد به زمین و چیز فروهشته و نرم قد ورخ کوجل و تورخ فروهشته شد چیز او رخه
فروهشته ساختم آن را ارض ورخه زمین در هم شده کیاه ورخ الکتاب بیان کرد تاریخ کتاب را **وسخ** الثوب
کوجل بوسخ و باسخ و ییسخ در ستوسخ و توسخ و اتسخ از باب استفعال و تفعل و افتعال چرکین گشت جامه
اوسخه و وسخه چرکین گردانید آن را و سخاء موضعی است **وشخ** ردی ضعیف و ظرفی که از برگ خرما سازند
و خرما پیدا کذارند و شخه یعنی چیزیکه ساخته شود از برگ خرما **وضیخ** یعنی چرک **وضوخ**
بفتح آب دورد نزدیک ضعیف و ضیخا و اوضیخا از باب تفعیل و افعال آب ضعف دوکشید مواضخه و وضاخ
معارضه کردن در آبکشیدن و دویدن و سیر کردن مانند سیر کردن یار او ضیخ لها آبکشید برای او کمی او ضیخ
البیر کشید آبچاه تواضخ معارضه نمودن در آبکشی و در سیر **تواطخ** القوم الشئ نوبت بنوبت گرفتن آنچیز را

در میان ... و **ولیخ** جامه از کتان ارض و لخه کوفه و ولیخ الکریمه دمو لخه زمین که در آن گیاه درهم شود ولیخه شیر غلیظ
و کل والدی دستوری اللادهی ترکردید **وبخه** ملامت کردن و سرزنش کننده **وبخه** و وبخ و ذور
و وبه و ویل و ویب همه مرادف یکدیگر اند بمعنی عذاب و کلمه ... که بر ... و بر بمعنی باشد ... **فصل**
الهاء **هبیخه** بروزن علامه دختر و زن شیرده و زن نازک جوان هبیخ بروزن ... عملس
احمق فروهشته و نرم و کسی که در آن خیر نباشد و ... و لدی بزرگ و نهر کلان و داد رخاصیت و نوجوان نازک
هتیخ رفتار نازو تبختر فد ... هبیخ بروزن افعیل سیر کرد برفتار و تبختر (ناز) **هخ** بکسر حکایت آواز آب از بینی
برآمدن **هیخ** بکسر کلمه ایست که گفته میشود وقت نشاندن شتر هیخ البعیر تهییخاً بسیار جرانش داد او را
هیخ التیس برانگیخت بز نر که بر ماده بر ای جستن بر ماده هیخ بکسر اول و فتحدوم شتر دشتر یکبر گاه گفته میشود او را
هیخ آواز کند **فصل الیاء** **یتاخ** کسحاب موضعی است یا قبیله ایست از آن
قبیله است احمد بن محمد بن یزید یتاخی محدث **یخه** نزد در میان سرا و کهیمی جنبد میغوخ کسی که زوده شده باشد
میان سرا و را **ایخ الناقه** چون مانده شتر را برای جنبانیدن ترو بلفظ اینخ اینخ **یوخ** ذکر کرده است
آزادلیث و تفسیر نکرده است آزاد و گفته است که بنا مر است بروزن آن اجوف داوی غیر یوم یس یس
باب الدال فصل الهمزة
ابد بفتحتین بمعنی دهر اباد و ابود جمع و بمعنی دائم و قدیم ازلی و بچه یکساله گویند لا آتیه ابد الابدیه و ابد
الآبدین و ابد الابدین بروزن ارضین و ابد الابد بفتحتین و ابد الابید و ابد الآباد و ابد الدهر و ابید الابید
نمی آیم نزد او هیچگاه او و ابود وحشیان زیرا که بمیرند بغیر قتل و ضرب همچنین است ابد و بلاها و قافیهای نادره
ابد کفرح خشم گرفت و لغرت نمود اتان وامه ابد بکسر تین و بروزن کتف و قنفو ماده خر و داه بسیار زاینده
ابد بکسرتین داه و ماده خر وحشیه آبد آن داه و اسب ناقه ابده کفرحه ماده شتر بسیار زاینده ابید
روئید کیست ابده بروزن قبره شهریست باندلس مابد کمجلس موضعی است و غلط کرده است جوهری که آزاد در
م ... واو آورده و تصحیف نموده در شعریکه استشهاد آورده تابد المنزل خالی شد و خانه تابد الوجه مانند داغ
کنجد ظاهر شد ... تابد الرجل در آرش مسافری رو و کم شد حاجت او در زمان ابدت البهیمه تابید و تابدو حشت
و لغرت نمود ابد بالمکان تابید ابودا اقامت کرد اقامت کرد ذابدات موشکلات گفت که معنی بدو (آن)
معلوم شود و چیز یکه شناخته شود معنی آن ناقه موبّدة ماده شتر وحشیه نافرمان تابید جاودانه کردن ابده بلاد
سخنی که ذکر آن همیشه باقی ماند **اتاد** کغراب رسنی که بان پای ماله گاو بندند وقت دوشیدن اشیه بروزن
جهینه موضعی است **اثیله** بروزن حمیراء جایی است بعکاظ **اجاد** کغراب طاق خولو ناقه اجد بضمتین
ماده شتر قویه استوار خلقت متصل استخوانهای پشت این لفظ خاص است با ناقه آجد بالمد
قوی و استوار خلقت متصل استخوانهای پشت کردانید آن را خدای تعالی بناء موجد بروزن و معنی محکم

احد بکسرتین و سکون دال زجر است مر شتر را **احد** بمعنی یکی و روزی از روزهای هفته اُحاد و وُحدان
جمع یا نیست مراد را جمع یا احد نام مختص است به پروردگار عالم در صفت غیر نمی آید و گفته می شود واحد بزرگ را
احدی الاحد فلان احد الاحدین و واحد الاحدین و واحد الاحاد و احدی الاحد نیست مانند مر او را و انتقلابها(?)
مدحت است با حدی الاحد یعنی کار سنگ قبیح عظیم از و واقع شد احد کسیع همان است احد بفتحتین کوهی است
بمدینه و بفتحتین موضع است یا آن بدال مشدده است پس ذکر کرده خواهد شد در ح و د و استاحد از باب استفعال
تنها شد توحد از باب تفعل یگانه گردید جاؤا احاد احاد در حالیکه هر دو غیر منصرف اند یعنی آمدند یک یک استاحد
به هر که ندانست آنرا احد العشرة تاحیدا ده را یازده کرد دانید احد الاثنین یعنی دو را یک گردانید گفته شده
است مر لفظ واحد را تثنیه نیامده و لفظ اثنین را واحد از جنس او نیامده **مستاخذ** فروتنی کننده و خوار از
مرضی با صواب بذال است و سرزیست کننده از درد چشم یا درد **اد** واده بکسر هر دو عجب و کار زشت و قبیح
و بلا همچنین است اد بفتح اد ادود آده جمع اد بکسر و فتح واد اد غلبه و قوت اد البعیر آواز کرد شتر ادت الناقه
نالید ماده شتر ادا الشی دراز کشید آنرا ادی الارض سیر کرد در آن ادنة الداهیة در سختی و رنج انداخت
او را بلا تا د بروزن و معنی تشدد ادد بروزن عمر در حالیکه منصرف است و بفتحتین پدر قبیله ایست ادبن طابخه
قبیله دیگر است **ارد** دیهی است بیوشنج و بالضم دیهی است بفارس اردستان شهریست نزدیک اصفهان
اردشیر از پادشاهان مجوس است **ازد** بن غوث و بسین افصح است پدر قبیله ایست به یمن همه
انصار اولاد اویست و گفته می شود ازد شنوءه ازد عمان و ازد سراة ازد بهن فتح کشتی بنه محدث است
اسد بفتحتین شیر آساد و اُسود و اُسُد و اُسْد و اسدان و ماسده جمع اسده مادهٔ شیر ماسدهٔ
نیز بمعنی جای باشش شیر اسد کفرح دهشت زده از دیدن شیر و مانند شیر گشت از لغات اضداد است
و خشم گرفت و نادان گشت اسد بروزن ضرب فساد کرد میان قوم و درنده شد ذو الاسد مردیست
اسد بمعنی ازد اسده کفرحه خطیره و ماده سگ در تن استاسد از استفعال مانند شیر گشت استأسد
علیه دلیر شد بر او استاسدت النبت دراز شد و پیچید در سید بکمال آسد الکلب و اوسده و دسته(?)
برانگیخت شیر را اساده بکسر و ضم بالش دستوسد برانگیخت اسدی گلیمی کبابی است اسید بروزن
امیر هفت صحابی و پنج تابعی اند و بروزن زبیر ابن حضیر و ابن ثعلبه و ابن یربوع و ابن ساعده و ابن
ظهیر و ابن ابی جدحا که مشهور است بعبید الله و پسر برادر رافع بن خدیج و ابن شعبه یا آن بروزن
امیر است صحابیاند عقبه بن اسید تابعی است اسید در سی و خواهد آمد اسد بن خزیمه بفتحتین
پدر قبیله ایست از مصر و اسد بن ربیعه بن نزار دیگری است اسدآباد شهریست نزدیک همدان و دیهی
به نیشابور **اصد** بضم پیراهن خورد برای دختر خورد سال که آنرا شاماچه گویند یا پیراهن خورد که پوشیده
می شود زیر جامه همچنین است **اصید** و موصده قد اصدت تاصیدا تحقیق پیراهن خورد ساخت آنرا

پیراهن خورد ساختن اصده بکسر مجتمع قوم اصده بکسر اول و فتحه دوم جمع اصید کریم کرد اگرد خانه
اصیده بروزن و معنی خطیره آصید الباب از باب مفاعله بند کرد در را همچنین است اوصده اصال(?)
الکتاب مغاکی که میان کوهها که در آن آب جمع شود و زمین بلند همچنین است اصده ذات الاصاد موضع
است **اطد** بفتحتین شاخهای عوسج و آن یکنوع خاریست اطد الله ملکه تاطیدا ثابت گردانید خدا ملک
او را **افد** کفرح شتابنده شد و سرعت کرد و ناچیز نمود از لغات اضداد است و نزدیک شد و قریب گشت
همچنین استافد افد بفتح اول و کسر دوم نزدیک شونده افد بفتحتین اجل و غایة افدة تاخیر گویند خرج مؤفدا یعنی برآمد
در آخر ماه یا در آخر وقت **اکد** بحلقه درو کردن گندم را الکدة تاکیدا استوار کرد آنرا اکید استوار اکاید
تاکید تسمه‌هائیکه بندند بآن قربوس زین را با لام پهلوی زین وا حد آن اکاف الکتاب **الد** بکسر فرزندان مالد بروزن تفعل متحیر گشت
~~بروزن اسمان و اصفهان در رابع آن در کلام عرب نیامده است~~ الد و صیغه ماضی مجهول بمعنی ولد زائیده گشت آمد
امد بفتحتین غایت و منتهی و خشم آمد علیه کفرح غضب کرد بر او آمد برار خیر یا شر و گشتی پر از بار و شهریست بثغور
تامید بیان کردن غایت و منتهای سقاء مؤمد کمعظم مشکی که در آن جرعه آب بیشتر اند امده بعلم بقیه جزئی آماد و
منتهی الیه امدان بضم اول و کسر آن و کسر میم مشدد تا لقو بروزن ~~تفعال~~ موضعی است و لیکن بروزنی — اسمان و اصفهان در رابع آن در کلام عرب نیامده
باشد **اندخ** بضم شهریست باندلس از آن شهر است یوسف بن عبد العزیز دباغ اندی فقیه حافظ ازان شهر **اندر**
ورد و اندرز ورد دیه نوعی از ازار که پوشیده و برده میشود بالای تبان یا تنبان است لفظ عجمی است استعمال کرده
اند آنرا اعراب **اود** کفرح یا ؤد اودا آنجکر دید اود و اود داوج ادته کفته بلجکردم او را فاتاد از باب انفعال
مطاوع است پس کج کرد دید او و ته فتاود اول از باب تفعیل و مطاوع از باب تفعل یعنی مایل گردانیدم
او را پس مایل گردید اووه الامر اؤدا و اؤودا کوشش مرد در آن کار بنهایت رسید ما آود و بلادها آوود
میلان نمود و بازگشت اود نام مردی و بالضم موضعی است بیادیه اود بید قوم حرکت و شتده پیر مردم
تاوده الامر و تاوده از باب تفعل و تفاعل گران شد کار بر آن ذو اود مرثد که بالشامی کرد شهسکن ایمن(?)
اد یئید ایدا سخت شد و قوی گشت آد سخت و قوت همچنین است اید آید تا موایده و اییده
تاییدا از باب مفاعله و تفعیل قوی گردانیدم او را موید و موید لمکرم و معظم قوی کرده شده
و کمحدث قوی کننده ایاد الکتاب چیزیکه پایان شد قوت داده شود چیزی را و جای پناه و پرده و جانب و
هوا و پناه بردن و کوه محکم و خاک گرد اگرد حوض و دیوارچه گرد آخور گاه و پشته ریگ بلند و میمنه
لشکر و میمنه و میسره آن و قبیله ایست از معد و بسیاری شتران موید بروزن مومن امر عظیم
و بلا موابد جمع تایید استوار و محکم گشت ایدکلیس قوی اید موضعی است نزدیک مدینه

فصل الباء

بجد بجودا و بجد بتجیدا اقامت کرد بجدت الابل لازم گرفتند شتران چراگاه را
بجده اصل و صحرا و باطن کار بجده بضم و بضمتین عالم و دانا بچیزی و راهنما و کسی که قول خود نگاه

کویند هو ابن مجد تهامی یعنی دانا از آن و عنه تجده و ملک یعنی نزد اوست علم آن بجد من جماعت ازما
بجده من الخیل صد اسب یا زیاده بجاد کتاب چار خطه روارزانست عبد الله ذو البجادین دلیل رسول
خدا صلی الله علیه و آله و سلم بجودات موضعهای مشهور اند در دیار سعد ثوبان بن بجید کقعدد آزاد
کرده رسول خدا است صلی طفیل بجادی یک سر شاعر است بجید کزبیر نام مردی ام بجید خواهرست
یزید صحابیه است ابن بجیدان کعثمان تابعی است بجید کجلق و حمص و جز موضعیست و این وزن
کلمه عجم در کلام عرب نیامده ابجد یا قرشت همه پادشاهان مدین بودند کلمن سردار اینها و ضعکردند
کتابت عربیه را بر عدد حروف نامهای خودها هلاک شدند روز عذاب ظله گفت دختر کلمن
کلمن هدم رکنی هلکه وسط المحله سید القوم اتاه الحتف نارا وسط ظله جعلت نارا علیهم
دارهم کالمضمحله بیشتر بعد اینها تخذ و ضظع پیدا شدند پس نامیدند اینها را روادف
بجنداة کغلغداة زن قوی استخوان همچنین است بجندی کجاند جمع الجندی البعیر زرک شد
شتر الجندی الجاریة تمام و قوی گشت استخوانهای زن خورد سال **بدد** شبدید اجدا کرد او را فتبدد
پس جدا گشت بدد زید مانده و عاجز گشت و پیتک زد در حالیکه نشسته است خواب میکند جاوت
الخیل بداد بداد و بداد بداد و بددا بدد و بدوا بددا آمد اسپان متفرق و جدا جدا ابدد حلیه
جدا کرد هر کار او را زهبور تا دید را با دید یعنی رفتند جداگانه رجل ابد مردی که هر کار دست او از هم
کار باشند یا اعظم الخلقه که هر عضو او از دیگر عضو کاری در شته باشد یا کسی که هر کار ران او از
هم کار باشند از سبب فربهی قد بدد ث کفرحت بدد گاه یعنی تحقیق با هم کار شدند عضوها بدد ح
و لعب و یک سر مانند و نظیر همچنین است بدید و بدیده بضم ثبها و معرب بتب برده بدا بداد جمع
و بتخانه و حصه از هر چیز همچنین است بداد بکسر و بداد و بده بضم تخطیه کرده شده است جوهری در
کسر لغت اخیر لا ابد یعنی نیست جدائی و نیست قدرت بداد سرج و پالان بفتح و بدید هر چیز که از پشم
و پنبه پر کرده زیر زین و پالان گذارند تا پشت دابه ریش نشود بدید چرخ و صحرا فراخ بداد
بر زخم پشت دابه بندند بداد و بداد و مباده برآوردن هر کسی چیزی را پس جمع کردن آنرا میان
خودها پس باقی گذارند آنرا میان خودها یعنی بدد گاه و باده مباده فروخت آنرا بمعارضه را رای
بدّ کار کردانید آنرا و باز داشت او را و جدا کشید از وی با باطن ران بداوز نیکه بر جانب فرج او
کنده باشد بدّ بضم غایة طیر را با دید و تبادید پرندگان متفرقه و جوهری تصحیف کرده و در بیت عطاء
بن قرّان برو بین خار خاطر ایباد ید بنا دید بنوست و مضاف الیه طیر واقع شده
زیرا که قافیه در بیت مکسوره است و قول آن الدمیشی شیبة اللابد غلط است صواب بست
بداء بمیشی شیبة اللابد ابتداء ابتداد گرفتند هر دو را از هر جا جانب وی ما آیند بر جا از هر جا

جانب

جانب وی مالم به بدو و بدّه و بدّه نیست مرا او را طاقت آن بد بدّه بلا ابد یا فنده و اسپیکه در جهاد
در چار پا شد ابد ارشیم شیر غرنده تبدد و اللشی قسمت کرد بد بدگا بکسر اول و فتح دوم
یعنی حصه ها تبدد والحاح صدر الجاریة گرفت زیور تمام سینه زن خورد سال را بدید بمعنی نخ
نخ بیا دوا و لغوا ابداد هم یعنی گرفتند همراه آن خورد را هر مرد مقابل همسر خود در جنگ بیداد
بر وزن قطام اسم فعال یعنی کو که بگیرد هر مرد همسر خود را استبدبه منفرد شد با آن بداد با
هم جنگ کردن لو کان البداد لما اطاقو یعنی اگر جنگ میکردیم با ایشان که یکی بیکی مقابل میشدیم اینها طاقت
نمی آوردند اینها جنگ ما را ابدیده دراز کرد دست را بسوی زمین ابد العطاء و بینهم داد هر یکی را حصه او برد
حاجت پدید که کفر ند مومن است و کرمیر چه خلاة بین بکوه **برد** سردی برد کنصر و کرم برودة سرد شد او
برد و بارد و برود بالضم و براد و مبرود آب سرد قد برده بردا و برده تبریدا سرد کردانید آنرا یا آمیخت آنرا به برف
ابرد آورد آنرا سرد ابرد له نوشانید او را سرد برد خواب ازاقت لایذوقون فیها بردا و آب برهان و تعنین
زاله و موضعیست سحاب برد کلتف و ابر دار سرد برد القوم بصیغه مجهول سرد کرده شدند مرد ارض
مبردة و مبرودة زمین سردی رسیده برد بضم جامه خطدار ابراد و ابرود و برود هم جمع و چادرها میله
لحاف کرده می شود بر آنها و اصوات برده است براده بحانه ظرفیکه در آن آب سرد شود و تهیه که
بر آن تبرید کرده شود ابرده بکسر نوعی از بیماری در شکم که از سردی پیدا شود برده و بفتحتین بهم
آمدن بود بعضی ابتر داماد و ریخت آب سرد را بر خود تا بنوشید آب را تا سرد کند جگر خود را تبرد فیه جمع
شد آب بر آن ابردین و استاء و صافت المردان صبح و شام همچنین است بردین و سایه و آفتاب
ابرد دخل شد در آخر روز برد نا اللیل و برد علینا اللیل سرد شد شب بر ما عیش بارد زندگانی
گوار ابرد بیمر در بر و حج واجب شد حق بر فلان لازم گشت بر دخج الا نحو گرد دید برد اگو بیند سوهانی که آهن سایند
برد العین سرمه که چشم را ید اخبر ریخت زبان آب را بر دو و مبرود نان که بر آن آب ریخته
باشند برد السیف کند شد شمشیر برد زید ضعیف شد همچنین است برد بصیغه ماضی مجهول و سست شد
براد او برود اسبیل فی ابردة از باب افعال ضعیف کردانید او را براده کثمامه چیزیکه از سوهان
افتد مبرد بکسر سوهان برودی گیاهی است و بضم خرمائی است جعفر و محمد بن احمد بن سعید حافظ محدث
برید ترتیب داده شده مکلو مع عبد ضعیف که عبد الباسط بلقا که برید در اصل شتر را گویند
که آنرا در جاها مرتب میداشتند معرب دم بریده بنا بر تخفیف و رسول که با خبر فرستند داده را کتب
دو وادر کرده را با مالی جام منزل میگویند عبد ضعیف عبد الباسط در حاشیه قاموس آورده که چار
در معنی برید چار فرسنگ است فرسنگ سه کروه شهر نسبت بسوی نیم هاشم نه هاشم چنانچه ص ۳
چنانچه واقف کو هم که و مید چار ابر از کام و کام یکنیم گز و گز نیست و چهار انگشت و انگشت شش

و اشتر را دم بریده می ساختند تا شناخته شود که برای راه رفتن بران مرتب است و مسافت که ما بین دو منزل هست آنرا هم برید نام کردند انتهی

بیت
چو در پهنا نهال انتهی جانور که بیش پیش شیر می رود در سو لان که برد و آب منازل راه بوند سکه البرید مجلدا
مخوار رزم ارزان سکه است ابراهیم بن محمد بن ابراهیم و منصور بن محمد کاتب بریه یاب برده و اربرده فرستاد
او را گویند بمانند برده اخاس یعنی هر یک کار میکنند بردی کجی نهریست بر کنج اعظم کوار آیند آن مرد دزدید اگنده بوده
و کوهی است بحجاز و دیهی است بحلب و نهریست بطرابلس با آن نهریست بشام برد موضعیست برد کوهی است و دیهی است
و موضعی است بردون بتشدید دال دیهی است بنجار برده علم است ماده شتر را و دیهی است نسف از اندیه است عزیز بن
سلیم رودی محدث و دیهی است بشیراز برده بفتحتین وسط چشم و بنت موسی بن نجیح برده الغفان بفتح نوعی از شیر
خوردند و محمد بن احمد بن سعید بردی محدث است برداد بضم اول و فتحتین ... از سردی زود البرد بن عامر بن جریر در بعد بن
رباح ... مشهور است و برده جامه ... رفت بسوی بنی سلیم پس کشتند ...
و این ... عذری ... دیگر است ... بارده ... ابراهیم برداد ... و بردان بفتحتین لقب ابراهیم بن
سالم و چشمه ایست ... است ... و دو آبست بنجد ... را و دیهی است بنواله
در آنجا ... است ابو علی بردانی شیخ ... و دیهی است بکوفه و نهریست بطرابلس و نهر دیگر است برعیش و جاه است ...
و موضعیست ببلاد ... و موضعیست بشام و آب ... است ... ابردیلک ... جمع ابرده ماده ...
است ... رسیدند ... ابو عطیه ... برود ... بردانیه دیهی است
... اکاف ... احمد بن ... بردانی ... ایوب بن عبد الرحیم بن ابی ... بروزن ...
روایت کردند ... بن عبد الله بریدی منسوب است بسوی ... بریده بن حصیب صحابی ... بن ابی
روایت حدیث ... بریده ... **برجل** بضم ... درشت و بفتح لقب مردیست ...
بروجرد بضم ... شهریست مشهور نزدیک همدان **برخداة** بضم با و فتح دال و سکون خا و زن نازک جمیله
برقعید ... شهریست قریب ... **بربند** ... شمشیر ... علامت ... شمشیر
بی نظیر برنده ... بسیار گوشت ... محدث اند **برذه** دیهی است از اعمال
نسف نسبت بسوی آن برذی و برذوی ... منصور بن محمد بن ...
... که حدیث کرده بجامع ... **بعد** ... ضد قرب ... بعدا و بعدا ...
بعید و باعد و بعاد ... و بعد و بعدان جمع ... در ... بعد باعد مبالغه است
در ... دعا ... بعد ... ابعده الله ...
گردانید باعده مباعدة و بعادا ... بعد ... غیر بعید و غیر باعد و غیر بعد یعنی
نزدیک ... صاحب تدبیر و صاحب
احتیاط است ... بعد بروزن ... قبل ... در
حالت افراد و معرب است در حالیکه مضاف ... حکایت کرده شده است از بعض من بعد الفعل

بردیا موضعیست بطرابلس

بعد گاهی با ... مستبعد یعنی ... بعید ... الخیر ... پس ... بعیدات
... بعیدات ... دیدم ... بعد ... اول کسیکه ... داود
است یا کعب بن لؤی اما بعد ... بعده بضم یعنی دوری ... میان ما یان ... بعدان
کسیکه شهریست ... **بغداد** بغین معجمه و هر دو دال مهمله و معجمه بتقدیم هر واحد از آن بر دیگری و بغدان
و بغدین و مغدان مدینة السلام که قبور امام المسلمین ابو حنیفه کوفی و قدوة الواصلین شیخ عبد القادر جیلانی محیی
الدین و غیرهما در آنجا واقع است بتغدد منسوب بسوی بغداد ... بغداد ...
معروف **باقل** بسکون فا شهریست بکرمان ... ساکنین در آن واقع شده معرب ... **بلد** ... و بلدة مکه معظمه و هر قطعه
زمین که جای باشش مردم و قرار داد اقامت در آن شده ... آبادان باشد یا خراب ... و خاک و بلد قبر بفتحتین و جای
... شتر ... و شهریست بجزیره ... و دیهی است ببغداد و کوهی است ...
ابلاد جمع ... قلع ... اندازه آب در زمین
را معلوم کنند و جای خالی میان هر دو ابرو و همچنین است بلجة بضم بلد ... مکان خالی ... در میان هر دو ابرو ...
و زمینی که کنده نشده ... آتش ... سینه زیر حلق ...
حلق ... چنانچه عراق و شام و بلده ... خاص ... چنانچه بصره و دمشق و شهریست ...
است سعید بن محمد بلدی ... ستاره میان نعایم و سعد ذابح که نازل می شود در آن ماه ...
اوقات ... نازل می شود در قلاده و آن شش ستاره ... بلدی ...
اقامت ... لازم گرفت ... شهر ... لازم گردانید او را ... با هم جنگ کردن ...
و عصا ... بروزن ... لازم گرفتند زمین را که با هم جنگ کنند ... زمین ...
... بلید و ابلد ... چنانچه ... جیران کردیدن و افسوس خوردن ...
بسوی زمین و غلبه نمودن ... شهر دیگر ...
هوشیار و گاهی ... بلد ... بلید ...
بلدت السماء ... بلد ... خلقت ... بلندی ...
بسیار گوشت بلید ... ابلد و ابلید ...
کهنه بلدة ... بلد ... بروزن ... موضعیست ... سنگ ریزه ... آب ...
یا قره ... **بلند** ... بزرگ ... موضعیست ... که با وزین
بند شده ... بروزن ... بکسر ...
بن ... محدث ... **بود** چاه **بهلي** ... سعد بن حارث ... موضع ...
بواد ... بهدی ... موضعیست **باد** بید ... بیدا ... بیاد ... بوده ... رفت و منقطع گردید

و آنکه سر آورد

بادرت الشمس غروب شد آفتاب بیداء و صحراء و بید جمع قیاس در آن بیداوات است و زمینی است هموار در میان
حرمین شریفین بیدانه مادهٔ خر وحشیه ... یا مادهٔ خری که در صحرا سکونت داشته باشد نه نام مادهٔ خر وحشیه است و وهم
کرده است جوهری بیدانات جمع بیدانه باید بمعنی غیر و علی و بمعنی من اجل طعام بید طعام زبون است بیدان موضعی است و
موضعی است یا آبی است مر بنی جعفر بن کلاب را **فصل التاء** **تبرد**
که برج موضعی است **تریکی** عمرو بن محرث ع است باتید بضم دهی است بنجارا از آن ندیه است ابو منصور بفتح
تفکد بکسر و فتح کشیز در نیره روی **نقرد** که برج نیره روم با همه تخمها **تالد** که صاحب و تلد بفتح و ضم
وبفتحتین و تلاد و تلید و اتلاد و متلد چیزیکه پیدا شده ... باز اشیده ... تلدت المال ... مستلد
متلد تلود از ذخیره مادهٔ شتر ... و اتلده ... مثل کمعظم قدیم تلید و تلد
که از ایشان شده بعجم پس بر دو شده ... پس بلاد اسلام پس آنجا ... تلد
تعود اتلد بفتح بطنها از عبد قیس ... چوزه عقاب تلد ... جمعکرد و منع ... زن ابیر و زبیب
عربانست **تود** بضم ... ذو التود موضعی است که ... **تبیل** ملایمت کفته می شود
تاید بعنی نرمی و ملایمی ... او را ... با مصدر است و کاف مجرورست یا اسم فعل است و کاف
برای خطاب است ... ابن مالک تید ... اسم فعل و کفته می شود تید زید تیده موضعی **فصل**
الثاء **ثاد** بفتحتین خاک و تری و سردی مکان ثید مکان نمناک رجل ثید مرد سردی زده
که فرح سرد شد ... ران تازه و تر و پر کوشت ثاداء کنیز ورزن کول ماماء و ابن ثاداء بفتحتین و بسکون
دوم نیز آمده یعنی ... ثاد بفتحتین و بسکون دوم ... و غوره خرماء و خرم و کیاه نازک و مکان
ناموافق ثاد زن بسیار کوشت ... بر وزن جماله ... **ثرد** ... شکست نان را همچنین است
... مشلثه ... ارباب افتعال ثرد الثوب ... جامه را ... مالیده
... کردن ثرد الذبیحه کشت آنرا ... بریدن رکهای حلقوم همچنین است ... ثرود و اثرد ان
... نان پاره های شکسته ... کیاهیست ... در ...
بصیغه ماضی مجهول برداشته شد از جنگکاه در حالیکه رمق حیات در آن بوده ... ابراهیم عاقبی
ارض مثرود و مثروة زمینی که با آن تری باران رسیده ... که ... استخوان یا با ...
کند و نام ... مرد کمعظم است ... که بالای ... بسیار ... کوشت سینه او ابو ... عبد بن ...
مصری یکی از صالحان است **ثرمد** اللحم ... خام کذاشت ... از او ... کیاهی است
... موضعی است ... **ثعل** خرمائی تر یا غوره
خرما که بر آن تری غالب باشد ... تازه ... خاک نرم ... مراد را ... و
کنیز ... نوجوان نازک **ثغافیل** ابرای سفید ... بالای ... جامها همچنین

است ... پاشافید نوعی از جامهاست با جزها پوشیده ... چیزی یا آن فناقید است ... در
... زیر جامه پوشید ... را **ثکد** آبیست مر بنی تمیم را ... **ثلد الفیل** ...
کردن **ثمد** و بفتحتین و بروزن کتاب ... آبیکه در پوست ... مانند
... باشد ... انمد ... از باب افتعال وارد شد
بر آب ثمد ... از ... مردم منقطع ... باشد ... سوال کرده ...
چیزیکه داشت همه را بخشید ... زبان ... تمام کشیده ... اثمد بکسر سنگ سرمه ... بوضعی
است ... آمدن و ثمد ... طلب احسان ... قبیله ایست منصرف ...
هم ... **مثمعد** بروزن ... روشن ... غلام ... نوجوان که چهره او ... باشد
مثمغد ... **ثندوه** بضم اول و سیوم و بفتح اول هم آمده کوشت پستان یا بیخ پستان
ثوهد نوجوان فربه تمام خلقت ... زن ... **ثهمد** زن بزرک فربه ...
ثهود بمعنی ثوهد است **فصل الجیم** **جحد** ...
وجود ... جحد ...
جحد ... بفتح و ضم و بفتحتین ... بکسر ... و جحد بسکون
آن ... جحاد ... سطبر از هر چیز جحاد ...
... کتف ... ماده ... **جحادی** بضم و تشدید
... سطبر ... **جحل** بدر بدر و بدر مادر
اجداد و جدود و جدوات جمع ... بزرک ...
... جدید و جدود ... بسیار ... و جدی بضم ...
و مجدود ... باران ... بکسر ... جدید ... بار چه نو ...
بافته باشد ... جمع ... درخت ... جداد بفتح و کسر ...
... ساحل دریا ... موضعی است ... کنار دریا است ...
... مانند ... بسیار ... آب ...
است ... آب ... و بکسر کوشش نمودن در کار ... بمعنی ... و تجد بکسر
جیم و ضم آن ... از باب ... و بمعنی ... مادر ... پدر ... بضم طریقه
و علامت ... باشد مخالف رنگ ... موضعی است ...
... بکسر قلاده ... بمعنی ... جدید ...
وجدده و استجده از باب افعال و تفعیل و استفعال کردانیدن ... از باب تفعل ...

کردید و کتان جامهای کهنه و هر چیز که با هم پیوسته و در هم شده باشد از شتها باشد یا جایا باشد و کوهپایه
جوز و گلستان فرو شده جرز و بوزن زبن جرز و بروزن کتاب جمع جرو و کهبور یعنی ماده جرز به جدیدان واحد آن
شب و روز جد جد زمین سخت هموار و بروزن بد هر پرنده کوچک مانند ملخ وانگاه بر آید در هیچ بود چشم
و دابه کوچک مانند ملخ و سبوی کلان جد دو وزن جود پستان دربرین گوسفی و کسی که شیر از و منقطع شده
باشد و دست بدرگ رود بی دست بمجاز صرحت جد آلو بکسر بجد آو و بجد و بجد در حالیکه غیر منصرف است و لگدوان
کفته می شود ایطلام در هر چیز که واضح می شود بعد التباس و پوشید که جدود ماده شتر یکه کم شده باشد شیر آن و
موضعی است تجدد الضرع از باب تفعل رفت شیر پستان جدد بفتحتین ریگی که باریک شده باشد و غده مانند
چیزی که در گردن شتر باشد و زمین درشت هموار اجدد و زمین درشت هموار سیر که اجد الطریق راه زمین ار
هموار کردید عالم جد عالم بکسر در علم بنهایت رسیده جاده تحقیق و ثابت کردانید او را ما علیه جد بکسر و ضم نیست
برو خرقه اجرت قر و سخه یعنی ترک کردم آنرا اجدید مرک و نه بر است بیمامه اجد کسالا انفعل قسم بحو تحقیق
یا به بخت حقا انکار ریکن ایشکلیه اضافت بنی ارآیند جیم آن اگر مکسور خوانند استخلاف بحقیقت او خواهد بود و اگر جیم
مفتوح خوانند استحلاف بخت او خواهد بود و اگر بجای الف واو باشد یعنی وجدک پس جیم مفتوح است جاده
راه کلان جواد جمع جد بضم موضعی است جدا ثان و جد موالی ها موضع بعقیق مدینه جدان شد و موضع است
جدان بن اسد از ربیعه است جدیده ها قریه اند بمصر جدینه تصغیر قلعه ایست محکم نزدیک حصار کیفا و موضع
دست بنجد و در آن باغ دست و آب دست بسماه اجد لها موضعی است ابو الجدین عبد الله بن عمرو بن الحارث دکرو
بن ربیعه بود در صحیح صحیح او را سب در عرب بوده جدید که بعمر بن خطاب کلبی حاضر بود در فتح مصر جرد بفتحتین
میدان خالی از گیاه مکان جرد و اجرد و جرد بفتح اول و کسر دوم خالی از روئیدنی و ارض جرداء و جرده که فرح
خالی از گیاه جرد ها القحط خشک سالی خالی که زمین را از نبات ستنه جارد و جرده سال قحط جرده از
باب تفعیل جرا شدن آرد جرد الجلد بر کند موی پوست را جرد القوم سوا لکرد از قوم پس بداد ندا دور آباد دند
بنا خوش جرد زید انمن ثوبه برهنه که او را از جامه تجرد و انجرد برهنه کردید جرد القطن پنبه دانه جدا
کرد از پنبه ثوب جرد جامه کهنه رجل اجرد مردی که مو نداشته باشد فرس اجرد اسپ کوتاه موو باریک مو
فعال جرد کفرح و انجرد اجرد بسیار سبقت کننده جرد السیف کشید شمشیر را از نیام جرد الکتاب
لفافه بیند نکو کتاب را جرد حج طواف خانه کعبه نمود بی قرآن مناسک گویند لیس التجرد یعنی پوشید
جامهای برهنه امرأة بضة الجردة والمجرد والمتجرد یعنی زن تنک پوست اگنده گوشت وقت برهنگی
متجرد بفتح راء مصدر است و اگر مکسور خوانند پس مراد از آن جسم است تجرد العصیر جوشش شیره فرو
نشست تجردت السنبلة بر آمد خوشه از غلاف های خف تجرد دید الا مره کوشش کرد در آن تجرد بالحج تشبه
بحاجیان نمود جرجرد او شراب صاف الجرد به التبیاک … واز آن و طویل گشت … الجرد الثوب

سائیدن جامه ببدن جرد بضم فرج و ذکر و سپر و بقیه از مال جرد بفتحتین موضعی است ببلاد تمیم و عیسی
است مشهور در دورب یا آن بذال است جارود نام مبارک و لقب بشیر بن عمرو عبدی صحابی است زیرا که وی
یا شتر کرگین بسوی برادر مادر خود گرفت پس جارسی شتر و شتران خال او سرایت کرد پس هلاک کردانید
آنها را جارودیه فرقه ایست از زیدیه نسبت کرده شده است بسوی ابی الجارود زیاد بن ابی زیاد جریده شاخ
درخت از خرما تر باشد یا خشک یا شاخیکه پوست در برگ آن بر کنده شده باشد و جماعه سواران که
در آن پیادگان نباشند بمعنی است جرد بقیه از مال جراده زمین است و اسب عبد الله بن شرجیل
و اسپ ابی قتادة حارث بن ربعی و اسپ سلام بن نهار بن ابی الاسود و اسپ علاء بن طفیل و کیف آزاد
شرح بن مالک جرادة العیار اسبست که عیار دندان شکسته گرفت ملخ را تا بجزد پس انملخ از میان شکست
دندان او … بدر رفت جرادتان نام دو مطربه که در مکه بجاهلیت بودند یا برای هابه
و تغماز دیوم اجرد و جر … کامل مجرد کمعظم و جردان بضم و اجرد کبیر … یا عام
است جرادبن جمع ما را … اجردان و جر نیدان نزدیم او را مدتی … روز با جواجراد
کنداد جلاد … ظرف روئین اجرد بکسر اول و سوم و تشدید آخر و تخفیف کیاهی
است که دلالت میکند بر سماروغ جرادی برای … موضعی است و کوهی است ارض مجروده
زمین که در آن ملخ بسیار باشد جرد کفرح در پوست او آبلهها باشد بسبب خوردن ملخ جرد بصیغه ماضی
مجهول درد شکم بهم رسانید از خوردن ملخ جرد الزرع ملخ بزراعت رسید ما ادری ای جراد
عاره نمیدانم کدام آدمی برد او را جرادی بروزن قرادی … است بعضا جراده بضم ریگستان
است جراد آبد … بسیار بنیم رمی … جرده و کجرده تیر انداخته شد با بشبت او دارد
جرّادی
جرد موضع اند ابن جرده زرج … بغداد بوده کعصافیر موضعی است جردان رودخانه ایست
میان عمقین بتجرده نام زن نعمان بن منذر است جرذ موضعی است بدکی … موضع
اجرهد کاقشعر شتاب که و دراز شد و طایلگردید و درایم وستم گشت اجرهدت الارض
یافته نشود در آن گیاهی اجرهدت السنة سخت و صعب گردید سال جرهده سرعت در سیر و سبقی
اب … بروزن … گفته شده و بروزن جعفر و سبال سیر کننده صاحب … جهاد
بن خویلد صحابی است رضی الله عنه جسد بفتحتین بدن آدمی و پری و فرشتگان و زعفران
همچنین جساد بروزن کتاب … گوساله بنی اسرائیل که در قرآن قصه او مذکور است … بود و خون خشک
همچنین است جسد بفتح اول و کسر دوم و جاسد و جسید جسد الدم به چسپید خون بوی ثوب مجسد کمعظم جامه
رنگ کرده شده زعفران مجسد کمنبر جامه ملاصق بدن جساد کغراب درد شکم … مجسد کمعظم آواز
مرقوم یعنی برقم کرده ایست ازیرده … سرود … جلداد موضعی است … جلدان

ذو المجاسد عامر بن جشم اول کسی که جامهای خود را زعفران رنگ کرده و ذکر جوهری جلبد را در
ماده جسد غیر مستقیم است رجل جضد یعنی جلد شتابکار بدل میکنند لام را بضاد جعکل [illegible] الشعر
موئیکه حلقه حلقه مانند موی زنگیان باشد یا موی کوتاه [illegible] الکرم جعوده و جعاده تجعید موی او بصفت مذکور
بر آید چنانکه موی را حلقه حلقه گردانید جعد مردیکه موهای او حلقه حلقه باشد چون زن جنینی تراب جعد خاک
نمناک تجعید بسته شد چنین جعد و مجعد [illegible] درشت رجل جعد مرد صاحب کرم و بخیل این لغت
هم از اضداد است مولف تنبیه بر آن نکرد و همچنین است جعد الیدین جعد القفا ناکس و بد حسب جعد
الاصابع کوتاه انگشتان خد جعد رخساره که دراز و فرو هشته نباشد بعیر جعد شتر بسیار پشم جعد الغلام
مزاح بودن کفهای شتر ابو جعد و ابو جعاده کنیت گرگ است بنو جعد قبیله ایست از آن قبیله است
نابغه جعدی و جعد جعدی زود گردکم نمک جعد زغاله گوسفند جعاده چیزی زرد بسته شده خشک که در آن
اندک نمی و تری باشد می بر آید از سر پستان ماده شتر یا ماده گاو و بز اول [illegible] بر آمدن شیر بعد زاییدن و
نام میکذارند عرب تجعد و جعید جلد بکسر و بفتحتین پوست هر حیوان اجلاد و جلود جمع [illegible]
و تجالید ان جماعه شخص آدمی یا بدن و [illegible] عظم مجلد المعظم باقی مانده است بر استخوان تکرار
تجلید بخور کشیدن پوست شتر ذبح کرده شده جلده و تجلده زد او را بتازیانه و رنج رسید
بپوست او جلد علی الامر اکراه کرد او را بر کار جلد جاریه جماع کرد با او جلدت الحیه گزید مار جلید
بفتحتین پوست شتر کره که پر کرده شود بگیاه و نموده شود بماده شتری که بسبب آن مهربان شود بر بچه
خود یا پوست شتر کره ذبح کرده شده را بر شتر کره دیگر پوشیده تا مهربان شود بر آن مادر شتر کره ذبح
کرده شده و زمین سخت هموار درشت و بزیکه بمیرد بچه اش وقت زادن همچنین است جلاده بفتحتین در
هر دو معنی و شتران کلان که شتران جوان در آن نباشد و شتر و گوسفندیکه بچه نداشته باشد و نه شیر
و شدت و قوت جلد و جلید بروزن اجلاد و جلداء و جلاد و جلد ککتب جمع جلد ککرم جلاده و
جلودة و جلدا و مجلودا صاحب قوت گردید صاحب قوت شدن تجلد تکلف خود را صاحب قوت
نمود کرد جلاد ککتاب درخت خرمای کلان و ماده شتر بسیار شیر همچنین است مجالید یا شتر [illegible]
شیر [illegible] اولاد مجلد کمنبر پاره پوست که بگیرد آن زن بر مرده نوحه کننده میزند بآن بر پوست
پاره رخساره مجالید جمع جالد [illegible] بالسیوف با هم شمشیرها جنگ کردند جلید چیزیکه بر زمین
افتد از تری پس بسته شود ارض مجلوده زمینی که جلید بر آن نازل شود جلدت [illegible] و اجلدت
زمین یخ بسته گردید اجلد و اجلید رسید بقوم [illegible] چیز بد رسید که او ظن کرده میشود
بهر چیز و قول شافعی [illegible] کان مجالد یجلد بود مجالد که تکذیب کرده میشد جلد بصیغه مجهول
ساقط گردید اجتلد ما فی الاناء تمام خورد چیزیکه در او بود [illegible] مجلدان و مجلد او یعنی واقع

شد بعد النابس بنو جلد قبیله ایست و بروزن صبور دیهی است باندلس ازان دیه است حفص
بن عاصم اما جلودی زن روایت کننده مسلم بضم است و وهم کرده است جوهری در قول [illegible] جلودی
یعنی بضم جلد کبیر قوله تعالی وقالوا لجلودهم لم شهدتم علینا گفتند مر فرجهای خود را اجلده الیه مضطر ساخت
او مجلد بصیغه اسم فاعل جلد ساز کتابها و بروزن معظم مقداریست از بار معلوم الکیل والوزن
فرس مجلد اسپی که متاثر نشود از ضرب جلندی و جلنداء [illegible] فاجر و عاجز تصحیف است مجلندی بروزن [illegible]
سخت جلنداء بضم اول و فتح دوم ممدوده و بضم ثانی [illegible] نام پادشاه عمان است و وهم کرده جوهری در
اینکه او را بفتح ثانی مقصوره دانسته گفت اعشی و جلنداء فی عمان مقیما ثم قیسا فی حضرموت المنیف
و نام میکذارند به جلد و جلید کزبیر و جلده بکسر و مجالد عبد الله بن محمد بن ابی الجلید کامیر محدث
است جلبد [illegible] آوازهای رسیمان جلخد کسنو جبل غلیظ مجلخد کمسبطر بر پشت خوابیده رجل جلخدی
کسی که غنا نداشته باشد جلسد نام بتی است جلعد سخت شدید و خر کوتاه قد و در [illegible]
سال و موضعی است جلعدة سرعت [illegible] جلعد دراز گشت در حالیکه بر زمین انداخته شده جلعدیة بر زمین
انداخت او را [illegible] اجلاعد بالضم شتر شدید و بفتح جمع جلفداه [illegible] اختلاط آوازها که مراد او را
به نیازی نباشد جلمد سنگ همچنین است جلمود و مرد سخت همچنین است جلمد و ماده گاو و کلمه شتران
کلان و شتران بس تمام رسنده کان همچنین است جلمود گوسفندان زیاده بر صد جلمد کزبرج سنگ که
آن در آب باشد و بمه بیرون آب ارض جلمده سنگریزه دار القی علیه جلامیده انداخت بر آن گرانی
را ذات الجلامید موضعی است جمد الماء و کل سایل بسته شد آب و هر چیز روان شونده فعل کنصر
و کرم جمدا و جمودا جامد و جمد بسته مصدر بمعنی اسم فاعل آمده جمد تجمیدا نزدیک شد اینکه بسته شود
جمد بفتحتین برف و جمع جامد و آب بسته جماد زمین و سالی که باران در آن نشده باشد و ماده شتر
[illegible] آنکه شیر نداشته باشد و نوعی از جامهای [illegible] و در یمنی بکسر هم آمده و گفته میشود مر
بخیل را جماد و گفتار او از جهت مذمت او [illegible] وهو جماد الکف بسته کف کنایت از بخیل است جمد بخیل
گشت جمادی [illegible] از نامهای ماههاست معرفه است و مونث است جمادیات جمع جمادی جمادی
الاولی است زیرا که آن پنجم است از محرم و جمادی [illegible] جمادی الآخره است زیرا که آن ششم است از محرم
است پس جمد بسته [illegible] این توجیه کفعمی است [illegible] العین جمادی جامدة یعنی گشت
چشم قسی که اشک نریزد و بهمین معنی گویند عین جمود و رجل جامد العین جمد بضم و بضمتین و بفتحتین
بلند اجماد و جماد جمع احمد بن عثمان صحابی فرد است جمد جمدها میان [illegible] جمد الکندی صحابی است
جمد بن معدیکرب از پادشاهان کنده است یا آن بفتحتین است و بروزن کتاب محدث است و بروزن عتل کوه
است بنجد و بفتحتین دیهی است ببغداد و ابن معدیکرب بروزن عثمان کوهی است در راه مکه در میان ینبع

بعیض ورود بار است میان دمغ وثنیه غزال جده برید آن را سیف جماد شمشیر زننده مال جاید ودراز
یعنی مال ناحق وصاحب جمد حق واجب شد حق من اجمدته واجب کردانیدم آن را مجمد کمحسن بخیل سخت
وامین در قمار یا امین در میان قوم در داخل شونده در جمال وکم چیز کویند بنو مجامد یعنی او همسایه من است
در هر خانه سعید بن ابی سعید جامدی زاهد است و مرا ورا است روایت حدیث **جمعل** سنکهای جمع کرده
شده یا آن تصحیف است از ابن عباد **جند** بضم لشکر و مدد کاران و شهر وصنف است از مخلوقات
علیحده و در مثل آمده ان لله جنودا منها العسل یعنی لشکرهای زنبوران کاران شهد حاصل شود جند
بفتحتین زمین درشت و سنکریزه ها است مانند کل و شهر است به یمن جند بن شهران قبیله ایست از معافر
جند کنجم شهریست بر دریای سیحون خلاد بن جنید بضم و هیثم بن جبال الکلان ورعا بن جنید بفتحتین محدثانند
جناده صحابیانند جنید بن عبد الرحمن و جنید برادرش هر دو صحابه است اجناد دیه موضع است بیکوید عبد
ضعیف که ابن اثیر آن را بفتح دال ضبط کرده در آن موضع جنک عظیم واقع شده بود میان مسلمانان و اهل
روم انتهی جندسابور موضع است دیگر **جید** کلیس هندرد جیاد و جیادات و جیاید جمع جاد بود جوده
جید کردید جید شد و اجاده غیره و اجوده از باب افعال جید ساخت او را اجاد و اجاد آورد چیزی
جید را مجواد بسیار جید آوردن استجاده یافت آن را جید یا طلب نمود آن را جید جواد سخی یا سخیه اجواد
واجاود و جودا و جود و جوده بفتحتین و جود جمع فعال جاد جود کا استجاده از باب استفعال طلب کرد جود او را
و اجاده درهما یعنی بخشید او را درهم فرس جواد بین الجوده بضم اسب تیز رفتار شد جود و اجود و اجاد
الفرس تیز رو کردانید و تیز رو طلب کرد و اجواد و اجود صاحب اسب تیز رو کردید جود باران بسیار یا
بارانیکه فوق آن باران نباشد جمع جاید است یا جمت سماء جود جوشش زد باران سماء یعنی باران است
الله مطر یا ان جودا یا باران بارنده جیدت الارض و اجیدت باریده شد بر زمین مجوده زمین باران
رسیده جاد و بد باران نهاد واحد آن نیامده جادت العین جودا و جود کا بسیار شده اشک چشم جاد نفسه
نزدیک بموت کردید در صراح کفته بر دحتف جید مرک حاضر است جواد کغراب تشنکی با شدت آن
جوده یک تشنکی جید یجاد فهو مجود بصیغه مجهول تشنه کردید یا قریب بهلاک رسید و پیشا زدن جاده
الهوی مشتاق کردانید او را عشق و غلبه کرد بر او جاد فلان فلانا غلبه کرد بر وی جود انی للاجاد الیک
من مشتاق قوام و اشوق کنانیده شده ام جو بضم کرسنگ ایمعنی غریب است شنیده نشد مکر در بیت برنطی
که لقاد دیده فلان رداوه من الجود تمام است شکلة الشمایل وقعه ایست جوده واد یست همین جودی
کوهی است بجزیره کشتی نوح علیه السلام بر آن مستوی شده بود و کوهی است با جای ابو الجود تابعی است اسم
او معروف نیست ابو الجود حارث بن حمیر شیخ شعبه من الحجاج جادی زعفران اجاد بالولد پسر جواد زاد پسر
بجاود و انقد کردند که کدام یک از اینها جهت خوبتر دارد جود یا جاد در لغت نبطیه است اجاده النقد داد او را

جیاد جمع جید جواد جوده بمعنی تیز رفتن رسد تیز رفتار

+جیاد شاعر و مجواد شعر جید کوینده جید یعنی کردن ماهر است بجوده موضع است ببلاد تمیم جواد
در بلاد طی است و قول اسد ابی جاد یعنی افتادند در باطل **جهد** طاقت و بضم هم آمده و مشقت اجهد
جهد کمنع رسانیدن نهایت جهد را جهد کمنع کوشش نمود همچنین است جهد دابه بنهایت رسانید که طاقت آن را
جهد برید امتحان کرد او را اجهد المرض فلانا لاغر کردانید بیماری او را جهد اللبن را آورد تمام مسکه شیر را
جهد الطعام اشتها خوردنش پیدا کشت همچنین است اجهد الطعام و بسیار خورد آن را اجهد عیشه کفرح زندکانی او
عسرت و سختی کذشت جهد البلاء حالتی را کویند که بر آن حالت اختیار کرده میشود موت را یا بسیاری فرزندان
و فقر و جهد جاهد مبالغه است جهاد کسحاب زمین سخت که در آن رویید که نباشد و میوه اراک و آنچه جمع آن
که از آن مسواک سازند و بکسر قتال با دشمن همچنین است مجاهده اجهد الشیب بسیار شد پیری و بسرعت
آمد اجهدت الارض ظاهر کردید اجهد الحق ظاهر شد و روشن کردید اجهد فی الامر مختلف شد رای او اجهد مال فلان
کردانید مال خود را و پراکنده نمود اجهد العدو و کوشش کرد در دشمنی اجهد فی القوم اجهد لک الامر دست
داد ترا کار جهاد اک ان تفعل یعنی نهایت و غایت تست که بکنی این کار را بنو جهاده بطنی است از قبیله عرب
جهیدی بتخفیف جهد و کوشش مرعی جهید چراکاه خراب کرده شده شتران قوله تعالی جهد ایمانهم یعنی مبالغه
کردند در قسم و کوشش نمودند بجا بد حرف طاقت همچنین است اجتهاد **جید** بکسر کردن یا محل قلاده کردن یا مقدم
کردن جیاد و جیود جمع جید بفتحتین درازی کردن یا باریکی کردن یا درازی آن اجید مرد دراز کردن یا باریکی
آن جیداء و جیدانه زن چنینی جود جمع جید نیز بر اهل جورد اجید بن عبد الله محدث است اجیاد
درخت بمکه و کوهی است بمکه آن را اجیاد برای این کویند که آنجا لشکر تبع فرود آمده بود **فصل**
الحاء **حتد** بالمکان یحتد اقامت نمود حتد بفتحتین چشمه که آب آن منقطع نشود نه چشمه
زمین و غلط کرده است در آن جوهری محتد اصل و طبع حتد بروزن کتف خالص الاصل از هر چیز
قد حتد کفرح بحقق خالص الاصل کشت و بروزن عنق چشمهایی که سلاق که آب در آن کشته باشد و
آن در شتی پلکهای چشم است بسبب آزار آنکه موهای مژه را پراکنده سازد و قرحه و آبله در پلک ظاهر سازد
واحد آن حتد بفتحتین و حتود است و جوهر جز واحد آن حتد تحتید اختیار کردم او را بجهت خلوص
و فضل آن حتود بیان کننده احکام شرع **حد** باز داشتن میان دو چیز و منتهای چیز و تیزی هر چیز جدا
آدمی دلیری آن و عذاب کردن آن حد شراب تیزی آن و دفع و منع همچنین است حدود کادب
دادن کنه کار تعقیب که منع واقع شود او را و غیر او را از کناه کردن و خشم و طیش کعارض شود
آدم را همچنین است حده بکسر قد حدوت علیه احد بحق خشم کرفتم و طیش کردم بر و خشم و طیش میکنم
بر و جدا کردن چیزی از چیزی کویند دار حدیده داره و داری محادتها یعنی حد آن مانند حد او است حد بر الهی
حدایید و حدیدات جمع حداد آهنکر و نکهبان زندان و دربان و دریا و نهر است استحداد و چیزی سخن

اجتهد

قرب آمد

با آهن و حدّ السکین و دم حدّها و حدودها مالیدن کارد را بسنگ یا سوهان فحدّت تحدّ حدّة واحتدت پس تیز شد
کارد تیز شد و حدید و حدیدة و حداد و کذا جمع و در مان کارد تیز حدیدات و حدائد و حداد جمع ناب حدید
و حدیدة و دندان تیز رجل حدید و حداد مرد تیز فهم و تیز زبان و تیز خشم احدّاء و احدّة و حداد جمع حدّ علیه
یحدّ حدّاً و احتدّ و استحدّ غضب کرد بر و خشم کرد و دشمنی نمود و مخالفت نمود ازآن ناقة حدید الجرة
یافته می شود ازآن بوی تیزی یعنی پاک است از عیبها و خوب است حدّ الزرع تحدیداً بدیر برآمد زراعت بجهة دیر
کردن باران حدّ الیه وله قصد کرد حداد حداد بروزن قطام کلمه ایست گفته می شود مرکسی را که زشت است طلعت او
محدود و محروم ممنوع از خیر همچنین است حدّ بضم و محدوم از شر حادّ و محدّ زن ترک کننده زینت را بجهة
عدّت حدّت تحدّ و تحدّ حدّاً و حداداً و احدّت باز ماندن زن در عدت شوهر از زینت ابو الحدید مرد
از حروریه ام الحدید کنیت زنی که جدل داشت حد بضم موضع است حدن مقدد در یکقدح شیر بالای آب یا کمین
قدری از شیر و طعام دعوت حدد بفتحتین دعوی باطل حداد و تنگ زن نو حداد کسان آن تعلل کذا
یعنی نهایت و غایت است که بکنی اینکار را ما له عنه محدّد محتد نیست مرا از و چاره و مجال بنو حدان بن
قریع گلگان بطنی است از تمیم ازآن بطن است اوس حدانی شاعر و بضم حسن بن حدان محدث ذو حدان
بن شراحیل و سعید بن ذی حدان تابعی است حدان بن شمس اسپ و دو حدان در قبیله همدان است
نیز حدن بفتح موضعی است در میان مکه و جده و نام آن حدا هم بوده و دیهی است نزدیک صنعا حداده دیهی است
میان بسطام و دامغان حدادیه دیهی است بواسط حدود بفتحتین کوهی است بتهامه و زمینی است برای کلب
حدوداء موضعی است ببلاد عذره حدحد کفدفد کوتاه قد و لیکن حلبلد بضم اول و فتح دوم و کسر سوم
شیر غلیظ جوبدی یعنی عجب ابو حلبلد در اسم صحابی است و بنام مرسیت بنکر در عین غیر آن حدحد
کوتاه قد همچنین است در شرح تسهیل حرده یحرده قصد کرد او را و منع نمود او را همچنین است حرده
و سوراخ کرد آنرا رجل حرد و حارد و حرد و حرین و متحرد مرد گوشه گیرنده و یکسو شونده حراد و حرداء
جمع حرید قبیله منفرد بجهت غلبه یا بجهت یک فعل اکی حرد یحرد حرداً حرد کفرب و سمع خشم گرفت
حارد و حرد و حردان مرد خشمناک حرد بکسر بازی از کوهان شتر و مجاری کین اندرا خلق شتر همچنین
استحرده بکسر زیاد بن حرد کلقف غلام آزاد کرده شده عمرو بن عاص است حاردت الابل منقطع
شد شیر شتران یا کم شد حاردت السنة کم شد آب باران سال ناقة حرود و محارد و محاردة بین
الحراد ماده شتر که شیر او منقطع شده باشد یا کم شده باشد بظاهر انقطاع حرد بفتحتین بیماریست در پای
شتر یا در دو دست وی یا خشکیدن یکی از دو دست بسبب پی بندیکه در رفتار دست بر زمین کوبید و کادن
شدن از ره بر مرد پس بفراخی شده نتوانند که و بودن بازنار ها حجله کلان دراز تر از دیگری فعل همه
کفرح حرد بفتح اول و کسر دوم صیغه صفت مشبهه است ازآن حردی و حردیة بضم و هم محوط مانند حوض که بر دیوار

هزبرنز

قطع

قضب بندند مروح لغتی جردی نوعی از قضب مجرد لمعظم خانه از نی مانند کوهان و کج و خانه که در ان جرادی قضب
باشد حرد الحبل تحریداً از باب تفعیل در هم بپیچید و تافت رسن را تا که کرد و معرور برآمد حرد الشی تحرداً اعتبر
آنرا حرد زید جا گرفت و پناه آورد بخانه از نی مانند کوهان تحرد القدوم انداخته شد موها که بروی بوده قطا
حرد مرغ سنگخوار شتاب رو حریده ماهی ربیده شده و احرده جدا کرد او را احرد فی السیر خشم کرد
واحرد بجیلة ابنه حرید او ریگستانیست ببلاد ابی بکر بن کلاب و بیع است در محاربای بندکه دابه را احردا
سکردانند یعنی بسبب آن بر او دست بر زمین میکوبد وقت رفتار حرد و کنار های کوهمین است حراد بد محارد بهای
شتر اخو دالنجم رفت ستاره حردان کعثمان دیهی است بدمشق و بروزن مجالس مغفل کردن یا موضع پالان و بروزن
محرّا ولقب بنی نهشل بن حارث حرده بکسر موضع است بکنار دریای یمن حرافد شتران اصیل
حرقد کره نای حرقد کزبرج بخربان حراقد یعنی حراقد حرمل کجعفر و زبرج گل سیاه و چیزیکه رنگ
و بوی آن متغیر شده باشد گفتیم حرمن چشمه که بسیار گل سیاه داشته باشد حرد الشیء بدین زراعت
بدرآمد حسده الشیء و حسد علیه یحسده و یحسده حسداً و حسوداً و حسادة و حسدة آرزو کرد
اینکه انتقال کند نعمت و فضیلت او بوی یا زائل کرده شود ازوی حاسد کسیکه این تمنا کند حسد کرد گمان
کرمان و حسده جمع حسود کصبور حسد کننده حسد بفتحتین جمع حسو فی اللأدن حسونک یعنی جزا دهد مرخدا
اکمن حسد کنم ترا انجا سرود احسد کردند بعض اینها را بعض حشد یحشد و یحشد جمع کرد حشد الزرع
دو شید تمام زراعت حشد القوم گرد آمدند برای مدد یا خوانده شدند پس قبول نمودند دعوت را در
حالیکه سرعت کنند کما شدند یا مجتمع شدند برای یک کار همچنین است حشد و احتشد و ابنیا شدوا
از باب افعال وافتعال وتفاعل حشرت الناقة جمع شد شیر در پستان اش حشود ماده شتر که او در شیر از پستانش جمع شود
~~حشود ماده شتر که او در شیر از پستانش جمع شود~~ اگر در یکمرتبه جهیدن زحامله شود و کلف نکند حشد و مستحشد اکره
جماعه حشد کسیکه در ذات که باقی نگذارد هیچ کوششی ورنج وخدمت و مال را یعنی همه را بجا آرد همچنین است محشد و دوزن
سحاب زمینی که باندک باران آب بر آن جاری شود یا جاری شود آب بر آن مگر بباران دایمی وادی حشد نیز همین معنی
دارد و عین حشد چشمه که منقطع نشود آب آن حاشدی که بشکسته مردی شده ماده شتر را و تیمار دارد ازان کنیه و معنف
و ان عذر حشد ترجمه ماکر بسیار نگاهداشته باشد و قبیله ایست و بروزن کتان رود باریست رجل محشود مرد مطاع مخدوم حصد
الزرع والنبات یحصده و یحصده حصداً و حصاداً و حصاداً برید آنرا بدروس همچنین است احتصده حاصد برنده
حصدن بفتحات و حصاد بضم و تشدید صاد جمع حصاده وقت درو کردن و بکسر نیز آمدن و گیاهی است که در دو شکم الفان
را و زراعت دا سکرده شده همچنین است حصد و حصید و حصیده و احصید وقت آن رسید که دا سکرده شود همچنین
است استحصد حصد الحبل تافت رسن را حصیده بالین زراعت که داسکرده شده و بقیه زراعت ماند هموار حصد
ملکم زراعت خشک شده که استاده باشد حصید بفتحتین گیاهی است و گیاه خشک سخت تافتن محکم ساخت جلها و ستها

دزرهها جبال احصد و حصد و محصد و مستحصد رسن محکم تاب درع حصدا زرهی که حلقهای تنگ داشته باشد و محکم بود شجر حصدا درخت بسیار برگ حصد برد استحصد خشم گرفت استحصد القوم مجتمع شدند و با هم یاری نمودند استحصد الحبل مستحکم گردید رسن محصد کمیز داس محصد الرای محکم استوار تدبیر **حصل**

بفتحتین و بروزن حرد حضیض و آنزا دو بیست بلخ در هندی را اوسه گویند **حفل** بحفد حفدا و حفدانا بسبک عمل نمود و سرعت کرد همچنین است احتفد و حفدت که حفد بفتحتین خادمان و مددکاران جمع حافد است و رفتار بیست کم از پویه دویدن همچنین است حفدان و احفاد حفدة الرجل دختران مرد و اولاد دو اولاد و دختر همچنین است حفید یا خسردان ودامادان انفاش محفد مجلس و هر چیز که در آن دو آب دآید اکاه میدهد و کمیز کناره جامه و کاف که بجانه کرده می شود و مجلس پیخ و بیخ کوهان و نقش جامه و دیهای است همچنین در بروزن مقعد دیابای است سیف محتفد زود برنده احفد باعث شد او را بر شتاب کردن رجل محفود مرد مخدوم **حفزد** کزبرج دانه جواهر و کیاه **حفنزد** صاحب شتران که بسیار داری آن بوجه نیک نماید **حقل** کضرب دفرح حقدا و حقدا و حقدا و حقیقة دشمنی او را در دل نگهداشت و انتظار فرصت وقت کشید همچنین است تحقد حقود بسیار کینه ور حقد بکسر کینه احقاد و حقود و حقایدجمع احقده گردانید او را کینه ور حقد المطر کفرح و احتقد از باب افتعال بند شد باران حقد السماء باران نبارید حقد المعدن منقطع شد کان یعنی بیا ورد چیزی را احقدت الناقه بر از بسیر کردید ماده شتر احقد واجبی از کان جستند پس بیافتند آنرا محقد بمعنی اصل و طبع **حقلد**

بروزن علبس و لسنکت بمعنی ضعیف حقلد در قول زهیر بمعنی گناه یا کینه و دشمنی و بروزن زبرج اردبد معنی

حکر لند احمد بحکد ر حو عکر د احکلد الحمد تا خیر نمود و اعتصام کرد همچنین است حالد محکد اصل و جای پناه

حلبد کزبرج شتر کوتاه قد حلبیده ماده شتر کوتاه قامت چنان حلبده کعلبطه میشی سطبر **حلقد**

کزبرج بد خلق کران جان ابلی **محالید** شتر بکر او کردانیده بن شیرها را آن **حمل** شکر و رضا و جزاء دادار حمده کسمعه حمدا او محمدا او محهدا و محمدة و محمدة ثنا گفت او را احمود و حمید ثنا گوحمیده زن ثنا گو

احمد کار او حمد کفتن شد یا هیچ کاری کرد که بر آن ثنا گفته شود احمد الارض یافت زمین را ثنا کرد همچنین است حمد او احمد فلانا راضی شد به فعل و مذهب او و نشر نکرد آنرا از مردم احمد امره گشت کار را ستوده شده رجل و منزل احمد یعنی هر دو ستوده شده امرأة حمد زن ستوده شد تحمید ثنا خدا کفتن مرة بعد اخری انه لحماد بتد عزوجل بود ستایش کردن بسیار ثنا گوینده است مرخدای غالب و بزرگ را و مشتق از آنست محمد چنانست که او ستایش کرده شده مرة بعد اخری احمد الیک الله شکر میکنم خدا را نزد تو حماد لک قاطع یعنی حمد و شکر است مر او را لک حماد لک و حماد بضم هم غایت و نهایت تو و غایت و نهایت من نامیده نموده اند با احمد و حامد و حماد و حمید و حمید و حمدون و احمد حمدین و حمدان و حمد بغیر نون و حمود کتنور و حمدویه بحمد کیمنع و کیعلم مضارع اعلم بدر قبیله البت بجامد جمع حمدة النار بفتحتین آواز شعله بر آوردن آتش یوم محمد

احمر او ر سخت کرم حماده بفتح و تخفیف ناحیه ایست بیمامه محمد بهی دیهی است بنواحی بغداد و شهر است بر قه بطرف اسکندریه و شهر بیست بنواحی زاب و شهریست بکرمان و شهریست نزدیک تونس و محله ایست بری و نام اسهر سیله بمغرب شهر و دیهی است بیمامه گویند هو یتحمد علی یعنی او منت می نهد بر من حمده برورن همزه بسیار ثنا گو مرچیزها را احمد کفرح خشم گرفت العود احمد یعنی رجوع مستدعی زیادتی حمد است زیرا که او رجوع نمیکنی بسوی چیزی مگر بعد آگاه شدن بخوبی آن یا معنی آن آنست وقتیکه اول احسان کردی کشیدی حمد را ازای آن پس هر گاه باز احسان نمودی و عود کردی زیاده کسب کردی حمد را ازای آن خوبان رسم تفضیل است از مفعول یعنی ابتداء محمود است و عود احق است یا مکرر ثنا گفته شود او را گفت این کلمه را خداش بن جابس که زن خود که رباب بنت ربیعه نام داشت پیغام نکاح داد و کرد پس مادر و پدر رباب رد پیغام کردند و مدتی بر این حال گذشت پس خداش بار دیگر در محله رباب آمد و سرود ابیات چندی گفت بعضی از آن ابیات این است الالیت شعری یا رباب متی آری لنا منک نجحا او شفاء فاشتفی یعنی کاش من میدانستم این را که کی بینم روائی حاجت خود بنوای رباب و یا شفا و مرض خود بینم پس صحیح و تندرست کردم پس شنید رباب ابیات را و یاد گرفت و پیغام بسوی او فرستاد که شناختم حاجت ترا هیچ بیاد و پیغام نکاح من بکن پس بمادر گفت آیا نکاح کنم با غیر کسی که عشق من دارد و دو اصل و هم بستر شوم بغیر کسی که از من خشنود باشد مادر گفت نه گفت رباب پس مراد در حباله نکاح خداش بدهید یا قلت مال او ترا ابا و چون تو دانی

داد گفت هر گاه مال بسیار جمع می نمود صاحب مال کارهای بد میکند پس آنحال بجا کار می آید پس خداش بود بس اشارت رباب بسیج آمد و سلام بر قوم وی گفت و بعد سلام اینکلمات بر زبان راند العود احمد والمرأة ترشد والورد یحمد محمود نام فیلی ابرهه است که در قرآن مذکور شده احمد بن محمد بن یعقوب بن حمدویه بضم اول و تشدید میم مفتوح محدثست یا حمدوه بغیر یا است حمدونه کزیتونه دختر رسید است وابن ابی الشیخ محدثست حمدیه کنوبیه جد والد ابراهیم بن محمد راوی مسند ابن حصین است **حمرده** گسلسله آبی که در تک حوض با قیمانده باشد

حنبل کعمش انجاها از دزنیین در حوض جمع شده آن جمود بروزن قبول آمده **حنجل** کقنفذ کوه دراز از ریگ و بروزن زنبور گلوو نشیئه بجمت دزیره یعنی نمک سائیده و دارو و آنچه ویست مانند حقه صغیر که در آن دارو کنند **حاد** بجود میلان نمود حاد و بدر قبیله ایست از خولان کحاوده ابحر و سعیدا و کردید جوبضم موضع است **حادعنه** بحید حیدا و حیدانا و محیدا و حیودا و حیدة و حیدودة میلان نمود و کجاره دید میلان نمود فی حیدا اطراف بر آمده و بلند شده در چیزی حید جبل چیزی بر آمده از کوه گویا که آن بازوست و هر استخوان پهلو که سخت کج دراشته باشد و کره شاخ گوزن و هر بر آمدگی که در کوه یا در شاخ باشد حیود و احیاد و حید بعنب جمع و مانند و نظیر و در منجمه بکسر هر سم آمده حیدان کسبحان سنگی که از سم ستور بیک سو جهد در رفتن حید بفتحتین طعام و دواخلش ان بزغاله در جائیکه بر آمدن دندانها شود حیدی بروزن جمزی رفتار متکبر حمار حیدی و حید للی بیکس نمیشود از سایه خود

و میکریزد از زور نشاط و در صفت مذکر بروزن فیع غیر آن نیامده میگوید عبد ضعیف مؤلف این فاعلن را انبار
بمعنی جیری اورده و الله بخورشی در باب الزاء و فصل الجیم آورده حمار جزی بمعنی خوش شتاب رو و در ماده نقط
آورده رجل نقط مرد زود هلاکشونده و نامیده شد عرب حین و حید بکسر احید و حیادة و حیدان حید عور یا حید
قور یا حید حور کوهی است بیمن در آن غاریست او خیمی شود بود در آن حایره و محایدة و حیاد گاه یک سو و یک
طرف کردانید او را بار کرد حیاد اکسماب انکذاشت چیزی را با جرعه از شیر را که بکدفع خورده شود حیص نظر
مبدو زبلس است حیری حیاد مانند فیح فیاح کقطام یعنی فراخ شو قد السیر فحیص برید تسمه را پس کردانید که پهن و
بلند بها در تسمه **فصـــل الخاء** **اخبندی** البعیر عظیم کشت و سخت
شد جاریه خبنداة زن تمام و کامل استخوان یا جوان پر گوشت یا کردن سر پهنا ساق خبنداه ساق کردن پر
گوشت رجل خبندی مرد پر گوشت خباند جمع خبندیات است اخبندی تمام و کامل شد استخوان وی **خذان** جمع خبندیات
و خذتان بضم هر دو طرف ربیعی از موخر چشم تا منتهی طرف دهان یا چیزیکه دراز است و چپ بینی را گرد کرده
باشد یا از مجی تا ریش مذکر است مجی یعنی گوشی یا ایل طرف سفلی و جانب جبهه خذراه و جماعت و کود را ز
در زمین همچنین است خذه بضم دا خذود و بهر حزد و ظاهر روی بوده که بر دا شتر کذار نو اخذه و خذاد و خذان جمع
و نا تبرکردن در چیزی اخاوید علامت تازیانها خذد بمهه و تخدد لاغرشد و کم گشت گوشت آن خذوه السیر الدع اوراد باید
او را سیر لازم و متعدی است خذاء موضع است عربی سلیم را و چشمه است با بجه خذاد خال معروف ره و موضعی د
و دوزن بر بد و غلیظ دابه ایست کوچک خاده خفه کرد او را پس اور اسم معارضه کرد با آن عمل کند فراهم کشیده
شد پوست او **خرید** و خریده و خرود زن پاکیزه که جماع با او نشده بوزن حیادار دراز خاموشی پست
آواز مجهور او شنیدن خرایید و خرد و خرد کرک جمع قد خردت کفرح و تخردت یعنی محی زن با حیا بسیار خاموش
پست آواز پرده دار شد صوت خرید آواز نرم که بآن اثر حیا باشد خود لقب سعد بن زید مناة خرد بفتحتین دراز
سکوت همچنین است اخراد و خریده دانه مروارید که سوراخ نشده بسیار خرد شرم نمود اخرواد اللهو میلان نمود
و خاموش شد از خواری و از شرم **خربد** کعلبط شیر غلیظ ترش **خرمد** بکسر میم مقیم و بزمین چسبیده
خاموش **خرنیز منداد** بضم خاء و کسر زاء و فتح میم و سکون نون و دال امام ابوبکر مالکی اصولی
خضد العود در طباد و باب ضرب خضد شکست چوب خشک یا تر را و جدا نکرد فانخضد و تخضد از باب
انفعال و تفعل مطاوعت یعنی پس شکسته شد و بریده گردد خضد البعیر عنق آخر لا تا کج کردن شتر دیگر را و
خضد الشجر برید خار درخت را خضد زید خورد خوردن سخت یا چیزی تر را مانند خیار و کذر خضد بفتحتین الاهو
ازوان شدن ثمرها و خشک شدن آن و درد است که برسد عضوها را در رسد که شکست همچنین است بفتح د
هر چوب تر که بریده شود یا شکسته شود از درخت همچنین است خضود و کیاه است و سستی و ضعف در رویدکی
خضد کلکتف عاجز از قیام همچنین است مخضود و مخضد کمنبر بسیار سخت خوردن خضاد کسحاب درختی است خضد کاتا

شونده همچنین است متخضد اخضد مهر کشید کره اسب مانند طعام را از روی نشاط و خوشی اختضد البعیر
مهار در بینی شتر انداخت و سوار شد بر او انخضدت الثمار پاره شد بزها **خفد** کفرح و الفر خفدا
و خفودا و خفدانا سرعت کرد در رفتار خفد خفند شتاب رو و شتر مرغ خفاد و حفاد دید و خفید دت
جمع و دست بی الاسود بن حمران خفند و کسر ... همچنین است خفندو برنده ایست دیگر اخفدت
الناقه زاشید بچه نا تمام درکم از ایام ولادت ~~خفود ماده شتر یکه بچه در کم از ایام ولادت~~ خفود ماده شتر یکه بچه در
کم از ایام ولادت نا تمام زاشید یا ظاهر کند و نمود خود را باردار و حال آنکه باردار نبوده خفدان کسرطان نوعی
خلد بضم بقا و دوام همچنین است خلود و ... نوعی از قبره که مرغیست و موش کور در بمعنی بفتحتین آمده یا دابه ایست کور
زیر زمین و دوست دارد بوی پیاز و گندنا را پس اگر نهاده شود اشیاء مذکوره بر سوراخ وی برآید برای آن پس شکار کرده میشود
و لب بالای او اگر بسته شود بر کسی که تب ربع یعنی تب نوبت داشته شفا بخشد او را و طلاء مغز وی آمیخته شده بروغن
کل حاد میکند برص و بهق و آبلهای بدن و خارش و کلف و خنازیر را و هر چه در بدن برآید ... جمع آن اعوه
بغیر لفظ همچنانکه مخاض جمع خلفه است و دست برنجن و گوشواره همچنین است **خلد** بفتحتین خلد و دو روز ...
جمع و لقب عبد الرحمن حمصی تابعی و قصر منصور که خراب شده پس کنون بجای آن محلا ایست جعفر خلدی نسبت است بسوی
خلد ... لقب ست مراد ... اخلاد بفتحتین شان و قلب و نفس خلد خلود کا همیشه شد خلد خلدا و خلودا ابدی
پیر گشت خلد بالمکان و خلد الی المکان اقامت کرد آنجا همچنین است اخلد و خلد از باب افعال و تفعیل در
هر دو معنی خوالد دیگیها یا پایها و کوهها و سنگها اخلد بصاحبه لازم گرفت صحبت او را اخلد الیه میلان نمود
بسوی او ولدان مخلدون یعنی ... کرده شده یا آنها شیکه کاهی پیر فرتوت نشوند ... و از حد خود تجاوز با پوشیده شده
نکنند خالد و خویلد و خالده و مخلد ... و خلید کزبیر و یخلد ... و خلدان و خلی و خلیدن کمر و جهینه
نامهای عرب اند مسلمه بن مخلد کمعظم صحابی است خالدان خالد ابن فضله بن اشتر و خالد بن قیس
بن مضلل است **خمدت النار** کنصر و سمع خمدا و خمودا فرو شد زبانه زدن آتش و لو خراک
سرد نشد اخمدتها فرو نشاندم آتش زبانه خمود اخمود بروزن تنور جائیکه آتش در روی خواباند خمد مربعنی
بیهوش شد خمد الحمی خاموش شد و آرام گرفت تب **خود** زن نیکو جوان یا نرم و نازک خودات
و خود جمع تخود بسرعت گذشت ... و شتران برای جهانیدن و رسیدن پاره از طعام تخود البعض
او تا شد خوود بروزن سمر موضعی است خود من الطعام شانا رسید از آن طعام پاره را **خیل** ازن
میل گیاه سبز تر معرب کرده اند از رو تعبیر داد و نداما آن خوید است **فصـــل**
الدال **داود** یداؤد کدحرج یدحرج دهرجه لهو و لعب نمود **دد** لهو و بازی دد و ددا داوده
کعفا و ددن و ددد این بازی کننده است و موضعی است و ... و ساعتی از زمانه و درود و اعاده این
خواهد شد ان شاء الله تعالی **ددد** بروزن کتف در قول طرماح ... و استطرفت طعنهم لما اخزال بهم

آن الضحی باشطاط من داعت دوده بروزن سعه نیز دال است زیرا که لغت وقتی که آخر شی باشد
اعراب جاری شود و مرکب از سه حرف تمام میباشد اراده کرده است شاعر از نشاط شوق
جاذب میشود **دَرَد** بفتحتین رفتن دندانهای ناقه درداء و دردم بکسر و زیاده میم ماده شتر کلان
سال یا ماده شتری که دندانهای او لاحق شده باشند در منتهای خفیه بعد اهلاک درداء شکسته است که بوده
مرغابی را دردی نیست چیزی که در ته روغن زیت نشیند دُرَیده مصغر دردی ترخیم کرده شده است ابو
الدرداء وام درداء از اصحاب پیغمبر است صلی الله علیه وآله وسلم **دَعْد** لقب ام جمیل که معشوقه
است معروف و نام زنی است و غیر منصرف هم آمده دعود و دعدات واد عد جمع **دنباوند**
بضم کوهی است بکرمان عامه دماوند گویند و کوهی است بلند بنواحی ری که فرستاد بهو خلیفه ثالث عثمان رض
ابو حنیکر را از دیگر جا برای دیدن آن بزنجات **دودة** کرم دود و دیدان جمع داد الطعام یداد
دوداً و اداد و دود و دود شد در طعام کرم افتاد دودان بضم رود باریست دودان بن اسد پدر قبیله
ایست ابو دؤاد بضم شاعر است از ایاد دوداد کرمهای خورد و کرم وخشک که می برآید از دندانها و
مرد نیز رود قاضی احمد بن ابی دؤاد معروفست ابو دؤاد یزید رواسی و جویریه بن حجاج و عدی بن رقاع
شاعر اند محمد بن علی بن دؤاد محدث است داؤد نام پیغمبر علیه السلام لفظ اعجمی است مهموز نیست
دوادة اختلاط آوازها و چیزیست که از آن از ریسمان معلق به بندند و کودکان از برای آن بنشینند
اینطرف و آنطرف جنبانند دود بازی کردن بآن دودن زید زنده ماند چهار صد و پنجاه سال و دراک
زمان اسلام نمود در حالت ظرافت و بیعقل و شعر گفت در حالت احتضار بموت الیوم بنی
کدود بید نیتیه لو کان الدهر بلی ابلیته او کان قرنی واحداً کفیته یارب نهب صالح حویته ورب
غیل حسن لویته و معصم مخضب ثنیته دویدین طارق محدث است فصل
الذال **ذَرُود** کدرهم کوهی است ~~...~~ **ذَوْد** راندن و طرد کردن و دفع نمودن
همچنین است ذیاد و ذاید راننده ذوّد و ذوّاد و ذادة جمع و سه ماده شتر تا ده یا پانزده یا
تا سی یا مابین دو تا نه لفظ ذود مونث است و میباشد مکرر از اناث واحد است و جمعست یا جمعست
که واحد ندارد یا واحد است جمع آن اذواد است قول اینها دلالت میکند بر اینکه ذود در محل تثنیه است زیرا که
تثنیه الی ثنیتین جمعست نه فقط ثنیتین جمعست مذود بروزن منبر زبان و توبره کاه چهارپایه مذود نور شاخ گاو دو
دست و ابدا سپ است از اسلحه چون و شمشیر جمعش ابن اسپاف و مذاود حقیقت همچنین است ذوّاد لقب اعرابی قیس بن
بکر است بسبب اینکه شعر گفت اذود القوافی عنی ذیاداً ذیاد غلام جرئ جراداً ذیال بروزن شداد فرس
حمیر و نام شاعری ذواد بن علیه محدث است ذواد بن حمار که برادر است که در روایت ابو الذواد امیر است روایت
کرده محمد بن ذیال محالت است ذیال بن عزیز بکر شاعر است عبد الله بن ذوید صحابی است و عبد الله بن ذوید تابعی است

الذود الی الذود ابل در مراح کلمة انثی الی جمع مع انه بعض قرن که مجتمع من قلیل قلیل کثیر مثل دو انتهی وابن منك م

مغفل بن

و ولید بن مسلم را و فروه بن مسیک بن دوید صحابه بنیاد جراگاه افزوته حد کردم او را بر دفع لفقه ابل وی
فصل الراء **رثد** بکسر هزاد و تنگ و بچه درخت و بفتح و ضم و بتا و تا بت
در بر بوزن جوان و بیکو همچنین است رؤده و راده زیدوق بن ریش و بضم مهر باشد که است راد از باب تفعیل
شاده نمود از نعمت همچنین است ارتاد کافتعال رؤدت الریح مضطرب گشت باد رود از نیلا سلام شد
رنید بس گرفت او را از آن رأد العضن شاخ درخت سایه دار کردید و رأد العنق بیچیده کردن را بید
ضحی و راد ضحی ارتفاع و بلند شدن آن راد ارض خلاء زمین **ربد** رابد کاه مست که و بند که و مرید
بروزن منبر جای باز داشتن شتران و غیر آن و موضعیکه در آن خرما خشک کنند و موضع است بصره ربد
بضم رنگی است مایل به تیرگی قد ارید و ارباد کاحمر واحمار تحقیق تیره رنگ شد ربداء بوزن ارشت و
بز سیاه که بر آن نقطهای سرخ باشد اربد قسم ماریست خبیث و شیر غرنده همچنین است مترید اربد بن
جابر و ابن شریح و ابن ربیعه شاعر اند ترید از باب تفعل متغیر گردید ترید السماء و آسمان ابر ناک
گشت و تر شود کر دیده ربید کعرد جوهر شمشیر ربید کامیر خرماها بر هم نهاده که آب باشد بر آن ربیل محمد
ارابد حرام رخ مرید کمعظم ابلق سیاه و سپید قد اربد و ارباد کاحمر واحمار تحقیق ابلق سیاه و سپید گردید
اربده یا اربد تمیمی تابعی است مربد النعم کمنبر موضعی است نزدیک مدینه **رثد** کفاع متاع برترتیب یکی بر دیگری نهاده
همچنین است ارتثد الید کامیر برترتیب نهنده یکی بر دیگری متاع خود را مرثود متاع نهاده شده و رثد جمعه
صفت است رثد جماعت قیمت کنندگان قد ارتثد واجتعلق قیمت کردند آنجماعه رثده بفتحتین مردم ضعیفان
رثد کفرح تیره گشت همچنین است ارتثد از باب افتعال مرثد بروزن مسکن مرد سخی و شیر غرنده و نام مردی و
پادشاهی بود به یمن که شش صد سال پادشاهی کرد ترکهم مرثدین یا حکلوا بعد یعنی گذاشتم قوم را در حالیکه بترتیب
می نهادند متاع خود را جهت آنکه ارتثد کند زمین را بجائی که بشیری رسید یرثد کیمنع رود باریست **رجد** کعنی
رجداً بفتح و رجده و ترجیداً لرزه گرفت ارجد بصیغه ماضی مجهول لرزانیده شد رجاد کشداد آنکه بر بنده خوشه های
زراعت بسوی خرمن ها قد رجد رجاداً تحقیق بسوی خرمن برد خوشه ها را خوشه بردی **رخود** کنازی نرم و نازک و رخوده نیز
دراخی زند کاکسره و خود بوزن او دب مرد نرم استخوان بسیار گوشت **ردة** ردّاً و مردّاً و مردود و رداً در قید
بیعه باز گردانید او را باز گردانید نه رواد کسحاب که کتاب اسم مصدر است از آن رد علیه قبول نکرد آن را او خطای
آن ظاهر کرد مردوده استره برای اینکه رد کرده میشود و در دسته حف وزن طلا قراده شده همچنین است ردی
بوزن حمی رده چیزی زبون رد سنه الله ان بیدش زبان ردّ بکسر ستون و حمل رده بفتح رشته ابکسر اسم از آن
دست یعنی برگشتن از دین و برشدن پستان از شیر پیش از زاییدن و فرو رفتن کاو در ریگ و آواز که از کوه
می آید برای کسیکه در کوه آواز کند یعنی دادن شتر از اید در پی رد او و تردید بسیار رواگرداییدن بر او
ردود کمعظم حیرت زده بهلاک شوند راده رد کرد بر او بعد از او یعنی الفع للرادة فیه نیت غایت در آن حکای

رابطه

جزی

لاغر و مرد کم قوت کسیکه شدید الشهوة باشد برای جماع و کثیر الاضطراب و خشمناک و مردیکه مجرّد بودن
او بطول کشیده باشد یا سفر دراز کرده باشد همچنین است مرآد در ماده شتریکه منتفخ شده باشد پستان او در شکم
او بسبب نشستن آن بر زمین نمناک و زنیکه شیر داشته باشد و شتریکه آب بسیار خورده باشد پس کرانشده باشد
مرآد جمع رود بضمتین مرد زمخت رد ید کام ابر یکه باران او ریخته شده باشد و گسترده طلب کرد آنرا او را اکراد
او را کر بد بد آزار ر داد کشد او نام جبر کشتن است معروف گفته می شود لطلک محمد رد آدمی جانکه گویند للطلی
فرعون موسی را ده چوبیست در مقدم گردون بهما بسته می شود میان ده چوب رشل کنند و فرق شلاگر
و رشار همونج یافت همچنین است استرشد طلب رشد نمود رشدی بکسر اسم مصدر است رد آن ارشده است
هدایت بکند خدا او را ارشد استقامت بر راه حق با تسلط در آن رشید در صفات باری تعالی یعنی راه راست نماینده
و کسیکه تقدیرش در مقدرات نیکوست و دیهی است نزدیک اسکندریه و نام مردی رشید به طعام معروف است فارسی
آن رشته مراشد مقاصد راه گویند و لد ارشده و بکسر اسم آنکه یعنی از زنا نیست بلکه از نکاح است مام را شد موش
نام مسکن از نده را شد و ارشد کنعان و کلمیر و زبیر جبات و سمحان و سحاب و مسکن و مظهر رشاده سنگ ازکیاسنگ
که پر کند کف دست را رشا جمع حت از رشاخرف بضم در فارسی نخم اصلا سپندان گویند از جهت تفال حب الرشا
و نامکردند زیراکه حرف مخفف حرمانست را شدیه دیهی است بعد از خور شدان و بکسر اسم آمده بطنی است اول نام آنها بنو
غیان بود آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم تغیر داده آنرا و راه رشدان را قصد داده برای آنکه مقابل غیان باشد رصد
رصدًا و رصدًا انتظار کشید او را همچنین است رصده راصد شیر غرنده رصید کسیکه انتظار کشید جهیدن را
از شکار خود رصود ماده شتریکه انتظار آبخوردن دیگری کشد تا بعد خوردنش آب نوشد ارصدت له مهیا شدم برای
او و جزا دادم و مکافات او نمودم بخیر یا بشر مرصاد راه و مکانیکه انتظار میکشد در آن دشمن رصدة بضم خانه صیاد که
در آن خانه برای شکار کردن پنهان شود و حلقه از مس یا از نقره در بند شمشیر رصد بفتح یکبار افتادن باران رصد
بفتحتین رصد بندان و اندک گیاه و اندک باران ارصاد جمع ارض مرصده بوزن محسنه در آن پاره از گیاه است
و اندک باران بآن رسیده با زمینیکه باران در آن افتاده و امید رویدن سبزه در آن پیدا شده باشد رصید بضم اول
و کسر صاد شتر و دیهی است بیمن رضد المتاع بترتیب یکی بر دیگری نهاد متاع خود را فارتضد پس نهاده شد
متاع بترتیب رعد آواز ابر یا نام فرشته که میراند ابر را جاییکه حدی خوان بحدی میراند شتر را قد رعد کمنع
و نصر گویند حلف گفت ار اعده در حق شخصی که بسیار گوید بجنبید گویند رعد زید و برق ترسانید رعدت المراة آراست
خود را و زینت کرد رعد وعید کرد او را ترسانید و لرزه در بدنش عارض شد ارتعد مضطرب گردید رعده بکسر و فتح
اسم مصدر است از آن ارعد بصیغه مجهول گرفت او را لرزه کثیب مرعد پاره ریگ بسیار بلند فرو ریزان از هم قد ارعد
بصیغه مجهول بحقیق فرو ریزنده شد رعدید بردل همچنین است رعدیده و زن نازک اندام و بالوده رعاد گلگان ماهی است که
او را مساس کند تا وقتیکه ماهی زنده باشد دست او لرزان گردد و مرد بسیار گو رعید او آنچه وقت تنقیه گندم بیرون انداز

رعود نام مالهٔ شتر نیست مرعد قسماجت سوال کننده گویند جاء بذات الرعد و الصلیل یعنی آورد جنگ را و او ات
الرعد بلا رعدت الاثیه ارزان گردید عیشه رغد بفتحتین اسم آمده زندگانی فراخ پاکیزه خال آن گسیع و کرم قوم
رغدون و رغد بهرم بفتحتین فراخ عیشان ارغد واموا شیهم یعنی واگذاشتند چارپایان خود را به ممانعت رغید شیر
جوشاده شده که بر آن آرد آمده از بند شیش میشود مرغاد بدال شده د اسم مفعول از ارغاد اغیلال خشمناک که قبول نکند
گفته ترا و آزار دهد و اغوش بر دو راحتی باشد و خواب کنند که بخواهد بر اینداد خوابرا و شک کننده در تدبیر خود ب
داند که چه طور آنرا مصدر کرد او بهمین معنی بر مخاطب آمد ارغیداد مصدر است و در جمیع رغید او بروزن رغیداداست
ارغلّ اغلال است از رغد یعنی مجرد آن رغد است لام و دال زاید است رفل بکسر بخشش و صله و بمعنی
کاسه بزرگ و در جمیع اکسر اسم آمده مصدر رفل رفده است یعنی بخشید او را بخشید مزاد ارفاد بروزن و بمعنی
اعطا است معنی اعانت برای راه رفاده ساختن چون خوگیر زین و بمعنی حرفه ایست که میبندند بآن زخم را و هم چیزی که
قریش در جاهلیت با هم عطا میکردند برای آوردند در میان خود هابی را که بآن برای حاجیان گندم و خرما میخریدند
رافدان دجله و فرات ارتفاد کسب کردن استرفاد اعانت طلب نمودن ترافد با هم مدد کردن ترفید بهم
گردانیدن و تعظیم نمودن و رفتاریست مانند هر و له مرفد کمبر چیزیست که زن لاغر سرین بر سرین بندد تا بزرگ نماید
و کاسه بزرگ مرافید بر یکه منقطع نشود شیر او رفود ماده شتریکه پر شود کاسه بزرگ میکند و شیدن و در خوار فد
هو صفت از حسیان رفتن است سوار قسبه رفین قبیله ایست که آزار رفیدات اسم گویند نام سیکرا از ند
بر رافد و رفید کز بیر مرقد محل رقاد یعنی رفتن یعنی بمرد روافد چوب سقف رقل خوابهمچنین است رقاد در قود بضم
هر جایار قاد خفتن در شب است قوم رقود در قد خوابیدگان رجل رقود بسیار خواب کننده مرقد محل دوانیست
که نوشیدن آن خود را خواب آید و راه و روش مرقد مسکن خوابگاه لقد خوابانید او را ارقد حملکان اقامت کرد در آنجا ارقاد
بفتحتین رجستن از روی نشاط در قدا دشتافتن رجل مرقدی بروزن مرعزی مرد شتابکننده در کارها راقود خم کلان یا دراز
تنگ کرده شده و اندک آن بقدر و ماهی است جوز در قیدات ابحد است عربی کلبی را در قدکوهی است رقدشیدن
میشود از آن آسیابها اصابتنا رقدة یعنی رسید ما را گرمایی بمقدار ده روز ترقید نوعی از رفتار و بروزن تغرب
و صاحب نامهای عربی است رکود قرار و ثبات و بروزن قبول ماده شتریکه شیر آن منقطع نشود
و کاسه پر که همیران بر ابر شتر رمد بکسر و ارمداد بروزن ارتعاد خاکستر ارمد
خاکستری رنگ و از آنست که شتر مرغ را رمداد گویند و بشه را رمد بضم گویند رماد ارمد و رمد کزنوح
و در هم خاکستر بسیار و بار ریک یا هلاک شود ارمد محتاج گشت ارمد القوم در خشکسالی در آمدند
قوم و مواشی آنها هلاک شد ارمدت الناقة شیر از پستان چکانید همچنین است رمدت الناقة از باب تفعیل رمد
گلگعف یکی متغیر شده و بفتحتین درد چشم همچنین است ارمداد قد رمد و ارمد درد ناک شد چشم رمد و رمد
بیمار چشم ارمد الله عینه بدرد عاشت و ارمداد دو بطن قبیله ایست ابو رمداء بطور صحابی است رمدت الغنم رمد

هلاک شدند گوسفندان از سرما و باز داشت عام رماده در خلافت عمر که هلاک شدند در آن
مردم و شتران و گوسفندان و رمید روشن جاری رماده موضعیست به یمن و بفلسطین و بمغرب و شهریست
میان مکه و بصره و محله ایست بحلب و دهی است ببلخ و قریه ایست به نیشابور و شهریست میان برقه و اسکندریه
رمادان موضعیست مانزکو الارمد حیقان بکسر یابه نماند ازینها مگر چیزی که بحالی بدست گرفت پستر چو ادباد کنی
بعد بسا قط شدن آن **رنل** درختیست خوشبو و خجه و اکسن و مانند چوال در زیرک جوافور ندرو
موضعیست بجاده حاجیان بصره از آن موضعیست عمر بن ابراهیم بن شبیب رنج بفتح قلعه ایست از حلم
تا کرنی بابو الحسن از آنجاست خطیب آنجا عبید الله بن عاصم و احمد بن ابی العافیه شیخ است و
شیخان ما را **رهله** کمنعه سخت مالید او را رباده بضمت رهیه زن جوان نازک اندام تازه
رو و گندم کوفته بر آن شیر اندازند رهو دیه نرمی و ملایمت رهیدر بهید گاه حماقت کلان از آن واقع شد
امر رهو در کار غیر محکم ترکهم رهوا یعنی گذر اشت اینها را در حالیکه عزم بر کار نداشتند **رود** طلب
همچنین است ریاد و ارتیاد و رفتن و آمدن مرا و ده و رواد و رید بکسر هر دو اراده شیت را ید چوب آسیا که
آنرا گرفته میگردانند و فرستاده شده در طلب گیاه رائد الاباد اختلاف کردن شتران در چراگاه بعضی
اقبال کنند و بعضی ادبار جای اختلاف کردن آنها را مراد و مراد گویند امراة زاده یعنی همی پر راد
کثاعه ورایده زن کردنده در خانه های همسایگان خود و قد راوت رود اتا تحقیق در خانهای همسایگان
گردید احمد راد و ارود بوده فولاد یعنی فاعلست مرود میل سرمه و حلقه آهن گرد لگام و چرخ دلو از آن
و امش عارود یعنی با آهستگی رو و تصغیر آن روید است قد ارود ارواد گاه و مرواد گاه و رویدا و
روید به تحقیق نرمی و ملایمت نحو رویدا ای یعنی آهسته رو دیگر عمر گاه اسم فعلست یعنی بگذار او را و اولا حی
نیشود مر او را کاف ملحوق تیکه بمعنی امر باشد روید چهار نوعست اسم فعلست چنانچه گویند روید عمرا گاه
یعنی بگذار او را و صفت است چنانکه سار سیرا رویدا یعنی سیر کردن سیر کردنی سهل و آهسته و حال واقع
شود چنانچه سار القوم رویدا یعنی سیر کردند در حالتیکه آهسته رو بودند و مصدر می آید چنانچه روید عمر با فاء
یعنی آهسته رفتن عمرو و گفته میشود روید کنی بفتح کاف در واحد مذکر و روید کنی بکسر کاف در واحد مونث
و رویدکما در تثنیه مذکر و مونث و رویدکم در جمع مذکر و رویدکن در جمع مونث ریح رود و ریح
راید بالزم وزنش مانزید محله ایست بسمرقند روند چینی بکسر اول و فتح دوم و سیوم ساکن دواء
ایست معروف اطباء و الف زیاده میکنند و آوند چینی میگویند راوند موضعیست بنواحی اصبهان
احمد بن یحیی الراوندی از اهل مرو الرود است **ریکل** طرف بر آمدن از کوه آید و جمع ریح ایده
و ریدانه بالزم وزنش کاریده شهریست بیمن و دهی است بصعید و هم قریه ایست بحضر موت و دهی
است بفسرین ریدان قلعه ایست بفسرین و موضعیست

فصل الزاء

زاده

زاده کمنعه ترسانید او را زئد بصیغه ماضی مجهول ترسانیده شد مزؤود اسم مفعول است از آن
زود بضم و بضمتین خوف و ترس **زنبل** کفک آب و شیر و غیر آن و کوهیست بیمن و دهی است بفسرین
و نام قلعه ایست یاد دهی است بفسرین و موضعیست غربی بغداد و قد ازبد البحر کف انداخت دریا
ازبد السدر شکوفه آورد درخت کنار زبد بضم بر وزن رمان کفک و سر شیر زبده خورانید او را سر شیر
زبد السقاء جنبانید مشک شیر را تا بر آرد مسکه آن مزبد کمقعد صاحب مسکه زبدیه یزید بخشید یا و اندک
بخشید نه از مال حقیر زبد شتر از باب تفعیل کف آورد کمنعه بر وزن زباد کرمان و زباد و رود کرم فلک کیاهی
است زباد این چیزیکه در آن خیر نباشد مزید کمحدث نام مردی و کز بیر ابن حارث و در صحابی غیر آن است
و بطنیست از قبیله مزحج قوم عمرو بن معدیکرب از آن قوم است محمد بن ولید صاحب تفسیر و محمد بن
جزء و محمد بن حسین لغوی و ... زبید کامیر همین از آن شهر است موسی بن طارق و محمد بن یوسف
بن شعیب محدثان زبیدان بر وزن زمیران زباد بر وزن سحاب خوشبویست معروف غلط کرده اند
فقیهان و لغویان در قول خود که زباده دابه ایست که کشیده میشود از آن خوشبوی زیرا که اندام که
است و زباد بمعنی خوشبویی چرکیست که در زیر دم بر مخرج جمع میشود ... منعدکه می‌شود
در از ضطراب و چرک مجتمع آنرا گرفته میشود بوست نه ... چه میگوید عبد ضعیف عبد الباسط بلگرامی
از کتاب طبایع الحیوان نقلنموده حاصلش آنکه از گربه یکی زباده است که بزبان هندی مشک بلائی گویند
در صورت و شکل مانند همین گربه است لیکن بوی مشک از او می آید در زیر دم وی و در تهیگاه وی رطوبت پیدا
میشود بوی مشکین آن رطوبت را از آن گرفته جمع کنند و آن نادر الوجود است انتهی زباد شهریست بمغرب
و زباد بن کعب و زباد دختر بسطام بن قیس و محمد بن احمد زبادی باز نبدیا یانی مشهور است ... و زید بضم محدث
مبارک عامری ترنیده از حلق فرو برد آنرا یا خلاصه آن را گرفت زید البعیر سرعت نمود بسوی شوکند زبد
کلقعد ... جوران زبده بضم دختر حارث زبید بن سنان بفتح است و بتحریک است و اولاد سعد بن ابی وقاص زبیده
زن هارون رشید دختر جعفر بن منصور است زبیدیه حوضیست در راه مکه نزدیک مغیثه و دهی است بجبال
و بواسط و محله ایست ببغداد و دیگری باسفل از آن **زبرجد** جوهریست معروف و لقب قیس بن حسان است
بجهت جمالش **زرد** اللقمه کسمع از حلق فرو برد آنرا اسمعیلیست از زورد که افتعال مزرد کمقعد
حلقوم و کمنبر و کتاب رشته که خفه کرده میشود گلوی شتر را تا شخوار بیرون نیارد پس آلوده کند
سوار خود را و بر وزن محدث لقب برادر سماخ زرده کنفره خفه کرد او را زرد الدرع حلقها
در هم افکند زره را از زرد دهی است باسفراین زرده قلعه ایست بدربند و کوهی است بشیراز
زرد کلقعد شتاب از حلق فرو برنده آن زردان بفتحتین گس زیرا که لقمه میکند کبیرها را یا برای آنکه
کیر خفه میکند آنرا بسبب تنگی آن زرد بفتحتین زره که حلقهایش در هم افکنده شده باشد زراد گوشه

جنبانید

و منیغت

یا مخلاجست

و سیل راد و در خانهای همسایگان کردنه

رزه ساز و کلاب درزه یا تازیانه از چوب زند کرمند شهریست مشهور بکرمان و دیهی است باصفهان
ازآنجاست محمد بن عباس نحوی و موضعیست نزدیک مدینه و زرآوند دوائیست مشهور و آنرا زراوند نیز گویند
دراز و مدحرج که مدور زغدل بمعنی کمنع سخت آوردن برآوردن زغد سقاوه بیفشردن مشک را چنانکه برآید کف
از دهان آن و آنکه کرد از غید گویند زغد فلانا بیفشرد حلق او را زغد بالکلام برانگیخت او را بر گفتار زغار
زغال نهر زخار بسیار آب از غده شیر داد او را مزعید کمطمئن خشمناک زغد زند کانی زغید بجعفر بانگ
زغرده آواز گردانیدن شتر در حلق جعفر زفله برکو آنرا زفلان فوسم شعر را بسیار جو داد
دست جفور از زمرجد بضم و تشدید راء و بدال معجمه هم اسم آنکه زبرجد در اختیارات بدیعی
نویسند ارسطاطالیس گوید زمرد میر غیاث الدین منصور منسوبست که ابو نصر فارابی بدیعی و بسیاری
از حکما بر آنند که زبرجد تعریب زمرد است و جنس علحده نیست و بعضی مردمان بر آنند که جنس علحده است
کلا از زمرد الطف و اصفی و درشت است زنا و رد در و رد خواهد آمد زنک بند دست زندان هر دو سند
و چوب بالای آتش افروخته شده باشد و چوب زیرین را زند گویند و یا چوب بالای زند
نمیگویند زناد از زند و از زناد جمع و بگویند در حق کسی که مدد و اعانت خوب کرده باشد ورت بک
زنادی یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت بتو زنادی و شجره ایست خار دار و دیهی است بخارا
از آنجاست احمد بن محمد بن حمدان بن عازم و از آنست توبه زندیج و کویی است بجنوب زندنه
دیهی است دیگر بخارا زند اود نهریست باصفهان زند و رود نهریست نزدیک واسط حوالی افعال
زنده شهریست بروم زند بن جون ابو دلامه شاعر است زند بن جری بن اعراق الثری زند بفتحتین
موضعیست و خرقه که در کس ناقه پنهان کنند و بچه غیر او را نکر کنند تا بروی مهربان
کرده و مرزند کمعظم بخیلت تنگدل و پسر خوانده و پارچه کوتاه پهن زند تزنیدا کرده عقلت
وعذاب کهنه زنالیه رجعت و پر کردید همچنین است زند از محرد و رود شکرد با آتش چوب او را
ازند زیالش از زند و جمعه رجوع کرد و بدر دیگر درشت زند کوح تشنه گردید زند از باب تفعل
تنگ شد بجواب دادن و خشم گرفت زنید رستن موهای دم شتر ماده بچوبکها حوالی بعد ولادت
او وافتادن زهرات بن نایز زند کاحد علیه وما زندک از افعال و تفعیل زبالیه نمیشود رسو تو بجا انوبا
خاک دیهی است بنصف دیهی است بمالین و دیهی است بمرو و ناحیه ایست بصیصه زهد و فیه بمعنی
وضع و کرم ضد رغبت زهد و زهاده یا زهادت در امور دنیا و زهد در دین زهید کمنع تخمین کرد
واندازه نمود از آنهمچنین است ازهد بفتحتین زکوه زهید بمعنی قلیل و مرد تنگ حوصله
همچنین است زاهد و کمحمود و رود خانه تنگ ازهم کافتعال شمارد کرد آنرا اقلیل ترهید
فیه و عنه ضد ترغیب و تسخیات زاهد و حقیر شمردن آنرا زاهد بن عبد الله و ابو زاهد محمد صبا

و زبرجد هردو از یک جنس اند در جواهر نامه هم متاخرین

و محدث اند

ه محدث اند زود توشه ساختن مزود کمنبر توشه دان ازودة و زود و ستره از باب افعال
و تفعیل توشه دادم او را قرود مطاع است از باب تفعل یعنی توشه گرفت زاد
مزاد و لقب ستو مجرد در فرس بکنیه زینت از مهالبه و برون کتاب زواد بن علون
حدیث و زوداد ابن محفوظ هم محدث اند ازواد رکب مسافر بن ابی عمرو زمعه بن اسود
والو امیه بن مغیره زیرا که هیچ زاد برولا نبودی که اینها را طعام خورانیدی و کفایت زاد
اینها نمودی زاد الراکب اسپی است که بخشیده بود او را سلیمان علیه السلام مر قبیله ازد را و قبیله
بخدمت آنجناب رسیده بودند زود بضم نام شخص سعد است نوشت نامه نبوی وی ابو بکر صدیق
در شان ردت ناحیه از اهالی یمن زهیل بفتح و کسر و فتحتین و زیادة و مزید و
زیدان افزونی و اخیر شاذ است خالجه شان اما زواده پس تصحیف است از جوهری
ان زوادة و زیادة براء مهمله است بذکر نمو گویند زاده الله خیرا و زیده دعا است
مراد و را بزیادت خیر فزادو زاد دو مطاوع است پس زیاده شد چیز استزاد قلیل شمرد
آنرا و از آن زیادت طلب نمو تزید کردن شدن نرخ و دروغ گفتن و رفتار بالای
عنق و تکلف زیاده در سخن و غیر آن همچنین است تزاید مزاد مشک است که نباشد
مگر از جلد که جلد ثالث میان هر دو قائم کرده شود تا فراخ گردد مزاد و مزاید جمع
زواید چیزهای زاید و در موخر بالان شتر زوائد شیر غرنده و جمعی صحابه
است و نام میکرد رند عرب سنید وزید و زیاد و زیاد و زیاده و زیادة و زیدک
و مزید و زید لا و زید و یه زنادان نهریست و ناحیه ایست بصره زیدان شهر
است از عمل اهواز و بناء عظیم است و موضعیست بکوفه ابو زیدان دوائی
است معروف زیداون دیهی است بنونس بزید نهریست بدمشق بزیدان نهریست
بصره بزیدیه نام شهر شودن زیدی دیهی است بجامعه زیدیه دیهی است ببغداد
و آنجا است مرینی بمیز را زیدیان از محدثان جماعه منسوب بسوی زید بن
علی الله از روی مذهب یا از روی نسب زید بن عبد الله زیدی از اولاد زید بن
ثابت است زیادیه محله ایست بنیشاپور و آن زید موضعیست تزیدین جوان
قبیله ایست و از آنست برود تزیدیه که خطهای سرخ دارد زید ابل کثیر الزیاد
شتران بسیار کف بر آرنده و میگوید عبد ضعیف که مولف زبد المجد را ذکر
نکرد و آن شاعری طویل قامت بود بحدیکه زن هودج نشین را بوسه می
گرفت و اگر سوار میشد پایش بر زمین کشیده میرفت بخدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

بالاینها

و اشیاء آب ... سود

رسیده و آزرده زید انجیرست فامشید **نصل السین** **اساد** سنافتن

در سیر یا سیر شب بعد دست راست در آخر شب یا سیر شب و روز سپید جو چه شکسته زخم او ست شخصی که

زخم او شکسته شده و می‌سیتون کلمه ساداً و ساداً رخنه کرد کلوی او را گویند بها سوده بضم یعنی تابان بقیه

از جوانه است سته کبیر ممکن روغن ستم روئین عذاب مرض است که جگر را آمیزد و ستر و کوسفند را در

خوردن آب شور سته بصیغه مجهول با آن آزار گرفتار شده سوده گرفتار شدن گاه به آن **سپید موی** سیر دن چمان

دست اسیاد و قسبید و بکسر کرک و بلاد و سپید اسیاد در آزار در بلاست و فتنه **ستسل** بفتحتان موی

یکی مال سپید و الالبید پرم بفتحتین بعضی و از او دانست نه کم نه بیشی و روزن مرد موی شرمگاه و جاهه که با گوش را

دو اسند تا آب تیره نکود در موضع است از دیگ یک بر بینی است نرم بر شرمگاه برادر قطره آب بیفتد جای شود

و شوم و بد عین و ابن رزام بن مالک زن بر روزن کتف بقیه از گاه تسبید چرب تا کردن سیر و ظاهر شدن

برجوش و موی سر ورد شید که نوار گیاه نفخ در بجهدیم آن همچنین است اسبال و شانه کردن موی سر

و ترک کردن آن را دست گذاشتن آن را اسبال جامها سیاه و سرها گیاه نقی در اول رو شیدن سبند و لاند کو

و دلیر از هر چیز و پلنگ سباند و سبانه جمع یا سباند و سبانه مردم بیکار فارغ و مشغول

بلهو و بطالت **سبر جنغو** سیر دموی او را سیر دست النافه انداخت بچه را که موی بر آن نباشد اینچنین

ماده شتر را سبرد گویند **ساتیدا** در قول زید بن مفرغ سه فذریه سوف شیدا بفقر

فحلوان الحکافه فالجاب نام کوهی است اصل آن ساتید ما بوده شاعر بضرورت شعر میم

آن حذف کرده پس سزاوار آنست که در باب المیم ذکر کرده شود اصل آن **سجل** فرو فرشت

و در است استال از جمله لغات اضداد است سجد سرنگون نمود و منحنی گشت و پوسته نکر یست

بسبب آزار یا بلک سجد کمکی جبهه و عضوها هفتگانه که در سجده نماز بر زمین چسبند مساجد جمع سجد

بکسر جیم معروفست و بفتح جیم هم جایزست صیغه مفعال از دو سه غیر بفتحتین است اسم ظرف باشد

یا مصدر یک چند کلمه که مسجد و مطلع و مشرق و مسقط و مفرق و مجزر و مسکن و مرفق و منبت

و منسک بکسر عین آمده اند و فتح جایز است هر چند که از زبان فصحاء نشنیده ایم آن را و مفعل مفعال که

ضرب اتن و ظرف آن بکسر آمده و مصدر بفتح چنانچه نزل منزلاً یعنی نزولاً و هذا منزله بکسر زیرا که این بمعنی خانه

است سجدت رجله کعوج آماسید پای او و سجد آماسیده پا و سجاد در قول اسود بن یعفر من خمر ذی نطف

اغن منطق وافی بها کدراهم الاسجاد یهود و نصاری است یا معنی اسجاد جزیه است یا درم اسجاد صورتها بیغمبران

بر آن نقش کرده بودند یا بر آن سجده میکردند و روایت کرده شده است اسجاد بکسر همزه و تغیر کرده شده است

بر یهود علیه سابق حیثم که تیز نظر نباشد نخله ساجده درخت خرما که کج و مایل گردانیده باشد آن را بارها

و در قوله تعالی وادخلوا الباب سجداً یعنی در حالیکه رکوع کنندگانید میگوید عبد ضعیف که مؤلف در باب

بجی

و تخیه ... کرده شود

سجده نیاورده صاحب صراح گوید سجده نماز بکسر است و سورة السجدة بفتح است و همچنین لفظ سجاده

نیاورده در صراح گفته سجاده جای نماز و نشان سجده در پیشانی و حرکت سین هم ضبط نکرده از بعضی حواشی

قاموس معلوم شد که سجاده روز زمانه مصلی نماز و نهی **ساجرد** بکسر جیم و جهی است نزدیک فاشان و دیگری

بنوشیح **سجلد** گفتند سخت نافرمان بردار **سخد** گرم و بضم زرد آب غلیظ که می برآید با بچه سخدود

مرد تیز فهم سخدنکم غلظ مرد مختلط الآراء و گرسنه گرداخیم آماسیده سخد ورق الشجر تسخید آبصیغه نامخ

مجهول تر رسیده شد برگهای درخت پس بعضی با دیگری چسپیده گشت شباب سخود کجعفر جوان با نعمت

و ناز **ساد** شد سدا ... راست کرد و توفیق داد او را برای راستی و بعضی برای صواب از قول و عمل راست شد

محکم گشت سد ... سد الثلمة گفته بند کرد رخنه را و اصلاح آن نمود است از باب افتعال مستقیم شد

است در رسید بصواب یا طلب صواب کرد سدد استقامت همین است سداد سداد قاروره و سداد ثغر بکسر است

سر بند شیشه و بند کردن راه در آمد و نحو سدد من عوز و عیش اطلاق میکنند بر چیزیکه بند کرده می شود بآن

فقر و درویشی را و گاهی بفتح سین هم آمده یا آن غلط است سد کوه و چیزیکه در میان آید و بضم هم آمده یا بضم چیزی

که مخلوق خدا باشد و بفتح چیزیکه از فعل ما آدمیان باشد و گفته بضم ابر سیاه سدود جمع و رود بار یکه در آن

سنگریزه ها و سنگهای کلان باشد میماند در آن آب متغیر سرده گردد جمع و سایه و آب بار رانست در کوه بعضی و

قلعه ایست بیمن و رودبار جراد ستر بیخ بسیار که به بند دافق سمار او ستر ادا جراب کهل است از عقبه میان نزدیک

بدست راست رودش بسوی منی ستر قناة رود بار یست که میریزد در شعبه سد بکسر کلام فصیح و بفتح عیب است و جمع

وقیاس در جمع آن سدود است و قول عرب لا یجعلن بجنبک الاسدة یعنی تنگ نشود سینه تو پس ساکت شوی از جواب جایکه

عاجز نشوی کس که عیب داشته باشد از کری و گنگی و چیزیست که میسازند از چوبها و مراد از طبقات بود سدی که در

خانه سدد جمع اسمعان سدی او را سدی برای آن گویند که سر بر زنان در سدد مسجد کوفه میفروخت سدة

چیزیکه باقی مانده از طاق بند کرده شده و بیماریست در بینی همچنین است سداد بضم سدد بفتحتین چشم های کشاده

که نمی بیند دیدن قوی گویند عین ساده یا چشمی که سپید شده و نمی بیند چیزی را و هنوز شکسته نشده است

ساده ماده شتر پیر کلان سال و کیسو آدم سد بستان بن عاو نه معتر و هم گرده است جای سوین روزن

همین شهریست بر کنار دریا سدد و کلکتاب درایکه خشک شده در سوراخ پستان ماده شتر سراد بن رشید

جعفی محورت است که گویند ضربت علیه الارض بالاسداد یعنی بند کرده شد بروراهها و پوشیده شد بروی بمهار

و بر او ستر است عیون اخرز بسته گردید سوراخهای دوخت **سرد** دراز دوختن ادیم را همچنین است بکسر و سوراخ

کردن همچنین است سرید در هر دو معنی و حلقهای زره بهم پیوستن و درع است جامع مرزها را و حلقها را و خوش

نیکو و سلسل گفتن و موضوعست ببلاد ازد و پی در پی روزه گرفتن سرد کفرح پی در پی روزه نگاهداشت

سرندی شتاب کننده در کارها ... سخت مرد و زن سرعت کننده در کارهای سخت و شاعر است از قبیله

بتم و سر نداه غالب و بلند گشت بروی سر او کسحاب چو بدیدن که سحث باشد قد و سرو النخل تحقیق بنمی شد
درخت خرما و خرما بنکه نشنیکان خورد رساند سرود کنفذ و جندب و جعفر رود باریست بتهامه سادره
بن یزید بن جشم در نسب انصار است و گویند و هو ابن سرد کمنیز یعنی لب سرداه است با پسر مطرب است
و شام است و عربان را سر بید در رفتی سردابه جزیره کلانیست بدریای مغرب مردود دیهی است بهمدان **سرملد**
همش و شب دراز و موضع است از عمل حلب **سرنلی** در سی ریوداین محال اوست **سرهل** العبی
بنک کوه خوزستی طعنه اسر بد السام بزید کوها ن را مسر بد کوها ن فربه و سود کمعظم بن سرید بن
مجر بد بن مسرایان بن معزبان بن مرغیل بن مطربل بن سرندل بن ارندل بن غرندل بن بارسک بن
ستور و اسدی محدث است **سعد** تو بنا سعدا و سعودا بمعنی بهره بیند روز با سعد موضع است
نزدیک مدینه و کوهی است بحجاز و بلده ایست که در آن انوش خته نود و گفته شده قبیله ایست و سیوم حصه خشت
خام سعید که نیز چهارم حصه خشت خام است سعد به شمار که او را نیک بخت سعادت نقیض شقاوت قد سعد کعلم وعنی
نیکبخت شد سعید و مسعود نیک بخت و اسعده الله نیکبخت گرداند خدا او را اسم مفعول از باب افعال مسعد نمیآید
بلکه اینجا هم مسعود گویند و اسعد اعانت کرد او را البکه و سعد یک یعنی اسعاد العبد اسعاد سعود بنجم ده ستاره اند
سعد بلع و سعد اخبیه و سعد ذابح و سعد السعود و بعض یعنی هر چهار منزلهای قمر اند و سعد ناشره و سعد الملک و سعد
البهایم و سعد الهمام و سعد البارع و سعد مطر و این شش از منازل نیستند هر واحد ازینها دو کوکب اند میانه
در دید نهایت تفاوت یک ذراع است و در عرب سعود بسیار اند سعد تمیم و سعد قیس و سعد هذیل و سعد بکر و غیر ذالک
هر گاه عدد اسم اضبط بن قریع از قبیله خود در فت بسوی قبایل دیگر پس خوب نیافت قبایل را و پسند نمود رجوع
کرد بسوی قوم خود و گفت در هر وادی بنو سعد است یعنی سعد بن زید مناة از قبیله تمیم بنو اسعد بطن قبیله ایست و افراد کو
است یعنی از افعال نقل قول عرب اسعد ام سعید یعنی خبر بست که دو سند داشته می شود احداث آن قول آنست (
که الی جبتیه بن اد برآمدند پس سعد باز آمد و سعید گم گشت پس او را دید و شخم بند داشته سعدانه دایره کرد
بر سینه شتر و طوق فاخته یا نام مالک کبوتر است و گره بند زرین نعال و گرداگرد سر مزو کرمها ریت ترازو و سعد
انات جزئی که زیر پستان دست دابه میباشد مانند ناخنها ساعد بازو و مردم و بال پرنده سواعد مجاری آب
بسوی نهر یا بسوی دریا و مجاری جریان مغز در استخوان سعد بضم و سعادی کبجاری خوشبوئی است معروف در آن نفع
عجیب است برای زخمهائیکه پیوسته شدن آنها مشکل است ساعد نام شیخ … و نام مرد بنو ساعد
قوم است از خزرج و سقیفه بنی ساعد بمکه بمنزله خانه ایشانست سعید تا سعید خانه ایست که عرب حج
میکذارند آنجا سعدیه دیهی است بمصر و نوعی از جاره … سعدیت است من ملکان را و بعض موضع است نزدیک
یمامه و کوهی است و در بعضی حرمانی است و بعضی آبی است جاری بعد زیر کوه ابو قبیس و بیشه ایست مشهور سعدان
گیاه است از بهترین چراگاه شتر و از آن گفته است که گویند مرعی و لا کالسعدان مراد او را خار است مانند سر

یا چیزیست که نا خوش کرده می شود

بستان

زنان

پستان پس گفته می شود سعدانه مندوه تسعد طلب نمود سعدان را سعدان کسبحان اسم السعادت است سبحانه
و سعدانه بمعنی تسبیح او میکنم و اطاعت او مینمایم ساعد چوبیکه نگهمیدارد چرخ را نام میکذارند به سعید و مسعود و
مسعدة و مساعد و سعدون و سعدان و اسعد و سعود و براق سعاد و سعدی و سعیکه اسعد علتی است مانند جرب
عارض می شود شتر پس پیر میکرد و از آن علت شتر سعاد الکتان نام سلیمان محدث است مسعوده دو محله اند به
سعدم از قبیله مالک بن حنظله است و میم زایده است دیر سعد موضع است و حمام سعد موضع است در راه حاجیان کوفه
مسجد سعد منزلی است در میان بجنه و قرعاء سعدیه منزلی است مر بنی سعد بن حارث را و موضع است مر بنی عمرو بن
سلمه را و موضع است مر بنی رفاعه را به یمامه و جایی است مر بنی اسد و ابکیت کرد یار بنی کلاب و دیگری مر بنی قریظه را
دو دو یه اند بحلب یکی پائین و یکی بالا سعدی دیهی است و دیگر دیهی است بحلب و موضع است در محکه بنی مرثد و قول حق
امیر المومنین علی علیه السلام او رده اسعد و سعد مشتمل در شش ربع مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی سعدیین دیهی است نزدیک موصل
ازان دیهه است خلف شاعر **اسعرد** بکسر شهریست از آن شهر است سنده زینب دختر سلیمان محدث
بن هبة الله خطیب سبب بیت … **سغد** بضم پستهای باکیزه و مکانهای میوه دار و بسیار قند از آنجاست کمال بن کرم
و علی بن حسین و احمد بن حاجب محمد ثان سغد بصیغه مجهول آنکه سید فقال ساغد و سغد بعضی بچه های شتر جدا کرده
شده از مادران سیراب از شیر فرخا سعدان کسلطان دیهی است بخارا و بروزن سکاری روئید کیست و حضه ابند
بسغد سغد تازه و ارد و او را حوا باران برزم سغد الذکر علی الانثی کرب و علم سغاو ابکسر جهید نر باده سغد
جهانیدم او را فذا السباع با هم جهید ندر ند کان سغود گستور سیخ آهنی کباب سغید لحم ترتیب جمیدن گوشت
کباب در سیخ برای بریان نمودن استسغد بعیر از پس شتر آمد و سوار گردید بروی تسغود در مواضع مضیقه راند شتر را
اسغد و کسر فا هم آمده شراب انگوری **سقلد** بروزن قعدد اسب در ریاضت انداخته شده اسقده و
سقد تسقید او در ریاضت انداخت او را و لاغر گردانید سقده بضم و بروزن جهینه خم حوزو سقد و سقیدات جمع
سکدح بروزن جمح شهریست بکنار اوریقه سکندان بضم دیهی است بمرو و سکلکند شهریست بطخارستان ازان
شهر است علی بن حسین سکلکندی فقیه **سلخد** و سلحوذه بروزن جرو جات و خنداه ماله شتر قویه سلاخد جمع
سبلغل کجز دجاب د قرنب مرد احمق و شتر خشمناک و کرک و اسب سرخ ناک و بسیار خور و بسیار نوش سلغد و
زن بسیار خور و بسیار نوش **سلقد** مهمل شمرده اند آزاد و بروزن زبرج اسپ در ریاضت انداخته
شده سلقده در ریاضت انداخت و لاغر گردانید او را **سمد** سمود ابرداشت سر خود را از روی تکبر
و تعالی و سمد الابل کوشش کرد در رفتار و رنج کشید در کار و برخاست و حیرت زده که از روی حزن هم می شود
و از روی سرور نیز سمد الارض تسمید کرد در زمین سمال انداخت یعنی سرگین بگاکستر سمد الشوال بجبر کند مر او را قول
… سوامد اللیالی خفاف الازواد یعنی بهینه سیر کنندگان و جوهری غلط کرده است که تغییر کرده سوامد لیالی را بر گمان
و کاه در شکمهای شتران است … اسعد آ یعنی آن مردست همیشه سمید نان سپید و بدال فصیح است سمیدا …

حیرت زده

کاهمزه و اسماد و اسمیداد کاهماره اما اسمید از روی خشم سمدان یعنی قلعه ایست همین سمرود بضم دراز
قد اسمعد اسمعداد کاقشعر اقشعرارگ برشد از خشم اسمعدت انا مله اما اسمید سر انگشتان وی
همچنین است اسمغد یعنی معجمه در هر دو معنی سمغد بضجنو دراز شدید الاعضا و احمق و صاحب تکبر سمند
اسب لفظ فارسی است سمندو قلعه ایست بروم و بر زیادتی را یعنی سمندر شهریست نزدیک طیان
سمهل کجعفر جز خشک سخت سمهد و شتر فربه تنومند اسمهد سنام کلان شد کوهان و سنل
یعنی آنچه پشت بر باز نهند از عبدی و کوه و تکیه گاه و نوعی از چادرها اسنال جمع با صیغه جمع همان صیغه
است سند تسنید پوشیدند آنرا از آن چادر سند الیه سنوداً رکاب یعنی استند یعنی تکیه کردن
سندنه الجبل بالای کوه رفت همچنین است اسند و تسند انا در هر دو معنی سند الخمسین نزدیک به پنجاه رسید
سنودنث الناقه برهم نشست از سرین ناقه بشتاب و سرگین او بس کمتر خود راجب و راست زدن
گرفت مسند حدیث آنکه اسناد او شود تبیین قایل وی رسانند و مسانید جمع چنین روایت است از شافعی
در زمانه دلیر خوانده است همچنین است سیند و خطیئه حمیری و کوهی است معروف عبدالله بن محمد مسندی برای متتبع
ورس اند را نوا اسباب اسناد و مقاطیع را اسنید گزیر محدث است گویند و هم ساندون یعنی زیر علمها مختلف
اند و زیر رایت یکسر و در اسند سنادم بکسر ناقه قویه و اختلاف کرده در سنود جوهری در مثال و روایت غلط کرده
فقد ابح الهدور علی العدا رای کان عیونهن عیون عین فان یک فاتنی اسفا شبابی و اصبح راسه مثال اللجین لجین
بفتحلام است لا یضم سنا یت و رای و الکاف خطی بالیده شد گرگ سیاه و سپید سیکعه و قیماید ساندان الهند
کفت که در سنوادا اختلاف کرده رفین شرب ند فلا نا قوت و لیشنی دلو او راس اندر علی العمل جرا دلو بر کار او سنداد
بکسر فتح بازیست معروف و قصر بسته بغدیر سندان مدلول بفتح است و همچنین است سندان والد عباسی محدث و بکسر
مرد بزرگ و سخت و رگ کلان و سندید سندانه بکسر مالح سند بلادیست معروف یا گروه مردم اند واحد آن سندی
است سند جمع و نهر کلانیست بهند و ناحیه ایست باندلس معرب خرو بفتح نهریست بباجه سندر یکسر است سام بن
عبدالملک ولقب ابن شاهک صاحب حرس سندیه انگبیت غریبه مغنیه و در یای است بعقد اند آزاد است محدث
محمد بن عبدالعزیز سندو است تغیر داده اند در نسبت بجهت فرق با قه ساندن ماده شتر بلند سینه و بر پشتی بکسر
کرده یا خلقت یعنی آن بعض سندیون بکسر سین و فتحدال وضم مشاة تحتیه دوده اند یکی بقوه دیگر شرقیه
سُود بضم و سُود و سود دو بهمن و روزن قنفذ مهتری ساندد و سید گلگیتی مهتریافت او کم از سید است
ساده و سیاید جمع اساد و در سود بچه مهتر و خوب زائید یا بچه سیاه فرزند آورد از لغات اضداد است اسود
اسوداد او در اسودد و سویداد کاحمر و احمار سیاه گردید و اسود مار بزرگ و کبیر و کبیری همچنین است سود به سید قوم
بزرگ قوم و اسودان خرما و آب و مار و کژدم و ستادها و اربعه فلان کشتند سر دار آنها را و منبری نمود نمود آنرا یا
بطعام لکاحکردند بسوی آنها و سواد شخص و مال بسیار و سواد بلدی قریهای شهر و عدد بسیار و سواد الناس عامه مردم

سواد قلب و از آن همچنین است سویدا و قلب و اسودان و سوداوان سواد نام مردی در رستاق عراق و موضعی است
نزدیک بلقاء و بکسر پنهانی گفتن و بضم بسم آمده و بضم علتی است مر گوسفند را شد بصیغه مجهول سواد گرفتار
گردید سود گرفتار بعلت مذکور و مرضی مراد او مرادزردی رنگ و سبزی ناخن سید بکسر شیر و گرگ همچنین است سیدا
و بروزن کیتی وقت و امع بزگنه سال سویدا و دریای است بخوردن از آن گندیده است علاء بن زعل صاحب غزالی و
موضعی است نزدیک مدینه و شهریست در میان آمد و جران و دریای است در میان حمص و حماة حمیه السوداء و نحو نیز که به
هند بلوچ گویند تسود نکاح کردن ام سوید در اسود بفتح با ثین کوه هموار و بسیار سنگریزه دار سیاه سوده قطعه
از آن و از دو کشت که نامیده می شود زن بسوده و جبال قیس تسوید دلالدوری کردن مهتران و کشتن و پلاس کهنه
کوفتن برای مداوای زخمها پشت شتران سهم السود تیر مبارک که یمن گفته شود بآن گویا که آن سیاه شده است به
بسیار رسیدن دست بآن السود العین و السود العرابات و السود الدم و اسود هم کوههای اند کوده دریای است مرحلب
را سود بضم و بنو سود بطنهای عرب اند سیدان بکسر شته زمینی است بلند و سیدان بن مضارب محدث است سود
کمعظم گرفتن رودها و دران خون قصد ناقه پرکردن سرها آنها را به بستند و بریان کرده بخورند ساوده رنج رساندد
سخت که او باو رسد و الاسرد فعل کردن شیر را سا و والالبان النبات خوردن شتران گیاه سبز را اندر مینهای
تخم و حوب قدرت نیافتند بر خوردن آن بسبب خوردن و کم کردن ساود غلبه نمود بروی در مهتری و باد رسالم
سوادیه دریای است بکوفه سوداد شهریست بحمص سودتان موضعی است اسید بصیغه تصغیر علم است اسیده بنت
عمرو بن رباییه ماء سوده که حله آب کبر آن زردی شده بشتر سالاو سیود خوردن آن آب زرد را عفان بن
ابی سوده محدث است سهل بضم بخوابید قد سهد کفرح تحقیق بخواب کرد بد سهد بضمتین مردم کم خوابند
سهدیه بخواب کرد ایندم او را سهد کمعظم کم خواب کردانیدن شماره است منه سهده یعنی ندیدم از او
کار اعتماد کرده شود بر آن از کنش کلام با خبر شی سهد مهد جز نیکو جو ذو سهدان الفاصب بیدار یست و تاسهد
را یامنک آن بیدار و هوشی است از تو غلام سهود جوان تازه و نو یا در آز سخت ای سهدت بالولد زائید بچه
بشور و فغان سهد و کوهی است غیر منصرف است سید بفتحین دریای است تا بوردن فصل
الشین شحدود گسرسور مرد بد خلق شخدد کجعفر نام مردی شِدّة بکسر اسم اشتداد است
یعنی سختی و بفتح حمله کردن در جنگ شد و دویدن و بلند شدن آتش و تقویت و محکم کردن اشتد و دوید شاده
از مفاعله شد و یعنی سخت گرفتن و ازاست الذین اصدا الاغلبه تشدد بخیال و قوم تعالی حتی یبلغ اشده
و بضم اول هم آمده یعنی تا بتمام قوت خود برسد و آن ما بین هژده سالگی تا سی سالگی است این لفظ واحد است
که بر صیغه جمع آمده مانند آنکه و این هر دو را نظیری نیست یا جمع است و احدی برای او نیست لفظ نیامدن یا واحد آن
شده بکسر است یا آنکه جمع افعل را افعال نیامده یا واحد آن شد است چنانچه کلب و اکلب یا شد است مانند
ذیب و ازوب و این هر دو اسم نیستند بلکه مجرد قیاس است شدید شجاع و بخیل و شیر در بیشه و نام مولی

ابی بکر رضی الله عنه و شد یداین قیس محدث است و برون زبیر شاعر است و برون کتاب نام مردی
حروف شدیده اجدت طبقک بشتر اشوادد و قبیله با وی را به شدیده بن کفته می‌نمود شد لقد کان کذا
دار شد مخففه یعنی شاهدی سیام محقق هجو بوده است استر برادر یوسف سپاسیان خالد الاشد یکی از پهلوانان
است ابو الاشد سلمی محدث یا آن لیس است **شرد** شرود و شراد و شرادا بکر گریخت کریختن شتر
و شرود گریزنده شرد شرد کدام و زبر جمع تشرید دفع و تفریق شرد به از باب تفعیل شنوانیدن مردم و عیب
وی و شرده از باب افعال راه کردانید او را ابو الشرید نام قبیله است قافیه شرود رود جیاقه در شهرها **شقلة**
گیاهی است بسیار در زمین و بسیار در زمین **شکل** بخشیدن و بضم بخشش و شکر اشکد بخشید همچنین است شکد
از باب تفعیل و بر چیده و کسب که مال بیابد و حقیر را **شمردی** کمر که گیاه است یا درختی است شمرده
ماده شتر تیز رو همچنین است **شمرذاه** **شهادة** خبر قاطع قد شهد کعلم و کرم و کاهی بسکون هاء
گویند شهد الرجل گواهی داد مرد و در صراح گفته شهد دیست از خفش شهدن کسمعه شهود ا حاضر شد پس وی
حاضر شد پس شاهد حاضر شهود و شهد که جمع شهید رئید بکذا شهادة اداکرد چیزی که نفرد او بعد از حضر شاهد
اداکننده خبر شهید بفتح جمع شهد و شهدا جمع الجمع استشهدوه سوال کرد او را ادنیکه شاهدی دهد شهید
و بکسر هم آمده مانند شاهد و لیکن در شهادات وکسی که پوشیده نیست از علم او چیزی و کشته شده در راه خدا از آنکه
فرشتگان رحمت حاضر میشوند بروی یا برای اینکه الله تعالی و فرشتگان شاهد اند برای او به بهشت یا برای اینکه آواز
جملگی سنی است که شاهدی از اینها طلب کرده خواهد شد روز قیامت بر امتهای ماضیه یا برای افعال آنش بر شاهد بمعنی
زمین یا از برای آنکه زنده است نزد پروردگار حاضر است یا برای اینکه مشاهده میکند ملکوت خدا و ملک او را
شهداء جمع شهادة اسم مصدر است داد آن اشهد بکذا یعنی قسم میخورم بچنین شاهد معاینه بخو آنکه او را
شهید زنیکه شوهرش حاضر باشد تشهد در نماز التحیات شاهد از نامهای نبی است صلی الله علیه و آله و سلم
و زبان و باشاه روز جمعه و ثریا و چیزی که شاهدی دهد بر وجود پس در رفتار آن و مانند آب پنیر که بالچه بر می‌آید
و کار شتاب صلوة شاهد نماز مغرب مشهود روز جمعه یا روز قیامت یا روز عرفه شهید عسل و بضم هم آمده
شهده اخص است از آن شهداء بکسر جمیع واکید است مر بنی مصطفی را از خودعه شهد الله انه لا اله الا هو
یعنی میداند خدا یا گفت خدا یعنی نوشت که نیست معبودی غیر او و اشهد ان لا اله الا الله یعنی میدانم و بیان
میکنم اینکه معبودی نیست غیر الله و شهدن حاضر کردانید او را اشهد فلان چیزی را نزد حق همچنین است
شهید از باب تفعیل اشهدت الجاریة حایض گشت و بالغ گردید اشهد بصیغه مجهول کشته شد
در راه خدا همچنین است استشهد مشهد کمکرم شهید کرده شده مشهد و شهده و بضم هاء هم آمده محضر
مردم شهود ناقه علامت محل زادن آن از خون و پوست باریک که بر بچه میباشد **تشوید** طلوع آفتاب
و بلند شدن همچنین است تشود از باب تفعل با صواب بذال معجمه است **شاد** الحایط تشییده کچ با

بگمال کرده شده دیوار و قول جوهری که شید بکسر من طین او بلاط بباء غلط است و صواب ملاط است
زیرا که بلاط بمعنی سنگریزه است یا آن دیوار طلا میکنند و جز این نیست که طلا میکنند بملاط یعنی بگل میگویند
بنی ضعیف ملاط هر گاه که بمعنی طین است پس مقابله او بطین چه معنی دارد پس بلاط بباء باید گرفت
و مراد آوردن آهک است که از سنگریزه های سفید بزند شید ساخته شده بگل و برون مو یده راز
دیگو کرده شده و قول جوهری شید جمع غلط است و جز این نیست که شیده جمع شید است اشادة
باواز بلند خواند چیزی را و شنات بیت ضاله و هلاک کردانیدن شیال خواندن شتر و مالیدن خوشبوی است
همچنین است تشیید شاد بشید هلاک شد **فصل الصاد المهملة** صخد
الشمس کمنع سوخت او را آفتاب صخد الصرد آواز کرد صخد الیه صخودا گوش داشت بسوی وی صخد
النهار سخت شد گرمی روز یوم صیخود و صخدان و بفتحتین هم آمده روز شدید الحرارة صخرة صیخود و صخاد
سنگ کلان سخت صیخد چشمه آفتاب اصخد و اخلند در گرما صخدت الحرباء تابید آفتاب بر
بکرمای آفتاب مصخن نیمروز در غایت گرمی مصاخد جمع صخد و گاهی غیر منصرف آمده شهریست صیخود
سخت واحد فاخذ صاخد در حنت خرما تنها **صدد** عنه صدودا رو برو کردانید از وی صد فلانا
عنه کذا منعکرد او را و باز کردانید همچنین است اصد صد یصد و یصد صدیدا فریاد کرد و جزع
نمود کویند دار صدد و دان خانه او مقابل خانه و دیست و نزدیک او دست مرضوب میشود بار طوبه
صدید آب زخم تنک و آنکه مر جوش آمده شده غلیظ تصدید دست بر هم زدن تصدد تعرض و بر ایکده
میشود یا پس گفته میشود تصدی و تصدیه صنداد کرتان مار و دد به ایست کوچک از جنس سوسمار
یا سام ابرص که در فارسی آن را کرپت گویند و در کنز اللغة آن را سوسمار گفته صدائد جمیع
و راه بر سوی آب صداد ککتاب چیزیکه با تختیز منع میکند و باز میدارد زن و آن پرده ایست صداد
کگتان بلغتی آنکه است و در صدداء بمعنی چشمه یا چاهی است بسیار خوش آب صدّ و بضم هم آمده کوه
و کوشه وادی صدّان بضم گوشه بلند از سر صد و دو بروزن صبور محول و آنکه در کتیر الحاکه
یا کسیکه بر آن یک سال گذشته باشد و چیزیکه آزاد بر گشته بمانده و پاک آن کن چشم اصد صد
دست صد اصد گوهی است مر هذیل را امد الجرح زخم ریمناک گشت **صرد** خالص از هر چیز
و جای بلند از کوهها و بمعنی در سنان که بان بسته می‌نمود و لشکر عظیم در بمعنی بفتحتین هم آمده
و سردی در بمعنی فارسی معرب است رجل مصراد قوی بر سردی و ضعیف بر سردی از
جمله لغات اضداد است مولف نتیجه در آن نکرده همچنین است صرد بروزن کتف جراد کوفج یاست
سردی را برود صرد الفرس زخم جای زین بستن است صرد است که جای زین بستن
آن مجروح باشد صرد الکتف و برآمد سکه در شکم شکاف فکه صرد قلبی عنه انتهی یعنی باز ماند از او

دهن صرد السهم خطا کرد تیر و تمام بمکان تیر در آمد از لغات اضداد است صردة الرامی و امرد ناقد
گردانید تیر انداز تیر خود را سهم صارد و مصراد تیر گذارنده از هدف مصرد بکسر خطا کننده صرد
بضم صاد و فتح را پرنده ایست کلان سر شکار میکند گنجشک را و رهبندی آنرا الوثره گویند با آن
اول پرنده ایست که روزه گرفت برای خدای تعالی صردان جمع و سپید پشت در پشت سپای اثر
زخم صردان از کسی بان الله ضرب مالله پشت سردی رسیده صراند جمع و بروزن رمان از تنگ
کردن آن باران نباشد تقرید تقلیل و آبدادن کم از شیر اینی مضطرد الحق سخت غضبناک صارد
شمشیر عاصم بن ثابت بن ابی الافلح رضی الله عنه صرداد کوهی است مصراد زمینی که در
بلد نشسته باشد و نه چیزی ابن صرد لکلف شیر را گفته شده که بهم نشود صمرد محل ذکر آن اینجا است
صرخد نام شراب انگوری در بهای است بشام نسبت کرده می شود خمر را بسوی آن **صرفند**
شهریست بساحل شام **صعد** فی السلم کمنع صعودًا بالای زینه رفت بالا رفتن صعد فی
الجبل و علیه تصعیدًا بالای کوه رفت و نشیمن نشده است صعد فیه از مجرد اصعد آمد مگر
اصعد فی الارض لذا کو اصعد فی الوادی فرود آمد در آن همچنین است صعد تصعیدًا تصعد فی
الشیء و تصاعد فیه شاق شد بر من صعد بکسر و فتح صاد و ضم عین مشدد نیتی و اصاعد و اصطعاد
بالا رفتن صعود ضد الهبوط هبوط بپائین آمدن صعد بضمتین و صعاید جمع و ماده شتر که
بچه اسالین او مرده باشد و او را بر بچه سال گذشته مهربان کرده باشد تا شیر دهد و ندا صعدت
یعنی تحقیق ماله شتر بااین صعدت شد اصعد تها انا من مهربان کنانیدم آن ناقه را بر بچه آل
گذشته و کوهی است در جهنم و سرا بالای کوه شدن [illegible] همچنین است صعوداء نبات صعد ابو کو خرانی
و نسبت بسوی آنها صاعدی است صعدة کاریز هموار که برویاند گیاه هموار را و ماده خرد تیر کج
شاخ و نیزه است و اسپی است مرد و یب بن هلال را و موضعی است بیمن لزان موضع است
محمد بن ابراهیم بن مسلم و آنچه است میان اعلم بن سلول و موضعی است بر بنی عوف را بلغ کذا
فصاعدًا یعنی پس مافوق آن صعدًا مشقت همچنین است صعود و صعد کد کبیرها دم را اورده
درازی صعید خاک یا روی زمین صعد و صعدات جمع و راه و از آن است که گویند ایاکم و القعود
بالصعدات یعنی بپرهیزید از نشستن در راهها و قبر و شهرها اند بمصر یا زده روز راه از روی
طول و موضعی است نزدیک وادی قبری در آنجا مسجد رسول صلی الله علیه و سلم اصعاید
بضم موضعی است عذاب صعود عذاب سخت تصعید کذا اختق [illegible] مصعد آنکرم کرده شده
باشی مصعاد رسنیکه بر آن رسن بدرخت خرما صعود کرده آید و کهند [illegible] و کمر [illegible]
مواضع اند صاعد اسپ بلعاء بن قیس کنانی اسپ صخر بن عمرو است ناقه صعادیه کعرابیه

ماده شتر دراز قد **صغل** بضم موضعی است بسمرقند و موضعی است بنجار را صغد بیابانی است
بارمینیه نوشیروان عادل بنا کرده بود **صفلة** لیعفد بستن آنرا محکم کرد او را اهمال [illegible]
اصفد و صفّد از افعال و تفعیل صفد بفتحتین بخشش و محکمی و شهرست [illegible] صفاد لکتاب
تسمه یا زنجیر که با آن اسیر را بندند اصفاد زنجیرها **صفوود** بروزن زبرج چکاوک کنیت آن
ابو الملیح است پرنده ایست نامرد **اصفعند** بکسر همزه و فتح فا و کسر عین مهمله شراب انگوری
صلد و بکسر هم آنکه سخت هموار همچنین است صلود در کسر جل و اسپی که عرق نکند همچنین است صلود
کصبور این صفت مذموم است صلدت الدابة تصلد زد بدود است خود زمین را در [illegible] صلد فی الجبل
بالای کوه بر آمد صلدت انیابه آواز کردند دندانها وی صالده و صوالد دندان آواز کننده صلدت الارض
سخت شد زمین صلدت صلعة درخشید جای موی رفته از سرش صلد الزند آواز کرد چقماق و الشیء
نزاد صلد الکرم بخیل شد همچنین است صلّد تصلید اصلود تنها همچنین است صلید و دیگی که بدیر بجوش
آید و ماده شتر کم شیر همچنین است مصلاده کسی که برکوه رود از راه خوف صلداء و صلادة بکسر هرج
زمین سخت و درشت عود صلاد لکتان چوبیکه آتش نگیرد صلید درخشش مصلاد شیر که در آوند چرب
دوشیده شود پس آن شیر را کفها نباشد ناقه صلده تصلاده و مصلاد ناقه که بچه زائید و شیر نداد
صلاد موضعی است بیمن یا نزدیک حرجان اصلد بخیل جامد **صلخد** کجعفر و جحنبر و جردحل
و قرطاس و سنبنی و علایط شتر سخت قوی یا تیز رفتار چالاک اصلخدّ اصلخدادًا کاقشعر اقشعرارًا
راست ایستاده شد ناقه صلخود شدیده **صلغد** کجردحل کسی که پوست بینی او واشده باشد
از سر خود **صمد** قصد کردن و زدن و بر پا نمودن و آب است مر خباب را و جای بلند و درشت
و نا شیر کردی آفتاب بر رو صمد بفتحتین مهتر زیرا که آهنگ بسوی او کرده می شود و همیشه بلند و چیزی
بی شکم که خلو در آن نباشد و مردیکه گرسنه و تشنه نمی شود در جنگ و گروه مردم که کسب کار نداشته
باشند و نه چیزی که بآن زندگانی نمایند صماد الکتاب سر بند شیشه قد صمده کمنع تحقیق سرشیشه را
بند نمود و دره زن تجستی زیر ماده و چیزیکه بر سر بپیچند خرقه یا مندیل زیر عمامه صمد سنگ کلانیکه
در زمین محکم شده باشد یا زمین هموار یا بلند شده و ماده شتر غضبناک که بار در او نمیگردد
مصمود غلیظ مصمد کمعظم مقصود و چیزی سخت که در آن ضعف نباشد ناقه مصماد ماده شتر که با
شدت سرما و قحط سال باقی ماند همیشه شیردار مصامد و مصامید جمع **صمخد** کجامجمة
بروزن سفرجل و قذعمل خالص است فی صمخد قومک یعنی تو داخل خالص قوم خودی
اصمخدّ لکاسید از روی خشم **صمرد** کزبرج ماده شتر بسیار شیر و کم شیر از لغات
اضداد است صمارید زمینهای سخت و گوسفندان فربه و لاغر از لغات اضداد است **اصمعداد**

رفتن بسرعت مصعد شیر درنده صعفد گنجشک صلب شدید و صعفد آنکه سیدش از بسیار زنهیه بار از سبب مرضی
صندد کبزرج سید شجاع همچنان است صندید یا صاحب حلم یا سخی یا شریف النفس طرف جدا در کوه کوه
است بهار صندید بالبحث وسرد سخت و باران بزرگ قطره و غالب صنادید دواهی و جماعه لشکریوم صالی
الصنادید روز بسیار گرم صندود او موضعی است بشام **صود** الصاد بضو بدا نوشت صاد را **اصهد** کمنع
سوخت او را کرم و صهد سراب بیابان که جاری باشد و سده کرما همچنین است صیهدان بفتحتین گرم از زد دشت که
رسیده نمیشود آب از آن همچنین است صیهود کرفر به درخت که در سرکشی بجای باشد و موضعی است میان یمن و حضرموت
عن یا هو و علیه بلند صیهو مرد و تندار **صاده** ویصیده ویصاده شکار کرد او را چه متصید بر آمد بطلب
شکار صید شکار کرده شده یا چیزیکه ممتنع باشد و کسی مالک آن نبود و کوهیست بلند به یمن و از آنست تغیلد
صید صیدان مسی و طلا و دیگها از سنگ صیداته غول بیابانی و زن بدخو و بسیار کو صیدا و زمینی کو درشت
باشد و شهریست بکنار شام و شهر دیگر بجوردان الغتی است در صیداو که نام چاه است خوشی آب و نام زندانست که عالی
شد بر آن ذو الزعه و سنگریزه ها که از آن دیگها سازند بنو الصیداء بطن قبیله ایست از اسد مصید و مصیده
بکسر هر دو مصیده کمعیشه چیزیکه با آن شکار کنند صیدیت فلانا صید ابکوش و قنیکه شکار کنی صید را برای او دو
دعست که بکر داند او را صید یعنی شکار کردن و قد صید کفرح تحقیق کردن این صباید یا ابن صیاد شخص بود
که ظن کرده میشد که آن دجال است صیود کعقول شکار کننده و اسب استعهود و بروزن تنور تیر رسیده بهدف
صاد و صید بکسر و بفتحتین هم آمده و مرضی است که عارض میشود شتران را پس از پی آن باد است
جاری میشود پس بلند میکردانند سرها را صاد بعیر صاد یعنی شتر صاحب اغلفت صاد روئین و مس یا نوعی از آن و
رگیست میان هر دو چشم شتر و از آن رگ میرسد او را آغلفت اصیاد جمع اصاید جمع الجمع اصاده از آن
داد او را مرض صیدو داکرد او را از علت صید از لغات اضداد است اصید پادشاه و بلند کننده سر خود را
از تکبر و شیر در نده همچنین است مصطاد و صیاد **فصل الضاد ضاده**
کمنعه دشمنی کرد با او ضود ده و ضنود و ضنوده بضم هر سه زکام ضید ضیود بصیغه ماضی مجهول یا آزرد زکام مبتلا
مضنود بروزن و معنی اضناه الله صاحب زکام کرد او را و خدا صیده ایست ... نفسه
ذکر کرد پس او چیزیکه در خشم آکنده او را **ضبد** بفتحتین خشم و غصه ضبید ایضا بضم خرما ترا نجنک **ضد**
بکسر و ضدید مانند و مخالف از اضداد است و جمع است از آنست قوله تعالی و یکونون علیهم ضدا
ضده فی الخصومه غالب آمد بروی ضده عنه برگردانید او را و منع کرد او را ابن ضد القربه پر کرد مشک
را اضد خشمناک کردید بنو ضد بکسر قبیله ایست از عاد ضاده خلاف کرد او را و هما متضادان
هر دو مخالف یکدیگر اند **ضرغد** کوهیست یا سنگستانیست و غطفان را یا مقبره است در معنی
اخیر غیر منصرف و در هر دو معنی اول منصرف و غیر منصرف آید **ضغده** کمنعه خفه کرد او را

یا فشرد حلقوم او را ضغده بضغده طبانچه زد او را اضغادی در ضغادع یعنی غوکها چنانچه تعالی در تعالب اضغاد
و ضغید او کاه حمار آمیرد رد منتفخ کردید از غضب **ضفند** کسفنج مرد سست کلان شکم ضفندد سطبر
احمق **ضمد** الجرح یضمده و یضمده و ضمده بست زخم را الضماد یعنی خرقه که با آن زخم را میبندند همچنین است
ضماد فضمد پس بسته شد زخم بخرقه ضمد بالعصا از عصابر سر او ضمد کفرح خشک کردید ضمد ترو
خشک از اضداد است و گوسفند یا بهتر و گوسفندان زبون و مدار اه و گرفتن زن هر دو دوست را ضمد بکسر
دوست و بفتحتین کینه فقول ضمد کفرح و بقیه از حق و دیت باشد یا دین و ضمد بهم جمعکرد اینها را ضمد
العرفج غنچه بدید آورد و عرفج و نام مسکن از شد بفضا الکتاب **ضاد** حرف هجاء است خامس است بعربد ضواد در سخن
ضهده کمنعه قهر کرد براو همچنین است اضتهده از باب افتعال و ضهد بر جور کرد براو و مضتهد
شیر در نده ضهید سخت شدید در کلام عرب فعیل غیر آن نیامده و موضعی است یا آن بصاد مهمله
است کویند هو ضهده بضم لکل احد قهر کند براو هر که خواهد **فصل الطاء**
طرد بفتحتین دور کردن و جمع نمودن از گوشها آنها و بروزن کتف اسب پلید شیار در آمدن ذواب
در آن و بفتحتین همیشه شکار طردته دور کردم او را ازخود طریدت عذر حت کج و روز دراز همچنین است طراد
و مطرد و کسی که بیدا شده ... بود و ولادت تو و تو نیز طرید او شوم طریدان شب و روز
طریده چیزیکه از خود دور کرده باشی شکار باشد یا غیر آن و شتر دزدیده شده و چوب که بر هم کوبند
قمار نهند پس تراشیده میشود با آن و قطعه کمعوجی از گاه و ریلی و پارچه دراز از حریر و بازیست که عوام
آنرا مته و ضبطه کویند پس هر گاه دست بازی کنند بر شلا با زوی دیگری رسد آنکه پشت وی گاه و
وی بر پای او افتد آن دس است و خرقه که تر که میشود پس تنور را با آن صاف کرده آید همچنین است مطرده
و بروزن کتاب و منبر نیزه خورد و بروزن کتان کشتی خوزه تیز رو و جای فراخ و سطح هموار فراخ و کسر
که قوادت بر مردم دراز میخوانند تا هار کنند قوم را و نام جماعه مردم است و بروزن رمان موضعی است
صرده بالکسر بکیر ته حمله کردن هر سود ربا هم بنو طرید و بنو مطرود هر دو بطن اند طردین بضم طائی است مرا کرد
لو را مطرده و یک جسم آمده راه راست طرد یتم اکدم اینها را و تجاوز کردم لذا آنها تقریبا سوط
کشیدن تازیانه اطرده حکم کرد بدفع او یا حکم کرد بخارج کردنش از شهر و گفت مراد او را
اگر تو از من سبقت کنی در جرانیدن اسب پس مر ترا بر ذمه من اینقدر است و اگر من سبقت
کنم پس مر دست بر ذمه تو اینقدر مطارده اقران حمله کردن بعض بر بعض و اینها را افراس
طراد گویند استطرده له از پیش دشمن بهزیمت خورد برای فریفتن او و مطارد کوهها اند بتهامه
اطرد الامر تابع شد بعض کار بعض را و جاری گشت اطرد الامر راست شد کار و مستقیم گشت
طود کوه یا کوه عظیم اطواد و طوده جمع و ریکستان بلند ابن الطود سنگ که بیفتد از کوه طود

علم شخص است و علم کوهی است که بالای عرفه است کشیده شده بسوی صفا و شهری است بصعید
طاد کردن و کشتن خواهنده جستن زیاده را مستطاده داشت طار طاد یعنی ثابت شد مطاد و مهالک طود
کرد که دید همچنین است تطوّد بروزن معظّم دور انطیاد رفتن در هوا بالا بنا و منطاد عمارت بلند **فصل**

العین عبد آدمی آزاد باشد یا بنده و بنده یعنی مملوک همچنین است
عبدل عبدون و عبید و اعبد و عباد و عُبدان و عَبدان و عبدان بکسر تین مشدده الدال و معبده
کمشیخه و معابد و عبدّاء و عبدی و عبد بفتحتین و عُبُد کمندس و معبوداء همه جمع اند اعابد جمع جمع عبده
و عبوده و عبودیه و عباده طاعت درآهم عبد بر یا تیز است این درهم وافزون تر در وزن عبد روئیدنی گیاه
خوشبو ریحان بوزد پهنا و کوهی است مر بنی اسد را و کوه دیگر است مر غیر بنی اسد را دو موضع است
بیلاد طی و بفتحتین خشم و جنگ سخت و ندامت و ملامت نفس و حرص و انکار عبد که فرح در همه معانی عبد بفتحتین
قوت و فربهی و بقا و سنگی که بر آن خوشبوی سایند و نمک و عار و عبدان بفتحتین قبیله ایست عبدان
کوشه ایست بیمن در وزن سحبان دیهی است بمرو انداندیه است عبد الحمید بن عبد الرحمان ابو القاسم
خواهرزاده و مرد نیست مرا او را هیست بیمره عبید که نیر اسپی است عبیدان وادی است بنو العبید بطنی است
و انغیدی است بروزن ام عبیده بیابان خالی یا بیابانی که باران در آن نشسته بن عبیده رو دروز
شکنبه ام عبیده کسفینه دیهی است نزدیک واسط در آن قبر سید احمد رفاعیست و دروزن تنور مرد است
بسیار خود بکشنده که هفت سال در جای هیزم کش خوابید و موضع است و کوهی است در حدیث معضل واقعشده بدرستیکه
اوّل کسیکه داخل بهشت خواهد شد بنده سیاه است که آزاد عبود گویند براین اینکه حق تعالی بر اهل قریه بنی فرستاد پس
اهل قریه ایمان بوی نیاوردند بکر آن بنده سیاه و قوم نبی برای او کوهی کندند و نبی خود را در آن کو انداخته
بالای آن سنگ عظیم نهادند و آن بنده مومن هیزم کشی بود که هیمه را فروخته طعام و آب برای نبی خود می آورد
و حق تعالی در برداشتن آن سنگ اعانت وی میکرد پس بر سید دشت آزاد و طعام و شراب میرسانید نبی را روزی
همان بنده سیاه هیزم بر پشت بست نشست تا را حتی گیرد پس بر دست چپ خود خوابید تا هفت سال بعد از آن
بیدار شد از خواب خود و انمی دانست که در یک ساعت از روز خوابیده ام پس بر داشت پشتاره هیزم را
و در ده آمد و فروخت آن را و بسیار سوی آنکوه رو آورد پس نیافت آنجا نبی را چرا که در مدت قوم بفعل خود
پشیمان شده ایشان را برآورده و آن نبی مر پرسید از بنده سیاه پس قوم میگفتند ما نمیدانم که کجا است او پس
عبود ضرب المثل شد برای کسی که بسیار خواب نماید ابن عبود محدث است و کنز بیان عبابید و عبادید
بغیر واحد ندم لفظها فرقهای مردم و اسپان رونده که مر کوه و شتها و را هها پس عبابید عبادید موضع
است گویند فلان را کبا عبادید یعنی گذشت در حالتیکه سوار بود بر سر بیها خود عابود شهری است نزدیک قدس
عابد کوهی است عابد ابن عمر بن محزوم و پسرش عبدالله بن سایب صحابی و عبدالله بن مسیب محدث عابد مانند

عباد بکسر است و فتح غلط است و وهم جوهری است قبایل چند که مجتمع شدند بر نصرانیت بحیره اعبدنی
فلان فلان را مالک گردانید مرا او را و مرا بنده گرفت اعبد با زجاب القوم زوند او را عباد به شد دیهی است
برخ عبّادان جزیره ایست که احاطه کرده آن را دو شعبه دجله که میریزند آب را در دریای فارس عباده ولی الله
و محفف است عبدت بر او وزنه حریص گردانید شدم بر بیکه او را ایذا کنم معبد کمعظم خوار کرده شده راه پامال
یا عیر آن و اکرام کرده شده از لغات اضداد است و منخور بسیار گشوده و شهر است که در آن اثر و علامت واب
نیست در آن و طلا کرده شده بقطران عبد تعبید دارفت گریزان و حشیانه یا عبدان فعل در نگ نکرد در نیکو
کار کوا عبد و احتمع شد بندا عباد و استعباد و تعبد بنده کردن تعبد بنده شد خدا نمود تعبد البعیر سرکشی نمود شتر تعبد البعیر
راند شتر را تا آنکه مانده گردانید تعبد فلان را و بر اینجا حمد کرده است و همچنین است اغتبد معبده کشتی مالیده
شدن بروغن قیر اعبد به بمعنی ابدع یعنی هلاک شد دابه سواری او یا لنگ گشت عبده بن طبیب بفتح است
و علقمه بن عبده بفتحتین عبدی نسبت است بسوی عبد القیس و میگویند در نسبت عبقسی عبدان عبدالله بن قیروان
اعور است پسر لیثی و عبدالله بن سلمه بن قیروان سلمه الخیر است عبیدتان عبیده بن معاویه بن قشیر و
عبیده بن عمرو بن معاویه عبادله ابن عباس و ابن عمرو ابن العاص و نیست از اینها عبدالله بن مسعود و
غلط کرده است جوهری عبدل بلام نام حضرموت ذو عبدان پادشاه است از اعمود بن سکماک و نام میکذارند
بعبا و لعیاد و معبد و عبد ید و اعبد و عباد و عابد و عبید و عبید و عبید و عبیده و عبید و عبیده و عبول و
عبدک عبدوس جاریه **عبرد** کقنفذ و علبط و علیط و علابط زن خوش سال سپید رنگ نازک بالنده
از ناز و نعمت عنصب عبرد گیاه نرم غیر حید غصن عبرد و عبارد شاخ نازک نرم شحم عبرد و قیل
بسه بجنبد و حرکت نماید **عتید** حاضر و آماده معتد کمکرم آماده کرده شده قد عتد الکرام عتاده و عتادا
بفتحتین آماده شده آماده شد نه عتده تعتید او اعتده مهیا گردانیدم او را فرس عتد بفتحتین آماده بجهت
رفتار یا سخت تمام خلقت عتید بن ضرار شاعر است و کز بیر موضع است عتیده طبله یا حقه ایست یعنی
ظرفیست که در آن طیب مرد و زن نوکر خدا میباشد عتاد و عتید بروزن سحاب و تحفه چیزیکه مهیاساخته اند
برای سفر اعتد جمع و بروزن سحاب کاشانه بزرگ عتاید بضم موضع است عتود در جنبش کنار در حدیث
خاردار و بزغاله یک ساله اعتده و عدّان جمع اصل صیغه آن عتدان بوده تا را بدال بدل کرده ادغام
کردند تعتدر به صنعته کتعرف در کار حذق محکم نمود عتود بروزن درهم و بفتح اوّل هم آمده رود بار است
و بر بیوزن خروع دره ود و عتود هم آمده و وهم کرده است جوهری در اینکه بر بیوزن در کلام عتود و خروع
نیامده عتید کحعفر موضع است و نام مردی در نیعنی بکسر هم آمده **عجد** بضم مویز و دانه انکور و بفتح
هم آمده یا ثمره ایست مانند مویز و بفتحتین دانه مویز یا بدترین مویز عجد بتحریک زاغها واحد آن
عجله است منعجد خشمناک تیز و تند **عجرد** بسبک شتابرو و غلیظ شدید و دیهی است بذمار

و تعبید

و نام مردی و کبر همچنین است عجارد و معجرد معجرد برهنه و بر وزن عملّس دلیر و تنها رونده عبدالکریم بن
عجرد رئیس خوارج حبت قوم او را عجارده گویند عنجرد زن غالب بر مرد یا خبیثه یا بد خلق عجلد
بر وزن علبط و علابط شیر غلیظ در صراح گفته شیر جغرات شده تعجلد الامر بزرگ شد کار و سخت
گردید و ذکر عنجد اینجا وهم جوهری است عدّ شمار کردن عدد و عدید اسم است از آن ابد که عدو بکسر
مراد او را ماده غیر منقطعه باشد مثل چشمه و کثرت در چیزی و چاه کهنه و قدیم عداد بمعنی عدد
و عدد تو سالهای عمر تو که میشماری آنرا عدید شریک و هم پهلو همچنین است عِدّ و عداد بکسر هر
دو عدید از قوم کسی که شمار دیده میشود در قوم عدیده حصه ایام معدودات ایام تشریق که بعد عید
اضحی میآیند عدد کتب یعنی جماعه کتابها عدّة زن ایام روزهای حیض ها یا طهرهای وی و روزهای
ترک زینت نمودن بعد مردن شوهران عدان شی بفتح و کسر زمانه چیزی و عهد آن یا اول چیزی و افضل
آن اعتد آماده گردانید آنرا عدده گردانید آنرا اعتد برای گردش زمانه استعدله آماده گشت
برای او گویند و هم تعادون و یتعددون علی الالف یعنی اینها زیاده اند بر هزار معدان هم پهلو زین معدّ بن
عدنان پدر عرب با میم اصلی است بدلیل قول ایشان تمعدد در حق کسی که بطرز راه او کسی معدّ
کار میکند یا منسوب میشود بطرف معدّ یا نزد کلانی مینماید و صبر میکند بر طرز اینها و قول جوهری قال عمر رض
و صواب آنست که بگوید قال رسول الله صلعم تمعددوا اخشوشنوا یعنی بزی معدّ کار کردند و درشتی نمودند
روایت کرده است بتحقیق شرا این حدیث و تمعدد الغلام جوان شد طعام سطبر گشت معیدی تصغیر معدّی
یکدال را بجهت تخفیف حذف کرده اند که لازم می آید ثقل تشدید با یای تصغیر تسمع بالمعیدی خیر من ان
تراه یا تسمع بالمعیدی لا ان تراه مثل میزنند در حق کسی که مشهور شده است و مذکور گردیده است بزرگی آن
در مجالس حالانکه دیدنش حقیر گرداند او را و تاویل کلام آنست که تسمع تاویل او است یعنی بشنو ذکر او
بهتر است از دیدن او معدی بن کریم با یا شاعر است عداد بکسر بخشش و نوعی از جنون و در هر روز جنگ کردن و وقت برابلکیمفتن
مرگ و آواز کمان همچنین است عدید در دیار گزیده بعد یکسال همچنین است عداد و کعب عادة اللسوع اعداد او را
درد گزیدن مار بعد یکسال و دارائی است مازالت اکله خیبر تعادنی یعنی همیشه یک لقمه خوردن از گوشت
زهرآلوده روز خیبر میگیرد مرا و عود میکند بعد هفته یوم عداد جمعه یا عید فطر یا اضحی علاده فی بنی فلان
بشمرده میشود از ایشان در دیوان لقیته عداد الثریا یعنی ملاقات کردم او را در ماه یکمرتبه عدعده
و سرعت در رفتار و آواز سنگخوار عدعد در جزیست مر استر را عدید آمده است مر عیره را عدّ و
عدّ بضم هر دو مانند آبله چیزها که بر آیند بر روی نمکینان عرد سخت شدید بر پا شونده و خیزنده
بشهوت و استاده و جای معز کردن یعنی بیخ کردن عروه که هره آید است و بیخ صحرا را یا بسته زمین
بلند است که در هیچ آن آب است عرد النبت و الناب و غیره ظاهر گشت و طلوع کرد و بلند گردید روئیدگی

ودندان

دندان و غیر آن عرد بجو انداخت سنگ را دور عردات یعنی رود باریست مرجبله را د بروزن
سحاب گیاه است و گیاه خشک و سطبر عراده کسی بر ملخ ناده و حالت در کسیان لا ابد دواذ ابادی
و ربیع بن زیاد کلبی و طلیحه عرید را و نام مردی که هجو کرده بود او را جریر و تشدید آلتی جنگی خورد
مجالد تر از منجنیق و دیهی است نزدیک نصیبین و بر وزن شداد اسب مالک بن وحید و الدا احمد بن محمد بن موسی
محدث عرید بعید و عادت عرند یعنی سطبر و تشدید آن قلعه ایست بصنعا و یمن عرواد بکسر هیل
و شجاع سخت و چوبکلان که بر بندند بآن اسب و شتر را عرند و د و عرند بضم صلب و سخت همچنین
است عرد الکتف و عتل عردّ تعرید گریخت گریختنی همچنین است عرد کسمع عرد السهم عن الرمیة گذر کرد
تیر از چیزی که انداخته بود بر آن عرّد فلان گذاشت راه را و فرود آمد در راه عرّد النجم بلند شد ستاره
و مایل گردید ستاره بعد رسیدن در وسط آسمان عرده بروزن حمزه موضعی است عارد بیک سوی زده
و قول حجاج موسی بن فرزه ترى شؤن راسه العوارد یعنی به بینی رگهای عرش سر او بیک سو
شوند بعض آن از بعض یا مراد از عوارد در شعر غلیظه اند بمعنی سطبر و جوهری غلط کرده است
که در شعر صفت راسها خوانده زیرا که شاعر وصف میکند شتر نر را عربد کقرشب
و بکسر با هم آمده شدید از هر شی و دواب و عادت و جار نر و ماریست که دم میزند و ایذا
نمیرساند یا ماریست سرخ خبیثه گویند رکبت عربدی یعنی گذشتم و میان نکردم بر چیزی عربد
کز برج مار و زمین درشت عربد بد خلق عربید بکسر معربد یزد دهند یار حقیر را در مستی خود
عرجد بروزن برقع و طرطب و زنبور شاخ کج درخت خرما بروزن زنبور اول چیزی که
بر آید از درخت انگور مانند آبیها عرجد نام شخص عرقده بالقاف سخت تا فتن عزد
جاریه جماع کرد با او عسلد بعید سیر کوعد اهنگ سخت یا بدادرستی عسد جاریه
جماع کرد با او عسود بروزن قرشب دابه ایست از قسم آفتاب پرست و ماری قوی شدید عسوده
دابه ایست کوچک سپید نازک و نرم تشبیه داده میشود بآن سر انگشتان زنان باکره
عساود و عسودات جمع و کنیت ابن بنت النقا است عسجد طلا و همه جواهر از در و یاقوت
و شتر فربه عسجدیه اسپیست از اولاد دیناری و موضعی است و شترکرهای کلان و شتر که
بار آن طلا باشد و رکاب ملوک و آن شتریست که آراسته و مزین گردانیده میشد برای
نعمان عسقد یعنی دراز کول است و زشت خلقت عشلد یعشده جمع کرد آنرا
عصده یعصده بپیچید و جا تا نمود آنرا همچنین است اعصده عصد امراة جماع کرد با او
عصد فلانا اکراه کرد او را بر کاری عصد کعلم ونصر عصودا برد عاصد شتر یکه کردن خود را
به پهلوی شانه چسپانند وقت مردن عصد یعنی اعصد ... جمار کت بالغیر ... خود را ...

حلوا ثیت معروف ولقب جماعت است وکخیدم متهم بشر ولقب حذیفه بن بدر یا حصن بن
حذیفه یوم عصوّد کشیدن روز دراز و بروزن قرشیت زن باریک رکب عصوده ای رکب بارسه
رجال وامراة عصواد بکسر وضم دشوار شدید وصاحب شر قوم عصاوید فی الحرب مردم
للازم کیرنده همراهان خود را در جنگ عصاوید کلام سخنهای که در آن پیچیدگی باشد وتاریکیها
کثیف دور هم شده وشتران درهم افتاده وتشنگان عصوّدوا وتعصودوا فریاد کردند با
هم قتال نمودند ورد عصواد بکسر ورود بر آب بهلاک کنند وهم فی عصواد آنها در کار بزرگ اند
عضد عضد بفتح وضم وکسر وکتف وندس وعنق مابین
آرنج تا کتف عضد ناحیه وناصر ومعین وهم عضد واعضاد اینجا نصرت دهندگان واعانت
کنندگان من الذ اعضاد حوض وطریق وغیر آن بنائیکه کرد حوض وغیر آن محکم کنند
عضد وعضید دراز ترین درخت خرما عضدان بکسر جمع عضد تعضده برید آن را
وکنفره اعانت کرد او را ویاری داد وزخم رسانید بازو او را عضد بضم ماضی مجهول درد
ناک شد بازو او عضد بروزن کتف کسیکه بدو بازوی حوض نزدیک شد وکسیکه دردناک
شد بازوی او وچیزیکه جمع کرده باشد اطراف وجوانب ماده خود را همچنین است عاضد
عضد بفتحتین درخت بریده شده وعلتی است در بازوهای شتران فیک عضد کعنی
معضد کمنبر چیزیکه بآن درخت ببرند وبازو بند معضد بکسر همیان دراهم ها عاضد ورونده
بجانب داره وشتریکه بگیرد بازوی ماده شتر پس بخوابانند او را اعضد باریک بازو
کسی را بیکبازوی او کوتاه باشد ید عضدة کوفته دستیکه بازوی آن کوتاه باشد عضد العقب
البعیر کمنبر بند بالان شتر را از زخمی که آن را عضد الکاتب اند سوار بهار را از طرف
بازوهای آهنی وجمعکرد بعض رکاب را ببعض غلام عضال کرباع کوتاه میانه خلقت
امراة عضال وعضاد زن درشت وزشت بازو عضاد کسحاب مرد کوتاه قد وزن
کوتاه قد ودرشت بازو عضال الکتاب بازو بند همچنین است معضاد ونیز چیزیست مانند داس
که میکشد بآن راعی شاخ وبرگ درخت را بسوی شتر خود عضدان بضم قلعه ایست به یمن
معضال کارد قصاب که قطع میکند بآن استخوانها را وچیزیکه به بندی بازو وتسمیه ببازوها مانند
آن وشمشیریکه مقرر کرده شده بجهت درختان همچنین است تعضد عضید الطری
وبروزن جهینه محدّثست تعضید بروزن تفعیل تره ایست رمی فاعضد تیر انداخت
پس رفت راست وچپ همچنین است عضد تعضید اعضد کمعظم جامه که مر او را
علم باشد در موضع بازو وبروزن محدّث خرمائیکه رسیدن نزدیک باشد از یکجانب

خود اعتضده ازباب افتعال آن را در بازوی خود داشتم اعتضدته بمدد واعانت گرفتم بآن استعضد الشجرة
برید درخت را استعضد الثمرة چید آن را از جل عضادی مثلثه الاول مرد بزرگ بازو وعضدیه بفتحتین
آبیست بنی فیدوقت فی عضده شکست نیتها مددکاران او را ضعیف کرد ایند آنها را از وی منظور
اعانت نمودند عاضد واتباع اعانت نمودند **عطود** کعملس شدید دشوار وسیر سریع وراه دور
که برود در آن بهر طوریکه بخواهد ومرد عجیب وکوه دراز وروز دراز ونیزه تیز کرده شده وسال
تمام ذهب یوماً عطوداً رفت تمام روز **عطرد** بروزن حملس ومعنی عطود است در جمیع معانی عطارد
ستاره ایست از خنس در آسمان ششم منصرف است وغیر منصرف هم آمده ومرد یست از تمیم قوم لیط
رجاء عمران بن ملحان وعطارد بن حاجب بن زرارة صاحب حلّه که دید آن را حضرت عمر که حله را فروخت
در بازار پس عرض کرد در خدمت رسالت پناه صلعم که خریدم حلّه را از وی پوشی آن را روز جمعه وعطارد لیبیا
واجعله لن عطرد ایم یعنی بگردان حلّه را برای ما نزدیک خود باشند وعقی که بعد از تو بمن رسد آن را
نام کرد کالعدة والعلا مانند بیار وساما ن مینو **عفد** یعفد عفداً وعفداناً برابر که بهر بار خود
پس جهید بعیر ودیدان عجفد کبوتر یا پرنده ایست مانند کبوتر اعتفاد بستن در بغیر خود پس سوال
نکرد انقادی پس یکی را تا بمیرد او روزی که گرسنه بودند که همچو میکردند در ایام قحط ملاقات شکم بخم برخر خورد سال
که میکرسیت پس رسید او را که بهر چه میکردی پس گفت میخواهم که در خود را برخود بندم تا که بمیرم از گرسنگی
اعتفدوا اعتفادکه او را **عقل** الحبل والبیع والعهد یعقدہ بست آن را اعقد عنقه الیه پناه آورد
بسوی وی عقد الحاسب حساب کرد عقد ضمان وپیمان وشتر دستور ربست عقد بفتحتین قبیله ایست
از بجیله یا یمن از آن قبیله است بشر بن معاذ وابو عامر عبد الملک بن عمرو وگرهیست در زبان عقد کفرح هم
اعقد وعقد وگرفتن فرج ماده سگ سر ذکر سگ را عقد بخربان عقد الکتف وجای ریگ بسته شده
وبسته گردیدن واحد بهر دو بناو است عقد الکتف شتر کوتاه قد صبر کننده بر عمل ودر ختی است که برکشی
علم او بپوسته میکردانند زخمها را عقد بکسر قلاده وعقود جمع گویند وهو من معقد الازار یعنی او بمحل قرب
ومنزلت دارد عاقد کرداگرد چاه وآنکو یکه بهیچ بن گردن خود را یا نهاده پیش گردن خود را بر سر بین خود ماده
شتریکه قبول کرده پیش آنچه را او باردار شده پس عقدا کیز وبزیکه دم او گویا گره بسته است عقده
بضم حکومت بر شهر عقد کصرد جمع وکاریکه در زمین که صاحب آن اعتقاد ملکیت آن دارد وجای گره وبیعه
معقوده مرقوم را وجای بسیار درخت ونخلستان وگیاه که کفایت کننده شتران وقدر کفاف
مرد وکیر سگ ودر زمینیکه در آن فراخ وارزانی باشد عقده نکاح وعقده هر چیز وجوب آن وکوه
گرفتن از چراگاه وشتر مضطر بسوی درخت وجبر استخوان شکسته دست بغیر هموار وشهری
دست نزدیک یزدم ودختر معتمر بن بولان بسوی آن نسبت کرده شده اند عقدیان از عقدیان است

ابجال سطبر گردیده شد یعنی کلفت شد بودن ریع آن و علود لازم گرفت مکان خود را پس قادر نشد بجای بردن او
آن اعلود الرجل سطبر گشت و سخت شد و گرانبار گردید **علکد** بکسر هر سه زال صاحب قطاس دراز کوتاه
قد بزرگ زشت کم خیر علکد کوتاه بینی غلیظ و کعبو وزبرج و قنعنز و علیط و علابط غلیظ علنکد علکد سطبر شدید
علکادة و عکماده بکسر هر دو جز یکه بر آن بگردانند رشته را علامین و علامید جمع **علهدة** الصبی نیکو
ساخت غذاء طفل را **عمود** ستون اعمده و عمد و عمد جمع و مهر همچنین است عمید و حظ وجوی که
بر پشت شمشیر کنند باشد و مرد انه و شجاع هر لشکر همچنین است عماد بکسر و عمدان بضم هر دو عمود بطن
رگیست از نفذ استخوان سینه که بالای شکم است کشیده شده است از رگ عمود کبد رگیست که آب در او میرسد بجگر
عمود سنان چوبیست که میان هر دو لب نیزه که از غیر جنس آنچه است بعد عمود اذن معظم گوش و قوام آن و عمود بندها
باندوه سخت عمود ظلم هر دو پای شتر مرغ عمود سیر دو چوب ایستاده بر جاه که بر آن چرخ میباشد عمود سحر یعنی ستون
دود و رگ است در دل چون بریده شود صاحبش بمیرد عماد بکسر بناهای بلند جمع عماده است مذکر است و مونث هم
آمده ذوالطول العماد یعنی منزل او نشانه است مر زیارت کنندگان و بر اعمن بر پا که او را ستون همچنین است
اعمده فانعمد مطاوعت مر آورا از باب انفعال پس ایستادگی عمد الشیء قصد اکبیر بموی همچنین است تعمده لازم
تفعل عمد فلانا للامر گردانید او را دو جزو او کرد و او را دوست اورا و اینداخت او را و بستون زد او را و زد
عمود شکم او را گرنده و هلاک گردانید او را عمد کفرح خشم گرفت عدل بر همیشه بودن گرفت با و عمد البعیر شکسته
شد در داخل کوهان شتر از سواری و ظاهر آن درست است عمد الثری ترگردو خاک بباران تا بجد یکه اگر بدست گیری آنرا
بسته میگردد بسبب تری خود عمدت الشیاه من الکوب آماس کردند هر دو سرین او بسبب سواری و کشیده گشتند
گویند هو عمد الثری بروزن کتف یعنی بسیار احسان کننده انا اعمد منه من تعجب دارم از او عمود و عمید و معمد
کسی که دل او را عشق شکسته باشد عمد بضم چیزیکه بر وی اعتماد و تکیه و سپرد کار خود کرده شود عمد بروزن عنان و عمدانی
جوان پیر از جوانی مونث آن بتاء و آخر معمودیه آنچه است مر انصاری را عوظ میدهند در آن اولاد خود را با عطاء
آنکه تطهیر ایشان در بهشت مانند ختنه کردن یهود ان استعاموا علی عمود رایهم یعنی مستقیم ماندند بر وجهی که اعتقاد
کردند بر آن وجه فعلته عمدا علی عین و عمد عین یعنی کردم آنکار را بجد و یقین دادی عمد کجعفر موت عمدت السیل
تعمیدا محکم کردم جریان بهر را بکناره خاک و غیر آن تا مجتمع شده در یکجا رود اعتمد لیلته سوار شد که سیر نماید
شب را معمد کمکرم دراز قد همچنین است عمدان کجلنار جناه ممد کمعظم خیمه ایستاده کرده شده به ستون و نشی عمد
نوعیست از نقاشی اهل عماد اهل خیمه ها یا اهل خیمه های عالی و علند غور العماد موضعیست عربی سلیم العمود
الشیء موضعیست بمصر عمادیه قلعه ایست شمال موصل عمود غریفه کوهیست در زمین غنی عمود احمد نشانه ایست مر
محارب را عمود سواد چه درازترین کوهیست بمغرب عمود الحفیره موضعیست عمود البنیان و عمود السنح تا کوه
اند بلند بالای هر دو میروند مگر پرنده عمود الکود آنچه است عربی جفود ا **عمرد** کعلس دراز قد از هر چیز

طرماح گویند والف من عذاب عمقق یعنی مالوف تر دور اغ عقعق زیرا که پر اکنده عذاب آنجا را
بسبب بسیاری درختان عقق منصرف است زیرا که نام هر زمین فراخ سایلست و غیر منصرف است زیرا که
علم زمین معینی است عقعق الحوف و عقعق الانقاب هر موضع اند و بروزن صرد با بروزن
کتف موضعیست در میان بصره و ضریه بنو عقیق بطنیه قبیله ایست عقدان بفتحتین خرمای که
اعقد سگ و گرگ پیچیده دم بنابر معقود بنائیکه مراد او را که بهار مائلم پس ساینده در ها تعقد شیر یکه
بسته شود با آتش وطعامیکه بسته شود شهد عقید عقدم کننده عنقال بکسر و عنقود از عنب
و عرائک و بلح و مانند آن خوشه آن عقود نه تعقید گاجو شد ادم آنرا تا که غلیظ گشت همچنین است
اعقدته عقدت البناء گردانیدم برای او عقود استعقد الجمره خواهش نمایید چیدن از نمو ماده خوک
معقدکمحدث ساحر و بروزن معظم کلام غامض تعقد الدبس غلیظ شد هر شاب تعقدت قوس قزح
گشت مانند عقد بنا کرده شده اعتقد یعنی اعتقد بقا و اشتراعتقد صیغه و مالا کسب کرد کار بکر ولوال
را انعقد قد ایمان بستند اعتقدت الکلاب باهم در هم شد ند سگان و یکی میان دیگری در آمد گویند ماله معقود
یعنی عقد رای نیست مراد او را عقید و معاقد پیمان کنند بهمین معنی است عقید کرم و عقید لوم اخلاق عقده
یعنی فرو نشست خشم او معقاد رشته که در آن مهرها باشد مر آویزند در گردن طفل عقدان بضم لقب فرزدق
بجهت کوتاه قامتی او تعقد سه البیر بر آمدن گل و لای زیرین و داخل شدن الای آن بسوی فراخ چاه
عکد بضم استخوان بالای حلقه و در تقوه و سوراخ سوسمار و بفتحتین بیخ زبان و بجعدل و بریک نقطه
گاه میشود با آن نان عکد شیء میانه آن عکدنه الامر بعکد و استداد مرا انکار عکد الیه بناه آورد بسوی
او همچنین است اعکد و معکد جای پناه معکود محکوم قامت کننده لازم و ممکن و بند کرده شده و طعام
آماده کرده شد همیشه عکد الضب و البعیر کفرح فربه شد سوسمار و شتر همچنین است استعکد عکد و عکدة
فربه عکده پیچید نوعی عکد للنقت درخت خشک بعض آن فوق بعض عکاد کسحاب کوهیست نزدیک زبید
اهل آن باقی اند بر لغت فصیح اعتکد لازم گرفت آنرا استعکد الطایر هر پرنده بچیزی منضم شد از ترس
شکاریان **عکرد** فربه شد و قوی گشت عکردت ناقتی رجوع کف نافه من کتاب الفت از کمان
خود و من از پیکار ناخوشی و کار هم علام عکرد کجعفر و برقع و علیط و عصفور جوان نزدیک بلوغ با
فربه لین **عکلد** کعلبط و علابط شتر غلیظ و گفته شده لام آن زاید است **علد** بفتح گردن
و صلب شدید و صلابت و اشتداد فعل کسمع علادة موضعیست علندی غلیظ از هر چیز و بضم
هم آمده و درختیست خار دار که آنرا عضاة گویند و احد آن بتاء است علاید جمع و بفتحتین و علادی
کعوادی شتر شدید علود بکسر اول و ثانی زده و فتح دو و تشدید آخر بزرگ و مهتر گرانبار
صاحب وقار و اسب سرکش و اسپی که کشیده نشود تا که از پس رانند و شتر کهنه سال اعلندی

والعلبط سُبر

علماده

تا نزدیک ناف

عمر

همچنین است مرد بدخلق و کرک یعنی خبیث و خیانت کننده و زیرک و شتر نجیب بزرگ رفتار و اسب و غلام بن شراحیل
عمرو ده همشیره شریح و مجوسی و مجدوالعنوه که مکرر کرده بود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را

لسن

عنجد کجعفر وقنفذ وجندب مویز یا قسمی است از آن یا مویز سیاه یا قسم ردی مویز عنجد العنب انگور مویز گشت
معنجد و معنجد بفتح جیم و کسر آن خشمناک تیز و وهمکرده است پس ذکر کرده است نه در ثلاثی و نه در رباعی بلکه دو
زیاده شده که گویند عبد ضعیف که جوهری رعایت ترتیب در ثانی و ثالث لازم گرفته بعد عند عند مثلثه
نیافت همچنین عجد هم نیافت لیکن مجد بزیاده نون که عنجد باشد یافت لازم نیست که از آنجا بیاید که نون زائده اعتبار
مراد عنجود و عنجده هم را نام اند **عند** عن الطریق کنصر و سمع و کرم عنودا از راه کردید عند العرق خون جاری شد
پس خشک نشد همچنین است اعند عندت الناقه تنها چرا نمود عند خلاف حق کرد و رد حق نمود بعد شناختن

ستر

اسم فاعل از آن عنید و عاند است اعند فی قیئه بعضی سوی را ابعض آن انداخت عاند از راه عدول کننده
و مایل شونده عند کرکع جمع معانند از همه کرجدا شدن و یکانگی نمودن و معارضه بخلاف کردن و همچنین بالیکدیگر
بودن عند مثلثه اللاول بمعنی نزد ظرف زمان و مکان غیر منصرف است من از حروف جر برو داخل میشود اما داخل
نمیشود میگویند معنی لدی عند و لدانه لدیه و استعمال وی در غیر ظرف بعضی جا آمده چنانچه گویند عندی کذا یعنی
در جواب او کفته شود و لک عند یعنی در راست قلب سلیم و معقول و گاهی در اغراء یعنی در علانیدن استعمال نمایند گویند
عندک زیدا یعنی بگیر زید را عند مثلثه بمعنی ناحیه و بفتحتین بمعنی جانب سحابه عنود ابر بسیار بارنده قدح عنود
تیر فالی که بر خلاف جهت دیگر تیرها رود اعنده برابری کرد با او در خلاف و دشمنی از لغات اضداد است
عندأوه در باب همزه گذشت مالی عنه عنقد بروزن جندب و قنفذ معلندد و بفتح دال و کسر آن نیست مرا
از وی چاره مالی الیه معلندد نیست مرا بسوی او راهی معلندد شهرها که در آن آب و چراگاه نباشد استعند
القی غالب شد استعند البعیر و الفرس غالب آمد بر مهار و لجام استعند عصاه زد بعصا مردم را استعند
الذکر زنا کرد بکبیر در قبیله اینها استعند السقاء چوبی مشک را بسوی خارج شکست و ادو آب جوزد ازان
استعند فلانا قصد او نمود عندب کجندب حیله و قدیم نام میگذاردند عناد و عنادی عند زنیست از قبیله مهره
مادر علقمه بن سلمه عویمر بعنی تصغیر داهی است و بنی خدیج را و ابدا ست و بنی عمرو بن کلاب را و ابدا است
عرب بمیر را **عنقود** علم کاو بست عنقود عنب یعنی خوشه انگور در ع قد گذشت **عنکد** صلب
ادعی **عود** باز گشتن همچنین است عوده و معاد و حرف و ارد کوزیارت بیمار همچنین است عیاد عیاده و عواده
بضم و جمع عاید است همچنین است عواد و عود معود و معود بروزن معقول و مقبول بیمار پرسی کرده
شده و مبوت کرفتن چیزی همچنین است اعتیاد و ثانی بدو یعنی مرتبه دوم از ابتدا همچنین است عیاد و
و شتر و بز کهنه سال عیون و عوده کقرده جمع و راه قدیم و اسپ ابن خلف و اسپ ابی
ربیعه بن ذهل و مهتری قدیم عود بضم چوب عیدان و اعیال جمع و آلتی است که می نوازند عواد عود زننده

و چوب خوشبو که میسوزانند برای بخور و استخوان در بهجهان عودان منبر نبی صلی الله علیه و آله و سلم و عصای شریف
آنحضرت ام العیون روی اندرون شکنبه عاد کذا بمعنی صار میگویند عبد ضعیف طاز بعض خورشی قاموس
معلوم نشد که لفظ عاد در شش مکان آمده اول اسم متمکن است بقوله تعالی و عادا و ثمود یعنی بالکن قوم عاد
ثمود را دوم فعل تام عاد یعود بمعنی رجع یرجع سوم فعل ناقص محتاج خبر چنانچه در قول حسان آمده

وعاد قوم هود

یعود صوت بها و عاد شبابها عصا مقطر فاء چهارم حرف بمنزله آن ناصب اسم و رافع خبر رفدت وعادابک
سادس یعنی خوابیدی و بدرستیکه تحقیق پدر تو در خواب است پنجم حرف استفهام است بمنزله های مکسور معنوق سوی
جواب چنانچه عاد ابوک مقیم یعنی آیا پدر تو مقیم است ششم اینکه جواب است بمعنی جمله متضمن امعنی نفی را در معنی متصل واقع
بود مضمرات چنانچه کسی بپرسد صلیت آیا نماز کردی در جواب آن بگوید عاد نه یعنی بدرستیکه من نماز نخوانده ام
انتهی مختصرا سنه وانیقائش در هیچ کتاب نحو و لغت دیده نشده است مگر در کتاب مذاکره از شیخ برهان الدین ابراهیم
بن علی بن عجیله رحمة الله علیه انتهی عاد قبیله است غیر معروف است عادی چیز قدیم گویند مادر را عادی هو
یعنی نمیدانم کدام خلق است عید بکسر چیزی که معتاد تو باشد از غم و یا مرض یا اندوه و مانند آن و هر روز که در آن
مردم جمع شوند عید و احاضر شد ند در آن روز و درختی است کوهی و زیست معروف از آنست نجایب عیدیه یا

بالسوی عاد بن عاد

آن نسبت است بسوی عیدی بن ندعی بن مهره بن حیدان یا بسوی عاد بن عاد یا بسوی سیلم عید گاو بن عیدان
بفتح درخت خرمای دراز تا و جدت اخر آن لاحق می شود و از آنند درخت کاشته بود که تول میکرد نده کو لعذ
صلی الله علیه و آله و سلم در آن کاشته عیدان موضع است و علم است معاد آخرت و حج و مکه و بهر و تغییر کرده شده
است قول باری عز شانه لرادک الی معاد و مرجع و مصیر رجع عود گدعا بدء و عودن عایدتم یعنی
رفتن منقطع شد تا رسید تا او بر جوع نحو الک العود و العوادات بضم و العوده یعنی تراست اینکه عود
کنی عاید بیا و احسان و صله و مهربانی و منفعت هذا عود بمعنی انفع عوادة بضم طعامی که خاص برای شخص
کرده شود بعد فارغ شدن از طعام قوم عود خورد عواده را عادت خو عاد و عید جمع تعوده و عاوده معاوده
و اعواد و اعاده و اعاده و استعاده گردانید آن را از عادت خو عود ده آیاه کردانید آن را معتاد
وی معاود همیشه کننده آن کار و شجاع و استعاده سوال کرد از وی اینکه آن کار باز بکند و اعاده نماید
بدان کار را اعاده اسم مکانه باز گردانید و را بسوی جای وی اعاد الکلام سخن را مکرر گفت معید مطیق
صاحب قدرت و زیرکه بر ماده شتر قوم جهیل بارها شده و شیر غرنده و عالم با امور دانا متعید ظلم کننده و
خشمناک و بخیانت گیرنده و شخصی را که خیانت نکرده و کسی که بیم کند دیگری را ذو الاعواد عودی
بن سلامه اسدی یا ربیعه بن مجاشع کردن حاصل بود بر مضر هر سال دادی میکردند حاصل را و بوی
او چون بیر گشت تا که بر عصا نشستند او را بر تخت و گردانیدند عرب میگردانیدند پس قبول میکرد
آن را با آن جوی است و الکم صغیر را الذ اعواد ابیات زمان نحو یعنی هیچ خائف و حرد کننده بپای تخت وی

و نرسید مار آنکه ما بونکشت و هیچ خوار و زبون پیش شاه وی نرفت مگر آنکه عزیز گشت و هیچ گرسنه آنجا نرفت مگر
که سیر شکم گردید عاد یا وجد سمول بن حیا جران العود شاعر است عواد کقطام بمعنی عد یعنی عود کن تعاود و گفته اند که
رجوع کرد هر فرقی بسوی صاحب خود عند فلک عواد حسن مثلثه است یعنی عود کن مر تراست چیزیکه میخواهی معود الحکماء
کمعظم لقب معاویه بن مالک برای قول وی اعود مثلها الحکماء بعدی اذا ما الحق فی الاشیاع نابا معود القتیان
لقب ناجیه جرمی است زیرا که زود تصدیق کننده بجده خارج را لبس اکعد ناجیه که دیهی است بمصر پس شیر زد
و در او کشت آنرا و گفت اعودها القتیان بعدی لیفعلوا الفعل اذا ما جار فی الحکم تابع فرس مبدی معید ای
که در ریاضت انداخته و منقاد گشته و ادب یافته مکرر رجل مبدی معید آنکه مکرر غزا کرده باشد و تجربه
کارها نموده عین تعید العاین علی المعیون چشم زخم رسانید نظر بد کننده بچشم زخم رسیده شده و سخت
مبالغه نمود در چشم زخم رسانیدن تعیدت امراة عینها بر او آورد از زبان در حق او سینها خود جنبانید
هرم دست خود عیدان الشقاء بکسر لقب والد احمد بن حسین متنبی است عود البعیر تعوید آگاه پیر گشت و خشک شد
مانند چوب گویند راجم لعود اودع یعنی طلب مدد کن در جنگ خود بشیخان کما عهد وصیت و تقدم
بر کسی در چیزی و پیمان و سوگند و قد عاهدته بحقیق سوگند داد او را و وصیتی که نوشته می شود برای والیان و حکام
مشتق است از قول عرب عهد الیه وصیت کرد او را و حفظ و رعایت و حرمت و امان یعنی زینهار
و ذمه و ملاقات نمودن و شناختن از آنست عهدی به موضع کذا یعنی شناخت من او را بدین مکان است
و منزلیکه همیشه بوی باز میگردد از هر کجا که رفته باشد همچنین است معهد و اول باران بهار همچنین است عهده
و عهید و عهاد بکسر هر دو عهدة المکان بصیغه مجهول معهود گشت جا و باران پیش باران که تری باران
اول را دریافته باشد و زمان و وفا و توحید هذا از آنست قول الله تعالی الا من اتخذ عند الرحمن
عهدا و ضمان همچنین است عهیدی بروزن سمیهی و عهدان کعمران تعهد و تعاهد و اعتهد و احست
است و وا بر سید او را و عهد نو باوی نمود عهده بضم ملکتابه یعنی قسمنامه و بیعنامه و سستی در خط و ضعف
در عقل و در جهه میگویند لا عهدة ای لا رجعة عهدته علی فلان یعنی ضمان درک بر اوست استعهد من
صاحبه شرط کرد و نوشت بر آن عهده را استعهد فلان با انه نفس ضامن گرفت او را از حوادث نفس خود
عهید الکتف کسی که بر تعهد کارها و ولایتها داشته باشد عهید عهد کننده و قدیم کهنه نبو عهاده
بضم بطنی است انا اعهد کمنع با قره اعهاد گاهی ابرا میکردم ترا از کجا بیع غلام و مامون می
سازم ترا یعنی ضمان میشوم احمد کمنع اللام کفیت میشوم ترا از آن کار ارض معهده کمعظمه زمینی
که بآن ترشحات باران رسیده باشد عیدانه درخت خرما و دراز تر بالای و واوی است عیدان جمع
و برای حضرت رسالت کان له از عیدانه بود که در آنکاسه در شب بول میکردند و تحقیق بالا گذشت
فصل العین غدة و غدة بضم هر دو هر گرهی که در جسم باشد

گوشتی

گوشتی بین پوست و هر قطعه صلبیه میان پی غدد جمع غدة و غدد بفتحتین طاعون شتر غدّ و اغدّ و غدد و مغدود و غادّ
و مغد شتر طاعون زده یا گفته نمیشود مغدود غداد جمع با غدة نمیباشد مگر در شکم غد چیزیکه مانند جوز بر بدن
زاید شود بهندی رسولی گویند و چیزیکه میان پی و گوشت باشد و قطعه شتران غدائد جمع غدائد و غداد حصها
اغد علیه خشم کرد بروی اغد القوم طاعون زده شدند شتران قوم رجل و امراة مغداد بسیار غصه کننده
یا همیشه غضبناک عداوه بفتح و او مخفف است بسر قند غدد تغدیدا گرفت حصه خود را غرد الطایر کفرح
و غرد تغریدا و اغرد و تغرد بلند کرد آواز خود را و طربناک گشت با آواز غرد بکسر غرد ککتف و مغرد و غرید یکی
پرنده آواز کننده و طرب نماینده استغرد الروض الذباب دعوت نمود باغ مگس را بعیشه خود بالطرب و خوش آواز گردید
غرود خانه ازینده و بنا ایست و متوکلا ابسر من را و نوعی از سماروغ همچنین است غرده و غراد و مغاریدار ض مغرودا
زمینی که در آن نوع سماروغ بسیار است اغرنداه و علیه غلبه نمود بروی بد شنام و ضرب و قهر غرقد درخت است
کلان یا آن عوسج است بمعنی خار یا هر گاه کلان شود واحد آن غرقده است غرقده نام میگذارند بقیع غرقد مقبره
ایست در مدینه منوره زیرا که در آنجا غرقد میروید غرقد سپیدی بالای زردی اندرون بیضه غرید کعذیم بجت
آواز یا آن تصحیف از غرند است و رو شید که نرم و نازک باشد آنهم براء مهمله است متغلل زهر قسم اول
که در جست عید هر دو نشستن خود را از دون غمد بکسر نیام شمشیر همچنین است غمدان بضمتین و لیستن اغماد غمود
جمع و بفتح مصدر غمده یغمده و یغمده شمشیر در نیام کرد همچنین است اغمده غمد الغرقط غمود آن خار جای درخت
عرقط که درخت خارناک است آنقدر برگها بر خود آورد که خارها در آن پنهان شوند غمدت الرکیه رفت و منقطع شد آب چاه غمد
کفرح بسیار آب شد یا القلیل شد آب آن از لغات اضداد است تغمده الله برحمته فرو برد و غوطه داد او را در رحمت
خود تغمد فلانا پوشید چیزیکه از وی صادر شده همچنین است غمد و تغمد الاناء و بر کرد آوند را اغتمد اللیل داخل شد
در شب اغمد الاشیاء داخل کرد بعض چیزها را در بعض برک الغماد مثلثه الغین بفتح مرویست از قرار موضع است
یا آن نهایت معموره زمین است چنین مرویست از ابن علیم در با هر غمدان کعثمان قصر یست بیمن بنا کرده آنرا
ازدلیشرح بچهار رو سرخ و سپید و زرد و سبز و اندرون آن قصر قصری ساخته که هفت سقف است مابین هر دو سقف
از آنها چهل ذراع است غامد چاه انباشته شده و کشتی پر از دانکبان همچنین است غامد دانکو و پدر قبیله است
نسبت کرده شده است بسوی وی غامدیان یا نام پدر قبیله غامد است و نام آن عمرو بن عبد الله است باین لقب
ملقب گشت بجهت اصلاح کار میان قوم خود غمادید مغاریده یعنی نوعی از سماروغ است غنغد نام ام رافع بن عمار
صحابی است و او را غنجه و عنتره هم گویند غید کفرح لچند کردن او و نرم گشت اطراف وی غیداء
زن حرکات شونده از نرمی قد تغایدت بحقیق حرکات شد زن از نرمی اغید رو شید که نازک حرکات شده و جای
بسیار روئیدگی و بسیار پیچ زننده کج کننده گردن غیدان موضعیست بیمن و اول جوانی غاده زن
نازک اندام نرم ظاهر و درخت تازه و نغز و موضعیست غید غید یعنی شتاب کن فصل

غنجله

الفاء فاد کمنع بخیز نان را در خاکستر گرم نهاد فاد اللحم فی النار بریان کرد گوشت را در آتش همچنین است
افتاده از باب افتعال فاد زید ای رسانید بدل او فاد الخوف فلاناً بدل کرد اینرا او را ازین افئود
بضم نان در خاکستر گرم گذاشته شده همچنین است مفتاد و مفتاد بمعنی جای گذاشتن آن نان مفئد و معاد
کمنبر و مصباح و مفتش سیخ آهنی یا چوبین و چوبیکه که گذاده میشود بآن آتش تنور را مفائد جمع فید آتش
و بریان کرده شده و مرد بیدل همچنین است مفئود دربر جمع افتاد و افروختن آتش را تفئود سوخته شدن
و افروخته شدن و از آن است فواد بمعنی قلب مذکر است یا دیگر نیست که متعلق است بمرای بمعنی سر معده
از جگر درو ده و دل افشره جمع فواد بفتح و بواو لغت غریب است در آن بمعنی فئد بصیغه مجهول کفزع
بیمار کرد اینرا او را دردناک شد قلب وی **فتاثید** ابرها سپید بعض آن بالای بعض و دستهای
جامها فدفد در عمر تقشید الحقیق دستر دار کرد اینرا زره خود را **فتافید** بمعنی فتاثید **فدید**
بلند کردن آواز یا شدة آواز یا آواز چریدن گوسفندان یا راعیان و راندگان یا آواز نیست مانند جفیف
حفیف آواز کردن دست و پا در سپه در رفتار و آواز کردن درخت از باد و آواز کردن بال و پر مرغ در پرن
همچنان است فدفده فعلت فدفید که فریق در معانی فداد بسیار آواز کننده در شتی سخن همچنین است فدفد
که بهم برد که طبط دهشت کو بی مالک صد شتر تا هزار و متکبر فدادون جمع و فدادون نیز شتربانان و راعیان
و نگهدارندگان گاوان و خران و زراعتگران و صاحبان پشم و کسانیکه بلند میکنند آوازها خود را در زراعت
گاه و مواشی خود و بسیار جمع کنندگان شتر فداده غوک و مرد بیدل و در بمعنی تخفیف هم آمده فدفد بر
وزن و معنی ید ید یعنی شیر غلیظ و بر وزن سلاله پرنده ایست فدفد دشت و جای سخت سطبر و بلند و زمین
هموار و نام مردی فدین موضعی است بحوران از آن موضع است سعید بن خالد عثمانی که دعوی خلافت کرد
در زمان هارون فدیقه فد یدا دو ید دو ید یعنی تکبر بر سانید مراد و هم میکنند فدد تفدیدا
تکبر و تبختر خرامید فدد البایع فریاد زد برای فراختن فدفد دوید گریزان از دونده یا دشمن **فرد**
نصف زوج و تنها فراد جمع و کسی که نظیر نداشته باشد افراد و فرادی جمع و یکجای بی ریش و کفش
ملیکو که در آن درخت نباشد و نوبت بر نوبت نهاده باشند و فارد و فرود و فرد کجاب و کتف اندی
و عنق و سیحان و حلیم و قبول منفرد یعنی یکتا شجرة فارد درخت تنها یکو ظبیه فارد ماده آهو تنها شده
از گله ناقه فارده و منفراد و فرود جدا جدا کننده افراد نجوم و فرود نجوم ستارگان که طلوع نمایند در
افاق سما فرد تفریدا فقیه و مجتهد گشت و گوشه گرفت از مردم و فارغ شد بجهت رعایت امر و نهی دارای
دست طوبی للمفردین و سبق المفردون و آن جمعند گان و حرکت کنندگان بذکر الله و نیز مفردان آنانکه
کالذین های اینها هلاک شده است و خود باقیمانده در اکب منفرد سوار یکه غیر از شتر او همراه او نباشد
فرد بالامر منفرد از آن وافرد و الفرد و استفرد بمعنی تفرد به یعنی تنها انظار که جاؤا فرادا و فرادا و فرادی

دوازدهم و فردی کسی که آمدند یکی بعد دیگری واحد فرد است و فرد و فرید و فردان است و جایز است که فرد یک خاه
باید گفت و استفرد فلاناً منفرد گشت بفلان یعنی تنها او را یار گرفت استفرد الشیء برآورد آنچیز را از میان
یاران خود فرد و فرود و فرد و فرده فردی گمرک و فارد و فردات بضمتین مواضع اند فرده کوهی است بباد یه و دیگر
و طرادا آبیست مرجرم را یا آن نقاف است فرید مروارید جوزد که فصل شود میان دو دو و کلان و طلا و
فراید جمع و جوهره نفیسه همچنین است فریده و مروارید و قتیکه در رشته کشیده شود و بغیر مروارید فصل
داده آید فراد مروارید فروش و مروارید ساز و بند استخوانی متفرده واسط واقعه میان آخر شش بند
یا استخوانی که متصل مهرهای گردن اند و میان شش بند استخوانیکه میان استخوان هفتم اند و میان این بند
همچنین است فراید فرود و ستارها صف بستگان پس ثریا ذهب مفرد طلائی فصل کرده شده بجواهر
نفیسه و زیدا و در ختی است و موضعی است که در آن قبر ذو الرمه است فوارد ماده شتران که رغبت نمایند بر
آبهای ایران لقیته فردین یعنی تنها و با ما هیچکس **فردین** کاریست زیاد بن فرد یا ابی الفرد صحابی است حفص
الفرد مصری از حبر است فرد سیف عبد الله بن رواحة فارد شکر سفید و قسم اول و کوهی است بنجد و
بر وزن یمنی کسی که تنها رود فردات بضم پشتها سیف فردفرد و فرد و فرود فرید و فرد و فرند شمشیر
نظیر افرده غزال که او را افرد الیه رسولا پیغامبر فرستاد بسوی او افردت امراة یک بچه زائید و آن
زن را مفرد گویند و این الکلام در ماده شتر استعمال نمیکنند زیراکه آن نمیزاید مگر یک بچه فرود دایگی
بستر قنبد **فرثل** و چه بسیار گوشت و دوم گنت **فرشل** کار نهال هر دو پای خود را از هم
فرصد فرصید بکسر هرم خسته مویز و انگور همچنین است فرصاد و فرصاد بمعنی توت آن یا ثمره توت
یا ثمره توت سرخ رنگ و رنگی است سرخ **فرقد** گوساله یا گوساله وحشیه و ستاره که راه شناخته
شود بآن همچنین است فرقد در بر ها معنی ها ستاره راد و فرقدان گویند و در شعر بصیغه تثنیه و واحد هم
منسوب بهم آمده عتبة بن فرقد ها صحابی اند فرقد موضعی است بجانب بر وزن علابط سبلیت که منزلع می
شود در وادی صفراء **فرند** بکسر فاء و راء شمشیر و جوهر شمشیر و نقش آن همچنین است افرند و گلهای
سرخ و پارچه ایست مشهور معرب است و دانه انار در وزن قبطان تخمها فراند جمع فرنداه مرغ سنگخوار
فرنداه بجای کوهی است بیمامه و مقابل آن کوه دیگر است هر دو را فرندادان گویند **فرهد** بضم
و فرهود مرد درشت سم رشته قوی و سطبر و نرم و نازک و شیر بچه و نوجوان پر گوشت جوزر و بفتحهم آمده فرهود
بر غاله نر کوهی و پدر قبیله ایست از آن قبیله است خلیل بن احمد آنرا فرهودی و فراهیدی گویند و فرهید
جوزد آن گوسفندان فرهاد بکسر نام عجمی است فرهاد جرد دیهی است بمرو جرد معرب گرد یعنی عمل نمود و لم
یحرم من **فزد** له یعنی محروم نیست کسیکه مرادرا است قصد یعنی بجهت مهمانی ویرا شتر خود را فصد نماید
و از آن خون بریان کرده بخورش مهمان دهد قریب است که می آید **فسد** کنصر و عقد و کرم فسادا

دفسو ڈ اتباه کردید فاسد و فسید تباه فسدی جمع و شنیده نشده است الف فبال مات کسی که گرفتن بظلم
و قحط سفیده مفند مصلح فسد تفسیداً فاسد کردانید آنرا افساد و افتعکار دندار حام را استفسد مصلح

فصد یفصد فصداً و فصاداً بالکسر ورق فصد شکافت رگ را مفصود فصید رگ شکافته شده فصد اعطاء
قطع بخشش نمود برای او و بگذرد نمید او را او کش شکر دند نقد اعرابی پس صباح آن با هم ملاقات کردند یکی
مر دیگری را از ضیافت پرسید گفت مهمانی کرده نشدم جز این نیست که فصد کرده شدم پس او در جواب
گفت لم یحرم من فصد له و بتخفیف صاد هم آمده و روایت فرد لم و فصد له بقاف هم است یعنی اخیر است
که داده شد فصد را یعنی قلیل را یعنی محروم نیست کسی که فصد کرده شد برای شتر برای او پس نصیب داده باشد
چون شتر ایمان می شد در حق کسی که بعض مقصود رسیده … فصید خونیکه در روده ها پر کنند و بریان نمایند فصید
چو ماده خمیر کرده شده و محفوظ کرده شده چون همچنین است فصد بضم افصد الشجر والفصد متشق شد چشمها
و برگ درخت منفصد و متفصد روان و جاری گویند فی الارض تفصید یعنی شکافهات و شقوقات تفصید تشکا
ت بدن با آب کم مفصد کمند شتر فصاد

فقد یفقد فقداً و فقداناً و فقوداً گم کرد آنرا فقید و
مفقود گم کرده شده افقد الله ایاه گم کناد او را خدا از تو فاقد کسیکه مرده شوهرش یا مرده پسرش
یا زنیکه بعد مردن شوهر شوهر دیگر کرده و ماده گاو یکه بچه اش را در زمین برده … افتقده و تفقده طلب کرد او را
نزد غیبت آن مات غیر فقید و لا حمید و غیر مفقود یعنی مرد در حالتیکه باک ندارد در مرگ شدن نعمت برا
و نه شکر کنند نعمت فقد و بفتحتین نباتیست … کرده است از آن … شترابی است از عزیز یا شهید
با آن گیاهی است که برد درخت … همچنین است فقد و بضم تفاقد واگم کردند بعضی ازینها بعض را غلام

افلود نوجوان تام الخلقت بالغ راست قد نزدیک فربه

فلهد و فلهوداً و فلهود بضم هر دو و مفلهد نوجوان صاحب حسن
فربه نزدیک بلوغ

فند بالکسر کوه عظیم یا قطعه از کوه کلان در از و بفتحتین آمده و لقب شهاب … از من
که باران با آن نرسیده … درخت و نوح و قوم … و بفتحتین خرافت و رفتن عقل از نهایت پیری
یا بیماری و خطا در گفتار و خطا در تدبیر و دروغ همچنین است افناد و مکو عجوز مفنده زیرا که زن صاحب پیری
باشد فنده تفنیداً در دروغ گو کردانید آنرا و عاجز ساخت و تخطیه رای او نمود همچنین است افند … الخوى
لاغر گردانید اسپ را سواری فند فلاناً عن الامر انکار را و بجزاست همچنین است فانه و تفند فند
فی الشراب مداومت نمود بخوردن شراب فند فلان بر سر کوه نشست فند بالکسر کوهی است میان حرمین شریفین و نام
ابو زید غلام آزاد کرده عایشه بنت سعد بن ابی وقاص فرستاد و صاحبه اش که آتشی بیار پس یافت قومی را
که می روند بسوی مصر پس همراه اینها بمصر رفت و یکسال بماند پس قدوم نمود و گرفت آتشی و دوان دوان آورد
پس بلغزید و متفرق شد جمرات آتش پس گفت هلاک کناد و شتابی را پس گفته شد در حق کسی … فند بعض
درنگ کننده تر از فند افناد در لیل از ارکان … اصحاب النبی صلی الله علیه و سلم و افناداً افناداً یعنی تنها تنها بغیر امام

[illegible]

و گفته شده جماعه جماعه و تخمین کردند سه هزار کس را از آدمیان را و شصت هزار را از ملائکه زیرا که با هر یک از آدمی
دو فرشته بودند و قول نبی صلی الله علیه و آله و سلم لا تتبعوا سنه افناداً افناداً یهلک بعضکم بعضاً
یعنی متابعت من نکنید در جائیکه ذوی فند بید یعنی صاحبان عجز و صاحبان کفر نعمت اید قدوم فند او تیشه تیز فند دیه
در مهور گذشت تفند پشیمان شد

فود موی بناگوش و کرانه سر و گوشه و یکبار از خروار و جوال و کوه و دم
و خلط کردن و مرگ همچنین است فید مضارع آن یفود و یفید آمده رفتن مال و ثابت شدن مال همچنین
است فید مضارع در هر دو معنی فائده اسم مصدر است از آن افاده و استفاده و تفید برچید و کسب نمود
آنرا افدته ایاً بخشیدم او را آنچیز افدت فلاناً هلاک کردانیدم او را و کوه او را فواد کسحاب دل تفود
او عات فوق اجبال نزرگوهی بالای کوه برآمد جبل متلاف مغواد و مفیاد یعنی تلف کننده فائده رسند گفته
می شود هما یتفاودان العلم و صواب یتفائدان است یعنی فائده میدهد هر یک صاحب خود را

فهد یوز فهود
و افهد جمع و شکار آموز او را فهاد گشاد گویند و میخ آهنی در وسط پالان فهد الرسن … عبید
بن مالک … فهد تا البعیر یعنی استخوان برآمد پس هر دو گوشت شتر و دو پاره گوشت برون جسته از سینه
است فهد کفرح بخواب رفت و تغافل نمود از چیزیکه لازم بود تعهد آن ماننده یوز گشت در غفلت
و خوابیدن اسم فاعل از آن فهد بر وزن کتف و ابل آنکه فهد کمنع در غیبت در کار … همچنین است فهد
روزن و معنی نو پسروان نوجوان و فربه تمام خلقت نزدیک بلوغ همچنین است افهود و فهد زن چنین افاهید
موضعی است در راه زینت

فاد یفید بناز خرامید همچنین است تفید و بمرد فاد دهان ثابت شد یا برفت فاد
از عوان سائید زعفران را و ترسید از چیزی پس عدول کرد از آن بگوشه فاد الفائد حاصل شد
فید زعفران سائیده شده و موی لب اسب و قلعه ایست بطریق مکه نامیده شده است بفید بن فلان
و هموار کردن خاکستر گرم بدست از زمان فید القریات موضعی است فیاد کشداد بوم نر و مرد بناز خرامنده
و کسی که به هیچ چیز برای آن قدرت یابد بستر بخورد آنرا همچنین است فیاده در هر دو معنی فائده آنچه گرفته
شود یا داده شود از مال و دانش فواید جمع فید تفییداً مال بدر گرفت از آواز بوم نزاوت حال
گرفتم مال را و بخشیدم آنرا از لغات اضداد است هما یتفایدان بالمال افاده میدهد هر یک صاحب خود
را و مکو یتفاودان فائید کوهی است

فصل القاف

قتاد کسحاب
درختی است سخت که خار آن مانند سوزن است ابل قتادیه شتر قتاد خوار تقتید بریدن درخت قتاد
و پاره کردن آنرا و بخورش شتر دادن آنرا قتدت کفرح از خوردن آن درخت آزار بهم
رسانید آن یعنی ماده شتر را قتد و قتاد در کسکار … گویند اقتاد و اقتد و قتود جمع ابو قتاده حارث
بن ربعی صحابی است قتادة بن دعامه تابعی است و ابن نعمان و ابن ملحان هر دو صحابی اند قتائده بضم
زمین بلند نیست یا راه سراپا بالا یا بر زمین بلند قتائده است و تقتید کشتن … است بمجاز یا جایی است …

حرم خیفا موضع است

بفتحتین شهریست باندلس و بروزن سحاب علم بنی سلیم است ذات اللقاد موضعیست عقب فلج قتود بضم کوهی است قتادی است مرکب بن وابل را و آنکه در زیم است قتادی دیگر است که او مرخزج را و منسوبست بسوی قتان رسب بکر بن وابل **قترد** الرجل بسیار شد شیر و قروت آن کوبید علیه قترده مال بکسر یعنی روده است مال بسیار هم قترد و قتارد و مقترد آن صاحب کوسفندان بسیار است همچنین ذکر کرده است جوهری و غیر آن و همه تصحیف است صواب دال آن ثا و مثلثه است چنانچه عنقریب ذکر آن میآید تصریح کرده است بآن ابو عمرو و ابن الاعرابی و غیر هم **قثل** بفتحتین روئیدگی است مانند خیار یا قسمیست از خیار یا خیار است واحد آن قثله است خوردن آن افتادگی ربدن **قثرد** بروزن برقع وزبرج و جعفر و علبط و علابط قماش خانه و بروزن جعفر و علبط و علابط مرد صاحب بسیار کوسفندان و بزان یا صاحب بسیار قماش خانه مقترد هم بمعنی و بروزن زبرج گیاه خشک است بنجد درخت انگور و کثرت مردم قثارد کسفارج در منهای دراز از بیرایه و مانند آن و بروزن جعفر قطعهای پشم و متاعیکه برداشته شود وقت کوچ **قحدل** بفتحتین بنجوها بمعنی است بمعنی بالکوهان یا مابین بزرم آنکاه کوهان قحاد و القحد جمع قهد کمنع گشت مراد از قحره یا کلان شد قحده آن ناقه قحل بفتح و معتاد ماده شتر بزرگ کوهان مقاحید جمع واحد قاحد ابتاع بعنی ثانی بمعنی اول در کلام می آرند بنو قحاده کثمامه قبیله ایست از آن قبیله است ام یزید بن قحادیه یکی از فارسان بنی یربوع قحاد کشداد مرد تنهائیکه برادر و فرزند نداشته باشد قمحدوة رباعی است بعد از این مذکور خواهد شد **قد** بریدن از بیخ یا بریدن در از آنرا یا شکافتن نمودن بدرازا همچنین است اقتداد و تقدید در همه معانی قد انقد و تقدد از باب انفعال و تفعل از بیخ بریده شد یا بدرازا بریده گشت یا شکافته شد بدرازا و پوست بزغاله از آنست بالجمله قد ک آبه ادیمک یعنی کدام چیزیست که اضافت و نسبت میکند صغیر را الفاف کبیر تو انیمک میگویند در حق کسیکه از اندازه و طور پا بیرون می نهد و برابر کسیکه قیاس میکند حقیر و ناکس را با جلیل و بزرگ و تازیانه و از آنست حدیث لقاب قوس احدکم و موضع قده فی الجنة خیر من الدنیا و ما فیها و در یک قامت مرد و تقطیع مرد و اعتدال و در اقد و قداد والقده و قدود جمع و قطعکردن بیابان و بریدن سخن قد بضم ماهی است در یائی و بکسر ظرفیست از چرم و تازیانه و تسمه که بریده شود از پوست غیر دباغت داده شده و احدان قده است قده راه و آنچه است مر کلاب را و بتخفیف هم آمده و گروهی از مردم که هر یک بر راهی و روشی و عزیمتی باشند و از آنست قول باری تعالی کنا طرائق قددا یا فرقهای مختلف باشند راهها و خواهشهای آنها قد تقدد و ا مختلف گشتند در هوا و راه مقدد کمقدد آهنی است که قطعکرده میشود بآن و بروزن مرد راه و مکان هموار

و بهی است باردون نسبت کرده شده است بسوی آنکه و غلط کرده است جوهری در تخفیف دال آن و ذکر کردن آنرا در مقد شراب مقدی بتخفیف دال غیر شراب مقدی است بتشدید آن قداد کغراب درد بیست در شکم قد قد صیغه امر مجهول بمعنی گرفتار قداد گشت مقداد بن ثعلبه بن معاویه از بجیله است قداد بروزن سحاب موش کندن زر و موضعیست مطلق و بروزن فلفل کوهیست که در آن کان دریکهای سنگا بست و منادیل خورد و نام مردی و درود ها بیست و موضعیست و در لب مرقیس عامری قد قد بضم و فتح فد بر کوشت قطعکرده شده یا کوشتیکه بریده شده بدرازا و جامه کهنه قدید و قدیدان و بضم نباید خواند کار کردن تا بعان لشکر چنانچه علاج کنند درد لب بیمار و راه در کوه ساز نبوه مقداد بن عمرو بن مری صحابه است عبد الباسط شارح قاموس گفته که اسود عبد یغوث است بن وهب بن عبد مناف انتهی اسود او را پرورش کرده بود یا به پسری گرفته بود پس نسبت کرده شد بسوی وی و بغلط افتاده اند قاریان حدیث که اسود را اجداد ظن کرده اند قیدود ماده شتر نیک شیبش و دراز پشت قیادید جمع تقدد خشک شد تقدد القوم متفرق گشتند تقدد الثوب پاره پاره شد جامه تقددت الناقة لاغر کرده شد ماده شتر اندک لاغری یا لاغر پس از فربهی که بغریها اقتد الامور تدبیر کارها نمود و احداث ساخت کارها را استقد مستمر گشت و هموار شد استقد الابل شتران بر یک طریق استقامت نمودند **وقد** مخفف اسم و حرف است اسم و فعل است مرادف است مر یکفی را چنانچه قد زید درهم یعنی کفایت میکند مراد از اسم و قد زیدا درهم یعنی کفایت میکند زید را درهم و اسم است مرادف الی حسب و ری حال غالبا مبنی میباشد بر سکون چنانچه قد زید درهم و معرب میباشد برفع چنانچه قد زید و قد حرفیه مختص است بفعل متصرف جزئی مثبت خالی از جازم و ناصب و قد حرف تنفیس است و مر هوا و را شش معانی است یکی توقع نحو قد یقدم الغایب الیوم قاصر بسوی حال بانند قد قام زید و تحقیق چنانچه قد افلح من زکیها و نفی مثل قد کنت فی خیر فتعرفه بنصب تعرف و تقلیل چنانچه قد یصدق الکذوب و تکثیر نحو قد اترک القرن مصفرا اناملة و قول جوهری اگر بدانند آنرا اسم پس تشدید خوانند آنرا غلط است زیرا که تشدید در ثنائی وقتی میدهند اگر حرف آخر وی حرف علت باشد چنانچه در هو و لو و ای تشدید برای آنست که باقی نماند بر یک حرف جهت سکون حرف علت با تنوین و اما قد وقتیکه نام میده میشود حرف آن پس بگوئی قد در من و عن عن بتخفیف للاعز و نظیر آن ید و دم و مانند آن **قرد** بفتحتین پشم جمع و صوف بهم چسپیده و نمد شده و بهترین صوف و پشم و شاخ و خار جز آنکه کرده شده بشتر و بکار آن داخل قرده است و چیزیست مقصد و ملازق طراوت که باکر آن و ریخود و بریا است و طراوت کیاهیست مشهور عشرت علا الغزل با آخره قلم بزرگ بجد قرده مثل است بجهت کسی که بکار آرد احتیاج خود را وقت امکان آن و طلب نماید وقت قوت شدن اصل الشاء اکنت که از ترک رسیدن نماید وقت یافت چیزیکه رسیده شود مجو یکی الخبز رسیده شود فوت شود پس در کناسها پشم و صوف آدمی بجویید قرد الشعر کفرح بچیده شد موی همچنین است تقرد قرد الادیم نرم شد پوست قرد الرجل خاموش شد از زبونی عجز همچنین است اقرد و قرد و قرد تشانه زرد شد دندان او قرد العلک فاسد شد مزه سنگ قرد کضرب جمعکرد و گشت مثل قرد فی السقاء جمعکرد در مشک

روغن را با شیر را قرد بروزن کتف ابر بسته شده و بر هم کردیده فرس قرد بتخفیف اسپی که کوشهای او دراز
و بازوی آن فرو هشته نباشد قرد بفتحتین چیزهای خوردان که میباشند زدنک ابر غیر پیوسته همچنین است متوفد
و کردانیدن سخن در زبان قراد بغراب سرپستان و سر بوراخ ابریب و کنه همچنین است قرد بضم قردان جمع بغیر
قردشتر یکه کنهها بسیار داشته باشد قرده بغرند ابر کنده شد کنه‌ها را او و در عمارات داشته باشد و منقاد و خوار
کردید و قرسید لو قراد بن صالح وابن غزوان و ابو سر بن مجیر و عبد الله محمد نامند قرودشتر یکه از برکندن کنه بگزارد
قرد کردن مور است و کوتاه قد قرد بکسر بوزنه افراد و قرود و قرد و قرده بفتحتین و کسر را جمع قراد کنند له
دارند و نگهبان بوزنه قرد بن معاویه هذیلی است و الازکت مثال افسی من قرد یا برای آنکه بوزنه زنا کننده را
اردیگر حیوانات وزعم کرده اند که در ایام جاهلیت زنا واقع شد از بوزنه پس سنگسار کردند او را بوزنه‌های
دیگر متورد معظم کوه است و زمین بلند قراد جمع همچنان است قرددن و قردوده موضع است و اعلای پشت و پشت
سر با وسنه آن آمده است در حدیث عطا قردده الی عطا وجه قرد بین بکسر بحتی بخی و حفظ که میان پشت باشد
دخوابانیکه در آن کنده با قیماننده پس و سرورد و اعلای کوه و بروزن زفر موضع است اقرد خاموش ماند و اکردم کرفت
و خوار کشت و حقو را مرده نمود و حقو را از مناهی داکشید جهت پارسائی نمودن بر روغ قرد کسکا دهی است بجزیره
قرد یه بفتحتین ایست میان حاجز و معدن نقره ذو قرد موضع است نزدیک مدینه در آنجا رنگی کردند بر ماده شتران
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم پس غزوه فرمودند بر مرتدان **قرصل** چیزیکه باقیمانده در غربال از
سبوس **قرمل** چیزیکه طلا کرده شود با آن جامهای بچه و سنگریزه‌ها که در اتخاذ‌ها باشد و تر کرده و آب پاشیده
از آن عمارت نمایند و سفال پخته و خشت پخته همچنین است قرمید و موضع است و قرمود شر عضا عضا در خیست و از کیم از
ماده یا تانس تصحیف است قرمد الکتاب بخفی نوشت قرمدشی از نزدیک نزدیک کام نهاد ثوب متقرمد جامه طلا کرده
شده مانند زعفران بنا و متقرمد عمارت بنا کرده شده بخشت پخته و سنگ یا عمارت بلند و علی کرتبه فارد نیز
من اتباع التابعین **قرهل** بفتح نازک و نرم قراهید بروزن و معنی قراهید یعنی بچه‌های کوسفندان
قرزد قصد **قسود** بروزن قرنب سطبر کردن قر **قسبند** بروزن فقلاک دراکرده اند آنرا
در بناها و تفسیر نکرده اند آنرا و نزد من آنست که آنمعرب کسبند است یعنی چیزیکه در کم بندند با کو
کوسپند یعنی بز **قسبل** در آز سطبر کردن قسبند زن چنینی **قشلاغ** بکسر آنچه بتک سکه نشیند
وقتیکه سکه زده باسوی و حزما بیرند همچنین است قش ده بضم و ماده شتر کلان سال بسیار شیر و سکه
رفیقه قشن بردوشت چیزیکه اوراپوشیده بود **قصل** استقامت طریق و اعتماد و آهنگ قصده وله
و الیه بقصده آهنک او نمود و میانه روی همچنین است اقتصاد و مقتصاب باهم کفتن شعر قصیده‌ها را اجمل است
اقتصاد و مرد میانه نه فربه و نه لاغر همچنین است مقتصد و مقصد کمعظم و بمعنی شکستن بهر وجه که باشد یا
بر نصف شکستن همچنین است تقصید انقصد و تقصد از باب انفعال و تفعل شکسته شد و عدل و تفسیر

کاف فارسی

قرمید چادر یا و بزکوهی

قصد بفتحتین درخت خاردار که آنرا عوسج کویند و مانند آن شاخهای نرم و نازک آن و رکسنا و برک
درخت عضاه در ایام خریف یا بقصده هر درخت خاردار در ظاهر شدن اول روئیدن که قصد الکرم قصاده
فربه شد فربه شدنی قصدن بکسر پاره از چیزی شکسته شده قصد کعنب جمع رمح قصد الکف و قصید
و اقصاد نیزه شکسته شده قصید شعر یکه نصف ابیات آن رقافیه ملتزم باشد و نصف آن قافیه نداشته
باشد و از ده بیت کم نباشد و بالای سه هر قدر که باشد و مغز فربه یا ارز یک بفرمه همچنین است قصود و دو سخون
مغزدار و کوشت خشک و ماده شتر فربه مغزدار و عصا همچنین است قصیده در برابر معنی و کوهان فربه و شعر منقح
بجید درخته شده اقصد السهم تیر بوی پس بکشت همانجا اقصد فلانا نیزه زد او را پس خطا نکرد او را و لا اقصدت
الحیه کزید مار پس بکشت مقصد کمعظم علامت است در کوشتهای شتر مقصد کمخرج کسی را آزادمند کود
و زود بمیرد مقصده بروزن محمد زن کلان تامه الخلقت که خوش آید هر کس را و زنیکه مایل بکوتاهی قد باشد
قاصد نزدیک کویند بینا و بین الماء لیلة قاصدة در میان ما و در میان آب مسافت سیر یکشب است
ایام سیر **قعود** و مقعد نشستن یا نشستن بعد قیام قعود کویند و نشستن بعد خوابیدن بر پهلو را و بعد بسجده جلوس
نامند قعد به نشانید او را مقعد و مقعده جای نشستن قعده بکسر نوع نشستن و مقدار مکانیکه قاعد کرفته
باشد و در معنی بفتحتیم آمده و آخر ولد تو ند کرد و مونث و جمع در آن برابر است اقعد البیر کند چاه را القدر قعده
یا کذر شت آزار از روی زمین و تا باب نرسانید ذو القعده و بکسر هم آمده ماهیست که عرب در آن ماه سواری
کردند و می نشستند بخانه ذوات القعده جمع قعده بفتحتین خارجیان و کسیکه براه و روش اینها رود قعدی کویند
او را و هم کسیکه دیوان نداشته باشند و کسیکه در قتال بیرون آیند و دلیری نمایند و سرکین بودن فرو نشسته
و نرم کور موضع باریک ساق و دست شتر قعده مرکب زنانست و بالش کونه چیزیکه در میان چوب پالان شتر نهند
و بر آن نشینند اقینه اقعدی و قوم کنیز که قعاد و اقعاد یعنی بوی حرضی است که می نشاند او را مقعد جای ماندن
مقعدات عوکها و بچه‌های طایر سنگ و در پیش از آنکه برخیزند قعد بر خاست از لغات اضداد است قعدت الکم
لازم کرفت جای خود را و از آنجا نرفت طایر مرد از خوار قعدت النخله یکسال بار آورد و سال دیگر بار نیاورد
قعد بقرنه توانا شد بمقابله همسر خود قعد الحرب مستعد ساخت برای جنگ همسران خود را قعدت القبیله
برای درخت خرما و خرما ساق بهم رسید قاعد درخت خورد خرما یا درختیکه دست بوی رسد و حوال
پر از دانه و زنیکه از حیض و زه و از شوهر باز ایستاده شد فعل و فعد قعدت تعود دم تحقیق باز ایستاد زن از ادبار
سه باز ایستادنی قواعد ساهو و حمار چوبیکه زیر هودج ترکیب دهند رجل قعدی بضم و کسر مرد عاجز
قعید التمس و قعدد و قعدد بضم دال اول و فتح آن و اقعد و قعدود مرد قریب الاباء و از جد اکبر قعدد
بعید الاباء و از جد اکبر از لغات اضداد است و بدول ناکس باز ایستاده از مکارم و افتاده بدنام قعدی
و قعد یه بضم هر دو و بکسر هر دو و ضعود بکسر هم آمده و ما در آخر ضجعی نماید قعدد ضجعه بروزن همزه بسیار نشیننده

بار زشت نزده بیت کم نباشد و بالای آن هر قدر که باشد

که عصای موسی از آن درخت بوده و انداختم از آن درخت برآمد قصد عوسج

وبسیار پهلو خوابنده قعود بضم شوهر شدن زن و بفتح شتر بکر که از هر حاجت شتربان او را بنشانند همچنین است
قعوده و قعدة بضم هر دو اقتعده شتر را قعوده ساخت اقعده و قعد و قعدان و قعائد جمع و شتر کره و شتر
جوان تا که بشش سال در آید و بچه شتر که از مادر جدا مانده قعید ملخ که بازوهای او راست نشده هنوز و بمعنی پدر و دادا
است قعیدک لتفعلن یعنی قسم بپدر تو هر آینه بکنی این کار را قعیدک الله و قعدک الله بکسر طلب کردن عطوفت است
از وی از قسم است بدلیل آنکه بعد آن جواب قسم بیاورده قعید مصدر است که بجای فعل آمده و بمنزله عمرک الله
بمعنی عمرتک الله یعنی سوال میکنم از خدا تعمیر ترا و همچنین قعدک الله تقدیر آن قعدتک الله یعنی سوال میکنم از خدا
حفظ ترا از قبیله قول الله تعالی عن الیمین و عن الشمال قعید بمعنی حفیظ مقاعد حافظ واحد و جمع مذکر و مونث
راست و کسی که بیاید ترا از پس تو آهوی یا پرنده مقاعده زن و چیزیست مانند جامه و آن نشیمن میشود
برای آن و ظرف دست که آنرا در هندی کون بکاف فارسی گویند که در آن گوشت خشک و نان خشک باشد
و توده ریگی که دراز شده باشد یا کوه ملاصق بزمین تقعد از باب تفعل قیام نمود بامر او و حبس کرد او را از حاجت
وی تقعد عن الامر طلب نکرد آن کار را قعدک الله و بکسر هم آمده و قعیدک الله بمعنی نشدتک الله یعنی
سوال میکنم ترا از خدا و گفته شده است معنی آن که یا که خدا قاعد است با تو و نگهبان است بر تو یا معنی آن
آنست مصاحب و کیست که […] مقعد بیتیست که در وی زحاف شده باشد از عروض و قوه
کم شده باشد یعنی مثلا یک قافیه مضموم باشد و دیگر مجرور و نام مردیست پسر […] تیرها و بچه کرکس و کرکسی که
زخم رسیده باشد و شکار کرده شده و پرهای او گرفته شده همچنین است مقعد و در بحر […] معنی و پستان نو آمده
بلند شده که پر تا کرده شود رجل مقعد الانف […] دیگر پرهای […] و کناره باشند مقعد زنبیل از برگ
درخت خرما و جاهیکه کنده شده و آب تیز لیکن گذاشته شده است مقعدان بضم بنجره که چرا کرده […] گویند
قدّ و شعوره حسنی قعدت کانها حربه یعنی تیز که کارد خود را الجدیکه مانند حربه گشت و گویند ثوب لا یقعد
نظیر بر الثی جامه تو چنانست که با دمی بر آرند آنرا اقعده بضم خر قعدات جمع و نیز پالان اقعوده حدت
که او را اقعد ایاه کفایت کرد کسب او را همچنین است تقعده تقعید در بحر […] معانی اقعد و بالمکان
اقامت نمود در آنجا اقعال بفتح و قعال بضم مرضیست که میگیرد سر بنهای شتر را پس پایهای […] بنهای
وی را بسوی زمین **قفدلا** کفر به طپانچه زد پس گردنش و کار که اقعد مرد فرو هشته کردن یا در
کردن و کسی که بر انگشتان پای رود و پاشنه هاش بزمین نرسد و مرد درشت و سخت سر و دست و سر
پای وی کوتاه انگشتان فعل در همین قفد کفرح قفد میل کردن سم شتر بجانب چپ و از پس نموده شدن
مقدم پای آدمی از موخر آن از پس و استاده شدن بند دست و اقبال آن بر سم ستور و عمامه بستن بی
گذاشتن شمله همچنین است قفداء و قفدانه بفتحتین غلاف سرمه دان و خریطه چوبین برای عطر و غیر آن عضو
قفعلد بروزن سفرجل کوتاه **قفند** کعملس سخت سیر یا کلان سر قفند مرد کلان تخینها […]

وقفندد

قفندد و ن جمع **قلد** الماء فی الحوض واللبن فی السقاء والشراب فی البطن جمع کرد آب را در حوض و شیر را
در مشک و شراب را در شکم قلد الشیء علی الشیء بپیچید آنرا بروی قلد الحبل تابید رسن را قلید و مقلود رسن
تافته شده قلدته الحمی قلدا تا شب گرفت او را هر روز قلد الزرع آب داد کشت را قلد الحدید نیک گردانید آهن را
و بپیچید آنرا از چیزی سوار مقلود و قلد بفتح دست برنجن پیچیده شده اقلید حلقه بینی ناقه و کلید همچنین است مقلاد و
مقلد و رشته از برگ خرما که بر سر برد پیمانه بندند و تار دروغین مانند رشته که بر حلقه بینی شتر و بر حلقه گوشواره پیچند
همچنین است قلاده کردن و جمع آن اقلاد است ناقة قلداء ماده شتر دراز گردن قلید کلیست و مقلاد کمصباح قفل
جمع مقالده و مقالید شکند بروی کارهای وی مقلد کمنبر داس و توبره و پیمانه و عصای کج در سر آن کجی باشد قلد بکسر
قافله های مکه بسوی جده در روز آمدن شب پایات ربع و نصف و حصه از آب و جماعه و گرد ابر و باریدن ابر هر هفته و مانند
کانه بزرگ اعطیته قلد امری یعنی سپردم باو کار خود را قلده بکسر چیزیکه در دیگ میماند و نشیند بعد طبخ و خرما و
سویق که با آن خالص کرده شود روغن قلید رشته از برگ خرما قلاده چیزیکه انداخته شود در گردن تقلد قلادة در
گردن خود انداخت ذو القلادة حارث بن ضبیعه مقلد کمعظم محل قلاده و اسپ سبقت کننده در میدان و
محل حمایل شمشیر بر هر دو کتفش مقلد الذهب از سرداران عرب است بنو مقلد بطنیست مقلدات
شعر و قلائد شعر شعرهای باقیماندگان در زمانه بر زبانها […]
را اقلد البحر علیهم غرق کرد دریا ایشان را اقلود الثعاس […] کرد او را […] اقلاد غرق قلادها
للقلادة تقلید گردانیدم قلاده را در گردن آن و از آنست تقلید ولاة عاملات که کارها در گردن آنها
انداخته میشود تقلید بدنه چیزیکه در گردن […] بندند تا معلوم شود که آن هدیه است **اقعلل**
گذشت بر روی خود در شهرها اقلعد الشعر سخت پیچان شد موهاش **قمحدوة** چیزیکه بر آمده بالای
پس گردن و بالای بناگوش پس هر دو گوش موخر بناگوش قماحد جمع و در ذکر جوهری آن را در
ق ح د نظر است **قمد** سرکشی و ثابت بودن در خیر یا شر و بهتر یک درازی یا سطبر گردن
در درازی اقمد مرد سطبر کردن و در درازی ~~اقمد مرد سطبر کردن […]~~ آمد قمداء و قمدة و قمدانیه
زن چنین ذکر قمد کعتل ای سخت قایم شو […] رجل قمد بتخفیف قمد و قماد کغراب و قمدود و قمادی
و قمدان و قمدانی مرد سخت و درشت اقمد بلند کردن خود را قایم گرداند خود را و جاری گردانید […] را
تقمد […] و درشت و وهم کرده است جوهری **مقمعل** کشمعل کسی که او را بسخن آرای […] مشقت
و زحمت نکند یا تو و منقاد نه شود و کسی که شکم او از بالا کلان باشد و از زیر فرو هشته **قمهد**
آنکس بدکار و درشت رو و بضم مقیم که از جای خود نرود اقمهد بلند کرد سر خود را اقمهد بالمکان
اقامت نمود آنجا و این بلندی سر مانند لرزیدن و بلند شدن جوزه است وقتیکه مادر و پدر آن
بان طعام میدهند **قند** والقندة والقندید شیره نیشکر است وقتیکه بعد طبخ منجمد گردد معرب

اقلعد

دست سوی سقند و سقود و سقندی با قند قند ید و رسی و آنگیاهیست زرد و شراب انگوری با آن سلیلیخ جزیست که در آن داروهای خوشبو انداز ند و حلاکرده می شود و عنبر و کافور و مشک و خوشبوئیست که زعفران آب زند و حال سده یکی باشد باید همچنین است قند و قندد او در باب همزه کوشت و سر قند در راه مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی قنادکسی موضوع است سرقه در اسط محمد بن سعید بن قند محدث است قنده الرقاع یکنوع خرمائیست قند بضم خاء با و اللعذ ری بضم کینت اصمعی است بجهت کلاهی هر جا خاء به او جاد بالامر عصا قنا دید یعنی کار نمی تواند و جه آنکار **قنقل** اوران و معنی قنقذ بذال است **قود** از پس کشیدن نقیض سوق بمعنی از پس راندن همچنین است قیادة و مقادة و قیدوده و تقواد و اقتیاد و تقوید و اسپان یا اسپی که کشیده شود از پیش بمقاود و سواری کرده شود دابه مقودة و مقوودة کشیده شد اقتاد ها کشید آنرا اقتاد ت پس کشیده شد و منقاد گشت رجل قاید مرد کشنده از پیش قود کسکر و قواد کرمان و قادة جمع و اقاده حسلاد اد او را اسپان تا بکشد آنها را از پیش اقاد للقاتل بالقتیل کشت کشنده را بدل کشته شده اقاد الغیث باران فراخ تمام بارید اقاد فلان پیشی گرفت مقود کمنبر چیزیکه با آن بکشند دابه را همچنین قیاد و مقاود جمع اعطاه مقادته فرمان بردارش مرا و را فرسی و بعیر قوود و قیّد قیّد کمیّت و میّت و اقود اسپ و شتر بکار در آمده و منقاد جعلته مقاد المهر گردانیدم او را بدست راست خف قاید جبل پیش کوه و بر ستطیل روی زمین از کوه پیش با از زمین و چوبیکه گاو آهن را ز زراعت کننده بر سر او میباشد و ستاره لقل از بنات النعش صغری را که در واقع آن آخر بنات نعش است قاید گویند و ثانی را عناق و ستاره که در پهلوی اوست آنرا قاید صغیر و ثانی آنرا عناق و ستاره که در جانب قاید الصغیر است آنرا صید ق گویند و آن سهاست و ستاره ثالث را حور نامند قیاد بید ماده حزان دراز پشت و گردن و غیر آن واحد آن قیداء است قید بکسر و قاد و مقدار اقود بخت کردن و بخیل توشه و کوه دراز همچنین است مقود کمعظم و کسی که اقبال کند بر چیزی و منصرف نگردد از آن قود بفتحتین قصاص و دراز پشت و گردن انقاد فرو تن نمود و ذلیل گشت انقاد له الطریق الیه بسوی وی راه روشن شد قود اوسته بسرا بالا بلند قواد کلمان یعنی لعب جیری است احمد بن قوید کزبیر محدث است مقاد بفتحتین حوض است بعمان قائد لیشه دراز کشیده بر زمین قید الأقوق کقیل بخته شد اکو وکو کرده شد دکر دانیده شد تا به **قهد** صاف رنگ و سفید و تیره و نوعی از گوسفند که گوشهاش خورد بود بالای آن سرخ دار بسته باشد و سرخک که دهانش اندک باشد بیدبان سکدرسته باشد قهاد جمع یا گوسفند یکشاخ بزرگشته باشد و بچه گوزن دگوسفندان سیاه خورد و گاو کوتاه دم و خورد با کیزه و نرگس و قسبکه کشاده شده قهد بفتحتین موضعی است و درون کتاب موضع است و کزبیر ابن مطرف عقار که اختلاف است در صحابه بودن وی قهد سفینه کمنع نزدیک نزدیک کام نهاد در رفتار و فراخ نرفت **قهمل** بد اصل کمینه زشت رو **قیل** بند آقیاد هر و قیود جمع دوال که هر دو بازوی پس کوهه زین و پس کوهه پالان را

ابهم فراز کیرد و کاهست فراز میکیرد و جمع میکند دو چوب پالان عریض را میان در اسط و پس کوهه پالان و اسپ تعلب را قید سیف بند های زجمین دراز کشیده شده در امام حمایل که آنرا بند کرده است و نگهداشته است حلقهای زنبور شمشیر قید القوس داغیکه بر گردن شتر نهند و اسب را قید الاوابد کویند زیرا که وحشیا نرا بسرعت دویدن در یابد و مقدار مانند قاد است یعنی قدر قید کبیع کردش مقید کمعظم محال بند از پای اسب و محال بای برکی در انقال و چیزیکه قید کرده شده بر از شتر و مانند آن مقاید جمع و جائیکه قید کرده شود در آن شتران و کذا شته شوند قید الکلیس کسی که رساله کند با تو وقتیکه بند کنی آنرا اقیاد للکتاب رسن که ستوران با آن کشند تقیید کرفتن تقیید مضارع مجهول از باب تفعیل یعنی دست نرم این تقیید کتاب صورت و نقاط آن مقیدة الحمار زن رعیان و آزاد بنو مقیده کروه ها قید الایمان الفتک یعنی ایمان منع میکند فتک مومن را یعنی صدور قتال مجاهدت مومن از او نمیشود چنانچه صاحب قاموس در ارزف و باز میدالله ایمان قید بکسر مقدار **فصل**

الکاف کاد کمنع شکست خورد از غم و بدحالت کاد او شدت و ظلم و اندوه و پرهیز و شب تاریک و دا آه سرد که کشنده شود تکاد انسی از باب تفعل تکلف کرد با کجیز و رنج آن کشید و حیله هلاک آن نمود تکاد الامر شاق شد بر من آنکار همچنین است تکاد و سنه از باب تفاعل عقبه کوود و کاود و سرا بالای سخت و دشوار اکواده التیخ قشو از ان شو هیر از طلاق نمیگوید کمعظم پیر لرزنده **کبد** بفتح و کسر و روزن کتف جگر کاه جگر هم آمد اکباد و کبود جمع کبده و یکبده زد جگر او را و آهنگ آن نمود کبد البرد القوم دشوار شد سردی بر قوم و تنگ نمود ایشان را اکباد کواب در درد جگر کبد کعرج در رنگ شد کبد بصیغه ماضی مجهول بدرد جگر مبتلا شد کبد روزن کتف شکم تمام و میانه چیزی و معظم آن و مابین دو طرف علاقه کمان یا بقدر یک گز از مقبض کمان و شتر سرخ رنگ و سینه کلان به کبد الو ها د موضعیست بسماوه کبد قنه است یعنی سرکوه برای غنی است کبد حصاد کوهی است کبد بفتحتین کلانی شکم و هموار شدت و مشقت و وسط ریگ توده و وسط آسمان همچنین است کبیداء و کبیداه و کبید او و کبیده تکبدت الشمس السماء آفتاب در وسط سما گشت همچنین است کبدت تکبید انکبید الامر آهنگ کار نمود کبد اللبن غلیظ گشت شیر کوه الاکباد و دشمنان کبداه اسیاء و دستی و کمانیکه قبضه آن پر کند کف را وزن سطبر کم آهسته رو را الکبد کویند و ریگستان بزرگ در وسط کابده مکابده و کباد او رنج آن کشید کابد رنج کشنده و از کسی الکبد برنده ایست و کسی را محال جگر او برآمده باشد کبده بفتح بهره ولی استی بقرب الیه الکباد الابل یعنی کوچ کرده شود شتر سوار بسوی او در طلب علم و غیر آن **کتد** بفتحتین بستان ایست و کوهی است مکّم بلطف بمعنی و محل اجتماع هر دو شانه آدمی و اسب همچنین است کتد بکسر هم یا هر دو بمعنی میانه هر دو شانه است یا مابین میانه هر دو و کمرست اکتاد و کتود جمع اکتد کسیکه میانه هر دو شانش بلند باشد کتند کتنصر موضعیست و هم اکتاد یعنی ایشان را جمعها اند یا با هم شبیهان اند یا زود روند کاشد بعضی در پی بعضی و احد آن نیامده **کدّ** شدت و الحاح در طلب و داشت رنج با انگشت و شانه کردن سر و چیزیکه در آن کوفته می شود خلیج ها و ون کدّ و الکده طلب کسی از او کد را

و یکبده

و هو و لقب عبد الحمید بن ولد محدث بجهت ثقل آن و اره کبد موضعیست و رنج کلاب

و ورد سطبر کم آهسته رو

بهمچنین است اسنکده وکشید چیزی را بدست خود وایز کردن چیزی بسته دروآن منتهی می شود کرده بفتحتین بروزن
همزه وسلاله چیزیکه در ته دیک میماند وبروزن سلاله چیزیکه در ته مسکه باقیماند بعد طبخ وموضع است
بمروت مر بنی یربوع را گرید نمک بد بود واو از نمک وقت ریخته شدن در دیک وآنچه است میان دو جبل
نزدیکی وشکم فراخ ارزمین وزمین درشت همچنین است کدن بکسر یوم الکدید معروفست وبروزن غراب بر بدن حیوان
کو کیاهست به بهترین چراگاه وزیست که نسبت کرده میشود بسوی وی حوان الکده بقایای چراگاه که چرا کرده شده باشد
را ابهم الکداد او الکاد دید دیدم قوم را متفرقه وبکجا شده کدکده نجاد را زحد نمودن در خنده همچنین است کدکاد یکرورون
میعکار مصقله را بر شمشیر برای جلا دادن وکرا اباری دررفتار الکدو الکند بندکه بیرکردد جاییکه رسیده نرسود است
اورا مکرمنقت کدیده جهینه آنچه است مر بنی ابد بکر بن کلاب را کرد کهر د موضع است نزدیک یمن وبروزن جبل
موضع است در دیار بنی سلیم ولغتی است در کسد ملکرشده کرده وکدکده ونکدکده دفع کردن اورا دفع کردن کرد کردن
یا بیچکردن ورانن ودفعکردن دشمن را وبریدن وارانست بکرود یعنی زودت بریده شده کرد بضم کردی است معروف
اکراد جمع وجد اینها کرد بن عمرو مزیقیا بن عامر بن ماء السماء ومرزعه از مرز جهار تاد وحدت باخوان لاحق میشود
ودیهی است به بغداد وکرد بن قاسم محدثست وهمچنین محمد بن کرد اسفرائینی ومحمد بن کر بدی وکردین ومانشی عبدالله بن
قاسم است کردیده بکسر قطعه کلانی از خرما وخلیه خرما یعنی ظرفیکه در آن خرما می نهند یا خرمائیکه در ته ظرف از هم جدا بباقیه
مانده بر اکراد دید وکراد جمع همچنین است کردید عبدالحمید بن کردید محدث ثقة است کارده جور کرد درفع نمود اورا کرد
کرید بغدده کوشش نمود در دویدن خود کرمد فی آثار هم دویدن در عقب ایشان را اینها کرکیدة بروزن ومعنی کردیدة کرزد
بفتح موضع است کشده کنفر وکرم ست داو کشود ادار نیافت کاسد وکشید ردای نایافته
سوق کاسد بازار بی رواج اکشد واباز در اینها بی رواج کردید کشید فرومایه کشد بروزن ومعنی قبطاء و
آن داروئی است خوشبو بهندی کشنه گویند انکست الغنم ای الغنم را جو عکردند کو سفندان را بسوی کو سفندان کشتغدی
بضم خطابه وبرکشی روایت حدیث کردند هر جا وبابان روایت از باران هر جا رسیده است کشده بکسر بزید
آنکه بدندان خود ما نند بریدن که زکشد الناقة و اشید ماده شتر را با انگشت کشد دانه است واده می کود کشود
ماده شتر یکه به انگشت دوشیده شود پس بسیار شیر دهد وماده شتریکه سوراخ سر پستانش تنگ باشد وکوتاه پستان
باشد الاکشد بسیار کسب کنندگان وکد کنندگان بر عیال خود وصل کنندگان باذوی الارحام خود واحد آن کاشدست
وکنود است کشد واکشد خالص گردانید مسکه را کعد جوال کعن پوشش وغلاف شیشه کاغد
قرطاس معرب است کلد جمعکرد بعض را بعض همچنین است تقلید کلد بفتحتین جای سخت سنگریزه وبلندی و
پشته ها وزمینها درشت واحد آن کلده است ابو کلده کنیت کفتار وکلدة بن حنبل وحارث بن کلدة صحابی اند
اند طبیب است برای عرب ومراد بن قضاله بن کلده هر سه اینها ثقه اند کلندی پشته زمین بلند وموضع است
مکلند وسخت درشت اکلندی غلیظ گشت وسخت شد همچنین است تکلدا کلندد علیه خود را بروی انداخت وسخت

شد و بهم در کشیده شد و باز ایستاد دیخ کالد خوشه کهنه ابو کلهدة از کنیتهای عرب است کمله بضم
وکمد بفتح وبفتحتین تغیر رنگ ورفتن صفائی آن واندوه سخت وآزار دل از اندوه کمد کفرح بآزار دل مبتلا
شد کامد وکمد وکمید مریض القلب اکمده اورا بآزار دل مریض گردانید مکمود مریض گردانیده شده پرحزن
قلب اکمد الثوب کهنه کرد جامه را وملایم وهموار گردانید آنرا الکمد کنصر کوفت جامه را الکماد کلکتاب اسم مصدر
است از آن وهم بمعنی پارچه چرکین که گرم کرده میشود ونهاده میشود بر عضو دردناک سفا جسته میشود از آن از الله
موجع وازدرد شکم همچنین است کماده تکمید عضو گرم کردن آن بهمان پارچه کمده بروزن غلبه اثر کمرد بضم
دیهی است بسمرقند کمهد لقنفد مرد یلم سرد کرش کلان باشد الکمهد الفرخ جوزه سر خود را بلند کرد و
از پدر وقت دانه دادن مادر و پدر آن وجه کنابل بضم روی زشت کنود کفران نعمت بروزن ومعنی کفور
یعنی کافر نعمت همچنین است کناد و کافر و ملامت کننده مر پروردگار را و بخیل و نافرمان و زمینیکه نرویاند چیزی را
و کسی که تنها خورد ومنع کند یار خود را و بزند غلام خود را و زنیکه کفران کند دوستی و مواصلت را و علم شخص کنده
بضم دیهی است بسمرقند وبفتح ناحیه ایست بخند که زنان آنجا بحسن موصوفند وبکسر پاره از کوه کنادکشد له
ابن ادودع عافقی که با قوم خود بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم حاضر شد کنده بکسر و کفته میشود کندی
لقب ثور بن عفیر پدر قبیله است از یمن زیرا که او کفران نعمت پدر خود نموده به برادران مادر خود ملحق شد
اکند بریدن کنعد ماهی است دریائی کود بمعنی منع کار ضمیر وکید کقبل کود گو ومکاد گو
ومکادة نزدیک شد که بکند کار را و هنوز نکرده است آنرا مجرد آن مشهور است یعنی فعل در حالیکه معرون بنفی کرده
خبر میدهد از وقوع فعل و گاهی صله کلام میشود چنانچه لم یکد یراها یعنی ندید آنرا و میباشد بمعنی اراده کوا کاد اخفیها
یعنی میخواهم که پنهان کنم آنرا وعرف ما یکاد منه یعنی شناخته شد چیزیکه اراده کرده شده است از آن ولا
مهمته ولا مکادة یعنی قصد نمیکنم و اراده نمینمایم یکود موضع است هو یکود بنفسه او مجود بنفسه جان میدهد
خود الکواد کاقنعود بر شد و ازان کردید کوده چیزیکه جمعکرده شده از خاک و مانند آن الکواد جمع کوده جمعکرد
اورا و کردانید آنرا توده مجتمعه کواد و کوید کغراب و زبیر نامهای عرب است کهد کمنع کهد او کهدانا
سرعت نمود کهد ته انا سریع گردانیدم اورا کهد سماجت کرد در طلب فریح کشید و هلاک ساخت اکهد
بروزن ومعنی اقمهد چنانچه معروف بالا گذشت ورسید اورا شقت وتعب کید مکر و خبث همچنین است
مکیده وحیله و جنگ و برآوردن چوب آتش زنه آتش را و قی کردن و بسیار فریاد کردن زاغ کاد یکید
کو و نفس خود سماجت نمود کادت المرأة حایض گشت زن کاد یفعل کذا نزدیک شد که بکند انجیص و
قصد نمود همچنین است کید کبیع فیه لکاید در آن نشد و استلا کید او الله تا یعنی نه شرارت میکنم و نه قصد
میکنم اکیاد فریب نمود افتعال است از کید بمعنی مکائیدن هر دو باهم حیله و فریب میکنند و مکو تیکایدوا دان

فصل اللام لبک کنصر و فرح لبود و لبیدا قامت نمود و چسبید

همچنین است البد لبد کهرد و کتف کسی که نگذارد جای خود را و طلب معاش نکند و روزی خورد اخر کسی است
لقمان حکیم که در زمان داود علیه السلام او را قوم عاد برای استسقا بحرمین با مرثد بن سعد و گفته شده که با این
عتاب فرستادند پس هرگاه هلاک شد قوم عاد اینها در حرم دعا کردند جواب آمد که خلود در دنیا نخواهد بود
آن دعا مستجاب است مرثد … از خدا بر صدق بخواست و لقمان طول عمر درخواست نمود پس اختیار
داده شد در میان اینکه بقاء خود را مانند بقاء پشکهای گندم رنگ از آهوی سرخ بدن سفید شاخ که در کوه
سخت که نرسد آنها را هیچگاه باران بخواه یا مانند بقاء هفت کرکس همین که از بیضه برآید او را تا موت او که
هشتاد سال باشد حساب کن و بعد موت او کرکس دیگر بجای او از بیضه تا فوت همچنین تا هفت کرکس و لقمان
نی نامند اختیار کرد و لبد را آن هفتم است که موت او با موت لقمان مقارن گشت لبدی و لبادی و بتخفیف هم آمده
پرنده ایست که گفته میشود بآن پرند لبادی لبدی لبادی البدی تا که بر زمین ملزق میکرد و پس از گفته میشود ملبد شتری
زننده هر دو ران خود را بدم تلبید الصوف و نحوه داخل شدن بعض آن در بعض و چسپید بعض آن بعض تلبد الطائر بالارض
لازم گرفت جای خود را پس نگذاشت آنرا و هر صوف و موی چسپیده و در هم پیوسته شده را البد و لبده و لبده گویند
اللباد و لبود جمع لباد کشداد نمدساز لبدة بکسر موی جانب شیر با آن لبیت … ذو لبده است و چیزی
مانند پر که گیاه صلیان افتد و داخل شد … و پارچه که با آن جدول قمیص بلند گردانند مرقع نمایند یا رسن باریک
که در گریبان پیراهن داخل نمایند و بر آن … رقعه و از … زمین معروف که آنرا
گویند و خو گیر زین … و … صوف … شکم شتر از خوردن گیاه صلیان البد
السرج ساخت خو گیر زین را البد القوس خو گیر ساخت برای … گردانید … درجوال البد را کسی
است که … در آن وقت … البد الشیء … چسپانید … البد الابل برآمد …
شتران و مستعد شدند … البد … گذارنده … پیوسته گردید لباده …
و … برای باران پوشند لبید جوال و … لبو ابن ربیعه بن مالک و ابن عطارد بن حاجب و ابن
ازنم غطفانست شاعرانند و بروزن زبیر پرنده ایست ابو لبید بن عبیده شاعر مشهور است لبد الصوف
کضرب و اکه صوف را و زر کردانید … آب بستر دوخته بر نیام شمشیر گذاشت تا بند شمشیر خسته نکرد و همچنین است
لبده … تغلیب … لبد کهرد … لبدی بسیار … قوم مجتمع تلبید … همچنین است
البادو گردانیدن احرام کننده پاره صمغ در سر تا برهم چسپد موهای او لبود کنه التبد الورق باهم چسپیده شد
برگها التبدت الشجرة درخت بسیار برگ گردید للابد و ملبد و ابو لبد کهرد و عنکبوت … **لتده**
بیدن … بوی **لثل** القصعة بالثرید بلیدها جمع کرد بعض نان پاره ترکرده شده را بر بعض
و نمود که آنرا … جید بعض … بر بعض لشده بکسر جماعه اقامت کنندگان که سیر نکنند
لحد و بضم هم آمده شکافی در عرض قبر همچنین است ملحود و الحاد و لحود جمع لحد القبر کمنع ساخت

برای قبر شکافی در عرض لحد المیت دفن کرد مرده را لحد الیه میلان نمود بسوی او همچنین است التحد الحد
میلان نمود و عدول کرد و خصومت نمود و جدال کرد الحد فی الحرم ترک کرد میانه روی را در مامورات
در حرم مکه یا شرک بخدا نمود یا ظلم و قتال نمود یا ذخیره که طعام را برای گران فروختن الحد بزید
عیب کرد او را و بر او دروغ بست قبر لاحد و ملحود قبر صاحب لحد رکیة لحود چاه ژرف مخالف
از توسط لحاده خطا در قرائت و پارچه گوشت للاحد فلانا … و بد خلق نمود هر واحد بر یار خود
ملتحد جای پناه **لدیدان** دو صفحه گردن زیر هر دو گوش و دو جانب هر چیز الادة جمع تلدد در راست و چپ
نگریست و متحیر گشت به عقلانه و درنگ نمود متلدد … کرد گویند ماله عنه ملتدد یعنی نیست مر او را از آن
چاره لدود کصبور دوائی که در یکجانب دهن اندازند و برزند همچنین است لدید الده جمع فعل در آن قد لده لدا
ولدودا و لده ایاه و الده ملدود کسی که در یکجانب دهنش دوا ریخته باشند او در دیست که میگیرد دهن و حلق را
لده دشمنی نمود با او للاد و لدود دشمن و بند کرد او را الد شتر دراز قد بسیار مکر کننده و دشمن بخیل که میل
بجانب حق نکند همچنین است یلندد و التدد لدو لداد جمع لدادت لذا گشتی تو دشمن لدید آید است …
اسد را لدیده باغ تر و تازه ملد بکسر میم نام مردی و شمشیر عمر بن عبد ود لدجوال لد بضم دیبای است …
که بدروازه … دجال را خواهند کشت لد و به تصریح که بعیبهای او و شنوانید او را کلام قبیح التد از
حلق فرو برد لدود را التد عنه میل کرد از وی **لسد** الطلاء … کفرح بچه گوسفند شیر یکه در پستان
مادر بود همه را بخورد **لغد** ولغود و بضم هر دو و لغد بد گوشت پاره در حلق یا گوشت زاید اندرون
گوش یا گوشت که دارد در اقصای دهن تا حلق الغاد و لغادید جمع لغد منتهای زنخ گوشی از اسفل آن
لغد الابل کمنع رد کرد شتر را بسوی جاده راه لغد اذنه کشید گوش وی را تا پا استقامت
نماید لغد فلانا عن حاجته بند کرد آنرا متلغد متلف خشم کننده التغد غضوب کرد برد است
او کم از آنکه میخورد است آنرا لغده بضم ادیب نحوی اصفهانی **لکد** علیه الوسخ کفرح همیشه چرک
بوی ملصق شد و کنصره زد او را بدست خود یا دفع کرد ملکد کمنبر آلت کوفتن که باشد کوفته میشود
اللکد با کسی ملصق بقوم … لکاد کشداد نام مردی و بروزن کتف بخیل … که وقت رفتار …
قصد او را مانع آید و مزاحمت کند پس او قید … زد و همواره نماید و نام مردی تلکده دست در کردن
و … تلکد فلان سطبر شد گوشت او تلکد الشیء لازم گرفت بعض آن شیء بعض را **لمد** فرو
نمودن بخواری لمدان خوار لمده طپانچه زد او را **الود** کسی که مایل بعدل نباشد و منقاد کاری
نشود قد لود کفرح محقق مطیع امر نشد الواد جمع و تشدید … طاعت او مقبول نشود و گردن سطبر
لهد الحمل کمنع بار او را اثقیل گردانید لهد دابه در مشقت انداخت دابه خود را و در کارزار عیث
در داشت آنرا لهد الشیء خورد آنرا یا لیسید آنرا لهد فلانا دفع کرد او را دفع کردن بخواری یا در هم

لسد الاناء ولیسید آنو بذر الفصیل
ملسد کمنبر که شتر که بسیار شیر پستان
مادر را همه بخورد ۲

پستان او زد و در پنج شانه او زد یا خلانید دست را ببدنش همچو ست الهدّه از باب تفعیل
در دو معنی لهد لغ و کند رگی که در سینهٔ اشتران پیدا گردد از ضدعه و مانند آن و آماس
رگ گردن و آماس میان شانه و پهلو و مرضی است که در پاهای و رانهای آدمی پیدا می شود
مانند انفراج و مرد گران بار ناکس و بد دل و گران زبان الهد ظلم کرد و جور نمود الهدیه بسر انشی
نمود او را الهد انک الارض بسبب گرانی مایل شد بسوی زمین الهد بقفلان یکبار خود را بند کرد و بای
دیگر روی کذا انتقت ناپاک شد او را الهیده روزن و بمعنی عصیده نرم عصید نوع از طعام است
لهاد کغراب چیزیکه وقت مردن آدمی را عارض می شود در هندی هچکی گویند ماترکت له لیاداً بالفتح
نگذاشتم مرا او را هیچ چیزی **فصل المیم** **ماد** النبات کمنع جنبید
روئید که و سیراب گشت و آب در آن جاری شد و نرم و نازک که دید و سیراب گردانید او را امیر البد رجل و غصن
مادی بود و مرد و شاخ درخت نرم و نازک بود و میوهٔ زن نازک و نرم ماد نازک و نرم از هر چیز و آبیکه از
انوک از زمین برآید پس از آنکه چشمه گردد و بود جایی است یا موضعی است ماد خیراً الکسب که خیر را جاری نه
مادهٔ دختر نرم و نازک مید مرد نرم و نازک **ماید** کمنزل دیهی است بسراه **متل** بالمکان متوداً اقام
نمود **مثد** بین الحجارة پنهان شد میان سنگپاره ها و بچشم نظر کرد از سوراخی آن بسوی دشمن تا اطلاع برد بر
قوم خود را مثد ... اناکرد ایدم او را مانند بمعنی طلیعه که از جانب دشمن اطلاع دهد **مجد** شرف و بزرگی یا
باشد مجد بکر بسیار داران یا بکرم پدران خاصه مجد کنصر و کرم مجداً و مجادة ماجد و مجید شریف و کریم امجده
مجداً تعظیم کرد او را و ستایش او نمود مجد العطاء بسیار بخشش نمود تماجد ذکر کردن شرف خود را ماجده مجاداً
معارضه کرد او را المجد فمجده پس غالب آمد بر وی مجید رفیع عالی و کریم و شریف الفعال مجدت الابل مجوداً
و مجوداً او امجدت افتادند شتران در چراگاه بسیار گیاه و گیاه نیز خوردند و نیک بسیر امجدها و امجدها بسیر گردانید
شتران را یا گیاه داد آنها را بر ... سلم بالفتح مجید بن حبیب بن سعد پدر قبیله ایست از اشعریان و مجید
کزبیر نام مردی مجید دختر تمیم بن غالب بن فهر و گاه منصرف باسم آمده و از آن گشت بنو مجید مجدوان دیهی است بنسف
مجدون و بکسر اول هم آمده دیهی است بخارا ذو ماجد دیهی است به یمن ماجد بسیار نیک خلق جوانمرد و نام
استمجد المرخ والعفار بسیار آورد آتش را و آتش زنه چوب آتش زنه لنذا ابو ماجده حنفی تابعی است تماجدوا باهم
فخر کردند و ظاهر کردند شرف خودها را **مخله** بفتحتین مونه و یاری دادن **مد** رود بار نیست و بلند
شدن روز و سیاهی گرفتن از دوات و بسیاری آب و فراخ و بلند نگریستن بسوی چیزی و مهلت دادن چیزی
دست امداد و کشیدن و دراز نمودن متن و به کشید در آن فامتد پس کشیده شد و مدّه و تمدده و مادده مادّه
و مداداً و اپس افکند و بر دو در دراز افکند دراز فتمدد مطاوع اوست از باب تفعل مدّ النهار بلند شد
روز مدّ زید القوم مدد کرد زید مر قوم را قدر مدّ البصر غایت نظر چو بید در دراز کرده شد و دراز مدد جمع و بجنانی از

اوس

عوض و آنچه بر آن افزوده گردد یا کمتر یا جو ریخته باشند تا بخورد اشتر شتر را از آن مدها خورانید مدید شتر از او موضع
دست نزدیک مکه و گیاه مدیدان جو کوه اند به پشت عارض یمامه مداد سیاهی و سرگین و قد مدّ الارض کمن تکمیل
تا کشد زمین و روغن زیت و مانند آن که مدد کنی بآن چراغ او مثال بمعنی مقدار و وزن و روش مداد قیس یار است
شاعر مدان ... حوض ... روز دو روز بان اند که مدد میکنند بهر چه را از نهرهای بهشت مدد نهر و کوه مدّ
بضم پیمانه ایست و آن دو رطل است یا یکرطل و ثلث رطل و رطل نصف من ... شرعی یک آثار اشیاء بر کف آن
معتدل و متوسط الخلقت وقتیکه هر دو کف دست پر نماید و دراز کند دست خود را یا دو کف و بعضی سبب او را مدّ نام کنند
و تحقیق تجربه کرده ام پس صحیح یافتم آنرا که در ایراه ... کف دست هم دنار و نیمپاو و کثیری گنجایش دارد که دو رطل و ثلث رطل است
امداد و مدده کعنبه و مداد جمع گفته شده است که در حدیث سبحان الله مداد کلماته مدّت بضم نهایت
زمان و مکان و پاره از روزگار و اسم آن چیزی که مدد مدرسانیدن قلم را بر نوشتن و بکسر هم آمده مدد بالضم عادت
آمده مرون آهسته تار بافته باشد آلتا و بجانب آنکه در بر او جانب بارچه وقتیکه در بافتن آن شروع نمایند امداد و دادن بکسر
آب شور همچنین است مدّان بکسر و آبیکه از زمین تراود و در بمعنی تشدید میم و تخفیف دال هم آمده سبحان الله مداد الرحمن
یعنی بسیار گیاهها و کثرت آنها امداد تاخیر در اجل مقرر کرده شده و یاری دادن لشکر ها را بجماعت غیر خود و بخشیدن
و غزا یاد رسیدن یا در شیر مدد گویند یا من مجرّد و در خیر امدده گویند از باب افعال و دادن کاتب را اسباب قلم
و در زخم ریم افتادن و جاری شدن آب در شاخهای درخت ماده زیاده متصل مماده باهم درنگ کردن در کاری استمدکه
طلب مدد کردن مدید دراز کشیده **مرد** کنصر و کرم مروداً و مرادة اقدام نمود و سرکشی کرد سرکشی کرد تا مرده بنهایت
رسانیدن سرکشی بحدیکه از جمله سرکشان برآید مارد و مرید و متمرد سرکشی مرده و مرداء کعلماء جمع مرده قطع
که آنرا دو در رید تا موسی آنرا مرد علی الشیء بهمیشه استعمال آن نمود و بدوام اینکار کرد و مرد الثدی بدست مالید
پستان را مرد الخبز آمیخت نان را بشوربا تا نرم شود امرد جوانیکه بروع شده موی بروت آن و برآمده موی ریش
آن فعلت آن مرد کفرح مرداً و مروده تمرّد از باب تفعّل چندی بد ریش مانند پستر ریش برآورد مرداء ریگستان
که زو یابد سبزه را و ریگستان نیست بهجو درختیکه سر بنید نداشته باشد و درختیکه برگ بر آن نباشد و دیهی است
بنابلس در بمعنی مقصوره هم آمده و مرید دیهی است بحرین تمرید بناء هموار کردن و برابر ساختن آن بناء
ممرد عمارت دراز کرده شده بار و بلند و عالی و پارچه سنگین بلند از اطراف بیلهای کوه مشهور بعارض
و قلعه ایست بدومة الجندل و ابلق و قلعه دیست بتیماء و هر دو را زبّاء ملکه بخواست که تسخیر نماید پس عاجز
شده گفت تمرّد مارد و عزّ الابلق یعنی سرکشی کرد مارد و غالب ماند ابلق تمراد خانه خورد اندرون خانهٔ کبوتران
برای بیضه نهادن بعض را بالای بعض فعال قدّ مرده صاحب تمرید و تمراد امرد تمره اراک
تازه و تر و پخته و راندن سخت و دفع نمودن ملاح کشتی را ابردی بضم بمعنی چوب ملاح که کشتی را بآن رانند مراد
کغراب پدر قبیله ایست زیرا که او سرکشی نموده و برون سحاب و کشان کردن مراد بید جمع مارودن قلعه است

مشهور در حالت نصب وجر باو دبن گویند مزید خرما تر کرده شده بشیر تا نرم شود مردد کفرخ همیشه آنکه خرما بخورد و آب با شیر آمیخته و اوزن سکیت سخت گلی کند مزید کزبیر موضعی است مزید دلال و عبد الاول بن مزید و ربیعه بنت مزید و احمد بن مراد محدث اند مارده شهریست بمغرب و سرا بالای مردان میان تبوک و دومة
مرتل شهریست باذربیجان امرخل الشیء فرو هشته و نرم گردید مارا اینا مزد آسف بهذا الطعام بذیدم را
اسال مزد نوعی از ذرطی و جماع مسد تافتن و در نعت الذراعین سیر مسد بفتحتین تیر چرخ آبکه از ادامی
باشد و رسنی که تافته شده بیش از ریسمان درخت خرما یا درخت مغیلان با از هر چیز و رسن تافته شده بسخت
و ستور تافتن مساد دو اساد جمع رجل ممسود مرد دستوار خلقت در هم تافته استخوان ممسوده زن چنین مسا
گلاب خیک گویند بعو حسن مساد شعر منک نعتر او نیکو تر است از تو در قوام شعر مصل شیر دادن و
جا کردن و چکیدن و لرزیدن و شدت برد در بیمعنی بفتحتین هم آمده و شدت گرما از لغات اضداد است
و خوار کردن و پشته بلند همچنین است مصد بفتحتین و مصاد هو اصده و مصدان جمع ما اصابتنی مصدة رسید
مارا یکبار از مصاد سحاب بلند کوه و کوهی است ای بیشه بن حبیب و نام مردی و بضم آمده مضل بسنی بعصابه
و بفتحتین کینه معدّ کمنع بود آن را کشید آن را بسرعت همچنین است امتعد در هر دو معنی و ضرب بسایند
بمعده او معد فی الارض سیر کرد معد جمله گزید گوشت او را امعد الشیء فاسد گردید معد بالشیء معدا و معودا
برد آن را معد سطبر درشت و غلیظ و تره نازک و تر تازه و شتر زود رو و ابن مالک هاشی و ابن حارث حبس رحب
معدة و معمعدة تره تحفة تازه و سبز رطب ثعد معد اتباع یعنی خرما و تازه و تر معدة بروزن کلمه یا بکسر محل طعام
پیش از در آمدن در روده ها معده انسان بمنزله کرش است یعنی شکنبه برای شتران و اسپان و غیر که سم دار
اند مانند سم شتر و سمهای شکافته دارند مانند سم گوسفند و آهو معد کلکتف و عنب جمع معد صیغه نام مجهول فاسد
شد معده او پس کوارا نمیکند طعام مرا معد گردید پهلو و شکم و گوشت زیر شانه و جای پاشنه سوار در رکاب
است در دست و پاشنه زیر شانه معدّان فرس پای سر شانهها از دب تا آخر پشت او معد قبیله ایست هم آمده ولو
معدی منسوب بسوی آن و از آنست تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه معنی آن در ع ود گذشت تمعدد طور و طریقه
آن قبیله است اختیار تمعدد و امر یض بر شد تمعدد و امهزول الاغر فربه شدن گرفت ذیب ممعد کمنبر آنکه
کوه باید دشمن یا لید مغد العضلات امی شتر بچه شیر مادر خود بخورد مغد الشیء مکید آن را مغد البدن
مغدا و مغد فربه شد و پر گردید مغده العیش زندگانی او را اغذا رسانید و در تنعم داشت
مغدت النبات و غیره درازی روئید که مغد الرجل فی ناعم عیش بود در تنعم و عیش زندگانی بغد
مغد جاریه جماع کرد با او مغد نازک و نرم و شتر جوان پر گوشت و سطبر دراز از هر چیز و برکندن
موی محل غره بر پیشانی اسب تا سپید مختلط بسواد برآید و چیدن ثمره است که در حجاز است
و دلو بزرگ و تفاح کوه رویدکیست مانند بادنجان و در بمعنی بفتحتین هم آمده و ثمره ایست مانند خیار

امغد

امغد بسیار آب نوشید امغد العیش شیر داد او را امغدان لغتی است در مغدة ابو مقدی بتخفیف دال شرابی است
از شهد و این منسوب بسوی قریه که بشام است نسبت و هم کرده است در آن جوهری زیرا که قریه مقدی بتشدید
دال است و بالا ورق در دگذشت مقدیه جامهای معروف اند و در بایی است مکد مکدا و مکودا اقام مکد
مکدت الناقه کمشد شیر ماده شتر از کهنه سالگی مکود ماده شتر همیشه بسیار شیر و ماده شیر کم شیر
از لغات اضداد است یا بمعنی از غلطهای لیث است مکدا و ماکده ناقه بسیار شیر ماکد دایم که کاهی منقطع نه
شود مکاده کجبانه شهریست باندلس مکد بکسر شانه مکد بضم جمع مکود و اماکید بقایای مهابا ملدة کشید او را
تملید ادیم نرم کردن پوست ملد ملدان بفتحتین جوانی و نعمت و بسر چنبیدن ملدم و املود و املید و املدان
واملدانی و املد مرد نازک و نرم و شاخ درخت نازک و نرم را املود و املود انیه و ملدانیه و املوده
و ملداء گویند ملد غول بیابانی ملود کصبور یا بذال معجمه است دیهی است بافر چند املید دشتهای هموار امّلاق
بکسر همزه و تشدید میم کا فعلال موضعی است مند بضم دیهی است از صنعاء یمن مند و موضعی
حوزه مند اد در فصل الخا گذشت میمند دیهی است نزدیک فیروز آباد و دیگری بغزنه و از آن دیه است عا ابن احمد
وزیر ابن سبکتکین مهد گهواره طفل و زمین همچنین است مهاد و مهود جمع و بضم زمین بلند یا زمین پست
و هموار و نرم همچنین است مهده بضم مهده و امهاد جمع مهدة کمنعه گسترد آن را همچنین است مهّد از باب تفعیل
و کسب کرد و عمل نمود همچنین است امتهد از باب افتعال مهید سکه خالص مهاد کتاب فرش گسترده امهده و مهد جمع
که قادر سیکدادند بر رفتن بر آن و لبئس المهاد یعنی بد است چیزی که گسترده است برای نفس خود در معادان مهدد
سوار نامهای زنان عرب است امهود بضم گو یکه برای شکار در صحرا کنند و گویکه برای پختن نان زنند تمهید
امر تسویه و اصلاح کار تمهید عذر بیان کردن آن به بسط و قبول آن ماء ممهد و آب نه گرم و نه سرد
تمهد قرار گردانید امتهد السنام منبسط گردید کوهان در بلندی ماد یمید میدا و میدانا بحرکت
آمد و مایل گردید و نمو کرد ماد السراب مضطرب گردید ماد از اجل بیازرحام شد و زیارت نمود ماد
توجه طعام از جای برای قوم آورد و بیهوش شد و سر کشی بدرد هدا آمد از مستی یا سواری دریا مادت
الحنظله رسید درون آن بسیار تر پس متغیر گشت مائده طعام و خوانیکه برای طعام باشد همچنین است میده
در هر دو معنی و دایره از زمین فعله میداء ذاک بحذف من اجل ذلک میداء الشیء بالکسر و میداء مبلغ شیء
و قیاس آن میداء طریق بر دو جانب راه و بعد راه و هذا میداءه و بمیدائه و بمیداه آن در مقابل
او است میاده شترد کنیزیست سیاه و آن ام الرماح بن ابرد بن ثوبان شاعر نسبت کرده می شود
بسوی آن میدان بکسر هر سیم آمده صفحه زمین بی عمارت میادین جمع و محله ایست به نیشابور از آن
محله است ابو الفضل محمد بن احمد و محله ایست باصبهان از آنست ابو الفضل مظهر بن احمد و محله
ایست ببغداد از آنجا عبد الرحمن بن جامع و صدقه بن ابی الحسین و جماعه ایست و محله عظیمه است بخوارزم

درن نازک و نرم

امهده و مهد جمع الم نجعل الارض فراشاً یعنی مهاداً یعنی آیا نگسترانیدیم زمین را گسترده

شارع المیدان محله ایست ببغداد خراب افتاده است و شارع فقعی ممنا و مستعطر طلب بخشش کننده
و مستعطر طلب بخشش کرده شده و قول جوهری باید نام کوه است غلط صریح است صواب ماید بیا و موحده است
و در بیت مستشهد **فصل النون ناد** کسحاب و نادی
کحبالی و نوود دلهیه و بلا ناد بفتح زمینی که اندک آب از و تراود حدناد کمنعه حسر کو ادرا
نادت الارض اندک آب از و تراوید نادت الداهیه فلاناً فریبد او را شخص بلاو فزیند
نثل لفتح ساکن شد و آرام گرفت نثرت الکماة سماروغ روئید **نجد** زمین بلند النجود
و النجاد و نجاد و النجود و نجد جمع والنجده جمع نجود است یعنی جمع الجمع و راه روشن بلند و نهریست از نهرهای
عربستان مقابل غور که بمعنی تهامه است در بمعنی بضم جیم هم آمده مذکر است اعلای آن تهامه و یمن است
و در سفل آن عراق و شام است اول آن ذات عرق است از جهت حجاز و بساطها و فرشها و
بالشها که زینت داده شود بآن خانه را النجود و نجاد جمع و راهنمای ماهر مکالید که در آن درخت نباشد
و غلبه و درختی است مانند شبرم درختیست خاردار و همه درختیست که دانه آن مانند عدس میشود
و زمینی است ببلاد مهره در اقصای یمن و دلاور کارگذار بشتی کیرنده در کاری که عاجز آید
غیر او و همچنین است نجد و نجد و نجید فعال در بمعنی نجد کلگرم نجادة و نجده و اندوه و غم نجد بصیغه
مجهول اندوهناک شد منجود و نجید مرد غم و اندوه رسیده نجد البدن عرقاً جاری شد خوی بدن نجد بستان
و بحریک خود حماقت و عاجز شدن و هو طلاع الجند و النجده و نجاد و النجاد ضابط کارها و غالب
الجند در خلش و در نجد با برآمد سوی و عرقناک شد و مدد کرد و بلند گردید النجد السحاب و السماء
رفت ابر از آسمان النجد الرجل بر زدیک شد باهل نجد النجد الدعوت قبول دعوت نمود نجود
ماده شتر و ماده خر دراز گردن یا کسی احمل نگیرد و ماده شتر و بیشی گیرنده و ملازم کننده
و تقدم کننده و بسیار شیر و ماده شتر که بنشیند بر جای بلند و ماده شتر یکه نزدیکی کند
شتر را بس بسیار شیر گردد وقتی که بسیار شیر شوند ماده شتران دیگر و زن عاقل نجیبه
نجد ککتب جمع عاصم بن ابی النجود بن بهدله مادر اوست قاری است نجده قتال و شجاعت
و شتر و دهشت و ترس نجید شیر عرینه منجود هلاک شونده نجاد ککتاب حمایل شمشیر
نجاد کشداد کسی که فرشها و بالشها بسازد و بدوزد ناجد شراب انگوری و ظرف آن
و زعفران و خون منجد روزن مکنسه چوبکی سبک که برانگیزد دابه را بر رفتار و چوبی است
که بر کهه شود بآن تنگ و باز دان بالان شتر منجد کمنبر رسن کوچک میلک حمایل حمایل
بجواهر دیده و نگینها و طلا با قرنفل بهنا به بهنای یک شبر که از گردن تا زیر پستان که در حمایل
حمایل انداخته شود مناجد جمع منجد کمعظم محرب بفتح راء است نجد طلب مدد نمود و قوت شد بعد ضعف

الخ

استنجد علیه دلیری کرد و بعد ترس نجد مریع و نجد خال و نجد عفر و نجد کبکب مواضع اند
نجد العقاب موضعیست بدمشق نجد الوجه ببلاد هذیل است نجد برق بیمامه است نجدای
اجا کوهی است سیاه مر طی را نجد الشری موضعیست نجد الامر نجود آگاه و اضح شد کار و ظاهر
گردید ابو نجد بن الورد شاعر است نجده بن عامر حنفی خارجی است و یاران آن نجدات
بفتحتین است مناجد مقاتل و مدد کننده نواجد پارچه های سپید با همدیگر چسپیده و یکی بالای
دیگری کرده شده تنجید آراستن و زینت دادن و استوار عقل گردانیدن و کام کودک مالیدن
تنجد برآراستن ناجذ همان است بالا و هم تناجد و تنا آنها همان است **ند** للبعیر میند
ندّاً و ندیداً و ندوداً و ندادّاً گریخت و نفرت گرفت ندّ خوشبوئیست معروف و بکسر هم
آمده و عنبر و پشته بلند از ریک و زمین بلند عظیمه و قلعه ایست بیمن و بکسر بمعنی مثل و نظیر
انداد جمع همچنین است ندید و ندیده که علما جمع ندیده زن مثل و نظیر دیگری نداید جمع ندید
بر ندّ یعنی مانند و مثل اوست و بمیگویند هو ندّ فلان نوّه از باب تفعیل تقریر کرد یعنی
در شنوانید سخن او را قبیح لیلس ناد یعنی نیست مراو را از رزق ابل ندی بفتحتین شتران
پراکنده شده اند و ندد ها از باب افعال و تفعیل پراکنده ساخت آنها را ذهبوا انادید
و تنادید یعنی متفرق شدند در هر سوی تناد تفرق و تنا فر و ارد است یوم التناد موافق قراة
ابن عباس و جماعتی بتشدید موضعیست و مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم نادوته مخالفت
کردم با او **نرد** بازیست مشهور معرب است واضع آن اردشیر بن بابک است بار
گویند آنرا نرد شیر و حوالیکه اسفل آن فراخ و دهان آن تنگ باشد بصورت قند
برکهای درخت خرمای با قند بستر میدوزند و در درزهای آن لیف خرما میزنند تا محکم شود
و ایستاده گردد و در آن خرمای تر در ایام خریف انداخته میریزند از جائی بجائی و ظلام کب
است که بآن نرد اوی نمایند عباس نزدی روایت کرده است از هارون رشید **نشد**
الضاله نشداً و نشدةً و نشداناً بکسر هر گاه طلب کرده شد و تعریف آن نمود
نشد فلاناً شتاب کرد انید او را انشاس اثر نشد بالله سوگند بخدا خواهد نشد فلاناً
نشداً گفت مراو را انشد تک الله یعنی سوال میکنم ترا بخدا انشدک الله بفتح الله قسم دادم ترا
بخدا قد با شده مناشدة و نشاداً قسم داد او را انشد الضاله تعریف کرد گم شده را
و طلب تعریف لذان نمود از لغات اضداد است انشد الشعر خواند شعر را انتشد یاهم هجو
که اینها را تناشد و با هم هجو کردند بعض اینها بعض را انشده بکسر آواز نشید بلند گردن
آواز و شعر یکه با هم در جواب خوانند نشید همچنین است انشوده و اناشید جمع در کنز اللغه گفته نشید

شعر مشهور است نشد للشعر طلب خواندن شعر نحو نشد للاخبار جست جو چیزها را تا معلوم کند منشد که موضعی
است در میان رضوی و ساحل و منضد یکی است در جبال طی **نضد** متاع بیفضن کردانید بعض را
بالای بعض همچنین است نضده از باب تفعیل منضود و نضید و منضد متاع چیده شده یکی بالای
دیگری نضد بفتحتین متاع چیده شده یکی بالای دیگری یا بهترین آن و تخت که بر آن متاع چینند و کرف و
شرایف و ماده شتر فربه همچنین است نضود الفضال جمع نمودن الفضال قوم جماعه آن و عددان والغاد جبل
بعض سنگها بر بعض الفضال سحاب بار دوهم یکی بر دیگری نضیده بالش و چیزیکه بر کوه بود از متاع در وزن
قطام کوهیست بعالیه و موشیم آمن و زدهیم غیر منصرف است انتضر بالمکان اقامت نمود **نفد**
کسمع نفادا و نفودا نیست کردید و رفت النفده نیست کردانید آنرا همچنین است استنفده و
انتفده انفد القوم نوشه آنها نیست کردید و تمامی شد مال آنها انفدت الرکیة رفت آب چاه نافده
نوز حاکم برد و خصومت که با او انتقده تمام آنرا در کرفت انفد اللبن خشید شیر را قعدم استنفد
آنچه منتجیا یعنی نکوشته بهشت فیه منتفد عن غیره در آنقواق و پناه از دست از غیر آن تجد و فی البلاد
منتفدا یابید در شهرها رفتن کاه و هجرت کاه و جای اضطراب **نقد** چیزیکه در حال و حضور داده
و ستانده شود و سره کردن دراهم و غیر آن همچنین است تنقاد و انتقاد و تنقد و بخشیدن نقد و
کندن بانکشت درچار مغز و زدن پرنده منقار خود را در دام و وزن کننده درهمها و ربودن دیدن
و دزدیده نگاه کردن بسوی چیزی و گزیدن مار نقد بکسر بد رجوش شونده کم گوشت و بضم و بفتحتین و
بفتحتین نوعی از درخت باد و صدات که آن لاحق می شود نوعی از گوسفند بد شکل کوتاهپای آنرا نقاد
گویند نقاد و نقاده بکسر هر دو جمع و شکسته شدن دندان و کرم خورده شدن آن و خراشیده
شدن سم و طفلیکه افزونش و نمو نکند انقد کاحمد و گاهی بر آن الف لام داخل میشود موش خرما بچه
انقد زیراکه موش در شب تمامی خواب نمیکند نقد بکسر زیره رومی انقد بفتح و انقدان یک بار هم
انقد الشجر برگ افکند درخت انتقد الدراهم قبض کرد آنها را انقد الولد جوان شد نوقد قریه
است نسف را از آن دیهی است امام عبدالقادر بن عبدالخالق نوقدی خرد دیهی است از آن دیهی است
محمد بن سلیمان معدل نوقد ساده دیهی است از آن دیهی است ابراهیم بن محمد بن نوح فقیه
ناقده مناقشه که با او منتقده بکسر سفال پاره که شکسته شود بآن چهار مغز **نقرده** اقامت نمودن
جائی مالک منقرد و چیزی است تا در حالیکه مقیم بهستی **نکد** عیشهم کفرح بشدت و تنگ زندگانی
نمود نکد البیر کمشد آب چاه نکد الغراب کنصر بنهایت آواز بفریاد زد زاغ نکد زید حاجة عمرو
منع کرد حاجت او را انکد فلانا منع کرد او را از چیزیکه سوال کرده بود یا نداد بهرا او را مگر کمی از آنچه
نکد بصیغه ماضی مجهول بسیارش سوال کرد داشش و کم شد بمقصود رسید نشی رجل نکد و نکد و نکد و انکد

ادلی

مرد شوم بر تنگ گرفتار قوم انکاد کمید شوم ان و تنگدستان نکد بضم کم بخشش و بفتحهم آمن و ماده شتران
~~بسیار شیر و ماده شتران بسیار شیر~~ و ماده شتریکه شیر نداشته باشد از لغات اضداد است
مرویست از ابن فارس و ماده شتر یکه ولدو باقی نماند پس شیر او بسیار شود زیراکه انشیر نمیدهد بچه را
واحد آن نکدا است عطا و منکود بخشش بار و کم نکیدی بفتح مدینه بقراط حکیم بروم تنا کدا با هم بعسرت کذرانیدند
ناکده بعسرت گرفتار که آنرا **نمرود** از جبابره معروفست **ناد** نودا و نوادا بضم و نودانا
اینطرف و آنطرف پایان کرد بدار جنگ نواده رود ان فتاده دیهی است بیمن در آن قبر سام بن نوح علیه السلام
است نود العضن بحرکت آمد شاخ و از دست بودن البهود فی مدارستهم یعنی حرکت آن قوم در مدارسهای
خودها **نوقد** بضم والتقا و ساکنین محله ایست بنشابور از آن محله است عبدالله بن حماد
بابک نوقد محله ایست بسمرقند از آن محله است احمد نوقدی محدث **نهد** الشدی کمنع و نصر نهود بر
خاست پستان نهدت المرأة برخاست پستان زن منهد و ناهد و ناهده زنیکه پستان او بر خاسته
باشند و ظاهر شده پس نهد از جبل استاده کردید نهد لعدو نهدا و نهدا برخاست و قصد
دشمن نمود نهد الهدیة تعظیم هدیه نمود همچنین است ناهد و مرد کریم و رسب نیکو تندار برگشت
بلند بالاقفاف در بیمنی نهد گلگرم نهوده و قبیله ایست بیمن و بکسر نفقه که رفیقان در سفر برابر با
یکدیگر خرج نمایند و در بعضی گاهی بفتحهم که آنرا تناهد و برآورند قوم آن نفقه را انهد الاناء پر کرد آوند را
یا نزدیک به پری رسانید آنرا دحوض او را ناو نهدان یعنی حوض یا آوندیکه هنوز از بالا نرسیده یا رسید آب
دو ثلث آنرا مناهده باهم قصد نمودن بجنگ و باهم حصه کردن بانگشتان نهداء ریگستانی بلند نهیده
لباب و خلاصه حنظل که پخته می شود با آرد نهید مسکه رقیق نهاوند نهیده بقدر صد نهود گذشتن بر هر حال
نهاوند بتثلیث نون و فتح و کسر آن مرویست از صغانی و ضم از لباب شهریست از بلاد جبال بسمت
جنوب همدان رمال آن نوح آوند زیراکه نوح آنرا بنا کرده یا امال آن انهاوند **فصل**
الواو واد بنته یئدها دفن کرد دختر را زنده وئده و وئیدة و موءودة دختر زنده
دفن کرده شده وأد و وئید آواز یا آواز بلند سخت و آواز در حلق گردانیدن و شتر تودة بفتح
همزه و سکون آن و وئید و توأد کردابار و آرامیدن که آهسته و درنک قد اتاد کافتعال
و تود و کتفعل تحقیق بتانی و درنگ کار کرد مو اتد بلاها تو ادت علیه الارض غایب کردانید
زمین او را او بردار **وبد** بفتحتین شدت زندگانی و بد جاه مصدرست که صفت واقع می شود
گویند رجل و بد مرد بد حال برای واحد و جمع است و گاهی جمع آن اوباد می آید و کثرت عیال و قلت
مال و خشم و کرما و عیب و کهنگی جامه و گودی در کوه همچنین است تو بدا و بده جدا کردند او را او بد موضع
است مستوبد ملا بهاء نکالان و بدماه **وتد** بفتح و بفتحتین و کتف میخ یا دیوار چوبین و تد عروض

النهد بهد چیزی بلند و شیر عرنده همچنین است م

و بد بفتح فساد و بد کفرح در همه معانی و بد للفقه و سخت خشم نم رسانیده همچنین است م

لفظ سه حرفی مانند علا و چیزی بلند شده در مقدم کوشش او تاد جمع وتد و اتد تاکید است اوتاد ارض کوههای زمین اوتاد بلاد رئیسان شهرها اوتاد فم دندانها و تد الوتد تیده و تدا و تدة کعدة ثابت کردانید و محکم که میخ همچنین است او تد و تد هو و تد کوفت آنچه امر از آن تد کیع میآید میشد و میشرة میخ کوب توئید ذکر استاده کردن ایر و تدات کوهی اند مر بنی عبد الله بن غطفان را و روز اجتماع مردم آنجا معروفست واتره آئیست اوترة موضع است بنجد یا بدیناه شنجون آنجا معروفست وانشجون مر بنی نمیر را برتبی
بنو عامر بن صعصعه **وجد** المطلوب کوعد و ورم یجد و یجد بضم جیم و نظیر آن در کلام عرب نیست غطفان
وجداً و جدة و وجداً و وجوداً و وجداناً واجداناً بکسر هرها در یافت آنرا وجد المال و غیره یجده
وجداً مثلثة و جدة بی نیاز کردید وجد علیه یجد و یجد وجداً و جدة و موجدة خشم کرفت و جد به وجداً
شیفته او شد در حب استعمال کنند فقط و همچنین در اندوه لکن ماضی آن بمکسور العین است و جده لعنت
و مثلث هم آمده و دستاد نکاه است و جادّ جمع او جد غنی و بی نیاز ساخت اورا او جده فلاناً مطلوبه پاز
کردانید بوی المطلوب او او جده علی الامر اکراه کرد او را بر کاری و بعد سستی قوت داد او را همچنین است
اجده توجد الشهر و غیره شکایت بخواید و غیر آن نمود و جید زمین هموار و جدان بضم جمع وجد من
العلم بصیغه ماضی مجهول موجد و وجود بافته شده کفته نمیشود و جده الله چه این نیست که میکویند او جده
الله یعنی وجود بخشید او را **واحد** اول عدد حساب است کاهی تثنیه میکنند واحدون جمع و منفرد در علم
و در مردم وحدان و احدان جمع و بمعنی احد یعنی یگانه منفرد و حد کعلم و کرم یحد مضارع مکسور العین
در هردو و حادة و وحودة و وحوداً و وحداً و وحدة و وحدة باقیماند تنها همچنین است توحد از باب تفعّل
وحده توحیداً واحد کردانید او را واحد کردانیده شد و تا عشرة این تصریف جاری است رجل وحد و احد
دو فتحتین و وحد و وحید و متوحّد مرد منفرد است وحدة زن منفرده او حده للاعداء کذاشت او را پیش
دشمنان او حد الله جانبه یعنی باقیماند تنها او حد فلاناً کردانید او را یگانه زمانه او حدت الشاة یک
بچه زائید بز موحد بزیکه یک بچه زاید و خلو ا موحد بفتح حا و میم واحاد واحاد در داخل شدند یکان یکان معدول
است از واحد واحد رأیته وحده مصدر است تثنیه و جمع آن نمیاید و نصب وحده بنابر حالیه است نزد بصریان
نه بنابر مصدریه و خطا کرده است جوهری در نقل مذهب بصریان و یونس از بصریان است نصب میدهد
آنرا بنابر ظرفیه علی ارا همی محذوف میداند یعنی رأیته علی وحدة و اسم متمکن است پس کفته میشود جلس
وحده و علی وحده و علی وحدهما و وحدیهما دو جدهم و بنا علی حدة و علی وحدة یعنی آنکه بر توحد و
وحدانیت جف است و حد من الوحش وحشی تنها و مرد یکه شناخته نمی شود نسب او و اصل او
توحید ایمان بخدا یکانه الله الاوحد و المتوحد جدا صاحب وحدانیت و هر که به پنج و بیشه های زمین را
جدا جدا هر یک تنها و یکانه شده از دیگری پس آن میحادست و مواحید است و نوشن جوزده قدم

جوهری پس کفت میحاد مانند معشار است از عشرة و این غلط است زیرا که اکر مراد او اشتقاق میحاد
از واحد است چنانچه معشار از عشرة است پس این مراد نیست که نفع آن بسیار کم است و اکر مراد آنست
که معشار چنانچه بمعنی عشیر عشرة است میحاد بمعنی واحد واحد است پس این درست نمی آید زیرا که معشار دهم
دهم حصه از عشرة است بمعنی عشیر و در میحاد نمیتوانم کفت که او واحد است از واحد و حید موضعیست و حیدان
دو آب اند بلاد قیس و حین از دیهها مدینه که ما بین مکه و مدینه واقعست کویند فعلا من ذات حدة
و علی ذات حدة و من ذی حدة یعنی که او آنکار را بذات خود و رای خود یا معاونت دیگری کویند لست فیه
با وحد یعنی نیستی تو خاص آنکار را و هو ابن واحداتها یعنی کریم الاباء است و اتهامات از آدمیان و شتران
واحد اللاحاد و راح و نسیج وحده مدح است زیرا که معنی آن آنست که در صفت و بلاغت بی نظیر است عییر و حجیش
وحده ذم است زیرا که معنی آن آنست که در تدبیر خود مشورت نمیکند و معجب است احدی بنات طبق بلاء مار بنو
الوحید قومی است از بنی کلاب و وحدان بضم زمین است تو حده الله بعصمته خود نگهبانی کرد باید او را و او را
دیگری نکند **وخد البعیر** سرعت نمودن شتر در رفتار یا براه رفتن شتر مانند شتر مرغ یا کشاده
کام نهادن شتر همچنین است وخدان و وخید فعل آن قد و خده کو عدوا خد و وخاد و وخود شتر تیز رو
و بار رونده راه مانند شتر مرغ یا کشاده کام **ود** و وداد هر دو مثلث آمده دوستی همچنین است
و داد و مودة و مودة و مودة و دة و ودة و ودة بفتح واو در مضارع هر دو ماضی خواستن دست
او را و دوستی بمعنی حرست و مثلث هم آمده همچنین است و دید و کثیر الحب همچنین است و دود و مود و
دوستان همچنین است او داء و او داد و داد و دید واد بکسر واو و ضم آن و دهی است مرقوم نوح
را و بضم هم آمده و دمیخ و کوهی است و ادان دیهی است نزدیک الابواء و در آن سکونت داشت
صعب بن جثامة و دانه و شهریست با فریقه از آن شهر است علی بن اسحق ادیب شاعر و کوهی
است قید و رستاق است یعنی قریهاست بنواحی سمرقند و داء و برقه و داد و وداد موضعها نزدیک
اند تو دده کشید و دست او را تودد الیه دوست داشت او را تواد با هم خواستن نمودن مودة
نام زنی است و مکتوب و تفسیر کرده شده است قول باری تعالی و یلقون الیهم بالمودة ای بالمکتوب
ورد هر شجره شکوفه آن درخت و غالب استعمال آن بر کل سرخ است و اسپیکه میان کمیت
و سرخنک باشد ورد و وراد و اوراد جمع فعل آن ککرم و دلیر و زعفران و شیر غرنده همچنین است ورد
و قلعه ایست و نام شاعریست ابو الورد ایرو نام شاعری و کاتب بمغیرة بن شعبه و اسپان اند مر عدی
بن عمرو طائی و مر یزید بن حبیره و مر حارثه بن سمت عنزی و مر عامر بن طفیل بن مالک را و ورد بکسر
از نامهای تب است یا آزوزکه تپ کیرد و نزدیک آب و غیر آن آمدن برابر است که داخل آن شوند یا نشوند
همچنین است تورّد و استراد از باب تفعّل و استفعال نزدیک آمدن بر آب و غیر آن او ارد و وراد کشته

گویند ورادتهو کرمان ووارد وین جمع و پاره از قرآن و طائفه از بندگان و لشکر و حقه از آب و تونیکه
بر آب آیند همچنین است وارده وارده باد و وارد شن مورد جای آمدن آب و جاده را همچنین است وارده
وریدان هارک اند در کردن اورده موارد جمع عشیه ورده شامی که سرخ شده بشر افق آن وقع فی ورده
افتاد در هلاکت عین الوردة راس عین که موضعی است بجزیره اوراد موضعی است ورد وورتاد وورددان
نامهای عربان است نبات وردان وابهای معروف اند اورده حاضر کرد اینده او را بر مورد همچنین است استوارد
تورد طلب کرد ورد را تورد البلاد داخل شد در بلاد اندک اندک وردت الشجرة تورید آن شکوفه آورد
درخت توردت امراة سرخ شد رخسار زن وارد سبقت کننده و شجاع و موی دراز که رسته شده
آویزان وارده شهریست وردان رود باریست و غلام آزاده کرده شده رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم
و هم آزاد کرده شده عمرو بن عاص مراو راست سوق وردان بمصر و وردانه بریست بخارا و وردانه ابای
دست و رده به معیره دیست بغداد و رده مار طرفه شاعر و اردات موضعی است فلان وارد الاذنیه یعنی دراز گوش
منه ایراد القرس کاشتو در امثال اوراد به واو بجهت کسره ما قبل بیا بدل شده اسب مراد کر دید یعنی زنگ
آدمیان کمیت وارشتو شد مستورد بن شداد صحابه است زماورد لقم طعامی است که از بیضها و گوشت بزند
معرب است عامه آنرا بزماورد گویند وساد تکیه گاه و بالش خورد که زیر رخسار نهند همچنین است
وسادة و مثلث هم آمده وسد و وسد و وساید جمع توسد تکیه گرفت وسده ایاه تکیه گاه داد
آنرا او وسدو فی السیر بسرعت سیر نمود اوسد الکلب بالصید سگ را بجهت شکار همچنین است اسد وساد
موضعی است براه مدینه در شام ذات الوساید موضعی است بزمین نجد قول نبی صلعم آن وسادک لعریض
کنایت است او بسیار خوابی زیرا که کسی که بنها کند بالشی را خوب میخوابد و یا کنایت است از پهناء قفا و بزرگی
سر او و آنکه لیك عدم زیرک است و قول آنحضرت صلی الله علیه وسلم در حق شریح حضرمی ذلک رجل لا یتوسد القرآن
احتمال مدح دارد که او قرآن بالش نمیکند و نمی اندازد بلکه بزرگ میدارد و تعظیم آن می نماید و احتمال ذم می
دارد یعنی نمی افتد بر تلاوت قرآن چنانچه خواب کننده می افتد بر بالش خود و از اول است قول آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم لا توسدوا القرآن و از ثانی است قول ابی الدرداء در جواب شخصی که
سوال کرد از وی که من طلب علم میکنم و می ترسم از اینکه ضایع کنم آنرا گفت لان تتوسد العلم خیر
لک من ان تتوسد الجهل وصید گرداگرد خانه و شهر و سرا بالای کوه سخت و خانه ایست مانند
خطیره از سنگها در کوهها برای شتران و غار اصحاب کهف و کوه روئیدنگاه بجای آن نزدیک مکه یکر
باشد او منی یعنی تنگ و مطبق یعنی پوشیده شد و کسی که درم بار خسته کرده شده باشد و خطیره
از شاخهای درخت وصد بفتحتین بافتن و صدا بافتن موصد کمعظم احتراز او صدم حظیره ساخت
همچنین است توصد او صد الکلب و غیره برانگیخت و در علامه بند سگ را و غیر آنرا اصد الباب بند کرد

ورا همچنین است اصده و تصده که عد ثابت شد و اقامت نمود توحید رسانیدن وطد الشی یطده
وطدا و طدة ثابت گردانید و گران ساخت او را همچنین است و طده از باب تفعیل فتوطد از باب تفعل
مطاوع است پس ثابت و گران گردید و طید و موطود ثابت و گران کرده شده وطد الیه ضم کرد
او را او طده منزلة رسبی که جا داد و طد الارض با کوب نمود زمین را تا سخت گردد و طدان الشی یعنی
ماند و ثابت شد و قایم ماند و تسبیر که از لغات اضداد است و لغتیست در وطاء و از آنست روایت
اللهم اشدد وطدتک علی مضر یعنی سخت کن پامالی خود بر قبیله مضر میطده چوبیکه کوفته شود بآن هیچ
بنا را او غیر آنرا تا سخت شود و طاید دیگدان و قواعد بنیان متوطد دایم ثابت که بعضی آن در پی بعض
باشد و شدید وعد الامر و به یعد عدة و وعدا و موعدا و موعدة و موعودا و موعودة و وعد خیرا
و شرا وعده کرد او را بخیر و شر و وقتیکه بهر دو در کلام مذکور شوند گفته شده است که وعد در خیر گویند و اوعد
در شر گویند و گفتند او عده الخیر و اوعده بالشر بصله فرق کردند میعاد وقت وعده و محل وعده و بایهم وعد
کردن تواعدو و اتعدو از باب تفاعل و افتعال باهم وعده کردند یا اول در خیر و ثانی در شر و اعده الوقت
و الموضع وعده وعده که او را بتعیین وقت و جا پس او علیه نمود در وعده بروی از روی بسیار وعده نسبت
آن باشند فرس واعد اسپ وعده دهنده برفتار بعد رفتار سحاب و اعد ابر وعده دهنده باران یوم
واعد روز وعده دهنده بگرمی یا بسردی در اول روز ارض واعدة زمینیکه امید واری خیر از آن باشد
وعید تهدید و آواز در حلق گردانیدن شتر توعد تهدید همچنین است ایعاد و اتعاد قبول کردن وعده
اصل آن او تعاد بود او را بتا بدل کردند و ادغام کردند تا را در تا و گروهی میگویند ایتعد یا تعد فهو موتعد
وغد احمق ضعیف رذل دنی یا ضعیف بدن قد وغد لکرم و غادة تحقیق ضعیف البدن شد
ضعیف البدن شدن و صبی و خادم قوم او غاد و وغدان و وغدان جمع و ثمر بادنجان و تیر قمار که نصیب
نداشته باشد و مملوک مواغدة بازیست و کار کردن تو مانند کار کردن یار تو و باهم رفتن و گاهی مواغدة
در ناقه واحده می شود زیرا که یکدست و یکپای او میرود با دست و پای دیگر وفد الیه و علیه یفد
وفدا و وفودا و وفادة و افادة قدوم نمود و وارد گشت او فده الیه و علیه فرستادم او را برو و
بسوی او وفود و وفد و اوفاد و وفد جماعة که قدوم نمایند و وارد شوند وافد شتر از همه پیش روند
و سنگواره در سیر و بلندی رخسار وقت خاییدن کسی که پیر شد غایب شد و افدان او یعنی
دو بلندی بر دو رخسار وی و افد قبیله ایست ایفاد بلند شدن بر هر چیزی همچنین است توفید و بلند کردن
آبوره سر خود را و استاده نمودن دوگوش خود و شتاب نمودن و بلند شدن و فد بلندی
کوه ازریک تودة بلند ستوفد استاده شونده بنو وفدان قبیله ایست او فاد فوق است و هم علی
او فاد اینها بر سر شوند وقد بفتحتین آتش و افروختن آتش همچنین است وقد بفتح و وقود و وفد

توفده فرستادن همچنین است

وقدة ووقدان و توقد در ستیعاد فعال آن کوعد او قدیها و استوقد توقد بها افروختن آتش یاد و قود کصبور همه همچنین
است وقاد و وقید وخوانش شده است در قرآن همه آنها وقاد کشداد و شطیع بیشی کبر بند در کار همچنین است
متوقد و بعضی دهان شتاب روشن شوند و درنشاط و سرمه تیز شوند چشم و وقدة شدید تر گرما در حرارت کوید
وقدة سختی گرما ده روز یا نیم ماه میباشد و وقید به وزن از بزو واقد و وقاد دو وقدان نامهای عربان و اقدت للصبر نارا
کذ ابستم آتش را گویند ابعد الله دار واوقد نارا اثره یعنی رجع نکند و باز نیاید اورا خدا زند میقال چوب آتش زنه
بسرعت آتش گیرند ابو واقد بن محمد اللیثی حارث بن عوف صحابی است و الیرنی واقد و ابو واقد لیثی صحابی
محمد بن عمر تابعی اند واقد بن ابی مسلم واقدی محدث است **وکد** یکد وکود اقامت نمود و آهنگ کرد
در سعید وکد العقد محکم کرده کره را همچنین است وکده و کلدا الرجل پالان بست و کاید قسمها که بآن سوگند خوردن
وکاد و اکاد است و کد بضم کوشش و جهد باز از ذالک و کدی همینه افعال و کارمن است و نفع مراد داراده و قصد
و موضعی است میان حرمین یا کوه کوچک که بالای خلاطی از کوههای مکه است توکید افصح است از تاکید و کد و تاکد کوشش
نمود در کار مواکده ماده شتر تعب کشنده در سیر متوکد استاد مهیا و مرای کار میاکید و تاکید و تواکید تسمها که
بآن کوبه زمین بندند **ولد** بفتحتین و بضم و کسر و فتح واحد است و جمع و کالمحت که جمع کرده میشود بر اولاد و ولدة
والدة بکسر هردو و ولد بضم و لدک منزدی عقیبک یعنی کسی که بعد زائیدن چون نفاسی از تو جاری شود پس آن پسر تست ولید
زائیده شده و صبی و مملوک ولیده صبیه و کنیز و ولاید جمع و ولدان ام الولید ما کیان گفته میشود ام الابناد الیدیه
فی الخیر والشر یعنی مشغول لکاری اند بجدیکه اگر طفل دراز کند دست خود را ممنوع نشود [illegible] زجر نمایند باواز اورا
ولادت تلد ولادة والادة ولدة و مولد زائید مولد زن زاینده موالید و موالد جمع لدة همزاد لدات و لدون جمع
تصغیر آن ولیداة و ولیدون است نه لدیات و لدیون چنانچه غلط کرده است در آن بعضی عربان و وقت زادن همچنین
است مولد و میلاد مولدة زائیدن شتر میاغرب همچنین است ولیده و نو پیدا شده از هرچیز و التوالد برای حدوث
آنها و بکسر اللام دایه و لودیه صغر خردی و بفتحهم آنکه و جور و جفا و قلت مهر باشد و تولید پرورش وادانست قول الله
سبحانه و عیسی علیه السلام دانت بنیتی وانا ولدتک یعنی من پرورده ام ترا پس گفتند نصاری دانت بنیتی وانا ولدتک
منزه است خدا از چیزی که آنها میگویند تنزیه بزرگ بنو والدة بطن قبیله ایست نام میکرد از نه ولید و والدة جنیة
مولدة بنا و غیر ثابت کتاب مولد مختلف ساخته شده مادر راتی و لد الرجل هو یعنی کدام آدم است **ومد**
بفتحتین گرمی سخت با بند شدن باد یا شدت گرما شب همچنین است و مدة بفتحتین و حشم فعالیه کوهها
وهده زمین پست همچنین است وهده و هدوو هاد و هدان جمع و کو ورزمین او هد کاحمد او زیاشبه
او اهل جمع و هد الفراش گسترد فرش را توهد هم آه جماع کرد با زن

فصل الهاء

هبل وهبید حنظل که بهندی اندراین گویند یا دانه آن هبید باهید شکست حنظل را و بجت آن را
و جید آنرا همچنین است تهبد و اهتبد هبید فلان حنظل خوراید اورا هبود آنکسانیکه می جینید حنظل را

بار دیگر می آید از جانب دریا در حین گرما
لیلة ومدة و مدة شب گرم با بند شدن باد

هبود کنوز نام مردی و دو ب است و عمرو بن جبید را او آبی است نه موضعی است و همکرده است در آن جا هری
دکاه گفته میشود مراو را بجابید نیز زبیت **هبردانه** مبر دانه باردة نان پارهای شکسته هریسه شده
سرد جمع کرده شده و سرآن بلند کرده شده و برابر کرده شده جمع نموده شده **هجود** خواب
همچنین است تهجد و بفتح مرد نماز تهجد گذار در شب هجود بضم و هجد کسکره جمع تهجد بیدار شد همچنین است
هجود این از لغات اضداد است اهجد بخواب رفت و خوابانید اهجد الرجل یافت مرد را خوابیده اهجد
البعیر انداخت پیش گردن خود را در زمین همچنین است هجده هجدن تهجید خوابانید اورا و بیدار کرد اورا
از لغات اضداد است هجید زجر است مر اسب را **هد** بدم یعنی برانداختن شدید و شکستن همچنین
است هد و دو هیری و مرد بخ و آواز کردانیدن شتر در حلق و آواز درشت همچنین است هد هد و مرد ضعیف
و در بمعنی بکسر هم آمده هدون و بکسر هم آمده جمع هد یهد کملت یملت و یقل هدا ضعیف کرد بید ضعیف
شد و سفه ها و آواز دریا که در آن آواز مانند آواز مکس باشد هاده آواز ابر اهد مرد بیدل همچنین است
هداده مرد است برجل هدک من رجل و بکسر دال هم آمده یعنی کذشم بمرد دیگر بسنده است و کافیست ترا از مرد
واحد و جمع و اثنی برابر است و گفته میشود مررت بامراة هدک من امرأة یعنی بسنده است ترا از زنی
و برجلین هداک و برجال هدوک و بامرتین هدتاک و هداء و هدونک هد و بن هد و بروزن زفر بانایم که
برگشتن [illegible] بعضب گرفتن چنان مرویست از بخاری هدود زمین نرم و پشته بلند سرا بالای کوه و فرا ب
آمدن هدود مرد دراز قامت هدهد مرغی که آواز کند و پرنده ایست معروف همچنین است هداهد کعلبط و علابط
و کبوتر بسیار آواز کننده جمع هداهد و هداهید است هدهد بفتحتین آواز های جن واحد آن نیامده هدهده
رسانیدن مادر ابچه را که خوابش برد اواز در حلق گردانید شتر هدهد الطائر آواز کرد مرغ هدهد القبی جنبانید طفل را
تا بخواب رود و زیر آمد از بلندی به پستی هداهد قبیله ایست و بفتحتین و ملاثمت هوادیک یعنی بگذار بیهد برای
خیال که ده میشود بسوی من دانه هد الرجل بدرستیکه او منکر دست گویند فلان یهد بصیغه مضارع مجهول و تنبیه
ثنا گفته میشود آزاد بجلادت و دلیری و هد بکسر دال مشدد کلمه ایست که گفته میشود وقت آبدادن خر بیت موضعی است میان
عسفان و مکه یاد موضع از طائف است و گاهی تخفیف هم آمده یا هدوب بالهمزه است چنانچه بالا گذشت هدید [illegible]
ابن حجر و هم هنادون برآمد نزدیکه در بید دیگری و مانند [illegible] لطف [illegible] صاحب [illegible] قاطع
هد کعلبط شیر غلیط جدا همچنین است هداید و کوری روز نه شب و ضعف بینائی و صمغ سیاه و مرد ضعیف البصر
و سوء بصر در روز و شب نه همچنین بمعنی ضعف بینائی بارود نمک اکثر اوقات و غلط کرده است جوهری **هرد**
بهرده پاره پاره کرد اورا و بدرید هرد اللحم خوب بخت گوشت یا بخت آن را تا آنکه مهرا کرد بید همچنین است هرده
از باب تفعیل [illegible] و پس قهرا شد گوشت هرد الشیء قادر شد بران چیز هرد فسته [illegible] و طعنه زدن در
ناموس و [illegible] فلق برای فاسد کردن هرد بکسر شتر مرغ و مرد ساقط از اعتبار و بضم زعفران و گل سرخ

گو بنهند

دو قبا شیکه رنگ کرده می‌شود بآن هرد رنگ کرده شده بزعفران هرد به تخطیره زرد یا زرد هرده بفتح و ضمّ

جلا دابه بکر بمعنی کلاب هرداء بکسر و بمدّ هم آمده گیاهی است هیردان و زرد و گیاهی است و نام مردی هردان بضم

موضعی است و نام مردی هردت الشی اهر بدء ای اردته اردت اراده او کردم و میکنم تهرید پوشیدن پارچه رنگ کرده

شده بزعفران هو اهرد الشدق او صاحب کشاده تر جانب دهان است **هسپلع** شیر در بیشه و مرد بیجا

بیجا جمع **هکد** شاعریست نهکید استخفاف کردن تهدید در عرف **هلد** الو عکلت الناس گرفت مردم را شدت

کرما و هم را اگر می رساید **همود** مرگ و خاموش شدن آتش یا رفتن حرارت آتش و پاره شدن جامه

از بسیاری پیچیدن همچنین است اهمد همود زمین مردن آن یعنی که در رخت و نه گیاه و نه باران داشته باشد

اهماد اقامت بودن و شتاب رفتن از لغات اضداد است و باز ورشته شدن از خوردن طعام و آرام گرفتن

و آرام دادن و خاموش ماندن بر چیزی مکروه و اثر روئیدگی کهنه سیاه شده متغیر و خشک و جائی که روئید

در آن نباشد همدان قبیله ایست همین همید مال کوی بنوقه تو در دیوان نوشته باشند همه بعضی یکی از حبره

هند نام جماعه صد شتر است همچنین است هنیدهٔ یا زیاده از صد یا کم از صد یا کلمه هندی و نام زنی است

و هند و اهناد و هنود جمع و نام مردی بود بعطن قبیله ایست هند کردهی است معروف نسبت بسوی آن هندی است

و هنود و اهناد و هناد که مردمان سیف هندی منسوب اند و بضم هم آمده شمشیر منسوب بسوی اهل هند هندی هم

تقصیر که در کار و فریاد زد مانند فریاد بوم و دشنام داد بدشنام قبیح و دشنام داده شد پس برداشت دشنام

محمد و زبان حقود را بدشنام دشنام دهنده بند کرده هند السیف تیز کرد شمشیر را مانند تکذیب کرد

یا تاخیر نمود هندیه امرأة او را صاحب عشق گردانید زن بملاطفت و خوشگوئی هندوان بضم

بعضی نهریست بخوزستان و موضعی است هندوان و بضم محله ایست بلخ از آن محله است ابو

جعفر هندوانی فقیه هند مند نهریست بسجستان ریخته می‌شود در آن هزار نهر پس ظاهر نمی‌شود

در آن زیادتی و برآورده می‌شود هزار نهر پس ظاهر می‌شود در آن نقصانی و بیرون کنان محمد بن هناده از علما

زمانست دیر هند دیهی است بدمشق و دو موضع اند در جزیره **هود** توبه و رجوع بسوی حق و بعضی گویند جمع هائد است

و بضم هود و نام نبی است و جمع یهود یهودان است تهود کردانید او را بسوی دین یهود تهود آهسته رفتن و

چیزی که سبب آن ظاهر است صلاح است در حضرت تهوید جواب سوال کردن با چیزی و آواز در حلق گردانید

در بزم و در طرب انداختن و مشغول کردن و بآهسته رفتن و سست کردن شراب و آواز نیست از همچنین

است تهاود و در رنگ بودن در سیر و سکون در کوبانی همچنین است تهود و تهاود جهاد و قتال با یکدیگر

و عده کردن و با یکدیگر صلح کردن و با همدیگر میل نمودن بچیزی با هم عود کردن اهود کاهد روز شنبه

و قبیله ایست تهود یهودی گشت و صله رحم نمود یا رعایت ورزید و حرمت نمود هود و تهوید گویند

کوهان بخورد و یهود را در حضرت و سیف **هاده** الشی بهید هیداً و هاداً در خوف انداخت او را

آنچیز و در رنج انداخت او را و حرکت داد او را و نیک گردانید او را همچنین است هیدن در همه معانی

و از جای خود زایل کرد او را و برگردانید او را و جنبانید او را و زجر کرد و بر او گفته شده است مستعمل نمی‌شود هید

مضارع هادیکر بحرف نفی هید هید و هاد زجر است مر شتران را هید مالک گویند و قتی که استفهام نمایند

از شان و حال وی لعطی الهیدان و الزیدان یعنی می‌بخشد و عطا میکند بکسی که می‌شناسد او را و بکسی که نمی‌شناسد

دور او ماله هید و هاد یعنی نیست مر او را حرکت تهید شتاب کردن بهود کوهی است ایام هید ایام موتان که در ایام

جاهلیت مقرر شده بود هید بفتح مرد مضطرب همین قربانی است یا جائی منجع **فصل**

الیاء ایبد گیاهی است روئیدگی مانند روئیدگی جو است فربه میکند شتر را **اید** بفتح دست در رید

مخففه بمعنی دست **یرد** بفتح ابو داود رسی علی **یزد** شهریست میان شیراز و خراسان یزدیون جماعه محدثانند و

یزدود جماعه دیگر است یزدآباد دیهی است بری **یاقد** بقاف کاهی است یحلب **باب**

الذال فصل الهمزة اخذ گرفتن همچنین است تاخاذ و سیرت

و انداختن شخص را و عقوبت و بکسر داغ کردن در پهلوی شتر وقت خوف آزار پهلو و بضمتین درد چشم

و فریب دادن اخاذ و اخاذه جمع و بضمتین درد بعضی شتر بچه از خوردن شیر و در بود نگی شتر و درد چشم مروبست از آن

سید فقاهت که غرج است اخذه بضم افسون مانند جادو یا مهره ایست که بکار میشود آید اخید بندی و بیر

سا و اخاذه گلیت به محال کرفتن شمشیر و زمینیکه جدا کنی آنرا برای ذات خود همچنین است اخاذ و زمینی

که پادشاه بدهد و مملوکه نباشد آخذ کصاحب شتری که فربهی او شده باشد با دندان برآمدنش شروع شده باشد

و شیر یکه وقت خوردن زبان را بگیرد اخذ اللبن کگرم اخوذ ترش شد شیر اخذته تاخیذاً شیر و اخوذ است

س ختم ما خذ طیر دامهای برنده ستاخذ جبانیدن سر داد و سکین یعنی فروتنی کند همچنین است مواخذ

موی و را آزار اخذه بذنبه مواخذه گرفت او را بگناه در بیمعنی اخذ از باب تفعیل نمیگویند اتخذوا بهم تین

بعض اینها بعض را گرفتند نجوم اخذ منزلهای قمرند یا چیزیکه بآن منزل شد جنبانیدن را که استراق سمع مینمایند

ذهبوا و من اخذ اخذهم بکسر همزه و فتح آن و رفع الذال و نصب آن و من اخذهم و بکسر آنکه یعنی رفتند

اینان و رفت کسیکه بسیرت اینها بود و تخلق باخلاق اینها داشته با در بزندگ اخذ التار بضم یعنی مبادرت

کن بعد مغرب باتش گرفتن زعم عربان آنست که منقلب بعد مغرب ساعت شر است که در آن عت آتش

رود در میگیرد ریدوان چوب آتش زنه است استحوذ ارضاً گرفت آنرا **اذ** بریدن اذوذ کصبور برنده

شفرة اذوذ کارد برنده **اذ** کلمه ایست دال بر زمان ماضی مبنی بر سکون و حق آن اضافت

در است بسوی جمله و میباشد اسم زمان ماضی و در بین هنگام ظرفست غالباً چنانچه فقد نصره الله اذ

اخرجه و مفعول به است نحو اذکروا قلیلاً و بدلست از مفعول نحو و اذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت

در ینجا اذ بدل اشتمال واقع شده از مریم و واقع می‌شود مضاف الیه اسم زمان چه طور اسم زمانیکه صلاحیت

خروع

اذرد

استغنا او از مضاف الیه داله چنانچه یومئذ با غیر صالح استغنا نباشد چنانچه بعداذ بدیتنا و هم در
استقبال می شود چنانچه یومئذ تحدث اخبارها و برای تعلیل می آید مانند لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم و برای
مفاجاة میاید چنانچه واقع می شود بعد بینا و بینما نحو فبینما العسر اذ دارت میاسیر و اینکه در بعضی صورت اذ
ظرف زمان است یا مکان یا حرف است بمعنی مفاجاة یا حرف تاکید است زاید است که اقوال علمات **ازاذ**
نوعی از خرما جابر بن یزید ازذ بفتحتین و اتم بکر بن ازذ از راویان حدیث است

فصل الباء

بذ غلبه همچنین است بذیذه و خرمای پراکنده شده و شهریست میان اران و آذربیجان
در آن شهر موضعی است سه جریب بکر الجا مکان بودن بزرگی است کسی که دعا کند در این مکان قبول می
میکرد و بود دعای او و در زیر آن نهر کلانیست اگر در آن نهر غسل کند مرد بیمار به تبهای کهنه دفع میکند آن بیماری
را قد بذ بمعنی فرد است و همچنین است احذ و ابذ بذوت کعلمت بذاذة و بذاذ او بذوذة بد حال شدن تو
بد حال شده با ذ الهیئة و بذه کهنه و بد شکل بذه بکسر و بذیذ حصه بذ و بذیذ مانند ماخذ
و مردم بذا ذ یک و بذاذ یک اینجا و اینجا با ذو فرنه مبادرت و مسابقت نمودم من آنرا استذ ذت
حقی گرفتم حق خود را بذینه بقوت قلیل و جامه درشت و زشت بسر بردن و استبذ منفرد گشت
بسذ کسر و جان معرب است **بغذاذ** در دال مهمله هم گذشت در آن هفت لغت است
باذ بیوذ بوذاً التعدی نحوه بر مردم و محتاج شد و تواضع کرد ابن بوذویه مردیست که روایت حدیث
نحو خالص ~~جاه در به جرعه نوش و قد جاذ~~

فصل الجیم

جاذ [7] بجاذ جاذ الحق جرعه نوشید جرعه نوشید نه **جبذ** کشیدن و قلب جذب نیست بلکه لغتی است
صحیحه و وهم کرده است جوهری و غیر آن همچنین است اجتباذ نقل ایان کهرب جبذه بفتحتین بیه تیشه درخت
خرما که در آن خشونت بود جباذ لطعام آرزو باشد کشنده کار جبنیه و کاهیست که بار آن مفتوح
آید یا آن غلط است مانند قبه جنبذ دیهی است نیشابور و دیهی است بفارس جنبذ ابن سبع یا
جنبذ ابن سباع که صحیح کار زار کرد با پیغمبر جدا در حالت کفر و از طرف پیغمبر با کفار وقت
شام آن در حالت اسلام جنک نحو صحابه است قصر الجنبذ بمدینه است الجبا ذ بروزن و معنی
الجذاب **جخوذه** دشمن **جذ** شتابنده نمودن و از بیخ بریدن همچنین است جذ جذه و شکستن
و اسم مصدر است از آن جذاذ مثلثه است جذاد بفتح جدا کردن چیزی از چیزی همچنین است جذاذه جذاذ
بضم سنگ طلا جذاذات ریزهای طلا و غیر آن جذاذ سنگ ریزه های نرم تا او حدیث در راه خراب الاحی
می شود جذا اموضعی است رحم جذا و رحم غیر موصوله سن جذا دندان شکسته شده ما علیه جذه
بضم نیست بر آن چیزی جذید سویق که بهندی ساتو گویند همچنین است جذیذه و موضعیست تحذیذ
طلب متبعیت از قوم نمائی کسی بهمگی او تابع تو شود الجذا و باب الفعال منقطع شد **جرذ** بفتحتین

یرا ماسی که در زانوی پای دابه شود و بروزن صرد نوعی از موشی جرذان جمع ارض جرذه زمین بسیار
موشی ام جرذان بکسر و جرادین و احد آن جرذانه است و قسمی انداز خرما ذو اجراذ موضعیست اجرذ که
که در رفتار بالای هر دو قدم با هم نزدیک کذا و باشنه های هر دو قدم دور کذا الها اجرذه برآورد او را و جلا
کفا اگر ذا اجرذ الیه مضطرب گردید مجرذ بمعظم تجربه کرده شده و استوار کرده شده جرذت القوم
بسته شد و کن گردید ریش مانند موش **جربذه** نوعی از رفتار اسب و شتر همچنین است جرباذ با الفعات
است اکر آن انهود و یدن فرس مجربذ و مجربذ القوام اسب کردان دو ونده یا نزدیک گذارنده هر دو پای
در موضع هر دو دست حفظ یا سر نکوند جربذه الیضاً شدت اختلاط دست و پا با همسنگ و درنگ گذارنده
هر دو دست و هر دو پا و با نزدیکی سرسم بزمین و بلند شدن آن از زمین جر بنید بروزن عضنفر سطبر جربذه
کسی که مادرش شوهر کرده باشد **جلوذ** بکسر و فتحلام شدید غلیظ و سخت جلذاو بکسر زمین درشت
جلذاوه قطعه از زمین جلذان بکسر موضعیست نزدیک طائف نرم و هموار مانند کف دست که
ممنوع است در آمدن در آن چنانچه شکار گاه بادشاه جلذی بروزن کرسی شتر استوار و سخت
و خادم معبد مسجد بفارسی و سیر سبک و تیز و عابدان بفارسی همچنین است جلاذی و رهمه معانی
جمع آن جلاذی بفتح است جلذ بضم موش کور و تصحیف خلد نیست جلاذ و جمع اجلواذ دراز و ان
شدن و سرعت سیر و رفتن باران **جنبذ** بضم مانند جلنار است و آن شکوفه انار
است با معانی آن در ج ب ذ مذکور خواهد شد و محلش اینجا بوده میگوید عبد ضعیف که ازین
عبارت معلوم می شود که جنبذ غیر جلنار است مشابه اوست حالانکه عبد الباسط بیلقانی
از مالدیعة الطبیب نقل میکند جنبذ شکوفه هر درخت پیش از گشاده شدن آن
و شکوفه انار سیبی است بجنبذ نوزین بضم **جوذی** بضم چادر جوذ یا جامه از صوف که بر اطلاق
میباشد **جهبذ** سره کننده دانا و آگاه **جیذع** بکسر محمد بن احمد بن جیذع راوی است
از ابن اعرابی

فصل الحاء

الانحبذ نی تحبیذاً اعجوها فر است
از باب تفعیل یعنی مکو مرا چیز **احذ** بریدن حذ بفتحتین سبک موی دم و افتادن
و تد مجموع از بحر کامل از متفاعلن پس باقی ماند متفا پس نقل کرده می شود الی فعلن
حذاء قصیده که در آن حذ باشد و سو کند یکه صاحب آن بسرعت حاذ زد و رحم غیر
موصول و ز آن تیز روند بیش گیرنده در کار که در بنا و پرد با آن چیزی و قصیده او را یا
یافته که در آن عیب نباشد از لغات اضداد است احذ سبک دست و الاعجر دا او سخت
زشت حذ جمع و شتر تیز رو که روز پنجم انجور د حذه بضم پاره از گوشت قرب حذ
حاذ سیر سریع نزب برای ورود بر آب وقت صبح **حرفذه** بفاء ماده شتر اصیل شفقت

در آمدن لاغر جرافذ جمع **حفذ** بفتحتین داروئیست تلخ که آنرا حضض گویند بهندی رسوت نامند **حماذی** بضم
حنذت کرما **حنذ** الشاة یحنذها حنذا و تحناذا بریان کردن بزرا و بالای آن سنگ گرم گذاشتن تا پخته
شود خوب حنیذ بریان یا حنیذ بریان که شده که آب او چکد بعد بریان کردن حنذ الفرس یا شند
که اسب را دوانید آنرا یکدفع یا دو دفع پس بر پشت او جلها انداخت در آفتاب تا خوی زدن اسب را
حنیذ و محنوذ گویند حنذت الشمس اسافر سوزانید آفتاب مسافرا و بجوشش آورد دباغ او را حنذ
بفتحتین دیهی است نزدیک مدینه یا آبیست مربنی سلیم را حنیذ آبگرم کرده شده و دهن است که
ببدن مالند و سرکوی خوشبو و آبیست در دیار بنی سعد و کعطام آفتاب حنذ بضم کرما سخت حنذوه
سراپالا ی از کوه حنذیان بکسر بسیار شیر حنذید مرد بسیار عرقکننده محنذ بسیار دشنام دهنده احناذ
بسیار آمیختن چیزیرا در شراب و گفته شده است کم آمیختن در شراب از لغات اضداد است استحند
بر پهلو خوابید در آفتاب تا عرق کند حناذ کنذلو نام مردی **حوذ** نگهبانی کردن و سخت براندن
همچنین است احواذ و محافظت بر چیزی حاذ اهتن محال حوکیر نیست حاذان چیزیکه بفشد بر آن دم از او بار را نها
حاذ نیست و درختیست خفیف الحاذ قلیل المال والعیال و دامن برزنده برای کارها و غالب در تمام امور
که سخن نمیماید رو چیزی همچنین است حویذ و حوذان گیاه است حوذی بضم راننده و برانگیزنده بر سیر احوذ
شیر جمعکرد آنرا احوذ الصانع القدح سبک ساخت تیر ساز تیر را حواذ بکسر حاری استحوذ غالب گردید
دستولی شد بمابحافظ واحفظ هر دو یک حالت **حیذوان** پرنده ایست که آنرا وردشان گویند
فصل الخاء خذ ابجرج خذیذا زرد آب زخم جاری شد معروف
بهن **خربوذ** بفتح خا و را و شدده و بضم با موحده محدث لغوی مکی است **خوذاذی** شراب انگوری
خنذیذ بکسر و راز فتدوه کوه بلند همچنین است خنذوه و برو خصی از جمله اضداد است و شاعر
کوی عجیبه آورد و شجاع دلیر و خطیب خوان بلیغ و سخی و مهتر بردبار و عالم بایام عربان و در شعار آنها دمرد فحش
گوی بد زبان همچنین است خنذیان و کرد باد و اسب عقفان ذباب خنذی متوجه شد بسوی فحش گوئی کرد
است آنرا جوهری در معنی خنظی بیاد زدید هم غلطست در باب الطا و خواهد آمد ان شاء الله تعالی و این هردو از کر
قبیله انو تخندذ شکار کننده دیگر گردید **خوذه** بضم خود خوذ بضم اول و فتح دوم جمع مخاوذ مخالفه
و موافقه از لغات اضداد است تخاوذ باهم عهد و پیمان بستن خوذان الناس خادمان مردم خواذ هم
بکسر در گرفتن تب آدم را وقت غیر معلوم امر خاید للابد کار سخت محتاج کننده همچنین است تخاوذ
بلاوذ گویند ذهب فی خوذان الحامل وقتیکه موخر از اهل فضل گردانیده شود **فصل**
الدال دیبوذ جامه که دو علم داشته باشد معرب دو بوذ دیابوذ و دیابیذ جمع و بسیست که معرب
کرده میشود بدال مهمله است **داذی** شراب است مر فاسقان را نیذ الدیباذ موضعی است بیمن در آن

چهار منغز بسیار پیدا میشود **فصل الذال ذاذی** گیاهیست که مواد را خوشبو
در آرند است بر صیغه نسبت امکن نسبت بچیزی نیست **فصل الراء ربذه** بفتحتین
پارچه پشمین که بان قطران مالند شتر را یا پارچه که بان جلاکنند زیور را اندر هرم یعنی بکسر رسم آمده و موضع دفن ابی
ذر غفاری رضی الله عنه نزدیک مدینه از آن موضع است موسی بن عبیده ربذی و هرم برادرش عبدالله و محمد
رشته سرتازیانه و شدت و بکسر مردیکه در آن خیر نباشد و سر بند شیشه و پارچه پشم که بگوش شتر و غیر آن
در آویزند و پارچه زن حایض و هر لگاستی که باشد جمع همه رباذ و ربذی بفتحتین چله کمان و تازیانه ربذ بفتحتین سبک
دست ربذت یده بالقداح کفرح سبک شد دست وی ابسک چماق ربذ گلنف سبک پاینده و در رفتار خود
ربذ العنان منفرد لثه ربذه بضم دندان کم گوشت ربذات کثیر الغلط در کلام حقه رباذیه رورن علانیه شیر
رباذ بسیار گو و بیهوده گو همچنین است ربذانی اربذه بریدا آنرا اسیاط ربذیه تازیانهای که رشته بر سر آن حقه
داشته باشد ربذا دختر جریر و جماعه ایست ابو الربذاء از کنیتهای عرب است **رذاذ** کسحاب
باران سست یا باران همیشه بارنده خورد قطره مانند غبار یا آن باران که بعد شبنم باشد ارذت السماء
ورذت باران خورد قطره همیشه بارید ارض مرذ علیها و مرذوذه زمین باران خورد قطره در آنجا باریده
شده ارذ الشقاء والشجه جاری شد چیزیکه در مشک و جراحت بوده یوم مرذوذ روزیکه در آن رذاذ باشد
روذه رفتن و آمدن رواذان موضعیست بمدینه از آن موضع است ولید بن کثیر محدث و ...
شهریست بعراق اعلی و دسکاه از آن جاست محمد بن حسن زاهد **فصل الزاء**
زباذیة بینهم کعلانیه یعنی میان ایشان شر است و صواب براء است **زمرذ** بضمها و تشدید
راء زبرجد معرب است **زاذ** نوعی از خرما که آنرا زاذ هم گویند منصور بن زاذان محدث است
بزرگ تابعی زاذان خوان محمد بن ابراهیم بن علی بن عاصم بن زاذان زاذانی حافظ مسند اصبهان است
فصل السین سبذه بفتحتین چیزیست مانند زنبیل معرب است
اسبذ کاحمد شهریست بهجر اسبذیه گروهی مردم اند از فارسیان و جمع میشود سین و ذال معجمه در کلمه عربیه
سناذج سنگ فسان معرب است **اسفنذبان** دیهی است باصفهان و دیهی است به نیشابور از آنجاست
است عبدالله بن ولید **سمیذ** نان سپید عبدالله بن محمد بن دورستی و محمد بن محمد بن علی دعمی سمیذی است
بن علی و ابوالقاسم احمد بن احمد بن علی سمیذیان بکسر سین و میم و ذال محدثان اند **فصل**
الشین شبذ بفتحتین دیهی است بابیورد از آن دیه است حافظ رشید الدین ابوبکر احمد بن ابو المجد
ابراهیم خالدی شبذی و نبیره او علامه شمس الدین ابراهیم بن محمد و پسرش علاء یحیی **شبرذی**
شتر تیز رو و شبرذه ماده شتر تیز رو و مردیست از قبیله تغلب شبرذه سرعت **شجذه**
باران سست مشجاذ فلاخن که با آن سنگ اندازند شجاذ کقطام معدول است از آن اشجذه الشی و نحو

شد انجیر بودی وانبذ در سانید بوی و شجذ امطر منقطع شد باران بعد بسیار باریدن و بعد بوسته باریدن اشجذ
السماء سست شد باران آن **شجذ** السکین کمنع تیز کرد کارد را همچنین است اشجذها و شجذ الجوع المعدة
سوخت گرسنگی معده را و شجذ الرجل دفعکرد او را همچنین است شجذه از باب تفعل شجذ بعینه رمی
کرد او را بچشم شجذان بسیار راننده و گرسنه و سبک در کوشش جفر شجاذ بسته فراخ و زمین هموار
در سر کوه شجذ بروزن منع و تخت راندن و خشم و خرد شیدن و الحاح در سوال شجاذ کشداد الحاح
کننده و شجاذات نیکو شد شجذ کمنبر سنگ که بآن کارد را تیز کنند و راننده در شعر بن ابی شجاذ کلکتاب شاعر
ضبی است و ابن ابی الفتح شجاذ کشداد محدث است شاحذت الناقة عند المخاض برداشت ماده شتر دم خود را
وقت درد زه و بپیچید دم را بپیچیدن سخت **اشخذ** القلب بر انگیخت سنگ را **شذ** بیشتر و بیشتر شذوذا
خارج شد از جمهور شده هو ما شذ منه لا غیر یعنی مانند فرد و غیر آن نیست شذ ذهو از شذه شاذ کرد انید اگرا
شذاذ اندک و کسانیکه نباشند داخل قبیله قوم و نباشند در جاها و منزلهای قوم شذان بکسر درخت
کنار و بفتح و ضم سنگریزه ها و غیر آن که پراکنده افتاده باشند شاذ بن فیاض محدث است شاذ الاول
اشذ قول شاذ آورد اشذ الشیء یکسو کرد او را و بنهایت رسانید آن را **فشرذ** بهم من خلفهم بدال
معجمه قرادت اعمش است ابن جنی گفته در لغت و ترکیب شی فرذ نیافته ام گویا که ذال معجمه بدل مهمله است
شرنبذ کغضنفر سطبر **شعوذه** سبک دستی و افسونها مانند سحر که بنماید چیزی را در رو بدیها جلال
اهل الخبر شعوذ اسم فاعل کسی که اینکار کند شعوذ اینکار کرده شده رؤس شعوذی فرستاده شده
امیران بود فرسنگ غالب بن شعوذ و شعوذ بن عبد الرحمن و شعوذ ابن خلیده محدثانند شعوذ بن مالک
قوم نعمان بن منذر است **مشعبذ** بروزن و معنی مشعوذ است قد شعبذ شعبذ که حرج حرج
تحقیق سبک دستی نمود و بطلان صورت مجهول آورد **شقذان** بفتحتین کسی که بخواب نرود همچنین است
شقیذ و شقذ ظم و آنکه بچشم زخم رسانند مردم همچنین است شقیذ و تیز نظر از و بچشم زخم رساننده شقذ کوه
چشم زخم رساند و آفتاب پرست شقذان بکسر جمع و کرک و در بمعنی بکسر هم آمده همچنین است
شقذ شقذان بکسر حشرات الارض گزندگان و جوزهای چهاری که پرنده است و جوزهای مرغ سنگخوار
شقذ کحرد بچه آفتاب پرست و در بمعنی بفتح و کسر هم آمده شقذان و شقاذ جمع شقذ او عقاب سخت
گرسنه همچنین است شقذی بکجری مالہ شقذ و لا نفذ بفتحتین و بهر دو بضم هم آمده نیست مرا و را عیبی و خللی شقذ
فشقذ کفرب و علم دفعکرد هم گسی رفت او شاقذه باهم دشمنی کردن **شمذت** الناقة شمذ شموذا و شماذا
و شموذا حامله و باردار شده ماده شتر بس بر داشت دم خود را تا بنماید باردار بود که دم برداشته بر آمدن
بارداری شامذ ناقه حامله شوامذ و شمذ جمع شمذ لزاده برداشت تنک خود را شمذت النخلة گشن
داده شد درخت خرما از انحیاک شوامذ نخلستان گشن داده شده شمذت امرأة فرجها کذلک کسی خود را

شامذ ناقه حامله

بجرقه از ترس بر آمدن بچه وار تشمذ دستار را شمذه و شمذه بفتح هر دو تیز پرنده شامذ ماده شتر حامله
و کژدم شمذان و شیذمان کرک استمذ سر بین ماده را ردن تا بلند کند سر بین را پس بجنبد او
کویند الحبلة سه شمذ تهها بفتحتین زیرا که اینها نزدیک میکرد انیدند حبله را یعنی درخت انگور را انبجه
که بالای آن نبجه رود **شمرذی** بروزن و معانی سمیرذی و لغت است در شمیرذی که بمعنی نام محمد تغلبی است
شمهذ تیز شمهذه تیز کردن و کدا خفن و تنک کردن آهن و سک بار یکه که اطراف دندانهای
وی تیز باشد محمد بن احمد بن **شنبوذ** بفتح شین و نون مجاب دعوت و علی بن شنبوذ بهره وقار
اند و احمد بن محمد بن شنبد قاضی و نیوز محدث است **مشوذ** کمنبر دستار همچنان است شواذ مشاوذ
و شاویذ و باد شاه و سردار حسن الشیذه نیکو دستار بند خیر الاث و ذباهر بن خلق الشوذ بن سام بن نوح
شوذته فتشوذ و استاذ عمامه بستم بر سر او پس عمامه بند گردید شوذت الشمس آفتاب مایل
گشت بغروب و شوذ السحاب الشمس ابر در گرفت آفتاب را و گردید ابر تنک گرد آفتاب بوده که در آن
ابر باران نیست **فصل الصاد اصبهذان** بفتح شهر است بلاد
دیلم اصبهذیه نوعی از درختهای عراق و مدرسه ایست ببغداد بمیان کوچه تنگ **فصل**
الطاء طبرزذ قند معرب است گویا که تراشیده شده است گرد اگرد آن نظر اصمعی گفته طبرزن
و طبرزل راجبان طبرزذ **طرمذة** بکسر و مطرمذ مردیکه بگوید و نکند یا تحقیق نکند در کارها طرمذ علیه
که حرج دعوی چیزی نمود که در آن نیست و فخر کرد و تکبر نمود بروی طرماذ و طرمذان بکسر هر دو مدعی چیزی که نداشته
باشد و فخر کننده و تکبر **طفذ** قبر و بفتحتین هم آمده اطفال جمع طفذ تطفذه دفنکرد و در قبر
انداخت آن را **طنبذ** کقنفذ دیهی است بمصر از آن دیهه است مسلم بن هیاب طنبذی همشیره عبد الملک
بن مروان تابعی محدث گفت یاقوت در مشترک طنبذ دو موضع اند و شهریست در صعید و موضع است در اقلیم
محدیه بنواحی **فصل العین عشجذت** السماء سست شد باران
عنذی بر و زن علا نید و بر انگیخت امرأة عنذیان بکسر زن بد خلق عاننه بیخ زنخ و بیخ گوش
عوذ بناه آوردن همچنین است عیاذ و معاذ و معاذه و تعوذ و استعاذه و بضم ماده آهو ان
نوزاد و هر انثی نوزاد همچنین است عوذان بهر دو جمع عاید اند قد عاذت عیاذا و اعاذت
و اعوذت تحقیق نوزاشید معید و معوذ انثی نوزاد و و عوذ بضم الفوق همچنین است معاذة و
تعویذ عوذ بفتحتین جای پناه همچنین است معاذ و عیاذ و کراهیت و برکه افتاده و ساقط شد
از درخت و مردم کمینه ها گویند اقلت منه عوذا و قتیکه بترسانند او را و نزنند او را عوذ
که تر روئید که در بیخ خار یا در جای سخت و درشت که نرسد آن را و نخورد آن را اشتر همچنین
است معوذ و بکسر واو هم آمده و کوشتیکه پناه استخوان باشد و پرنده که پناه گرفته باشد بکوه

یا بغیر آن همچنین است عیاذ معاذ الله یعنی اعوذ بالله معاذاً پناه میگیرم بخدا پناه گرفتن و همچنین
است معاذة الله بنو عایذ و بنو عوذ و بنو عوذی بطنها و قبیله اند عایذ الله قبیله ایست یا صواب
عیذ الله کسید است عوین نام زنی است عاذ موضعی است بسرف عاذه موضعی است ببلاد هذیل یا کنان
تعاوذوا پناه آوردند بعضی ازیشان ببعضی معوذ کمعظم محل قلادة و مادهٔ شتر همین در یکجا باشد و جراگاه شتر
گرد خانها معوذتان بکسر واو قل اعوذ برب الفلق و قل اعوذ برب الناس عوذ بالله یعنی اعوذ بالله
نام میگذارند بر عایذ و عائذه و معاذ و عوذ و عیاذ و معوذ ابو ادریس خولانی نامش عایذ الله معاذة
آبی است مرینی را که معاذ به بنت پور است عیذون جرابی علاعای است عوانیذ چهار
ستاره اند بربیع مختلف در وسط آن ستاره ایست سه است بربیع **عیذان** مرد بد خلق
فصل الغین غذ الجرح یغذ و یغذ جاری شد چیزیکه در زخم بود
همچنین است اغذ یا اماس گرفت زخم غذیذ ریم غاذ رگیست که از بدن دائم خون در رگ است در چشم
دشنگ ریز بلا انقطاع وحش غاذ از شیر دهنده طفلان همچنین است غاذیه کساریه اغذ السیر و
اغذ فی السیر سرعت نمود غذ غذ منه کم کرد از آن همچنین است غذه یغذ غذ جهید معاذ شتر یکه او را
کراهیت داد **غلیذ** بروزن و معنی غلیظ **غنذی** به برانگیخت و در غلا میشود عاید حلقوم
و مخرج آواز **غیذان** کسی که در نظر خود صاحب بخشش معناد خشم گیرنده **فصل**
الفاء فخذ کلکتف ما بین ساق و سرین مونث است همچنین است فخذ و بکسر هم آمده قبیله
مرد و قبیلهٔ از نزدیک ترین قبیله بین افخاذ جمع میگویند عبد ضعیف که در مراح آورده اول عشایر شعب
دست بستر قبیله بستر فضیله بستر عماره بستر بطن بستر فخذ فخذه یفخذه ضرب لب بند بر آن او
فخذ پس رسیده زن ضرب بر آن وی مطاوع است فخذ هم تفخیذ گرفت اینها را و پراکنده ساخت
اینها را و طلب کرد و دعوت نمود قبیله را اقرب فالاقرب فخذ او زنیکه بند کند مرده و در آن خود تفخذ ولک
نمود استفخذ منفال گردید **فذ** تنها افذاذ و فذوذ جمع اول تیر قمار و خرما و پراکنده و دفع نمود
شاة مفذ بزیکه یک بچه زائیده است مفذاذ بزیکه یک بچه زادن معتاد وی باشد افذ تیریکه بر آن پر
نباشد فذ فذ حفر را زبون نمود تا بجهیز بر وی بغریب استفذ به و تفذذ تنها و یکتا نه شد با کلاف الملن
فذاذی و فذاذ و فذاذ اگر خوردیم یا پراکنده تنها تنها **فرهذ** بضم مرد در هم رسته قوی و سطبر
همچنین است فرهوذ و فراهیذ یا صواب در همه بدال مهمله است **فطذ** زجر و منع از چیزی
فلذ بخشش بی درنگ و بی وعده یا بسیار بخشیدن یا یکمرتبه بخشیدن و بکسر جگر شتر
و مطارحه و مفالذ کسی که زنان را بسیار بخشش کند فلذه پارهٔ از جگر و پاره از طلا و نقره
و گوشت افلاذ جمع همچنین است فلذ کعنب افلاذ زمین گنجهای و فا بین آن فالوذ تیز آهن همچنین است

فولاذ

فولاذ و حلواذ پست معروف سیف مفلوذ ساخته شده از آهن فولاذ تفلیذ پاره پاره کردن
افلیلذنة حالت که فتم از ماه رویانه **فانیذ** قسمیست از شیرینی معروف معرب پانید
فصل القاف قباذ کغراب پدر کسری قباذیان موضعی است ببلخ
حنطه قباذیه گندم کهنه زبون **قذه** بضم پر تیر قذذ جمع و یک همچنین است قذف قذان بکسر جمع
و طرف گس ناقه و گوش آدمی و اسب و کلمه ایست که میگویند القاف عربان لعبها شعار پر قذ قذة قذان
قذان همه غیر منصرف است قذ جنبانیدن پرها به تیر همچنین است اقذ و بریدن اطراف پر و
ساختن آنرا مانند مدور دکه و برابر ساختن و انداختن سنگریزه بر کسی و انداختن چیزی در دشت
بر کسی و زدن بر مقذ یعنی مقذ عنقریب می آید اقذ تیریکه بر آن پرها باشند و تیر هموار تراشیده **و تیر یکه آن پر نباشد**
شده بغیر پر حاله اقذ والکم پس نیست مر او را چیزی یا مالی یا قوم مقذ آلت جنبانیدن پر تیر
و کارد مقذ کمرد ما بین هر دو گوشی از پس و منتهی جای روئیدن موها از پس سر و موضع است
قذاذه بضم چیزیکه بریده شود از اطراف طلا و غیر آن مقذذ کمعظم زینت داده شده همچنین است
مقذوذ و مرد بریده مو و مرد سبک و هر چیز یکه برابر کرده باشند و پاک کرده شده است مقذذه گوش
کرد همچنین است مقذوذه تقذ قذ سفیه الحباب بالای کوه رفت تقذقذ فی الرکیه افتاد در چاه پس هلاک شد
تقذقذ الرجل بسر خود شد ما یذرع شاذة و لا فاذة شجاع است میکشد کسی را که می بیند او را
اهوا قذان بضم سپیدی که در موهای متصل بر دو گوش باشد از جبری و سپیدی در هم آمیخته باشد
- قذ ذات چیزیکه بیفتد از بریدن پر و غیر آن **قشاذه** بروزن و معنی قشره است و معنی آن
در باب الدال گذشت چنانچه مرویست از ازهری **قشمذ** بمعنی قشمان لغت یمانی است **قلذ** بمعنی جز است
است مانند پیش در آورده بر پهلوی گوسفند جدا میشود از زو تا که میکشد او را بهمه قلاذه کغرفه بره گوسفند کن
بینی در آن شته باشد **قنفذ** و بفتح فا هم آمده خار پشت ز قنفذه خار پشت ماده قنفذ نیز موش و هم
دور و استخوان بلند پس هر دو گوش شتر و ریگ توده مرتفع و مجتمع و درختیکه در وسط ریگستان باشد
و جائیکه روید کیاه در هم بپیچیده را واراکت قنفذ الارداج نام موضعیست قنفذه آلة است
مرین بمیز را تقنفذه بالعصا زد او را بعصا چنانچه زده می شود موش قنافذ ابزکوهها **و گفته می شود**
عیر دراز یا کوههای ریگ یا پشتهای زمین بلند است در راه مرد بسیار سخن چین را قنفذ لیل
اقیاذ در شعر مرار فقعسی کانها ذو العهد من اقیاذ است جرامیز علاو حاذ نام موضعی است
فصل الکاف کذان کذان سنگریزه های نرم مانند کلوخ الکذاذ
هکنند در چنین سنگستان کذکذه سخت سرخی کذ درشت کردید **کاغذ** کاغد **کلواذ** بکسر تابوت توریة ام
کلواذی بلا و کلواذی بفتح و کاهی بضم هم آمده ویا است اسفل بغداد و کلواذ زمینی است رجل **کنابذ** **کذان**

بهم مردرشت روترش روسطبر رو **کاذه** کردکسی ناقه از ظاهر هردو ران یا گوشت موخرهردو ران او داهی
است بغداد آزاد نه است اسحق بن محمد سیح بن ارزقویه و کاذان و کوذان مرد سطبر فربه نکو بیاز رسیدن
آزار بکاذه که بمعنی ظاهر فخذ بن است و هو مکوذ مرد دیگر ازار را بهردو ران رسانیدن و جاعلکنند کبر راد در طرف
کسی وزدن بعصا درکون کاذی بحره است که مراد ازگاه است که بان خوشبو کرده می‌شود روغن **فصل**
اللام لجذ جوزدن و او ل چریدن و خوردن مواشی گیاه را با اطراف زبان خود یا گرفتن سهلک
در رستان و بسیار سوال کردن بعد داده شدن یکمرتبه و درعلاشیدن و برانگیختن و لیسیدن و بعضی هم اگر
فعل هم معلف کمفر و فرح دابه مجاز آنکه بگیرد تره را بمقدم دهن خود و الکلاب جیسانیدن و حریص کردانیدن
لذة مزه لذات جمع لذة و به لذاذا و لذاذة و التذه و به و استلذه یافت اگر دمزه دار و لذ هو مزه
دار گشت لذ خواب و لذیذ شراب انگوری همچنین است لذة و لذ و لذاذ جمع لذ اللاذ تیز رو سبکدست در عمل خود قد
لذ لذ تحقیق سر بعید و سبک کار کهو درکی درخت علند موضع است نزدیک مدینه الذه کی نیکو میکرند
لذ نهاده خود ها را و ذکر جوهری الذی را در اینجا و هم است زیرا که اصل آن معتل است **لمذ** نعت است در لحم مع
ربوده نگاه کرد **لوذ** پناه چیزی گرفتن همچنین است لواذ مثلثه و لیاذ و ملاوذة و احاطه نمودن همچنین است
اللاذه و کناره کوه و چیزی که وی آن بکردند و محل گردیدن و مایل گردیدن رودبار الواذ جمع ملاذ قلعه همچنین است
ملوذه و ملاوذة و لواذ مانند یکدیگر شدن و طلب نمودن بعضی قوم بعضی را همچنین است لواذیه و خلاف
و جنگ نمودن و پناه آوردن بعضی قوم ببعضی همچنین است تلواذ لوذان موضع است لوذان شیء کناره آن
لاذه جامه حریر سرخ که در چین بهم میرسد لاذ جمع ملاوذ محکمه احاطه لوذ کوهی است بیمن لوذ الحصی موضع آن
للاوذ بن ارم سام بن نوح و حزنه بن لوذان شاعر است **فصل المیم مذمذ**
دروغ گفت مذمیذ و مذ بذ بسیار دروغگو مذماذ بسیار فریاد کننده مذمذی خوشطبع **مرذ** الخبز
نرم کردن نان را **ملاذ** کسی که بزبان گوید و نکند آنکار را و بتکلف کار کند که صحیح نیست
دوستی آن همچنین است ملوذ کمیز و ملاذان و ملاذ است همه بعضی و ملاذانه و ملذ دروغ و نیزه را دو نیکو
بدست کشیدن و دراز کردن اسب هردو بازو را خود را تا برسد ملاحق بتوبیه باد و سرعت دویدن اسپ
ملذ بعضی در هم شدن تاریکی ذیب ملاذ گرگ خفیف امتلذت منه کذا گرفتم از و عطیه را **منذ**
از آنگاه باز کلمه بسیط است مرکب جهت بنی است بضم و مذ بحذف نون از منذ مبنی بر سکون است و هر دو یکسیم
هم آنکه بر اسم مجرور داخل میشوند و در بینگام هر دو حرف جر اند برون بمعنی من در زمان ماضی و بمعنی فی
در زمان حال و بمعنی من و الی است هر دو مجتمعه در معدود نحو ما رایته منذ یوم الخمیس و اسم مرفوع می‌آید نحو
منذ یومان و در بینگام منذ و مذ مبتدا واقع میشوند و مابعد هر دو خبر است و معنی هر دو غایت و نهایت است
در زمان حاضر و در معدود و اول مدت است در ماضی یا هر دو ظرف اند خبر داده میشود بهر دو از ما بعد خود تا و

رقو

معنی هر دو بین بین است نحو لقیته منذ یومان یعنی میان من و ملاقات او دو روز اند و جمله که منصاف است هر دو واقع
میشود فعلیه است چنانچه ما زال هو عقدت یداه ازاره یا اسمیه است نحو ما زلت ابغی المال منذانا
یافع و در توقیت منذ و مذ ظرفند که مضاف اند بسوی جمله یا مضاف اند بسوی زمانی که مضاف است بسوی جمله
و گفته شده است که هر دو مبتدا اند و اصل مذ منذ است بدلیل رجوع کردن اهل زبان بسوی ضم ذال
آن از سکون وقت التقاء ساکنین نحو مذ الیوم و اکراصل آن منذ نمی بود بر آینه وقت التقاء ساکنین کسر
میدادند ذال را و دلیل دیگر آنکه تصغیر آن منیذ است و در تصغیر اکثر کلمه بسوی اصل می‌شود و این
حکم وقتی است که مذ اسم باشد و اگر حرف باشد پس اصل آن حکمی است اصل آن منذ نیست بعض
گویند که اصل مذو منذ من ذو است من جاره و ذو بمعنی الذی با من از حذف کرده شده همزه پس التقاء
ساکنین شد پس ذال را ضم دادند یا اصل آن من ذا است ذا اسم اشاره است پس تقدیر ما رایته
مذ یومان ما رایته من ذا الوقت یومان است و در همه تعسف و تکلف است **ماذی** شهد سپید و نو یا شهد
خالص یا شهد جید و زره نرم و سهل همچنین است ماذیه و همه سلاح ماذیه شراب انگوری ماذ نیکو خوی
خوش طبع **میتذ** بروزن میسر شهری است نزدیک یزد **میذ** بکسر گروهی است از هند چنین روایت
است از ابن عباد و در آن نظر است **فصل النون نبذ** انداختن تو
چیزی را پیش روی خود یا پس خود یا عام است فعل کضرب یضرب و در حبیق رگ همچنین است نبذان همچنین
و چیزی اندک سهل انباذ جمع جلس نبذة و اصم اکره بگوشه و نشست نبیذ انداخته شده و شراب خرما
و نحو آن قد نبذه و انبذه و انتبذه و نبذه تحقیق شراب کردانید و عصاره کشید اگر امنبوذ و لدر نا
و بزیکه خورده نشود بسبب لاغری همچنین است نبیذه و بچه که بنید الف او را مادرش در راه انتباذ یکسو
شدن و حیران گشتن هر دو فریق در جنگ همچنین است منابذه و هم معنی منابذه آنست که بگوئی تو بینداز
به سوی من جامه را یا من می‌اندازم به سوی تو جامه را حالانکه واجب شد بیع بانقدر و انیقدر یا تو حاکم را
بسوی او اندازی و او مثال آن نزد بسوی تو اگر بیندازم سنکریزه را پس تحقیق منعقد شد بیع منبذه ککنسه
با کس انتباذ او باکس صلا رسول الله صلعم علا قبر منبوذ یعنی بر قبر کسی که از راه دور داشته شده بود و از دیه
دیگر قبر منبوذ صفت و موصوف است یعنی بر قبر یکه دور بود از قبرهای دیگر **نواجذ** دندانهای که او اخر دندان
های دندانها است و آن چهار اند یا آن دندان رباعیه اند یا دندانهایی که متصل برباعیه است یا همه دندانها را
نواجذ گویند واحد آن ناجذ است مجذ سخت گزیدن بدندان و سخن سخت عض علی ناجذه رسید
بنهایت آن منجذ بروزن و معنی مجرب کمعظم و کسی که مبتلا باشد ببلاها مناجذ در وج ل ذ
زیرا که آن جمع جلذ است من غیر لفظه الجذان بضم جیم گیاهی است مقاومت میکند سستیها
را و دفع مینماید و نفع می‌بخشد درد و مفاصل را جاذب است ادرار کننده و ریزنده خون حیض است

با بکوی تو

وبیخ ابدان سپید را که اشترغار گویند منقطع و منعطف است بجز الحاج کو برو **نواخذة** ملاکان کشتی‌ها در دریا و کیلان آنها معرب است واحد آن ناخذاه است و از آن فعل اسم اشتقاق نمودند تنخذ کثر دعوی ناخداش خانچه ترزش بمعنی رئیس شد **نذ** نذیذا بول کرد نذیذ چیزیکه از بینی یا دهان برآید **نفاذ** روان شدن چیزی از چیزی و خلوص آن از آن چیز همچنین است نفوذ و در گذشتن تیر از هدف بقسمیکه طرف تیر برون رود و تمامش اندرون باشد همچنین است نفذ و حرکت ها و صدای که ضمیر باشد چنانچه کسره ها و در قول تجرّد همچون من کسرها انفذ الامر در گذرانید آنرا انفذ القوم گشت از جمله قوم یا بشی نموا ابها راوشی نمود در میان ایشان نفذ هم در گذشت از ایشان و تخلف نمود با ایشان همچنین است انفذهم طریق نافذ راه که رونده از آن در گذرد نافذ پیش گیرنده در همه کارها حق همچنین است نفوذ و نفاذ کشاد و موافق برای کار همچنین است نفید و نفذ بتحریک روان کردانیدن است بنفذ ما قال ادا کرد مخرج قول حق را منتفذ کمفتعل بفتح فا وسعة نوذ فذیر بوالی که فرح و سرور رسانند نفس را با هم و غم چنانچه بود اجهار گوشش و هم بود راخ چنین و بوراخد بینی و بوراخد بر تنافذوا الی القاضی و اصحاب شوند نقاضی پس در آن هر گاه هر واحد حجت خود را عرض نمودند آن زمان در حق آنها گفته میشود تنافذوا ابدال مهمله **نقذ** رهانیدن و بکر کرد انیدن همچنین است انقاذ و تنقید و استنقاذ و تنقذ و سلامت و از آنست قول لغذا الکه حق لغزنده یعنی خدا ترا سلامت دارد از لغزش نقذ بفتحتین چیزیکه رهانیده داده آنرا و مصدر نقذ کفرح بمعنی خلاص شد ماله نقض بع نشی ق ذ انقذ موشو نشر نقیض رب است انقذیة من العدو رهانیدم او را از دشمن و زره و زنیکه مراورا شوهر بوده منقذ نام مردی نقذ بفتحتین موضعی است **اناهید** نام زهره ستاره ای است از ابن عباد حلبی فارسی است غیر معرب است و بدال است پس در لغات عربیه آوردن دخل نداند **فصل الواو موبذان** بضم میم و فتح با و فقیه فارسی و حاکم مجوس همچنین است موبذ موابذه جمع و ها برای عجمه است **وجذ** گوی در کوه که نگاهدارد آب را او حوض وجذان و وجاذ جمع بکسر هر دو مکان و جذ جائیکه گوها و حوضها بسیار است او جذ الیه مضطر کرد انید بسوی او اوجذ علیه اکراه کرد بر آن **وذوذه** سرعت رجل وذواذ مرد شتاب رفتار والذئب مرّ یوذوذ گرگ گذشت در حالتیکه شتاب رونده بود **وذ** قی حاجة کو عدتا خیر کرد در حاجت خود **وقذ** شدت ضرب شاه و قیذ و موقوذ برگشته شد بچوب وقیذ آنکه همراهان خود را بسیار اندازند و در رنگ کنند گران بار و شدید امر حق شرف موت همچنین است موقوذ وقذه اندازه خشنا و را و ساکن کردانید او را و غلبه نمود بر و کذاشت او را بیمار همچنین است او قذ ناقه موقذه کمعظمه آنکه اثر کرده باشد پستان بند در سرهای پستانش یا ناقه که شیر او را بچه اش نخورد و بر نیاید شیر آن مگر قلیل بجهت درازی پستان پس بزند بچه ناقه را بدان سبب موقذ کمنزل طرف از بدن چنانچه سر ها انک

دیگری آورد ناقه را

ورانو

ورانو وقاب یا وویش موافذ جمع وقاید سنگهای ونشکافته **ولذ** ولذ سرعت سیر و حرکت ولاذ کسی بگوید و نکند متصنع که دوستی او درست نباشد **ومذه** سپیدی خالص **فصل الهاء هبذ** بروزن ضرب دویدن و شتاب رفتن و پریدن همچنین است اهتباذ و مهابذه و ها بذن ناقه شتابان **هذ** سرعت بریدن و سرعت خواندن همچنین است هذذ و هذاذ و اهتذاذ یا بریدن هر چیز هذوذ بسیار برنده همچنین است هذاذ و هذاذ و هذاهذ و هذذ و هذاذیک یعنی بریدن بعد بریدن قرب هذها دسیر او را بسخت یا سریع جاب هذاذ شتر سابق پیش گیرنده در سیر هذاهذ کسیکه بگویند در حق هر گاه بینند این از آن ماست و از خادمان ماست **هرابذه** ساکنان و نگهبانان آتشخانه کفار هند یا عظماء هند یا علماء هند یا خادمان آتش آتش پرستان و احد آن هربذ کزبرج است هربذه رفتار کم از خبب هربذی رفتاریکه در آن ناز و تبختر باشد عدی مجل الهربذی دوید شتر در جانبی **مهروذة** شنیده نشده است مگر در قول آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در حق عیسی علیه وعلی نبینا علیه الصلوة والسلام ینزل عند المنارة البیضاء شرقی دمشق فی مهروذتین یعنی میان دو مصر و روایت کرده شده است بدال مهمله **هماذی** سرعت و ناقه شتاب رو و شدة کرما همذانی بفتحتین بسیار گو و رفتار مختلط از نوع رفتاری بنوعی رفتار دیگر همذان ریسمان فی السیر یعنی بر سیم که نوعی از سیر شتر است او بتره همذان شهری است بنا کرده همذان ابن فلوج بن سام بن نوح ع **هنبذه** کار سخت هنابذ جمع **هوذه** سنگ خوار هوذ جمع هوذ جمع عرب گفته اند هوذه در حالیکه معرفه است نام بر زن الیت و نام مردی معروف هاذه درختی است هاذ جمع هوذی بمعنی یهودی

باب الراء فصل الهمزة ابر النخل والزرع یا بره و یا بره ابرا و ابارا و ابارة اصلاح نمود آنرا همچنین است ابره ابر اء الکلب بوزن خورانید سگ را در نان ابرات العقرب گزید کژدم بنیش خود ابر فلانا غیبت کرد او را ابر القوم هلاک گردانید قوم را ابره بوزن ابره و ابار جمع ابار بوزن ساز و سوزن فروش یا لوزن فروشنده ابری گویند و فتحبار غلط است و اکتحون کنارن پی بالای پاشنه و طرف ارش درست یا استخوان هموار یا طرف اصل ارش بسوی انگشتان و تندی پی زانو پای اسپ و نشر هر درخت دوم ابرات و ابر جمع و سخن چینی و درختی است مانند درخت الخبر ابار گلت ن کیک اشیاف الابار دوا و چشم است مئبر کمنبر سوزندان و سخن چینی و فساد انداختن در میان دو کس همچنین است مئبرة و چیزیکه بآن گشنی دهند درخت خرما را و ریگستان تنگ فعل ابر کفرح یعنی گشنی داد درخت خرما را آبر بروزن آباد سیلی است از آذربیجان است محمد بن حسین حافظ ابو الکرد از و اصلاح و گشنی درخت خرما حق بار آوردن حق اینتر العنبر کند آنرا ابیر بروزن زبیر ابکه است

ابیر بن العلاء محدث است و عصمت بن ابیر و عوبق بن احنط بن ابیر صحابه اند بنو ابیر قبیله
ایست ابرین لغتی است در ببرین ابار از نهرها و اسط است ابار الاعراب موضعیست میان اجفر
وفید بمیره من الادوم اول چیزیکه بروید از آنگور درخت قول حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام است
بما بر سف در بینی یعنی نبودم من متهم در دین لیل الغت و مهر بانی بمخف نبی صلی الله علیه و آله و سلم برمن که فاطمه را
در نکاح من داد و در روایت بما او بر بنا و مثلثه هم هست یعنی نبودم از مردم که شتر از مزدم نقل کرده میشد
اترور تابع عملدار و حاکم اتر القوس تاثیر آنچه که کمان را اتراد بضم شهریست بترکستان
اثر بفتحتین بقیه چیزی آثار و اثور جمع و خبر و حسین ابن عبد الملک و عبد الملک ابن منصور از بیان
محدثانند خرج فی اثره و اثره برآمد بعد وی انتشره و تاثره پی رواد کردید اثرنیه تا ثیرا گذاشت
ودر آن اثری آثار علمها اثر جوهر شمشیر و بکسر هم آمده همچنین است اثیر اثور جمع و نقل کردن حدیث
و روایت آن همچنین است اثاره و اثره بضم فعال اثره و یا ثره و یا ثره روایت کرد حدیث را و بسیار
جهیدن شتر زیر ماده اثر بضم ثانی زخم که باقی ماند بعد به شدن و آبرو و رونق رود و ناودر بم و بعض
معلوم هم آمده و علامتیست در باطن سم شتر که بآن پی برده از آن مخف می آید از بکسر خلاصه روغن و بضم
هم آمده و بفتح اول و ضم دوم و بروزن کتف مردیکه اختیار نماید در میان یاران حظ برای ذات خود چیزهای خوب
را و کم این اختیار اثره است بفتحتین و اثره بضم و بکسر و بروزن حسنی است از علی اصحابه که فرح در میان یاران
برای نفس خود چیزهای خوب اختیار مخف اثره بضم بجانس پنهان همچنین است اثره و اثره و بقیه از علم که اختیار
کرده شود همچنین است اثرة و اثار و خشک سالی و حالت ناخوشی آثره اگر امکه اورا اثیره داد که عظیم اثر کند
در دین بسم حظ فعال آثر اول آثر ذی اثیر و اول ذی اثیر و اثیره ذی اثیر اثرة ذی اثیر بضم و اثر ذی
اثر بین بکسر و بفتحتین و اثر دات بدین وذی بدین یعنی که اول چیزی سیف با تور شمشیر یکه در پشت آن علامت
باشد یا شمشیر یکه در پشت آن آهن نرم شده دوم آن از آهن سخت مثل با شمشیر یکه ساخته جن باشد اثر
یفعل کذا کفرح بمعنی طفق یعنی شروع کرد که بکند انجمن اثر علی الامر عزم کار مخف اثر له و اپرداخت برای
او آثر اختیار مخف آثر کذا بکذا اورا در پی او گردانید تو تور آهنی که خراشیده می شود بآن باطن سم شتر
را تا پی بردن کفه شود از آثر همچنین است مبثره و پیاده کوتوال استاثر بالشیء تنها خود با خیر مشغول گردید خاص
کرد بذات خود گو بند استاثر الله بفلان وقتیکه او بمیرد و امید بخشش او بود و الاثار را سود نهشت
زیرا که او وقتیکه قوم میرا بجوی که گذاشت آثار را در قوم و شعر او در شعرها و دیگران خالج آثار سیر است
در آثار دیگر در زندگان فلان اثیری یعنی از خاصان من است کثیر اثیر اتباع است اثیر کزبیر ابن عمرو السکونی
طبیب است و مغیرة بن حمیاب بن اثیر شیخ است مر ابو سعید اشیج را و قول حضرت علی علیه السلام است
بما آثر سف در بینی در باب رگذشت اجر جزا بر کار همچنین است اجاره مثلثه اجور و اجار جمع ذکر

بنا

نیک و کابین زن اجره چو یا اجره و با اجره جزا داد او را همچنین است آجره از باب مفاعلة اجر العظم اجرا
و اجارا و اجورا که بد شد زخم استخوان بر کجی و نادرستی اجرت العظم شکسته استخوان بستم بر کجی اجر المملوک
بکرا به داد او را همچنین است آجر ایجار او مواجره اجره کرایه استاجره طلب اجرت را اجر فی اولاده بصیغه ماضی
مجهول یعنی مرد نیز او لاد او لیکن اجر او شد نیز او اجرت بین بسته شد شکسته دست وی اجرت امراة مباحکرد
نفس خود را با جرت استاجرته فاجر فی اجارت کرفتم او را پس اجیر من شد اجار بام همچنین است انجار
داجر
اجاجیر و اجاجره و اناجیر جمع اجیری عادت آجور و یاجور و آجور و آجر و آجر و اجر و اجرون و آجرون و آجون
آجر است یعنی خشت پخته همه معربات آجر ام اسمعیل آجره الرمح نیزه در دهن او زد در باب آجر من فی
الله بعد لها آخر بفتحتین پس ضد قدم تاخر و اخر تاخیر از باب تفعل و تفعیل و استاخر در نگ
و بسیع مخف اخرته پس گردانیدم او را اللازم و متعدی هر دو آمده اخرة العین و موخرتها بمخفف فی بنال چشم همچنین
است موخرتها بتشدید آخرة الرحل نقیض قادمة الرحل یعنی چوبها پسین از پالان همچنین است آخر الرحل و
موخره و موخرته و خاء هر دو مکسور هم آمده در حالتیکه مشدده باشند یا مخففه آخر آن من اللاخلاف
و بستان که هر دو منفعت دارد بس آخر بکسر خا خلاف اول تانیث آن آخره است بکسر خا و بمعنی غایب
همچنین است احیر آخر بفتح خا بمعنی غیر آخرون و اخر جمع مونث آن اخری و اخراة است اخریات و اخر
جمع آخره و اخری در الحقا جا و آخره و یاخره هر دو بفتحتین و کاهی است که هر دو مضموم الاول می آیند و اخیر او اخره
بفتحتین و اخر بضم و اخر یا بکسر یتین و اخر یا یعنی آمد پس همه جنیک آخر مرتین و اخرة مرتین یعنی بار دوم آمدم
بکسر
نفو توسنقه آخر بفتحتین و من آخر شکافت او را از پس یعنه باخرة بکسر خا فروختم آنرا با تاخیر و مهلت میخار
درخت خرمائیکه باقی ماند ثمرة آن تا آخر سرما و اخر سقوط خرما از پا آخر بروزن زنگ شهریست بدهستان
از آن شهر است اسمعیل بن احمد و عباس بن احمد بن فضل لا افعله اخری اللیالی او اخر المنون
نکنم آنکار را هیچگاه اخری القوم کسی که در آخر قوم باشد جاؤا فی اخریاتهم آمدند در آخر اینها آورد
ادر دما دور کسی شکافته شن بس بپوست زیر بین ذکر متصل میشود از بس بیفتد روده او در
آوند خایه و این شکاف سن شود مگر بجانب چپ یا کسی که شکاف شدن بس در یکی از خایه های او
فعال ادر کفرح ادرة بضم اسم مصدر است و بفتحتین هم آمده خصیه ادر دو خایه کلان به شکاف قوم مادر
گروه بازار مذکور مبتلا اذار ماه ششم از ماههای رومیه ار راندن و دفع کردن و جماع نمودن
و که انداختن و افتادن که داتش افروختن و شاخ آزار که بر زمین زده شود تا آنکه نرم گردد اولا
او پس تر نمائی آنرا و نمک بر آن پاشی و داخل کنی آنرا در کش ماده شتر همچنین است ارار بکسر
قد آزاد ارا ارا بحقیق آنچه کار مذکور کرده شد تا قه اثرة بکسر آتش ار بر آواز فریبنده وقت قمار و غلبه
باأوری یعنی آواز مطلق است
وقد ر تحقیق آواز کرد قمار باز فریبنده آزار کلمه ایست که گوسفندان را بآن کلمه خوانند ا شتر

شناسند محو مثر بسیار جامع کننده **اذر** احاطه و قوت و ضعف از لغات اضداد است و قوت دادن و اعانت و
پشت دادن جای نسبتی ازار و بکسر اهمات ازاره بسته ازار و پوشیدن ازار جامه موثث است همچنین است مئزر و ازر
و ازاره بکسر هم ائتزر به و تازر به از باب افتعال و تفعل ازار پوشید اتّزر نیز شده بد نا و میگویند و تحقیق آمده
در بعض احادیث شاید آن از تحریف راویان خواهد بود ازره و ازر ه و ازُر جمع و هر چیز که بوی ترا گرداگرد ازار
گویند ازره بزرگان وزن و ماده شتر ازار از در طلمه ایست که بآن نافه را برای حاصل شدن خوانند و آزره هسا و اه
و مقابله بکار بکار شدن و معاونت یکدیگر نمودن و بود و شاد است و قوت دادن بعض را از جهت بعضی را پیستر با هم همچون
با ذیر پوشیدن و زیر پرده گردانیدن و قوت دادن نغم موزر کمعظم نهایت بارز دادن سخت ازر روزن هاجر
ناحیه ایست میان اهواز و رام هرمز [illegible] و کلمه ذم است و نام عم ابراهیم است اما نام پدر آن
حضرت پس تارخ است یا هر [illegible] اند فرس آزر اسب سپید به جوان و یا های سیاه یا هر رنگیکه بدین موزره
معظمه ماده شتر یکه گویا ازار سیاه پوشیده است **اسر** بستن خلق و شدت و بضم بند شدن بول خود
اُسُر و یُسُر یا آن غلط است چوبه اوست که نهاده می شود بر شکم شخص که بول او بند شده باشد اُسْر بعضی با یاء
تحت و بعضی آنکه اسار گشاب چیزیکه بسته می شود بآن اُسُر جمع و لغت است در اسار ضد البیهن یعنی
جدا اسیر بندی و قید کرده شده و در زندان در بسته شده اسرا و اُسارا و اُسری جمع و رویید مکرر در هم پیوسته
اُسره بضم زره محکم اسرة رجل کرده نزدیکان و صاحب قرابتان وی تا تسر علیه بهانه کرد و تا خیر نمود اسلاد
از اصول دار و یافت شود تا اسر هم بستم مفاصل و پیها را با اسره اوده بول و اوده بجانت و قبیله برآید
بول و نجاست از آن هر دو منقبض میشوند یا هر دو پیش از اراده بول و غایط سست نمیشوند یک منقبض میباشند
نام میکنند یا اسیر کاسیر و کاسیر و کاسیر و جمیع اسرال در باب اللام مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی تا ابن السیح
تسمیهایکه بآن بسته شود **اشتق** روزن طرطب لقب بعض علویان است بکوفه در شش است مذکور خواه
شد **اشر** کفرح فهو اشر و اشر و اشر بفتح و بفتحین هم آمده و اشران کرجان تکبر کرد و تجبر
نمود اشرون و اشرون و اشرن و رشت و اشارت جمع نا قة مئشیر و جواد مئشر صاحب نشاط اشر الاسنان
و اشر ها رخنهای دندانها و تیزیهای آنهاکه در خلقت باشد یا بعمل باشد اشور جمع اشر متحان دندانهای
ولس اشرت پستانهای تا اشر با هست او اشر تها رخنه کرد بر سر دندانهای خود و تیز نمود سرهای
دندانهارا مؤتشره و ستاشیره زنیکه اینقسم دندانها ساخته باشد مؤشر کمعظم باریک و رقیق کرده
شده اشر الخشب بالمنشار شکافت چوب را بآن اشره تیز کرده شده باشیره چیزیکه بآن ملخ میگیرند تا شیر
جمع آشر خار هر دو ساق ملخ و کرهی که در سر دم ملخ باشند او چنگال باشد همچنین است اشره و مشار
اشیره روزن سفینه شهریست بمغرب از آن شهر است عبد الله بن محمد حافظ نحوی **اصر** شکستن و میل
نمودن و بند کردن و برای خانه اصار گرفتن یعنی سایه بان بستن فعل همه کضرب آمده اصر بکسر بمعانی

وگناه

وگناه و کرده در بمعنی بضم هم آمده و در همه معانی بفتحهم آمده و چیزیکه ما یک گرداند ترا بر چیزی و قسم خوردن
بطلاق یا ازادی مملوک یا نذر خدا و سوراخ اصار و اصران جمع آصره زیدان و قرابت و منت آواصر جمع
درسن خرد که زیر خیمه بندند همچنین است اصار و اصان و الیق یا جبر بروزن مجلس و مرقد زندان ماجر جمع عاهه اکرامعام
خوانند اصار کلکتاب میخ طناب و ذنب و کیاه و چادریکه در آن کیاه پرکنند همچنین است ایصر در او معنی آخر و اصره
جمع اصیر موها بهم نزدیک و در هم پیچیده و وژه سطبر و دراز مواصر همسایه متاصرون همسایگان ایتصر البیت کیاه
دراز شد و بسیار گردید ایتصرت الارض با هم متصل شد روئیدگی ایتصر القوم بسیار شد عدد قوم **اطر** مایل گردانید
چیزی را و بر رفاق بیتر پیچیدن فعل کضرب و نصر همچنین است تاطیر در هر دو معنی و محل کجی کمان وابرو و برای خانه
اطار ب فش ماننده کمربند است گرد خانه ساختند اطر دم و تنگ و هم و سخت بکار درآید اطره بضم بدا پیچیده
شود بر فاق بیتر و طرف ابر همچنین است اطار در هر دو معنی و گوشتیکه گرداگرد ناخن بیش و طرفک کردن و خاکستر
مخلوط بخون که ریزها در دیگ سنگین را بآن بپوندکنند اطار کلکتاب حلقه مردم و شاخهای انگور در هم کرده که بردار بست
گذارند و چیزیکه فاصل است میان لب و موهای بروت و چوب غربال و هر چیزیکه احاطه چیزی نماید تاطر تلقا بهر او ماند شد
تاطر انتعع و اناکشت نیزه تاطرت امراة خانه بسبتی نشوزن و لکار دید بمعنی است از باب الفعال تاطر مؤتنه
در خانه مقیم ماندن ماطور چاهیکه در پهلوی آن چاه دیگر بسته ابکه در زمین نرم باشد لبرگرد آنرا از چوب
محکم کنند و آنرا بهندی کوهی گویند از ترس آنکه بیفتد و ویران نگردد ماطوره شیر واسه چرمی که پوشیده می
شود دهن آن بچوبیک گرداگرد بفتح همزه و بفتح هر دو راه و شهریست بمغرب **افر** یا فر افرا و افورا
دوید و جهید افر الحر شد یدش گرما افر القدر سخت جوش زد دیگ افر البعیر نشاط کرد و فربه شد
شتر بعد رنج و تعب همچنین است افر کفرح در هر دو معنی و رستا فر از باب انفعال و سبک و چالاکی
نمود در خدمت مثیر خادم سبکروح و دفع نمود افره بضمتین و تشدید راء جماعت و آزمایش و اختلاط
و شده و اول گرما در بمعنی بفتح اول هم آمده و بفتحتین در همه معانی افران بفتح دیهی است بنسف او
بفتح همزه و ضم فاء و تشدید راء و شهریست بعراق اقر بفتحتین وادیست وسیع پر از آب و چراگاه **اکر**
بضم لعنت در کره و کوی که جمع می شود در آن آب پس بغرفه آب صاف آن خورده می شود اکر و تاکر همچو کوی
کندن و کوس فلق و از دست اکار برای زراعت اکره کث و رزان گویا که انجمع اگر است در نقد یر مواکره
زراعت کردن بر نصف حاصل **امر** ضد نهی همچنین است امار و ایار بکسر هر دو و آمره روزن فاعله
و بر و آمره حکم کرد او را و با و حکم کرد و آمره از باب مفاعله فاتمر مطاوعت است از باب افتعال پس فرمان
حکم نمود و حادثه امور جمع و مصدر او مثل بمیم مثلثه یعنی حاکم و متوسط ما که دیده امره بکسر اسم مصدر است
از آن و قول جوهری که آن مصدر است وهم است امرة مطاعة بفتح برای مرة است یعنی مراد وی یک
مرتبه حکمت که اطاعت می کنم او را امر الحکم امیر پادشاه امیره وزن پادشاهت کند بین الامارة ظاهر الاماره

بفتح هم آمدن امراء کعلماء جمع امیر سعد قاید الامیر یعنی عصاکش کور و همسایه و مشورت دهنده و مؤتمر کمعظم
مالک کردانیده شده و تیز کرده شده و نشان کرده شده و نیزه کردن نهاد داشته باشد و مسلط کرده
شده اولو الامر رئیسان و علماء امر کفرح امرا و امرة بسیار شد و تمام گشت امر بسیار شونده و تمام کرده
امر الامر سخت شد کار امر الرجل بسیار شد مواشی مرد امره الله از باب مفاعله و امره الله کنصر هم لغتی است بسیار گردانید
خدا نسل او را و مواشی او را امر الکتف مرد مبارک رجل امر و امرة بکسر اول و فتح میم مشدده مرد یعنی
هم آمده مرد سست رای که موافقت کند هر کسی را بر هر چیزی که در همه کار او بکند و بره و بچه گوسفند هم آمده
امره بفتحتین سنگ ریزه ها و علامات و نشانه بلند جمع هم امر بفتحتین است امارة و امار بفتحتین موعد یعنی جای وعده
و وقت وعده و علم امر امر ادره کار زشت و کار شگفت یاباها امر بفتحتین و تامور و تؤمور یعنی بیت آنجا بیجا
ائتمار با هم مشورت نمودن همچنین است مؤامرة و استمار و تآمر از باب مفاعله و استفعال و تفاعل و قصد
کردن بچیزی تامور آوند و نفس و حیات نفس و قلب یعنی دل و سویداء آن و حیات آن و خون آن
یا خون مطلق و زعفران و بچه و بچیدان و وزیر پادشاه و بازی و چراغ خورد سالان یا بازی کودکان و عبادتگاه
نصاری و ناموس ذکر و آب و مادر شیر و شراب انگوری و ابریق که بهندی چاکل گویند و حقه که بهندی ڈبیا
گویند همچنین است تامورة در جمیع معنی اخیره وزن آن تفعول است تا زائده است محاک ذکر آن همین است
نه فصل التاء بنابر و هم جوهری تاموری و تامری و تؤمری آدمی آمر و مؤتمر آخر روزهای عجوز مؤتمر و مؤتمر بصیغه
فاعل و مفعول محرم مامور و مامیر جمع امره بکسر و تشدید میم مفتوحه نهریست و کوهی است و ادی امیر بصیغه تصغیر
موضعی است یوم المامور روزیست مر بنی حارث را گویند چیز املا مهرة مامورة و سکة مابورة یعنی بهترین
مال ماده اسب و ماده شتر و غیر آنست که بسیار زاینده و نسل بعضی اینها اصلاح آن مورة ماموره برای همراهی مابوره خوانند
با لفظ است چنانچه ما لا کذبت ما قرعلیهم تسلط بمعنی برای اینها یا مور دابه ایست دشتی یا نوعی است از بز کوهی تامیر
نشانها که از سنگ و غیر آن در بیابانها برپا زنند واحد آن تومور است بنو عبید بن تومر بروزن عاوی نسبت کرده
شده است کبوتر او بجانب عبیدیه اوار کغراب گرمی آتش و گرمی آفتاب و نشان و دود در زبانه آتش و
باد جنوب اور جمع ارض اوره زمین سخت استادر رسید و فرع رسید و نعف بمعنی استادر اللابک الکحیت
شتر در زمین نرم و پوشیده شد در زمین نرم سخت و استاب بمعنی در ستار تا ریکی همچنین است استوار کاستفعال ستادر
القوم غضبا سخت شد غصه قوم استادر البعیر مستعد شد شتر بر جهیدن او در باد شمال و در منطراب و حرکت او
آر بمعنی شکل و عار آرها لورها و یثرها جماع کرد با او آره کوهی است در و تنید را وادی و اوره با بدلس است
اواره آبد است با کوهی است مر تمیم را اهر یا اکبور یا نام مردی اهرة بفتحتین حالت نیکو و منشور و متاع
خانه اهر و اهرات جمع و آهر کعصر نهریست میان اردبیل و تبریز ایر یعنی کسیر اور و آیار و ایار
و آثر جمع و باد صبا همچنین است ایر بکسر و ایرا و ایر بضم و اوور کصبور و ایار کسحاب روئین و بتشدید

ماهی بعد یاه حزیران و بکسر بمعنی هوا ایر بکسر جنبه و در پره نغن و کوهی است و غطفان را اباری بضم مرد بکر بزرگ کبیر دانسته
باشد مثل کمیز بسیار جماع کنند ایار بضم موضعی است بحوران

فصل الباء

بیر چاه مونث ابار کاصحاب و آبار کافاق و ابؤر بضم همزه و آبر بضم باء و بئار جمع ابار بروزن شداد
چاه کن ابار فلان کاس حت برای او چاه را بار کمنع و ابتار کند چاه را بار الشی پوشید الخبر را بار کجر
پنهان کرد نیکوئی را با عمال نیک پوشیده بجا آورد بوره کوی کندن شدن و محل افروختن آتش و ذخیره
همچنین است بئره و بئیره ببر درنده ایست معروف ببور جمع معرب است نفر بن ببر و به کعمرویه راوی
حدیث که از اسحق بن شاذان بتر بریدن یا از بیخ بر کندن سیف باتر و بتار کغراب و ابتر دم بریده
بتر و فتر کفرح دم او را ابتر پس بریده دم گردید و ماریست خبیث و بیت چهارم از مثمن در متقارب
و بیت دوم از مسدس و فقیر و کسی که فرزند نداشته باشد و زبانکار و توشه دان و دلو یکه دسته نداشته
باشد و هر کاریکه در آن خیر منقطع شده باشد و خر وحشی و غلام و هر دو را ابتران گویند و لقب مغیره
بن سعد است بتریه فرقه از زیدیه منسوب اند بوی ابتر بخشید و منعکر دار لغات افسداد است
و نماز صبح خواندن وقت دراز شدن شعاع آفتاب ابتر الله الرجل بکردانید خدا او را دم بریده
ابا تر کعلابط کوتاه قد و کسی که نسل او نباشد و کسی که منقطع شده باشد صلۂ رحم او بتراء کرزته و ناقه
بوده و موضعی است که در نزدیک آن مسجدیست برای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در راه تبوک و
اگر چه در آن حمد خدا و نعت رسول نباشد بتراء آفتاب انبتار کانفعال انقطاع دویدن بتره ماده و تصغیر
آن بتیره است بتران کعثمان موضعی است مر بنی عامر را ابتر بضم کوهها اند که مشرف اند بر زباله و موضعی است
باندلس بتیر بفتح قلعه ایست از عمل دوریه و بروزن سفینه بن حارث بن فهر و عبد الله بن احمد بن
بتری بضم اول و سکون آخر و همچنین است مسلمه بن محمد بن بتری هر دو محدث اند بثر کثیر و قلیل و دریش
خورد که بر بدن باشد و قول جوهری صغار غلط است و بفتحتین هم آمده بثر و جمع مثلثة العین بثر او بثورا و بثرا
ریش دار شد روی او بثر بروزن کتف مردیکه بریدن او ریش باشد تبثر ها حب ریش شد و زمینی است
که سنگ ریزه های آن مانند سنگ ریزه های سنگستان است لیکن سپید است یا زمین نرم که در آن آب جمع
شود کثیر بثیر اتباع است و تنها هم بمعنی کثیر مستعمل شده است بثر آبی است بذات عرق یا موضعی است
با ثرا آبیکه بی کندن زمین ظاهر شود و حسد کننده مبثور حسد کرده شده و دولتمند جدا ابثارت
انحیلت کاحمار دوانیده شده اسپان برای سبقت نمودن بثراء کوهی است مر بجیله را در آن عبادت گاه
ابراهیم ادهم رحمة الله علیه ابثعرت انحیلت بمعنی ابثارت بجرة بضم ناف کلان یا
خورد و گره میان شکم و ورم کردن ابن بجره خمر فروشی بود در طائف عبد الله بن عمرو بن بجره صحابی
است عقبه بن بجره بفتحتین تابعی است شبیب بن بجره شریک ابن ملجم بود در کشتن امیر المومنین علیه السلام

کرم الله وجهه ذکر بحره وبحره یعنی ذکر کرد عیبهای او را و همه کار او را و بجر کسی که نافش برآمده باشد و درد
کلان شکم فعل فعله بجر کفرح در هر دو معنی بجر و بجران جمع ودرسن کشتی واسب عنتره بن شداد ابجر نام
مردی بجر بضم بدی و کار بزرگ وشگفت اباجر جمع اباجیر جمع الجمع بجری و بجریه بضم هر دو سختی زمانه و کار
بزرگ بجاری جمع بجر کفرح برشده شکم وی از شیر وآب و سیراب نشد تبجر النبیذ از تاب بسیار
بسیار نوشید نبیذ خرما را کثیر بجیر ابتاعت بجرت عنه کفرحت وابجارت سست گردیدم فرو نشسته
گشتم از وی بجراه زمین بلند بجرات یا بجیرات آبها اند در کوه شوران مشرف بر عقیق مدینه باجر
اما همین شکم و بروزن هاجر بت است که از دو آزادی پرستیدند و باهم آمده بجیر کزبیر ابن اوس
وابن زهیر وابن بجره بفتح وابن ابی بجیر وابن عمران وابن عبدالله صحابیاند و محمد بن عمرو ابن بجیر
حافظ و نبیره وی احمد بن عمرو ومطهر بن نزار بجریان محدثانند بحر آب بسیار یا نمک فقط ابحر و بحر
بحور و بحار جمع تصغیر آن ابیحر است نه بحیر و مرد صاحب کرم واسب خوش رفتار و زمین صاحب زراعت
وارزانی و تنگ بحران درشکافتن و شکافتن گوش وی از آن است بحیره واعراب در جاهلیت آن بود که
هرگاه ماده شتر یازده مرتبه می زائید گوش او را میشکافتند و در چراگاه میگذاشتند و حرام
میگردانیدند گوشت او را بر زنان خود ها و مردان میخوردند یا ماده شتر و بزی که میگذاشتند او را
بی نگهبانی و سیر میدادند یا ماده شتری که پنج بطن میزائید بطن پنجم اگر نر میزائید گوش آن
بچه را میشکافتند پس اگر زنان و مردان همه میخوردند و اگر بطن پنجم انثی می بود گوش آن
بچه را میشکافتند و حرام میگردانیدند بر خود ها گوشت و شیر و سواری آن و بعد مردنش زنان
میخوردند یا بحیره انثی از بطن سائبه است و حکم آن حکم مادر اوست یا بحیره بزیکه پنج بطن زاید پس شکافته
میشود گوش او خاص است از وبیم بحیره بمعنی ماده بزیکه بسیار شیر باشد بحایر و بحر جمع باحر گول و [illegible]
محض سرخ و بسیار دروغگو و فضول و خون زهدان همچنین است بحرانی و مرد حیرت زده بحره
بمعنی بلده و زمین و باغ کلان و چشمه آب و نام مردی و نام مدینه رسول خدا صلی الله علیه و آله
وسلم و دهی است بحرین دو بحر دهی که در آن نهر جاری باشد و اتصاف چشمه باشد بحرة الرغاء
موضعی است بطایف بحر و بحار جمع و کزبیر کوهی است بتهامه بحیرا اسدی مردیست که حکایت
کرده از ابن عیینه و ابن بجیر تابعی است و همچنین عاصم بن بجیر تابعی است باحر [illegible]
بحیر بروزن امیر است و عبدالرحمن بن بحیر یا نام پدرش بحیر بروزن امیر [illegible] است
محدث است بحر کفرح متحیر گشت از خوف وسخت تشنه گردید بحر لحمه رفت گوشت او
بحر البعیر بگوشش خارید و تعب در دویدن کشند در حالیکه طالب چیزی بوده یا در حالیکه
مطلوب کسی بوده و از وی میگریخت بحدیکه سست گردید و روی او سیاه گشت در همه معانی

بحر

جمع

جمع صفت بحر الکف است بجیر کامیر کسی که مبتلا باشد در سل و دق باشد همچنین است بحر الکف و نام چهار صحابی
است و چهار تابعی است احمد بن محمد بن جعفر و نبیره او سعید بن محمد و مطهر بن بجیر بن محمد و اسمعیل بن
عون بحریان محدثانند نسبت است بسوی جد ایشان بحیری و بحر و بحره و بحر نامهای عرب است بحر است
بزید است فرا احکام رفتن با خورها بشتاب لقیته صحرة بحرة و بهم تنوین هم لکن املا فاش کرد او را بی
پرده بیان بحر و صواب بجای محمد است و همکرده است در دیجور راهها تنگ که هیچ از کرما آیند بحران
و بعض عرب خالص بیت مولد است گویند هذا یوم بحران با ضم و یوم باحوری بر غیر قیاس بحران نهریست
و نسبت بحری است و بحرانی است با بحری در نسبت قبیح اکثر در آن محمد العباس است نسبت بسوی بحر است محمد بن عمر و
عباس بن یزید بحرانیان محدثانند یا ده گز درخت است خار دار و ماده شتر باک نهال بحر بن ضبیع بضمتین
در هر دو صحابی است عمر بن محمود بن بحر از وزن جبل از تابعی وابن عم او محمد بن هشام بن بحران بضم محدثانند
ابحر بود در شهر برکشتی در یا بازار مسلم ودق گرفتار گردید دریافت کسی را به قصد و سخت سرخ شد یعنی
او البحرات الادحن بسیار آمد منافع زمین ابحر الماء بشور گشت آب ابحر الماء شور یافت آب را کم منع
کرده نمی شود کسی از گرفتن آن استبحر منبسط و فراخ گردید استبحر الشاعر وسعت قول مراد را حاصل کرد
فی امثاله بسیار شد مال او تبحر فی العلم بفراخی وعمق علم رسید بحراته تابرست همین بحران و بضم هم آمده موضعی
بناحیه فرع بحیره بن عامر صحابی است بحیریه موضعی است بیمامه بحیرا بادهی است بمرو بحار کشتی بان بحاره
جمع بنو بحری بطنی است از قبیله ذو بحار بالکتاب کوهی است بلاد حی است از کرکه آن کوهها و دریا ها است عبد قیس
هم آمده بحار کغراب زمینی دیگر است یا لغت است در ذو بحار بکسر بحره یا در صفیه تابعیه است وجد یمین ابی
معاویه شاعر است و موضعی است بجرین و دهی است بطایف باحور و باحوراء شدت گرما در ایام تموز بحره
بروزن جهنه یازده موضعی است بجتق بضم کوتاه مجتمع الخلقت و نام محلیت از قول عرب [illegible]
بن عنبر شاعر است یعنی بنون و همکرده است جوهری بجز قبیله ایست وازان قبیله است ~~[illegible]~~
ابو عباده شاعر و جد جدی بن تدول شاعر جاهلی است و تمیم منسوب گشت بسوی بجرست و بجثر
تفتیش کرد او را و پراکنده گردانید آن را فتبجثر پس پراکنده گردید مطاوع است و بر آورد آن را
و ظاهر گردانید آن را لبن متبجثر شیر تازه پاره شده و در نگسسته و قد بجثر کهمتی پاره گردید بود آن
است بجدری بضم صبی که جوان نشود ~~[illegible]~~ بخر بخار کردن بخار غبار یکه از جائی
نمناک برآید بخرت القدر کمنع بخار کرد دیگ بخر بمعنی گنده دهنی و بدبوئی از هر جا که باشد فعل
بخر کفرح ابخر گنده دهن ابخره الشیء گنده گردانید او را ابخر ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
است و هر بوئیکه بلند بود بخار است دیگر از چیزی گرم برآید آن بخار است بخورهم بخور [illegible]

بسیار صاف و شکننده نفتیح نماینده ادراک کننده و بسیار نفع بخشنده بخواء زمین است و آب است کننده بوزه مکه قیقه بحجاز و درو شده سکه است ح

زراعت نبات بجز ابرها چنانچه نبات بحر بمهمله بخور کعبور چیزیکه بخار آن ازقه می شود از خوشبوی بخور مریم کیاهی است همچنین است بخره بخار و شهرت است بقصر هم آمده بخارته کوچه محله ایست ببصره که از علما از بخارا در آنزیارا انجاس اکثر کرده بوعلی بن بخار کوفاب و احمد بن محمد بن علی بخاری منسوب بسوی بخار عود زیرا که وی در خانهای مردم عود بر آتش میگذاشت تبحر انمود هر اهل محدث آمد **بختره** دبختر رفتار نیکو بحتری مرد نیکو رفتار و نیکو بدن و بناز و تکبر راه رونده همچنین است بخبیر در هر دو معنی بحتری بن ابی البحتری و این عبید محمد نامند **بخثرة** بزرک در آب یا در جامه بخثره جدا کرد او را و پراکنده نمود فتحر مطاوع است پس پراکنده شد **بادرة** مبادرة و بدارا و ابتدره و بدر غیره الیه شتابی کرد و پیشی گرفت باو بدره الامر و بدر الیه الامر شتابی نمود و سبقت کرد کار بر او استبقا البدری تحری پیشی گرفتیم ما یان در حالتیکه سرعت کنندگانیم با درجی تندی قول یا فعل در غصه و تیزی شمشیر و غیر گفتن بی اندیشه و برگ **حوادث** که تره است ملق برمین می باشد و اول چیزیکه از زو شده که ظاهر کردد در سیخ و جیدتر و رس کیاهی است ارزو که در یمین میباشد و کوشت میاندوشی و گردن آدمی و هم کوشت پاره بالای هر دو زشناد و زیر هر دو شدن و غنا و بید است در پستان و شدون بن پستان برادرش جمع بدر ماه تمام همچنین است بادر و سردار و غلام سبقت کننده و طبق و موضعی است میان حرمین الشریفین معرفه است و مذکر است با نام چاهی که کنده بود آنرا بدر بن قریش و مدینه است همچنین کوهی است مر باهله را و کوه دیگر است نزدیک وارده وموضعی است ببادیه و کوهی است ببلاد معاویه بن حفص و نام هم صحابه است بدری کسی که در جنگ بدر حاضر بود ابو مسعود عقبه بن عمرو بدری در بدر حاضر نبود و لیکن نازل شده بود بر آبی که آنرا بدر میگفتند بدر بن عمرو بطن است از فزارن بسوی او منسوب است علامه تاج الدین عبد الرحمن بن ابراهیم بن سباع بدری فزاری بدره و بدره پوست بزغاله بدور و بدر جمع کیسه که در آن هزار یا ده هزار درهم باشد یا هفت هزار دینار و موضعی است و عین بدره چشم سبقت کننده بنظر یا چشم تمام مانند تمام بیدر خرمن ابدرنا طلوع کرد ما را ماه تمام یا سیر کردیم در شب ماه تمام و وحی در مالیتیم که شتابی میکند ببلوغ آنرا ببیدر الطعام توده کو کندم را بیدر و خرمن گاه است ان بیدار روزن کوفه زبان بهمواره است از باران بیشی از کسر ما و شنه تحیه قرب **بذر** دانها نیکه برای کاشتن جدا کرده شوند و اول چیزیکه از زو شده که بر آید و آنرا زلا رنگ شود بذور و بذار جمع بر آمدن تخم زمین و ظاهر شدن کیاه زمین و کاشتن زمین همچین است تبذیر و نسل همچنین است بذاره بغم و جدا کردن و پراکنده نمودن همچین است تبذیر کبیر بذیر اتباع است تفرقوا شذر بذر و هر دو بکسر اول هم آمده اند پراکنده شدند در هر سمتی مبذور بسیار نه بذور و بذیر سخن چین و کسی که پوشیدن راز قدرت نداشته باشد رجل بذر للکف و بیذار و بیذارة و تبذار روزن تبیان و بیذر آیند مرد بسیار کو تبذاره کسی که اسراف کند در مال حفص عبد الله بن بیذره شاری القهوة فسی و بذری بفتحتین للکف

باطل طعام بذر للکف فیه بذاوه یعنی در طعام برکت است بذر و تبذیر الجربه که آنرا و پراکنده ساخت او را از روی اسراف بذاره و تخفیف را او هم آمده و مبذره بوزن اسراف کردن بذر گیتم جایی است بملک تبذار دماو و زباب انفعال متغیر کشت آب و زرد و زرد رنگ شد مستبذر بصیغه اسم فاعل شتابکننده بسیار بی گیر نوه ابجر **ابذعروا** پراکنده گشتند و گریختند ابذعوت الخیل بیدر اسپ در طلب چیزی **ابذقروا** پراکنده شدند و متفرق گشتند و بمعنی ابذعروا ما ابذقر الدم فی الماء یعنی متفرق نشدند اجزاء خون در آب که بیامیزند با آب و لیکن خون مجتمع در آب گذشت در حالیکه از آب جدا و متمیز بوده **بردرایا** موضعی است روایت از سیبویه برونسیر از مجنیات شام است بکارها ن بی **صلوبات** و بنکوش و فراخ راحان و جع کفنی بی سود بر تمحک بصیغه معروف و مجهول قبول افنار حج نوبر و ومعقول ورا دستی و بستک همچنین است بتر بر کنفعال و اسم مصدر از آن بر در حالیکه معرفه است ضد عقوق ست ارنجانیدن و نافرمانی نمودن بر فرمان برداری و خدمت نمودن همچنین است مبرّ بر بر به ابره بوزن علمه و مبرة فرمان برداری و طاعت او نمودن و راندن کو سفندان ودل و بچه روباه و موش و از آن گفته است میکویند فلان لایعرف البر من الهر و موش ششی ولفتح از جمله اسماء حسنی است و صادق و بسیار نیکو کار همچنین است بار ابرار و بر جمع و راستکو شدن در کوکند و در بعضی بکسر هم آمده فعات بررت بکسر راء و فتح آن بفک ادغام یعنی راست کو شدم در کوکند برت الیمین بیرکمات و تقرز است شد سوگند بر او بر او بر و راست شد سی ابر الیمین قسم مخور را راست کردانید بر ضد بحر یعنی دشت ابو عمر بن عبد البر عالم اندلس و بر بن عبد الله داری صحابی است و ادیب ابو محمد عبد الله بن بری و علی ابن بری و علی ابن بکر بن بری البری و غیره اسمی محمد بن حسن بن علی و برادر زاده اش حسن بن محمد بن بکر بن بری محدثا نند اما حسن بن علی حسن علوان احمد و عثمان بن معتصم بریان بضم آمده بر بضم کندم ابرار جمع و بکسر محمد بن علی بن بر لغوی شیخ ابن قطاع است و ابراهیم بن فضالن بن بر حافظ است لکن کذاب است ابر بسیر شد در بر و بسیار شد اولاد او ابر القوم بسیار شدند ابر علی القوم غالب آمد بر ایشان ابر داشته باز کردانید بحر را از چراگاه بریه کاهبر اول ثمره از درد اراک بریه صحابیه است بریه صحرا همچنین است برایت و صد ریفه که منسوب است بسوی ریف یعنی زمین که در آن زراعت و ارزانی باشد بر و بضم کیاه از کندم بریره آواز برو کثرت سخن و اختلاط آوازها و فریاد بر برو برابر فریاد زو پس او فریاد کنند است و برابر و آن و نوراو او ارنست بر بر کروهی است در مغرب برابره جمع و کروهی است دیگر در میان حبشیان و زنگیان که می بریدند و خایهای مردم را و آنرا در مهرهای زنان میدهند و همه آنکه از اولاد قیس بن عیلان یا آنها اطیط اند از حمیر صنهاجه و کتامه بسوی بر بر و رفتند در زمان فتح افریقس فضلی باشاه افریقیه و سابق و میمون و محمد بن موسی و عبد الله بن محمد و حسن بن سعد بربریان و بر بر مغنی محدثانند بمسر بکمقر ضابط برای کحیراو که بهای ست سلیم بره موضعی است که قافله که در آنجا فابیات است

و نام رفوم و همشیره پدر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و جدّ ابراهیم محمد صنعانی پدر ربیع سیح است
و معاذ بن معاذ را و جماعتی اند بجماعه بالا و پائین و لغیم برزه بنت رباب و اورا جحش بن رباب سیح اند
و پدر ام المؤمنین زینب بزّة بنت ابیست نام بلند نزدیک مدینه برّی کوتی حلمه طیبه بر بار و مبر بر شیر خوانده ابن
کافیفتش رضایست جلاد از باران جو مبزّر کوسفند ماله که در بستان و در جنگ باشد نام میکرد از نو
مد و بستان بر بزّه و بزّه و شتر و بزیر کویند اصلح العرب ابزّ هم یعنی جامه تر باشد از یشان در صحرا کویند
اصلح جوادینه اصلح الله بر ایشان که در صلاح آن چیزها را که منسوب بسوی جواد نه یعنی کمر در صلاح مجا و
خلق بر انبیه که منسوب بعداوت بسوی بزره بر غیر قیاس آن از نو و کرده کلام اورا بر انبیه دیهی است بخارا الآن
است بهار بن محمود بر آمد فقیه و نجیب محمد بن محمد بر اسد محدث بر ابیر طعامی است که بیا زند از و انها و انجا که
در خوش مالیده بکیرند و در شیر انداخته میرند برّه کمتن قهر نمود بر او بقول مابقعل الاعرف الا آن هم یعنی
نمیشناسد و فرق نمیکند کسی را که مکروه میدارد او را و کسی که احسان میکند بر او یا نمیشناسد گربه را
از موش یا نمیشناسد خواندن کوسفند را از راندن آن یا نمیداند خواندن کوسفند برای آب را از خواندن
برای کاه یا امتیاز نمیکند رنجانیدن را از لطف نمودن یا نمیداند کردن دهمیت و جاری را از همیشه بودن در خدمت
و نمیداند او را و رفتار را از آواز دهن بشور و فغان برین بالفتح مرد بسیار آواز کننده دیگر خواندن برای کوسفند
بزر هر دانه که انداخته شود در زمین بهر روئیدن بزور جمع و مصالح کرم مانند فلفل و قرنفل و مانند آن و در
جامع مذکور هست امکن ابزار و ابازیر جمع دیگر و آب بینی و ضرب و بذر یعنی کاشتن و آب از بینی برون
انداختن و پرس و مصالح کرم در دیگ انداختن ابزار یان از محدثان جماعه اند از آنهاست محمد بن
یحیی احمد عزه بزری بجعی زن جوان با تجربه کارفربه که سینه اش بر آمده و بشستن در آمده من هو البزری
فرزندان ابو بکر کلاب اند نسبت کرده شده اند بسوی بالار حفه با بیز منسوب بسوی بنو البزری
ابو البزری بجزی کنیت یزید بن عطارد تابعی است و کسر راء غلط است بیزر آلت کوفتن کاذر پرچه را همچنین است
مبزر مبزر و ابزر ابو مابز دار و رزاعتکار معرب بازدار و بازیار مبزاره عصای کلان و بروزن عقرب یا اسحاب
دیهی است بزراو زن بسیار اولاد میزور مرد دیگر بسیار اولاد داشته باشد بزره موضعی است عطا بن
فضلان و عمر ابن محمد حافظ بزرگان محدثانند بزرویه لقب احمد بن یعقوب اصفهانی محدث
است بزرآرکند لو حسیه ار کتان فروشی یعنی زیت فروش بلغت بغداد و نسبت او
کرده شد اند و بیاراد ابو عمر و خلف بن هشام و حسن صباح و بشر بن ثابت و ابراهیم بن مرزوق
یحیی بن محمد و عبید بن عبد الواحد و احمد بن عمرو صاحب مسند و احمد بن عون بن حذیر و جعفر
بن محمد العیدی بزازیان ابزرکا محمد شهر نسبت بفارسی تبزع علینا بدخلق نمود بر ما بزع
لجعفر نام مردی بطیر بسبس لجعفر دیهی است کو بابهوان از آن دیهه است امام حسان الذی

عبد الملک بن محمد البسری بسر شتابی کردن و زشت روی کردن و قهر نمود بسر القرحه جراحت را
پیش از نضج همچنین است البسر العرحه بسر النخله کشنی داد در حنث خرما را پیش از وقت آن همچنین
است بسر العوانه الناقه جهید نر بر ماده پیش از خواستن ماده جهیدن آن را بسر الحاجه طلب حاجت
نمود پیش از وقت آن همچنین است البسر و ابتسر و تبسر از افعال و افتعال بسر التمر نبید از خرما کرفت
و عون خرما با آن مخلوط نمود همچنین است البسر الیسقاء جرز را از منک پیش از آنکه از وقت برآید و
غلیظ شود شیر یا هرچه در آن باشد بسر الدین تقاضای آن نمود پیش از مدت آن بسر آکبر و اسد
چیزی همچنین است ابتسار و بعضم تر و تازه از هر چیز و آب تازه بسیار جمع و رد جوان و زن جوان و خرما پیش از رطب
شدن و تمام بحش واحد آن بسره است و لفظ بسین هم آمده و هم آفتاب در اول طلوع تموز سرا بسک و پاره
ایست و دختر ابو سلمه ربیبه رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و بعیر نام پای است بغداد از آن دیهه است ابو القاسم
بن بسری و زاهد ابو عبید و بسر بن ارطاه و ابن حجاش و ابن راعی العیر و ابن سفیان و عبد الله بن بسر و
بسره و صحابیانند بسر ابن محجن و ابن سعید و ابن حمید و ابن عبید الله و ابن عبد الله و سلیمان بن بسر
بسر تابعیانند احمد بن عبد الرحمان و بسر عم او محمد بن عبد الله و احمد بن ابراهیم و محمد بن ابو الولید
بسریان محدثانند به و بکسر بار اینکه همه بالفتح بخوانند و سند در کرما یک عبارت و ضبط شد
با سور علتی است مشهور بو اسیر جمع باسره قوی اند در سند از کمیکند انصار اصحابان کشتها برای جنگ
دشمن و احد آن بسری است یزید بن عبد الله بسری بصری محدث است بسری بسکون آخر از اردیان
مصر بوده بسوی وی نسبت کرده شده است محال بنا عالی معروف واقع بقاهره بخلاف مبالی در خت
خرمائیکه بحث نکند بسر جعفر البسره کند چاه در زمین مطلوبه البسر امر کب فی البحر اسنال در دریا بسر
السنه کرفت آنچیز را تازه مر بسرت رجله شکافته شد پای او همچنین است بجهرت دبته لونه لصفه
مجهول متغیر کشت رنگ او مبسرات بادها ئیکه وزیدن آنها دلالت کند بر نزول باران بسوری سرخ
بسر الهمار سرد شد هوای روز بسر النور کاو بر کیاه خشک رسید پس خورد آن را بسره دیهی است
برین عقبات بسره یعنی دیهی است بجوار بیاسره اینکه خواهش نماید پیش از تمامی ایام کمال
خواهش زن کو قول ابو تما و جوه بو مئذ باسره رونها در قیامت زشت و قبیح و ترش و دگرکون
کرده و لب ها باز جسته شده چنانچه ظاهر بیان قول جوهری کو اول بسر طلع است پس خلال
است تا آخر غیر جید است صواب آنست اول آن طلع است پس سیاب است پس وقتی
سبز می شود و کرد میکردد پس جدال است و سرا است و خلال است پس وقتیکه کلان می
شود پس بعو است پس از آنکه بزرک میکردد بسر است پس از آن مخطم پس از آن
موکت پس تذنوب بعد از آن جمع بعد از آن کسعد و خالع و خالعه و بعد منتهای پختگی رطب

است و معروف است بیشتر در روضه اسلوب تنهاد کشتان آن الوف این را مبسوط آورد ام اگر بسط
خواهد در آن کتاب مذکور ببیند **بسکره** بکسر و بفتح هم آمده شهریست بمغرب معروفست ببسکرة
النخیل از آن شهر است حافظ علی بن حسن ابو القاسم هزلی بیشتری **بشتبری** بضم لقب شریف
قطب الاقطاب شیخ عبد القادر بن ابی صالح جیلانی نسبت کرده آورا تبرکاً الجناب ابو صالح جیلانی **بشر**
بفتحتین آدمی برابر است در آن مرد و زن واحد و جمع و گاه تثنیه کرده می شود و جمع کرده می شود بر ابشار
و ظاهر پوست آدمی و بعضی گفته ظاهر پوست هم که باشد جمع بشره است ابشار جمع الجمع بشر بفتح
خوشیدن همچنین است ابشار در پوست گرفتن تا اینکه بشره ظاهر گردد و خوردن مغز الحبه از زمین
باشد مباشره و تبشیر مانند ابشار و بشور و استبشار آگهی بشارت دادن بشارت بکسر اسم مصدر
است از آن مانند بشری و چیزیکه داده می شود آگهی بشارت دهنده را در هر دو معنی بضم هم آمده و بفتح بمعنی
جمال است هو البشر منه یعنی او حسن و اجمل و خوبتر است از وی بشر بکسر طلاقه یعنی کشاده روئی و
موضعیست و کوهیست بجزیره و آبیست مر تغلب را با آدمیست که می رویاند تره های چینی را و نام
هست و هم نیست صحابی است ابو الحسن صاحب سبهان بن عبد الله و احمد بن محمد بن احمد و ابو عمر و
و بشر بان محمد نامند بشرویه کسیبویه جماعتی است و بروزن جمزی بیابانی است بجگه بمحله شامیه و بروزن
ازینه دیهی است بشام و کتواب مردم فرومایگان بشیره بکسر داه عبد الله و اسود بن قیس
بشیر بشارت دهنده و صاحب جمال بشیره زن بشارت دهنده و جمیله بشیر کوهیست از کوهها
سلمی و اقلیمی است باندلس و نام بیست و شش صحابی است و جماعه محدثانند احمد بن محمد و عبد الله
بن حکیم و مطلب بن بدری بشیر یان محمد نامند قلعه بشیر نزدیک حصین بشیر میان بغداد و حلب
است میشوم زن نیکو خلقت و خوش رنگ تبا بشیر بمعنی بشری و اول صبح و اول هر چیز و خطاها
زمین از آثار باران علامت رویش در پهلو دابه و درختان خرما که هنوز بار نیاورده بشرقی از آنها
بشره بشر و رنگها ازول رطب البشر قرخاک گشت و ازو گفته البشر بجز البشرات اللاحی رو
بشره خود را یعنی ظاهر کرد او شید خود را البشریت للن قریار در در رسنده مادر بشر البشر الامر
نیکو نمی آورد کار را او رونق و حسن آورد لا اذا باشر الامر تنقص خود آنکار لمه بمباشره جماع
که با زن یا مرد و زن در یک جامه خواب رفتند بشیر بشره او بشره زن السید تبشیر بضم اول و جیم و کسر
شین مشدد و بخط جوهری باء مفتوحه است پرنده است که آنرا صفاریه گویند موت آن بشره
است بشرت به کعلم و ضرب سرور رسید هم و رب سنی بوجه حسن ملاقات که مرا الطرق نیک
نام میکرد از مبشر بمحدث و کامیر و کتان و کتانه و کزبیر و عدو و مسلم با ذن بشرات
صحابیانند بشیر بن کعب و ابن لیلا و ابن عبد الله و ابن مسلم و عبد العزیز بن بشیر محدثانند

دمجاب

رجل بود دم مبشره در آدم مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی بالکسر موضعیست نزدیک حلب از آن موضعیست محمد بن عبد الرحمن
باشری ابو البشر آدم علیه السلام و عبد الله محدث و پهلوان نزدیکی دعایا یکی بن ابی الحسن بن بشر محدثست
بصر بفتحتین دیدن بچشم الابصار جمع بصر قلب نظر دل و چیزیکه در آن خطور کند بصر به کلکرم و فرح بصراً
و بصارة و بکسر هم آمده دید او را دید نی البصره و تبصره بیان کرد دید او را با حرانظر کرد دید بکجا کدام یک
از ما پیش از دیگری می بیند تاصر و ابصرید بعض ایها بعض را البصیر حیا بصراء جمع و عالم البصیرة عقیده دل و زرک
مابین و جلدهٔ سقف خانه شقه بضم پارچه دراز مانند سایبان در برد و جبه همچنین است مبصر و مبصرة بفتحهم و پاره خون
کر دلالت کند بر انکار زخم بوزده و خون بکرد سپر و زره و عبرت که بآن اعتبار گرفته می شود و شهید کمانه حاصر بضم
صاحب دید و تیز نظر بصره شهریست مشهور و بکسر هم آمده و بفتحتین تیز و بکسر صلابه آمده یا دادن موی بسراه
یعنی کثیر الطرق و شهریست بمغرب بعد چهارصد سال خراب گشت و زمین درشت و سنگریزهای نرم که در آن سپید باشد
و هم زمین سرخ رنگ پاکیزه و اندکی اثر از شیر می خوردند آنرا بصری گیجا شهریست بشام و دیهیست ببغداد و از
عکبرا و از آنکه به است محمد بن محمد بن خلف شاعر بصری و صبرة جاریه ابو مصر و روشید که بیت بصر بریدن
همچنین است تبصر و شمکردن هر دو حاشیه هم جرم و با هم بر آوردن خفتن بصر بضم جانب و اطراف هر شی و بنیه او است
و جرم در جمیع بفتحهم آمده و سنگ سطبر و در جمیع مثلث است بصر بر وزن صرد موضعیست با صره بفتحا بالای
جوی با جوهر گوشت و بالای زیر مبصر کلکم جامه متوسط و کرباس متوسط و رفتار متوسط و کسیکه بر دروازه خود راه
پاس بان آویزد و شیر بکه از جای می جهد شکار را خود را پس قصد آن مینماید البصر و بصر تبصیراً و مبصره در آواز
بصره جمیل بن بصره الغفاری و ابو بصر عتبه بن اسید ثقفی و ابو بصرة الضاری صحابیانند ابا صر موضعیست
تبصر تامل نمودن و شناختن استبصر ظاهر گردانید بصره تبصیراً تعریف که او را او واضح گردانید آنرا ابصر اللحم
بریده برید و اعضا را او گوشت هر بند را بصر بجدا کش و او چشم سگ بچه را البصر راسه ابد سر او را البصائر
کتاب جدید بصرین و همان قوله تعالی والنهار مبصراً یعنی دیده می شود در آن هم چیز و جعلنا آیة النهار مبصرة یعنی ظاهره و
واضحه و اتینا ثمود الناقة مبصرة یعنی آیه واضحه ظاهره فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة یعنی بینا نمایندا ایشان را و بگرداند
از جمله بینایان **بضر** گوشت پاره میان فرج دختر پیش از ختنه کردن آن لغتیست در بظر بظاء و بضره بظلال ان جنم
و در آن است و شب دمه بضر انور ابکسر هر دو یعنی رفت چون او صفت بظر بفتحتین نیز و تبختر و قلت برداشت
نعمت و خوف و حیرت و نافرمانی کردن نعمت و مکروه داشتن چیزیکه سزاوار کراهیت نباشد افعال هم
کفرح **بطر** بحق تکبر کرد آن نزد امر نفس الامر پس قبول نکردن آنرا ابطره کنصره و ضربه شکافت و پاره که آنرا ابطر
شکافته شده و علاج کننده دابها همچنین است بیطر و بیطار و بیطر کبزبر و مبیطر صنعت آنرا ابیطره کوبند
بروزن هزبر خیاط بیطره هم موضع اند بمغرب بطریر کجرجر با ششم زبان دراز کشیده در هو کار در کم ابطره
زن چنینی البطره در حیرت و خوف انداخت او را و او را متحیر و صاحب نشاط گردانید البطاه ذرعه

بار نهادن و بروی زیاده بر طاقت وی بار برید براده زند کانی او را و کهنه کردیدن او را ذنب دم بظرا
بالکسر یعنی رفت حنز او بدر معنت و بدحیر نقر بن احمد بن بطر للکتف محدث است **بظر** بابین حال لب
فرج زن بظور جمع همچنان است بیظر و بنظر کقنفذ بیون است و البظارة بفتحهم آنکه امة بظراء دراز بظر
بظیر بفتحتین اسم مصدر است و انکشتری ابظر ناختنه کرده شده بظره زنیکه در بغلش ... کما باشد و حلقه انکشتر
بلکرسی کوشتک در وسط لب بالای همچنین است بظان بظاریه زن بدشرم زبان دراز ذنب دم بظرا بکسر
باطلشد خون او یا بیظر دشنام است مرداه را بظارة اثاة چرکست در کنار کس بز مبیظرة محدثه زن
ختنه کننده بظرها تبظیر ختنه کردن آزاد ختنه کرد نکو بندیئو و بیظره یعنی کفت مر او را که در دهن کیره ممک
فرج فلانه را **بعر** بفتح و بفتحتین پشک صاحب خف چنانکه شتر دخیره و صاحب ظلف یعنی سم شکافته
چنانچه آهو و بزو بعرة یک پشک ابعار جمع فناک کمنع مبعر کمقعد و منبر جای پشک انداختن از هر چهار پایه
بعیر و کاهی بکسر با هم آمده شتر نه ساله یا چهار ساله و کاهی در ماده هم استعمال کنند و خر و هر بار بردار را دید
هر دو معنی مروست از ابن خالویه ابعره و اباعر و اباعیر و بعران و بعیران جمع بعر ابجال کفرح بعیر کشت بعر
بفتح فوقانی بعره خشم در حق حذاد و بفتحتین سرد کرمبعار بزنکه بر جا شند و حق پشک انداف بعار لکتاب
اسم مصدر است از آن و کوذب کنار و گلکان موضعی است و لقب مردی معروف بعیرة موضعی است بعرین شهریست
بشام لغت عامیه است باصواب بارین است باعربایا باعربای شهریست بسمت نصیبین و دهی است بموصل البعر
امعاء و بعره بتعر اگه برون کشید پشک و غره از روده باعربای کسانیکه نباشد مرد رهای اینها را اقلعها ارای
است از ابن حبیب **بعث** دید و بفتحتین نمود بعثر الشیء متفرق ساخت و پراکنده کرد آنرا و برکردانید
بعض آنرا بر بعض و برآورد و ظاهر ساخت آنرا و برانگیخت چیزیکه در آن بوده بعثر الحوض هدم کرد و شکسته
حوض را و پایین آنرا بالا نمود بعثره با هم برآمدن دل و رنک چرکین از آنست ابن بعثره شاعر حمله و صله
دو پسر اند از قبیله بکر بن عامر **بعذره** بعذارة چرکینداد او را بعذر فلانا جنبانید و لرزانید
وی را **بعکره** بالسیف برید آنرا **بغر** البعیر کفرح و منع بغرا آب نوشید شتر و سیر نشد پس گرفت
آنرا مرض از آب خوردن بغر و بغیر همان شتر که از آب خوردن بدسیری مریض شود پس بغار جمع و بضم هم
آمده بغر بفتح و بفتحتین یکبار تشنه با رسیدن باران بغرت السماء کمنع و بغرت الارض بصیغه مجهول بشدت
بارید باران دران بغرنا باآبدادیم ما آن زمین را بغرالنجم بغورا ساقط شد ستاره و برانگیخت باران را
تغروا شو بغر و بمرج بکسر هم آمده اندر پراکنده شدن بهر سو بغره زراعت که کاشته شود بعد باران
پس نمناک ماند تا که سبز شود کویند له بغرة من العطاء لاتغیض یعنی دایم العطاست بغر بفتحتین آب بد
که از خوردن آن بیمار شود مورث و بسیار خوردن آب با علت استسقا تشنگی است **بغبور** بضم
سنگی که ذبح کرده شود بر آن قربانی بهر بت و لقب پادشاه چین **بغثر** کول سست کران ناکوارنده طعام

وم و چرکین و پیشتر سطبر و ابن لقیط شاعر جاهلی بغثره خبیث النفس و برانگیختن و اختلاط و پراکنده نمودن
بغثره کلبی کعصفر است بغثره بمعنی بعثره یعنی دید و تغثیش نمود بغثرت نفسه خبیث شد و برهم زده گشت
همچنان است تبغثرت **بغشور** بفتح شهریست میان هرات و سرخس نسبت بغوی است بر غیر قیاس معرب
کوشور از الحفوة المالحة از آن شهر است علی ابن عبد العزیز و برادرزاده اش ابو القاسم مسند الدنیا و ابراهیم
بن هاشم و محمد بن علی دیاس و محی السنة صاحب مصابیح **بقره** گاو نر و ماده بقر و بقرات و بقر بضمتین و
بقار و البقور و بوا قیر جمع اما باقر و بقیر و بیقور و باقور و باقورة پس هر واحد اسم جمع است بقار کشداد صاحب گاو
و وادیست و موضعیست بر مال عالج بسیار جن و بازی است و آنکه در قبة البقار رود بار پیست آخر عرب اسدا
عصا بقاریة عصای سخت بقر الکلب کفرح دید سک گاو را پس متحیر شد از روی خوشی بقر الرجل بقرا
ملاه کردید پس نزدیک است که بینا شود از مانند کبقره کمنعه پاره کرد آنرا و کشاده کرد انید و بقر البقد
الارض نظر کرد محل آب را پس دید آنرا بقر فی بنی فلان شناخت کار آنها را و تفتیش کرد آنها را البقیر شکافته
شده همچنان است مبقور و جامه دیگر شلوار کرده شود پس پوشیده شود بی آستین آنرا در هند کفنی کویند همچنین
است بقیره و کره اسب که زائیده شده باشد در مانسک یعنی وقت زائیدن بر روی او پرده باشد از پوست
یا در سیلوان پوستی که در آن بچه ملفوف باشد باقر محمد بن علی بن الحسین علیه الصلوة و السلام وجه تسمیه وی
تبحر ایشان در علم بوده و رکه است در بیوله چشم تبیقر وسیع گشت همچنین است بتقر بیقر هلاک شد و فسادعظیم
در رفتار آمد برفتار تکبر و عاجز ماند و گشت و شک که در حیرت و برد ببقر الدار فرود آمد در خانه و هجرت نمود
و نزول نمود در شهر و اقامت نمود و گذاشت قوم خود را در دشت و در آمد بسوی جاییکه دانسته نمی شود و بشتاب رفت و
جائیکه پست کننده بود سر خود را و جو وص کرد جمع مال و منع آن بیقر الفرس مانند حلقه کرد دید بدست خود و بر آمد از
خود شام بسوی عراق و هجرت کرد از زمین بسوی زمینی بقیری بروزن سمیهی بازیست بقر تبقیرا مشغول گشت بان بازی
بقوان کیاهی است بقاری بضم و تشدید و فتح او دروغ و داهیه همچنین است بقر کهر دبیقر سپید ماف ابیقر
کسی که در آن خیر نباشد مبقره راه علق البقر حشره ایست بعطا و عیون البقر از انکور سیاه بزرگ کرد المدورة
یعنی غیر صادق است شیرین نیست و بقلسطین نوعی از انگور را کویند بقره پرنده ایست سیاه و سفید باتیره
و سفید بقر جمع بقر موضعیست نزدیک خفان قرون بقر در دیار بنی عامر است و عصا البقر دوتایک ایکو
در شق دهناء و ذو بقر وادیست در میان اخیله جمر ریزه قنه باقره شکننده الفت و ولی کننده عصا است بقره
کسفینه قلعه ایست باندلس و شهریست بشرق آن بلده و بروزن جهینه ابن عیسی بن صخر بن لسن بن قیع و کزبیر ابن عبدالله
بن شهاب محدث جاونا بالصقر والبقر و الصقاری و البقاری اکرو دروغ نیش ما بیغرة کثرت مال و متاع **بقطریة**
بضم جامهای سپید فراخ و بروزن عصفر نام مردی **بکبره** گنجره لقب عبد السلام هروی محدث **بکره** بضم صبح بکوات
بکر بفتحتین و نام آن آبکار است و بفتح چوب کرد که در وسط آن بریده باشد که بر آن آب کشی نمایند

دهم خوش رفتار
بغضه
ونیز خوانده
حلاوة

بهندی کهرنی گویند ماجرخ مشتابرو و بعضی بهم اکن بکر و بکرات جمع و جماعه و شتر جوان ابکار جمع و البداة
والاسرا بالای کوه اند که بهندی کهانی بهار گویند بکر علیه والیه وفیه بکورا و بکر و ابتکر و ابکر و باکر و از تفعیل
و افتعال و افعال و مفاعله آمد او را وقت صبح و هر که بسوی چیزی مبادرت و سبقت نماید در حق او گویند فقد
ابکر الیه در هر وقت که باشد بکر و بکر قوی برآمدن وقت صبح بکره عا اصحابه بتکبیر او ابکره کرد انید نداو را
بحویکه صبح کند بر یاران خود بکر و شبکر داکر بیشی گرفت و تقدم نمود کفرج شتاب کو باکور باران در
اول ربیع همچنین است مبکر و بکور و هر چیز که زود برآید خود رسد و بالغ و کامل گردد باکوره زن و هر میوه
و درخت خرما که اول برسد همچنین است بکره و مبکار و بکور جمع ارض مبکار زمین زود رویاننده سبزه بکر بکر
دوشیزه ابکار جمع بکارة بفتح مصدر است از آن دزن و ناقه که یک شکم بیش نزاده باشد و اول هر چیز و هر
کار که مثال آن پیش از آن نشده باشد و ماده گاو که بار دار نشده باشد یا ماده گاو جوان و ابر بسیار بارنده
و بچه کو کخستین که پس از وی هنوز دیگری نزائیده باشد و درخت که اول بار بار آورده باشد و ضربة بکر ضرب برنده
قطع کننده و بالضم و بفتح بچه شتر یا ناقه جوان یا بچه که پای در شکم گذاشته باشد و لیکن در عبارت قاموس
لغزشی است زیرا که موجب عبارت آن حتی ... ان یجذع میخواهد که جذع بعد ثنی شود و حال انکه اول جذع
بعد از آن ثنی است چنانچه خودش در معنی جذع گفته هو قبل الثنی مگر آنکه معنی قبل پیش گرفته شود لیکن مثل
بعد بعد انتهی یا الا ساله تا ثنی شود یا سه ساله یا شتر یکه بازل نشده باشد یعنی نه ساله نشده باشد ابکر و بکران
و بکارة بفتح و کسر جمع بکرات حلقها در زیور شمشیر و کوههای بلند نزد آب بنی ذویب گفته می شود مراد را
بکرة و موشهای سیاه اندر جرجان یا در راه مکه بکرتان دو کوه فراخ گسترده زمین اند مر بنی جعفر را و در هم
ابکر است گفته می شود مراد را بکرة نیز بکار گشاد دهی است نزدیک شیراز و نام مردی و لقمتین قلعه ایست بیمن
و بروزن زبیر نام مردی ابو بکره نقیع یا مسروح صحابی است که روز طائف از قلعه بکره یعنی بچوب یا چرخ
آویخته نزد آمده آنحضرت صلی الله علیه و سلم ابابکره کنیت کرد بکری نسبت است بسوی بنی بکر و بسوی بنی بکر
بن عبد مناة و بسوی بکر بن وائل بکراوی نسبت است بسوی ابی بکر بن کلاب بکر موضع است ببلاد علی
بکران موضع است بناحیه ضریة صدقنی سن بکره برفع سن و نصب آن یعنی خبر داد مرا بخبر یکه در ذات شتر بود
و بخبر بکر مشتمل گفت بر آن پهلوهای آن اصل این قول آنست که شخصی نطلب خرید شتر آمد و گفت چه قدر است
دندان شتر بایع گفت بازل است آن دندان اخیر است که بعد از آن دندان بر نیاید همان زمان شتر گریخت
صاحب شتر مر او را گفت بخ بخ بکر و این کلمه است که بآن دلاسا کنند و تسکین دهند خوردسالان
را پس هرگاه مشتری شنید این قول را گفت صدقنی سن بکره وقت نصب سن یعنی آنست دانا نیند مرا یا
لفظ خبر که مضاف بسوی سن محذوف است یا لفظ سن که جار است محذوف است راست گفت مرا خبر سن شتر خود بار
است گفت مراد در سن شتر خود و بر تقدیر رفع سن در بین توسع و مجاز است که فاعل صدق سن شتر را گفت

تا آنکه جذع هم بیش جذع چهار ساله که پای در بچه گذاشته باشد

بن حارث

مراد دندان شتری بکر بتکبیر آمد بجهت نماز در اول وقت آن ابتکرت امرأة اول فرزند نر زائید ابکر وارد شوند
شتران او وقت صبح بر آب بکرون نام مردی **بلور** کتنور و سنور و بروزن سطبر جوهریست و بروزن سنور مرد
عبو سطبر مردانه و کلان از بابهای هند **بلنجر** کغضنفر شهریست بخزر خلف باب الابواب احمد بن عبید بن ناصح
بن بلنجو محدث نحوی **بلغر** بضم اول و سکون و عامه بلغار گویند شهر صقالبه بسمت شمال سخت سرد **بلهور**
کعضنفر ملک هند فراخ **مبنور** مرد آزموده شده **بنادرة** سوداگرانیکه بر معادن و کانهای ملازم باشند و متاع
را در خزانه جمع کنند بهر گرانی نرخ بندار جمع محمد بن بشار بندار محدث است بندر کنارهٔ دریا که جای فرود آمدن
کشتیها است و کیاه **بنصر** انگشتیکه میان انگشت میانه و انگشت خرد است مونث است و ذکر آن در سبب ار
و هم است **بور** زمین پیش از آنکه صالح زراعت گردد یا زمین که گذاشته شود بی زراعت یکسال تا سال
دیگر تا مزروع گردد و آزمودن همچنین است ابتیار و هلاک کردن ابار الله هلاک گرداند او را خداوند و سردی و نارواج
بازار همچنین است بوار در هر دو معنی و جمع بائر یعنی هلاک شونده بور بضم مرد فاسد و هالک که در آن خیر نباشد
برابر است در آن تثنیه و جمع و مذکر و مونث و زمین که خراب شد پس آباد نگشت همچنین است بائر و بائره بوار
قطام اسم هلاکت فحل معبور کمنبر تر شناسنده ماده را که بار دار شده یا نه بوری و بوریه و بوریاء و باریاء
و باریه حصیر بافته شده و بسوی بیع آن منسوبست حسن ابن ربیع بواری که شیخ است من بخاری و مسلم را و راه
معوج است و اصل حایر باید مرد یکه متوجه بچیزی نشود و قبول رشد نکند و فرمان نبرد و ... از شاکننده را بار
دهی است بمصر بار از آن دهکده است حسین بن نصر باری شیخ بوری سوق البار شهریست بیمن و باری بسکون یا ذکی
است بغداد باره شهریست بشام و اقلیمیست از اعمال جزیره نسبت بسوی همه بار نیست ابتار ها جامع که با آوبوری
یا آبه است بمصر بوره بضم شهری است بمصر از آن شهر است سمک بوری ماهی بوری و هبة الله بن سعد و برادر ش
محمد بن عبد العزیز و غیر هم از بور شهریست بفارس بور ابن ادرم شیخ مرتجاری را است و بور ابن ... و ابن عمار ... همچنانان بلخی
و ابن هانی و دیگران بوری کنوری دیهی است نزدیک عکبرا و از آنجمله است محمد بن ابو معالی بن بوراسته دوری
بضم اول و سکون واو و کسر راء و سکون آخر صیغه امر از زار در اعلام است بوران طعامی است منسوب بسوی بوران
بنت حسن بن سهل زن مامون قاضی ابوبکر بوراسته شیخ شیخ ابن جمیع است بوبره موضع است که آنجا تیراندازان
بنو مرینه النضیر را پاره از مود او را بار الناقه عرضه کرد آنرا بر نر تا ببیند که بار دار است یا نه زیرا که وی اگر بار
دار نباشد پیشاب میکند بر روی نر بار عمل باطل شد عمل او و از آنست قول باری عز شانه دیگر او تمک
هو یبور اییطل بار الفحل الناقة بوکرد نر ماده را تا بشناسد بار داری او را از غیر بار داری آن بوار ایم
باقیماندن زن شوهر مرده در خانه خود که خطبه نکاح دیگری کرده نشود بوریه بضم یعنی گذاشت آو را بس
خود و ادب نداد و مؤدب ننمود او را **بهترة** بضم زن کوتاه قد همچنین است بهتر بهتره بفتح دروغ
بهدری بضم و تشدید یا ذهبی که جوان نشود **بهر** بضم زمین فراخ و شتر داری و خبر آن همچنان است

ابکر کافتعلت رسیده اول خلیرا و خورده میوه اول رسیده را

و بار

ارشم

از زمانه که و کراند با روشنی آن قطا بهر و بهار کعنی فره مبهور و بهیر بحقیق دم بیابد م

بهره در بهره معنی و بلد معنی بلد در باب الدال گذشت و وافقیدن دم بیابد گرفت و بیابد دم گرفته شد
بهر روشن کردن همچنان است بهور و غلبه و بری و و هاری و هم است درنج و دشنام دهقان و تکلیف زیاده بر
طاقت و شکفت بهرادی یعنی هلاک بالامراد او را بهر القمر غالب آمد روشنی ماه بر روشنی ستارها بهر فلان
فایق گشت در علم یا غیر آن ابهر پشت و رکیست در پشت و رگ کردن و رگ دست و طرف کوتاه از پروشت
سوکوشه کمان یا مابین خانه کمان و دسته آن زمین پاکیزه که رود بر آن نیاید و گیاهی است خشک که آن را اشترق
گویند آن را اشتر بخورد و معرب آب بهر یعنی آب آسیا شهریست بزرگ میان قزوین و زنجان و شهر کوچک
است بنواحی اصفهان و کوهی است بحجاز بهرا و قبیله ایست و گاه بقصر هم آمده نسبت بسوی آن
بهرانی است و بهراوی است بهار گیاهیست خوشبو و هر نیک روی و روشن بهار است و محل سنه
اسپ و سپیدی در آن و در بهی است بهرو و آن را بهار بری هم گویند از آنکه بر است رفاه و بهار از کسیم
محدث بهار بضم د ماهی است سپید و بینه بنداخ کرده شده و چیزیکه با آن وزن کنند و آن سیصد
رطل است یا چهار صد یا ششصد یا هزار و متاع دریا و یکی بار از خروار که در آن چهار صد رطل است
و ظرفی است مانند ابریق یعنی چه اکل بهیره زن سیده شریفه و کوتاه خلقت ضعیفه ابهار حیرت گشت
او را و هم التمندشد بعد احتیاج و سوخته شد از گرمی نیمروز و متلون الخلق گردید گاهی سبز و گاهی سرخ
آمد و گاهی بخیانت و نکاح آورد بهیره ترا ابتهر دعوی دروغ کرد و گفت فجور کردم حالانکه فجور نکرده
و دشنام داد او را بچیزیکه در و بوده ابتهر فی الدعاء زاری کرد و الحاح نمود در دعا و دعا کرد هر
ساعت و خاموش نشد از دعا خوابگرد بر چیزیکه در خیال او بوده ابتهر بفلان و فی فلان نگذاشت
منفعت و کوشش را در نفع یا در ضرر او ابتهر بفلانه بصیغه ماضی مجهول مشهور شد بوی ابتهر بر گردید تهرت
السحابه روشن شد یا بر فجر نمود ابتهر السیف شکسته شد شمشیر بدو نیم ابهار اللیل نیم شب شد یا
تاریکی شب در هم شد یا اکثر شب گذشت و مانند ثلث باقیماند یا پراکنده شد تیهها برای اینکه گوش می
میکنند آب را یا بهر رگیست که از پوست سر نفوذ کرده تا میان سر که میجنبد رسیده بهور بروزن
جدول شیر غرنده بهره بضم موضعیست بنواحی مدینه و موضعیست بیمامه و وسط شب و میان رود
دوسط آب و وسط حلقه بهیر زن گردان سر بینها وقتی ابر رفتار آید بیابد دم گیرد **بهزر**
کجعفر فعل ماده تار غافل و شریف بهزره کقنفذه ماده شتر کلان و درخت خرمای دراز یا همچو
درخت که میوه آن بدست گیری و گیاهیست که در هر معنی بفتح آمده بهاز جمع **بیار** کلکتاب
شهریست میان بیهق و بسطام و دیهی است بنشابیره بکسر شهریست که مراد او قلعه ایست نزدیک
سمساط و دیهی است میان قدس و نابلس و بحلب و بقرطاب و جزیره ابن عمر و احمد بن عبید بن
فضل بن بیهار بجنب بری بروزن سیری که صیغه امریست از سار محدث است ابیار شهریست میان مصر

ادایلها

ودسکندریه **فصل التاء اتأرقه** واتأرت الیه بصری یعنی در
او نگران ساختم نظرم اتار به بالعصا زدم اتأر الیه النظر تیز کرد نگاه را بسوی او تأر کمنع لفظا
و معنی تارة بمعنی مرة یعنی یکبار همزه آن برای کثرت استعمال متروک شده تئر جمع تو نوور بیاده کو توالی و
مددکار مصالح بی نوکر که همراه سلطان است **تبر** بکسر طلا و نقره پیش از آنکه کو ده خسته شوند و بعد از گداخته — یا بوره ها معدود نقره
شدن ذهب و فضه نامند یا چیزیکه از کان برآرند و هنوز گداخته نشده باشد و ریزهای آبگینه شکسته و هر جوهری
که از مس و روی سازند تبر بفتح شکستن و هلاک کردن همچنین است تتبیر کتفعیل در هر دو معنی فعل کضرب
تبار کسحاب هلاک تبراه نامی خوش رنگ متبور هلاک شونده مارصیت منه تبرا بفتح یعنی نیافتم
از و چیزی تبر ه بکسر چیزی مانند سبوس که در بیخ موباشد تبر کفرح هلاک شد و تبر عن الامر منتهی شد
تتق بفتحتین گروهی اند از حد زمین آنها بحد زمین ترک متصل است **تواتیر** پیادگان مصالح بی رزق معین که همراه
سلطان میباشند **تاجر** کسی که خرید و فروخت نماید و فروشنده شراب انگوری تجار و تجار و تجر و تجار کجال و — تاجره
عمال و صحب و کتب جمع و دانا بامر و ناقه سود مند در سوداگری و در بازار همچنین است ارض متجره زمینی که در آن سودا
گر کرده شود یا بسوی آن بهر سودا رفته آید قد تجر تجرا و تجارة تحقیق سوداگری کرد سوداگری کرد نیو عا الارم تاجرة
یعنی او سوار بر است نجیب الاصیل است **تخرور** بضم و خاو معجمه مردیکه متوسط باشد جلادت کنیف ترة العظم بتر
ترا او تروا جدا شد استخوان و منقطع گردید و برید آن را همچنین است اتر تر عن بلده دور رفت از شهر
خود اتره هم دور کرد اتر بر شد بدن او و تازه و سیراب شد استخوان او ترا و ترورا و ترارة پرشدی
و سیراب و تازه شد ترارة سبابه و همچنین است متر و اسب معتدل الاعضاء و جهد کرده شده و انبوه خفی — باسار
شتر مرغ چیزیکه در شکم او بوده تره بضم رحمات و رشته که با آن بنا راست کنند تره بضم زن صاحب حسن و
خویش آر اترا بفتح دختران خویش آن آوازه جبانید و بسیار گفتن و فرومایگی در بدن و در سخن ترور
پیاله مصالح کوتوال و سلطانی و پرنده ایست اترور غلام بیاله کوتوال و غلام خورد ستر ترورانی و معنی ترازل
و قلقلاق ترا از شد بها تری بضم و فتح آن شد دست بریده شده ترتوا السکران حرکت داد و جنبانید
و مبالغه کا وید دست را تا یافته شود بوی شراب از تار ضعیف و سست از کرگسی یا غیر آن از تام در نظم شهوی
است **تستر** کجندب شهریست و شستر بدو شین معجمه لحن است قلعه تستر اول قلعه ایست که بعد از طوفان
ساخته شده **تشرین** بکسر نام ماهی است برومیه تشرینان تثنیه است یعنی دو ماه **تعار** کلکتاب کوهی است — شعله را آوردن خاک **تعکی** بوزن تعلم کوهی است یا قلعه ایست بیمن
ببلاد قیس و مرکذرند تعر کمنع فریاد زد بخرج تعار گلکان زخمیکه ملتیم و پیوسته نمیگردد و خون آن بند نمیشود
تعر بفتحتین جوشش زدن فعل کمنع و علم یا صواب **تغران** مثنی است و شنیده نشده است تعر بنیاد — تعران تعنحس ۳
وجز این نیست تصحیف واقع شد بر خلیل و تبعیت وی جوهری و غیر آن نمود تعر رختن ابر باران را او — ۹ تعار
ریختن سک بینی بسد اتیغار بروزن قیفال تغار جرح زخم که بند نمی شود خون آن ناقه تغارة ماده شتر که

در وقت چایدن کفسارد هان انداختن و شدت کند در راه رفتن برنگرد و تغر العرق کمنع جاری شد رگ تغرت
القربة برآمد آب از شگافها که در مشک بود **تغرة** بکسر و بضم و بروزن کلمه دوده کو که در وسط لب بالای و بر
وزن کلمه کیاهیست و سبزه نو دمیده و سبزه زیر درخت یا سبزه که چهارپایان کو بسبب خوردن آن تازه
چرکین کالتغر و التغران التغر موی جنبش برآمد تا کو یکه در وسط لب بالاست تغر والطلع ظاهر شد در درخت
خرما و آن ارض متغرة خورده شد گیاه زمین در حالت خوردن [illegible] **تفتش** لغتیست در دفتر
تغرة بروزن کلمه و کلم اول بمعنی ریزه دوم بمعنی توابل دیگر هیچ قرنفل و فلفل و غیر آن **تکري**
تکری و تکر بضم تا و فتح کاف شده در هر دو انجنس است در نسخها و صواب بفتح تا و ضم کاف شده بمعنی
دیهی است که دانسفان بعقوب است [illegible] کشی [illegible] که جمع تکر در بضم شهریست **ثمر** خرما داده
آن ثمره است ثمرات و ثمور و ثمران جمع ثمار گشت [illegible] خرما فروش تمری [illegible] خرما را متمور کسی که توشه
داده شده بخرما تمر الرطب [illegible] خرمای [illegible] خرمای خشک [illegible] النخل بار
آورد خرما را با چیزی که بر آن نخله [illegible] کشت اتمر القوم [illegible] خرما همچنین است تمر بهم تمرا اثمروا او هم
تامور [illegible] بسیار شد [illegible] تتمیر بمعنی خشک کردانیدن و پاره پاره کردن گوشت بسیار خوردن و خشک
کردن گوشت پارها تامور درام و گذشت تماری بضم [illegible] الیست تمر بضم و تشدید میم مفتوح یا ایں [illegible]
ثمره پرنده ایست خوردتر از گنجشک [illegible] موضعی است ثمره کبری و صغری [illegible] اصفهان ثم
بفتحتین موضعی است بیمامه عین التمر نزدیک کوفه است تمران شهریست تمار کوهی است [illegible]
ثمره بضم [illegible] باریک [illegible] اتمار الزرع [illegible] الذی [illegible]
[illegible] کبر و [illegible] سخت [illegible] **تنور** آتشکده که در آن نان
بزند [illegible] تنور [illegible] زمین و هم جای روان شدن آب و جای جمع شدن آب رود بار [illegible]
نزدیک [illegible] التنانیر [illegible] که آنرا [illegible] گویند [illegible] مقابل [illegible] التنانیر العلیا و السفلی
بصیغه تصغیر [illegible] **تور** جار شدن و [illegible] که در آن
خورند [illegible] در میان تماشا بیان عاشقان تاره بمعنی ساعتی است و [illegible]
تارات و تیر جمع تارة اعاده کرد آنرا بار دیگر اترت النظر در [illegible] ماندم تاراد موضعی است [illegible]
[illegible] مسجد [illegible] رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم تاران جزیره ایست میان قلزم و ایله تارات
فلان قلب [illegible] فلان [illegible] نام [illegible] ماوراء النهر است [illegible]
[illegible] سعد بن حسن عوض [illegible] احمد [illegible] موضعی است نزدیک [illegible]
[illegible] **تیهور** زمین پست و [illegible] رود و [illegible]
[illegible] و مرد متکبر و صاحب ناز و موج [illegible] بلند شده و [illegible] که در آن [illegible]

و [illegible] زمین [illegible] است بمامه
و [illegible] دیگر است بمامه [illegible]
ثمره موضعی است بتهامه

آرد تیا امیر و تیا هر جمع تو هری کوهان دراز تا بور ابر **تیان** کرد لو موج دریا که آب بیرون زند و صاحب ناز
و بکسر قطع عرق [illegible] کشتاب [illegible] تیر بکسر بیابان و [illegible] که در میان دو دیوار باشد [illegible] با هواز
[illegible] حمید بن [illegible] مرد [illegible] اسماء [illegible] ابن [illegible]
[illegible] مبارک را

فصل الثاء ثار

ثار خون و طلب خون و کشنده
خون و [illegible] آثار جمع و اسم مصدر [illegible] است ثار بمعنی طلب کرد خون او را همچنین است ثار گرفت
کشنده او را آثار در یافت [illegible] او را و قصاص گرفت از و [illegible] که کشته شود وی بخون کشته شده
[illegible] و معنی [illegible] ثار زید [illegible] فلان زید [illegible] الثارات [illegible] بداه نفع
[illegible] ثارات [illegible] اتفاق [illegible] اثارت [illegible] اتفاق [illegible] ادغام [illegible]
قصاص گرفتم از و خون خود را تا [illegible] که هر گاه طالب [illegible] خوشنود شود از وی [illegible] بکواب
رود [illegible] بکذار رسیدم بقصاص خود از تو [illegible] **اثبجر** [illegible] بازداشته شد از کار [illegible]
یا حیرت [illegible] کردید از کار و انقطاع نگرفت از آن در رجوع [illegible]
[illegible] سیره [illegible] بعض بعض را در رفتن [illegible] بجاره بکسر [illegible] **ثبر**
[illegible] همچنین است تثبیر و منع و صرف یعنی باز گردیدن از کار و [illegible] و نا امید گردانیدن و [illegible]
[illegible] کردن و واپس رفتن آب دریا ثبور هلاک و عذاب و هلاک گردانیدن [illegible]
[illegible] ثبرة زمین نرم و خاکیکه مانند نوره [illegible] ثبرة [illegible]
[illegible] طعام [illegible] الاثبرة و [illegible] الخضراء و [illegible] و [illegible] اعرج و ثبیر [illegible] و ثبیر [illegible]
اند [illegible] مکه [illegible] آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
داده بودند [illegible] مجلس [illegible] و محل قطع و مفصل [illegible]
[illegible] و محل [illegible] القرحة [illegible]
و [illegible] **ثجرة** بضم کوی از زمین و میان رودبار و وسط
آن و مجتمع اعلای روده و جگر و سبز و هر چه در شکم باشد با میان آن [illegible] دندان و [illegible]
[illegible] و قطعه پراکنده از گیاه و [illegible] التمر [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] ثجر غلیظ [illegible] همچنین است [illegible] گشاده و فراخ گردانیدن [illegible]
آید است نزدیک بحران با میان وادی قری و شام [illegible] متفرقه اند [illegible]
[illegible] و غلیظ باشد [illegible] بسیار روان گردید [illegible]
[illegible] ماننده [illegible] کیاهیست هندی که بر زمین ممتد گردد [illegible] عیلان [illegible]
[illegible] تثجیر [illegible] **ثرة** چشمه بسیار آب همچنین است [illegible]

ذو ثآیل و ثر توره و ماده شتر یا ماده بز که سر پستانش فراخ باشد و بسیار شیر دار آن و همچنین است
شور ثرور روون ثرور وثران وثرار جمع و زخم نیزه که بسیار خون ریزد فعال بمعنی فاعل ثرثیر مضارع است مثلثه
العین ثرثار ثرثرة وثرارة وثرورا مصادر اند در همه معانی دزن بسیار گو همچنین است ثرثار [illegible] کردن
و پراکنده ساختن همچنین است ثرثره و فراخ و بسیار گو و ابر بسیار باران آنرا نیز ثرثار بسیار گو و بسیار فریاد و غوغا کننده
و نهریست بارود بار بیست کلان میان سنجار و تکریت ثرثاره بکسر [illegible] ثرثور کبیر و صغیر جاها اند [illegible]
تر بر گرد و نمناک گردانید مکان را ثرثره کسر [illegible] و ترید آن یعنی مگر بخوردن [illegible] آن [illegible]
و سیبکه با ندک [illegible] باشد [illegible] و بسرعت رفتار آید **ثجره** ریخت آنرا فانثجر یعنی ریخته شد
منثعج [illegible] چشم [illegible] منثجر [illegible] آب [illegible] منثجر [illegible] جیم وسط دریا که در دریا [illegible]
مانند آن نباشد و قول الجوهری و صغانی که تصغیر آن [illegible] غلط است صواب [illegible] است چنانچه کوثر در
محرنجم حرنجم و قول ابن عباس در حالیکه ذکر مناقب امیر المومنین علی کرم الله وجهه علم ابی علیه کما الغرارة [illegible]
یعنی علم [illegible] الحجاب مانند آبست در آوند که نهاده شده در پهلوی لب [illegible] دریا **ثغر** و بالضم [illegible]
و بعضی [illegible] چیزیکه بر آید از [illegible] و بعضی گفته است [illegible] سخت و مدور [illegible]
دراز و [illegible] بر بدن ثغور [illegible] کوتاه قد [illegible] کیاه است [illegible] طرف آن [illegible]
باشکال مختلف بر بدن بر می آید و بیاز [illegible] و خار [illegible] کیاهست ثغران و ثغوران
مانند سر پستان که گرد غلاف [illegible] باشند از بیرون و همچنین گرد پستان بر می باشند [illegible]
کیاهیست مانند [illegible] و شکاف [illegible] ظاهر [illegible] ثغر الالف [illegible]
محو [illegible] ثغر از [illegible] کیاه است و بعضی [illegible] وحدت [illegible] می شود [illegible]
[illegible] دندانها یا دندانهای پیشین یا دندانها مادامیکه در [illegible] باشند و جائیکه [illegible]
[illegible] باشد و موضع خوف از محال [illegible] شهرها همچنین است ثغور [illegible] نزدیک [illegible] حل دریا
[illegible] ثغر [illegible] رخنه [illegible] الثلمة [illegible] رخنه را ثغر فلانا شکست دندان اورا ثغره بضم [illegible]
حلقوم [illegible] کردن ثغرة البعیر جای [illegible] شتر [illegible] در آن [illegible] در آن
موضع [illegible] ثغر الفرس بالای سینه [illegible] ازرمان [illegible] الغلام [illegible]
دندانهای [illegible] دندانهای او [illegible] همچنین است اثغر و [illegible] افتعال
[illegible] کرده [illegible] ثغر [illegible] مجهول باریک [illegible] او همچنین است [illegible] دندانهای
و بار دندانهای [illegible] کسیکه دندانهای وی [illegible] باشند [illegible] کردند در حالیکه
متفرق بودند [illegible] ثغر است [illegible] صبور قلعه ایست [illegible] ناحیه ایست از اعمال
مدینه منوره **ثغر** و بالضم هم آنکه [illegible] ماده شتر است [illegible]

[illegible]

رفتن کبر [illegible] کس و بفتحتین تسمه که در پس زین بندند و آنرا باروم گویند و گاه سکون داده
می شود الثغره تسمه برای [illegible] زین [illegible] آنرا تسمه [illegible] زین را بسوی [illegible]
ببندد [illegible] کرده شده همچنین است [illegible] استثفار [illegible] جامه از پس در هم پیچیدن و از میان
ران بدر بردن [illegible] در میان هر دو ران [illegible] آنکه [illegible] ثغره [illegible]
اورا [illegible] همچنین است الثغره [illegible] الثغرت [illegible]
که [illegible] **تثقر** بروزن [illegible] و معنی تردد و ناشکیبائی **ثمر** بفتحتین و بروزن ثمره است ثمار جمع ثمر [illegible]
بضمتین جمع الجمع اثمار جمع جمع جمع و طلا و نقره [illegible] بمعنی شجره [illegible] آنکه [illegible] زبان
[illegible] و فرزند و پسر ثمر الشجر و اثمر باردار گردید درخت [illegible] مکرم درخت [illegible]
که باراو رسیده [illegible] درختیکه بار او ظاهر شده [illegible] جمع ثمره است [illegible] درخت است [illegible]
و کوهی است فراخ گسترده [illegible] طائف [illegible] درختیکه بار وی ظاهر شده [illegible]
بسیار بار همچنین است ثمیره ثمر الرجل دولتمند شد [illegible] للغنم [illegible] در [illegible]
[illegible] و مال [illegible] بسیار قوم [illegible] مردم بسیار ثمیره [illegible] ظاهر شود [illegible]
شدن شیر [illegible] ظاهر شود [illegible] یا شیر [illegible] همچنین است [illegible] الثقاد [illegible]
ظاهر [illegible] همچنین است اثمر [illegible] ثمر النبات [illegible] آن [illegible]
ثمر الرجل ماله زیاده گردانید [illegible] بسیار [illegible] بسیار [illegible] حماض [illegible]
گیاه است [illegible] سرخ بر می آید [illegible] وادیست و بعضی [illegible] است [illegible] بروزن
زبیر جد محمد بن عبدالرحیم محدث [illegible] **ثجارة** [illegible]
و سنجار [illegible] آب [illegible] **ثور** بر انگیخته شدن و بر جهیدن و بالا رفتن و قایم شدن
و جنبانیدن [illegible] ظاهر شدن [illegible] همچنین است ثؤور و ثوران و تثور
در همه معانی [illegible] ثوره بر انگیخت اورا استثاره [illegible] طلب بر انگیختن او
[illegible] از [illegible] از [illegible] اثوار و ثوره جمع [illegible] اثوار و ثیار و ثوره و ثیره و ثیران
[illegible] جمع ارض مثوره زمینیکه در آن گاوان بسیار [illegible] و چیزی سبز بر سر آب
مانند کف [illegible] و سپیدی در [illegible] بالای آب آید [illegible] سرخ [illegible] است
در آن [illegible] عاص بن سعید ثور پدر قبیله ایست از مضر و [illegible]
سفیان بن سعید و [illegible] مزینه و کوهی است بمکه معظمه در [illegible] که در قرآن مذکور
است [illegible] ثور اطحل [illegible] نام کوه اطحل است که در آن ثور بن عبد مناة
نازل شده بود پس نسبت کرده شده ثور بسوی کوه و کوهی است بمدینه منوره [illegible]

باردرخت [illegible]
[illegible]

ثمیر

حدیث حرام با بن عیر است ثور اما قول ابی عبید بن سلام وغیر آن از اکابر اعلام اینکه در حدیث
تصحیف است وصواب الی احد است زیرا که ثور نیست مگر بمکه اما قول غیر جید است زیرا که خبر داد مرا
شجاع بعلی شیخ زاهد از حافظ ابو محمد بن عبد السلام بصری اینکه بدرستیکه مقابل احد مایل بسوی عقب آن
کوهی است خرد که آن را ثور گویند و مکرر از احوال آن از طوایف عرب که شناسای آن زمین بودند پرسیده شد
پس خبر دادند که نام آن ثور است و برای اینکه نوشت بسوی ما شیخ عفیف الدین مطری ناقلا از پدر خود که او
حفظ که حافظ ثقه بودند که تحقیق عقب احد طرف شمال آنکوه خرد است که نامیده شده است و بشناسند
آن را اهل مدینه از آبا و اجداد خود ثور [illegible] و برقة الثور موضع اند ثوری و گاهی ممدود هم
آمده نهر است بدمشق ابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن تابعی است ثورة من مال و رجال یعنی بسیاری
در [illegible] و مردمان نوزه کون [illegible] خشم شیر بکسر برده جشم مثیره گاو یکه برانگیزد زمین را
ثوره و ثاوره و مثاوره و ثوار [illegible] برجهید باو و برجهید ثور القرآن بحث کرد از علم قرآن ثویر
بن ابی فاخته سعید بن علاقه تابعی است ثویر آبی است بجزیره از منزلهای تغلب [illegible]
کلاب را نزدیک جبال حزیه

فصل الجیم جار

جار [illegible] جار او جوار او [illegible]
کدا و از گاو را بدعا و زاری و فریاد که جارت البقره والثور هردو بانگ کردند جار النبات جرا دراز شد و [illegible]
جارت الارض او [illegible] که [illegible] درازش جاد [illegible] گیاه تر و تازه و بسیار و مرد سطبر همچنین است جادر گلستان و ادر
کنف [illegible] آن کلانتر و درشت تر است از وحشت [illegible] و جائر شوریدن دل [illegible] و ماندن طعام و
جز آن و بریدن حلق یا چیزی مانند [illegible] در حلق از خوردن چوب [illegible] جار و جور بضم اول و فتحتوم و جوار بکسر اول
و فتحتوم بتشدید آخر ابر بسیار [illegible] جیئر [illegible] در سینه [illegible] که عارض آدمی
میشود و در میگیرد

جبر

شکسته را او ابستن و پادشاه و بنده از لغات اضداد است و مرد مردانه و خلاف
قدر و امرد جوان و جوب جبر العظم و الفقیر جبرا و جبورا و جبارة و جبرة از باب تفعیل مجبّر جبرا و جبورا
مطاوع اوست و انجبر مطاوع است نیز مرد اجتبره از باب افتعال فتجبّر مطاوع است از باب تفعّل
استخوان شکسته را [illegible] و احسان نمود بر فقیر و [illegible] کرد او را بعد بی چیزی فاستجبر و اجبره هم
مطاوع است نیز یعنی غنی گردید بعد فقر جبر علی الامر اکراه کرد بر کاری همچنین است اجبره تجبّر تکبر
کرد تجبر الشجر سبز شد درخت و برگ بر آورد تجبر الکلاء خورده شد گیاه پس تر باز بحال خود آمد
آنکه تجبر المریض بیمار بحال صحت آمد تجبر فلان مالا رسید او را مال تجبر الرجل باز آمد بدست
وی چیزی که از او رفته بود جبریه فرقه ای اند بجبر خلاف قدریه و سکون باء غلط است [illegible]
صواب است و بفتحتین برای ازدواج قدریه میخوانند جبار را برتعالی بجهت تکبر او سبحانه و هر
سرکشی همچنین است جبیّر بروزن سکیت و نام ستاره جوزاء است و دلیله که در آن مهر نباشد

وکشنده

وکشنده ناحق و مرد کلان قوی و دراز قد جبار بن الحکم و جبار بن سلمی و جبار بن صخره و جبار بن حارث
صحابیانند و ابن حارث را آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم عبد الجبار نام گذاشت جبار بن طاس محدث
است و نخله دراز جوان در همین معنی بضم هم آمده و تکبر کسی که هیچکدام را بر خود فوقیت ندهد و اثبات حق نکند
گویند چو بین الجبریه و الجبر یاء و هر دو مکسور و الجبریه بکسر و الجبریه و الجبروه و الجبروتی و الجبروت همه
بفتحتین و الجبریه و الجبروه و التجبار و الجبوره همه مفتوح و الجبروه و الجبروت بهر دو مضموم یعنی او طاق
کبریاء و تکبر است جبرئیل یعنی عبد الله در آن لغات است جبرعیل و خرقیل و جبراعیل و سمویل و
جبرائیل و جبرعیل و جبرعال و جبرال و جبریل بسکون یاء و بلا همزه و جبرئیل [illegible] و جبرییل [illegible]
و جبرین بنون و بکسر هم آمده و ذکر کرده شده است در آن لغت ها جبار کسی [illegible] صحرا و بضم جیم
هرزه که ضمان بر کسی لازم نیاید و جنگ که در آن قصاص نباشد و سیلاب و هر چیز فاسد شده و هلاک کرده و
بری و بیدار از چیزی گویند امامنه حلاوه و جبار کغراب روز شنبه و در همین یکسر هم آمده و آنچه
است و شیخ حمیس بن عامر و جابر بن جبر نام [illegible] و کنیت آن ابو جابر است نیز جباره [illegible] جبیره دست
بر تخته و دست بندد و چوبها که بر استخوان شکسته بندند جباره بن زرارة صحابی بکسر است یا بروزن تمام
است جو بر نهر است یا دیهی است بدمشق یا آن دیه جویره [illegible] از آن دیه است عبد الوهاب بن عبد الرحیم و احمد
بن عبد الله بن یزید جویریان و جویرانی نیز نسبت است بسوی آن دیه و از آن دیه است عبد الرحمن بن محمد بن
یحیی و دیهی است بنیشابور از آن دیه است محمد بن علی بن محمد و دیهی است به کوله بغداد جو بیار بضم جیم و سکون واو
و بیاء حطی و گفته میشود جوبار بغیر یاء و هر دو صحیح است و معنی آن سیل نهر خوانند جو بفارسی نهر خوانند و بار سیل آب
و آن دیه است بهرات از آن دیه است احمد بن عبد الله تمیمی وضاع و دیهی است بسمرقند از آن دیه است
ابو علی حسن بن علی و محله ایست باصفهان از آن محله است محمد بن سری بن عباد که بخاری را دیده بود و دیهی است
بمرو از آن دیه است عبد الرحمن بن محمد بن عبد الرحمن صاحب سمعانی و محله ایست باصفهان از آن محله است
محمد بن علی سمار و عبد الجلیل بن محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن کوتاه حافظ و موضعی است بجرجان
از آن موضع است طلحه بن ابی طلحه و نامیدند جابر و جبر و جبار و جبیر و جبیره و جباره و جویبر جابر بن [illegible]
صحابه اند و جبر [illegible] و جبیر کزبیر هشت و جبان بکسر [illegible] عمران بن موسی بن جبان و محمد بن جعفر بن جباره
محدثانند جبیره دختر محمد بن ثابت مشهور آوده دختر ابی ضیغم بلویه شاعره تابعیه است ابو جبیر کزبیر
و ابو جبیره کسفینه ابن حصین صحابیانند ابو جبیره ابن ضحاک در صحابی بودن او اختلاف
است زید بن جبیره محدث است و بروزن جهینه احمد بن علی بن محمد بن جبیره [illegible] است مرادی
علی [illegible] سعید بن عبد الله و ابن زیاد بن جبیر [illegible] و برادرش اسمعیل و عبد الله بن یوسف
است جبرین بروزن غسلین شهری است بناحیه [illegible] از آن شهر است احمد بن هبة الله نحوی معروف

و جباره

الفتق

بیت جبرین

محمد بن

بسوی آن شهر جبرانی است بر غیر قیاس این نقطه آنرا بفتح ضبط کرده جبرین للفتق دیهی است
بر دو گروه از حلب است میان غزه و قدس است از آنجاست محمد بن خلف بن عمر محدث مجبر محدث
کسی که شکسته استخوان بندد و لقب احمد بن موسی بن قاسم محدث است مجبر کمعظم بن عبد الرحمن بن
عمر بن الخطاب جبیر بفتح اول و تشدید یا و مفتوحه لقب محمد بن عصام اصفهانی محدث است متجبر کمتصرف سرغنده
اجبره نسبت کرد او را بسوی جبر باب جبار کشداد دیهی است بجرین جاباز زاهدیست که باب ساجبیت
دانسته مکی بن جابار محدث است جابری محدث است مراد او را جزو یعنی تصنیف است محمد بن حسن جابری مصاحب قاضی
عیاض بوده و یوسف بن جبرویه طیالسی محدث است جبران کعثمان و جبرون بن عیسی بلوی و ابن سعید
حضرمی و ابن عبد الجبار و عبد الوارث بن سفیان بن جبرون محدثانند مجبوره و جابره نام مدینه منوره
علی ساکنها السلام الجبار گیاهی است بسیار نفع دهنده از آن شراب سازند **جیتر** کحیدر مرد کوتاه
قد **جاثر** بن ارم بن سام بن نوح و مکان جثر گلنف جایی است که خاک آنجا آمیخته باشد بشور نمک
یا بسنگ ریزه ها **بجار** کسحاب دیهی است بنجار از آن دیه صالح بن محمد بن صالح ابو شعیب بجاری
محدث عابد صاحب کرامات **بجر** بضم هر کو یکه بکند آنرا کفتارها و درندها برای ماوی خود ها همچنین است
جحران جحره جحرها اجحار جمع جحره انا فاجحر داخل سوراخ کردانیدم او را پس داخل سوراخ کرد بجحر
الضب کمنع داخل شد سوسمار در سوراخ جحر فلان الضب داخل کرد فلان سوسمار را در سوراخ فانجحر و تجحر از
باب انفعال و تفعل مطاوعت همچنین است اجحره جحر الشمس بلند کرد دید آفتاب جحر الربیع نرسید ما را
باران ربیع جحر الخیر تخلف منه خیر یعنی خیر و خوبی حاصل نگشت جحر العین در کو افتاد چشم اجحر
له جحرا ساخت سوراخ بهر ماندن خود جحر بفتح غار و زنک جحره سال سخت بیره قحط و بعضی بنیز آمده
عین جحرا و چشم در غار افتاده جحر به مضطرب ختم و پناه دادم او را اجحرت النجوم باران نیاورد ستاره ها جحر
القوم داخل شدند در قحط بعیر جحاریه روزن علابطه سطبر مجتمع الخلقت جوارح جانوران داخل شوکان در سوراخ
جاحوار همراه ای کسی که تخلف نموده دلاحق نشود جحرمه بد خلق میهمان است مجحر جای پناه و جای پوشیده شدن
جحنبار کعقلال بکسر جیم و حا و کیاهی است و مرد سطبر در بزرگ خلقت با کلان شکم فراخ شکم یا کوتاه با
فراخ شکم همچنین است جحنبار و برام مضموم است آنکه جحنبره زن کوتاه قد **جحدر** کوتاه قامت جحدره
بر زمین انداخت او را او کردانید او را تجحدر الطائر حرکت نمود رنن پس بپرید جحادر بضم بزرگ
جحدر کجعفر نام مردی **جحاشر** بضم سطبر و به بدن سطبر مفاصل عظیم الخلقت و کسی که در پهلوها
وی کوتاهی باشد همچنین است جحنبر در هر دو معنی و بضم هم آمده مونث آن جحنبره است جحشر بضم نام
مردی **جخر** بفتحتین تغیر بوی گوشت و بوی بد در کس زن جخراء زنیکه کس بوی بد داشته باشد
جخر فراخ چاه و خلاء شکم و بر وزن کتف مرد بسیار خورنده مرد و کسی که در اندام او گوشت کم باشد

دفاس العقاب

وفاس للعقاب و مرد عاجز و سما جنگ کننده و دفع کرسنگی نمودن جخراء شهر یست و بیخ پنجه را ازو فراخ
کس بد بوی و چشم تنگ که در آن چرک باشد جاخر رودبار فراخ جحر کمنع وسیع نمود سر چاه خود را جخر همچنین
است اجخر و جخر اجخر جاری نشد آب بسیار را از غیر موضع چاه خود و نشست کون خود را بغیر لطافت
پس باقیماند بدبوی آن و زن کننده کس را در نکاح آورد تجخر الحوض نظافت نشد کل ولای حوض و خشک شد
آب آن و جاری شد آب حوض جخر دهی است بسمرقند جخر جوف البیر فراخ شد شکم چاه جخر الغنم خوردی علفها
آب را بر خود شکمها پس حرکت کرد آب در شکمهای آنها پس بر چنین هر یک از آنها را مانند چاه بسیار آب
بجخله و جحدری بفتح هر دو و جحادر بضم سطبر **جدر** دیوار همچنین است جدار جدر و جدر و جدران
جمع و کیاه ریگی است جدور جمع فرا جدر المکان کیاه نیک در آن روئید و حطم کعبه و بیخ دیوار و جانب
آن و برآمدن جدری یعنی چیچک و قرحها در بدن که آبله آبله شود تمام بدن و ورم آن فعل قدر جدره جدر
بصیغه ماضی مجهول تشدید نیز هم آمده چیچک را آورد مجدور و مجدر کسیکه آن مرض در وی داشته باشد الجدر
مجدره زمینیکه در آن مردم را چیچک بسیار گیرد جدر بکسر گیاهی است واحد آن جدره است جدر بفتحتین نشانها
در بدن در خلقت یا از ضرب یا از زخم و قرحه همچنین است جدر کصرد ناه و حدث آخر آن لاحق میشود اجدار
جمع است و لا شبیست در بیکر دحلق او و برآمدگی و سطبری یا دن از اثر گزیدگی باشد در گردن خر فعل قد جدر
جدور آ و دانه که از طلع برآید طلع جزیست که از درخت خرما برآید مانند دو نعلی با هم پیوسته
میان هر دو میوه بود همانند از طلع است و برآمدن آبلها و قرحها بر بدن آدمی و نزدیک رسیدن
درخت انگور به برگ آوردن فعل هر دو معنی کفرح آمده جدیر جائیکه گرد آن دیوار بنا کرده شود
بین و سزاوار جدیرون و جدراء جمع قد جدر الکرم جداره بحقیق سزاوار است آن سزاوار
شد انه المجدرة ان یفعل مجدور یعنی وی هر آئینه لایق و سزاوار است که کرده شود جداره
از باب تفعیل لایق کردانید او را جدیره بمعنی حظیره و طبیعه و بر وزن کتب بند واد است
بحجاز در آن ونهایت جدر بفتحتین دیهی است میان حمص و سلمیه نسبت بسوی آن جدری
و جیدری است جدره بفتحتین قبیله ایست از ازد باین نام مسمی گشته زیرا که آنها دیوار
کعبه ساخته بودند یا حطیم آن ساخته بودند و والده قصی بن کلاب جدر الشجر برآمد ثمره
درخت مانند نخود جدر النبت ظاهر شد سر او شد که مانند جدری یعنی چیزیکه در بدن انسان
می برآید فعل جدر الکرم و ا جدر و جدر در هر دو معنی جدر آئید ابلناک شد دست او از کار
او جدر الرجل مرد را لایق و سزاوار کردانید جدر الجدار دیوار کرد او کرد کشید جدر
الرجل پنهان و پوشیده شد مرد بدیوار اجیدر دیوار ساخت جدره بجدیر ا محکم ساخت
آنرا جیدر کوتاه قد همچنین است جیدری و جیدران مجدور کم گوشت دو جدر جراگاه است

نزدیک مدینه مجیدار چیزیکه نصب کرده شود در زراعت برای دفع جانوران در ندکان عامر بن جدره بفتحتین
اول او اینخط با نوشته عامر بن الاجدار پدر قبیله ایست زیراکه بریدن او آبله بوده جدره بضم ابن سبره
صحابه است جندر الکتاب بگذرانید قلم را بر چیزیکه خوانده میشد از کتاب جندر الثوب جامه را باز منقش
کنو بعو رفتن نقاشی آن ابو قرصافه جندره بن خیشنه صحابه است ~~مجذر بریدن~~ **جذر** بریدن بیخ
هر چیز بریدن و بیخ کبیر التیاب و حساب و در همه معانی بکسر هم آمده یا فقط در اصطلاح حساب بکسر آمده و از بیخ کندن
همچنین است اجذار رویشگاه کردن و جذور جمع جؤذر و بفتح ذال هم آمده و جیذر و جوذر براد و کعو فار و کوکب و جؤذر
بفتح جیم و کسر ذال گوساله وحشیه مجذر کمعظم مالکاو وحشیه الجذر بریدن اجذار استاکن برای طعن اجذار
النبات رویشدگیاه و دراز شد جیذره ما هیت کلاه شیاه ماننده جبشی مجذر کمعظم عبد الله بن زیاد بلوی
وعلقمه بن مجذر کنانی صحابیانند و مرد کوتاه درشت و سطبر اطراف اعضا همچنین است جیذر با این مهمله است و بعکاره
دست چوبی و شتریکه در اطراف استخوان وی ورم بر آمد که اعضای وی گوشت بین **جذمور** بضم اصل چیزی یا اول
آن و پاره از شاخ درخت خرما که بعد بریدن در تنه درخت باقیماند همچنین است جذمار رجل جذامام و لعلابط مرد برنده
و شکننده و عهد و پیمان اخذه بجذموره و بجذامیره گرفت او را همه او را **جر** کشیدن همچنین است اجرار
و اجدرار کافتعال و استجرار و تجریر و موضع است در دیار شیخ علی ابن الجر نام یست پس از آن و جمع جر که یعنی سبو از سفال
است همچنین است جرار و بجلکو با آن تصحیف است عرفروی را او صواب جر اهل کعلابط جبال است و کو بدر زمین یا کوه
جمع و سوراخ روباه و زنبیل و چیزیکه از بد بار شتر بعد سالخورس نزند که زمان کوشت خاک را در آن بهند و در موضع
جامه دان خود آویزند همیشه آویزان و متحرک باشد در نشیب جسته میشود در آلات گاو زراعت و راندن و رابه
با هستگی و جوا کردن شتران یا سیر نمودن آنها و سوار شدن بر ماده شتر بار ها کردن آنرا بار چرا همچنین است اجرار
در همه معنی و شکافتن زبان شتر بچه تا شیر مادر نخورد همچنین است اجرار و کشیدن ناقه بچه خود را بعد تمام سال
یکماه یا چهار ماه و آن ناقه را جرور کصبور گویند و زیاده شدن ماده اسب حامله را بر یازده ماه که بزاید و تجاوز کردن
زائیدن زن از نه ماه جره بکسر هیئة کشیدن و چیزیکه برای نشخوار کردن شتر بیرون آید و در همین معنی بفتحتین آمده
قرا جتر و اجرار تحقیق نشخوار دهد که بر گلو لقمه که با آن نعلان نماید شتر تا وقت کاه خوردن بر سرو و جماعه مردم که او را
نمایند و سفر کنند با هم بن فرن الجره کشنده شهرک فارسی اور زشهر در بار ان حضرت عثمان رضی الله عنه
سوم دختر جره اعرابیه است جره بضم و بفتح هم آمده چوبیکه در سر آن دام نهند و در میان آن ریسمان را لشد
و با تصید آهو نمایند و غربال آهنی که در آن تخم گندم اندازند و ~~بوسیلی~~ و در زمین کارند یزید بن اخنس بن
جره صحابه است و بفتح نان یا نانی که در ریگ گرم پخته شود جرتی بکسر ما هیت دراز نمود بد فلوس بجیه آنرا
نیخوند جریه و جرثیه بکسر هر دو سنگدان مرغ جار شتر یکه بمهار کشیده میشود و راه بسوی آب جریر رسن که بر
رخسار شتر بندند چنانچه بر رخسار اسب بندند که آنها را بهندی بنه گویند و جار مجر مرد شهتیر که در خانه اندازند

بیان کردند

با حیوز

مجره در دستمان با کهکشان مجر اللبس موضع است بیمن جریره کپه و جبایت جر عالنفه و غیره جریره بجر یا
بضم جیم و فتح آن جر اجنایت کو بر ذات خود یا بر دیگری جنایت کرد منه فعلت من جراک و من جرائک و من جرو
بحذف لا هم آمده اند و من جریرتک دم من آنکار را برای تو جار جار اتباع است جرجار کفرفار گیاهی است در شتر
بسیار آواز کننده همچنین است جرجره و آواز شیده چان آسیا جراجر شتران کلانان واحد آن جرجور است و بضم
و درشت آواز کننده از شتران و بسیار آبنوش و آب آواز کننده جرجرا آهنیکه با آن حرم بر بیع کنو و دانه است
مانند نخود و باقلا و در همین معنی بکسر هم آمده اجرآن جن والنس وحلب جوراسب و شتر یکه کشیده شود سرکش نماید و
چاه دراز یکه دوران بر جا مانده جارور جاری شدن رود گنبیه جران شکر گران رفتار بسبب کثرت آن جران کدم کوچک کم
میکشد دم خود را و ناحیه ایست بر بطیحه جرجر و جرجیر تره تیزک اجره رسته گوشت او را هر چه خواهد بکشد اجره الدین
تاخیر و مهلت دین دلو برو او را اجر فلانا اغاثه یعنی بروی کوه سرود های او را اجر فلانا نیزه زد او را و گذاشت نیزه
را در بدن او که میکشید آنرا مجر بوزن معظم شهر عبد الرحمان بن سراقه بن مالک بن جعشم ذو مجر روزن محط شیم
عتبه بن الحارث بن شهاب جرجره آواز است که میکرداند آنرا شتر در حلقوم خود و ریختن آب در حلق همچنین است
بجرجر تجرجر دهسته آهسته جرعه نوشیدن جرجرت الشراب آواز که جرجره خوردانید آب را و بعضی که آواز آن ظاهر
شد انجر کشیدن شد جاره فربید او را او با جنایت که بر وی انجر شد او فلار کردانیدم او را بر ذات خود پس فرمان بردار
او گشتم جو جور جماعه مردم و شتر بخیب یا نه جرجور صید کلان و نام ابو جریره و جریر الارقط و ابن عبد الله بن جابر بجلی و بن
عبد الله حمیری و ابن اوس بن حارثه صحابیانند **جزر** وا پس رفتن آب دریا ضد مد فعل آن کضرب و بریدن و
دور رفتن آب بزمین مضارع هر دو کاهی مضموم هم آمده و در یا و بر آوردن شهد از خانه زنبور و موضع است بیابان یا ناحیه
ایست بحلب و بفتحتین زمین که از آن آب وا پس بدریا رفته بن بعد مد همچنین است جزیره و معرب کذر یک بکسر جیم هم آمده
و گوشت پاره می بخشد او را میکنند جوش چون را نگین میدهد و بهاران برگ کوفته آن برزجهانیکه بیخورد گوشت
را با لغت و بزرقه واحد همه جزر است جزره بفتحتین لقب صالح ابن محمد حافظ جزور شتر یا ماده شتر ذبح کرده شده
جزایر و جزر و جزرات جمع و بز ذبح کرده شده واحد آن جزره است اجزره داد او را بز تا ذبح کند او را و اجزر البعیر
وقت آن رسید که ذبح کرده شود شتر اجزر الشیخ رسید وقت فوت آن جزار و جزیر کسکیت کسیکه نحر کند و ذبح نماید
آنرا جزارت بکسر صناعت نحر کردن مجزر موضع ذبح کردن جزاره بضم دست و پا و گردن که آنرا عمالت اجزار گویند زیراکه
نحر کننده برهمین اعضا عمالت کند و بکار می آیند جزیره زمین است ببصره و جزیره قور میان دجله و فرات است
و در آن شهر کلانانند و مرا او را تاریخ است نسبت بآن جزری است جزیرة الخضرا شهر یست باندلس مجیط منسوب آنرا
اید نسبت با آن جزیری است و جزیره عظیمه است بزمین زنگبار در آن زمین هم پادشاه اندهیم و یکطریقه نیستند
طریقه هر یکی علاحده است اهل اندلس هرگاه لفظ جزیره گویند مراد بلاد مجاهد بن عبد الله شرقه اندلس دارند
جزیرة الذهب هم موضع الله بزمین مصر و جزیره شکر و زن ار ار شهر یست باندلس جزیره ابن عمر شهر یست شمالی موصل

که محیط است آنرا دجله مانند هلال جزیره شرنک شهریست معرب جزیره بنی نصر بهر جزیره قونسیا میان مصر و
اسکندریه است جزیره بمعنی جزیره بیامه و محلّه ایست هشتاط و قسکه زیاده می‌شود و دریای نیل احاطه میکند آنرا بجهة و سقاط
میکرد جزیرة العرب جزیکه آنرا بحر هند و بحر شام و دجله و فرات محیط است یا مابین عدن ابین تا اطراف شام
از روی طول و از جده تا ریف عراق از روی عرض جزایر خالدات و گفته می‌شود مراد از جزایر السعادت شش جزیره
اند در بحر محیط از طرف مغرب از آنجا شروع میکنند منجمان بگرفتن درازی شهرها همه میوه‌ها و فواکه شرقیه و غربیه
در آن میروید و همچنین هر گیاه خوشبو و گلاب و هر قسم دانه بغیر آنکه زمین درخت و دانه نخم حفظ و آنجا
پیدا می‌شود جزایر بنی مزغان شهریست معرب جزار بریدن باد درخت خرما را جزره بجزره و بجزره جزار آورد جزار
بکسر و فتح بریدن باد آنرا اجزار وقت بریدن آن نزدیک رسید بجاز را ابر ام باهم دشنام داد تو ما جبر زو اسد القتال
و مجزر و اگذاشتند کشتی را قطعه قطعه بهره دهندگان جزیر بلغت اهل سواد کسی که اختیار کنند اهل قریه او را
در ماب نیابت حقوقها برای مهمانی و سرانجام و اخراجات کسی که از جانب سلطان آنجا بیاید و را و لکند جزره بضم و صوات
بیامه و وادیست میان کوفه و فید **جسر** با و بکسر هم آمده اجسر و جسور جمع و شتر بزرگ جسره ماده
شتر بزرگ و شجاع و دراز قد همچنین است جسور و شتر بسیار گیرنده در رفتار یا دراز و هم سطبر جسر قبیله ایست از
قضاعه جسر بن عمرو بن علی و ابن شیع الله و ابن محارب و ابن تمیم بفتح است ابو جسر محارب و جسر بن ذئب و ابن
ابنه جسر بن زهران و ابن فرقد و ابن حسن و ابن عبد الله عوادی بکسر است کفته است اینعرق را بعضی محدثان
و صواب فتح است در همه جسره بنت دجاجه محدثه است جسم بضم و بضمتین جمع جسور بمعنی شجاع است جسر الفحل ترک
که بجز جستن بر ماده را جسر الرجال جسوراً و جساره بسکون که وکذشت جسر الکاب المغاره عبور کردند
شتران از باب همچنین است اجسر تنها از باب افتعال جسر الرجل بار بست مرد ماده جسره و متجاسره ماده شتر
بسیر رونده جسره بجسیر مردانه گردانید او را اجسر است السفینة البحر بردریا رفت و داخل دریا شد کشتی جسری
بکسر و بیای است بدیشن جسور نام غلامیکه او را موشه کشته بود یا آن بجای مهمله یا آن جلیور است تجاسر کردنگی نمود
و بلند کرد سر خود را تجاسر علیه دلیر شد برو تجاسر له بالعصا جنبش نمود بهر او بعصا ادم الحیه کز بیر هشیره است
جمیل است **جسمور** بضم قوام چیزی از بنیاد آن من و جشر آن **جشر** برآوردن دواب برای
چرا همچنین است تجشیر و جشر جستن و سیاهی و شر شخ نمودن آن پس چرانیدن آنها را بیش خانه نحو و ترک کردن
همچنین است تجشیر و بضمتین شتری که در چراگاه باشد و شب بخانه نیاید و مردیکه شب کنند و همانجا باشند با شتران و
درست شدن گل و لای کنار رود و دریا و خشک شدن آن مانند سنگ و مرد بد زن و فرزند همچنین است جشیر
در زبان فصل بیع و سخن در سینه و درشتی آواز همچنین است جشره بضم در هر دو معنی و قد جشر کفرح و الصیغه مانند مجهول
یعنی تحقیق درشت شد آواز وی اجشر مرد درشت آواز جشرا و زن درشت آواز بعیر مجشور شتر گرفتار سرفه
خشک کننده جشر الصبح جشوراً طلوع کرد صبح جاشریه نوشیدن وقت صبح با خاص است بنوشیدن شیرهای شتران

و قبیله ایست از عرب و نام زنی است و وسط روز و صبح و طعام است جشیر کفعیل تیردان چرمین و جوال
سطبر جشار صاحب چراگاه اسپان مجشر کمعظم شهر بند کرده شده فیل مجشره بچراگاه داده شده
و روزن محدث و الد سواد محدث است ابو الجشر نام مردیست و کمنبر حوضی که آب در آن داده نمیشود جشر
الاناء و تجشیراً خالی کرد بیرجه در او نبوده همه را الجوهری اجشر چوک مشک دها جشر مشک دها بکن تصحیفات
صواب بجای مهمله است **مجحظی** آماده شدن شتر گویا که وی ایستاده است برای شتر گفته می‌شود مالک مجحظرا
بیاییست مرا ایچ شتر رساننده آمان کننده شتر جز **جعر** گه خشک شده سرگین جبا چه پشک شتر
و بز و مانند آن و پس انداخته هر جانور چنگال دار از درندگان جعور جمع همچنین است جاعره رحیل مجعار مرد
بسیار قابض طبیعت جعر کمنع پشک انداخت همچنین است انجعر جعر او کون همچنین است جعری و لقب تعریض قبیله
ایست زیرا که دعه دختر منیج از آن قبیله گرفتار دردزه شد پس ظن کرد اینکه بقضای حاجت دفع خواهد پس در
بعض جاها بیت الخلاء رفت و آنجا زائید و باز آمد و با وسینی خود گفت ایا جعر یعنی پشک بسته در جوف کش
و بدر خود را آواز می‌کند او جواب داد آری بعد از ان او بسینی اشی رفت و ولد را از آنجا آورد جاعره کمن باحلقه کون
جاعرتان محاک دو طرف بیرون دم و محل زدن اسپ دم خود را بر هر دو ران خود و هر دو طرف بیرون که شرف بر رانها
هستند جعار کشداد اعلی است در هر دو طرف سرین و رسنی که آبکشنده در کمر خود به بندد تا در چاه نیفتد و قد
تجعر بمعنی رسن در کمر است وقت کشیدن آب از چاه جعره بضم اثر که باقی ماند از پشک و جو بزرگ دانه سپید رنگ
جعو و جعار کقطام و ام جعار و ام جعور چرغ جنسی جعار یا یعنی جعار مثل است که میزنند در ابطال چیزی و تکذیب
آن چیز ادو ع جعار کلمه ایست که مثل میزنند در گریختن مرد بد دل و فروتنی نمودن وی جعور کصبور بیابانی است
بنو مر بنی بهنک اند و دیگر بنی عبد الله بن وادم را بر میکنند هر جا را پاره ان پس برکاه پر میشوند بندی
میکنند و نگاه میدارند آنرا برای انجور دن وقت قحط خودها جعون دابه ایست کوچک در خرمای ثمت
ذوبن ابو جعران بکسر کوکاک و ام جعران زحمه دان مرغ است مانند کسی که آنرا الوق هم گویند جعرانه و گاهی
بکسر عین و تشدید راء هم آمده امام شافعی گفته که تشدید آن خطاست موضعیست میان مکه و طائف نامیده شده
است بریطه دختر سعد که لقب وی جعرانه بوده و همان ریطه مراد است در قول باری تعالی التی نقضت غزلها و موضع
است در اول زمین عراق از ناحیه وادی بادیه ذو جعران بضم کرد جعری دشنام است بآن دشنام دهند کسی را
که لئیم و ناکس است و بازیست برای اطفال و آن برداشتن صبی است بر هر دو دستها که خود میان هر کس **جعبر**
کجعفر کوتاه قد جعبره زن کوتاه قد و قدح کلان کوتاه بار که تراش آن خوب نباشد و نام مردیست از بنی نمیر نسبت کرده
شده است بسوی او قلعه جعبر بجهت غلبه کردن جعبر بر آن قلعه ضربه مجعبره زد او را پس بر زمین انداخت
او را اجعبریه زن کوتاه زشت همچنین است جعبره **جعش** اشتاع جمع کرد آنرا **جعاجر** صورتها که از
خمیر ساخته در شیره طبخ کرده اند از آن پس میخورند آنرا واحد آن جعجره بروزن طرطبه آنجا است **جعل**

کوتاه جعادة بنو مرة بن مالک از قبیله اوس است **جعذری** بسیار خور **جعظری** مرد بد خو
درشت یا بسیار خور درشت و کوتاه قد درم شنده بچیزی که نه خود نزد شنه باشد همچنان است جعظار جعنظار
حریص و بسیار خوار سطبر همچنان است جعیظره جعظاره سیر آهسته جعظر بزرگ سرین و قیلیه رفتار آنکه سرین
را بجنباند جعطار کوتاه درشت جعظان کم عقل جعظر کرنخت و او کردانید مر او را **جعفر** نهر خورد و نهر
بزرگ فراخ از لغات اضداد است یا نهر پر یا نهر فوق جدول که آن بمعنی جوی خورد است و ماده شتر
بسیار شیر کوشت است و متوکل را از دیک سر من رای جعفریه محله ایست ببغداد که جعفریه دیشود
بالحاشیه ام دیهه اند بمصر جعفر بن کلاب پدر قبیله ایست **جعمره** جمع کردن خر حفور او اعضاء
حفور را بستر حمله کردن بر شتر ماده یا غیر آن باراده کزیدن آن **جفر** بچه بز وقتی که کلان شود
و کیاه خورد یا چهار ماه اجفار و جفار و جفره جمع قد جفر و استجفر و تجفر تحقیق چهار ماه بچه بز
و طفل وقتی که کوشت او منتفخ شود و بخوردن در آید جفره جمعه در همه معنی و چاهیکه انباشته نشده باشد
یا بعضی آن انباشته شده است و موضع است بناحیه جزیه از نواحی مدینه منوره در آن زمین ملکی سعد بن
سلیمان بوده الکز بطرف آن زمین میرفت پس کفته شد مر او را جفری و چاهی است بمکه مر بنی تیم
بن مره را و آبیست مر بنی نصر را و استاد لکاه آبیست بیلاد بنی غطفان جفر الفرس آبی است
که در آن اسپ افتاده بود چند روز در آنجا ماند و آب خورد بستر صحیح بر آمد جفر الشحم آبی است مر بنی عیسی
جفر البعیر آبی است مر بنی ابی بکر بن کلاب جفر الاملاک بنواحی حیره است جفر ضمضم موضع است جفر
الهباء موضع است که کشته شد در آن جمال وحذیفه هر دو پسر بدر فزاری یان جفره بنت خویلد است
مر بنی عقیل را جفره بضم درون سینه و مجموع شکم و هر دو پهلو و زمین فراخ و کرد میان آب
و مجفر بفتح فا یعنی او فراخ میان است جفر و جفار موضع است ببصره که در سنه هفتاد و هجری الجاجک
شدید واقع شده بود و جعفر بن حیان عطاردی را جفری از آن کویند که در سال هفتاد که در جفره
جنک شد او متولد شده بود جعفیر تیردان از چرمها که در آن چوب نباشد یا از چوب که در آن
چرمها نباشد و موضع است بناحیه جزیه و بروزن زبیر دهی است بهجر بنی جعفر القطاع بز از جهیدن
بر ماده همچنین است اجفار و اجفار و تجفر از افتعال و افعال و التفعل اجفر غایب کردید اجفر عن
امرأة القطاع کو اجفر صاحبه قطع کرد از و و ترک ملاقات او نمود جفر فراخ کردید جفر من
الارض بر آمد از ازار جوف جوبار حیفر شیر شدید حیفر بن جلندی پادشاه عمان که در ~~حیات~~
بوده وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عمرو بن عاص را روی و برادر وی که در عمان بود.
فرستاد ند هر دو اسلام شد ند بر دست عمرو بن العاص جفیره درخت جفیر صحابیه است طعام
مجفر و مجفره طعامیکه قطع کند شهوت جماع را و از آنست قول عرب ان الصوم مجفرة للنکاح یعنی

جعفر

جمع د

روزه

روزه برنده شهوت جماع است مجفر کمعظم شخصی که بوی بدنش متغیر شده است فعل من جفوک
و جفوک بمعنی کرد انکار برای تو منهم الجفوم ردبی عقل جفری بفتحتین و تشدید را و بعد
هم آمده ظرف شکوفه خمار کلکتاب جاپها و آبی مر بنی تمیم را و شتران بسیار شیر اجفر موضع است
میان خزیمیه و فید دفتر **جکیره** تصغیر جکره بمعنی حاجت قد جکر کفرح محتاج شد جکار کند آید
نام مردی را جکر الحاح کرد در وحت **جلبار** بفتحتین و تشدید با نام شمشیر یا تیزی آن جلباو بضم
اول و سکون اللام محله ایست باصفهان **جلفار** بضم اول و سکون ثالث دهی است بر و جلفر
بحذف الف از آن معرب کلفر و بروزن جعفر شهریست بنواحی عمان از آنجا روغن و پنیر بسوی جزیره قیس
برند **جلنار** بضم اول و فتح دوم مشدد و شکوفه انار معرب کلنار کویند اگر سه تا شکوفه خورد
تر از آن کس نخورد و در آن سال بدرد چشم کرفتار نکردد **جمره** آتش افروخته شده جمر جمع و هزار
سوار و قبیله که منضم نشود و نیامیزد با قبیله دیکر یا قبیله که در آن سیصد سوار باشد و سنکریزه و یکی
از جمرات منا سکسج و آن جمرات است جمره اولی و جمره وسطی و جمرة العقبه انداخته می شود در آن
سنکریزه ها جمرات العرب بنو ضبة بن عد و بنو الحارث بن کعب و بنو نمیر بن عامر یا عبس و حارث
و ضبه زیرا که مادر اینها خوابی دید که سه جمره از کس آن بر آمد پس در نکاح کعب بن مدان در
آمد و زائید حارث را که اینها از اشراف یمن اند پس در نکاح بغیض ابن ریث در آمد پس ابن
عبس زائید از آن فارسان عرب بهر سید بود از آن فراش او کردید پس زائید از وی ضبه را
پس ام جمره در مصر اند و بجمره در یمن جمره بنت ابی قحافه همشیره ابو بکر صحابیه است ابو جمره ضبعی
نصر بن عمران و عامر بن شقیق بن جمره و ابو بکر بن ابی جمره اند از علماء و اند جمره تجمیر اجمعا کرد
آن اجمر القوم علی الامر اجماع نمودند و باهم کردید ند همچنین جمر و اجمر و استجمر و از جمر دو ارباب
افعال و استفعال جمرت امرأة جمع کرد زن موی خود را در پس سر خود همچنین است اجمرت و بریده
درخت خرما را جمر الجیش بند کردن لشکر را در زمین دشمنان و باز نکردانید اینها قد جمر و ادو اجمر وا
بحقیق بند کرده شدند در زمین دشمنان و باز کردانید اینها نشدند مجمر بکسر عود سوز موسوت
هم آمده همچنین است مجمره و ذات عود همچنین است مجمر بضم در هر دو معنی و قد اجمر بحقیق عود
سوخت با آن جمار کرمان بیه درخت خرما همچنین است جاموره جمار کسحاب جماعه جا که اجمار
فشنو بین هم آمده یعنی همه ها بهیئت اجتماعی آمدند جمیر کامیر جمع شدن کاه مردم تجمیره موی تا فته
شده و در یک پشته ابنا جمیر شب و روز و بروزن زبیر خارجه بن جمیر بدری است یا نجاو مجمه
است یا نجاو مهمله بروزن جمیر که نام قبیله ایست یا بروزن جمیر تصغیر حمار است یا آن
جاریه است یا ابو خارجه مجمیر کوهی است جمران بضم شهریست جافر مجمر تا بصیغه اسم فاعل و

۷ یا جمره بن جمر است یا آن جاریه است

داسم مفعول اسم سخت بضم الجیم بصیغه اسم فاعلست زیرا که آنحضرت صلی الله علیه وسلم بوخت در مسجد ابجد بر بیشتاب که
درفغا را اجر القوس جمید است درز بخیر بمعنی جبر اجر الثوب بخور که جامه را اجر النار مجبر ااجیا
ساخت اکرا اجر البعیر بمعنی ادرشن اسم شتر و حفظ شد میان دو استخوان اسم وی اجبر النخاس الاوزه
و بمعنی که آنرا بستر شمار که پس جمع کرد و بمعنی آنرا اجرت اللیاب پوشید در آن بهلال اجر الاوم
بنی فلان کار بهمه را اسلام شد و بهمه عارض گشت اجر الخیل لاغر کردانید آنها را و جمع کرد
داسپان را اجر استنجا نمود سنگریزه جمره بخشید اورا اجره بمعنی آتش بوخت جمر فلانا یکسو کرد
اورا و دفع کرد و ازانست جمار بمعنی یا الحوا اجر است بمعنی اسرع زیرا که حضرت آدم رمی کرده بود
بر ابلیس و بسرعت پیش رفته بود **جمثوره** بضم خاک توده **جمجور** بضم خانه شکم و بر خانه
شکم از استخوان را جمجو گویند **جمزد** بد دوید نمود و گریخت **جمعره** بروزن و معنی جمره است
یعنی گرداوردن خود اعضاء جمع را وقت گزیدن و پشته درشت بلند یا سنگ مرتفع جمع
قبیله ایست جمعور بضم جماعه کلان جمعوره چوبیکه بر سر چوب قطعه از قروت جمع ها
کردانید آنرا جمع کل و لای ازدوکه وقت کندن چاه بر می آید **جمهور** بضم توده ریگ بلند
مشرف بر گرداگرد خود و گروه مردم و معظم و بزرگ از هر چیز و سنگستان بنی سعد و زن ابراهیم
جمهره جمع کرد آنرا اجمهر القبر جمع کرد بر آن خاک را و کهکل نکرد آنرا اجمهر علیه الخبر خبر داد
اورا بعض خبر پنهان داشت بعض را جمهوری شرابیست مسکر یا نبیذ انگوریست که بر آن سه
سال گذشته باشد ناقه مجمهرة در بهم خلقت تجمهر علینا دراز دستی نمود و ظلم کرد **جنازه**
بکسر و بمعنی است میان استر ابال و جرجان جنبوز کنتور جای خرمن کندم و جو **جنبر** کمقعد شتر
کلان و خورد و جوزه جباری که نام پرنده ایست همچنین است جنبار بکسر جیم و نون و تشدید
باء مفتوح و بروزن سمسار و اسب جبله بن مرد کسی است و شیبان بن جبار شاعر است **جنثر**
کجعفر و قنفذ شتر کلان فربه جناثر جمع جنثوره توده خاک **جندار** درج در مذکور شد
جندیسابور بضم و کسر دال شهر یست نزدیک تستر در آن قبر پادشاه یعقوب صفار
است **جناسیر** بضم درخت خرما است بصره بسیار آخر فضلات بازمی آلکو جنافیر قبرها
کهنه جمع جنفور **جور** ظلم نقیض عدل و ضد قصد و ظلم کننده قوم جوره و جاره جور کننده
کمان جار همسایه و کسیکه تو اجر داری اورا و مقرر کردی که ظلم کرده نشود بروی و اجاره دهنده
و اجاره گیرنده و شریک در تجارت و شوهر زن و زن جاره شوهر است و کسی زن
و منزل نزدیک بخانه و در بهمچنین است جاره و قسمت کننده و هم سوگند و یاری دهنده
جیران و جیره و اجوار جمع و شهر یست بر دریا که میان آن و میان مدینه راه یکشب و روز است

از آنجا

ازآنجاست عبدالله بن سوید صحابی یاان حارثی است و عبدالملک بن حسن و عمرو بن سعد و عمر بن
راشد و یحیی بن محمد محدثانند جاریان و دیهی است باصفهان ازآنجاست عبدالجبار بن فضل و ذاکر بن
محمد جاریان و دیهی است بحرین و کوهی است شرقی موصل جور مدینه فیروزآباد منسوب است بوی
آن کل گلاب و جماعتیها از علما است و محله ایست محمد بن احمد بن ولید اصفهانی است و کاهی مذکر هم
آمده و منصرف هم جنید محمد بن شجاع بن جور و محمد بن اسماعیل معروف بابن جور محدثانند جورکز دیهی است
باصفهان عثیث جور بکسر اول و فتح ثانی و تشدید راو باران سخت رعد جوار گسحاب آب بسیار هم رنگ
و گرداگرد خانه و کشتیها لغت است در جواری مرویست از صاحلا و این لغت غریبست شعب الجوار نزدیک
مدینه است جوار بکسر در عهد و پیمان گرفتن کسی را که آن شخص جار او شود و آب دیهی را اما نذیر و بروزن شداد
زراعت کننده جاوره مجاورة و جوارا او کاهی بکسر هم آمده همسایه او گشت تجاوروا و اجتوروا همسایه
کردیدند مجاورت اعتکاف در مسجد استجار مزد خواست اجاره خلاص کردانید اورا و پناه داد اورا
اجار المتاع متاع در ظرف انداخت اجار الرجل اجارة اما نولوا اورا اجوره ارباب تغیل بر زمین انداخت
اورا و نسبت کرد اورا البور جور یعنی ظلم جور البناء بالائش بنا را بجور بیفتاد و بر پهلو خوابیده شکسته شد
یوم بیوم الخفض الجور بروزن معظم مثلیست که در وقت شماتت بسکینی که عارض میشود میگویند بخفض
عم بیر حفظ داشت هرگاه داخل میشد در خانه وی هستند متاع اورا بر میکردانید بعضی را بالای بعضی می انداخت
پس وقتیکه او بپیشتر سبب غم او در خانه او آمده همان کار کرد که او نیم حفظ می کرد پس گفت قول مذکور را یعنی این
کار بدل آن کار است که من نیم حفظ میکردم **جهندر** بضم جیم و فتح هاو دال قسمی است از خرما
جهرة چیزیکه ظاهر باشد از نادسته جهرة یعنی عیانا غیر پوشیده جهر بمعنی آشکارا بمعنی جهر الکلام و
جهر بالکلام بلند گفت آنرا همچنین است اجهر بجهر و مجاهرة جهر بکسر کسی که عادتش بلند گفتن سخن جهر
الصوت بلند کرد آواز را جهر الجیش بسیار کردانید لشکر را همچنین است اجتهر تا هم جهر الارض رفت
در آن زمین و سلوک سخت کرد جهر الرجل دید اورا بی پرده یا نظر کرد سوی او و عظیم شد در چشم او
و خوش آمد ویرا جمال و صورت او همچنین است اجتهر جهر الشقاء جنبانید مشک شیر را تا دوغ شود
جهر القوم القوم با مراد کرد قومی بر قوم بر غفلت جهر البیر پاک کرد چاه را یا بر آورد تمام آبرا همچنین است
همچنین است اجتهر البیر مار سید تا آب چاه جهر الشیء آشکار نمود آنرا جهرت الشمس اما و خیره کرد
چشم اورا جهر فلانا تعظیم کرد اورا جهر الشیء اندازه و تخمین کرد آنرا جهرت العین کوچ نگاه نکرد در
آفتاب جهر لکرم عظیم کردید جهر الصوت بلند شد آواز کلام جهیر و جهار بفتح ها و جهوری سخن بلند مجهوره
چاه معمور حروف مجهوره چیزیکه در بین کلام مندرج است ظل قوربعض اذ غزا جند مطیع جهیر و جهیر بین
الظهور صاحب منظر جهار بضم هیئت مرد و حسن منظر و جهار شته درست و سال و بار ش از زمانه جهیر

صاحب جمال و نیز اورا احسان جبرا و جمع و شیر خالص بی آمیغ که آب اجر نیک منظر و خداوند تمام الخلقت
واحوال باشد که احوالیت و کسیکه نه بیند در قرص آفتاب و دسیکه عرق بیت نه آتش فراکرفته بس زود اورا
موتشه همه جبرا و آمن و زمین هموار بی درخت و بدبیشه و جماعه و جشنی که بیخوله آتش برآمده و بزرگ باشد
و آنها منال از قبیله و جوهر بر سنگ که از آنچه بر آید که از ان نغمه گفته شود جوهر است جبر نکه برای حلقت الجبر شود
باشد و مرد دلیر اقدام کننده اجبر پسر اول او زرد یا پسران او دلان و حالانکه آنها نیک قد ها و نیکو نما
باشند بجهاد و مجاهده با هم غلبه نمودن نعیه نهاد جبهار بفتح هم آمده ملاقات کرد باد و روزانه اشکار را
جحور بضم موضعی است و نام مردی جبهر و جبهور مکی که فاسد کند و کشت را فرسی جهور الصوت کصبور
اسپی که آواز غلیظ نداشته باشد آواز از ره بینی نکرده بس بیشتر بشده آواز کند و جهر او دا جهارا
بزرگ دیدم او را و دیدم او را بی مکشوف بی پرده جهار کلکاب بستی است مر جواران را **جیتن** بکسر راه
و کاهی به تنوین هم آمده بروزن امین سوگند است یعنی خفا و بمعنی آزار و بی آمن گفته میشود جیر لا افعل و لا
جیر لا افعل یعنی لا حقا جیر بفتحتین کوتاه قامتی و خواری و خوردی جیار گشتگاه توره و حرارت سینه
از خشم یا از گرسنگی همچنین است جایر و موضعی است سواد بخارا جیر جیر کنقم شهری است بمصر جیره بروزن
کیسه موضعی است بحجاز مرکبی نه راوی سیف بن جیرویه بروزن نفطویه محدث است حوض مجیر بروزن و معنی
مقعر یعنی حوض خوزد یا حوض جوه رنگ یا کجکرده شده جیران بکسر دهی است با صفهان از آن دیه است
محمد بن ابراهیم و احمد بن محمد بن سپهان هذیل بن عبد الله جیرانیان محدثان ناحیه ایست میان
سیراف و عمان جیرون بفتح دمشق یا دروازه دمشق که نزدیک مسجد جامع است جبلی است و
روایت از قطرای یا منسوب است بسوی پادشاه جیرون زیراکه قلعه او ساخته بود و در دروازه القلعه باقیمانده
و حاملیت **فصل الحاء حبر** بکسر سیاهی دوات مجبره بفتح دوات
نه بکسر و جوهری در کسر آن غلط کرده است و مجبره بضم با و بروزن مقبره نیز حکایت کرده شده
است و کاهی بتشدید را هم آمده حبری سیاهی فروش نه حبار کند او عالم و صالح در دین هر دو معنی بفتح هم
آمده احبار و حبور جمع و نشان یا نشان نعمت و حسن و نقش و زردی که با سپیدی دندان آمیخته
باشد همچنین است حبرم و حبره و حبره بضم و حبر و حبره بدو کسر قد حبرت اسنانه کفرح یعنی
دندانش زرد مایل به سپیدی شد و حبور جمع و مثال و نظیر حبر بفتح سرور و شادی همچنین است حبور و
حبره و حبر بفتحتین احبره سرور ساخت او را و نعمت همچنین است حبره حبر بفتحتین اثر و نشان
همچنین است حبار و حبار قد حبر جلده بصیغه مجهول زده شده پوست او پس باقیماند اثر زدن
بران حبرت بیخ بر شد دست او و کرهی ماند در استخوان حبر بروزن کتف نرم و نازک و
همچنین است حبیر حبره کعنبه او حبره تابعی است حبر بن نجم محدث است و قسمی است از چادرهای
یمنی و بفتحتین بهم آمده حبر و حبرات جمع حبری چادر فروشی نه حبار حبر کامیر الازنکی برنگ بلنک
و چادر منقش و جامه نو حبر بضمتین جمع و پدر قبیله ایست و نام شاعریست و قول جوهری حبیر لغام البعیر
غلط است صواب در آن خبیر بخاء معجمه است مطرف بن ابی الحبیر که زبیر و یحیی بن مظفر ابن الحبیر محدثانند
حبره بضم کرهی از درخت که بریده میشود و از آن آوند ساخته میشود و بفتح سماع در باشست و هر نغمه نیکو
مبالغه در حبر یک صفت کرده میشود بحسن و خوبی حباری بکلوخ برنج ایست برای نر و ماده و واحد و
جمع و الف آن برای تانیث است و غلط کرده است جوهری زیراکه اگر الف آن برای تانیث نبودی آن
منصرف میشد حباریات جمع حبرور و حبریر و حبرور و یحبور و یحبوریه حباری و حبار بر و حبابیر
جمع یحبور بزه ایست یا نر حباری حبر بکسر شهریست حبر بر کقند یل کوهی است بجریس در بروزن معظم
اسپ حرار بن ارور کشنده مالک بن نویره و کسی که بگذارد نیکیها بدنش را اگر بدیه باشد پس باقیماند در آن
نقشها و کمان که آرایش آن خوب باشد و بروزن محدث لقب ربیعه بن سفیان شاعر فارسی
است و لقب طفیل بن عوف غنوی شاعر است حبری بروزن زمکی رود باریست نار اجیر اکسیر آتش
کرم شب تاب حبران بضم پدر قبیله ایست بعنی از آن قبیله است او را شود و طایفه دیگر
یحابر بن مالک بن اود بن ابو مراد است ما اصبت منه حبربرا و لا حبربرا اگر رسیدم از وی
حبربر ای عار اسه جبریره بیت زرشر او موش حبر کفلز موضعی است ابو حیران جمال بکسر موضوع
دست بجمال ابو حبره کعنبه کی شیخ او ابن عبید الله است تابعی است ارض محبار زمینی زود
رویاننده رویند که حبرت کفرح بسیار روشید که زمین همچنین است احبرت حبر الجرح
تازه شد زخم یا به شد و باقیماند در حمرات نفی جابور مجالس فاسقان حبر حبر خواندن
بر دست برای خوشیدن تحبیر خط و شعر عیر با دتحسین آن حبره بکسر قلعه ایست بجد نیموزه
و دختر است ضیغم شاعره است لیث بن حبرویه بحمدویه محدث است سورة الاحبار سورة مائده
حبربر بستر خواه حبربره زن کوتاه زنست احمد بن حبرون بفتح شاعر است شاة محبره مجر بمعظم
بزنکه در بیراهچشم وی نقطه های سیاه و سپید باشد حبری گسکری و کزیتون مدینه ابراهیم خلیل ۴
کعب الحبر و بکسر هم گفته و مگو کعب الاحبار عالمی است مشهور **حبتر** کجعفر روباه و کوتاه
قامت همچنین است حبیتر قیس بن حبیتر تابعی است و بروزن علابط قطع کننده صلاء رحم
را حبتره لا عری مدن و کم کوشت آن حبتری عاید بن ابی ضبیت کعبی است **جبجر** کسبطر
و علابط و سیکر یعنی غلیظ و کفنفذ و علابط زحباری تحبجر بحبجید که در رودها اجبجر کاف مشو منتفخ
شد از غصه همچنین است دحبجر از باب افعلال احبجر اشد و غلیظ شد و درشت کردید
حبقر کفعلل و کرکر و مندرکزد در بناهای کلمات و تفسیر نکردند که ز معنا آن زاکه است

گفته می شود ابردمن حبقر یعنی سرد تر از زاله و گفته می شود حبقر اصل آن حب قر قر تا که و دلیل
بر آنچه ذکر کردم آنست که درستیکه ابو عمرو بن علاء روایت میکند آنرا ابردمن حب قر یعنی سرمای تگرگ
است **حبوکر** بفتحتین ریگستانیست که در آن رونده راه گم کند و داهیه همچنین است حبوکری
و ام حبوکر و ام حبوکری و ام حبوکران و مرد سطبر مجتمع الخلق همچنین است حباکر و شخص الاغر که گام
نزدیک نزدیک نهد کذا الحباکر جمع حبکره جمع کرد از انچه حیران کردید حبوکری جای جنگ بعد
انقضای آن و طفل خرد **حتر** استوار کردن و بستن همچنین است احتار و تیز دیدن و بخل
ورزیدن و تنگ نمودن در انفاق همچنین است حتور و بسیار خوردن و بخشیدن یا کم بخشش
نمودن و طعام خورانیدن همچنین است احتار مضارع همه معانی مضموم العین و مکسور العین
است و چیزیکه از زمین بلند شود و دراز گردد و بمعنی بکسر هم آمده و چیزی قلیل همچنین
است حتره بضم و روباه نر حتر بکسر پرده که گرد دامن خیمه و غیره بر زده باشند همچنین است
حتره بضم و بخشیده و برای خانه حصار گرفتن حتار هر چیز گرداگرد چیز و طرف آن و چیزیکه
آنرا احاطه کند و حلقه کون یا ما بین کس و کون یا خط میان خایه و اسپلک چشم
و گوشت که منتهای دهان [illegible] مانند دندان بود و رسنی که در عرض سایه بان بندند
که طنابها با آن بسته می شود حتره بضم محل اجتماع هر دو طرف [illegible] و طعام مهمانی
بنای خانه نو همچنین است حتیره و محل بریدن بروت و بفتح یکبار شیر خوردن [illegible] و مخمور
کسی که اندک اندک شیر خورد بسبب قحط و کمی شیر [illegible] و تنگ از انفاق کنند
ما حترت الیوم شیئا [illegible] امروز چیزی را [illegible] ساخت برای اینها مهمانی بنای نو حتر البیت
گردانید برای خانه محیطی که گرداگرد او شود **حثر** [illegible] حثر العین
[illegible] چشم [illegible] حثر العسل [illegible] شهد [illegible] گردد حثر
الشی فراخ گردید حثر بفتحتین دردی [illegible] و انگور خام ترشی و سختی و دانه [illegible]
که ظاهر گردد و نوعی است از سمار [illegible] خاکست جمع کرده شده وقتیکه کنده شود
ریزه آن [illegible] می آید تا وحدت آخر آن لاحق میگردد حثار [illegible] بضم زون و بسی
مانند کاه جو [illegible] طعام مهمانی بنای نو [illegible] حوثره بطنی است از عبد
القیس عبد المؤمن بن احمد بن حوثره جرجانی محدثست احثر النخل [illegible] خرمای
آن [illegible] از رسیدن و دانهای [illegible] مانند دانهای انگور [illegible] از آنکه خورده
شود حثر الدواء [illegible] **حثغر** [illegible] روغن و غیر آن [illegible]
مال [illegible] اخذت [illegible] فی الامر [illegible] احثره غلط

و

وحش و خاشاکی که در تنگ کوزه جمع می شود **حجر** مثلثة منع همچنین است حجران بضم
و کسر و کنار مردم و حرام همچنین است محجر و حاجور و بفتحتین کی و صفای ریگ و
خانه چشم و قصبه یمامه و موضعیست بدیار بنی عقیل و وادیست میان بلاد
عذره و غطفان و دیهی است مر بنی سلیم را و در بمعنی بکسر هم آمده و کوهی است
ببلاد غطفان و موضعیست بیمن و موضعیست که در آنجا جنگ شده بود میان دو کس
و کنانه و جمع حجره است حجره بمعنی ناحیه و گوشه همچنین است حجرات و حواجر حجر بن ربیعی
پدر قبیله ایست از آن قبیله است عباس بن خلید تابعی و عقیل بن ناقل و قیس
بن ابی یزید و هشام بن حمید و اولاد او و برادر حافظ عبد الغنی و امام ابو
جعفر طحاوی از حجر ازدند حجر بکسر عقل و گرداگرد کعبه اندرون حطیم از طرف شمال
و دیار ثمود یا شهرهای آن قوم بسیار و در بمعنی بنا و غلط است حجور و حجوره و احجار
جمع و وزارة و جامه که آدم باشد و فرج مرد و زن و دیهی است مر بنی سلیم را و در بمعنی هر دو
معنی بفتح آمده و حجرة و حجرة بمعنی پرورش یافت و نمو کرده در حفظ وی و پرورده وی
و هب بن راشد حجری بکسر مصریست و بفتحتین سنگ کلان همچنین است احجر و وزن
اروق احجار و احجر و حجاره و حجار جمع ارض حجرة و حجیرة و مستحجرة زمین که در آن سنگها
بسیار باشد و طلا و نقره و ریگستان و حجرا لود حجر بیت در شهریست عظیم بر کوهی باندلس
و از آن شهر است محمد بن یحیی محدث و موضعیست دیگر حجر الذهب محله ایست بدمشق
حجر شغلان قلعه ایست نزدیک انطاکیه حجر بضمتین کونست گرداگرد ناخن و روزن
حجر جمع حجره است بمعنی غرفه و حظیره شتران همچنین است حجرات بضمتین و حجرات
بفتح جیم و سکون آن از زمخشری حاجر زمین بلند که میان آن پستی باشد و معنی
در وادی که آب از او بیرون نرود همچنین است حاجور و جای روییدن گیاه است
و محل اجتماع آن گیاه و محال گرداگرد شدن آن حجران جمع و منزلی است مر حاجیان
را و در بادیه حجری نکردی و بکسر هم آمده حی و حرجه حجر بضم و بضمتین پدر امرؤ القیس
و پدر اعالی او و ابن ربیعه و ابن عدی و ابن النعمان و ابن یزید صحابیانند حجر بن
العنبس تابعی است و دیهی است بیمن از مخلافهای یمن مخلاف بکسر مدینه از انجاست
یحیی بن منذر و محمد بن احمد بن جابر حجر بفتحتین و الاد اوس صحابه است و والد
اوس جاهلیست و والدان محدثست یا مجر بفتح اند ایوب بن
جر و محمد بن یحیی بن ابی حجر پدر و روات صدرت شود ندو الحجرین از دست

زیرا که دختر او از یک سنگ میکوفت خسته‌های خرما را برای شتر و از یک سنگ جو میکوفت
جهت اهل خانه (کدبانو) رمی بحجر الارض یعنی افکنده شده در بلا محجور کصبور موضع است
ببلاد بنی سعد نطرف عمان و موضعی است بیمن محجوره مشدده و حاجوره بازی است
طفلان خط گرد میکشند و میان خط یکی از طفلان میایستد و دیگران احاطه آن
مینمایند تا بگیرند آن طفل را محجّر مجلس و منبر بوستان و چشم خانه و ظهور از
برقع یا چیزی که ظاهر شود از نقاب زن و عمامه مرد و قصبه که بر سر بندد و کرداگرد
دیه و از آنست که گویند محاجر اقیال یمن یعنی چراگاه‌های پادشاهان یمن زیرا که هر یک
چراگاه علیحده دارد و دیگری در آن دخل نتواند استحجره حجره ساخت همچنین است
تحجّر مظفر بن عبد الله بن بکر حجری جهنی محدث است احجار نطنها قبیله‌ها از بنی تمیم
محجّر کمعظم و محدّث آبی است و موضعی است احجار ... همام بن مره شیبانی احجار الخیل
رسیان که برای سلک فتن مقرر کنند نزدیک نیستند که جدا شوند از همدگر احجار الزیت
قبا خارج مدینه منوره و احجار الزیت موضعی است داخل مدینه منوره و
حجیرات منزلیست مرادس بن معفر او را حنجور یجه با تمام خورد که از شکم
افتد و تیشه برای ذخیره که طعام عربانست و حلقوم همچنین است حنجره حناجر جمع
دوست و شهریست حجر القمر تحجیرا که ماهتاب حظ باریک شد نه غلیظ یا داره
کو قمر شد در ابر حجر البعیر داغ کرده شد که بر گرد چشم شتر با گت داغ مدوّر
تحجّر حلقه تنگ گرفت برو استحجر دلیری نمود و جلادت کرد استحجر الارض زمین
منار نصب کرد استحجر اللّوح تخته در بغل گرفت استحجر به التجا نمود بوی
و پناه خورد از وی استحجرت الابل شکم‌های شتران محکم شدند وادی
الحجارة شهریست مشهور اندلس از آن شهر است محمد بن ابراهیم بن حیّون حجاری
حجور کعصفور نام مردی و بروزن شدّاد بن الاجرد یکی از حاکمان عربان بوده حجیر
کزبیر ابن ربیع و هشام بن حجر محدثانند حجیر بن سوده جد جابر بن نمر است
حدر از بالا به پایین آمدن همچنین است حدور و شتاب کردن
تا همچنین است تحدر و آماس پوست بدن و سطبری آن از ضرب همچنین
است احدار و در برم ... یعنی و جاری گردانیدن دوای شکم را و احاطه نمودن
جزیرا انحدار بحذر کینصر و یضرب در همه معانی فربهی با درشتی و سطبری
و اجتماع خلقت همچنین است حدارة فعل آن کینصر و کرم حدر یعنی ...

وتحدیر و اماس بیدن ... ثوب همچنین است احدار

جای که از آنجا فرود آیند همچنین است حدور و احدور و حدر را او حادور و دکتن چشم گرا
و تحدر و تحذر کینصر و کینصر حدوره و حدوره و حادوره اسم مصدر است و به معنی
در صعیمی و یکی سالا ادیدن احدر کسیکه بکر او بیند حدر را وزن حبیب علیه حدره
وحدر بضم اول و فتح دوم و تشدید میم ... مفتوحه چشم کلان و درشت و سخت یا تیز
نظر حال آن است در بنده همچنین است حیدر و حیدره دو خوان و به یا صاحب حسن و جمال
و خواند شده است در قرآن وانا لجمیع حاذرون و بدرستیکه ما جماعه اعداد کنندگان
حق باچه کاو و گوسفند و حق سلح از شمشیر و نیزه دانایان بعضی از قاریان حاذرون
ایم هر قتال سلاح یا سیر کنندگان برامده کان طالبان ایم حرب را حادور گوشواره و
هلاک همچنین است حیدره و دوا دشکماری کننده حیدار سنگریزه سخت حدره قرحه که
ظاهر کند سپیدی بلکه ادیفم کثرت و اجتماع گله شتران احدرا انکه هر ... ران او ... باشند
و با لا و ان باریک حدر او صفت نیک است ... و نام زنی است که ... (فرزدق)
سوختار در بضم ... نظر حنذور و حنذر و حنذوره بضم همه و بروزن ... و حنذوره بکسر
حاء و ضمدال و حنذیر و حنذارة و حنذور و حنذوره و حنذیره بکسر همه ... بجوانب چشم
گویند هی علی حنذر عینیه و حنذوره عینیه یعنی که امیدوار ... نیستم او را ... قدر
نظر سوی او ندارد و جعلته علی حنذورة عینی یعنی گردانیدم او را برابر عین ... خود
یعنی نظر داشتم آنرا احذر بالضم و تشدید را ... سطبر انحدر ... گرفت و فرود
آمد از جای منحدر بفتح حاء و دال و منحدر بضم میم و منحدر بفتح حاء و ضم دال موضع انحدار
تحدر نزل ... و فرود آمد حدبار بکسر ماده شتر لاغر همچنین است حدبیر و ناقه که کوهان او فرو برده
در رفته باشد و سال قحط و لشته زمین یا زمین بلند جمع همه حدابیر است حذر بکسر و فتحتین پرهیز
کردن همچنین است احتذار و محذور فعلی کعلم حاء حذوره و حذریان و حذر بفتح و حذر
بفتح اول و ضم دوم مرد سخت پرهیز کننده حذورن و حذاری جمع هو ابن احذار ای صاحب احتیاط
و پرهیز محذوره خوف و بلائی که پرهیز کرده شود از آن و جنگ حذار و حذار رود کاهی نامی است تکوینی
هم آمده یعنی بپرهیز ربیعه بن حذار کغراب سخن‌های مشهور است ذو حذار راز الهان بن مالک
است حبیبه دختر عبد العزیز بن حذار شاعره است ربیعه حذار پسر ... ماه
است یاد آن حذار کتاب بست آنا حذیرک حیفه یعنی میترسانم و پرهیز میکنانم
ترا از وی حذیره کسفینه قطعه درشت از زمین و سنگستانیست عرب بنی سلیم را
و لشته زمین بلند درشت همچنین است حذر با دو مور کردن خروس خذار و حذار

اوّل و کسر دوم

جمع حذر بضمتین و تشدید رای مفتوحه با طاء حذران لعنمان و حذیر که بمعنی مردم عالم اند
حذر بالضم قومی که تخویف میکنند مرد مراد حذار کالحار غضبناک شد و خشم گرفت گویند حذار ابی
و حذار یک ریزا وقتیکه تو بر تسا نه و در خوف انداز ابو حذور کنیت آفتاب و بیت قال ابو
محذوره سمیره بن معیره موذن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عمر بن محمد بن عباس خندر
محو شتت ضبط کرده است آنرا ابن عساکر محاذره با یکدیگر تخویف نمودن و ترسانیدن
حذفور بروزن عصفور جانب همچنین است حذفار و شریف و جمع کثیر حذفوره بر گرد
او را اخذ یخذ فوره و بجذ فاره و بجذافیره گرفت او را یا تمامه جوانب او را گرفت یا عالی او را
گرفت حذافیر مردم مستعدان بهر جنگ و ارشد حذافر که یعنی مستعد شو حذلم بکر کوتاه
قد اخذه یخذ امیره گرفت او را بتمامه و نگذاشت چیزی از او حر کرم و از تین همچنین است و حر اور
بضم و اقادر حر ور داخاص جمع حررت یا یوم بروزن ملت و مررت و فررت که منذ ای و حوارث
روز روز حرارت شتر را گفته می شود و الحر خانچه برای گوسفند گوسفند لحیه و جمع حره است بمعنی زمین
سنگریزه دار سیاه همچنین است حرار و حرات و حرین و احرین بعیر حری شتری که حاکند در زمین
سنگ لاخ حر بضم غیر مملوک و بهترین در هر چیز و در سبب اصیل و کل بد رنگ و رنگ بی گل
در جل بین الحرورتیه والضم هم آمده و بین الحرور و بین الحرار والحریه مرد آزاد و لطا بهر آزادی احرار
احرار و حرار جمع و کبوتر بچه و آهو بچه و مار بچه و فعل نیک و توشه از خرمای تر و چیخ و بانگ
حرالوجه رخسار و چیزیکه ظاهر شد از آن حر مرک عو وسط ریک حر بن یوسف که منسوب بوی
~~منسوبست~~ نهر الحر بموصل و حر بن قیس و حر بن مالک صحابی اند و رود باریست بنجد
و دیگر بحریزه و سیاهی بالای بر حرکوش حر جمیل حره جاها سنگ ریزه آمده برنده ایست ساق حر
قمری زحر زن حران بوحر و حر از در شش ابه حر بکسر آمدن اندام نهانی زن و لغتی است در حر
محققه بالا درج رح لذ ثبت حره آبیله خرد و عذاب دردناک و تاریکی بسیار و محل
جنگ حسنین و موضعی است بتبوک و به نقده و میان مدینه و عقیق و جانب قبله مدینه و
بلاد عبس و بلاد فزاره و بلاد بنی القین و بدهنا و عالیه حجاز و نزدیک فید و بکوه ها
طی و بارض بارق و بنجد نزدیک ضرتیه و موضعی است مرتین مره را و نزدیک خیبر و آنرا
حره النار گویند و لظاهر مدینه زیر و اقم و آنجا جنگ حره شده بود در ایام یزید
بر بریک در راه یمن حره علاقیق و حره لبن و حره لعلع و حره شوران و حره الجماش
و حره جفل و حره میطان و حره معشر و حره و عشاو حره الرجلا و حره
قمات موضعها اند بمدینه منوره حره بضم کریمه و غیر مملوک حرایر جمع و جابر کشتن

ونوزان

و نوزان از بنا گوش و ابر بسیار بارد ابو حره و قاش مشهور است گویند بات بلیله حره با اضافه
و قتیکه شوهر بشی شبز فاف قدرت بر شکستن بکارت او نیافته باشد لیله حره در شوال است شکستن
تو صیعر یعنی آنکه حر بحر کطاب بطلت جوار آزادی و اصیاب گردید حر حره تشنه گشت
حرآن مرد تشنه حری زن تشنه حر المامو حر ام که آب سرد ماه داشته باشد تحت القره بیند الله حره اول شب ماه
حذا او را در تشنگی در هوا کسر را اینجا حره بکسر خوانده می شود برای ازدواج قره حراق کمحا به
احمد بن علی محدثست بسیار سفر کننده محمد بن احمد بن حراره برد عی روایت حدیث نموده
حرآن لقب احمد بن محمد مصیصی شاعر است و شهریست بجزیره ان عمر از ان شهر است حسن مصیصی
بن محمد بن ابی معشر گاهی در نسبت سوی ان شهر حرنانی بترو نون گویند دو دیه اند
بحرین کبری و صغری و دیهیست بحلب و بغوطه دمشق و ریگستانیست ببادیه حران بضم کوچه
ایست باصفهان جهشل بن محمد کبری شاعر است نصر بن سیار بن رافع بن حری
از تبع تابعین است مالک بن حری تابعی است حیر کسیکه از حشم و غیره فرو ریزاده باشد
همچنین است محرور داب میمون بن موسی مرور ام بجیر داه آزاد کرده شده طلحه بن مالک حریره آرد که با
شیر یا روغن بپزند حو کفر حریره بخت و یک جامه از حریر حرور باد گرم که در شب وزد و گاهی در روز هم
و گرمی آفتاب و گرمی دایم و آتش حریز بیر شیخ است مر اسحق بن ابراهیم موصلی را قیس بن عبید
بن حریر صحابیست حریه زمین زم ریگستان حربه عرب اشراف آنها حریره بروزن هریره موضعیست
نزدیک نخله حرتین بضم شهریست نزدیک آمد حورار لحلولار و گاهی بقصر هم آمده دیهیست بکوفه حو
حروراء بین الحروریه خوشنه عبارت است از نجده بن عامر حنفی خارجی و یاران وی تحریر کتاب و غیره
راست کردن و قیمت کردن آن تحریر رقبه آزاد کردن بنده محرر بن عامر کمعظم صحابیست محرر
بن قتاده وصیت کرده بود پسران خود را با سلام آوردن محرر بن ابی هریره تابعیست محرر دارم
نوعیست از ماران استحر القتل شدید شد کشتن هو احو حسنا منه او باریک تر است از روی حسن
از وی بسیار نیکو حسن و خوشمکین تر است از روی بشره ملکین حسن عمل حار کار دشوار و سخت و موی حر هم
سوراخ بینی احر النهار روز گرم شد احر الرجل گشتند شتران مرد تشنگان حرحار موضعیست ببلاد
جهینه محمد بن خالد حروری بروزن علی محدثست حزنبور بروزن بیر حزر اندازه
کردن و تخمین نمودن همچنین است محازره تحزره و تحزر و بضم زاء معجمه و کسر آن حزر موضعیست
بنجد حزره شجره ایست ترش و بهترین مال حزرات جمع و کنار تلخ یا تلخ کنار و رود باریست
بنجد حزره از چاههای عربان است حازر شیر ترش و نبیذ ترش و درد ترش قد حزر تحقیق
ترش رو گردید و آرد جو که مر او را بوی خوش نباشد حزیران نام ماهیست بیش از تموز زبان

رویه حزوره کقسوره ناقه رام و زیر بار گردانیده شده و پشته خورد همچنین است حزواره بکسر حزاور و حزاورة
و حزاور جمع حزور کجعفر و کعلس نوجوان قوی و مرد قوی و مرد ضعیف از لغات اضداد است محمد بن ابراهیم بن
یحیی بن الحکم بن حزور ثقفی حزوری اصبهانی محدث است محزور متعصب حزر را جزر مانند سرگربه که دران مثل
دوشاب ترش میباشد بکیده میشود **حزق** برکرد آنرا حزق المتاع محکم بست آنرا حزق القوم
للقوم متعود شدند قوم برای قوم حزقه زمین هموار صاف که دران سنگریزها باشد حزقه بر وزن
ارد به مکان سخت **حزم** کجعفر پادشاه حزمه باستواری کار کردن و پیرو شکافته شدن شکوفه
کند تا تا اخذه بحر موره و حزامیره گرفت آنرا تمام آنرا **حسر** بحره و بحره کینصر و یضرب حسرا
ظاهر کرد آنرا حسر الشیء منکشف گردید حسر البصر کند شد بینائی و منقطع گردید از دراز زمانه حسیر و محسور
کند شد حسر الغصن پوست شاخ را بر کند حسر البعیر راند شتر را بحدی که مانده گردانید آنرا همچنین است
احسره حسر البیت جاروب زد خانه را حسر علیه کفرح حسرة و حسرا افسوس کرد بران افسوس کردن حسیر
افسوس خورنده حسر کضرب و فرح مانده شد همچنین است استحسر حسیر مانده شده حسری جمع حسیر است
عبدالله بن حیان و شتر مانده کوفته شده حسری جمع محسر خبر دهنده و بفتح سین هم آمده و ورود طبیعت
محسر کمعظم آزار دهنده محقر حسار گیاهی است روئیده که است مانند کوز یا مانند تخم اسپندان محسره
جاروب جاسوس کسی که خود و زره و سپر نداشته باشد و زرکه از جستن برماده گذشته باشد
تحسیر درد دریغ افکندن و افتادن بر مرغ و تحقیر و ایذاء بطن محسر جائی است نزدیک مزدلفه
قیس بن محسر صحابی است تحسّر دریغ خورد تحسّر وبر البعیر افتاد پشم شتر از مانده کی حسرت
الجاریة در مواضع بدن او گوشت بهم رسید حسر البعیر فربه گردانید ربیع شتر را بحدی که بسیار شد
پیه در بدن او و بلند شد کوهان وی پستر سوار کرده شد چند روز پس رفت جنبش وی و فرو نشست
گوشت و رگ متفرق بوده **حشر** گوش نازک واحد و تثنیه و جمع دران برابر است دستخوش نشده گوشت در
و پر نازک که بر تیر کنند و نیزه نازک و باریک کردن و نازک گردانیدن و گرد آمدن فعل یحشر
و یحشر کینصر و یضرب محشر و بفتح شین هم آمده محل گرد آمدن و خلا و هلاک کردن سال
سخت ستور و مال مردم را گویند حشر نفی ذکره و سفی بطنه بصیغه مجهول و فتر که کیر و شکم
وی کلان و سطبر شوند گویند حشر نفی راسه وقتیکه سر او بزرگ باشد و او عزیز دارد آنرا
همچنین است احتشر حاشر نام شریف آن حضرت است صلی الله علیه و سلم حشار گلگان موضعی است
سالم بن حرملة بن حشر و غیاث بن ابی الحشر صحابیانند حشرات مار و مور و کژدم و غیر آن
یا جانور ریزه زمین همچنین است حشرة بفتحتین در هر دو معنی و ثمرهای بیابان چنانچه صمغ
و غیر آن حشره نیز پوستیکه متصل دانه باشد حشر جمع و شکار همه آن یا شکار کلان

یا شکاری که خورده شود حشر سبوس و بضمتین هم کفتکیت حشورة اسب هر دو تهیگاه بیرون آمده و برون
زیرکی نماینده بخل ورزنده و زن کلان شکم و دابهای مجتمع الخلق در هم گوشت واحد آن حشوره است و طب
حشر کلکتف خیک شیر میانه نه خورد و نه کلان **حصر** کضرب و نصر تنگ کردن و بند نمودن از
سفر و غیر آن همچنین است احصار حصر بعیر بستن آن بحصار یعنی پالان همچنین است احتصار بعیر
حصر بضم شکم بسته شدن و اطلاق نشدن حصر بصیغه مجهول شکم بسته شد محصور بسته شکم بعد اطلاق
آن احصر بصیغه مجهول بمعنی حصر حصر بفتحتین تنگ سینه و بخل و عاجزی در گویائی و باز ماندن از خواندن
پس قادر نشدن بران فعل حصر کفرح حصیر مرد تنگ سینه همچنین است حصور و بوریا و رگی که دراز
میگردد در پهنای پهلوی دابه بسوی طرف شکم آن یا گوشت پاره چنین یا پی که مابین پوست تنک زیر
پوست زیر ذکر که محل بر آمدن موی زهار است و مابین محل انقطاع استخوانهای پهلو تا است و پهلو
و پادشاه و زندان و مجلس و راه و آب و صف مردم و غیر آن و روی زمین احصره و حصر جمع
و جوهر شمشیر یا هر اطراف آن و بخیل و کسی که ننوشد شراب را از روی بخل و کوهی است و جهینه
را یا ببلاد غطفان و هرچه بافته شود از هر چیز و جامه آرایش کرده شده منقش وقتیکه نشر
کرده شود بحسن خود دل را میگیرد و سینه تنگ و وادی است و قلعه الیث بیمن و آبها است از
آبهای بنی حصیره خرمنگاه خرما که آنجا خشک کنند و پاره گوشت پهنا در تهیگاه است بنظر آید
وقتیکه لاغر میشود حارث بن حصیره محدث است ذو الحصیر بن عبد الملک بن عبد الله بر وزن
علم مرا او را دو بوریا بوده از شاخ خرما هر دو بروغن قیر اندوده هرگاه دشمن میخواست شعب
کوه درآید او بدره کوه میرفت یک بوریا پیش رو میگرفت و یک پس پشت و بتن تنها خود راه
دشمن می‌بست حصور ناقه که سوراخ سر پستانش تنگ باشد فعل حصر ککرم و فرح و احصر و
کسی که از جماع بپرهیزد با وجود قدرت بر آن یا کسیکه ممنوع باشد از اختلاط زنان یا کسیکه
شوق زنان نداشته باشد و گرد آنها نگردد و ذکر و خصیه بریده شده و بخیل همچنین است حصر
و ترسنده باز ایستاده از کاری و پوشنده راز حصراء زن سوراخ فرج بسته حصار کشداد نام
جائی است حصار ککتاب و سحاب بالشی که موخر آنرا بلند کرده باشند و پر کرده باشند مقدم
آنرا بچیزی که مانند پالان انداخته میشود بر شتر و سوار کرده میشود بران همچنین است محصره
یا محصره پالان خورد است بعیر محصور شتری که بر پشت وی همان پالان باشد محصره بفتح میم آنچه
کنک برو نهند در آفتاب تا خشک شود احصره المرض او البول گردانید بیمار یا بول
او را که بند میکند خود را محتصر شیر غرنده محاصره عدو را معروف است حصره استیعاب نمود
حصر القوم بفلان طواف وی نمودند حصر کفرح بخل ورزید حصر عن المرأة باز ماند از جماع زن

حضر بالسر نکاهداشت راز را حصر بضم علی بن عبد الغنی قاری شیخ القراء و برهان الدین ابو الفتوح نصر بن
ابو الفرج محدث است و دیگران هم هستند حسن بن حبیب حصایری محدث است **حضن** کنف و علم
حضور او حضارة حاضر شد حاضر شدن همچنین است احتضر و تحضر از باب افتعال و تفعل و متعدی
هم میشود گفته میشود حضره و تحضره و احضر الشیء و احضره ایاه کان بحضرته مثلثة الاول و بحضره و حضره
هر سه بفتحتین و بحضره و از او شهد منه حاضر اسم فاعل است حضر کرکع و حضور جمع حسن الحضرة بکسر
وقتیکه حاضر شود بخیر حضر و حضر و حاضره و حضاره و بفتح هم آمده شهرها و قریها خلاف بادیه
حضاره اقامت در حضر یعنی در شهر یا قریه حضر شهریست مقابل مسکن بنا کرده است آنرا ساطرون
بادشاه و جاری روئیدن موی زهار در زن و تطفیل یعنی تطفیل در باب اللام مذکور خواهد
شد ان شاء الله تعالی و بیه در زناف و بالا ناف حضر بضم دویدن اسب همچنین است احضار محضیر
اسب دونده نه محضار یا محضار لغتیست حضر لکنف و کندس کسی که وقت خوردن طعام مردم
بجوید یا حاضر میشود آنرا و بروزن ندس مرد صاحب بیان و فقدان و لکنف مردی که اراده سفر
نداشته باشد یا باشنده شهر یا قریه محضر باز رفتنگاه بآب و خطی که در وا قو میشو یسند
و شاهد بهار مردم بران نوشته میشود که آنچه درین خط است صحیح است و قوم حاضران و سجل
قاضی و مشهد مردم و دهی است باجار محضرة آب است مر بنی عجل را میان دو راه کوفه و
بصره بسوی مکه حاضور او آب است حضیرة کشفینه محل جمع خرما جماعه قوم یا چهار کس یا پنج کس
یا هشت یا هفت یا ده یا کم از ده که با عدد آنها غزا کرده آید یا مقدمة الجیش و آب زرد یا بچه
که از شکم بیرون آید در حین زائیدن حضیر جمع آن یا خون غلیظ در شکنبه و جو که در جراحت
جمع شده باشد محاضره با هم سوال و جواب کردن و نزد سلطان شدن با خصم و با هم دویدن
و با هم غلبه جستن بس حق کی بران حضار کعظام ستاره ایست حضر موت و بضم میم هم
آمده شهر است و قبیله ایست گفته میشود حضر موت بضم موت و با ضافه هم آمده بس
گفته میشود حضر موت بضم راء و اگر خواهی کلمه ثانی را تنوین ندهی تصغیر آن حضیر موت است
نعل حضرمیه نعل دراز لطیف بر هیئة زبان و حکایت کرده شده است نقلان حضر موتیان
حضنور کصبور کوهی است و شهریست بیمن حاضر شهری خلاف بادی و قبیله بزرگ و کوهیست
از کوههای دهناء و دهی است بقنسرین و محله عظیم است بظاهر حلب حاضره خلاف بادیه
و کوشش قیل ابو حاضر صحابی است که اسم او شناخته نشده ابو حاضر اسیدی است
موصوف بجمال فایق و ابو حاضر بشر بن ابو حازم است عسی ذو حواضر کانه بزرگ
صاحب کوشها اللبن محضور یعنی شیر بسیار آفت دارد حاضر میشود بران جن والکنف

محضوره

محضورة کذلک و همچنین بیوت الخلاء کثیر الآفة اند که حاضر میشوند در آنها جنها حضرنا عن ماء کذا یعنی برکردیم
از آب جنین حضار کسحاب کوهی است میان یمامه و بصره و شتران سفید و شتران سرخ و بکسر هم آمده و احد ندارد یا واحد
و جمع در ان برابر است و الکتاب ارکه بر وزن خز ناقه حضار ماده شتر قوی نیکو و تند رفتار حضاره کجبانه شهریست
بیمن و کواب علتی است که بشتر عارض میشود محضور را و بقصر هم آمده آبیست مر بنی ابو بکر بن کلاب را حضرا ناقه یا غیر آن
که سبقت کننده باشد در خوردن و نوشیدن حضر بفتحتین مرد داخل شونده بر مردم وقت طعام خوردن و آب نوشیدن
السید بن حضیر صحابی است گفته میشود مرا او را یا مر ببرد او را حضیر الکتاب احتضر بصیغه مجهول حاضر شد مرا او را موت
کل شرب محتضر یعنی حاضر میشوند نصیبها رخود دیار را از آب و تحضر الناقة حظها منه یعنی حاضر میشود ناقه نصیب خود را
از آب محاضر بن موزع محدث است شمس الدین حضایری فقیه بغدادی است **حضجر** بکسر اول و فتح ضاد
مرد عظیم و فراخ شکم و مشک شیر یا مشک فراخ از شیر حضاجر جمع حضجره شتران پراکنده که بجهة کثرت سکو در ضبط
راعی نه در آیند حضاجر نام جرخ یا نام بچه جرخ معرفه است غیر منصرف زیرا که آن نام یک ضبع است ابنیه جمع
ابل حضاجر شترانیکه خورده باشند گیاه ترشی را و خورده باشند بر آن آب را پس بر آمده و بلند شده
باشد تهیگاههای آنها فره حضجور بضم گوشت بستان سطبر است حضجره برکرد آنرا **حطر الجاریة**
جماع کرد با او حطر القوس چله کرد کمان را حطر بصیغه مجهول افتاد بر زمین سیف حاطوره شمشیر کذرنده
حطمر کر برکرد آنرا حطمر القوس چله کرد کمان را محطمر مرد خشمناک **حظر الشیء** وعلیه
منع کرد آنرا و حظیره ساخت همچنین است حظر المال بند کرد مال را در حظیره حظر الشیء جمع کرد آنرا حظیره
موضعی که در آنجا خرما را خشک کنند و محیط بجزی از چوب باشد یا از نی حظار کالکتاب دیوار و بفتح هم
آمده و چیزی که برای شتران میسازند از درخت تا نگاهدارد آنها را از سرما حظر کالکتف درختیکه بآن
پناه کرده شود و خار سبز که بند و قع فی الحظر الرطب یعنی افتاد در چیزی که طاقت بآن چیز ندارد و اوقد
فی الحظر یعنی سخن چینی کرد و جاء با لحظر یعنی آورد بسیاری از مال و مردم را یا آورد دروغ
مکروه را حظیرة القدس بهشت و محمد بن احمد بن محمد حبائر و عبد القادر بن یوسف حظیریان محدثانند
محظار نکس سبز ادهم بن حظره لخمی صحابی است حظرة بن عباد از اولاد ادهم مذکور خارج بوده
زمین نحظیر عبارت است از وقتیکه حضرت عمر بعد اخراج یهود از مواضع آنها وادی قری را میان
مسلمانان و میان بنی عذره قسمت نمود حظیره شهری است از عمل دجیل حظایر موضعیست
بیمامه کو بند هو نکد الحظیرة یعنی کم خیر محظور حرام کرده شده قوله تعالی و ما کان عطاء ربک محظورا
یعنی بخشش پروردگار نیست مقصور و منحصر بر طایفه خاص بلکه عام است شامل همه را **حفر
الشیء** یحفره و احتفره پاک کرد و کاوید آنرا چنانچه کنده میشود زمین بآهن حفر المرأة
جماع کرد با او حفر الغرم لاغر کرد دانید بز را حفر ثری زید تفتیش نمود امر زید را و مطلع شد

بران حفر الصبی افتاد دندانهای شیر طفل حفره وحفیره کنده شده محفر ومحفار ومحفره بیل وچیزیکه بآن
کنده شود حفر بفتحتین چاه فراخ دهن وبسکون فا هم آمده وخاک که برآورده شده باشد از
کنده شده احفار جمع احافیر جمع الجمع ودانه که در بیخهای دندانها برآید یا زردی بالای دندانها و
درین معنی سکون فا هم آمده فعل آن حفر بصیغه مجهول وکضرب وسمع احفر الصبی افتاد چهار (وارباع)
دندان پیشین طفل دو از بالا ودو از پائین برای اثناء حفر المهر افتاد دندان ثنایا ورباعیات
او حفر فلانا بزا عدو کرد اورا درکندن چاه حفیر قبر حافر سم چارپایه حوافر جمع والتقوا
فاقتتلوا عند الحافرة ملاقات کردند پس قتال نمودند در اول ملاقات رجعت علی حافرته
بازگردیدم از راهی که صعود کرده بودم درآن حافره خلقة اولی وعود در چیزی وقتیکه رد کرده
شود آخر آن بر اول آن گویند النقد عند الحافرة والحافر یعنی نقد واجبست وقت اول
کلمه اصل آن این ست که بودن اسپان نزد عربان عزیز ترند از همه اموال وآنها را نمیفروختند
به نسیه میگفت مرد بایع مر مشتری را نمیدهد وجدا نمیکند متاع سم دار خود تا که بگیرد ثمن آنرا یا بودند
که میگفتند آن قول را نزد دوانیدن اسپان وگرو نهادن یعنی در اول افتادن سم فرس
رونده سبقت کننده بر اسپ محفور واجب میشود نقد اصل آن این بوده پس بسیار شد
استعمال این کلمه در هر اولیة حتی قیل لا یحفره احد یعنی نمیداند کسی نهایت آن باران را
حفراة بکسر گیاهیست حفری جمع وچوبیکه بر سرش مانند انگشتان باشد که بآن پاک میکنند گندم را
حافرة بتشدید فا ماهیست سیاه حفار کشداد گورکن واسپ سراقة بن مالک صحابی ودر وزن کتاب
چوبیست که کج کرده میشود پس گردانیده میشود آنرا در میان خانه وسوراخ نموده میشود وسط آنرا
وآنرا ستون میانه گردانند حفر بفتحتین وبتای آخر نیامده موضعیست بکوفه نازل میشد دران عمر بن سعد
حفر ومواضعیست میان مکه وبصره وهمچنین حفیر حفرا بی موسی چاهها اند که کنده بود آنها را ابوموسی
بر سر راه بصره بسوی مکه از آن جمله حفر ضبه ست وحفر سعد بن زید مناة حفیر وحفیره دو موضع اند
حفائر آبیست مر بنی قریط را بردست چپ حاجیان کوفه حفیره بصیغه تصغیر موضعیست بعراق
یحیی بن سلیمان حفری زیراکه خانه اش بود بر حفره بقیروان محفور شهریست برکنار دریای روم
و بعین غلط ست دران شهر بافته میشود فرشها **حفیتی** بر وزن عمیثل کوتاه قد
حاقوره آسمان چهارم حقر خوار همچنین ست حقریة بضم وحقاره مثلثة ومحقرة فعل آن
کضرب وکرم وخوار گردانیدن همچنین تحقیر واحتقار واستحقار فعل کضرب حبقر وبضم قاف
خوار وسست وناکس بد اصل حقر الکلام تحقیرا زبون وخوار کرد سخن را حروف محقوره جد قطب
محقرات صغار تحاقر خوار وزبون نمودن بچشم کسی حقرت وتقرت بکسر قاف هر دو خوار

شدن تو **حکی** ظلم وبد صحبتی فعل کضرب وفرح بشاهد که میبیند آنرا طفل وبسر صغیر وچیزی که
درین هر دو معنی بضم هم آمده وبفتحتین غله که آنرا بند نمایند بانتظار گرانی آن همچنین ست حکر کصرد
حکر بفتح اول وکسر دوم این کار کننده ولجاجة وتنها خود بکار ایستادن فعل حکر کفرح + حکر بفتح اول
وکسر دوم تنها کار کننده وآب مجتمع تحکر بند نمودن غله بانتظار گرانی آن وافسوس خوردن محاکره
باهم لجاجت نمودن حکرة بضم انبار داری وشهریست بطایف **احمر** سرخ رنگ وکسی که
با خود سلاح نداشته باشد حمر وحمران جمع هر دو ویک قسم خرمائیست وسپید رنگ از لغات اضداد است
وازانست حدیث یا حمیراء وطلا وزعفران وگوشت وشراب انگوری احامره قومیست از عجم که نازل
شده اند ببصره وگوشت وخمر دار کجه موت احمر قتل وموت شدید قول عربان الحسن احمر یعنی بلاقات
میکند ودر می یابد عاشق از حسن معشوق چیزی راکه ملاقی میشود ودر یابد از جنگ حمراء عجم وسالی شدید
وشده که نیروز ومدینه لیلی وموضعیست بفسطاط مصر وبقدس وده ایست بیمن حمراء الاسد
موضعیست بر هشت کروه از مدینه وسه دیه اند بمصر حمار خر ووحشی هم میباشد احمرة وحمر وحمیر
وحمور وحمرات ومحمورا جمع وچوبیست در مقدم پالان وچوبیست که بران صیقل کار میکند وسه
چوب اند که بران یک چوب ستون کرده میشود پس بند کرده میشود بآن ووادیست بیمن حماره
ماده خر وسنگیست که گرد در شکار بر پا کرده میشود وسنگ عظیم وچوبیست در هوده وسنگ
پهنا که آنرا بر لحد می نهند حایر جمع وزمین سنگستانیست وقدم بلند بر انگشتان خود فریقه منزلیست حماریة
حمار قبان دابه ایست کوچک حماران دو سنگ که بران سنگ دیگر انداخته شود وبران قروت
خشک نمایند گویند هو اکفر من حمار زیراکه حمار بن مالک یا مویلع چهل سال مسلمان با جود کرم
بوده پس ده پسرانش بجهت شکار برآمدند وبصاعقه هلاک شدند پس او کافر شد وگفت
نمی پرستم کسی راکه پسران مرا چنین کرده پس حق سبحانه تعالی اورا نیز هلاک کرد وخراب کرد وادی اورا
پس گفر او ضرب المثل گشت ذو الحمار اسود عنسی کذابیست که دعوی نبوت کرده بود مر اورا
خر سیاه آموخته شده بود میگفت مر اورا سجده کن پس سجده میکرد ومیگفت اورا بنشین
پس می نشست اذن الحمار گیاهیست حمر کصرد تمر هندی همچنین ست حمر وپرنده ایست وتشدید
میم هم آمده واحد هر دو حمرة ست ابن لسان الحمرة بر وزن سکرة خطبه خوان بلیغ بیان کننده
نسب مردم نامش عبد الله بن حصین یا ورقاء ابن الاشوست یحمور سرخ رنگ ودابه ایست
وپرنده ایست وگور خر حماره لجیانه ست با لام همچنین ست محمر کمعظم وصاحبان خران همچنین ست
حامره حماره بتخفیف میم وتشدید را وگاه ست که بتخفیف را هم آمده درشتی شدت
گرما احمر آزاد کرده شده رسول خدا صلی الله علیه وسلم وموالی ام سلمه واحمر ابن معاویه

بن سلیم و ابن سواد بن عدی و ابن قطن همدانیان و احمر ریا صحابیانند حمره تسمه که در زین میباشد حمر الشیر
خوانید پوست تسمه را احمرانشاه برکند پوست بز را احمر الرأس موی سر سترد و غیث حمر بر وزن قلز باران که
میخراشد زمین را حمر وزن حو قیط اشد کرمی تابستان حمر رجل شرمرد بنو حمری کز ما قبیله است محمر
کمنز آلت جلاد و کسی که بد که بکس نبخشد و ناکس حمر الفرس کفره بآزار بدهضمی گرفتار شد الیب از خوردن
جو یا متغیر شد بوی دهنش حمر الرجل سوخته شد از غصه حمرت الدابه دابه بسبب فربهی مانند خرشد
در بلادت احامر بضم کوهیست و موضعیست بمدینه اضافت کرده میشود بسوی بغیبغه احامره معانی
در رنگ که آب در وی کرد آید حمرة سرخی و درختیست که خوان او را دوست دارند و آماسیست از جنس
طاعون حمره بن بشیر بن عبد کلال تابعیست حمره بن مالک در همدان حمرة بن جعفر بن ثعلبه در
تمیم مالک بن حمرة صحابیست و مالک بن ابی حمرة کوفی و ضحاک بن حمرة و عبد الله بن عطا بن نصر
بن حمرة و آن ضعیف است در روایت محدثانند حمیر تصغیر حمار بن عدی و حمیر بن الاشجع هر دو صحابی اند
حمیر بن عدی عابد محدث است حمیر کز بیر عبد الله و عبد الرحمن هر دو پسر حمیر بن عمرو کشته شدند با عایشه
رضی الله تعالی عنها رطب ذو حمرة خرمای شیرین حمران بضم آبی است بدیار رباب و موضعیست
برقه قصر حمران بیادیه است و دیهی است نزدیک تکریت حام موضعیست بر فرات و رود بارات
بطرف سماوه و وادیست میسرین و وادیست مر بنی زهیر بن جناب را و موضعیست مر غطفان را
احمر کاکرم مرا او را ایسر سرخ رنگ متولد شد احمر الدابه کاه داد او را بحدی که متغیر شد دهن حمار
حمره تحمیرا کفت مرا او را یا حمار و برید بر هیئت مشاقه کتان چیزی که از کتان میبافند مانند لیم و سخن
کفت بزبان حمیریه همچنین است تحمیر پادشاه حمیر بر جای بلند نشسته بود که اعرابی بملازمت او
رفت پادشاه کفت ثب یعنی بنشین بزبان حمیریه پس اعرابی بجهید و بزیر افتاد اعضاش
شکسته شد پادشاه کفت چرا افتاد در کفت بحکم تو که ثب کفتی بزبان عرب این کلمه امر است
بجهیدن کفت نزد ما عربیه نیست من دخل ظفار حمر کسی که داخل شود در ظفار که شهریست همین
پس باید که بزبان حمیریه سخن کوید تحمیر نیز دباغت کردن پوست بد باغت زبون تحمیر کند حمحم
بدخلق کشت احمرار احمرار ا سرخ تر شد همچنین است احمار احمر الناس سخت شد عذاب محمر
کحسن ناقه که بچه در شکمش بپیچیده شده باشد بر نیاید تا که بمیرد محمره بتشدید میم فرقه است
از خرمیه که خلاف دارند با مبیضیه که فرقه از ثنویه است واحد آن محمر کمعظم احمیر بکسر اول
و ثانی زده و بفتح یا و حاء موضعیست عرابه صنعاء یمن حمیر بن سبا بن یشحب پدر قبیله است
خارجه بن حمیر صحابی است یا ثانی مانند تصغیر حمار است یا بجیم است چنانچه بالا گذشت نام میکذارند
بحار و حمران و حمراء و حمیراء موضع است نزدیک مدینه و مضر را حمراء گویند برای آنکه در

میراث پدر طلا یافته بود و ربیعه در میراث اسپان یافته بود بابار آنکه در جنگ نشان سرخ داشته حمیره
موضعیست بصحرا عیذاب حمطر القربة پر کرد مشک را حمطر القوس چله کرد کمان را ابل
محمطرة شتران ایستاده کرانبار حنیّة عقد طاق عمارت و کمان یا کمان بازه و عقد مغز و بدکه
بآن بهائم نباشد و کمانچه که بازرنان میباشد بنفیه را بآن ندا میکنند حنوره بر وزن سنوره دوابیست
کوچک حنبر با مدح او کرد حنتر کوتاه قد و نام مردی و آبیست حنترة البرد شدت سردی
حنبتر کجدمل شدت حنترة تنگنا حنتار بکسر کوشک خورد حنترة تنگ
و آبیست مر بنی عقیل را رجل حنتر و حنتری مرد احمق حنجرة ذبح کرد او را حنجرت العین چشم در
کو افتاد محنجر آزاریست در شکم حنجره درج ج رکذشت رجل حادر العین مردی تیز نظر حندرة
درج در کذشت حندر بضم دیهیست بعسقلان از آن دیهیست سلامة بن جعفر و محمد بن احمد حندریان
محدثان حنزر شکافیست در کوه حنزقة کجدملة کوتاه زشت همچنین است حنزقر
و مار حنزقرات جمع حنضان بکسر مرد باریک کلان شکم حنظریة بطاء مهمله اد
کفته میشود ما فی السماء حنظرية نیست در آسمان هیچ ابر تحنظر تردد نمود و کردکرد دید حور
بازکشتن همچنین است محار و محارة و حوور و نقصان و چیزی که نزد بچیدن دستار باشد و حیرت
زده شدن و تنگ و عمق هو بعید الحور آن عاقل است حور بضم هلاک و نقصان و جمع احور و حوراء است احور و حوراء آنکه
حور بفتحتین داشته باشد و آن شدت سپیدی سپیدی چشم و سیاهی سیاهی چشم و کرد شدن بیغوله
چشم و باریک شدن پلکهای چشم و سپیدی کرداگرد چشم یا شدت سپیدی و شدت سیاهی چشم
یا سپیدی بدن و سیاه شدن تمام چشم و مانند آهو و این اوصاف در بنی آدم نمیباشد بلکه
مجاز و استعاره است در حق ایشان فعل حور کفرح و احور کاحمر و پوستهای سرخ که پوشانده میشوند
بطبلها عطار حوران جمع و از آن است کبش حوری یعنی کوسفند سرخ چرم و جوبیست که آن را
بیضاء کویند و ستاره سیوم از بنات النعش صغری و شرح آن در ماده ق و د گذشت و پوست
رنگ کرده شده بسرخ خف محوره موزه که استر او از چرم سرخ کرده شده باشد و کاو احوار
جمع و کیاهیست و چیزیست که از قلم سوخته سازند طلا کنند زنان روهای خود را بآن احور ستاره ایست
یا آن مشتریست و عقل و موضعیست بیمن احوری سپید نرم و نازک حواریات زنان شهرها
حواری یاری دهنده یا یاری دهنده نبیان و کازر و خویش نزدیک حواری بضم حاء و تشدید واو
و فتح راء میده و آن مغز و خلاصهٔ آرد است و هرچه از طعام سپید باشد حواروں بفتح حاء
و واو مشدد شهریست حوراء داغ کرد و موضعیست نزدیک مدینه جای بستن کشتیها است
کنار دریا و آبیست مر بنی نبهان را ابو الحوراء روایت کرد حدیث قنوت را فردیست

محارة جائر که هلاک کند و منجر گرداند کس را با جائر که دران هلاک کرده میشود و اندرون گوش و چار
رجوع و پیوند شانه و طرف شانه چهار استخوان مانند آن و جزر است مانند هودج و بابین گوشت پاره
خشک که در کف سم چارپایه میباشد یا طرف سم و بخش و ناحیه احوار اسپید شدن احمد بن
ابی الحوار گسکار و ابو القاسم الحوار کسانی هردو زاهد معروف اند حوار بضم و گاهی بکسور آمده هم
شتر بچه که هنوز وقت زائیده شده یا تا وقت انفصال از مادر خود احوره و حیران و حوران
جمع محاورة و تحورة و محورة جواب همچنین است حویر و حوار بضم و کسر و حیره و حویره و سخن گفتن
با کسی تحاور و ا با همدیگر سخن گفتند محور کمتر آهنی که جمع میکند میان خطاف کرمان و آن دو آهن
کج است هر دو طرف چرخ و میان چرخ و بعضی تیر چرخ است که چرخ بر آن گردد و چوبهای که میگردد دران
حلقه که بر سر کمر بندد و غیر آن میباشد و آلت داغ کردن و چوبی که بان خمیر پهن کنند حور الجزع
ساخت کرده نان را و گردانید آن را تا بنهد آن را در خاکستر گرم حور عین البعیر داغ کرد چشم شتر
را حویر دشمن و ضرر رسانیدن ما اصبت حورا و حورورا نرسیدم چیزی را حور بیت موضوعیست
حایر لاغر و چرک و موضوعیست که دران مشهد امام حسین است رضی الله عنه و از ان موضع است
نصر الله بن مجمع و عبد الحمید بن مختار حائریان حائره بزور نیکه کاهی جوان نشوند ما هو الاحایر
من الحوایر گویند در حق کسی که دران خیر نباشد ما یحور و ما یبور صاحب نمو و برکت نمیشود
حورة دهی است میان رقه و بالس از ان دهست صالح حوری و وادی است بقبیله حوری دیگر
از دجیل از ان دهیست حسن بن مسلم و سلیم بن عیسی زاهدان حوران مدینه است بدمشق
و آبیست بنجد و موضعیست ببادیه سماوه حوران بوست پیل عبد الرحمن شماسه بن
ذئب بن احود نا بوست حور رفع محاوره بضم و فتح بعضی نقصان در نقصان است مثل است الزار
کسی که اصلاح نمی ورزد با صالح بود پس فساد ورزید حور بن حارجه بضم از قبیله حمیر است
و حمنت فما احارت شیئا بعض ساشید و چیزی آرد نیاورد و اسم مصدر از ان حور است
نیز قلقت محاوره مضطرب شد امراو عقرب الحیران شدت برد سرما است زیرا که آن شدت
سرما مضرتست مر حیران را یعنی شتر بچگان را حو حوره زن سپید پوست احارت الناقه
صاحب بچه کرد ما احار جوابا رد نکرد جواب را حوره تحویرا انا لله و انا الیه راجعون
گفت او را حور الله فلانا هلاک و زیانکار گرداند خدا او را احور احورارا کاحمر
احمرارا سپید گردید احور عینه سفید شد چشم او جفنة محوره کانه سپید کرده شده
بگوییان استحاره طلب جواب نمود از وی قاع مستحیره شهریست تحاور با هم سخن پاسخ
دادن و انه فی حور و بور یعنی بدرستیکه او در غیر کار دیگریست و بیجا صاحب با در

در ادبار است بسیار ازان
کسی که ...

ایری

د جرا

که ایشست موت النوب شو ثیدم جامه را و سپید کردم آن را **حار** بحار حیرة و حیرا و حیرانا و تحیرا ستحار و بیدا بسوی
چیزی پس بیهوش شد و راه آن گم کرد حیران گشت همچنین است حائر حیرا از من گشت حیاری گسکاری گشتگان و بضم
هم آمده حار الماء لرزید و اضطراب نمود حایر جای اجتماع آب و حوضیکه جاری کرده شده باشد بسوی آن سیل های
باران و جاریست و بستان همچنین است حیر حوران و حیران جمع و حرک و کر بلا همچنین است حیرا و موضوعیست بکربلا لا آتیه
حیری الدهر مشدده الآخر و بکسر حا هم آمده و حیری دهر ساکنة الآخر و منصب یا مخففه و حاری دهر و حیر
دهر کعنب یعنی تا خواهم آمد پیش او مدت زمانه حیر یا یعنی ربا تحیر الماء دور نمود آب و مجتمع گردید تحیر المکان
بالماء پر شد جای آب تحیر الشباب جوانی تمام شد در بدن آنچه شدنی بود بظهور آمد همچنین است استحار
در هر دو معنی تحیر السحاب متوجه شد ابر بسوی تحیر الجفنه پر شد کاسه از چرب و از خوردنی حیر گلیس ابر حیر کعنب
و بفتحتین مرد بسیار مال و بسیار اهل حیره بکسر محله ایست به نیشابور از ان محله است محمد بن احمد بن حفص و شهریست
نزدیک کوفه نسبت بسوی آن حیری و حاریست از ان شهر است کعب بن عدی و دهیست بفارس و شهریست
نزدیک عانه از ان شهر است محمد بن مکارم حیرتان حیره و کوفه متحیره شهریست و کانه چوکین متحیر راه که در
میانه و جانب دشت بیابان باشد و منفذ آن دانسته نشود و ابر گران و مضطرب حیاران موضوعیست
حیره گلیسه شهریست بجبل نطاع حیر مانند حظیره یا چراگاه است و کوشک است برمز رای اصبحت الارض حیرة
یعنی صبح کرد زمین در حالیکه سبز است و تره دارست حیار بن القعقاع بکسر ناحیه ایست بریه قنسرین
حاره هر محله که منازل آن با هم نزدیک باشند حویره محله ایست در هم منازل بدمشق از ان محله است
ابراهیم بن مسعود حویری محدث گویند انه فی حیر و بیر و حیر و بیر یعنی بدرستیکه او در بیکاری و بیجا صاحب است

فصل الخاء خبر بفتحتین حکایت اخبار جمع اخابیر جمع الجمع
خابر و خبیر و خبر الکتف و خبر بروزن فعل مرد عالم بحکایت اخبره خبورة آگاهانید او را چیزی که نزد او بوده
آگاهانیدنی خبر و خبره بکسر هر دو و بضم هر دو هم آمده و مخبره و مخبره آگاهی بچیزی همچنین است اختبار
و تخبر و قد خبر الکم بتحقیق آگاه شد خبر توشه دان بزرگ همچنین است خبراد و ماده شتر بسیار شیر دهنده
و در هر دو معنی بکسر هم آمده خبور جمع و دهیست بشیراز از ان دهست فضل بن حماد صاحب مسند و
دهیست بیمن و زراعت و جای استادن گاه آب در کوه و درخت کنار همچنین است خبر الکتف خبراد
زمین نرم پست که رویاند درخت کنار را همچنین است خبره خباری و خبیاری و خبرادات و خبار الکتاب
جمع و جای جمع شدن آب در بیخ درخت کنار خبار کسحاب زمین نرم و فرو هشته و خاکهای مجتمع شده
در بیخهای درختان و سوراخ موشان و از ان است مثل من تجنب الخبار امن العثار یعنی کسیکه پرهیز
کند سوراخ موشان را مامون میشود از هلاک خربة الارض بسیار شد در زمین سوراخ موشان
خبار الخبار یا فیف الخبار موضعیست بنواحی عقیق مدینه و زراعت کردن زمین بر نصف محصول

یا مانند آن همچنین است خبر بکسر و زمین بکسی بجهت زراعت دادن خیبر زراعت کرو عامل باشد و پشم و پرو ثید رکاو کیاه و
کف دهن هار شتران و جز یکه از شانه کردن بیفتد از مو وجد پدر احمد بن عمران محدث خبیره پاره از مو و بزرگ جماعت
بشراکت خرید نمایند و ذبح کرده در میان خود ها قسمت کنند همچنین است خبره بضم تخبروا همان کار کردند و پشم جید
از اول بریدن مجبره جار دیدن و نقیض دیدن خبره بضم نان پاره ها شکسته بر کرده شده سطر و حصه که بگیرد تو از گوشت
یا ماهی و چیزی که خرید کنی برای اهل خود از جنس نان و گندم و گوشت و چیزی که تقدیم کرده شود و جنس فرستاده شود از چیز
و طعامی که بر میدارد آنرا مسافر و کاسه پر از نان و گوشت میان چهار کس یا پنج کس خابور گیاهی است و نهری است
میان راس عین و فرات و دیگر شرقی دجله موصل و وادی است خابور از موضع است خیبر قلعه ایست مشهور نزدیک مدینه
احمد بن عبد القادر و محمد بن عبد العزیز خیبریان گویا که آنجا متولد شده اند علی بن محمد بن خیبر محدث است خیبری مار سیاه
خبره خبر ابضم و خبرة بکسر آزمود او را همچنین است اختبره از باب افتعال خبر الطعام چرب کرد طعام را خابران
ناحیه ایست میان سرخس و ابیورد در موضع است التخبره پرسید او را خبر او و همچنین است تخبره از باب تفعل خبره
تخبیرا خبر داد او را خبر داد نا خبر بن بروزن قزوین دهی است بست مخبور نا خوش نیک خورنده خبور بروزن
صبور شیر غرنده خبره بروزن نخفه آبادیست مر بنی ثعلبه را خبراء القدق موضع است بصمان خباره از فرزندان
ذی جبله بن سواد بطن است از کلاع از آن بطن است ابو علی خباری و سلیم بن عامر خباری تابعی است و عبد الله
بن عبد الجبار خباری راوی اخبرنی خبرک یعنی تحقیق الله تعلیم میکنم و آگاهی میدهم هم بعلم و آگاهی تو که بنده وجدت
الناس اخبرة تقله یعنی یافتم مردم را که در حق آنها این کلمه گفته میشود یعنی از مائی تا دشمن شوی او را
اول صیغه امر است و نا ای جواب امر است از قلی یقلا یعنی همه آنها را مکروه الفعل یافتم وقت آزمایش
اخبرت اللقحی یافتم ماده شتر را بسیار شیر محمد بن علی خباری محدث است خبجس کجعفر و علابط مرد فرو هشته
گوشت کلان شکم ختق مکر و فریب یا زشت ترین غدر همچنین است ختور فعل کضرب و نصر ختار
و ختار و ختیر فریبنده و عذر بد آورنده ختر بفتحتین سستی و تغیر که وقت نوشیدن دوا یا زهر پیدا
میشود تخثر بروزن رمعن تغیر و بمعنی فرو هشته شد و کاهل شد و تب بهم رسانید و شوریده شد
عقل او از خوردن شیر و مانند آن و بر قتار کاهلان مشی نمود خترت نفسه بد و فاسد شد نفس او
ختره الشراب تختیرا فاسد کردانید شراب ذهن او را فاسد کردانید ختعرة بنت شدن
ختعور مرد بد خلق و شراب و هرچه بر یکحال نماند و نیست شود و آنچه مانند تار عنکبوت در هوا پیدا شود در سختی
گرما و دنیا و گرگ و غول بیابانی و بلا و شیطان و شیر غرنده و مسافه دور و دابه ایست کوچک بر روی آب
در یکجا قرار نیست او را خثر اللبن ماضی مثلثة العین خثر و خثورا و خثارة و خثورة و خثرانا
غلیظ شد شیر غلیظ شدن و اخثره و خثره غلیظ کردانید او را خثارة لبن بقیه شیر خثر نفسه بر هم شد
و مختلط گشت دل او خثر کفرح شرمگین گردید خثر الرجل اقامت نمود در قبیله و نه برآمد با قوم برآوردن

طعام از بیرون خانه که هر از مردم و زینکه اندک درد باو رسیده باشد قوم خثراء الانفس و خثر الانفس مردم
بهم آمیخته از هر جنس اخثر الزبد گذاشت مسکه را در حالیکه غلیظ شد گویند ما یدری ایخثر ام یذیب در حق
متحیر متردد و اصل این مثل آنست که زنی بر آتش نهاد روغن را پس مختلط شد روغن رقیق با غلیط و جدا نشد
پس آن بکار خود دلگیر شد و نمیداند آیا بیفروزد آتش تا صاف شود روغن و میترسد از اینکه اگر آتش افروزد بسوخته
گردد پس متحیر گشت خجس بفتحتین بدبوی سرفه و بکسرتین و تشدید آخر بسیار خورنده دل خجون
جمع خاجو آواز آب بائین کوه خدر بکسر پرده که بجهة دختر در گوشه خانه اندازند همچنین است اخدار
و هرچه بپوشد ترا خانه باشد یا مانند آن خدور و اخدار جمع اخادیر جمع الجمع و جوبها که استاده کرده میشوند بالای
پالان شتر که آنرا بپارچه مستور میسازند و بیشه شیر و از آن است که اسد را خادر گویند خدر بفتح لازم گرفتن دختر
پرده را همچنین است اخدار و تخدیر و آن دختر را مخدوره و مخدره گویند و اقامت نمودن در جائی همچنین است
اخدار و جدا شدن ماده آهو از گله آهوان و حیران شدن خدر بفتحتین ضعفی است که بیحس گرداند عضو ها را
فعل آن کفرح خدر بد حس و سست اخدره سست و بیحس گردانید او را و مسیح بعنائی چشم یا گرانی چشم
از افتادن خس و خاشاک در آن و باران و تاریک شب و در یمن معنی بکسر هم آمده و شب تاریک و در معنی
اخدر و خدر کجش و خدر بضم دال و خداری هم شیر بکنید و جای تاریک و اشتداد گرما و سرما خدار بیر
بضم عقاب خدره بضم تاریکی سخت و ماده جویست مشهور و قبیله ایست از انصار خدرة بن کابل در قبیله
بلی است حبیب بن خدره تابعی محدث است خدره بکسر لقب عمرو بن ذهل بن شیبان و بفتح زن محدثه ایست
آزاد کرده شده عبیده عاصم بن خدره راوی حدیث است خدری بفتحتین محمد بن حسن محدث است و بضم
خر سیاه اخدری گورخر خدار کغراب اسب قتال کلاب خدار گتاب قلعه ایست بصنعاء خدرنه بفتحتین
و سکون راء عنکبوت خدورا موضع است ببلاد بلحارث بن کعب اخدر نزیلت که رات از قبیله پس در
ماده خران بکاظمه جفت شد ایشان اخدریه از نسل اوست تخدر و اختدر از باب تفعل و افتعال
پوشیده گشت اخدروا داخل شدند در روز باران و ابر و باد اخدر الاسد شیر لازم گرفت بیشه خود را
اخدر العرین الاسد جا بگاه شیر پوشید آن شیر را مخدر بکسر و فتح دال گویند بعیر خداری شتر سخت سیاه
خدره کز نحو مو مائی که از درخت بیش از بخیه افتد خذاف بار چهار کهنه خذرة بضم
چیزی که کودک رشته دران کرده بگرداند و آن آواز دهد خاذروف از با دنشان یا از قرص چراه
خذفرة پاره از جامه خذ نغره زنیکه آواز او چنان باشد گویا که از بینی آواز میدهد خریر
آواز آب و باد و آواز پر بار عقاب وقت پریدن همچنین است خرخر مضارع آن کیضرب و یبد و آواز یکه از
بینی خوابنده برآید همچنین است خرخره و جای هموار و پست میان دو بلندی و پشته اخره جمع و موضع است
بیابانه خر افتادن همچنین است خرور یا افتادن از بالا بپائین مضارع کیضرب و یبد و شکافتن و هجوم

از جائیکه شناخته نمیشود و مرگ و بضم دهن آسیا همچنین است خرو مار است کرد و بیخ گوش و زمینیکه شکافته
باشد او را سیل خوره جمع یعقوب بن خره بضم ضعیف است در روایت و احمد بن محمد بن عمرو بن خره محدث است و بهاء الدوله
خره فیروز بن عضد الدوله است خرازه بتشدید چوبی است که بسته میشود برشته و جنبانیده میشود آن رشته و کشیده
میشود آن چوب پس آواز میکند و پرنده ایست کلانتر از صرد و آن مرغیست نقار الشجر خراره جمع و خرارات
نزدیک کوفه خوار کندا موضعیست نزدیک جحفه خربان بروزن صلیبان مرد بد دل خرخار آب جاری خرخور و
ماده شتر بسیار شیر همچنین است خرخر بکسر و در خوش طعام و خوش لباس و خوش فراش همچنین خرخر بکسر خرور
زنیکه در کس او آب بسیار باشد و دیهیست بخوارزم ساق خرخر و خرخریه ساق سست خرخره آواز
پلنگ و آواز گربه همچنین است خور و تخرخر بطنه مضطرب و متحرک شد شکم او بکلانی انحدار فروهشته شدن
خردل چیزی که بیرون چشمه آید است یا جائی ضرب یده بالسیف فاخره زد دست او را بشمشیر پس بیفکند آنرا **خزر**
بفتحتین شکستن چشم بیناش خود را از دور خلقت یا تنگ چشم یا خوردن چشم یا دیدن گویا که نظر بیک جانب است
پاک دادن هر دو چشم و تیز بستن هر دو را یا احول و دو بیند هر یک از دو چشم فعل خزر کفرح اخزر مرد باینچنین
چشمان داشته باشد و نام گروه خورد چشمان چنانچه قلماقان و اندک اندک نوشیدن نوز بار جوب همچنین است
خزره خزار لقب یوسف بن مبارک مقری و جد محمد بن عمر صوفی محدث مانند خزر بفتح بلم و خو چشم نگریستن
خنزیر خوک و موضعیست بیمامه یا کوهیست خنازیر جمع و هم خنازیر قرحها که در گردن پیدا شوند خزیره
خزیره طعامیست مانند عصیده با گوشت و عصیده طعامیست مشهور و بغیر گوشت و عصیده با شوربا است که
حاصل میشود از آنچه ازتر کردن سبوس بر می آید خزره بفتح و بروزن همزه دردیست در کمر خیزران و خوزان
نوعی از رفتار که در آن تفکک اعضا باشد خیزران بضم زاء معجمه روئیدگیست در هند که بر زمین همچو رگها
مبسوط و ممتد میگردد همچنین است خیزور و درخت نی و هر چوب نرم و نیزها و چوبیکه ملاح آنرا بدست گرفته
کشتی میراند و دنباله کشتی و دار الخیزران بمکه است خازر مردفننه و زیرک و شهریست میان موصل و اربل خزر
زیرک شد و کرنخت اخزار و خزاری ستارهای ابریشمی خزز بفتحتین لقب یوسف بن مبارک و قاسم
بن عبد الرحمن بن خزز و محمد بن عمر محدث مانند خزار کغراب موضعیست نزدیک وخش داره الخنازیر و داره
خزار و بکسر هم آمده و داره الخزرین و گفته میشود داره الخزرتین مواضع اند خزبزر بد خلق
تخزیر تنگ نمودن تخازر تنگ نمودن پلک خود را تا تیز نگاه کند **خسر** کفرح و ضرب خسرا و خسرا
و خسرانا و خساره و خسارا گمراه شد خاسر و خسیر و خیسر مرد گمراه زیان کار خسر التاجر در تجارت او
کم آمد یا غبن کرده شد خسر نقصان و کمی همچنین است اخسار و خسران کره خاسره یعنی غیر نافع خسر
گمراهی و هلاکت و فریب و ملامت کردن همچنین است خسار و خساره و خناسر خسروانی شرابیست و نوعیست
از جامها خسراویه دیهیست بواسط خسره تخسیرا هلاک گردانید او را خناسره مردم سست و اهل خیانت

خسر

خنسر مرد ناکس خنسری کسیکه در محل زبان باشد خناسیر جمع بهار زنان نزان کوهی بر کاه و درخت سلم عمرو خواکر
زیرا که فروخت مصحف را و خرید بثمن آن دیوان شعر را با برای آنکه حاصل شده مرا و را مال پس بیجا
خرج کرد آنرا **خشار** و خشاره بضم هر اطراف رد از هر چیز و مردم فرومایگان همچنین است خاشر و
جو یکه در آن مغز نباشد خشر بخشر باقی گذاشت بر مایده هیچ چیز را که در آن مغز نیست خشر الشی دور
کرد از آن چیز چیز بی مغز را از لغات اضداد است و حریص گردید خشر کفرح کره بخت ازرو بد دلی
خشاوره بضم کوچه ایست بنیشابور و خشران بفتح بن الهان بن مالک است **خصی** میان آدم
وکی که باد او بزمین نرسد و راهیست مابین اعلا ریگستان و اسفل آن و مابین بیخ سوفار و تیر
و موضع فانهار عربان خصور جمع همه معانی خصر بفتحتین سرما خصر بروزن کتف سرد مخصر کمعظم باریک
لاغر خاصره تهیگاه و مابین استخوان سرین و استخوان زیرین جهت استخوانهای پهلو مخاصر الطریق نزدیک
ترین راه مخصره کمکنسه چیزیکه بر آن تکیه کرده شود چنانچه عصا و مانند آن و چیزیکه آنرا پادشاه بگیرد و
بآن اشاره کند وقت خطاب و همچنین چیزیکه وقت خطبه خواندن خطیب آنرا بدست گیرد ذو المخصره
عبد الله بن انیس زیرا که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم او را مخصره بخشیده بودند و فرموده
بودند که ملاقات با ما خواهی کرد با این مخصره در بهشت و ذو الخویصره یمانی صحابیست و همان بول کننده
بود در مسجد ذو الخویصره تمیمی حرقوص بن زهیر اصل خارجیان است در بخاریست فاتاه ذو الخویصره
و گفت بخاری جای دیگر فاتاه عبد الله بن ذی الخویصره گویا که اینجا بخاری در وهم افتاده است اختصر
گرفت تهیگاه را اختصر الکلام کوتاه کرد سخن را اختصر السجدة خواند سوره را که در آن سجده بود
ولیکن آن آیه سجده را نخواند تا سجده لازم نیاید یا همان آیه سجده جدا کرده از سوره خواند و
سجده گذارد و تحقیق از هر دو نهی واقع شده و نهاد دست را بر تهیگاه خود همچنین است تخصر اذا بات
تنفل و خواند یک آیه یا دو آیه از آخر سوره در نماز و کوتاه کرد چیزهای زواید را از چیزی و آن مرد را
که اینچنین کار کند خصیر گویند اختصر الطریق نزدیک ترین راه رفت اختصر فی الجز از بیخ نبرید
آنرا خاصره گرفت دست او را در راه رفتن همچنین است تخاصره با هر یک براهی رفتند پس در
جائی ملاقات کردند یا راه رفت به پهلوی او خصار بروزن و معنی ازار فی الحدیث المتخصرون یوم
القیمة علی وجوههم النور یعنی نماز کنندگان بشب افل در شب پس وقتیکه در تعب افتند بنهند
دستهای خود را بر تهیگاههای خود میگوید عبد ضعیف که عبد الباسط بیلقانی درین تفسیر بحث
کرده که در حدیث دیگر واقع است نهی ان یصلی متخصرا و در روایت مختصرا یعنی نهی فرموده است رسول خدا
صلعم از اینکه در نماز دست به تهیگاه نهد و حدیث دیگر آورده الاختصار فی الصلوة راحة
اهل النار یعنی در نماز دست بر تهیگاه گذاشتن فعل یهود است پس اولی در تفسیر متخصرون آن است که

ابن اثیر گفته که مراد از متخصران آنانند که در روز قیامت بیایند با اعمال صالح که تکیه کرده باشند بر اعمال خود و بگاهم
ناقص درین تفسیر هم خلل است زیرا که تکیه بر اعمال هم منهی است انتهی میگوید عبد ضعیف که نزد مخصوص بقول ایشان است
کشح مخصر کمعظم کمر باریک نعل مخصره کفش باریک میان رجل مخصر القدمین مردی که پنجه هر دو پای او و پاشنه اش
بزمین رسد و میان هر دو پاشنه بزمین نرسد خاصه مانند یا باریک میان مخصره در بند دست یک گونه باریک است
گویا کمر بود شده است و در آن جا زرین دان کرده مدور است **خضرة** سبزی خضر و خضر جمع خضر الزرع
کفرح واخضر کاحمر واخضوضر سبز شد زراعت اخضر و خضور و خضر کحش و خضر و تخضیر و تخضور سبز
و تیره رنگ مایل به سیاهی آمیز در ستور خضر ککتف شاخ درخت و زراعت و تره سبز همچنین است حضرة و خضیر
و جائی که بسیار سبزی داشته باشد همچنین است یخضود و مخضره و نوعی است از کوشکی و واحد آن
خضره است خضر بفتحتین تازه کرم و نرمی همچنین است خضرة و شاخ درخت خرمای سبز اختضر بصیغه ماضی
مجهول گرفته شد تازه و تر و نو اختضر الشاب جوانمرد اخضر سیاه از لغات اضداد است و کو آن است
بطایف خضرا آسمان و سیاهی مردم و معظم قوم و تره های سبز همچنین است خضارة واسب عدی
بن جبله بن عوکه واسب سالم بن عدی واسب قطبه بن زید قینی و ذو جزره اند مذکور شده اند
درع زره و لشکر عظیم و دلو کلان که بآن آب کشیده باشند تا که سبز شده باشد و کبوتران آنجا [illegible] قلوه است
به یمن از عمل زبید و موضعی است بیمامه و زمینی است مرعطار درا اخضیره بروزن کریمه درخت خرمائی که غوره آن
ریخته شده باشد حال آنکه وی سبز باشد خضاره بضم معرفه غیر منصرف دریا خضاری کغرابی پرنده ایست و
بروزن رمانی رونیدنی است و بروزن سحاب شیری که آب در آن زیاده باشد و تره که در اول فصل آمده باشد
خضار کرمان پرنده ایست و کغراب موضعی است بسیار درخت و شهری است نزدیک سحرم مخاضره فروختن ثمر ها پیش از ظهور صلاح
آن و [illegible] در خضر امضر بکسر هر دو و بروزن کتف یعنی خون او بناحق رفت خضر بروزن کتف ابو العباس نبی علیه السلام خضره
علم است برای خیبر و گذشت آن حضرت صلی الله علیه و سلم بر زمینی که نام آن غبره یا عفره یا عذره بود پس نامید آنحضرت
آن زمین را خضره خضیرا پرنده ایست گویند هم خضر المناکب بضم یعنی در از زانو بسیار اند خضر قبیله ایست همه تیر
انداز اند خضریه درخت خرمائی است که خرمای جیدی آورد و بفتح خاد موضعی است ببغداد اخاضر طلا و گوشت و شراب
و نکوئی خضود او آب است اخذه خضرا مضرا بکسر هر دو و بروزن کتف یعنی گرفت آنرا بی ثمن یا گرفت آنرا تر و تازه
گویند حو لک خضرا مضرا یعنی آن گوارا او بضم است مرترا خضر له فیه تخضیرا برکت داده شود برای او در آن چیز
اختضر الحمل برداشت بار را اختضر الجاریه دوشیزه را و را شکست یا پیش از بلوغ اختضر الکلاء برید گیاه سبز را
اخضر اخضرار امنقطع گردید همچنین اختضر اخضر اللیل سیاه شد شب اخیضر نوع مگس است و علتی است در چشم پیدا
میشود و وادی است میان مدینه و شام خضر النخل برید درخت خرما را اخضیر مسجدی است میان تبوک و مدینه
بنو الاخضر بضم بطنی است از قیس غیلان و از ان بطن است ابو شیبه خضری و بروزن صرد ابو العباس عبیدالله

کاه نرمش

خرمای نارسیده

خنک

بن جعفر خضری و بکسر شیخ است در مذهب امام شافعی نمرد ابو عبدالله محمد بن احمد و ابراهیم بن محمد بن خلف و عثمان بن عبدویه قاضی
الحرمین خضریان خضر به بضم محله ایست ببغداد و ازان محله است محمد بن طیب صباغ خضیری و مبارک بن علی بن خضیر و خضیر بن زرق
و خضیر لقب ابراهیم بن مصعب بن زبیر خضیر شیخ است مرعطا بن رباح را عبدالله بن خضیر بصری و خضیر سلمی با آن جماعت محدثانند
خاطر آنچه در دل در آید خواطر جمع و نازو تکبر کننده همچنین است خطر خطر بباله و خطر علیه یخطر و یخطر و بکسر طاء و ضم
آن خطرا و خطورا یاد کرد آنرا بعد فراموشی اخطره الله یاد دهانید او را خدا خطر الفحل بذنبه یخطر خطرا و
خطرانا کوم خود را راست و چپ زد ناقه خطاره ناقه دم زننده خطر الرجل بسیفه و رمحه برداشت مرد شمشیر و نیزه خود را
یکبار و بنهاد مرتبه دیگر خطر فی مشیته در رفتار دو دست خود برداشت و هر آینه ایست کرد خطرانا این مصدر است در همه
معنی خطر الربع بجنبید نیزه خطار کشداد نیزه جنباننده خطر بکسر گیاهی که خضاب کرده میشود بآن یا وسمه و احدان خطره
و شیر بسیار آب و شاخ درخت و شتران بسیار یا چهل شتر یا دو صد یا هزار شتر و درین معنی بفتح هم آمده اخطار جمع خطر بفتح
الف بیمودن غلاء است بزرگ و چیزی که چسبیده باشد از بول سرگین بر سر بنهای شتران و درین معنی بکسر هم آمده و بار [illegible]
و شرف در بیمعنی بفتحتین هم آمده خطر بضم مردان اشراف واحد آن خطیر است خطر بفتحتین نزدیک شدن بر هلاکت
و پیش نمودن و سبقت بردن در دوانیدن اسپان که گرو میبندند بر آن خطار جمع خطر جمع الجمع و قدر مرد و مرد بلند
در علو مثل بآن زنند خطیر خطار بروزن کتان روغن زیت یا خوشبوئیها گیرند و اسب حذیفه بن بدر فزاری و اسب
حنظله بن عامر نمیری خطار عمرو بن عثمان محدث است و فلاخن و شیر غرنده و چیزی که بآن سنگ بر قلعه اندازند و مرد بلند
بردارد دست خود را برای تیر اندازی و عطار و بسیار نیزه زننده ابو الخطار کلبی شاعر است خطاره حظیره شتران و
موضعی است بظاهر تخام واکر و بستند بر سبقت دوانیدن اسپان اخطر کردانید نفس خود را خطر برای حریف خود یعنی
جنگ کرد با او و خطر المال گردانید همچنین مال را اخطر میان گرو بندان اخطر فلان فلانا گشت مانند او در مرتبه اخطر
هوله واخطرت [illegible] بعض با هم گرو بستند خطیر رفیع و بلند مرتبه فعل آن خطر ککرم خطورة و مهار و چیزی که بآن جنگ و
کشتی و غیر آن مالند تا محکم شود و آب در و زود یا آب از آن بیرون نیاید و رسن و چیزی است مانند عنکبوت در شدت
گرما پیدا میشود و تاریکی شب و وعده عذاب و نشاط خاطر بنفسه نفس خود را مشرف بر هلاک گردانید یا رسیدن
بملک یعنی پادشاه شدن خطره گیاهی است و علاجی است مر شتران را ما لقیته الا خطره یعنی ملاقات نکردم او را مگر گاهی خطره
جن مس شیطان خطرات و سر چراگاه روشن آخر مخطر از آخر عهد خطریه بروزن بلهنیه دیهی است ببابل و کزیر
شمشیر عبدالملک بن غافل خولانی لعب الخطرة حرکت دادن مخراق را و آن مندیلی است که در هم پیچیده بکی
شاری زنند مخطره در گذشت از و **خیعرة** سیاه و خفت **خفر** بفتحتین شدة حیا همچنین است
خفاره و تخفر خفرت کفرح خفرة و خفر و مخفار زن بسیار شرمگین خفایر جمع خفره و خفر به و خفر علیه یخفر و یخفر
بکسر فاء و ضم آن پناه داد او را و نگاه نمود و منع کرد او را و امان داد آنرا همچنین است خفره و تخفر به خفره بضم
و خفارة مثلثة الاول اسم مصدر است در بمعنی اخیر خفیر کریم امان داده شده و امان دهنده همچنین خفره کهمزه

همچنین است

دائم

خفارة مثلثة مزد امان خافور کیاهی است مانند کیاهیکه دانه آن با کندم آمیخته شده باشد حفره کرفت از وی مزد
را تا امان داد اورا اخفر به خفرا و خفور را شکست بیمان اورا و غدر کرد با او همچنین اخفره تخفیر دست برنجن
در دست کی کردن اخفره فرستاد با او خفیر را تخفر شدید شد حیا او تخفر به طلب امان نمود خفارة بکسر در
نخل نکاهبانی نمودن آنرا از فساد و در زراعت کشف نمودن آنرا بدور کردن کیاه مخالف از ان

خفتار بادشاه حریره یا بادشاه حبش خلر کلر روئیدکیست
یا دانه ایست مانند دانه نخود و لوبیا یا کلنار یا ماش خلار کرمان موضعیست بفارس نسبت کرده میشود بسوی
آن شهد جید خمر چیزی که مست کند از شیره انکور یا عام است همچنین است خمره و کاهی در استعمال مذکر
هم آمده و عموم آن صحیح تر است زیرا که خمر حرام کرده شد و حالانکه در مدینه شراب انکوری نبود و شراب در مدینه از
غوره خرما و از خرمای خشک بوده نامیده شده است بخمر زیرا که مسبوشد عقل را یا برای آنکه شیره خرما کذاشته
میشود تا که بحد خود رسد و خمیر کردد و ترش شود یا برای آنکه عقل را مخلوط میکرداند و انکور و برده پوشیدن
همچنین است اخمار و آنرا مانیدن شراب و شرم داشتن و کذا شتن آنرا و سرشته را و کل و لای را و هر چه
مانند آن باشد تا خوب شود و بحد خود رسد همچنین است تخمیر فعل آن کذرب و نصر خمیر لکریم خمر کننده قد اختمر تحقیق
بر آمد از و سرشته خمر بکسر آب بسیار و بفتحتین چیزیکه بپوشد ترا از درخت باشد یا غیر آن و کوهی است بقدس کرچ
پوشیده شد همچنین است اخمر اخمرة الارض عن عزی و علیا بوشید زمین اورا از من و برمن و جماعه مردم و کثرت آنها
همچنین است خمرة الناس و خمار الناس و بضم هم آمده و تغیر از حالیکه بر آن حال بوده و ساخته شدن هر کوشه
تو شه دان که بالای آن ساخت دیکر کرده شود خمر بروزن کتف جای پر خمر خمره بضم چیزیکه با آن خمیر کرده شود
همچنین است خمیر و خمیره و درد در شراب خرما و بوریای خورد از شاخ خرما و کیاه زرد رنگ که در یمن میباشد
و چیز تاری چند از خوشبوئیها که میمالد زن برای آنکه روی او خوب نماید که بتو بیامیزد همچنین است خمره بفتحتین
و بوی خوش و درد و تعب شلله است و درد تب و صداع تب و ایذاء آن همچنین است خمار و چیزیکه عارض شود
از سکر آن مخمر کمحدث خمر ساز خمار کشداد فروشنده شراب اختمار رسیدن و جوش زدن شراب خمار بکسر معجر زنان
همچنین است خمر ککتب و هر چیزیکه بپوشد چیزی را پس آنرا خمار الخمر کویند اخمره و خمر و خمر جمع کویند ماشیم
خمار کی یعنی چه چیز متغیر ساخته است ترا از حال تو و چه رسیده است تو خمره بکسر از خمار مانند لحفه از لحاف
بعض هیئت خمار پوشیدن کویند و العوان لا تعلم الخمرة این مثل است در حق آزموده کار و شناسا بکارها
زنند بعنی میانه سال تعلیم کرده نمیشود خمره را و ظرف دانه کیا بریکه در شاخ درخت باشد کیا پر جمع
کیره است و آن دانه بزرک سبز که با کندم مختلط میباشد و وقت تنقیه از کندم بر آرند و دور کنند جار یا علی خمره
بکسر و علی خمر بفتحتین یعنی آمد مارا پنهان و بر غفلت و سر تخمرت به و اختمرت یعنی خمار پوشید زن التخمیر پوشیدن
مخمره بز سفید سر و البت سفید سر اخمر کینه ورزید و داخل شد اخمر فلانا الشی بخشید آن چیز اورا

یا اورا مالک آن چیز کردانید اخمر الشی فرو کذاشت آن چیز را اخمر الامر در دل نکاهداشت آن کار را اخمر العجین
آرد سرشته را خمیر کردانید اخمر الارض در آنجا خمر بسیار شد مخمور شکم خار با اضطراب کننده و مهره ایست سفید
که آنرا کوش ماهی کویند مخمر کمنبر نام مردی خمیر کز بیر آبیست بالای صعده خمیر بن زیاد و خمیر رحبی و یزید خمیر محدثانند
ابو خمیر ابن مالک تابعی است خارجه بن خمیر در باب جیم کذشت ابن خمیر کامیر بن محمد زکوائی و محمد بن خمیر خوار زمی
و اشهر او صاعد بن منصور بن خمیر محدثانند ذو مخمر یا مخمیر برادر زاده نجاشی خدمت کرده بود رسول خدا
را صلی الله علیه و سلم ذات الخمار بکسر موضعیست بتهامه ذو الخمار عوف بن ربیع بن ذی الرمحین زیرا که او معجر زن
خود را بسر انداخته قتال نمود و بسیاری را از خم نیزه مجروح ساخت پس پرسیده شد یکی از زخم رسیدکان را
که کدام کس نیزه زد مرترا کفت ذو الخمار و ذو الخمار اسب مالک بن نویره و زبیر بن العوام روز جنگ جمل مخامره
اقامت کردن و لازم کرفتن جائی و فروختن حر آزاد برآنکه آن مملوک است و نزدیک باهم شدن و باهم درآمیختن
و پوشیده شدن از معنی اخیر است خامری ام عامر یعنی رو پوش شو جرغ و کفته میشود خامری حضاجر اتاک
یا بخاور اینچنین یا فتح این کلام و بهتر آن است که خاوی بحذف یا باشد یا موافق تجاوز شود و ر تذکر
اکر با ثبات یا است پس تجاوزین میباید استخمره به بندکی کرفت اورا استخمر نوشنده خمر تخمر از اعلام زنان
عربان است کویند ما هو بخل و لا خمر یعنی نیست خیر نزد او و نه شر یا خمری کسکری دهی است نزدیک کوفه در ان
دیه است قبر ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن شاخمران بضم ناحیه ایست بخراسان خمجر کجعفر و علابط و
علابط و خمجرا آب شور یا آبیکه تلخ نباشد و دواب آنرا بنوشند یا خمجر آب تلخ بینهم خمجریرة یعنی اختلاط است
خمدش خمدش کغضنفر مرد ناکس مار خمطرین بروزن و معنی خمجریر خنثر بکسر
و خنثور بضم کرنک سخت خنش بفتحتین و کسر ثاء مثلثه چیزی حقیر و خسیس که باقی مانده باشد از متاع
قوم وقتیکه برداشتند و بار کردند متاع خود را همچنین است خنثر و خنثر کجعفر و قنفذ و خنثر کزبرج خناثیر بلاها
و ثاثات خانه خنثر در سلسله نسب تمیم است و در نسب اسد خزیمه و در قیس غیلان است عمرو بن خنثر از سخیا عالی
ایام جاهلیت است جد مادر ام المومنین خدیجه کبری رضی الله عنها خنجر کجعفر کارد یا کارد بزرک
و بکسر خاء هم آمده و ناقه بسیار شیر همچنین است خنجره و خنجوره رجل خنجر اللحیه مرد درشت ریش خنجیر بروزن
و معنی خمجریر ناقه خنجوره ناقه فربه کلان خانن سد ولت سینه صاف عز جمع خنور بفتحتین
و تشدید واو مفتوحه و بروزن تنور نیز باد هر شجره نرم و فرو هشته و نعمت ظاهره خنور بفتحتین و تشدید
واو مفتوحه و بروزن سنور دنیا اسمعیل بن ابراهیم بن خزه کسکره محدث صنعانی است ام خنور بروزن
تنور و سنور کفتار و ماده کاو و بلا و نعمت از لغات اضداد است و مصر و از آن است حدیث ام خنور تساق
الیها قصار الاعمار یعنی مصر بسوی آن میبرند خورد سالان را برای فروخت و بلاده و در خنزرا
سطبر شدن و تیر عظیم که با آن سنگ شکنند دارة خنزر و الخنزرتین و الخنزرین از دارات عربان است

خنزیر درخ زرکوشت **خنس** بکسر ناکس وبلا خنابیر هلاک ومردم ضعیفان وبو لهار زان زان کوهار
برکیاه و درخت خناسره خائنان رجل خنزر و خنسر بفتح هردو در محل زیا نکار خناسره جمع **خنشفیر**
بروزن قمندفیر بفتح اول وتا ء زده وفتح شین داهیه **خنصر** و بفتح صاد هم آمده انکشت
خورد یا انکشت میانه مونث است خناصره بضم دیهیست بشام از عمل حلب نامیده شده است بخناصره بن عروه
بن حارث جدان العود کوش عربست آنرا الصیغ جمع آورده نفوث و صحیح بخناصرات باعتبار مواضع
کرداکرد آن خنصران علم شخص **خنطیر** کقندیل بیزال فروهشته بلکها وفروهشته کوشت رو **خنافر**
بروزن علابط نام مردی **خوار** بضم آواز کاو وکوسفند وآهوان تیرها خور زمین پست ونهراز دریا
بریده شده وجای ریخته شدن آب در دریا و موضعیست بزمین نجد یا وادیست عقب برجیل قضوب رسانیدن
بخوران خوران محل سرکین یعنی روده که مجتمع میشود بران کرداکرد والتقد ایربوشت یا سر سرکین دان
با جزیکه دران کونست خورانات وخوارین جمع خور بضم زنان بسیار شک کنندکان بجهت فساد
اینها واحد ندارد و ماده شتران بسیار شیر واحد آن خواره است خور بفتحتین سستی همچنین است خوور
و تخویر خوار کنناد مرد سست همچنین است خایر واز چوبهای آتش دهنده چوبیکه بسیار آتش دهد و
نیزه باریک صاحب حسن جمع آن خوارات است و مرد سست شب و آن ظاهر کننده شب مردم خوار العنان
سهل المعطف یعنی در میلان و کردیدن کرختکی نداشته باشد و بسیار روند که داشته باشد خواره کون
و درخت خرمای بسیار بار استخاره طلب کرد عطوفت را ازوی استخار الضبع کردانید چوبی در سوراخ
خانه تا از مکان دیگر برآید استخار المنزل پاک وپاکیزه کردانید آنجارا اخاره برکردانید او را و مایل
ساخت وی را خور بضم دیهیست ببلخ ازان دیهست محمد بن عبد الله بن عبد الحکیم و دیهیست باستراباد از
مضافات سفلق ازان دیهست ابو سعید محمد بن احمد خور سفلق خور بفتح درحالیکه مضاف باشد
بسوی سیف یعنی خوار السیف و خور الدبل و خور فوفل و خور فکان و خور بروض یا خور بروج منهر
مواضع است خوار بضم دیهیست بری ازان دیهست عبد الجبار بن محمد و ذکریا بن مسعود خواریان خوار
بن صدق پادشاه حمیر بوده نحر نا خورة ابلنا بضم یعنی ذبح کردیم بهترین شتران خود **خیر**
نیک خیور جمع و مال واسبان ونیکوتر همچنین است خیر بروزن کیس خیره زن بسیار نیک کننده اخیار و خیار
جمع یا خیر مخففه یعنی بسیار نیک در جمال وخوبی ومشدده نیکوتر در دین و صلاح منصور بن خیر مالقی
وابو بکر خیر الجیلی وسعد الخیر محدثانند خیر بکسر جود و شرف واصل و هیئته ابراهیم بن خیر الکیس محدثست
خار بخیر کجاع بمعنی صاحب نیکو شرکشت خار الرجل علی غیره خیرة و خیرا و خیرة تفضیل داد او را بر غیر او
همچنین است خیر از باب تفعیل خار الشی برکزید آنرا همچنین است تخیره از باب تفعل اخترته الرجال
واخترته من الرجال واخترته علی الرجال اختیار کردم او را بر دیگران خیره بکسر و بروزن عنبه اسم مصدرست

ازان خار الله لک فی الامر خیر و نیکی دهد خدا مرترا در ان کار هو اخیر منک یعنی خیر منک و اکر معنی تفضیل خواهی
بکوئی فلان خیرة الناس بتا و فلانه خیر الناس بغیر تا و یا فلانة الخیرة من المرئتین و فلانة الخیرة و الخیرة والخیر
و الخورا و رجل خیر و خور و خیری ما نند خیری و طوبی وخیری یعنی بسیار خیر خایره فخاره معارضه کرد با او در نیکی و
خیر پس نیک تر برآمده به نسبت وی خیار بکسر باد و رنگی و اسم اختیار که مصدرست وخالص مال انت بالخیار
و بالمختار یعنی اختیار کن چیزی را که خواهی خیار را دو نحو و را وی ابن سلمه تابعیست ام الخیار و عبید الله
بن عدی بن الخیار مشهورست خیار شنبر شجره ایست معروف در هندو اهالی کویند در اسکندریه و مصر بسیار است
خیر بواد الایج خیران دیهیست بقدس ازان دیهست احمد بن عبد الباری دبو و ابو نصر بن طوق و قلعه ایست
بیمن و نام پسر نوف بن همدانست خیاره دیهیست بطبریه آنجا قبر شعیب علیه السلام است خیره کعنبه دیهیست
بصنعای یمن و موضعیست از اعمال جند و پدر ابراهیم الجیانی شاعر و جد عبد الله بن لبث طبرستانی مقری خیر
بروزن میل قصبه ایست بفارس خیره بروزن حیله جد محمد بن عبد الرحمن طبری محدث خیرین دیهیست از
اعمال موصل خیرة الاصغر و خیرة الممدودة از کوههای مکه است ما خیر اللبن بنصب را و نون تعجبیست چه
خوب و نیکوست شیر استخار یعنی خواست خیره اختیار داد او را انک ما و خیرا یعنی واو بمعنی مع است
بدرستیکه تو خیریست با خیر یعنی قریبست کرسی خیر را بنو الخیار بن مالک قبیله ایست حسین بن ابی بکر
خیاری محدثست ابو الخیار پسر یاسر بن عمرو و یدخیر یا عبد خیر حمیری و ابن عبد یزید همدانی صحابیانند
ابو خیره صنابحی خیره بنت ابی حدرد از صحابیاتست ابو خیره عبد الله محدثست و پدرش خیره محمد بن حازم حذم
بسیار عبادت کننده است و محمد بن هشام بن ابی خیره محدثست خیره بنت خفاف و بنت عبد الرحمن هر دو راویان
حدیث اند احمد بن خیرون مصری و محمد خیرون القیروانی و محمد بن عمر و بن خیرون مقری و حافظ احمد بن الحسین
بن خیرون و مبارک بن خیرون محدثانند ابو منصور خیرونی شیخست مر ابن عساکر را **فصل**

الدال دبر بضم و بضمتین نقیض قبل و پس هر چیز و آخر هر چیز چنانکه دبر الشهر
و علی دبر الشهر و فی دبر الشهر و ادبار الشهر و فی ادبار الشهر آمدم نزد تو آخر ماه و کون و پشت و کوشه
خانه دبر بفتح جماعه مکسان عسل و زنبوران و در این دو معنی بکسر هم آمده ادبر و دبور جمع و قطعهای
زراعت همچنین است دبار بکسر واحد هر دو دبره است و بجهای ملخ و بکسر هم آمده و خلف و جای نشستن چیزی و
موت و کوه وازان است حدیث نجاشی و ما احب ان لی دبرا ذهبا وانی اذیت رجلا من المسلمین
یعنی نمیخواهم که مرا کوه طلا باشد و من آزار دهم یک ذات مسلمانرا و خفتن هر ساعت و تل کوچک
ساختن و نوشتن و قطعه زمین که در دریا درشت شده باشد مانند جزیره آب بر آن جاری شود و
فرو رود و مال بسیار و در این معنی بکسر هم آمده و در کذشتن تیر از هدف همچنین است دبور کویند جعل
کلامک دبر اذنه کوش فرا داشت بسوی سخن تو و ناشاد بران دبره نقیض دولتست و عاقبت

دشکست در قتال و پاره زمین زراعت کرده شده دبره بکسر خلاف قبله ماله قبلة ولا دبرة یعنی نمیدانست بجهة کار خود دبره
بفتحتین ریش ستور دبر و ادبار جمع دبر کفوح وادبر ریش بهم رسانید ستور دبر بفتح اول و کسر دوم ریشناک شد علی الاملس
مالاقی الادبر املس دابه که صحیح باشد پشت او از ریش این مثل گویند در حق کسیکه در رنج یار و مصاحب خود خوب نباشد
و در اهتمام شان نشی تغیر و بدرا فکند ادبره العتب ریش گردانید پشت ستور را پالان دبر رو گردانید همچنین است
ادبر دبر الشی دبر با لشی بر در آن چیز را دبر الرجل پیر شد مرد دبر الحدیث سخن از وی نقل نمودن بعد مردن
او دبر الریح باد دبور گشت دبور باد که مقابل باد صبا باشد دبر بصیغه ماضی مجهول رسید او را باد دبور
ادبر داخل شد در باد دبور و مسافرت نمود و رود دبار کغراب یعنی روز چهارشنبه عرف قبیلة فی دبره یعنی
نشناخت معصیت خود را از طاعت خود ادبر برد همچنین است دابر و تغافل نمود از روائش حاجة دولت خود
و شتر او ریشناک گشت دبر گردید و دو تا شد کوهان ناقه او لسور کردن دبر بفتحتین تدبیری که ظاهر شود
و در دل آید وقت فوت کار و نماز در آخر وقت نماز و در بمعنی باد ساکن هم میشود و بضمتین نیامده زیرا که
آن از غلط محدثان است دابر تابع و آخر هر چیز و اصل و تیر که بر آورده شود از توده و تیر قمار غیر فایز
و صاحب آن تیر را مدابر گویند و بنا بالا از زمین نرم و طاقهای بنا دبریه آخر ریگستان و هزیمت و شوم
یعنی بد فال و بد سطر پس باشنده آدمی و قسمی است از بند تا کشتی گیران و چیزیکه محاذی اخر و سنخ سم چاروا افتند
در صراح گفته ناخن که بر بازوی ستور بر آید مدابور مجروح و صاحب مال بسیار دبران بفتحتین منزلیست و قمر را از حمل
ادابر بضم مرد قطع کننده رحم خود و ناشنونده سخن کس دبیر ششه که زن وقت رسیدن تبرد و قبل آنکه آزادار
پیش رو آرد دبر دوک پیچد و چیزیکه آزاد از سینه پس ببرد گویند هو مقابل و مدابر آن خالص است از ماد رو پدر خود
و اصل آن از اقباله و ادباره است و آن شکافیست در گوش پستر تا گب داده میشود گوش پس اگر پیش روی آید شکاف
آنرا اقبال گویند و اگر پس میگردد آنرا ادباره نامند و پوست آویزان در گوش اقباله و ادباره است گویا آن زنمه است
زنمه پاره گوشت آویزان زیر گوش و بز را مدابره و مقابله گویند قد دابرتها و قابلتها تحقیق آن زرا صاحب اقباله
و صاحب ادباره گردانیدم و ناقه را ذات اقباله و ادباره گویند اگر گوش او را شکافته چنان کنند دبار کغراب و کتاب روز
چهارشنبه و در کتاب العین شب چهارشنبه دبار بکسر دشمنی باهم کردن همچنین است مدابره و آب بندکان در زراعتها و واقعها و
شکستها دبار بفتح هلاک تدبیر نظر در عاقبت کار همچنین است تدبر و آزاد کردن بنده بعد از مرگ و روایت حدیث از غیر
نمودن تدابر و از همدیگر بریده شدن استدبر ضد استقبل استدبر الامر دید در آخر چیز که ندیده بود در اول آن و
اختیار نمود تدبر تلک افلم یدبروا القول یعنی آیا نفهمیدند چیزی را که خطاب کرده شده اند بآن دبیر کزبیر پدر قبیله است
از اسد و نام خویست دبیره دیهی است بحرین ذات الدبر راه سرابالایست هذیل را دبر کوهی است میان تیمار و دبر کوه جو
دبیر کامیر دیهی است بنیشابور از آن دیه است محمد بن عبد الله بن یوسف و جد محمد بن سلیمان قطان محدث دبیری دیهی است
بعراق دبر بفتحتین دیهی است بیمن از آن دیه است اسحق بن ابراهیم بن عباد محدث حجاد بر لقب جحد بن عمر است

ولقب جبله

ولقب جبلة بن قیس کندیست و گفته شده که صحابی است دبیراک امیر لقب کعب بن عمرو اسدی ادبیر بصیغه تصغیر نوعی از مارها گویند لیس هو من شیء
فلان ولادبوره کتنوره یعنی نیست از قسم در و طور و داب دور دبوریه دیهی است نزدیک طبریه **دثر** مال بسیار بی واحد و تثنیه و
جمع محمول میشود گویند مال دثر و مالان دثر و اموال دثر و بفتحتین چرک و قلوه ایست بمعنی دثور ناپدید شدن همچنین است اندثار دثور
نفس زود فراموشی آن دثور قلب رفتن و محو شدن ذکر از دل دثور کصبور مرد سست رو و خاموش بسیار خوابنده داثر
هلاک شونده و غفلت ورزنده همچنین است ادثر تدثر بالثوب از باب تفعل خود را بپیچید در جامه تدثر الفحل بالناقه بالا او رفت
تدثر الرجل فرسه برجست مرد بر دیف خود پس زیر گرفت او را متدثر تهمت کرده شده دثار بکسر جامه که بالای شعار پوشند و آن
جامه زبرین که بدن ملاصق باشد دثر الشجر برگ آورد درخت دثر الرسم کهنه شد همچنین است تداثر دثر الثوب چرکین شد
جامه دثر السیف زنگ زده شد شمشیر داثر شمشیر زنگ گرفته گویند هو دثر مال بکسر او نیک خبر گیرنده مالست دثار
القطان ضبی و یزید بن دثار تابعی و محارب بن دثار و بشر بن دثار محدثانند ادثر از باب افتعال برچید چرکین دثر
زبون را از مال تدثیر طایر خوب ساختن پرنده آشیانه خود را دثر علی القتیل بصیغه مجهول چیده بترتیب سنگها را کشته شده
دجر مثلثه لوبیا همچنین است دجر بضمتین و چوبیکه بران آهن بندند و بآن زراعت کنند برگاو نهاده در هندی
هل گویند دجر بضم چیزیکه دران گندم اندازند برای کاشتن و پائین آن آهن میباشد که میریزد گندم را در زمین دجر
بفتحتین حیران شدن در هیج و فساد افتادن و مست نمودن فعل همه کفرح دجور دجران کخشن و سکران حیران و
مست و فاسد و جاری و دجور کسکر و سکاری جمع دیجور خاک و تاریک و غبار رنگ سیاه زننده و تاریک و بسیاری
از روئیدنی که خشک جمل منذ جر رسن نرم و سست دجران بکسر داریست انگور داجر کقابل کرکت **دحر** دحر رد
کردن و دور نمودن و دفع ساختن فعل همه کفتح داحر و مدحور رد کرده شده **دحل** گردانید او را
فتدحر **دخلل** پارچه سپید با سیاه مورب تخت دار و طلا دخدر الثوب مطلا کرد گو خواره را **دخر** کمنع
و فرح دخور او دخراخور دگشت و خوار شد ادخره خوار گردانید او را **دخمر القربنز** برگردانیدن رادخمر
الشی پوشید آزا **در** نفس و شیر همچنین است دره بکسر و بسیاری شیر همچنین است استدرار مضارع یدر کیمد و یفر
دره اسم مصدر است از آن و تقدره یعنی عمل او لا در دره برکت و نیانه شود در کار او در النبات درهم پیچید
روئیدنی که درت الناقه بلبنها بسیار شیر داد ناقه در الفرس یدر کیفر در یرا سخت دوید اسب یا سهل
دوید دویدنی در العرق روان شد خون در السمار بالمطر درا و درورا جاری گرد آسمان آب باران را
جاری کردنی مدرار باران بسیار جاری شونده در السوق متاع بازار روا گرفت در الشی نرم شد
در السهم بودرورا دوران نمود گردید تیر در بر ناخن گردیدنی در صاحب السهم گردانید تیر انداز
تیر را بر ناخن در السراج چراغ روشن شد دارو درید چراغ روشن در الخراج در السیار شد حاصل
آن در و چک خوب و نیک شد روی تو بعد بیمار صیغه مضارع یدر بفتح دران نادر است
دره بکسر چیزیکه میزنند بآن و خون و جریان شیر و بسیاری آن دره بضم مروارید بزرگ در

پس گردانیدن شد **دخمر** او را
برگردانیدن را دخمر بضم دانه است
کوچک ح

وددر و درات در از علمهای مردان است دره دختر ابو لهب و دختر ابو سلمه هر دو صحابیه اند کوکب دری ستاره روشن و مثلث هم آمده دری السیف درخشنده کی سیف و روشنی آن دررطریق بفتحتین میانه راه دررببیت بشکاه خانه درورمح جاری وزیدن باد درغدیرست بدیار بنی سلیم دراره دوک ادرت المغزل فهی مدر و مدرة رسید وسخت تاب داد رشته را کوباکه آن رشته بیکاد است ازدوران خود دها ادرت الناقة بسیار شد دیر ادرا الشی حرکت داد آزا ادرت الریح السحاب دوشید باد ابر را دریکا میرمجتمع کنند و خلقت مقتدر بادابه تیزرو ناقه درور و درار بسیار شیر ابل درور و ددرر و ددرار و درودی بفتح اول وثانی ناز ده وفتح ثالث و تشدید یا رحل مفتوحه شتر که آمد و رفت کند در غیر حاجت ادر بمد کی خایهای وی دراز باشد همچنین است درور بتدره شیر بسیار درور بضم جاهای نشستگاه دندانهای طفل یا جای نشستگاه دندانهای طفل بیش از بر آمدن دندانها یا بعد افتادن دندانها اعییتنی پاشه فکیف تدرد ر بعنی قبول نکرد نصیحت مرا در حالت جوانی پس چگونه قبول خواهی کرد در حالیکه دندانهای بیرون بر آورده درحو ورمحل میانه دریا که جوشش میزند آب آن و تنگنائیست بکنار دریای عمان تدردرت اللحمه مضطرب شد و بحرکت آمده کوشت پاره درددر البسرة خائید عودة خرما را استدرت المعزی زماده خواهش جهیدن نرکرد دردار آواز طبل و درخت است دریرات موضعیست دهدرین درده درخواهد آمد **درز** رفع نمودن **دزهاره** بکسر موضعیست ازان موضعست احمد بن کتاب فقیه شافعی **دسس** نیزه زدن و دفع و جماع مدسر کمنبر بسیار جماع کننده و اصلاح کردن کشتی بدسار یعنی میخ آهنی و داخل کردن میخ در چیزی که بقوت خود دسار رشته ایست از لیف خرما که بسته میشود بآن الواح کشتی دسره و دسرجع دسر کشتیها که دفع میکند آب را بسینهای خود یا واحد آن دسرا است دوسر شتر کلان ~~خوشتخته~~ آن دوسره است و گیاهی است که دانه آنرا زن گویند و لشکر است مر نعمان بن منذر را و شیر غرنده سخت و جز قدیم و دانه دیگر که بگندم آمیخته باشد و اسپ است و گر فربه کلان دوسره محل خائیدن دواسر کعلابط سخت سطبر همچنین است دوسر و ددوسر و ددوسر ایضا ناقه داسره شتاب رو **دستق** بضم نسخه معموله برای جماعتها که دران نسخ وظایف آن جماعات نوشته شده باشد معربست دساتیر جمع **دسکره** قریه و معبد نصاری و زمین هموار و خانهای عجمیان که دران شراب و ملاهی باشد یا بنائیست مانند کوشک کرد آن خانها باشد دساکره جمع و دیهیست بنهر الملک ازان دیه است منصور بن احمد بن حسین و دیهیست نزدیک شهر ابان ازان دیه است احمد بن بکرون شیخ خطیب بغدادی و دیهیست میان بغداد و واسط ازان دیه است ابان بن ابی حمزه و دیهیست بخوزستان **دوص** کیاهیست

بالا زراعت مرویست از ابن قطان **دوطیرة** بن کشتی **دعس** بفتحتین فساد و مصدر دعر العود کفرح سوختند و روشن نشد دعر الزند آتش نگرفت چوب آتش گیر دعر و دعر کصرد عود سوخته با شعله از چوب آتش گیر آتش نگرفته و فسق و خبث همچنین است دعارة و دعارة و دعرة دعر ککتف چوبیکه سوخته شود و بیدا اشتداد شعله سرد گردد دعر بضم کرم چوب خوار مالک بن دعر بر آرنده یوسف علیه السلام از چاه و بدال معجمه تصحیف است ابل داعریه منسوبست با قبیله بنی الحارث بن کعب و آن داعر بن حماس است نخل داعره درخت خرمائی که قبول نکند کشتی را مداعیر جمع دعور زناکس مدعر کمعظم رنگ فیل و هر رنگ زشت تدعر وجهه بروی او لمعهای غبار رنگ زشت متغیره پیدا شد دعارة خلقه دعارة مشددة ازار در خوی و خلق او بدی است عود داعر و دعر چوب پوسیده و زبون **دعث** کول دعثره بر انداختن و شکستن دعثور بضم حوضی که ساخت آن خوب و محکم نباشد یا حوض برانداخته شده رخنه دار و شتر وزن بسیار دعثور بن حارث صحابیست روایت است از عکرمه جمل دعثر و زن هر قل شتر سخت که شکند هر چیز را **دعسره** بیکار و شتاب **ادعنکر علیهم** ناکاه افتاد برایشان بدی دعنکر و دعنکران ناگاه بیدی پیش آینده ادعنکر السیل پیش آمد و سرعت نمود **دغر** دفع نمودن و مرد بسیار عطا و برداشتن زن گوشت پاره زیر حلق طفل را بانگشت خود و آمیختن و بد غذائی بهر بچه و شیر دادن بچه را بغیر سیراب کردن آن افعل کمنع و بفتحتین بوسه دادن و بد خلق و در آمدن در جائی بغیر ثابت ماندن آنجا همچنین است دغری **ملغر** بفتح چنگ گیرنده که شعار آن دغری باشد دغر ور متعرض شونده مردم را بشر مخش کودغره کمنوع فسرد آنرا تاکه برد دغر فی البیت داخل شد در خانه دغر علیهم در آمد بر ایشان دغره ربودن چیزی را لون مدغر کمعظم رنگ زشت متغیر بنی داغر مردیست از قریش گفته میشود دغری و بفتحتین هم آمده و دغرار و دغرا الاصفا یعنی داخل شوید برایشان به ثبات قدم و صف نه بندید با ایشان ذهب صاغرا داغرا رفت در حالیکه خوار و ذلیل بوده **دغثر** کول **دغفر** شیر سطبر **دغمر** آمیختن و عیب و بد خوئی رجل دغمور مرد بد صفت و بد خود غامر چو کینها خلق دغمری و دغمری خوی مخلوط دغمر دیهیست بکنار دریای عمان مدغمر مستور **دفر** دفع در سینه و بفتحتین کرم افتادن در گندم و خوار و بد بوی و دربن معنی بسکون فا هم آمده دفر کفرح گنده بو کردید دفر کلحش واد فر کنده دفره و دفرار زن بد بو و کنیزک و دنیا همچنین است ام دفار وام دفر مدافر موضعیست مدفار موضعیست و بنی سلیم را ام دفر بلا دکتیبة دفرار شکریکه بآن زنگ آهن باشد جیش مدفر لشکر قوی سخت **دفتر** و بکسر دال هم آمده صحیفهای جمع کرده شده دفاتر جمع **دقر** ودقره و دقیره و دقری کحمری بزبان رومیه باغ خوب بسیار روئیده که و سبزه دقران بضم دار بست انگور واحد آن دقرانه است دقران کسلمان وادیست نزدیک وادی صفرا الحو دقره موضعیست میان کوهها سبزه نیست دران دقر کفرح پرشد از طعام دقرا المکان گشت مکان صاحب باغ و صاحب تراوت دقرالرجل قی کرد از پری شکم دقرت النبات بسیار شد سبزه و نازک گشت دقراره بکسر

سخن چینی و مخالفت همچنین است دقوره و عادت بد و سخن چینی و بلاد بتنان همچنین است دقوار وادواد
همچنین است دقوور و دقوره و خصومت و مرد کوتاه قد و سخن زشت جمع همه دقاریر آمده دقره
بکسر ام عبدالرحمان بن اذینه تابعیه است **دکر** بکسر لغت است در ذکر جریر بیعه را و گفته است
لیث که ربیعه غلط کرده است در دکر پس میگوید دکر با الف لام جز این نیست که الدکر بتشدید
دال جمع دکره است ادغام کرده شده است لام معرفه را در دال پس گردانیده شد دال
مشدد پس وقتیکه بغیر لام گوئی بذال معجمه خوانی و الدکر باز است برای حبشیان و زنگیان
دمور و دمار و دماره هلاک همچنین است تدمیر دمر دمور داخل شد بغیر اذن
و هجوم کرد بهجوم شر تدمر کتنصر دختر حسان بن اذینه بنام وی شهری نامیده
شده است تدمری اسب بنی ثعلبه بن سعد و ناکس ما به تدمری و بضم هم آمده نیست
آنجا هیچ یکی و صاحبة الجمال گویند ما رایت تدمریا احسن منها اذن تدمریه گوش
خورد دمار بزکم شیر و هجوم زنان و غیر آن دمر کسر را بالائی است بد خلق تدمیر
صاید دود کردن شکار کننده دام خود به پشم تا وحشی بوی او نیابد دامرت
اللیل رنج کشیدم و بیدار ماندم در آن شب انه لدیمری بدرستیکه او تیز است
در آویزنده است دمیره کشفینه دو دیه اند بسمنو دیه از یکی عبدالوهاب بن
حلف و عبدالباقی بن حسن محمد نانند **دماث** بضم زمین نرم و شتر بسیار
گوشت همچنین است دمثر بروزن علبط و سجل و جعفر و دمثره نرم شدن فراش از با مالیدن **دمکر**
دم گیرنده معرب دمه گیر **دینار** معرب است اصل آن دنار است بدو نون یکی را بیا بدل کردند
تا التباس واقع نشود بمصادر چنانچه کذاب و تعریف آن درج به باب است میگوید بنده ضعیف که
این حواله غلط است آنجا هرگز مذکور نشده و لیکن دینار سکه ایست بوزن سه نیم ماشه طلا دیناری
اسب است دینار الا نصاری صحابی است عمرو بن دینار تابعی است و بدرش گفته شده است که وی صحابی است
دینور بکسر دال شهری است مدنر محدث اسبیکه بر بدن نقش نکتها باشد زیاده بر رنگش دزوجه
تدنیرا درخشید روی او دینار مدنر کمعظم سکه زده شده دنر بصیغه ماضی مجهول فهو مدنر بصیغه
فاعل بسیار شد دنانیر او **دنقره** بر ورگردن کارهای دقیق مشکل و نوعی از رفتار
و دویدن ستور وقتیکه زشت باشد رجل و فرس دنقری و دنقری کوتاه زشت
دنیس بضم دال و فتح نون و سین شهریست نزدیک ماردین **دار**
خانه همچنین است داره و گاهی مذکر هم آمده ادور و ادؤر و ادر و دیار و دیاره و دیارات و
دیران و دوران و دورات وادوار و ادوره جمع و مهرو مدینه منوره حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و

موضع است و قبیله همچنین است داره هر زمین فراخ که میان کوهها باشد و چیزی که احاطه کرده چیزی را داره
همچنین است دایره و ریگستان مستدیر و گرد همچنین است دیره و تدوره دارات و دور و شهری است بجالور جمع
و هاله ماهتاب دارات العرب یکصد و ده اند که غیر من جمع نکرده است با تفتیش و تفحص آنها را و من ذکر میکنم همه جز باثر
که مضاف است بسوی آن داره بترتیب حروف تهجی دارة الآرام داره وابرق و داره اجد و دار رجام و السواط
و الکلیل و الکوار و اهور و باسل و بحتر و بد و تین و بیضا و تیل و تلماد و جاب و جثوم
و جدی و جلجل و جلعب و جد و جوداث و جولار و جوله و جهد و جیفون و جلجل و ان بتصحیف
جلجل نیست و داره حوق و خرج و خلاره و خنا زیر و خنزر و خزرتین و خزرین و خوود
و دخ و دمون و دور و زیب و ذویب و ذات عرش و رابغ و رجلین و روم و رده و رفرف
بمهلتین مفتوحتین یا هر دو معجمه مضمومه و رمح و رمرم و رهی و رهین و سعر و بکسر هم آمده و سلم و شب
شحا بالجیم کقفا و نیست تصحیف و شحا و صاره و صفایح و صلصل و صندل و عبس و عسعس و علیاء و عوارض
و عوارم و عوج و عویج و کبیر و غزل و غمیر و فتک و فروع و فروع کجدول و آن غیر داره فروع است و قداح
لکتاب و کتان و قرح و قطقط بکسرتین و بفتحتین و قلتین و قنعبه و قموص و قور و کامس و کید و کبیات
و کور و کوران و میان هر دو فرق است و لاقط و ماسل و متالع و مثامن و محسن و مراض و مرده و مرورات
و معروف و معیط و مکامن و مکن و ملحوب و ملکه و منور و مواضع و موضوع و ناشی و نصاب و واحد و واسط
و وسط و بفتحتین هم آمده و وشحی و بضم هم آمده و هضب و یعضید و یمعون یا یمغون دار دور دورا و دورانا
و استوار گرد گردید گرد کشتن ادره و دوره و به گرد گردانیدم او را ادرت استداره گرد گشتن داوره
مداوره و دوارا گردید با او الدهر دوار به و دوار روزمانه دور کننده است دوار و بفتح هم آمده
مانند دوران آزاری است که میگیرد سر را دیر به و دیر علیه و ادیر به گرفت آن علت سر ویرا دواره
راس بروزن ژمانه و بفتح هم آمده پاره از سر که مستدیر باشد دواره بطن شکنبه بز دوار گلستان و بضم
هم آمده و بتر است و بتخفیف هم آمده و بروزن جبانه پرکار و بضم محل گرد و مدور ریگستان که گرد آن
وحشیان میگردند و هر چیز بحرکت نیاید و گردنگردد آن را دواره و فواره گویند پس اگر متحرک شود و بگردد
آن را فواره و دوارة بضم گویند دائره حلقه و موهای گرد بر جانب سر آدمی یا موضع گیسو و جای آن
زیر بینی است همچنین دواره داری عطار منسوب است بسوی دارین که کناره دریا است بحرین در آن
بازاریست که آنجا مشک را از هند برند و بفروشند و صاحب شتران و گوسفندان و ملاحی که نزدیک
بادبان باشد و شخصی که لازم گرفته باشد بودن خانه را همچنین است داریه اشتر که در نشستگاه شتران از شتران
دیگر تخلف کرده مانده باشد مداوره با هم آمیختن دوار کرمان موضعی است و گلستان زندانیست بیمامه ابن داره
یکی از فارسیان است دار بتر است بسبب آن بت نامیده شد عبدالدار که پدر بطنی است و ابن داره ابن حبیب پدر

داره
جمع
کعب

بطنیست ازان قبیله است ابو رقیه تمیم بن اوس وابو هند بربن ازین داریان صحابیانند دارین
موضعیست بشام ذو دوران کوران موضعیست میان قدید و جحفه دارین شهریست میان نصیبین
وماردین بنا کرده است آنرا دارا بن دارا الملک و قلعه ایست بطبرستان و وادیست بدیار
بنی عامر و ناحیه ایست ببحرین و بمدهم آمده دار البقر دو دیه اند بمصر دار عماره دو محله اند ببغداد
شرقیه و غربیه دار القطن محله ایست ببغداد وازان محله است عمر بن علی بن قشام صاحب تصانیف
بسیار مبسوط در فنون دریه بضم موضعیست محل ذکر آن باب النون است دایره دار رود یار و دیلو
نیست دران هیچ یکی اداره علی الامر و ادار علی الامر و داوره نظر کرد دران کار که چگونه
سرانجام نماید آنرا چنانچه در درخت نظر کند و به بیند که چگونه بکند آنرا داره در حالیکه معرفه نیست
بلا مدار داره بوست کرد که دوخته ازان آب کشی نمایند و ازار منقش دوره از باب تفعیل
کرد و مدور ساخت آنرا دودرین بروزن ضوطری دختر کوتاه قد دوره شهریست بریف
و موضعیست که سکونت داشت دران حسون بن هیثم قاری دوین بروزن صحیفه دیهیست
به نیشابور ازان دیه است محمد بن عبد الله بن یوسف بن خرشید دور بضم دو دیه اند میان سر من راء
و تکریت علیا و سفلی ازان دیه است محمد بن فرخان بن روزبه و ناحیه ایست از دجیل و محله ایست
نزدیک مشهد ابی حنیفه ازان محله است محمد بن مخلد بن حفص و محله ایست به نیشابور ازان
محله است ابو عبد الله دوری و شهریست باهواز و موضعیست بباديه دوره دیهیست میان
قدس و خلیل ازان دیه است بنو الدوری که قومیست بمصر دوران موضعیست و بفتح اول و واو
مشدده دیهیست بصلح داریا دیهیست بشام نسبت دارانیست بر غیر قیاس تدوره
خانه ایست میان کوهها مدوره ماده مشترکه گرد او بگردد دراعی و شتر بدو مشد
ازان این لفظ درین معنی بنابر اصل مستعمل شده دهر گاه است که شمار
کرده میشود در اسما حسنی و زمان دراز و مدت آید و هزار سال درین معنی بفتحتین هم آمده ادهر و دهور
جمع و سختی زمانه و همت و غایت و عادت و غلبه دهاریر اول زمانه گذشته واحد ندارد و دهر تنشیه
دهور دهاریر بعض دهور مختلفه دهر دهیر و دهر داهر مبالغه است دهر هم امر کمنع نازل
شد بایشان مکروهی و آن قوم را مدهور بهم و مدهورین گویند دهری و بضم هم آمده قایل ببقای دهر علی
هذا دهره و دهاره معامله کرد باو مدت دهر چنانچه گویند عامله مشاهره معامله کرد باو یکماه دهوره
جمع کرد اورا و انداخت اورا در میان دره کوه و بریدن دهور الکلام بی اماله بعض حروف کلام را
در بعض خواندن دهور الحایط دکه زد دیوار را پس افتاد دیوار تدهور اللیل باخر رسید شب
دهور مرد سخت دهروا درابیست نزدیک حضرموت و پدر قبیله ایست دهری بضم نسبتست ببطن

امام ابو الحسن علی بن عمرو محله است
بحلب ازان محله است

بدر قبیله

پدر قبیله بر غیر قیاس و مرد کهنه سال داهر و دهیر از نامهای عربانست انه لداهرة الطول دراز
دراز جدا داهر بروزن حاجو بادشاه دبیل کشته بود اورا محمد بن قاسم ثقفی لا ادینه دهر الداهرین
یعنی نمی آیم نزد او همیشه عبد الله بن حکیم داهری ضعیفست در روایت حدیث عبد السلام داهری
روایت حدیث نمود دهدرین بضم هر دو دال و فتح را مشدده اسم ست برای باطل که صیغه
ماضیست یعنی باطل و دروغ همچنین ست دهدر دهدرین سعد القین یعنی باطل شد سعد آهن گر با اینکه
کسی کار باو نمیفرماید بجهت مشغول بودن مردم بقحط سالی یا آهنگری مدتی دعوی کرد
که نام او سعدست بسیار دروغ او ظاهر شد پس این کلام در حق او گفتند یعنی جمع کردی باطل را با باطل
ای سعد آهنگر و روایت کرده شده است منفصلا دهر دین اول کلمه امرست از دهر با دلام کلمه
که واو بوده بجای عین کلمه آوردند دهره شد پس بسبب التقاء ساکنین واو افتاده دهر ماند و دین از
درست بمعنی تتابع یعنی مبالغه بکن در کذب ای سعد آهنگر یا عجمی آهنگری در یمن گشت میکرد پس وقتیکه
کساد بازار او شد در قریه از قریهای یمن گفت بزبان فارسی ده بدرود خبر میداد مردم قریه را
بخروج خود و فردا و وداع خود از ایشان تا کاری که داشته باشند بفرمایند پس عربان کلام او را معرب
ساختند و بآن مثل زدند در کذب و گفتند اذا سمعت بسرى القين فانه مصبح یعنی اگر بشنوی که شب روان
میشود آهنگر پس بدرستیکه صبح او همین جا میکند یعنی کاذبست دهشره ناقه بزرگ و عمل کردن بغیر
زور و رفق و شتاب کرفتن در کشتی و جماع تدهکر علیه ~~دست~~ ~~بیست~~ ~~یک~~ ~~علیه~~ رجبت ز بر ماده بد هکر المراة
جنبید و آمد و شد کرد دملهمره زن سطبر بدن مجتمعة الخلقة دیر عبادتگاه نصاری ادیار جمع دیار
کنراد و دیرانی کمیر آ خادم آن خانه و گفته میشود کسی را که سردار یاران باشد راس الدیر دیر زعفران دو موضع اند
دیر جاهیست برماه و دیهیست بدمشق عمر بن عبد العزیز آنجا مدفونست اکنون یافته نمیشود و موضعیست بانطاکیه
و موضعیست بمعره گفته میشود که دران قبر عمرست و اول صحیح ترست و موضعیست بحلب دیر علاقول سه اند
دیر عبدون دو موضع اند دیر الغدار سه اند دیر هند سه اند دیر نجران سه اند دیر وحش دو موضع اند
دیر مارت مریم سه اند فصل الذال ذعر کمنع ترسید و عار و ننگ
داشت و دلیری نمود و خشم گرفت ذعر کتف اسم فاعل ست اذ ادرته ترسانیدم اورا
و همچنین بهمه معانی ذعر اشی مکروه داشت آنرا و رو گردانید ازان ذعر بالام حرص
در کار شد و شیفته آن گردید و معتاد گرفت بآن کار ذعرت المراة علی بعلها ناسازکار
کرد زن با شوهر خود آن زن را ذائر و ذعر کتف گویند همچنین است ذاورت کفارست مذاير
زن ناسازکار کننده با شوهر اذعره کاکرمه کشید اورا و برانگیخت اورا اذعار الیه
پناه آورد بسعر و ذیاد لکتاب سرکین آمیخته بخاک که بمالند بر سر پستان ناقه تا شیر ندهد بچه را

وقد ذُر ها تحقیق ذبار مالید بر پستانش مذائر ناقه که متنفر باشد از بچه از همان ساعت زادن یا بو کند به بینی و دود و دستی او صادقه نباشد شقونک ذبرة یعنی در اشکمارنو دم کرفتن است مانند دم کرفتن خشمناک **ذبر** نوشتن فعل یذبر و یذبر کیضرب و ینصر همچنین است تذبیر و نقط زدن و خفی خواندن یا شتاب خواندن و کتاب بجمیر به که نوشته میشود بر شاخ خرما کویک ندانسته باشد و علم بچیزی دفعة و ناقه ذبار بکسر جمع ذبر یذبر ذبارة نظر کرد پس دریافت آنرا ذبر الخبر فهمید آنرا ذبر کفرح خشم کرفت ثوب مذبر جامه منقش کتاب ذبر کلکتف آنکه بآسانی خوانده شود و ما احسن ما یذبر الشعر چه خوب روان بلهجه میخواند شعر را ذابر کسی که در علم استحکام و درستی داشته باشد **ذخر** کمنع ذخر او اذخره برکزید آنرا یا فراکرفت ذخیره چیزی که فراکرفته شود و پس نهاده آید همچنین است ذخر اذخار جمع و موضعیست که نسبت کرده میشود بسوی آن خرما اذخر فربه و نام مردی مذخر اسم فاعل از باب افعال اسپی که برای دویدن جهد داشته باشد اذخر بفتح موضعیست نزدیک مکه اذخر کیاهیست خوشبو و کلکتف کوهیست یمن مذاخر شکمها و رودها و رکها و اسافل بطن **ذر** مورچهای خورد صد مورچه بوزن یک دانه جو میشود واحد آن ذره است و جدا کردن و متفرق نمودن دانه و نمک و مانند آن همچنین است ذر ذرة و انداختن نوور در چشم منغ آن مرآید و پراکنده نمودن ابوذر جندب بن جنادة و زن او ام ذر و ابو ذره حارث بن معاذ صحابیانند ابو ذره هذلی صحابی شاعریست یا آن بضم دال مهمله است ذرور کصبور دوائی که در چشم اندازند و خوشبوئیست همچنین است ذریره اذرة جمع ذریة و بکسر هم آمده اولاد مرد ذریات و ذراری جمع سار برای واحد و جمع است ذر در هم کشیده شد پوست بدن او ذر البقل و الشمس هردو طلوع کردند و ظاهر شدند ذرت الارض النبت ظاهر ساخت زمین روئیدنی را ذر الرجل پیر شد مقدم سر او مضارع آن یذر بفتح ذال شاذ است ذر ذار بسیار کو ولقب مردی ذرارة بضم چیزی که بیفتد از مذرور که اسم مفعول است از ذر بمعنی نشر ذری شمشیر بسیار آب دار و جوهر شمشیر و آب شمشیر ذرار بکسر خشم و اعراض ذارت الناقة مذارة و ذرارا بدخلق شد ماده شتر مذار ناقه بدخو مذرة آلتی که بآن دانه زراعت از کاه جدا سازند باد **ذعر** بضم ترس ذعر بصیغه ماضی مجهول ترسید مذعور ترسیده شده ذعر بفتح ترسانیدن همچنین است اذعار فعل کفتح یفتح ذعر بفتحتین سرکشته کردن ذعر بضم اول و فتح لام امر مخوف و بروزن نوموه پرنده ایست که بر درخت میباشد و همواره دم خود را حرکت میدهد ذعور ترسنده و زنیکه ترسانیده شود به تهمت و سخن زشت و ناقه که هرگاه بپستانش کرفته شود کم شیر کرد ذو الاذعار پادشاه یمن که بند کرده بود قومی را که وحشت انگیز شکلها داشتند پس مردم از آنها ترسیدند

یاراآنکه در نسناس را به یمن برده بود پس مردم از نسناس ترسیدند تفرقوا ذعاریر ای متفرقین ذعرة بضم سرخ بن همچنین است ذعرا و سنة ذعریة سال سخت ذعا برالانف چیزیکه برآید از بینی مانند شیر مذعوره ناقه دیوانه همچنین است مذعره رجل متذعر مرد ترسنده مالک بن دعر بدال مهمله است **ذعمر** بغین معجمه بر وزن عصفور کاکه کینه اش از دل زود **ذفر** بفتحتین بوی تیز خوش و ناخوش همچنین است ذفره یا هر دو خاص اند ببوی کنده بغل فعل آن ذفر کفرح ذفر و اذفر کسی که بوی کنده بغل داشته باشد و بدبوی و آب متغیر و مشک اذفر و ذفر نهایت نیکو ذفری بکسر از جمیع حیوان موضع پس سر یا استخوان برآمده پس کوش ذفریات و ذفاری جمع کفته میشود هذه ذفری اسیلة غیر منون و کاهی بتنوین هم آمده و الف دران برای الحاق است بدرهم بمعنی این کسی هموار است ذفر بکسرتین و تشدید رای شتری که ذفرای او بزرک باشد ذفره ماده شتر چنین و سخت شدید و درین معنی بفتح فا هم آمده و مرد بزرک خلقت و جوان دراز تمام قد جست و چالاک ذفره بکسرتین و تشدید را ماده شتر اصیل ذفر کنده و فربه ذفرا لشکر غرق آهن زنک کرفته و زرهایست بعینه روضه مذفوره باغی که بسیار آن تره داشته باشد ذفره بفتح اول و کسر دوم روئیدکیست خلیدن ذفره بفتحتین روایت حدیث نموده ذفران بکسر فا وادیست نزدیک وادی صفرا یا تصحیف ذفران است ذو ذفرین بکسر ابو شمر بن سلامه حمیری **ذکر** بکسر یاد کردن چیزی همچنین است تذکار و چیزیکه بر زبان آید و آواز همچنین است ذکره بضم و ثنا و شرف و نماز و دعا و کتابیکه دران تفصیل دین و وضع ملتها باشد و مرد قوی مردانه سرکش و باران سخت بارنده و سخن سخت استوار ذکر الحق صک و قباله را کویند اذکره و اذذکره و استذکره و تذکره یاد کرد آنرا اذکره ایاه و ذکره یاد کنانید آنرا ذکری اسم مصدر است ازان کفته میشود ذکرته ذکری غیر منصرف قوله تعالی و ذکری للمومنین اسم تذکر است یعنی پند دادن و ذکری لاولو الالباب یعنی عبرت است برای صاحب عقلان و انی له الذکری از کجا برای ایشان توبه است و ذکری الدار یعنی ذکر میکنند دار آخرت را و ترک لذات مینمایند در دنیا و فانی لهم اذا جائتهم ذکریهم پس چگونه خواهد بود حال ایشان وقتیکه بیاید آنها را روز قیامت بذکر ایشان ما زال منی علی ذکر و بکسر هم آمده یعنی بر تذکر رجل ذکر و ذکیر و ذکر بضمتین و ذکر کسکیت مرد صاحب ذکر ذکر مرد مقابل زن ذکور و ذکار و ذکاره و ذکران و ذکره جمع وای ذکور و مذاکیر جمع و آهن نیکوتر همچنین است ذکیره ذکره ذکرا بفتح ذاد او را برای او ذکر الفلانه ذکرا بکسر خطبه نکاح او نمود یا متعرض خطبه او کشت ذکر حقه یاد کرد حق او را و ضایع نساخت آنرا امرأة ذکرة و مذکرة و متذکرة هر سه بصیغه مفعول زن که بتکلف مشابهت بمردان پیدا کند اذکرت زائیده آن آنرا مذکر کمحسن و مذکار کمکثار کویند ذکرة بضم قطعه فولاد که در سر تبر و غیر آن باشد و تیزی و جودت مرد و شمشیر هوا اذکر منه

آن تیز تر است ازان ذکورة الطیب خوشبوئی که دران تطیّب و آلودگی نباشد ما اسلک اذکره بهمزه
قطع از باب افعال چه نام داری یاد بدهان آنرا انکار است بر آن یذکر کینصر بلطف است از ربیعه
تذکیر خلاف تانیث و وعظ و نهادن فولاد بر سر تیر وغیر آن سیف مذکر کمعظم شمشیر آبدار
یوم مذکر روز شدید سخت همچنین است مذکر و کمحسن راه خوفناک و بلاهای سخت همچنین است مذکره
کمعظمه فلاة مذکار دشت هولناک که زود دران راه مرمردان تذکره چیزی که یاد کرده
شود بآن حاجت را اذکاره کرمانه درختان پر از خرما استذکار درس گفتن و حفظ
نمودن ناقه مذکرة الشنا یا ماده شتر بزرگ سر زیرا که در قمار استثنا میکنند سر او را برای بایع او
نام میگذارند به ذکر و مذکر کمحسنی القرآن ذکر فذکروه یعنی قرآن بزرگ آگاهی دهنده صاحب
شرف است پس بزرگ دارید آنرا و بشناسید مر او را آن صفتها وصفت کنید او را بآن وصف و هرگاه
اختلاف کنید در قرآن در یا بر مثناة فوقیه و مثناة تحتیه پس بنویسید بیاء مثناة تحتیه همچنین
تصریح گفته است ابن مسعود رضی الله عنه ذمر للکتف وکبد وامیر و فلز مرد مردانه ذماره
مردانگی و خوش طبع عاقل و بسیار یاری دهنده و بکسر از نا هموار بلاها و دواهی است همچنین است ذمار بالضم ذمر ملامت
بر انگیختن و ترسیدن و نعره شیر غرنده ذمار بکسر چیزی که لازم باشد ترا حفظ و حمایت آن چیز تذمر ملامت کرد
نفس خود را بر چیزی که از و فوت شده و خشم گرفت تذمر علیه ناخوشی کرد برای او و وعده بد داد او را
مذمر کمعظم پس سر و گردن مذمر کمحدث کسی که دست خود داخل کس ناقه نماید تا به بیند که بچه آن
نر است یا ماده ذمار کسحاب یا کقطام و یهری است بر دو منزل از صنعا و نامیده شده است بحفاف
بقیله از موران و ولان دو دیه اند نزدیک ذمار گفته شده است که در زمین یمن زنان خوبتر صاحب جمالان
از نسبت زنان آنجا نیستند و ذمر قلعه ایست بصنعا یمن ذمیر مرد صاحب حسن تذمیر اندازه کردن کار تذامر
بر انگیختن بر قتال ذوره بفتح اول و کسر دوم آواز ذمیر مرد تیز ذهن اشکال او را تواهر هرگاه سخت شود گویند
بلغ المذمر اذمقر اللبن شکافته شد و پاره گردید شیر ذورة بضم خاک و چوبه مقدم
جنبه که دران آب برمیدارد دهن و ذور جمع ذرنه اذوره واذرنه ترسانیدم او را واعطاه ذوروا
نداد او را چیزی اذیار للکتاب سرگین خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا شیر ندهد و ذیّر الاطباء
آلود سرهای پستانها را بذیار ذیر الناقه بیارچه بست پستان ناقه را تا اثر نکند دران چوب پاره‌ها
که بر پستان بندند برای منع شیر دادن به بچه یا سرگین پیش از مخلوط شدن بخاک آنرا اخته بضم گویند و بعد از
مخلوط شدن ذیره نامند و بعد از آنکه طلا کرده شود بآن سر پستانها پس آنرا ذیار گویند ذاره بذاره مکروه داشت
آنرا ذیر فوه تذویرا سیاه شدند دندانها را و فصل الراء ذیر آبی که
برآید از دهن طفل و چیزی که بسته بود در استخوانها بستر آب سیاه تنک گردیده یا مغز استخوان

کرانه

گداخته شده همچنین است ریر بکسر و راز ریر القوم کبیع در ارزانی افتادند قوم همچنین است ریّروا بالصیغه ماضی مجهول از باب تفعیل
ارار الله مخه رقیق و تنک گرداند خدا مغز او را ریّروا اغالب شیر بر ینها فربهی همچنین ریّروا بالصیغه مجهول ریرت البلاد ارزانی و فراخ
سالی نمودند شهرها ریرت اولادا المال فربه شدند بچهای شتران بحدی که عاجز ماندند از حرکت رابوه بیه که در زانو
میباشد نغیس مانند مغز راران دیهی است باصفهان ازان دیه است زید بن ثابت و پسرش خلیل و برادرزاده اش
محمد بن محمد بن بدر محمد ثانی ریشهر بکسر اول و فتح شین نقطه دار شهریست بحوز ستان
فصل الزاء زار وز ئیر آواز شیر که از سینه اش برآید همچنین است
تزأر کتفعل قد زار کضرب و منع و سمع و زار کاکرم تحقیق آواز کرد شیر از سینه زائر ظذر کمحسن
و مز ئر کمحسن شیر آواز کننده از سینه زأر الفحل گردانید آواز خود را در شکم خود بر کشید آنرا زاره بیشه و
قلعه ایست بصعید مرو دیهی است با طرابلس غرب و دیهی است بحرین دران چشمه ایست مشهور زئبر بکسر
اول و سکون دوم و کسر سیوم و گاه بضم سیوم آمده یا آن غلط است در زجامه همچنین است زوبر و زوبر و قد زأبر
تحقیق جامه تیز دار شد بر آورد تیز جامه را ازابر اسم فاعل بر آرنده تیز ازابر اسم مفعول جامه تیز بر آورده
شده اخذ بزابره یعنی همه او را گرفت زبر فور شدید همچنین است زبر بکسر تین با تشدید دار و عقل و سنگریزه
و انداختن سنگریزه و انباشتن چاه بسنگ نیز و سخن و صبر و نهادن بنیاد بعض را بر بعض و نوشتن همچنین است
تزبره و باز داشتن و منع نمودن و نگر کردن فعل کینصر و یضرب در سه معنی اخیر زبر بکسر نوشته شده
زبور جمع مزبر بکسر قلم زبور کتاب بمعنی مزبور است زبر بضمتین جمع و کتاب داؤد علیه وعلی نبینا الصلوة والسلام
زبره بضم دوش از او وازبرات مرد که دوشهای کلان داشته باشد و پاره از آهن زبرو زبر بفتحتین و
ضمتین جمع و موی انبوه میان هر دو شانه شیر و غیر آن و سندان آهنگر و منزلی از منازل قمر و آن
دو ستاره اند روشن بر کاهش برج اسد از برابذار دهنده زبر او بقعه ایست نزدیک تبیاد و داخل
تسلط کننده مر احنف بن قیس را زبران بفتحتین دیهی است بجند ازان دیه است زید بن عبدالله
فقیه زبار من میسور و زبیر بصیغه تصغیر ابن عوام و ابن عبد الله و ابن عبیده و ابن ابی هاله صحابیان اند
زبیر کامیر داهیه و کوهی که موسی علیه السلام بروی با خدا متکلم گشت و گل سیاه بد بوی زبیر ابن عبدالله عروه حران
زبیر است و عبدالله همان گفته بود مر عبدالله بن زبیر را هرگاه محروم کذاشت عبید الله بن زبیر او را
لعن الله ناقة حملتنی الیک بر آن ناقه لعنت خدا باد که مرا بر داشته بسوی تو پس گفت عبدالله بن زبیر
راکب ناقه و موضوع است نزدیک ثعلبیه و جزی نوشته شده عبدالرحمان بن زبیر بن باطا صحابی است زبیر تان
دو آب اند مر طهیه را زوبر الب مطیر بن اشیم داهی جمیع منقذ بن طاح والب برادرش عرفطا افکند
بزوبره و زابره و زبره و زبوره گرفت همه او را گویند رجع بزوبر و قتیکه نرسد چیزی را از وی
ثوب وزور ثوب بضمتین در زجامه یعنی تیر را زبر کلان شد بدن او و مردانه گشت ازبار الکلب بر یا

زابره

گفت ابن زبیر بجوابش یعنی آن ناقه

خالت نیک از بار الشوم بر خالت از بار النبت و دالو بر رو ئید گیاه و بشم از بار الرجل للشر مستعد
شر شد زو بالثوب در زکرد جامه را و آن جامه را مزوبر و مزبر گویند ابوزبر عبد الله بن علاء بن
زبر از تبع تابعین ست حارثه و حصین هر دو پسر قطن بن زابر و زن کاتب صحابیانند محمد بن زبار
کنداد و ذبار از اخبار یست یعنی خبر دهنده بحال رواة حدیث ست **زنبتر** کغضنفر کوتاه قد
و مرد زشت رو با کوتاهی قامت و فتنه همچنین ست زنبتر مرینتر مانند یتدحج بعض گفته است
درحالیکه تکبر کننده بود **زبطره** بکسر اول و فتح دوم و سکون سیوم شهر یست میان
ملطیه و سمیساط و خانه ایست در روم بن یفقن بن سام بن نوح را بیتهما **زبعری** بکسر اول و فتح دوم و سکون
سیوم و فتح را بدخلق و سطبر و بفتح هم آمده زبعراة زن جنبیز اذن زبعراة کوش سطبر بسیار موو مرد دیگر
موی بسیار بر روی و کبر ابرو و بر هر دو جانب دهن داشته باشد و شبحره حجازیست وانش تنک یا
دابه ایست که ربید ارد بیل را شاخ خود و والد عبد الله صحابی قرشی است **زبغر** کجعفر و کدرهم
گیاهی ست خوشبو و بر وزن جعفر و جعفری قسمی است از مرو که شبحره مشهوریست یا تنک مشهور و کدر قسا نوعی است از ترها
زجره منع کرد او را و نهی نمود و بر او همچنین است
ازدجره و از باب افتعال فازجر وازدجر هر دو مطاوع ست یعنی ممتنع گردید زجر الکلب و زجر به دفع کرد
او را زجر الطایر فال کرفت بوی پس بد بر آمد پس دفع کرد آنرا همچنین است ازدجر الطایر زجر البعیر از پس راند شتر را
زجرت الناقه بما فی بطنها انداخت چیزی که در شکمش بود زجر فال کرفتن بنام مرغ یا باواز یا بصنعت آن و فال
کردن بنجوم یا برمل یا بچیزی دیگر و ماهی بزرگ و در معنی بفتحتین هم آمده زجور جمع بعیر ازجر شتریکه در بندی از بندهای استخوان
پشت وی شکستگی رسیده باشد از مرض یا از ریش پشت آن قوله تعالی فالزاجرات زجرا یعنی فرشتگان که میرانند ابرراز جود
ناقه که بشناسد بچشم خود انکار کند به بینی خود یعنی به بو کردن متوحش شود یا ناقه که شیر ندهد تا زجر کرده نشود و ناقه
حامله **زحیر** و زحار و زحاره بضم هر دو آواز و دم کرفتن بناله و جاری شدن شکم بشدت و آزاریست در
شکم که خون جاری میکرداند از شکم فعل کفتح و ضرب همچنین است تزحر و تزحیر زحرت امه و تزحرت عنه زائید او را
و زحر بن قیس و ابن حصن و ابن حسن محدثانند زحر بضم اول و فتح دوم و بر وزن سکران بخیل قد
زحر بصیغه مجهول تحقیق بخیل شد مزحور بخیل زحار کغراب علتیست و شتر را از او دشمن کرد
باو زحره با برچ زحمر کرد او را به نیزه زحر البخیل سوال کرده شد از و پس کرانی کرد
بر و سوال تذحیر هلاک شدن بچه ناقه مابین ایام و لادت تا نهایت یکماه پس کور چوکان را در
توبره نهاده در کس ناقه بیندازند و یک شب بگذارند و نیز آزا بند نایند پس بچه دیگر را بعد از آن ختم
آن کور را از کس او برکشند و آن بچه را بوی نمایند پس ظن کند ناقه که همین ساعت او را زاده ام پس
گشاده شود بینی او و نزدیک بچه رود و بروی مهربان شود و پس شیر بسیار آرد و قد زحرها زحرا اهلها

معنی دارد

زخم القوم بر کرد آنرا

معنی دارد **زخ البحر** کمنع زخا و زخورا و تزخر زیاده شد و بسیار بر کردید دریا زخ الوادی دراز شد رود بار
و بلند کردید زخ النبت بر کرد آنرا زخ القوم بخروش آمدند بجهت نفیر یا جنگ زخر القدر و الحرب هر دو بجوش آمدند
زخرت النبات دراز شد روئید کلا زخ الرجل بما عنده فخر کرد با و صافیکه با خود داشت همچنین است تزخر و زخر
الرجل ذکر دانید او را زخ الغشب المال فربه کردانید گیاه شتر را و زینت داد آنرا زخ الرق پر انید ویرا
رادر باد و نواخره فرخره فخر کردند با هم پس غلبه کرد بر وی بفخر نبات زخور و زخار و زخوری گیاه تمام سبز و تر
و بیچیده باهم زاخر شرف بلند و شادان زخوری لگردی دراز زخاری النبات شکوفه سبز و تر و تازه آن
عرقه زاخر که او اصیل است نمو میکند کلام زخوری سخن که در آن تکبر باشد **زخبر** کجعفر نام مردی **ازدره** لغتیست در اصدره
جاء یضرب ازدریه یعنی آمد در حالیکه فارغ ست و خوانده شده است در قرآن یومئذ یزدر الناس
اشتاتا ای یصدر از دران هر دو با زو **زراد** بکسر تکمه براهن از زرار و زرور جمع و استخوانیست کوچک زیر
قلب و آن باعث التفاهت قلب است و گویند در ان کناره شانه از سر بازو میگردد و جانب سرین درگو
و چوبی از چوبهای درون خیمه و تیزی شمشیر زر بن جیش تابعی است ذوالزرین سفیان بن ملیح مایلیح فرو در انه لزر
مزاز ورا بدو رستیگاو نیکو محافظت کننده است مر او را زر دین قوام دین مزور بفتح بستن تکمها و دفع کردن
و نیزه زدن و بر کندن مو و گزیدن بدندان و تنگ کردانیدن هر دو چشم و جمع کردن شدید و نیکو نگریستن
متاع زر جد عبد الله خواری جد وادم بن زر صحابی است زران کرمانی مرازی مراو رانست ذکر در حدیث زرّ
زیاده شد عقل او زرر کسمع تعدد کرد بر دشمن خود و عاقل گشت بعد احمق زریر کامیر روشن دل سبک
روح همچنین است زرار و زرزار و گیاهی ست که با آن رنگ میکنند و نظر را و روشنی چشم می بخشد زرزور
کعصفور جانوریست که تنگ باشد و پرنده ایست همچنین است زرزر بفارسی آنرا سار گویند زرزر آواز کرد زرزر الرجل دوام کرد
بر خوردن آن زرزر بالمکان ثابت کردید تزرزر متحرک گشت زراره مگسی نیلا رنگ یا سرخ که بر شتر
نشیند زره بکسر اثر گزیدگی و السبعبال بن مروان صحابی است در تمیمی بفتح هم آمده و آزاد در جاهلیت فارس زره
میگفتند و الیب جمیع بن منقذ و عبد الله بن زریر که هر تابعی زرازره بر وزن و معنی طراوه یعنی لشکریان روم جمع زرزار
دیوان دیهی است ببغداد و مسلم بن زریر کحریر عطار دی بصری از تبع تابعین است گویند زرزور ... بعضی او ... باصلاح شتر
زراره بضم چیزی که بلند از آن دیوار پس بحیله با آن زراره بن اوفی و زراره بن جبرل
و زراره ابن عمر و زراره بن قیس بن حارث و زراره ابو عمر و غیر منسوب صحابیانند و محله ایست بکوفه و
زراره بن یزید بن عمرو بکائی مزاره با هم گزیدن بدندان و قول جوهری اذا کانت الابل سمانا فیلد زره
تصحیف قبیح است و تحریف شنیع جز این نیست که آن بجا زره بر وزن فعا الله و محل آن فصل الباء است چنانچه
گذشت زر زر بن صهیب بضم محدث است **زعر الشعر** و الریش کفرح کم شد و پراکنده گشت مو و پر همچنین است
ازعر و ازعار زعر کخشن کم مو رجل زعیر مرد کم مال زعر و بد خلق و هم شره بیجراست در فارسی دانه سرخ کنار

گویند زعرا نوعی از نغمات او و مضموت زعاره وبتخفیف را هم آمده بدخلق زعر کاتیدن فعل کفتح ست و موضوت
بحجاز زعره بضم اول وفتح دوم پرنده ایست دیده نمیشود مگر کم پر زعور کجدول بدر بطن قبیله ایست از عرب که
کم روئید کما همچنین ست زعر کخشن زعر با لتحس زعرا خوانند خرز را بر چیدن بر باده **زعبری** کجعفری
نوعی از تیرها **زعفران** معروف ست و در خانه که زعفران باشد داخل نمیشود دران آفتاب پرست زعفران
حدید زنک آهن زعافره جمع زعفره رنگ کرد آنرا بزعفران والسیت مزعفران حارث بن شریک را
والبسلیل بن قیس زعفرانیه دهیست بهمدان ازان دهیست قاسم بن عبدالرحمان شیخ دار قطنی و
دهیست ببغداد ازان دهیست حسن بن محمد بن صباح صاحب شافعی و لسور و منسوب ست درب زعفرانی
مزعفر فالوده و شیر برنج **زغره** کمنعه زور گرفت آنرا زغرت الاجله بسیار آب شد و دراز کشید نهر بغداد
زغر کل شی بسیار در آن چیز و افراط آن زغر بضم اول وفتح دوم پدر قبیله ایست که زنکیها آن از جم شیخ مذاهب
میباشند و نام دختر لوط علیه و علی نبینا الصلوة والسلام و ازان ست زغر دهی بشام زیرا که در نازل
شده بود دران ده و دران ده چشمه ایست فرو رفتن آب آن چشمه علامت خروج دجال ست
زغرا لواد نوعی خرمائیست **زغبر** کجعفر جماعه از هر چیز و درختی و باریک برگ و بکسر اول هم آمده
زغبر ثوب وزغبر ثوب بضم با و تزبرجامه و قد زغبر تحقیق جامه ترید دار گرد زغبور درنده ایست **زفر** زفر
زفر او زفیرا دم بر آورد بعد از کشیدن دم یا زفرای زفیر داشت آنرا همچنین ست از دفره زفراً الماء
آب کشید زفرالنار شنیده شد مرافروختن آتش را آواز مزدفر و مزفر و زفره وبضم هم آمده دم
برآوردن بعد کشیدن آن و دم برآرنده مزدفرانی میانه آن چیز زفر بکسر بار برشت و در باء کرکتاب الفرائض
بیعه و کفه ومشک والباب سافرو جماعه همچنین ست زافره زفر بفتحتین چیزیکه بآن را لت استاده کرده شود درخت
بعد چیدن آن زفر بضم اول و فتح دوم شیر درنده و مرد مردانه و دریا و نهر بسیار آب و بخشش بسیار وکسیکه
بردارد ثقلها را یا قوی بر داشتن مشکها و شتر سطبر و تیر سوار محل برگیرد رشعوله ثلث تیر متصل پیکان
و سر دار بزرگ کمان و زوافر مجد ستونهای بزرگ والباب قوت دهنده بزرگ را زفیر داهیه و
بلا و اول آواز خر و آخر آواز او را شهیق گویند مزفور از دواب دابه سخت پیوسته مفاصل مزدفر
در سینه ایست موضعی که ازانجا آواز بر می آید زفرالسیسطبر هر دو پهلو زفر جمع **زفر** لغت ست در
سقر **زاکره** پر کرد او را همچنین ست زکره فتز کرپس بر کردید زکرة بضم مثال خر و مشک سرکه زکر الکرآ
مجتمع شد تذکر لبطن الصبی کلان شد شکم طفل و نیک شد حال او همچنین ست زکر تزکیرا عیز زکریه و زکر یاء سخت
سرخ زکریا و بقصر هم آمده و بروزن عربیه و بتخفیف هم آمده علم ست پس اگر ممدوده و مقصوده خوانی غیر منصرف ست
واگر منسوب خوانی منصرف ست و تثنیه ممدوده زکریاوان آمده زکریا وون جمع و در حالت جر و نصب زکریاوین و نسبت زکریاوی و
زکریاوی وقت اضافت بسوی یاء متکلم زکریائی بحذف واو ست و در تثنیه زکریاآن و در جمع زکریاون و تثنیه

و لشکر همچنین است زافره و نام
جماعتی زافره بنا و رکن منار زافره
رجل قبیله او و مرد سطبر ۲

مقصوره

مقصوره زکریان و در حالت نصب زکریین و نسبه زکری مخفف زکر یان زکرون جمع **زلنبور** بکا از جمله
خبیثه اولاد شیطانست که با آنها تعبیر کرده شده قول باری تعالی افتتخذونه و ذریته اولیاء
عمال او تفریق میان مرد و زن و نمودن عیبهای زن در چشم مرد **زمس** بر زمرد و یر عز زوالو
وزمیر او زمر تزمیرا نواخت نی را زامر زن نی نواز زمار کشداد نی نواز زامر در یمنی کم آمدن کار
هر دو زمارة کلکتابة یعنی نی نوازیست مزامیر داود چیزیکه از زبور با آواز خوش میخواندند و انواع
دعا جمع مزمار و مزمور زمارة بتشدید نای همچنین است مزمار چوبیکه در گردن سگ کنند و زن
زنا کننده وعمود میان دو حلقه طوق زمار بکسر آواز شتر مرغ فعل آن کضرب زمرالقوبة
بر کرد مشک را همچنین است زمر زمر بالحدیث شایع کرد آنرا زمر فلان بفلان برانگیخت او را
بزمر زمر الصبی زمرانا که بحث آنچو زمر ککتف کم مو و کم پشم مونث آن زمره است دکم موش
قد زمر ککرج کم مروت شد و نیکو رو زمر بکسر تین و تشدید آخر شدید زمیر کامیر کوتاه قد
زمار جمع و نوجوان صاحب جمال همچنین است زو مر و زمور زمره بضم فوج و جماعت متفرقه
زمر بضم اول وفتح دوم جمع مستزمر منقبض و خوار و زبون بوزمیر کزبیر بطنی است زمیر
علم است و ناقه شاخ و بقعه ایست بجبال طی زمیران بضم میم موضعیست زمار راه شدده ممدود دو
موضعیست و بروزن سکیت نوعی از ماهی از مار خشم گرفت و سرخ شد چشمهای او **زمجر**
کجعفر تیر باریک زمجر زن زنا کننده زماجر و زماجیر جمع و آوازهای و بسیاری فریاد و فغان
و بسیاری آواز همچنین است زمجر بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم از مجر آواز کنانید زمجر
الاسد و تزمجر گردانید شتر آواز خود را در حلق زمجار بکسر شهریست **زمخر** الصوت بمخه
شد آواز همچنین است از مخر زمخر التمر خشم گرفت بلنک پس قوبا که تزمخر اسم مصدر است
ازان زمخر الغشب غنچه کیبه بر آمد ما ازرأته زمخرا کم نکردم از و چیزی را زمخرها و تیرها و
درخت بسیار در هم پیچیده و خالیست شکم نرم و نازک از وی سیرابه زماخر دهیست عبادی دربار
باب لصعید او زمخره زن زنا کننده زمخری مرد دراز بالا و درشت کاوداک همچنین است زماخری
بضم **زمخشره** کسفرجل دهی است بنواحی خوارزم داخل شد در آن اعرابی پس پرسید نام
ده را و نام سردار ده را پس گفته شد زمخشر و رداد پس گفت لا خیر فی شر و ردّ و فرود نیامد در انجا
ازان دهست جارالله ابوالقاسم محمود بن عمر که در حق او امیر مکه علی بن عیسی بن وهاس حسنی گفته
جمیع قری الدنیا سوی القریة التی تو ها دار افداء لزمخشر او آخریان تزهی زمخشر بامرء اذا عدّ فی
الاسد والشر ازمخ الشر یعنی همه قریهای دنیا سوای قریه که در آنجا خداست فدای زمخشرست و لایق دران اینکه
رونق پذیرد در نظرها حسن پیدا کند زمخشر بمردیکه اگر شمار کرده شود آن مرد در شیران شرافت کند و تکبر نماید

شتر اشتر را موضعی است که شتران آنجا بسیار اند **زمن الوعاء** جنبانید
آوند را بعد پر کردن تا مستوی و برابر گردد لحمه زمازیر ای منقبض یعنی بهم بسته
زمهریر شدت سرما و ماهتاب از مهرت الکواکب روشن شدند
ستارگان از مهرت العین سرخ شدند چشمان از خشم همچنین است از مهرت از مهر الوجه
ترش گشت روی از مهر الیوم سخت شد سردی روز و مهر کمقنعر خشمناک و ظاهر کننده
دندان **زنار** پرکرد آنرا زنار الرجل پوشانید او را زنار و زنار رشته که نصاری
و مجوس در کردن اندازند همچنین است زنارة و زنیر بضم اول و تشدید نون مفتوحه مشتق
است از تزنز الشی بمعنی باریک شد زنانیر سنگریزه های خوله و ریگستان خوه و جایست
مشهور و ریگستانیست میان حرش و ارض بنی عقیل امراة مزنزة کمعظمة زن سنداز
درآز قد زنیره بروزن سکینة داه رومیه صحابیه است بسبب ایمان مالکان او را
عذاب میکردند پس ابی بکر صدیق آنرا خرید ازاد نمود زنبر کزبیر ابن عمرو
شاعر خثعمی است **زنبور** مگس بسیار گزنده همچنین است زنبوره و زنبار
بکسر و مرد سبک اندام ظریف حاضر جواب همچنین است زنبر و خرکره تر پار را دارنده
و موش کلان و نجم الکیت مانند چنار و دانجیر شیرین همچنین زنبر و زنبار بمره بکور
در معنی اخیر ارض مزبزه جاییکه زنبوران بسیار باشند زنبر شیر در نون و بروزن
قنفذ خورد سال اختن بزنوبره گرفت آنرا همه آنرا زنبر تکبر نمود زنجبیل مرد کرانبار
و کشتی کلان **زنترة** تنگ و عسرت تزنتر تبختر و ناز کرد رفاعه
بن زنتر کجعفر صحابی است و مبشر بن عبد المنذر بن زنتر بدری از شهدا
آنجا است ابو زنتر جد سعید بن حفص داود بن ابی زنتر زنتری و احمد بن مسعود زنتری
امام محمد بن نصیر زنتری الیم هم کرده است در آن این نقطه و صواب بیا موحده است
زیراکه وی از اولاد زنبر است **زنجان** بکسر شهریست و بروزن عصفور
نوع از ماهی زنجیر و زنجیره بکسر هر دو سپیدی که بر ناخن های نوجوانان میباشد زنجیر
کوفت میان ناخن ابهام و ناخن سبابه او **زنجفر** بضم شنگرف **زنخر**
بمنخره دمید در سوراخ بینی او **زنقیر** بکسر ناخن تراشیدن که می
اندازند آنرا و پاره از آن و پوست برخته جسبیده ما رزأته زنقیرا کم نکردم
آنرا چیزی **زنهر** الی العین سخت دید بسوی ما و برادر چشم خود را
زور میان سینه یا چیزیکه بلند شده از سینه تا هر دو شانه یا محل التقای

سرهای دستوانهای سینه جاییکه مجمع شوند و زیارت کنند و زیارت کنندگان همچنین است زوار
گرمان و زور رگ کوشاخ درخت خرما و عقال یعنی بهم بستن بازو و ساق شتر در
معنی بضم هم آمده و مصدر زار بمعنی آزیارة و زوار و مزار و مهتر همچنین است زور و زویر بروزن
زبیر دروغ و خیال که دیده میشود در خواب و استواری عظم و سنگی که پیش آید مرکنندۀ چاه
را پس در ماند شود از شکستن آن پس یکذاله آنرا ظاهر آورد دیست نزدیک سوارقیه
یوم الزور روز جنگ بست مربکر رابر بنی تمیم زیراکه گرفتند اشتر خود را پس بهم بستند بازو
و ساق هر دو را و گفتند این هر دو شتر را عقال بسته ایم نمیگریزیم تا که نگریزند هر دو شتر
زور بضم دروغ و شرک بخدای عزوجل و عیدهای یهود و نصاری و سردار قوم و مجلس سرود و آنچه
پرستش وی کرده شود بغیر خدا و قوت در بمعنی لغت عرب و لغت فرس موافق کردید
و نهریکه میریزد در دجله بغداد و رای و عقل و باطل و جمع ازور و معنی ازور مذکور
میشود و لذت طعام و خوشبوئی طعام و نرمی و صفائی آن و پایانیست که بنا کرده بود شهر
زور را زور بفتحتین میل کردن و کج شدن سینه و بلند گردیدن یکجانب سینه
و برجانب دیگر ازور کسیکه باین صفت متصف شود و میل کنند و ستا که باریک شدن بن سینه
او و شخص نگاه کننده به بیعوله چشم یا کسی که وقت شده سیر برد یکجانب خود میل
نماید اگرچه در سینه وی کج نباشد زور بکسر اول و فتح دوم و تشدید آخر سیر سخت
و شتر سخته شدن برای سفرها زوار و زیار کلکتاب هر چیزیکه در آن صلاح و عصمت چیزی باشد
و رسنی که میان بارو م و سینه بند شتر برکشند از وزن جمع زرزت البعیر رسن میان بارو م و
سینه شتر بستم علی ابن عبد الله بن بهرام زیاری محدث است زوراء مالیکه بود مر
احیحه را و چاه ژرف و کمانه و آوندیست از نقره و کمان و دجله و بغداد زیراکه دروازه های داخله
آن مایل و کج کرده شده اند از دروازه های خارجه آن و موضعیست بمدینه نزدیک مسجد و نام
بازار مدینه و خانه ایست بحیره و مقام حار و زمین است نزدیک فی خیم و خانه عثمان بن عفان
رضی الله عنه زاران جماعه شتران و حوصله همچنین است زاورق و زاوقون و قبیله ایست از ازدیره
و دهیست بحرین از آنذیه است مرزبان الزاران و دهی است بصعید و دهیست با طراباس خوب
ازآنذیه است ابراهیم زاری تاجر حو لیتمند زاره دهیست از اعمال استخر ازان دیه است
یحیی بن خزیمه زاری زبیر بکسر تکمه و کتان زیر قطعه زیر خم یا سبوی کلان و عادت و مرد یکه همکلام
و همنشین زنان دوست داشته باشد بعیر شتر با لشر ازوار وزیره و ازیار جمع وزن را هم زیر گویند
بالفظ زیر خاص بر دانست وزه باریک یا یکی از دو ان زیره بکسر هیئت زیادت زیر بروزن خبیر خشمناک

روزه و بفتح هم آمن موضعی است نزدیک کوفه و بفتح حاء و ماده شتری که بموج چشم به پیند بسبب شدة حمة یوم الزور معروفست ازان زیارت کنند او را از زور دروغ بسیار است زور الشیء تحسین کرد آراد و اصلاح نمود آراد زور الزایر لازم کرفت آزاد زور الشهادة باطل کرد گواهی را زور نفسه خوکرس حت او را بدروغ مزور من الاباب کعظم شتریکه وقت کشیدن مزور کمحدث او را از شکم مادر سینه او کجنده منش پس بغشرد و دست برو زند مزور تا اصلاح آن نماید پس علامتی از فشردن و دست زدن او باقی ماند تا دانسته شود که آن مزور است ازاده سوال که از و زیارة را زاور کنه عدول کرد و انحراف نمود همچنین است ازور و ازوار القوم زیارت کرد بعض آن بعض را زوران جد محمد بن عبد الرحمن تابعی و بضم عبد الله بن زوران کارزونی و یحیی بن زوران سیرافی محدثان اند **زهرة** و بفتحتین هم آمن رویدنیکه و شکوفه یا خوار زار شکوفه زهر و ازها رجمع ازاهیر جمع الجمع زهرة الدنیا خوبی و تازکی و حسن آن و بضم سپیدی و جمال فعل آن زهر کفرح و کرم ازهر سپید روی صاحب حسن ازهر بن کلاب پدر قبیله ایست از قریش و نام ام الحیاء انباریة محدثست بنو زهره شیعه ایست بحلب ام زهره زن کلاب و بفتح زهر بن حوریه صحابی است زهره بروزن توده ستاره ایست مشهور در آسمان سیوم و موضعی است بمدینه زهر السراج والقمر والوجه کمنع زهور از درخشید همچنین است ازدهر از باب افتعال زهرت النار روشن شد آتش ازهر تها روشن کردانیدم آنرا ازهرت بک زیادی قوی شد دستهای من بتو و بسیارشد اعوان من بتو زهرت الشمس الابل تغیر داد آفتاب شتر را ازهر ماهتاب و روز جمعه و کاو وحشی و شیر سپید رنگ و نیر یعنی روشن کننده و روشن چهره و شتر یا ها از هم جدا کرد زوبده که بجهد از بالای اطراف شاخهای درخت و شیر که بهمان ساعت دوشیده شده باشد ازهر بن منقر و ابن عبد عوف و ابن قیس صحابیانند ازهر بن حمیصة تابعی است ازهران قمران احمر ازاهر بخت سرخ از و ها ریشه نگاه داشتن آن از دور بودن بوی و کردانیدن تو آنچیز را از خویش نفس خفه داو کردن یار خود را بجد و کد در کاریکه کو را فرموده باشی زاهریه تبختر و ناز و حشمه ایست بر راس عین رسیده بمیشود تنگ آن زاهر محلت آبکش میان مکه و تنعیم زهراء شهریست بمغرب و موضعی است و زن روشن چهره و ماده کاو وحشیه و در قول رویه سحابه بیضاء و برقت بالعشر زهراء و در لغت حضرت فاطمه صلوات الله علیها و اقعشره لکرمها و صفاتها مولف نیاورده زهراوان بقره و آل عمران زهیر بکسر حاجت و بضم زهیر بن عبد الملک بن زهیر اندلسی و خویشان او فاضلان و طبیبانند زهره و زهران و زهیر نامهای عربانست مزهر بر وزن نیست بعود لغت مزهر جهد که میسوز و تندا آن دو کسی روشن کند و بر کرد اند آتش را ازاهر مهمانان مزاهر موضعی است زاهر بن حرام وابن الاسود صحابیانند ازاهر النبات روشن شد او نیز کمحسن است از ازهر محمد بن احمد ظاهری و ابو القاسم محدث است احمد بن محمد بن معوج ضبابه زهری **زبیر** بکسر خم زیاد در دور کذشت

هذا السین

فصل السین **سؤر** بقیه و فضله یعنی پس خورده اساره باقی گذاشت آنرا همچنین است سار کمنع الشیء از هر دو ساکرکشوادست پس خورده کذارند فیاس مستی مکرم است و جائز هم هست کویند فیه سؤرة یعنی دران بقیه از جوانیهست سؤرة قرآن لغت است در سورة سایر یعنی باقی نه یعنی جمیع است چنانچه توهم کرده اند جاهلان مردم یا کاهی یعنی جمیع مستعمل میشود و ازان است قول احوص فجعلتها لنا لبانة لما وقذ اللوم سائر الحراس یعنی جلوه نمودن لبانه هرکاه خواب انداخت بر زمین همه نگاهبانان را ایشان شد اعرابی قومی را پس امر کردند جاریه را که خوشبو سازد اورا پس کفت اعرابی بطنی عطری و سائری ورزی یعنی شکم را خوشبو کن یعنی طعام ده مرا و تمام مارا بگذار غارت کرده شد بر قومی پس فریاد کردند بر خواعمام خود با مدد کنند پس آنها دیر نمودند در رسیدن بایشان تا که بند کرده شدند و بردند آنها را بسر خواعمام آمدند و پرسیدند از حال آنها پس کفت کسی که از و پرسیدند اسائر الیوم و قد زال الظهر یعنی شما طمع دارید بعد ازینهم حالانکه ظاهر شد مر شمارا ناامیدی زیراکه کسی حاجت او تمام روز باشد و تحقیق ظهر آن روز کذشته باشد واجبست که ناامید شوند از حاجت چنانچه ناامید میشوند بعد غروب ستر کفرح باقیماند سؤر الاسد ابو حبیبة کونیت زیراکه شیر اورا جدرید پس زنده کذاشت او را تسار خورد پس خورده نبیذ را **سبر** اندازه کرفتن ژرف زخم و غیر آن را همچنین است استبار و شیر درنده و اصل و لون و جمال و هیئت نیکو و درین چهار معنی بکسر هم آمده مسبور نیک هیئت سبر بکسر دشمن و بید سبرة بفتح صبح سرد و اسبرات جمع سبرة بن ابی سبرة و ابن عمرو ابن فاکه صحابیانند و ابو بکر بن ابی سبرة سبری یعنی مدینه سبرة کزبرج شهریست بمغرب سابری جامه ایست باریک جید و ازان است عرض سابری زیراکه آن ثوب است که با دستی بها نه آن رغبت کرده میشود دران و خرمائی است خوب و زره ایست باریک باف و استوار سابور پادشاهی بود مغرب شاه پور بلده ایست که قلعه آن نوبند جان است بفارس احمد بن عبد الله بن سابور شیرازی محدثانند سبر ورفیر و زمین که رویید نکند داشته باشد سبار کلکاب و مسبار چیزیکه بآن اندازه ژرف زخم کیرند عبد الملک بن عبد الرحمن سباری تحدیث کرده تاریخ بخارا را از مولف او که غنجار باشد سبر کصرد و سبره کقنزه پرنده ایست و کصرد و یا قنزه باکز بر چاه کهنه است مرنیم رباب راسبر کبقم تل است میان بدر و مدینه سبورة کتنورة لوحیست نوشته میشود دران پس وقتی که از حساب بی نیاز میشوند محو میکنند آنرا مسبر کمقعد و دنانیر یکاشب **سبادرة** فراغ و صاحبان لهو و تبطل **سبطر** کهزبر مرد کار گذار و زیرک جلد و مرد راست قد دراز و شیر که دراز شود وقت جهیدن جمال سبطرات و تار آن برای جمع است شتران دراز بر روی زمین بسیط ایشان است دراز کردن بسیار و مرد دراز قد همچنین سباطر سبطری بکسر اول و سکون طاء و فتح راء رفتاری که دران تبختر باشد اسبطر بپهلو خوابید و دراز کشید اسبطر الابل شتاب روی کردند اسبطر البلاد شهرها قایم شدند و محکم کرفتند **سبعر** و سبعارتاه و خوشی ناقه و تیزی آن و قتیکه بر دارد سر خود را و بر ران خود زند دم خود را **سبعطری** دراز بسیار **اسبکر** بروزن و بمعنی اسبطر اسبکرت جاریة معتدل شد زن خورد سال و استقامت کرفت مسبکر جوان تمام معتدل و مور گذاشته شده **ستر** بکسر پرده ستور و استار جمع و ترک

وشرم و عمل عبد الرحمن بن یوسف ستر محدث است یاقوت خادم ستری یکی از عابدان است عثمان بن فضل سامری و عبد العزیز بن محمد ستوریانی
محدثانند ستر بفتحتین پس ستاره بکسر چیزی که پوشیده شود بآن همچنین است سترة و ستر و استاره ستائر جمع و بوستیان بن خنس باشد
ستار و پرده بضم جمع و کوهی است بعالیه و یا جا و بجی و بیشتها بالای حدود حرم زیرا که آنها ستر است مابین زمین حرم و زمین حل و دو کوه باورند
در دیار ربیعه و کوهی است بدیار سلیم و ناحیه ایست بحرین ستیره در حفظ داشته شده همچنین است مستور و ستیره وزن عقیقه استار بکسر در عدد
اربعه است و در وزن چهار و نیم مثقال تستر و استتار از باب تفعل و افتعال پوشیده شد ساتور یکی از ساحران که ایمان آوردند بموسی علیه السلام
استرآباد دهی است نزدیک جرجان و مدینه است بسواد و دهی است بخراسان سجر التنور گرم کرد آنرا سجر النهر پر کرد آنرا سجر الماء فی حلقه ریخت
آب در حلق او سجرت الناقة سجرا و سجورا دراز کشید آواز خود را اسجور چیزی که گرم شود بآن تنور همچنین است مسجر مسجور روشن کرده شده و چیزی که
شعله گرفته باشد از اضداد است و دریائی که آب آن زیاده باشد از ان دریا و مروارید در سلک کشیده فرو گذاشته شده ساجر جائی که بران
سیل آید پس پر کند آنرا و آبی است بیمامه و موضعی است سجیر دوست و یار با صفا سجرا جمع ساجور چوبی که آویخته شود در گردن سگ سجره بست
ساجور را در گردن سگ همچنین است سوجره و نهری است بمنبج سجار گلکاب دهی است نزدیک بخارا سوجر شجره ایست یا بید یا صواب
معلق است سجوری کهور رود بیک یا احمق عین سجراء چشمی که سپیدی آن سرخی آمیخته شده باشد و جبهة السجرة بضم و سجر بفتحتین
یعنی آن چشم ظاهر است اینکه سپیدی آن به سرخی آمیخته شده است شو مسجی کمعظم و نسبو کمفعل و مسوجر موی خرد و گذاشته شده ارسال کرده شده
اسجر غدیری که گل آن خوب و پاکیزه باشد و شیر غرنده تسجیر الماء روان کردن آب ساجرة باهم دوستی کردن انسجرت فی السیر
پی در پی سیر نمود سجر کمقعد سخت مسجهر سپید کمقعد سخت اسجهر النبات دراز شد روئید سال و فراخ گشت اسجهر السراب
جنبید سراب اسجهرت الریاح صحرا اقبال نمودند بادها سحابة سجهرة ابری که بجنبد آب دران سحر و بفتحتین و بضم هم آمده
شش سحور جمع و اسحار و اثر زخم پشت شتر و انتغ سحره و ساحره گذاشت طور خود را و تجاوز کرد از اندازه خود انقطع منه سحری
مایوس شدم از و منقطع السحور و منقطع الاسحار و گاه طاء را مکسور خوانند خرگوش سحور چیزی که وقت سحر خورده شود سحر
پیش از صبح همچنین است سحری و سحریه و سپیدی که بالای سیاهی باشد و طرف هر چیزی اسحار جمع سحره بضم صبح کاذب که
آنرا صبح پیشین گویند لقیته سحر ما هذا معرفه است زیرا که مراد سحر همین شب است و اگر نکره خواهی منصرف خوانند و بکسره
آینه سحو و سحوه اسم سپر که در صبح و گشت در صبح سحره سنگ کلان سحر هر چه ماخذ آن لطیف و باریک باشد فعل
آن سحر کمنع ان من البیان لسحرا یعنی آن شخص مدح میکند انسان را پس تصدیق او کرده میشود دران بحدیکه صرف
میگردد دلهای سامعان دران و همچنین ذم میکند پس تصدیق کرده میشود بحدیکه دلهای سامعان منجذب میگردد نیز بسوی
آن سحر بضم قلب مردیست از جوی سحر کمنع فریب داد همچنین است سحر و دور کرد بد و کسمع صبح نمود مسحور طعام فاسد
و مکان فاسد بجهت بسیاری باران یا از بی گیاه سحیر کسیکه درد شکم داشته باشد و اسپ کلان شکم سحاره بضم پیش
و حلقوم بزکه برکند و جدا کند آنرا قصاب و بروزن جبانه چیزیکه بآن طفلان بازی میکنند و اسحاره و اسحار و سحار
و اخیر بتخفیف هم آمده تره ایست فربه میکند شتر را سوح درخت بید و صفصاف سحار گلکاب دهی است بلد الله
سحری محدث است و کمعظم شکم خالی کرده شده اسحر الدیک آواز کرد مرغ وقت صبح اسحنطر الرجل دراز کشید و میلان

نود

نود و پنهان گشت و طویل گردید و بر روی خود بیفتاد اسحنفر گذشت بشتاب اسحنفر الطریق راه راست شد اسحنفر المطر باران بسیار
بارید اسحنفر خطیب خطبه بوسعت کلام برخواند مسحنفر شهر فراخ و مرد دانا و راه مستقیم سخر منه و به کفرح سخرا و سخرا و سخر او سخوا سخره
مزاح کرد و افسوس داشت همچنین است استسخر سخریه و سخری و بکسر هم آمده اسم مصدر است از ان سخره کمنع سخریا بکسر و بضم
تکلیف کرد او را بهرچه نمیخواست و قهر کرد بروی و بو سخره یا او سخری و سخری او سخرنت رجل سخره کهمزه مردیکه با مردم استهزا
کند و بروزن بسره کسیکه مردم با و استهزا کنند و کسی مسخر گردد هر که را بروی غلبه و قهر نماید سخرة السفینة کمنع باد و سیر
موافق شد مر آن کشتی را و ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون یعنی اگر شما جاهل بشمارید ما را پس بدرستی که ما جاهل بشماریم
شما را چنانچه شما ما را جاهل میشمرید سخر لشکر تره ایست بخراسان سخره تسخیر مطیع و منقاد کرد او را و تکلیف کرد کار را بی مزد همچنین است
تسخره سخبر شجره ایست مانند اذخر و موضعی است سخیبره بصیغه تصغیر سخبره آبی است مر بنی انضبط را سخبرة الازد و سخبره
ابن عبیده صحابیانند سخبره درخت تیم صحابیه است سدر بکسر درخت کنار سدره یک درخت سدرات و سدرات و سدرات
و سدرات و سدر و سدور جمع سدره تابعی است ابو سدره سحیم هجیمی شاعریست سدرة المنتهی در آسمان هفتم است ذو سدر
و ذو سدیر و سدرتان موضعها اند سدیر کامیر نهریست بناحیه حیره و زمینی است بیمن که از آنجا چادرها بیمن آرند و موضعی است
بمصر نزدیک عباسیه سدیر ابن حکیم شیخ است مر سفیان ثوری را و گیاه و بروزن زبیر زمین همواریست میان بصره و
کوفه و موضعی است بدیار غطفان و آبی است بحجاز و درین معنی سدیره شریک است سادر حیرت زده همچنین است سدر
کخشن فعل سدر کفرح سدرا و سدارة و کسیکه بجد اهتمام کار نکند و به بد بروائی کار بکند سدر البعیر گشته شد بهم او از
شدت گرما سدر گلکف در یا سدار گلکاب مانند پرده سیداره بکسر چیزی که بر سر اندازند مقنع سر جوکین نکرده سر بند
و بروزن سکر بازیست برای اطفال اسدران دو رگ در دو چشم جار یضرب اسدریه آمد در حالیکه میزد هر دو جانب سر و
گردن خود را هر دو دوش خود را یعنی فارغ آمد و خواهش نکرد مطلوب خود را اسدر الشعر فانسدر انداخت و فرو گذاشت
موی را پس فرو گذاشته شد موی انسدر دور رفت و پائین آمد از بالا و استمرار نمود سر چیزی که پوشیده شود همچنین است
سریره اسرار و سرائر جمع و جماع و ایر و نکاح و زنا و کس زن و شب اول ماه یا آخر ماه یا میانه ماه و اصل و زمین نیک
صالح و شکم و جوف هر چیز و خلاصه آن و خلاصه نسب و افضل آن همچنین است سرار و سرارة بفتح هر دو واحد اسرار
کف دست یعنی خطهای کف دست همچنین است سرور و هر دو بضم نیز آمده و سرار اسارير جمع جمع و شکم وادی و اطیب آن
و زمین خوب پاکیزه و خالص هر چیز بین السراره بفتح بین الخلوص و رود باریست بطریق حاجیان بصره سه روزه راه و
شهریست بیمن و موضعی است ببلاد تیم و وادیست در بطن حله همچنین است سرار و سرارة بفتح هر دو دهی است بنجد مر
اسد را سر بضم دهی است بری از ان دهی است زیاد بن علی و موضعی است بحجاز بدیار حزینه سرار ممدوده مضمومه شده و
بفتح هم آمده آبی است نزد وادی سلی و زمین بلند مرکب از ریگ و سنگ و گل نزد وادی ارل و نام است بر آن سر من رای
سرار گلکاب موضعی است بحجاز و آبی است نزدیک یمامه یا موضعی است ببلاد تیم سریر کامیر موضعی است بدیار بنی دارم
یا بنی کنانه و مملکتی است میان بلاد لان و باب الابواب مر او را پادشاه است علیحده و ملت و دین است جدا دارد است

اساریر محاسن روی و هر دو رخساره سره سرور او سرابضم و سر کشتری و تسرة و مسرة خوشوقت کردانید او را سر بصیغه
مجهول خوشوقت شد سرور بفتح اسم مصدر است ازان سر آلزند سرابفتح نهاد در طرف چوب آتش گرفته چوب
دیگر را تا آتش گیرد از وی گفته میشود سر زندک یعنی چوب دیگر در طرف چوب آتش زنه خود بنه زیرا که آن چوب
آتش زنه تهی میان است سرة الصبی بریده شد سر طفل و آن چیزیست که دایه می برد آنرا از ناف طفل همچنین سر و سرر
اسرة جمع و جمع سره که بمعنی ناف است سرر و سرات آمده سر بسر بفتح العین در ماضی و مضارع درد ناک شد ناف
بضم سین و رای سرور و بفتح سین و را و بفتح اول و ضم ثانی و سامرو بحری آنرا ممدود ده خوانده یا هر دو غلط است و سامره
شهریست هرگاه معتصم در بنای آن شروع کرد گران شد بنای آن بر لشکر وی پس هرگاه با لشکر آنجا رفت پس همه لشکر از
دیدن آن مسرور شد پس این اسم را بران لازم گرفت و نسبت سر مرزو سامرزو سری است و ازان شهر است حسن
بن عطا بن زیاد محدث سرز سرر گهر د موضعیست و چیزیکه بر سمار و غ از جنس پوست باشد و گل و خاک که بران چسپیده
باشد و موضعیست نزدیک مکه دران شجره بود که زیر سایه آن متولد شدند هفتاد نبی خدا صلی الله علیهم والسلام و بریده
شد آنجا سارة الوادی بهترین محل رود همچنین است سرة وادی و سرار وادی سریة بضم دایرکه خانه او را جدا کرده باشند
منسوب است بسوی سر بکسر بمعنی جماع و این از تغیرات نسبت و قد تسرر و تسری و استسر به تحقیق سریه گرفت سریر تخت اسرة
و سرر جمع و مکه و جای مستقر سر در گردن و ملک و نعمت و فراخی زندگانی و نعش پیش ازان که برداشته شد بران مرده را و ریگی که
بر پشته باشد و محل اضطجاع و شجره بوریکیا هیست سر رکز برو ادیست بحجاز و بستنگاه کشتیها جیث که وارد میشوند بریدنه
منوره نزدیک جار سرة الطراف ریاحین همچنین است سروره سرة تحفه فرستاد او را بریاحین مسرة بکسر الت رازدان
چنانچه طومار سرا شادی همچنین است سرورا و ناقه که بآن سر روان علتیست که در آسیار وسط سینه شتر پیدا میشود
از قرحه و شتر که مبتلا باشد بآن علت او را اسر گویند و کاریز خالی شکم ظاهر کاواکه و زمین پاک و پاکیزه سوار
گسحاب غوره خرما و آخر شب از ماه همچنین است سرار شهر بکسر و سرر شهر اسره پوشید آنرا و ظاهر نمود آنرا
از لغات اضداد است اسر الیه حدیثا رسانید بسوی او حدیث را سره حوض مستقر آب حوض در اقصای آن سرر
نبات بفتحتین طرفهای تنهای بالای روئید که ام اه سره و سارة زنی که ترا در شادی و خوشی آرد رجل بر تر مردیکه نیکوئی
کند و مسرور سازد و مضارع آن بیر تر قوم بر ون سر ون نیکی کنند کان و مسرت بخشندگان سر سور زیرک دانا بسیار
در آینده کان در کارها و بیکان دوک یعنی تکلا و دوک و یار خاصه گویند هو سر سور مال یعنی آن مصلح مال است سر سور شهریست
بقهستان سره الماء تسرار سید آب بناف و رساره فی اذنه و تسار روا با هم راز گفتند استسر پنهان کردن سر سر
ثوب باریکی و رقت جامه سر الشفرة تیز کرد کارد را اسر دخل کننده سار قلو ابست بیمن و تخفیف را غلط است
سر جاهلا لقب شخصی چنانچه تابط شرا و لدله ثلثة عاسر و عاسر بکسر هر دو یعنی بریده شد بالای ناف هر سه
فرزند او با هم مانند که دران انثی نبوده رتقة السرین دیهیست بر کنار میان جا و جده ابو سیرة کابی برزة
همیان محدث است منصور بن ابی سیره شیخ است مر ابن مبارک را سر کسکری دخت بنهان غنویه صحابیه است

سیرین

سیرین کسجین موضعیست بمکه ازان موضع است موسی بن محمد بن کثیر شیخ طبرانی **سیسنبر** بکسر سین اول گیاه است خوشبو در آب
روید آنرا نمام گویند **سطر** رشته از هر چیز کتاب باشد یا شجر یا غیر آن اسطر و سطور و اسطار جمع اساطیر جمع جمع و خط و کتابت
در همه معانی بفتحتین نیز آمده و گوسفند یکساله و بریدن بشمشیر و ازان است که قصاب را ساطر گویند و ساطور چیزیکه بآن قطع نمایند
اسطره نوشت آنرا اساطیر احادیث که مر او را نظام نباشد جمع اسطار و اسطیر بکسر هر دو و اسطور و بهر سه ناملاحق
میشود سطر تسطیرا تالیف کرد سطر علینا آورد بر ما احادیث بی نظام را مسیطر نگهبان حافظ و متسلط همچنین است مسطر و قد سیطر
علیهم و سوطر و تسیطر تحقیق غلبه کرد بر ایشان سطار خم بر زمین انداز نده شارب خود را با خم زنش یا نو بر آورده و غبار مرتفع
در آسمان اسطر اسمی تجاوز کرد از سطر که دران سطر نام من بوده اسطر فلان خطا کرد در قرات سطرون پادشاهی بود
از پادشاهان عجم سابور ذوالاکتاف او را کشته بود سطره بضم آرزو سطر کسکری دیهیست **سعر** بکسر نرخ
اسعار و اسعر جمع سعروا تسعیرا اتفاق کردند بر نرخ سعر النار و الحرب کمنع روشن کرد آتش و جنگ را همچنین است سعر و اسعر
سعر بضم گرمی همچنین است سعار کغراب و دیوانگی همچنین است سعر بضمتین و کرسنگی سعر کرسنگی و علتی که از کسی بکسی تجاوز کند
قد سعر الابل کمنع تجاوز کرد از کسی بشتر سعر کلنف دیوانه سعر جمع سعیر آتش همچنین است ساعوره و زبانه آتش انداخته شده
سعیر که بئریست سعیر ابن العداء صحابیست سعر چوبیکه بآن آتش افروزند همچنین است مسعار و روشن کننده آتش
جنگ و گردن دراز یا گردن سخت و اسپی که بیندازد بار خود را پراگنده و صبر نماید مسعر بن کدام شیخ سفیانی است
و گاهی فتح داده میشود میم آن را و میم هم آسمان او را از برای تفال سعار کغراب کرسنگی ساعور تنور و آتش و مقدم
قصاری در شناخت طب سعراره و سعوده صبح و شعاع آفتاب که داخل شود در روزن خانه سعر دوائی بکسر گفته
شده که صحابیست و ابو سعیر منظور بن حبه شاعر است مسعور حریص بر خوردن هر چند که پر شود شکم در لاسون
سعرة هر اینه البته طواف خواهم کرد یک طواف و اول کارها و تیزی آن سعران بفتحتین شدت دو و بکسر نام مردی
اسعر و دکم گوشت که پیدا و ظاهر شود متغیر شده از لاغری و لقب مرثد بن ابی حمران جعفی شاعر و لقب عبید مولی زید بن
صوحان با آن بنین مجموع است و اسعر جعفی و اسعر بن رحیل تابعی و اسعر بن عمرو محدثانند بلال بن اسعر بصری از بزرگان
مذکوران است صفیه دخت اسعر شاعره است استعر الجرب فی البعیر شروع شد خارش در بیخ رانها و بیخ بغلهای شتر
استعرت النار روشن شد آتش همچنین است تسعرت استعر اللصوص بحرکت آمدند دزدان گویا که روشن کردند شر را
استعر الحرب پراگنده شد جنگ و سعر البعیر محل باریک دم شتر یستعور در فصل الیاء خواهد آمد سعبر و سعبره چاه
بسیار آب ما سعبر آب بسیار سعر سعبر نرخ ارزان سعابر الطعام چیزیکه بر آرند از گندم که آن دانه از جنس دیگر باشد
و مانند آن **سعتر** گیاه است معروف سعتر آنکه برنج آورده باشد اهل خود را بید کاری و سخن مردانه درین معنی
بصاد خوبتر است و لقب یوسف بن یعقوب بخرمی **سعر** کمنعه نفر کرد او را **سفر** جاروب زدن سفر بن نسیر
تابعیست و سفر والد ابی الفیض یوسف اسماء بسکون فا است و کنیتها بفتحتین است مسفره جاروب سفاره خس و
خاشاک که بروفتن حاصل آید و پوست کندن و پراکنده نمودن یسفر کیضرب در همه معانی و فشانه سفور جمع

سفرین نیز و بفتحتین هم آمده محدث است رجل سفر و قوم سفر و سافرة و اسفار و سفار صاحبان سفر نند که ضد حضر است مسافر بمعنی
مسافر مجرد آن نیامده و اسب کم گوشت سافره کرو هیست از روم تسمیه آن برای بعد و دوری آنهاست که در مغرب توغل دارند
و ازانست حدیث لولا اصوات السافره لسمعتم وجبة الشمس اگر آواز تار مردم نمی بوده هر آینه میشنید آواز افتادن
و غروب شدن آفتاب را مسفر بسیار سفر کننده و قوی بر سفر مسفره زن بسیار سفر کننده و قویه بر سفر سفره بضم طعام
مسافر و ازانست سفرة بجلد سفار گلتاب آهنیست یا چوبیست که نهاده میشود بر بینی شتر بمنزله حلقه دهنه لگام اسب
اسفره و سفائر جمع قد سفره یسفره و اسفره و سفره چرم را یا حلقه آهن را بالای بینی شتر نهاده سفر الصبح بسفر روشن شد
و اشراق پیدا کرد صبح همچنین است اسفر سفر الحرب او بار کرد جنگ سفرت المرأة روی خود را آشکار انمود مسافران
روی خود را آشکارا کننده سفر الغنم بهترین گوسفندان را بفروخت سفر بین القوم صلح نمود میان ایشان مضارع
درین معنی یسفر و یسفر کیضرب و ینصر سفرا و سفارة و سفارة سفیر صلاح کننده میان قوم و بر وزن تنور ماهی است
که بسیار خار دارد و سفور بر وزن و معنی سبوره و آن تخته که بران حساب نویسند و بعد فراغ محو کنند سفار کقطام جاییست
بجانب ذی قار مر بر مازن بن مالک را سفیر برگها که از درخت افتاده باشد و موضعیست سفیره گردن بند طلا و نقره
و ناحیه ایست ببلاد طی و بر وزن زبیر موضعیست و بر وزن جهینه بشته زمین بلندیست مسافر و جه چیزیکه از رو منکشف
و ظاهر باشد اسفر داخل شد در روشنی صبح اسفرت الشجرة برگهای شجره افتادند اسفر الحرب سخت شد جنگ
سفره تسفیرا فرستاد او را بسفر سفر الابل چرانید شتر را میان مغرب و عشا و در برگهای افتاده از درخت فسفرت
به پس چرید آن شتر میان مغرب و عشا و در برگهای افتاده از درخت سفّر النار شعله ناک گردانید آتش را تسفر
بسفر رفت تسفر الجلد متاثر شد پوست تسفّر شیئا من حاجته تدارک آن نمود تسفر النساء طلب کرد انکشاف روهای
ایشان را تسفر فلانا طلب کرد ازو نصف چیزیکه بر ذمه او کرده بود بظلم و تعدی سفر بکسر کتاب کلان یا جزوی از مقرر
اجزای توریت سفره نویسندگان جمع سافر است یعنی نویسنده و فرشتگان که شمار و احصا مینمایند عملها را اسفر
بفتحتین بریدن مسافت زمین اسفار جمع و بقیه سپیدی روز بعد غروب آفتاب و موضعیست و دیهیست بحران
ابو السفر بفتحتین سعید بن یحمد تابعی عبد الله بن ابی السفر تبع تابعی ابو الاسفر روایت کرد از ابو حکیم از علی مجهول است
ناقه مسفره الحمرة ماده شتر که رنگ آن بسپیدی بسرخی آمیز باشد از سپیدی سخت درگذشته باشد سفره کمعظمه
کنده ریسمان که از رلیدن حاصل شود سافر الی بلد کذا اسفار او مسافرة گذشت سافر فلان برد انسفر منکشف
گردید انسفرت الابل رفت شتران گویند الریاح یسافر بعضها بعضا زیرا که باد صبا کشف مینماید چیزیرا که میرند
آنرا باد دبور و باد جنوب میبافد آنرا سفجر کجعفر خوردان و احد آن نیامده گفته میشود ذر سفجر مور چهای
خوردانند سفسیر بکسر دلال فارسیست و خادم و فروشنده و قیم امر و مصلح کار و همچنین است نگهبان ماده شتر
و اصلاح کننده آن و مرد صاحب ظرافت و کامل سردار دانا یکایک رخود و فرمان روا و عالم بآواز ها و بکار آهن
و ارزانی ربیع در شهرها و بشاره از زیر بچه که بخورند آنرا شتران سفاسیر و سفاسره جمع سفار سره کننده

و انا لغت رومیه است سقر دوزخ و گرمی آفتاب و ایذار آن و قیاده بر حرم یعنی زن جلب و شیره خرما سقر بن عبد الرحیم و سقر بن عبد
الرحمن و سقر بن حسین و سقر بن عداس و ابو السقر یحیی بن یزداد محدثانند سقار کافر و بسیار لعنت کننده مر غیر مستحقان را
سافور کرمی و آهن که گرم شود و بآن داغ داده شود خر اسقر بفتحتین معروفست دوزخ و کوهیست بمکه مشرف بر موضع قصر
منصور سقران موضعیست سقران وادیست بطوس و نامیده شده است بسقر و سقیر نخله سقار که جاری گرداند شیره خرما
خود را قد اسقرت تحقیق جاری کرد درخت خرما شیره را ابو السقیر کزبیر نمیری تابعیست بکار بن سقیر از تبع تابعین است و
سقیر و سهیل بن سقیر و یوسف بن عمر بن سقیر محدثانند سقنقور دابه ایست پیدا میشود بکنار دریای نیل گوشت
آن قوت باه می بخشد سقطری کزبرج سره کننده نقد دانا همچنین است سقنطار سقطری بضم سین و قاف ممدوده
مقصوره و السقطری جزیره ایست بدریای هند بر دست چپ آینده از بلاد زنگ عامه سقوطره گویند از انجا میرند
صبر و دم الاخوین سقعطری دراز تر از مردان و شتران همچنین است سقعطری و سطر شدید در اخذ و بطش سکر کفرح
سکرا و سکرا و سکرا مست شد سکر و سکران مرد مست سکره و سکری و سکرانة زن مست سکاری و سکاری و سکری جمع
سکیر و مسکیر و سکر و سکور بسیار مست سکر بفتحتین خمر و شیره که از خرما و کشوث زره جوشی و هر چه مست کند و آنچه
حرام کرده شده باشد از ثمره و سره که و طعام و پری شکم و خشم و غصه سکره گیاهیست که در میان گندم روید اگر
خورده شود مستی آرد و مسکر بری و تره است از بهترین تره ها و بستن نهر سکر بکسر اسم مصدر است ازان و چیزیکه بسته
شود بآن نهر و کناره بلند از نهر سکور جمع سکرت الریح سکورا و سکرانا آرمید باد لیلة ساکرة شب آرمیده سکران واد است
بمشارف شام سیکران بر وزن ضیمران گیاهیست همیشه سبز میباشد دانه آن خورده میشود و موضعیست سکر بر وزن زفر
موضعیست بر دو روزه راه از مصر سکر موبشکر واحد آن سکریست و خرما از پاکیزه و انگوریست که باد هرگاه آفت میرسد
از هم میباشد و متفرق میشود و آن بهترین انواع انگورست سکر آبادیست بغادسیه ابن سکره محمد بن عبد الله شاعر
هاشمی زاهد معروفست و عبد الله بن مبارک معروفست بابن سکره و قاضی ابو علی ابن سکره امامست سکر لقب احمد بن
سلیمان حربا و علی ابن حسین بن طاوس بن سکر محدثست و گلنف سکر واعظ ذکر کرده است او را بخاری در تاریخ خود
سکار نبیذ فروش سکرة الموت و الهم شدت آن و غم آن و بیهوشی آن سکره تسکیرا خفه کرد او را قوله تعالی سکرت
ابصارنا یعنی بند کرده شدند سکر کمعظم خمار زده اسکندر بن فیلقوس فیلسوف و بفتح همزه هم آمده بادشاهیست
که کشت دارا را و بادشاه شهرها شد اسکندریه شانزده موضع که منسوبند بسوی سکندر ازان جمله شهریست ببلاد هند
و شهریست بر زمین بابل و شهریست بکنار نهر اعظم و شهریست بصغد سمرقند و شهریست بمرو و نام مدینه بلخ است
و موضع در آمد و شش است عظیم ببلاد مصر و دیهیست میان حماة و حلب و دیهیست بهر دجله نزدیک واسط ازان
دیه است ادیب احمد بن مختار بن مبشره و دیهیست میان مکه و مدینه و دیهیست در محاذی انهار در هند و خمس مدن
یعنی پنج شهر دیگر است سمرة بضم رنگیست میان سپیدی و سیاهی و سیاهی در چیزی که قبول سیاهی کند فعل سمر
لکرم و فرح در هر دو معنی و هم اسمار کاحمار اسمر گندم گون و شیر ماده آهو اسمران آب و گندم یا آب سنان

از دیون و حیرت ... شوند یا نو شنده ... انداخته ... سکرت به تخفیف یعنی بند کرده شوند

نیزه سیراا کندم وآرد که با سبوس باشد ودرخت خرما دراز واسپ صفوان بن ابا صهبان وناقه است وبنت نهیک که دریافته بود
زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سمر سمرا وسمو را بخواب زفت سمار وسامره بخواب زوندکان سامر اسم جمع است
سمر بفتحتین شب وحدیث شب وسایه مهتاب ودهر همچنین است سمیر وتاریکا سامر مجلس سمار همچنین است سمر سمیر افسانه کو
سمیر کمیت صاحب سمر زد سامر ازکروه عادتست ابنا سمیر روز وشب لا افعلا ماسمر السمیر وما سمر ابن السمیر وابنار
سمیر ولا افعلا ما اسمر السمیر واسمر ابن سمیر واسمر ابنا سمیر نخواهم کرد آنرا مادامیکه مختلف هستند شب وروز سمر
العین میخ زد درچشم یا بشکست آنرا اسمر اللبن کردانید شیر را سمار یعنی بسیار آب سمر السهم کذاشت تیر را سمرت الماشیة
النبات چرید مواشی کیاه را سمر الخمر نوشید شراب را سمر الشی بسمره وسمره کیضرب وینصر وسمره بست آن چیز را مسمار
چیزیکه بسته شود بآن وواحد مسامیر است بمعنی میخ آهنی وسکت مرام المؤمنین میمونه راکه مریض شد پس کفت میمونه
رضی الله عنها وارحمنی لمسمار اسپ عمر والضبر وشیک نکهدارنده شتر مسمور مردم کم کوشت شدید بند استخوانها وبی باد
طعام آمیخته ودرهم کرده شده مسموره داه سخت کوشت تن وزم سمر بضم میم درختیست معروف واحد آن سمره درخت
وسمره نام هم کذاشتند عربان ابل سمریه شتر که آن درخت را چرا نماید سمرة بن جنادة بن جندب بن الال
وابن حبیب وابن ربیعه وابن عمرو عنبری وفاتک وابن معاویه وابن مغیره صحابیا نند سمیر کزبیر ابو سلیمان وسمیر
ابن الحصین ساعدی دوصحابیاند سمار کسحاب موضعیست سمیرا موضعیست ودخت قیس صحابیه است سمور کصبور ناقه
تیزرو وبروزن تنور دابه ایست ازجلد آن پوستین کران بها میسازند سموره وسمره مدینه جدا لقبه سامره کصاحب
دهریست میان حرمین شریفین وقومیست از یهود که مخالفت دارد با یهودا در بعض احکام آنها سامری کسیکه پرستش
کرد ماده کاو را وآن کافر بود از کرمان یا بزرگ بود از بنی اسرائیل منسوبست بسوی سامر موضع مر بنی اسرائیل را
ابراهیم بن ابو العباس سامری بفتح میم محدث ست ونسبت از سامرکه آن سرمن راست سمیره کجهینه زنیست از
بنی معاویه مراورا دندانی بود بالای دندانها روی وکوهیست که تشبیه داده شده است بدندان وی ووادیست
بنزدیک حنین سمره غول بیابانی تسمیر دامن برچیدن وکذاشتن تیر بشتاب سمیر اللبن بسیار آب انداخت
دران سمادیر ضعف بصر یا چیزیکه نموده میشود آدمی را از ضعف بصر که ناشی از سکرست وبیهوشی که بسبب دوار
که علتیست در سر حاصل شود وبینی ونام زنیست قد اسمدر بصره تحقیق ضعیف شد نظراو طریق مسمدر راه دراز
مستقیم کلام مسمدر سخن راست محکم سمدور بضم بادشاه زیرا که نظرها بدیدن او خیره میکردند وحیرت زده میشوند
وبرده چشم سمندر وسمیدر دابه ایست سمسار دلال سماسره جمع ومالک چیزی ونیکونکاه آرنده آن وپیغامبر
میان دو دوست سمار ارض دانا باحوال زمین سماره زن دانا باحوال زمین سمسره عالم بودن باحوال زمین
سمسق بروزن مسلحب روز سخت کرم سمهدر کسمندر فربه وایر وشهر فراخ وزمین دور کم کننده راه رو
سمهری نیزه درشت یا منسوب بسوی سمهر شوهر رودینه که هر دو راست میکردند نیزه ها را یا منسوب بسوی
دهی بحبشه اسمهر صلب وشدید کشت ومعتدل کردید وایستاده شد اسمهر الظلام بسیار ودرهم شد تاریکا
سم

سمهریر سمهر الزرع باهم توالد نمود کویا که هر دانه جداست سنبس کجعفر دانا بچیزی واتقان کننده آن سنبر ابو اشی
صحابیست وپدر هشام وسنواسینبر درس سنب رسنجار بکسر شهریست مشهور سه روزه راه از
موصل ودهیست بمصر سندره سرعت وقسمیست از پیمانه ازروی مشتها وتوده ها ودرختیست برای کمانها و
تیر ونام زنیست که کندم میفروخت وتمام میکرد پیمانه را سندری دلیر وشدید وشیر غرنده وپیکان سپید وشاعریست
وپیمانه بزرک وسطبر هر دو چشم وجید وردی از لغات اضدادست ونوعی از پرنده وسنان کبود وحردشتاب
کار وکمان زه کرده شده استوار سندفور بکسر سین وفتح دال ونون وضم با ودو دهیست بمصر هر دو
بشرقیه است سنقطار بروزن ومعنی سقنطار سنور بفتحتین بدخوی سنور کربه همچنین است سنار کرمان ومهتر
واستخوان کردن وبیخ دم سنانیر جمع سنور بروزن مزور خفتان از دوال وجمله سلاح سنیر کامیر کوهیست میان
حمص وبعلبک سنقر کقنفذ اشقر که سلطنت کرده بود بدمشق عبد الله بن فتوح بن سنقر محدث است ابو عبد الله
محمد بن طیبه سنقری صوفی غلام آزاد کرده شده امیر علی بن سنقر که سماع کرده است از ابن روزبه سنقر زینبی
روایت کرده شدیم از یارانش روایت کرد ما را ازیاران خود سنمار بکسر سین ونون وتشدید میم ماهتاب و
مردی بود که درشب خواب نکند ودزد وکاریگر بود که کوشک نعمان بن امرء القیس بساخت پس هرکاه فارغ شد نعمان
اورا از بالای کوشک بپائین انداخت تا مثل آن برای دیگری نسازد یا بنده بود مر احیحه را بنا کرد قصر اورا پس
هرکاه فارغ شد کفت احیحه مر اورا هر آینه تحقیق خوب محکم ساختی آنرا کفت بدرستی که من میشناسم سنکی راکه اکر کشیده
شود آن سنک تمام عمارت از سر بیفتد پس پرسید از وی آن سنک را پس بنمود آنرا پس احیحه اورا از بالای قصر بپائین
انداخت وبمرد پس ضرب المثل شد درحق کسیکه جزا احسان بیدی یابد سنهور بفتح دو بلده اند بمصر یکی به بحیره است
ودیکری بغربیه وبلده که بصعید است پس بشین معجمه است سورة خمر وغیر آن تیزی آن همچنین است سوار خمر بضم سورة مجد
نشان وعلامت وبلندی بزرک سورة برد شدت سرد سورة سلطان غلبه پادشاه وبیداد آن وموضعیست و
جد ابو عیسی ترمذی بوغی ضریر سورة بن حکم قاضی اخذ علم کرد از هودی عباسی دوری سار الشراب فی راسه سورا
وسوورا دورکرد وبلند کردید نشه در سر او سار الرجل الیک برجهید وحمله کرد سوار کشداد کسیکه نشه شراب زود
در سرش ظاهر کردد وکلامیکه در دسر آرد ساوره کرفت سر او را ساور فلانا سوارا ومساورة برجهید براو باهم
برجستن سور دیوار مدینه اسوار وسران جمع وشزان نجالب سورة منزلت وسورة قرآن مشهورست زیراکه آن
منزلت بعد منزلی جدا کرده شده از دیگر وکنکره وبنای دراز ونیکو وعلامت ومنزلی از منزلهای دیوار سور وسور
جمع سوار کغراب وکتاب دست برنجن همچنین است اسوار بضم اسوره واساور واساورة جمع مسور کمعظم محل دست
برنجن از دست ابو طاهر بن سوار مقریست عبید الله بن هشام بن سوار محدث است اسوار بضم وکسره کشنده
اسپ وتیر انداز خوب واستوار نشیننده بر پشت اسپ اساوره واساور جمع ابو عیسی اسواری بضم محدث است
نسبت است بسوی اساوره اسوار بفتح دهیست باصفهان ازان دهیست محبس ومحمد بن احمد اسواریان مسور کمنبر

منکار از جرم همچنین است سوره و ابن محرز و ابو عبیدالله غیر منسوب دو صحابی اند و کمعظم بن عبد الملک محدث است و سوار بن
یزید مالک کا چیا صحابی است و کمکن دو قلعه ایست به یمن مرتبن المنتاب را و مرتبن ابی الفتوح را سوار بهار نعار سیر است بزبان
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم جاری شده و شرف یافته و لقب محمد بن خالد ضبی تابعی است کعب بن سور قاضی بصره بود
در عهد عمر رضی الله عنه ابو سویره کهریره جبلة بن سحم شیخ نوری است و گلستان شیر غرنده و نام جاعتی است سرت الحایط سورا
ساختم و محکم کردم دیوار را سهرام است بکار بار بلند سوریة بضم مخففه نام شام است یا موضعی است نزدیک خناصره سوری
نهریست بری اهل آن نهر آنرا شوم میشناسند زیرا که شمشیری که کشته شده بود بآن یحیی بن زید بن علی بن حسین علیه السلام
شسته شده بود در ان نهر سوراء کحلوی موضعی است بعراق و آن از بلد سریانیین است و موضعی است از اعمال بغداد
در ین گاه مغنی بدیهم آمده اساورة قومی است از عجم نازل شدند ببصره چنانچه اخامره بکوفه ذو الاسوار بکسر پادشاهی بود یمن
که در دست دست برنجن داشت پس دشمنان بروی تاخت نمودند پس بجماعت خود در غاری درآمدند پس بنو معد در
پی او رفتند و هیزم دود کرد بر ایشان تا بدیگر هلاک کنند پس نامیده شد هینیه بدخان سهبیه از نامهای چاههای است
سهجر دوید و دویدن خوف بلا **سهر** و سهر شهر دور سهس کفرح خواب نکرد در شب رجل ساهر
و سهار و سهران و سهره کتوده مرد بیدار ماننده در شب لیل ساهر شب بیخوابی ساهرة یا روی زمین و چشمه جاری
و دشت و زمین که پامال مردم نشده باشد یا زمینی که نو پیدا کند آنرا خدا در روز قیامت و کوهی است بقدس و دوزخ
و زمین شام اسهران بینی دایز و دو رگ در پشت که جاری میگردد آب منی در هر دو بستر در او بر می آید و دو
رگ اند در بینی و دو رگ اند در چشم و دو رگ اند که بالا میروند از هر دو خایه و مجتمع میشوند نزد باطن کیر حساهو
بیخوابی همچنین است سهار و کثرت و ماهتاب و غلاف آن همچنین است ساهره و هاله گرد ماه و نه روز با قی از ماه
ظل ساهره روی زمین و بیخ چشم ساهریه عطری است زیرا که بیخوابی کرده میشود در عمل آن و در برآوردن
آن مسهر کمحسن نام مردی سیر رفتن در زمین همچنین است مسیر و تسیار و مسیرة و سیرورة فعل سار
بسیر کباع یبیع سیر کرد سیاره غیره و اساره و ساریه و سیّره سیر کنانید او را سیرة اسم مصدر است از متعدی
طریق مسور سیر کرده شده و رجل مسور به سیر کرده شده بآن میرة بفتح نوعی از سیر و برو زن همزه بسیار
سیر کننده سیرة بکسر سنت و طریقه و هیئت و کشیدن غله از جائی بجائی سیر بفتح تسمه سیور جمع و بسور آن
نسبت کرده شده است دو محدث حسین بن محمد و عبد الملک بن احمد سیوریان و شهرهیست شیرة جعفر از انجاست
بحیر بن ابی بحیر سیری از عرانیة صاحب البنان والزواید بحیر سیار گلتان ریگستان است بجدی که در ان جنگ واقع شده بود سیاره
بکر صحابی است و در تابعان و محدثان جماعه ایست سیاربان جماعتی است از انها عمر بن زید سیاری سیاره قافله ابو سیاره عمیله
بن خالد عدوانی مر او را خر سیاه بوده که مردم را بران سوار کرده از مزدلفه تا منی برد چهل سال و میگفت اشرق
شبیرا کیما نغیر یعنی ظاهر شو ای شبیر که آن کوهی است مشرف تا شتاب کنیم ذبح را پس گفته شد اصح من عیر ابی سیاره
یعنی صحیح تر از خر ابی سیاره یعنی خر او چیا صحیح و قوی بوده که تا چهل سال مردم را در ان مسافت سوار کرده

و برد سیراء کعنباء نوعی از چادر است که در ان خطهای زرد باشد یا مخالط بحریر باشد و طلای خالص و گیاهی است مانند خلا که گیاهی تیز
طعم است و پوستی که پخته چسپیده باشد و حجاب قلب و شاخ خرما سیران بکسر یا مشدده موضعی است سیروان بکسر اول و
فتح را مدینه ایست ماسبذان یا مدینه ایست به پهلوی ماسبذان و دهی است بمصر از ان دیه است ابراهیم بن معاذ و موضعی است
بفارس و موضعی است نزدیک ری سار شیء بمعنی سائر شیء ذکر کرده شد در آن سیر الجل عن الفرس کشید جل را از
اسب سیر المثل کردانید مثل را سائر یعنی رایج در همه جا بآن تکلم نمایند سار سیرة آورد سخنهای او را یا ل را
سارت المرأة خضاب با خضاب خط دار کرد زن سیر کمعظم جامه ایست که در ان خطها باشد و نام مردی
تسیر جلده خراشیده شد پوست آن استار کشید غله را از شهری بشهری تسیر بسیرة عمل کرد و در رفت بر سنت او سیر بفتحتین
موضعی است میان بدر و مدینه قسمت کرد رسول خدا صلی الله علیه وسلم در ان غنیمتهای بدر را

فصل الشین

شبر بکسر ما بین انگشت ابهام و انگشت خنصر مذکر است اشبار جمع و کوتاه بالشت متقارب الخلقة قبال الشبر مار
شبر بفتح پیمایش کردن پارچه بالشت و بخشیدن همچنین است اشبار و حق نکاح و جستن شتر نر بر ماده و جماع و عمر درین معنی
بکسر هم آمده و بریدن در درازی شبر بن صعفوق بفتحتین هم آمده صحابی است شبر بن شبر تابعی از یاران عمر بن
خطاب است شبر بن علقمه تابعی است شبر بن دارم جد است مرهناد بن سیر را شبر بکسر ابن منقذ اعور شاعر
تابعی است و بفتحتین بخشش و خیر و چیزیست که نصاری با هم یکدیگر را میفرستند مانند قربانی بعینه و اجام و قوی		باقربانه
و انجیل و شبوره زن صاحب جود شبور کتنور کرنائی مثار قطعها ست در کز که علامت ربع و نصف آن است بآن
نموده فروخته میشود پارچه و نهرها ایست که بسوی آنها از مواضع دیگر آب می آید جمع مشبر و مشبره است اشبور بضم
ماهی است شبر تبختر نمود شبر کبقم و شبیر کقبیر و مشبر کمحدث پسران هارون علیه السلام گفته شده که بنامهای ایشان نامید
حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم حسن و حسین و محسن را شبر تشبیرا اندازه کرد شبر فلانا فتشبر تعظیم کرد و بزرگ
گردانید او را پس بزرگ شد تشابرا نزدیک هم شدند در جنگ شابور نام مردی رجل شابر المیزان یعنی دزد دست شبر
لشکری پنجاه و سه موضع اند همه آن بمصر اند از انجمله ده بشرقیه اند و پنج بر تاحیه و شش بجزیره قوسینا و یازده
بغربیه و هفت بسمنودیه و سه بمنوفیه و سه بجزیره بنی نصر و چهار بجزیره و دو بر میسس و دو بجیزه مشبره کبقه
جد احمد بن محمد عابد نیشابوری است **شبزر** کجعفر مانند پنجه است لیکن برگ آن کلان میباشد رجل شبزار
بکسر مرد صاحب غیرت **شبکرة** عشاء مغرب است یعنی شبکوری از شب کور بنا کردند فعللة را **شتر** بریدن فعل آن
کضرب و والد عبد الرحمن محدث کوفی شتر بفتحتین انقطاع و بر گردیدن پلکها از بالا و پائین و پاره پاره شدن پلک
یا فرو هشته شدن پلک پائین شترت العین و الرجل کفرح و بصیغه ماضی مجهول و انشترت برگشته شد پلک چشم
از بالا و پائین شتر با و اشتر با و شتر با برگشته گردانید پلکهای چشم را از بالا و پائین و پاره پاره شدن لب زیرین
و داخل شدن جزم یا قبض در هزج پس میگردد مفاعیلن فاعلن و قلعه ایست باران میان بردعه و گنجه شتر
به کفرح دشنام داد او را شتره خطه کرد او را و زخمی نمود او را شتیر کزبیر ابن شکل و ابن نهار دو تابعی اند

اشتر مالک بن حارث نخعی شاعر بود

اشتر کاردن لقب مردی شتر گسکر و بسیار شتر و بسیار عیبها بدخلق شتره بضم مابین دو انگشت شوتره زن کلان سرین اشتران
چنان تابعی و پیش ابراهیم احمد بن اشتری و عمر بن عاصو بن اشتری هر دو روایت کردند ابن شتراد دزدی بود لقب شتار
گلکاب در میان بلقار و مدینه است **شیتغور** جو همچنین است **شیتغور** یعنی محمه مرویست از ابن جنی **شش** بکسر
کناره کوه شتوره جمع وکوهیست شتیر کامیر ریزه چوبها و شاخهای باریک که از بیخ درخت روید قناة شتره کفرح نیزه تو تو
برخاسته شده وقت شکستن شترت عینه کفرح غلیظ شد چشم از چرک **شجر** وشجره وشجراء الجبل وعنب وصحراء
وشیر بیا کعنب از دو ثید یا چیزی که استاده شود بر تنه یا چیزی که بلند شود بذات خود باریک باشد یا کنده مقاومت بسرما
نماید یا عاجز آید از آن ازان شجره یکدرخت ارض شجرة ومشجرة وشجراء زمین بسیار درخت مشجر جای روئیدن درخت
وادی اشجر وشجیر ومشجر رود بار بسیار درخت هذا المکان اشجر منه یعنی این مکان زیاده است از روی درخت
نسبت آن مکان اشجرت الارض رویانید زمین درخت را ابراهیم بن یحیی شجری شیخ است مرنجاری را ابو السعادات
هبة الله بن علی بن شجری علوی نحوی عراق شاجر المال چرانید شتر را شاجر فلان فلانا نزاع وخلاف کرد با او مشجر
کمعظم چیزی که بر هیئت شجر باشد اشتجروا تخالف نمودند همچنین است تشاجروا شجر بینهم الامر شجورا با هم نزاع کردند
در کار شجر الشئ شجرا البتة آن چیز را بستن شجر الرجل عن الامر باز گردانید مرد را از کار و یکسو ساخت و منع کرد
و دفع نمود او را شجر فمه کشاد دهن او را شجر الدابة زد لگام او را تا باز کرداند آن را بحدیکه دهن خود بکشاد
شجر البیت در خانه ستون استاده کرد شجر الشجر بلند کرد شاخهای فروهشته او را شجر بالرمح نیزه زد او را شجر الشئ
انداخت آن چیز را بر شجر مشجر چیزیکه بر آن جامه وغیر آن اندازند شجر کفرح بسیار شد جمع آن شجر امر مختلف فیه وما بین
هر دو کرفتن وانقباض از بالان شتر وبعضی زنخ ومخرج وشکاف دهن یا مؤخر دهن یا ملتقی هر دو لب یا چیزی که کشاده
شود از محل انطباق دهن یا ملتقی هر دو لهزمه لهزمه چیزی که زیر گوش بر آمده و بلند شده میباشد یا مابین هر دو
کنج دهن اشجار وشجور وشجار جمع حروف شجریه شجیه اشتجر نهاد دست خود را زیر زنخ خود وتکیه کرد بر آن زنخ
مشجر کمنبر وشجار کلکتاب وهر دو مفتوح هم آمده چوب هوده یا مرکبیست خورد تر از هوده مکشوف از بالا شجار
ککتاب چوبها که آن را کرد تخت چسپانند وبا آن تخت را محکم کنند فارسی آن مترس وچوب چاه ونشانه شتر وچوبیکه
در دهن بزغاله کنند تا شیر نخورد و موضعیست غلاثة بن شجار گلکان صحابیست ابو شجار عبد الحکیم بن عبد الله بن
شجار محدث است شجیر کامیر شجیر و مرد غریب و شتر غریب وتیر قداح بیکانه از تیرها که از آن چوب نباشد که از آن
تیرها هستند ویار وچیزی روی مقابل جید اشجار جدا شدن خواب از مرد وچشم رسانیدن همچنین است انشجار
در هر دو معنی وبیاح مشجر نقش کرده شده بهیئت درخت شجره نقطه خورد در زنخ امرد ما احسن شجرة
ضرع الناقة یعنی چه نیکوست قدر پستان او و هیئت او یار کها و بلا آن پوست وگوشت آن تشجیر نخل بالا نهادن
خوشهای آن را بر شاخهای آن **شجس** بر وزن منع کشادن دهن وکناره در میان عمان وعدن بکسر هم آمده
و از آنجاست محمد بن معاذ محدث بسیار سفر کننده ومحمد بن عمر اصفر شاعر شجریان وبطن وادی و مجری آب و از

زخم پشت شتر وقبیکه بر شود و بر وزن امیر درختیست شجور کقسور برنده ایست شجره بکسر کناره دریا تنک ذو شجر بن
ولیعة از حمیر است **مشجر** مستعد مرد دشنام انسان را یا کسیکه دشنام دهد کمتر **شحسار** بفتح مرد دراز قد **مشخنظر**
کمستقفر بطار معجمه پیش خیزیده هر دو چشم **شخیر** آواز از حلقوم یا از بینی و آواز سهیل اسب از دهن و همچنین است — با آواز اسب
شخر فعل کضرب وچیزیکه بیفتد از کوه بیا باشخیر کسکیت بسیار آواز کننده از حلقوم یا از بینی عبد الله بن شخیر
صحابیست اشخر درخت عشر کهرد و آن درختیست که زودتر آتش بیگیرد شخر الشباب اول جوانی شخر الرحل
ما بین قادمه وآخره پالان شخر الاتان شکافت آن را شخر البعیر مانع العزارة چیزیکه در تنکبار او بوده متفرق
ساخت و شکافت آن را تشخیر دور کردن کلیم وجل از شتر تا او را پیش آرند بجهت سواری و تشخیر نخل نهادن
خوشهای آن را بر شاخها تا شکسته نشوند **شخذر** کجعفر نام مردی **شذر** بار بار از طلا که چیده شود از کان طلا
بی گداختن یا مهرها که فاصله شوند میان رشته مروارید یا آن مروارید های خورد است واحد آن شذره است
ابو شذره زبرقان بن بدر صحابیست شذره بن محمد بن احمد بن شذره محدثست تفرقوا شذر مذر و هر دو بکسر
اول هم آمده رفتند در هر جهتی رجل شیذارة بکسر مرد صاحب غیرت شیذر شهریست و بر آمدن کاه آب از کاریز
لحاف معربست و پیراهن بغیر آستین که زنها پوشند در هند کرتی گویند و موضعیست ببادیه و شهریست باندلس تشذر مستعد
شد بهر قتال و ترسانید و خشم کرد و نشاط نمود بسرعت متوجه کار گردید و تهدید نمود تشذرت الناقة دید چراگاه
را پس جنبانید سر را از خوشی تشذر السوط مایل گردید و بحرکت آمد تا زیانه تشذر اهم پراکنده شدند تشذروا
فی الحرب گردن کشی کردند در جنگ و دراز نمودند تشذر بالثوب دامن جامه از پیش در هم پیچید و از میان هر دو پا بدر
برد تشذر فرسه سوار شد بر اسب از پس اسب متشذر شیر غرنده **شر** وبضم هم آمده ضد خیر شرور جمع قد شر
بشر شرا او شرارة بدی کرد بدی کرد شا شررت یا رجل مثلثة الراء اشرار و شریر کامیر و سکیت بدی کننده اشرار
و شریرین جمع و هو شر منک و اشر این لغت کم آمده یا لغت ردیه است شره و شرار زن بدی کننده و قد شاره
تحقیق شرارت کرد با او شر بضم مکروه گویند ما قلت ذاک بشرک یعنی نگفتم آن را برای چیزیکه تو مکروه میداری آن را
شر بفتح شیطان وتپ وفقر شریر کامیر کوف دریا و درختیست که بدریا میروید شریره جوال دوز شریره بر وزن
هریره دخت حارث صحابیه است ابو شریره کنیت جبلة بن شحیم شرة الشباب بکسر نشاط جوانی شرار و
شرر بر وزن کتاب و جبل چیزیکه بپرد از آتش یعنی آتش پاره تا روحدت آخر بدو لاحق میشود شره شرا
بضم عیب کرد او را شر اللحم والاقط والثوب نهاد گوشت و قروط و جامه را بر آوندیکه از برگ درخت خرما
سازند و بر غیر آن تا خشک شود همچنین است اشره و شراه اشرارة بکسر گوشت قاق و آوندیکه از برگ
درخت خرما سازند و قروت را بر آن خشک کنند و کلاکلان از شتران استشر صاحب اشرارة گشت اشره
ظاهر کرد آن را اشر فلانا نسبت کرد آن را بسوی شر شران گلکان جانوریست بغایت خورد مانند پشه واحد شرانة
شر اشر نفس و اثقال و محبت و جمیع جسد و بار بار گناه واحد آن شرشره است و موضعیست شرشره

شرشراسنی گرنده که آزا پستو میخند آزاد شرشر چیزیکه بیمار شرشره الحاشیه النبات گویند موی شر گیاه راهم

بوید آزا شرشر السکین تیز کرد کارد را بر سنگ شرشور گنجشک پرنده است شرشره بکسر گیاهی است وقطعه از هر چیز شرشر
وشرشه وشرشره وشرشره نام هار عربان است شرشر که بر موضوعست شرزگی ناحیه ایست بهمدان شرر ری
کوهیست مربز سلیم را شرشر که حرج شیر غرنده شرزه شیر را مشهور کرد اورا در مردم شرشر بکسر هم آمده گیاهیست
که مانند رسن بر زمین دراز میرود شواو شرشر چیزی بریان کرده شده که بیجلد چرب ازان شرزه وایه بشزره نظر کرد آزا
در یکجانب ور یا نظر کرد بسوراو با عراض یا دید اورا مانند دیدن خشمناک بموخر چشم یا نظر کرد بیمین وشمال شزر
فلانا نیزه زد اورا و چشم زخم رسانید اورا شزر الحبل بشزره و بشزره ته تافت رسن را از دست چپ
یاریسمان را بعکس تاب اول سرابالا تابید همچنین است استشزره فاستشزر رهو غزل شزر رسیدن برغیر استوا
طحن شزرا گردانید آسیا را بدست راست خود شزر شدت وصعوبت تشزر خشم گرفت تشزر للقتال مستعد شد
شیزر شهریست نزدیک حماة نشاز رو انظر کردند بعض آن بسوی بعض شزرا نظر کردن ما اشزرا از لبن شیر سرخ عین
شزراء چشم سرخ فی لحظها شزر بفتحتین یعنی اعراض است یا دیدن او مانند دیدن غضبناک است شزره بضم اسم مصدرست
ازان **شصر** دوخت دور دور و شاخ زدن گاو و نیزه زدن و برجستن و مصدر شصرته الشوکة خلید اورا خار شصیر اسم
مصدر است شصرت الناقة واشصرها وانشصرها وان بسته شدن موی دم ناقه بچوبهار خورد و نشانیدن آن در کنارها
فرج ناقه وقتیکه برآید بچه دانش بعد زائیدن شصار الکتاب چوبیست که داخل کرده میشود میان دو پره بینی ناقه
قد شصرها وشصرها داخل کرد شصار را در بینی ناقه و نام مردی و نام جزیست و چوبهار تزنید معنی تزنید در زن
گذشت و همچنین است شصر بکسر شصر بفتحتین بچه آهو یا بچه یکساله و آهو بره که هنوز بگردنش رسن انداخته نشده
باشد یا آهو بره که قوی شده باشد و حرکت نکرده باشد همچنین است شاصر و شوصر شصار جمع شصره بچه آهو
ماده و پرنده ایست خوردتر از گنجشک شصر بصره عند الموت بشصر شصورا متحیر شد نظراو و برگردید چشم یاصواب
شصاست ناقص واو است شاصره از دامهار درندگان است **شطر** نصف چیزی یا جزء آن وازان است حدیث
لیلة المعراج فوضع شطرها یعنی کم کرد بعض آنرا اشطر و شطور جمع و جهت و ناحیه و هرگاه باین معنی باشد تصریف
فعل ازان نمی آید یا گفته میشود شطر شطره یعنی قصد کرد قصد اورا و دوشیدن یکشطر و گذاشتن یکشطر زیرا که
ناقه دو شطر دارد قادمان و آخران هر دو سر پستان یک شطر است شطر بناقة تشطیرا بست دو سر پستان را وگذاشت
دو سر پستان او را اشطر الشیء دو نصف کرد آن چیز را شاة شطور بزیکه خشک باشد یک پستان او یا یکسر پستانش
دراز باشد از دیگری قد شطرت کنصر وکرم تحقیق خشک شد یک پستان یا دراز شد یک سر پستانش از دیگری ثوب
شطور یکطرف عرض او زیاده باشد از دیگری گویند حلب فلان الدهر اشطره یعنی گذشت بروی خیر و شر زمانه
وقتیکه باشد نصف اولاد تو مذکر و نصف انثی پس همه آنها را اشطره بکسر گویند انا شطران کسری ظرفیکه
بمیانه بنصف آن رسد قصعه شطری کانه کذا همچنین باشد شطر بصره شطورا گویا که آدمی بیند ترا و دیگری را شاطر
آنکه برنج آورده باشد اهل خود را بیدکاری فعل شطر کنصر وکرم شطارة در هر دو تا معنی شطر عنهم شطورا

وشطورة

وشطورة وشطارة بعید رفت از قوم در حالیکه هجرت کننده است شطیر بعید مسافر شطور نان هلاک کرده شده بریحان وشور یک ستة جزو آن
کم کرده شده باشد از شش نور شط بفتحتین مسافت دور شطاطیر شهریست بصعید او شاطرته مالی مناصفه کردم با او در
مال خود هم مشاطرونا یعنی خانهای ایشان متصل بخانهای ماست و قول رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من منع صدقة
فانا اخذوها وشطر ماله اینچنین روایت کرده است آن را بهزو در وهم افتاد و جز این نیست که صواب در حدیث وشطر
ماله بصیغه ماضی مجهول یعنی مال او دو نصف کنند پس اختیار صدقه گیرنده است که بگیرد صدقه را از بهترین دو نصف
از جهت عقوبت کردن او را بر منع زکوة **شعر به** کنصر وکرم شعرا وشعرا وشعرة مثلثة وشعرى وشعرى
وشعوراء وشعورة ومشعورة ومشعورا ومشعوراء دانست او را و تفطن او نمود و فهمید آنرا لیت شعری فلانا
ولیت شعری بفلان ولیت شعری عن فلان ما صنع یعنی کاشکی میدانستم او را که چه کار کرد اشعره الامر واشعره بالامر
دانانید او را کار را شعر غالب است استعمال و اطلاق آن بر قول منظوم بجهت شرف آن بوزن و قافیه هر چند هر علم
شعر است اشعار جمع شعر کنصر وکرم شعرا و شعرا گفت شعر را شعر و لکرم شعر جید گفت شاعر گوینده شعر شعراء
جمع شاعر عجیبه کورا خندید گویند و ماسور آن شاعر است بستر شعر یعنی پس ازان شعر و ربعدان متشاعر شاعره
فشعره مشاعره کرد با او پس غالب آمد در شعر بر او شعر شاعر سخن جید شویعر لقب محمد بن حمران جعفی و ربیعه بن عثمان
کنانی و هانئ بن توبه شیبانی شاعرانند اشعر نام شاعر بلوریست و لقب عمرو بن حارث بن اسد ولقب بنت ادد زیرا که او متولد
شد حالانکه پر موها بوده و آن پدر قبیله ایست یمنی ازان قبیله است ابو موسی اشعری میگویند جاءتک الاشعرون بحذف
یاء نسبت شعر آنچه بر جسم روید غیر صوف و پشم اشعار و شعور و شعار جمع شعره واحد است و گاهی کنایت کنند بآن
جمع را شعر و شعر شعر گخشن و شعرانی صاحب موی بسیار و دراز موی شعر کفرح بسیار شد موی او و مالک غلامانی شد
شعرة بکسر موی شرمگاه همچنین است شعرانه و زیر ناف کمنبت آن است و موی فرج و قطعه از مو اشعر الجنین وشعر
تشعیرا و استشعر و تشعر روئید مو بر طفل اشعر الخف اندرون موزه مو داخل کرد همچنین است شعر الخف و شعر الخف
اشعرت الناقة انداخت بچه خود را حالانکه بر بدن او مو بوده شعره کرنجه بزرگی میان هر دو شکاف سم آن مو برود مد
پس خون آلوده شوند و از هر دو خون ظاهر گردد یا بزرگی خارش در دو سر ساق او پیدا شود شعراء زن درخت و زشت
و بوستان و کثرت مردم و مگس نیلگون یا سرخ که بر شتران و خران و سگان می نشینند و درختیست که تلخ و نمکین است میخورند
آنرا اشتر بجای فواکه و نوعی از خشخاش لو صیغه جمع هر دو مانند صیغه واحد است و زمین صاحب درخت یا زمین بسیار درخت
و باغ که بسیار او را درختان بوخیده باشند و ریگستان که گیاه قضی و مانند آنرا بروباند و بلای شدیده عظیمه شعر جمع
شعر روئید لک و شجر و زعفران شعار کسحاب درخت در هم پیچیده و درختی که در زمین نرم باشد مردم در زیر آن در رفت
آیند و گرم شوند در سرما و بگذرانند در سایه آن گرما همچنین است شعر شعار الکتاب جل اسب و علامت در جنگ و در
سفر و چیزیکه نگاه داشته شود بآن خمر را و آواز ابر و درخت در بن معنی بفتح هم آمده و مرگ و جامه که زیر جامه
پوشند که آن متصل بموی بدن باشد در بن معنی بفتح هم آمده اشعره و شعر جمع شاعرها و شعرها خوابید با زن

در شعار بعض جامهٔ زیرین استشعره پوشید شعار را اشعره غیره شعار پوشانید او را غیر او اشعر الهم قلبی جسید غم بدل من و هرگاه
تو بجز و بجیبی در حق گویند اشعرته به اشعر القوم نداکردند بعلامت و نشان خود یا یا بار ذات خود یا نشانه و علامت ساختند اشعر
البدنة نشان کرد قربانی فرستاده شد بمکه را و آن شکافتست در پوست آن با نیزه زدن آن را تا که خون ظاهر شود شعیرة شتر ماده
یا گاو ماده که برای قربانی بمکه فرستاده شده باشد شعائر جمع و چیزی که از نقره یا آهن بر شکل جو سازند و آن گیرنده و نگهدارنده دسته پیکان
نیز میشود مانند بنیزه اشعر با کردانید بهراو شعیره شعائر حج مناسک حج و علامات آن شعیره و شعاره و مشعره معظم مناسک
شعائر حج معالم آن که مستحب کرده است خدای تعالی دران و امر کرده است بقیام آن مشعر حرام و میم آن مکسور هم آمده مزدلفه
و بران مزدلفه امروز عمارتیست و وهم کرده است کسیکه ظن کرده که مشعر حرام کوه خوردست نزدیک آن عمارت اشعر
منتهی پوست که کرداگرد سم باشد و طرف فرج و چیزی که از دو سم بر شکاف بر می آید مانند آبله کندا که دو کوهست و کوشت که
بر می آید از زیر ناخن شعر جمع شعیر چون شعیره یک جو و هم مصاحب مرویست از نوری و محلهایست به بغداد و از ان محلّه است
شیخ عبد الکریم بن حسن بن عطا و اقلیمست باندلس و موضعیست ببلاد هذیل شعرورة خیار خورد شعاریر جمع ذهبوا شعاریر
بقذان او بقندحره یعنی رفتند در حالیکه پراکنده بودند مانند مگسان شعاریر بازیست مفرد او نیامده شعری کوهیست
نزدیک حره بنی سلیم شعری العبور و شعری الغمیصا هر دو اخت سهیل اند شعر بفتح غیر منصرف کوهیست مر بنی کلاب را و بکسر
کوهیست ببلاد بنی جشم شعران بفتح چراگاه سبز که بسوی غبره زند و کوهیست نزدیک موصل که از فواکه و برندها معمور است
نسبت بکوههای دیگر شعران کعثمان بن عبد الله حضرمی شعاری کگمانا کوهیست و آبیست بیمامه شعریات جوز های
مرغان مردار خواران که آنرا رخمه و ارق گویند شعور کصبور اسب پسران حارث بن مالک بن عمرست شعیرا
دختریست و دخت ضبیه بن اد مادر قبیله ایست یالقب بکر بن مرست که ورا پسر دخت ضبه است ذو مشعار مالک
بن نمط همدانی حارثی صحابیست ذو مشعار حمزه بن ایفع ناعظ همدانی مردی شریف بود که هجرت کرد در زمان
خلافت حضرت عمر رضی الله عنه بسوی شام با چهار هزار غلام پس همه را آزاد کرد پس همه در قبیله همدان انتساب
نمودند مثل او کسیکه بنماید خود را شاعر شعصوب چار مغز بری شعفر کجعفر زنیست و بطنیست از
بنی ثعلبه گفته میشود مر اینها را بنو السعلات و اسب سمیر بن حارث ضبی شعفر شاعریست از کلب هجو کرده است
او را مرعش شغبر کجعفر ابن اوی یعنی شغال و بزای معجمه تصحیفست تشغبرت الریح بجهید باد در وزیدن خود
شغر الکلب کمنع برداشت سگ پای خود را شغر یا نشا شید یا پا برداشت و شاخید شغر الرجل المرأة شغورا
برداشت هر دو پای زن را بجهت جماع همچنین است اشغرها فشغرت برداشته شد پای او بهر جماع شغرت الارض بی کس
دران زمین نماند که حمایت و ضبط آن نماید شاغره زمین بی حامی و ضابط شغار بکسر نکاح جاهلیت و آن در
نکاح شخصی دادن مردی زن خود را بشرطیکه آن شخص در نکاح آنمرد آرد زن دیگر را و مهر هر دو زن منافع بضع
یکدیگر باشد یا این عقد خاص است در خویشان و هم قرابتان و قدت شاغره تحقیق شغار کرد باو و ستم کردن دو مرد
بر یکا شغر آوردن از شهر کسی را و دوری قد شغر البلد تحقیق دور است شهر از یاری دهنده و پادشاه بلده

شاغره

شاغرة بر جلها شهر بیمنع نکند غارت کردن کسی را بجهت خالی بودن از حامی و پراکنده تا و فرو بردن شتر زیر سر خود را از پاده شتر
بیش از انداختنش بر زمین پس بردارد آن ناقه را و بر زمین اندازد شاغر تیزی بود از شتران عربان شغرت بر جاف القوم
غلبه نمودم بر مردم بر نگهبانی آن مسافر اشغر المنسهل دور شد الجور از راه اشغرت الرفقة دور شدند یاران از راه
اشغر اصحاب علیه پراکنده شد و بسیار گردید شغور کصبور موضعیست بسماوه و ماده شتر دراز قد که بردارد پای خود را
و فیکه آورده شود برای سواری شغور کجا هوست شغر بضم قلعه ایست محکم نزدیک انطاکیه شغری کسکری شهریست یا موضعیست و
سپاهیست نزدیک مکه از انجا بر دابه سوار میشوند و سپاهی که بران سگ پا بر دارد و بشاشد شغار کسحاب مرد فارغ و
جاهای بسیار آب برای جمع و آخر هر دو آمده و دور کرده اند در پهلوی شتر و بر وزن شداده سنگ آتش زنه شوغر
محکم الخلقه شوغره زنبیل از برگ خرما شغار کقطام لقب بنی فرازه شاغور محله ایست بدمشق تفرقوا شغر بغر بکسر
اول هر دو هم آمده یعنی پراکنده شدند بهر سوئی و اشتغر الفلاة دور شد در بیابان اشتغر علینا ظلم کرد و افتخار
نمود اشتغرت الابل بسیار شدند شتران و مختلف گردیدند اشتغر العدد بسیار شد و فراخ گشت اشتغر الامر
مختلط گردید کار تشغر فی قبیح در بدی بنهایت رسید و بژرف آن در آمد تشغر البعیر صرف کرد نهایت کوشش را
در رفتار یا سخت دوید شاغره موضعیست شاغران محل انقطاع رگ ناف شغیر کسکیت بدخلق شعفر کجعفر زن
خوب صورت و زن ابلا الطوف اعرابی شغر بضم چار روئید که مو در یک مذکرست و بفتح هم آمده و گوشه
هر چیز همچنین است شغیر در هر دو معنی و طرف فرج زن همچنین است شافر و شفره و شفیره زنیکه شهوت در کناره کس او
باشد پس انزال کند شتاب و زنیکه باندک جماع قناعت نماید شفر با نزد کناره کس او را شفرت کفرح شفارة
نزدیک شد شهوت زن با بالدار شفرة و شفر بخفر نیست بخانه هیچ یک مشفر لب شتر و بفتح هم آمده مشافر جمع و کلاه
استعمال این لفظ در انسان مینمایند و سرکشی و سختی و قطع ریگستان ادراک بشر ما احار مشفر یعنی بی نیاز گردانید
ترا ظاهر تو از سوال از باطن تو زیرا که تو اگر به بینی ظاهر بدن او را فربه یا لاغر معلوم کنی آن کیفیت خوردن او را
شیفر تیزی لب شتر و گوشه اعضا و ادی همچنین است شفر وادی شفر المال تشفیرا کم شد و رفت مال شفرت الشمس نزدیک
بغروب شد آفتاب شفر الرجل علی الامر مشرف بر کار شد شفرة کارد بزرگ و آهن پهنا کرده شده و تیز ساخته شده
شفار جمع و طرف پیکان و تیزی شمشیر و نشکوه کفشگران عیش مشفر کمحدث زندگانی تنگ و کم اذن شفارة بضم
گوش کلان پر بوع شفاری موش دشتی کلان هر دو گوش یا دراز هر دو گوش برهنه انگشتان که در نیاید کسی او را
از بس بسرعت یا موش دشتی دراز پاها فرو هشته و نرم گوشت چو بنایک شفر کفرح ناقص گشت شفار کغراب جزیره ایست
میان اوال و قطر ذو الشفر بضم بن ابی شریح خزاعی و پدر تاهه گفت ابن هشام از جریان سیل قبری در یمن ظاهر شد
که دران قبر زنیست که در گردن آن هفت گردن بند از مروارید بوده و در دستها و پاها روی دست برنجن و
بازوبندهای مرصع و بازوبندها همه هفت هفت و در هر انگشت وی انگشتری مرصع که دران جوهر قیمتی بوده و نزد سر وی
صندوقی پر از مال و تخته که دران نوشته بود بنام تو ای خدا خدای حمیر من تاجه بنت ذی شفر فرستادم مردم را

زبین وقطو

بار آوردن غلا بسور یوسف علیه السلام پس تاخیر کردند و نیاوردند پس فرستادم نوکر خود را بمد ورق نقرة تا بیارد برای مرا
مد آرد را پس نیافت آنرا بعد ازان فرستادم بمد از طلا پس نیافت آنرا پس فرستادم بمد مروارید و جواهر در بارهٔ
پس نیافت آنرا پس سائیدم مروارید را و خوردم لیکن نفع نکرد پس رجوع نمودم و بمردم پس کسیکه بشنود قصهٔ مرا
پس کو که رحم کند بر من و هرزنی که بپوشد زیوری از زیور بار من پس نبرد مگر مانند مردن من شفر کز فرکوهی است بکه
شفر با شفیر اجماع کرد با زن بر کنار فرج او **شفق** پراکند که همچنین است اشفر از اشفر العود کاقشو بشکست جوب
اشفر الشی پراکنده کرد بدا اشفر السراج فراخ شد روشنی چراغ مشفر یعنی کسیکه موی تن او برخاسته از سرما یا خوف
و دامن برچیننده و راست استاده شونده شفر کعضفر کسیکه موی او رفته باشد شفر پراکنده **اشقر** از دو آن
آنکه یال و دم آن سرخ باشد سرخ محض بلکه سرخی که بکدورة زند و اشقر از مردم کسیکه بر سپیدی او سرخی باشد فعل شقر
کفرح و کرم شقرا و شقرة و اشقر کاحمر فهو اشقر دم اشقر خونیکه علقه بسته باشد و اسب مروان بن محمد و اسب
قتیبه بن مسلم و اسب لقیط بن زراره شقرا اسب رقاد بن منذر ضبی و اسب زهیر بن خذیمه یا خالد بن جعفر و آن
اسب ضرب المثل شده گویند شیأ یطلب السوط ابد الشقرا زیراکه زهیر یا خالد سوار شد بران و هرگاه میزد او را در دویدن زیاده رفتار
در و آمد این مثل گفته میشود در حق کسی که میخواهد چیزی را و در قضاء آن فراغ ازان جد مینماید و اسب اسید بن حناه و اسب
شیطان بن لاطم که کشته شد و صاحب او نیز کشته شد پس گفته شد اشام من الشقرا یا سرکشی نمود آن اسب روزی بصاحب
خود پس رسید بر سر وادی پس خواست که بجهد آنرا پس کوتاهی نمود و در میان افتاد و شکسته شد گردن وی و صاحب آن اسب
پس پرسیده شد از وی حال او را پس گفت بدرستیکه شقرا بد و انید شر او هر دو بار او را یا شقرا اسب ابن غزیه بن جشم
بود نیزه میزد ابن غزیه غلام را پس رسید نیزه اسب او را و بکشت آنرا و اسب مهلهل بن ربیعه و اسب احوط فقعسی و
~~شقرا بنت زیت~~ اسب معاویه بن سعد و آبی است بو بر میان دو کوه و آبی است ببادیه که آنرا ذکر یست در حدیث
عمرو بن سلمه بن سکن الکلابی و دیهی است بناحیه یمامه شقر کلتف کل لاله و احد آن شقره است شقرات جمع همچنین است
شقار و شقران و شقارای و به تخفیف هم آمده یا رویید که است دیگر سرخ میباشد شقار کرمان ماهی است که مراورا
کوتاهی دراز است شقره کز نخه شنکرف و شقره بن حارث بن تمیم بدر قبیله ایست از ضبیه نسبت با آن شقری است
بفتحتین شقور حاجت و کامهاست که بفتح هم آمده و کارهای لاحقه بقلب در غم انداز زنده قلب راجع شقر و کصرد مرغ
و دروغ شقوری بضم علم است شقران کعثمان مولی نبی است صلی الله علیه و آله و سلم نام حشی صالح است و مردی است
از قضاعه شقر کذکر خرما رجید و موضعی است بدیار خزاعه کمعظم قلعه ایست بحرین قدیم است و مثل از جرم و کاشی
بزرک و کصبور دیهی است باندلس شقر جزیره ایست باندلس و بضم آبی است و شهری است شقرة بفتح ابن بنت
بن اود و ربیعه بن کعب و بضم ابن نکره بن لکیز و بضمتین بستنکاه کشتی در یار یمن است میان احور و ابین مسافر در قول   و ابین
ذرارم موضعی است و ریکستان ریز نرم در زمین منقاد هموار یا زمین سخت ریکستان و منابت عرفج شقیر زمینی است و
بروزن کمیت نوعی از آفتاب پرست یا ملحی شقاری دروغ اشاقر قبیله ایست بیمن و کوههاست میان حرمین شریفین

۲

شکر بضم شناخت احسان و اظهار احسان نمیباشد مگر از دست و شکر من الله از خدا جزا دادن است و ثناء جمیل فعل شکره و
شکر له شکرا و شکورا و شکرانا و شکره لله و شکر الله و شکر بالله و شکر نعمة الله و تشکر له بلاره یعنی قبول
امتحان او نمود همچنین است شکره اما بلاره زیراکه بلا هم عطیه میباشد پس شکر کردن بران واجب است شکور بسیار شکر کننده
شکرت الدابه فربه شد دابه بر اندک کاه شکر فرج زن و گوشت آن دریں هر دو معنی بکسر هم آمده و جماع و لقب و الان
بن عمرو بدر قبیله است بسراة و کوهی است به یمن شکرت الناقه کفرح پر شد پستان او از شیر شکره و شکار ناقه پر شیر شکاری
و شکری و شکرات جمع شکرت الدابه فربه شد ستور شکر فلان سخاوت کرد یا بسیار شد بخشش او بعد بخل وی شکرت
النخله بر آمد از ان شکیر یعنی بچه از بیخ آن عنب مشکرة گیاه بسیار کننده شیر اشکر الضرع پر شد پستان همچنین است اشکر
اشکر القوم بسیار شیر شدند شتران قوم شکرة اسم مصدر است ازان اشکرت السماء بکوشش بارید اشکرت الریاح
آورد باران را اشکر الحر و البرد سخت شدند هر دو اشتکر فی عدوه کوشش کرد در دویدن شکیر موئی که در بیخ یال
اسب باشد و موئیکه متصل او باشد پس گردن باشد شکیر ابل بچهاری شتر و شکیر شعر و ریش و لحفا و منبت مویها
خورد آن در کلانهای و همچنین برهای خورد ان در کلانان و سبزهای خورد ان در کلانان یا اول سبزه بر آینده و در پید رونده که
بر آمده غبار آلود و شاخهای نازک در میان شاخ کنده و سطبر و چیزی که برویه در بیخهای درختان بزرک و بچهای درخت خرما و
درخت خرما فعل قد شکر کنصر و فرح و اشکر و بر کهای گرد شاخ درخت خرما و شاخهای درخت و پوست درخت شکر بفتحتین
جمع و درخت انگور که بر دار بست کرده شود و فعل همه معانی اشکر و شکر و اشکر هذا از من الشکریة بفتحتین و قنسکه
پستان شتران پر شیر شوند از خوردن گیاه ربیع یشکر بن عاابن بکر بن وایل و یشکر بن مبشر بن صعب ان بذر وی قبیله اند
شکیر کز بیر کوهی است باندلس همیشه بران برف میبارد و بروزن زفر جزیره ایست باندلس و بروزن بقم لقب محمد بن
منذر حافظ شکر بضم و بروزن جوهر از جمله اعلام است شاکری دور و خادم معرب چاکر شکاعی است نیهامشکره
باد سخت شیکران و بضم کاف هم آمده کیاهست یا صواب بسین است و وهم کرده است جوهری یا صواب شوکران است
شاکرته الحدیث شروع سخن با او کردم شاکرته نمودم او را بدرستی که من سپاس گذارم او را اشکری کسکری گوشت پاره
فربه **شمر** و شمر و انشمر و تشمر بسرعت رفت یا گذشت در حالیکه تکبر کننده بود تشمر للامر آماده شد بهر کار
شمر بکسر و شمیر و شمری و شمری و شمری بروزن قنبر و مشمر کمحدث بشی گیرنده در کار و تجربه کننده شمر بلند
شدن و دراز گشتن چیزی همچنین است تشمیر و بریدن درخت خرما شمر الثوب تشمیرا بر چید و برداشت جامه را
شمر فی الامر سبک در کار در آمد شمر السفینة و غیرها فرستاد و روان کرد آنرا شمر کفلز شمر سخت شمر بن
افریقیس بروزن کتف غزا کرده بود بر مدینه سغد پس برکند آنرا پس گفته شد شمر کند یا بنا کرده بود شمر
شهر را پس گفته شد شمر کنت کنت در زبان ترکی یعنی قریه است پس معرب کرده شد بسمرقند و سکون میم
و فتح را و آن غلط است شمر بن حمدویه لغوی و شمر بکسر سختی و بصیر سره کننده و نام مردی شمر زقتا مرد
فاسد شمار کسحاب راز یانج لغت مصری است شمیر کامیر کوهی است به یمن و موضعی است با رمنیه شمیران

شهریست بارمنیه و دیهیست بمرو و بطنی است از خولان مردم که منسوب اند بآن آنهارا شهربان گویند شمواذ کتنور المامس و
بروزن بقم اسب جد جمیل بن عبد الله بن معمر شاعر و نام ناقه ایست و نام مردی شمیر کسکیت مرد دامن برچیننده جد کننده و ناقه تیزرو
همچنین است شمریه و بفتح میم هم آمده و بضمتین و بفتحتین نیز آمده اشمره بالسیف درنوردید آنرا بشمشیر اشمر الابل همه پستان او را
بست و بچه اورا بیفکند یا شتابانید اورا اشمر الجمل طروقته حامله گردانید ناقه رسیده خود را شاه شاورة نریکه منضم شده باشد
بستانش بنکمش لثة شامرة ومنشمرة گوشت گرداگرد دندانها پیوسته شده است به بیخهای دندانها **شمجر** دوید ودویدن
ترسی **شمخ** تکبر اشمخ کاشمخ دراز گردید مشمخ کمقعد کوه بلند شماخیر کوههاند بحجاز میان طائف وجرش شمخر
بضم اول وفتح ثانی مشدد وسکون خا تکبر کننده **شمخت** کسفرجل ناکس ومنحوس معرب شوم اختر یعنی منحوس طالع
شمیذر بذال معجمه کسفرجل شتر شتاب رو نوجوان سبک صاحب نشاط همچنین است شمذار بکسر ورفتار شخصی که
مایل بر یک جانب رود همچنین است شمذر وشمذو **شمصر علیه** تنگ گرفت بروی شمنصیر یا شماصیر کوهیست
مر هذیل را **شنار** بفتح بدترین عیب وعار وامر مشهور بیدی وقبح شنر علیه تشنیرا عیب کرد اورا یا شنوانید عیب اورا
ورسوا کرد اورا اشنر کسکیت بدخلق بسیار شر وبسیار عیبها همچنین است شنیرة بنو شنیر بطنی است از عربان شنره
رفتار مرد صالح شناری کجباری که به شتران گجرای دهیست بناحیه سمتود به ودیهیست بناحیه بهنس **شنبار** بالفتح اول
وثانی زده دو دیه اند بمصر کشته قیه خیار شنبر درخت راگذشت **شناتر** بضم وبفتح ضعیف است انگشت شناتر جمع
ومابین دو انگشت ذوالشناتر از پادشاهان یمن است نامش لخنیعة بود با بچگان لواطه میکرد وتا پادشاه کرده نشوند
زیرا که کسیکه لواطه کرده میشد بوی اورا پادشاه نمیکردند چون انگشت زائده داشت بذو شناتر ملقب گردید شنتره
باره کردجامه اورا رجل **شنذارة** مرد صاحب غیرت یا فحش گو همچنین است **شنترة** شنخار بکسر معرب شنکار
دان خس الحمار تره ایست معروف وآنرا الکلاء وحمرا نیز گویند ورجل الحمامه وآن روئید نیکی است ملصق بزمین میباشد
خاردار بیخ آن به بری انگشت است سرخ مانند خون دست بماساس آن رنگین میکردد محل روئیدنش زمین پاک و
پاکیزه خاک پر بگستان شنزاره درشتی وخشونت شنزر نام مردی موضعیست شاید آن تصحیف شنیز ریست شنصره
سطبر وستبر همچنین است شنصیر وشنصیر نیز و به **شنظرة** بظاء معجمه دشنام دادن شنظر هم دشنام داد آنهارا شنظیر بدخلق
بسیار فحش گو همچنین است شنظیره وسنگ عظیمی که شکافته شود از بالای کوه پس بیفتد همچنین است شنظوره شنظیره کناره
کوه وطرف آن بنو شنظیر بطنی کوچک است از عرب **شنغس** بغین معجمه وبکسر هم آمده بدخلق بدزبان فحش گو بین
الشنغوة والشنغیره بظاهر بدخلق وبدزبانی **شنغیرة** بکسر نشاط ناقه وتیزی آن همچنین است شنفارة و مرد
بدخلق شنفری از دزدان شاعر بسیار سخن دزد ورزان است که گویند اعدی من الشنفری شنفار سبک **شنهبر**
کسفرجل وشنهبره پیرزال **شنیقور** کجیر بون انجنین وارد است در شعر امیه بن ابی الصلت وتفسیر آن نکرده است
شار العسل **شور** او شیار او شیارة ومشارة برآورد شهد را از سوراخ دیوار همچنین است اشاره واستشاره
واشتیاره از افعال واستفعال وافتعال مشار خانه زنبور که ازان انگبین گیرند شور شهد گرفته شده ازان

ومشارا

خان

خانه مشوار آلت انگبین گرفتن از خانه زنبور ومحل خبر ومحل نظر همچنین است شوره بضم کاهی که دابه از خوردن باقی گذارد معرب
نشخوار وجائیکه عرض دواب دیده بشود وازان است که گویند وایاک والخطب فانها مشوار کثیر العثار یعنی بپرهیز کن
از کارهای عظیم وخطرناک زیرا که آن جاری دواب است بسیار میلغزد پا در آنجا وجله کمان ندا فی مشواره جاری شهد همچنین است
شوره بضم ذی مشار شهد سپید که اعانت کرده شده باشد بر خلوص وچیدن آن شارة وشورة ومشور وشیار وشوار
حسن وجمال وهیئت ولباس وفربهی وزینت استشارت الابل واخذت مشوارها ومشارتها فربه شدند وصاحب
حسن گردید خیل شیار اسبان فربه صاحب حسن شار ها شورا وشوارا وشورها در ریاضت انداخت اسبان را یا سوار شد
بر آنها وقت عرض بر مشتری آن یا امتحان کرد وآزمایش نمود آنهارا تا ببینند که آن بار دار است یا نه استشار فلان پوشید
لباس نیک را استشار امره ظاهر گشت امر او مستشیر کسی که بشناسد حامله را از غیر حامله شوار مثلثه متاع خانه دایر
مرد وهر دو خایه آن وکون وی شوره به کرد بآن کاری که حیا کرده میشود ازان کار فتشور پس کرده شد بآن کاری که
شرم داشته میشود ازان شور الیه ایماء نمود بسوی او همچنین است اشار ومیباشد ایما بکف دست وبچشم وبابرو
اشار علیه بکذا حکم کرد بران بچنین شوری ومشوره که مفعله است نه مفعوله کنکایش کردن استشاره کرد از وی شورت
را اشار النار واشار بالنار واشور بالنار وشور بها برداشت وبلند نمود آتش را مشارة بقعه زراعت کرده شده
مشاور ومشائر جمع شور بن مشور بن شور نامش دابو اشتی جد عبد الله بن محمد میکال ممدوح ابن درید است در مقصوره
آن وهر چهار پادشاهان بودند فقعاع بن شور تابعیست شوران عصفر دان رنگ است مشهور ثوب مشور کمعظم جامه
رنگ کرده شده بعصفر وکوهیست نزدیک عقیق مدینه دران آبها بسیار است حره شوران از زمینهای سنگستان
حجاز است شوری کسکری گیاه دریائیست شیر بروزن جید مشورت دهنده ووزیر تو شورا جمع قصیده شیره
لکیسه قصیده خوب شوره بضم ناقه فربه وقد شارت تحقیق فربه شد ناقه شورة بفتح خجلت مشیرة انگشت سبابه
اشیر نا علا اعانت کن مرا بر خالص کردن وچیدن شهد شیردان بکسر دیهیست به بخارا بنو شاور بطنی است از همدان شیخ مشور
زینت داده شده شیر در حالیکه اماله دارد لقب محمد جد شریف نسابه عمری لفظ عجمی است یعنی شیر درنده ریح شوار کسحاب
بادست **شهرة** بضم ظهور در زشتی شهره کمنعه وشهره واشهره واستشهره ظاهر کرد اورا در زشتی فاستشهر
پس ظاهر گشت در زشتی شهیر ومشهور معروف المکان مذکور در مردم وآگاه دانا شهر عالم ومثل ناخن بریده
شده وهلال وقمر یا ماه وقتی که ظاهر شود ونزدیک بکمال رسد وجهت وی یا سی روز که آنرا ماه گویند زیرا که او
ظاهر کرده شده است بقمر اشهر وشهور جمع شاهره مشاهرة وشهارا اجاره گرفت اورا برای شهر اشهر دالکذا شت
برایشان شهری اشهرت المرأة داخل شد در ماه زائیدن خود شهر سیفه وشهره کشید از نیام پس بلند
کرد آنرا بر مردم اشاهر سپید نرگس اتان وامرأة شهیرة ماده خر وزن پهنا وفراخ شهریه بکسر قسمی است از اسبان
شهر بن حوشب محدث است متروک الحدیث شهران بن عوس پدر قبیله است از خثعم مشهور است ثعلبة بن شهاب
حدسلا یوم شهوره از بزرگترین روزهای بنی کنانه مشهره السب مهلهل بن ربیعه ذو المشهره ابو دجانه سماک بن

جیزی را که آنها دارند بار کرده سپید آنها را
و همچنین است حلت داده استشار النعمان اولاده
پوشیدند ماده را مانا میلیند ۳

جمع شور

اوس صحابیست مراورا شهره نام اسپ بوده هرگاه برو آمد بآن در هر دو صف جنگ نگر مینمود و باین نمیگذاشت هیچکس را
شهبر دبر البعیر سرخ شد زخم پشت شتر شهبر بشروع کرد بگریستن رجل شهبر مرد کلان بسو یا صفت کرده نمیشوند
بآن مردان امراة شهبرة و شیهبور و شنهبره زن کلان سال که دران قوتی باقی مانده باشد شهبر الراس کلان شهیر دو لونش
و پهناسر عصام بن شهبر دربان نعمان بن منذر بود **شهاجر** زخم وان پرنده ایست مردار خوار واحد ندارد
شهلم الجاریة و الغلام حرکت کردند و برفتار در آمدند در میان سه سال تا شش سال و آن دختر را شهدره گویند
وطفل را شهدر شهداره بکسر فحش گو وسخن چین فا انداز نده میان مردم و کوتاه قد و کننده
شهدر کجعفر مرد کلان صاحب رفاه دولتمند **شهذارة** بروزن و معنی شهدارة و درشت در رفتار
شهر زور مدینه زور بن ضحاک است **شیار** لکتاب روز شنبه اشیر و شیر و شیر بکسر جمع
فصل الصاد صوئر کجعفر موضعیست و صؤار کغراب موضعیست بمدینه
صبر کا عنه بصبره حبس کرد او را صبر انسان وغیر آن بر قتل آنست او بند کرده شود پس انداخته شود
بسوی او تیر یا نیزه یا شمشیر تا کشته گردد وقد قتله صبرا تحقیق کشت او را در جائیکه بود و صبره علیه صابر کرد او را
و او را بران قتل رجل صبورة مصبور مرد که برداشته باشد بار کشتن یمین صبر قسمی که حکم کردن بران بند
کند ترا تا که تو قسم خوری و قسمی که قسم خورنده را لازم آید و صبر کرده شود بران صبر الرجل لازم گرفت مرد
را مصبورة سوگند و زن محبوسه تا کشته شود صبر نقیض جزع و فریاد صبر یصبر فهو صابر و صبیر و صبور
و تصبر و اصطبر و صبر از تفعل و افتعال و افعلال صبر نمود اصبره از باب افعال امر کرد او را بصبر
همچنین است صبره از باب تفعیل و بر او صبر گردانید و صبر به کنصر صبرا و صبارة کفیل شد و برا اصبرنی
مانند انصرنی ضامن بده مرا اصبیر بمعنی ضامن و پیشوای قوم در کارهای آنها و کوه صبرا جمع و ابر سپید
یا ابر کثیف بالای ابر پاره یا ابری که بعض آن فوق بعض گردد یا پاره استاده از ابر یا ابرهای سپید صبر جمع
و سفره چرمین پهناکه گسترده میشود زیر طعام و سفره که خورده میشود بر آن طعام عروسی را همچنین است
جیره اصبره گوسفندان و شترانیکه صبح بچرا روند و شام بیایند و سفر نکنند واحد آن نیامده صبر بکسر
وضم ناحیهٔ شئ و طرف آن و ابر پاره سپید اصبار جمع و بضم بطی است از غسان و بفتحتین یخ گویند ملاء
الکاس الی اصبارها یعنی پر کرد کاسه را تا سر آن اخذه باصباره یعنی گرفت او را بتمامه صبره توده
غله بی کیل و وزن وقد صبروا تحقیق توده کردند طعام خود بارا و طعام در غربال کرده شده و سنگریزها
درشت مجتمع صبار جمع صبر بضم و بضمتین زمین سنگریزه زار صباره سنگریزها و مثلث هم آمده و پاره
از آهن یا از سنگ و بتشدید را شدت سرما و گاه بتخفیف هم آمده همچنین است صبره ام صبار و ام صبور
گرما و بلا و جنگ سخت صبر ککتف و بسکون با نیامده مگر در ضرورت شعر آب فشیلیده درخت تلخ است
آزاد در هندی ایلوه گویند و کو هیست سایه افکن بر تغر لقیط بن عامر بن صبره صحابیست و بروزن

لثر

کتاب محکم و شداد و باهم صبر نمودن و ثمر و شجره ترشی است و کغراب و رمان تمر هندی ابو صبیره کجهینه پرنده ایست سرخ
شکم سیاه پشت و سر و دم اصبر خورد تمر هندی را و افتاد در بلا و نشست بر سفره طعام و بست سر شیشه را ابسر بند
امقر اللبن سخت شد ترشی شیر مایل بتلخی استصبر کثیف گردید اصطبار قصاص گرفتن صبره طلب کرد از وی که صبر کند
صبور بردبار که شتاب نکند بعذاب گناهکاران بلکه بخشد یا تاخیر کند در عذاب و اسپ نافع بن جبله ما اصبرهم علی النار
چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش و چه چیز عمل کنانیده است اینها را بعمل اهل نار شهر صبر رمضان صباره بتشدید
زمین درشت بلند سخت نامیدند صابر و صبره بکسر با اما قول جوهری که جمع صبره بمعنی حجاره شدیده است قال الاعشی صبّار
قبیل الصبح اصوات الصبار غلط است صواب در بیت و لغت صیار بکسر و بیاء مثناة تحتانیست بمعنی آواز صنج و آن
جزیست که از روئین سازند و یکی را به دیگری زنند تا آواز دهد و بیت اعشی نیست مصرع بالا از این است کان ترنم الهاجات فیها حتی
که آواز غوکان دران سرزمین جنس صبح مانند آواز صنج است صابر کوچه ایست بمرو صبره یعنی آنچه بر هم نشسته باشد سرگین
و بول و بعر در حوض صبره شتا و سط سرما و شهریست بمغرب صنبور بعد از بن می آید **صحراء** نام هفت محال است
بکوفه و زمین هموار در زمی و سطبری کم از قف و قف زمین مرتفع و فضا فراخ که در ان روئیدنی نباشد غیر منصرف است
بجهت لزوم تانیث صحاری و صحاری و صحراوات جمع و مشدد هم آمده در قول شاعر ــه وقد اغدو اعلی اشقر
یغتال الصحاریا اصحر و ابمیدان بر آمدند اصحر المکان فراخ گردید اصحر الرجل کور گردید مرد صحرة بضم گوی که
در سنگستان کنده شده باشد صحر جمع لقیته صحرة بحرة بحرة و لقیته صحرة بحرة و همه بضم نیز آمده یعنی ملاقات
کرد او را بغیر حجاب ابرز له الامر صحارا آشکارا نمود برای او کار را آشکارا کرد برای او صحر قریب است با صهب که بمعنی
شتری که سخت سپید نباشد آمده صحر و صحره اسم مصدر است یا آن غباری رنگیست در سرخی پنهان مایل بسپیدی
کم اصحار النبت سرخ شد یا سپید گشت اول سبزه آنان صحور ماده خر سرخ و سپید رنگ یا الکه زن به
هر دو با صحیره شیر جوشانیده شده که بران روغن اندازند صحیر آواز خر صحر او بروزن حمراء نوعی شیر که نیر خوش است
نزدیک فید و کوهیست شمالی قطن و کغراب خیل السیان و سب آنها و مردی از عبة القیس ابنا صحار دو
بطن اند از عرب صحره کمنعه بخت آزا صحرة الشمس بجوشش آورد آفتاب دماغ او را صحر و منصرف هم
آمده همشیره لقمان عذاب کرده شد بر احسان پس گفته شد ما لی الا ذنب صحر نیست مرا مگر گناه صحرا صحر و
مصحر شیر غرنده **صخرة** سنگ کلان سخت بفتحتین هم آمده صخر و صخر و صخور و صخرات جمع مکان صخر و
مصخر جای بسیار سنگ صاخر آواز آهن بعض آن بر بعض صاخره آوند سفال صخیر کامیر گیاهیست و کجهینه
دهیست نجی از صخرات موضعیست بعرفه صخرات الیمام منزلیست که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم دران
فرود آمده بود صخر بن عمرو برادر خنساء است نام کذا شتن عربان بصخر تصخیر بروزن و معنی تسفیر **صدر** بالای
مقدم هر چیز و اول آن و هر چه رو بروی تو آید صدر سهم از نصف تیر تا محل پیکان رو زیرا که همان متقدم است
وقت انداختن از کمان و حذف کردن الف فاعلن در عروض و پاره از جزی و رجوع نمودن همچنین است

مصدر فعل ازین معنی رجوع بصدور بضم دال وکسر آن صدر بفتحتین اسم مصدر است ازان است طواف صدر قد صدر غیره واصدره
وصدره رجوع گردانید اورا فصدر پس رجوع نمود صدر انسان مذکر وصدرة بضم سینه وچیزی که بالای او قریب و مشرف
باشد صدره ضرب رسانید بسینه او صدر بصیغه ماضی مجهول بدرد سینه گرفتار گردید اصدر مرد کلان سینه مصدر
کمعظم مرد قوی سینه و کسیکه برسد خو سینه او را و گوسفند و اسپی که لبه سینه اش سپید باشد و بزیکه سینه سیاه و تمام
سپید داشته باشد و اسپ سبقت کننده در میدان رهان و تیز کننده سینه و اول تیر قمار که علامت بران نباشد
و شیر و کرگ تصدر استاده کرد سینهٔ خود را در نشستن و در صدر مجلس نشست تصدر الفرس بسینه خود از
اسپان دیگر تقدم نمود همچنین است صدر از باب تفعیل صدور وادر اعالی و مقادم آن همچنین است صدار
وادر که جمع صداره وصدیرة ست ماله صادر ولا وارد نیست مر او را چیزی طریق صادر راه بازگشت از آب صدر
بفتحتین روز چهارم از ایام نحر و اسم جمع است مر صادر را اصدران دو رگ اند زیر صدغین صدغ میان چشم و گوش
گویند جاء یضرب اصدریه یعنی آمد در حالیکه فارغ بود صادر موضع است صادره نام صدرة المنتهی است مصدر
کمحسن نام جمادی الاولی اصدار کتاب جامه ایست کوتاه مانند مقنع است و دامن آن میپوشد سینه را اصدارت بکسر
دهر است به جامه صدر کتابه تصدیر اول کتاب آورد یعنی عنوان نوشت صدره بعیره رسن بست از تنگ شتر
تا بالای آسیا در وسط سینه آن صدر الفرس ظاهر کرد سر خود را و سبقت نمود صادره علی کذا مطالبه نمود
او را بآن چیز صدد بفتحتین بار و زن زفر دیر است به بیت المقدس و کواب موضع است نزدیک مدینه **صرّ** بکسر
شدت سرما یا سرما همچنین است صرو در هردو معنی و سخت تر فریاد صر الفتح رستنی جلک و سختی که ماوا اطراف شاخهای انگور
بدر ختی آویخته باشند و جامه و ترش ردی و زیکه دو شیده نشود پستانش برای آنکه پستان او پر از شیر در نظر مشتری در آورد
مهره ایست برای گرفتن دل و حاصل شدن دوستی صره بضم همیان دراهم و مانند آن ریح صر و صرصر باد سخت آواز باسخت
سرد صر النبات بصیغه مجهول رسید سبزه را سرما صر یصر صرا و صریرا آواز کرد و بانگ سخت زد همچنین است صرصر
صماخه صریرا بانگ داد سوراخ گوش از تشنگی صر الناقة و صر بالناقة و یصرها بضم صر است پستان ناقه را صر الفرس
و حمار باذنه و اصر اذنه و اصر باذنه برابر کرد هر دو گوش خود را استاده نمود آنرا بجهت استماع صرار الکتاب چیزیکه
بسته شود بآن اصره جمع و موضع است نزدیک مدینه مصراة ناقه یا بزیکه دوشیده نشود پستانش برای آنکه در نظر
مشتری خوب نماید یا مصراة از صری یصری است و معنی واحد است ناقه مصرة ناقه که از پستانش شیر نریزد صرر بفتحتین خوشه
که در هندی بال گویند بعد از اینکه قصب بندد یعنی مانند نی گردد مادامیکه دران گندم بر نیاید واحدش صرره است
قد اصر السنبل تحقیق خوشه قصب بست اصر دور رفت و سرعت نمود اصر علی الامر عزم کار کرد گویند هو منی صری
و اصری و صری و اصری و صری و صری یعنی آن عزیمه و جد منست مشتق است از اصرار بمعنی اقامت و دوام بر چیزی
صنوة صرا یعنی صماء سخت رجل صرور و صرارة و صارورة و صارور و صروری و صارورار مردیکه حج نگذارده
باشد صراره و صرار جمع یا مردیکه نکاح نکرده باشد برای واحد و جمع است حافر مصرور و مصطر سم منقبض یا تنگ

صارة حاجت و تشنگی صیر ایضاً و صوار جمع مصار ر ود با صراره نهریست صرار ملاح صراران جمع صرت الناقة بپیش گرفت در رفتار
صرین بکسر شهریست بشام صر پرنده ایست مانند گنجشک زرد میباشد صرصور کعصفور دابه ایست کوچک همچنین است صرصر
بروزن هدهد و فدفد و شتران کلان و شتر بختی صرصرانیات شترانیکه میان بختیها و شتران عربیه باشند یا فوالج
و آن شتران کلان که دو کوهان داشته باشند صرصرانی صرصران ماهی است صاف و هموار در هم صری بکسر هم
آمده مر او را آواز است وقت گردانیدن ناخن صرار اللیل پرنده ایست کوچک در صراح گوید ملخ سیاه که شب بانگ
کند صر اصره تیر کمانان شام صرصر مرغ و دو دیه اند ببغداد علیا و سفلی سفلی کلان است از علیا صرر بفتحتین قلوه ایست
یمن اصرار قبیله ایست و گری بروزن سحاب و کتاب رود باریست بحجاز صریره درهای ناخن گردانیده شده
صویره بصیغه تصغیر تنگ خلق و کوتاه عقل صار رته علی کذا اکراه کردم او را بر فلان کار صران درخت مصطکی
بزمین سخت میروید صار درخت در هم پیچیده که همیشه سایه افکن باشد صردلو که مستر خوفرو هشته شده باشد پستر بسته شود
و دسته میان دهن او کرده شود برای اعتدال **صطر** بفتحتین هم آمده نوشتن و تصیطر بروزن تسیطر مصطار شراب انگوری
مصطر بفتحتین گوسفند یکساله **صعر** بفتحتین و تصعر کجی در رو و یا در یکجانب رو یا علتی است در شتر که می پیچد گردن خود را
ازان علت فعل صعر کفرح اصعر شتر گردن پیچنده صعر خده تصعیرا و صاعره برگردانید رخسار خود از دیدن مردم بجهت خوار
داشتن آنها از تکبر و گاهی این میلان رخسار از روی خلقت هم میباشد قرب مصعر کمکرم سیر شب سخت صیعریه نوعی از
رفتار و نشانه ایست در گردن ماده شتر نه شتر نر و جوهری گفته که نشانه ایست در گردن بعیر و در این بیت مسیب که هرگاه
آن بیت را طرفه شنید بحث کرد و گفت قد استنوق الجمل در وهم انداخت و تمام این قصه درین ورق خواهد آمد
انشاء الله تعالی احمر صیعری یعنی احمر قانی سخت سرخ سنام صیعری کوهان کلان صعیراء کحمیراء موضع است مقابل صعنبی
صعران بروزن عجلان زمین است صعاری بضم موضع است صعر بفتحتین خورد سر و خوردن صعاریر و آن جمع صعرور
و صعرر بفتحتین و تشدید راء اول مضموم آبها که از درخت بیرون آید و بسته شود و صمغ دراز باریک در هم پیچیده
و چیزی زرد رنگ که دران فرو هشتگی و تری میباشد از برگ آید در اول دوشیدن بعد زائیدن و بار شجره ایست که میباشد
مانند درخت عرعر و مانند فلفل و غیر آن که دران سختی باشد یا صمغ است عامه صعاریر جمع ضرب فاصعرر واکافعلل
و افعلل نزد او را پس و بمکان خود گردش نمود از درد و بهم در کشیده گشت نام میگذارند باصعر و صعران صعیر کزبیر
جدیست مرا بی فرزاو بدر ثعلبه صحابی است و بدر عقبه محدث است صعروره بضم مانند گلوله گلاکه گوکال میسازد صعرره
گرد ساختم او را فتصعرر گرد بگردید صعاریر چیزی که بسته شود از آب بیرون بر آمده از درخت **صعبور** بضم خوله
صعبر و صنعبر کسمندل و علین در زن کلمه مقدم بر نون هم آمده درختیست مانند درخت کنار **صعتر** بروزن و معنی
سعتر و قتی که فرش کرده شود در جائی دفع میکند گزندگان را صعتر النحل چرانید زنبور عسل را صعتر الشیء زینت داد
آنرا اصعار صعاب و شداد جمع صعب و شدید صعتر و ابو صعتر دو مرد اند صعتری کسیکه اہل خود را رنجیده دارد و سخی رواست
مصعنفر بپیش گیرنده در کار اصعنفرت الحمر پراکنده گشتند خران و زود گریختند و متفرق گردیدند اصعنفرت العنق

بیچ خورد کردن همچنین است صعفرت صعفر بالقوم الخوف خوف آزا پراکنده ساخت صعقر کبرقع بضمهای یابر صعمو بضم
دولاب یا دلو دولاب همچنین است عصمور صغر کعنب وصغاره بفتح خوردی یا اول خوردی در جسم و تا خوردی در رتبه صغر کرم
وفرح صغاره وصغرا کعنب وصغرا بفتحتین وصغرانا بضم صغیر وصغار وصغران بضم هر دو خورد صغار وصغرا مصغور راز
جمع اصاغر جمع اصغر همچنین است اصاغره صغره واصغره خورد کردانید او را تصغیر آن صغیر وصغیر ارض مصغره زمین که
سبزه آن خورد باشد کوبند اصغرت الارض وقتی که برویید سبزه خورد بر آورده باشد صغر تهم بکسر خورد تر اینها نام
الصغره یعنی مرا از خوردانم ما صغرة الابنة کنفر یعنی صغیر نیست از من مگر یک سال صاغر مرد خوشنود بخواری صغره
کلفن جمع صغر کرم صغرا کعنب وصغار او صغاره بفتح هر دو وصغرانا وصغرا بضم هر دو خوار شد خوار شدن اصغره
خوار کردانید او را تصاغرت الیه نفسه خوار شد نفس وی صغوت الشمس مایل بغروب شد آفتاب اصغران دل و زبان
ارتبعوا البصفوا در ربیع جا را اقامت نمودند تا بچهار خوردان زایانند صفران کسحبان موضوعیست و بضم نام
مردی اصغر القربة دوخت مشک خورد را استصغره خورد شمرد او را تصاغر اخوار و زبون نمودن بچشم کسی نام
میگذارند به صغیر و صغیره صفرة بضم زردی و سیاهی از لغات اضداد است فعل اصفر و اصفار کاحمر و احمار اصفر
زرد رنگ و موضعیست بیمامه و بفتح کرسنا مصفور و مصفر کمعظم کرسنه اصفران زعفران و طلا یا ورس یا موز
بجای طلا صفرا طلا و خلط مشهور و ملخ وقتی که فارغ شود از بیضها و گیاه زمین نرم ریگستان است که برگ آن
مانند برگ کاهو است واسب حارث الضبیح و مجاشع سلمی و رود بار است میان حرمین و کمان از چوب درخت
نبع صفره تصفیرا رنگ کرد او را بزردی مصفره کمحدثه کسانیکه نشان آنها زرد است صفریه بضم خرما یا ماه که در حالت
بسریه خشک کرده میشود و بجای شکر در سویق می افکنند صفار کغراب بهی خشک صفاره روئید سبزه زرد صفر بفتحتین علتی است
در شکم که زرد میکرداند روی صاحب خود را وابس بردن محرم را تا صفر یعنی صفر را هم داخل محرم کنند و ازان است
لا صفر کفته محرم با این قول از معنی اول است بجهت زعم عربان که آن آزار تجاوز کننده از یکی بدیگری و عقل و عقد و
خوف و خلاصه دل و ماریست در شکم بپیچید تا استخوانهای پهلو ها پس میگزد آنرا یا دابه ایست که میگزد استخوانهای
پهلو ها را و سر آنها را یا کرمها اند در شکم همچنین است صفار بضم و کرسنا صفر شهریست بعد محرم و گاهی غیر منصرف
هم آمده تثنیه صفران اصفار جمع و کوهیست از کوههای طلل صفران دو ماه اند در سال یکی را در اسلام محرم
نام نهاده شد و کغراب آب زرد که در شکم جمع میشود صفر بصیغه مجهول صفرا زرد آب جمع شد در شکمش و کنده
چیزیکه در بیچهای دندانهای ستور یا قیماند از کاه یا غیر کاه در این معنی بکسر هم آمده و دابه ایست کوچک که در سم داران
مانند اسب و خر و در شتران میباشد صفر بضم نوعی از مس صفار کشداد صانع آن و موضعیست و طلا و خالی او
در این معنی مثلث و بروزن کتف و زبر هم آمده اصفار جمع اناء اصفار آوند خالی آینه صفر ظرفهای خالیان قد صفر
کفرح صفرا و صفورا بتحقیق خالی کردید خالی کردید صفر کحشن خالی شونده صفرت وطانه بمراد اصفر
کاحمر محتاج کردید اصفر البیت خالی کرد خانه را همچنین است صفر البیت صفریة بضم و بکسر هم آمده قوسیست از

وادیم

حوریه نسبت کرده شدند بسوی عبد الله بن صفار کلمان یا بسوی زیاد بن اصفر یا نسبت است بسوی زردی رنگهای اینها یا بجهت خالی بودن
اینها از دین و فرقه صالبه نسبت کرده شدند بسوی ابا صفره صفریه بفتحتین روئیدگیست در اول خریف یا ایام بر آمد گرما و
در آمد سرما یا اول ازمنه و یکماه میباشد و نتاج گوسفندان یا طلوع ستاره سهیل همچنین است صفری در هر دو معنی صافر
پرنده که شکار نمیکند و زرد و پرنده ایست بد دل و هر پرنده که یا بهاها صافر نیست آنجا هیچ یکی صفاره بروزن جبانه
کون و چیز کیست خالی شکم از مس که آواز میکند در ان نوجوان برای کبوتران یا برای خر تا آب بخورد صفیره توده
ریگ کلان و در هم کشته میان دو زمین صفیر نوعی از آواز قد صفر یصفر صفیرا و صفر تحقیق آواز بر آورد صفر
بالحمار خواند خر را بهر آب خوردن بنو الاصفر بادشاهان روم اولاد اصفر بن روم بن یعیص بن اسحاق
یا برای اینکه وقتی لشکر حبش بر رومیان غالب آمد و با زنهای اینها جماع کرد پس اولاد آنها زرد رنگ پیدا شدند
مرج الصفر لشکر موضعیست بشام صفاریت محتاجان کویند و هو مصفرا استه یعنی بسیار کوز زننده است صفوریه کعموریه
شهریست بارون صفوریه بضم و تشدید یاء نوعی از سبزه صفورا و یا صفوری یا صفورة دخت شعیب علیه السلام که در
نکاح موسی علیه السلام در آمده بود اصافر کوههااند صفره بضم معرفه علم است برای صفراوات بین الحرمین نزدیک مر الظهران است
صقر پرنده شکاری مانند باز و شاهین وغیره در صراح و کنز اللغة و تراجم دیگر کفته صقر یعنی چرغ انتهی صقر صاقر
تیز نظر اصقر و صقور و صقوره و صقار و صقاره و صقر جمع صقر و تصقر شکار کرد با صقر و پشته زمین بلندیست بیمامه
و شیر ترش بود و دایره پس موضع جگر و ها صقران آن دو دایره اند و دوشاب و شهد خرما و شهد موز در معنی بفتحتین هم
آمده و کرم تافتن آفتاب همچنین است صقره و آب بدبو و زن حیا و لعن هر کسی را که مستحق لعن نباشد صقور و صقاچ صقر
بفتحتین برگ غضاه و عرفه که افتاده باشند بر زمین و دوزخ لغتیست در سین صاقوره باطن استخوان کاسه سر که مشرف
بر دماغ است و آسمان سیوم صاقور تبر بزرگ همچنین است صوقر و زبان صقار کشداد بسیار لعن کننده و سخن چین و
کافر و دوشاب فروش صقور کتنور بیغیرت هذا التمر اصقر یعنی این خرما بسیار شهد دارد رطب صقر مقر کلکتف
صاحب شهد است صاقره بلای نازل شده صقر بالعصا زد او را بعصا صقر الحجر شکست آنرا به تبر بزرگ صقر اللبن سخت
شد ترشی شیر همچنین است اصقر اصقرارا و اصمقر صقر النار افروخت آتش را همچنین است صقر با قدا اصقرت و
اصطقرت و تصقرت افروخته شد آتش اصقرت الشمس روشن شد آفتاب جاء بالصقر والبقر کز فوجاء بالصقاری
والبقاری کسمانی یعنی آورد دروغ صریح را و آن نام چیزیست که دانسته نشود صقاری موضعیست صوقر بر حکایت
آواز پرنده ایست قد صوقر تحقیق آواز داد پرنده صقر به الارض زد آنرا بزمین صقر بفتحتین آبی که باقیمانده
باشد در حوض که شاشیده باشند در ان سگان و روباهان تصقر یعنی درنگ کرد امراة صقرة زن صاحب
فهم و سخت بینائیست نام میگذارند عربان به صقر و صقیر صقعر بضم آب سرد و آب تلخ و غلیظ و
آب بدبو صقره فریاد کردن تو در کوشش دیگری اصقعر بجا دکی آفتاب رسید بلخ پریدیس در رفت صقور بروزن جرد عل
بجل قروت و بارچه صنع صلو بروزن ستور ماهی مارماهی صمر صمرا و صمورا بخل ورزید و منع نمود همچنین است
صنقو

اصمر و صمر از باب افعال و تفعیل صمر الماء جاری شد آب از بالا در زمین هموار پس قرار گرفت حالانکه از آنجا جاری گشت صمر بکسر محل قرار
آب صمر بضم زمین سنگریزه دار قد او بقت الکاس الی اصمار ها و اصبار ها تحقیق پر کردم جام را تا لبهاش صمر بفتح بد بوئی و
بوی ماهی تازه گرفته صمیر مردیکه گوشت بر استخوان او خشک شده باشد و ازان بوی خود آید صمار کجاری و حبالی و عنا رسی گون
صمان کهنیمه شهریست نزدیک دینور ازان شهرست ابراهیم بن احمد بن حسین و ناحیه ایست بصره بر دهن نهر معقل اهل
آن ناحیه شخصی که عاصم نام داشت او را می پرستیدند و بعد عاصم پسر او را و این مردم را در شان خبر هاست بعضی از وقوع
این ضلالت در مردم آن ناحیه منسوب ست بسوی آن ناحیه عبد الواحد بن حسین فقیه شافعی و قاضی ابو عبد الله
حسن بن علی بن محمد حنفی و جماعه علماء صمور درخت با فروج و آن زه ایست مشهور صمره شیریکه شیر بن نداخته باشد صامورة ترش جدا
صمر کفرب و فرح و اصمر ترش گردید منصمر آفتاب خورده و در بند مانده و صمیر کزبیر جای غایب شدن آفتاب اصمروا
و صمروا داخل شدند وقت غروب آفتاب صمعری سخت همچنین ست صمود و ذاکر دن جوهری آزاد در صمع روا هم ست
و ناکس و کسیکه درد سحر و افسون کار نکند و جزی سرخ بسرخ خالص صمعریه مار خبیث صمم نام مردی و ابو جراح بن ادریس
و ابو یزید بن حذاق و ناقه ایست و زمین درشت و موضع ست صمور بضم کوتاه قد مردانه صمورة پوست سر و سطبر
صمقر اللبن واصمقر سخت ترش گردید شیر اصمقرت الشمس روشن شد آفتاب یوم مصمقر کمقشعر روز گرم
صنار بکسر و تخفیف نون بسیار آمده معرب چنار و سر دوک صناره گوش و مرد بد خلق و در بعض بفتح هم
آمده و جاری گرفتن از سیر صنانیر جمع و بی ادب هر چند آگاه دل باشد صنور کعجول بخیل بد خلق صنبور بضم
درخت خرما که از زیر بن باریک شده باشد و شاخهای آن از بیخ رفته باشند و کم شده باشد بار آوردن آن و قد صنبرت
تحقیق درخت خرما باین صفت گردید و درخت خرما جدا از نخلستان و شاخهائی که از بیخ درخت خرما بر آمده باشند
و بیخ درخت خرما و مرد تنها و سست خوار بی زن و فرزند و بی مدد و یاری و مرد لئیم و دهن کاریز و نایکه در جاه گل
گذارند از آهن یا مس یا غیر آن که ازان آب خورند و بازرفتنگاه آب بسوی حوض یا سوراخی که برآید ازان
آب و قتی که غسل کرده شود و طفل خورد و داهیه و باد سرد و باد گرم صنوبر درختی ست که آن میوه از وست
که بعض صنوبر آمده غداة صنبرة و صنبر بکسر نون مشدد و بفتح آن صبح سرد و گرم از لغات اضداد ست صنبر باد سرد
و روز ثانی از روزهای عجوز صنبر کجعفر باریک سست از هر چیز و بر وزن زبرج کوهی ست و تصحیف صیبر ست
صنبر بشاب که در زمین غلیظ شده باشد و همچنین سرکینها صنابر شتاد سیخ سرما اما قول شاعر شعر نظم الشحم
والسدیف و نسق التخص فی الصنبر والصراد بتشدید نون و را و کسر با و پس برای ضرورة شعرست صنخر
بر وزن جردحل ضخم و علابط و علیط شتر بزرگ و مرد جسیم و دراز قد و بر وزن خنصر غوده خرمای خشک و بر وزن
جردحل گول همچنین ست صنبعر کجردحل بمعنی بد خلق صناقر بضم خالص از چیز و له صنافرة بچه که شناخته
نشده باشد مر او را پدری الحقه الله بصنافرة یعنی او را در منتهی زمین که کناره عالم است رساند صور بضم
شکل صور و صور کصرد و عنب و صور بکسر جمع صیر کلیس خوبصورت و قد صوره فتصور تحقیق شکل او را بساخت

بحی او

پس او منشکل گردید و استعمال کرده میشود بمعنی نوع و صفت صورة بفتح خارش در سر بحدیکه خواهش کند در سر او سیش کی که بیند صار
بمعنی آواز بر آورد عصفور صوار گنجشک بسیار آواز کننده صار الشی صورا مایل و کج گردانید آن را یا شکست آن را همچنین ست اصاره
فانصار کج گردانید او را پس کج گردید صور کفرح کج شد اصور کج صار وجهه بصورة و یصیره اقبال کرد بر و صار الشی برید
و جدا کرد آن را اصور بفتح درختان خرما خورد یا مجتمع صیران جمع و کناره نهر و بیخ درخت خرما و قلعه ایست نزدیک ماردین
و لیت بنو صور بطن قبیله ایست و بضم شاخ که دران دم کرده میشود و شهریست بساحل شام عبد الله صور یا کبوتر
بیا از دانشمندان اعرابان بوده مسلمان شد بسته مرتد گشت صوار گکتاب و غراب گله گاوان همچنین ست صیار و صوار
کرمان و بوی خوش و قلیل از مشک اصوره جمع ضربه فتصور زد او را پس بیفتاد صارة جبل اعلا کوه صار مشک نافه
آن مصور کمعظم شمشیر بحیر بن اوس صواران دو کنج دهن صورة بضم موضع ست از صعدر بلملم صاری در حالی که
غیر منصرف ست ابالای کوه ست و گاهی منصرف هم آمده صوار بن عبد الشمس کرمان ست صوری کسکری آبی ست ببلاد
مزینه صوران دیهی ست بیمن و بفتح واو مشدده مدینه ایست بحمص و بر وزن سکر دیهی ست بکنار خابور ذو صور کزبیر
موضع ست بعقیق مدینه صوران موضعی ست نزدیک آن صهر بکسر خویش و حرام بودن شوهر شدن اصهار و صهراء
جمع و قبر و داماد و شوهر همشیره مرد و داماد آن را اصهار نیز گویند قد صاهر هم و قد صاهر و اصهر بهم و اصهر الیهم
در قوم داماد گشت صهرة الشمس کمنع بتابید دماغ او را بسوخت صهر راسه ترکرد و مالید سر او را الصهارة بمعنی
صهاره در سطر دوم می آید صهر الشی گداخت آن چیز را فانصهر پس گداخته شد صهیر چیزیکه گداخته صهر بفتح جزی گرم و
گداختن همچنین ست اصطهار صهر کمنع صهر بضم جمع صهور کصبور ست بمعنی بریان کننده گوشت و گداز نده پیه صهاره
کلکاسه جزی گداخته شده و هر قطعه پیه و خلاصه و مغز استخوان اصطهر خورد پیه را و مغز استخوان را و آفتاب پرست
اصهار درخشید پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب صهری بکسر حوضی که دران آب جمع شود صیهور مانند منبر از گل
سازند برای متاع خانه که مس و مانند آن باشد صاهور چیزیکه بیوشد ماه را اصهر الجیش للجیش نزدیک شد بعض لشکر ببعض
صار الهر الی کذا میرا و مصیرا و صیرورة بمعنی مآل و مرجع کار اینچنین شد صیره الیه و اصاره الیه گردانید کار را بسوی آن مصیر
جائی که بگردد آبها بسوی آنجا صیر بکسر آبی که حاضر کرده شود صاره الناس حاضر شدند مردم نزد وی و منتهی کار و عاقبت کار
همچنین ست صیبور کتنور و صیبوره و ناحیه از کار و طرف آن و شکاف در و نان خورش ست از ماهی سازند چنانچه ماهی
تازه را وصله وصله کرده در نمک آب اندازند و چندان بگذارند که گوشت و پوست او از هم جدا شود یا مانند آن و ماهیانی
که دران نمک انداخته ان نان خورش مذکوره میسازند و عالم دانای یهود و کوهی ست با جار ببلاد طی میان سیراف
و عمان و موضع ست بنجد صیره حظیره که برای گوسفندان و گاوان ساخته باشند همچنین ست صیاره صیر جمع و کوهها اند
بعدن آبین و خانه ایست از فهم بجوف یوم صیره بکسر از روزهای عربان ست صیور کسفود عقل و گیاه خشک که
خورده میشود بعد سبز شدن آن یک وقتی همچنین ست صائره امر صیور کار منتهی صیر بریدن و باز گشتن طلب
کنندگان گیاه بسوی محاضر خود ها صیر موضعی ست بیمن و بر وزن کیس جماعت و قبر صیار کدیار آواز صنج و آن

د ببر

جزیست که از برنج سازند یکی را بر دیگری زنند تا آواز دهد بد تعبیر اباه در هم صورت مانند بودن کشت

فصل الضاد

ضبر الفرس والمقید یضبر ضبرا و ضبرانا جمع کرد با هر خود را و بر جهید اسب و کسیکه بند در پا داشته باشد ضبر الکتب ضبرا کردانید
کتبها را بشتاره و توده دسته شده ضبر السفر بترتیب چید سنگها را فرس ضبر بروزن طمر بسیار جهنده تضبیر جمع و شده بعضی
و در هم خلقة استخوانها و اکنده شدن کوشت جمل مضبور و مضبر کمعظم و رجل ذو ضبارة کسحابة مجتمع الخلقة و محکم
الخلقة و همچنین اسد ضبارم و ضبارمة بضم هر دو اضباره بکسر و فتح بشتاره و توده کتابها دسته بسته شده اضابیر جمع
ضبار الکتاب و غراب کتبها واحد ندارد ضبر جماعتی که غزا کنند و پوست که خانه چوبین را از ان پوشش نمایند
و در ان مردم در آیند و نزدیک حصار برند بجهت قتال ضبور جمع و شجر جهار مغز بری همچنین است ضبر کالکتف و جوز بویا
ضبر بکسر فعل و کرما شجره ایست مانند درخت بلوط واحد آن ضباره است ضبیره بجهینه نام زنیست و کلثان ...
ضبور کصبور و طمر و معظم شیر غرنده ضبیر شدید و کبیر ضبیر کحیدر کوهیست بحجاز ضباری بکسر مقصوره مرد ایست از
تمیم و بفتح مردیست در رباب که قبایل ضبه اند عمرو بن ضباره بضم شجاع است در ربیعه ضباره دسته هیمه و غیر آن
و بکسر هم آمده ضبطر بروزن هزبر شدید و سطبر مجتمع الخلقة و شیر بیشه کیرنده همچنین است ضبیطر ضبغطری
مقصوره مرد دراز و شدید و کول و کلایست که ترسانیده میشود بآن اطفال را و چیزیکه اورا بسر بردارد و چوب دو دست
بر بالا راو نهی تا بر زمین نیفتند و آنچه بر مثال شخص ساخته در زراعتها نصب کنند تا وحوش و طیور از ان برمند و جرغ
یا انثی جرغ و هر دو را ضبغطران کویند و در حالت نصب ضبغطرین ضجر منه و ضجر به کفرح و تضجر غمکین و ملول
کردید و دلتنک شد ضجر غمکین فیه ضجرة بضم یعنی درد و اندوه و دلتنکی است اضجرته فانا مضجر ملول ساختم اورا
پس من ملول و دلتنک کردانیده ام مضاجر و مضاجیر جمع ناقة ضجور بانک کننده وقت دوشیدن قد ضجرت
کفرح تحقیق بانک و فریاد کرد ناقه وقت دوشیدن مکان ضجر کضجر و کلتف جای تنک ضجرة بضم پرنده ایست
ضجر القربة بتقدیم جیم ضجوة پر کرد مشک را اضجر السقاء و اضجر اورا پر کردید مشک ضر بضم هم آمده ضد نفع بالفتح
مصدر است و بضم اسم مصدر است ضره و ضربه و اضره و ضاره مضارة و ضرارا ضرر رسانید اورا ضرر رسانیدنی
ضار و را خشک سال او شدت و ضرر و بد حالی همچنین است ضر و تضره و تضر و نقصان و کمی که در چیزی در می آید
ضرار بر جا ماندکا و شدت و نقصان در اموال و در ذوات همچنین است ضرة و ضرارة ضریر نابینا اضرا جمع
و بیمار لاغر ضریرة زن بیمار و لاغر و هر چیز که در نقصان مخلوط شده باشد همچنین است مضرور و غیرت بهم و یکدیکر
را ضرر رسانیدن و کنار رود و نفس و بقیه بدن و ضیر و ضیور یعنی زیان رسانیدن اضطرار احتیاج
بطرف چیزی اضطره الیه محتاج کردانید اورا بسوی آن چیز فاضطر بضم طا پس محتاج کردید ضره اسم مصدر است
ضرورة حاجت همچنین است ضارورة و ضارور و ضاروراء ضرر تنگی و تنا و لب غار مضر نزدیک شونده
اضر السیل والسحاب ادنی الارض نزدیک شدند هر دو بر زمین لا تضارون فی رویته از دحام نخواهند کرد
از دحام کردن که قریب شود یک مرد دیگری را باز ضارة ضرارا و مضارة و قتیکه مخالفت کند اورا یعنی مخالفت

نمیکند

نمیکند در دیدن دیدار حق تعالی رجل ضرار ضرار نهایت ذکا دارد در دار خود ضرتان سرین باعتبار دو طرف استخوان آن
یا دو زوجه یک مرد هر یکی ضره است مر دیگری را و زنان بسیار که یک مرد داشته باشد ضرائر اند ضر اسم مصدر است
از ان تزوج علی ضر و ضر یعنی نکاح کرد بر مضاره میان دو زن یا سه یعنی باهم هر یک مر دیگری را ضرر میرساند
بسبب نوبت رجل مضر و امراة مضر و مضرة مردیکه زن بر زن کند و زنیکه بر زن دیگر آید ضره شدت حال و رنج
و سر پستان ناقه و بیخ پستان و پاره کوشت زیر ابهام یا باطن کف و تمام پستان و کوشت باطن قدم متصل بابهام
که بآن کوفت و پایمال واقع میشود ضرایر جمع و مالیکه تو اعتماد میکنی بر آن و حالانکه آن مال برای غیر تست و قطعه از مال و کله
شتران و کوسفندان اضر سرعت نمود اضر علی الامر اکراه کرد اورا بر آن کار مضرار زنان و شتران و اسپانیکه بکریزند
و تو از نشاط خواهی که بران سوار شوی ضر بضم آب است ضرار کالکتاب بن ازور و ضرار بن الخطاب و ضرار بن القعقاع
و ضرار بن مقرن صحابیانند ضوطر و ضیطر و ضیطار مرد کلان یا مرد سطبر ناکس بزرگ سرین ضیاطرة و ضیاطره
و ضیطارون جمع ضیطار سوداگریکه نکذارد مکان خود را ضیطری مقصوره و ضوطار کسیکه داخل شود در بازار بازر
پس حیله گری کند برای کسب بنو ضوطری کرسنکا و قبیله ایست ضغادر ماکیان واحد آن ضغدره بضم است
ضفر یضفر بجهید ضفر الشعر بافت موها را بعض را بر بعض ضفر الحبل تافت رسن را و دو وید و سعی نمود ضفر
رسن تاب داده شده که به بندند بآن شتر را همچنین است ضفار ضفور و ضفر جمع و هر یک دسته موی جدا جدا و همچنین است
ضفیره و توده ریک کلان جمع شده یا ریکستان که بعض آن بر بعض بسته شده و نشسته باشد همچنین است ضفوه که بجه
ضفور جمع و عمارت بسنگ بی جونه و گل و انداختن کاه در دهان ستور و جمع کردن موتضافروا علی الامر هم پشت
شدند و باهم یاری دادند بر کاری ضفیر البحر کنار دریا ضفیر کوهیست بشام ضفیره زمینیست بوادی عقیق ضنطار
بکسر ستور بسیار کهنه سال بد خلقت ضمر بضم و بضمتین لاغری و بهم ساختن شکم به نشت ضمر ضمورا کنصر و کرم و اضطمر
لاغر کردید جمل ضامر یعنی شتر مانند ناقه است ضمر بفتح مرد باریک شکم لطیف بدن و اسب باریک هر دو اید و
ضمره زن باریک شکم لطیف بدن ضمیر انکور پژمرده و راز نهانی و چیزیکه در خاطر باشد ضمایر جمع اضمره پوشید
اورا موضع یعنی اسم ظرف و اسم مفعول آن مضمر است اضمر الارض الرجل غایب ساخت اورا زمین یا سفر
یا موت قضیب ضامر منضمر کیریکه آب منی او رفته باشد ضمر الخیل تضمیرا همین کاه قوت داد بعد فربهی آن
همچنین است اضمرها مضمار موضع کاه دادن اسب و حد نهایت اسپ که مقرر شود در پیشی کردن لؤلؤ مضطمر مرواریدیکه
در سلک کشیده شده تضمر وجهه چیسید و یکجا شد پوست در بسبب لاغری اضمار بنهایت رسیدن و ساکن کردانیدن
تا متفاعلن در کامل ضمار کالکتاب از مال چیزیکه امید باز آمدن وی نباشد و ضمار عذاب که بران افسوس باشد
و ضد عیان یعنی آشکارا اضمار دین قرض که در ان مدت ادا مقرر نشده باشد و نام جائیست و نام صنمیست که
پرستش کردند اورا عباس بن مرداس و قوم وی ضمر کحشن تنک و معنی ضمیر و کوهیست ببلاد بنی سعد و بضم کوهیست
ببلاد قیس ضمیر شهریست از عمان و بروزن زبیر موضعیست قرب دمشق و کوهیست بشام بنو ضمره کروه عمرو بن امیه الضمری

ضیران وضومران ریحان دشتی یا ریحان فارسی وکسکران رودباریست بنجد وکیاهیست از باریکترین سبزه ظلمان بضم سک نه
ماده سک وغلط کرده است جوهری وبعضی اشاره کرده است جوهری بسوی آن بیت این است ضه فهاب ضمران منه حیث یوزعه
طعن المعارک عند المحجر النجد ضمخ کشتی منکبر وسطبر فربه ضمزد کجعفر زمین سخت وزن سطبر وماده شتر وشیر غرنده
وبکسر ماده شتر قوی بعیر ضمازر کعلابط شتر قوی ضمز رعا البلاد در دشتی کرد برمن شهر ضماطیر دو دهار رودبار یا ضنبر کجعفر
نام مردی ضور بفتح سخت کرسنگی وبضم ابر سیاه استضورت البقره ماده کاو خواهش جهیدن نمود بنو ضور قبیله است
از عرب ضهر باخفه وبلندی کوه همچنین است ضاهر وسنگ کلان درکوه در رنگ مخالف رنگ ظاهر کوه وکوهیست به
یمن ضاهر رودبار ضارة الارض یضوره ویضیره ضورا وضیرا وضیرا ضرر رساند اورا تضور دوتا شدن از درد ضرب یا از
کرسنگی وفریاد کرک وسک وبانک شیر وروباه نزد کرسنگی ضوره بضم مرد کوتاه شان حقیر وخوار محتاج یا کاملولد

فصل الطاء

طوئری بضم وهمزه نیست بخانه هیچ یک طبر بجهید وپوشیده شد طبر — بابالدّار
احصان الفرس بجهید اسب زیر ماده طبر بکسر رکن کوشک طبار کرمان درخت مانند انجیر طبریه بفتحتین قصبه اردن
پس نسبت طبرانی ازان قصبه است حافظ ابو القاسم سلیمان بن احمد ودیهی است بواسط ونسبت طبری است وطبرک درباب
الکاف مذکور خواهد شد طابران یکی از دو مدینه طوس طبران مقابل زمین قومس است طبرستان شهرها فراخ اند بنات
طبار بفتح را وکسر آن بلاها طبری دو ثلث درهم لغت شامیست بینهم طبنذر کسفرجل میان قوم شده است طباشیر
دوائیست درشکم نای هندی که آن را بانس کویند میباشد یا آن خاکستر بیخ نی است وفلوس طباشیر که در شکم نی میباشد مدور است مانند
درهم وآن وقتی پیدا شود که آن خود بخود بسوزد بسبب سودن بعض آن نی ببعض وغش وآمیزش آن کرده میشود به
استخوانهای سرهای کوسفندان سوخته طثره غلیظ شدن شیر ودسومتی که بالای شیر جمع شود قد طثر طثرا وطثورا التحقیق
غلیظ شد شیر وبالای شیر دسومت جمع کردید وکل لای بدبوی وچرک سبزی که برآب از دیر ماندن ظاهر شود وآب
غلیظ وفراخ زندکانی وپشم کوسفندان وفربهی آنها طیثار شیر غرنده وپشه همچنین است هشیار بتقدیم مثلثه
طثر بطیخ است از از دطثریه بفتحتین مادر یزید بن طثریه شاعر قشیری اطثر واما ل بسیار مال شدند طثیره نام مردی
طحرت العین قذاها کمنع چشم چرک خود را بیرون انداخت طحوره چشم که چرک خود را بیرون اندازد طحر المرأة
جماع کرد با زن طحر حجام ختنه کننده پوست سر ذکر را در ختنه از بیخ برید همچنین است اطحر طحار بضم نوع از
نالیدن که دم در آن بالا آید فعل آن کضرب طحور کصبور شتاب رود کمان که تیر آن دور رود همچنین است
مطحر بکسر میم مطحر شیر غرنده وتیز دور رونده مطحره زراعت زبون ما فی السماء طحر وطحر وطحرة بفتحتین وطحوره
وطحریة کعفریة نیست در آسمان پاره از ابر نصل مطحر کمکرم پیکان دراز کرده شده طحمر بجهید طحمر القا
بوکرد مثلک راطحر القوس زه بست بر کمان ما فی السماء طحمر وطحمرة بکسر هردو وطحمرة نیست در آسمان پاره
از ابر طحامر کعلابط البطین یعنی بزرک شکم ما عارا سه طحمرة نیست بر سر او موی طخرور پاره ابر تنک
طخاریر جمع ومسافر ومردیکه چست وچالاک نباشد وهم کثیف نباشد مطخر ضعیف طاخر ابر سیاه طخاریر سیاه

تنک

تنک جاده طخاریر آمدند نزد او مردم او باشی اتان طخاریة ماده خر نیک رفتار واصیل طرق بستن وراندن سخت و
جمع کردن شتران از اطراف آنها وتیز کردن کارد وغیر آن همچنین است طرور سنان طریر نوک نیزه تیز کرده شده ونو ساختن عمارت
در آمدن وطلوع نمودن رستنیها وبروت فعل آن یطر ویطر غلام طار وطریر نوجوان که بروت او آغاز شده باشد
وشکافتن وربودن وطپانچه زدن وافتادن فعل یطر ویطر واطره غیره افکند او را غیر دی وبرآمدن پشم وموی خر
بعد افتادن ورفتن آن طره تهیگاه وآبستن کردانیدن زماده را بیک جماع طره بضم طرف جامه که ریشه نباشد او را
وکنار نهر ورودبار وطرف هر چیز وکوشه آن وپیشانی وعلم وثوب وتوشه دان ودو خط که بر دوشانه خر باشد
وطریقه از ابر وخط ابرو بریده شده موی دختر در مقدم پیشانی در مانند علم زیر تاج وکاهی طره ساخته میشود از
چیزی سیاه مشک آمیخته همچنین است طرور جمع همه طرر وطرار است اطرور غلانید وبرید وودلالت کرد اطرا او طری
فانک ناعلة یعنی بکیر کنارهای وادی را یا راه نما کن شتران چرا کننده را یا جمع کن شتران را پس بدرستیکه تو بر
پاها نعلین داری یعنی هر دو پای تو سخت ودرشت اند کفت این کلام را شخصی مر زن چراننده ستوران کزارا درچرا
بیکنانید در زمین نرم وبر زمین سخت بجا انبرد ستوران را پس ازان مثل شد کفته میشود در حق کسی که امر کرده میشود به
سرانجام کار سخت بجهت قوت او طریر صاحب دید نکاه وصاحب منظر طرور باریک طویل وکلاهی که باریک ودراز باشد
وکول م پست طریان خوانهای که برای طعام نهند مطره بضم عادت طرطر فخر کرد بر دیکری طرطبه بضانه کوسفندان را بسوی
خود خواندن طرطراوه است بمجاورت بیت الحرام وهمیشه بودن بران مجاورت ونزد من صواب آنست که آزاد در طور
ذکر کنم لکن ازهری وغیر آن ذکر کردند آزاد در مضاعف پس من هم پیروی آنها کرده آوردم وتنبیه نمودم طرز ماده
خر زائیده شده طره شهریست با فریقیه مطراسب مخیل بن شحنه طرطر موضعیست بشام اطریه شهریست بمغرب
اطرور پر شکم کردید یا خشم کرفت غضب مطر غصه بیجا وبیموجب طرجهاره مانند کاسه که در ان آب
خورده شود طرخان بفتح کزعفران ظرفیکه اندک آب کیرد طرن دفع کردن بمنت زنی وبفتحتین
رویدنیکه ایام کرما معروب ترزد طیس آب بسیار همچنین است طیسل طعس روزن منع جماع وجبر کردن
قاضی مردرا بر حکم طغر علیهم کمنع تنک کرفت اورا در برتا کبرد طغر کصرد پرنده ایست مشهور طغران جمع
طفره بلند بر جهیدن همچنین است طفور طفره لبن دسومت که بالای شیر جمع آید فعل قد طفر تطفیرا طیفور
پرنده ایست کوچک ونام بایزید بسطامی شیخ صوفیه اطفر الراکب فرسه اطفار از باب افتعال داخل کرد سوار
هر دو پای خود را در بیخ دستهای اسب واین عیب است مر سوار را طمر در زمین پوشیدن ونهان کردن وجهیدن
بسوی زیر یا بسوی بالا همچنین است طمور وطمار فعل کضرب طمور رفتن بسفر طمار کقطام وبفتح هم آمده جای بلند مطموره
کوی زیر زمین طمرتها برکردم وانباشتم آن کو را طمر الجرح منتفخ شد زخم طامر بن طامر بعید مجهول النسب ابن
مجهول النسب بعید وکیک نباث طمار کقطام بلا انبیا طمار دو پشته زمین اند بسیار بلند طمرت یده کفرح آماسید
دست او طمر بکسر جامه کهنه وچادر کهنه بغیر صوف اطمار جمع همچنین است طمور وکیسه مالک چیزی نباشد و

در غربست که آنرا اخیل هم نامند و اسب خوش رفتار همچنین ست طمر کفلز و طمرر و طمرز هر دو بکسور و اطمر کارکون یا اسب دراز قوایم
سبک یا ست مستعد دویدن طمر فی ضرسه بصیغه ماضی مجهول انگیخته شد درد دندان وی مطمار رشته عمارت ساز که اندازه کنند
بآن همچنین ست مطمر و مرد پوشیده جامهای کهنه طامور و طومار صحیفه طوامیر جمع طمر بکسر و کسور اصل تطمیر جهیدن و پرده
فرو هشتن طمرة الشباب اول جوانی انت فی طمرک الذی کنت یعنی تو در غلبه و کوشش که داشتی هستی مطمرات جزئی
در هلاکت اندازنده ابنا طمر کفلز هر دو کوه اند اطمر الفرس غرموله فی الحجر پوشید اسب ایر خود را در سوراخ آن مطامیر
فرس قعقاع بن شور اطمر علی فرسه از افتعال جهید بر اسب خود از پس آن اتان مطمرة کمعظمه ماده خر دراز محکم خلقت
هو علی مطمار ابیه یعنی او مشابه و مانند پدر ست از روی صورت و سیرت اقم المطمر یا محدث ای محدث حدیث را باصلاح
آر و صحیح کن الفاظ آنرا **اطمحر** بروزن اقشعر خورد آب را بحدی پر شکم طماح کعلابط کلان شکم همچنین ست طمحریر
مطمحر ظرف پر **اطمخر** بروزن و معنی اطمحر بحاء مهمله طمخریر کلان شکم طاخو شد **طنبور** و طنبار بکسر معرب اصل
دنبه بره یعنی مشابه بسرین بزغاله طنبوره شهریست باندلس **طنثر** خورد جوب را بحدیکه گران شد بدن او وقد
تطنثر [illegible] طنزة نام مردی **طنجیر** بکسر باتیله معرب ست **طور** یکبار اطوار جمع یعنی بارها و چیزیکه باشد بر حد شئ
با مقابل شئ همچنین ست طور و طوار و حد میان دو شئ و قدر و برکشش گرد چیزی همچنین ست طوران طوار دار و بکسر
هم آمده فراخی و درازی خانه طوری بضم وحشی یا بهاطوری و طوراً فی بیت بخانه هیچ یک طوران دهیست بهرات
و بناحیه مداین و ناحیه ایست بسند طور کوه و گرداگرد خانه و کوهی ست نزدیک ایله مضاف میشود بسوی سیناء و سینین
و کوهی ست بشام گفته شده ست که همان مضاف ست بسوی سینا و کوهی ست بقدس و دست راست مسجد و کوهی دیگر ست
جانب قبله مسجد در آن کوه قبر هارون علیه السلام ست و کوهی ست برأس العین و کوه دیگر ست که مشرف بر سر طبریه ست
و مدینه ایست بمصر از قبلیه و شهریست بنواحی طورین و دیهی ست بری طوره فال بدلق منه الا طوری بکسر راء یعنی
ملاقی شد رزو بلا را یعنی فی العلم اطوریه بفتح و گاهی بکسر هم آمده یعنی باول و آخر علم رسید طوطری انداخت مرا
انداختنی بعد انداختنی **طهر** پاک همچنین ست طهارت طهر کنصر و کرم طاهر و طهیر و طهر گشتن پاک اطهار
و طهاری و طهرون جمع اطهار روزهای که زن طهرت و طهرت منقطع شد خون حیض زن و غسل کرد از حیض
و غیر آن همچنین ست تطهرت طهره بالماء شست او را بآب طهره بضم اسم مصدر ست از آن مطهره بکسر و
فتح آوندیکه بآن طهارت کرده شود و جای گل و خانه که در آن طهارت کرده آید طهور مصدر ست و نام چیزیکه بآن طهارت کرده شود
یا پاک و پاک کننده را طهور گویند طهره کمنعه دور گردانید او را طهران بکسر دیهی ست باصفهان و دیهی ست بری تطهر یا که
حاصل کردن و باز ماندن از گناه اطهر اطهر اصل تطهر بوده تا را در طاء که فای کلمه بوده ادغام کردند و بعد رد
همزه وصل اول آوردند طهیر کزبیر احمد بن حسن طهیر موصلی محدث ست **طیران** بفتحتین حرکت پرداران در هوا
به دو بازوی خود ها همچنین ست طیر و طیرورة اطاره و طیرة و طیریه و طایره پرانید او را و طیر هم جمع طایر ست و گاهی
بر واحد اطلاق میکنند طیور و اطیار جمع تطایر پراکنده گشت همچنین ست استطار دراز گشت همچنین ست طار تطایر

السحاب

السحاب فی السماء تمام آسمان را ابر گرفت و هو ساکن الطایر آن صاحب وقار ست طایر دماغ و چیزیکه فال نیک و یمن
گرفته میشود بآن یا فال بد و نصیب و عمل و کار آدمی که بران مقلد گشته و رزق داده شده طیره و طیرة و طوره فال
بد که تشأم بآن کنند تطیر به و تطیر منه بآن فال بد گرفت ارض مطاره زمینیکه بسیار پرنده در آن باشند بیر مطاره
چاه فراخ دهن گویند هو طیور فیور آن تیز رونده و شتاب باز گردنده فرس مطار و طیار اسب تیز جان بجشی کیرنده مستطیر
بالا رونده منتشر و شتر و سگ که خواهش جماع داشته باشد استطار الفجر منتشر شد روشنی صبح استطار السوق بلند شد
بر رونق بازار استطار الحایط شکسته شد دیوار استطار السیف از نیام برکشید شمشیر را بسرعت استطارت الکلبة خواهش نر
نمود ماده سگ استطیر فال بد گرفته شد استطیر فلان ترسانیده شد استطیر الفرس در رفتار سرعت نمود اسب و آن اسب
را مستطار گویند مطیر کمعظم چوب یا چوب تر و شکافته شکسته شده و نوعی از چادرها انطیار شکافته شدن طار طایره
خشم گرفت مطیره کمدینه شهریست نزدیک سر من رأی طیره بکسر دیهی ست بدمشق طیر موضعیست طیری کفیزی دیهی ست به
اصفهان نسبت بآن طیرانی ست اطار المال و طیره از باب افعال و تفعیل قسمت نموده آنرا طایر اسب قتاده بن
جریر سدوسی طیار هو اسب ریان خولانی طیر الفحل الابل همه ماده ها بار دار گردانید شتر نر گویند فیه طیرة و طیرورة
در آن خفت ست و سبکی ست در حدیث آمده کان علی رؤسهم الطیر یعنی سکون و رزند کانند از هیبت مجلس رسول خدا صلی
الله علیه و آله و سلم و اصل آن کلام که زاغ می نشیند بر پشت شتر و می چیند انگشتر کنه را پس نمیجنبد و حرکت نمیکند شتر تا نگرازد
و متنفر نشود از وی زاغ **فصل الظاء** **ظئر** بکسر شیر ده مهربان بر فرزند غیر در آدمیان
و غیر آن برای مذکر و مؤنث هر دو آمده اظئر و اظآر و ظؤر و ظؤار و ظؤرة و ظؤرات و ظؤورة جمع ظأره کمنع ظأرا و ظئارا
و اظأر و ظأر ها یعنی دایه گرفت او را و فتظأرت و اظأرت پس او دایه گردید و آنرا ظؤوره گویند [illegible] مظاره
یعنی هر واحد از آن هر دو دایه ست مردیگر را ظأرت گرفت بچه را برای شیر دهی اظطار لولده ظئرا از افتعال دایه گرفت باب
او را الطعن ظأر القوم یعنی نیزه زدن مایل میگرداند قوم را بسوی صلح پس بترسان اینها را به نیزه تا دوست دارند ترا
و صلح نمایند و قول جوهری الطعن یظأره یعنی نیزه زن شیر میدهد او را یعنی قوت می بخشد سهو ست صواب یظأر
بلا ذکر ضمیر مفعول یعنی آنکه مایل میکند بسوی صلح ظأوا اود دیک یا به ظأره علی الامر طلب کرد و خواهش من نمود
بهر کاری یا اکراه کرد مرا ظئر رکن کوشک یا ستون در پهلوی دیوار تا اعتماد کند دیوار بران ستون ظؤور ماده گاو که
خواهش جهیدن نر داشته باشد استظأرت الکلبة ماده سگ ماده خواهش نر نمود ظئار بستن بینی ماده شتر
بخرقه تا بوی بچه غیر نیابد و شیر بدهد عدو ظأر دشمن که مانند خود با خود داشته باشد **ظر** بکسر و ظرر کصرد
و ظرره سنگ یا سنگ گرد تیز ظرار و ظرار جمع همچنین ست اظرور و ظرظور و مظرور و مظاریر جمع ارض مظره زمین بسیار
سنگ لاخ همچنین ست ظرر و نیز ظرر علم و نشانه ایست که بآن راه نموده میشود ظرار و اظره جمع مظره بکسر سنگ آتش زنه
و بفتح شکستن سنگ صاحب تیز ظره مظرة برید آنرا برید فی ظر الناقة ذبح کرد آنرا اظر رفاتک ناعلة بطاء
مهمله ست مشهور چنانچه مذکور شد اظر سیر نمود بر سنگ تیز ظر و بضم هم آمده آباست **ظفر** بضم و بضمتین

وبکسر شاذ است ناخن آدمی و غیر آن همچنین است اظفور و قول جوهری که جمع ظفر اظفور است غلط است نیست اظفور مگر صیغهٔ واحد شاعر
گفته **ظفـ** مابین لقمتها الاوسط اذا انحدرت وبین اخری تلیها قیس ظفور اظفار و اظافیر جمع اظفر مرد دراز و پهن ناخن ظفره
بظفره وظفره اظفره خلانید ناخن خود را در وی روی رجل مقلم الظفر او کلیل الظفر سست و خوار ظفره رویید ناست تیز نفع
می‌بخشد قرحهای خبیثه را و گوشت پاره‌ای زوایدی را که بر بدن آدمی پیدا میشود ظفرة العجوز نیز گیاهی است که آنرا خار مغیلان
گویند ظفر النسر گیاهی است ظفر القط گیاه دیگر است اظفار و ظفار کسحاب و گاهی غیر منصرف هم آمده نوعی از خوشبو شد است
در هندی نکهه گویند گویا که آن ناخن است از بیخ برکنده شده واحد آن نیامده و بسا است که گفته میشود اظفارة واحدة و
در قیاس جایز نیست اظافیر جمع پس اگر آنرا واحد گیرند پس در قیاس جمع آن ظفر است ظفر به ثوبه تظفیرا خوشبو کرد آن نید
جامه خود آن بظفار ظفر پوستی است که میپوشد چشم را همچنین است ظفره بفتحتین قد ظفرت العین کفرح تحقیق پوشانید
پوشید چشم را ظفره چشمی که پوستی آنرا پوشیده باشد ظفر الرجل بصیغهٔ مجهول فهو مظفور کسیکه چشم او را پوستی پوشیده باشد
و ما سواری جای بستن زه بطرف گوشه کمان یا طرف گوشه کمان و قلوا است مشهور ما بالدار ظفر نیست بخانه هیچ یک ظفر بفتحتین
زمین هموار و رسیدن بمقصود ظفره وظفر به وظفر علیه کفرح و اظفر کافتعل ظفر یافت بران رجل مظفر و ظفر و ظفیر
کسکیت و مظفار مردیکه هرگاه قصد کاری نماید بران ظفر یابد ظفره تظفیرا در حق او ظفرک الله گفت ظفر الوادی فیح
بر آمد از گیاه عرفج مانند ناخنها ظفرت الارض بر آورد زمین گیاهی را که کنده شود بانگشتان ظفر الجلد مالید پوست را تا
هموار شود ناخنهای وی و خلانید ناخن را در سیب مانند آن ظفار کقطام شهری است بیمن نزدیک صنعاء منسوب است بسوی آن
جزع یمنی مهره و شهری است دیگر نزدیک مرباط منسوب بسوی آن مجله قسط که در هندی کته گویند زیرا که قسط اول آنجا
می‌رسید از هند و حصین یمانی صنعاء و حصین دیگر شامی صنعاء بنو ظفر بفتحتین بطنی است از انصار و بطنی است در بنی سلیم
اظفر کافتعل آویخت ناخن خود را اظفر الصقر الطایر گرفت چرغ پرنده را بسر ما ظفرنک عینی ندید چشم من ترا مظفار موجنه نام مکانی است
به ظفر و مظفر و مظفار و ظفیرا ظفور خلاصه ماده انگوری که بر شاخ درخت انگور پیچیده گردد ظفران و ظفر و ظفیر بکسر فا هم
قلعها اند بیمن ظفر بفتحتین موضعی است نزدیک حوب و دهی است بحجاز ظفر الفتح از اعمال زبید است ظفریه و قراح ظفر دو محله اند
ببغداد و رأیته بظفره یعنی دیدم او را بذات او فرس مظفره کمعظم ربیع شده از دو طرف آن جزی اظفار ستارها
پیش روی نسر و کنه‌ها بزرک قوله تعالی کل ذی ظفر داخل کرده است در کل ذی ظفر صاحب اخفاف و مناسم را چنانچه

ظهر پشت مذکر است اظهر و ظهور و ظهران جمع و
شتر و دیگر چهارپایها زیرا که سمهای آن مانند ناخن اند برای آنها
شتران و هم مظهرون یعنی مرا ینها را ظهر است اغنی ستوران اند و دیگ کهنه و موضعی است و مال بسیار و فخر کردن بچیزی و
جانب کوتاه‌ترین پر مرغ همچنین است ظهار بضم ظهران جمع و راه بیابان و زمین درشت و بلند و لفظ قرآن و تاویل قرآن
را بطن قران گویند و حدیث و خبر و چیزیکه از تو پوشیده باشد از تو و ضرب رسیدن به پشت فعل کجعل ظهر بدرد آمدن
پشت ظهر کفرح کرا و بدرد آمد ظهیر آنکه کرا و درد کند و هو قوی الظهر محکم پشت همچنین است مظهر کمعظم و قد ظهر ظهارة بفتح
اعطاعن ظهر ید یعنی داد او را ابتدا نه بمکافات خفیف الظهر مردیکه عیال کم داشته باشد ثقیل الظهر مرد بسیار عیال

کوبند

گویند و هو علی ظهر یعنی او عازم سفر است اقران الظهر کسانیکه دولت دارند ترا در غیبت تو ظهره بکسر مددکار ابو رهم افراز بن اسید
الظهری صحابی است حارث بن مخمر ظهری تابعی است معانی بن عمران ظهری ضعیف است در روایت حدیث ظهر بفتحتین متاع خانه ظاهر
خلاف باطن و از اسمای حق سبحانه است ظهره وارد شدن شتران هر روز در نیمروز بر آب و چشم پیش خیزیده ظواهر مردم
اشراف و قریش و ظواهر نازل شوندگان بظهر مکه بعیر ظهری بکسره شتر آماده بجهت سواری قد ظهر به و استظهره تحقیق
شتر برای حاجت آماده ساخت ظهاری مشدده غیر منصرف جمع زیرا که یاء نسبت در واحد ثابت است ظهر بحاجتی و ظهر بها
و اظهرها گردانید حاجت را پس پشت یعنی فراموش کرد و اتخذها ظهریا پس پشت انداخته ظهر ظهورا آشکارا گردید
و قد اظهرته یعنی تحقیق آشکارا گردانیدم او را و ظهر علی اعانت کرد مرا ظهر به و ظهر علیه غلبه کرد بر و ظهر بفلان اعلان نمود
او را هو بین ظهریهم و بین ظهرانیهم و نون مکسور نیامده و بین اظهرهم یعنی او در وسط قوم است و در معظم اینها است لقیته
بین الظهرین و لقیته بین الظهرانین یعنی ملاقات کردم او را در دو روز یا سه روز ظهر یعنی ساعت زوال آفتاب ظهیره یا جسم
ظهیره نیمروز یا نیمروز گرما اظهروا داخل شدند در نیمروز و سیر کردند در نیمروز همچنین است ظهروا و تظاهروا پشت دادند
و مدد نمودند از لغات اضداد است ظهیر مددکار همچنین است ظهرة و ظهره جار نا فی ظهرته و ظهرته بضم و بکسر و بفتحتین
و ظاهرته یعنی آمد نزد ما در قبیله خود استظهر به و استظهره بمدد دل یاد گرفت آنرا یاد گرفتن یا کتاب و خواند آنرا
ظاهرا اظهرت علی القرآن و اظهرت القرآن خواندم آنرا از زبان ظهاره بکسر ابره خلاف بطانه ظاهر بینهما هم پشتی کردند
میان خودها ظهار بکسر گفتن زن خود را انت علی کظهر امی قد ظاهر منها و تظهر و ظهر از مفاعله و تفعل و تفعیل تحقیق
کلمهٔ مذکوره گفت با زن مظهر جای بالا رفتن ظهار کسحاب ظاهر زمین سنگستان و بضم جماعت ظهاریه از بندهای کشتی
گیران یا آن شغزبیه است آن بیاریخود بار دیگر را زدن و بر زمین افکندن است یا او را بر زمین بر پشت زدن و شغزبیه نوعی از جماع
میکوید عبد ضعیف بیلقاسی گفته و آن انداختن کیر است از پس زن در فرج آن اتهراو ثقه الظهاریه یعنی محکم‌تر بن وی شاد او است
ظهران دیهی است بحرین و کوهی است باطراف قنان و رود باریست نزدیک مکه و مضاف میشود بسوی آن لفظ مر مظهر کمعظم جد عبد الملک
بن قریب اصمعی سال وادیهم ظهرا یعنی روان شد رود بار از باران زمین اینها و سال وادیهم درا یعنی جاری شد رود بار از
باران زمین غیر اینها اصبت منک مطر ظهر یافتم از تو خیر بسیار را لص عادی ظهر یعنی دزد ده دوید بسوی ستوری پس دزدید
آنرا بعیر مظهر کمحسن شتریکه کرد نیمروز بروی غلبه نموده شد هو یاکل علی ظهر ید یعنی نفقه باو میدهیم

فصـــــل العين

عبر الرؤیا عبرا و عبارة و عبرها تعبیر کرد خواب را و خبر داد بآخر کار آن استعبره اباها سوال کرد از وی تعبیر کردن خواب
عبر عما فی نفسه ظاهر کرد چیزیکه در دل وی بوده عبر عنه غیره بیان کرد از وی غیر او عبرة و عبارة اسم مصدر است عبر الوادی و بفتح هم
آمده کناره رود بار و ناحیه آن عبره عبرا و عبورا در گذشت از کنار رود بار بکناره دیگر عبر القوم مردند عبر السبیل خلاف
رود را عبر به الماء و عبره بالماء در گذشت عبر الکتاب عبرا باندیشه خواند کتاب را و بخواندن آواز بر نیاورد عبر المتاع
والدراهم نظر کرد که چند است وزن آن و کدام جنس است عبر الکبش گذاشت پشم را بر پشت گوسفند یکسال الکبش عبر
گوسفندان که پشم یکسال بر پشت آنها گذاشته باشد عبر الطیر زجر کرد پرنده را مضارع آن یعبر و یعبر بضم عین کلمه

وکسر آن معبر بکسر چیزیکه بآن عبور نهر کرده شود مانند پل معبر بفتح کناره آمده برار درگذشتن از نهر و شهریست بکنار دریار
هند ناقه عبر اسفار مثلثه ماده شتر قویه که قطع کند بهر زمینی که بگذرد یعنی همیشه در سفر باشد و همچنین است رجل عبر اسفار
برار واحد و جمع جمل عبار گلتان همین معنی دارد عبر الذهب تعبیرا وزن کرد آنرا و مبالغه نکرد و در وزن آن عبرة بکسر
عجب یعنی شگفت اعتبر شگفت نمود در صراح بند گرفتن عبرة بفتح اشک بیش از آنکه از چشم بریزد یا تردد گریه در سینه
باندوه بغیر گریه عبرات و عبر جمع عبر عبرا و استعبر جاری شد اشک و روان شد و همچنین شد امراة عابر و عبری و عبره زن
اشک ریزنده عبارا جمع عین عبری چشم اشک ریز رجل عبران و عبر مرد اشک ریزنده عبر بضم کری و جلم و بفتحتین
هم آمده و بسیار از هر چیز و جماعه عبر به نمود اورا اشکهای چشم خود امراة مستعبرة و بفتح بار هم آمده زن حظ و
نصیب خود از شو ناگیرنده مجلس عبر بفتح و کسر مجلس بسیار مردم قوم عبیر مردم بسیار اعبره الشاة بسیار شد پشم آن
جمل معبر شتر بسیار پشم مکو اعبرته سهم معبر و سهم عبیر تیر بسیار پر غلام معبر کسی که وقت بلوغ او نزدیک رسیده
باشد و هنوز ختنه او نشده باشد یا ابن المعبره دشنام است یعنی ابن عفلاء و عفلاء زنیکه از کس او آب مانند
ریم جاری باشد عبر بضم قبیله ایست و زنیکه فرزندش ناپیدا یا فوت شده باشد و ابر باتیکه سخت سیه نماینده
عقاب عبر بکسر زمین غرب فرات تا ریه عرب و قبیله است نبات عبر دروغ و باطل عبری و عبرانی زبان یهود و عبر
بفتحتین اعتبار و از آن است قول عرب اللهم اجعلنا ممن یعبر الدنیا و لا یعبرها بار خدایا بگردان مرا از جمله کسانیکه
میگذرند از دنیا و اعتبار نمیکنند آنرا ابو عبرة یا ابو العبر الحجر هزل کننده فسق و فجور و نشده عبیر زعفران یا خوشبویها
باهم آمیخته عبوره کوسفند عبائر جمع و ناختنه کرده شده عبر جمع عبیر اکیاهی است عود بجوهر بچه بلنگ معابیر چوبهاست
در کشتی که بآن لنگر کشتی بندند عابر بروزن ناجر از فحذ بن سام بن نوح علیه السلام عبر به الامر تعبیرا شدت
نمود کار بروی عبرت هلاک گردانید اورا معبر کمعظم کوهی است بدینجا قوس معبرة کمان تمام و خوب معبرة تخفیف
ماده شتر که سه سال زائیده باشد پس این ایام سخت گذشته باشد بروی عبران موضعیست عبرنی دهیست نزدیک
نهروان عبره بضم مهره بود که میپوشید اورا ربیعه بن حریس پس ملقب شد به ذو العبره یوم العبرات بفتحتین مشهور است
در عرب لغت عابرة لغت جایزه ورود ان **عبوثران** و عبیثران بضم تا هر دو و بفتح هم آمده گیاهی است که
سحق کرده آنرا بشهد آمیخته اگر زن در فرج بدلالد کری بخشد آنرا و حامله گرداند عبیثران امر سخت و شر و مکروه
و بفتح تا هم آمده و در خت است بسیار خار خلاص نمیشود از آن کسیکه یک خار او بوی رسد مثل میزنند بآن امر شدید عبیثر
نام مردی عبا ز نقیب است که در آن نقب از اضم میدرا بند به ینبع میروند **عبنجر** کسفرجل سطبر **عبلری**
منسوب عبد الدار **علسوس** ماده شتر سخت و شتاب رو و همچنین است عبسر **عبقر** موضعیست بسیار جن
و موضعیست که پارچه آنجا بسیار خوب میشود و نام زنیست عبقری کامل از هر چیز و مهتر و چیزیکه بالای او چیز نباشد
و شدید و نوعی از فرشها همچنین است عباقری و دروغ محض عبقره زن نازک صاحب حسن و درخشیدن سراب
عبوقره موضعیست یا کوهی است عبیقر بضم قاف موضعیست عباقر آبیست مر بنی فزاره را ابردمن عبقر مذکور است

دینار دینار

علسوس

زاوره

درج ب ق **عبهر** پر بدن و عظیم و نازک دراز از هر چیز و همچنین است عباهر در هر دو معنی و نرگس و یاسمین و گیاهی است
دیگر که در فارسی بستان افروز گویند عبهره زن تنک پوست ظاهر بدن خالص سپید و زن فربه پر بدن همچنین است عبهر
و زن که نیکو رو و نیکو بدن و نیکو خو باشد **عتر** اشتداد نیزه و غیر آن و اضطراب آن و جنبیدن نیزه همچنین است عتران
بفتحتین و برخیزانیدن کیر همچنین است عتور و ذبح کردن مضارع یعتر کیضرب در همه معانی و کیر و درین معنی بکسر هم آمده همچنین است
عتار عتر بکسر اصل و گیاهی است یا درختان خورد و بت و هر چه ذبح کرده شود بنام خدا و بزیکه ذبح میکردند برای
خدایان خود یا همچنین است عتیره و قبیله ایست و دسته بیل و غیر آن یا چوب بهنا در بیل که پای خود را کننده زمین بر آن
نهاده زمین را میکند و بیهوده گفتن عتر بفتحتین ریشهای بلند شده جمع عاتر است و عتور و بفتحتین شدت و قوت
و عتر ابن عامر جد است مر ابو موسی اشعری را و بروزن کتان مردانه و اسپ قوی و مکان درشت و بیگانه عتره بکسر کردن بلند یک
مشک و داروها و خوشبو آمیخته ساخته باشند و فرزندان و خویشان نزدیک گذشتگان و آیندگان و تیزی دندان و دم در کهای
دندان و صفا و آبیکه بر دندان جاری میشود و مرزنجوش که دارو یست و خیار کبر بفتحتین و آب دهن شیرین و پاره
از مشک خالص عتره بن عمرو بن الحارث و عتر ابن غادیه است عتوره بکسر قطعه از مشک و مرد کوتاه و قبیله ایست
و درین معنی بضم هم آمده تعتور و بهم شاباشد بقوم یا منسوب گشت بسوی ایشان عاتر زنیست عتره بضم ابن عامر
بن کعب و بروزن زفر ابن جبیب بطنی است از هوازن محمد بن عتیره کسفینه محدث است قلعه عماره بن عتیر که زبیر
بفارسی است عتیر صحابیه بدری است یا آن بنا مثلثه است عتور که در هم رود بارست **عثر** کضرب و نصر و علم و کرم
عثار و عثیر ابر رو افتاد عثر جده هلاک گشت اعثره و عثره از باب افعال و تفعیل در هر دو شر بکند عاثور جای هلاک از
زمینها و شر همچنین است عثار و جائیکه آماده کرده شود برای آنکه ناکسی در وی افتد و چاه عثور اطلاع همچنین است
عثر اعثره دیده ور گردانید آنرا عثر دروغ گفت عثر العرق بحرکت آمد رگ عثیر کحذیم خاک و غبار گرد باد و خاک که باطراف
با بازر بالا گردد و نشانه پوشیده همچنین است بتقدیم مثناة تحتیه و بفتح علین در هر دو معنی عثیر الطیر روان دید پرنده
را پس زجر کرد آنرا عثر بضم عقاب و دروغ و درین معنی بفتحتین هم آمده عثری زمینیکه از باران تر شده باشد همچنین است
عثر و کسیکه در طلب دنیا و آخرت نباشد و گاهی بتشدید ثاء مثلثه هم آمده و موضعیست و صواب تخفیف آنست عثر کبقم بیشه و
بروزن بحر شهریست بیمن و کسکاری و وادیست عثیر الشئ علین شئ و شخص آن عثره گزنجه در حدیث نام زمینیست
درج ض ر گذشت اعثر به عند السلطان قدح و ذم آن نمود نزد پادشاه عثران بکسر و کابروز بیر و جذیم نامهای
عربان اند **عثمر** کابضم انکور مکیده شده که غیر از پوست آن نمانده باشد عثمر ریکستانیست خوش رو یا ننده
ببلاد حی **عجر** کفرح سطبر شد و فربه گشت و کلان شد شکم دراعجر الفرس سخت شد اسب وظیف عجر و عجر ساق
و فراع ستور که صلب باشد عجره بضم محل سطبری و گره چوب و مانند آن عجره و عجره عیبها او واندوههای او
و چیزیکه ظاهر کرده شود و چیزیکه پنهان کرده شود عجر دوتا کردن و پیچیده کردن و بشتاب در گذشتن از ترس و
مانند آن و همچنین است عجران بفتحتین و معاجره و برداشتن خر هر دو دست خود را بیکبار و انداختن هر دو پای خود را

باردیا

برزمین در دویدن وحمله ومنع ولجاج مضارع بعجر بکسر در همه معانی اعتجار دستار برسر بستن بی تحت الحنک ومعجر بسر افکندن زن
معجر کسر آنچه بر سر افکنند زنان وثوب یمنی وچیزی که بافته شود از لیف خرما یا مانند جوال رجل معجور علیه مردی گرفته شده هم
مال او را بسوال عجیر نامرد مادرزاد وهمچنین است عاجر وعجیر وعوجر وامجر وعجره وعجر نامهاء عربان اند عجر بضم بدر قبیله ایست و
اسب نافع غنور ووالد کعب صحابی وکزبیر موضع است وشاعریست سلوطی عجر زلکرون دروغ وبلا عجاجیر جمع کردن آرد
خمیر کرده شده وکسیکه بخورد آنرا همچنین است عجار عجار گلتان بهلوانیکه بر داشت کرده نشود بهلو او را در کشتی شوریه
نماید با حریف خود بعنی یار خود بپای او بزند و بر زمین اندازد در نگ بهندی بکاف فارسی گویند عجوار عصا لیکه کرهها داشته
باشد عجاری بلاها وسرهای استخوانها وبار آن در شعر بتخفیف آمده عجنجره زن مجتمع الخلقه سبکروح عجار یرخطهای
ریگستان از بادها واحد آن عجوریت عجوجر مرد سطبر استخوانها اعتجرت بغلام او جاریة زالید بعد نومید شدن بچه را
عنجر دراز کرد دو لب خود را و برگردانید هر دو را عنجره بتشدید است وزنجیره بانگشت است عنجور غلاف شیشه عجهرة
جفا ودرشتی خو عجهور نام زن است عذر دلیری وباران سخت وبسیار ودرین معنی بضم هم آمده عذر المکان کفرح واعتذر
بسیار شد آب در آنجا عاذر بسیار دروغ گو عذار کشاد ملاح وکغراب دابه ایست وطل میکنند بمردم درین نطفه آن کرم است
واز آن است الوطی عذور نام میکذارند عربان به عذار وعذارا اعتذر المطر معتذر سخت شد باران اعتذر المکان
تر شد جا از باران عیدهور بادهء شتر تیز رو عذر بضم بهانه اعذار جمع عذره بعذره عذرا وعذرا وعذری
ومعذرة واعذره بهانه کرد او را معذرة مثلثة الذال اسم مصدر است وعذرة بکسر نیز اعذر ظاهر کرد عذر را
واز سر تو باز کردید وثابت شد مر او را عذر وتقصیر نمود ومبالغه نکرد در کار حالانکه او اعتقاد دارد که مبالغه
کردم ومبالغه نمود در کار گویا که از لغات اضداد است وبسیار شد گناهان وی وعیبهای وی همچنین است عذر و
از آن است لن یهلک الناس حتی یعذروا من انفسهم یعنی هلاک نخواهند شد مردم تا که صاحب گناهان وعیبهای
بسیار شوند ومامون دانند ذاتهای خود را اعذر الفرس لکام داد اسب را بابراز عذار لجام ساخت معنی عذار همینجا
گفته خواهد شد اعذر الغلام ختنه کرد او را همچنین است عذره بعذره اعذر للقوم طعام شادی ختنه پخت بانصاف کرد بهر
ایشان اعذر فی ظهره زد در پشت وی پس اثر کرد در ان اعذور الدار بسیار شد در خانه نجاست وکه عذر تعذیر ثابت
شد مر او را عذری همچنین است عاذر اعذر الغلام رویید موها بر رخسار نوجوان عذر الشی آلود آنرا بکه عذر الدار
محو شد علامات خانه وطعام بناء یا ختنه پخت ودعوت کرد بجهت خوردن آن تعذروا پس افتادند تعذر الامر
محکم نشد کار تعذر الرسم کهنه شد ورفت رسم همچنین است اعتذر وآلوده شد بکه وحجت گرفت برار خود دور گشت
عذر بهانه آرنده وحالیکه قصد آن حال میکنی که عذر کرده میشود بران ویاری دهنده عذار لکام آن است جرم بار کسی
که بلکام بندند و بر هر دو رخسار اسب رود عذر الفرس به یعذوره ویعذره بست عذار اسب را همچنین است اعذره
عذر بضمتین جمع وهر دو جانب لحیه وطعام بناء وطعام ختنه وهر چه که تو بیابی پس شادی در آن بطعام کنی وبرادران را
دعوت طعام نمائی همچنین است اعذار وعذیره وعذیر درد وی معنی وزمین درخت بلند که پیش آید در میدان فراخ

عذار عراق زمین عربستان که جدا میشود وبلندیست بر سر عراق وآنرا طف گویند عذارین در قول ذوالرمه دو کوه دراز اند از ریک یا دو
طریق اند وحیاء وعلامتی در موضع عذار همچنین است عذره وهر دو تیزی لب پیکان تیر ورخسار همچنین است معذر کمحدث وچیزیکه
رسن مهار شتر بسوی سر آن ضم نماید عذره بضم رستگار وغلبه عذره بشانی وآن باره موی در هم پیچیده است وپوست سر کری طفل
وموی دوش اسب وگوشت باره میان فرج وختنه کردن ودوشیزگی وپنج ستاره در کهکشان ونشستن دوشیزگی بکارت
سال وکسیکه بشکند محل بکارت او را ابو عذره گویند وستاره ایست هرگاه طلوع مینماید گرما زیاده میشود وعلامت
وعلتیست در حلق همچنین است عاذور او در حلق از بسیاری خون وعذره فعذر خون او جاری کردانید
پس جاری شد خون او ومعذور اسم مفعول است از آن ونام آن موضع که خون از آن جاری شود وقبیله ایست به
یمن عذرا زن دوشیزه عذاری وعذاری وعذراوات جمع وچیزی از آهن سازند که بآن عذاب کنند
آدمی را تا قرار کند با مر ومانند آن وریگستانیست که پامال مردم نشده ومروارید ناسفته وبرج سنبله یا جوزا وقریه بنواحی
رسول صلی الله علیه وآله وسلم وموضعیست دوازده کروهی از دمشق کشته شد در ان موضع معاویه بن حجر و
دیهیست بشام معروف است عاذر رگیکه خون استحاضه از آن جاری شود واثر زخم وغایط عذره کرد اگرد
خانه ومجلس قوم وزبون تر چیزیکه از گندم برآید معاذیر پردها وحجتها واحد آن معذار است عذور بروزن
عملس خوفراخ شکم فحاشی ومرد بدخلق سخت دل وپادشاه شوید اعتذر بکلاکرد اعتذر العمامه برای
دستار او شمله عقب گذاشت اعتذر المیاه منقطع شد عذر کحشن ابن وائل جدیست مر ابو موسی اشعری
را وبروزن زفر ابن سعد از همدان است ضرب زید فاعذر یعنی زده شد زید پس نزدیک بهلاک کرده بوده
شد قوله تعالی وجاء المعذرون بتشدید ذال یعنی عذر آورندگان اگر آنها را عذر است وگاه است که میباشد
عذر آرنده غیر محق پس معنی آیة آنست که آمدند مقصران بغیر عذر وخوانده است ابن عباس بتخفیف از
اعذر ومیگفت والله لهکذا نزلت وهم میگفت لعن الله المعذرین پس معذور بتشدید نزد ابن عباس
نیست مگر غیر محق است وبتخفیف کسی که مر او را عذر است عذافر کعلابط شیر درنده وشتر کلان وشدید
همچنین است عذوفر عذوفره ماده شتر جنینی ونام مردی تعذفر چشم گرفت بلد عذمهر کسفرجل شهر کشاده و
فراخ عرق وعر وعره خارش یا بفتح خارش وبضم ریشها در گردن های شتر بچها وعلتیست که پراکنده میشود
در افتد بآن پشم شتر قد عرت تعرو تعر کتمد وتفر وعرت فهی معرورة بصیغه مجهول وتعرعت بآزار مذکور گرفتار
شدند شتران استعر هم الجرب ظاهر شد ودر گرفت شتران را خارش عره بدی کرد باو عر بشر آلود او را بشر
رجل اعر بین العرور والمعر بسیار خارش دار نخل معرار خارش دار معرگناه ورنج وتاوان ودیت وخیانت
وستاره ودار کهکشان وکارزار وقتال جیش بدام پادشاه وبرگشتن رنگ رو از غصه حمار اعر خر فربه
سینه وگردن عر الظلیم یعر عرارا بکسر وعار معارة وعرارا بانگ بر آورد شتر مرغ تعار بیخوابی وبرگردیدن
از پهلو به پهلو بر بستر در شب یا حرف گفتن عر بضم کوه عدن ونوجوان عره دختر خورد سال عر وعرار

بفتح هر دو طفل که زود از شیر باز مانده باشد عره و عراره دختر جنینی معتر فقیر و پیش آینده بمعروف بغیر سوال قول عره عراو
اعتره واعتر به عره مسافر و بیگانه در قوم معرور سر مار زده شده و کسی که برسد او را چیزیکه مستقر نگردد بران معرور ابن سوید
محدث است معروره زنیکه چشم زخم رسیده باشد بشیره در گوشت در جنگ و خون زشت عره بضم بخال برنده همچنین است عر
و غایط آدمی و قد اعرت الدار تحقیق خانه به پلیدی آلوده گشت و به کوهان و رسیدن بمکروه قد عره عرا تحقیق مکروه رسانید
او را و گناه و مردی که عیب قوم باشد عرار گسیختن قصاص و هر چیزیکه موافق و برابر چیزی گردد و نام ادیست و بهار صحرا و احد
آن عراره است و شدت و بلندی و مهتری و زنانیکه پسران زایند و بد خلق عرر بفتحتین خورد کوهان یا کم آن یا رفتن آن
اعر شتریکه کوهان او خورد باشد عرار ماده شتر چنین فعل قد عر یعر بفتح عین مضارع عراعر شریف عراعر بفتح جمع
مهتر و شتر فربه و دیهیست که از آنجا نمک بشهر برند عرعره جبل و عرعره سنام و عرعره هر شی بضم بزرگ آن و کوهان
عر عر برکند چشم او را عرعر صمام القاروره برداشت و برآورد سر بند شیشه را عرعر درخت سرو فارسی است و معرب
عرعره سر بند شیشه و بضم هم آمده و پوست سر و حرکت دادن و بازیست برای اطفال و همچنین است عرعار در
حالیکه مبنی است عرعر بضم مابین دو سوراخ بینی و مابین زانوها رکب عرعره خلق او قبیح گشت عرار کقطام نام
ماده گاویست و رزان است بارث عرار بکحل یعنی عرار بکحل برابر شد هر دو نام ماده گاویست که هر یکی مر دیگری را
شاخ زد پس هر دو یکجا بمردند این مثل میزنند برای دو چیز برابر عاروره مرد صاحب شامت و شتر یکه کوهان
نداشته باشد عراره دختر دو شیزه عرکعزی زن عیب دار و قول جوهری که العراره نام اسپ است تصحیف است
چرا یعنی نیست که نام اسپ عراده است بدال مهمله و همچنین است در شعریکه ذکر کرده است آن شعر را شاید جوهری آنرا
از ابن فارس نقل کرده و تحقیق ابن فارس هم ذکر کرده است آنرا در باب الدال بنابر صحت عاررت در رنگ کرد از تو
معره دیهیست میان حماة و حلب و مضافست بسوی نعمان و در فرع م ذکر کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی معره علیا محلات بحماة
و شهریست بریک منزل از حلب و دیهیست نزدیک کفرطاب و دیهیست رفامیه معربازده قریه است همه آن بشام اند معرین
بزیادت یا و نون شهریست بنواحی نصیبین و دیهیست بشیراز و دیهیست بحماة و بکوه آن مشهدیست زیارتگاه خلایق

و دیهیست شمال اعزاز **عزر** ملامت کردن عزره یعزره و عزره ملامت کرد او را تعزیر ضرب است کم از حد یا آن
اشد ضربست و بزرگ گردانیدن تعظیم از لغات اضداد است و مدد کردن همچنین است عزر و قوة دادن و یاری کردن عزر بر
وزن ضرب منع نمودن و جماع کردن و جبر کردن بر کار و واقف گردانیدن بر باب دین و فرایض و احکام و ثمن گیاه و فرق
در و کرده شود و زر اعتها که فروخته گردد همچنین است عزیر و عزایر عیاز زکم است از عضاه و فوق از دق هر دو قسم
گیاه است و جوبها و بقایای شجر و حدیث مراد او را عزاز صلب شدید و نوجوان سبکروح و نوعراز کانسهای آبگینه همچنین است
عزاریه و درختیست ابو العزار پرنده ایست دراز گردن در آب همیشه میباشد با آن کرکا عوزر گیاه که بر کوه روید
عزار و عیزاره و عزره و عزرار نام مهار عرب اند عزور کعملس بد خلق زن جلب عزوره پشته زمین بلند و موضعیست
نزدیک مکه سرا بالا از مدینه است بسوی بطحای مکه عزور سرا بالا از جحفه است که بران راه میگذرد عازر که حاج شخصیست

دابه

که عیسی علیه السلام او را زنده کرده بود عزیر منصرفست بجهت خفت آن قیس بن جیزاره جیزاره مادر اوست شاعریست **عسس** بضم
و بضمتین و بفتحتین دشواری همچنین است معسور و عسرة و معسرة و معیسرة و عسری ضد میسره عسر کفرح دشوار شد عسیر دشوار
عسر گکرم عسرا و عسارة فهو عسیر یوم عسر و یوم عسیر و یوم اعسر روز سخت یا نحس حاجت عسر و عسیر احتیاج دشوار تعسر
علی الامر و تعاسر و استعسر سخت شد کار بر من و ملتوی گشت اعسر محتاج گشت استعسره طلب کرد دشواری آنرا اعسر الغریم یعسره
و یعسره طلب کرد قرض خود را از قرضداران بر تنگی و تنگدستی آن همچنین است اعسر الغریم عسر بین العسر بفتحتین بدخو قد عاسر
تحقیق بدخوئی نمود با او اعسرت دشوار شد زائیدن بر زن عسر الزمان سخت شد زمانه عسر ما فی البطن نه برآمد چیزیکه
در شکم بوده عسر علیه مخالفت کرد برو همچنین است عسر تعسر القول ملتبس گردید اعسر یسر یعنی کار کننده بهر دو دست
با هم پس اگر کار بشمال کند تعز بدست چپ پس او را اعسر گویند و زن که بچپ کار کند او را عسراء گویند قد عسرت
عسرا عسر نی و عسر نی آمد از طرف دست چپ من اعتسر الناقة در ریاضت انداخت او را و مهار بست و سوار شدن
بران ناقه عسیر و عوسرانه و عیسرانه ماده شتر که کار بار ندکوره بروی کرده نشود بعیر عسر و عیران و عیسرانه شتر
نر چنینی عسیر ماده شتر ماده شتریکه در سال خود سرکشی کند و حامله نگردد قد اعسرت تحقیق سرکشی نمود ناقه عسرت الناقة
تعسر عسرا و عسرانا برداشت دم خود را در دویدن و اینچنین ناقه را عاسر و عسر گویند عسرا ماده عقابیکه در مقدم بازو
آن پرهای تیز و سپید باشد و عقابیکه بر بال چپ آن زیاده باشد بر راست و پر سپید در مقدم بازو پرنده همچنین است
عسره بفتحتین عسرا مادر عطا بن محمد عیسی خیاط که ضعیف است در روایت حدیث عسر گسکری و بضم هم آمده از ماسیت جیش عسرت
بضم غزوه تبوک زیرا که شروع دران غزوه در آتش گرمای سخت بوده پس دشوار شد بر مردم آن غزوه و عسر بکسر قبیله ایست
از جن و گاهی بفتح هم آمده عسران گیاهیست جاؤا عساریات و عساری آمدند یکان یکان دیگری عسیر جاهی بود آنحضرت صلی الله
علیه وسلم آنرا بسیره نام گذاشتند ناقه عوسرانیه ماده شتریکه آب و خور آن برداشتن دم خود باشد وقت دویدن
ذهبوا عساریات پراکنده شده بهر طرف رفتند رجل معسر کمنبر مرد شدت کننده و تنگ گیرنده و قرضدار خود را اعتسر
من مال ولده گرفت مال را از فرزند باکراه غزوه ذی العشیره بشین مشهورتر است **عسلب** بضم بلنگ عسره ماده بلنگ
عسبور و عسبوره بچه سگ از ماده گرگ عسبار و عسبارة بچه کفتار از گرگ و بچه عسبره و عسبوره ماده شتر تیز رو و امیل
عیسجور ناقه صلبه و تیز رو و غول بیابانی زشت **عسجر** دید دیدن سخت عسجر الابل مدام در سیر ماند عسجر اللحم
نمک زد گوشت را عسجر کجعفر نمک و موضعیست عسجره خبیث **متعسقر** کند حرج مرد جست و رد یا **عسکر** جمع
مردم و بسیار از هر چیز فارسیست عسکر لیل تاریکی شب عسکران عرفه و منی عسکره شدت و قحط عسکر اللیل درهم شد تاریکی
شب عسکر القوم جمع شدند و افتادند در سختی معسکر بفتح کاف لشکرگاه عسکر محله ایست به نیشاپور و محله ایست بمصر از ان
محله است محمد بن علی و حسن بن رشیق عسکریان و بر دجله و بصره و شهریست بخوزستان از ان شهر است حسین بن عبد الله و حسن
بن عبد الله دو ادیب اند و موضعیست بنابلس و حصنیست بفرتبین و دیهیست بمصر و نیز نام سرمن رای است و بسوی
آن نسبت کرده شده است ذو عسکریان ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر و ولدان حسن و مرد ند هر دو آنجا

عکر مهدی و عکر منصور به بغداد است عکر و عساکر هر دو اسم اند **عشرة** ده اول عقد باب عشر کضرب بعشر بغرب یک گرفت از ده وز باده کرد یکار بر شه عشر القوم دهم آنها کشت ثوب عشاری پارچه بطول ده گز عاشورا و عشورا و هر دو بقصر هم آمده و عاشور دهم ماه محرم یا نهم محرم عشرون نوعشرة عشرته کردانیده ام او را عشرین نادرست عشیر دهم حصه از ده همچنین است معشار و عشر عشور و اعشار جمع و خویشاوند نزدیک و یار محب عشراء جمع و شوهر و مخالطت کننده عشیر و در حساب غلا زمین دهم حصه قفیز و آواز گفتار عشر هم بعشر هم عشرا و عشورا و عشر هم گرفت عشر مالها را اینها عشار قبض کننده و عشر عشر بکسر وارد شدن شتران بر آب روز دهم یا نهم و برای همین این دو ورد را عشرین بلفظ جمع نگفته اند و گفتند عشرین بلفظ تثنیه که هژده روز گردانید آنرا دو عشر و روز نوزدهم و بیستم در حساب روزها و رود به میوم است پس باین اعتبار عشرین بصیغه جمع گفتند و بعد بیست روز ورد را نام نیست و شتران را که این قسم آب خورند عواشر گویند عواشر قرآن آیتی که بآن ده آیه تمام شود جاها و اعشار عشار و معشر معشر یعنی آمدند ده ده عشر الحمیر تعشیرا بدآواز بانگ زد خر بیک دم عشر الغراب آواز کرد زاغ همچنین است عشراء ماده شتر که بر حمل آن و آبستنی آن ده ماه یا هشت ماه گذشته باشد یا ناقه در ایام بعد زائیدن مانند نفساء در زنان که در نفاس باشند عشراوات و عشار جمع باعشار ماده شتران که بعض آنها زائیده باشند و بعض آنها انتظار زائیدن داشته باشند عشرت و اعشرت عشراء گشت ناقه معشار آنکه شیر بسیار دهد قلب اعشار دل شکسته قدر اعشار و قدور اعشار شکسته شده بر ده پاره یا دیگ کلان که بر ندارند آنرا مگر ده کس عشر بکسر یک پاره از ان و از هر چیز همچنین است عشاره عشرت بکسر مخالطه عاشره معاشرة خلطه نمود با او تعاشروا با هم اختلاط نمودند عشیره مرد خویشان نزدیکان از جانب پدر و جد او یا قبیله او عشایر جمع معشر کمسکن جماعه و اهل و عیال مرد و جن و انس عشر کصرد درختیست که زود آتش در میگیرد و از آن درخت بهتر نیست که آتش گیرد و برگ ده میشود در نگها که زیر رخسار نهند و از شگوفه و شاخ آن شکر معروف برآید و در ان یک گونه تلخی هست بنو العشراء قومیست از فزاره ابو العشره اسامه دارمی تابعیست زبان بن سیار بن عشراء شاعریست و سر کوه عشورا و عشار و تعشار بکسر هر دو موضعها اند ذو العشیرة موضعیست بنا بصمان که در ان قله یعنی سر کوه بر آمده است و موضعیست بناحیه ینبع غزوه آنجا معروفست عشیرة بصیغه تصغیر و بهیست بیمامه عاشره علم کفار است عاشرات جمع معشر کمحدث کسیکه نتیجه آورده باشند شتران اش و کسیکه شتران اش عشار شده باشند معنی عشار در همین ماده مذکور شد اعشر کول عو... سر کوه ذهبوا عشاریات یعنی پراکنده به هر طرف رفتند عاشره خلقت تعشیرا از عواشر مصحف عشر بضم ناقهائیکه اندک شیر بدون جمع شدن در پستان ریزند اعشار الجزور در حصها شتر ذبح کرده شده **عشنزر** سخت خلقت و کلان از هر چیز عشنزره مونث آن **عصر** مثلثه و بضمتین زمانه اعصار و عصور و اعصر و عصر جمع عصر روز شب و آخر روز تا سرخ بودن آفتاب درین معنی بفتحتین هم آمده و صبح و لشکر و گروه و قبیله و باران و منع از زاری و عطیه عصره بعصره نحس نمود آنرا عصر بفتحتین جای پناه و جای خلاص همچنین است عصر بضم و معصر کمعظم و غبار اعصر داخل شد در غبار اعصرت المرأة بنهایت جوانی رسید زن یا در

بحیض

حیض داخل شد یا نزدیک به بیست سال کار رسید یا زائید بچه یا بند کرده شد در خانه ساعتی که او را حیض آمد و همچنین است عصرت در همه معانی و آن زن را معصر گویند معاصر و معاصیر جمع عصر العنب یعصره و غیره شبلید انگور را و غیر آنرا معصور و عصیر شبلیده شده اعتصره بر آورد چیزیکه در ان بوده یا عصره شبلید آنرا بدست خود و اعتصره شبلید غیر او برای وی قد انعصر و تعصر شبلیده شد عصارة و عصاره و عصیرة چیزیکه دو شیده شده باشد از ان معصره موضع شبلیدن و محل بر آوردن شیره انگور معصر کمنبر چیزیکه دران بر آورده شود شیره انگور معصار چیزیکه دران چیزی برای بر آوردن شیره اندازند پس بر آورده شود عواصر سنگ که بآن شیره انگور بر آرند معصرات ابرا اعصروا بصیغه مجهول باریده شده برای اینها اعصار بادیکه بر انگیزد ابر را یا بادی که در آن آتش باشد یا بادی که از زمین مانند ستون بسوی آسمان برخیزد یا بادیکه در ان غبار شدید باشد همچنین است عصره بفتحتین اعتصار طلب نیکوئی و عطا نمودن و در گلو بند شدن طعام پس اندک آب خوردن تا در شکم رود و گوارا گردد و بر آوردن مال از شخصی بجهت تاوان یا غیر آن و بخل و التجا و همچنین است تعصر قد اعتصره تحقیق پناه بردم باو و تعصر پناه گرفت و اخذ نموده رجل کریم المعصر کمقعد و رجل کریم المعتصر و کریم العصاره مرد سخی وقت سوال کردن کریم العصر کریم النسب عصر الزرع تعصیرا رویانید غلافهای خوشه خود را معتصر پیر و عمر تعصر کقنفذ یا اعصر پدر قبیله ایست از ان قبیله است باهله عوصره نام مردی عوصر و عیصر و عنصر موضعها اند عصار کلکتاب گوزید آواز و مدینه ایست بیمن جار عصار عصارا من الدهر یعنی آمد در وقتی از اوقات زمانه عصر بکسر کوهیست در مدینه و وادی فرع عصره بفتح شجره ایست کلان عصره بضم موضع خلاص جاو لکن لم یجئ لعصر یعنی آمد و نیامد وقت آمدن نام و جا نام لعصر یعنی همیشه بخواب است فی الحدیث امر بلالا ان یؤذن قبل الفجر لیعتصر معتصر هم کنایت از استنجا و قضاء حاجت نمودن یعنی پیش از انکه ازین چیزی فارغ شوند اذان گو تا بر خیزند و فارغ شوند بنو عصر بفتحتین قبیله ایست از بنی عبد القیس از ان قبیله است مرحوم عصری عنصر بفتح صاد اصل و حسب **عصفر** بضم گیاهیست صبغ میکنند گوشت سخت را تخم آنرا قرطم گویند و آن رنگیست مانند زعفران سرخ میباشد عصفر ثوبه رنگین کرد جامه خود را بآن فتعصفر پس رنگین گشت عصفور گنجشک عصفوره مونث آن و ملخ زوجو باست از هوده که جامع است همه چوبهای هوده را و چوبهای پالان که بسته میشود بآنها سر بار چوبهای کج پالان و چوبها که بسته میشود سر بار پالان بآن و میخ محل رو ئیدن موی پیشانی و استخوانیست بر آمده در پیشانی اسب و قطعه کوچک از دماغ که میان هر دو پوستیست جدا کننده هر دو را و اندک سپیدی باریک بر پیشانی اسب و کتاب و میخ کشتی که بآن بندند کشتی را و پادشاه و مهتر عصافیر درختیست که او را امن رای منثا نام کنند مرا و را صورتیست مانند عصافیر بفارسی بسیار میشود نقت عصافیر بطنه گرسنه گردید تعصفرت العنق پیچیده شد گردن عصفوری لقب محمد بن یوسف برادر حجاج از نسل جبرونست عصفور شتریکه دو کوهان داشته باشد عصافیر المنذر شتریکه نجائب بودند برای پادشاه نعمان عصیفره کل خیر و زرد شکوفه **عصمور** کعصفور دولاب یا دلو آن **عضر** قبیله ایست از یمن سمعت عضرة شنیدم چیزی را عاظر منع کننده عضر بکلمة ظاهر کرد آن **عضمر** کعلمس بخیل تنگ دل عضمور دولاب و نیست تصحیف عصمور **عطر** بکسر خوشبوئی عطور جمع عاطر دوست دارنده خوشبوئی عطر جمع عطار خوشبوئی فروش والسلام

بن وابعة عطارة بکسر پیشه آن کو عطاری باشد رجل عطر وامرأة عطرة ومعطارة ومعطرة ومتعطرة مرد خوشبوی مالیده و زن
چنین معطار ومعطیر خوشبوی مالنده بخود خواه مرد باشد و یا زن ناقه معطار ومعطر سخت وصاحب حسن ومعطیر ناقه سرخ
وسفید که در خور او بوی خوش آید عطاره وعطیره آنکه در بازار روا نه داشته باشد وناقة عطرة ومعطارة ومعطرة
ماده شتر اصیل کریمه تعطرت المرأة اقامت نمود در خانه مادر و پدر خود و شوهر نکرد وکان صلی الله علیه وسلم یکره
تعطل النساء وتشبههن بالرجال یعنی آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم مکروه میداشت تعطل زنان را از زیور
پوشیدن و مانند مردان بی زیور بودن و ابدال را و بلام است یعنی تعطر بمعنی تعطل است و بعضی عطری درس ار
گذشت عطیر کزبیر وعطران هر دو نام زن عطر الشیء کفرح مکروه داشت آنرا عطر السفار پر کرد مشک را اعطر الشراب
ناگوار یافت شراب او را وکراهة نمود در مکش عطور ممتلی از هر شراب که باشد عطر جمع عطاره بکسر پرشکم شدن از شراب
عطاری یعنی زان ملخ عظیر بروزن ادرب وکاهی است که بتخفیف هم آمده کوتاه قد و قوی درشت و در هم گرفته از سرما
و بدخلق عظره بروزن زنخه ماده شتر کشتی گیرنده وحمل قبول نکننده از لغات اضداد است وکاهی است در ماده شتر رگ
عظر میباشد پس آن رگ را هر گاه قطع میکنند قبول حمل مینماید **عفر** بفتحتین ظاهر خاک و بسکون فا هم آمده
اعفار جمع واول آب که زراعت را دهند و تیر هائی که آنرا مخاط شیطان گویند و آن چیزیست که در نیمروز از قرص شمس
در هوا نمودار گردد عفره فی التراب یعفره وعفره در خاک غلطانید او را یا بخاک انداخت او را یا زمین زد او را
همچنین است اعتفره فانعفر و [illegible] بخاک غلطید اعفر آهوئی که بر سفیدی او سرخی باشد یا ماده آهوئی که بدن اعلاد
سرخ و در تهیگاه سفیدی باشد وابیض غیر شدید البیاض عفراء زن سفید رنگ غیر شدید البیاض فعل عفر کفرح
عفره بضم اسم مصدر است و بار چهارم نان شکسته شده در کاسه عفراء زن سپید رنگ روشن چهره و زمین سپید که
پاکوب مردم نشده باشد ونام زمینیست وقلعه ایست بفلسطین ونام زنیست قصر عفراء بشام است نزدیک نوی عفر بضم
شبهای ماه هفتم و هشتم و ماه نهم وشجاعت جست و مرد سطبر شدید اعفار وعفار جمع و ریگستانیست ببادیه بیلاد قیس
عفر تعفیرا آمیخت کوسفندان و سیاهان عفر الوحشیة ولدها باز کشید بچه را از شیر دادن پس شیر داد بعد از آن قطع کرد
شیر دادن او را بارادهٔ فطام یعنی از باز گرفتن یعفور آهو خاک رنگ یا عام است و بعضی ها هم آمده و آواز وجزوی
از اجزاء شب و خر آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم آن عفیر کزبیر است رجل عفر وعفریه وعفریت بکسر همه وعفر
کطمر وعفری وعفرینة وعفار بضم هر دو بین العفارة بفتح خبیث ظاهر الخباثه زشت عفریت وعفرین و بکسر فا و تشدید
راء هم آمده جاری کننده حکم خود را و مبالغه نماینده در امر یا فطنه و تیز ذهن وقد تعفرت تحقیق مبالغه در نفاذ یا
تیز ذهن مونث آن عفریته است اسد عفر وعفرینه وعفریت وعفاریه وعفرناه شیر سخت است لبوة عفرناة شیر بچه سخت
عفرین بیشه شیر لیث عفرین شیر درنده و دابه ایست کوچک جاری بودن آن خاک نرم است در بیخهای دیوارها یا دابه ایست
مانند آفتاب پرست متعرض سوار میگردد و بدم خود میزند و مرد کامل ضابط قوی عفرینة الدیک و بکسر هم آمده و
عفراء بفتح پر کردن مرغ و موی گردن آدمی و موی پیشانی دابه و چند موئی که در وسط سر بر آمده باشد همچنین است عفرات

تنشیر

از

بل

بکسر عفرینه وعفر بکسر خوک نر و بضم هم آمده یا شامل است نر و ماده را یا بچه خوک عفر بفتحتین هنگام یا ماه وقع فی عافور شر افتاد در مهلکه شر
عفار کسحاب گشنی دادن درخت خرما و درختیست که از آن زناد یعنی چوبهای آتش زنه میگیرند در مرخ ومرج و بالاگذشت عفاره
جمع و موضعیست میان مکه وطایف عفر گوشت خشک کرده شده بر ریگ در آفتاب و سویق لت کردن به شیر بی همچنین است عفا ابعین است
خبز عفیر وعفار یعنی نان خالی از نان خورش عفرة البرد وعفرته بضم هر دو اول سرما نصل عفاری پیکان جید معافر شهریست
و پدر قبیله ایست از همدان غیر منصرف و بسوی یکی از اینها نسبت کرده شده است ثیاب معافریه و بضم میم نیامده معافر بضم
کسیکه بنزو راه رود عفرة کوبک سرگین جعل جعل کرم سرگین عفره مردم مختلط نسب عفافره خبیث و شیر غرنده
همچنین است اعفرانی بروزن هزبر کلام لا عفر فیه یعنی نیست اشکال در سخن آن عفارات بضم بند های آب اند بنواحی
عقیق و بند یست نزدیک بیسان وکزبیر نام مردی و اسپ است مرجهینه را عفر ومعفوره بازار بد رونق و بار واج
عفاره نام زنیست نام میگذارند به عفار وعفیر وعفراء وعفیره کجهینه زنیست از حکماء جاهلیت عفار گلکان گشنی
دهنده خرمایان تعفر الوحشی فربه شد وحشی عفرناة غول بیابانی اعتفره سر او را گرفت **عفزر** کجعفر نام اسپ
شتاب رو و مرد بسیار غوغا کننده در باطل عفزر مردی از اهل حیره که بد خمر در که سرود کوی مشهور بود عشقبازی
کرد امرء القیس والسالم بن عامر **عقرة** و بضم هم آمده آبستن نشدن زن قد عقرت بصیغه مجهول عقارة
وعقرت تعقر عقرا وعقرا آبستن نشد زن عاقر زنیکه قبول آبستنی نکند عقر کسکر جمع رجل عاقر وعقیر کسیکه از او
فرزند نشود عقره کهمزه مهره ایست که زن با خود دارد که تا آبستن نشود عقر الامر ککرم عقرا فایده و نتیجه نداد
آخر کار عاقر رمل ریگستانیکه نروید چیزی را و ریگستانیست معین و زنیکه مثل او نباشد عقر زخم وا زیست ما نند
قطع در بار است و شتر عقره یعقره وعقره قطع کرد پا های او را عقیر بد زده شده جمع عاقره فخر کرد با او در پی کردن شتر
تعاقرا هر دو بد کردند شتران خود را تا معلوم شود که کدام یک بد کننده تر است مر شتر را عقیره شکاری که پی کرده شده
باشد و آواز سرود گوینده و آواز گیرنده و آواز قاری و شریفیکه کشته شود و ساق پی زده اعتقر الظهر عقر الرجل
والسرج وانعقر از باب افتعال وانفعال زخم شد پشت دابه از پالان و زین سرج معقار ومعقر کمنبر و کمحسن و
کهمزه و کصرد و کقابوس زین غیر حفظ کننده زخم کننده پشت دابه رجل عقره بروزن همزه و بروزن صرد و منبر
مردیکه زخم کرداند شتر را از هلاک کردن در سیر رجل معقر کمحسن مردیکه بسیار عقار داشته باشد کلب عقور سگ گزنده
عقر جمع یا عقور زننده که بگزد وعقره چیزیکه بگزد فی حیات نباشد کلاء عقار کسحاب در بان گیاه که زخم سازد مواشی
را عقری حلقی و هر دو به تنوین هم آمده بد دعائیست یعنی بدنش را مجروح سازد خدا و بدرد حلق گرفتار نماید یا او قوم را
مجروح گرداند و بدرد حلق اینها را گرفتار سازد بشوی خود یا عقری زن حایض عقر النخل سر درخت خرما بریده
پس خشک شده را عقره گویند عقر الصید افتاد به شکار عقر الکلاء خورد آنرا طائر عقر پرنده که در پرواز آفت رسیده
باشد پس نروید عقر بضم بدل وکابین که بجماع کردن زن را بشبهه بر مرد واجب گردد و مهر زن و محله قوم و در بن معنی
بفتح هم آمده و پایین حوض و جای نوشیدن آب از حوض و آتش کلان و مجمع آتش همچنین است عقر نار و وسط خانه

وعقارا

در ریگستان عظیم

عقری

یا غیر شکار رسانیده شده

وا ماندن خشک شده

وبیخ خانه و بفتح هم آمده و خورد و بهترین گیاه همچنین است عقار و نیکوترین بیتهار قصیده و معلوم کردن با کار خم زن بیک حیض
تا به بیند که بکر است یا ثیبه و کندیدن و دور کردن پوست درخت خرما و گرفتن پیه درخت خرما را عقر بفتح فرجه مابین دو چیز
و مابین قوایم میده دابه جستند و منزل همچنین است عقار و کوشک و در این معنی بضم هم آمده یا کوشک منهدم شده واکر سفید
یا ابر که بیدا شده باشد از جانب شمس پس پیوشد قرص آفتاب و یرا کرداکرد و ابری که در کناره آسمان بیدا شود
و تو نه بیز آزاو لکن آواز رعد از دور بشنوی و بنا ر بلند و هر سپید و موضع است نزدیک کوفه و دیهی است بدجبل
و دیه دیگر است از ناحیه دستکور ازان دیه است ابوالدر لولو بن ابی الکرم بن لولو و دیهی است در بیخ کوه جرین
و زمین است ببلاد قیس و موضع است ببلاد بجیله و قلعه ایست بموصل ازان قلعه است محمد بن فضلون عدوی فقیه
مناظره کننده بیضة العقر تخم مرغ که بآن امتحان کرده و دو شیزگی زن را وقت شکستن دوشیزگی یا اول تخم ماکیان
یا آخر تخم آن یا تخم ماکیانیکه در سالی یکبار تخم دهد و ابتر که مرد و را فرزند نباشد استعقر الذئب آواز بلند کرد
گرگ بخوشی در آواز عقار زمین و آب همچنین است عقری بضم و ریگستانیست نزدیک وهنا و زمینیست هربر
ضبه را و زمینیست مر باهله را و قلعه ایست به یمن و موضع است بدیار بنی قشیر و رنگ سرخ و درخت خرما و متاع خانه
و بهترین متاع خانه که استعمال کرده نمیشود مگر در عیدها و جشنها و شادیها و در این معنی بضم هم آمده و چیزی خشک شده و بضم
شراب انگوری برای معاقره آن یعنی همیشه بودن آن در خم یا برای آنکه بی میکند و باز میدارد شارب خود را از رفتار و نیز
از جامه سرخ عقار گلگان نباتیست یا بیخ نباتیست که بآن تداوی میکنند و درخت همچنین است عقیر کسکیت و بضم گیاهیست
عقر کفرح ناگهان اورا ترس در گرفت پس قدرت پیش و پس رفتن ازو مسلوب گشت یا متحیر گشت عقیر صینوم صفت است
ازان عقره ناقه که آب نخورد مگر از خوف عقار را و بالف لام هم و عقور و عواقر موضعها اند که بیر شهریست بیحر برد را
و درخت خرما ئیست مربنی ذهل را بیمامه و هم درخت خرما ئیست مربنی عامر را بیمامه معقر کمکن رود باریست بیمن و از
آنجاست احمد بن جعفر که شیخ مر مسلم را معقر البارقی که محدث شاعریست نام میکذارند عقار و عقران بضم تعقر کتفعل
الغیث همیشه باریدن باران تعقر شحم الناقه بر او زیده گشت هر عضو ماده شتر تعقر النبات دراز شد روئید که اعقار
درختیست عقرا و ریگستانیست بلند حدید جید العقاقیر آهن اصیل عقری کسکری آبیست و کلگان سکیست معاقره
با هم نفرت و دوری نمودن جمل اعقر شتریکه دندانهای او شکسته باشند امراة عقره که همزه زنیکه در رحم او علتی باشد
اعقر الله رحمها بد دعائیست اورا اعقر فلانا خورانید اورا عقره یعنی خورد سنی اعنقرت الطیر زجو نگردم برنده را
غب العقار موضعیست نزدیک بلاد مهره عقیصیر دابه ایست کسی اورا خورد همیشه دوری جست از جرک
عنقفیر که بجیل داهیه و زن سلیط و کژدم و شتر کلان سالیکه نزدیکست که پس کردن او بشانه انش مس کس
کنند عقفرته الدواهی و عقفر علیه و عقنفرت بتوسط نون انداخت اورا بر زمین چس هلاک گردانید اورا فتعقفر
مطاوع است یعنی پس افتاد بر زمین و هلاک شد عکر علی الشیء بکر عکرا و اعتکر رجوع کرد و بر کردید عکار
برکردنده بجنگ و مایل شونده اعتکروا با هم آمیختند در جنگ اعتکر العسکر رجوع کرد بعض آن بر بعض پس قدرت یافته نمیشود

بشمار آن

به شمار آن اعتکر اللیل سخت شد سیاهی شب و در هم آمیخت همچنین است اعکر اعتکر المطر سخت بارید باران اعتکرت الریح آورد باد
غبار را اعتکر الشباب همیشه ماند جوانی و ثابت گردید تعاکروا با هم خلاف کردند در خصومت عکر بفتحتین زیاده بر پانصد
شتر یا شصت شتر یا مابین پنجاه تا صد شتر و بسکون کاف هم آمده و نام مردی و زنک شمشیر و دردی تهنشین هر چیز عکر الماء
والنبیذ کفرح و عکره تعکیرا و اعکره کردانید آب را و نبیذ را کدر و کردانید دران دردی را عکره بفتحتین کلانتران و بیخ
زبان عکر جمع عکر بکسر بیخ عکر کرشیر غلیظ عاکر و عکیر کز بیر و معکر کمنبر نامهااند تعکر کتمنع قلعه ایست به یمن و کوهیست از
کوههای عدن اعکر السنام و عنکر بسه در کوهان بهم رسید عکار گلگان پدر قبیله ایست عکبرة کقنفذه زنی درخت
درخلقت عکبر ار بفتح بار و بقصر هم آمده دیهیست نسبت بوی عکبر اوی و عکبریست عبد الله بن عکبر کجعفر محدثیست عکبر
بکسر چیزیست که زنبوران برآنها و با نوبار خود می آرند آنرا و در شهد می اندازند آنرا بجای شهد عکابر زنان موشان
دشتی عمر بفتح و بضم و بضمتین زندگانی اعمار جمع و بضم مسجد و عباد تگاه نصاری و ترسا و بفتح دین گفته
شده است ازان است لعمری که قسم است و بفتحتین هم آمده و گوشت میان دندانها یا گوشت بیخ دندان و بضم هم آمده
عمور جمع و گوشواره و هر دراز شونده میان دو سال و درختان دراز و نخل سکر و بضم درین معنی اعلاست
و آن خرمائیست جید عمری بفتح خرمائیست دیگر گویند عمر الله ما فعلت کذا و عمرک الله ما فعلت کذا اصل آن عمرتک
الله تعمیرا و اعمرک الله ان تفعل قسم میدهی مخاطب خود را بخدا و سوال میکنی خدا را بطول عمروی یعنی لعمرک الله
مراد ازان قسم ببقاء خداست پس درین وقت که لعمرک الله بالام گویند مبتدا است خبر آن محذوف است و آن لفظ قسمی
یا ما اقسم به است یعنی هر اینه ببقاء خدا قسم منست اگر دم اینچنین و وقتیکه لام را اسقاط کنند منصوب میشود بنابر مصدریه او عمرک الله
یا معنی آنست که یاد میدهانم ترا خدا یاد دادنیه و در حدیث نهیست از گفتن لعمرک الله عمر کفرح و نصر و ضرب عمرا و عمارة باقی
ماند در زمانه عمره الله و عمره الله باقی دارد خدا او را عمر نفسه اندازه کرد برای نفس خود حدی را عمری چیزیست که گردانیده شده است
برای تو تا درازی عمر تو یا تا درازی عمر صاحب مالک آن چیز عمره ایاه و عامره ایاه کردانیدم آن چیز را برای او تا مدت عمر او یا تا مدت عمر
من عمری الشجر درخت دیرینه یا درخت کنار که میروید بر نهرها عمر الله منزلک عمارة و عامر الله منزلک بگرداند آن منزل را آباد
با بل و عیال تو عمر الرجل ماله و بیته عمارة و عمورا لازم گرفت آنرا و منفک نشد ازان عمر الخراب نفسه کنصر و کرم و سمع عمارة
آباد کننده گردید اعمره المکان و استعمره فی المکان اورا آباد کننده آنجا گردانید معمر کمسکن منزل کثیر الماء و الکلاء
اعمر الارض زمین آباد یافت اعمر علیه بی نیاز و غنی ساخت اورا عمارة بکسر چیزیکه بآن آباد ساخته میشود جا عماره
مزد آباد ساختن عماره بالفتح هرچه بر سر گذارند دستار و کلاه و تاج و غیر آن همچنین است عمره و قد اعتمر بر سر دستار
یا کلاه یا تاج یا غیر آن گذاشت عمره بالضم زیارت بیت الله قد اعتمر تحقیق عمره بجا آورد اعمره اعانه کرد او را برادای عمره
و زفاف کردن مرد با زن در خانه خویشاوندان زن و بفتح مهره که جدا کرده شود بآن سلک مروارید و غیره را در نظم
و نام زنی معتمر یعنی زیارت کننده بیت الله و قصد نماینده هر چیز را عماره کمیست از قبیله و بکسر هم آمده یا قبیله کلانی
و پارچه زینت داده شده که زیر سایبان دوزند و تحفه و هدیه که میفرستند همچنین است عمار عمار نیز ریحانی که مجلس شراب

بآن مزین سازند عمر به پرستش پروردگار خود نمودن و نماز و روزه بجا آوردن و عومره بهم آمیختن و شور و غوغا و جمع کردن و حبس
نمودن آنها در جائی عمران و عمرتان و عمیرتان دو استخوان خورد در بیخ زبان هر دو را دو شعبه اند که هر دو کرد سر
حلقوم گردیده و در بر گرفته اند آنرا از اندرون عمور بزغاله عمور ره در خرست یعامیر جمع عمران دو طرف هر دو آستین عمره
کسفینه پدر قبیله است و انگبین یا موم عمرانام مردی اعمر و عمور جمع و نام شیطان فرزدق عام مردی و کاب نام میگذارند بآن
قبیله را عمر معدول از عامرست در حال علمیة عمیر و عویمر و عمار و معمر و عمران و عماره و یعمر کیفعل نامهای مردم مانند عمران عمر ابن جابر
و پدر ابن عمرو و دو پاره گوشت که آویخته اند بالای شعب دهن و اندرون دهن نزدیک حلق عامران ابن مالک و ابن طفیل
عمران ابوبکر و عمر یا عمر و عمر ابن عبدالعزیز عمرویه اعجمیست ابو عمرة کنیت افلاس و کرسنگی و مردی بود و قتیکه زد قوز
میرفت آنقوم بیلای از قتل و جنگ مبتلا میشدند حصن بن عماره کنامه بزمین فارس است بعمریه آبادست یعامیر
موضعیست و شجره ایست مردیست از قطرب و تخطیه هم کرده شده است ام عمر و ام عام کفتار عامر بچه کفتار
عمار مرد بسیار نماز و روزه گذار یا مرد قوی ایمان ثابت در کار خود و طیب شاد خوشبو مجتمع الامر لازم گیرنده نماز بجماعت
و مرتفع و غالب بر سلطان صاحب حلم و وقار در کلام خود و مردی که با اهل بیت و یاران خویش بسنت وادب رسول
خدا باشد و قایم باشد بر ایشان امرا اکثر واینها از غنی تا وقت مرگ عموریه بتشدید میم شهریست بروم تعمیر خوب یافتن
و رسیدن عماره آبادیست از زمان جاهلیت و جاهیست بمنا عماریه دهیست بیمامه و بروزن کتابه آبادیست بسلید
عماریه بکسر قلعه ایست شرقی موصل عمریه ایست بنجوعمر به محله ایست ببغداد بستان ابن عامر نخله ایست نزدیک مکه و مکو بستان ابن معمر
عمران بفتحتین موضعیست عمر الزعفران بضم موضعیست بجزیره عمر کسکر موضعیست نزدیک واسط و عمر نصر نزدیک بسر مرزار
عمیر کزبیر نزدیک مکه بیر عمیر چاهیست در حرم بنی عوال عمر اسب حنظلة بن سیارست ابو عمیر کنیت کیر جلد عمیره کنایت از حلق
عمارین بفتح شمشیر ابرهة بن صباح عمر بفتحتین دستار خورد و به پوشد زن عصیبه از ازاد سر خود را یا نباشد مر او را خار
و نه سربند که زیر خمار انداز زند تا خمار چرک نکرد پس سر خود را در استیلیچ اندازد و که هیست که میرزد آب خود را
در مسیل لکه ثوب عمیر جامه کننده متصل بافت کثیر بجسیر عمیر ا تباع است بیت معمور در آسمان مقابل کعبه آباد است عمیلا
نوجوان و نازک و نرم بدن بسیار مال عمیش کسفر جل مرد سفیانی که خروج کرده بود بدمشق در زمان محمد امین
عنبر خوشبوئیست آن سرگین دابه دریائیست یا خروج چشمه ایست در دریا و مونث هم آمده و پدر قبیله ایست
از تمیم و ماهی دریائیست و زعفران و ورس که گیاهیست زرد رنگ و سپر که از پوست ماهی دریائی ساخته باشد عنبره
دهیست بیمن عنبرت الشتاء شدت سرما عنبرة القدر بیاز عنبرة القوم خلوص انساب آنها عنبر البلد مثلیست در
هدایت زیرا که نبر العنبر هدایت کننده ترین قوم بوده عنبره نام مردی عنبس کجعفر و جندب در دو لغت ابن مکس
عنتره آواز مکس و راه رفتن درشد تها و شجاعت در جنگ عنتره بن معاویه عبسیست عنتر بالرمح نیزه زد او را
عنجرة زن دلیر عنجوره مردی بود هرگاه گفته میشد مر او را عنجر یا عنجوره خشمناک میشد و معنی آن درع ج
گذشت عنصر بفتح صاد و ضم آن بلاد قصد و حاجت درع ص ر هم گذشت عنقر بفتح قاف وضم آن

بیخ نی یا اول چیزی که بروید از نی حالانکه آن تر و تازه است و برد که گیاهیست مشهور یا بردی تا وقتیکه سپید است و بیره درخت خرما و اصل برد
و بچهای دهقانیان بجهت قلت و کم ابنها و بفتح ناقه نجیبه ایست مشهوره عنقره مادیان مادیان باشد و نام زنیست عناکه
ناقه عظیمه عور یک چشم شدن عور کفرح و عار یعار العوراء عور مرد یکچشم عور و عیران و عوران جمع عاره و عاورة و عوره
اعور گردانید او را اعور زاغ همچنین است عویر در دراز هر چیز و سست و بد دل و پلیدی که راه ننماید و راه راست خود
نبیند و قبول هدایت نکند و بیخبر در راه ناروا به بدراه و کتاب کهنه و کسی که بازنامه با خود ندارد و کسی که مر او را
برادر عینی نباشد و کسی که یکچشم او کور کرده شود و حاجت او روا کرده نشود و زمند بچیزی که طلب نماید آنرا
و بیضهای سپش در سر اعاور جمع و راهی که دران علم و نشان کرده نباشند عایر هر چه بدرد آرد چشم را و بیماری
درد چشم و خس و خاشاک که در چشم افتد همچنین است عوار و آبله در پلک زیرین و تیری که اندازنده معلوم
نشود گویند علیه من المال عایرة العین یعنی بر وی از مال کثرت که پر کرده است چشمهای او را از دیکست که کور گرداند
عوار مثلثه عیب و دریدگی و شکاف در جامه و مرغیست که بپارسی پرستور گویند و گوشتی که از چشم کشیده شود
بعد انداختن دارو و روی سائیده دران و کسیکه در راه بینائی نداشته باشد و سست بد دل عواور جمع و کسانیکه
حاجتهای اینها در پی های اینها باشد و آن عیبها اند و شجره ایست که از ان گردن بندها و حمایل میسازند در مکه
عوراء کلمه یا کار زشت و آن دو بین یک را عواور از جواد جماعتهای پراکنده از یخ همچنین است عیران عوره رخنه و
خلل در جای در آمد و دشمنان و غیر آن و هر نهان شدنگاه برای پوشیدن و بدرو ساعتی که دران سزاوارست که عورت منکشف
نگردد و آن سه ساعت است یکی پیش از فجر دوم وقت نیمروز سیوم بعد عشاء اخیره و هر کاری که شرم داشته باشد
از ان عورة جبال شکافهای کوهها عورة الشمس محل طلوع و غروب آفتاب اعور ظاهر شد و قادر گردانید
اعور الفارس ظاهر شد درو محل رخنه برای زدن عاریه مشدد و گاهی بتخفیف هم آمده و عارة چیزیکه نوبت بنوبت میکنند
آنرا در میان خود یا عواری مشدد و مخفف جمع اعاره الشیء عاریة داد او را چیزی اعاره منه عاریت گرفت از وی عاوره
ایاه عاریت داد او را آن چیز را تعور عاریت گرفت استعار طلب عاریت نمود استعاره منه عاریت دادن چیزی
از وی تخوالت اعتوروا الشیء و تعوروه نوبت بنوبت گرفتند آن چیز را عاره یعوره و یعیره گرفت آنرا و برد
آنرا یا تلف نمود آنرا اعاور المکائیل و عورها اندازه کرد پیمانها را همچنین است عایرها را وعایر بینهما معایرة و عیار
اندازه گرفت هر دو را نظر کرد فرق را که میان هر دوست معار اسب در تک و دو یا انداخته شده یا اسب کنونده
دم یا اسب فربه عور الغنم عرض کرد گوسفندان را برای کفتاران و عورتا دهیست نزدیک نابلس گویند که
دران دیه قبر هفتاد کس از نبیانست از ان جمله قبر عزیر و یوشع علیهما السلام است اعتور تهامه شد عورو موضعیست و نام
مردی رکیه عوران چاه شکسته شده بار و احد و جمع آمده عوران قیس پنج شاعراند تمیم بن ابی و راعی و شماخ و ابن احمر
و حمید بن ثور عور گلنف کسی که چیزها از زبون در دل پنهان داشته باشد ابن عباس و جماعه دیگر در قرآن خوانده ان بیوتنا
عوره یعنی خانهای ما صاحب عورة اند مستغیر الحسن برنده ایست عهر المرأة کمنع عهرا و بکسر و بفتحتین هم آمده

وعباره بفتح وعهور وعهوره وعاهر با عهار اتدبر زن در شب براى فسق وفجور يا در روز وهروى شتر نمود وزنا كرد يا دزديد
چيزى را عاهر و معاهره زن بدكار عيهره زن سبك بدكار قد عيهرت وتعيهرت تحقيق بدكارى وزنا نمود وغول زرا عيهران
كويند عياهير جمع وشتر شديد ذو معاهر يادشاهى بود از حمير **عير** خر وغالب است استعمال آن بر كور خر اعيار وعيار
وعيور وعيوره ومعيور جمع عيارات جمع الجمع واستخوان وسط برآمده وهر برآينده در چيزى هموار وبرابر وبيغوله چشم
يا مردمك چشم يا پلك چشم يا كوشه چشم نكر ليش وباطن كوش زير فرع كوش فرع كوش اعلاى كوش ودرد با ريست
كه آبادان بوده پس بتغير زمانه خراب وخالى كشته ولقب حمار بن مويلع كافر بوده مر او را وادى پس خدا برى آتش فرستاد
همه وادى او را بسوخت وجوبه كه در مقدم هودج مى باشد وشدت كرما وكوه ومهتر وپادشاه وكوهى است بمدينه وطبل
وشبه در زمين سخت تثنيه آن عيران است عير بكسر قافله مونث است يا شتران غله كش از جانبى بجا ئى واحد از لفظ او
نيامده يا هر دابه كه بران غله برند از شهرى بشهرى شتر باشد يا خر يا استر عيرات كعنبات جمع وبسكون با هم آمده
كويند هو عيير وحده كه بر مغرور است برخود يا تنها خورنده عار الفرس والكلب يعير بعير رفت كه سك و ياكه بخشنده
رهيدند عيار اسم مصدر است از ان اعياره صاحبه بحريدن رها نمود آن اسب را صاحب اسب پس آن اسب را
معار كويند بعض كفته اند وازان است قول بشر كه بعد چند سطر مى آيد عار الرجل رفت وآمد مرد عار الجعيز كذاشت
ماده شتران كم شير را كه هشت ماه از زائيدن آنها كذشته بود وروان شد بسوى ماده شتر ديكر عار القصيدة در
شهرها رفت ومشهور شد عياره اسم مصدر است از ان عيار بسيار آمد شد كننده وصاحب فهم بسيار طواف كننده
وشير غرنده واسب خالد بن وليد وعلم شخصى عيرانه شتر خلاص يافته رها كرده شده در نشاط عيران الجراد عاره العينين
درع ور بالا كذشت عار هر چيزى كه بآن عيب لازم آيد عنيه الامر كار او را عيبناك ساخت وبكو عير بالامر تعايروا
عيب كردند بعض ايشان بعض را بنته معير بلا ابو محذوره اوس يا سمره بن معير صحابى است معار بكسر اسبيكه مايل كردد از
راه يا سوار خود وازان است قول بشر بن ابى خازم نه قول طرماح وغلط كرده است جوهرى احق الخيل بالركض المعار عير الدنانير
يك يك را وزن كرد عير الماء آب كلك سبز را بروى آورد اعياد ستاره هاى روشن در جارى جارى شدن ودو قدم سهيل كفت
ابو عبيده كه مردم معار را از عاريه ميدانند وآن خطا است مصرع اول وجدنا فى كتاب بنى تميم احق الخيل در ميان
مكان چندى برآورد برقة العيرات موضعى است عير البراه رنده است ما ادرى اى من ضرب العير مو يعنى نميدانم كه كدام
آدم است وقول عرب ان عير بعير در ماده عيرة خليفه از بنى اميه وقتى كه برد وبجاى او ديكرى نشست زياد كرد در
وظايف ايشان ده درهم را كويند فعلته قبل عير وما جرى يعنى كردم آن كار را پيش از نكاه بكوشه چشم تعار بكسر
كوهى است ببلاد قيس معاره عليها متغير كسيكه در خلقت مشابه كور خر باشد **فصل الغين**
غبر غبورا در نك نمود ودر كذشت از لغات اضداد است غابر مكث كننده ودر كذرنده غبر بكسر جمع غبر الشئ
بضم بقيه آن همچنين است غبر الشئ كركع اغبار جمع وغالب است اطلاق آن بر بقيه خون حيض در بقيه شير در پستان
مغبر الناقه دوشيده بقيه در پستان او را تغبر من المرأة ولدا حاصل كرد از زن فرزند را عثمان بن حبيب

در نكاح

در نكاح آورد دو قاس دختر عامر را پس كفته شد مر او را كه زن كلانست پس كفت عثمان لعلى اتغبر بها ولدا يعنى اميد دارم كه فرزند
از و مرا حاصل شود پس هركاه فرزند از وى متولد شد نام او غبر كذاشت ازان است قطن بن نهشل ومحمد بن عبيد محدثان غبريان
مغبار ماده شتريكه بسيار شير شود بعد بسيار شير شدن ناقهائيكه با او زائيده باشند ودرخت خرمائيكه بالاى آن غبار نشسته باشد
الغبر بضمتين بلاى بزرك يا شخصى كه اول مخالفت بشوكند ~~بعد~~ بس رجوع كند بسوى قول تو غبر بفتحتين خاك غبره غبار
همچنين است غبره بضم اغبر اليوم اغبرار اسخت شد غبار روز غبره تغبيرا اغبار آلود كرد او را غبره بضم رنك غبارى و
قد غبر واغبر تحقيق غبارى رنك كرديد اغبر كرك غبراء زمين وماده كبك وزمين بسيار درخت همچنين است غبره
بضمتين ودهى است بيمامه وروئيديكه در زمين نرم واسب حمل بن بدر واسب قدامه بن مصاد وكيا هى است
همچنين است غبيراء ثمره آن غبراء است ودرخت غبيراء است يا عكس آن وطاه غبراء يا بمالى نو يا كهنه وسال قحط
بنو غبراء فقيران يا غريبان كه جمع شده باشند براى آب بى تعارف وشناسائى وغبيراء سكر وآن آب ارزن است كه
مست ميكند كويند تركها غبراء المطر وعلى غبراء الظهر وقتيكه زيان كار بر كردد غبر بكسر كينه وبضمتين فاسد شدن
زخم غبر كفرح فاسد شد زخم او اغبر مرد فاسد زخم وعلتى است اندرون سم شتر وموضعى است بسلمى ورودن صرد
وجو هر نوعى از ماهى غباره بضم آبى است مر بنى عبس را اغبارات بضم موضعى است بيمامه غبران بضم دو خرما اند
در يك دنباله غلاف غبارين جمع واغبر فى طلبه كوشش نمود اغبر السماء بسيار باريده باران ان اغبر الرجل اختيار
كرد غبار را همچنين است غبر غبرون كسحنون زنده است مغبره قومى اند يغبرون بذكر الله يعنى ذكر لا اله الا الله ميكنند وترديد
صورت بخواندن كلام وغير آن مينمايند ناميده شدند باين اسم براى اينكه در رغبت مى آرند مردم را براى غابره يعنى عالم
باقيه عباد بن شرحبيل وعمرو بن بنهان وقطن بن بسر وعباد بن الوليد ومسوار بن محشر وعياد بن قبيضة غبريان بضم محدثانند
غبير نوعى خرمائى است غبرور كنجشك خورد است مغبور بمعنى مغثور است ومغثور بثاء مثلثه عن قريب بعد چند سطر مذكور
خواهد شد غراغبر رونده است نام ميكذارند بر غبار وغابر وغبرة بفتحتين غبر كزفر صيغى ميل سنكريزه دار كلان متصل
بيلهاى سنكريزه داران وبروزن وميرآهى است مر محارب را وداره غبير كزبير مر بنى را ضبط راست **غباشين** بضم
ما بين شب وروز **غثث** بفتحتين وغثراء وغثر بضم وغثير مردم او باش يكيغها غثراء بمعنى غبراء يعنى زمين يا قريب از
زمين وكفتار همچنين است غثار در حاليكه معرفه است وچادريكه صوف دران بسيار باشد همچنين است اغثر وجامع بهم
آميخته شده از مردم مختلف همچنين است غثيره وغثره بمعنى وعدة عذاب وترسانيدن از عذاب هم آمده است غثره
ارزانى وفراخ سالى وبضم مانند تاريكى آخر شب كه دران سرخى آميخته شده باشد مغثور بضم ومغثر كمنبر چيزيست
مانند صمغ كه نضج ميدهد ودوان ميسازد آزا ثمام كه كياه است وغثر كه درختى است صمغ آورد ومث كه كياه ترشى است
از چراكاه شتران آن صمغ شيرين ميباشد همچو شهد مغاثير جمع اغثر الرمث روان شد ازان مغثور تمغثر چيدو
بر كرفت مغثور را اغثر برنده دراز كردن وشير غرنده همچنين است غثوثر كسفرجل غثره خوردن آب بى تنفس همچنين است
تغثر وصفار سرو بسيارى موى وبكس كبود غثر بجعفر كول وبضم اول هم آمده زرع غثرى زراعتى كه از باران

اُز

شده باشد اغثار توبک بسیار شد غثر جامه نو غثر بفتحتین زئبر وآن ریشه وتار که از درز جامه ظاهر شود غثرت الارض بالنبات
موج زد زمین بسبزه روئید که مغثرة زمین موج زننده بروئید یا وجد الماء مغثرا علیه یعنی آب باران بسیار یافت غثم ماله
فاسد کرد مال خود را مغثم بفتح میم دوم پارچه زبون بافت وکنده وگندم که تنقیه کرده نشده باشد وسبوس آن جدا نکرده باشد
وبکسر میم دوم شکننده و پامال کننده حقها غدر بیوفائی غدره کنصر وضرب وسمع غدرا و غدرانا بفتحتین بیوفائی کردن
غادر و غداره کننده وکسکیت وکصبور وکصرد مرد بیوفا غدور و غدار و غداره زن بیوفا گفته میشود دلالة دشنام یا غدر
یا مغدر کمقعد و منزل و همچنین یا ابن مغدر همه معرفها اند وزن را در دشنام یا غدار کقطام گویند اغدره گذاشت او را وماند وغدار
او را همچنین است غادره مغادرة وغدارا و غدره بضم وکسر چیزی باقی گذاشته شده همچنین است غداره بضم و غدارة و
غدر هر دو بفتحتین غدرات بضم جمع غدر کصرد قطعه از آب که باقی گذاشته باشد آزا سیل همچنین است غدیر وغدران غدر
کصرد و تمران جمع استغدر المکان گشت درانجا غدیرها غدیر شمشیر و نام مردی و وادیست بدیار مصر غدیره قطعه از
روئید که غدران جمع وگیسوی تافته غدایر جمع درغیده یعنی شیر که برداروا افشانده باشد اغبدر رغیده ساخت
غدیره ماده شتری که چرانیده او را گذاشته باشند واگر پس مانده باشد از گله آزا مغدور گویند غدر کضرب نوشید
آب غدیر را غدر کفرح نوشید آب باران غدر اللیل تاریک شد شب غدره کفرحه و مغدره کمحسنه شب تاریک غدرت الناقة
عن الابل تخلف نمود غدرت الغنم سیر شدند گوسفندان در چراگاه در اول روئید که آن غدرت الارض بسیار شد
دور زمین غدروان هر موضع سخت که دران موضع دابه نمیتواند رفت و ناحیه و شکافهای قدیم در زمین وسنگریزها
رجل ثبت الغدر بفتحتین مردیکه ثابت میماند در قتال وجدال و در جمیع چیزیکه شروع کند و در اید دران غندرة
شیر غیدار مرد بدظن پس ظن کند پس بصواب آنچه رسد الغدران بضم بطن آغدر راو تاریک غدر بفتح دیهیست با نبار وکزفر
شهریست به یمن غدیرة کسفینه آردیکه دوشیده شود بران شیر بسته گرم کرده شود آن را بسنگ گرم همچنین است
غیدر اغتدره ساخت غدیره را غیدار خرغیاد یر جمع غیدره شیر وبسیاری کلام وبهم درآمیختن غلحمه
فروخت آزا همچنین و اندازه غدمر الکلام بنهان داشت سخن را و زبان خود به بست از راه فخر و علوشان یا برای
دهشت و وعده عذاب مستمعان و مخاطبان و بعضی چیزی را در بعضی آورد غذمر الشی پراکنده گردانید آن را
و سخت بعض آزا ببعض غذمرة خشم و فریاد و بانگ کردن و بهم آمیخته شدن کلام و آوازها همچنین است تغذمر غذامر جمع
مغذمر کسیکه اختیار کارها دارد از اینجا میگیرد و اینجا میدهد و دفع میکند کسی را از حق و یا کسیکه اهل حقوق را حقهای بخشد
یا کسیکه حکم کند بر قوم خود هرچه بخواهد پس رد کرده نشود حکم آن غذمره بروزن علبطه گیاه مختلط غذام کعلابط آب
بسیار غراه غرا و غرورا و غرة بکسر فریب داد او را و در طمع انداخت او را به بیهوده مغرور و غریر فریفته شده فاغتر
مطاوع اوست پس فریب خورد غرور دنیا و دوائیکه بآن غرغره کنند و چیزیکه فریب داده است ترا یا خاص است بشیطان
غرور بضم باطلها جمع غار است یعنی باطل انا غریر که منه مستر سانم ترا از وی غرر بفتح تغر را عرض کرد نفس خود را بر هلاک
غرر بفتحتین اسم مصدر است ازان غرر القربة پر کرد مشک را غرر الطیر قصد پریدن نمود پرنده و برداشت بالهای خود را

غره بضم سپیدی در پیشانی فرس اغر و غراء اسپ صاحب غره اغر سپید از هر چیز و از روزها سخت گرما صفت یا جوه وظهیره
دو دقیقه غرا اوست یا جوه و ظهیره نیمروز گرما دو دقیقه شدت گرما اغر عقار و غیره صحابیانند یا هر سه یکی اند یا دو اخیر
یکی اند اغر دو تابعی دو محدثانند و مرد کریم و واضح الافعال و کسی که ریش و تمام روی او در گرفته باشد اندکی از روی وی
باقی مانده باشد و شریف النسب همچنین است غرغره بضم غرر کصرد و غران بضم جمع اغراب ضبعه بن حارث واسب
عمر بن ابی ربیعه است و شداد بن معاویه عبسی است و معاویه بن ثور بکائی واسب عمرو بن التاسی کنانی و اسب ظالف
بن تمیم عنبری و اسب مالک بن عمار و اسب بلعار بن قیس کنانی و اسب زید بن سنان مری و اسب السوجعفی است
و روز کرم غرة وجهه یعنی بفتح غین غرد بفتحتین و غره بضم و غرارة بفتح گشت روی او صاحب غره وسپید گشت غره بضم
غلام مملوک و کنیز و غره شهر شب دیدن ماه غره هلال طلعت ماه نو غره اسنان سپیدی دندانها و اول دندانها و
غرة المتاع بهترین متاع غرة القوم شریف قوم غرة الکرم سرعت آب دهن شدن انگور غرة الرجل روی مرد
و هرچه ظاهر شود ترا روشنی یا سپیدی از چیزی پس تحقیق ظاهر شد ترا غره آنچیز غره حصاریست بمدینه مر
بنی عمرو بن عوف را جاری آن مناره مسجد قبا است غریر خلق حسن و کفیل و زندگانی که اهل آن در ترس و خوف
نباشند غران بضم جمع و جوان ناتجربه کار همچنین است غر بکسر اغرار و اغره جمع و زن جوان ناتجربه کار غر و غره
بکسر هر دو و غریره گویند غررت کفرح غرارة غار غافل اغتر غفلت ورزید غره بکسر اسم مصدر است ازان و کننده
غرار چاه غرار بکسر تیزی نیزه و تیزی تیر و تیزی شمشیر و قلیلا از خواب و غرآن در نماز نقصان در رکوع و سجود و نقصان
در پای که آن که از شیر و ما نماز است غرار در تسلیم این است که بگوید سلام علیکم یا رد سلام کند بعلیک نه بعلیکم
و نا روائی بازار و کمی شیر ماده شتر عارت کم شیر شد مغار ناقه کم شیر مغار بفتح جمع و مثالیکه بران پیکانها میزنند
تا درست شود غراره بکسر و بفتح نیامده و جوال که دران پنبه و کاه کنند غرجرانید شتران را غرا الماء فرو رفت
آب و خورد و غرغرا و آن گیاهی است غرفرجه غرا و غرارا خورانید بدهان خود غرا اسم چیزیکه بخوراند مرغ بچه
خود را و شکاف در زمین و نهر باریک در زمین و هر شکنی که در پارچه یا پوست افتاده باشد و موضع است بباد
و تیزی شمشیر و بکسر کسیکه فریب خورد و فرزی که فریب داده شود غر بضم پرنده ایست در آب غرار گیاه است
طیب یا آن غریراء گیراوت و موضع است بدیار ابن اسد و اسب دختر هشام بن عبد الملک و پرنده ایست
سر سپید مرد کردا نثر اغر بضم جمع ذو الغراء موضع است نزدیک عقیق مدینه غرغر بکسر گیاه است و ماکیان
حبشه یا ماکیان بری غرغر گردانیدن آب در حلق همچنین است تغرغر و آوازیکه بآن گرانی و ثقل باشد و آواز
دیگ و فرزیکه جوش زند و شکستن قصبه بینی و سر شیشه و چینه دان مرغ و حکایت آواز راعی غرغر بروی
آورد روح و نفس خود را نزد موت غرغر الرجل ذبح کرد او را غرغر بالسنان نیزه زد در حلق او غرغر اللحم
شنیده شد آواز گوشت نزد بریان شدن غار ماهی است دراز غران بضم حبابها که بالای آب بر آید و
بفتح موضع است غرار کغراب کوهی است بتهامه مغار بضم کف بخیل ذو الغره براء بن عارب و نعیق هلال در

صحابه اند اغران دو کوه اند در راه مکه استغر غافل گردید استغفرقلا نا امد و نازک شد بروز برغفلت غار الثغر اشاه دابه انداخت بد بان
خود در دبان اثر خود و نام میگذارند با غرو غرون دختر و غرر غرا الجبراء موضوعست بمصر بطن الاغر منسانست بطرین مکه غریغر
بفتح غلین عاشق شد و آرزومند گردید بعد از مایش غری کجا زن سردار در قبیله خود غرغری بضم و تشدید مقصوره خواندن
بزالت برارد و خیدن **غزیر** بسیار از هر چیز ارض مغزورة رسید زمین را باران بسیار غزیره بسیار شیر ده و چاه و چشمه
بسیارست و چشم بسیار اشک ریز غزرت لکرم غزارة و غزر ابضم چشم بسیار اشک ریخت غزرت الماشیة شیر بسیار داد
مغزره گمحنه چیزیکه از خوردنش شیر بسیار دهد و روئید نیست که برگ آن مانند برگ تخم اسپندان باشد خوش رآید کاورا
و بسیار شیر میکرداند آنرا غزر المعروف بسیار کرد احسان را اغزر القوم بسیار شیر شدند شتران قوم قوم مغزرابهم و چیبنو
اسم مفعول قوم بسیار شیر ها و بسیار شتران غزران بضم موضوعست مغازر و مستغزر کسیکه بخشد چیزی را تا زیاده گرده شود
برهرای اکثر از چیزیکه او داده غزرانیه من الخلفاء والحمض یعنی بسیاری شیر از خوردن خلفا که گیاهست و حمض گرگ
خوماست تغزیر کذا اشتن یک دو شید نه میان دو دو شید نه و آن و قتیکه شیر ناقه را بکر آرد و اد بار نماید **غسی**
شدت کردن برقرضدار غسر گکتف امر مشتبه مختلط و بفتحتین چیزیکه باد انداخته باشد آن را در غدیر غسر النحل
الناقه جهید زیاده شتر بتغییر خواهش کردن ناقه جهیدن را تغسر الامر ملتبس و مختلط گردید کار تغسر الغزل بچیده
و درهم گشت تغسر الغدیر افتاد در غدیر چوبها **غشمرة** کار کردن بغیر درنگ و ستم و بیداد کردن و ظلم و آواز
غشام جمع و بسر خود بودن آدمی در حق و باطل یعنی بی باک هر چه خواهد بکند غشمریه ظلم اخذه بالغشیر بکسر گرفت آنرا
بشدت تغشمره گرفت آنرا از زور قهر تغشر الرجل خشم کرد غشر السیل جوش آمد رود بار **غضارة** گل خوشبوی سبز رنگ
همچنین است غضار و نعمت و فراخ وارزانی و مرغ سک خوار غضرا زمین خوشبو چیف آن سبز و زمینیکه دران گل با
ریک باشد همچنین است غضیره و زمینیکه دران درخت خرما زوید تا آنکه کندیده شود غضور کجعفر گل لای جفان و
درختیست و آبیست وطرا و بفتح ضاد و واو مشدد شیر غرنده و موضوعست غضر بالمال کفرح فراخ حال گشت بعد
تنگدستی غضره الله غضرا فراخ حال و غنی گرداو را ضدا بعد تنگدستی مغضور بروزن منصور بمعنی مبارک باد در
سو فراخ زندگانی همچنین است مغضر کمحسن غضر عنه یغضر منصرف گشت و عدول نمود همچنین است تغضر غضر فلان
حبس کرد او را و منع نمود او را غضر الشئ برید آنرا اغضر علیه مایل گشت بران غضر لی من ماله برید برای او قطعه از مال
خود غاضر پوست نیک دباغت کرده شده و صبح کننده و تقدم نماینده در حاجتهای خود غضیر کامیر سبز و نازک و نرم
از هر چیز عیش غضر مغضر بفتح اول و کسر دوم یعنی زندگانی خوش و خورم غضره گیاهست و بروزن سحاب ز غالیکه
بر داشته میشود برای دفع چشم زخم غضار کغراب کوهیست اغضر ماضی مجهول بر د جوان صحیح البدن نام میگذارند غضیر
کزبیر و غضران رجل غضر الناصیة ککتف و دابه غضر ان الناصیة مبارک پیشانی غاضره قبیله ایست از اسد و بست از
صعصعه غضور خشم کرد **غضبن** کعلبط و علابط شدید غلیظ **غضنفر** شیر و سطبر بن **غضافر** کعلابط
شیر غرنده غضنفر ان گردید غضنفر درشت غلیظ همچنین است غضنفر بتقدیم نون **غطر** بروزن و معنی خطر بفتح

یدیه گذشت در حالیکه بلند میکرد هر دو دست خود را او پست مینمود هر دو را غطیر کاردب و بضم اول هم آمده کو تاه قد غلیظ یا گوشت
در هم کوشت میانه قد **غفر** بغفره پوشید او را اغفر المتاع فی الوعاء داخل نمود آنرا در آوند و پوشید آنرا همچنین است غفره
غفر الشیب بالخضاب پوشید پیری را برنگ غفر الله له ذنبه یغفره غفرا و غفر تا محنه بکسر و مغفرة و غفورا و غفرانا بضم هر دو
و غفرا و غفیرة پوشید گناه را او را و تجاوز فرمود از او استغفره من ذنبه استغفره ایاه طلب کرد از وی پوشیدن گناه خود را
غفور و غفار از صفات باری تعالی است غفر الامر بغفره بضم و غفیرة اصلاح کار نمود بچیزیکه سزاوار است اینکه آن کار را بآن اصلاح
نموده آید مغفر کمنبر و مغفرة و غفارة ککتابة حلقه بافته شده که پوشیده میشود زیر کلاه یا حلقها حلقها باهم کرده که مرد سلاح پوش
بر سر می اندازد بهندی جهلم کویند غفاره ککتابه پارچه که زن بر سر اندازد تا خمارش از دهن محفوظ ماند یا رقعه که بر سوراخهای
کوشهای کمان می پیچند که زه بران جاری میگردد و ابر بالای ابر و سر کوه و کوهیست غفر شکم و ریشه و تار جامه که از جامه بیرون
آید و بفتحتین هم آمده غفر کفرح و اغفار کاچار بسیار بر آمد ریشه و تار جامه وی و بچه بز کوهی در بن معنی اکثر بضم آمده اغفار و غفر کعنبه
و غفور جمع و منزلیست مر قمرها او سه ستاره خورد اند و چیزی مانند جوال و بکسر کوساله و دابه ایست کوچک و بفتحتین گیاه خورد
و موی گردن و هر دو لحی و پس گردن همچنین است غفار بضم و غفیر کو بند هو غفر القفا ککتف و زن را غفرة الوجه کو بند
جاء الغفیر خود یکه تمام سر را در گیرد جاؤ[7] جماء غفیرا[8] و جم الغفیر و جماء الغفیر[9] و جماء الغفیر و جم الغفیرة و جماء الغفیرة و جماء
غفیره و الجم الغفیر و بجماء الغفیر و الغفیرة یعنی آمدند همه چه شریف چه رذیل تخلف نمود هیچکدام از ان و هم کثیر دون یعنی
حالانکه آنها بسیار اند حرف و آن به نزد سیبویه اسمیست که وضع کرده شده است موضع مصدر برای حیوانات بهم جمیعا غفیرا
و غیر سیبویه آنرا مصدر میداند و ابن انباری قرآن رفع تجویز میکند بجرید و لفظ هم مبتدا مبتدا میکند ای هم جم غفیر و کسانی گفته
جاء الغفیر یعنی تمام که هیچکس تخلف نکرده منصوب است و جائز که نقصان دارد برفع می آرند غفر المریض عود کرد بیماری بیماری همچنین است
غفر بصیغه مجهول ماضی غفر العاشق عود کرد چیزیکه عادت عاشق بود از غم و اندوه غفر الجرح خلکسته شد زخم غفر الجلب
السوق ارزان کرد درو ارزاده آید بغله از بیرون بازار را مغافر و مغافیر و مغاثیر و آن صمغهای درخت عشر و رمث
و تمام شیرینی مانند شهدست امابوی کریه دارد و واحد آن مغفر[7] و مغفور بضم هر دو و مغفار و مغفیر بکسر هر دو آمد مغفورا راد
زمینیکه دران مغافیر باشد تغفر و تمغفر چید مغافیر را این قول عرب بذا الجنی لا ان یکدا المغفر مثل ایست که میزنند در تفضیل
میکویند در حق کسی که ستکوخیرات از و بوقوع می آید غفیره گجهینه زنیست حسن بن غفیر عطار کزبیر محدث است بنو غافر بطنی است
بنو غفار ککتاب قوم ابی ذر غفاری کویند ما فیه بعنی گناه هیچکس نمی بخشد غو فر خوزه خوبی یا نوعی از خوزه است غفاریه مشدد
دهی است بمصر بروزن قفل قلعه ایست بیمن اغفر النخل اغفارا بالا رغوره آن غاخیری مانند پوست بهم رسید **غمر** آب بسیار
همچنین است غمیر غمار و غمور جمع و کریم فراخ خلق و جای بسیار آب در دریا و اسب خوش رفتار و جامه بسیار نفیس
گران بها و جماعه مردم و گروههای مختلطان از هر قبیله همچنین است غمر الناس بفتحتین و غمرتهم و غمار هم بضم و بفتح
هم آمده و کسیکه تجربه کارها نکرده باشد در این معنی مثلث و بفتحتین نیز آمده و شمشیر خالد بن یزید بن معاویه
و اسپ حجاف بن حکیم و جاهیست قدیم بمکه و موضعیست دو روزه راه از مکه و آبیست بیمامه و موضعیست مر طرا

و جماء غفیرا[7] و جماء لغفیر[9] و الجماء الغفیر[8]

مغفر کمنبر[7]

و مردیست از عرب غمر بضم زعفران همچنین است غمره اغمرت به و تغمرت رنگین شد بزعفران غمر بفتحتین تغیر گوشت و چربی که بدست او بزو
از چرب آن گوشت غمرت کفرح فهو غمر ة زنان که دست او بچرب گوشت آلوده باشد و کینه و بکسر هم آمده غمور جمع غمر صدوره
کفرح کینه در سینه اش جا گرفت غمر کصرد کاسه خورد یا خوردترین کاسها تغمر بان کاسه خورد آب خورد غمر الرداء و غمر الخلق
بسیار احسان کننده سخی بین الغمورة و غمار و غمور جمع غمر الماء غمارة و غمورة بسیار شد آب بسیار شد نا غمرها الماء غمرا او غمره
پوشید او را آب نخل مغتمر درخت خرمائی که در آب بسیار باشد رجل مغتمر مردمست مغمور مرد گمنام تغمر البعیر بسیر آب بخورد
غامر زمین خراب یا همه زمین ما دامیکه قلبه راست کرده نشود و لایق زراعت نگردد غامره درخت خرما که محتاج بآب دادن
نباشد غمرة السنی شدة آن و محل ازدهام آن غمرات و غمار جمع مغامر و مغمر بضم هردو خود را در شدت وازدحام جنگ
افکننده اغتمر غوطه خورد همچنین است المغتمر طعام مغتمر غله با پوست خود غمیر کامیر دانه ایست یا گیاه است یا گیاهی که اندک
سبز باشد یا گیاه سبزی که پوشیده باشد او را گیاه خشک یا گیاه در بیخ گیاهی اغمار جمع تغمرت الماشیة خورد مواشی
غمیر را غمرة چشمه ایست در راه مکه فاصل است میان تهامه و نجد غمیر کزبیر موضعیست نزدیک ذات عرق و موضعیست
بدیار بنی کلاب و آبیست باجا غمار کلتاب رود باریست بنجد و ذو الغمار موضعیست غمران موضعیست ببلاد بنی اسد
غمر به آبی است بر بنی عبس را غمره کفرحه جامه سیاه که می پوشند آنرا غلامان و داباب غمر بن تغمیر ادفع کرد او را یاری کرد او را اغمر
فرسه آب داد اسپ خود را در کاسه برای تنگی آب ذو غمر کصرد موضعیست اغمرنا بحر یعنی سست گردانید کرما پس دیر گشتیم
بران و دوراه گرفتیم بعضب البغام موضعیست **غمجار** بکسر سریشی که برکمان چسپانند بسبب دریدگی و کشتی آن قد غمج بالتحقیق
سریش بچسپانید کمان را غمجر المطر روضة برگرد باران باغ را غمجر الماء بیاپی نوشید آنرا **غمیله** کسفرجل در هم آمیزنده
در کلام خود و در کار های خود و کسیکه بفهمد چیزی را و نرم فربه نعمت داده شده سیراب از جوانی غمدر غمدرة بیمانه
نمود پس زیاده داد **غنجار** بضم لقب عیسی بن موسی تیمی بخاری محمد بن احمد بخاری صاحب تاریخ بخارا **غنافر**
بضم بیعقل و گفتار ریش بسیار مو **تغنثر بالماء** خورد آب را بغیر خواهش غنثرة صفا سر و بسیاری مو یا غنثر کجعفر و
جندب و قنفذ دشنام است یعنی ای جاهل یا ای احمق یا ای کودن جسم یا ای نادان یا ای ناکس غلام **غندر** کجندب
و قنفذ نوجوان فربه سطبر پرورده ناز و نعمت گفته میشود ابرام و الحاج کننده را یا غندر و آن لقب محمد بن جعفر بصری است
زیرا که وی بسیار سوال میکرد در مجلس ابن جریج پس گفت مرا درا چه میخواهی ای غندر پس لازم گرفت او را **غور** تک مجلس
هر چیزی همچنین است غوار کسکار و ما بین ذات عراق تا دریای شور و هر زمین نشیب رونده غربا از تهامه و موضعیست
بست میان قدس و حوران سه روزه راه در بین دمشق سک و موضعیست بدیار بنی سلیم و آبیست از بنی عدویه و آمدن
تک را همچنین است غود را واغاره و تغویر و تغور و دخول در چیزی همچنین است غوور و غیار در خلق آب در زمین همچنین است تغویر و گذر
فرورونده و دهن شکاف در کوه همچنین است مغاره و مغار هردو بضم هم آمده غارت الشمس غیارا و غوورا و غورت غروب
شد آفتاب یا غار مانند خانه ایست در کوه یا مکان پست در کوه یا هر زمین هموار یا سوراخی که جا میگیرد در ان وحشی
اغوار و غیران جمع و چیزی که پس استخوان باریک است از اعضاء دهن یا شکافیکه پایین هردو جنبت ریش است بالا ازدن

دهن

دهن و جماعه کثیر مردم و برگ درخت انگور و درختیست کلان که مراو راست روغن و بعضی غیار و غار ابن حبله محدث یا آن زاء معجمه است
و بهانه ایست برای اهل نسف که صد قفیز میگنجد در آن لشکر و بمعنی غیره بکسر که غله از جائی بجائی آرند غاران دهن و فرج و دو
استخوان که در ان دو چشم اند اغار بسرعت سیر نمود و محکم تافت و رفت بزمین اغار علی القوم غارة و اغارة ایشان را تاراج
برد همچنین است استغار علی القوم اغار الفرس سخت شد دویدن او در غارت و غیر آن اغار بنی فلان آمد نزد ایشان را تا یاری
کنند ایشان را او را گاهی است که درین معنی تعدیه باء کنند یعنی اغار اباء بنی فلان اغار بمعنی سرعت کرد و از انست
اشرق ثبیر کیما نغیر یعنی زود و بمن نمودار شو ای ثبیر که کوهی است بمکه و نحر همانجا میکنند تا ما شتاب نحر کنیم رجل مغوار بین
المغوار بکسر هردو بسیار کننده غارتها اغارهم الله بخیر بغورهم و تغیرهم حق سبحانه ایشان را فراخ سالی و باران رساند
غار النهار سخت شد گرم روز استغور الله تعالی سوال کرد از خدا غیره بکسر را یعنی غله آوردن از جائی بجای خود قد غارتهم
و غارهم غیارا التحقیق غله آورد از شهر برای ایشان غله آورد و نا اللهم غرنا بغیث بار خدایا بفریاد ما رس بباران غایره نیمروز
غوره تغویرا داخل شد در نیمروز و فرود آمد در نیمروز و خواب کرد در ان همچنین است غار و سیر نمود در نیمروز استغار
الشحم فیه پراکنده شد پیه در بدنش و فربه گردید استغارت الجرحة آماسید زخم مغیره و بکسر میم هم آمده ابن عمرو بن
اخنس و ابن حارث و ابن سلمان و ابن شعبه و ابن نوفل اصحم و ابن حشام صحابیانند و در محدثان هم بسیار اند
غورة آفتاب و نیمروز و موضعیست و بضم دهیست نزدیک دروازه هرات و غور جمع نسبت بغیر قیاس غور
ناحیه ایست بعجم و بهانه ایست مر اهل خوارزم را دو وازده فرسنگ تقادر و اغارت آور دند بعض آن بر بعض غویر کزبیر آبیست
مشهور مر بنی کلب را و از انست قول زباء و قتیکه قصیر بعدول کرد بشتران از راه روان و گرفت راه غویر را **مثل**
عسی الغویر ابوسا یعنی قریب است که غویر بلا شود یا غویر تصغیر غار است زیرا که جماعه مردم در غار بودند پس ویران شد
ویرانیش بر ایشان در آورد یا دشمن بر ایشان تاخت و همه را بکشت پس این مثل شد در حق کسی که بترسد
از اینکه شر او را پیش آید اغیار منتفع گردید و استغار خواست فرود آمدن در زمین غور را غوارة کسحابة
دهیست در پهلوی طهران غورین بضم زمینیست غوریان بضم دهیست بمرو ذو غاور کهاجر از قبیله انمار بن
مالکست تغویر شکست خوردن و دفع نمودن غاره ناف غور کعنب ده به **غیرة** بکسر غله کشیدن از جائی
بجائی **غیر** بمعنی سوی و بمعنی لا هم آمده فمن اضطر غیر باغ یعنی کسیکه گرسنه باشد نه باغی باشد و بمعنی الا هم آمده
و آن اسم است که درین معنی لازم الاضافت است و در لفظ منقطع الاضافت وقت فهم معنی آن و با لا و لیس مذکور
میشود و قول آنها که لا غیر لحن است غیر جید است زیرا که در کلام شاعر فصیح ان شنیده شده است در حالیکه جواب
قسم است **شعر** تنجوا اعتمد فوربنا لعن عمل اسلفت لا غیر تسأل و تحقیق حجت گرفته است یا آن شعر ابن مالک در باب
القسم از تسهیل و جنانستی که قول ایشان لا غیر لحن است ماخوذ است از قول سیرافی که حذف مضاف الیه غیر مستعمل نیست
مگر در جائی که غیر بعد لیس واقع شود اگر بجای لیس حرف نفی دیگر باشد جایز نیست حذف و متجاوز نیست آن مورد
سماع تا اینجاست کلام سیرافی و تحقیق مسموع گردید کو یند قبضت عشرة لیس غیر با رفع و نصب و لیس غیره

بفتح بر حذف مضاف و اضمار اسم لیس ولیس غیر بضم و احتمال دارد که ضم او بنا بر بنا است با بنا یا اعراب ولیس غیر و برفع
ولیس غیرا بنصب و معرفه نمیگردد غیر باضافت جهت شدت ابهام در و اگر واقع شود غیر میان دو ضد چنانچه غیر
المغضوب علیهم ضعیف میشود ابهام و یا زایل میگردد و وقتی که باشد غیر برای استثنا اعراب داده میشود به
اعراب اسمی که بعد الا واقع میشود دران کلام پس منصوب میشود در جاء القوم غیر زید و جایز است رفع و نصب
آن در ما جاء احد غیر زید و هرگاه اضافت کرده میشود بسوی مبنی جایز است بنا آن بر فتح چنانچه قول شاعر است
ب لم یمنع الشرب منها غیر ان نطقت حمامة فی غصون ذات اوقال تغیر عن حاله گردید از حال خود
غیره گردانید اورا بغیر حالی که بود بران و برگردانید آزا و تبدیل کرد آزا غیر اسم است ازان غیر الدهر کعنب حادثهای
زمانه ارض مغیره و مغیوره زمین آب داده شده غاره تغیره هلاک کرد او را غیر بکسر اسم مصدر است غیر کعنب
جمع غار علی امرأته رشک خورد مرد بر زن خود و غارت المرأة علی زوجها غیرة و غیرا و غارا و غیارا رشک کرد
زن بر شوی خود غیرت کرد فی غیر آن مرد و رشک کننده غیار و غیاری جمع غیور صاحب غیرت غیر بفتحتین جمع مغیار
بسیار غیرت کننده مغایر جمع غیری زن باغیرت غیاری جمع غیور زن صاحب غیرت غیر بفتحتین جمع غار هم الله
بمطر آب داد خدا بباران غارتهم الله بخیر داد ابنها را خیر غار فلانا نفع رسانید اورا اغار اهله نکاح کرد بر زن زنی دیگر را
فغارت پس رشک نمود آن زن غایره معارضه کرد او را به بیع و مبادله کرد با او اغتیار غله از شهری بشهری کشید نبات
غبر کرد رخ غیار بکسر بدال یعنی غله فروش و علامت اهل ذمه مانند زنار و نحو آن غیره اسب حارث بن زید و بروزن عنبه
نام مردی **فصل الفاء فار** موش فیران و فئره کعنبه و فئر کصرد جمع برای موش بترفاره ذکر داده شد
و بادیست در بندوقت وا به پراکنده میشود و وقتی که مس کرده میشود دست آزا و مجتمع میگردد آن باد و قتیکه گذاشته
میشود و همچنین است فورة بضم و شجره ایست و نافه مشک فارة بغیر همزه مشک و صواب آوردن فاره مشک در فصل
و راست بجهت پراکنده شدن بوی آن یا جایز است که در مهموز العین آرند زیرا که نافه مشک بصورت موش میشود
و گفته شده مراعرابیه را اتهمز الفار پس گفت الهرة تهمزه یعنی گربه میگزد موش را لبن فئر کلتف شیری که دران موش
افتاده باشد ارض فئره و مفاره زمینی که دران موش بسیار باشد فار کمنع کندید زمین و دفن نمود نهان
ساخت فیره بکسر و فواره کثمامه و فئره و فئاه کعنبه و ترک کرده همزه میشود آزا و حلوائی که آزا بپزند و بزن
که در نفاس باشد اورا بخوردن دهند سعید بن فار شیخ است مر یزید بن هارون را فار شهریست بارمنیه
فتر بفتر فتورا و فتارا ساکن شد بعد جوشش و نرم شد بعد شدت فتره تفتیرا نرم کردانید اورا بعد شدت کردن او
فتر الماء حرارت آب رفت فاتره فاتور آب که دران گرمی نمانده باشد فتر الشیء بیمانه کرد آزا بفتر فتر جسمه فتورا نرم شد بند های بدن او
وست کرد فتر بفتحتین سستی و گوشت مجتمع در پا که آزا بهندی بتهه گوشت گویند و مقدار معلوم از طعام افتره الداء سست کرد آزا علت فتار
کغراب نشه و ع مستی طرف فاز چشمی که تیز نظر باشد فتر بکسر ما بین طرف ابهام و طرف مسباحه فتره بضم ظرفیست از برگ خرما
که بران آرد غربال کنند فتره روزها که درمیان دو پیغمبر بگذرد که آن را ایام فترت و جهل گویند و ماهی است هرگاه بالکوب

کرد اند آزا در هر بار توستی پیدا شود تا که عرق از تو جاری شود همچنین است فتر بروزن قنب افتر سست شد مژکان یا دراز پس
شکست خورد چشم او افتر الشراب سست کرد شراب خورنده خود را افتر السحاب تفتیرا متفجر گشت ابر و ساکن گردید و آماده
گشت برای باریدن استفتر الفرش بکشیدن راه رفت تفتر یعنی و فتر فتر نام زنی و هم کرده است جوهری که بکسر گفته **فتکر**
بروزن خنصر و خنجر و فتکرین بقاف مثلثه و فتح تاء و بکسر فاء و سکون تاء و فتح کاف بلا یا امر شگفت عظیم **فاثور** طشت
یا طشت خوان یا خوان از سنگ مرمر یا از نقره یا از طلا و گرده آفتاب و ظرفی که بران شراب کنند آزا ناجور و باطیه گویند
و موضع است و جماعه که در جای در آمد دشمن باشند و در پی دشمن و پی طلب آن روند و جاسوس و منزلست و نشاه
و سینه و کانه **فجر** روشنی صبح و آن سرخی آفتاب است در سیاهی شب و قد انفجر الصبح و تفجر روشن گردید
صبح انفجر عنه اللیل روشن گردید از صبح شب افجروا داخل شدند در وقت صبح و تا وقت طلوع آفتاب داخل
شونده در صبح و امفجر لمکرم گویند فجار کلکتاب راهها انفجر الماء روان شد آب فجره هو و فجره روان گردانید مفجره محل
روان شدن آب همچنین است فجره بضم و زمین که هموار شود در ان رود بار یا جاری کرد فجر الوادی جای فراخ در رود های
که بسوی آن آب روان گردد انفجر الدواهی بلاها از هر سو بایشان رسید فجر برانگیخته شدن در گناهان و زنا همچنین است
فجور در هر دو معنی فجر گناه کرد و فجور کصبور و فاجور عصیان کننده و زانی فجر بضمتین جمع فاجر گناه کننده و
زنا کننده فجار و فجره جمع فجر بفتحتین بخشش و کرم و سخاوت و احسان و مال بسیاری مال تفجر بالکرم و انفجر بخشش نمود
فاجر دولتمند مالدار و سحر کننده فجار کقطام نام زناست یا فجار معدول است از فاجره افجره یافت او را زنا کننده
فجر فاسق شد و دروغ گفت و دروغ گو گردانید و نافرمانی نمود و مخالفت کرد فجر مرضه به شد از بیماری و کند شد بینائی وی
فجر امرهم فاسد شد کار آنها فجر الراکب فجورا مایل گردید سوار از زین خود فجر من الحق عدول کرد از حق ایام الفجار بکسر چهار
روز در اشهر حرام که میان قریش یا رفقای ایشان که کنانه بودند و میان قیس بن غیلان جنگ واقع شده بود هزیمت بر قیس
بوده پس هرگاه قتال نمودند همه گفتند ما فجور کردیم آنحضرت صلی الله علیه و سلم دران جنگ بعمر بیست سالگی حاضر
بودند در حدیث که فرمود صلی الله علیه و سلم بودم من تیر میزدم اعمام خود را و تیرها انداختم دران جنگ و چیزی که محبوب
من بود آن بود که نمی انداختم آن تیرها را و فجر بفتحتین موضع است فجیره کجهینه موضع است رکب فجره در حالیکه غیر منصرف است
یعنی دروغ گفت افجر آورد مال بسیار را و دروغ گفت و زنا کرد و کفر ورزید و برگردید از حق افجر الینبوع بیرون
آورد آب چشمه را متفجر بکسر جیم اسب حارث بن وعلة افتجار کلام فرا بافتن آن بغیر شنیدن و آموختن از کسی گویند
افتجر الکلام و افتجر الرای وقتیکه شخصی کلام بی قصد از زبان برآرد و تدبیری بی قصد برانگیزد و هیچکس متابعت او
ننماید **افتجر** بفتحتین هم آمده و فخار و فخاره بفتح هر دو و فخیری کخلیفی و بمد هم آمده مدح کردن خود را بخصلتهای
نیکو همچنین است افتخار فخر کمنع فهو فاخر و فخور و تفاخر فخر کرد بعض ایشان بر بعض فاخره مفاخرة و فخارا معارضه
نمود او را فخر فخره کنصره پس غالب آمد بر و کفخر فخره علیه کمنع تفضیل داد او را بر وی بفخر همچنین است افخره علیه
فخیر بروزن امیر متفاخر یعنی هم فخر و مغلوب در فخر مفخره و بضم هم آمده چیزی که فخر بآن چیز کرده شود فاخر جید از

هرچیز و غوره خرما بزرگ که خسته نداشته باشد استفخر الشئ خوب نمود او را در حالیکه فخر کننده است بآن فخور کصبور ماده شتر
دراز پستان کم شیر و پستان تنگ سوراخ کم شیر و درخت خرما بزرگ ساق کنده شاخ و اسب بزرگ دراز کیر همچنین است
فیخ کصیقل فیاخر جمع فخاره کجبانه سبو فخار جمع بآن سفال است فخ کفرح استنکاف نمود فاخور ریحان شجان **فدله**
الفحل یفدر فدرا و فدورا سست شد نر از جهیدن بر ماده فادر زست فدر عدول کرد همچنین است فدر او فدر
فدر بضم طعام مغدر کمحسن و مغدره بفتح قطع کننده از جاع فدر اللحم سرد شد گوشت پخته شده فدور و فادر
و فدر بفتحتین بز کوهی کهنه سال که در هر دو بار ویسه باشد در کوه و بز کوهی جوان تمام خلقت فوادر و فدر و فدور و مغدره بفتح
مکان مغدره جائی که بزان کوهی بسیار باشند فادره صحرای عظیم و سخت در سر کوه فادر ناقه که تنها ماند از شتران
فدره پارچه گوشت و پاره از شب و پاره از کوه فنیدره و فنیدیر کم ازان پارچه فدر گلنگ کول عود فدر چوب شتاب
شکننده فدر کعتل فوه و نوجوان فربه یا نزدیک ببلوغ رسید گویند حجارة تفدر یعنی سنگ است که شکسته میشود از آن
پارچهای خوردان و کلانان رجل فدره کهمزه مرد تنها رونده **فریس** کسجل دهی است بخارا **فرّ** وفرار بکسر بهتا بسوی
جز رفتن و گریختن همچنین است مفر بفتح فا و مفر بکسر فا و ثانیا برای موضع فرار هم آمده فریفر فرور و فرورة کهمزه و فرا رو فر دفرة
کلب مرد گریزنده فعلا فرر تحقیق کردانم او را فر الدابه یفرها فرا و فرارا مثلثه کشاد دندان او را تا به بیند که چه سن
دارد فرعن الامر تفتیش نمود از کار عبنه فرارة مثلثه مثل است گویند در حق کسی که دلالت میکند ظاهر او بر
باطن و رو دیدن او به نیاز میکرداند ازینکه کشاده شود دندان او و تو خبر دهی از سن آن امراة فرار زن
سپید رنگ روشن چهره افرت الخیل و الابل للامثار ساقط کرد بدنموندانهای شتران و برآمدند غیر آن افتر خندید
بخنده حسن افتر البرق درخشید شدرا افترانشی بوئید آنرا فرید و شلد و فرار و فرفور و فرفر بروزن امیرو غراب و عصفور دو نبود وفراز
و بید بد شتر بچه و بزغاله و کوساله و جنسها آن بچهای گوسفندان قربان فرار کغراب نیز جمع آن است نادرا افر دهن و جای وعلابط
مس کردن اسب را بجهت معرفت فربهی او را و بود قیس از بنی سلمه فریر کزبیر بن عنبلین بن سلامان فرفر کهدهد
کزبرج و کعصفور پرنده ایست فرة الحر بضم و افررت الحر بفتحتین و کاهی همزه مفتوح میشود شدت گرما و اول گرما و بمعنی اختلاط
و شدت نیز آمده فر القوم بضم هر دو خیار قوم و صاحب رو آنها که میکریزند مردم ازو فرفره فریاد زد او را فرفر کلام وفرة القوم
خلط کرد و بسیار گفت سخن را فرفر الشئ شکست آنرا و جنبانید آنرا و افشاند آنرا فرفر الرجل رسید بنا موس مرد
و درید آنرا فرفر البعیر افشاند شتر بدن خود را و سرعت نمود و نزدیک گام گذاشت و سبکبار کردید فرفر الفرس نزدیک
اسب بر هنه خویش دندانهای خود را زد و جنبانید سر خود را فرفار بسیار طیش کننده و بسیار گو فرفاره
ان چنینی و کسیکه بشکند هر چیز را همچنین است فرافر کعلابط و درختی است که ازان کاسهها کنده مینمایند و مرکبت
و زمرکبهای زنان فرفران مرکب ساخت و آتش بفروخت بدرخت فرفار و دریدمشکها را او غیر آنرا فرفر
کجعفر نوعی از رنگها فرفور سویق خشخاش و نوجوان همچنین است فرافر بضم در هر دو معنی و شتر فربه و
کنجشک همچنین است فرفر کهدهد فرافر کعلابط اسب عامر بن قیس اشجعی و شمشیر عامر بن یزید کنانی

و مردکول و اسپی که بشکند لگام را در دهن خود و شیر که بدرد مقابل و حریف خود را همچنین است فرافرة فرفر بضم هر دو و فرفار
بکسر هم آمده و شتر هر گاه بخورد و نشخوار کند همچنین است فرفور بضم فربن بروزن غلیین موضعی است افره کرزانید او را فرراسه بالسیف
شق کرد سر او را بشمشیر ایام مفرات روزها که ظاهر نمایند خبرها را تفارو با هم گریختند و فرس مفر بکسر اسب صالح برای
اینکه بران سوار شده گریخته آید یا اسب نیکو گریزنده و در قرآن خوانده شده است این المفر بکسر پس از صیغه اسم
آلت اسم ظرف مراد دارند عمرو بن فرفر جدای بضم سید نبی و اهل است کتیبه فری بروزن عربی لشکر شکست خورده گویند
فر الام جذعا بصیغه ماضی مجهول و قتی که باز گردد و رجوع نماید بجهت عود نمودن بابتدا کار خود را در مثل آمد
نزق الفرار استجهل الفرار یعنی بجهیدن شتر بچه خفیف میگرداند و بر سر جهیدن می آرد شتر بچه دیگر را یعنی وقتی که
جوان میشود میجهد پس هر گاه جهیدن او را دیگری بیند آنهم میجهد مانند جهیدن اش این مثل میزنند برای کسی که
از صحبتش پرهیز کرده شود یعنی اگر در صحبت او در آئی بکنی آن کاری را که میکند تفرم ای خنده کرد فراة فررت راسه بالسیف
جدا کردم و شکافتم سر او را بشمشیر **فرز الثوب** پاره کرد جامه را فتفرز و انفرز مطاوع است از باب تفعل و
انفعال یعنی پاره کردید افرز فلانا بالعصا فوز و برگشت او عصا را فرز فلان برآمد بر پشت یا بر سینه او کوهه عظیم افرز
و مفرور کسی که بر پشت یا بر سینه او کوهه عظیم برآمده باشد فرز بروزن عنب شگافهای فرور ابروزن پرگوشت و
پلیه آنکه نزدیک بلوغ رسیده باشد فرز بکسر لقب سعد بن زید مناة که آمد موسم حج را بگله بزها پس بغارت
داد و گفت کسیکه بگیرد یکی پس مرورا است و نگیرد ازان فرز دو یعنی دو تا را یا زیاده ازان و ازان است که گویند لا آتیک
معزی الفرز یعنی نخواهم آمد پیش تو تا که مجتمع شوند بزان غارت داده فرز و حالا که اجتماع آنها هرگز نخواهد شد فرز
بمعنی اصل و پاره گوشت مانند غدره نزدیک منتهی موی زهار از فرج که می براید آدم را فرز از گوسفندان میان
ده تا چهل یا سه تا ده و بزغاله و شتر بچه و ماده آنرا فرزه گویند فزاره کسحابه ماده شتر بچه دار و ماده پلنگ
و پدر قبیله از غطفان فازر مورچه سیاه که در ان سرخی باشد و راه فراخ همچنین است فرزه بضم فازره راه
در ریگستان بر ریگهای بر کرده شده افزرت الحلة کهنه کردم پوشاک را فرز بن اوس بن فرز معروف است خالد بن
سرور یا فرزنی است بنو الافزر بطنی است و کزبیر علم است **فسر** جدا کردن و ظاهر نمودن پوشیده شده همچنین است
تفسیر فعل آن کضرب و نصر و نظر کردن طبیب بسوی آب همچنین است تفسره یا آن بکسر است که دلیل میشود
بر مرض یا آن لفظ مولده است اصل عربی نیست گفت ثعلب تفسیر و تاویل واحد است یا تفسیر ظاهر کردن
معنی مراد از مشکل و تاویل رد کردن یکی از دو محتمل را بسوی چیزیکه مطابق ظاهر باشد فساران بضم دهی است
باصبهان **فاشری** دوائی است که نفع میبخشد برای گزیدن مار و همه گزندها و فشار استعمال میکنند
آنرا عامه در معنی هذیان و از کلام عرب نیست **فیصور** کقیصوم خرنشاط کننده **فطر** شکاف فطور
جمع و بضم و بضمتین نوعی از سمارو غ کشنده است و چیزی مانند کف از فضل شیر که همان ساعت دوشیده باشد
فطر بکسر انگور و قتی که ظاهر شده باشد سرهای او و بضم هم آمده فطر بن خلیفه ثقه ایست فطره یفطره

ویفطر شکافت آنرا فانفطر و تفطر پس شکافته شد مطاوع است فطر الناقة دو شید شیر آنرا بسبابه و ابهام یا باطراف
انگشتان خود فطر العجین بخت آرد رشته را به خمیر کردن فطر الجلد سیراب نکرد پوست را بد باغت همچنین است افطره
فطر ناب البعیر فطرا و فطورا بر آمد دندان شتر فطر الله الخلق آفرید و پیدا کرد خلق را فطر الامر شروع کرد کار را و ایجاد
آن نمود فطر الصایم خورد و نوشید همچنین است افطر فطرته و فطرته و افطرته خورانیدم و نوشانیدم او را رجل فطر بکسر
روزه شکننده این لفظ برای جمع هم آمده و مفطر روزه شکننده مفاطیر جمع فطور کصبور چیزیکه بران افطار کرده شود
همچنین است فطوری فطیر هرچه زود رسانیده شود اطعمه فطاری کسکری خورانید او را فطیر و بلا و بروزن زبیر تابعی است
واسپیکه بخشیده بود آنرا قیس بن ضرار بزفار بن منذر فطره صدقه فطر بگوید عبد ضعیف در شرح وقایه گفته که لفظ فطره
در کلام فقها و غیر اینها مولده است بچیزیکه بعض آنها گفته اند که از لحن عدام است انتهی و خلقتی که بران آفریده شده است
بچه در رحم مادر خود و دین و سیف فطار کغراب شمشیریکه دران شکافتها باشد نمی برد چیزی را افطار بضم مردیکه بیخیر و
بیشعور باشد افاطیر جمع افطور است بضم دهان شکافتها است در بین جوان و روی نفاطیر جمع تفطوره بنون است
یعنی گیاه پراگنده یا آن اول گیاه و سمی است افطر الصایم وقت افطار کردن او رسید و داخل شد در وقت افطار
ذبحنا فطیرة یعنی ذبح کردیم بزرا روز عید فطر در قول حضرت عمر رضی الله عنه حالانکه سوال کرده شده از فطر
هو الفظ گفته شده است که تشبیه داد حضرت عمر مذی را بجهت قلت آن بپاره از شیر که همان ساعت دوشیده
شده باشد یا تشبیه داد ظهور آن مذی را در سر ذکر بظهور دندان و نظر آن را بضم روایت نموده و آن شیر است
که تکاثر میکرد در سر پستان **فعر** کمنع خورد فعاریرا یعنی زانهی خورد که جمع ذو نون است رویید که است
فعر و فعار بیک معنی دارد **فغر فاه** کمنع و نصر کشاد دهن خود را همچنین است افغره فغفر فوه و انفغر مطاوع است
پس کشود دهن او فغر کلاب و قنز کشاده شود شکوفه آن مغفره زمین فراخ و شکاف در کوه کم از غار
فغار کشداد و غراب لقب حمزه بن نعمان شهسوار است فاغر دابه ایست کوچک فاغر خشبو است یا کباب
چینی یا بیخ نیلوفر فغری کصغیری موضع است ولد بالفغرة یعنی زائیده شد وقت طلوع ثریا بمرواهیم فغر الفم
یعنی دروازه دهن او فراخ است فغره بضم دهن رود بار فغر کصرد جمع طعنه فغار کقطام زخم نیزه گذران **فقر**
و بضم هم آمده ضد غنی و قدر فقر آن است که او را همین قدر باشد که کفایت نماید بعیال او یا فقیر آن است که قوت می یابد و مسکین
آن است که چیزی نداشته باشد یا فقیر بمعنی محتاج و مسکین که او را احتیاج با غیر آن خوار کرده باشد گفت امام
شافعی فقرا و آفت زدگان بر جا ماندگان کسانی اند که حرفت نداشته باشند و اهل حرفتی که حرفت ایشان حاجت
ایشان را وفا نکند و مساکین سوال کنندگان که مراو را است حرفت و فا کننده بحاجات وی و غنی نمیسازد او را
و عیال او را یا فقیر کسی است که بقدر سد رمق چیزی داشته باشد و مسکین کسی که هیچ چیزی نداشته باشد یا مسکین
کسی که از فقیر حال او بهتر باشد یا هر دو برابر اند فقر ککرم فهو فقیر و هی فقیرة جمع اول فقراء و جمع ثانی فقائر است
افتقر محتاج گردید افقره الله و سد الیه مفاقره غنی گرداو را خدا و بند کرد وجوه فقر او را فقره بکسر و فقره

افقاره

وفقاره بفتح هر دو استخوانهای بر هم چیده مهره پشت از میان هر دو دوش تا بیخ دم فقر کعنب و فقار کسحاب و فقران بکسر
یا بدو کسره یا بروزن عنبات جمع فقیر کسیکه مهره پشت او شکسته شده باشد همچنین است فقر کلتف و مفقور و چاهیکه
دران بچه درخت خرما مینشانند فقر بضمتین جمع و قد فقر تها تفقیرا یا چاههای نزدیک بهم باشند و جریان کند بعض آنها
بسوی بعض و چاهی است معین و جای زمین کنده شده دران چاههای برابر و هم قرینه و دهن کاریز و بروزن زبیر موضعی است
فاقره بلا فقر کندن همچنین است تفقیر و سوراخ کردن مهره را برای اینکه در رشته کشند و بریدن بینی شتر تا باستخوانش
برای رام کردن آن مضارع آن یفقر یفقر کینصر و یضرب است فقیر و مفقور شتری که بقطع کردن بینی او تا باستخوان رام شده
باشد و قصد کردن فقور جمع فقر بضم جانب فقر کصرد جمع افقرک الصید قادر گردانید ترا از جانب خود افقر ک
بعیره عاریت داد تراشتر خود را برای بار و سواری و نام این فعل فقری کصغری است مفقر کمحسن قوی و اسب کره که
نزدیک رسیده باشد هنگام سواری او ذو الفقار بفتح شمشیر عاص بن منبه که کشته شد روز بدر بر حالت کفر و آن شمشیر بحضرت صلی الله
علیه و سلم رسید و آنحضرت بعلی مرتضی دادند و لقب بن عمر همدانی سیف مفقر کمعظم شمشیری که بر پشت آن خراشیدگیها و
قطعهای همواره باشد رجل مفقر مرد کفایت کننده هر کاری که باو فرموده شود فقره بضم نزدیکا گفته میشود هو منی فقره
آن بمن نزدیک است و گو کندیده شده و جای در آمدن سر از گریبان فقره بکسر نشان کوه باشد یا هدف یا مانند
آن و بمعنی بیت در قصیده و زمین خالص برای زراعت فقره بفتح گیاه است فقر جمع فقرن بروزن جعفر شمشیر
ابو الحجر بن عمرو کندی فقار کسحاب کوه فیقر بلا انه المفقر لهذا الامر کمحسن بدرستیکه او بجا آرنده و ضابط است
آن کار را ارض مفقره زمینیکه دران گو کنده بسیار باشد **فکر** اندیشه کردن در چیزی همچنین است فکره و
فکری بکسر هر دو افکار جمع فکر فیه و فکر و افکر و تفکر اندیشه نموده فکیر و فیکر کصیقل بسیار اندیشه کننده مالی فیه
فکر و کاهی مکسور هم آمده نیست مرا حاجتی **فلاورة** عطاران معرب است **فنخيره** بکسر مرد بسیار فخر کننده و مانند صخره
که منقطع شود بالای کوه که دران سستی وزای باشد فنخر کزبرج چیزی سخت که باقی ماند بر شاخ زدن فنخ و فناخر کعنفذ و علابط
مرد بزرگ بدن فنخر برباد نمود بره بینی گشاد خود را و آن مرد را فناخر کعلابط گویند **فنذير** بکسر و فنذیره توده کلان از
خرما و سنگ بزرگ که از بهنا رکوه جدا شده بیفتد **فنزر** کجعفر خانه که بسازند بر چوبها که دراز آن شصت گز باشد برای
طلیعه یعنی مردم که دیدبانی دشمنان کنند **فنقورة** کعصفوره سوراخ کون همچنین است فنقور **فار** فورا و فوورا
و فوورانا بر جوشید و بیرون آمد آب از چشمه و بوی فار المسک فورا بضم و فورانا بفتحتین پراکنده شد بو آن فارة مذکور شد
در فار فارة الابل بوی پوست بدن شتر وقتیکه تر شود بعد خوردن آب فاثر پراکنده بد دابه باشد یا غیر آن اقول
من فورهم آمدند از طریق خود یا آمدند زود و پیش از آرام گرفتن انها فورة الجبل کمر کوه و پشت آن ابو فوره حیله
سلخ فاریا انسان فوارتان هر دو کوچه مابین هر دو ران و استخوان گرداگرد کون تا بهنای سرین یا فواره عبارت است
از شکاف که در سرین است تا شکم که میان هر دو هیچ استخوان حاجب نیست و چشمه آب و دیهی است به پهلوی فاران و بضم و
تخفیف سر جوش دیگ فیره بکسر حلبه و آن طعامی است که از خرما برای زن نو زاییده تا ایام نفاس می پزند فور لها طعام مذکور

برادر او بخت فیره جد والد ابراهیم بن محمد بن حسین اصفهانی محدث است و بضم را مشدد ابو القاسم بن فیره ده شاطبی فور
بضم آهوان جمع فار است فوره و کاهی مهموز العین هم آمده با در است در بند دست اسب و فتر که دست بران مانند پراکنده میشود
و هرگاه گذاشته میشود مجتمع میگردد فیاران بکسر دو شاخه زبان ترازو و از آهن فرته دو شاخه ساختن ترازو را الفیور گفتوز
بدر ستیکه او تبرات فور موضع است بیامه و بضم هم آمده و شهریست بکنار دریای هند معرب پور و بضم نام مردی فوران
بضم دیهی است بهدان و نام شخصی فوفاره بضم دیهی است ببغداد فار فایره جو شید چشمه او فهر بکسر سنگ بقدر یکه
شکسته شود بآن جار مغز یا بقدر یکه پر کند کف دست را و در استعمال مونث هم آمده افهار و فهور جمع و قبیله ایست از
قریش و بفتح و بفتحتین جماع کردن با زنی پس بر گردیدن بسوی زن دیگر و انزال کردن بران فعل ازان فهر کمنع و افهر
کاکرم فهر بضم مدراس یهود و آن جائیست که روز عید آنجا جمع میشوند یا فهر روزیست که دران جشن میکنند و میخورند
و میشوند فکثر في المال و سعت و فراخ نمود در مال همچنین است تفهیر فهر الفرس تفهیرا و فیهر و تیفهر عارض شد اسب را تقهّر
هلاک و بیا باید دم گرفتن یا باز ماندن از رفتار بسبب سستی و انقطاع قوت رفتار مفاهیر گوشت سینه ناقه فیهرة و فیهر
ماده شتر سخت و کلان عامر بن فهیره کجهینه غلام آزاد کرده شده ابابکر صدیق رضی الله عنه افهر حاضر شد عید یهود ان
را یا آمد بمدراس ایشان و مجتمع گردید گوشت بدن او و چهار پهلو گشت و آن فربهی زشت است افهر بعیره لنگ گردانید
او را پس لنگ عارض او گشت و جماع کرد با داه در حالیکه داه دیگر آورد از جماع او منی خشنید و آنرا و جی گویند که نهر
ازان واقع شده افهرت الجاریه ختنه کرده شده دختر خورد سال افهر الغلام ختنه او نمود فهیره کسفینه شیر
خالص که سنگریزه گرم کرده بآتش دران اندازند هرگاه بجوش آید بران آرد پاشند و آمیخته آنرا بخورند غلام
فهد کقنفذ نوجوان پر گوشت سیراب قلب فربه است **فصـــل القاف** **قبر** جای
دفن آدمی قبور جمع مقبره بیار مثلثه و بروزن مکنسه محل قبر مقبران جامه از محدثانند قبره یقبره و یقبره قبرا و مقبرا دفن کرد او را
اقبره ساخت برای او قبر را اقبر القوم او بقوم کشته شده ایشان را تا دفن کنند وی را قبور زمین با موی و درخت خرمائی که زود بار
آرد یا درخت خرمائی که بار در شاخ آرد و قبر بکسر چار در چوب خوب و پاکیزه که آنجا را کرم خورده باشد قبری کزنکا جنس درد
بزرگ جز قبراة سرگیر تصغیر آن قبیرة بر حذف زاید آمده قبار کرمان موضع است بمکه و مردم مجتمع برای کشیدن شکار از
دامها و چراغ شکار کننده و بر رطب و بروزن همام شمشیر شعبان بن عمر و حمری قبر کصرد انگور دراز سپید که بسیار خوب میشود
بعد خشک شدن و کسکر و صرد پرنده ایست واحد آن قبره است و گفته میشود مراد را قبر اد قنابر جمع و قبزه کقنفذه
نیکو بنده و لغت ردیه است قبره شهریست باندلس ازان شهر است عبد الله بن یونس و عثمان بن احمد حنیفی قبر
و موضع است نزد عسقان قبریان بضم دیهی است بافریقیه قبرین بکسر بصیغه تثنیه سرا بالای کوه است بتهامه قول
ابن عباس در حق دجال و لدا مقبورا یعنی مادرش زائید او را در پوستی افکنده میان که هیچ جا شکاف نداشت
و نه سوراخ پس گفت گوینده این متاعی است دران ولد نیست مادرش گفت بلی دران ولد است که دفن کرده
شده است در پوست پس شکافتند آن پوست را پس آواز داد ابو القاسم منصور قباری کشادی زاهد اسکندریست

قم

قبتر کعصفور و علابط کوتاه قد **قبثر** و قبائر کجعفر و علابط خسیس کنام **قنجر** کعصفور مرد کلان شکم **قبشور** بضم
زنیکه آنرا حیض نباید **قبطریه** جامهای بضم کتان سپید **قبعور** کعصفور خرمای زبون **قبعثر** کسفرجل بزرگ خلقت
قبعثری مقصوره شتر کلان و شتر بچه لاغر و دابه ایست که در دریا میباشد و عظیم شدید الف آن برای تانیث و نه برای الحاق بلکه شش الست
قباعثر جمع **قتر** و تقتیر نفقه بر عیال تنگ کردن فعل قتر یقتر و یقتر قترا و قتورا تنگ کرد نفقه بر عیال قاتر و قتور و اقتر تنگ کننده
نفقه بر عیال قتر و اقتر علیهم تنگ کرد در نفقه قتر و قتره هر دو بفتحتین و قتره بفتح غبار کو نه قتار کهام بوی بخور که میسوزند و بوی
دیگ و بوی بریان کرده شده و بوی استخوان سوخته شده قتر کفرح و نصر و ضرب و قتر تقتیرا نهاد برای شیر گوشت را تا بوی گوشت
دریابد قتر للوحش دود کرد به شبهای شتر تا بوی مرد شکاری نیابد قتر فلانا انداخت او را بر زمین غباری قتر بینهما تقتیرا از دیک
نمود میان هر دو قتر بضم و بضمتین ناحیه و جانب اقتار جمع تقتر خشم گرفت و دم بر آورد و تقتر للامر اماده کار گشت تقتر
فلانا قصد فریب او نمود تقتر عنه یکسو شد از روی نفاق تقاتر با هم فریب دادن قتر یعنی قدر و بفتحتین هم آمده و یک مکان
برای تیرهای نشانه یا نه که روی میکنند بآن هدف را قتر کلنف تکبر کننده قتیر کامیر سرهای یا اول پیری و سرهای میخهای زره قاتر
ومقتر کمحسن از مردان و از زنهائی که خوب نشست کنند بر پشت چارپایه یا لطیف ازان قتره بضم خانه که صیاد دران نشیند
برای جانور گرفتن و قد اقتر فیها تحقیق داخل شد دران خانه و توده از سنگریزه یا توده از پشک یا قتر الشیء ضم کرد بعض آنرا سوی
بعض آنکه قتر الدرع ساخت برای زره قتیر را قتر الشی لازم گرفت آنرا همچنین است اقتر ابن قتره بکسر ماریست خورد خبیث است
ابو قتره کنیت شیطان اقتر علم است برای او اقتر محتاج و فقیر گردید اقترات المراة بخور کرد زن خود را بعود قتور کصبور
بخیل و کجهینه نام مردی و قبیله ایست از بخیب ازان قبیله دو محدث اند محمد بن روح و محسن بن قربان **قتیرة** علاء
بفتحتین متاع خانه تصغیر آن قتیره است اقترت الشیء البحر آنرا قماش خانه خود کردم تقتر تردد کردن و خوف کردن **قجر** پیر
فرتوت و شتر کهنه سال که دران بقیه است همچنین است انقجر کجر دحل و قجاریه بضم و تخفیف اقجر و قجور جمع و مرا ایشان را قجره میگویند
بلکه ناب میگویند یا در بعضی گفته میشود قجاره اسم مصدر است ازان قجور و قجاریه بضم هر دو مرد بزرگ خلقت و خشناک
و بسیار نوش کوتاه قامت **قحتره من یده** پراکنده نمود آنرا **قحطر القوس** زه کرد کمان را قحطر المراة جماع کرد با زن
قخر زدن چیزی خشک را بر خشک فعل آن کجعل است **قدر** قضا و حکم و مبلغ چیزی و بضم هم آمده همچنین است مقدار
و طاقت همچنین است قدر در هر دو معنی اقدار جمع قدریه منکران قدر قدر الله ذلک علیه یقدره و یقدره قدرا و قدرا
و قدره علیه و له قضا کرد و حکم نمود استقدر الله خیرا سوال کرد خدا را اینکه قدرت دهد مرا او را بر خیر قدر الرزق قسمت
کرد آنرا قدر دولتمندی و فراخ دستی و قوة همچنین است قدرة و مقدرة مثلثة الدال و مقدار و قداره و قدوره و
قدور بضم هر دو و قدران بکسر و قدار و کاهی بکسر هم آمده و اقتدار فعل کضرب و نصر و فرح اسم فاعل قادر
و قدیر اقدره الله علیه و تنگ نمودن همچنین است تقدیر و بحق فعل هر دو کضرب و نصر و بزرگ داشتن و تدبیر کار
کردن فعل قدره یقدره قیاس کردن چیزی را بر چیزی و بالان و زمین میانه و سه شانه و بفتحتین کوتاهی کردن
فعل قدر کفرح اقدر مرد کوتاه گردن و اسبی که در رفتار با پا رود در مواقع و دو دست وی افتد یا اسبی که با پای

خود در جائی که سزاوار آن باشد بنهد قدر بکسر دیگ مونث است یا گاهی مونث آمده قدور جمع قدیر و قادر چیزی که پخته شود
در دیگ و بروزن همام مرد میانه قد و طباخ یا ذبح کننده شتر زننده در دیگ همچنین است مقتدر قدار بن سالف پی کننده ناقه
صالح علیه السلام قدار بن عمرو بن ضبیعة رئیس ربیعه و مار بزرگ و بروزن سحاب موضعی است مقتدر میانه و معتدل از
هر چیز بنو قدر او لیر با صد عشر قدره بفتحتین شیشه خورد قادرة قیاس کردم آن او کردم مانند کار او تقدیر اندیشه
نمودن در برابر کردن کاری تقدر آماده شد ما قدروا الله حق قدره یعنی تعظیم نکردند او را حق بزرگ داشتن وی قدرت الثوب
اندازه کردم جامه را پس موافق قدر برآمد جئنا لیلة قادرة میان ما یا مسافه بریک شب است بسیر سهل که تعب بجا نشد در آن قیدار نام مردی
قدرای گوش که نه خورد باشد و نه کلان گویند کم قدرت نخلک بفتحتین گویند غرس علی القدرة قدرت آن است که بنشانی هر دو
درخت خرما را بر حد معین که مسافت میان هر دو کم و زیاد نباشد قدره تقدیرا او را قدری گردانید واز مقادره خانه تنگ
قدرته اقدره قدارة آماده ساختم و وقت آن را معین گردانیدم **قیدحور** کج خوی مرد بدخو قیدحر کو دحل تعرض
کننده مردم را اقدحر کافتعل آماده گشت بجهت شر و دشنام و قتال ذهبوا بقذحرة و بقیدحره یعنی رفتند جائی که
قدرت یافته نمیشود بر آنها **قیاذحر** جمع راکب قیدحور بدال مهمله دارد **قذر** کفرح و نصر و کرم قذرا بفتحتین و
قذارة پلید شد نه قذر بفتح و کتف و بروزن جمل پلید قد قذره کسمعه و نصره قذرا و قذرا و تقذره و استقذره پلید کرد
او را رجل مقذر کمقعد پلیدی گیرنده یا کسی که از وی مردم بپرهیزند قذور زنی که از مردان گوشه گیر باشد و از پلیدیها دور باشد
رجل قذور و قاذور و مقذور و قاذورة مردیکه بسبب بدخوی با مردم نیامیزد قاذوره بدخلق و صاحب غیرت و زنا و شتر یکه وذة قاذورة
بگوشه بنشیند و همچنین است قذور و کسیکه پلید نماید چیزی را پس نخورد آن را قذور نام زن فیروز بن اسمعیل ابو العرب است
قذره کهمزه متنزه از چیزهای ملایم و خوب یا ابن ام قذا قذر شاری بسر مادرم بسیار گوشید **مقذعر** بروزن و معنی
مقذوحر است اقذعر نحوهم دشنام داد والقار کلمه با ایشان نمود بعد کلمه **قذمور** بضم خوان نقره **قر** بضم سردی
یا سردی خالص سرما قره بکسر چیزی که تراوش کند از سردی و بضم غوک و مثلث هم آمده و دیهی است نزدیک قادسیه و یکباره ریختن و
از آن است قررت الناقه ببولها قره و فره انداخت ماده شتر بشاب خود را دفعه دفعه قرة العین تره تیزک رنه قرة الرجل
بصیغه مجهول سردی یافت مرد اقره الله فهو مقرور سرد و سیراب کند او را خدا اقره الله نمیگویند یوم مقرور و قرار
سرد لیلة قرة شب سرد فعل قر یقر مثلثة القاف در مضارع است قراره بضم چیزی که در ته دیگ باقی ماند یا بچسبد
در ته دیگ شوربا باشد یا ریزهای مصالح گرم و غیر آن همچنین است قرورة و قره بضم هر دو و قرره کهمزه قر القدر در دیگ
ریخت آب سرد را تا آن آب را قروره بضم و قره بضم و قراره بفتحتین و قراره مثلثة گویند تقررت الابل ریخت بشاب خود را
بپاهای خود خورد چیزهای خشک را پس غلیظ شد بشاب آن قرت بقر نخ آب خورد دوباره بخورد آب را قرت تقیه قررا
آواز کرد مار قرت عینه تقر بکسر قاف و فتح آن قره و بضم هم آمده و قرورا سرد شد چشم وی و گریه وی منقطع گردید
یا دید چیزی که اشتیاق دیدن وی داشت قرت الدجاجه تقر قرا و قریرا منقطع شد آواز ماکیان قر الکلام فی اذنه قرا
برکرد گوش او را از سخن یا در گوش او گفت قر علیه الماء ریخت بر وی آب را قر بالمکان تقر بکسر و فتح قرارا و قرورا و

قرا و یقره ثابت شد و ساکن گردید همچنین است استقر و تقار اقره فیه و علیه و قراه ثابت گردانید او را قرور کصبور آب سرد گویند المرأة
تقر لما یضع بما رد نمیکند زن بوسه گیرنده و بطواف خود کننده خواهش کننده خود را قرار و قراره چیزی که در آن ثبوت و سکون شده باشد
و زمین هموار و گوسفند یا هر دو خاص اند بگوسفند یا گوسفند خورد بدن کوتاه دست و پای اقر الله عینه و بعینه سرد کند خدا چشم او را
عین قریره و قاره چشم سرد قرة العین چیزی که بآن سردی چشم حاصل شود یوم القر متصل بیوم النحر است زیرا که حاجیان قرار بگیرند در آن
روز یحیی مقر الرحم آخور زهدان که آن جای قرار حمل است قاروره بیوله چشم و چیزی که در آن شراب و مانند آن اندازند یا خاص است
بآبگینه قواریر من فضة یعنی از آبگینه که در سپیدی مانند نقره باشد و صفا شیشه داشته باشد اقرار قرار گرفتن آب نر در رحم ماده شتر
در آوردن با رقه گیاه سبز که در رود بار مانده باشد و سیر فربهی یا نهایت فربهی و ناخوش کردن بچیزی که از ته دیگ برآید و غسل
نمودن بآب سرد ناقه مقر ماده شتری که آب نر را بگیرد پس نگهدارد آن را در زهدان اقرار کردن نهادن و رام شدن مرحق را
و قد قرره علیه و ثابت گردانید فلکی را بر چیزی قرو کتب برای مردان و هوده و برای خورد و موضعی است قرتان صبح و شام
قر کصرد شوربا بار اردکیه و آنچه بجا ماند قر الثوب شکن جامه مقر موضعی است قرى شدسة که واقع شده باشد بعد بیان
حد و وقت آن و موضعی است یا رود باریست قران بضم مردی رود باریست میان مکه و مدینه و دیهی است بیمامه و موضعی است نزدیک
بر الظهران و قصبه ایست باذربیجان قرقره خنده کردن با فراط و بانگ شتر قرقار اسم مصدر است از آن و بانگ کبوتر همچنین است
قرقر و زمین هموار نرم همچنین است قرقر و لقب سعد هذل که مصاحب نعمان بن منذر و ظاهر روی یا چیزی که از محاسن بروی
ظاهر شود قرقار ظرفیست قرقاره چیزیست مانند شنی که شتر از دهن بیرون آورد قراقر کعلابط حدی خوان خوش آواز
همچنین است قراقری بضم و اسب عامر بن قیس و شمشیر ابن عامر بن یزید کنانه و اسب اشجع بن ریث بن عطفان و موضعی است
میان کوفه و واسط و موضعی است بسماوه و زمین هموار است و زم بدهناء قراقره بمعنی قرقار است و آبشخوری است بنجد و زن
بسیار گو قراقری بضم موضعی است قراقر بفتح دیهها گرد مدینه منوره قرقور کعصفور کشتی دراز یا کشتی کلان قرقرینه همچنین است
قرقری کقعقعا و زمین هموار لحنان و لباس زن و نواحی ظاهره از بلده قریه بحرین جنینه دان و لقب جماعه و دختر جشم
مادر ایوب بن زید فصیح مشهور قراری خیاط و قصاب و مرد شهری که طلب احسان از هیچکس نکند یا هر کار بکری فرقار
در حالیکه جمع است بکسر بمعنی التقری صیغه امر واحد مونث یعنی مستقر شو مقره حوض خورد و سبوی خورد لغت
یمانیه است قرار کوتاه قد و زمین پست هموار کد قروره حقیر قرورى اسب کشیده دراز دست و پا و موضعی است میان
حاجر و نقره گفته میشود وقت شدت مصیبت و قعت بقر بضم یعنی مصیبت واقع شد در قرارگاه خود قاره
مقارة ثابت شد با او و از آن است قول ابن مسعود قار و الصلوة یعنی قرار گرفتند با نماز اقره فی مکانه فاستقر
ثابت گردانید او را در جای وی پس مستقر گردید اقرت الناقه برقرار ماند بار او تقار بمعنی استقر قرور ارکجلاه
موضعی است قرار قبیله ایست بیمن و موضعی است بروم نام میگذارند و بقره بضم و کهدهد و زبیر و کغام قرار کهام
واقسر موضعی است **قنبر** و قرابر بضم هر دو گیر در اثر وسط قربها جماع کرد با او **قسبله** بستم برکار داشت
او را قسوره غالب و شیر درنده همچنین است قسور و نصف شب یا اکثر آن و گیاهی است سهلی یعنی در زمین نرم

قُسبری

قشره

قشبر
بر وزن علابط

روئیده قسور جمع وصیادان تیر اندازان واحد آن قسور است و آواز خوش و حسن مردم و نوجوان قوی و نام مردی قسو بطن
قبیله ایست از بجیله و کوه سرات و نام مردی **قیسی** بزرگ و نوعی از جانوران آبی سیاه و شتر کلان قیاسر و قیاسره جمع قیاسریه
بتخفیف شهریست بفلسطین و شهریست بروم قوسره تنک خرما و بتخفیف هم آمده قسور اللیث بسیار شد گیاه قسور الرجل کهنه سال
گشت مرد بذه مقیسرة جز فلان یعنی شتر کهنه سال اقیسر بن خفیف در نسب قضاعه است و بضم کرد راز همچنین است قسبار بکسر
و قساری بضم قسبر با جماع کرد با او **قسطری** تن دار و توانا همچنین است قسطر و قسطار و نقد کننده درهمها قساطره جمع قسطر با
نقد کرد آنرا **اقشعرّ** بقشره و بقشره فانقشر و قشره تقشره خراشید پوست درخت را یا خراشید پوست آدمی را و جز بجه
خراشیده و کنده شده باشد ازان آنرا قشاره گویند قشر بکسر پرده چیزی که پوشیده باشد آنرا از راه خلقت یا بعروض و هر
ملبوس قشور جمع ثمر قشر لکنف بار بسیار غلاف دار اقشر چیزی که پوست آن کنده و خراشیده شده باشد و کسی که خراشیده
شده باشد چیزی او از کرمی و سخت سرخ شجر قشرا گویا که بعض آن درخت پوست کنده شده است حبة قشرا باری که از پوست
جدا شده باشد و قشره بروزن توده بارانیکه خراشد روی زمین را قاشور سالیکه بخراشد و بکند و همچنین است قاشوره و
مرد بد فال و شامت زده همچنین است قشره کهمزه قد قشر هم تحقیق شامت آورد اینها را و رونده در آخر دوانیدن اسبان
را همچنین است قاشر قشور کصبور دوائیست که خراشیده میشود بآن رو تا صفا پیدا کند قشور کجدل زنیکه آنرا
حیض نیاید قشران دو بازوی بلخ قشیر بن کعب بن ربیعه که پدر قبیله است اقشیر مصغر اقشر لقب مغیره شاعر است و جد
والداسامة بن عمیر صحابی است قاشرة اول زخمهائیکه بخراشد پوست را و زنیکه بخراشد روی خود را تا رنگ و رخسار صاف
شود همچنین است مقشوره و در حدیث در هر دو لغت واقع شده قشوره بالعصا زد او را بعصا قشر بضم و کسر
ماهیست بمقدار بالشت و بفتح کوهیست قشره بکسر بز خورد گویا که ره ایست مقشر برهنه و بروزن منبر الحاح کننده
در سوال قشار بروزن همام موضعیست **قبشّش** کزبرج بدترین لشیم و چیزیکه ازان بیرون اندازند و دور
کنند و بروزن قنفذه شهریست بنواحی طلیطله و بروزن اردب غلیظ و خارشی که پیشتر شده باشد قبشار
بکسر عصار درشت رجل قبشار اللحیه و رجل قبشار اللحیه بضم مرد ریش دراز **قشاشان** بضم شهریست بروم یا میان
روم و شام و ازان است بلخ قشاشان **قشعر** بضم خیار اقشعر جلده پوست بدن او لرزنده گشت اقشعرت
السنة محل گشت سال قشاعر درشت کهنه سال **قصص** و قصر کعنب کوتاهی خلاف درازی همچنین است قصارة قصر ککرم
کوتاه قد قصراء قصار جمع قصیره زن کوتاه قد قصار و قصار و جمع با قصاره بمعنی قصیره نادر است اقصر کوتاه قاصر
جمع قصره و یقصره کوتاه گردانید آنرا قصر الشعر برید از موی قدری قصار بکسر اسم مصدر است ازان تقاصر ظاهر کرد
کوتاهی را همچنین است تقوصره قصر خلاف مد و درهم شدن تاریکها و بند کردن و هیمه خشک بزرگ و منزل یا هر خانه
سنگین و علم است بر پنجاه و هفت موضع را بعض آنها شهریست و بعض آنها دیه و بعض قلعه و بعض آن خانه خوشتر
و عجیبتر از آنها قصر بهرام جور است از یک سنگ نزدیک همدان قصره علی الامر ادا کرد او را بر کار قصر عن الامر
قصورا و اقصر و قصر و تقاصر باز ایستاد از کار قصر عنه عاجز گشت ازو قصر عن الوجع و الغضب قصورا

سالن

ساکن شد درد و خشم همچنین است قصر قصر عنه گذاشت او را در حالیکه قدرت بران نیافت احب القصر و القصر بفتحتین و المقصر
بضم یعنی مستحب داشت اینکه از مقصرین شود امرأة مقصورة و قصورة و قصیرة بند کرده شده در خانه گذاشته نمیشود برای
اینکه برآید از خانه سیل قصیر یعنی جاری نمیکرداند رود بار معین را مقصوره خانه فراخ محکم بنا کرده شده یا آن خورد باشد
از خانه همچنین است قصاره بضم و داخل نمیشود دران مگر صاحب آن و خانه آراسته شده برای عروس همچنین است قصورة
کصبور اقتصر علیه تجاوز نکرد ازان ما و قاصر و مقصر کمحسن آبیکه گرد اگرد آن شتران و مواشی چرا کنند یا آب دور از
گیاه یا آب سرد قصاره بضم و قصری بکسر و قصره هر دو بفتحتین و قصری کبشری چیزیکه باقیماند در غربال بعد غربال
کردن یا چیزیکه برآید از کشت بعد بار کوبه اول یا پوست بالای از دانه قصره بفتحتین سندان آهنگر و قطعه از چوب
و کسل همچنین است قصار کسحاب دم مرغ و بیخ کردن اقصار جمع قصار گکتاب علامتیست بر بیخ کردن قد قصر ما بقصر ا
تحقیق نشان کرد بیخ کردن دابه و گفته نمیشود ابل مقصرة قصر بفتحتین بیخ درخت خرما و بیخ شجره و بقایای آن
و کردنهای مردم و گردنهای شتران و خشک کردن قصر کفرح خشک شد گردن او قصر کحسن وا قصر مرد خشک کردن و قصر ازین خشک
کردن تقصار و تقصاره بکسر هر دو گردن بند تقاصیر جمع قصر الطعام قصورا زیاده گردید غله خورد شد و گران شد و نقصان
پذیرفت و ارزان گشت از لغات اضداد است مقصر کمقعد و کمنزل و کمرحله از نماز پیشین تا صبح آینده قصرنا و اقصرنا
داخل شدیم در وقت مذکور مقاصر و مقاصیر عشاء الآخرة مقاصیر الطبق گوشهای طبق قصریان و قصیریان بضم هر دو دو
استخوانهای پهلو که متصل اند بتهیگاه یا دو استخوان متصل دو استخوان چنبر گردن یا قصیری مقصوره استخوان زیرین
از استخوانهای پهلو یا آخر ضلع در جنب و بیخ کردن قصری کحمری و بشری و قصیری بصیغه تصغیر مقصوره نوعی از مار
قصار و مقصر کشداد و محدث کاذر قصاره بکسر کاذری مقصره کمکنسه چوب کاذری تقصیر زبونی و نالایق بخشش نمودن
و داغیست مردابی را گویند هو ابن عمی قصره و بضم هم آمده و مقصورة و قصیرة یعنی آن قریب النسب تقوصر داخل
شد بعض او در بعض قوصره و بتخفیف هم آمده تنگ خرما و کنایت است از زن قیصر لقب هر پادشاه روم است اقیصر
بروزن احیمر بت است ابن اقیصر مردیست که شناسا و ماهر بود به نیک و بد اسپان قاصرون موضعیست قصرک ا ن
تفعل کذا و قصارک و بضم هم آمده و قصیراک و قصاراک بضم هر دو یعنی کوشش تو و غایت قست که این کار بکنی
اقصرت بچه کوچک زائید اقصرت النعجة و المعز کهنه سال گوسپند و ماده گوسپند و بز مقصر کمحسن ماده گوسپند و بز کهنه سال
گویند الطویلة قد تقصر و القصیرة قد تطیل و قول جوهری که در حدیث چنین واقع شده وهم است هو مقاصری یعنی گوشگک او
مقابل گوشگ منست قصیر کزبیر شهریست بکنار دریای یمن از صحرای مصر و دیهیست بدمشق و دیهیست بظاهر جند و
جزیره ایست خورد نزدیک جزیره هنگام و دران جزیره مقام ابدال است قصران دو ناحیه اند بری قصران دو خاد اند
بقاهره تقصرت تعلل نمود قصاره بضم کوهیست قصیر النسب کسی که پدر او مشهور باشد و فقط کی پسر نام پدر گیرد کفایت
کند از ذکر اجداد او قصیره زن چینی قصاره ارض قطعه خورد از زمین که خوشترین و بهترین آن باشد از روی
سبزه بقدر پنجاه گز و کسری و دانه که بعد پامال در خوشه باقیمانده باشد همچنین است قصری بروزن هندی در مثل

قصطیر

واقع شده قصیره من طویله یعنی خرما از درخت خرما مثل میزنند در اختصار کلام قیصر بن سعد مصاحب جذیمه الابرش واز ان است مثل
لا یطاع لقصیر امر یعنی هیچ امر قصیر را فرمان برداری نیست قصیرا اسبی که پیش خود بسته دارند و بچرا نگذارند از عزیزی امرأة قاصرة
الطرف نیک شاید نظر را بسوی غیر شوهر خود و سورة النساء القصری سوره طلاق قصیطر کزنجبیل کبر قطر الماء
والدمع قطرا و قطورا و قطرانا بفتحتین چکید و قطره الله واقطره و قطره چکانید اورا قطر جزیکه بچکد واحد آن قطره است قطار جمع موضعیست
میان واسط و بصره قطر شهریست میان شیراز و کرمان سحاب قطور و مقطار ابر بسیار بارنده قطار بر وزن غراب باران
بزرگ قطره ارض مقطوره زمین باریده شده استقطر خواست چکیدن در افقر نزدیک شد که بچکد قطاره بضم جزیکه بچکد از جزی و آب
کم قطرت الشیء آب چکانید کون او قطران بفتح و کسر بر وزن ظربان دارویی سیاه و آن روغن درخت ابهل و چیزیکه بچکد از ان
و از درخت صنوبر و مانند آن مقطور و مقطران جز قطران مالیده شده و بر وزن ظربان نام عربیست و اسب ادهم مر عمرو
بن عباد عدویست و اسب دیگر مر عباد بن زیاد بن ابیه قطر بکسر مس گداخته یا نوعی از ان یا قسمی از جادرها همچنین است
قطریه بندرت قطرانه خوردم مال پدر خود را قطر بضم ناحیه اقطار جمع و عود که آنرا میسوزند و بخار گیرند قطر تو به تقطیر ابخار عود
خوشبو کرد جامه خود را خوشبو کردن تقطرت المرأة خوشبو کرد خود را ببخار عود قطر بفتحتین وزن کردن یکطرف خرما را بایک
سنگبار را و گرفتن بار قرار بر قیاس آن بغیر وزن کردن همچنین است مقاطره و شهریست میان قطیف و عمان ثیاب قطریه بکسر
نسبت است بسوی آن بغیر قیاس نجائب قطریات بفتحتین است تقاطر بیاپی شدن قطرها قطره علی فرسه واقطره و تقطره القاه
انجز را بر ناحیه است تقطر آماده شد بهر قتال و انداخت خود را از بالا تقطر الجذع بر کنده شد شاخ درخت جیه قطاریه و
قطاری بضم هر دو مار سیاه یا ماریکه جا گیرد بسوی شاخ درخت خرما یا ماریکه از ان زهر بچکد بسبب بسیاری زهر اقطار
النبت اقطیرارا پیچیده شد روئیدنها و خشک شدن گرفت همچنین است اقطر اقطرارا کاحمر احمرارا اقطار الرجل خشم گرفت
اقطارت الناقه کزبخت یامیگویند اقطرت الناقه کاحمرت و قتیکه قبول آب نر نماید پس دم خود را بر دارد و بلند کند سر خود را
مقطره کمجره ماده شتر جلیز قطران ابل قطار قطرها در یک رشته کردن شتران را بر نسق واحد جاءت الابل قطارا بکسر یعنی قطار کرده شده و مقطره
عود سوز همچنین است مقطره و چوبیکه در ان شکافها بقدر سعة و فراخی پاها بندبان باشد قطر قطورا رفت و سرعت نمود قطر فلانا انداخت
اورا بر زمین سخت انداختن قطر الثوب درخت جامه را ما ادری من قطره و من قطر به نمیدانم کرفت اورا مقطر المکظم خشمناک قطرار
موضعیست و کشاد آبیست قاطر خون سیاوشان و شتر بلیکه همیشه قطره بول از و چکیده باشد و هر صمغ که میچکد از درخت قطور از
بمد گیاهیست و جزی بن قطری بفتحتین تابعیست و قطری بن فجاءه نام عربیست اکراه مقاطره کردیه داد آنرا برای رفتن و آمدن قطره
بضم جزی اندک سهل خسیس اعطی منه قطرة و قطیرة یعنی بده مرا از آن جزی اندک گویند به تقطیر یعنی بول او بند نمیشود تقطر عنه
تخلف نمود قطریه ناجیه ایست بیمامه قطر و نیه شهریست بروم قطابن کعلابط موضعیست بیمن اقطعر انقطع منقطع شد
دم دراز بسیار نفس بر آوردن قطمیس و قطار بکسر هر دو شکاف خسته و پوستیکه در خسته باشد و پوست باریک میان خسته
و خرما یا نکته سپید در پشت خسته قطمیر سگ اصحاب کهف ابن کثیر نام آن قطمور است و ذکر کردن جوهری قمطر را بعد این ترکیب غیر جیدیست
صواب در ذکر آن بعد قاف و میم رقعر هر چیز بنهایت آن قعور جمع قعیر دور تک همچنین است قعور قدح قعر کالکرم قعارة تحقیق

دورتک شد

دو انگشت

دورتک شد قعر البئر منتهی شد چاه بنهایت خود یا بتک خود قعر الاناء خورد جزیکه در ان بود قعر الزبده خورد آنکه را از تک آن
اقعر البئر چاه را دورتک گردانید قعرة کلامه تقعیرا و تقعر بکمال فصاحت و بمخرج حرف متکلم گردید قعیر و قعیار و مقعار بکسر سخن گوی
بصفت مذکور انار قعران در تک آن جزیست قطعه قعرة کفرحه و کسکر در کانه جزیست که بوشیده است تک آنرا و جزیکه در تک آن باشد آنرا
قعره گویند و بضم هم آمده قعب مقعار قاب فراخ دورتک امرأة قعرة کفرحه و کشریفه زن دور شهوت یا زنیکه غلبه شهوتش در همه
کس او باشد یا زنیکه خواهش مبالغه در جماع نماید قعره کمنعه انداخت اورا بر زمین قعر النخل فانقعرت برید درخت خرما از بیخ
پس ساقط گردید و بر کنده شد قعرة الشاة بزبچه یا تمام از شکم فعله برون انداخت قعرار موضعیست بنو المقعار بطن
قبیله ایست قعر کانه بزرگ و کوریکه کنده شده در زمین همچنین است قعره ما فی هذا الفعو مثله یعنی درین شهر مانند او
نیست قعو بفتحتین عقل قعور کتنور چاه دورتک و گنواب کوهیست تعقعر بانگ و فریاد قعرة بضم زمین درخت ناشیب
باشد و کز بر نام مردی قعبری لجبار سخت بخیل بدخلق یا سخت بر اهل خود و مصاحب و همصحبت خود علیم بن قعیر کقنفذ
تابعیست قعیر مصغر تصحیف است قعثرة از بیخ بر کندن جزی را قعسری سطبر سخت همچنین است قعسر و چوبیکه بآن آسیاب
خورد بگردانند قعسره ببرومند شدن برجزی و صلابت و شدت قعسر قدیم واول جزیکه برآید از چیزها خورد اقعنصر کوتاه
گرد در گشت کار زمین قعطرة بر زمین انداخت اورا و محکم کرد اورا و بر کرد آنرا اقعطر اقعطرارا بمعنی قطع قفرة
و قفرة زمین خالی همچنین است مقفار قفار و قفور جمع اقفر المکان خالی شد جا اقفر الرجل خالی شد از اهل خود و رقت طعام
او و گرسنه گردید قفر ناله کفرح قلیل گشت قفر الطعام بی نانخورش شد طعام قفر کلتف کم مو و کرک قفری دشتی سوبق قفار
کسحاب لت کرده شده با جزی خبز قفر و قفار نان بی نانخورش تقفیر جمع کردن خاک و غیر آن قفیر کامیر زنبیل و طعام
بی نانخورش و ظرف خرما که کلان باشد و آبیست بزمین غدره در راه شام قفر الاثر و اقتفره و تقفره پیروی و تتبع آن
نمود قفور کتنور طرف شکوفه خرما همچنین است قافور و گیاهیست قفیره بجهینه مادر فرزدق اقتفر العظم خالی کرد استخوان
از گوشت و تمام آنرا بخورد اقفرت البلاد یا فتم شهر را خالی قفار کسحاب لقب خالد بن عامر زیرا که وی در دنیا در کد خدایی
ذبح نکرد و طعام شادی و دی نان و شیر بوده قفیر کاوی که از مادر جدا کرده شود برای زراعتکری قفاخری بضم کلان جثه
همچنین است قفاخر و قنفخر بر وزن جرد حل و در همچنان کسیکه فایق باشد و جوان نرم و نازک قفاخریه زن شریفة النسب
کلان قنفخر بیخ گیاه بردی قفاخره زن نیکو قفندر کسمندر زشت رو همچنین است قفدر و سخت سر و دختر خورد سال
و سطبر پا و کوتاه قد در هم رسته قوی و سپید قلاری و قلاری بکسر و تشدید انجیر سپید و خشک آن زرد میباشد گویا که دسومه
دارد هر گاه که بسیار میشود با هم میچسبد و گاهی ریخته میشود گیزه انگور بس میماند یکسال و دو سال و زیاده از ان بحدیکه شکسته
میشود بشاخهای آهو قلور کسنور شهریست قمرة بضم رنگ که سبز زند یا سپیدی که در ان غباری گونه باشد حمار اقمر و از ان قمر از جز
و ماده خر که برنگ مذکور باشد قمر در شب سوم میشود قمر از روشنی آن و برنده ایست و شبیکه در ان قمر باشد همچنین است مقمر و مقمره
لمحسن و محسنه قمر کفرح وجه اقمر روی مانند قمر اقمر منتظر طلوع قمر گردید تقمر الاسد طلب کرد شیر شکار خود را در ماهتاب تقمر المرأت
فریب داد آنرا باز فاف یاوری نمود در ماهتاب قمر السقاء کفرح جدا شد پوست مشک از روی آن قمر الرجل متحیر گشت چشم وی

از برق و بیدار ماند در ماهتاب پس نخوابید قمر الابل سیراب شدند شتران از آب قمر الکلاء و الماء و غیرهما بسیار شد گیاه
و آب و غیر آن مار قمر کفرح آب بسیار اقمر سپید اقمر التمر بدر بخته گردید خرما بحدیکه سرما رسید اورا اقمر الابل شتران در گیاه بسیار افتادند
قامره مقامرة و قمارا عقره کنصره و تقوه رهن بست با او پس غالب آمد براو و همچنین است تقامر قمیر قمار بازنده یعنی مقامر اقمار جمع
فعل قد قمر بقمر تقمر المرأة بنکاح درآورد آنرا قمریه نوعی از کبوتر قماری و قمر جمع انثی قمریه است و زرا ساق حر گویند و نخل مقمار
درخت خرمائی که غوره آن سپید باشد مقمور شر بنو قمر بفتحتین قبیله ایست غب القمر موضعی است میان ظفار و شحر بنو قمر
که بیر بطن قبیله ایست و کقطام موضعی است ازان است عود قماری قمر مقنع ماهی که ظاهر کند در جو سما و بحیله یا آن عکس
شعاع زیبق است قمیر کامیر دختر عمر و زوجه مسروق بن اجدع است قمر بضم موضعی است از طرف بلاد زنگیان از آنجا می آرند
برگ قماری و آن تیز و خوش طعم میباشد قمری آنرا امیگویند **قملد** بجعفر دراز قد **قمطر** بروزن سبجل شتر قوی
سطبر و مرد کوتاه قامت همچنین است قمطری که بوری و چیزیکه دران کتابها نگاه داشته شود تا محفوظ ماند همچنین است و بتشدید — قمّطره
شاذ است و ذکر جوهری این لفظ را بعد قمطر و هم است و چیزی که در بازار مردم اندازند قمطریر فتاریست در اجتماع گویند
قمطر اللبن بصیغه مجهول و اخذه قماطر کعلابط و آن فسادیست که عارض میشود شیر را از زهر مایه کلب قمطر الرجل
سالکه بار بند دارد از کجی هر دو ساق خود یوم قماطر کعلابط و قمطریر روز سخت امطر شدید گشت اقمطر العقرب کرد کرد
نفس خود را و مائل کردانید و تافت دم خود را قمطر مجتمع گردید قمطر الجاریة جماع کرد با او قمطر القربه بست دهان مشک را بسیم
قنور کهیج کلان سر بدخو سخت از هر چیزی و بروزن سنور مملوک و دراز قد و بروزن تنور تنک زار است بادیه که تنک آن
نهایت تیزی و خوب دارد مقز کمحدث و مقنور بصیغه اسم فاعل مرد کلان بخشنده و عمامه بند بعمامه خانا شکم عبدالرحیم
بن احمد قناری کشدادی محدث است **قنبیر** که نبیل گیاه است همچنین است قنبر بروزن قنفذ و جاجه قنبرانیه بضم پرسر ماکیان
برپا استاده اند قنبار بفتح دار پوست عملول است و آن تره ایست که میخورند آنرا قنبر نام مردی جوهری آزاد درق بر آورده
و آزاد کرده شده علی بن ابیطالب کرم الله وجهه است و بسوی او نسبت کرده شده اند محدثان عباس بن احمد و احمد بن بشر
قنبریان **قنتر** بجعفر کوتاه قد **قنثر** بروزن و معنی قنتر **قنجور** که نبور بجیم مرد خورد سر سست رای
قنجبر بروزن جردحل فراخ هر دو پره بینی و فراخ دهن سخت آواز سخت سر یکه با قیمانده باشد بر شاخ زدن
و مانند سنگ کلاسنگ که از بالای کوه جدا شده باشد و دران زور بسیار باشد و مرد کلان جثه همچنین است قناخر بضم قنخره
بکسر سنگ کلان همچنین است قنخور و **قنجبیر** که نخبل معرب کنده پیر **تقنفس الانسان** بر گشت و در هم کشیده شد و
خشک گردید از پیری قنفرة السن و الشد اید برگردانید اورا دندان و شداید قنفر بجعفر و جعفری و جردحل کلان کهنه سال
یا قدیم قنسرین و قنسرون شهریست بشام و هر دو بکسر نون هم آمده نسبت بآنها قنسری و قنسرینی گویند و بروزن علابط
شدید ذکر کرده است جوهری آنرا در قاف و سین و را از روی وهم **قنشورة** که نوشه زنیکه اورا حیض نیاید و تصحیف قنشور است
قناصر کعلابط شدید قناصرین بضم موضعی است بشام **قنصعر** کجردحل کوتاه گردن و پشت چار پهلو **قنطرة** پل و هر بنای
بلند قنطره دریک دیهیست بخوارزم قنطرة البردان محله ایست ببغداد ازان محله است علی بن داود و نسبی قنطری و قنطره جز زاد ماوراء النهر

قنّافیر

بسم قند است

بسر قند است میان ابرج و رباط از عجایب و بنا بدرازی هزار گز و بلندی یکصد و پنجاه گز اکثر آن بنا کرده شده است بمس و آهن قنطرة السیف
موضعی است باندلس ازان موضع است محمد بن احمد بن مسعود مالکی قنطری قنطرة بنی زریق و قنطرة القول و قنطرة المعبدی هم
ببغداد است راس القنطره دیهی است جعفر بن صادق بن جنید قنطری و محله ایست به نیشابور ازان محله است حسن بن محمد — بسر قند ازان و ابهر است
بن سنان قنطری قناطر موضعی است نزدیک کوفه نازل شده دران موضع حذیفة بن یمان رضی الله عنه نسبی اضافت کرده شده
بسوی آن و موضعی است بسواد بغداد بنا کرده است هر دو را نعمان بن منذر و موضعی است یا محله ایست باصفهان ازان محله است
احمد بن عبد الله بن اسحاق قناطری و شهریست باندلس ازان شهر است احمد بن سعید بن علی قنطر قنطرة اقامت کرد
بشهرها و قریها و کذا انت بادیه یا را مالک شد مالها را بقنطار قنطر الجاریه جماع کرد با او و قنطر علینا زبان دراز کرد اندیش
و اقامت نمود و جدا شد قنطار بکسر درآمدن بر عود که بآن بخور کرده میشود و وزن چهل اوقیه طلا یا هزار و دو صد دینار یا
هزار و دو صد اوقیه یا هفتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درهم یا صد رطل طلا یا نقره یا هزار دینار یا پوست گاو پر از
طلا یا نقره مقنطر مکمل قنطر کزبرج دبیه و آن مرغ است و بلا همچنین است قنطر بنو قنطورا اولاد کنیزک ابراهیم علیه السلام که ازان ترکان پیدا شده اند... ترکان یا حبشیان یا آن داهی
بعد مراد ابراهیم علیه السلام که از نسل آن ترکان پیدا شده اند **قنعار** کشجار نره کوهی کلان قریه **قنعر** کجندل در حزم
مانند کلان جو بهاش کنده نرست به نسبت کبر شتر بر خوردن آن حریص است **قنفر** کجندل کبیر قنفیر بکسر و قناف کعلابط و قنفور
که نبور سوراخ کون **قهقور** کسندل دراز در هم شده پوست یا ضعیف و سست **قار** راه رفت بر اطرفهای
هر دو پا تا شنیده نشود آواز پا یا قار الصید فریب داد شکار را قار الشی کود بریدن را از میان همچنین است قور
اقتاره و اقتوره قار المرأة ختنه کرد او را قاره کوه یک خورد جدا شده از کوهها یا سنگ کلانی یا زمین که دران سنگ زمانی
سیاه باشد یا سنگ سیاه قارات و قار و قور بضم و قیران جمع دو به بعض خرس ماده و قبیله ایست که همه تیر انداز اند و ازان است انصف
القارة من راماها بعض از انصاف مدح نمود قاره راکسی که برابری کرد بآن قبیله و دیهی است بشام و بحرین و قلعه ایست نزدیک
دومه و کوه یکیست میان الطیط و شعاع قار بعض قیر که بآن کشتی و غیره را طلا کنند و شتران یا کلانی شتران و درختی است
تلخ و دیهی است بمدینه منوره قواره کثمامه جامه یا چیزی دیگر که روغن قیر مالیده باشد یا خاص است بپوست و چیزیکه بریده
شده باشد از اطراف چیزی و چیزیکه از اطراف او بریده شده باشد از لغات اضداد است و موضعی است میان بصره و
مدینه قور او فراخ اقوار لاغر شدن و در هم کشیده شدن پوست و متغیر گشتن و فربهی ورفتن او بیند که زمین قورتین
حید نورا از بیند و بینه نو یاز زراعت بینه همان سال لقیت منه الاقورین بکسر را و اقوریات بعض ملاقات کردم ازو
بلاها را قور بفتحتین بالچشم شدن قارات الحیل موضعی است بیمامه قورة دیهی است با منعلیه قورین بضم شهریست بجزیره
قوریه کسوریه موضعی است باندلس و کسکری موضعی است بمدینه و بروزن سکران موضعی است مقور کمعظم هلاک کرده شده
بقطران اقتار محتاج گردید انقار چیفا دا اقاربه مایل گردید تقور اللیل اکثر شب گذشت تقورت الحیه پیچیده شد مار ذوقار
موضعی است میان کوفه و واسط و دیهی است ایل یوم ذی قار روزیست مر بنی شیبان را آن اول روزیست که دران روز
عرب بر عجم فتح یافتند هذا اقبر منه یعنی این سخت تر است از دور حاتمی نسبت بآن **قهر** غلبه قهره کمنعه غلبه کرد

برو موضوع است قهار از صفات باری است عز شانه اقهر الرجل یاران او مقهور گشتند اقهر فلانا یافت او را مغلوب فخذ قهره کلوچ
ران کم گوشت قهیره بروزن و معنی فهیره بقافه و آن شیر است که سنگ گرم دران اندازند و خزک بجوش آید آرد دران
پاشیده و بخورند قاهره تختگاه دیار مصر است و باذره از هر چیز و باذره استخوان سینه و سینه قهره کهمزه زن شریره
قهقور کعصفور بنا از سنگ دراز بنا میکنند آنرا اطفال قهقر مشدده الراء زرد و کهنه سال و سنگ سخت همچنین است
قهقار و بعضم پوست سرخ بر مغز درخت خرما و صمغ قهقر کجعفر طعام بسیار بترتیب نهاده شده در آوندها همچنین است قهقری
مقصوره و چیزی که سوده شود بآن چیزها همچنین است قهاقر بضم و زراغ سخت سیاه قهقری باز پس گشتن تثنیه آن قهقران است
بحذف یا قهقر و تقهقر بازگشت بسوی قهقران کزعفران دابه ایست کوچک قهقره کندم که سیاه شود بعد سبزی قیر
بکسر و قار چیزی است سیاه طلا کرده میشود بآن کشتیها را و خنزان را یا آن هر دو روغن زفت است قیر الحب والزق طلا
کرد خم را و مشک را بروغن قیر هذا اقیر منه یعنی این زیاده است از و در تلخ قیور کتنور مجهول النسب و کمنام و کنداد
جو قیر فروش قیار ابن حبان ثوری صاحب جریر و نام شترها بد بن حارث یا نام اسپ اوست و موضع است میان زرود و فامی
و جابری است مر بنی عجل را نزدیک واسط مشرعة القیار جاریه آب خورندگان بر فرات است ورب القیار کوچا ایست
ببغداد بسوی که ازان هرچه نسبت کرده شده است علیه السلام ملک قیاری محدث و کمعظم نام مردی و موضع است بعراق اقتار
الحدیث اقتیارا بحث کردازان و تفتیش نمود قیرکهن تیر انداز جید حاذق قیروان قافله موکب کاروان و شهری است
بمغرب فصل الکاف کبر وکبرد لگرم کبر الغنب بضم و کبارة بفتح بزرگ شد کبر و کبار کرمان و بتخفیف
هم آمده بزرگ مؤنث آن بتا آمده کبار و کبارون مشدد و کبورا مکسور جمع کابر بمعنی کبیر کبره تکبیرا و کبارا بکسر مشدده الله اکبر گفت
و چیزی را کبیر گردانیده سبکره و اکبره بزرگ دید او را و عظیم دانست نزد خود کبر کفرح کبر الغنب و مکبر المنزل طعن
نمود در سن کبره بسنه کنصر زیاده شد بر دندان او و علیه کبرة و کبرة و با آن مضموم هم آمده و مکبر کمنزل بالای دندان
او شد دندان زاید و کبر هم بضم و کبر هم و اکبر هم بکسر همزه و با و فتح را مشدده و گاه همزه مفتوح آید و کبرهم
و کبر هم بضمها و بشدد دندان بزرگتر ین ایشانست و نزدیکتر ین از نسبت همه بجد اعلا بسبب نزدیکی بدر ان او کبر کرم
عظیم و جسیم شد کبر بزرگ چیزی و شرف و در هر دو معنی مضموم هم آمده و گناه بزرگ همچنین است کبرة بکسر و بلندی در
شرف و عظمت و کردن کشی همچنین است کبر با رقد تکبر و استکبر و تکبار تحقیق کردن کشی نمود کبر کعدد جمع کبری است کبر
بفتحتین ثمره ایست که ازان اچار سازند بهندی تیتی گویند دانه آنرا کبار خوانند و طبل کبار و اکبار جمع و کوهی است
عظیم و ناحیه ایست بخورستان اکبر الصبی بحبث غایط کردن رغبت طفل اکبرت المرأة حایضه کردید اکبر الرجل بدر
یا بنی برادر در مرد ذو کبار کغراب محدث است کبار بکسر کاف پادشاهی بود از پادشاهان حمیر اکبران ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما کبرة دیهی است نزدیک جیحون اکبر کاحمد واحد چیزی مانند خبیص یعنی خشک سخت شیرین بست وآرد آن را زنبور
عسل خبیص طعامی است که از خرما و روغن سازند اکبره موضع است کثر حب و مقدار و وسط هر چیز و رفتار مانند رفتار است
و بیهوده خورد و دیوار خرمن خرما که آنجا خرما را خشک کنند و کوهان بلند و بکسر هم آمده و بفتحتین نیز همچنین است بفتح اکثرت الناقة کثره

کلان شد کوهان او و بکسر قبری از قبرهای عاد یا بنائی است مانند قبه مثل کوهان شتر کثرة و بکسر هم آمده بسیاری ضد کمی همچنین است
کثر بضم و آن بمعنی معظم شیء و اکثر آن نیز آمده کثر الکرم فهو کثیر کعدل و امیر و غراب و صاحب و صیقل کثرة بکثرها اکثره بسیار کرد انید
آنرا رجل کثر مرد صاحب مال رجل مکثار و مکثیر مرد بسیار گو اکثر بسیار آورد اکثر النخل شکوفه آورد درخت خرما اکثر الرجل
مال او بسیار شد کثار کغراب و کتاب جماعتها کاثر و هم فکثر و هم غلبه کردند برایشان در کثرة پس غالب آمدند برایشان
کاثره الماء و استکثره اراده خواست برای خود آب بسیار را تا از وی بنوشد ازان آب استکثر من الشیء رغبت نمود
در بسیاری آن چیز کوثر بسیار از هر چیز و بسیار غبار بهم پیچیده و اسلام و نبوت و دیهی است بطایف حجاج در آنجا
تعلیم یافته بود و مرد بسیار خیر بسیار بخشنده همچنین است کیثر کصیقل و مهتر و نهر و نهری است در بهشت که از آنجا جاری
میگردد جمیع نهرهای بهشت کثر و بفتحتین هم آمده به درخت خرما یا شکوفه خرما کثیر بروزن امیر نام مردی کثیر بصیغه
تصغیر مصاحب عزه نام میگذارند بکثیره و مکثر کمحدث و کثری کسکری است مرجدیس و طسم را شکست آنرا نهشل
بن رئیس و لاحق شد به نبی صلی الله علیه و سلم پس اسلام آورد کثراء رطوبتی است که بر می آید از بیخ درختی که
در کوههای بیروت است و البنان کثری کثیر من النبیذ بسیار خوردن نبیذ کاخرة پائین سرین بخاری خوض است
یمن ازان موضع است عطاء بن یعقوب کیخاراتی کدر مثلثة الدال کفرح و کرم و نصر کدارة و کدرا بفتحتین
و کدورا و کدورة بضم هرسه و اکدور اکدرارا کاحمرار احمرارا و تکدر تیره گشت الکدر و کدر کفخذ و فخذ و کدیر تیره ضد صاف
کدره تکدیرا تیره گردانید آنرا کدرت بضم در رنگ میباشد کدورت بضم در آب و چشمه کدر بفتحتین درهم جاست
کدره بفتحتین گل حوض یا چیزی سبز که بالای آب بدید ماند که پیدا میشود و مانند آن و ابر تنک همچنین است کدری
و کدار بضم هر دو پاره گل زفیده مسطر که قطع کرده شده باشد از کلوخ کلان و دسته زراعت و رود کرده شده
کدر بفتحتین جمع انکدر سرعت نمود از بالا بیفتاد و انکدر علیه القوم ریخت بروی قوم انکدر النجوم پراکنده شدند
و افتادند ستارها کدیرا که ابر ا شیر دوشیده که انداخته شود دران خرما برنا فربه کرده میشوند بآن زنان حمار
کدر بفتحتین و حمار کندر و کنادر بضم هر دو خر سطبر بنات الاکدر کورخرها منسوب بسوی نری ازانها اکیدر کاحمر حاکم
دومة الجندل کدراء شهری است بیمن نسبت کرده میشود بسوی آن ادیم یعنی پوست اکدر نام مردی در رود بار خراسان شده
رودرزین و نام مسالیست کو در لجوی پادشاهی است با مردشاسنده مؤلف بود مر مهاجرین را و آن عبد الله کلابی است
کدر الماء ریخت آب را اکدریه در علم فرایض شوهر و مادر و جد و همشیره از یک پدر و مادر لقب کرده شد
این صورت باین اسم زیرا که مردی که نامش اکدر بود سوال کرد عبد الملک بن مروان این صورت را از وی
بیان نکرد آنرا یا نام آن زن که اینهمه وارثان گذاشت برد اکدریه بود یا این صورت مکدر ساخت و مختل شد
بر زید بن علی کدر کقفل جوان فربه شدید کدارة کثمامه چیزی که در رنگ دیگ باقی ماند منکدر اسب بنزعد وبطرق
منکدر راه بامه بسوی مکه کدر موضع است نزدیک مدینه الکادر کوههای مشهوراند واحد آن اکدر است کدری بروزن
ترکی نوعی از مرغ سنگخوار تیره گون ناگون منقش پشتها خورد و حلقومها کر علیه کرا و کرورا و تکرارا مایل گردید

کثره

وکورة کدر

بسبب غبار

کرهنه بازگشت کار و مکر بکسر میم بازکردنده که دو تکرار و تکرار و تکره و کرکره اعاده نمود آنرا بار دیگر مکرر کمعظم یعنی رار کرکر کامبر آواز در سینه
مانند آواز خفه کرده شده فعل ازان مانند مل و قل و کرانه آواز که عارض میشود غله و نهر ست که بار بندد از پوست درخت خرما بالا رکه
خرما و رسنی ست که بآن بالا درخت خرما روند با رسن کنده یا رسن مطلق یا رسنی که در چوب پالان شتر را یکجا جمع نمایند و بکشند
و جاه درین معنی بضم هم آمده کرات یا آبادکه زمین ریگستان آنرا در خود چیده باشد یا جائی که آب دران جمع کرده شود تا
صاف کردد کرار جمع و منه یا که بران نماز خوانده آید اکراد و کر و در جمع کر بضم پیمانه ایست برای اهل عراق و بار کش خرما
آن شصت قفیز ست یا چهل اردب ست اردب بیست و چهار صاع و جادر و نهر ست که شکافته تغلیس را یعنی میان او میرود
و موضعی ست بفارس و شهری ست بناحیه موصل کره یکبار و حمله همچنین ست کری کبیر کرات جمع و صبح و شام کرة بضم
بشک بدبو که جلا داده میشوند بآن زر و هماکر چارقتال کرار کقطام مهره ایست برای دل کسی بدست آوردن میکوید ساحره یا کرار
کرتایه و یا همزة اهمزیه ان اقبل فسر یه ان اود برفضرته بمهره نیز مهره ایست هر دو را ندا میکند کرار کرار مایل کردان او را وار همزه بکشی
او را اکر اقبال میکند پس خوشی ده او را و اکر ادبار میکند ضرر رسان او را کرکره بکسر ابیار میان شتر میکند با سینه هر دابه
سم دار و جماعة مردم و نام پدر عمر و لغور کرکره یعنی سائیدن دانه و برام غریب خنده کردن و بر کردانیدن باد ابر را بار کرکر
کدوج یعنی خنده کرد و سکست خورد کرکر بالدجاجة فریاد کرد ماکیان را کرکر الشئ جمع کرد آن چیز را کرکر عنه دفع کرد آنرا
و بند نمود او را کرکر الرحی کردانید آسیا را ناقه مکره بکسر میم ماده شتر که دوشیده شود هر روز دو مرتبه کران مشدد
محله ایست باصفهان و شهری ست بناحیه بُست و قلعه ایست بمغرب کرکر غلاف کیر شتر و غلاف کیر ززو غلاف کیر کاو و
شهری ست نزدیک بیلقان بنا کرده ست آنرا نوشیروان و دیهی ست میان بغداد و قفص کرکوره بضم رود بار ست دور یک
تکرار هلاک شد و افتاد در هوا تکرکر المار بازگشت آب سوی محل روان شدن خویش تکرکر فی امره متردد گشت در کار خود

کربر کزبرج بکسر حکایت کرد این لفظ را ابن جنی و تفسیر آن ننمود و نزد من دران تصحیف ست و صواب زا معجمه است
آخر آن کردار بکسر نحو بنار و اشجار و اندوون و فترک اندوده باشد ازغارها کرد نقل کرده باشد از مکان ملوک خود
دور آن ست قول فقها بجوز بیع الکربودار و لا شفعة فیه کرد و کجعفر ناحیه ایست بعجم کاذر بروزن هاجر ناحیه ایست
بعجم و شهری ست بناحیه سابور از فارس کزر دیهی ست بغیر و زآباد کزر بفتحتین نام مردی کازرون بفتح زاء شهری ست
مشهور کزره و کاهی بفتح بار خوانند داخل ابازیر ست یعنی از مصالح کرم که در دیک اندازند در نصاب گفته کزره
گشنیز کسرة بکسره و الکسره فانکسر و کسره فتکسر شکست او را پس شکسته کردید کاسر شکننده کسر کع
جمع کاسره زن شکننده کواسر و کسر جمع کسیر کاسر شکسته شده کسری و کساری جمع ناقه کسیر شکسته شده کواسر
شترانیکه بشکنند چوب را کسار و کساره بضم هر دو و چیزی که شکسته شود از شی حقنة اکسار کافه بزرک و صل
کرده شده بکسر بمنزل محل شکست دو محل خبر و اصل عود طیب المکسر چوب سوده شده کسر من طرفه پوشید
و فراهم آورد مژه چشم را کسر الرجل کم کرد مرد تیمار داری مال خود کسر الطایر کسر او کسور را جمع کردید و هر چه
بازو خود باراده فرود آمدن عقاب کاسر عذاب شکننده کسر الرجل متاعه فروخت متاع خود را پارچه پارچه

بار

کسر الوساد دو تا کرد بالش را و تکیه بران نمود کسر و بکسر هم آمده پاره از عضو یا عضو تام یا نصف استخوان یا کوشتی که
بران باشد یا استخوان که بران بسیار کوشت باشد و کوشه خانه و شقه فرود بن خیمه یا پاره از خیمه که دو تا کرده و پیچیده
شده بر زمین و ناحیه اکسار و کسور جمع جاری مکاسری همسایه من بسمت ست که کوشه خانه اش بسوی کوشه خانه من ست
کسر فیح الکسر استخوان بازو از جانب آرنج کسور او دیه جاها که جاری شدن و میل نمودن رود بارها و شعبهای رود بار
واحد ندارد بر وزن معظم رود بارها که شعبهای آنها جاری شده باشد و شهری ست و اسپ عتبة الحارث بن شهاب
در وزن محدث نام محدث ست و نام شهسواری ست کسری و بفتح هم آمده پادشاه فارس معرب خسرو یعنی
صاحب ملک فراخ اکاسره و کساسره و اکاسر و کسور جمع و قیاس کسرون بر وزن عیسون نسبت بسوی
او کسری و کسروی الکسر در حساب آن ست که سهم تمام نرسد و چیزی سهل و کم کسر بکسر قریها اند به یمن کسور بر وزن صبور
شتر بزرک کوهان یا شتری که بشکند دم خود را بعد برداشتن آن اکسیر بکسر کیمیا کاسور بقال قریها کسره قطعه از شئ
شکسته شده کسر جمع کاسر عقاب رجل ذو کسرات و ہزرات هر دو بفتحتین مردی که غبن کرده میشود در هر چیز کوبند
هو بکسر علیک الفوق والارعاظ یعنی او خشمناک ست بر تو جمع نکسیر آنکه صیغه واحد او سلامت مانده باشد کسیر کزبیر
کوه بلند ست مشرف بر اقصی بحر عمان کسبرة بنات جلجلان و بار آن مفتوح هم آمده کسر کجندب دست بریخن
از دندان فیل کسابر جمع کسکر کجعفر شهری ست که قصبه آن واسط ست و خراج آن یک کرور بیست لک
مثقال بوده باشد اصبهان کشر عن اسنانه بکشر کشرا ظاهر کرد دندان را در خنده و در غیر آن قد کاشره تحقیق
با هم دندان سپید کردند کشره بکسر اسم مصدر ست ازان کشر نوع از جماع همچنین ست کاشر فعل برای هر دو نیاده
و تبسم و کوهی ست از کوههای جرشی کشر بفتحتین نان خشک و خوشه که دانهای بران بوده خورده شده باشد و بر وزن
زفر موضعی ست بصنعا دین کشور کدر هم دیهی ست به یمن جاری کاشری همسایه من مقابل و برابر ست کو یا که
او دندان سپید میکند بامن کشمر کفوفل کجحتشم انفه شکست آنرا و شروع بکریستن نمود کشام کعلابط
مرد زشت کصیص کوتاه قد بضم کناره کس و بینه بر هر دو کرده را یا و فرکا کشیده شوند و دور نمودند هر دو کرده را
ازان پیه پس آن محل کظر و کظره ست و سوراخ کوشه کمان که سر زه دران میکنند کظر القوس ساخت برای کمان
سوراخ در کوشه آن که جاری در آمدن سر چله باشد کظر الزند قطع کرد و سوراخ نمود در چوبیکه پیکان در آن بکسر در
کظر بکسر یا که در هیچ فوق تیر بندند کعر الصبی کفرح پر شد شکم طفل و فربه گشت کعر و اکعر بچه سیر شکم فربه کعر البعیر
بسته شد پیه در کوهان شتر همچنین ست اکعر البعیر و کعر و کعر السنام کیعر شتر بچه فربه کعور بزرگ بینی کعره کرهلت مانند
غده کعور بضم خار فرو هشته برک حرملو کمحسن گذشت در حالیکه دونده و شتاب رونده بود کعیرة زن درشت
سخت و بفتحتین کره بندهای سبزه زراعت و چیزیکه از کندم بیرون اندازند وقت تنقیه آن و در هر دو معنی بتشدید
را هم آمده و هر چیز مجمع شده همچنین ست کعبورة بضم و استخوان ساق دست از جانب ابهام و پاره از کوشت
و استخوان شدید بسته شده و بیخ سر و سرین بزرک و چیزیکه از سرکین شتر و دوش خشک شده باشد بکمره

کضر

دوش خوانده و بکسر با راء و بدو هجو از لغات اضداد است کمترة مشیة میلان نمود در رفتار مانند مست و دوید سخت و سرعت نمود در آن
کعز کقنفذ پرنده ایست مانند کنجشک **کفر** ضد ایمان بفتح هم آمده همچنین است کفور و کفران بضم هر دو کفر نعمة الله کفر بنعمة
الله کفورا و کفرانا انکار آن نمود و بپوشید آن را کافر حقه منکر شد حق او را المکفر کمعظم انکار کرده شده نعمت با وجود
احسانش کافر منکر بنعمتها الهی کفار و کفرة بفتحتین و کفار جمع کافرة زن منکر نعمت الهی کوافر جمع رجل کفار کشداد و کفور بمعنی
کافر کفر بضمتین جمع کفر علیه بکفر پوشید او را اکفر الشیء پنهان کرد آن را کفره از باب تفعیل کافر شب و دریا و وادی عظیم و نهر کلان
و ابر تاریک و زراعت کننده و زره و زمینی که از مردم دور باشد همچنین است کفر و زمین هموار و غایط با مال خنده و کیاه و
موضوعیست ببلاد هذیل و تاریکی همچنین است کفرة و مرد سلاح پوشیده همچنین است مکفر کمحدث و از آن است لا ترجعوا بعدی
کفارا یضرب بعضکم رقاب بعض یا معنی آن است که تکفیر مکنید مردم را پس شما کافر میشوید مکفر کمعظم محکم شده غرق در
آهن کفر تعظیم کردن فارسی بادشاه خود را و تاریکی شب و سیاهی آن و بکسر هم آمده و قبر و خاک و دیه اکفر لازم
گرفت کفور را همچنین است اکتفر و چوب کننده کوتاه یا عصا ان خورد کفر بضم قبر که طلا کرده میشوند کشتیها بان و بروزن
کتف کوه عظیم یا راه سرابالا کوه کفر بفتحتین عقاب و غلاف شکوفه درخت خرما همچنین است کافور و کافر و کفری
و کاف و فاء هر دو مثلث میآید کافور روئیدنیست خوشبو شکوفه آن مانند شکوفه اقحوان است و اقحوان بابونه و غوره
خرما که اولین بار خرماست و غلاف غوره خرما در کنز آورده غلاف غوره انگور و خوشبوئیست مشهور که از درخت
بر آید بکوهها در بار هند و چین زیر سایه درخت آن انبوه مردم در آیند و جا میگیرند در آن بلندان جوب آن درخت سپید
محض میباشد یافته میشود در شکمهای آن کافور و آن اقسام است و رنگ آن سرخ است و سپید میگردد بکداختن و کرپها در مخارج
خوشههای انگور کوافیر و کوافر جمع و چشمه ایست در بهشت تکفیر در کناهان چنانکه احباط است در ثواب یعنی تکفیر نا چیز میکند
کناهان را و فروتنی نمودن انسان نسبت بغیر خود و تاج بر سر گذاشتن بادشاه و قتی که دیده شود آن تاج خضوع نموده شود
نسبت بوی و هم نام تاج است چنانچه تمیمت اسم تبت است کفاری بضم بزرگ هر دو گوش کفاره چیزیکه بآن کناهان ناچیز کرده آید
چنانچه صدقه و صوم و مانند آن کفر به کسطر به دیهیست بشام رجل کفرین مانند عفرین مرد صاحب فهم و ذکا رجل کفرنی
مرد گمنام احمق کوافر لحیان کافر تان هر دو سرین با کوشت بالای هر دو ران اکفره کافر خواند او کفر عن یمینه کفاره قسم داد
مکفهر بروزن مطمئن ابر کنده سیاه و هر چیز که تو بر تو ترکیب یافته و روی کم کوشت درشتی که شرم نکند از کسی یا روی ترک
رنگ آن غبار باشد یا درشتی و ترش رو و کوه سخت بلند اکفهر النجم ظاهر شد روی ستاره و روشنی آن در شدت
تاریکی **کمرة** بفتحتین سر کیر کمر جمع در مثل است الکمر اشباه الکمر جیز شدن مثل در تشبیه شیء بشیء مکمور کسیکه ختنه کننده
بسر کیرش زخم رسانیده باشد و کسیکه سر کیرش بزرگ باشد جامه را مکمور گویند تکامرا نظر کردند باهم که سر کیر کدام یکی
کامره فکمره غلبه جست بر و درین باب پس غالب آمد بر وی کمر بکسر غوره خرما که رطب گشته در زمین کمری که ها کوتاه قد و متوسط
و مرد بزرگ سر کیر و بزرگ کیر همچنین است کمر کقنفل در هر دو معنی و بمعنی عظیم بکموره وطر کرده شد کیم کجیدر لقب غالب جد
فرزدق است **کمترة** رفتار است که تقارب گام است دران و آن نوعیست از سیر و دویدن کوتاه قد و بکسر

همچنین است

برفتار آمدن مرد پهنا و غلیظ کمتر و کمار بضم هر دو بزرگ و کوتاه و صلب شدید کمتره بر کرد آن را المکثر القربة بست دهان مشک را شر آن **کمثرة**
اجتماع چیزی و تداخل بعض آن در بعض کمثری مشهور است از آن بعضی از مرد و احد آن کمثراة است کمثریات جمع و کاه بر مذکر هم آمده و گفته میشود
هذه کمثری واحدة و هذه کمثری کثیرة و تصغیر آن کمیثری و کمیثره و کمیثریة کمیثراة است کماثر بضم کوتاه قد **کمعر الشیء** و مه درکوهان
بسیار مجتمع کردید **کمهدر** بضم کاف و فتح میم و دال مهمله مکسور کیر **کنار** کنواب ثمره ایست بهندی بیر گویند **کنارة**
بکسر و تشدید پارچه از جامه کتان کنارات بکسر و تشدید و بفتح هم آمده جمع پهاره و دفها و طبلها و طنبورها همچنین است کنانیر
مکنر کمحدث و مکنور مرد سطبر سبیح و کسی که عمامه خال شکم بر سر داشته باشد کنار بکسر رسن از پوست نارجیل کنبره بکسر
چیزیست بزرگ **کنش** و کناز بضم هر دو مرد مجتمع الخلقه و سر ذکر مرد رجل مکنشر بصیغه اسم فاعل مرد غلیظ
سطبر کنثره امحار دراز کشیده خود آواز خود را در بره بار یعنی تکنثر بزرگ و کلان شد و موربتر او بر خاست **کندر**
کقنفذ نوعی از صمغ نافع است مرقطع بلغم را جدا و مرد غلیظ و کوتاه قد و خر کلان همچنین کنادر در هر دو معنی کندره زمین غلیظ
بلند و مکانیکه باز برای بودن خود لازم گرفته باشد کندر نوعی از حساب روم در نجوم کنداره بکسر ماهیست که مراورا
کوهان کنیدر کقنیفذ و سبیدع غلیظ کندیر بکسر حمار غلیظ و نام مردی است لاذو کندره بدر ستیکی او صاحب درشتی
و سطبریست **کنعرة** ماده شتر کلان کناعر جمع **کنفرة** بکسر نوک بینی **کنکور** بکسر هر دو کاف و کاه
که کاف دوم مفتوح آمده شهریست میان قزوین و همدان و مسمی بقصر لصوص و قلعه ایست محکم آبادان نزدیک
جزیره ابن عمر **کهندر** کشجل چیزیکه نقل کرده میشود بران شیر و انگور و مانند آن **کنهور** پاره های
ابر مانند کوهها یا ابر تو بر تو در هم شده و مرد بزرگ کلان کنهوره ماده شتر عظیم و کهنه سال کنهرة کمرحله موضعیست
بدهنا میان دو کوه دران چاههاست یعنی آبکیرها که در کوهها میباشد **کور** بضم پالان یا پالان اسباب
و آلات آن اکوار و اکور و کیران جمع و مجمر آهنگران که از کل سازند و مکان زنبوران و بفتح جماعه کثیره از
شتران یا یکصد و پنجاه شتر تا دو صد و زیاده و کلاکاوان اکوار جمع و زیاده شدن و دستار بر سر پیچیدن و
کرد کردانیدن و همچنین است تکویر و کوهیست ببلاد بلحرث و زمینیست بیمامه و زمینیست بحران و طبیعت و
کندن زمین و شتاب نمودن و برداشتن کاره و آن مقدار معین است از طعام و همچنین است استکاره در هر دو معنی مکور
دستار همچنین است مکوره و کواره بکسر هم مکور کمقعد پالان شتر مکوری ناکس و کوتاه قد پهنا و سرگین عظیم و در همه معانی
میم مکسوره هم آمده مکوریة اللئیمه و زن کوتاه قد و پهنا کوره بضم مدینه و ناحیه کور و کور جمع کواره نحل بضم و کسر و تشدید
واو هم آمده خانه زنبوران از شاخهای درختان یا از کل که سر آن تنگ میباشد یا انگبین یا موم یا کوارات خلایا اهلیه
جمع خلیه و آن ستورها کرده شده که الفت پذیر باشد همچنین است کوار کارکنشتیهای منحدره که دران ذخیره طعام باشد
و دیهیست بموصل از آن دیه است فتح بن سعید موصلی زاهد غیر فتح کبیر و محمد بن حارث محدث و دیهیست باصبهان
از آن دیه است عبد الجبار بن فضل و علی بن احمد بن مردة محدثان و دیهیست باذربیجان کاره دیهیست ببغداد کوره بر زمین
انداخت آن را فتکور و اکتار و مطاوع اذ تکبس رزبین مکتو کور المتاع جمع کرد آن را کور الرجل نیزه زد او را پس انداخت

کنهدر

انواحیه شد

او را در حالیکه مجتمع است کور اللیل علی النهار داخل کرد شب را در روز اکتار از باب افتعال دستار بست و بسرعت سیر نمود اکتار
الفرس برداشت اسب دم خود را وقت دویدن اکتارت الناقة برداشت ماده شتر دم خود را در وقت جهیدن نر بروی
اکتار الرجل آماده شد مرد برای دشنام دادن دارة الکور موضعیست رجل مکور دیگر وکمیم آن مثلث آمده مرد فحش گوی بسیار گو
یا ناکس لئیم یا کوتاه قد بهنا کواره بکسر نوعی از شراب دارة الاکوار در منتهی دار بنی ربیعه و دار نهیک است اکوار کوهها الله
آنجا کور و کویر دو کوه اند کورین بضم دیهیست عند الکورین بضم جای بستن کشتیهاست بدر بار بند کوره کوهیست بقبیله
الکرات علیه خوار کردانیدم او را وضعیف ساختم او را انکور چکیدن و دامن برچیدن بهر کاری و افتادن **کهر**
بروئدن و معنی قهر و منع خنده و جنبش آمدن بشخصی بترشی و ترشی روئی بسبب خوار داشت او و لهو و بلند شدن روز و اشتداد گرما
و با هم نسبت و خویشی داماد کردن فعل آن کمنع است کهوره بضم ترشی روئی و مرد ترش روکه منع کند و باز گرداند مردم را
از ملاقات همچنین است کهور **کیو** کمنع ساکه دران آهنگ دم کند و چیزیکه بنا کرده میشود بگل آنرا کور گویند اکیار و کیره
کعنبه و کیران جمع و کوه است و موضعیست ببادیه و شهریست میان تبریز و بیلقان کیر اسپیکه دم خود بردارد در دویدن
خود کیار بکسر دم برداشتن اسب وقت دویدن آن از کار بکر یا از کار بکور است **فصل اللام**
البسیرة وکفته میشود البیره شهریست باندلس و از آنجاست محمد بن صفوان البیری وکفته میشود البیری **لهبره**
زن کوتاه زشت یا آن قلب را یعلم است و آن زنیکه فهم کرده نشود آواز ها خفیه او را یا زنیکه بر رفتار گران سیر کند
فصل المیم مئرة بکسر دخل و دشمنی و سخن چینی مئر الجرح کسمع شکسته شد قرحه مئر علیه
اعتقاد کرد دشمنی او را مار السفار کمنع بر کرد آنرا مار بینهم فساد انداخت میان ایشان و برانگیخت فتنه همچنین است
مارر ممارة مثارا مثر کلتف و کغنب مفسد تماردوا با هم فخر نمودند ماره فخر کرد با او مار در فعله برابر کرد او را
در کار و ر امر مثر کلتف و کامیر کار شدید امثار علیه کینه گرفت برو **مثر** بریدن و کشیدن رسن و مانند آن و جماع
کردن متر بسلح بسنک خود بینداخت تمامر تجاذب رایت النار من الزند تمامر دیدم که آتش از چوب آتش زنه
انداخته میشد و ساقط میگردید امتر امتار را که فتیل دراز کشید **مجر** شتر و گوسفند در شکم مادران و خرید
کرده شدن چیزیکه در شکم ماده شتر یا ماده گوسفند باشد و خرید کرده شدن شتر بچیزیکه در شکم ماده شتر باشد و بفتحتین
دیگر معنی لغتیست یا لحنیست و ربا و عقل بسیار از هر چیز و لشکر عظیم و قمار و بیع زرع پیش از بند و صلاح آن و
بیع رطب بر درخت خرما بخرما خشک و تشنگ شاة مجرة بز لاغر امجر فی البیع و ما جره مماجرة و مجارا و مجار الغلم
کسر ربا داد او را مجر بفتحتین بر شکم از آب با سیری و کلان شدن بزغاله در شکم همچنین است امجار المجار بکسر
بز معتاده بکلانی بچه در شکم مجار کلتاب رسن بار بند شتر ذو مجر موضعیست بناحیه سواد در قبیه ماجر کهاجر شهریست
میان حصار و ازواق سنة ممجرة کمحسنة سالیکه دران بچها در شکم مادران از شتر و گوسفند کلان میکردند امراة ممجرة آن
زاینده امجره اللبن در دهن او انداخت و چکانید شیر را یعنی به پستان نخورد **محارة** باز گشتن در بع در
گذشت **مخرت السفینة** کمنع مخرا و مخورا جاری شد کشتی یا استقبال کرد باد را در جریان خود مخر السابح شکافت شناور

آب را بدو دست مخر المحور الغب تیر چرخ آفتاب بخورد یعنی در آمد دران پس فراخ گشت دران قب چوبیکه در میان چرخ میباشد الفلک
المواخر کشتی که آواز جاری شدنش شنیده شود یا کشتی که شق کند آب را بسینهای خود یا کشتی پیش آینده و پس رونده بیک باد
امتخره برگزید آنرا امتخر العظم برآورد مغز استخوان را امتخر الفرس الریح مقابل شد اسب باد را تا راحت گیرد اسب بنفس خود
همچنین است استمخر الفرس و تمخر الفرس الریح مخر الارض کمنع آب داد آنرا تا زمین صالح زراعت گردد فتمخرت پس صالح
زراعت گردید زمین مخر البیت بهترین متاع خانه را گرفت مخر الغنز الناقه ماده شتر بسیار شیر بوده پس بسیار دوشید آنرا
پس در جهد و در رنج انداخت بسیاری شیر آن ناقه را یمخور و بضم هم آمده مرد دراز قد و گردن دراز ماخور خرابات و خانه
که متصل خرابات باشد و بکشد بسوی آن موب میخور و یا عبریست از مخرت السفینه بجهة تردد مردم بسوی آن مواخر
و مواخیر جمع نبات مخار بار سپید که پیش از کرما آیند مخره چیزیکه از جنس بوی بد از جوف برآید مخره مثلثه برگزیده از
چیزی مخیر شیر آمیخته شده باب و در حدیث آمده است اذا اراد احدکم البول فلیتمخر الریح و در روایتی استمخروا الریح
یعنی بگردانید بینیهای خود بسوی باد گویا که هرگاه پشت باد میکند میشکافد باد را به پشت خود پس میگیرد آن باد او را
از دست راست و دست چپ او و گاهیست که استقبال آن تمخر باشد لیکن در حدیث مراد استد بار است مخزے
کسکری و یادیست بحجاز صاحب حصنها و قریها **مدر** بفتحتین پاره از کل خشک یا کل چسبنده که ریگ نداشته باشد
واحد آن مدره است و مدینها و حضر ضد سفر و کلان شکم از علت فعل مدر کفرح امدر مردیکه بازار بطنه گرفتار باشد مدر ادا
زن چنین حجارة مداره اتباع است یعنی سنگریزها امتد المدر گرفت کلوخ را مدر المکان کهکل کرد آنرا همچنین است مدره
امتدر الحوض بست درزهای سنگهای حوض را بکلوخ ممدره کمکنسه و بفتح میم هم آمده جائیکه دران خاک خالص و جید باشد
مدرنک شهر تو یا قریب تو بنو مدرا و مقیمان امدر آینده در جامه خود بسیار آینده عاجز از بند کردن آن و نا ختنه
کرده شده و مرد غبار آلوده و کسیکه در پهلوی او نفخ کرده باشند و کسیکه خاک آلوده شده باشد هر دو پهلوی او از کلوخ
و کفتار که مر تو ترکش جا بجا از سرکین او نشان افتاده باشد ما در لقب مخارق لئیم است از بنی هلال مالک بن صعصعه آب
داد شتر را پس باقیمانده در حوض اندکی آب پس دران آب برید و حوض را بکردانید ملوس بآن مدری کهمزی ازکوهها نعمان
و بروزن جبل دیهیست یمن مدره بفتحتین دره کوه تنک است مر بنی شعبه را نزدیک مکه متصل یمن تبیعه مدران بکسر از
مسجدهای رسول صلی الله علیه وسلم مدرا و کفتار و آبیست بنجد مر بنی عقیل را مدر تمدیرا برید ممدره کمعظم شتران فربه
مذرت البیض کفرح فاسد شدند مذره کفرحه بیضه فاسده مذرت نفسه و معدته و مذرت الجوزة فاسد و خبیث
گشت همه مذرة بلیدی شذر مذر درش ذر گذشت امذر برآمد و شد کننده بسوی آب خانه بسبب جریان شکم مذار کسحاب
شهریست میان واسط و بصره مذره تمذیرا فتمذر پراکنده کردید تمذر اللبن پاره پاره شد شیر امراة مذار زن
سخن چین کننده **امذقر** اللبن الرائب یکطرف ماند شیر و یکطرف ماند آب یا مخلوط شد شیر با آب امذقر شیری که
شکافتگی داشته باشد و بعد از جنبانیدن آن در مشک هموار و برابر گردد و مر در هم و مخلوط نسب تمذقر الماء
مخلوط شد آب **مر** الله مرا و مرورا گذشت و گذشت همچنین است استمر مره و به گذشت بروی امتر به و امتر علیه

بعض مر به قول الله تعالی حملت حملا خفیفا فمرت به ای استمرت به امره علی الحجر روان کرد او را بر بل امره به کردانید او را قسمی که بکذرد با پاره
کذشت باو استمر کذشت بر یکطریقه استمر بالشیء قوی شد بر برد اشتنش مرة یکبار کار کردن مره مرار و مرر بکسر هر دو و مرور بضم
جمع لقیته ذات مرة مستعمل نمیشود مکر در حالیکه ظرف واقع میشود و لقیته ذات المرار یعنی ملاقات کردم او را بسیار بار
جشنه مراو مرین یعنی آمدم او را یکمرتبه یا دو مرتبه مر بضم تلخ فعل مر یمر بفتح و ضم عین در مضارع مرارة وامر تلخ شد و دوائی است
نافع برای سرفه و کزیدن کژدم و برآوردن کرمها از روده‌ها امرار جمع و بفتح خربق الرسن و بیل یا دسته بیل مره بضم شجرهایست یا آن
مر و امرار جمع مری کدوی نانخورش است مانند ریحان کویند یا مر و یا بیجا یعنی ضرر میکند و نفع نمیدهد لقی منه الامرین بکسر راء و فتح
آن و لقی منه المرین بضم ملاقات کرد از وی شر را و امر عظیم را مرار بضم درختی است تلخ از بهترین روئیدنیها که کنده زیر آنها است
هرگاه میخورند آنرا اشتران لبهای آنها بکسو میکردند و پیچیده درهم کشیده میشوند پس ظاهر میشوند دندانهای آنها برای همین
کفته شد مرجد امرا القیس را اکل المرار برای ظهور دندان وی ذو المرار زمینی است ثنیة المرار جای هبوط حدیبیه است مراره بفتح
تلخه که ملاصق بجگر میباشد هر ذی روح را مگر شتر مرغ و شتران را مریرا و کمیرا دانه سیاه که در کندم میباشد آنرا دور میاندازند
امر الطعام گشت در کندم آن دانه سیاه مره بکسر صفرا که مزاجی است از مزاجهای بدن بصیغه مجهول امر مراد و مره غالب آمد بر من مورث
مره یعنی قوت خلقت و شدت آن مرر و امرار جمع و عقل و اصالت و استوار نمودن در قوة مطلق و طاقه رسن همچنین است
مریره پاره می پیچد برد و میکرداند او را با رزمین زند وی را ذو مره جبرئیل علیه السلام مریره رسن سخت تاب یا رسن دراز
باریک قریب نفس و عزیمت همچنین است مریر یا مریرة زمین خالی که هیچ چیز دران نباشد مرایر جمع و کوه پاکیزه و باریک قریب
مروه مشک پر از آب یا شیر یا روغن و مانند آن امر رود هائی که جمع میشود دران سرکین این مانند لفظ اعم است از آن
جاعله مران شنوءة موضعی است بمن بطن مر و کفته میشود مر او را منر الظهران موضعی است بر یکمنزل از مکه تمر مر الرمل گذشت
و تجاوز نمود در ریک مرمر سنک رخام و نوعی از تقطیع پوشاک زنان امران فقر و غایت پیری و صبر و پرهیز مریان آن و شیخ
بکسر هر دو درخت اند و بضم تمیم بن مر بن اد بن طابخه و مر بن عمر از قبیله طی است و مر بن کعب پدر قبیله ایست از قریش
و پدر قبیله ایست از قیس غیلان ابو مره کنیت ابلیس مران کعثمان درخت بلند و تیرها عقبة المران سرا بالا است مشرف
بر غوطه دمشق مرمر و مرمار انار بسیار شیره که دران شحم نباشد و نازک مضطرب همچنین است مرامر کعلابط مرمره باران بسیار
مرمر چشم گرفت مرمرا المار کردانید آب را قسمی که بکذرد بر روی زمین مارورده و مریراد لحمیرا و مرموره بضم مرماره دختر
نازک نرم لرزنده مرموذن محدث است ذات الامرار موضعی است مر بعیرة بست مر شتر رسن را و کشاد مرار کلبی و ابن
سعید فقعسی و ابن منقذ تمیمی و ابن سلامه عجلی و ابن بشیر شیبانی و ابن معاذ جرشی شاعرانند مرامر بن مره بضم هر دو اول
کسی است که وضع کرده خط و کتابت عربیه را امرار تیر باطل میرا بضم کسی که غافل ساخته دم شتر جوان سرکش را بکیرد تا بستر بر هر جو
بار خود را در زمین بخلاند تا اکر آن شتر بکریزد از وی او را کشیده ببرد امر اهتداء کردانید آن شتر را دم آن گرفته از
جانب تا آنکه رام کند و ذلیل کرداند آن شتر را مرمره کردانید آن تلخ و کسترد آنرا بر روی زمین تمرمر جنبید و لرزید
مستمر جادوی استوار قوی یا جادوی رونده باطل و فی یوم نحس مستمر یعنی در روز نحس قوی در نحوست خود یا روز دایم الشر

باروز تلخ

باروز تلخ یا روز ناقد و کذارنده در چیزی که امر کرده شده است بآن و مسخر کردانیده شده است برای آن یا روز چهار شنبه آخر در ماه استمرت
مریرة علیه یعنی مستحکم شد بروی و قوی شد طبیعت وی بر آن بعید المستمر بفتح میم دوم یعنی مرد قوی در خصومت که دیگر نکند و در
ملال نیارد او را شدة مار الشیء مرار کشیده شد **مزر** اندک چشیدن برای معلوم کردن مزه و مرد خوش طبع همچنین مزیر
کامیر و کوشت آدمی کرفتن بانگشت کم از قرص که مراد عبارت است از کوشت انسان کرفتن بانگشت بحدیکه الم باو رسد مزر بکسر
کول و نبیند ارزن و جو و اصل مزیر سخت دل نقد کننده امازر جمع قد مزر الکرم مزارة تحقیق سخت دل ناقد کردید مزر
القربة نکذاشت در مشک پست و بلند را یعنی همه را یکسان کردانید همچنین است مزر القربة مزر الرجل خشم گرفت برا او
تمزر قلت و اندک اندک مکیدن و اندک نوشیدن همچنین است مزر یکبار خوردن و هر ثمره که مستحکم شد در حق آن
کویند قد مزر الکرم مزارة مازر کهاجر شهریست بمغرب از آن شهر است شارح صحیح مسلم و دیهی است میان اصفهان
و خورستان از آن دیه است عیاض بن محمد بن ابراهیم ابهری مازری مزرین کقزوین دیهی است بنجارا **مسره**
کشید او را و بر آورد آنرا از تنک مسر الناس غماز کردید بمردم و سخن چینی نمود یا ور غلانید ایشان را **مشره**
مانند برگ درخت خرما که برمی آید از درخت عضاه و در اکثر درختان یا شاخهای سبز تر پیش از تلون بلون اصلی
از اشتداد قد مشر الشجر کفرح و مشر و امشر و تمشر تحقیق برگ بر آورد درخت مشره ظاهر کرد آنرا نمشیر نشاط بهر جماع و قسمت
کردن چیزی و تفریق آن تمشر الرجل دیده شد بروی اثر دولتمندی تمشر الورق سبز شد برگ درخت تمشر القوم پوشیدند جامها
تمشر لاهله کسب کرد چیزی را که خرید کرد برای اهل پوشاک را و مشره بمعنی برگ درخت است و پیش از آنکه شعبها پیدا کند
و برنده ایست اذن مشرة کوش پاکیزه و خوب بصورت رجل مشر بکسر مرد سخت سرخ بنو المشر بطنی است از قبیله مذحج حَشرة
مشارة بقعه زراعت کرده شده امشر منبسط شد در دویدن و منتفخ کردید امشرت الارض بر آورد زمین روئیدنی
خود را امرأة مشرة الاعضاء زن خوشبو مشر بفتحتین بخشش کننده اذهبه مشرا دشنام داد او را و هجو کرد آنرا یا شنوانید
او را دشنام و هجو ارض ماشر زمین برویید که آن در اهتزاز و جنبش است و مشره تمشیرا بلباس پوشانید او را
مصر الناقة او بها ای الشاة و تمصرها و امتصرها از باب تفعیل و افتعال دوشید آنرا با طراف سه انگشت یا با ابهام و
سبابه فقط ماصر و مصور ماده شتری که شیر از پستان او بتر پید بر آید مصار و مصایر جمع تمصر قلت و تتبع و تفرق و دوشیدن
باقی مانده شیر در پستان تمصیر تقلیل و قطع بخشش کم کم مصر الفرس بصیغه مجهول بر آورده شد رفتار اسب مصاره بضم جائی که دران
راه اسب بر آورده شود مصر بکسر حاجز و پرده میان دو چیز همچنین است ماصر و حد میان دو زمین و آوند و مدینه و کل سرخ
ممصر کمعظم رنک کرده شده بکل سرخ مصر و المکان تمصیرا مصر کردانیدند جا را فتمصر مطاوع است پس آن مکان مصر گشت
مصر بمعنی شهر خاص نامیده شده است باین نام بجهت قلت آن یا برای اینکه بنا کرده بود آنرا مصر بن نوح و کاهی منصرف
هم میشود و کاهی مذکر هم آمده جمع مصار و مصاری خوان مصری مصاری جمع مصری است مصران کوفه و بصره بزید ذو مصر
محدث است مصیر کامیر روده امصره و مصران جمع مصار بن جمع الجمع مصران الفار بضم خرما زبون است مصره بضم خرما
اشتر را الدار بمصور ما خرید کرد بحدود آن و غیره اسب و فرس که از جائی باریک باشد و از جائی کنده پس آن اسب را ممصره

گویند اہل مصر منفرد نیست امعر الغزال کا فتیل مسخ گردید **مصطار** و مصطارة خمر ترش **مضر اللبن** والنبيذ مضرا
بفتحتین و مضورا کنصر و فرح و کرم ترش شد و سپید گردید مضر و مضرة و ماضر ترش مضیرة مشور باشی است که بخته میشود
بشیر ترش و باست که آمیخته میشود بشیر هماساعت دوشیده مصارة اللبن بضم چیزی که جاری شود از شیر مضری
نزار کز فرید در قبیلة ایست و آن مضر الحمراست بالا درج م رکذخت نامیده شده بجهت حوض وی بشرب شیر ماضر یا بخته
سپیدی رنگ آن تمضر خشم گرفت برای اینها مضرته تمضیرا فتمضر نسبت کردم او را بسوی قبیلة مضر پس منسوب گشت
ماضر بضم نام زنی ذهب دمه خضرا مضرا بکسر و کلکتف یعنی خون او هدر گشت خذه خضرا مضرا یعنی بگیر آن در حالیکه تر و تازه است
مضره بکسر ضاد شهریست بکوههای قیس مضر با تمضیرا هلاک گردانید او را **امطر** آب باران امطار جمع مطر لیث و مطر
ابن بلال و مطر بن عکاس صحابیانند مطر السلقاوی و ابن سالم و ابن عوف و ابن طهمان و ابن میمون محدثانند مطرتهم
السماء مطرا و بفتحتین رسید قوم را باران مطر الرجل فی الارض مطورا رفت بر زمین همچنین است تمطر مطر الفرس مطورا
بزودی رفتار در آمد مطار کشداد اسب دونده مطر القربة پر کرد مشک را امطرهم الله گفته نمیشود مگر در عذاب یوم
ممطر و یوم ماطر و یوم مطر کلکتف یعنی روز باران مکان ممطور جای باریده شده مماطر ابری که یک ساعت ببارد و یک ساعت
باایستد ممطر و ممطره بکسر هر دو جامه پشمین که نگاه دارد از باران مستمطر محتاج بسوی باران و مرد خاموش و طالب خیر و
کسیکه او را باران رسیده باشد و بفتح طا جای ظاهر و مکشوف مطر بخیر رسانید مرا خیر ما مطر منه خیرا و بخیر یعنی نرسید او را
از وی خیر تمطرت الطیر شتابید پرنده در نازل شدن و افتادن خود و همچنین است مطرت الطیر تمطر الخیل آمدند جماعة اسپان
که سبقت میکرد بعضی بر بعضی تمطر فلان تعرض کرد مر مطر را یا ظاهر شد و مقابل گردید مر او را و در سرد او را استمطر …
نام مردی لا ادری من مطر نمیدانم که گرفت آنرا مطره بفتح و بروزن کلمه و بروزن قفل عادت مطره بفتحتین مشک و میان
حوض مطر بضم خوشه از زن امرأة مطره که فرجه زن همیشه مسواک کننده و غسل کننده و همیشه بنظافت گذرانند
مطار کغراب و خطام وادیست نزدیک طایف یا آن وادی کغراب است و بروزن قطام موضعیست مر بنی تمیم را یا میان تمیم و …
بنی قشیر مطره کسفینة دهیست بنواحی سر من رای صواب مطیره است زیرا که بنا کرده است آنرا مطر بن فزاره شیبانی خارجی مطیر به
دهیست بظاهر قاهره ذو المطارة کوهیست و بضم پاره شتر نابغه مطاره کسحابه دهیست ببصره و بیر مطار و مطارة
چاه فراخ دهن مطیر بکسر زن سلیطة بر شوهر مطیری کسکیتی دعائیست برای صبیان وقتیکه اینها باران میطلبند امطر
خوی کرد جبینش و سر پائین انداخت و خاموش گشت امطر المکان یافت مکان را باران رسیده ماطرون دهیست بشام
و وهم کرده است جوهری پس گفت ناطرون بنون و ذکر کرد آنرا در ن ط ر و آن غلط است رجل ممطور مرد بسیار مسواک کننده
ممطور ابو سلام اعرج حبشی دمشقی و مطر که بیر هر دو تابعی اند مطران النصاری و بکسر هم آمده بزرگ نصاری این لغت عربی
خالص نیست **معر الظفر** کفرح قعود مو بیرون نیاید ناخن از چیزی که رسیده بود بآن معر الشعر و الریش و نحوه کم شد مو و پر
همچنین است امعر معر کلکتف کسیکه موی او کم شده باشد امعر الناصیة تمام موی پیشانی رفت پس همچو پیشانی امعر گویند
امعر موی ساقط شونده و ذی خفر که پشم و موی او رفته باشد همچنین است معر کلکتف و سم دارا که بسیار موی … تمام شده باشد

مو و امو محتاج شد و فنا شد توشه او همچنین است معر تمعر اگو بند معرت الارض وقتیکه نباشد در ان روئیدنیها یا کم شده باشد سبزه
آن امعر کشید از وی مال او را امعر المواشی الارض چرا کرد مواشی سبزه زمین را پس نگذاشت در ان چراگاهی معر کلکتف بخیل کم خیر و
بسیار لمس کننده زمین را معر وجه متغیر ساخت روی خود را از روی خشم فتمعر پس متغیر گشت به معرة بضم یعنی بآن رنگیست که
بسرخی زند ممعور روی در هم کشیده از غصه خلق معر زعر کلکتف متغیر و فیه معارة در ان تغیریست **مغرة** بفتحتین گل سرخ
ممغر کمعظم پارچه رنگ کرده شده بآن گل سرخ بسر ممغر کمحدث غوره که رنگ آن مانند رنگ گل سرخ باشد امغر شتریکه برنگ گل سرخ
باشد مغر بفتحتین و مغره بضم رنگیست که خالص سرخ نباشد یا سرخ سپیدی آمیز که بکدرت زند امغر آنکه مو و پوست آن
سرخ باشد و آنکه در روی آن سرخی در سپیدی صاف باشد لبن مغیر کامیر شیر که مخلوط بخون باشد امغرت سرخ شد
شیر آن و آن ماده شتر و بز را که چنین شیر داشته باشد ممغر کمکرم خوانند و اگر همیشه چنین شیر داشته باشد آنرا ممغار گویند
نخله ممغار درخت خرما که خرمای سرخ آرد مغر کمنع رفت و بسرعت رفت مغره باران صالحه یا باران سبک یا سست و …
بشام مرد بنی کلب را اوس بن مغراء سعدی از شاعران مضر است مغران نام مردی ماغره موضعیست امغرته بالسهم انداختم بر وی
سو تیر را قول عبد الملک مروان مر جریر شاعر را امغر نا یعنی بخوان برای ما شعر ابن مغراء را **مقر عنقه** زد آنرا بعصا تا که
شکست استخوان آنرا و پوست آن سلامت ماند مقر السمکة المالحة انداخت ماهی نمک زده را در سرکه همچنین است امقر و …
ممقر و مقر کلکتف بین المقر بفتحتین یعنی ترشی با تلخی مقر کلکتف دارو تلخ که بهندی ایلوه گویند یا مانند آن یا زهر همچنین است
مقر ممقر کمحسن شیر و چاه کم آب امقر امقارا بلند شد رگ او امقر تلخ گشت امقر اللبن طعم شیر برفت ممقور تلخ امتقار کندن
چاه را وقتیکه کشیده شود آب آن و نماند آب در ان **مکر** فریب با مکر و مکار و مکور مرد فریبنده و گل سرخ
ممکور رنگ کرده شده بآن همچنین است ممکر و حسن پیری و ضخامت هر دو ساق و آواز مرغان و آواز غرش شیر و آب
دادن زمین را مکوری لئیم باصواب ذکر آن در ک ور ت تکرار شده آب داد زمین خود را مکرة روئیدنیست غباری رنگ
مکر و مکور جمع و اسپیست ضایع شده و ساق کننده حسینه غوره خرما نزدیک برطب رسیده حالانکه آن سخت است نخله
ممکار درخت خرمای که خرمای جفت بسیار داشته باشد ممکور شیر آلوده بخونهای شکارها و دریده شکار خود که یا او رنگ کرده شده بمکر
یعنی گل سرخ ممکوره زن آگنده خلقت گرد ساقین یا درهم در آمده خلقت سخت گوشت پاره ماکر فالق که بر دارند مو … از الکر
کفرح سرخ گردید تمکر جمع کردن دانها در خانه امتکر خضاب بست امتکر الحب کاشت دانه را مکران شهریست مشهور **مار**
بمور مورا تردد نمود و گردید در بهائم گردید نه و بنجد آمد مار الدم خون جاری شد اماره جاری گردانید خون را مور موج و
اضطراب و جاری شدن بر روی زمین و جنبیدن و راه پا کوب شده هموار و جز نرم و بر کندن پشم و کنار دریا … عرفهای
یمن را شمال زبید مور بضم غبار متحرک و خاک که بر انگیزد آنرا باد فعل مار مورا و امارته الریح ناقه مواره ماده شتر شتابنده رو
بسیر سهل سهم مایر تیر سبک نفوذ کننده و داخل شونده در بدنها امرأة ماریة زن سپید رنگ درخشان مرت الوبر بر کندم
پشم را پس برکنده گشت مورة و مواره بضم هر دو چیزیکه انداخته شده باشد از پشم بر زنده باشد یا مرده مار سرجس
موضعیست دو اسم اند هر دو را یک کلمه ساخته اند تمور آمدن و رفتن یا رفتن مو بدست راست و بدست چپ با افتادن پشم و

ماننده آن ازدها به همچنین ست امار و امتار السیف کشید شمشیر را از نیام موران بضم دیهی ست بنواحی خورستان ازان دیهست سلیمان
بن ابی ایوب موریانی وزیر منصور خوریان موربان جزیره ایست بدریای بس متصل هند **مهر** کابین مهور جمع مهرها کمنع ونصر
و امهر ها کردانید برای زن کابین یا مهر یا بعنی داد زن را کابین و امهر یا بعنی تزویج کرد او را بغیر خود بر کابین در مثل ست
کالمهوره احدی خدمتیها قصه در آنست زن حمقاء از شوهر خود مهر خود را طلب نمود شوهر یک خلخال پای او را کشیده بوی
داد پس راضی شد بآن و نظیر آن قصه آن ست که شخصی بشخصی مال داد پس مال گیرنده بآن مال دختر مال دهنده را
نکاح نمود پس امتنان کرد که مهر زن خود داده پس مردم گفتند کالممهوره من مال ابیها مهیره زن اصیل گران مهر
ماهر دانا بهر کار و شناور خوب مهره بفتحتین جمع قد مهر الشئ وقد مهر به کمنع مهرا و مهورا و مهارا و مهارتا تحقیق
دانا شد چیز را و در چیز بچیزی مهر بضم استخوانی ست بالای سینه همچنین ست مهره و ثمر حنظل مهره کعنبه جمع کره اسب یا اول
نتیجه اسب و غیر آن امهار و مهار و مهاره جمع مونث آن مهره ست مادرش را مهر مکرم گویند مهره جوهریست
دوستی میکنند بآن زنان با آن کلمه فارسی ست مهر کصرد بندها را بهم سخت پیوسته در سینه یا استخوانهای زنم ...
بهلوها واحد آن مهره گویا که آن فارسی ست مهره بن چشیدان بفتح ست ابل مهریه نسبت ست بوی مهاری و مهاری
و مهاری جمع امهر و ناقه کردانید آن را مهریه گندم سرخ ماهر و مهیره بجهینه هر دو اسم اند مهور کقعقور موضع ست
مهرهای تکسر الشد ست مهران دیه ست باصبهان ابوجعفر احمد بن حسین مقری مهار کلکتاب چوبیکه در بینی بختی کنند
کل لا امر المهره کعنبه یعنی بجا نیاورد این کار را بوجه نیکو تمهیر طلب مهر و گرفتن مهر متمهر شیر دانا بدریدن
تمهیر دانا شد **میره** بکسر کشیدن غله از شهری بشهری مار عیاله یمیر میرا و امار هم و امتار لهم طعام آورد از شهری بهر
عیال خود میار کشداد آورنده طعام از شهری و بضم جمع مار همچنین ست میاره کسر جاله تماير بینهم فساد شد میان
ایشان همچنین ست تمار امار لمووا جه بریدن رگهای گردن ولا اماد الشئ گداخت آن را امار الزعفران ریخت در آن آب را
پس جنبید آن را امرت الدواء جنبیدم آن را امرت الصوف برکندم آن را موارده بضم چیزی که ساقط میشود از پشم میار
کشداد لقب شعر بن حلیف مازنی ساره مایره حکایت کرد او را پس کرد کار را تا آنکه کار کرده بود **فصل**
النون نائره نایره بر انگیخته شد بر انگیخته شد نوادر دادن و نبر حرف مهموز گردانید کلمه را **نبر الشئ**
بلند کرد آن را و ازان ست منبر بکسر میم در خبر کرد آن را و دور کردانید آن را نبر الغلام کو الید کو دک نبر الغلام بلسانه رسید از
زبان خود یعنی غلبه کرد مرد زبان نبار کشداد فصیح و بسیار فریاد کننده نبره وسط کور که در ظاهر لب باشد و همزه
و آماس در بدن و قد انتبر تحقیق اماس گرفت و هر بلند شده از چیزی و اقلیم ست از عمل ماردة باندلس و آواز و
فغان ترس و خوف و بلند کردن سرود گوینده آواز خود را بعد پست کردن طعن نبر ربوده شده گویا که نیزه زننده آن
نبر الرمح عنه یعنی بلند میکند نیزه را از وی بسرعت نبر کصرد لقمهای کلان و کز بر مرد صاحب فهم و کیاست و کامع دیهی است
ببغداد کامبر منبر و کصبور سرین نیره بلسانه غالب آمد رو زبان نبر کعیا و بکسر کنه و دابه ایست کوچک هرگاه
بر شتر رود آنجا که رود آماس کند بانکس در نده ایست و مرد کوتاه قد فاحش لئیم انبار و نبار جمع منصور

نجود والظهر بکسر ثاء عرب بد بهمه کو نا خوانده انبار خانه سوداگر که در آن متاع سوداگر چیده شود واحد آن نبره ست بکسر و شهریست
بعراق قدیم و خرمنهای گندم و مواضع اند میان برزیف و دیهیست ببلخ ازان دیهست محمد بن عطا انباری سکه الانبار کوچه ایست بمرو
از آنجاست محمد بن حسین بن عبدویه انباری و هم کرده اند جماعه علما پس نسبت کردند او را بسوی شهر قدیم انتبر آمد بر آورد انتبر
الخطیب بر منبر بر آمد انبر الانبار بنا کرد آن را قصاید منبوره و منبره کمعظمه که آخر هر بیت آن همزه باشد نبدره علی فعللا اسرف
و نون زایده ست **نتر** کشیدن بجفا و پاره کردن بانکشتان و دندانها و کشیدن کمان و سستی دهن بسیار در کمان و تغلیظ
و تشدید در سخن و ربودن و درشتی نمودن نتر بفتحتین فساد و ضایع کردن انتر کشیده شد استنتر من بوله کشید بول را
و بر آورد باقی پیشاب را از ذکر نزد استنجا در حالیکه حریص ست بر بر آوردن بقیه پیشاب را و اهتمام ست بآن قوس ناتره
که بشکند زه را بسبب سختی نتره طعنه نافذه یعنی زخم نیزه که اندرون رفته باشد کلمة ناترة سخن گفتم با او آشکارا
نثر الشئ ینثره و ینثره و نثارا انداخت آن را پراکنده همچنین ست نثره فانتثر و تنثر و تناثر و نثاره بضم و نثر بفتحتین
چیزیکه پراکنده شود و بیفتد ازان یا اول خاص بما یذهب که آن را بر داشته خورده میشود برای صواب نثار ثروا
مریض کشتند پس بردند نثور زن بسیار فرزند و بزرگ ابیضدار ازد اللذ بینی خود ماننده کرم همچنین ست ناثر و نیکه شکر بستان
او فراخ باشد نیثران کربهقان و گلنف و منبر مرد بسیار کو و بسیار فرزند و نثره بالای اندرون بینی و چیزیکه متصل
آنست یا فرجه میان دو بروت مقابل نوک بینی و دو ستاره اند که میان هر دو قدر یک وجب است وقدر هر دو آمیزشی
سپیدی ست گویا که آن قطعه ابر ست آن را انف الاسد هم گویند و زره که بآسانی و سهولت پوشیده شود یا زره فراخ
و عطسه نیز برای دواست مانند عطاس برای مانثر بمعنی نثیرا عطسه زد استنثر داخل کرد آب را در بینی پس بر آورد
آن را بدم بینی همچنین ست انتثر منثار درخت خرما که بریزد غوره خود را انتثره خون بر آورد از بینی و انداخت
آن را بر خیشوم آن انتثر الرجل بر آورد مرد چیزی که در بینی او بوده یا بر آورد دم را از بینی خود و داخل کرد آب را
در بینی خود همچنین ست انتثر و استنثر منثر کمعظم مرد سست که خیر در او نباشد **نجر** اصل همچنین ست نجار و نجار بکسر
و ضم و ازان ست مثل کل نجار ابل نجارها یعنی در اصل هر رنگ اخلاق ست و ثابت نمیماند بر یک بار و این مثل در حق کسیکه
متلون الاحوال باشد استعمال مینمایند و جمع کرده بند سر انگشت میانه از کف دست بر سوی زدن و چوب تراشیدن
و قصد کشیدن و راندن سخت شتر و علم دو زمین مکه و مدینه ست مجاحه و نجیره ساختن معنی نجیر چون قریب در حال همینجا
در آید نجر بفتحتین تشنگی شتر و گوسفند از خوردن دانه پس سیراب نشود بیمار گردد ازان پس بمیرد و آن را ابل نجری و
نجاری و نجره گویند و گاه هست که بانسان هم همین علت بسبب نوشیدن شیر ترش عارض میشود پس سیراب نمیشود
از آب نجارة بضم چیزی که تراشیده شود وقت تراشیدن صانع او را نجار نامند و حرفتش نجاره بکسر گویند
و نجران چوبیست که در آن باز دروازه میباشد و تشنه و موضعی ست به یمن در سنه ده فتح شده نامیده شد
بنجران بن زیدان بن سبا و موضعیست بحوران نزدیک دمشق ازان موضع ست یزید بن عبد الله بن ابی یزید
و حمید نجرانیان یا اول از غیر ابن نجران ست و موضعیست میان کوفه و واسط نوجر چوبیست که بر انگیخته شود

زمین بآن جوب بجهت زراعت منجور چرخ آبکشی که پیچیده گرد در رسن بران بجره صفه خانه که از چوب باشد و دران سفره و غیر آن نهاده
و شیر که آمیخته شده باشد از آرد با روغن و برو نشید که کوتاه قد لانجرن نجیر نک هر اینه تحقیق جزاو هم بجار تو
نا جوماه رجب یا ماه صفر و هر ماه از ماهها ربتان بستان انجر معرب لنگر و آن چوبها که پر کرده میشود قلعو که اخته دران
پس آنرا بر زمین نشانند پس استاده میشود کشتی منجار بازیست برای طفلان یا صواب مبجار است بجار حفر بنو النجار
قبیله ایست از انصار منجر محل قصد که متجاوز از راه نباشد انجار بام بجیر کز بیر قلعه ایست نزدیک حضرموت و
آبگاهیست مقابل قریه صفینه بجاره لکنابه آبگاهیست دیگر مقابل قریه مذکوره آب هر دو ملاحتی دارد و بر وزن کتاب
موضعیست و کغراب موضعیست ببلاد تمیم و آبیست مقابل کوه نسار نجراد موضعیست کشته شد دران ولید
بن یزید بن عبد الملک **نحر** صدر اعلای سینه همچنین است منحور بضم یا موضع کردن بند مذکر است نحور جمع نحره کمنعه
نحر او نحارا برید نحر اورا نحر البعیر نیزه زد آنرا جائی که ظاهر میشود حلقوم بر سینه جمل نحیر شتر نحر کرده شده نحری و نحار
و نحایر جمع یوم النحر دهم ذی الحجه انتحر کشت خود را انتحروا القوم علی الامر خلاف و نزاع نمودند بر کاری پس قریب شد
که بعضی مر بعضی را ذبح نماید و همچنین است تناحروا ناحرتان دو رگ اند در جای رنش همچنین ناحران و دو پهلوی
سینه یا آن عبارت است از دو استخوان گردن بعضی پس سر یا هر دو ترقوه مقدم حلق نحرتها رونحر شهر اول آن جمع
نحره غره ماه یا آخر روز ماه یا آخر شب از ماه همچنین است نحیره ناحرات و نواحر جمع داران تناحران هر دو خانه
مقابل یکدیگر نحر الدار الدار کمنع روبروی او شد نحر الرجل فی الصلوة استاد و بر آورد سینه خود را و دست راست خود بر چپ خود
گذاشت یا استاد و گرد نحر خود را مقابل قبله نحر و نحریر بکسر هر دو دانا و عاقل و ماهر مجرب فی متقن فطن بصیر بهر چیز زیرا که
او نحر کرده هر علم نحر کرد لا برق نحره لقب مردیست منتحر الطریق مسلک راه لنه لمنحار بوا یکها یعنی بدرستیکه او نحر میکند
شتران فربه را منحر جائی که نحر کرده میشود دران قربانی و غیر آن مسجد نحر بمنی است تناحروا عن الطریق عدول
کردند از راه لقیته بنحرة صحوة نحرة همه بتنوین ملاقات کردم او را ظاهرا روبرو **نخر** بنخر و ینخر نخیرا
دراز کرد او را در اندرون بینی خود منخره بفتح میم و خاء و بکسر هر دو و بروزن مجلس و منخور و بینی نخرة الانف دبغم ۸۵
مقدم بینی یا کناره آن یا ما بین دو پره بینی یا نوک بینی نخره ریح سخت وزیدن باد نخره الناقة کمنع داخل کرد دست
خود را در پره بینی ماده شتر و مالید آنرا تا شیر دهد ناقه نخور کصبور ماده شتر که شیر ندهد بعد مالیدن آن نخر ککتف
و ناخر کهنه و ریزه ریزه شده قد نخر کفرح تحقیق کهنه و ریزه ریزه شد یا نخره استخوانها کهنه و پوسیده و ناخره مجوفه
که دران سوراخ باشد نخیر و نخار کزبیر و شداد هر دو نام اند نخوار بکسر شریف متکبر و بد دل سست نخاوره
جمع نخور کشاده دهن و کشاده شکم و گشاده سوراخ سر ذکر ناخر خوک حمله کننده نخر بضمتین جمع ما بها ناخر یعنی نیست
دران هیچ یک امرأة منخار زن آواز کننده در بینی وقت جماع کو یا که مجنونه است تنخر سخن گفتن منخره بشتة
زمین بلند است مر بنی ربیعه بن عبد الله را منتخر کمنتظر موضعیست نزدیک مدینه بناحیه فرش ملک نخار بن
اوس کشداد صاحب نسب بزرگ بود از اعراب عدا بن نخار صاحب طلایع بنی القین روز بالغ است

ابراهیم

ابراهیم بن حجاج بن نخره و بضم هم آمده محدث است **ندر الشیء** ندورا سقط شد از شکم چیزی یا چیزی از میان چیزها پس
ظاهر شد ندر الرجل کوز زد و نجو بمود و برد ندرت النبات برگ رویانید که بر آمد ندرت الشجر ظاهر شد برگ درخت
یا سبز شد درخت فی اندر خرمن یا خرمن گندم اناد در جمع و دیهیست بمسافت یکروز و شب از حلب قول عمرو ابن کلثوم
ولا یبقی خمور الاندرینا ه نسبت کرده است خمر را بسوی اهل قریه که اندرین باشد پس جمع شد یاء دران پس تخفیف
کرد دران یا جمع اندری اندرون است چنانچه در جمع اشعری اشعرون و اعجمی اعجمون گویند اندری رسن کنده اندرون
جوانان هر جا که مجتمع شده باشند برای آب خوردن نوادر در کلام چیزی که شاذ باشد بر آمده باشد از کلام جمهور لقیته
ندرة و فی الندرة هر دو مفتوح و لقیته ندری و فی ندری و لقیته الندری همه بفتحتین یعنی ملاقات کردم او را درمیان روزها وفی الندری
اندر عنه من ماله که ابر آورد آنرا از مال خود ابقدر اندر الشیء اسقط کردانید آن را نقده ماینه ندری بفتحتین برا در صدرا
برای او از مال خود ندره پاره از طلا که یافته شود در کان و دو خلق بسرعت نادرة الزمان وحید عصر نوادر
موضعیست نادر اسم شخص عتبه بن ندر که صحابیست و بعضی دران لفظ حکم بتصحیف کرده است طبری پس ضبط کرده است آنرا بباء و
دال بلی اندراه غلط است صواب دران در انی یعنی تنگ سخت سپید جراب اندراوه یعنی انبان کلان نیدر کحیدر از نامهای مدینه است
با آن بدو دال است **نذر** واجب گردانیدن چیزی بر خود برای خدا و دیه نذور جمع یا نذور نمیباشد مگر در زخمها خورد
باشد یا بزرگ و آن بدل آن رحمهاست که گفته میشود سلعند فلان نذر و قتی که باشد برای او عقل یک زخم یزدم فلان
نذر بضم پوست درخت مقل نذر علی نفسه ینذر و ینذر نذرا و نذورا واجب گردانید آنرا بر خود همچنین است انتذر نذر ماله
و نذر الی الله سبحانه کذا یا نذر چیزی که وعده کنند بر تحقیق شرط پس بگوید علی ان شفی الله مریضی کذا و این نذر است و علی ان
اتصدق بدینار نذر نیست نذیره چیزی که در نذر بدهد آنرا و ولد که مادر و پدر او را خادم معبد گردانند ذکر یا انثی قد نذر
ابوه تحقیق پدر او را خادم معبد گردانید نذیره جیش طلیعه جیش که خبر دهد لشکر را از امور دشمن ابنها قد نذره
و نذر به کعلم دانست آنرا پس ترسید از آن انذره بالامر انذارا و نذرا و بضم و بضمتین و نذیرا دانانید آنرا او ترسانید
و تخویف نمود او را در ابلاغ آن نذری بضم اسم مصدر است از آن و نذر بضمتین نیز و از آنست قول الله عز و جل
فکیف کان عذابی و نذر یعنی انذار و نذیر یعنی انذار همچنین است نذارة و این کلمه بکسر مرویست از امام شافعی و
بمعنی بیم کننده نذر جمع و آواز کمان و بمعنی رسول و پیری و محمد صلی الله علیه و سلم تناذروا ترسانیدند بعضی ایشان بعضی را
نذیر العریان مردی بود از خثعم حمله کرد بر روی عوف بن عامر معه روز ذی الخلیصه پس برید دست او را و دست زن
او را یا هر ترسانیده و بیم کننده زیرا که بود هرگاه تخویف قوم میشود برهنه میشد و لباس خود دور میکرد و اشارت
میکرد بآن نذر و نذیر و منذر و منیذر نامهاست عربان است بات بلیله ابن منذر یعنی نعمان مراد آنست که وی شب کرد به شب
شدیده نا ذر از نامهاست مناذر شیر غرنده جذیع ابن نذیر مرادی خادم نبیست صلی الله علیه و سلم ابن مناذر و بضم
هم آمده پس منصرف میشود نام شاعریست بصری وجه تسمیه با بن مناذر آنست که آن محمد بن منذر بن منذر بن منذر است
و هم حی المناذرة یعنی آل منذر اند مناذر کمساجد دو شهر اند بنواحی اهواز کبری و صغری **نزر** قلیل همچنین است

زیر و منزور و الحاح در سوال و برانگیخته شدن و شتابنده نمودن و اماس است در پستان ماده شتر و امر د خوار شمردن و اندک شمردن
و در صفت کلام رسول خدا صلی الله علیه وسلم واقع شده فصل لا نزر و لا هزر یعنی قلیل نیست پس دلالت کند بر عجز از کلام و بسیار
و فاسد هم نیست نزر الکرم نزرا و نزارة و نزورة و نزورا کم شده نزر عطاءه نزرا کم کرد عطا را همچنین است انتزره نزر قلیل شد
نزور کم اولاد همچنین است نزره بکسر زا یا زن کثیر و هر چیز و ماده شتر که بچه او مرده باشد و مهربانی نماید بر بچه غیر خود
و ماده شتر که بجستن زرا حمل نشود مگر بکراهیت نزار بن معد کتاب پدر قبیله ایست تنزر منسوب گشت بطرف آن
قبیله یا مانند آنها شد یا داخل کرد خود را دران قبیله ما جئت الا نزرا یعنی نامدم مگر با آهسته لقحت الحرب عن نزر بفتحتین
یعنی آبستن شد جنگ از خیال یعنی شخص مرد و طلعت ان فلان لا یعطی حتی ینزر یعنی نمیدهد تا اینکه الحاح کرده شود
برو و خوار شود **نسر** کرکس پرنده ایست زیرا که نسر میکند یعنی میکند و میبرد چیز را و بر میکند آنرا انسر و نسور جمع
و بتی است که بوده مر ذی الکلاع را بزمین حمیر و دو ستاره اند نسر واقع و نسر طایر و پاره گوشتی در باطن سم یا
چیزی که بلند شود در باطن سم اسپ از اعلا آن نسور جمع و پوست کندن و شکستن زخم و بر کندن طایر گوشت را
فعل کیضرب و ینصر منسر کمجلس و منبر و منقار کرکس و جماعه اسپان از سی تا چهل یا تا پنجاه یا تا شصت یا — بالوجهاب
یا از صد تا دو صد و جماعه از لشکر که پیش پیش لشکر عظیم میروند تنسر الحبل شکسته شد رسن تنسر الجرح پراکنده
شد ریم زخم بسبب شکستن آن تنسر الثوب والقرطاس فنا شد و رفت هر دو قدری بعد قدری تنسرت
النجوم عنه پراکنده گشت ناسور که فاسد است بفساد غیر منقطع و آن علتی است که در بیغولهای چشم میباشد
و علتی است در مقعد و علتی است در بن دندان و نسار کتاب آبی است مر بنی عامر را و آنرا روز اجتماع مردم است
دران نسر موضعی است بعقیق مدینه و دو کوهند ببلاد غنی هر دو را نسران گویند اکنسر مانند قرگشت از
روز قوت سفیان بن نسر و تمیم بن نسر صحابیانند یحیی بن ابی بکر بن نسر تابعی قاضی کرمان شیخ مالک و آن
اکبر است از یحیی بن بکیر نسر فلانا غیبت او نمود نسیر بن دعلوق که بیر تابعی است و نسیر والد قطن و
عاید و سفر محدثانند و جد عبد الملک بن محمد محدث قلعه ابن نسیر بن وسیم بن ثور نزدیک نهاوند است ناسر
دهی است بجرجان ازان دیه است حسن بن احمد محدث و محمد بن فقیه حنفی نسرین بکسر گل است مشهور نساریه بضم
عقاب **نستر** کجعفر زاهد مجوسی فارسی است در زمان کسری انوشیروان بوده و گل خوشبوئی است مشهور
همچنین است نسترن و بر وزن درهم ناحیه است بعراق و تستر و جزیره ایست میان دمیاط و اسکندریه منستیر
بضم میم و فتح نون موضعی است با فریقیه جای عبادت زاهدان و منقطعان است و موضعی است دیگر با فریقیه
که اهل آن قومی است از قریش میان آن و میان قیروان شش مرحله است و موضعی است شرقی اندلس **نسطور** یا
بضم و بفتح هم آمده گروهی است از نصاری مخالفت دارند با بقیه نصاری و اینها از یاران نسطور حکیم اند که در
زمان مامون ظهور کرده بحکم رای خود تصرف در انجیل نموده بود و گفت بدرستیکه خدا یکیست صاحب
اقانیم ثلثه بزبان رومی آنرا نسطورس گویند **نشتبر** کجرد حل دهی است **ننشر** بوی خوش یا عام است

بابور دهن زن و بوی بغلها و بعد خواب و زنده نمودن مرده همچنین است نشور و انشار و حیات نشره زنده گردانید او را
فنشر پس زنده گشت نشر الکلاء خشک شد گیاه بعد از ان او را باران عقب تابستان رسید پس سبز گشت
و پراکنده ساختن و برگ آوردن درخت و خارش و ضد پیچیدن همچنین است تنشیر و کندن و تراشیدن چوب و
پراکنده ساختن و قوم از مردم متفرق که بران سردار نباشد درین معنی بفتحتین هم آمده و شروع رویدن گیاه
و شایع کردن خبر و فعل آن کینصر و یضرب محمد بن نشر محدث است روایت کرده از وی لیث بن ابی سلیم و یرسل
الریاح نشرا و نشرا و نشرا و نشرا اول جمع نشور است مانند رسول و رسل دوم بسکون شین برای تخفیف است
سیوم معنی آنست که میفرستد باد بارا برای زنده گردانیدن یا برانگیزد ابر را که دران باران است چهارم شاذ است
گفته شده است که معنی آن آنست که میفرستد باد بارا منشرة نشرا نشرت الریح وزید باد روز ابر نشرت الارض
نشورا رسید زمین را باران ربیع پس برویانید زمین سبزه را نشره بضم افسون که بر مجنون و مریض میدمند
قد نشر عنه و انتشر منبسط گردید همچنین است تنشر و انتشر النهار دراز گشت روز انتشر الخبر شایع گردید
انتشر الابل متفرق گشتند بغریب از مراعی خود یا انتشر الرجل استاده کرد ذکر خود را انتشر العصب منتفخ
گشت پی انتشرت النخلة فراخ و منبسط گردید شاخهای وی منشار چیزی که پراکنده کرده شود بآن وچوبی است
که بران انگشتان از چوب ساخته بباد میپرانند بآن گندم و مانند آنرا نواشر پیهای بازو از اندرون و بیرون یا
پی باطن بازو یا پی ظاهر بازو واحد آن ناشره است تناشیر نوشتن طفلان کتاب را واحد ندارد و کان ناشره
بن غواث گشت همام را از قریب مالک بن زید و عباس بن فضل و محمد بن عیسی و عبد الرحمان مزیر ناشریان
محدثانند نشرت الدابة نشورا بارق گذاشت جزی از کاه خود نشیر ازار و زراعت که جمع کرده شده باشد
و مردم آنرا واس نکرده باشند منشور مرد پریشان کار و فرمان پادشاهی منشوره زن سخیه کریمه نشاره بضم
چیزی که در پراکنده کردن بیفتد ابل نشری که بجزی شتران که دران خارش پراکنده شده باشد فعل درین معنی کفرح تنشیر
افسون را تعویذ کردن نشر بفتحتین پراکنده و ازان است اللهم اضمم نشری و پراکنده کردن گوسفندان را در
شب که چرا نمایند منتشر بن وهب برادر اخیار فی اعشی باهله نشور بضم دهی است بدینور نشر بضمتین برآمدن مذی مرد
نصر المظلوم نصرا و نصورا اعانت کرد او را نصر الغیث الارض بر تمام زمین باران ریخت نصره منه رهانید
او را و خلاص نمود ناصر و نصر الکصرد مددکننده نصار و انصار و نصر کصحب جمع نصیر بمعنی ناصر انصار نبی صلی الله
علیه وسلم کسانیکه در مدینه بمال و جان خود یاری کرده بودند آنحضرت را صلی الله علیه وسلم مقابل مهاجرین
صفت بر آنها غالب آمده باین نام مسمی گشتند نصر صیغه صفت است و هم بر مفرد صادق آید گویند رجل نصر
و هم جمع ناصرات گویند قوم نصر نصرت حسن مدد استنصار یاری خواستن و سوال تنصر یاری نمودن تناصروا
اعانت نمودند بر فتح تناصر الاخبار تصدیق کرد بعض خبر بعض را نواصر محل جریان آب بسوی رود بار جمع
ناصر و ناصر رز قلعه کلان میباشد یک گروه و مانند آن میگردد تلعه پشته زمین بلند و ناصر آبیکه از جا بهای

دور آید و عدد نماید سیلهارا انفر ناختنه کرده شده بخت نصر بتشدید اصل آن بوخت بمعنی پسر و نصر بضم بتست و آن پسر یافته شد
نزد آن بت و شناخته نشده اورا پدری پس نسبت کرده شد بسوی بت خراب کرده بود بیت المقدس را نصر بن قعین پدر قبیله است
وخواندن جوهری بجنس رو به ص یا نصر نصرا نصرا غلط است و جوهری درین غلط مسبوق است سابق از دیگری غلط شده
زیرا که سیبویه همچنان خوانده حالانکه روایت بضاد معجمه یا نضر نضر نضرا و ابن نصر حاجب نصر بن سیار که بصاد مهمله است بوده
ابراهیم بن نصر جینی و عبید الله بن نصر محمد هر دو بفتحتین محدثانند ابو المنذر نصیر کزبیر نحوی تلمیذ کسائی است نصره
بفتحتین دیهی است مسکن مردم صلاح آثار نام میگذارند عربان به نصیر و ناصر و منصور و نصار ناصریه دیهی است به
افریقیه ناصره دیهی است بطبریه نصرانه دیهی است بشام گفته میشود مر اورا ناصره نصوریه نسبت کرده شده است
بسوی آن نصاری یا جمع نصران کندامی جمع ندمان و یا جمع نصری بروزن مهری است و مهاری و نصرانیه و نصرانه زن نصاری
نصرانیه نیز بمعنی دین ایشانست و گفته میشود نصرانه و انصار تنصر داخل شد در دین نصاری نصره تنصیرا گردانید اورا نصرانی
انتصر منه انتقام گرفت از و استنصره علیه سوال کرد از وی که نصرت وی نماید منصوره شهریست بسند اسلامیه و شهریست
بنواحی واسط و نام خوارزم قدیمه که شرقی جیحون واقع است و شهریست نزدیک قیروان و گفته میشود مر اورا منصوریه نیز
و شهریست ببلاد دیلم و شهریست میان قاهره و دمیاط و عجب آن است که همه آنها را بنا کرده بود پادشاه عظیم الشان
و نامیده بود آنهارا بمنصوره از راه تفائل بنصر و دوام پس همه آنها خراب گشتند و مندرس شدند بحدیکه
رسوم و آثار آنها هیچ نماند بنو نصر و بنو ناصر دو بطن قبیله ایست عبد الرحمن بن حمدان و محمد بن علی ابن نصرویه
نصرویان محدثانند نصریان محدثانند جماعه اند نصره بضم پسر سلطان صلاح الدین مر اوراست روایت **نضرة**
تموّ و عیش و دولتمندی و خوبی همچنین است نضور و نضارة و نضر بفتحتین نضر الشجر والوجه واللون کنصر و کرم و
فرح خوب و تازگی پیدا کرد درخت و رو و رنگ ناضر و نضیر و انضر صفت است یعنی صاحب حسن و خوبی نضره
الله و انضره الله تازگی و خوبی بخشید اورا خدا فانضره پس خوب و تازه گردید ناضر سخت سبز و آن در مبالغه
و تاکید هر رنگ واقع میشود میگویند اخضر ناضر و احمر ناضر و اصفر ناضر نضر و نضیر و نضار و انضر طلا یا نقره
نضار بکسر و انضر جمع نضار بضم جوهر خالص از طلا و کداخته و چوب و درخت گز یا درخت گز نیکو بر غیر آب یا
درخت گز دراز قد است شاخها یا درخت گز که در کوه روئیده باشد و چوبیست که از آن ظروف سازند
و درین معنی بکسر هم آمده و از آن درخت منبر رسول خدا صلی الله علیه و سلم بوده ناضر سبزی که بر روی آب
از سبب دیر ماندگی پیدا آید نضر بن کنانه پدر قریش نضیر کزبیر برادر نضر بوده ابو نضره منذر بن مالک و ام نضره تابعیاند
عبید بن نضار گلکاب محدث است نضر رجل بکسر زن مرد نضیر کامیر قبیله ایست از یهود خیبر نسبت با آن نضری است بفتحتین
ازان قبیله است بکر بن عبد الله شیخ واقدی ابو النضر بن تیهان صحابی است حاضر بوده در جنگ احد نضره کسفینه
و آه ام سلمه نضار بن حدیق کغراب در قبیله همدان است نضارات بضم وادیهاست بدیار بلحارث بن کعب
و عباس بن فضل نضری محدث است حسین بن حسن بن نضر بن حکیم نضری و پسرش قاضی عبید الله و شیخ

الاسلام

الاسلام یونس بن طاهر نضری محدثانند **نطثره** خوردن چوب تا گران شود بر دل قلب طنز ناطر و ناطور باغبان نگهبان انگور
و خرما عجمیست نطار و نطراء و نواطیر و نطره جمع نطر و نطاره بکسر باغبانی ابن الناطور صاحب ایلیا و صاحب هرقل
منجم بود بشوار ترسایان شام و نطار معجمه هم روایت کرده شده مشتق از نظر نطرون بالفتح بوره ارمنی بنطر گریج
داهیه بعض مردم زیرک نطار کرمانی صورت باشد که در زراعت نصب کنند تا وحوش و طیور از ترس گرد زراعت
نگردند و غلط کرده است جوهری در قول خود که ناطرون موضعیست بشام چرا این نیست که آن موضع ماطرون است بمیم
نظر کضرب و سمع والیه نظرا و منظرا و نظرانا و منظرة و تنظارا بچشم تامل دید آنرا همچنین است تنظره لازم
باب تفعل نظرت الارض نمود زمین چشم را از زراعت و روئید که خود را نظر لهم شمار کرد خوبیهای اینهارا وجع
نمود و اعانت کرد با ایشان نظر بینهم حکم کرد میان ایشان ناظر چشم یا مردمک چشم یا بینائی چشم یا رگیست در بینی
که در آن آب بینائی است یا استخوانیست که از پیشانی تا استخوان بینی رفته ناظران دو رگ اند از دو جانب بینی که
از هر دو بیغوله چشم آمده اند میگوید عبد ضعیف جبلقانی آورده که ابو الطیب عبد الواحد بن علی اللغوی
گفته که ناظران دو رگ هر دو جانب بینی اند پس وقتیکه بحلق رسند هر دو را وریدان و ودجان گویند بعد ازان هر گاه ظاهر
میشوند در پس گردن پس هر دو را اخدعان نامند پس وقتیکه در زبان ظاهر شوند هر دو را صردان خوانند و وقتیکه در
هر دو بازو فرود آیند هر دو را ثقان نامند و وقت فرود آمدن آنها در ذراعین هر دو را اکحلان گویند پس وقتیکه در
پشت فرود آیند هر دو را ابهران خوانند و هر گاه فرود آیند در هر دو ران پس آنهارا نسیان گویند و هر گاه بهر دو
ساق فرود آیند صافنان گویند انتهی مناظرت النخلتان دید درخت خرما ماده بسوی درخت خرما نر پس
گشنی حاصل شد اورا تا که گشنی داده شد منظر و منظره چیزی که نظر کنی بسوی آن خوش آید ترا یا بد منظری و
منظرانی نیک منظر نظور و نظوره و ناظوره و نظیره مهتری که دیده شود بسوی او برای واحد و جمع و مذکر و مونث
آمده و گاهی در جمع نظر و نظیره و نظائر آمده ناظر قلعه ایست بخوزستان شدید الناظر پاک از تهمت که نظر کند به بری
هر دو چشم خود بنو نظری بجز رکاهست که ظاهر آن مشدد و آید کسیکه به بیند زنان را و عشقبازی نماید با ایشان نظر بفتحتین
فکر در چیزی و اندازه کردن و قیاس نمودن آنرا و بمعنی انتظار و قومیکه با هم همسایگان باشند و خبر از غیب
دادن و حکم کردن میان قوم و اعانت فعل کنصر میگوید عبد ضعیف که عبد الباسط بیلقانی گفته که نظر هر گاه
مستعمل شود بفی بمعنی فکر است و وقت استعمال با الی بمعنی دیدن است و وقت استعمال بلام بمعنی رحمت
و بفا بمعنی غضب و بین بمعنی حکم است انتهی نظور کسی که فرو گذاشت کند نظر خود را از طرف کسی که
اورا میخواهد مناظر بلند بهار زمین و قلعه ایست و موضعیست قرب عرض و موضعیست نزدیک به هیت
تناظرا با هم مقابله نمودند و ناظور ناظور بمعنی ناطور است ابن الناطور در ن ط ر گذشت انظر گوش بسوی من دار نظره
و انتظره و تنظره تاخیر کرد و مهلت داد بر ان نظره کفرحه تاخیر در کار تنظر توقع چیزیکه انتظار آن دارد نظره فروخت
اورا بمهلت و وعده استنظر طلب مهلت کرد از وی انظره مهلت داد آنرا تناظر مشقت و ریاضت کشیدن در کار

نظیر مناظر و مانند همچنین است نظر بکسر و نظرا جمع نظرة عیب و هیبت و بدی هیئت و یک گونه بگشتن رود متغیر شدن آن و
بیهوشی و وسوسه از جن قد نظر بصیغه ماضی مجهول تحقیق بوسوسه جن گرفتار گردید و رحمت منظور بن حکیم شاعر است
حبیب یا دراو است پدرش مرثد بوده منظور بن سیاع مردی مشهور ناظره کوهی است یا آبی است مرین عبس را یا موضعی است
نواظر پشتهای زمین بلند بزمین باهل منظور ده عیبناک و داهیه فرس نظار کشاده اسب تیز رو قوی صاحب نشاط
بلند اطراف بنو النظار قومی است از عکل ازان است ابل نظاریه یا نظار نوعی است از شتران که بسوی او نسبت کرده شده
نظاره قومیکه نظاره کنند چیزی را همچنین است منظره نظارت بتخفیف بمعنی تفرج و پاک غلط است استعمال کرده اند آنرا بعضی
فقها نظار کقطام بمعنی امر یعنی انتظر منظار آئینه نظارا افاضل و اماثل نظوره و نظره بمعنی طلیعه یعنی فوجیکه پیش لشکر
عظیم برای اطلاع احوال دشمن روند ناظره مانند و مثل او گشت ناظر فلانا بفلان او را مانند او گردانید و ازان است
قول زهری لا تناظر بکتاب الله ولا بکلام رسول الله یعنی چیزی را مانند و مثل این هر دو نگردانید یا معنی آن قول
آنست که نگردانید این هر دو را مانند و مثل برای چیزی بجهت غرض چنانچه شخصی کلام الله را در حق شخصی که نام
او موسی باشد برای تعریف وی بگوید جئت علی قدر یا موسی و چیزیکه از وی کار بر وقف مطلوب بوقوع آمده باشد
ما کان بذا نظیرا لهذا و لقد انظر به یعنی این مانند او نیست و هر آینه نظیر آورده شده است او را اوبر عدوت ابلهم نظاری یعنی
شمردم شتران ایشان و دو دو نظار الکتاب تفریق امرأة سمعیة نظریة بضم اول هر دو ثالث هر دو بکسر اول هر دو و فتح
ثالث هر دو و بکسر اول هر دو و ثالث هر دو و قریکه بشنود یا نظر کند زن پس ببیند چیزی را که ظن کرده باشد ظن کرد نی
یعنی نظر و سمع وی مخالف گمان او باشد انظور در قول شاعر ~ و اننی حیثما یثنی الهوی بصری من حیثما سلکوا ادنو فانظور
فانظور لغتی است مر بعض عرب را در انظر صیغه متکلم مضارع **نغرة** بضم و کهمزه بر مجرد بینی نعره کمنع و ضرب و
این بسیار آمده نعیرا و نعارا بضم فریاد بر آورد و آواز داد به بینی خود نعر العرق جوشش زد از ان خون با آواز
دادرگ بجهت بر آمدن خون نعر فلان فی البلاد رفت در شهرها نعیر فریاد کنان در جنگ یا شر امرأة نعارة
کشاده زن بیشرم فاحشه ناعور رگیکه بلند نشود خون او و طرف اکثر ناعوره دولاب و دلو که آب کشیده
شود بآن نعره کهمزه نکبر و خیلاء امر مقصود همچنین است نعره بفتحتین و بچه گور خر در رحم مادر پیش از تمام خلقت
همچنین است نعر کصرد و نعر کصرد نیز بچهار در شکم پادر و قریکه صورت گیرند و بادی است که در گیرد بینی را پس آواز خیزد
دهد از بینی و اول ثمره اراک و قد انعر الاراک تحقیق اول ثمره آورد درخت اراک و مگس نیلگون که
میگزد دوابها را و یا نیست که در بینی خر میدر آید پس بر سر آن میرنشیند و هیچ چیز رد وی نتوانند کرد نعر
الحمار کفرح داخل شد آن مگس در بینی وی نعر کلتف خریکه آن مگس در بینی وی در آمده باشد نعرة مادة خر
جیفن نیة نعور قصد دور و دراز نعار کشداد گنهکار و خراج گیرنده ساعی در فتنها و بسیار فریاد کننده نعره آواز
در خیشوم نعور باد رگ ناگهان سر در آرد ترا حالا که تو در گرما باشی یا عکس آن نعر کمنع مخالفت کرد دوا با نمود
نعر القوم بر انگیخته شدند فتنه مجتمع گردیدند نعر الیه آمد پیش او نعر فی الامر بر خاست برای کار و سعی در ان نمود

نعرالنجم

نعر النجم وزیدن باد و سختی گرما وقت طلوع ستاره تنعیر گردانیدن تیر بر ناخن تا شناخته شود راستی تیر بنو النعیر
بطنی است از قبیله و بروزن زبیر ابن بدر و عطیه بن نعیر محدثانند نعر کلتف کسیکه یکجا قرار نگیرد من این نعرت الینا از کجا
اقبال کردی بر من امرأة غیری نعر وزن بیحیا و جایز نیست اینکه تانیث نعران باشد زیراکه فعلان و فعلا در باب فرح می آیند
نه در باب منع **نغر علیه** کفرح و ضرب و منع نغرا و نغرانا بفتحتین و تنغر جوشش زد شکم وی و خشم گرفت
نغره خشمناک نغرت الناقة ضم کرد موخر خود را پس گذشت و رفت نغرت القدر جوشش زد دیک امرأة
نغرة زن با غیرت نغر بها تنغیرا بانک زد بروی نغر الصبی پریشان خاطر گردانید طفل را نغر کصرد بلبل و بچهار گنجشکان و نوعی از خران
یا زبار خران نغران جمع و تصغیر نغر نغیر در حدیث آمده یا ابا عمیر ما فعل النغیر و بچهار حامله یا هرگاه آواز دهند نغر من
الماء کفرح بسیار آب خورد انغرت البیضه فاسد شد بیضه انغرت الشاة سرخ شد شیر ز یا فرود آمد با شیر او خون
منغره بزی که شیرش سرخ بر آید یا با شیر او خون بر آید و هرگاه چنان عادت گیرد بز پس آنرا منغار گویند جرح
نغار کشداد زخمی که ازان خون جاری شود یحیی بن نغیر کزبیر و گفته میشود ابن نغیر صحابی است تنغر علیه مکروه
و ناخوش داشت او را یا شیر هجوم آورد بر ان نغر بفتحتین چشمه آب شور نغا غر خود را نادان ساختن
نفس را لکند که و جمع نافر و غلبه نفرت الدابة تنفر و تنفر نفورا و نفارا فهی نافر و نفور از میدید و دور
رفت نفرت الظبی نفرا و نفرانا بفتحتین گریخت آهو همچنین است استنفر بنفور سخت گریزنده نفرة و استنفرته
و انفرته گریزانیدم او را نفر الحاج من منی ینفر نفورا و نفیرا متفرق شدند حاجیان و هو یوم النفر و یوم النفر
بفتحتین و یوم النفور و یوم النفیر استنفرهم فنفروا معه گریختن خواست از قوم پس گریختند با او انفروه
یاری دادند او را و کشیدند آنرا نفروا للامر ینفرون نفارا و نفورا و نفیرا و تنافروا رفتند برای کار و نفر همه
مردم و ما دون عشره من الرجال یعنی کم از ده مرد همچنین است نفیر و نفار جمع نفرة و نفارة و نفور بضم همه هم کلاً نفره و
نفیر و نفر قومیکه بکوشند با تو و یتنافرون فی القتال یعنی رم کنند در جنگ یا جاعزی که تقدیم نمایند در کار نفاره چیزیکه
بگیرد آن چیز را نافر از منفور یعنی غالب از مغلوب یا چیزیکه بگیرد آنرا حاکم نفرت العین و غیرها تنفر و تنفر نفورا
بر انگیخته شد چشم و آماسید شاة نافر بزیکه از بینی او کرم ریزد عفریة نفریة و عفریت و نفریت و عفاریه و نفاریه و
عفر و نفر و عفر و نفر اتباع اند بنو نفر بطن قبیله ایست ذونفر یادشاهی بود از حمیر نفیر بن مالک کزبیر صحابی است
جبیر بن نفیر تابعی است نفرة بضم و بروزن توده چیزیکه بگردن یا بازوی طفل بندند تا از چشم زخم محفوظ ماند نفر بکسر
اول و تشدید فاء مفتوح دیهی است از عمل بابل ازان دیه است احمد بن فضل نفری نفاریر بروزن و معنی عصافیر
انفروا گریختند شتران قوم انفره علیه و نفره علیه حکم کرد برای او بغلبه بروی نفر عنه یعنی بگردان برای او لقب مکروه
گو یا که لقب مکروه گذاشتن نزد عربان گریزانیدن جن و چشم بد است از وی تنافروا باهم نزد حاکم رفتند نافرا محاکمه کردند
نافرنک در حسب و یا مفاخرت نمودند با هم ونفر تک و نفور تک خویشان نزدیک تو که خشمناک شوند بخشم تو نفرا ع
موضعی است **نیلوفر** و نینوفر گلی است که در آب بند میروید سرد است در درجه و تر است در درجه دوم ملین است

ونافع است برای سرفه و درد پهلو و تشنج بسته و برگاه خمیر کرده شود بیخ آن را با آب و طلا کرده شود بآن بدن صاحب بهق را چند
مرتبه دور میکند بهق را و اگر خمیر کرده بروغن زفت مالند دور میکند دار الثعلب را **نفاطیر** گیاه متفرق و اول روئیدگی
دستبو واحد آن نفطوره بضم آن نون زاید است **نقر** زدن او را و عیب کردن او را نقیر بکسر اسم مصدر است از آن نقر
البیضة من الفرخ سوراخ کرد جوزه بیضه را نقر فی الناقور یعنی دم کرده شده در صور نقرته هجو نوشت در سنگ نقر الطایر
چید پرنده از اینجا و از آنجا منقار آهن است مانند تبر کنده میشود بآن منقار طایر نوک دهان پرنده منقار خف مقدم آن نقیر
چاه یک خورد که بر پشت هسته خرما میباشد و همچنین است نقره و نقر بکسر و انقور بضم و سنگ و چوب و مانند آن که آن را سوراخ
کنند یا چیزی را آن بند ندهند نقر و انقر هردو بصیغه مجهول تحقیق کنده کرده شد و چوبها که سوراخها کرده شود و در آن سوراخها
چوبهای محکم کرده آید مانند زینه پایه که بالا رفته بغرفه رسند و بیخ چوبی که آن را کنده کنند پس در آن چیزی اندازند
پس آن چیز سخت بسته میشود در آن و اصل و حسب مرد و نقیر جدا و بکسر سیاه منقر کمنحل منبر چوبی که کنده شود
برای نوشیدن آب مناقیر جمع و این شاذ است و چاه خورد تنگ دهان در زمین سخت یا چاه بسیار آب و حوض نقره
گو که کرده در زمین نقر و نقار جمع و گو بس سرو پارچه گداخته شده از طلا و نقره نقار جمع و گو چشم و سوراخ دبره
وجای بیضه دادن پرنده نقر فی الموضع تنقیرا لازم کردانید جای را تا بیضه نهد در آنجا بینهما مناقرة و نقار و ناقره و نقره
بکسر یعنی میان هر دو مراجعت است و در سخن نقر عبارت است از آنکه بچسپاند زبان خود را بکام پس آواز کند با آن اضطراب
زبان است یا آن آوازیست که برمیخیزاند اسب را بآن و قول فدکی منقری **شعر** انا ابن ماویة اذ جد النقر بضم قاف مراد
ازان آوازیست که برمیخیزانند بآن اسب را پس در حالت وقف حرکت راء بسوی قاف نقل کرده شد چنانچه در هذا بکر و مررت
ببکر و در حالت نصب نقل حرکت آخر بسوی ماقبل آخر بصری نمیشود نقر نیز آوازیست که شنیده میشود از زدن ابهام
بر انگشت میانه نقر باسمه تنقیرا نامید او را بنام نام بهار قوم انتقره برگزید او را انتقر الشیء کاوید آن را همچنین است
نقره و نقر عنه و تنقر از باب تفعیل و تفعل ما انقر عنه باز نایستاد از آن نقر کفرح خشم گرفت نقرة الشاة بز را نقره که بمزه
عارض شد و آن علتی است که در پای بز پیدا میشود ناقره موضع است و داهیه و حجت و مصیبت ما نابه نقرة یا دانش نداد آن را
چیزی ناقر تیرکه بر نشانه زند منقر کمحسن شیر ترش جدا و بروزن منبر کلنگ آهنی که بآن سنگ شکافند و پدر قبیله از تمیم
نقر بفتحتین رفتن مال گفته میشود اعوذ بالله من العقر والنقر انقره موضعی است بحیره و شهریست بروم گفته شد آن
معرب انکوریه است اگر این قول صحیح است پس آن عموریه است غزا کرده بود آن را معتصم و مرده بود در آن امرؤ القیس
در حالیکه زهر داده شده بود نقیره چاهیست میان ناج و کاظمه نقیره گجینه دیهیست لعین التمر ضربت بن نقریا
بقارست و گفته شد در آن تقبیل نیز صحابی است و ما ترک عندی نقارة الا انتقرها نگذاشت نزد من چیزی را مگر نوشت
آن را نقاره بقدر یک نوک گرفتن پرنده دانه لمنقر العین کمعظم و منتقر العین بدرستیکه او تحقیق بغار رفته
چشم است انقر خوانده بعض را نه بعض را انتقرت الخیل بحوافرها کندند اسپان بسمهای خود ها نقره و گفته نمیشود
معدن النقرة و گاهی قاف هردو مکسور آمده منزلیست برای حاجیان عراق میان اضاخ و ماوان و هر زمین بلند

وزمین

و زمین نشیب را نقره کوچه گویند مرغ قواره را از زمین چنین هستند میان هر دو تفاوت یک گروه است بنات النقری بکسر زنانیکه
چشم زخم رسانند کسی را که بگذرد بر اینها دعوتهم النقری یعنی خواندن اینها خاص است بعض را دعوت نمایند نه بعض را
و این را انتقار هم گویند و قد نقر بهم و انتقر یعنی تحقیق دعوت کرد بعض را نه بعض را چقیر نقر اتباع است تا نی
بمعنی اول است تنقیر مانند صفیر و معنی صفیر بالا گذشت اتنقر عنه نوا فرا آمد مرا از وی کلامیکه ناخوش آمد مرا بآن
کلام مجنهای مصیبتهاست و کصرد موضعیست **نکر** و نکارة و نکراه و نکر بضم زیرکی و دریافت رجل نکر بروزن
فرح و ندس و جنب مرد زیرک انکار جمع منکر کمکرم صاحب زیرکی مناکیر جمع امرأة نکر بفتحتین زن زیرک نکره بضم و
بفتحتین قبیح همچنین است نکراء وامر سخت نکره خلاف معرفه و پوستیکه با بچه از شکم برمی آید و قرحه پر از خون یا ریم و
همچنین چیزیکه از مرض زحیر که عبارت از شدت اطلاق شکم است برآید گفته میشود اسهل بصیغه مجهول فلان نکرة و بچه
و این فعل نیست که مشتق شود و نکره بن نکر بضم و عمر بن مالک و پسرش بجیر و نبیره او مالک بن بجیر و یعقوب بن ابراهیم و
برادرش احمد بن ابراهیم و پسر برادرش عبد الله بن احمد و ابو سعید دخلاشی نکریان محدثانند گویند استنشی فلان
نکراة یعنی شکم وی جاری شد بر نشاکه در اسهال وقت خوردن دواری جلاب برآید نکر الامر کلکرم سخت شد کار طریق
بنکور راه غیر مستقیم تناکر بروزن و معنی تجاهل تناکر القوم با هم دشمنی ورزیدند نکر فلان الامر کفرح نکراً و نکرا و
نکورا و نکیرا و انکره و استنکره و تناکره دانا نشد بآن کار منکر ضد معروف نکراو بلاء منکر نکیر هر دو فتنه انکرانند
در قبر ها استنکار طلب فهم تو چیزیکه منکر آن هستی نکره بفتحتین اسم انکار است چنانچه نفقه اسم انفاق است
سمیفع بن ناکور ذو الکلاع در باب العین مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی حصن نکیر کامیر قلعه محکم نکیر نیز
اصوب است یعنی ذو الکلاع
بمعنی انکار است مناکرة با هم جنگ و قتال نمودن تنکر تغیر از حال خوش بحال بد نکیر اسم مصدر است در ین معنی
نمر بضم نشانه از هر رنگ که باشد انمر کسیکه در آن نکته سیاه و دیگر نکته سپید باشد نمراء مونث چنین نمر ککتف
و بکسر پلنگ نامیده شده است باین نام بجهت نکته سیاه و نکته سفید که در آن میباشد انمر و انمار و نمر و نمور و نمار و نماره و نمور جمع نمره کوچه
ابر پاره خورد نمر جمع و نقش و جامه که در آن خطهای سپید و سیاه باشد یا چادر پشمین که عربان پوشند نمر کفرح و امیر پاکیزه از
آب و چوب نمیر بمعنی کثیر و آب گوارنده شیرین باشد یا غیر شیرین نامره و نمره کوچه و ناموره آنچه برای شکار کنند در آن بزرا
بندند تا گرگ بیاید و شکار شود یا آهنی است که در آن مانند بیچهار مار ساخته باشند پس در آن گوشت نهند و گرگ را شکار
کنند ناموره خون نمر کفرح و نمر تنمر خشم گرفت و بد خلق گردید نمر فی الجبل کنصر بالای کوه رفت نمره کفرحه موضعیست بعرفات
یا کوهیست که آن انصاب حرم است بر دست راست کسیکه از مأزمین برآید مازمین موقف و مسجد موقف که مشهور است و موضعیست
بقدید و عقیق نمره موضعیست بزمین بنالة ذو نمر ککتف وادیست بنجد و بروزن کتاب کوهیست برای سلیم و بروزن غراب
وادیست مرحیم را یا موضعیست بدمشق یمامه نماره کعماره موضعیست و مراو راست روز اجتماع مشهور و نام مردی نمیره بیدان
کجهینه کوهیست یا پشته زمین بلند است میان نجد و بصره یا دو پشته زمین بلندند نزدیک حد عرب هر دو را نمیرتان گویند انمار بن نزار
و گفته میشود مرا و را انمار الشاة ذکر کرده شد در ماده ح م ر میگوید عبد ضعیف که مولف ذکر آن را حواله نموده و آنجا یافته نمیشود

نرانیه بضم موضعیست بغوطه نمر بن قاسط گلتف پدر قبیله ایست و در نسبت نمری بفتح میم آید و از آنست مثل اسق اخاک النمری
یصطبح یعنی سیراب گردان و خوشان برادر خود را که نمریست که صبح میکند جنس تو از آن قبیله است حاتم بن عبد الله و حافظ یوسف
بن عبد الله بن عبد البر نمر گلتف بن تولب است و گفته میشود نمر بفتح و نمر بکسر شاعریست که ادراک نمود زمان جاهلیت و زمان
اسلام را پس لاحق شد به نبی صلی الله علیه و سلم نمیر بن عامر بر وزن زبیر پدر قبیله ایست نمر السحاب کفرح گشت ابر بلنگ بلنگ
و در مثل است ارنیها نمرة ارکها مطرة بنما مرا ابر پلنگ رنگ بنمایم ترا باران و قیاس در مثل نمراست لیکن برای قافیه مطره
نمره آورده مثل میزنند برای چیزی که متیقن شود وقوع آن وقتی که دیده شود علامات آن انمر از اسپان و چهارپایها کسیکه
برنگ پلنگ باشد انمر یافت آب نمر را یعنی آب گوارا را تنمر درازکشید آواز را نذر و وعده عذاب کرد و مشابه و مانند
پلنگ گشت نمر له زشت رو و متغیر گردید و وعده عذاب باو داد زیراکه نمر دیده نمیشود مگر در حالیکه او زشت
رو و متغیر و خشمناکست نام میگذارند به نمران بکسر انمار خطهابر پا ها رکاو وحشی نمری کذکری از نواح حضرموت
نمر بضم موضعیست **نُوَر** بضم روشنی از هرچه باشد یا شعاع آن میگوید عبد ضعیف زمخشری گوید که ضیاء اشدست
از نور قال الله تعالی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا انوار و نیران جمع قد نار نورا و نار و استنار و نوّر و تنوّر روشن شد
و محمد صلی الله علیه و سلم و کسیکه ظاهر و بیان نماید چیزها را و دین است بخارا جبل نور کوه حراء ذو النور طفیل بن عمرو دوسی
که دعا کرده بود او را نبی صلی الله علیه و سلم اللهم نور له پس ما بین دو چشم او نوری ساطع گردید پس گفت میترسم از آنکه
مثله شود و تغیر یابد چهره من پس آن نور بر نوک تازیانه اش منتقل گردید پس در شب تاریک بروشنی آن
راه میرفتند ذو النورین عثمان رضی الله عنه مناره در اصل منوره بود محل نور همچنین است منار و چراغدان
و جای اذان گفتن مناور و منایر جمع و کسیکه منائر بهمزه میخوانند پس اینجا را باید تشبیه داده نور الصبح تنویرا ظاهر شد روشنی
فجر نور علی فلان مشتبه گردانید بر وی کار او را یا کردکار نوره ساحره نور التمر در خرما خسته پیدا شد استنار به شعاع او
استمداد نمود منار علم و حد فاصل میان دو چیز و جاده راه که علامت با بار روندگان در آن جا گرفته باشد نار آتش
کاهی مذکر میشود میگوید عبد ضعیف آن جوهریست لطیف مضیء است گرم است و سوزنده نور روشنی آن اشتقاق
آن از نار ینور است بمعنی نفر یعنی گریخت زیراکه در آن حرکت و اضطراب است انوار و نیران و نیره کعوده و نور و نیار
جمع و نشانه همچنین است نوره و نوار و از آنست لا تستضیئوا بنار اهل الشرک و نشانه بر آن نشانه کردم نور و نوره
بر وزن رمان شکوفه یا شکوفه سپید اما شکوفه زرد را زهر گویند انوار جمع نور الشجر تنویرا بر آورد شکوفه
خود را همچنین است انار الشجر نور الزرع پخته شد زراعت نور ذراعه بر بازو او خلانید سوزن را بستر
باشید بر آن نیل را صاحب حسن گشت و ظاهر گردید همچنین است انور انار المکان روشن کرد آنجا را انور صاحب انار
حسن نوره بضم قطران انتار و تنور و انتور مالید بدن خود را بقطران نوور کصبور نیل و دود پیه و
سنگریزه ایست مانند سنگ سرمه بر بن دندان آنرا کوفته مینهند و زن گریزنده از تهمت و زنا همچنین است نوار
کسحاب نُوُر بضم جمع اصل نور بضمتین بوده پس مکروه داشتند ضمه را بر واو و نار رمت نورا و نوارا بکسر

فتح گریخت و قد نار با و نورها و استنار با گریزانید آنرا البقرة نوار ماده گاو گریزنده از نر نور چو بضم جمع گویند فرس و دبی نوار وقتیکه اسب
مادیان خواهش نر داشته باشد و در خواهش او ضعیف باشد که بترسد صولت و سخن گویند ما غزا نارا و تنورا و نکشت
خوردند نار و النار من بعید هر دیدند آتش را از دور استنار علیه بر آن فایز گردیده نوره بضم زن است بسیار جادوگر منور
کمقعد موضعیست یا کوهیست بظهر حره بنی سلیم ذو النویره کجهینه عامر بن عبد الحارث شاعر است ذو النویره ملکل بن دوس
کان سازیست متمم بن نویره صحابی است و همان متمم و برادرش مالک پسران نویره هر دو شاعراند نویره ناحیه ایست بمصر
ذو المنار ابرهه تبع بن رایش است زیراکه اول او منار در راه که از آن راه بغزا رفته ساخته بود تا وقت برگشتن
آن علامات را دیده بمکان خود آید بنو النار قعقاع و ضنان و ثوب شاعراند گفت بنو عمرو بن ثعلبه که ذخت
بر بنی پدر سه امرأ القیس پس خوانوند هر سه شعرها خود را پیش امرأ القیس پس گفت امرأ القیس بدرستیکه
من عجب دارم که چگونه بر نمیگردد خانهای شما از آتش بسبب جودت و روشنی اشعار شما بنابران گفته شد
مر اینها را بنو النار ناوره دشنام داد او را ابقاه الله نیره گلیه و ابقاه الله ذات منور کمقعد نخواهد و نطلبد
خدا بهرا او ضربه از شمشیر یا زخم از تیر که روشن باشد و پوشیده نماند بر هیچ یک **نهر** و بفتحتین سیل آب
انهار و نهر جمع میگوید عبد ضعیف گفت بیلقانی در هر ثلاثی مفتوح الفاء که عین کلمه آن حرف حلق باشد پس جایز است
فتح عین کلمه و سکون آن نهر تیان عبد الله بن علی و احمد بن عبد الله محدثانند و علی بن حسن بن میمون شاعر نهر النهر کمنع جاری گردانید نهر را
نهر الرجل زجر کرد او را همچنین است انتهره استنهر النهر ساخت برای جاری شدن نهر جای مقرر را استوار را منهر کمقعد جای در نهر که کنده
باشد آنرا آب و شکافی که در آن در قلعه که از آن آب جاری شود منهره فضائیکه میان فنا ها خانهای این قوم باشد برای
کشیدن حفر حتی نهر کمنع وسیع کردید تا که بآب رسید همچنین است انهر نهر بفتحتین گشاد کما نهر نهر کلتف نهر فراخ
انهره فراخ گردانید آنرا انهر الدم ظاهر کرد خون را و جاری گردانید آنرا انهر العرق خشک نشد و بند نگشت خون
رگ همچنین است انتهر العرق انهر فلان رسید خیر را انهرت المرأة فربه گردید زن انهر فی العدو سعی کرد و تاخیر
نمود در دویدن انهر الدم جاری گشت خون نهیر کثیر نهیره ماده شتر بسیار شیر نهار روشنی ما بین طلوع فجر تا غروب شمس
یا از طلوع آفتاب تا غروب آن یا پراکنده شدن روشنی بصر و افتراق آن انهر و نهر جمع یا جمع کرده نمیشود چنانچه
عذاب و سراب رجل نهر کلتف مرد صاحب روز قد انهر تحقیق صاحب روز گشت نهارا نهر و نهار نهر کلتف مبالغه است
نهار بچه مرغ سنگخوار یا زیوم یا بچه مرغ ماهی خور یا پرچه حباری که پرنده ایست انهر و نهر جمع و انثی آن لیل است نهروان بفتح
نون و راء مثلثه و بضم هر دو سه دیهند اعلی و اوسط و اسفل میان واسط و بغداد نا هموار ابر انهران عواد و سماک که هر دو
منزل اند از منازل قمر بجهت کثرت آب باران وقتی که ماه در این منازل واقع شود نهارین توسعت عریست از کرمن
دایل انهر بطنه جاری شد شکم و ناهر و نهر گلتف انگور سپید نهره خواندن و دعوت نمودن و ربودن **نهایر**
و نهائیر مهلکها و زمین بلند و توده ریگ بلند یا کوهها میان پشتهای زمین واحد آن نهیره و نهبوره بضم هر دو آمده
نهار دروغ نهبره زن دراز قد لاغر یا قریب بهلاک نهتر فلان علینا یعنی بدروغ سخن گفتند **نهتره** نوعی از رفتار

نهس بمعنی گرگ یا بچه کفتار و مرد سبک زود رو و حریص و بسیار گوشت خور نهس اللحم برید گوشت را نهس الطعام خورد
آنرا **نیر** بکسر نی و رشتها و قرنی که مجتمع کردند و علم پارچه انیار جمع نرت الثوب نیرا و نیرته کردانیدم برای جامه علم را و تاره
بود جامه و چوبیکه بر گردن گاو زراعت نهند با آلات آن انیار و نیران جمع و حرف راه و بالای راه یا شکافهای گشاده در راه
و دهیست ببغداد از آن دیه ست ابو جعفر احمد بن عبد الله محدث و کوهیست مر بنی غاضره را ثوب منیر کمعظم پارچه بافته شده
بر دو رشته بافت فارسیه آن دو بود ناقه ذات نیرة یعنی انیار ماده شتر کهنه سال که دران قوتی باقی مانده باشد انار به آواز
داد و منیر کمعظم پوست سطر ابو برده بن نیار گلکتاب و نیار بن ظالم بن عیسی و ابن مسعود بن عبیده و ابن مکرم اسلمی
صحابیانند هذا انیر منه این واضحتر است ازو بینهما مناره میان هر دو شرست **فصل الواو**
وار بزه ترسانید اورا و در خوف انداخت آنرا و در شر انداخت و برا همچنین است واره از باب تفعیل وار النار و واره
للنار ساخت برای آتش آتشکده استوارت الابل شتران پی در پی در گریز آمدند واره بروزن عده آتش و محل افروختن آتش
همچنین است واره بضم ارات واورن و وأور و واور جمع و گوشتیکه پخته میشود در شکنبه اوار که ترسانیداورا و نشانه کرد و علامت
نهاد بر دو بار گلکتاب جا هائیکه از آنجا گل بر آورده و کنده شده باشد ارض وره گفرحه زمینیکه دران اوار که قلب وارست
بسیار باشد واز ترساننده **وبر** بفتحتین پشم شتر و خرگوش و مانند آن او بار جمع وبر و اوبر زن پشمناک و دیگره
و برار موبث پشمناک بنات اوبر نوعی از سمارو غ خورد مانند غبار گون لقیت منه بنات اوبر یعنی ملاقات کردم ازوی
بلا و داهیه را و بر مال النعام تو بیرا مو ور بر آورد بچه شتر مرغ و بر الرجل نفرت کرد مرد وحشت و بیکا نگا نمود در جایگه
نگذاشت آنرا و جدا شد ازان و بر الابل و التعلب سیر نمود شتر و روباه در زمین سخت تا پوشیده ماند اثر و علامت
بار آن و گفته شد اینقسم مشی نمیکند و روو آب مگر خرگوش و سیاه گوش یا وبره و بر روزیست از روزهای عجوز که روزها
شدت سرماست و دابه ایست کوچک مانند گربه مونث آن وبره ست و بور و وبار و وباره جمع ام الوبر زنی است
و براد کیاهیست و بار کقطام و گاهی منصرف هم آمده زمینیست در میان یمن و رمال بیبرین نامیده شده است بوبار بن ارم
هرگاه هلاک کرد خدا اهل آن زمین را که عاد بودند وارث کردانید مکانهای اینها را جن را پس نازل نمیشود دران
زمین هیچ یکی از مابان و آن زمینیست که مذکور شده است در قرآن امدکم بانعام و بنین و جنات و عیون گویند وبارها
وابر یعنی نیست آنجا هیچ یکی و بار گلکتاب شجره ایست ترش میباشد به بتاله و بر بر کوعلی بعد اقامت نمود همچنین است
و بر وبره بفتحتین دهیست بیمامه و ابن مشهر و ابن محصن یا محسن دو صحابیانند و بر بن ابو دلیله شیخ است مر بخاری را
و بسکون هم آمده و برت النخلة بصیغه مجهول کشتی داده شد درخت خرما وکزبیر وادیست به یمامه بن و بیر و گفته میشود   و درنیل
ابیر کننده سالم بن وابره است **وتر** بکسر و فتح هم آمده فرد یا طاق از عدد و روز عرفه و وادیست بیمامه و طلب
مکافات بجنایت که برو رفته باشد یا ظلم در طلب مکافات جنایه همچنین است تره کعده و بتره قد و تره بتره و تره و تحقیق
طلب مکافات جنایت نمود طلب مکافات جنایه کرد ی و تر القوم کردانید جفت قوم را طاق همچنین است اوتر هم و تر الرجل
ترسانید اورا و اوادراک نمود او را بمکروه و تره ماله کم کرد مال او را تواتر بروزن و معنی تتابع یعنی پی در پی آمدن مانا قرأت

بعض
بعض ستیها موازه قافیه که دران حرف متحرک واقع شود میان دو ساکن چنانچه مفاعیلن او تربین اخباره و واتر الاخبار موازه دو تار یا دراه
آمد چه بارا موازه میان چیز یا نمیشود مگر و قتی که میان اینها فترت و ضعف واقع شود و اگر میان آنها فترت و سستی نباشد پس آنرا   دتر
مدارک مواصلا نامند موازه صوم آنست که یکروز روزه گیرد و یکروز یا دو روز روزه افطار نماید و روزه را و تر بگیرد و مواصله
از آن مراد نیست زیرا که موازه از وتر است و همچنین موازه کتب روز بعض نامه در پی یکدیگر فرستادن یکان یکان جاوا ستری
و جنون هم آمده اصل آن وترست بعض آمدند پی در پی و تیره طریقه یا راهی که متصل کوه باشد و فترت و ضعف در کار و عیب
و سستی و تقصیر کردن و بند کردن و در رنگ نمودن و حجاب میان دو پره بینی و استخوانیکه زوست بالای گوش و پوستیکه مابین سبابه و ابهام
و مابین هر دو انگشت و ستون های خانه طاق نهادن همچنین است و تره بفتحتین در جهار معنی اخیر و حلقه که بآن نیزه زدن آموزند و قطعه
زمینیکه باریک میگردد و دراز میشود و هم غلیظ میشود و گسترده میگردد و قبر و زمین سپید رنگ و گل سرخ یا سپید و کوبیدنی
بشانی اسب که مدور باشد و شکوفه گل گلاب و آبیست یا سفل مکه مر خزاعه را و نام عقد عشره و تره بفتحتین پرده مابین
دو سوراخ بینی و رگها که اندرون سر ذکر میباشد و پی که گرد مخرج سرگین اسب میباشد و گرداگرد هر چیز و پی زیر زبان و
پشته بلند زمین سخت و مابین نوک بینی و بروت و محل جریان تیر از کمان عربی جمع همه وترست و ز بفتحتین زه کمان
و محل آویختن کمان او تار جمع او تر با کردانید مر کمان را زه و تر با و تو تیرا بست زه کمان را او تر با بزها آو یخت بالای کمان
زه او را پوتر العصب و العنق شدید گشت پی و گردن بز موضع است او تر نماز و تر خواند او تر الشی تنها کردانید   واد ترد و تر القلق
آنرا یا و تر الصلوة بمعنی دارد ناقه موازه ماده شتری که در نشستن یک زانو را اول بر زمین نهد بعد از آن دیگری
نه هر دو زانو را یکبار نهد تا شاق نشود بر سوار و وتران بفتحتین شهریست ببلاد هذیل و تار موضعیست میان
مکه و طایف و تیر مابین عرفه تا ادام موتور کسیکه کشته شده باشد مر او را قریبی و بقصاص خون او نرسیده باشد و تر
بضم دهیست بحوران **وثر** بثره و وثره توثیرا پامال کرد او را و قد و ثر گرم و ثاره تحقیق پامال کرد و
کوفت بجای پامال کردنی و ثر و ثر و وثیر پامال کننده وثیره زن پامال کننده و ثار بکسر اسم مصدر است از آن و
بفتح هم آمده و ثیره زن بسیار گوشت یا فربه موافقه برای همخوابه و ثاره و ثار جمع وثیر و و ثر بکسر و ثیره جامه که بالای بارها
دارند تا آنها را از گرد و چرکنت نگاهدارد و در کنز اللغت گفته مثیره زین پوش و چیزیست بصورت بالش که آنرا
مانند حاشیه زین سازند مواثر و میاثر جمع و پوستهای درندگان و مرکبها که ساخته میشود از حریر و دیبا تو اثر پیاده
گوتوار ای یعنی تاثیر جمع توثر که در ماده اثر گذشت و ثر چادر چرمین که قطع کرده میشوند تسمها بقدر پهنای چهار
انگشت یا یک بالشت یا تسمهای عریضه که میپوشند آنرا دختر خورد سال یا پوشاکیست مانند ازار که دو ساق
نداشته باشد و جامه فرغل که سر را بپوشد و آب منی که جمع شود در رحم ماده شتر بیشتر بار دار نشود و ثر یا وثرا
در ها بسیار جهید بر ماده پس باردار نگشت و ثیر ابن المنذر که بر محدث ست التوثر منه بسیار کردانکار را گویند
اعجب الاشیاء و ثر علا و ثر او ل بفتح و ثانی بکسر یعنی خوشتر بن چیزی و طرست برفرش حریر و دیبا او ثر دشمنی و ثاره بسیاری
گوشت **وجور** دوا که در دهن انداخته شود و بضم هم آمده وجره و جرا دوا در دهن او انداخت او جر الرمح

خورد
که گفته است

بزه درد بن اوزد تو جرالدواء از حلق فرو برد دوا را تو جر الماء آب را بکراهیت بیجو ر بیجوره آورند که دران دوا انداخته در دهن کسی
اندازند و جر منه کفرح ترسید ازو وجر بکسر جیم و اوجر مرد ترسنده و جره بکسر جیم و وجراء زن ترسنده و هم کرده است جوهری که گفته نمیشود
اجراو و جر غار کوه و جار بکسر و فتح سوراخ مسکن کفتار و غیر آن اوجره و وجر جمع و کو یکه کنده باشد آنرا رود بار و جره موضعیست میان
مکه و بصره چهل کروه که دران جای فرود آمدن و منزل کردن نیست دشت بی زراعت مسکن وحشیان است و جرة اجره و جراستوا الجلیم
او را چیزی که بکروه میداخت آنرا وجور کصبور اسم مصدریست ازان اوجار کوه کنده میشود بجهت وحشیان هرگاه برانها میکذرند
با شتهار آنها میشکنند و قطع مینمایند واحد آن وجره است و بفتحتین هم آمده اتجر از باب افتعال دوا کرد وجر کوه اجلاو سلمی
و دیوست بیجو وجر لکیر شهریست نزدیک ارمنیه میجار مانند جوکانیست که بآن کوی را میزنند **وحرة** بفتحتین
آفتاب پرست با نوعی از ان یا چیزی که میکذرد زهر بآن میرسانند و شتر کوتاه قد و حر کفرح خورد چیزی که بران آفتاب پرست زهر دار
گذشته بود پس اثر کرد دران زهر او و حر الطعام افتاد دران آن جانور زهر دار و حر صدره علی یحر و یوحر و بیحر در سینه
پنهان داشت کینه و خشم و خیانت و حر در سینه کینه و خشم و خیانت دارنده امراة وحرة بفتحتین زن سیاه زشت یا سرخ
رنگ کوتاه قد او حرت الوحرة الطعام کردانید وزغه طعام را بقسمیکه خورنده آنرا قی آرد یا شکم او جاری شود **ودره**
تو دیرا انداخت آنرا در مهلکه یا در غلط نید او را بحدیکه چیزی شاق در پیش نمود که بسبب آن در مهلکه افتاد و دور سوله فرستاد پیغامبر
را و در الشر دور کرد و یکسو گردانید شر را و در الرجل اغوا او نمود و در ماله خرج کرد و اسراف نمود در مال خود
فتودر مطاوع است وودرت اذ رو در امت شدم بحدیکه نزدیک شد که بیهوشی بر من آید و در وجهک عنی دور دار
و یکسو کرد آن روی خود را از من تودر فی الامر در کار در افتاد که بر آمدن ازان مشکل شد و کاهی تودر در صدق و کذب میباشد
و آن در صورت آوردن یار خود را بسر مهلکه است **وذرة لحم** پارچه گوشت خورد بی استخوان و بفتحتین هم آمده یا
پاره گوشت که مجتمعا بریده شده باشد در بهائم و پاره گوشت که بر فرج زن میباشد و ذر جمع و بفتحتین نیز آمده و ذره
کوعده برید آنرا و زخم نمود آنرا و ذر الوذرة برید آن گوشت پاره میان فرج را همچنین است و ذر الوذرة از باب
تفعیل و ذرتان دو اب و ذره کفرحه زن بسیار گوشت در فرج و زن بدبو یا سطر اب یا ابن شامة الوذر
دشنام است شامة الوذر کنایت است از کیر و خایها و سر کیر ذره بمعنی بگذار او را یذره ترکا میگذارد او را کذا
و مکو وذرا اصل آن وذره یذره کوسعه یسعه لکن استعمال نکردند ماضی آنرا و نه مصدر آن را و نه اسم فاعل آنرا
یا بطریق شذوذ وذرته آمده وذره موضعیست باکنونیه اندلس و ذارة بضم چیزی که خیاط از اطراف ثوب
قطع کرده بیندازد و ذار کسحاب دهیست بسمرقند و باصفهان **ورق** ترکی زن لاغر سرین همچنین است
و رور فراخ و درزانی و رور کبیر بر ضعیف البصر و نحویست معاصر ابی تمام کنایت او ابو عبد الله است
و رور نظره تیز کرد نظر خود را و رور فی الکلام شتاب کرد در سخن گفتن مورور کمدحرج بکسر واو موت همچنین است
موزور بزا معجمه **وزر** بفتحتین کوه بلند و هر جای پناه و ملجا و معتصم و زر بکسر گناه و گرانی و بشواره
جامه کلان و سلاح و باز که آن اوزار جمع و زره کوعده و زر ابکسر برداشت بار را و وزر یزر و وزر یوزر و وزرا

بکسر واو

بکسر و فتح وزرة کعدة گناهکار شد موزور گناه کرده شد و قول پیغمبر صلی الله علیه و سلم ارجعن مازورات غیر ماجورات بعض ازواج
شدند وزر کرده شدگان بغیر اجر و ثواب رسیدگان برای ازدواج ماجورات مازورات خوانده و الا موزورات باید خواند وزر
الشیء کوعد بابند کرد درخته را و وزر الرجل غالب شد بر وی و وزر بصیغه مجهول گرفتار گناه کردید وزیر خاصه و همنشین
پادشاه که بردارد گرانی و بار پادشاه را و برای تدبیر خود معین پادشاه کردد و قد استوزره طلب وزارت از وی نمود
فتوزر از باب تفعل پس وزیر او گردید او وزره وزیر ساخت او را حالت او را وزارت بکسر و فتح خوانند
اوزار و وزرا جمع او وزره جمع کرد آنرا و برد آنرا همچنین است استوزره و گردانید برای او گناه را و پنهان کرد آن را
ایزر کسب گناه نمود وزیر بعضی موازر گناه کننده و علم شخصی **وشر الخشبة بالمیشار** غیر مهموز شکافت چوب را لغتیست
در اشر یا بالمنشار در حالیکه مهموز است و شر تیز کردن زن دندانهای خود را و باریک نمودن دندانها را موتشره زنیکه سوال
کند اینکه تیز کرده شود یا باریک نموده آید دندانهایش را اگر مهموز خواهی پس از ماده اشر روایت نه از وشر و اگر
مهموز نخواهی پس بهتر آن است که متشره و مستوشره از باب افتعال و استفعال باید گفت موتشرا العضدین
کمعظم و بهمزه هم آمده جعل و آن جانوریست سیاه آبی و شر بفتحتین لغتیست در اشر **وصی** بکسر پیمان و قبال
قاضی همچنین است وصیره و صره بفتحتین و تشدید راء واو حرزمین بلند **وضر** بفتحتین چوکت چیزی چوب و وسخ
شیر یا آب غسالۀ مشک و کاسه و مانند آن و بقیه قطران و بوی که از طعام فاسد شده بشامه تو رسد از باد
و آلوده شدن بزعفران و مانند آن اوضار جمع وضر کوجل آلوده گشت بزعفران و ضرم د آلوده بزعفران
و ضره و ضر زن جنبی و ضرار علامتیست در گردن شتران و چیز فواره را گویا که انگشت زاغ است و ضر را بمد هم آمده
پاره از سنگ که از کوه جدا شده بیفتد و فره کو هریست یمن دران چند قلعهاست **وطر** بفتحتین حاجت
یا حاجت که دران مهم و قصد تو تمام باشد اگر بر آورده شود پس تحقیق قضا کردی حاجت خود را اوطار جمع
وظی کفرح فربه شد و پر کردید وظیر بکسر ظاء فربه یا مردیکه بر دوران شکم او از گوشت پر باشد **وعر** دشوار ضد سهل
همچنین است وعر و واعر و وعیر و اوعر و قول جوهری که مکو وعر چیزیست اوعر و وعور و اوعار جمع قد وعر للمکان الکرم و وعد
و ولع وعرا و عرا بفتحتین و وعورة و وعارة و وعورا او وعره توعرا گردانید آن مکان را دشوار و سخت فتوعر دشوار گردید اوعر به
الطریق دشوار شد راه بر وی و رسانید او را بمکان سخت و دشوار اوعر الرجل بدشواری و سختی افتاد مرد و کم شد مال او اوعر
الشیء کم گردانید آنرا استوعروا الطریق دیدند راه خود را دشوار و سخت همچنین است اوعروا الطریق شعر موعر اتباع اند
توعر الاوحی دشوار گردید کار توعر الرجل شدید گشت مرد توعر فی الکلام حیران گشت در سخن و عرته فی الکلام حیران گردانیدم او را
وعر الشیء الکرم وعارة و وعورة کم شد وعره یوعره وعرة بند کرد او را از حاجت او وعر کوهیست وعیرة کجهینة قلعه ایست
نزدیک کرک اوعار موضعیست و عر صدره لغتیست در وغر صدره بمعجمه رجل وعر المعروف مرد کم احسان کننده و گفته شده است
که قلیل وعر اتباع است **وغرة** شدت گرما وغرت الهاجرة کوعد و اوغر و او اخل شدند در شدت گرما وغر بفتحتین
کینه و حقد و دشمنی و شعله زدن آتش خشم و قد وغر صدره کوعد و وجل وغرا و غرا بفتحتین و یغر بکسر اول یبندد

الخشبة بالمیشار

براز کینه وعداوت کردید ایغار صاحب کینه کردانیدن تو غیر برانگیختن وتحریص نمودن بکینه وغر کوشتیکه بریان شده باشد ودیکرکم
وشیرکه دران سنک کرم کرده شده یا آتش انداخته باشند بستر نوشیده کردد وشیرکه جوش داده شده وپخته شده باشد وکویند اغر
اللحم وشیکا آنرا وغیره کرده باشد همچنین است وغره اوغر الماء کرم کرد وجوشانید آنرا واو باسپ که برکنده میشود موهای خنزیر دران
آب کرم کرده شده حالانکه آن خنزیر زنده است بستر ذبح کرده میشود واین کار قوم است از نصاری اوغر الیه مضطر کردانید بسوی آن
اوغر العامل الخراج تمام کرفت عامل خراج را از مزارعان یا ایغار بخشیدن بادشاه زمینی را برای شخصی بغیر خراج یا اداکردن
خراج بسوی بادشاه درحالیکه قرار کرده باشد از عاملان وکاهی ضمان خراج را ایغار نامند واین لغت مولده است عربا محقق نیست
وغر جیش آواز وغوغای لشکر وبفتحتین هم آمده توغر بغضه وخشم سوخته شد عمرو بن ربیعه کعب لقب کرده شده بمتوغر بجهت شعر او
وس نبش الماء فی الربلات منها تشبش الرضف فی اللبن الوغر بمغره میقات میعاد قد او غرد اینهم میغر التحقیق میان
خود با وعده کار ووقت آن معین کردند غره کعده بمعنی وعده است **دفر** دولتمندی وفر مال ووفر متاع مال بسیار
ومتاع بسیار وفراخ یا بسیار از هر چیز وفورجمع قد وفر المال لکرم ووعد وفارة ووفرا ووفورا وفره وا تفر بسیار شد مال ارض
وفراو دررو ئید که زمین افزونی است وفره توفیرا بسیار کردانید آنرا بسیار کردانید همچنین است وفر له وفرة عرضه ووفره بر خشم وفره
دشنام نداد او را وفر عطاه رد کرد بخشش او را برد حالانکه او را ضمن است وفره توفیرا کامل کردانید آنرا وافر ساخت او را
وفر الثوب برید پارچه را وافر او فراه ازچیزی وتوشه دان بسیار پوست وکوشت عظیم وموضوعست وزمین که درروئید که آن
نقصان شده باشد وفره موهای مجتمع برسر یا موئی که بر هردو کوش آمده باشد یا موئی که از نرمه کوش درکذشته باشد
بسترا که از آنجا هم درکذرد جمه کویند بعد از آن لمه وفار جمع وافره دنبه کوسفند وفر که بزرک شود ودنیاوزند کانی
وهرشیئ دراز وافر بحر چهارم است از عروض وزن مفاعلتن شش مرتبه است موفور وموفر کمعظم از عروض شعری که جایز
باشد خرم آن وخرم کرده شده باشد خرم رفتن فاء از فعولن یا رفتن میم از مفاعلتن توفر علیه نکهداشت حرمتهای
او وراهم متوافرون در اینها کثرت است استوفر علیه حقه استفاد حق نمود همچنین است وفر سقاه او فر وفرمشک که از وفره
پوست او چیزی کم نکرده باشد **وقر** کرانی کوش یا رفتن همه قوت سمع وقد وقر کوعد ووجل تحقیق کرکردید مصدر
آن وقرست بفتح وقیاس بفتحتین است وقر بصیغه ماضی مجهول وسوقرها الله یقرها برد خدا قوة سماع او را اقر بکسر بار
کران باشد یا نه اوقار جمع اوقر الدابه ایقارا وقرة ودابة وقری موقرة ورجل موقر ذو وقر یعنی صاحب بار ونخل موقره وفره
وموقره وموقر ومیقار وموقر بفتح قاف شاذ است درخت خرما صاحب بار مواقر جمع استوقر وقره طعاما کرفت وموقر
بار را از طعام استوقرت الابل فربه شدند شتران وقار کسحاب کرانبار ولقب ذکریا بن یحیی مصری وبروزن شداد
ابن حسین کلابی هردو محدث اند وقر کلکرم وقارة ووقارا ووقر یقر قرة وتوقرا واتقر کرانبار کردید میقور
بمعنی وقار فیعول است از ماده وقر روتبار آن بدل از واو است رجل وقار ووقور ووقر کند مس مردکرانبار وقور
زن کرانبار وقر کوعد وقرا ووقورة نشست توقیر بزرک داشتن وآرام دادن دابه را وخسته کردانیدن وکران
بار ساختن وکردانیده شدن بهراو وقرات بعضی آثار وقرشکافتن ساق ومانند نقطه یا مانند چاهک که در

سنک ودرچشم ودر استخوان باشد همچنین است وقره اوقر والله الدابه شکاف درساق واستخوان دابه رسانید وقر العظم
بصیغه مجهول شکافته شد استخوان موقور ووقیر استخوان شکافته شده قد وقره کوعده تحقیق شکافت او را وقیر
کوی عظیم درسنک کلان که دران آب بماند همچنین است وقیره وقیره وجبه کله کوسفند یا بچهای کوسفند یا پانصد کوسفند
یا عام است یا کوسفندان یا سک وخر وچرا ننده آن همچنین است قره وموضع است یا کوهی است وقری بفتحتین چرانند کوسفندان
یا راونده وچیننده بزها وصاحب خران وساکنان مصر قره کعده عیال مرد وکرانی وپیر کلان سال ووقت مرض و
زان ومال فقیر وقر تشبیه است بکوسفندان خورد یا اتباع است یعنی تابع بمعنی اول است موقر کمعظم تجربه کرده شده صاحب
عقل که محکم واستوار عقل کرده است او را از مانها وموضع است بیلقا از عمل دمشق وقر بفتحتین موضع است فی صدره
وقر بعضی درسینه او کینه است موقر کمجلس مکان نرم نزد پائین کوه واقره موضع است **وکر** آشیانه پرنده اگرچه
پرنده دران نباشد همچنین است وکره اوکره واوکار ووکور ووکر کهدجمع ووشت زدن به بینی کسی واین تصحیف
وکزنیست وکر الطایر کوعد یکر وکرا ووکورا آمد آشیانه را یا داخل آشیانه کردید وکر الصبی برجست کودک وکر الاناء
پرکرد آوندرا همچنین است وکره واوکره از باب تفعیل وافعال توکر الصبی از باب تفعل پرشد شکم بچه توکر الطایر
پرشد چینه دان پرنده وکره وبفتحتین وکره طعام است که بزند بجهت فراغ از عمارت وقد وکر لهم کوعد تحقیق وکره
پخت برای ایشان وکر ووکر ووکری هردو بفتحتین نوعی از دویدن وکار سخت دونده ناقه وکری کجمزی ماده شتر شتاب رو
یا کوتاه قد پر از کوشت وقد وکرت یکر در هردو معنی انکر الطایر ساخت ایشان را ابراه وکری سخت کوبنده زمین
را وکراد موضع است وکر بضم محل ورود بسوی آب ولکار لککتاب موضع است **وفی** توبیرا بلند کردانیدم او را
وهرة بفتحتین درخشیدن شعاع آفتاب وقت افتادن بر زمین اول وهله بحدیکه مراد را اضطراب
نموده آید مانند بخار توهر اللیل والشاه والرجل بیش شب کذشت وهم چنین سه ماکذشت وشکست وشکسته شد
رنک وهران پدر قومی است وشهریست باندلس از ان شهر است عبد الرحمن بن عبد الله شیخ ابا عمرو بن عبد الله
وموضع است بفارس دهره کوعده ووهره انداخت او را درچیزی که بزاید ازان توهر زید فلانا فی الکلام مضطر
کردانید او را بسوی چیزی که دران حیران کردید انا مستوهر به وستیهر یقین کننده ام بآن یوسف بن ایوب بن زهره
فصل الهاء هبرة مهره ایست که فته میشود بآن دل مردان وپاره کوشت که
استخوان دران نباشد یا قطعه مجتمع از کوشت هبره برید آنرا قطعه کلانی هبر له من اللحم هبره برید برای وی از کوشت
قطعه ضرب هبر وهبیر قاطع است سیف هبار بسیار برنده هبر بضم چیزی که بیفتد از کتان ودانه انکور وبفتح زمین
وریک هموار همچنین است هبیر هبور وهبر جمع وبروزن فلز منقطع جبل هبر لککتف واهبر شتر بسیار کوشت ناقه
هبرة وهبراء ومهبوره ماده شتر پر کوشت فعل آن کفرح هبیرقه کخزیزه وچیزی که ببرد از بالای پنبه وچیزی که ببرد از
بر همچنین است هبار به کعلابطه وچیزی که بیاویزد به بیخ موشل سبوس از چرک سر هبور بلنک یا بچه پلنک وکوسن
یا کوسن سرخ وبوزنه بسیار مو وهمچنین است هبار وموضع است که درخت قتاد که خار آن مثل سوزن است

بسیار مباشند وازان است مثل ان دون الظلماء خرط قتاد هبور بدر سنیکه ودرا رنار یا خرط قتاد هبور است یزید بن هبور حارثی
رئیس است کشته شد هبیرة بن شبل صحابی است لا اتیک هبیرة بن سعد ولا اتیک الوة بن هبیرة یعنی نیایم ترا تا وقتیکه باز گردد
وبیاید هبیره با الوه زیراکه هردو کم شدند ومعلوم نشد مر هر دورا خبری هبیره والوه را قایم مقام دهر کرده هردورا
نصب دادند یعنی نخواهم آمد ترا الاهی هبار و بار دو اسم اند هبر زمین هموار و پست وکرد او زمین بلند تر هبر واهبره
جمع و بمعنی فرج آمده هبر بسیار ریکست نزدیک زرود واهبر فربه شد بفربهی خود شتا هبر البعیر رفت وفانی شد
گوشت وی اهبر بالسیف بریده شد بشمشیر اذن مهبوره و بفتح بار هم آمده برکوشش بشم است یا موی ناست هباران
هردو کانون هبار بن اسود وابن صفیان دو صحابه اند هبور کصبور عنکبوت و بروزن تنور مورچه خورد هبره کجهنه کفتار
باکفتار خورد ام هبره انثی غوک وهبره نام مردی هبر در قراة وقف کردن به سراینه وآن مکروه است ضرب هبر زدنی
که پاره گوشت بیندازد وصف کرده شد بمصدر ریح هباریة کغرابیة باد و ذره غبار هبر رباعیست وهم کرده است جوهری
دران هبتر بجفر کوتاه قد هتک پاره کردن ناموس هتره بهتره وهتره دریدن ناموس را هتر بکسر
دروغ وبلا وامر شگفت وکلام غلط وخطار در سخن ونصف اول شب وبضم رفتن عقل از پیری یا از مرض یا از
اندوه وقد اهتر فهو مهتر بفتح تا نادرست یعنی ذاهب العقل گردید وتحقیق گفته است اهتر بصیغه مجهول
یعنی ربوده شد عقل او وذکر نکرد جوهری غیر آنرا اهتر بصیغه مجهول فهو مهتر حریص کردانیده شد سخن درچیزی هتره الکبر یعنی بزرگ
سالی عقل او را برد نهار گوی ونادانی همچنین است تهتره بهتره زن گول استوار بکافت مستهتر بشی بفتح تا دویم حریص بآنچیز
که باک نداشته باشد بهرچه کرده شود دران چیز و دشنام داده شود بهر او وکسیکه بسیار چیزها باطل داشته باشد وقد استهتر کذا
بصیغه مجهول بچیزهای باطل نسبت کرده شد تهاتر ادعوی کرد هریکی بر دیگری باطل را تاتره دشنام داد او را بباطل تهاتر شهادتها
که تکذیب نماید بعض آن مر بعض را گویا که آن جمع تهتر است رجل هتر اتهار مرد موصوف است بنهایت ذکاء وفطنه در
صراح گفته یعنی شگفتها است هتر هاتر مبالغه است مانند لیل الیل هتیکور کسیکه بیدار میشود شب و نه در روز
هتمرة فعلاست کثرت کلام هجر الهجر بالفتح والهجران بکسر برید آنرا هجرانست کذا اخت آنرا همچنین است
اهجره هجر فی الصوم گوشه گرفت در روزه از جماع هما یتهجران وتهاجران هردو باهم قطع کنند کانند هجره
اسم مصدر است بکسر هجر الشرک هجرا وهجرانا وهجرة حسنة کذا اشت آنرا هجره بکسر وضم بر آمدن از زمین بسوی زمین
دیگر وقد هاجر تحقیق برآمد از زمین بسوی زمین دیگر هجرتان هجره بسوی حبشه و هجره بسوی مدینه ذو الهجرتین
کسیکه در هر دو هجرت شریک باشد هجر کفلز مهاجره بسوی قریها المقیة عن هجر بفتح یعنی بعد سال یا بعد شش روز
یا زیاده ازان بهر قدر که باشد یا بعد غایب شدن ذهبت الشجرة هجرا یعنی رفت درخت بطول بزرگی نخله مهجر ومهجرة بطول
رونده هذا اهجر منه یعنی دراز تر و کلانتر ازو ناقه مهجرة بهتر از روی سیر و خوبتر از روی رفتار مهجر اصیل وصاحب
جمال و نیکی از هرچیز وفایق وفاضل بر غیر خود همچنین است هجر ککتف و هاجرا هجرت الناقه جوان شد بجوانی نیک هجر نیک
کریم جید همچنین است هاجری وهجار و بضم کلام زشت همچنین است هجراد هجر بکسر فایقه وفایق بجمال از ماده شتر

وشتر

وشتر هذا اهجر فی منطقه اهجار او هجر او اهجر به استهزا کرد تکلم یا فحاشی سخن زشت وقبیح گفت وما به بهاجرات ومهجرات یعنی
دشنام داد او را بفضایح هجر فی نومه ومرضه هجرا بالضم وهجیرا واهجیری هذیان و کلام بیهوده گفت هذا اهجیراه واهجیراه واهجیراوه
واهجوره واهجوریة وهجیراه یعنی این داب وشان اوست ما عنده غنا ذلک ولا هجاره یعنی نیست نزد او چیزی که مستغنی
سازد از و پس غنا و هجر او یک معنی دارد هجیر وهجیره وهجر وهاجره نیمروز وقت زوال آفتاب یا ظهر یا از وقت
زوال تا عصر زیراکه مردم گوشه گیر میشوند در خانها خود یا گویا که اینها از هم تقاطع نمودند و بمعنی شدت گرما هجرا
تهجیرا واهجرنا وتهجرنا سیر کردیم در شدت گرما تهجیر در قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم المهجر الی الجمعه کالمهدی بدنة
وقول آن حضرت صلی الله علیه وسلم ولو یعلمون ما فی التهجیر لاستبقوا الیه یعنی تبکیر الی الصلوة است یعنی برآمدن
برای نماز در اول وقت وتهجیر از مهاجرت نیست هجیر حوض کلان فراخ هجیر بفتحتین جمع و چیزی که خشک شده باشد از گیاه ترش
وخروج شتر سطبر وکانه بزرگ و مال است یعنی شتران مر بنی عجل را مابین کوفه وبصره و فرکت شده از ضراب وشیر غلیظ شده
هجار گلتاب زه کمان وانگشتری بود که فارسیان آنرا نشانه کرده بودند و طوق و تاج و رسنیکه در خر و گاو یا بر شتر
بندند پس آنرا به تهیگاه آن بندند اگر پالان نه بسته باشند واگر پالان بسته باشند بر شتر پس آن رسن را از بهار
تنگ شتر بندند هجره هجرا وهجور رابست آن رسن را بشتر هجر ککتف کسیکه بگرانی وسستی راه رود هجر بفتحتین
شهریست به یمن میان آن شهر ومیان عثر یک شبان روزه راه است مذکر است ومنصرف وگاهی مونث و
غیر منصرف هم آمده نسبت بسوی آن هجری و هاجری است ونام تمام زمین بحرین است وازان است مثل کمبضع تمر الی
هجر یعنی مانند کشاننده خرما تا زمین بحرین وازان است قول عمر رضی الله عنه عجبت لتاجر هجر گویا که اراده حضرت عمر
آنست که انجا وبا بسیار است تاجران از انجا چگونه بسلامت برآیند یا تعجب از سوار کشتی و سیر دریا محیط است که محنت
وخطر بسیار دارد ودیهیست نزدیک مدینه بسوی آن نسبت کرده میشود قلال یعنی کوزها یا قلال نسبت کرده
میشوند بسوی هجر یمن وحصنی است از شهر مازن هجران دو دیه متقابل اند بر سر کوه محکم نزدیک حضرموت یکی را
خیدون گویند ودیگری را دمون نامند یا بلده الا هجر من الا هجار نیست شهر او مگر فراخ ودرازی دارد واز نسبت
شهرها دیگر هاجر قبیله ایست و بفتح جیم مادر اسمعیل پیغمبر علیه السلام وگفته میشود مر او را آجر نیز هجر و هجیر که بیر
دو موضع اند هاجری معمار بنا ساز وکسیکه لازم کرده باشد بر خود حضر را یعنی گاهی بسفر نرود وهجوری طعامیکه
خورده نشود در نیمروز تهجر مشابهت پیدا کردن بمهاجرین هجرة البیح قریب صنعاء یمن است هجره ذی غیث نزدیک
زنار است وهجران بفتحتین ابن نسر از بنی تمیم بن سعد یکی از احمقان گوشه گیران است عدد مهجر کمحسن عدد کثیر
مهجر السب عبد یغوث بن عمر بن مره هجیره بفتح یعنی سال تمام هدر بفتحتین باطل شده خون باشد یا غیر آن هدر
هدرا وهدرا وهدرته این فعل لازم است ومتعدی هدرته واهدرته باطل کردم او را یک معنی دارد وباهم هدر بفتحتین یعنی
خونهای ایشان باطل کرده شده است تهادروا باطل کردند خونهای خود را هادر شیری که از بالا غلیظ شده باشد وپایین آن
رقیق باشد واین حال بعد ترش شدن شیر است هدر وهادر یعنی ساقط وافتاده است هم هدره بفتحتین وزن

وهُدرا وهدر

عنبه وهمزه ابهامات ساقط شدند چیزی در درجه اعتبار نیستند همچنین است برای واحد و برای مونث هدر البعیر بهدر هدرا آواز کرد شتر بی آنکه چیزی مانند شقشق از دهن برآرد در مثل آمده کالمهدر فی العنة مثل میزنند برای کسیکه فریاد میکند و غوغا مینماید و نافذ نمیشود و قول ورا مانند شتری که بند کرده میشود در عنه یعنی در حظیره در حالیکه ممنوع میشود از جستن بر ماده و همچنین هدران بند میکنند شتر را در حظیره تا بر ماده نجهد هدر الحمام یهدر هدرا و تهدارا آواز کرد کبوتر هدر الشراب جوش زد هدرت النخل شکافته شد ظرف شکوفه خرما هدر العشب هدورا و هدیرا دراز شد گیاه جدا و بسیار شد و تمام گشت ارض با دره زمین بسیار گیاه بسیار کثرت و کسحاب موضعیست یا وادیست بیمامه متولد شد دران مسیلمه کذاب ابو الهدار گلغان شاعریست نعیم بن هدار با هبار با همار و منکدر بن عبد الله بن هدیر که بیر صحابیاند هدر اد آبیاست بنجد هر بن عقیل و بنی وحید دار رجل هدر بکسر کانبار رجل ابدر مرد منفخ فربه فهدرت رمیتم تهدر هدورا ساقط شد رود آن مهدره چیزی که افتاد از دندان ثنایا ابد و در المطر ریخته شد باران و بسیار ریخت **هكلر** کعلبط زنیکه وقت رفتار بجنبد گوشت و استخوان او

وهَبْدكور

هیدکر و هیدکورة زن بسیار گوشت رجل هداکر کعلابط مرد بناز و نعمت پرورده شده هیدکور پنهان شونده از چیزی برای فریب دادن آن وزن جوان فربه نیکو نازکننده همچنین است هدکورة و شیر غلیظ همچنین است هدکر و لقب حارث بن عدی بن منذر که وردیست از کنده تهدکر من اللبن سیراب شد از شیر تا بخواب رفت تهدکر علی الناس زحمت و سرعت نمود متهدکر من الالبان شیری که مخلوط شده باشد بعض آن ببعض بیت هیدکور الاساطین خانه که ستونهای وی ثابت باشد مانع و مزاحم رکن خانه نشوند متهدکرة من الزبد مسکه که برمی آید در کرما دانسته نمیشود که آن مسکه است یا شیر بیشتر ریخته میشود بران آب بسا اوقات اصلاح می یابد **هذر** کلاهم کفرح بسیار در سخن خطا کرد و باطل گفت هذر بفتحتین بسیار زبون یا کلام غلط هذر فی منطقه هذرا و تهذارا و اهذر بیهوده و غیر معقول گفت رجل

وهزرة

هذر و هذرو هذرة و هذار و هیذار و هیذارة و هذریان و مهذار و مهذارة و مهذر مرد بیهوده گو هذرة و مهذار زن بیهوده گو یوم باذر بسیار گرم قد هذر تحقیق بسیار گرم شد **هلخرة** علی فعللة و تهذخر نازد نکبر زن **تهذکر** **فی المشي** جنبید و متحرک شد گوشت و استخوان در رفتار تهذکرت شادان و مسرور شد زن **هرو** هره هرا

وبهرة

و هریرا ناخوش و مکروه داشت آن را اهر الکلب الیه یهر هریرا آواز بر آورد و سگ کم از نباح از قلت صبر و سرما هر البرد بانگ کنانید آن را سرما همچنین است اهر هرت القوس آواز کرد کمان هر الشوک هر اخشک شد خار و پراکنده گردید هر خورد چیزی را که می افتد از دانه انگور از خوشه هرتسلحه انداخت سرکین خود را هر بفتح یا مضارع بدخلق شد هر بکسر که به هره کفو ده جمع هره کربه اشی هرر کقرب جمع وراندن گوسفندان یا خواندن آنها را بسوی آب هر نام زنی هرار علتیست مانند آماس در پوست و گوشت شتر و آن شتر را مهرور گویند یا هرار جاری شدن شکم شتر از هر علتی که باشد و قد هرت هرا و هرارا بتحقیق جاری شد شکم وی جاری شد یا هرسلحه جاری شد شکم وی تا که برد هرة هو جاری کنانید او و او را از شکم خود هراران نسر واقع و قلب عقرب که دو ستاره اند و کانون اول و کانون ثانی که دو ماه اند هرار اسب معویه بن عباده است هر نوعی از زجر شتر است و بکسر شهریست و بضم لشته

زمین است بیمامه و آب بسیار و شیر بسیار همچنین است هر هور و هر بار و هرابر هر بار بسیار خنده کننده در باطل و گوشت لاغر و شیر غرنده همچنین است هرو هرابر بضم هرد و هر هر کربج ماده شتری که بیند از د آب را از رحم خود بسبب کلان سالی هرور نوعی از کشتیها و چیزی که بیاشد از دانه انگور همچنین است هرهور و ماده بز کلان سال همچنین است هرهر بکسر و آب بسیار که جاری باشد و شنیده شود مر جریان او را آواز و هر هر حکایت آواز جریان آب هر هر خواند گوسفندان را بسوی آب یا وارد کرد انید آنها را بر آب همچنین است اهر هر هر الشیخ حرکت داد آن را اهر هر الرجل ظلم کرد و تعدی نمود هرهره حکایت آواز هندیان در جنگ و آواز گوسفندان و بانگ شیر و خنده در باطل هر هیر ماهیست و نوعی از خبیث ترین مارها ترکیب داده شد از سلحفاة و اسود سالخ میخواید شش ماه بستر هر کرا میگزد زنده نمیماند هرور قلعه ایست از اعمال موصل و قوصرات دید نبی صلی الله علیه و سلم عبد الرحمن بن صخر را که در آستین او گربه بود پس فرمود او را یا ابا هریره و مشهور شد باین لقب و اختلاف کرده شده است در نام او بر سی و چند قول لایعوف هرامن بر درب ور مذکور شد در اس هم موضعیست بفارس هریره از اعلام زنان عرب است و موضعیست آخر دهنای هران بکسر قلعه ایست بنواز از یمن یوم الهریر روزیست میان بکر بن وایل و تمیم کشته شد دران حارث بن حنیه سید تمیم باره بگروه داشت روی او را اوشرا اهر ذا ناب مثل میزنند در ظهور امارات شر و مخایل آن هرگاه خنید قایل این کلام آواز را ترسید از طارق شر یعنی بنیت در آینده خبر پس گفت این کلام را از روی تعظیم حال نزد خود و نزد شنونده این کلام یعنی ما اهر ذا ناب الا شر بانگ نکنانید سگ را مگر شر و لهذا درست شد ابتدا بنکره **هنزه** بهزره بالعصا زد آن را بعصا بر پهلو و پشت او زدن یا خلانید دست ببدنش خلاندن سخت و راندن و دور کردن مهزره و هزیره رانده و دور کرده شده هزریه الارض انداخت او را بر زمین هزر لم بسیار کرد بخشش بود و خندید و شتابان کرد در حاجت و گران نمود نرخ را در بیع و در آمد در بیع رجل مهزر و ذو هزرات مردی که غبن کرده شود فریب داده شود در هر چیز هزر بکسر غبن کرده شده کول و شدید هزره بفتحتین هم آمده زمین باریک هزر کصرد قبیله ایست از یمن شبخون کرده شدند پس کشته گردیدند یا موضعیست که هلاک شده دران قوم ثمود یا شهریست مرهذیل را که اهل آن شبخون کرده شدند پس کشته گردیدند یا موضعیست که در ان قبرها قومیست از اهل جاهلیت مهزور رود بازاریست هزر نام مردی هزور کعلس سست هزیره تصغیر هزره و آن کسل و سستیست تمام میکویند وانه ذو هزرات و فیه هزهرات هزار پرنده ایست فارسیه هزار دستان هزار مدینه است بفارس **هن بن** کسجل و کعدهم و کعلابط شیر غرنده و غلیظ سطبر و شدید سخت هزابر جمع هزبر صاحب کیالت بیزنبر همچنین است هزبران و تفغیر آن بد خلق و هم است از جو هری و صواب دران بدو زا معجمه است چنانچه خواهد آمد هزبره قطع کرد آن را **هزمرة** حرکت شدیده هزمره سرزنش و درشتی کرد بوی و بسختی او را حرکت داد هزمر بکسر شهریست بمغرب **هسيرة** تصغیر بسرة بضم و آن خویشان تو عمها و خالها باشند گویا که ها بدل کرده شده است از همزه **هشرة** سبکا چیزی یا باریکا آن هشیر نرم و سست و روئید گیست سست یا کنگر تر یا درختیست رملی با خشخاش هشار ماده شتری که نهد کس خود را ایشی

وور اول جهیدن باردار کردد وسخت نباشد در حامله شدن که زنان در چند وبار دار نکردد هشور ماده شتر که شیش آن سوخته
بود هشرها دوشید هر چیزی که در بستان وریود شجرة هشور وهشرة درختی که برک آن زود ریخته شود هشیره تصغیر
هشره وآن تخته وتکبر است کویا که ها بدل است از همزه واصل اشرة است از اشر وقول جوهری هشور شجره ایست ودر آن
شاهد آورده لبانة من همق هشور تصحیف است صواب هیشوم است قافیه وقصیده میم است **هصر** کشیدن
ومایل کردانیدن وشکستن ودفع نمودن وکج کردن چیزی تر را مانند شاخ درخت وغیر آن وشکستن آن بغیر جدا کردن
یا کج کردن هر چیزی که باشد هصره وهصر به وبهصره کج کرد آنرا فانهصر پس کج کردید اهتصره کج وو تا ساخت آنرا
پس کج کردید هصور واهیصور وهیصر وهیصار وهصار ومهصر وهصره کهمزه وهاصر وهصوره
وحصر وهصور ومهصار ومهصیر کلکتف وصرد ومهتصر شتر درنده هتصر النخلة رات وبر در کردانید شاخهای درخت خرما را
مهاصر بن حبیب شاعری است مهاصر بن مالک عم عروه بن حزام کشته عشق تابعی است مهاصری بردی منز ابو المهاصر رباح بن عمرو زید
بن مهاصر محدثانند هصره بفتحتین هم آمده مهره ایست بجهت دل بدست آوردن **هطر القلب** هطره کشت
سک را بچوب یا مطلق ضرب هطره رام شدن فقیر مر غنی را وفقیری که سوال کند اورا هاطر علم است ودیهی است بسر من رای وبرآت
ز مین میان نهطرت البیر خراب شد وشکسته کردید چاه **هیعرة** غول بیابانی وزن فاجره یا جنده از آهنها وبیع خفت
وسبکساری هیعرون داهیه وبر زال کویند هیعرت المراة وتهیعرت وفتری که آن زن قرار نکیرد در جای **هقور**
کغدور دراز سطبر کول هقرة بضم علتی است مر کوسفندان را **هکر** شکفت یا سخت شکفت وبکسر هم آمده وبفتحتین
نیز فعل آن کفرح وضرب ما فیه مهکر ومهکرة نیست در آن جای شکفت هیکر وبفتحتین هم آمده عارض شدن بینکی یا اشتداد
خواب قد هکر کفرح تحقیق بینکی زد هکر کلکتف وندس بینکی زننده هکر کلکتف شهریست بیمن یا بتخانه رود است
یا کوشکی است هکران موضعیست یا کوهی است مقابل مران هکاریه منسوب ناحیه ایست بالای موصل تهکر شکفت
نمود وسر کشته کردید **همر** همره وبهمره ریخت آنرا فهمر وانهمر پس ریخته شد همر ما فی الضرع دوشید همه
آنچه در پستان بود همر الکلام بسیار کفت همر الفرس الارض سخت زد اسب سمهای خود بزمین همچنین است
انهمر الفرس همر الغزر الناقة در محنت انداخت کثرت شیر ناقه را همر له من ماله بخشید اورا وبروزن شداد ابر ریزنده همچنین است
ومرد بسیار کو بکلام بیهوده همچنین است همار ومهمر ومهمور همره یکبار کشیدن ویکبار ریختن باران وهلاک شدن
بچشم ومهره ایست برای دل بدست آوردن کفته میشود یا همراه اهمریه بنو همره بطن قبیله ایست ظبیة همر ماده
آهو نیک تن همر کلکتف سطبر فربه وریک بسیار همچنین است نعیم بن همار کشداد صحابی است همری کجمزی زن
بیشرم همره وهمیر بر زال نزدیک بفنا انهمر الفرس برفتار آمد بنو همیر کز بیر بطن قبیله ایست همره بهمره
فانهمر هدم کرد آنرا پس منهدم کشت انهمر الماء ریخته شد آب وجاری شد انهمرة الشجرة برک ریخت درخت وقت
زدن آنرا بعصا وهمر بهار غرا لشئ تمام میکرد آن چیز را **هنرة** سوراخ کوش شاذ است زیراکه در اسم کم است که
کلمه باشد که در آن نون بود وبعد نون را باشد ومیان هر دو فاصل نباشد **هنبر** کجعفر وسجل وزبرج کفتار ابو
الهنبر کفتار

الهنبر کفتار زام الهنبر ماده هنبره ماده خر همچنین است ام هنبر نیز کار در اسب وپوست زبون یا اطراف آن هنبر بروزن
خنصر خر کره زهنیره مونث آن هنابیر مهلکها **هار** بالام هوره تهمت کرد در حق او یا آن کار با وبگذاشت کرد همچنین
هوره بضم اسم مصدر است از هر دو معنی هار عن الشئ باز کردانیده آنرا هاره علی الشئ برداشت آنرا بر آن چیز هار القوم
کشت آنها را وانداخت بعض آنها را بر بعض هار الرجل بیهوش کرد اورا هار الشئ تخمین واندازه نمود آنرا هار فلانا بر
زمین انداخت اورا همچنین است هوره هار البناء شکست بنا را فانهار پس شکسته شد هار وهار شکننده بنا تهور و
تهیر وانهار شکسته کردید تهور الرجل بدیا کانه در آمد در کار تهور الوحک الناس کرفت تب مردم را وعارض همه کردید تهور اللیل کذشت
شب یا اکثر شب کذشت رجال هار وهار وهیار مردست هار در اصل هایر بود قلب مکانی کرده یا ری شد ضمه بریا ثقیل بود افکندند
پس یا ربسبب التقای ساکنین افتاد هار شد هور دریا خورد که بریزد در آن آبهای منابت اشجار ودشتها پس فراخ کردد
اهوار جمع وکله کوسفند زیراکه بسبب کثرت آنجاها لاردبگری می افتند هوره مهلکه هوروره زن هلاک شونده اهتور هلاک
شد تیهور ریک توده بلند وزمین هموار وزمین سخت متور وبعیده از بنابا ضعیف افتاده شد از شدت زمانه هوار
کسحاب هلاک واز آن است حدیث من اطاع الله فلا هوارة علیه ودر حدیث است من اتقی الله وقی الهورات کسیکه
تقوی کزیند برای خدا نگاه داشته میشود از هلاکها رجل هیرا لکیس مردیکه اقدام میکند وبد یا کانه می افتد در چیزها مهیر
کمقعد موضعیست بحجاز **هیرة** زمین نرم هیر من اللیل نصف اول از شب وباد شمال هیرون خرمای معروف است
هیر بتشدید راه سنک سخت یا سنکریزها مانند کفهای دست وقرحه بزرک وسراب واز آن است اکذب من الهیر و
لجاجت ودروغ ودابه ایست کوچک کلان از موش وحنظل وزهر وصمغ درخت مور بهیره ماده شتر که روان
شود شیر آن وز بسیاری بیری مقصور بتشدید را آب بسیار وباطل وکیاهی است یا درختی است وزن آن یفعلی پس
هر دو یاء زایده است یعنی یاء اول وآخر یا فعیلی پس یاء ثانی ویاء آخر زایده است یا فعلی پس یاء اخیر زایده است وکس
هریکی موضعیست بادیه وهیار کسحاب چیزی که می افتد وساقط میکردد **فصل الیاء**
یبرین وکفته میشود ابرین ریکستانیست که اطراف آن معلوم نمیشود از دست راست مطلع آفتاب
واقع شد از حجر یمامه ودیهی است نزدیک حلب وکاه کفته میشود در حالت رفع یبرون **یتاجر** عنز عدول
کردن از ان **یحاد** کمران چوکان ذکر کرده است ابن سیده در ح ر **یدر** کیعم جد محمد بن یحیی بسنی محدث **یسر**
بفتحتین سخت چون ابر وصخره یار سنک سخت وقدر یسر بفتح علی ماضی ومضارع سخت شد کفته میشود برای آب وکل
بلکه برای چیزی سخت حار یار وحران یاران اتباع است وقدر یار پاره آتش کفته میشود هذا الشر والیر کویا که اتباع است
یزر کلکتف سواد خراسان از ناحیه خوارزم **یسر** بفتح وبفتحتین نرم وفرمان بردار یسیر یاسره
نرم کرد با او یسر بفتحتین آسان همچنین است یاسر موفق یسر از حنابله شام است ولدته یسرا یعنی زائید اورا در سهولت
یعنی بآسانی وقد ایسرت ویسرت تحقیق بآسانی زائید ویسر الرجل تیسیرا بآسانی شتران وکوسفندان او زائیده
بیسر الغنم بسیار شد شیر کوسفندان یا نسل آنها یسر بضم وبضمتین ویسار ویساره ومیسرة مثلثة السین آسانی

ودولتمندی ایسار ادولتمند کشت موسر و دولتمندی میاسیر جمع یاسیر شد عسر عسر تنگ استیسر آسان کردید تسره
آسان کردانید اورا استعمال میکنند در خیر و شر میسور چیزیکه باسانی حاصل شود یا مصدر است بصیغه مفعول یسیر اندک
و آسان و الیسر ابو النضر عیشی و قمار بازی همچنین است یسور ابو الیسر محمد بن عبد الله وعلوان بن حسین محدثانند ابو جعفر ابن محمد
بن یسیر شاعر است و بروزن زبیر صحابی است یسیر بن عمرو مخضرم است یعنی ایام جاهلیت و ایام اسلام را دریافته یسیر ابن عمیله
دو الاسلیمان کوفی تابعی است یسیر بن موسی با آن بفتح است یسر جهت راست تابیدن ریسمان چنانکه در حین تابیدن دست راست
بطرف خود کشیده شود و دست چپ بطرف بالا برده شود و نیزه زدن مقابل رو یسار و بکسر هم آمده یا کسره افصح است
واول بتشدید هم آمده نقیض یمین و وهم کرده است جوهری پس منع کرده است کسر آنرا یسر و یسر جمع یسری و یسره و میسره ضد میمنه
و میمنه و یمنه یسره و میسره نیز آمده از جانب چپ من اعسر کذا فی ... در کذشت میسر بازی کردن به تیرها فعل یسر یسر یا میسر
شتریست نحر کرده شده چنانچه عربان بران شتر قمار میباختند وقتیکه اراده قمار میکردند شتری بوعده زر خرید کرده نحر میکردند
و آنرا بیست و هشت حصه مینمودند یا ده حصه پس یکیک حصه بنام یک یک مرد بر می آوردند پس صاحب حصها فایز میگشتند
و کسیکه برای او حصه نمیماند آنرا غفل میگفتند تاوان میکشید یا میسر زد یا هر قمار و بفتح سین موضعی است و کیاهی است یسر بفتحتین
آسان و آماده و قوم مجتمع شده بر قمار و ضرب یعنی نرد یکه موکل باشد بر تیرهای قمار یسره خطهای کف دست وقتیکه با هم چسبیده نباشند
و علامتیست در هر دو ران جمع ایسار یسره بفتحتین بن صفوان محدث است یاسر ذبح کننده و متولی قسمت شتر ذبح کرده شده
قمار ایسار جمع فعل از ان قد غلظ تیاسروا و اتسروا از باب تفاعل و افتعال بتسرون و یاتسرون یسر بضم موضعی است یاسر بن
سوید و یاسر بن عامر صحابیانند و کوهیست زیر یاسره یعنی ایکا از آبهای ابا بکر بن کلاب و بادشاهیست از بادشاهان
تبع ذو الحاجبین محمد بن ابراهیم بن یاسر اول کسیست که فروخته بود ... را یعنی زنان را پس حکم کرده بود او را بر روز در روجه است
میکوید عبد ضعیف که مولف در ماده ح وج کفته ذو الحاجبین محمد بن ابراهیم بن یاسر کفته ظاهرا منقدو یاسر هر دو نام جد او بوده باشد
یاسریه دیهیست ببغداد که آنجا جماعتی از زاهدان پیدا شده اند و نصر بن حکم و عثمان بن مقبل و احفظ و دو محدث از آنجا استند یسار
غلام آنحضرت صلی الله علیه وسلم که عرنیان آنرا کشتند یسار بن عبد یا یسار بن عبد یا یسار بن عمرو یسار بن سبع و یسار بن سوید
یا یسار بن عبد الله و یسار بن بلال و یسار بن ازهر راعی و خفاف صحابیانند یسار نام ابو الحسن بصری و یسار ابو الدعطاء و برادر
برادر انس سلیمان و عبد الملک دو الد سعید ابا الحباب و مسلم بن یسار طنبذی و بصری و یسار بن ابو مریم و دیکرانند یسار
راعی مرزهیر ابن ابو سلمیست و ابو ذر الغفار حصین بن یزید و کوهیست به یمن کویند دایه حسن البصری و حسن التیسیر
یعنی نیک قوایم بردارنده در رفتار میسر کمقعد موضعیست بشام یاسوریه موضعیست بالای موصل کفته میشود مرا در ا
بلد تیاسر تساهل و ضد تیامن و کرفتن بطرف چپ همچنین است میاسره یاسره مساهله کرد با او تیسر آسان شد
تیسر النهار سرد شد روز استیسر له الامر آماده شد برای او کار میسر کمعظم زمادر دفارسی آن نواد و آن طعامی است
از بیضه و کوشت ایسر محدث است روایت کرد از ابن منده و از ایسر روایت کرد حسین خلال یعنی سرکه فروش **بیشعور**
موضعیست و باطل و جادو که بر سر بن شتر انداز ند و درختیست که مسواکهای آن بسیار خوب است **یعر** بزغاله که بندند برای شکار

منقد و اینجا ذو الحاجبین محمد بن ابراهیم بن ۳

کردن کرک یا شیر باعام است همچنین است یعره و ازان است هو اذل من البعره و درختیست و کوهیست و شهریست یعار کرداب آواز کوسفند یا بز
یا آواز سخت از بزبوت بشو کیفر ب و تمتع بعار اسخت آواز کرد بز یعور بزیکه بشتاب کند بر دوشنده خود پس فاسد کرداند شیر را
و بز سخت آواز کننده کویند اعترض الفحل الناقه یعاره بفتح و فتری که معارضه کند نر بر ماده و بنشاند آنرا یا یعاره عوض کردن نر
بر ماده برای تجارت ماده و آزمودن اینکه او دوشتهاری دارد یا نه آنکه ماده را بهمراه نر بزور بندند و همراهش کنند **یامور**
شتر نر یمار کشداد جد همدان بن عازم زندی نجاری محدث **یهر** بفتح و بفتحتین جای فراخ و ستیزه کردن قد استیهر نهایت
بر اهی نمود در کار استهرهم رسید ند خران استهر الرجل رفت عقل وی و بقین بکاری نمود همچنین است استوهر ذو یهر
بفتحتین و کاهی بسکون ها می آید بادشاهی بود از حمیر یهیره در ره از کذشت استیهر بدل کن بابلک شیر خود را بغیر آن شتر

القلب

باب الزاء فصل الهمزة ابز یا بزابزا و ابوزا
وابزا بکجز بجید آهو جهیدی یا بدو در آمد بدو در آمدن یا ابزی اسم مصدر است ظبو و ظبیه ابزی الکتف و اباز و ابوز جهنده ابزالانسان
راحت کرفت در دویدن خود پس ازان دوید و ناکهان برد ابز بصاحبه خبر مرک رساند بوزی بجیبه ابوز صبر کننده بصبر عجب **اجز**
نام مردی است اجز علی الوساده بر بالش در آمد و خم شد و تکیه نکرد **ارز** یارز مثلثه الرا ارزا و ارزا منقبض کردیده و جمع شده .
و ثابت کردیده ارز و اروز منقبض و مجتمع و ثابت ارزت الحیه پناه کرفت بسوراخ خود و بر کردید بسوی آن سوراخ و ثابت
ماند در جای خود ارزت اللیله سرد شد شب ارز کلام بیو ثنا سخن ارزه ماده شتر قویه شدیده و شب سرد و درخت محکم
نسخه ارزیعه چیزی مانند برف که از شدت سرما می افتد و مهتر قوم و روز سرد ارزم و بضم هم آمده درخت صنوبر
یا نر صنوبر همچنین است ارزه یا درخت عرعر و بفتحتین درخت ارزن مارز بروزن مجلس جای پناه ارز بروزن
اشد و عتل و قفل و طنب ورز و رز نر و آرز کعضد و این دو لغت از کراع منقول است ارنج ابو روع
ثابت بن محمد ارزی و کفته شده است ارزی محدث است **ازت القدر** توزا و تزازا و ازیزا و ازازا بفتح و اشتدت و تازت
سخت شد جوش زدن دیک یا آن غلیان و جوشش غیر شدید است از النار افروخت آتش را ازت السما به آواز داد از
دور از النی سخت حرکت داد آنرا ازز بفتحتین بری مجلس و تنکا و محل دحاب است از سرماه و آن فصلهاست که داخل است
در ماهها و سالها و جمع کثیر از سردی و سرد و شدت سیر از جستن رک و درد بست درد پشت و دنبل و مانند آن و
جماع سخت و دوشیدن ماده شتر و آب ریختن و جوشانیدن آب اتنز از باب افتعال شتاب کرد **افز** رجستن
کو یا که آن مقلوب است از و فز یعنی مبدل است زیرا که همزه بدل واو می آید انا علی افاز و وفاز مانند اشاح و وشاح
یاو شتابیستم ایم **الز** لزوم هر چیزی را الزه و الزبه با لزه لازم کرفت آنرا الز کفرح به آرام شد **اوز** حاجبست
از سیر قمر مانند از زید و زاد مجمه یا یکی ازان هر دو تصحیف است اوز بروزن حذب کوتاه سطبر و بتک آوزون
جمع ارض ماوزه زمینیکه در ان بتکها بسیار باشند او زی رفتاریست که در ان ترقص است **فصل**
الباء باز برنده ایست سیر پرنده های شکاری ابوز و بوز و بزان جمع **بجز** کمنعه دفع کرد او را انجز عینه
کمنعه شکست چشم او را انجاز کروهیست از مردم **بذر** روز ابر آمد بسوی صحرا همچنین است تبرز و ظاهر شد بعد پوشیدکی

همچنین است بزرگترین بارز القرن مبارزه و براز ابرآمد بسوی عدو و برابر هما تبارزان هردو بر روی یکدیگر برآمدند برای جنگ ابرز الکتاب باز گشاد
نامه را ابرز و مبروز کتاب باز گشاده شده ابرازه و برزه زن ظاهر محاسن یا آشکارا شونده که موی سفید با سیاه برابر آورده باشد
عظیمة القدر که برآید بر قوم و بنشینند مردم بخدمت و از حرف حکایت نمایند حالانکه وی عفیفه باشد و برازه بفتحه بلند از کوه
واسب عباس بن مرداس رضی الله عنه و دیهی است بدمشق ازان دیه است عبد العزیز بن محمد محدث وام عمرو بن اشعث جز
لجاد تمیمی و تابعیه آزاد کرده شده و حاجة و دیهی است بنهور و نسبت بآن برزی است ازان دیه است حمزه بن حسین بهقوا ابو برزه
جامع است رجل برز و برزی مرد عفیف موثوق بعقل و رای خود قد برز الکرم تحقیق عفیف معتمد برای که دید و برز تبرز افایق
گشت بر یاران خود از روی فضل و شجاعت برز الفرس علی الخیل سبقت نمود بر اسپان برز الفرس راکبه یکسو برد
اسپ سوار خود را ذهب ابریز و ابریزی بکسر هردو طلای خالص براز البزور بفتح یعنی طبیعی است ببغداد و آن ربع ابریز
دو دانگ است بارز الاسب تهس جرجر بارز شهریست برز بضم دیهی است بمرو ازان دیه است سلیمان بن عامر کندی محدث
بارزه رود بار کلانی است که دفع کرده میشود در جاه و روئیه یا آن دو رود بارز است هر یکی را برزه نامند یوم
برزه از روزهای عربان است برزه جد عبد الجبار بن عبد الله محدث است برزی بکسر زا معجمه لقب ابو حاتم محمد بن
فضل مروزی و بروزن شبری دیهی است بواسط ازان دیه است رضی الدین بن برهان راوی صحیح مسلم و دیهی است دیگر از
عمل بغداد ابریز گرفت و عزم سفر نمود ابرز الشی برآورد آن را همچنین است استبرزه تبرز و لاهی بکسر اول آمده تخت ابریز
نشین و تختگاه آذربیجان تبارز را جدا شد هریکی ازان هردو از جماعت خود بسوی یار خود برزه تبرز اظاهر گرد
و بیان نمود آن را کتاب مبروز نامه باز گشاده درین لفظ از مؤلف تکرار است براز کسحاب نام مردیست و بکسر غایط برز و کردن
جد موسی بن حسین انماطی محدث ابرویز بفتح واو و بکسر آن و ابرواز پادشاه است از پادشاهان فارسی **بن غز** بنون معجمه کجعفر و
قنفذ و عصفور و طربال کوساله یا و قتی که با مادر برفتار آید مونث آن برغزه است و بروزن قنفذ بدخلق یا این تصحیف است
وصواب برغز بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله **بز** جامه‌ها و مانند آن بزاز جامه فروش حرفت آن بزازه است و سلاح جامه‌ها ما متاعی نه از
همچنین است بزه بکسر و بزز بفتحتین و غلبه همچنین است بزیزی کخلیفی و کشیدن و گرفتن چیزی بجفا و قهر همچنین ابتزاز و دیهی است
بعراق بز النهر آخر نهر بزاز در محدثان جماعه ایست بعضی ازانها ابو طالب بن غیلان و عیسی بن ابو عیسی بن بزازم
قابسی روایت کرده اخو البز علی القلوص در رخ شرح خواهد آمد ان شاء الله تعالی بز باز نوجوان سبک در سفر یا بسیار
حرکت کننده همچنین است بزبز و براز بضم هردو و سنان از آهن بردهان چیزی شکسته در فرج بزبزه شده زانو و سرعت
رفتار و فرار و کثرت حرکت و سرعت آن و معالجه چیزی و اصلاح آن براز و بزبز قوی شدید و فتی که شجاع نباشد
بزبز الرحل حرکت داد آن را و در قلق انداخت او را بزبز الشی ربود آن را همچنین است ابتز از باب افتعال و انداخت
آن را و باز نخواست آن را بزی بضم لقب ابراهیم بن عبد الله نیشابوری محدث موب بز بمعنی شاه بزاز شهریست میان مدار
و مصر قاسم بن نافع بن ابو بزه مخزومی محدث است اولاد او قار یا نند بعضی ازانها احمد بن محمد بزی راوی ابن کثیر و ابو
بزه بکسر هیئت و بضم محمد بن عبد الله بن علی بن بزه محدث ابن بزیزه کسفینه مالکی مذهب منسوب است برادر اله تصنیفها

بغز بغین معجمه لگد زدن و زدن بعصا یا غز نشاط همچنین است بغز یا آن نشاط خاص در شتر و تیزی و همیشه زنا کننده
یا اقدام کننده بر زنا و مرد فاحش بغزها **باغزها** حرکت داد او را حرکت دهنده او از نشاط یا غز ببیجا جهها از خزها
مانند جرب **بلیز الرجل** گریخت و دوید و خورد بحد سیری بلیز کجعفر شیطان و کوتاه قد و نوجوان سطبر و سخت همچنین است
بلنز بکسر **بلز** بکسر تین کوتاه قامت و زن گران تن یا سبک تن ابتزه منه گرفت او را مبالزه با هم چیزی اخذ کردن
بلیزه لقب ابو القاسم عبد الله بن احمد اصبهانی و ضبط کرده است آن را سمعانی بتای مثناة فوقیه **بلنزی**
کجعفری شتر غلیظ و شدید **بهز** کالمنع رفع سخت و ضرب در سینه بدست و یا با هردو دست رجل مبهز دفع کننده
بهز قبیله ایست ازان قبیله است حجاج بن علابط و ضمرة بن ثعلبه بهزیان صحابیان **باز** بازی و آن پرنده ایست
مشهور ابواز و بیزان جمع و جمع بازی بزاة است چنانچه در ب ز و اعاده آن کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی
گفته میشود باز و بازان و ابواز و باز و بازیان و بواز حسین بن نصر بن باز و ابراهیم بن محمد بن باز و حسین بن
عمر بازی نسبت بسوی جد او و زیاد بن ابراهیم و سلام بن سلیمان و محمد بن فضل و احمد بن محمد بن اسمعیل و محمد
حمدویه بازیان محدثانند و مهموز بالا گذشت خاز باز مبنی بر کسر و خز باز کقرطاس و خاز باز بفتح هردو و بضم
ثانی و بضم اول و کسر ثانی و عکس آن و خاز باو کقاصعاء مثلثة الزاء و خزباو و خازم باز بضم اول و بتنوین
ثانی در حالیکه مضاف است مگسی است که میباشد در باغها یا آن حکایت آواز های اوست و علتی است که در گردنها
شتران و مردم پیدا میشود و دو گیاه اند و گربه **بان** بیز بیزا و بیوزا رفت و منقطع گردید یا بیز بگو حال فلان
لا تبیز رجیه یعنی زنده نمیماند شکار کرده و زخم خورده او لم یبز ناگهان نمرد **فصل**
التاء تاز کمنع پیوسته شد زخم تاز القوم فی الحرب در جنگ مردم با هم نزدیک شدند عیمر تاز گلتف کوزه بجح
استوار خلقت تیز تز در ب ز ز مذکور شد و ذکر کرده است آن را ابن درید در ر باء بعنی تیرز کد حج **تارز**
خشک شده که دران جان نباشد و مرده فعل کضرب و سمع ترز کرسنا و انداختن بر زمین و خوردن گوسفندان
گیاه با تراوت را پس بریده و قطع کرده شود دهنهای آنها تراز کغراب دردیست که گوسفندان را پیدا شود و سخ
لحال بمیرد ترز الماء کفرح بسته شد آب ترز غلظ و اشتداد اترزه سخت گردانید آن را و خشک ساخت آن را اترز
اونات الابل موها از دهان شتران رفت بسبب علتی که رسید آنها را **تق عوزی** نسبت است بسوی ترع ذکر
کرده خواهد شد در علین **توامز** کعلابط شتری که تمام شده باشد قوت آن یا شتری که وقت خوردن گیاه
سرش میلرزد **تلینزه** لقب ابو القاسم اصبهانی موافق ضبط سمعانی و موافق ضبط دیگران بیای موحده است
توز بضم طبیعت و خود شجره ایست واصل و محمد بن مسعود توزی محدث است شاید نسبت کرده شده است
بسوی اصل و چوبیکه بآن بازی کرده شود بگجه و آن خرقه است مدور مثل گوی چوگان و موضعی است میان تیما و فیدا
توز کریم الاصل توزون لقب محمد بن ابراهیم طبری توازین بایتزین مدینه ایست بحلب تاز تبوز غلیظ و درشت گردید
توز کبقم شهریست بفارس و گفته میشود توج و ازان است ثیاب توزیه محمد بن عبد الله نغوری و ابو علی محمد بن صلت و ابراهیم

بن موسی و احمد بن علی توزیان محمد نامند **تیاز** کشاد کوتاه قد غلیظ شدید و زراعت کننده تاز تیز تیز اشیا نات
بعز مرد تیز و مخیه پر کننده شد در رفتار خود تیز ارا کذار کردید بسور او متایزه با هم غلبه نمودن همچنین است تیز که کهیف شدید جز الالواح

فصل الجیم

جاز اسم در ماندن طعام با آب در سینه یا هم باشد آن مکر با آب جاز
بفتحتین در ماندن طعام یا غیر آن در سینه قد جز کطرح تحقیق در ماند طعام یا غیر آن در سینه او **جبز** بکسر منقبض
یعنی خود را در هم کرفته غلیظ و بخیل و ضعیف و لئیم جبیز نان غیر خمیری یا نان خشک خالی از نان خورش قد جبز لکرم تحقیق
نان فطیر پخته شد یا خشک شد نان و بی نان خورش کردید جبز لجزة من باز قطع کرد برای او از مال خود قطعه جایزه
کر بخشی و بجد سر کردن **جشز** بخورد خوردن شتاب و بکشت و خلانید و رید جوز بسیار خورد و یا شتاب خورد همچنین است نوشت
آن قد جرز لکرم تحقیق بسیار خورد ارض جرز و جرز و جرز و مجروزه زمینی که رویاند یا زمینی که خورده باشد روئیدنکاه آن یا زمینی که
باران نرسیده باشد اجراز و اجرز و ادر قحط و خشک سالی شدند ارض جارزه زمین خشک غلیظ که کرداکرد آن ریک باشد
یا دشت هموار باشد جرزه بفتحتین هلاک و بضم دو بشاره اسپ و مانند آن اجرزت الناقه فهی مجرز لاغر کشت
جوز ستون آهن اجراز و جرزه جمع جرز بکسر لباس زنان از پشم و پوستهای تر یا جوز جمع جرز بفتحتین سال
قحط و بدن و سینه آدمی یا وسط آن و کوشت پشت شتر جراز کخراب شمشیر برنده ذو الجراز شمشیر ورقاء بن زهیر که
بان شمشیر کشته بود زهیر خالد بن جعفر را پس کند شتر آن بشمشیر جراز کسحاب روئیدنکاه است ظاهر میشود مانند
درخت کدو که برک نداشته باشد بستر کلان میکردد مانند آدمی نشسته بستر باریک میشود سر آن و شکوفه بر آرد
مثل شکوفه و خار که روشن میکردد جنس آن که بها و چرا کرده نمیشود و نفع از آن کرفته نمیشود و خار کیاهی است
تلخ آن را خوز هره کویند رجل ذو جراز غلیظ صلب جارز مردی که سخت سرفه داشته باشد و زن نازاینده
جرز کطرق موضعیست ببصره مفازة مجراز دشت قحط مجارزة با هم خوش طبعی و مزاح نمودن مشابه شباب که بعض با هم
دشنام دادن است تجارز بر وزن و معنی تشاتم بعض با هم دشنام دادن و بد کردن بقول و فعل جرزان بضم ناحیه ایست
بارمینیه کبری کویند طوت الحیة اجرازها بعض بپیچید مار جسم خود را **جرنبذ الرجل** رفت یا منقبض شد یا ساقط کردید
جرزه بضم نهایت صاحب عقل خبیث که در مرتبه افراط باشد و آن مذموم است موجب کریز مصدر آن جرزه است **جرافز**
کعلابط سطبر عظیم **جرمز** و اجرمز منقبض شد و مجتمع شد بعض آن بسوی بعض و باز کشت و کریخت جرامز یا و دستهای
وحشی و بدن آن و بدن آدمی کویند اخذه بجرامیزه بعز همه آن را کرفت تجرمز علیهم افتاد تجرمز اللیل رفت شب همچنین است
اجرمزه جرموز بضم حوضی که بازو یا آن بلند باشد یا حوض خورد و خانه خورد و کرک بچه زوجاه بنو جرموز بطنی است
و کفته میشود مرا و را جرامیز عمرو بن جرموز کشنده زبیر بن عوام رضی الله عنه است عام مجرمز سالیکه در آن باران شتاب
نبارد و در وسط سال ببارد و آب جمع شود **جز الشعر** و الحشیش جزا برید موی را جزوز و جزیز کسی که موی آن
بریده شده باشد همچنین است اجتزه جز النخل نزدیک رسید اینکه بریده شود نخل جز التمر بجز جزوزا
خشک شد خرما همچنین است اجز التمر جزا بفتحتین و جزاز و جزازه بضم هر دو و جزه بکسر چیزیکه بریده وجزة

نشده باشد

شده باشد از موی یا غیر آن پشم موی ماده یا شتر که بریده شده باشد پس در آن چیزی دیگر مخلوط نشده باشد یا پشم بز در سال اول
یا چیزیکه بعد بریدن آن را استعمال نکرده باشد جزز و جزایز جمع جزوز شتر بریده شده پشم و ماده شتر بریده شده پشم همچنین است
جزوزه اجز القوم وقت بریدن پشم کوسفندان قوم رسید اجز الرجل کردانیده شد برای او پشم بریده از برای اجز الشیخ وقت
مردن پیر فانی رسید جزاز کسحاب و کتاب در دون و درک کشت و بضم چیزیکه فاضل بماند از پوست وقتیکه قطع کرده شود
برای کاری و از هر چیزی که بریده شده باشد از آن جز جزه و دیهیست باصفهان جزه لیل پاره از شب مجزز جبل و علقمه بن
مجزز هر دو صحابیند کفته میشود در حق مرد کلان ریش کانه عاض علی جزة کویا که آن مرد کزیده است پشم بز بریده شده را
جزیزه یکدسته پشم همچنین است جز جزه جزاجز کبر و خایها جزه نام زمینیست که خواهد برآید از آن زمین دجال استجز البر درو
کردکندم را **اجعز** بروزن و معنی جاز است تا آخر آن جعاجیز ان کیاهیست **جعغز** سرعت در رفتار **جلز**
در نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن همچنین است تجلیز جلزه بجلزه کشید آن را و پی بسته شده در طرف تازیانه اصبحی
معز اصبحی در ض ب خ کذشت همچنین است جلاز و استوار کردن دسته کارد و غیر آن را به پی کردن شتر و بزرکترین تازیانه
و حلقه کرد در پایین سر نیزه و بشتاب رفتن در زمین همچنین است جلیز و تجلیز و دسته تازیانه جلایز پیها که در هر
موضع کمان پیچیده شده باشد و احد آن جلاز و جلازه است رجل مجلوز اللحم و الرای مرد استوار کوشت و محکم تدبیر
جلواز بکسر کوتوال و علمدار و پیاده کونواسا جلاوزه جمع جلوز کستور کلوک و مرد سطبر مردانه مجلز کمنزل است عمرو بن لاحق ابو مجلز لاحق
بن حمید تابعی است جلنز کزبرج زن کوتاه قد جلز تجلیزا زیاده کشید کمان را تا که پیکان رسید و برفت جلوزه بجای در
رفتن و آمدن جالز اسم مردی **جلبز** کغلبط صلب شدید **جلخز** کجعفر و قرطاس تنکدل بخیل
جلفزیز پیر زال بتکلف سبز نماینده یا زنیکه در آن بقیه قوت باشد و ماده شتر کلان سال بار بردارنده
عمل کننده و مرد فتنه انکیز و کران بار و ناقه غلیظ سخت همچنین است جلفز و جلافز صلب و شدید **جلمزین** ناقه جلفزیز
بجا حل **جلنزی** شتر سطبر شدید **جلهزة** چشم پوشی کردن با وجود علم بچیزی **جمز الانسان** و البعیر و غیره
بجمز جمزا و جمزی دوید دویدن سخت کم از حضر و بالای عنق هر دو نوع از دویدن بعیر جمازة و ناقه جمازة دوید بدویدن
مذکور جمز الرجل فی الارض رفت حمار جماز خرجهنده حمار جمزی خر شتاب رو جمازه فوطه از صوف و اسب عبد الله
بن ختم بجبیر بن اسپان عرب یا جمزه بضم یک لخت از خرما و قروت و غنچه کیاهی که در آن دانه است جمز استهزا و بقیه
از شاخ خرما و بضم هم آمده جموز جمع زجل جمز الفواد مرد باک دل جمیز کقبیط و جمیزی انجیر که آن شیرین میباشد
و رنکها بر دارد مجمز کمحدث کسی که بر ناقه جمازه سوار باشد **جنزه** بجنزه پوشید آن را و جمع نمود آن را جنازه
میت بکسر است و بفتح هم آمده یا بکسر بمعنی میت و بفتح سریر که بر آن میت بر دارند یا عکس آن یا بکسر سریر با میت و هر چه
کران باشد بر قوم و مغموم شوند بان و از آن شد و مشک شراب جنز خانه خورد از کل ساخت جنزه اعظم شهر باران
و دیهیست باصفهان از یکی از آن هر دو ابو الفضل اسمعیل جنزی و رست یزید بن عمر بن جنزه محدث است تجنیز در قول
حسن بصری نهادن میت بر سریر **جاز الموضع** جوزا و جئوزا و جوازا و مجازا و جازیه و جاوزه سیر کرد در آنجا

و پس گذاشت آنرا اجاز غیره و جاوزه بسیر کنانید او را مجتاز راه رو و مجتاز الطریق و مجیز والطریق در گذرنده از راه و کسیکه خلاص
را دوست داشته باشد جواز کسحاب کو فتن و زدن لبهار شتران و آبیکه سیراب کرده شود بآن مواشی و زراعت قد استجز تیه
فاجاز تحقیق طلب سقی مواشی و زراعت از او نمودم پس آب داد زمین و مواشی مرا جوز لهم ابلهم تجویز اکشید شتران را
یک یک برای اینها تا اینکه گذشتند جوایز الاشعار والامثال شعرها و مثلها که در شهرها مشهور شده باشد اجازه کوارا کردانید برا او
اجازه راءه نافذ کردانید تدبیر او را همچنین است جوزه اجازه البیع گذرانید عقد بیع را برای او اجاز الموضع پس گذاشت آنرا
تجوز فی هذا بردداشت آنرا و چشم پوشی نمود دران تجوز عن ذنبه مواخذه نکرد گناه او را همچنین است تجاوز و جاوز عنه
ذنبه تجوز الدراهم قبول کرد درهم ها را با وجود چیزیکه دران درهمها بوده تجوز فی الصلوة تخفیف کرد در نماز
تجوز فی کلامه سخن بمجاز گفت مجاز راه و قدر که قطع کنی آنرا از یکجانب او تا جانب دیگر و مقابل حقیقت و موضع است
نزدیک ببیع مجازه راه در زمین سنگریزه زار و موضع است یا آن اول ریگستان و هموار است و جائیکه در آنجا جوز بسیار باشد یعنی
چهار مغز جایزه بخشش و تحفه و لطف و مقام آب کشیدن از چاه جایز گذرنده بر قوم در حالیکه تشنه باشد آب داده شده باشد
و باغ و شهتیرا جوز و جوزان و جوایز جمع تجاوز عنه چشم پوشید تجاوز فیه افراط کرد دران جوز وسط چیزی و بهترین آن
و چهار مغز معرب گوز جوزات جمع و جوز یعنی مجاز نفس مجاز است و کوهها اند مر بنی صاهله را جبال الجوز از واد بهار تهامت
جوزاء برجیست در آسمان و نام زنی و بز سیاه که در وسط آن سپیدی باشد همچنین است جوزه و جوز ابله آب داد آنها را جوز گوارا نید
آنرا و گذرانید آنرا و جایز کردانید آنرا جوزه یک سیرابی از آب و یک نوشیدن از آن همچنین است جایزه و نوعی از انگور
جواز کوزاب تشنه جیزه بکسر ناحیه جیز و جیز جمع جانب وادی همچنین است جیزه و قبر اجازه در شعر مخالفت حرکات
حرفیکه متصل حرف روی است یا بودن قافیه تا و قافیه دیگر دال و مانند آن یا تمام کردن مصراع غیر خود را فوالبحاز بازاریست
که بود مر عرب را برای فرسنگ از عرفه بناحیه کبک ابو الجوزاء شیخ است مر حماد بن سلمه را و شیخ است مر مسلم بن حجاج را
ابو الجوزاء اوس بن عبد الله تابعی است جوزه بضم دیهی است بموصل جوزه بنت سلمه در عرب است و محدث است جیزه
بکسر دیهی است بمصر جوز بوا و جوز عائل و جوز الفرد و اهانند مجیز و ساد مصلح یا مریتیم و غلام اذن داده شده تجارت
تجواز بکسر چادر منقش تجاوز جمع جوزدان بضم دو دیه اند باصبهان جوزان بفتح دیهی است بیمن جوزات غدود تا میان
دو پوست درخت محمد بن منصور جواز گلگان محدث است حسن بن سهل بن مجوز محدث است استجاز طلب اجازت کرد اجزت
علی الجریح کشتم زخم خورده را **جهاز** بفتح و عروس و مسافر بکسر و فتح چیزی که اینها محتاج آن باشند قد جهزه
تجهیزا التحقیق سامان او را کردم فتجهز پس سامان او درست شد اجهزه جمع اجهزات جمع الجمع جهاز بفتح چیزیکه بر شتر
گذارند و فرج زن جهز علی الجریح کشتم و اجهز کشت او را و بسرعت تمام کرد کار او موت مجهز و جهیز و موت سریع فرس جهیز
سبک رو و جهیزه زنی بود خویشتن آرا قوم جمع شده بودند و کلام فصیح در باب صلح میان دو قبیله که خون یکی از آنها در میان
آمده بود میگفتند تا راضی شوند بر دیه درین میان جهیزه گفت که ظفر یافت بر قاتل ولی مقتول پس بگشت او را پس گفتند
قوم که قطع کرده جهیزه کلام هر خطیب بلیغ را که در صلح میگفت و علم است برای کرگ یا ماده کرگ یا کفتار یا ماده خرس یا بچه خرس

جهیز

ابن سعد بن جزاد

وجهیزه زنی بود حمقاء مادر شبیب خارجی که پدرش خرید کرده بود او را از بند پس با او جماع کرد پس حامله گشت و ولد در شکم
او حرکت نمود پس گفت در شکم من چیزی هست که بمنقار میزند مرا پس گفته شد احمق من جهیزه یا در مثل مراد از جهیزه ماده
گرگ است زیرا که وی میگذارد بچه خود را و شیر میدهد بچه کفتار را و گفته شده است و قتیکه شکار کرده میشود کفتار ماده گرگ
کفیل بچه آن میگردد و شیر میدهد ارض جهزاء که بیفتد آن برآمده باشد و برای جهله مشهور است تجهزت الامر واجهزت آماده
شده ام برای انکار و از امثال عربان است که میگویند ضرب فی جهازه بفتح یعنی که بخت پس رجوع نکرد و اصل آنست که شتر گاه
وا افتد پالان با آلات وی در میان پاهای وی پس میگریزد از آن بحدیکه میرود و سیر میکند در زمین ضرب در مثل یعنی صار آت
وکلمه فی وصله معنی است یعنی صار عاثرا بجهازه گشت لغزنده بهلاک شونده در پالان خود **فصل**
الحاء الحجز بحجزه و بحجزه حجزا و حجزا و حجازة منع کرد او را و باز داشت او را احجز بینهما فصل کرد میان ایشان حجز
حجز البعیر نشاندن شتر را بستن رسن است در موزه دو بار او پس آن رسن را از زیر او بر داشته به تهیگاه او بستن تا علاج کند
زخم و قرحه او را و آن رسن را و هر چیزی را که در کمر بندی تا آن بردار و بلند کنی جامه های خود را حجاز گویند احجزه ظالمانیکه
منع کنند بعض مردم را از خصومت و جنگ ببعض مردم و حکم نمایند میان مردم بحق جمع حاجز است میگوید عبد ضعیف که
مراد از ظالمان حاکمان و متولیان اند و اگر نه تعبیر ظالمان باینکه حکم نمایند میان مردم بحق درست نمیشود محجوز کسی که در
جای ازار بستن او ضرب رسیده باشد و بسته میشود بحجاز بمعنی حجاز بالا گذشت حجزه بضم نیفه ازار و بند شلوار
و تهیگاه اسب که مرکب آخر صفاق است صفاق پوستی گرداگرد رودها و احشا احجز بکسر و ضم اصیل و خویش و ناحیه
و بفتحتین در هم و منقبض شدن رودها از تشنگی بسبب علتی که دران حادث شود فعل از آن کفرح آمده حجزی
که کری دیهی است بدمشق حجاز اقلیمیست بسوی آن حجاز مکه و مدینه بطایف و شهرهای طایف گویا که آنها فاصله اند
میان نجد و تهامه یا میان نجد و سراة یا برای اینکه آنها فاصل و مانع اند بحرار خمس یعنی به پنج زمین سنگزار حره
بنی سلیم و حره واقم و حره لیلا و حره شوران و حره نار احتجزه آمد بحجاز همچنین است انحجز و احجز و مجتمع کردید و برداشت
چیزی را در نیفه ازار خود احتجز بازاره بست ازار را در وسط خود محتجزه درخت خرمائی که شاخهاش در تنه
آن برآمده باشد محاجزه ممانعه تحاجزا برو زن و معنی تمانعا حجاز موضعی است بیمامه حجاز یک بفتح یعنی مانع شود میان
قوم مانع شدن بعد مانع شدن شدة الحجزة کنایه از صبر کو بند هو وا فی الحجزة یعنی آن مرد است که هرگاه تهیگاه او
پاک است و آن عیب است و گفته میشود وردت الابل و لها حجز یعنی وارد شدند شتران بر آب حالانکه پر شکمها و کلان
شکمها است **حرز** بکسر تعویذ و مکان محکم هذا حرز حریز این تعویذ بسیار پناه بخشنده است قد حرز ککرم حرز
بفتحتین منع و کردکان خشک کرده شده که طفلان بازی میکنند و هر چه استوار کرده شده و جمع کرده شده باشد
حرزه بفتحتین بهترین اموال و از آن است لا تاخذوا من حرزات اموال الناس یعنی در صدقه متوسط باید گرفت
نه آنکه از نفایس و خیار آن چیده باید گرفت حرا از ابل شترانیکه فروخته نشوند بجهت نفاست آنها حراز سحاب
کوهی است بمکه و نیست کوه حرای چنانچه ظن کرده اند آنرا عامه مردم حراز بن عوف بن عدی بطن از نسل اوست

حوازیان و شهریست به یمن عثمان بن حوازه حکایت کرده است از ابن عباس و ورجوازن بن عمرو عثمان بن حوازه هر دو مشدد محو ثانند
محرز بن نضلة و ابن زهیر و ابو محرز صحابیانند ابو محرز عبد الله بن محیریز تابعیست محرز و دهیست اسفل بصره حوزه نگاهداشت آنرا
با آن ابدالست اصل حوزه حوزگرفتن بسیار شد پرهیز کار او حوزه تحریز را مبالغه نمود در نگهبانی آن احوزالاحر جمع کرد
مزد را حوزفرجها نگهداشت آنرا از زنا احوز المکان الرجل پناه داد جا داد را همچنین است حوزه محارزة با هم استهزا کردن
بقسری که مانند دشنام دادن باشد واحوزی یعنی افسوس بر جمع کرده شده آن در حق کسی گویند که بعد کم کردن راس المال
توقع رنج داشته باشد احترز منه و تحرز نگهداشت و حفظ و پرهیز نمود حرز بن عثمان خارجیست و دهیست بیمن احترزوا
لولا الرواح مجتمع شدند برای شب زدن ابیات محرنقوات جنبهای جیدند حرمزة نیز فهم احرمزة تحرمز تیز فهم گشت
حرمزه لون کرد او را حرمز کریح بدر قبیلة ایست جو هر ماز قبیلة ایست حز بریدن همچنین است احتزاز در حز
و هنگام و وقت و زبا و سنائ رشرف و کرم همچنین است احتزاز گفته میشود لیس فی القبیلة من یحز عا کرم فلان
یعنی نیست در قبیله کسی که زیاده باشد بر کرم فلان و زمین ناهمون و موضعیست بسراط و مرد درشت سخن همچنین
محز لمکزو هرگاه برسد آن رنج بنه طرف انبار سینه شتر را پس آنرا بریده و خون آلوده کردانند گفته میشود که حز
راغارت و اگر خون آلود نکنند پس ناسیح است حزه بضم بعیح حجره است و گردن و پاره گوشت که دراز بریده شده
باشد یا خاص است بجگر حزه بفتح موضعیست میان نصیبین و راس عین و شهریست نزدیک موصل و موضعیست بحجاز حز از کتاب
دور شدن و نهایت رسیدن در سوال و غیر آن همچنین است محازه و بفتح چرک که در زیر موی سر میباشد و چیزی که از پنبه
و بر بیفتد تار و حدت آخر آن لاحق میشود و درد دل که از خشم و مانند آن عارض میشود خارشیست در سینه حواز بن
ابراهیم بن سلیمان کوفی محدثست و بروزن کتان هر چه در دل قطع و برید کا نماید و در سینه بخلد و بضم هم آمده و از
سخت راننده دواب و سخت عمل همچنین است حزیز و حزاز و حزازی و طعامیکه در معده ترش شود و نام جد خالد بن
عرفطة و نام جد حمزة بن نعمان و جد عبد الله بن ثعلبه صحابیان حزیز مکان غلیظ منقاد حزان بضم و کسر واحز
و حز جمع و آبیست بدشت جب رونده بمکه از سیراء و موضعیست بدیار کلب و بصره و موضعیست بدیار ضبه و
موضعیست بدیار کلب بن وبره و موضعیست بطریق بصره و موضعیست بمحارب را و موضعیست مرعزرا و موضعیست
مرعکل را و آبیست مربنی اسد را حزیز تلعه و حزیز رامه و حزیز غول موضعهااند حزحزه الم که از خوف یا از درد نازل
شده باشد در قلب و فعل رئیس در جنگ وقت آراستن صفها و تقدیم بعض و تاخیر بعض گویند فی اسنانه تحزیز
یعنی در دندانهاش اور خنهاست که سرهای دندانها تیز کرده شده اند قد حزز یا تحقیق رخنها کرد در دندانها به تیز کردن
سرهای آنها تحزز پاره پاره شدن گویند بینهما شرکه حزاز الکتاب و فترکه هر یکی را بر یار خود اعتماد نباشد حزنقحتین شدت
حزات حازة من کوعها قطع کرد قطع کنندگان از دست خود یا مثل میزنند در اشتغال قوم با مر خود یا از غیر آن ام حواز القلوب
ماده حز و خواهد آمد انشاء الله تعالی حفزه بجفزه برداشت آنرا از پس آن حفزه بالرمح نیزه زد او را حفزه عن الامر
شتابان کرد او را گاره دجنبانید او را حفز اللیل النهار راند شب روز را حفز المرأة جماع کرد با زن حوفزان لقب حارث بن

شریک زیرا که قیس بن عاصم رضی الله عنه او را نیزه زده بود و قتیکه رسید از اینکه فوت کند او و احتفز بفتحتین عانه و اجل
احتفز بر سر پای نشست همچنین است تحفز احتفز فی مشیه برانگیخته شد و کوشش نمود در رفتار و فراهم آمد در سجده یا خود
و در نشستن خود و بر هر دو سرین خود نشست راست و یکسان حافزه زانو بزانو نشست و نزدیک بخود کردانید او را حوفز
انداختن تو بچه برا اطراف هر دو پای خود پس برداشتن آنرا قد حوفز تخفیق انداخت بچه را برا اطراف هر دو پای پس برداشت
آنرا حافز و جائی که دو تا میشود طرف دهن بجانب رو حاقزة زنیکه بیار خود نیزه زند گویا که آن مقلوب قاحزه است
حلز الودم والعود خراشید پوست را و چوب را حلز کجلق بدخلق و بخیل و کوتاه قامت و کیاهیست و بوم و انثی هم حلزه است
و دابه ایست کوچک حارث بن حلزه یشکری شاعریست قلب حالز دل تنگ کید حلزه جگر قرحه بر آورده تحلز النبی باتة ماند تحلز القلب
دردناک شد دل تحلز للامر آماده گشت و دامن برچید برای کار احتلز حقه گرفت حق خود را تحالزنا بالکلام گفت سخن برای من
و گفتم سخن برای او حلزون بفتحتین دابه ایست کوچک میباشد در درخت رمث چراگاه شتران از گیاه ترش یا از جنس صدف
حلجز بمعنی حلجز تنگدل و بخیل حمز کالضرب تیز طعم چیزی و تیز کردن و قبض کردن حمز الشراب اللسان
گزید زبان را حمازة شدة قد حمز گرم شدید گشت حمز الفواد حامز الفواد مرد بهجست سبکروح زیرک احمز الاعمال
استوارتر و محکمتر بن علماست زمانه حامزه دران تیز طعمیست جبیب بن حماز گلکتاب تابعیست عمرو بن زالف بن عوف بن حماز
از کسانیکه حاضر بودند در فتح مصر و گفته شده است که آن برای مهلبست حمزه شیر درنده و تره ایست گویند انه لحموز لما حمزه
یعنی بدرستیکه او ضابطست مر چیزی را که جمع کرده بود آنرا و از انست اشتقاق حمزه یا اشتقاق آن از حمازه است حمزان
کصلیان دهیست بحران یمن رجل محموز البنان مرد سخت سر انگشتان حامز موضعیست حوز جمع کردن و گرد
آوردن چیزی را همچنین است حیازه و احتیاز و راندن نرم و سخت از جمله لغات اضدادست و رفتار نرم و جائی که دا گرد
آن کنارها ساخته باشند و ملک و نکاح و کشیدن کمان تا پیکان تیر و محلا ایست با عقبا یعقوبا از ان موضعیست عبد الحق
بن محمود فراشی زاهد و دهیست بواسط از ان دهیست خمیس بن علی شیخ سلفی و دهیست بکوفه از ان دهیست
حسن بن زید بن هیثم حوزه ناحیه و شهر و دار الملک و انگوریست و فرج زن و طبیعت و واد رستی بحجاز او لحی که
متوجه شوند شتران بسوی آب آنرا لیلة الحوز گویند فعل قد حوز تحویز المحاوزه مخالطت و کوفتن و با مال نمودن احوزی جست
دانا آماده برای کارها همچنین است احوز و اسود و نیک راننده دواب همچنین است حوزی یا حوزی کسیست که تنها فرود آید و
با کسی مخالطت ننماید و مردیست که او را عقل او نقصان و حوازی دارد و سیاه انحاز عنه عدول کرد از و انحاز القوم
گذاشتند مرکز خود را بسوی جای دیگر تحاوز الفریقان جدا شد هر یکی از آنها از دیگری حواز القلوب در حدیث ابن مسعود
عبارتست از چیزی که جمع کند و غلبه نماید بر دلها بحدیکه مرتکب شوند غیر محبوبات خود را و روایت کرده شد حواز
بتشدید زاء معجمه جمع حازه و آن امور است که بخلند در دلها و بخراشند و اثر نمایند و خلجان کنند در دلها بحدیکه آن معاصی شوند
بجهت فقد طمانیت بسوی آنها تحوز بر خویشتن پیچید همچنین است تحیز و بکسر رفت حوزیه بضم ناقه جدا شونده از شتران یا ماده
شتر که دران ذخیره بسیاریست یعنی بسیار سیر است یا ناقه که مر او را خلقی باشد که در خلقت و نیک رفتار خود منقطع باشد

در خیزران چنانچه گویند او را منقطع القرین خیزران ذخیره کو پوشیده دارد آزاد از صاحب خود خیزران و خوز دو دیه اند خوزه کدوره
قصبه ایست بخوزستان از ان قصبه است احمد بن محمد بن محمد فقیه شاعر و پسرش حسن شاعر و عبد الله بن حسن و احمد بن عباس محمد نان
محمود بن اسمعیل خوزانی خطیب محدث گویا که آن از تغیر نسبت خوزه بجهینه از جمله کسانیکه کشته بودند حسن را بدو ابن خوزه محدث
خواز بروزن کتان مرد یست دکرمان کو کالان زرک خواز او جنانکه جمع کند مردم را بلال بن احوز کشنده جهم بن صفوان حیز
راندن سخت و راندن آهسته از لغات اضداد است تخیز الحیة بر خویشتن بپیچید مار خیز بکسر زجرا است مر خر را بنو حیاز گلگان بطنی است
از عرب خیزران بکسر شهریست بدیار بکر از ان شهر است محمد بن اسمعیل فقیه شاعر و محمد بن ابی طالب ادیب
فصـــــــل الخاء خبز نان و بفتح زدن شتر بدست خود زمین را و راندن سخت و زدن و
مصدر خبز الخبز بخبزه و فتن کر بخت نان را و همچنین و فتن کو خورانید نان را خبز بفتحتین سست و نرم و جاریست هموار خباز
و بتخفیف هم آمده و خباز و خبازه و خبیز گیاهیست مشهور رجل خبز ون بفتحتین غیر منصرف مرد منتفخ الوجه خبزونه زن
چنین رجل خابز صاحب نان خبازه حرفه نانپز ابو بکر محمد بن حسین خبازی مقری خراسان و خبزه تاریکا و کوهیست مشرف
بر ینبع سلام بن ابی خبزه و محمد بن حسن ابی خبزه و احمد بن عبد الرحیم بن ابی خبزه محدثانند ام خبز بضم دیهیست
بطایف و کعبه دیهیست بطایف خبیز نان پخته شده و اشکنه الخبز بشیب افتاد خبیزات موضعیست در مثل کل اداه
الخبز عندی غیره قومی بضیافت مردی رفتند پس هرگاه نشستند نظر بینداخت و بران آسیا نهاد و قطب آسیا را راست نمود
و برابر کرد پس قوم بشگفت آمدند حاضر کردن او ابنهمه آلات را پس شروع کرد بگردانیدن آسیا پس گفتند چه میکنی پس گفت
آن قول را یعنی همه آلت نان نزد من موجود است غیر از نان اختبز الخبز نان بخت برای خود خرز الخف بخرزه و بخرزه
دوخت موزه را خوزه بضم درزی که در مشک و دوال باشد خوز جمع مخرز چیزی که دوخته شود بآن خرز کفرح استوار کرد
کار خود را خرزه بفتحتین جوهر و چیزیکه در رشته کشیده شود و رونید کاست از جمله گیاههای ترش که از بالا تا پایین
دانههای مدور نظم کرده شده باشد و آب است مر فزاره را و بروزن معظم هر پرنده که بر هر دو بال آن خطهای متقاربه
متشابه باشد مانند درها خرزات الملک نه جواهر تاج بادشاه که در هر سال بادشاهی او یک جواهر در تاج او
نهاده باشد تا معلوم شود سالهای بادشاهی او خربز بکسر خربزه عربی صحیح است یا اصل آن فارسیست خز
جامه ابریشمین خزوز جمع و خازها بر دیوار نهادن تا بر دیوار نتوان رفت و تیر و نیزه زدن چنانچه دوخته شود همچنین است
اختزاز و کسحاب بطنیست از تغلب و نام مردی و نهریست میان واسط و بصره و بروزن قطام چاهیست خزز بروزن
صرد خرگوش نر خزان و اخزه جمع مخزه جائی که خرگوش بسیار باشند و اشتقاق کرده شد از ان خز و لبس است
مرابن ربوع را خزر نودان شاعر است خزاز ابن معصب محدث است حسان بن عتاهیه بن خزر تجیبی ادراک کرده است
زمان جاهلیت و اسلام را محمد بن خزر طبرانی صاحب تاریخ است خزاز گیاها و کسحاب کوهیست که وافر وختند بران
آتش را صبحی که در شب آن غارت میکردند خرخز بضم غلیظ و بسیار گوشت در بازو و کعلبط و علابط قوی
شدید خزیز بکنوع خاریست خشک بغنا اختززته آمدم او را در جماعتی پس گرفتم او را از ان جماعت اخزرت
البعیر من الابل گرفتم آنرا از شتران تخزیز بزر یا نمود و ترشی رو ئی کرد تخوز البعیر زد شتر بدست خود بر که ملاقات کرد
خزباز در ماده ب وز گذشت خامیز شوربای سکباج سرد کرده و صاف شده لفظ عجمی است خنز اللحم کفرح خنوزا
و خزابد بو گشت خنز و خنز گوشت بد بو خنزوان بفتح بوزنه و خوک نر و بضم خار تکبر و نخوت همچنین است خنزوانه و خنزوانه
و خنزده و خنزان کرمان آفتاب پرست ماده و خزان یهود کسانیکه ذخیره نمودند گوشت را تا که گندیده شد خنوز گشتند
گفتار و آخر صف در جنگ و بروزن قطام زن بد بو خنیز اشکنه از نان غیر خمیری خوز دشمن و بضم گروهی
از مردم و نام همه بلاد خوزستان سکه الخوز باصبهان است از انجاست احمد بن حسین خوزی شعب الخوز بمکه است
از ان شعب است ابراهیم بن یزید خوزی خوزان دیهیست باصفهان و دیهیست بهراة و دیهیست بنواحی پنج ده جوزنان
قلعه ایست و دیهیست بنسف خازباز در ب وز گذشت فصـــــــل الدال دخز بروزن
منع جماع و صلب و شدید درز نعمتهای دنیا و لذتهای آن درز کفرح قدرت یافت بر دنیا و لذات آن درروز قوب درزها جامه
معرب است بنات الدروز سپش و بیضهای آن اولاد درزه سفله و خیاطان و جولاهان دعز کالمنع دفع و جماع دلمز کسجل
صلب شدید و کعلابط شیطان و مرد قوی سخت گیرنده در کار درخشنده همچنین است دلمز کعلبط در هر دو معنی دلمز دلمزه
لقمه کلان برداشت دلمزان نوجوان فربه در گوسپند و دزد دلامزه خبیثان منکران تدلمز علی الامر اجماع کرد بر کار دهموز
بروزن عظفوط سخت خورنده دهلیز بکسر چیزی که میان دروازه و خانه باشد و جائیکه در ان آب بد بو جمع شود دهالیز
جمع انبار الدهالیز کسانیکه از راه برداشته نباشند فصـــــــل الذال ذرز کفرح بمعنی درز
بدال مهمله است ذرماذی محمد بن فضل محدث روایت کرده است از وی ابو حفص عمر بن شاهین سمرقندی
فصـــــــل الراء رہین خوش طبع دانا و آگنده گوشت صاحب سر بیتها از دانایان و غیر
آنها فعل قد رز گلکرم در هر دو معنی و بزرگ در فن خود رزالقربة تر بیزا پر کرد مشک را از تیز تمام و کامل گشت رجز
بکسر و ضم نجاست و پرستش بتها و عذاب و شرک و بفتحتین نوعی از شعر که وزن آن مستفعلن شش مرتبه است نامیده
شده باین نام بجهت تقارب اجزاء و قلت حروف آن و زعم کرده است خلیل که آن شعر نیست جز این نیست که آن نیمهای
ابیات است ارجوزه مانند قصیده است از شعر اراجیز جمع قد رجز و ارتجز و رجز گو رجزه خواند ارجوزه را و
مرضیست که میگیرد شتر را در سرینهای او ارجز شتر گرفتار آن علت رجزاء ماده شتر چنین رجاز گلگان و رمان وادیست
رجازه بکسر خورد تر از هوده یا چادری که دران سنگ باشد یا موی یا پشم که آویخته شده باشد بر هوده مرتجز بن ملاوة
اسب پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم است نامیده شده باین اسم برای خوبی آواز او خرید کرده بود آنرا از سواد بن حارث
بن ظالم ترجز الرعد آواز کرد تندر همچنین است ارتجز ترجز السحاب آهسته سیر کرد ابر بجهت بسیاری آب آن رجز
بهادر حدری خواند بشعر تراجزوا ازواج کردند باهم در شعر رخبز کجعفر نام مردی رزت الجرادة رزا و رزز
خلانید ملخ دم خود را در زمین تا بیضه دهد همچنین است ارزت رز الرجل نیزه زد او را رز الباب ساخت بر دروازه
رزه را و آن آهنیست که دران قفل داخل میشود رز الشیء ثابت گردانید آن چیز را در ان جز رزت السماء

آواز کردا برای باران رز بضم رنج لغتهار آن با لاگذشت طعام مرزز با برنج پخته شده رز بکسر آواز یکه از دور بشنوی آرزا نجنیش
رز بزی یا عام است یا آواز رعد یا آواز وقت خواهش جهیدن بر ماده ترزیز قرطاس صاف کردن و درخشانیدن کاغذ
ترزیز درام تو طیه کار ارتز البخیل عند المسئلة بخل ورزید وقت سوال ارتز السهم فی القرطاس ثابت شد تیر
در نشانه رزیز کا بر گیاهی است که رنگ کرده میشود بآن وکز یرا ابو البرکات مسلم بن برکات بن رزیز شیخ است مر دمیاط را
ارزیز بکسر لرزه ونیزه زدن ونکرکهار خورد مانند برف و مرد دراز آواز رزاز قلو و تشدید ابو جعفر بن بختری و عثمان بن احمد
بن سمعان و علی بن احمد بن محمد بن بیان و سعید بن محمد بن سعید مدرس نظامیه و نبیره اش سعید و احمد بن محمد بن علویه و محمد بن
منجب رزازیان محدثانند رزرزه حرکت داد اورا رزیحل برابر کرد باررا **رطن** بفتحتین سست شو باشد یا غیر آن
رطانات بتخفیف خرافات **دغز الجاریة** جماع کرد باو مرغز و بمد هم آمده وقت تخفیف و بفتح میم هم آمده در حال تخفیف
وتشدید موهار خورد که زیر موهار باده بز میباشد ثوب ممرعز جامه که ران موهار خورد بود مراعز معاتب راعز منقبض گشت
استرغز سست گردانید وزم کرد اورا **دفن** رفزه زد اورا افزرک ضارب [ابرفزرک ضارب] بار فزمنه
عرق نمیزند بسرعت نمیجهد از ورنگ **رقن** رقص نمود رافز بمعنی رافز بار فز منه عرق نمیزند **رکن** الرکز مرکز کره
خلانید نیزه را در زمین همچنین است رکزه رکز العرق بجهید رگ همچنین است ارتکز العرق مرکز وسط دایره وجای بودن مرد در
محل آن وجای که امر کرده شده باشد لشکر را که لازم گیرند آنرا ورکز بکسر آواز خفی وحس ومرد عالم عاقل سخی کریم الاصل
رکزه بکسر ثبات عقل وواحد رکاز است رکاز چیزیکه حق تعالی در کانها پیدا کرده همچنین است رکیزه و دفینهای اهل جاهلیت و
قطعهای نقره وطلا از کان ارکز یافت رکاز را ارکز المعدن گشت در کان رکاز ارتکز ثابت شد ارتکز علی القوس که تکیه
کمان بر زمین نهاد وبستر اعتماد و تکیه نمود بران رکز درخت خرما خورد که بر کنده شده باشد از تنه درخت کلان مرکوز
موضوع است رکیزه دراصطلاح رملیان عتبه داخل **رمز** وبضم هم آمده وبهم بفتحتین اشاره یا ایماء بهر دو لب
بهر دو چشم یا بهر دو ابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان فعل یرمز و یرمز رمازه زن زانیه و زناکار و بیه در علین زانو ولشکر بزرگ
که حرکت کند واضطراب نماید از اطراف خود رمیز بسیار حرکت کننده و تعظیم و تبجیل کرده شده و عاقل و بزرگ و اصیل و محکم
کرانبار رجل رمیز الفواد سنگدل قدر رمز گرم در همه معنی راموز دریا واصل و نمونه ارماز کا جهار زوال پذیرفت ولازم
گرفت جای خود را از لغات اضداد است و منقبض گشت ترمز من الضربه مضطرب گردید همچنین است ارتمز ترمز القوم
حرکت کردند مردم در مجلسهای خود یا بجهت برخاستن یا بجهت خصومت همچنین است ارتمز القوم و آماده گشت و کوز
زدکو زدن سخت ترامز کعلابط قوی وشدید که تمام شده باشد قوت او ابل رمز بضم شتران فربهان ناقة رمز بمعنی
نزدیک نیست که برفتار آید از کرانی و فربهی خود رمز غنمه را ضی شد بجا لکانیدن چرانده پس حواله کرد که بفتد
وابچرانده دیگر رمز القربه برگرد مشک را رمز الظبی رمزا نا که بجنت آهو رمز فلانا بکذا و رغلانید اورا بآن
کار رمز که بیر عصا **مرمهز** بسکون وبفتح یا و در طع انداز نده بود لا رمهز لش او نمید بد چیزی **رمن** بضم رنج و از که
روز آن بود اورا رز الرجل صنعتر راست نمود کار خود را واصلاح آن کرد رزا ماعنده طلب کرد چیزیکه نزد وی بود و

مرغ

دنبح بسرعت

اراده

اراده وخواهش آن نمود رزاز سردار بناسازان رازه جمع ریازه صنعت آن محمد بن رویز که بیر محدث است رو بز چادر گویند
هو خفیف المراز و خفیف المرازة و قتی که بسازد چیزی را تا نظر کند که چه قدر گران است وچه وزن دارد مرازان دو بستان روز راپه
زویزا قصد چیزی نمود بعد قصد کردن چیزی رازان دهی است باصفهان و تصحیف راء ران بهر دو جهة نبت پس هر که شک نکرد ران
ازان دهی است خالد بن محمد و محلی ایست در شهر یزد جرد ازان محلات بود بن صالح بن عبد الله **فصل**
الزاء زبازات و زبازاد زن کوتاه قد زبازیه شتر میان قوم **زریق** کاپر سبک وصاف وبیاک وعاقل استوا
تدبیر **زز** جمهور مصنفان آنرا مهمل گذاشتند در بسیط نحو گفته زززه یززه زززا سیلا زد اورا **زلن** بفتحتین
وگلنف اثاث یعنی متاع خانه ورادی که آمدی تو ازان راه زلز کفرح بی آرام شد زلزه زن سبکبار که دیده در خانه همسایها
جمع از لزاء هم یعنی جمع کردند کار خود ها را **زوزان** بضم جد محمد بن ابراهیم انطاکی زوزن بفتح شهریست میان
هرات ونیشابور قدر نرواز یه دیگ کلان رجل و قوم زوازیه خوردان و غلیظان رجل زویزی وزوزی زیرک نماینده
خود را زوزیت به زوزاة اندک شمردم آنرا و دفع کردم آنرا **زیزاء** بکسر وزیزاه وزیزی وزوازیه زمین کنده و
بلند خورد همچنین است زیزاره و زیزاءة وزیزا اطراف آن زیازی جمع زبازیه شنبا به زرزر حکایت اواز جن و بروزن
ضیزی موضوع است نام **فصل السین سجزی** بفتح وکسر نسبت است بسوی سجستان که اقلیم است
مشهور ازان اقلیم است ابو داود سلیمان بن اشعث وابو سعید عثمان بن سعید دارمی و ابو حاتم بن حبان و خلیل بن احمد
قاضی و دعلج وابو نصر عبید الله دایما مجاوره مسعود بن ناصر رکاب و یحیی بن عمار واعظ و علی بن بشری لیثی و عبد الکریم
بن ابو حاتم و عبد الله بن عمر بن نامور وابو الوقت عبد الاول **سلغز** که جمع یعنی مجمه دوید دویدن شدید
سبنبز کنیبین دهیست بفارس ازان دهیست احمد بن عبد الکریم سبنبزی مقری و علی بن علاء محدث سنابز
دهیست بیزد تر **سهریز** بضم وکسر و نعت واضافت نوعی از خرما مشهور است **سیارز** که دهیست ببخارا ازان
دهیست علی بن حسین سیارزی مشهور است بعلبک دراز محدث **فصل الشین شنز** کفرح
شازا و شوزة کنده شد وبلند گردید شتر و شاز کنده و بلند وشدید شنز الرجل بی آرام شد و بترسید همچنین است
شنز بصیغه مجهول فهو مشنوز و شوز و اشازه غیره بی آرام کرد و بترسانید او را اغراء و اشتاز از باب افتعال که بجنت شاز بمعنی
جماع کرد باو خیل شازة اسپان فربه **شخز** جماع شخز کسمع بترسید و خایف گشت **شخز** بروزن منع اضطراب
ومشقت در رنج ونیزه زدن وچشم شکستن و ورغلانیدن بفساد میان قوم تشاخز تباه شدن **شرز** کندکاو
قطع وشدت و صعوبت وشدید وقوت مشارزه باهم نزاع کردن و بد خلق تشریز تعذیب و دشنام دادن شراز
کرمان عذاب کنند کان مردم شیراز شیر غلیظ که آب آن بر آورده شده باشد شواریز و شراریز و شاریه جمع
اخیر موافق کی که مقدر اشراز خوانده شیراز بن طهمورث بنا کرده قصبه را در بلاد فارس پس نامیده شده است
بشیراز شروز کصبور قلوء استوار است شرز کحلق کوهیست ببلاد دیلم اشرزه الله انداخت اورا در مکروه که
نمیبرآید ازان مشرز کمعظم بسته شده بعض آن بسوی بعض ضم کرده شده هر طرف آن مشتق است از شیراز

محمد بن

بجمیت حدیده مثاره آهنی که قطع کند هر چیزی را که بآن برسد شبر زدن است بسر خس ازان دیست محمد بن سعید و عمر بن محمد بن علی هر دو
محدث شیر زبان اند شزازة خشک سخت شئ شیرز و شیرز چیز خشک سخت شغیزة بفتح معجم جوال دوز شغز بر وزن
منع کردن کسی کردن و میان قوم فساد انگیختن حجر الشغز سنگ است نزدیک مکه از آنجا بر دواب سوار میشوند شغیر شغال
شغزة بفتح بفره بالا را زد او را شکز خلانیدن انگشت و آزار کردن زبان و نیزه زدن و جماع کردن شکاز کسیکه او کسیکه
وقت حرف زدن با زن پیش از مخالطت انزال کند و کسیکه کوز زند وقت جماع یا انزال کند پیش از دخول ذکر و منی
کننده وقت شرب شکازه کسیکه هرگاه به بیند صاحب ملاحت را باشد مقابل وی و بدست جلق زند و منی بر آرد و جل کز
و شکز مرد بد خلق اشکز کط طب چیزی است مانند پوست سفید محکم کرده میشود بآن زینها را شمز نفرت نمودن نفس
از چیزیکه مکروه دارد آنرا اشمز وجه متغیر شد روی او اشمئز منقبض گردید و بر زید و ترسنده گشت اشمئز الشئ ناخوش
نمود آنرا شمازیره کر فتکا مشمئز کمقشعر نفرت کننده و کراهیت نماینده و خوف زده شده احمد بن ابراهیم شمزی
محدث و عمر بن عثمان شمزی هر دو معتزلی اند شمخز بضم شین و کسر آن و تشدید میم بلند نظر شتر و آدم سطبر
شمخزه بکسر همچنین است شمخزیرة شینیز و شونیز و شونوز و شهنیز حبة السوداء که در هندی کلونجی گویند بفارسی
الاصل است شونیزیه مقبره صالحان است ببغداد شناهز قلعه ایست بحضرموت اشونز متکبر شیزیه شوزا
فریفته و آشفته نموده شد بآن مشوز بدآرام نرشهرین بالا گذشت شهنیز حبة السوداء شیز بکسر
چوب سیاه برای کاسها بکار برند همچنین است شیزی یا آن آبنوس است یا ساسم و آن درختی است که ازان کاسها سازند یا جوز
چهار مغز است و ناحیه ایست بآذربیجان بر دشیز چادر مخطط بسرخی و قد شیزه تحقیق مخطط کرد آنرا الخطها السرخ
فصل الضاد ضاز کمنع ضازا و ضازا جور کرد ضاز فلان بحقه کم کرد حق او را
قسمة ضازی و بتثلیث هم آمده لغت است در ضیزی یعنی قسمت ناقص ضبارز کعلابط مرد مجتمع و استوار خلقت
ضبیغز ارکس سخت حیله گر ضبز سخت نگریستن بگوشه چشم ذئب ضبز و ضبیز ارکه روشن دا فروخته نگاه کننده
بگوشه چشم ضخز عینه بخاء معجمه کمنع بر کند چشم او را ضیز کلفز بخیل و سنگ سخت و شیر غرنده امرأة
ضرزة زن کوتاه قد ناکس ضرز الارض بسیاری هموار از زمین غیر ریگستان و گر بار ریگ ریگستان ضرزن بخیل نفر
اضرهز الی کذا بآهسته رفت بسوی او پوشیده اضرزم بدخلق تنگ معاش و خشمناک همچنین است مضرز و
مرد تنگ که دهن بهم پیچیده باشد دندانهای بالا و دندانهای پایین او پس ظاهر نشود سخن او یا کسیکه حنک اعلی
و اسفل بهم نهاده سخن گوید و جدا نتواند کرد هر دو را وقت سخن از روی خلقت یا کسیکه تنگ کند بروی مخرج
کلام تا اینکه استعانت نماید بضاد و همچو کسان را ضراز گویند قد ضرز یضرز بفتح ضاد ضرز را تحقیق وقت تکلم
استعانت گرفت بضاد رکب اضرز فرج شدید تنگ اضرز فلان علی فما ینطق بعزیمة نمود فلان بر من پس نداد ما را
اضرز الفرس علی فاس اللجام گزید اسب آهن دراز میان دهنه لکام را ضعز کالمنع کوفتن و پامال سخت نمودن
ضغز بکسر شیر غرنده و بدخوار از درندگان ضغفز لقمه خوردن شتر یا لقمه خوردن بکراهیت و دفع نمودن

وجاع

وجماع و دویدن و جهیدن و برجستن و زدن بدست یا بپا و داخل کردن لکام در دهن اسب ضغیز یعنی غلیظ ضیفزه لقمه کلان
اضطفزه فرو برد لقمه کلان بکراهیت ضفار کشداد سخن چین مشتق است از ضفز بفتحتین جو آمیخته شده یکجا برای آنکه تا جوا کند
آنرا شتر زیرا که مهیا کرده نمیشود قول دروغ چنانچه آماده کرده میشود این جو برای خوردن شتر ضکز سخت اشاره
کردن بچشم ضمز یضمز و یضمز خاموش شد و بسخن نیامد ضامز و ضموز خاموش ضمز البعیر نگهداشت لقمه را
در دهن خود شتر و نشخوار نکرد ضمز علی ماله بخل کرد بر مال من و لازم گرفت آنرا ضمز علی ماله بخل کرد ضمز اللقمه فرو برد از
حلق آنرا ضمیز مکان غلیظ و پشته زمین غبار دار و هر کوه ضمیز که سنگهای او سرخ و سخت باشد دران خاک نباشد منوز
همچنین است ضموز و واحد آن ضمز همچنین است ضموز شیر غرنده ضامز بسیار عیب کننده مردم را ضمخز بضم ضاد و کسر آن
سطبر از شتران و آدمیان و تن دار از نران ضمرز کزبرج و علابط ماده شتر کلان سال یا ناقه بزرگ کم شیر و کجعفر
شیر درنده محل ضمارز شیر غلیظ ضمرز علیه البلاد القبر درست شد ضمرز زمین شدید صلب ضمرزه سنگستان درشت
که شب در انجا راه رفته نشود و زن درشت ضهزه کمنعه پامال کرد او را یا مال شدید ضهز المرأة جماع کرد با او
ضهزت الدابه گزید بمقدم دهن ضناز التمرة ضوزا خائید خرما را خائید لی ضوازه بضم پاره از مسواک همچنین است
ضوز ضازه حقه یضوزه کم کرد حق او را همچنین است یضیزه ضاز جور کرد قسمة ضیزی در ماده ض ا ز گذشت فصل
الطاء طبن بکسر جزء اقوی از کوه و شتر که دو کوهان داشته باشد طبز با جماع کرد با او طبز برای بر ابریز چیز
طنبزین که بجبیل فرج زن طحز کنایت است از جماع طخزیة بکسر دروغ طرز هیئة طراز
بکسر علم پارچه معرب است طرزه تطریزا علمدار گردانید پارچه را فتطرز پس علم دار گردیده و جائیکه بافته میشود در آن
پارچهای جید و فرش قالی باشد یا غیر آن جامه که بافته میشود برای سلطان و محله ایست بمرو و باصفهان و شهریست
نزدیک اسبیجاب درین معنی بفتح هم آمده طرازوان غلاف ترازو معرب است طرز کفرح شکل خوب بهم رسانید بعد
غلاظت و صلابت و نیک شد خوی او بعد بدخوئی طرز فی الملبس نیک نگریست در پوشاک پس نپوشید مگر لباس فاخر
طعز کالمنع دفع و جماع طنز سخریه و استهزا طنز به سخریه کرد بوی طناز سخریه کننده و نوع از
ماهی طنزه دیری است هم مطنزه جماعه بیخبر که ذاتهای اینها نزد آنها آسان و سهل اند طواز لکتان زم در سانس
فصل العین عجز مثلثه و کندس و کتف موخر چیزی مونث هم آمده اعجاز جمع عجز و
معجز و معجزه و جیم هر دو مفتوح هم آمده و عجزان بضمتین و عجوز بضم سستی و ضعف فعل کضرب و سمع عاجز ضعیف
عواجز جمع عجزت کنصر و کرم عجوزا بضم گشت پیر زال همچنین است عجزت تعجیزا اعجزت کفرح عجزا و عجزا بزرگ شد سرین
او همچنین است عجزت بصیغه مجهول تعجیزا و عجزة خاص است بزن ایام عجوز صن و صنبر و بر و آمر و موتمر و معلل و مطفی
الجمر یکفی الظعن عجوز ده سوزن و زمین و خرگوش و شیر درنده و هزار از هر چیز و چاه و دریا و مرد دلیر شجاع و
ماده گاو و سوداگر و سپر و توبه و گاو و گرسنه و تبردان و کانه بزرگ و کرسی و دوزخ و جنگ و آلت جنگ
و دتب و خلافت و خم و خیمه و قرص آفتاب و بلا و قمیص خورد برای زن و دنیا و گرگ زرد و گرگ ماده و روایت

ومرغ مردارخوار که آنرا رخم گویند ورعشه واسپ مادیان در ریگستان است مشهور وکشتی در آسمان وآفتاب وروغن وباد تند و
سال قحط وشجره ایست مشهور ومرد پیر وزن پیر وآنرا عجوزه نمیگویند یا آن لغت است ردیه عجایز وعجز جمع وصحیفه وسنگ
زانو وصومعه ونوعی از خوشبوی وکفتار وراه وطعامی است که از سبزه در بادیه سازند وعاجز وعافیت وماده خوک وحشی
وکژدم واسپ ونقره وقبیله ودیگ ومشک وکمان وقیامت ولشکر وکعبه وسگ وزن جوان باشد یا پیر ومسافر
ومشک ومیخی که در قبضه شمشیر باشد وپادشاه ودیگ پایهای دیگ را بران نصب کنند وآتش وماده شتر ودرخت خرما
ماده وتیغه شمشیر وولایت ودست راست عجزه بکسر آخر فرزند مرد وبضم هم آمده عجزا از زن بزرگ سرین وریگستان بلند
وماده عقاب کوتاه دم یا ماده عقابی که در دم او پر سپید باشد وزنای دایره کف دست وسخت باشد عجاز کلکتاب
بدکه بسته شود بآن قبضه شمشیر را عجازه چیزی که بزرگ کرده شود بآن سرین زن تا کلان کند آنرا که بزرگ سرین است همچنین
اعجازه ودایره برنده اعجزه الشئ فوت کرد آن چیز او را اعجز فلانا عاجز یافت او را وعاجز گردانید او را تعجیز باز داشتن
از چیزی وکاهل کردن وخوار گردانیدن ونسبت عجز کردن کسی را معجزه نبی صلی الله علیه وسلم چیزی که عاجز گرداند نبی آن
جز خصم را وقت غلبه جستن بران ونار آن برای مبالغه است عجز قبضه شمشیر وعلتی است در سرین دابه تعجز کنند از علتهای
زنان است ابن عجزه بضم مردی است از لحیان بن هذیل بنات العجز برها وپرنده ایست عجیز کسی که گرد زنها نگردد
معجوز کسی که الحاح کرده شده باشد بر او در سوال اعجاز نخل بیخهای درختان خرما رکب فی الطلب اعجاز الابل یعنی
مرتکب ذل ومشقت وصبر وبذل جهد در طلب آن کردید عجز هوازن بنو نصر بن معاویه وبنو جشم بن بکر معجازا
عاجز فلان رفت بجیثیتی که باز وصل او میسر نیاید عاجز فلان فعجزه مسابقت کرد با او پس سبقت نمود بر او عاجزا الی ثقف
میل نمود تعجزت البعیر از باب تفعل سوار شدم بر موخر شتر قوله تعالی معاجزین یعنی عاجز میکنند انبیا واولیا را
فتل میکنند ایشان را ومنع میکنند ایشان را از دعوت یا چنین دانند ایشان را عاجز یعنی عاجز میکنند از نفاذ امر خدا را یا عناد
کنندگان مسابقت کنندگان اند یا ظن کنندگان اینکه عاجز میکنند ما یان را عجزو ز بضم خطا است در ریک ازریح
عجاریز جمع عجلز بکسر وفتح اسپ مادیان شدیده وبر مذکران اطلاق عجلز نمیشود باجمل عجلز گویند وناقه
عجلزه گویند عجلزه بکسر ریگستانی است بیابان به مقابل حفرا با موسی جمع کرده میشود بر عجالز عرز بفتحتین درخت
تمام خورد وباریک انجنین ذکر کرده اند آنرا وآن تصحیف است وصواب بفتین معجمه است عرزه بعوزه بیرون کشید آنرا
بانتزاع سخت عرز علانثی ملامت کرد او را وسرزنش نمود او را عرز الشئ سخت شد وغلیظ گشت عرز بفلان شی را
در کف دست گرفت بقسمی که تمام انگشتان بران ضم نمود مینماید او را چیزی از ان شی تا به بیند آنرا وتمام شی نمینماید او را
تعرز علیه صعب ومشکل گردید بر وی همچنین است استعرز تعرز پوشیدن ومانند تعریض است در دشمن ودر خواستگاری استعرز
شدید وصلب گردید همچنین است عرز بکسر راء ومنقبض گشت همچنین است اعرز وتعارز وعارز وعرز واعرز فاسد گردانید عرازا
کرمان عیب کنندگان مردم را معارزه با هم عناد کردن وبیگانه نمودن ومخالفت نمودن وبا هم خشم گرفتن عرطز بکسر
گشت لغت است در عرطس اعرنفز الجل فریب است که بمیرد از سرما عزّ بعز عزا عزة بکسر هردو وعزازة غالب

گشت همچنین است تعزز وقوی شد بعد خواری وسخت اعزه وعزه قوی گردانید او را اعزالشئ کم شد پس نزدیک نیست که یافته شود عزیز
نایاب عزاز واعزه واعزاز جمع عزالماء جاری شد آب عزت القرحه جاری شد چیزی که در ریش بوده عزعلی ان تفعل کذا ثابت
وسخت است بر من که چنان کنی بعز مضارع آن کیفل ویل عززت علیه اعز غالب آمدم بکرم بر وی اعززت باء اصابک بصیغه متکلم
مجهول چیزی که بر تو رسید گران وعظیم شد بر من عزوز ماده شتر تنگ سوراخ پستان عزاز جمع قد عززت کمدت عزوز واعزازا
بکسر وعزوزت کرمت واعززت وتعززت تحقیق ناقه تنگ سوراخ پستان گردید عزة کمده غلبه نمود بر وی در عززت وعززت
بکسر اسم مصدر است از ان همچنین است عزّ عز عزه فی الخطاب غالب آمد بر وی در خطاب همچنین است عازه عزه بچه ماده از
آهو ونامیده شده است عزه بآن عزاز زمین سخت اعزافتاد در زمین سخت اعز فلانا دوست داشت آنرا اعززت الشاة
ظاهر شد حمل او بزرگ شدن پستان وی اعززت البقرة دشوار گردید حمل ماده گاو عزاز موضعی است بیمن ودیهی است نزدیک
حلب خاک آن هرگاه باشند برگردم میکشد کژدم را عزآء سال سخت هو معزاز المرض آن شدید المرض است عزّی آن مجبوبه
وتانیث اعز که اسم تفضیل است وبتی است با سمره بعنی درخت طلح که پرستش کرده آنرا غطفان اول کسی که بکار او پرداخت ظالم
ابن اسعد بود که بالای ذات العرق بسوی بستان نه گروهی خانه ساخت ونامید آنخانه را بس وبودند کفار که از ان خانه
آوازی میشنیدند پس فرستاد رسول خدا صلی الله علیه وسلم خالد بن ولید را پس شکست خانه را وسوخت آن درخت را
عزیز وبعد هم آمده طرف ران اسپ نامیدند عرب بعزان بکسر واعز وعزازه بفتح وعزان وعزیز وعزیزا
واعز بن عمر بن محمد السهروردی وابن علی طهری وابن علیق وابو الاعز قراتکین محدثانند وعزان بفتح قلعه ایست
بر فرات عزان خب وعزان ذخر از قلعهای یمن است تعز بر وزن تفعل جای تخت نشین یمن است عزعز بالغز زجر
کرد بزرا پس یکسو گشت عزعز زجر است مر بز را اعتز فلان نفس خود را عزیز شمرد نزد خود واستعز علیه المرض سخت شد آزار
بر وی وغالب آمد بر وی استعز الله به میرانید خدا او را استعز الرمل بر جای خود ماند ریگستان وروان نشد عزز المطر الارض وعزز المطر من الارض
تعززا بر هم نشانید آنرا اعزوزی موضعی است میان حرمین معزه اسپ ضحام بن حلاعز قلعه ایست بسواد بردعه عزیز باران سخت
اعز عزیز غالب معزوزه شدیده وزمین باران باریده شده محمد بن عزیز سجستانی مؤلف غریب القرآن بغادده میگویند
که آن برای مهمله است وآن تصحیف است وبعض بغادره تصنیف کرده است در جمع غریب قرآن وکلام ناس دران جمع کرده وآهن
سرد کوفته عزیز نیز سرمه ایست مشهور حفر عزی ناحیه ایست بموصل تعززلحمه سخت شد وشدید گشت گوشت او عزیزه در قول
ابی کبیر الهذلی شعر حتی انتهیت الی فراش عزیزة سوداء روثة انفها کالمخصف عقاب است وروایت کرده شده است
عزیته میگویند تحبنی یعنی دوست میداری مرا در جواب میگوید لعز ما آن شدما یعنی دوست میدارم بدوستی سخت جبر به
عزا بعزا لا محالة بعز البته اذا عز اخوک فهن یعنی اگر برادر غالب شود بر تو وتو مقاومت آن نتوانی کرد پس نرمی کن
با او ومن عز بز کسیکه غالب شد بسر دو عزیز پادشاه بجهت غلبه وی بر اهل مملکت خود لقب کسیکه مالک مصر با اسکندریه بود
عشز بعشز عشزانا برفتار آمد مانند رفتار بار بریده عشز علی عصاة تکیه زد بر عصای خود عشوز کجعفر وعذور زمین
سخت ودشتر شدید وزمین درواه درشت وگوشت بسیار عشز غلظ جسم بعنی برتن فعل از ان نیامده است وازان است

عنوزان بعز مشغول کند. **عضن** یعضن منع کرد و خائید بعربان آن را نمیشناسند و آن بنا برست مستنکر **عضمز** کملس
سنبر درنده و شدید از هر چیز و بخیل عضمزه زن بخیله و بیرزال و زن درشت و غلیظ هر دو کنج دهن او که بکمال زبرکا باشد و زن
زشت رو و نیمه کوتاه قد **عیضموز** بیرزال و ماده شتر سطبر که منع کرده باشد بچه آن از بسکه باردار کردد با ماده شتر
دراز کلان یا غلیظه اللحم متقاربه الخلقت یا زن مجتمعه شدیده که هرگاه به بیند آن را مید اند آن را خشمناک و پاره سنگ
دراز کلان عیطموز ماده شتر دراز و پاره سنگ کلان یا بدل است از عیطموس **عفرزان** بفتح عین و فا و راء مشدده
مخنث است که در بصره بوده **عفز** چهار مغز خورده شده همچنین است عفاز و بازی کردن با زن خود همچنین است معافزه
و نشاندن مرد شتر خود را عفازه کسحابه بشته زمین بلند و بضم بنبه دانه **عقز** با هم نزدیک رفتن مور چهار چیز بکه
مانند آنهاست عنقز کبر خرد و مرزنجوش عنقزه رایت و داهیه و زهر ابو العنقز مردیست که شهادت او رد کرده شده
بود نزد بعض قاضیان بجهت کنیت او عمر بن محمد عنقزی و پسرش حسین محمد نامند دار العنقز بدیار بکر بن وایل است
عکز درهم کشیده شدن فعل کسمع و بکسر بدخلق بخیل شاقه زده عکز عصا عکازه تکیه زد بران همچنین است تعکز
عکز الرمح خلانید نوک نیزه را عکز بالشی معتمد کشت بآن عکوز کج دل عصائیکه در بن خود آهن داشته باشد همچنین است
عکاز وجیه آهنی که اجذم بار خود را در آن میگذارد نام میگذارند بعکاز و عکیز کزبیر عکز الرمح تعکیزا در بن نیزه آهن پاره
نوک دار نشانید **عکبز** بضم سر ذکر آدمی همچنین است **عکمز** و عکموز و عکز عکموز نیزه و عکمزه و عکموزه زن قوی
جسم حبشه و کبر پر از گوشت **علز** بفتحتین بی آرامی و سیکی و ناصبری که عارض میشود مریض را و بندیان و حریص
و محتضر بموت را قد علز کفرح تحقیق بی آرام شد علز بی آرام دردناک که بخواب زود علوز کتنور درد شکم و جنون
و موت سریع و تندی و درشت میان دو لب فرج عالز موضعیست اعلزه عاجز کردانید او را **علکز** کجعفر و زبرج
غلیظ شدید سطبر کلان همچنین است علنکز **علهز** بکسر کنه سطبر و طعامیست از خون و پشم که در قحط سالی سازند
و ماده شتر کهنه سال که دران بقیه مانده باشد و نباتیست که در دیار بنی سلیم میروید معلهز کوشت نیم پخته معلهزه
بز لاغر **عنز** ماده بز اعنز و عنوز و عناز جمع و اسب سنان بن حشویط یا شمشیر او و پشته زمین سیاه
و عقاب ماده و ماهی کلانی که نزدیک نیست او را استر بر دارد و پرنده آبی است و ماده حبارا و کرکس عنز زنیست
از طسم بند کرده شده پس برداشتند او را در هودج و لطف کردند با وی بقول و فعل پس کفت هذا شر یومی
یعنی اینکه من اکرم بندی وا مانی شدم کرفتار آمدم بشر دور و زعم خود پس شر منصوب است بنزع خافض عنز عنه
عدول کرد از و عنز فلانا زد او را بعنزه خورد میان عصا و نیزه که دران بن آهن پاره است و دابه ایست که
میکیرد شتر را از پس او یا آن مانند راسو است که نزدیک میشود ناقه نجسته را پس در کس آن می درآید و میکزد
پس همانجا میرد ناقه و تیزی تیر عنزه بن اسد بن ربیعه یا عنزه بن عمرو بن عوف پدر قبیله ایست عنیزه پشته زمین
بلند سیاه است ببطن فلج و دختر خورد سال است عنیزتان موضعیست اعنزه مایل کردانید او را معنز کمعظم
خورد سر معنز الوجه کم کوشت بر رو معنز اللحیه ریش مانند ریش بز کوهی است اعنز و استعنز یکسو رفت

عنیز و معنوز

عنیز و معنوز مصیبت زده بیلا بنو العناز قبیله ایست عنز بن وائل بن قاسط پدر قبیله ایست کویند و هما کرکبتی العنز مثل میزنند
برای دو معارضه کننده با هم در شرف زیرا که هر دو زانو ریزد و قتیکه بسوی جا یباش خود آید یکبار در جای بیفتد لقوا یوم العنز
مثل میزنند برای کسیکه ملاقات میکند چیزی را که هلاک میکرداند او را عنقز در رع ق ز مذکور شد **عوز** دانه انکور
واحد آن عوزه است عوز بفتحتین احتیاج عوز الشئ کفرح یافته نشد عوز الرجل محتاج کردید همچنین است اعوز
اعوز الامر شدید شد کار و وقتیکه نیاید چیزی را پس بکو عازنی معوز و معوزه جامه کهنه که بدل کرده میشود زیرا که
آن پوشاک معوزان است یعنی فقیران معاوز جمع اعوزه الشئ محتاج آن چیز کردید اعوزه **عیز** الدهر محتاج کردانید او را زمانه یا یعوز
بفلان شئ الا ذهب به نزدیک آن نمیشود چیزی مکر آنکه میبرد آن را انه یعوز لوز اتباع یعنی محتاج عوز بضم نام مردی
عیز عیز هر دو مبنی بفتح و هر دو معرب مفتوح هم آمده اند زجریست مر اطفال را **فصل الغین**
غرز بالابرة بغرز خلانید او را بسوزن غرز جلد فی الغرز نهاد پای او را در رکاب که از چرم میسازند همچنین است اغترز
و بروزن سمع مطیع و فرمان بردار پادشاه شد بعد نافرمانی غرزت الناقه غرزا و غرازا کم شد شیر آن غارزه ناقه کم شیر
غروز شاخهای نشانده میشود در شاخهای انکور برای وصل جمع غرز جراده غارز و غارزه و مغرزه ملخ که دم خود را
در زمین خلاند تا بیضه دهد کویند هو غارز راسه فی سنه یعنی مرد جاهل غرز بفتحتین نوعی از ثمام که کیاهی است
مشهور یا کیاهی مانند اذخر از چراگاه بدست داد مغرز رود باری که غرز دران روئیده باشد قد اغرز بسیار
غرز آورد تغاریز چیزی که کرد درخت میباشند از بهار درخت خرما و غیر آن واحد آن تغریز است غریزه طبیعت
غرزه موضعیست میان مکه و طایف و بروزن زبیر آبیست بضریه یا ببلاد ابی بکر بن کلاب و کقطام و سحاب
موضعیست غرزت الناقه تغریزا کذاشته شد دوشیدن آن یا باشیده شد آب سرد بر پستانش تا منقطع شود شیر
و یا کذاشته شد یک دوشیدن میان دو دوشیدن اغترز السیر دوال چرم نزدیک بهم شد الزم غرز فلان یعنی لازم
بکیر امر و نهی او را اشد دیدیک بغرزه برانکیز بغسق خود را بر قسک و جنکل زدن بود **غزر فلان** بفلان واغتر به خاص کرد
او را از میان یاران خود غز الابل و الصبر آویخت بهر دو پستان زنک کرده شده بر آنها برای دفع چشم غز بضم کنج دهن همچنین است
غزغز و نوعی از زک اغزت الشجره بسیار شد خار آن و شدید کشت اغزت البقره دشوار شد باردار شدن آن مغز ماده کاو
که دشوار باشد باردار شدن آن غزیز کزبیر آبیست مر بنی تمیم را غاززته پیشی کرفتم از وی تغاززناه نزاع کردیم او را
غزاز کرمان احسان کنندکان بخویشان و اولاد و همسایکان غزه شهریست بفلسطین آنجا متولد شد امام شافعی
و مرد هاشم بن عبد مناف جد نبی صلی الله علیه و سلم و آن را بلفظ جمع آورده مطرود بن کعب پس کفت — و هاشم
فی ضریح عند بلقعة سفی الریاح علیه وسط غزات و ریکستانیست ببلاد سعد و شهریست بافریقیه کهیل بن اغزه بربری
مشهوریست **غمز** که بعزه خلانید بآن دست خود را غمز بالعین و الجفن و الحاجب اشاره نمود غمز بالرجل
بیاسیر نمود و از روی شتر غمز داوه او عیبه ظاهر شد مرض و یا عیب او غمزت الدابه میلان نمود بپای خود غمز
الکبش سرین کوسفندان را بدست مالش نمود دید که دران پیه هست یا نه غمازه دختر نیکو اعضا فیه مغمز

وغمزه بعز دران جای طعن وجای طمع ست غموز ماده شتر که دران شک داشته باشند که فربه ست یا نه غمر بفتحتین مرد سست و مال زبون
اغمزه جید آنرا متهم زنهمت کرده شده غمازه کاما چشم ابست مر بنی تمیم را با جاییست میان بصره و بحرین اغمز فی هو سست شد
که ما بس دلیری نمودم و سیر کردم دران که ما اغمز فی فلان عیب کرد و خورد کردانید اورا اغمزت الناقة در کوهان او
به بهم رسید تغامز اشاره کردن بعض بسوی بعض بچشمها خود تا اغتمزه طعن کرد در وی غمیز الجوع تل ریکیست بسوی ریان
غازه غوز اقصد کرد اورا اغوز احسان کننده با بل خود حذیفه بن اسید بن خالد بن اغوز و گفته میشود اغوس
صحابیست غیزان بکسر دهیست بهراة ازان دهیست محمد بن احمد بن موسی غیزا سنی محدث
فصل الفاء فجز فخز بکسر لغتیست در فجس فخز کفرح و منع تکبر نمود همچنین ست تفخز
با مفاخرت خود و مفاخرت غیر خود بدروغ نمود فخز بمعنی فضل وافضال فاخز خرما که خسته نداشته باشد با آن برار
مهملیست و همان صحیح ست فیخز ایراسپ و شتر ما اسب و شتر با اسب سطبر کیر و مرد واسپیکه کیر او کلان باشد ضرع
فخوز پستان درخت که سوراخ آن تنگ باشد فرز زمین هموار و جدا کردن چیزی از چیزی همچنین ست افراز قد فرزه بفرزه
تحقیق جدا کرد اورا افرز عار ابه تفرزه قطع کرد در من برای و عقل خود فرزه بکسر پاره جدا کرده شده و بضم نوبت و
فرصت وراه در پشته زمین همچنین ست فرز بکسر و کوهیست بیامه لسان و کلام فارز یعنی کلام ظاهر فیصل کننده فارزه
جدا کرده وابرید آنرا فرزان شطرنج بکسر معرب فرزین بفتح ست فرز کعتل مملوک صحیح البدن و حر صحیح البدن فربه باریک
پوست فرزین بکسر موضعیست و فرزن بفتح دهیست افرزه الصید شکار بر خود قابله کردانید آنرا بنزدیک شدن بوی
مفروز جامه صاحب طرفها فروز بر دا فرز جایطه صفه که در پیش دیوار باشد معرب ست فارز جه مورچگان سیاه عقفان جه
مورجگان سرخ فارزه راهی که برود در ریگ نرم بر هم نشسته که مرتفع شده باشد فیروز دیلمی صحابیست روایت کرد ازوی
پسرانش ضحاک و سعید و عبد الله فیروز همدانی وادعی ادراک کرد زمان جاهلیت و اسلام را و گاهی شمار کرده میشود
در صحابه فیروز آباد و بکسر فا هم آمده شهریست بفارس و دهیست نزدیک مرو دشت و قلعه استوار ست با ذربیجان و دهیست
بظاهر هرات و دهیست نزدیک بکران و شهریست بهند فیروز قباد شهریست نزدیک باب الابواب و ناحیه ایست
ببغداد فیروز کوه قلعه ایست محکم میان هرات و غزنین و قلعه دیگر ست نزدیک کوه دباوند افترزا مره مجرو ن البلیته
قطع کرد حکم او را ازدا الخانه او فزعنی عدول کرد و جدا شد فز الظبی ترسید آهو فز الرجل یفز فزازة و فزوزة
افروخته گردید فز فلانا عن موضعه فز اجنبانید آنرا ازجای او فز بجرح جاری شد زخم و تر گردید استفزه سبک ساخت
و بر آورد اورا از خانه خود و جنبانید اورا افزته ترسانیدم اورا فز مرد سبک و بچه ماده گاو وحشی افزاز جمع فز بضم
محله ایست به نیشاپور فزان کجبان ولایت فراخ ست میان فیوم و طرابلس غرب نامیده شده ست بفزان بن حام
تفزز عنی وافتز غالب شد فز فز دفع کرد آدمی را یا غیر آنرا تفازز نا جنگ کردیم ما فطز بفطز بمرد یا لغتیست
در فطس فقز یفقز بمرد لغتیست در فقس فلز بکسر فاء و لام و تشدید زای روی ژن بجف و عقل مس سپید که
ساخته میشود ازان دیگهای فراخ یا ثقل آهن و درد آن با سنگریزها یا همه جواهر زمین یا چیزی که براند از دان را دم آهنگر

از هم

از هم چیز که گداخته شود در کوره و مرد درشت شدید و شمشیر زده شده که دران شمشیر با آن ماینده و بخیل فوز خلاص و ظفر بخیر و هلاک
از لغات اضداد ست فاز برد فاز به ظفر یافت فاز منه خلاص شد و دهیست بحمص افازه الله بکذا ظفر داد اورا و اخذ
چیز فعفاز به پس برد آن را مفازه محل نجات و جای هلاک و دشت که دران آب نباشد فوز بمرد فوز الطریق پیش آمد و ظاهر شد
فوز الرجل بگذشت هر دو بیشی گرفت فوز بابل سوار شد بران در دشت فازه خانه مو نیینست بعمودین در صراح کوید
فازه سایبان انتهی و موضعیست با هواز از کنار دریای یمن فاز شمشیر سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله عنه فیز
کهیف مرد سخت عضل عضل گوشت پاره سطبر که در هند بته گویند انفیاز بمعنی انفراد ست فصل القاف
قبز بکسر کوتاه قد بخیل قحز کجعل برجهید و اضطراب کرد قحز بالعصا زد اورا بعصا همچنین ست قحزه قحز بالرجل
بر زمین زد اورا قحز الرجل قحوزا افتاد مرد مانند مرده قحز السهم انداخت تیر را پس افتاد میان دو دست و قحز الکلب
ببوله قحزا و قحوزا و قحزانا انداخت سگ پیشاب خود را تقحز الکلام و تقحز کلام تغلیظ آن قاحزات شداید قحز
بصیغه ماضی مجهول رد کرده شد و کنواب بیماری گوسپند یا سرفه شتر قحزی بحجزی کانیکه برگردد قحازه که مانند چیزیست
که شکار کرده شود بآن پرندگان تقحز تنزیه قحز له الکلام مراورا سخن درشت گفت قحفز فی المشی سرعت
کرد در رفتار قحفز الحقیبة پر کرد زفاده را بچیزی نرم و ملایم زفاده آنچه پس قربوس زین نهند قحفلین کزنجبیل
فرج قلحزه رفتار کوتاه قد و تغلیط و درشت آوردن سخن ضربه فتقلحزه زد اورا پس بیفتاد او بر زمین قحزه
زدن چیزی خشک را بر چیزی خشک قرز باطراف انگشتان خاک گرفتن و بریدن و پشته زمین بلند و زمین درشت
و بضم روغن دان حجام قرزه بضم مانند قبصه و آن دسپنه چیزی باشد رجل قربز بضم جابلوس فریبنده
کریز مانند جربز قرعز بکسر نام ترک ست مراو راست مدرسه بقونیه قرحز رنگی است سرخ از عصاره و شلیده
کرمهاییست که در بیشهای ایشان پیدا میشود قرمز ست قرماز بکسر نان سپید کرده شده قرز جهیدن یا انقباض
برای جهیدن یقرز بضم قاف و کسر آن ابریشم و رها کردن نفس چیزی را و بضم دوری از چرکنت همچنین ست تقرزد
بحرکات ثلث مرد پرهیزکار و دوری نماینده از مردار خوبی قرزه بحرکات ثلثه زن چنین قازوزه و قاقوزه و
قاقزه آبخوره یا کاسه یا شیشه خورد و طاس قاز شیطان قزز بفتحتین خوش طبع پرهیز کننده از عیبها و
پاک و مبرا از گناهان و عیبها نه از روی تکبر همچنین ست قزاز کرمان قزاز کسحاب اژدها کلان و مارهای خوردان
قزاز گشداد ابریشم فروش ابن قزقز بضم احمد بن محمد محدث قزقز بفتح موضعیست قزا قز من الثلج پاره ازان قاقزان
سرحد جای در آمدن دشمنان ست بقزوین قشنین گیاهیست برگها او آرد مانند برگ کاسنی خورد و سر
ملین ست مردم میخورند آنرا گوسفندان بسیار دوست دارند آنرا قعز الاناء پر کرد آوند بشراب یا غیر آن
قعز ما فی الاناء خورد آنچه در آوند بوده بخوردن شدید اقعنفز نشست بر سر یا قعفز له الکلام ارادة
سخن گفتن از نفس خود نمود قعفز فی المشی برفتار آمد برفتار تنگ تعفز الرجل کوث زده نشست در حالیکه
بهم چسبانیده بود هر دو زانو و هر دو ران خود را مانند کسی که در فکر و مهم چیزی باشد تقعفز نشست شجره

منقعفزه درخت درهم شده قعفوز گیاهیست **قفز** یقفز قفزا و قفزانا و قفوزا برجهید قفز اسم مصدر است ازان قفز فلان
برد قفیز پیمانه ایست عبارت از هشت مکوک وآن یک و نیم صاع است و در حساب زمین قفیز یکصد و چهل و چهار ذراع است
اقفز و قفزان جمع و بروزن رمان دستانه که میکنند از پنبه و پوشند زنان آزاد در دست برای دفع سرما یا نوعی از زیور است
برای هر دو دست و هر دو پا و آهنیست شبکه دار که والی بازی نشیند و سپید است در موی کردن اسب تقفزت
بالحناء نقش کردن هر دو دست و دو پای خود را بحنا اقفز و مقفز کمعظم اسپی که سپیدی داشته باشد در دو دست خود
تا از بیخانه در دو پای خود قفیزی کسیمهی بازیست برای طفلان بر پا میکنند چوب را و بر میجهند بران قوافز غولکها قفیز
نام غلام آن حضرت صلی الله علیه وسلم خیل قافزه و قوافز اسپان شتاب رو که بر میجهند در دو خود ها
قاقن هنگه زن **قلن** نوعی از خوردن شراب یقلز و یقلز زدن و تیر انداختن و نشاط همچنین است
تقلز و برجهیدن و لنگیدن و مرد سبک و سست و خلانیدن عصا در زمین و بروزن حمص چراکاهیست
بروم و بروزن عتل و قلز مس سخت که دران آهن کار نکند و مرد شدید قلزته اقداحا خوراندم او را
کاسها فاقتلزه پس بخورد آنرا اقلز الجراد خلانید ملخ دم خود را در زمین همچنین است اقلز و قلز و تقلز
دویدن بز کوهی **قلحزة** رفتار کوتاه قد قلحزم کجردجل فربه متکبر که قول او زیاده باشد از فعل او
قلمز کهنیقه زن پیر ناکس کوتاه **قمرف** بروزن همقع غلیظ کوتاه گوشت کوتاه قامت **قمز** جمع
کردن و گرفتن باطراف انگشتان و بفتحتین ناکسی که دران خیر نبود اقمز برجهید آنرا قمزة یک مشت از خرما و
غیر آن و شکوفه نبات که دران دانه میباشد کوشد الکلاء بها قمز قمز بعزکاه آنجا منقطع است غیر رسنده بنهایت
قمهزیة کهنیه زن کوتاه قد جدا **قنز** بکسر خم خورد همچنین است اقنیز اقنز آب خورد بآن خم و مرد ننگ باک از آلایش
دروی معنی بضم هم آمده قنیز بفتحتین سفال و شکار قاز شکار کننده همچنین است منقز و قناز **قوز** ریگستان مدور و
تل ریگ بلند اقواز و قیزان و اقاویز و اقاویز جمع تقوز نشاط و عاشق شدن و ویران شدن و از هم جدا شدن و شکافته
شدن خانه و دویدن بز کوهی قواز لین اللمس یعنی نرم در سودن اقتازه التمر خورد آنرا یلنک قوز النبت نقوزا
بسیار شد روئید یا **قهز** و بکسر هم آمده و قهزی جامها از صوف سرخ همچنین است مرعز و یا است که
آمیزش مییابد بآن حریر قهز کمنع برجهید قهیز ابریشم قهقز است و شتران کلان اصیلان واحد آن قهقزه است قهقز مرد
سیاه مونث آن قهقزه است قهقز به زن کوتاه قد **قهمزة** جهیدن و مرد کوتاه قد و زن کوتاه قامت و ماده شتر
کلان سست رو قهمزی دویدن و سرعت و نشاط **قهندز** بضم قاف و ها و دال چهار موضع اند معرب است
زیرا که در کلام عرب کلمه نیست که دران دال باشد بعد از زا هیچ جا بلا فصل **فصل الکاف**
کرز یکرز کروزا داخل شد و پنهان گشت کرز الیه پناه آورد و میلان نمود بسوی وی کرز الفحل البول بوئید بول
شتاب را و کمنع همیشه خورد قوت را کراز کلاب و رمان قاروره یا کوزه تنگ سر کرزان جمع کراز لحال کو گفتند
که بردارد خرجین راعی را و بدر سلیمان محدث کرز کقفل ناکس همچنین است بکرز کمعظم و جنیبت همچنین است کرزی

در هر دو معنی و دانا و عاجز و چرخ و باز و پرنده ایست که بران یکسال گذشته باشد کرازاه جمع و بروزن غریز قوت و
کرج خرجین راعی کرزه جمع و کسحاب اسپ حصین بن علقمه ذکوا نی نام میکنند اندبه کارز و کریز و مکراز و کارز دیهیست
به نیشاپور ازان دیه است ابو الحسن کارزی شیخ عبد الرحمن بن سراج کارز الا المکان شتافت بسوی آن و پنهان
شد دران کارز عنه کرنخت کارز فلانا عاجز گردانید او را کارزین شهریست بفارس ازان شهر است محمد بن حسین
مقری حرم و آن مولد و مولف است و بسوی آن نسبت کرده شده اند محدثان کرز ته البازی افتاد بر پای باز کرزین قلعه ایست
کرز بن علقمه بضم با آن کوز است و کرز بن وبره و کرز بن اسامه و دیگر غیر نسبت کرده شد صحابیانند **کربز** بکسره خیار — و کرز بن جابر
بزرگ **کزازة** کزوزه خشک و در هم کشیده کز **کز** خشک شد و منقبض کردید کز خشک در هم کشیده کز بضم
خشکان در هم کشید کان وجه کز روزنت رجل کز الیدین صاحب کز یعنی بخل کز از کغراب و رمان موضع است
از شدت سردی لرزه از سرما قد کز بصیغه ماضی مجهول تحقیق لرزنده شد از سرما مکزوز اسم مفعول است ازان کزاز
کغراب لقب محمد بن احمد بن ابو اسد محدث و بروزن قطام است حسین بن علقمه سلح کز الشی ضایع کرد آنرا کز خطاه
نزدیک بهم کام نهاد قوس کزه در چوب آن خشک و کز هکاب از میلان بکرة کزه بچرخ شدید آواز ذهب کز طلا سخت
جلا کزه الله کرفتار کند خدا او را بکزاز کغراب که مرضیست الکز از باب افتعال در هم کشیده شد و ذکر جوهری کلاز را اینجا
وهم است زیرا که لام آن اصلیست صواب ذکر آن در رکن لام است **کعز** کمنع جمع کرد چیزی را بانگشتان خود **کلز**
یکلزه جمع کرد آنرا همچنین است کلزه کلاز کلکتان علم است و کحذب مرد سخت یا متقارب الخلق و بروزن جلق دیهیست
میان حلب و انطاکیه و بروزن امیر موضعیست بربکنزل ازرای کوالیز قوم که برایند بسلاح برای گرفتن آب و قز که
نزاع میکنند بر آب واحد آن کالوز است اکلاز منقبض گشت یا آن انقباض است در خفا که نباشد قرار گیرنده و ثابت
شونده بمنزله سوار و قتی که خوب بر پشت دابه ثابت نشده باشد اکلاز البازی قصد کرد باز بگرفتن شکار
مکلهز کجعفر متقارب الخلق و الوجه سخت یا در غیر امتداد مکلز تشدد کننده **مکلهز** بمعنی مکلز یعنی — کلز
منقبض **کمز** بروزن ضرب جمع کردن تو چیزی را بدست خود تا گرد گردد کمزه بضم یک لخت از خرما و مانند آن
و پشته از ریگ و خاک کمز جمع **کنز** مال مدفون قد کنزه یکنزه تحقیق دفن کرد او را و طلا و نقره و چیزی که احراز
کرده شود بآن مال و خلانیدن نیزه در زمین و هر چیزی که در آوند یا در زمین گذاری پس آنرا کنیز کردی اکتنز مجتمع شد
و پر گردید کنیز خرما در تنگها که برای ایام سرما جمع کنند و پدر بحر محدث زمن کناز و بکسر هم آمده وقت کنج کردن
خرما قد کنزوه یکنزوه تحقیق ذخیره کردند خرما را ناقه و جاریه کناز کلکتاب بسیار گوشت سخت گوشت کنز و کناز
جمع است مانند صیغه واحد کنزه رود بار است بیمامه و نام ام سلمه بن برد منقری و جد محمد بن عطا الاهوازی
محدث و اسب مقعد بن شماس سعدی کناز کلکتان مردیست از ضبه کناز جد ابن حصین و او حصین عنوی صحابیست
و کناز بن صریم و کناز بن نعیم دو شاعر اند کنیز خادم و کزبیر محدث است کنیز دیه از مرو دکو یانست **کوز**
بضم معروف است کیزان و اکواز و کوزه جمع و بفتح جمع کردن و خوردن آب بکوزه تکوز و اجمع گشتند بنو کوز

بضم بطن‌ست در قبیلهٔ بنی اسد کوز بن کعب بطن‌ست در بنی ضبه کوز بن علقمه صحابی‌ست یا آن کز‌ست نام میگذارند به کوز
(و کوز بکسر) بصیغهٔ تصغیر وکوزه و کیز و ملوزه بفتح کازه دیهی‌ست بمرو نسبت کازنی‌ست کوزکنان دیهی‌ست بآذربیجان کوز کطوطه
قلعه‌ایست بلند بطبرستان لقب شامیه‌ست پرنده بالای آن در نهایت پرند که نمیتواند رفت و نه ابر بالای او بسبب
بلندی رود بلکه زیر قلهٔ آن قلعه استاده گردد اکتازه خشتو گرفت آنرا بکوزه رجل ملکوز الراس مرد دراز سر

فصل اللام

لبز بروزن ضرب خوردن شدید و لقمه کردن و زدن بپشت
بدست و ضرب شدید و بمعنی لمز و معنی آن عیب کردن و اشاره بچشم و غیر آن عنقریب می‌آید و بسم بازدن ماده شتر
(بتکلف) زمین را یا بضرب لطیف لبز بکسر مرهم نهادن بر زخم اینچنین ذکر کرده‌ست او را ابو عمرو در باب فعل بکسر لتز لکد
زدن بر سینه یا بپشت زدن و دفع نمودن بلتز و یلتز در همه معانی لجز لکتف قلب لزج و استشهاد جوهری
به بیت ابن مغیل تصحیف فاحش‌ست و صواب در بیت لجن بنون‌ست و قصیده نونیه است لحز کالمنع مبالغه کردن
و بکسر و لکتف بخیل تنگ خلق قد لحز کفرح و تلحز بخل ورزید ملاحز جاهای تنگ تلحز بروزن و معنی تاخر و آب در دهن
آوردن از خوردن انار ترش و مانند آن بسبب خواهش خوردن آن و برچیدن برجها برای قتال یا سفر
لحزا لکبیر او خیره تلاحز و اسع القول بعضی با هم کلام مشکل گفتند تلاحز الصبیان نقل کردند فا فیها شجر متلاحز
با هم تنگ شده داخل بعض آن در بعض لخز کارد تیز کرده شد لز لزاو لززا بست آنرا و چسبانید
آنرا همچنین‌ست الزه لزاینزه زدن و دایم شدن چیزی با چیزی و لازم کردن چیزی را بچیزی و حلقه در و موضع آن
بجزیره قیس لز بتر بکسر و لزیز شر ملاصق شر لازرته ملاصق او کردیدم کرلز و عجوز لزوزا اتباع‌ست ملز شدید
الخصومت لزاز لکتاب چوبی که بند کرده شود بآن در را همچنین‌ست لز بفتحتین و علم‌ست و اسب برای آن
حضرت صلی الله علیه وسلم که فرستاده بود آنرا مقوقس با ماریه قبطیه لزیز مجتمع کوشت بالای سینه تلزلز
در حرکت آمد ملزز کمعظم مجتمع الخلقت سخت بی لزه الله خدا او را مجتمع الخلقت سخت بیا کرداند لصوص
دزدان لطزها کمنع جماع کرد آنرا لطزت الناقه فصیلها لیسید ماده شتر بچه خود را لغز روی
چیزی بگردانیدن و بضم و بضمتین و بفتحتین و کصرد و کجیراد و کسیهی و الغوزه چیزی که پوشیده شود و معما کرده شود بآن
جمع چهار لفظ اول الغاز‌ست الغز کلامه و الغز فی کلامه پوشیده کرد مراد آنرا لعز و بفتح هم آمده و کصرد سوراخ
سوسمار و سوراخ موش و سوراخ خرکوش ابن الغز کاحمد مردی بود که کیر محکم و سطبر داشت بسیار جماع میکرد
بر پشت میخوابید و ذکر او استاده میشد شتر بچه می‌آمد و میخارید بدن خود را بکیر او و ظن میکرد که میخت که بر یا کرده
شد برای خاریدن شتران کرکین و از آن‌ست که میگویند انکح من ابن الغز و نام او سعد‌ست یا عروه یا حارث
رجل لغاز غیبت کننده مردم الغاز راههای پیچیده و مشکل شوند برونده آن راهها و اصل در آن آنست که
موش دشتی میکند سوراخ تا باسفل میان نافقاء و قاصعاء که هر دو سوراخ او یند بستر میکند سوراخ
از دست راست و دست چپ خود برای عارضه که پیش آید او را پس پنهان میکند مکان خود را لغز شت

برسینه زدن یا در همه بدن یالکز و لقز مشت زدن در گردن و سینه و بر پهلو یالکد زدن و بهر بر حلق بعضی بمفصل ذراع زدن و لهز مشت
برگردن زدن همچنین‌ست لکز و آن بمعنی و کزست معنی و کز عنقریب می‌آید و ضرب در سینه و در کام دهن و شهریست
خلف دربند لکز لکتف بخیل لکاز لکتاب پاره چوبی که داخل میکنند در سوراخ تیر چرخ و قتی که فراخ میگردد دستش و لکیز
که پسر هردو پسر اقصی بن عبد المطلب بودند با مادر خود که لیلا بنت قران باشد در سفری تا اینکه نازل شد
لیلا در منزل ذاطوی پس هرگاه از آنجا کوچ کرد بلکیز گفت فدای تو شوم و گذاشت پیش را تا بار دارد بار او شتر او را براند
پس شش برداشت با ما او را حالانکه خشمناک بوده پس وقتی که در زمین بلند و سر را بالا رسیدند انداخت مادر
را از شتر و رپس بمرد و گفت حکم بجلی کرده شود پس را و فدای تو شوم گفته شود مر لکیز را این مثل میزنند
در وضع شیی در غیر موضع آن پس گفت علیک بجرات امک یا لکیز یعنی لازم گیر پشکهای مادر خود را ای لکیز
لمز عیب و اشاره بچشم و مانند آن یلمز و یلمز زدن و دفع نمودن لمزه القیم یلمز و یلمزه ظاهر شد در وی بری
لماز کسحاب و کهمزه عیب کننده مردم را یا کسی که عیب کند ترا بروی تو و همزه کسیکه عیب کند ترا در غیبت
تو ملز جست و جو کردن و سرعت در رفتار لوز بادام واحد آن لوزه‌ست ارض ملازه زمینی که در ختان
بادام بسیار داشته باشد لوا لکنداد بادام فروش ملوز خرمای پر کرده شده ببادام و روی نیکو در ملاحت لوزینه
محله ایست ببغداد لاز الیه بلوز پناه آورد بسوی او ملاز جای پناه لاز الشی خورد آنرا ما یلوز منه خلاص نمیشود از آن
لوزینج معرب لوزینه معروف‌ست انه لعوز لوز بروزن کتف یعنی بدر سنیکو محتاج‌ست اتباع‌ست لهزهم
کمنع آمیخت با اینها و بمعنی لکزهم همچنین‌ست لهز از باب تفعیل لهز الفصیل زد پستان مادر خود را بسر خود وقت
شیر خوردن دائرهٔ اللاهز از دائره‌های اسپان‌ست بر بناکوش ملهوز مجتمع الخلقت و مردی که آمیخت با و پیری و مردی که
در بناکوش او داغ کرده شده باشد لاهز کوه و پشته زمین بلند که ضرور رسانند هر دو راه را و هر گاه دو کوه
با هم ملاقات کنند تا که راه تنگ بماند میان هر دو پس آن هر دو کوه را لاهزان گویند لهاز لکتاب پارچه که
تنگ کرده میشود بآن تیر چرخ که فراخ شده باشد لهزه بفتحتین کام دهان و بناکوش و بکسر تار زن فربه یا ظهور
مرد و کنج دهن و رملهز لکرم زننده مشت در کام دهان و گردن و علم‌ست لاذ بلیز پناه آورد ملیز لمقعد
جای پناه همچنین‌ست ملاذ

فصل المیم مع الزاء المعجمه

انداخت پشک خود را مخز
(و نخزه و نهزه) الجاریة کمنع مخزا و مخازا جماع کرد با او مخز فلانا آمیخت با او یا مخزه و بخزه و مهزه و بهزه و لکزه و کزه
و وهزه و لقره و شقزه و لغزه همه مترادف‌اند مانند ماحوز ریحان‌ست و گفته میشود آنرا مرماحوز و مرماحوز
نیز و درج زیب شش اعاده آن خواهد شد ان شاء الله تعالی مرز بریدن باطراف انگشتان تنک و
آهسته غیر درد کننده پس وقتی که درد کند آنرا قرص گویند و عیب و عار و زدن بدست و دیهی‌ست
ببحرین و دیهی‌ست دیگر گویند امرز لی من عجینک مرزه بکسر یعنی قطع کن از خمیر خود قطعه مرزه بضم غلیواز
یا پرنده‌ایست مانند عقاب مرزبان بفتح در چرک اندر آمده بالای هر دو زه گوش امرز عرضه رسید و درید

ناموس اورا امتزز شتر یکجا جدا کرد و گرفت از در و مال خود را امتز من ماله مزة و مزة رسید پاره مال را رجل تمز کلیظ
و بتشدید میم هم آمده مرد کوتاه قد مازره مزاولت نمود بااو **مزّه** بمکید آنرا مزّة یک بمکید شراب انگوری
خوش طعم همچنین است مزّاء و مز بضم مزه بکسر دیگر است بدشق و بضم شراب انگوری که دران ترشی باشد مز بکسر
اندازه و زیاده است مز علیک مزاور افضل و زیاده است بر تو مزت بکسر زا اول تمز بکسر میم کردیدم مز یعنی فاضل
مز مزه بحرکت آورد او را فتمزمز پس متحرک گردید مازرت بینهما دوری انداختم میان هردو تمازت به الجعة دور
شد بآن تمزز از باب تفعل بمکید شراب را مز بفتحتین زری و آهسته و بسیاری مزیز قلیل و صعب همچنین است امزاز
و مز عزیز مزیز نهاده اتباع است شراب و رمان مزم بضم میانه در شیرین و ترشی تمزمز للقیام برخاست تمزمز بنو فلان
رمیده شدند و پراکنده گشتند **مشلوز** زرد آلو شیرین مغز ذکر کرده است آنرا از هر دو رشی لی از وحق
آن آن است که ذکر کرده میشود یا در مضاعف الشین که حشی باشد زیرا که صدر کلمه مضاعف است یا ذکر کرده میشود
در معتل الزاء یعنی در لوز زیرا که آخر کلمه اجوف واوی است یا ذکر کرده شود در رباعی الشین که مشمش باشد و این
اولی است زیرا که کلمه مرکب است پس مانند شعطب و جیعل و اخوات هردو گشت ناقة **مضوزة** که صبور
کهنه سال **مطن** جمع **معز** بفتح و بفتحتین و معیز و امعوز و معاز کتاب و معزی و بمد هم آمده خلاف ضان
یعنی بز میش ماعز واحد معز است برای ذکر و انثی مواعز جمع و سخت پا در خلقت و پوست بز و دیگر است بسواد عراق
و مرد زیرک جلد مانع کسیکه از عقب او در آید و پدر بطن قبیله است ماعز بن مالک مرجوم و ماعز ابن مجالد و ماعز بن
ماعز دیگر تمیمی غیر منصوب صحابیاند امعوز گله آهوان یا جماعه بزان کوهی اماعز و اماعیز جمع معزاء که
مونث می آید و گاهی غیر منصرف میشود معاز صاحب بز معزی بخیل جمع میکند و منع مینماید معز بفتحتین
مکان امعز جای سخت ارض معزاء زمین سخت صلب معز جمع ما امعزه من الرجل چه شدید ترست آن تمعز الوجه
منقبض گشت تمعز البعیر سخت شد در دویدن شتر معز که فرح بسیار شد بزان او همچنین است امعز استمعز گوشش
گرد در کار عبد الله بن معیز که زبیر تابعی است رجل ممعز که معظم مرد سخت پوست معزت المعزی که منع وضانت
الضان جدا کردم بز را از گوسفند **ملز** و املز و تملز برد آنرا ملز عنه و اپس ماند از و ملزه تملیزا
خلاص گردانید آنرا فتملز پس خلاص شد امتلزه برکشید و بیرون ساخت آنرا تملز منه ناگهان آمد ملز
کلنف مرد که پی سخت داشته باشد ملاز گلنان که بعته الملزی فروختم آنرا همواره لخنان **موز**
ثمر معروف در هند و کیله گویند ملین است و مدر و محرک قوت باه زیاده میکند منی را و بلغم و صفرا را و بسیار
خوردن آن ثقل دکرا ند آرد خوشه او بر ده دارد از سه تا با نصد تمر را موز کیله فروش **مهز** که
کمنع دفع کرد او را **مأز** که میزاجیلاکر داورا همچنین است امازه و میزه فامتاز و انماز و تمیز و استماز
از باب افتعال و انفعال و تفعل و استفعال پس جدا و ممتاز گشت ماز الشئ تفضیل کرد بعض آنرا
بر بعض ماز فلان انتقال کرد از جائی بجائی رجل میّز و میز شدید العضل یعنی درین گوشت سخت و قوی

النیّة

دارد

دارد استماز یکسو رفت تمیز من الغیظ پاره پاره گشت از خشم و قول قائل برای مقتول مازر اسک و گاه میگویند ماز و خاموش
میگردد معنی آن آنست دراز کن گردن خود را از بهر کفت نمیدانم معنی آنرا مگر اینکه مازن باشد بقلب مکانی یا در آخر کلمه آمد ماز
شد پس یا را برای امر حذف کردند ابن اعرابی گفته اصل آن آنست که شخصی اراده قتل مردی نمود که نامش مازن بود پس
مازر اسک والسیف ترخیم مازن پس مستعمل گشت و فصحاء آنرا بر زبان آوردند

فصل النّون

نبز بکسر پوست بالای از درخت خرما و بفتح بمعنی لمز است معنی لمز عنقریب مذکور شد و مصدر نبزه ینبزه لقب کذالک اورا
همچنین است نبّزه و نبز بفتحتین لقب و بر وزن کتف ناکس در حسب و خلق خود رجل نبزه که نبزه لقب میگذارند مردم را بسیار تنابز
باهم عیب کرفتن و با لقاب خواندن **نجز** کفرح و نصر گذشت و فانی شد نجز الوعد حاضر شد نجز الکلام منقطع گردید سخن نجز حاجته
روا کرد حاجت او را همچنین است انجزها و انت علی نجز حاجتک و بضم هم آمده تو بر سر روای حاجت خودی ناجز و نجیز حاضر مناجزه
مقاتله همچنین است تناجز استنجز حاجته تنجز الحاح کرد در شرب خود انجز علی القتیل بکار کشته شد و پرداخت انجز الوعد
وفا و عده نمود نجاویز شهری است یمن انجز حر ما وعد مثل میزنند در وفاء وعده و گاهی مثل میزنند در طلب ایفاء وعده نیز
گفت حارث بن عمرو مر صخر بن نهشل را دلالت کنم ترا بر غنیمتی و برای من خمس آن یعنی پنجم حصه باشد پس گفت
صخر آری پس دلالت کرد حارث صخر بن نهشل را بر مردم از یمن پس غارت آورد بر آنها صخر و مظفر شد و غالب گشت و غنیمت گرفت
پس برگاه برگشت صخر گفت مراو را حارث انجز حر ما وعد پس وفا کرد صخر برای حارث وعده پنجم حصه غنیمت را المحاجزة
قبل المناجزة یعنی مسالمه و صلح پیش از قتال کردن است این مثل میزنند در احتیاط کسی که شتاب میکر ید از کسیکه اورا
نیست مراورا باد و توهم در حق کسیکه طلب میکند صلح را بعد قتال **نحز** کمنعه دفع کرد آنرا و خلانید او را بچوب
و مانند آن او کوفت آنرا بهاون نحاز کغراب علتی است در شش شتر که بسبب آن شتر سخت سرفه میکند بعیر ناحز
و نحز و منحوز شتر گرفتار علت مذکور ناقه نحزه و منحزه ماده شتر گرفتار بآن انحز مرض و اشتران قوم گرفتار بآزار مذکور
گردیدند نحیزه طبیعت و طریقه گویند به ناحز و نحاز من الارض یعنی بآن زمین درشت است یا قطعه از زمین کشیده
شده است و چیزی بافته شده مانند تنگ اسب و شتر که بر خیمها و خانها میباشد و وادیست بجبال دیار غطفان نحاز
کغراب وکتاب اصل انحز علی نحاز و فرج و آن هر دو مرض اند منحاز اسب عباد بن حصین در مثل است و تک بالمنحاز حب
الفلفل منحاز هاون اصمعی گفته فار تصحیف است صواب قاف است و ابو الهیثم بعکس آن قائل است زیرا که حب قلقل بقاف کوفته
نمیشود مثل میزنند در الحاح نمودن بر بخیل و برآرند درخواز نمودن و بار انداختن بر بخیل **نخز** که کمنع زد
او را بآهن نخزه بکلمه درد ناک ساخت او را بسخن **نوز** پنهان شدن از ترس و بآن نام میگذارند نوزه و نارزه و
موضوعست نیز کامیر دیهی است بآذربیجان و بسوی آن نسبت کرده شده نیزی احمد بن عثمان حافظ قرطبی نیز دیهی است بفارس
نیروز اول روزیست از سال معرب نوروز پیش حضرت علی کرم الله وجهه چیزی از شیرینی آوردند آنجناب پرسید چه چیز است
این پس گفتند برای نیروز است پس فرمود نیروز ما هر روز است و همچنین است در مهرجان شیرینی آوردند آنحضرت فرمود
مهرجان ما هر روز است این نیروز الفاظ محدث است **نیز** آبیکه از زمین بجوشد و بکسر هم آمده و وم و بسیار پاک دل

خوش طبع سبک وستو سبک عقل وبسیار حرکت کننده همچنین است منز نزیز نزیزا دوید و آواز کرد نزت الارض جوشید ازان آب یا چشمها
کشت نزعن جدا شد ازمن نزه بکسر شهوت نزیز مرد صاحب شهوت وخوش طبع ومضطرب شدن زه کمان وقت تیرانداختن
فعل نزیز انزاز از باب افعال سخت وشدید کشت منازه غلبه کردن نزنزه جنبانیدن سر نزاز بضم تیر کوبنده نزه عن کذا
منزه وپاک کرد اورا نزنزت الظبیه پرورش کرد ماده آهو بچه خود را در خوردن نزنز نشتر ونزاز کو لمیز شتر ولاز شتر ملاحق
نز منز بکسر میم کهواره ظلیم نزشتر مرغ نزکه جای قرار نگیرد **نشن** جای بلند همچنین است نشاز بفتح ونشز بفتحتین
نشوز واشاز ونشاز جمع وبلندی جا فعل بنشز وبنشز نشز به بقربه برداشت اورا بشاخ خود پس بر زمین زد اورا نشز
نفس دل بهم برآمد نشزت المرأة تنشز وتنشز نشوزا نافرمانی شوهر خود نمود ودشمن داشت اورا نشز بعلها علیها
زد مرد زن خود را وجفا کرد بران عرق ناشز رگ بلند شده که حرکت میکند از بیماری قلب ناشز دل مرتفع از جای
خود از رو ترس انشز عظام المیت برداشت استخوانهای مرده را بسوی محلهای آنها وترکیب داد بعض آنها را ببعض
انشز الشیء برداشت آنرا از جای او نشز بفتحتین کهنه سال قوی تنشز بدشمن برخاست **نطن** وگفته شده
نطنزه شهریست میان قم واصفهان **نغز بینهم** برانگیخت جنگ میان اینها نغز هم النغاز جنگ افکند و ورغلانید
اینها را جنگ افکندکان و ورغلانیدکان نغز الصبر جنبانید و خارش نمود طفل را **نغز الظبی** ینغز
نغزانا بر جهید آهو ظبی نغوز آهو جهنده ونغزه تنغیزا رقص کنانید اورا نغز السهم گردانید تیر را بر ناخن
خود تا ظاهر شود مراو را کجی واستقامت آن همچنین است انغز السهم نغیز ونغیزه مسک که متفرق شده باشد
در مشک وجمع نشود نواقز دابه قوایم آن نقزه شهریست بمغرب وکرمان بازیست مرغ بان رابیشا فزون فیها
یعنی بجهند دران بازی **نقس** گلنف آب صاف شیرین انقز همیشه خورد آب صاف شیرین را وبمعنی لقب و
درین معنی بفتحتین نیز آمده نقز بضم جاه وبفتح جهیدن همچنین است نقزان وبفتحتین مال زبون ودرین معنی بکسر
هم آمده انقز برجید آنرا عطای ناقز بخشش خسیس وکم وکذاب علتیست مواشی را مانند طاعون بر میجهد از ان
علت تا که بمیرد شاة منقوزه بز گرفتار باآزار مذکور انقز در مواشی او آن علت افتاد انقز عدوه کشت
دشمن خود را بکشتن زود وجست وبروزن رمان وکتان برنده ایست یا گنجشکها خورد انتقزت الشاة از
باب افتعال بز بآزار نقاز مبتلا گردید انتقز له من ماله داد اورا خسیس مال خود نقیزه کسفینه شهریست بمصر
نواقز دابه قوایم آن تنقیز رقص کنانیدن **نکزت البیر** کم شد و فرو آب او فاذ کردید الکز تها آب چاه
فاسد ساختن ناکز ونکوز آب چاه که از ان رفته باشد نواکز ونکز جمع نکز الماء نکوزا فرو رفت آب نکزاحیه
گزید به بینی خود نکز فلان زد ودفع کرد ورجوع نمود نکز بکسر زبون وباریک مغز در استخوان وبفتح
خلانیدن بچیزی که طرف آن تیز باشد وبروزن کتان ماریست نمیگزد مگر به بینی دهن ندارد وسرش از
دم شناخته نمیشود نکز باریکان آن از خبیث ترین مارهاست نکاکیز ونکازات جمع **نهز** کمنعه ببب
زد اورا ودفع کرد اورا نهز الشی نزدیک شد نهز راسه حرکت داد سر را نهز الدابه بسینه خود برخاست برای

بم

سر نهز بالدلو فی البیر زد دلو را در چاه تا پر شود از آب نهزه بالضم فرصت انهز با غنیمت شمرد آنرا انهز فی الضحک افراط کرد در خنده
وتفتیح نمود ناهزه نزدیک او شد ناهز الصید شتافت وسبقت نمود بشکار تناهزا باهم سبقت نمودند ستیهنده وترکار نهز کذا
بفتح ونهاز کذا بضم وکسر مقدار آن ومقابل آن وبروزن کتف شیر غرنده نهاز چیزیکه بسینه برخیزد برای سر منهز مکرم
پشت جاه جائیکه شتر آبکش استاده میشود وقتیکه نزدیک دهان جاه میگردد نام میگذارند به ناهز ونهاز **تنویز**
تفاعیل نوز بضم دیهیست **فصل الواو** **وتن** شجریست لغت یمانیه است **وجز**
شتاب رو وجزه زن شتاب رو وزود بخشش وکلام سبک وامر سبک وجز مختصر همچنین است واجز ووجیز قد وجز فی
منطقه لکرم ووعد وجزا ووجازة ووجوزا تحقیق مختصر کرد در کلام خود مواجز موضعیست اوجز الکلام کم شد اوجز
کلامه کم کرد سخن خود را بمیجاز سخن مختصر گوینده اوجز العطیه شتاب بخشش نمود توجز الشیء روا کرد آنرا ادرخواست
آن نمود وجزه اسب یزید بن سنان ابو وجزه یزید بن عبید الله یا ابی عبید شاعر سعدیست **وخز** کالوعد
به نیزه زدن یا مانند آن که انعاذ نگذشته باشد وسخت برکشیدن وبرکندن فی مور بعد موری که سپید شود وباقی سر
سیاه باشد وفی خیز ساختن وآن اشکنه شهدیست جاذا وخزا وحزا آمدند چهار چهار **ورز** موضعیست
ابراهیم بن محمد بن ابی بشر وبربن ورز محدث است ورزه لقب مقاتل بن ولید وریزه رباکه از معده تا جگر رفته ومرد از
غسان **وزر** مرغابی همچنین وزین ارض موزه زمینیکه مرغابی بسیار داشته باشد وزواز پرنده ایست
ومرد سبک عقل خفیف همچنین است وزوزه بضم وکسیکه بپیچد ودوتا کند سرین خود را وقت رفتار وکوتاه قد
وزوزه مرگ وجوبکه کشیده شود بان خاک زمین بلند را بسوی زمین پست وزوزه مرگبا وسرعت جهیدن وزود
گذاشتن گام با جنبانیدن بدن رجل موزوز مرد کرداننده آواز وشز وبفتحتین مکان بلند وشدت درزندگانی
وشتر قوی بر سیر وشنا بار وجزی که تکیه کرده شود بران وپناه آورده شود بآن اوشاز جدکاران وفرومایگان
ومانند آن وشدتها وشائز تکیها که بران برفق تکیه کنند وبسیار پلیه وغیره در آنها پر کرده باشند توشز
آماده شد برای بدی لقیته علی اوشاز وشز ملاقات کردم اورا بسرعت وبرعتها **وعز الیه** فی کذا ان
یفعل او بترک اشاره نمود اورا که بکند یا بگذارد را وعز دوعز پیش آمد وامر کرد **وفز** وبفتحتین شتاب
اوفاز جمع وازان است که میگویند نحن علی اوفاز وفز جای بلند اوفزه شتابانید اورا استوفز فی قعدته برخاست
در قعده غیر آرمیده یا نهاد هر دو زانو خود را در زمین وبرداشت هر دو سرین خود را یا بر سر هر دو پا خود
نشست وهنوز برابر استاده نشد وتحقیق آماده شد برای جهیدن متوفز گردنده از پهلو به پهلو که
بخواب نرود توفز للشر آماده گشت برای بدی **متوقز** یعنی متوفز **وکز** کالوعد دفع کردن وبه نیزه
زدن ومشت زدن وپر کردن وخلانیدن بزمین ودویدن وموضعیست توکز سرکش ونافرمان شدن و
تکیه زدن وپیر شدن **وهز بانفه** کوعد اشاره کرد به بینی خود توهز بر جستن در رفتار از راه شتاب
وجنبیدن سر گیر وقت برجهیدن وآن آماده شدن کبر برای استادن است **وهز** مرد کوتاه قد وشدید

خلقت یا درشت میانه قامت و کوفتن و دفع کردن و دور غلانیدن و سپس کشتن او هر نیکو رفتار و نازو رفتار زنان فربکیان
موی کمطم سخت کوبنده همچنین است منوهز تو هز بر جید **فصل الهاء** هبز بهز هبوزا
دهبزا و هبزا ابمرد یا ناکهان مرد هبز کوشت بریدن **هبزری** بکسر سوار است از اساورهٔ فارس و دینار نو
و صاحب جمال و نیکو رو از هر چیز و شیر غرنده و موزه جید و طلاء خالص ام الهبرزی تب **هجز** درد دل در آمدن
جوز یا جوزه سرکوشی کرد و پنهان راز گفت با او **همز** غلانیدن سخت و زدن فعل هرز کسمع هر و زو هزد
هلاک شد **هرم اللقم** خائید لقمه را در دهان هرمز النار سرد شد آتش هرمزه ملامت کردن و خائیدن سهل
و سخن که پنهان کرد از یار خود هرمز بضم شهری است بر نهری از نهرها در دیار هند و قلعه ایست میان قدس و کرک و علم است
رامهرمز شهریست بخوزستان هرمز و هرمزان و بارموز از پادشاهان عجم بوده **هرنیز** و هرنزان بسیار جهنده
و آهن همچنین است هرنزانه **هز** بکسر و هزبه حرکت داد آنرا هزالحادی الابل هزبزا در نشاط آورد و حدی خواند
شتر را بحدی خود هز الکوکب افتاد ستاره هزیز آواز و آواز خو از باد هزه بکسر نشاط و راحت کرفتن و آواز جوش
زدن دیک و رعد آواز ابر همچنین است هزیز و نوع از شیر شتر فراخ و خوش خوشه مار بزبز کعلیط و علابط
و هدهد و صفصاف آب بسیار جاری سیف هزهاز شمشیر درخشنده صاف هزهاز نام سکست ببر هزهز کهدهد
جادو در نک و بروزن علبط سبک شتاب رو هزه تهز یزا حرکت داد آنرا فاهتز و تهزهز بحرکت آمد هزهزه و هزاهز
حرکت دادن بلاها و جنگها مردم را هزهزه رام کردانید و بحرکت در آورد او را تهزهز الیه قلبی راحت کرفت برای خوشی
اهتز عرش الرحمن لموت سعد یعنی راحت کرفت عرش خدا بروح سعد و مستبشر کشت بر کریم و عزیز بودن سعد
نزد پروردکار خود **هفس** یعنی قرزست و آن جامه از صوف سرخ می بافند و بهاد و جه روایت کرده شده است
در بیت لبید **تهلز** دامن جامه برچید و آماده کشت **همزة** خلانیدن و فشردن و نخس و دفع و ضرب
و کزیدن و شکستن یهمز و یهمز تامز و همزه سخن چینی و تغیر کرده است رسول خدا صلی الله علیه وسلم همز الشیطان
را بجنون زیرا که جنون حاصل میشود از نخس شیطان و غمز آن مهمز و مهماز آهنی که در موخر نعل سوار میباشد
مهامیز و مهامز جمع مهمزه آلت کوفتن در هندی هتورا کویند و عصا یا عصائی که در سر آن آهنی باشد که با آن
میخلانند خر را رجل همز الفواد مرد تیز فهم و روشن دل همزی بجمزی موضعیست ریح همزی یا دریکه او را آواز
سخت باشد قوس همزی کمان سخت دفع کننده تیر را نام میکذارند به همزی کز بیر و عمار همزت به الارض اندا ختم
او را بر زمین **هامرز** بفتح از پادشاهان عجم است **هنیزة** اذیت **هنداز** بکسر حد معرب اندازه
بفتح دال زانست که اندازه نهنده محال جریان کاریزها و بناها را مهندز کویند و جز این نیست که زاء را بدل
بسین میکنند زیرا که در کلام عرب زاء که قبل آن دال باشد نیامده و جز این نیست که اول آنرا کسره داده اند حالانکه
در فارسی مفتوح است برای ندرت صیغه فعلان در غیر مضاعف **هوز** بضم خلق و مردم میکویند ما فی
الهوز مثلک و ما ادری ای الهوز هو یعنی نیست میان خلق مانند تو و نمیدانم که کدام آدم است او اهواز شهرهاند

جبان بصره

جبان بصره و فارس هر شهر را نام است و مجموع آنها را اهواز کویند و یکی از آنها را هوز نمیکویند و آنها رامهرمز و عسکر مکرم و تستر و جند
یسابور و سوس و سرق و نهر تیرین و ایذج و مناذر هوز تعویذ ابجد هوز حروفیست وضع کرده شده برای حساب ابجد
باب السین فصل الهمزة ابس پابسه سرزنش کرد آنرا
و ترسانید او را ابس خوار کردانید آنرا و قهر کرد بر و ابس فلانا بند کرد او را و بخشم آمد او را بمکروه و خورد و حقیر کردانید
او را همچنین است ابسه تابیسا ابس تحفظ ساباط و جار تنک و در ابنعج بکسر اول هم آمده و باخه زد بکسر اصل بد امراة
اباس کغراب زن بدخو تابس بشاة تحنید است **ارس** بکسر اصل پاک اریس و اریس بروزن جلیس و سکیت
زراعتکر اریسون و اریسون و ارارسه و ارارسیل جمع فعل ارس یارس ارسا زراعت کرد ارس تاریسا زراعتکر
کردید و بروزن سکیت و امیر ارسه تاریسا عمل فرمود او را و طلب خدمت از او نمود بیر اریس کامیر چاهیست بمدینه
اس مثلثه اصل بنا همچنین است اساس و اسس بفتحتین و اصل هر شیء اساس کعاس و اسس کقذل
و اساس کاکاب جمع کویند کان ذلک علی اس الدهر مثلثه یعنی بر قدم زمانه و برون زمانه اس فاسد کردانیدن
و مثلث هم آمده و غضب کنانیدن و بشک انداختن زنبوران شهد و بنا و خانه و زجر کردن بز را بلفظ اس اس
و بضم باقی خاکستر و قلب آدمی زیرا که آن اول در رحم متکون میشود و اثر هر چیز اسیس عوض و بدل و اصل
هر چیز و کز بیر موضعیست بدمشق تاسیس بیان حدود و بلند کردن کرسی خانه و بنا و اصل خانه تاسیس در قافیه
شعر الفی که میان آن و میان حرف روی نباشد مگر یک حرف کقول نابغه دنیا نه کلینی لهم یا امیمه ناصب دلیل اقاسی
بطی الکواکب یا تاسیس همان حرف قافیه است خذ اس الطریق و قتی که راه شناخته شود بنشان قدم بازرواه
رفتکان یا پشک جانوران روندکان و وقتی که طریق واضح باشد کویند خذ شوک الطریق اس بضم کلمه ایست
کفته میشود مر مار و ابس خضوع مینماید مار **السن** آمیزش عقل السن بصیغه ماضی مجهول مختلط العقل کشت مالوس
مختلط العقل و خیانت و غش و دروغ و دزدی و خطا و تدبیر و شک و تغیر خلق و خو و دیوانکی همچنین است الاس بضم
و اصل بره مالوس شیر که بر آمده نباشد مسکه از آن و تلخ شده باشد مزه آن الیاس بکسر و بفتح علم عجمیست الیس
کقبیط دهریست با نبار ضربه فما تالس زد او را پس درد نشد با و وهو لایدالس و لا یوالس او فریب نمیکند
و خیانت نمی نماید **انبر باریس** و امبر باریس و بر باریس زرشک و آن دانه ترشیست مشهور لغت رومیست
امس مثلثه الاخر مبنیست یعنی دیروز کال معرفه مبنی هم میشود و معرب نیز پس وقتی که الف لام بر آن
داخل شود پس معربست و شنیده شده است رأیته امس مؤنثا و آن شاذ است امس و اموس و اماس جمع
انس بشر همچنین است انسان واحد انسی و انس است و اناسی و خوانده است بحیی بن حارث و اناسی
کثیرا بتخفیف و اناسیه و اناس جمع و مرأت انسان است و انسانه لغت عامیست و شنیده شده است در شعر
کویا که آن مولد است **شعر** لقد کستنی فی الهوی ملابس الصب الغزل انسانه فتانه بدر الدجی منها خجل اذا زنت
عینی بها فبالدموع تغتسل و اناس بمعنی ناس است انس بن ابی اناس شاعر است انسی دست راست هر چیز

دانسی قوس هرچه از کمان مقابل تو بود انسان سرهای انگشتان و سایه آدم و سر کوه و زمینی که مزروع نشده باشد و مثال که نموده
شود در سیاهی چشم اناسی جمع الف و ابن الانک دوست خالص و خاصه تو انوس سک الفت گرفته ضد عقور انس
جمع چنانس زنیست و دختر شاعر مراد ببیت اعزین با نوس بشکر شاعر جا جا است انیس مرغ سحری و الفت گیرنده و هرچه
مانوس شود اینه آتش همچنین است مانوسه جاریه الفه دختر خورد سال پاک نفس انس بضم و بفتحتین و انسه
بفتحتین ضد وحشت فعل آن قد انس به مثلثه النون تحقیق الفت گرفت بآن انس بفتحتین جماعه کثیره و قبیله که
مقیم جایی باشد و خادم نبی صلی الله علیه وسلم آنسه ضد اوحشه یعنی الفت کرد با او انسی الشیء دید آنرا همچنین است
آنسه تا نیسا در هر دو معنی و دانست آنرا و احساس آن نمود انس الصوت شنید آواز را مونسه دیهیست نزدیک
نصیبین مونسیه دیهیست بصعید یونس مثلثه النون و بهمزه هم آمده علم است استانس الفت پذیرفت و رفت
وحشت آن استانس الوحشی احساس نمود آدم را استانس الرجل طلب اذن کرد و نیک نگریست و شناخت
مستانس شیر درنده یا شیری که احساس شکار خود کند از دور ما بالدار انس نیست در خانه هیچ یک موانسات
همه سلاح یا نیزه و خود و برگ استوان و منکر بزتار سیاه و سپر مونس کمحدث ابن فضاله صحابیست و کزبیر علم است
وکامیر ابن عبد المطلب جد جد است و وهب بن مانوس من اتباع التابعین ابو اناس عبد الملک بن حوته
اخباریست ام اناس بنت ابی موسی اشعری و بنت قرط جده عبد المطلب و جده اسماء بنت ابی بکر و غیر ایشانست
اوس بخشیدن و عوض کردن از چیزی و گرگ همچنین است اویس و فرصت و پدر قبیله ایست اوس بن
عامر قرنی از سرداران تابعین است آس شجریست مشهور و احد آن آسه است و بقیه خاکستر در دیکدان و
شهد یا بقیه شهد در کندو و مگس انگبین و قبر و صاحب و آثار خانه و چیزی که شناخته شود از نشانهای خانه
و بر اثر پنهان کمتاسه زن عوض کرده شده و طلب صحبت کرده شده و طلب بخشش کرده شده و طلب مدد کرده
شده اولیس اوس زجر است مر گوسفندان و گاوان را **ایس** کسمع ایاسا ناامید شد آیسه و ایسته
ناامید گردانیدم او را ایس قهر است ایش کبحث ماضی و مضارع هر دو صیغه متکلم نرم و ملایم گشتم ایسان بمعنی
انسان ایاسین جمع تاییس استقلال و تاثیر در چیزی و نرم گردانیدن تایس کتفعل نرم شد ایاس کسحاب شهریست
که بوده بر آرمن کنار دریا آن شهرها بدست مسلمانان آمد و بروزن کتاب هفده صحابی و محدث
فصل
البَاءِ بَاءُس عذاب و شدت در جنگ بؤس کرم بأسا شدت کرد در جنگ بئس شجاع بئس کسمع بؤسا
و بوسا و بوسی و بیسی سخت شد حاجت او بأسا و ابوس بلا و از آنست علی الغویر ابوسا یعنی بلابئیس
کفعیل شدید در شیر غرنده عذاب بئس بکسر و عذاب بئیس کامیر و عذاب بیئس کحیل عذاب شدید بئس
رجلا زید فعل ماضی است تصرف در آن کرده نمیشود زیرا که آن دور کرده شد از موضع خود و در این لغتهاست
ذکر کرده میشود در نعم یعنی حرکت عین ندارد و معنی زمانه هم ندارد بنات بئس بلاها مبتئس کمفتعل
کاره اندوهگین بناوس با هم فقر ورزیدن و تماشتن خشوع و تضرع و فروتنی فقرا نمودن **بابوس** بچه یا بچه ناقه

داهیه

وطفل شیرخواره

وطفل شیرخواره یا طفل عام لغت رومیست **بَجَسَ الْمَاءُ** و الجرح بجسه و بجسه و بسق کردان را بجس فلانا بجو ساد دشنام داد
او را ما بجس آب روان بجه تبجیسا روان گردانید فانبجس و تبجس پس روان گردید بجه موضع است یا چشمه ایست
بیمامه بجیس بسیار آب انبجاس جاری شدن چشمه خاص است بآن یا عام است **جاء بتحلس** بحار مهملا کیبد حج
آمد در حالیکه فارغ است **بخس** نقص و ظلم بخسه کمنعه کم کرد آنرا و ظلم کرد برو و شکستن چشم بانگشت و غیر آن
و زمینی که برویاند سبزه بغیر آب دادن و تشویش کردن در بیع تبخسها حمقاء و هی باخسه این مثل میزنند برای
کسیکه بتکلف خود را احمق نماید و حالانکه عقل و ضرب داشته باشد گفته شده شخصی مال خود را بمال زنی درهم کرد و حالیکه
طمع کننده بود در آن مال یعنی آنکه زن احمقاست پس وقت قسمت راضی نشد زن مگر آنکه گرفت تمام مال خود را
و شکایت آن مرد نمود تا آنکه قدری از هر چه خواست گرفت پس عذاب کرده شد آنمرد باینکه قصد فریب زن کرده
بود پس گفت حاکم تحسبها حمقاء و هی باخسه ای ظالمه باخس انگشتان و بنجهای انگشتان و پا بخس المخ تبخیسا
و تبخس کم شد مغز و باقی نماند مگر در استخوان انگشت و چشم تباخسوا باهم غبن کردند **بدليس** بکسر شهریست
نیکو نزدیک خلاط **باذغيس** بسکون ذال و کسر غین هر دو معجمه دهیست بهرات یا شهرهای کوچک و قریهای
بسیار اند معرب بادخیز بجهت زیادتی باد آنجا **بذس** بکسر بلیه یا مانند بلیه یا بلیه بروی که گیاه است و بضم
هم آمده و دانای راهبر در چیز معنی بفتح هم آمده و دهیست میان کوفه و حله برسان بن غطریف الاصغر بضم
پدر قبیله است از ازد برس کسمع شدت کرد بر قرض خواه خود تبریس نرم کردن زمین و تلیین آن ماده برای البرساد
هو وای براساء هو یعنی کدام مردم است آن بروبس در شوره موضع است **بن بسمه** طلب کرد او را باسی بکسر
چاه عمیق بتربس برفتار سک مشی نمود یا برفتار سبک یا گذشت بسریع **برجيس** بکسر ستاره ایست یا آن مشتری است
و ناقه بسیار شیر برجاس بضم هدفی در هوا بر سر نیزه و مانند آن مولد است و سنگ که انداخته میشود در چاه تا
چشمهای چاه گشوده شود و خوش شود آب آن و علامتی که برپا کرده میشود از سنگریزه ها **بردس** بکسر مرد
خبیث کردن کش همچنین است بردیس و مرد زشت بردس کبرجس نام مردیست **مبرطيس** کسیکه بکرایه گیرد برای
مردم شتران و خران و بران مزد گیرد برطاس بضم علم است و نام مردمانی که آنها را شمشیرهای فراخ است
بر سر حد زمین روم **برعيس** بکسر صبر کننده بر سختی ناقه برعس و برعیس ماده شتر بسیار شیر جمیله
تامه الخلقت اصیل **برغيس** بکسر صبر کننده بر چیزها که باک ندارد از آن چیزها براغیس شتران اصیلان **برلس**
بضمها و تشدید لام دهیست بسواحل مصر **برنس** بضم کلاه دراز و هر پارچه که سر آن از آن پارچه باشد جبه باشد
یا دراعه در اعه فوطه که بردوش اندازند یا جامه بارانی ماده برای البرنسا هو و ای برنساء هو بسکون راء
در هر دو و گاهی بفتح راء هم آمده و ای برناساء هو یعنی نمیدانم که کدام آدم است ان جای نخشی البرنسا
در غیر صنعت و طور راه میرفت **بس** راندن نرم و بیسه ساختن باینکه لت کرده شود سویق یا آرد یا قروت
بروغن یا بشربت و زجر کردن شتر به بس بس همچنین است ابساس و فرستادن مال در شهرها و پراکنده نمودن

گذشتن

آزا و طلب کردن و کوشش نمودن و کر به رام شدن و عامه کسره مید هند باء را تا وحدت آخر آن لاحق میشود جهاء بس حره البه
هردو مثلث اول آورد آزا از کوشش و طاقت خود لا طلبه من حی و بی هر اینه طلب میکنم آزا از کوشش و طاقت خود
بس بمعنی حسب یعنی کافیست با آن لغت روی است و بطن است از قبیله بنو جبران بطن است ابو محجن توبه بن نمر
بسی قاضی مصر بسوس ماده شتر که شیر نه دهد مکر بتلطف با آنکه گفته شود مر او را بس بس بجهت آرام بخشیدن
آزا و زنی بود نامبارک که شوهر او را سه دعا مستجاب شده داده بس گفت مر شوهر خود را یک دعا برای من کن
گفت چه میخواهی جواب داد دعا کن که حق سبحانه تعالی مرا جمال بخشد که هیچ زنی از زنان بنی اسرائیل آن
جمال نداشته باشد پس شوهر دعا کرد و همچنان شد پس زن از شوهر بغرور حسن اعراض نمود و اراده
بر فسق و فجور کرد پس شوهر از خشم دعا بد کرد خدا او را ماده سگ فریاد کن گرداند پس همچنان شد
درین میان پسرانش آمدند و گفتند که ما را برین امر قرار نیست مردم ما یان را عیب میگیرند بود دعا کن
خدا را که او را بر حال قدیم آرد پس دعا کرد و هر سه دعا بشومی وی ضایع شد پس بسه مال بسا رفت پاره از
مال او بس بس هر دو مثلث دعا است مر گوسفندان را بس بضم کوهی است نزدیک ذات عرق و زمینی است مر
بنی نصر بن معاویه و خانه ایست مر غطفان را که بنا کرده بود آزا ظالم بن اسعد هرگاه دید قریش را که طواف
میکنند بکعبه و سعی مینمایند میان صفا و مروه پس پیمود خانه کعبه را و سنگ از صفا و سنگ از مروه گرفت و سوی
قوم خود آمد و بنا کرد خانه بقدر بیت الله و نهاد هر دو سنگ پس گفت این هر دو صفا و مروه است پس
اکتفا نمودند بطواف آن خانه از حج پس غارت آورد زهیر بن جناب کلبی پس بکشت ظالم را و برانداخت
خانه را بس بس مکان خالی از گیاه و شجر است که از آن بالا نهایا سازند یا صواب سبسب است بسبس جز عمر
صحابی است الترهات البسابس و باضافه بمعنی باطل بسباسه درختی است که میشناسند آزا عرب و مردم عامی
میخورند آزا و فتر که بخوردن آزا بوی و مزه گزر یاد آید و برگهای زرد که از هند می‌آرند و آزا استعمال میکنند
طبیبان بفارسی بزباز و بهندی جوتری گویند بسباسه زنیست از بنی اسد باسه و بساسة مکه معظمه است
ابجبال خورد مرده کرده شد کوهها پس زمین گشتند بسیس طعام قلیل بسیسه نان خشک کرده میشود
و کوفته میکردد و خورده میشود و سخن چینی کردن میان مردم بسبس بضمتین سویقهای لت کرده شده وا ماده
شتران الفت پذیر گشته و راعیان بسبس سرعت کرد بسبس بالضم او الناقه خوانند آزا ابس گفت بس بس است
الناقه همیشه ماند بر چیزی بسبس الماء جاری شد آب انجیاس رفتن و مار و مثل آن ابس بالمعز ابساسا خواندن
بز را بسوی آب **بطیاس** کوهی است و دیهی است بدروازه حلب **بطلیوس** بفتح باء و طاء و یاء مثناة تحتیه
شهریست باندلس و بطلیوس حکیم یونانیست **بعوس** ماده شتر خشک پستان لاغر کرده شده بعاس
و بعاس جمع **بعیس** کنیز خویشتن آزا بغیس الرجل خوار شد بخدمت یا غیر آن **بغس** سواد لغت
یمانیه است **بغراس** بفتح شهریست بلحف جبل لکام برای مسلمه بن عبد الملک بوده **بقس** و گفته میشود

بغی

بقیس شجریست مانند آس از روی برگ و دانه یا آن شمشاد است قابض است خشک کننده زر روده بار او تراشه آن که وا افتاد از او
مخلوط بشهد قوة مید هد موی بار او بسیار میکرداند موی بار او منع میکند درد سر را و تراشه آن مخلوط بسپیده بیضه نفع میبخشد درد پای
اعضا را **بکس الخصم** قهر کرد برو و بکسر و بضم خوقه ایست که باز کرده میشود بآن و آزا کجه گویند بهندی پینه خوانند بکاس
کشاد قلعه ایست محکم نزدیک انطاکیه **بلس** بفتحتین کسیکه نزد او خیر نباشد یا نزد او نا امیدی و شر بود و ثمره ایست
مانند انجیر و بعضی انجیر است و بضمتین کوهی است سرخ ببلاد محارب و عدس که آزا بهندی مسور گویند همچنین است بلس گلنگف
نومید خاموش و ساکت بر چیزی که در دل دارد و کسحاب ملک بلس بعضی بلس جمع بلاس کشاد بلاس فروش و موضعیست بدمشق و شهر
میان واسط و بصره بلسان درختان خورد مانند درخت حنا نیز و بید مگر بعین شمش ظاهر قاهره در روغن آن رغبت
کرده میشود و بعضی میمالند نفع میبخشد مبلاس ماده شتر استوار خواهنده نر ابلس نا امید شد و سرگشته گردید و از آن است
اشتقاق ابلیس یا آن لفظ عجمی است ابلست الناقه آواز نکرد از شدت خواهش جهیدن نر ما ذوقت علوسا و لا بلوسا
بخشیدم چیزی را بولس بضم باء و فتح لام زندانیست در دوزخ نعوذ بالله منها بالس کصاحب شهریست بکناره فرات
و از آن شهر است احمد بن بکر محدث و نام جماعتی است **بلبیس** کغزنیق و گاه فتح داده میشود اول آن شهریست
بمصر **بلعقس** کجعفر ماده شتر سطبر فرو هشته گوشت گران تن بلعوس کجردحل زن کول بلعبیس شکفتها **بلقیس**
بکسر ملکه سبا **بلنسیه** بفتح باء و لام و کسر سین و فتح مثناه تحتیه مخففه شهریست شرق اندلس گرداگرد
آن نهرها و باغهاست دیده نمیشود مگر آبهای جاری و شنیده نمیشود مگر بندکان سجع کو بلیناس کمرطاط
شهریست نیکو بسواحل حمص **بلهس** سرعت کرد در رفتار خود **بنس** بفتحتین که بخلق ازو شر
همچنین است ابناس بنس تبنیسا و ابنس مانند ابناس دیهیست بمصر **بناقلیس** شکوفه خربزه مدور واحد
آن بنقوس است بضم بناقیس الطراثوث چیزیست خوردکه با طراثوث که گیاهی است میرویند **بوس** بوسیدن
فارسی معرب است و آمیختن باس درشت گردید حسن بن عبد الاعلی بوسی صنعانی محدث است **بهس** کمکتب
و بیهس گذشت بناز و رفتار حسن **بهس** کالمنع دلیری بیهس شیر غرنده و شجاع و زن نیکو رفتار
و مردیست که بآن مثل میزنند در ادراک قصاص ابو بیهس هیصم بن جابر خارجی نسبت کرده شده است
بسوی او بیهسیه از خوارج تبیهس تبختر و ناز کرد جاء تبهس یعنی آمد و نیست چیزی با او فرقه بن بیهس که پیر تابعیست
تبهلس ناگاه وارد شدن مرد از جائی که هیچ چیز با او نباشد **بهنس** کجعفر گران سطبر و شیر غرنده
همچنین است بهنیس و تبهنس و شتر در عمل و بار برداری در آمده همچنین است بهانس بضم و محمد بن بهنس ترکی
محدث است تبهنس تبختر نمود بهنسی کقهقری شهریست بصعید مصر **بلیس** ناحیه ایست بسرقسطه اندلس
بیسان دیهیست بشام از آن دیه است قاضی عبد الرحیم بن علی و دیهیست بمرو و موضعیست بیمامه پیک فرتو
باس ببیس تکبر کرد بر مردم و آزار داد ایشان را **فصل التاء** **تخس** کرد
دابه ایست که نجات میبخشد غریق را جا میدهد غریق را بر پشت خود تا اعانت کند بر شناوری و آن را

الغین گویند **ترس** سپر اتراس وترسه وتراس وتروس جمع تراس کشداد صاحب سپر وسپر شا زتراس صفت
سپر سازی تترلیس وتترس پوشیدن لبس سپر مترس چوبیست که پس در نهند فارسیست یعنی مترس وخوف مکن بآن و
کل ماتترّت به فهو مترسه لک یعنی هرچه بآن خود را پنهان کنی آن چیز مترسه ست ترا ا ترس من جلد الارض زمین درشت **ترمس**
بضم باردرختیست که مراد ازاست دانه مضلع رخنه دار با باقلای مصری وآبیست مربنی اسد را وبفتح هم آمده ترمسان بضم دیهیست بمصر
ترامیس کو نهای نقره وحظر ترمسه تحت الارض یعنی سردابه کند زیر زمین ترمس غایب شد از جنگ یا از شور و شغب
تسّس بفتحتین بیچاره زبون **تعس** هلاک ولغزش وافتادن وشره ودوری وانحطاط فعل کمنع وسمع
واگر خطاب کنی گوئی تعست کمنعت واگر حکایت از غایب کنی تعس کسمع گوئی وتعسه الله واتعسه رجل تاعس وتعس
هلاک شونده **تغس** اندکی از ابر رقیق در آسمان **تفلیس** بفتح وعامه بکسر خوانند قصبه گرجستان
که ران دو سوربند سور دیوار مدینه حامهای آن چشمها دارند که آب گرم بغیر آتش از ان میجوشد **تلمسان**
بکسر تا ولام وسکون میم تختگاه مملکتیست بمغرب درختان ونهرها وقلعها وکنارهای دریا دارد **تلیسه**
کلکینه خایه وچیزی کیست بر ابرسا خته میشود از برگ خرما وکیس حساب که دران درمها اندازند وفتح داده میشود **تنّیس**
کسکین شهریست بجزیره از جزیرهای دریای روم نزدیک دمیاط نسبت کرده میشود بسوی آن جامهای فاخره **تونس** تختگاه
بلاد افریقیه که عمارت کرده شد از مصالح شکست مدینه قرطاجنه محمد بن محمد تلیبی اسکندریست که مراد از تونس
توس بضم طبیعت وخو هو من توس صدق از اصل صدق توسانه وجوسانه وعابدیست روی **تلیس** آهوار
نر وبزنر وبزکوهی نر یا آهوی یکساله تیوس واتیاس وتیسه وتیوسا جمع تیاس نگاه دارنده بزنر کوهی ولقب ولید بن
دینار غزنبار بین التیس بفتحتین بزکوشت خایش مانند دو شاخ بز نر کوهی ست فیه تیسیه وتیوسیه در درد خوی ازیست
تیاس کلکتاب موضعیست که دران لشکر بنو عمرو وبنو سعد بهم آمدند ظفر یافت بنو عمرو تیاسان دو کوه اند هر واحد
آن تیاس ست تیاسان دو ستاره اند تیسی بکسر کلمه ایست که گفته میشود در معنی ابطال الشیء وتکذیب یا آن با زاری
ودشنام وگفته میشود در گفتار راتیسی جعار تیسی زجوبست بر ای تیس تاار کردد تیس فرسه در ریاضت انداخت
ودام گردانید اسپ خود را استیست العنز ماده بز مانند بز کوهی نر شد مثل میزنند برای ذلیل وخوار که غالب
وعزیز گردد متایسه وتیاس مزادله وباهم انباشتن وباهم دفع بکشه کردن **فصل**
الجیم جبس بکسر جامدگران جان فاسق وردی وبددل وناکس وبچه خرس همچنین ست جبیس
در هر دو معنی وگچ واجباس وجبوس فرومایه ناکس اجبس ضعیف مجبوس کسیکه مردم نزد او آیند در حالیکه
منقاد او باشند ودر جاهلیت نباشد آنمرد مگر جماعت قلیل چنانچه ابوجهل وزبرقان بن بدر وطفیل بن مالک
وقابوس بن منذر ملک عجم ونعمان بن منذر تجبس ناز وتکبر نمود **جحس فیه** کجعل داخل شد جحش جلده
خراشید آنرا اجحس فلانا کشت آنرا جحاس خوکره ها جاحه مزاحم او گردید گویند ذلک من جحه دو جه یعنی
آن از مکر اوست **جدلیس** کامیر قبیله ایست جدس بفتحتین بطنیست از قبیله لخم یا آن تصحیف ست صواب

تسّس

بجار جهلوت جادسه زمین غیر آبادان وغیر مزروع جرادس جمع جادس بمعنی جادسه وچاه کهنه که آثار آن محو شده باشد وشدید از هر چیز
جرجلیس بکسر بشتهار خوردان ومموم وبکاکه مهر کرده میشود بآن وصحیفه جرجیس نبی بوده علیه السلام که با نواع عقوبت
امت او را میکشتند وباز باذن الله زنده میشد وامت را دعوت میکرد **جرس** آواز یا آواز خفی وبکسر جیم آمده
یا هرگاه تنها استعمال کنند مفتوح میشود چنانچه ما سمعت له جرسا وهرگاه بگویند ما سمعت له حسا ولا جرسا
کسره میدهند ولیسیدن زنبان نحل بسی ونحرس وپاره از چیز وسخن گفتن همچنین ست تجرس جرس بکسر اصل
وبفتحتین چیزی که در گردن شتر آویزند وچیزی که نواخته میشود بآن شتر ونام سکیست جرس بن لاطم بن عثمان بن
مزینه وکنیت پدر عبد الرحمن وعوف ست که هر دو از اتباع تابعین اند جاروس بسیار خور وبروزن صبور
شهریست میان هرات وغرنه وآبیست بنجد مربنی عقیل را اجاورس از رزن جاورسه دیهیست بمرو ودران قبر عبد الله
ابن بریده بن الحصیب تابعیست جاورستان دیهیست بری وجاورسان دیهیست باصفهان جرسه گوسفندیکه
شب بدزدی در رود گویند اجرس الطایر وقتی که شنیده شود آواز گذشتن وی اجرس الحادی حدی خوان حدی
خواند اجرس الحلی زیور آواز کرد اجرس السبع درنده آواز آدمی شنید تجریس حکم گردانیدن وآزمودن
تجریس بالقوم شنوانیدن قوم را اجتراس کسب نمودن تجرس سخن گفتن **جرفاس** وجرافس سطبر شدید
وشتر کلان وشیر شکننده جرفسه بر زمین انداخت او را وتمام گرفت او را جرفس فلان خورد وخوردن شدید
جرنفس کسمندل مرد سطبر سخت **جرهاس** بکسر تن دار وشیر درنده وغلیظ شدید **جس**
بدست سودن همچنین ست اجتساس ومحل سودن را مجسه گویند وتفحص خبرها همچنین ست تجسیس واز انست جاسوس
وجسیس بمعنی صاحب راز شتر جواس در مثل ست افنا کها یا گفته میشود افواهها مجاسها زیرا که شتر هرگاه خوب
مجموع ببینند وحال او را کفایت میکند در شناخت فربهی آن از غیر اینکه بدست مساس کند وبکف دست بگیرد آنرا
این مثل میزنند در رشیدان چیزهای ظاهره که مظهر باشد از بواطن آن گویند فلان ضیق المجسه فراخ سینه نیست
جسه بعینه تیز کرد نظر را بسوی آن تا نا ثیابد جساسه دابه ایست که خواهد بود در جزیرها وتفحص خواهد کرد خبرها را
پس خواهد آورد آن خبرها را پیش دجال جساس کلکتان شیر درنده شکار خود را بناخنهای پنجه خود جساس ابن
قطیب شاعریست جساس بن مره قاتل کلیب بن وایل وعبد الرحمن بن جساس از اتباع تابعین اند جاسس
کلکتاب ابن نشبه بن ربیع وجس بکسر زجریست مر شتران را لاتجسسوا یعنی بگیرید چیزی که ظاهر باشد وبگذارید
چیزی که خدا پنهان داشته ست یا تفحص از بواطن امور ننمائید از پوشیده کیها اجتست الابل الکلاء چریدند شتران
گیاه را به پنهان خود ها **جشّنس** بکسر وشین اول معجمه ست جد ابو بکر بن محمد بن احمد بن جشنس محدث
جعس سرکین مولد ست اصل عربی نیست یا نام آن جا نیست که آنجا سرکین افکند جعوس کوتاه زشت تجعس الرجل ریدو فحش
بزبان گفت بر دم **جعبس** بضم کعصفور وعصفور احمق **جعموس** کعصفور سرکین جعمس یکبار نهاد آنرا وجعامس
بضم یکبار نهنده جعامیس درختان خرما لغت هذلیه ست جعموسه آبیست مربنی ضبیه را **جعانس** جعلان جمع جعل کرد و آن

بمعنی جواس

دابه ایست که آنرا کوکال گویند **جفس** کفرح جفا و جفاسة بآزار بدهضمی گرفتار گردید جفس بکسر و کتف سست قدم
وناکس همچنین ست جفیس **جلس** بجلس جلوسا ومجلسا کمقعد نشست اجلسته نشانیدم او را مجلس مکان جلوس
همچنین ست مجلسة جلسه بکسر حالت نشستنده جلسه کثوده بسیار نشیننده جلسک وجلیسک همنشین تو جلاسک همنشینان تو
جلس بفتح زمین درشت وشهد غلیظ و درخت غلیظ و ماده شتر استوار بدن و باقی انگبین در آوند و زن نیکو می نشیند
در رفتار دارد و هرگز نمیگذارد آنرا با زن شریفه و بلاد نجد و اهل مجلس و پاره از آب سیل که جاری مانده باشد وجای آبگیر
در کوه و تیر دراز و شراب انگور و کوه بلند جلس بکسر مرد گران زبان و ابن جلس عامر بن ربیعه جلسی بکسر که داکرد [illegible]
جشم جلاس کغراب بن عمرو ابن سوید هر دو صحابیند جلسان بتشدید لام مفتوحه معرب گلشن مجالس بضم [illegible]
عقیل را یا بنی قمقیم را قاضی جلیس کامیر عبدالعزیز بن حباب **جاموس** معرب گاومیش جوامیس جمع جاموسه
مونث آن جموس و دک بسته شدن چرک یا اکثر استعمال جمود در آب ست و در روغن و غیر آن جمیس ست جاس از
نبات رو [illegible] که تر و تازگی از آن رفته باشد جمس بضم کلان از شتران و توده از خرمای خشک جمست البسره خوره خرما بتمام رطب
گشت حالانکه سخت ست هنوز گداز نشده جمس بفتح آتش لیلة جاسه بضم شب سرد که آب در آن یخ بسته شود جماس
نوعی از سماروغ واحد آن نشنیده شد ست صخرة جامسة سنگ ثابت در مکان خود **جنس** بکسر عام ست
از نوع و آن قسمی ست از شی چنانچه شتر جنس ست از چهارپایان اجناس وجنوس جمع جنس بفتحتین بسته شدن
آب و غیر آن جنیس عریق در جنس خود و کسیکه ماهی ست میانه رنگ در سپیدی و زردی مجانس هم شکل جنست الرطب
خرما همه گداز گردید تجنیس تفعیل ست از جنس و قول جوهری در حالیکه ناقل ست از ابن درید که اصمعی میگفت
جنس مجانسه ست این از لغات عام ست غلط ست زیرا که اصمعی واضع کتاب اجناس ست و او اول این لغت
را آورده پس نزد او از لغات عامه چگونه خواهد بود **جوس** طلب چیزی بنهایت جهد وگردیدن در میان
خانها و دارها بغارت و گرد گردیدن در خانها همچنین ست جوسان و اجتیاس جواس کتان شیر درنده جواس
بن قعطل و ابن قطبه و ابن حیان و ابن نعیم بن حارث یکی از بنی هجیم و یکی از بنی حرثان شاعرانند [illegible]
جوعاله و جوسا اتباع ست جوسیه بضم دهی ست بشام نزدیک حمص از آن ده ست ابن عثمان جوسی محدث **جهیس**
کزبیر ابن اوس نخعی صحابی ست یا آن جهیش بن یزید بشین معجمه ست **جیسان** نام مردی جیسوان جنسی ست از بهترین خرما
معرب کیسوان **فصل الحاء حبس** منع همچنین ست محبس کمقعد حبسه و یحبسه و شجاعت
وموضعی ست یا کوهی ست و بکسر هم آمده و کوه بزرگ و بکسر چوبه یا بنا که بنا کرده میشود در مجرای آب تا بند کنند آب را و بفتح
هم آمده و چادر آبگیر و کمربند هوده و گرد پوش بالای فراش و جامه که انداخته میشود بر فرش برای خواب بران و آب
جمع کرده شده که ماده نداشته باشد و دست برنجن نقره که در وسط برده باریک ساخته میشود حبس بضمتین [illegible]
بجهت بند شدن آنها بسواران همچنین ست حبس کرکع و هر چیز که وقف کرده باشد صاحب او درخت خرما باشد
یا انگور و غیر آن اصل آن در ملک مالک باشد و ثمرات و حاصل آن در راه خدا وقف باشد حبه بضم دشواری کلام

وقت خواهش آن حبیس اسپیکه برای جهاد فی سبیل الله وقف باشد همچنین ست محبوس و محبس کمکرم قدحبه تحقیق برای جهاد
نگهداشت او را و موضعی ست و برقه ذات حبیس موضعی ست بمکه و همانجا کوه سیاه ست که آنرا ظلم لقب می نهند حبست الفراش
بالمحبس یعنی پوشیدم فراش را بگرد پوش که آنرا مقرمه نیز گویند حباس شتران که در خانه بندند بجهت اصالت آنها
حبسان بضم آبی ست نزدیک کوفه تحبیس الشی عبارت از آن ست که اصل آن در ملک خود دارند و ثمره آن در راه خدا
وقف سازند احتبسه بند کرد آنرا فاحتبس پس بند گردید لازم و متعدی هر دو آمده تحبس علی کذا بند کرد نفس خود را
بران و بند کرد دیار خود در افنون دختر ابا غالب بن مسعود حبوس بروزن صبور محدث ست **جرقس** گوسفند
بره لاغر و دوشیزه ها **حلبس** کسفرجل اقامت کننده در جایی که نگذارد آنجا را **حدس** ظن و تخمین
و توهم در معانی کلام و در کارها مضارع آن مضموم العین و مکسور العین آمده و قصد و پامال کردن و غلبه نمودن
در کشتی و سرعت در سیر و گذشتن بر یک طریقه مستمره و خوابانیدن بز برای ذبح و نشاندن ماده شتر گویند
حدس لهم بمطفئة الرضف ذبح کرد برای آنها بز لاغر که خاموش گرداند آتش را و پخته نشود حدس بفتحتین
قومی در عهد سلیمان علیه السلام بر استرها شدت و جور کرده بودند پس وقتیکه نام آنها کسی بر زبان می آورد
استران میگریختند پس این زجر شد برای آن قوم و بعض میگویند که حدس و منو حدس بطن عظیم ست از عرب
وکیع بن حدس او عدس بفتحتین در هر دو تابعی ست بلغت به الحداس بکسر یعنی رسید بآن چیز بنهایت آنچه
در آن مجال رسیدن تحدس کمجلس مطلب تحدس الاخبار و تحدس عن الاخبار خبر از آنها گرفت و خواست که بداند
خبرها را از جایی که دانسته نمیشود از آنجا **حرس** حرسا و حراسة نگاهبانی آن نمود حارس نگهبان حرسک
واحراس و حراس جمع حرسی یکی از نگهبانان پادشاه و آن جماعه را احراس گویند حرس زمانه احراس جمع
حرسان دو کوه اند ببلاد بنی عامر بن صعصعه و هر واحد را حرس گویند حرس کضرب دزدی کرد همچنین ست
احترس حرس کسمع زندگانی کرد زمانه دراز حریسه دزدیده شده حرایس جمع و دیوار از سنگ که برای گوسفندان
سازند احرس چیزی قدیم کهنه که بران زمانه دراز گذشته باشد حروس کصبور موضعی ست و کزبیر بن بشیر
بجلی شیخ ست مر صفیان ثوری را حرستا دیهی ست بیابان دمشق و قلعه ایست بحلب تحرست منه واحترست از
تفعل و افتعال نگهبانی کردم محترس من مثله و هو حارس مثل میزنند برای کسیکه عیب میکند خبیث را حالانکه او
خبیثتر ست ازو **حرماس** کقرطاس [illegible] ارض حرماس زمین سخت سنون حرامیس سالهای سخت
قحط جمع حرمس **حس** جهد و قتل و استیصال و افشاندن گرد از [illegible] حس بکسر حرکت و گذشتن
چیزی نزدیک تو پس بشنوی آواز او و نیز آنرا همچنین ست حسیس و آواز و دردیست که میگیرد زن را بعد زائیدن و سردی
که بسوزد گیاه را قدحسه تحقیق سوخت آنرا احس بحس بالامس یعنی لاحق کن چیزی را بچیزی یعنی وقتیکه [illegible] زاجری در گوش
پس بکن مثل آن باب بحسه سود و بفتح هم آمده یعنی [illegible] کرد بحالت بد جاسوس جاسوس با آن جاسوس در [illegible]
و مردنا مبارک و سال شدیده همچنین ست حسوس [illegible] حواس سمع بصر شم ذوق لمس یعنی شنیدن و دیدن

حشّت
حسّت

وشنیدن وجنبیدن وسودن جمع حاسه حواس الارض سرد و تکرک و باد و ملخ و مواشی حَسَّ احس بکسر حا و رقت کردم
برا او همچنین است حسست بکسر حا و حا حسّ الشیء در یافتم آنرا حسست اللحم گردانیدم گوشت را بر انکشتهای آتش دار همچنین است
حسحسة حسست النار برگردانیدم آتش را بعصا بر نان خاکستر گرم حست بکسر و حسّ و یقین کردم بآن خبر حسان علم شخصی و دیگر
میان واسط و دیر عاقول و مشهور است بقریه حسان و بقریه ام حسان و دیر است نزدیک مکه مشهور است بارض حسان حساس
شمشیر هلاک کننده و مرد صاحب جود و علم است بنو الحساس قوم است از عرب حاس ماهیان خوردان که خشک کرده
میشوند و زیر بار سنکها خوردان و مانند ریزه و خورده از چیزی و هر کاه طلب کنی چیزی را پس نیابی آنرا الکویی حاسی
کقطام احست واحسبت واحست بیک سین دوم آن تخفیف شاذ است یعنی ظن کردم و یافتم و دیدم و دانستم
احست الشیء یافتم حرکت او را تحسس شنیدن کلام قوم و طلب کردن خبر ایشان در نیکی انحاس برکنده شدن و
افتادن حسحس بحرکت آمد تحسحس او باد الابل افتاد پشمهای شتران لا خلفنه بحسحه یعنی هر آینه مخالفت میکنم
او را برفتن مال او تا که باقی نماند از مال او خبری الثت بحسن و بک یعنی بیار او را از جائی که بخواهی حسابات
آبهاست ببادیه فاطمه بنت احمد بن عبد الله بن حسه اصفهانیه محدثه است حلنس بضم لقب علی بن محمد
صفدان محدث حیفس بروزن هزبر درخت و سطبر که خیر نزد او نباشد همچنین است حیفساء و حفاسی
و حیفس و بسیار خور کلان شکم و کسی که خشم نماید و خشنود کردد بغیر چیزی حیفس بروزن صیقل خشم کرده
تخفیف حرکت کردن بر محل خواب و جنبیدن و جدا شدن حفس تحفس بخورد حفلس بروزن سفرجل
میاه حفنش کزبج زن کم حیا و فاحشه و مرد خورد خلقت حفنشاء بنون کوتاه قد سطبر شکم حلس
بکسر چادری که بر پشت شتر زیر برذعه اندازند برذعه کلیم زیر پالان کذا فی الصراح و هم بمعنی پلاس زیر پالان کذا فی الکنز و
چادری که در خانه فرش کنند زیر چادر خواب و نفیس و در این معنی بفتحتین هم آمده احلاس و حلوس و حلسه جمع و تیر چهارم از قمار
همچنین است حلس کلتف و مرد بزرگ کلان را کویند هو حلس بیته و فتیکه نمیکذارد خانه را بنو حلس بطنی است از قبیله ازدام
حلس باده خر حلیس کزبیر جهنی و ابن زید بن صیفی هر دو صحابیند حلیس بن علقمه سردار حبشیان است حلبس حبر زید
از کبار است حلیسیه آبی است مر بنی الحلیس را حلس البعیر بحلسه چادر بر پشت وی زیر برذعه انداخت حلس السماء همیشه
بارید همچنین است احلس در هر دو معنی حلس عهد و پیمان و بکسر هم آمده و کرفتن عامل صدقه نقد را مکان جنس فریضه
حلس کلتف شجاع و حریص همچنین است حلسم بروزن اردب و بفتحتین بودن و مکان چادر در زیرین پشت بعیر مخالف
رنک شتر محلوس کس کم کوشت حلساء بزرگه موهای پشتش سیاه باشد مختلط با چند موی سرخ احلس بزمین چسبید
حلاس اشتر اینکه ملاصق و ملازم حوض و چراگاه باشد مشتق است از قول عرب ان حلس فی هذا الامر یعنی ملازم و ملاصق
آن کار کشت ابو الحلاس کغراب ابن طلحه بن ابی طلحه بن عبد العزی که کشته باشد در حالت کفر ام الحلاس دختر یعلی
ابن امیه و دختر خالد حوالس بازی است مر طفلان عرب را در زمین نرم بخط هشت پنج خانه سازند و در چهار خانه
تا هفت بعره یعنی سرکین شتر و کوسفند نهند و میان آن پنج خانه پنج خانه دیگر خالی سازند بستر بعرات کشیده

انده و غم تحسس

بسور آن خانها خالی ازند و هر خط خانه آنرا احلاس خوانند احلس البعیر حلس پوشانید شتر را احلس السماء بارید باران
تنک دایم ارض محلاکشت رویید گیاه بر زمین مانند حلس از زور بسیاری احلاس غبن در بیع و افلاس استحلس علیه السلام
بر کوهان تو بر تو بقیه نشست استحلس النبت پوشید گیاه زمین را بکثرت خود همچنین است احلس النبت استحلس
فلان الخوف جدا نشد از خوف استحلس الماء فرو خت آب را و نخورد آنرا احلس احلاسا کاحمر احمرارا احلس کشت
بعض رنک آدمیان بسیاهی و سرخی کردید تحلس لکذا از باب تفعل طواف آن کرد و کرد آن کردید تحلس بالمکان اقامت
نمود آنجا سیر محلس کمکرم سیری که سست نشود سیر کننده از آن و ما هو الا محلس علی الدبر یعنی لازم کرفته است کار را
مانند الزام بارچه زخم پشت دابه را حلبس کجعفر و علیط و علابط شجاع همچنین است حبلبس ملازم هر
چیزی را و شیر درنده همچنین است حلیس حلیس بن عمرو شاعر است و حلبس حنظلی شیخ است مر حارث بن ابداس را
راویونس بن میسره بن حلبس حارثی و محمد بن حلبس بخاری محدثانند ابو حلیس تابعی است و محدث است که روایت
کرده از معاویه بن قره ضان و ابل حلبوس بضم کوسفندان و شتران بسیار اند حلیس رفت حلفس بر
وزن هزبر متکبر بسیار کوشت و بسیار جماع کننده حمس کفرح سخت و صلب شد در دین و در قتال حمس
و احمس مرد سخت در دین و قتال حمس بضم جمع حمس بضم نیز مکانهای سخت جمع احمس است و بآن لقب کرده
شده قریش و کنانه و جدیله و کسی که تابع ایشان بودند در جاهلیت لتحمسهم فی دینهم یعنی بجهت سختی ایشان در
دین خود یا برای پناه آوردن ایشان بسوی حماء یعنی کعبه زیرا که سنگ کعبه سفیدی دارد که بسیاهی میزند و حماسه
شجاعت احمس شجاع همچنین است حمیس و حمس و سال سخت شده حماره و سنون حامس و حمس سالهای
سخت وقع فی هذا الاحامس یعنی در بلا افتاد یا برد حماس لیث بکسر متولد شد در عهد نبی صلی الله علیه و سلم
حماس ابن ثامل شاعر است ذو حماس موضعی است حمس اللحم بریان کرد کوشت را حمس فلانا خشم کرد بر وی همچنین است
احمه و حمه از افعال و تفعیل حمیسه بریان کرده شده حمیس تنور و مرد شدید حمه بضم حومت و بفتحتین
دابه ایست دریائی ما باخته حمس جمع حوامیس لاغر حمس آواز و درار شتران کاروانیان و بکسر موضعی است
تحمیس کرفتن پاره از دوا و غیر آن پس بر آتش اندک نهادن احتمس الدیکان دو مرغ برخاستند بجنگ
احموس خشم کرفت ابن ابی الحمساء ایمان آورد بر رسول خدا صلی الله علیه و سلم و تابع ایشان کردید
بیش از تعنیف بنو احمس بطنی است از ضبیعه حمارس بضم شدید و بلا با تحمق خبیث شدن
حندس بکسر شب تاریک و تاریکی حنادس جمع تحندس اللیل تاریک شد تحندس الرجل بر افتاد
و سست شد مرد حنادس سه شب اند بعد ظلم حندلس بفتح حا و کسر لام ماده شتر کران رفتار و بسیار
کوشت فروهشته و اصیل و کریمه حنبس بفتحتین لازم کرفتن میان معرکه از زور شجاعت و بضمتین
پرهیزکاران و متقیان حونس کحلس کسیکه ستم نکند بر هیچ یکی و هر کاه استاده شود در جائی دور نکند
او را از آنجا هیچ یکی حنوس کتنور بن طارق منوبا حنفس بکسر زن فاحشه بی شرم همچنین است

و بسیار کوشت

و شیر درنده و دلیر جنگی سخت کننده
ام الحارس بکریه زنی است مشهور حماقیس
شدائد

حقش **حوس** طلب چیزی بنهایت آن و کشیدن دامن و پوست کندن و سلاخ نمودن اول فاول ترکت فلان حوس
بر فلان یعنی گذاشتم او را میان آنها که طلب کرده شود در انها انه لحواس عواس گردنده و جوینده بشب خطوب بحوس
کرکه امور که نازل شود بر قوم پس بترساند اینها را و در خلل اندازد دیار اینها را حوساء ماده شتر بسیار خور و سخت
دل ابل حوس شتران آهسته رو از چراگاه خود ها احوس دلیر و کرک حواسه بضم خورش همچنین است حویا و طلب
خون و غارت و گروهی از مردم مختلط و محل اجتماع اینها حواسات بضم شتران مجتمعه و شتران بسیار خور تحوس
دلیری نمودن و اندوهگین شدن برای چیزی و اقامت نمودن با راده سفر حوسی لشکری شتران بسیار ما زال استحوس
همیشه بند میشود و کار برهاو بیناید **حیس** آمیختن خرما با روغن و قروت مخلوط نموده سخت خمیر کرده شود
بستر دور کرده شود خسته خرما را و باست که سویق در آن اندازند قد حاسه یحیسه تحقیق حیس بخت برا راد
وامر ردی روز بون غیر استوار عاد الحیس یحاس ای عاد الفاسد یفسد و اصل آن مثل آنست که زنی در یافت
مردی را بر زنا پس عیب کرد او را بعد آن درنگ نشد که یافت آنمرد آن زن را بر زنا با شخصی مامور شد بکار
و آن کار را خوب نکرد شخصی آمد و ذم او نمود و خود رش بآن کار قیام نمود پس آن کار را از وی بدتر نمود
پس گفت کسیکه امر بآن کرده بود عاد الحیس یحاس رجل محیوس مرد داه زار از جانب پدر و مادر خود حیس
حیسهم نزدیک شد هلاک اینها حاس الحبل یحیسه تافت رسن را ابو الفتیان ابن حیوس کشنور شاعر است

فصل الخاء

خبس الشیء بکفه گرفت آنرا بکف دست خود خبس فلانا حقه ظلم کرد
و ستم نمود بر و خبوس ظلم کننده خباسه و خباسات بضم هر دو غنیمت خبس بکسر یار از تشکیها شیر خباس کغراب
اسب فقیم بن جریر خباسه مهار کشی است از مهارکشان عبیدیان اختبسه گرفت او را بغلبه اختبس ماله برد مال
او را مختبس شیر درنده همچنین است خابس و خبوس و خباس ما تخبست من شیء غنیمت نگرفتم از چیزی
خندریس شراب انگوری مشتق است از خدرسه و تغیر کرده شده با لغت رومی است معرب است حنطه
خندریسه گندم کهنه **خندلس** ماده شتر بسیار گوشت فرو هشته همچنین است خدلسی بکسر لام **خرس**
بضم خم و بکسر هم آمده خروس جمع خراس کشداد خم فروش خرس بضم طعام ولادت خرسه طعام که برای
زن بعد ولادت پزند و بعضی ولادت خروس کصبور زن بکسه در اول آوان حمل و زنیکه برای او خرسه بضم
پخته شود و زن کم شیر خرس کفرح آب نوشید بخم و اخرس گشت یعنی گنگ خرس و خرسان جمع اخرس اخرسه الله گنگ
گرداند خدا او را اخرسی شمشیر حارث بن هشام رضی الله عنه کتیبه خرساء لشکر که شنیده نمیشود مر او را
آوازی بجهت وقار اینها در جنگ بالنگ کشند از بسیاری زره ها که مر هر واحد را با تنقاد دیگری آواز نباشد
لبن اخرس یعنی شیر غلیظ شده که مر او را در آوند آواز نباشد علم اخرس یعنی منار طریق که شنیده نشود
در آن آواز جواب کننده خرساء بلا و ابر که در آن آواز تندر و درخش نباشد رجل خرس لکتف
مردیکه شب خواب نکند خرسی کحبلی ماده شتر که آواز و فریاد نکند از شتر خراسان بلاد است

ونسبت

ونسبت خراسانی و خراسی و خرسی و خراسی است خرس علی المرأة تخریب طعام در ولادت او پخت تخرست هی از باب
تفعل آن زن خود طعام ولادت خود پخت و از آن است تخرسی یا نفس لا مخرسة لک گفت این کلام را از شخصی که زائیده
بود و نبود مر او را کسی که بپزد برای او طعام ولادتش این مثل میزنند در اهتمام مرد بنفس خود در کار خود ارض
خربسیس کزنجبیل زمین سخت ما یملک خربسیسا یعنی مالک نمیشود چیزی را **اخرنماس** خاموش شدن همچنین است
اخرماس بادغام نون اخرمس خوار شد و فروتنی نمود خرمس بکسر شب تاریک **خس** تره ایست که آنرا
کاهو گویند خس الحمار شجار معرب شد نگار تمام تعریف آن در باب الراء و فصل الشین گذشت و بضم بن حابس
مردی است از ایاد و دختر پدر هند بنت خس است یا هند از عمالقه است و آبادیه آن جمع دختر خابس است هر دو
از فصحای زمانه بودند خسان کرمان ستارهای که غایب نشوند مانند جدی و قطب و بنات نعش و فرقدین
و شبه آن خس نصیبه گردانید حصه او را اخسیس و کم حقیر گویند خست بکسر سین اول خسه و خساسه و فتر که
فی حد ذاته خسیس باشد خسیسة الناقة دندانهای ماده شتر و در اشعار گفته میشود جاوزت الناقة خسیسها
و آن قول در سنه ششم ناقه درست و آید که و اندازد دندان ثنیه خود را و آن شتر است که در اضحیه و هدی
مکه بکار آید گویند رفعت من خسیسه و فتر که بود سلوکی نمائی که بسبب بلندی و رفعت او گردد خساسه بضم
غایت رفتار اسب و اندک مال هذه الامور خاسا بینهم لکتاب یعنی نوبت بنوبت رسیده است اینها را
گویند آهست و فتر که کار خسیس کنی تو خسست فلانا خسیس یافتم او را استخسه شمار کرد او را خسیس متخس
و بفتح خا هم آمده کمینه در نشت رو متخس زن جنبر تخاسوه نوبت بنوبت گرفتند آنرا او شتافتند بسوی آن
خفس استهزاء و اکل قلیل و شکستن و سخن زشت گفتن همچنین است اخفاس و غلبه در کشتی و آب
کم در شراب انداختن یا آب بسیار در آن انداختن همچنین است اخفاس و تخفس از باب تفعل بر
زمین افتاد و به پهلو خفت انخفس الماء متغیر شد آب خفیس شراب بسیار آب آمیخته شراب مخفس لکرم
زود مست کننده **خلس** گیاه خشک که روئیده باشد در بیخ آن سبزه پس در هم آمیخته باشد همچنین است
خلیس و ربودن همچنین است خلیسی و اختلاس یا اختلاس زود تر ربودن است به نسبت خلس خلسه بضم
اسم مصدر است از خلس و از اخلس النبات و فتر که بهم آمیزد خشک و تر آن خلیس مرد دو موی نیم بر و
روئیده که خشک یا زرد و مرد سرخ رنگ که سپیدی آن بسیاهی آمیزد فار خلیس زنان سرخ رنگ که سپیدی آنها
بسیاهی آمیزد و صیغه واحد آن یا خلساء است تقدیرا یا خلیس است یا خلاسیه بر تقدیر حذف هر دو زواید یعنی
یا و نا گویا که تو جمع کردی خلاس را الکتاب و کتیبه خلاسی بکسر پسر میان مادر و پدر یکی سپید و یکی سیاه و مرغ
میان دو ماکیان هندی و فارسی خلاس بن عمرو و خلاس بن یحیی هر دو تابع اند سماک بن سعد بن خلاس
گلکتان صحابی است ابو خلاس شاعر رئیس جاهلی است عباس بن خلیس که بیر محدث است از تبع تابعین
مخالس اسب است مر بنی هلال را یا بنی عقیل را یا بنی فقیم را تخالس با هم ربودن **خلابس** کعلابط سخن

رفتن و دروغ و بفتح باطل همچنین است خلابیس پراکنده شدگان بهر سو واحد آن شناخته نمیشود و با واحد آن خلبیس است
و دروغ و سیراب شدن گور رفتن آن همچو رفتن که عاجز گرداند رای خود را و چیزی که نظام نداشته باشد و بهموار
جاری نشده باشد و ناکسان و سفلگان فرومایگان خلنبوس گعطر فوط سنگ آتش ده و خلبس قلب در فتنه انداخت
او را و برد و ربود دل آنرا **خلاهیس** چرانیدن چهار شب بیآب دادن و بر آب آوردن کا هیچ کار بپا م
و موافقت نکنی بیک درد و درد بر آب آوردن مواشی و درین هنگام بکوثر رعیت خلمس یعنی چرانیدم بچنین طرق
مذکور **خمسه** عدد معروف خامس یعنی پنجم بدل کردند سین را بیا ارمح مخموس و خمیس دراز
نیزه پنج گز است حبل مخموس بافته شده از پنج تو تار ریسمان خمستهم اخمسهم بضم میم در مضارع گرفتم خمس
اموال اینها را اخمسهم اخمسهم بکسر میم مضارع بودم من خامس اینها یا کامل گردانیدم خمس بودن قوم
را بنفس خود یوم الخمیس پنجشنبه اخماس و اخمسه جمع خمیس لشکر زیرا که لشکر پنج فرقه است مقدمه و قلب
و میمنه و میسره و ساقه و نام مردی ما دری از خمیس الناس هو یعنی کدام جماعه مردم است ان خمیس جوز از
و ابن خمیس موضعی محمد تا شد خمس بکسر نوعی از آب دادن شتر و آن چرانیدن سه روز است و آب
دادن در روز چهارم ابل خوامس شترانیکه بصفت مذکور آب داده شوند و نام مردی و بادشاهی بود
یمن اول بار از او جادری ساخته شد که مشهور است بخمس فلان خمس دشت که آب آن دور باشد بحدیکه
آب خوردن چهار پایها و وارد شدن آنها بر آب روز چهارم باشد که سوای روزی که آب خورده باشند
گویند هما فر بدة اخماس بهم نزدیک شدند و مجتمع گردیدند هر دو بلا با هم صلح نمودند یا کاری کردند
هر دو یک کار که مشابه هم گردیدند در ان کار گو یا که هر دو در یک جامه اند گویند یضرب اخماسا
لاسداس سعی میکند در مکر و فریب مثل میزنند برای کسیکه ظاهر میکند چیزی را و اراده غیر آن دارد زیرا که
مردی که اراده سفر دور دارد معتاد میکند شتر را با آب دادن روز پنجم ششم یضرب یعنی یظهر یعنی
ظاهر میکند اخماس را برای اسداس یعنی بتدریج میرساند شتر خود را در آب دادن از پنجم بسوی ششم خمس بضم
و بضمتین یک جز از پنج جز جا اخماس و مخمس یعنی آمدند پنج پنج خماسی اکبر اکا موضع است اخمسوا پنج
کشنند اخمس الرجل وارد شدند شتران او روز پنجم خمه تخمیسا گردانید آنرا صاحب پنج ارکان غلام
خماسی که دراز آن مخشش پنج بالشت باشد و غلام سداسی و سباعی نیکو بند زیرا که هرگاه بشش بالشت برسد
پس رجل میگردد نه غلام **خنابس** کعلابط زشت رو و شیر درنده خنابس بفتح جمع و قدیم سخت ثابت
و شب سخت تاریک و مرد سطبر که بالای آن کوتاه باشد خنابسون جمع خنبس بکسر جد هدبه بن خشرم و جد زیاد بن زید هر دو
شاعر اند و عمرو بن خنبس بفتح شاعر فارس است خنبس قسمت کرد غنیمت را خنبسه الاسد پر ریدن شیر بار قفار آن
خنس عنه الخنس و تخنس خنسا و خنوس وا پس رفت همچنین است الخنس خنس زیدا وا پس گردانید
آنرا همچنین است اخنسه خنس الابهام گرفت آنرا اخنس بفلان غایب شد از وی همچنین است تخنس به خناس

شیطان

شیطان خنس که کم همه ستاره ها یا کواکب سیاره یا پنج ستاره زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد خنوس کواکب غایب
شدن ستاره ها چنانچه غایب میشود شیطان وقتی که ذکر کرده میشود خدای عز و جل خنس بفتحتین سپس رفتن سر بینی از رو بالاندک
بلندی در نوک بینی اخنس کسیکه چنین بینی داشته باشد خنسا زن بصفت مذکوره اخنس گنه و شیر درنده همچنین است خنوس
کشنو راخنس بن غیاث بن عصمه و اخنس بن عباس بن خنیس و اخنس بن لنو بن عجلان شاعر انند اخنس بن شهاب
بن شریق و اخنس بن حباب سلمی صحابیانند ابو عامر بن ابی الاخنس شاعر است خنسا دخت خدام و دخت عمرو
بن شرید صحابیه اند خنسا دخت عمرو همشیره صخر شاعره است و آنرا خناس نیز گویند خنسا ماده گاو و دخت صیفی است
برای آن و اسب عمر بن طارق و نوعی خناس گفراب موضعیست به یمن و جد منذر بن سرح و دو بسر و ابن زید معقل
و عبد الله بن نعمان بن بلدیه بن خناس و ام خناس مر اینها را سعادت صحبت رسول صلی الله علیه و سلم
حاصل بود همام بن خناس تابعیست و کز بیر بن خالد و ابن ابی السائب و ابن حذافه و ابو خنیس عفاریست
صحابیانند خنس بفتحتین آهوان و جاییاشی آنها و ماده گاو و اخنس وا پس رفت و تخلف نمود تخنس بهم غایب گردید
خنعس کجعفر کفتار **خنفس عن القوم** مکروه داشت قوم را و عدول کرد از آنها خنافس بضم
شیر غرنده و بفتح موضعیست نزدیک انبار دیر الخنافس بر کوه بلند غربی دجله است در هر سال سه روز دیولاخ
وسقف دیر بکو کالهای خورد سیاه میگردد بعد سه روز هیچ گوکال آنجا یافته نمیشود البته یوم خنفس بفتح از
روز های عربان است خنفسه کقرطقه و کعلبط شتری که خشنود باشد بار و زجر اگاه خنفسا و خنفس کجندب و خندق
و قنبعو و قرطقه همین دابه کوچک سیاه که آنرا گوکال گویند **خاس به** خوس فریب داد او را و خیانت نمود خاست
الجیفه مردار بو بد داد خاس الشئ بیرواج شد خاس بالعهد خلف پیمان نمود مخوس تکبر و مشرح و جدود الصفه
پسران معدیکرب هر چهار بادشاهان بودند که آن حضرت صلی الله علیه و سلم لعنت کرده بود اینها را و لعنت فرستاد
بود بر عمرو همشیره اینها که آمدند با اشعث بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم و اسلام و ایمان آوردند پس ازان مرتد شدند
پس کشته شدند روز نجیر پس گفت زن نوحه کننده برآنها **بیت** یا عین بکی للملوک الاربعه تخویس در در و فرستادن
شتران بسوی آب یکیک جدا جدا نگذاری آنهارا که ازدحام کنند مخوس کسیکه گوشت و پیه او ظاهر شود از فربهی **خیس**
بکسر درخت بهم پیچیده یا گیاه که در کرما روید و نی و مکان بودن شیر غرنده یعنی بیشه همچنین است خیسه اخیاس و خیس
جمع و شیر خورد نا و دو شیدن آن گفته میشود اقل الله خیسه یعنی کم کند خدا شیر او را و دوشیدن آنرا و موضعیست
بیامه و بفتح غم و خطا و گمراهی و موضعیست بجوف غربی مصر و بکسر هم آمده شاید که موضعیست محمد بن ایوب خیسی
محدث و دروغ قد خاس بالعهد تخییس خیسا و خیسانا فریب داد و بد عهدی نمود خاس فلان لازم گرفت مکان خود را
خاست الجیفه بوی مردار منتشر گشت گویند هو فی عیش اخیس او عدد اخیس یعنی او کثیر العدد است یخاس الله خوار
کرده میشود چیزی او و ذلیل گردانیده میشود خیسه تخییسا منقاد و مطیع گردانید او را مخیس کمعظم و کمحدث
زندان و زندانیکه بنا کرده بود آنرا حضرت علی کرم الله وجهه و اول آن زندان از نی بود و آنرا نافع نام کرده

بو دبس نقب زوند دزدان دران پس گفت آنجناب ص اکثر ازانکه یک بهشت بعد نافع مجیبا یا یا حضیله و احیا کیاستاه
بن مخیس کحدث کنند سهم بن برده ابن مخیس سکونی و مخیس بن ظبیان ابوا نا تابعیانند مخیس بن محتم الربیع تابعی است
باآن بروزن مجلز ست ابل مخیسه بفتح یا شتر که بجا فرستاده نشده بلکه آنرا بند کرده اند برای ذبح یا قسمت

فصل

الدال دبس بکسر و بکسرتین شهد خرما و شهد زنبوران و بفتح سیاه از هر چیز و بکسر جمع از مردم و بفتح هم آمده و بضم جمع
ادبس بمعنی پرنده که رنگ او میان سرخ و سیاهی باشد و ازان ست دبسی پرنده که رنگش مایل بسیاهی میباشد و مانند کبوتر
آواز میکند مونث بها آمده دبوسی کصبور ریزه آتشین خرما که در روغن داغ انداز ند دران گداخته میشود و خوشبو
میکرداند روغن را دبوس کتنور واحد دبابیس بمعنی مقامع و آن عمودهای آهنی یا کجکهای آهنی که بر سر پیل میزنند گویا که
آن معرب ست دبوسیه دیهی ست بصغد سمرقند و کواب اسب جبار بن قرط گفته میشود مرا برا و فتری که احید باری
داشته شود ازان دربر دبس کزفرد دباسار بکسر بلغار باده با واحد آن دباسارة ست دیباد اسب سابقه ست
یعنی در میدان از همه پیش رونده برای مجاشع بن مسعود صحابی ادبست الارض ظاهر کردن روئیدگیها را دبیه تدبیسا
پوشید آنرا ادبس پوشیده گشت لازم ست و متعدی دبس خفه زد خف خود را بچیزی ثقیل که آواز برآمد ازان
ادبس الفرس ادباسا که احمر او را سیاه گشت دبخس کشمر سطبر عظیم الخلقت و شیر غرنده همچنین ست
دنخس بروزن و معنی دحس بینهم کمنع فساد انداخت میان ایشان و داخل کرد دست را در پوست برذبح کرده
شده و در رودها و جگر و طحال آن برای پوست جدا کردن دحس الشیء برکرد آنرا دحس السنبل برشد خوشه ازدانها
همچنین ست ادحس دحس برجله بپا برخاست دحس بالحدیث پوشید سخن را دحس بالشر پنهان کرد بدی را بفتح که
معلوم نشود دحس کتف نار و فتری که بر از دانه بود داحس اسب لقیس بن زهیر و ازان ست حرب داحسی
کرد بستند قیس و حذیفه بن بدر بر بیست شتر و منتهی میدان دوانیدن اسپان صد غلوه قرار دادند غلوه مقدار
یک تیرانداز از راه و مضمار چهل شب مقرر نمودند پس قیس داحس و غبرا را در میدان انداخت و حذیفه
خطار و حنفاء را در میدان انداخت پس بنو فزاره از گروه حذیفه در راه بکمین نشستند و غبرا را که سبقت
در میدان نموده بود رد کردند و طپانچه زدند پس میان ذبیان و عبس چهل سال جنگ و قتال برخاست
و آن اسب را داحس برای آن گویند زیرا که مادرش جلوی کبری گذشت بر ذی عقال که نیز کریم واصیل و نجیب بوده
و همراه آن بود دو دختر خورد سال قبیله بودند پس هرگاه دید ذی عقال جلوی را گیر برآورده و ذکر انداخت
پس جوانان قبیله خندیدند و آن دو دختر شرمگین شدند و گذاشتند ذی العقال را پس جهید بر جلوی پس نطفه آنرا
جلوی قبول نمود پس حوط صاحب ذی العقال هرگاه بدید چشم اسب خود را بشناخت که بر ماده جهیده و ضرارت بسیار داشت
پس طلب کرد ازایشان آب زن خود را پس هرگاه میان ایشان گفتگوی عظیم شد گفت حوط را از دست آب منی اسب خود را جلوی
حاضر ست پس غالب آمد بر جلوی حوط و بدست خود آب و خاک گرفت پس داخل کرد دست خود را در بچه دان آن
ماده اسب بحدی که ظن کرد اینکه تحقیق برآورد آب منی اسب خود را از بچه دانش پس در گرفت بچه دان چیزی را که

دران بوده پس زاییده او را بنام قرواش اسب کره پس نامیده بداحس و آن اسب کره مانند ذوالعقال پدر خود برآمد و بآن مثل
میزنند میگویند اشام من داحس داحس کرمان و کمان دابه ایست کوچک زرد رنگ در دانها و میبندند آنرا اطفلان برای شکار کردن
گنجشکان داحس و داحوس زخم ست یا آبله ایست که ظاهر میشود میان ناخن و گوشت پس برکنده میشود ازان ناخن اصبع
مدحوسه انگشتی که ناخنش بآن علت برکنده شده باشد بیت مدحوس و دحاس بکسر خانه پراز مردم کثیر اهل آن دحسی بسیار
از هر چیز دحمس کجعفر و زبرج و برقع سیاه از هر چیز لیلة دحمسة و لیل دحمس شب تاریک رجل دحمس بفتح و دحاس
و دحمان و دحمسانی بضم همه مرد گندم رنگ غلیظ فربه دحمس مثل سرکه دحمسان بضم احمق دحامس شجاع و بفتح
شبهای تاریک و شب بعد ظلم و آنرا حنادس نیز گویند دختنوس کعصفور دخت لقیط بن زرارة تمیمی و لقیط است
معرب اصل آن دختر نوس بمعنی دختر گوارا نامید آنرا پدرش بنام دختر کسری و گفته میشود دخدنوس بدال دخیس
گوشت مجتمع بسیار و استخوان محل جوند بند دست دابه و استخوان خورد و زجوف سم و گوشت باطن کف دست و عدد
بسیار و بسیار قطعهای ریگ کوزه پشت شده منقاده و بسیاری از متاع خانه و گیاه بهم پیچیده همچنین ست دخس دخس
بفتح آدمی فربه باریک پوست مجتمع الخلقه و خرس جوان و پنهان شدن چیزی در خاک چنانچه پنهان میشود دیگدان
در خاکستر و برای همین گفته میشود دیگدان را و داخس دخس کصرد دابه ایست در دریا که بعضی از غرق شدگان
را بر باند و آنرا دلفین هم گویند و بفتحتین علتی ست در استخوان نرم سم دابه قد دخس کفرح تحقیق آن علت
پیدا شد در سم دابه عدد دخاس بکسر عدد بسیار درع دخاس زره باهم نزدیک حلقهای دخامس کعلابط
سیاه سطبر دخمسه فرود کرید خمس علیک ظاهر نمیشود بر تو چیزی که او اراده میکند امر مدخمس پنهان دخنس
کجعفر مرد و شتر شدید و شتر بسیار گوشت شدید درباس کقرطاس شیر درنده و سگ گزنده کعلابط شتر سطبر
سخت تندر پس فرابش شد دردبیس بلا و پیر مرد و پیرزال نزدیک بفنا و مهره ایست برای دوستی درحاقس
بضم استخوانی که وصل کند میان سر و گردن لغت رومیه ست درس الرسم دروسا محو شد درسته الریح
محو کرد باد نشان را لازم و متعدی ست درست المرأة درسا و دروسا حایضه گردید دارس زنی که حیض داشته
باشد درس الکتاب و یدرسه و یدرسه دروسا و دراسة خواند او را همچنین ست ادرسه و درسه از افعال و
تفعیل درس الجاریة جماع کرد با او درس الحنطة درسا و دراسا درو کرد گندم را درس البعیر خارشش سخت بهم رسید
شتر پس چکیده شد درس الثوب کهنه کرد جامه را فدرس پس کهنه گشت لازم و متعدی ست ابوادراس فرج
زن مدروس دیوانه درسه بضم حیض درس راه پنهان و بکسر دم شتر و بفتح هم آمده همچنین ست درس و درسی
و جامه کهنه همچنین ست درس و مدروس ادراس و درسان جمع ادریس نبی علیه وعلی نبینا الصلوة والسلام
از دراسه نیست چنانچه توهم کرده اند آنرا بسیار علما زیرا که لفظ عجمی ست و نامش خنوخ ست یا اخنوخ
ابوادریس ذکر مدرس کمنبر کتاب مدراس جائی که دران قرآن خوانده شود و ازان ست مدراس
یهود درواس بکسر علم سگ ست و سگ بزرگ سر و شتر رام کرده شده سطبر گردن و مرد دلیر و شیر

درنده همچنین است دریاس مدرس بسیار درس گوینده و بروزن معظم تجربه کرده شده مدارس کنیسه کتب گناهان
نموده و آلوده باشد بگناهان و خوانندهٔ قرآن میگویند دارست یعنی خواندی تو قرآن را بر یهود و خواندند یهود
توریت را بر تو اندرس محو و برطرف گردید بعیر درعوس کقرطعب شتر نیکو خو درفس کحضجر شتر
کلان و مرد سطبر همچنین است درفاس در هر دو معنی و رایت بزرگ و حریر درفس سوار شد بر شتر کلان یا برداشت
رایت بزرگ را درفاس شیر عظیم درهمس بروزن قد و کس مار درمس خاموش شد درومس الشیء پنهان
کرد آنرا درانس کعلابط مرد و شتر سطبر شدید دربانس شیر غرنده درهوس کفردوس شدید
دراهس شدائد بضم بسیار گوشت از هر ذی لحم و شدید دسّ پنهان کردن و زیر چیزی دفن نمودن همچنین است
دسیس دسیس بول کند بن بغل که دو آن را دور نتواند کرد و کسیکه تو او را پنهان فرستی بجاسوسی تا برای تو خبرها
آرد و بریان کرده شده دسس بضمتین بو مارکنده بغل که بر دم برسد و ریاکنندگان در عمل با قاریان داخل
شونده و نیستند از قاریان دساسه پشته زمین سپید دساس مار است خبیثه آنرا انکار هم گویند چنانچه در
باب الراء گذشت دسه بضم بازیست قد خاب من دسها تحقیق زیانکار شد کسیکه پوشید در اصل دسس
بوده چنانچه تقضض بوده سین را بیا بدل کردند زیرا که بخیل پنهان میکند مال و منزل خود را یا معنی آیه است
یعنی پنهان کرد خود را در صالحان و حال آنکه صالح نبوده با زیانکار شد نفس که پوشیده آنرا خدا اندسّ
مدفون گردید دعس کالمنع چیزی که در آوند پر کرده باشد و شدت یا جماع یعنی دعس یعنی کندن
پوست مذبوح و اثر و نیزه زدن همچنین است تدعیس طریق دعس راهی که اثرهای قدم روندگان بسیار
داشته باشد و بکسر نیز و لغتی است در دعص بصاد مدعاس اسب اقرع بن حابس رضی الله عنه و نیزه که
دوتا نشود و راهی که نرم کرده باشند آنرا گذرندگان همچنین است مدعس و مدعس نیز یعنی نیزه که طعن کرده شود بآن
و یعنی نیزه زن و کمقعد جای طبخ و جماع مدعس کمدحرجا جای بخش قوم در بادیه و جائی که خاکستر گرم نهند و بریان
کنند گوشت را مداعسة با هم نیزه زدن رجل دعبوس مرد غطه زننده قدم پیش نهنده دعبوس بضم
گول دعفس کزبرج شتری که منتظر آب خوردن شتران باشد بعد از آن پس خورده آنها آب خورد دعکسته
بازیست مرمجوس را نام میگذارند آنرا دستبند بعضی دست بعضی را گرفته بگردانند مانند رقص قد دعکسوا
و تدعکسوا یعنی تحقیق آن بازی نمودند امر ملعمس و ملعمس و مدحمس و مدهمس و منهمس یعنی کار
پنهان کرده شده ادفس الرجل سیاه شد روی او بغیر علت دفطس الرجل ضایع کرد مال خود را
دفنس بکسر زن گول و مرد گول خسیس همچنین است دفناس و زن گران جسم مدفنس مرد گران جسم که
از جا نتواند حرکت کرد و دفناس بخیل و راعی کاهل که بخواب رود شتران او تنها چرا نمایند دقارس روباهها
دقس فی البلاد حرم قوس شتاب رفت در شهرها دقس الوتد میخ در زمین رفت دقس خلف الله حمله کرد
بر دشمن دقس البعیر بر گردجاه را جمل مدقس بکسر شتر شدید دفع کننده از خود اهل مداقیس شتر زن شدید

دفع کنندگان

دفع کنندگان دقسه بضم دانه ایست مانند ارزن و دابه ایست کوچک و بفتح هم آمده یا صواب بفتح است ما ادری این
دقس دوقس یعنی نمیدانم کجا رفت و کجا برده شد دقیوس بفتح پادشاهی بود که مسجد بر غار اصحاب کهف ساخت دقیانوس
پادشاهی بود که گریخته بودند اصحاب کهف از او دقمس کقطر ابریشم همچنین است مدقس دکس چیزی بر کنند
در چیزی تو بتو بعضی بر بعضی نشستن و کلاغ بسیار دوکس شیر غرنده و چهارپایان و بزان بسیار همچنین است دیکس کضیغم
و قمطر لمقعد دوکس و دوکسه گروه آدمیان درهم پیچیده دیکساء بکسر دال و بفتح یار کلان عظیم از چارپایان داکسی
یعنی کاوس و آن چیزیست که با آن بد فال باشد از عطسه و مانند آن دکیسه جماعت ادکست الارض ظاهر کرد
رویید که خود را ممتد اکس مرد بسیار سخت خلقت دلس بفتحتین تاریک همچنین است دلسه و در هم شدن
تاریکی و روییدنیها که در آخر گرما برگ آرد یا بقایای روییدنی که ادلاس جمع ادلسا افتادم در بقایای روییدنی که
ادلست الارض سبز شد زمین بقایای روییدنی ما له دلس نیست مرا فریب تدلیس پوشیدن عیب متاع
بر خریدار و از آن است تدلیس در اسناد حدیث و آن روایت حدیث است از شیخ اکبر شاید که راوی ندیده
باشد شیخ اکبر را و جز این نیست که شنیده باشد از کسی که آن دون شیخ اکبر است یا از کسی که او شنیده است
حدیث را از شیخ اکبر و مانند آن و فعل تدلیس واقع شده است از ثقات تدلیس پوشیدن و گرفتن طعام اندک
اندک و بزبان گرفتن و لیسیدن شتران اندک چیزی را در چراگاه ادلاست الارض رسید شتران گیاه قلیل را
از آن زمین گویند لا یدالس و لا یوالس یعنی ظلم نمیکند و خیانت نمینماید دلعس کجعفر و حضجر و فردوس
و برطیل و قرطاس و علابط شتر ماده سطبر در فرو هشتن و بروزن فردوس زن دلیر در کار خود نافرمان
مر اهل خود را و ماده شتر شب رو تعب کشنده در سیر اول شب کهن سال قویه جمل دلعاس و دلاعس
رام گشته و منقاد دملس کعلبط بلا همچنین است دلمس بکسر و شب سخت تاریک همچنین است دلامس
در هر دو معنی و کجعفر نام مردی ادلمس اللیل سخت شد تاریکی آن شب دلهمس کسفرجل دلیر پیش گیرنده
در کار و شیر غرنده و امر پوشیده غیر ظاهر و شب سخت تاریک و مرد جست سطبر دمس الظلام یدمس
و یدمس دموسا سخت شد تاریکی لیل دامس و ادموس شب تاریک دمسه فی الارض دفن کرد او را در
زمین در حالت زندگانی یا بعد مردن همچنین است دمسه دمس الموضع محو و ناچیز گشت محل دمس بینهم صلح
کرد دمس علی الخبر پوشید آنرا دمس المرأة جماع کرد با او دمس الاهاب پوشید پوست خام را تا بر کند
موی آن و آن شخص را دموس گویند دمس جمع دیماس و بکسر هم آمده گوشه و خانه وحشی و کهف زیر
زمین و کاریز و حمام که در آن غسل کنند دیامیس جمع کشیطان و شیاطین و دمامیس اندمس داخل شد
در دیماس و زندان حجاج نامیده شده است بجهت تاریکی آن دمس یعنی شخص و بفتحتین چیزی که پوشیده
شده باشد همچنین است دمیس دامس دام و گلکاب هر چیزی که تراشیده کند و پنهان نماید و دوامس بضم
ماریست منتفخ سر حلقوم که زیر ذقن است دم بر می آرد و منتفخ میگردد هر جا که دم او برسد آنرا میسوزد

ذو دوسات و دو دوامیس جمع مدامس کمعظم چرکین آلوده شده دمست المرأة بکذا آلوده گشت زن بانچنین مدالسه باهم پوشیدن
و دومیس بضم ناحیه ایست باران جارنا یامور دمس بضم آمد مارا با مور عظام **دماجس** شیر غرنده و محیح بضم مرد سیاه
و فربه شدید **دمقس** کعزبر ابریشم یا کج ابریشم بعض نوع از ابریشم یا دیبا یا کتان همچنین است دمقاس ثوب مدمقس یافته
به ابریشم و غیر آن **دمانس** کعلابط شهریست بمصر و دیهی است بتفلیس **دنخس** کجعفر سخت گوشت تن دار **دنس**
بفتحتین چرک دنس الثوب و العرض کفرح آلوده گشت پارچه و ناموس و خو و خلق دنس و دناسة آلوده شد
دانس شخص آلوده قوم ادناس و جمانیس دنس ثوبه او عرضه تدنیسا یا او ایجو کار کرد که موجب عیب او گشت
دنفاس بروزن و معنی دنفاس است دنافس کعلابط بدخو دنفس بکسر زن کول **دنقستر** فلان الکیختن
میان قوم و جنبانیدن سر از روی ذل و فروتنی و دیدن بچشم پوشیده **دنکس فی بیته** پنهان گشت در خانه خود
و نبر آمد برای حاجت قوم و آن عیب است **دوس** کوفتن بپا همچنین است دیاس و دیاسة و جماع بمبالغه
و خواری دوس بن عدنان بن عبد الله پدر قبیله است و زنگ زدودن از شمشیر و مانند آن و بضم جلاکنندگان
مدوس آلت جلا و چیزیکه بآن خرمن برند همچنین است مدواس مداس کسحاب بارتابه مداسه محل خرمن کوبی
و بروزن کتان شیر غرنده و مرد ماهر و هر ماهر دلیر مداسة کجبانة چیز دواسة و دویسة جماعه دلیس بکسر بیشه
بهم درآمده دلیس و دیس جمع داس خوشگاه کویند اتبهم الخیل و دایس آمد ایشان را اسبان یک بعد دیگری
دهس روئیدنکاه که بران سبزی غالب نشده باشد و جای نرم که ریگ نباشد و نه خاک همچنین است دیاس
کسحاب ادهس و ادهاس رفتند ازان راه نرم ریل ادهاس ریگ ظاهر زمین و دهسة دهاسة نرم خوی و دهاس
کگتان نرم خو امرأة دهساء و دهاس کسحاب زن بزرگ سرین عنز دهساء برصداء بعض سرخ رنگ که بسیاهی
زند لیکن دهساء آن زمان کویند که سرخی آن کم باشد دهوس کصبور شیر غرنده ادهاست الارض دهساء الاول
گشت **دهراس** کجعفر بلا دهارس جمع و کیاد نشاه **دهمسة** باهم پوشیده راز گفتن و باهم رجستن
و دور گرفتن دهامس و متدهمس کار پوشیده **دیس** بستان لغت عراقیه است نه عربیه دیسان بکسر درخت
هرات **فصل الذال** اذربیوس و دار است و کلمه رومیه است یعنی مورب شده
فصل الراء **ذقطس الوجل** ضایع کرد مال خود را همچنین است دقطس بدال مهمله
راس سر و اعلا هر چیز و مهتر قوم همچنین است رئیس کسکیس و رئیس ارؤس و رؤس جمع و قوم و قرز که
بسیار شوند و غالب آیند رائس مرائس سر سخت و قوی همچنین است رؤاس مرائس و رؤوس کزکع رواس عین موضع است
بشام نسبت کرده شده است بسوی آن خمر راس عین بجزیره است راس الاکحل یمن است و راس انسان کوهی است
بمکه راس هیجان کوهی است مر دوس را راس انجار شهریست نزدیک حضرموت راس الکلب دیهی است بقومس
و بشه سرابالا کوه است راس کیفا موضع است بجزیره از دیار مغرب رمیت منک فی الراس یعنی تدبیر تو
در حق من بد است ذو الرأس جریر بن عطیة ذو الراسین خشین بن لاو و امیه بن حشم راس المال اصل مال

اعضاء رئیسه

لاعضاء رئیسه قلب و دماغ و جگر و هر دو خایه شاة رئیس بزیکه بیوش سیاهی رسیده باشد یا ضرب غنم راسی ماده گوسفند که
سر و روی او سیاه باشد رئیس بن سعید محدث است و کسیکه بسیار مهتر گیرنده مراس اسپیکه بگزد سرهای اسبان را
در همسایه یا اسپیکه مهتر و سردار شود در تقدم و سبقت نمودن بر دیگران راب کمنع د سید بسراو رؤاس کگتان
فروشنده سرهای رواسی در عرف معنی لحن است ازان است عمر بن عبد الکریم دهستانی رواسی مراس کمعظم و کمصباح
و کصبور شتری که باقی نمانده باشد قوت و بیه مگر در سر او و بوزن محدث شیر غرنده روایس اعالی رود ها و ابر که
جنش بیش باشد رایس کوهی است و جاهی است و دایه مرؤس رعیت و کسیکه شهوت او در سر او باشد نه در جای
دیگر و اصل پاک ریاس السیف قبضه شمشیر یا حلقه نقره یا آهن که بر سر قبضه شمشیر باشد ریاس امر اول آن
نتیجه راسا ماده گوسفند که سر و روی او سیاه باشد بنو رواس بضم قبیله ایست ازان قبیله است ابو داود و وکیع
و حمید بن عبد الرحمن بن حمید رو سیان رواسی بزرگ سر راسته ترئیسا گردانیدم او را سر دار ارتاس سردار
و مهتر گشت همچنین است ترأس ازتارس زیدا مشغول کرد او را اصل آن آن است که گرفت گردن او را و پست کرد
گردن او را بسوی زمین مرائس تخلف کننده و رونال رکب بیده زد او را بدست خود رئیس القریه بر کرد مشک را
داهیة رئیسا بلا سخت و پیشی کسکر راسی است رئیس مرد دلیر و خورشه و کیسه که هر دو پر باشد و زده شده
و مصیبت زده بمال یا غیر آن و بلا همچنین است ربس و بسیار از مال و غیر آن ام الربیس کزبیر مار ابو الربیس
عباد بن طهمه ثعلبی شاعر است و کجعفر ربیس بن عامر طائی صحابه است و کسکیت ربیس الساره مرد از قصه
خوانان است ربسه کمجله زن زشت آلوده بچرک ربیاس بکسر گیاهی است نفع میکند حصبه و جدری و طاعون
را و شبلیده آن که در چشم اندازند تیز میگرداند نظر را ارتباس بروزن و معنی اختلاط و جمع نمودن گوشت
و غیر آن اربس اربساسا رفت در زمین اربس امر هم سست شد کار اینها تا آنکه پراکنده شوند اربسکل
بمعنی مراغمه و تصرف و طلب چیزی نمودن مراغمه جدا شدن و دوری نمودن و باهم دشمنی نمودن **ربتس**
کجعفر بن عامر طائی بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم آمد و نوشت حضرت بجهت او **رجست السماء** آواز کرد رعد آواز
شد بد و جنبش نمود رجس البعیر آواز در دهان گردانید شتر رجس فلان اندازه کرد آب مرجاس معنی مرجاس می آید
همچنین است ارجس سحاب راجس و رجاس آواز کننده بعیر رجوس و مرجس و رجاس گرداننده آواز در دهان
رجاس دریا گفته میشود هم فی مرجوسه ایشان در اختلاط و التباس اند مرجاس سنگ که در رسن بندند و آزاد در چاه
آویزند پس جنبانیده میشود محل آب گندیده و گل و لای آن بحدیکه جوشش میزند آب پس آن آب کشیده میشود
پس آن آب صاف میگردد یا سنگی است که می اندازند آزاد در چاه تا معلوم شود بآواز آن سنگ عمق چاه یا آبی
اینکه دانسته شود در چاه آب است یا نه راجس کسیکه می اندازد مرجاس را رجس بکسر اندازنده و بفتحتین هم آمده
و بفتح را و کسر جیم هم آمده و گناه و هر کار پلید و مکروه و کار موجب بسوی عذاب و شک و عقوبت و غضب
رجس کفرح رجاسة کار زشت نمود رجه عن الامر رجه و رجسه باز داشت او را از کار رجس بکسر نون

عیتین

وبفتح آن معرب زکس پوشیدنش نافع است برای زکام و صداع که از سردی باشد وبیخ آن دو شب که در شیر غرق دارند و
طلا نمایند ذکر عنز را استاده مینماید آنرا و عجایب کارها کند ارتجس البعیر لرزید ارتجس السماء آواز کرد ابر رجاس
بضم دلیر مردانه ارتجس الشعر ارزان کرد و زنخ را عتبه بن سعید بن رخس محدث است ردس القوام سنگ انداز
کرد برایشان ردس الحائط و الارض کوفت او را بچیزی سخت پهن و هرکه آنرا مردس و مرداس گویند ردس بحجر بالحجر برد ست
و بر دست شکست آنرا ردس باشی برد آنرا مرداس عباس بن مرداس السلمی صحابی است شاعر شجاع سخی رجل ردیس
کمیت و کصبور مرد دفع کننده مرادسه سنگ انداختن کذا فی الصراح تردس عن مکانه افتاد از جای خود جزیره
رودس بضم را و کسر دال بدریای روم برابر اسکندریه است رودفس بضم را و کسر ذال معجمه جزیره روم است
روبروی اسکندریه بر مسافت راه یک شب است از اسکندریه فتح کرده بود آنرا معاویه رضی الله عنه رس
ابتدای چیزی و از آن است رس الحمی و رسیسها بمعنی ابتدای تب و چاه اندوده شده بسنگریزها و چاهی بود مر بقایای
قوم ثمود را تکذیب کردند نبی خود را و انداختند آن نبی را در چاه و بمعنی اصلاح و افساد از لغات اضداد است
و کندیدن و پنهان ساختن و دفن نمودن میت را و حرکت حرفی که بعد الف تاسیس یا قبل آن باشد یا فتحه
قبل تاسیس و شناختن امور قوم و خبر اینها و بزمین فرو بردن ملخ برای بیضه نهادن دم خود را محمد بن اسمعیل
رسی از علویان است رسیس شیء ثابت و مرد فطن عاقل و چیزی که صحیح نباشد و ابتدای دوستی و ابتدای
تب همچنین است رس رسته ستون استوار بضم کلان دراز همچنین است ارسوسه رسی بر وزن حرسته زمین
بلند رماحس بن رسالس بضم است رسرس البعیر قادر شد شتر را استادن تراس با همدیگر راز گفتن ارتس الخبر
فی الناس فاش شد خبر در مردم مراسه با کسی از دحام رفتن رطس بباطن کف زدن ارطست علیه الحجارة
بعض سنگریزه بر بعض آن موافق و برابر هموار نشست رعس کالمنع لرزیدن و افشانده شدن و رفتار سست
از روی عجز رعسان جنبانیدن سر از پیری رعوس کصبور کسیکه بلرزد سر او از پیری و ماده شتر که بجنباند سر خود را
از روی نشاط و ناقه که زود دستیار دارد در سیر و نیزه نرم جنبش کننده همچنین است رعاس رعیس شتر که
دست او بپای وی بسته شده باشد یا شتر مضطرب در رفتار خود مرعس کمنبر کمینه که دانه طعام از مزبلها بر آرد
ارعسه بلرزانید او را فارتعس پس بلرزید ناقه راعسه نشاط کننده رغس نعمت ارغاس جمع و خیر و برکت
و زیاده شدن مرغوس بمعنی مبارک و مرد بسیار خیر کننده مرغوسه اختلاط و التباس و زن بسیار زاینده ارغس
الله مالا زیاده گرداند خدا مال او را و برکت دهد در آن مال همچنین است رغسه کمنعه مرغس کمحسن کسیکه بنعمت و ناز
دارد ذات خود را و زندگانی فراخ و در این معنی بفتح غین هم آمده استرغسه دید یا یافت او را رفس
یرفس و یرفس رفسا و رفاسا بپا زد او را رفس البعیر بست شتر را باباض اباض ریسمانی که بآن دست شتر را
بر بازوی آن بندند تا دستش از زمین برداشته نشود رفسه لگد بر سینه زدن مرفس کمقعد لقب
شاعر طائی است و نامش عبد الرحمن یکی از پسر معن بن عتود است رکس واژگونه گردانیدن

وقلب

وقلب اول شیء بر آخر آن و رکاس بکسر رکاس رسنی است که در مهار شتر تا بند گذاشته و او را بندند پس تنگ گرفته میشود بران
شتر و گردنش معلق میباشد رکس بکسر پلیدی و مردم بسیار راکس و او ثبت و گاو که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن
خرمن و گاوان گرداگرد خرمن و آن گاو باز میگرداند جای خود را پس اگر ماده گاو باشد پس آنرا راکسه گویند رکوسیه میان
نصاری و صابئین است که بر میگردند از دین بدین رکاسه و بکسر هم آمده چیزی که داخل زمین کرده شود مانند میخ که آنرا اهندی
بهوناس گویند ارکسهم باز گردانید و رد کرد ایشانرا بسوی کفر خودها ارتکست الجاریه بر آمد پستان وی پس وقتی که مجتمع شود
پستان و کلان شود در آن وقت نهد میگویند ارتکس و ارتکون شد و بیفتاد و انبوه گرد رماحس کعلابط شجاع
دلیر و شیر غرنده رماحس بن عبد العزیز رماحس سردار اول فوج جنگ مروان بن محمد بوده رمس پوشیدن
خبر و دفن کردن و قبر همچنین است مرمس و رامس و جمع ارماس و رموس و جمع و خاک قبر و انداختن رو امس الریاح
بادها که انباشته نمایند از خاک چاهها را همچنین است رامسات و شب پره یا هر دابه که در شب بر آید ترمس بر وزن
تنضب رود باری است مر بنی اسد را ارتماس بآب فرو رفتن رومانس بضم و کسر نون ام منذر که شاعر
و مادر نعمان بن منذر پس آن هر دو برادر از یک مادر بودند رأس روسا بناز و تکبر برفتار آمد راس السیل الغثاء
برداشت خس و خاشاک را رود بار راس فلان خورد خوردن بسیار و نیک کرد و نیک گفت انه لروس سود بدر سیک
آن مرد بدر است روس بضم طایفه ایست که شهرهای آنها ملاصق و پیوسته بزمین صقالیه و ترک است و روس که بر لقب
محمد بن متوکل قاری راوی یعقوب بن اسحاق رهس بر وزن منع کوفتن شدید و هوس لگد دل بسیار خوار ارتهس
الوادی پر شد رود بار ارتهس القوم از دحام کردند ارتهس رجلا الدابه بهم وا کوفته شد پرده و بازو مرکب ارتهس
الجراد بعض ملخ بر بعض سوار گردید ترهس جنبید و حرکت نمود و مضطرب گشت رهمسه راز گفتن و تعریض کردن
بشر امر مرهمس و مدلهمس امر پوشیده رأس رئیس ریاسا و ریاسة بناز و تکبر مشی نمود رأس الشیء ریاضبط
کرد آنرا و غلبه نمود بر آن راس القوم بزرگ و غالب گشت بر قوم ریبون دیهی است بار دن فصل
السین ساباسی کابل دیهی است بواسط و نهر سابس مضاف است بسوی آن دیه سجس الماء کفرح
متغیر شد و تیره گردید سجس و سجیس آب متغیر شده لا آتیک سجیس اللیالی و سجیس الاوجس و سجیس عجیس بمعنی تمام
آمد بمعنی تو کاهی است ساجسی گوسفند یست منسوب به بنی تغلب و او گوسفند سپید رنگ کرم تسجیس تیره گردانیدن سجستان
بکسر شهری است معرب سیستان و بر وزن کتاب شهری است میان همدان و ابهر سجلاطس بکسر سین و جیم و تشدید
لام و ضم طاء مهمله نوعی از بساط رومی کلمه رومیه است معرب کرده شده سجلاسر بکسر سین و جیم جای تخت
نشین ولایت است مغرب نهرها و درختها دارد و اهل آن شهر گربه میسازند کلاب را و میخورند سکان راس سدس
بضم و بضمتین ششم حصه همچنین است سدیس و بکسر چهار روز آب نخوردن شتر و وارد شدن بر آب روز پنجم
و بفتحتین سن شتر بعض از بازل همچنین است سدیس سدیس سدس جمع سدیس نوعی از بساطها و بزرگ در سال ششم
در آمده باشد و ازار است که درازی آن شش گز باشد همچنین است سداسی سندس بضم نیل و چادر سبز

وکاهی بفتح هم آمده و مردی است هلالی و بفتح مردی دیگر شیبانی و دیگری تمیمی است حارس بن سدوس که سدوس بیست و یک پسر داشت سدوسان
شهریست بسند بسیار خیر بالا از ان سدس سهم گرفت ششم حصه مال اینها را سدس که ضرب برابر اینها سادس گشت سدس آب خوردن
شتران ششم روز سدس البعیر انداخت دندان را بعد رباعیه اصل است سدس بود چنانچه در س ت گذشت **سرخس**
بفتح سین و راء شهریست عظیم بخراسان بغیر نهر **سرس** کلتف و امیر نامرد ذاتی یا کسی که جماع نکند بزنان یا کسی که
او را فرزند نشود و بزی که باردار نگردد و ماده را دوست و دانای هوشیار حافظ و نگهدارنده چیزی را که بدو دست
خود دارد سراس و سرسار جمع قد سرس کفرح در همه معانی سرس بد خو گردید و عاقل و هوشیار شد بعد نادانی
مصحف سرس کمعظم ضم کرده شده بعض آن ببعض سروس شهریست نزد افریقیه اهل آن را اباضیه است **سستوتر**
بضم ابو نصر محمد بن احمد بن عمر بن مشاد بن سسویه اصطخری محدث است **اسفس** بفاء بر وزن انمود دهی است
بر و ازان دیه است خالد بن رفاد بن ابراهیم ذهل اسفی و دیهی است بجزیره ابن عمر صاحب باغهای بسیار **سلس**
بفتح رشته که دران جگرها سفید کنند و می پوشند آن را کاکنان یا گوشواره از جنس زیور و بر وزن کتف نرم و
ملایم منقاد سلس بفتحتین و سلاسه اسم مصدر است ازان سلاس بضم رفتن عقل مسلوس دیوانه قد سلس
بصیغه ماضی مجهول ذاهب العقل گردید سلست النخلة کفرح رفت و منقطع شد بیخ درخت خرما همچنین است اسلست
النخلة مسلاس درخت خرمائی که بیخ آن نمانده باشد سلست الخشبة کهنه گردید مسلسه کمجلسه گیاهی است مانند گیاه
نصی اسلست الناقة زائید بچه را پیش از تمام شدن ایام زائیدن و چنین ماده شتر را مسلس کمکرم گویند تسلیس
در نشانیدن جواهر بکمر و غیر آن و ترکیب دادن زیور را اسوارها گویند هو سلس البول یعنی نمیتواند نگه دارد **سلعوس**
بفتح سین و لام شهریست و براطرسوس **سلماس** بفتح سین و لام شهریست باذربیجان **سنبس** بکسر
ابن معاویه بلز جرد ل پدر قبیله ایست از طی جابر بن زالان سنبسی شاعر است سنبس سرعت نمود سنبس بکسر
مرد سریع سنبوس کسلوس موضعیست بروم نزدیک سمندو و محمد بن سنیس کزبیر ابو الاصبع صوری محدث است
سندس بضم دیبا یا قسم از دیبای تنک و نازک معرب است بلا اختلاف **سوس** بضم طبیعت و
اصل درختیست مشهور در رگها و ریشهای آن شیرینی است و در شاخهای آن تلخی و کرمی که در پشم و طعام می افتد
قد ساس الطعام یساس سوسا بفتح و سوس کسمع و سیس کقیل و اساس و سوس تحقیق کرم دران افتاد و
شهریست باهواز دران شهر قبر دانیال علیه السلام است و قلعه سوس و قلعه شتر اول قلعهاییست که بعد طوفان بنا
شده بانی آن سوس بن سام بن نوح علیه السلام است و شهریست بمغرب و آن را سوس اقصی گویند میان هر دو
سوس مسافت سیر دو ماه است و شهریست دیگر بروم و موضعیست سوسه است نعمان بن منذر و شهریست بمغرب
بر دریا حدیست میان شهر جزیره و قیروان سیواس بکسر شهریست بروم سوسیه بضم شهریست باردن سواس
کغراب علتی است در گردن ها اسپان خشک میکرداند گردنها او کسحاب کوهیست یا موضعیست و درختی است
واحد آن سواسه است بهترین چیزی که ازان حاصل میشود زند سازند چوب آتش زنه سست الرعیة سیاست

امر و نهی کردم آن را گویند فلان مجرب قد ساس و سیس علیه یعنی تحقیق ادب داده است و ادب داده شده است محمد بن مسلم
بن جنس بصیغه امر کفل محدث است ساسة الشاة تساس سوسا بسیار شد سیس آن همچنین است اساست سوس بفتحتین
مصدر است اسوس علتی است در کفل دابه ابو ساسان کنیت کسری ساسان اکبر بن بهمن و ساسان اصغر بن بابک ابو الاکاسره
ذوات السواسی کوهیست مر بنی جعفر را یا رود بارهای عظیمه که میریزند در تنوف ساسی سیاهی و کبودی در دندان و دندانی
که کرم خورده شده باشد اصل آن ساسی است چنانچه تاری و تایر گویند سوس له امرا فرکبه یعنی آراسته و زینت داد
بجهت او کار را پس مرتکب آن کار شد سوس فلان امور الناس بصیغه ماضی مجهول گردانیده شد بادشاه افعل
ذلک **سهنساه** بکسر سین و تاء و بضم تاء و کسر آن یعنی خواهم کرد آن را آخر همه چیز و خاص است استعمال آن به
مستقبل **سیساء** بکسر محل انتظام بند از بندهای استخوان پشت و پهلو شانه اسپ و پشت خر سیاسی جمع
سیسارة زمین رام شده باریک گردیده گویند حمله علی سیساء الحق یعنی حمل کرد آن را بر حد و راستی سیس الطعام
کفرح و مهموز العین هم آمده و یوجه افتاد در طعام و سیسه و مکو سیس شهریست میان انطاکیه و طرسوس سبرة بن
سیس از تابعان است سنان بن سیس از تبع تابعین است سلمة بن سیس ابو عقیل راوی است

فصل

الشین **شئس** کفرح سخت شد شئس و شاس بالفتح سخت شئس جمع کفمان و فضلین و شاس بالا است
میان خیبر و مدینه شاس بن نهار و آن ممزق عبدی شاعر است و شاس برادر علقمة بن عبده است **شحس**
بفتح درختیست مانند درخت زیتون لیکن درازتر است ازان و ازان درخت کمانها میسازند برای خشک آن
شخس اضطراب و اختلاف و کشادن خود دهن خود را هنگام شراب همچنین است تشخس فعل کمنع الشخیس
کار پراکنده منطق شخیس گوبائیست متفاوت الشخس فی المنطق ناخوشی نموده در گوبائی الشخص فلانا
غیبت کرد او را تشاخست اسنانه مختلف شدند دندانهای او کج شد بعض آن و افتاد بعض دندانها از پیری
اشخس بینهم فساد انگیخت میان اینها اشخس امرهم کار اینها پراکنده گردید اشخص براسه من ضرب او دو پاره
گشت سرش از ضرب من شاخس الشعاب الصدع شکافهای کوه شکاف را مایل گردانید پس آن جدا شده
باقی ماند **شرس** بفتحتین بد خلق و شدت خلاف همچنین است شراسة و شریس الشرس و شرس و شریس
مرد بسیار خلاف و بد خو کننده و درخت کوچک که خار داشته باشد همچنین است شرس بکسر شرس کفرح
همیشه نمود بر چرانیدن آن درخت خاردار کوچک و دوستی نمود با مردم اشرس مرد دلیر در قتال و شیر
غرنده همچنین است شریس اشرس بن غاضرة کندی صحابی است ارض شرساء و ارض شراسی کثمان و کرمان
زمین سخت شراسی بکسر بهترین چیزی که مانند شریس باشد کفشگران و سراجان آن را بکار برند طبیبان آن را
اشراس گویند شرس کشیدن ناقه را بمهار و بدست و مالیدن پوست و بدرد آوردن تو یا بد خود را السخن درشت
و بضم خارش در لبهای شتران ابل شروس شتران خارش دار در لبها شراسه سخت خوردن مواشی انه
شرس الاکل بود ستیکه او هر آینه سخت خورد است فعل شرس کنصر و شراسی شدت در معاملات

باهم دشمنی نمودند شهرسا وادو رنگ سپید از امثال عربان است عشر باشیرس الدهر یعنی مطلع شد بنده زمانه بدا جهل لم یکنرس
یعنی این شتریست که ریاضت داده نشده یعنی زیر بار نیامده شس زمین سخت کوباکیک سیناست شساس و شسوس
و شسیس مانند ضان و ضئین جمع شس رویید کاهیست مشهور شاس لاغر شسیت شمس شسوساخت که دید شطس
زیرکا و علمان شطر روزن جمع رجل منکر سرکش زیرک شطس فی الارض سیر کرد در زمین شطه و شطیس بضم هر دو
خلاف شطوس که صبور مخالف برای چیز بکه امر کرده شده و رونده بطرف از زمین شکس یک روز باد دو روز
پس رویت هلال و آن محاق است و بر وزن ندس و تدس مرد سخت خلقت شکس بضم جمع فعل قد شکس لکرم شکس
لکتف بخیل متشاکسون مختلفان بعسرت گذرانندگان تشاکسوا باهم مخالفت کردند شاکسه بعسرت و تنگی انداخت اورا
شمس آفتاب مونث است شموس جمع و نوعی از شانه و نوعی از قلاده یا و چشمه قدیم و چشمه آبی است و بود رقبیله است
و نام کردند عرب آنرا بعبد شمس یا بوعلا نص کرده است بر غیر منصرف بودن آن برای تعریف و تانیث و اضافه کرده میشود
عبد بسوی شمس آسمان بودند که پرستش آن میکردند نسبت عبشمی است اما عبشمس پسر سعد بن زید مناه پس آن یا عبشمس
یعنی حب شمس یعنی روشنی آفتاب عین بدل حا است چنانچه در عب قریب سردی و کاهی است که مخفف میآرند با اصل آن
عباد شمس بهمزه است یعنی مانند آفتاب و برابر آن عبیس و شمس موضعی است مطاریه شمسان دو آب خوردند در زمین
هموار دهی و بعض سرکوهی است کشیده شده بطرف کوه بنی عامره شمیسان دو جنت است مقابل فردوس شماس کشاد
از سرداران نصاری که میتراشد موی وسط سر خود را در حالیکه ملازم معبد خود میشد شمامسه جمع و جد ثابت بن قیس
صحابی است شماسیه محله ایست بدمشق و موضعی است نزدیک اضافه بغداد شمس یومنا یشمس و یشمس کنصر و کسمع و شمس دشمس
صاحب آفتاب گشت روز ما شمس الفرس شموسا و شماسا منع کرد در کوب پشت خود را شامس و شموس اسپ
بدخو جمع آن شمس است شموس شراب انگوری شموس دخت ابا عامر غلام عمرو راهب و دختر عمرو بن حرام
و دختر مالک بن قیس و دختر نعمان صحابیان اند شموس اسپی است مر اسود بن شریک را و مر یزید بن خذاق را
و مر سوید بن خذاق برادر عبد الله بن عامر قرشی را و شبیب بن جواد یکی از پسران و جیدر او پشته زمین بلند است
که بالا رفتن آن دشوار است شمس له ظاهر کرد دشمنی را با و تشمیس گستردن چیزی در آفتاب و پرستیدن آفتاب
متشمس کمتعرف قوی سخت و نهایت بخیل و استاده شونده مقابل آفتاب و عبد العبیده تابعی شماسه کثمامه بفتح هم
آمده نام مردی شامستان دیهی است جزیره شامس از جزیرهای یونانیه است گفته میشود که آن جزیره بالای سعید
جزیره است اشناس بفتح نام مردی و موضعی است بکنار دریای فارس شوس بفتحتین بگوشه چشم
نگریستن از روی تکبر یا از راه خشم همچنین است تشاوس یا خوردکردانیدن چشم و پیوسته نمودن پلکها
برای نظر کردن فعل آن قد شوس کفرح و شاس یشاس الشوس کسی که چشم خود را خورد کرده و پلکها فراهم آورد
برای دیدن شوس جمع شوس خائیدن مسواک و دندان مالیدن بمسواک ذو شویس بصیغه تصغیر موضعیست
تشاوس آب کم که دیده نشود در چاه از جهت کمی باد و رنگ چاه فصل الصاد

صفاقس

صفاقس بفتح صاد و ضم قاف شهریست با فریقیه بر کنار دریای محیط منسوب اهل شهر از جاهاست فصل
الضاد ضبست نفسه کفرح نزاع کرد و خبیث شد ضبس لکتف مرد سخت خلقت تنگ معیشت همچنین است
ضبیس و فتنه و زیرک گویند هو ضبس شر و ضبیس شر آن صاحب شر است ضبیس گران جسم و گران جان و بد دل و کول
سست بدن ضبسی مبالغه کردن در حقیقت قرض خواه ضرس بروزن ضرب گزیدن سخت بدندانها و شدت زمانه و
سکوت تمام روز تا شب و بریده شدن چیزی شتر بسنگ سفید پستر بر آن یعنی چله کمان یا تسمه نهند تا با آن خوار و منقاد گردد و چیزی
که رویید که آن اینجا و آنجا باشد ضرس بکسر دندان مذکر است ضروس و اضراس جمع و پشته زمین بلند درشت و باران کم
ضروس جمع و دراز قیام در نماز و باز داشتن و بند نمودن چشم برقع و درمنه و درشت که خورده شده باشد بیخها هر دو
و سنگهای آن چاه انباشته باشند ضروس جمع ضرس البعیر شمشیر علقمه بن ذی قیفان ذو ضروس شمشیر ذی کنعان حمیری که
در آن نوشته بودند انا ذو ضروس قاتلت عادا و ثمودا بایست من کنت معه و لم ینتقض و بر وزن کتاب دیهی است
مقابل یمن جوه مضرسه سنگستانیکه در آن سنگها مانند دندانها مکان باشد ضرست الناقه کفرح کند شد دندان
او از خوردن چیزی ترش اضرسه الحامض کند گردانید آنرا چیزی ترش ضرس لکتف کسیکه خشم کند از کرمنا و مرد
زشت خو و نام اسپ است که خریده بود آنرا نبی صلی الله علیه و سلم از قراری و تغیر داده بود نام اورا بسکب ضروک
ماده شتر بدخو که بگزد دوشنده خود را اضرس چاه انباشته شده بسنگریزها همچنین است مضروسه قد ضرسها بطرسها
تحقیق انباشت چاه را بسنگریزها و بندی از بند های استخوان پشت و گردنه جدا اضراس جمع مانند ضرین و [illegible]
و خرمای خشک و غوره خرما و نان خشک بهم آمیزند گویند اضرسنا من ضریک یعنی بخوران مارا آن طعام خود
و کز ببر علم است اضرسه در قلق انداخت او را اضرس با لکلام خاموش کردانید او را ضرسته الحروب تضریسا
مجرب کردانید و محکم ساخت او را جنگها کمحدث شیر که بخاید شکار خود را و از حلق فرو برد مضرس بن سعیان مضرس
صحابیست مضرس بن زرعه شاعر است و بر وزن معظم نقشی است که در آن صور نهاده است گویا که دندانهاست تضارس
البناء هموار و برابر نشد ضارسوا باهم جنگ کردند و دشمنی نمودند رجل اضرس اجرس اتباع است ضرکس
بروزن و معنی سرکس ضغابیس بادرنگهای خورد جمع ضغبوس است و شاخهای ثمام و خاری که خورده میشود
یا روییدنیست مانند هلیون ارض مضبغه زمینیکه آن رویید که بسیار داشته باشد ضغبوس بچه روباه و مرد سست
و شتری که کلان سال نباشد و نه فربه ضغرس کردل مرد حریص ضفس البعیر یضفس جمع کرد چارا مضغبسه
گیاه است و لقمه کرد آنرا ضمس الشی بضمه خائید او را پنهان ضنبس کزبرج سست کرم و شکن و
فرو نشسته نرم ناکس ضنفس بروزن و معنی ضنبس ضوس خوردن طعام ضهسم کمنع کرید آنرا
بمقدم دهن خود گویند لا ضهم الله الا ضاهسا و لا سقاه الا [illegible] قارسا بد دعاست او را یعنی نخوراند
او را مگر چیزی سهل اندک از رویید که پس نخورد آنرا بمقدم دهن خود و مضغ نکند آنرا بتکلف فارسیست یعنی
سرد است یعنی نخوراند او را آب خالص یا شیر ضماس النبت یضمس به پشت برگردید و خوالت که برخزد

و برجهد ضبیس ضبس و ضبایس گیاه به پشت برگردیده باراده آنکه برخیزد و نشو و نما کند فصل

الطاء طبرس کز برج و جعفر بسیار و دروغ گو طبس سیاه از هر چیز و بکسر گرگ و بفتحتین موضعیست طبستان بفتحتین
دو شهرند بخراسان لفظ عجمیست تطبیس بگل اندودن بحر طبیس که امیر دریای بسیار آب طحس الجاریة کمنع
جماع کرد با او طخس بکسر اصل گویند هو طخس شر یعنی او نهایت بست در بدی طرس بکسر صحیفه یا صحیفه که
محو کرده شده و باز نوشته شده باشد اطراس و طروس جمع طرسه کضربه محو کرد آنرا تطریس تسوید بابت و اعادة کتابت
بر مکتوب تطرس اینکه نخوری و نپوشی مگر چیزی پاک و نفیس را تطرس عن الشیء بری شدن و پرهیز کردن ازان چیز متطرس
نیک نگرنده در کار که آنرا بخوبی سرانجام دهد اختیار داده شده طرسوس کحلزون شهریست اسلامی ارزان
نرخ اول برای ارمن بود بسته در عصر ما دار الاسلام گشت طرابلس بفتح طاء و ضم باء و لام شهریست بشام
و شهریست بمغرب یا شامیه اطرابلس بهمزه نیست لغت رومیست معنی آن سه شهرها طرده سه محکم کرد او را
طرطبیس کز نجیل آب بسیار و برزال فرو هشته اعضا و ماده شتر غوغا کن وقت دوشیدن طرفاس
و طرفان بکسر هر دو قطعه از ریگ یا قطعه ریگ که در پهلو درخت باشد طرفاء تاریک طرفان تاریکی طرفس
تیز کرد نظر را باد ید و شکست در چشم خود را و پوشید جاهای بسیار طرفس اللیل تاریک شد شب طرفس المورد
محل ورود در آب تیره گشت طرفس الماء بر آب آیند کان بسیار شدند گویند السماء مطرفسة و مطلنفسة پوشیده در ابر
طرمساء بکسر تاریکی یا در هم آن و ابر تنک و غبار طرموس بضم نان که در خاکستر گرم پزند طرمسه در هم گرفته شدن
و باز گشتن و گریختن و محو کتابت و پیشانی فراهم کشیدن و ترش روی نمودن اطرمس اللیل تاریک شد شب
طس طشت همچنین است طسه و طسه طسوس و طساس و طسیس و طساة جمع طاس کثیراو طشت ساز
طاسه جوفت آن طسه دشمن کرد با او و کلک ساخت آنرا طس فی الماء غوطه داد آنرا در آب ما دری این طس
نمیدانم کجا رفت همچنین است طس طعنة طاسة زخم نیزه که باندرون شکم رسیده باشد طاسان غبار و قتر کرا انگیخته
شود طعس الجاریة کمنع جماع کرد با او طغموس بضم شیطان متمرد و غول و غیر آن که خبیث باشد
طغرس بکسر زم سهل طفس الجاریة بطفسها جماع کرد با او طفس فلان طفوسا بمرد طفاسة و طفس
بفتحتین ریم و چرک آدمی و قتر که متعهد نفس خود نباشد هو طفس لکتف آن چرکین نجس است طلس الکتاب
بطلسه محو کرد نوشته را همچنین است طلسه طلس بکسر صحیفه یا صحیفه محو کرده شده و جامه چرکین و پوست ران
شتر و قتر که موی آن افتاده باشد و گرگ بی موی و طلس بفتح چادر سیاه طلاسه بتشدید پارچه که بآن مسح کرده
شود لوح را طلس جامه کهنه و گرگ که رنگ غباری داشته باشد که بسیاهی زند و هر چیزی که برنگ آن گرگ
باشد و مردی که دشنام داده شود و بقبیح و سیاه همچو حبشی و مانند آن و چوک و سالیست و دزد طلس بالشیء
علاوجه بطلس آورد آنرا بوجه آن طلس بصره رفت بینائی او طلس بها ارباسه گوزر ابس ضمیر راجع
بسوی ماء فی الضمیر نحو قوله تعالی حتی توارت بالحجاب طلیس کسکیت نابینا طلس به فی السجن بصیغه ماضی

مجهول

مجهول انداخته شد در زندان طیلس و طیلسان مثلثة اللام روایتیست از عیاض و غیره معربیست اصل آن طالسان است گفته میشود یا ابن
الطیلسان یعنی تو عجمی هستی طیالسة جمع و تا بر وزن جمع برای عجمیت طیلسان اقلیم وسیع است از نواحی دیلم انطلس امره بنهان شد طلمساء
بکسر زمینی که بران منار و علم نباشد و تاریکی لیلة طلمسة شب تاریک است ارض طلمسانة زمینی که دران آب نباشد طلمیس
درهم کشیده روی خود را طلهیس کسفرجل لشکر بسیار همچنین است طلهیس کقندیل و تاریکی شب اطلنسی العرق
اطلنسا روان شد عرق بر تمام بدن طمرس بکسر بسیار دروغگو و ناکس خسیس طمروس بضم نان خاکستر کرم
و گوسفند بره زهرسا بر وزن طرمساء غبار کرد باد و روز طمرسة در هم گرفته شدن و بازگشتن طموس ناپدید
کردن و محو نمودن بطمس و بطمس طمسته طمسا محو کردم آنرا طمست الشیء از بیخ برکندم آنرا و ازان است و اذا النجوم
طمست و اطمس علی اموالهم هلاک کرد آن مالها را انهار اطمیسه یا طمیسه گجینه و سفینه شهریست بطبرستان طمس بعینه
نظر کرد نظر کردن بعید طمس الرجل دور رفت و دور نمود طامس دور طوامس جمع رجل طامس القلب مرده دل طمیس و
مطموس ذاهب البصر طامسه تقدیر و اندازه کردن قد طمس بطمس تحقیق و اندازه کرد گشت را انطمس و تطمس ناپیدا
شد و کهنه گردید رغیف طملس کعلس گرده نان غلیظ یا سبک تنک طلمه جد و تعب در سعی و بهر بالا و
زیر نمودن و پنهان شدن در چیزی و کینه طنس بفتحتین تاریکی شدید طنفس بدخلق شد بعد حسن خلق و جاهای
بسیار پوشید طنفسه مثلثة الطاء و فاء و بکسر طاء و فتح فاء و بعکس آن واحد طنافس است یعنی فرشها و جاجما و مانند بوریا از
شاخهای خرما بهنای یک گز طنفس بکسر روی سمج زشت طوس ماهتاب و پامال کردن و حسن و نازکی رو بعد
رفتن بیماری و بعضی وام چیزی و دوا که برای حفظ صحت خورده میشود و شهریست مشهور و کسی ب موضعیست و شبی از
شبهای محاق طاوس آوندیست مشهور طاوس پرنده ایست تصغیر آن طویس است بعد حذف زیادات اطواس و طواویس جمع
مرد صاحب جمال و نقره و زمین سبز از هر قسم رونیده طاوس بن کیسان یمانی تابعیست طواویس دیهیست ببخارا
و کز بر مخنث ایست که مسمی بود بطاوس پس هر گاه زرو نکسر اعضا نمود نامیده شد بطویس و کنیت او
ابو عبد النعیم بود آن اول کسیست که سرود کرد در اسلام و گفته میشود اشأم من طویس برای اینکه او میگفت
بدرستیکه مادرم سخن چینی مینمود در زنان انصار پس زائیده مرا در شبیکه وفات یافت در ان شب رسول خدا صلی الله علیه و
سلم و از شیر جدا کرد مرا روزی که وفات یافت ابوبکر صدیق و بالغ شدم روزی که ازین جهان رحلت نمود عمر رضی الله عنه
و نکاح کردم روز قتل عثمان رضی الله عنه و فرزند زائیده شد روز قتل حضرت علی کرم الله وجهه پس کیست مانند من
مطوس کمعظم چیزی که نیک و حسن باشد ما دری این طوس نمیدانم که کجا رفت تطوست المرأة زینت کرد زن طواوس
شهریست ببخارا طهرمس بضم طاء و هاء دیهیست بمصر ازان دیهست اسحق بن وهب طهرمسی طهس
فی الارض کمنع داخل شد دران راسخا یعنی ثابت یا منقعرا دیستی ما دری این طهس و طهس نمیدانم که کجا رفت
و کجا برده شد طهلس بکسر لشکر بسیار همچنین است طلهس بتقدیم لام بر هاء طیس عدد بسیار
و تراب و خس و خاشاک که بر روی زمین باشد یا آن خلق بسیار نسل است مانند مگس و مورچه و گزندگان

یا خاک ریز یا یادریا همچنین است طیسل در همه معانی و کثرة هر چیز از آب و ریگ و غیر هردو و طیسمانیه شهریست باندلس طلاس
یطلس بسیار شد **فصل العین عبدوس** کجرقوس و بفتح هم آمده از اعلام است و کفته
شده که بمعنی زاینده است **عوبس** کجوهر نام ناقه ایست بسیار شیر عبس وجهه یعبسه عبسا و عبوسا ترشی
روئی نمود همچنین است عبس از باب تفعیل عابس شمشیر عبد الرحمن بن مسلم کلبی و شیر غرنده همچنین است عبوس
و عباس عابس غلام آزاد کرده شده خویطب ابن عبد العزی و عابس ابن ربیعه و ابن عبس با آن عبس
بن عابس است صحابیانند عباسیه دهی است بنهر الملک و شهریست بمصر نامیده شده است بعباسیه دخت احمد
بن طولون و دهی است نزدیک طایف یوما عبوسا یعنی روز کریه که ترش میشوند از آن روز ها عبس بفتحتین
شاشها و سرکینها که بر مهار شتران و بران خشک شده باشد قد اعبست الابل تحقیق خشک شد بشاب و سرکین
بردم شتر عبس الوسخ فی یده خشک شد چرک در دست او علقمة بن عبس بفتحتین یکی از آن شش کس بوده
که پشت داده بودند عثمان رضی الله عنه را عمرو بن عبسه صحابی است عبس بفتح گیاهی است فارسی آن سنایا یک
یا سینبر و آن از زبان مصریه برنوف کویند عبس کوهی است و آبی است بنجد بدیار بنی اسد و محله ایست بکوفه عبس
بن بغیض بن ریس پدر قبیله ایست و کذبیر عبیس بن بهیس و عبیس بن میمون هر دو محدث اند عبیس بن
هشام شیخ است مرشیعه را و کتنور موضعیست و بروزن جرول جمع کثیر تعبس ناخوشی و ترشی کردید **عبقس**
کجعفر و عصفور دابه ایست کوچک **عنیعقس** کسفرجل بدخو و مرد نازک دراز قد و کسی که پدر و جده او از جانب
پدر و مادرش عجمیه باشد عبقسی نسبت است بسوی عبد القیس عبیقس صاحب نشاط عبا قیس بقایای پس چیزها
همچنین است عقابیل **عناس** کلکتان جد پدر اسمعیل بن حسن بن علی محدث **عترمس** کجعفر و عذور
مرد قوی خلقت کلان جسم سطبر بند با استخوان و دابه که جای تنگ بستن آن سطبر و درشت باشد و شیر غرنده
و خروس همچنین است عترسان بالضم عتریس بکسر مرد متکبر مسلط کننده خشمناک و غول نرو بلا همچنین است غتبریس
عترسه کرفتن بشدت و بجفا و درشتی و سطبر و درشت شدن عتریس ماده شتر محکم و استوار خلقت **عجس**
مثلثة العین قبضه کمان همچنین است معجس کمجلس و پاره از وسط شب یا آخر شب عجسه عن حاجته یعجسه بند
کرد او را از حاجت او و قبض نمود آن را عجوس ابرگران و باران ریزنده عجست به الناقة تعجس عدول کرد
از راه بسبب نشاط خود اعجس سخت میان عجاسار کلان کلان از شتران و بقصر هم آمده و قطعه عظیم از
شب و تاریکی عجاسا نیز جمع آن است و موانع کارها عجاسا ریکستانیست کلان بشخصها عجس کندس
موخر چیزی اعجاس جمع عجسه بالضم ساعت آخر از شب عجوس رفتار کله شتران عظیم عجوس کعلوص شتابی کننده در
کار نخل عجیس کجلیس درخت خرمائی که باردار نکردد عجیسی کخلیفی رفتار بد رنگ وحشی تعجس عجیسی را
ماده سس ج سی گذشت تعجس امره بروز کار او کرد از عقب آن در آمد تعجس الارض غیوث رسید
زمین را باران بعد باران تعجس الرجل بر آمد بعجه از شب بصبح آن تعجس بهم بند کرد ابهار او کاهل

بیاد بخشه

ازنفر

کردانید ابهارا پس افتاد تعجس فلانا عیب کرد او را و سرزنش نمود بر کار تعجه عرق سوء تقصیر کرد با و از کارهای نیک و
بزرکواریها متعجس تکبر کننده **عجنس** کعملس شتر کلان سخت شدید عجانس کوکالها مقلوبه جوانس **عدلس**
کعملس شدید و استوار خلقت از شتر و غیر آن عدابس جمع و بدخو و سطبر درشت و مردی بود کنا فی ابو العدبس
منیع بن سلیمان تابعیست **عدس** یعدس خدمت کرد عدس فی الارض عدسا و عدسانا و عداسا رفت
عدس المال جرانید شتر را عدس جو خرانیدن و سخت پامال کردن و کوشیدن عدس کزفر یا بضمتین نام مرکی
یا عدس بن زید بن عبد الله بن دارم بضمتین است و کسیکه ورا او ست کزفر است عدوس زن دلیر رجل عدوس
السری مرد قوی بر سیر تمام شب عدس بفتحتین حب است بهندی مسور کویند بهندی یکدانه مسور و آبله که بر بدن ظاهر
میشود پس میکشد آدم را قد عدس بصیغه مجهول معدوس کسیکه بر بدن او آن دانه ظاهر شده باشد عدس نیز آواز
مر استر را و نام استر است نیز و نام مردی است که در شتح میکرد با ستر ها در زمان سلیمان علیه السلام با آن بکار است
چنانچه بالا کذشت عدست به کفتم مر او را عدس عبد الله و عبد الرحمن پسران عدیس کزبیر هر دو صحابیند عداس
ککتاب نام مردی بنو عدسه در قبیله طی است و در قبیله کلب نیز **عدامس** کعلابط کیاه بسیار خشک شده
در جای کفته میشود کلا عدامس **عربس** بکسر و عربسیس بفتح عین و کاهی بکسر عین هم آمده یا کسر
و هم است بشته زمین هموار و نرم برای خواب آخر شب در ان **عرندس** کسفرجل شتر شدید و در ناقه عرندس و
عرندسه کویند و سیل آب بسیار و شیر غرنده عرادیس هر محل اجتماع دو استخوان آدم و غیره عردسه انداخت او را
بر زمین **عرس** مرد و زن تا وقتیکه هر دو در شادی عروسی خود باشند عرس مردان در ایام عروسی
عرایس زنان در ایام عروسی و حیف است همین قصه جو قول عرب لا عطر بعد عروس آنست که شوهر اسماء دختر
عبد الله عذریه که عروس نام داشت بمرد و او در نکاح مردی نادار کنده دهن بخیل زشت رو در آمد پس هر گاه
خواست آن مرد که او را بخانه خود برد گفت اسماء اگر اذن دهی مرا پس مرثیه پسر عم خود که شوهر من بود بگویم
کفت بگو پس گفت ابکیک یا عروس الاعراس یا ثعلبا فی اهله و اسدا عند الباس مع اشیاء لیس تعلمها الناس
یعنی گریه میکنم بر تو ای عروس اعراس ای کسی که در اهل خود روباه بودی و نزد جنگ شیر بودی و اوصاف دیگر داشتی
که نمیدانند آن را مردم شوهر گفت آن اوصاف دیگر چه بود گفت کان عن الهمة غیر نعاس و یعمل السیف صبیحات
الباس یعنی بود غالب الهمة غیر بسیار خسنده و عمل میکرد شمشیر مصری وقت صبحها در روز ابناس که بطرف است
پس گفت یا عروس الاعزاز الازهر طیب الخیم الکریم المحفر مع اشیاء لا یذکر یعنی ای عروس غالب تر روشن چهره خوش
خو کریم محضر با چیزی که ذکر کرده نمیشود شوهر گفت بگو آن چه چیز هاست گفت کان عیوفا للخنا و المنکر طیب النکهة
غیر ابخر ایسر غیر اعسر یعنی بود مکروه دارنده فحش و قبیح را مرد خوشبو نه کنده دهن دولتمند نه نادار پس
شناخت شوهر اینکه او تعریض میکند بوی پس هر گاه کوچ کرد با آن زن گفت زن را عطر و خوشبوئی خود را با خود
بگیر حالانکه دیده بود که عطر دانش در زمین انداخته شده است پس گفت آن زن لا عطر بعد عروس

دعو دس

عدشه

باشخصی زنی را در نکاح خود در آورد پس فرستاده شد آن زن بسوی او و پس یافت مرد آن زن را که براق و انداخت
و نفه جیلکرد پس گفت مرد کجاست خوشبوئی و عطر تو زن گفت پوشیدم آنرا و نهان داشتم ویرا مرد گفت لا مخبأ
لعطر بعد عروس یعنی بعد شادی عروسی چه جای پوشیدن عطرست این مثل میزنند برای کسی که از وی صرفه نباید کرد
و در تاخیر نباید انداخت چیزی نفیس و خوب را عروسین قلعه ایست یمن وادی العروس موضعیست نزدیک
مدینه عرس بکسر زن شوهر و شوهر زن و ماده شیر درنده اعراس جمع ابن عرس دابه ایست کوچک اشتر اصلم
اسک که آنرا راسو گویند بنات عرس جمع و همین جمع برای ذکر و انثی است عرسی رنکاییست عرس البعیر بست
کردن شتر را بجا نزو او عراس للکتاب گویند عرس عنه عدول کرد از وی عرس ستونیست در وسط خیمه و اقامت در
شادی و در من و شتر بچه خورد و درین معنی بضم هم آمده اعراس جمع فرو کشنده آنرا اعراس و معرس گویند و
دیواری که میان دو دیوار خانه سر ماش نهند و بنهایت نرسانند و مسقف نمایند تا آن خانه گرم تر شود
و اینچنین در شهر ها که برودت بسیار دارند میکنند و آن خانه را معرس بکمعظم گویند عرس بفتحتین سرگشته
کردن عرس سرگشته کرد عرس بکسر را دو مرد سرگشته و بضم و بفتحتین طعام که خدائی اعراس و عرسات جمع و
نکاح و بر وزن کتف شیر غرنده عرسا و شهدا موضعیست عرس کفرح تبخر و تکبر نمود عرس به لازم گرفت او را
همچنین است اعرس عرس عنا ماعنده باز داشت معرس بکمنبر راننده شتران چاهرب اند که هر گاه در دشت
باشند براند و سیر کند و اگر کسلمند باشد نزول کند با اینها در آخر شب عریس کسکیت و بتاء هم آمده جایگاه
شیر ذات العرایس موضعیست اعرس طعام ولیمه پخت اعرس باهله خلوت صحیحه و جماع کرد با زن اعرس
القوم نازل شدند در آخر شب بجهت استراحة همچنین است عرسوا و درین معنی باب تفعیل بسیار آمده
معرس بکمکرم و معرس بکمعظم محل فرود آمدن در آخر شب اعترسوا عنه پراکنده گشتند تعرس لام اتته
دوستی زن گزید و فریفته او گشت لیلة التعریس شبیکه آن حضرت صلی الله علیه و سلم دران بخواب رفتند
عرطس بکوشید از قوم و خوار گشت از دشمن و نزاع قوم عرفاس بکسر ناقه صبر کننده بر سیر
و خیر ورنده یا صواب درین معنی لفظ عفراس است بتقدیم فا عرفسیس شتر وزن سطبر شدید عرکس
الشیء جمع کرد بعض آنرا بر بعض اعرنکس برهم نشست اعرنکس الشعر سخت سیاه شد عرمس بکسر
سنگ کلان و ناقه سخت و بر وزن علبس مرد پیشی گیرنده در کار و دانا عرمس سخت شد بدن او بعد
فربهی یا وزر عرناس کقرطاس برنده ایست مانند کبوتر معلوم نگز آنرا تا که از زیر قدم تو بهوا رود
و جای بلند در کوه و ظرف بار چهای پنبه ملفوفه که زنان برای رسیدن مهیا دارند عس عسا و عسس
و اعتس گرد گردید بشب و آن عس افشانیدن شب است از اهل فسق و فساد یعنی شب را از دزد و اهل
فسق و بد نا نگاه داشتن عاسس شب گردنده برای پاسبانی عس و عسس جمع مانند خادم و خدم و حاج
و حج و در مثلست کلب اعتس خیر من کلب ربض یعنی سگ شب گرد بجهت پاسبانی بهترست از سگ که

واتّ عرس را

وحج

ازلحون بها

فرو خفته باشد بینه عس خره در بک کرد عس القوم خورانید قوم را چیزی قلیلا عست الناقة تنها چرید ماده شتر و آنرا عسوس گویند عسوس
گرگ همچنین است عاس و عسعس و عساس و ماده شتری که شیر کم دهد یا ماده شتری که شیر ندهد تا که از مردم دور رود و ماده شتری که
هر گاه برانگیخته شود گرد بگرد و بعد از ان شیر بدهد و ناقه بد خو وقت دوشیدن و ماده شتری که بیفشاند استخوانهای او
آنها نماید و ماده شتری که امتحان کرده شود این را که شیر دارست یا نه و زنیکه باک نداشته باشد از اینکه نزدیک مردان در آید
و مرد کم خیر و مرد خواهنده شکار عساس للکتاب کانسهای بزرگ واحد آن عس بضم است بنو عساس بطنیست از قبایل عرب
در نت عساسا شیر داد با کراه عس بضم کبر عسعس بفتحتین سوداگران حریصان در آوندهای کلان عسعس موضعیست بادیه
و کوهیست دراز عقب ضریه عسعس بن سلامه جوانیست مشهور داره عسعس غربیه جمی عسعاس سراب عسعس اللیل
تاریک شب پیش آمد و پس رفت عسعس الذئب گرد گردید گرگ در حب شب عسعس السحاب نزدیک بزمین شد
ابر عسعس الامر مشتبه و پوشیده ساخت کار را عسعس الشیء جنبانید آنرا اجی بالمال من عسک و بسک لغتیست در
حسک چنانچه بالا گذشت یعنی بیار مال را از هر جا که خواهی اعتس کسب کرد و داخل شد در خزان و مسح کرد پستان ماده شتر
را تا شیر دهد تعسعس بوئیدن و شکار طلب نمودن معس مطلب عاعس خار پشتان بچه بسیار آمده شده کردن اینها شب
عسطوس کلزون یا تشدید کرده میشود سین آن درختیست مانند خیزران بجزیره میباشد خیزران درخت
و معنی نصاری بلغت رومیه عضرس کجعفر گور خر و سرد ترنک و آب سرد شیرین و برف و برگ درختی که صبح
بران نری میباشد یا برگ چسپیده بسنگریزه فرو رفته در آب و گیاهیست که سبزی آن بسپیدی میزند سخت برداشت میکند
زر را و بکسر هم آمده همچنین است عضارس بضم در همه معانی جمع آن یعنی است چنانچه جوالق و جوالیق با گریج
درخت خطمی عطروس کعصفور در شعر خنسا در قول وی اذا تخالف ظهر البیض عطروس و تفسیر کرده نشد
گفت این را ابن عباد و نیافتم مصرع را در دیوان شعر خنسا عطس یعطس و یعطس عطسا و عطاسا عطسه زد
عطسه غیره تعطیسا عطسه زنانید او را غیر او عطس یعطس الصبح شکافته شد صبح عطس فلان بمرد عاطوس چیزی که عطسه
زده میشود بسبب آن و دابه ایست که تشام کرده میشود بآن معطس کمجلس و مقعد بینی عاطس صبح همچنین است عطاس
کغراب و آهو بکه از پیش تو استقبال تو کند و کمعظم بخاک سوده بینی لجم العطوس مرگ عطست به اللجم یعنی بمرد هو
عطسه فلان یعنی آن مشابه اوست از روی خلقت و خلق عطلس کعملس دراز قد عیطموس شتر و زن
تام خلقت و زن صاحب جمال یا حسینه دراز قد نازاینده همچنین است عطموس و ناقه کهنه سال عطامیس جمع و عطامس
عفرس بکسر و عفریس و عفراس و عفرنس شیر شدید عفرسه بر زمین انداخت او را و غلبه نمود بر او عفرنس
کجحمرش شتر سطبر گردن ابن العفریس کقندیل ان ابو سهل احمد بن محمد زوزنی مشهور صاحب جمع الجوامع اختصار
کرده آنرا از کتاب بهارش فی عفس کالضرب بند کردن و ناپاک و زبون داشتن جامه و غیر آن و شدت
راندن شتر و مالیدن پوست و لگد زدن بر سرین کسی و کشیدن بزمین در فشردن سخت معفس کمجلس بند
استخوان عیفس کحیفس کوتاه قد انعفس فی التراب خاک مالیده شده تعافسوا بهم بند ها کردند در کشتی

وعلوس

عفقق

معافسه بروزن و معنی معالجه عکاس لکتاب فساد و نام ماده شتریست براراعی نمری که نامش عبید بن حصین و کنیت
او ابو نوح ست چون بسیار وصف او میکرد شتر را در شعر براعی ملقب گشت اعنفس القوم مضطرب کردیدند
عفنقس کسمندل تنگ خلقها و ناکس ما عفنقه یعنی کدام چیز بدخو کرد او را اعد نیکوخو تر او عقنبلس
کسمندل بدخو عقابیس دواهی عقربس کجعفر و زبرج قبیله ایست به یمن عقلنقس بتقدیم قاف
بروزن و معنی عفنقس ست ما عقنقه یعنی ما عفنقه عکبس کعلیط و علابط شتران بسیار کلا شتران
قریب بهزار تعکیس الشیء برهم نشست بعض آن بر بعض عکس بروزن ضرب کردانیدن کلام و غیر آن و رد
کردن آخر آن بر اول آن و رسن بستن بر مهار شتر تا دو دست و رنا فرمان بردار کردد و آن رسن را عکاس کویند
و ریختن عکیس در طعام عکیس شیریست که بر شوربا میریزند و شاخ رز که در زیر کل کنند و از موضع دیگر سر او بیرون آرند
و شیر که بران جرشش دنبه ریزند بخورند عکیسه شب تاریک و شتران بسیار تعکس فی مشیه بر رفتار آمد مانند رفتار
مار دون هذا الامر عکاکس مکاکس بکسر هر دو آن عبارت ست از کرفتن تو بیشانی او را و کرفتن او بیشانی ترا
یا آن اتباع ست انعکس منقلب کردید عکمس اللیل تاریک شد شب عکموس خود بل عکمس و عکامس
کعلیط و علابط شتران بسیار بازدیک بهزار لیل عکامس شب تاریک علندس کسمندل مرد سخت شدید
علندسه زن چنین و شیر شدید علس بفتحتین کنه و نوعی از کندم که دو دانه در یک پوست باشد
و آن کندم صنعا ست و عدس و قسمی از مورچه مسیب بن علس شاعریست علیس مرد شدید و روئید که ست
که شکوفه آن مانند سوسن ست علس چیزی که خورده میشود و نوشیده میشود و نوشیدن قد علس یعلس تحقیق
نوشید ما علسنا علوسا نچشیدیم چیزی را ما اکلت علاسا کغراب نخوردم طعام را و بروزن تنور قلوه ایست
مر اکر اورا و کز بر نام مردی ما علسوه تعلیسا نخورانیدم او را چیزی علس الداء سخت شد بیماری و شدید کشت
علس الرجل سخت بانک زد معلس بروزن و معنی مجرب ناقه معلسه کمعظمه ماده شتر کلان سر مانند نر
علطبیس کزنجبیل هموار بسیار درخشان علطوس بروزن فردوس ماده شتر خادمه و مرد دراز
قد علطسه دویدن در سرای علطمیس کزنجبیل ماده شتر شدیده بلند قد و سر سطبر با موی و دختر نازک
نیک نظام و مرد بسیار خور سخت بلعنده علکس کجعفر مردیست علکس از یمن معلنکس خنک شده
بسیار و مجتمع و ریک در هم در آمده و موی کسیف سخت سیاه و مرد متردد همچنین ست معکس در همه معانی
عمهلس الشیء مزاولت با آن چیز نمود بشدت عمرس کعملس مرد قوی شدید و روز نوبت آب که علهس
سریع باشد و سیر سخت و روز شدید و مرد بدخلق قوی عمروس کعصفور بره کوسفند و کره اسب عماریس جمع
و عمارس نادرست و نوجوان در هم رسته قوی محمد بن عبد الله بن احمد بن عمروس مالکی محدث ست و فتح آن
از غلط محدثان ست عماس کسحاب جنگ سخت همچنین ست عمس و امری که اصلاح آن کرده نشود و
راه سرانجام آن دیده نشود همچنین ست عمس و عموس عمس یوم ما لکرم و فرج عماسه و عموسا و عما شدید

و شب تاریک سخت عمس و عمس جمع و نیز شدید همچنین است عموس عمس ۴

لز

کشت و سیاه و تاریک کردید عموس کسیکه بیراهه رود در کارها مانند نادان عمیس الحمایم وادیست یا از منزلهای آن
حضرت صلی الله علیه و سلم بسوی بدر و کز بیر ابوا سماء بن سعد صحابی ست عمس الکتاب درس کفت عمس الشیء پنهان کرد
آنرا همچنین ست اعمس الشیء عمس نیز نمود مشدن تو که تو نمیشناسی کار و حال انکه تو میشناسی آنرا حلف علی العمیسه
و حلف علی العمیسه یعنی قسم خورد بر غیر حق تعامس تغافل کرد تعامس علی کور کرد برمن و کذاشت مرا در شبه
از امر خود عامه پوشید آنرا و ظاهر نکرد و شمن آنرا عامس فلانا سرکوشی نمود با او و راز کفت امرأة معامسه
زنیکه در جوانی خود پوشیده و مستور دارد خود را و ظاهر از پرده نکردد جاءنا بامور معمسات بفتح میم مشدده
و کسر آن یعنی آورد پیش من کارهای تاریک بر کردیده از روی خود ها عمکوس و عملوس و کعموم کسوم
خ عملس بفتح عین و میم و لام مشدد قوی بر سیر شتاب رو و کرک خبیث و سک شکاری و مردی بود
که نیک میکرد با مادر خود و حج میکذارد با مادر خود در حالیکه بر پشت خود سوار میکرد او را و ازان ست که کویند
ابر من العملس یعنی نیکوکارتر از عملس عملوسه بضم کمان سخت شتاب کذارنده تیر علی عنایة عمیانس
بضم و یاء مثناة تحتیه بعد آن الف و نون تیریست مرخولان را که بجهت او قسمت مینمودند چهار پایان
و زرا اعتهار خود ها را عنبس کجعفر و علابط شیر غرنده و هر کاه خاص کنی آنرا بنام کسی بکوئی عنبسه
غیر منصرف چنانچه کوئی اسامه و عنبس بن ثعلبه و بسر بن خالد دو صحابی اند عنبسه بن ربیعه جهنی صحابی ست
با تابعی و عنابس از قریش اولاد امیه بن عبد شمس شش اند حرب و ابو حرب و سفیان و ابو سفیان و عمرو و ابو عمرو
علنس ماده شتر صلبه و عقاب و کج کردن چوب و قلب آن عنس لقب زید بن مالک بن اد و پدر قبیله ایست
از یمن بخلاف عبس شهری ست به یمن مضاف ست بسوی عنس عنست الجاریه کسمع و نصر و ضرب عنوسا
و عناسا بسیار ماند نزد مادر و پدر بعد بلوغ تا که بر آمد از شمار بکرها و شوهر نکرد هرکز همچنین ست اعنست
و عنست و عنست بصیغه مجهول عنسها اهلها تعنیسا یعنی مادر و پدرش بعد بلوغ آن مدتها بی شوهر کذاشتند
آنرا عانس زن بصفت مذکوره عوانس و عنس و عنس و علوس جمع و مرد را هم عانس کویند عانس
صاحب جمال فربه تمام خلقت عانسه زن چنین و لکتاب زن عنس بفتحتین نظر کردن در زن بهر ساعت
عنیس کقصیر مردیست مشهور اعنس بن سلیمان شاعریست اعنسه تغیر داد او را اعنس الشیب وجهه پیر
مخالط روی او کشت اعنیناس ذنب الناقه بسیاری موی دم ماده شتر و دراز آن عنفس کزبرج
ناکس کوتاه قد عنقس بفتح صاحب ذکاء خبیث عنکس کجعفر نهریست عوس شب
برکشتن کرد چیزی همچنین ست عوسان و بضم نوعی از کوسفند و آن را کبش عوسی کویند عوس بفتحتین اندرون
رفتن دو کنج دهن وقت خنده و غیر آن اعوس مردی که این حال داشته باشد عوساء زن چنین
عاس علی عیاله کوشش نمود و کسب کرد برای عیال خود عاس عیاله قوت کرد و کذاشت اینها را عاس
ماله عوسا و عیاسه نیکو پرورش نمود شتر خود را عاس الذئب طلب کرد کرک چیزی را که بخورد آنرا

عواسا وکبرا کاو ماده شیر باردار عواسه بضم یکبار آشامیدن شیر وغیر آن اعوس آنکه شمشیر وکارد و آئینه را جلا کند
وصفت کننده برای چیزی **عیس** آب بینی ز عاس الناقه یعیسها جهید بروی وبکسر شتر سپید که سپیدی آن بزردی
زند وا همچنین شتر را اعیس گویند وماده شتر را عیساء وعیساء هم نام زنی است ومیلخ ماده عیسی بکسر نام عبرانی گشت
یاسر یا نه عیسون جمع وبضم سین هم آمده چنانکه نصب وجر گویند رایت العیسین ومررت بالعیسین وسین
هردو مکسور هم آمده لغت کوفه است نسبت عیسی وعیسوی اعیس الزرع وقتی که در کشت تر وسبز نباشد تعیست
الابل کشتند سپید در سیاهی ابو الاعیس عبد الرحمن بن سلیمان حمصی

فصل الغین

غبس بفتحتین وغبسه بضم تاریکی یا سپیدی که در آن تیرگی باشد رماد وذئب اغبس خاکستر وگرگ
که سپیدی او به تیرگی زند غبس جمع گویند لا آتیک ما غبا غبیس که در بعض نخواهم آمد نزد تو همیشه وهر دو در ترکیب
ظرف واقع شده معلوم نمیشود که اصل آن چیست یا اصل آن ذئب است تصغیر کرده شده است اغبس یغبس در
حالیکه ترخیم بعض کلمات ازان واقع شده از مادام الذئب یا في الغنم غبسا بعض مادامیکه گرگ در آید گوسفند را
بعد هفته وور غبس هم یک یا را بالف بدل کردند مانند تقضی در تقضض ورد اغبس اسب سمند غبسی ماده
شتر است مرحومه بن منذر طائیرا اغبس واغبس واغبیاس تاریک شد احمد بن بشیر التجیبی محدث مشهور است با بن
اغبس **ابو الغیداس** کنیت کبر **غدامس** بضم وبفتح هم آمده وبذال معجمه شهریست بمغرب که بر
شهرها حبشیان حیز نشد ازان است جلود غدامسیه **غرس الشجر** یغرسه نشاندن درخت را در زمین
همچنین است اغرسه غرس درخت نشانده شده اغراس وغراس جمع بیر غرس چاهی است بمدینه منوره ازان است
حدیث غرس من عیون الجنة غسل داده شد آن حضرت صلی الله علیه وسلم را از آب آن چاه وادی غرس
نزدیک فدک است وبکسر چیزی که از بچه نو زاد برآید گویا که آن آب بینی است یا پوستیکه است با برادر شتر بچه
وقت زائیده شدن پس اگر آن پوست گذاشته شود بر رو میکند اورا اغراس جمع وزاغ سیاه
وبروزن سحاب چیزی که برآید از خوردن دوا مسهل وبکسر وقت درخت نشاندن ودرختی که نشانده
شده باشد گویند هم فی مغروسة ومرغوسة بعض اینها در اختلاط وآمیزش اند غریسه درخت خرمای نو
یا نهال در ساعت نشاندن تاکه جا گیرد غریس ماده شتر وبجهت دوشیدن خوانند ماده شتر را بلفظ
غوس غوس غریسه علم است برای دا یان **غسن في البلاد** داخل شد در شهرها وبگذشت غس الخطبة
عیب کرد آنرا غس فلانا في الماء غوطه داد اورا در آب فانغس پس غوطه خورد وزجر کردن گربه را
پس گفت غس همچنین است غسغس مغسوسه درخت خرمائی که رطب آرد ودر آن شیرینی نباشد وگربه هذا
الطعام غسوس صدق بعض این طعام طعام صدق است انا اغس واسع بعض من خوراننده میشوم گرداب
علتی است در شتران بعیر مغسوس شتر گرفتار بآن علت غسان پدر قبیله ایست به یمن ازان قبیله است
ملوک غسان وآبی است میان رمع وزبید از قبیله ازد هر که آن آب را نوشید نامیده شد بغسان

دلبا

وکسیکه آنرا ننوشید پس نامیده نشد بغسان غس بضم ضعیف وناکس غسیس خرمای تر فاسد همچنین است مغسوس
ومغس **غضس** بفتحتین گیاهی است با آن زیره رو است لغت یمنیه است **غطرس** وغطریس بکسرهردو
ظالم متکبر غطارس وغطاریس جمع غطرسه اعجاب بنفس وگردن کشی کردن بر اقران وتکبر غطرسه بخشم آورد
اورا تغطرس خشمناک شد تغطرس فی مشیه تبختر نمود وبه بیراهی رفت وبخل ورزید **غطس في الماء** غطس
یغطس غوطه داد در آب وغوطه خورد لازم ومتعدی است غطس في الاناء لب خود را در آوند جبانده
آب خورد غطس به الیم برد اورا مرگ غطوس کصبور بیش رو در سختیها وجنگها تغاطس تغافل کرد
تغاطس الرجلان في الماء یهمدیگر را در آب فرو بردند مغنطیس ومغنیطیس ومغناطیس سنگی است که میکشد
آهن را معرب است **غطلس** کعملس گرگ وکنیت آن ابو الغطلس نیز آمده **غلس** بفتحتین تاریکی
آخر شب اغلسوا داخل شدند در تاریکی آخر شب غلسوا وارد شدند بتاریکی غلیس از نامهای خران است
وقع في وادي تغلیس غیر منصرف کتنخیب وتهلک یعنی افتاد در بلا وزشت واصل در آن آنست که غارتها
اکثر واقع میشود وقت صبح در تاریکی حیاره بن مغلس کمحدث کوفی محدث است **غمسه في الماء**
یغمسه غوطه داد آنرا در آب غمس النجم غروب شد ستاره یمین غموس سوگندی که صاحب آن در گناه
غوطه میزند پستر در آتش یا سوگندی که بآن مال غیر را ببرد وآن سوگند دروغی که صاحب آن دیده و
دانسته که آن خلاف است بخورد غموس امر شدید فرورونده در سختی وماده شتری که ظاهر نگردد حمل آن
وناقه که شک کرده شود در مغز آن آیا مغز تنک است ودقیق یا سخت ومحکم وناقه که در شکمش بچه باشد حالانکه دم
خود را برنمیدارد وپس جدا میشود از او وزخم نیزه که آن طرف بر آمده باشد غمیس رویید که در هم وبسیار و
شب تاریک وتاریکی وچیزی که ظاهر نشده باشد بر مردم وشناخته نشده باشد هنوز وازان است قصیده غمیس وجای
شیر که همیشه باشد وهر چیز در هم پیچیده که فرو رفته باشد در آن یا پوشیده شود خودرا در آن وجوی خورد که تره
وسبزه داشته باشد غمیس گزبیر حوضی است برنه گروه از ثعلبه زدان گو شک است ویران روز اجتماع مردم
آنجا مشهور است وادی الغمیس از وادیهای عربان است غماسه مشدد از پرندهای آبی است غماس جمع تغمیس تقلیل
شرب اغتمست غمسا رنگین کرد دست خود را بخضاب مستوی ورابر بغیر نقاشی متمس کمعظم ومحدث موضوعی است
بطریق طایف در آن موضع قبر ابو رغال دلیل ابرهه دیرج است **غملس** کعملس خبیث دلیر وصف کرده
میشود بآن گرگ شقشقه غملاس بکسر شقشقه سطبر وآن چیزی است مانند شش که شتر از دهن بیرون آورد
بوم **غواس** کسحاب روزی که در آن شکست است وبرچشک است اشاء مغوس کمعظم درخت خورد خرما
که دور کرده شده است ازان خاران **غیسانی** مرد صاحب جمال گویا که وی شاخ درختی است در حسن
قامت خود غیسان الشباب وغیسانه بتاء مثناة فوقیه اول جوانی وتیزی وتازگی جوانی لمم غیس موی و
زلف بسیار در هم نازک لیس من غیسانه نیست از نوع او

فصل الفاء

فاس

تیز مونده است افاس و فؤوس جمع فاس لجام آهن استاده کام اسب فاس راس کناره پس سر و مشرف بر کردن
و شکافتن و زدن به تیر و رسانیدن تبر کرا و خوردن طعام فعل همه معانی کمنع است فاس شهریست عظیم
بمغرب بهمزه آن متروک شده بجهت کثرت استعمال **فجس** تکبر و بزرگ نمودن همچنین است تفجس و قهر و
کار نو پیدا کردن و نمیباشد مگر شر افجس بباطل فخر نمود **فحس** بر وزن منع گرفتن تو چیزی را بزبان و
دهن خود از دست خود آب باشد یا غیر آن و مالیدن جو تا که دور کرده شود ازان خار و خاشاک
تفحس فی مشیة تبختر نمود **فدس** بضم عنکبوت فدسه یک فرده جمع فلان الفدسی بفتحتین شناخته نمیشود
که بسوی کدام کسی نسبت کرده شده است فیدس بجور کلان که در سفر دریای شور همراه گیرند لغت مصریه است
افدس در آوند او عنکبوتها کرد بدند **فدوکس** شیر غرنده و مرد شدید فدوکس جد اخطل غیاث
بن غوث تغلبی **فردوس** بکسر واو بهار که برویاند اقسام روئیدنیها را و بستانیکه هر چه در باغها میباشد
دران یافته شود مانند انگور و دیگر میوه ها گاه است و استعمال مونث آمده عربیه است یا رومیه است که
نقل کرده شده بسوی عربیه یا سریانیه است و باغیست نزدیک بیمامه مربنی یربوع را و آبیست مربنی تمیم را
نزدیک کوفه و قلعه فردوس بقزوین است و کعصفور آنچه جنس مهمان نهند از طعام و غیر آن فرادیس
موضعیست نزدیک دمشق و بسوی در دروازه از دروازهای دمشق اضافه کرده شده بعضی گویند باب
الفرادیس و موضعیست نزدیک حلب میان بریه خساف و حاضر طی رجل فرادس کعلابط مرد سطبر استخوانها
فردسه توانگری و فراخ صدر مفردس سینه فراخ یا ازان مشتق است فردوس فردسه انداخت او را بر زمین
فردس الحلة در قبا پنبه انداخت و برگردانید و بخیه دار نمود **فرس** بفتحتین اسب نر باشد یا ماده
و در ماده فرسه هم گویند افراس و فروس جمع فارس اسب سوار یعنی صاحب اسب مانند لابن یعنی صاحب
لبن فوارس جمع لیکن شاذ است گویند هما کفرسی رهان در حق دو شخص که با هم پیشی گرفتن خواهند
تا غایتی پس برابر باشند و این تشبیه در ابتداء دوانیدن اسبان است زیرا که در نهایت البته یکی سابق میگردد
از دیگری فوارس کوههای ریک اند بدهناء و گفته میشود مر فارس علی بغل و همچنین است هر سم دار چنانچه
فارس حمار و فارس ثور یا گفته نمیشود فارس علی بغل ربیعه الفرس در ربع مر گذشت فرسان بفتحتین
جزیره ایست آبادان بدریای یمن و لقب قبیله ایست که اینها را پدر معین نیست و نه مادر جز این نیست که اینها
مختلط النسب اند تغلب اصطلاح کردند برین نام عبید بن فرسانی از مردان این قبیله است فارس و فروس و فراک
شیر درنده فرس فریسه بفرس یعنی رامه کوفت کردن شکار کرده خود را و هر قتیل را فریس گویند فریس کشته
شده فرایس کقتیل جمع و حلقه از چوب در طرف رسن فارسی آن جزلیست فریس بن ثعلبه تابعیست ابو فراک
کنیت فرزدق و شیر غرنده و کنیت ربیعه بن کعب صحابی فراس بن یحیی همدانی کوفی نگارنده محدث است
فارس فارسیان یا بلاد اینها فرسه بادیکه کوز پشت گرداند زیرا که آن باد میکوبد و میکشد پشت را فرسن

موضعیست مرهذیل را یا شهریست از شهرهای هذیل فرس بکسر گیاهیست که آن قصقاص است یا بروق یا حین فراسی سحاب
خرما سیاه سوار شهریز که آنهم قسمیست از خرما فرس کسمع و دام کرد بر خوردن آن خرما و چرانید اسب را فراسه بکسر اسم
تفرس است یعنی فهم و دریافت چیزی و بفتح دانا شد و حذاقت بسواری اسب و امر آن همچنین است فروسة و فروسیة قد فرس ککرم
یعنی تحقیق دانا گشت بسواری و کار اسب فرس شتر بچاری حافر اسب است مونث است و نون زایده است فرناس سردار و زارعان
و کشتکاران فرانسه جمع و شیر غرنده همچنین است فرانس و مرد سخت مردانه فرماکس مردی از بنی سلیط افرس عن بقیة
مال گرفت مال را و باقی گذاشت ازان مال پاره افرس الراعی غافل گشت شبان پس گرفت گرگ گوسپند را از گوسپندان
او افرس الرجل الاسد حمارة یعنی گذاشت خر را برای شیر تا او را شکار کند و او برهد تفرس برجا ماند و نظر کرد
و نمود مردم را که آن سوار کار است افترسه شکار کرد او را فرسة المرأة حسن تدبیر زن برای امور خانه خود فرسیس
مستور و فرسیس کبر دو دیه اند بمصر **فرطوسه** خرز و فرطیسه از خرز بینی خوک یا کیر آن فرطس کشید خوک
کیر خود را فرطاس بکسر چیزی یعنی فرطیسه نوک بینی منه الفرطیسة ستواد ناحیه فراطیس سرهای کیران سطبر
فرطس کجعفر دیهیست ببغداد ازان دیهست احمد بن ابو الفضل مقری فرطه دیهیست بمصر **فسفاس**
کول بنهایت که با شمشیر کند و روئیده است بدبو فسیس سست عقل یا سست بدن فسس بضمتین جمع فسیفساء
مهرهای رنگارنگ که در دیوارهای خانها از اندرون نصب کنند یا لغت رومیه است فسفسه بر نجفه فسفس
مرغ بان را **فطرس** بضم نام مردیست و ازان است نهر فطرس و گفته میشود نهر ابی فطرس نزدیک رمله محل خروج
آن نهر از کوهیست قریب نابلس **فطس** حب الآس واحد آن فطسه است و پوست غیر مدبوغ شده و مهره ایست
برای دوستی میگویند زنان اخذته بالفطسة بالثوباء و الفطسة بضمتین و بفتحتین پهن و پستی شدن فعل فطس کفرح افطس
مرد پهن بینی فطساء زن چنین فطسه محرکه اسم مصدر است و ازان فطس یفطس فطوسا بمرد و بروزن سکین پتک
آهنگر که عظیم باشد یا لغت رومیه است یا سریانیه فطیس بسکار بینی خوک همچنین است فنطیسه بینی خوک و چیز یکه
متصل آن است و لب آدمی و لب دابهای سم دار و خرطومها و بینیهای درندگان فطسه بالکلم بفطه گفت آن
سخن را بر روی او همچنین است فطسه از باب تفعیل فطس الحدید پهن گردانید آهن را **فاعوس** مارهای
گران و بزکوهی و کوزه تنگ دهن که ازان آب خورند و عاجز از فریاد کردن بارکهنه سال از هر دو اب
و بازیست مرغ بان را فاعوسه کسی لانها تفعس زیرا که در کشته میگردد **فقس** بفقس فقوسا
برد فقس الطایر بیضه شکست بیضه خود را و بر آورد آنچه که دران بود یا فاسد گردانید بیضه را فقس الحیوان
بکشت آن را فقس عن الامر رد کرد او را فقس فلانا کشید او را بموی او بطرف بالین و هما یتفاقسان یعنی
با هم هر دو میکشند یکدیگر را بموها بطرف بالین یا صواب ورسه معنی اخیره تقدیم قاف است بر فا فقاس کغراب
علتیست در مفاصل و کنتور خربزه شامی و آن عجب است که اهل عراق آنرا رغ گویند و اهل فارس تالنگه
فاقوس کفاعوس شهریست بمصر وکز بیر علم شخص است منقاس چوب کج در دام ینفقس علی الطیر میگردد

برنده فقعس بن طریف پدر قبیله ایست از اسد و علم هر تحبل است یعنی باندیشه و بیعلاقه وجه اشتقاق نام
آن کرده شده است قیاسی است فلحس مرد حریص و سگ و خرس کهنه سال و کسیکه جویای وقت طعام خوردن مردم باشد
و مردی سردار بود از قبیله شیبان هرگاه داده میشد او را حصه از غنیمت سوال میکرد حصه زن خود را بستر سوال میکرد
حصه ناقه خود را پس گفتند اسأل من فلحس فلحه زن بسیار لاغر سر بن فلحاس بکسر مرد زشت سیچ تفلحس طفیلیا شد
و بادعوت در طعام حاضر گشت فلس بل افلس و فلوس جمع فلاس کشاد پل فروش و مهر جزیه در گردن و بکسر
جزیست مر او را فلس بفتحتین عدم یافت افلس یعنی نادار گشت و باقی نماند مر او را مال گویا که دراهم او پل گردید
تا بجائی رسید که گفته شد مر او را که با او پل نیست فلسه القاضی تفلیسا حکم کرد قاضی بنادار او مفالیس شهریست
بیمن تفلیس و گاهی بکسر هم آمده شهریست که مفتوح شد در خلافت عثمان رضی الله عنه ازان شهرست عمرو
بن بیدان تفلیسی محدث شی مفلس اللون کمعظم بر پوست او نشانها باشد مانند فلوس فلطاس
و فلطوس و فلطیس کقرطاس و جردحل و زنبیل سر ذکر سطبر یا سر کیر و فتر که پهن باشد فلطیه سر بینی خوک
تفلطس انفها الانسان فراخ گشت بینی مرد فلنقس کسمندل کسیکه پدرش غلام آزاد کرده شده باشد و مادرش
حره عربیه یا کسیکه مادرش و پدرش عربی باشد و هر دو جده او داه باشند یا کسیکه مادرش عربیه باشد نه پدرش
یا هر دو مملوک آزاد کرده شده باشند و بخیل ناکس همچنین است فلقس فنجلیس کخندریس سر کیر سطبر
و نیز در محاوره گویند کمره فنجلیس گویند فندس الرجل بالفاء و قتر که دویده باشد و قندس بقاف توبه کرد
بعد گناه فنس بفتحتین فقر در خاک انداز نده فانوس سخن چین روایت است از مازنی چنانستی که فانوس
شمع ازان گرفته اند فنطیس بکسر کیر و ناکس از جانب ولادت خود و مرد پهنا بینی و چنین که منخر آن
فراخ بود و بر روا فتاده باشد سر آن فناطیس جمع فنطیسه سر بینی خوک و گرگ هو منیع الفنطیسه آن استوار
میانه مملکت و مخلوط الانف انف پاره پیش آمده شده از کوه فنطاس بکسر حوض کشتی که جمع میشود دران
نشاه آب کشتی و سقایه کشتی یعنی ظرف آب که از تختهها سازند در کشتی و دران آب شیرین برای خوردن
بردارند و کانه که قسمت کرده شود بآن آب شیرین در کشتی فنطلیس سر کیر کلان فاس شهریست
و بعضی نیز مذکور شد در فاس فهرس بکسر کتابیکه جمع کرده شده باشد در آن کتابها معرب فهرست قد
فهرس کتابه وفهنس کجعفس علم است فصل القاف قبرس بضم سین بسیار جید
قبرس جزیره عظیم است بدر بار روم انجا وفات یافت ام حرام دختر ملحان قبس بفتحتین شعله آتش که
بر آید از آتش عظیم همچنین است مقباس قبس یقبس منه نارا گرفت ازان آتش را قبس العلم استفاده علم
نمود قابس کناصر شهریست بمغرب میان طرابلس و سفاقس قابوس مرد نیکو روی خوش رنگ ابو قابوس
نعمان بن منذر پادشاه عرب قابوس غیر منصرف است برای عجمه و معرفه معرب کاوس ابو قبیس کوهیست
بمکه نامیده شده است بمردی از مذحج حداد زیرا که اول او بنا کرده بود در آن کوه مسی بود باین نیز آن که رکن

دران

دران ودیعت کرده شده بود و قلعه ایست از اعمال حلب یزید بن قبیس شاعریست قبیس که یک جد عبد الله بن قیس محدث
قبس بکسر اصل قبیس کامیر و کتف شتر زود باردار کننده فعل آن قبس کفرح و کرم قباسه و قبسا از امثال عربانست که گویند
لقوة صادفت قبیسا یا گویند لقوة ذات قبیس لقوة زن یا ماده شتر که زود آب نر در رحم گیرد و باردار شود این مثل میزنند در حق
دو متفق که باهم جمع شوند اقبسه دانانید او را و بخشید او را شعله نار را اقبس فلانا نارا طلب کرد آتش را برای او قنبس
کقنفذ نام مردی اقبس کسیکه ظاهر شود سر کیر او پیش از ختنه اقتبس گرفت شعله را از آتش عظیم قداحس کعلابط
مرد شجاع بدخو و شیر غرنده قدس بضم و بضمتین پاکی اسم است و مصدر است و کوهیست کلان بنجد و بیت المقدس و جبرئیل
همچنین است روح القدس قدس ابیض و قدس اسود دو کوه اند و بر وزن غراب چیزیست مانند کوز نقره و سنگ که در حوض
بجای ریختن آب نصب کنند و گاهی بفتح و تشدید هم آمده یا سنگ که در حوض شتران برای پیمانه و اندازه اندازند و قسمت
کنند آب حوض را میان خودها و کنگره سطبر و محکم و بضم اول و فتح دوم و بضمتین کاسه مانند غمروان یعنی کاسه خوردک
قدیس کامیر مروارید و بر وزن جبل تا پس حمام و شهریست نزدیک حمص و بسوی آن شهر اضافه کرده شده است بحیره
قدس قادس کشتی کلان و جزیره ایست باندلس و قصبه ایست بهرات قادسیه دهیست نزدیک کوفه گذشت بران
ابراهیم علیه السلام پس یافت پیرزالی که غسل میکرد سر خود را پس گفت ابراهیم قدست من ارض یعنی پاک کرده
شدی تو باین زمین بنابران آن زمین را قادسیه گویند و دعا کرد ابراهیم علیه السلام آن دیه را که محل بودن حاجیان
گردد قدوس از اسمای الهی است و بفتح هم آمده یعنی پاک یا مبارک و هر فعول بتشدید عین مفتوح است مگر
سبوح و قدوس و ذروح و فروج که هر چهار بضم آمده و گاهی بفتح هم برآید هو قدوس با سیف آن پیش آینده
بکار شمشیر است نامیده شدند عربان بقیداس و مقداس تقدیس پاک گردانیدن و ازان است ارض مقدسه
و بیت المقدس بر وزن مجلس و بر وزن معظم مقدس بر وزن محدث خدا پرست از قوم نصاری تقدس پاک
گردید قدیسه کجهینه دختر ربیع مادر عبد الرحمن بن ابراهیم بن زبیر بن سهیل بن عبد الرحمن بن عوف و حسین بن
قداس کغراب محدث است قدموس کعصفور کهنه سال و پادشاه بزرگ و شتر کلان قدامیس جمع قدموس
سنگ کلان وزن سطبر قربوس کحلزون و بسکون را نیامده مگر در ضرورت شعر زین کوهه تثنیه آن
قربوسان قرابیس جمع قردوس کعصفور ابن حارث بن مالک بن فهم بن غنم بن قردوس پدر قبیله ایست
از ازد یا از قیس ازان قبیله هشام بن حسان قردوسی محدث از تبع تابعان یا موالی است مر ایشان را اسعد
قردوسی کننده قتیبه بن مسلم قردسه محکم کرد آن را قردس جد الکلب خوانند بچه سگ را قردسه صلابت و شدت
و رب القرادیس کوچه ایست ببصره قرس سرمای سخت همچنین است قارس و قریس چیزی سرد و صقیع
بسیار منجمد و بسیار سرد و آن چیزیست مانند برف که از سرما بر روی زمین افتد قرس بفتحتین چیزی جامد
یعنی بسته شده و بکسر پیشها خوردد همچنین است قرقس قرس الماء یقرس بسته شد قرس البرد سخت شد سرمای
همچنین است قرس کفرح قارس و قریس کهن سال و کلاب قراس بن سالم غنوی شاعر است قراسیه بضم و تخفیف

باشتر سخت سطبر قورس بضم و کسر را شهریست بنواحی حلب خراب افتاده ست اقرسه البرد و قرسه تقریسا سرد کردانید
او را قراس گلکتاب و سحاب کوهها سرد اند یا پشتهای بلندند بناحیه سراه سمک قرس ماهی بخته شده و ناخوردنها ۀ ال
و ازان ساخته شده و کذا اشته شده بحد انجاد قرطاس مثلثه و کجعفر و درهم کاغذ و بکسر شتر گندم گون و
دختر سپید رنگ کشیده قد و کاف خورد از هر چه باشد و هر پوستیکه برای تیراندازی برپا دارند و ماده شتر جوان و چادر
مصری را به قرطاسه چهار پایه که در سپیدی رنگ آن آمیزش چیزی نباشد رمی فقرطس تیر انداخت پس تیر رسید
بقرطاس تقرطس هلاک شد قرطس کجعفر دیهیست بمصر قرعوس کفردوس و زنبور شتری که مر او را دو کوهان باشد
قرقوس کحلزون زمین هموار صلب درخت خالی از گیاه و بیابانیست که جوش زند دران آب کرم خبیثست
کو یا که بر کاله آتشست و میباشد آن زمین بلند و پست قرقس بکسر پشتهار خورد قرقیسا بکسر و بقصر هم آمده شهریست
به فرات نامیده شده است بقرقیسا ابن طهمورث قرقیسان شهریست قرقس بالکلب خواند سک را پس گفت
او را قرقوس و کفته میشود نیز مر بزغاله را و فتر که نموده شود بآن دانه قرقوس قرمس کجعفر شهریست
باندلس قرمسین بکسر شهریست نزدیک دینور معرب کرمانشاهان قرناس بضم و بکسر مانند بینیکه
از کوه بیش برآید و ناقه بلند اقطار یعنی بلند اطراف همچنین است قرنس و بینیه دان بلند رسیده زن
قرانبس اول باد و باران برای سیل و اول رودبار و با خس و خاشاک سیف مقرنس شمشیر که بصورت
زینه پایه ساخته باشند کویند قرنس البازی و فتر که باز در کز باشد و چشمانش دوخته باشد در اول
شکار آموزی همچنین است قرنس بصیغه ماضی مجهول قرنس الدیک کریخت و روا کرد بیکار کردن خود قس
مثلثه در پی رفتن چیزی را و طلب کردن چیزی را همچنین است نقس و سخن چینی و بفتح صاحب شتر که جدا نشود ازان و سردار نصاری
در علم همچنین است قسیس مصدر آن قسوسه است و قسیسه قسوس قسیسون و قساوسه کمهالبه جمع بسیار سینها جمع شوند پس بدل
کردند از یک سین واو را و لقب عبدالرحمن بن عبدالله مکی عابد نابود که عاشق شد بر سلامه سرود کوی و آبیکه در
سرما مانند برف بر زمین بارد و نیک چرانیدن شتر همچنین است تقسیس و بازار و موضعیست میان عریش و قریا
از زمین مصر ازان موضعست جامهای قسیه و گاهی بکسر هم آمده یا آن قریه است پس بدل کرده شده است زا او
کناره دریاست بزمین هند و یرا القس بدمشق است در اهم قسی و سین آن مخفف هم آمده درهم زبون قس دیده
خورده و قسیم آنکه او داد ابنها را بسخن زشت قس ما علی العظم خورد چیزی که بر استخوان بوده از گوشت و مغز
استخوان کرفت همچنین است قسوس و ناقه که تنها چرد قد قست تحقیق تنها چرید و آواز کرد در وقت دوشیدن قفقه
و بد خو کردید یا برگشت شیر آن قس بن ساعد ایادی بضم بلیغ و حکیم است ازانست حدیث برحم الله قسا انی
لارجو یوم القیمة ان یبعث امة وحده خدا رحم کند بر قس بدرستیکه من امید دارم که در روز قیامت برانگیخته شود
کروهی حالانکه وی تنهاست قس الناطف موضعیست نزدیک کوفه و گز بیر موضعیست و جد عبدالله بن یاقوت
محدث قاسن بروزن سحاب بن ابی شمر بن معدیکرب شاعرست و کزاب کان آهنیست بارمینیه ازانست

سیوف

سیوف قاسیه و کوهیست بدیار بنی نمیر قسقاس شتاب رو و دلیل راهنما و شدت سرما و شدت کرسنکی و رسن جید و شمشیر کند
و شب تاریک یا شبیکه دران سیر مرشد بد واقع شود و کیاهیست مانند کرفس و شیرغوزده همچنین است قسقس و قساقس
قسقاسه عصا یا قسقاسه عصا و قسقسه عصا حرکت دادن عصا را قس بضمتین علی فلان و مو خر لشکر که وانابان باشند
تقسقس الصوت کوش کرد شنفتن آواز قسقس شتاب کرد قسقس بالکلب فریاد زد سک پس کفت قوس قوس قسقس
الشیء حرکت داد آنرا و بتعجب سیر نمود قسطاس بضم و بکسر ترازو یا ترازو درراست تر یا آن میزان عدلست
یا هر میزانیکه باشد همچنین است قصطاس یا لغت رومیست معرب قسطناس بضم و فتح طاء و نون صلابه طبیب
و در ختیست اصل آن قسطنس است پس مذکر ده شد قصطاس بضم و کسر دو لغت اند در قسطاس یعنی قطربوس
بفتح قاف و بکسر هم آمده کژدم سخت نیش زننده و ناقه شتاب رو یا شدیده قنطریس موش و ماده شتر شدید سطبر
قعس بفتحتین برآمدن سینه و درآمدن پشت ضد حدب اقعس و قعس مردی که سینه اش برآمده و پشت وی درآمده
باشد اقعس اسبیکه چار زمین بستن آن پست باشد و کفل آن بلند و شتر مایل سر و کردن و پشت و شب دراز
و کوهیست بدیار ربیعه و کنیت آن ذوالهضاب است و مرد استوار و ثابت قدم از غلبه و درخت خرمائیست و زمین
بیابه اقعسان اقعس و هبیرة پسران ضمضم اقعس و مقاعس پسران ضمرة بن ضمرة قعساء زنی که سینه اش برآمده
و پشتش درآمده و مورچه که سینه و دم خود را بلند کرده باشد و والیست معاذ نهدی قعوس کجرول شیخ کهنسال
و بروزن کتاب کوهی و کزاب علتیست در کوسفندان از بسیار خوردن که میرند ازان علت و کسلان موضعیست
قوعس سطبر کردن سخت پشت از هر چیز قعس خاک بدبو قعوس لقبیست مرزن زشت را قعیس نام مردی
اقعاس توانگری و بسیار کفتن و بسیار کردن و بسیار مال شدن و بسیار مال کردانیدن تقاعس باز ایستاد از کاری
تقاعس الفرس منقاد نشد برای کشنده خود اقعس پس مانده و رجوع کرد بسوی خلف مقعس شدید تصغیر آن
مقیعس یا مقیعیس یا قعیس مقاعس و مقاعیس جمع مقاعس بضم پدر قبیله ایست از تمیم زیرا که او باز استاد
از عهدی که میان قوم خود داشت تقعوس الشیخ کلان سال کشت تقعوس البیت شکست و منهدم شد خانه
قفس قفا و قفوسا برد قفس الظبی بست دو دست و دو پای آنرا قفس فلانا کرفت او را بموی تقفس
الشیء بزور و غصه کرفت آنرا قفس کفرح کلان شد نوک بینی او اقفس انکه پدر او بنده باشد و زن نا کس بود
همچنین است قفاس کقطام قفس بضم کروهیست بکرمان مانند اکراد تقفس بجهید هما بتقافسان بشعور هما او کهوها
با هم بسته جهیدند مقوقس پرنده ایست طوق دار بطوقه که سیاهی آن در سپیدی بود مانند کبوتر و جریج
بن مینی قبطی تحقیق شمار کردیده در صحابه پادشاه مصر و اسکندریه و لقب هر که پادشاه مصر و اسکندریه
شود و بعض پادشاه هند مردیست از ابن عباد جاثلستن که آن غلطست قاقیس بن صعصعة بن ابی الخریف
محدثست قلحاس بکسر مرد زشت سمج اوقلیدس بضم و زیاده واژه نام شخصیست که وضع کرده بود
کتاب را در علم هندسه و قول ابن عباد که اقلیدس نام کتابیست غلطست قلس رسن کنده ازرشته

و مادر پس آزاد و مادر پس عربیه باشد پدر پس
غیر عربیه و هر چه در آز کردد و سخن کو فقاد
معده و شکم و زن ناکس

وبرگ درخت خرما وغیر آن از رسنها کشتی دریا وچیزی که بیکدفع از حلق برآید به بری دهن باشد یا کم وزان وآزاد نیکوبند
پس اگر باز چیزی از حلق برآید پس آن قلس است ورقصیدن در سرود وسرود نیکو وشرب نبید بسیار وبرهم زده یکدل
واز بری بیرون اندا ختن کاسه ودریا آب را فعل آن کضرب است بحر قلاس بحر زخار قالس موضعی است که آن حضرت
صلی الله علیه وسلم بنی الاحب از قبیله عذره را بخشیده بودند وکصبور دیری است نزدیک ری وبروزن قبیط عبادت
خانه نصاری است بصنعاء وبروزن ابن نخیل القلیس بفتح همزه ولام وبکسر هردو ماهی است مانند مار قلنسوه وقلنسیه
وفتر که بفتح قاف خوانند سین را مضموم خوانند واگر قاف مضموم است سین مکسور باشد کلاه دراز قلانس وقلاس
وقلنس جمع اصل آن قلنسو بود واو را حذف کردند زیراکه اسمی نیست که آخر آن حرف علت باشد که ماقبل آن
ضمه بود پس آخر آن یا شد وماقبل آن مکسور گشت پس مانند قاض شد وهم در جمع آن قلانسی وقلانس آمده
وتصغیر آن قلیسه وقلیسیه وقلیسیه است قلنسیه وقلیسیه فتقلس وتقلنس پوشانیدم او را کلاه پس پوشید
آزا قلنسوه قلعه ایست بفلسطین تقلیس دف زدن وسرود کردن واستقبال حاکمان وقت قدوم ایشان
باصناف لهو ونهادن مرد دودست خود را بر سینه وفروتنی نمودن **قلقاس** بیخ روئیدنی است که پخته خورده میشود زیاده
میکند قوت جماع را وفربه میکرداند وهمیشه خوردن سودا می آرد **قلمس** کعملس چاهها ودریای بسیار آب ومرد بسیار
خیر بسیار بخشش کننده ومهتر بزرگ ومرد صاحب ذکا فیح دورنگ ومرد کنانی از ناسان یاهها یعنی موخر کنندگان ماهی
از ماهی که برا استاد نزدیک جمرة العقبه ومیگفت اللهم انی ناسی الشهور وواضعها ولا اعاب ولا اجاب اللهم انی
قد احللت احد الصفرین وحرمت صفر المؤخر وکذلک فی الرجبین یعنی رجب وشعبان انفروا علی اسم الله وذلک
قوله تعالی انما النسیء زیادة فی الکفر یعنی من این کار کردم وعیب کرده نشوم وقبول کرده نشدم بکریزند وعمل کنید
برحکم خدا که قول اوست که جز این نیست که این کار زیادت است در کفر **قلهبس** کشمردل کور خر کهنه سال
قلهبه کور خر ماده کهنه سال وسر کبیر آدمی نامه قلهبه سرو بشت ذکرد **قلهمس** کوتاه قد مجتمع الخلق **قمس**
باب فرورفتن مضارع یقمس ویقمس وبآب فرو بردن همچنین است اقماس لازم است ومتعدی وغلبه بغوطه خوردن
واضطراب بچه در شکم قموس چاهی است که غایب میشود در ان دلوها از بسیاری آب بقیة القماس بکسر بطاهر
غایب شده قمیس کسکین دریا قمامیس جمع قومس سردار ومیانه دریا که آب آنجا عظیم باشد همچنین است
قاموس وکسکر مرد شریف قامه لشکرکشان روم قوامس بلاها قومس بضم وفتح میم ناحیه کلانی است میان
خراسان وبلاد جیل واقلیمیت باندلس قومه دیهی است باصفهان قومسان دیهی است بهمدان قامه فخر کرد
باو بغوطه خوردن گویند هو یقامس حوتا یعنی مناظره ومباحثه میکند باکسی که او داناتر است ازو انقمس النجم
غروب شد ستاره قاموس دریا وجائی در دریا که دور تک باشد **قنبس** از اعلام زنان است **قندس**
توبه کرد بعد معصیت قندس فی الارض رفت بر روی خود سیر کننده بزمین **قنس** وبکسر هم آمده اصل
وبکسر اعلاء سر همچنین است قونس قنوس جمع وبفتحتین فی الاندک وکیاهی است خوشبو نفع میبخشد از همه دردها

وقلنسیه

قلمس

مود صفرها

وآزار باشگ

وآزار باشگه از سرما عارض میشوند ونالیخولیا ودرد پشت ودرد مفاصل جلا دهد مفرح ملین است مقوی قلب ومعده است لعوق آن با شهد
بهتر است برای سرفه وتنگی نفس دور میکند خشم را وبعید میگرداند از اشتها در فارسی آزاراس گویند قونس وقونوس اعلای خود
آهنی واستخوان برآمده میان دو گوش اسپ وجاده طریق قنبس کاو قانسه الطیر چینه دان مرغ اقنس نسبت کرد خود را بسوی
اصل شریف وحالانکه او خسیس است **قنطریس** درق طرس گذشت **قنعاس** بکسر شتر بزرگ ومرد شدید
استوار قناعیس جمع قناعس کعلابط بزرگ خلقت قناعس بفتح جمع چنانچه جوالق وجوالق قنعبه شدت عنق
مانند احدب **قوس** کمان وگاهی مذکر هم تصغیر آن قویس است وقویس قسی وقسی واقواس
وقیاس جمع وکذ زیراکه قیاس کرده میشود بآن مذروع را قوله تعالی فکان قاب قوسین یعنی قدر دو کمان
عربیه یا قدر دو گز وخرمائی که در رنگ آوند خرما باقی ماند وبرجی است در آسمان گویند البق قاسهم یعنی
سبق بخش برد ایشان را اسبق آنچه بآن گرد بندند قوس بضم عبادتخانه راهب وخانه شکار کننده وزجوسک و
واد بیت وبفتحتین کوژ پشتی فعل قوس کفرح اقوس مرد منحنی پشت قویس کزبیر اسپ سلمی بن حوشب ذو
القوسین شمشیر حسان بن حصن ذو القوس حاجب بن زراره آمد پیش کسری در قحطی که رسیده بود ایشان را
بدعوت رسول خدا صلی الله علیه وسلم واذن طلبید برای قوم خود که در گوشه از بلاد کسری باشند تا
زنده مانند گفت کسری ~~باشند تا زنده مانند گفت کسری~~ که بدرستیکه شما قبایل عرب فریب کنندگانید
حریصانید اگر اذن دهم شما را فساد میکنید در شهرها وغارت می آرید بر بندگان خدا حاجب گفت
من ضامنم برای پادشاه که اینچنین نخواهند کرد گفت کسری من چگونه اعتبار کنم که تو ایفاء وعده خواهی
کرد گفت کمان خود را نزد تو گرو میکنم پس مردم که گرد پیش کسری بودند خندیدند پس گفت کسری
این مردکان هیچکس تسلیم نکرده است واز خود جدا ساخته پس قبول کرد کمان را برهن ازوی
واذن داد برای قوم او که در بلاد وی سکونت دارند وبعد از انکه بدعوت رسول صلی الله علیه وسلم
قحط برطرف شد ومردم بطلوخویش زندگانی نمودند حاجب بمرد وعطارد پسر وی پیش کسری آمد
کمان پدر خود طلب کرد بوی کمان بازداد وخلعت بخشید پس هرگاه کمان گرفته آنجا رجوع نمود آن کمان را
بطریق هدیه بخدمت رسول خدا صلی الله علیه وسلم گذرانید پس آن حضرت فروخت آن را بیش یهودی به
چهار هزار درهم ذو القوس سنان بن عامر است زیراکه گرو کرده بود کمان خود را بدل هزار شتر پیش
حارث بن ظالم نعمان الکبرا قوس ریگستان بلند وزمانه سخت همچنین است قوس الکتف قوسی بضم شهر دور
ودروز دراز مقوس کمنبر قربان کمان ومیدان وجائی که از آنجا اسب بدوانند ورسنیکه صف بسته شوند
اسپان برای رسن وقت مسابقه در دویدن فعل قاس یقوس قوسا همچنین است تقیس قیسا قاسان
شهری است بماوراء النهر وناحیه ایست باصفهان غیر قاشان که مذکور است باقم قوس تقویس منحنی کرد
همچنین است تقوس بمعنی تقاس بمعنی تقیس تقاس فلان بابیه براه پدر میرود واقتداء بوی مینماید

متقوس کسیکه با او کمان باشد و ابرو ترکه مانند کمان باشد همچنین است متقوس مقاوس کسیکه بگذارد و بیندازد و اوسیان
را در سیر همچنین است قیاس گویند رماه الله بافیعی اقوس یعنی بیندازد خدا او را در بلا قوسی کسری بمعنی اقوس است
بیلاد سراه مراو را روز اجتماع مردم کردان موضع قوسان از اعمال واسطاست از انجاست قیس بن صالح
قوسان بفتحتین دیهی است نزدیک واسط از ان دیه است منتجب بن مصدوق در مثل آمده بود خیر قوسی سهما
او صار خیر قوس سهما یعنی او از بهترین کمانچه انداز و یا تیر این مثل گویند برای کسیکه مخالفت بتو نماید بسته
رجوع کند و عود نماید بسوی چیزی که تو میخواهی آنرا **قهبسه** ماده خر سطبر **قهبلس** بکسر شش کیر یا
کیر کلان درشت وسبس خرد و زن سطبر سپید رنگ که بالای آن سپیدی غباری رنگ باشد **قهوس**
گجرول نام تربیت از شتران و والد نعمان تیمی و دراز و زم بزرگ دراز و کلان شاخ و مرد دراز قد
تقهوس سرعت همچنین است قهوسه و براه رفتن با اضطراب و انحنا **قاسه** بغیره قیسه و قاسه علیه تقیس قیاسا و قیاسا
و اقتاسه اندازه کرد آنرا بر مثال آن غیر فانقاس پس قبول اندازه نمود مقیاس بر وزن و معنی
مقدار قیس رمح بکسر و قاس رمح قدر نیزه قیس غیلان بفتح پدر قبیله است نامش الیاس بن مضر تقیس
مشابهت پیدا کرد بآن قبیله یا چنگل بدامن اینها زد بسبب حلف یا همسایگی یا ولا و موالاة قیس تبختر
و شدت و کیر سنگ و کیر قیس شهریست بمصر نامیده شده است بفتح کننده خود که قیس بن حارث بود
قیس بن هذمه بن عتاب و عبد القیس بن اقصی پدر قبیله است از اسد امرء القیس بن عابس کندی
و ابن اصبع کلبی و ابن فاخر بن طماح صحابیاانند و امرء القیس ملک ضلیل شاعر سلیمان بن حجر رافع
لواء الشعراء الی النار و ابن بحر و ابن بکر و ابن حمام بضم و ابن ربیعه و ابن عدی و ابن کلاب بضم و
ابن مالک همه شاعرانند و نسبت بسوی همه مرئی است مگر امرء القیس بن حجر که در نسبت بوی مرقیسی
گویند قیسون موضعیست مقیس کمنبر بن حبابه کشت او را نمیله بن عبد الله که از قوم وی بوده و قایسته در
اندازه آوردم او را قایست بین الامرین اندازه کردم و هو یقاس بابیه آن قیاس کرده میشود به پدر وی
و او را برابر است **فصل الکاف کاس** جام که در ان نوشیده میشود یا جام تا وقتیکه
دران شراب باشد مونث است مهموز و بمعنی شراب الکواس و کووس و کاسات و کیاس جمع کاس دختر
کلحبة الیربوعی **کبس البیر** والنهر یکبسهما اندود چاه و نهر را بخاک و آن خاک را کبس بکسر گویند کبس
راسه بثوبه پوشید و داخل کرد سر خود را در جامه خود و در آمد در بیخ کوه کبس داره بهجوم آورد بران
و احتیاط نمود کبس بکسر سر بزرگ و خانه گلاو بیخ و هو بکبس غیر در اصل تو نکری است اکبس فرج آمده
و کسیکه پیش سرش پیش آمده و پشانیش اندرون رفته باشد کباس کغراب کیر سطبر و بزرگ سر و
کسیکه سر خود را در جامهای خود بپوشد و بخواب رود کباس بن جعفر بن ثعلبه و عباس بن قسیم بن کباس
محدث است کباسه بکسر خوشه خرما کبیس نوعی از خرما و زیور است شکم خالی پر از خوشبوئی و سال

کبیسه سالیکه از ان یکروز بدفزایند و آن سال کبیسه در هر چهار سال میباشد و کز بیر موضعیست و کجنه جنیه الیت
در طرف ربه السماوه نزدیک بهیت کابوس آنچه در خواب بر سر آدمی افتد و قدرت حرکت از وی
مسلوب میسازد مقدمه صرع است و نوعی از جماع قد کبسها یکبسها جماع کرد با زن یکمرتبه ارنبه کابسه
نوک بینی پیش آینده بر لب بالا جاء کابا آمد بر وید که عابس کابس اتباع است جبال کبیس بر وزن
رکع کوههای سخت مکبس کمحدث سرنگون کننده خاموش و دو چشم بسوی زمین انداخته یا کسی دراز دم
مردم رود پس نبود شد اینها را و اسپ عتبه بن حارث است و اسپ عمرو بن صحار کابس بن ربیعه تابعی است
که در صورت مشابه رسول خدا صلی الله علیه وسلم بوده **کدس** بر وزن ضرب شتاب سیر کردن مرد
گران بار کدس عطسه چهارپایان و گاه استعمال میکنند در عطسه آدمیان قد کدس یکدس کدسا و
کداسا یعنی عطسه زد عطسه زدنی کدس به بر زمین زد او را کادس چیزی که بآن تطیر باشد یعنی
فال بد باشد و عطاس و غیر هر دو و آهوی که از پس تو در آید و آن را شوم دانند کدس بضم
و کرمان دانه درو کرده شده جمع نموده شده و کغراب برف جمع کرده شده و ذخیره نهاده شده
کداس چیزی که جمع کرده شود بعض آنرا بالای بعض کندس شاخهای کیابند اندرون آن زرد است
و بیرون آن سیاه رنگ او را است جاری کننده شکم دور کننده بهق و سائیده آنرا که در بینی دم کنند عطسه
می آرد و روشن میکند بینائی را و شب کوری را زایل میسازد تکدس شتاب رفتن و حرکت دادن هر دو
دوش را و بر داشتن پائین هر دو پستان را وقت رفتار و در کنز اللغت کاهلانه رفتن **کرباس**
بکسر پارچه از پنبه سفید معرب است فارسی آن کرباس بفتح است بکسر تغیر دادند آنرا بجهت ندرت
فعلال و نسبت کرابیسی گویا که او تشبیه داده شده است با نصاری در حق لحوق یا بسبب تصنیف جمع
و کرنه قیاس کرباسی است مکرس الراس مجتمع الراس کریسه رفتار بندی که در دو بار او حلقهای آهن باشد
کردوسه گله گله شدن از اسپان و هر فرد استخوان که ملاقی شده باشد در یک مفصل و هر استخوانی
که گوشت آن آگنده بود و کردوسان قیس و معاویه پسران مالک بن حنظله کردس الخیل کردانید آنها را لشکر
لشکر کردسه بند و قید و رفتار بست نزدیک گام گذاشتن مانند رفتار بندی و راندن بدرشتی کردس
بصیغه ماضی مجهول جمع کرده شد دست او و پای او مکردس کرد اندام استوار خلقت مکردس در هم کشیده شد
و مجتمع گشت **کرس** بکسر خانهای مردم درهم پیوسته اکراس جمع و اکاریس جمع الجمع و چیزی
که بنا کرده شود برای بچهای بز مانند خانه کبوتر اکرسها داخل کرد بچهای بز را در کرس و نوره و صواب
بلام است بچاری راه و درخت خرما پر است و بن عذره را و سرگین و بول که بر سر هم جمع شده باشد و
واحد اکراس القلاید یعنی لولوها و مهرها که گردن بندها و چرک و مانند آن گویند قلاده ذات
کرسین و ذات اکراس و قرزکه ضم کنی بعض آنرا بسوی بعض مکردس کمعلس و کاهی است که ضم داده

میشود واو مرد بزرگ سر و بینی کلان سر و شتر بزرگ سمها و سطبرها کرسی کسکر موضعیست میان دو کوه سنجار
کرسی بضم و کسر تخت و علم کراسی جمع و دیهیست بطبریه جمع کرده بود عیسی علیه السلام دران حواریان خود را
و دروان ساخته بود اینها را بشهرها کراسه واحد کراسی و کراریس جزو از صحیفه کرباس خلا جای در بالاخانه
بکاریز زمین فعیال است از کرس بمعنی بول و سرگین بر هم نشسته اکرست الدابه صاحب کرس گشت قلاده
بکرسه و بکرسه در رشته کشیده شده مرواریدها و مهرها بستر جمع کرده شوند بمهرهای کلان که فاصل باشند
میان مرواریدها و مهرهای خورد مکرس بمعظم جوان باریک پوست کوتاه بسیار گوشت تکریس بنا را
محکم نهادن انکرس علیه مرد وافتاد انکرس فی الشیء داخل شد دران درحالیکه بر رو افتاده بود **کرفس**
بفتح کاف و را اجمود منافع عظیم دارد مدر است محلل است بادها و نفخها را صاف و پاک کننده گردها و جگر
و محل بشاب گشاینده سدها مقوی باه است خصوصا دانه اش کوفته و آمیخته با شکر و روغن عجیب است
اگر بخورد سه روز و ضرر میرساند به بچها و زنان باردار را و صاحبان صرع را کرفس بضم بلیه گرفته
رفتار بندی و قید کردن شتر را و تنگ نمودن بروی تکرفس الرجل منقبض شد و داخل شد بعض اعضاء
او در بعض **کرکسیه** نگر دانیدن جزء مکرکس آنکه کاملان او و داهان باشد یا ازما دران او
باشد یا سگه یا مادر و پدرش داه باشد یا مادر او یا مادر مادر مادر او یا مادر پدر او داهان باشند
و بند کرده شده قد کرک تحقیق مستفید کرد آزا **کناس** بنون لغتیست در کرپاس بیاد منتاه
تحتیه **کس** سخت کوفتن همچنین است کسک کس بکسر و فتح شهریست نزدیک سمرقند و مکو
بشین معجمه معنی آن ذکر خواهم کرد و شهریست بزمین مکران کس بضم فرج زن لغت عرب نیست
مولدست کسیس نبیذ خرما و گوشت که بر سنگ تفتان خشک کرده شود پس بکوبند آزا برای توشه
سفر و نان شکسته شده همچنین است مکسوس کسس بفتحتین کوتاهی دندانها یا ملصق شدن آنها
به بیخهای خود ها کسکاس مرد کوتاه کننده تکسس بر وزن و معنی تکلف کسکه لاحق نمودن بکاف موئث
سین را نزدیک وقف نحو الزمتکس و بکس و آن برای تمیم است نه برای بکر **کعس** استخوانهای
انگشتان و استخوانهای بندهای انگشتان و همچنین از زو کاو و غیر آن و استخوانهائیکه ملاصق
میشوند در بندهای دو دست و دو پا کعاس جمع کعسوم خرمیم زایدست **کفس** بفتحتین کجی پای
چنانچه سرهای پاهای بیکدیگر ببرد و اکفس کسیکه این صفت داشته باشد کفاس زن چنین کفاس
گلکاب جامه که بر جامه دیگر بپوشند در سن بر جائیکه بر هفل بپیچیده بقولند انکفس الرجل بر خود پیچید **کلس**
بکسر نوره کلیس رنگیست مانند طلیه و آن غبار رنگ است که بسیاهی زند و از ان آذیب الکلس اکلاکس
بسیار برنده انکلیس مار ماهی کلس علیه تکلیسا حمله کرد در وی و کوشش نمود کلس عن قرنه نامرد شد
و گریخت و از لغات اضداد است تکلس و تکلیس سراب شدن منکلس سخت دونده کلسه الرجل و

کلهم ادن

کلهم رفت **کلهس الشیء** ترسید و خوف کرد ازان کلهس علی العمل بر رو افتاد بر کار و کوشش نمود دران
و متوجه قتال گردید و حمله آورد بر دشمن کلهسه سرنگون کردن و بر بسته رفتن و هر دو دوش نزدیک گردانیدن
در رفتار **کموس** بضم ترش روئی اکمس کسیکه نزدیک نباشد که به بیند کیموس یکی از اخلاط اربعه که خون
و صفرا و بلغم و سودا است لغت سریانیه است کامس دیهیست کامسه موضعیست کندس بالا در کدس
گذشت **کنس الظبی** بکنس داخل شد آهو در کناس خود همچنین است تکنس از باب تفعل کناس بکسر
جای خواب آهو و درخت زیراکه درخت داخل میشود در ریگ تا که امحی بیخ او برسد بزمین کنس و کنس
کرکع جمع و موضعیست جوار الکنس کواکب سیاره زیراکه داخل میشوند در مغیب چنانچه آهوان در جایهای
خود یا با همه ستارگان زیراکه شب ظاهر میگردند و روزانه مخفی میشوند و فرشتگان یا گاوان وحشی
و آهوان وحشی کناسه بضم خاکروبه و موضعیست بکوفه و نام میگذارند بکناسه کنیسه عبادتگاه
یهود و نصاری یا معبد کافران و بتنگاه کنشتی است بدریا یمن متصل زبید و زن نیکو صورت کنیسه
سودا شهریست بثغر مصیصه ثغر جاری در آمد دشمن کنیسه تصغیر کنیسه هفت موضع اند و شش
بمصر اند و شهریست نزدیک عکا فرس مکنوسه اسب نرم و ملایم شکم یا اسب خالی از مو مکناسة الزیتون
بکسر شهریست بمغرب مکناسه قلعه ایست باندلس تکنس داخل خیمه گشت تکنست المرأة داخل هودج گردید
کاس البعیر برسه پا مشی کرد شتر حالانکه دست و پا زده شده است کاسته الحیة در هم شد و پیچید خود را
در محل حلقه زدن خود کاس فلانا بر زمین زد او را همچنین است اکاسه کاس فلانة عیب کرد در جماع
کوس در بیع ضایع شدن ثمن و نقصان در ثمن گویند لا تکیسنی یا فلان فی البیع ضایع مکن ای فلان
ثمن مرا و نقصان مکن در ثمن من کوس در سیر آهسته سیر کردن و باد جنوب سخت و قول لیث که آن
کلمه ایست گفته میشود وقت خوف غرق رجم الغیب است یعنی این سخن به پندار است کوس بضم
طبل معرب است و چوبیست مثلث که نجاران بآن اندازه میکنند مربع بودن چوب تراشیده و معمول
خود را کوسه اسب کوتاه دستها کوسین دیهیست مکوس کمعظم خریست و وهم کرده است جوهری
پس ضبط کرده است آزا بقلم خود علی مفعل کاسان شهریست بما وراء النهر لمعه کوسار پاره و قطعه گیاه نزدیک بیکدیگر
باهم پیچیده شده بسیار روئید لماع کوس قطعهای گیاه نزدیک بیکدیگر بهم پیچیدن و بسیار روئیده و همچنین رمال کوس
ریگهای بر هم نشسته کوسا موضعیست اکاس البعیر برداشت شتر را برنگه مشی کند بر سه پا باشد خود کوسه تکویسا
برگردانید آزا تکاوس لحم الغلام بر هم نشست گوشت نوجوان تکاوس العشب بسیار شد گیاه و کثیف گردید
متکاوس در عروض بدربه آمدن چهار حرکت بترکیب دو سبب نحو ضربن اکتاسه عن حاجته بند کرد او را
تکوس سرنگون گردید شیر غرنده و زشت روی و ماده شتر بزرگ کوهان **کهمس** بالا سیاه صحابیست
کهمس بن حسن تمیمی از تبع تابعین است کهمس پدر قبیله ایست از ربیعه بن حنظله کهمه نزدیک میان دو

کهمس

دربیختن و انداختن هردو خاک را **کیس** زیرکی و جماع و طب و سخاوت و عقل و غلبه کردن بدانا
و غلبه کردن برکسی در دانائی و هرگاه از سفر قدوم نمائی پس الکیس الکیس امریست در حق تو بجماع یا نهی است از
مبادرت در جماع بلکه اول استبراء زن از حیض معلوم کند تا شبق و غلبه شهوت باعث بر جماع وی نگردد در
حالیکه او حایض است کیس بروزن جید زیرک کیسی جمع زید بن کیس نمری بیان کننده انساب عربان است
کیس بن ابی الکیس محدث است کیسة دختر ابی بکر نفیع تابعیه است کیسه دختر حارث زن مسیلمه کذاب بود
پس مسلمان شد ابو کیسه براء بن کیس یا آن بشین معجمه و باء موحده است اما عطا بن کیسه مقری پس بکسر و سکون است
کیسه دختر ابی کثیر تابعیه و عطا بن کیسه هر دو بفتح و سکون است کیاسه و کیس مصدر است کیسی بکسر و کیسی هر دو
تانیث اکیس است عطا بن کیسه بکسر از قاریان است کیسان اسم است مر غدر را کیسان پدر ایوب سختیانی
ولقب مختار بن ابی عبید که منسوبند بسوی آن کیسانیه از قوم روافض ام کیسان لقب زانوست و لقب
پشت بازدن مر سر بهار انسان را کیس بکسر کیسه درهمها زیرا که وی جمع میکند درهمها را اکیاس و کیسه جمع و بوزن
که دران بچه میباشد اکاس و اکیس زائیده شدند مر او را فرزندان زیرکان کیسه گردانیده او را از زیرک تکیس
زیرک گشت کایسه غالب آمد بر وی در زیرکی **فصــل اللام** **لبس** الثوب کسمع
لبس بضم لبس امراة تمتع گرفت بزن مدتی لبس قوما بسیار روزگار با آنها برخوردار گرفت فلانة عمرة بود آن
زن با وی تمام مدت جوانی او لباس و لبوس و لبس بکسر و ملبس کمقعد و منبر و چیزی که پوشیده شود لبس بکسر
پوست باریک بالای استخوان سر لبس کعنب پوشش آن لبسه حالت از حالات پوشیدن و نوعی از جامهها چنین گفت
لبس و بضم شبهه لباس ککتاب شوهر و زن و در آمیختگی و اجتماع لباس التقوی ایمان یا حیا یا ستر عورت
قوله تعالی اذاقهم الله لباس الجوع هرگاه که سختی اینها بغایت رسید تشبیه داد که سختی آنها را بلباس بجهت اشتمال
وی لبوس زره لبیس جامه که بسیار پوشیده باشد آزاد پس کهنه شده باشد مثل است لیس له لبیس یعنی نیست مر
او را نظیر داهیة لباء حادثه زشت لبسه بفتحتین تره ایست که بندوان فیه ملبس کمقعد یعنی بدو رسیدگی دروی
چیزی است که لبس وی تکبر است اعراض ثوب الملبس کمقعد و منبر و مغلس مثل است که میزنند در حق کسیکه بسیار باشد
تهمت کنند کان وی لبس علیه الامر بلبسه خلط کرد امر را لبسه پوشید او را امر ملبس و ملتبس امر مشتبه تلبیس بهم
آمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی رجل لباس لکتان بسیار پوشش و بسیار آمیزنده و درهم کننده کار
و بسیار شبهه کننده و مکو ملبس بکسر باء تلبس بالامر و بالثوب آمیخته شده تلبس الطعام بالید پوشیده
شد طعام بدست لابسه آمیخت با او لابس فلانا دانست باطن او را و در حدیث آمده فحقت ان یکون
قد التبس بی یعنی خلط کرده شده است بر من مشتق از قول تو فی رایه لبس یعنی در رای او اختلاط است **لحس**
لیسیدن زبان لحس القصعة کسمع لحسا و ملحسا و لحسة و لحسة لیسید کاسه را لیسید سال زکة بملاحس البقر
یعنی گذاشتم او را بجاهائی که گاوان آنجا میلیسند بچهای خود را و روایت کرده شده بملحس البقر او لادها

نابکار

نامبارک ملحس کمنبر حریص و کسیکه بگیرد هر چیز را که بران قدرت یابد و مرد مردانه لحاسة شیر بچه سنة لاحسة سال
سخت لحوس کصبور کسیکه در جست و جوی چیزی باشد چنانچه مکس لحوس لحوس کجرول حریص لحس کالمنع خوردن کرم پشم را و خوردن
ملخ سبزه را لحست الارض رویانید زمین تره را در اول رویانیدن یا لیسید دواب سبزه زمین را لحست الماشیه
چرید سبزه را ادسا چریدن التحس منه حقه گرفت از وی حق خود را یا حق خود را **لدس** تیر انداختن
و لیسیدن و زدن بدست و ضعیف سست ملدس کمنبر سنگ سطبر که کوفته شود بآن خستها و مرد سخت کوبنده تشبیه است آن
مر ورا بسنگ لدیس کشریف فربه الداس جمع الدلت الارض ظاهر شد دران رویئیدگی لدس بعیره تلدیسا نعلاهم بسم
شتر خود را الدس الخف اصلاح کرد موزه را برقعها **لسّ** خوردن و لیسیدن و برکندن دابه گیاه را بمقدم دهن خود
لساس کغراب تره که چرنده برچیند که آن قادر باشد حالانکه آن تره خورد باشد لساس بروزن کتان یا کغراب گیاه است
درشت مانند گاوزبان و گاوزبان نباشد و آن دواییست از درد بازوها نهار مردم و شتران و نفع میبخشد از خفقان
و از حرارت معده و جوشش دهن و آزار بار دهن لسلس موضعیست لسیس کامیر قلواییست یمن لسلاس و لسلسه
بکسر هردو کوبان بریده شد تالسس بفتحتین بار برداران دانایان السّت الارض ظاهر شد دران رویئیدگی ملسلس بر
وزن و معنی مسلسل یعنی متصل الاجزاء بعض آن ببعض و جامهای منقش مخطط **لطس** زدن چیزی بچیزی پهناور
انداختن سنگ و مانند آن و طپانچه زدن و سنگ بر سنگ زدن ملطس کمنبر آهن غلیظ که بآن سنگها شکنند و
سنگ که بآن خستها کوبند همچنین است ملطاس در هر دو معنی و خف شتر و سم اسب و فرس که بسیار سخت باشند موج متلاطس
بروزن و معنی متلاطم یعنی بهمدیگر زننده **لعس** بروزن منع گزیدن و بفتحتین اندک سیاهی لب که مستحسن است فعل آن
لعس کفرح العس کسیکه لب وی اندک سیاه باشد لعساء زن چنین لعس جمع جاریه لعساء دختریکه در رنگ او اندک
سیاهی باشد و سبز سرخ باشد نبات العس گیاه بسیار را انبوه ماذقت لعوسا نچشیدم چیزی را العس و العس
بفتح و لعسان بکسر مواضع اند ملعس سخت خور لعوس کجرول گرگ و مرد سبک در خوردن حریص **لغوس**
گرگ و دزد فریبنده خبیث و گیاهی است که جدا کرده شود و رویئیدگی باریک سبک و بچه درخت که میجنبد از
نازکی خود ملغوس بروزن مطربل خام که پخته نشده باشد گویند هو الغوس من خیر و فرس که متحقق نشود چیزی
از ان خبر لیغس بکسر لام و فتح باء اتباع است مر جیغس را بمعنی شجاع **لقس** و بلقه و بلقه عیب کرد
او را لقس گکتف کسیکه لقب گذارد مردم را و سخریه نماید بایشان و کسیکه مستقیم نباشد بر وجهی و فطن و دریافت
کننده چیزی لقست نفسه الی الشیء کفرح کشید نفس وی او را بسوی آن چیز لقست منه بیهوش شد و خبیث گشت
و چرا این نیست که مکروه داشت نبی صلی الله علیه و سلم لفظ خبیث را بجهت زشتی آن و برای آنکه نسبت نکند
مسلمان خبث را بسوی نفس خود لقس ولاقس جنگ لقاس بکسر اسم ملاقس است و آن لقب گذاشتن بعض
اینها مر بعض را ملاقس صبر کننده با دشمن تلاقس بهمدیگر دشنام دادن **لکس** لکتف
دشوار کم انقیاد کننده **لمسه** بلمه و بلمه بسود او را بدست لمس الجاریه جماع کرد با او لمسنا السماء

درمان کردیم غیب آسمان را و حفظ نمودیم در دیدن خبر غیب آنرا کاف بلوس الاخبار پالان خرواسب که تراشیده
شده باشد کج و بلندی آن گویند امرأة لاتمنع ید لامس یعنی زنیست که زنا میکند و فجور مینماید و تهمت کرده شده است
بزنی بهلو رجل لایمنع ید لامس یعنی مردیست که غلبه و شوکت ندارد لموس کصبور ماده شتر که شک کرده شود در
فربهی آن لمس جمع و بسر خوانده با کسیکه در حسب در فساد باشد لموسة راه زیرا که راه گم کرده لمس میکند آنرا تا بیابد
از مسافران پس بشناسد راه را مفعولة یعنی مفعولات لمیس کامیر زن نرم سود نگاه و علم است مر زنان را لمیس کزبیر
علم است مر مردان را گویند گواه لماس کقطام و گواه المتلمس یعنی رسید داغ محل دردا و را التمس طلب کرد تلمس
مکرر طلب نمود متلمس لقب جریر بن عبد المسیح است برادر این شعر و ذاک اوان العرض طن ذبابه نا پرة
اللارزق المتلمس عرض واده است بیامه ملامسة بعد بکر را بدست سودن و جماع کردن و در بیع گفتن هرگاه
لمس کنم جامه ترا یا لمس کنی جامه مرا پس تحقیق واجب شد بیع یا مقدر با آن لمس متاع است پوشیده در جامه و نه بیند آن
متاع را و این منهی است کذا فی الصراح **لوس** چشیدن آدمی چیز نیها و غیر آنرا تا بخورد فعل لاس فهو لائس
و لیوس و لواس تتبع کننده و جوینده چیز نیها و غیر آنرا تا بخورد و چشیدن و کردانیدن چیزی را در دهان
بزبان لوس بضم طعام لواسه بضم لقمه ما ذقت لوسا و لا لواسا نچشیدم چیزی ابو لائس محمد بن اسود
صحابی است **لهس** بر وزن و معنی لحس یعنی لیسیدن و لیسیدن طفل پستان را به مکیدن و مزاحمت
بر طعام از روی حرص همچنین است ملاهسه مالک عنده لهسة بضم نیست مر ترا نزد من چیزی لواهس سگان
شتاب روان لهاس و لهاسة بضم هر دو اندک از طعام ملاهسه مبادرت بسوی چیزی و ازدحام نمودن
بران **لیس** کلمه نفی است فعل ماضی است اصل آن لیس کفرح پس برای تخفیف ساکن کرده شد
یا معنی آن لاایس دور کرده شد همزه و چسبانیده شد لا بیا دلیل بران قول عربان است ائتنی من حیث الیس
و لیس ای من حیث هو و لا هو یا معنی لیس لاوجد یا الیس یعنی موجود و لاالیس یعنی لاموجود دیسته تخفیف کردند
جز این نیست که لیس بمعنی لا تبرئه آمده لیس بفتحتین شجاعت گویند هو الیس من اللیس یعنی او شجاع تر است
از شیر و بمعنی غفلت الیس شتری که بر دارد و چیزی را که بار کرده شود و کسی که جای خود را نگذارد و
شیر غرنده و دیوث که غیرت نداشته باشد و سخریه کرده شود بدو بی نام و مرد نیک خو تلایس نیک شد خوی او و تلایس عنه
اغماض کرد و چشم پوشی نمود طایس آهسته رو و بر وزن کتاب دیوث بیغیرت که نگذارد مکان خود را **فصل**
المیم ماش علیه کمنع خشم کرد ماس بینهم فساد انداخت ماس الجلد مالید پوست را ماست الناقة سخت جمع شد
شیر در پستان ماده شتر ماس الجرح فراخ گشت زخم همچنین است منیس ممش کمنبر شتاب رو و سخن چین همچنین است
ماشی و مورس **متس** سرگین انداختن گویند متس یمتس و نیز که مایل کردانید چیزی را تا بر کنی آنرا و دیگر
باشد یا غیر آن **مجوس** کصبور مردی بود کوتاه گوشها وضع کرد دینی را و خواند مردم را بسوی آن
دین معرب میخ گوش رجل مجوسی مجوس جمع چنانچه یهودی و یهود در صراح گفته مجوس منع مجوسیه معنی در

کنز اللغة آورده مجوس آفتاب پرستان و گبران مجه تمجیسا مجوسی ساخت او را فتمجس مطاوع اوست پس مجوسی گردید و
النحلة المجوسیة دین و عطیه آن مجوسیه است **محس الجلد** کمنع مالید پوست و در دباغت داد آنرا محس دباغت
دهنده ماهر دانا **تمخس** بسیار حرکت **مدس** مالیدن چرم و مانند آن **مدقس** کسطر ابریشم
مرسة بفتحتین رسن مرس جمع امراس جمع الجمع گویند مرست البکرة کفرح و قتی که رسن بر چرخ میان چرخ و میان قعو
بر آید قعو چوبیست که سر تیر چرخ در آن میباشد و در این حال آن چرخ را مروس کصبور گویند مرس الحبل کنصر رسن در رسیکی
از دو جانب چرخ افتاد مرس الصبی اصبعه خائید طفل انگشت خود را مرس یده بالمندیل پاک کرد دست خود را
بپارچه مرس التمر فی الماء انداخت خرما را در آب و مالید آنرا بدست فحل مراسی گلکان ز صاحب شدت است لیلة
مراسة شب دراز رنج دهنده مریس نان شکسته شده در کاسه و خرما در آب انداخته شده با زم مرمریس بلاد
هموار و کردن طویل و سخت و زمینی که هیچ چیز رویاند مریسه کسکینه دهیست از آن دیه است بشر بن غیاث
مریسی مرمیس بکسر کردن مارستان بیمارخانه معرب است امرس الحبل رسن را بسوی مجری او باز اعاده نمود
یا داخل کرد رسن را میان چرخ و قعو مارسه علاج کرد او را و مزاولت بآن نمود تمو مارس بطلق است تمرس
بالشیء و امترس بالشیء خارید خود را بآن چیز متمرس بن عبد الرحمن صحاری و متمرس بن تابع عکا شاعر انند
تمارسوا با یکدیگر شمشیر زدند مراسه شدت مرسیه بضم مخففه شهریست اسلامی بمغرب منارها و بستانهای
بسیار دارد **مرقس** کجعفر لقب عبد الرحمن طائی شاعر است وزن آن فعلل است نه مفعل زیرا که ماده رقس
نیامده مرقسی منسوب است بسوی قبیله که آنها را بنو امرؤ القیس گویند **مسمس** بکسر است تاء و مسیاه و مسیسی کلیلیف
و مسته کغرفه و با کفته میشود مسته بحذف سین سودم او را مس دیوانگی مس بصیغه ماضی مجهول دیوانه شد ممسوس
دیوانه ذو قوامس سقر یعنی اول چیزی که برسد شما را از دوزخ چنانچه گویند وجد مس الحمی یعنی اول و شروع تب بینهم رحم
ماسة یعنی قرابت قریبه و قدمت یک رحم فلان یعنی نزدیک کردید قرابت فلان حاجة ماسة در هم انداز نده و قدمت
الیه الحاجة مسوس کصبور آب میانه شیرین و شور و آبیکه بآن دست رسیده باشد و کسیکه تشنگی سخت داشته باشد
بسیراب شده باشد و هر چه فرو نشاند و زایل سازد تشنگی را و آب شیرین صاف از لغات اضداد است و باز هر و دیگر
برد مسماس سبک بشر بن مسیس کامیر محدث است مسه بضم علم است مر شاعری را لامساس کقطام یعنی مس مکن و بآن خوانده
شده است در قرآن و گفته شده است که مساس امر است مانند و راک و نزال قوله تعالی لامساس بکسر یعنی مس نکنم و مس
کرده نشوم و همچنین است تماس از آن است من قبل ان یتماسا مسماس بکسر و مسمسة اختلاط و التباس امر هم
مطس العذرة بطسها یکدفع انداخت غایط را مطس وجهه طبانچه زد بر روی او **معسه** کمنعه
مالید او را مالیدن سخت معس جاریة جماع کرد با او و خوار کرد او را و نیزه زد او را گویند مارخ الناقة معس نشست
در ماه شتر شیر رجل معاس گلکان مرد بیشه گیرنده امتعاس جای دادن سرین را بر زمین و جنبانیدن سرین بران
زمین چنانچه جنبانیده ودک نموده میشود چرم **مغسه** کمنعه نیزه زد او را و بند کرد او را مغس

تمقّست

بصیغه مجهول وکفرح معنا ومعنا بازار در دشتم کرفتار شد لغتست در مقس بصاد تمقّست نفسی ومقت
برهم شد و منازعت کرد مقس موضوعست بزنیل مصر مقسه فی الماء غوطه داد آنرا در آب مقس القربة کرد
مشک را مقس الشیء شکست آنرا مقس الماء جاری شد مقاس کلکان کوهیست بخابور ولقب مسهر بن نعمان عابدی
شاعر زیراکه شخصی درحق او کفت هو یمقس الشعر کیف شاء یعنی شعر میکوید بهرطوری که میخواهد مقست نفسه کفرح بهم برآمد
همچنین ست تمقست تمقیس ماء آب بسیار ریختن مماقسه باهم غوطه زدن در آب هو یماقس حوتا او مانند ماهی
فرو میرود در آب مکس مکس جید و منتخب نمود مال را مکس نقصان وظلم و در بهائی که کرفته فی البیع
میشد از فروشنده کان متاع در بازار در ایام جاهلیت یا درهمی که عامل صدقه بعد فراغ از کرفتن صدقه میکرفت
تماکس فی البیع حریص کشتند بایع و مشتری در بیع وتشویش نمودند ماکسه در تشویش انداخت اورا دون ذلک
مکاس وعکاس دره کس کذشت ملس راندن سخت و در هم شدن تاریکی همچنین ست املاس
در کشیدن هر دو خایه کوسفند بارکهای آنها ملوس کصبور شتر بسیار دراز کردن سبقت کننده در هر سیر ناقه
ملسی بجمزی نهایت شتاب رو کویند ابیعک الملسی لا عهدة یعنی میفروشم بتو ماده شتر که نهایت شتاب رو است
و هم میکریزد پس تو رجوع نکنی بمن ملاسه و ملوسه نرمی وهمواری ضد خشونت فعل آن ککرم و نصر ملسی بلسانه
هموار کردانید مرا بزبان خود املس درشت پشت مان علی الاملس ما لاقی الدبر مثل میزنند در بیداد خت
و دیار خود را احمس املس شجاع در تعب اندازنده شوید ملساء شراب انکوری نرم و آسان رونده
در حلق و شیر ترش که فراهم کشیده و بسته میشود بآن شیر خالص در هند دری جادن کویند همچنین ست ملساء
ملیس کزبیر نام مردی ملساء نیمروز و میان مغرب و عشاء و شهر صفر و ما هست میان صفریه و شتا صفریه
بفتحتین رو کردانیدن کرما و اقبال سرما و جزیست از قماش هعام و قلعه ایست بطایف املیس و املیسه
دشت خالی از روئیدنی امالیس و امالس جمع لیکن دویم شاذ ست رمان املیسی کویا که نسبت کرده شده ست
بسوی آن دشت ملاسه کجبانه آلتی که هموار کرده میشود بآن زمین را مانند بیل املست مشایتک پشم بزو در
افتاد امتلس از باب افتعال و تملس از تفعل و املاس کاحمار و انملس از انفعال ناکاه در آمد
امتلس بصره بصیغه مجهول ربوده شد بینائی او موس موستر زن کول وکوسفندی که در کوش او سوراخ
باشد و آتش و جای آتش همچنین ست ماموس در هر دو معنی مکنس بفتحتین نشاط منه یعنی
هرچیز کهنه سال موس ستردن مو و لغتست در مس یعنی پاک کردن بچه دان ماده شتر و محکم کش
موسی یعنی استره که سترده میشود بآن بعض عربان تنوین میدهند موسی را بآن فعل ست از موس پس میم اصلیست
تنوین داده میشود مونث در استعمال آمده یا نه وزن آن مفعل است و از او سبت راسه یعنی ستردم موی سر اورا
موسی بن عمران علیه السلام اشتقاق اسم آن از مو و شجر ست مو بمعنی ماء و سی بمعنی شجر نامیده شد باین بهر بودن
او در تابوت و ماء و شجر که مادرش در دریا انداخته بود با آن در توریت مشیتهو یعنی وجدته فی الماء یافته

شد در آب

شد در آب رجل ماس بر وزن مال مردی که در وی نفع نکند عتاب و سرزنش یا مرد سبک خفیف العقل ماس سنکیست
قیمت دارد بزرکترین آن مانند چهار مغز میباشد بر سبیل ندرت همه جوهرها را میشکند نکهداشتن آن در دهن دندان
میشکند و در آن آتش و آهن کار نمیکند نمیشکند اورا مکر فلز و سحق میکنند آنرا و میریزند بر سوراخها و سوراخ کرده میشود بآن
مروارید و دیگر جواهر و الماس بهمزه قطع غلطست عباس بن ابی مواس ککتان کاتب مشفس ست موبیس بر وزن اویس بن عمران متکلم
مقابل حکیم میس و میسان و تمیس بر وزن و معنی تبختر و ناز فعل ماس یمیس مایس و میوس و میاس تبختر
کننده ماس سخت و غلیظ کشت ماس محق الله فیه المرض بسیار کردانید آزار را خدا در بدن او میاس شیر ناز کننده
و کرک و اسب شقیق بن جزء قتیل میسون نوجوان خوش قد و خوش رو و نام زباء که بادشاه شده بود و نام
دخت بحدل مادر یزید بن معاویه میسان بمعنی تبختر کننده و ستاره ایست از جوزا یا هر ستاره روشن میاسین
جمع و شهریست مشهور میان بصره و واسط نسبت بآن میسانی و میسانی ست و نام شب بدر و یکی از دو
ستاره هقعه هقعه از منازل قمر است میس درخت کلانیست و نوعی از مویز و نوعی از انکور که بر یک شاخ
قایم نشود نمیس دامن دراز کردن

فصل النون

نبراس بکسر چراغ و سر
نیزه نبارس جمع بهار نزدیک بهم یکرند مرهی کلب را نبس نبس نبسا و نبسة بضم سخن کفت پس شتاب نمود
و متحرک کشت واکثر استعمال این فعل در نفی ست هو انبس الوجه ترش روی نبس بضمتین کویندکان و شتاب کنندکان
نجس بفتح و بکسر و بفتحتین و بر وزن کتف و عضد ناپاک ضد طاهر و قد نجس ککرم ناپاک کردید انجسه
و نجسه از افعال و تفعیل ناپاک کردانید اورا متنجس از باب تفعل مطاوع ست پس ناپاک کردید داء ناجس و
نجیس ککریم و قنز که به نشود از آن درد تنجس کاری کرد که بسبب آن کار از نجاست بر آمد تنجیس اسم چیزی از
پلیدی یا استخوانهای مرده یا پرچه زن حیض دار که می آویختند بر سر کسی که از خوف سایه جن می بود منجس بصیغه
اسم فاعل از باب تفعیل کسیکه این کار را بکند نخس ام مظلم یعنی کاری که دانسته نشود که چکونه
کرده آید و باد سرد و قنزکه دبور کرد یعنی مقابل صبا و غبار در اقطار آسمان و ضد سعد قد نحس
کفرح و کرم تحقیق بدبخت شد نحس بکسر حاء بدبخت ایام نحسه و نحسه روزهای بد نحسان زحل و مریخ
عام ناحس و نحیس سال قحط مناحس نامبارک نحاس مثلثه از ابو العباس مس و آتش و چیزی که ساقط
شود از شررهای روئین یا آهن و قنز که در آتش کوفته شود و سرشت و مبلغ اصل شی نخه کمنعه
جفا کرد بروی نخس الابل فلانا سرکشی و شدت کرد شتر با وی تنخس الاخبار و تنخس عن الاخبار
تفحص و تتبع خبرها نمود بطلب کردن از مردم خبرها را همچنین ست استنخسها تنخس کرسنه شد تنخس لشرب
الدواء کرسنه داشت خود را برای نوشیدن دارو تنخس النصاری کذاشتند خوردن کوشت را النخس کور شب اند
بعد درج آنرا ظلم هم میکویند نخس الدابه کنصر و جعل خلانید سرین یا پهلوی اورا بچوب و مانند
آن نخاس فروشنده دابه ها و غلام نخاسه بکسر و فتح اسم مصدر ست نخوه راندند اورا در حالیکه

جوب زنند کاشند شتر و را ناخس شکافته شدن بن بغل شتر و خارش نزدیک دم آن و همچنین شتر را منخوس گویند
و بز کوهی جوان همچنین است نخوس و درواره زیر هر دو ران تا گوشت هر دو سرین دابه و آن مکروه است نخیس
محل تنگ پالان شتر و چوبی که فراخ شده باشد سوراخ او از درآمدن تیر چرخ در ان پس انداخته شود چوبکی
در ان وسط تا سوراخ فراخ تر گردد و آن چوبک را نخاس و نخاسه بکسر هر دو گویند قد نخس البکرة بجمل
تحقیق داخل کرد در سوراخ چرخ چوبکها را تا فراخ گاه آن برگردد نخیسه شیر بز و شیر ماده گاو با هم آمیخته شوند
و همچنین شیر میش و بز شیر که آمیخته کردند نخس لحمه بصیغه ماضی مجهول کم شد گوشت او ابن نخیسه بکسر ولد الزنا
تناخس الغدران میریزند بعضی غدیر در بعضی که باکدیگر از ان نخس میکنند و دفع مینمایند دیگری را
ندس نیزه زدن و گاه بپا میزنند مرد شتاب شنوا آواز خفی و فهم همچنین است ندس کعضد و کتف
قد ندس کفرح تحقیق فهم کرد مندوسه خنفسا و آن جانوریست بدبو کذا فی الصراح و در قاموس آورده
دابه ایست کوچک سیاه و در کنز اللغة گوید کوکال ندوس کعصفور ماده شتر که خشنود میشود با دستی
چراگاه ندس به الارض بر زمین زد او را و بر زمین انداخت او را فتندس از باب تفعل مطاوع اوست
پس بیفتاد بر زمین و نهاد دست خود را بر دهن خود ندس عن الطریق بکسر گردانید و دور کرد او را
از راه ندس علیه الظن ظن کرد در و ظن را که وی سزاوار آن نیست مندس زن سبک نازک نادسه
نیزه زد او را و در سبر آورد او را تندس الاخبار جست و جوی خبر نمود تندس ما وراء البر جاری شد آب چاه
از اطراف آن تنادس همدیگر را لقب گذاشتن و بلقب خواندن **نرجس** در رجس گذشت
نرس دیریست بعراق از ان است ثیاب نرسیه نامیده نخوبان بنارسه زسیان بکسر از بهترین انواع خرمایست زسیانه یکی از ان
نس راندن و زجر نمودن همچنین است نسنسه و همچنین است نسوس فعل نس ینس خبزه نایسه نانی خشک و لازم
گرفتن رو را نگاه در بهرام با شتاب رفتن و وارد شدن آب خاصه همچنین است نسناس ... بکسر و نساسه
که باین نام نامیده شد بجهت که آب آنجا در ان وقت بار آنکه کسی که بغی و ظلم میکند آنجا پس میراند مکه او را یعنی
بر آورده میشود از آنجا نسنه هیزم ... جمع شده پراکنده گشت نسیس کریما سخت و غایت آدمی و سرشت و بقیه
روح و دو رگ اند در گوشت که آب میدهند و سیراب میکردانند مغز را نسیسه سخن چینی نمودن میان مردم
و تیری که بر سر چوب ظاهر میشود وقتی که بر افروخته میشود و طبیعة گویند بلغ منه نسیسه یعنی قریب است که
بمیرد و نسس بفتحتین اصول ردیه نسناس و بکسر هم آمده نوعی از آفریدگان که مجهد هر واحد آن یک پا و در حدیث آمده
بدرستیکه قبیله عاد نافرمانی رسول کردند که ایشان خدا فرستاده بود نمودند پس خدا مسخ کرد ایشان را نسناس برای هر آدمی از
ایشان یکدست و یکپاست از یکجانب دانه میچینند مانند دانه چیدن پرنده و چرا میکنند مثل چریدن چهارپایان
گفته شده است که آنها مردند و گذشتند و آنهاکه موجودند بران خلقت آفرینش علاحده اند یا اینها سه قسم اند
ناس و نسناس و نسانس الرفع اند ارزون قدر نسبت به نسناس یا نسانس یا جوج است یا قومی است از بنی آدم با

وینس

کونشی

ونسیسه

یا نسناس زنان ایشانست یا نسانس

آفرینش است بصورت آدمی که مخالف مردم است در چیزها و آدمی نیستند ناقه ذات نساس یعنی صاحب سیر بانع است قریب نساس شتاب
سیر در شب برای فرود آمدن وقت صبح قطع الله نساسه قطع کند خدا سیر او را و اثر او را انس الصبر گفت مر طفل را انسی انس تا
شتاب کند یا برای فشیدند نسس البهیمة سخت شد نس الطایر سرعت نمود در پریدن تحت الریح باد سرد و زید نسیس منه خبرا
یعنی خبر از دریافت **نسطاس** بکسر علم است و برومیه یعنی طبیب دانا بطب جید بن نسطاس بکاتب محدث است **نطس**
بفتح و الکتف و عضد عالم دانا قد نطس کفرح عالم گردید نطاسی بکسر و فتح عالم و دانا و کسیکه بدروغ خود را طبیب گیرنده
ناطس جاسوس نطس کلتف دور شونده از چرک و ناخوش دارنده پلید را و همچنین طبیبان دانایان و دور شوندگان از
چرک و لوث و کهنه بسیار پرهیز کننده از چرک و احتیاط کننده در باب طهارت و در سخن گفتن و در طعام و لباس
و در همه امور **نعاس** بضم بینا با سستی در حواس فعل نعس کمنع ناعس بینا زننده و نعسان بمعنی ناعس
کم آمده ناقه نعوس ماده شتر که در شیر دادن سماحت داشته باشد نعس زمی عقل و زمی بدن و سستی هر چه
و ناروایی بازار تناعس با همدیگر بخواب رفتن انعس فرزندان کسی مند زائید **نفس** جان جمع
نفسه یعنی جان او بر آمد و خون مالا نفس له سایلة لا ینجس الماء چیزی که مراد را خون جاری نباشد نجس نمیگرداند
آب را و بدن و چشم زخم نفسته بنفس یعنی رسانیدم او را چشم زخم نافس بمعنی عاین معاینه کننده و بمعنی
عند چنانچه تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک یعنی میدانی چیزی را که نزد من است و نمیدانم چیزی را که نزد تست
یا میدانی چیزی که در حقیقت من است و نمیدانم چیزی که در حقیقت تست و عین الشی چنانچه جاء نی بنفسه
و برگ کنار و غیر آن بقدر یک دباغت که دباغت داده میشود با آن چرم را و بزرگی و غلبه و همت و ننگ و عار
و عیب و اراده و عقوبت گفته شده و از ان است و یحذرکم الله نفسه پرهیز میکناند شما را خدا از عذاب خود
نفس بفتحتین واحد انفاس دمها و فراخی و فسحت در کار و جرعه و بسیاری آن و کلام دراز چنانچه گویند کتب
کتابا نفسا طویلا و در قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم و لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن و احد نفس ربکم
من قبل الیمن اسم است که وضع کرده شده است موضع مصدر حقیقی از نفس تنفیسا و نفسا یعنی برد غم
را از وسه و معنی آنست که آن هوا میبرد رنج را و بر میانگیزد باران و دور میکند قحط سالی را و قوله من
قبل الیمن مراد با آن نفس چیزی است که میرسد مر آن حضرت صلی الله علیه وسلم از اهل مدینه که آنها یمانیان
بودند از نصرت و جای دادن فی الشراب ذو نفس شرابیکه در ان فراخی همت و سیرابیست شراب غیر ذی
نفس شراب زشت دیر مانده و وقتی که بچشند آنرا چشنده دم برآرد و در وقت نوشیدن نافس تیر پنجم از
تیرهای قمار شی نفیس و شی منفوس و شی منفس کمخرج چیزیست که رغبت کرده میشود در ان فعل
قد نفس لکرم نفاسة و نفاسا و نفسا نفیس مال بسیار نفس به کفرح بخل کرد با آن نفس علیه بخیر حسد
کرد بروی به نیکی نفس علیه الشی نفاسه ندید او را اهل آنچیز نفاس بکسر زائیدن زن پس وقتی که بزاید
آنرا نفسا بر وزن تو بادو نفسا بفتح و بفتحتین گویند نفاس کجیاد و رجال نادر او بر وزن کتب و کتب

ونوافس و نفاوات جمع ونیست فعلاء که جمع کرده شود بر فعال بکسر غیر نفاء وعشراء وبعشا فعال بضم بجز نفاء وقد نفست بکسر وبصیغه ماضی مجهول تحقیق در ایام بعد زائیدن در آمد و بچه را منفوس گویند و حایض گردید و درین معنی بکسر بسیار است نفیس بیجهره از مواسلا انصار است که شک در بر دو گروه است از مدینه ونک نفسه بضم مهمله است نفوسه که بهانه بمغرب انفه در عجب انداخت او را انفس فی الامر رغبت فرمود مراورا در کار مال منفس ومال منفس مال بسیار تنفس الصبح روشن شد تنفست القوس پراکنده شد کان تنفس الموج بازشید آب را تنفس فی الاناء خورد در آوند بغیر اینکه جدا کند آوند را از دهن خود و خورد آب را سه دم بس جدا کرد آوند را از دهن خود در هر دم گرفتن از لغات اضداد است و در حدیث آمده از صلی الله علیه وسلم کان یتنفس فی الاناء ونهی عن التنفس فی الاناء ونافس فیه رغبت نمود بر وجه معارضه کردن در سخاوت همچنین است تنافس **نقرس** بکسر آماس است و درد است در مفاصل کعبین و در انگشتان هر دو پا و هلاک و بلاء عظیم و راهنمای دانا و طبیب ماهر بسیار نظر کننده مدقق همچنین است نقریس در هر دو معنی و چیزی که مانند گل گلاب ساخته زنان بر سر میگذارند **ناقوس** بچه چوب کلان دراز و چوب دوم خورد که نصاری میزنند برای اوقات نماز خودها را و آواز او بیل گویند قد نقس بالوبیل الناقوس تحقیق بوبیل ناقوس گرفت و باساخت نقس عیب و استهزاء و خارش و بکسر سیاهی دوات انقاس و انقس جمع نقس دواته تنقیسا سیاهی انداخت در دوات خود نقسه لقب کذا نقث براز او نقاسه اسم مصدر است ازان ناقس زشتی و نقش دادن ازان **نکس** برگردانید او را یعنی سر او را زیر کرد و بالا را بالا برد همچنین است نکس گویند یقرأ القرآن منکوسا یعنی شروع میکند از آخر قرآن و ختم میکند بر سوره فاتحه یا از آخر سوره میخواند تا اول سوره مقلوبا و هر دو مکروه است وقسم اول در تعلیم اطفال مکروه نیست منکوس شکلی از شکلهای رمل و آنرا انکیس گویند ولد منکوس بچه که پاهای او پیشتر بر آمدن سر بر آید نکس ونکاس بضم هر دو عود کردن بیماری بعد صحت فعل نکس بصیغه ماضی مجهول بعد صحت یافتن از بیماری بیمار شده قول منکوس مقلوب گویند تعساً ونکساً کاهی است که بفتح نون هم بر آید برای ازدواج یعنی هلاک باد مراورا و سرنگون باد ناکس سرنگون کننده نواکس جمع بطریق شذوذ نکس الطعام وغیره داء المریض طعام وغیر ان آزار شخص بیمار به شده را با آزار آورد نکس بضمتین بیران افتادگان از نهایت پیری بعد هرم و بکسر تیر سوفار شکسته که اسفل او را اعلی سازند و کمانیکه بار آن از سر شاخ درخت کرده باشند همچنین است منکوسه و آن عیب است و ضعیف و پیکانیکه بیخ آن شکسته شده باشد پس نوک آنرا بیخ گردانیده شده باشد و بچه که پاهای او اول بر آید از رحم مادر بعد ازان میوه مقصر از غایت کرم انکاس جمع و کمجدث انیکه سر خود را بلند نکند و نه گردن خود را وقت رفتار از راه سستی یا انیکه با سپیان دیگر لاحق نشود انکس بر سر خود افتاد **ناموس** صاحب سر آگاه بر باطن امر تو یا صاحب خبر وجبرئیل علیه السلام و دانا و مرد لطیف المدخل و خانه صیاد ناموس داخل شد صیاد در ان خانه و دام ورد

سخن چین همچنین است ناموس نمس بکسر دابه ایست کوچک در مصر اژدها را میکشد و بفتحتین فاسد شدن روغن نمس کفرح فاسد گردید انمس تیره رنگ و ازان است که گفته میشود نمس بضم مرغ شکوار را نمیس بروزن و معنی تلبیس ناموس رازگفت باو نمس بینهم فتنه و شر انگیخت میان ایشان انمس از باب انفعال پنهان گردید **نوس** ونوساس تذبذب نواس بضم لقب زراعت بن حسان از صاحبان یمن برای گیسو که بر کمر او میافتاد و متحرک میگشت ابونواس حسن بن هانی شاعر مشهور است نوایس انگور سپید جید الذبیب است ابراة و لگتان جنبنده فروهشته نرم نواس بن سمعان صحابی است ناس از بشر میباشد و از جن نیز یعنی مضطرب یا فراموشی کننده در اصل اناس بود همزه را حذف کردند ولام الف تعریف بران داخل نمودند جمع انس است لیکن برین وزن جمع کم آمده و نام قیس بن عیلان است و چیزی که بیاویزد بسقف خانه ناس الابل راند شتران را تا ناسه متحرک ساخت او را نوس بالمکان تنوب اقامت نمود منوس بصیغه اسم فاعل خرمای که سیاه شده باشد طرف آن **نهس اللحم** کمنع وسمع گرفت گوشت را بسر دندانها خود برکند گوشت را منهوس مردم کم گوشت منهوس القدمین هر دو پا از هم دور گذارنده منهس کمقعد جائی که دران چیزی خورده شده خورده نهاس کنداد شیر درنده همچنین است نهوس تناهس کمنبر بن فهم محدث است نهس گرد پرنده ایست که شکار میکند گنجشکان را نهسان جمع نهیس کز بیرجد نعیم بن راشد ام منهس کار پوشیده **نیسان** ماه هفتم از شهرهای رومیه **فصل الواو وجس** بروزن وعد ترس وخوف که در دل یا در گوش افتد از آواز یا غیر آن همچنین است وجسان و آواز نرم و بودن شخص با کنیز خود و کنیز دیگر میشنود آواز حرکات او را اوجس زمانه و گاهی جیم آن مضموم میشود و اندک طعام و شراب واجس در دل در آینده میجاس علم است قوله تعالی فاوجس فی نفسه یعنی احساس نمود در دل گرفت توجس گوش داشت بسوی شنیدن آواز نرم توجس الطعام والشراب اندک اندک چشید آنرا الا افعله سجیس الاوجس یعنی نخواهم کرد آنرا گاهی **ودس** کوعد پنهان شد همچنین است ودس ودس به پوشید آنرا او برفت ودست الارض ظاهر شد روئیدنی که زمین و بسیار شد همچنین است ودست و آن روئیدنی که واداس گویند و آن زمین را مودس گویند ودس الیه بکلام سخن پوشیده گفت و تمام نکرد آنرا ودیس گیاه خشک که از زمین بر آید تودس چرانیدن وداس کلتاب و آن گیاهی است که روی زمین را میپوشد و هنوز شاخها وشعبهای آن تبر آمده باشد لیکن بر زمین بسیار و در هم پیچیده باشد **ورتنیس** کخندریس شهریست بنواحی افریقیه **ورس** گیاه مانند کنجد نمیباشد مگر در یمن کاشته میشود پس بیست سال میماند طلا از آن نفع میبخشد کلف را و آن دانهای سیاه و سرخ که بر روی بر آید مانند کنجد و نوشیدن آن دور میکند بهق را و آن رنگ سپید یا سیاه که بر پوست آدمی پیدا آید و مخالف برنگ اصل پوست باشد و پوشیدن جامه رنگ کرده شده بورس مقوی باه است و گاه برای درخت عرعر و رمث وغیر هر دو از درختان خصوصا بحبشه ورس میشود لکن کم مرتبه ازان ورس یمن ورسه تو ورسیار رنگ کرد آنرا بورس ملحفة وریسة لحاف رنگین کرده شده بورس ورس نام چشمه ایست

بسیار آب مشهور اسحق بن ابو ادریس محدث است ورسی نوعی از کبوتران که سرخ و زرد داشته باشند وکانه از بیرون
کانسهار زرین ورست الشجرة فی الماء کوجل بالای آن سنک عظیمه طحلب نشست بحدی که سبز کشت و هموار کردید و آن
چیزیست مبتر مانند کفک که بر آب بندد اورس الرمث زرد شد بر کنار کیاه رس بس بالای درخت مانند چادر تا
زرد رنگ کشته و آن درخت را وارس کویند و مورس هم کویند لیکن بقلت یقینا اگر چه موافق قیاس است وواهم
کرده است جوهری که آنرا مطلقا منع کرده اورس الشجر برک آورد درخت **وس** عوض دادن و وسواس
شیطان و آواز خفی یار شکار کننده و آواز بادسکان خلخال و آواز زیورها و کوهر است وسوسه اندیشه بیهوده
و در دل انداختن شیطان بدی را همچنین است وسواس بکسر و بفتح اسم مصدر است فعل فدوسوس له والیه و وسوس
وادر است بقبیله **وطس** سخت زدن بخف وغیر آن و شکستن و وطیس تنور کویند الان حمی الوطیس
یعنی سخت شد جنک و وطیسه شدت امر او طاس وادی است بدیار هوازن و طاس کلکنان شبان تواطسوا
علی شر انگیختند و کار زار نمودند بر من تواطس الموج بهدیکر زدند موجهای دریا **وعس** بر
وزن وعد درختیست که ساخته میشود از ان بربطها و عودها و نشان قدم و پامال کردن و ریکستان
نرم که در ان مشکل شود رفتار و وعس در هیچو ریکستان رفت و وعساء پشته از ریک نرم که برویاند
تره های خوب را و موضعیست میان ثعلبه و خزیمه مکان اوعس جای ریکستان نرم که در ان سیر مشکل باشد
همچنین امکنه وعس واواعس میعاس چیزی که یکسو شده باشد از سطری و زمینی که باکوب نشده باشد
و ریکستان نرم و راه از لغات اضداد است ذات المواعیس موضعیست مواعسه نوعی از سیر شتر و باهم
پامال کردن ریکستان نرم را که در ان رفتار مشکل بود و معارضه نمودن در سیر با مواعسه نمیباشد مگر در شب
وقس کوعده جدا کرد و پراکنده نمود او را کویند وان بالبعیر لو قسا وقس که پاره از خارش
از خنز جدا شده باشد و آن شتر را موقوس کویند وقس زنا و ذکر زنا و پراکنده شدن خارش در بدن
بعض از استحکام آن اتانا اوقاس من بنی فلان یعنی آمد پیش ما جماعه از ان قبیله یا مردم ارذال و غلامان
یا مردم کم متفرقان واحد آن نیامده توقیس صاحبان کوسفندان و شتران کرکین شدن ابل موقسة
شتر کرکین واقس موضعیست بنجد **وکس** بروزن وعد نقصان و تنقیص لازم است و متعدی
و داخل شدن ماه در منزل ستاره نحس و منزلیست برای ماهتاب که در ان کسوف میباید و افتادن
در هیچ سر خورد یا استخوان وکس الرجل فی تجارته و اوکس هردو بصیغه ماضی مجهول نقصان داده شد
مرد در سوداکری خود فوکس بصیغه معلوم پس نقصان کشید اوکس ماله رفت مال وی لازم است توکیس
سرزنش نمودن و کم کردن رجل اوکس مرد خسیس برأت الشجة علی وکس یعنی به شد زخم سر و هنوز در ان
بقیه زخم است **ولس** ماده شتر فراخ کام رونده در رفتار خود ولس و ولسان مصدر است از
ولس یلس یعنی فراخ کام رفتن ولس خیانت و فریب ولاس کلکنان ازکه ولس الحدیث واولس

تعریض کردن سخن و صریح نکفت موالسه فریب دادن و مداهنه تو السوا بهدیکر یاری دادن در مکر و فریب **ومس**
بروزن وعد سودن چیزی بچیزی تا پوست وا کرده شود مومسه زن زناکار مومسات و مواميس جمع اوست
قادر کردانید بر سودن مومس کمعظم شتری که هنوز در ریاضت نه درآمده باشد **وهس** بروزن وعد
شدت سیر و سرعت آن همچنین است توهس و تواهس و مواهسه از باب تفعل و تفاعل و مفاعله و شر
وظلم کردن بر قبیله و حیله نمودن و سخن چینی و کوفتن و شکستن و پامال نمودن و بروزن کتان شیر غرنده
و علم است و هیسه ملح را پخته و خشک نموده و کوفته بچیزی چرب آمیختن مر یتوهس الارض فی مشیه کذشت
و در رفتار میخلانید یا در زمین خلانیدن سخت بتوهس الابل شرح نمود مشی را به نیکو رفتاری
یا توهس رفتار کرانبار **ویس** کلمه ایست که استعمال کرده میشود در محل مهربانی و تمکین و ملیح
شمردن است مر طفل را و ذکر کرده شده است در ویح و ویس نادار و چیزی که خواهش و اراده آن داشته
باشد آدمی و از لغات اضداد است قد لقی ویسا یعنی ملاقات کرده چیزی را که میخواست آنرا **فصل**
الهاء تهبرس تبختر قدم به تهبرس تحقیق کذشت در حالیکه تبختر مینمود **هبس** بفتحتین
خیری بکسر و آن کیاهیست خوشبو و آنرا منثور و نمام هم کویند ما بها هبس هلبس بکسر هردو یعنی نیست
هیچ یک **هجبوس** کحربون مرد شتاب کار احمق دراز بالا درشت غلیظ الخلقه **هجرس** بکسر
بوزینه و روباه یا روباه بچه و ناکس و خرس یا هر جانوری که بکردد در شب و کمتر از روباه و کلان از موش
دشتی باشد و مانند برف چیزی که در سرما افتد و کژدم نام مردی **هجس** الشیء فی صدره هجس در دل
او در آمد یا هجس بر آوردن چیزی در دل خود است مانند وسواس هجس آواز نرم که شنیده شود و فهم
کرده نشود و هرچه درآید در دل تو هجیس کتمیر الیست مر بنی ثعلب را و بروزن کتان شیر کوش نهنده
برای شنفتن چیزی هجسه باز داشت او را از کار فانهجس پس باز ماند از کار وقعوا فی مهجوس من الامر
افتادند در کار مختلط و درهم شده هجیسه شیر متغیر شده در مشک خبز متهجس نان فطیری که خمیر آن
نیک نشده باشد **هجلس** بروزن هزبر کرانبار **هدلس** کعملس ببر یا بچه آن ببر درنده ایست
مشهور **هداربس** دواهی یعنی بلاها **هدس** بفتحتین آس یعنی درخت مورد که مشهور است بلغت [دهاریس]
اهل یمن است **هرجاس** بکسر یعنی تن دار غلط است که جوهری و غیر آن کفته جز این نیست که جرماس
بتقدیم جیم یعنی مرد تن دار است **هرس** خوردن سخت و کوفتن درشت و از آن است هریس و هریسه
هراس کننده هریسه ساز مهراس هاون و سنک کنده شده که بآن وضو کنند و آبیست با حد و موضعیست
بیمامه که نازل شده بود در ان اعشی و شتر شدید الاکل و شتر تن دار کران بار و مرد که نترسانند و سهمناک
نکرداند الهراس هراس کوآب و کتاب و کلنف شیر شدید بسیار خور و کسحاب درختیست خاردار ثمره آن
مانند کنار است ناو وحدت آخر آن لاحق میشود ارض هرسه زمینی که درخت مذکور دارد و یابنده باشد

و بآن نام کرا اشتند عربان و از ان ست ابراهیم بن هراسة و وی متروک الحدیث ست و الکتف جامه کهنه هرس بفتح و
کلکتف کرسه هرس الرجل کفرح شدید شد اکل وی **هرنکس** صفت ست برای هر شدت و سختی هلاک کردانندهٔ از
بیخ برکننده **هرماس** بکسر شیر شدید دشمن آدمی همچنین ست هرمیس و هرامس و بچه هلاک هرماس بن زیاد
صحابی ست یا آن لقب اوست و نامش شریح ست هرمیس کرکدن هرسه ترش رو و سخت آواز و فریاد و جیع کننده
هستر کوفت اورا و شکست آنرا هس الرجل بهس با دل خود حدیث کرد هس بضم زجر ست مرکوسفندان
را و بکسر نیامده هسیس ریزه ریزه شده و سخن خفی هسهاس راعی که بچراند کوسفندان را همه شب یا کسی که
شب نخوابد و در کار بکذراند و قصاب قوب هسهاس بفتار شتاب هسهسه پیوسته روان شدن آب
و آواز حرکت زره و زیور و حرکت مرد در شب و مانند آن و هرچه مر او را آواز خفی باشد همچنین ست تهسهسی
هساهس جن و آواز جن و آن آوازیست خفی که شب در بیابانها شنیده میشود هساهس الناس سخن خفی
که ظاهر نشود مراد آن و سیر کردن شب **تهطرس** با هم میلان نمودن در رفتار و تبختر نمودن در آن
هطلس کجعفر و عملس دزد قاطع طریق و کرک تهطلس اللص حیله کرد در طلب تهطلس من علته
بهوش آمد و به شد از مرض خود **هقلس** کعملس بدخلق و کرک و روباه هقالس جمع **هکارس**
غوکان **هکلس** کعملس شدید ما فی الدار **هکلبس** و هلبیس نیست در خانه هیچ یک که الفت
کرفته شود بآن ما علیه هلبسیس و هلبسیسه نیست بر ان جامه ما اصبت هلبیسا ازیدم جز سهل را **هکس**
چیز بسیار و باریکا و لاغر و آزار سل همچنین ست هلاس بضم هلس بصیغه مجهول کرفتار شد بآزار سل مهلوس
کرفتار بآزار سل هلسه المرض یهلسه لاغر کردانید اورا آزار هو الس سبکان از زور بد نها امرأة مهلوسة
زن صاحب فرج لاغر کو یا که خراشیده شده ست کوشت آن هلس بفتحتین شوندکان از بیماری باندک
سستی و ضعیفان اگرچه از آزار به شده باشد اهلاس خنده در سستی و ضعیف و پنهان کردن سخن
تهلیس لاغری تهلس العقل مسلوب العقل باله بطریق خفیه راز کفت باو **هلطوس** کفردوس
ملکس خفی بدن **هلقس** کجر و حل کرسنگی سخت و غیر آن که شدید باشد و مرد بسیار کوشت **هلکس**
بمعنی هلقس و ناکس و زبون اخلاق همچنین ست هلکس کز برج **همس** آواز خفی و هر خفی و آواز پای که
بسیار خفی باشد و کشیدن و شکستن و خائیدن طعام در حالیکه دهن بسته باشد و سیر شب بغیر سستی
یا قلت فتور بلبل و بهار و حسن صوت در دهن بی آمیختن آنرا با آواز سینه و نه بلند کردن آن آواز
را و کو یا حروف مهموسه حه شخص فسکت هموس بسیار سیر کننده شب و شیر بسیار شکننده مر شکار
کرده خود را همچنین ست هماس همیس آواز نعل سمهای شتران مهامسة با هم راز کفتن همچنین ست
تهامس **همکس** کعملس قوی هر دو ساق سخت سیر **اهناس** بروزن اجناس دو شهر اند
کبری و صغری بصعید از بلاد مصر بمدینه بهنسم هنبسة و تهنبس تجسس خبرها **هندس** بکسر شیر دلیر

و درد آزموده کار

بنبیس

و مرد آزموده کار نیک نظر هندوس الامر بضم عالم و دانا بآن کارها دسه جمع مهندس اندازه کننده مجاری
شدن کاریز یا جائی که کنده شوند هندسه اسم مصدر ست مشتق ست از هنداز معرب آب انداز پس بدل کرده
شد زاء بسین زیرا که در کلام عرب دال که بعد آن زاء باشد نیامده **هوس** کوفتن و شکستن و کرد
کشتن بشب و شدت خوردن و راندن نرم و رفتاری که صاحب رفتار در ان تکیه کند بر زمین و فاسد
کردانیدن هاس الذیب فی الغنم فساد انگیخت کرگ در کوسفندان و کرد کردیدن هوس بفتحتین
پاره از دیوانگی و هو مهوس کمعظم هوا سه شدده شیر بسیار شکننده همچنین ست هواس و تار آن
برای مبالغه ست و مرد مردانه والناس هوسی و الزمان اهوس یعنی مردم میخورند طیبات زمان را
و زمان میخورد اینها را بموت هو یس فکر و چیزیکه پوشیده آنرا در سینه خود هوس کتف ز غالب الشهوة همچنین ست
هواس لکتان هوسة ماده شتر خواهش کننده جستن زیرا هواس لکتاب اسم مصدر ست از ان **هیس**
کرفتن تو چیزی را بکثرت و کاو آهن و غیره آلت کشت یا جمیع آلات زراعت و سیر هر نوع که باشد هیس هیس
کلمه ایست که کفته میشود وقت دست دادن کار و حریص کردانیدن بران کارها هیسهم با یمال کرد اینها را
هیس مرد مردانه و شتر دلیر که منقبض نشود از چیزی هیسان دیهیست باصفهان

فصل الیاء

یاس و یاسه ناامیدی ضد امید یا بریدن امید یئس ییئس کیمنع و کیضرب شاذ ست
ناامید شد همچنین ست استیاس و ایتاس از باب استفعال و افتعال یئوس کندس کصبور مرد
ناامید شده یئس نیز بمعنی علم ست و از ان ست افلم ییئس الذین آمنوا و در صفة نبی صلی الله علیه و
سلم واقع ست لا یایس من طول یعنی قامت آنحضرت صلی الله علیه و سلم ناامید کرده نمیشود از درازی
آن زیرا که قامت شریف نزدیکتر بسوی طول و درازی بوده و روایت کرده شده لایائس بروزن
فاعل یعنی ناامید کرده شده نیست از ان حضرت بسبب طول قامت شریف که ناامید شود معارضه
کننده بآن حضرت در درازی قد خود نسبت بقد آنحضرت بسبب افراط درازی قامت آن جناب صلی
الله علیه و سلم الیاس بن مضر بن نزار اول کسیکه رسیده بود او را آزار یاس بفتحتین یعنی سل
ایاسه و آیسه مایوس کردانیدم او را و خوانده ست ابن عباس لا ییاس من روح الله بر لغت کسیکه کسره
میدهد اول مضارع را مگر مضارعی که بیا باشد و جز این نیست که در ییاس و ییجل مکسور آمده بجهت
قوت کرفتن یکی از دو یا بدیگری **یبس** بکسر یا و یبس بفتح یا و یابس و یبیس کیضرب شاذ ست
اول تر بود پس از ان خشک کردید همچنین ست ایتبس کافتعل یابس و یبس بسکون با چیزی خشک
شده بعد تری و چیزی که در اصل او خشک باشد و کاهی تری نبود آنرا یبس بفتحتین کویند اما طریق موسی
وقت غرق شدن فرعون در رود نیل هرگز آن را معهود نبود که بحالت تری و نه خشکی یکایک ظاهر
کرد و مخلوق ساخت آن راه خشک را در دریا و در قرآن یبسا بسکون با هم آمده باعتبار اینکه

آن راه در دریا نبود و لیکن مجا خود بود که دران آب بوده یبس خشک کردید امراة یبس بفتحین زنیکه دران خیر نباشد
شاة یبس ماده بز بیشیر و بسکون با رهم آمده ایبس بعض یابس و طرف بالای ساق هرگاه فروز نیایکشت
را بران درد یابد ترا یابس جمع و چیزیکه امتحان کرده شود بران شمشیرها حالانکه آن چیز سخت باشد ببیس الماء اخی
ببیس بقول تره خشک قسم اول یا گیاهی ست که خشک شده باشد و تره ایکه از هم باشد و قتیکه خشک
شود یا عام ست در هر روئید که خشک فعل یبس کسلم ببیس کسلیم خشک یابس کقطام قرح یا سوراخ
در بیوس بضم کصبور موضعی ست بارض شنوءة یابس شمشیر حکیم بن جبلة عبدی جزیره یابسه در
دریای روم ست سه کروه در عرض بیست کروه و دران جزیره شهریست نیکو ایبس کاکرم اسم فعل است
بعض خاموش شو ایبست الارض خشک شد تره آن ایبس الشیء خشک کردانید آنرا همچنین ست بیه از باب
تفعیل ایبس القوم سیر کردند در زمین **یسّ** یبس یا برای دبرکردنی **باب**
الشّین فصل الهمزه ابش جمع کردن همچنین ست تابیش اباشة
کثامه جماعه مردم ابشت کلاما تابیشا سخن را مختلط ساختم آبش کضارب کسیکه زینت دهد قناو دار مردرا
و در خانه وی را بطعام و شراب او **اتش** بفتحین جد محمد و علا پسران حسن صنعانی انبار از محدثانند
و مرد فاسد بیمار ست از قوم را اتیشه گجینه گویند **ارش** دیه و خراش و طلب دیه و رشوة
و چیزیکه عیب در جامه نقصان و کم کرده باشد زیراکه آن سبب ست برای ارش و خصومت گویند بینهما
ارش یعنی میان هردو اختلاف خصومت ست و چیزیکه دفع کرده میشود و داده می آید میان سلامت
و عیب داری و بیع و ورغلانیدن و بخشیدن و خلق ما دری ای ارش هو یعنی نمیدانم کدام خلق است
آن یا روش مخلوق آرش کصاحب کوهی ست در منتخب اللغة می نویسد که ارش نام پهلوانیست
که بحکمت تیری ساخته بود که از شهر آمل انداخت و بمرو رسید و در میان مسافت بسیار ست انتهی تارش
انقار آتش افروختن ایترش منه خاشک بگیر ارش خماشه را خاشه زخم که مراو را ارشی در شرع
معین و معلوم نباشد وقد ایترش للخماشة تحقیق قبول ارش نمود برای خماشه چنانچه میگویند استقل للقصاص
یعنی گردن نهاد برای قصاص **آتش** نان خشک و برخاستن و حرکت نمودن بجهت شرارت اشن و اشاشه
بر وزن و معنی هشاش و هشاشة یعنی شاد شدن و سبک و نشاط فعل از ان اشن یاشن چنانچه یهش یحق انحش
بالاشن لغتیست در سین مهمله چنانچه گذشت یعنی لاحق گردان چیزی را بچیزی یعنی اگر بیابد ترا چیزی از جای پس
تو هم مثل آن بکن **اقیش** کزبیر قبیله ایست از عکل حارث بن اقیش او و قیش صحابیست جمال بنی
اقیش شتران غیر نجیب اند که میکریزند از هر چیز **اوش** بضمه غیر منسوبه شهریست بفرغانه از ان شهرانند
محدثان مسعود بن منصور و محمد بن احمد بن علا و علا بن عثمان شهید و علا بن محمد بن علا و شیبان
فصل الباء باشه کمنو انداخت او را بر زمین در حال غفلت او و مباشته

کرفتن تو یار خود را

کرفتن تو یار خود را پس بیند از او را بر زمین و او چیزی کار نکند ما باشه یعنی دفع نکردم او را ما باشن منی باذنه است
از من جنبشی بهمزه و نرک همزه جایباشن شیر ست در یمن **باذش** کصاحب بذال معجمه آن عبد الله بن باذش
از نحویان منسوب ست **بجشوا** کمنوا جمع شدند گفته ست آنرا لیث و نسبت بخطا کرده شده ست صواب بخشوا ست
برخاش بکسر در قول عربان و قوا سفی خرباش و برخاش یعنی افتاده در هم آمیختن و بانگ و فغان کردن
برش بفتحین و برشه بضم نقطهای خورد در موی اسب مخالف رنگ تمام بدن او ابرش و برشی اسب جنیز
و سپیدی که ظاهر میکردد بر ناخنها جذیمه الابرش بادشاهی بود حبس پس ترسیدند عربان از ینکه او را ابرص
گویند پس ابرش گفتند مکان ابرش جای مختلف الالوان بسیار روئیدنی که ارض برشاء و سنه برشاء بسیار گیاه
برشاء مردم یا جماعه مردم و لقب ام ذهل و شیبان و قیس پسران ثعلبه بجهت برشی که او داشت یا بجهت خلاف
که میان او و میان شوهر او افتاده بود و آنها را بنو البرشاء گویند **مبرطش** دلال و ساعی میان خریدار
و فروشنده و بود عمر رضی الله عنه در جاهلیت مبرطش با آن بسین مهمله است **برغش** کجعفر بسته گویند ابرغش
من مرضه و قتیکه به شود و زخم او بهو سته کردد و برخیزد و مشی نماید **ابو براقش** پرنده ایست خورد دشتی
مانند خارپشت بالای پر او سپید و میان پر او سرخ و زیرین آن سیاه میباشد پس وقتیکه برانگیخته شود
موهای بدنش برخاسته میشوند پس متغیر شود رنگ او برنگهای متعدد براقش بکسر پرنده دیگر ست که آنرا
شرشور گویند و شاعری ست تیمی براقشه تفرق و خلط کلام و اقبال برخوردن براقش ماده سگی بود شنید آواز سمهای
دواب را پس بانگ زد پس معلوم کردند بغربادآن آمدن قبیله را پس از بیخ و بن برکندند ایشان را یا نام زن لقمان
بن عاد است که شوهرش او را در خانه گذاشته جائی رفته بود مر قوم لقمان را جای وقتیکه ترس و خوف دشمن
میشد دران جا آتش می افروختند و دود میکردند پس آنرا دیده لشکر جمع میشد روزی هوزنان خورد سالان
در بازی آنجا آتش افروخته دود ناک ساختند پس مردم جمع شدند پس گفته شد مر براقش را اگر دیگی
این مردم را و کار نفرمائی ایشان را بار دیگر نخواهند آمد پس امر کرد آنها را آنجا پس بنا کردند و هرگاه لقمان
بخانه از سفر آمد رسید از وجه بنا پس بحقیقت حال خبر داده شد او را پس گفت علی اهلها تجنی براقش این
مثل میزنند برای کسیکه همچو کاری کند که ضرر آن کار بوی رجوع کند یا قوم لقمان گوشت شتر نمیخوردند و شتر
را نمیکشتند پس لقمان را از بطن براقش فرزندی بود که با لقمان که در خانه اخوال خود فرود آمد پس
آن پسر گوشت شتر بچه پیش پدر خود آورد هرگاه خورد لقمان آنرا گفت چه چیز ست هرگز گوشت خوب
مانند این گوشت نخورده ام پسر گفت اخوال من شتر را کشته اند گفت پدر جملوا و احتمل یعنی مرا بخوران
و خود هم تو بخور و براقش نسبت بقوم خود شتران بسیار داشت پس لقمان اول متوجه کشتن شتران می
شد و سرعت نمود درین کار و برادران اش نیز باین کار مشغول شدند هرگاه خوردند گوشت شتران را پس
گفته شد این کلام علی اهلها تجنی براقش و هیلان دو کوه اند یا دو وادی اند یا دو شهر قدیم اند

در بمن که هر جا خواب افتاده اند برقش علا فی الکلام آمیزش نمود و خلط کرد کلام را برقش فی الاکل اقبال نمود بر خوردن یا خلط کرد در ان برقش پراکنده شدن و اختلاف رنگها منقش ترقش الطلا بنت کرفت برنگهای مختلفه

برنشاء مردم ما دران البرنشاء هو بعنی نمیدانم کدام آدم است آن **بش** و بشاشة کشاده روی بشت و بکسر شین اول البش کشاده روی نمودم و لطف ورزی در سوال و متوجه شدن به برادر و بضحک پیش آمدن و خوش و فتن دوست بدوست البش زبنت دهنده فناکو خانه مردم را بطعام و شراب و مرد کشاده رو اخرجت زبشیشی بعنی بر آورد مردم برا زاد ملک ید خود را بشت الارض بچیده شد کیاه آن یا اول مرتبه رو با نید رویید که زا بشبش به الفت کرفت و مواصلت نمود با او تبشبش از جانب اکهر رضا و اکرام بنده است **بطش** بر بیطش و بیطش کرفت آنرا بدرشتی و غلبه همچنین است البطشه بطش سخت کرفتن در هر چیز و باطش بمعنی عذاب و سخت و دلیری بطیش سخت کیرنده بطش بن الحمر بعوش آمد بعد ثب حالانکه سست است بطاش و مباطش هر دو نام است اسمعیل بن هبة الله باطش فقیه شافعی است مباطشه معالجه و دراز کردن هر یکاست خود را بسوی دیگری تا بگیرد او را بدست کویند ارکاب بتبطش با جمالها تبطشا یعنی مانده کشت شتر بار داد ببار بار خود مانده شدند که نزدیک است که بجنبند **بغشة** باران سست قد بغشت السماء کمنع باران ضعیف بارید مطر باغش باران سست کویند البغب بغش و فتن که برخیزد بسوی تو و خاک و غبار که در سوراخ دیوار خانه درمی آید در حق آنهم بغش کویند **بقش** درختیست که در فارسی آنرا خوش سار کویند **بکش عقال بعیره** کشاد بار بند شتر خود را **بلاطنش** بفتح باء و ضم طاء و نون شهریست خورد بشام مراو را قلوه ایست و درختان و چشمها **بلنش فی الاوم** و بلنش بلنشا دوا استعمال سب باب تفعیل ازین ماده بسیار آمده است و ترم شد در کار عبد المنعم بنشی کسکری شامی شاعر است

بوش جماعه از مردم مختلط یا بوش نمیکویند مکر جماعه را که از قبیلهای مختلف باشند یا بوشی بمعنی کثرت مردم و در همه معانی بضم هم آمده و ازان است قول عربان بوش باش یعنی کثرت مردم به بسیاری کثرت و بسیاری یک پدر و فتن که جمع شوند و طعامیست بمصر از کندم و مسور که هر دو را یکجا در زنجبیل بشویند و در سبو انداخته و آنرا کل اندود کرده در تنور کذارند و مرد شوریده و درهم اخلاط قد باشوا التحقیق شوریده اخلاط کشتند ترکتهم هوشا بوشا کذاشتم ایشانرا مختلطان یحیی بن اسعد بن بوشی بوشی محدث است بوش درویش عیال دار و مرد زبون و ناکس و داخل جماعه مردم و درین معنی بضم هم آمده باش فلانا قصد کرد او را و بجز تباوشا باهم در کرفتند لاینباش رمیده نمیشود و منقبض نمیکردد بوشوا تبوشا و تبوشوا اختلاط نمودند بوش بضم دیهیست بمصر نسبت کرده میشود بسوی آن جامهای بوشی علی بن ابراهیم بوشی محدث است **بهش** مقل مادامیکه تر باشد و آن ثمره درخت و دوم است پس و فتن که خشک شود آنرا مخل کویند رجل بهش مرد کشاده روی شادان بلاد البهش حجاز است زیرا که مقل آنجا میروید بهش عنه کمنع تفتیش و تفحص آن نمود بهش الیه شاد شد و سبک کردید برای کرفتن و قادر شد بر کرفتن چیزی و نکرفت آنرا و آماده کشت تنها برای کریستن یا برای خندیدن بهش بیده الیه

دراز کرد دست خود را تا بگیرد آنرا بهش القوم مجتمع شدند همچنین است تبهشوا بهیش کزبیر جد ذو الرمه علی بن بهیش محدث است نام میکذارند به بهوشی کجر دل سیر بهش سیر سریع تبا هشا بینهما الشیء قصد کرد هر یکی ازان هر دو بسوی دیگری بجز

بلیش موضعیست که دران کاتها رجیدند بیش و بیشه بکسر هر دو رود باریست بطریق بامه جابیانی خیزان بیشه مهموز هم آمده بیش بکسر روئید کاهیست مانند زنجبیل در حالت زرد و خشک و با اوقات بروید دران زهر قتالی بهر حیوان و تریاق آن فارة البیش است و آن موشیست که آنرا بخورد و نمیرد و هم تریاق آن شاهیست که آن مرغیست مشهور که بخورد آنرا و نمیرد دوا المسک مصلح آنست بیش الله وجهه سرخ و سفید کرداند و نیکو ساز روی او را

فصل التاء ترش بفتحتین و بفتح بجا و بکسار و بد خلق و بخیل ترش کفرح فعل آن است ترش و تارش مرد سبک عقل و بدخلق و بخیل ترشاء رسن محل آن رشی است **تالش** که صاحب شهریست از اعمال جیلان **تمشة** جمع کرد آنرا

فصل الثاء ثباش بضم از اعلام است کویا که آن مقلوب شباس است **ثش سقاوه** و فتنه بر آورد باد مشک را

فصل الجیم جارش جنبیدن دل و فتنی که مضطرب شود نزد ترس و دم آدن و کاهی مهموز نیز آید جئوش جمع و موضعیست جاش الیه کمنع اقبال نمود جئشت نفسه بلند کردید دم او از اندوه یا از ترس جوش سینه یا چیزی که کرد حلقوم است از جانب سینه جوش من اللیل و جوش من الناس پاره از شب و پاره از مردم

جبش الشعر بجیبه ستردم او را جبیش فرج ستروده موی محمد بن علی بن طرخان بن جباش کلکانی محدث است روایت کرد از وی پسرش حافظ عبد الله فرس **جحرش** بجعفر اسپ کننده مجتمع الخلقت **جحش** بروزن ملع خراشیده شدن پوست از چیزی که برسد آنرا یا آن مانند خدشیست یا کم ازان یا بالاتر آن و بچه خر جحاش و جحشان جمع جحشه بچه ماده از خر و اسپ کره و ستم کردن و بسطبر روجهاد و آهو و صحابیه جحشیست زینب ام المؤمنین و خواهر برادرانش عبد الله و عبد الله و جحش بن رئاب اند رضی الله عنهم و دیهی است بحابور جحشه شمر که شبان بردست خود بچه و بر لیسد آنرا جحوش کجر دل طفل بیش از اشتداد جحیش بمه و طرف کوه و ناحیه کویند رجل جحیش المحل و فتن که نازل شود در کوشه دور از مردم و نیامیزد با مردم مجحوش کسیکه بشق بدن او امر رسیده باشد جحاش ککتاب بن ثعلبه پدر قبیله ایست از غطفان کویند هو جحیش وحده کزبیر یعنی مستقل بتدبیر خود که مشورت نمیکند با مردم و نیامیزد با ایشان جاحشه دفع کرد او را اجحنش بطن الصبی کلان شد شکم طفل **جحمرش** بزال وزن زشت و ماده افکوش شیر دهنده و ماده مار خراشنده جحامرج و تصغیر آن جحیمر است **جحمش** بجعفر عصفور هر زال **جحنش** بجعفر غلیظ جحنش نام مردی جحنش بطن الصبی و احجنش کلان شد شکم طفل **جدلش** یا جدش خواست که بگیرد چیزی را جدش بفتحتین زمین غلیظ اجداش جمع حکایت کرد او را ابن قطاع **جرهش** بن حرام پدر بطن و قبیله ایست **جرش** بجرشه بسود او را جرش الشیء خراشید آنرا جرش الجلد مالید پوست را تا نرم و هموار کردد جرش الشیء خوب نکوفت آنرا جریش نیکو فته جرش را سه بخارید سر او را بشانه بحدی که

اجحنشش

براتگیخت و بریدن چیزها از ان چنانچه مو بار ها و غیر آن جوش دویدن و دویدن سست جوش افعی آواز بر آمدن مار از پوست و قتیکه خاریده شود بعض آنرا ببعض آئینه بعد جرش من اللیل بفتح و بضم و بکسر و بفتحتین و بر وزن صرد یعنی آمدم اورا بلین اول شب تا ثلث آن اناه بجرش منه بفتح یعنی آمد اورا در آخر شب و بفتح موضوعست و بفتحتین شهریست باز دن و کز فر شهریست بیمن که از آنجا پوست و شتران می آرند و جماعه محدثانند جرشی و جرشی هردو بفتحتین دلیران عبد الله بن علیم بن جناب جرشی بر وزن زریکا و بر وزن امیر مرد مردانه پیشی گیرنده در کار و نمک جو جرش نام کرده و نام بزرگیست و عبد قیس بن خفاف بن عبد جرشی شاعریست جرش که بر نبی بود در جاهلیت تمیم جراشه صحابیست و اسد بن عبد الملک بن جراشه محدثیست جراش کرمان جنابه کنند کان جمع جارش است اجرأش تو انا شد جسم او بعد لاغر شدن همچنین است اجرو شی اجرأشت الابل بر شد شکمهای شتران و فربه گردیدند مجراشه بفتح ماده شتر فربه شاذیست چنانچه احصن فهو محصن مجراش سطبر پهلو اجترش لعیاله کسب کرد برای عیال خود اجترش الشیء ربود آنرا مجر و شی میانه پهلو جرافش کعلابط سطبر **جرنفش** کسمندل مرد بزرگ یا مرد بزرگ هردو پهلو همچنین است جرافش درهردو معنی انه لجر نفش اللحیه بدرستیکه وی بزرگ ریش است **جشّ** کوفت آنرا و شکست آنرا همچنین است اجشه جش بالعصا زد اورا بعصا جش المکان جاروب زد آنرا جش البیر پاک کرد چاه را جش الباکی دمعه کشید گرینده اشک خودرا و بر آورد آنرا جش البیر جاروب زد و خاک و خاشاک ازو بر آورد و پاک کرد آنرا همچنین است جشجش البیر هاشم بن عبد الواحد جشاش کوفی دار ابراهیم بن ولید جشاش محدثانند جشیشه گندم و مانند آن کوفته شده مجش و مجشه آسیا جشیش سویق و گندم خوب سائیده شده که انداخته شود در دیگ و انداخته شود دران گوشت یا خرما پس پخته گردد جشیش کامیر نام مردی جشیش که پدر ابن دیلم که اعانت کرده بود بر کشتن اسود عنسی جشیش بن مالک در تمیم است جشیش بن مرزح است جشیش بن عوف در کنانه است جش مکان سنگریزه دار درشت جش دابه و جش فقر میان هردو همچنین است جشان بضم جش بضم کوه جشاش جمع جش من اللیل ساعتی از شب و مانند ابر که دران سطبری و بلندی باشد و شهریست میان حمو جسطریه و کوه خوردیست بحجاز مر جیشم راو کوهیست نزدیک اجاد و بلندی آن سنگهای عاد و عجایب است جش عیار موضوعست یا آب شوریست باکناف شریه جشه جماعه مردم که اقبال نمایند و جشوا آیند یکجا و بضم هم آمده و راه سرابالای قوم جشه دختر عبد الجبار محدثه است و بضم آواز درشت از بر تابیز که دران کرانی باشد اجش مرد درشت آواز و اسپ و تندر و غیر آن درشت آواز و یکی از آواز ها که ازان ساخته میشود لحنها و بر می آید از برهای بیز دران سطبری و کرانی باشد جشار کمان سطبر آواز و زمین نرم سنگریزه دار صالحه برای رویانیدن درخت خرما اجشت الارض پیچیده شد روئیدنیهای آن جشوش بضم دراز و کوتاه از لغات اضداد است و درشت رو و باریک و نحیف لاغر **جفتش** بجفشه شلیدآنرا کمر یاد و شید باطراف انگشتان جفیش لقب ابا بحر معدان بن اسود بن معدیکرب صحابی **جمش** براسه ستردموی سر او را جمیش فرج سترده مو و جائیکه دران روئیدنی باشد و صحرائیست بناحیه مکه جموش من النوره نوره دور کننده مو ها همچنین است جمیش جموش من الابار چاهی که آب آن از گوشهای وی بر آید جموش من السنین سالیکه بسوزد روئیدنیها را جمیش آواز خفی و دوشیدن باطراف انگشتان و با هم غزل خوردن و بازی نمودن همچنین است تجمیش رجل جماش متعرض مر زنان راکه یاکه بطلبید ازانها جمیش رابعنی فرج را جماش زن کلان کسی جماش لگکاب چیزی که در میان پهلوی چاه و کهر آن گردانیده میشود و فتیکه انباشته میشود بسکها فعل قد جمشها و بر وزن کتان نام مردی لا یسمع فلان ا دمفی جمشا یعنی نمیشنود او نه آواز یعنی قبول نمیکند نصیحت را یا معنی آن آنست که او کریست از تو و از چیزیکه لازم نیست اورا **جنش** تمام آب کشیدن از چاه و اقبال قوم بسوی قومی و سطبری و آرزو کردن و ترس و جای نزدیک همچنین است جانش و جنشی از صبح یا آخر سحر بیرجنشه جاهی که دران سنگریزها باشد جنش المکان بجنش بدو رشد جاخشت نفسه للموت بلند شد دم وی برای بردن **جوش** سینه و پاره کلان از شب یا از آخر شب و وسط آدمی و وسط شب و سیر تمام شب و کوهیست ببلاد بلقین بن جبر و کاهی غیر منصرف آمده و موضعیست و بضم سینه آدمی و در بز معنی بفتح هم آمده و قبیله ایست یا موضوعیست و دیهیست بطوس و کز فر دیهیست باسفراین تجوش اللیل گوشت از شب یاده تجوش فی الارض داخل شود در زمین متجوش اندک لاغر **جهش الیه** کسمع و جهش منه جهشا و جهوشا و جهشانا فریاد خواست و پناه برد بسوی او حالانکه اراده گریه کرده باشد پناه بردن طفل بسوی مادر خود همچنین است اجهش جهش من الشیء جهشانا ترسید یا گریخت جهشه اشک و جماعه مردم همچنین است جاهشه و بر وزن صبور شتاب سیر کننده از زمین بسوی زمین اجهش فلان شتابانید اورا اجهش بالبکاء آماده شد برای گریستن **جاش البحر** او القدر و غیرهما بجیش جیشا و جیوشا و جیشانا جوش زد جاش العین جاری شد جاش الوادی پر شد رود بار جاشت النفس بر هم شد یا آماده غثیان گردید همچنین است تجیشت و بلند گردید دم از اندوه یا ترس جایشه دم جیش لشکر یا مردم سیر کنندگان برای جنگ یا غیر آن ابو الجیش یا جدیر علی و محمد بن جیشی هردو محدث اند عبد الصمد بن ابو الجیش مقری عراق و جیش بن محمد مقری یا فوریست ذات الجیش رود باریست نزدیک مدینه و دران وادی منقطع بشود عقد حایل عایشه رضی الله عنها جیشی بکسر روئیدنیکه دراز کرد او را خیلطهای دراز بر از دانها باشد فارسی آن شلمیست جیشان خطه است یعنی زمین که کسی برای عمارت خط کشیده باشد بفسطاط و شهریست بیمن و لقب عبدان بن حجر بن ذی رعین و بسوی او نسبت کرده شده اند جیشانیان ابو تمیم جیشانی تابعیست از اهل یمن جیاش البیکه هرگاه باشد زنند او را بجوش در رفتار آید وجد محمد بن علی بن [illegible] طرخان حافظ بیکندی

فصل الحاء حبش

حبش بکسر کینه و رجل **قتش** کسفرجل شتر خورد **حبش** و حبشه هردو بفتحتین و احبش بضم بار جنسیست از سیاهان حبشان و احابش جمع محمد بن جبشی بو بدرش و جنین بن محمد جبشی

بنی

ادیوها

محدثانند وحبشه شهریست اینها حبشان بضم نوعی از ملخ وکنایه جماعه مردم که از یک قبیله نباشند همچنین است احبوش
وبازار تهامه که قدیم است وبازار دیگر که بود در بنی قینقاع را وجد حارثه بن کلثوم تجیبی حبیش کزبیر بن خالد
صاحب حرام معبد وعبدالله بن حبیش وفاطمه دختر ابی حبیش وحبشی بن جناده بضم صحابیانند حبیش غیر
منسوب وحبیش حبشی وحبیش بن دینار تابعیانند حبیش ابن سعید وحبیش ابن عبدالله وحبیش ابن دلجه وحبیش
ابن محمد بن حبیش وابوحبیش یا معاویه بن حبیش فوت شد فلان پسران حبیش وربیعه بن حبیش وقاسم بن حبیش
ومحمد بن جامع بن حبیش ومحمد بن ابراهیم بن حبیش وابراهیم بن حبیش ومحمد بن علی بن حبیش وحارث بن حبیش
وسائب بن حبیش وحسین بن عمر بن حبیش وعبدالرحمن بن یحیی بن حبیش ومبارک بن کامل بن حبیش وخطیب
دمشق موفق بن حبیش از راویان حدیث اند معاذه دختر حبیش گفته شده که آن دختر حبشی است بنون
حبیش کامیر برادر حبیش هر دو پسران حارث بن اسد بن عمر بن ربیعه بن حضر واصغر ند ابن حبیش تونسی
شاعر خوش گوست حبشی بضم کوهیست باسفل مکه وازان است احابیش قریش زیرا که جماعه قریش سوگند خوردند
بر اینکه غالبیم بر غیر خود ها ما دامیکه شب تاریک وروز روشن است وما دامیکه ثابت است حبشی حبشی بن
جناده صحابیست حبشی عمرو بن الربیع طارق یا آن بفتحتین است چنانچه حبشی بن اسمعیل اما حبشی
بن محمد وعلی بن محمد بن حبشی ومحمد بن محمد بن عطاف بن حبشی پس بفتح است حبشی بن سلول جد عمران بن
الحصین بضم است حبشی بضمتین کوهیست شرقی سمیرا وکوهیست ببلاد بنی اسد ودرب الحبش کوچه الیست
ببصره قصر الحبش کوشکیست برکه الحبش حوضیست بمصر حبشیه من الابل شتر سخت سیاه وبضم هم آمده
وگیاه بهم وقتیکه بسیار شود ویا در هم بپیچد وبضم نوعی از مورچه کلان سیاه حباشیه بضم عقاب حبوش کتنور
بن رزق الله محدث است وکغراب نام شخصی وکرمضان جد محمد بن علی بن جعفر واسطی فقیه محدث است حبشت کحبشا
وحباشه بضم وحبشت تحبیشا جمع کردم بهر او چیزی را وبروزن کتان جد والد محمد بن علی بن طرخان بیکندی احبش
بن قلع شاعریست وکغراب حباش صوری وحسن بن حباش کوفی محدثانند حبشون بفتح فضلاستند وابن یوسف
نفیسی وابن موسی نصیبی وابن موسی خلال وعلی بن حبشون محدثانند حبشی ویحیی بن ابی منصور حبیشی
که پیر امام است حتروش کعصفور خورد تن وکوتاه قد همچنین است حترش بکسر در هر دو معنی و
نوجوان سبک صاحب نشاط خفیف العقل یا صلب شدید یا کم گوشت ما احسن حتارش الصبی چه نیکوست
حرکتهای طفل حترشه ایجاد آواز خوردن ملخ تحترشوا علیه فلم یدرکوه سعی کردند بران وکوشش نمودند
که بگیرند آنرا بنو حترش بکسر بطنیست از بنی عقیل آنهارا حتارشه گویند حتش القوم جمع شدند
وآماده گشتند حتش النظر بیوسته دید حتش بصیغه ماضی مجهول برانگیخته شد بنشاط حتش بصیغه
ماضی مجهول تحتیشا فاحتتش ورغلانیده شد پس قبول ورغلانیدن نمود حدرش کجعفر نام
مردی حرایش وحریشه بکسر هر دو وکاه است که با راء هر دو مشدد ومکسور آمده مار یا مار کلان

تحترشوا جمع شدند

یا ماری که در مشی وی آواز سخت برآید حریش بن نمیر بکسر در بنی اسد بن طهر حریمه است ودیگری در بنی الغوث عجوز
حریش بر زال درشت حریش کقندیل درشت حرش الضب بحرشه حرشا وتحراشا شکار کرد سوسمار
را همچنین است احترش الضب وطریق شکار کردنش آن است که دست بجنبانند بر در سوراخ سوسمار تا
ظن کند که مار آمده است پس وی دم خود را از سوراخ برآورد تا بزند مار را پس شکار کننده شکار میکند
ومیگیرد آنرا وازان است مثل هذا اجل من الحرش از درو غهای عربان است پدر ستیکه وقتی که سوسمار را بچه
پیدا میشد میترسانید آن بچه را از حرش روزی سوسمار وبچه اش در زمین نشیب بودند شنید بچه او
آواز ضرب بیل را بر دهن سوراخ خود پس گفت ای پدر حرش همین است پدر گفت ای پسر من هذا
اجل یعنی این بزرگتر است احرش حرش فلانا خراشید آنرا حرش جاریه جماع کرد با او در حالیکه بر پشت
خوابانیده بود آنرا حرش اثر وجماعت حراش جمع ربر ورببع ومسعود پسران حراش للکتاب تابعیانند
حراش بن مالک معاصر شعبه بود حریش دابه ایست کوچک بمقدار انگشت با پایهای بسیار یا آن دخال
الاذن است که بهندی کنسلائی گویند حریش بن هلال قریعی شاعریست حریش بن کعب ورقیش حریش
بن حذیمه در ازدو حرش بن عبدالله در کلب وحریش بن جحی بن کلفه در انصار است ونسبت در انصار به
شین معجمه غیر آن وماسوای آن بمهمله است ودر جد انس بن مالک وجد احیحه بن جلاح وهم کرده است
ذهبی در تقیید آن بسین مهمله وشتر بسیار خوار برآمده هر دو لب از خراشیدن وشکستن خار حرش جمع
وکرکدن ودابه ایست بحری اخوجت له حریشها یعنی برآورد دم برای او ملک دست خود را حرشه بضم درشتی
دینار احرش دینار درشت برای نو زیرا که بعد استعمال صاف میگردد وهمچنین ضب احرش سوسمار درشت
حراش للکتان مار بزرگ سیاه زیرا که او شکار میکند سوسمار یا راحراش بن مالک سماع حدیث کرده از بحیر
بن عبید وحیه حرشاء بینه الحرش بفتحتین یعنی مار درشت بظاهر درشتی حرشاء گیاه است یا خردل صحرائی
وماده شتر کلین حرشون کحلزون خار خورد سخت که درآویزد به پشم بز وبروزن کتف کسیکه بخواب زود
یا کسیکه خواب نکند از کوششها تحریش ورغلانیدن وبرانگیختن برشر میان قوم ودرمیان سگها احترش
لعیاله کسب کرد احرش الهناء البعیر قطران شتر را آبلناک گردانید محمد بن موسی حرشی بفتحتین محدث است
حرنفش کغضنفر غلیظ درشت وکلان محرنفش اماسیده وبتکلف خشم گیرنده وخشمناک و
آماده برای شر وبروزن زبرج وعلابط مار حش النار افروخت آتش را حش الولد فی
البطن خشک شد بچه در شکم حشت الید شل شد دست همچنین است احشت الید واستحشت حش الودی من
النخل خشک شد بچه درخت خرما حش الفرس اسب سریع السیر گشت حش الحشیش برید گیاه را حش فلان
اصلاح حال وی نمود حش المال بسیار گردانید مال را حش زیدا بعیرا وحش زیدا بعیرا بخشید زید را شتر
حش الصید هر دو جانب آنرا جمع کرد وبربست حش الفرس انداخت کاه را برای اسب وازان است

مثل احشک و تز و ثغر بعض کاه می‌اندازم ترا و تو سرکین دهی مرا میزنند این مثل در حق کسی که بدی کند بکسی که احسان
کرده است بروی و محش آهنی که بآن آتش کاربده شود و حرکت داده آید همچنین است محشه و شجاع و چیزی که دران
کاه اندازند همچنین است محشه و فتح میم آن افصح است و داس ساده که بآن قطع کرده میشود زراعت و کسر
آن افصح است و زمین بسیار کاه همچنین است محشه و مجمع نجاسته که آدمی و درین معنی بکسر هم آمده هو
محش حرب بکسر او افروزنده آتش جنک است و نکهدارنده است برای آتش حرب تا خاموش نکردد حش مثلثه
محل خروج برای قضای حاجت زیراکه داب عربان این بود که قضای حاجت در بوستانها میکردند حشوش و
حشون جمع حش بفتح درخت خرمای ناقص و خورد که آب داده نشده باشد و نه معمور بود حشان بکسر
جمع چنانچه ضیف و ضیفان و بضم بچه هلاک شونده در شکم مادر خود حش کوکب وحش طلحه دو موضع اند
بمدینه ابن حشه جهنی بضم تابعی است محمد بن عبد الله حشاشی محدث است زبینه بن مالک و عبد الله بن
مالک وحشان و جرمان پسران مالک بن عمرو بن تمیم و کعب بن عمرو بن تمیم گفته میشود مر این قبیلها را
حشان بکسر و بضم قصر عالی است بمدینه محشه کون آدمی محاش جمع محشاة زیرین ترین مواضع طعام
که از آنجا براه خروج در می‌آید و محل سرکین دواب در شکم حشیش کیاه خشک و زاهد موصلی کبیر و عبد
الله بن حشیش نظر کننده لشکرها که روایت حدیث نموده حشیش کزبیر بن عمران در قبیله تمیم است
وحشیش ابن هلال در بجیله و ابن حشیش عدی در کنانه و حشیش ابن حرقوص در تمیم است بن محش جای بسیار
کیاه و بسیار چیز حشاش و حشاشه بضم هر دو بقیه جان در بیمار و در مرد زخمی حشاشک ان تفعل کذا
نهایت کوشش تست که این کار کنی یوم حشاش از روزهای عربان است حشاش بکسر جوالها که دران کاه
باشد حشاش هر چیز دو جانب آن حشه بضم قبه عظیمه حشش جمع احششته عن حاجته شتابانیدم اورا
از روای حاجت و احششت فلانا با او بطلب کاه رفتم احشش الکلاء قادر کردانید کیاه برا اینکه درو
شود آن کیاه احشت المرأة خشک شد بچه در شکم وی و آن زن را محش کویند احتشش الحشیش طلب
کیاه نمود و جمع کرد آنرا تحشحشوا پراکنده شدند و متحرک کردیدند همچنین است حشحشوا مشحشه ماده
شتر بکسر ساقها و ذراعهای وی باریک شده باشد از بزرگی جسم و بسیاری پیه آن فعل آن قد استحشها الشحم
و احشها از باب استفعال و افعال استحش تشنه کردید استحش الغصن دراز شد شاخ درخت
استحش ساعدها کفها بازوی وی چندان بزرگ شد که کف آن نزد بزرگی آن خورد کردید الحش الحشی
بالاشی در باب السین کذشت **حفش** بروزن ضرب خراشیدن و پوست کندن و برآوردن
و کوشش و جمع نمودن و روان شدن رود بسوی یک جائی که آنجا قرار کیرد و صاف شود و برفتار
آمدن اسپ برفتاری بعد رفتاری و اجتماع قوم و دفع نمودن حفش بکسر ظرفیکه دوکهای چرخ دران
نهند و چیزی که ساقط کرده شود از چیزی و خانه خورد جدا یا خانه موباف و کوهان و فرج و صندوقچه

کرزنان درو

کرزنان در و مروارید و مثل آن نهند و چیزی کهنه و آوندهای شکسته مانند شیشها و غیره و جوالی کلان کهنه احفاش جمع یا
احفاش بیت قماش خانه و متاع خانه که زبون و خسیس باشد احفاش ارض سوسمارها و موشهای دشتی آن حفش السلام
کفرح در مقدم کوهان علت و بره پیدا شد پس بخورد کوهان را از اسفل تا اعلای آن و موخر کوهان صحیح ماند بعیر حفش
السنام و جمل احفش ناقه حفشاء و ناقه حفشه آنکه کوهانش از اسفل تا اعلی قرحه کرفته باشد و موخر کوهان سالم
مانده باشد حفشت المرأة لزوجها و الود کوشش نمود در دوستی شوهر حفشت السماء بارید باران سخت را
یکساعت احفاش شتابانیدن تحفیش و تحفش لزوم بیت خورد **حکش** جمع و بهم در کرفته شدن
رجل حکش عکش للکنف مرد بیچ و تاب خورنده بر دشمن خود حوکش مرد راز مهره نسبت کرده میشود بسوی
آن ابل حوکشیه جنکش نام شخصی و نون زایده است **حمشه** جمع کرد او را همچنین است حمشه و تحمیش
آورد او را همچنین است احمشه حمش القوم راند آنها را بخشم حمش کفرح حمشا و حمشه خشم کرفت همچنین است
تحمش و استحمش از تفعل و استفعال حمش الشر سخت شد حمش الرجل حمشا و حمشا باریک ساقین کشت احمش
الساقین و حمش الساقین بفتح مرد باریک هر دو ساق سوق حماش بساقهای باریکان قد حمشت الساق
کضرب و کرم حموشة باریک شد ساق حماش للکتاب بن ابرش کلابی معقد شاعر است لثه حمشه کم تحته
بن دندان کم کوشت و تر حمش و حمش و ستحمش و او تار حمشه و حمشه و ستحمشه زه باریک و زههای
باریک کم تو حمیش پتیه احمش القدر و احمش بالقدر زیر دیک هیمها را فروخت احمش النار قوت داد
آتش را بهیمه احمش القوم در غلانید و برانگیخت قوم را احتمش الدیکان دو مرغ باهم جنک و
کشتی نمودند **حنبش** رقص کرد و بجهید و دست بر دست زد چنانچه آواز برآمد و برجست و برفتار
آمد و لعب و بازی کرد و سخن کفت و بخندید حنبشت الجواری دختران خورد سال بازی کردند حنبش
فلانا الفت پذیر کرد او را بسخن حنبش نام مردی **حنش** بفتحتین مکس و مار و هر چه شکار کرده
شود از پرندها و هوام و حشرات الارض یا چیزی که سرش مانند سر مارها باشد احناش جمع محنوش
کزیده شده هوام و رانده شده باکراه و جبر معشر بن منصور و عطار بن عبس حنشیان بفتحتین هر دو
شاعر اند و مرد پوشیده و خفی حسب رجل محنوش مرد در غلانیده و برانگیخته شده حنشه بحنشه دفع
کرد او را حنشه عن الشیء مایل کرد او را همچنین است احنشه حنش الصید شکار کرد او را رجل محنش
کمتر مرد بسیار کار کنند و کسب نماینده احنشه شتابانید او را **حنفش** و حنفیش بکسر هر دو
مار یا مار بزرک کلان سر نقطه دار ساکن و ثابت اکر بجهیده و کرد کردانیده آن را منتفخ میشود رک کردن
او یا آن حفاث کرمانی است و آن یک قسم مار کلانی است **حاش الصید** آمد شکار را از کرد اکرد
وی تا بکرداند آن شکار را بسوی دام همچنین است احاشه و احوشه حاش الابل جمع کرد شتران را
وراند آنها را حوش مانند حظیره لغت عراقیه است و دهی است باسفراین و خوردن شخص از اطراف

طعام تا که ناقص و کم گرداند طعام را حواشه بضم چیزی که شرم داشته شود از ان و قرابت و رحم و حاجت و کاری که دران
گناه و قطیعه رحم است حایش جماعه درخت خرما واحد آن نیامده حبشه بکسر دسته هیمه و غلبه وغیر آن وحشیه حاش
یعنی تنزیه است مر خدا را ومکو حاش لک بلکه حاشا لک وحاشا لک حوشی بضم کلام غامض وشب تاریک و شتر وحشی
وغیر آن که وحشی باشد منسوب است بسوی حوش که آن بلاد جن است یا آن زان جن اند که سیر کرده‌اند در چهار پایان
مهره پس نسبت کرده شده اند بسوی آنها رجل حوش الفواد مرد تیز طبع محاش اثاث البیت وجماعه آدمیان از
طوایف مختلفه و بهم آمیخته یا آن بکسر میم است مشتق است از احوش محشه النار یعنی جمع کرد او را آتش یعنی محاش
بکسر میم صحیح است نه احوف قوم مجتمع از قبایل مختلفه که با هم سوگند میخوردند بر دوستی نزد آتش تحویش جمع کردن
احتوش القوم الصید گریزانید بعض اینها بر بعض شکار را احتوش القوم علی فلان گرد انیدند آنرا اوسط
خود یا همچنین است تحاوشوه تحوش یکسو گردید و شرمسار گشت تحوشت المراة من زوجها یا شوهر ماند
زن و نکاح نکرد انحاش عنه گریخت و منقبض گشت حاوشته علیه برانگیختم او را بران کار انحاش البرق
منحرف گردید برق از جا را افتادن باران و هر جا که دائم گردید حاشا کیا هیست که میخراشد آن را
زنبور عسل **حاش** بحیش ترسید حاش فلانا ترسانید او را لازم است و متعدی و بشتافت
وجلد وجست گردید و سرعت نمود حاش الوادی دراز شد تحیشت نفسه متنفر گشت و ترسید دل او
حیشان مرد بسیار ترس و مخوف از تهمت حیشانه زن جنین حیاش گلثان بن ذهب جاهلیا از بنی سامه
بن لوی و ابو رقاد شویس بن حیاش روایت کرده است از عتبه بن غزوان آن خطیه او را حیوش کثنور
بن رزق الله شیخ طبرانی است **فصل الخاء خبش** الکا ... امن ههنا
وههنا جمع کرد آنرا از اینجا و از اینجا و تناول نمود آنرا همچنین است تخبشها خبش بفتحتین بطن است از ان بطون است
عبد الله بن شهر و خالد بن نعیم خبشیان خباش کسحاب درخت خرما است مر بنی بشکر را بیمامه خبوشان
شهریست به نیشابور خباشات العیش چیزی که خورده شود از طعام و شراب و مانند آن خباشات
ناس جماعه مردم از قبیلهای مختلفه قاع الاخباش موضعیست به یمن و کنامه جد زر بن حبیش و والد
شریک محدث یا آن بسین مهمله است **خترشت الجراد** آواز خوردن ملخ **خنارش الصبی** گوکات
طفل **خدش** بضم خا و فتح تا مشدد جد رستم بن عبد الله اشروسنی و ابو نصر احمد بن علی بن
خداش گلثان بخاری از محدثانند **خدشه** بخدشه خراشید آنرا خدش الجلد پاره کرد پوست را کم
باشد یا بسیار یا خراشیده پوست را بچوب و مانند آن و از ان است که گفته میشود مر اطراف هر درخت
خاردار را خادشه خدش نام آن خراش است نیز که اثر خراشیدن بر بدن ظاهر میشود و خدوش جمع
خدوش مکس و کیک خداش گلثاب بن سلامه یا ابو سلامه صحابیست خداش بن زهیر و خداش
ابن حمید و خداش بن بشر شاعرانند مخدش کمنبر و محدث دوش شتر مخادش و مخدش کمحدث

که نام میگذارند مخادش **خربش الکتاب** تباه گردانید آنرا خرباش بمعنی اختلاط و فریاد در بیع رخش
گذشت خرنباش بضم مر ماخوذ و آن بهی بیخ صنفهای مروست و آن درختیست خوشبو مزیل است مر فساد مزاج را
و دور کننده بادها را جدا و درد سر را که از سردی باشد مصلح معده است کشاینده سده هاست که از سردی
شده باشد منافع بسیار دارد فقعه خرباش بکسر سماروغ سفید نرم بزرگ **خرشه** بخرشه خراشید
آنرا خرش لعیاله کسب کرد برای اینها و طلب نمود رزق را همچنین است اخترش در هر دو معنی خرش البعیر
کشید شتر را بمخراش بمعنی چوگان و بمعنی چوبیست که میبدوزند چوب موزه دوز همچنین است مخرش بعیر
مخروش داغ کرده شده و نشانه نموده شده بر نشان خراش الکتاب و آن خط دراز است ابو
خراش خویلد بن مره هذلی شاعر است کلب خراش با ضافت آمده بمعنی سگ برانگیخته شده برای جنگ
با سگ دیگر خراش عن انس بمعنی کذاب بسیار دروغگو عبد الرحمن بن محمد بن خراش حافظ و احمد بن
حسن خراش شیخ است مر مسلم را گوینده ما عنده خراشه بضم برای من بروی حقیر است خورد خراشه بضم
چیزی که وقت خراشیدن از چیزی بیفتد و قرکه با آهن و مانند آن بخراشی آنرا ابو خراشه خفاف بن عمیر سلمی
خرش بفتحتین خسیس و زبون متاع خانه خروش جمع خرشه مکس ماده سماک بن خرشه بن لوذان صحابیست
خرشاء بکسر پوست مار و پوست بالائی از بیضه مانند پوست تنک که بر شیر بسته میشود در هندی ملائی گویند
و بلغم و غبار که بینه القی من صدره خراشی که رابع یعنی انداخت از سینه خود آب دهن بسته را غلیظ را
رجل خرش بفتح والکتف مردی که خواب نمیکند کلب تخورش کتنفوعل و این از بناهاییست که سیبویه آنرا
مهمل گذاشته یعنی سگ بسیار خرش یعنی بسیار خراشنده نام میگذارند به مخارش و مخترش خرش الزرع
تحریک اول طرف خوشه زراعت بر آمد خویلد بن صخر بن عبد العزی بن معاویه بن مخترش صحابیست
بنو السفاح سلمه بن خالد بن عبید بن عبد الله بن عمر بن مخترش مر ایشان را شرف و بزرگی و عدد است
تخارشت الکلاب باهم بجنگ پیوستند سگان **مخرفش** آمیزش کرده شده **خرمش**
الکتاب تباه گردانید نوشته را **خشاش** بکسر چوبی که در استخوان بینی شتر کرد انند بهندی
نکیل گویند و جوان و خشم و جانب و مرد بیشه گیرنده در کار درین معنی مثلث آمده و مار کوهی و افعی
و مار زمین نرم هر سه با یعنی نمیگذارند گزیده خود را و جانوری که دماغ ندارند خواه دابه باشد خواه
پرنده و دو کوه اند نزدیک مدینه هر دو را خشاشان گویند خشاش مثلثه حشرات الارض و گنجشکان
و مانند آن و بضم چیزی زبون و خسیس و شتر بر شهوه برجهیدن خششت فیه داخل شدم دران خششت
البعیر در بینی او خشاش انداختم همچنین است اخششت البعیر خششت فلانا ملامت کردم و عیب کردم او را
در خفیه خشار زمینی که دران خاک و سنگریزه باشد و موضع مکس انگبین و در و کمبر ترسانیدن
و بضم استخوان بر آمده پس گوش و اصل آن خشا رست تثنیه آن خششاران است مخش بکسر اول

ومرد و بر کار درشت و اسپ دیر خش چیزی درشت و سیاه و پیادکان واحد آن خاش ست وشتر خشاش انداخته شده و
شکاف در چیزی و باران کم خش السحاب باران کم آورد خش بضم بشته ریک خشان بن لار بن عصم وجد عبد العزیز بن
بدر بن زید بن معاویه اسم وی عبد العزی بوده پس تغیر داده بود نام او را پیغمبر صلی الله علیه وسلم خشبش کز بر
آهو خورد همچنین ست خشش بفتحتین محمد بن خشیش بن خشیه بضم هردو و همچنین خشه دختر مرزوق از راویان
حدیث اند ابو خشفه غفاری تابعی ست محمد بن اسد خشی بضم وکفته میشود خوشی محدث ست خشخاش معروف
آن اقسام ست بستانی و منثور و مقرن و زبدی و همه خواب آور و مخدر اند خوردن نصف درهم پوست
آن با آب سرد عجیب ست یقینا بجهت قطع اسهال خلطی و دموی و قرحه و اسهال با حرارت و سوزش باشد خشخاش
جماعه مردم با سلاح و زره ها خشخاش بن حارث یا خشخاش ابن مالک بن حارث یا خشخاش ابن خباب جمعی
حارث صحابی ست ابو الخشخاش شاعر ست خشخاش بضم بزرکترین کوه هاست بدهنا تخشخش آواز کردند تخشخش
فی الشجر داخل شد در درخت و غایب شد خشخشه آواز سلاح و آواز هر چیز خشک و قرحه که سوده شود بعض
آن بعض و داخل شدن در چیزی همچنین ست الخشاش خفاش کرمان شب پر نامیده شده ست
باین نام بجهت خوردی هر دو چشم آن وضعف بینائی آن دماغ آن اگر مالیده شود بهر دو کف با قوت باه
آرد و اگر آنرا سوخته سرمه در چشم کشند سفیدی چشم زایل گرداند و اگر خون او طلا کنند بر شرمگاه
نزدیک ببلوغ رسیدکان موی آنجا نروید و زهره آن اگر بمالند کسی زن عسر الولاده را همان زمان
بیرون آید بچه او خفافیش جمع خفش بفتحتین خوردی چشم وضعف بینائی از روی خلقت یا فساد
در مژه ها بغیر درد یا دیدن در شب نه در روز و در روز ابر نه در روز صاف با ابرو کوتاه شدن
مقدم کوهان شتر و مجتمع شدن آن پس دراز شود اخفش شتر که مقدم کوهانش خورده شده باشد
و منضم کشته باشد و دراز نکردد خفشا ماده شتر چنین خفش به انداخت آنرا خفش کفرح ضعیف
شد خفشه تخفیشا شکست آنرا خفش فلانا بر زمین انداخت آنرا و پامال نمود آنرا خفش البدن ضعیف
شد خفش بالارض چسبید بزمین و بر هم نشست بعض آن بر بعض خفوش کصبور نوعی از زنان از زن
اخافش در نحویان سه کس اند خمش وجهه بخشه و بخمشه خراشید روی او را و طپانچه
زد او را و زد او را و برید عضو آن را خامشه زود بار خورد خوامش جمع ابو الخاموش مردی ست
از بلعنبر و کصبور لله خماشه بضم زخمی که مر او را دیه وارش معلوم نباشد یا آن کم از دیه باشد
چنانچه بریدن دست وکوش و مانند آن ابوخناش کغراب خالد بن عبد العزی صحابی ست
خنبش وبکسر هم آمده بسیار حرکت وهب بن خنبش طائی وعبد الرحمن بن خنبش تمیمی هر دو
صحابیند خنبش بن زید جمحی و محمد بن ابی خنبش تابعی و عبد الصمد بن خنبش و عبد الله بن احمد
بن خنبش محدثانند خنشوش کعصفور بقیه مال وکلاه از شتران امراة مخنشة کمعظمه ومتخنشة

دران بقیه از جوانی ست نساء مخنشات ومتخنشات زنان که دران بقیه جوانی باشد خوش تهیکاه آدمی را
دو تهیکاه است ونیزه زدن و نکاح وکرفتن وخاک پاشیدن در آوند خوشان مانند انبانی ناخ روی ست لیکن برک
آن لطیف تر ست ازان و دران ترشی ست و خورده میشود خاش ماش بفتح شین هردو وکسر آن قماش
خانه وخسیس متاع آن خوش بضم دیهی ست باسفراین خواش کغراب شهری ست بسجستان خش در قول اعشی
معرب خوش بعنی پاکیزه تخویش کم کردن تخوش الشیء کم کرد آنرا تخوش فلان لاغر کردید خاوش جنبه
عن الفراش برداشت پهلوی خود را از فرش خیش بارچهای باریک باف که رشتهای آن درشت
باشد از مشاقه کتان مشاقه چیزی که از کتان مرافتد یا از غلیظ ترین با و بسوی آن نسبت کرده شده ست
احمد بن محمد بن دلان و محمد بن محمد بن عیسی نحوی خیشیان اخیاش وخیوش جمع و مرد دنی وخسیس وکوهی ست
خیشان دیهی ست بخراسان ازان دیه ست ابو الحسن خیشانی یا منسوب ست بسوی جد خود که خیش نام
داشت و ذو الخیشه زاهدی بود که بر ازار که ستر عورت بآن میشود اقتصار داشت و بچون ساکن
بود تا آنکه برد و بود مردی پراکنده موی غبار آلود سخت بود پوست او بحدیکه او مانند خیش خشن شده
بود پس لقب کرده شد بذو الخیشه احمد بن محمد بن سلم خیاش کلکتان محدث ست مراو را کتابی ست روایت
کردیم ما آنرا رجل خیش العمل مرد زود کار کننده فیه خیوشه در ان دقت ست فصل
الدال دبش خراشیدن و خوردن و بفتحتین اثاث البیت و زبون متاع خانه ارض مدبوشه زمینی که
ملخ کیاه آنرا خورده باشد دحرش کجعفر پدر قبیله ایست از جن رجل دخبش کجعفر و علایط بزرک
شکم دخرش کجعفر نام مردی و شاید که آن تصحیف دحرش ست دخش کفرح پر شد از زور
کوشت کویا که دخشم کجعفر و عصر بمعنی غلیظ از انجا کرفته شده ست و همچنین دخشن میم و نون هر دو
زایده اند درشة بضم حاجت دارش بوست معروف سیاه کویا که آن فارسی ست ادعش
من مرضه پیوسته شد زخم و بر کردید درعش کجعفر کمجحفه شهری ست بکورة الدوار از کوره ای
یعنی شهرهای سجستان دش سبز کردن و دشیشه ساختن دشیشه شوربائی که از کندم کوفته سازند
دغش علیهم کمنع بمعجمه هجوم کرد دغش فی الظلام در تاریکی در آمد همچنین ست ادغش دغش
بفتحتین تاریکی دغوشوا و تداغشوا بهم مختلط کردیدند در جنگ یا در غوغا مداغشه بروزن و معنی
مزاحمه و کرد آب کردیدن از روی تشنگی وطلب نمودن در حرص و هم منع و بشتاب نوشیدن و نوشیدن
قلیل دغفش کجعفر نام مردی دغمش فی الشیء سرعت کرد در رفتار دقشة بفتح
دابه ایست کوچک نقطه دار سیاه خورد از سنک خوار یا پرنده ایست که بر پرها نقطهای سیاه دارد
دقش مانند نقش ست سوال کردیونس ابا دقیش را که چه چیز ست دقیش پس کفت نمیدانم جز
این نیست که این نامهاست میشنوم آنرا پس نامیده میشویم بآن دمش بفتحتین برخاستن

وشوریدن از حرارت یا از خوردن دوا فعل دخش کفرح مدخش کمعظم مدمج یعنی داخل کرده شده یکی در دیگر
دنفش نظر کردن و شکست هر دو چشم خود را دنقش بمعنی دنفش دنقش بینهم فساد انداخت
میان اینها و کجعفر علم شخصی دوش بفتحتین تاریکی بصر و تنگی چشم یا احولی چشم دوشت عینه کفرح
فاسد شد چشم از مرضی که رسید بآن ادوش مرد فاسد شده چشم از بیماری دوشاء زن چنین دهرش
کجعفر نام پدر قبیله ایست از جن دهش کفرح متحیر گشت یا عقلش برفت از فراموشی یا عشق
دهش ککتف متحیر یا ذاهب العقل دهش بصیغه ماضی مجهول حیران کردیده و مدهوش اسم مفعول است
دهش تدهیشا وادهشه تغیر داد آنرا دهفشه بفاء فریب و عشقبازی کردن مرد با زن دهمش
کجعفر علم شخصی دیش بکسر ماکیان ز دیش بن هون بن خزیمه و کاهی بفتح آمده دایش از علمهای انصار است

فصل الذال

ذخش الرجل بیرکرد لغتیست در دخش

فصل الراء

ربش بفتحتین سپیدی که ظاهر میشود در ناخنهای نوجوانان ارض ربشاء زمین بسیار کیاه
رجل اربش و ارمش مرد مختلف اللون اربش الشجر برک آورد درخت و شکافته شد اسمعیل بن
رخش محدث است ترخش متحرک گشت رخشه اسم مصدر است ازان ارتخش مضطرب کردید رشش
افشاندن آب و خون و اشک همچنین است ترشش و باران کم رشاش جمع و ضرب دردی هنده اشانی
کسحاب چیزی که بجلد خون باشد یا اشک و مانند آن رشراش استخوان نرم و کوشت بریان چوب و نان
خشک نرم همچنین است رشرش خبز رشرشه و رشراشه نان خشک نرم ارشت السماء افشاند اندک
باران و همچنین است رشت ارشت الطعنة کشاده شد محل زخم نیزه پس پراکنده شد خون آن ارشش
الفرس عرقناک کردانید اسب را بدوانیدن ارش الفصیل شتر بچه خارید دم خود را بمادر تا شیر
خورد فاسترش الفصیل للرضاع دراز کرد شتر بچه کردن خود را میان دوران مادر خود برای خوردن
شیر رشرشه نرم و سست و نزدیک شدن بچیزی کوری ترسی ازان رعش کفرح و منع رعشا و
رعشا لرزه کرفت او را ارعشه الله بلرزاند او را واخذ ان اقه رعوش کصبور ماده شتری که جنبد سر او از
پیری رعش ککتف و رعشیش بکسر مرد بد دل و شتاب قتال کننده و شتاب احسان کننده از لغات
اضداد است و ککتف اسب است مر جعفر را رعشاء شتر مرغ شتاب رو و ماده شتری که در سیر آن جنبش
از روی سرعت بود و اسب مالک بن جعفر جد لبید و شهریست بشام مرعش کمقعد شهریست بشام
نزدیک انطاکیه ذو مرعش رسید به بیت المقدس پس نوشت آنجا باسمک اللهم اله حمیر انا ذو مرعش الملک
بلغت هذا الموضع و لم یبلغه احد قبلی و لا یبلغه احد بعدی یعنی من ذو مرعش بادشاهم رسیدم این
موضع را و نرسیده است پیش از من هیچ بادشاهی آنجا و نخواهد رسید بعد از من اینجا ذو روزان
مکرم و مقعد نوعی از کبوتر که وی پرد دور در هوا ارتعش لرزید رعش بمعنی شتر مرغ جبان و غیر آن در

نون ذ

نون ذکر خواهد شد اگرچه نون زایده است لیکن آنجا ذکر کردم نظر بلفظ و بیان کردم زیادتی نون را مرغش
بکسر غین معجمه مشدده کسیکه بناز و نعمت پرورد نفس خود را لغتیست در رین مهمله لا ترغش علینا از باب منع
پرورش و معنی لا تشغب یعنی شر و فتنه برمینکیز میان ما رفش بفتح و ضم بیل و چیزی که بآن چیزی از زمین بروبند
همچنین است مرفشه و قول عربان من الرفش الی العرش یعنی نشست بر سریر پادشاه بعد از آنکه کار میکرد به بیل
و جاروب رفش کوفتن و سکان را در هم انداختن و خوردن نیکو و پوشیدن در نعمت رفاش برنده کندم
بجاروب بسوی دست پیمانه کننده غله رفش فی الشیء رفوشا فراخ کردید رفش کفرح بزرگ کوش و رو
کلان کردید و کان سلمان ارفش الاذنین یعنی بزرگ هر دو کوش ارفش و قع فی الاهغین بغین معجمه ای
الرفش و القفص مقدم قاف بر فا یعنی افتاد در خوردن و کاوشیدن ارفش بالبلد اقامت نمود در ان
و نکذاشت آنرا و جدا نشد ازان ترفیش لحیه شانه کردن ریش بحدیکه مانند بیل پهن کردد رقش
رنکین کردن چیزی را بدو رنک و رنکهای رقاش کسحاب مار و کقطام علم است مر زنان را و کاهی منصرف
آمده بنو رقاش در بکر بن وائل و در قبیله کلب و دو کنده منسوبند بسوی مادران خود یا رقاشان
دو کوه اند با علای شریف رقشاء ماری که نقطه سیاه و سپید داشته باشد و چیزیست مانند شنک که شتر
از دهن بیرون آورد و دابه ایست کوچک در کیاه و روئیدنها میباشند رقیش و ارتقش تصغیر ارقش
آنکه نقطهای سیاه و سپید داشته باشد رقش کلامه ترقیشا بدروغ آراست و زینت داد سخن خود را
مرقش الاکبر عمرو بن سعد مرقش الاصغر ربیعه بن حرمله دو شاعرند ترقش زینت کرفت ارتقشوا
بهم آمیختند در قتال رمش طاقه ریحان و مانند آن درق بحر و غیر آن و چرانیدن کوسفندان
چیزی سهل و سودن بدست و کرفتن چیزی باطراف انکشتان رمش و برمش در همه معانی است رمش
بفتحتین سپیدی که در ناخنهای اطفال ظاهر میشود و تافتن در موها و سرخی در پلکها یا روان شدن
آب از چشم سرخ پلک یا روانی آب ازان مرماش زن در فشانده چشم یا کسی که بسیار متحرک سازد
دو چشم خود را وقت دیدن ارض رمشاء زمین بسیار روئیدنی یا زمین قحط خشک افتاده کویا که
از لغات اضداد است رجل ارمش مرد مختلف اللون مرمش کمعظم مرد فاسد هر دو چشم که به نمیکردد
پلکهای او ارمش الشجر برک آورد درخت و شکافته شد ارمش الرجل بسیار چشم زد بسستی ارمش
فی الدمع افشاند اشک را کم روش خوردن بسیار و کم خوردن از لغات اضداد است جمل
راشی شتری که موهای کوش آن بسیار بود یا شتر سست پشت و همچنین رمح راش و راشه ناقه بسیار
موی کوش راشه المرض ضعیف کردانید او را آزار رجل رووش کصبور مانند جمل راش رهیش
ارتهاش دست در دابه و آن باهم سودن دستهای دابه در رفتار پس زخم کند و ریش کرداند عروق
ظاهر کف را راهشان دو رک اند در باطن هر دو بازو یا رواهش رکهای ظاهر کف رجل رهشوش

بین الرهشوشه و بین الرهشه بضم همه مرد سخی صاحب حیا رهیش کاویر ماده شتر بسیار شیر همچنین است رهیشه
و رهشوش با ماده شتر کم گوشت پشت و خاک ریزنده که بند نکند و تنگ ندارد خود را و مرد سست باریک کم گوشت
و پیکان تنگ و تیر لاغر سبک که خراشیده باشد آزاز این و کمان باریک که برسد زه آن بخانه آن قدار تهشت القوس
تحقیق زه کمان بخانه کمان رسید از باریکی کمان ارتهاش لرزیدن و بوسه دادن و نوعی از نیزه زدن در عرض
ارتهشوا جنگ واقع شد میان اینها **ریش** بکسر پرنده همچنین است راش و ریاش و ریاش جمع
و لباس فاخر همچنین است ریاش همچنانکه لبس و لباس و ارزاق و معاش اعطاه مایة بریشها یعنی صد شتر
داد او را با لباس و اجلاس آن یا زیرا که پادشاهان هر گاه کسی را خاصه میکردند و جلیس خود می نمودند
میکردانیدند دو کوهان شتر انش بر شتر مرغ را تا شناخته شود که او خاصه و همنشین ملک است ذوالریش
اسب سبع بن هند خولان ذات الریش رو ئید که است مانند قیصوم کیاه تلخ ریشه پدر قبیله ایست
یا دختر معاویه بن بکر مادر مالک و حید بن عبد الله بن هبل است راش السهم پر بسته چسبانید بر تیر پر را
همچنین است ریش السهم مریش کمعظم تیری که چسبانیده شده باشد بران پر را راش جمع کرد مال را و اثاث
را راش الصدیق طعام خورانید دوست خود را و آب نوشانید او را و لباس پوشانید و اصلاح حال او
نمود و نفع رسانید او را رایش میانجی در میان رشوت دهنده و رشوت گیرنده و تیر پردار کلاه اریش
کهین کهین کاه بسیار برگ ریشان قلعه ایست از عمل ابین اسعن و گوهر است مشرف بر بیجم ریش بفتحتین
بسیاری مو در هر دو گوش و رو گویند ناقه ریاش کسحاب و جمل ذو راش و رجل اریش وارد لش
و روش و رمح راش یعنی نیزه سست تشبیه داده میشود به پر از روی ضعف مریش کمعظم شتر بسیار
پشم کم گوشت و چادر منقش و مرد ضعیف پشت و بیهوده اصلاح کرده شده بشم و جرم ناقه مرتبة اللحم
کم گوشت **فصـــــــل الزاء زوش** بنده ناکس و عامه بضم زا خوانند از دش
نکبر کننده **فصـــــــل الشین شخش** چیزی که وا فتد از خزف و خشب و آن
بعض سنگ نرم است میریزد چیزی از چیزی که رزیده شود این معنی مرویست از ابن قطاع **شربش**
ریشه جامه مولد است **شغش** لات بن رفیده بن ثور بن کلاب برادر تیم اللات است **شغوش**
کسبور چادر و شیلم زبون است و آن کیاهیست که در میان گندم روید همچنین است شغوشی بیاء نسبت
و گاهی بضم شین هم آمده **شاش** شهریست بما وراء النهر و گاهی غیر منصرف میشود ناقه شوشاء
و شوشاة بهار ناقه سبک شوش بضم موضعیست نزدیک جزیره ابن عمر و محله ایست بجرجان و قلعه ایست
شرقی دجله موصل از انجاست حب الرمان و بطیخهای شوشی ابو العلاء ادریس بن محمد بن عثمان
عفیف الدین عامری شوشی محدث امام مدرسه نظامیه ببغداد و اسم شوشی شهریست بخوزستان
که آن سوس بمهمله است معرب کرده شده بقلب کردن مهمله را بمعجمه شوشه موضعیست بزمین بابل نزدیک

ورُیش

آن زمین

آن زمین قبر ذی الکفل علیه السلام است ابطال شوش پهلوانان سختان و صلبان بینهم شوائش میان اینها اختلاف است
تشویش و تشوش و تشوش بمه آن خطا و غلط است و هم کرده است دران جوهری صواب تهویش و مهوش و
تهوش است تشاوش بضم اختلاط کردن ما و مشاوش آب که دیده نشود بسبب دوری و کم **شیش**
و شیشا بکسر هر دو خرمای که خسته نداشته باشد و اگر خسته داشته باشد آن خسته سخت نشود و اگر خشک شود
زبون و فاسد بر آید شیرین نباشد قد اشت النخلة تحقیق درخت خرما خرمای زبون آورد نفیس بن عبد
الجبار بن شیشویه محدث است **فصـــــــل الطاء طبش** مردم همچنین است طمش
گفته میشود ما فی الطبش مثله یعنی در مردم مانند او نیست **طحش عینه** کفرح طحشا و طحی تاریک
شد چشم وی **طرش** اندک کری تطارش خود را کر ساختن بتکلف یا این لغت مولد است اصل
عربی نیست طرش کفرح یطرش به طرشه بضم کر شد قوم طرش جماعه کران اطروش کر تطرش از مرض
به کردید تطرش با لبهم اختلاف کردند به بهار کو سفند **طرطوشه** بضم و فتح شهریست باندلس
طرطوانش بفتح شهریست از اعمال باجه **اطرغش** به شد از بیماری و حرکت نمود و ایستاده شد
برفتار آمد همچنین است طرغش اطرغش القوم باریده شد ند و در ارزانی داخل شدند بعد سختی و کوشش
اطرغش الفرخ متحرک گشت جوزه در آشیانه طرغشه آبیست مر بنی الغبر را بیمامه **طرفش** بفار
یعنی طرغش طرفش عینه تاریک شد و ضعیف گشت طرفش زید نظر کرد و شکست هر دو چشم خود را
طرافش کعلابط بد خلق **طرمش اللیل** تاریک شد **طش** و طشیش باران سست
و آن فوق رذاذ است رذاذ باران بسیار سست طشت السماء تطش و تطش باران سست
بارید همچنین است اطشت السماء طشاش بروزن و معنی رشاش و بضم علتیست مانند زکام
همچنین است طشه و قد طش الرجل بصیغه ماضی مجهول مبتلا با آن علت گردید طشه بکسر طفل خورد
طغمشة ضعف بصر مطغمش کسیکه بسور تو نگاه خفی کند بجهت فساد چشم او **مطغرش** بر
وزن و معنی مطغمش **طفش** جماع و نجاست همچنین است تطفش طفاشا ر زن لاغر طفیشا
در باب الالف گذشت **طفنش** فراخ بالا ار هر دو قدم طفنشا ضعیف و بد دل **طلش**
کار و قلب شلط **طنفش** و طنفشی مرد ضعیف طنفشه تیز نگریستن طنفش عینه خورد گردانید
چشم خود را **اطوش** سبک عقل طوش تطویش مهلت داد قرضدار خود را **طهش**
کالمنع فاسد کردن کار و در هم کردن مرد کار او را که شروع دران کار نموده و تباه کردن آن
کار بدست خود طهوش نام مردی **طیش** برجستن و خفت طاش یطیش برجهید و سبک
گردید طاش و طیاش مرد سبک و جهنده و رفتن عقل و گذشتن تیر از نشانه اطاشه کج گردانید
آنرا از نشانه اطیش پرنده ایست طیاش کسیکه بر یک راه زود **فصـــــــل**

الظاء طش مجل درشت مانند شطف یعنی سخت فصل العین عبش

وعمش صلاح هرچیز گفته میشود اختان عبش للصبی فاعبشوه واعبشوه یعنی ختنه کردن اصلاح طفل است پس ختنه کنید اورا و گویا دکنند فهم و درین معنی بفتحتین هم آمده گویند به عبشه و عبشه یعنی بور غفلت است عتشه بعتشه دوتا کردانید اورا عیلشون دابه ایست کوچک لغت مصنوع است عرش تخت رب العالمین وصف کرده نمیشود با از یاقوت سرخ است میدرخشد از نور باری تعالی و تخت پادشاه و غلبه و قوام امر و ازان که گویند ثل عرشه برده شد غلبه او و رکن امر او و عرش بیت سقف خانه و خیمه و خانه که سایه گرفته شود بآن همچنین است عریش عروش و عرش و اعراش و عرشه جمع عرش قوم سردار قوم و تدبیر کننده امر قوم را کو کب و چهار ستاره خورد اند اسفل از عوای گفته میشود اورا عرش السماک و سرین شیر و جنازه گفته شده که ازان است اهتز العرش لموت سعد یعنی جنبید جنازه و فرحناک گشت بجهت موت سعد و فرشته و چوبها که انباشته شود بآن چاه بعد انباشته شدن چاه بسنگریزه ها بقدر قامت آدمی و عرش قدم چیزیکه برآمده باشد از پشت قدم و سایه بان و اکثر آن میسازند از سنی و چوبیکه استاده میگردد بران چرخ آب براورنده از چاه و عرش طایر آشیانه پرنده و عرش بضم دو پارچه گوشت هرگاه دراز دردو گوشه گردن یا در بیخ هر دو گوشه گردن یا دو موضع محجمه محجمه بکسر آلت حجامت یا دو استخوان اند در گوشت پاره نزدیک حلق در بالای سقف دهن که راست میگرداند زبان را و آخر موی از یال اسب و گوش و ماده شتر سطبر گویا که بالای سینه او عرش انداخته شده است و مکه یا خانهای مکه که قدیم اند و درین معنی بفتح هم آمده یا بفتح بمعنی مکه همچنین است عریش و بضم خانهای مکه همچنین است عروش و مابین پشت پا و انگشتان از بالای قدم و درین معنی بفتح هم آمده عرشه و اعراش جمع و قول سعد فلان کافر بالعرش یعنی معاویه مقیم است بمکه بعیر معروش الجنبین شتر بزرگ پهلو عرش الوقود و عرشه هرگاه مجهول روشن کرده و افروخته شد و همیشه داشته شد عریش مانند هودج و دار بست انگور و خیمه از چوب و از گیاه تمام عرش جمع و شهریست از اعمال مصر خراب افتاده است و بودن در یک بیخ چهار درخت خرما یا پنج عرش یعرش و یعرش بنا کرد عریش را همچنین است اعرش و عرش عرش الکلب دوید و نزدیک شکار نشد عرش الرجل تبختر نمود مبهوت گشت همچنین است عرش بکسر راء عرشا عرش البیت بنا کرد خانه را عرش الکرم عرشا و عروشا بر داشت تاکرا بر چوب همچنین است عرشه عرش البیر انباشت اسفل چاه را بقدر قامت آدمی بسنگریزه و تمام آنرا بچوب عرش فلانا زد او را در عرش گردن وی عرش بالمکان اقامت نمود عرش بالغریم کسیکه ملازم قرضدار خود گشت عرش عنی عدول کرد از من عرش علیا عنه فلان قول گشت بر چیزیکه نزد اوست عرش الحمار بر اسه توبیخ بار کرده شد خر پس برداشت سر خود را و کشاد دهن خود را عرش البیت مسقف گردانید خانه را عرش الامر بدر نگ انداخت کار را و تعرش بالبلد

ثابت کردید

ثابت کردید بو تعرش بالامر چنگل زد و در آویخت بکار همچنین است تعروش اعترش العنب بالا دار بست رفت انگور اعترش فلان عریش ساخت اعترش الدابة سوار شد بر آن همچنین است اعترشها و اعروش الدابة و تعروشها مواش سایه گیرنده بدرخت و غیر آن عرنش بکسر ابن سعد بن خولان خولانی عشة درخت خرمائیکه کم شده باشد شاخهای آن و باریک شده باشد تنه آن قد عشت و عششت تحقیق کم شد شاخهای درخت خرما و باریک شد تنه آن و شجره روئیده در جای زبون و بد باریک شاخها و زن دراز قد کم گوشت یا باریک استخوانهای دست و پا عش مرد جنبنده عش بدنه عشاشة و عشوشة و عششا لاغر گردید عش زیرکه به بیند خواهش ماده شتر را برای جهیدن و بجهد بروی و طلب کردن و جمع نمودن و کسب و ضرب و پاره دوختن در پیراهن و کم کردن بخشش و بخشش کم و لازم گرفتن پرنده آشیانه خود را و بضم آشیانه پرنده که ساخته باشد آنرا از بار بارهیمه در شاخهای درخت و بفتح هم آمده گویند لیس بعشک فادرج یعنی نیست مر ترا در ان حق پس بگذر ازان عش بن لبید بن عدار شاعریست ذو العشی موضعیست ببلاد بنی مرة عشاش موضعیست ببلاد بنی سعد نزدیک حمیه گویند تلمس اعشاشک بصیغه امر یعنی بجو علت و سبب و گناه نهادن در اهل خود گناهی که از انها بوقوع نیامده باشد عشعش و بضم هم آمده آشیانه که بعض آن بر بعض بر هم نشسته باشد معش مطلب معشه زمین درشت جای من عشه و بشه لغت است در سین مهمله اعشش در زمین خشک افتاد اعش فلان عن حاجته منع کرد او را از حاجت او اعش الظبی جنبانید و بر خیزانید آهو را اعش القوم نازل شد در جائیکه قوم آزار ک کرده بودند پس آزار داد قوم را تا آنکه برگردیدند بسوی آنجا و در صراح اعشش بمنزل دیگران فرود آمدن تا جای را بر ایشان تنگ کردد انتهی همچنین است عشهم اعش الله بدنه لاغر گردانید خدا بدن او را عشش الطایر تعشیشا پرنده آشیانه ساخت همچنین است اعتشش عشش الکلاء و الارض خشک شد گاه و زمین عشش الخبز فاسد شد نان و کره گرفت در حدیث است لا تملاء تبیتنا تعشیشا یعنی خیانت مکن در طعام ما پس پنهان کن در هر گوشه خانه چیزی ازان طعام پس میگردد خانه مانند آشیانهای پرندگان اعتشوا از شهر دیگر آوردند غله قلیل بشهر خود انعش القمیص پاره دوزی نمود در پیراهن عطش بفتحتین تشنگی ضد عطش گردید تشنه گردید عطش گلکتف و عطش بسکون طا و عطشان تشنه فی الحال و عاطش تشنه در فردا عطشی و عطاشی و عطاش جمع مونث آن عطشه و عطشی و عطشانه است و عطشات و عطاش و عطشانات جمع عطشان مشتاق و شمشیر عبد المطلب بن هاشم و گفراب علتیست که سیراب نمیشود صاحب آن مرض رجل معطاش مرد صاحب شتران تشنگان مرأة معطاش نیز همین معنی دارد معاطش و قتهای تشنگیها واحد آن معطش کمقعد است نام میگذارند عربان به معطوش حالانکه عطش فعل لازم است گویا که حرف تعدیه که الی باشد دران مضمر است یعنی معطوش الیه یا بنا بر تقدیر عاطشته فعطشته فهو معطوش یعنی معارضه کردم با او در تشنگی پس غالب آمدم بروی به تشنگی پس او معطوش و مغلوب گشت اعطش تشنه شدند مواشی او اعطش فلانا تشنه گردانید اورا اعطش الابل زیاده گرد در ظمئ و تشنه داشتن آنها و بند کرد آنها را از ورود در آب اگر مبالغه کند

نعشیث

درحبس پس آن زمان عطشها تعطیشا گویند معطش کمعظم بند کرده شده تعطش تکلیف کرد در تشنگی در صراح وکنز
آورده عطش بکسر طا و بضم طا جای کم آب **عفنجش** کسمندل غلیظ و درشت **عفشه** بعفشه
جمع کردآنرا گویند هولاء عفاشة من الناس بضم یعنی اینها از انجمله اند که خیر نیست در اینها اعفش مرد آب فرو ریزنده
ازچشم وضعیف البصر **عفنش** کمعلس پیر کلان سال و انه لعفنش اللحیة ذعفانشها بضم یعنی سطبر و بسیار
موی ریش عفنش العینین مرد سطبر هر دو ابرو عفنشت لحیته وعنفشت سطبر گردید ریش او **عقش**
العود کج گردانید چوب را عقش المال جمع کرد آنرا اعقش بفتحتین هم آمده زه ایست و اطراف شاخهای
انگورها و ثمر اراک **عکباش** بکسر آهوی که اول بر آمده باشد شاخ او بجش ازانکه دراز شود
عکبه بستن محکم تعکبش فیه الغصن شاخ درخت با خار در آمد در وی **عکرش** بکسر روئیدگیست
ترشی مزه آفت ست مر درخت خرما را مرویه در بیخ درخت خرما پس هلاک میسازد آنرا یا آن ثیل ست ذات ثیل
با نوعی از خرنف که آنرا ببارسی کنگر و تخم ترا تیزک گویند یا عنبه مقدسة یا بلبلی روئیدگیست گسترده بر زمین که
مر اورا شکوفه باریک و تخم ست مانند جاورس و طعم آن مانند تره ایست عکرشه نوک بینی سطبر و آبی ست
مر بنی عدی را بیمامه و در ایست بحد مزیدیه و بیرزال که بتکلف خود را بر نموده باشد عکرشه اخر عدوان مادر لک
و مخلد پسران نظر بن کنانه ابوصهبا عکرش بن ذویب صحابیه که فایق از همه تیر اندازان زمانه خود بود
عکش الشعر کفرح بپیچیده گشتند مویها و بر هم نشستند همچنین ست تعکش عکشت النبت بسیار شد
و بپیچیده گشت گیاه عکش شعر موی بیجان و مردی که از وی خیر ظاهر نشود شجره عکشه درخت بسیار شاخهاباهم
بپیچیده عکش علیهم یعکش مایل گردید یا حمله آورد بر آنها عکشت العنکبوت تار بافی نمود عکش الشیء
جمع نمود جمع کننده عکش ست جمع کرده شده معکوش عکشت الکلاب بالثور احاطه کردند سگان گاو را
عکش فلانا سخت کردانید اورا و بروزن رمان و رمانه عنکبوت یا نزآن یا خانه آن و کرمان کوهی ست
مقابل طمیه و از خرافات عربان ست که گویند عکاش زوج طمیه و نشانیکه بر درخت بندند و پراکنده
سازند و بروزن رمانه و بتخفیف هم آمده عکاشه غنوی و عکاشه بن ثور و عکاشه بن محصن صحابیانند
عکش الخبز تعکیشا فاسد گشت و گره دار گردید نان تعکش دشوار گشت تعکشت العنکبوت در هم کشید
با تار خود در امیبا فید تار ها را تعکش الشیء در هم کشیده شد و تداخل نمود عوکشه آلت ست مر زراعت کنندگان
را که خرمنها را با آن مپرانند و بروزن کتان و زبیر نام عربان ست **علوش** کعصفور کسنور
شغال و گرگ و دابه ایست کوچک و نوعی از درندگان و مرد سبک حریص مشتق ست از علش و نیست میان
کلام عرب شین بعد لام غیر علش و ولش و کشلاشة و لشلاش **عمش** بفتحتین ضعف بینائی
با روانی اشک در اکثر اوقات عمش صلاح در هر چیز و زدن بغیر قصد و چیز موافق عمش فیه الکلام
کفرح اثر کرد در ان سخن عمش جسم المریض باز گشت بحال خود عمشه الله تعمیشا بحال گرداند خدا بدن

اورا

اورا عموش خوشه که بعض دانهای آن خورده میشود تعمیش تغافل از هر چیزی همچنین ست تعامش و دور کردانیدن
آزار عمش با ستعمه احمق و کول شمرد اورا **عنجش** بضم پیر فانی با در هم کشیده پوست بدن **عنشه**
کج کرد آنرا عنش فلان جنبانید اورا و سبک کردانید اورا و راند اورا و دور انداخت اورا عنشوش بقیه مال
عنشوش نیست اورا چیزی اعنش کسیکه شش انگشت داشته باشد عنفش مرد و اسب دراز و سبک شتاب رو
عنفشه مونث آن عنق معنوشه گردن دراز عنواش بکسر ناقه بسیار دراز قد و بروزن کتاب کسیکه معانقه نماید
با دشمن خود عانقه با هم دست در گردن کرد اورا عنشه بگردن گرفت اورا در قتال اعتنش فلانا ظلم کرد
بر او رجل **عنفش اللحیة** بفتح و عنافش اللحیه بضم و عنفیش اللحیه دراز ریش با انبوهی آن **عنقاش**
بکسر ناکس احمق و کسیکه گرد قریها گردد بجهت فروختن چیزها عنقشه تعلق بچیزی عنقش لاغر تعنقش بر خود پیچید
و تشدد نمود و بجعفر نام مردی **عنکش** کسیکه باک ندارد ازاینکه روغن نمیمالد و زینت نمیکند عنکش
العشب رفالت و نمود کرد گیاه تعنکش بهم بپیچیده و تو بتو نشست و دشوار گشت عنکش نام مردی
معوشة لغت ازدیه ست در معیشت **عیش** زندگانی فعل عاش یعیش عیشا و معاشا
و معیشا و معیشة و عیشة بکسر و عیشوشة و اعاشه و عیشه طعام و چیزی که زندگانی بآن کرده شود و نان
و معیشه چیزی که باشد زندگانی کرده شود طعام و شراب و چیزی که بآن زندگانی کرده شود یا در ان کرده شود معایش
جمع معیشة ضنک عذاب قبر رجل عایش مردی که مر اورا ست حالت نیک و عبد الرحمن بن عایش حضرمی
و زید بن عایش مزنی و ابو عیاش زید بن صامت یا ابن النعمان و عیاش بن ابی ربیعه و عیاش بن ابی ثور
صحابیانند عیاش بن ابی مسلم و ابن عبد الله ابن مونس و ابن ابی سنان و ابن عبد الله یشکری و ابن
عبد الله بن ابی یعلی و ابی عقیه و ابن عیاش قتبانی و ابن الولید ابن الفضل و ابن عمر و ابو بکر و حسن
و عمر پسران عیاش و اسمعیل بن عیاش و محمد بن عطا بن عیاش و با نس و محمد بن عطا بن عیاش بن شمام
و ابراهیم بن مسعود بن عیاش محدثانند عایش بن انس روایت حدیث کرده از عطا و بنو عایش
بن مالک بن تیم الله بسوی او نسبت کرده شده ست صعق بن حزن عایشی و غیر آن از عایشیان عیشی
بکسر بنی حزام و عیش بن الیه هر دو در قضاعه اند عیش بن ثعلبه در بنی الحارث بن سعد ست و عیش
بن عبد بن ثور در مزینه و عیش بن خلاوه در غطفان ست عایشه علم ست مر زنان و مردان را
از مردان عایشه بن نمیر ابن واقف که مر اورا ست بیر عایشه نزدیک مدینه و عایشه بن غنم از ان ست
مثل اضبط من عایشه قصه آن در باب الطاء خواهد آمد یا آن جبانی مهمل ست از عیوس عیشان
دیهی ست بیمن را متعیش کمتصرف کسیکه اورا نهایت عیش باشد **فصل**
الغین عبش بفتحتین بقیه شب یا تاریکی آخر شب همچنین ست غبشه بضم غبش کفرح
واغبش داخل شد در تاریکی آخر شب اغباش جمع غابش خیانت کننده و فریبنده و ضعیف

البصر تغبش ظلم کردن با دعوی کردن بسوی او دعوی باطل لیل اغبش و لیل غبیش شب تاریک غبشان بضم نام
مردی ابو غبشان و بضم هم آمده خزاعی که پیش از قریش متولی خدمت خانه کعبه بوده پس روزی با قصی شراب
خورد قصی او را مست گردانید و خرید از وی در مستی کلید های کعبه را بیک مشک خمر و شاهد گرفت مردم را آن
و داد کلید ها را به پسر خود عبد الدار و فرستاد او را بمکه پس بهوش آمد ابو غبشان در حالیکه نادم بود
از کسر و قصه ندامت کسعی در باب العین مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی پس او ضرب المثل شد
در حماقت و ندامت و خسارة عقد بیع **غرش** غشه ثمره درختیست **غشه** نصیحت خالص
نکرد او را یا ظاهر کرد با او خلاف چیزی که در دل داشت همچنین است غششه غش بکسر اسم مصدر است از آن
و خیانت و کینه رجل غش بفتح بزرگ ناف و بضم فریبنده غشون جمع مغشوش غیر خالص غشش بفتحتین
تیره آمیخته شده لقیته غشاش بکسر و فتح ملاقات کردم با او بر سبیل شتاب یا نزد غروب آفتاب یا
وقت شب غشاش بکسر تنها اول تاریکی و آخر تاریکی شرب غشاش بکسر شرب قلیل یا شرب شتاب
یا شرب غیر گوارا اغششته عن حاجته شتابانیدم او را جاؤا مغاشین للصبح آمدند مبادرت کنندگان
و شتاب کنان صبح را اغتشه و استغشه از باب افتعال و استفعال ضد انتصحه و استنصحه یا ظن کرد
در آن غش را **غطرش اللیل بصره** تاریک کرد شب بینائی او را فتغطرش بصره پس تاریک شد
بینائی او و لازم است و متعدی تغطرش چشم پوشی نمودن از چیزی **غطش اللیل** یغطش تاریک شد
شب همچنین است اغطش اغطشه الله تاریک کند خدا او را غطش فلان غطش و غطشانا آهسته
رفت از مرض یا از پیری غطش بفتحتین ضعف بینائی یا روا بناء اخنک در اکثر فلاة غطشاء صحرائی
که راه یافته نشود بسوی آن غطش لی شیئا بگشا برای من چیزی و وجهی و آماده کن بهر من وجه کاری و تدبر
سخن تغاطش تغافل نمود تغطشت عینه تاریک گشت چشم وی **غطمش** کعلس کند نظر و
زشت خلقت و شیر غرنده زیرا که بوی ظلم میکند و جور مینماید و میشکند چیزی که میرسد او را ابو الغطمش
مثغوریست اسدی غطمشه گرفت آن را از روی قهر **غفش** بفتحتین چوک خلک شده در بیغوله
چشم **غمش** کفرح تاریک شد نظر وی از گرسنگی یا تشنگی یا آن بسین مهمله بعض سو البصر است
و بهیچه سو البصر عارض که زود **ابو غلیش** کزبیر شاعر یکی از پسران مبذول بن لوی است ما بقی من
ابله غنشوش بعضی نماند از آن بقیه قوه ماله غنشوش نیست مر او را چیزی یا صواب بعین مهمله است
فصل الفاء **فتش** روزن ضرب و تفتیش طلب کردن از بحث
فحشه شکست او را افحش الشی فراخ گردانید آن را **فاحشه** زنا و کنایه که سخت زشت
باشد و هرچه خدا نهی از آن فرموده فحشاء بخل در ادای زکوة فاحش بخیل جدا و کثیر غالب قد فحش
کلکرم فحشا بتحقیق بسیار گردید فحش جواب ستم آمیز و از آنست لا تکونی فاحشه برای عایشه رضی الله

عنها بعنی مباش تو جواب ستم آمیز دهنده رجل فاحش و فحاش فحش گو افحش گفت فحش تفاحش فحش نمود
و ظاهر کرد فحش را **فخش الادم** کمنع ضایع کرد کار را **فدش راسه** شکست سر او را رجل
فدش هدش بعنی مرد درید و کوشش و آنکه هیچ کار نتواند کرد **فرشه** فرشا و فراشا گسترد آن را افرشه او را
وسیع گردانید کار او را هو کریم المفارش آن تزویج میکند با زنان اشراف فرش گسترده شده از متاع
خانه و زراعت و فرش گسترده شود و میدان فراخ و جائیکه روئید کاه در آن بسیار باشد و شتران خورد
و از آنست و من الانعام حمولة و فرشا و درختان باریک و خورد و هیمه های باریک و خورد همه آن واحد
ندارد و حال و اندوه شدید و گاو و گوسفند و دوابی که صلاحیت بغیر ذبح نداشته باشد و فراخی باندازه
میان بار شتر و آن محمود است و دروغ قد فرش تحقیق دروغ گفت و وادیست میان عمیس حمایم و فخرات
یامر نازل شده بود در آن رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرش الحجر موضعیست فراشه پروانه که بر شمع افتد
فراش جمع و یره قفل و بیرا استخوان باریک و آب قلیل و مرد سبک و دیهیست میان بغداد و حله و موضعیست
ببادیه و علم است و درب فراشه محله ایست ببغداد فراشا موضعیست فراش کسحاب گل و لای که بعد رفتن آب
خشک شده باشد فراشه نبیذ حبابهائی که بر شراب خرما و غیر آن بر آیند و دو رگ سبز زیر زبان و دو قطعه
آهن در لکام که بسته میشود بهر دو عنان نهار لکام فراشه بکسر چیزی که گسترده شود فرش جمع و زوجه مرد ازانست
و فرش مرفوعة و آشیانه پرنده و جای افتادن زبان در قعود یان فریش ماده اسب بعد گذشتن هفت
شب از زادن او و آن بهترین اوقات بار کردن است بران یا ماده اسبیکه نو بچه زائیده باشد و از آنست
لکم العارض و الفریش فرایش جمع و دختر خورد سالیکه و طی کرده باشد و فراش گردانیده باشد
او را امرد و وردان بن مخالد بن علقمه بن فریش که شریک شده بود با ابن ملجم در کشتن امیر المومنین علی
کرم الله وجهه فریش کسکیت شهریست نزدیک قرطبه و کشاورزیست نزدیک طایف مفرش کمنبر جامه
و آنچه مفرشه ازان خورد تر میباشد بر پالان میگذارند و می نشینند کو بندهو حسن الفرشه بکسر یعنی
نیک هیئت افرش عنه باز ایستاد از وی افرشه سخن بد گفت در حق او و غیبت کرد او را و داد او را
شتران خورد افرش السیف تنگ گردانید شمشیر را و باریک دم کرد آن را افرش فلانا بساطا گسترد
گسترد برای او همچنین است فرشه فرشا از مجرد و فرشه تفریشا افرش المکان بسیار شد فراش آن معنی
فراش کسحاب عنقریب گذشت تفریش الدار فرش کردن خانه را بسنک مفرشه کمحدثه زخم سر
که استخوان را شکسته باشد بی آنکه ریزه کرده باشد مفرش الزرع زراعت و فرش که منبسط گردد
جمل مفرش کمعظم شتر که کوهان نداشته باشد فرش الطایر علی الشی تفریشا گسترد بالهای خود بران
همچنین است تفرش الطایر افرشه پامال کرد او را افترش ذراعیه گسترد هر دو ارش خود را از زمین
افترش فلانا غلبه نمود برد و بر زمین انداخت او را افترش عرضه مباح کرد زنا کردن بناموس او

افترش الشیء منبسط گردید افترش اثره بروی او نمود افترش لسانه هر قسم که خواست متکلم گردید افترش المال
غصب کرد آنرا **قشّ الوطب** را آورد بادی که در مشک بوده قش الرجل آروغ داد قش الناقه بشتاب
دوشید شیر ماده شتر را و در کنز از دستور نقل کرده قش قفل با کلید گشادن و این معنی را مولف کذاخته قش
ثمره درخت تیلبوت و سخن چیز و بیرون کردن دزد در خیس را و احمق و درخت بی خار دار که مر او را ثمره
مانند سیب است لیکن بیمزه همچنین است قشوش و جا بار قرارگاه و صاف شد نگاه آب و جادر درشت
باریک بافت همچنین است قشوش و قفاش و قشوش زنیکه شیر از پستان پراکنده ریزد و مشک که آب
ازان تراود و زن آب ریزنده و زنیکه وقت جماع آواز کس او شنیده شود یا وقت جماع از کس او
باد بر آید و مردی که فخر کند بچیزی باطل قشاش کقطام زن فاحشه فخر کننده بباطل قشاش قیشین استه
الا فیه یعنی بکن بوی هر چه خواهی پس داد رس اوست قشقش سست شد دار او و افراط نمود در دروغ
قشقش ببوله پاشید بشاب خود را یوسف بن قش بضم محدث بخاری است ابن القش زاهد بغدادی است
انقطش العود شکسته شد چوب و نمیباشد انقطاش مگر در حالیکه چوب تر باشد **قفقش**
البیضة شکست خایه مرغ بدست خود **قنجش** بجندل فراخ **قنبلشه** غلبه کرد او غلام
قندشی ضابط قندش بن حبان همدانی که مرثیه او گفت اعشی همدانی **قلنش فی الدم** تفیشا
سست شد در کار **فاش الحمار الرمان** یفیشها بالا رماده خرجست خر گویا که آن فعل مشتق است
از فیشة فاش الرجل افتخار کرد و تکبر نمود و دید چیزی که نزد او نیست فیاش فخر و تکبر کننده و بیننده
چیزی را که نداشته باشد فایش وادی است که برای بودن خود خاص کرده بود ذو فایش سلامة بن
یزید یحصبی و دیگران را از در آمدن منع کرده بود بعد یکسال یکمرتبه برقع بررو انداخته ظاهر میشد
بر قوم خود فاشان دهی است بمرو فیشان دهی است بیمامه فاشون موضوعی است ببخارا فیشون نهری است
فیاش مهتر بسیار فضل و از لغات اضداد است فیش و فیشه سر کیر فیشومه سستی و زنی مفایشه
مفاخره همچنین است فیاش کقتال و کثرت وعده بدون قتال که در آخر تکذیب کرده شود تفیش دعوی
کردن چیزی بباطل و بر گردیدن از چیزی

فصل القاف

قاش لغتی است
عراقیه بمعنی قلش یعنی صغیر **قبلش** نام سرکیر **قربشوش** قماش خانه **اقتحاش**
تفتیش گفته میشود لا اقتحشه فلاناً نظر کردن سخن هوام لا ابغی تفحص میکنم پس هر اینه نظر میکنم ازا
که سخن است او یا نه و این ماده یکی از آن صیغها است که افتعال آن متعدی بر آید و این نادر است **قریشه**
یقرشه و یقرشه برید آنرا و جمع کرد آنرا از اینجا و ازانجا و ازان است قریش برای جمع شدن آنها در حرم یا برای
اینکه اینها بریدند متاعها را و بر آن سود بردند بعد ازان میخریدند آنهارا یا برای آنکه نضر بن کنانه مجتمع شده
نشسته بود در جامه خود روزی پس گفتند تقرش یعنی ضم کرد بعض خود ببعض نضر بن کنانه یا برای اینکه

آنها

آنها تفتیش مینمودند حاجیان را و میبستند راه کوچ حاجت و فقر آنهارا یا نامیده شوند بمصغر قرش و آن دابه ایست بحری
که ترسند ازو همه دواب دریائی یا نامیده شده است بقریش بن مخلد بن غالب بن فهر که صاحب شتران بار بردار قریش
یا سردار کاروان قریش بوده پس میگفتند قدمت عیر قریش و خرجت عیر قریش یعنی از سفر باز آمد کاروان قریش
و بر آمد بجهت سفر کاروان قریش و نسبت بقریش قرشی و قریشی گویند قروش کجرول چیزی که جمع کرده شود از اینجا
و ازانجا قرواش بکسر طفیلی یعنی ناخوانده که بمهمانی رود و بزرگ سر قرواش بن حوط ضبی و شریح بن
قرواش عبسی شاعرانند قارشه از ریشهای سر است مانند باضعه قریشه دهی است بجزیره ابن عمر ازان
جزیره است سیب جید نهر قریش بواسط است ابو قریش دهی است بواسط اقرش بد گوئی کرد و در افتاد در
بدی اقرش الشجة شکست زخم استخوان را و ریزه ریزه نکرد استخوان را تقریش ورغلانیدن و بر انگیختن
و کسب کردن مقرشه سال قحط زیرا که مردم جمع میشوند در سال قحط تقرشوا جمع گشتند تقرش اند
پاک و پاکیزه گشت از چرکینهای کارها تقرش الشیء گرفت آنرا اول فاول تقارشت الرماح نیزها در
جنگ تداخل نمودند آن رماح را قوارش گویند قد قرشوا بالرماح تحقیق در جنگ در افتادند
به نیزها اقترشت بعض آن نیزها بر بعض افتاد مقارش نام مردی **اقریطش** بفتح اول و کسر راء و طاء
جزیره ایست مشهور بدریای روم دور آن سیصد و پنجاه گروه است یا بمقدار پانزده روز راه اقریطشیه شهریست که از آنجا
پنیر و شهد بسوی مصر برند **قعوش** کژ نیور وکفود و مس شتر که دو کوهان داشته باشد و بچیزی **قنفش**
کشیدن سطبر **قرشم** فاسد کردن آنرا قرمش الشیء جمع کرد آنرا گویند فی الدار قرمش من الناس یعنی
وزبرج و قندیل در خانه مردم بر هم نشسته و آمیزش اند و بر وزن عملس کسیکه بخورد هر چیز را و کسانیکه خیر
در آنها نباشد **قشّ القوم** قشوشا بحال خویش شدند بعد لاغری روز بود قش الرجل خورد از اینجا
و ازانجا همچنین است قشقش و بچید و برچید چیزیکه در خوانها بوده از مقدور او قش الشیء جمع کرد او را
قش الناقه بشتاب دوشید آنرا قش الشیء سود آن چیز را بدست خود تا اینکه ریخته شد آن چیز و رفتار
آمد مانند رفتار لاغر و خورد چیزیکه می اندازند آنرا مردم بر مزبلها و خورد ریز بار صندوق را قش النبات
خشک شد قش القوم روان شدند و در گذشتند همچنین است انقشوا قش درخت خرمای زبون مانند دقل
و شبه آن و دلو کوچک قشه بکسر بوزینها یا بچه بوزینه که انثی باشد و دختر خورد سال خورد بدن و دابه ایست
کوچک مانند خنفساء و پاره پشم مانند قطران استعمال کرده شده انداخته شده قشیش کامیر لقاط یعنی
چیزیکه انداخته میشود که هیچ قیمت ندارد همچنین است قشاش بضم و آواز پوست مار که میساید بعض آنرا
ببعض و جد و الدعلا بن محمد بن علا مالکا اقش من الجدری به شد از آزار چیچک همچنین است تقشقش
اقش البلاد بسیار شد خشک شهرها مقشقشان قل یا ایها الکافرون و اخلاص یعنی بری میکنند کسان را از مرض
نفاق و شرک به میکنند هر دو چنانچه میکنند و زایل میگرداند قطران مرض خارش را **قعش**

حقّاء

کالبنج جمع کردن و کج کردن و مایل گردانیدن نوسر چوب را بسوی خود و مرکب است مانند بوده قعوش جمع دخلیق بنا و غیر آن قعوش کج دل مردسبک و شتر سطبر قعشا رنافه بلند کردانیده سر خود را قعوشه بر زمین انداخت او را
تقعوشش منهدم کردید تقعوش الشیخ کلان سال کردید انقعش القوم برکنده شدند از جا بس رفتند انقعش
الحایط منهدم کردید دیوار **قفش** نوعی از خوردن شدید و کثرت جماع و نقل خورد معرب کفش و بشتر
دو شیدن و سرعت افشاندن چیزی که در پستان است و کرفتن چیزی و جمع کردن آن و نشاط و ضرب بعصا
و شمشیر و بفتحتین دزدان فساد کنندگان انقفش العنکبوت و غیره داخل سوراخ شد و جمع کرد وضم
نمود اعضا و یا بار خود را **قلوش** کسحاب خورد درهم کشیده قلاشه کسحابه خورد در و کوتاه
اقلیش بضم شهریست باندلس از ان شهر است احمد بن سعد بن عیسی اقلوش کاسلوب شهریست
از اعمال غرناطه قلبوشه شهریست باندلس قلشانه شهریست با فریقیه اقلش اسم عجمیست همچنین است
قلاشی **قمش** جمع کردن قماش و آن چیزی که بر روی زمین باشد از ریزه و شکسته و زبون
چیزها بحدیکه کمینه مردم و زبون را هم قماش گویند ما اعطانی الا قماشا یعنی زبون تر چیزی که یافته بود
قامشه بن وائله جدیست مرمجذب نسابه را قمیشه طعامیست از شیر و حب حنظل و مانند آن تقمش
خورد چیزی که یافت اگرچه زبون بود لم یقنش بفتح قاف و نون مشدد تنگ کرده نشده نفقه ردوکم
کرده نشد **قنفرش** بر زال کلان سال بتکلف خود را بر نماینده و سر کر سطبر **قنفشه**
بکسر دابه ایست کوچک درهم کشیده پوست از احناش و آن جمع حنش بمعنی حشرات الارض و جانوران
که سرش مانند سر مار باشد همچنین است مقنفشه و بفتح درهم کشیده شدن قنافش بضم خوارش
رسیده یعنی درشت ریش رجل مقنفش فی اللباس زشت صورت و زشت پوشش تقنفشه جمع کرد آن را اشتاب
رجل **قوش** بضم مرد خورد جثه قوشه دختر از نام کلبیه مادر زید الخیل قوش قوشی زجر است
مرسک را قواشه کسحابه چیزیکه باقی ماند در درخت انگور بعد از بریدنش قاشان شهریست ذکر کرده
میشود با قم قاش کاش اسم است برای قماش نامیده شده است باسم آواز خود

فصل الكاف

کبش کمنع خورد آن را کاش الطعام … ره گوسفند و قتیکه دندان پیشین بر آورده باشد
یا وقتیکه دندان رباعیه بر آورد الکبش و کباش و اکباش جمع و بهتر قوم و سردار لشکر کبش کبشه فلا کوه
ریان یوم کبشه از روزهای عربانست و مشرکان آنحضرت صلی الله علیه و سلم را ابن کبشه گویند تشبیه
دادند آن حضرت را با بو کبشه که مردی بود از خزاعه که مخالفت نمود با اهل قریش در پرستش بتها یا
آن کبشه و هب بن عبد مناف جد مادری آن حضرت صلی الله علیه و سلم است و آن حضرت مشابه
در صورت بجد مادری خود بودند یا کنیت زوج حلیمه سعدیه دایه آن جناب است یا کنیت
عم پسر حلیمه سعدیه است و کنیت سلیم یا اوس دوسی و کنیت عمرو بن سعد انماری هر دو صحابی است

ام کبشه قضاعیه صحابیه است ابو کبشه سلولی معروف است کبش موضعیست از ان موضع است احمد بن محمد بن صباح
و احمد بن علی بن نصر کبشیان ابو کباش کلکتاب عیسی تابعیست ابو کباش کندی محدث است کبشان چند
کوههااند بدیار بنی ذوئیبه در ان آبیست و کزیر موضعیست احمد بن محمد بن کباش قصاب کغراب محدث است
جعفر بن الیاس کباش ککتان و ابو الحسین بن کباش محدثانند **کدش** کدشه خراشید آنرا و زد او را
بشمشیر و نیزه و دفع کرد او را دفع سخت و برید آنرا و راند او را و دور گردانید او را و کدش لعیاله سعی کرد
و عمل نمود و کسب کرد کداش بزمرده کننده و شدت کننده و کغراب نام مردی اکدش بخبر جرداد باره
از خبر اکدشت منه عطاء و کدشت یعنی رسیدم از ان بخشش را **کربشه** گرفتن چیزی و بستن آنرا
و رفتار بندی با آن که در پایش حلقه آهن باشد و جمع کردن میان پاها برای برجستن و مانند تکربش درهم
کشیده شدن اعضا **کرش** بکسر و ککتف برای هر نشخوار کننده بمنزله معده آدمیست مونث است
و عیال شخص و بچگان صغیر مرد و جماعت و کوهیست بدیار بنی ابی بکر بن کلاب و زمین بلند و روشید گرفت
از کو او را زین جرا کاهها کرشیان اهل واسط زیرا که حجاج وقتیکه بنا کرد واسط را نوشت بسوی عبد الملک
بن مروان تحقیق من شهری آباد کردم در کرش زمین یعنی زمین بلند میان کوه و مصرین و نامیدم آنرا
بواسط قول عربان است لو وجدت الیه فاکرش یعنی سبیلا کرش الجلد کفرح درهم کشیده شد پوست
کرش الرجل بعد تنها بودن صاحب لشکر گردید کرشاء زن کلان شکم و قدمیکه بسیار شده باشد
گوشت آن و برابر شده باطن آن که بزمین نمیرسد و ماده خر سطبر هر دو تهیگاه و زهدان دور تنگ
و السید بسطام بن قیس کرش شهریست میان کفاء و ازق کرشان بضم قبیله ایست کراش ککتاب
کوهیست و کزنار دابه ایست کوچک تکریشه طعامیکه پخته میشود در شکنبها تکریشه کمعظمه طعامیست
که ساخته میشود از گوشت و پیه در پارچه کرد بریده شده از شکنبه شتر و بکسر را تخم خوزه کرش
تکریشا ترش کرد روی خود را و تکرشه بخت تکرشوا مجتمع گردیدند تکرش وجهه درهم کشیده شد روی او
استکرشت الانفحه انفحه کرش گردید انفحه چیزیکه از شکم بزغاله شیرخواره بر آید زرد رنگ و وقتیکه
بزغاله سبزه میخورد و شکنبه آنرا کرش گویند میگوید عبد ضعیف که مولف در باب الحاء بر جوهری
بحث کرده که تفسیر انفحه بکرش درست نیست حالانکه خودش اینجا گفته استکرشت الانفحه و تفسیر
انفحه باب زرد که از شکم بزغاله شیرخواره بر آید و غلیظ گردد نموده پس انفحه مظروف چیزی است
که آن چیز در وقت خوردن بره گاه را کرش میگردد نه ظرف پس در قول استکرشت الانفحه از
عبارت کرشا هم تاویل باید نمود یعنی استکرشت ظرف الانفحه **کشیش** الافعی آواز پوست
مار نه آواز از دهن مار کشیش الجمل اول هدیر شتر کم از کت آواز نرم از شتر فعل در هر دو معنی
کش یکش فریق کشیش الشراب آواز جوشیدن آن کشیش الزند آواز ضعیف وقت خروج آتش

كشت البقره آواز كرد كاو كشه بضم موى پيشانى يا پاره موى در هم پيچيده كش بضم چيزى كه كشتى داده شود بآن درخت خرمارا
وبفتح ديهى است بجرجان كشكشه كرنجش وآواز پوست مار در رفتار قد كشكشت تحقيق آواز كرد پوست مار در رفتار و
در قبيله بنى اسد يا ربيعه بدل آوردن شين از كاف خطاب براى مونث چنانچه عليش در عليك يا زياده آوردن شين
بعد كاف مجرور چنانچه عليكش و عليكش بنصب كاف نميكويند وتحقيق حكايت كرده شده است كذا كش
بنصب كاف ودم اعرابيه كفت مرد اهيرا تعالى الله مولاش بنا ديش بكسر شين در هردو يعنى بيا بسوى
خاوند خويش ميخوانند تا كويند بحو لا بكشكش بعض كشيده نميشود تمام آب آن بآب كشيدن **كشمش**
نوعى از انكور خورد بى خسته نرم تر از انكور قليل در كرفتن وآسان در برآمدن **كعبشة** بر
وزن ومعنى كربشة تكعيش در هم كشيده شدن اعضا **تكعش الطائر** در آمد در دام تكعش فى الشئ
غرق شد دران **كمش** وكميش مرد شتاب كار كمش الكرم كماشة واسب خورد دير واكر هردو در صفت
مونث آرى پس مراد ازان خورد پستان خواهد بود كمش نوعى از بستن پستان ماده شتر تا بچه ازان
شير نخورد شاة كموش وكمشة بز كوتاه سر پستان يا بز خورد پستان الكمش نابينا ومرد كوتاه هردو يا
كمشه بالسيف بريد اعضاء او كمش الزاد تمام شد توشه رجل كميش الازار مرد برچيننده وكرداننده
ازار بر كمر الكمش بالناقة بست همه سرهاى پستانهاى ماده شتر را تا بچه اش شير نخورد كمشه تكميشا شتابانيد
اورا انكمش الحادى حدى خوان كوشش نمود در راندن شتران تكمش سرعت كرد همچنين است انكمش
تكمش الجلد در هم كشيده شد پوست ومجتمع كرديد **تكنبش القوم** با هم مخلوط كنند **كنديش**
بضم عقعق كه آنرا عكعك كويند اما دو واو تشنيع آرنده پس بسين مهمله است يا بشين معجمه لغتى است زبون
ومرد وله **كنش** تافتن رشتهاى چادرها ونرم كردانيدن مسواك درشت كنشا دبكسر مرد زشت او
بجيده موكنا شات بضم وتشديد بيچاره كه ازان شاخهاى روآيند الكنشه عن الامر شتابانيد اورا
بركار **كوش** وكواشه بضم سر حشفه كير كاش ترسيد كاش جاريه جماع كرد با او كوشان
طعاميست براى اهل عمان از برنج وماهى **ثوب الاكياش** جامه كه مكرر رسيده شده باشد مانند ابريشم و
پشم يا جامه ردى وزبون **فصل اللام لش** دور انداختن وسماق كه
دانه ترش است در طعام اندازند وماش لشلشه بسيار تردد وقت ترس وحركت واضطراب جكر و
سپرز در جائى كه بعد اضطراب در جائى جبان لشلاش بد دل متحرك الاحشاء يعنى مضطرب جكر وسپرز
لقش كلكتف مشك خشك كهنه **لمش** عبث بيفايده لامش كصاحب ديهى است بفرغانه
فصل الميم ماشه عنه بكذا كمنع دفع كرد او را از وى ماش المطر
الارض خراشيد ابر زمين را **متش** بمشه جدا كرد آنرا بانكشتان خود متش اخلاف الناقه
دوشيد پستان ناقه را دوشيدن ضعيف متش نقطهاى سپيد كه بر ناخن ميباشند وسود بصر رجل

امتش مردى كه ديدن او دشوار باشد **ماجشون** بضم جيم كشتى وبار جهار رنك كرده شده و
لقب است معرب ماه كون پنجشانيه موضعى است بركوهها از بصره منسوب است بسوى منجش مولى قيس
بن مسعود آن از تغيرات نسب است **محش** كمنع سخت كائيدن وسخت خوردن وخراشيدن پوست از كوشت
وبركندن رود بار چيزى را كه بران بكذرد ماحش بسيار خوار بحديكه بزرك شود شكم او وسوزنده همچنين است محش
محاش سوخته شده وبفتح متاع وقماش خانه وبكسر قوميكه جمع شده باشند از چند قبيله وبا هم سوكند خورده
باشند نزد آتش امتحش سوخته كرديد **تمحش** بسيار حركت **مدش** بفتحتين تاريكى چشم از كرسنكى
يا از كرمى وفرو خشكيدن دست وكم كوشت دست وبار ريكى آن وجست كرديدن دست در حسن رفتار رجل امدش
كسيكه در نيكو رفتارى شتاب دستها بكرداند ناقه مدشاء ماده شتر چنين يا بهم واكوفته شدن بواطن هردو بند
دست وسرخى ودرشتى ورو امدش لاغر وكم عقل رجل مداش اليد سارق دست يعنى سست دست سلخه مدشه
در كوشت آن نيكى است مدش خورد كم وتخشش نمود كم ما مدشت منه مدشا ومدوشا بفتح هر دو نخوردم ازان
خورده ما مدشنى ولا امدشنى ولا امدشنى نمد بشا نداد مرا امتدشته كرفتم اورا يا ربودم اورا **مردقوش**
مرزنجوش معرب مرده كوش فتح دادند ميم را وزعفران وخوشبوئيست كه زن در شانه واندازد كه برف
وسياهى ميزند ومرد نرم كوش **مرزجوش** بفتح مردقوش معرب مرزنكوش عربى آن سمسق است
نافع است مرعسر بول ودرد شكم وكزيدن كزدم ودرد بائى كه از سردى پيدا شود ومالنخوليا ونفخ القوه
وجارى شدن لعاب دهن را مدرست جدا خشك كرداننده رطوبات معده ورود بارا **مرش**
خراشيدن وسودن باطراف انكشتان وزمينيكه خراشيده باشد باران روى آنرا وزمينيكه اكر بآن باران
رسد زود جارى كردد ورنجانيدن بسخن مرشار كزنده هر حيوان وزمين بسيار كياه بى عنده مراشه
بضم براى من است نزد وى حق خوكد وامرش خصيه سير تمريش باران كرا امتراش بركشيدن وربودن و
كسب كردن مرشانه شهريست باندلس **مش** آميختن بحديكه كداخته شود وروان كردد و
ماليدن دست بچيزى براى پاك كردن دست ودور كردن چرب دست وخصومت ومكيدن اطراف
استخوانها همچنين است تمشش وكرفتن مال شخص قدرى بعد قدرى ودوشيدن بعض شير ناقه مشوش
چيزى كه بآن دست بمالند مشش بفتحتين چيزى كه در ساق وذراع ستور بلند برآيد وسخت ميشود
كم از سختى استخوان قد مششت هى بكسر شين ونظير آن در كلام عرب نيامده سوى لحيت وسپيدى
كه عارض ميشود در چشمهاى شتران امش شترى كه در چشمان او سفيدى باشد مشاء ماده شتر چنين
مشاشه بضم سر استخوان كه ممكن باشد خائيدن آن مشاش جمع وزمين سخت كه دران چاهها
كنده باشند وپس چاهها بندى باشد كه منع كند آب را از روان شدن پس وقتيكه چاهها
پر شوند زمين نرم آب را نكهدارد پس هركاه دلو از چاه برآرند پر شود بجاى آن آب ديكر واندرون

زمین وراهیکه دران سنگریزها آواز کننده وخاک باشد وکوه چشمه دار که همیشه آب ازان میجوشد ماش کوتاب
زمین نرم ونفس وطبیعت واصل ومرد نیک خوش طبع وبسیار خدمت کننده درسفر وحضر امش العظم مغز دار کردم
استخوان امش السلم شاخهار آن نرم ونازک برآمدند تمشیش برآوردن مغز امتش المتغوط استنجی کرد
بغایط رونده بسنگ وکلوخ امتش ما فی الضرع گرفت ودوشید همه آنچه در پستان بوده امتشت المراة حلیها
برید زن زیور خودرا ازگردن خود تمشش کمنبر دزدید یا امش لک شی ایا حاصل شد ترا چیزی مشمشه
دوا در آب انداختن ومیکه وشتابی مشمش وبفتح هم آمده زرد آلو کم یاب است وچیزیکه سخت تر باشد
ازروی تبرید معده نسبت بور وازروی آلوده کردن وضعیف گردانیدن معده بعض عربان اجاص یعنی
آلوچه را مشمش نامند اطعمه مشامشا خورانید اورا پاک وپاکیزه مشاش بکسر نام مردی معش
کالمنع مالیدن تنک مقدیشو بفتح میم وکسر دال مهمله وعامه فتح میدهند دال را وبضم شین
شهریست کلان میان زنج وحبشه ملحش الشر کاوید آنرا بدست خود کو یا که میجوید دران چیزی را
ماش کمصه بوشا طلب کرد باقی خوشمار آنرا ماش دانه ایست معروف معتدل خلط آن
محمود است نافع است برای صاحب تب وصاحب زکام ملین است اگر بخته شود با سیر که نفع میدهد جرب
وخارش قرحه اندازنده را ضماد آن قوت میبخشد اعضای سست شده را ماش قماش خانه ومتاعهای
زبون درخانه واثاث البیوت وازان است مثل الماش خیر من اللاس یعنی چیزیکه در خانه باشد
از متاع ردی ناکاره که قیمت نداشته باشد بهتر است ازانکه خانه خالی باشد مهش کمنع
سوخت آنرا وخراشید آنرا امتهش سوخته شد امتهشت المراة ستردروی خودرا یا ستره ناقه مهشار
بسرعت لاغر گردید میش آمیختن پشم بمو وآمیختن شیر گوسفند بشیر بز ودوشیدن بعض چیز
ودوشیدن بعض چیزیکه در پستان است وآمیختن هر چیز ماشو الارض میشة کذشتند ران زمین
ماشان نهریست ماوشان وناحیه ایست بهمدان فصـــــل النون ناش
کالمنع تناول نمود همچنین است تناوش وفرا گرفتن وسخت گرفتن ودواپس انداختن وقیام نمودن
نووش کصبور تور غالب فعله ینادش بعنی کردن کار را آخر همه لحقنا منیشا من النهار لاحق
کشتم بعد برگشتن روز ناقه منتوش اللحم کم گوشت انتاش بغمه سیر کرد با گوسفندان خود نبش
ظاهر نمودن پوشیده را وکشف چیزی از چیزی وازان است نباش واستخراج حدیث واکتساب نبشه
بسهم انداخت تیر بروپس رسید باو نبش بکسر شجره ایست مانند صنوبر سنگین تر از آبنوس وبفتحتین
چیزیکه در رسم وی علامت ونشانی باشد که ظاهر شود در زمین نبیشه الخ گجینه وهو ذو بن نبیشه
صحابیانند نبیشه ابن حبیب رفیق امراء القیس بوده در مجلس قیصر نام میکذارند نباشه ونابش
انبوش بضم بیخ تره برآورده شده از زمین یا درخت برکنده شده یا بیخ وشاخهای آن انابیش جمع

اناشیشی ستا بانیدیرا

نتش

نتش کالضرب برآوردن خار وماننده آن بموچینه وکشیدن گوشت ومانند آن از روی پیراهن وبرکندن
واکتساب ورزدن ودفع نمودن بپا وپنهان سو بستر عیب کسی کردن همچنین است انتقاش بیرلا ینتقش و
لا تنتقش چاهیست که تمام آب او برآورده نمیشود نتاش سفلگان وعیاران نتش بفتحتین اول زردیکه
که از زیر وبالای نبات ظاهر گردد انتش الحب حکم شد دانه پس ترا اورا در زمین زدانتشت النبات
رونید یکسر خودرا از زمین برآورد بجش ازانکه شاخها بهم رساند نجش موافق ویار کردانیدن
شخص را وقت اراده بیع چیز تا آن شخص آن مبیع را مدح کند یا وقت فروختن شخص شلو را شخص
شوم شرار نماید بثمن زیاده تا به بیند بیننده ودر رغبت خرید آن بیفتد تا نقره دهد مردم را از چیزی
بسوی چیزدیگر وبرانگیختن شکار وبحث وتفتیش از چیزی وکاویدن وبرانگیختن آنرا وجمع نمودن و
برآوردن وروان گردانیدن وشتاب کردن همچنین است نجاشه بکسر نجاشی بتشدید یا وتخفیف آن
افصح است ونون آنرا مکسور هم خوانده اند یا بکسر افصح است اصحمه پادشاه حبشه بوده نجاشی حارث شاعرست
وکسیکه برانگیزد شکار را تا گذر کند بر شکار کننده همچنین ناجش ومنجاش ومنجانیه آب است که منسوب است
بسوی منجشان یا منجش که موضعیست نزدیک بصره چنانچه درم جاش گذشت ذومنجشان بن کلا معروف است
منجش کمنبر غیبت کننده مردم وظاهر کننده عیبهای ایشان ونسمه ایست مانند شراک نعلین که
میکردانند آنرا میان دوجرم بستر میدوزند آنرا میان هردو همچنین است نجاش کلکتاب الجخه غلام
آزاد کرده نبی صلی الله علیه وسلم نجیش ونجاش شکار کننده تناجش زیاده کردن در بیع وغیر آن نخاشتر
بکسر نان گرم سوخته جرد نخوریش بجمرش سگ بچه که متحرک شده وخراشی رسانیده باشد
یا خبیث کشنده نخش برانگیختن وسخت راندن وبحرکت آوردن ورنج رسانیدن
وپوست کندن وگرفتن خلاصه چیزی وخراشیدن وباز داشتن مال نخش کمنع وعنی یعنی بصیغه مجهول
لاغر گردید منخوش لا منخوشه زن لاغر نخش کفرح کهنه شد زیر آن یتخنش الما کذا یعنی متحرک
میشود بسوی آن ندش کالضرب بحث وتفتیش از چیزی وبفتحتین هم آمده وبنده زدن
نوش گرفتن بدست هرویست از ابن درید وزدهن دران کلمه تصحیف است نیست در کلام عرب
راکه قبل آن نون باشد میکوید عبد ضعیف این دعوی از مولف بلا دلیل است حالانکه خود دشش
در باب الزاء اورده انزر الاستحقار من فرج ودر باب السین کفر الرسیان نوع من اجود التمر
وغیر ذلک نشش راندن بملایمت وآمیختن ونصف اوقیه که دران بیست درهم باشد دریهم
باشد یا وبالا دهن منشوش روغن سیاه خوشبو کرده شده نش الغدیر بنش نشیشا آب غدیر شروع
کرد بفرو رفتن ودور شدن سنجه نشاشه شوره زار که خاک آن خشک میگردد وچیزی نمیرویاند
نشیش آواز آب وغیر آن وقدری که جوش زند نشاش گلکتان وادیست مرغ نمبر را بسیار کیاه ترش دارد

آنجا جنگ شده بود میان بنی عامر و اهل یمامه ابو نشانش شاعریست و نشنشه الزراع مرد بیک در کار خود و شوت
خود ارض نشیشه و نشانشه شوره زار که نروید چیزی را نشیشه طبیعت و حلق و سنگ نشنشه من اخشن
یعنی سنگیست از کوه و بفتح بسرعت واکردن پوست و آواز جوشش دیگ همچنین است نشیش و دفع و سخت
حرکت دادن و راندن و دور انداختن و جماع و کشادن ازار و دور کردن جامه و پاشیدن و جنبانیدن
و جیزی که در آوند باشد نشنش الطایر ریشه بمنقاره قصد بال خود نمود بقصد خفیف پس برکند بمنقار
خود بر دا و برانید آنرا نشنش اللحم خورد گوشت را بشتاب نشنش الدرع آواز کرد زره قول ابن عباد
انتشت الشجرة از باب افتعال دراز شد درخت تصحیف است صواب آن انتشت بروزن اکرمت
در نا تشش گذشت **نطلش** سخن چینکه عبارت از محکی خلق است نطیش حرکت نطلشان نطشان
اتباع است **نعشه الله** گمنو بر داشت آنرا همچنین است انعشه و نعشه از افعال و تفعیل نعش
فلانا عزکر داو را بعد فقر نعش المیت ذکر کرد مرده را بذکر نیک نعش طرفه بر داشت و بلند کرد
چشم خود را نعش بقا و تخت مرده و محفه مانندی که وقت بیماری بران سوار میشود پادشاه و جوبی
که بر سر آن خرقه باشد شکار کرده میشود بآن بچهار شتر مرغ بنات نعش کبری هفت ستاره اند چهار
از ان نعش است و سه بنات همچنین بنات نعش صغری منصرف است نکره معرفه واحد آن ابن نعش است
و لهذا در شعر آمده بنو نعش انتعش العاثر برا ستاده شد از لغزش خود نعشه تنعیشا گفت مر
اورا نعشک الله **نغش** کالمنع و نغشان بفتحتین مانند اضطراب و تحرک چیزی در جای خود
همچنین است انتغاش و تنغش و هر پرنده و چار پایه که بر جای خود حرکت کند در حق آن تنغش
گویند هو ینغش الیه یعنی او مایل است بسوی وی نغاشی و نغاشی بضم هر دو کوتاه جدا به بسیار
کوتاهی که در مردان میباشد نغاشه کشامه پرنده ایست **نفش** پراکنده کردن چیزی
بانگشتان خود تا که منتشر شود همچنین است تنفیش و چرانیدن گوسفندان و شتران بی شبان
و قد انفشها الراعی یعنی شبان گوسفندان را بچرا فرستاد و خود همراه آنها نرفت نفشت هی کنصر
و نصر و سمع بی شبان چرید ابل نفش بفتحتین و نفاش و نوافش شتران چرندگان بی شبان نفش
بفتحتین پشم وارزانی نفشا و نفوش دلارزانی داخل شدیم نفوش اقبال بر چیزی که میخورد آنرا
نفیش متاع پراکنده در آوند و هر بر آمده نرم درون منتفش و منتقش از تفعل و افتعال دهن
منتفش الشوارد پراکنده موار بینه متنفشه نوک بینی گسترده پهن شده بر رو تنفشت الهرة برپا کاشت
موی که بر تنفشت الطایر برنجت وافشاند پر خود را گویا که بترسد و میلرزد **نقش** رنگ کردن
چیزی را بدو رنگ یا برنگها همچنین است تنقیش و جماع و خار بند شدن خوشه خرما تا رطب گردد و
بر آوردن خار و چیزی که بآن خار برآرند آنرا منقاش و منقش بکسر گویند و بنهایت کشف و ظاهر

نمودن چیزرا و صمغ و قنبیکه خورده تر باشد از ضمع دراز باریک بهم پیچیده و پاک کردن جا پاش گوسفندان از خار و خیک
و غیر آن نقیش بروزن و معنی نفیش بقاء و مانند نقاشه بکسر صنعت نقاشی منقوشه زخم سر که بر آورده شود از آن
استخوانها انقش نهایت شدت نمود بر قرضدار خود و همچنان نمود بر خوردن خرما رخشک آب پاشیده شده دار انبان
و همیشه جماع کرد منقشه کمحدثه زخم سر که پوستهای استخوان از آن نقل کرده شود یعنی اصل پوست استخوان برداشته
شود بسبب شکستن انتقش بر آورد خار را از پای خویش و فرمود نقاش را برنگ کردن نگینه انگشتر خود را
انتقش البعیر زد سم خود را از زمین بجهت داخل شدن چیزی در سم او از آن است لطم لطمة المنتقش انتقش الشی
بر آورد و برگزید آنرا مناقشه بنهایت رسانیدن حساب **نکش** الرکیة بنکشها و ینکشها بر آورد
گل و لای چاه را همچنین است انتکشها نکش الشی فانکره دانید آنرا نکش منه فارغ شد از ان و گمنر کاونده
کارها بحر لاینکش ولا ینزف و لا یغیض دریائیست که کشیده نمیشود تمام آب آن و فرو نمیرود آب آن
لمه لاتنکش قطعه گیاه خشک است که از بیخ برکنده نمیشود **نمش** بفتحتین نقطهای سپید و سیاه
یا نقطها در پوست برنگ مخالف آن پوست قد نمش کفرح تحقیق ابلق گردید و خطهای نقاشی و غیر آن بعیر
نمش شتریکه در سم آن علامتی است که ظاهر میشود در زمین سوار آن علامتی که در باطن سم شتری باشد
و بآن بهردی کرده میشود سیف نمش شمشیر که بر پشت آن خطهای جوهای دراز کنده باشد نمش بفتح
سخن چینی همچنین است انماش و خطوط کف دست و بشانه و چیدن چیزیکه در زمین است مانند بهوده
کارکننده و دروغ و خوردن ملخ چیزرا که بر زمین است تنمیش پنهان کردن نامش کصاحب دیهیست
بیهق **نوش** گرفتن و طلب نمودن و برفتار آمدن و بشتاب برخاستن نوش قوی نشاوش بروزن
و معنی تناول همچنین است انتیاش و رجوع کردن انتاشه بر آورد آنرا مناوشه باهم در گرفتن در قتال
تنوش بیده بالمندیل پاک کرد دست خود را بدستار چه از بوی گوشت و بوی ماهی **نهش** گزرا جدا
بن خباث یک از زواج ورقاع چند کس اند **نهشه** کمنعه بمقدم دندان گرفت و بر کند آنرا و نیش زد
آنرا و گزید آنرا یا گرفته آنرا بدندانهای خود بسین مهمله گرفت آنرا باطراف دندانهای خود منهوش مرد تمام شده
رسیده قد نهشه الدهر تحقیق گزید آنرا زمانه پس محتاج شد منهوش القدمین مردی که هر دو پایش کم گوشت
باشند نهشت عضداه بصیغه ماضی مجهول باریک شدند هر دو بازوی او نهش الیدین والقوایم سبکسیر
دو دست و پاها نهاوش ظلمها و تنگ گرفتنها بر مردم منتهشه زن خراشنده رو و طپانچه زننده بر روی خود
در مصیبت بعیر نهش کلکتف شتر نمش و معنی آن عنقریب بالا گذشت

فصل

الواو وبش بفتحتین هم آمده سپیدی بر ناخن و نقطهای سیاه و سفید از خارش که در پوست
شتر بسیار شده باشد فعل وبش کفرح فهو وبش و بش بفتحتین واحد او باش است یعنی مردم مختلط
و فرومایگان بنو والبش بن زید بن عدوان بطن قبیله است والبش بن وهم در همدان است لوبش

شنا باکرد او بنت الارض رو یابید یا مختلط گشت رو لیبد که آن وبش الحر تو بنا جنبانید مراورا باد وبش ظاهر شد لرزه
و در خشیدن دران وبش القوم باِمر در آویختند بآن کار از هر جا **ولش** اندک از هر چیز و فرومایگان قوم و
بفتحتین نام مردی و رقشه بفتحتین بیمار فاسد ست **وحش** حیوان بری همچنین ست وحشی و حوش و وحشان جمع
و واحد آن وحشی ست حمار وحشی گورخر ارض موحوشة زمین که دران گورخر و غیر آن بسیار باشد وحشی جانب
راست از هر شی که رو بقبله داشته باشد یا جانب چپ وحشی قوس پشت کمان و انسی کمان جز یکه مقابل روی
ست از کمان و حشی بن حرب صحابی ست کشت حضرت حمزه را در جاهلیت و کفر و کشت مسیلمه را در حالت اسلام
وحشیه باد یکه زیر جامه در آید بسبب قوة آن بلا وحش شهر خالی لقیته بوحش اصمت ملاقات کردم اورا
بشهر خالی از آب و گیاه بات وحشا شب کرد در حالیکه گرسنه بود گویند هم اعاش بعض مردم صاحب وحشت
وحشت اندوه و خلوت و ترس ارض مستوحشة زمین وحشتناک وحش بشوبه کوعد انداخت جامه را از
ترس آنکه پس او در آید همچنین ست وحش بشوبه رجل وحشان مرد غمگین وحانی جمع اوحش الارض
یافت زمین را وحشتناک اوحش المنزل وحشتناک گشت و مردم ازان بدر رفتند همچنین ست توحش
اوحش الرجل گرسنه شد و تمام گشت توشه او توحش خالی شد شکم و از گرسنگی استوحش وحشت گرفت
توحش با فلان خالی کن معده خود را از طعام و شراب بجهت خوردن دوا **وخش** شهریست بر
ماوراء النهر ورذی و زبون از هر چیز و فرومایگان و سفلگان برای واحد و جمع ست و برای مذکر و مونث و تثنیه
کرده میشود و گاهی گفته میشود در جمع آن اوخاش و وخاش وخش لکرم و خاشة و وخوشة ردی و زبون
شد اوخش له العطیة کم کرد اورا بخشش همچنین ست وخشها توخیشا اوخش شی عوضه از کرد در ناموس
او و ناقص کرد انید ناموس او را اوخش الشی در هم آمیخت آنرا اوخش القوم باز انداختند تیرهای
قمار در تیر دان مرتبه دیگر وخش توخیشا انداخت کار را بدست وراطاعت نمود **ودش الکلام**
بر شه و رودشا گرفت و خورد طعام را بشدت و حرص و طمع نمود و افسوس کرد برای کار ها دقیقه مشکلا ورش فلان
بفلان برانگیخت و تحریص نمود او را ورش علیهم در آمد بر قوم حالانکه آنها طعام میخوردند و طلبیده نشد
برای خوردن ورش لقب عثمان بن سعید قاری وطعامی ست که ساخته میشود از شیر و بفتحتین درد ست
در شکم ورش گلتف شتر و غیر آن که جست و سبک و صاحب نشاط باشد مونث آن ورشه ست فعل
قد ورش کوجل تو ریش ورغلانیدن ورشان بفتحتین پرنده ایست که آنرا ساق حر گویند و گوشت او
سبکتر ست از گوشت کبوتر مونث آن ورشانه ست ورشان بکسر و راشین جمع در مثل گویند بعلة الورشان
یا کل رطب المشان در حق کسی این مثل میزنند که ظاهر میکند چیزی را و مراد ازان چیزی دیگر باشد مشان
نوعی از خرمای نفیس و اطیب ست **وشوشة** بیا وشواش مرد خفیف و سخن که دران اختلاط
باشد وشوشة دادم او را آنچه بقلة رجل وشوشی الذراع مرد چست در عمل وشدت خود تو شوا

و حمار وحشی

فساد ورش الطعام

حرکت کردند و بش و بس شدند بعض آنها بسوی بعض و شواش شتر مرغ چست و سبک ناقه و شواشة ماده شتر چست
وطش کالوعد و توطیش بیان طرف از سخن و دفع کردن و زدن و ظاهر نشدن کلام ما وطش لنا نداد
مرا چیزی وطش له توطیشا آماده شد بهر او دو وجه سخن و تدبیر و عمل وطش فیها اثر کرد و اندک داد وطش لی
شیئا و عطش لی بعض بگشاد برای من چیزی را خروه فما وطش الیهم بعض نزدند او را پس دفع نکرد ابها را از نفس
خود **وقش** شهریست نزدیک صنعاء وقش بن زغبة از اوس و بسر وقش رفاعه و جیره یاران و سلمه
ابن ثابت و سلمه سلکان و سعد پسران سلامه و عباد بن بشر آنها صحابیانند وقش و وقشه و هر دو
بفتحتین هم آمده حرکت وحس و نیز هیمه خورد وجد في بطنه وقشا یافت در شکم خود حرکت را از
باد یا غیر آن وقش الرسم کوعد کهنه شد رسم او قالش بروزن و معنی او باخش بنو اقیش تصغیر وقش
قبیله ایست هر واو مضموم که در صدر کلمه ایست جایز ست همزه کردن آن و اگر در آخر کلمه باشد همزه کردن
آن کم ست توقش حرکت نمود **وهشتر** خال سپید **توهش** برهنه رفتن و رفتار گران بار
فصـــــل الهاهبش کالضرب جمع کردن و نوشتن و ضرب در درد هند
با بنه جامه جدیده تیز هباشه بضم جمع کردن مال و مردم و گلکان بسیار کسب کننده و جمع نماینده
هبشته ضرب رسانیدم او را هبش تهبیشا فراهم آورد و تهبش فراهم آمد و اهتبش منه عطاء رسید
بخشش او **هتش الکلب** بصیغه ماضی مجهول فاهتش یعنی برانگیخته شد سگ پس برخاست برای
جنگ این ماده خاص ست برای سگ یا بدرندگان **هجشة** راه سرا بالا یا جشه جامه جدیده
تیز هجش نرم راندن و اشاره نمودن و ورغلانیدن و آزرده کردن **هدش الکلب** بصیغه
مجهول فانهدش برانگیخته شد سگ پس برخاست بجنگ **هرجشة** بکسر ماده شتر کلان سال
هردشة بکسر ناقه کهنه سال و همچنین زن برزال و گوسفند ماده و ماده گاو وحشی **هرش
الدهر** بورش سخت شد زمانه هرش کفرح بد خلق گشت تهریش جنگ انداختن میان سگان
و فساد انگیختن میان مردم مهارشه برانگیختن بعض را بر بعض فرس مهارش العنان اسپ سبک عنان
هرش گلکتف احمق درشت هرشی کسکری راه سرا بالا ست نزدیک جحفه تهارشت الکلاب با همدیگر افتادند
سگان بجنگ تهرش الغیم از هم واشد ابر **هشش الورق** بهشه و بهشه زد برگ درخت را
بعصا تا بیفتند هشاشة و هشاش شاد شدن و سبکی و نشاط فعل آن مانند دب و مل ست انا به هش
من بان بطلاقه و جه و کشاده روی ام هشیش کسیکه خوشوقت کرده و قتیکه سوال از وی کرده شود و مرد ضعیف
البدن و نرم فرو هشته همچنین ست هشی و هش و اسپ بسیار عرق ریزنده و ضد صلود صلود اسپیکه گاهی عرق نکند
و این مذموم ست هش الخبز بهش هشوشه نرم و ملایم گشت خبز هشاش نان نرم و خورد مرد رجل هش
المکسر مرد آسان حال در باب طلبیدن از و حوایج را شاة هشوش بز بسیار شیر دهنده فربه هشاشة

مثلا که آب ازو روان باشد بسبب باریکی جلد جشهاش نیک خلق سخی هشهشه ضعیف شمرد اورا و نشاط بخشید اورا و فرحناک گردانید اورا اسنهشه سبک گردانید اورا هشهشه حرکت داد اورا متهشهت زن فرحناک دوست دارنده شوهر خود را **هلبش** بکسر و علابط نامهای عربان **همرش** بکسر شین برزان کهنسال و ناده شتر بسیار شیر و نام ماده سگیست تهرشوا بحرکت آمدند همرشه اسم مصدریست ازان **همش** جمع کردن و نوع ازدوشیدن و گزیدن همش کضرب و علم بسیار سخن گفت امرأة همشی کجمزی زن بسیار غوغا کننده تامش حاشیه کتاب لغت مولده است اصل عربیه نیست اهتمشوا اختلاط کردند و جنبش آمدند و بس رفتند بهم همشه یعنی مرا اینهارا بیش و پس رفتن است اهتمشت الدواب والجراد نرم رفت دابه و زیر و زبر شد ملح تهمش منبسط او رکینه روان شد منبع جاه مهامشه باهم شتاب کردن تهامشوا در هم جنبش و پس رفتند و حرکت نمودند **هنشلش** سبک **هوش** عدد بسیار از ناس موضعیست ماشه وزدیست از اولاد و رجعد بن قیس بن قنان بن ماشه است بوده است شریف در نسب هوشه فتنه برانگیختن و اضطراب و اختلاط هوشه جاء مختلط جار با لهوش الهائش یعنی آمد بکثرة هوا شات بضم جاعتهای مردم و جاعتهای رهزنان و مالهای حرام مهاوش چیزی که غصب کرده شده و دزدیده شده باشد تهاوش بکسر واو در حدیث جمع تهاوش مقصورست از تهاوش یا را حذف کردند تهواش تفعال است از هوش هوش کفرح اضطراب نمود یا خورد شد شکم در هوش تهوش آمیخت هوشت الریح بالتراب آورد باد خاک را و نکار زنگ تهوشوا اختلط کردیدند همچنین است تهاوشوا تهوشوا علیه مجتمع گردیدند بروی و شیهم آمیخت با اینها **هلبش** فساد کردن و حرکت نمودن و برانگیختن و رزم و دوشیدن و جمع کردن و بسیار گفتن هیشه بروزن و معنی هوشه و جامع مختلط و فتنه و دام چیدن گردابه ایست کوچک لیش نه الهیشات قود یعنی کشته شده در فتنه که کشنده او دانسته نشود قصاص نیست

باب الصاد

فصل الهمزه **ابص** کسمع شاد شد و نشاط نمود فرس ابوص اسب صاحب نشاط بسیار سبقت کننده در میدان **اجاص** بکسر مشدد آلو این لغت داخل شده است در عربیه زیرا که جیم و صاد جمع نمیشوند در کلام عربیه اجاصه یک آلو انجاص بنون نباید گفت با لفتگیت زایل میکند صفرا را و تسکین میکند تشنگی و حرارت قلب را بهترین آن آلو کلان و شیرین است و بلغت شامیان اجاص یعنی زردالو وام ورد هم آمده **اصّ** کشکده شکست اورا و هموار گردانید آنرا اص الشئ یاص درخشید اصت الناقة توص و فیض سخت شد گوشت آن و محکم شد بو بناء الواح ناقه و بسیار شد شیر آن گفته شده است و ازان است اصبهان اصل آن اصت بهان بوده یعنی فربه شد زن صاحب ملاحت برای حسن هوا و شیرینی آب آن و بسیاری خوراک آن بسبب تخفیف کرده شد و بعض حروف ازان ترکیب ساقط نمودند و صواب آن است که آن نام عجمی است و گاه همزه آن مکسور میشود و گاهی بدل کرده میشود با و آن بفا اصل آن اسپاهان یعنی لشکرها زیرا که لشکریان و سپاهان سکان آن شهر

فصل الیاء
بیش و اشی فرحناک شد

بودند بارار آنکه هرگاه خواهند برود ساکنان آن شهر را برای محاربه کسیکه در اسمان است نوشتند در جواب او اسپاهان نه که با خدا جنگ کند یا ختنق است از اصت واص بعضهم ببعضا انبوهی نمود بعض آن ببعض اصوص ماده شتر حامله فربه و دزد اصص جمع اص مثلثه از ابن مالک یعنی اصل اصاص جمع اصیص کابر لرزه و ترس و آوند شکسته یا نصف سبو که کاشته میشود دران ریاحین و لکن و نقاره یا ناجود که یک نوع ظرف است بشاب کرده میشود دران و بنا استوار و چیزیست مانند کوزه که مراورا دو دسته است برجیدار زند دران کل و لاری اصیصه خانهای با هم نزدیک گویند اصیصه واحده اینها مجتمعانند تاصیص محکم گردانیدن و تشدید و چسبانیدن بعض را ببعض تاصصوا مجتمع گردیدند همچنین است ائتصوا **آمص** وامیص طعامیست که میپزند از گوشت گوساله با پوست آن یا شوربای سکباج سرد کرده شده صاف کرده شده از روغن هر دو معرب خامیز ند

فصل الباء

بخص بفتحتین گوشت با وسم شتر و گوشت بیخهای انگشتان که متصل کف دست است و گوشتیکه بسبب مخالطه آن شده بسبب فساد دران گوشت و گوشت برآمده بالای هر دو چشم یا زیر هر دو چشم بر هیئة نفخ و آن بادیست که در شکم باد در باشد قد بخص الرجل بکسر خا یعنی بالای هر دو چشم او گوشتی بر هیئت نفخ برآمد و آن مرد را ابخص گویند رجل مبخوص القدمین مرد هر دو پای او کم گوشت گویا که گرفته شده و ازان گوشت پس خالی افتاده است جاری آن بخص عینه کجعل برکند چشم او را با بیخ آن بخص کلکتف بستان بسیار گوشت و بسیار رگها و پستانی که نبرآید شیر آن مگر بشدت تبخص بیفولج چشم دیدن و واکشوده نهادن چشم و برگردیدن پلکها تخصت الناقه بصیغه مجهول در سم او آزار نم رسید پس لنگ گردانست آن **تبخص لحمه** غلیظ شد و بسیار شد گوشت او **بربص الارض** آب داد زمین را تا نیک شود و صلاحیت کاشت پیدا کند یا کند آنرا و آب داد آنرا بحد سیرابی **بربعیص** کز نجبیل موضعیست بحمص **برص** بفتحتین بیسدی که ظاهر شود در ظاهر بدن بجهت فساد مزاج فعل برص کفرح ابرص گرفتار بآزار مذکور ابرصه الله بد دعا است و بیسدی که در بدن دابه باشد از اثر گزیدن سام ابرص گرفتن کلان خون و بنات او عجیب است اگر در وزن سه گرهی که بشاب او بند شده باشد گذارند و سر او را اگر گوفته بر عضویکه دران خار یا چیزی دیگر فرو رفته باشد نهند فی الحال برآرد آن خار را در تثنیه آن سوا ما ابرص گویند و در جمع سوام ابرص یا سوام بی ذکر ابرص یا برصه و ابارص بی ذکر سام ابرص قمر بنو الابرص بنو یربوع بن حنظله و عبید بن الابرص شاعریست برصاء لقب ام شبیب شاعریست نامش امامه یا قرصافه است ارض برصاء زمینی که چرا کرده شده رو نید گیاه آن حیة برصاء ماری که دران نقطهای سفید باشند بربص کیا هیست مانند سعد و موضعیست بدمشق و درخشند که براص بکسر منزلهای جن و بقعها در ریگستان که نمیروید چیزی را جمع برصة بضم برص بفتح دابه ایست کوچک در چاه ابرص فرزند پیش آورد تبرص ستردن موی سر و رسیدن باران بزمین بیش از قلبه رانی تبرص الارض نگذاشت دران زمین چراگاه مگر آنکه چرانید آنرا ابرعص جنبیدن و حرکت نمودن آدمی زیر تو مانند حرکت نمودن مار **بص** و بصیص درخشیدن بص

درخشید بصاصه چشم تیز وا که میدرخشد بصیص لرزه حصیصهم و بصیصهم کذا یعنی عدد ایشانرا اینقدر ست قرب بصاص
سیر شب برای ورود صبح بر آب که سریع باشد بعیر بصباص شتر لاغر بصباص شیر واندک آب کیاه باقی مانده برچوب
کویا که دو مهار سیاه کوشهاست ونان الکمیت بصابص بضم برنگ او سرخ باشد بقّ له بلحا سیر داد مرا چیزی سهل بص
الماء تراوید آب همچنین ست ابص الماء بصبصت الارض ظاهر شد از زمین اول چیزیکه ظاهر میشود همچنین ست
بصبصت الارض وابصت الارض بصبصت الابل قربها یعنی درشب سیر در آمدند پس بسرعت نمودند بصبص
الکلب متحرک ساخت سک دم خودرا بصبص الجرو کشاد سک بچه دو چشم خودرا همچنین ست بصص
تبصص الشیء بچیزی درآویخت تبعرص تبرعص وآن جنبانیدن آدمی هر دو اسفل استخوانهای وریش را
وتحرک واضطراب مار یا اضطراب عضو قطع کرده شده بعص کالمنع لاغر وباریک شدن بدن
واضطراب بعصوص بضم دکتوبوس لاغر وخورد واستخوان سرین وبیخ دم بعصوصه دابه ایست کوچک خورد سپید
رنگ که مراورا است درخشش تبعصص اضطراب نمود همچنین تبعص تبعص تبعصصت الحیة کشته شد مار پس از خود
بپیچید بلخص بجعفر سطبر تبلخص سطبر گشت وبسیار کردید بلاص گلتان وبدیست بصعید مصر
دروان کلبیسار ترسا بان ست ومضاف ست بسوی آن چنانچه آنرا دیر بلاص کویند بلصوص کحلزون پرنده ایست
بلنصی جمع لیکن شاذست یا بلنصی برای واحدست وجمع آن بلصوص ست یا بلنصی برای مونث وبلصوص
برای مذکر یا بعکس بلیص وبلوص وبلصة صاحب اندک حس بلنصاة تره ایست جمع آن بلنصی ست
وپرنده ایست که سبز بیضه میدهد بلاص جمع ابن بلکی بفتحتین پرنده ایست بلصی کزنکا پرنده دیگریست مانند
صرد واحد آن بلص یا بلصو یا بلصوه ست بلصته من ماله تبلیصا نگذاشتم نزد او چیزی بلصت الغنم کم شد
شیرهای کوسفندان تبلص خالی نمود خودرا از همه چیز یعنی چیزی نگذاشت برای خود تبلص الشیء طلب کرد اورا بنهانی
تبلص له اراده او کرد وطلب نمود اورا تبلص الغنم الارض خورد همه چیزی که در زمین بوده ابلنصی رفت
ابلنصی من ثیابه بر آمد از جامهای خود بالصه برجست بروی برای جنک یا غیر آن بلاص کنخت بلعص
بضم یا بفتح باطن فرج نفس آن بلهس دویدن از ترس وسرعت نمود تبلهص بر آمد از جامهای
خود بوص سبقت وپیشی کرفتن وشتاب کردن ودر پرده داشتن وکریختن والحاح کردن ومعنی
اللون کویند تغیر بوصه متغیر شد رنگ آن وسرین ودر این هر دو معنی بضم نیز آمده ودرسختی وتعب وبضم ثمرهٔ
روئیدنیست تمر بوص تبویصا تحقیق ثمره آورد آن کیاه ثمره آوردن وزمی کوشت سرین ودرین معنی
بفتح هم آمده وواحد ابواص غنم ودواب یعنی انواع کوسفندان ودوابها بوصاء زن بزرک سرین
وبازیست برای اطفال میکیرند چوبیکه برسر آن چوب آتش ست که میکردانند چوب را بسرهای خود بالواص
موضعیست بوص بضم قسمی از کشتیها معرب بوزی بوص تبویصا بزرک شد سرین وی وسبقت نمود در
میدان وضعاف شد رنگ او بوصان بضم بطنیست از قبیله اسد بهص بفتحتین تشنکی

ما اصبت منه بهصوصا بضم یعنی رسیدم از وی چیزیرا بهصه منع کرد مرا تبهلص برآمدن مرد از جامهای خود همچنین ست
تبلهص بیص سختی وتنکی وبکسر هم آمده وقع فی حیص بیص وحیص بیص وحیص بیص وحیص بیص بفتح اول
هردو وآخر هردو وبفتح اول هردو وکسر آخر هردو وکاهی در آخر منصرف هم آمده که تنوین میخوانند ووقع فی حاص وباص
یعنی افتاد در التباس واختلاط که خلاصی نیست مرا ورا ازان جعلتم الارض علیه حیص بیص وحیصی بیصی تنک کردید زمین
بروی بحدیکه تصرف نمیتوانند کرد دران فصل التاء تخریص وتخریصه بکسر هردو کریبان
جامه معرب تیریز ترص زاحمته لکرم استوار کردید استوار شد فی ترص استوار شد یدا ترصه استوار کرد
آنرا فرس تارص اسب استوار خلقه میزان مترص وتریص ترازوی راست وبرای محکم که حیف ومیل نداشته باشد ازصه
وترصه راست کرد اورا وبرابر نمود تعصوص بضم بعصوصه بمعنی دابه کوچک سپید که درخشش دارد تعص
کعلم تعصا بفتحتین دردناک شد پی آواز بسیاری رفتار تعص مانند معص ست معص پیچیدیکه در عصب وثابت نشده
انمعنی تلصو تلیصا هموار کردانید اورا ونرم ساخت آنرا فصل الجیم
جاص المآء کمنع خورد آب را جواصیه بضم مرد سطبر وشتر شدید جابلس بفتح بار وفتح لام یا سکون
لام شهریست بمغرب که اطراف آن شهر وورا وآن ادم نیست جص ویکسر هم آمده معرب کچ
جصاص کچ ساز جصاصات موضعها اند که دران میسازند کچ را مکان جصاجص بضم سپید وهموار جصیصه
من ناس وبصیصه وقنی که محلهای ایشان نزدیک باهم باشند وقد اجتصوا التحقیق بجکاری کرده باشند مکانهای
خود را بات بحص فی الرباط شب کرد در رباط در حالیکه آه آه میکرد از تنکا که برو کرده باشند وسخت بند
بروی نهاده باشند وله جصیص آواز آه آه از شدت قید جصص الاناء بر کرد آوندرا جصص البناء بکجکاری
نمود عمارت را جصص الجرو سک بچه چشمهای خود را نمود جصص النجم ظاهر شد اول چیزیکه از وی بر آید
جصص علی العدو بردشمن حمله آورد جلیصه کریختن یا صواب بخا معجمه ست جمص نوعی از
روئیدنیست اجنبص بکسر کسیکه از مکان خود جدا نشود از روی کسل وکاهلی ومردکران زبان نه
ضرر رساند ونه نفع بخشد بکسی ومرعوب بازایستنده از کار جنبیص بروزن امیر مرده جنص تجنیصا
برد وکریخت از روی ترس جنص البصر تیز کرد نظر را باکشادن چشم از راه خوف جنص بسلحه انداخت غایط
خود را جیص بکسر بازیست برای عربان جاص تجییص جدول کرد وبخشش نمود ابن جوص محدث
مشهور ست فصل الحاء حرقص کغضنفر شتر خورد ومرد خورد روی حرقصه
زن جنبش ودرهم شده کوشت وبچه حرقوص وآن دابه ایست کوچک مانند کیک ماعلیه حربصیصه یعنی نیست
بروی چیزی از زیور میکوید عبد ضعیف که این ماده در صحاح موجود ست پس برخی نوشتن این لفظ را در قاموس
غلط ست حربص الارض آب بسوی آن روان کرد حرص بکسر آرزومند شدن فعل ازان کضرب و
سمع ست حریص آرزومند حراص وحرصاء جمع حرصه بفتحتین محل قرار وسط هر چیز حارصه ابری که باران

ورده و زمین را نخراشد همچنین است حریصه وزخمی که پوست سر را پاره کند همچنین است حرصه بفتح حرص شکافتن ثوب حریص جامه
شکاف وار حرصه پراکنده افتادن شیر در آوند بسبب فراخی خرق پستان از سبب زخمی که او را از پستان بند رسیده باشد
حرصیان بکسر باطن پوست شکم و باطن پوست پیل و پوست سرخی که بعد سلاخی خراشیده شود حرصیانات جمع آن فعلیان است
ازحرص بمعنی خراشیدن و پوست کندن حرص المرعی بصیغهٔ ماضی مجهول گذاشته شد از چراگاه چیزی دانه تحرص غدا رام
وعشا رام هم بر وقت میخورد غدا روز شب را احترص آرزومند گشت و کوشش نمود **تحرقص** در هم کشیده
شدن **حرقوص** بضم دابه ایست کوچک جهنده مانند کیک نیش آن مانند نیش زنبور است یا مانند
کنه است که میچسپد بمردم یا خوردتر است از کوکال سوراخ میکند مشکها را و داخل میشود در فرج های دختران
خوردسال حراقیص جمع درخت غوره سبز حرقوص بن مازن تمیمی است حرقوص بن زهیر صحابی بود بعد از آن
خارجی گشت لقب وی ذو الثدیه است حرقصه گبرک دابه ایست کوچک تا روحدث آخر آن لاحق میشود
حرقصه نزدیک نهادن کامها و با هم نزدیک سخن گفتن نسیج محرقص بافت با هم نزدیک **حص**
ستردن موها حاصه علتی است که میبراند موها را بینهم رحم حاصة یعنی فرو ریخته شده یا صاحب حص حصنی منه
کذا بعنی ~~حصه منه کذا~~ بعنی حصه من کشت از آن هو یحص خلاص نمیکند هیچ یک را رجل احص ابین الحصص اینقدر
یعنی مردی که در سر موی کم داشته باشد همچنین است طایر احص الجناح پرنده که در بال پر کم داشته باشد
احصان بنده و خواحص روزی که آفتاب آن طلوع کند و آسمان از ابر صاف باشد و شمشیری که در آن
هیچ علامت و نشان نباشد و نامبارک احص و شبث دو موضع اند بتهامه و دو موضع اند بحلب
حصاد سال بی نفع و بی خیر و اسب سراقه بن مرداس یا حزن بن مرداس و زن نامبارک و باوصاف
بی غبار حصاحه دیهی است نزدیک قصر ابن هبیره حصه بکسر نصیب حصص جمع حص بضم و رس
یا زعفران حصوص جمع و دانه مروارید حصاص بضم بر داشتن خر دو گوش خود را و زدن و حرکت
دادن دم خود را و دویدن و گوز و شدت دویدن و خارش حصاصه چیزی که باقی ماند در انگور
بعد بریدن خوشهای آن حصیصهم کذا بعنی عدد آن اینقدر است فرس حصیص اسپیکه در موضع بند
دست و پای آن موی کم باشد شو حصیص موی فرو ریخته شده حصیص بطنی است از عبد القیس حصیصه بن اسعد
شاعر است حصیصه چیزی که بالای موها گرد اگرد سم اسپ باشد حصحص بکسر خاک همچنین است حصحاص
و حصاحصار و حجارة قرب حصحاص سیر شب نیکو و سریع با سستی ذو الحصحاص کوهی است مشرف بر ذی
طوی احصصته دادم او را نصیب او احصصت عن امره عزل کردم او را از کار حصحص الشی تحصیصا
ظاهر شد و مکشوف گشت همچنین است حصحص تحاصوا و حاصوا قسمت کرده گرفتند حصها را حصحصه
جنبانیدن چیزی را در چیزی تا قرار گیرد و جای خود کند در آن و شتاب کردن و کاویدن خاک بدست راست
و دست چپ و انداختن غایط برکسی و چسپیدن شخص بتو و الحاح نمودن بر تو و ثابت نمودن خود دو زانو را

خوردرا ایستادن الحصحصة بالبیع انداختن غایط یا و رفتار شخص مقید یا در زنجیر تحصحص چسپید زمین همواره و برابر گردید
انحص الشعر رفت موانحص الذنب منقطع شد دم فی المثل افلت و انحص الذنب مثل بزنند در حق کسیکه مشرف بهلاک
شود بستر رهائی یابد **حفص** زنبیل خورد از چرم که پاک کرده بآن چاهها احفاص و حفوص جمع و بچه شیر
بآن کنیت کرد رسول خدا صلی الله علیه وسلم عمر رضی الله عنه را حفص بن ابی جبیل و حفص بن صایب و حفص
ابن المغیره صحابیانند حفصه دختر عمر ام المومنین است و گفتار ام حفصه ماکیان حفصة تحفصه جمع کرد آنرا حفاصی
بضم اسم مصدر است از آن حفص الشئی مزیده انداخت آنرا حفص بفتحتین خسته کنار و زعرور و مانند آن
زعرور دانه ایست که عجم دانه سرخ کنار گویند کذا فی الکنز و در صراح گوید میوه ایست مشهور حفص بکسر لاغر
و خورد سبقن **حقصا** و قبضا و شدا همه مرادفند بعنی سبقت کرد چیزی از روی تناول و اخذ باطراف
انگشتان **حکیص** تهمت کرده شده **حمص الجرح** حصا و حموصا فرو نشست آماس زخم
حمصت الارجوحة فرو نشست جوش جنبش گهواره حمص القذاة جو آورد چرک را از چشم خود بنرمی حمص یابی
و آنطرف میل دادن طفل گهواره خود را بی آنکه کسی گهواره را جنبش دهد و رفتن آب از دابه احمص دزدی که
بدزدد حابص را که جمع حبیصه است حمیصه نیز دزدیده شده همچنین است محموصه محاصه زن دزد دانه حمیص
بفتحتین و گاهی بتشدید هم آمده تره ایست ریگستانی ترش در قروت داخل میکنند تا وحدت آخر آن لاحق
میشود حمیصه کسفینه ابن جندل شاعر است حمص شهری است بشام اهل آن بمانیانند و گاهی مذکر هم می آید
و شهریست باندلس و از آن شهر است محمد بن احمد بن خلف و گلی و قنب نخود نفع کننده است مدر است زیاده
میکند منی را و شهوت را و خون را مقوی است بدن را و کیر را بشرطیکه خورده شود پیش از طعام و نه بعد از طعام
بلکه خورده شود وسط طعام ابراهیم بن حجاج حمصی است برای سکونت وی در دار حمص بمصر و همچنین عم او عبد الله
حمصه جد ابی الحسین روایت کننده حدیث مجلس بطاقه است حمص تحمیصا تنکار کرد آهوان را در نصف نهار
حب محمص کمعظم دانه بریان کرده شده انحمص منقبض و در هم کشیده اعضا گشت و لاغر گردید انحمصت
الجرادة خورد برگ کنار را پس سرخ شد و رفت سطبری آن انحمص الورم فرو نشست آماس انحمصت الناقه
اول تن دار بود پس لاغر شد تحمص برون زن و معنی تقبض تحمص اللحم خشک شد و گوشت بعض آن بیعض منضم
گردید **حنبص** کجعفر نام مردی **حنبصه** حیله کردن و پنهان شده در آمدن در جنگ ابو الحنبص روباه
حنبص الرجل برد حنبصا او کجر و حل مرد ضعیف و سست **حنقص** بکسر خوردمن **حوص** دوختن
و از آن است مثل ان دوار الشق ان تحوصه یعنی بدرستیکه دوای شکاف آن است که بدوزی آنرا و تنگ کردن
میان دو چیز همچنین است حیاصة و درد در دیده از بسیاری رفتار لاتقن فی حوصک یعنی هر آینه فریب میدهم
ترا و هر آینه کوشش میکنم در هلاک تو در مثل است طعن فی حوص امر لیس منه یعنی طعن کرد در چیزیکه
از و صادر نشوده و بضم هم آمده و طعن فی حوص امر یعنی کسب و مزاوله نمود بچیزی که آنرا نیک بجا نیاورد

و تکلف نمود در چیزی که بیفایده بود حائص ماده شتری که فرج آن در هم رسته باشد چنانچه گیرانودان زود و زن اینچنین را
از نقاد گویند حاص حود گردید که در حواص الکتاب جوبیکه دوخته میشود بآن حاص باص درب رص گذشت حیاصه
شده که بآن تنگ زین بندند واصل آن حواص است حوص بفتحتین تنگ در میشود و دنباله چشم یا در میشود یک چشم فعل
ازان حوص کفرح احوص کسیکه دنباله چشم وی تنگ باشد احوصان احوص بن جعفر و ناشی ربیعه و عمرو بن احوص
احاوص عوف و عمرو شریح اولاد احوص بن جعفر اخیاص هوشیاری و آگاهی و تحفظ در کار تحاصه در هم بوستن
رحم که زبرو قادر نتواند شد حویصة ومحیصة بتشدید صاد هردو پسران مسعود صحابیاند حاص عنه یحیص
حیصا و حیصة و حیوصا و محیصا و محاصا و حیصانا عدول کرد و مایل گردید همچنین است انحاص یا گفته میشود در حق
یاران خود حاصوا و در حق دشمنان انهزموا محیص جای گردیدن از چیزی و جای عدول و جای میل نمودن و جای
گریز و دابة حیوص گریزنده حیصار و محیاص ناقه تنگ فرج حیص بیص در ب رص گذشت حایصه جیله گردیداو
و غلبه نمود برو

فصل الخاء

خبصه خبیصه آمیخت آنرا و ازان است خبیص
بمعنی طعام ساخته شده و آمیخته شده خرما و روغن خبیص دیهی است بکرمان مخبصه کفکیر که بآن برکردانند خبیص را
در پاتیله فعل آن قد خبص یخبص و خبص تخبیصا و تخبص و اختبص خربص المال کلا خرتانی
افتادند در چریدن و مبالغه کردند در چریدن خربص المال گرفت مال را پس برد آنرا ما علیها خربصیصة یعنی
نیست بروی چیزی از زیور مانع الوعاء والسقاء خربصیصة نیست در آوند و در مشک چیزی خربصیص چیزی کمیست
در ریگستان که مراورا درخشی است چنانچه گویی که چشم ملخ است یا آن گیاهیست مراورا دانه ایست که ازان دانه
طعام میپزند و شتر خورد و لاغر و گوشواره و دانه از زیور خربصیصة مهره ایست خرابصة زن جوان نرم و
نازک و جدا کردن چیزها بعض را از بعض مخرابص مرد بسیار حساب کننده کاونده و تتبع نماینده برای چیزها
سرعت کننده دران خرص تخمین و اندازه کردن و بکسر اسم مصدر است ازان گویند کم خرص
ارضک یعنی اندازه و تخمین زراعت زمین تو چند است و دروغ و هرسخن بظن و بستن نهر و بضم شاخ
درخت و نوک نیزه و تیره و در ین معنی بکسر هم آمده و بکسر شتر شدید قوی تمام خلقت و نیزه باریک
و خوس شاید که آن معرب خوس است و زنبیل روایت کرده شده است اینمعنی از مطرز خراصة بکسر اصلاع
خرص کعلم گرسنه شد در سرما خرص بفتح اول و کسر دوم مرد گرسنه در سرما خرص بضم و بکسر هم آمده
حلقه طلا و نقره یا حلقه گوشواره یا حلقه خورد از زیور خرصان جمع و درخت خرما که برگ ازو باز کرده
باشند و چوب یک سر تیز که در بند کاه چنگ زنند یا یملک خرصا بضم و کسر مالک نمیشود چیزی را خرص
مثلثة سنان یعنی نوک نیزه از آهن که بالای چیه باشد و ذات نیزه همچنین است مخرص یا حلقه گرداگرد
زیر سنان اخراص چوبهائیکه بآن شهد بر آورده شود جمع خرص بر وزن صرد و بروزن طنب
و بروزن بردست خرصه بروزن و معنی رخصة و آب نوشیدن میگویند اعطنی خرصة من الماء

وطعام

وطعام زنان بعد ولادت خرصان بکسر دیهی است بهجرین نامیده شد باین نام بجهت نیزها در انجا ذو الخرصین
شمشیر بن قیس خطیم انصاری شاعر و خرصیا یعنی فروشندگان طعام زنان نوزاینده گان خرصت النهر اخرصه
بستم نهر را مخاریص سنانها خریص آب سرد و مستنقع آب در بیخ درخت خرما و غیر آن و ممتلی و شبه حوض
فراخ که پر شده باشد دران آب بعد شکستن آب کناره آنرا و کناره نهر و جزیره دریا تخرص علی افترا کرد بر وی
اخترص فرا بافت دروغ را و گردانید چیزی را که خواست در غرص یعنی انبان خارصه عوض کرد با او و
مبادله نمود با او اخرمص خاموش گردید خربوص لجو حل خوکبچه حصّه بالشی
خصا و خصوصا و خصوصیة و بفتح هم آمده و خصیصی و بمد هم آمده و خصیة و تخصة تفضیل داد اورا
بچیزی تفضیل داد نه خصه یا لود بدوستی تفضیل داد اورا خاص و خاصه ضد عامه خصان بکسر و ضم
خاصگان خویصه تصغیر خاصه یاء آن ساکن است زیرا که یاء تصغیر متحرک نمیشود خصاص و خصاصه درز و شکاف
همچنین است خصاصا و قد خصصت بکسر صاد تحقیق فقیر شدی تو و سوراخها یا هر رخنه شکاف که در دروازه
و در غربال و برقع و مانند آن باشد یا سوراخ خورد و فرجها میان سه پایه خصاصه بضم چیزیکه باقی
ماند در درخت انگور بعد بریدن خوشها و چیزی اندک خصاص جمع خص بضم خانه از نی یا خانه که سقف
باشد از چوب مانند ازج ازج نوعی از بنا است خصوص و خصاص جمع و دوکان خمر فروش اگر چه از نی
نباشد و خم جید خص بکسر ناقص اختصاص خوار و زبون داشتن خصه کربا قریه ایست کلان ببغداد در طرف
و جیل ازان قریه است محمد بن علی بن محمد خصی و دیهی است شرقی موصل اهل آن صاحبان جمال و نیکو صورتند
خصوص بضم دیهی است نزدیک کوفه که نسبت کرده شد بسوی او جمهار خصیه بغیر قیاس و قریه ایست بعین شمس
از شرقیه و دیهی است از مدینه اصیوط و دیهی دیگر است بشرقیه و آن خصوص السعادت است بمصر و خصوص آن
بیا دیه تخصیص ضد تعمیم و گرفتن نوجوانی را که در ان آتش باشد میدرخشانند آنرا انصوی یا ازار
اختصه بالشیء خاص کرد اورا بچیزی فاختص و تخصص پس خاص گردید لازم است و متعدی خلبص
کخت خلیوص بفتحتین پرنده ایست خوردتر از گنجشک برنگ گنجشک میباشد خلص خلوصا
و خالصة خالص گشت خلص الیه خلوصا رسید و واصل شد بوی خلص العظم کفرح خوش در آمد و مجتمع شد
استخوان در گوشت و این اطلاق در استخوانهای دراز کلان که در دست و پاست آمده خلص بفتحتین
درختیست مانند درخت انگور بلند میشود و بالا میرود خوشبو است دانه آن مانند مهره عقیق است
تا او حدث آخر آن لاحق میشود خالص هر چیز سپید و نهریست شرقی بغداد بران شهریست کلان
مسمی بخالص خالصه شهریست بجزیره صقلیه و حوضیست میان اجفر و خزیمة خلصاء موضعیست
بوهناد اخلصناهم بخالصة خالص گردانیدیم اینها را بخصلتی که خالص کردم آن خصلت را برای اینها
خلص موضعیست با آن خیه خلیص بروزن کمیت قطعه ایست میان عسفان و قدید و هر سپید خلصاء الشنة

هر دو درخت خبیک خورد که دو باره دو زنند و آبیکه بیرون آید از روز نهار تسمها رخیک خلصک بکسر دو ست تو خلصا رجع خلاصة السمن بضم و کسر خلاصه روغن خلاص بکسر اثر و علامت و چیزی که آتش آنرا از طلا و نقره بر آورده باشد و روغن تازه خلاص کز نار روز نهار خانه خلوص بضم و روز مسکه و چیزی که باقی میماند در زیر خلاصه روغن ذو الخلصه بفتحتین و بضمتین خانه بود مرخثعم را که اورا کعبه یمانیه میخواندند و در آن بتی بود که نام آن خلصه بود یا ذو الخلصه بت را این گویند که وقتی آنجا خلصه گیاه خوشبو میروئید اخلص السمن گرفت خلاصه روغن را اخلص الله ترک کرد ریا را اخلص البعیر دماغ و مغز استخوان او چربست خلص تخلیصا بخشید خلاص را یعنی چیزی که بعد گداختن طلا و نقره بر آید و گرفت خلاصه را اخلص فلانا رها کرد اورا فتخلص پس رها ئی یافت خالصه صاف نموده آنرا استخلصه لنفسه خاص کرد اورا برای ذات خود خمص الجراح والخمص فرو نشست ورم زخم خمصه گرسنگی و زمین ناموزون خورد زمی در بار کوچک مخمصه گرسنگی قد خمص الجوع خمصا خمصة گرسنگی اورا خالی شکم گردانید خمص البطن مثلثة المیم خالی شد شکم مخمص کمنبر نام راهیست رجل خمصان بضم و بفتحتین و خمیص الحشی لاغر شکم خمصانة و خمیصة چادر سیاه چهار گوشه که مر اورا دو علم باشد ابو خمیصه عبد الله بن قیس و احمد بن ابی خمیصه دو محدث اند ابو خمیصه معبد و بن عباد صحابیست یا آن بضاد معجمه و حاء مهمله است تخامص عنه بیکسو شد ازو و تخامصت اللیل تنگ شد تاریکی شب نزد سحر تخامص عن حقه یعنی بدره حق اورا اخمص کسیکه باطن قدم وی بزمین نرسد وکان صلی الله علیه وسلم اخمصان الاخمصین خنبوص بضم زبانه آتش که در میان فداحه و مرده که هردو سنگ آتش زنه اند بیرون رفتند خنوص کجر دل خوک بچه و خورد سال از هر چیز خنانیص جمع خنوصة درخت خرما که فوت نمیکند دست را یعنی دست بآن میرسد و بر بچه همچنین است خنصیص بکسر اخنیص بکسر کا بچا کننده و باز ایستاده شونده از کار یا صواب اخنیص بجیم است خوص بفتحتین فرو رفتن هر دو چشم در مغاک فعل خوص کفرح اخوص کسیکه چشمان وی در مغاک باشند اخوص زید بن عمرو شاعر فارسیست خوصا را دگرم که چشم را از گرمی بشکند و چاه دور تک و بشته زمین بلند و گوسفند که یک چشم وی سیاه باشد و دیگر سپید و اسب سبزه بن عمر و اسمر و اسب نوبه بن حمیر غفانخ و سخت ترین نیم روز از روز گرما خوص بضم برگ درخت خرما و حدث آخر آن لاحق میشود خواص کنداد برگ فروش اخوصت النخلة بر آورد برگ را اخوصت العرفج شکافته شد برگ خوص ما اعطاک و تخوص یعنی بگیر چیزی را که بخشیده است بتو هر چند کم است تخویص التاج زینت دادن آن بتختها طلا ارض مخوصة بکسر زمینی که در ان برگ ارطی و الاء و عرفج و سبط باشد خوص ابتدا کرد باکرام کریمان بستر اکرام لئیمان نمود خوص الشیب فلانا پیری ظاهر شد در وی خاوصته البیع معارضه کردم اورا در بیع کویند هو یخاوص و یتخاوص از باب مفاعلة و تفاعل و قتیکه اندک فرو خواباند

چشم را در حالت فرو خوابانیدن چشم تیز کند نظر را گویا که او قیمت میکند چیزی را از روی قبح همچنین و قتیکه نظر کند بسوی قرص آفتاب قاسم بن ابی الخوصا محدثیست خیص وخایص اندک چیزی از عطا خاص بخیص خیصا اندک کم شد نلت منه خیصا رسیدم و یافتم از و چیزی سهل را خیصار زن کلان صحت یافته از مرض که هنوز ضعف داشته باشد و بزی که یکشاخ وی راست استاده باشد و شاخ دیگر بسرش چسپیده بود کبش اخیص گوسفند و بزی که یکشاخ وی شکسته باشد غیر خیصار بز ماده یکشاخ شکسته خیص بفتحتین خورد در یکچشم و بزرگ چشم دیگر اخیص مردیکه یکچشم وی خورد باشد و دیگر بزرگ خیصار زن چنین خیص من عنب پاره از گیاه خیصان من مال اندک از مال اجتمعت خیصا هم یعنی مجتمع شد متفرق ایها و منضم شد بعض ایها ببعض

فصل

الدال داعص بفتحتین فربهی و برار فعل آن کعلم است دبص کفرح تکبر و تبختر نمود دبص المال بر شدند شتران از فربهی دخص المذبوح برجله کجعل جنبید بار ذبح کرده شده وکاوید مرخص خانه سنگخوار دخرص الادم ظاهر کرد کار را دخرص فی الامور دخل کننده در کارها عالم بآن دخریص تریز جامه دخصت الجاریة کمنع دخوصا پر شد از پیه دخوص دختریکه پر از پیه باشد صبیة مدخصة لمکرمة پر از پیه دربصیر خاموشی از ترس درص و بکسر هم آمده بچه موش دشتی و بچه خرگوش و بچه دراز گوش و بچه موش و بچه گربه و مانند آن و بکسر بچه ماده خرضل دریص نفقة این مثل میزنند در حق کسیکه قصد کاری کند و مهیا سازد حجت را برای خصم خود بستر فراموش کند آنرا وقت حاجت درصه و ادراص و درصان و دروص و ادرص جمع ام ادراص داهیه ناقه درموص شتاب رو درهاء ماده شتر که شکسته باشد دندان وی از سبب کلان سالی فعل قد درصت کفرح دراقص بضم بزرگ سطبر درداقص بضم طرف اعلای گردن درداقصات جمع یا استخوان خورد در مغز از سر دصل صستر زدن تو غربال را بدست خود دص خدمت سیئی نمود دعص بکسر و دعصه قطعه از ریگستان گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خورد از ریگ دعص وادعاص و دعصة جمع دعصه گشت اورا همچنین است ادعصه دعص برجله جنبانید پا را دعصار زمین گرم که کرم شده و تابیده باشد بر ان آفتاب پس شدة گرم آن سخت باشد از غیر آن مدعص کمخرج کسیکه سخت کرده باشد بر ان گرمی ریگستان آفتاب خورده پس هلاک شده باشد از گرمی آن ریگستان یا از هم ریزیده باشد هر دو بار او از ان زمین شدید الحر ادعصه الحر هلاک کرد اورا گرما اخذته مداعصة گرفتم اورا از روی فریب مندعص مرده از هم پاشیده اعضا تدعص اللحم ریزه ریزه شد گوشت از راه فساد دعقصة بکسر زن لاغر بدن دعموص بضم دابه ایست کوچک یا کرم سیاه که در غدیرها میباشد و قتیکه فرو برد زمین آب آنهارا و مرد بسیار دخل کننده در کارها و زیارت کننده پادشاها و از ان است الاطفال دعامیص الجنة یعنی سیر کنندگان در بهشت منع کرده نمیشوند از خانه و مرد

زن الدخر شکم خمائص جمع هم خماص
آنها گرسنگان اند خمیصة م

بسیار زنا کار بود مسخ کرد خدا اورا بصورت دعموص دعمص الماء بسیار شد که مهای سیاه دران بود دعیمیص بهذا الامر عالم باین

امر است دعیمیص الرمل بنده سیاه صاحب فطانة راهنمای دانا بوده داخل نمیشد بلاد وبار را اغراو وآن دیار قوم عاد که

بعد از هلاک عاد جنیان ساکنان آن مقام گشتند وانسان هرگز آنجا نمیرفت پس برقالت در موسم وگفت کیست که بدهد مرا

نود و نه شتر اصیلان وجو مهار سیخ که رهنمائی کنم اورا بار وبار پس برقالت مهر و داد اورا هرچه خواست و بار رسیت باو

با ابل وولد خود پس هرگاه همه در وسط ریگستان رسیدند بعبارت چشم دعیمیص را جن زد ابل نمود پس سرگشته گردید

و هلاک شد دران ریگستانها **داغصة** استخوان کردجنبنده کاسه زانو و آب صاف تنک دواغص جمع دغصت

الابل کعلم دغصا بفتحتین بسیار خوردند گیاه صلیان پس پیچیده شد آن گیاه در اطراف حلقومهای شتران و به

گلوهای آنها در ماند ابل دغاصی شتر بصفت مذکور دغص بفتحتین پر شکم از خوردن و پر شکم از خشم ادغصه

پر کرد آنرا بغصه وگشت آنرا دغصان خشمناک مداغصه استعجال **دغفصة** فربه و بسیار گوشت

دفص زرور و همواره فعل آن مرده است یعنی مستعمل نیست و نامیده شده است بیا زبد دفص بازی کو

هموار آن **دلنگص** نوشته بهند گفت آنرا ابن عباد و گفته است ابن عزیز دلنگوص گویا که آن وهم است

و تحریف است و صواب کلک است زیرا که صاد در هیچ لغتی غیر از لغت عرب نیامده و اصطلاح کردند بلکه

بگویند بهر مایه صد تا شصت بعضی تا نهصد که بعد از ان هزار است **دلیص** کامیر نرم بسیار درخشنده همچنین است

دلاص و درخشیدن و آب طلا درع دلاص کگتاب زره نرم و هموار قد دلصت دلاصة تحقیق نرم شد

نرم شدن دلاص جمع کهجان ارض و ناقه دلاص کگتان نرم و هموار ناقه دلصة کرنجه شتر ماده کو بریده

باشد پشم آن حمار ادلص وادلصی خریکه پشم او نو رسته باشد رجل ادلص و دلص مرد بسیار لغزنده

دلصاء زن لغزنده دلص و دلصه زمین هموار دلاص جمع ناب دلصاء ماده شتر کهن سال که دندانش

افتاده باشد قد دلصت بکسر لام تحقیق افتاد دندانهای ماده شتر دلوص بر وزن صبور کسیکه حرکت

کند تدلیص نرم گردانیدن و هموار درخشان ساختن و کاویدن بیرون کس اندلص چیزی بدر افتاد

از دست من **دلمص** کعلبط وعلابط رخشان ذهب دلامص طلا درخشنده راس دلمص

سری که موی پیشانی نداشته باشد قد تدلمص گویند و قتی که موی مقدم سرش رفته باشد **دمص**

شتافتن در هر چیز و افکندن ماده سگ بچه خود را و دادن ماکیان تخم خود را و بفتحتین باریکه ابرو

از آخر و رابودهای آن از اول و کم موی سر فعل قد دمص بکسر میم فهو دامص در هر دو معنی و بکسر هر

جینه دیوار و سوار جینه بنیاد که آن را رهص گویند و دمص خود آهن **دمعص** کجعل و قرطاس

ابریشم **دملص** کعلبط وعلابط رخشان **دلفص** بکسر دابه ایست کوچک و زن لاغر **دوص**

بدو یصا نازل شد از بلندی به پائین صنعه **دهاص** بکسر صنعه استوار **داص** یدیص دیصا

کج شد و مایل گردید داصت الغدة آمد و رفت غده در زیر دست حرکت دهنده آن و همچنین

بر چیزی حرکت کند زیر دست تو رجل دیاص مرد که بر زور دست نتوان یافت یا مرد فربه دایص دزد واصه جمع کسیکه برون و ایان

نماید و کرد چیزی برکرد بداص غوطه زدن در آب دیاصه شده زن برگوشت کوتاه قد داص نشاط و شادی کرد و بعد

رفعت مرتبه پست گردید و کم بخت از جنک انداص الشئ بیرون رفت از دست انداص بالشر ناگاه آمد بابدی

انه لمنداص بالشر بدرستیکه او ناگهان آورنده است شر را افکنده است در شر **فصل**

الراء رابص ربصا انتظار آن نمود خیر باشد یا شر که حلول کند بآن همچنین است تربص و گفته میشود ربصنی

امروز انتظار انداخت مرا کار روا نام ربوص و من در انتظار انداخته شده ام ربصه بضم مانند ربة و آن

اختلاف است در لون وچشم داشتن و اقامت زن در خانه شوهر در ربصه خود و آن وقتی است که معین کرده

شود برای شوهر وقتیکه قادر نشده باشد بر جماع آن پس اگر دران مدت قادر بر جماع گردید بهتر و اگر نه تفریق

کرده میشود میان هردو **رخص** بضم ارزانی فعل قد رخص ککرم و بفتح چیزی نرم و نازک قد رخص

ککرم رخاصة و رخوصة اصابع رخصة انگشتان غیر سخت و غیر خشک منقبض رخایص جمع شاذ است

رخصه بضم و بفتحتین دستوری دادن خدا بنده را در چیزی که تخفیف داده اورا بر آن چیز و آسان کردن

و نوبت آب دادن رخیص نرم نازک از جامها و رک فاش ارخصه گردانید آنرا رخیص و یافت

آنرا رخیص و چیزند آنرا رخیص استرخصه دید اورا رخیص ارتخصه شمرد آنرا رخیص رخص له فی

کذا ترخیصا رخصت داد مرا و را در کار فترخص هو یعنی او بنهایت رسانید آن کار را رخاص بضم از

نامهای زنان عرب است رحّص الشئ اجیانید یعنی آنرا ابعض وحم نمود همچنین است رخصه **رصعت**

الدجاجة ببیضها برابر نهاد بیضهها را بمنقار خود رصاص کسحاب ارزیز بکسر نیامده و دو قسم است

سیاه و آن سرب است و دیار و سپید آن قلعی است و قصدیر اگر اندکی سهل آن انداخته شود در دیک

کاهی گوشت آن پخته نشود و اگر بطوقی از ان درخت را بند کنند هرگز ثمره آن نیفتد و بسیار شود

رصص طلا کرده شد بقلعی رصوصه چاه انبا شته شده بقلعی رصیص بیضها بعض آن بالای بعض و نقاب زن

وقتیکه نزدیک کرداند آن نقاب را بچشم خود قد رصصت تحقیق نزدیک چشم خود کرد نقاب خود را ارص

مرد متقارب دندانها فخذ رصاء آن چسپیده بران دیگر ارصوصه کلاه دراز مانند خوزه رصاصه شدده

بخیل و سنگ چسپیده بکناره چشمه جاری همچنین است رصراصه و زمین سخت رصرص البناء استوار کرد

و محکم نمود آنرا رصرص فی المکان ثابت گردید تراصوا فی الصف چسپیدند و منضم گشتند **رعص**

کالمنع افشاندن و جنبیدن و کشیدن همچنین است ارعاص و ارتعص پیچیده شد و افشانده گردید

رعص السوکران شد زرع رعص البرق بهن شد رعص الجدی بزغاله جست نمود از روی نشاط

رعص الریح سخت جنبید نیزه **رفصة** بضم نوبت هو رفیصک آن هم جوراب باشت

ارفص السوکران شد زرع ترافصوا الماء با هم بنوبت آب خوردند **رقص الرقاص** باز

کرد باز کننده رقص الآل مضطرب گردید سراب در اول روز رقص انجم جوش زد رقص و رقص و رقصان بر دو محرکین خبب و آن نوع دویدن است و نیبا شد رقص بجکو برار رقص کننده و برای شتر و ما سوای هردو را فقر و نقز گویند رقاصه مشدده بازیست برای عربان و زمینی که زوباند هر چند باران در آن بسیار ببارد ارقص البعیر دا ختن
شتر را بر رفتار خبب ترقص بلند شد و بست گردید رمص الله مصیبته جبر کند خدا نقصان مصیبت او را
رمص الرجل بینهم صلح نمود میان قوم رمصت الدجاجه سرگین انداخت ماکیان رموص ماکیان سرگین اندازنده رمصت السباع زائیدند درندگان رمص فلان کسب کرد رمص بفتحتین چرک سپید که جمع میشود
در بیغوله چشم قد رمصت عینه جمع شد چرک سپید در بیغوله آن ارمص شخصی که در بیغوله چشم او چرک باشد
رمصاء زن چنین رمیص موضع است **راص** عاقل شد بعد کودکی **رهص** بکسر چینه زیرین
از دیوار و بالا در دم ص گذشت و گلی که بنا کرده میشود بآن که بعض آن را بر بعض می نهند رهاص گشاد
بنا ساز و بفتح شبلیدن سخت و ملامت و استعجال رهصنی بحقه گرفت مرا گرفتن سخت ارهص الحایط
بنا کرد دیوار را بگل ارهص الله الرجل گردانید خدا آن مرد را معدن خیر اسد رهیص لقب حارث بن
عمرو بن عمیره زعم کرده اند که او کشنده عنتره بن شداد است رهص الفرس بصیغه ماضی مجهول و بروزن
فرح فهو رهیص و بر هوص رسید اسب را رهصه رهصه شکافیکه در باطن سم اسب برسد ارهصه
الله باطن سم دابه او شکاف رساند خدا اخف رهیص سم شتر سنگ رسیده ابو رهص سنگ که بکسو و مایل گرداند
دواب را و سنگهای متراهصه بعض بر هم نشسته گویند لم یکن ذنبه عن ارهاص یعنی نبود گناه و را از اصرار
و انتظار بلکه گناه او بعارضه واقع شده راهص غریمه انتظار قرضدار نخود و سخت تقاضا کرد مراهص
واحد آن مسموع نشد در صراح گوید مراهصه پایگاه و مرتبه فصل الشین
شبرنص کسفرجل شتر خورد **شبص** بفتحتین خشونت و تداخل خار درخت بعض آن در بعض
تشبص الشجر بهم در رفت **شخص** و بفتحتین هم آمده و شحصاء و شحاصه و شحصه بفتحتین بزی که
رفته باشد همه شیر آن و بز فربه و ماده بز غیر حامله و ماده بزیکه و ماده بزیکه زار و نجهیده باشد هرگز اشحاص
و شحاص و شحص بلفظ واحد و شحصات و شحص بفتحتین جمع شحوص کصبور شیر ماده لاغر ازتعب اشحصه
هلاک کرد و در تعب انداخت آن را اشحص عن المکان بیرون کرد او را از مکان **شخص** کالبد مردم
و غیر آن که می بینی آن را از دور اشخص و اشخاص و شخوص جمع شخص کمنع شخوصا بلند کردید شخص
بصره گشاد دو چشم خود را و بر هم نمیزد چشم و اشخص بصره بلند کرد نظر را شخص بلد الی بلد رفت و
سیر نمود در ارتفاع شخص الجرح بلند شد زخم و آماسید شخص السهم بلند شد تیر از نشانه شخص النجم
طلوع کرد ستاره شخصت الکلمه من الفم بلند شد سخن بسوی حنک اعلی و باب است که این بلند شدن
کلمه از روی خلقت میباشد که بلند گنند آواز خود را و قادر بر پست کردن آن نباشد شخص به بصیغه ماضی

مجهول پیش آمد و عارض شد او را کاری که در قلق انداخت و جنبانید او را و لکلم تن دار و سطبر گردید شخیص
تن دار شخیصه زن تن دار و مهتر شخیص من المنطق سخن ناشنوید الشخصه جنبانید او را اشخص الرجل وقت سیر و رفتن
او رسید اشخص به غیبت کرد او را اشخص الرای تجاوز نمود تیر انداز از نشانه متشاخص مختلف و متفاوت
شرص بکسر نزع و آن یکسوی پیشانی که در آن موی نباشد نزد زلف شرصان دو گوشه پیشانی که از
آنجا شروع میشوند نزعتان و بفتحتین بریدن بینی ناقه تا باستخوان که بر بینی نگاه کرد نگاه رسن مهار ناقه است
پس فرمان بردار تر و شریعتر میکرد و ناقه که را که بر سر بینی بر داشته بر زمین زدن و درشتی و پیری زمین
و بفتح اول بر رفتار آمدن شتر کره و کشیدن و شدت و سطبری شرصه بکلامه دریده او را بسخن خود
شروص بریده شده شراص آهنی که دو تا کرده شده که غمز کنند و خلانند آن را میان دو شانه خر خلانیدن زم شریصه رخسار
شرایص جمع شروص بکسر سطبر زم از هر چیز **شصص** بکسر آهن پاره کجی که شکار کرده میشود بآن ماهی و
بفتح هم آمده و دزد دانا شصوص جمع شصصه منع کردم او را سنه شصوص سال قحط شصوص ناقه کم شیر یا
غلیظ باشد شصایص و شصص و شصاص جمع قد شصت تشص شصوصا و شصاصا ناقه غلیظ شیر گشت
شص فلان گزید دندانهای خود را از روی صبر شصت المعیشه سخت شد زندگانی شص عنه منع کرد او را
همچنین است اشصه ما ادری این شص نمیدانم کجا رفت شصاصاء سال سخت و مرکب بذلقیه
علی شصاصاء ملاقات کردم با او بشتابی یا بضرورت که ترک آن مقدور نبوده اشص دور کرد او را
اشصت الناقه کم شد شیر آن مشص ناقه کم شیر شصوص در ینبع شاذ است شاه شصص بفتحتین
وقت شیران برای واحد و جمع است **شقص** بکسر تیر و حصه و انباز همچنین است شقیص و شقیص
بمعنی انبار و اسب خوش رفتار و اندک ملاد بسیار مشقص کمنبر پیکان پهن یا تیری که در وی پیکان پهن
باشد و پیکان دراز یا تیری که در آن پیکان دراز باشد رمی کرده شود بآن وحشی را تشقیص دیبجه جدا
کردن اعضا آن را حصه ها را بر میان شریکان مشقص کمحدث قصاب **شکص** کلکتف و امیر بد خلق
لغت است در سین شکاص آنکه رو بند که دندان وی مختلف باشد **شمص الدواب** دفع کرد
او را بدفع سهل یا بدفع درشت همچنین است شمصها و شمص فلانا نازد او را شماص بضم شتاب شمص
بفتحتین شتاب سخن گفتن مرد اشمص سخن شتاب گفت تشمیص خلانیدن چوب دابه را تا آنکه بسرعت
کند در دویدن متشمص بهم درکشیده شده شمص الفرس بد هضم شد با سپ از خوردن بر بخته
جاریه ذات شماص و بلاص یعنی زن خورد سال گریزنده و رهنده **شنبص** کجعفر نام مرد
شنص بالشی کنصر و سمع شنوصا چنگل زد بوی یا در آویخت بوی و لازم گرفت آن را شناص
کغراب موضعی است فرس شناص کرباع و شناصی و بضم هم آمده اسب دراز قد شدید خوش رفتار
شنقصه بنهایت چیزی رسیدن لغت مولد است شناقصه نوعی از لشکر واحد آن شنقاصی بکسر آ

شوص استاده کردن چیزرا بدست خود وجنبانیدن آنرا از جا و مالیدن بدست و خائیدن مسواک و مسواک کردن یا مسواک کردن از زیر بسوی بالا همچنین است اشاصه و تشویص و درد دندان و درد شکم و بازدن بچه در شکم مادر خود و غسل و پاک کردن فعل شاص ولشوص در همه معانی شوص بفتحتین بکوشه چشم دیدن از راه تکبر شوصة درد شکم یا بادی که بند میگردد در پهلوها یا آماسی در پرده پهلوها از داخل و جهیدن رگ شوصاء چشمی که گویا نظر میکند چه از بالا خود شیاص بدخوئی اصل آن شواص بوده شیص بکسر خرمائیکه خسته آن سخت نشده باشد همچنین است شیصاء یا قسم ردی و زبون خرما و احد آن بتاء آمده است و درد دندان یا درد شکم اشاصت النخلة قبول گشنی نکرد و باردار نگشت و نوعی از ماهی ابو الشیص غزالی شاعر است قشیص عذاب کردن مشایصة با هم نفرت کردن شیاص بدخلق فصل الصاد

صصص الصبی دقیقة حدث وکه طفل یافته نشده در کلام عرب سه حرف از یکجنس در یک کلمه غیر از این هردو صعفصة سکباجه که طعامی است لغت بمانیه است صوص بضم ناکسی که تنها فرود آید و تنها بخورد و در سایه با هتاب نشیند تا نه بیند او را مهمان و از آن است مثل اصوص ناقة یعنی شتری که بر آن سوار ناکس است علیها صوص مصوصی از ایام برد عجوز است صیص بکسر خرمائیکه سخت نشده باشد خسته آن همچنین است صیصاء هم صیصاء دانه حنظل که در آن مغز نباشد قد صاصت النخلة و صیصت و اصاصت صیص آورد درخت خرما صیصة خاری که بافنده هموار و برابر سازد بآن تار و پود خود را و خار مرغ و شاخ گاو و شاخ آهو و قلعه و هر چیزیکه باز داشته شود بآن صیاصی جمع وراعی نیک چراننده بر مال خود و میخ که بآن بر کنده شود خرما فصل

العین عبقص بجعفر و عصفور دابه ایست کوچک عتص فعل آن نیامده معنی آن در زعم عربان دشوار شدن است عرص بفتح بمعنی عرس و آن کردن شتر بزانو و در بستن و محدثان غلط میکنند و بضاد معجمه میخوانند عرصه گشاده که میان سراکه در آن بنا نباشد عراص و عرصات و اعراص جمع عرصه کبری و عرصه صغری مدینه است عراص گشاده ابر که آواز و درخش داشته باشد و بسیار درخشنده درخش اضطراب کننده فعل آن عرص کعلم عرصا بفتحتین بکسر راء و عرص بسکون لغت است از آن و نیزه نرم همچنین است اعرص عرص بفتحتین شمشیر نرم عرصت السماء تعرص عرصا همیشه ماند درخش و برق آن عرص البعیر مضطرب گشت شتر همچنین است اعرص عرص بفتحتین نشاط و تغیر بو رخانه و بوی گیاه از تری عروص ناقه خوشبو و قیزکه عرقناک گردد معراص ماه نو ؟ لحم معرص گوشت انداخته شده در میدان تا خشک گردد یا بریده شده یا انداخته شده بر انگشت سوزان پس مختلط گردد بخاکستر و خوب پخته نشود بعیر معرص شتری که از پشت منقار باشد نه از سر اعترص از باب افتعال بازی کرد و استهزا نمود اعرص جلده جنبید و کشیده شد پوست او تعرص از باب تفعل اقامت نمود عرفاص بکسر تازیانه

که عذاب میکنند بآن سلطان و موی بهم بسته دراز از پس گردن فرو موی بهم بسته که پس تارچه ها بوده بندند عرافیص جمع عرقصاء بضم و بمد و عریقصاء و عریقصانه و عریقصان بنون بعد راء و عرقصان بفتح عین و راء گیاهیست صحرائی آن گیاهیست تنه آن مانند تنه رازیانج است بعضی بادیان و انبوه بر آن زیاده بسیار نفع دارد در همه اقسام و باد بار و درد دندان کرم خورده و درد گوش و درد سپرز و درد سر کهنه و نزلها و غیر آن عرقصه رفتار مار و بعضی بازی زدن

عص بفتح اصل عص یعص بروزن مل یمل سخت شد و شدید گردید عصعص کقنفذ و علبط و جحب داد در زیر بیخ و عصفور بیخ دم عصعصة دگردآن و کقنفذ مرد کم خیر و شدید و کردا ندام سخت خلقة عصنصی ضعیف تعصیص الحاح عفص مازو که از آن سیاهی دوات سازند مولد است یا عربیه یا درختی است از بلوط یکسال ثمره آن بلوط یکسال است و سال دوم مازو آن دوا قابض خشک کننده رد ماده ها ریخته شده و سخت میکرداند عضوهای نرم و سست را و هرگاه تر کرده شود در سرکه سیاه میکند موی ها را ثوب معفص جامه رنگ کرده شده بمازو عفصه بعفصه برکند آن را عفص فلان کرم کرد او را در کشتی عفص یده پیچ داد دست او را عفص جاریة جماع کرد با او عفص القارورة بست بر آن شیشه دهن شیشه بند را همچنین است اعفصها عفص الشیء دوتا کرد او را و مایل گردانید او را عفص بفتحتین پیچیدگی در بینی عفاص آوندیکه در آن نفقه باشد آوند چوبین یا باشد یا از پارچه و غلاف شیشه و پوستیکه پوشیده شود بآن سر شیشه را عفوصة تلخ و بدمزگی و قبض عفص گلنف بدمزه معفاص دختر بدخلق نهایت اعنفص منه حقه گرفت از وی حق خود را عقص شعره بعقصه عقصا تافت موی او و تاب داد آن را عقیصه موی تافته شده همچنین است عقصه عقص و عقاص و عقایص جمع ذو العقیصتین حمام بن ثعلبه صحابی است و گلتاب رشته که بسته میشود بآن اطراف گیسوها عقصة القرن بضم که شاخ معقص کمنبر تیر کج یا تیر که شکسته شده باشد پیکانش پس باقی مانده دنباله پیکان در تیر پس بر آورده شود تا آنکه دراز کرده در محل آن رد کنند معقاص غلاف شیشه زبون تیر و بزکج شاخ عقیصی مقصوره لقب ابو سعید تیمی تابعی اعقص بز کوهی که پیچ خورده باشد هر دو شاخ وی یا هر دو گوش او از پس وی و مردیکه انگشتانش پیچیده باشد بعض آن بر بعض و کسی که دندان ثنایای وی داخل شده باشد در دهن وی عقص بفتحتین رفتن میم از مفاعلتن در بحر چهارم از عروض که آنجا مفاعلتن شش مرتبه باشد بعد عصب و آن ساکن کردن لام مفاعلتن و در کردن آن جزو را بسوی مفاعیلن مثـ ـه لولا ملک رؤف رحیم تدارکنی برحمة هلکت ازان قبیل است و گلنف ریگستان در هم بسته که در آن راه نباشد و بروزن عنق شکنبه و مرد بخیل همچنین است عیقص لحیدر و سکیت عقصار شکنبه خورد یا بوسته شکنبه کلان عقنقصه کعکنکع و خبعثنة دابه ایست کوچک معاقصه باکسی غلبک جستن عکص بعکصه ترد کرد او را عکص بفتحتین بدخلق عکص بدخلق رمله عکصة ریگستان که در آن راه رفتن دشوار باشد عکصت الدابة کعلمت سرکشی کرد دابه گویند

رقص

فیها علکص یعنی در خلقت او نزدیک بهم شدن اعضا و بر هم نشستن آنهاست تعلکص بر علی از باب تفعل بخل کرد بآن
چیز بر من علکص کعلبط داهیه و از بالا بپایین آینده از هر چیز ابو العلکص نمیر معروف است علوص کتنور
ناگوارائی طعام و درد شکم علصت التخمة تعلیصا بد هضمی در معده او درد شکم آورد و بروزن جمیز گیاهیست که
ناخورش کرده میشود بآن و از آن شوربا میسازند علیص بن ضمضم ابو حارثه و جبله اعتلص من شیٔا گرفت
آنرا علصه علقه چیزیست که آن چیز را ج است بسور قلة علاص بکسر مال بکسی دادن برای تجارت که او کسب کند
و در ربح شریک شود علفصة درشتی در رای و در کار و بستم بر کار را داشتن و پیچیدن تو با کسیکه
کشتی میکند با تو پیچیدنی حالانکه تو عاجز باشی از زور علمص کعلبط چیزیکه شگفت آید از آن قریب
علمیص و علیمص هر دو مکسور سیر شدید در تعب انداز نده علهاص بالکسر سرپوش شیشه علهصها
بدست گرفت شیشه را تا بر آرد و بیرون کند از آن سرپوش آنرا علهص العین خواست که بیرون آرد
چشم او را از ریش علهص الرجل درمان کرد او را بدرمان سخت علهص منه رسید و یافت از و چیز را
علهص بالقوم درشتی نمود با ایشان و بستم اینها را بر کار داشت لحم معلهص گوشت نیم پخت عمص
ککتف حریص بخوردن ترش یوم عماص روز سخت و سیاه و تاریک عمص نوعی از طعام عامص آمص
یعنی آن در فصل اول از باب الصاد گذشت عملوص شهریست نزدیک بیت لحم قریب عمص عملیص
و عملیص سیر سخت عنصیة و عنصاة بکسرها و عناصی و عنصوة بعین مثلثه و ضم صاد اندک
پراکنده از روئیدنها و غیر آن و بقیه از مال از نصف تا ثلث و کلا شتران یا گوسفندان عناصی جمع
گویند ما بقی من ماله الا عناصی وقتیکه معظم مال از و رفته باشد اعنص باقی ماند در سر او و عناصی بعض
موئی پراکنده جمع عنصوه یا عنصوه بقیه از هر چیز قرب عنصنص شدید عنفص بکسر زن
فاحشه کم حیا کم بدن بسیار حرکت کننده و زن ترساننده خبیثه و زن کوتاه قد فریبنده خوش آینده
و بچه روباه که ماده باشد و بدخلق عنفصه زن بسیار گو و بد بو تعنفص لاف زدن و سبکی و نازش
و تکبر نمودن عوص الکلام کعلم و عاص عیاصا و عوصا بفتحتین مشکل گردید عوص الشیء
سخت شد شاة عایص سالها باردار نشده عوص جمع عویص من الشعر شعری که بر آوردن معنی آن
دشوار بود همچنین است عوصاء و بلاء شدید و کار صعب و شدة و خاک سخت و جای درشت و
همچنین است عوص دکلمه غریبه
نفس و قوت و حرکت و راه بهار روباه همچنین است عواص عاص و عویص که نیز دو رود بارند
میان حرمین شریفین عووص بز که شیر ندهد هر چند کوشش نموده شود اعوص موضعیست نزدیک
مدینه و رود باریست بدیار باهله گفته میشود آنرا عوصین اعوص بالخصم عیاصا و عوصا بفتحتین
بپیچانید بر و کار او را اعوص علیه الخصم دخل کرد بر وی بحجتها که دشوار شد بروی خلاص از آن حجتها
عوص تعویصا شعر مشکل انداخت عاوصه کشتی کرد و بر زمین انداخت او را اعتاص الامر شدید شد

کاروپیچیده

کار و پیچیده گشت پس راه بصواب آن نبرد اعتاصت الناقة زبردار نشد و حالی گشت عوص علم است عیص
درختان بسیار بهم پیچیده عیصان و اعیاص جمع و بمعنی اصل و عنصاة که یکنوع گیاهیست مجتمع و بهم نزدیک شده
و نخلستان مجتمع و بهم نزدیک شده و جای روئیدنها درختان برگزیده و آبیست بدیار بنی سلیم و کوهیست از
کوههای مدینه اعیاص من قریش اولاد امیه بن عبد شمس اکبر و آنها عاص و ابو العاص و عیص و ابو العیص اند
عیصان از کانهای بلاد عرب است عیصو بن اسحق علیه السلام معیص جای روئیدنها معیاص هر سختی کننده
بر تو در چیزیکه بخواهی تو آن چیز را از وی فصل الغین غبص بفتحتین
ناسپاسی کردن و عیب کردن و خوار شمردن غبصت عینه کفرح بسیار چرک سپید در گوشه چشم او
بر آمد مغابصه ناگاه بهر کسی در آمدن غُصّة بضم اندوه گلوگیر غصص جمع و چیزیکه بهمن شود
در گلو بستر بالا بر آید ذو الغصه حصین بن یزید صحابی در حلق او چیزی بود که ظاهر نمیشد بسبب آن
کلام وی ذو الغصه عامر بن مالک بن اصلع فارسیست در حلق او چیزی گلوگیر بوده غصصت بصیغه خطاب
بکسر صاد اول و فتح آن یغص بفتح غین فانت غاص و غصان در حلق تو چیزی بهنا گردید غصغص
کجعفر گیاهیست منزل غاص بالقوم جایگاه پر از مردم اغص علینا الارض تنگ کرد بر ما زمین را غافصه
ناگهان در آمد بر وی و گرفت او را بر غفلت غافصة حادثه زمانه غلص بریدن حلقوم
غمصه کضرب و سمع و فرح خوار داشت او را همچنین است اغتمصه و عیب کرد و صبح نمود
در ادای حق او غمص النعمة ناسپاسی کرد نعمت را گویند هو مغموص علیه آن مطعون است در دین خود
هو غموص الحنجرة یعنی کذاب است یمین غموص بمعنی غموس که ازان پیشتر مذکور است غمص چیزی که
روان شود از چرک سفید در چشم و روان گردد غمصت العین بکسر میم چرک روان شد در چشم
اغمص مردیکه چرک در چشم
غمیصاء یکی از دو ستاره شعری از احادیث و اقوال اینهاست ان الشعری العبور قطعت المجرة تحقیق
ستاره شعری برید کهکشان را پس نامیده شد بعبور و پس وی شعری دیگر بر قدم او رفت تا اینکه غایب
شد و فرو رفت و گفته میشود آن دوم را غموص نیز غمیصاء موضعیست جنگ کرد در ان خالد بن
الولید با بنی جذیمه و نام مادر انس بن مالک رضی الله عنه لا تغمص علی بصیغه نهی یعنی دروغ مگو غنص
بفتحتین تنگ سینه قد غنص بکسر نون تحقیق تنگ شد سینه او غوص و مغاص و غیاصة و غیاص
فرود آمدن زیر آب یعنی غوطه زدن مغاص موضع غوطه و اعلی ران غاص علی الامر دانست آنرا
غواص غوطه زدن در دریا برای لولو در حدیث آمده لعنت الغائصة والمغوصة لکم یعنی زنیکه حیض
نداشته باشد و با شوهر گوید که من حایضم فصل الفاء فرص بریدن آنرا
فحص عنه کجعل فحصا تفتیش نمود همچنین است افحص و افتحص از باب افعال و افتعال
فحص المطر التراب رو گردانید باران خاک فحص الرجل سرعت نمود فحص الصبی حرکت کرد دندان

بشین و ریحص القطا التراب اى اتخذ فيه افحوصاً بعزدرخاک آشیانه گرفت مرغ سنگخوار همچنین است تفحص فحصه
کور که در چه زنخدان است فحص هر موضع که سکونت کرده میشود و مواضع اند بمغرب فحص طلیله و فحص الکثوبیر
و فحص البلوط و فحص الاج و فحص اشبلیه و فحص سور نجان گویند هو فحیص و مفاحصی هو فاحصی یعنی
هر واحد که تفتیش کرده باشد عیب سر یار خود را **فرصه** برید و دریدو شکاف کرد آزا و رسید
شکار کرده خود فرص خسته مقل تار و حدث آخر آن لاحق میشود فرصة با در که گوز پشت کرداند و بضم
نوبه و نوبه به آب خوردن شتر مفرص و مفراص آهنی که بریده میشود بآن آهن و نقره را فریص کسیکه
فرصه دهد ترا در آب خوردن و رکهار کردن واحد آن فریصة است فریصة گوشت میان شانه و پهلو را
هم گویند که همیشه میلرزد و گون لوهمار ماده شتر که بطرف التاده شود پس هرگاه خالی شود حوض
از مردم و دواب آب خورد فراص بتشدید بدر بطن است از قبیله باهله فرصه بکسر خرقه یا پنبه که زن
خون حیض را بآن پاک کند فراص جمع افرصه الفرصة قادر کردانید فرصة او را بر کار افترص الفرصة
غنیمت شمرد فرصت را فراص بکسر شدید و غلیظ سرخ وجد عمرو بن احمر شاعر با علیه فراصت
نیت بروی جابه تفریص اسفل النعل نقش کردن پایین نعلین را بنوک آهن مفارصه با هم نوبه کردن
تفارصوا بیرهم نوبة نوبة گرفتند آب چاه خود را فرافص بالضم شیر غرنده شدید غلیظ همچنین است فرافصة
و درنده سطبر و بفتح نام مردی **فص** مثلثه نگین انگشتر و کسر غلط نیست جوهری در آن وهم
کرده فصوص جمع و جای التقاء هر دو استخوان فص امر محل فیصل شدن آن و سیاهی چشم و دندان
شیر فص الجرح یفص فصیصا تر شد زخم و جاری شد فص کذا من کذا جدا کرد آزا از دو بر کشید
آزا از آن فص الجندب آواز کرد ملخ فص الصبر گریه کرد طفل گریه کردن سست فصیص خسته پاک
کرده شده گویا که روغن مالیده شده و نام چشمه ایست یا افص فی بدی الشئ ثابت نماید در دست من چیزی
فصفصه شتاب در سخن و بکسر گیاهی است که در فارسی اسپست گویند فصافص جمع آن و بضم
جست شدید فصا فصه شیر غرنده افصصت الیه شیأ من حقه بیرون کردم بسوی او پاره از حق او
تفصیص نیک نگریستن انسان بچشم خود انفص منه جدا شد از آن افتصه از افتعال جدا
کرد آزا اما استفص منه شیأ از استفعال برنیا ورد از آن چیزی تفصفصوا عنه از تفعلل از
همدگر رمیدند فصفص خبر راست آورد محمد بن احمد الفصاص محدث است **فقص البیضة**
یفقصها شکست آزا و شکافت آزا فقیصه و مفقوصه تخم مرغ شکسته شده فقیص حلقه آهنی که
داخل آلات زراعتگران است فقوص کتنور جزیره ایست از بحث لغت مصریه است مفقاص چیزی
مانند انار برسر گز رهیا شد میشکند هر چیز راکه با و برسد **فلصه** تفلیصا خلاص کرد
آزا فافلص و انفلص و تفلص همه مطاوعاند پس خلاص کردید افتلصه مزیده از افتعال

گرفتم آن چیز را از دست وی **مفاوصة** بیان حدیث تفاوص از هم یکر جدا شدن **فاص فی الارض**
یفیص رفت در زمین ما فصت از جای دور نشدم ما عنه مفیص نیست از وی گردشگاه مایفیص به لسانه ظاهر
نمیکند بآن زبان او را فاصه بیان کردن افاص بیوله انداخت بشاب را افاصت الید ابلناک شد انگشتان
دست از گرفتن چیزی **فصل القاف قبصه** یقبصه گرفت آزا بطرفهای
انگشتان خود همچنین است قبصه از تفعیل و آن گرفتن را قبصه بفتح و ضم گویند قبص فلانا قطع کرد بروی آب
خوردن او را پیش از سیرابی آن قبص الفحل جهید بر ماده قبص التکة داخل کرد ازار بند را در ازار بکشید
آزا قبصة ملخ ماده قبصه هر قدر طعامیکه در هر دو کف تو در آید و درین معنی بضم هم آمده قبیصه خاک جمع کرده
شده و سنگریزها و دیهی است شرقی موصل و دیهی است نزدیک سر من رای قبیصه بن اسود بن براد و قبیصه بن
جابر و قبیصه بن ذویب و قبیصه بن بشر یا برمه و قبیصة بن دمون و قبیصة بن مخارق و قبیصة بن قاص
صحابیاند قبوص اسب استوار خلقه و اسپیکه هرگاه با شتر کرده شود نرسد بزمین مگر کنار سم و قد قبص
یقبص سبک شد و نشاط نمود قبص بکسر عدد کثیر از مردم و اصل و مجمع ریگ بسیار و درین معنی بفتح هم
آمده مقبص کمند رسن که کشیده شود در پیشگاه اسپان که گرد کرده شدند بهر دوانیدن در زمان تاز است
استند باول سباق اخذته علی المقبص گرفتم او را بر قالب راستی و یکسان شد به قبص بفتحتین درد
جگر از خوردن خرما با آب دهن و بزرگ شدن سر و بشادمانی فعل قبص کفرح اقبص الراس بزرگ کرد سر
با مر قبصاء بشادمانی بزرگ و مدور و سبک و شادمانی قبص بصیغه ماضی مجهول صاحب سبک و شادمانی گشت
قبص بکسر باد سبک و شادمان اقبص کسیکه در رفتار بریزد خاک را بصدر قدم خود بر پاشنه قبصت رحم
الناقه کفرح منضم شد قبص الجراد علی الشجر بهم در کشیده شد ملخ بر درخت حبل قبص و متقبص رسن غیر
کشیده شده و غیر دراز قبصی گرنکا دویدن شدید انقبص عن مول الفرس در هم گرفته شد ایراسب
قحص کمنع گذشت گذشتن بشتاب قحص البیت جاروب زد خانه را قحص رجلا باشنه زد
سبقه قحصا سبقت کرد بر او از روی دویدن اقحصه و قحصه تقحیصا دور کردانید او را الاجزی **قرص**
گرفتن گوشت آدمی بدو انگشت خود تا که الم بوی رسد و گزیدن کیکها بهم در کشیدن و بریدن و
گستردن خمیر قوارص کلام سخت که منغص کردانند ترا و درد دهد ترا قارص دابه ایست کوچک مانند
پشه و شیری که ببرد زبان را یا شیر ترش که دوشیده شود بر آن شیر بسیار تا برود ترشی آن مقراص کارد
معوج سر قرص بضم تل ریگ است بزمین غسان قرص همشیره زاده حارث بن ابی شمر غسانی قرصه نان
همچنین است قرص قرصه و اقراص و قرص جمع و گرده آفتاب قریص نوعی از نانخورش قریص بضم و
تشدید رامفتوحه کننده دهن قراص گرمان بابونه و گیاه است ربعی و اسپرغم احمر قراص فاشه
یعنی سرخ بسخت سرخی قرص کعلم پیوسته ماند بر مناقرة و غیبت قرصعة صقعة است از قرص همچنانکه

سمعته و نظیر نه از سمع و نظر نقرنقریص العجین قطعه قطعه کردن خمیر جا مقرص زبور مدور مانند قرص قراص لگاب
آب دست مرد عمرو بن کلاب را قعد القرفصی مثلثة القاف والفاء مقصوره و قرفصاء بضم القاف والراء ممدوده نشستن
بر هر دو سرین و بهم پیوسته کردن شکم خود بهر دو ران خود و گوث زدن بهر دو دست بر هر دو ساق خود یا نشستن
بر هر دو زانو در حالیکه تکیه زننده است و چسبانیدن شکم بهر دو ران خود و هر دو کف دست در بغل نهادن قرافص
بضم پوست سطبر قرفاص بکسر کفایت کننده بر ار حامله گردانیدن قرافصه دزدان قرفصه بستن هر دو دست
زیر هر دو پا نوعی از جماع و آن جمع شدن تو میان در طرف زن و آنرا بهیئت قرفصه بنشاند تقرفصت العجوز برزن
پیچید خود را در بر چهار خود قرقص بالجرد خواند بچه سگ را قرقوص سگ بچه قرمص وقرماص
بکسر هر دو گور تنگ فراخ شکم که کرم میشود بآن رود سرما رسیده و محل نان پخته شده در خاکستر گرم قرمص
داخل شد در قرماص و آشیانه که بیضه مینهند در آن کبوتران قرامیص جمع نیز وجه قرماص در روز او کوتاه
هر دو رخسار است قرامص کعلابط خیر آنا میدانه که زبان را گرد قرنص الدیك کرکیت مرغ و رسید
یا صواب بسین است قرنص البازی برگزید باز را شکار کردن فقرنص البازی پس برگزیده شده باز لازم
و متعدی است قرانیص دو ختنهای بالای موزه جمع قرنوص است یا قرنوص بمعنی مقدم موزه قص اثره
قصا و قصصا برد آن نمود قص الخبر دانانید خبر را قوله تعالی فارتدا علی آثارهما قصصا یعنی رجوع کردند هر دو
از همان راهی که رفته بودند در حالیکه میجستند اثر را و قوله تعالی نقص علیک احسن القصص یعنی بیان کنم بر تو به
نیکو بیان قاص قصه گو قصه گچ پاره سفید و بکسر هم آمده و در حدیث حتی ترین القصة البیضاء یعنی تا
آنکه به بینند زنان خرقه که سپید را سپید مانند پاره گچ قصاص بکسر جمع ذو القصة موضعیست میان زباله
و شقوق و آبی است در راه جاز من طریف را قص الظفر والشعر برید پاره از آن هر دو بمقص یعنی بمقراض
و آن هر دو را مقصان گویند قصاص الشعر مثلثه منتهی روئیدن مو از مقدم سر یا مؤخر آن قصاص
الورکین ملتقی هر دو سرین قصاص السحاب درختی که خورده باشد زنبور عسل بر کنار آنرا و از آن است
عسل قصاص و کغراب کوهی است قصاصه موضعیست قص و قصص سینه یا سر سینه یا میان سینه یا استخوان
سینه قصاص بکسر جمع و شمیکه بریده شده باشد از گوسفند قصت الشاة او الفرس ظاهر شد حمل آن
یا رمت خواهش الغراران و حامله گشت همچنین است اقصت در هر دو معنی و آن شاة را مقص گویند
جمع آن مقاص است قصقص و قصیص چار روئیدن مو از سینه و آواز قصیص آبیست با جار
قصیصه شتری که در جار رکاب مو از زور رفته باشد و قصه و شتر ضعیف که بروز اندکی از خوردنی
درخت خانه بار کنند و طایفه گیاه مجتمع در جائی که رجل قصقیص و قصاقص و قصقصه بضم همه و
قصقاص مرد سطبر یا کوتاه اسد قصاقص و قصقصه و قصقاص شیر غرنده و صفت شیر و اید
باعتبار آواز زور و جمع بکسر قصاقص بفتح است و جمع سلامت قصاقصات بضم است خیمه قصاقص

ازجنس

قصّص

بار خیمه جمل قصاقص شتر قوی قصاقصه موضعیست قصه بکسر امر و چیزیکه نوشته میشود جمع بکسر اول و بفتح دوم
قصه موریث نه لهرد و گرجال جمع شجاع از مفرد جز قصه بحدیث است قصاص بکسر کشنده را بعوض او کشتن همچنین است
قصاصاء و قصاصاء بضم محل جاری شدن حکمین از سر حلق و در وسط آن حکمه بفتحتین مقدم روی سر یا حد پس سر
یا نهایت محل روئیدنگاه اقص البعیر هزالا قدرت ندارد شتر که برخیزد از سبب لاغری اقص الامیر فلاناً من
فلان قصاص گرفت حاکم بهر او از وی بسبب زخم زد او را مثل زخم در یا کشت او را بعوض کشته شده اقصت الارض
رو یانید گیاه قصیصه را اقص الرجل من نفسه قادر گردانید بر قصاص گرفتن از نفس خود اقصه الموت وقصه
الموت نزدیک او شد مرگ گویند ضربه حتی اقصه من الموت وقصه علی الموت زد او را بحدیکه نزدیک بمرگ
رسانید او را تقصیص دار گچ کردن خانه اقتص اثره از پی او رفت همچنین است تقصصه از باب تفعل
اقتص الرجل سوال کرد او را اینکه قصه خوانی کند نزد او همچنین است استقصه اقتص منه قصاص گرفت ازو
اقتص الحدیث روایت کرد حدیث را بر وجهی که بود تقاص القوم بدروی کرد هر واحد از آنها یار خود را
در حساب و غیر آن قصقص یا بجرد خواند سگ بچه را تقصقص و تقصص کلامه یاد کرد سخن او را
قعص مرگ زود و جست مات قعصا رسید ضربه با تیری او را پس همان جا بمرد قعاص کزراب
آزاریست در گوسفندان در رنگ نمیکنند از اینکه بمیرانند آنها را و آزاریست در سینه گویا که میشکند
گردن را اقعصت بصیغه مجهول فهی مقعوصه گوسفند گرفتار آزار مذکور مقعاص و مقعص و تقعاص
شیری که بکند بشتاب شاة قعوص بز زننده دوشنده خود را منع کننده دوشیدن را فعل قعصت
بکسر عین قعصا بسیر نکه اول اینچنین نبوده بعد از آن این صنعت پیدا کرد قعصه کمنعه گشت او را
بر جای او همچنین است اقعصه انقعص برد انقعص الشیء دوتا گشت قعموص بضم سماروغ
و صاحب شکم کلان قعمص بیکبار رگ شماروغ او افتاد قفص الظبی بست پاهای آهو را
جمع کرد آنرا قفص الشیء نزدیک کرد بعض آنرا ببعض قفص الیعسوب بست سردار زنبوران را
در کندو بمکس انگبین برشته تا نزاید از آن و دردناک ساخت و بالا رفت و مرتفع گردید و از آن است
تلاع قوافص تلهای بلند و مرتفع قفصه شهریست بطرف افریقیه از آن شهر است مالک بن عیسی
و ابراهیم بن محمد محدثان و موضعیست بدیار عرب و در آن بمعنی بضم هم آمده قفاص کغراب بزکوهی ز
و علتی است در دواب که خشک میگردد و یا بار دوآب از آن قفیص کامیر گاو زراعت و حلقه آن
و کصبور شهریست و بضم هم آمده و از آن است لبنی قفوص لبنی کثیر زن خوشبو قفص بضم کوهیست
بکرمان و دهی است میان بغداد و عکبرا و از آن دهست احمد بن حسن بن احمد محدث صالح و جماعه
از محدثان و در حدیث است فی قفص من الملائکة او قفص من النور و بفتحتین هم آمده در شبک
یعنی بهم در رفته متداخل بعض آنرا ببعض و بفتحتین آنچه مرغ وحشی در آن کنند و آلت زراعت که

دران نقل کنند کندم بسوز خوشن و حیا و شادمانی و بهم در کشیده شدن از سرد و حرارة در حلق و ترشی در معده از
خوردن آب بر خرما قفص کفرح در همه معانی قفص فرس کلکتف الیبس بر هم رفته که ظاهر نمیکند همه جولانی که زند
خود دارد جراد قفص ملخ که دو بال او از سرد سخت شده باشد اقفص صاحب قفص پرنده گشت ثوب
مقفص کمعظم خط کرده شده بهیئت قفص تقافص بهم در رفته شد تقفص فراهم شد **قلص**
یقلص قلوصا بر جهید قلصت نفسه بر هم شد دل او و همچنین است قلص بکسر لام قلص الماء قلوصا بلند
گردید قالص و قلیص و قلاص بلند و مرتفع قلص القوم بار بستند و بسیر در آمدند قلصت شفته
فراهم آمد لب او و جمع گردید قلص الظل عنی منقبض گردید سایه قلص الثوب بعد الغسل جامه بعد
شستن منقبض گشت قلصه البئر بفتحتین آبیکه در چاه بسیار شود و بلند گردد قلصات جمع شتر با دهوی جوان
یا ماده شتر باقیه بر سیر یا اول مرکوب شدن ماده شتر تا اینکه ثنی شود لیس وقتیکه ثنی شود آنرا گویند ناقه
و ماده شتر دراز پا خاص است با ناث قلائص جمع قلص قلاص جمع الجمع شتر مرغ ماده و بچه شتر مرغ ماده و جوزه
حباری که پرنده ایست و کنایه میکنند بقلص از زنان جوانان اقلص البعیر ظاهر شد از کوهان او چیزی
اقلصت الناقه فربه شد در گرما یا بفراغ سال رسید و بلند شد شیر آن قلصت تقلیصا همیشه ماند در رفتار خود
قلص قمیصه برگردانید و در هم پیچید پیراهن خود را تقلص هو لیس برگردانیده و در هم پیچیده شد پیراهن
لازم است و متعدی فرس مقلص اسب برگردانیده و پیچیده اعضا یا بلند دراز پا تقلص منضم گردید و
یکسو شد مقلاص کمفتاح جد والد عبد العزیز عمران بن ایوب از یاران شافعی که از مذهب امام مالک
انتقال کردند و مذهب امام شافعی اختیار نمود **قمص** خورد بادام را لبن قارص که علایط شیر بکه
زبان را بگزد قمص الفرس وغیره یقمص و یقمص قمصا و قماصا بضم و کسر بیکبار برداشت هر دو
دست خود را و هر دو را معا بر زمین نهاد و هر دو پا بر زمین زد در دویدن یا وقتیکه این فعل عادت اسب
باشد آنرا اقماص بضم گویند قمص البحر بالسفینة در حرکت آورد موج دریا کشتی را قماص کغراب بی آرام شدن
و جهیدن و بضم هم آمده ما بالبعیر قماص مثل میزنند در حق سست که حرکت نمیتواند کرد و در حق کسیکه خوار
شده باشد بعد غلبه قموص کصبور دابه که بجنباند سوار خود را همچنین است قمیص و خیزنده و اضطراب کننده
که قرار نگیرد و کوهی است بخیبر بر ان کوه قلعه ابن الحقیق یهود است قمیص پیراهن که از موئث هم آمده یا
نمیباشد مگر از پنبه و از صوف نباشد قمص و اقمصه و قمصان جمع و پرده که در ان بچه در شکم مادر میباشد
و غلاف قلب در حدیث است ان الله تعالی سیقمصک یعنی قریب است که بپوشاند خدا ترا لباس خلافة
قمص کزمکا سخت دویدن قمص بفتحتین مگس خورد که میباشد بالای آب یا پشه خورد بر آب غیر جاری
و ملخ که اول از بیضه بر آید قمصه تقمیصا پیراهن پوشانید آنرا فتقمص هو پس او پیراهن پوشید
قنص بکسر اصیل قنصه یقنصه شکار کرد او را قانص و قنص و قناص شکار کننده قنیص و قنص

بفتحتین

بفتحتین شبکه دام قناصه بضم و قنص بفتحتین پسران معد عدنان قوانص چینه دانهای پرند یا چنانچه روده های
دیگر حیوانات است در حدیث آمده فیخرج النار علیهم قوانص یخطفهم قطعا خطف الجارحة الصید پس بر آید کشعله آتش
مانند شکار کنندگان که می ربایند پاره پاره اینها را مانند ربودن باز شکار خود را قانصه واحد قوانص طیر است
و ستون خورد که بران سقف و غیر آن معقود میگردد و قویصنه دیهی است بدمشق اقتنصه شکار کرد او را همچنین است
تقنصه **قوص** بضم قصبه صعید نیست بدیار مصر بعد فسطاط معمور تر از ان قصبه و دیهی است
دیگر با شمونین گفته میشود مراورا قوص قام و بسا که نوشته میشود قوز قام بزار مکان صار ابراز فرق
قیص السن افتادن دندان از بیخ آن قیص البطن حرکت شکم مقیص ابن صبابه صواب
آن لبین است و وهم کرده است جوهری در صحاح که بدآن مردی بود از قریش کشت او را نبی صلی الله علیه و
سلم روز فتح مکه قیصها نه ماهی زرد مستدیره جمل قیص شتر آواز کرداننده در حلق اقیاص و قیوص
جمع بیر قیاصة الجول چاه پهلو و دیوار شکسته انقیاص روان شدن ریگ و ریخته شدن خاک و
بسیار آب در چاه و افتادن دندان و فرو ریزنده و ویران شدن چاه همچنین است تقیص منقاص چاه
که از بیخ فراخ و در ور تنگ شد **فصل الکاف** **کاصه** کجعله بالید او را
و غلبه کرد بر وی کاص الشی خورد آنرا یا بسیار خورد آنرا یا بسیار نوشید آنرا کاص و کوصه بضم صبر
کننده بر خوردن و نوشیدن یا بر نوشیدن **کباص** و کباصه بضم هر دو شتر و خر و مانند هر که
کم قوی باشد بر عمل **کحص** نوعی از رستنی که مراو را دانه ایست مانند عین الجراد که هم گیاه آن
کاحص زننده پای خود کحص برجله تحص و جست و جو نمود کحص الاثر کحوصا محو شد اثر قد کحصه
البلا تحقیق محو و مندرس گردانید او را کهنگی کحص الظلیم گذشت شتر مرغ بر زمین بنوعیکه دیده
نمیشود اطلال کواحص اثر های خانهای خراب و محو گردیده کحص الکتاب تکحیصا فلحص هو چنانچه
کتاب را پس خوانده شد کتاب **کربص** کامیر پنیر بسیار کرده شده یا طرانیت که نوعی رستنی است
که آنرا نره تیزک گویند یا با حصیص که گیاهی است ترش مانند پنیر و وهم کرده است جوهری در ان و
جز این نیست که من آن ماده را بسرخی نوشتم زیراکه جوهری ذکر نکرد سوای لفظ مختلف را در ان و
ذخیره و پخته شدن و حامض که آن گیاه است ترش در هندی جوکا گویند با شیر پس خشک کرده
میشود و خورده میشود در گرما یا آن آمیختن پنیر است با خرما و جائیکه در ان پنیر سازند قد کرص
یکرصه کوفت آنرا مکرص کمنبر آوند یا مشک که دوشیده میشود در ان شیر کرص تکریصا خورد
کریص را اکثر صه جمع کرد آنرا **کص** اجتماع و آواز باریک همچنین است کصیص قد کص یکص
تحقیق آواز باریک بر آورد کصیص لرزه و تحرک و پیچیدن بر خود از سختی و انقباض و ترسیدن
و آواز ملخ و اضطراب کصیصه دام آهو که شکار کرده میشود بآن و جاعة گویند المار یکص بالکاس

کعیصا وقتیکه بر آب بسیار مردم جمع شوند اکصصت کثحتم و شکست خوردم و تکاصوا اکتصوا از تفاعل و افتعال
جمع شدند و باهم ازدحام نمودند **کعص** کامنع لغتیست در کاص کعیص الفار والفرخ آواز موش و
جوزه **کناص** کغراب شتر و خرقور یا صواب بنون است و بباء موحده تصحیف است کنص تکنیصا
جنبانید بینی خود را از روی استهزاء **کاص** بکیص کیصا وکیصانا وکیوصا بد دل شد وسست گردید
از چیزی کصنا ما شئنا خوردیم چیزی را که خواستیم کاص طعامه تنها خورد طعام خود را کاص من الطعام
بسیار خورد کیص بکسر تنگ خلق و مرد کوتاه نازک جوان همچنین است کیص و بخیل و بالفتح بخل تام
و رفتار شتاب کیص کعنب و کهجف سخت بد فلان کیصی بتنوین و کعیصی و کسکری میخورد تنها و فرود
برآید تنها و هم و غم غیر از ذات خود ندارد انه لکیاص المشی بدرستیکه او فرو هشته با کلن را ن ست
هر یکیص کذشت در حالیکه شتاب میکرد مازال یکابصه همیشه درمان میکرد او را و مزاوله با و مینمود

فصل اللام لحص فی الامر

کمنع درآمد در کار لحص خبره
بنهایت خبر رسید و ظاهر کرد آنرا باره پاره همچنین است لحصه از تفعیل لحاص کقطام شدت و اختلاط
یا امری که مضطر گرداند ترا بسوی کار لحص بفتحتین درهم کشید که بسیار بالای پلک چشم لحصان بفتحتین
دویدن و سرعت ملحص جای پناه تلحیص تشدید در کار و تضییق التحاص سماجت کردن و اضطرار
نمودن و بند کردن و باز داشتن از کاری و آشامیدن چیزی که در بیضه مانند آن باشد التحصه
الشی درآمد آن چیز در وی التحصه الی الامر مضطر گردانید او را بسوی آن کار التحص الابرة بند شد سوراخ
سوزن التحص الذیب برکند گرگ چشم بز را و از حلق فرو برد آنرا **لخصه** بفتحتین گوشت اندرون
مقله چشم لخاص جمع لخصت عینه لخصا بفتحتین آماسید گرداگرد چشم لخصاء زنیکه گرداگرد چشمش آماسیده
باشد و مراد را که باین صفت باشد اخوص گویند لخص بفتحتین بودن پلک بالای بر گوشت ضرع
لخص کلکتف پستان پر گوشتیکه شیر از آن بشدت برآید لخص البعیر کمنع لخصاء نظر کرد بسوی چشم شتر
در حالیکه نحر کرده شده است آیا در چشم پیه هست یا نه قد لخص البعیر بصیغه مجهول دیده شد چشم
او را بعد نحر که پیه دارد یا نه پس ظاهر شد پیه چشم او گفت اعرابی در قحط هر شتر من که پیه در چشم
او ظاهر شود نحر کنید او را و هر که چنین نباشد پس سوار شوید بروی تلخیص بیان کردن و شرح
نمودن و جدا ساختن **لدص** کاری کردن در پرده و بستن در و بهم نمودن در و بعض ساق
بعض دزد مثلث است لصوص و الصاص جمع لصه زن دزد لصات و لصایص جمع مصدر از آن لصیص
و لصاص و لصوصه و لصوصیه است ارض ملصه زمینیکه در آن بسیار دزدان باشند لصص
نزدیک شدن هر دو بازو و نزدیک شدن دندانها الص مردیکه دندانهایش نزدیک باشد
و فراهم آمدن هر دو بند دست اسپ تا بالای سینه لصاء بیشانی تنگ و گوسفندیکه یک شاخ

آن پیش رفته باشد و دویم پس رفته باشد و زنیکه چسبان باشد هر دو ران و در میان هر دو کشادگی نبود گفته
میشود مرزنها را الص الالیتین تلصیص البنیان استوار نمودن آن التص چسبان گردید لصلصه حرکت
داد او را **لعص** بفتحتین دشواری و حرص در خوردن و نوشیدن هر دو فعل لعص کعلم تلعص فلان
علینا دشوار گرفت فلان بر ما **لقص** کعلم لقصا بفتحتین تنگ شد لقص تنگ یا مرد بسیار گوز و شر
لقصت نفسه برهم شد دل اندوه و خبیث گشت لقص جلده کمنع سوخت پوست او را التقصه گرفت او را
ملتقص جوینده و کاونده محال باریک کارها **لمص** فالوده یا چیزی مانند فالوده که شیرینی ندارد
میخورند آنرا طفل با دوشاب لمص خورد آنرا لموص بسیار دروغگوی بسیار فریبنده بسیار سخن
چیننده لمصه بچنگال گرفت آنرا المص العسل و نحوه گرفت آنرا با اطراف انگشتان پس لیسید آنرا
المص الشجر ممکن شد که گرفته شود **لوص** دیدن از اذن در و مانند آن همچنین است ملاوصه
و درد گوش و نحر کردن لاص مایل گردید لواص کسحاب فالوده همچنین است ملوص کمعظم و شهد
صاف لوص خورد شهد صاف را لوصه در دکمر الاصه علی الشی گرد گردانید او را بر چیزی و خواست
آن نمود از وی الیص بصیغه مجهول از افعال لرزانیده شد لاوص نظر کرد گویا که فریب میدهد
تا قصد کاری نماید لاوص الشجرة خواست که قطع نماید آنرا به تبر فلاوص فی نظره پس نظر کرد
راست و چپ که چه طور بیابد آن درخت را و چه طور تبر زند بروی تلوص پیچید و بر گردید لاص یلیص
مایل گردید لصته الیصه مایل و کج گردانیدم آنرا یا جنبانیدم آنرا تا برکنم آنرا الصته عن کذا خواستم
او را از وی

فصل المیم ماص

بفتحتین شتران سفید و شتران اصیلان
لغت است در معص و مغص **محص الظبی** کجعل دوید آهو محص المذبوح برجله پای خود را
بر زمین زد و محص الذهب بالنار خالص گردانید طلا را با آتش از چیزیکه در آن مخلوط بوده محص
بالرجل الارض زد پا زمین را محص بسلحه سرگین انداخت محص السراب والبرق هر دو درخشیدند محاص
رخشنده محص مرکب سخت رزمن محص السنان صاف کرد نوک نیزه را از زنگ محوص و محیص نیزه جلا
داده شده و آن هر دو بمعنی سخت خلق هموار و گرد و در نوردیده فرس محوص القوایم اسپ خالص از
سستی و لرزیدن گوشت پایها حبل محص کلکتف رسنیکه ریشه آن رفته باشد و نرم شده باشد فرس محص
بالفتح و فرس محص کمعظم اسپ سخت خلقت و دو بینه المحاص بیا با نکه بکوشش و جهد سیر کنند مردم
در آن امحص کسیکه قبول کند عذر خواهی را راست گو و دروغ گو را امحص پاک شد امحصت الشمس ظاهر
شد بعد کسوف و روشن گشت تمحیص آزمودن و امتحان کردن و ناقص گردانیدن و پاک کردن
گوشت از پیه انمحص سخن بد اندیشه گفت انمحص الورم آماس فرو نشست **مرص** نرم
نحوان انگشت فرو بردن در پستان و مانند آن مروص ماده شتر نرم درو مرص بیشی گرفت ترمص القشر

عن الکتف پرید پوست از جو مصمصه بکسر صاد اول امصه و مصمصه و مصه مانند خصمصه اخصه خورد
آنرا خوردن تنک همچنین ست امتصصه و امصع فلان و یا مصان و برا ازن یا مصانه دشنام ست یعنی مکنده
کس مادر خود یا شیرخوار گوسفندان از شیر گفته میشود و یک علم مصان بن ماقان و ماقانه بنت ماقانه
یعنی عذاب من براوست ماصه علتی ست که در میگیرد طفل را بسبب موها که بر سرها برمیشد یا استخوان پشت و بازو
میروید پس گوارا نمیشود در ان خوردن و نوشیدن طفل تا که کنده نشوند آن موها مصاص بضم روئیدگی ست
یا نداو خشک و آن گیاه ست که در بیخ آن تره تیزک میروید یا روئیدگی ست اگر روید بکاظمه پس آنرا عیشوم
گویند و اگر به هنادر روید مصاص گویند کاظمه و دهناء نام شهرهاست و بسبب زمی آن درخته میشود
بوریا و آن بعد از چراگاه شدن ست و خالص هر چیز همچنین ست مصامص ذو مصاص موضعی ست
فرس مصامص کعلیط و علابط اسپیکه سخت ترکیب بندها داشته باشد انه لمصامص بدرستیکه
آن ذو حسب ست پاکیزه اصل مصیصه کسفینه کاشه کلان و شهریست بشام و بتشدید نیامده مصیص
الثرر خاک و ریک تر مصه مال خالص مال و ظیف ممصوص سم باریک مصوص کصبور طعامی ست
که از گوشت پزند و در سرکه اندازند یا آن طعام از گوشت پرنده میباشد خاصه و زنیکه حریص باشد
بر مرد وقت جماع و فرج زنیکه در خود چیند تر یا که بر ذکر باشد مصامص جمع مصوصه و ممصوصه
زن لاغر مصمصه مضمضه بطرف زبان ممصمصه الذنوب زن پاک شونده از گناهان تمصصه مکید
آنرا بمهلت معص بفتحتین پیچیدگی در پی بارگو یا که او کوتاه میگرداند پی آنرا پس کج میشود پای او بستر
راه میکند و هموار میسازد آنرا بدست خود یا خاص ست بپا و درد دست در پی از بسیاری رفتار و بمعنی ماعص
ونکرد خورد مردی که پایها آنرا در طرف بدن جهت بسیاری پازدن یا غیر آن معص کفرح پیچیده شد مفصل او
و دست او یا پای او وقتیکه بدرد آمدند آنها معص فی مشیه برجسته برجسته یکبار رفت معص الاصبع خسته گردید
انگشت بنو معیص کامیر بطنی ست از قریش بنو ماعص بطن کوچک ست تمعص بطنه بدرد آورد شکم خود را
مغص وبفتحتین درد بیست در شکم مغص بصیغه ماضی مجهول درد شکم بوی عارض شد مغوص گرفتار
درد شکم بفتحتین بمعنی ماص امغاص جمع یا آن جمع بلا واحد ست از لفظ او گفتند عربان فلان مغص
من المغص وقتیکه آن مرد گران بار باشد تمغص بطنه بدرد آمد شکم او ملاص بکسر مقدار
جر سپید و قلوا یست ملاص ملص بلحه انداخت سرگین خود را ملص کفرح بیفتاد لغزش خورنده رشتار
ملص کلتف ریسمان که میلغزد کف دست از ان یا این ملاص گلگان دشنام ست رجل املص الراس
مردیکه در سر او موی که باشد سیرا ملیص رفتار شتاب ملصه کزنخه ماهی سخت و درشت پوست املصته انداخت
بچه خود را مرده پس آن زن را مملص گویند پس اگر عادت او اینچنین باشد پس آنرا مملاص گویند ملص
الشیء لغزانید آنرا و نیز گویند وقتیکه زن بچه را بیندازد انفضه ملیصا و ملیطا تملص خلاص گردید

املص ناگهان

املص ناگهان در آمد جاریه ذات شماص و ملاص در فصل الشین گذشت موص شستن نرم و مالیدن بدست
و معالجه حنظل بشستن و هم یموصونه ثلاث موصات اینها سه مرتبه آنرا میشویند و بمعنی گیاه موص تمویصا
پاک و صاف کرد جامه را و سپید کردانید آنرا تجارت گاه فروشی نموده موص ثیابه بشست جامهای خود را و پاک
گردانید آنها را مهص نوبیر تمهیصا پاک و صاف کرد جامه را و سپید گردانید آنرا تمهص فی الماء
غوطه خورد در آب امهاصت الارض رفت روئید که زمین و برگ آن مهصا از میزک سبزه و برگ او نمانده باشد

فصل النون

نبص از زره وقتیکه ظاهر شود و سخن گفتن ماینبص
سخن نمیگوید ماسمعت له نبصه نشنیدم مر او را سخن نبیص کامیر آواز دو لب نوجوان وقتیکه بخواهد
جفت کند پرنده را بماده آن فعل قد نبص ینبص و از ان ست که کمان آواز کننده را انبصار گویند
نبص الطایر والعصفور ینبص نبیصا آواز کرد پرنده و گنجشک باواز ست نحص ماده خر
وحشیه غیربار دار شونده همچنین ست ناحص و بضم بیخ کوه و در کوه نحوص کصبور ماده خر که شیر
نداشته باشد و نه بچه و ماده شتر که سخت فربه باشد همچنین نحیص و قد نحص کمنع نحوصا یا ماده شتر که
از فربهی باردار نمیگردد نحصت له بحقه ادا کردم از روی حق را منحاص بکسر زن دراز باریک نخص
لجعل و نصر در هم کشیده پوست شد و لاغر گردید عجوز ناخص نخصها الکبر و انخصها برزا لاغر کرد
آنرا لاغر و در هم کشیده پوست کرده باشد نخص لحمه کعلم رفت گوشت آن فانتخص از باب
افتعال مطاوع ست یعنی پس ذاهب اللحم گردید ندصت عینه ندوصا جز یده شد چشم او
و نزدیک شد از انکه از بیغوله بدر آید چنانچه برآید چشمان خفه کرده شده مندص زن لاغر
و کول و فاحشه زبان و سبک خفیفه از روی عقل و مردیکه همیشه بر قوم خود فخر کرده باشد و چیزی
به نسبت ایشان کرده باشد که اینها را ناخوش آید و شرارت را ظاهر نماید ندصت البثره
کفرح شکسته شد آبله پس برآید چیزیکه در ان بوده ندصت بفتح دال ندصا و ندوصا برآمد
ندصه زن سبک عقل خفیفه فحاشه ندص الشیء من الشیء دریده شد چیزی از چیزی اندص حقه منه
و استندص گرفت حق خود را از وی نشص السحاب بلند شد ابر نشصت المراة ناسازگار
گردید زن و دشمن شوی خود گردید نشص فلانا نیزه زد او را نشصت النفس دل برهم برآمد نشاص
کغراب و سحاب ابر بلند یا بعض ابر بالا یعنی نشص جمع منشاص زنیکه منع کند شوهر خود را
در فراش خود نشیص نیزه زننده همچنین ست نشوص و آردیکه در ان خمیر انداخته شود و بیش از
خوب برآمدن خمیر نان پخته گردد نشصته بر آورد آنرا نشص سنه دراز شد دندان وی فرس نشاص
اسپ بلند نواحی یعنی هر گوشه او بلند باشد انتشص الشجرة از بیخ برکند آنرا رایت نشاص
جوار دیدم زنان جوانان همسران را رایت نشاص خیل و ابل دیدم اسپان و شتران مستوی و

برابر سالان را **نصّ الحدیث الیه** رسانید اسناد حدیث را بسو او نص ناقه استخراج نمود نهایت شیری که
ماده شتر داشت نص الشی حرکت داد آنرا از آن است که میگویند فلان ینص انفه غضبا یعنی متحرک میسازد
بینی خود را از روی خشم و آن شخص را نصاص الانف گویند نص المتاع بعض آن بر بعض گردانید نص
فلان بنهایت رسانید سوال خود را از چیزی نص العروس نشاند او را بر منصه بکسر یعنی چیزیکه بر آن
عروس را بر دارند فانتصت پس عروس بر منصه برداشته شد نص الشی ظاهر کرد آنرا نص الشواء
ینص نصیصا آواز کرد کباب بر آتش نص القدر جوش زد دیگ منصه بفتح تحتیه بر آن عروس نشانند
مشتق است از نص المتاع نص اسناد بسوی سردار اکبر و فرو ایستادن و تعین کردن بر چیزی هرچه باشد
سیر نص و نصیص سیر بلند بنهایت رسیده اذا بلغ النساء نص الحقاق او الحقایق فالعصبة اولی یعنی
هرگاه برسند زنان بمدتی که عاقل میشوند در آن مدت و بشناسند حقایق کارها یا قادر گردند در آن
مدت بر حقایق یعنی دشمنان یا حقوق یعنی خصومت کرده میشوند در آن مدت پس هرکدام از
ولیان بگویند من احقهم بود پس عصبة اولی است یا استعاره است از حقاق ابل یعنی برسند زنان
بمدتی که در آن منتهی شود صغر اینها نصیص قوم عدد آنها نصه ماده گنجشک و بضم پاره موی درهم پیچیده
با موی که بر روی زن از مقدم سر افتد حیة نضاض مار بسیار حرکت نضنض غریمه وناصه نهایت تقاضا
کرد بروی و مناقشه نمود با او انتص منقبض گردید و ایستاده شد و بلند گردید نصنصه حرکت داد
آنرا و جنبانید او را انتص البعیر ثابت کرد شتر هر دو زانوی خود را در زمین و حرکت نمود برای خاستن
نغص الجراد الارض خورد ملخ روئیدنی زمین را هو من ناعصته یاری دهنده من است یعنی ناعصه
شاعر نصرانی است قدیم مشتق است از نغص بفتحتین بمعنی تمایل نواعص موضعی است انتعص خشم
گرفت و قصد کرد و ایستاده شد بعد افتادن و قول جوهری ناعص اسم رجل وهم است ذکر نکرده است
آنرا غیر او پس چنانستیکه او چیزی ذکر نکرده **نغص** بفتحتین وارو کردن تو شتر خود را بر حوض
پس وقتیکه او آب خورد برگرداند آنرا و شتر دیگر را وارو کند بر حوض نغص کعلم نغصا تمام نشد
مراد او نغص البعیر تمام نشد شرب شتر نغص الشراب تمام نشد آشامیدن انغص الله علیه العیش
و نغص علیه العیش مکدر گردانید بروی زندگانی را فتنغصت معیشة مطاوع است پس مکدر گردید زندگانی
او تناغصت الابل ازدحام کردند شتران **منفاص** زن بسیار خنده زننده و بسیار بشاب کننده
بر بستر نفیص آب شیرین نفاص کغراب علتی است در بزها میریزد بشاب را تا که بمیرد نفصه بضم یکبار
جاری شدن خون نفص بالکلمة شتاب گفت سخن همچنین است انفص انفصت الشاة بولها بر آورد
بشاب را یکبار انفص بشفتیه اشاره کرد بدو لب خود مانند رمز کننده انفص بالضحک بسیار
خندید ناقصه گفت مر او را بل وابول یعنی بشاب کن و بشاب میکنم من پس دیده میشود کدام یک از ما همچو

بشاب کند که دور رود انتقاص پاشیدن آب از رخنهای انگشتان برکبر **نقص** زیان و کم در نصیب همچنین است
نقصان و نقصان نیز نام چیزی رفته باشد از منقوص نقص لازم است و متعدی گویند دخل علیه نقص فی دینه و عقله
گفته نمیشود دخل علیه نقصان شهرا عید لا ینقصان یعنی دو ماه عید الفطر و عید الضحی ناقص نیستند در حکم اگرچه
ناقص آیند در شمار روز یا نقیصه سخن چینی و جنگ انداز در میان مردم و خوردینه یا ست نقص الماء
بکرم نقاصة شیرین شد آب شیرین شد نقیص آب شیرین و هر چیزی خوشی و قتیکه رایحه خوشی داشته باشد
پس آنرا نقیص گویند انقصه انتقصه و نقصه کم کرده و ناقص ساخت او را فانتقص مطاوع او است
پس ناقص گردید انتقاص یعنی انتقاص بفارسی است هو ینتقصه او غیبت میکند و ذم میکند ویرا استنقص
الثمن طلب کم کردن ثمن نمود **نکص عن الامر** نکصا و نکوصا و منکصا واپس رفت از چیزی و بد دل شد
و باز ایستاد از کار نکص علی عقبیه رجوع کرد از چیزی که بود بر آن چیز از خیر خاص است برجوع از خیر و هم کرده است
جوهری در اطلاق آن یا اطلاق آن در شر نادرست منکص یکسو کرده شده **نمص** برکندن مو لعنت
النامصة المتنمصة نامصه زنیکه موی زنان برکند بجهت زینت متنمصه کسیکه موی خود را بکناند برای زینت نمص
بفتحتین باریکی و تنکی موی بحدی که به یعنی آن مو را مانند ریزه او این جانور که بر می آورد و بر بار خورد و گیاهی است
که از آن ساخته میشود طبقها و سرپوشها و وهم کرده است جوهری که آنرا بکسر ضبط نموده نمیص برکنده
شده نمیص نبت روئیدنی که آنرا مواشی برکنده باشند بدهنهای خود یا نه روئیدنی که خورده باشد
آنرا ماشیه بستر روئیدنی باشد چنانچه و هم جوهری است نماص کگتاب رشته سوزن و کغراب شهر
لم یاتنی نماصا نیامد نزد من یکماه نمص وانمصه جمع نماصین موضع است انتمص النبت از زمین بر آمد
گیاه نمص الشعر تنمیصا و تنماصا برکند مو را برکنده شد **نوص** واپس شدن و گریختن و گوره خر
زیرا که او همیشه نائص است یعنی بلند کننده سر خود گویا که او گریزنده است مناص جای پناه ناص مناصا
و نویصا و نیاصة و نوصا و نوصانا حرکت نمود ناص عنه نوصا یکسو گردید و جدا شد از وناص الحیة
ایستاده شد نوصه شستن با آب و میزان اصل موصه است بدل کرده شد میم بنون اناصه خواست
و اراده آن نمود ناوصه باهم درگرفت او را در قتال و درمان او نمود استناصه یعنی حرکت دادن
و خفیف کردن تو مردی را پس بردن او را در کار و حاجت خود و جنبیدن و حرکت نمودن اسب
برای رفتار **ینص** حرکت است و نام است مر خار پشت را

فصل الواو

واص به الارض کوفت زد او را بر زمین و ثبصه جماعت ما ادری ای الوبیصه هو نمیدانم کدام
مردم اند تواوصوا مجتمع شدند و ازدحام نمودند بر آب **وبص البرق** یبص وبصا و وبیصا
درخشید و باص کگتان رخشنده رنگ و قمر ابص علم شخصی است وابصه آتش همچنین است و بصة
موضعی است و صحابی است انه لوابصة سمع بدرستیکه او باور دارنده و اعتماد کننده بر چیزیکه

میشود آنرا وبصان وبضم هم آمده شهر ربیع الآخر وبص بفتحتین نشاط فرس وبص گلنف اسپ صاحب نشاط او بصت
نار ظاهر شد فروغ آتش من وبص بجرد کشاد سگ بچه یا از دو چشم خود را وبصت الارض بسیار شد روئیدنها زمین
همچنین ست او بصت الارض وتص بلا تیسر تو بیصا داد مرا چیزی سهل **وحص** آنکه برآید بر روی
دختر ملیح وحصه سر در سرما اصبحت ولیس بها وحصة صبح کرد دختر حالانکه نبود با وسرما وحصه کوعده به
زندان برد اورا **وخوص** حرکت او خص الراکب فی السراب سوار یکمرتبه برمیداشت سراب راو
ومرتبه دیگر پست میکرد آنرا او خص له بعطیة کم کرد برای او از بخشش **وحص الیه بکلام** بدو
ودها انداخت بسوی او کلام و تمام نکرد آنرا وحالانکه عادلا مرتبه نبود **ورصت الدجاجة** کوعدد
اورصت وورصت یکمرتبه ببیضها داد ماکیان بر آمحی امراة زنیکه سخن کوید وقت کائیده شدن
ورص الشیخ فروهشته شد کرداکرد کون بر ظاهر شد کہ از کون در رو و هم کرده ست جوهری وهم فاضح که
همه معانی در باب ضاد معجمه آورده **وص** استوار کار وصوص و وصواص شکاف در پرده به
مقدار چشم که نظر کرده میشود دران وصوص نظر کرد دران شکاف وصوص بجرد کشاد سگ بچه دو چشم
خود را وصوصت المرأة تنگ کرد نقاب خود را همچنین ست وصصت وصاوص برقعهای خورد که میپوشند آنها را
دختر و سگها در میان زمین توصیص در نقاب انداختن نزدیک گردانیدن نقاب را بچشم ست **وقص**
عنقه شکست گردن او را فوقصت پس شکسته کردید لازم و متعدی ست وقص بصیغه ماضی مجهول
شکسته شد گردن او موقوص شکسته گردن وقصت راحلته تقصه راحله گردن او را شکست وقص الفرس
الاکام کوفت اسپ بسمهای خود پشتهها را واقصه موضعی ست میان قرعا و عقبة الشیطان وآبی ست ابن کعب را
وموضعی ست بطریق کوفه نزد ذی مرخ و موضعی ست بیمامه ابو اسحاق سعد بن ابی وقاص مالک بن وهیب
یکی از عشره مبشره وقاصیه قریه ایست منسوب بسعد وقاص بن عبیده بن وقاص وقص عیب ونقصان
وجمع کردن میان اضمار وخبن اضمار اسکان تا از متفاعلن در بحر کامل وخبن اسقاط حرف دوم در
عروض درین معنی بفتحتین هم آمده وقائص سرهای استخوانهای خورد او قص الطریقین نزدیکتر از آن هر دو
وقص بفتحتین کوتاهی عنق یعنی گردن فعل وقص کفرح اوقص مرد کوتاه گردن اوقصه الله کوتاه گردن کرد او را بعید
خدا او را در بیرها و شکستهای جوبها که انداخته شود بر آتش و واحد اوقاص ست که در صدقه مستعمل ست
وقص ما بین دو صدقه فریضه صار و اوقاصا گفتند پراکنده کان متفرقان او قاص بنی فلان طایفهها از
قبیله بنی فلان تواقص شباهت پیدا کرد با مرد کوته گردن توقص برفتار آمد رفتاری که میان عنق وخبب بود و
هر دو نوعی از رفتارند یا سخت با بیلی و بار کوبد بنمود در رفتار کویا که میکاود تا تحت اقدام را **وهص**
کالوعد شکستن چیز نرم و سخت کوبیدن و درشت تیر انداختن از آن ست آدم علیه السلام حین اهبط من
الجنة وهصه الله یعنی بسختی و درشتی انداخت او را خدا بر زمین وخایه کندن وبریدن وهصه زمین پست

همواره و برباص بسیار بخشنده رجل موهوص الخلق وموهبص الخلق کمعظم مرد که استخوانهای او با هم تداخل نموده باشند
بنو موهبص کجوز زنی غلامان و بندکان **فصل الهاء** **هبص** بفتحتین شادمانی
و شتاب زدکی همچنین ست اهتباص قد هبص کفرح شادمانی نمود هبص بکسر باء شادمان هبیصی بجزی
رفتار شتاب هبص هبصا حرص کرد بر شکار هبص علی الشئ بخورد آنرا پس جنبید و بی آرام شد برای خوردن
انهبص الضحک واهتبص للضحک مبالغه کرد در خنده **هرص** بفتحتین کرمهاودانها که بر بدن برآید
قد هرص کعلم و هرص تهریصا بدن او مشغول بدانها گشت یا این معنی بضاد معجمه ست هر بصه جار صاف شدن
آب **هرنصانه** کرمی ست که آنرا اسرفه هم کویند هرنصه رفتار آن کرم **هصّ** هصا پامال کرد
آنرا پس شکست آنرا هصیص پامال کننده شکننده مهصوص پامال کرده شده شکسته کردیده هصیص
کزبیر بن کعب بن لوی برادر مره و مادر هر دو مخشیه دخت شیبان ست هصهاص مردی که چشمانش درخشنده
باشند هصهص وهصاهص کعلابط و حلاحل مرد قوی و سیاه هصان کاهل بفتح محدث ست و محدثان
بکسر خوانند او را ولقب عامر بن کعب وهصیص النار درخشندکی آتش هصص هصیصا درخشید
چشمان خود را با صه چشم بمل تهصهصة چشمهای دزدان بشب خاصه هصهصه عیب کو تراو نمود
هلنقص کغضنفر کوتاه قد **همص** کجمل خورد آنرا مهموص الفواد در هم آمیخته دل
همص فلانا بر زمین انداخت او را وغلبه کرد بر او وکشت او را همچنین ست اهتمص فلانا **هنبص**
بکسر سست حقیر وکفتند کلان شکم هنبصة تبسم **هیص** درشتی بجز و کوفته کردن هیص
طیر بچنگال پرنده ها ص بهیص انداخت بچنگال را مهایص جمع مهیص بمعنی جای بچنگال انداختن پرنده
فصل الیاء **یبصص** کشاد سگ بچه دو چشم خود را یبصصت الارض
واکشوده شد و زمین بروئید که یبصص النبت شکوفه آورد روئید که یبصص علی القوم حمله آورد بر قوم
ینص خار پشت مقلوب نیص ست یا یکی از آن هر دو تصحیف ست **یوصی** بالفتح یا و واو
وکسر صاد مشدد و یا مشدد پرنده ایست بعراق دراز تر بال از باشه و اخبث ست از روزگار
با آن جره ست
باب الضاد فصل الهمزه
ابض البعیر
بست بند دست او را بر بازو او تا بلند بماند دست او از زمین و آن رسن را اباض بالکسر کویند
ابض جمع اباض نیز رگی ست در پای عبدالله بن اباض تمیمی نسبت کرده شده اند بسوی او اباضیه از
خوارج وکغراب دیهی ست بیمامه دیده نشده نخلستان درازتر از نخلستان آنجا مابض کمجلس
باطن زانو مابض بعیر باطن بند دست شتر همچنین ست ابض بضم اباض کو بهای منبسط بر روی
زمین اند متقابل تثنیه هر شئی ابضه زخم رسانید برگ اباض ورابض نساء در هم کشیده شد رگ
نساء او و آن رگی ست از سرین تا ران و ساق همچنین ست ابض بکسر ابض رها کردن وحبس

بستن و سکون و حرکت و بضم زمانه اباض جمع ابضة مثلثة آبد است مر بلغر را یا پی را از دیک مدینه فرس ابوض
اسپ سخت سریع السیر موتبض النساء زاغ زیرا که او جسته جسته میرود در رفتار گویا که بزکیار او زخم رسیده است
متابض پابسته شده باباض بمعنی رسن تابضت البعیر فتابض پابند کردم شتر را پس پابسته گردید شتر لازم است
ومتعدی **ارض** زمین مونث است اسم جنس با جمع است بمعنی واحد و شنیده نشده است ارضة و ارضات
و ارضون و اروض و اراض جمع اراضی جمع غیر قیاسی است و اسفل قوائم دابه و هر چه زیر آید و زکام و
افشاندن و لرزه تب لا ارض لک مانند لا ام لک ارض نوح دیمی است بحرین هو ابن ارض یعنی آن
مسافر است ابن الارض گیاهی است مانند مو خورده میشود ماروض گرفتار بزکام ارض بصیغه ماضی
مجهول زکام زده شده و کسیکه دیوانگی دارد از اهل زمین و جن و حرکت دهنده سر و جسد خود را
بیقصد و چوبی که خورده باشد آنرا ارضه بمعنی کرم چوب خوار ارضت القرحة آب کنده برآمد
از قرحه و فاسد گشت همچنین است استارضت القرحة ارضت الارض لکرم خوش آمد زمین در چشم
و سزاوار خیر گردید ارض زمین اریضة بکسر پاکیزه خوش آینده در چشم سزاوار خیر ارضه بکسر و ضم
و کعنبه گیاهی بسیار ارضت الارض بسیار شد در ان گیاه ارضتها یا فتم آن زمین را بسیار گیاه
هو ارضهم به یعنی او سزاوارتر است با آن عریض اریض اتباع است یعنی ثانی بمعنی اول است
یا پهنا و فربه است اریض یا ریض شهری است یا وادیست اراض کغراب پهنایان فراخان و
کتر د ذهبیت سطر از صوف یا از پشم آرضه الله مبتلا بزکام کرداند او را خدا تاریض چراگاه
ساختن تو گاه زمین را و طلب نمودن تو آنرا و قصد روزه و آماده شدن برای روزه و آراسته
کردن کلام و تهذیب آن و گران کردن بلوزن و اصلاح و کاهل گردانیدن و در مشک آب و شیر باد و غیر
در پ انداختن برای اصلاح مشک تارض بسبب گرانی مایل شدن بسوی زمین و قصد کردن بران و تعرض
و پیش آمدن و آنقدر بالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن فسیل مستعرض خرماکی برآورد لیف که در
زمین رفته باشد اگر بر شاخ روید آنرا راکب گویند و دیه کعطیه مستارضة یک نهال خرما که از زمین
روید **اض** بکسر اصل اضاض بکسر جای پناه و آوار سخت برآوردن ماده شتر وقت زائیدن
اضنی الامر کار نهایت مشقت داد مرا اضنی الفقر بجزی بسوی تو محتاج گردانید او مضطر ساخت
مرا اض الشیء شکست آنرا اضت النعامة الی ادحیتها میل کرد شتر مرغ ماده بسوی جای بیضه
دادن خود همچنین است آضت النعامة الی ادحیتها از باب مفاعلة ائتضه طلب کرد او را و او را
اوراأتضن الیه مضطر شد مواض مرغ بسبقت گیرنده مواض من الابل ماده شتر آبستن که در دزه باشد
امض الرجل کعلم باک نداشت از سرزنش و عزیمت او به درد لش در گذار است و همچنین اگر
ظاهر کرد زبان او غیر آن چیزی که اراده آن دارد **انیض** کامیر گوشت نیم پخته قد انفض اناضة

لگرم تحقیق خام ماند گوشت و ریختن و جستن زود ناز از ترس انض اللحم یانض انیضا متغیر گشت آنقدر خوب
نه پخت آنرا **ایض** بازگشتن بسوی چیزی فعل آض یایض و گردیدن چیزی غیر خود و برگردانیدن آنرا
از حال تو و رجوع آض کذا یعنی صار کذا و فعل ذلک ایضا و قتیکه کرده باشد آن کار در حالیکه رجوع کننده
بود بعد از آن استعاره کرده شد برای معنی صیرورة **فصل الباء برض**
بفتح اندک همچنین است براض بضم براض و بروض و ابراض جمع برض الماء برآمد آب حالانکه اندک است همچنین
ابترض الماء برض له من ماله بیرض و بیرض داد مرا از آن اندک رجل مبروض مرد محتاج بجهت بسیاری
بخشش خود براض گلگان کسیکه همه مال خود بخورد و فاسد گرداند آنرا همچنین است مبرض لکرم براض
بن قیس کنانی از یک دلیران عربان است برضه بضم مکانیکه در ان درخت زوید و جائیکه
با آن آب کم رسیده باشد بریض از آن است و صواب لمثناة تحتیه است بارض گیاه که اول روید
بر زمین از روئیدن اجناس آن فعل قد برض بروضا ابرضت الارض بسیار شد بارض آن همچنین است
تبرضت تبریضا باندک چیز روز کار گذرانید ابترض الشیء گرفت چیز را اندک تبرض فلانا از وی
رسید چیزی را بعد چیزی و روز کار گذرانید باندک چیز **بض** مرد باریک پوست فربه نازک
بدن بضة زن چنین و شیر ترش همچنین است بضة جاریه بضیضه و باضة و بضباضة دختر باریک
پوست نازک بدن فربه بضوض چاهیکه آب از و اندک اندک بر آید بضاض جمع مانع البیر
با ضوض نیست در چاه تری مانع السقاء بضاضة بضم بضیضه نیست در مشک آب سیل
بضیضه باران اندک و ملک دست بض الماء یبض بضا و بضوضا و بضیضا کم کم جاری
شد آب بض لی چیزی کم داد او را همچنین است ابض بضض بفتحتین آب کم ما یبض حجره یعنی زر
پیدا نمیکند سنگ وی این مثل میزنند در حق بخیل بض اوتاره حرکت داد زه‌های کمان خود را تا آماده
کند آنها را برای ضرب ما علک ابلک الا مضا و بضا و بیضا و بیضا بکسر همه نیامو ختی تو اهل خود را مگر اینکه
هرگاه سوال کرده شود از حاجت پس زدوقا و زه بگرد از دو لب خود بضباض مما روغ رجل
بضابض بضم مرد قوی بضبض تبضیضا بناز و نعمت زیست ابتضضت نفسی لی برای او نفس دراز
کشیدم ابتضضت حقی منه پاک کردم موزه خود را از آن کم کم **بعض کل الشیء** پاره از هر چیز
ابعاض جمع و لام بران داخل نمیشود خلاف است درین حکم مر ابن درستویه ابو حاتم را استعمال
کرده است آنرا با الف لام سیبویه و اخفش در کتابهای خود بجهت قلة علم هر دو باین نحو بوضه
پشه بعوض جمع و آمد است مر بنی اسد را بعضوا بصیغه ماضی مجهول آزار داد پشه اینها را لیلة
بعیضیة و مبعوضة شب بسیار پشه دار ارض بعضة زمین بسیار پشه ابعضوا در زمین اینها
پشه‌ها شدند کلفنی مخ البعوض یعنی تکلیف چیزی کرد که موجود نیست بعضوضه بضم دابه ایست

حفاء

کوچک مانند خفاش که جانوریست بدبو و زاغان بتبعضض از باب تفعلل میگیرد و میخورد بعض را بعض بعضته جزء جزء کردانیدم آنرا فتبعض مطاوع است پس جزء جزء کردید **بغض** ضد دوستی بغضه بکسر و بغضاء سخت دشمنی فعل بغض الکرم و نصر و فرح بغاضة دشمنی نمود بغیض دشمن بغض جدک هلاک شد کوشش تو نعم الله بک عینا و بغض بعدوک عینا نیک نظر به بیند تراحق تعالی و بچشم دشمنی نظر کند بسوی دشمن تو ابغضه و بیغضه از باب افعال لغت ردیه است یعنی حق تعالی او دشمنی میکنم و او دشمنی میکند بمن ما ابغضه سه شاذ است فعل تعجب است ابغضوه دشمن داشتند اورا بغیض بن ریث غطفان پدر قبیله است تبغیض و تباغض و تبغض ضد تحبیب و تحابب و تحبب است بغیض تمیمی تغیر داد نام اورا نبی صلی الله علیه و سلم به حبیب باغض **بوض** اقامت کرد درجا و لازم کرفت آنرا و نیک شد روی او بعد برآوردن داغهای سیاه بر رو **بهض** کمنع و ابهضنی الامر شکست مرا کار و بطار بسیار آمده **ابیض** سپید بیض جمع اصل آن بیض بضم بوده ضم آنرا بکسر بدل کردند تا یاء صحیح ماند و شمشیر و نقره و ستاره ایست در حاشیه کهکشان و مرد پاک ناموس و کوه عرج و کوهی است بمکه و کوشکیست مر اکاسره را و بود از عجایب دنیا تا آنکه شکست آنرا المکتفی بالله و بنا کرد بکنکرهای او بنیاد درو بنیاد درو کنکرهای آنرا پس عالم شکفت آمد ازین انقلاب ابیضان شیر و آب یا پیه و جوانی یا نان و آب یا کندم و آب ما رایته مذ ابیضان ندیدم اورا از مدت دو روز یا دو ماه موت ابیض مرک ناکهانی اباتیض درابض کذشت بیضاء داهیه و کندم و جو زرد انبان و دیک همچنین است ام بیضاء و شبکه دام مرد شکاری و اسب قعنب بن عتاب و خانه ایست ببصره مر عبید الله بن زیاد را و آن مخیس است و جار قریه است بمصر و شهریست بفارس و مدینه ایست بمغرب و موضعیست بحمر زبده و موضعیست ببحرین و سرا بالای کوهیست بجبل المناقب و آبیست بنجد مر بنی معاویه را و شهریست خلف باب الابواب و نام حلب الشهباء و موضعیست و تقطیف و عقبة التنعیم و آبیست بیمامه و قلعه ایست بیمن و زمینی است بنجد مر بنی عامر را بنو بیاضه قبیله ایست از انصار هذا اشد بیاضا منه این سخت است از روی سپیدی نسبت بوی هو ابیض منه درین معنی شاذ است لغت کوفی است بیضه واحد بیض پرنده است یعنی تخم مرغ بیوض و بیضات جمع و خود آهنی و خصیه و وسط و میانه هر چیز و میدان قوم و موضعیست بصمان و بکسر هم آمده بیضة النهار سپیدی روز کویند هو اذل من بیضة البلد یعنی خوارتر از تخم شتر مرغ که آنرا میکذارد و ترک میکند و آن مرد خوار را بیضة البلد کویند و بیضة البلد هم بمعنی مردیکه بسوی مردم جمع شده آیند و قبول کنند قول اورا از لغات اضداد است و سمار و غ سپید فروهشته بیضة العقر تخم که یکبار ماکیان بدهد پستر عود نکند بیضة الخدر دختر خورد سال پرده نشین بیضان و بکسر هم آمده موضعیست بالای زباله بیضه بکسر زمین سپید هموار و رنکیست از رنکهای خرما

مرغیست سلول را باخین شیر و رنک سفید همساز است بیافته و موضع است م

بیض جمع ابن بیض بکسر سود اکر بود بسیار مال از قوم عاد سد کرد ناقه خود را بر ثنیه تو آن راه سر بالای کوه است پس بند کرد بآن راه را و منع کرد مردم را از رفتن آن راه و کاهی بفتح هم آمده با بفتح آن از او نام جوهریست بیضان الازرب بکسر شهریست بیضان کوهیست مر بنی سلیم را و ضد سیاهان بیض بفتح آماسیست در دست فعل قد باضت یده تبیض بیضا باضت الدجاجة تخم نهاد ماکیان و این ماکیان را بایض و بیوض کویند بیض و بیض کلتب و میل جمع باض الحر سخت شد کرما باضت البهمی افتاد فصال البهمی و آن کیاهیست که مانند پیکان برک آن ظاهر میکردد و وا افتد همچنین است اباضت و بیضت باض فلان غلبه کرد برو بسپیدی باض العود رفت تر چوب باض بالمکان اقامت نمود باض السحاب بارید ابر امرأة بیضة زنیکه سپید رنک اولاد زائیده باشد مسوده زنیکه سیاه رنک زائیده باشد و بازیست بازی عربان میکویند ابیض حبالا و اسیهی حبالا رمن سفید بیار و رسن سیاه بیار بیضه سپید کردانید اورا ضد سوده و پر کرد او را و خالی نمود آنرا از لغات اضداد است مبیضه کمحدثه فرقه ایست از ثنویه برای سپید کردن اینها جامهای خود را مخالف اند برای مسوده از عباسیان ابتاض پوشیده لباس سپید را ابتاض القوم از بیخ بر کند اینها را فابیضوا پس جلا وطن کرده شدند ابیض و ابیاض ضد اسوده ایام البیض یعنی روزهای شبهای روشن و آن سیزدهم تا پانزدهم یا دوازدهم تا چهاردهم و الایام البیض نباید کفت زیراکه بیض صفت روزها نیست

فصل التاء **تریاض** بکسر از نامهای زنان است

فصل الجیم **جرض** بفتحتین آب دهن جرض بریقه از حلق فرو برد آب دهن را بکوشش بنابر اندوه و طعام در حلق مانده شدن اجرضه بریقه فرو برد از حلق آنرا با آب دهن خود حال الجریض دون القریض مثل میزنند برای کاری که نزد آن مانع پیش آید از کردن آن کار کفت این قول را جوشن کلابی و قتیکه منع کرد اورا پدر وی از شعر کفتن پس بیمار کشت از اندوه پس رقت کرد او را پدرش و حالانکه او مشرف بهلاک بود کفت بکو هر چه خواهی جریض غمزده همچنین است جریاض و جراض بکسر هر دو جرضی جمع جرواض سطبر شدید و شیر غرنده همچنین است جراض ککتاب و جربض کعلبط و علابط و جرباض در هر دو معنی ناقه جراض بضم ماده شتر مهربان بر بچه خود عبد الله بن جربض کعلبط محدث است جرضه خفه کرد اورا جمل جرائض شتر بسیار خور سخت برنده بدندانهای خود درخت را **جرافض** کعلابط کران جسم **جرامض** بروزن و معنی جرافض **جحض** برفتار آمد برفتار جیف بجیم کزنکا یعنی برفتار ناز و تبختر جحض غلبه بالسیف حمله کرد بشمشیر همچنین است جحضض تجضیض نیز سخت دویدن **جلراهض** بروزن و معنی جرافض **جاهض** کسیکه در ان جهوضه و جهاضه باشد یعنی تیز دلی و کوتاهی و هر چیز بلند بر آمده جاهضه ماده خر یکساله جواهض جمع جهاضه بتشدید بازن فرتوت جهض و جهیض ککتف و امیر بچه مرده که از شکم مادر بر آید یا بچه تمام خلقت با نفخ روح که بر آمده باشد از شکم و یکدم زنده نماند و کسحاب ثمر اراک اراک پهلو ما داهیکه سبز است جهضنی عن الامر کمنع و اجهضنی علیه

و السواد

غالب کردانید مرا بر او و بکسو کردانید مرا از او جحض شتاب کرد اجهضت الناقة انداخت بچه خود را از شکم حالا نکه بشم رو در روئیده بود اینچنین ماده شتر را مجهض لمکرم کویند مجاهض جمع مجاهضه بروزن و معنی مهالقه و معالجه

جاض عنه بجیض جیضا مایل کردید و عدول نمود همچنین است جیض تجئیضا کجیض در رنک رفتاری که

حبض

فصل الحاء

حبض بفتحتین دران ناز و تبختر باشد مجایضه با هم فخر نمودن

حرکت نمودن و آواز و طپیدن و جنبش رک زیاده از نبض و قوه و بقیه جیوة حبض یحبض بمرد حبض با لوتر کطرب و علم جله کان را حرکت داد تا آواز کند کان حبض السهم تیر افتاد پیش تیر انداز و راست نرفت حبض ما الرکیة کم شد آب چاه حبض آواز سست و کواب سستی حبض حقه یحبض باطل شد حبض الغلام ظن کرده شد بنوجوان جود نیک را پس خلاف ظن بر آمد حبض القوم ناقص کردید جماعه آنها کویند القلب یحبض حبضا و قتیکه اضطراب و حرکت میکند حرکت و اضطراب کردن پس از ان قرار میکیرد محبض کمنبر چوبیکه بر آورده میشود بآن شهد را یا دفع کرده میشوند بآن زنبوران عسل و کمان نداف جبوضه کسبوحه دیهی است نزدیک شام جبیض کامیر کوهی است نزدیک معدن بنی سلیم احبض سعی باطل کرد سعی مرا احبض الرکیة بیرون کشید آب چاه را چنانچه دران هیچ آب باقی نکذاشت احبض السهم تیر بر نشانه نیامد ضد اصرد و سهم حبض احد عنه تحبیضا سبک کرداند

حرض

او را خدا حرض بفتحتین فساد در بدن فساد مذهب و فساد عقل و مرد فاسد بیمار همچنین است حارضه و حارض و حرض کلتف و درمانده عاجز و مشرف بر هلاک همچنین است حارض و کسیکه نزد او خیر نباشد و کسیکه امید خیر از و نباشد و ترس از شر او هم نباشد برای واحد و جمع و مونث است و کاهی جمع کرده میشود بر احراض و حرضان و حرضه و کسیکه کداخته باشد او را عشق یا اندوه همچنین است محرض کمعظم احراض جمع و کسیکه سلاح نپوشد و قتال نکند و افتاده که قدرت بر خاستن نداشته باشد همچنین است حریض و حرض و محرض و احریض فعل آن حرض کفرح و دور از مردم و دور از کلام و لاغر و نحیف شده از بیمار و از آن است قول تعالی حتی یکون حرضا فعل قد حرض یحرض و یحرض و حروضا حرض نفسه یحرضها فاسد کردانید نفس خود را حرض الکرم و فرح دراز کردید اندوه و بیماری آن و زبون کشت و فاسد کردید حارض فاسد ترک کرده شده ظاهر الحرافه و حروضه و حروض یعنی ظاهر الفساد کفته میشود رجل حروضة بکسر حوضه کعنبه جمع ناقه حرضه بفتحتین ماده شتر لاغر محروض دون و خسیس کرده شده حرض بفتحتین شهری است بیمن حرض ثوب حاشیه و کوشه جامه حرض بضم و بفتحتین اشنان و بآن خوانده شده است در قرآن یعنی تا که بشوی مانند اشنان از روی رقت و خشکی محرضه بکسر آوند اشنان حراض کلتان کسیکه کرم کند آوند را برای بریان کردن چیزی و کچ پز و جونه پز حراضه بازار اشنان و کواب موضوعست میان مشاش و غمر بالا ذات عرق ذو حرض کعنق موضوعست یا وادیست نزد نقره و موضوعست نزدیک احد نزد اصفان و وادیست بقبله و کشاده آبکیست نزدیک مدینه مر بنی جشم را احرض فرو ریزنده کنارهای پلکهای چشم و بضم را او کوهی است ببلاد هذیل زیرا که کسی که نیو شد آب آن را فاسد میشود

معده او حوضه بضم آیین قمار بازان احریض بکسر عصفر و آن رنکی است سرخ در هندی مجیهٹ کویند حرض کفرح برچید عصفر را و فاسد کشت معده او احرضه فاسد کردانید آن را احرض الرجل فرزند بد زائید حرضه تحریضا و رغلانید تا حرض زید مر سایه خود را در خوید اشنان مشغول ساخت حرض ثوبه رنک کرد جامه را بعصفر حرض الثوب کهنه شد کناره جامه محارضه همیشه نمودن بکار و با هم تیر بی پیکان زدن

و درغلانید اورا

حرفضة

حرفضة بکسر ماده شتر اصیل ابل حرافض شتران لاغر بسیار بار کرده شده و اهلاک آن نیامده

حضض

حضه علیه حضا خفیفه بر انکیخت او را و کرم کرد او را بران جز همچنین است حضضه حض بضم اسم مصدر است حضیض فراز در زمین یعنی پستی زمین و دامن کوه احضه و حضض جمع حضض کزفر و جنب دوائی است بهندی رسوت کویند عرب آن عصاره مغیلان و بهندی افشرده خولان و خولان هم درختی است هر دو نافع اند مر آماسهای نرم را و سستی را و قرحها و آبله ها را و درد چشم و جذام و بواسیر و کزیدن هوام و خناقها را بغرغره کردن و کزیدن سک دیوانه را بطلا کردن و خوردن نصف مثقال آن با آب هر روز بسیار میکند مو را و کیاهی است و دوا دیگر است که میسازند از بث بهار شتران حضوض کصبور نهریست میان قادسیه و جزه حضحض کقنفذ کیاهی است که برک آن مانند برک زیتون است و ثمر آن مانند ثمر حاض کرمان است عنقریب بر آید حضوض شهریست محاضه بر انکیختن هر یکی مر دیکری را بر جنک تحاض از باب تفاعل با هم بر انکیخته شدن احتضضت نفسی لفلان بروزن و معنی ابتضضت چنانچه در بض کذشت حضوض کشرور و کصبور کوهی است بدریای شور عربان خلعاء خود را در آنجا میفرستادند و از عربستان بدر میساختند خلعاء جمع خلیع و خلیع کسیکه پدرش بکوید این پسر من است خلع کردم او را پس آن پدر با خود نمیشد در جنایت و کناه پسر و این در جاهلیت بود حضوض دور و آتش حضوضاه آواز تازی مردم در جنک اخرجت الیه حضیضی و بضیضی بر آوردم بسوی او ملک ید خود را ما عنده حضض و لا بضض بفتحتین نیست نزد او چیزی حضایض مال نفایس آن واحد آن حضیضه است

حفرض

حفرض کسفرجل کوهی است از سراة بطرف تهامه

حفض

حفض انداخت او را از دست خود همچنین است حفضه حفض العود کج کرد چوب را و مایل کردانید آن را حفض بفتحتین شتری که بران قماش خانه بار کنند و متاع خانه و فتیکه آماده کرده شود برای بار کردن و بیت شعر با عهد و اطناب خود و ستون خیمه و حامل علم و شتر ضعیف حفاض و احفاض جمع یوم بیوم الحفض المجور در باب الراء کذشت حفضتهم تحفیضا انداختم آنها را پس خود و خلیفه کردانیدم آنها را حفض الله سبک و خفیف کرداند او را خدا حفض الارض خشک کردانید زمین را حفضت ارضنا خشک کرده شد زمین ما محفض کمعظم زمین خشک هموار کرده شده

حمض

حمض کیاه شور و تلخ که آن بمنزله فاکه و میوه ایست مر شتران را و خله کیاه است شیرین که بجای نان است مر شتران را حموض جمع حمضت الابل حمضا و حموضا چریدند شتران کیاه حمض را همچنین است احمضت احمضتها انا خورانیدم حمض را بناقه و آن ناقه را حامضه کویند حوامض جمع ابل حمضیة

یا بسر شمردل

بشتر اقامت کننده در چراگاه رسن محمض و بضم اول هم آمده مکان حمض حمضت عنه مکروه شمردم اورا احمضت
خواهش آن نمودم ارض حمیضة زمین بسیار حمض ارضون حمض زمینهای بسیار حمضها حمیضه شهوة چیزی
بنو حمضه بطنی است عبد الله بن حمضة و معاذ بن حمضة و ریحان بن حمضة محدثانند حمضیان جماعتی است حمض
آبی است مر تمیم را نزدیک یمامه حمض بفتحتین کوهی است میان بصره و بحرین حموضة مزه ترش قد حمض ککرم
و جعل و فرح در همه بالکوح درشیء است خاصة حمضا و حموضة و احمضه تحقیق ترش کردید رجل حامض الفواد
فاسد و متغیر قلب حوامض آبهای شور مر بنی عمیره را حمضة بکسر میم دیهی است از عبیر یوم حمض یخمر از ایام
اجتماع عربان است و کسفینه و جهینه بن رقیم صحابی است حمیضة درخت یا سر و درخت شمردل از او بالا اند
حامض گیاهان روئیده است برگ آن مانند برگ کاسنی است ترش خوشبو و بعضی از آن تلخ هر دو نافع اند
مر تشنگی و صفراء و بر هم زدن دل و خفقان از کر مرود دندانهای درد کنندگان و یرقان را تخم وی
اگر در کیسه نهاده بر بازوی چپ زن بیاویزند تا که با او باشد حامله نگردد و چیزی که در شکم ترنج است آنرا
حامض گویند تحمیض کم گردانیدن از چیزی ستحمض شیری که بدیر غلیظ و بسته گردد محمود بن علی حمصی
بضمتین مشدد متکلم شیخ است مر امام فخر الدین رازی را **حوض** چاه گونه چیزی که برای استادن آب کرده
باشند حیاض و احواض جمع مشتق است از حاضت المرأة یا از حاض الماء یعنی جمع گرد آب را حاض حوضا
حوض ساخت حوض الحمار دشنام است یعنی شکسته سینه ذو الحوضین عبد المطلب و نامش شیبه یا عامر
بن هاشم و سحاس بن غسان حوض کسکری موضعی است ابو عمر حوض ثقه است معلوم محوض کمعظم چیزی مانند
حوض گردانیده برای درخت خرما تا آب از آن بیاشامد استحوض الماء ساخت آب برای خود حوض را
انا احوض لک هذا الامر یعنی کردمیکردم برای تو حول آن امر حاضت المرأة تحیض حیضا و محیضا
و محاضا خون از فرج او برفت و جاری شد آنرا حایض گویند و حایضه حوایض و حیض جمع محیض اسم است
و مصدر است گفته شد از آن است حوض زیرا که آب جاری میشود بسوی آن حیضه بکسر تیره و بکسر نام حیض است
و پارچه که با آن لنگوته بندد زن تا ازار از خون حیض ملوث نگردد تحیض جاری گردانیدن و جماع
کردن در حیض مستحاضه زنیکه جاری شود خون او بغیر حیض بلکه از رگی که آنرا عاذل گویند حیض
کوهی است بطایف تحضیت جو نشست در روزهای حیض از نماز فصل الخاء
خریضه کسفینه دختر خورد سال صاحبه حسن سپید رنگ نازک این معنی مرویست از لیث
و شاید که صواب بصاد مهمله باشد **خضاض** بفتح چیزی سهل از زیور و احمق همچنین است
خضاضه و سیاهی دوات درین معنی بکسر هم آمده و گردن بند گربه یا بند گردن آهو و طوق بندی
خضض بفتحتین مهرهای سپید خورد که میپوشند آنرا خوردان خضضها زینت داد زن را با آن مهرها
و رنگهای طعام خضیض جای خاک آلوده که آنرا باران تر کرده باشد خضخاض قطران سیاه رقیق که

بشتران خارشتی مالند خضا خضخضه جای بسیار آب و درخت و مرد فربه کلان شکم و شتر فربه کلان شکم همچنین است
خضاخضه خضخض کعلبط و هدهد بادیست میان صبا و دبور یا بادیکه از جانب مشرق وزد خضخضه جنبانیدن
آب و سویق و مانند آن و جلق تخضخضه جنبید و خاضضته بیع کردم با او بمعاوضه **خفض** تن
آسانی عیش خافض زندگانی باسود که فعل خفض ککرم سیر نرم و ضد رفع و بمعنی جر در اعراب و پست کردن
آواز خافض از اسماء حسنی کسیکه پست گرداند جباران و فرعونان را و از مرتبه بیندازد خفض بالمکان
یخفض اقامت نمود خافض زمین پست و زن ختنه کننده دختر را خفضت الجاریة بصیغه مجهول بمنزله
ختن الغلام بصیغه مجهول خاص است بزنان خافضه رافعه یعنی بر میدارد قومی را بسوی جنت و پست میکند
قومی را بسوی نار هو خافض الطیر یعنی صاحب وقار قوله تعالی و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة یعنی
تواضع و فروتنی کن نسبت بمادر و پدر یا جناح رحمت که بدل جناح ذل است برای هردو است کن یخفض القسط
فراخ میکند نصیب دنیا را برای هر که خواهد و تنگ میکند آنرا بر هر که خواهد ارض خافضة السقیا
زمینی است که آب دادنش سهل است خفض القول تخفیضا سخن نرم گفت خفض الامر آسان کرد کار را
اخفض راس البعیر کشید سر شتر بطرف زمین تا سوار شود بر آن اختفض پست و فرو گردید اختفضت
الجاریة ختنه کرده شد حروف منخفضة تا عدا الخفخط **خاض الماء** خوضا و خیاضا در آمد در آب
همچنین است خوض الماء و اختاض الماء از تفعیل و افتعال خاض به الفرس و از ذلک گردانید
اسپ را بر آب همچنین است اخاض و خاوض الفرس خاض الشراب آمیخت آنرا خاض الغمرات
داخل سختیها و از دحامها گشت خاض الرجل بالسیف جنبانید شمشیر را در جائیکه زده بود
مخاضة جائیکه در آنجا پیاده و سوار تواند گذشت مخاوض جمع کنا نخوض مع الخائضین با خوض
کنندگان در باطل یا با خوض کنندگان در بیرون گمراهان خضتم کالذی خاضوا یعنی خوض گردید
شما ما نند خوض کردن اینها مخوض کمنبر چوبیکه با آن شراب را در هم کنند چنانچه مجدح
چوبیکه با آن سویق را مخلوط سازند خوض رود باریست بجانب عمان خوضة یکدانه مروارید
خوض الثعلب موضعیست و دار هجر سیف خیض کلیس شمشیریکه از آهن نرم و آهن فولاد ساخته
شده باشد تخوض بتکلف خوض نمود تخاوضوا فی الحدیث با هم مشورت کردند در سخن
فصل الدال **داض** بفتحتین فربهی و بهی و نمودن نقصانها
در بوستانها **دحض برجله** کجعل کاوید بپای خود دحض عن الامر تفتیش نمود و کاوید در کار
دحضت رجله لغزید پای او دحضت الشمس بگردید آفتاب دحضت الحجة دحوضا باطل شد
حجت و دلیل او دحضتها باطل گردانیدم حجة را او حیضة کجهینة آبیست مر بنی تمیم را مکان دحض
بفتحتین هم آمده و مکان دحوض جای لغزاننده یا دخاض جمع مدحضه جای لغزش و کصبور موضعیست

القسط

مخاض

بمجاز دحرض بضم و سیم هر دو آب اند نشنیه آورده است هر دو را عنتره بن شداد پس گفت سه
شربت بماء الدحرضین فاصبحت زوراء تنفر عن حیاض الدیلم دخض سرگینهای درنده کان
و کهبار طفلان فعل دخض کمنع دخن خدمت سائیسی بجا آورد دفض بدفض شکست
ادحضت الناقه انداخت بچه از شکم که بر بدن او پشم روئیده بود مثلثه دیضی کجیف
از روی لفظ و معنی سیری که دران تبختر باشد فصل الراء ربض بفتحتین
رود ها یا چیزی که در شکم است سوار دل و دیوار قلعه و جای بباشش گوسفندان و رسن پالان یا رسنیکه
متصل بسور ارض باشد نه رسنیکه بالای پالان بود و قوت آدمی از شیر که کفایت کند و استاده دارد
اورا و ازان است مثل منک ربضک وانکان سمارا سمار یعنی شیر بسیار آب مراد آنست که از تست
اهل و خدم تو هر چند مقصران باشند در خدمت تو و ناحیه و تنگ پالان مانند کمربند که در پهلو
تهیگاه ناقه انداخته از هر دو سر پیش بگذرانند و هرچه که جا گرفته شود بسوی او و راحت کرده شود
نزد وی از اهل باشد و قریب و یا مال و خانه و مانند آن ارباض جمع ربض بکسر جماعه گاوان در
گاوخانه و ربیت از صاحب مزدوج فقط و بضم میانه چیزی و بیخ بنا و هرچه از چیزی بزمین
مس کند و زوجه و درین معنی بضمتین و بفتح و بفتحتین نیز آمده زیرا که زوجه راحت میدهد و با خود
میدارد و جا میدهد شوهر خود را یا مادر و همشیره که تنها و عزب میکردانند صاحب قرابتان زوجه
را و ملصق شدن نمیدهند اورا با قربای او و با خود نگه میدارند و با خود جا میدهند و جمله آنچه است
و جماعه درختان موز و جماعه درختان سمر ربضه بضم قطعه از ثرید یعنی اشکنه و مرد اشکنه
کننده یعنی نان شکننده و خورد مرد کرده که با شیر یا شربت تر کنند همچنین است ربضه بروزن همزه
ربضه بکسر کشتنگاه هر قوم که کشته شده باشد در یک بقعه و جثه یعنی تن و ازان است که گویند
ثرید کانه ربضة ارنب یعنی ثرید گویا که جثه خرگوش است که نمیگذارد مکان خود را و ملزق بزمین
گردیده ربضة الناس جماعه مردم ربضت الشاة تربض ربضا و ربوضا و ربضة حسنة بکسر بر
زانو نهاده بر زمین نشست مانند زانو نهاده نشستن شتر لیکن در شتران را برک گویند و در شاة
ربوض و مکانهای بزان را مرابض گویند فاربضها غنمها پس زانو نشانید بزرا غیر آن قوله صلی
الله علیه وسلم ضحاک را هنگامیکه فرستاده اورا بسوی قوم وی اذا اتیتهم فاربض فی دارهم
ظبیا یعنی هرگاه برسی بقوم اقامت کن در حالیکه بی خوف و مامون باشی مانند آهو در خانه خود
یا مامون بی خوف نباشی از آنها بلکه بپندار و متوحش خبردار باشی پس بدرستیکه تو در میان
کافران مسکن خواهی کرد و رویبضة تصغیر رابضه یعنی مرد زبون حقیر که در امر عامه خلایق ناطق
باشد و این تفسیر است از نبی صلی الله علیه وسلم برای کلمه رویبضه رجل ربض عن الحاجات بضمتین

استاده نمیشود و قایم نمیگردد در حاجات رابضه فرشتگان که با آدم علیه السلام بزمین فرستاده شدند و بقیه حاملان
حجت که خالی نیست زمین از آنها ربوض کصبور درخت بزرگ فراخ ربض جمع و قریه که اهل آن بسیار باشند و ظرفهای
کلان و زرهای فراخ رابضان ترک و حبشه ربیض گوسفندان با شبانان جمع شده در مرابض خود ها و مجمع
جوب رود ها همچنین است مربض کمجلس و مقعد و گلتان شیر غرنده ربضته جا گرفتم بسوی او ربض الکبش
عن الغنم ربوضا ترک کرد نیز جستن بر ماده را و عدول کرد از جستن یا عاجز شد ازان ربض الاسد
علی فریسته و ربض القرن علی قرنه و ربض اللیل انداخت شیر نفس خود را بر شکار خود و بدو زانو
بران نشست و ثابت گردید و همچنین پهلوان بر همسر خود همچنین جبار بدو زانو نشست و نفس خود را
بر زمین انداخت تربض بکسر عصفور اربض اهله قیام نمود بنفقه اهل خود اربضت الشمس سخت
شد گرمی آفتاب اربض الاناء القوم سیراب کرداوند قوم را بحدیکه گران شدند و بخواب رفتند
و خواب ممتد بر زمین تربیض گشاده کردن و دور تنگ نمودن مشک تا آب بسیار درو آید
رحضه کمنعه شست اورا همچنین است ارحضه رحیض و مرحوض شسته شده مرحاض
بکسر چوبیکه بآن جامه در شستن زنند و جای شستن و کنایه است از بیت الخلاء و کمکنسه چیزیکه
دران وضو کرده میشود مانند آبخانه رحض مشک و توشه دان کهنه مرحضیه بکسر دهی است
نزدیک مدینه برای انصار و بنی سلیم رحضاء بروزن خنساء عرق که بعد تب آید یا عرقیکه بشوید پوست بدن
را از بسیاری قد رحض المحموم بصیغه ماضی مجهول تحقیق عرق آورد تب زده رحاض بضم اسم است ازان
نام میگذارند عربان برحاض گلتان ارحض رسوا شد خفاف بن ایماء بن رحضه صحابی است رضّ
کوفتن و مالیدن و حل نمودن رضیض و مرضوض کوفته شده و خرما که ازان خسته بر آورده باشند
و بستران را در شیر خالص انداخته باشند همچنین است مرضه و بکسر میم و فتح راء نیز آمده رضاض الشیء چیزیکه
از کوفتن و خورد و مرد کردن چیزی افتاده باشد رضراض سنگریزه های خورد همچنین است رضرض و زمین
کوفته شده بسنگها و مرد پر گوشت رضراضه زن پر گوشت و قطرهای خورد از باران و سرین الب ارضه
ارض قاعد که نگذارد جا را ارض تاخیر نمود و گران گشت ارضت الرثیئة جغرات خاثر و بسته گردید و
دوید سخت دوید ضد از لغات اضداد است مرضه یک لقمه خورد ضد با یک قرت نوشید ضد که خورده باشی یا نوشیده
باشی تو آنرا پس جاری گردانیده باشد عرق ترا رضرضه شکست آنرا الحجارة ترضرض یعنی شکسته میشود سنگها
رفض الشیء یرفضه و یرفضه رفضا و رفضا ترک کرد اورا و رفض الابل ترک کرد شتر را که پراکنده
شود در چراگاه خود همچنین است ارفضها فرفضت رفوضا پس چرید تنها و شبان میبندد اورا بهجو
شتر را رافضه و رفض و بفتحتین هم گویند ارفاض جمع رفض النخل پراکنده گردید خوشه خرما و افتاد
و ساقط گردید پوستهای تنک آن رفض الوادی فراخ شد رود بار همچنین است ارفض و استرفض

سنگریزه ها

وبینداخت شی رفیض مرفوض یعنی انداخته شده وترک نموده شده رفیض خوردن و نیزه شکسته رافضی هر لشکر که قاید وسردار خود را گذاشته باشند وازو برگردیده گشتند رافضه فرقه ایست ازینها وفرقه ایست از شیعه زیرا که اینها بیعت کرده بودند با زید بن علی بس گفتند اورا بیزار شو از شیخین یعنی از ابا بکر و عمر پس زید انکار نمود ازین شیخین که هر دو بودند هر دو زیر و جد من پس آن جماعه ترک کردند و رفض نمودند اورا ورا برگردیدند ازو ونسبت بآنها رافضی است رفاض شی چیزی که شکسته شود پس پراکنده گردد رفوض ناس فرقهای مردم رفوض ارض زمینی که ملک کسی نباشد وگیاه پراکنده رفاضه کجانه کسانیکه میچرانند گیاه را رفض من الماء بفتحتین وبسکون فا اندکی از آب مرافض الوادی جائیکه گذاشته شود بسوی آن رود را رجل قبضة رفضة کسیکه هر دو که بگیرد چنگل زند بچیزی بستر بگذارد آنرا رفضی فی القربة رفیضا اندک آب باقی گذاشت در مشک رفض الفرس بر آورد اسب گر خود را تا بجهد بر ماده ومحکم نکرد قیام گر خود را ارفاض دموع چکانیدن اشکها ارفاض شی پراکنده شدن ورفتن آن جز همچنین است ترفض رافض در قول با چیا اذا ما الجی زیارات اعلقی ظنبت شمیشار لا بالوک رافضها صخرا تبعی وتسکیه بیاویزند متاعهای خود را بدرخت خیمه میزنند بزمین زمی قدرت ندارد بر تو سنگ انداز و بجهت نایابی سنگ آنجا ترفض شکسته گردید **رکض** جنبانیدن پا از آن است ارکض برجلک وحرکت دادن ودفع کردن وبرانگیختن اسب برای دویدن وجنبیدن بال پرنده وگریختن از آن است فاذا هم منها یرکضون ودویدن رکضه بمعنی دفع یکبار وحرکت کو یند هولاء رکض المجنی ادفع نمیکنند چوگان را از ذات خود رکض الفرس بصیغه ماضی مجهول فرکض دوانیده شد پس دوید واسب دونده را مرکوض ودوا کض خوض جوانب آن مرکض کمنبر چوبیکه بآن آتش افروزند مرکضه طرف کمان واسبیکه بکند زمین را بقوایم خود ارکضت المرأة بزرگ شد بچه در شکم آن ارتکض مضطرب گردید مرتکض الماء جای بسیار آب راکضه دوانید هریکی از آن بر دو اسب خود را بهتر کفضا وبهتر کفضاء مثال آوردند نحویان وتفسیر آن کرده نشده است وزد من معنی هر دو در رکض است **رمض** بفتحتین شدة افتادن آفتاب بر ریگ وغیر آن رمض یومنا کعلم سخت شد گرمی روز ما رمض قدمه سوخت پای او ارمضاء که بمعنی زمین شدید الحرارة است رمضت الغنم چریدند گوسفندان در شدت گرما پس آبلاک گشتند جگر های آنها رمض الشاة یرمضها شکافت بزرا وپوست آن بروی گذاشت وانداخت آنرا بر سنگ گرم وبالای آن خاکستر نهاد تا پخته گردد رمض الغنم چرانید گوسفندان را در زمین شدید الحرارت همچنین است مثل ارمضها ورمضها رمض النصل یرمضه ویرمضه گردانید پیکان را میان دو سنگ هموار کوفت آنرا تا باریک گردد شفرة رمیض بین الرماضة کارد در آینده تیز رمضه کفرحه زنیکه ران او بران دیگر سوده گردد رشید بن رمیض هر دو مصغر شاعر است شهر رمضان معروف است رمضانات ورمضانون وارمضه وارمض جمع لیکن اخیر شاذ است نامیده شد باین نام زیرا که هر گاه نقل کردند عربان نامهای ماهها را از لغت قدیمه نامیدند آنرا بزمانه که واقع شدند آن ماهها

کوس ائالف

مرکض

دران زمانه پس ناتق که در لغت قدیم نام رمضان بود واقع شد و در زمان گرما و حرارت یا مشتق است از رمض الصایم سخت شد گرمی شکم روزه دار یا برای آنکه روزه میسوزد گناهان را ومحو میگرداند رمضان اگر صحیح است آنکه از اسماء الهی باشد پس غیر مشتق است یا راجع است بسوی معنی غافر یعنی محو میکند گناهان را ونابود میگرداند آنها را رمضی بفتحتین ابر وباران که در آخر گرما واول خریف باشد ارمضه دردناک ساخت اورا وسوخت آنرا ارمض امر القوم سخت شد کار بر قوم پس آزار داد اینها را رمضت ترمیضا اندکی انتظار او نمودم پستر بکار خود مشغول شدم رمضت الصوم نیت روزه کردم ترمض شکار کردن آهو در نیمروز گرما ودرهم زدن دل ارتمضت الفرس به برجهید اسب بآن ارتمض الرجل من کذا شده گرد برد ودر قلق انداخت اورا ارتمض بفلان کشید اورا ارتمضت کبده فاشد جگر او **روضة** وریضة من الرمل والعشب محل جمع شدن آب برای ریخته شدن آب دران ونیم مشک پر آب وهر جا که آب جمع شود غدیر یا باشد یا جاها که آب را نگهدارند روض وریاض وریضان جمع ریاض موضع است میان مهره وحضرموت ریاض الروضه موضع است بمهره ریاض القطاع موضع است دیگر راض المهر ریاضا ورياضة بچه اسب را دلیل ومنقاد ساخت رایض منقاد راضه ورواض جمع ارتاض المهر کره اسب منقاد وذلیل گشت ناقه ریض کشید ماده شتر که اول منقاد شده باشد وهنوز کونه سرکشی دارد مراض سخت وصلابه در زیر زمین نرم که نگهدارد آب را مرایض ومراضات جمع مراض ومرایض موضعها اند اراض ریخت شیر بر شیر وسیراب گردید پس غوطه خورد در سیرابی وآب خورد مرتبه ثانی بعد خوردن آب اولا اراض القوم سیراب گردانیدم قوم را واز آن است فدعا باناء یریض الرهط در روایتی بعض طلبید آن حضرت صلی الله علیه وسلم آوندیکه سیراب گرداند گروه را واکثر روایت یربض است اراض الوادی ریخت دران آب را همچنین است استراض الوادی روض لازم گرفت مرغزار را روض القراح فذ یمین بیدرخت مرغزار گردانید استراض المکان فراخ گردانید استراض الحوض ریخته شد دران آب بقدری که پوشید زمین آنرا استراضت النفس خوش شد راوضه مدارا او نمود مراوضه مکروه در اثر این است که وصف کنی نزد شخصی متاعی را که نزد تو نباشد وآنرا بیع مواصفه نامیدند **فصل الشین** جل **شرواض** شتر سست سطبر شتر واض شتر سست جل **شریاض** شتر سطبر دراز گردن **شمرطناض** بلمه در خبی است بجزیره **فصل الضاد** **ضوضا** مقصوره غوغا وآواز بلند مردم لغت است در مهموز رجل مضوض مرد آواز کننده **فصل العین** **عجمضی** بجر که نوع از خرما خورد **عرباض** لفرطاس مرد درشت وشتر وشیر ثقیل عظیم همچنین عربض کقمطر در همه معانی ومرتاج بمعنی چیزی که پس در بجیانند تا محکم بسته باشد عرباض ابن ساریه وعرباض کندل

صما بیانند عریض کقطط بعنادر و کعلابط غلیظ **عروض** مکه و مدینه نگهدارد هر دو را خدا از آفات و گرداگرد
هر دو عرض آمد بمکه و مدینه و ماده شتر که رام نشده باشد و میزان شعر زیراکه بآن ظاهر میشود موزون از
منکسر یا برای آنکه علم عروض در گوشه از علمهاست یا برای اینکه این علم صعب است یا زیراکه شعر عرض کرده میشود
بران یا برای اینکه آن ملهم شد بر خلیل بن احمد نحوی بمکه و نام جزو اخیر از نصف اول سالم باشد یا تغیر داده
شده مونث است اعاریض جمع و بمعنی ناحیه و راه و در پهنائی کوه و در تنگنائی عروض کلام فحوای آن و مکانیکه
معارض تو شود و وقتیکه سیر کنی آنرا و بسیار از چیزی و تشنا و کرم اندرون و سحاب و طعام و اسب قرة استی
و گوسفندی که اگر در آید بر خار پس بخورد آنرا گویند هو ربوض بلا عروض او در ما و از خود جا کرده است
به عارض شدن حاجتی که عارض شود مرا او را عرض آمد عروض را یعنی حاجت را عرض له کذا یعرض ظاهر شد
بر وی و پیش آمد همچنین است عرض کسمع عرض الشئ له ظاهر کردانید آنرا برای او و عرض علیه بنمود آنرا
آنچیز را عرض العود علی الاناء و عرض السیف علی فخذه مضارع یعرضه و یعرضه در هر دو معنی پهنا
نمود عرض الجند عرضا گذرانید لشکر را در نظر و دید و حال اینها را عرض له من حقه ثوبا داد او را
جامه بجای حق او و عرض له الغول ظاهر شد غول عرضت الناقة شکست رسید بشتر ماده همچنین است عرضت
بکسر راء در هر دو معنی عرض الفرس اسب بر یک پهلو گذشت عرض الشئ رسید بپهنائی آن چیز را عرض بسلعة
عوض کرد چیزی را بمتاع خود عرض القوم علی السیف کشت اینها را عرض القوم علی السوط تازیانه
زد اینها را عرض الشئ ظاهر شد عرض الحوض والقربة برکرد حوض و مشک را عرضت الشاة مرد
بز بازار عرض البعیر خورد شتر از بالای درخت عرض عرضه و بضم هم آمده قصد کرد و پیش آمد بقصد
او عارض ماده شتر بیمار یا پا شکسته و صفحه رخسار همچنین است عارضه در هر دو معنی و ابر پهنا شده
در افق و کوه و از ان است عارض الیمامه و هر پرده چیزی که پهنا باشد و هر دو صفحه گردن و هر چه
جانب روی و دندانیکه در پهنائی دهن باشد عوارض جمع و چیزیکه مقابل تو شود از چیزی و چوب بالای
که دران در میگردد و واحد عوارض سقف و ناحیه و آنچه از رو ظاهر شود وقت خنده و بیان و
گویائی و سخت و چست شدن و دلیر گردیدن عرض الشئ کفرح شکافته شد از بسیار خوردن گیاه تر
عرض لکرم عرضا کتعب و عراضة بفتح پهن گردید عرض متاع و بفتحتین هم روایت است از قرار و هر چیز
سوای زر و نقره و کوه یا پائین کوه یا ناحیه آن یا جائی که از آنجا بالای کوه رفته آید و ملخ بسیار و کوه است
بفارسی و فراخی و خلاف طول یعنی پهنائی و منه دعاء عریض و رود بار و رفتن اسب در دو خود
حالانکه کج کرده باشد سر خود و گردن خود را و غبن خورده شدن مرد در بیع خود عارضته
فعرضته بیع کردم با او پس در غبن انداختم او را و لشکر درین معنی بکسر هم آمده و دیوانگی قد
عرض بصیغه ماضی مجهول دیوانه شد و مردن آدمی بی علت و ساعتی از شب و ابر یا ابری که بسته باشد

افق را

افق را عرض بکسر بدن و هر موضع که خوی از ان ریزد و بوی عرق و بوی خوش یا بوی بد و نفس و ناموس و حسب
مرد که نگاه میدارد آنرا از شکستن درین معنی مثلث هم آمده یا برابرست که ناموس در ذات او باشد
یا در سلف او یا در حق کسیکه امر او عاید بسوی او گردد یا موضع مدح و ذم از وی یا چیزیکه بآن فخر کرده
میشود حسب باشد یا شرف و گاه است که بعرض آباء و اجداد مراد دارند و خلق ستایش کرده شده
و پوست و لشکر و درین معنی بفتح هم آمده و وادی که دران قریها و آبها باشد یا نخلستان و وادی است
بیمامه و گیاه ترش و اراک و جانب وادی و شهر ناحیه و شهر و ابر عظیم و ملخ بسیار و کسیکه پیش
آید مردم را بباطل عرضة زنیکه پیش آید مردم را بباطل اعراض الحجاز دیهات آن واحد آن عرض است
عرض بضم شهریست بشام و پائین کوه و جانب و ناحیه و میانه شهر و میانه دریا و حدیث بزرگ همچنین است
عراض و مرد بزرگ درین معنی بفتح هم آمده و صفحه شمشیر و هر دو جانب گردن و میریست که در اسپان
محمود است و در شتران مذموم گویند کل الحبین عرضا یعنی آنچیز را و بخر آن را از هر که بیاید تو آنرا و سوال
مکن از اینکه ساخته است آنرا هو من عرض الناس یعنی او از مردم است نظر الیه من عرض و عرض یعنی نظر
کرد بسوی او از یک جانب و یضربون الناس عن عرض باک نکردند که را زدند ناقه عرض اسفار ماده شتر
قوی بر سفرها گویند عرض هذا البعیر السفر و الحجر یعنی از مایش قوت شتر در سفر و سنگستان است عرض
بفتحتین چیزیکه عارض شود بآدمی مرض و مانند آن و اندک مال دنیا و مال قلیل یا کثیر و غنیمت و
طمع و چیزیکه آنرا دوام نباشد و گزند رسیدن بچیزی بنا بر غفلت و چیزیکه قایم باشد بغیر خود
در اصطلاح متکلمین علقتها عرضا عشق و هوای آن پیدا کردم بهوای او اعترضت لی فهویتها که
عارض گشت آن هوا برای من پس قصد او نمودم و بکمند هوایش گرفتار آمدم سهم عرض تیر یکه
غیر آن تیر بآن بسته شده باشد عرضی بفتح جنسی است از جامها و به بعض مرافق دار لغت عراقیه است
عرض کز یا نشاط یا ناقه عرضنة کسجلة ماده شتر که مشی کند بر گردنده و بر عرض رونده گویند تمشی العرضنة
والعرضنی وقتیکه در رفتار او نافرمانی باشد از نشاط و ماندگی او نظر الیه عرضنة دید بسوی او بگوشه چشم خود
عراض بکسر نشانه پهن یا خط عرضانه طولا در ران شتر قد عرض البعیر بضم عین تحقیق نشانه دار یا خط
دار شد ران شتر و آهنی که بآن نشان کرده میشود سمهای شتر تا شناخته شود علامات آن و ناحیه
و جانب جمع عرض است عرضی بضم کسیکه ثابت نشود بر زین و شتری که در رفتار بعرض رود زیراکه
ریاضت او تمام نشده است ناقة عرضیة که دران سرکشی باشد و گفته شده که عرضیة آن بی باکی
او در سرعت دویدن و مانند آن و سرکشی است عرضة بضم همت و قصد و حیله در کشتی باختن هو
عرضة لذالک آن پیوسته است مراو را و قوی است بر وی عرضة للناس همیشه بدگوئی و در هم اندازی
میکند در مردم جعلته عرضة لکذا یعنی بر پا کردم او را بهر او ناقة عرضة للحجارة قویه است بر سنگها

فلانة عرضة للزوج غالب است بر شوهر لا تجعلوا الله عرضة لايمانكم يعنى خدارا مانع ومتعرض نگردانند ميان
خودها وميان چيزى كه نزديك گرداند شمارا بخدا باينكه نيكوكارى كرديد و پرهيزكارى نمائيد يا عرضة اعتراض است
در خير وشر يعنى پيش نيائيد بسوگند خدا در هر ساعت از اينكه بيدار نشوند از مناهى و قصور نكنند
اعتراض يعنى منع است اصل دران آن اينست بدرستيكه راه وقتيكه پيش مى آيد دران راه بنائى
غير آن منع ميكند رونده را از رفتن در يهم عرضة تطاوع عرض بفتح است عراض كغراب بمعنى عريض
يعنى پهنا ور عراضة زن پهناور و هديه وچيزى كه بارم كرده شود بسوى اهل خود وچيزى كه ميخورد آنرا مايره
يعنى طعام آنچه آينده از شهر از آن طعام كه برداشته است آنرا عوارض بضم كوهى است كه دران قبر حاتم است
ببلاد طى اعرض رفت طولا وعرضا عنه بركشت از او اعرض الشئ گردانيد آن چيز را عريض عرضت اعرض
المرأة بولدها زائيد آن بچه را بيك جانب عرض الشئ ظاهر شد آن چيز عرضته انا شاذ است يعنى ظاهر كردم آنرا
چنانچه كبيته فاكب عرض لك الخير قادر گردانيد خير مر ترا بر تحصيل خود عرضت الظبى قادر گردانيد ترا آهو بقصد
شكار خود ارض معرضة تستعرضها المال اى تعرضها يعنى در زمين روئيد گياه است كه ميچرد آنرا شتران وقتيكه
دران بگذرند قول عمر رضى الله عنه در حق اسيفع فادان معرضا و تمام قول در سين خواهد آمد
ان شاء الله تعالى يعنى قرض ميگرفت درحاليكه پيش آينده بود براى هركه او را قرض ميداد و روگرداننده
بود از كسى كه ميگفت قرض مخواه يا درحاليكه اعراض كننده بود از اداء دين و قرض ميخواست
از هر كدام جانبى كه حاصل ميشد مر او را بى باك تعريض خلاف تصريح و چيزى را پهن ساختن
و بيع متاع بجنس غير از نقره و خورانيدن عراضة يعنى راه آورد ن و هميشگى كردن بر خوردن
بران يك ماه و كلام سربسته گفتن و ذا عارضة گشتن و كنايت آشفته كردن كه نيك نتوان
خواند و چيزى را پهن براى چيزى ساختن و در كنز اللغت اين دو معنى زياد آورده تمام تا بختن
گوشت و نشان پهن بر جاريا كردن معرض كمحدث ختنه كننده اطفال را معرض بن علاط
و معرض بن معيقب صحابيانند يا صواب معيقب بن معرض است معرض كمعظم نشانه ايست كه
در بيابان كرده شده و داغ پهن بر سرين ستور و گوشت نيم پخته معرض كمنبر جامه كه دختر را
پوشانيده بر خريدار عرض كنند معراض كمحراب تير بى پر كه هر دو طرف او باريك باشد
و ميانش كنده كه برسد بعرض خود نه بحد خود و فحواى كلام اعترض وقت عرض سواره گشت
و مانند چوب پهنا كرده شده معترضه در ميانه نهر گرديد اعترض عن امرأته رسيد او را
عارضه از جن يا از مرض كه منع كرد او را از جماع زن اعترض الشئ دون الشئ حايل
گرديد چيزى نزديك چيزى اعترض الفرس فى رسنه مستقيم در راست نيامد براى كشنده خود
اعترض زيد البعير سوار شد زيد بر شتر حالانكه آن شتر صعب و سركش است هنوز اعترض

اعرض

البسهم اقبال نمودم تير جانب او پس انداخت تير را و گشت او را اعترض الشهر آغاز كرد ماه را از غير اول آن ماه اعترض فلانا
عيب كرد او را اعترض القايد الجند سردار عرض لشكر خود يك يك را ديد فى الحديث لا جلب و لا جنب و لا اعتراض
و آن اعتراض نمودن و پيش آمدن مرد باسب خود در بعض غايت ميدان پس داخل شدن با اسپان ديگر
عريض بز يكساله كه بخورد گياه را بعرض كنج دهان خود يا وقتيكه آواز كند و بخواهد جستن بر ماده را
عرضان بضم و كسر جمع فلان عريض البطان بسيار مال تعرض له پيش آمد مر او را و از آن است
تعرضوا لنفحات رحمة الله يعنى پيش آمدند براى نفحات رحمت خدا و بمعنى كج گرديد تعرض الجمل شتر در
سير خود راست و چپ گرديد بجهت دشوارى راه عارضه بكسو گرداو را و عدول كرد از وى و سير كرد
برابر او عارض الكتاب مقابله كتاب نمود عارض اى نشكهار كوه راه گرفت عارض الجنازة آمد
جنازه را در بعض راه آن و از خانه همراه نيامده عارض رسول الله صلى الله عليه وسلم جنازه
ابى طالب فى بعض الطريق و در پس جنازه نيامد از منزل آن عارض فلانا بمثل صنيعه آورد
بسوى او مانند چيزى كه او آورده بود و از آن است معارضه چنانچه عرض فعل اوست كه بند
ضرب الفحل الناقة عراضا عرض كرد بزرا بر ماده تا بر جهد بر و اگر خواهش جهيدن داشته باشد بعير ذو عراض شترى كه
معارضه كند درخت خاردار را بدهن خود كه بند جاءت بولد عن عراض و معارضة آن معارضه كردن مرد با زن و جماع
كردن با او بحرام است استعرضت الناقة باللحم دشنام داده شد ماده شتر استعرضهم گشت اينها را و سوال نكرد
از حال هيچ يكى عريض كزبير واديست بمدينه دران شتران ميباشند مر اهل مدينه را عريض كسكيت كسيكه تعرض
كند مردم را بشر معارض ماده شترى كه او را بر بچه غير او خوگر سازند تا شير دهد او را و او بو كند آن بچه را و شير دهد
اين معارضه سقيح است يعنى تير فارغ ال بن متعرض شاعر است قول سمرة من عرض عرضنا له ومن مشى على الكلاء قذفناه
فى النهر يعنى كسيكه صريح دشنام ندهد مرا تعريض ميكنم او را بضرب خفيف و كسيكه صريح دشنام دهد حد قذف جارى
ميكنم بر او و استعاره كرد مشى بر جاى نشستگاه كشتى يعنى كناره دريا را براى تصريح و استعارت نمود غرق كردن
و بدريا انداختن را براى حد **عرمض** كجعفر و زبرج درخت بزرگ خاردار يا بر وزن جعفر درختان كنار
و اراك خورد و از هر درخت كه كلان نشود كاهى و چيزى كه سبز مانند كفك كه بر آب بندد همچنين است
عرامض واحد آن عرمضة است عرمض الماء عرماضا و عرمضة چيزى مانند كفك سبز بر آب بسته شد
عضضت و عضضت عليه كسمع و منع عضا و عضيضا گرفتم آنرا بدندانهاى خود يا بزبان خود
عضضت بصاحبى عضضا لازم گرفتم يار خود را يا عضيض سخت گزيدن و قرين يعنى مصاحب عض الزمان
والحرب شدت هر دو يا هر دو بظاء است و عض الانسان بضاد است عضوض چيزى كه گزيده شود بر او
خورده شود همچنين است عضاض كسحاب و كمانيكه چسپيده باشد زه آن بقبضه وى و زن تنگ كس
همچنين است تعضوضة و داهيه يعنى زيرك و زمان شديد گزنده و ملكى كه دران افسوس و ظلم باشد

در مانند عرض فعل

وچاه دور تک یا چاه بسیار آب عضض و عضاض جمع تعضوض خرما سیاه شیرین واحد آن تعضوضه است
عضاض کسحاب درخت کننده و کلکتاب گزیدن اسب عض بضم خمیر که بشتر خورانند آنرا و اسب است وجو
و گندم که جیزی دیگر بآن نباشد یا خسته و اسپست و درخت غلیظ که باقیمانده باشد در زمین یا خسته و
خمیر و جو و چوب کلان خشک که جمع کرده میشود و گیاه خشک عض بکسر بدخلق و بلیغ زشت و همسر و قول
بر چیزی قیم و نگهدارنده شتران و بخیل و مرد زیرک عضوض جمع و از آن است روایت دیگر ثم تکون ملک
عضوض و درخت خورد خاردار یا آن درخت تموز عوسج و سلم و سیال و سرخ و عرفط و شیرو
شبهان و کنبهل است و بضم هم آمده و قفل که گشاده نشود عضان زید بن حارث نمری و ذغفل
بن حنظله ذبیلا هر دو عالم بحکم عربان و روزگار اینها عضاض کغراب و رمان طرف بینی که با برو پیوسته است
عضاض مرد نازک نرم و شتر فربه اعضضته الشیء گزانیدم او را چیزی را اعضضته سیف زدم او را
بشمشیر اعضوا خوردند شتران اینها درخت عض را اعضت البئر چاه دور تک یا بسیار آب گردید
اعضت الارض درخت عض در آن بسیار شد فی الحدیث من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن
ابیه ولا تکنوا یعنی کسیکه منتسب شود بنسبت جاهلیة و فخر کند با باء و اجداد خود پس بگوئید او را
صریح که بدندان گیر ایر پدر خود را و کنایت بکنند ایر را بهن یعنی بگوئید او را اعضض بهن ابیک
عضض خورانید شتر را درخت عض و آب کشید از چاه دور تک یا بسیار آب و مزاح کرد با داه
خود چار معضض خرکه خران دیگر او را گزیده باشند عضاض بکسر در دواب گزیدن بعض دواب
بعض را گویند هو عضاض عیش یعنی او صبر کننده است بر شوت علضم بعلضه داد او را آنار کند
او را مانند میخ علوض بجلوز شغال رجل علامض کعلابط مرد گرانبار ثقیل علهض رأس القارورة
بدست گرفت سر بند شیشه را تا بر آرد آنرا علهض العین بر آورد چشم را از سر علهض الرجل درمان
کرد او را بدرمان شدید علهض منه شیئا رسید از وی چیزی را عوض مثلثة الآخر مبنیة ظرف است
برای استغراق مستقبل فقط لا افارقک عوض جدا نخواهم شد از تو هرگز یا برای ماضی هم آمده گفته
میشود ما رایته مثله عوض ندیدم مانند او هرگز عوض مختص است بنفی و معرب میشود هرگاه اضافه
کرده میشود چنانچه لا افعله عوض العایضین نخواهم کرد آنرا او هر الداهرین معنی عوض همیشه
و دهر نامیده شد دهر بعوض زیرا که هرگاه جزو از آن میگذرد عوض آن جزوی یا حصه دیگر
در آید یا عوض نام بتی است مر بکر بن وایل را گفته میشود افعل ذلک من ذی عوض میکنم آن را
از سر نو و از ابتدا چنانچه گفته میشود آتیک من ذی انف یعنی خواهم آمد ترا در زمان آینده عوض
کعنب بدل عاضنی الله منه عوضا و عیاضا اصل آن عواض است و عوضنی یعنی بدل داد از او مرا
بدل داد فی عوض و معوضة اسم مصدر است تعوض گرفت عوض را اعتاضه طلب کرد عوض را

ازو فعاوضه پس عوض داد او را آن چیز اعتاضه آمد در حالیکه طلب میکرد عوض را از او عایض در قول ابی
محمد فقعسی بمعنی مفعول است کعیشة راضیة بمعنی مرضیه است فصل العین
تغبیض گریستن و خواستن آدمی و یاری ندادن چشم در گریستن غرض بفتحتین هدف
و نشانه که تیر انداخته میشود در آن اغراض جمع و طپیدن دل از اندوه و دل تنگ و شوق غرض کفرح
در هر دو معنی و ترسی فعل غرض الشیء غرضا کصغر صغرا فهو غریض غریض سرود گوی بسیار خوب
و آب باران همچنین است مغروض و هر چیز سپید و تازه و شکوفه همچنین است اغریض در هر دو معنی
غرض الاناء یغرضه پر کرد آوندرا همچنین است اغرضه و کم کرد آوند را از پر از لغات اضداد است غرض
السقاء جنبانید مشک ماست را تا دوغ شود پس هر گاه ظاهر شد در مشک دانهای مسکه پس ریخت و
نوشانید قوم را غرض السخل جدا کرد بچه بز و گوسفند را از شیر خوردن پیش از وقت جدا کردن غرض
الشیء جید آنرا تر و تازه یا برید آنرا تر و تازه همچنین است غرضه از باب تفعیل در هر دو معنی غرض
برای پالان مانند تنگ زین است غروض و اغراض جمع همچنین است غرضه بضم غرض بروزن کتب جمع
و جوی خوردک در رودبار غیر کامله یا کلانتر از بجیج بمعنی رودخانه ژرف غرضان بضم و کسر جمع
و محل آب که ترک کرده باشی آنرا و آنجا چیزی نساخته باشی و اینکه فربه باشد بعد از آن لاغر شده
باشد پس باقی مانده باشد در بدن شکنها و باز داشتن و شتاب نمودن چیزی از وقت خود
مغرض کمنزل از شتر مانند محزم است برای اسب یعنی جای تنگ طوی الثوب علی غروضه بپیچید و ته
کرد پارچه را بر شکنهای آن فی الانف غرضان بالضم شیب هر دو جانب از قصبه بینی غارض بینی
دراز و کسیکه وارد شود بر آب شتاب و اول از همه اغرض لهم غریضا زود آورد سر خت برای
اینها و نخوراند اینها را نان شب گذشته اغرض الناقة بست ماده شتر را به تنگ پالان همچنین است
غرضها غرضا از مجرد غرض تغریضا خورد گوشت تر و تازه را و شگفت نمود تغرض الغصن شکسته
شد شاخ درخت و سوخته شد غارض ابل وارد کرد شتران را بر آب وقت صبح غضّ طرفه
غضاضا بالکسر غضا و غضاضا و غضاضة بفتح همه بست کرد چشم خود را و بر داشت نکوه را غض منه
ناقص گردانید او را و کم کرد مرتبه او را غض الغصن شکست شاخ درخت را پس خوب نشکست او را
غضیض تر و تازه و شکوفه نرم همچنین است غض در هر دو معنی و نظر سست که تیز نباشد و ناقص خوار
اغضه جمع غض کوساله نوزاد غضاض کجبال جمع غضضت کنعمت و سمعت غضاضة و غضوضة
فانت غض یعنی صاحب حسن و ذی نعمت غضاض بفتح و بضم بینی و چیزیکه متصل بینی است از رو یا
ما بین بینی و نهایت روئید که مو رست فی یا مقدم سر و چیزی که مقدم سر است از رو یا طرف بینی
یا ما بین اسفل و اعلای طرف بینی غضاض آبی است بریک روزه راه از آحادید غضاضة خواری

ومنقبضة همچنین است غضه وغضیضة ومغضه غضغض تغضیضا خورد چیزی تازه را یا تازه ممتنع گردید
یا رسید اورا خواری ونقصان غضغضه ناقص کرد اورا همچنین غضه فتغضغض پس ناقص وخوار گردید
غضغضه کم شدن آب وغیر آن غضا بضم وتشدید آب است مر بنی عامر بن ربیعه را سوای بنی البکار
غامض زمین هامون غوامض جمع همچنین غمض غموض واغماض جمع قد غمض المکان غموضا
والکلام غموضة وغماضة هامون شد جای ومرد سست از حمله کردن وکلام غیر واضح قد غمض الکلام ونظر غموضه
وغموضا تحقیق کلام مشکل گفت ومرد خاموش خوار وحب غیر مشهور وبار بجن بر شونده در ساق وقاب
با وساق وقابها وساق فربه غمض عنه فی البیع یغمض تساهل نمود همچنین است اغمض غمض فی الارض
یغمض ویغمض رفت بسیر زمین غمض السیف فی اللحم غایب شد شمشیر در گوشت دار غامضة خانه که شارع
عام نباشد ما اکتحلت غماضا وبکسر هم آمده وغمضا بضم وتغاضا وتغمیضا بالفتح بخواب نرفتم ما فی
الارض غمیضة نیست در زمین عیب اغمض لی فیما بعتنی وغمض اغماض کن وچشم بوشی نما در چیزیکه
فروختی بمن یعنی مبیع زیاده بده بجهت ردی بودن آن وکم کن بهای آن اغمض حد السیف باریک گردانید
تیزی شمشیر را اغمض عینک بپوش چشم خود را اغمض العین فلانا حقیر شمرده چشم اورا اغمض فلان
فلانی السبب دوانید با او پس سبقت کرد در بعد سبقت نمودن آن فلان بروی مغمضات گناهان
که مرتکب آن گناهان شود مرد بعد دانستن آن گناهان غمضت الناقه تغمیضا رد کرده شد ماده شتر
از حوض پس حمله کرد بر راننده از آب خورد در حالیکه چشم مرد خوابانیده بود پس وارد گشت بر
حوض غمض فلان علی هذا الامر گذشت بران امر حالانکه او میدانست چیزی را که دران بوده غمض
الکلام مبهم گردانید سخن را ما اغتمضت عیناي یعنی نخوابید دو چشم من اتانی ذلک علی اغتماض
یعنی آمد وحاصل شد مرا آن چیز از روی عفو بی تکلف ومشقت انغماض الطرف فرو خوابانیدن
وفرو داشتن چشم ولا تیمموا الخبیث منه تنفقون ولستم بآخذیه الا ان تغمضوا فیه یعنی خرج
مکن در قرض پروردگار خود مال خبیث وحرام پس بدرستیکه اگر بخواهی خرید آن مال را نگیری آن
مال را مگر آنکه کم کرده شود در ثمن آن **غاض الماء** غیضا ومغاضا کم شد وناقص گردید
همچنین است انغاض غاض ثمن السلعة ناقص شد غاض الماء وثمن السلعة ناقص شد وکم گردانید
هر دو لازم است ومتعدی مولف تنبیه بران نکرد چنانچه طور دار بوده همچنین است اغاض وما تغیض
الارحام یعنی چیزی که ارحام کم از نه ماه اندازد وناقص کند غیض بمعنی بچه که خلقت او تمام نشده باشد
غیض بکسر شکوفه یا دانه مویز که از ریشه بر آمده باشد وآن همه خورده میشود غیضه بالفتح بیشه
ومجمع درختان در جای فرو رفتنگاه آب یا خاص است بعرب نه هر درخت غیاض واغیاض جمع و
ناحیه ایست نزدیک موصل اعطا غیضا من فیض داد اورا اندکی از بسیاری غیض دمعه تغییضا کم

کرد اشک خود را اغیض الاسد الفت وانس گرفت شیر به بیشه **فصــــــل الفاء**
فحضه بالمهمله کمنعه شکست اورا اکثر استعمال این لفظ در چیزی تر است همچنان خیار وخربزه **فرض**
بر وزن ضرب معین کردن وقت وازان است فمن فرض فیهن الحج وقطع در چیزی همچنین است تفریض فرض قوس
جای چله کمان فراض جمع وچیزی که واجب گردانیده است آنرا خدای تعالی همچنین است مفروض وقرارت وسنت فرض
رسول الله صلی الله علیه وسلم یعنی سنت خود گردانید ونوعی از خرما ولشکر که می برند سر دشمنان را وسپر و
چوب است از چوبهای خانه وجامه وبخشش وعلامت کرده شده وچیزی که فرض گردانیدی بر ذات خود پس
بخشیدی تو آنرا یا عطا کردی آنرا بی قصد حصول ثواب وجای زدن از چوب آتش زنه یا بریدگی که دران چوب
آتش زنه است سورة انزلناها وفرضناها گردانیدیم دران سورتها فرایض احکام وبتشدید فرضنا گردانیدیم دران
فریضه را بعد فریضه یا تفصیل کردیم وبیان نمودیم فرایض را فراض گکتاب لباس ودهنه نهر وموضع است میان
بصره ویمامه ورا بها فرضت البقرة کضرب وکرم فروضا وفراضة پیر شد وطعون گشت در سن فارض مرد سطبر
وهر چیز سطبر لحیة فارض وشقشقة فارض ولهاة فارض یعنی سطبر شقشقه آنچه شتر از دهان بر می آرد لهاة گوشت
باره در بالای سقف دهن مشرف بر حلق فرض کرکع جمع وقدیم وعارف عالم بفرایض همچنین است فریض وفرضی
فرض الکرم فراضة عالم بفرایض شد هو افرض الناس داناتر بفرایض فریضه چیزی که فرض کرده شده باشد
از صدقه وزکوة در چرندگان وزن بنهایت پیری رسیده وحصه فرض کرده شده سهم فریض تیر سوفار درست
کرده شده فریضتان جذعه از گوسفندان وحقه از شتران جذعه آنکه بسال دوم در آمده باشد از گوسفندان
وحقه شتری که در سال چهارم در آمده باشد فرض بکسر ثمر درخت مقل ما دامیکه سرخ نباشد فریاض کجریان
فراخ وموضع است مفرض کمنبر آهنی که بریده میشود بآن فرضه بضم کنار رودخانه که از آنجا آب گیرند وموضع
کنار دریا که کشتی آنجا بکنار آرند وسوراخ آستانه در که پاشنه در بران گردد وسوراخ دوات که مداد
درو کنند ودهی است به بحرین مر بنی عامر را وموضعی است بکنار فرات فوارض مردم که استخوانهای آنها صحیح باشد
ومردم که استخوانهای آنها مریضه غیر صحیح باشد از لغات اضداد است افرضه بخشید اورا افرض لهم گردانید برای او
فریضه را همچنین است فرض له فرضة افرضت الماشیه رسید مواشی بحد نصاب زکوة فرضت تفریضا در شتران
وی فریضه گشت افرض الله واجب کرد خدا افترض القوم منقطع شدند وبآخر رسید مدت اینها افترض الجند
گرفتند عطایای خودها را **فضّ** شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود وشکستن مهر نامه وجماعه
پراکندگان مفضه ومفضاض کلوخ کوب فضاض بضم چیزی که پراکنده شود از چیز وقت شکستن آن در معنی
بکسر هم آمده وموضع است وبر وزن کتان لقب مولی بن عامر بن مالک فضض بفتحتین چیزی که از آب
پراکنده شود وقتیکه شسته شود چیزی بآب همچنین است فضیض وبمعنی پراکنده ومنتشر وازان است
قول عایشه برای مروان فانت فضض من لعنة الله وروایت کرده شده فضض کعنق وفضاض

کواب یعنی تو قطعه و پاره از نعمت خدا هستی فضیض آب خیزین یا آب جاری و شکوفه در اول طلوع آن و هر متفرق فضه
نقره قود تفا قوارین فضة یعنی با صفار شیشها محفوظ و مامون باشند از شکست قابل باشند هر چیز را فضه زمین سنگریزه
بلند در این معنی بفتح هم آمده فضض و فضاض جمع فضاض اجبال سنگهای کلان که بعض بر بعض پراکنده افتاده باشند
فاضه سخت و بلا فواض جمع دریع فضفاض و فضفاضه زره کشاده فضاضة دختر پرگوشت تن دار دراز قد افتضها
شکست بکارت او را افتض الماء ریخت آب را قدری یا رسید آب را وقت بر آمدن ش افتضت المرأة شکست
زن عدت خود را بمالیدن خوشبوئی یا بغیر آن یا مالیدن بدن خود را بدابه یا پرنده تا این فعل سبب بر آمدن از
عدة بود و عادت زنان عربان آن بوده که مسح میکردند فرج خود را بپرنده و میانداختند آنرا پس آن پرنده
زنده نمیماند فضفضة کشادگی جامه و زره و فراخ زندگانی فوض الیه الامر کار را بوی انداخت
فوض المرأة نکاح کردن زن را بغیر مهر قوم فوضى لشکر همه برابر اند رئیس نیست که اینها را یا پراکنده اند
یا مختلط اند بعض آن ببعض امرهم فوضى بینهم و فوضوضیا و بقصر هم آمده وقتیکه همه اینها یا مختلف
باشند تصرف میکنند هر یک از آنها در چیزی که برای دیگری است مفاوضة اشتراک در هر چیز همچنین است تفاوض
و مساوات و برابری و مقابله در کار تفاوضوا فی الامر بعض اینها کار را بطرف بعض انداخت فهضه
کمنعه شکست او را و شق کرد آنرا فاض الماء یفیض فیضا و فیوضا بضم و کسر و فیضوضة و فیضانا
بسیار شد آب بحدی که جاری گشت مانند سیل فاض صدره بالسر از سینه ظاهر نمود فاض الرجل فیضا و فیوضا
برد فاضت نفسه برد فاضت نفسه بر آمد روح او فاض الخبر شایع شد خبر فاض الشیء بسیار شد فیاض
لکنان اسب بن جعد شاذ بن فیاض محدث خرید کرد طلحة بن عبد الله چاه را پس در راه خدا وقف نمود آنرا
و نحر کرد شتر را پس خورانید آنرا بمردم پس فرمود مر او را نبی صلی الله علیه وسلم وانت الفیاض پس ملقب
گشت بفیاض فیض مرگ و نیل مصر و نهر بصره و اسب بسیار تیز رو و اسب بن صیعة بن زرار و اسب دیگر
مر عتبة بن ابی سفیان امرهم فیضیض بینهم و فیضوضا و هردو بمد هم آمده و فیضوض بفتح بمعنی فوضی
یعنی همه اینها مختلف اند و تصرف میکنند هر یک از آنها در چیزی که برای دیگری است ارض ذات فیوض
دران زمین آبهاست جاری افاض الماء علی نفسه ریخت آب را بر بدن خود افاض الناس من عرفات
و فعوا یعنی کردیدند و او را جمع گشتند و پراکنده شدند و سرعت نمودند از عرفات بسوی مکان دیگر
هر دفعه افاضه است افاضوا فی الحدیث اندفعوا یعنی شروع کردند در سخن گفتن و حدیث مفاض فیه است
افاض الاناء پر کرد آوند را بحدی که جاری گشت افاض القداح و افاض بالقداح زد به تیر ناتراشیده
و به پیکان افاض البعیر دفع کرد شتر و بیرون آورد جره را از شکنبه جره آنچه اشتر از حلق بیرون
آرد برای نشخوار مفاضة از دروع زره فراخ کشاده مفاضة از زنان زن کلان و سطبر شکم
کان النبی صلی الله علیه وسلم مفاض البطن یعنی هموار و برابر بود شکم آن حضرت با سینه مبارک

استفاض جاری شد مانند جاری شدن آب افاض الوادی شجرا در وادی کثیر شد و درختان آن بسیار شدند افاض الخبر پراکنده
شد خبر و آن خبر را مستفیض و مستفاض فیه گویند و نگو مستفاض یا لغتی است محمد بن جعفر بن المستفاض محدث است

فصل القاف

قبضه بیده یقبضه گرفت او را بدست خود قبض علیه بیده
بند کرد او را قبض یده عنه باز داشت دست خود را از بند کردن آن مرد را قابض و قباض و زن را قابضه گویند قبضه ضد
بسط معنی تنگ گردانید آنرا قبض الطائر و غیره در پریدن یا در رفتار سرعت نمود قابض و قبیض بین القباضة
و القبض شتابنده و سرعت کننده بچلدی و چستی و از آن است و الطیر صافات و یقبضن و رجل قبیض الشد
مرد شتاب بردارنده یا باشد قبض بصیغه ماضی مجهول مرد قبض بفتحتین قبض کرده شده مقبض کمنزل و مقعد
منبر و مقبضة بهر سه وزن قبضه شمشیر و غیر آن قبض کرکع دلالی است مشابه با خفه قبضه و ضم آن بسیار است
چیزی که بدست گیری آنرا از چیزی و بر وزن همزه کسیکه میگیرد چیزی را و رها میکند و شبان نیکو تدبیر در گوسفندان خود
قبضی که زیرکانه از دو یدن قبیض عاقل اقبال کننده و لازم گیرنده صنعت خود را اقبض السیف قبضه برای شمشیر
راست نمود قبضه تقبیضا داد آنرا در قبضه وی و جمع کرد آنرا و قبض نمود آنرا انقبض در هم گرفته شد و سیر
نمود و سرعت کرد و گرفته دل گردید ضد انبسط منقبض شیر آماده بهر جهیدن تقبض عنه گرفته دل شد
و برمید تقبض الیه برجهید تقبض الجلد فراهم کشیده شد پوست قرنبضة بضم زن کوتاه قد
قرضه یقرضه برید آنرا و پاداش داد آنرا همچنین است قارضه الشعر گفت شعر را قرض رباطه بمرد یا
مشرف بر موت گردید قرض فی سیره بدست راست وجب عدول نمود قرض المکان عدول کرد از آنجا
و بیکسو شد و بمرد همچنین است قرض بکسر را و قریض نشخوار شتر که از گلو بر آرد و شعر قراضه بضم ریزهای زر و سیم که
در بریدن افتد مقراض جامه بر مقاریض جمع مقراضان تثنیه قرض و بکسر هم آمده چیزی که جزی که بعضی فرستد
بدرستی احسان و چیزی که بدهی آنرا تا ادا کرده شود تقرضهم ذات الشمال و اپس میگذارد اینها را و اشمالا
و تجاوز میکند و جدا میشود از اینها و ترک میکند اینها را بر شمال خود قرض کسمع جدا شد از چیزی بسوی
چیزی و بمرد مقارض زراعت اندک و جایهائیکه از آنجا آب گیرنده بدست خود ظرف را یا دلو را پر کند بجهة
قلت آب و آوندهای خمر و سبوهای کلان اقرضه قرض داد او را و برید بهر او قطعه که جزا داده میشود بران
تقریض مدح و ذم از لغات اضداد است انقرضوا در گذشتند و مردند همه اقترض منه قرض گرفت از او
اقترض عرضه غیبت او کرد قراض و مقارضه مضاربه گو یا که آن عقدیست بر سیر در زمین و سعی در زمین و
قطع کردن زمین بسیر صورتش آن است شخصی مال خود را بکسی بدهد تا آن تجارت نماید در ان و نفع مشترک
باشد میان هردو بنا بر شرطی که باهم کرده باشند یعنی نفع بالمناصفه یا دو حصه برای صاحب مال و یک حصه
برای مضارب یا غیر آن و نقصان بر مال است و هما یتقارضان الخیر و الشر با هم قرض میگیرند خیر و شر را و فلانان
یتقارضان النظر هر یک از همراه بدنبال چشم می بیند مر دیگر را کانت الصحابه یتقارضون یعنی باهم

میکفتند **قضّ اللؤلؤ** سوراخ کرد مروارید را قض الشئ کوفت آنرا قض الوتد برید میخ را قض الحجر التسع
یقض قضیضا کفریفر شنیده شد مر سینه بند بالان شتر را آواز کویا که بریده شده وآواز آنرا قضیض کویند
قض السویق انداخت در سویق چیزی خشک را مانند قند یا شکر همچنین است اقض السویق قضّ الطعام یقض
بفتح قاف یعنی خورد آنرا وافتاد میان دندانهاوی سنکریزه یاخاک وهمچو طعام را قضض بفتحتین نامند
قد قضضت منه بکسر ضاد اول یعنی تحقیق خوردم ازان طعام وافتاد در دندانهام سنکریزه یا خاک
قضّ المکان یقضّ بفتح قاف قضضا دران مکان ریزهای سنکریزها کشت همچنین است اقضّ المکان و استقض
المکان وآن مکان را قض وقضض للکتف کویند قضّت البضعه بالتراب رسید کوشت پاره را خاک
همچنین است اقض واستقض قضّة بکسر بکارة دختر و زمین سنکریزه دار یا زمین پست که خاک آن ریک
باشد ویسوری بکجانب آن زمین سخت بلند باشد و بمعنی جنس و سنکریزهای خورد و در همه معانی بفتح هم
آمده و موضع است که دران جنک واقع شده میان بکر و تغلب و در بمعنی بسکون ضاد هم آمده و نام
اقتضاض جاریه یعنی شکستن دوشیزکی دختر قضه بفتح چیزی که از سنکریزها ریزد همچنین است قضض و
بقیه چیزی کنده ریسمان از رسیدن و پشته زمین بلند که خورده باشد و بضم عیب و بتخفیف هم آمده
اقتضها دوشیزکی وی شکست انقض الجدار شکسته شد دیوار و هنوز نیفتاد همچنین است انقاض
الجدار انقیضا ضا انقض الخیل علیهم پراکنده شدند اسپان بر قوم انقض الطایر از بالا زیر افتاد پرنده
همچنین است تقضقض و تقضی ببدل کردن ضاد دوم بیا قضض بفتحتین خاک که بالای فراش باشد اقض
بروی کارها مثلا دقیقه نمود و بروی کارها دنیه کرد اقض المضجع درشت شد جای خواب و خاک آلوده
کردید اقضه الله خاک آلوده کند او را خدا لازم است و متعدی اقض الشئ ترک کرد او را در حالیکه
خاک و ریزهای سنکریزها بوده جاؤا قضهم قض بفتح ضاد و بضم آن و فتح قاف وکسر آن وجاؤا
قضضهم وقضیضهم یعنی آمدند همه آن قض سنکریزهای خورد قضیض سنکریزهای بزرک یعنی آمدند
باکبیر وصغیر یاقض بمعنی قاض است سوراخ کننده و قضیض بمعنی مقضوض سوراخ کرده شده
قضاض بکسر سنکی که بعض آن بر بعض سوار باشد واحد آن قضه است قضقاض آشنان شام یا شجره ایست
از کیاه ترش و شیر درنده و دریں معنی بضم هم آمده همچنین است قضاقض و فعلان بفتح در کلام عرب آن
نیامده میکوید عبد ضعیف که مولف در باب الشین و فصل القاف آورده اقلقاش و در اصل
نبات بوکل و حرکت آنرا ضبط نکرده پس موافق قاعده مقرره مولف بفتح خواهد بود و اکرنه با کسر
یا بضم میکفت چنانچه در همان باب و فصل کفت القنطاس بالضم و الکسر المیزان و هم درین
باب در فصل اللام آورد رجل لضلاض بی ضبط حرکت اول بمعنی حاذق در دلاله انتهی و زمین
هموار و درین معنی بکسر هم آمده تقضقض پراکند یا قضاد زره درشت میخها زده شده و از شتران

ما بین سی تا چهل و از مردم کلانان در بدنها و دندانها قض بکسر مخففه حکایت صوت جاه است استقض مضجعه یافت
جای خواب خود را درشت **قنبض** بضم مار قنبضه زن زشت کوتاه قد **قاض البناء** شکست
عمارت را همچنین قوض البناء یا تقویض شکستن بنا است بغیر هدم یا آن برکندن چوبها و طنابها بنا است
تقوض منهدم کردید همچنین است انقاض تقوض الرجل آمد و رفت کویند هذا بهذا قوضا بقوض این با آن
بدل است ببدل **قیض** پوست بالای خشک بر تخم مرغ یا آن چیزی است که بر آید از تخم مرغ جوزه باشد یا آب
و موضع آنرا مقیض کویند و بمعنی شق و انشقاق و عوض و تمثیل و دلو عظیم بیر مقیضه چاه بسیار آب
و قد قیضت تحقیق چاه بسیار آب کردید هذا قیض له و قیاض له این برابر است با او تقیض الجدار منهدم
کردید و ریخته شد همچنین است انقاض اقتاضه از بیخ برکند آنرا قیضه بکسر پاره از استخوان خورد قیض
بکسر جمع و قیضه کلیس وکیسه سنکریزه خورد که داغ کرده میشود با آن بسر کوسفندان و از آن است بانه
قیضه قیض ابله داغ کرد شتر را بسنک داغ قیض الله فلانا بفلان بیاد آورد او را و آماده کرداند
او را بهر او قیضنا لهم قرناء سبب پیدا کردیم بهر ایشان همنشینان و از جای که کمان نمیکردند آنرا تقیض
لهم مقدر کرد و سبب کردانید برای ایشان تقیض آیاه شبیه بسوی کشید قایضه عوض داد او را و مبادله نمود
با او **فصل الکاف کراض** بکسر ناقص ناتمام و یز یا آب منی آن که ماده شتر
بعد قبول کردن آنرا از بچه دان بیندازد و حلقهای بچه دان جمع کرض بکسر یا کرضه است بضم و سوراخ در
کوشهای کمان که زه دران اندازند و کریض ساختن و آن نوعی از قروت است یا آن بصاد مهمله است کرض
برآورد کراض را از بچه دان ماده شتر **کضنکضنر** سرعت رفتار **فصل**
اللام لضّ رجل مرد راننده رجل لضلاض مرد دانا در رهنمونی لضلضه بکوشه چشم راست
و چپ نکریستن **لعضنه** کمنه کرفت آنرا از بان خود لعوض بروزن جدول شغال
لکض مشت زدن **فصل المیم محض** شیر خالص محاض جمع رجل
ماحض و محض ککتف اشتهای شیر خالص داشته باشد یا ماحض صاحب شیر خالص محضه کمنعه خوراند
شیر خالص او را همچنین است امحضه امتحض خورد شیر خالص را همچنین است محض بکسر حاء محوض النسبت
خالص نسب فضه محض و محضة و ممحوضة نقره خالص امحضه الود خالص کرد دوستی را با او همچنین است
محضه از باب تفعیل امحض الحدیث باور کرد سخن را امحوضه پند خالص محضة دیهی است بیمامه و دیهی است
بلحف اره میان حرمین محض الکرم محوضة خالص شد در حسب خود هو محوض الحسب خالص کرده شده
حسب است **مخض اللبن** یمخضه بمضارع مثلثة العین برآورد و کرفت مسکه شیر را المخیض و
الممخوض شیر مسکه برآورده شده قد تمخض تحقیق مسکه برآورده کشت مخض الشئ جنبانید سخت
آنرا مخض البعیر آواز کرد شتر بشقشقه خود شقشقه آنچه شتر روده خود را بیرون می آرد از دهن

مخض الدلو دلورا بر آب چاه زد تا پر آب بشود مخض کمقعد مشک مخضت کسمع و منع و بصیغه ماضی مجهول مخاضا و مخاضا
و مخضت تمخیضا گرفت ماده شتر را درد زه یا ماخض از زنان و شتران و بزان کسیکه وقت زادن او نزدیک رسیده
باشد مواخض و مخض کسکر جمع المخض نزدیک بزادن شد ماده شتر و مخاض ماده شتران آبستن یا بر آبستن آن
ده ماه گذشته باشد واحد آن خلفه آمده بر سبیل ندرة یا شتران ماده که در ان نیز گذشته باشد تا آنکه از
جهیدن انقطاع نماید جمع است بغیر واحد و بچه که مادرش باردار شد و آبستن گردید آنرا ابن مخاض و مونث را
بنت مخاض گویند و یا بچه که در آمدن باشد در سال دوم آنرا ابن مخاض و بنت مخاض گویند زیراکه مادرش
هر چند آبستن نشده باشد ملحق میشود بماده شتران آبستن یا مادرش آبستن شود یا ماده شتران که
مادرش با او نها بود آبستن شوند هر چند در آبستن نشود بنات مخاض جمع و کابر الف هم بران
داخل میشود جز این نیست که شتر کره را در داخل شدن بسال دوم ابن مخاض گویند زیراکه در سال
دوم از زائیدن نران بر ماده ها جهانند تمخضت الشاة آبستن گشت بز ماخض و مخوض بز آبستن
شده تمخض الدهر فتنه و فساد آورد زمانه چنانستیکه آن استعاره است از مخاض مخیض موضع است
نزدیک مدینه مستخض شیر بدرنگ غلیظ شونده المخض اللبن و امتخض متحرک شد در مشک امخاض
بکسر شیر ما دامیکه در مشک است و سحاب نهر است نزدیک مره **مرض** تاریکا طبیعت و اضطراب
آن بعد صفا و اعتدال طبیعت مرض کفرح مرضا و مرضا فهو مریض مرض و مارض مرد بیمار مراض و مرضی
جمع یا مرض بفتح بیمار قلب خاصة و بفتحتین یا هر دو بمعنی شک و نفاق و سستی و تاریکا و نقصان امرضه
بیمار گردانید آنرا و نزدیک شد فکر او بصواب و بیمار یافت او را تمریض سست گردانیدن و بیمار پرسی
تیمار مریض نمودن و تخم افشانده ریح و شمس و ارض مریضة ضعیفة الحال مراضان بفتح دو واد اند
بیکجا ملاقی شدند و دو موضع اند یکی مرسلیم راست و دوم مر بذیل راست مرایض موضع است تمرض
سست شد در کار خود ممراض مرد بسیار بیمار بیماراض کغراب علتی است مر ثمر بارا هلاک میکرداند آنها را
و بر وزن سحاب موضع است یا رود هذیل است **مضض** الشی مضا و مضیضا رسید از جانب آن
جز اندوه بوی همچنین است امضه الشی مض الخل فاه سوخت سرکه دهن او را مض الکحل العین
یمضها و یمضها ثانی بفتح میم دردناک ساخت سرمه چشم را همچنین است امضها و همچو سرمه را
مض و مضض کمقر گویند مضضت العنز مضیضا خورد همچنین آب را و فشرد هر دو لب خود را مضمض کفرح
دردناک گشت امضه جلده فولکه باعث شد پوست او بر خاریدن پس خارید آنرا امرأة ممضضة
بر نمیدارد چیزی را که ناخوش آید و مکروه رساند او را مضض بفتحتین شیر ترش و درد مصیبت
مضضت بکسر ضاد اول تمض مضضا و مضیضا و مضاضة سوخت اندوه یا مصیبت یا خشم
سوختن مض مکیدن یا زیاده مکیدن مض بکسر گفتن بلب کلمه مشابه لا را و حالانکه طمع آن داشته

باشد گفته شده که مض مکسوره مثلثة الآخر مبنیه است مض به تنوین کلمه ایست که مستعمل میشود بمعنی لا
در مثل واقع است ان فی مض لمطمعاً مض بفتح سنگ است در چاه قدیم و کهنه کاویده میشود آن را
تا یافته شود قرآن آب و سبابت که در ان دو سنگ میباشد مضه از خیر یا شیر ترش رجل مض الضرب مردی که
ضرب دردرهنده داشته باشد مضاض بضم خالص مضاض بن عمرو جرهمی است و در ختی است و آبیکه
کسی طاقت استعمال آن ندارد بسبب شوریت آن مضمض تمضیضا خورد آن آب شور را مضماض
سوزش و مرد سبک تیز رو و جنبانیدن آب در دهن در بیضی معنی بفتح هم آمده تماضوا با هم الحاح و
سماجت کردند مضمضه جنبانیدن آب در دهن و شستن آوند و غیر آن تمضمض للوضوء جنبانید
آب را در دهن تمضمض الکلب فی اثره بانگ کرد در پس او **معض من الامر** کفرح خشمناک
گشت و دشوار آمد بر کسی ماعض و معض خشمناک امعضه و معضه تمعیضا خشمناک گردانید
او را فامتعض پس خشم گرفت امعاض سوختن معاضه ماده شتر که بر دارد دم خود را وقت
زائیدن خود **فصل النون** **نبض الماء** نبوضا فرو رفت آب در
زمین یا جاری گشت نبض العرق ینبض نبضا و نبضانا جنبید رگ نبض فی قوسه آواز کنانید
کمان را یا جنبانید کمان را تا آواز کند کمان همچنین است انبض نبض البرق درخشید پنهان ما به حبض
و لا نبض نیست با آن حرکت فؤاد نبض و بفتحتین و کلکتف هم آمده یعنی دل و رگ جهت جنبض قلبه
جای جنبیدن قلب منبض کمنبر کمان نداف نابض خشم **نتض الجلد** نتوضا مرضی
بجلد و پوست عارض شد که برانگیخت آبله تا را ان آشکارا شد و پراکنده گردید جز تار تو بر تو بر هم
نهاده خده از معایات عرب است طبر بذی تناقضه تقطع روغته الماء الجلد بعنق و ارحاد معایاة
آوردن همچو کلامیکه مفهوم نشود معنی آن و راه نموده نشود بسوی آن روغه را در همین کلام
بسکون دال آورده اند فقط میگوید عبد ضعیف که مولف در لوغ گفته است الروغة محرکة و لکن
پس آنجا اطلاق مستفاد میشود انتض العرجون عرجون نوعی از اسماروغ است که از بالا پوست
کنده میشود هو ینتض عن نفسه کما ینتض الکماة الکماة و السن السن وقتیکه بر آید و ظاهر
میگردد سماروغ و دندان پس بلند میگرداند سماروغ دندان دیگر را از ذات خود **نحض**
گوشت یا گوشت آگنده نحضة پارچه کلان از گوشت نحوض و نحاض جمع نحض کلکرم نحاضة بسیار
شد گوشت بدن او نحیض مرد آگنده گوشت نحیضه زن چنین نحیض و منحوض گوشت رفته و لاغر
یا بسیار گوشت از لغات اضداد است نحض بصیغه ماضی مجهول کم شد گوشت او همچنین است انتحض
بصیغه ماضی مجهول از افتعال نحض کمنع نحوضا ناقص گشت گوشت او نحض اللحم کمنع و ضرب خراشید
آنرا نحض فلانا الحاح کرد بر و در سوال خود نحض السنان باریک گردانید نوک نیزه را انحیض و

منخوض سنان باریک کرده شده نخض العظم برید گوشت استخوان را همچنین است انتخض العظم **نضّ الماء**
ینض نضا و نضیضا روان شد آب کم کم یا بر آمد آب بتراوه و بدین بیر نضوض چاهی که اندک اندک آب ازان
بتراود نض العود تراوید بالا چوب بعد افروختن آتش با بن آن نضت القربة من شدت الملاء شکافته شد
مشک از شدت پری آب و نضیض آب اندک نضایض جمع نضیضة باران اندک انضه و نضایض جمع و
باد که جاری گرداند آب را پس جاری شود آب یا باد سست جا او با قصه نضیضهم و نضیضتهم آمدند به
نهایت جماعه خود با ابل ذات نضیضة و ذات نضایض شتران تشنگان رجل نضیض اللحم مرد کم گوشت
نضاضة الماء و غیره بقیهٔ آن نضاضة من ولد الرجل آخر اولاد مرد برابر مذکر و مونث و تثنیه و جمع نضاضهم
بضم خالص اینها امر ناض امر ممکن فعل آن نض ینض کفر یفر هو یستنض معروفا آن میریزد نکو نشود
احسان را انضاض بکسر اسم مصدر است ازان نضایض آواز بریان کردن گوشت بر سنگ گرم کرده
شده واحد آن نضیضه است حیة نضاضة و نضناض مار که یک جا قرار نگیرد و اگر بگزد همان ساعت
میکشد گزیده را و مار که زبان خود را در حالیکه حرکت میدهد آزا انض ظاهر کردن و مکروه کار و درهم
و دینار همچنین است ناض در هر دو معنی و هر دو ناض وقتیکه گویند اول متاع باشد بعد ازان علین
و نقد گردد و جنبانیدن پرنده بالهای خود را انض الحاجة روا کرد حاجت را نض السخال خوراند
بچهای بز را اندک اندک شیر استنض حقه ادا کرد حق او را و بر آورد حق او را قدری بعد قدری
نضنض بسیار شد درهم و دینار او نضنض فلانا در خلق انداخت او را تنضضت منه حقی تمام
گرفتم از وی حق خود را تنضضت الحاجة روا کردم حاجت را تنضضت فلانا بر انگیختم و
ور غلانیدم او را **نغض** بضم شجره ایست خاردار ازان مسواک کنند و بپوست وی دباغت
کرده میشود ما نغضت منه شیأ نرسیدم و نیافتم ازان چیزی را **نغض** کنصر و ضرب نغضا
و نغضانا هر دو بفتحتین متحرک شد و مضطرب گردید همچنین است انغض و تنغض و جنبانید همچنین است
انغض و بسیار گردید غیم ناغض و نغاض لکتان ابر حرکت کننده بعض آن در بعض و کان رسول
الله صلی الله علیه و سلم نغاض البطن بود رسول خدا صلی الله علیه و سلم شکن دار شکم بود شکنهای
شکم شریف وی نیکوتر از قطعهای گداخته شده از طلا و نقره نغض و بکسر هم آمده نام شترمرغ
نر در حالیکه معروف است کلاه از شترمرغ نغض نیز کسیکه جنباند سر خود را و بلرزد در رفتار خود و
وارد کردن شتران خود را بر حوض پس وقتیکه بخورند شتران آب را خارج کنند از دو شتر شتر
قوی را و بجای او داخل کنند شتر سست را نغض بضم و بفتح هم آمده کرچن شانه یا مکانی که
بر آید و میرود از شانه همچنین است ناغض در هر دو معنی ناغض از ازدحام نمود نغوض کصبور
ماده شتر بزرگ کوهان زیرا که وقتیکه بزرگ میشود کوهان مضطرب میشود **نفض الثوب**

حرکت داد جامه را تا افشانده شود نفضت الابل بچه را زائیدند شتران همچنین انفضت المرأة بسیار شد
اولاد زن و آن زن را نفوض گویند نفض القوم رفت توشه قوم نفض الزرع بر آمد آخر خوشهٔ
زراعت نفض الکرم کشاده شد خوشهای انگور نفض المکان نظر کرد بسوی جمیع چیزیکه دران بوده
تا بشناسد آنرا همچنین است استنفض المکان و تنفض المکان نفض الصبغ رفت بعض رنگ آن
نفض السور خواند سورتها نفاضة بضم ریشه مسواک که در دهن افتد و چیزی که بیفتد از افشانده
شده همچنین است نفاض بکسر هم آمده نفض و بکسر پشک زنبور عسل که در کندوی شهد افتاده
باشد یا زنبور عسل که در کندوی شهد مرده باشد یا شهدی که کرم دران افتاده باشد پس گرفته
شود آنرا و کوفته گردد پس بآن آلوده گردانند کندوی شهد را که در کندو باشد تا بیایند مگسان
و دران شهد دهند یا آن بقاف است نفض بفتحتین برگ و میوه که در زیر درخت افتاده باشد
و دانه انگور وقتیکه گرفته شده باشد بعض آن در بعض منفض کمنبر بادبیزن منفاض زن
بسیار خنده کن یا آن بصاد مهمله است نافض تب لرزه مذکر است میگویند اخذته حمی بنافض
و اخذته حمی نافض نفضته الحمی لرزانید او را تب منفوض گرفتار تب لرزه نفضة کبیرة و طیة
نفضاء کغوغاء لرزه که ازان تب شود نفاض کسحاب اسم مصدر است ازان نفایض شترانیکه
قطع کنند زمین را انفضوا درویش و محتاج گشتند یا هلاک شد مواشی اینها یا فانی شد
توشه اینها یا فانی ساختند توشه خود را نفاض کسحاب و غراب اسم مصدر است ازان و
ازان است انفاض تقطیر الجلب یعنی وقتیکه قحط سالی میشود کشیده میشوند شتران قطار قطار برای
فروخت و آوند خرما که افشانده شده باشد چیزی که دران آوند است از خرما انتفض الکرم تازه شد
برگ انگور انتفض الذکر افشاند و پاک کرد ذکر را از بقیهٔ پیشاب که دران بوده همچنین است استنفض
نفاض کگتاب شلوار طفلان گفته میشود ما علیه نفاض نیست بر وی چیزی از جامها رکبتر دستی که
افکنده شود بران برگ سمر و مانند آن نفض جمع و برگ افشانده شود بر بساط همچنین است اناء فیض
نفوض به شدن از بیماری نفیضه و نفضه بفتحتین لشکری که فرستاده شود در زمین تا به بینند که دران
زمین دشت دشمن هست یا نیست استنفضه بر آورد و فرستاد لشکر مذکور استنفض بالحجر استنجا
کرد بسنگ نفایض شتران لاغران یا شترانیکه قطع کنند زمین را و کسانیکه سنگ انداز نمایند
آیا عقب چیزی مکروه است یا دشمن است اذا تکلمت نهارا فانفض یعنی وقتیکه روزانه سخن گوئی
بر است وجب التفات کن تا نه بیند کسی را که ناخوشی دارد سخن ترا نفیضی بر وزن خلیفی و زمکا
و جمزی حرکت و لرزه **نقض** در بناء و رسن و پیمان و غیر آن بمعنی شکست ضد ابرام است
همچنین است انتقاض و تناقض نقض بکسر شکسته شده و افشاندن و لاغر شدن از شیر شتر ماده

شتربان زیاد در ماده نقفقة گویند و چادرها و خیمهها کهنه که شکسته شود تا رسیده شود بار دوم و در این معنی بفتحتین
هم آمده و واکندن زمین که واشده باشد از برآمدن سمارو غ ازان انقاض و نقوض جمع نقض از جوربال
مرغ و از کژدم و خوک و عقاب و شترمرغ و سمانی و باز و بیرکه دابه ایست خورد تر از گربه و آفتاب پرست
و مفصل آدمی و آواز ها را آنها وقد انقضوا بالتحقیق آواز کردند اینها نقض بضم بنیان شکسته و کهنه دوم
از کشتی گرفتن نقیض از جلد و از تسمه و از بادوزه و بالانها و محملها و انگشتان و پهلوها و مفاصلها
آواز آنها نقیض محجمه بمعنی شاخ آلت حجامت آواز مکیدن تو آن شاخ را با استعمال انقاض ناقض در صاحب
حیوة است و استعمال نقض در غیر ذی الروح است نقض کنم و ضرب است انقض اصابعه زد انگشتان
را تا آواز داد بهر انقض بالدابة جسپانید دابه زبان خود را با علا دهن و آواز کرد در دو رکی خود
که زیر زبان است انقضت العقاب آواز کرد انقض الکمارة بر آورد سمارو غ را از زمین انقض
با لمعز خواند بز را انقض العلک آواز کنانید آنرا علک کنف طعام سخت که در مضغ آن آواز
بر آید و آن مکروه است نقض الفرس تنقیضا کیر خود را بر آورد اسب و استوار نشد نعوض آن
نقاضة بضم چیزی که شکسته شود از رسن مو و کرمان روئید که است والذی انتقض ظهرک یعنی گران
گردانید پشت ترا بحدیکه آنرا نقض گردانید یعنی لاغر ساخت یا گران گردانید آنرا تا آنکه شنیده
شد نقیض آن یعنی آواز آن نقیضه راه در کوه و گفتن شاعر شعری را پس نقض کند و بشکند
شعر او را شاعر دیگر تا که شعر دیگر گوید بغیر آن که گفته بود انقیض بروزن ازمیل خوشبو که او را
بوی خوش باشد تنقض الدم قطره قطره چکید خون تنقض عظامه استخوانهای او آواز کردند تنقض
البیت شکافته شد خانه پس شنیده شد مر او را آوازی مناقضه در قول سخن گفتن مخالف معنی
سخن اول **ناض** گرفت در شهرها ناض الشئ دست بر و انداخت و مشقت کرد تا برکند آنرا
مانند میخ و نحو آن ناض الماء بر آورد آب را ناض البرق درخشید نوض بو ستک و وصله میان
سرین و پشت و حرکت و استخوان بالای حلقه کون و جنبیدن و بهم در رفتن خوشه خرما و جاری برآمدن
آب انواض جمع اناویض جمع الجمع انواض موضع است مشهور اناض ظاهر شد در درخت اور
نادان و جهل و ناض النخل نیم پخته شد خرما آن نوض الثوب بالصبغ تنویضا رنگ کرد جامه را
نهض کمنع نهضا و نهوضا باستاد نهض النبت برابر و هموار گشت روئید که نهض
الطایر گسترد و فراخ نمود هر دو بال خود را بهر پریدن ناهض جوزه از پرنده که بسیار شده باشد
پر او و آماده شده باشد بهر پریدن و گوشت بر بازوی اسب و از اعلای آن ناهض بن ثور شاعر است
ناهضک برادران تو که با تو استاده شوند و خادمان تو که با مر تو قیام نمایند نهض بابین بازو
و شانه شتر و کا فلس جمع و ظلم و سرزنش و گزیر موضعی است و لکان اسم شخص نواهض شتران بزرگ

الزہر

وشدید ناهض طرق بکسر راههای سرابالا انهضه استاده گردانید آنرا انهضت القربة نزدیک به پر شد مشک
استنهضه لکذا امر کرد او را باستادن بهر او ناهضه برابر نمود با او تناهضوا فی الحرب استاد هر یکی بسوی صاحب
خود مناهض کمبارز نام مردی **نیض** جنبیدن نبض رگ مانند نبض و مساوی **فصل**
الواو وخض بروزن وعد نیزه زدن که بجوف رسد و نافذ نگردد یا نیزه زدن بغیر مبالغه در
زدن نیزه و نیزه زده شده را وخیض گویند و خضه الشیب بری مخالط او گشت **ورض** برض الکند
گاو رقیق ورضت الدجاجة داد تخمها را یکبار همچنین است ورضت توریضا در هر دو معنی توریض
جستن زمین نرم و طلب گیاه نمودن و از شب نیت روزه کردن و از آن است حدیث لاصوم لمن لا
یورضه من اللیل روزه نیست مر کسی را که نیت آن از شب نکند **وضّ** اضطرار **وعض**
فی الاناء توغیضا بغین معجمه بر گرد در آورند بر گردن **وفض** یفض وفضا و وفضا به
فتحتین دوید و سرعت نمود همچنین است اوفض و استوفض ناقة میفاض ماده شتر تیز رو وفضة
خریطه شبان برای توشه وی و آلات و تیر دان از چرم و فاض جمع و گوریکه میان هر دو برو است
زیر بینی لقیته علی اوفاض ملاقات کردم با او بشتاب و احد آن وفض است و بفتحتین هم آمده او فاض
فرقهای مردم و اخلاط و جماعه از قبیلهای متفرقه چنانچه اصحاب صفة یا جماعه که با هر یکی از آنها
خریطه است برای طعام وی و جمع وفض بفتحتین است بمعنی چیزی که بران گوشت بریده شود و فاض گلکاب
بوستیکه زیر آسیا گسترده شود و چاهیکه نگاهدارد و آب را اوفض الابل پراکنده نمود شتران را وفض له
گسترد بهر او بساطی که نگهدارد بآن جامه و بدن خود را از زمین استوفضه براند او را و شتافتن خواست از وی
استوفضت الابل پراکنده گشتند شتران استوفض فلانا از شهر بدر کرد او را **ومض البرق** یمض
ومضا و ومیضا و ومضانا درخشید سبک و پهن نشد در نواحی ابر همچنین است اومض او مضت المرأة دزدیده
نگاه کرد زن اومض فلان اشاره کرد اشاره خفیفه **وهضة** زمین هامون یا وقتیکه زمین مدور
باشد و هضه من عرفط لغتی است در وهط من عرفط بطاء مهمله و هط زمین پست که بسیار عرفط داشته
باشد عرفط نوعی از شجر خاردار **فصل الهاء هرض** بفتحتین آن
دانها که بر بدن بر آیند از گرمی سخت هرض الثوب پاره کرد جامه را همچنین است هرط بطاء **هضه**
شکست او را و کوفت آنرا هضیض و مهضوض شکسته شده و کوفته شده یا شکست او را کم از حد و بالای
رض همچنین است اهتضه و هضهضه در هر دو معنی هضت الابل تیز رفتند شتران هض فلان للمشی
رفتار آمد برفتار نیکو و بمعنی حض یعنی برانگیخت و ورغلانید و نامیدند بهضاض مشدد و هض بکسر
هضاء جماعه و فحل هضاض مهضو هضهاض بزرگ بکوبد گردنهای زا آنرا هضاضه کسحابه چیزی که شکسته
شود از کسی انهض شکسته گردید اهضضت نفسی بفلان مقصر شمردم ذات خود را بهر او مهضهضه

زن آزار دهنده زنان همسایگان خود را هلص الشیء برکند و برکشید آنرا رجل هبنص
بزرگ شکم هاض العظم یهیضه شکست اورا بعد بستن همچنین است اهتاضه مهیض شکسته شده
بعد بستن هیضه خو کر شدن بغم و اندوه و مرضه بعد مرضه یعنی وجع بعد وجع گویند به هیضه یعنی رق والتادن
بهم رسیدن هر دو وارد باهم هیض طایر پشک زنده فعل آن فاسخ قد ماض یهیض یعنی تحقیق پشک انداخت
انهاض و تهیض منکسر گردید هیضا جماعه فصل الیاء یغنض الجرو کشاد
سگ بچه دو چشم خود را لغتی است در صاد مهمله باب
الطاء فصل الهمزة ابط ریگ رقیق و دهی است بیمامه و باطن دوش یعنی بغل
و بکسر باء هم آمده آباط جمع تابط در بغل نهاد آنرا و ازان است تابط شرا لقب ثابت بن جابر یکی از دلیران
عرب از قبیله مضر بن نزار زیرا که در ترکش در بغل گرفت و کمان بدست یا در بغل کارد گرفت و در مجلس شان
درآمد و زد بعض ایشان را تصغیر و ترخیم آن نیامده در نسبت تابطی گویند ابطه الله فرو انداز داورا
خدا تابط بر وزن تفعل درآوردن جامه زیر دست راست خود پس انداختن آنرا بر دوش چپ خود
حلقه اباط بکسر گردانیدم آنرا متصل بغل خود اتبط از باب افتعال هموار و برابر شد اتبطت النفس
گران گردید و غاثر گشت استابط کنند بدکور را که تنگ کرد سر آنرا و فراخ گردانید پایین آنرا اجط
بکسر زجر است مر گوسفندان را ارطی درختی است شکوفه آن مانند شکوفه بید است و ثمره آن
مانند عناب تلخ است شتر آنرا میخورد در حالیکه تر و تازه است و شاخهاش سرخ است واحد آن ارطاة است
الف آن برای الحاق است پس در حالیکه نکره است منون میشود نه در حالیکه معرفه است یا الف آن اصلی است
پس همیشه منون میشود یا وزن آن افعل و محل آن معتل است و بآن نامیده میشود و کنایت کرده میشود
ارطیات و اراطی کعذاری و اراط جمع ماروط پوست دباغت داده شده بآن و شتر که بخوردن آن درد شکم
بهم رسانده باشد و شتر که خورده باشد آنرا و ملازم آن شده باشد همچنین ارطوی و ارطاوی ارطاة آبادیست
مر بنی ضباب را و اراط کثمامه آبی است مر بنی عمیله راشره (?) سمیرا داهو ارطه قلعه ایست باندلس ارط الکتف رنگی است
مانند رنگ الطا ارطت الارض کاکرمت بر آورد درخت ارطی را همچنین است ارطت بسکون راء و این لحن است
از جوهری و بخط بعض ادباء ارطت بتشدید راء است و آن نیز لحن است اریط آنکه اورا فرزند نشود اراطی
بضم شهریست اریط کزبیر و ذو اراط کغراب دو موضع اند اط الرحل و نحوه یئط اطیطا
آواز کرد اطت الابل آورد شتر رنج را یا آواز کرد یا آواز سخت کرد اطه له رحمی برای او رقت کرد و رگ
صله رحم جنبید اطاط بسیار آواز کننده اطیط گرسنگی و آواز پالان و آواز شتر از گرانی بار و آواز کرم
و آواز شکم از گرسنگی و گوهریست اطط بفتحتین موضعیست میان کوفه و بصره پس مدینه آزر و کزبیر
نام مردی نسوع اطط کرکع تشمهای (?) بسیار آواز کننده اقط مثلثه و بفتحتین و ککتف و کرجل و ابل

جزی است که از شیر گوسفندان سازند در فارسی قروت گویند اقطان جمع اقط الطعام یاقطه بقروط ساخت طعام
را اقط فلانا خورانید قروت اورا اقط قرنه انداخت بر زمین همسر خود را اقط الشیء آمیخت آنرا اقط بسیار
شد قروت در اقط کفرحه جزی است نزدیک قبه متصل شکنبه قبه روی اندرون شکنبه ماقط کمنزل محل
قتال یا تنگ در جنگ اقیط و ماقوط ثقیل گران بار فصل الباء تباط
کتفعل تباطا بر پهلو خفت و شب کرد بفراخ دل و سعه زندگانی تباط عنه اعراض نمود بثطت شفته
کفرح آماس کرد لب او بذقطه پراکنده کردن مرد متاع را و سخن را بربط کجعفر عودیکه
نوازند معرب بربط یعنی سینه بط زیرا که آن ساز مشابه بسینه بط است برباط بکسر وادیست باندلس
بربطانیه بفتح شهریست باندلس بریطاء بکسر روئیدنیست و موضعیست نسبت کرده میشود بسوی آن نقاشی
برنشط فی قعوده نشست در خانه و لازم گرفت آنرا وقع فی برنوط بضم یعنی افتاد در هلاکت
برنط فی الجبل بالای کوه رفت و نشست بر هر دو ساق در حالیکه گشاده دارنده بود هر دو زانوی
خود را برشط اللحم برید گوشت را برفطی کجرکا دهیست بنهر الملک بغداد برقط
گام نهاد گام نهادن نزدیک بهم و رو گردانید در حالیکه بگوشه چشم میدید برقط الشیء جدا جدا گردانید
آنرا کم باشد یا زیاده برقط الکلام سخن بی نظام در میان انداخت تبرقط بر قفا افتاد تبرقطت الابل
مختلف شدند شتران در چریدن مبرقط طعامیکه دران روغن زیت بسیار انداخته باشند بسبط
کجعفر موضعیست بسراط بکسر شهریست نزدیک دمیاط نهنگها بسیار دارد بسطه
گسترد و پراکنده نمود آنرا ابسط فانبسط و تبسط مطاوعانند از انفعال و تفعل پس گسترده گردید بسط
یده دراز کرد دست را بسط فلانا خوشوقت کرد اورا بسط المکان القوم گنجایش کرد جا ایشان را بسط الله
فلانا علی تفضیل داد او را خدا برتر بسط فلان من فلان دور کرد از وی احتشام را احتشام خداوند خدم
وحشم بودن بسط العذر قبول کرد عذر را بذا فراش یبسطنی یعنی فراخ و پهناست باسط خدای تعالی
یبسط الرزق لمن یشاء فراخ میگرداند رزق را برای هر که بخواهد و آب دور از گیاه خمس باسط چادر فراخ
سپید قوله تعالی والملائکة باسطوا ایدیهم یعنی فرشتگان مسلطان بر ایشان چنانچه میگویند بسطت یده
علیه یعنی مسلط کرده شد بر وی وقوله تعالی کباسط کفیه الی الماء لیبلغ فاه یعنی مانند خواهنده و طلب کننده
آب که اشاره میکند بسوی آب تا اجابت کند آب اورا بساط بکسر گسترده و منه بسط جمع و برگ سبز که گسترده
شود بهر آن چادر بستر زده میشود آن درخت تا بریزد آن برگ بر چادر بساط بفتح زمین فراخ هموار
همچنین است بسیط و زمین فراخ در زمین معنی بکسر هم آمده همچنین است بسیط و دیگ کلان بسیطه زمین و
موضعیست ببادیه شام و بتصغیر هم آمده و ماده شتر با بچه خود ذهب فی بسیطه مصغر غیر منصرف
یعنی رفت در زمین بسیط مرد فراخ زبان بسیطه زن چنین قد بسط الکرم فراخ و گشاده زبان گشت

و بحر سیوم از عروض وزن آن مستفعلن فاعلن هشت مرتبه می آید بلکه هشت اجزاء
میشود پس درین بیان قصور است چنانچه بر عالم رساله عروض ظاهر میشود بسیط الوجه روشن چهره
بسیط الید بن جوان مرد سخی بسط اذن بسطار گوش کلان بهنا انبسط النهار دراز گشت بسطه فضیلت
بسطه در علم توسع و فراخ آن و در چشم دراز و کمال آن بضم هم آمده در همه معنی بسط بکسر و بضم و
بفتحتین ماده شتر که بار و بچه او را گذاخته باشند ابساط و بسط و بساط بکسر جمع و بضم شاذ است مبسط
محل فراخ عقبة باسط راه سرابالا که میان آن و میان آب مسافت دو شب باشد باسوط و مبسوط از
بالانهار و ضد مزوق بسطة و منصرف هم آمده موضع است بجبال اندلس رکیة قاحة باسطه در حالیکه قائم
مضاف است بسوی باسطة و باسطه غیر منصرف است گویا که باسطه را عربان معرفه گردانیده اند معنی آنست چاه
بدراز قد مرد است و فراخ است یده بسط و بسط و بکسر هم آمده دست او گشاده است و ازان است
ید الله بسطان لمسی النهار یعنی دست خدا گشاده است برای بدی کننده در روز هرچه خواهد در گور حق
بکند و در قرآن خوانده شده است بل یداه بسطان بکسر و ضم یعنی دو دست وی فراخ و گشاده اند
بشطه فلاون تبشیطا و ابشط فلان شتابی کرد و شتابانید لغت عراقیه است زشت است
بسط بمعنی بصط است بیان در همه معنی آن بصط بطّ الجرح والقره شکافت زخم را و
همیان را مبطه نشتر بط ماده خوس یا آورند بیست مانند شیشه و واحده بطه بمعنی تنبک تبطیط تجار
دران بعض بت فروشی بطبطه آواز بتک یا غوطه زدن آن در آب و سستی در عقل قبیل بطه لقب
مردی بطیط عجب و دروغ و سر موزه بی ساق و زیرک خطایط بطایط اتباع است جرد بطایط
سک بچه بطر ابطه خریده شیشه روغن را تبطیط عاجز و مانده گردانیدن مبطبط کبک ماده
بطه بکسر موضع است بحبشه و بفتح ابو عبد الله بن بطه عبکری مصنف ابانه و بضم ابو عبد الله بن بطه اصفهانی
و همشهریان او محمد بن موسی بن بطه و عبد الوهاب بن احمد بن محمد بن احمد بن بطه ارض مبطبط زمین دور
بطیط مصغر بطیط سرفه بطه دیهی است درراه دقوقا ابو الفتح بطه محدث هم نسبت شخص از ین دیه حسن
مشهور شد بآن شخص بطاطیا نهری است آب برمیدارد از دجله خورد بعشط بضم ناف رودبار
همچنین است بعثوط و کون یا کون با کر و خایها و گاهی بتشدید و بتثقیل طا هم آمده انا ابن بعثطها
یعنی این بجد تها یعنی من عالمم بآن چیز بعطر کمنعه ذبح کرد آنرا ابعاط از حد درگذشتن
در نادانی و در امر قبیح همچنین است بعط و سخن گفتن بر غیر طریق آن سخن و گذشتن اندازه
بچیزی مباعده و دور کردن و گریختن و تکلیف کرده شدن مرد بچیزی که بالای طاقت او باشد
بعفط کوتاه همچنین است بعقط کوتاه بضم هر دو بعقطه گلوله که گرد میسازد آنرا کوکال بهندی
کبر دله گویند بقط قماش خانه و جمع کردن متاع و فراهم آوردن آنرا و دادن مرد باغ خود را

بکسی بر ثلث یا بر ربع منافع و جدا کردن بقط بفتحتین چیزی که بیفتد از خرما وقتیکه بریده شود پس خطا کند دامن
در بریدن و فرقه و پاره از چیزی و جماعه متفرقه همچنین است بقط بضم و کوتاب یک مشت قروت و کرمان تفل
دانه حنظل بقط فی الجبل تبقیطا بالای کوه رفت بقطه فی الکلام و المشی سرعت نمود در سخن گفتن و در
رفتار بقط فلانا بالکلام ساکت گردانید و الزام بسخن بقط الشئ پراکنده نمود آنرا و ازان است مثل بقطیه
بطلبک یعنی جدا کن او را بنرمی و ملایمت خود که دانسته نشود و کسی نفهمد آنرا اصل آن این است که شخص
بخانه معشوقه خود آمد پس ورا علت درد شکم از پری شکم عارض شد پس گوز زد و آنمرد احمق بود این حدث
از معشوقه دانسته این کلام با وی بگفت این مثل میزنند برای کسیکه مممور میشود با ستوار کردن کار و حیله
کردن در کار در حالیکه نرمی و ملایمت کننده باشد دران تبقط الخبز گرفت نان را اندک اندک بلاط
کسحاب زمین برابر هموار و سنگها که فرش کرده میشود در خانه و هر زمینی که فرش کرده باشد دران سنگها یا خشتهای
بخته و دیهی است بدمشق ازان دیه است مسلم بن علی محدث و قلعه ایست باندلس و موضع است بمدینه
میان مسجد نبوی و بازار که فرش کرده شده است دران سنگها و شهری است میان مرعش و انطاکیه
خراب شده است و موضع است بقسطنطنیه اسیران سیف الدوله آنجا بودند و دیهی است بحلب بلاط
ارض ردی زمین یا منتهی صلب از زمین ابلطها المطر رسید باران بروی زمین بلط الدار وا بلطها و
بلطها فرش کرد خانه را بسنگها بلطه بضم در قول امرء القیس زلت علی عمرو بن درفار بلطه یعنی
مدتی دراز یا زمانه یا مفلس یا ناگهان یا پشته زمین معین یا مراد خانه اوست که فرش کرده شده
بود بسنگها بلالیط زمینهای هموار و برابر ابلط چسپید بزمین و محتاج گشت و مال او برفت همچنین است
ابلط بصیغه ماضی مجهول ابلط اللص القوم نگذاشت دزد نزد قوم چیزی را ابلط فلانا الحاح نمود
بسوی وی در سوال تا که ملول شد بلط و بضم هم آمده آلت خراطه و بضمتین بی باکان از صوفیان
و گریزندگان از میان لشکر بالطه گریخت از من بالط السایح کوشش کرد شنا ورد در شناوری
خود بالطه القوم کشتند بشمشیرها همچنین است تبالطوا بالطوا بتر فلان فرود آمدند بزمین آنها بلطه اذنه تبلیطا
زد گوش او را بطرف انگشت سبابه زدنی که درد رساند گوش را ابلط فلان مانده شد در
رفتار بلوط کتنور درختی است عربان غذا میکردند بثمر آن قدیم الایام بار داشت خشک ثقیل است غلیظ
ممسک بول است بلوط الارض روئیده است که برگش مانند برگ کاسنی است مدر معنی لاغر کننده بسیار است
گفته میشود انقطع بلوطی یعنی منقطع شد حرکت من یا منقطع و شکسته شد دل من یا کرمن ابلط دور
گردید بلقوط کوتاه همچنین است بلقط بضم هر دو و پرنده ایست بلنط بجعفر چیزی است
مانند رخام لیکن نرم است از رخام بیشط بیا و حطی و نون بروزن سبط بافنده بوطه
بضم چیزی که دران زرگر میگدازد طلا و نقره را بوبط کز بیر دیهی است بمصر ازان دیه است یوسف بن

بجرامام باط محتاج شد بعد دولتمندی و خوار گردید بعد عزیز شدن بواط کغراب کوهی از جهینه بر چند منزل از مدینه
ازان است غزوه بواط که دران غزوه آن حضرت صلی الله علیه وسلم کاروان قریش را متعرض گشتند **بهط**
بفتحتین و طاء مشدد برنج که پخته میشود با شیر و روغن معرب است هندی آن بهتا **فصل**

الثاء ثاطة

گل بدبو و گل لای و دابه ایست کوچک گزنده ثاط جمع فی المثل ثاطة مدت بماء یعنی گل و
لای است دراز کرده شده است بآب این مثل میزنند مرا احمق که زیاده میشود در زبونی پایه و مرتبه ثاطاء
زن گول و در صفت داء مستعمل میشود ثواط کغراب زکام قد ثئط بصیغه ماضی مجهول یعنی تحقیق
زکام بهم رسانید ثئط اللحم کفرح بد بو شد گوشت **ثبطه عن الامر** واداشت او را از کار و درنگ
کنانید بود از کار همچنین است ثبط در هر دو معنی ثبطت شفته ثبطا و ثبطا آماس گرفت لب او ثبطه
علی الامر موقوف داشت کار را بر او فتثبط مطاوع است پس توقف نمود ثبط ککتف احمق در کار خود
و مرد سست و گرانبار همچنین است سست و گرانبار ثبطه مونث آن فعل قد ثبط کفرح اثباط و ثباط جمع اثبط
المرض قریب نیست که مفارقت کند از وی **ثخرط** بکسر و خاء معجمه روئیدگی است **ثرباط**
بکسر یا بر وزن عصفر پدر قبیله ایست از قضاعه **ثرط** بثرطه عیب کرد او را ثرطه در باب الالف
گذشت ثرط سرگین رقیق از فیل و مانند آن و بلاهت و سرگین موزه دوزان صارت الارض
ثرباطه بکسر بعض زمین گل و لای گشت رجل ثرط و مثرط مرد گرانبار گویند بعیر ثرط بر وزن یهرق و فتر
منتر برید بهم **ثرعط** بضم شوربای رقیق همچنین است ثرعطط و ثرعطیط و ثرعطیطه کقذعمیله
طین ثرعط و ثرعطط گل رقیق **ثرمطه** بضم و کعلبط گل تر یا رقیق ثرمطت الارض گشت زمین
صاحب گل و لای ترنجه ثرمطه بکسر گوسفند کلان گویند بتر مط المضغ و قشیکه آواز خائیدن وی شنیده
شود اثرمط السقاء منتفخ گردید مشک اثرمط الغضب غالب شد خشم پس منتفخ گردید مرد **ثطط**
ریدن و مرد گران شکم و کوشه همچنین است اثط یا باین معنی عوام گویند یا کسی که موی ریش و هر حاجب اوی او کم باشد
یارجل ثط ای حاجبین ذکر حاجبین لازم است اثطاط و ثط و ثطان و ثطاط و ثططه جمع فعل قد ثط یثط
و یثط ثطا و ثططا و ثطاطا و ثطاطه و ثطوطه ثطار زنیکه سرین نداشته باشد و عنکبوت یا دابه است دیگر
کوچک سخت میگزد **ثعیط** ریگ باریک رونده که می برد آنرا باد ثعط گوشت متغیر شده ثعط کفرح متغیر
گشت ثعط الجلد بد بو گشت پوست و پاره گردید ثعطت شفته آماسید لب او و شکافته شد ثعط کفرح مرغ
فاسد شده شعیط کو فتن و سنگ بر چیزی انداختن **ثلط الثور** و البعیر و الصبی یثلط رید سرگین
رقیق فلانا انداخت بروی سرگین را و بیالود او را السرگین ثلط سرگین فیل و مانند آن ثلیط کمقعد
محل خروج سرگین **ثلمط** کجعفر و عصفور گل و لای رقیق ثلمط فرو هشته و نرم گردید **ثمط**
گل و لای رقیق با آرد سرشته بآب نهایت رقیق **ثملط** سست نرم فرو هشته شدن همچنین است ثملط **ثنط**

شکافتن

شکافتن وازان است حدیث کعب لماید الارض فثنطها بالجبال در روایت کرده شده بباء موحده از تثبیط

فصل الجیم جثط

انداخت گه خود را از بیم **جثیلوط**
کجزبون در شام است از اختراعات زنان است و تفسیر نکرده اند آنرا گویا معنی آن زن دروغگو بسیار رنجیده مرکب است
از جلط و جثط یا از جلط و ثلط **جحط** بکسر جیم و حاء زجر است مر گوسفندان را **جحرط** بکسر بزرگ کننده
سال **جخرط** بخاء معجمه است از روی لفظ و معنی **جرط** بفتحتین در گلو ماندن طعام فعل جرط بالطعام
کفرح جرواط بکسر دراز قد **جعطی** کحتی نهر است ببصره **جلنبط** کجحنفل شیر غرنده **جلحطاء**
بکسر جیم و حاء زمینیکه درخت نداشته باشد **جلخطاء** بخاء معجمه لغت است در جلحطاء بمهمله یا همین صواب است
یا زمین درشت **جلط** بجلط دروغ گفت و سوگند خورد جلط سیفه کشید شمشیر جلط راسه سترد موی سر خود را
جلط الجلد عن الظبی برکند پوست ماده آهو جلط بسلحه انداخت گه خود را جلیط شمشیر خوش غلاف جلطه بضم
جرعه غلیظ از دروغ اجتلط ربود او را اجتلط ما فی الاناء تمام چیزیکه در آوند بوده بخورد جلوط زن کمیا
جالطه رنج رسانید او را ناب جلطاء دندان نرم فرو هشته سست انجلط البعیر بر زمین افتاد شتر **جلعطیط**
کجر عبیل و زنجبیل شیر غلیظ **جلفاط** بکسر بند کننده و درز های کشتیهای نو برشتها و پارچها و بستر
روغن قیر در کشتی انداز نده همچنین است جلنفاط بکسرتین قد جلفطها تحقیق بند کرد درزهای کشتی را
بستر مغز کرد آنرا **جلمط** راسه سترد موی سر را

فصل الحاء

حبط بفتحتین آثار زخم و آثار تازیانه بر بدن بعد به شدن یا آثار عضو آماسیده که شکافته
نشده باشد پس اگر شکافته و پاره شده باشد و خون ظاهر کرده باشد پس آنرا علوب گویند و درد است
در شکم شتر از گیاهی که ناموافق شده باشد او را یا از گیاهی که بسیار خورده باشد آنرا پس منتفخ شد شکم
و بیرون آید از آن چیزی فعل حبط کفرح در همه معانی و آن شتر را حبط بکسر بار گویند حباطی جمع باد کردن
شکم از خوردن گیاه و زرق که آنرا حندقوق گویند و نام آن علت حباط است و آماسیدگی در پستان
یا غیر پستان حبط عمله کسمع و ضرب حبطا و حبوطا باطل و ناچیز شد حبط دم القتیل خون کشته شده
هدر و بی چیز گشت احبط الله باطل گردانید او را خدا احبط ماء الرکیة رفت آب چاه برفتنیکه باز
نیاید احبط عن فلان رو گردانید از وی حبط بقیة آب در حوض یا صواب بخاء معجمه مکسوره است
حنبطاط زن کوتاه قد زشت سست و درنگ کار و مهموز اللام هم آمده حبط ککتف و بفتحتین حارث
بن مالک بن عمرو نامیده شد پسران وی بحبطات نسبت حبطی است محبوط نادان زود خشم حبطیط
بروزن حمصیصه چیز حقیر خورد احبنظ باد گرفت شکم وی **حسط** پوست کندن و جل جاروا کندن
و پرده برداشتن و چیزی از روی چیزی بدر کشیدن **حطط** کم کردن همچنین است احتطاط و نازک بدن
و نازپرورده همچنین است حطوط و فرود آمدن از بلندی و پستی و جلا کردن پوست و منقش کردن آن

مادّت

است بمعنی شبر آماد ورود است کرده شده م

مثل جحرط

حطا طا بکسر

بحط بمعنی آهن یا چوبی که بدان جلد پوست را استخط وزه سوال کرد از دو کم کند گناه و برا ازان حط بکسر اسم مصدرست
ازان حطیط بکسر نیز حطاط بفتح وحطابط بضم وحطیط خورد دابه محطوط سرتیز که بران گوشت نباشد منحط المناکب
احسن ونیکوتر دوشها حطاط کسحاب مانند آبله که برمی آید از باطن سرگیر یا گرد حشفه وبساست که برآید برروی
برمی آرد وزخم وقرحه نمیکند واحد آن حطاطه است ومسکه شیر حطاکره بعضی کناره های سر ذکر حط وجه برآمد بررو
حطاط یا فربه شد روی او و برانگیخته شد همچنین است احط در همه معانی حط البعیر حطا طا بکسر اعتماد کرد شتر
بر مهار در یکی از دو جانب خود همچنین است انحط البعیر حط فی الطعام خورد آنرا همچنین است حطّط حط البعیر بصیغه
ماضی مجهول سبز وشش وی به پهلوی وی چسبیده گشت پس نهاد مرد بازوی خود را بر پهلوی شتر بطریق مالیدن بطرفی
که چسبیده بود سپرز به پهلوی وی تا جدا شود سپرز وشش از پهلو حطاط بالضم بوریه محطوط وادیست مشهور حطاط
کسحابه دختر خورد سال و هرچیز که خورد شمرده شود وحطیحط بیفتاد و شتابید حطط بضمتین بدنهای
نرم ونازپرورده ومراکب سفل یا صواب مراتب سفل حطیطه چیزی که کم کرده شود از ثمن حطیطه بصیغه
تصغیر کنگره احط هموار سخت استوار قوله تعالی وقولوا حطة یعنی کم کرده شد از ما یان گناهان ما یا سوال ما
این است که کم کرده شود گناهان ما پس بدل کردند و گفتند حنطه سمها تا یعنی بده مرا گندم سرخ حط نیز نام
رمضان است در انجیل یا در غیر آن رجل حطوط کجعفر که مرد سبک وخفیف العقل حطوط ناقه اصیل تیزرو
حطین کسجین دیهی است بشام ودران قبر شعیب علیه السلام است حطان بکسر بزگوهی نر و والدعمران شاعر
حطان بن عوف شاعر است که عشق بازی کرد بدختر شی اخنس تغلبی واین شعر در مدح وی گفت ه
لا بنه حطان بن عوف منازل کما رقش العنوان فی الرق کاتب یعنی مرا او را منزلهاست چنانچه منقش
میسازد ومی آراید عنوان نامه را نویسنده حر حطایط بطایط کسی سطر حطایط نیز خورد مرد کوتاه
حطایط ابن یعفر نهشلی برادر اسود و مورچه خورد سرخ واحد آن حطایطه است وقول لغویان بره صغیره
وهم است وازان است قول طفلان در معاو لغز خود با ماحطایط بطایط تمیس تحت الحابط مراد میدارند
بآن مورچه را استحط من ثمنه شیأ خواست بمن کم کردن از ثمن وی چیزی را **حطمط** کزبرج خورد
از هر چیز **حقط** بفتحتین سبک بدن وبسیاری حرکت حقطه بفتح زن کوتاه قد یا سبک بدن حیقبط
وحیقطان بضم قاف هر دو تیز باتیزی نر مونث حیقبطانه است حقط بکسر تین زجوست مرا سیب را حقطان
وحقطانه کوتاه قد **حلبطه** کعلبط صد شتر تا بحدی که برسند یا ضمان حلبطه گوسفندان نحو
یکصد و دو صد **حلط** واحلط سوگند خورد ولجاجت نمود وخشم گرفت و شتابید در کار همچنین است حلط بکسر لام
در هر دو معنی احلط نازل گشت بدار العلاء که و بخشم آورد واقامت نمود احلط فی الیمین کوشش وجهد نمود در قسم
احلط فلان البعیر داخل کرد اپر شتر را در کس ناقه واین تصحیف است صواب دران بخا معجمه است **حمطه**
بحمط خراشید آنرا احاط سوزش در گلو ودرختی است مانند درخت انجیر محبوب ترین درخت است بسوی ماران

وانجیر کوهی یا انجیر سیاه خورد یا دبوانجیر حماط جمع وسیاهی قلب ودانه آن یا خون قلب یا صمیم قلب وگاه ارزن و
روئید که است مانند صلیان لیکن آن درخت است ازروی مساس خاصه حمطیط بفتح حاء و میم گیاهی است ومار وکرم
که درزه میباشد ایام ربیع حماطان موضوعست بازمیتی است یاگوهی است بدهناء و کسحاب موضوعست حمطاط بکسر
وحمطوط بضم دابه ایست کوچک در رو ئید که حماطیط جمع حمیاطر از نامهای پیغمبر است صلی الله علیه وسلم در کتب پیشینیان
یعنی حامی حرم حمیط تصغیر حمیط ریگستانیست در دهناء تحمیط الکرم کردانید هارا در حتی بالای درخت انگور تا سایه کند
آنرا از آفتاب و خوردکردن ومصنوع ساختن کلام را وانیکه زیزی شخصی را پس مبالغه نکن در زدن وازان است مثل
اذا ضربت فلا تحمط **حنبط** کجعفر نام مردی **حنطة** بکسر گندم ضماد کردن بگندم مضغ کرده شده نفع
میکند گزیدن سگ را حنط بروزن عنب جمع حناط گندم فروش حناط بکسر گندم فروشی وگندم فروش را حناط زیادة
یار هم گویند وحسین بن محمد حناط و بزرش وپسرش ابوقصر فقیها شد حنط گندم بسیار خورد تاکه فربه شود و منتفخ حاسط
صاحب گندم یا کسیکه بسیار گندم داشته باشد وثمر غضا احمر حانط بسیار سرخ انه لحانط الغرة یعنی در شتیکه او صاحب
همیان بزرگ کثیر الدراهم است حانط ابل وستحنط ابل مایل است بجز بمیل دشمنی وکینه بغض حنط بحنط دم برآورد
بعد کشیدن آن حنط الادیم سرخ رنگ گردید بوست احنط الزرع وقت درو کردن زراعت رسید همچنین است
احنط حنط الرمث سپید شد گیاه رمث و بکمال رسید همچنین است حنط الرمث کفرح حنوط کصبور وحناط ککتاب
هر خوشبوی که بمیت مالند فعل قد حنط بحنط واحنط مالید خوشبوی مرده را فتحنط پس خوشبوی مالیده شد مرده
حنطة در همزه یعنی در باب الالف گذشت احنط مرد بزرگ ودرهم ریش احنط بصیغه ماضی مجهول مرد استحنط
دلیری نمود بر موت وآسان شد وسهل گشت بروی ربیع او حنط تیری که انداخته شود آنرا **حنقط**
کخندق نوعی از پرنده یا آن تیر است وزن یزید بن قحادیه **حاطه** حوطا وحیطة وحیاطة حفظ نمود
آنرا و متعهد او گشت همچنین است حوط وتحوط حاط الحمار عانته جمع کرد وگرد آورد خر بار خود را احتاط
شروع کرد در استواری وضبط کار حوط وحیطة وبکسر هم آمده اسم مصدرست ازان حایط دیوار حیطان
وحیاط جمع قیاس حوطان است وباغ وناحیه ایست بیمامه حوط حایطا ساخت دیوار و باغ را احواط بالضم حظیره
یعنی محوط وخانه سنگین که برای غلامان زند محاط مکانیکه پس شتران باشد وقوم گرد گیرند آنها را و پاس دارد آنها
نایند حواط الامر راست کنند کان و با صلاح آورندگان کار و هر که بنهایت چیزی رسد واحصا کند علم آن چیز را
در حق او گویند قد احاط به حوط رشته تافته شده واز دو رنگ سرخ و سیاه که دران مهرها باشد شکل
هلال از نقره زن می بندد آنرا در کمر خود تا بوی چشم زخم نرسد و دیهی است بحمص یا بجبله وجده حقبه بن
طارق مؤذن سجاح که زن متنبیه بود حوط بن یزید وحوط بن مره وحوط بن عبد العزی صحابیانند قرواش
بن حوط بن قرواش شاعر است یا پدرش گاه شمرده میشود در صحابه حوط الحضایر مردی از نمر بن قاسط
مراو راست حدیثی حوط بضم بازیست که نامیده میشود بداره حطحط امریست بصلاء رحم زبور بوشانیدن

حوط العبد از نام است

دختر را الخوط بمعنى نشستن یا مهر یا و هلال فقره حوبط کر بیر نام مرد رحوط کعنب جیزی که با آن در بهما تمام شوند ناقص و کم وزن
را آیند گفته میشود هلم حوطها یعنى بیار کم در بهما را حاطه نا القصا بقاف و صاد مهمله بعد اختیار کردند از ما حال آنکه
کرد اگرد مانده و مادور از ان ایها بستیم اگر اراده ملاقات داشته باشند تحیط و تحوط و تحیط و تحیط بکسر و تحوط و تحیط و تحیط
بیار حوالی قحط که احاطه میکند ما لها را احاطه فلان را نگریست و چشم داشت بسور او در کاری که میخواست ازو وا انکار میکرد
ازان کار که باکه هر واحد با سمی میکند و نکه میدارد صاحب خود را **حاط الفرس** بحیط آماسید بوست اسب
و منتفخ گردید از آثار تازیانها طعام حایط طعامی که منتفخ میشود از خوردن شکم ایچنین است در محکم و نزد آنان
که همه تصحیف است و او و یا موحده است و تا نیز نون است **فصل الخاء خبط**
تخبط سخت زد او را و ایچنین خبط البعیر بیده الارض ایچنین است تخبط و اختبط از تفعل و افتعال و سخت
پایمال نمود آنرا خبط القوم بسیفه بشمشیر زد ایشانرا خبط الشجرة است آنرا یا شید برگ آنرا خبط اللیل سیر کرد در
شب بر غیر هدایت خبط الشیطان فلانا آزار رسانید او را ایچنین است تخبط الشیطان خبط زیدا سوال احسان
نمود از زید بغیر قرابة و منت ایچنین است اختبط فخبط زید بخیر بس داد زید او را خیر خبط فلان استاده شد
خبط البعیر نشان کرد شتر را بنشانه در ران یا بر رو در بهائم خبط فلان انداخت نفس خود را تا بخواب رود
خبط فلان فلانا انعام کرد بروی بغیر شناسائی میان هر دو فرس خبوط و خبیط اسب هر که بازننده بزمین
مخبط بکسر عصا که افشانده شود بآن برگ خبط بفتحتین برگها که باشیده شده باشند بعصا یا و خشک کرده شود
و سائیده گردد و مخلوط کرده شود بآرد یا غیر آن پس رقیق و بسیار کرده شود بآب پس در دهان شتر انداخته
شود آنرا و هر برگ را مخبوط گویند و چیزی که دواب پایمال کرده و شکسته باشند و موضعیست مر جهینه را
بر مسافت روزه راه از مدینه و ازان است سریة الخبط از سرایای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
بسوی قبیله از جهینه با برای آنکه ساکنان آنجا گرسنه شدند بحدی که خوردند خبط را خبیط حوضی که پایمال کرده
باشند آنرا شتران پس هدم کرده باشند آنرا خبط جمع و شیر غلیظ یا دوغ که ریخته شود بران شیر تازه
دوشیده و اندک آبی که باقی مانده باشد در حوض خباط کسحاب غبار و کغراب مرضیست مانند
جنون و بکسر برجهیدن نر بر ماده و نشانه در ران یا بر رو و رآید در بهائم و این نشانه مرزی است
خبط بضمتین جمع خبط نزکامی که عارض میشود بعضی از سرما فعل قد خبط بصیغه مجهول و بقیه آب
در غدیر و در آوند و درین معنی مثلث هم آمده خبطه کعنب و مرد جمع و شیر که باقی مانده باشد در مشک
و طعامیکه باقی مانده باشد در آوند علیه خبطة روزی پاره از جمال و خوبیست و چیزی اندک و باران
فراخ در زمین سست بارنده خبط بکسر قطعه از خانها و قطعه از مردم و پاره از شب و کاه یا شیر سهل
و اندک یا مابین ثلث تا نصف مشک و نصف غدیر اتوا خبطة آمدند قطعه قطعه یا جماعه جماعه
خبط کعنب جمع و کرمان من السمک از ماهی او لاد ماهی بحرا اخبط کسیکه بزند بدو پا خود خبط جمع

مخبط لمحسن مرد کمینه قوله تعالى کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان من المس یعنى چنانچه استاده میشود دیوانه در دیوانگی خود و خبط
و که زده دیو میشود پس مرافتد با معنى تخبط فاسد میکند آنرا **خرط الشجر** بخرط و بخرط برکند و دور نمود
برگ را از درخت بر کشیدن خرط العود خراشید چوب را و برابر نمود آنرا صانع آنرا خراط گویند و صنعت
آنرا خراطه بکسر خرط الابل فی الرعی و خرط الدلو فی البیر فرستاده هر دو را و ازان است قول عمر رضی الله عنه که
دید منی را در جامه خود گفت قد خرط علینا الاحتلام بعنی فرستاده شد خرط جاریة جماع کرد با او خرط العنقود
نهاد خوشه را در دهن خود و بر آورد خوشه خار را از دانه ایچنین است اخترط خرط باسته کوز زد و خرط الاداء
فلانا شکمش جاری گردانید دوا ایچنین است خرط البازی فرستاده باز را بهر شکار و خرط العبد علی الناس بنده
خود را بر مردم گماشت تا آزارد بد ایشانرا خرط الرطب البعیر خوردن خرما تر ربانید شتر را بعیر خارط در
معنى مخروط است خروط به سرکش که بکشد رسن خود را از دست گیرنده رسن او بستر بگذرد در هر جا که خواهد
خرط بضم جمع فعل قد خرطت خراط بکسر اسم مصدر است ازان وزن فاجره و کسیکه در کار جهد و
کوشش نماید انخرط فی الامر بطور و سر خود گردید در کار از روی نادانی انخرط علینا بالقبیح
پیش آمد بر ما با مر قبیح انخرط فی العدو در دویدن سرعت نمود انخرط جسمه باریک شد
بدن او خوارط خران تیز رو یا خوابیکه قرار نگیرد که در شکم آنها اخترط السیف برکشید شمشیر
استخرط فی البکاء لجاجت کرد و سخت شد گریستن آن و اسم مصدر درین معنى خریط کسپهر است
خرط بفتحتین در شیر چشم زخم رسیدن به پستان است یا بسته شدن بز و نشستن ناقه بر جای نمناک است
پس بر آید شیر از پستان بسته شده و با آن آب زرد بر آید فعل قد خرطت و این چنین بز و ناقه را مخرط
و خارط گویند مخاریط جمع و اگر اینچنین معتاد کنند آنرا مخراط نامند خرط بکسر شیری که بآن چشم
زخم رسیده باشد و کبک نر مخروط مردکم ریش و روی که دران دراز باشد مخروطه ریشی که بر هر دو
رخسار تنک و کم باشد و بر ذقن انبوه و دراز باشد اخروط بهم الطریق دراز و ممتد گردید راه برایشان
اخروطت الشرکة فی الرجل الصید بر گردید دام بر پای شکار پس پاینده نمود آنرا اخروط سرعت نمود در
سیر و گذشت اخروطت اللحیة دراز شد ریش خریط آوندیست از چرم و غیر آن که بسته میشود بر چیزی که در آن
آوندیست اخرط بست خریطه را انخرط الطایر گرفت روغن از روغن و آن که در دم او بوده مخاریط
ماران پوست باز انداخته یا معتاده بپوست انداختن هر سال واحد آن مخراط است اخریط بکسر
گیاهیست از روئید سکه زمین خراط کغراب و سحاب و رمان و سپهر و سماء و زنانیه کشیده میشود از
بیخ بروی خرطیط بکسر پروانه که هر دو بال او منقش باشند **خط** راه دراز در جزیره راه خفیف در زمین
نرم خطوط و اخطاط جمع و نوشتن بقلم و غیر آن و نوعی از جماع قد خطها تحقیق بآن نوع جماع کرد با زن و اندک خوردن
ایچنین است تخطیط و راه و کنار بحرین و کنار هر دیار و موضعیست بیمامه و جای رستن گشنیها از بحرین و درین معنى بکسرهم

آمده بسوی آن نسبت کرده شده است نیز یا زیراکه فروخته میشود آنجا نیز یا نه اینکه آنجا منبت نیز یا است خط بضم یکی از
دو اخشب که هر دو کوه مکه اند و موضع قبیله و راه شارع و بفتح هم آمده خط بکسر زمینی که باران باریده نشده باشد و زمینی که
نازل نشده در آن و نازل نشده باشد پیش از تو هیچ یکی همچنین است خط قد خطها لنفسه تحقیق خط کرد بر آن زمین برای
ذات خود همچنین است اختطها لنفسه و هر چیزی که خطره کرد آن را پس تحقیق خط کرد بر آن خطیط زمین خشک
میان دو زمین باریده شده یا زمینی که بعض آن باریده شده باشد خط بضم شبه قصه و امر و جهل و باز است حرف
عربان را خطه از خط مانند نقطه است از نقط و اقدام برکارها و نام ماده بزی در مثل است قبح الله معزی
خیر یا خطة مخطط کمحدث موضعیست و کمعظم صاحب جمال و هر چه در آن خطها باشد خط وجه و اختط وجهه
در آن خطها گشت خط الغلام روئید موی رخسار وی خط الخط برای خود محل ماندن ساخت آن را و نشان کرد
بر آن مخط چوبی که بآن خط میکند بافنده بر پارچه خطخط فی سیره این طرف و آن طرف میلان نمود از
روی ماندگی خط ببوله انداخت پیشاب را **خلط** بخلط و خلط آمیخت آن را فاختلط مطاوع است
پس آمیخته شد خالطه مخالطة و خلاطا بهم آمیخت با او خلاط بکسر تیر و کمان هر دو کج و بکسر لام در هر دو
معنی آمده و کول و هر چه بیامیزد بچیزی و خرما بهم آمیخته از چند قسم اخلاط جمع رجل خلط ملط مختلط النسب
امرأة خلطة زن بهم آمیخته بمردم اختلاط انسان هر چهار مزاج او خلیط شریک در خانه یا شریک در
حقوق ملک چنانچه شرب و طریق و از آن است حدیث الشریک اولی من الخلیط والخلیط اولی من
الجار اراده کرده است بحدیث بشریک مشارک در خانه بشیوع و شوهر و پسر عم و قومی که کار بهم یک باشد
و خلط کننده بهم آمیزنده خلط و خلطا جمع و طین مختلط بتبن او بقت و لبن حلو مختلط بحامض و
سمن فیه شحم و لحم خاک آمیخته شده بگیاه یا ریزه‌های چوب و چگلی و شیر شیرین مختلط بشیر ترش و روغن
که در آن پیه و گوشت باشد خلیط دو شیدن ماده شتر بر شیر گوسفند یا دو شیدن شیر گوسفند بر
شیر بز و عکس آن خلاط بکسر بهم آمیختن شتران و مردم و مواشی و مخالطه نر با ماده شتر و
بر هم آمیخته شدن عقل مرد فعل این معنی اخیر قد خولط بصیغه ماضی مجهول و بودن میان دو شریک
یکصد و بیست بز مر یکی را هشتاد و دیگری را چهل پس وقتی که آمد زکوة گیرنده پس گرفت از آن بزها
بز در این صورت رد کند صاحب هشتاد بز بر صاحب چهل بز یک ثلث بز را تا در حصه صاحب هشتاد
یک بز و ثلث آن در زکوة رفت و بر دو بیرون در حصه آن دو ثلث بز در زکوة رفت و اگر عامل زکوة
از یکصد و بیست بز یک بز گرفت صاحب هشتاد بز رد کند بر صاحب چهل بز پس در حصه صاحب هشتاد
دو ثلث میشود و دو بیرون یک ثلث یا خلاط در صدقه جمع کردن است در مواشی متفرق چنانچه سه نفر
باشند و هر واحد چهل بز داشته باشند و واجب شود بر ذمه هر یک یک بز پس وقتیکه سایه انداخت
برایشان عامل صدقه جمع کردند همه را یکجا تا واجب نشود بر ایشان مگر یک بز و در حدیث آمده ما کان

من خلیطین فانهما یتراجعان بینهما بالسویه مراد از خلیطان شریکانند که قسمت نکرده باشند مواشی را مراد از تراجع
آنست مثلا دو شخص باهم شریک باشند در شتران و واجب بود در حصه هر دو یک گوسفند پس مواخذه نموده
شد یکی از آن دو شریک که صاحب ید بود و گرفته شد از زکوة از وی حصه هر دو پس رجوع کند بر شریک خود
علی السویه و نهی واقع شده از اینکه دو خلیط باهم شربت خرما سازند و آن شراب غوره و خرمای خشک است یا
انگور و مویز شراب گیرند یا از انگور و از خرمای خشک و مانند آن که شربت آن گیرند بشرکت زیراکه شتاب تغیر و سکر
در آن راه می‌یابد اخلاط ناس و خلیط ناس و خلیط کسبهر و به تخفیف هم آمده او باشان مختلطان واحد
ندارد اینها نیامده و قوله فی خلیط و بتخفیف هم آمده یعنی افتادند در اختلاط مالهم خلیط کخلیق نیست و اینها را
اختلاط کننده مخلط کمنبر و محراب کسیکه در هم آمیزد کارها را هو مخلط مزیل چنانچه بکوئی هو راتق فاتق
خلط بفتح و گکتف و عنق آمیزنده بمردم تملق کننده با اینها و کسیکه بیندازد زن و متاع خود را میان مردم
رجل خلط بین الخلاط بفتح مردی کول خالطه الداء آمیخت آزار با او خالط الذئب الغنم افتاد گرگ در گوسفندان
خالط المرأة جماع کرد با زن اخلط الفرس کوتاهی کرد اسب در رفتار خود همچنین است اختلط الفرس اخلط
الفحل بیامیخت نر با ماده اخلط له الجمال او اخلط خطاکرد شتر در داخل کردن کیر پس صاحب شتر
راست نمود کیر او را استخلط هو کار کرد از جهت نفس خود اختلط فاسد شد عقل او اختلط الجمل فربه شد
اختلط اللیل بالتراب و اختلط الحابل بالنابل و اختلط المرعی بالهمل و اختلط الخاثر بالزباد مثلهاست
که میزنند در پوشیده شدن و آمیخته شدن کار حابل نابل تار و پود مرعی و همل شتری که با شبان چرا کند
و شتری که بسر خود گذارند او را بی شبان تا چرا کند خاثر و زباد شیر غلیظ و مسکه شیر خلاط کلکتاب شیرهاست
با رمنیه و مکوا آن را اختلاط جمل مختلط و ناقه مختلط هر دو فربه بحدیکه بهم آمیخته شده باشد پیه و گوشت هاش
خمط اللحم یخمط بریان کرد گوشت را یا خوب نه پخت گوشت را خمط الجدی پوست بزغاله
برکند پس بریان نمود آن را خمیط بزغاله پوست کنده بریان کرده شده پس اگر برکنده موکرده بزغاله را بریان
کنند آن را سمیط گویند خمط اللبن یخمط و یخمط گردانید شیر را در مشک خاط کشد ادبریان کننده
خمط بوی شکوفه انگور و مانند آن و خمری که بوی گرفته باشد یا خمر ترش یا بوی لبن خمط و خمطه و خامط خوشبو
یا شیری که بو گرفته باشد مانند بوی کنار و سیب همچنین است سقا و خامط خمط کنصر و فرح خمطا و خموطا و خمطا
خوشبو گشت و متغیر گردید از لغات اضداد است خمطه و بعضی هم آمده بوی آن خمط ترش یا تلخ آن
از هر چیز و هر گیاهی که تلخ مزه گرفته باشد و ثمره اندک از هر درخت و شجره ایست مانند کنار و شجره گشنده
و هر شجری که خار نداشته باشد و ثمر اراک و ثمر قسوه الضبع تخمط تکبر کرد و خشم گرفت همچنین است خمط
بکسر میم تخمط الفحل آواز گردید در حلق او متخمط قهر و غلبه بسیار کننده و سخت غضبناک که مر او را آواز
فریاد است از شدت خشم ارض خمطة و میم آن مکسور هم آمده زمین خوشبو بحر خمط الامواج گکتف دریا که

اختلط

موجهاش بهدیگر زنند **خنطر** بخنطر رنجانید اورا اخناطیط جماعتهاء متفرقه **خوط** بضم شاخ نازک
یکساله یا هر شاخ خیطان جمع ومرد تن دار نیک نیکوخو وعلم است ودیهی است ببلخ وکفته میشود قوط بقاف رجل
وجاریه خوطانه وخوطانیه بضم هر دو مانند شاخ است از روی درازی ونازکی خط خط امر است باینکه قریب
دهد مردی را به نیزه خود تخوط آمد اورا وقتی بعد وقتی **خیط** رشته اخیاط وخیوط وخیوطه جمع خیط
رقبه رشته بزرک سفید که اندرون استخوان کردن باشد وبدماغ پیوسته باشد آنرا حرام مغز کویند وکوهی است معروف
ودوختن ورفت وآمد کردن مار بر زمین وجماعه از شتر مرغ یا ملخ همچنین است خیطی بکسر وخیط بکسر در هر دو
معنی است خیطان جمع نعامه خیطاء شتر مرغ درازکردن خیاط کتاب ومنبر چیزی که دوخته میشود بآن جامه
وسوزن وکذ شتنگاه ورفتنگاه هوخاط وخابط وخیاط مرد دوزنده ثوب مخیط کمبیع ومخیوط جامه
دوخته شده خیط ابیض والاسود سپیدی صبح وسیاهی شب خیط الشیب وفی راسه تخیط ظاهر شد
موی در سر او یاکشت سر او سفید مانند رشتها فتخیط راسه مطاوع است یعنی سر او سپید کشت به پیری
خیط باطل هوا یا رشته که داخل میشود از روزن خیط میخ ورسن ورشته که بارسن کنند ورکس انکبین
باشد یافوطه که بر دوش اندازند خاط الیه خیطه کذشت بروی بیکمرتبه یا بسرعت همچنین است اختاط و
اختط مخیط الحیه جاری شدن نمودن مار **فصــــــل الدال** **دیشط** القوم
شکافت زخم رابس روان کشت چیزی که دران بوده **دخلط** آمیزش کرد در سخن خود **دفط**
الطائر برجهید بر ماده یا صواب بذال معجمه وقاف است **دلغاطان** بغین معجمه دیهی است
مرو ازان دیه است فقیه فضل الله محمد بن ابراهیم دلغاطی ورشاطی آنرا بذال معجمه کفته **دمیاط** کجریال
باشد ریست مشهور **دهروط** کعصفور شهریست بصعید مصر **فصــــــل الذال**
ذاطه کمنعه ذبح کرد اورا وخفه کرد اورا تاکه برآورد خفه کرده شده زبان خود را ذاطا الاناء
پرکرد آوندرا ذأط الاناء پرشد آوند لازم ومتعدیست **ذخلط** خلط کرد در سخن خود ارض
ذرباطه یعنی زمین بریک سرشت ذرطاه یکنوع خوردن زشت کویند قد ذرطیت با فلان
ذرعمط بروزن قذعمل شیر غلیظ ومرد خواهنده هر چیز **ذرقط الکلام** کفت سخن را
اذ ط مرد کج دهن **ذعطه** کمنعه ذبح کرد اورا یا بسرعت ذبح کرد اورا موت ذعوط
کجرول وذاعط مرک شتاب **ذعمطه** یعنی ذعط ذعمط زن فاحشه **ذفط الطائر**
والتیس بذفط جهید بر ماده ذفط الذباب انداخت مکس آنچه در شکم وی بوده یا صواب در هر دو
معنی بقاف است ذفوط کصبور ضعیف **ذقط** یذقط ذقطا وبضم هم آمده جهید بر ماده ذقط
الذباب رید مکس ذقطان کسکران وکلنف مرد خشمناک ذقط کصرد مکس خورد ذقطان کصردان
جمع تذقط کرفت آنرا اندک اندک رجل ذقط کهمزه وذقیط کامیر مرد خبیث لحم مذقوط کوشتیکه بران مکس

دیده باشند **ذمطه** یذمطه ذبح کرد اورا هو ذمط کهمزه از حلق فرو برد هر چیز را طعام ذمط ککتف
زود هضم وذمیاط لغتیست در دال مهمله **ذاطه** ذوطا خفه کرد اورا تاکه برآورد زبان خود را
اذوط ناقص زنخ از مردم وغیر اینها ذوط عنکبوت زرد پشت اذواط جمع **ذهوط** کجرول موضعیست
ذهیوط کعضیوط وعصفور موضعیست **فصــــــل الراء** **ربطه** یربطه ویربطه
بست اورا مربوط وربیط بسته شده رباطه چیزی که بآن بسته شود ربط جمع ودل وهمیشه کردن برکار وهمیشه بودن
بر جای درآمد دشمن همچنین است مرابطه وپنج عدد وزیاده از اسپان بسته وواحد رباطات بمعنی سراها
وخانها بنا کرده شده یا مرابطه بستن هر یکی از دو فریق اسپان خود را در جای درآمد دشمن وهمه
واحد آماده باشند برای صاحب خود پس نامیده شد مقام که در جای درآمد دشمن باشد برباط ازان است
قول باری تعالی وصابروا ورابطوا یا معنی آن انتظار نماز است بعد نماز بجهت قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فذلکم الرباط مربط کمنبر چیزی که بآن بسته شود دابه همچنین است مربط کمقعد ومنزل جای بستن دابه
ربیط خرمای خشک که نهاده میشود در انبان وریخته شود بر آن آب وغوره خرما انداخته شده در آب
وخداپرست از قوم نصاری وزاهد حکیم که ناچیز کرده باشد نفس خود را از دنیا همچنین است رابط در هر دو
معنی ولقب غوث بن مر بن طابخه زیراکه فرزند مادرش زنده نمیماند پس نذر کرد هر اینه اگر زنده
بماند این فرزند البته به بندم بسر او پشم واو را ربیط کعبه کردانم پس زنده ماند واو را خادم
خانه کعبه کردانید تاکه بالغ کردید پس برکشید اورا بسوی خود پس ملقب کشت بربیط ربیط دابه بسته
شده مربط دوال باریک که بسته میشود بآن چوب پالان رابط الجاش ورابیط الجاش مرد شجاع
ربط جاشه رباطه بکسر سخت شد دل او ربط الله علی قلبه الهام کرد اورا صبر وقوی کردانید اورا
نفس رابط فراخ بهنا مربوط دیهیست باسکندریه اهل آن درازترین مردمانند از روی عمرها دیدم
از آنها مردمان را باسکندریه ارتبط فرسا کرفت اسپ را وساخت آنرا برای رباط ماء مترابط آب ساکن
که تمام کشیده ویرآورده نشود مرباط کمحراب شهریست بساحل بحر هند **رثط** ~~رطون~~ فی قعوده
ثابت شد ولازم کرفت قعود را همچنین است ارثط مرثط زم در نشست ده سوار خود **رساطون**
خمر کویا آن لغت رومیه است داخل شده است در کلام عربان **رطیط** آواز وغوغا وفریاد وکولی
وکول رطاط ورطایط جمع ارطکول کشت ارط فی مقعده در نشستگاه مبالغه نمود پس نکذاشت آن را
وجدا نشد از آن اوطرفان خیرک فی الرطیط مثل است برای احمق که رزق داده میشد پس وقتیکه عقل
بهم رسانید محروم شد از رزق رطاط آبیکه پس خورده باشد اورا شتران در حوضها رط موضعیست
میان فارس واهواز استرطنه احمق شمرد اورا رط رط امر است باینکه خود را کول بتکلف نماید
رغاط کغراب موضعیست **رقطه** بضم سیاهی که دران نقطهای سپید باشد یا عکس آن

وقدار قط و ارقاط تحقیق سیاه رنگ دران نقطهای سپید باشد کردید یا عکس آن ارقط آنچه دران نقطهای سیاه و سپید
باشد رقطار ماده جنیز و جوب عرفج و قترکه بلنز ذرجار جدا شدن جو بهار آن و بند بار آن مانند ناخنها ارقط بلکک
وکو نفند که بران نقطهای سیاه و سپید باشد و لقب حمید بن مالک شاعر بجهت نشانها که بر روی او بوده رقطا زن قوالة
مطر به و لقب هلالیه که دران قصه مغیره بوده و ماکیان ملون برنگهای مختلفه و اشکنه نان که دران روغن زیت بسیار
باشد عبد الله بن اریقط دلیل نبی خدا صلی الله علیه و آله وسلم در هجرة رقط ثوبه باشید بر جامه نقطهای سیاه
یا مانند آن رهطه رمط عیب کرد او را و طعن کرد برو رمط جمع عرفط و مانند آن از درخت خاردار
یا صواب رهط بهارست راط الوحشی روط و ریط کویا پناه میکرد وحشی به نشته روط بضم بالاکه
نهر معرب رود ذو روط موضعیست باندلس رهط و بفتحتین هم آمده و قوم شخص و قبیلهٔ آن
وازسه یا هفت تا ده یا کم از ده و در ینها زن نباشد واحد آن از لفظ وی نیامده ارهط و ارباط و اراهط
اوراهیط جمع و دشمن و موضعیست و پوستیکه پاره کرده شده باشد جوانب آن از اسافل آن تا ممکن شود
رفتار بعد پوشیدن آن مر پوشند آنرا صغیران و زنان که حیض داشته باشند یا پوستکه تسمها پاره کرده باشند
رباط جمع یا آنهم واحدست ارهط جمع رباط بکسر متاع خانه رهط و ترهیط لقمها بزرگ خوردن و بشدت
خوردن و چنین خورنده را ترهوط بضم کویند راهطاء و رهطاء کخیلاء و رهطه کهمزه سوراخ موش دشتی
که برآورده شده باشد خاک ازان رهطی کسکری پرنده ایست ذو مراهط موضعیست و کغراب موضعیست
بمسافت سه شب از مکه مر ثقیف را مرج راهط شرقی دمشق ست رجل مرهط الوجه کمعظم مرد برانگیخته
روی ذو ارتهاط و ذو رهط مایان مجتمعانیم ریطه چادریکه یک لخت یک بافته و یک قطعه
یا هر جامه نرم تنک همچنین ست رایط و ریط و ریاط جمع و موضعیست بارض هشتوره و دختر منبه و دختر
حارث هردو صحابیه اند ورایطه بنت سفیان و دخت عبد الملک و دخت حارث یا آن ببار موحده است
همه صحابیه اند و قول ابن درید جاهلی که رایطه در نامهای زنان خطاست فصل
الزا زاط کمنع زاطا بکسر بسیار نعط کرد در کلام و بلند کردانید آنرا زیاط رنگهای ضد
که در جرم دوخته بر اسپ و شتر آویزند زبط البط بزبط زبطا و زبیطا بانک زد بنگ زبطانه
تفنک که با آن برند و تیز نند زحلوط بضم مرد کمینه زخرط بکسر آب بینی بز و شتر
ولعاب دهن آن همچنین ست زخریط جمل زخوط شتر کلان سال بسیار بر زخریط کیاهی ست
همچنین ست زخوط زخلوط مرد کمینه یا صواب بحاست زرط اللقمه زرطها فرو برد
از حلق آنرا و زراط لغت ست در سراط زط بضم گروهی اند از هند معرب جت بفتح وقیاس
مقتضی فتح معرب آن ست نیز وحدان زطی ازط کج دهن و هموار و برابر روی و کوسه زط الذباب
آواز کرد مکس زغطه کمنعه خفه کرد آنرا زغط الحمار آواز کرد خر موت زاغط مرگ ذبح کننده بسرعت

زلطه ارد

زلطه رفتار شتاب زلیط لقمه لغزنده از عصیده و مانند آن لغت مولدست زلنقطه
بضم بروزن کنه نبه و ثالث آن نیامده کبر مرد زن کوتاه قد زناط بکسر ازدحام قد ژانطوا تحقیق ازدحام
کردند زهوط لقمهٔ بزرگ خوردن زهبوط کلکدیون موضعیست یا صواب بذال معجمه است زواط
کغراب موضعیست زواطی کسکاری شهریست میان واسط و بصره زوطی کسلمی جد امام ابو حنیفه رحمة الله علیه
زوط تزویطا بزرگ لقمه در حلق انداخت زیاط زیط زیطا و زیاطا بکسر فریاد برآورد یا زیاط
منازعت و اختلاف آواز یا زیاط بسیار فریاد کننده فصل السین
سبط و بفتحتین هم آمده و کلکتف فرو هشته شدن مو نقیض جعد قد سبط ککرم و فرح سبطا و سبوطا
و سبوط و سباطه سبط کلکتف دراز رجل سبط الیدین مرد سخی سبط الجسم نیکو قد مطر سبط باران آب ریزنده
سباطه عطر کثره و فراخی آن سبط بفتحتین نوز از کیاه نصبی و روئیدگی آن مانند کاورس ست چراگاه خوش شتر
و نیکو تر ست و درختی که آنرا شاخها بسیار باشد و تنه آن واحد باشد و بکسر ولد ولد و قبیله ایست از یهود اسباط
جمع قوله تعالی و قطعنا هم اثنتی عشرة اسباطا بدل ست از ضمیر جمع نه تمیز ست حسین سبط من الاسباط یعنی گروهی ست
از کرو هها سبطت الناقه والنعجه تسبیطا انداخت ماده شتر و ماده کوسفند بچه را بغیر تمام یا پیش از
ظاهر شدن خلقت آن و همچنین ناقه و شاة را مسبط بکسر باء مشدده کویند اسبط خاموش شد از ترس
اسبط بالارض چسبیده شد بزمین و دراز کشت از ضرب اسبط فی نومه چشم پوشید در خواب خود
و اسبط عن الامر غافل شد از کار اسبط انبساط نمود و بیفتاد پس قادر نشد بر حرکت سبطانه بفتحتین تفنک که با آن رمی
کرده میشود پرنده ساباط جهت میان دو خانه که بالین آن راه باشد سوابیط و ساباطات جمع و شهریست بماوراء النهر
و موضعیست بمداین مرکسری را معرب بلاس اباد ازان ست که کویند افرغ من حجام ساباط زیراکه او حجامت کرد
کسری را یکمرتبه در سفر وی پس غنی و بی نیاز کردانید او را کسری پس ازان حجامت هیچکس نکرد یا برای اینکه او
حجامت میکرد هر کسی راکه از لشکر از پیش وی میکذشت بیک دانک نسیه تا وقت بر کردیدن اینها با وجود این
ساپهلو دو هفته و هفتها میکذشت که هیچ یکی نزد وی برای حجامت نمی آمد پس دران وقت مادرش می آمد و او
حجامت مادر میکرد تا فارغ نکردد از بطاله برآید پس همیشه داب وی این بود تا که مادرش ناکهان بمرد پس
این مثل شایع کشت سباط کقطام تب سبط بصیغه ماضی مجهول کرفتار تب کردید سباط کغراب و منصرف
هم آمده ماهی ست پیش از آذار سباط کلنجر که آنجا خس و خاشاک انداخته میشود ساباط و سبیط کزبیر هردو
اسم اند مر عربان را سبسطیه بروزن احدثیه شهریست از عمل نابلس دران شهر قبر زکریا با و یحیی علیه السلام است
ساپوط دابه ایست در یائی سجلاط بکسر سین و جیم یا سین و سقرلاط که بر هودج زنان
می اندازند یا جامه کتان منقش کویا که آن نقش انکشتریست سنجلاط بزیاده نون موضعیست و کیاهی
خوشبوست سحطه کمنعه سحطا و سحطا ذبح کرد آنرا شتاب سحط الطعام فلانا در کلوی او شد

هعام سحط فلان الشراب آمیخت آب در شراب سحط السخل بز غاله را با مادر او کذاشت مسحط بمقعد حلق سحاط
کفیقال وادیست یا پشته زمین بلندیست یا کوه خوردیست یا زمینیست مسحوط شراب آمیخته شده با آب انسحط
مزبده رمید از دست او پس بیفتاد انسحط من النخلة و غیرها فرو هشته شد از درخت خرما و غیر آن تا نازل شود
درحالیکه آن درخت را بدست نکیرد **سخط** بضم و کعنق و کجبل و سخط بمقعد ضد خوشنودی
فعل سخط کفرح و تسخط مسخوط ناخوش داشته شده اسخطه بخشم آورد او را تسخط مکروه داشت آنرا
تسخط عطاره اندک شمرد بخشش او را و واقع نشد از ان موقع را **مسربطة** خربزه باریک دراز قد
سربطت بصیغه ماضی مجهول تحقیق باریک شد از روی درازی **سرطه** کنصر و فرح سرطا و سرطانا
هر دو بفتحتین از حلق فرو برد آنرا همچنین است استرطه و تسرطه از افتعال و تفعل انسرط فی حلقه رفت در
حلق او رفتن سهل مسرط بمقعد و منبر مجری طعام که آنرا مری هم کویند سراط بکسر بسیار خوار همچنین است
سرطم و سراط بضم فرش سراط الجری اسب سخت رونده سیف سراط و سراط شمشیر بسیار برنده سرطم
بکسر متکلم بلیغ و در مثل است الاخذ سریط و القضاء ضریط هر دو مضموم مشدد و کفته میشود سریط
و ضریط و سریط و ضریط کجلیق و سریطا و ضریطا هر دو مضموم مخفف و الاخذ سرطان بفتحتین
و القضاء لیان یعنی میکرد قرض پس فرو می برد از حلق آنرا بعد ازان و قتیکه مطالبه کرده میشود به
ادای آن بدهن کوز میزند و سخریه میکنند سرطان بفتحتین دابه ایست نهریه بهندی کینکره کویند کثیر
النفع است سه مثقال خاکستر آن در حالیکه سوخته شده باشد در ظرف مس سرخ با آب یا شراب یا کندم
نصف وزن خاکستر عظیم النفع است بجهت کزیدن سک دیوانه میکوید بنده ضعیف مولف اینجا کفت
که آنرا ضماد کند یا بخورد لیکن در خاصیت حنظ بالا کذشت که ضماد نماید در چشم و را اکر بیاویزد
بر صاحب تب نوبه شفا یابد و باروی اکر بدرخت آویزد بغیر علت برک آن بریزد و سرطان بحری حیوانیست
منکین داخل میشود خاکستر آن در سرمه ها و منجمها سرطان برجیست در آسمان و آماسیست سوداوی
اول مانند بادام و خورد ازان ظاهر میشود پس وقتی بزرک میشود بران رکهای سرخ و سبز ظاهر میکردد
مانند پاهای سرطان نهر امید بهر ازان نمیباشد و جز این نیست که علاج میکنند تا زیاد نکردد و علتیست
در دست دابه خشک میکرداند آنرا تا بر میکرداند سم آنرا و تشدید بجهت یعنی سخت دلیر و بزرک لقمه
خور همچنین است سرطیط و سخت رو همچنین است **صرط** بروزن صرد در هر دو معنی سراط بکسر
راه یا راه روشن زیراکه رونده در ان غایب میشود چنانچه طعام مسترط یعنی از حلق فرو برده شده
و صاد در ان بمعنی اعلاست بجهة مشابهت و سین اصل است و قول من قال بالزای المحلمة خطا خطاست
سرطراط بکسر تین و بفتحتین و کزبیر فالود یا خبیص که یکنوع طعام است سرطاء کرتیلاء شوربا رازا
دنبه مانند حوره سرطا کهمزه شتاب بلع کننده **سرقطة** بفتح سین و رای و ضم قاف شهریست

باندلس و شهریست بنواحی خوارزم **تسرمط الشعر** اندک کشت مو و سبک شد سرمط کعصفور رشته دراز همچنین است
سرمط و سرامط و مسرمط و سرمطیط و بوست کوسفند که ازان مشک خمر سازند و هرجا در بلد در ان چیزی بچند
سعط بفتحتین ظلمة و جور کنند کان اسطاره که هر دو بار او دراز باشد **سعطه الدواء**
کمنع و نصره و اسعطه اباه سعطة واحدة داخل کرد او را در بینی فاستعط پس دوا در بینی او انداخته شد
و آن دوا را سعوط کصبور کویند مسعط بضم و کمنبر چیزی که دران دوا اندازند و ازان در بینی ریزند سعیط درد
وته نشین خم و مانند بوی خوش از خم و مانند آن یا از هر چیز و بان که شجریست که روغن از دانه آن بر می آید
و روغن آن شجر و روغن خردل که در هندی رای کویند و تیزی بوی و حدة آن همچنین است سعاط استسعط
بوئید بول ناقه را پس داخل شد در بینی آن اسعط علیها مبالغه کرد در فهمانیدن او اسعط الرمح نیزه زد در
بینی او **سفط** بفتحتین مانند جوال یا مانند قفه قفه آوند که از برک خرما سازند در صراح کویند جامه دان
اسفاط جمع و پوستیکه بر جلد ماهی باشد سفط حوضه تسفیطا اصلح حوض نموده و کهکل کرد آنرا سفیط
مرد پاک نفس و سخی قد سفط لکرم تحقیق پاک دل و سخی کردید و مرد کمینه و هرکه قدر و مرتبه نباشد او را از
لغات اضداد است و خورده خرما سبز افتاده از درخت سفاطه کثمامه متاع خانه سفط در حالیکه مضافست
بسوی ابو جعفر و بسوی العرفاء و القدور و زیب و ورزیق و حناء و بهر و آب تراب و سلیط و کرداشه و
قلیشان و میدوم و رشلین و خاره و نهبار و مهلب هفده قریه اند بمصر استفاط تمام آب کوزه خوردن
رجل مسفط للراس مردیکه سرش مانند جوال باشد یا اسفط نفسه عنک چه خوش است آواز تو **اسفنط**
بکسر و فتح فا ر خوشبو کرده شده از شلیده شده انکور یا نوعی از شرابها یا اعلا خمر نامیده شده
باین نام لان الوانان تسفطها یعنی زیراکه خمها نوشیدند اکثر آنرا یا از سفیط بمعنی طیب النفس یعنی خوش
و پاکیزه دل **سقط** سقوطا و مسقطا بیفتاد همچنین است اساقط ساقط و سقوطا افتاده
مسقط بمقعد و منزل جای افتادن سقط الولد من بطن امه بر آمد و کفته نمیشود وقع سقط الحر بیش آمد کرما و نازل
شد سقط عنا دور شد و منقطع کشت از ما از لغات اضداد است سقط فی کلامه خطا کرد سقط القوم الی نازل
شدند بذه مسقطة من اعین الناس این محل سقوط است مرا و را از چشمهای مردم مسقط الراس جای تولد ساقط
بچه در بیضه شد افتادن و رساقطه مساقطة و سقاطا بچه در بیضه شد ساقط کردن او را سقط مثلثه بچه بغیر تمام
قد اسقطته امه تحقیق مادرش بغیر تمام انداخت او را و آن مادر را مسقط کمکرم کویند و اکر معتاد باین قسم
انداختن بچه باشد مسقاط نامند و آتشیکه بر آید و بیفتد مابین دو چوب آتش زنه پیش از استحکام
آتش جستن درین معنی مونث هم آمده و جای انقطاع معظم ریک و رقیق شدن آن همچنین است مسقط رمل
و بفتح برف و چیزیکه ساقط میشود از تری مانند برف و کسیکه شمرده نشود در بهتران جوانان همچنین است
ساقط و بکسر کوشه خیمه و بال پرنده همچنین است سقاط طیر بکسر و مسقط طیر بروزن مقعد و طرف ابر که

بزمین نزدیک باشد سقط بفتحتین چیزی که ساقط کرده شود از چیزی و چیزی که دران خیر نباشد اسقاط جمع و در سوائر
و متاع ردی و زبون فروشنده آنرا سقاط و سقط گویند و خطا در حساب و در قول و در نوشتن همچنین است
سقاط بکسر سقاطه و سقاط بضم هر دو چیزی که بیفتد از چیزی سقط سقیده و اسقط هرکه ما ضی مجهول خوار
گردید و خطا کرد و پشیمان شد و متحیر گشت سقیط ناقص عقل همچنین است سقیطه و ژاله و شبنم و ترگ
از بالا بر زمین افتد ما اسقط کلمه و ما اخطاء فی کلمه چه خطا کرده است کلمه را یا مانا فیه است اسقط در گفت
او را و مزاولت نمود با او برینکه ساقط نمود پس خطا نماید یا دروغ گوید یا ظاهر نماید چیزی که در خود دارد
همچنین است تسقط سواقط کسانیکه در یمامه آیند برای خریدن خرما تا بشهر خود برند سقاط لکتاب خرماثی که
بردارند آنرا برای بردن بشهر خویش ساقط مرد پس شونده از مردمان ساقط الشئ مساقطه و سقاطا افکند
آنرا یا در پی انداختن او شد ساقط الفرس العدو ستطلب سقاطا سست و نرم و فرو هشته آمد ساقط
فلان فلانا الحدیث افکند سخن را از ما ندکه بود دیگری باینکه سخن گوید یا خاموش شود دیگری پس ببنکه
گویند خاموش گردد خاموش بسخن درآید سقاط کسی است و کشاد شمشیری که از ضربه بگذرد و
آنرا بریده بر زمین رسد یا ببرد ضربه را و برسد بسوی ما بعد آن سقاط لکتاب غوره خرما که از درخت
افتد و لغزش باآن جمع سقط است بمعنی خطا یا هر کدام بیک معنی است مسقط کمقعد شهریست بکنار دریای
عمان و قریها اند بکنار دریای جزر و وادیست میان بصره و بناح تسقط الخبر گرفت خبر را اندک اندک
تسقط فلانا طلب کرد سقط و خطای او را اسقلاطون شهریست بروم نسبت کرده میشود
بسوی آن جامها سقلاط بروزن و معنی سجلاة است
سلط
و سلیط شدید و زبان دراز و مرد
دراز زبان سلیطه و سلطانه بفتحتین و سلطانه بکسر تین زن دراززبان فعل ازان سلط لکرم و سمع سلاطه
و سلوطه بضم سلیط روغن زیت و هر روغنی که از دانه شلبیده شود و بمعنی فصیح مدح است برای مذکر
ذم است برای مونث و تیز از هر چیز و نام مردی و پدر قبیله ایست سلطان حجت و قدرت ملک و بضم لام
هم آمده و والی مونث است زیرا که آن جمع سلیط است بمعنی روغن گویا که والی روشن میشود بآن ملک
یا برای آنکه سلطان بمعنی حجة است و گاهی مذکر هم می آید با عتبار معنی مرد و سلطان دم جوشش خون سلطان
کل شئ شدة هر چیز سلطان با حشو ابراهیم فقیه قدس است سلطه بکسر تیر باریک دراز سلط و سلاط
جمع و توبه که دران گیاه بخندند سلایط کردنار ناقهار کلان رجل سلوط اللحیه مردی که ریش هر دو رخسار او
خفیف باشد سالیط دندانها کلید ها سلاطیط بکسر مرد مسلط یا کلان شکم سلط موضوع است بنام
و بروزن کتف بتکلا سی که بر آمدنگاه باشد در و سلطان سلاط جمع تسلیط غالب کردن و قهر و قدرت
روان کردن
سمیساط
کطریال بدو سین شهریست بکنارهٔ فرات ازان شهر است شیخ ابو
القاسم علی ابن محمد بن یحیی سلمی دمشقی سمیساطی از اکابر رئیسان محدثان است بدمشق وقف کننده

خانقاه

خانقاه است بدمشق رجل مسروط الراس مرد دراز سر سمط الجدار بسط و بسط فهو مسموط و سمیط بر کند پشم بز غاله را بآب
گرم سمط الشئ آویخت آنرا اسمط السکین تیز کرد کارد را اسمط اللبن رفت شیرینی آن متغیر نشد مزه آن یا این
اول تغیر شیر است سمط الرجل خاموش شد همچنین است سمط و اسمط سمط بکسر رشته نظم و گردن بند دراز از
مختنقه سموط جمع و زرهی که میراند از د آنرا سوار بر سرین اسب خود و تسمه که آویخته میشود از زین و جامه که مر او را
بطانه نباشد طیلسان باشد یا از پنبه باشد یا جامه که ظاهر شود از زیر جامه و مرد زیرک سبک یا مرد شکاری زیرک
خفیف و کوه ریگ و پدر شرجیل صحابه و شمله از دستار که بر سینه و هر دو بازو باشد بنو سمط بکسر قومی است از
نصاری ابو السمط از کنیتهای عربان است سمط بضم جامه از صوف سمیط مرد خفیف الحال همچنین است سمط و خشتهای
بخته بعضی بر بعض نهاده همچنین سمیط گز بهر ناقه سمط بضمتین و ناقه اسماط بغیر داغ و نشان فعل سمط و
سمیط و اسماط کفش یک لخت و یک تو که دران برچهار چرم ندوخته باشد سراویل اسماط غیر بخته دار
و آن یک ته باشد سمط سمط غیر مه تسمیطا گذاشت قرضدار خود را اسمط الشئ آویخت آنرا بر دو الهای زین یعنی شکار بند
شعر مسمط کمعظم بیتها که جمع کنند آنها را یک قافیه مخالف قافیهای بیتها یعنی ابیاتهای یک قافیه باشند و آخر
آنها یک مصراع بقافیه دیگر باشد چنانچه قول امرؤ القیس و غیر آن در مخمس
سـ
و مستلیم کشفت
بالرمح ذیله اقمت بعضب ذی شقایق میله فجعت به فی ملتقی الحی جیله ترکت عتاق الطیر تحجل حوله کان
علی اثوابه فضیح جریال حلمک مسمطا از متمما تمام کرده شده نافذ یعنی جاریست حکم تو و مکو این کلام را محذوف
الخبر خذه مسمطا از سهل سماط قوم بکسر صف آنها سماط وادی مابین صدر و منتهای آن سمط جمع سماط
طعام چیزی که بران کشیده شود طعام هم علی سماط واحد بر نظم و نسق واحد اند و گزبیر نام مردی تسمط در آویخت
اسمعط العجاج غبار بالا رفت اسمعط فلان پر از غصه و خشم گشت اسمعط الذکر منتشر
گشت و قایم گردید
سمهوط
بضم دیهیست کلان غربی نیل مصر سنط درخت کنار است
که میروید بمصر و دیهیست بشام یا آن بلام است سنط دو دیه اند بمصر سنط بکسر بند میان کف دست
و بازو سنوط و سنوط بفتح هر دو سناط بکسر و ضم کوسه که ریش نباشد او را اصلا یا سبک ریش
در رخسار که بر تبه کوسه نرسیده باشد یا کسیکه ریش وی در زنخ باشد و بر هر دو رخسار چیزی نباشد
سنط و اسناط جمع فعل دران سنط لکرم سنوط کهیولی لقب عبید محدث یا لقب پدر اوست و کغراب
لقب حسن بن حسان شاعر قرطی سنوط کصبور دو راویست مشهور سنباط بضم شهریست از
اعمال محله از مصر از آنجاست محمد بن عبد الصمد فقیه سوط آمیختن یا آمیختن تو دو چیز را در آوند
خود بستر زدن تو هر دو را بدست خود تا بهم آمیزند هر دو همچنین است تسویط و آلت گوشت برای آنکه
و آمیزد گوشت را بخون سیاط و اسواط جمع و نصیب و شده و ضرب بتازیانه سوط غدیر فضله و
آنچه زیاده باشد بر غدیر و استادنگاه آب مایتعاطیان سوطا و احدا فرا گرفتند با هم یک کار را

سوط چیزی که آمیزند بآن چیز عصا باشد یا مانند آن همچنین است مسواط و فرزند ابلیس که مردم را بر خشم می آرد
سواط اسپیکه بر رفتار و تیز روی نباید مگر بتازیانه اسوط امر هم مختلط گردید و مضطرب گشت کار اینها امورالهم
سویطة بینهم شتران اینها با هم مختلط اند سویطاً شوربائی که آب و پیاز و نخود و همه دانهای آن بسیار باشد
سوط باطل روشنی که از روزن در آید در آفتاب سیاط شاخهای کنند نا که بران زمالیق آن باشد سوط
تسویطا بر آورد زمالیق آنرا سوط امره خلط نمود در کار دارة الاسواط بظهر ابرق است بمضیع ساطت
نفسی سوطانا بفتحتین بر بالا جست و من بالا جستنی **سیوط** یا السیوط بضم هردو دیهیست بصعید
مصر و بر وزن کتاب سرود گوینده است مشهور **فصل الشین** **شبوط**
و بضم هم آمده کقدوس و قدوس و گاهی مفتوح اذان به تخفیف با موحده نیز آمده ماهیست باریک دم
پهنا میان نرم در ساس خورد سر کو یا بربط است یعنی عودی که می نوازند تا رو حدث آخر آن لاحق میشود شبوط
کلکدیون قلعه ایست بابده از اندلس شباط کغراب نام ماهیست بر و میه **شحط** کمنع شحطا و
شحطا بفتحتین و شحوطا و شحطا دور شد همچنین است شحط کفرح شحط الشراب رقیق کرد مزاج آنرا
شحط الجمل ذبح کرد شتر را درین معنی بسین مهمله اعلاست شحط البعیر فی السوم رسید شتر در سوم
شرار خود نهایت ثمن را یا دور رفت از حق و تجاوز کرد از قدر و کسمع لغتیست در معنی شحط فلانا
سبقت نمود از و دور شد از ان شحطت الحبلة نهاد در پهلو درخت انگور چوبها را تا بر خیزد بسوی
دار بست خود شحط الاناء پر کرد آوند را شحط فلان برید شحط الطایر آواز کرد پرنده شحطت
العقرب ایاه نیش زد کژدم اورا شحط اللبن بسیار کرد آب شیر را شحط بنک انداختن پرنده و
اضطراب خون شحط علتیست که میگیرد سینهای شتران را و نشان خوابیدن که برسد بهلو را یاران را
تشحط الولد فی السلی جنبیده بچه در پوست باریک که در ان بچه می آید مشحط کمنبر چوبیکه نهاده
میشود نزد شاخ انگور که نگهدارد آنرا از زمین همچنین است شحط شوحط درختیست که از ان
کمانها سازند یا نوعی از نبع است یعنی درختی که از ان کمان سازند یا شوحط و نبع و شریان واحد است
و اختلاف اسم بسبب اختلاف جای روئیدن است پس آنچه در قله کوه روید نبع است و آنچه در بیخ
کوه روید شریان است و آنچه در دامان کوه روید شوحط است شوحط واحد شوحطست و ماده اسب
دراز قد شاحط شهریست بیمن شواحط بالضم قلعه ایست بیمن و کوهیست نزدیک سوارقیه و حه یمن
یوم شواحط معروفست و دیهیست بصنعا شحط زمینیست مرطوب اشحاط بکسر دیهیست بطایف و ذکر
کرده شد در شن ج ط شحط تشحیطا آلود آنرا بخون فتشحط پس آلوده شد بخون و مضطرب گشت
و حرکت کرد در خون اشحط بعید گردانید اورا **شرط** لازم کردن چیزی و التزام آن در بیع
و مانند آن همچنین است شریطه و در مثل است الشرط املک علیک ام لک یعنی شرط مالک گرداننده

زالت رتو

زالت رتو یا برای تو و نشتر زدن حجام فعل یشرط و یشرط در هر دو معنی و کمینه ناکس ز اول اشراط جمع شرط
بفتحتین علامت اشراط جمع و هر چیز خورد که از مقدار ده کز آید و اول چیزی اشراط مال زبون های و خوردان
مال و اشراف مال از لغات اضداد است شرطان بفتحتین دو ستاره اند از برج حمل هر دو شاخ آن و بسوی
جانب شمال ستاره ایست خورد و بعض عربان شمار میکنند آن ستاره خورد را با آن هر دو ستاره پس میگوید
این منزل سه ستاره است و نام میگذارد هر سه را اشراط اشرط ابله نشان کرد بر شتر خود که آن برای بیع است
اشرط من ابله مهیا کرد چیزی را برای بیع اشرط الرسول شتابانید فرستاده را اشرط نفسه لکذا نشان کرد
نفس خود را او آماده ساخت نفس خود را برای کار شرطه بضم چیزی که نشان کرد در تو و آماده ساخته گفته
میشود خذ شرطتک و واحد شرط است که هر د بمعنی اول لشکر که در معرکه در آید و آماده مرگ گردد و طایفه
از عمل داران والیان معروفست یکی از ان را شرطی گویند و کجهت گویند مسمی گشتند باین نام زیرا که اینها
نشانها کردند بر ذات اتهام خود که شناخته میشوند بآن نشانها شرط کسمع در امر عظیم افتاد شریط رسن از پوست
خرما تافته که نشان کرده میشود بآن تخت و مانند آنرا خوشبوئی و آن عطر دان زنان و زنبیل چرمین و جام
دان و دیهیست بجزیرهٔ خضراء اندلسیة شریط نشتر شکافته بکوشی چیزی که در حلق آن قطع سیرا کرده شده
باشد مانند نشتر زدن حجامتها بغیر شکافتن رگها کردن و جاری کردن خون و این کار در جاهلیت
میکردند که اندکی از حلق آدمی بریدند و این را زکوة آن میشمردند در حدیث است لا تاکلوا الشریطه
شریط کزبیر و الد نبیط است و کصبور کوهیست شرواط کسرواح دراز قد و شتر تیز رو مشرط و
مشراط بکسر هر دو نشتر مشاریط شیء اوایل چیزی واحد آن مشراط است اخذ الامر مشاریط برای کار گرفت
عدة کار را یعنی سامان و ساخته شده کار را ذو الشرط عدی بن جبله که شرط کرده بود با قوم خود که دفن
کرده نشود مرده قوم تا اینکه خط نماید و معین کند وی محل قبر آن مرده را اشترط علیه شرط فی عمل نیک
نگریست در کار خود تا بوجه نیک بجا آورد آنرا اشترط المال فاسد گردید بعد صلاح الغنم اشرط المال
گوسفند ارذل و ادون مال است اسم تفضیل است بغیر فعل و آن نادرست شارط شرط کرد هر واحد
ازان هر دو بر صاحب خود **شط** یشط و یشط شطا و شطوطا بضم دور شد شط علیه فی حکمه
یشط شطیطا جور کرد همچنین است اشط و استشط فی سلعته شططا بفتحتین تجاوز کرد از قدر
و حد آن و دور رفت از حق شط فی السوم بعید گردانید سوم شرا را همچنین است اشط فی السوم
و استعمال اشط از باب افعال درین معنی بسیار است شط فلانا شطا و شطوطا شاق شد و ظلم
کرد بروی شط کناره نهر شطوط و شطان بضم هر دو جمع و طرف کوهان یا نصف آن شطوط جمع و
دیهیست بیمامه و موضعیست ببصره که مضافست بسوی عثمان بن ابی العاص صحابی شطاط کسحاب
و کتاب طول و حسن قوام یا اعتدال قوام جاریه شطه و شاطه زن دراز قد یا نیک قوام یا معتدله

القوام و دور ایجنین است شط بکسر و ریز تار خشت بخته گفته میشود رجل شاط بین الشطاط و الشطاطه و بین
الشطاط بکسر مرد یکه مابین دو طرف او بعد باشد شطط تشطیطا مبالغه کرد در تجاوز نمودن از حد و قدر سلوه
و خوانده شده است در قرآن ولا تشطط و تشطط و تشطط و تشاطط یعنی دور مشو از حق اشط فی الطلب
دور رفت اشط فی المفازة برفت در دشت غدیر الاشطاط موضع است شطناط برنده ایست شطوط
کجوجی و کصبور ماده شتر سطبر کوهان شطایط جمع شاطه غالب آمد بروی در دور رفتن و از حد درگذشتن
شقیط کامیر سبو یا سفال یا از گل برشته عام است شلط و شلطا رکار و شلط بکسر
تیر دراز باریک شلط کعنب جمع شمخط کجعفر و سرواج و عصفور بسیار دراز شمشاط
کخزغال شهریست از آن شهر است ابوالربیع محمد بن زیاد شمشاطی محدث شمط بفتحتین سپیدی
سر که با سیاهی آن مختلط باشد فعل شمط کفرح و اشمط و اشمط و اشماط و اشمارط کاطمأن اشمط
مردیکه سپیدی سرش با سیاهی آن مختلط باشد شمط و شمطان جمع شمط بشمط آمیخت آنرا ایجنین است
اشمط شمیط و مشموط آمیخته شده شمط الاناء پر کرد آوند را اشمطت النخلة پراکنده شد غوره
آن شمط الشجرة پراکنده شد برگ آن شمیط صبح و فرزندان که نصف آنها مردان و نصف
زنان باشند و روئیدنیها که بعض آن خشک و بعض سبز باشد و گرگ که در آن سیاهی و سپیدی باشد
و شیر که دانسته نشود که ترش است آن یا ماست از خوشبوئی آن طایر شمیط الذنابی پرنده رخشان دم
شمطانه بضم غوره که یکطرف آن یا نصف آن رطب باشد شمیط کزبیر قلعه ایست باندلس شمیط
ابن بشیر و ابن عجلان دو محدث اند و بشنه ریک کوزیست است در بلاد بربر ابا عبدالله بن کلاب
یا آن کامیر است شامط لقب احمد بن حیان قطیعی محدث است قدرت تبع شاة بشمطها و بکسر هم آمده
و بفتحتین نیز و با شماطها و بشماطها بکسر یعنی دیگیست که گنجایش دارد در آن ز با مصالح و توابل آن
شمطوط بضم دراز قد و فرقه از مردم و غیر آن ایجنین است شمطاط و شمطیط بکسر هر دو قوم شماطیط
متفرقه ثوب شماطیط جامه پاره پاره شده کهنه جاءت الخیل شماطیط آمدند اسپان پراکنده شماطیط
نام مردی اشمعط پر از غصه گردید اشمعط القوم فی الطلب مبادرت نمودند و پراکنده شدند
اشمعطت الخیل با شتاب زده شدند اسپان تا سبقت کنند بسوی چیزیکه طلب میکنی آنرا اشمعطت
الابل پراکنده شدند شتران اشمعط الذکر برخاست و استاده شد کیر شناط کغراب زن
نیکو گوشت و نیکو رنگ شناطات و شنایط جمع شنط الکتب گوشتهای پخته شده نضج یافته شده
شنط کمعظم بریان کرده شده شوط براح شغال شوط باطل روشنی که از روزن خانه درآید
در آفتاب لغتیست در سین مهمله شوط بمرتبه بنهایت رفتار آمدن اشواط جمع و مکروه گفته اند
جماعه از فقیهان اینکه گفته شود مر طوفهای طواف کننده را اشواط و بستانیست نزد کوه احد

ومکانیست میان دو زمین بلند میرود دران آب و مردم گویا که آن راهیست دراز در آن بقدر رسیدن آواز داعیست بستر
منقطع میگردد در شواط الکتاب جمع شوط تشویطا دراز شد سفر او شوط القدر جوشانید دیگ را شوط اللحم خوب
بخت گوشت را شوط الصقیع النبت سوخت روئیدنیها را آنچه مانند برف بر زمین ریزد از سرما تشوط
الفرس راند اسپ را تا اینکه مانده گردانید او را شاطه قلعه ایست باندلس شوط موضعیست ببلاد شوطان
کسکران موضعیست شاط یشیط شیطا و شیوطة و شیاطة بکسر سوخته شد شاط السمن و الزیت
غلیظ گشت روغن و روغن زیت یا پخته شد بحدیکه نزدیک هلاک گردید شاط فلان هلاک شد و از آن گشت
شیطان در یک قول شاطت الجزور بخرج درآمد ماده شتر نحر کرده شده شاط الدما خلط ما خلط کرد
خونها را باینکه ریخت خون کشنده را بر خون کشته شده شاط فی الامر شتاب نمود در کار شاطه دمه رفت
خون او شاط القدر پیوست بته دیگ جزی سوخته شده اشاطه سوخت آنرا ایجنین است شیطه و
هلاک گردانید آنرا اشاط اللحم پراکنده کرد گوشت را اشاط دمه بدمه بیرون برد خون او را بدل خون وی
یا عمل نمود در هلاک وی یا متعرض او گشت برای کشتن وی اشاط دم الجزور ریخت خون شتر کشتنی را استشاط
علیه افروخت از خشم استشاط الحمام پرید کبوتر در حالیکه فتاط کننده بود استشاط من الامر سبک شد
برای کار مستشیط مبالغه کننده در خنده و شتر فربه مشیاط ناقه زود فربه شونده مشائیط جمع تشییط
گوشتیکه بریان کرده شده باشد برای قوم اسم است چنانچه تمتین یعنی رشتهای خیمها مشیط کمعظم نام مردی
شیط بوزن سید اسپ خوزین یوذان و اسپ انیف بن جبله تشیط سوخته شد تشیط فلان لاغر
و زبون گشت از بسیاری جماع شیط کصیف غبار بالا رونده بسوی آسمان شیطی کفیزی علم است و بروزن
کتاب بوی بلبه سوخته شیطان گلیان دو زمین همواریست در هر دو جاها آب گیر آب باران است
فصل الصاد صبط دراز از آلات زراعتگران صراط بکسر راه و پل کشیده شده بر پشت
دوزخ صفت کرده شده در حدیث صحیح و بضم شمشیر دراز و بسین لغت است در همه معنی سعوط کصبور
دوائیکه در بینی اندازند فعل صعط کمنع و نصره و اصعط اصفنط لغت است در اسفنط اصلطه
تصلیطا لغت است در سلط رجل مصمهط الرأس مرد دراز سر صنط کوشواره لغت است
در سنط صوط آواز آب تنک باشد محل استادن آن پس دراز شود صیاط بمعنی عالی
فصل الضاد ضبط کفرح حرکت داد هر دو بازو و بدن خود را در رفتار
ضبطه ضبطا و ضباطة پاس داشت آنرا باحتیاط رجل و جمل ضابط و ضنبط کجنبر قوی و شدید
رجل اضبط مردیکه کار بهر دو دست یکجا بکند ضبطاء زن چنین تضبط گرفت او را بحبس و قهر تضبطت
الضان رسید گوسفند پاره از گیاه را با سرعت نمود در چراگاه و قور گشت اضبط من ذره زیرا که
مورچه برمیدارد و میکشد چیزی را که اضعاف بدن وی میباشد و بس است که بار از کوه فرا افتد و نمیگذارد

آزا اضبط من عایشه بن غنم زیراکه وی روزی آب میداد شتر خود را و فرود آورده بود برادر خود را در چاه تا پر کند
دلو را که در چاه آب کم بود در بین اثنا از ازدحام شتران بر چاه شد پس افتاد شتر جوان در چاه پس گرفت
عایشه دم او را پس فریاد کرد به برادر او که در چاه بود ای برادر من مرگ من در رسید گفت مرگ تو وابسته بدم شتر است
اگر دم آن منقطع میشود مرا افتد بستر آنچنان کشید دم او را که بر آورد آزا ضبطت الارض بصیغه ماضی
مجهول باریده شد اضبط شیر غرنده همچنین است ضابط اضبط بن قریع شاعریست مشهور اضبط بن کلاب
و بنو الاضبط بطنیست از بنی کلاب ربیعه بن الاضبط از شدت کنندگان بود بر بندیان ضبط بازیست
مر عربان را **ضبعطی** کحبطی گول و کلمه ایست که میترسانند بآن اطفال را همچنین است **ضبغطی**
بغین معجمه ضباغط جمع **ضبنطی** کحبنطی قوی شدید **ضرط** بفتحتین سبک ریش و باریک ابرو
اضرط مرد که چنین باشد ضرطا زن چنین ضراط آواز گوز ضرط یضرط ضرطا و ضرطا ککتف و ضریطا و ضراطا
بضم گوز زد بآواز ازدر ضراط کشداد و ضروط کصبور و ستور مرد گوز زننده اضرطه به آواز بر آورد از دهن
مانند گوز و سخریه نمود بوی همچنین است ضرطه به تضریطا نعجه ضریط کجزیرة ماده گوسپند سطبر انه لضروط ضراط یعنی
بدرستیکه آن سطبر است اضرط و ضرطه گوز کنانید اورا یعنی چنان کار کرد با او که ازان گوز زند در مثل است اجبن
من المنزوف ضرطا قصه اش آنست زنان عربان بودند که هیچکدام شوهر نداشت پس آنها یکی را از میان
خود بنکاح مردی در آوردند که در صبح هم میخوابید پس آن زنان وقت صبح که جنبش وری آمدند میگفتند
چرا خواب میکنی برخیز و جلوه صبح به بین او در جواب میگفت کاشکی شما بیدار میساختید وقت حادثه
دشمن پس هرگاه دیدند زنان حال او را بعض آنها گفت فلانه شوهر تو هر آینه شجاع است پس بیائید تا
بیازمائیم او را پس آمدند همه جنبش وری بطوریکه میآمدند و برخیزانیدند او را پس گفت برای دشمن کاشکی
بیدار میکردید مرا پس گفتند زنان اینک اسپان سواد دشمنان برای غارت رسیدند پس او هم شروع
کرد الخیل الخیل و گوز میزد تا آنکه برد یا دو کس بر آمدند در صحرا پس ظاهر شد مر اینها را شجره یکی از آنها
گفت میبینم قوم که انتظار ما میکشند و راه بر ما بسته اند پس یار او گفت انما هی عشرة جز این نیست که آن
درختی است واو دانست که میگوید آن ده کس اند پس شروع کرد بگفتن از بنکه ما غناء اثنین عن عشرة
کجا سالم مانند دو کس از ده کس و گوز زد تا که روح وی از تن بر آمد پس نامیده شد بمنزوف ضرطا یا آن
دابه ایست از سگ کم و از گربه زیاده وقتیکه کسی فریاد با و میزند از نامردی در مثل است اودی العیر الاضرطا گوز میزنند
یعنی هلاک شد خر مگر آنکه گوز میزند گوز او باقی است این مثل میزنند در حق کسیکه زلیل شده باشد و بر از کار
رفته باشد و چیزیکه فاسد گردیده باشد تا آنکه باقی نمانده باشد مگر چیزیکه نفع گرفته نمیشود بآن یعنی باقی
نمانده باشد از قوت او مگر گوز الاخذ سریط و القضاء ضریط در سرط گذشت یعنی وقت گرفتن قرض و سخریه کرد است
در حلق فرو بردن است و در وقت اداء گوز زدن است **ضرغط** کقذعمل خبر غلیظ و مرد آرزومند

هر چیز **اضرغط** منتفخ شد از راه خشم یا دو ناگشت پوست آن بر گوشت وی یا بسیار گوشت گردید ضرغاطه
گل و لای مضرغط کمطمئن مرد سطبر که با نیاز و دولتمندی نداشته باشد **ضرفطر** بست او را و محکم کرد انبید
آزا ضرفاطه و ضرفط بکسر هر دو و ضرافط بضم کلان شکم سطبر تضرفط سوار شدن تو بر مردی و بر آوردن تو هر دو
بار خود را از زیر بغل وی و نهادن آن هر دو بار را بر گردنش ضریفطیه ترشنده بر وزن دربهیه بازیست برای عربان
ضطط بفتحتین گل و لای سخت همچنین است ضطیط کامیر و بضمتین بلاها **ضعطر** کجنو ذبح
کرد آزا **ضغط** شبلید آزا و انبوهی کرد با او و سخت فشرد آزا و ازان است ضغطه قبر ضاغط
نگهبان و آمین بر چیزی و شکاف و پاره پاره گشتن است در بغل شتر و سوسمار مضغط کمقعد زمینیست که رود بارها
پست دارد مضاغط جمع ضغطه بضم تنگی و اکراه و شدة ضغاط کغراب موضعیست و کامیر چاهیست که در
پهلوی آن چاه دیگر است پس یکی ازان دو چاه بند کرده شود پس گل سیاه بدبو بهم رساند پس آب وی بدبو
گردد پس آن جاری شود بسوی چاه خوب شیرین پس فاسد گرداند آن چاه را پس نوشیده شود آب آن
و مرد سست رای ضغطی جمع ضغیط بر وزن و معنی ضعیف ازکیاه تضاغطوا با هم انبوهی کردند ضاغطوا
با هم مزاحمت نمودند **ضفطر** سطبر شکم جمل ضفطر کزبرج شتر سطبر شکم ضفاریط الوجه شکنها
میان رخسار و بینی و نزدیک هر دو گوشه چشم واحد آن ضفروط کعصفور است **ضفاطة** نادانی
و سستی عقل و سطبری شکم فعل آن ککرم و فرح و بازی کردن بدف ضفیط کسیکه ازال کند پیش از دخول و نادان ضفطی
کسکری جمع و شتر نیکو خو و بدخو از لغات اضداد است ضافط مسافر که بسفر دور و دراز رود ضفط زن گول ضفاط
شتربان و کرایه کننده و کشنده و کسیکه نادان بود بر بدن خود و فربه فروهشته نرم همچنین است ضفیط کامیر و کسمند و
گرانبار که برنخیزد با قوم همچنین است ضفط کعلز ضفاط شتر بار بردار همچنین است ضافط و گروه همراهان سفر چنانچه
دجاله بمعنی گروه همراهان سفر است ضفاط کرمان مردم کمینه همچنین است ضافط ضفط بست او را اضفط علیه
بر وی سوار گشت پس جدا نشد ازان ضفط کعلز مرد نرم فروهشته تضافط اللحم آگنده شد گوشت **ضمروط**
بضم پوشیده نگاه و جای تنگ رجل مضمرط الوجه مرد در هم کشیده پوست روضماریط بر وزن و معنی ضفاریط
ضنط جای تنگ و گرفتن زن دو یار را و این چنین زن را ضنوط گویند و بفتحتین فشاط و بیم
و لاف زدن ضناط ککتاب هجوم بسیار بر چاه و مانند آن قد انضنطوا تحقیق ازدحام نمودند ضنط اللحم
کفرح آگنده گوشت گردید **ضوط** بفتحتین کج شدن طرف دهن اضوط گول و کسیکه طرف دهن و زنخ وی
خورد باشد ضویطه کسفینه خمیر فروهشته و گل و لای در بیخ حوض و روغن گداخته شده از پیه دنبه و کوفته
و گردانیده شده در مشک خورد تضویط جمع نمودن **ضاطی مشیته** ضیطا و ضیطانا جنبانید هر دو دوش
و بدن خود را با بسیاری گوشت و فرو هشتن آن و همچو کسی را ضیطان گویند ضیاط کشداد مرد غلیظ و شدید مایل
شونده اینطرف و آنطرف در رفتار خود

فصل الطاء

طرطبه بفتحتین گوسله

طرط کلتف مرد کول و بیبا و کم موی پلک بر دو چشم و بر دو ابرو و بمعنی مرد با طرط کفرح فهو اطرط الحاجبین وطرط الحاجبین
لابدست از ذکر حاجبین و در قول ضعیف کاهی بی ذکر حاجبین هم آمده امرأة طرطار زن کم موی پلکها طارط سبک مو
طلطین بروزن ترچین مرد زیرک طوط بضم مار و پنبه و مرد دراز همچنین ست طاط وطیط بکسر و باشد
وشبیر و خورد و شدید الخصومة و مرد مردانه همچنین ست طاط وطواط کغراب و نیز برجنده همچنین ست وطاط ق طایط
وطاط و اطواط جمع فعل قد طاط یطوط طوطا و یطاط طیوطا یا شر وواو هم آمده تحقیق بشهوت انگیخت زطیط
بکسر کول طیطان بروزن تیجان کند نار صحرائی واحد آن طیطانه ست طیوط بضم شده طیطور کتیسور نوع از مرغ سنکخوار
یا غیر آن فصل الظاء ظریاطر زمین بیک سرشت تظرمط
فی الطین افتاد در کل و رض متظرمط زمین کل ولار شده فصل
العین عبط یعبطها ذبح کرد آنرا بیعلت آزار حالانکه وی فربه ست وجوان عبیط شتر جوان
وفربه نحر کرده شده بی علت عبط کلتف رجال وجمع عبط فلان غایب شد عبط الریح وجه الارض خراشید
باد روی زمین را عبط الارض کند از زمین جار را که کنده نشده بود پیش ازان عبط الکذب علی دروغ
بست بر من همچنین ست اعتبط در همه معانی عبط نفسه فی الحرب انداخت نفس را در جنگ بغیر اکراه عبط
التراب بر انگیخت خاک را عبط الفرس در سیر داخت اسپ را تا که عرق پیدا کرد عبط الضرع خون آلود
کرد پستان را عبط الشیٔ شکافت آنرا در حالیکه صحیح بوده فعبط پس شکافته شد آنچیز لازم ست ومتعدی
عبط الدواهی الرجل رسید بلاها وحادثها بمرد بغیر استحقاق مات عبط مرد در حالت جوانی وصحت بدن
اعتبط الموت واعتبط مرکس اورا در حالت جوانی وصحت بدنی در گرفت ولحم دم وزعفران عبیط
بین العبط بضم گوشت وخون زعفران تازه وتر عوبط داهیه ولجه دریا لبن عثلط کعلبط و
علابط شیر غلیظ کنده لبن عجلط وعجالط بروزن ومعنی عثلط علیوط بروزن
جردون وعصفور وعتو وکی که حدث کند وقت جماع یا ازال کند پیش از دخول ذکر عذیوطون
وعذایط وعذاویط جمع وقد عذیط تحقیق ازال کرد پیش از دخول عذط اسم مصدر ست ازان
یا فعل ازان مشتق نمیشود زیرا که این وصف خلقی ست علفوط بضم دابه ایست کوچک سپید
نرم نازک تشبیه داده میشود بآن انگشتان دختران را لبن علثط بروزن ومعنی عثلط و
عرطت الناقة الشجر خورد ماده شتر درخت را تا که رفت دندانها روی او همچنین ناقه را عرط و
گویند عرط الکتب جمع عرط عرضه برید و درید ناموس اورا بغیبت همچنین ست اعترطه عریط کندیم
دام عریط دام العریط کژدم عرفط بضم درختی ست از عضاة واحد آن عرفطه ست ونامیده
شده ست بآن عریط بن حباب صحابی اعرنفط الرجل منقبض گشت مرد معرنفط شرمگاه عرنقیط
وعرنقطان کدو ونیز وزعیقران دابه ایست کوچک پهنا عرط جامع علیستان بروزن

ادحض

الذبح

طیلسان موضوع ست بنجد عسمطر خلط کرد آنرا عسلطه بغیر نظام کلام کلام معسلط سخن آمیخته
شده عشنطر بعنط کشید اورا در حالت انتزاع کردن وازان ست اشتقاق عشنط کعشنق
بمعنی دراز قد یقینا یا جوان نازک ظریف نیکو بدن عشنطون وعشانط جمع تعشنط زوجها درآویخت زن بشوهر
خود بهر خصومت عضرط کزبرج وجعفر میان خایه وحلقه دبر وکون یا استخوان بالای حلقه کون
یا خطیکه از کیر تا دبر رود عضرطه کقنفذ وعلابط وعصفور خدمت کننده بر مزد طعام شکم ومزد عضارط
وعضاریط وعضارطه جمع وناکس عضارطی بضم کس سست ونرم وکون عضاریط رکهائی که در بغل باشد
میان دو گوشت پاره وکعصفور سر معده که چسبیده ست بحلقوم سرخ و دراز ست واندرونش سپید ست
عضرفوط عذفوط بمعنی دابه ایست کوچک سپید نازک یا ز دابه کوچک مانند آفتاب پرست
که از دابهای جن وسواریهای ایشان ست عضارف وعضرفوطات جمع میگوید عبد ضعیف که سعدی افندی
چلبی نقل نموده ست از جاحظ که عضرفوط دابه ایست کوچک بشتاب نمیکند مگر بجانب قبله انتهی
عضنط بعضنط گوز زد وقت جماع ومرد چنین را عضیوط بروزن هلیون گویند عضفوط
کعصفور وکجزبون بمعنی عضرفوط عط الثوب کم درید جامه را در طول یا در عرض بی جدا کردن
همچنین ست عطط الثوب گفته شده ست که خوانده شده ست از قرآن فلما رأی قمیصه عط من قبل فتعطط
وانعط مطاوع عططست پس دریده شد عط فلانا الی الارض انداخت اورا بر زمین وغلبه نمود
بروی عطاط کسحاب مرد مردانه تن دار و شیر غرنده معطوط مغلوب در قول یا در فعل یا عث بنار فرشت
مغلوب در قول وعط بطاحط مغلوب در فعل عطط بضمتین چادرهای قطع کرده شده عطعط که ده
بچه یکساله از گوسفند یا بز یا خر عطعطه در حوب وغیر آن پی در پی آمدن آوازها واختلاط آوازها
یا حکایت آوازها با کان ست هر گاه میگویند عیط عیط وقتیکه بر قوم غالب آیند اعط دراز قد
انعط العود چوب دو تا گشت بی شکست ظاهر عضیوطر بروزن ومعنی عذیوط عضیوطه
موش دشتی ماده عفطت العنز یعفط عفطا وعفیطا وعفطانا بفتحتین گوز زد بز رجل عافط
وعفط کلتف مرد گوز زننده عفط وعفیط عطسه گوسفند که بآن بیرون می آرد زک را از بینی
چنانچه خر بیرون می آرد زک را از بینی خود بعطسه عافطه گوسفند ماده و بمعنی نافطه یعنی بز وازان است
که گویند ماله عافطة ولا نافطة یا عافطه بمعنی راه شبانی کننده همچنین ست عفاطه ونافطه زعفاطه
وعفط بکسر هر دو وعفاطا کشداد کسیکه در زبان لکنت داشته باشد قد عفط فی کلامه یعفط تحقیق
در سخن لکنت کرد زبان وی عفط گوز زدن بهر دو لب وخواندن گوسفندان عفلط
کزبرج وعملس وزنبیل کول عفلط آمیخت اورا عفنط کعملس ناکس بدخو و دابة الارض
عقط درعمه مانند قمطه ست درعمه بمعنی شدت در بستن دستار لبن عکلط کعلبط شیر غلیظ

علبط وعلابط بضم عین هر دو وفتح لام هر دو سطبر وکلان گوسفندان همچنین است علبط بنا و واقل آن
پنجاه است وما فوق آن بهر قدر که باشد وشیر غلیظ وگرانی شخص ونفس ور گفته میشود القی علیه علبطه وعلابطه وهو غلیط
یعنی انداخت برو گرانی خود را الکلام معلسط سخن بی نظام علشط کعملس بدخو ودر صحت
آن نظر است علاوط کالکتاب صفحه کردن وهما علاطان دو صفحه کردن اند وطوق در صفحه کردن قمری
بسیاهی ورشتهٔ آفتاب ودشمنی وشر ورسنیکه در گردن شتر باشد علط تعلیطا کشید اورا ازان رسن
ونشان وداغ در پهنای گردن شتر همچنین است اعلیط کازمیل اعلط وعلط ککتب جمع علاط الناقه
یعلط وعلطها نشان کرد وداغ نمود در گردن ورو آن محل داغ کردن اورا معلط ومعلوط بفتح لام و
واو مشدد خوانند علط فلانا بشر ذکر کرد اورا ببدی ناقه علط بضمتین ماده شتر بی داغ یا بغیر مهار
اعلاط جمع اعلاط کواکب ستاره های روشن که نامهای آن علاحده نباشد علط بضمتین خران خورد و
شتران کلان علط بضم گردن بند وسواد که زنان در رو بار خود ازان خط میکشند برای زینت
همچنین است علط بفتح شاعرا عالط گویند برای زینت سخن ما اعلط چه زشت است آن اعلیط کازمیل
شاخ درخت که برگهاش افتاده باشد وظرف ثمره مرخ وآن مانند پوست باقلا است مرخ درخت که
بمالیدن آتش ازان برجهد معلوط کمعروف شاعر سعدی است اعلوط البعیر بیاویخت بگردن شتر
یا بالا کردن او ورفت یا سوار شد بران بغیر مهار یا برهنه بی پالان اعلوط فلانا گرفت اورا ابند
کرد اورا وملازم او گشت اعلوط الامر بطور خود کار کرد وبی اندیشه درآمد درکار اعلوط الجمل
الناقه سوار شد شتر بر ماده شتر تا جفت شود بآن اعتلط واعتلط به مخاصمه کرد با او وشور و
فریاد نمود اورا علیط کخدیم شتریست ونام مردی تعلوطته آویختم باو وضم نمودم آنرا بسوی خود
علفطه آمیخت آنرا عمروط کعصفور دزد عمارط وعماریط جمع وکسیکه مالک
چیزی نباشد وخبیث وکشش فقر با چیزی عمرط کعملس جوان سبک ودلیر سخت وزیرک وبروزن
زبرج وبرقع دراز قد عمارط بضم کس بزرگ لص معمرط ومتمرط دزدی که بگیرد هر چه یابد عمطه
عرضه عیب کرد ناموس اورا ورخنه کرد آنرا همچنین است اعتمط عمط نعمة الله شکر نگفت
نعمت خدا را همچنین است غمط کفرح لغتیست در غین معجمه عملط کعملس وزملق شدید قوی بر سفر
عنبط وعنبط بضم هر دو کوتاه پر گوشت عنشط کجعفر وعشنق دراز قامت و بدخو
امرأة عنشط وعنشط زن دراز قد عنشط خشم گرفت عنط بفتحتین دراز کردن وخوبی
آن یا دراز مطلقا عنطنط کسمیدع مرد دراز عنطنطه زن دراز وابریق که بهندی جهاگل
گویند عنطیان بکسر اول جوانی اعنط فرزند دراز قد زائید عنقط بضم ناکس بدخو و
سیاه گوشت عنقط مابین هر دو بروت تا بینی عبط بفتحتین دراز کردن اعبط دراز کردن

عبطاط

عیطاء زن دراز گردن قد عاطت تعوط وتعیط وتعوطت وتعیطت تحقیق دراز شد گردن آن قصر گو وغرا عیط
گوشک وعلیه بلند اعیط دراز سر وگردن وسرکش امتناع کننده عاطت الناقه والمرأة تعیط وتعوط
عیطا وعیاطا بکسر وتعوطت وتعیطت واعتاطت باردار نشد سالها بغیر عقر وآن زن را عایط گویند عوط
کسور وعیط کرکع وعوط کفوفل وحوکل وگاهی بضم طا هم آمده وعیطان جمع گفتند عربان عایط عیط وعوط عیط کمیک
وعوطط ازروی مبالغه عایط ماده شتر که بروز بجهد واو حامله نشود قد اعتاطت تحقیق بروز جهید واو
باردار نگشت پس آنرا معتاطه نامند تعیط جوش زدن سنگ یا چوب پس برآمدن ازآنها مانند آب بعد
ازان منجمد شود یا روان گردد وغوغا وفریاد یا آواز سخت شادی وخوری کننده وجاری شدن عیط
بکسر شتران اصیلان وجوانان عیط بکسر درحالیکه مبنی است آواز های جوانان سبک ران وقتیکه با هم
آواز کنند یا کلمه ایست که ندا کرده میشود بآن وقت مستی یا نزد غلبه برکسی قد عیط تعییطا تحقیق بکرتبه
کلمه عیط گفت پس اگر مکرر گفته باشد آنجا عطعط استعمال کنند معیط کمقعد وادیست مر اورا است
روز که مردمان آنجا جمع میشوند

فصل العین

غبط الکبش یغبط
مساس کرد دنبه گوسفند را بدست تا ببیند که آیا در ان قوت وفربهی هست یا نیست ومس کرد پشت گوسفند را تا
بشناسد لاغری آن از فربهی آن غبوط ناقه که شناخته نشود فربهی وقوت آن تا آنکه دست بر دنبه و پهلوی او
گذارند غبط بضم تسمه که بر اطراف دو چرم توشه دان سخت دوخته شوند وبکسر حسن حال وشادی وقد اغبط
تحقیق حسن حال خواست وبمعنی حسد همچنین است غبط قد غبطه کضربه وسمعه حسد او کرد وآرزوی نعمت کسی
بآنکه از صاحب نعمت هم زایل نشود غابط کسی که این آرزو داشته باشد غبط ککتف جمع ودر حدیث است
اللهم غبطا لا هبطا یعنی سوال میکنم از تو غبط را یعنی آن چیز را که من آرزوی آن کردم یا بودن آن به
صاحبش یا بمعنی آنکه اگر بکنم غبط کنم ونه حسد یا سوال میکنم از تو منزلتی را که مردم غبط آن کنند
اغبط الرجل علی الدابه همیشه پالان بست بر او اغبط السماء همیشه بارید باران اغبط علیه الحمی همیشه ماند
تب او را اغبط النبات روئید که زمین را پوشید وانبوه شد وبا هم نزدیک گردیده گویا که آن از یک
دانه روئیده ارض مغبط بفتح زمینی که روئیده آن این حال داشته باشد فی الحدیث انه جاءهم یصلون
فجعل یغبطهم از باب تفعیل روایت کرده شده است یعنی آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر قومی که نماز میگذاردند
پس برداشت و باعث شد ایشان را بر غبط وگردانید این عمل را که ازیشان صادر شد از جمله چیزهائی که
غبط کرده میشود بر ان واگر روایت از مجرد باشد پس معنی این است که آن حضرت غبط بران فرمود
بجهت سبقت ایشان بسوی نماز غبط وبکسر هم آمده چند شت سبز وتر بریده شد از زراعت غبوط
جمع غبیط کامیر مرکبی که آن مانند پالانهای شتران بختی است یا پالانی خورد بقدر کوهان وچوبهای
کج آن یکی بر دیگری باشد غبط ککتف جمع وسیل آب که میان کافته بشکند زمین را وزمین هموار با زمین

فراخ برابر که هر دو طرف آن بلند باشد و زمینی است مرتزیر بوع را غبیط المدره موضعی است و مراورا روز اجتماع است
دران غبیطان موضعی است و مراورا روز اجتماع است با هر دو یکی اند سماء غبیط بحزر ابر همیشه بارنده اغتباط
شادی کردن بحال نیکو **غرناطه** شهری است باندلس یا آن غلط است صواب اغرناطه است معنی آن رمانه یعنی
یک انار بزبان اندلس **غطس فی الماء** یغطس و یغطس فرو برد آنرا در آب غط البعیر یغط غطیطا آواز در
حلق خود گردانید شتر غط النایم آواز کرد خوابنده همچنین است غط المذبوح و المخنوق غطاط کسی است سنگخوار یا
قسمی است از آن که پشتها و شکمها غباری رنگ دارند و زیرپر بالها سیاه تار وحدت آخر آن لاحق میشود و بضم
اول صبح یا بقیه از سیاهی شب و سحر و بفتح هم آمده غطاغط بچهار زن ماد یان واحد آن غطغط کعد هد اغطغط
غطغط البحر جوش زد موجهای دریا همچنین است تغطغط البحر غطغط القدر آواز بر آورد دیک یا جوش آن
سخت گردید غطغط النوم علیه غالب آمد خواب بر وی اغتط الفحل الناقة خوابانید نر ماده شتر را
اغتط فلان فلانا با او دوید پس سبقت کرد از وی تغطغط الشیء متفرق گشت غطغط حکایت صوت است
قریب آواز مرغ سنگخوار **غطمطه** اضطراب موج دریا و جوش زدن دیگ و آواز رود در وادی
بحر غطامط بضم و غطومط و غطمطیط دریای بزرگ موجهای بسیار آب و بر وزن علابط و سلسبیل آواز غطماط
بکسر موج با هم زنند و تغطمط آوازی که دران شادی باشد و غرغره و یک اضطراب موج دریا **غلط**
بفتحتین عاجز شدن بچیزی و ندانستن وجه صواب دران چیز قد غلط کفرح فی الحساب و غیر آن یا خاص است
بسخن و غلت بتای قرشت در حساب است غلوط کصبورة و اغلوطة بضم و مغلطة کلامیکه غلط کرده شود
دران و در غلط انداخته شود آدمی را بآن مغلط بکسر بسیار غلط کننده تغلیط کسی را گفتن که تو غلط کردی
غالطه مغالطة و غلاطا در غلط انداخت اورا **غمط الناس** کضرب و سمع حقیر شمرد اینها را
غمط العافیة شکر عافیت بجا نیاورد غمط النعمة در خاطر نیاورد و حقیر شمرد نعمت را غمط الماء از حلق
فرو برد آب را بسختی غمط الذبیحة ذبح کرد آنرا اسمار غمط بفتحتین ابر همیشه بارنده و اغمط همیشگی
کرد و پیوسته گردید اغمط باو دوید پس سبقت کرد بر وی بعد سبقت کردن اول غمط فلانا بالکلام بسخن بروی
غالب آمد پس قهر کرد بروی غمط الشیء بیرون رفت پس دیده نشد آن چیز و نه اثر آن غمط زمین هموار
تغمط علیه التراب بوشانید اورا در خاک **غملط** کعملس دراز کردن **غوط** اشکنانان تر
کرده در شربت یا شیر و کندن و داخل شدن چیزی در چیزی همچنین است غیط و زمین فراخ هموار همچنین است
غاط و غایط غوط بضم و اغواط و غیطان و غیاط بکسر هر دو جمع غایط کنایت است از که غوط کور نشیب
در زمین و زمین هموار و نرم و سپید است مرتزی بکر را دور و دراکر سوار دران سیر نماید قطع آن نتواند
کرد و شهری است بزمین طی و آبی است شور مرتزی عامر بن جوین را و بضم مدینه دمشق یا شهری است از
مضافات دمشق تغویط از حلق فرو بردن لقمه و یا لقمه بزرگ خوردن و دور تنگ ساختن چاه را

غوطه بار بیدن رفت انغاط العود دو تا گشت چوب تغاوطا فی الماء با هم در آب فرو رفتند غاط جماعه گفته میشود
غاط غط و قتیکه حکم کنراورا بودن او با جماعه فتنه خیزد **غاطفیه** یغیط و یغوط داخل شد دران و غایب گشت بینهما
مغایط میان هر دو کلام مختلف است **فصل الفاء فرشط** فرو هشته شد در زمین **فرشط**
نشست و بار از بار کشاد و دور نهاد فرشط کز برج و فرطاس مرد یکه اینچنین نشیند یا چسپانید هر دو سرین را بر زمین و هر دو
ساق را میانه گذاشت نه کشاده از هم دور نه بهم نزدیک یا فراخ گردانید در سواری هر دو پا را از یکجانب فرشط البعیر
نشست نشستن نرم و فرو هشته فرشط اللحم برید گوشت را فرشط الشیء کشید و دراز کرد اورا فرشطت الناقة پاها از هم
دور نهاد برای دوشیدن فرشط الجمل پاها از هم دور نهاد شتر برای بشاب کردن فرشوط کبرذون دهی است بصعید مصر
فرط فروطا بضم سبقت کرد و تقدیم نمود فرط فی الامر فرطا تقصیر نمود در کار و ضایع گردانید آنرا فرط علیه فی
القول اسراف کرد و تجاوز از حد نمود در گفتار فرطا و لدا مردند مراورا صغیران فرط الیه رسوله پیش فرستاد رسول
خود را بسوی او فرطت النخلة بار نیاورد قبول گشنی نکرد درخت خرما تا که خشک شد طلع آن و سبقت نمودند ببار آوردن
ازان نخلها غیر آن نخلها فرط القوم یفرطهم فرطا و فراطة پیش از قوم رفت بر جای ورود بر آب بجهت ساختن حوض
و دلوها و آن قوم را فراط کرمان گویند فرط اسم افراط است و بمعنی غلبه و کوه خورد و سر پشته و علم مستقیم
در راه که راه نموده میشود بآن افرط و افراط جمع و هنگام و آمدن تو اورا بعد روزها و آن زیاده از پانزده
روز نباشد و نه کم از سه و راهی است یا موضعی است بتهامه و بفتحتین پیش رونده بسوی آب بار و احد و جمع و آب از
آبهای بنی عنبان و چیزیکه پیش فرستادی از اجر و عمل و فرزند نابالغ و بضمتین ظلم و تجاوز کردن از حد و امریکه
دران تجاوز از حد شده باشد و اسپ شتاب رو فراط کشمامه آبیکه از روی شرع مشترک میان قبیلهای
چند باشد پس هر که سبقت کند بسوی آن پس آب برای اوست فارطان دو ستاره اند پیش بنات نعش
افراط الصباح اول صبح فرط الشیء و فرط فی الشیء تفریطا ضایع کرد آنرا و در پیش کرد عجز را دران و
تقصیر نمود فرط الیه رسولا فرستاد بسوی او بپیغامبری فرط فلانا گذاشت اورا و سبقت کرد از و و مدح او گفت
بحد افراط فرط الله عن فلان ما یکره دور کرد و یکسو ساخت آنرا فرط بر کرد آنرا تا که بریخت آب را افرط الامر
فراموش کرد کار را افرط علی الامر بار کرد بر و چیزیکه طاقت آن ندارد و تجاوز کرد از حد و شتاب نمود در
کار افرط السحاب بالوسمی شتاب کردند ابرها بباریدن باران ربیع افرط بیده الی سیفه لیستله سبقت
کرد بدست خود بسوی شمشیر خود تا بر کشد آنرا و فرستاد فرستاده خاص را در حوایج خود تفارطته الهموم
رسید غمها بوی یفرط یعنی زیاده از حد و همها بسوی او سبقت نمودند تفارط سبقت نمود و شتاب
کرد تفارط الشیء پس افتاد و وقت آن چیز پس رسید آنرا کسی که اراده آن چیز داشت هو لا یفترط احسانه
آن شخصی است که خوف فوت احسان ورکرده نمیشود فرطة یکبار خروج از حد و بضم اسم مصدر است
بعیر و رجل فرط کجعفر و عربه شتر و مرد سخت سرکش قوله تعالی و انهم مفرطون یعنی بدرستیکه اینها فراموش

کرده شده کان گداخته شده کان در آتش اند با هش کرده شده کان اند و شتاب کرده شده کان اند بسوی آتش و بکسر هم
آمده بمعنی تجاوز کنندگان اند از حد که مر ایشان را مقرر است فارطه رسید او را و دریافت آنرا و سبقت نمود از وی
تکلم فراطا گلکتاب بعضی یک کلمه از سبقت زبان در بر آمد افرط ولد بعضی پسرش از بلوغ برد **فسیط** کا یر
دنباله خرما و انگور که بچوب خوشه متصل باشد و چیزی که از ناخن تراشیده باشند فسطاط بضم محل اجتماع اهل بلد
و علم مصر قدیم که بنا کرده بود آنرا عمرو بن عاص و خیمه همچنین است فستاط و فساط و فستاط و همه بکسر هم آمده
انفشط العود شکسته گردید چوب و انفشاط نمیباشد مگر در حالیکه آن چوب تر باشد **قصیط**
بر وزن و معنی فسیط **افط** کسیکه چیز او بر روی او پهن شده باشد فطوط گچو جز مرد کوز پشتی که
زبیندش کره بلند باشد فطا فطو و از ها وقت زجر و منع از کار وقت جماع فطفط بر بد با سخن گفت
بسخن فهمیده نشود **فلسطون** و فلسطین و قد بفتح فاء هما شهریست بشام و دهی است بعراق میخوانی
آنرا در حال رفع بواو در حال نصب و جر بیاء یا لازم است آنرا یا در هر حال و نسبت فلسطی است **فلط**
عن سیفه سرگشته گردید فلط بفتحتین ناگهان فلاطه گلکتاب مفاجاة افلطنی ناگهان آمد مرا افتلطت
بالامر بصیغه ماضی مجهول ناگهان ناموره خدم بکار فلقلط فی الکلام و المشی سرعت نمود **فوط** گسرد
بارچها که از سند می آرند یا چادرها خط دار واحد آن فوطه است بضم یا آن لغت سندیست **فصل**
القاف قبط جمع کردن چیزی بدست خود و بکسر اهل مصر و خالص از مصر بسوی ایشان منسوب میشود
ثیاب قبطیه بر غیر قیاس و گاهی مکسور هم آمده قباطی و قباطی جمع رجل قبطی بکسر قبطیه زن از اهل مصر و از آن
ماریه قبطیه مادر ابراهیم ولد آن حضرت صلی الله علیه و سلم و ناحیه ایست در مرز را که آنجا اهل فساد جمع میشدند
قباط و قبیط و قبیطی بضم قاف و تشدید باء همه و قبیطاء بمد حلوائیست تقبیط وجه در هم کشیدن رو
قحط ضرب شدید و بند شدن باران قحط العام کمنع و فرح و بصیغه ماضی مجهول قحطا و قحطا و قحوطا
بند شد باران آن سال اقحط و قحط الناس کسمع گرفتار خشک سالی گردیدند قحطو و اقحطوا بضم هر دو
بصیغه ماضی مجهول کم آمده عام و ضرب قحیط و بر وزن فرح سال و ضرب سخت زمن قاحط وقت
خشک سالی قواحط جمع قحط بسیار خور لغت عراقیه است تقحیط الفحل دادن مادیان را و کشن دادن
درخت خرما را قحط بضم نبت است یعنی رویید که است قحطان بن عامر بن شالخ پدر قبیله ایست نسبت
قحطانی و اقحاطی است بر غیر قیاس مقحط کمنبر اسپیکه مانده نشود از راه رفتن اقحط جماع کرد و انزال ننمود
اقحط القوم رسید ایشان را قحط اقحط الله الارض زمین را قحط گردانید **قرط** بکسر قسمی از گندنا
که مشهور است بکرات المائده و بضم گیاهی است مانند یونجه مگر اینکه آن گیاه بزرگ است از یونجه فارسی
آن شبدر است و شمشیر عبد الله بن حجاج و شعله آتش و ذکر کوچک طفل و پستان و گوشواره
یا گوشواره آویخته در گوش اقراط و قراط و قروط و قرطه کقرده جمع جاریه مقرطه کمعظمه دختر

اتبره

صاحب گوشواره ذو القرط ابو شاح شمشیر خالد بن الولید و لقب سکن بن معاویه بن امیه قرط کهمزه و عنبه بودن
دو گوشت پاره آویخته بهر دو گوشی بزگوهی فعل قد قرط کفرح اقرط بزکوهی چنین قرط الکراث تقریطا برید کندنا را در دیگ
همچنین است قرط الکراث قرط علیه داد او را یک قرط الجاریه بوشانید آنرا گوشواره قرط الفرس اللجام داد او را یا گرداند
عنانها را اسپان پس گوشها آنها وقت انداختن لگامها در دهن آنها قرط السراج کشید از چراغ و دور کرد چیزی که سوخته
شده بود قراطه گلکتاب چراغ یا شعله چراغ قروط بضم بطنها اند از کلاب و آن بر آوردن خیط قرط کقفل در آوردن
قریط کزبیر و او زان قریط کامیر ند قرطیم و بضم هم آمده نوعی از شتران و کزبیر اسب است مرکنده را قیراط و قراط
بکسر هر دو مختلف است وزن آن در شهرها پس گویی که ربع ششم حصه دینار است و بعراق نصف دهم حصه دینار است
لیکن تا نه بر اصل خود است و در اول یک حرف تضعیف بیا بدل شده قرطیط بکسر چیزی سهل و مرد زیرک
همچنین است قرطان بکسر و ضم و قیروطی مر هی است مشهور لغت دخیل است یعنی داخل کرده اند در عربیه قرطان و
قرطاط بضم هر دو و دومی بکسور هم آمده برار زین مانند و لیه است برای پالان شتر و لیه نمد و پاشم آکنده
که بر پشت شتر زیر پالان نهند قاریط و قراریط حب تمر هندی **قرفط** درختی مانند قرمط است
و آن نزدیک نهادن گام است و نوعی از جماع اقرنفط بهم در کشیده شد و مجتمع گردید اقرنفطت العنز جمع کرد
ماده بز هر دو جانب فرج خود را وقت جهیدن نر بر وی مقر نفط شرمگاه زن و کردن کش از خشم منتفخ **قرمطة**
باریک نوشتن و بهم نزدیک گذاشتن گام قرمطیط کزنجبیل مرد که اینچنین باشد قرموط کعصفور گلوله
سگ کوکال میباز زد که دابه ایست کوچک و ثمر عضا که سرخ باشد مانند انار تشبیه داده میشود بآن
پستان قرامط کو وی است واحد آن قرمطی است اقرمط خشم گرفت و در هم کشیده شد قرمطان بکسر
هر دو سوراخ بینی پرنده که صاحب جناح است بمنزله نخرتان که برای دابه میباشد **قسط** بکسر عدل و داد
از مصادر موصوف بهاست مثل عدل برابر است در ان واحد و جمع بقسط و بقسط همچنین است اقساط و حصه و نصیب
و پیمانه که در ان نصف صاع بگنجد تحقیق در ان وضو کرده میشود و از ان است حدیث ان النساء من اسفه
السفهاء الا صاحبة القسط و السراج گویا که مراد از حدیث آنست مگر زنی که خدمت بکند شوهر خود را وضو کناند
او را و باحتیاط نگهدارد مطهره او را و برای او ایستاده روشنی چراغ کند و حصه از چیزی و مقدار و رزق و ترازو
و کوزه و بضم عود هندی و عربیه بداریست نافع است مر جگر را جدا و درد روده و بچش ناف را و کرمهارا و تب نوبه را
بنوشیدن و نافع است مر زکام را و نزلها را و وبا را بسوختن و دود آن گرفتن و نافع است مر بهق و کلف را بطلا کردن
قسط بفتحتین خشکی در گردن کو بند عنق قسطا گردن خشک قساط جمع و بلند است و رود بار دابه قسطت عظامه کسمع
قسوطا بلند شد استخوانهای او اقسط بلند استخوان رجل قسطار بای کج رکبه قسطاء زانو که خشک شده باشد
و غلیظ شده باشد بحدیکه نزدیک نیست که در هم کشیده شود از خشکی قسط بضم جمع قاسط بن هنب پدر قبیله ایست
قسط یقسط قسطا بفتح و قسوطا جور کرد و عدول نمود از حق از لغات اضداد است قسط الشیء پراکنده نمود آنرا

بضم قرطاط

اسمعیل بن قسطنطین مشهور بقسط قاری مکی است قسطان و قسطانی و قسطانیه بضم هم قوس الله عامه آنرا قوس قزح گویند و در حدیث نهی واقع است از قوس قزح گفتن قسطانه بضم دیهی است میان ری و ساوه و قلعه ایست باندلس قسطون بضم قلعه ایست و از عمل حلب قسطنطنیه مشدده قلعه ایست بحدود افریقیه و قسطنطنیه قسطنطنیه بزیاده یاء مشدده و کاهی بضم طاء اول از هر دو می آید تختگاه پادشاه روم فتح آنجا از علامتهای قیامت است و در زبان رومیه آنرا بوزنطیا گویند بلندی دیوار شهر قلعه آن بیست و یک گز است کنیسه آن شهر یعنی عبادتگاه ترسا دراز است بیک طرف آن ستونی است بلند در دور چهار بوع تقریبا بوع مقدار کشش هر دو دست و بر ستون اسب است از مس و بران سوار است که در یک دست وی کوی طلا است و انگشتان دست دیگر او کشاده در حالیکه اشاره میکند بآن و آن صورت قسطنطین بنا کننده آن شهر است قسطان غبار تقسیط بخل و امساک نمودن اقساط قسمت کردن قسط الشیء بینهم قسمت کردند میان خود برابر رجل قسیط و قسط الرجل بضمتین پای راستقیم بد کج

قشط پوست کندن و پرده برداشتن و بعصا زدن انقشطت السماء و تقشطت هیچ ابر در آسمان نماند قشتاله شهری است بمغرب از آن شهر است محمد بن ولید ادیب و کلکاب بمعنی انکشاف

قط بریدن بهر طورکه باشد یا بریدن درعرض یا بریدن چیز سخت مانند حقه همچنین است اقتطاط و موی کوتاه جعد یعنی سخت مرغول نباشد همچنین است قطط بفتحتین قد قطط کفرح تحقیق کم جعد کردید موی قط یقط کمل یمل قططا بفتحتین و قطاطة قطاط مرد خراط یعنی حقه ساز که بهندی دبیا گویند رجل قط الشعر و قطط بفتحتین مردی که موی کم جعد داشته باشد قطون و قططون و اقطاط و قطاط جمع مقط کمذبه استخوان کوچک که نویسندگان قلمهای خود را بران قط زنند قط السعر یقط وقط بصیغه ماضی مجهول قطا و قطوطا بضم گران شد نرخ قاط وقط و مقطوط نعت است از آن قاطط نرخ گران ما رایته قط و بضم هم آمده و هر دو بتخفیف هم آمده قط مشدده مجروره بمعنی زمانه مخصوص بماضی یعنی ندیدیم او را در زمان گذشته یا بمعنی زمان انقطاع عمر متکلم است و اگر بمعنی حسب بگیری پس بوزن عن می آید و قط مجرور منون و قط است و هرگاه اسم فعل گیرند بمعنی یکفی پس نون وقایه آخر آن لاحق میشود و گفته میشود قطنی ای کفانی و گفته میشود قطک بمعنی کفاک و بعض از نحویان میگویند قط عبد الله درهم پس نصب میدهند مفعول را بآن و گاهی نون را لاحق بآن میکردانند و هم نصب میدهند بوی مفعول را چنانچه قطن عبد الله درهم در موضعی است قط عبد الله درهم طاء را موقوف میگردانند و جر میدهند بقط ما بعد آنرا گفت اهل بصره و همان صواب است بمعنی حسب زید کفی زید درهم و هرگاه اراده کنی بقط زمان را پس همیشه مرفوع میشود غیر منون چنانچه ما رایت مثله قط بمعنی هرگز پس اگر تقلیل کنی بقط یعنی آنرا بمعنی اندک گردانی پس مجزوم آری آنرا چنانچه ما عندک الا هذا قط و اگر بقط الف وصل ملصق شود مکسور میشود قط چنانچه ما علمت الا هذا قط الیوم گویند ما فعلت

بذا قط و لا اقط دو برابر تاکید است مر اول را یعنی نکردم این کار هیچ و فتریا کفته میشود ما فعلت قط یا بذا ابطار مثلثه مشدده و بطار مضموم مخففه و بطار مرفوعه و مختص است بنفی فعل ماضی و عامه عام میگیرند و میگویند لا افعله قط و در چند جا از بخاری قط آمده در کلام مثبت بعض از آن مواضع در کسوف گوید اطول صلوة صلیتها قط و در سنن ابی داود واقع شده توضا ثلاثا قط و آورده است ابن مالک آنرا در شواهد از روی لغت و گفت این استعمال خفی پوشیده است از نظر بسیاری از نحویان گویند ماله الا عشرة قط یا فتی در حالیکه مخفف مجزوم است و مثقل مجرور قطاط کقطام بمعنی حسبی قط خواندن قطاط بمعنی مرغ سنگ خوار و بتخفیف هم آمده قط بکسر نصیب و قباله جایزه و دفتر حساب قطوط جمع و کره قطاط و قططه جمع و ساعتی از شب قطقطه بکسر باران ریزه یا قطرهای بزرگ یا تگرک یا تگرگ خورد قطقطت السماء باران بارید قطقطت القطاة آواز کرد مرغ سنگخوار تنها تقطقط بطور خود شد و لجه قطقاط سیر اول شب سریع قطیقط موضع است قطاقط و قطقط و قطقطانه بضم هر سه مواضع اصره است یعنی سر زمین بکوفه که آنجا زندان نعمان بن منذر بودند قطقط بضم هر دو قاف و کسر هر دو موضعی است قطایط دیهی است بیمن جارت الخیل قطایط یعنی اسبان آمدند گله گله یا آمدند جماعتها در پراکندگی قطاط کتاب مثال آوردن بچیزی که عیب کرده میشود بآن و مدار سمهای ستور و شدید مرغو سامور و سر جانب غار همچنین است قطیطه و کناره از سنگ کلان گویا که بریده است آنرا مرغ سنگخوار قطط جمع قطوط گخور سبک پیزر و قطوط کخو چو کسیکه گام بهم نزدیک گذارد تقطیط الحقه بریدن آن مقط محل انقطاع سر تار استخوان های پهلو راسب تقطقطت الدلو پائین رفت تقطقط فلان بهم نزدیک گام گذاشت و سرعت نمود و تقطقط فی البلاد رفت در شهرها مقطقط الراس بفتح هر دو قاف خورد سر

قعرطة شکستن بنار

قعط بروزن منع بستن و تنگ کردن همچنین است تقعیط و آشکار کردن و راندن و دستار بستن و خشم رجل قعاط کسحاب و کتاب بسیار سخت راننده دواب قعط کسمع خوار شد و مهمان گشت اقعط فی القول فحش گفت همچنین است قعط اقعط فلانا اهانت نمود او را اقعط القوم عنه واشد و جدا گشت قوم از وی مقعط کمعظم بار بلند برداشته شده بر دابه متقعط الراس مردی که موی سرش سخت مرغولی داشته باشد و سخی کننده در کار اقتعط عمامه بست و پیچ دستار و زیر زنخ نیاورد و مقعطه کمکنسه عمامه قوه شکستن بنار

قعموط کعصفور پارچه دراز که پیچیده شود در آن بچه قعموط گلوله که کوکال میبازد

قفط جمع کردن دو لب فرج و جستن نر بر ماده مضارع یقفط و یقفط یا خاص است بحیوان که سم او شکافته باشد مانند سم گاو و گوسفند و غیر آن قفطا بخیر جزاه الله جزاه نیکو کرد رجل قفط بخیزی بسیار جماع کننده همچنین است قیفط بکسر شهری است بصعید مصر از خلافت امیر المومنین علی رضی الله عنه وقف است بر علویان اقفاطت العنز دراز کرد ماده بر نصف پائین خود را بسوی نر یقتفط التیس العنز و یقتفط التیس الی العنز ضم میکند و جمع مینماید نصف پائین خود را بسوی ماده تقافطا هر دو با هم معاونت نمودند در جمع شدن و وقوع کشتی متقفط نزدیک

خورد قطرها باران

کمیدو قفط

شونده بزن که برسه بار نشسته باشد بالا رشود **قفلطر من بله** ربود آنرا **قلطی** کوبا بفتحتین
کوتاه قد جدا از مردم گربها و سگها همچنین است قلاط بضم و مرد خبیث سرکش قیلیط باد خایه و کسی که آزار فتق داشته باشد
قلیط کسکیت علت فتق یعنی شکافتن خایه و در آمدن روده دران قلاط کغراب و قلط بروزن سمک و قلوط بروزن
ستور از اولاد جن است و شیطان قلط زشت کردن هذا اقلط منه نا امیدتر است ازو قلاط کگتاب قلوایست میان
قزوین و طنجال **اقلعط** الشعر مرغول گشت مو و سخت شد مقلعط کمطین گریزنده بسا هیزنده نفرت
کننده ترسنده و سر سخت مرغول هر که دراز نشود موی آن قلعط اسم مصدر است ازان قلعاط کخرغال لقب محمد
بن بحیر ادیب است **قمطر** یقمط و یقمط بست دو دست و دو پای او را چنانچه بچه را در گهواره بندند
قمط الاسیر جمع کرد میان دو دست و دو پای اسیر همچنین است قمط قماط کگتاب رسنیکه بآن بندند و پارچه که پیچیده
شود بر بچه و قعت قماط فهمیدم و دانستم از تمائل بینک او را قمط جستن نر بر ماده و جماع و جنبیدن و قطران مالیدن
شتر و اخذ یعنی گرفتن قمط بکسر رسنیکه بند میشود بآن خانها نی و بسته میشود بآن پاهای بز برای ذبح کردن
همچنین است قماط حول قمیط سال تمام **قمعوطر** بضم کلوله کا که کوکال آنرا میسازد اقمعط بزرگ شد
اعلای شکم و لاغر شد اسفل آن با بعض شکمش در بعض تداخل نموده **قنبط** بضم و بفتح نون مشدده
بزرگترین اقسام کلم منجر است مغلط و زنها که تخم کلم در فرج بردارد حامله نشود محمد بن حسین قنبطی محدث است
قنسطیط بضم و فتح سین شجری است معروف **قنط** کنصر و ضرب و حسب و کرم قنوطا بضم
و کفرح قنطا و قناطة و کمنع و حسب و این هر دو باعتبار جمع میان لغتین است نا امید گردید قنط بفتح اول
و کسر دوم مرد نا امید قنط تقنیطا نا امید ساخت او را قنط بمعنی منع و کیر کوچک طفلی **قوط** کلهٔ
گوسفند یا صد گوسفند اقواط جمع قوط آوند بزرگ که در هندی توکره گویند قوط بروزن لوط دهی است بیلخ و جد
عبد الله بن محمد محدث قوط بضم موضعی است قواط شبان کله گوسفند **فصـــــل الکاف**
کحط لغتی است فصیحه در قحط قد کحط القطر تحقیق بارید قطرهای باران عام کاحط سال بی باران
کسط بروزن و معنی قسط در هندی رکت گویند کسطان بفتح غبار **کشط** برداشتن از چیزی چیزی را
که پوشیده باشد آنرا اذا السماء کشطت و قتی که آسمان برکنده شود چنانچه برکنده میشود سقف کشط الجل عن
الفرس دور کرد و برداشت آنرا کشاط کگتاب انکشاف همچنین است انکشاط و پوست برکنده شده زیرا که
با اوقات پنهان کرده میشود ستور بپوست خود گفته میشود ارفع کشاطها لانظر الی لحمها یعنی پوست
آن دور کن تا به بینم گوشت آنرا و این خاص است بشتر کشتی کشط و بفتحتین صاحبان شتر نحر کرده شده
پوست برکنده شده انکشط الروع رفت ترس **کلطر** دویدن لنگ یا دویدن کسیکه یکپای آن
بریده شده باشد کلط بفتحتین بر فرس و زوق کلط بضمتین مردان برگردندگان از شادی و بکثر
فصــــل اللام لطر کمنع حکم کرد او را بکار پس الحاح نمود بران کار

له لبطه زکام
لاط بسهم تیر رسانید او را و تقاضا کرد پس الحاح نمود بران تقاضا و نظر خود را بران گماشت پس نظر بر نگردانید
ازان تا آنکه پوشیده شد از نظر لاط با لعصا زد او را لاط فی مروره گذشت در حالیکه گریزنده و شتاب رونده
غیر نگرنده براست و چپ بوده لاط علیه شده گرد برو **لبطبه الارض** زد او را بزمین لبط به صیغه
ماضی مجهول بیفتاد بعد استادن بسبب دکه جن لبط بصیغهٔ مجهول لبطا زکام بهم رسانید ملبوط و لبط بفتحتین
زکام زده و اسم التباط است و دویدن لنک لبط بسر فرزدق برادر کلط و حبط تلبیط متحیر شد و دوید و بر
پهلو خوابید و بر خاک غلطید تلبط الیه توجه نمود ملبط کمنبر موضعی است و پراو را روزیست لبطیط کزنبیل شهری است
بجزیره خضرا در اندلس التبط البعیر دست بزمین زد شتر در دویدن همچنین است یلبط لبط البط فلان بدوید و
سرگشته گردید و مضطرب گشت لبط الفرس جمع کرد قوایم خود را لبط القوم به طواف آن نمودند و گرد آن گشتند
و لازم گرفتند آنرا الباط پوستها **لشط** تیر انداختن و زدن هر او خفیف و سبک یا زدن کف دست بر پشت
اندک اندک و دشنام دادن سهل بغدر آورنده **لحط** کالمنع پاشیدن باب و آراستن التحط خشم
گرفت **التخاط** بروزن و معنی اختلاط **لط بالامر** یلط لازم گرفت کار را لط علیه پنهان کرد
همچنین است الط لط عنه الخبر پیچید و پوشید دفتر خبر را لط الباب بست در را لططت الشیء جبانیدم آن را
لططت عن حقه انکار کردم حق او را همچنین است الططت لططت الناقه بذنبها چسبانید ماده شتر دم خود را
بکس خود وقت دویدن لط کردن بند از دانه حنظل رنگ کرده شده لطاط جمع ملطاط بکسر طرف از اعلای
کوه و جانب آن همچنین است لطاط تخم یا درست آسیا و جانب وادی و ساحل دریا و راه بکوب شده و چیزیکه
دانیار نان را
بآن نان برار از تنور بکشد و چیزیکه گلکار بآن گل را بر ریزد و شمحاق که از زخمهای سر است با زخمیکه برسد بدماغ
همچنین است ملطاط و ملطاء و ملط بکسر همه و بلندی کناره مثال در وسط سر شتر و گوشه سر یا همه سر یا پوست
سر یا جانب از آن سر لطط بکسر مرد غلیظ دندانها و ناقه نهایت پیر که وزن بیرزال لاط ملط بمعنی خبیث
خیانت کننده الطا در دندان افتاده و کرم خورده لطاط کقطام سال قحط که سازد و حاجت عطاء بخشش
کردد الطا قبره چسبانید آنرا بزمین الطا الغریم بازداشته شد از حق التط با لمک آلوده شد بمشک
التطت المرأة در حجاب رفت زن الطا الشیء پنهان کرد آنرا **لعطر** کمنع داغ کرد آنرا در
پهنای گردن لعط فلان سرعت نمود لعطت الابل چریدند شتران لعط فلانا بحقه حفظ او نمود بسبب
حق او لعط بسهم او بعین رسید یا تیر یا چشم زخم او را لعطة بضم اسم مصدر است ازان و کردن بند و
سیاهی که زن بآن خط بر رو نماید بجهت زینت و سیاهی سرخ آمیز در روی چرغ و سیاهی که عارض شود
در گردن بز و آن بز را لعطاء گویند و خط سیاهی یا زردی که بکشد آنرا زن در رخسار خود العاط خطهائی
که حبشیان بر رو های خود ها کشند واحد آن لعط است اسامه بن لعط بضم در هذیل است مر لاعطا
گذشت در حالیکه معارضه کننده است بسوی پهلوی دیوار یا کوه و آن محل معارضه را که در کوه یا دیوار است

لوط بضم گویند و کمعقد هر مکانیکه لبسیده شده باشد چراگاه آن یا جراگاه نزدیک کرداگرد خانها لعوط
کجرول نام مردی **لغمط** کزبرج زن فحش گو **لغط** و بفتحتین آواز و غوغا یا آواز تار مبهمه
که فهمیده نشود الغاط جمع لغطوا کمنعوا و لغطوا و الغطوا همچو آواز برآوردند لجام والقطا یلغطان لغطا
لغیطا کبوتر و مرغ سنگخوار آواز میکنند آواز کردنی و کنراب کوهی است و آبی است لغط فنا در بعض در
صحن خانه الغط لبنه انداخت در شیر خود سنگ گرم را پس آواز جوش برآمد **لقط** گرفت آنرا از
زمین و آنرا لقیط و ملقوط گویند لقط الثوب پاره آنرا بدوخت و رفو نمود لاقط رفوگر و هر بنده آزاد
کرده شده ماقط بنده و غلام آزاد ساقط بنده ماقط و از آن است بنو ساقط بن ماقط بن لاقط لقاط بضم
چیزی که ساقط باشد و قیمت آن نبود لقاط کسی اب خورشه که داس آنرا خطا کرده باشد و بکسر اسم آن
خطا است یا ملقطان یا احمق ملقطانه زن ذات حماقت لقط بفتحتین و کحرقه و همزه و ثمامه چیزی که
چیده شود لقیط بچه نوزاد و انداخته شده همچنین است ملقوط و جائیکه در آن ناگاه بیفتد
لقیط بلوی و ابن ربیع و ابن صبرة و ابن عامر و ابن عدی صحابیاند لقیط مرد خوار ناکس و
همچنین زن خوار ناکس بنو اللقیط نامیده شدند باین نام زیراکه مادر اینها را حذیفه بن بدر
در میان دختران خردسال ان قحط زده گان گرفت پس خوش آمد او را پس پیغام نکاح داد
بپدرش که عصم بن مردان است نمود و در نکاح خود درآورد و در اول بیتها حاسه تحریف
واقع شده روایت بنو الشقیقه است شقیقه دخت عباد بن زید است در باب قاف خواهد آمد
ملقاط بکسر قلم و آلت نقاشی و عنکبوت ملقط کمنبر چیزی که التقاط کرده شود بآن بنو ملقط
قبیله ایست التقط بی طلب مطلع شد بران چیز تلقط برچید آنرا از اینجا و از آنجا گویند داره
بلقاط دار بکسر خانه او مقابل خانه من است ملاقط مقابله نمودن و گرفتن اسب همه پاهای
خود را برای جهیدن القاط او باش لکل ساقطة لاقطة یعنی هر کلمه را که ساقط میشود
از دهن گوینده نفی هست که میشنود آنرا پس برمیچینند آنرا پس شایع میکنند آن کلمه را
این کلام را می آرند در باب ضبط لسان لاقط الحصی شبکه پرنده گویند وانه لقیط خلیط بر
وزن سمیهی بدرستیکه او چیننده خبرها نما میکند بآنها لقط بفتحتین چیزی که چیده شود از
خوشهها و پارچهای طلا که یافته شود در کان و تره ایست نیکو که میجویند آنرا و آنها تازه وحدت
آخر آن لاحق میشود **لمط** اضطراب و نیزه زدن لمطه زمین است مر قبیله را بربر
نسبت کرده میشود سپر آنها سپرها از پوست زیراکه آن قبیله تر میکنند پوستها را در شیر یکسال
پس میسازند بآن پوستها سپرها را پس کند میشود از آنها شمشیر برنده یا لمط گروهی است
از گروهها التمط بحق برد حق مرا **لوط** بضم نبی است از انبیاء علیهم السلام منصرف است با وجود

سبب منع صرف بجهة سکون وسط آن لاط عمل کرد عمل قوم لوط را همچنین است لاوط و تلوط لاط الحوض ولاط بالحوض کگل
کرد حوض را لاط الشیء بقلبی یلوط و یلیط لوطا و لیطا دوستی آن بدل من چسپید لاط فلانا بسهم او علیٰ رسانید باو
تیر را یا چشم زخم را لاط فلانا بفلان لاحق گردانید آنرا بوی لاط الشیء پوشید آنرا لاط فی الامر لاطا الحاح کرد و جد
نمود در کار لاطه الله فلانا لیطا لعن کرد خدا او را و از آن است شیطان لیطان اتباع شیطان است یعنی تابع
بمعنی اول است لوطا چادر و مرد بسیک تصرف کننده و وارث همچنین است لیاط و چیزی چسپیده مصدر است که صفت
واقع میشود الناطه بپسر خواند او را و حالانکه پسر وی نبود همچنین است استلاط الناط حوطا چسپانید زیور را
بنفس خود الناط بقلبی چسپید بدل من لویط طعامی است که بعض آن ببعض درهم آمیخته شده باشد لیطه
بکسر پوست نی و کمان و کاریز لیط و لیاط بکسر هر دو الیاط جمع لیط رنگ و بکسر هم آمده و بکسر جرم و طبیعت
و پوست هر چیز لیاط لگتاب آهنگ و کج و گه تلییط چسپانیدن یلیط به النعیم یعنی لایق نیست بآن نعمه
لهطر کمنعه زد او را بکف دست در حالیکه کف دست پراکنده انگشتان بوده لهط بسهم انداخت
بر و تیر را لهط الثوب دوخت جامه را لهط به الارض بر زمین انداخت او را لهطت الام بزائید
مادر بچه را لهط از چیز چیزی که بشنود آنرا و مستحق آن نباشی و تکذیب آن نکنی الهطت فرجها بماء زد
کس را بآب **فصل المیم** ... امتلأ فمایجد **مخطا** گلکتف و گلکتش برشد
پس نیافت زیاده را **متط** بثاء مثلثه فرو بردن دست بچیزی بالا از زمین رجل **مجحط**
الخلق بروزن ممعط فروهشته خلقت در درازی **محط** مانند مخط یعنی آب بینی عام
ماحط سال کم باران تمحیط الوتر گذرانیدن انگشتان بزه کمان تا صلاح پذیرد امتحاط دویدن شتر
و کشیدن شمشیر از نیام و برکشیدن نیزه **مخط السهم** کمنع و نصر مخوطا بیرون رفت تیر مخط
السیف کشید آنرا همچنین است امتخط السیف مخط الجمل به سرعت کرد و کشید و دراز نمود مخط الفحل الناقه
جدا کرد در برجهیدن ماده مخط المخاط انداخت آب بینی را هذه الناقه مخطها بنو فلان یعنی زائیده شده
بچه نر در این قبیله است و جهش آن است بچه وقتیکه برمی آید از شکم ناقه پاک میکند نتیجه گیرنده یعنی مالک
آن پوست و چرک را که همراه بچه برمی آید و پوستیکه بر بینی بچه میباشد پس این پاک کردن را مخط گویند
و نتیجه گیرنده را ماخط مخط جامه خورد کوتاه و خاکستر و سیر سریع و مانند شدن پسر به پدر خویش مخاط
کتمامه و مخیط بجمیر درختی است که در فارسی سپستان گویند مخاط الشیطان چیزی که در نظر بیننده قرص آفتاب
وقت نیمروز در هوا در می آید امتخط یعنی افشاند همچنین است تمخط امتخط ما فی یده کشید و در ربود آنرا
تمخیط پاک کردن از بینی بچه نوزاد را آنچه بران باشد مخط کتف مهتر سخی امخاط جمع الامخط السهم گذرانید
تیر را از آنچه بران انداخته بود تمخط اضطراب نمود در رفتار خود افتان و خیزان گردیده **مرجیطر**
بجیم شهری است بمغرب **مرط** بکسر چادر از پشم یا از ابریشم مروط جمع مرط بفتحتین برکندن مو

مراط کنامه چیزی که بیفتد از شانه کردن یا از بر کندن مرط سرعت نمود و جمع کرد مرد بسلیح انداخت مرطت ولدها انداخت
بچه را امرط سبک تن خفیف و ابرو و چشم بسبب آب ریختن از چشم مرط بضم و کعنبه جمع قد مرط کفرح تحقیق خفیف
الجسم و خفیف الحاجب والعین کردید و کرک بر کنده نمود دزد و تیر بی پر همچنین است مریط کامیر و کتاب و عنق
امراط و مراط کتاب جمع مریط کامیر بند دست بطرف کف و مفصل پای بطرف قدم میانه شنه دام قرآن جمع شنه
مو هائی که بر هیچ دست و پای چار پا باشد ام قردان ظاهرا مفصل زالغه و دو رک اند در تن تثنیه آن
مریطان است و کزبیر موضع است و جد است مر هاشم بن حرمله را بروزن جمزی نوع است از دویدن مریطا
بروزن غبیرا ما بین ناف و زهار یا ما بین سینه و زهار یا پوستیکه تنگ میان ناف و موی زهار یا دو رک اند
که تکیه میکند بر آن هر دو فریاد بر آرنده و چیزیکه برهنه از موست از لب پائین و بروت بالای لب که کرد گرفته است
هر دو طرف دهن را همچنین است مرطاوان بکسر و بغل مریطی بکسر گوشت پاره که بالای سقف دهن نزد
حلق میباشد امرطت النخلة افتاد غوره از آن ممرط کمحسن درخت خرما که غوره از آن افتاده باشد
و اگر معتاد با فتادن غوره باشد ممراط نامند امرطت الناقة سرعت نمود ممرط و ممراطه ناقه سریعه
امرط الشعر هنگام بر کندن مو رسید مرط الثوب تمریطا کوتاه کرد هر دو آستین جامه را پس آنرا
چادر کردانید مرط الشعر بر کند مو را امترطه ربود آنرا با جمع کرد آنرا تمرط الشعر وامرط کافتعل
افتاد و ساقط کردید مو یا مارط بر کند مو را و خراشید و بر امسط الناقة داخل کرد دست خود را
در بچه دانش و بر آورد آب نر را و این کار وقتی میکنند اگر نر زبون و ناکس بر ماده میجهد مسط
المعی خراشید روده را و بر آورد چیزیکه در آن بوده با انگشت خود مسط الثوب ترکرد آنرا
پس بیفشرد آنرا بدست تا بر آید آب از آن مسط السقاء بر آورد از مشک شیر غلیظ با انگشت خود
مسط فلانا زد او را بتازیانها مارسط آب شور که میخوراند شکمها را و آبیکه است شور مرتبر طعیه را و نبات
و درو ثید که کرما رست هرگاه آنرا چرا کنند شتران جاری کند شکمهای آنها را پس میخوراند شکمهای آنها را
مسیط کامیر آب تیره همچنین است مسیط و کل و لای و نزی که بار دار نگردانند ماده را مسیط چاه شیرین
که بسوی آن آب فاسد و متغیر روان شده باشد پس آنرا فاسد نموده باشد و آبی که میان چاه
و حوض جاری شود پس بد بو گردد و رود باری که از آب کم روان شود و اقل آنرا مسیط بصیغه
تصغیر گویند مشط مثلثه و بروزن کتف و عنق و عتل و منبر شانه که بآن مو آرایند امشاط
و مشاط جمع مشط بضم آلت بافنده که بافته شود بآن در حالیکه آن منصوب باشد و روئیده که است
خورد کفته میشود مر او را مشط الذئب و استخوانهای پشت یا استخوان پهن از شانه و نشان و
داغیست مر شتر را بعیر ممشوط داغ کرده شده و چادری که پوشیده شود بآن خم را مشط بفتح آمیختن
و شانه زدن مو مشاطه کثمامه چیزیکه بیفتد از شانه کردن قد امتشط تحقیق شانه کرد مو را ماشطه زنیکه

بنکو شانه

نیکو شانه کند و صنعت آن مشاط بکسر است مشطت الناقة کفرح بر یکجانب ماده شتر مانند نشان پیسه کشت همچنین است
مشطت تمشیطا مشطت یده سخت شد دست در از کار یا در آمد در دست خار و مانند آن رجل ممشوط مرد که در آن باریکی
و درازی باشد کفته میشود مر تملق کننده را دایم المشط امشیط کا بلیج موضع است مصط ما فی الرحم
بیرون آورد چیزیکه در بچه دان بوده از آب نر مضط بضم شانه و همه لغات که در مشط است در اینجا هم هست
این لغتیست مر ربیعه را و بعض میکردانند شین را ضاد غیر خالص مطط دراز کرد آنرا مط الدلو کشید آنرا مط
حاجبیه و خده تکبر نمود مط اصابعه دراز کرد انگشتان را در حالیکه خطاب کننده است بانگشتان مطیطة کسفینه
آب غلیظ در اسفل حوض مطیط کجهینة موضع است مطاط کسحاب شیر شتر که غلیظ و ترش باشد مطیطا کجمیرا
ناز و تکبر و درازی دو دست در رفتار و در یمن معنی بقصر هم آمده همچنین است مطیطا و تمطیط دشنام دادن
تمطط دراز کردید تمطط فی الکلام رنکارنک نمود در سخن مطمط سستی کرد در نوشتن خود یا در سخن خود
تمطمط الماء غلیظ کشت آب و گرم کرد و سلا مطاط کتاب و غراب و مطایط بضم ممتد یعنی پوستیکه
در آن بچه از شکم بر آید دراز کشیده شده است معط کمنع دراز کرد و کشید آنرا امعط السیف
کشید شمشیر را همچنین است امتعط معط المرأة جماع کرد با زن معطت بولدها انداخت آنرا امعط الشعر کند
آنرا معط بها تیر زد معط بحقه در تا خیر افکند حق او را ابو معیط بضم کزبیر ابان پدر عقبه
معیط نام مردی و موضع است یا آن کامیر است و پدر قبیله ایست معط الذئب کفرح خبیث شد یا کم کشت
موی آن امعط و معط کرک کم مو معط و تمعط و امعط کافتعل افتاد مو و ساقط کردید از سبب علتی که
عارض او کشته تمعطت او یاره پرید پشمهای او امعط کسیکه موی بدن نداشته باشد و ریکستانیکه
در آن روئیدنی نباشد ارض معطاء و رمال معط بضم که در آن روئیدنی نباشد امعاط موضع است
امتعط النهار بلند شد روز امتعط الشعر بیفتاد مو همچنین است انمعط الشعر امعط الحبل کافعل وافتعل
سائیده شد و دراز کردید رسن و رازان است که ممعط اطلاق میکنند بر کسیکه درازی ظاهر داشته باشد
معطار اند و هلاک کردن معلط کمجلس مرد سخت قلب عملط است و مرد خبیث زیرک
مغط الرامی فی قوسه در آمد در کمان خود مغط الشیء کشید آن چیز را که دراز کرداند آنرا یا مغط
کشیدن چیزی نرم است مانند روده فامتغط وامغط بتشدید میم پس کشیده شد ممغط کسی که درازی ظاهر
داشته باشد تمغط البعیر سخت دراز کرد دو دست خود را تمغط الفرس الیه آن چنان برفتار در آمد
که زیاده از آن حدودی نبوده یا دراز نمود قوایم خود را و بسیر سریع در آمد مغط فلان تحت العدم
کشت ازار خاک و غبار امتغط سیفه کشید شمشیر خود را امتغط النهار بلند شد روز مقط عنقه
یمقطها و یمقطها بشکست کردن او را مقط فلانا بخشم آورد او را یا پر از خشم ساخت و یرا مقط القرن
و مقط بالقرن همسر خود را بر زمین زد مقط الکرة بر زمین کو را چون آن بلند شد کرفت آنرا امقط الطائر

الاشی جماع کرد با او مقط بالایمان سوگند داد اورا بقسمها مقط بالعصا زد بعصا مقط یعنی سخت وزدن برسن کوچک خورد تر وسخت تا فتن و بستن بمقاط گکتاب یعنی رسن یا بمعنی رسن خورد سخت تاب ماقط فال گیر که بسنگ ریزه بازدن فال کرد و بنده آزاد از بنده آزاد کرده شده و شتر که از ماندگی ولاغری استاده باشد و حرکت نکند قد مقط مقوطا سخت لاغر گردید و تنگ ترین موضع در جنگ و رسن دلو مقط گکتب جمع و رسنیکه بآن اسب را کتل برند مقط گکتف بچه زنش ما بهر زائیده شده یا بر هفت ماه و بضم رشته که بآن شکار کرده شود پرندگان امقاط جمع مقط تمقیطا بر زمین انداخت اورا امتقط بیرون برآوردن خواست آنرا **مقعوطر** بروزن و معنی قموط یعنی کلوله که کو کال آنرا میسازد کوکال دابه که در هندی آنرا کبرو له گویند **ملط** بکسر خبیثی که برده نشود نزد او چیزی مگر بدزدد آنرا و استحلال آن نماید و مرد مختلف نسب املاط و ملوط جمع قد ملط گکرم و نصر ملوطا تحقیق مختلط النسب گردید ملط بالحایط مالید آنرا بدیوار همچنین است ملط املط شوره ستردموی آنرا ملاط گکتاب کل ولائی که در هر دو رده دیوار گردانیده شود و کهگل نموده شود بآن دیوار و بهلو و هر دو طرف کوهان ابنا ملاط هر دو بازوی شتر یا دوش نه آن ابن ملاط ماه نو ملطار بکسر و بفتح نیز آمده زخم سر که گوشت سر را شکافته بپوست باریک که بالای استخوان سرست رسیده باشد همچنین است ملطاة یا پوست باریک که میان گوشت و استخوان سرست املط کسی که بر بدنش مو نباشد بخل قد ملط کفرح ملطا و ملطة بضم املطت الناقة جنینها انداخت ماده شتر بچه را حالانکه موبران بنطفه شد و همچو ناقه را مملط گویند مالیط جمع و اگر معتاد باشد اخفش اینچنین بچه باشد آنرا مملاط گویند ملیط کامیر بچه بیش از آنکه مو آورد ملطت امه انداخت وزائید زن بچه را نا تمام سهم املط و ملیط تیری که بر نداشته باشد و قد تملط تیر بی پر گردید الملط هموار گردید ملطیه بفتح میم و لام و سکون طاء مخففه شهریست بسیار فراخ سخت سرد و تشدید لحن است و بروزن حمیری نوعی از دویدن مالط گفت یک مصراع شعر را و تمام کرد بیت را دیگری همچنین است ملط تملیطا مالط کصاحبه شهریست **منقلوط** شهریست بصعید مصر **ماط** بمیط میطا جور کرد و زجر نمود ماط عنی میطا و میطانا یکسو شد و دور گردید و یکسو گردانید و دور ساخت همچنین است اماط در هر دو معنی تمایطوا فاسد شد میان ایشان و از هم دوری گزیدند ماعنده میط نیست نزد وی چیزی نیست نزد وی زیاده باشدت و قوت بروزن شداد بسیار بازی کننده بسیار بیهوده کار و بروزن کتاب دفع و زجر و میل و داد بار و سخت راندن در وقت بازگشت از کنار آب میاط سخت راندن در وقت وارد شدن بر آب میط دهیست بکنار دریای یمن میطان کمیزان از کوههای مدینه است امیوط دهیست بمصر **فصــــل النون ناط** کنحط از روی وزن و معنی دم برآورد بعد کشیدن آن نئیط بروزن شریف کردیدن گریه در سینه بغیر ظاهر شدن آن **نبط الماء** ینبط و ینبط نبطا و نبوطا جوش زد آب نبط البیر برآورد آب چاه را نبط رود بارست بناحیه مدینه نزدیک حورا و مکه دران کان دیگهاست از سنگ است نبطار دهیست مر عبد القیس را ببحرین و کوه بستر زده ایست بر زمین

دالبنیا کو

استعلا بود آنرا

مر بنی نمیر را بشریف از زمین نجد و بروزن احمد موضعیست ببلاد کلب بن وبره و دهیست بهمدان انبط موضعیست فرس انبط بین النبط بفتحتین و شاة نبطاء سفید و روشن تهیگاه نبط بفتحتین آبیکه اول ظاهر شود از چاه همچنین است نبط بضم انبط الحافر بنهایت رسید کننده یعنی بآب رسید و بنک رسیدن مرد و گروهی که زمین سنگریزه دار میان دو عراق نازل میشوند همچنین است نبیط و انباط در نسبت نبطی بفتحتین و نباطی مثلثه و نباط کثمان گویند تنبط منسوب گشت بسوی ایشان تنبط الکلام استخراج خبطه آن نمودن نبیط کزبیر ابن شریط صحابیست نبط الرکیه و انبطها و استنبطها آب آورد در چاه و هر چه ظاهر شود بعد پوشیدگی در حق آن گویند انبط و استنبطها هر دو بصیغه ماضی مجهول نبیطار کجمار کوهیست در راه مکه و عار النبیط موضعیست انباط ازکردن استنبط الفقیه برآورد علم باطن و پوشیده را بفهم و اجتهاد خود **نشط** چیزی را بدست بر زمین خلانیدن تا هموار گردد و روئیدگی وقت شگافتن زمین را و آرام گرفتن چیزی همچنین است نشوط بضم و گران گردانیدن و برآمدن سماروغ از زمین تنشیط بمعنی فسکین **نحط** ینحط نحیطا دم خود را برآورد بعد کشیدن آن ناحط کسیکه سرفه زند نحاط کشداد تکبر کننده نحاط کغراب گردیدن گریه در سینه بغیر ظاهر شدن آن همچنین است نحط و نحیط و نحط علتیست در سینههای اسبان و شتران گویند در حق همچو اسبان و شتران منحوط و منحط کمکرمه و نحط زجر وقت سوال و آواز اسبان و شتران از گرانی بار و مانده گردانیدن همچنین است نحیط و دم برآوردن کاذر وقت زدن پارچه را بر سنگ **نخط الیهم** ناگاه درآمد بر ایشان نخط النخاط انداخت آب بینی را همچنین است انتخط النخاط و نخط به نخیطا شنوانید آنرا دشنام داد اورا انخط عطا کردن کشی کردن و تکبر نمود نخط بضم مردم و بفتح هم آمده و گفته میشود ما ادری ای النخط هو نمیدانم کدام آدم است آن و آب بینی و آبی که از پوستیکه دران بچه از شکم برمی آید برآید پس اگر آن آب زرد باشد صفق و صفر گویند نخط بفتحتین منه بروزن رکع چنانچه از هری تو هم کرده بازی کنند کان به نیزها از زور شجاعت و دلاوری انتخط مانند او شد **لسط** بروزن و معنی مسطاست در سه معنی اول **لضط** کعنق کسانیکه اولاد خود را بیرون کنند از خانه وقت تعرز ائیدن و نتیجه دادن اولاد **نشط** کسمع نشاطا بفتح خوشدل گردید همچنین است ناشط و نشیط مرد خوشدل نشطت الدابة فربه گردید انشط و نشط تنشیطا خوشدل گردانید اورا خوشدل گردانید نه یا انشط بمعنی خوشدل شد اهل آن یا مرکب و دواب آن اسم فاعل از آن منشط و نشیط است رجل منشط مرا و را مرکبیست سوار میشود بران و هرگاه دلگیر میشود از مرکب فرود می آید نشط و المکان بنشط برآمد از جا نشط الدلو کشید دلو را بیجوغ نشطت الحیه تنشط و تنشط گزید مار بدندان خود همچنین است انشطت نشط الحبل کنصر بست رسن را همچنین است نشط انشط الحبل کشاد رسن را نشط العقال کشید انشوطه بار بند شتر را انشوطه گره که آسان باشد کشادن آن چنانچه گره ازار بند نشط الشیء ربود آن چیز را و محکم کرد آنرا ناشط گاو وحشی که برآید از زمینی بزمینی ناشطات نشطا

بر بزنیان

آنرا

بعض ستارگان که برآیند از برجی ببرجی یا فرشتگان که قبض میکنند نفس مومن را یعنی میکشایند گره روح یا بدن را
کشادن تنگ و سیعا یا ناشطات ارواح مومنانند که خوش میشوند نزد مرگ خوش شدنی نشیط از غنیمت
چیزی که سردار لشکر برسد پیش از آنکه بجا عداری مقرر شود و شتری که گرفتار آمده باشد پس رانده شود
بغیر اینکه بقصد آنرا گرفته باشند و قد انشطوه نشوط کصبور ماهی که در آب نمکین انداخته انشوطه بر وزن
انبوبه گره بآسان کشا چنانچه گره بند ازار طریق ناشط راهی که برآمده باشد از راه کلان بدست راست
یا چپ و همچنین است نواشط از مابل بیرانشاط و بکسر هم آمده چاه نزدیک تک که بیک کشیدن
دلو بر سر چاه آید نشوط کصبور عکس آن یعنی چاه دور تک انتشط السمکة پوست کند نمود ماهی را
انتشط المال الرعی برکند شتر سبزه را بدندانها انتشط الحبل کشید رسن را تا که کشاده گردید تنشط
المغازه تجاوز کرد و از آن گذشت تنشطت الناقه فی سیرها بسخت سیر در آمد استنشط الجلد یکسو شد
و مجتمع گردید پوست نشیط کامیر تابوست ونام مردی که بنا کرده بود خانه را برای زیاد پس پیش از
تمام کردن دار گریخت برو و هرگاه کسی زیاد را میگفت تمام کن خانه را جواب میگفت نشیط از مرو بیاید
پس نشیط نیامد پس این مثل شد نشط بضمتین شکنندگان رسنها و قتیکه رسنها از تاب انداخته شده باشد
تا تافته شود بار دیگر **نط** بستن و کشیدن نطیط گریختن و بمعنی بعید نطیط بعیده انطسفر دور
نطط بضمتین جمع نطاط کشداد بسیار خطا کننده در کلام قد نط ینط تحقیق خطا کرد در سخن نطنط
کفدفد و فلفل و نطناط کسلسال دراز کشیده قامت نطانط جمع نطنط دور کرد سفر خود را انطنطت
الارض دور شد نطنط الشیء کشید آنرا تنطنط دوری نمود نط فی الارض ینط رفت عقبه نطاة
سرابالا دور **ناعط** کصاحب مدینه ایست بیمن و کوهی است بصنعاء و بآن لقب کرده است ربیعه
بن مرثد پدر قبیله از همدان و دران کوه قلعه ایست که آنرا نیز ناعط گویند نعط بضمتین مسافران
دوردست و برندگان لقمه را بدو نیم که نصف آن خورند نصف در کل ولا انداز ند و بجداد بانی و
بیمر و نان واحد آن ناعط است انعط برید لقمه خود را **نغط** بضمتین مردمان دراز قد **نفط**
بکسر و گاه بفتح هم آمده یا فتح خطا است روغن مشهور و احسن آن سپید است محلل گدازنده کشاینده
سدها و مزیل درد شکم بسیار کشنده کرمها کسی است بیرداشتن فرزجه آن در کس نفاطه شده که مواضعیست
برآورده میشود آن روغن از آنجا نوعی از چراغها که روشنی کرده میشود بآن و در هر دو معنی
بتخفیف هم آمده و آلتی است از مس که دران روغن نفط انداخته رمی کنند نفط و بکسر هم آمده
و بر وزن فرجه چیچک و آبله کف نفیط و منفوط و نافط کف دست آبله دار قد نفطت کفرح نفطا
و نفطا و نفیطا زخم بهم ساند تا آبلناک گشت کف دست از بسیار عمل انفطها العمل کار دست ویرا
آبلناک گردانید نفط ینفط خشم گرفت یا سوخت از غصه همچنین است تنفط نفط العنز نفیطا

آب انداخت بز از بینی خود یا عطسه زد نفط القدر جوش زد دیگ نفط الصبی آواز کرد نفط فلان سخن گفت که
فهمیده نشد نفطت استه گوز زد کون او نافط ماده بز یا نافط اتباع عافط است و زنیکه دفع کند پیشاب را
دفعه دفعه نفطة شهری است با فریقیه اهل آن اباضیه اند نفط کهمزه کسیکه زود خشم گیرد تنافیط برکندن موی
پوست و انداختن آنرا در آتش تا خورده شود و این کار در قحط سالی بعمل در آمده انفطت العنز بولها
انداخت بز پیشاب خود را و القدر تنافط دیگ میانداز د کف را انقط الحرف **و نقط** نقط گذاشت
بر آن نقط بضم اسم است از آن نقط کرد و نقاط کتاب جمع و از آن است نقاط من الکلاء و نقط من
الکلاء یعنی قطعهای متفرقه از گیاه تنقط المکان صاحب قطعهای متفرقه گشت تنقط الخبر گرفت
خبر پاره بعد پاره ناقط و نقیط بنده بنده آزاد کرده شده نقط بضم علم است **نمط** بفتحتین
بالش هر فراشی که باشد یا نوعی است از فرش و طریقه و نوع و قسم از چیزی و جماعتی که کار همه آنها یک باشد و
جامه پشمین که انداخته میشود بر هودج انماط و نماط جمع و نسبت انماطی و نمطی است ابن الانماطی
اسمعیل بن عبد الله بن عبد الحسن فقیه فایق در علم نمیط کزبیر واد است بدهناء تنمیط دلالت
بر چیزی **ناط** نوطا در آویخت آنرا و معلق نمود انتاط در آویخته شد ناطت الدار بعیده شد خانه
ناط الشیء بلا مشورت برید آنرا از وعقل خود انواط معلقها که بران چیزها در آویزند نیاط ککتاب دل
و دو ستاره اند که میان هر دو قلب عقرب است نیاط مفازه دوری راه دشت گویا که آن آویخته است
بدشت دیگر نیاط قوس و قربه چیزی که بآن کمان و مشک آویزند و جای آویختن هر چیزی یا رگیست غلیظ
آویخته شده است بدان قلب تا وتین که رگ قلب است اگر بریده شود فی الحال بمیرد انوطه و نوط جمع و
رگیست پوشیده در صلب زیر پشت همچنین است نایط یا نایطه رگ کشیده شده در قلب علاج کرده
میشود ببریدن آن گرسنه را که علت گرسنگی داشته باشد و خرگوش را مقطوعة النیاط گویند بجهت تفاول
بر اینکه رگ قلب آن بریده شود و بعض لغویان بکسر طاء مقطوعة النیاط گویند یعنی از سرعت آن
رگ قلب وی پاره پاره میگردد یا از سرعت رگ قلب سگها را که برای شکار او در آیند قطع نماید نیط
کسید چاهی که جاری شود آب از جوانب آن بسوی صدر آن و بند نگیرد از تک خود نوط سرباری که میان
دو لنگبار نهاده شود چیزی که آویخته شود بچیزی نامیده شده است بمصدر و آوند خورد که دران خرما
و مانند آن باشد انواط و نیاط جمع و از آن است مثل ان اعیا البعیر فزده نوطا یعنی اگر شتر سست
دو گرد و تخفیف مکن در بار آن نوطة چینه دان و آماس در سینه یا در بیخ رانهای شتر یا غده ایست
در شکم شتر مهلک است اناط رسید او را آن علت اناطت الارض درخت موز و درختی که در آنجا بسیار
باشد و جای بلند از آب و آن وادی نباشد و نه پشته بلکه میان هر دو باشد و میان پشت و سرین
و حقد یعنی کینه و خیانت تنوط چیزی که آویخته شود بهوده که زینت کرده شود هوده را بآن گویند

هذا امر مخالط البشر یا بعید در بعد و دور ار و هذا منوط به یعنی این معلق است بآن هذا منوط بالقوم یعنی داخل
شده است در آنها یا خود بارا نسبت میکنند بآن قوم نبط لکیه شتر که تو بهمراه آرندگان غله از جای دیگر فرستی
تا برای تو بران شتر بار کرده آرند قد استناط فلان بعیره فلانا تحقیق شتر خود را برای آوردن غله همراه
آرندگان غله از شهری فرستاد همچنین است انتاط هو له تنوط بروزن تکرم و تنوط بضم تا و کسر واو
پرنده ایست برابر گنجشک که فروهشته میگرداند تارها از درخت و میبافد آشیانه خود را مانند شیشه
روغن آویزان بآن تارها تار وحدت لاحق بآن میشود نوط القربة تنویطا اصلاح مشک نمود تا روغن
مال آن را نهط بالرمح کمنع نیزه زد او را نیط مرگ یا جنازه یا اجل ناط ینیط نیطا
بعید شد همچنین است انتاط فصل الواو واط القوم کوعد زیادت
قوم نمود وأط برانگیختن و واط جار ذریع م آب واطئة ارض جای بلند از ان زمین وابط
مثلثة الباء یبط کوعد یعد و یوبط کیوجل و یوبط بضم عین کلمه هم آمده وبطا و وباطة بفتح هر دو
و وبطا بفتحتین و وبوطا بضم سست شد و ابط خسیس و بد دل سست و بطه کوعده کم کرد از قدر
و مرتبهٔ او و بطه خطه خسیس کرد نصیب او را و بطه الجرح کشاد زخم را و بطه عن حاجته بند کرد
او را او بطه غلیظ و کنده گردانید آن را وخط الشیب کوعده پیری مخالط او گشت یا ظاهر
شد و فاش شد پیری او یا سیاهی و سپیدی آن برابر گشت قد وخط بصیغه مجهول تحقیق پیر گردید
مو موخوط رجال وخط بروزن وعد بمعنی اسراع و دخول و نیزه زدن سبک یا نیزه گذران زدن
و آواز نعل و در بیع یکمرتبه نفع یافتن و مرتبهٔ دیگر ضرر و زدن بشمشیر در حالیکه بشمشیر گرفته بود
قد وخط بصیغه ماضی مجهول بشمشیر زده شد در حالیکه ضارب آن را بدم گرفته بود میخط بکسر داخل
ورطه در و هر چه قوی نک داشته باشد و هلاکت و هر چه از ان خلاص شدن دشوار
شود و گل ولائی که در ان گوسفند افتد و خلاص نشود و زمین هموار که در ان طریق نباشد
و چاه وراط جمع اورطه در ورطه افکند او را اورط ابله فی ابل اخری پنهان کرد شتر خود را
در شتران دیگر همچنین است ورط اورط در هر دو معنی اورط الجریر فی عنق البعیر یک طرف
ریسمان افسار شتر را در حلقه آن انداخته کشید آن را تا خفه نماید گلوی شتر را استورط فی الامر
در کار سخت افتاد پس بر آمدن از ان کار مشکل گردید تورط فیه افتاد در ان وراط الکتاب
در صدقه جمع کردن میان متفرق یا متفرق ساختن جمع را یا پوشیدن شتران خود را در شتران
غیر خود یا پوشیدن در کوه زمین تا نه بیند او را عامل صدقه یا پراکنده سازد شتران را یا
بگوید یکی از ینها که صاحب شتران اند بمصدق یعنی بعامل صدقه که نزدیک فلان صدقه است
حالانکه نزد او و بر ذمه او صدقه نباشد وسط بفتحتین از هر چیز مختار و بهتر و برابر

واعدل آنست قوله تعالی و کذلک جعلناکم امة وسطا ای عدلا خیارا و اسط الکور و واسطه کوهه مقدم
پالان و واسط مذکر منصرف و گاهی غیر منصرف هم آمده شهریست بعراق حجاج خط بنای آن کشیده بود
در دو سال گفته میشود آن را واسط القصب نیز یا واسط قصب کوشکیست که حجاج آن را پیش از
بنیاد شهر ساخته بود و از انست مثل تغافل کانک واسطی زیرا که حجاج مردم را بزور و قهر گرفته
در کار عمارت مشغول میداشت پس آنها فرصت یافته میگریختند و میان غریبان در مسجد بخواب
میرفتند پس پیاده کوتوال برای تجسس آنها میآمد و میگفت یا واسطی پس کسیکه بشنیدن این حرف
سر بر میداشت میگرفت او را چون این را دیدند تغافل اختیار نمودند هر چند پیاده میگفت یا
واسطی سر بر نمیداشتند واسط دیهیست نزدیک مکه بوادی نخله و دیهیست ببلخ از ان دیه است
محمد بن محمد ابراهیم و بشیر بن میمون محدثان و دیهیست بباب طوس و آن را واسط الیهود گویند
از ان دیه است محمد بن حسین واعظ محدث فرضی و دیهیست بحلب و نزد آن دیه دیگریست که آن را
کوفه گویند و دیهیست بخابور و دو دیه اند بموصل و دیهیست بدجیل از ان دیه است محمد بن
عمر بن علی عطار محدث و دیهیست بحله مزیدیه از ان دیه است ابو النجم عیسی بن فاتک و دیهیست
بیمن و منزلیست میان غدیبه و صفراء منزلیست مر بنی قشیر را و موضعیست مر بنی تمیم را
و شهریست باندلس از ان شهر است ابو عمر احمد بن ثابت و دیهیست بیمامه و قلعه ایست
مر بنی سمیر را و دیهیست بنهر الملک و کوهیست اسفل از جمرة العقبه میان مازمین که منکفا است
میان مکه و منی آنجا مسکینان می نشینند یا نام دو کوه است که واقع شده اند نزد عقبه و اسط
دندان و سطهم کوعد وسطا و سطة نشست میان اینها همچنین توسطهم هو وسیط فیهم یعنی
آن اوسط است از روی نسب و بلندتر است از روی محل وسیط میانجی در میان دو با هم خصومت
کننده و سوط کصبور خانه از خانهای موباف یا خانه خوردتر از موباف و ماده شتری که
برکند از شیر آوند را و ناقه که بار کرده شود بر سر و پشت آن و پابند و زنجیر در پا انداخته
نشود و ناقه که بچه خود را بعد تمام سال چهل روز دیگر همراه خود بکشد و سطان شهریست
مر اکراد را وسط بفتحتین کوهیست داره واسط موضعیست وسط الشیء بفتحتین ما بین دو
طرف آن چیز همچنین است اوسط الشیء وقتیکه سین آن را ساکن کنند ظرف میباشد و بسکون سین
بمعنی آن هر دو در چیزیست که مصمت یعنی آگنده میان باشد مانند حلقه پس اگر چیزی اجزاء
متباین داشته باشد پس آنجا بسکون سین است فقط یا هر جائی که در ان بین راست آید
پس آنجا وسط بسکون سین است و الا وسط بفتحتین است صار الماء وسیطة یعنی غالب آمد
آب بر گل و وسطی انگشت میانه و صلوة وسطی که در قرآن مذکور است صبح است یا ظهر یا

عصر یا مغرب یا عشا و تر یا نماز عید فطر یا عید الضحی یا ضحی یا نماز بجماعه یا جمیع نمازها یا فرض یا صبح
و عصر معا یا نماز غیر معین یا عشا و صبح معا یا صلوة الخوف یا نماز جمعه روز جمعه و در دیگر روزها
نماز ظهر یا نماز متوسط میان دراز سے و کوتاهی یا هر واحد از اوقات خمسه زیرا که
قبل هر یکی دو نماز ست و بعد آن دو نماز ست گفت ابن سیده کسی که گفت صلوة وسطی
غیر صلوة جمعه ست پس تحقیق خطا کرده مگر اینکه بگوید این کلمه را بروایت که اسناد آن
بآن حضرت صلی الله علیه وسلم رسید گفته شده ست دارد نمیشود برابن سیده
شغلونا عن الصلوة الوسطی صلوة العصر زیرا که در حدیث بلفظ صلوة وسطی
مراد آن نیست که در دن قرآن ست حافظوا علی الصلوة و الصلوة الوسطی وسط
توسیطا برید آنرا بدو نصف یا گردانید آنرا در وسط توسط بینهم واسط شد
میان ایشان و گرفت وسط را از میان جید و ردی موسط البیت کمکرم چیزی که خاص
میان وسط خانه باشد **وطواط** سست بددل همچنین ست و طواط و شب پر
و نوعی خطاف و هار کوهی ست خطاف مرغی ست در پارسی فراشتوک و پرستو گویند بسیار
آواز کننده و شخصی که سخن بهم نزدیک گوید و طواط زن چنین و طاوط و طا و یط
جمع و طوطه سستی و نزدیک بهم سخن گفتن و ط آواز مجل و آواز فرشتوک و طواط
بسیار گو و طط بضمتین ضعیفان از عقلها و بد نهاد تو طوط صبر آواز کردن و فریاد نمودن
طفل **وعاط** بکسر و عین مهمله گل سرخ یا زرد لقیته علی **أوفاط** یعنی ملاقات
کردم با و بشتاب بطلا معجمه مشهور ترست **وقطه** کوعده زد او را بحد یکه آماس
او را گران گردانید و قیط و موقوط زده شده و از آماس گران گردیده وقط
الدیک خروس با کیان جفت گردید وقط اللبن فلانا شیر او را گران گردانید
و قیط کسیکه خواب از وی رفته باشد پس شب کرد در حالیکه گران بدن و منکسر
اجزاء بدن بوده و هرکه گران بدن شده باشد از ضرب یا از اندوه و گوی که
کنده شده باشد در زمین درشت یا کو که آب باران دران جمع شود همچنین ست
وقط و قطان و وقاط و اقاط بکسر همه جمع قد استوقط المکان تحقیق در مکان آب
باران جمع شد یوم الوقیط مشهور ست کشته شد دران روز حکم بن خثیمه و بند کرده شد
عثجل بن مامور بن شیبان نامیده شد بآن نام برای اینکه دران روز اندوه و غم
حاصل گشت یا ضرب گران سازنده بدن واقع شد و قیط گو بیر آب ست مر مجاشع را
یا عیا بلاد تمیم و نیست مر مجاشع را غیر از وقیط گو بیر و غیر از زرود و کصبور وقط الصخرة

وقیطا

و قیطا دران سنگ کلان آب باران جمع شد **ومطه** بر زمین افتادن از تعب **وهطه** کوفت
شکست آنرا و پامال نمود آنرا و نیزه زد آنرا و هط فلان ضعیف شد و سست گردید او هط غیر ضعیف
گردانید او را اغبر او و هط گو کنده شده و هطو و یاط جمع و هط لاغر و جماعه و درخت عرفط بسیار
و بستان و مالی بود مر عمرو بن عاص را بطایف بر سه کروه از وج که در دار بست انگور آن باغ
ده لک چوب بخرج در می آید قیمت هر چوب یک درهم او با ط خصومتها تو هط فی الطین غایب شد
در گل و لای تو هط الفراش گسترد آنرا و هطه گران بدن گردانید او را و او انداخت او را در چیزی که
آنرا مکروه میداشت یا انداخت او را بر زمین انداختنی که بریخت و یا کشت او را یا کشت او را

فصل الهاء

هبط یهبط و یهبط هبوطا نازل گردانید او را
همچنین ست اهبط هبط المرض لحمه آزار گوشت او را لاغر گردانید هبیط و مهبوط کسیکه
آزار گوشت وی را لاغر کرده باشد هبط فلانا زد او را هبط بلد کذا داخل آن شهر گردید
و داخل آن گردانید لازم و متعدی هبط ثمن السلعة هبوطا قیمت پارچه کم شد هبط
الله هبطا ناقص گردانید او را خدا هبیاط باد شاهی بود در روم تهبط بکسر چار و بار
مشدد پرنده ایست غباری رنگ مر آویزد بد و پای خود از شاخ درخت و آواز میکند با آوازیکه
گویا میگوید انا اموت انا اموت یهیط بیا رحط شهریست یا زمینی ست انهبط منحط و
کم گردید هبوط کصبور زمین سراشیب هبط زمین هموار هبط نقصان و افتادن
در شر **هرط عرضه** و هرط فی عرضه طعن زد و درید ناموس او را هرط فی الکلام
کم گفت سخن را ناقه هرط بکسر ماده شتر کهنه سال اهراط و هروط جمع هرط بکسر گوشت لاغر
مانند چیزی که از بینی بر آید و درین معنی بفتح هم آمده و مرد مالدار و بزرگ کلان سال لاغر همچنین ست اهرطه
بتاء هرط نیز بمعنی احمق بد دل هرط کقوب جمع هبرط کصیقل نرم و فرو هشته تهارطا باهم
دشنام دادند **هرمط عرضه** درید ناموس او را **هطط** بفتحتین مردم هلاک
شدگان اهط شتری که در هر دو چشم او سپیدی عارض شده باشد هطاء ماده شتر چنین
هطا هط کعلابط اسپ هطهط آواز اسپ و سرعت رفتار و سرعت کار **هقط**
بکسر تاء و قاف در حالیکه مبنی ست بر سکون زجر ست مر اسپ را هقط بفتحتین سرعت رفتار
لغت یمانیه ست **هالط** مر فرو هشته شکم و زراعت در هم پیچیده هلط خبر لهط خبر بمعنی خبری که
بشنود آنرا و مستحق آن نباشی و تکذیب آن بکنی **هلمطه** گرفت آنرا یا جمع کرد آن را
همط یهمط ظلم کرد و دست بر زمین کوفت و گرفت بغیر اندازه و بی باک تکلم نمود و
بی باک بخورد و همط الماء گرفت آب را از روی غصب همچنین ست اهمط و تهمط اهمط عرضه

نازل کردید هبط کفره

ناقص گردانید ناموس اورا **هملطه** گرفت آنرا یا جمع نمود آنرا یا صواب بهلط است **هنزیط** گفندیل جارد درآمد
در شمس است بروم **نهارطوا** مجتمع گردیدند واصلاح نمودند کار خود بارا مازال بهیط هیطا رفع هیط و مهیط
همیشه شور و فریاد میزنند فریاد زدن و درغوغا و شر واختلاط آوازها اند مازال فی هیاط و میاط بکسر هر دو
همیشه در نزدیک شدن و بعد و ورزیدن اند بالا و زیاده و رط گذشت

فصل الیا

یعاط مثلثه الاول مبنی بکسر است و یاعاط بالف زجر است مر گرگ را و مر اسب را و مرتر ساندن هر دو کلمه
جاسوس و نگهبان لشکر خود را وقتی که فوج غنیم را می‌بینند ایعط به و یعط تیعیطا و یاعط به گفت مر او را یاعاط
یاعاط زد

باب الظا فصل الهمزه

اجاظه کاسامه سعد بن عوف پدر قبیله ایست از حمیر و بسور او منسوب است مخالف اجاظه به یمن و محدثان آنرا
وجاظه بواو گویند **انقاظ** گرفتن مو تقنظ لازم

فصل الباء

بظ گرفت مطرب
حرکت داد تارهای طنبور خود را تا آماده سازد آنرا برای نواختن بظ بظ یعنی غلیظ بظیظ فربه نرم نازک ابظ فربه
شد امرأة شنظیان **بنظیان** بکسر زن بدخو بیشرم **باظ** بوظا انداخت زهر کیر یعنی منی آنرا در رحم
باظ الرجل فربه شد بعد لاغری **بهظه الامر** یعنی غالب شد بر آن کار و گران گشت بروی بسبب آن کار مشقت کشید
بهظ الراحله گران ساخت مرکب باربردار خود را پس در هلاکت انداخت آنرا بهتظ فلانا گرفت زنخ و ریش او را
بیظ آب منی زن و آب منی زن یا آب منی مرد و زن هر آن باظ بیظا مانند بیوظ یعنی یا تر در معنی مانند واو آن

فصل الجیم

جاظ یعنی گران جسم شد از خوردن آب گلکاب
گوشه چشم که از نقاب منکشف گردد و طرف سر گیر جحظت عینه بر آمد بیغوله چشم او یا بزرگ شد بیغوله چشم او
جحظ الیه عمله نظر کرد در کار او پس دید بدی و عیب کار دیگری او را تجحیظ تیز کردن نظر جاحظ لقب عمرو ابن بحر است
جحظه رسن که بآن دست و پای اسیر بندند و پارچه که بآن طفل را در گهواره بپیچند و زه بستن بر کمان و
بستن دو دست غلام بر دو زانو روی تا زده شود یا استوار کردن بهر طور که باشد و سرعت دویدن و رفتار مرد کوتاه قد
جحظ دفع کرد و راند او را و بر زمین انداخت او را جحظ المرأة جماع کرد با زن و دوید و فربه شد در کوتاهی قد
جحظ بالغصه پر از خشم کرد او را اجحظ تکبر کرد و سرکشی نمود جحظ سطبر همچنین است **جعظ** یعنی بزرگ در ذات خود
و بدخلق که خشم خود کند وقت خوردن طعام جعظ یعنی دفع کرد او را همچنین است اجعظ جعظانه و جعظان بکسر هر دو
کوتاه قد اجعظ گریخت **جعمظ** کقنفذ بزرگ بخیل حریص **جفیظه** کشته شده که منتفخ گشته باشد جفظ
پر از ریسمان سطبر که کشتی را بآن کشند اجفاظت الجیفه کاحمار و اطمان منتفخ گردید جانور مردار شده مجفیظ بر وزن
مطمئن کسیکه صبح کند بر کناره مرگ **جلحظ** کزبرج و قرطاس مرد بسیار موی بدن با سطبر همچنین است جلحظ
بکسر جیم و حاء و آخر نیز یعنی زمین درشت است همچنین است **جلخاظ** بخاء معجمه و جلخظ کزبرج با صواب بحاء
مهمله است **جلظاء** بکسر زمین غلیظ جلواظ بکسر شمشیر عامر بن طفیل اجلوظ بر وزن اعلوظ مستمر شد و انقفاعت

نمود **جلفاظ** بکسر اصلاح کننده کشتیها فعل آنرا جلفظ گویند و در طاء مهمله گذشت **جلماظ** بکسر خواهش مند
مر هر چیز را **جلنظی** اجلنظ مرد سطبر غلیظ هر دو دوش اجلنظ پر شد از روی خشم و بر پشت خوابید و بر داشت
هر دو پای خود را یا به پهلو خوابید و منبسط گردید **جحمظ** پارچه که بچه را در گهواره بآن بپیچند مانند جحظ است
در همه معانی **جمعاظ** درشت و غلیظ **جنعاظه** بکسر آنکه خشم گیرد وقت خوردن طعام بسیار خور جنعیظ کقندیل
یعنی مرد کوتاه هر دو پا و کزبرج هر حریص درشت و غلیظ و گول همچنین است جنعاظ بکسر **جواظ** کغراب
تنگدل و کم صبر جواظ کشداد سطبر و متکبر و بسیار سخن و اختلاط آوازها در شر و بسیار جمع کننده و بسیار منع
نماینده و بسیار فریاد زننده و دلتنگ همچنین است جواظ و عاجز و متکبر درشت جاظ جوظا و جوظانا بفتحتین نازید
تبختر کرد در رفتار خود جاظ فلان بالغصه قهر کرد بروی بخشم جوظ و تجوظ سو کرد **جاظ** یحیظ جیظانا به
فتحتین نازید در رفتار خود جیاظ کشداد نازنده و تکبر کننده در رفتار جاظ بحمله مشی کرد گرانبارانه

فصل الحاء

محبنظی مانند محبنطی بطاء مهمله مرد پر از خشم مذکور شد در باب
والالف **حربظ القوس** حرباظا بکسر سخت بست زه کمان را **احضنظ** بضمتین و بر وزن صرد و دال است
که از پشه بهار شتران سازند یا حضض بدو ضاد است **حظ** نصیب و بخت یا خاص است بنصیب از خیر
یا فضل احظ و احاظ و حظاظ و حظاء بکسر هر دو و حظ و حظوظ و حظوظه بضم همه جمع رجل حظ و حظیظ و حظی
و محظوظ صاحب بخت است قد حظظت بکسر ظاء اول حظا بختمند شدم بختمند شدی حظظ بضمتین و کصرد
صفتی است مانند ایلوه احظ صاحب نصیب گردید **حفظ** یعنی نگهبانی او نمود حفظ القرآن بیاد
گرفت آنرا حفظ المال چرانید آنرا حفیظ و حافظ نگهبان حفاظ و حفظه جمع رجل حافظ العین مردی که خواب
بروی غلبه نکند حفیظ نگهبان چیزی همچنین است حافظ و در اسماء حسنی یعنی کسیکه غایب نشود از وی چیزی که در
آسمان و زمین است تعالی شانه حافظ راه ظاهر مستقیم حفظه بفتحتین فرشتگانیکه میشمارند اعمال بندگان را
آنها را حافظون هم گویند حفظ بکسر و حفیظه ننگ و عار و خشم احفظه بخشم آورد او را فاحتفظ پس خشم
گرفت یا احفاظ نمیباشد مگر بسخن زشت محافظه همیشه کردن و باز داشتن از چیزهای حرام همچنین است
حفاظ حفیظه اسم است از آن احتفظه لنفسه خاص کرد نفس خود با آن چیز تحفظ پرهیز کردن حفظ کمی غفلت
استحفظه ایاه خواست از وی که نگهبانی نماید آنرا احفاظت الجیفه منتفخ گردید مار یا صواب در این معنی بجیم است
حمظه بیفشرد آنرا رجل **حنظیان** بکسر مرد فحاش و به تحنظ یعنی آن زن فحش میکند

فصل الخاء

خنظ الرجل نرم و فرو هشته شد بدن او و آن آویخته گردید **خنظوة الجبل** بضم اعلای کوه خنظیان بر وزن و معنی حنظیان بحاء مهمله است خنظ به زشت گفت و تصریح
کرد بعیبهای وی و سخریه نمود و ورغلانید و در فساد انداخت او را

فصل الدال

داظه فلان فربه شد داظ فلانا خشم گرد بروی دوظ خشم کرده شد بروی **دظ** بکار دن و

کمنغه بر کرداد داظ القوم
انگشت غلام بد در کشتن داظ م

راندن **دعظ** کالمنع داخل کردن همه کیر درکس دعظها به دعظ فیها بر کرد کس را بکیر و تمام اندا خت
کیر را در کس دعظانه بکسر کوتاه قد بسیار کوشت هر چند دراز قد باشد **دعمظ ذکره فیها**
داخل کرد همه کیر خود را در کس دعموظ کعصفور بدخو **دلظه** بدلظ زد او را یا دفع کرد او را
بزدن در سینه او دلظ فی سیره بسرعت کذشت مدلظ کمنبر کمحدب سخت دفع کننده اندلظ
الماء دفع نمود او را آب ادلنظ کذشت بسرعت و فربه شد دلنیظ دفع کننده از در تار ملوک
دلاظ ککتاب با هم دفع نمودن و کجبری کسیکه میل کنی تو از وی بجنک در استاده نشود دلنظ کجنفل شتر تیز رو
و غلیظ و فربه **دلغماظ** بکسر طراط حریص فتنه انداز نده در مردم **دملظ** کزبرج ماده شتر
کهنه سال **مالنظی** سخت کوشت دلنظ در دل ظ کذشت **فصل**
الراء رعظ السهم بضم جار داخل شدن بیخ پیکان تیر که بالا ار آن پیچها از پی باشد ارعاظ جمع
ان فلانا لیکسر علیک ارعاظ النبل مثل ست میزنند در حق کسی که سخت باشد خشم وی کو یا که میکوید
وقتیکه تیر بدست میکیرد زمین را به تیر نکتهای میکنند حالانکه او ترس ز دو ر سر نکون از اندوه ست
و میخلاند تیر در زمین خلانیدنی سخت بحدیکه شکسته میکردد مدخل پیکان تیر یا معنی آن عبارت
آنست که میساید بعض دندانهای خود بر بعض و تیز میکند بر تو دندانها تشبیه داده مداخل و
منابت دندانها را بمداخل پیکانهای تیرها و مثل دیگر ست ماقدرت علی کذا حتی تعنظفت علی یعنی
قادر نشدم بر پیکار تا آنکه مایل و شکسته کردید برمن محل پیکان تیر ارعاظ النبل رعظ کمنعه ساخت
رعظ مر تیر را همچنین ست ارعظ و شکست رعظ او را از لغات اضداد ست ترعیظ کار سست کردن
و شتاب کردن از لغات اضداد ست و جنبانیدن انکشتان یا جنبانیدن میخ تا بر کند آنرا
ترعظ خواستن تو برابر کردن بار شتر پس آواز کند شتر **فصل**
الشین شظظ الامر شان شد کار بر وی شظ القوم پراکنده کردانید اینها را همچنین ست
شظظهم یا راند و دفع کرد اینها را شظ الرجل خیزانید کیر خود را شظ الوعاء در آورد شظاظ
انداخت معنی شظاظ بعد دوسطر مذکور میشود همچنین ست اشظ در همه معانی سوای معنی اول
شظ بقیه روز ظارها شظاظا پراکنده کردیدند شظاظ ککتاب دزد ضبی مشهور ست و از آن ست
مثل اسرق من شظاظ و چوب ست سرکج که در دو دسته هر دو خرجین میکنند اشظة جمع
شظیظ کامیر چوب شکافته شده و خرجین بسته شده شظشظ فعل کیر نوجوان در بیشاب
کردن اشظ البعیر دراز کرد و کشید شتر دم خود را جاء مشظظا کمعظم یعنی آمد در حالیکه
کیر او فرو هشته بوده **شقیظ** بقاف کامیر سفال **شمظ** منع کردن و آمیختن
و کرفتن چیزی را کم و بر انکیختن و بحرکت آوردن کم از حرکت سخت و ان لیشمظ اللسان

بکلام

ارعاظ النبل

بکلام بعضی مخلوط کردن سخن نرم و ملایم بسخن سخت **شنظوة الجبل** کقنفذ اعلا کوه شناظ الجبل بکسر
اعلا کوه شناظ کثمان جمع امرأة شنظان بکسر زن بدخو ذات شناظ ککتاب مجتمع اللحم بسیار کوشت **شواظ**
کغراب و کتاب زبانه آتش که در ان دود نباشد یا دود آتش و کرمی آن و کرمی آفتاب و فریاد و شدت تشنیع و
با هم دشنام دادن تشاوظا هر دو با هم دشنام دادند شیظان بروزن شیطان بدخو سخت دل شاظت فی الیدار
من قنا تک شظیة از نیزه تو پاره شد دست و شکن بهم رسید در دست من تشایظا با هم دشنام دادند
فصل العین عظته الحرب کعضة کزید آنرا جنک عظ فلان بالارض
چسبانید او را بر زمین عظعظ السهم عظعظة و عظعاظا بکسر لرزید تیر در کذشتن خود و پیچتاب خورد عظ
الجبان باز کشت و رجوع نمود از همسر و مقابل خود و مایل و کج کردید از وی عظ فی الجبل بالا کوه رفت عظت
الدابة جنبانید دم خود را و به تنک نفس خود در رفتار آمد معاظة با هم کزیدن عظاظ بکسر سخت با هم دشنام دادن
و شقت و شدة در جنک همچنین ست عظ و معاظ قولهم ولا تعظنی و تعظظی یعنی وصیت مکن مرا و وصیت
کن نفس خود را یا صواب آن ست که حرف اول کلمه ثانی مضموم باشد یعنی صیغه مجهول یعنی از تو امر بصلاح نشود
حالانکه تو فاسد شده باشی در ذات خود اعظه الله خدا او را صاحب شقت و شدة در جنک و شدت
با هم دشنام دادن کردانید **عکصه** یعکظ بند کرد او را و مالید او را و قهر کرد بر وی و باز زد بروی
بزرکی او را عکاظ کغراب بازاریست بصحرا میان نخله و طایف جمع میشدند و آن بازار آباد میشد
از ماه نو ذی قعده بیست روز میماند که قبایل عرب در ان مجتمع میشدند فیتعاکظون یعنی تفاخر میکردند
و اشعار میخواندند و از ان ست ادیم عکاظی پوست از ان بازار تعکظ امره پیچیده و ملتوی شد
کار او و مشکل کردید و سخت شد تعکظ فلان سخت شد سفر او و بعید کردید تعکظ القوم بند شدند
تا نظر کنند در کارهای خود یا عکظ عن حاجته تعکیظا بر کردانید او را از حاجت او و عکظ حاجته
منع کرد حاجت او را اعکظ فی الایصاء مبالغه کرد در وصیت نمودن عاکظ واپس انداخت آنرا
عکیظ کامیر کوتاه قد تعاکظ با هم جدال کردن و با هم غلبه بحجت نمودن **عنضوان** کعنفوان
شریر تشنیع کننده و جادوکر برانکیزنده مردم در خصومت همچنین ست عنظیان بکسر در هر دو معنی
و کیاهی ست از چراکاه ترش وقتیکه بسیار خورد آنرا شتر در شکم بیدا کند یا بهترین اشنان ست
و لقب عوف بن کنانه زیرا که عربان او را طلیعه و جاسوسی نموده فرستادند پس نشست وی در سایه عنظوانه
و کفت هرکز نخواهم کذاشت این درخت را و آبای ست مر بنی تمیم را عنظیان بکسر بدزبان فحش کو ظالم
و اول جوانی عنظ به شنوانید او را سخن زشت خود را و حق ترکیب آن ست که ذکر کرده شود در معتل
را تصریح کردن سیبویه بزیاده نون در عنظوان **فصل العین**
معغظ غظه کسر داده میشود غین ثانی را دیک سخت جوش زننده **غلظه** و مثلثه و غلاظ

بکسر و بروزن عنب ضد رقت فعل لگرم وضرب غلیظ ضد رقیق همچنین است غلاظ کغراب غلظ زمین درشت
اغلظ نازل کردید بزمین درشت اغلظ الثوب یافت جامه را درشت یا خرید آنرا درشت اغلظ له فی
القول درشت گفت اغلظت السنبله واستغلظت السنبله درخوشه دانها ظاهر شد بینهما غلظة
ومغالظة میان هر دو دشمنی است دیة مغلظة کمعظم سی حقه وسی جذعه وچهل میانه در ثنیه
وبازل باعتبار سال که همه آنها حامله باشند حقه سه ساله که پا در چهارم نهاده باشد جذعه چهار ساله که
پا در پنجم گذاشته باشد ثنیه پنج ساله که پا در ششم نهاده باشد بازل هشت ساله که پا در نهم نهاده
باشد استغلظ ترک کرد خرید آنرا بجهت درشتی آن غنظه الهم یغنظه در کوشش و رنج
انداخت آن کار و شاق شد برو غنظ رنج و هم لازم درین معنی بفتحتین هم آمده و مشرف
بر هلاک شدن غنیظ کامیر غوره که بریده شود از درخت خرما پس گذاشته شود تا پخته
گردد در خوشهای خود رجل غنظیان بکسر مرد فاحش بیهوده گو غنظه به شنوانید
بآن سخن زشت خود را فعل ذلک غناظیک یعنی کرد این کار تا شاق شود بر تو مره بعد اخری
غیظ خشم یا سخت ترخشم یا غلبه آن و اول آن غاظه یغیظه خشم کرد برو فاغتاظ
مطاوع است پس قبول خشم نمود غیظه فتغیظ بخشم آورد او را پس خشم گرفت همچنین است
اغاظه وغایظه از باب افعال و مفاعله تغیظت الهاجره سخت شد گرمی نیمروز غیظ
بن مره بن عوف بن سعد بن ذبیان است غیاظ کشداد ابن مصعب از بنی ضبه است فعل
عیاظک وغیاظیک بکسر هر دو بمعنی غناظیک بنون است فصل الفا
فظ درشت جانب بدخو سخت دل درشت گو چنانچه گویند فظ بین الفظاظة و
الفظاظ بکسر والفظظ بفتحتین و آب شکنبه که افشرده شود و خورده شود در درشت بیابانها قد
فظ وافتظ تحقیق بیفشرد آنرا فظیظ کامیر آب مرد یا زن فظاظ بضم فعاله است از ان و از ان است
قول عایشه مر مروان را ولکن الله لعن اباک وانت فی صلبه فانت فظاظة من لعنت الله و روایت
کرده شده است فضض چنانچه بالا گذشت فظ بظ اتباع است فاظ فوظا وفواظا بمرد همچنین است
فاظ فیظا وفیوظة وفیظانا بفتحتین وفیوظا بضم افاظه الله وفاظ نفسه میرانید آنرا و راجع
گردانید بسوی خود یا و قتیکه ذکر میکنند لفظ نفسه را پس فاضت بضاد می آرند چنان فیظ و فوظ نزدیک
رسید مرگ او فصل القاف قرظ بفتحتین برگ سلم یا ثمر سنط که ازان افشرده
میشود اقاقیا قارظ برگ سلم چیننده قراظ کشداد برگ سلم فروش ادیم مقروظ پوست دباغت کرده
شده ببرگ درخت سلم یا رنگ کرده شده بآن کبش قرظی کعربی وجبهی گوسفند یمنی زیرا که یمن منابت
قرظ است قارظان یذکر بن عنزة وعامر بن رهم و هر دو از عنزه بر آمدند در طلب قرظ پس رجوع نکردند

پس گفتند مردم لا آتیک او یؤب القارظ یعنی ازین هر دو یکی واقع خواهد شد و چون نیامدن قارظ متحقق است پس شق اول
که نیامدن متکلم است البته صورت خواهد گرفت سعد القرظ صحابی است تجارت برگ سلم کرده بود و نفع در ان برداشت
پس لازم گرفت آن تجارت را پس اضافه کرده شد بسوی قرظ مروان القرظ نیز بسوی قرظ اضافه کرده شد زیرا که
وی فتح کرده بود یمن را و یمن منابت قرظ است قرظة بن کعب بفتحتین صحابی است ذو قرظ بفتحتین یا کزبیر موضعیست
بیمن قرظان بفتحتین فلوایست بزبید و بجهینه قبیله ایست از یهود خیبر و قرظة ذات الشمال لغتی است در ضاد
قرظ کفرح مهتر شد بعد خواری و زبونی تقریظ مدح انسان که وی زنده است بحق یا بباطل هما یتقارظان
المدح هر واحد مر دیگری را مدح میکنند اقعنظم شاق گردید برو قوظ در معنی قیظ است
قیظ سخت ترین گرما و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل است اقیاظ و قیوظ جمع عامله مقایظة و قیاظا
و قیوظا از قیظ است چنانچه مشاهره از شهر است واین نادر است یعنی با او معامله کردم تا مدت ایام گرما قاظ
یومنا سخت شد گرمی روز ما قاظ القوم بالمکان اقامت نمودند در انجا در گرما همچنین است قیظوا و تقیظوا
و مکان گرمارا مقیظ کمقیل و کمقعد گویند قیظه الشیء تقییظا کفایت میکند او را برای موسم گرما و مقیظ
کمحدث روئیده گیست که سبز میماند تا گرما قیظ چیزی که متولد نشود در گرما قیظ بن بودان صحابی است اقیاظ
موضعیست مخلاف قیظان بیمن است نزدیک ذی جبله فصل الکاف
کرظ قدح کرد در ناموس وی و هو کرظ حسب بالکسر یعنی قدح میکند حسب را کرظه بضم در تیر و کمان
گوشه کمان که در ان چله را اندازند و پی که در بیخ فاق تیز میباشد کظة بکسر سیری و پری شکم از طعام و
علتی که عارض میشود از پری شکم الکظه الطعام پر کرد طعام آنقدر شکم او را که مجال دم بر آوردن نماند فاکتظ
پس قبول کظ الامر کظاظا و کظاظة غلبه نمود کار برو و رنجانید او را و در کوشش انداخت او را رجل کظ
غالب و آیند برو در کارها تا آنکه عاجز میگردد از ان کارها پس آنرا کظیظ و مکظوظ و مکظظ کمعظم گویند
کظاظ ککتاب شدة و تعب و طول ملازمه و ممارسه شدیده در جنگ همچنین است مکاظه چونکه کظ
عند الاکل راست و نشیند و قتیکه پر میشود شکم و اکتظ السیل بالماء تنگ شد رود بار بسبب بسیاری آب
کظکظ دراز شدن و کشیده گشتن مشک و قتیکه پر کنی آنرا و جنبش آنرا که هموار و برابر میشود هرگاه در ان
آب میریزی کعیظ کامیر و کمعظ کمعظم بعین مهمله مرد کوتاه قد کلظ بفتحتین رفتار لنگ
و کلظ که مانند لنگ راه رود یا صواب بطا مهمله است کنظه الهم یکنظه و یکنظه و تکنظه آن کار
بنهایت مشقت و غم او را رسانید و بر کرد او را اکنظ بضم فشاردن فصل اللام
لاظ کالمنع غم یا لاظه راند آنرا حالیکه نزدیک او شده بود لاظ فی التقاضی سخت تقاضا
نمود برو لحظه کمنعه والیه لحظا و لحظانا بفتحتین دید بگوشه هر دو چشم خود لحاظ در اتفاق
زیاده است از شرز ملاحظة مفاعله است از لحظ لحاظ کسحاب گوشه چشم لحاظ ککتاب داغ و علامت

زیر چشم همچنین است تلحیظ یا چیزی که خراشیده شود از پر و قتیکه خراشیده شود و جدا کرده شود پر از بال پرنده
و بر تار تیرها لحیظ کامیر نظیر و شبیه آمده است یا مغاکیست در سنگ که آب در ان گرد آید خوش آب لحو ظ و
کصبور کوهی است در هذیل الحنظ کهمزه جا بیابانی شیران است بتهامه و ازان است اسد لحظ تلحظ تنگ و
جسپیدن لظ مرد سخت دشوار و سخت گیر همچنین است لظلاظ و لازم گرفتن و الحاح نمودن
همچنین است لظیظ و راندن ملظاظ بکسر بسیار الحاح کننده یوم لظلاظ روز گرم ملظ بضم رساند
از الظ است بمعنی لزوم نمود با او و دوام گرفت و اقامت نمود تلظظ الحیة و لظلظ الحیة جنبیدن
مار و جنبانیدن مار سر خود را از شدهٔ خشم گرفتن خود تلاظ با هم راندن یکی مر دیگری را لمعظة
لمعظه دختر فربه دراز قد تن دار لعمظة بدندان گرفتن و استخوان برا از دهن همچنین است
لعماظ بکسر لعمظ کجعفر حریص آرزومند همچنین است لعموظ و لعموظة بضم هر دو لعامظ و لعامیظ جمع
لعماظ کقرطاس طرماظ لعموظ کعصفور طفیلی لفظ و به کضرب و سمع انداخت آنرا ملفوظ
و لفیظ انداخته شده لفظ بالکلام یعنی گویا شد بسخن همچنین است تلفظ بالکلام لفظ فلان
برد لافظ بالالف دریا همچنین است لافظة بی الف لام در حالیکه معرفه است و خروس زیرا که
وی دانه بمنقار خود بر میدارد و نمیخورد و می اندازد آن دانه را بسوی ماکیان و پرنده ماده
که دانه میدهد بچه خود را بمنقار خود زیرا که وی بر می آرد دانه از شکم خود برای بچه خود و ماده
بزی که خوانده شود برای دوشیدن پس بلند اندازد نشخوار کرده خود را و پیش آید بخوشی
برای دوشیدن و آسیا و رزق یا اینمعانی است قول اینها اسمح من لافظة و دنیا زیرا که وی
می اندازد کسی را که در وی است بسوی آخرة و هر پرنده که دانه بمنقار خود دهد بچهٔ خود را الفاظ
کشاده چیزی که انداخته شود از دهن و بقیهٔ چیزی لفاظ ککتاب تره و آن سبزیست مر بزی آباد را
و بضم هم آمده قد لفظ لجامه یعنی آن دابه بجهد و تنگ رسیده از تشنگی و ماندگی لمظ
تتبع کرد و جست و جو نمود بزبان خود لماظه را که بضم بمعنی بقیه طعام در دهن است و بر آورد زبان
خود پس مالید زبان لب خود را یا جستجوی طعام نمود و مزه گرفت همچنین است تلمظ در همه معانی
لمظ فلانا من حقه داد او را همچنین است لمظ ماله لماظ کسحاب نیست مر او را چیزی که بخشد آنرا شربه
لماظا یعنی چشید آنرا بطرف زبان خود ملامظه چیزی که گرد میرهٔ لب است المظ گردانید آب را
بر هر دو لب او المظ علیه یکرد او را از خشم المظ مونسنجک یعنی درهم و محکم کن یافت خود را
لمظ بضم سپیدی در لب پائین اسب همچنین است لمظ بفتحتین و آن اسب را المظ گویند و اگر
سپیدی در لب بالای باشد آنرا ارثم گویند تا سپیدی در هر دو لب فقط و نکتهٔ سیاه در قلب
و اندک روغن که بگیری آنرا بانگشت خود و پاره سپیدی بدست اسب یا بپای اسب بر موهای گرداگرد

سم و نقطه از سپیدی از لغات اضداد است تلمظت الحیة بیرون آورد زبان خود را متلمظ بفتح تبسم کننده
قید بعیره المتلمظ و آن عبارت است از اینکه هر دو دست شتر بهم بسته خود بحدی که مساس کند سم یک
دست سم دست دیگر را التمظ انداخت آنرا زود در دهن خود التمظ بحقه برد حق او را التمظ بالشیء
بچیده شد با آن چیز التمظ بشفته ضم کرد یکی از دو لب خود را بدیگری چنانچه از هر دو آواز بر آمد المظ
الفرس المظاظ اسب المظ گردید تلماظ کسنار کسیکه ثابت و قایم نماند بر دوستی هیچ یکی تلماظ زن
یاوه گوی و بیهوده گو رجل لمعظة مرد حریص بسیار خور قلب لمعظ لاظه یلوظه بمعنی
لاظ راند او را ملوظ کمنبر عصا یا تازیانه الظاظت الحاجت دشوار شد و متعذر گشت فصل
المیم محاحظة نشاندن شتر زماده را القوة تا بجهد بر وی مشظ کفرح مساس کرد خار
یا چوب را پس در آمد در دست وی از آن چیزی مشظ الرجل رسید گوشت یکران وی بگوشت ران دیگر
مشظت الدابة مشظاظ بفتحتین ظاهر شد بی آن از گوشت آن ظاهر شد نه مشظ چیزی که از خار در آید
در دست مشظ بکسر پاره از هر چیزی مشظ بفتح خرمای پنهان مشظ البلد اختیار نمود شهر را امشظ
فلانا گرفت از وی چیزی را مظظ درخت انار یا درخت انار صحرائی که میروید در کوهها
سراة و بار نمی آرد و شکوفه می آرد در شکوفه اش شهدیست مکیده میشود و دم الاخوین و آن
دم الغزال است و افشرده شاخهای درخت ارطی است و مظاظ سخت خوی و درشت خلق مظظته
ملامت کردم او را مظظت العود الرطب امیدوار سفرم که تری چوب برود و پنهان کردانیدم
آن چوب تر را برای خشک شدن ماظظه مماظظه مماظة و مماظا بشر پیش آمدم بوی و نزاع نمودم
باوی ماظظت الخصم ملازم او گشتم همراه او نگذاشتم و ازان است مظ بمعنی درخت انار بوای بجوم
و بهم لمودن دانه های آن تماظوا گزیدند بر با نهای خود ها مظمظ ذبذبه یعنی جنبیدن چیزی که معلق
باشد در هوا فصل النون نشوظ بضم روئیدگاه از بیخ
خود که اول زمین را شکافته بر آید فعل کنصر نشظ سرعت در بودن نعظ ذکره نعظا
و بفتحتین هم آمده و نعوظا استاده شد گیراو ناعوظ کسیکه برانگیزد استاده شدن گیر را انعظ
الرجل و المرأة بر هر دو آرزوی جفت شدن غالب شد انعظت الدابه کشاد کس را یکمرتبه و
بند کرد مرتبهٔ دیگر همچنین است انتعظت چر نعظ لکتف کس آرزومند جماع بنو ناعظ بطنی است
نکظ بفتحتین رنج و مشقت و سرعت شتاب کاری همچنین است نکظ بفتح و نکظ بفتحتین و
منکظة و کرسنگی سخت و شتابانیدن همچنین است انکاظ و تنکیظ تنکظ بپیچیده شدن و بخل
ورزیدن و شدت حال در سفر نکظ حاجته دشوار گردانید حاجت خود را فصل
الواو وحاظ بضم و گفته میشود احاظه شهریست یا زمینیست بیمن نسبت کرده

شده بسور آن مخلاب وحافر **وشنظ الفارس** کوعد تنک کردانید سوراخ تیر را بچوب وشنظ العظم شکست از استخوان پارچه وشنظ القوم الینا لاحق کردیدند با پس کشتند با ماحال انکه اینها قلیل اند وانشظا وتوانشظا هر دو آرزومند جاع کشتند پس بیفشرد هر یکی کیر خود را در شکم دیکری وشیظ کاهر تا بعان وخادمان وهم سوکندان ومردم بهم آمیختکان که اصل اینها یک نباشد وشیظ قطعهٔ استخوان که زیاده باشد بر استخوانیکه بران قوام عضو باشد وپارچه چوبی که ازان کاسه سازند هم وشیظ فی قومهم یعنی اینها حشو ند یعنی مردان زواید بیرون قوم اند **وعظ** یعظ وعظا وعظة وموعظة ذکر کرد نزد وی از ثواب وعذاب چیزی که نرم کرداند دل اورا فاتعظ پس قبول نمود پندرا **وقظه** کوعده بر زمین زد اورا ووقظ علی الامر همیشه نمود بر کار ووقظ بر سرش اسها بصیغه ماضی مجهول زده شد پس کران بدن کردید بسبب ضرب یا صواب بطار مهملت ووقظ حوض ست خورد که مراورا غدیرها باشد که دران آب بسیار جمع میشود ووقیظ ثابت کرده شده که قادر نباشد بر برخاستن **وکظه** بکظه دفع کرد اورا وآرایش نمود آزا ووکظ علی الامر همیشکی کرد بران کار همچنین ست واکظ علی الامر تواکظ امره بپچیده شد کار وی **فصل الیا یقظه** بفتحتین بیدار ضد نوم یعنی خواب قد یقظ لکرم وفرح یقاظة ویقظا بفتحتین تحقیق بیدار شد قد استیقظ بیدار کردید رجل یقظ کندس وکتف ویقظان کسکران مرد بیدار ایقاظ جمع یقظه زن بیدار یقاظ جمع استیقظ الخلخال والحلی آواز کرد یا برنجن وزیور ابو الیقظان تابعی ست وکنیت خروس یقظه تیقیظا وایقظه کانید اورا تمام شد ترجمهٔ باب الظا از نسخهٔ قاموس

فاتعظ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

باب العین فصل الهمزة

ذو اثبع که نیز شاعری است از همدان و زید بن اثبع یا ثبیع روایت کرده است از علی کرم الله وجهه **اذیع** که نیز از اعلام اصحاب آن وزیع است **أع أع** هر دو مضموم در حدیث سوا که حکایت آواز قی کننده است اصل آن اع اع پس بدل کرده شد یا همزه **مالوع** دیوانه همچنین است مأولع که مطراب و گویند به الالولع یعنی بآن دیوانگی است **امع** بروزن هلع و هلعه و هر دو بفتح هم آمده اند مردیکه تابع رای هر کس شود و بر چیزی ثابت نباشد و بی رو مردم را در طعام ضیافت بی آنکه خوانده شود و بی رو کرداننده مردم را در دین خود و مرد متردد در غیر صنعت و کاریکری و کسی که بگوید من با مردم ام و زن را امعه نمیگویند و گاه اطلاق کرده میشود بر آن تامع و استامع یعنی امعه گشت

فصل الباء

بتع بکسر کف شربت عسل که اشتداد گرفته باشد یا افشرده شده انگور یا بکسر یعنی خمر و مرد دراز قد و بفتحتین درازی گردن باشد نشستگاه آن بتع الفرس کفرح و بتع گلکف اسب دراز گردن باشد نشستگاه آن بتعه ماده اسب چنین بسع بتع بندد ست براز گوشت بتع گلکتف مرد شدید مفاصل و مواصل و بین شدید مفاصل و صواصل فعل آن کفرح است اتبع مرد شدید مفاصل بتعاء زن چنین بتع بالضم جمع بتکاع بتع فی الارض دوری کرد بتع منه بتوعا بریده شد همچنین است انبتع کانفعل بتع النبیذ نبیذ حشه ذا کرفت آن را بتع با مرلم توامرنی فیه کفرح قطع کرد و برید آنکار بغیر مشوره من شفعة با ثعه بتاه و مثلثه است زعفران و هم کرده کسی که بتاء و مثناة فوقیه گفته جاءوا کلهم اجمعون اکتعون ابصعون ابتعون همه اتباع اند مرا جمعون را در کلام نمی آیند مگر بعد اجمعون یا ابتدا لکن بهر که خواهی بعد ذکر اجمعون الف و کلهن جمع کتع بصع بتع والقبیلة کلها جمعاء کتعاء بصعاء بتعاء و این ترتیب لازم نیست و لازم است برای ذکر کننده همه را که از ماده ج م ع هر صیغه باشد مقدم کند و از نیها هر کرا خواهند متصل آن ذکر کند و باقی همه را بیارد بهر طوریکه خواهد مگر اینقدر است که از ماده ک ت ع باشد بر باقی مقدم کند و مقدم آوردن هر صیغه که از ب ص ع آید بر هر صیغه که از ماده ب ت ع آید اولی و مختار است و حکایت کرده است فراء اعجبنی القصر اجمع و الدار جمعاء نصب بنابر حالیت و جایز نیست در اجمعین و جمع مگر تاکید و جایز داشته است ابن درستویه حال بودن اجمعین و همان صحیح است بهر دو وجه روایت کرده شده است فصلوا جلوسا اجمعین و اجمعون بنابر آنکه بعض علماء کردانیده اند اجمعین را تاکید برای ضمیر مقدر منصوب گویا گفت عایل اعم فصلوا جلوسا اعنیکم اجمعین یعنی مراد میدارم همه شما را **بثع** بفتحتین ظاهر شدن خون خاص در هر دو لب و اگر یعنی هجموع و یا خطی باشد پس ظهور خون در هر دو لب و قایم بدن است شفة باثعة لبی که ظاهر شود در آن خون بجدیکه نزدیک شود که بچکد اثبع مردیکه هر دو لب چنین باشد بثعاء زن چنین بثعت الشفة کفرح برگردید لب وقت خنده بثع برگردید لب وی بثعه گوشت پاره بر آمده در لب ملاصق بن دندان بثع الجرح تبثعا بر آمد در جراحت علقها و خون باشد دیدن آنها که ظاهر شود در بن دندان **بجعه** بجم بر او از انسیر خالص ... **بجع** نعت کمنع گفت آن را الازدی نعم بجع یا حی بجوعا اقرار کرد بحق و فروتنی نمود و همچنین است بجع بکسر جاء و بجاعة

بجوعا بجع الركية بجاكمنع چاه را بحدیکه ظاهر شد آب آن بجع له نصحه پند خالص کرد او را و مبالغه در پند نمود بجع الارض بالزراعة غلبه کرد بر زمین بکاشتن باو جهه تسیت و پیاپی کاشت آن را تا آنکه بکذارد آن را یکسال بی زراعت بجع فلانا خبره تصدیق کرد خبر او را بجع بالشاة مبالغه کرد در ذبح بحدیکه از حد ذبح تجاوز نمود و منه اصل این لغت است پس استعمال کرده شد در هر مبالغه و قوله تعالی فلعلک باخع نفسک پس شاید که تو هلاک کننده نفس خود هستی یعنی مبالغه میکنی در اهلاک نفس جهت حرص بر اسلام مشرکان و کافران بجاع گلکتاب رکیست در مهره پشت و جاری میشود در استخوانهای اوکردن و آن غیر نخاع بنون است بنابر زعم زمخشری **بدیع** بدعت کننده و بدعت کرده شده و رکیسه که ابتدا آن شروع بشده آنکه بعد نکت و رسیدن آن تا ثانیا آب داده باشند و مشک نو و از آن است حدیث تهامة کبدیع العسل یعنی تهامه شیرین است اول و آخر آن مانند مشک شهد است که متغیر نمیشود بخلاف مشک شیر و مرد فربه بدع جمع و بنا بر آنست از آنکه پس تر آن دانی برای متوکل و آن است که وادی قری کو بر آن گلستان است و کهنه میشود آن را بدیع یا خطی بر آیه گیسه آن است بجسم بدع بکسر او هر یکه اول حادث شود و مرد کریم و نیکو خلق و بدن براز گوشت و نهایت در هر چیز و آن و قتیکه عالم یا شجاع یا شریف باشد ابداع و بدع کعنب جمع بدعه زن بنهایت در شرافت یا علم رسیده بدع کعنب جمع قد بدع گلکرم بداعة و بدوعا نهایت رسید در علم یا غیر آن بنهایت رسید شد بدعته بکسر او نوبدا شد دروین بعد اکمال آن با هر نکه بعد نبی صلی الله علیه وآله وسلم پیدا شده بن از قسم هوا و عملها بدع کعنب جمع مبدوع اسپ حارث بن مزدار بدیع کفرح فربه شد بدعه کمنعه پیدا کرد آن را و همچنین است ابتدعه بدع الرکیة بر آورد آب چاه را ابدع انتکار نمود ابدع ای هر شعر بدیع گفت ابدعت الراحلة مانده شد و هلاک کردید ستور یا لنک کردید یا غیر آن باشد ابداع مگر بینکه ابدع فلان بفلان قطع کرد او را و محروم ساخت او را در قیام مخواجت او ابدعت حجته باطل گردید ابدع بر ابشاری و قصد و بعضی و قتیکه شکر گوید بر احسان وی ابدع او را در حالیکه معترف شود بانکه شکر شی مقابل احسان وی نمیتواند شد و فا میکند آن را ابدع بصیغه مجهول یا حال کرداینده شد ابدع بفلان هلاک شد ستور وی ومنقطع الرکاب شد مانند بدعه تبدیعا نسبت کرد او را ببدعت استبدعه بدیع شمرد آن را ابتدع مبتدع گردید **بذع** بفتحتین ترسیدن مبذوع ترسانیده شده بذعه کمنعه ترسانید او را و همچنین است ابذعه بذع اکب چکید آب از خم و آن چکیدن را بذع گویند بذیع بن بذیع کامیر محدث از اسابع است روایت کرد از وی احمد بن ابی الحواری **بوثع** کقنفذ نام مرد **بودعة** کملیح که زیر بالان انداز نند و شهریست با قصی آذربیجان موب ده دان زیرا که پادشاهی از پادشاهان آنجا بند کرده بند بهار اهالی آنجا نکهداشته بود دو در بعض بدال معجمه هم آمده از آن شهر است محمد بن یحیی شاعر و مکی بن احمد محدث رجال بدیع عن الشیء مرد ترسیده کشنده روی خود را **بذعة** یعنی رذعة بدال مهمله و نسبت کرده شده است بسوی عمل آن محمد بن ابان و رمینیه که بیخ نباشد و نه نرم و شهریست با آذربیجان یعنی شهر اکثر بدال مهمله است چنانچه بالا گذشت **بردع** بن زید صحابی است ادیب شاعر که در جنگ احد حاضر بوده **اربدع** للامر مهیا شده برای کار **برشاع** بکسر حمق سطبر در شت اندو خود همچنین است برشع کزبرج برشاعة بکسر چشمه است میان دهناء و یمامه **بوع** و مثلثه هم آمده براعة و بروعا فایق گشت بر یاران خود در علم و غیر آن یا کامل شد در هر فضیلت و جمال بارع آرد فایق بارعة زن فایقه برع صاحبه غالب آمد بروی بهذا ابرع منه این سطبر تر است از وی ام بارع کارنیک بریعة زن فایقه در حسن و جمال و عقل برع قلعه ایست برمار زبعه شهریست لطایف برع کزفر کوهیست بتهامه بروع بجرول و بکسر غلط دختر و اثق صحابیه است دنا قدایست مرعبید بن حصین نمیری راعی را وا او است که جریر میخواند جندل پسر راعی را به بروع تبرع بالعطاء تفضل نمود بی بخیری که آن واجب شود یعنی متبرعا یعنی کرد این کار را از وی تطوع یعنی بجهت طلب ثواب **برقع** کقنفذ و جندب و عصفور روبوش کنیزان ...

وو ادرا مباشد اگه برقع بر آن بند اورا قبر بع پس برقع و نشید او برادر قنفذ نیست و داغیست در ران شتر صورت انقلاب است بر
واجست و بینی شتر را و بُرادفت خواندن برای دوشیدن بدین نام خوانند جوع برقوع کعصفور و برادر صعفوق بمعنی آمده و برقوع
بجا و حطی کرسنگی سخت برقع کزبرج و قنفذ نام آسمان هفتم است یا نام آسمان چهارم یا نام آسمان اول است برکته برقع کقنفذ حوض است
با نعاسانم ابرقعه بفتح قاف بزیکه سرا و سفید باشد ابرقعه بکسر قاف سپیدی پیشانی اسپ که تمام روی را در گرفته باشد غیر آنکه
آن غره دیده میشود در سیاهی برقع لحیته متهم بکسر ذهبی کردید برقع فلانا بالعصا بعصا زد او را میان دو گوش وی بکع کقنفذ [illegible]
قد و بچه شتر [illegible] کردن آن برزمین برکع برید آزاد و برزمین زد و استاد برچهار پا افتاد [illegible] برکع یعنی ابر و معنی [illegible]
بغیر کرسنگی سخت بزع الغلام ککرم ظریف گشت و دانا و ملیح بزیع نوجوان ظریف و ملیح دانا بزیعه زن نوجوان ذات
ظرافت و ملاحت و کیاست همچنین است تبزع. بزیع که امیر نوجوان که سخن گوید و شرمگین نگردد و سبک دانا بجیز
است براع کغراب بزیع کوسف و بزیع ضبی و بزیع مخزومی و بزیع عطار و بزیع عبد الرحمن و تمام بن بزیع
محدثانند بوزع کجوهر ریگستانست و بر بینه سعد را و علم است بز نام است تبزع الشر از کسی شد یا برانگیخته شد شتر و آواز
کرد و طلبید برق و بفتاد زاغه کمامه و بکسر [illegible] اسم آمده است شهریست میان منبج و حلب بشع ککتف طعام زشت که
در آن تلخی و بد مزه کی باشد و مردیکه بوی زشت از دهن وی برآید و خلال و مسواک نکند بشعه و بشع برا [illegible]
[illegible] بشع کفرح تحقیق پژمرده شد دکسیکه جزی بمزه بخورد و بد خود و تنگ خوی و خبیث النفس و ترشروی قهر کشتن بشع [illegible]
کفرح تنگ شد رود بار از آب بشع بالا و تنگ شطاف او بآن کار خشتبه بشعه کقرحه چوب بسیار که بشع بروزن بقیع شهریست
بوبار آهم استسقیه مره شمرد [illegible] بصع کمنع جمع کرد بصع الماء وغیره جاری گشت ابصع کول الصبوون در ماده بت ع
گذشت بصع شکاف تنگ که در آن آب نفوذ نکند و ما بین سبابه و وسطی بصع بکسر پاره از شب و بضم جمع بصیع بمعنی خوی
بچکیده و جمع وا بصع بمعنی کول تبصع العرق من الجسد برآمد خوی بدن از بجهاد [illegible] الملبع بریدن
همچنین است تبضع و شکافتن و بریدن گوشت و نکاح کردن و جماع نمودن همچنین مباضعه و بضاع و ظاهر نمودن همچنین ابضاع
و ظاهر شدن بضعه الکلام و ابضعه الکلام بیان کرد سخن را برای او فبضع هو بضوعا مطاوع الفعل است یعنی پس فهمید سخن را
بضع فی الدمع رسیدن اشک بکنار دیده و ریختن آن بضع بضم جماع با کسی و مهر و طلاق و عقد نکاح از لغات
اضداد است و موضعیست و بکسر و گاهی بفتح هم آمده پاره از شب و ما بین سه تا نه یا تا پنجم یا ما بین واحد تا چهار
یا از چهار تا نه یا آن بمعنی هفت است و هر گاه که تجاوز کند از عشره پس اینجا بضع نمیاید و گفته نمیشود بضع و عشرون گفته میشود
بضع و عشرون گفت فرا و ذکر کرده میشود بضع با عشره و عشرین تا نود و گفته نمیشود بضع و مائه و بضع و الف و محال [illegible]
بضع دو موضع اند ما بین واحد تا ده و ما بین ده تا بیست یا عکس تا نیست که در مذکر تبا آرند و در مونث بی تا و بضعة و عشرون
رجلا و بضع و عشرون امراة و عکس آن نیامده یا بضع غیر معدود است زیرا که آن بمعنی قطع است و بضعة گاهی
بکسر هم آمده پاره از گوشت بضع بفتح و بروزن عنب و بروزن صحاف و بروزن تمرات جمع مبضع کمنبر چیزیکه قطع
کرده میشود بآن رگ یا بضعه زخمی که قطع نموده باشد پوست را و شکافته باشد گوشت را شکافتن سبک و خون ظاهر کرده

باشد و جاری نکرده باشد خون را و گله گوسفندان یا پاره از گوسفندان جدا شده از گله باضع در شتران مانند دلال است در
خانها یا کسی که بار و یا متاع قبیله را بردارد و بکشد و شمشیر بسیار برنده بضعه بفتحتین جمع باضع موضعیست به حل در بلاد یمن
یا جزیره ایست در آن گوشی بضعت منه کمنع بضوعا و فیکه دو کرده باشی او را انکار پس نکرده باشد او انکار را پس داخل شود بر آواز آن
کار بضعت من الماء بضعا و بضوعا و ابضعا سیراب شدم بضیع کامیر جزیره در دریا و ستنگاه کشتی و رای جون مقابل یمن و خود و عرق
و کوهیست و دریا و آب بسیار و همچنین است باضع و شریک ابضع جمع بضیعه کسفینه کتلک کشیده نبود یا شتر و بروزن زبیر موضعی
است یا کوهیست بشام و موضعیست در دست چپ جار که شهریست بر دریا یکروزه راه از مدینه بضاعه بضم و گاهی بکسر هم آمده
چاهیست در مدینه که قطره آن سنش کرد است البضعه یاد شده هست از کسی برادر مجورکی بالا در باب السین گذشت
ابضع لاعمرا البضعها تزوج نمود او را ابضع الشیء الجبر را الصاعه و سرمایه نمود همچنین است استبضعه ابضع الماء
فلانا سیراب کرد آب او را ابضعه عن مسئله شفا بخشید او را از سوال ابضع الکلام بیان کرد سخن را به
بیان [illegible] فی تبضع العرق جوشید خوی بدن و الضاد معجمه صحیحتر است انبضع منقطع کردید ابتضع ظاهر کرده
بعع ریختن در فراخی و کثرة بعاع کسحاب جهاز و گران ابر از باران و متاعی که افتاده باشد روز غارت
القی علیه بعاعه انداخت بروی ذات خود را گویند السحاب القی بعاعه یعنی انداخت همه آب را که در آن بود
بع السحاب بعّ بعا و بعاعا باستاد و دایم باریده جائی بعه شتر کره که زائیده شده باشد میان ربع
و هبع بضم هر دو و ربع اول نتاج و هبع آخر نتاج بعبع حکایت آواز آب در پی در پی آینده وقتی که بر آمده باشد
از آوند آب و اول جوابیه بعبعه حکایت بعضی آواز ها و پی در پی آمدن سخن در شتابی و ریختن در جنگ کفار
تبابعه فیوران بقع بفتحتین در پرنده و سگان مانند ابلقی در دو ابها بقع کفرح ابلق گردید بقع به
القفا نمود [illegible] خالی شد زمین از وی بقع المستقی پاشید آب کشنده آب را
بر بدن خود پس تر گردید از آن آب جاها از بدن وی و از آنست که گفته میشود آنکه شان را بقع
بضم ما ادری این بقع نمیدانم کجا رفت و همچنین است ما ادری این بقع بقع بصیغه ماضی مجهول
کلام زشت گفت باقع در بیت [illegible] گفتار یا زاغ ابلق یا سگ ابلق باقعه مرد زیرک صاحب فهم تیز
شناسنده که هیچ چیز از آن فوت نشود و فریب داده نشود و پرنده که بر محل آب و شرب بها نیاید از
ترس اینکه شکار کرده شود و آب نخورد مگر از بقعه و آنجاییکه در آنجا آب جمع شده باشد و شرب مقرر نبود
بضم و فتح هم آمده قطعه زمین بر غیر هیئه زمینی که در پهلوی آنست بقاع کجبال جمع بقاع کلب موضعی است
نزدیک دمشق در آن قبر الیاس علیه السلام است ارض بقعه کفرحه زمینی که در آن بیخ سیاه و سفید باشد
بقعان الشام بضم خادمان و غلامان شامی بجهت سپیدی و سرخی ایشان یا برای آنکه ایشان از روم اند و از حبشی
ابو بقیع بضم جاهی است بمدینه یا حصه آبیست از چاه بنی دینار و موضعیست بشام بدیار کلب و کعثمان موضعی است
نزد چشمه کوکد و بقیع موضعی است که در آن بیخهای درختان از اقسام مختلفه باشد بقیع الغرقد زیرا که درختان غرقد

بالجیفة

بوقد که نام درختی است بوده و بقیع الزبیر و بقیع الخیل و بقیع الخبجبة بتقدیم جا بر جیم همه مواضع اند
بمدینه و گذشتن بموضعی است مرتبه عقیل را و انجاست مرتبه جمال اصابه حرو بقاع کقطام و منفرد بسم آمده یعنی رسید او را
غبار و خو که پس باقی ماند از آن ملعب بر بدن وی ابن بقیع گر بر سگ ملکه میشود تقا و فابما البقی ابن بقیع یعنی دشنام
باهم دادند بجیفه و مردار که باقی گذاشته بقعا آن از سگ زیرا که سگ باقی میگذارد جیفه را ابتقع لونه بصیغه ماضی مجهول
متغیر گشت رنگ وی ابتقع کالقوف رفت در حالیکه سرعت کننده بود ابقع سال که باران بقعاء سال قحط یا سالیکه در آن
فراخی و تنگی باشد و بدر قیلا البیت و دهیست بیمامه و انجیست ... و بنی عبس را و انجیست با عمل جبال پس مرتبه هلال
را و انجیست مرتبه سلیط بن یربوع ... نهر است میان موصل و نصیبین و دهیست باجاء و جدیله طی را و مدینه البیت از
عمل منبج و نهر است دیگر از عمل منبج نیز و انجیست مرتبه عقیل را بقعاء ذوی القصة موضعیست که برآمد بسوی آن ابو بکر
صدیق برای ساختکاری لشکر مسلمانان بجهت قتال با مرتدان بقعاء همسایه موضعیست و قول حجاج رأیت قوما بقعا
بقم یعنی دیدم قومی را که بر آنها جامهای بیخی پاره دوخته بکعه کمنعه پیش آمد او را بچیز که مکروه چیدنش آن
را و قطع کرد آن را و ساکت گردانید او را همچنین است بلعه و زد او را دزدی سخت پی در پی در جاهای مختلفه از بدن او بکع
النبی بخشید تمام آن چیز را ما او را بی این بلع نمیدانم کجا رفت تبکیع پاره پاره کردن بلتع کجعفر و سمندل ماهر و دانا بهر
چیز بلتعة و بلتنعة بزن سلیط بسیار گو بلتعانی متکلف ظرف و عجب نماینده و بتقلف عوز زیرکی نماینده و حال آنکه چیزی از آن
نداشته باشد همچنین است تبلتع و بچیز بلتعی تیز زبان فصیح تبلتع واکشوده شدن لسجن گویا که وی فحشی میگوید در سخن با کسی
که جیده شده باشد و زنان خاطب بن ابی بلتعة صحابیست بلخع کجعفر موضعیست بیمن یا آن بلخع بعینه است بلعه کسمعه
از حلق فرو برد و از ان سعد بلع گزر در حالیکه معروف است منزلیست برای قمر طلوع کرد هر گاه گفت حق سبحانه تعالی یا ارض ابلعی
ماؤک و آن دو ستاره اند برابر در رفتار یکی از آن فرو پوشیده است و آن دیگر روشن است نامیده میشود بالع گویا که او
بلعیده است دوسی را طلوع آن در شبی است که باقی میماند از کانون دوم که از ماههای رومی است و غروب آن در
شبی است که میکند از آذار که نیز از ماههای رومی است بلع کصرد مرغ چرغ بلعة واحد آن بلع شهریست یا
کوهیست بنو بلع بطنی کوچک است از قضاعه و کصرد و همزه و کمبز و کجوهر مرد بسیار خوار مبلع کمقعد حلق بلعلع بفتح [illegible]
ابتد درازکردن قدر بلوع کصبور دیک فراخ بالوعه و بلاعه و بلوعه هر سه [illegible] جاییکه کنده شود تنگ سر که در آن آب
باران و مانند آن در آید و البلع و بلالیع جمع بلعاء از مردان کثیر الجماع عرب است و [illegible] اند و عبدالله بن حارث
راویکه [illegible] رفاعه راویکه مرتبه سدوس را ابلعته قادر گردانیدم او را بر اینکه از حلق فرو برد چیز را ابلعنی ریقی مهلت
ده مرا مقدار فرو بردن آب دهن خود مبلع کمکرمه چاه انباشته شده از تنگ تا لب بلغ الشیب فیه تبلیعاً ظاهر شد پیری اول
مرتبه بلقع و بلقعة زمین خالی دشت بلاقع جمع و زن خالی از هر خیر و [illegible] اوستان بلقعی تیر یا نیزه صاف یکان
بلقع البلد خالی شد شهر از آب و گیاه و صحرا گشت ابلنقع الکرب دور رفت اندوه ابلنقع الصبح روشن گردید و گفته میشود
مرحبا [illegible] بلنقع بلکعه و در گه برید از آباع مقدار دراز کردن هر دو دست همچنین است بوع بالضم [illegible]

چهاردهم

ابواع جمع و شرف و کرم بوع دراز کردن هر دو دست بچیزی همچنین است تبوع و گام نهادن اسپ گام را در رفتار
و فراخ کردن دست بمال و جای هموار در دره تنگ کوه باعة الدار میدان خانه بایع بچه آهو و فنیکه دراز کند
هر دو دست را در رفتار خود بوع بضم جمع آن کسی بیع گسترید اسب از گام نهادن و ماده گوسفند را ابواع نامند
در حالیکه معروف است بجهت دراز کردن وی هر دو دست را در رفتار و بآن لفظ خوانده میشود برای آماده شدن ابتاع
البوق جاری شد خون ابتاع الجبل چالش کرده شد رسن بیاع انباعت الحیة فراخ و ممتد گردانید [illegible] خود
را بعد حلقه حلقه شدن و پیچیده گشتن خود تا بر جهد انباع لی فی سلعته سامحه کرد در بیع متاع خود و دراز
کرد زبان اجابه مشتری را و در مثل است مخرنبق لینباع یعنی سرنگون گشتنده است تا بجهد و در روایت کرده شده
است لینباق یعنی سرنگون است برای اینکه بلا آرد و ماید رگ متوقعه معلوم نمیشود و دانسته نمیگردد حیثیه گرفتن
وی باعه بیعه بیعا و مبیعا و قیاس میجوید که مصدر آن مباع آید فروخت آن را و خرید آن را از لغات اضداد
است مبیع و مبیوع فروخته شده و خریده شده باعه من السلطان تمام کرد وی بطرف پادشاه بایع [illegible]
و فروشنده و خریدکننده باعة جمع بیاعة بکسر متاع فروختنی بیاعات جمع بیع کسید فروشنده و خریدکننده
و سوم یعنی شرا کننده گویا و ابیعاء جمع ابن البیع حاکم محمد بن عبدالله نیشابوری باع عا بعیه قایم مقام وی گشت
در مرتبه و رفعه شان و فتح یافت بوی امراة بایع زن ردای گرنده بسبب حسن و جمال خود بیع الشیء [illegible]
بضم یعنی بصیغه ماضی مجهول فروخته شد آن چیز بیعه بکسر معبد النصاری بیع کعنب جمع و هیئه بیع چنانچه جلسه هیئت
جلوس آلبقة عرض کردم آن را برای بیع ابتاعه خرید کرد آن را تبایع باهم خرید و فروخت نمودن استباعه سوال کرد از او که
بفروشد سلعه را [illegible] ابتاع ردایه [illegible] هر دو ابو عباس حسن بیاعی محدث که شرح سنن را
از محمد زاهدی یا در حالیکه سماع کرده بود از لفظ محی السنه

فصل التاء

تبرع کجعفر
موضعی است تبعه کفرح تبعا و تباعة پس او رفت نمود و گذشت باو در حالیکه او مرور کرد تبعه کفرحه و گلنا به چیزیکه
مر ترا در آن خواهش باشد مانند ظلم نمودن و عقوبت کردن [illegible] تبع بفتحتین پیرو جمع و واحد هر
آمده جمع کرده میشود بر اتباع و قوایم دابه تبع بفتحتین [illegible] سایه تبعة بفتحتین پشته زمین بلند است یاران از [illegible]
طایف و [illegible] جمع میشود از آنجا [illegible] و مهرها تابع و تابعه جن و جنیه که با آن مس ملازم میباشد
بروان او هر جا که رود تابع النجم نام دبران است که منزلیست از منازل قمر نامیده شده بآن بجهت تعاقب از لفظ آن و هم نامیده
شده است به تویبع بصیغه تصغیر و بر تبیع کسکر تبیع کامیر مددکار و کسیکه مر ترا بروی مالی باشد تابع و از آنست قول باری تعالی ثم
لاتجدوا لکم علینا به تبیعا یعنی قصاص کننده و نه طالبی و گوساله در سال اول تبیعه گوساله ماده تباع و تبایع کصحاف و صحایف جمع
گاو که برابر باشد با شاخ وی و با گوش او و پدر حارث [illegible] صحابیست یا آن کزبیر است مانند تبیع بن عامر پسر زن کعب الاحبار
تبیع بن سلیمان ابو الغدیس محدث است تبابعه پادشاهان یمن واحد آن کسکر است و باین نام مسمی نمیشوند مگر وقتی که
برایشان حمیر و حضرموت باشد [illegible] است [illegible] شد و در آن نبی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] سایه [illegible]

آن تابع آفتاب است و نوعی از زنبوران عسل تبابیع جمع ما آوری ای تبیع هو نمیدانم کدام انسان است آن
احمد بن سعید تبعی محدث است و آوردن مرد کسیکه پی در پی آید بعض سخن آن بعض تبوع الشمس گشتن بادی است
که میوزد با طلوع آفتاب پس میگردد در جاهائی وزیدن بادها تا اینکه رجوع کند بطرف جای وزیدن با اصبا تبع
بکسر عاشق زن و تابع آن بقره تبعی گسکری ماده گاو خواهان جهیدن را اتبعتهم پیرو اینها گشتم و اتبعتهم وقتی است
که قوم از تو پیشی رفتند و بستر تو باینها لاحق گشته باشی و تابع گردانیدم قوم را غیر خود را قوله تعالی فاتبعهم
فرعون یعنی لاحق گشت به بنی اسرائیل یا نزدیک بلحوق گشت اتبع الفرس لجامها یا اتبع الناقة زمامها یا
اتبع الدلو رشاءها مثل میزنند برای استکمال احسان گفته بود این کلام را ضرار ناقلا از عمر بن ثعلبة
وقتیکه ضرار بن عمرو غارت آورده بر قبیله عمرو بن ثعلبة و حاضر نبود در آنوقت عمرو بعد از آن حاضر شد
و پی آن دوید و بآن لاحق گشت پیش از آنکه ضرار بمکان خود رسد و گفت عمر رد کن بر من اهل و مال بلادرا
[illegible] برودی پس گفت رد کن بر من داماد مرا پس رد کرد داد ویرا که رابعه نام داشت و گرفت دختر رابعه را که سلیمه
نام داشت پس در آن هنگام عمرو گفت مر ضرار را یا ابا قبیصة اتبع الفرس لجامها ای آخره شاة دلبقرة دجاجة
متبع کمحسن ابهیمه پیروی کند بچه خود را دارند اتباع در کلام مانند حسن بسن است ثانی بمعنی اول تبیع و تبیع
اتباع و اتباع بمعنی تبع است یعنی پیروی کردن تباع بکسر کوستی تابع الباری القوس محکم تراشید
تراشنده کمان [illegible] و داد هر عضو را حق آن عضو تابع امرء الابل نیکو فربه گردانید چراگاه شتران را داد
محکم کرد فربه گردانیدن آنها را و بر دستور رکه شده را متابع بفتح با او گویند به پایه شد فرسی متابع الخلق
اسپ مستوی الخلقه زجاجک متابع العلم یکسان و مانند شد ببعض علم مرد ببعض آن غصن متابع شاخ درخت
که در آن گرهها نباشد تتبعه طلب کرد آنرا و جست و جوی او نمود ترعة بضم در ترع [illegible] و جمع و در و در چشمه
آب که از آنجا مردم آب گیرند و درجه یعنی جای بلند و باغ در مکان بلند و جای استادن آب خورندگان از حوض و
زینه منبر و دهنه نهر خورد [illegible] و دهن است بصعید اعلا از آنجا جبر یعنی ایلوه میزنند در شهرها ترع
بفتحتین سرعت نمودن بسوی شر و پرشدن و جوشان کوزه ترع گلتف شتاب کننده بشر و آوند پر از چیزی
ترع فلان بیفکر و ناگهان در آمد در کار شدن و نیز کنان و همچو کسی را ترع گویند ترعه من وجه
[illegible] هرجا کرد و هیچ داد آن چیز را از روی آن ترع عود [illegible] بحران نسبت بسوی ان ترعوی است بتخفیف
حوض ترع بفتح راء حوض پر از آب قیاس در آن ترع گلتف است تراع کشاد دربان و در دبار برکنده وادی
همچنین است اترع رجل ذو مترعة خشم نمیکند و شتاب نمیکند اترعه پر کرد آنرا اترع الباب [illegible] بند کرد در
را تترع به الی الشر سرعت نمود بسوی شر اترع کانفعل پر گردید تسعة رجال و تسع نسوة در اینجا عکس
تانیث است قوله تعالی تسع آیات یکی عصا دویم محیط سیوم دریا چهارم ملخ پنجم شپش ششم ید بیضا هفتم غوکان
نهم طوفان تسع بکسر نیز نوبت است از نوبتهای آمدن شتران تسع بضم جزوی از نه همچنین است تسیع تسع

زوش

تابع جو

خون بعضم ۳

بورون

بورون خورشب هفتم و هشتم و نهم از ماه تاسوعا نهم محرم لفظ مولد است اصلا عربی نیست تسعهم کمنع و
ضرب گرفت نهم حصه اموال اینها را یا تاسع قوم گردید یا گردانید اینهارا نه بسبب داخل شدن خود پس
آن شخص را تاسع تسعه و تاسع ثمانیه گویند و جایز نیست که در نه کس یکی را گویند تاسع تسع اتسعوا
نه شدند و خداوند شتران شدند که در نه روز یکبار آب خورند تغ و تغه فرو هشته شدن
و یقه کردن تغتغ مرد یکه بقا گفتن در ماند و تردد کند بگفتن فاء و تغوا فی تغاتغ افتادند در جزهای
دروغ و تخلیط آن تغتغه حرکت داد او را بسختی و بجور کشید او را در کاریکه تغ فی الکلام در سخن گفتن
کند گردید همچنین است تغتغ تغت الدابة چارپا در گل بماند این تفسیر موافق کنز اللغة است و تفسیر قاموس
آنست که عاجز شد و درماند چارپا در ریگستان تقع بفتحتین کرسنگ [illegible] تقع گلتف کرسنگ سخت تلعة
زمین بلند و مغاکه و موضع پست از زمین از لغات اضداد است و مسیل آب و چیزی فراخ از دهنه رودها
و قطعه مرتفعه از زمین تلعات و تلاع جمع یا تلاع سیلهای آب که از زوهای و پشتهای زمینها و کوهها گرد در
رودبار ریزد و نمیباشد تلاع در دشت لا یمنع ذنب تلعة مثل میزنند برای ذلیل حقیر للکفی لسیل
تلعتک این مثل میزنند در حق کسیکه اعتقاد نباشد بر قول وی ما اخاف الا من سیل تلعتی یعنی نمیترسم مگر
از عشیرتها و خویشان و قریبان خود تلاعة آبیست مرکنانه را تلع بفتحتین [illegible] و امتداد و درازی گردن
قد تلع کگرم و فرح و اتلع و تلیع مرد دراز گردن تلع النهار کمنع طالع شد روز تلع الضحی بلند گردید و شتنی روز تلع [illegible]
برآورد سر خود را از هر چیز که در آن بوده باشی تلع الثور من الکناس برآمد گاو از جای باشش خود همچنین است اتلع اناء تلع
للکف آوند پر تولع کجوهر و [illegible] اتلع دراز کردن خود را از روی ظلم و تمرد و متلع کمحسن زن خوبصورت
زیرا که وی دراز میکند سر خود را تا پیش میآید بینندگان خود را متتلع منظر و چشم دوخته بر کار و بلند کننده سر خود را بجهة
برخاستن و متقدم و اسپ بریده جاریة تتالع فی مشیة دراز کرد کردن خود را و برداشت سر خود را متالع بضم کوهیست
بتادیه یا مرغی را با مربی عمیله را یا بناحیه بحرین و در باهن کوه ایست گفته میشود مراد از عین متالع تنعة بکسر دهی است
نزدیک حضرموت نامیده شده است به تنعة بن تانی نسبت کرده شده است بسوی آن ده عباض بن عیاض و عیر [illegible]
جروله [illegible] حجر بن عبس محدثان تنعیان توع مصدر توعت اللباء و السمن و تعته اوعه و اتیعه شکستم فله شیر
یعنی [illegible] را یا روغن را بپاره نان در حالیکه برداری آن فله یا روغن را با آن نان پاره تع تع بضم امر است [illegible]
[illegible] برتفعول هر آنکه وقت بر بدنش شیر سپید گرم جاری شود که بدن را فراخ گرداند مانند
سقمونیا و شبرم و للاعیه و عرطنیثا و حلتیت و شیرهر [illegible] مسهل است و مدر مستسقی مری و اگر کوفته شود برگ آنها
را یا تخم آنهارا و اندوخته شود در آب استاده بالای آب آیند ماهیهای آن مانند مستان پس شکار کرده میشوند تاع
القی یتیع تیعا و تیعانا هرآنکه بفتحتین برآمد قی تاع الشیء سیلان نمود و بگداخت و برآمد تاع الطریق قطع کرد راه را تاع الیه
شتاب کرد و رفت تاع السمن برداشت روغن را با پاره نان همچنین تیعه تاع برگرفت آنرا تیعه بکسر چهل گوسفند یا [illegible]

سکالدشدهم

لا یجب فیه الصدقه از حیوان کویا که آن تبعه که جماعتی از حیوانات است برای ساعیان و سخن چینان بسوی آنزاده رفتن است که
عاملان صدقه سعایت کنند مشتق است از تابع الیه تاعه یک لخت از کسیر یعنی ملائی غلیظ تبع کلیس و تبعان بفتحتین
شدن و شتاب کنند بسوی شر یا بسوی چیزی اتبع به در بدی افتند از گوید و مطاوعه که بر روی آن شراب جاری کرد و اتابع
ق کرد اتابع القی اعاده آن نمود تتابع کار کردن بر خلاف مردم و ساقط شدن و شتابیدن در شر و لجاجه همچنین تتیع بر وزن تفعل
تتابع للقیام ستیقال شد بهر ایستادن اتابعت الریح بالورق بر دبار برگ خشک درخت را احلال آن تتابعت است لا استتیع
یعنی لا استطیع یعنی طاقت ندارم **فصل الثاء** لخظع کجعفر نام مردی ثرع کفرح
طفیل قوم خود بدعوت رفت **ثطاع** کغراب زکام قد ثطع کعنی یعنی بتحقیق زکوم شد ثطاعی بضم زکام زده ثطع
کمنع حدث کرد ثطع الشیء ظاهر گردید ثطعه تثطیعاً شکست آنرا ثع ثعع ق کرد ثعثع مروارید و صدف و ابریشم برق اثعع
انداخت و ریخت ق را از دهان خود و همچنین ریخت خمر را از بینی و از زخم ثعثعه کلامیست که در آن لثغه باشد تحول زبان
است از سین بسوی ثاء یا از راء بسوی غین یا لام و حکایة آواز ق کنند و بد در بد نمودن ق **ثلع** راسه کمنع شکست سر او
راشلع کمعظم عون شکافته شده یا صواب در این معنی بغین معجمه است ثوع کفرد درختیست کوهی همیشه سبز و حب یکسان
غلیظ بلند میگردد خوشه‌های آن مانند خوشه بن میشود و ثیع ازان گرفته نمیشود تاع الماء جاری گشت ثع ثیع او
بانبساط و کشاده روی در شهرها در طاعت خدای عز و جل ثاعه بکسر ثبه انداختن ق **فصل الجیم**
جباع کرمان مرد کوتاه قد جباع و جباعه زن چپینه و تیر خورد که بآن خورد سالان رمی میکنند جباعه مشدده
سرین و کرمان و ریمانه زن زشت رفتار و زشت لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره جبع تجبیعاً متغیر گشت سری وی
از لاغری جلنبع در قول ابی الهمیسع ان تدعی حوبک حوب اهدمعه تجری علی الحذ کصیب الثعثع من طحیه
جبیرها جلنبع ذکر کرده اند لغویان و تفسیر نکرده اند آنرا و گفتند که ابو الهمیسع از عربان مدین بوده ما نمی فهمیم کلام او را
جدع کالمنع حبس و زندان و بریدن بینی یا گوش یا دست یا لب جدعه بینی برید او را اجدع بین الجدع
بفتحتین بینی بریده ظاهر بریده شد نه جدعه بفتحتین چیزیکه باقی مانده بعد بریدن اجدع شیطان و پدر مسروق تابعی
کبیر تغییر داده بود آن نام را عمر بن الخطاب و نامیده بود آنرا بعبد الرحمن جدیع کزبیر علم است بنو جدعاء و بنو جداء
کتاه دو قبیله اند جدعاء ماده شتر رسول خدا صلعم و آنرا عضبا و قصوی هم گویند حالانکه نه جدعاء بود و نه عضبا و نه
قصوا و جز این نیست که اینها القاب اند عبد الله بن جدعان بضم سخی است مشهور با اوقات حاضر میکرد حضور ... والله
طعام خود را مر او را کاسه بزرگ بوده که میخوردند ازان کاسه ایستاده و سوار از جهت کلان بودن کاسه گفت عائشه رضی الله عنها یا رسول
الله ایا این جود و سخاوت نافع بود مر او را فرمود نه زیرا که وی نگفت روزی رب اغفر لی خطیئتی یوم الدین کلا جداع کغراب جیب
جوع لمن رعاه یعنی دران گاه ناگواری و بد هضمی کسی که بچرد آنرا و از انست که جداع بمعنی مرگ آمده بنو جداع تیر طینت جیب
جدع ککتف طفل بدغذا و قد جدع کفرح تحقیق بد غذا شد جدعته امه کمنع بد کرد مادرش غذای او را همچنین است
اجدعته و جدقته جداع کسحاب و کغطام سال سخت که قطع کند مودت را و برباد آن جدعا لم یعنی لازم کرد اند حذا او را قطع بینی

وغیر آن جدعه تجدیعاً درحق وی گفت جدعاً له جدع التخوط النبات یعنی خشک سالی نمی نگرد اثید رو نبد که را حمار مجدع کمعظم
خر هر دو گوش بریده جادع مجادعه و جداعاً دشنام داد و مخاصمه کرد همچنین است تجادع **جذع** بفتحتین شتر چهار ساله
که پا در پنجم گذاشته باشد قبل از ثنی است و آن شتر پنج ساله که پا در ششم گذاشته باشد جذعه شتر ماده چنین این نام باعتبار
سالست نه باعتبار رویدن دندان شتر و باعتبار افتادن دندان آن و نوجوان جذاع و جذعان بضم جمع الازلم الجذع زمانه و کبیر
در بن ام الجذع حادثه و بلا الدهر جذع ابداً زمانه جوانست همیشه پیر نمیگردد و خذعمه صغیر اصل آن خذعه است هم زائده
است جذع الدابه کمنع بند کرد چاروا را بر علف گاه جذع بین البعیرین جمع کرد دو شتر را در یک رسن جذاع ککتاب قبیلها
اند از بنی سعد جذعان الجبال بضم کوه‌های خورد ذهبوا اجذاع مذع کمنتب ... بفتح یعنی متفرق شدند از هر وجه جذع
بکسر شاخ خرما و جذع ابن عمر غسانی وازانست خذ من جذع ما اعطاک یعنی بگیر از جذع چیزیکه میدهد ترا قصه این
آنست که قبیله غسان ادا میکرد هر سال به بادشاه سلیح دو دینار از هر مرد و سبط بن منذر سلیحی متولی گرفتن دینارها
بوده پس سبط آمد که بخواهد از جذع دو دینار را پس جذع بخانه خود رفت و از خانه شمشیر کشیده برآمد و بهمان شمشیر بادشاه
را کشت سبط را که مرد شد و گفت خذ من جذع ما اعطاک یا گردد و جذع بعض ... را شمشیر خود پس نگرفتن کرد آن شمشیر را
و گفت بابن قدر این را همچنین کرد کی پس بهمان شمشیر آنرا و گفت خذ من جذع ما اعطاک این مثل میزنند در غنیمت
دانستن چیزی را که بحاجت ... بچه بز را در سال دوم و گوساله و چارسم دار را در سال سیوم و شتر را در پنجم گویند اجذع
یعنی جذع گردید مجذع مکرم و معظم هر چیزیکه اصلا و ثبات نداشته باشد حروف متجاذع بره گوسفند سست **جرشع**
کعنفذ شتر کلان و اسب بزرگ یا بزرگ سینه منتفخ هر دو پهلو جرشع او دو بارهای بزرگ شکمان و کوههای خورد و غلیظ
جرعة و بفتحتین اسم آمده ریگستان نیکو رویند که در آن دشواری راه رفتن نباشد او ریک با زمین درشت
سنگریزه دار که مشابه ریگستان باشد یا ریگ ... که زرو یا نه چیزی را از زمین که یکجانب آن پشته ریگ و بجانب سنگریزه
باشد همچنین است اجرع و جرعاء در همه معانی جرع بفتحتین جمع و پیچید که در طاقه از طاقهای رسن یا زه کمان که غالب
باشد بر دیگر طاقهای آن رسن را مجرع کمعظم و جرع ککتف گویند و جرع بفتحتین نزد قبیله الیمان بن مالک است جرعه
موضعی است نزد کوفه وازانست یوم الجرعه که برآمد در آن روز اهل کوفه بجنگ سعید بن العاص حالانکه از طرف حضرت عثمان
والی کوفه شده آمده بود پس رد کردند سعید بن العاص را و والی کردانیدند ابا موسی اشعری را و سوال کردند از حضرت
عثمان ولایت ابی موسی را پس مقرر داشت عثمان ابا موسی را جرعه من الماء مثلثه یکبار نوشیدنی از آب بالضم
و فتح اسم مصدر است از جرع الماء کسمع و منع از حلق فرو برد آب را و بضم آنچه که از حلق فرو برده شده باشد و تصغیر آن
آمده است مثل افلت فلان بجریعة الذقن و لغت فلان بجریعة الذقن او بجریعاتها آن کنایت است از انکه باقی مانده روح
وی یعنی دم او در دهن وی یا نزدیک از دهن وی و مشرف بهلاک گردید جستن نجات یافت ناقه مجراع کمحراب کم شیر که سیر
نگرداند تشنه او را شیر مگر جرعهای چند مجاریع جمع اجترعه بکسر بیه جرعه ازان گرفت اجترع العود شکست آنرا جرعة الغصص تجرعها
فرو خورانید خشم و غیر آن و برا تجرع مطاوع اوست پس خشم فرو خورد **جرنع** الارض والوادی کمنع قطع کرد

باقطع کرده دبار از روی پهنای جزع بکسر آنکه مهره یمانی چینی که در آن سیاهی و سپیدی باشد تشبیه داده میشود بان چشم
و نگین انگشتری کردنی از آن موروث اندوه و حزن و خوابهای ترسناک و مغی همه با مردم است و اگر موی زنیکه بروی زاییدن
دشوار شده باشد بان مهره یمانی بچند بماند [illegible] برآید جزع بکسر دابو جیس گفته که اولی آنست که در همین بفتح باشد گشت
دهم رود بار و وسط یا محل انقطاع آن یا محل گذشتن آن یا پس بجزع منسوب نه که لیوذ مراد آن است که برو یابد در خشان را
یا مکان در وادی که در آن گیاهان بسیار باشد و اب که آنجا ریگستان باشد و محله قوم و زمینی که بیکطرف آن بلند و در پهلوی زمین هموار بود و گفته
دی بکسر الکبین اجزاع جمع و همیت از دست راست طائف و دیهی است دیگر از دست چپ طائف جزع بضم بر جزع که اران جزع کرده
و بفتح اشکن و [illegible] ازد که در فارسی رزد جرب گویند و بوته بر [illegible] ناسند جازع چوبی که در دار بست انگور در پهنای بهندی
اندازند بران شاخهای انگور را و بر چوب پهنا نهاده در دو جزء با بردارند بران جزرا جزعه بکسر اندک مال و اندک آب
و در همین بضم هم اشکن و گله گوسفند و پاره از شب کم از نصف از اول یا از آخر آن مجمع الشجر و مهره و در همین بفتح آمده جزع
بفتحتین ضد صبر قد جزع کفرح جزعاً و جزوعاً بحقیق ناشکیبائی کرد جازع و جزع کرجل و جزوع کصبور و جزاع کغراب
ناشکیبا و اجزعه غیره ناشکیبا گردانید او را غیر او و اجزع جزعه بضم و کسر با ۲ گذاشت بقیه را جزعة و السکین بضم دسته
کارد و جزع البسر تجزیعاً النصف غوره رطب گردید بسر مجزع کمعظم و کمحدث غوره که نصف آن رطب شده باشد رطبة مجزعة کمعظمة
یک خرمای که بعض رطب و بعض غوره باشد جزع فلاناً دور کرد ناشکیبائی او را اجزع الحوض باقی نماند در آن
مگر آب کمی ایچنین حوض را مجزع کمحدث گویند لوی مجزع بفتح زاء و بکسر هم لکن خسته که حک کرده شد بعضی
آن تا که سپید شد و گذاشته شد بعض آن بر رنگ خود و هر چیز که در آن سیاهی و سپیدی باشد آنچیز را
مجزع کمعظم گویند انجزع الحبل منقطع شد بدو نصف انجزع العصا شکسته شد همچنین است تجزعت العصا اجزعه
شکست آنرا و برید آنرا جزع کزهر هم بدال مغفل است از جزع جسوع بضم امساک نمودن از بخشش
سفر جاسع سفر بعید جسعت الناقة کمنع نشخوار کرد ماده شتر همچنین است جشعت جشع
بفتحتین اشد حرص و بدترین آن و گرفتن حصه خود و طمع داشتن در حصه غیر فعله قد جشع کلکف حریص جشعی
جمع مجاشع بن دارم بضم پدر قبیله ایست از تمیم و مجاشع بن مسعود سلمی صحابیست تجاشعوا الماء با هم تنگی نمودند
در خوردن آب و تشنه ماندند تجشع تکلف حرص نمودن جعجع [illegible] جوزوکل را جعجع فلاناً انداخت بروی کار را
جعجع زمین هموار و مکان تنگ و درشت همچنین است جعجاع زمین هموار برزمین که باشد همو که خاک و محل ان اشتر
ستور که قرار نگیرد هر که آنجا نشیند و شتر سخت آواز کننده جعجعة آواز آسیا و آواز بخر کردن شتر و آوازهای
شتران وقت اجتماع ایشان و حرکت دادن شتران بهر نشستن یا بند کردن یا برای استاده شدن و فرو خفتن شتر
و فرو خوابانیدن شتر و بند کردن و نشستن بر غیر طمانینه و آرام اسمع جعجعة ولا اری طحنا میشنوم آواز آسیا و نمی بینم
آرد و امثال است که میزنند برای بد دل که وعده جنگ میکند و بجنگ در نمیآید و در حق بخیل که وعده بخشش نماید و ایفای وعده
نکند تجعجع بر زمین خود را انداخت بسبب دردی جعفع [illegible] کنعه بر زمین زد او را جالع [illegible] بضم [illegible] بروی برادر [illegible]

کلکف و جزع مع

کفرح و جشع مع

و جعجاع

لودا جعع

او اجلع و جلع کسی که این حالت داشته باشد یا کسیکه همیشه فرج خود را ظاهر نماید و حجاب نکند جلیع کامیر زنیکه بپوشد
خود را وقتی که خلوت نماید با شوهر خود جالع زن روی گشوده قد جلعت کمنع جلوعاً کخفن گشاد زن روی خود را جلعت
ثوبها ازار کرد جامه خود را جلع الغلام غزلته پوست سر ایرا بر کشید و برهنه کرد سر ایرا جلعت کفرح کم حیا شد آن جلعة کفرحة
و جالعة زن کم حیا جلع و جالع و جلم بمیم زایشین است مرد کم حیا جلعلعة بفتحتین محال ضحک و خنده آدمی جلعلع کسفرجل و الضم اول هم آمده
و کاهی الدم آن نیز مضموم آمده شتر تیز دل و خارپشت و کوکالک که آنرا در هندی کبروله گویند همچنین است جلعلعة و بضم هم آمده
با حنفسا یعنی کوکالک است که نصف آن کمال است و نصف آن حیوانست و گفتار الجلع ظاهر گردید مجالعة با هم نزاع کردن در قمار یا در
شراب یا در [illegible] جلنفع کسمندل مرد گران زبان و بد دل جلنفع ماده شتر [illegible] ده شکم یا ناقه کهنه سال که در بقیه از قوت مانده
باشد یا ناقه که خرامهای بسیار یعنی چوبها که در بینی شتر میکنند در هندی نکیل گویند در بینی وی در آمده [illegible] جمع [illegible] وزن منع
ترکیب دادن پراکنده را و خرمای زبون یا نوعی از خرما یا درخت خرما که بر آمدن باشد از خسته شناخته نمیشود نام آن و قیمت و جمع [illegible] جماعة
مردم جموع جمع همچنین است جمیع و [illegible] هر ماده شتر و بز که پستان او را بسته باشند شیر هر یا بلند را یعنی ماده شتر و بز که پستان بند
نداشته باشد فراق نامند همچنین است جمیع و مزدلفه یوم جمع روز عرفه ایام جمع روزهای منی مجمع جز بکه از هر جا و از کجا فراهم
آورده باشد هر چند مانند یک جز نشده باشد جمیع چند متفرق یعنی پراکنده و لشکر و قبیله مجمع و علم است همچنین است جامع
اتان جامع باردار شد ماده خر اول بار دو در شد ناقة جامع و ناقة جامعة هر دو خلف [illegible] گشتند یعنی از فرزندان شتر [illegible] سال که
و این کلام در حق حامله و ناقه نمیگویند مگر بعد چهار ساله شدن [illegible] جامع ستور حامله [illegible] و زین [illegible] قدر جامع و
جامعه و جماع کتاب دیک بزرگ جمع بضم جمع جامعه ذو المسجد الجامع هر دو لغت است یعنی مسجد روز که آنروز جمع کنند خلائق
است یا لغة اهم خطاست جامع انجار [illegible] بار [illegible] مدینه را جامع و بهیست [illegible] جامعان حله [illegible] جمعت
الجاریة الشباب جوان شد دختر جماع الناس گروهان مردم مختلطه از قبیله‌های چند و جماع هر چیز مجمع اصل آن [illegible]
[illegible] آن بعض مجمع کمقعد و منزل محل جمع شدن و روزن مقعد زمین خالی از گیاه و ریگستان
و موضعیست ببلاد هذیل [illegible] روزی جمع الکف بضم جمع کردن انگشتان بکف دست که عبارت از مشت باشد
اجماع جمع امر هم بجمع یعنی پوشیدن و [illegible] من زوجها بجمع یعنی زن از شوهر خود بکر است او قدرت [illegible] شکستن [illegible]
ذهب الشهر بجمیع رفت تمام ماه و در همه اطلاقات بکسر هم آمده ماتت بجمع مثلثه یعنی مرد زن دوشیزه یا حامله با بچه
در شکم یا گران بار جمعه [illegible] بضم قبضه یعنی مشتی از خرما جمعه بمعنی مجموعه یوم الجمعه و بضمتین [illegible] جمع کرد جمعات بضم
بضمتین و بفتح میم جمع ادام الله جمعه [illegible] میان شما ها [illegible] جمعاً ناقه بسیار پیر و هر چارپایه که از بدن آن
چیزی نرفته باشد و تأنیث اجمع اجمع آن اجمعون و آن تأکید محض است چنانچه بالا در باب [illegible] گذشت جاؤا جمیعهم
و بضم میم هم آمده آمدند همه ایشان جماع [illegible] جمع آن گفته میشود و جماع الخباء الاخبیة یعنی جمع خیمها [illegible] زیرا که جماع
آنرا گویند که جمع کند عدد را در حدیث است اوتیت جوامع الکلم یعنی داده شدم قرآن کان النبی صلی الله علیه و آله و سلم یتکلم
بجوامع الکلم یعنی بکلام کثیر المعانی قلیل الالفاظ نامیدند عرب آن بجماع کند او [illegible] قتاده و کتخامه ما جمعت بامرأة قط و ما جمعت عن

و مسجد الجامع مع

دوشیزه [illegible] مع

واحد است در بعض جمع [illegible] صح

اراه زفاف نکردم بازن هرکز اجماع اتفاق و بستن همه برهای پستان ماده شتر و کار را جمع کردن بعد پراکندگی و مهیا ساختن
و تخفیف و مالوف نمودن و راندن همه شتران را و عزم نمودن برکاری کویند اجمعت الامر و علی الامر و انکار اجمع
بفتح میم کویند مجمع کمحسن بسال قحط قوله تعالی فاجمعوا امرکم و شرکاءکم یعنی عزم کنید بر کار و بخوانید شریکان خود
ها را زیرا اکر اجمعوا شرکاءکم نمیکویند بلکه جمعوا شرکاءکم کویند یا معنی آنست که اتفاق کنید با شریکان خود ها بر کار خود ها
مجمع بتخفیف میم و صیغه مفعول خطبه که در آن بهیچ وجه خلل نباشد اجمع المطر الارض آب جاری شد در همه زمین یعنی چه زمین
نرم و چه زمین سخت و تشدید تجمیع بمبالغه جمع کردن و جمع کردن ماکیان بیضه ها را در شکم خود اجتمع ضد تفرق است
همچنین است اجدمع و تجمع و استجمع اجتمع الرجل بکمال جوانی رسید و برابر شد ریش وی استجمع السیل از هر جا
جمع کردید استجمع له امور مجتمع شد مر او را هر چیزی که خوش می آید او را استجمع الفرس جریا مبالغه کرد اسب در رفتار تجمعوا
القوم مجتمع کردیدند از هر جا و ازانجا مجامع جامع کردن جامعه علی الامر کرد مجتمع شد با او بر آن کار مجتمعا بسرعت رفتار
کرد است جنادعة کقنفذة جابیکه بالای آب از باران نمودار میشود جنادع جمع و یکی از هر جانوری که از ان کزند
در جهت و شر رسد جنادع حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن یا جنادب میباشد در سوراخهای خار پشتها
جنادع شر اوایل آن و بلاهای آن و سخنی که نا خوش آید ترا جنع بفتحتین و کامیر او شید که خمیده با جنیع دانه زرد که
بر شجره میباشد مانند حبة السوداء جوع گرسنگی و بفتح مصدر جاع جوعا و مجاعة جائع و جوعان گرسنه جایعة و جوعی زن
گرسنه جیاع و جوع که جمع ابن جائع کملة لقب شخصی است مانند تابط شرا ربیعة الجوع ابن مالک بن زید بود رقبیله
از تمیم است جاع الیه تشنه و مشتاق شد بسوی آن جائعة الوشاح زن لاغر شکم هو جیع علی قدر مجاع الشیعان یعنی
آواز هست بر قدر که گرسنه بود سیر سمن کلب یجوع اهلها یعنی فربه میکرد سک با فتادن علت سواف در شتران
که آن مهلک است شتران را یا کلب نام مردیست که او ... شد بر کسک و هلاک پس سوال که شد از وی بهان پس
کو کذاشت ابل خود را بعد از انکه قدرت یافت بر شتران کسانیکه کرو کرفته بودند ابل او را پس
براند شتران را و کذاشت ابل خود را پس آنها عام مجاعة و مجوعة بمرحله سال گرسنگی مجایع جمع اجاعة مضطر
کردانیدن او را بسوی گرسنگی همچنین است جوعه اجع کلبک یتبعک گرسنه دار سک خود را که تابع و پیرو تو باشد
یعنی مضطر کن ناکس را باحتیاج وی تا نزد تو ثابت باشد تجوع بقصد گرسنه ماند مستجیع کسی که همیشه او را
گرسنه بینی فصل الخاء خبتع کقطرب موضعی است خبلع کقطرب ...
خبلع بجعفر پدر قبیله ایست از همدان و آن ابن مالک بن ذی بارق است خبروع کعصفور سخن
چین جبرع سخن چین خبع بالمکان کمنع اقامت نمود خبع فیه داخل شد در آن خبع الصبی خبوعا بسیار
گریست و کبود شد کودک از کریه خبع پوشیدن بنو تمیم میکویند بجای خباء بمعنی خیمه خباع امراة خبعة طلعة
بالهمزه کاهی پنهان میشود و کاهی ظاهر مینماید خیتروع ... ختع کمنع ختعا و ختوعا
سیر کرد در تاریکی شب و کذشت در تاریکی ختع علیهم هجوم کرد بر اینها و کذشت و سرعت نمود حقت

الخنع

الضبع لنک و از راه رفت کفتار خنع الفحل خلف الابل نر در پستی نزدیک ماده شتر کردید خنع السراب
مضمحل کردید خنع کهدهد کفتار و راهبر استاد همچنین است خنع کالکتف و خوتع بجوهر و خنوع کصبور خوتع
بجوهر مکس کبود در کیاه و بچه خرکوش و طمع خوتعة مرد کوتاه قد اشام من خوتعة آنمردی بود از بنی عقیل که رهنمونی
کرد کنیف بن عمرو تغلبی و یاران او را بر فتیان بنی الزمان ذهلی بجهت ظلمی که اینها داشتند پس آمد کنیف
بن عمرو با یاران خود بر بنی الزمان و اینها بر سفره طعام صبح نشسته بودند پس کفت عمرو جوان مکن حرب را
میان مایان و میان خود کفت کنیف هرکز نمیکذارم میکشم ترا و برادران ترا کفت عمرو بن زبان اکر همچنین
کار میکنی پس بکذار این نوجوانان که بجنکها نو در آمده اند بدرستیکه وراء اینها طالب جنک شخصی است که وی از
من مطلوب تر است مراد اینها پدر خود بود که زبان باشد پس کنیف قتل کرد اینها را و سر اینها در توبره
انداخته و در کردن ماده شتر که از بنی الزمان بود آویخت و سر داد پس آن ناقه آمد و زبان بدر خانه نشسته
بود پس نشست ناقه و واهی از خانه زبان برخاست و تفحص کرد توبره را و کفت امروز پسران بتو سفیهای
شتر و غان آوردند پس دست در توبره انداخته بر آورد سر عمرو را پستر بر آورد سرهای برادرانش پس
زبان نشست سرها را و بر سر نهاد و کفت اخر البز علی القلوص یعنی این وقتی است با اینها بعد ازین نخواهم دید
اینها را پس این کلام مثل شد در عربان پس جنک تازه و جوان کر دمیان زبان و بنی عقیله بجهت قصاص پسران
کشت آنها را کفته میشود مر مرد صحیح را هو اصح من خوتعة و الخنعة بمعنی بلک ماده خنیه کسیعه سنعت چرمین که تیر انداز
می پوشد خناع کلناب دست بناها و بهلها که می پوشند برای حفظ دست خنع کامیر زیرک الخنع فی الارض رفت
خنلع ... کرد بیدو بر آمد بسوی ... خوثع بجوهر ناکس خدع سرعت نمود بدال مهمله خدعة کهمزه خدعة بکسر
هم آنکه فریب داد او را و خواست در حق او بدی بجنسی که او معلوم نکند همچنین است اختدعه فانخدع پس فریب
خورد خدیعة فریب الحرب خدعة مثلثه و بر وزن همزه و بالهمه و جز روایت کرده شده است یعنی جنک منقضی میشود به
کاری خدعة آنست است مر غنی را پستر و بنی عرنیف را و نام زخیمت و نام ناقه الیست خدع الضب فی جحره داخل
شد سوسمار در سوراخ خود خدع ابی خشک شد آبد همن خدع الکریم امساک نمود خدع الثوب دوتا کرد و بجید
جامه را خدع المطر کم شد باران خدعت الامور مختلف کشتند خدع الرجل کم شد مال وی خدعت عینه
در کو شد چشم وی خدعت عین الشمس غایب کردید قرص آفتاب خدعت السوق کساد شد بازار همچنین است
انخدعت السوق خادعة مختلفة متنوعة خلق خادع خوی حصلت متلون بغیر خادع شتر که هرگاه نشسته بدنشان
با روی از پایان کرد و همین سبب خوبدع هم کویند خدوع کصبور ناقه که یکبار شیر دهد و یکبار شیر را در دو ببرد
و راه که ظاهر شود یکمرتبه و پنهان شود دوم مرتبه و بکر همچنین است خادع و بسیار فریبنده همچنین است خدعة بهمزه
خدعة بضم کسیکه بسیار فریب دهند مردم او را و کهمزه قبیله ایست از تمیم و اینها رجعی بن کعب است و نام زمانه خدوع
کسیکه اعتقاد کرده میشود بر او است وی وغول بسیار فریبنده و راه مخالف و سعد طریق و سراب و کرک مکار ضب خدوع

گلگف میل کنند و کجروی در سوراخ در منالست اختدع من خب واختدع رکیت در موضع مجاوره عنی
والشعبه البیت ازور بیدا خادع جمع مخدوع کسیکه بریده شده باشد اخدع آن ستون خداعه سالهای کم تو
قلیل الربیع از نوع خادعة در خورد و هردو کلان و خانه درشکم بیت خذیعة طعامیست مرعربان را مخدع بکسر و محکم فرا نه
اخدعه محکم و استوار گردانید او را الطرف چیزی و برداشت او را برای فریب کاری مخدع کمعظم تجربه کرده شده الحقی
چندین مرتبه فریب خورده باشد تخدیع زدنی که نافذ نشده باشد و کارگر نشده باشد تخادع نمود خود را مخدوع و
حالانکه مخدوع نباشد انخدع راضی شد بفریب مخادعه در آیه کریمه ظاهر کردن غیر آنچه در دل باشد زیرا که منافقان
در باطن کافر بودند و ظاهر کرده بودند ایمان را و بهر کاه که مومنان فریب دادند پس تحقیق فریب دادند خدا را و حالانکه در
نمیدهند بکر نفس های خود را یعنی حلول نمیکند عقوبت فریب مگر بجان های خود او قراة مورق و ما یخدعون بفتح یا و خاد و کسر دال
شده یعنی ما یخدعون خادع گذاشت خداع للکتاب منع و حیله تخدع تکلف حیله خذع الیم و مال الاسلام فیها باره
پاره برید آنرا در جاها و آن ازآنست که خذیعه گویند آن طعام را که از گوشت پزند مخذعه مکنسه کارد و خذوع کصیقل عیب
هم ذهبوا خذع مذع کعنب هر کا مینی برفتج یعنی رفتند پراکنده مخذع کمعظم گوشت بریان و شتر که خورده شده
و بریده شده باشد اعلای او یا درختی که اطراف او بریده شده باشد تخذیع بریدن یا بریدن بغیر جدا کردن
ورزدنی که نافذ نباشد و نه کارگر خرشعة ترکی کرخورده باشد خراشع و خراشع جمع خراع [illegible]
شکافتن و نقصان علامتیست در گوش بزودرازی گوش او را می برند و سر پاره گردانند پس پاره میان فرو هشته
میکرد در جوف گوش و هیچ بر او مخزوع میگویند و نرمی مفصلها و کسته و فرو هشتگی معدر آن خراعة و خروع و خرع
بضم هر آنچه قد خرع گکرم بخفیف ست و نرم و فرو هشته گردید منحیر شد خرع کفرح ضعیف گشت خرع و خریع کلکف
و امیر ضعیف و شکسته خرعت النخلة رفت بیهاری … درخت خرما خروع کامیر لب شتر فرو هشته و ماده شتر یکه جون داشته
باشد و زن فاجره یا زنیکه … نشود از نرمی همچنین خریعة کسفینه و کصبور خروع کدر هم گیاهیست که بکار چراغ …
بپارسی بید انجیر گویند خریع کسکیت عصفر که در هندی کسنب گویند و قرطم و آن مانند زعفران چیزیست که
بزبان کیاک کاجیه گویند خراع کغراب دیوانگی ناقه و بریدگیست در پشت ناقه که از آن علت جمیع میکند … نشسته و
برنمیخیزد خرعون بضم دیهی دست بسرقند خرع کلکف لقب عمرو بن عبس جد عوف بن عطیه سعد کمعظم
مرد مختلف الاخلاق اخرعه شکافت آنرا و سپید کرد آنرا و ظاهر نمود آنرا اخترع فلانا خیانت کرد با او و گرفت
مال او را و هلاک ساخت او را اخترعة الدابة چند روز برای سواری بخشید داد و باز دار الیسه بزبان رد نمود اخرع
برکنده شد و از جائی خود برآمد و شکسته گردید و سست شد انخرعت القناة شکافت و پاره پاره گردید خرفع
کقنفذ پنبه فاسد شده در شکوفهای خود و غله که در زمین فراخ عشیری باشد و آن چیدن و از آنها عربان بادیه
نشینان دست و پنبه کمانچه زده همچنین است خرفع کزبرج خزع کالمنع بریدن همچنین است تخزیع و تخلف نمودن
از یاران خزاعه بضم قطعه که بریده شده باشد از چیزی و بدر حی از ازد و نامیده شدند برای اینکه تخلف نمودند

از قوم

از قوم خود و اقامت نمودند بمکه رجل خزعة کهمزه مرد باز دارنده از کار خوزع کجوهر بر زال خوزعه ریگستانی که منقطع شده باشد
از ریگستان عظیم برخزعة با آن لنکا است از یک یا خزعة بکسر قطعه از گوشت خزاع کغراب … اخزع منقطع گردید انخزع
متنه پشت او مایل و کج گردید از کهنه سالی و ضعف تخزع اللحم … الجزور برید گوشت را از شتر کشته شده تخزع القوم
الشی قسمت کردند آن چیز را پاره پاره خسع عنه کذا بصیغه ماضی مجهول دور کرده شد از وی خسیعة قوم و خاسعة قوم
خسیس ترین و ادنی ترین ایشان خشوع فروتنی نمودن همچنین است اختشاع فعل بکنع است یا خشوع قریب است از خضوع
یا خضوع در بدن است و خشوع در آواز و در دیدن است و سکون و تذلل و خشوع کوکب قریب شدن ستاره بغروب خاشع
جای غبار آلود که جای نزول نباشد و جائیکه راهنمای نکند انجا را و فروتنی کنند رکوع نماینده خشع السنام رفت کوهان
مگر کی باقی ماند گویند فلان خراشی صدره تخشعت … و قتیکه آب دهن از … انداخته باشد خشعة بکسر کحبیده باشد
شکم مادر بچه وقتیکه مادرش مرده باشد و بضم پاره از زمین درشت و لشته زمین که بلند نباشد فرو خفته باشد از زمین
خشع کصرد جمع تخشع تضرع نمود خضارع کعلابط بخیل که تکلف جود را سخی نماید همچنین متخرع خضع کمنع خضوعا
هموار نمود و فروتنی کرد همچنین است اختضع و قرار گرفت و ساکن گردانید خضع فلانا … السود خواند او را بسوی بدی
خضع النجم ستاره مایل بغروب شد خضعت الابل شتر نیکو در رفتار آمد خضعة کهمزه کسیکه نسبت بهر کسی فروتنی نماید و
درخت خرمای که از رسته روئیده باشد و کسیکه قهر کند بر همسران خود خضوع کصبور خاضع و خضع گلکتب جمیع و زنیکه مر
تهیگاه های او را آواز باشد خضیعة کسفینه آواز یکه شنیده شود از شکم اسب یا دو گوشت پاره اند خالی شکم که شنیده شود
آواز از هر دو و آواز رود خضیعة یا اختلاف آوازها در جنگ و غبار و معرکه اخضع خشنود بخواری دوال خضعاء زن جنبی و کسیکه
ندکردن او قرار و سکون باشد از روی خلقه و پیری او را در خضوع آورده باشد اخضعه گردانید او را خاضع بعد از آن
که نباشد اخضع نرم کرد سخن خود را برای زن همچنین است خاضع امراة تخضع پاره پاره بریدن گوشت اختضع فروتنی نمود
همچنین است اخضوضع و گذشت شباب اختضع الفحل الناقة بر روافکند نر ماده را نام میگذارند مخضعه خعخع
کهدهد روئیدگیست یا انجره الیست خع الفهد تخع آواز کرد یلنک از حلق وقتیکه دلگیره شد از دویدن
خود خفع کمنع بار اد و از مبتلا شد پس بیفتاد از گرسنگی و غیر آن خفع بالسیف زد او را بشمشیر یا خفع
جنبانیدن پرده یا جامه آویخته شده و شستی و فرو هشتگی مفصلها همچنین است خفعان بفتحتین خفع بصیغه ماضی
مجهول سوخت جگر وی از گرسنگی مخفوع دیوانه خوف خاموش اندوهناک مانند بیک زننده اخفعه الجوع ازین
زد او را گرسنگی انخفعت گسته ها و پیچید گشت جگر وی دست شد از روی گرسنگی ورفیق گشت انخفعت النخلة
برکنده گشت درخت خرما انخفعت الریه شکافته شد شش خلع کمنع برکشید لکن در خلع مهمله است و گوشتی که بخته شود
هوا باد در آویزند از جرم یا گوشت خشک بریان کم شده در میان جرابش خود خلع بضم طلاق زن بیدل گرفتن از زن یا از
غیر زن همچنین است مخالعة و تخالع و قد اختلعت هی تحقیق طلاق گرفت زن بیدل خلعه بضم اسم است ازان خالع هر واحد
از متخالعان و موزه خرما دانه و خرما و ترکه تمام آن رطب شده باشد و شتریکه قادر نباشد بر جهیدن و شکسته بارهای

خشک افتاده وز درخت و درخت خاردار یکه برگش گاهی بیفتد و بجهید یکه یا شیپه خلع بضم یا ضم مجهول مازار بچهیدیکه یا شسته
گرفتار شد خلع السنبل کمنع برخوشه را یا بحالی شد خلع الغلام کلان شد کبر نوجوان و در جاهلیه بود کمبرکاه کرکی سیکفت این
پسر منست من خلع کردم اورا بعد از آن بجنایه و گناه آن پسر پدرش را مواخذه نمیکردند و آن پسر را خلیع و مخلوع
گویند فعل آن قد خلع ککرم خلعاء جماعة همچو پسران و بطنیست از بنی عامر بن صعصعه که اینها هیچکس را از روی
طاعت و انقیاد چیزی نمیدادند خلیع کامیر شکار کننده و عاجز گرداننده ایل سخف بجنایه خلیعه زن جنبی و غول و
گرگ همچنین است خلیع و تیر قمار که فائز نبود و قمار باز کوشنده و جامه کهنه و لقب ابی عبدالله حسین بن ضحاک
شاعر و مردیست و سرداریست از بنی عامر و کربیر جد والد علی بن محمد بن جعفر مقری خلعلع کسفرجل گفتار
کذاب مانند دیوانگی که بادمی عارض میشود خیلع کصیقل برا همین بی آستین و ترکی که عارض تقلب دل میکردد
گویا که بسی شلال است همچنین است خولع و بومعنی است و گرگ خولع کجوهر بهایت قمار بازی که همیشه قمار
باز در و نوجوان صاحب بسیار خیانتها همچنین است خلیع و کول و را بنمائی استاد و گرگ و غول خلعت
العضاة درخت خاردار برگ آورد همچنین است اخلعت العضاة خلعه بکسر چیزیکه پوشانیده گذاشته
شود بر این ن و بهترین مال درهمین بضم هم انکه اخلع السنبل در خوشه دانه افتاد اخلع القوم یافتند درخت
خاردار که برگش همیشه میماند و ساقط نمیکردد مخلع الالیتین کمعظم مردیکه بر دو سرین او از هم جدا شده
باشد تخلیع رفتار آنمرد که بر دو سرین از هم جدا دارد و قطع کردن مستفعلن در عروض بسیط و ضرب آن
جمیعا پس نقل کرده شود مستفعلن بسوی مفعول مخلع کمعظم آن بیت که در آن تخلیع واقع شده باشد و مرد
ضعیف و سست و کسیکه بآن مانند ضعیف عقلست یا مانند مس شیطان باشد امراة مختلعة زن آرزومند کابین
اختلع گرفتند مال اورا تخالعوا شکستند سوکند را که میان اینها بوده تخلع فی الشرب مبالغه نمودند در آن
تخلع فی مشیه در رفتار پایها از هم جدا گذاشت خمع الضبع کمنع خمعًا و خموعًا و خمعانًا لنگید گفتار گر گفتار لنگ شود
خماع کغراب اسم مصدر است از آن خوامع گفتار آن جمع خامعة است خمع بکسر گرگ و دزد خیمع کصیقل و
کصبور زن فاجره بنو خماعة درخت چشم بروزن ثمامه بطنیست خنبعة کقنفذة رو و پوشش خورد است برای
زن و محل افتراق میان دو بروت و چیزیکه فرو هشته و لب بالا یا وسط لب بالا و کقنفذ پوشیدن ثمرها یا غیر آن
خنثعة کقنفذ روباه ماده خندع بروزن و معنی جندب یعنی ملخ یا ملخان خوردتر
کقنفذ خسیس و کمینه در ذات خود همچنین است خنذع بذال معجمه خانع در شک یا ندار زن
فاجر قد خنع کمنع خنعه زنا و شک و جای خالی گویند لقیته بخنعته خنوع کصبور فریبنده و غدار یکه
کج شود و میل نماید از نو و بضم فروتنی و خواری قوم خنع بضمتین مردم متواضعان خنع یاری کردن و کم
خناعة کثمامة ابن سعد بن هذیل بن مدرکه پدر قبیله ایست اخنعته الحاجة حاجت اورا فروتنی
آورد و برزاری آورد تخنیع بریدن به تیر مخنع کمعظم شتر رام کرده شده زیر بار کشیده گردیده اخنع

الاسماء عند الله ملک الاملاک یعنی خوار ترین نامها و مقهور ترین آنها و روایت کرده شده است اخنع الاسماء بنون
و ابخع الاسماء بباء موحده و اخنی الاسماء خنفع کقنفذ کول خوع بیارکه رود و هر بطن از زمین که برویاند
گیاه رمث را و کوهیست سپید خالع تابع در کون مقابل یکدیگر اند خوعی کسکری موضعیست خایعان دو جوی از
یک درخیفه مبافند دو یمی در بلیات هر دو نام مواضعی است خواع کغراب نخیر است از خیرة یا نخیر است بمعنی آواز کشیدن
از بینی مانند شخیر که آن هم بمعنی مد الصوت من الانف است و جانشینی که یکی تخفیف دیگر است خواعه بمعنی آب بینی
خوع منه تخویعًا ناقص گردید از آن خوع فلانا بالغرب شکست او را ازدون یا است گردانید خوع السیل الوادی شکست
رود بار هر دو پهلوی وادی را خوع دینه ادا کرد دین او را تخوع از بینی آب بیرون انداخت و بتکلف مد نمود بعد ریح تخوع
الشئ ناقص گردانید آنرا خیهفعی بفتح خا و ها و عین در حالیکه معقوره است و گاهی ممدوده هم آمده بجه سگ
از ماده گرگ و کنایه کرده شده است باو الخیهفعی اعرابی از بنی تمیم فصـــــل الدال درع
بمثله زمین نرم و با ماله شد یدفعل قد دقع کمنع درنع بجعفر شتر کلان سال درجع کبرفع نوعی از دو دانها
و آن گاه کما دانست درع الحدید بکسر زره آهن گاهی مذکر هم می آید ادرع و ادراع و دروع جمع دریع در
تصغیر آن شاذ است درع مراة پیراهن زن یعنی کرته مذکر است ادراع جمع رجال دارع زره پوش دراعیه
بکسر پیکانهای نفوذ کننده در زره درآعی جمع ذو الدروع ذعان کندی از بنی حارث بن عمرو است
مدرعه کملکت جامه ایست همچنین است دراعة و نمیباشد مگر از پشم تدرع پوشید مدرعه را و صفه
بالان که ظاهر شود از آن سرهای مقدمه و موخره پالان ادرع اسپ و بزیکه سرش سیاه باشد و تمام بدن
سفید و اسپ غیر اصیل و پدر بحر سلمی و لقب محمد بن عبدالله کوفی زیراکه او کشته بود شیر راکه ادرع
بوده و بسوی وی نسبت میکند او در عیان را که از علویه است درع بفتحتین سپیدی در سینه بز و در جای
بجز آن و سیاهی در ران همچو بز زرد درعاء مانند لیله درعاء شبی که ماه آن نزد صبح طلوع کند لیال درع بضم
و کعرد سه شب بیاسایند شب سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم بجهة تاریکی اول آنها و روشنی باقی آنها
درع النخل کفرح چیه درخت خرما که پوشیده باشد ریشه درخت خرما را و احدا آن درعة بضم است بنو الدرعا
قبیله ایست درع ان ة کمنع پوست بز در بید از جانب گردن وی درع رقبه جدا کرد کردن او را از بند
بغیر شکستن درعة شهریست بمغرب نزدیک سجلماسه اکثر سوداگران آنجا میباشند درعیة کجهینه دیهی است همچنین
و بروزن حمراء دیهی است بزبید درع الزرع بفتح ماضی مجهول خورده شد بعض زراعت عشب درع کلکتف
گیاه تر و تازه گویند هم فی درعة بضم وقتیکه گیاهها از گرداگرد آبهای ایشان رفته باشد و زمین بیگیاه مانده باشد
قد ادرعوا یعنی تحقیق بیگیاه شد گرداگرد آبهای آنها ما مدرع کمحسن و معظم آبیکه خورده شده باشد گیاه
گرد آن را پس اندکه بعید شده باشد چراگاه ادرع الشهر ماه زیاده از نصف گذشت ادرع النعل فی یده
داخل کرد بند نعل را در دست خود از جانب پاشنه نعل و هر چیز داخل کنی آنرا در جوف چیزی بگوی

که متصل بعض هم

درحق آن ادرعة درع مدرعاً پوشیدن زره و پوشیدن زن را پیراهن درّع الرجل پوشیده شد مرد در رفتن
همچنین است اندرع الرجل و خفه کرد و ظاهر نمود ادّرع است از باب افتعال پوشیده پیراهن را ادّرع الرجل
پوشیده زره آهنی را همچنین است تدرّع الرجل از باب تفعّل ادّرع فلان اللیل داخل شد در تاریکی شب که براه
برفت اندرع نیکو راه رفت اندرع العظم از جای خود برآمد استخوان از غایت درد اندروع البطن پر شد شکم
اندرع القمر من السحاب برآمد ماه از ابر درقع کرقع مثل درقوع کعصفور بدو ل درقع گریخت و شتاب کرد در
دویدن همچنین ادرنقع درقع امال نیکو جدا کرده شتر مدرنقع کسیکه جست و جو کرده باشد طعام مرد مرد و دشنام
دیدن اینها را همچنین است مدرقع کمدحرج دسع بردن و معنی دفع دسعة دری و لیس سوراخ بگیر نیه و پوشیده
شدن رگ در گوشت و بخشیدن دسیعة بمعنی بخشش بزرگ دسیعة نیز طبیعت و منک و لحاف بزرگ و مائده
کریمه و قوة موسع کمقعد تنگنای و جای داخل شدن مری که مجری طعام است در استخوان سینه که در بن حلق است
و بروزن منبر را اینجا دسیع کامیر نشستگاه کردن در دوش ناقه و لیسع کیعقب ماده شتر کسطر با بسیار نشخوار
کنده دعبع حکایت سخن طفل شیر خواره دعّ دور کردن بشدة دعاع کغراب نخلستان پراکنده و دو از جاجا
سیاه بادو بازو واحدان دعاعة است و دانه بجره صحرائی سیاه مانند حبة السوداء دانه ازان پخته میشود دعاع
کشداد جمع کنندن آنند رانه دعاع کسحاب عیال صغار مرد دع دع بضم او بکو سفند است با آواز کردن دا دا ع
داع زجر است مرا اینها را با خواندن است اینها را دعداع کوتاه قد دویدن است در کابلی دعادع گیاهی
که ایام گرما در آب میباشد گاوان میخورند آنرا دعدع کجعفر زمین خالی از گیاه دغ و دغدغ بر همین سکون
گفته میشود مر لغزیدن را همچنین است دعاً و دعدعاً هر دو مبنی بر تنوین تا استعمال کرده نمیشود مگر منون
تدعدع رفتار شیخ کلان سال دعدع دوید در کابلی و پیچید که دعدع الحفنة پر کرد کاسه را دعدع
بالمعز خواند بز را دفعه الیه عنه الاذی کمنع دفعاً و در کرد دفعة یکمرتبه دور کردن و بضم یکمرتبه باریدن باران
دفع کصرد جمع و چیزی که بریزد از مشک یا آوند یکمرتبه مدفع کمقعد موضعی است مذنب الدافعة یعنی جدول و نهر یکه دفع
میکند آب را از یکجا بسوی جائی دیگر یعنی از باغی بباغی می برد دافعة واحد مدافع میاه است و آن بمعنی جاها که آب آنجا
جاری میگردد و کمنبر دفع کننده و کمعظم شتر کریم و شتر خوار داشته شده از لغات اضداد است و مرد حقارة کرده شده
و کسیکه دفع کرده شد از نسب خود باشد ضعیف تدافعه ایمی همانیکه حواله میکند او را در قبیله بیکی بر دیگری ناقه دافع
و دافعة و مدفاع ماده شتر که پیش از زادن فرو شیر را در پستان باز گیرد قلم در هندی بیوسی گویند دافع با آنجا آنجا
های نرم که آنجا ها سیلها می افتند زیر هر زمین نرم واقع است دفاع کشداد کسیکه در کانه پیش او استخوان باشد
یکسو کند آنرا تا بجای وی گوشت پاره آید و بضم معظم موج دریا و سیل و چیزی بزرگ که دفع کرده میشود مانند مثل ویرا
اندفع فی الحدیث افاضه حدیث نمود اندفع الفرس سرعت نمود در رفتار خود و مطاوع دفع است مرافعه با هم
بدور دور راز کشیدن در کاری و دفع الوقت نمودن در آن و دفع کردن و از آنست ان الله یدافع عن الذین آمنوا

دفع

دفاع در حالیکه بمعوضه است علم است بر ماده گوسفند را سپید غیر مدفع بفتح فاء مهتر غیر فراخ بمعنی حاریکه از او
مردم جمع نمیشوند استدفع الله الاسواء طلب کرد از خدا اینکه دفع کند بدیها از وی تدافعوا فی الحرب در جنگ بعض
مردم بعض را دفع نمود دقع بفتحتین خرسندی یکی از وجه معیشت و بد حالی برداشت فقر نمودن دقعاء الزن زبون
و زمینی که پوشیده که نداشته باشد و خاک همچنین است ادقع و دقیع بکسر و دقاع کسحاب و بضم هم آمده دقع کفرح
چسبید بخاک دقع الفضیل نا گوار شد شیر با بچه شتر دوقعة فقر و ذل جوع ادقع و جوع دیقوع گرسنگی سخت
مدقاع بکسر حریص بغیر دقوع الیدین کصبور میان دارد میرنده مردم دست خود را بزمین پس میکاود زمین را مدقع
کمحسن چسپیدن بزمین و گریزند و شتاب کنند و سخت لاغر دکاع کغراب علتیست در اسپان و شتران فد
دکع بصیغه ماضی مجهول بمعنی مبتلا شد بآن علت مدکوع گرفتار شده بدکاع دلثع کجعفر مردیکه در بن دندان
وی گوشت بسیار باشد و حریص و در هرم معنی بکسر نیز آمده و راه نرم و آسان در زمین نرم یا سخت که در آن نشیب
و فرود آمدن نباشد و بکسر بد بو و آلوده بنجاسه و کسیکه لب او کردین دلع لسانه برآورد زبان خود را از دهن
همچنین ادلع لسانه دلع کمنع و نصر و لهاو دلوعا پس بیرون شد زبان وی از دهن او دلاع کرمان نوعی از جریان دریا
دلیع کامیر راه فراخ و نرم همچنین است دولع اندلع بطنه کلان شد شکم وی و فرو هشته گردید اندلع السیف کن
غمد کشیده بشد شمشیر از نیام خود اندلع اللسان برآمد زبان از دهن همچنین است ادلع کافتعل دولعة صدف
گرد شده و فتیله بآن خاکستر آتش مرسد بر میآید از آن چیزی بصورت ناخن پس کشیده میشود بقدر انگشت
پس آن همین اظفار است که در قسط یافته میشود و در هندوی نکه گویند و دولعیه دیهی است مرزنک موصل ازان دیه
است عبد الملک بن زید فقیه احمق دالع کول بنهایت کو یعنی امر دالع کاریکه ورای آنکار نباشد دلفع بضم رکیت در کیر
و قرن و عقلت ناقه و لوع کصبور ماده شتر یکه پیش روی کند از شتران ادلغی کسطر دراز طریق دلنّع کسقنج راه نرم
دلانع جمع دمع اشک چشم از اندوه یا از خوشی دموع جمع دمعه قطره اشک فو الادمعة حسین بن زید دمعت العین بن علی بن حسین
کمنع و فرح اشک ریخت چشم امراة دموع کصبور زود اشک آرنده دامعة لذرجها بعد دامیه است دماع کشداد
خاکی که تری ظاهر نماید و نمک باشد همچنین است دامع روزیکه در آن باران سست باشد دماع کرمان چیزیکه ظاهر شود
از انگور در ربیع و چیزیکه در سر طفلان بجنبد وقت زائیدن شدن دمّاع کلتاب اثر داغ در مناظره ادمن یا سوراخ بینی
دماع کغراب رو بند کمیت دمع بفتحتین نشانه که در مجری اشک است بعیر مدموع نشانه کرده شده بدمع دمع داود
دوائیست مشهور میگوید عبد ضعیف که غالبی در مصافی منسوب آورده که دمع داود گفته میشود مرمهرها را
که در پستانها میرویید سپید غباری رنگ که از آن تسبیح سازند فرح دمعان کمانه لب ریز دمعانه آنچه مرمینه
بجز را ادماع پری آوند دمغ کمنع دماغ و سفینه احمق که هیچ عقل و لب نداشته باشد دمغ الصبی کفرح بجایش
شد و گرسنه گردید و آرزومند طعام گشت و طمع نمود و فرو تنی پیش آورد و خوار شد و لئیم بخیل گردید همچنین است
دمغ کمنع دمغا و دناعة دانع و دمغ کلکف لئیم دمغ بفتحتین چیزیکه کشنده شتر از شتر جدا زند داو با شان دمکنه کلان

داع بروع راه رفت درحالیکه دوش بود یا شنا کنند ذوع بضم ماهر سرخ خود دهد را انگشت واطراف بنا
دوع کرد جمع یوم الدواع کواب از روزهای عرب است دهاع کقطام و دهداع کفر قامرزجر است مر بران ماده
را دبع بها الراعی کمنع و دهدع زجر کرد بران ماده را بهر دو کلمهٔ مذکوره دهقوع کعصفور کرسنگ سخت که برمین اندازد
صاحب خود را فصل الذال ذراع بکسر از طرف مرفق تا طرف انگشت میانه وبازو
ودر هردو معنی گاهی مذکر هم آمده اذرع و ذرعان بضم جمع ذراع از دو دست گاو و گوسفند آنچه بالای پاچه است واز
دست شتر آنچه بالای ساق باریک شتر است و همچنین از اسپان و شتران و خران آنچه بالای ساق باشد لا تقطع
العبد الکراع فتطمع فی الذراع در ط و ق ذکر خواهد شد ان شاء الله تعالی ذرع الثوب کمنع پیمود آنرا بذراع ذرع القی فلانا
غلبه کرد بر وی و سبقت نمود ذرع عنه شفاعت نمود او ذرع البعیر یا بهال بر ذراع شتر تا سوار شود بروی مردی ذرع
فلانا خفه کرد اورا از پس وی بذراع همچنین است ذرعه رجل رحب الذراع والذرع یعنی مرد فراخ خلق بابر
مثل است ضاق بالامر ذرعه و ذراعه و ضاق به ذرعا یعنی سست شد طاقت او و نیافت خلاص از مکروه در
انکار ذراع الکتاب نشان است در ذراع شتر و نشان بنی ثعلبه است بهمین و مردم اند از بنی مالک بن سعد
وه بنشه زمین بلیندند در بلاد عمرو بن کلاب و صدر نیزه و چیزیکه بآن پیموده شود از آهن باشد یا از چوب
و منزلیست مر قمر را و آن ذراع الاسد است مبسوط ابرفع است مر اسد را دو ذراع اند یکی مبسوط و دیگر مقبوضه
و آن منصل است بشام قمر نازل میشود در آن و مبسوط متصل نیست آن مبسوطه ارفع است در آسمان و درازتر است
از مقبوضه و بر است که عدول میکنند قمر پس نازل میشود در مبسوطه و طلوع میکند برای چهار شب که میکذرند از تموز
و ساقط میگردد برای چهار شب که میگذرند از کانون اول ذو الاذرع حصن مشهور و نام شیر مالک بن الحارث شاعر است ذراع
کسحاب زنیکه دو دست وی سبک باشند بر ریسیدن و در همین معنی بکسر هم آمده ایشان روپیار ذراع بودند در زمان
وکیع ابو ذراع تابعی است ذراع کشداد شتر بکر درپس ماده شتر گردد و براند او را بذراع خود پس بنشاند او را ذراع
لقب اسمعیل بن صدیق محدث و لقب احمد بن نصر و آن ضعیف است در حدیث و مشک خورد کر در پوست باشد
از جانب فراع ذرع کفرع خورد بآن مشک خورد ذرع الیه شفاعت کرد بسوی او ذرع رجلاه مانند شد هر دو پای
او اذرع معروف یعنی کسیکه مادرش تازی باشد و پدرش غیر تازی خواه اسپ باشد یا آدمی و یا پسر عرب از مادر
آزاد کرده شده و اذرعات بکسر راء و بفتح هم آمده شهریست بشام نسبت بسوی آن اذرعی بفتحه دو
اولا و ذراع بفتح اول یا بکسر آن سکان و خوان ذرع بفتحتین طمع و کوسالهٔ وحشیه ذرعان بکسر جمع و ماده شتر بکر
پنهان سازد خود را بآن زد تیر اندازند بر شکار همچنین است ذریعه ذروع و ذریع کصبور وامیر اسپ و شتر سبک سیر
فراخ کام ذریعه کسفینه وسیله همچنین است اذرعه بضم مذارع نواحی یا دیهها میان زمین زراعت کرده شده
میان صحرا و بر همچنین است مذاریع و قوایم دابه و نخلستان نزدیک بجاها و احد همه مذراع است ذریع کامیر شفیع
و تیز رو وامر فراخ و مرگ ظاهر و براکنده ذرع کلکف مرد دراز زبان بشر و سیر کننده شب و لاغر و مرد نیکو زبان

ذرعات کغرفات ناقهای تیز رو و فراخ کام که زمین دور دور در کام زدن گیرند اذرعت البقرة ماده گاو بچه دار گردید افرع
فی الکلام از افراط نمود در سخن گفتن همچنین است تذرع و اندازه کرد بارش دست اذرع ذراعیه من تحت الجبة برآورد هر دو
ذراع از زیر جبه همچنین است اذرع ذراعیه از باب افتعال به هر دو وجه روایت کرده شده است در حدیث مذرع
شتر بکر زده شد به نیزه یا کارد در نحر وی پس روان شد خون بر هر دو ذراع وی و اسپ سابق در میدان رهان یا سپید
کلاهی شدن باشد کور خر را و سود از یکه بر اسپ است نیزه زده باشد کور خر را که از ان خون فوران جوش زده باشد و هر دو ذراع
اسپ الکه شدن باشد و لگاو یکه در پاچهاش لمعهای سیاه باشد و کسیکه مادرش شریفتر از پدر وی بود گویا که این تسمیه باعتبار
رقمتین است که در ذراع استر میباشد رقمتین چیزیکه است مانند داغ ناخن در قوایم ستور زیرا که آن رقمتین در استر حاصل میشود و از
میکردند از جانب خر برای آنکه تولد استر از اسپ مادیان و خر نر است و المذرع لقب مردیست از بنی خفاجه بن عقیل که کشت بنجای
از بنی عجلان پس استر اقرار نمود بغتش و پس در قصاص آن کشته شد و باراننکه در زمین در آید بقدر یک ذراع مذرعه کمکنسه کفتار
که در ذراع آن خطها می باشند ذرع بکذا تذریعا اقرار نمود با کنبر ذرع بی شیان خبره خبر داد مرا بآن ذرع البعیره رسن
که زیاده بود از مهار شتر بست بآن ذراع وی را ذرع فی السباحة فراخ کرد بازو را در شناوری ذرع فی السقی مرد خواست
بدو دست حرکه و جنبانید هر دو دست را در آب کشیدن ذرع البشیر بشارت و جنبش اشارت میکرد حرکه نمود ذرع فی مشی
جنبانید هر دو ذراع خود را در رفتار انذراع و انذقاع انذراع در کسر اب ها و خوشی در آن موارعه باهم خلط نمودن البیع
بالذرع یعنی بیع به پیمایش است بر جه برآید نه بعدد و تخمین است تذرع بسیاری سخن و افراط در آن و پاره پاره شدن
چیزی سیغه بقدر ذراع در درازی و اندازه کردن چیزی بذراع دست تذرع بذریعه توسل گرفت بوسیله تذرع
الابل الکرع وارد شد بر آب باران یکجا شدن پس در آن داخل کرد ذراعهای خود را تذرعت المرأة شکافت
زن بر کدر حنت خرما را تا از ان بوریا بافد استذرع به پنهان شد بوی و آز او وسیله گرداینه دعذع المال و غیره
پراکنده و متفرق گردانید آنرا فتدعذع پس پراکنده گردید دعذع السر او الخبر ظاهر کرد و فاش نمود راز را یا خبر را
دعذع الریح الشجر جنبانید باد درخت را جنبانیدن سخت دعاع فرقها واحد آن دعاعه کسحابه دعاع نخل در خت
خرما و روی در زبون همچنین است دعاذیع نخلستانها ما بین نخله تا نخله دیگر در همین بعضم هم آمده رجل فی غذاع مردیکه سر و راز
خود نپوشد و سخن چین باشد مدعذع کمعظم پسر خوانده یا صواب در همین بدو ذر او است تفرقوا دعاذیع یعنی پراکنده
شده اند اینجا و آنجا اذلعی کبر سطبر دراز و تصحیف نیست که مهمله را معجمه خوانند باشد ذوع ازبیخ برکندن
قدر عنا ماله تحقیق هلاک کردیم شتران او را اذاع الناس بما فی الحوض خوردند آب حوض را اذاع بمتاعه برد آنرا
داع الخبر بذاع ذیعا و ذیوعا و ذیعوعه و ذیعانا بفتحتین پراکنده گردید مذیاع بکسر کسیکه راز نپوشد اذاع السره و اذاع به
فاش نمود و ظاهر کرد راز خود را یا منادا کرد بآن در مردم اذاع اللابل او القوم بما فی الحوض خوردند چیزیکه در حوض بوده اذاع القوم
بما برد و ند ملک او او نیه و یا ثیه هر دو آمده فصل الراء ربع سرای هر جاکه باشد
رباع و ربوع و اربع و ارباع جمع و محله و منزل و جان و جماعه مردم و موضع که در آن اقامت نمایند در ایام ربیع همچنین است

مَرْبَع کمقعد و مرد میانه قد نه دراز نه کوتاه همچنین است مربوع و ربعه بسکون با و بفتحش نیز آمده و مرباع و مرتبع بصیغه اسم
فاعل و اسم مفعول از باب افتعال و زن چنین را ربعه نیز گویند ربعات جمع و ربعات بفتحتین در جمع آن شاذ است زیرا که فعله
وقتیکه صفت باشد در جمع آن عین کلمه متحرک نمیشود و عین کلمه جمع آن وقتی متحرک آید اگر اسم باشد و اجوف واوی یا یائی نباشد
ربع کمنع ایستاده شد و منتظر گشت و بند و حبس کرده شد بر چیزی و از آنست قول عربان اربع علیک او علی نفسک او علی ظلعک
یعنی حبس کن بر خود یا بر نفس خود یا بر تن خود و برداشتن سنگ بدست از روی آزمایش قوت یعنی و تضعیف بار و ملاطفت و بر مدار ربع
اهلاب تافت از چهار تورّع الابل وارد شد شتر بنوبت ربع باینکه حبس کرده شده از آب سه روز تا چهار روز و سه شب و روز چهارم
وارد گشت بر آب و اینچنین شتران را روابع گویند ربع فلان در فراخی و ارزانی واقع شد ربع علیه الحمی بر تب ربع گشت

بکسر گرفتار شده به تب ربع

که بگیرد تب یکروز و بگذارد دو روز یعنی روز چهارم باز آید ربع و اربع هر دو ماضی مجهول از مجرد و مزید به تب ربع گرفتار شد
و مربوع و مربع گرفتار شده بآن تب ربع الحمال داخل کرد مربعه را یعنی چوب را زیر بار و گرفت یکطرف چوب را و گرفت طرف دوم
چوب را دیگری پس هر دو آن را برداشتند و بار کردند بر ستور پس اگر مربعه نباشد بگیرد یک دست یا هر دو را از زیر بار
کرده بردارند و بر ستور بندند و آن را مرابعه گویند ربع القوم گرفته شد چهارم حصه اموال اینها ربع الثلثة گردانید ثلثه
را بنفس خود اربعه یعنی چهار مضارع در هر دو معنی مثلثة العین آمده ربع الجیش گرفت از لشکر چهارم حصه غنیمت را در جاهلیه
چنین میکردند در اسلام گرفتن خمس مقرر شد ربع علیه مهربانی نمود بروی ربع عنه باز ماند و کوتاهی نمود از وی
ربعت الابل بچرا گذاشته شدند شتران و خوردند بطور یکه خواستند و آب نوشیدند و همچنین است ربع الرجل بالمکان
و ربع الرجل فی اهله یعنی حکم نمود بهر چه خواست و حکومت کرد ربع القوم تمام کرد قوم را بذات خود چهار عدد تا چهار
ربع بالمکان قرار گرفت و اقامت نمود ربعوا الصیغه مجهول باریده شدند بباران ربیع مربع و مربعه بکسر هر دو عصا یکه
آن را دو کس هر دو طرف گیرند و بر آن بار را داشته بر ستور بار کنند و کمقعد موضعی است و کمنبر والد عبد الله و والد عبد الرحمن
و والد زید و والد عمران صحابیا نند و مربع الاعمی منافق بوده و لقب دعوعه بن سعید راوی جریر ارض مربعه کمعظمه زمینی که
در آن یرابیع یعنی موشی دشتی ها باشند و در دستور آورده که یربوع موش هم باشد و ذو مربعی از زمان جاهلیت بوده و مرباع
بکسر جائیکه بروید رویدنی را در اوقات ربیع و ربع غنیمت که میگرفت آن را سردار در جاهلیت و ماده شتر یکه همیشه
در بهار زاید یا ماده شتر یکه اول نتاج آورده باشد اربعه در عدد مذکر و اربع در عدد مونث اربعون عقد یکه بعد ثلثین است
اربعاء مثلثة الباء و چهار شنبه تثنیه آن اربعاوان اربعاوات جمع قعد الاربعاء و الاربعاوی بضم همزه و فتح با و زیر هر دو یعنی
نشست چهار زانو اربعاء نیز ستونیست از ستون بنا و بیت اربعاواء بضم و ممدوده خانه بر دو ستون و سه ستون و چهار ستون
و بر یک ستون ربیع دو ربیع اند ربیع ماهها و ربیع زمانها پس ربیع ماهها دو ماه بعد صفر است گفته نمیشود مگر ماه ربیع
الاول و ماه ربیع الآخر اما ربیع ازمنه پس هم ربیع اند اول آنست که در آن درختان شکوفه آرند و سماروغ روید
و ثانی آنست که در آن ثمرها پخته گردد یا همان ربیع اول است و سال شش حصه است دو ماه از آن ربیع الاول است و دو ماه گرما
و دو ماه قیظ است یعنی شدت گرما و دو ماه ربیع الثانی است و دو ماه خریف است و دو ماه زمستان است ربیع رابع یعنی فراخی و ارزانی

اگرنه

اگر نه نسبت بربیع ربعی است بکسر ربعی بن ابی ربعی و ربعی بن رافع و ربعی بن عمرو ربعی زرقی صحابیانند ربعی بن حراش
تابعی است ربعیه القوم جلب طعام نمودن قوم و غله آوردن از شهری در اول سرما اربعاء جمع ربیع است و همچنین
اربعه و رباع کلکتاب یا جمع مربع سبزه اربعه است و جمع ربیع نهرهای خورد اربعاء است یوم الربیع از روزهای اوس
و خزرج است ابو الربیع پدر ربیع کامیر بعضی صحابه اند و جماعه محدثانند ربیع ابن سلیمان مرادی و ربیع بن سلیمان
جیزی هر دو یار و مصاحب امام شافعی اند و باران در ربیع و نصیب از آب مزرعه را گفته میشود بغلان من هذا الماء ربیع یعنی
حصه است و نهر خورد ربیعه سنگیست که به برداشتن آن آزموده میشود قوتها و خود آهنی و بوستان و توشه دان و آرایش دان
زنان و دو بیت بصیغه عربی ربیعه را ربیعه الفرس ابی نزار بن معد بن عدنان پدر قبیله است در جم رجالا گذشت نسبت
بوی ربعی است بفتحتین و در عقیل دو ربیعه اند ربیعه بن عقیل ابو الخلفاء و ربیعه بن عامر بن عقیل ابو الابرص و قحافه و عروه
و قره و در تمیم دو ربیعه اند یکی کبری است آن ربیعه بن مالک و خوانده میشود بربیعه الجوع و دوم صغری و آن ربیعه بن حنظله بن
مالک ربیعه پدر حی است از هوازن آن ربیعه بن عامر بن صعصعه است و اینها پسران مجدند مجد نام مادر اینها بوده ربیعه
سی کس صحابیانند رباع علیها و منارها بلند و بر پا کرده شده نزدیک سیر ربع بضم و بفتحتین و کامیر جزو چهارم
از چهار و جمع ربیع رُبع بفتحتین است ربع کصرد بچه شتر که زائیده شده باشد در ربیع حالانکه آن اول نتاج باشد
رباع و ارباع جمع مونث از آن ربعه است و ربعات و رباع جمع پس اگر شتر بچه در آخر نتاج زائیده شود آن را هبع
گویند اگر مذکر باشد و هبعه نامند اگر مونث بود ربع بکسر وردی از ورد ایل رباعه و بکسر هم آمده شان و حال تو
که تو بر آن حال مقیم باشی و بمعنا باشد در غیر نیکو حالی یا طریقه تو و استقامت تو یا قبیله تو یا مخذ تو یا گفته میشود
هم علی رباعتهم و بکسر هم آمده و رباعتهم و رباعاتهم و رباعاتهم بروزن کتف و ربعتهم بروزن عنبه یعنی اینها بر حالت حسنه و
نیکو اند یا بر امری هستند که بودند بر آن و بر یار بعاتهم بفتحتین و بکسر با هم آمده منازل اینها رباعه بکسر مانند
حاله است کسحابه بمعنی دیه که بر قوم افتد ربعه شیشه دان عطار و صندوق اجزاء مصحف و این لغت مولده است گویا که
آن ماخوذ است از معنی اول و حی است از اسد از آن قبیله است اوس بن عبد الله ربعی تابعی و بفتحتین راشد جری یا
راشد دویدن شتر یا نوعی از دویدن شتر که شدید نباشد و قبیله الیست از ازد و مسافه ما بین پاها و یکپایه
که در آن چوب کوفته جمع میشود رو بیع کجوهر ضعیف دلی و ربعه کوتاه قد و تصحیف کرده است جوهری که آن را بزاء معجمه خوانده
و قریب است که ذکر کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی و کوتاهی باشد یا علتی است که میگیرد شتر بچه را یربوع موش دشتی
و گوشت پشت یا آن بضم است یا یربوع الحمن که شتهاوند است و احد آن نیامده یربوع بن حنظله بن مالک پدر قبیله
ایست از تمیم از آن جمله است متمم بن نویره صحابی و یربوع بن غیظ پدر بطنی است از مره از ذبیان بطن است حارث
بن ظالم مری و رباع کشداد بسیار خرید کننده خانها و منزلها نام سیکلاونور ربیع کزبیر دو کس صحابیان و کتصغیر ربیع ربیع دختر
معوذ و دختر حارثه دو دختر طفیل و دخت نضر همشیره پدر انس و ام ربیع که گفته بود مراد از رسول الله صلعم یا ام الربیع
کتاب الله القصاص صحابیاتند عبد العزیز ربیع ابو العوام باهلی و ابن سرشی ربیع محدثانند ربیعه بن حصن و ربیعه ابن

عبدشاه خواستند عبدالله بن ربیعه اختلاف کرده شده است در صحبت وی با نبی صلی الله علیه وآله وسلم ربیع کزبیری
ربیع غطفاسه و ربیع بن حارث بن عمرو بن کعب بن سعد بن زید مناة و ربیع ابن عمرو تمیمی و ربیع شیخ قائل این بیت
ابیات مشهوره ع الا ابلغ بنی ربیع فاشرار البنین لکم فداوا انی آخرة رباع بضم معدول است از اربعة اربعة
وثلاث ورباع نیز معدول اند رباع در اصل اربعا اربعا بوده پس از آن این صیغه ساخته شد و لهذا غیر منصرف
گردید و خوانده است اعمش ربع کزفر بمعنی رباع رباعیه کثمانیه دندانی که میان دندان پیشین و ناب باشد
رباعیات جمع گفته میشود مرکسی را دندان رباعیه خود بیندازد رباع کثمان پس در حالت نصب بیاء هم می آید
تمام اسم میشود چنانچه کوئی رکبت برذونا رباعیا سوار شدم بر اسب چهار ساله و فرس رباع و رباع و جمع نظیر
رباع را سوای ثمان و شناع و جوار ربع بضم و فتحتین و رباع و ربعان بکسر هردو و ربع کصرد و ارباع و رباعیات
جمع و مونث را رباعیه گویند و بگوئی در حق گوسفند که پا در سال چهارم نهاده باشد و مر گاو و هر ستور که سم او شکافته
باشد و مر شتر را که پا در سال هفتم نهاده باشد اربعت اربع القوم در ربیع گشتند یا چهار شدند یا اقامت نمودند
در منزل بسیار گیاه مربع کمحسن ماده شتر که زاید در ربیع یا ناقه که بچه او با او باشد و بادبان کشتی پر از باد مرابیع بارانها
اول ربیع اربعت الناقة بند شد بچه دان وی پس قبول نکرد آب را از اربع ماء الرکیة بسیار شد آب چاه اربع
الورد نوبت آب خوردن زود باز آمد اربع الابل گذاشت شتر آزاد هر جا که خواهند بر آب آیند اربع فلان بسیار
نکاح کرد اربع السائل سوال کرد و رفت پس باز آمد اربع المریض ترک کرد عیادة و بیمار پرسی او را ۲ روز و روز
سوم برای بیمار پرسی باز آمد تربیع چیزی را چهار گوشه ساختن مربع کمعظم لقب محمد بن ابراهیم انماطی حافظ بغدادی و محمد بن
عبدالله بن عتاب محدث که مشهور است بابن مربع نیز استاجره او عامله مرابعة و رباعا یعنی بچاره گرفت یا معامله کرد
با او از ربیع چنانچه مشاهره از شهر ارتبع بمکان کذا اقامت نمود دران در ربیع ارتبع البعیر خورد زراعت ربیع است همچنین است
تربع البعیر و فربه گشت و چهار زانو نشست خلاف دو زانو نشستن و بر سرین نشست تربعت الناقة سناما طویلا برداشت
کوهان دراز را تربع و مرتبع بفتح با و منزلی که نزول کرده میشود دران در ایام ربیع استربع الرمل بهم نشست ریگ استربع
الغبار بلند گردید استربع البعیر السیر قوی شد بر سیر رجل مستربع بعمله مستقل بکار خود و قوی بر کار شکیبا بر تعب کمنع
رتعا و رتوعا و رتاعا بکسر خورد و نوشید چیزی که خواست در فراخی و ارزانی یا آن خوردن و نوشیدن بفراخی زندگانی
در زمین کشت زار و مرغزار یا بحرص چال راتع شتر چرنده ابل رتاع شتران چرندگان چنانچه نیام و نیام همچنین
در جمع راتع رتع کرکع و رتع بضمتین و رتوع قد ارتع فلان ابله چرانید شتر خود را خوانده شده است در قرآن نرتع و نلعب
یعنی مادوابه خود ها را بچرانیم و او یعنی یوسف بازی کند و نیز قراءة بعکس اینست یرتع بمو دوابنا و نلعب جمیعا یعنی
یوسف بچراند دواب ما را و ما همه بازی کنیم و قراءة بنون در هر دو آمد یعنی نرتع و نلعب رتعه فراخی و ارزانی
و آراسته مثل القید والرتعة و بفتحتین هم آمده گفت این قول را عمرو بن صعق وقتیکه اسیر کرد بنی ربیعه که قبیله ایست
از همدان او را پس اسیر ساخته بردند پس احسان کردند در حق وی با طعام و بخشش در روزیکه گرفتار آمد بجهلا و بعد از آن

گریخت باز قبیله همدان و بقوم خود ملحق گردید مردم گفتند ای عمرو از نزد ما لاغر رفته بودی و اکنون تر و تازه باز آمدی گفت القید
والرتعة بند شدم و در وسعة زندگانی و فراخی عیش افتادم فلان یرتع یعنی فلان فراخ روزیست هر چه میخواهد او را حاصل
است مرتع کمقعد محل چراگاه و در زمانه روایت ارتعا من الناس دیدیم بسیاری از مردم را مرتع کمحسن یا کمحدث
لقب عمرو ابن معاویه بن ثور جد امرء القیس بن حجر لقب کرده شد باین لقب زیرا که مردم با وی میگفتند ارتعنا فی ارضک یعنی
اجازت ده که در زمین تو عیش نمائیم پس او میگفت قد ارتعت مکان کذا یعنی در فلان جا اجازت دادم که عیش نمائید و زندگانی
و فراخی بگذرانید ارتع الغیث رویانید باران چیزی را که چرا کنند دران شتران رثع بفتحتین حرص و طمع راثع و رثع ککتف
حریص و طامع رثعون جمع و نیز راثع کسیکه خوشنود شود به بخشش بهای و بدوستان بد دوستی نماید و دران ناکس و نزدیکی
بمحلهای خسیسه طمعها باشد یعنی بسیار طامع باشد رجع یرجع رجوعا و رجعا کمنزل و مرجعة هر دو شاذ اند زیرا که مصادر از فعل
یفعل بکسر عین بر مفعل بفتح عین آیند و رجعی و رجعانا بالضم هر دو باز گردید رجع الشیء عن الشیء گردانید آن چیز را از وی و رجع الیه
یعنی رد کرد آن چیز را بوی رجعا و رجعانا کمنزل و معقد همچنین است ارجعه رجع کلام فیه افاده نمود رجع العلف فی الدابة
گوارا شد کاه بستور چارپا و نیز رجعی رسانید کفر بمن آید مرا جواب پیغام من باز رجعة ایمان می آرد برجوع بسوی
دنیا بعد مرگ رجعة بفتح و کسر رجوع کردن طلاق دهنده بسوی زن مطلقه خود و بکسر شتر بچهای ابن مخاض وابن لبون
که آنها را فروخته از بهای آن چیزها از بازار خرید نفع بر داشته باشند ابن مخاض که پا در سال دوم گذاشته باشد
و ابن لبون آنکه پا در سال سیوم گذاشته باشد ناقة رجع سفر و رجیع سفر آنکه بارها در سفر رجوع نموده باشد
گویند باع ابله فارتجع منها رجعة صالحة بکسر و فتحه صرف کرده باشد ثمنهای آن شتران را در خرید
چیزیکه در آن نفع خوب یافته باشد مرجوع و مرجوعة و رجیع و رجوعة بفتح هر ۴ و رجعة و رجعان و رجعی بضم هم
جواب رسالة راجع زنیکه شوهرش بمیرد و او بخانه مادر و پدر خود رجوع کند همچنین است مراجع و ناقه ماده چیزیکه دم
خود را بردارد و جمع کند هر ۲ کنار چوزا بر افکند پس از انداز پس کمان که شود که آن حامله است فعل
قد رجعت ترجع رجاعا بکسر ماده شتر و ماده خر خود ها را حامله نمودن حامله نمودند رجاع ککتاب مهار یا چیزیکه
از مهار بر بینی شتر باشد ارجعه و رجع جمع و در سرد و سیر بکرم سیر باز آمدن بر بن رجع باران بعد باران
و غبار و روئیدگی ربیع و نام شخصی و جای نگهدارنده آب و غدیر همچنین است رجع و راجعه یا زمینیکه در آن
سیل بگردد و پس از آب در آن نفوذ کند رجاع و رجعان بضم و کسر جمع یا آب برآبیکه باشد و سرگین و زمینیکه در آن
سیل ممتد شده باشد و بالای زمین بلند رجعان بضم جمع در شعر آمده همچنین است مرجع کمنزل و گام نهادن ستور
یا رو کردن دو دست خود را در سیر و حفظ کردن زنیکه بسوی زن در دست زن دیگر حفظ کند همچنین است ترجیع در بهره و مرجع
رجیع سخن رد کرده شده بسوی سخن گو و سرگین و هر چه صاحب شکم باشد و نشخوار یعنی نشخوار میکند آنرا شتران
و مانند آن و هرچه رد کرده شده باشد و شتریکه عاجز شده باشد از سفر رجیعة ماده شتر عاجز شده از سفر یا لاغر یا
چیزیکه باز گردانیده او را از سفر رجع بضمتین جمع و جامه کهنه و آبست مر بنی هذیل را که بهعنت گروه از ایشان در آنجا

عذر کرده شدن برشد بن ابی مرثد و سریه آن هنگاه آن سریه را فرستاد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم
با قوم عضل و قاره پس این قوم عذر کردند با مردم سریه رعق درسن که شکسته شده باشد پس تافته
شده باشد و طعام سرد که باز بر آتش گرم شود و آهن دراز که در لگام میباشد و بجهت رجیعه آبی است
مر بنی اسد را مرجعه کمرحله علم است ارجع دراز کرده دست خود را بسوی خلف خود تا بگیرد چیزی را رجع
فلان بر کین انداخت و در مصیبت گفت انا لله وانا الیه راجعون و همچنین است رجع و استرجع ارجع الله بیعه
نفع بخشد هذا عقد بیع او را ارجعت الابل لاغر شدند شتران پس فربه گردیدند سفرة مرجعة لحسنة
مر او را ثواب و عاقبت نیکست الشیخ بمرض یوبین فلا یرجع شهرا یعنی پیر که آزار میکشد دو روز پس در
یکماه قوه و جسم او بحال اصلی نمی آید ترجیع در اذان بلند گفتن شهادتین را بعد آهسته گفتن آنها و باز گردانیدن
آواز در حلق و استرجع منه الشیء باز گرفت از وی چیزی که داده بود او را راجعه الکلام اعاده کرد سخن را با او راجعت
الناقه از یک نوع سیر رجوع کرد بنوع دیگر از سیر ردع عنه کمنعه باز داشت او را و رد کرد از او فارتدع
پس باز داشته شد ردوع جمع عنه گشت و گردگردیدن خود را از آن چیز ردعه بالشیء آلوده ساخت او را بآن چیز
ردع السهم زد پیکان تیر را بزمین تا ناشته گردد پیکان وی در دنباله تیر ردع المرأة جماع کرد با وی ردع او
و زعفران یا آلوده که بزعفران یا بخون و از خشبوی در بدن همچنین است رداع کغراب رکب ردعه افتاد در رو
بر خون خود توب مردوع رنگ کرده شده بزعفران رادع و مردع کمعظم کسی که در آن از خوشبوئی باشد ردع
بضمه ماضی مجهول متغیر شد رنگ او ردیع کامیر و مردع کمنبر تیر که افتاده باشد پیکان آن رادع تیر را هنگر در آن
لمعهای زعفران باشد یا لمعهای خوشبوئی و کمنبر کسی که بکاری رود و از آنجا ناامید باز گردد و تیر که در وی نشان آن
تنگ باشد پس کوفته شود دهنه آن تا کشاده گردد و ملاح کاهلک و کوتاه قد و کسیکه از خوشبوئی در بدنش
باشد همچنین است مردوع ردع کغراب گل و آب واثبت رداعه مانند خانه که نگار کرده میشود گفتار و گرد در آن اثر
تیر یکه هر کاه بر آن نرسد شکسته شود چوب وی دختر یکه کسی وی بنهایت رسیده باشد و مرد آلوده بزعفران یا خوشبوئی هو
ارتدع منه آن بدل برآید از وی رسع بفتحتین ف دسیت در پلکهای چشم فعله کمنع کفرح ارسع
مرد فاسد پلکها رسع ترسیعا فهو مرسع و مرسعه تباه شد پلک وی اسم فاعل آن نیز بمعنی در رسع آمد رسعت عینه
کفرح و منع بهم چسبید پلکهای چشم وی همچنین است رسعت ترسیعا رسائع تسمها که در زیر حمایل باهم به ترتیب چیده
و جمع کرده شده باشد واحد آن رساعة است بالکسر رسوع تسمها باهم تافته شده که در وسط کمان بندند رسیع کامیر
و صیعت رسع الصبی کمنع بست در پا یا دست او مهره برای دفع چشم رسع اعضاء الرجال فاسد گشت و سست و فرو هشته گردید
عضوهای مرد مرسع مصغر مرسوع جاهیست یا آبیست مر خزاعه را برکوزه راه در فرع و بسوی آن مضاف است
غزوه بنی مصطلق و در آن سفر قطع شده بود عقد حمایل حضرت عائشه رضی الله عنها و نازل شد آیه تیمم ترسیع شکافتن
تسمه و داخل کردن تسمه دیگر در آن چنانچه تسمهای مصاحف برابر نهاده میشود رصع کالمنع بدست زدن و

وسخت تیز زدن همچنین است ترصاع و اقامت نمودن جائی و کوفتن و سائیدن دانه میان دو سنگ همچنین است ارصاع
و غائب گردانیدن سنان نیزه در نیزه زده شده و بفتحتین صغار نخل و احدان بتا آمده یا صواب در بمعنی لغال معجمه است
رصیعة گره در لگام و زیور شمشیر که گرد باشد یا بر حلقه گرد در شمشیر یا در زین یا در غیر آنها و محل انتظام محل کمهای اطراف
استخوانهای پهلو از پشت اسب و گندم کوفته در کرده شده که پخته شود بروغن رصائع جمع رصیع کامیر تکمه براهن مصحف
رصع کفرح چسبید بوی بعضی بالطیب آلوده شد بخوشبوئی ارصع کسیکه سرین و ران وی کم گوشت باشد طعن ارصع
زخم نیزه تمام که همه آن غایب شده باشد رصعاء زنیکه او کمان فرج و سرین نداشته باشد فعل از رصعت
کفرح ارصع جمعه صفت است ازان رصاع کسحاب جماع رصاع کشداد مرد بسیار جماع کننده مرصاع محراب چیزیکه
میگردانند آنرا اطفال و بهندی لتو گویند و هر چوبیکه بآن بسط کرده و پهنا نموده شود چیزی مرصع کمحسن درخت خرمائی
که مر او را بجها باشد یعنی نو نهالان مراضع جمع ترصیع ترکیب و اندازه کردن و بافتن حاجه ترکیب میسید هر و حیا قد پرنس اشیاء
خود را و نرخ طلا و فرس مرصع الثنن کمعظم اسپی که موی بر دست و پای او باشد بعضی آن در بعضی در آمده باشد
تاج و سیف مرصع بالجواهر یعنی در دسته شده و مکلل بجواهر باشد ارتصع جسپنده گشت ارتصع دستانه دندانها
او با هم نزدیک روئیده شوند ارتصعت العصا فیر با هم جفت شدند کنجک آنها تا ضع الصبیان مه کذب وسمع
رضعا بفتحتین هم آمده و رضاعا و رضاعة و بهر دو بکسر هم آمده اند رضعا کالکتف مکید پستان مادر خود را ضع شیر خوار
رضع لگر کع جمع رضیع للکتف شیر خوار رضع کمنعی جمع الضوع پر شیر دار راضعتان دو دندان پیشین طفل که را ضع
جمع رضع کگرم و منع رضاعة لئیم و بخیل شد راضع و رضیع و رضاع کشداد بخیل ناکس رضع ورضاع کرکع و کفار با راضع
بخیل و ناکسی که شیر بخیل از پستان مادر خود نوشیده باشد و راعی غنم که با خود آوند یکه شیر در آن دوشند بر ندارد
پس وقتیکه سوال کرده شود از وی شیر بگوید آوند ندارم که در آن دوشیده شود و کسیکه آنچه از میان دندانها بر آید بخیلا ند
و بخورد تا چیزی از طعام فوت نشود و کسی که سوال بکند از مردم قول عرب است لئیم راضع اصل این قول آنست که بخیل
بود که شیر میخورانید شتر خود را تا شنیده نشود آواز مر شنیدن شیر پس طلب کرده شود شیر از وی رضاعة کسحابه
باد دبور یا باد دیست میان دبور و باد جنوب رضع بکسر درختیست که شتر آنرا می چرد رضیع هم شیر
رضع بفتحتین صغار نخلست همچنین است رضع ارضعت المرأة زن بچه خود را شیر داد و آن زن را مرضع گویند پس
اگر او را یابیم یعنی خواهر که شیر میدهد بچه غیر را پس آنرا مرضعه خوانند راضع انه دادبچه خود را بدایه شیر ده
ارتضعت العنز خورد بز شیر خود را استرضع طلب کرد شیر ده را مراضعة اینست که بچه شیر بخورد
مادر خود را و حال آنکه در شکم وی بچه دیگر باشد و این است که با بچه بچه دیگر هم شیر خورد همچنین است
رضاع رطعها کمنع جماع کرد با زن رطع نیز کام و مانند آن رعراع جوان نیکو اعتدال یا نیکو قامت
همچنین است رعرع کقد قد و بدید و بد دل ولی دراز رعاع کسحاب نو جوانان بسیار خوار و کسیکه بشتر رعرع
و کسیکه دل و عقل نداشته باشد رع سکون رعرعه اضطراب آب جاری بر روی زمین رعرعه الله برویاند

آزاد عقد رجوع الفارس وابته سوار شد بر ستور تا آموخته شده تا او را در ریاضت دارد و راه بر آورد
رجع القیس جنبد و بیدا شد ترجع السن مضطرب شد دندان و جنبید رفعه کمنعه ضد وضعه یعنی
برداشت آنرا همچنین رفعه وارتفعه فارتفع پس بلند گردید رفع البعیر فی سیره مبالغه نمود در رفتار رفعت البعیر
برسر رفتار آوردم شتر را لازم است ومتعدی رفع القوم بالای شهرها رفتند رفع القوم الزرع برداشتند زراعت
را بعد درو و در خرمنگاه که در آن دوس کنند یعنی ایام رفاع و بکسر هم آمده یعنی روزها برداشتن زراعت
را بسوی خرمن و نیز بمعنی کیخ نمودن و جمع کردن زراعت است رفاع کنداو جد محمد بن عبد الله الرفاعی محدث فرش
مرفوعه یعنی بعض آن ببالای بعضها یا فرشها نزدیک کرده شده برای اینها و از آن است رفعه الی السلطان
رفعانا بالضم یعنی نزدیک گردانیدم او را پیش پادشاه یا معنی آن اشنت زنان بکرمات ناقه رافع [illegible]
قل شتر را در پستان خود فله بهندی پوسی گویند برق رافع بلند شونده رافع پسر و پنج صحابه است رفاعه
بست و سه صحابی اند رویفع غلام آزاد کرده شده رسول صلی الله علیه و آله و سلم رویفع بن ثابت دو صحابی
اند رفاعه گلنایه دبالضم هم آمده چیزیکه در سینه بهند زنان تا پستان بلند نماید ورشته که شد بان زنجیر و قید
خود را بسوی خود برمیدارد و شتر آواز و در جمیع منکه هم آمده رفع کلرم رفاعه رفیع القوت گردید رفع کرم
رفعه بکسر شریف و بلند مرتبه گشت رفیع بلند مثبر رفیع کزبیر الوالعالیه ریاحی تابعی است رفیعه کزبیره دخت
ورز محدثه است رفعهم ترفیعا دوری گزید از یشان در جنگ رفع الحمار فی عدوه دوید خود دو بوتنه که بعض دویدن
بلندتر بود و بر بعض رافع الی الحاکم شکایت وی نمود نزد حاکم رافعه بهم بانع گذاشت براینها رافعی و حافظی
با مادایر گشت بهر مداوره استرفعه طلب کرد بلند کردن و برداشتن آنرا استرفع الخوان تمام شد چیزیکه بر خوان
بوده وقت برداشتن آن رسید [illegible] جزو پارچه که بآن پیوند کنند جامه را رقاع بکسر جمع رقعه
حرب اول جنگ و هیج آواز تیر در پاره کاغذ رقعه کهمزه شجریست عظیمه ساق آن مانند تنه چنار میباشد و برگ
آن مانند برگ کدو و ثمر آن مانند انجیر است رقع کصرد جمع رقع کمنع سرعت نمود رقع الثوب پیوند کرد جامه
را بپارهای جامه همچنین است رقع الثوب رقع فلانا بهجووی نمود رقع الغرض بسهم رسید تیر بهدف رقع الرکیه
خائف شد منهدم شدن چاه را بس بناشت آنرا بقدر یک قامت مرد یا دو قامت رقع خلة الفارس در یافت
فرجه میان خود و میان سوار پس نیزه زد او را خله فرجه میان طاعن و مطعون کان معاویه یلقم بیده
و یرقع بالاخری یعنی بود معاویه که بیکدست لقمه بدهان خود می انداخت و دست دیگر فراخ میکرد تا نیفتد بر آن چیزیکه
ساقط شود از لقمه خوردن ابن رقاع ککتاب عدی بن رقاع شاعر است و عیاش بن سلیمان بن ابی الرقاع محدث
است ذات الرقاع کوهیست در آن نقطهای سرخ و سفید و سیاه است از آن است غزوه ذات الرقاع یا برای اینکه
بچسپیدند غازیان در آن غزوه پارچهای جامه بر پاهای خود ها هرگاه مجروح گشتند پاهای آنها رقیع کزبیر عویث والبی
اسلامی ربیعه بن رقیع تمیمی یکی از بند اکنند کان از حجر بنی حجبی است یا آن بفاست و بسوی وی نسبت کرده شده

رقیع

رقیع بمعنی آنیکه میان نکو و بد است رقعاد بزنگیه در پهلوی آن سپید است و زنیکه سرین نداشته باشد و اسب عامویا بلی
جوع یرقوع کرسنگی سخت رقیع کامیر گول همچنین است مرقعان رقعاء مرقعانه زن ذات حماقه و آسمان یا آسمان اول رقع
دسمان بالضم باشوهر گفته میشود لا خطی رقعک یعنی نصیب نکرد الله خدا ترا شوهری تا تصحیف است و تفسیر رفع بشوهر ظن و
تخمین است صواب رفعک بفاء و عین است ما ترقع کقطام و سحاب و کتاب یعنی باک نداری برای من و مبالات بافلان برقاع صح
نمیکنی بمن یا قبول نمیکنی چیز را که نصیحت میکنم ترا بآن چیز رقاعه کسحابه گول ارقع احمق آورد واقع الثوب وقت پیوند کردن جامه
رسید همچنین است استرقع رقیع اصلاح شتر زدن ترقع کسب کردن بازترقع باک نداشت طارق بن مرقع کمعظم و مرقع صیغه
حنظله تابعی است راقع الحمر قلب عاقر است یعنی عاقر الحمر اضافه بیانیه است کر یعنی خمریکه او پی زننده است شارب خود را
رکع کمنع صلی [illegible] رکعتین و ثلاث رکعات بفتحتین نماز گذارد رکع الشیخ منحنی و دوتا گشت قامت پیر یا بر رو افتاد
وفقیر شد بعد دو لتمندی و پست تر شد حال وی درجه سر او نگون و پست بود او راکع است رکوع در نماز آنست
که پست کند نماز گذار سر خود بعد قومه و آنست بحدیکه بر سر هر دو کف دست او بدو زانوی آن بحدیکه هموار و برابر کند پشت
وی را رکاع کشداد اسپ زید بن عباس یکی از بنی سماک است رکعه بالضم زمین پست [illegible] رمع الفه کمنع رمعانا بفتحتین جنبید
بینی او رمع بید به اشارت کرد بدو دست خود رمعت بالصبی زائید آنرا رمعت عینه بالبکاء جاری شد چشم وی رمع راسه
افشاند سر را رمع فلان رمعا و رمعانا سیر کرد بشتاب رماعه مشدد سرین و چیزیکه بجنبد از یافوخ طفل یا فوخ
که در هندی تالو گویند رامع کسبکه یست کنده سر خود را بستر بردارد آنرا رماع کغراب موضعیست و درد پست است کرپشت صح
کشنده را در میکرد بحدیکه منع کند آنکسی را ارمع بصیغه ماضی مجهول تحقیق مبتلا گشت بآزار مذکور و زردی و تغیر است در
روی زن بسبب علتیکه بفرج او عارض شود همچنین است رمع بفتحتین فرمعت کفرح تحقیق بدرد و علت مذکور گرفتار
گشت و همچنین رمعت بصیغه ماضی مجهول از باب تفعیل رمع کعنب [illegible] خزانست مر اشعریان را از آنجاست
ابو موسی اشعری رمعه من نبت و غیره بالضم قطره ویده که دغیر آن رمع بفتحتین و برای مثلثه هم آمده موضعی است
یرمع چوب و مانند آن که کودک در رشته در آن کند و گرد گرداند تا آواز دهد و سنگریزه نرم هر کجا که خورد مرد کرده نه خورد
مرد کرده گفته میشود و درچی غم زده و شکسته کرد یعنی الرمع اتی برمعات الاخبار کمعظم یعنی آورد چیزهای باطله را ارمع
در درد ندکان اندا خلق بچه بغیر تمام خلقت مرمعه کمحدثه دشت دهد تیر رمع فی ظمیته تسکع فی ضلاله بگذار او را که در نهایت
گمراهی و با طالت خود در رود یا آلوده گردد در گل خود ترمع جنبید یا گرفتار لرزیدن گشت از خشم رنغ لونه رنوغا متغیر گشت رنگ
وی و پژمرده گردید و کامید ولادعو شد رنغت الدابه دبع گرد یکسی را بسر خود رنغ فلان بازی نمود بهسم رانغون اینها بازی
کنند کامنه مرتغه کمرحله آواز ها در بازی و فراخی و پاغ مرتغه صید و مرتغه طعام و مرتغه شراب پاره از آن مرتغه خصومت و کوان
تمام آن گفته میشود مرتغ ذات حماقه را وقتیکه فاد میشود بحال ناخوشی وقعت فی مرتغه یعنی واقع شدی در فراخی از راه ذلی
زندگانی کنی و در مثل است ان فی المرتغه لکل قوم مقنعه بدرستیکه در ارزانی برای هر قوم از حال تمکنست ترنغ جنبانیدن سر
مرقوع در رس همچنین است ارتاغ و ترتع شهریست همین نزدیک بیخ دوغه از رس یکبار و باره از جال بهذه شد رتبه رتاع

بها فؤادی این شربت است که سرد شد بآن تشنگی قلب من رایع ترسانید و فزع کنانید او را همچنین است روع لازم
است و متعدی رایع فلان را در شگفت آورد او را رایع بنفسی بدی کرد فائده داد راع الشیء یروع و یریع رواعا بضم راجع گردید
رایعه منزلیست میان مکه و بصره یا آن ابیست عرب عمید را میان اثره و قریه یا آن بیاد موحش است و از رایعه بمکه است
دوا آنجا امینه مادر حضرت رسالت صلعم مدفون است رایع قبا است از قبائل مدینه رواع کشنده بن عبد الملک و سلیمان
بن رواع خشنی و احمد بن رواع مصری محدثانند و نام زنیست که باو عشقبازی در ثنت ربیعه بن مقروم یا آن کوه است ابو
روعه جهنی با گروه خود بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم حاضر شد روع بضم قلب یا محل ترس از قلب یا سیاهی
قلب و ذهن و عقل و از انست حدیث ان فرخ روعک من ادرک ان فتنا بتن فقد ادرک یعنی برآید ترس از قلب
تو زیرا که کسی که انافه از عرفات را دریافت پس دریافت حج را او روایت کرده است روعک بفتح
یا بهما روایت است فقط یعنی زایل شد از تو چیزیکه تو میترسی و خوف میکنی ازان دریافت و منکشف گویا
که کلمه حدیث ماخوذ است از خروج جوجه از بیضه یعنی ترس از دل تو برآید مانند برآمدن جوجه از بیضه و در حدیث
معاویه بسوی زیاد آمده لیفرخ روعک بضم گویا که بچه برآرد دل تو یعنی برآر ترس را از قلب خود گفته میشود
افرخت البیضة وقتی که بر میآید جوجه ازان روع ترس و ترس بغیر برآید از ترس و جز این نیست که ترس می برآید
و خارج میشود از محل ترس و آن روع بضم است گفته شده افرخ روعک بصیغه امر یعنی ساکن گردان و مامون دار
دل خود را ناقه روعاء الفؤاد و رواع الفؤاد و بضم هر دو ماده شتر تیز هوش روعاء اسپ و ناقه تیز دل اروع کسیکه
در شگفت اندازد ترا بحسن خود و بظهور منظر خود یا بشجاعت خود همچنین است رایع ارواع و روع بضم جمع روع بفتحین
اسم مصدر است ازان روع خبزه بالسمن ترویعا سیراب کردنان را و تر نمود آنرا اروع بالغنم بصیغه امر لغلغ بگو که
گوسفندان را که کلمه زجر است مر ایشان را اروع کمعظم کسیکه در سینه او راستی فراست مومن اخیره شده باشد یا کسیکه
ملهم بصواب باشد تروع جزع و فزع نمود [illegible] افزون شد و رجوع نمود راعت الحنطة صاف شد گندم از
آمیزش همچنین است اراعت الحنطة ریع و بکسر و بفتح زمین بلند یا هر راه که میان دو کوه باشد یا هر راه یا راه فراخ
میان کوه بلند و احد آن ریعه است یا مسیل آب و از هر جای بلند و بکسر عیاد لکاه لغاری و برج حمام و پشته بلند و اسب عمرو
بن عصیم و بفتح نقصان و زیادتی هر چیز کریع العجین و الدقیق و البذر و نحوها و اضطراب سراب و ترس و اول و افضل
هر چیز همچنین است ریعان شی ربع درع زیادتی آستین زره ریع ضحی سپیدی و خوب درخشیدن اول روز لیس لی رایع
نیست مرا او را جواب پیام ریعه بکسر جماعه که تحقیق جمع شدند و منضم گشتند رایع بن عبد الله مقدسی محدث است
ربایع کلکتاب موضع است ناقه مرباع که دوا بشتاب شیر دهند یا زود فربه شوند یا روند در چراگاه و رجوع
نمایند از چراگاه خود بخود ریعان شهریست یا کوهی است و نام مردی ریعانه ناقه بسیار شیر اراعوا برکت شد در طعام
اینها اراعت الابل نمو کردند شتران و بسیار شد اولاد آنها تریع در رنگ کرد و توقف نمود سرگشته گردید همچنین است
استراع تریع السراب آمد و رفت تریع القوم جمع شدند همچنین است ریعوا تریع بروزن و معنی مترانی اگر رنگین کند

بدن خود را بروغن یعنی بسیار مالد روغن را که از جسم او دست بلغزد

فصل الزاء

زبیع کامیر مرد پر از خشم زوبعه نام شیطانیست یا سردار جنیانست و از آنست که گردباد را ازوبعه و ام
زوبعه و ابا زوبعه خوانند گفته شده است که در گردباد شیطانیست متمرد زوبع کوتاه قد حقیر زاء مهمله است نه زاء
معجمه و در لغت تصحیف شده است زجوهری و در شعریکه مستشهد آورده در آنهم تصحیف و اختلال واقع است شعر اینست
ومن همز ناعتره خبرکی علی دسته زوبعه او زوبعی این شعر رد یه است روایه در آن اینست ومن همز ناعوفه
ملعلعی ومن الجباعزه خبرکی علی دسته روبعه او روبعی ازتباع کقنفذ زعلم است زنباعه طرف موزه و طرف کفش
تزبع خشم گرفت و عربده و بدخلقی نمود و همیشه سخن ایذا رساننده گفت و ستیغم گشت زردع کمنع جماع کرد
زردح کمنبر شتاب کننده روبشی کیرنده در کار زردیع کجعفر بن زید بن کنوه زرع کمنع انداخت تخم را در
زمین همچنین است ازدرع اصلش ازترع بود تا وافتعال بدال بدل شده برای موافقت زاء زرع الله
رویانید خدا گفته میشود مر صبی را زرعه الله یعنی خدا گفصان وی نمود زرع بچه و مزروع و زروع جمع مزرعه جای
زراعت مثلثة الراء است همچنین است مزدرع زریعه کسفینه چیزیکه کاشته شده باشد زریع کسکیت چیزیکه رویده
شود از دانهای وقت درو در زمین متروکه افتاده باشد زرعه بضم تخم و نام مردی نام نهادند عربان بزریع کزبیر [illegible]
کسحبان و عثمان زارع نام سگ و از آنست که گفته میشود مر سگ را زار و ابو زارع محمد بن بکار بن زراع کغراب راوی صحیح [illegible]
از قوری ورز وعان از بنی کعب کعب بن سعد و مالک بن کعب ماتع الارض من زرعة مثلثة و بصحبتی هم آمده است در زمین
جائیکه زراعت کرده شود در آن زرع نه بعد شقاوه بصیغه ماضی مجهول رسید مال را بعد احتیاج و فقر ازرع الزرع دراز شد
زراعت ازرع الناس قدرت یافتند مردم بر زراعت مزارعه کاشتن زمین ببعض چیزیکه حاصل شود ازان زمین و تخم
از طرف مالک زمین باشد تزرع الی الشر شتاب کرد سوی شر زعازع شهریست نزدیک هند و سختیهای زمانه زعزع
جنبانیدن باد درخت و مانند آنرا یا هر جنبانیدن باد درخت [illegible] جنبانیدن شدید زعزع و زعزعان و زعزاع
و زعازع میجنبانید چیزها را زعزاعه لشکر بسیار اسپان سیر زعزع در آن جنبیدنست و زعزع بفتح فالوده زعزع جنبید
زقع کمنع زقعا و زقاعا بضم گوز زد بآواز سخت زقع الدیک آواز کرد زقاقیع جوزهای کیک قلب [illegible]
است زلنباع کسرطاط دفع کننده بکلام زلع بفتحتین شکافتگی در ظاهر و باطن پا و در ظاهر کف دست
یا شکافتگی پوست زلعه زخمی است فاسد شده زلعت جراحته کفرح فاسد گشت جراحت وی زلعه کمنعه
زبود آنرا بمکر و فریب همچنین است ازدلعه زلع رجله بالنار سوخت پای او را با آتش زلیع نوعیست از مهره سفید
و شهریست بکنار دریای حبشه زولع مردیکه پاشنه هایش شکافته شده باشند مزلع کمعظم کسیکه پوست پای
او از گوشت جدا شده شده باشد تزلع پاره پاره گشت و شکسته گردید ازدلعه در طمع چیزی انداخت او را بگیرد
انرا ازدلع حقه پاره از حق آن برید زمعة بفتحتین چرکیست زیاده پس ظلف و ظلف سم شکافته مانند سم گاو
و گوسفند یا چیزیست مشابه ناخنهای گوسفند در سر ساق پا و در هر قایمه دو زمعه است گویا که پیدا شده اند از

قطعات شاخها یا موهای آویخته شده در پس پای بز و آهو و خرگوش زمع جمع زماع جمع الجمع وتلعه یعنی نهر خورد یا آنکه از شعبه باشد و شعبه یعنی آبجوی کمتر از تلعه است یا پشته خورد که مرا او را نزدیک باشد سیلاب با زمین هموار گردد زماع جمع زمع بفتحتین سیلهای خورد تنک و مردم کمینه و موهای پس موخر ساق دابه و ورود بار است رود لرزه ما شدیکه بادی عارض میشود و گرهها که در جاهای را کون خونهای انکور میباشد و زیاده در انگشتان وآن شخص را که انگشت زائده دارد ازمع گویند و سر گشتنگی و ترس خال قد زمع کفرح ازمع مرد بزرگ وکار زشت ازامع جمع زمع گلکف کی وقت خشم شتاب ریز و یا بانک زمع کسکر زنبور یکه شتر بدو داشته باشد وکسیکه باجاج خفیف و سبک بگردد زمعه من النبت بضم پاره ازرویید که زمعة بفتحتین والد سوده ام المومنین رضی الله عنها زناعه شدد سرین زمعی کمینه وازو خشم و مرد زیرک زمیع کا میر شتاب رود مردانه که عزم کار کند و بر نگردد و نیکوتدبیر اقدام کنند بر کارها و رسم لزیم حمع زوزن سحاب آنکه زمعاء جمع زماع کسحاب وکتاب و زمع کجبل کارگذار و محکم عزم کننده بر کار زموع کصبور شتاب کن عجول واسم درمعنی کسحاب است و خرگوشی که در دویدن نزدیک بهم کام گذارد گویا که آن میدود بر زمعات خود یا برای اینکه وقتیکه خرگوش نزدیک بخانه خود میشود مشی میکند بر زمعه خود تا بروی گرده نشود اثر پای آن زروزن شتاب روندها کنان زمعان بفتحتین سبک زفتار و شتاب روی و آهسته روی فعل کمنع از لغات اضداد است ازمعه الامر و ازمعت علی الامر جمع کردم کار را یا ثابت ماندم بر انکار همچنین است زمعت ازمعت النبت هموار و برابر شدن همه گیاه بلکه قطعهای متفرقه گشت بعض آن بهتر از بعض ازمعت الحبله کلان شد که محرج خوشه درخت انگور زمعت الناقه زمیعا سرعت سیر نمود و درنگ نمود از لغات اضداد است تزمعه کمحدثه نوعی از جاعه وآن ایستادن مرد و زن بر زیادتی انگشتان پاها است و مشغول شدن بکار زنجع کقنفذ قبیله ایست از ازدی کلاع نزاع البعیر جنبانیدن مهار شتر را تا در رفتار زیاد نماید زاع الشیء مایل کردانید آنرا زاع له زوعة من البطیخ برید بجهت او قاشی از خربزه زاع الشریدیه کوه کشید دشکسته نان ترکرده شده را بکف خود زاع لحمه بار شد گوشت از پی همچنین است تزوع ازباب تفعل زاعة جماعه اول لشکر که حاضر شوند در جنک و آماده گردند برای حرکت زوعة بضم من النبت پاره از رویید که شروع بخشک شدن کرده باشد زوعة من اللحم سپیدی که در آن تیر سک باشد و مرد لبک زوع جمع زوع نام زن و بضم و بروزن صرد عنکبوت زوع الدلاب بر گردانید از ابر یک را و بروی خود زوعت الریح النبت جمع کرد باد رویید که را بجهت پراگنده ساختن آن در پرانیدن خود زهنیع امراة آرایش کرد آنرا تزهنع لباس پوشیدن و آماده شدن

فصل السین

سبعة رجال وگاهی بفتحتین هم مستعمل میشود و بعض الکار این استعمال نموده اند وگفتند سبعة بفتحتین جمع سابع است و سبع لثوة در عدد عکس تانیث آمده اخوه اخذ سبعة و غیره منصرف هم آمده با اجمال آن سبعه بضم با است که کفنف کرده شده گرفت اورا گرفتن شیر بچه یا سبع نام مترددیست که گرفت آنرا بعض باث ان پس برید دو دست

دم پای او را بعد از آن بردار کشید پس گفته شوهر اش عذاب خواهم کرد ترا مثل عذاب سبعه و تاء تانیث برای تحقیر و تصغیر آخر آن لاحق شده یا معنی آن اینست گرفت او را مانند گرفتن هفت مرد یا گرفت آنرا بوزن هفت یعنی هفت مثقال و مروان بن سبعه تابعی است سبع و بهیبت میان رقه و راس عین و موضعی است میان کرک و قدس زیراکه در آن موضع هفت چاه است و موضعی که در آنجا حشر خواهد شد وازآنست حدیث من لها یوم السبع کیست برای مواشی و فریادرس روز سبع یعنی روز قیامت و مخالف میشود و وارد میشود بر آن قول گرگ یوم لا یکن لها راع غیری زیراکه گرگ خود راعی نمیتواند شد در روز قیامت و یا مراد از آن قول آنست کیست حامی او وقت فتنه بهنگامیکه گذاشته میشوند گوسفندان بی شبان درحالیکه غارتگاه درندگان باشند پس گردانید گرگ را شبان گوسفندان زیراکه همان تنها ست با گوسفند یا یوم السبع عید بود برای اینها در جاهلیه مشغول میشدند در آن بلهو و بازی و همه کار میگذاشتند در آن روز و روایت کرده شده بضم با و گفته میشود هر کار عظیم را احدی من سبع و قول فرزوق

وکیف اخاف الناس والله قابض علی الناس والسبعین فی راحة الید

سبعة یعنی هفت آسمان و هفت طبقه زمین در دست اختیار اوست حسن بن علی وهب و بکر بن محمد سبعیان ابن سهل منسوب ابراهیم و پسرش احمد و غیره اینها سبعیان محمد مانند سبع بضم با و فتح و سکون آن حیوان درنده اسبع و سباع جمع ارض مسبعه کمرحله زمین که در آن درندگان بسیار باشند ذات السباع کگلاب موضعیست وادی سباع در راه رقه است گذشت دران وایل بن قاسط بر اسماء دختر دریم پس قصد جماع با او کرد وقتیکه و بدا و بود تنها در خیمه پس گفت والله اگر تو من قصد جماع کنی آواز میخوانم درندگان را پس گفت وایل نمی بینم در این وادی غیر ترا پس فریاد کرد به پسران خود ای کلب ای گرگ ای پلنگ ای خرس ای سرحان ای شیر ای کفتار ای ... پس آمدند همه شمشیر کشیده خصومت کنان پس گفت وایل نمی بینم این وادی را مگر وادی سباع سبیعة آبی است مر بنی نمیر را سبعون هفتاد محمد بن سبعون مقری و عبدالله بن سبعون محدث سبعان درهیبت بحلب که در اقطاع متنبی بود و از جانب سیف الدوله سبعان بضم باء موضعی است ببلاد قیس سبعة بضم باء هم آمده شیر بچه سباع کگتاب ابن ثابت و سباع بن زید و سباع بن عرفطه و سبیع کزبیر بن حاطب و سبیع بن قیس صحابیانند سبیعه کجهینه دختر حارث و دختر حبیب دو صحابیه اند سبیع بکسر نوبت آب دادن شتران است وآن وارد شدن شتر روز هفتم بر آب سبع بضم و سبیع کامیر جزء هفتم از هفت سبعهم کعزب و منع هفتم آنها گردید یا گرفت هفتم حصه مالهای اینها را سبع الذئب تیرانداخت یا ترسانید آنرا سبع فلانا دشنام داد او را و در رفتگی حرمت وی در افتاد و یا گزید آنرا سبع الشی بر زمید آنرا او همچنین است اسبع الذئب الغنم درید گرگ گوسفند را سبع الحبل هفت تو تافت آنرا سباعی بضم شتر بزرگ دراز سباعیه ماده شتر چنین رجل سباعی البدن مرد بزرگ تن و دراز قد اسبوع و سبوع بضم هر دو هفت طاف بالبیت سبعا و اسبوعا و سبوعا طواف خانه کعبه نمود بود هفته سبیع کامیر بن سبیع برادر ...

از همدان ازان بطن است امام ابو اسحاق عمرو بن عبد الله و محله ایست بکوفه منسوب بسوی ایشان نیز آنرا سبیعه گویند
و سبیع وارد شد شتران وی را آب بعد هفت روز اسبع القوم هفت کس کشتند اسبع الرعیان گرگان افتادند
در مواشی شبانان اسبع ابنه دفع کرد پسر خود را بسوی شیرده اسبع فلانا خورانید او را گرگ را اسبع عبد عطا
گذاشت او را مسبع کمکرم گذاشته شده هرچه خواهد بکند یا پسر خوانده یا ولد الزنا یا کسیکه مرده باشد مادر او پس شیر داده
باشد او را غیر مادر وی یا کسیکه در غلامی و عبودیت باشد تا هفت پشت یا تا چهار پشت یا کسیکه گذاشته شده باشد با
در سگان پس درو خبث مانند درنده شده باشد یا بچه زائیده شده باشد بهفت ماه سبعه تسبیعا گردانید آنرا هفت
و گردانید آنرا بر هفت ارکان سبع الاناء شست آوند را هفت بار سبع الله لک جزاه خدا اجر تو هفت مرتبه یا هفت اضعاف
سبع القرآن وظیفه کرد قرائت قران را در هفت شبها سبع الامراة اقامت نمود نزد زن هفت شبها سبع دراهم کامل کرد
درهمهای حقه را هفتاد و این لغت مولده است اماء عرب نیست تسبع القوم تمام هفتصد مرد داخل شدند سباع ککتاب
جماع و فخر کردن بر بسیاری جماع و زنا و باهم دشنام دادن **مسبّع** کمنبر مرد شتاب رو و پیشی گیرنده در کار خود
و سرعت کننده همچنان است مسبع کمقعد **سجع** کلام مقفی پیاپی درپی آوردن کلام بر حرف قافیه اسجاع جمع [illegible]
است و سجوعه بضم و اساجیع جمع سجع کمنع گویا شد بکلامیکه مر او را فاصلها است پس آن شخص را سجاعه کلامه و ساجع گویند
سجع الحمامة گردانید قمری یا فاخته یا کبوتر بانک خود را در حلقوم خود و از آواز جه و سجوع گویند سجع کرکع و سواجع جمع سجع ذلک
المسجع قصد آن معقد نمود ساجع قصد کننده در کلام و غیر آن و ناقه دراز قد با طرب و خوش کننده در آواز خود و روی
معتدل نیک خلقت **سدع** بروزن منع کوفتن چیزی را بچیزی و ذبح کردن و پهنا نمودن سدع بصیغه ماضی مجهول
سدعة شدیدة افتاد شد نکبت شدیده مسدع کمنبر پیشه گیرنده در هر کاریکه پیش آید و دلیل راه یا هادی قول عربان
دست نقذالک من کل سدعة یعنی سلامت باد ترا از هر نکبت و خواری **سرطع** دویدن دویدن سخت [illegible]
بفتحتین و بروزن عنب و سرعت بضم شتاب نقیض بطوء یعنی نقیض درنگ فعل سرع ککرم سرعة بضم و سرعا کعنب الله عز و جل
سریع الحساب یعنی حساب او البته واقع است با مشغول نمیدارد او را حسابی از حساب دیگر نه چیزی از چیزی یا افعال او بسرعت میشود
و درنگ و تاخیر نمیکند چیزی از افعال او از اراده او عز و جل زیرا که افعال او بغیر مباشرت و بغیر علاج و ادوات است پس او سبحانه
محاسبه از خلق خواهد کرد بعد برانگیختن ایشان را از قبور و جمع کردن ایشان را در یک لحظه بغیر شمار و بغیر عقد انامل و بهما
اسرع الحاسبین سریع کامیر بن عمران شاعر است و بمعنی مسرع کمکرم یعنی سرعت کننده سرعان بضم جمع و شاخ از درخت بشام
که ساقط شده باشد و از ان مسواک سازند بوی خوش دارد سرعان بکسر جمع و در آخر همین ماده مؤلف آنرا بکسر آورده
و در جمع او بضم هم گفته اسریع درخت عرفج یا آنکه در آن درخت است سریعه کسفینه چشمه ایست و سنگ است سراع
کثمامه بمعنی سرعة السریع السریع الوحا الوحا یعنی العجلة العجلة سرعان ذا خروجا مثلثة السین یعنی سرعت نمود آن از روی تعجب
نقل کرده شد بسوی نون پس مبنی بر فتح گردید سرعان مستعمل میشود بخبر محض و بخبریکه در آن معنی تعجب است و از آنست سرعان
ما صنعت کذا یعنی چه شتاب چنین کار کردی اما سرعان ذا اهالة پس اصل این ترکیب آنست که شخص ماده گوسفندی لاغری داشت

که آب بینی از هر دو سوراخ بینی او جاری بوده بسبب لاغری وی پس گفته شد مراد او چه چیز است اینکه جاریست پس گفت این
چربش گوشت و مغز استخوان ویست پس سوال کننده گفت سرعان ذا اهالة و نصب اهالة بنا بر حالیت است پس سرعان اسم فعل است
بمعنی ماضی یعنی سرع [illegible] حال که نه اهالة گشته است آن آب بینی در حالیکه آن چربش گوشت و مغز استخوان است یا اهالة
تمیز است جز مذهب نحویان فعل چنانچه قول عربان تصبب زید عرقا یعنی ریخته شد زید از روی عرق بمعنی ریخته شد عرق زید تقدیر سرعان
اهالة یعنی سرعت نمود چربش گوشت و این کلام مثل میزنند برای کسیکه خبر میدهد بحکمی نزد شخصی پیش از وقت وی سرعان الناس
بفتحتین اوائل مردم که سبقت کنندگان باشند بکاری و بسکون رایهم آمده سرعان الخیل اوائل اسپان که در میدان سبقت
نموده باشند و بسکون را هم آمده و زه کمان یا سرعان بالکسر از هر جانب استخوان پشت مانند مویهای در هم پیچیده که خلاص
کرده شود از گوشت بستر تافته شود از آن زهها برای کمانهای عربیه واحد آن سرعانه است یا سرعان زه قوی و محکم پیچیده که
که جمع میکند اطراف پر را یا مویهای پیچیده در گردن است و در پس وی یا پاره کمانکه ساخته شده باشد از گوشت پشت و ماورای
آن همه بسکون را و آمده سرع و بکسر هم آمده شاخ درخت انگور تازه نو یک ساله یا هر شاخ تر همچنین است سروع و سرع
نیز بمعنی دراز قد و جوان نازک نرم بدن مسرع کمنبر سریع بسوی خیر باشد مسراع کمحراب بسیار شتابنده بسوی خیر باشد
در حدیث آمده مسارع فی الحرب سروعة بروزن و معنی زروعة یعنی پشته ریگ معوج دراز است فاخذتهم بین سروعتین و
در بهشت بر الطهران و کراهت [illegible] اسروعه و بکسر سین نیز آمده و گاهی را آن مضموم آمده عقبه بن حارث صحابی است اساریع
موضعیست اساریع شاخهای ریزه که از بن درخت انگور بر آید [illegible] در حال تری [illegible] و آب
وندانها و نقشها و خطها که در کمان میباشد و کرمهای سفید و سرخ سر که در ریگستان میباشد و در وادی معروفست ظبی و احد آن
اسروع و یسروع است بضم هر دو و اصل یسروع بفتح است ضم آن برای ضمیمه [illegible] است یا اسروع الظبی [illegible] است که در
ناخن پای آهو میباشد اسرع فی السیر یعنی اسرع یعنی شتاب کرد در سیر آن در اصل متعدی است گویا آن شخص
ذات خود را می راند یا شتابنده یا زود میگرداند رفتار را لیکن هرگاه مشهور بود نزد مخاطبان بی نیازی شد از اظهار آن و از آن است
حدیث فلیسرع المشی پس گوکه شتاب کرد اند رفتار خود را اسرعوا یعنی و دابهای ایشان سریع السیر گشتند مسارعه سبقت کردن
همچنین است تسارع تسرع الی الشر شتابنده بمود سریع کامیر شاخی که [illegible] از درخت بشام سرعان و سروعان بکسر و بضم
جمع **سرقع** کقنفذ شراب خمار ترش **سطع** کمنع سطوعا و سطیعا کامیر اخیر کم آمده بلند گردید و همچنین است سطع البرق [illegible]
و سطع الشعاع و سطع الصبح و سطعت الرائحه سطع بیدیه سطعا باطن کف دست بباطن کف دست دیگر زد سطع بفتحتین اسم مصدر است از آن یا
آن عبارتست از زدن تو دست بر دست خود یا بر دست دیگری و شنیدن تو برای افتادن دست بر دست سطع
شدید را بفتحتین یعنی آواز زدن با آواز انداختن [illegible] و جز این نیست که گزار بفتحتین گفته زیرا که آن حکایت است نه صفت است
نه مصدر و حکایات محرکه می آید [illegible] میان آنها و میان صفتها [illegible] سطاع ککتاب درازترین ستون خیمه و دراز
قد شتر سطر ستون خانه گویند [illegible] داغ در گردن شتر بدرازا مسطوعه تسطیعا آن کرد در گردن شتر سطاع
اسطع دراز گردن [illegible] سطع کفرح [illegible] و آن [illegible] القلادة گویند سطع کمنع فصیح سطیع

کامیر دراز قد سطعتی رایحة المسک کمنع بوی مشک بر من بر آید [illegible] نکاه بر دسع بفتح دانه شیلم و آن گیاهی است که میان گندم
روید یا دانه ماش و غیره که میان گندم باشد بالکندم ادی فزون طعام مسوع گندم آفت زده یرقان رسیده یرقان آفتی است
برای زراعت مسقعه خواندن بنر بکلمه سع سع و ازدیدن بدن از زجری و نهایت رسیدن جمره و فا و همچنین است تشقشع و زار کردن
موبر و غن میگوید عبد ضعیف در کشف آورده مسعر اللیات و مسعر اذ ادبر مولف ایمعنی ترک کرده تسعسع الشهر رفت
اکثر ماه تسعسع حاله کم پذیرفت حال وی تسعسع اللحم برهنه شد لب دهن از دندان سفع [illegible] کما بچه زد بروی باز و
شکار را سفع فلان فلانا ما لطمه زد او را و زد او را اسفع الشی نشان کرد او را اسفع السموم وجهه سوزانید باد گرم روی او را
سوزانیدن مهال همین است سفعه و سفع بناصیته گرفت پیشانی او را پس کشید آن را و از آنست لنسفعا بالناصیة یعنی هر آینه
تحقیق میکشیم او را به پیشانی بسوی آتش یا هر آینه سیاه میکنیم روی او را و اکتفا کرده بذکر ناصیه زیرا که پیشانی مقدم روی است
یا نشان خود بهم کرد پیشانی او را بنشان اهل نار یا خوار میکردانیم او را یا خوار و خورد و ذلیل میگردانیم او را رجل سفوع
العین مردی که چشم وی بکو افتاده باشد سفوع معیون یعنی سفعه رسیده چشم زخم رسیده سوافع زبانهای باد گرم سفع جامه چرک
که باشد و بفتح دانه حنظل [illegible] کو سینه تا دو حقه افراد آن لاحق میشود و یکپایه آهنی تا دیک پایه ها واحد آن سفعاء است
و سیاهی که بسرخی زند سفع بضمتین سیاهی بسرخی زننده که ابر هر رخسار زن لاغر باشد سفعه بفتح چیزیکه در سوختگاه آتش باشد
سرگین باشد یا خاکستر یا خس و خاشاک جاروب کرده با هم بسته شده که مخالف [illegible]
اسفع هرچه از پرندگان شکاری باشد مانند باز و شاهین و غیر آن و گاو وحشی و جامه سیاه گفته میشود اشك الکی اسفع
بخوان بسوی خود بز را برای نوشیدن اسفع نام بز است وقتیکه از جهت دوشیدن خوانند سفعاء قمری که در گردن آن طوق
سیاه باشد در موضع صفحه کردن وی بنو السفعاء بطنیست سافع زناکار و حمله آرنده و دفع کننده مرمقابل خصم را و شیر درنده
و دست در گردن دیگری کننده مضارب سفاع اما بمعنی شدن اسفع لونه بصیغه ماضی مجهول متغیر شد رنگ او از زشتی مانند
آن تسفع بآتش تا بیدا سفیع تصغیر اسفع نام مردی و از آنست قول عمر رضی الله عنه الا ان الاسیفع اسیفع جهینة رضی من
دینه و امانته بان یقال سابق الحاج فادان معرضا فاصبح قد رین به فمن کان له علیه دین فلیغد بالغداة فلنقسم ماله بینهم بالحصص و ایاکم
اگاه باشی بدرستیکه اسیفع اسیفع از قبیله جهینه است راضی و خوشنود شد از دین و امانت خود با اینکه گفته شود اینکه
سبقت نمود حاجیان و زائران کعبه شریفه را پس وام گرفت چیزها را در حالیکه پیش آینده بود بکسیکه ادا از قرض
میداد و معرض در دروغ گردانیده بود از کسیکه قرض نمیداد یا در حالیکه معرض در دروغ داننده بود از ادای دین پس صبح کرد
در حالیکه احاطه در چیزیکه طاقت بر آمدن از آن مشکل است یعنی اینقدر دین بروی جمع شد که دیگر ادای آن خارج از
طاقت او گشت پس گفت عمر کسی را بروی دین باشد صبح بیاید پس هر آینه قسمت میکنیم مال او را میان قرض خواهان
بحصه‌ها سفرقع بفا و بسر قاف بفتح است ضعیف در سقرقع بهر دو قاف و آن معرب سکرکه بسکون راء
و او شراب حبشه است از ارزن میسازند یا شراب است عرب اهل حجاز را از جو و حبوبات میسازند لغت حبشه است اتکه بزبان
عرب هم گذشته و حالانکه در کلام عرب خالص مضموم الاول مفتوح الآخر [illegible] در زیر چاه و کرد و گرد

و نواحی آن سقع الدیک کمنع آواز کرد سقع [illegible] چون این فعل استعمال نمیکنند مگر جائی که چیزی صلب یعنی
صلب و سخت بزنند سقع الطعام خورد اگر از جائی که در آن روغن و چرب بوده و از آنست قول اعرابیه مرجان قحط
را هنگامیکه بخشش مهمان نان خشکه گذاشت لا تسقعها ولا تقعرها لا تقشرها یعنی از جای چرب و روغن مخور و دران
فرو مکن و مشکاف آن را مهمان گفت پس از کجا بخورم گفت من نمیدانم پس مهمان وی گرسنه بازگشت خطیب سقع کمنبر بلیغ
سقاع گلتاب [illegible] اسیت که چاک مانند گنجشک در پر آن سبز است و سر او سپید اساقع جمع
ابو الاسقع انثی بن اسقع صحابی است سوقعه چرکنی دستکه و سوقعه عمامه و خمار در دار و محل دستار و محل سر بند زنان
و محل چادر که بر مقعد [illegible] شود از آن رود چرکین میگردد ما ادری این سقع و این سقع نمیدانم کجا رفت اسقع لونه بصیغه
ماضی مجهول متغیر شد رنگ او سکع کمنع و فرح بسیر درآمد سیر کردن به بیراهی رونده نمیداند که کجا رود در بلاد و خدا
و تحیر پذیرفت همچنین است تسکع رجل ساکع و سکع مرد سافر ما ادری این سکع نمیدانم کجا رفت و ما یدری این تسکع
من ارض دمتد دانسته نمیشود که کجا مسکن گیرد از زمین خدا مسکعه بمحدثه زمینهائی که گم کنند مردمان را راه نموده
نمی شود در آن برفتن و رسیدن بمقصود تسکع مدت دراز گذرانند در باطل مسلطوع کمعصفور رسن هموار سلنطع
کسمندل مرد دراز قد همچنین است سلنطاع و در زن سقنطاء و مدهوش در سخن گفتن مانند دیوانه اسلنطع رشت
خوب [illegible] در با سلوع جمع سلع کوهی است بمدینه و قول جوهری السلع جبل خطاء است عبد ضعیف مثل
زیرا که علم است میگوید هم
آن از مؤلف هم واقع شده چنانچه در ماده ق اف گفته القاف جبل محیط الخ و در ماده ح و ی گفته الحواز ادم
~~ادم و السلع جبل خطا است زیرا که علم است میگوید عبد ضعیف چنانکه از مؤلف هم واقع شده در ماده ق اف~~
~~گفته القاف جبل محیط الخ و در ماده ح وی گفته الحواز ادم~~ داخل و کوهیست مر هذیل را و قلعه است بوادی
موسی از عمل شوبک سلیع کزبیر آبی است بقطن و کوهچه ایست بمدینه گفته میشود مراد او را عنعب
و وادی است بیمامه در آن قریه‌هاست و دهیست بنواحی زبید سلعان بفتحتین قلعه ایست بیمن سلع بفتحتین
درختیست تلخ یا زهر است یا نوعی از صبر است با تره آنیست بدمزه و بشس و شکافتگی با فعل قدم سلع
کفرح در دو معنی اخیر اسلع مرد گرفتار برص یا گرفتار کفتگی یا سلع بالضم جمع سوالع گوهر صبر تلخ سلع بکسر
مانند و شکاف در کوه در بیمعنی بفتح هم آمده اسلاع و سلوع جمع و چهار مواضع اند سه از آن در بلاد
باهله و یکی در بلاد بنی اسد غلامان سلعان بکسر سین هر دو همزاد و همسن اند غلمان اسلاع همزادان
و همسنان اسلاع فرس گوشتیکه بزرگ سر دو سرین تا کعب است معلق شود وقتیکه فربه گردد سلعه بکسر
متاع و چیزیکه سوداگری کرده شود با آن سلع کعنب جمع و غده مانند چیزی است در بدن در بیمعنی بفتح و فتحتین
و بروزن عنبه هم آمده یا آبله طوریست در گردن یا غده ایست در گردن یا غده مانند زیاده در بدن
و متحرک شود وقتیکه حرکت داده آید بمقدار دانه نخود تا بمقدار خربزه و شخصی که آن را داشته باشد
مسلوع گویند و [illegible] کعنب جمع سلع بفتح زخم سر بهر قدریکه باشد و متحرک هم شود یا

زخمی لنکا فذو بست سر را سلعات و سلاع جمع سلع بفتحتین و سم جمع اسلع صاحب زخم سر کردید سلع
کمنبر دلیل راهنما سلوعة راه راست تسلیع که در جاهلیت بوده آنست وقتیکه امساک باران میشد
پاره از درخت سلع و از درخت عشر گرفته بدمهای گاوان وحش می بستند و آنها را بالای کوه می بردند
و آتش در چوب پارهای هر دو درخت میزدند و شتران را از کوه فرو می آوردند در زعم اینها بدین سبب باران
میبارید و قول جوهری علقوه بذنابی البقر غلط است صواب باذناب البقر است و در بیت مستشهد جوهری از
نه غلط است میگوید عبد ضعیف جوهری تغییر معزز کرده از جمع و این تغییر شایع است کقو لیع ویونون الدیارکی
الدیار بلکه مولف هم چند جا آورده چنانچه در ماده حس ی در لغت الصید بالکسر و یحرک داء یصیب الابل
فتسموا بر اسها و نکفت برؤسها و بیت مستشهد جوهری اینست اجاعل انت بیقورا مسلعة
ذریعة لک بین الله والمطر غلط اول اینست که صواب اجاعل اجاعل انت مثل قوله تع اتجعل فیها
من یفسد فیها زیرا که ضمیر منفصل جایز نیست مگر وقت تعذر متصل و اینجا تعذر نیست پس اگر کسی بگوید آن قول بر
مثال اراغب انت عن الهتی یا ابراهیم است بگوئیم انفصال ضمیر در آیه برای غرض است و آن عرض بودن منکر آیه جوهر
برای هذا بجهت عتاب و در بیت هذا نیست غلط دوم خطاب بار واحد است بانفصال وقتی میشود که فعل با او واحد
مختص باشد و آن منفرد بافعل باشد در قصر و نحو آن تا هذا کرده شود برای عتاب و غیر آن چنانچه مخصص
ابراهیم عم بتخریب بتها پس هذا کرده شد بعد انفصال تا منفرد شود بعتاب و جاعل مذکور در بیت فعل
جمیع عوام جاهلیت است چنانچه در قاموس گفته پس صواب اتجعلون است زیرا که واحد از ینها مخصوص بذکر نباشد
مگر وقتیکه در قوم خود مانند نبی بود چنانچه در آیه و لوتری اذ المجرمون ناکسو رؤسهم غلط سیوم آنکه ذریعه اذ نا
بقرات نه بیقور برادر نه زنا باو آن کما فی الصحاح غلط چهارم آنکه مسلعة با صیغه اذنابست نه صیغه بیقوره که
بمعنی بقرات و بقر مذکر است کما فی قوله تع ان البقر تشابه علینا و لوکان مونثا لقال تع ان البقر تشابهت غلط پنجم
آنکه تحقیق سلع بفتحتین درخت است تلخ صحیح نیست اشتقاق اسم مفعول از آن مگر برای نسبة چنانچه اماه مخفی لیس
و وقتیکه تسلیم کرده شد تانیث بیقوره و بودن مسلعة صیغه آن بودن مثل این صیغ که مونث نمیشوند در نسبت و
تانیث منسوب کما فی المطول تریا نیها ارسمت قدر شابه زبر الرسلا فکانما هی مقمر و نکفت مقمرة و در آنست کالفی
و تاثق والذین و تامر برای زمان پس صواب درین هنگام مسلع است نه مسلعة ششم آنکه گفت شاعر ذریعة
لک و صواب ذریعة للمطر والنزول هفتم شاعر گفت بین الله و بین المطر و صواب بینک و بین الله است
و مثل این معاقبه میان عطف و جار معهود نیست در کلام عرب هشتم آنکه این مقام مکرر در بین است بجهة
وجوب اعاده خافض وقت عطف بر ضمیر مجرور و اینجا هم مفقود گشته نهم صواب بنزول مطر است زیرا که
عبارت صحیحه اتجعلون الاذناب مسلع للبیقور ذریعة لنزول المطر بینکم و بین الله للذریعة لمنع المطر و مطلق
المطر لا تدل علی المقصود انتهی تسلع عقبه شکافته شد پاشنه او انسلع شکافته گردید **سلفع**

هنس

کجعفر

کجعفر مرد دلیر و مردانه فراخ سینه و بیحیا و بدخلق و همچنین است سلفع و ناقه دلیر جست کیرنده و نام ماده سگ
سلقع کجعفر جای درشت یا اتباع است مر بلقع را و شتر مرغ نر سلنقاع کحجب رشتند ر و قتیکه
در ابر حرکت و اضطراب نماید اسلنقع البرق حرکت و اضطراب نمود تندر اسلنقع الحبیب ناپدید
و گم شد آفتاب و سنگریزه **سلمذع** بفتح سین و میم و یای حطی و ذال معجمه مفتوحه و ضم سین آن خطاست
مهتر کریم و شریف شجیع موطاء الاکناف یعنی نرم دل و کریم بسیار ضیافت کننده یا جادهنده نزد خود هر کرا حجت
او خواهد و مرد فردانه و گرگ و مرد سبک در حاجتهای خود و شمشیر و نام مردی و نام دخت قیس که صحابیه است
و اسپ برادر قیس بن عتاب **سمع** بالکسر گوش و چیزیکه در گوش افتد بشنوی تو آنرا و ذکر مسموع در جمیع
بکسر هم آمده همچنین سماع و برای واحد و جمع میاید و اسمع و اسماع جمع و اسامع جمع الجمع سمع کعلم سمعا
و بکسر هم آمده بالفتح مصدر است و بکسر اسم مصدر است و سماعا و سماعة و سماعیة و تسمع و استمع سمعه بالفتح یکبار
شنیدن و بکسر هیئت استماع سمعک الی یعنی بشنو از من گویند ذلک سمع اذنی و بکسر هم آمده و سماع اذنی
و سماعة اذنی یعنی القول اسماع گوش منست شنوانیدن گوش مراد اگر خواهی بگوئی سمعا قال ذلک
یعنی آن قول را از روی سماع گفته وقتیکه خاص نکردانی بذات خود و هم گفتند عرب ان اخذت عنه سمعا
و سماعا مصدر را آوردند بغیر فعل آن مصدر و هم گویند سمعا و طاعة بنا بر تقدیر فعل تسمع سماعا و تطیع طاعة
و سمع و طاعة برفع هم آمده یعنی کار ما شنیدن و فرمان برداری نمودن است گویند و سمع اذنی فلانا یقول
ذلک و هر دو بکسر هم آمده بگوش خود شنیدم که فلان چنین میگفت اذن سمعة بفتحتین هم آمده و بروزن فرحه و شریف
و شرف و اذن سامعة و سماعة و سموع گوش شنوا جمع سموع سمع بضمتین است ما فعله ریاء و لا سمعة
و بضم هم آمده و بفتحتین هم بلند نکرد ذکر آنرا از روی ریا و سمعة آنست که ذکر چیزی بلند کرده شود تا نموده شود
و شنوانیده آید رجل سمع بکسر مردیکه مشهور سیکرداند چیزیرا یا گفته میشود هذا امر ذو سمع بکسر و ذو سماع
این امر یست مشهور و در دعا اللهم سمعا لا بلغا و هر دو بالفتح هم آمده یعنی شنیده شود و نرسانیده شود
یکی دیگر یا شنوانیده آید احتیاج بابلاغ نشود یا کلمه خوف بخود مشهور کردد یا شنیده شود الخبر و تمام و کامل
بوقوع نیاید یا آن کلامیست که میگوید آنرا شخصی که میشنود چیزیرا که خوش نمیاید او را الخبر سمع کمنبر گوش یعنی
است سامعه سامع جمع و دوشته که در وسط دلو باشد و در آن رسن بندند تا راست شود دلو بدر قبیله ایست و القبیله را
سامعه گویند و دو چوب که در دو دسته زنبیل درآرند وقتیکه برآورده شود زنبیل خاک را از چاه سمع کمقعد
جائیکه شنیده میشود از آنجا و جوهری همراهی و سمع یعنی آواز من جائیست که می بینم او را و می شنوم سخن ویرا گویند هو منی
بمسمع و مرأی هم آمده و قیل که دانسته شود که بکدام سمت توجه نمود یا معنی آن آنست که روی میان سمع و بصر ایاک الارض است
پس اینجا مضاف حذف شده یا ادیم زمین است خالی از مردم نیست آنجا هیچ یکی که شنود کلام ویرا و نمی بیند او را و هیچ
یکی مگر زمین خالی و دشت و صحرا و سمع و بصر زمین طول و عرض زمین است گفته میشود القی بنفسه بین سمع الارض و

سماع را صح

وسمعة اذنه فلانا یقول ذلک صح

ریاء وسمعة صح

دلیر ؛ وقتیکه در هلاکت اندازد نفس خود را و همچنان خود را اندازد کی دانسته نشود که کجاست او یا جائیکه شنود آواز
آدم را و دیده نشود و این از آن نام میگذارند بسمون و سماعه بتخفیف و سمعان بکسر و سمیع [...] سمعان
بکسر موضعی است بحلب و موضعیست بحمص انجا دفن کرده شده است عمر بن عبدالعزیز و محمد بن محمد بن سمعان سمعانی ابو منصور
محدث است سمعان بفتح و بکسر هم آمده امام ابو المظفر منصور بن محمد سمعانی و پسرش حافظ ابوبکر محمد است سمیع
کامیر شنواننده و شنونده و شیر غرنده که بشنود حس آدم یا حیوان را از دور ام السمیع و ام السمع دماغ
سمع بفتحتین یا بروزن عنب ابن مالک بن زید بن کهلان پدر قبیله ایست از حمیر از آن قبیله است ابورهم
احزاب بن اسید و سفعه بر دو تابعی و محمد بن عمرو از تبع تابعین است و عبدالرحمن بن عباس محدث یا گفته
میشود در نسبت نیز سماعی بکسر سمع گرگ سبک و در صفت غول مستعمل میشود سمیع خود دسر و خود و رسن و ارک
و سبک و شتاب رو و در صفت گرگ واقع میشود و زنیکه ترش روی باشد حضور تو و بانگ و فریاد زند عقب تو و مرد دراز
قد باریک بدن سمعنة نظرنة بروزن فرشیة و طرطبة و بکسر سین و عین هم آمده زنیکه اگر بشنود و بیند
خلاف گمان او باشد در ن ط ز گذشت و در آن لغت سمعنة کجرذعة بتخفیف نون هم آمده یعنی مستمعه سماعا
سمع بذکر جمیل و کی بکه که از گفتار زاید موثث آن سمعة است رخ میکند که آن به زدن [...] مانند
مار و دویدن سر یعنی است از برنشستن و چمیدن او زیاده برسی گز است و کوهیست فعلة تسمعک و تسمعة
لک یعنی کردم این کار را تا بشنوی تو از اسماع بطینت و بروزن قطام اسم فعل است یعنی بشنو و اصبع او
دست سمیعیه کز بیر دیهی است نزدیک مکه و سمعه دشنام و ادا او را و سمع الدلو برای دلو سمع ساخت
همچنان و سمع الزبال سمع کمحسن قید سمعه زن سرود گوینده تسمیع تشنیع و تشهیر و اکار کردن و گوشه
گیری به پراگنده نمودن ذکر جمیع سمع کمعظم مقید یا در در بخبر فرستاده شده تسمیع او و اسمیع الیه گوش
بر سخن وی نهاد و شنوا کرد مردم را بوی قوله تعالی و اسمع غیر مسمع یعنی غیر مقبول شد از جز که تو گوئی یا شنودی و شنوانیده
نشدی و سمیفع بفا و کسمیدع و کماه است که بضم سین هم آمده در موقت کسر فا لازم است ابن باکور بن عمرو
بن یعفر [...] ناشر احبات ایس سطاع متبوع اسلام آورد پس نوشت نامه آنحضرت صلی الله علیه وآله
وسلم بوی و بدست جریر بجلی فرستاده کشته شد روز جنگ صفین سملع بروزن جعلع وکد و مرد خبیث را سملع
سلع گویند سنع بفتحتین حسن و جمال اسنع دراز قد و مرتفع عالی سنیعه کسفینه راه در کوه سنایع جمع و زن
حسنیه جمیله نرم مفاصل لطیف استخوانها و مرد بدین صفت باشد از آن اسنع گویند فعل از آن سنع کمنع و منع و
کرم سناعة و سنوعا بعد از اسنع این بهتر و دراز تر است عقبه بن شنیع که زبیر در نسبت ظبیه از اشراف است و سنیع پدر
عقبه مشهور است بجمال معروف و از آن آدم است که هر گاه در موسم حج میآمدند قریش ایشان را امر میکرد که نقاب بر رو بسته
آیند تا بسبب آنها فتنه در زنان نشود سائغه نام حسینه همچنین است سناع سنع بکسر بند دست و قطع و بریدن کام
میان مفصل کف و ذراع باشد و استخوانیکه و مهار کرده میان انگشتان و بند دست در شکم گذشت سنعه کغرده و اسناع

جمع و اسنع بدرد آمد بند دست او و دراز گشت و صاحب حسن گردید و اولادی ملاحان آورد سنعاء دختر ناخته
کرده شده سواع بالضم قبیله ایست بهمین ساعة جزوی از اجزاء روز و شب و وقت حاضر ساعات و ساع جمع و
قیامت و وقتیکه در آن قیامت قایم خواهد شد و هلاکان چنانچه جاعة یعنی جایع یعنی گرسنگان آمده ساعة سوعا و شده
سواع بضم و فتح و خلیل آنرا بفتح قراءة نموده بتی است که در زمان نوح علیه السلام پرستش آن کرده بودند
پس طوفان آنرا مدفون ساخت پس برانگیخت آنرا ابلیس و این بت در قبیله هذیل پرستیده شد
و چ بسوی آن گذارده شد ساعت اللیل تسوع گذاشته شد به شبان و اشتر را ضایع سایع گویند
بعد سوع من اللیل و بعد سواع من اللیل کغراب بعد تسکین یا فتن از شب سواع کغراب دکجا ه هدی
یا و ذی فی الحدیث فی السوعاء و الوضوء منع نع از راست چه بعد اشتران گذاشته شده خود ناقه سیاع کسحاب
ناقه که بچه خود بگذارد تا بخورد آنرا درندگان وادی و یا نیز است اساعه مهمل گذاشت و ضایع کرد آنرا اسوع انتقال
نمود از ساعتی بسوی ساعتی یا درنگ نمود یک ساعة السوع الرجل آلت او انتشار گرفت پس ترشح انداخت اسوع
الحمار فرو گذاشت کیر خود را بعد اسوع کمعظم گوارا کرده شده مراو را عاملة مساوعة من الساعة چنانچه میاومة از
یوم است سیع والشراب یسیع سیعا و سیوعا جاری شد و اضطراب کرد بر روی زمین ساعه الال
گذاشته شد به شبان او وادی و یاتی آمده سیع آب جاری بر زمین بعد سیعا من اللیل بکسر و بعد سیعاء
کسیراء بعد گذشتن پاره از شب سیاع کسحاب درخت لبان یا درختی است مانند آن و به که بر توشه دان مالند
و خاک نمناک یا گاه که کهگل کرده شود بآن قول قطامی: فلما ان جری سمن علیها * کما طینت بالفدن السیاع
ازرباب قلبا کما طینت بالسیاع الفدن چنانچه کهگل میکنی بسیاع کوشک را سیعه کمکنسه چوبی است
هموار که کهگل کرده میشود بآن یا کهگل کنندگان استادان میباشد ناقه مسیاع کمصباح رونده در چراگاه
یا ناقه که بردارد دغله زمین را و نیک قیام و اصلاح نمودن بر ناقه یا ناقه که بر آن بسفر رفته و باز آمده باشد تسییع
کهگل نمودن و به و مانند آن ببدن مالیدن

فصل الشین

شبدع بدال مهمله کزبرج کژدم و زبان و زیرک در یمنی بدال مفتوح هم آمده و شبادع جمع [illegible]
سیری صد کرسنگ شبع کسمن خبزاً و لحماً و منهما بر شکم شد از نان و گوشت و از هر دو اشبعته سیر شکم
گردانیدم او را از گرسنگ شبع بکسر بروزن عنب چیزیکه پر کرده باشد شکم را شبعان [...] پر شایع با یفنع
در شو [...] شین شن و در غیر شعر جائز نیست شبعا و شبعانة زن پر شکم امرأة شبعی الذراع زن سطبر بازو
شبعی الخلخال و السوار زنیکه پاره و دست بر کن در بدلش پر شود جبیب فرنهی شبعان کوهیست به بحرین و
حصار مدینه منوره شبعی کسکری دیهیست بدمشق شباعه نام زمزم شباعه نیز چیزیکه از طعام بعد سیری باقی
ماند ثوب شبیع الغزل جامه بسیار بافته رجل شبیع العقل و شبعه بفتح با و مرد و افر العقل شبیع عقله کرم
بسیار شد عقل او رجل شبیع رسن بسیار مو یا بسیار شبعة من الطعام بضم طعام بمقدار یکبار سیری اشبعه

بسیار کردانید آنرا شبعت غنمه تشبیعاً نزدیک سیری شکم کردید ند گوسفندان او هنوز سیر نشده تشبیع بتکلف
خودرا سیر شکم نمودن و در واقع سیری نباشد و تکثر و خوردن بعد خوردن **شتع** کفرح بی صبری و ناشکیبائی
کرد از آزار یا از گرسنگی شجعه [illegible] وکتاب وعزب وامیر وکتف و شجعه کعنبه واشجع مرد سخت دل و
جنگ شجعه مثلثة و بفتحتین و شجاع کرجال و شجعان بضم وکسر و شجعاء جمع و زن سخت دل وقت جنگ را شجاعة
مثلثة شجعه کفرحه و شجیعه کشریفه و شجعاء گویند شجایع و شجاع و شجع بفتحتین جمع یا شجاعة خاص است بمردان قد
شجع الکرم شجاع کغراب وکتاب ماریا نران یا نوعی ازان یا قسمی است از مار خورد میباشد شجعان بکسر و بضم جمع
وعلتی است که در شکم پیدا میشود و زرد میگرداند روی آزار مند را شجاع بن وهب صحابی است بنو شجاعة بضم بطنی است
هو شجع بطنی است از کلب و بکسر بطنیست از کنانه و آن جد حارث بن عوف صحابی است شجع بفتحتین شتاب برداشتن و نقل نمودن
شتران پاها و نوشجع القوایم کالکتف و ناقه شجعاء و شجعه کفرحه بسرعت بردارند قدمها اشجع کسی که سبک و طیش
و شتاب زدگی داشته باشد و شیر غرنده و زمانه و دراز قد و دراز بظاهر درازی اشاجع بیخهای انگشتان که
متصلست به ظاهر کف پا شند واحد آن اشجع است بروزن احمد و بوزن اصبع اشجع بن ریث بن غطفان پدر قبیله
است شجعه کمنعه غالب شد بر وی بشجاعة مشجوع آنکه بروی غلبه کرده شده باشد بشجاعة شجعه بضم و فتح عاجز لاغر
کردن نوشته باشد و بفتح بچه شتر که مادرش فاسد الاعضاء و ناقص الخلقة زاده باشد شجع بفتحتین رگها و ریشهای
درخت و کلاهها که در جاهلیت از چوب میساختند شجع الکتف دراز از حس شجعه نام مردی شجع کجمادی دیوانگی بنهایت
رسیده شجعه تشجیعاً قوی گردانید دل او را یا گفت او را که تحقیق تو مردی تشجع تکلف [illegible] کجعفر دراز قد
و سر رمیت یا جنازه و تخت و ناقه دراز قد و چوب دراز چهار پهلو مشرجع بفتح جیم دراز کرده شده از چوبهای آهنگران
که چو نواحی او را کناره نباشد و همچنین چوب مربع یعنی پهلو دار را اگر او کنیه بتراشیدن پهلوهای آن بگونی
شرجعها یعنی او [illegible] چیز که خدای تعالی مر بندگان خود را و بساطت اتباع مشروع گردانیده و ظاهر و مستقیم
از مذاهب و راهها همچنین است شرعه بکسر در هر دو معنی و آستانه [illegible] بنفاه آب همچنین است شرعه در او دو آن
مضموم هم آمده شرع بکسر موضعیست و دوال نعلین و تارهای بربط شرعه دام مرغ سنگ خوار و زه کمان
و بفتح هم آمده و مثال مانند چیزی همچنین است شرع و جمع آن شرعت نیز و بفتح هم آمده است و بروزن عنب جمع
شراع الکتاب جمع الجمع والکتاب زه مادامیکه بر کمان بسته شده باشد و گردن شتر و بادبان کشتی مر کشتی را
اشرعه و شرع بفتحتین جمع شراع کغراب مردی نیکو ستانها و نیزهاییست و رو ئیده که نزدیک به
خشک رسیده باشد شراعیة بضم و بکسر هم آمده ناقه دراز گردن شرع الکنع ظاهر کرد طریقی را شرع کمنع
بر راه نافذ گشت و آزاد دار شارعه گویند و منزل شارع شرع الدواب فی الماء شرعاً و شروعاً داخل شدند
اپای [illegible] ستورکان در آب شرع فی الامر در آمد در کار شرع الحبل کمنع در تن
را و هر دو گوشه آن در دسته انداخت شرع الاهاب بر کند پوست آنرا شرع للثنی و بلند کرد آنرا

جدا شرعت الرماح محکم شدند نیزها پس آن نیزها را شارعه و شوارع گویند شرعنا ها و اشرعنا ها فهی مشروعة
و مشرعه شرعک با تلک [illegible] حسبک بسنده است ترا و ترا بمنزل مقصود این مثلیست بند ای
او در کار گذرانیدن با اندک چیز و اکتفا نمودن بعقبات مراتب بر حالیکه [illegible] بسنده است ترا از مردی در
آن واحد و جمع برابر است الناس شرع واحد و بفتحتین هم آمده است همه مردم بر یک رنگ اند الناس فیه شرع
لک فی بفتحتین هم آمده یعنی مردم درین باب برابر اند [illegible] گرانجان شرع کرکع ماهیها بلند کنند پای
سرها اند شارع عالم ربانی عامل معلم و هر قریب شارع که هیئت بعضائی ودیهی است مشارع الاکبر
شارع المیدان دو محلة اند ببغداد شوارع ستارهای نزدیک شده بجای غروب شریع کامیر شجاع ظاهر شراع
بمعنی شجاعه و کتان جید شراع کشداد کتان فروش شریع مینی که سر او کشیده شده باشد شراعه کثمامه
کو هیئت [illegible] ونام مردی شرعة بفتحتین صیغه [illegible] خانه اشراع جمع شرع بابا الی الطریق گشاد در را
بسوی راه شرع للطریق بیان کرد و ظاهر گردانید راه همچنین است شرعه تشریعاً تشریع وارد گردانیدن شتران
را بر آب خوردنگاهی که احتیاج بکشیدن دلو و آب انداختن در حوض نباشد در حدیث علی رضی الله عنه آمده شخصی
مسافر شد با یاران خود پس یاران آمدند و او نیامد پس یاران وی متهم شدند بقتل وی پس این قضیه بیش شریح
بردند پس شریح از اولیاء قتیل شاهدان طلب نمود پس هر گاه که عاجز شدند ازین بهمان حکم نکنند نمود بر
قوم پس خبر کردند بحضرت علی علیه السلام و عرض کردند حکم شریح را پس گفت علی او رد یا سعد و سعد
شتمه [illegible] اکد الابل [illegible] روایت کرده شده است ما بکذا نورد یا سعد الابل پس شتر
گفت بدر [illegible] آبدادن شتران تشریعست پس آنجماعه را حضرت علی متفرق ساخت و از
یک یک جدا پرسید پس اقرار کردند بقتل پس بکشت آنها را یعنی حکم که شریح کرده بود و طریقه او رفته
بود آسان بود و سزاوار وی احتیاط بوده و پاک کردن و پرداختن قضیه بآسانی [illegible] وجهی بود که احتیاط
کرده میشود بمثل آن در تحقیق [illegible] بکسر دوال نعلین همچنین است شرعن و شمع بکسر تمن و طرف عاونه
تنگ و بقیه از مال و بزرگ و بهترین مال و قلیل آن از لغات اضداد است و اگبیت مر بینی شمع را گویند
شمع مال یعنی مر او را قلیل یا قطعه از شتران و گوسفندان قلیلست اجاک شمع مال یعنی نیکو پرورش
کنند و اصلاح نماینده شتر است شسع المنزل کمنع شسعاً و شسوعاً دور شد جای فرود آمدن شاسع
و شسوع فرود آینده در منزل دور شسع بضم جمع شسع النعل شسعاً کفش را بند و دوال ساخت
و همچنین است اشسع النعل و شسع النعل شسع الفرس کفرح [illegible] میان دندان پیشین و دندان
رباعیه اسپ شسع النعل منقطع گشت بند دوال آن شاسع کسیکه بند دوال کفش او منقطع شده باشد
شطع کفرح بی صبری و ناشکیبائی نمود از آزار و مانند آن [illegible] و شطع فی
دراز قد شعاع بسک دیک صورت و پراکنده و مسبر غیر کثیف شعاع کسحاب جدا کردن و جدا شدن و

دبراکندن کردن خون وغیر آن وتدبیر ایشان وخار خوشه کندم خشک باشد وجو در حینی متفرقه بهم آتش و شیر
آمیخته شدن باب که آب آن زیاده بر شیر باشد شعاع نفوس نفس که همتها و قصدهای او پراکنده شده باشد
وهم شعاعا رفتند متفرقان طار فواده شعاعا پراکنده کشت همتهای دل وی شعاع شمس وشع آن بضم هر
دو چیزیکه می بینی آنرا کو یا که کوهها پس رو بتو می آیند وقتیکه نظر کنی بطرف آفتاب یا چیزیکه پراکنده میشود از روشنی
آفتاب یا چیزیکه می بینی آنرا دراز کشیده مانند نیزها بعد طلوع آفتاب یا مانند آن واحد آن شعاعه است شعثه و
شعع بضمتین وشعاع بالکسر جمع شع البعیر بوله پراکنده انداخت شتر پشاب خود را همچنین است اشع البعیر
بوله شع البول وشع للقوم لیشع کفریفر پراکنده گشت وشع الغارة علیهم انداخت اسب حیثیت رفتار را
برایشان شع مفرق از هر چیز و شتابی همچنین است شعیع شع بضم خانه عنکبوت شعشع کهدهد مردیست
از عبس اشع الزرع برآورد زراعت خارهای خوشه خود را اشع السنبل جمع شد دانه خوشه اشعت
الشمس پراکنده شد شعاع آفتاب اشع الذئب فی الغنم از باب افعال غارت آورد کرگ در
گوسفندان شعشع الشراب آمیخت آنرا با چیزی دیگر شعشع الثریده بلند سر کردانید اشکنه نان ترکرده
دراز کردانید آنرا یا بسیار چرب و روغن انداخت دران شعشع الشیء بعض آنرا ببعض آمیخت تشعشع
الشهر اندکی از ماه باقیماند **شعلع** کهلع وشعنلع بزیاده نون دراز آدمی باشد یا غیر آن شجره
شعلعة درخت پراکنده شاخها غیر ملتفه شفع زوج یعنی جفت خلاف وتر یعنی فرد شفعه کمنعه زوج
کردانید آنرا و روز عید الضحی و گفته شده است در قوله تعالی والشفع والوتر یعنی خلق یعنی آفریدن لقوله تعالی
ومن کل شیء خلقنا زوجین ای شفعا یا شفع عبارة است از ذوی تعالی شانه بقوله تعالی مایکون من نجوی ثلثة
الا هو رابعهم عین شافعه چشم که دو بار نظر کند وشفعت لی الاشباح بصیغه ماضی مجهول یعنی می بینم یک شخص
را دو شخص بجهت ضعیف بصارة و پراکنده که آن بنو شافع از بنی المطلب بن عبد مناف است از آنست امام شافعی
ونظم کرده است نسب امام شافعی را رافعی پس گفت شعر محمد ادریس عباس ومن بعدهم عثمان بن شافع
وسائب بن عبید سابع عبید یزید ثامن والتاسع هاشم المولود ابن المطلب عبد مناف للجمع تابع کوید
وانه لیشفع علی ما بالعداوة یعنی بخشم دشمنی می پیند و ضرر میرساند مرا قوله تعالی ومن یشفع شفاعة حسنة
یعنی کیست که زیاده کند عمل را بسوی عملی قوله تعالی لا تنفعها شفاعة نفی است برای شفاعت کننده
یعنی نیست مر او را شفاعت کننده پس نفع بخشد او را شفاعت وی شفیع کامیر صاحب شفاعت و صاحب
شفعه بضم شفعه شفاعت کردن تو در چیزیکه میخواهی پس ضم کنی آنرا بچیزی که پیش تو باشد فتشفعه یعنی
زیاده میکنی آنچیز را و نزدیک فقیهان شفعه حق مالک شدن سهم است بر شریک که تو مالک شده اما
این حق مالک شدن بقهر است بی رضامندی آن مالک بعوض وقول شعبی الشفعة علی رؤس الرجال لا علی
سهامهم یعنی وقتیکه خانه مشترک بود میان جماعتی که حصه های مشترک مختلفه داشته باشند دیکی از آنجماعه فروخت

حصه خودرا

حصه خود را پس چیزیکه فروخت پس شفعه آن میان شریکان برابر است نه موافق حصه های شریکان شفعه نیز
بمعنی دیوانکی شفعه صحی دو رکعت نماز ضحی ولقح هم آتن شفوع دیوانه ناقه آوشاه شافع انکه در شکم آن
ولد است ویکی پس او دارد و آنرا شافع برای این کویند لان ولدها شفعها اوشفعته کمنع شفعا یا مصدر از آن بکسر
است ضانیه مر آن ضرره زیراکه بچه او آنرا زوج ساخته یا او بچه را زوج کردانیده شافع بزکوهی نر یا کوسفند نر یا هرچیزیکه نر
ماده را باردار کردانید تا بچه زاید نه یک بچه ناقه شفوع کصبور ماده شتریکه در یک دوشیدن در آوند شیر پر کند
شفیع کامیر جد عبد العزیز بن عبد الملک مقری شفیع کزبیر ابو صالح بن اسحاق محدث شفایع الوان چراگاه که
دو دو میروید شفعة فیه تشفیعا چون شفع کمنع شفاعة او را و قبول کرد شفاعت نمود استشفعه الینا سوال کرد قبول کردم شفاعة حم
از و که شفاعت نماید **شفلع** بر وزن و معنی شعلع یعنی دراز قد آدمی باشد یا غیر آن یا این
تصحیف است و صواب شعلع است **شقع** فی الاناء در آوند دهن کذاشته آب خورد شقع فلانا بعینه
در چشم زد او را **شکع** کفرح بسیار شد آواز کریه و ناله وی شکع الزرع بسیار شد دانه
زراعت و خشم کرفت و دردناک کردید شکع ککتف بخیل ناکس و درد و بیماری شکع بعیره بزمامه
بر دو شت شترا از جنبانیدن مهار وی اشکعه بخشم آورد او را یا ملول کردانید او را یا تنکدل ساخت
او را شکاعه کثمامه خاری بار کننده دهن شتر را شکاعی کحباری وکاهی بفتح هم آمده روئیدکی بارک
وحبه باریک آن کفته میشود للاغر را کویا که او چوب شکاعی است شکاعه واحد آن یا واحد آن نیامده و خواهی
نست که کفته میشود شکاعی واحد و شکاع کثیره و در تثنیه هما شکاعان و در جمع هن شکاعیات مشابهت دارد
به باد آورد حالانکه باد آورد نیست نفع می بخشد مرتبهای کهنه را وکوشت پاره نزد حلقوم را که آماس کرفته باشد
و درد دواتها را **شمع** بفتحتین و بسکون میم مولد است آنچه بدان روشن کرده میشود یا موم شهد شمعه قطعه از آن عبد الله
بن عباس بن جبرئیل و عثمان بن محمد بن جبرئیل و محمد بن برکه و احمد بن محمود بغدادی شمعیان محدثانند اینچنین در
اطلاقات بسکون میم میآرند و صواب بفتحتین است شمع کمنع شمعا و شموعا و شمعة بازی و مزاح نمود شمع
دانی شموعا پراکنده شد کصبور بسیار فراخ کننده بازی کننده مثال شموع امیخته شد بعیز شمعون
الصفا برادر یوسف علیه السلام و پدر ماریه قبطیه مادر ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم بن عباد بن شمعون
دیری و کیران بن طیب بن شمعون محدثانند و اختلاف کرده شده است در شمعون صحابی و بشین
معجمه صحیح تر است شمعان مومن من آل فرعون اشمع السراج بلند شد روشنی او شمعه تشمیعا بازی
کنانید او را اشمع الثوب عوض داد جامه در شمع که احتیاج شود **شناعه** زشتی و در شنی فعلش شنع کرم
فهو شنیع و شنع واشنع یوم الشنع او در زشت شنعة بضم اسم مصدر است از آن اشنع بن عمرو بن
ظریف بدری است عیره شنعاء غیرت زشت شوظ و شنع الخرقه پاره پاره کرد پارچه یا هیچه را تا مانند شیء آن کرد
آید شنع فلانا زشت شمرد او را و دشنام داد آنرا و رسوا نمود و یرا اشنوع بضم زشتی رای امراة شنع که علم

شنع بضم بدکاری را که زشت شمرد آنرا شنوع مهور شنعنع کسی که جان مضطرب الخلقه اشنعت الناقه سرعت
نمود در سیر تشنیع بسیار زشت گفتن و دامن برچیدن و شتافتن و جد نمودن در سیر همچنین است تشنیع
اماده گشت بهر قتال تشنع الفرس سوار شد و بالای او در خت تشنع السلاح پوشید آنرا تشنع الغارة برانگیخت
جست و تیز رفتار را شنع الثوب کهنه شد و پاره پاره گردید ما **شوع** بضم درخت بان یا ثمر آن یا رو نید کمیت
در زمین زم و کوه شوع راسه الکرم شوعا پراکنده شد موی سر او گفته است آنرا ابو عمرو و قیاس شوع کفرح است شوع
بفتحتین پراکنده شدن موی سر و تفرق آن و صلابت موی سر بحدیکه گویا انکار است الشوع مردیکه موی سروی صلب باشد خار مانند
شوعاء زن چنین شوع جمع و سعید ریگ دراز دور حساره است و قاضی کوفه سعید بن عمر بن اشوع کاجد از ثقات است شواع مورد
نور گویا که آن مشتق است من شیع النار برافروخته کرد آتش را اصلا ان شیاع است لکن وی مانند صیان و صبوان است
کرواو و یا هر دو آمده شیع شیع امر است که بعوت اندکی و جامه درشت و درشت بسر برده و دراز کردن مو بهذا انوع بهذا
و بهذا شیع بهذا زائیده شده بعد وی و در میان هر دو هیچ زائیده نشده **شاع** شیع شیعا و شیوعا و مشاعا
و شیوعة و شیعانا بفتحتین ظاهر و فاش گشت سهم شایع و شاع و مشاع غیر مقسوم هذا شیع هذا یعنی
بعد آن زائیده شده یا مثل اوست شیع مقدار وشیر بچه آنیک غدا او شیعه میایم ترا فردا یا پس فردا شیع الله
نام مردی چنانچه تیم الله شیعان موضعیست بر یمین شیعة الرجل بکسر یا بعان مرد و یاران وی و فرقه علاحده و اطلاق
شیعه بر واحد و اثنین و جمع و مذکر و مونث آمده و بطور غالب استعمال آن در حق کسی است که دوست مرتضی علی و اهلبیت وی
باشد بحدیکه اسم آن فرقه خاص گردیده اشیاع و شیع کعنب جمع شیعة باشد کمعة فاش گردانیدم آنرا همچنین
است اشعته و شعت بر صحیح شعت الاناء پر کردم آنرا شیع کمیع پر کرده شده شعث علکم السلام ما بیک دیده بر
شما لطفیم سلامت از آفات یا تابع شما گردید یا مفارقت و جدائی نمیکند از شما سلامت یا پر میکرد اند شما را
سلامت شعکم الله بالسلام تابع و مصاحب گرداند سلامت را برای شما شاع جنات بشتر آرزو منی جاع با
منتشر از بول ماده شتر و قبیله جماع کروه شده باشند چیده باشند گروی اشاعت بالبول انداخت کمیز را برانگیز
شاعه زوجه برای متابعت کردن او از زوج خود او جرهای منتشر شده شیاع کگتاب هیمه خورد که بآن آتش افروزند
وگاهی مفتوح هم آید و نای شبان یا آواز آن و خوانندگان و آنها را اشیاع کفقهاء هم گویند زیرا که
هر واحد از آنها تبعیه میکنند یار خود را در خواندن پس هر واحد شیع گله ... شیعه بتهم
یعنی منتشر گشت شیع بر وزن تکیاک کیسه و بر راز تخیل و ناکس شیعه کمکنه ظرفیست که زنان پنبه و
مانند آن در آن نهند در هندی دبا گویند شیوع کصبور هیمه افروزند شیعه در ختیکه خورده باشد
آنرا ملکان شهد و شهدان پاک و صاف بر آید و خوشبو کرده شود یا ن ... بالابل
زجر کرد بشتر اشعت الناقه بولها انداخت ناقه کمیز خود را و قطع کردن را دجاج شیاع بر وزن و بمعنی
مذیاع کسیکه راز پنهان نه دارد شیع بالابل بانگ کرد میدا آنرا شیع فلانا برآمد با او تا وداع کند او را و ... نو

کردم و ظاهر صح

و درشت حکم الله بالسلام صح

زور از ...

اورا در منزل شیع رمضان روزه گرفت بعد رمضان شش روز شیع بالنار سوخت او را شیع فلانا
شجاع و دلیر گردانید او را شیع الراعی دمید شبان بنی را شیع النار انداخت بر آتش هیمه را تا مشعل کرد اند
آنرا بهیمه مشیع کمعظم شجاع گویا که او دلیر گردانیده شده بغیر خود یا بقوت قلب خویش در دو شتاب کاری نهی النبی
صلی الله علیه و آله و سلم عن المشیعة فی الاضاحی بفتح یا احتی یعنی نهی فرموده از ذبح کردن گوسفندیکه محتاج شود بسوی
کسیکه او را پیرو گوسفندان نماید برای سستی و ضعف آن و بکسر یای گوسفندیکه در پی گوسفندان گردد برای
لاغری خود شایعه دوستی کرد با او شایع بابل فریاد زد و خواند آنرا شایع فلانا تابع او گشت در کاری تشایع
لاحق شودن تشیع دعوی کرد مانند دعوی شیعه بما متشایعان سر در رومنا عان یعنی هر دو شتر یک اند
در خانه محمد بن منصور شیعی بکسر از شیعه منصور محدث است هو شیع نساء بکسر او تبعیت کننده و محالطه کننده

بازنان است **فصل الصاد** **اصبع** مثلثة الهمزه و با هر حرکت با نیز
مثلثة است پس نه لغت شد و لغت دهم اصبوع بضم است انگشت همه لغات از گراع است و گاهی مذکر هم آید
اصابع و اصابیع جمع اصبع کدرهم کوهیست بنجد ذو الاصبع حرثان بن محرث عدوانی حکیم شاعر خطیب بسیار
عمر یافته گزیدا بهام پای وی را مار پس برید آن ابهام را بعد از آن ملقب شد بذو الاصبع و جان بن عبد الله تغلبی
شاعر و شاعر دیگر متاخر از مداحان و لید بن یزید ابن ابی الاصبع متاخر است نوشت حال او را حافظ دمیاطی ذو
الاصابع تمیمی یا خزاعی یا جهنی صحابی است گویند عایا شیئه اصبع یعنی از حسن است اصبع خفان بنائیست عظیم نزدیک
کوفه ذات الاصبع رضیمة مثل الاصابع مرد خیانت کننده اصابع الفتیات گل خوشبو است مشهور بفرنج مشک اصابع
عرس شکوفه بوزنجان اصابع للعذاری نوعی از انگور دراز میباشد مانند بلوط تشبیه داده شد است بسر های انگشتان
دختران باکره اصابع صفر بیخ سبزه ایست شکل آن مانند کف دست است نافع است از دیوانگی و زهرها اصابع فرعون
مانند مرور رید در درازی انگشت از دریای حجاز میبرند مجرب است برای التیام زخمها بزودی ذات الاصابع موضع
است صبع به و علیه کمنع اشاره کرد بسوی او با انگشت خود بقصد بیان بدی او که عبارت از غیبت است
صبع فلانا علی فلان دلالت کرد که او را با انگشت بر دیگری صبع الاناء و انگشتها را بر آوند تا جاری گردد هر چه در خود
دیگر است بر انگشت صبع الدجاجه در آورد انگشت را در ماکیان تا بداند اینکه بیضه میدهد یا نه صبع و مصبعه کمکبر
مصبوع [illegible] ... گشت در شتر یغ زو سختی و لطافت در سر آن و جوان قوی و کور خر صنیعه کمنعه
بر زمین انداخت او را بقطع کوزن و بمعنی تردد در کار و رفتن و آمدن تنها که هیچ چیز با وی نباشد یا بعضه آمدن
یا رفتن بکمر تبه و عود نمودن مرتبه دیگر صنیع کقنفذ خر خورد سر و عنقریب در همین فصل اعاده او میکنیم
[illegible] صدع شکافتن چیزی سخت را و فرق از چیزی نامیده شده است بمصدر و مرد تنگ
و در هیچ بفتحتین نیز آمده و روئیده که زمین گویند الناس علیه صدع واحد یعنی مردم بر وی مجتمع اند بهر دو معنی
صدع بکسر جماعه مردم و چیزی شکافته شده از چیزی صدعه رمه است و گله گوسفند و نصف از چیزی

یا اندن

پاره کرده شده بدو پاره همچنین دست صدیع درود معنی قوله تعالی فاصدع بما تؤمر یعنی بشکاف در خفته انداز در جاها عنها ی
کافران بتوحید بار تعالی یا علانیه قرآن براینها بخوان و ظاهر کردان اگر یا حکم کن بحق و فیصله قضایا را با امر یا قصد
و امضاء احکام کن که بان مامور گشته یا فرق کن باحکام قرآن میان حق و باطل صدعه کمنعه شکافت اگر یا پاره ساخت
اگر یا شکافت و جدا کرد صدع فلانا قصد علاقات اد نمود بجهت کرم وی صدع بالحق سخن حق آشکارا گفت صدع بالامر
امر را بر مجلس رسانید و آشکارا گفت اگر اصدع الیه صدوعا میل کرد بسوی او صدع عنه گردانید اورا ازوی صدع
الفلاة قطع کرد بسیر بیابان را چنانچه صدعات ستة الرائی والهوی بفتحتین یعنی تفرق و پراکند سک است در تد پیرده خوانش
جبل صادع رسن رونده در زمین بدرازی که زلک سیل صادع و وادی صادع یعنی دراز رونده برمیان صبح
صادق روشنی دهنده مصادع راهها نرم در زمین درشت واحد ان مصدع کمقعد است و پیکانهای پهنا یا تیر که
دراز پیکانهای پهنا که میزنند بان وحشی را واحد آن مصدع کمنبر است خطیب مصدع کمنبر خطبه خوان صاحب بلاغت صدع
بفتحتین از بزان بزکوهی و آهوان و خران و شتران جوان قوی بسکون دال هم آمده است یا چیزی میان دو چیزی از
هر نوع که باشد میانه در درازی و کوتاهی و میانه در جوانی و پیری و میانه در فربهی و لاغری و میانه در بزرگی و خوردی
صدع حدید چرک آهن صدیع کامیر صبح و پیوند از پارچه نو در جامه کهنه و هر لفف از جامه یا [illegible]
کرده شده باشد صدوع کالکتب جمع و شیر دوشیده که برای سرد شدن نهاده باشی و سرد شده
بر آن دو دایه نشسته باشد دو دایه کثمامه چیزیکه مانند پوست تنک بر بر آید و شیر بعد رسیدن باد
بر آن می نشیند و جوان از بزان بزکوهی و چهار پهلو حلقت و جامه که پوشیده میشود زیر زره
صداع کغراب درد سر صدع بصیغه ماضی مجهول تصدیعا و جایز است در صدع بصیغه ماضی مجهول
[illegible] دوع گرفتار بصداع مصدع کمحدث شیخ زهیر بن حرب دو موصعیست تصدع متفرق گشت
همچنین است انصدع کوثی تصدع الارض بغلان و قبلکه رکجه غائب شد پس دور از زمین انصدع منشق گردید
[illegible] و بکسر هم آنکه انداختن بر زمین همچنین است مصرع کمقعد واین اسم مکان هم هست قدم صرعه
کمنعه بحقیق انداخت او را بر زمین صرعة بکسر نوع انداختن و از آنست مثل [illegible] بر من حسن الصرعة ودر بن
مثل روایت بفتح صاد هم آمده و بمعنی بکسر صرعة بضم کسی که مردم را بر زمین انداز بسیار در روزن همزه کسیکه مردم را
در زمین انداز و همچنین است صریع و صراعه کسکیت و بتراعه صریع کامیر مصروع صرعی جمع و کمانیکه تراشیده شده باشد
از آن چیزی یا کمانیکه خشک شده باشد چوب آن بر درخت و همچنین است تازیانه و شاخ درخت که کواخته و مایل
گردیده باشد بسوی زمین پس یقتد بر زمین و حالانکه بیخ آن شاخ در درخت است پس با قیمانی باشد همچنان
در سایه که آفتاب نرسیده باشد پس آن نرم ترمیباشد از شاخ درخت دو خوشبو میباشد که اک ازان میسازند
صرع جمع صرع علتیست که منع میکند دعضا رئیسه را از فعلها منع غیر تام و سبب آن سده است کهارض میکرده
دربطون دماغ و در مجاری اعصاب تحریک دهنده اعضا از خلط غلیظ یا لزج بسیار پس بازمیدارد رو حراز سلوک

در اعضا سلوک طبیعی پس تشنج کشیده میشود اعضا صرع بمعنی مثال بکسر هم آمده و ضرب و فن [illegible] صرع و صروع جمع
و صروع کصبور بسیار بر زمین اندازنده مردم را صرع کلکتف جمع هو ذو صرعین لو صاحب دو رنگ است ترکیبهم صرعی
کذا دشتم اینها کاز نعاف میکردند از جانی بسوی جانی صرعة حالته هو صرع کذا کمقابلت و برابر است صرعان دد
شتر هرگاه رجوع کند یکی از حوض وارد شود دیگری بجهت کثرت آنها و شب و روز و صبح و شام از صبح تا زوال آفتاب
یکصرع است و از زوال تا غروب صرع دیگر است گفته میشود اینه صرعی النهار آمدم او را صبح و شام ما دری بود علی
ای صرعی آمده بکسر یعنی ظاهر نشد این امر وی صرع بکسر طاقه رسن صروع و مصاریع جمع و یقال هما صرعان یعنی هر دو
باهم گشتی گیرند کمان اند ابو قیس بن عمرو صراع کشداد مردی از بنی عجلان است مصراعان شعر هو دو جزو بیت یا دو قافیه
مصراعان در دو در کساده کرده شوه که هر دو باهم منضم شوند که مدخل یا در در سد ذران هر دو در باشد صرع
الشعر والباب شعر را و در را ذو مصراعین گردانید همچنین است صرع الشعر والباب کمنعه صرع فلانا انداخت او را
بر زمین انداختن شدید صرقعة جبانیدن و کشیدن انگشتان بعضیکه آواز دهد صرفاعه المقلاة
بکسر طرف دیگه که وقت بریان کردن چیزی در آن آواز دهد مصطع کمنبر صاحب بلاغت دفصاحت
[illegible] و بر بن البیت که نقطهای سفید ربدن دارد میگرد ملخها را ولعنم هم آمده صعاصع جمع
صعصعة جدا کردن و جدائی و جبانیدن و تر نمودن سر بروغن و کیاهیست که بخوردن آن جلاب کیرند صعصعه
بن معاویه پدر قبیله ایست از هوازن عبدالاعلی بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی صعصعه تابعی شیخ است
مر مالک را و ابن عیینه را و بعض اهل لغت قلب کردند و گفته اند نامش عبدالله بن عبدالرحمن ذهبوا صعاصع
یعنی رفتند جدا جدا پراکنده گان تصعصع جدا گشت و حرکت نمود و بد دل شد و خوار گردید و فروتنی نمود تصعصعت
صفوفهم صفهای قوم از جائیکه بودند زوال نمودند تصعصع بهم الدهر جدا جدا نمود و پراکنده کرد اینها را [illegible]
کمنعه زد دست در پس گردن وی دبشرة بان کشاد کردن کف است پس تر زوشت [illegible] صفع لغت مولده است
[illegible] رجال صفعان و صفعانی فروشنده زن یا طبائخ زنست صوفه اعلای عمامه و کلاه کرد
است صواب بقا که [illegible] زد او را یا بر سر آورد و همچنین است صوقع صقع الدیک صقعا و صقیعا و صقعانا بضم
بانگ زد خروس صقعه یکی داغکرد بر روی او یا بر سر او صقع به الارض بر خاک انداخت او را صقع الحمار بضرطه زد زیرا که
در حالیکه تر باشد صقع فلان رفت یا منحرف گشت از راه یا منحرف شد از راه خیر و کرم صقعته الصاعقه بیهوش کرد
او را صاعقه و آن آتشی است که از آسمان فرود آید با آواز صقع هو کعنی پس بیهوش گشت آن مصاقع یعنی
خاموش شو ای دروغگو صقیع کامیر نوعی از زنبوران و چیزیکه مانند برف در شب از آسمان ریزد قد صقعت الارض در
هر دو بصیغه مجهول صقیع باریده شد زمین اصقعها الصقیع صقیع رسید زمین را صقع بضم ناحیه صقعه سپیدی در وسط
سر اسپ و پرنده ها و غیر آن و آن جانور نر را اصقع گویند و ماده را صقعا صقع بفتحتین مصدر است برای اصقع و فرو
ریزنده شدن چاه مانند کرمای سخت که بگیرد نفس را برای شتره گرمی مصقع کمنبر صاحب بلاغه یا بلند آواز یا کسیکه

در سخن گفتن و فرش دراز نماید و کند سخن نکرد و صقعاء آفتاب اصقع برنس ایست آنرا مقاریه گویند متقوع الکتاب
برفع و جیزیکه بآن بینی ناقه بندند و خرقه که نگهدارد خمار را از زیت و روغن همچنین است صوقعه و حلقه آهنی در دو سر
لگام و نشان و علامت بر بنا گوش شتر صقعی بفتحین اول زائیده ها در هنگامیکه در آن آفتاب و کلا
سرهای بهایم سپید میکرداند و شتر کره که زائیده شده باشد در صقیع و آن از نتیجه ها ست بیتین م
صوقعه کجوهره دستار و چرکنی نان پاره و رشکنه و وسط سر و موضع جرب که در آن ضرب بسیار بود
ذو الصوقعه و اد یست در ربعه را و صقع زید تصقیعاً گو کند خود برای ریدیر چیزی اصقع داخل شد
در صقیع صلع بفتحتین بی موی شدن پیش سر بجهت نقصان ماده شعر در آنمکان و قصور آن از رویانیدن موی عنبه
خشک بر آن جا و برای فرو نشسته شدن دماغ از کاسه سر پس سقی بر دماغ یکاسه سر نمیرسد که از پائین
ببالا آب نمیرود حالانکه کاسه سر ملاصق باشد بدماغ صلع کفرح بی موی شد پیش سر او و آنمرد را اصلع
گویند و زن را صلعاء صلع و صلعان بضم هر دو جمع و موضع صلع را صلعه بفتحتین نیز گویند و الضم هم آمده صیلع کصیقل
کوه است یا موضعیست جبال صلیع کامیر کوهیکه بر آن روئید که نباشد اصلع و صولع نیز با خلاف داده شده اصیلع
بصیغه تصغیر کبیر و ماریست باریک گردن سر او بانند کلوله است صلعاء بر خطه مشهور و زمین و ریگستان که در آن او شوند
نباشد صلعاء النعام موضعیست بدیار بنی کلاب یا غطفان میان نقره و میشه مراورد است و از اجتماع مردم در آن
صلیعاء کحمیراء موضعیست و کار بد ظاهر مکشوف یا بلای شدید و از آنست قول عایشه رضی الله عنها مر معاویه را
کرث هوا ث بدی مو او ند و لکن رکبت الصلیعاء و لیکن تو کاری بد کردی و در دعوی کردن که زیاد برادر منست
و عمل کردن وی بر خلاف حدیث صحیح الولد الفراش و للعاهر الحجر حالانکه سمیه فراش ابی سفیان نبوده صلیعه
انگیست صلاع کرمان او صلع کسکر سنگ پهنا شدید واحد آن صلاعه است صلع کسکر موضعی که نرویاند
چیزی را صلاع شمس گرمی آفتاب صلع تصلیعاً عذر ظاهر کرد صلعت الجمه ظاهر شد دلو یست خاک بر آن
صلع فلان نهاد دست خود را هموار برابر فراخ کرده شد پس ربد الصلعت الشمس برآمد آفتاب یا در وسط آسمان
رسید آفتاب یا بر آمد از ابر همچنین است تصلعت الشمس صلفع علاوه زد کردن او را صلفع راسه موی کن
ستر و صلفع فلان مفلس و بی چیز گردید همچنین است صلقع بقاف صوت صلقع کسمندل آواز شدید صلقعه شدید کرد
او را صلقع ملقع خالی و بروزن سمندل مرد پیشی کبیر بدبو در کار و لیر شدید و گفته میشود مر طی را صلقع بلقع هو
صلمعة بن قلمعه یعنی نشناخته میشود و صلمعه بر کند آنرا صلمع راسه ستر د موی سر او را صلمع الشی هموار کرد
آنرا صلمع فلان مفلس گردید اصمع خورد گوش و شتر برتن و بالا رونده بر بهترین مکانها و جران و چابک و قاب
چالطیف و مستوی شجره که مراو راه ثمر بر آمده باشد و شکافته نشده باشد و بر دراز لطیف یا بهترین پر صمعان بضم
جمع و صمع قلب ذکی بیدار صمعان دل بیدار و تدبیر و اندیشه ضابط محکم عبد الملک بن قریب بن عبد الملک بن
علی بن اصمع ابو سعید اصمعی و کنیت وی بو القندین نیز هم آمده صمعاء زن خورد گوش و گوش خورد لطیفه منضمه بسر

دل ...

وسالفه یعنی گذشته وکی هموار و گرد باریک یا گیاه بهمی که بالیده پیش از شکفتن غنچه او یا بار غلاف ثمر شجره مجمع
شده پیش از شکافته شدن صمع جمع گفته میشود و سلکا از اصمع الکعوب یعنی صغار الکعوب کعب مفاصل استخوان مو صمع
کجوهره عباد لکاه نصاری همچنین است صومع تخته باریک و در سران خانه و عقاب بجهت ارتفاع آن و کلاه دراز و سرگشن
که بلند و باریک میکرداند صمع کفرح بسر خود گشت چابک صمع و کلام خطا کرد صمعه کمنعه بالعصا زد در بعصا صمع القوم
گذشت بر ایشان پس بند کرد انها بسخن صمع تصمیعاً گذرانیده بر تیر سر و ثابت ماند بر آن ظبی مصمع کمعظم آهو
خانه زاد ثرید مصمعه و مصومعه باریک ساخته شده سر آن صومع الثریده باریک ساخت سر آنرا صومع الشی جمع کرد
آنرا بعزت مصمعات ماده گاوان تشنه کان باهم چسپند کان که در آنها باریک میانه و لاغر یست سهم منصمع تیر که
پرهای او تر شده باشد بخون و غیر آن لبس باهم چسپیده باشند انضمع بغضه گذرانید در خشم خود صنبعة
منقبض شدن بخیلیت وقت سوال از وی فدر انیه تصنبع لوما گفتنی دیدم او را که منقبض میکرد و از دون همتی و ناکسی
رجل صنبع الراس بفتح و مصنبعت الراس مایل بنزار یست هر قدر که باشد صنبعات بضعف صنبعة کقنفذ موضعی است
صنتع کقنفذ شتر مرغ سخت سر و همچنین خر یا بر آمده هر دو رخسار و هر دو ابرو و عظیم جبهه یا باریک رخسار
لغات اضداد است و محرف بر گردیده همچنین است مصنتع صندعة طرف تیز جدا شده از کوه صنع
الیه معروفا صنعاً بضم و صنع به صنیعاً قبیحاً کرد آنرا صنع الشی صنعاً بفتح و ضم عمل آن نمود ما احسن صنع الله
بضم و صنیع الله عندک چه نیکو رست صنعت خدا صناعة الکتاب حرفه کار یکرد عمل او را صنعه گویند صنعة
الفرس نیکو قیام نمودن بر اصلاح حال اسپ گویند صنعت فرسی صنعاً و صنعه و آن اسپ را صنیع گویند
و بمعنی شمشیر صیقل زده مجرب و تیر نیز باین صفت و اسپ باعث بن حویٰ طائی و طعام و احسان همچنین صنیعه
صنایع جمع هو صنیعی و صنیعتی یعنی من لصنعت حذف ساختم آنرا او پرورده ام او را و بر آوردم آنرا
صنعت الجاریة بصیغه ماضی مجهول احسان کرده شده بدختر تا آنکه فربه شد همچنین است صنعت
ماضی مجهول از باب تفعیل تصنیعاً یا اصنع الفرس بتخفیف است و صنع الجاریه به تشدید است
بمعنی احسان بکن بجاریه و فربه گردان او را زیرا که تصنیع الجاریه نمیباشد مگر بچیزهای بسیار و علاج
و صنع بضم کوهیست بدیار بنی سلیم رجل صنع الیدین بکسر و بفتحتین و رجل صنع الیدین و صناع الیدین
مرد دانا در کاریکری جمع صنع الیدین صنعی الایدی بضمه و بضمتین و بفتحتین و بکسره و اصناع الایدی
آمده و حکایه کرده شده است رجال و نسوة صُنُع بضمتین رجل صنع اللسان بفتحتین و لسان صنع گفته
میشود و شاعر را و مرد بلیغ را اراده صناع الیدین کسحاب زن دانا و باهره جمع و ستا مرا ثان صناعان
نسوة صنع لکتب صناع جمع کسحاب مردیست از حمص که او روایت حکایت با دعیال بن علی و صنعاء شهر یست
یمن بسیار درخت و بسیار آب مانند دمشق و دیهی است باب دمشق نسبت بسوی آنها صنعانی یا نسبت بسوی هر
دو صنعانی است صنعه دیهیست بیمن صنع بکسر سیخ آهنی یا چوب و چیزی ساخته شده سوزه باشد با غیر آن

دخیاطها باریک هم دست و بریان و جام دو دستار و جای گرد آمدن آب باران اصناع جمع و موضعیست و اضافه کرده میشود
بسوی تورق اد بقع دابه ایست کوچک یا پرنده ایست همچنین است صونع در هر دو معنی صناعه به تشدید و بر وزن
سحاب چوبیکه ساخته میشود بجهت بند کردن آب تا نیکو قیمة مصنعه دعوت طعام که خوانده میشود بسوی آن برادران اصطنع
دعوت طعام کرد و حوض مانند یکه جمع کرده میشود آب باران و در همین معنی بضم نون هم آمده همچنین است مصنع مصانع جماعه و
دو قریها و بناهای کوشکها و قلعها و صنع اعانت کرد دیگری را صنع الاخرق بیاموخت کار کسی را که هیچ کار نمیدانست
و بسیار کار محکم نمود اصطنع عنده صنیعة از نزد خود کاریگری پیدا نمود تصنع تکلف نیکوئی طرق و تزیین مصانعة
رشوة و مدارات و مداهنه مصانعه در رسپ نیاوردن آن تمام رفتار یکه او دارد و مراد در است چون
یعنی نگاه داشتن و بر طرف سم استادن بجهت دریا بدینعا که تا سم سوده نگردد پس آن اسب مصانعه
میکند یعنی مداهنه مینماید با تو در بذل سیر و رفتار خویش اصطنعتک لنفسی برگزیدم و اختیار کردم ترا بجهت امر
خاصه که بمن کفایت آن امر از تو میخواهم اصطنع خاتما حکم کرد که بسازد برای او انگشتری صاع وصواع
بکسر و ضم و صوع بضم هم آنکه چیزیکه پیمانه کرده شود بآن و در باشد بر آن احکام مسلمانان و خورده شده
است در قرآن هم دو جو یا صاع غیر صواع است و مونث هم آمده و آن چهار مد است هر مدی یک رطل و ثلث رطل
و رطل دوازده اوقیه است اوقیه یک استار و دو ثلث استار و استار چهار مثقال و نصف مثقال و مثقال یک درهم
و سبع حصه درهم و درهم شش دانق است و دانق دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو حبه و حبه چهار و ثمن جزء
درهم گفت داودی معیار صاع که در آن اختلاف واقع میشود آنست که در چهار کف که از هم کف مرد میانه
که نه عظیم الکفین باشد و نه صغیر الکفین باشد کنجائی باید زیرا که در هر مکان صاع که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
مقرر کرده یافته نمیشود و تجربه کردم و آنرا صحیح یافتم و مطابق آن شد اصوع اصوع و اصواع و صوع نیز و صیعان
جمع یا آخر جمع صواع است صواع جائیکه آب نوشیده میشود در آن صاع زمین هموار همچنین است صاعه و
چوگان و جائیکه جاروب زده شود و بستر بازی کرده آید در آن و موضع سینه شتر مرغ و قتیکه بنهد سینه
خود را بر زمین صاعه جائیکه آماده سازد زن آنرا برای نداف پنبه قد صوعت الموضع تصویعا تحقیق
آماده ساخت جا را زن برای ندافی پنبه صاعة اصوعه پیمانه کردم آنرا بصاع و جدا کردانیدم آنرا و در حرب
انداختم و ترسانیدم او را صاعة الاقران و غیر هم آمدم اینها را از نواحی اینها صاع الکمی الکمی بنور
عسل بعض را صوعه بشته زمین بلند ثیب و مهور صوع گرد در سبزه جاهائیکه خالی نموده شود از آن
سبزی صوعت الریح النبات برانگیخت باد روئیدنی را صوّع الشیء نیز گرد سر آنرا و مدور ساخت ازار از
اطراف آن صوّع الحمار عدول کرد خر از ماده خر بسوی راست و یا چپ تصوّع النبت برانگیخته شد
روئیدنی تصوّع الشعر شکافته شد بود بهم بسته کردید تا پراکنده گشت و ریخته شد تصوع
القوم متفرق گشتند و همه ها از هم جاری نمودند انصاع بازگشت درحالیکه راجع شتاب کنند بود

تصیّح اماو مضطرب شد آب بر زمین تصیّح النبت بر خاست روئید که هیئة و صیغه پراکنده و متفرق
گردانیدم او را صاع القوم حمله کرد بعض اینها بر بعض الضاع بازگشت و ادیه و بادیه است **فصل**
الضاد **ضبع** بازوی تمام یا وسط بازو بگوشت ذکی یا بغل یا مابین بغل تا نصف بازو و از اعلای بازو و اضباع
جمع و مستحب است مصلی را که ظاهر کند هر دو ضبع خود را ضبع کوشته زیر بغل لاینس ضبعه گفته دراز کرد بسوی او بازوی
خود را برای زدن ضبع القوم للطریق لن گردانیدند برای ما بجهتی قسیم للدان طرائق ضبع فلان جور کرد و ظلم نمود ضبع علی فلان
دراز کرد بر وی بازوی خود بهر دعا یا بر وی ضبع یده الیه بالسیف دراز کرد دست را بشمشیر ضبعت الخیل و الابل ضبعا
و ضبوعا و ضبعا تا نیمتین دراز کردند بازوهای خود را در رفتار خود همچنین است ضبعت الخیل و الابل از
باب تفعیل ناقه ضابع میگویند ضبع البعیر سرعت نمود یا برفتار آمد پس جنبانید دو بازوی خود را
ضبعت الخیل شنوانیدند اسبان آوازهای دهنهای خود ها و را و آواز سهیل و محمه ضبع القوم للصلح میل نمودند
بسوی صلح ضبع المشی حصه کردند آنرا فرس ضابع اسب سخت رفتار یا بسیار رونده یا اسب بریک
شق و جانب خود رو نده در کردن خود دو ناگسته یا ضبع رفتار یست بالای تقریب که آنهم نوعیست از رفتار
و بر پشته زمین بلند سیاه باندک درازی ذیب به ضبعا لبعا برد آنرا با طلاء ضبعان لضبعه نغیه موضعی
است هو ضبعان از اول ضبعانت ضباعه کثامه کوهیست و دخت زفر بن حارث که اشارت کرد بسوار
رها کردن بند قطامی و منت نهاد بروی و بود قطامی اسیر پس رها کرد او را و بخشید بوی صد ناقه پس گفت
قطامی **س** قفی قبل التفرق یا ضباعا **ش** فلا یک منک الوداعا **ش** مراد بضباعت است ترخیم کرده شده است یعنی
ایستاده شو رخصت کن مرا اگر عزم کردی بر جدائی من پس واقع نشود وداع از تو مرا و در موقف و
ازدحام مردم و ضباعه دخت عامر بن قشر و آن ضباعه کبری است و از زنان صحابیه ضباعه دخت
زبیر بن عبد المطلب و دخت عامر بن قرط و دخت عامر بن قرط و دخت عمران بن حصین است ضبعت
الناقه کفرح ضبعا و ضبعة بهر دو بفتحتین خواهش جهیدن نر نمود همچنین است اضبعت و استضبعت و ناقه
آرزومند جهیدن نر را ضبعه کفرح گویند ضباع و ضباعی کحبالی جمع دکاهست که ضبعه کفرحه در زنان استعمال
میکنند ضبع بضم با و سکون آن کفتار مونث است اضبع و ضباع و ضبع بضمتین و ضبعه و مضبعه جمع و نر از اضبعان
بکسر گویند و مونث آن ضبعانة و ضبعة مرویست از ابن عباد که جمع کرده میشود ضبعه برضبع یا ضبعه گفته میشود ضباعین و
ضباع و ضبعانات بکسر هر دو جمع و آنوز نده ابت باشد که مگر اینکه وقت رفتار دو لنگانه مینماید برای
همین نامیده شده است الضبع العرجاء و کسیکه حنظله در دست خود داشته باشد میگریزند از وی کفتاران و
کسیکه دندان کفتار با خود داشته باشد سگ او را نگزد و پوست آن اگر بر شکم زن حامله بندد اسقاط
حمل نشود و اگر بمکیال پوست وی تخم کشت کرده شده باشد بزراعت هرگز آفتی از آفتها نرسد و مردم
کنند ان بنیخ آن تیز میکند نظر را سبیل جار الضبع یعنی زود برون میکند کفتار را از خانه وی و جای

ضنی
نیست که گفته میشود و لجة الضجع زیراکه وی ناقص نسب میکرد ضجع بروزن رجل سال قحط و مو
دست یا پشته بلند زمین است ضباع گلگاب ستارها بسیار اند اسفل الی بنات النعش لطن
الضباع موضعیست هو فی ضبع فلان منکبه یعنی او در پناه و حمایت فلانست و در ناحیه و بیت
ضبیعه کسفینه دیهیست بیمامه و مجهنه محلّ است ببصره ضبیعة ابن ربیعه بن نزار و ابن اسد بن
ربیعه و ابن قیس بن ثعلبه و ابن عجل بن الجیم است حمار مضبوع خورد آنرا کفتار ضبع تضبیعاً
بددل شد ضبّع فلاناً حایل گشت میان وی و میان چیزیکه او قصد رمی او کرده بود ناقه مضبعه
کمعظمه پیش شده باشد سینه او و باز گشته باشد بهم بازوی وی اضطباع محرم کر احرام حج بسته
باشد داخل کردن وی چادر را از زیر بغل راست و رد کردن طرف آن چادر را بر دست چپ خود
و ظاهر نماید دست راست و بپوشد دست چپ را نامیده شده است اینقسم چادر پوشید باضطباع برای ظاهر کردن
یکی از دو بازو و قول الجوهری و ضبعان اعور یعنی کفتار نر مقتبح الجنین است موضع بیان آن م و رد است و در ماده ضب ع
از روی سهو آورده ضوتع کجوهر دابه ایست کوچک یا پرنده ایست بمجنین است ضیتع مرد احمق یا مو ذب
در آن ضوکعه است ضجع عاقول است برای نبات یعنی چیزیست که جاها بآن شو بند مانند ریحانه و غیره و احدان مجه
است و روئیدگیست مانند خیارهای خورد لیکن این از خیارها بلند بزرگ میباشد شاخ های مربع چهار پهلوست افشرده
میشود آب آن در شیر ماست شده پس بجاش میآید و خوب میکرد برای قوت باه نیکوست ضجع کمنع موضعیست ضجع کمنع ضجعاً
و ضجوعاً بر پهلو خابید همچنین است اضّجع و اضطجع و اضجع هر سه از باب افتعال مضجع کمقعد جای خوابیدن بر پهلو همچنین است
مضطجع و نهریست که در آن زمینهای ارم دسپید است و بنی ابو بکر بن کلاب را و گفته میشود مرا اورا مضاجع منجوع کصبور شکا
که مایل شود بسقایی قد از جهت کر انباری و میان برداشته برای عریان و دلو فراخ و زن خلاف کننده برای شوهر و مرد
مدبر همچنین است مضجوع و ابر آهسته رو بجهت بسیاری آب آن و ناقه که بکوشه میچرد و جاییکه در تنگ آن از کنارهای
گرداگرد آن کنده باشند ضجوع بضم ضاد قبیله است از بنی عامر ضجعه بکسر کسل و هیئة بر پهلو خوابیدن و بفتحتین
اسم جنس است و بفتح یکبار چسپیدن و بضم سستی در تدبیر ضجع هم آمده و بیماری و کسیکه اورا مردم بر پهلو تو انداند
بسیار ضجیع هم خوابه مضاجع وادیست با سفل حرّه بنی سلیم و محله انعطاف وادی ضواجع جمع و احمق و ستاره
مایل بغروب و قد ضجع کمنع و ضجع تضجیعاً مایل بغروب گردید ستاره ضواجع جلوه و پشتهای زمین و بارانها و فعه
دفعه و موضعی است مضاجع عیث جاهای افتادن باران رجال ضاجع و رجل ضجعه بضم و کهمزه و ضجعه و ضجعی بکسر
هر دو بسیار خوابنده بر پهلو و صاحب کسل یا همیشه در خانه لازم گرفته نزدیک نیست که برآید و برخیزد بجهت بزرگی
یا عاجز بودن کمست کبرنی ضاجعة گوسفندان بسیار همچنین است ضجعاء و محلهٔ ریگیق او و بار رود و بر ازآب که میلان
کند در بلند شدن از چاه بجهت کردن ضجع فلاناً ابا بکر یعنی میل وی را بسوی نسبت اضجع الثنایا مدها یل دندان
پیشین اضجع مرد مخالف بزن جفت اضجعته نهادم پهلوی او بر زمین اضجعت الشی پست گردانیدم آنرا ضجع جوالو جوال

اوبار

دو که پر بود پس فارغ و خالی نمود آنرا اضجاع در قوافی شعر مانند الکفاست یا مانند اقواء است الکفاء مخالف
آوردن اعراب قافیها و اضجاع در حرکات مانند اماله کجعوا اضطجاع در سجود فراهم آمدن مسعی و چسپانیدن
سینه خود را بر زمین تضجع فی الامر فرو استاد از کار تضجع السحاب نزدیک شد ابر بمکان منجع فی الامر تضجیعاً
تقصیر کرد ضجع الشمس نزدیک شد آفتاب بغروب ضرجع کجعفر بلبک ضرع بستان برای ظلف
و خف یا برای ماده بز و ماده گاو اما برای ناقه پس آنرا خلف گویند ضروع جمع ضرع و اراده ضرعاء و
ضریع و ضرعیه بزرگ پستان ضرعاء دیهی است ضروع بضم انگور سپید بزرگ دانه ضریع کامیر شبرق و آن گیاهی
است یا آن گیاه خشک را ضریع گویند یا گیاهیست که تران شبرق است و خشک آن ضریع است هیچ چرنده
نزد او نگردد بسبب خباثت آن و خار درخت خرما و عوسج ترکه آنهم بکلوع خاریست یا روئیدگیست که در دریا
متغیر گشته مراورات خباثت گیاه بر زمین میرسد یا چیزیست در دوزخ تلخ تر از ایلوه و بدبو تر از جانور مرده
و سوزان تر از آتش و روئیدگیست بدبو میاندازد آنرا دریا و خشک شده هر شجره و شراب انگوری یا
رقیق آن و پوست بر استخوان زیر گوشت ضرع الیه و مثلثة الراء هم آمده ضرعاً بفتحتین و ضراعةً
فروتنی نمود و ذلیل و خوار شد و بروزن فرح و منع رام شد ضارع و ضرع ککتف و ضروع و ضرع
بفتحتین رام شده ضرع کرم ضعیف و سست گردید ضرع بفتحتین ضعیف قوم ضرع بفتحتین ایضاً قوم
ضعفان مهر ضرع بفتحتین کره اسپ قوی نیست و قدرت ندارد بر دویدن ضارع و ضرع بفتحتین خورد
از هر چیز یا خورد سال ضعیف ضرع به فرس کمنع رام گردانیده او را ضرع السبع من الشی در نده
نزدیک او شد ضرعت الشمس غروب شد آفتاب یا نزدیک بجایی غروب گشت همچنین ضرعت تضرع
کتقاتل موضعیست ضرع بکسر مثل و مانند و طاقه رسن ضروع جمع اضرع له مالا بذل و صرف نمود برای
او مال را اضرع فلاناً خوار گردانید او را ضرعت الشاة بر پیش از بچه دادن شیر داد و الحمی اضرعتنی
للنوم مثل میزنند در ذل و خواری که وقت احتیاج کشیده میشود تضریع نزدیک شدن به پنهان
رفتن بسوی چیزی همچنین است تضرع ضرّع الرب تضریعاً بخت شیره انگور و سیب و غیره را پس تمام نکرد
پخت آن را ضرّع القدر وقت آن رسید که از دیگدان دیگ فرود کرده آید تضرع الی الله زاری نمود بسوی خدا
و عجز و خواری کرد یا پیش آمد بطلب حاجت حق تضرع الظل کم شد سایه منقبض گشت ضارع متضاربه او شد
تضارع بضم اول و ضم راء و بضم اول و کسر راء و بفتح اول و ضم راء مرویست از موعب کوهیست بنجد
از آنست حدیث اذا سال تضارع فهو عام خصب هرگاه جاری شود آب بر تضارع پس آن سال فراخی و ارزانی
است مستضرع بمعنی زاری کننده ضعضاع ست و ضعیف از هر چیز و مرد بد تدبیر و بی احتیاط همچنین است
ضعضع ضعاضع بضم کوهچه ایست خورد که نزد بند آبیست بزرگ که جمع میشود در آن آب منع ادب دادن
ناقه و شتر و قتیکه هرگز ریاضت نکشیده باشند یا گفتن مرناقه و شتر را ضعع تا ادب کیرد ضعضعه

برانداخت و شکست آنرا تا بزمین تضعضع فروتنی نمود و خوار شد و محتاج گشت **ضفدع** کزبرج و کجفو و کجندب و کوزهم
واحیر قلیل است یا مردود است غوک بهری میباشد گوشت آن پخته شده بروغن زیت و نمک تریاقست برای دفع
زهر گزیدن هوام و بری میباشد بیه آن عجیب است برای کندن دندانها واحدان ضفدعة ضفادع و ضفادی جمع
نقت ضفادع بطنه گرسنه شد ضفدع الماء غوکها در آب پیدا شدند و کزبرج بود استخوانیست در شکم سم اسب
ضفع کمنع برید و کوزر زد ضفع سرگین پیل ضفعا نه بثر سعدانه که خار دار گرد میباشد مانند چوب کردمان بود اخ
کزان دوک چرخ میزنند نه یپنه گرزا و قیکه سعدانه که گیاه است انبوهی گیرد و برانگیخته میشود و ثمر آن افتاده نبود که
در حالیکه در زمین افتاده باشد و مانند دانها از خارها ظاهر کرده باشد لاغر و کهنه شده باشد از پای کسیکه پامال
کرده باشد آنرا **ضوکع** نه منبه مانده گردید لضوکع مرد الحقا از برهنه پائی نفیل گشته ضوکعه کوهره دار و بسیار گوشت
احمق ثقیل مانند شده ست تدبیر زن کرسلانی نماید بر پهلو نحو در حالیکه مرد میبرد رفتار را **ضلع** کعنب و کجذع
استخوان پهلو و پهلو هرچه باشد مونث است اضلع و ضلوع و اضلاع جمع و هم کذا ضلع یعنی اینها انجمن از جمع
جور کنند کاسته ضلوع زمین کج و منحنی یا طرق سنگریزه دار ضلع کعنب کوهچه تنها یا کوه دنبال خود ریک از آن ا
حدیث کانکم باعداء الله بهنده الضلع الحمراء مقتلین چنانستی شماها بدشمنان خدا پاین کوهچه سرخ قتال کنند کاسته و منحی
دست لطایف و چوب با جزء که در آن پهن و کجی باشد تشبیه است بضلع حیوان یعنی باستخوان پهلوی آن یوم الضلیلین ضبیعه
تثنیه از روزهای عرب است ضلع بنی الشیصان و ضلع قیع و ضلع بنی مالک و ضلع رجام موضعها اند ضلع خلف داخت
پس کوتاه ترین استخوان پهلو ضلع من البطیخ پاره از آن ضلوع کعنبه ماهیست خورد سبز کوتاه استخوان ضلع کمنع میل
کرد و بگشت و جور نمود ضلع فلانا زد در استخوان پهلوی او ضلع السیف کفرح کج گردید شمشیر ضالع جور کننده
ضلعک معه یعنی میلک و خواهش تو با او ست لاتنقش الشوکة بالشوکة فان ضلعها معها یعنی بر مکن خار را بخار
پس بدرستیکه میلان خار بخار است این مثل میزنند برای شخصی که با دیگری خصومت دارد پس میگوید او را در میان من
و در میان تو فلان داور ساز از فلان عرق دارد که هواخواه او است مضیلع ساز و حکم قرار ده قیاس در لفظ ضلع
اینجا فتحتین است زیرا که اینها میگویند ضلع مع فلان کفرح ولیکن بخط محقق اینها را بلام ساکن کرده اند ضلع بفتحتین
یکی از زوی ضلعه و بسکون للام هم آمده والاختست کر گویند هو قیس ضلعک بر توجه آنکه ر است میکردانم یکی از دیاضلع
در تعبیر لمیزل عمر یعنی لنگیدن است در دو اسب ضلع کفرح نحو ضلع پس اگر یکی از زوی حلقه نباشد آنرا اضالع گویند
و هو ضلع کمنع و قوت در برداشتن بارگران ضلع دین بار ان بحد یکه میل میکند و انحراف میورزد صاحب آن یعنی
فرضدار از راه راست ضلاعه قوت داشته استخوانهای پهلو فعل ضلع کرم ضلیع کسیکه استخوانهای پهلوش سخت پر
و قوی باشند ضلع بضم جمع فرس ضلیع تام خلقت برکننده زمین درشت تختها بسیار پی رجال ضلیع الفم فلان
دهن یا فراخ دهن یا بزرگ دندانها نیک برهم فرو برده دندانها عرب می ستایند فراخی دهن را و دم
میکنند بخوردی دهن رجال ضورته اضلع شدید غلیظ است یا دندان او مشابه است یا استخوان پهلو

درکجی

درکجی ضلع بضم جمع ضولع مائل بهوا مضلوع کمانیکه در چوب آن میل و انحنا باشد و هم قبول اعتدال
باشد و باقی بدن آن کمان مشابه قبضه آن بود همچنین است ضلیع مضلوعه اضلعه مائل کردانید او را
جمال ضلع کمحسن گرانبار بهو مضلع بهذا الامر و مصطلع بهذا الامر یعنی او قویست بر آن کار دابة مضلع قوی
نیست استخوانهای پهلوی وی در داشتن بار تضلیع ثوب گردانیدن نقش جامه را بصورت استخوانهای
پهلو مضلع کمعظم پارچه که بعض آنرا بافته شد و ترک کرده شد بعض آن و جامه مخطط بصورت دوال ساخ
شده ضلع کمنع و تضلع کتفعل ممتلی شد از سیری یا سیر آب بحدیکه رسید آب اضلاع او را **ضلفع**
کجعفر موضعیست و زن فراخ کیچهمچنین است ضلفعه ضلفع را سکدوی بدرد **ضاعه** ضوعا حرکت داد او را و جنبانید
و مضطرب ساخت و ترسانید او را و در آمد از او ضاع الفرالدابة لاغر گردانید آنرا ضاع الطائر فرخه برنده دانه
بمنقار خود گرفته در دهن جوجه خود انداخت ضاع المسک متحرک شد پس پراکنده شد بوی آن همچنین است
تضوع و همچنین است منتشر یعنی بدبو ضاعت الریح الغصن مائل کردانید باد شاخ درخت ضاع القیب سخت
گریه کرد دوکر سنگ همچنین است تضوع ضوع کصرد و کعنب پرنده است از پرندگان شب یا کر و آن بادم نر یا پرنده
ایست سیاه مانند زاغ کوشت او پاکیزه است اضواع و ضیعان جمع ضواع کغراب آواز ضواع گشته او روباه
ضواع شتران لاغر الضاع الفرخ اولعب گسترد جوزه و فراخ کرد بازوی خود را تلطف یادر خود تا دانه دهد او را یا
شتر گربست کودک از گرسنگی همچنین است تضوع دردامیدود **ضاع** تضیع ضیعا و یکسر هم آمده و ضیعة و ضیاعا
یعنی هلاک گشت و تلف گردید اضاع الشی مهمل گشت ضیاع نیز یعنی عیال مرد ضایع شدگان عیال
و نوعی از خوشبوئیست و بکسر جمع ضایع مات ضیاعا کسحاب و ضیعا کعنب و ضیعا و ضیعا بکسر بمرد مرد در حالیکه
غیر مفتقد بود و مفتقد کسیکه قوت معاش نباید ضیعه عقار و زمین غله دهنده تصغیر آن ضییعه است ضویعه
بکو ضیع کعنب و ضیاع کرجال و ضیعات جمع وقد مرد و ضاعت آن و تجارة وی و هو بدار مضیعة کمعیشة و مهلکة
یعنی بدار هلاکت رجل مضیاع اهمال ضایع کننده مال است اضاع فاشی و ظاهر شد عیال او و بسیار گشت
اضاع الشی مهمل گذاشت یا هلاک گردانید در از همچنین است ضیعه و رفه انمک بالصیف ~~اللبن~~ بکسر تا هرچند
خطاب کرده شود بان مذکر و جمع زیرا که اول خطاب کرده شد بازنیکه بود زیر مرد دولتمند پس ناخوش داشت زن
شوهر خود را پس طلاق داد او را پس نکاح مرد مفلس تنگ روزی در آمد پس فرستاد زن کسی را بسوی شوهر اول
چیزی از وی طلب بخشش نماید بهروی پس شوهر اول گفت الصیف ضیعت اللبن یا طلاق طلب کردی بهر خ
زن خود را که سرکش بود نخستین که اعراض کرد از وی بسبب نکاح کردن زن جمیله از قوم خود بستر در میان
اینها چیزی واقع شد که موجب مفارقت گردید پس فرود آورد نفس خود را بسوی زن قدیم سرکش پس پیغام خطبه
فرستاد بسوی آن زن پس جواب داد او را بقول خود از گفتن حتی اذا علقت ابیض کالشطن النشاة تقلب
وصلنا فی الصیف ضیعت اللبن و بنابراین فقره تاء مفتوحه است تضیع المسک بوی مشک وزید عثمان بن بلیح ضایع	ضیعة اللبن

محدث است این منابع از نجومان مغرب است **فصل الطاء** **طبع** و طبیعه و طباع
بکسر سجیه و خوئیکه مخلوق شده است برآن آدمی با طباع کلکتاب چیزیکه در آدمی از مطعم و مشرب و غیر آن
اخلاق پیدا شود که زوال آن ممکن نیست همچنین است طابع و کصاحب طبع علیه کمنع ختم کرد بروی طبع السیف
و طبع الدرهم و طبع الجرة من الطین ساخت شمشیر و درهم را و سبو را از گل طبع الدلو پر کرد آنرا همچنین است
طبعها از باب تفعیل طبع قفاه بدست زد پس گردن او را طبّاع شمشیر ساز طباعة کلکتابه شمشیر سازی طبع
زنگ علی الشیء بصیغه ماضی مجهول خلقت کرده شد بر آن و طبع نیز بمعنی چرکین گشت طبع مثال و صنعه گویند
اضرب علی طبع هذا این او بر مثال این و مهر کردن و آن تاثیر است در گل و موم و مانند آن طبع بکسر
جای فرو شدن آب و پری پیمانه و مشک و نهر بست معین و نهر مطلق و زنگ و چرک نشت در بیمعنی بفتحتین
هم لغت اطباع جمع با لفتحتین چرک شدید از زنگ و شین و عیب طابع و بکسر باء هم آمده داغ و در بعضی
و کی هذا طبعان الامیر بفتح کملیکه آنچه مهر کرده میشود تا آن گویند فلان یطبع وقتیکه مر او را نفاذ نباشد در مکارم
امور خلیجه میگویند تطبع السیف وقتیکه بسیار زنگ زده میشود هو طبع طبع ککتف او پست خلقه نا کس چرکین
است شرم ندارد و در ابری طبوع ککتنوز دابه الیست کوچک زهر دار یا از نوع بوزینه ها که مرکز بیدش رد
الم شدید میباشد طبیع کسکیت خلاصه اول عوزه خرما ناقه مطبّعه کمعظمه گرانبار کرده شد تطبیع تحق
گردانیدن تطبع بطباعه متخلق شد با خلاق وی تطبع الاناء پر شد آوند **طرسع** دوید دویدن سخت از
ترس **طزع** ککتف و طزع کامیر کسیکه غیرة نداشته باشد و بی نیازی نداشته باشد قد طزع ککرم لغت است
در طسع طزع کمنع جماع کرد طزع الجندی لشکری نشست از جنگ و غزا نکرد **طسع** کمنع و طی کرد طسع فی البلاد
رفت بشهرها طیسع جای فراخ و مرد حریص طسع کفرح و هو طسیع کامیر بی عزت فقیر قد طسع کفرح تحقق
بعزت و محتاج گردید هادی مطسع کمنز راهنمای دانا **طعَّ** لیسیدن طعطع کفد فد زمین هموار طعطوع حکایت
آواز للطع و ناطع للطع لیسنده بزبان و ناطع کسیکه زبان نا الکام و غار اعلی چسپاند بستر زبان لذت
خوش چیزیکه خورده است آنرا بگیرد و بلکام برد و آوازی از میان کام و زبان شنواند **طلع** الکوکب والشمس
کمنع طلوعاً و مطلعاً و مطلِعاً ظاهر شد همچنین است و طلع از باب افتعال و اکثر مصدر آخر برای موضع است
اند طلع علی الامر طلوعاً واقف گشت کار را همچنین است اطلعه از باب افعال و تطلّعه از باب تفعل ظاهر شد و طلع فلان
علینا کمنع و لفر آمد همچنین است اطلع از باب افعال طلع عنهم غایب شد از ینها از لغات اضداد است طلع
سن الصبی ظاهر شد تیزی نوک دندان وی طلع درهم رسید زمین اینها را طلع النخل بر آمد شکوفه
خرما همچنین است اطّلع و طلع از افعال و تفعیل طلع بلادی قصد آن نمود طلع الجبل بالای کوه رفت همچنین است
طلع بکسر لام حیا الله طلعته باقی دارد خدای رویه آنرا یا روی آنرا طالع تیر که پس نشانه افتد و ماه نو رجل
طلاع الثنایا و الانجد روزن شداد تجربه کنند کارها سر براه کنند امور غالب و قاهر امور بسبب شناخت و

ابای

دیگر بها و جوده ردی خویش یا کسیکه قصد کارهای بلند باشد طلع بمعنی مقدار میگویند الجیش طلع نخل چیزی از در خت
خرما که یا کرآن دو نعلت برهم نهاده اند میان هر دو بهره آرد بسته شده طرف آن تیز کرده شده یا اول غوزه خرما که از
کافور بدر آید و بت آنرا کفری گویند و چیزیکه در آن بالت است آنرا اغریض نامند آنرا طلع گویند برای سپیدی آن طلع
بکسر اسم است از اطلاع و از آن است اطلع طلع العدو و جای بلند که اطلاع حاصل شود از آنجا و ناحیه و در بین هر
دو معنی فتح هم آمده و بیرزمین هموار یا زمین بلند پشته دار و ما را اطلعة طلع آدمی بکسر ظاهر کردم بروی سر دراز
خود طلاع الشیء ککتاب پری ان طلع ابهم جمع نفس طلعة کهمزه آنکه بسیار جست و جوی نماید و اطلاع از حال
وی حاصل نماید امراة طلعة خباءة هر دو بروزن همزه یکمرتبه ظاهر شود و با شبه دیگر پنهان گردد طلیع کفنفذ
علم است و آنید است مرینی بمیم را با ناحیه عمان یا جاهلیت کهنه یا ناحیه شوا جن آب شیرین دارد و داد نیک
و کمتر رسن بر آید طولع کجوهر و طلعاء کفقهاء قتی طلیعه الجیش کسیکه فرستاده شود تا مطلع شود بسر و خبر دشمن
برای واحد و جمع آمده طلایع جمع اطلع از باب افعال فی کرد اطلع الیه معروفاً نیکوئی کرد با او و اطلع الرامی
تیر تیر انداز از بالای نشانه گذشت اطلع فلانا شناسانید او را اطلع کلانا علی سره دانا گردانید او را بر سر
خود تطلّع مطلوبه کمحسنه دراز شد نسبت بدیگران طلّع کسیله تطلیعاً پر کرد پیمانه او را اطلع علی باطنه از افتعال
دیده ور شد و دانست آنرا اطلع بدفلار من رسید آنرا مطلع بصیغه مفعول آمده و محل اطلاع از بلندی
بطرف نشیب و قول عمر لافتدیت به من هول المطلع تشبیه است مراد او آخرة را که بر آن اطلاع حاصل کرده
شود و موضع اطلاع از بالا بپائین فی الحدیث ما نزل من القرآن آیة الا لها ظهر و بطن و لکل حرف حد و لکل
حد مطلع جمع مطلع یعنی برای هر حد محل بالا رفتن است که بر بلندی آن رفته معرفة علم آن حاصل توان کرد مطلع
بکسر لام قوی عالی طالعه طلاعاً و مطالعة مطلع شد بر آن طالع بالمال عرض کرد حالت فطلع امد و روده بنشیم دا نشت
و انتظار آمدنش نمود تطلّع فی مشیه خرامید در رفتار خود تطلّع المکیال پر شد پیمانه قول عربان است عافا الله منسم
من مطلع بفتح فمک یعنی تجاوز کند خدا از گناه کسیکه در بدسخن تو نیفتاده بطعن و تشنیع و استطلعه برد او را استطلع رای
فلان دید و نظر کرد تدبیر را که او داشته و چیزیکه بروز میکند از کار او بسوی وی قول تعالی هل انتم مطلعون فاطلع
ای نمیخواهید که مطلع شوید پس بدانید که کجا است منزلة شما از منزلة دوزخیان پس مطلع شد مومن از بهشت
و یار همنشین خود را در دوزخ بدو خوانده اند جماعه قاریان مطلعون کمحسنون فاطلع **طمع** فیه و به کفرح طمعاً و طماعا
و طماعیة حرص نمود بر آن طامع و طمع کجان و کجلس مرد حریص طمعون و طمعاء و طماعی و اطماع جمع طمع ککرم
کثیر الحرص گردید اطمعه انداخت او را در حرص طمع بفتحتین رزق لشکر اطماع جمع یا اطماع اوقات قبض ارزاق
لشکریان امراة مطماع زن که در طمع میاندازد در بوده فاد منیکردانند و دست نمیدهد مطمع کمقعد چیزیکه طمع کرده میشود
در آن مطمعه چیزیکه برای آن طمع کنند طاع له یطوع و یطاع فرمان بردار و منقاد گردید **اطاع له** امره و قاد و کار اشد
او را چراگاه و چریدن همچنین است اطاعه امره تع هو طوع یدیک او منقاد تست فرس طوع العنان و اسب نرم جوان شده

مطواع یعنی مطیع فرمان بردار طاع طایع یعنی رام بهمین طیع لکیس طوع کرکع جمع طوعه وطاعه از اعلام زنان عرب اند حمید بن طاعه من عواش ابن طوعه قزاری وابن طوعه شیبانی دوش عواند طواعیه طاعت و فرمان برداری شیخ مطیع بجا که فرمان برداری میکند اورا جاحبش در منع حقها اطاع الشیخ بحیث تم آن و قادر کرداینده بر نیکه جیبده شود نمر از درخت قوله تعالی فطوعت له نفسه تابع او کردید و فرمان بردار او کشت بادلیر و شجاع کردانید اورا و مدد و اعانت وی نمود و اجابت فرمان وی کرد استطاع طاقت بهم رسانید و کفته میشود اسطاع بحذف تاء استفعال بجهت کرانی تاء افتعال با طاء که فا کلمه است و مکروه میدارند ادغام تا را در طاء پس سین استفعال متحرک شود حالانکه آن هیچگاه متحرک نمیشود و حمزه روایتی از خلاد خوانده فما اسطاعوا باد غام خواندن پس جمع کرد میان ساکنین و بعضی عرب میکویند استاع یستیع و بعضی اسطاع یسطیع بهمزه قطعی میخوانند بمعنی اطاع یطیع و کفته میشود تطاوع لهذا الامر حتی یستطیعه یعنی رام کردن کرد برای اینکار تا قدرت بر آن کار یابد صلوة تطوع نماز نفل و بر متنفل خیر متطوع است طاوع موافقت نمود طاع یطیع لغتی است در یطوع

فصل الظاء

ظلع البعیر لنگید شتر در رفتار ظلعت الارض باهلها تنگ نمود با اهل خود بجهت بسیاری اینها ظلعت الکلبه ماده سگ خواهش الفیری نمود ظالع متهم و مایل برای مذکر و مونث یا مونث آن ظالعه است فی المثل الاربع علی ظلعک من لیس بخزیه او کسی یعنی اهتمام بشان تو نخواهد کرد و اصلاح و اقامت امر تو در حالت ضعف نخواهد نمود مکر کسیکه حال تو او را غمکین میسازد ربع منثنی است از ربع بمعنی اقام اربع علی ظلعک یعنی اقامت نماید بر ظلع خود بدرستیکه تو ضعیفی پس باز دار خود را از چیزی که طاقت آن نداری وارق علی ضلعک تکلف نما بقدر طاقت خود کفته شده است از قاموس یعنی نیکو کردان امر خود را اول بار درست تکلیف بقدر طاقت نما زیرا که روینده بر زینه بر بابه و سیم اکر نیک داشته باشد رحم میکند بر ذات خود یعنی تجاوز مکن حد خود را در وعید و جبر دادن کسی بعذاب که بر بین نقص و عجز خود از بجا آوردن وعده عذاب و معنی آنست خاموش شو هر عیبی که در ذات خود داری و کفته میشود ق علی ظلعک نکهدارد و حفظ کن بر لنگ خود وقتیکه برد عیبی باشد و این متکلم میخواهد که زجر او بکند تا آن عیب از وی بر زبان نیاید و هم کفته شده ارق علی ظلعک بکسر قاف صیغه امر است از رقیه کویا که او کفت منم ظلع که رقیه بخوانم برای دفع وی و علاج آن بنمایم متکلم کوید رفته بخوان بر ظلع خود که این عیب لاحق است بتو منکر میشود و در مثل دیکر است ارق علی ظلعک ان یهاض اصلاح مکن لنگ خود را از اینکه بازشکسته نشود بعد شکسته بستن اول و کذاب علی است در قوایم دابه نه از سیر و نه از تعب کویند لا انام حتی ینام ظالع الکلاب یعنی نخواب میروم مکر آنکه ساکن و آرام کیرند سگان زیرا که سگ ظالع یعنی لنگ قدرت ندارد کشتی نماید با صحیح بدنان سگان پس منتظر میباشد تا آنکه غیر وی از این کار بازیم نمانند پس درین هنکام او سفاد میکند پس تر میخواهد یا ضالع سگ شهوتناک و آرزومند جستن بر ماده و آن بخواب میرود پس مثل زده میشود برای متهم و قاصد کاری که غفلت می پرد

ازان کار را ظالع ماده سگ شهوتناک و آرزومند جستن نر که سگان نر ازان پس دو میکردند و اورا نمیکذارند که بخواند ظلع کفرد کوبیت عربی سلیم را

فصل العین

عفجج کسفرجل بدخو عکوکع کسفرجل کوتاه قد عکنکع کسمندل غول نر همچنین است کعنکع علع بروزن عین و علعلان بزیاده لام زجر است برای کوسفند و شتر عهخع کقنفذ شجره ایست تداوی کرده میشود بآن و بر برک آن نوال کرده شده از اعرابی که ناقه تو کجاست کفت ترکتها ترعی العهخع او را کفته شده است که آن درخت خخع است و جزیکه در بعض کتب معانی واقع شده ترعی العهعخ بتقدیم عین پس غلط است عوعاء عوعاء عیع القوم تعیبعاً عاجز کشتند از کاری که قصد آن داشتند و در کتب حرف واقع شده عاعیت عیعاً و تفسیر نکرده اند ازهری کفته اکنت اخفش بیت نظیر مرا او را سوای حاجت و ما بیت

فصل الفا

فجعه کمنعه دردناک کردانید او را همچنین است فجعه یا فجع آنست که دردناک شدن آدمی بفقدان چیزیکه بروی عزیز و مکرم بوده آدمی باشد یا غیر آن فجع بماله بصیغه ماضی مجهول و زلت بر فاجعه یعنی مصیبت موت فاجع و موت فجوع دردناک میکرداند آدمی را الدهر فجیع بها و مصیبت ها و زاغ که ابلق منقار و ابلق پر ها باد داشته باشد یا سرخ منقار و سرخ پر ها باشد اوراده فاجع یعنی ذات فجیعه بمعنی مصیبت بفتح دردناک شد بسبب مصیبت فجاع کغراب جد سملقه فدع بفتحتین کجی مفصل که مابین ساعد و کف است و کجی مفصل مابین ساق و قدم تا آنکه برکردد کف یا قدم بسوی جب خود یا فدع رفتار بر پشت قدم یا بلند کردن میان کف پای که بر زمین نچسپد بحدیکه در زیر پای افدع اگر کنجشک باشد آزار بوی نرسد یا فدع کجی است در مفاصل کویا که مفصلها از مواضع خود زایل شده اند و اکثر در مفصل میان ساعد و کف و مفصل میان ساق و قدم از روی خلقه میباشد یا میلانست میان قدم و میان استخوان ساق و از آنست حدیث ابن عمر بدرستیکه یهود خیبر انداختند او را از خانه ففدعت قدمه یک کونه کجی و میلان بر پا و استخوان ساق وی کردید فدع در شتر آنست که بر بینی آنرا اکر مالش دهی و نرم کردانی ام قردان آنرا پس صدر سم وی را بلند کرد و ام قردان موضع میان حوران و سم ستور مولف آنرا در ورق رد نیاورده جمال افدع و ناقه فدعاء تفدیع افدعه کردانیدن فردوعه کعصفور کوشه و ناحیه کون مرد است از عزری و کفته شده است صواب آن بقاف است فرزع کقنفذ پنبه دانه فرزعه قطعه کیاه و دیکر از کرکسهای لقمان حکیم در عهد داود علیه السلام که هشت کرکس اختیار کرده بود میکوید عبد ضعیف که مولف در ماده ل ب د کفته که لقمان عمر هفت کرکس اختیار کرده بود اینجا هشت آورده تفرزع الکلاء و قطعات کشت فرع کمنع اعلای آن فرع قوم شریف آنها و مال بسیار آماده کرده شده و وهم کرده است جوهری پس بفتحتین آورده قال الشویعر فمن واستبقی ولم یعتقر من فرعها

کملاوم بکسر وشو تام وکمانیکه شخ شده باشد از طرف شاخ درخت وکمان چوب غیر شکافته
شده با فرع از بهترین کمانهاست بقال قوس فرع و فرعة فرع مراة موی زن فروع جمع
ومجری آب تا دژکوه فراع جمع فرع اذن اعلای گوش فرع بضم موضعی است از بزرگترین اعراض
مدینه ومجری مائیست که برمی آید از کبکب بعرفات و در یمعنی بفتح هم آمده وآبیست معین وجمع افرع
یعنی بسیار موی سر ضد اصلع همچنان اقرعان بضم فرع بفتحتین اولین بچه ناقه وگوسفند که ذبح میکردند
آنرا برای خدایان خودها و از آنست لا فرع یعنی جائز نیست این فعل در اسلام یاد آب اینها بود که
هر کاهکه برای شخصی صد شتر تمام میشد اول شتر را پیش میکردند برای بت خود آنرا نحر نمودند و
مسلمانان نیز اینچنین میکردند در صدر اسلام پستر منسوخ گردید فرع بفتحتین جمع و بحنی موضعی است
میان بصره وکوفه و مصدر افرع و فرعاء بمعنی مرد وزنیکه موهای تمام درشته باشد والو بکر افرع بوده و عمر اصلع
میگوید عبد ضعیف در منتخب آورده که الاثر ابو بکر افرع و عمر اصلع و علی ازرع انتهی وسپس در یمعنی فرع
بسکون را هم آمده فرعه واحد انست والبکورا هم آمده و پوستیکه زیاده کرده میشود در مشک اگر اندک فراخ
وتام نمی باشد فرع کمنع بالا رفت و فرود آمد از لغات اضداد است فرع البکر شکست دوشیزگی او را همچنین
افترع البکر فرع راسه بالعصا بالای سر کسی عصا بزد فرع القوم فرعاً و فروعاً بر تر شد از قوم بشرف
یا بکمال فرع الفرس باللجام باز زد لگام اسب را تا باز ایستد فرع بینهم تالیف کرد و باز درشت و اصلاح نمود
وفارع عالی مرتفع اماده نیکو و فرود آینده بسوی اخلاق ردیه از لغات اضداد است قلعه ایست بمدینه
و وهی است بوادی سراة نزدیک سایه و موضعیست بطائف فرعه بعضی بدو کار السلطان جمع فارع است فوارع
پشته های کاریز بلند که زیر آنها مجای آب باشد و موضعیست فریعه بجهینه دختر ابی اماه و دختر عم و دختر رافع
و دختر قیس و دختر مالک بن و خشم و دختر معوذ و فارعه دختر ابی صفیان و دختر ابی الصلت و دختر مالک تعقیه
بن سنان یا آن بروزن جهینه است زنان صحابیه اند حسان بن ثابت معروفست بابن فریعه بجهینه و آنها در نسل بوده
تمیم بن فرع کعنب تابعیست افرع فی الجبل فرود آمد از کوه همچنین است فرع تفریعاً افرع بهم نازل شد افرع
اهله کفیل ایل بخط کردید افرع اللجام الفرس خون آلوده کرد لگام دهن اسب را افرع الحدیث و افرع الشئ
مشروع کرد آنها را همچنین است استفرع الحدیث و استفرع الشئ افرع الارض گردید در زمین
پس شناخت خبر آنرا افرع فلان العروس فارغ شد از جماع وی افرعت المراءة دید زن
خون را وقت زادن یا دید خون حیض را در اول حائض شدن افرع الضبع الغنم فاسد کرد گفتار
گوسفند از او خون آلوده گردانید افرع بسید یعنی فلان بصیغه ماضی مجهول کفتند آنرا بردار فرع تفریعاً
فرود آمد و بالا رفت از لغات اضداد است و ذبح کرد اولین اولاد شتر را همچنین است استفرع فرع
من اصل الاصل مسائل مسئلها را از فروع آن اصل گردانید فتفرع شد پس فروع آن اصل گردید

تفرع القوم

تفرع القوم سرداران قوم گردید یا سردار زنان آن قوم را در نکاح خود آورد تفرع الاغصان بسیار شدند
شاخها فروع کجدول موضعیست بقیفرع کفیفعال درختیست فریع کزبیر لقب ثعلبه بن معاویه والغیث در فرعون
یا ضرورة شعری در قول امیه بن ابی الصلت حی داود و ابن عاد و موسی و فریع جبانه بالنعال فرعان بن اعرف
بضم یکی از پسران بنی المزان گفت مرثیه خود را در حالت نزع روح اخرجی بلکاع و فرعان بن اعرف یکی
از بنی مره شاعر و زوجه است عبد الله لهیعه بن فرعان قاضی مصر محدث است مفارع کسانیکه سوال
میکنند بکف میان مردم واحدان مفرع کمنبر است فی الحدیث لا یؤمنکم الا فرع یعنی امامت نکند شما را
موسوس فرقع دو بتحتین سخت فرقع فلانا پیچید وحیل تا تمود کردن اورا فرقع الاصابع شکست انگشتان را
تفرقعت و اذو تفقعت پس شکسته شد و آواز دادند انگشتان فرقاع بکسر تبز فرقعه کقنفده و برافرنقاع فرقعه
یعنی انگشتان بر هم زدن تا صوتی پدید آید وقعه عن الشئ انکشف و یکسو شدن از چیزی فرنع کزبرج و قنفذ
علاسب فرزع بن عبد الله بن ربیعه بن جندل و دیگری در حلب و دیگری در خزاعه ابن الفرع و بکسر
آمده کسیکه بردار کشیده بود او را منصور بود او که خروج کرده بود با ابراهیم بن عبد الله بن حسن فرع بکسر ابن
مجشر از بنی عادات فرع بفتحتین رسیدن افزاع جمع با آنکه فرع مصدر است فعل کفرح و منع فرعاً و فرعاً
بفتحتین و فریاد کردن و داد خواستن و فریاد رسیدن از لغات اضداد است فزع الیه و منه و نحو فزعه یا فزع الیهم
کفرح فریاد کرد و داد خواست از اینها و فزعهم کمنع و فرح بفریاد اینها رسید و اعانة و یاری کرد باینها همچنان است
افزعهم یا فزع کفرح یاری داد و فزع للیه پناه آورد بسوی وی فزع از خوابه بیدار شد از خواب خود افزعه آگاه
گردانیدم او را مفزع و مفزعه کمقعد و مرحله جای پناه هر دو برای واحد و جمع مذکر و مونث است یا مفزعه کمرحله
کسیکه ترسیده شود از وی یا از برای او فزاعه شده عروسیکه ترساند مردم را بسیار فزعه کهمزه کسیکه بترسد
از مردم فزعه بضم کسیکه ترسیده شود ازو فزیع کزبیر و شداد اسم اند افزعه ترسانید او را همچنین است فزعه
و بداد او رسیدن افزع عنه دور کرد ترس را از وی مفزع کمعظم شجاع و بددل از لغات اضداد است
فزع عنه تفزیعاً بصیغه ماضی مجهول دور کرده شده از وی ترس مفازع بمعنی فزع رسیده فشعت الازره
کمنع خشک شد اطراف گیاه از آن فصیع الرطبه افشرد و پر بحمه را با براورد و آنرا از پوستش وی فصع الشئ
مالید آنرا با انگشت خود تا نرم گردد پس گشوده شود و از جز بکر در دوست فصع بکذاراداد مراد الجزیر فصع
الصبی پوست سر ذکر او پس کرد کودک تا سر ذکر پیدا شود همچنین است انفصع الصبی تفصعت الدابه ظاهر
کرد فرج خود را یکمرتبه و پوشید مرتبه دیگر فصع عمامه برهنه کرد سر خود را فصع له بمال بخشید او را مال
همچنین است فصع له ارباب تغییل فصعه بضم پوست سر کیر و قلفه فراخ شود بحدیکه سر کیر بر آید علاج افصع
ظاهر پوست سر ذکر او انفصع منه معه کرفت تمام حق خود را از وی بزدستی فصعاء موشی فضیل الصغیر برمنه
هیشه از وی حرارة و سوزش فصع تفصیعاً گوزد با آواز بابی آواز فضع کمنع ریده و گوز زد فظع الام

لگام سخت شد رشتهٔ امر و تجاوز نمود از مقدار در رشته همچنین است انقطع انقطعه و استقطعه و تقطعه
او را تشنع یافت انقطع بصیغه ماضی مجهول نازل شد بوی امر عظیم قطیع کامیر آب شیرین یا آب
صاف سرد و شتاب کرده شده در حلق قطع الامر کفرح بزرگ شمرد کار را و اعتماد نکرد برینکه طاقت
ارد بسر انجام وی قطع الاناء پر شد قطع بالامر عاجز شد بر انجام آن **فعفع** کفدفد بزغاله و مرد
سبک همچنین فعافع بضم و شتاب رو و زجر است مر گوسفندان را همچنین فعفعه گویند فدفعفع و قبیکه
گوسپندان را زانع فع فعفعی و فعفعانی بدو ل همچنین است فعفاع و شبان و قصاب همچنین است فعفعان
و فیفعی و فعافع بضم فعفعه سرعت نمود **فقع** و بکسر هم انکره سماروغ سفید بزم فقعه کعنبه جمع کفنه نمود
مرد ذلیل را بهوا ذل من فقع بقرقرة قرقره کهند بد نام موضعی و الحاق تا و ظاهر بجهت ضرورة شعر است
زیرا که باز داشته نمیشود چیننده سماروغ از چیدن یا برای اینکه پایمال کرده میشود سماروغ و زیر
پا می آرند آنرا در ایله مبالات فقع کمنع دزدید و گوز زد و کمنع و نصر فقعا و فقوعا سخت شد زردی آن
با خالص زرد گشت فقع الفواقع فلانا سختیهای زمانه او را ساییده و شکست فقع الغلام کوالید
کودک فقع فلان بمرد از گرمی اصفر فاقع او احمر فاقع و فقاعی بضم مبالغه است در زردی یا سرخی
فقع کفرح سرخ شد یا هر سیر رنگ را فاقع گویند سپیدی باشد یا غیر آن ابیض فقیع کسکیت
نیز بمعنی کبوتر سپید فقیع کامیر سرخ فاقعه بلا و حادثه فقاع کرمان شرابی از جو سازند آنرا میده مینمود
سکر است و از مویز هم کنند نامیده شده است بااین نام برای آنکه بالای کف می آید در وقتیکه بیت
هر گاه خشک میشود سخت میگردد مانند شاخهای دابه فقاقیع بلبلهای آب انه لفقاع کشداد بدرستیکه
او سخت خبیث است و گفته میشود در مرد سرخ رنگ را انقاع بضم کرباع نفخ کتمان با فقیع کامیر انقاع بدحال فقیر
مفقع کمحسن راضع بادنجان معیشت تفقیع لب بچیدن در سخن گفتن و بر هم زدن انگشتان تا آواز دهند
و زدن برگ گل را بکف پس دریده شود آن برگ و آواز دهد و سرخ رنگ کردن پوست را مفقعه
کمحدثه برنده ایست سیاه سپید پر دم مفقع کمعظم موزه ساخته شده بصورت پینه تفاقعت عیناه
سپید گشتند هر دو چشم وی انفقع شکافته شد نبات متفقع رویید که هرگاه خشک شود سخت
گردد افقع شدید البیاس فقع بالضم جمع **فکع** کمنع سرنگون گردد از اندوه یا از خشم ذهب
فما یدری این فکع کمنع رفت پس دانسته نمیشود که کجا صبح کرد **فلعه** کمنعه شکافت آنرا و برید
همچنین است فلعه فانفلع و تفلع شکافته شد و بریده گشت فلع و بکسر هم لکه شکافته در پا و در غیر آن
فلوع جمع فالعه بلا فوالع جمع فلعه بکسر پاره از کوه ها لعن الله فلعتها دشنام است مزاده مفلعه کمعظم
توشه دان دوخته شده از قطعهای پوستها سیف فلوع کصبور شمشیر بسیار برنده فلع بضم جمع
فنع کمنع بسیار شد مال او و افزایش نمود فنع ککتف و فنیع کامیر صاحب بسیار مال فنع نیز

سخت سپید و گشت

بمعنی

بمعنی نیکوئی و کرم و لطف و زیاده و حسن ذکر و سخت بود او ن مشک مفنع کمنبر مرد نیکو ذکر **فنقع** کقنفذ موش
دشتی و کلاهی بتقدیم قاف آنکه فنقعه و برو بفتح هم آنکه کجعفر مرد **فوعة** لیب بوی آن فوعه سم بجنس
گزدم و تیزی آن فوعه لیل و نهار اول هر دو **فیع** الامر و فیعه اول امر

فصل القاف

قبع القنفذ کمنع بتو عادا داخل کرد موش دشتی سر خود را در پوست خود قبع الرجل داخل شد او در
پیراهن وی و تخلف نمود از یاران خود قبع فی الارض رفت قبع الخنزیر قبیعا و قباعا بکسر ته چینی آواز کرد خوک
قبع الرجل قبعا بها بی نفس زدن گرفت قبع المزادة دو تا کرد دهن مشک را بسوی داخل آن پس بخورد از آن آب
را یا داخل کرد سوراخ دهنه آنرا در دهن خود پس بخورد آب را همچنین است اقتبع و هر گاه برگردانیده شود سر مشک
بسوی بیرون آن در بی هکم قمعه نمیم گویند قباع کشداد خوک بی جل و بر وزن غراب مرد کول و پیمانه ایست کلان
و لقب حارث بن عبد الله والی بصره زیرا که او ساخته بود این پیمانه را برای اهل بصره یا برای اینکه مردم آورده اند
روند این پیمانه را بنظر میگرد او و اسلی ایشان گشت پس گفت و ایله بدرستیکه این پیمانه شما هر آینه قباع است و لقب این
سبه جا پا کرد حق اهل زنان خود بود و زن فراخ کس و موش دشتی همچنین است قبع کصرد و مراة قبعة طلعة کهمزة
پوشیده میشود یکمرتبه و ظاهر میشاید مرتبه دیگر قبعه نیز پرنده است خورد تر از گنجشک یا این قبعه قاعاد و صفت است یا ابن مهر
بکاته قبع دابه ایست کوچک دریایی چیان قوابع همه مسبوق شدند و باقی ماندند پس ای قبیعة السیف
کسفینه الحج للاف قبضه شمشیر باشد از نقره یا آهن قبیعة الخنزیر مقدم بینی خوک یا آن قبیعه کسکینه است دا
وزن جوهر قبعة سیف است و پرنده ایست که همواره باشد بر رخت و موضعیست بعضی مرتبه قوبعه کجوهره دابه
ایست کوچک قبع فریاد و آواز بیات و پست کردن سر خود را در سجود و بضم بوق یعنی کرنای قباعی کغرابی مرد از
بس قبعه بتشدید با کعبره خرقه ایست مانند برنس یعنی کلاه دراز و مکر قبنعه چون القبیع الله زغ وکره داخل
شد پرنده در آشیانه خود **قتع** بکسر کندوی مکس انگبین در غاریکه عوز داشته باشد و بعضی کرمیست
سرخ بخورد چوب را و احد آن قتعه است یا ارضه که در هندی دیوک گویند مقاتعه با هم قتال بودن قتع تعجل
خوار قتع کمنع قتوعا خوار گشت و قتع منه او خوار تر است از وی **قثع** بضم بوق ذهبت تصحیف قنع بابا
موحده قحقع چون **قدعه** کمنعه باز داشت آنرا همچنین است اقدعه قدع فرس باززد لگام اسب را تا باز
ایستد قدع الشیء در گذرانید آنرا قدع الفحل زد بینی نر را به نیزه و آن وقتیست که نر غیر کریم باشد قدعت عینه
کفرح سست شد چشم وی قدع لی الخمسون نزدیک شدم بسال پنجاه هم قدوع کصبور باز داشته
شده باز دارنده از آواز و سیب محتاج باز زدن لگام وی تا باز ایستد در بعضی رفتار خود و ریخته شده بر جزی و
مرد خوار یکه دفع کرده میشود امراة قدعة کفرحة زن کم گو با شرم و همچنین فرس قدع اسب ذی هیبة ترساننده
باه قدع آنیکه نوشیده نشود از راه شور بودن آن از جاه قدع مرد بسیار گریه اقدع من هذا الشراب مینوشم
آن شراب را پاره پاره قدعه بکسر یکنوع جامه ایست که جیب شده و بآن جولان کنند مقدعه کمکنسه عصاست

کمعظم شکنداز کرده شده تقاذع پی در پی دشنام دادن و باهم افتادن گویا که هر یک دفع میکند صاحب خود را یعنی سقط
مینماید از وی و با هم باز داشتن و پی در پی مردن و باهم نیزه زدن تقذع له بالشر آماده شد برای قذعه
گفته دشنام داد او را و فحش و قول بد همچنین است اقذعه قذعه بالعصا زد او را بالعصا قذع سخن بیهوده و فحش و
پلیدی قذع ثوبه تقذیعاً پلید کرد جامه را تقذع له بالشر آماده شد بهر او بشر قاذعه باهم فحش گوئی کردند و
دشنام دادند اقرنبع درهم کشیده و منقبض گردید یا منقبض شد پسر وی در مجلس خود یا در سیر خود از جا
قرنباع کسر طراط منقبض بجایی قرثع کجعفر زن دلیر کم حیا و زن ذات حماقه و شتر مرغ و شیر غرنده و دابه
ایست کوچک دریایی او را است صدف و ناکس و زنیکه سرمه دهد فقط در یک چشم خود و بپوشد پیراهن یعنی
گریبان خود را مقلوب و پشم خود که برد او را جبا باشد همچنین است قرثعه و در حدیث از تغلب بیشتر از اوس که
اشد مردم بود از روی سوال پس گفته شد اسال من قرثع و تابعی است صنیفه ام قرثع صحابیه است و قرثعه
مال که بیرچه یعنی نیکو نگاه میدارد شتر از را و اصلاح مینماید حضور خود تقرثع مجتمع گشت تقرثعت القابنة
موی ماده گوسفند بر خاست قردع کزبرج دو درهم سپس شتران و ماکیان قردعه خواری و ازون
زبرچه کردن قدا اخذ بقردعته تحقیق گرفت او را ابکردن او و کعصفور مورچه خورد قردوعه کعصفوره گوشه
و ناحیه در شکاف کوه کجعفر زن ذات حماقه همچنین است قرثع قرشع بکسر کرمی که جا باید آزا
مرد در سینه و حلق حفه و چیزی سپید مانند نمک که ظاهر میشود ببدن مقرنشع برخاسته شونده شادان
و آماده برای شر اقرنشع شادان شد و برداشت سر خود را متحرک گشت و نشاط نمود قرصع کجعفر
لئیم ناکس بود به یمن و از آن است اللوم من قرصع اومنه ابن قرصع نیز کبر خورد رفته از کار قرصع
منقبض گردید و پنهان گشت و خورد خوردن ششت و خورد تنها از لئیمی قرصع الکتاب باریک نوشت و قصعت
امراة برفتار آمد برفتار زشت قرصع جبه نشست و درهم کشیده گشت اقرنصع خود را در جاها بپیچید
قرطع کزبرج درهم سپس شتران خامه قروع قرع الباب بکنع کوفت در را اغمل من قرع بیاباو
ولج کسی که کوفت در را و لجاجت نمود داخل شد قرع راسه بالعصا زد او را بالعصا قرع الشارب جبهته
بالاناء خورد تمام آنچه در آوند بوده قرع الفحل الناقة قرعاً و قراعاً بکسر و قرع الثور قراعاً بر دو
جهیدند بر ماده قرع فلان سنه سود دندان خود را بسبب ندامت تا که آواز شنیده شد قرعهم کمنع غلبه
کرد برایشان بقرعه ان العصا قرعت لذی الحلم یعنی برستیکه صاحب حلم یعنی ذی عقل وقتیکه آگاه نیده میشود آگاه
میگردد و اول کسیکه کوفته شد بعصا عامر بن الظرب یا قیس بن خالد یا عمر بن حممه یا عمرو بن مالک است هرگاه
به پیر سالی رسید عامر بالعمر سیصد ساله رسید و پاره سستی در عقل او پدید آمد گفت پسران خود را هرگه
به بینید مرا از سخن گفتن تجاوز کردم و سخن بنوع دیگر میگویم پس بکوبید عصا را بر سر تا آگاه شوم مقروع اختیار
کرده شده برای نری و مهتر و لقب عبد شمس بن سعد بعیر وسم بالقرعه بفتح آن ن وداغ است

قردع

اقرنصع

الحمر

بر طول ساق بعیر وسم بالقرعة بضم یعنی ن وداغ مرینی شتر قرع کدو قرعه واحده آن شاة بن قرع
روایت کرد از فضیل بن عیاض و بضم وادی است بشام قرع کز فرقه ایست بیمن و بفتحتین چیزیکه با آن کد
بندند در سیاق و در اسب تازی و آبلهای سفید که می بر آید بجهای شتران دوا او آن نمک و کفک شیر شتر است
و سیر و انبان خورد یا انبان بایین فراخ که انداخته میشود در آن طعام و مادای شتران که خالی باشد از آنها
قرع کا بر شتر کره قرعی کسکری جمع و نری از شتران که اختیار کرده شده باشد برای نری و کشنی و کوبنده
غالب و مغلوب و شمشیر عمیره بن هاجر و مهتر همچنین است قریع کسکیت و محدث است که روایت حدیث کرد از
عکرمه و وهم کرده است ذهبی پس ضبط کرده است او را بضم قرع کزبیر بدر بطنیست از تمیم رهط بنی الف الناقد بعرا
ابن الکو و تغلبه حمراوی صحابی و رسم ابی زیاد صحابی قرع کفرح قمار باخته شد در تیر انداختن یعنی مغلوب
گشت قرع همه موی سر کش برفت اقرع کل قرعاء و زن جمع قرع و قرعان بضم هر دو جمع و محل از سر که موی
از آن رفته باشد قرعه بفتحتین گویند قرع فلان قبول کرد مشورة را قرع کلکتف قبول کننده مشورت قرع
الفناء قرعاً و بفتحتین خالی شد صحن خانه از زائران قرع الحج گذشت ایام حج از مردم قرع کلکتف کسیکه
بجوراب زود و ناخن فاسد اقرعان اقرع بن حابس صحابی و برادر وی مرثد الفا قرع یعنی تمام و مکان
درشت اقرع سخت قرع بضم جمع عود اقرع پوست باز کرده شده قدح اقرع کالف سوده شده بسنگ از
تا ظاهر شده باشد راهها و نقشها آن اقرع شمشیر نیکو آهن و ماریکه موی سرش ریخته شده باشد ز بسیار
بسیاری زهر وی ریاض قرع بضم مرغزار بی سبزه قرعاء چشمه آبیست در راه مکه میان قادسیه و عقبه
و باغی که چرا کرده باشد آن را دو مرانسے و زن شدیده و داهیه و صحن خانه و اعلا طریق و انگشت فاسد
قارعه قیامت و سریه آنست که آنحضرت بر کفار و ستار بودند گفته شده است که از آنست قوارع تقیبهم بما صنعوا
قارعه یا معنی آن داهیه و بلائیست که ناگاه بگیرد اینها را قوارع قرآن همچو آیات قرآنی کسیکه بخواند اینها را
محفوظ ماند از شیاطین انس و جن گویا که آن آیات میکوبند شیطان را نعوذ بالله من قوارع فلان یعنی پناه میخواهیم
بخدا از قوارع زبان او قروع کصبور چاه کم آب یا اینکه کشیده شود دلو از اعلای آن تا پایین آن قریعه
کشیده کز یده از مال و ناقه ایست که بسیار جهد روی و در تا خیز و درنگ بار وار کرده و شقف خانه قرار
کشادار برنده ایست که بکوبد چوب سخت را بمنقار حفف پس داخل شود در آن قرعات
جمع و اسب غزال سکوتی و صلب شدید قرابعه کشاده سرین و گیاه سهل قرعون کحمدون داهی
است بیان بعلبک و دو مقرع کمنبر آوندیست که جمع کرده میشود در آن خرما مقرعه تازیانه و هر چه
با آن کوبند مقراع بکسر ناقه که بار گیرد در اول کوفتن که بکوبد آن را نر و تیزیکه بشکند سنگها را اقرعه
داد او را بهترین مال یا داد او را نری که بکوبد ماده شتران او را اقرع الی الحق رجوع نمود و خوار شد
و امتناع نمود از لغات اضداد است و دار ستاد همچنین است القرع در هر دو معنی و توانا گشت و قبول نه نمود

شوره رد اقرع فلانا باز داشت اورا اقرع بینهم قرعه زد میان اینها اقرع الماء فو نزدیک شد بمنزل حفر اقرع الدابة لکلام اورا باز زد اقرع داره اجرا خانه حفر را بخشت های پخته فرش نمود اقرع الشر همیشه ماند شر اقرع الغایص و حائم حوط حوز و برکننده آب در دلو جهت که آب بزمین رسید

اقرع الحمیر خران مرید کرا بسمها کوفتند لکمام کسیکه کوفته شده باشد پس برداشت سر حوز رد مقرعه لکمدشه زن شدیده تقریع سرزنش کردن و ملامت نمودن و معالجه کردن شتر که از علت کمل و

جهانیدن نر بر ماده قرع للقوم تقریعا مضطرب گردانید اینها را گویند قرعت الحلوبه راس فصیلها وقتیکه ناقه بسیار شیر باشد و هر گاه که بچه اش از یک پستان شیر خورد و قطرات شیر از پستان دیگر جاری شود و بر سر بچه رسد و قرع نماید استقرعه طلب کرد از وی نر را استقرعت الناقة خواهش جهیدن نر نمود استقرع الحافر شدید

شد سم استقرع الکرش رفت ریشهای شکنبه رحم اقتراع برگزیدن و آتش افروختن و قرعه زدن همچنین است تقارع مقارعة با هم حصه بخش کردن و گرفتن ناقه نافرمان بردار در فرو خوابانیدن آن از بر سینه برای نر پس جماع کند زیادی و فرو کوفتن پهلوانان بعض بعض را بت القرع شب کردم در حالیکه میکردیدم از پهلو به

بر پهلو و خواب نمیکردم **تقرفع** باهم در کشیده شد همچنین است تقرعف اقرنفع علیه بصیغه ماضی مجهول بیهوش شد بستر بیهوشی آمد قزع الظبی قزوعا کمنع سرعت نمود و سبک شد و آهسته رود و دید از الفاظ اضداد است قزع بفتحتین قطعهای ابر واحد آن قزعه است و در کلام علی کرم الله وجهه کما قزع الخریف در حدیث است جناچه توهم کرده است جوهری و بچگان شتران و ستره شدن موهای سر طفل و گذاشتن مواضع متفرقه از سر وی غیر سترده تشبیه است بقزع سحاب یعنی بار بار پاره ها و پشمیکه ساقط شود و بر گشته گردد در ربیع و گیاه خشک و خس و خاشاک یکجا آورد و کفه بشتر بر مقدمه بینی آن قزعه و الدالانا دعلم شخصی و بسکون زا هم آمده قزیع کزبیر ابن فتیان ربیع بن قزیع تابعی است کیس اقرع کوسپند برکنده پشم در ربیع رفت بعض آن و باقی ماند بعض ما عنده قزعه بفتحتین نیست نزد وی چیزی از جامهها ما علیه قزاع گکتاب نیست بروی پارچه خرقه قزاعه و قزعه کشریعه و قبره پاره موی در هم که گذاشته میشود بر سر طفل آن و مانند گیسو ها ست در نواحی سر یا موی قلیا در وسط سر خاصه همچنین است قزعة ذاکه خواهد شد در قن زع تلدیم قلالد قوزع طوف انداخته شد پیدا در گردنها بطوفهای که بجلگاه از شما جدا نخواهد شد اقزع له فی المنطق تجاوز در گفتار تقزیع دویدن سخت و تنها گردانیدن شخصی را بکار معین و فرستادن رسول مقزع کمعظم شتاب رو سبک است و هنوز که تنها گردانیده شده برای خبر سرور رسانیدن و اسبیکه پرکنده باشند موی پیشانی او و اتاد قیق شود مرد سبک و موی پیشانی از روی حلقه و کسیکه باشد بر سر او مگر موهای متفرقه که پیرد در باد تقزع الفرس آماده شد برای دوانیدن تقزع را سه ستر دموی سر او را و باقی ماند از موها در نواحی سر قرنه تقزیعا آماده گردانید اسب را برای دوانیدن

قشع گویند قزعة هرگاه مجرد و تنها گردانید آنرا برای چیزی و مشغول سازی آنرا بغیر آن مقزوع نام مردی قشع بفتح پوستین کهنه قشعه پاره از آن پوستین و خس و خاشاک روفته از حمام و در بمعنی مشک هم آمده و به کول زیرا که حقاف وی از وی جدا شده و برشتر مرغ و آب بینی که انداخته میشود همچنین است قشعه بکسر قشاعه کناسه خانه از حرم قشوع جمع و ادیم که زیر طعام اندازند یا پاره از پوست و جمع و جرم کهنه و مشک فاقص خشک و مردیکه و اشده و پراگنده شده باشد گوشت آن از پیری قشعه زن چینی و آفتاب است وابر رونده و اشونده از روی آسمان در بمعنی بکسر هم آمده و زنبیل و کفتار نر و آنکه بر چیزی منجمد شود در قفا و کلک خشک که درست شده باشد و پاره آنرا قشعه گویند و چیزیکه دور کنی از روی زمین بدست خود پس بیندازی آنرا و پوست خشک قشع کعنب جمع قشع القوم کمنع متفرق ساخت اینها را فاقشعوا پس پراگنده گردیدند این نادر است که مجرد متعدی آید و مزید از باب افعال مطاوع آن شود قشعت الریح السحاب زایل نمود باد ابر را همچنین است اقشعت الریح السحاب فاقشع وانقشع وتقشع مطاوع اند قشع الناقة دوشید آنرا قشعه دارو چیست که از جوشش گویند و بسر زال و بکسر و فتح قطعه ابر باقی مانده بعد زایل شدن ابر و پاره از پوست خشک قشع کعنب جمع قشعه بکسر است و قشاع کجبال جمع قشعه است شاة قشعة کفرحة بلاغر و قشع گلگف خشک و مردیکه ثابت نماند بر کاری ما علیه قشاع کغراب نیست بروی خرقه قشاع کغراب آواز کفتار ماده قشع کسمع سبک گشت کلاء قشیع کامیر گیاه متفرق هوا قشع منه اشرف است از وی و تقشعوا متفرق گشتند اقشعوا عن الماء باز ایستادند از آب **قصعة** کاسه قصعات بفتحتین و بروزن عنب و بروزن جبال جمع وازاله شت قصعل بن محمد بن قصاعی محدث قصیعه بجهینه تصغیر آن و دو دیه اند بمصر یک بشرقیه و دیگر بمنوفیه قصع کمنع فرو برد جرعه آب را قصعت الناقة زد کرد نشخوار خود را بسوی شکم خود یا جاوید آنرا یا قصع بعد و جع دیش از مضغ آنگاه دسع نشخوار بر آوردن مضغ جاویدن ~~بقصع بعد و جع حش از مضغ آن دسع نشخوار بر آوردن مضغ جاویدن~~ یا قصع پر کردن دهان بنشخوار یا شدت مضغ قصع البیت للازم گرفت خانه را قصع الماء عطشه آب تشنگی آورد و تسکین داد و همچنین است قصع از باب تفعیل و اهرام بمعنی قصع الجرح بالدم بالای زخم خون برآمد و پر شد قصع القمل بالظفر کشت شپش را بناخن قصع فلانا حقارت وی نمود قصع الله شبابه جوان نکرداند خدا او را و کلان نکند قصع الغلام او قصع هامة الغلام طبانچه بر سر او زد گفته شده کسی که بر سر بکذشت زده میشود جوان نمیگردد غلام مقصوع و غلام قصع آنکه جوان نشود و کلان نگردد و مقصوعه و قصعه دختر چینی فعل قصع کرم و فرح قصاعة وقصعا بضم پوست و غلاف سر کیر طفل وقتیکه فراخ گردد بحدیکه سر کیر او بیرون آید قصع کهر و جمع قصعه نیز و بروزن همزه و قصعاء بروزن نوباء و قصیعاء کحمیراء و قصاعه کثمامه و قاصعاء کنافقاء سوراخ موش دشتی قواصع جمع فاعلاء را لفاعله تشبیه داده موافق جمع او جمع فاعلاء نیز آورد تقصیع برآوردن موش دشتی خاک را از سوراخ

خود قطع الزرع قطعاً برآمد زراعت از زمین قطع القوم من نقب احباب ظاهر شدند و بیرون آمدند از شکاف کوه
قطع فی ثوبه پیچید گشت سیف مقطع کمعظم شمشیر برنده تقطیع الامل بالصدید مرکشت از زرداب قصنصع کعول
کوتاه قد متداخل الاعضا قُصاعه بضم سنگ آبه و غبار باریک و خاک که از بیخ دیوار بیفتد
همچنین است قضاع در هر دو معنی و پلنگ و بآن لقب کرده شده عمرو بن مالک بن حمیر قضاعه که پدر قبیله ایست
یمن با این تسمیه بجهت ساقط شدن او از قوم خود یا از قضعه کمنعه قهر کرد بروی ازان قبیله ایست قاضی ابو عبد الله
محمد بن سلامه قضع و قضاع بضم و تقضع درد یست در شکم آدمی و بریو کیست در آن انقضع عنه دور شد
تقضع پاره پاره گشت و متفرق گردید قطعه کمنعه قطعاً و مقطعاً و تقطاعاً بدو کسره بر
تشدید طاء جدا کرد آنرا قطع النهر قطعاً و قطوعاً عبور کرد در آن یا شکافت آنرا قطع فلاناً بالقطع بالقطیع
رد او را بازبانه قطعه بالحجه ساکت گردانید او را بحجت همچنین است قطعه قطع لسانه خاموش گردانید
او را یا چان کردن در حق وی قطع ماء الرکیه قطوعاً و قطاعاً بکسر فتح رفت آب چاه همچنین
است انقطع و اقطع قطع الطیر قطوعاً و قطاعاً و بکسر هم آمده برآمد پرنده از بلاد سرد بسوی بلاد گرم
ان پرندگان را قواطع گویند یعنی روندگان یا رجوع کنندگان قطع رحمه قطعاً و قطیعة جدا کرد و محو نمود
قرابه رحم را رجل قطع کصرد و همزه مرد قطع کننده رحم بینهما رحم قطعاء وقتیکه صله رحم بجا آورده نشود
قطع فلان الحبل خفه کرده شد و از آنست قوله تعالی ثم لیقطع ای لیختنق قطع الحوض پر کرد آنرا تا نصف آن لیکن
برید ازان آب را قطع عنق دابه فروخت آنرا قطعنی الثوب کفایت نمود پارچه برای تقطیع من همچنان قطعنی
و اقطعنی الثوب از باب تفعیل و افعال قطع کفرح و کرم قطاعة قادر نشد بر سخن گفتن قطع لسانه رفت
تیز زبانی او قطعت الید کفرح قطعاً و قطعة و قطعاً بضم منقطع شد بعلتی که عارض شد مردست را اقطوعه
بضم چیزیکه بفرستند آنرا دختر خورد سال سوی همسر خفوت ن آنکه وی برید رشته دوستی را از وی لیکن
قاطع شمشیر ترکش قطع برند بصیغه ماضی مجهول عاجز شد از سفر خود یا او بهر سببی که باشد یا حایل واقع
شد میان او و میان چیزیکه امید آن داشت و او را مقطوع گویند مقطوع شعریکه آخر آن کلمه سه حرفی باشد
مانند علن پس ساقط کرده شده باشد ساکن او و ساکن کرده شود متحرک آنرا اما قطوع کصبور کتاب
منقطع شد شیر آن قطاع الطریق دزدان همچنین است قطع بضم و گلکیف کسیکه منقطع شود آواز از رجال
مقطاع محراب کسیکه ثابت نماید بر مواخات و چاه که زود منقطع شود آب آن قطع کاسر طایفه از گوسفند و چارپایان
اقطاع و قطعان بضم و قطاع بکسر جمع و اقاطیع نیز جمع است بغیر قیاس و تازیانه کوتاه که سر آن منقطع شده باشد
و نظیر و مثل قطاع جمع و قضیب یعنی شاخ که تراشیده میشود ازان تیرها قطعان بضم و اقطع و قطاع و اقطع
و اقاطع و قطع بضمتین جمع چیزیکه بریده شود از درخت همچنین است قطع بکسر و شاخ بسیار کوزنده هو قطیع
القیام یعنی منقطع القیام از روی ضعف یا فربهی امراة قطیع القیام زن غیر سلیط فیاک قد قطعت الکرم هو قطیعه

آن منابه اوست در خلقت وقد خود قطیعه کشریفه جدائی همچنین است قطع و جاهاست در بغداد که منصور آنهارا در
وظایف اعیان دولت خود داده بود تا تعمیر آنجاها نمایند و سکونت ورزند در آن و آن قطیع اسحق الازرق و
قطیعه ام جعفر زبیده بنت جعفر بن منصور است و ازان قطیعه است اسحق بن محمد بن اسحق محدث و بنی جدار — و قطیعه
که بطنت از خزرج و گاهی نسبت کرده میشود جداری بسوی این قطیعه و قطیعه دقیق ازان قطیعه است احمد بن جعفر
بن حمدان محدث و دو قطیعه ربیع بن یونس قطیعه داخله و قطیعه خارجه ازان دو قطیعه است اسماعیل بن ابی امام
بن یعمر محدث قطیعه ریسانه و زهیر و میان دجیل باب حلبه و باب ازج ازان قطیعه است احمد بن عمرو بن بری
محمد بن هرم حافظ اند و قطیعه علا و عیسی بن علا عم منصور ازان قطیعه است ابراهیم بن محمد بن هیثم و قطیعه فقهای
و ابن قطیعه بکرخ است ازان قطیعه است ابراهیم بن منصور محدث و قطیعه ابن النجم و قطیعة النصاری
مقطع الرمل کمقعد جائیکه ریگ نباشد پس آن مقاطع الاودیه موخرهای رود بارها مقاطع الانهار
جائیکه عبور کرده شود در آن از نهرها مقاطع القرآن محلهای وقف ازان مقطع کمقعد محل قطع همچنین است
قطع بضم و بفتحتین هم آمده مقطع الحق جائیکه حکم در آن وقوع یابد و نیز چیزیکه قطع کرده شود بآن با طاء مقطع
کمنبر چیزیکه بآن بریده شود چیزی قطیع بکسر پیکان پهنا خورد اقطع و اقطاع و قطاع جمع و تاریکی آخر شب یا
پاره از شب همچنین است قطع کعنب یا از اول شب تا ثلث شب وردی و زبون از نیرها فرش و
بالش و بالشی که بود در شتر بر پالان یا سوار اسب بر زین انداز و هر چاشانه مرکوب بآن پوشند
قطوع و اقطاع جمع ثوب قطع و اقطاع بریده شده قطع بضم بیانی دم گرفتن و منقطع شدن دم
قطع بصیغه ماضی مجهول منقطع شد دم وی و آن شخص را مقطوع گویند و جمع اقطاع قطیع است گویند اصابهم
قطع و قطیعة بضم هر دو یا بکسر اول وقتیکه منقطع شود آب چاه قوم در شدت گرما قطعه بکسر طائفه از چیزی
و انثی از مرغ سنگخوار معرفه است و بضم بقیه دست کسیکه بریده شده باشد دست او و بفتحتین هم آمده و
پارچه که بریده شده باشد از چیزیکه همچنین است قطاعه بضم یا این مختص است بچرم و پوست و گندم سبد
و سبوس آن و پاره زمین که خرد کوفته شده باشد و لغه است در قبیله طی چنانچه عنعنه است در قبیله تمیم
و آن گفتن یا ابالحکا و مراد داشتن یا ابا الحکم بنو قطعه حی است نسبت بآن قطعی است بسکون قطیعه کجهینه
بن عبس بن بغیض ابو حی است و لقب عمرو بن عبیده بن حارث بن سامه بن لوی قطعات الشجره
کهمزه و بفتحتین اطراف کهی که بر میآید از شجره وقتی که بریده شود قطاعه بضم لقمه و چیزیکه بقدر از
بریدن قطیعاء کحمیراء نوعی از خرمایان شهر بر و انقوا القطیعاء یعنی پرهیزید از آنکه انقطاع کند بعضی شما
از بعضی اقطع کسیکه دست او بریده شده باشد قطعان بضم جمع و کره و کبوتریکه در شکم وی سپیدی باشد
گویند مدومت الینا بثدی غیر اقطع یعنی وسیله کرد بسوی ما قرابه قریبه را قاطع مقطع یعنی موضعیکه
بریده شود با آن ثوب و چرم و مانند هر دو همچنین است قطاع ککتاب و قطاع نیز در همه اینها از زمان

انقطاع و بفتح هم آمده یعنی این هنگام بریدن باد است درخت خرما را اقطعه قطیعه در وظیفه او داد پاره از
زمین خراجی را اقطع فلانا قضبانا اذن داد مر اورا در بریدن شاخ درخت اقطعت الدجاجة منقطع شد
بیضه دادن ماکیان اقطع النخل وقت بریده شدن درخت خرما رسید اقطع القوم منقطع گردید از ایشان
آب آسمان اقطع فلانا الظاف دریا گذرانید اورا اقطع فلانا منقطع شد حجت وی مقطع بروزن مکرم کسیکه حجت او
منقطع شده باشد مقطع بفتح طاء شتری که از چریدن زیاده عاجز و مانده شده باشد و مردیکه خواهش زنان ندارد و کسیکه
مر اورا دیوان نباشد و شتریکه ایستاده شود از لاغری و شتریکه بریده شده باشد از ابل خود و مردیکه کار فرموده شد
بهم جستان و گذاشته شد اورا و جائیکه بریده شود در آن نهر یا تقطیع مرد قد و قامت و تقطیع شعر وزن آن با جزاء عروضی
و در دروده و بهجد که نافه است قطع الحبل تقطیعا پیش برد در دروانیدن آنرا قطع الله علیه العذاب
کند مر اورا و اقسام عذاب بروی فرستد قطع الخمر بالماء آمیخت خمر را باب فتقطعت مطاوع است پس آمیخته شد
مقطع کمعظم و مقطعات پارچهای کوتاه واحد آن ثوب است واحد از لفظ آن نیامده یا جامها که بر آن نقش باشد
مقطعات شعر بحرهای خفیف شعر و قصیدهای آن حدید مقطع کمعظم آهن ساخته شده سلاح گفته میشود مر
کوتاه قد را مقطع مجذر مقطع الاسحار بمعنی ارنب در س ح ر مذکور شد منقطعة من الغرر غره که بلند
شده باشد سپیدی آن از دو سوراخ بینی تا جدیکه برسد بغرهٔ دو چشم او انقطع بصیغه ماضی
مجهول عاجز شد از سفر خود منقطع الشیء بفتح طاء جائیکه منتهی شود طرف آخر هو منقطع القرین بکسر
طاء عدیم النظیر قاطعه ضد واصله قاطع فلان فلانا بسیفهما نظر کردند هر دو که شمشیر کدام یکی برنده تر
است اقطع من ماله قطیعه گرفت از مال قطعه را جاءت الخیل مقطوعات آمدند اسبان شتابان
بعض آن در پی بعض قطع بفتحتین جمع قطعه و آن بقیه ید اقطع است قطع کصرد قاطع رحم خود و جمع قطعه
است بضم ماء قع دقعاع بضم هر دو آب سخت تلخ اقع القوم کندند چاه پس هجوم کردند بر آب
قعاع یعنی سخت تلخ قعقاع کسیکه هرگاه مشی کند شنیده شود مر مفاصل پای او را تقعقع یعنی
آواز آواز جنبیدن همچنین است قعقعان و خرمای خشک و تب لرزه و راهیکه در آن رفته نشود مگر بمشقه
و راهیست از یمامه بسوی کوفه قعقعای بن حدرد و قعقاع بن معبد بن زراره صحابیانند قعقاع
بن شور تابعی است که ضرب المثل است در حسن مجاورة قعاقع موضعیست بشریف بلاد قیس قعقع کهدهد
عقعق یا پرنده ایست دیگر ابلق برّی دراز منقار و دراز پرهای قیقعان کزعفران کوهیست باهواز
در سنگهای آن زمیت تراشیده شد از آن ستونهای جامع بصره و دیهیست که در آن آب است
در زراعت است برده از ده گروه از مکه بطریق خوف بسوی یمن و کوهی است بمکه روی آن بسوی ابی قبیس است
زیرا که جرهم سلاحهای خود را در آن می نهادند پس آواز بهم جسپیدن سلاح آنجا می شد یا برای اینکه ایشان هرگاه
جنگ کردند با قطورا حرکت کردند بسلاح در آن مکان قعقعه کمرحله دلیری و غلبه نمودن بسخن قعقعه حکایت آواز

سلاح و آواز دندانها وقت شدة اکل و جنبانیدن چیزی خشک سخت را با آواز و دفع نمودن و راندن کما یقع
قع و ظاهر نمودن تیر قمار و قمار بازی و رفتن در زمین و آواز رعد و سپرها و مانند هر دو ها یقعقع له بالشنان بفتح شین
قاف مثل است که میزنند برای کسیکه کمقدر و خسیس نشود بحوادث دهر و در ترس و خوف نیندازد او را چیزیکه تخفیف
نموده شده باشد قعاقع بضم در پی آمدن آواز رعد قعقعت عمدهم و تقعقعت عمدهم کوچ کردند در مثل است مجمع
یتقعقع عمده یعنی بعد از اجتماع لابد است از افتراق یا معنی آن آنست هرگاه مجتمع شدند و با هم قربت نمودند آتش شر
میان اینها می افتد پس متفرق میگردند یا کسیکه غبطه و حسد او کرده شده بکثرت عدد و مغبوطی امر پس وی در معرض زوال
و انتشار است طریق متقعقع راه دور که محتاج شود رونده در آن بسوی کوشش تقعقع مضطرب شد و حرکت کرده دید
قفزعة زن کوتاه قد جداً قفعة زنبیل از برگ خرما بی دسته یا آوند خرما یکظرف گرد که در آن
چیده میشود خرمای تر و مانند آن یا دوره که تیل کشیدگان در آن گنجد را می نهند و بعض آنرا بر بعضی می اندازند
تا جاری شود تیل از گنجد در هندی کوهلو گویند قفاع جمع قفع سپری و خانه از چوب سازند و در آن مردم
در آیند و بسوی قلعها بجنگ روند قفعاء گیاهیست سست و ضعیف یا شجره ایست که در آن حلقها مانند حلقهای
انگشتریها میروید لیکن آن حلقها ملتقی نمیشوند مادامیکه سبز باشند همچنان باشند پس هرگاه خشک شوند می افتند بر زمین
و گوشیکه گویا که آنرا آتش رسیده پس پیچیده شد از اعلای تا اسفل از ان کغرج و پای که برگردیده باشد
انگشتان آن بسوی قدم اقفع کسیکه انگشتان پای او برگردیده باشند و مردیکه همیشه سرنگون باشد همچنین است مقفع
کمحدث مقفعه کمکنسه چوبیکه زده شود با آن انگشتان را قفعه بها کمنع زد انگشتان را بمقفعه قفع عنه منع کرد او را
قفع بفتحتین تنگ و ریخ قفای بضم مرد سرخ رنگ که خراشیده شده باشد بینی او جبهت شده سرخی
آن احمر قفاعی لغتیست در قفاعی بتقدیم فا بر قاف که تاکید احمر واقع شده هو قفاع لماله کشداد
کند مال را قفاع کغراب و اولی قیاسی است مانند همه آرزارها علتیست در قوایم ستور که کج میکرد اند آنرا
از آن روئید کبت در هم کشیده شده گویا که شاخهای حیوان است از خوردی سخت خشک شده آنرا کف الکلب گویند
قفاعه کرمانه چیزیکه از شاخ خرما گیرند و آنرا صیاد بر پرنده می فرستد پس شکار کرده میشود پرنده رجل مقفع الیدین کمعظم
فراهم کشنده شده پوست هر دو دست مروان بن مقفع تابعی است ابو محمد عبدالله بن مقفع فصیح بلیغ است نامش
روزبه یا داذبه بن مراد خشنش پیش از اسلام وی بوده کنیتش اباعمرو لقب کرده شد پدرش بمقفع زیرا که حجاج
ظالم زده بود او را پس تشنج پیدا کرد در دست خود قفع بذا نگهدار این را انقفع وا استاد تقفع منقبض گردید
قلوبع گرفتن باز است برای غربان قلعه کمنعه برکند آنرا از بیخ آن همچنین است قلعه و اقتلعه
فانقلع و تقلع و اقتلع مطاوع اند از انفعال و تفعل و افتعال ... آن را از محل او مقلوع ... دار
معزول و قد قلع بصیغه ماضی مجهول تحقیق معزول گردید و اینرا القالع در اسب زیر نمد زین میباشد مکروه
است و آن اسب را مقلوع گویند قلعه ظرفیست که در آن توشه چوپانان و چوب پارها که ... شتر

بند ند با بچه شیر نخورد و در پستانها که بآن پستان بندند باشد همچنین است قلعه و بفتحتین هم آمده است قلوع و
اقلاع جمع شمحتی ؛ قلعی منسوب است که میزنند برای چیزیکه در ملک تو باشد تصرف کنی در آن هرگاه خواهی و
هر طور که خواهی قلاع و قلعه بکسر جمع و تیر خورد که باطلکاردن میباشد و معدنیست که منسوب است بسوی آن از زر
نیوجید که در نسبت قلعی گویند قلعان از بنی نمیر صلاءة و شریح بن ابرهه عمرو بن خویلفه است قلعه بچرها
که از بیخ درخت خرما برکنده شده باشد یا درخت خرمائیکه برکنده شده بیخ از بیخ و پاره از کوهها و حصار
سخت که مانع آید از دخف و شمن ترکون و بفتحتین هم آمده قلاع و قلوع جمع و شهریست ببلاد هند که گفته شده
است که بسوی آن نسبت کرده میشود رصاص یعنی قلعی و شمشیرها و بلده الیست باندلس که گفته شده است
که بسوی آن نسبت کرده شده است رصاص و موضعیست بیمن و قلعه رباح باندلس است و همچنین قلعه
ایوب و لکن در نسبت بسوی آن ثغری گویند زیرا که آن القلعه در ثغر عدو است یعنی در جای در آمدن دشمن
و قلعه الجص بارجان نزدیک کازرون و قلعه ابی الحسن نزدیک صیدا و قلعه ابی طویل با فریقیه است
و قلعه عبد السلام باندلس است از آن قلعه است ابراهیم بن سعد محدث قلعی قلعه بنی حماد شهریست بجبال بربر
و قلعه نجم نزدیک فرات است قلعه یحصب باندلس است قلعه الروم قرب بیره است و خوانده میشود الکنون بقلعه
مسلمین و بکسر پاره و شکن از چیزی قلعه بکسب جمع قلیعه بجهینه موضعیست در طرف حجاز و دریایی است
به بحرین و موضعیست به بغداد قلعه بفتحتین سنگ کلانیست جدا شده از کوه تنها که صعب باشد طلوع آن و سنگ
کلانیست قلاع و قلعه جمع و پاره کلان از ابر گویا که آن کوهیست یا ابریکه گنده باشد بگیرد طرف آسمان را قلع جمع
و ناقه عظیمه همچنین است قلوع و موضعیست دیگر مرج القلعه بفتحتین موضعیست بادیه نسبت کرده میشود
بسوی او شمشیرها با دیه است نزد حلوان عراق قلع بفتحتین خون مانند علق و چیزیکه بر پوست خارش باشد
مانند قشر و نام زمان باز ایستادن تب است و حجره که زیر سنگ کلان باشد مردیست از فزاره و مصدر قلع
کفرح قلعه بفتحتین بمعنی بزرگی نه نشست و قایم و ثابت نگردید بران یا ثابت نماند قدم وی در کشتی با جنبش
یا مفهوم او نشد سخن بسبب نافهمی و کمعقل قلع بکسر و بروزن کتف و قلعه بروزن طرفه و همزه
جنبه و قلاع کشداد لغت است در همینی ترکته ؛ قلع من حماة و بکسر هم آمده و بفتحتین نیز یعنی گذاشتم
او را در کار بند شده و باز ایستاده از بر آمدن از آن قلوع کصبور کمانیکه هرگاه کشیده شود بر گردد قلعه
بضم جمع قیلع کحیدر زنیکه هر دو پای او بزرگ و کلان باشد و قد و قامت او بزرگ بود قلاع کشداد بسیار
دروغگو و زن جلب و کفن دزد و مرد عملدار بهو سعایت کننده بجا طالبیست سلطان قلع بکسر بادبان کشتی
همچنین است قلاعه گکتابه و ثوب خورد که می پوشد او را در سینه خود و ظرفی که شبان توشه و جمع الات و
اسباب خود در آن میگذارد و آنرا کنف گویند و این لغتی است در قلع بفتح قلعه کعنبه جمع قلع بضم مردی
قوی رفتار قلعه بضم رسیدن همچنین است قلع و مال عاریت یا چیزیکه همیشه نماند یا چیزی ضعیف که

هرگاه بدست گرفته شود قایم نماند و چیزیکه برکنده شود از درخت مانند یک لقمه منزلنا منزل قلعة و منزل قلعه بضمتین و
منزل قلعه کهمزه یعنی منزل من و وطن من نیست یا معنی آن آنست که در منزل خسپم یا بیدارم که از آنجا نقل خواهم
کرد مجلس قلعه آنست که صاحب آن مکرر از آنجا برخیزد و الدنیا دار قلعة یعنی دار انقلاع است که از آنجا رفتنیست هو
علی قلعة او بر سر رحلت و کوچ است و در صفت نبی صلی الله علیه و آله و سلم واقع است اذا زال زال قلعا روایت
کرده شده است بضم و بفتحتین و ککتف یعنی هرگاه برفتار می آمدند بر میداشتند هر دو پای را جدا از زمین یعنی به تبختر
و ناز نمی نمودند قلاع کغراب گل ولای که هرگاه آب از آن خشک شود بترقد و پوست زمین که بلند شود
از سماروغ پس دلالت کند بر آن و در همینی بتشدید هم آمده و علتیست در دهن و آن جوشش است در دهن
اطفال را بسیار میشود و شتر صحیح که بیکبار افتد مرقلاعه سنگ بزرگ در میدان زمین نرم و پدر سنگ و کلوخ که از زمین
کنده در فلاخن انداخته رمی کنند قلاع کرمان گیاه جنبه و آن گیاهیست که در تابستان بعد خشک شدن سبز گردد قلا
در جای خشک و تری جرا کرده میشود اقلاع من الامر باز ایستادن از کار همچنین است مقلع کمکرم اقلعت عنه الحمی
گذاشت او را تب اقلعت الابل شتران از اشتیاق برآمدند و داخل ابیاع گشتند اقلعت السفینه بر داشته شد بادبان
کشتی اقلع فلان بنا کرد قلعه را عرض از مقالعه اول هدفهای که تیر انداخته شود بسوی آن و آن نشانه ایست که
نزدیک باشد پس محتاج نشود و تیر انداز بسوی دراز کردن دست بعد از آن شدید اقتلعه ربود آنرا **قلفع**
که برج و دو پاسم گل ولای ترقیده شده و آهن شوق کشته و قسیکه از آن چیزی ساخته شود صوف مقلقع بضم
زرد قلقعه که برج پوست زمین که بلند میگردد از سماروغ و چیزیکه میگردد بر پوست شتر مانند پوست فراخ قطعه که
در هندی جیهنه جیهنه گویند **قلمعه** نالش و در زوال قلع رأسه زد سر او را پس انداخت آنرا پس شود
امود و گفته شده پس شتر و موی آنرا **مقمعة** کمکنسه گرز آهنی یا کجک فیل و چوب است که آدمی
بر سر خود میگذارد مقامع جمع قمعه کمنعه زد او را بگرز و قهر کرد او را و خوار گردانید او را همچنین است اقمعه
قمع الوطب بر دهن خیک قمع گذاشت و آن چیزیست که در دهن آوند گذارند تا در آن روغن و غیر آن اندازد
و قمع فلانا بر گردانید او را از چیزیکه اراده او بود الشت و دزد سر او را قمع نغ الثی داخل شد قمع البرد النبات
رد کرد آنرا و سوخت سرما سبزه را قمع ما فی السقاء خورد آنچه در خیک بود بخوردن سخت همچنین است اقمعه
قمع الشراب گذرانید شراب از حلق بغیر جرعه کشیدن همچنین است اقمع قمع سمعه بفلان خاموش شد بهر او
قمعه بفتحتین مگس شتران و آنچه در وقت شده که ما مقامع کمکنه و ملاغیح جمع و سر و سر کوهان قمع جمع و قلعه ایست
بیمن و لقب عمیر بن الیاس بن مضر در خ ن و ف مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی قمع بفتحتین غبار یکه بر انگیخته میشود
دو استخوان دو طرف حلقوم یا طبق حلقوم که مجرای دم است نا شتی و ابته ها که بر می آیند در پیچهای مژه ها یا فاسدیست در
بیخهای چشم و سرخی با تغیر رنگ و رفتن صفای گوشت بیخ چشم و آماس گوشت بیخ و کم بین شدن پلک بسبب
جریان اشک و این فعل آن کفرح است قمع و اقمع لغت است همچنین مع قمع بضم جمع و غلیظ شدن سر سم اسب

و غليظ شدن يكى از هر زانوى اسب و ترس قمع و اقمع متعاد ماده اسب چنين و استخوان خورد برآمده در قفاى حلق اقمع
عظيمه يعنى بلاى سخت و بينى كج و جسم بزرگ ترس قبيعه كشريفه دايه كه ميان دو گوش وى برآمده باشد قبايع جمع
و طرف دم قمعه ترس منقطع بيخ دم آن قمع كشريف چيزيكه بالاى استخوانهاى پشت شتر باشد از كوهان بعير قمع
ككتف شتر بزرگ كوهان سنام قمع كرمان بزرگ قمع القفيات كفرح در كوهان بچه شتر بعير جمع گرديد همچنين است
اقمع و قمع الدواد واقف شد آنرا قمع عينه در چشم خس و خاشاك افتاد پس راآورده شد بانگشترى او
طرف قمع ككتف در چشم آبله است ناقه قمعه كفرح ماده شتر آرزو مند جستن نر و همچنين است ترس قمع
اسب ترسانيده وى بميت قمعه بضم چيزيكه به بندى بربالاى انسان و بهترين مال و در يمعنى بفتح هم آمده
و بفتحتين نيز با خاص است هم بهترين شتران مقموع مقهور مقموع من الاياب چيزيكه گرفته شده باشد خيار
آنهارا قمع بفتح و كسر و ككعب چيزيكه نهاده شود در دهان آوند و ريخته شود در آن روغن و غير آنرا و چيزيكه بوسته
باشد بخرما يا بغوره خرماها مانند آن مانند پوست قمعان گوشه زعرين جنس خرما اقماى انگور سپيد كه آخر زرد ى
گردد مانند ورس يعنى اسپرك دانه آن گرد ميباشد قمعه علقه است مانند تخمه يعنى بدبختى و مقموع وى
گرفتار است بازار بدبختى اقمعه ظاهر شد بر من پس رد كردم او را قمعت البسرة تقميعاً دور كرده پوست
زيرين غوزه خرمارا تقمع الشئ گرفت بهترين آنچيز را متقمع الدابه بفتح ميم سر دابه دنبالها او كه تقمع الحمار و غيره
جنبانيد سر خود را و دفع كرد مگس را تقمع فلان متحير گشت با نشست تنها القمع داخل خانه گرديد پنهان اقتمع
السقاء سر خيك را در دهان گرفته آب خورد تقمع الشئ بر گزيد آنرا قمع بضم اسم مصدر است از آن قمع جمع
قنبع ككنفذ آوند گندم و گوهيست بسيار عنبى و مرد كوتاه قد قنبعة زن كوتاه قد و خرقه دوخته شده
است به كلاه دراز وى پوشند آنرا اطفال و نوعيست از مقنعه قنبعه فى بيته پوشيده شده در خانه
و منقبع گرديد از خشم رجل متقنبع الراس بكسر باء دراز سر مانند كلاه دراز رجل مقنثع اللحيه
بكسر ثاء مثلثه بزرگ ريش و پراكنده ريش قندع ككنفذ مرد ديوث همچنين است قنذع
بذال معجمه قنذعه قرعه است براء معجمه موهاى گرد سر و موهاى چند كه در وسط سر طفلان ميگذارند
قنازه بلاها و سخن زشت و فحش قنزعة بضم قاف و زاء و بفتح هر دو و بكسر هر دو كجندبه
و قنفذ همين است موضع ذكر آن نه ق ن زع چنانچه جوهرى آنجا آورده موها چوانكه سر قنازع و قنزعات
جمع و خصله يعنى موهاى پيچيده كه بر سر طفلان گذاشته ميشود يا خصله موهاى دراز و بلند و قطعه زمين خالى
از گياه و بقيه موى بيخ دم و پر گردن خروس و سنگريزه كه كلان باشد از چهار مغز و موهاى پيچيده كه زن
بر سر جمع ميكرد آنرا در هندى جوره گويند قنازع بلاها و از زمين كه يكنوع گياه است و از كوهها بقايا و هر
و جز اين نيست كه نهى واقع شده است از قنازع و آن عبارتست از آنكه گرفته شود بعضى موها و گذاشته
شود بعضى مواضع آنها و كقنفذ كوه است كه پاره گلستان دارد و ميان مكه و سرين و هر گاه خروس باهم

جنگ ميكنند و يكى از آن ميگريزد گويند قنزع الديك قنوع بضم سوال با خوارى و فروتنى نمودن و
خوشنودى به نصيب و قسمه از لغات اضداد است فعلش كمنع من دعائهم فسأل اليه القناعة
و نعوذ به من القنوع مراد از قنوع سوال و تذلل است و مثل ست خير الغنى القنوع و شر الفقر الخضوع
نيك و خوب تر دولتمندى و فروتنى است و بدى فقر تذلل است يعنى تذلل بهتر است از دولتمندى و فروتنى
و تذلل بدتر است از فقير زيرا كه فقير را تعفف در كار است رجل قانع و قنيعاً مر متذلل قناعة خوشنودى
بقسمه همچنين است قنع بفتحتين و قنعان بضم فعلش كفرح قنع و قنوع و قانع و قنيع باندك چيزى راضى شونده
شاهد مقنع كمقعد و شاهد قنعان بضم برابر است در اخبره مذكر و مونث و واحد و جمع و رضا و خوشنودى
است كه قناعت كرده ميشود بآن يا بحكم آن يا بشهادت آن قنعت الابل كسمع مايل گشتند بچراگاه قنعت
الابل كمنع مايل گرديد بجاى باشش خود ها و اقبال نمودند بسوى اهال خودها و برآمدند از چراگاه ترش
و تلخ بسوى چراگاه شيرين قنعه بفتح اسم مصدر است از آن قنعت الابل قنوعاً بالا رفتند بالا رفتن قنع الاداوه
قنعاً سرنگون كرد آوند را تا بريزد چيزيكه در واست قنعت الشاة بلند شد پستان سر بعضى كه فرو ريختن بشود در
پستانش همچنين است اقنعت و استقنعت مقنع و مقنعه بكسر هر دو چيزيكه زن بر سر مى اندازد و قناع
بكسر فراخ تر است از مقنعه مانند چادر كه بالاى مقنعه مى پوشد و طبق از برگ درخت خرما و پرده قلب و سلاح
قنع جمع و ماده گوسفند را هم قناع گويند در حاليكه غير منصرف است چنانچه حمار گويند قانع ر آينده
از جاى بسوى جاى قنوع كصبور فرود آمدن موئنثه است و بالا رفتن از لغات اضداد است قنعه جبل و قنعه سنام
بفتحتين اعلاى هر دو قنع رمل بفتحتين ريگ رقيق و باريك باشد يا ريگستانى كه اشغال آن برابر باشد زمين كه بار
ويست و آنرا السبب هم نامند و اسميست ميان ثعلبيه و جبال مراح قنع بكسر سلاح اقناع جمع و جمع قنعه قنعة هموارى ميان
دو پشته زمين نرم قنعان بكسر جمع جمع اقنع در زمين هموار ميان دو پشته كشت و اصحاب را آميست بيمامه و طبق از برگ
خرما و در يمعنى بضم هم آمده و كرباى ونست بتصحيف قنع و نه تصحيف قنع بالكسر لغات است قنيع كزبير اسميست ميان
بنى جعفر و ميان بنى ابى بكر بن كلاب قنيعه كجهينه موضعيست ميان ثعلبيه و خزيميه اعوذ بالله من مجالس القنعه بضم مجلسهاى
سوال جلوه اقنع شتريكه در سرش بلنديها باشد و در بدن از زير او پستى باشد اقنعه خوشنود گردانيد او را اقنع راس
رو داشت سر خود را با التفات نكرد بر است و چپ و گردانيد طرف سر را مقابل و موازى اقنع الغنم گذرانيد گوسفندان
را بجهت چراگاه اقنع فلانا شاد ساز مند و محتاج گردانيد اعلا از لغات اضداد است فم مقنع كمكرم دندانهاى آن
مايل اند بسوى اندرون دهن مقنعه در قول راعى ... رجال الجداء كان فى حيز وهم ... و مقنعه الحنين عجولا
روايت كرده شده بفتح نون و مراد از آن ناى است زيرا كه ناى نوازند و قتيكه مى نوازد آنرا بلند ميكند سر خود را
و روايت كرده شده بكسر نون و مراد از آن ناقه است كه بلند ميكند آواز خود را يعنى صوت مقنعه پس مضاف محذوف
است قنعه تقنيعاً راضى ساخت او را قناع المرأة پوشانيد او را قناع و قنعه راسه بالسوط زد تازيانه بر سر او قنع الد

روکرد خروس برپای کردن خود را بطرف سر خود وقت جنگ رجلٌ مقنعٌ کمعظم مرد خود بر سر نهاده قنعت المرأة
بوشید زن قناع را تقنع فلان بوشیده شد بجامه قنفع بضم کوتاه قد ناکس و موش و همچنین است قنفع
کزبرج قنفعه بضم سرین و موش دشتی ماده بو قینقاع بفتح قاف و بتثلیث نون قبیله ایست از یهود که در مدینه
بودند قاع الفحل قوعاً وقیاعاً بر جهید بر ماده قاع الکلب قوعاً بفتحتین ظاهر شد قاع فلان کریخت و باز کردید
قوع سنگ هموار که بر آن خرما یا گندم انداز ند اقواع جمع قاع زمین نرم و هموار که کشاده و منکشف و دور باشد از
کوهها و پستیهای نحو قیع و قیعه و قیعان بکسر همه و اقواع و اقوع جمع و قلعه ایست بمدینه منوره و موضعی است نزدیک
زبالة یوم القاع از روزهای عرب است در آن روز بند کرده بود بسطام بن قیس اوس بن حجر را قاع البقیع
بدیار سلیم است قاع موهومش بتمام است تقوع بر وزن تکون درپی است انقدر کس نسبت کرده میشود بسوی آن
عمل قاعة الدار صحن خانه قواع کغراب خرگوش قواعه ماده خرگوش قوّاع کننده از کرک فریاد کننده تقوع میلان
بود در رفتار خود خالجه برکنده در جای خارناک تقوع الحرباء الشجرة افتاب پرست بر درخت رفت قهقع
الدب قهقاعاً بکسر خنده کرد خرس قاع الخنزیر بقیع آواز کرد در دشتها اقاع بضم همزه و بفتح
قاف و یاء مشدده موضعیست بمضیع

فصل الکاف

کبع کمنع و برید و منع کرد و نقد کرد درهمها و دینارها را کبوع خواری و فروتنی کبع کصرد شتر دریایی و از آن است
که کفته میشود مرزن زشت صورت را یا وجه الکبع تکبیع پاره پاره کردن کتیع کامیر ناکس حول کتیع سال
تمام مایه کتیع کتاع کغراب نیست با آن هیچ یکی کتع به کمنع رفت و سبک و چست شد در کار و منقبض گشت و
منضم گردید از لغات اضداد است یا صواب کتع کفرح است در هر دو معنی آمده باشد لغت است کتع کصرد
رد سبک و چست در کار و منقبض در کار کتع کمنع گریخت و خلاف کرد کتع الحمار دوید کتع فی الارض کتوعاً دور رفت
کتعت فی المخازی ماکفاک دشنام و ذم است یعنی دور رفتی در قضایح بقدر کفایت تو و کتعت فی المحامد ماکفاک جد
و مدح است کوبه سرگیر خر کتع کصرد زبون بچه روباه و ناکس جوز و کرگ کتعان کصردان جمع اجمعین
الکتعین اتباع است درج م ع بسط مذکور شد کتعه بضم دلو خورد و کتع کصرد جمع جاء مکتع کمحسن و جای مکو نقا
آمد در حالیکه شتی میکرد با سرعت کانه الله بکشد او را حنداری مکتع کمکرم رای مجمع الکتع کسیکه انگشتانش
بسوی کف او کردیده باشند و ظاهر شده باشد بندهای کرنر دسرهای انگشتان است و تکاتع [illegible] در پی
دآمدن دکتعاء داه کتع اللحم تکتیعا کتعاً برید کوشت را پاره های خورد و کتعه بضم طرف شیشه و دلو خورد کتع
کصرد جمع همچنین است کتعه بفتح کتاع بکسر جمع کثع اللبن کمنع بالای شیر دسومه جمع یعنی سرشیر که به
هندی ملائی کویند همچنین است کثع الاباب والغنم کثوعاً فرو هشته شد شکمهای آنها یا فروهشته شکمها
کردید پس سرکین انداختند همچنین است کثعت الاباب والغنم کثعت الشفة کثعاً وکثوعاً سرخ شد لب یا
بسیار شد خون لب بحدیکه نزدیک شد بکردیدن همچنین است کثعت کفرح شفة و لثة کالثة لب و بن

دندان

دندان بصفت مذکوره رجل اکثع مرد موصوف بصفت مذکوره امرأة مکثعة کمحسنه زن چنین کثعه بضم هم آنچه
چیزیکه دیگ بجوشش خود برون اندازد از کف و غیر آن و سرشیر که آنرا بهندی ملائی کویند کثغه بضم فرق که وسط
ظاهر لب بالائی واقع شده کثع الجرح تکثیعا بر شد بالدار خم کثع اللبن بالای شیر کثعه جمع شد کثعت
الارض ظاهر شد رویید که آن کثعت القدر انداخت دیگ کف خود را کثعت اللحیة ریش بسیار شد و یا دراز
شد و بسیار گشت کثعت السقاء خورده شد چیزیکه بالای مشک از دسومه جمع شده بود کثعه بفتحتین کل و
لای کداع الکتاب جد معشر بن مالک بن عوف که کشته شده با حسین لطف کدعه
کمنعه دفع کرد او را اکدعه بضم خوار کربعه زد او را کربع الشیء بالسیف برید آنرا
بشمشیر کربع قوائمه جدا کرد پاهای او را کرثع کجعفر کوتاه قد کرثع افتاد در چیزهای بیهوده
لایعنی کرسعه و کرسوعه بضم هر دو جماعه مردم کرسوع کعصفور قاب بند دست که بطرف
انگشت خورد بن باشد یا استخوان کوچک در طرف ساق متصل بسم بزوان مانند از حیوانات
کرسع دوید کرسع فلاناً زد کرسوع او را بشمشیر کرع بفتحتین آب سماء که دهن بر آن کذاشته
آب خورده شود کرع دابه پاهای آن و باریکی مقدم هر دو ساق و ناکس و رذیلان از مردم و نفس
و در آن مکان برای واحد و جمع آمده و سخت خواهش مند شدن دختر بهر جماع و آن دختر را کرعه کوجه
کویند کرع کفرح دلیری نمود بخوردن پاچه کرع فلان درد کرد پاچه او یا باریک پاچها و بازوها کردید دراز
باشند یا کوتاه کرع الرجل سفله و ناکس شد کرع الساق باریک شد مقدم آن کرعت السماء باران
بارید کرع سیر کرد در پیش آمده ممتده از زمین سنگریزها و خوشبوی کردید بخوشبوئی پس چسپید آن
خوشبوئی بوی کرعت المرأة الرجال خواهش نمود و آرزومند مرد گردید و خواست جماع را کرع فی الماء و کرع فی
الاناء کمنع و سمع خورد آب را بدهن خود از محل آب بغیر اینکه بنوشد بدو کف دست خود یا بیاوند کارعات
نخلستان بر روی آب دهر داخل شونده در آب را کارع کویند بنوشد آب را یا نه رماه فکرعه کمنعه تیر
انداخت بر آن پس زخم رسانید کراع و یراکراع کشد او کسیکه [illegible] کند باسغلها و مردم اراذل و کسیکه
آب دهد شتران خود را با آب باران کریع کامیر خورنده آب نهر بدو دست خود و قتیکه نیابد آوند را کراع
کغراب از کاو و کوسفند پاچه که آنرا وظیف کویند اگر در اسب استعمال کنند و آن محل باریک ساق است موضع
آمده اکرع و اکارع جمع و پیش آمده از سنگستان ممتده کرعان کغربان جمع کراع از هر چیز طرف آن و اسم
است کراث مد است جمع اسپا ... کراع الغمیم موضعی است به کروه از عسفان اکرع الجوزاء اواخر آن اکارع
الارض اطراف زمین که منتهای آن باشد اکرع علک الصید فادرکه تا بشکار خویش مکرعات من الابل
شترانیکه داخل کنند سرهای خود را بسوی الاتش پس سیاه شوند کردنهای اینها از دود مکرعات
نخل راه درخت کرنه شود در آب خرما باشد یا غیر آن فرس مکرع القوائم مکرم سخت پاها تکرع وضو

کردم برای نماز زیراکه وی گذرانید آب را برای کارع یعنی اطراف خود **کسعه** کمنعه زد وی را در ابر
خود یا بالصدر قدم خود کنعت الناقة والظبیة داخل کرد بر دمهای خود را میان پاهای خود را و آنها ده شتر و ماده
آهو را کاسع گویند کسع الناقة بغبرها گذاشت بقیه شیر در پستان ماده شتر باراده اینکه بسیار شود شیر آن
کسعه بضم نشانه سپید در روی هر جزو بر مجتمع سفید زیر دم عقاب و مانند آن از بزرگان کسع کسر وجمع و خوان و کاوان
در زیر کار و بار در آمده و بنده مملوک زیراکه آنها زده میشوند بعصا و قبیله رانده میشوند و نام بت است و منیحه و ان
بکسی دادن ناقه را برای نفع گرفتن از شیر و پشم و وذات آن برای مالک باشد کسع کسر در ریزهای نان و قبیله
ایست به یمن یا از بنی ثعلبه سعد بن قیس عیلان و از آن قبیله است عامر بن حارث کسعی کسعی کم کرد کمان
و پنج تیر و در کمین گاه شکار نشست پس گله از گورخران گذشت پس تیری بر گورخر زد پس تیر از گورخر
در گذشت و بسنگ کوه رسید و شعله آتش را افروخته شد پس گمان کرد اینکه تیر خطا کرد پس تیر دوم بر گور
خری زد همچنین همه پنج تیر بانداخت و هر بار آتش از سنگ کوه برید و ظن کرد که همه تیرها خطا کردند پس کمان
خود را عمداً بشکست و شب گذرانید وقت صبح که می بیند که گورخرها بر زمین افتاده اند و تیرهای او همه آلوده بخون آنها
اند ندامت کشید از شکستن کمان پس ببرید انگشت ابهام خود را و این شعر خواندند مت ندامة لو ان نفسی تطاوعنی
اذا لقطعت خمسی تبین لی سفاه الرای منی لعمرابیک حین کسرت قوسی کسع بفتحین از رنگ‌ها مخالف رنگ تمام بدن
باشد اینکه سپیدی باشد در طرف ضمن پای آن مثل موی که برویج دست و پای چهار پایه میباشد عمام الکسع کبوتریکه
زیر دم او پرها سپید باشد رجال ملکع لمعظم و قتیکه زن نکرده باشد الکتع الفحل دم خود را بار دوران بزد الکتع الظبی
بوئیه دم خود را میان هر دو پای خود فرو برد و همچنین است اسپان بدمهای خود ملکسعه بزیکه او را دایه کر آزار حرم
وحره گویند رسیده باشد پس خشک کرده باشد بکجا ب بستان کوسفند را و اگر بر پشت پستان داید بکذرد
همین علت بزن عارض میشود **کشع** بفتحین دلتنگ از اندوه کشع القوم عن قتیل پراکنده کردید و
قوام از کشته شده **کع** بکع و یکع بضم قلیل است کعوعا بد دل شد و سست و ضعیف گردید کع
وکاع و کعکع بضم مرد بد دل گفته شده است کعت کمنعت و علمت هر دو لغت اند رجل کع الوجه
باریک رو الکعکعة بد دل گردانیدم و ترسانیدم و بند کردم او را از وجه آن همچنین است لعکعة فتکعکع
بو کعنکع یعنی علکنکع و آن عول ذراک **کلع** بفتحین شکافتگی و چرک است که در پا میباشد و اشد خک
کلع را ته کفرج چرکین شد کلعه الوسخ علیه خشک شد چرک بروی همچنین است کلع کمنع کلع رجله کلعی
کشته پای او و پاره گشت کلع البعیر کلعی و کلاعاً بضم شکافتگی در سم شتر واقع شد و هو شتر را کلع گفت
چرک برو آن سخت گردید و چرکین گردانید او را چرک کلعه بضم علتیست که میگیرد شتر را و بسبب آن موخر
بدن او میشکافد و سیاه میگردد و خارش میشود از مو و میترقد بدن او گویند هو کلع مال یکسر آن برابر
و مقابل مال است کلع نیز بمعنی غلیظ و شدید صورت ناکس کلعه کغبه جمع کوع چرک کلعه بفتحتین کلاغ کند

وکلعه گویند اناء و سقاء وکلاع کلمعف

کلاعی بضم مرد مردانه ماخوذ است از کلاعی بمعنی دلیری و شدت و صبر در مواطن کلاع کسحاب موضعی است
باندیس ذو الکلاع الاکبر یزید بن نعمان و ذو الکلاع الاصغر سمیفع بن ناکور بن عمرو بن یعفر بن ذی الکلاع الاکبر
هر دو از صاحبان یمن اند تکلع باهم سوگند خوردن و فراهم آمدن و بان نامیده شده است ذو الکلاع
اصغر زیراکه حمیر فراهم آمدند بر دست وی مگر دو قبیله هوازن و چراز که آن هر دو فراهم آمدند بر ذی
الکلاع اکبر **کمع** بکسر همخواب تو همچنین است کمیع و قبا و زمین هموار یکه بلند شده باشد
اطراف آن و وسط هموار باشد یا زمین هامون و فراخ و پست کمیع وادی ناحیه آن و محال و ازان
است فلان فی کمعه یعنی فلان در محال و خانه خود است کمع بفتحتین کرهران کمع کلکتف مردیکه تابع رای
هر یک شود و بر یک رای ثابت نماند کمع فوایحه کمنع برید قوایم او را کمع فی الاناء و بدهن آب خورد
در ظرف کمع فی الماء داخل شد در آب کمعت الدابة همنی نمود بستن کامعه همخواب او شد و
در یکجا و ضم کرد او را بسوی خویش الکمیع السقاء خورد آب از دهن مشک **کنتع** کقنفذ
کوتاه قد **کنع** کمنع کنوعاً منقبض گردید و منضم گشت کنع الامر نزدیک شد کنع فیه طمع
کرد در آن کنع امسک بالثوب چسپید مشک بجامه کنع فلان فروتنی نمود و منزم شد همچنین است
اکنع کنع النجم مایل شد بغروب کنع عن الامر کریخت و بد دل گردید کنع اصابعه زد انگشتان او را
پس خشک گردانید آنرا کنع باشد سوگند خورد کنع العقاب فراهم آورد هر دو بال تحت فرود آمد
کنع کفرح خشک شد و در هم کشیده گشت و دوام گرفت و انداخت او را بر حنک حنک نیز زنخ شیخ
کنع کلکتف در هم کشیده اعضا الوف کانعه بینها برو چسپیده کنیع دست شکسته و میل کننده
از راه بسوی راه دیگر و کرسنگ سخت کنعانیان گروه است که زبان اینها بزبان تازی میمانید او لاد کنعان
بن سام بن نوح اکنع مثل دست واعر ناقص کنع بضم جمع الکنع فروتنی نمود با نزدیک بخاری گردید
با سوال کرد اکنع الابل ای نزدیک گردانید شتران را بسوی من مکنع بروزن مجمل خیک که
نزدیک کرده شود دهان آن بسوی عذیر پس پر کرده شود مکنع کمعظم و مجمل کسیکه دست او تشنج دار
کشیده که داشته باشد یا بریده دست کنع عنه تکنیعا عدول کرد از وی کنع بیده مغلک گردانید آنرا
کنع فلاناً بالسیف زد او را بشمشیر اسیر کانع بند کهای آن که از تسمه چرم دست و پای او را بسته باشند
کنع بکسر اصابع الکنع مجمع گردید الکنع علیه میل و مهربانی نمود بروی الکنع اللیل حاضر شد و نزدیک گشت تکنع بمعنی
گشت بوی تکنع الاسیر مفیتره بهم در کشیده شد در تسمه قید خود **کوع** رفاز ساک بر کوع بسبب شفا کری
یعنی برقافه بند دست که بطرف انگشت زرکین باشد و آنرا زند اعلی گویند کاع مرادف کوع است یا کاع و
کوع طرف هر دو بند دست و در شانه متصل رسغ یا کوع طرف بند دست که متصل بانگام است و کاع طرف بند
دست که متصل خنصر است که آنرا کرسوع نامند یا کوع اخفی هر دو واشد هر دو ار زوی و در که است و زم ظاهر شدن

مر استخوان را عجمی اکوع مرد بزرگ کلاع یا کسی که بهرام بند دست او پیش آید بر بهرام بازوی فلک قدرش کوع ولقب سنان جد صحابه سلمه بن عمرو بن سنان و بن اکوع گوینده این شعر روز غزوه ذی قرد و غطفان حالانکه تیر می انداخت خذها وانا ابن الاکوع والیوم یوم الرضع کوع بالسیف زد او را بشمشیر بحدیکه کج شد قابهای بند دست وی تکوع کج شدن بند دست او بدر آمدن و بزرگ گشتن **کعت** عنه الکیع والکاع کیعاً و کیعوعة ترسیدم از وی و بد دل گشتم ازان کایع وکاع لغة است ازان کاعة جمع **فصل اللام** ذهب عنه ضبعاً **لبعا** رفت از وی باطل **اللثع** کسی که رجوع کند زبان او بسوی ثاء و عین لثعه چیزیکه بچسپد به بجای لب **لخع** بفتحتین فرو هشتگی و نرمی بدن ذو الشناتر لخیقه بن ینوف از حمیر است یلخع کیمنع موضعی است به یمن با ان بیاد موحده **لذع** الحب قلبه کمنع دردناک ساخت دوستی دل او را لذع النار الشی بسوخت آتش آنچیز را لذع بعیره لذعة او لذعتین داغ کرد او را بطرف داغ بیکسر نه فرو بردن آلت داغ در برنشی یا بید و مرتبه مداع لذاع کشداد بسیار داغ خلاف لوذع و لوذعی سبک جست صاحب فهم ظریف ذهن تیز دل خوشگو تلذع کویا کروی میسوزد باتش از زکاوت حفه اللذاع سوخته شد از درد تلذع برانست و چپ التطفات نمود و سیر کرد بسیار نیکو در سرعت **لسعت** العقرب والحیة کمنع گزید گزیده شده را ملسوع و لسیع گویند و لسع فی الارض رفت در زمین یا لسع برای صاحبان نیش است و لذع بدهن است وانه للسعة کهمزه برنده است مردم را بزبان خود لسعی کسکری موضعی است و بجگر بهم آمده یادی ملسع کمنبر راهنمائی دانا لسوع کصبور زن دشمن دارنده شوهر لسوع لضم شکافها السع بینهم ورغلانید بر جنگ میان اینها ملسعه کمحدثه جماعه مقیمان و کمعظمه مقیم که از جا نرود **لطع** لیسیدن همچنین است التطاع ورزن موخر آدمی بیا فعاک ببرد کسمع و منع لطعه بالعصا کمنعه زد او را بعصا لطع اسمه محو کرد نام او را و ثابت گردانید نام او را از لغات الاضداد لطع عینه طپانچه زد بر چشم وی لطع الارض رفت لطع البیر رفت آب چاه لطع اصبعه مرد انگشت او رجاس لطاع کشداد کسیکه بمکد انگشتان خود را وقت خوردن و بلیسید چیزیکه بر انگشتان است لطع زیرنخ الطاع جمع لطاع لطع بفتحتین سپیدی اندرون لب و اکثر این حال حبشان است یا باریکی لب یا سقوط دندان بکر اصول آنها و کم گوشت بودن کس لطعا و زن خشک کس و لاغر کس و خورد کس تلطع کزرح شتر بکه از پیری دندانش افتاده باشند فعال قد تلطعت **لعاع** کغراب گیاهیست نازک و نرم در اول ظهور لعاعه کاسنی و ازان و دنیا و جرعه از شراب و گیاه سبک چرا کرده شده باشد یا نه الععت الارض رویانید آن گیاه را تلعی خورد آن گیاه را لعلع سراب کوهیست و موضع هم آمده و موضعی است و آبی است بادیه و کرک و درختست حجازی لعلاع بد دل لعه زن عفیفه ملیحه لعاعه مشدده کسیکه تکلف آواز بر آرد و لحن کند بعو بغیر ثواب لع و لعلع بیک معنی است تلعلعت بر گفت مرا و را لعلاع تلعلع خورد گرد

گردید تلعلع من الجوع برخفه بجنبید از گرسنگی و مضطرب گردید تلعلع الکلب بر آورد سگ زبان خود را از تشنگی تلعلع السراب درخشید تلعلع الرجال ضعیف شد از مرض یا از تعب و عطش متلعلع و متلع شهد وقتی که بر داشته شود ممتد گردد لعیعه نان گنکینی لعلعه شکستن استخوان و مانند آن لعلعه سراب درخشیدن آن و اندوه از گرسنگی و دلتنگی از هر چیز **لقاع** کگتاب لحاف یا چادر یا شمعی یا سفره چرمین که در زیر طعام اندازند یا چادر کرباس و هر چه با آن زن خود را بپیچد و بپوشد و نام شتر و پستان شتر لقاع پارچه ثوب که زیاده کرده شود در پیراهن همچنین است لقعه و لقیع الشیب رأسه کمنع بر تمام سر او را گرفت همچنین است تلقیعه لقع تلقیعا بسیار خورد لقع امزاده بر گردانید توشه و آثار ابس قسمتهای آن را در وسط آن گردانید و ب که شکسته می شود توشه و آن و ب است که در زان دوخته میشود لقع امراة ضم کرد زن را بخود و در زیر خود گرفت و بر بالای او شد تلقع لحاف بر خود گرفتن و زبانه بر آوردن آتش تلقع فلان پیری تمام او را در گرفت التقع بلحاف بپیچیده شد التقع لونه بصیغه ماضی مجهول متغیر شد رنگ او **لقع** کمنع شتاب کنان گذشت لقع الشی انداخت آن را لقع فلانا بعینه چشم زخم رسانید بوی لقعت الحیة گزید مار بلقاع بکسر زن فحش گوی گستاخ بکس لقعه هو گرفتن چیزی را الطرف بعنی آن لقاع گگتاب چادر در شب و کغراب موضعی است یا آن تصحیف است صواب لفاع است لقعه کهمزه کسی که سخن گوید و داد سخن چیزی نداشته باشد ملقاعه و ملقاع بهر دو بکسر یا و بکسر لام و قاف مشدده بسیار گو لقاعه کرمانه احمق و لغب گذارنده برای مردم همچنین است تلقاعه دو هر دو معنی و مرد زیرک که تیر سخن بر مردم اندازد و حاضر جواب گویند سخن کلامه لقاعات لضم مشدده وقتی که با قطع حلق سخن گوید التقع لونه بصیغه ماضی مجهول متغیر گشت رنگ او لا قع بالکلام ملقعة غلبه جست بر ما سخن پس غالب آمدم بروی امراة ملقعه کمکرمة زن فحاشه **لکع** کصرد ناکس و مملوک و احمق و کسی که متوجه نشود بگویائی و نه بغیر آن و کره اسب و خورد سال و چوک میگویند در ندا یا لکع بهر واحد و یا ذوی لکع برای هر کس غیر متعارف است در معرفه زیرا که معدول است از الکع و لکعة میشود مر مونث را الکعه و جزاین نیست که آن روز هم مرد است لکع علیه الوسخ کفرح چسپید چرک بآن و دوام پذیرفت لکع فلان لکعا و لکاعة لئیم و ناکس شد لغت ازان الکع لکع ملکعان است مونث همه آن بالحاق تا اکره با کفه نمیشود ملکعان مگر در ندا امرأة لکاع کقطام زن لئیمه الکوع و الکیع کصبور و امیر لئیم بنو اللکیعه قومیست لاکیع چیزیکه با بچه برون آید الکع کمنع گزیدن و خوردن و نوشیدن و جنبانیدن طعام در شیر خوردن لکع بکسر کوتاه قد و کغراب اسب زید بن عباس **لمع** البرق کمنع لمعا لمعانا بفتحتین درخشید همچنین است التمع البرق لمع بالشی برد آنرا لمع بیده اشاره کرد بدست خود لمع الطائر بجناحیه بر زد لمع فلان الباب ظاهر شد ازان در لماعه مشدده عقاب و صحرائیکه بدرخشد در آن سراب و میان سر طفل یا دامیکه نرم باشد همچنین است لامعه یلمع برق با باران و سراب تشبیه داده میشود بان کذاب را الماع و المعی و یلمعی صاحب فهم تیز طبع روشن رای یلامع سلاح که بدرخشد همچو بیضه المعی و یلمعی

برای سبز لکع و مرد مشتر الکعه
و این منصرف است و در حال معرفه بودن
برای که آن معدول نیست که گفته میشود هم

بسیار دارو غکو لمعه بضم پاره از کیاه که بخشک در آمده باشد لماع لکتاب اضافه کرده شده است بسوی لاعه لاع یلاع بلوع و این اخیر مرویست از ابن القطاع **لوعة** جزع که با بیمار کشت لاع جزع کننده یا بیمار لاعن ولاعه والواع جمع رجل لاع لاع مرد بد دل جزع کننده و ناشکیبا خیالگاه یالیع والایع با مولفی بد خلق فقال قد لاع لوعا ولوعا لاعه زنیکه عشق بازد و باتو و قادر نکرداند تراد ر جود و تیز هوشی و دلیر لاعة الشمس تغیر داد رنک اورا لوعه بمعنی لوعجه وآن سیاهیست کرد سر پستان همچنین است لویع اللاع ثدیها متغیر کشت پستان او الیاع سوختن از اندوه **لهیعة** غفلت همچنین است لهاعه و کسلی و کاهلی و سستی در بیع تا آنکه غبن کرده شود عبدالله بن لهیعة الحضرمی قاضی مصر محدثست مردم او را ثقه کرفتند لهع کلف مرد انش و اللغت کیرنده بهر یک قد لهع کفرح لهع بفتحتین سمیدن در سخن کفتن تلهتع فی کلامه افراط نمود و زبان سخن کشود بحیثیکه کج نمود بند دست و پای خود در سخن کفتن **لیع** بکسر موضعیست لیعة الجوع بالفتح سوزش کرسنکیست بکسر لیعانا کهمر دل تنک شدم ملیاع بکسر زن زود تشنه شونده یا زنیکه از پیش کند شتر را پس تر رجوع کند بسوی آنها و ریح لیاع باد سخت

فصل المیم

متع النهار کمنع متوعا بلند شد روز پیش از زوال متع الضحی رسید بلندی روز بآخر غایت خود وآن نزدیکی الکبراست یا بنهایت چاشتگاه رسید متع بفلان متعا والضم هم آمده در وغکو کردانید او را متع السراب بلند کردید متع الحبل سخت شد رسن متع النبید سخت سرخ کردید متع الرجل نیکو و ظریف شد مرد همچنین متع کلکرم متع بالشی متعا ومتعه بضم برد آنرا ماتع دراز و نیکو از هر چیز و از موزونات مرتفع و فاضل یا راجح در رسن نیکو تا یافته و نبید سخت سرخ و والدکعب جز متاع منفعت و رخت و کالای خانه و چیزیکه بآن نفع کرفته میشود از حوائج امتعه جمع قوله تعالی وابتغاء حلیة یعنی طلا و نقره او متاع یعنی آهن و روئین و مس و قلعی متعه بضم و بکسر اسم مصدریست که تمتع باشد وآن عبارت است از دراز کردن و نفع و برخورداری کرفتن و دادن و بی نیاز شدن همچنین است متاع و نکاح کردن زن را با اینکه چند روز از آن نفع کیرد و بستر کذاشته شود هر جا که خواهد برود و ضم کردن عمره بسوی حج فعل آن قد تمتع و استمتع و توشه که بآن نهایت عیش نموده آید و در هر دو معنی بکسر هم آمده متع کصرد و عنب بضم دلو یا خیک یا رسن و توشه طعام که بنهایت رسانیده و شکار و طعام که نفع کرفته شود بآن و در این هر سه معنی اخیره بکسر هم آمده متعت امرأة چیزیکه بعد طلاق آزاد بیاید قد متعها تمتیعا بعد طلاق او را متعه داد امتعه الله بکذا باقی دارد و نامی کرداند او را تا اینکه بنهایت خود رسد همچنین است متعه الله امتع عنه بی نیاز شد از وی امتع بمال برخورداری کرفت همچنین است استمتع تمتع دراز کردن و عبارت نمودن میکوید عبد ضعیف که در کنز اللغة آورده متاع بضم سقا متیع مکیال کننده ~~تکسیر~~ و متاع بالفتح بمعنی اندک و زبون و فانی کقوله تعالی و ما الحیوة الدنیا الا متاع مولف نیاورده **مثع** المثمعین افتاز رفتن برای زنان همچنین مثعا و یا لفظ مثعا و غلط است از ابن فارس و صواب مثع است بر غیر قیاس

جمع و جماعه مردم و موضع کرد آب و روضه و غسل که آن رسیده مشو و نهایت عیشی المعه جسد دو خشو تک رنک شن ملمعان طایر بکسر هره بازو پرند کویند المع الفرس و الاتان و اظیاء الثنوة و قتی کر نزدیک برادن رسیده باشند ماده است و ماده خر و ماده شیر و سیاه شده پشم سر پستانهای ایشان المعه الناقه نزد بچه زاد ماده نزدیم چو را تا دانسته شود که آن بار دار است و بچه بر ز الملمع و ملمع کویند المعه الاذن جهد و حرکت نمود بچه در شکم آن المع بالشی والمع علیه اتود او را همچنین است التمعه و تلمع المعه البلاد لمعه روشن شد که در آن سیر است تلمع در خیل در بدن اسب خالها و نکتها باشند ملمع رنک بدن او باشد **لوعة** سوزش دل و درد از عشق و درد اندوه یا از بیمار لاعه الحب بیمار کردانید او را التاع اثاع لاعة الفواد الی الحب ماده خر آبستن از نره و میل کننده بسوی نرخود کویا کآن عاشق است الوقع عرب لاعه و هم است یعنی عین لاعه این لاعه با لیست در کوه حیر و عرب قریه است که صح

دفر

و فعل آن کفرح و منع و نفر متعارف تقفار بدبو **مجیع** خرما که خمیر کرده شود با شیر یا شیر که خورده شود برخرما مجع بکسر و مجعة و بفتح هم آمده احمق و قیل کسیکه نزدیک باشد اینکه بکذارد انکار و جاهل مجعة بکسر و ضم و بهمزه وعنبه زن جاهله و قد مجع لکرم مجعا جاهل کردید مجع کمنع مجاعه سخت کردید مجع مجعا و مجعة و تمجع خورد خرمای خشک با شیر باهم یا بخورد خرما را و خورد بر آن شیر را مجعة بروزن و معنی جلقه است یعنی زن کم حیا مجاع کرمان شوربا و ابو مجاعه کسی کو لاست وارد کر سک راو بفتح هم آمده و بسیار نوشنده خرما با شیر و بفتح هم آمده همچنین است مجاع کشداد مجاعه بن مراره حنفی صحابه و لیرش سراج و نیره اش هلال بن سراج هر دو روایت کرده اند مجاعه بن شوعب است مجاعه بتخفیف باقیه یا بتیع مجیع ماجه زن زنا کننده امجع الفصیل خوراند شیر شتر بچه را از آوند بالاترال تمجع همیشه میخورند پاره از شیر و بر آن میخورد خرما را تماجعا و ماجعا باهم سخریه کردند و باهم فحش و دشنام کفتند **مدعة** بروزن همزه نارجیل کوخالی کرده شده باشد از مغز آن میخورند بآن آب میدع مای خورد از ماهی دریا میدعان موضعیست بروزن عنب قلو ایست همین تمیمه و منتهم در نسب کفته شده که منسوب است بسوی مدعه که بمعنی نارجیل خالی از مغز است یا بروزن مرمی مشتق است از دعوه در نسبت در قول کسیکه در دعوت وعیت میکوید **مذع** کمنع مذعا و مذعه بعض خبر بیان کرد و بعض آن پوشید مذاع بولم انداخت پشاب را مذع بمیان کند خود و مذع جاری شدن چشمهای در سرهای کوه مذاع کشداد بسیار دروغکو و کسیکه کم وفا نداشته باشد و حفظ غیب کسی نکند و کسیکه راز پنهان نکذارد و کسیکه همیشه در کردش باشد و بجای ثابت نشود و او آکنده خیل مذاع و کسیکه از دست خود یا کیز خود پیش از وقت آن مذعی بروزن ذکری آید است مرتع چیز رام **مریع** چراگاه فراخ همچنین است امرع و امراع جمع مرع الوادی مثله الراد مراغه کیاه رویانید همچنین است امرع الوادی در مثل است امرع وادیه و اجنب حلته این مثل زنند برای کسیکه او فراخ کرده ولی نیازمی شود ارض امرو عه بضم زمین بسیار کیاه مرع راس بالدهن کمنع بسیار تیل انداخت در سر همچنین است امرع الراس و مرع شوره شانه کرد موی خود را رجل مرع الکف مرد طلب کننده چراکاه مارعه بودر یطن است و بوده است بلاد نبی وجمع آن موارع است مزعه کهمزه و غرفه برنده الیست مانند تدرو و مرتع مرتعان جمع مرتعه و مرداع کغرفه و کتاب امرعه بچراگاه رسانید او را بغالطه او بوله انداخت کمه و پیشاب خود را از ترس فی امثال امرعت فانزل یعنی بحاجت خود رسیدی پس نازل شو تمرع طلب کرد چراگاه را تمرع الفه چند و از زید بینی او را خشم امرع فی البلاد رفت بشهرها **مزاع** البعیر و الظبی و الفرس کمنع مزعا و مزعه سرعت نمود در رفتار با آن اول دویدن است و آخر شی نمودن یا دویدن سبک مزع القطن واخید پنبه را باکنشتان خود همچنین است مزعه مزعی سخن چین مزاع کشداد موش دشتی مزاعه کثمام سقاط چیزی مزعه بضم و کسر پارچه از کوشت یا پرکنده شده از کوشت یا کوشت پاره سیر میکردند

امرعه صح

بآن باز را و جرعه آب و بقیه از چیزی یا پارچه از جبه و بکسر پاره از پر و پاره از جبه تمزیع جدا جدا
گردانیدن هو یمزع غیظا او پاره پاره میکرد از خشم تمزعوا بینهم قسمت نمودند آنرا **مسع**
بکسر باد شمال مسعی بفتح مرد بسیار سیر و قوی بر سیر **مشع** کمنع لشت ذئب مشوع گرگ
بسیار ربابنده مشع سیر گردید بهله مشع القطن واچید آنرا بانگشتان و پاره پنبه واچیده را مشعه بکسر و
وجشبعه گویند مشع الغناء خائید خیار را مشع الغنم دوشید گوسفند را مشع بمنیة و بوله انداخت آنرا مشع فلانا
بالحبال وغیره زد او را برسن تمشع القصعة خورد همه آنچه در کاسه بوده تمشع الرجال کرد پلیدی را از خود
یا آن استنجا کرد بسنگریزه است خاصة امتشع ما فی الضرع همه شیران گرفت امتشع ثوبه ربود جامه او را امتشع
السیف کشید شمشیر را بزودی امتشع منه ما مع الکسی یعنی بگیر از وی چیزیکه با ویست **مصع** البرق کمنع درخشید مصعت الدابة
بذنبها حرکت داد دم را در زدم مصع فلانا زد او را بشمشیر یا بتازیانه یا زد چند ضرب قلیله مصعت الهرة
بالولد از شکم بیرون انداخت بچه را مصع الطائر بذرقه بیخال انداخت پرنده همچنین است امصع در هر دو معنی مصع بسلحه
علی عقبیه وقتی که انداخته باشد سرگین را بر هر دو پاشنه خود از ترس یا از شتاب مصع فی مروده سرعت نمود یا بخت
دوید در حالی که جنبانیدن بود دم خود را مصع الوحش ... همچنین است امتصع مصع فواده زایل شد دل وی
از ترس یا بشتاب مصع ضرع الناقة آب سرد بر پستان ناقه برزد و امصع رجال مصع و مصع کلکف مرد زننده بشمشیر یا مرد سخت
یا مرد پیر بسیار نالان یا مرد بازی کننده بمزاح و آنچه یاد است که بجهت بکنی شد بازی مصوع کصبور مرد ترسنده
و بددل یا مصع آب شور و قلیل تیره و براق در لغات اضداد است و متغیر مصعه کهمزه و غرفه ثمره عوسج مصع کصرد
وقفل جمع پرنده ایست سبز مصع العصفور گنجشک نر امصع العوسج برآمد ثمرهای آن امصع للقوم رفت شیرهای
شتران اینها امصع له بحقه اقرار کرد بحق وی برای وی تمصیع گذاشتن بر شاخ پوست آنرا تا خشک شود آن پوست
تماصعوا فی الحرب باهم غلبه جستند ماصعوا باهم قتال نمودند و شمشیرها کشیدند امتصع الحمار راست نمود خر گوش
خود را **مطع** فی الارض کمنع مطعا مطوعا رفت پس یافته نشد و خورد چیزی را با دندان پیش و بدندان ثنایا
و بدندان مقدم ثنایا از مقدم دندانها هو یا مطع یا طع یک معنی دارد که بمقدم دندان و ادنی فم خورده یا قه
ممطعة الضرع بکسر طا خشنده که از سر پستانهای او شیر جاری گردد **مظع** الوتر وغیره هموار گردانید
چله را و کاهید آنرا همچنین است مظع بقیه سخن تمظیع بروزن و معنی تمصیع که عنقریب مذکور شد و پوست را
روغن دادن و تر کردن شکسته را الجرلیس تمظع یا عند یا لیسید همه گیرا مظع الکلا جرت سایه را از جائی
بجائی مظع فی المرعی تا خیر نمود از وقت چریدن **مع** اسم است گاهی بسکون عین آید و بتنوین هم آمده
یا حرف جر است یا کلمه ایست که ضم میکند چیز را بسوی چیزی اصل آن معا یا آن برای مصاحبت آید و گاهی
بمعنی عند میگوید عرب کنا معا یعنی جمیعا مع گداخته شدن مجمع زنی که امر دو کار ان جمع کرده شده است هیچ یکی
را جز ازمال ... روشن و تیز عقل ... ذو مجع مرد صاحب سر و صاحب فهم ...

برکارهای معی کسی که همراهی غالب اختیار نماید در هم معمعی معمعة آواز سوزنده از سنی و مانند آن و سیر در کرما و کار
کردن بزودی و شتابیدن و بسیار گفتن لفظ مع و قتال ابر باران را بر زمین پس بجا آسود زمین را معامع جنگها و
فتنها و امور عظیمه و میان بعض مردم بر بعض و باهم ظلم نمودن و باهم گروه گروه شدن بجهت وقوع عصبیة **مقع**
کالمنع آشامید شرب هو شراب یا مقع یعنی وی مواظبت کند کارها است کارها میکند تا که برسد باقصی مراد خویش مقع
بنیه بصیغه ماضی مجهول انداخته شد بسوی وی آن چیز امتقع ما فی ضرعه همه آن چه در پستان بود خورد امتقع
بصیغه ماضی مجهول متغیر شد رنگ وی از اندوه یا ترس مقع کجید رعلیست مانند حصبه که در میگیرد شتر
بچه را می افتد پس بر نمیخیزد تا آنکه ذبح کرده میشود **ملیع** کامیر زمین فراخ یا زمینیکه در آن روئیده نشده گیاه
نباشد و زمین دور رو هموار یا زمین پهن که چنگک که قوآن کم از قامت آدمی باشد و رود تمام شود و
مضمحل گردد و اینچنین نمیباشد مگر در صحراهای مستویه و بر پشتهای زمین سخت ملع ککتب جمع و ناقه و
اسب که هر دو زود رو باشند همچنین است میلع و نام طریقت میلع دراز قد و حرکت کننده اینچنین است
و نام ناقه ایست ملاع کسحاب صحرائیکه در آن گیاه نباشد و بروزن قطام و سحاب و گاهی غیر منصرف هم
آید زمین است که اضافه کرده شده است بسوی آن عقاب در قول عربان او دت به ام عقاب ملاع
هلاک شد یا بهما عقاب آنجا یا ملاع صیغه عقاب است یا عقاب ملاع عقاب کوچکیست که شکار میکند موشان
دشتی را در فارسی آنرا موشخوار گویند هم علیس ملع واحد مجتمع شدند بروی بر دشمن املعت الناقة امتلعت
الناقة گذشت بسرعت یا بمعنی مصدر هر دو فعل است سرعت عنق است بفتحتین بمعنی فراخگام رفتن ملع الشاة کمنع سلاخی
او برا از جانب گردن وی همچنین است امتلعها امتلعه ربود او را **منعه** بمنعه بفتح نون ماضی و مضارع ضد
اعطاء یعنی منع ضد عطا است همچنین است منعه مانع و مناع و منوع باز دارنده منعة بفتحتین جمع اول است و هو فی عز
و منعة کا او منیت و کوهیست گسترده شده بر زمین میان ... و کوه اند مناعه شهر است ...
را یا کوهی است منع الکرم استوار شد منیع و مانع و مناع نامهای عربانند امتناع باز داشتن از چیزی ممتنع یعنی
قوی غالب در ذات خود و کسیکه قوی و استوار شده باشد از چیزی متمنعان ماده شتر جوان و بزماده جوان
که غالب می آیند بر قحط سال بجهت جوانی خود یا برای اینکه فربه میشوند و سیر شکم میخورند پس از ایام کلان سالی
یا بره میکشند و نابود میسازند زندگانی را از ذاتهای خود ها **موعة** الشباب اول جوانی و عنفوان آن
مهع بفتحتین تغیر رنگ و تلون روی از عارضی شکسته رنگ وارانست که راه فراخ و واضح را مهیع گویند
و صواب آنست که مهیع بمعنی راه از ماده یاع است زیرا که در کلام عرب فعیل نیامده اما فعیل پس موضوع است
ماع الشیء بمیع جاری شد بروی زمین گشاده و فراخ در گشت ماع الفرس برفتار آمد اسب ماع
السمن روغن بگداخت همچنین است انماع مایعه مری پیشانی اسب وقتیکه دراز میشود و جاری گردد میعه
و مایعه عطر خوشبو جدا و صمغی است که جاری میشود از درخت در روم یا چرب از گیاه تازه که آنرا قرم گویند

مصع البرق درخشید مصع الحوض بماء قلیل تر کرد او را و بیرون انداخت آب آن مصع لبن الناقة مصوعا والبس رفت شیر وی و آن ناقه را ماصعه گویند مصع فی الارض رفت همچنین است امتصع صح

نوشته شده لآن مع مع معمعان شدت گرما و شدید الحرارت همچنین است معمعانی صح

بفتحتین و بسکون نون هم آمده یعنی بالاو کسی است که باز میدارد او را از قبیله وی منع بفتح خرچنگ که آنرا چنج پا یک گویند منوع جمع منع بسیار خورنده و پنج پایکها منع کسکر امتناع مناع کقطام بمعنی امنع صح

چیزی و کسیکه صح

بمجس

اول آن گیاه را با آب اندک میکوبند و آنرا بمغارند مجمس پس لا آورده می شود میوه‌ها یا آن شلم درختهای
است یا درخت است مانند سیب ثمر آن سفید و کلان از چهار مغز است خورده میشود مغز خسته آن چوب است
که از آن میوه سائیدا فشرده میشود و پوست درخت میوه خشک و بسیاری از میوه جاری غیر خالص است خالص
آن گرم کننده و نرم کرداننده شکم نافع است مزکام و سرفه را و مثقال میوه به اوقیه متقاطر آب کرم می برآرد
بلغم را بی رنج و بوی آن قاطع عفونت و مانع و باست منعه الشباب و النهار را دل هر دو امیعه روان کرد آنرا
اوراتبع روان گشت

فصل النون

نبع الماء ینبع مثلثة
نبعاً و نبوعاً برآمد آب از چشمه یا نهر خورد بسیار آب ینبع کینصر قلعه ایست که مراد او را دست چشمها
و نخلستان و زراعتها بطریق حاج مصر ینابیع و نبایعات رود باریست یا کوهیست نبیع کزبیر موضعی است
نبوه و نبعه کهمزه هم موضع اند بعرفات نابع موضعیست بمدینه نوابع البعیر جاهای روان خوی شتر نبع درختی
است بهر کما نها و تیرها که میروید در قله کوه و نبع که پایین کوه روید آنرا شریان گویند و اگر در زمین پست روید
آنرا شوحط نامند قولهم لو اقتدح بالنبع لاوری نارا مثلیست که در جودت رای میزنند یعنی او اگر بدرخت
نبع آتش گیرد شعله آتش برمی آرد حالانکه چوب نبع آتش ندارد نباعه بر او اتباع در رب و ع دو هم کرده
است کسی که آنرا دانجا ذکر نموده تنبع الماء آمد آب اندک اندک **نتع** الدم ینبع و ینتع نتوعاً برآمد خون از زخم
اندک اندک و همچنین آب از چشمه و خوی بدن انتع بسیار عرق آورد نتع القی و الدم منقطع نشد سه
انثع کرد و خون برامد از بینی وی پس غلبه نمود بروی انثع القی و الدم برآمد ند هر دو **نجع** الطعام کمنع
نجوعاً گوارا شد خوردن آن نجع العلف فی الدابة و الوعظ و الخطاب فی الرجل داخل شد پس اثر بخشید
همچنین است انجع و نجع از افعال و تفعیل طعام نجیع عنه و نجع به و استنجع به طلب گوارائی کرده میشود از آن
ماء نجوع آب گوارا و نجوع آب یا دانه یا با آرد که خورانیده می شود آنرا لشتر قد نجعها ایاه و به کمنع یعنی خورانیدم
شتر را آن آب یا دانه یا با آرد نجعه جستن گیاه در موضع آن نجیع جمع شجاع نجاع اتباع است یعنی تابع بمعنی اول
است نجیع برگهای درخت خشک کرده شده و سائیده گشته که با آرد و آب آمیزند و در حلقوم شتر اندازند
نجیع دم خونیکه رنگ آن بسیاهی زند یا خون شکم انجع رستگار شد انجع الفصیل شیر خورانید شتر بچه
را انتجع جست گیاه را در موضع آن انتجع فلاناً آمد نزد وی در حالیکه طلب میکرد احسان را از وی
همچنین است تنجع از باب تفعل در هر دو معنی منتجع منزل در جستن گیاه **نخع** لی بحقی کمنع اقرار
نمود نخع الشاة در برید و بر کند پوست بزد نشتر کار در زد در موضع نحر آن تا خون قلب برآید نخع الذبیحة
تجاوز نمود از منتهی ذبح پس رسانید کارد به نخاع آن بمعنی نخاع همین جا بیان میکند نخع فلانا الود و النصیحة
خالص کرد دوستی را و نصیحه را بهر او ناخع عالم دانا نخاعه بضم آب بینی یا چیزیکه از سینه برآید یا چیزیکه از بن بینی
برآید نخاع مثلثه رشته سفید در جوف مهره‌های استخوان گردن که فرود آمده است از دماغ و از آن منشعب

ینبوع چشمه

میگردد شعبها در پره های بینی انخع الاسماء خوار تر و مقهور تر نامها منخع کمقعد بند استخوان بن گردن میان گردن
و سر بنخع کیمنع موضعیست نخع العود کفرح جاری شد در چوب آب آن نخع بفتحتین قبیله ایست یمن و آن ابن
عمرو بن علة بن خالد بن مالک بن ادد تنخع آب بینی خود انداخت انخع السحاب ریخت آنچه در آن باران بوده
همچنین است تنخع و نخع الرجل عن ارضه دور رفت **اندع** اندعاً بروی خلقهای ناکس نمود ندغ
بمعنی سعتر که گیاه است یعنی معجمه است ابذعت الناقة ببا ادموحدة **ناذع** من الماء و العرق خارج شونده
آب باشد یا خوف فعلت فیه ندع کمنع **نزعه** من مکانه ینزعه برکند آنرا همچنین است انتزعه نزع یده
برآورد دست را از جیب حقه نزع الی اهله نزاعة و نزاعاً بکسر و نزوعاً بضم مشتاق گردید همچنین است نازع
الی اهله نزع من الامور نزوعاً باز ایستاد نزع ایاه و نزع الیه مشابه او گشت نزع فی القوس کشید کمان
را نزع الدلو آب داد بدلو نزع القوس ستا دوید اسب یکبیک هو فی النزع یعنی در جان کندن بعیر نازع و
ناقة نازع مشتاق شد بسوی اوطان حق و چراگاه حق صار الامر الی النزعة بفتحتین قایم شد صاحب
حکم باصلاح کار عاد السهم الی النزعة رجوع کرد حق بسوی اهل حق و الناز عات غرقا ستارها یا
کمانها نزیع مسافر همچنین است نازع نزاع جمع و کسی که مادرش در بند آمده باشد و بعید و بیرون از در خت اند
شده و چیده گشته و چاه نزدیک تک همچنین است نزوع و نزیع بن سلیمان حنفی شاعر است نزیعه ناقه نجیبه
که کشیده شده باشد بسوی بلاد دیگر جز خود هو و بسوی غیر منبع خود و زنیکه در غیر قبیله و عشایر خود کدخدا شده
باشد پس نقل کرده می شود بسوی وطن شوهر نزایع کرکع ماده گوسفند که خواهش جهیدن نر نماید منزع
کمنبر تیریکه ربوده و کشیده میشود بآن منزع بفتح کمانیکه زه از دسته اش دور باشد و رای تدبیر و کار
که دیگر بسوی آن رجوع نماید مرد و سنگیکه بر آن آبکشنده استاده می شود و همت و قصد در معنی یکسر هم آمده
نزعة بفتحتین موضعیست و رو ئیدگیست و بسکون هم آمده و راه در کوه دموضع ریختن مو از سر از هر دو
جانب جبهه هموکسی را گویند و زن چنین را زعاء نمیگویند بلکه زعراء نامند انزع ظاهر شد هر
دو موضع رفتن مو از هر دو جانب جبهه انزع القوم کشیده شد شتران قوم بسوی وطنها آنها شراب طیب
المنزعة یعنی نیکو مقطع شرب نزاع خصومت تمام منزع کمعظم کشیده و برکنده گشته تنویه داده شد از وی مبالغه
انتزع بازداشت و امتناع نمود و برکنده گشت لازم و متعدی است نازعه خصومت کرد با او و کشید دور از
تنازع ارضکم زمین من متصل زمین شما ست تنازع با هم خصومت نمودن و گرفتن نزع روزن و معنی نسع
نسع بکسر تسمه که پهنا بافته شده باشد بر هیئت دوالهای کفشها بسته می شود بآن بالانها نسعه قطعه از آن و
نامیده شد آنرا بنسع بجهت طول آن نسع بضم و نسع کعنب و انساع و نسوع جمع نسعت الاسنان کمنع نسعا
و نسوعاً از هم و اشد گوشت بن دندان و نرم و سست گشت گوشت بن دندان همچنین است نسعت الاسنان و
نسعت ثنایاه برآمدند هر دو دندان پیشین از دهن نسع فی الارض رفت نسعت امرأة نسعاً و نسوعاً مایل گردید

جمع غنم نزع

انزع

پشت زن یا دندان او یا شکم وی نسع بکسر مفصل میان کف و نام باد شمال است ریح نسعیه باد شمال همچنین آ
منسع کمنبر و شهریست یا کوهیست سیاه النسع داخل شد در کوه سیاه النسع فلان بسیار شد آزار او به
همسایگان وی ناسع گردن دراز و برآمده ناسعه زن دراز پشت یا دراز شکم یا زنیکه ختنه نکرده شده باشد
همچنین است ناسع و نسوع طول و کوشا است بجامه ذات النسوع البسطام بن قیس منسعه لکلمن زمین شتاب
رویا ننده گیاه نسوع موضعی است میان مکه و بصره انتسعت الابل پراکنده شد شتران در چراگاهها خود ها
نشعه کمنعه نشعاً و منشعاً برکند و برکشید او را ابر رشته نشع الصبی دوا در کام او انداخت همچنین
انشع الصبی نشع فلانا الکلام تلقین کرد او را سخن نشع فلان نشوعا نزدیک هلاک شد بستر نجات یافت
نشع نشعاً تردد نمود گریه در سینه وی نشوع بضم هم آمده دارو که در بینی انداز زند و هر که رد کنند و بکرداند
دهان انشع بکذا بصیغه مجهول حریص و شیفته کرده شده منشوع حریص گردانیده شده ناشع برآمده
نشعه بضم چیزیکه آنرا برآری و بیفکنی بدست خود بیشتر چیزی از آنرا انشع الحازی دارو فرو تحمین
کننده را انشع فلانا شربة بغرباداو رسید و داد او را شربه انشع دوا در بینی انداخت و برکشید و
برآورد منشع کمنبر چیزیکه بآن دوا در بینی چکانند **ناصع** خالص از هر چیز نصع کمنعه نصاعة و نصوعاً
خالص شد نصع الامر نصوعاً واضح شد کار نصع لونه سخت شد سفیدی رنگ نصعت الام بر زائید
مادر او را نصع الشرب قرار کرد و تسکین داد نوشنده آب تشنگی خود را نصع بالحق اقرار کرد بحق و داد
کرد حق را همچنین است انصع نصع مثلثه چرم سپید یا جامه سخت سپید یا هر پوست سپید نصح بفتح گونه‌ای
سرخ یا سفال حجاز مشرف است بر غور از دست راست ینبع یا در میان ینبع و صفراء نصیع روشن و سفید
همچنین است ناصع مناصع مجلسها و جاها که برای شاب کردن و برای قضاء حاجة خالی کرده شود واحد آن
منصع کمقعد است نصع کعنب سفره از چرم که در زیر طعام اندازند انصع پیش آمد بشر یا از زید و موی بر تن برخاست
یا ظاهر کرد چیزیکه در دل او بوده و قصد قتال نمود انصعت الناقة ثابت ماند **نطع** بکسر وکعنب چیزیکه
ظاهر شود از غار اعلا که در آن آثار تیزی و بلندی باشد نطوع جمع حروف نطعیه طاء و دال و تاء نطاع قوم حمیه
قوم و زمین قوم نطاع بقطام و کتاب دیهی است بحرین میان زراره و مشلثه موضعی است و گرداب آدمی است والکانه
رود باریست هم آن بجام است نطاع بضم لقمه که نصف آن خورده و نصف آن رد کرده شده باشد بسوی خوان
نطع بفتحتین لب نجدگان در سخن گفتن نطاع گشت کسیکه طعام را بسفره جمع کند بیاض ناطع سپیدی خالص
نطع لونه بصیغه مجهول متغیر شد رنگ وی تنطع فی الکلام غلو نمود در سخن رفت و تجاوز نمود از حد و نیک نگریست در کار
تا آنرا بوجه نیک سرانجام نماید تنطع فی عمله بدانائی کار کرد **نع** رو دست نعاع و نعنع کجعفر و هدهد بالجوف
وهم است از جوهری بدینه نا صرتین دو رشته عروه سپرزا از روی ضماد برگ آن ضماد آن نمک نافع است گر
گزیدن سگ و گزیدن کژدم را و اگر آنرا زن پیش از جماع در فرج بردارد باردار نشود نعنع گیاه هد مددیراز انطلخ

وبفتح و بفتحتین و بر وزن عنب و شی
از چرم که زیر طعام اندازند انطاع و نطوع
جمع نطع بکسر صح

الحلقه تا فرج دراز باریک و کسی نرم فرو هشته نغنغه چینه دان مرغ نغانغ المنطقه چهار کمربند نغاعه بضم او یید که
تازه و نازک نغاع جمع و موضعی است تنغنع از هم بکردار شدن و حاری و اضطراب و تمایل نغنغه کندی زبان
یا آن عبارتست از اینکه نتواند که لفظ لغ گوید از زبان نغ برآید و سستی کبر اسب بعد قوة آن **نفع** کمنع سود کرد
انتفع تحقیق سود مند گردید منفعه و نفاع و نفیعه اسم مصدر است رجل نفوع مرد بسیار نفع گیرنده نفع بالضم
جمع منفعه بن کلیب تابعی است ابو منفعه ثقفی صحابی است و التحمد ابو منفعه انماری لقاف نست نافع آزاد کرده
شده نبی صلعم است و نافع دیگر آزاد کرده شده ابن عمر است رضی الله عنهما و زندان است که حضرت علی کرم الله
وجهه آنرا بنا فرموده بود و شهریست به یمن نفع کزبیر کوهیست بمکه که حارث مخزومی سفیان قوم خود را الحاجس میکرد
نفاع کشداد نام مردی نفیعه کجهینه دیهی است بسنجار نفعه بعصا فعله است از نفع یعنی یکبار نفع گرفتن
بعصا نفعات بفتحتین جمع انفع تجارت کرد در نفعها نفعه بالکسر چرم که شکافته می شود در هر دو جانب توشه
دان میباشد هر واحد را نفع نامند نفع بکسر و کعنب جمع **نقع** کمنع برداشتن آواز و شکافتن گریبان و
و قتل و کشتن شتر برای مهمانی کسی که از سفر باز آمده باشد همچنین است انقاع و انتقاع و آواز شتر مرغ
و جمع شدن آب همین در دهن و آب در جای گرد آمده جمع انقع انقع شراب بانقع مثل زده میشود برای کسیکه تجربه
کارها کرده باشد یا حادثهای قبیحه دیده باشد زیرا که راه نما وقتیکه میشناسد صحرا و دشتها را بداند آبرا راه
برود بسوی جاهای که آب آنجا گرد آمده باشد و غبار نقاع و نقوع جمع و موضعی است نزدیک مکه و زمین پاکیزه
گل که آب آنجا گرد آید نقاع کغراب والنقع کماجاب جمع و زمین نرم و هموار همچنین است نقعا در هر دو معنی نقاع
کغراب جمع گویند الرشف انقع مکیدن آب برنده تراست مر تشنگی را مثل میزنند در ترک شتابی
سم ناقع نو گزاف کشنده و ثابت دم ناقع خون تازه ماء ناقع و ماء نقیع آب گوارا انقاعه هر چیز انقع
آبیکه در آن چیزی را ترکنند ما نقعت بخبره تصدیق نکردم خبر او را نقعا موضعی است خلف مدینه و دیهی است در یمن باک
بن عمر را نامید کنیز و ح راه سط را نقعاء و در قول خود اوک تلطیف یوم نقعاء راه سط نقاع کشداد بسیار نماینده و ظاهر
کنند فضائلی که نداشته باشد نقوع رنگی که در آن بوی خوش باشد و آب شیرین سرد یا آبیکه میانه باشد از
شوری و شیرینی همچنین است نقیع در هر دو معنی و دوائیکه در آب تر کرده شود بخورد و نبیذ دان او منزرا منقع و
منقعه بکسر هر دو گویند منقع برم چیز اوند ایست که در دیگ انداز زند منقع لکرام خم و آنچه در ته دیگهای سنگین
مانده باشد و پیاله خورد و سنگین و پارچه های کهنه که آنرا شکسته و تار تار نموده باره دیگر زن بریسد در دیگ بلاد از
زیرا که نیست او را چیزی غیر از دیگها که در آن چیزی نهد منقع و تشدید قاف آن غلط است صحابی تمیمی عنبر منسوب
است یا آن ابن حصین بن یزید منقع بن مالک در حیات نبی صلعم برد و آنحضرت بروی دعاء برکت کرد منقعه
کمکنسه و مرحله و وزن اخیر روایت است از کراع و بروزن منحل بفتحتین دیگ سنگ خورد که انداخته میشود در آن
بشیر و خرما و خورانیده میشود آنرا بطفل مستنقع بجمع دریا و جائیکه آب آنجا گرد آید همچنین است منقعه و بیرد دور ای

از آب چاه نقوع اذن اعتقاد آرند بهر چیز نقیع چاه بسیار آب النقع جمع و شراب خرما خشک یا هرچه در آب انداخته شود خرما خشک باشد یا زبیب یا غیر هرچه و شیر خالص که سرد کرده شده باشد همچنین است منقع کمکرم در هر دو معنی و حوضیکه در آن خرمای خشک انداخته شود و آواز ناله و فریاد و موضعیست بحجاز طایفه و موضعیست ببلاد قریبه ربسا فت دو شبانه راه از مدینه و آن نقیع الخضمات است که آنرا حضرت عمر رضی الله عنه نگاه داشته بود از دشمنان یا هر دو متغایرند و مردیکه مادرش از غیر قوم او بوده نقیعه طعام کسی که از سفر باز آمده باشد و هر شتر که نحر کرده شود برای مهمانی و از آن است الناس نقائع الموت یعنی مرگ مردم را ذبح میکند مانند ذبح کردن قصاب شتر کشتنی را و طعام شخص شبی که مالک چیزی گردد و موضعیست میان بلاد بنی سلیط و ضبة و القوعه او مذکر در آن آشکنه و شربت سازند و در آن چرش بود و هر مکانیکه بسوی آن آب آید از منقع و مانند آن منقع رفتن گاه آب بسوی حوض و ناودان عدل منقع کمقعد مقنع یعنی قناعت کرده می شود در خا حاجات میشود ثب بدی آن ابو امطغعه الماز ی بکر بن حارث صحابیست سم منقع کمکرم زهر بشیره شیرینی کرده شده نقع الموت کمنع بسیار شد مرگ نقع فلاناً با شتم دشنام زشت داد اورا نقع بالخبز و الشراب شفا یافت از آن نقع الدواء فی الماء انداخت دوا را در آب نقع الصارخ بصوته زیاد دو ناله بر آوردن یعنی در پی آواز بر آورد همچنین است انقع در هر دو معنی نقع للصوت بلند شد آواز همچنین است استنقع الصوت انقعه الماء سیراب گردانید او را آب انقع الماء زرد شد آب و متغیر شد همچنین است استنقع انقع له شرا ابو شید آنرا انقع فلاناً زد بینی او را با انگشت خود انقع المیت دفن کرد مرده را انقع البیت زینت داد خانه را یا اعلای خانه را اسفل گردانید انقع الجاریة بکارت دختر گرفت انقع لونه بصیغه مجهول متغیر شد استنقع الغدیر نازل شد در آن و غسل نمود گو یا که ثابت گشت آنجا تا سرد شود مستنقع موضعیست یعنی ظرف است استنقع الماء فی الغدیر مجتمع گشت استنقع روحه بر آمد جان او و مجتمع گشت در دهان وی چنانچه جمع میشود آب در جایی استنقع لونه بصیغه مجهول متغیر شد استنقع الشیء فی الماء انداخته شد چیز در آب مستنقع بستانیکه خالی شود و قتیکه دوشیده آید و بر از شیر شود وقتیکه گذاشته گردد **نکعه** عن الامر کمنع شتابانید او را بر کار همچنین است انکعه یا رد کرد او را و دفع نمود آنرا همچنین است انکعه و منقبض کرد او را بشتابانیدن همچنین است نکعه از اسباب تعقیبات و زد به پشت پای خود روبروی نکع فلاناً حقه حق او را حبس نمود از وی و داد او را حق وی از لغات اضداد است نکع الماشیة نکعاً و نکاعاً در ربح انداخت آنرا از دوشیدن نکع عن الحاجة وا پس ایستاد ما نکع بمعنی ما زال نکوع کصبور زن کوتاه قد نکع بفتحتین جمع نکعه نکعه بروزن همزه احمق یا کسیکه در جای خود ثابت باشد و نگذارد آنرا نکعه روئیدنیست مانند طرثوث نکعه بکسر کاف زن سرخ رنگ لب سخت سرخ رجال نکعه کهمزه و رجل انکع بیّن النکع

مردیکه پوست کنده شود بینی او نکعة الطرثوث بفتحتین و بروزن همزه شکوفه سرخ بر سر طرثوث مشابه بستان او و زرنگ کرده میشود بآن و کهر درنگ سرخ منکع کمکرم رجوع نماینده بسوی پس خود انفه منکع بینی پهناء الکاع مانند و عاجز گردانیدن نکعه بفتحتین شلم درخت فناد و ثمر نقاوی و طرف بینی و ثمر درختی است سرخ و نام مرد نکع است نکع کسیکه سیاهی رنگ او سرخی آمیز باشد

نوع هر گونه از چیزی و هر قسم از هر چیز نوع اخص است از جنس و طلب و روبانیدن عقاب برای فرود آمدن و میل کردن جایع نایع اتباع است یا نایع بمعنی میل کننده و کج گردنده از گرسنگی نوع بضم تشنگی دار انست الدعاء علیه جوعاً و نوعاً نیاع گلگاب موضعی است نوعه فاکهه تر نوبعیه نجیبه داد نیست متواع بروزن و معنی منوال نوعة الریاح تنویعاً زد باد ها او را و متحرک ساخت آنرا تنوع انواع گردید تنوع الغصن جنبید شاخ تنوع فی السیر جنبش رفت همچنین است استناع در هر دو معنی مکان متنوع جای دور نافعان دو کوه اند حوزد ببلاد بنی جعفر بن کلاب **نهع** کمنع نهوعاً تکلف فی کرد و چیزی نه بر آمد با آن **ناع** بنیع میل کرد نوایع شاخهای مایل

فصل الواو

وباعه مشدده و بر وطفا که و سلامتی کن بجنبد گذ بیت و باعنه کوزرد همچنین است وبع بالوباعة توبعاً و بعان بکسر باد دیهی است با کناف آره

وجع بفتحتین آزار او جاع و وجاع بروزن اجبال و جبال جمع فعل وجع کسمع او عد لغتیست مضارع آن یوجع و یبجع و یاجع و یبجع بکسر اول آن و جع آمده وجع کجبلت وجعان و جون جمع و کسکری جمع آن وجاعی کسکاری آمده و جاعی و وجعات یعنی زنان درد مندان توجع را سه بنصب رای درد مند میکردانند سر خود را او یوجعه آزار مند میکند او را اسراو بروزن یمنع در بیر دو و دانا دیجع را سه من دردناک میکند سر خود را و یوجعنی دردناک میکرداند مرا سر من و ضم یاء لحن است و جیع بمعنی موجع است حنالمه الیم بمعنی مولم و جعاء موضعیست و کون و قبیلة البت ارزاز دام وجع الکبیدره البت نامیده شده است باین نام برای اینکه از آن شفاء میشود از درد جگر جه کعنب جنید جرو وجه دردناک ساخت او را توجع اندوه نمود یا درد مند گردید توجع بفلان مرثیه او بلغت

ودعة بفتحتین هم آنرا مهره سپید که بر می آید از دریا شگاف آن مانند شگاف خسته خرمایست آویخته میشود در گردن برای دفع چشم و ودعات جمع ذات الودع بفتحتین کشتی نوح علیه السلام و کعبه شریفه زیرا که آویخته میشود مهرها در پرده های خانه کعبه ذو الودعات حبنقه زید بن ثروان است زیرا که وی در گردن خود گردن بندی از مهرها و استخوانها و سفال پاره ها انداخته بود با درازی ریش پس پرسیده شد از سبب انداختن گردن بند پس گفت برای این انداختم تا گم نکنم خود را پس روزی برادرش آن گردن بند بدزدید و بگردن خویش انداخت پس وقت صبح حبنقه برادر خود را دید که گردن بند در گردن خود دارد پس گفت ای برادر تو منی پس من کیستم پس بحماقت او مثل زده شد و دعة کمحة

وودعه از باب تفعیل یک معنی دارد اسم مصدر آن وداع است و آن پس گذاشتن و خلیفه گردانیدن مسافر مردم
را در حالیکه مردم سر نگون باشند و آن مسافر در حالی باشد که مردم تودیع او مینمایند از جهت اینکه
فال نیک را می آرند بفراخی عیش وودع وقت رجوع از سفر و اینجا معنی تودیع گذاشتن مسافر
است یا سفر او و ودع ککرم ساکن شد و مستقر گردید ودیع و وداع ساکن و مستقر همچنین است
اتدع از باب افتعال مودوع سکینه ووقار و ودیعه واحد و ودایع جمع چیزیکه بکسی امانت سپرند و ودیع
عهد و پیمان و ودایع جمع وادب براحه و نف طاروند همچنین است مودوع و مودع و متدعه بضم و بر وزن
مرحله و داعه بر وزن سحابه ودعه اسود که و فراخی زندگانی میدع و میدعه بکسر جامه مبتذل موادع
جمع مال میدع یعنی نیست مراورا کسیکه کفایت کند اورا عمات و کلام میدع سخن اندوه آور میدع رای
آن گویند که شرم داشته میشود از آن و نیکو شمرده نمیشود آن و خلیجه از جامه مبتذل شرم میدارند و نیکو
نمیدارند آن را حمام اودع کبوتر یکه بر حوصله او سپیدی باشد ثنیة الوداع سرا بالای کوه است بمدینه نامیده
شد باین نام زیرا که کسی سفر میکند از مدینه بسوی مکه و تودیع او واقع میشود تا ثنیة الوداع مشایعه او کرده
میشود و وداعه نهریست بیمن و وداعه ابن خدام یا ابن حرام و وداعه بن ابی زید و وداعه بن ابی وداعه
سهمی صحابیانند و وداعه ابن عمر ابو قبیله است یا آن واد عه است و ادع بن الاسود راسبی محدث است و وادع
بن عبدالله معری برادر زاده ابی العلاء و ودیعه بن جذام و ودیعه بن عمرو صحابیانند ودعه بکلاه حرا او را اصل آن
ودع کوضع بوده ماضی مستعمل نشده مرده است و در ماضی آن لفظ ترک را می آرند و در شعر آمده و دعه
و بهو مودوع و خوانده شده است بطریق شذوذ ما ودعک و آن قرائة پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم
میگوید عبید ضعیف صاحب صراح از جوهری نقل کرده که ودع و ذر هر دو امر اند در معنی ترک لیکن ودع امر
است مر مخاطب را ترک شی بیش از علم و ذر امر است بترک شی بعد از علم چنانچه بعض فضلاء از امام
فخر الدین رازی پرسید که در قول الله اتدعون بعلاً و تذرون احسن الخالقین واقع شده چرا و تدعون
احسن الخالقین نگفته حال آنکه مجانست در فصاحت او خالی است گفت امام زیرا که گرفتند کفار بتها را خدایان
و گذاشتند الله را بعد دانستن اینکه الله پروردگار ایشان و پروردگار بتهای ایشان است و دعان موضعی
است نزدیک ینبع و علم است و ودع الثوب کوضع حفظ نمود آنرا مودع علم است و اسب هرم بن ضمضم است و ودعه
مال داد مرا ملسوبی تا ودیعت باشد نزد وی و نیز اودعه بمعنی اینکه قبول کردم چیزیرا که نزد من ودیعت
گذاشته از لغات اضداد است تودیع ثوب گردانیدن جامه در پارچه که نگهدارد آنرا از گرد در حالت تودیع
مرد صاحب الود که و فراخ زندگانی یا در دناک بودن بتیک عضو با تو او وضح باشد فرس مودع و ودیع
مودع ککرم است صاحب فراخی اتدع قرار گرفت و ودع قبر یا حظیره گرد قبر و موش دشتی و در بعضی
بفتحتین هم آمده همچنین است اودع استودعه و دیعة طلب حفظ نمودم از وی و ودیعه را استودع در شعر

حبس جای آدم و حوا در بهشت یا زهره آن مادر واد عهم صلح کرد با قوم تواد عا با هم صلح نمودند تواد عه نگهداشت
و حفظ نمود آنرا و در جامه مبتذل تودع فلانا مبتذل گردانید او را در حاجت خود از لغات اضداد است تودع
مبنی بصیغه ماضی مجهول یعنی سلام فرستاده شد بر من و قول نبی صلی الله علیه و سلم اذا رأیت امتی تهاب الظالم ان
تقول انک ظالم فقد تودع منهم و فیکه به معنی امت مراد که بترسد از ظالم و نتوانند گفت چنین ظالم که
تو ظالمی پس تحقیق آسوده که و فرو عنت حاصل کرده شده است از اینها و متروک النصر گردیدند
و تخلیه کرده شده است میان اینها و میان گناهان اینها یا حفظ کرده میشود خود ها را از اینها چنانچه نگهداشته
و پرهیز کرده میشود از مردم اشرار **وذع** اماه کوضع جاری شد واذع آب روان و هر آبیکه جاری
شود بر سنگ هموار **ورع** بفتحتین پرهیزکاری و قد ورع کورث و وجل و وضع و کرم و وراعة و رعاً
بفتحتین و وراعاً و بضم هم آمده پرهیز کرد رعه و ریعه بکسر هر دو اسم مصدر است و در آخر قلب واقع شده
ورع ککتف پرهیزکار و بد دل و صغیر و ضعیف که غنا نزد وی نبود فعل از هر دو معنی کوضع و کرم وراعة و وراعاً
و ورعة بفتح و بضم هم آمده و ورو عا و ورعاً بضم و بضمتین یعنی بد دل گشت و حوز در گردید رعه بکسر قربانی که
بگه فرستند و حسن هیئة یا زشتی از لغات اضداد است و نشان دماله او وراع نیست مراو را اصغر آن
فعل آن ورع ککرم وراعة و ورعاً و وروعاً بضم هر دو ورع کورث باز داشت ورع باز دارنده و ورع
راسبی احوص بن عمرو است که بخشید آنرا بمالک بن نویره و موضعی است مر بنی فقیم را اورع بینهما
مانع آمد میان هر دو و رعه توریعاً باز داشت و دفع نمود آنرا اورع الابل عن الماء رد کرد محاضرین مورع
محدث است موارعة با هم سخن گفتن و هم زبان گشتن و مشورت نمودن تورع هن کذا باز ماند از آن
وزعه کوضع باز داشتم او را فاتزع هو پس باز ماند اوزعه بالشی برانگیخت و در غلانید او را بجزی فاوزع
به بصیغه ماضی مجهول پس در غلانیده شد موزع در غلانیده شده و زوع بفتح مصدر است و اسم مصدر آن
ازان و زعة بفتحتین جمع وازع و آن والیان مانعان از چیزیکه خدا حرام گردانیده است وازع سگ زجر
کننده و کسیکه تدبیر لشکر نماید و رد نماید کسیکه برون رود از لشکر ابن وزاع و بکر غیر منسوب بد ذکر سلسله
آباء صحابیانند ابن وزاع بن عبدالله تابعی است ابو الوازع نهدی و ابو الوازع عمیر و ابو الوازع جابر
راسبی تابعیانند هذیل میگویند یا زع بجای وازع او ضای جامعها و لقب مرثد بن زید پدر بطنی است
از همدان و از آن بطن است امام عبدالرحمن بن عسم و وهبی است مدینه خارج بیت الفزاد پس از آن دید
است معیث بن سمی ادراک کرد صحبت صحابه را موزع مجمع دریایی است بیمن و اسم منزل حاجیان عدن
است ازیع کزبیر علم است اصل آن وزیع است اوزعنی الله الهام کرد بر من خدا استوزع الله شکره
طلب الهام شکر وی نمود اوزعت الناقه یعنی معجمه است و جوهری از وی غلط آنرا در عین مهمله نیز آورده
توزیع قسمت کردن و جدا ساختن همچنین است ایزاع توزع قسمت نمودند آنرا متزع سخت دل **وسعه**

و نگهداشته میشود

وابن وزاع

الشی بکسر سین لسعه کیعنه سعةٌ کدعة وزنةٌ گنجایش کنانید او را در چیزی ما اسع ذلک طاقت ندارم آنرا اللهم سع علیه یعنی فراخی ده و لیسعک بیتک او ست بقرار تو در خانه خود هذه الاناء یسع عشرین کیلاً یعنی گنجایش بیست پیمانه دارد هذا لیسع عشرون کیلاً یعنی میگنجد در آن بیست پیمانه گفته میشود و سعت رحمت الله کل شی ولکل شی و علی کل شی واسع فراخ ضد ضیق یعنی تنگ همچنین است و سع واسع در اسماء حسنی بسیار بخشاینده که گنجایش و طاقت دارد برای چیزیکه ازو سوال کرده شود یا محیط بهر چیز یا کسی که گنجایش میکند ارزاق او جمیع مخلوقات او را او وسعت دارد رحمت او بهر چیز را واسع بن حبان که اختلاف است در صحابی بودنش و سع متمکنه دولتمندی و طاقت همچنین است سعة و ها عوض است از واو و ساع کسحاب سبک در حاجت طرب یجب جواد با فراخ گام و فراخ سینه همچنین است وسیع فعل قد وسع لگرم و ساعة و سعة و سیع است میان بنی سعد و میان قنبر لسع کیضع اسم عجمی است داخل میشود لام بروی و داخل نمیشود لام بر لفظ یزاو چنانچه یزید خوانده شده است و اللیسع بدو لام او سع صاحب مال شد و فراخ گشت او سع الله علیه غنی و دولتمند ساخت خدا او را همچنین است وسع الله علیه وانا لموسعون بدرستیکه ما یان هر آینه دولتمندان قادران هستیم توسعوا فی المجلس فراخ کنید جا را در مجلس و سعه توسیعاً ضد ضیقه است فاتسع و استوسع فراخ گردید **وشیع** کامیر موضعی است و چیزیکه دزت جهای خرما ساخته بالای چوبهای سقف اندازند و بست که بر خانه سایه قائم کرده میشود و شاخهای آن بسته میشود بگیاه تمام و درخت و خانه که گرد باغ گردانیده میشود و بهنه منع دخول کنندگان در باغ و چیزیکه مانند بوریا از گیاه تمام سازند و چیزیکه از درخت خشک شده بتهند و علم و جامه و چوب کنده بر سر چاه که بر آن استاده میشود آب از چاه گیرنده و چوب جوالهه که نامیده شود بیت یحف و تخفاة که برای سردار لشکر بنا کنند که از آن مشرف و بلند گردد بر لشکر و شیعه طریقه غبار با هم پیچیده و چوبیکه بر آن الواح رسن برای رسیدن پیچیده شده باشد و بندی که جولاه بود در آن کند و جامه بافد و خط در جادر دیبر پیچیده شده را و شیعه گویند و شوع رویید که متفرقه در کوه و دارویی که در بینی و در دهن اوقات بند و شعه گویند اشجعت اورا و شع اجبال بالای کوه رفت و شع شکوفه ترهٔ یا درخت بان و شع عنکبوت خانه عنکبوت بوشع اسم اول صاحب موسی علیه السلام او شعت الاشجار شکوفه آوردند درختان توشیع ثوب علم کردانیدن برای پارچه توشیع پیچیدن پنبه بعد ندافی آن و گردانیده شدن رسیده بدست بر ابهام و خنصر پس داخل کرده شدن رشته در نی و شعه الشیب توشیعاً پیری بر سر او ظاهر شد توشع به بسیاری جست با آن توشع الجبال کوه را در یمین و شمال گرفت توشعت الغنم فی الجبال بالای کوه بر آمد تا چرا کنند آنرا استوشع طلب آب نمود **وصع** و بفتحتین هم آمده پرنده ایست خوردتر از گنجشک وصعان کغزلان جمع و صیع آواز گنجشکان و گنجشکان خرد همچنین است وصع یصع در قول شاعر انی فنعم ما اقلولی و خوی عاعمس یصعن صیب الحبوب شتر را بر پنج عضو آن که بر زمین وقت نشستن میرسند همچو پنج عضو

الخبز

کرغایب ساختند سنگریزه بر روی زمین را در زمین با صواب ضم ضاد است **وضعه** یضعه بفتح ضاد ماضی مضارع وضعاً و موضعاً و بفتح ضاد هم آمده و موضوعاً فرود آورد آنرا وضع عنه کم کرد از مقدار وی وضع عن غریمه کم کرد از مال خود قدری را که بر ذمه او بوده و ضعت الابل وضیعة جریدند شتران گیاه شور را کرد آب و نگذاشت و جلا نشد از آن همچنین است او ضعت الابل و اینچنین شتر را واضعه و واضع و موضعه گویند و ضعتها لازم گردانیدم او را بودن در چراگاه و اینچنین ماده شتر را موضوعه گویند و ضع فلان نفسه ضعاً و وضوعاً و ضعة و ضیعة فتحه خوار گردانید نفس خود را و ضع عنقه زد گردن او را و ضع الجنایة عنه ساقط گردانید گناه او را او واضع شهر است به یمن و اضعه باغ و ماده شتر که بچه وضعه را که یعنی درخت و گیاه نرش است وزن فاجره گویند ضع اللبنة عنبر بذا الوضعة بکسر و فتح و ضع یعنی بنه خشت را جز این نهاد و ضع البعیر حکمه وضعاً و موضوعاً سبک سیر گردید و رفتار سریع در آمد و ضعت المرأة حملها وضعاً و تضعاً بضم هر دو در اول بفتح هم آمده زائید آنرا وضعت المرأة وضعاً و تضعاً بضمتین آبستن گردید در آخر ایام طهر یعنی از حیض و ضعت الناقه برعت نمود در سیر خود همچنین است او ضعت و ضع فی تجارته بصیغه ماضی مجهول ضعة و ضعة و وضیعة زیان کرده شد در سوداگری مانند و جل یوجل او ضع فی تجارته بصیغه ماضی مجهول زیانکار گردید در سودا و خود آن شخص را موضوع فی التجارة گویند موضوعه شتران که شبانان بجا گذاشته باشند و پیشت باز گرد و بجاهای پستر شب به شبانان چرا کنند موضوع و دارة موضوعه و دارة المواضیع و توی الوضیعه مواضع اند فی قلبی موضعه موقعه در دل من محبت است احادیث موضوعه فرا بافته شد بدروغ فی حسبه ضعة و بکسر هم آمده فرومایگی و ناکسی و کمقدری است فعل آن قد وضع لگرم ضعة و بکسر هم آمده و وضاعة و اتضع و ضعه غیره فرومایه و کمقدر گردانید او را غیر او وضعه درختی است شوربا گیاه بیست مانند تمام و ضع فرومایه و ودیعه و خرمای تر خشک ناشده که در خنورها نهند و ضیعه گیاه شور و چیزیکه از ثمن کم کرده شده باشد و شتر گشنه بسوی گیاه شیرین طعم و خراج و عشر که سلطان میگیرد و پسر خوانده فعل قد وضع لگرم و مکتوب که در آن حکمت نوشته شده و ضایع جمع و گندم کوفته شده که بر آن روغن روغن ریخته شده باشد پس خورده میشود و نامهای و جماعتهای از لشکر که نامهای آنها در هجو شهر داخل کرده شده باشند که اهل آن غزا نمیکنند و واحد و ضایع است یعنی بارهای قوم اما و ضایعه مقرر کرده است آنرا کسری پس آن گروهها بوده که گروهها میگرفتند و فرود می آوردند آنها را در بعض بلاد خود ها و ضایع ملک بکسر میم که در حدیث مذکور است مراد از کوتهاست که در ملک ایشان مقرر کرده شده است یعنی مر سلطان را وظایف است که بر مسلمانان مقرر کرده شده است در ملک آنها زیاده هنگام رسمها در آن وظائف لاوضعوا خلالکم نزد داشتند و آوردند دابهای سواری خود را بدویدن سریع توضیع جبه را پنبه دار کرده دوختن و بر هم چیدن شتر مرغ بیضهای خود را موضع کمقعد آنجا

دو ضعه چیزه

دراعضاء او کسر وقطع وطرح باشد یعنی مستحکم الخلقه نباشد چنانچه محنت را میباشد تواضع خواری وفرو تنی
نمود تواضع ما بینهما بعد شد میان ما یان اقناع ازباب افعال پست کردن گردن شتر را تا با برآن کذاشته
سوار شود مواضع با هم رهن گرفتن و با هم ترک کردن بیع را مواقعه در کاری باهم او اضعک الرای بیا
مطلع سازم ترا بر تدبیر خود و تو مطلع کنی مرا بر تدبیر خود استوضع منه طلب کرد ازوی در بها
وع شغال همچنین است وعوع نیز یعنی خطبه خوان بلیغ و دشت و روباه و ضعیف و شت و
طلیعه لشکر وعوعه و وعواع آواز گرگ و آواز سگان و ماده های شغال وعوعه موضعی است و مردی
است از قیس بن حنظله و ازآنست مثل هنا و هنا حجال وعوعة یعنی فرار شو از شتران وی و گفته شده
است که معنی مثل آنست هرگاه تو صلح کردی پس من باک ندارم بغیر تو چنانچه گویند هر چیز باشد و در دیگر
نباشد گفت ابوزید انکار میکند قول است کلمنی ما خلا الله جلاله هر چیز سوای خدا سهل و حقیر است وعواع
جماعه مردم یا قوم وقتیکه آواز و غوغا کنند یا مرد بسیار بیهوده گو و فریاد و شتن آواز مردم و طلیعه لشکر برای
واحد و جمع است و موضعی است اعاوع مردم شدید اثر و دلیران و اول کسیکه بفریاد رسد از قتال
کنندگان وعوعی طریف تیز طبع وعوعهم ترسانید ایشان را وفعة حرقه که در آن آتش کرند
و دهان بند شیشه همچنین است وفاع گکتاب و وفیعه غلام وفع و وفعه هر دو بفتحتین نوجوان بلند بالا و فعان
بکسر جمع وفیعه سبدیکه از شاخهای درخت سازند همچنین است وفعه بقاف غلط است و خرقه که با آن
سیاهی قلم پاک سازند و پشمیکه بآن طلا کرده شود گرگیهای وقع عمارت بلند و ابریکه در طمع باران
آرنده باشد وقع یقع بفتح عین ماضی و مضارع وقوعاً بیفتاد وقع القول علیهم واجب شد وقع
الحق ثابت شد وقعت للابل نشستند شتران وقعت الدواب بسینه فرو خفتند و ایها وقع ربیع فی
الارض یعنی حاصل شد و نمیگویند سقط ربیع فی الارض و پرنده هرگاه بر درخت یا بر زمین باشد
پس آنها را وقوع و وقع گویند بفعل فروقع الطائر وقوعاً وازلحن الوقعة بکسر یعنی افتادن و فرود آمدن
پرنده بر درخت یا بر زمین وقع خار سنگ و چکش زدن بر چیزی و جای بلند از کوه و ابر در طمع آرنده یا
ابر تنک همچنین است وقع گکتف و سرعة رفتن وقع بفتحتین سنگ واحد وقعه است یک سنگ و برهنه
پای قدوقع کوچاله دردناک شد کوشت پای وی از درشتی زمین و سنگ دقوه بالحرب صدمه بعد صدمه
و سختی جنگ وقیعه و واقعه کارزار اسم مصدر است و قایع العرب روزهای جنگهای ایشان واقعه سختی زمانه
و قیامه مواقع القطر جاهای افتادن قطرهای باران موقعه طایر و بکسر قاف نیز آمده جاییکه فرود آید
آنجا پرنده موقعه کم حله کو هیست موقع موضعی است میان شام و مدینه منوره میقعه بکسر میم چوبیکه
گازر بر آن جامه کوبد و پتک آهنگران و جاییکه انسی و الفت گرفته باشد با آن باز و سنگ فسان
دراز قد وقعه بالمیقعه تحقیق تیز کردم در افسان وقیع تیز کرده شده حافر وقیع و حافر موقوع سمی

ابرانك

که بر سنگ یا بر چیز سخت آمده باشد و قطع کرده باشد آن سنگ سم را و تنگ شده باشد آن سم وقیعه
جاییکه آبگیر که در سنگ باشد یا زمین سهل که آنجا آب جمع شود وقاع و وقایع جمع وقال و کارزار و بید
کوتی مردم پس اینها موقوع آمده بناحیه بصره و موضعی است و روزن فطام داغ کرد بر هر دو طرف ران
قد وقعه کو صنعته داغ کردم او را و اوارض وقیعة زمینیکه زود خنک نباشد که نشف کند و فرو برد آب را
اکمه و وقع جاهای ظاهر آبگیرها و ستنقعهای آب اوقع دره کوه است وقه بفتحتین بطلیت از معدن بکر
و روزن شداد علام است و فرزدق را که متوجه مباحث او را در قبایح و ذم رجال وقاع در رجال وقاعه
مرد غیبت کنند مردم رجال واقعه مرد شجاع واقع اسب ربیعه بن جشم نمری واقع بن سحبان محدثیست
نسر واقع ستاره ایست گوبا که وی شکسته دو بال جمع است از پس خویش مقابل نسر طایر نزدیک بنات
النعش وقع فی یده بصیغه ماضی مجهول خوار شد و خطا کرد و ندامت کشید و متحیر گشت گویند بالکلام الوجیه و
یعتبر را لوقعة بیجوز و بکسر بیتۀ وی بکسر بیتۀ اوقع بهم مبالغه نمود در قتال اینها همچنین است وقع بهم کو صنع او قعت الوقعة
امساک نمود باغ آب را ایقاع انداختن لحنهای سرود را و ظاهر کردن آن را موقع بضم قبیله ایست توقیع
نامه را جواب کردن گفته میشود السرور توقیع جایز یعنی روا شد و ثبت نامه سرة است جایز و ظن چیزی کردن
و توهم آن نمودن و انداختن چیزی نزدیک را که دور نمی اندازی آن را گویا که تو میخواهی آن را بر چیزی بیندازی
و بریش آمدن صیقلگر شمشیر بفسان خود که تیز کرد اند آن را و در بیست انگور ساختن و نوعیست از سیر مانند
تقلیف و آن برشته برداشتن بسبب آن دست خود را در سیر وقعت الحجارة الحافر برید سنگها طرفهای سم
را برید فی و هر گاه بزمین باران متفرق رسد یا خطا کند و نرسد پس این توقیع است در رویید که آن
زمین موقع کمعظم کسیکه او را بلاها رسیده باشد و راه باکوب شده و شتر یکه بسیار اثرهای زخم پشت بروی
باشد و کارد تیز که شده و بکار آنها به پتک زده شده موقع کمحدث سبک با کمال کننده استوقع آمید
استوقع السیف وقت تیز کردن شمشیر رسید استوقع الامر منتظر شدن الکار گردید همچنین است توقع
الامر واقعه جنگ کرد با او واقع امرأة جماع کرد و مخالطه نمود وکع لکزم ناکس گردید و سخت و شدید
گشت سقا و قلب و فرد و فرس وکیع شدید استوار یا قلب وکیع آنکه در آن هم چشم بینا باشند و
دو گوش شنوا فلان وکیع لکیع و فلان وکوع لکوع ناکس است وکیع گوسفندیکه پیرو آن گوسفندان باشند
وکیع بن الجراح روایت کرد از ثوری و از بهم طبقه او است وکیع بیرون قید مشهور است مرده بود در
آنجا و وکیع بن محرز و وکیع بن عدس یا ابن حدس محدثانند وکع الفه کو صنع نیزه زد در بینی او وکعت
العقرب و الحیه گزید وکعت الدجاجه فروتنی نمود ماکیان برای جفت شدن مرغ وکع البعیر بیفتاد شتر از
روی درد وکع فلان بالامر ساکت گردانید او را وکع انثه بجنبانید پستان او را وقت هم شیدن تا
شیر دهد وکع بفتحتین برهم افتادن ابهام پا بر سبابه آن بحدیکه بیخ ابهام دیده شود بیرون آمده مانند که

همچو کسی را اوکع گویند وکعاء زن چنین وکعاء زن صاحب حماقت وصاحب درد و استوکعت معدته طبیعت وی
سخت وشدید گشت استوکع السقاء استوار ومحکم گردید مشک ومحاک دوختهای آن شدید گردید میکعه بکسر
آهنین که برکاو زراعت وقت کاشتن نصب کنند میکع جمع وهم میکع مشک که ازان آب تراود میکعان موضعی
است مرینه یا زن را واکع الدیک الدجاجه جفت شد مرغ با ماکیان اوکع مرد دراز قد کول اوکعوا فربه شدند
شتران اینها وغلیظ گشتند اوکع زید خیرای کم گردید وکار سخت آورد اوکع الامر محکم شد کار وشدید گردید
انکع ازباب افتعال شدید گشت اصل آن اوتکع بوده سقاء مستوکع نمی تراود ازان چیزی **ولع** بکوجل
ولعا بفتحتین وولوعا بفتح حریص شد واولعه حریص گردانیدم آنرا اولع به بصیغه ماضی مجهول حریص گردانیده
شد بآن وآن شخص را مولع بفتح لام گویند ولع کوضع ولعا وولعانا بفتحتین سبک وخوار گردید ودروغ
بگفت ولع بکذب بر حق خود را والع بسیار دروغگو ولعه جمع ولع والع مبالغه است یعنی دروغ عظیم ما اوری ما
ولعه نمیدانم چه چیز بند کرده است اورا ما والعته بند نکردم اورا ولعه کهره کسیکه حریص گردانیده شد بچیزی
ملایعی بنو ولیعه کسفینه قبیله الیست از کنده والع موضعیست ولیع اولین بار حرما که آنرا طلع گویند در ظرف
خود اولعه به برانگیخت وور غلانید آنرا بآن تولیع درازی ابلقی گفته میشود برذون ونور مولع کمعظم اسب وکاو
ابلق بابلقی دراز اتلع فلانا والعه یعنی خفته شد بر من امر او پس نمیدانم ایا زنده است او یا مرده است
رجل موتلع القلب مرد کشیده شده وربوده دل **ومعة** یکبار افتادن آب باران **ونع**
جون مفتوحه لغت یمانیه است اشاره کرده میشود بسوی چیزی سهل **فصل**
الهاء هبرکع کسفرجل کوتاه قد **هبع** کمنع هبوعا وهبعانا برفتار آمد ودراز کرد گردن
خود را یا هبوع رفتار حزان است خاص یا بناگاه درآمدن بر تو مردم از هر جا هبع کصرد خرکره زائیده
شده یا خرکره آخر نتاج هبعات وهباع جمع مهبع کمحسن صاحب خرکره استهبع العیر باعث شد و
برانگیخت شتر را بر رفتار ودراز کردن گردن **هبقع** کجعفر وعلابط کوتاه قد مجتمع الخلق
کسمند ل تکبر کننده احمق که دوست داشته باشد هم کلامی زنان نزد کسیکه سوال کند بر دم حالانکه
دو دوست حفظ عصای در شبه باشد وکسیکه هرگاه بنشیند جای نگذارد انجا ر د هبنقع شتر فراخ کجاهای
فروهشته لبها هبنقعه بر سر پاشنه نشستن یا بر سرین نشستن یا ضم کردن هردو ران وکشاده کردن
هردو پا هبنقع نشست نشستن هبنقعه **هبلع** بروزن عملس وبروزن قرطاس وکدرهم بسیار
خور بزرگ لقمه خور فراخ حنجره وکدرهم سگ سلوقی یعنی سگ منسوب بسوی سلوق که دیه است
از یمن وکعلابط ناکس لئیم تن دار وسگیست معین **هنع** الهم کمنع پیش آمد در حالیکه سرعت
کننده بوده **هجرع** کدرهم وجعفر کول ودراز قد سبک گوشت ودیوانه ودراز با لالنک و سگ
سلوقی خفیف **هجوع** بضم وتهجاع خواب شب یا اهجاع خواب یک سبک هجع کمنع بخواب سبک

هجرع کدرهم بدل زیرا که آن از جرع است یعنی ترس وجودی است ازجیده م

بجز

بگفت هجع کسکر وهجوع بضم قوم خوابنده کان بخواب سبک هجیع من اللیل پاره از شب هجع وهجعه بکسر
هردو بروزن مرد وکتف ومهجع بکسر غافل کول مهجع بن صالح کمنبر وهجیع بن قیس کزبیر صحابیانند
هجع جوعه شکست گرسنگی را همچنین است اهجع جوعه هجع لازم است ومتعدی طریق نهجع راه فراخ است
هجاع تصحیف است صواب درآن هجاج کقطام است یعنی بطور خود وسر خود گردید **هجنع** کعملس دراز
سطبر وپیر یکه مویهای پیشانی او رفته باشد وشتر مرغ کلان که درآن قوت باشد هنوز هجنعه ماده
شتر مرغ چنین وشتر بچه که درشت گردانیده شده باشد **هدع** بکسرها وسکون عین وبسکون دال
وکسر عین کلمه الیست که تسکین داده میشود بآن کلمه شتر بچگان را وقت گریختن آنها هودع شتر مرغ **هربع**
بباء موحده بروزن عصفر دزد وگرگ سبک **هرجع** بجیم بروزن جعفر تنک **هیلع** کهنیع
بدو دل است که در وی خیر نباشد وکول وباد تند بسیار غبار وزن سبک وجهنده وطپش کننده همچنین است
هنورعه هرعه نی که درآن شبانان نی میوازند واختلاف آوازها در جنگ وغول بیابانی وزن سخت
شهوت ناک همچنین است هرعه یا هرعه زنیکه انزال کند وقت مخالطه با مرد هریعه کسفینه درختیست
کوچک باریک شاخ هرباع گرباسه برگ درخت که بیاشد آنرا باد هرعه پیش وبفتحتین هم آمده
وبفتحتین دابه است کوچک دم هرع گکتف خون گرم بیتن الهرع بفتحتین وبفتح هر رونده قد هرع کفرح بحقیق
شتافت وروان گشت رجل هرع مرد زود گریه کننده هرع بفتحتین وکغراب رفتاریکه درآن اضطراب
وسرعت است اقبال الشیخ یهرع بضم پیش آمد درحالیکه پیشی کرده میشد در اضطراب وسرعت درقرآن واقع
است یهرعون الیه اهرع بصیغه ماضی مجهول فهو مهرع یعنی میلرزید از خشم یا از ضعف یا از ترس اهرع بر
وزن یمنع موضعی است مهروع دیوانه که افکنده شود بر زمین وافکنده شده از نا دانی مهرع کمحسن وکمصباح
بشیر غرنده اهرع سرعت نمود اهرعه القوم رماحهم محکم ودرست وراست ساختند نیزهای خود را وکذاشتند بآن نیزها
همانی دست هر عواد الرماح تهریعا تهرعت الرماح پیش آمدند در شوارع وکمقعد موضعی است اهترع عودا
شکست چوب را وبهرع موضعی است **هرمع** بروزن عملس شتاب گرینده وسرعت وسبک فعال
دو ابر مع کا قنفو ابرعم فی منطقه کوشش نمود در گویائی خود وبسیار گفت ابرمع الیه گریستن نمود اورا **هرنع**
کعصفور وکعصفور شپش خورد هرنعه بکسر شپش کلان همچنین هرنوع وهرانع بجای او روئید گیست مانند طرثوث
هزیع من اللیل کامیر پاره از شب یا ثلث یا ربع شب وکول وبروزن حرو وشداد ومنبر شیر بکه بسیار
شکند دریده خود را اهزعه تهزیعا شکسته اورا فاتهزع پس شکسته گردید مهزع کمنبر کسیکه بشکند هر درخت
رامیدق یعنی آلت کوفتن مانند دسته و هاون و غیر آن اهتزع سرعت نمود اهتزع السیف و نحوه جنبید و ازید
شمشیر و مانند آن هزع ترسی واختلاف آوازها در قتال هزع کمنع شتابی نمود ما فی الجعبة الا سهم هزاع
کتاب نیست در ترکش مگر یک تیر اهزع آخر تیر یکه در ترکش باشد روی باشد یا جید یا آن بهترین

تیرها بود کود حیره که منش او را بجهت دفع بلاء سنویر با آن زبون ترین تیرها که باقی مانده باشد در تیردان
و هانع الدار ابزع در حالیکه غیر معترف است بیت در خانه هیچ یک تهزع ترش روئی نمود تهزع
مکروه و ناخوش داشت او را تهزعت المرأة متمشیتها اضطراب نمود در رفتار خود تهزعت الابل
جنبید نرو خوش نمودند شتران نام میگذارند عربان به بزیع که زبیر و کبیز **هزاوع** کوطاس ائی که
از کرگ و کفتار متولد شده باشد هزلعه در گذشتن و حنیه خود را بدر بردن نام میگذارند هزلاع و هزلع بروزن
علابس سریع **هزنوع** کعصفور بیخ روئید گیست مانند جاوشت یا صواب برای وعین معجمه است **هسع**
کمنع شتاب که هاسع و هسع کزفر زبیر و منز پسران هیسع حمیر بن سبا است نام میگذارند هسیع **هطع**
کمنع هطعا و هطوعا بسرعت پیش آمد در حالیکه ترسنده بود و چشم بچیزی کوفت و بر نداشت ازان چشم
را هطع بروزن امیر راه فراخ اهطع دراز کردن خود را و فرود آورد سر خود را همچنین است استهطع مهطع کمحسن
کسیکه در فروتنی و خواری بچیزی نگاه کند و چشم بر ندارد ازان یا خاموش رونده بسوی کسیکه فریاد کند بوی
بعیر مهطع شتر یکه در خلقت پستی سر داشته باشد **هطلع** کعلابس جماعه کثیره و لشکر بسیار و دراز قد
دراز قد بسیار **هقع** کمنعه ... کرد لغت است در باغ بیع بمع حکایت صوت است **هقعه** دایره ایست
که بر سینه اسب میباشد یا جائی باشد که بپای سوار برسد و آنرا بدیمن داشته اند یا نقطه سپید در پهلوی
چپ اسب و سه ستاره اند بالای سر جوزا مانند دیگپایه وقتیکه طلوع نمایند در نجم سخت میشود
گرمی زمستان هقعه کمنعه داغ کرد او را هقاع کغراب غفلت از اندوه یا از بیماری هقعه کهمزه کسیکه بسیار
تکیه زننده و بر پهلو خوابنده باشد میان قوم هیقعه کهینعه حکایت افتادن ضرب شمشیر است یا زدن تو چیزی
خشک را بر چیزی خشک تا بشنوی آواز آنرا یا زدن تو آهن را از بالا هقع کلکف حریص هقعت الناقه
کفرح بسیار آرزومند شد ناقه برای جهیدن نر و تهقعا در شدت آرزو و همچنین ماده شتر را هقعه کوفه
گویند همچنین است تهقعت الناقه اهقعه عرق سوخت نداو را از رسیدن بشرف و نکوئی اهتقع فلانا بازش
داشت و منع نمود آنرا اهتقع الفحل الناقه نشانید و بر زمین انداخت نر ماده شتر را و بر بالای او سوار شد
اهتقعت الحمی فلانا یکروز گذاشت تب او را پس تر عود کرد بسوی او و گران ساخت او را و هر چه معاودت
نماید بتو و بگذارد ترا و باز آید بر تو در حق آن گویند که تهقعك اهتقع بصیغه ماضی مجهول متغیر شد تهقع نادان
وسفیه گشت و تکبر نمود و کار زشت نمود تهقع القوم ورد گاه همه اینها وارد گشتند تهقع بصیغه ماضی مجهول عود
کرده شد بیماری او اهتقع گسسته شد و لاغر شکم گردید **هکع** البقر تحت الشجر کمنع هکوعا ساکن
شد و آرام گرفت و اقامت نمود هکع البعیر معرفه بیدا کرد شتر هکع اللیل فرود انداخت پردهای تاریکی
خویش هکع بالقوم نازل شد با قوم بعد شام هکع الی الارض بر رو افتاد بزمین هکع عظمه شکست شد
استخوان وی بعد درست شدن هکوع کهمزه کول و کفوح ماده شتر فرو نشسته و پست از شدت شهوت جهیدن نر

هکع کفرح ناشکیبائی که و فروتنی نمود همچنین است اهتکع هکاع کغراب سرفه و خواب بعد تعب و نهوض جماع و ازان است
هکاعی و اهتکعه باز داشت و منع نمود او را **هلادیع** کعلابط ناکس تنبل از جنبش و بروزن علابط حریص و علابط
بر خوردن و کرگ بچه حرص وی و بروزن علابط نام مردی **هلع** کعلس زود گرینده لغت است در هیع
هلع بفتحتین ناشکیبائی افحش هلع کفرح حریص هلوع کسیکه ناشکیبائی کند و بترسد از شر و حرص نماید و بخل
ورزد از حرف مال یا تنگدل که صبر نکند بر مصیبتها هلعه کهمزه کسیکه ناشکیبائی نماید و زود گرسنه گردد هولع
مرایه هیلع ضعیف هلواع بکسر حریص یا گزینده از زدی تیزی و نشاط و ماده شتر تیز رفتار همچنین است هلواع
الع شتر ... تیز رو زود گذرنده ... هلبع و للهبلع بروزن امرؤ مره بیتست مراد را از غاله ماده هلوع شتاب که بزغاله ...
هلیاع در تن خورد با آن خار بست نزدیک است باصواب بعین است **همیسع** کسمیدع قوی که بر زمین انداخته
نشود و دراز قد و الدجیر بن سبا **همعت** عینه کمنع و نصر همعا و همو عا و همعانا و تهماعا روان گردانید
اشک را ... و همچنین همع اللثات علی الشجرة وقتیکه روان شود شبنم بر درخت سحاب
همع گلکف ابر بارنده دموع هوامع اشکهای جاری شونده همیع کصیقل درختی است و برگ زود خشک
همچنین است همیع کحذیم ذبح شتاب همیع ذبح تهمع گریه نمود بد روغ اهتمع لونه بصیغه ماضی مجهول
متغیر گشت همیمع بمثناه فوقیه بروزن عصفر جیدن ثمر درخت تنضب یا وزن آن همفعل است زیرا که در
از متع است و التصحیف همقع بتقدیم القاف نیست **همقع** کزملق و علبط کول همقعه زن کول و ثمر درخت تنضب یا ثمر
عضاه است **هملع** کعملس رباعی است و هم گفته است درای جوهری آن شخص فراخ خلقت که بسخت
پامال گرداند بعد از پایمالی خفیف و گرگ و زیرک خبیث و کسیکه وفا نداشته باشد و همیشه
نماید برادری و یاری و شتر تیز رو **هنبع** کقنفذ روپوش دختران خورد سال که دوخته میشود و ازان
سوروزن نموده میشود از مقدم آن هنبعه رفتاریست کم از رفتار هنبله مانند رفتار کفتار **هنعه** کلامه علامت
نشانی در بن گردن شتر بعیر مهنوع شتر با آن نشانی و پنج ستاره جوزا از جانب چپ و آن پنج
ستاره بدرجه نهاده شده که نازل میشود در آنماه یا پنج ستاره سپید که پیوسته میشوند در کهکشان
میان جوزا و ذراع مقبوضه یا هشت ستاره اند بصورت کمان قسمی بذراع الاسد که در قبضه آن کمان
دو ستاره اند که هر دو را هنعه گویند یا هنعه ... ستاره اند سپید میان هر دو فرق بقدر تازیانه است عقب هقعه
کشته ستاره اند بصورت دیگپایه در کهکشان و جزاین نیست که نازل میشود قمر در تجاولی و آن ستاره اند
مقابل هنعه واحد ان تحیاة است هنعه کمنع مایل گردانید او را و اهتنع ... بعض هنع ... فروتنی
نمود با او قوم هنع کرکع فروتنی کنندگان هنع بفتحتین کجی و ... در قد اهنع کسیکه منحنی باشد و پستی در گردن
شتر و آن عبارتست از آنکه بیخ گردن شتر بنشیب بود و سر او بلند بود و میان هر دو شانه ارتفاع بود و فعل
هنع کفرح نعامه هنعاء در گردن او محدب گیست الاکمة الهنعاء پشته زمین بلند خورد اهنع مایل کنندگان در زمین

خود برداشت و جب و پسر متولد شده از زن عربیه که پدرش غلام آزاد کرده شده بن هنع خاص است با اهوان
که بر سپیدی پوست آن سرخی باشد شتر ماده است اهوان سپید رنگ را از آنکه گونه ای کردن در اهوان سپید رنگ
که بر آن سرخی غالب شده میباشد و ستنهنع شکست خورد از جوراب **هوع** بروی حرص و شده آن و دشمن و بالضم هم
آمده رجال هاع مرد حریص هاع سبک شد و اندوهگین گشت هاع القوم بعضهم الی بعض قصد کردند بجهت بعض
ببعض مضارع آن یهوع و یهاع و تهوّع که بغیر تکلف مضارع آن یهاع و یهوع هوع و هواع بضم و هیوعة اسم
مصدر است از آن هیوع و هواع بکسر هرم بسیار فریاد زننده در جنگ هواع که غراب نام ذی القعده هواعات
و اهوعة جمع تهوع القی بتکلف رق که هوعة ما اکلت فی کنایه ذم او را چیزیکه خورده بود آزاد **هیعة**
بعه آوازیکه بترسانند و در خوف در آری دشمن را از آن رجال هاع لاع و رجال هایع و لایع مرد بددل
و شتر هاع یهیع و یهاع منبسط گردید همچنین است تهیّع هاع الرصاص گداخته شد قلعی هاع فلان بتکلف
قی نمود هاع اللایک الی اماه خوردهمش آب نمود ذکر سنه گردید و بددل شد مصدر آن هیعاً و هیوعاً و هیعاناً
آمده هاع بروی حرص باسته همچنین است هیعة فعل قتاع یهاع شرح بن هیعان تابعی است حبان بن
هیعان محدث است هیعان بن سلطان شریف ست از قبیله بنی خثیمه است لیل هایع شب تاریک
ریح هیاع لعاب روزن کتاب باد تند هعت بروزن بعث تنگدل شدم طریق مهیع کمقعد راه ظاهر نمایان مهایع
جمع مهیعه بجحفه میان حرمین شریفین میقات شامیه است متهیع جور کننده و رعد کننده بسوی شر بهیجان است
منهاج الی الشر تهیع ابنساط انهاع الشراب جاری شد **فصل الیاء**

یتوع کصبور یا کتنور بر رو شیره که ورا او را اسهال بکشد دفع کننده روان کننده شکم کوزنده پاره پاره
سازنده است مشهور از آن بعضه آنشرم و لاعیه و عرطنیثا و ماهو دانه و مازریون و فنجکشت و عشر ه
دیگر یتوعها هر گاه استعمال کرده شوند بلا وجه استعمال آن هلاک میکردانند و بالا در قرو ع گذشت **یشیع**
گز بیر گفته میشود ایشع والله زید تابعیست یشیع ابن بکر در عدوان است یشیع بن ابو زعم در اشعریان
یشیع بن ازوه در لخم بوده است یشیع کیعزب بن بهوز بن خزیمه در یشیع کاحمد بن نذیر در بجیله است
بن ملیح بسیار جمع کننده سنک است **ایدع** زعفران و چوب بقم و دم الاخوین و صمغیست سرخ می آرند
از سقطری دوا کرده میشود بآن زخمها و درختی است که رنگ کرده میشود بآن جامها یا نوعی از حشرات و پرنده
الیست یدیع کبیبع موضعیست میان فدک و خیبر یدعه بفتحتین صحرائیست میان حرمین شریفین بدعان بفتحتین
وادیست که بآن مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم است لشکرگاه هوازن روز جنگ حنین بوده
مبدوع نام اسب بابای موحده است و وهم کرده است جوهری در آن ایدع الحج علی نفسه واجب گردانید
یدعه تیدیعاً رنگ کرد آنرا زعفران **یراع** نیکی که می پرد بشب گویا که آتش است وبی واحد هر دو
یراعه است و جز نیست مانند نی میبوشد او را همچنین است یرع بفتحتین و بددل و مصدر یرع نیز آمده

یراعه گول و بددل و شتر مرغ و پشه یرعه بفتحتین موضعیست میان فزاره را برع گوساله یروع کصبور خوف
و ترس بعلتیست **یعیاع** از افعال بازی طفلان است می اندازد یکه از ایشان چیزی را بسوی دیگری
یاء آن مکسور نیامده یعیع کعقد زجر است از گرفتن چیزی مانند قول عجم کخ **یازع** که مذکور است
در قول حصیب هذلی که ذکر میکند که نجاتش حقه را از دشمن لما عرفت بنی عمرو و یازعهم العتبة
انفلهم فی بنه قودا یعنی زاجر است لغه است مر هذیل را در قوازع **یفع** بفتحتین و کسحاب پشته
زمین بلند یتفع بالای پشته زمین رفت و کنیه یفوع بضم جاهای بلند یافع نوجوان نزدیک به بیست سال
رسیده یفعه کطلبه و یفعان کلکثان جمع غلام یفع بفتحتین بمعنی یافع ایفاع جمع غلام یفعه بفتحتین و تثنیه و
جمع آن نیامده یافع موضعیست و اسب است مر و الیه را که برادر بنی سدره بن عمرو بوده و پدر قبیله است
از رعین یافع بن عامر محدث است جبر بن شهاب یافعی صحابیست یافعیان از محدثان جماعه است
یفع الجبال کمنع بالای کوه رفت یفع الغلام نزدیک به بیست سالگی رسید همچنین است ایفع الغلام یافع
یعنی جوان قریب به بیست سالگی رسیده موفع کمکرم نیامده یافعات الامور کارهای که عالی و غالب باشند
از امور پس غالب خارج از طاقت باشند یافعات من الحبال کوههای بسیار بلند میفعه بلندی از
از زمین میفعه و میفع هر دو شهرند میان هر دو مسافت ده روزه راه است لب حاب دریای یمن الیفع کاحمد
ضعیف است در روایت از سعید بن جبیر الیفع ابن عبد الکلاعی والیفع بن ناکور ذو الکلاع هر دو صحابیاند
یا اسم ابن ناکور سمیفع یا اسمیفع است **ینع** الثمر کمنع و ضرب ینعاً و ینعاً و ینوعاً بضم هر دو نزدیک شد
وقت چیدن ثمر همچنین است اینع الثمر یانع سرخ از هر چیز و ثمر پخته شده و همچنین است ینیع ینع
بفتح جمع ینع بضم درخت بزرگ و بفتحتین نوعی از عقیق ینعه بفتحتین مهره ایست سرخ سعید بن وهب
ینائی کصحابی تابعی است **باب الغین فصل الهمزة**

اباغ کسحاب و مثلث هم آمده موضعیست نام یا میان کوفه و رقه
ریاشی گفته که آن نام بغداد و رقه است **ارغیان** کاصبهان ناحیه ایست بنیشابور **فصل الباء**

ببغاء و گاهی باء دوم مشدد آمده پرنده ایست سبز و لقب ابی الفرج عبد الواحد بن
نصر مخزومی شاعر است لقب کرده شده بجهت لثغه وی و آن سین را تا و گفتن و را او را غین
یا لام گفتن است **بثغ** بفتح بای مثلثه ظاهر شدن خون در بدن **بدغ** بالعذرة کفرح آلوده شد که
و همچنین آلوده شد بشر بدغ کلکتف مرد آلوده بدغ بفتح شکستن چهار مغز و بکسر ریننده در جامه خود فعل
قد بدغ کرم بدغ بفتحتین بسر بین رفتن بر زمین و هم بدغون بکسر دال ایشان قربانند شکو احوال ابدغ موضعی
است بدغ کلکتف لقب قیس بن عاصم منقری در جاهلیت **برزغ** کقنفذ نرطه و جوان پرگوشت
تام خلقه همچنین است برزوغ کعصفور و قرطاس **بزغ** لعاب بزغ کفرح تنعم کرد بزغت الشمس بزغا و بزوغا

روشن شد آفتاب یا آن اول روشن شدن آفتاب بزغ ناب البعیر ظاهر شد و بر آمد دندان شتر
بزغ الحاجم و البیطار نشتر زد و مبزغ کمنبر نشتر داخ بوی عضوی را ریش کنند بزیغ کامیر اسب است مشهور
بزیغ بن خالد کشته شد در فتنه دیغت بیزوغ کمیده رو بهی است بعراق ابتزغ الربیع اول ربیع آمد بستیغ
بغیح دیهی است به نیشابور ازان دیه است محدث شبیب و عمار پسران احمد بستیغیان بشغ باران
سست بشغت الارض بصیغه ماضی مجهول باران سست رسیده شد زمین بشغه من مطر باران سست ابشغ
الله الارض خدا بزمین آب سست برساند بطغ بالعذرة بروزن و معنی بدغ یعنی آلوده شد بغبغ
چاهی که باندک ریسمان آبش بدر آید تصغیر آن بغیبغ است و آبخور قریب بغیبغه زمینی است بمدینه منوره
با چشمه ایست بسیار آب بسیار درخت خرما جهت آل رسول صلی الله علیه و آله و سلم عدا طلقا بغبغا وقتی
که در دو بدن کام بها جا رها نگذارد و بغ الدم جوشش زد خون بغ بفتح شتر خوز و بغبه ماده شتر خوز بغبغه حکایت
نوعی از آواز شتر و آواز دم بر آوردن خواننده و خرخر کوفتن و پامال نمودن مبغبغ آشفته کننده و شتاب
کننده قرب مبغبغ و بکسر با و هم هم آمده سیر نزدیک بکام نهنده بلغ المکان بلوغا رسید با نجا یا نزدیک
بانجا که رسید بلغ الغلام بسن بلوغ رسید ثناء ابلغ مبالغه کرده شده در ثنا و شی بالغ چیزی جید قد بلغ
مبلغا تحقیق رسید بنهایت رسید جاریة بالغ و بالغة بنهایت آوان بلوغ که حیض باشد رسید بلغ
الرجل بصیغه ماضی مجهول دشواری کرده شد تبلغه ریسمانی که بآن و چهار کرده میشود ریسمان کلان را
بریسمان رسته دلو بلغ جمع احمق بلغ و بکسر هم آمده و احمق بلغه یعنی با حماقت که با مراد میرسد یا چیزی
را که میخواهد با نهایت است در حماقت انهم سمع اللابلغ و انهم سمعا لا بلغا و هردو بکسر هم آمده اند یعنی
آزار او آن تمام نشود یا میگوید این کلام را کسیکه میشنود امری را که خوشش نیاید او را امر الله بلغ یعنی حکم
خدا نافذ و روان است میرسد جائیکه اراده آن کرده میشود حیث بلغ نیز همین معنی دارد رجل بلغ بکسر هر دو
مرد خبیث بلغ و بکسر هم آمده و بروزن عنب و بروزن سکاری و حباری بلیغ فصیح که برسد بعبارت خود کنه ضمیر
خود را فعل بلغ ککرم بلاغ کسحاب کفایت و اسم ابلاغ و تبلیغ است اسم بمعنی الصال است و در حدیث
کل رافعة رفعت علینا من البلاغ یعنی چیزیکه رسیده است از قرآن و سنتها یا معنی آنست رفع کرده شده
باشند بما از صاحبان بلاغ یعنی صاحبان تبلیغ اسم مصدر را بجای مصدر آورده است و روایت کرده شده
است بلاغ بکسر یعنی از مبالغه کنندگان در تبلیغ از بالغ مبالغة و بلاغا وقتیکه کوشش کند و تقصیر نماید در
کاری بالغا و با چها معرب پایهای بلاغات سخن چینیها بلغه بضم زنی کاسته که بنهایت خوشی رسیده باشد
بلغین در قول عایشه رضی الله عنها برای علی کرم الله وجهه بلغت منا البلغین و بضم هم آمده بمعنی داهیه و بلاکست
اراده کرد عایشه که رسیدی تو از ما بهر حد و نهایت داد که اعراب بلفظ بلغین بنون جاری میشود و یا و
بحالت خود میماند یا نون مفتوح است و اعراب ما قبل نون جاریست بلغ الفارس تبلیغا کشید عنان اسب را تا در رفتار

زیاد

زیاد کند اسب تبلغ بکذا اکتفا نمود بآن تبلغ منزل بتکلف رسید منزل را تبلغت به العلة شدید شد وی
مرض بالغ فی امری تقصیر نکرد بوغا خاک سست گویا که آن چیزی سائیده شده است و سبکتر بن
مردم و احمق ترین ایشان و اختلاط بوغاء الطیب بوی آن بوغ گمود دیهی است بترمذ از ان دیه است اسمعیل باغی
باغه نهری است بمغرب انک لعالم للاباغ انکما لعالمان للاباغان و انکم عالمون للاباغون یعنی قرین بو منود
کسیکه غلبه نماید و غالب شود بر تو تبوغ الدم به جوشش کرد خون بوی تبوغ فلان غالب گردید بهوغ
بضم جواب گفته میشود بایغ بایغ بیغ جوشش خون باغ ببیغ هلاک شد بیاغ کشاد فارسیست
بیغت بر انقطاع کردم بوی تبیغ بصیغه ماضی مجهول از باب تفعیل انقطاع نموده شد بوی تبیغ علیه الامر
مختلط و ملتبس شد بروی امر تبیغ الدم جوشش کرد خون و غلبه نمود تبیغ اللبن بسیار شد شیر تبوغ بکسر
دیهی است بمرو از انجاست شیخ عیاض سلطان و علی بن محمد شاعر زاهد تبغیان فصل
التاء تغتغ کلامه بسیار گفت سخن را و بیان نکرد و واضح نگردانید آنرا اقبلو تغ تغ بکسر تاو
تثلیث غین پس آمدند در حالیکه نیکو خنده میکردند تغتغه حکایت آواز زیور و حکایت آواز خنده
و سنگ و گرانی زبان متغتغ بصیغه اسم فاعل سخن گو که شنیده نشود کلام او فصل
الثاء ثدغ راسه کمنع شکست سر او را فانثدغ پس شکسته گردید ثروغ الدلاء ما بین
دستهای دلوها که از چوب سازند واحد ثرغ است ثرغ زید کفرح فراخ شد محل ریختن دلو
او ثغثغ کلام خلط و آمیزش کرد در سخن خود و آن شخص را ثغثغ و ثغثاغ الکلام گویند ثغثغه زبون طفل پس از دندان
شکستن و کلامیکه نظام نباشد آنرا و تغیش و غلط سخن گفتن مضطرب کرجبا سنن باشد و دندانهای خود را درد
خود ثلغ راسه کمنع شکست سر او را فانثلغ پس شکسته گردید ثلغی کبری متثلغ لمعظم خرمائیکه تر از درخت افتد
و شکسته گردد یا خرمائیکه باران آنرا افکنده باشد و کوفته باشد انثلغ النخل درخت خرما خرمای تر آورده ثمغ
الثوب سپیدی و السیاهی ثمغ راسه بالحناء غوطه داد سر را در حنا و بسیار غوطه داد ثمغ را اسم ما بدهن تر کرد
سر را بروغن ثمغ الثوب رنگین ساخت جامه را سیر رنگ و ممتلا شد ثمغ بکسر حی ثمغ یعنی مال یعنی شتران
داد نند عمر را بمدینه که وقف کرده بود آنها را اثمغه الجبال اعلای کوه ثمیغه کسفینه طعام رقیق شده که اسفنجه باشد بحرب
و زمین نمناک و زخم سر که در گوشت سر رسیده باشد تر که متموغا گذاشت آنرا فرو هشته و ست ثمغ راسه
تثمیغا پوشید آنرا انثمغت الرطبة با شید خرما وقت افتادن او در درخت انثمغت الفروج تر شد بن ریشها
فصل الجیم جلغ بعضهم بعضا بالسیف قطع کردید و برید ناب جلغاو دندان از ونرد
در دهن مجالغه خندیدن بدندانها و روی و جنگ کردن بشمشیر جوغان بوضعیت ازان موضع است
ابو جعفر احمد بن حسن جوغانی محدث فصل الدال دبغ الاهاب کنصر و منع و
ضرب دبغا و دباغا و دباغة بکسر هر دو دباغت داد چرم را فاندبغ پس دباغت داده شد دباغ و دبغ

و باغ دیهی است بمرو

ددبغه همه بکسر چیزیکه دباغت داده میشود بآن چیز دباغه حرفه دباغ شکک دبیغ پوست دباغت داده شده مدبغه
موضع دباغت وبفتح با و ضم نیز آمده و پوستهائیکه انداخته شده باشد در دباغه چنانچه منسجه برای منسج
دابغ مردیست مشهور از زنبیه مراد راویست حدیث و بروزن جهور بازاریکه دباغه کنند زمین را باب خود دغدغ
بکلمه طعن کرد بروی دغدغه بروزن دیمه بمعانی زغزغه بهردو زاء معجمه است چنانچه عنقریب می آید و حرکة والقعاد
در تخوابط یعنی خوارش در بغل باشد یا در فرج زن و در میان پای که بزمین بچسبید و بعضی مردم را میشود
و گفته میشود مرطعن در حسب را مدغدغ بصیغه اسم مفعول دفغ کاه ارزن و چیزیکه از پاشیدن کاه
بیفتد دمرغ کعلبط مرد سخت سرخ ابیض دمرغ کقبیط سپید سپیدی شدید دماغ کتاب مغز
و پوست بیضه یا پوست تنک که بر سر است ام الدماغ پوست کوچک باریک مانند خریطه که مغز سر درآنست
ادمغه جمع دمغ کمنعه و نصره بر سر او زخم زد بحدیکه رسید زخم مغز سر را دمغ فلانا زد دماغ او را او آن
شخص را دمیغ و مدموغ گویند دمغت الشمس رنج رسانید دماغ او را دامغه زخمیکه بر سر دماغ را دادن
آخر زخمهاست و زخم سر ده اند بترتیب قاشره حارصه باضعه دامیه متلاحمه سمحاق موضحه هاشمه
منقله آمه دامغه و زیاده کرد ابو عبید پس از دامیه دامعه بعین مهمله را و وهم کرد جوهری پس گفت
بعد دامیه و پاره از تنه درخت خرما که ظاهر شود و نمود دار گردد در حالیکه دراز و سخت باشد اگر گذاشته
شود فاسد گردد درخت داهنی که بالای موحره بالان است و چوب پهنا میان دو ستون که می آویزند بآن
شکک را دمیغ الشیطان لقب مردیست مشهور دمغهم بمطفئة الرضف ذبح کرد برای ایشان لاغر را و گفته
شد بر فربه را دموغ کسیکه زخم بر دماغ رساند و شکند چو دامغ بهاء برای مبالغه است ادمغه الله کذا
محتاج ساخت او را بسوی آن دمغ الشریدة بالدسم ترکرد شکنه را بچرب متمغ بمعنی دحمیق ازلی
عوام است صواب دحران دمیغ بامرموغ رجال دنغ کلکف دنغه بفتحتین جمع بمعنی ناکسان
و ارذال مردم داغ القوم تمام ایشان را مرض در گرفت میگویند هم فی دوغة من المرض داغه الحر کاسد
کرد آنرا گرما داغ الطعام ارزان گشت داغ القوم بعضهم الی بعض بیاسودند دوغه سردی و کوی دوغ
بضم شیر چنانیده شده در شکک فارسی است فصل الذال ذغ جاریه گاه
کرد با او ذلغت شفته کفرح برگردید لب او ذلغها کمنع جماع کرد با او ذلغ الطعام خورد آنرا یا بسیار چرب کرد
آنرا یا ذلغ خوردن چیزی نرم اذلغ و اذلغی و مذلغ کمنبر کبیر کو با کر آن نسبت است بسوی بنی اذلغ و آن قبیله
است از بنی عامر وصف کرده میشوند بجماع ذالغ لقب ایشان در رشته ختن آن ادرجه ذالع و مستذلع
نیست و راء آن چیزی انذلاع رطب آوردن درخت خرما و تار شدن پوست از نیش شتر بسبب بار رش
فصل الراء ربغ القوم فی النعیم اقامة نمودند در تنازنگی عیش رابغ زندگانی
با ناز و نعمت ربیع رابغ ربیع ارزانی و فراخ سال آرنده رابغ کسیکه اقامه نماید برامریکه قدرت

دارد بر آن و وادیست میان حرمین نزدیک بجحفه رابغ بن یحیی صنهاجی دمشقی متاخر است روایت حدیث کرد
او و پسرش محمد بن رابغ ربغ سیراب شد و خاک باریک ربغ بفتحتین فراخی زندگانی ذربغ کلکف زناکار
بکسار ربغ بسیار از هر چیز رباغه کسحابه اسم مصدر است ازان ارباغ بروزن یرمع موضعی است مشهور میان
عمان و بحرین اخذه برتغبه بفتحتین گرفت آنرا بوقت حادث شدن آن پیش از آنکه فوت شود ارتغ ابل
گذاشت شتر را که وارد شود بر آب بطوریکه بخواهد بی معین کردن وقت آب دادن آن رثغ بفتحتین
لغت است در لثغ ردغه بفتحتین و بسکون دال هم آمده گل و گل ولای شدید ردغ ککتف و حذم
وارداغ کجبال جمع مکان ردغ جای بسیار گل و لای ردغة الخبال بفتحتین هم آمده آبیکه از فشردن اهل
نار برآید ردیغ کامیر کسیکه همسران خود را بسیار انداز و کول ناقه ذات قرادغ ماده شتر فربه قرادغ
جمع ردغه و ردغه باین کردن تا چیز کردن مو ثاغ نیکو منظر و گوشت پاره میان سر بازو و استخوانهای سینه
ارندغ افتاد در گل و لای اردغت الارض بسیار شد گل و لای زمین رزغه بفتحتین گل و لای
رزغ کحذم و رزاغ کجبال جمع رزغ کلکف افتاده گرفتار در گل و لای ارزغ المطر الارض ترکرد باران
زمین را و جاری نشد ازرزغ اماه کمنع ارب ارزغ فی فلان زیاده آزار داد او را یا حقیر شمرد او را و
عیب کرد او را و طعن کرد در وی یا طمع نمود در وی ضعیف شمرد و نیز همچنین است استرزغه ارزغت
الارض بسیار شد گل و لای در آن ارزغ المتخم کننده زمین بر زمین تر رسید ارزغت الریح آورد باد تری
و سردی را ترازرغه باهم گشتی کردن رسغ بضم و بفتحتین محل باریک میان سم چارپا و محل وصل
ساق دست و پا یا مفصل میان بازو و کف دست و مابین ساق و پا و مانند آن از هر دابه ارساغ و
ارسغ جمع رساغ بکسر رسنی که بسته میشود در رسغ شتر و غیر آن پستر بسته میشود بمیخ پس منع میکند
او را از رفتار و باهم رسغ گرفتن یک مرد دیگر را در گشتی رسغ بفتحتین فرو بستگی و نرمی است در قوائم
شتر عیش رسیغ زندگانی فراخ طعام رسیغ یعنی بسیار رساغ کغراب موضعی است ترسیغ فراخ
گردانیدن ترسیغ در کلام مزخرفات در کلام گفتن ترسیغ در مطر نرم و تر گردانیدن باران زمین را
رای ترسیغ کمعظم غیر محکم رادگه گرفت رسغ او را در گشتی ارسغ علی عیاله فراخ کردن نفقه را
بر عیال خود رصغ بضم رصغ رصاغ ککتاب رسنی که بپای شتر بندند و یک سر آن بمیخ بندند و
بروزن غراب موضعی است لغتی است در سین رغیغه زندگانی نیکو و آش میدانی از مسکه یا شیر
جوش داده شده که بران آرد باشند برای زنان نوزاد رغرغه فراخی زندگانی و فرو رفتن در
نیکوئی و وارد نمودن شتر بر آب هر روز هر گاه که خواهد آب دادن شتر را روزی بعد روزی ناتمام یا آبدادن
شتر را آبدادن ناتمام و عیش کامل و بو شدن جزئی و لازم گردانیدن شتر را چرانیدن گیاه شور حالانکه
شتران خواهش نداشته باشند و چرانیدن گیاه شور که گرداب باشد پس شتر آب خوردن رفغ

بدترين وادی وستران آرزوی خاک وناحيه ارفغ بروزن افلس جمع وزمين نرم رفاغ بکسر جمع و مشک باريک
ميانه در جيد ور دی و زمين بسيار خاک و مکان مخصب و چرک ناخن و در جميعه بضم هم آمده يا چرک مغابن يعنی
بغل و مانند آن و فراخ دار زاستن و بيخ ران و هر محل که جای اجتماع چرک باشد از بدن و بضم هم آمده ارفاغ
ورفوغ جمع تراب و طعام و عيش رفيغ خاک و طعام و سوخته چيزی نرم است رفغ بضم بغل و گرداگرد
فرج زن مرفوعه زن خورد کس که مرد با او جماع نتواند کرد رفغاء زن باريک برم ران خورد کس حبس کننده
برم ران ارفاغ مردم ارزال و احدآن رفغ است ارفغ موضعيست ترفغها نشست ميان دو ران وی تا
بگايد اورا ترفغ فلان فوق البعير رسيد ازيکه ببيند ازدو ستر ست اورا پس برم پای نزد غلاف کير حلق ترفغيه
گبلهنيه وزاحی زنزکانه رماغ کغراب موضعيست رمغه کمنعه ماليد اورا بدست چنو مانند ماليدن
چرم ترميغ کلام مزخرفات گفتن ترمغ دادن روغن ماليدن و تر کردن بروغن سر را ترميغ در طعام تر کردن
نان را بنان خورشها مراغ الجمل والثعلب روغاً و روغاناً مايل شد و گرد ديد از چيزی رياغ
کسحاب اسم مصدر است ازان رقاغ کشداد روباه رواغ بن عبد الملک منسم قيس از نجيب رواغ والد
سليمان خشنی و رواغ احمد مصری محدثانند بن رواغتهم ورياغتهم بکسر هر دو محل گشتی کردن اينها
رباع لکتاب ارزانه و فراخی افغ شئ بالروغه گرفت مراجيل للزوغ است اراغ خواست و طلب
کرد همچنين است ارتاع روغ الثريد چرب کرد اسکه و تر کرد آن را مراوغه با هم گشتی کردن همچنين است
تراوغ و طلب کردن بعض قوم بعض را تروغت الدابه در خاک غلطيد ريغ بالکسر غبار و گرد و خاک
و کخين ابو محمد عبد الله بن ابراهيم ريغی قاضی اسکندريه و اولاد وی بعدوی ريغ الثريدة تر کرد و چرب
کردانيد اشکنه را فريغيت پس تر شد و چرب گشت تريغ کمعظم چيزی خاک آلوده گرديد فصل
الزاء زاخذه بزبغه بفتحتين گرفت از زبيه آنرا و تو پيدا شده آنرا مزدغ کمنبر بالشی که زير رخسار
نهند لغت است در مصدغ تزدغ بها زير رخ گرفت آنرا زغ بضم بوی کننده بغل چيسان
زغزغ کهدهد پرنده است و کوتاه قد خورد و بچه خورد و زغزغ بفتح سبک خفيف ازمردم و موضعيست
بشام زغزعه بيستی کلام و اخفاء چيزی و پوشيدن آن و سخريه و قصد کردن تو گشتن زغزغ
بلکونه حلوا ست واضم سخن گفتن بلغت بعض عجم زلغت الشمس زلوغاً طلوع کرد آفتاب زلغت النار
بلند شد آتش ترلغت رجله پاره پاره گشت پای او يا چيو لت بعين مهمله است در همه معانی ازدلغ الجلد
رسيد چرم را آتش پس سوخته شد زاغ زوغاً ميلان نمود مايل کردانيد زاغ الناقه کشيد مهار
ماده شتر را زانغ فی المنطق زوغاناً در گويائی از حد تجاوز کرد زاغ يزيغ زيغاً و زيغاناً و زيغوغة
ميلان نمود زاغ البصر کند شد ميناء زاغت الشمس ميلان نمود پس سايه افکند زيغ شک و عدول
ازحق قوم زاغه تجاوز کنندگان ازحد زاغ غراب خورد سياه سپيدی زيغان کطيقان جمع ازاغه

مايل کردانيد او را ازبقه تزميغاً اصلاح کرد کجی وشک او را ازتغت امرأة زينت کرد و خود را خوشنما کردانيد
فصل السين سبغ الشئ سبوغاً دراز شد بسوی زمين سبغ النعمة فراخ شد
نعمة سبغ لبلاده مايل شد بسوی شهر خود و رسيد آنرا ناقه سابغة الضلوع ماده شتر دراز تامة الخلقه و
عجيزه و اليه سابغة سربن تام دراز مطره و درع سابغة باران و زره تام و دراز لغة سابغة بن دندان
رزنت فحل سابغ نر دراز کير گويند مقنعه لها سابغ يعنی مرخود آهنی را قابغ است و تسبيغ و تسبغه
بغته و حرف سيوم بر دو بفتح هم آمده يعنی حلقهای زره است که بآن نهال کرده ميشود خود پس مسبوغ شد کردن را
تسبغه فراخی و رفاهيه رجل سبغ رزن عنق بر آن مرد زره است تامه فراخ اسبغ الله النعمة تمام کرد خدا
نعمة را اسبغ الوضوء رسانيد آب بمبالغه در مواضع وضوء و بجا آورد در هر عضو حق آنرا سبغت الحامل
تسبيغاً انداخت ازشکم بچه را حالانکه موی سر دارد سدغ بضم لغتيست در صدغ سرغ شاخ
انگور سروغ جمع و موضعيست نزديک شام ميان مغيثه و تبوک سرغ مرطی که کرکی در هيئت بجزيره ديار مصر
سرغ کمنع خورد خوشهای انگور را با بيخهای آن سغسغ الشئ حرکت داد او را ازجای و جالخه ميخ و مانند
آن سغسغ فی التراب پوشيد آنرا در خاک يا در کردانيد آنرا سغسغ الطعام بسيار چرب کردانيد طعام سغسغ
راسه تر کرد و سيراب کردانيد سر را بروغن تسغسغت ثنيته حرکت نمود و جنبيد دندان پيشين او تسغسغ
فی الارض داخل شد سلغت البقرة والشاة کمنع سلوغاً برآمد دندانهای بر دم بقره سالغ و لعجه
سالغ يا سلوغ افتادن دندان که پس سدس است و آن افتادن در سال ششم ميشود بچه گاو اول سال عجال است
پس تبيع است پس جذع است پس ثنی است پس رباع است پس سديس است پس سالغ سنه است
و سالغ سنتين و سالغ ثلث سنه تا هر قدر که زايد شد بچه نر اول سال حمل است يا جدی پس جذع پس
ثنی پس رباع پس سديس پس سالغ لم اسلغ ابن السلغ بفتحتين گوشتيکه پخته نشده و نکداخته اسلغ
خام و سخت سرخ و صاحب برص و ناکس سلغ راسه لغتی است در ثلغ يعنی شکست سر او را سايغان بر دو
جانب دهن زير بر دو طرف بروت ازدانت و چپ لغتی است در صاد ساغ الشراب سوغاً و سواغاً
آسان بگلو فرو شد شراب سغة اسوغه و سغته و سيغه گوارا کردانيدم شراب او را لازم و متعدی است
سواغ لکتاب چيزی که آسان بگلو فرو بری بسبب آن لقمه بگلو مانده را ازآب اسوغ شراب کوارا تر
بر الارض او را زمين فرو برد ساغة الناقه شديد گشت ساغ اما فعل جايز است مراو را چيزی که دو آسوغ
بدآو سوغته هردو را در مذکر و مونث استعمال کنند يعنی زائيده شد بعد او وزائيده نشد ما بين هر دو کسی اسوغ
غفقی بگذار مرا و مهلت ده اسوح اخاه زائيده شد با او و گفته شد زائيده شد بعد او انساغ فلان بفلان
تمام شد کار او نوبی شک شخص ميخواست مردان چند رد يا درمهای چند را پس باقی ماند يکی ازان که وی تمام
ميشود کار او پس هرگاه ميرسد بان باقی گفته ميشود ساغ به و در صورتيکه موقوف عليها کار او کثير باشند

کفته میشود اساغوا بهم سوغه تسویغاً جایز داشت آنرا سوّغ له کذا او اداو را انیقدر تسویغات سلاطین لوشمولاه است بزا
سیغ بزا این زائیده شد بعد او سغت الشراب دسیغه بمعنی سیغه یعنی بآب نی از گلو فرو بردم آنرا
سیغ بکسر ناحیه ایست بخراسان وگفته میشود جیبغ وازآن ناحیه است امام ابوبکر محمد بن عمر جیبغی مصنف کتاب
تلخیص در لغت فصل الشین شتغر بشتغه بامیال کرد او را و خوار کرد او را
شتغ تغ مهالک وشتغه تلف نمود آنرا شجغ نقلک کردن باها شتابی جهاک شجغ شتر بیشی کیرنده
چنین روایت است از عزیزی وصواب بعین مهمله است شرغ غوک خورد و بکسر افصح است و بفتحتین هم آمده
ودهی است بنجار را زان دیهه است شداد بن سعید ابو حکیم و ابو الفضل احمد بن علی وعلی بن حسن بن سلام
وابو صالح شعیب وسعید بن سلیمان محدثان مرغیان شرنبوغ کرنبور غوک شغ البعیر ببوله پراکنده ساخت
انداخت بشتاب را شغ القوم پراکنده شدند شغشغه جنبانیدن نوک نیزه در نیزه زده شده یا
خلانیدن نیزه ونوعی از آواز شتر وکم کردن در نوشیدن وتیره کردانیدن چاه وشتاب زدگی
ورکعتی آب در آوردن وغیر آن پس بر نکنی آنرا و کردانیدن سوار لجام اسب را در دهن وی بجهت
ابدادن شلغ راسه شکست سر او را شمغون بن زید بفتح صحابی است یا صواب بعین
مهمله است فصل الصاد صبغ بکسر وصبغه بروزن عنب وکتاب
چیزیکه رنگ کرده شود بآن کویند ما اخذه لصبغ ثمنه یعنی نگرفت آنرا بمعنی موافق آن بلک بسیار کران انها
لدرنیه الصبغ بدرستیکه آن اول زینت که ترویج کرده است بآن صبغه بها کمنعه وضربه ونصره صبغاً وصبغاً
کعنب رنگین کرد آنرا صبغ ید بالماء غوطه داد دست خود را در آب صبغ ضرعها صبوغاً پر شد ونیکو شد
رنگ آن ناقه صابغ ناقه دراز صبغت عضلیه دراز شد کوشت سخت آن که میان پی میباشد صبغ فلان عند فلان
یا صبغ فلان بعین فلان اشاره کرد بسوی او بانیکه آن همانست که قصد کردی بآن صبغ فلانا بعینه اشاره نمود
بسوی آن یا آن بعین مهمله است صبغه بکسر دین وملت صبغة الله خلقة خدا یا جزیکه حکم کرده است که قصد کرده شد
بآن صبغ بالخبر مجهول صبغ و آن ختن کردن است اصبغ از گرتن سبلها وکسیکه بریدی بشتاب کند در جامه
ای اخر دقیکه زده شود و اوست به بحرین و پرنده سپید دم در سبیت یا سپید اطراف گوش اصبغ
بن عباث گفته شده صحابیست اصبغ ابن بناته تابعیست اصبغ ابن الفرج مصری داناترین مردم برای
امام مالک واصبغ بن زید محدثست ومولی یعنی غلام آزاد کرده عمرو بن در حدیث صغار بز سپید دم آن و
نجره ایست مانند کلام سپید بر غلبه است وساحلی از کیاه وقتیکه طلوع کند بالای آن که متصلست با
است سبزدست وباقی آن که در سایه است صباغ رنگریز و دروغ کوکه سخن را رنگین میسازد و تغیر میدهد
ابن صباغ ابو نصر عبد السید بن محمد فقیه صبغه بضم خرماء خام که بعض آن پخته شده باشد صبغ کامیری
عسیل خطا وبهو جوینده مردم بجهت از غوامض وسوالات مشکل پس حضرت عمر رضی الله عنه او را ادبکرد

بسوی بصره

بسوی بصره صبیغ کز برابه است برینی منقدر وصیغاد که برده موضعی است نزدیک بطلیح اصبغ النعمة تمام کرده کامل
کردانید آنرا اصبغت النخلة ظاهر شد در خرما وخام وی بخته اصبغت الناقة انداخت بچه را در حالیکه موداربوده
همچنین است صبغت تصبیغاً در همه معنی واصطبغ بالصبغ نانخورش گرفت بآن تصبغ فی الدین یعنی ملت اختیار کرد
ازصبغه است صدغ بضم میان چشم وگوش وموی آویزان از چشم وگوش اصداغ جمع مصدغه بکسر بالش
که زیر رخسار نهند صدغه کمنعه مقابله کرد صبغ چوزه الصبیغ او در رفتار صدغ النمله کشت مور چه را صدغ عن
الامر باز داشت وبرگردانید او را از کار صداغ الکتاب داغ ونشان است در صدغ اصداغان چارک انداز بهم صدغ
صدیغ کامیر طفل بهفت روزه ومردشت فقد صدغ الکرم بعلن شت شد بعیر مصدوغ بمعظم داغ کرده شد در صدغ
آن صاعده مدارات او نمود یا معارضه کرد او را در رفتار صردغة بضم از بز مانند بادره است در آدمی بادره
کوشت پاره بالای رگ پستان وزیر کوشت پستان وبز را بادره می باشد بجای آن صردغه است آن دو کوشت پاره
زیر هر دو طرف بهای کردن که در آن استخوان نیست اینچنین روایت است از هروی امانت وی صعغ موود خوردن
بسیار صعصع شوه شانه کرد موی او را تصعصع الثرید چرب کرد در روغن اشکنه را صفغ کالمنع سوف
ساختن ومالیدن بدست اصفغ عنزه الشیء سوف کنانید او وی الخبر را صقغ بضم لغت است در صقع
بمهمله صلغت الشاة لغت است در سلغت و آن بز را صالغ کویند یا صالغ از بز مانند فارح است از اسبان
باداخل شده باشد در سال هشتم بادر سال ششم کباش صوالغ وصلغ کرکع کوسفندان داخل در سال پنجم یا ششم
صلغه کشتی کلان وصفحش شتر با عیر فربه یا سدیس صلغ بفتحتین تشنه زمین سرخ صمغ بفتحتین چیزیکه از
درخت قرظ که خار دار میباشد در یمن والصمغ عربیة دلت نه صمغ مطلق طلح وهم کرده است جوهری وهر درخت
را صمغ است صموغ جمع صامغان وصماغان وصمغان هر دو جانب دهن وآن هر دو ملتقی هر دو لب است صمغان هم
بمعنی آید یا هر دو محل اجتماع آید دهن در هر دو جانب لب لقیت صمغان روزن سکران ولقیت دبا
صمغه بکسر صمغان ودبا صمغه عبارتست از کسیکه آرد در دهن او وهر چشم او وبینی او وخلجه صمغ میآرد درخت
وصمغ شد قم بسیار شد آب دهن او واصمغت الشجرة برآمد از آن صمغ اصمغت الناقة کویند وقتیکه
شیر آن تازه و خوب باشد شاة مصمغة بلینها متمغه تصمیغاً داخل کرد در آن صمغ را استصمغ الصاب صاب
درختیست تلخ یعنی نشتر هاز و باید درخت تا از آن آب مانند برقی برآید ولسته کرد مانند صبر استصمغ
فلان زرد شد بدن وی صمغ وصمغه کعنب وعنبه چیزی خشک که در پستانهای ماده شتر میباشد پس
وقتیکه آن بچکد شیر وی خورش میکرد دو وروان میشود صاغانی شهریست بطبرستان صنغ کرکع
در قوله روبه فلانستمع للعییة الصنغ بمارس الاعضال بالتلغ تصحیف است واقع شده در اکثر نسخهای شعرهای او
بخطهای فقهها کفته شده صواب صیغ فیعلست از صاغ یصوغ بمعنی کذاب واصل آن صیوغ مانند سیّد وصیب
صاغ الماء یصوغ فرو رفت آب در زمین وهمچنان نان خورش در طعام صاغ الله فلانا صیغة جسته آفرید هذا

اورا با فرینش نیکو صاغ الشی اماده گردانید و ساخت آنرا بر مثال مستقیم فانصاغ پس رخته گردید آن
سازنده را صوّاغ و صایغ و صیّاغ گویند حرفت آن صیاغت است بکسر سهام صیغة بکسر عمل و ساخت
یکی است هو من صیغة کریمة از اصل کریمست صاغوغان هر دو برابر اند مانند هم از دند هو صوغ اخیه یعنی سوغ
بالا گذشت صاغ له الشراب گوارا شد صیغ گسید کذّاب بیهوده گو صیغه اشکنه اصیغ وادی است صیغ
بکسر ناحیه ایست بخراسان خوانده شده است در قرآن نفقد صوغ الملک مصدر است مانند قول تو ذرهم
ضرب الامیر و خوانده شده صواغ الملک گوزاب گویا که آن مصدر است چلیچه بدال و قوام بضم صیّغ
طعامه تصییغاً انداخت طعام را در ناخورش بجدیکه تر گشت

فصل الضاد

ضغیغ کامیر ارزان اقمت عنده فی ضغیغ دهره اقامت نمودم نزد وی بقدر تمام وی ضغیغ باغ
روشن و تازه و خمیر تنک و جماعه مردم که مختلط باشند و نان برنج تنک و زند کانی جمعیت و تازگی اضغوّا
شدند در زندگانی بعد بعمت و تازگی اضغغت الارض سیراب شد روئید که آن همچنین است اضطغت الارض
ضغضغه خائیدن مردم بی دندان چیزی را و سخن گفتن مرد که ظاهر و دانسته نشود سخن او و حکایت خوردن
رگ گوشت و زیاده و کثرة در سخن ضغضغ اللحم فی فیه خوب نخائید گوشت را ضمغ الجلد تر کردم
پوست را حالانکه خشک بوده فانضمغ پس تر گردید ضمغ شدق البعیر شکافت لب شتر همچنین است
اضمغ کاحمر اضمغه السلم شکافت لب او را سلم اضماغ بسیار شدن آب کنج دهان

فصل الطاء

طغّ وطغیاء کا وطلغان بفتحتین مردیکه مانده شود پس کار کند ر مانده که کوسفند گویند هو عن طلغ
المهنة کمنع یعنی عاجز است طمغت عینه کفرح بسیار شد پوشیدن چشم وی

فصل الظاء

ظریغانه مار

فصل الغین

غاغ بودینه غوغاء ملخ وقتیکه پرها بال
رویدنا و فتیکه آن رنگها دیگر میشود و سرخ گردد و پرنده ایست مانند پشه لیکن نمی گزد بجهت سبکی وی
و بآن نامیده شده غوغاء مردم

فصل الفاء

فتغه بتا و فرشت کمنعه بامال کرد
او را تا اینکه کوفته شد و شکسته گردید تفتغ تحت الفرس شکسته شد زیر دندان فدغ راسه کمنع شکست
سر او را فدغه کمنعه شکست او را یا آن عبارت است از شکستن چیزی خالی شکم فدغ الطعام بسیار چرب
کرد طعام را مفدوغ کمنز آلت شکستن فدغ بفتحتین سجده که در قدم افداغ آنست و تخلیت در کوه قطن الفدغ
نرم شد بعد خشکی فرغ منه کمنع و سمع و الفرد غاو فراغاً پرداخت از آن فرغ و فارغ لغت است الی
فرغ له و فرغ الیه قصد او کرد فرغ فرد غا بمرد فرع مجاری آمدن آب از دلو میان دسته دلو همچنین است
فراغ الکتاب و آونديکه در آن جو شاب باشد فرغ الدلو المقدم و فرغ الدلو الموخر دو منزل اند مر قمر را
هر واحدی دو ستاره اند میان هر دو بمقدار یک نیزه است درویند نها فروغ ستاره دو جزاز فرغ القبة و فرغ
الحزاء انبر اندم بتم را فرغانه ناحیه بمشرق فرغان دهی است بفارس و شهریست بیمن و جد ابی الحسن بن صا

محدث افراغ موافق اند کرد مکه افراغه شهریست باندلس فرغت الفرتة کگرم فراغ شد و الفرمرد
فرنعه جوانند فرغ زمین برابر همواری گویا که آن راهست و اسب غر تازی فراغ رفتار همچنین است فراغ الکتاب
فرنعه و شد آن بسیار کیرندن آب ر دو فراغ الکتاب تنگبار از بارها و حوض فراغ شطر از جرم و آوندها
شتر بسیار شیر فراغ ابان پستان و کمان نیک زخم پیکان او فراغ باشد با تیران دور رود و کمان بزرگ که بردا شته
شود افرغ جمع و بیکانهای پهنا فرغ اماه کفرح ریخته شد فراغه ناشکیبائی و اضطراب و بهم نطفه مرد فرغ
و بیبی مرفرغاً و فتح هم آن جنس او هدر شد افرغ فارغ طعنه فرغاء زخم نیزه فراخ افرغه ریخت اورا همچنین
است فرغه افرغ الدماء ریخت خونها را حلقة مفرغة حلقه که اندرون آن پر باشد تفریغ الظروف خالی کردن آوندها
بزید بن ربیعه بن مفرغ محدث شاعر است که جد او کرده بسته بود بر مینکه باشد کانه بزرگی را از شیر پس
خالی کردن کا فی را استفرغه شتر بسیار شیر و اسبیکه دو جو را ذخیره نکند بلکه همه را ظاهر ساند استفرغ
فی کرد استفرغ مجهوده خرچ کرد طاقت خود را تفرغ خالی گشت از شغل افرنغت نفس او مرد رنجیم از را گشته
کمنعه بر سر او برآمد چنانچه پوشید از آن همچنین است قشغه الناصیة القشغاد والناصیة الفا شغه بیشانی که ناده
دفاغ کغراب بادیه از جرم کر پیوند کرده شود بان مشک ریل درویند که بحسب نمود بر درختها پس فاسد
میکردانند آنها را و در بعضی به شد اند سم آمده قشغه درخت لبلاب و بهنه در شکم نی و جز آن
بر دار جوف کیس و خشک مشهور لیو صلاه رجال افشغ الثنیة مرد بر آمده دندان پیش افشغ الثنی
مرد بر آمده دندانها مقشغ کمنز کسیکه بار جغوراجپر با خوشی وید مواجه نماید با بشکند و قهر کند بر آب
مقشغ کمحسن بردکم چیز قد افشغ تحقیق خیر کم نمود افشغ گوسفند که هر دو شاخ آن انجنین و انحنین رفته باشد
افشغ زید الشوط زد زید را بازیانه فشغه النوم تفشیغاً غالب شد خواب بر و انفشغ ظاهر شد و بسیار گردید
تفشغ پوشید خسیس ترین جامهای خود تفشغ فی الشیب اوالدم پراکنده شد و بسیار شد درو سبری یا خون تفشغ
المرادة در اندر میان جرهای زن و شکست بکارت او را تفشغ البیوت داخل شد میان خانها و غائب شد
در آنها تفشغ فلانا غالب آمد بروی و محکوم ساخت او را افشغه کشیدن بچه ناقه و بحر کرده شدن آن و
مهربان کرده شدن ناقه بر بچه دیگری که کشیده شود و انداخته شود زیر آن پس مهربان شود ناقه بروی در وقت
میکویند فاشغ بینهما و قد فوشغ بها فاشغ الکتاب بمبادله ترویج کردن بنده مهر و گسل همچنین است تفشغ
فشاغ کغراب ورمان رویید که بجیده شود بر درخت و فاسد میکرداند آنرا فضغ العود کمنع بغبار مجمه
شکست چوبرا تفضغ کمنز کسیکه بتکلف سخن گوید و لحن کند گویا که آدمی شکسته کلام را فغغه براکنده
شدن بوی و بوی خوش دادن قد فغغت الرائحه یعنی بوی خوش دار فلغ راسه شکست سر او را
فوغ بفتحتین سطری در دهن آفوغ مرد سطبر دهن فاغت الرائحه منتشر شد بو و فوغة الطیب انتشار
بوی آن فایغه بوی کننده در آینده در بره بینی فاغ دهی است بسمرقند

فصل الکاف

افته بی صوغة افته بمعنی لوغة
افته معنی لوغ صح

فشغه صح

كراغ كسحاب شهريست بهرات فصل اللام لتغه ببيده كمنعه زد
آنرا و كزيد آنرا لثغ بفتحتين و لثغه بضم كرديدن زبان از سين بسوى ثا و يا از را و بسوى غين يا بسوى
لام يا بسوى يا، يا كرديدن زبان از حرف بسوى حرف يا تمام نشدن بلندى زبان او حالانكه در آن
كرانى باشد فعله لثغ كفرح الثغ مرديكه زبانش چنين باشد لثغه كغرفه اورا الثغ كردانيد لثغه
بفتحتين دهن لدغة العقرب والحية كمنعه لدغا و تلداغا كزيد و نيش زد اورا ملدوغ و لديغ نيش
زده شده قوم لدغى و لدغاء عقبت كسند كان مردمان لدغه بكلمه طعن و غيبت كرد اورا بسخن
ملدغ كمنبر آلت لدغ لداغ كزنار خار و طرف خار كه تيز باشد لداغه مرد كيرنده كوشت كسى
را با طراف انكشتان تا الم رساند بوى لصغ الجلد كمنع لصوغا خشك شد پوست بر استخوان
از لاغرى لغلغ پرنده ايست غير لقلق لغلغ ثريده تر كرد اشكنه را بروغن فى كلامه لغلغة
در سخن او كند زبانى وغير فصاحت است لاغه لوغا كردانيد اورا در دهان خود بسر
انداخت آنرا للاغ فلانا لازم كرفت آنرا هو سايغ لايغ و ستيغ ليغ بروزن هيتن اتباع است
اليغ كسيكه بيان وظاهر نه زد سخن را يا راجع كردانيد سخن خود را بسوى ياى و كول همچنين است
لياغه بكسر ليغ بفتحتين كولى تمام لمسغة الشى بكسر لام اليغه خواشتم الخبر را از روى تبليغ به
تكلف احمق نمود خود را فصل الميم مرغ لعاب و محل اجتماع آب
انداخته بزد باغ بازمين بسيار روئيد كه همچنين است مرغه مرغ كمنع خورد كياه سبز را مرغ فى
العشب اقامه نمود در سبزه زار مرغ البعير انداخت كف دهن را لعاب مرغ كسكر شتران جوان
كه كفها از دهن خود اندازند واحد آن نيامده مراغه كسحابه مرغزار و محل غلطيدن چارپايان همچنين
است مراغ و ماده خريكه منع نكند نر آن را و مادر جرير لقب كرده اورا فرزدق نه اخطل و وهم كرده
است جوهرى يعنى مرغزار و محل غلطيدن بوده براى مردان يا لقب كذاشته شد بجهة آنكه مادرش
زائيده شد در مراغه شتران و شهريست باذربيجان و شهريست عربى بربوع را ابو امراغة بطنها
دكوچك اند كويند هو مراغته مال يعنى مقابله مال است تمراغه بتشديد چرنده در مرغزار مرانع تمرى
است تبعيد مصر ممرغه لمكنز روده مانند كيسه كه منفذ ندارد كه انداخته شود با آن آنرا اعور كويند
مارغ كول امرغ سير كننده و چرنده در زفاياى مرغ عرضه كفرح چريد ناموس اورا تشوه مع
كلكف موقوف كننده روغن امرغ جارى شد لعاب دهن او امرغ الرجل اكثر كلام او در خطا
جارى شد امرغ العجين بسيار كرد آب در خمير مرغ الدابة فى التراب تمريغا غلطانيد آنرا در خاك
تمرغ تغلطيد و ماده شد از بدى و يا خوم هم پيچيد از درد تمرغ الحيوان انداخت لعاب از دهن
خود تمرغ الاهالى تابيد بر چريدن شتران در باغ تمرغ فى الامر تردد نمود در كار تمرغ على فلان درنك كرد

راه

نرع الرجل رنك كرديدن خود را بماليدن بروغنها و خزانيدن درخشان نمودن امسغ دامسغ
بكسر كرديد مشغ كالمنع خوردن غير شديد چنانچه خوردن خيار و ازون و عيب ناك كردانيدن تمشغ
بكسر كل سرخ مشغه تمشيغا رنك كرد آنرا بكل سرخ تمشغ عرضه تيره كرد و آلوده آن را لشغه پاره
جامه يا چادر كهنه و كل والى كه جمع كرده ميشود و خلا بنده ميشود در آن غارها و خشك كرده ميشود كمان
را بران زنند تا شانه كرده شود برابر نموده آيد مضغه كمنعه و نصره خائيد آنرا بدندان خود
مضاغ كسحاب چيزيكه خائيده ميشود و پاره نرم شده را هم مضاغ كويند مضاغه بضم چيزيكه مضغ
كرده شده باشد و بتشديد بمعنى كول مضغه بضم پاره كوشت و غير آن مضغ كصرد جمع مضغ الامور
كسر صغار كارها مضيغه كسفينه هر كوشت كه بر استخوان باشد و پاره كوشتى زير شانه اسپ و پى
كمان كه بر طرف هر كوشه خانه كمان باشد يا پى كمانها كه مضغ كرده شده باشد و استخوان ريش
و كوشت سخت كه در ميان پى باشد مضغ و مضايع كمعين و سفاين جمع ماضغان بيخهاى بن استخوان
كنج دهن نزد جاى رويند كه دندانها باد درك اند در برم كنج دهن امضغ النخل وقت طيب نخل رسيد
تا كه مضغ كرده شود امضغ اللحم نيك شمرده شد كوشت و خورده شد ماضغه فى القتال كوشش
نمود با او در قتال مغمغ اللحم خائيد كوشت را و مبالغه نكرد در خائيدن مغمغ كلامه بيان
نكرد كلام خود را مغمغ الكلب فى الاناء و بزبان ليسيد آوند را مغمغ الثوب فى الماء جامه را در آب
بر داشت مغمغ الثريدة اشكنه را تر كرد بچرب و روغن مغمغ الشى خلط نمود و بياميخت آنرا مغمغ الامر
مختلط شد كار ممغمغه كارشت زبون تمغمغ رسيد پاره از كياه سبز را مغمغ الحال ور شتران
فربهى شروع شد ملغ بكسر فرومايه مخنكو املاغ جمع ملوعه ناكس و مخنكوى رجل ملغ
فساد كننده ملاغ للقار جمع تمالغ به خنن كرد اورا مالغه بالكلام فراخ كرد با او بسخن زشت تملغ
خود را احمق نمودن منغ بكبل ناحيه ايست بحلب همينه در قديم ايام بعين مهمله بود پس تغير دادند
منوغان شهريست بكرمان ماغت الهرة مواغا بضم آواز كرد كربه فصل
النون نبغ كمنع و نصر و ضرب ظاهر شد نبغ الماء بر آمد آب از چشمه نبغ فلان شعر خوب كفت
حالانكه از زمره شعرا نبود نبغ فى الدنيا فراخ زندكانى كشت نبغ را سه بر انكيخت از سر او نباغه كناه
و بتشديد هم آمده بمعنى چيزيكه مانند سبوس از زير مو بسبب چرك سر برمى آيد كويند علنا منهم
نباغه كند اده بر آمد نذ بر مايان از نها خارج شوند كان نبغ الوعاء بالدقيق بر آشيد چيزى بهاى و تنك
آرد را نابغه مرد عظيم الشان نوابغ شعرا شند زياد بن معاويه ذبيانى و قيس بن عبد الله جعدى
و عبد الله بن مخارق شيبانى و يزيد بن ابان حارثى و آن نابغه بنى ديان است نابغه بن لادعو
و حارث بن بكر بوعى و حارث بن عدوان تغلبى و نابغه عدوانى و نام او معلوم نشده نباغ كوا

غبار و ستیا همچنین است نبغ نابغة الکتاب آرد و گشاد جز که از بیخ و غیره می برد و گشاده ... معنیحه نابغه
راه که بر می انگیزد خاک خود را نبغة القوم بفتحتین وسط اینها نبیغ کنتفر موضعیست نبیغ افت سیدن آرد
خرما پس ببرد غبار آن و بیفتد در آخر شکوفه درخت خرما مونث و بعضی گفته اند دادن است نزار بجاده
انبغ البلد بسیار اندور رفت عمود بسوی ان شهر انبغ النباغات غبار کننده برآورد و آرد را از روز نبهای
غبار **ننغه** ینغه یعنی عیب کرد و ذکر کرد او را بصفتی که در روی باشد منتغ کمنبر بسیار کننده
این کار بالتنغ حسن کرد باشد اسنهزا کنند باو شنید حسن خود را و ظاهر نمود بعض آنرا **نا نغه**
کمنعه خلا بیند او را انگشت خود وعیب کرد او را و تباه کرد دانید او را همچنین است انذغ بفلان نذغ
بالرمح و بالکلام طعن کرد او را منذغ کمنبر بسیار کننده این کار نذغ سعتر بری و آن گیاهیست و بکسر
هم آمده نهد آن خوبترین شهد است منذغة زنبور نشاب رو شده که در سپیدی در آخر ناخن همچنین است
نذغه لغم نذغ الصبی بصیغه ماضی مجهول خلاننیده شد با انگشت انذغ پنهان نادغه عشقبازی کرد با او نذغی
عجیبک باشی بر جیم النف را عبدی بمن بذغی که بیا از قضاعه است **نزغ** کمنعه طعنه زد در رو و غیبت او
کرد نزغ بینهم فساد کرد و در خلانیده و سواس انداخت میان اینها رجل منزغ کمنبر و منزغة و نزاغ کشاده
طعنه کننده مردم و منزغة کمکنسة **نشغه** بسوط کمنعه در خست او را بتازیانه نشغ الکلام طعن کرد نشغ
بکذوب دشنام داد او را باین نشغت الوشمه خلانید در دست سوزن را نشغ نف الارض رفت در زمین نشغ
اللبن بالماء آمیخت شیر را باب نشغ استانه است و فرو هشته شد بجهای دندانهای همچنین است نشغت
تنشیغا نشغ من ابله گرفت از ان چیزی شکنبه آن منشغة کمکنسه بسته از دم برنده و مانند آن که نان بر آن
نان را سوراخ میزند نشیغ کامیر خوبیغ عرق نشغ لغم آبی است که می برآید از درخت وقت بریدن آن نشغت
الفسیلة برآورد درخت خود خرما تنه را یا مغز را نشغت الشجرة روئید بعد بریده شدن همچنین است نشغت
تنشیغا نشغت النخل تنشیغا برآورد شاخ خود بالای شاخ انشغت الابل پراکنده شد در چراگاه خود تا
دور دور گشتند انشغت البعیر زد شتر دست خود را بر دایره سینه خود بسبب مگس **نشغ** کمنع
جاری شد نشغ بالرمح نیزه زد نشغ فلانا الکلام تلقین کرد و آموخت او را سخن نشغ الصبی در حلق طفل
انداخت نشغ الماء خورد آب را بدست خود و نعره برزد بحدیکه نزدیک بود که بیهوش شود همچنین است
تنشغ از باب تفعل جزدین نیست که کرده میشود انیکار از روی اشتیاق یا آرزوی تاسف نشوغ کصبور
دوائی که انداخته میشود در دهن قد نشغ الصبی بصیغه ماضی مجهول در دهن انداخته شد دوا نشغ بالشی
حریص کردانیده شد بان و آن شخص را منشوغ به گویند نوانشغ مجاری آب در وادی انتشغ یکو گردید
انتشغ البعیر زد دست خود را بر دایره سینه خود بسبب مگسان و پراکنده گردیدند در چراگاه و باهم جارکردند
نغنغ لغم کول ضعیف نغنغه مونث آن و کسی که گوشت پارها جوود داشته باشد و موضعی بلهاة دشوار

جمهور بلهاة گوشت پاره اندرون دهن نزدیک حلق در بالای سقف دهن و گوشت پاره در حلق نزدیک استخوانهای
رایش و جزیکه بالای گردن شتر میباشد وقت نشخوار کردن متحرک میشود نغانغ جمع نغنغ زیدا آزار و علت در
موضع میان لهاة و حنجره او پیدا شد **نفغت** یده کمنع نفغا و نفوغا آبله بهم رسانید دست وی و بارک
شد از محنت کار همچنین است تنفغت **نمغة** بفتحتین چیزیکه می جنبد از میان سر نوزاد و نمغة قوم خیار
قوم و وسط اینها نمغة جبال اعلا کوه نمغه بال بسیاری مال تنمیغ پر شدن بسیاهی و سرخی و سپیدی رجل
منمغ الخلق کمعظم که خلقت او پر از سیاهی و سرخی و سپیدی باشد **نهنوغ** کعصفور برنده الست و کنیه
دراز شتاب او در پانها گفته میشود و مراد ازان هیچ معرب دوین **فصل الواو وبغه**
کوعده عیب کرد و طعنه زد بروی اوبغ موضعی است وبغ بفتحتین چرک که زیر موی سر پیدا میشود و علتی است
در میگیرد شتر را پس دیده میشود فساد در پشم وی وبغ الکتف مرد صاحب چرک زیر موی سر وبغة بفتحتین
مجمع قوم و وسط قوم و باغه شده کون گذبت و باغه گور زن **وتغ** بفتحتین گناه و هلاک و ملامت و
کم عقلی در سخن بود و درد و بدی گفتار و بسیاری جهل فعل همه کوجل است وتغه کوخه زن فاسد و ضایع کننده
کس خود را وتغت کوجل وتغ و متغ اوتغه الله هلاک گردانید او را هذا اوتغ فلانا بند کرد او را یا انداخت
آزا در بلا یا درد و الم رسانید او را اوتغ دینه بالاثم فاسد کرد دین خود را بگناه **وثغ** راسه کمنع شکست
سر او را اوثغ ناقه ساخت بهر ناقه وثیغه را و آن رکوه که در فرج ناقه کنند تا بر بچه غیر مهربان شود زیره موثوغه
وزیده وثیغه رد کرده بعض آن را بر بعض وثیغه مطر و ثغه مطر یک از باران و ثیغه چیزیکه بهم پیچیده شود از
اقسام گیاهها در ربیع **وزغة** بفتحتین آفتاب پرست نامیده شد باین نام بجهت سبکی و سرعت حرکت
آن وزغ و اوزاغ و وزغان و وزاغ و ازغان جمع وزغ نیز رعشه و مرد فاسد آزارمند صاحب کسل اوزاغ
ضعیفان وزغت الناقه ببولها که عدا انداخت آنرا دفعه دفعه همچنین است اوزغت الناقة ببولها وزغ
الجنین توزیغا صورت گرفته شد بچه در شکم مادر وشغ قلیل وشوغ کصبور چیزیکه انداخته شود در دهن وشغ
ببوله کوعد انداخت آن را همچنین است اوشغ ببوله اوشغه دوا در دهن او انداخت اوشغ العطیة کم کرد
بخشش را توشیغ آلوده کردن جامه بگون بحدیکه تو بر تو بعض آن بر بعض نشسته باشد توشغ بالسود
آلوده گشت ببدی استوشغ آب کشید بند بد بوشت در بینی **ولغ** الکلب فی الاناء وولغ فی
الشراب وولغ من الشراب فی و بالشراب یلغ کیهب ویالغ وولغ کورث ووجل ولغا و لغم هم آمده و
ولوغا و ولغانا بفتحتین خورد سگ چیزیکه در آوند بود با طراف زبان خود یا داخل کرد زبان خود را پس حرکت داد
زبان از اخاص است و وقع میشود کان و از پرنده ها بمگسان ماولغ ولوغا لغم نخورد چیزی را میلغ و میلغه
بکسر هر دو آوندیکه در آن سگ چیزی خورد والغ کوهیست میان احساء و یمامه والغون بکسر لام و او
اعراب آن مانند اعراب یقضین است والغون دیهی است بر بحرین ولغه دلو خورد اولغ الکلب آبداد او را

معلب سنوتع مردیکه بانگ بزاردو دم را وعار ونگ را **ومغه** موی دراز **فصل**
الهاء **هبغ** بمعنی خوابید **هبیغ** بروزن همیغ کول **هدغه** کمیغه شکست او را
انهدغ نرم شد بعد خشک الهدغت الرطبة خرما تر باشین کشت منهدغ اشامید طعام نرم **هلوغه**
کبرکوله وبضم هم آمده زشت خوکول **هذلوغ** کعصفور مردکننده لب **هربوغ** کعصفور جزبیت مانند
طراوت خورده میشود **هفغ** کمنع بمعنی غاصت شد از گرسنگی یا بیماری **هلیاغ** کجریال از صغار درندگان
همیغ بروزن عزیز مرگ شتاب همغ راسه کمنع شکست سر او را هیمغ کحیدر درخت مقد انهمغت الرطبة
خرمای تر باشیر انهمغة الغرحة زخم تری ظاهر کرد **هنبغ** کقنفذ شدن که یابس گرسنگ سخت همچنین است هنباغ و
خاکی که بهم برو باد به جز وشیر غرنده وزن سست پیر بتره وزن ذات حماقت هنبغ العجاج غبار بسیار
شد وبرانگیخته گشت **هنیغ** کهیکل زن فاجره وظاهر کننده راز خود را بهر کسی وزن بسیار خنده کن
یا بغها عشقبازی نمود باوی **هوغ** جز بسیار **اهیغ** بسیار فراخ زندگانی وآب بسیار و سال
ارزانی وروبانده گیاه اهیغان ارزانی وحسن حال واکل وجاع یا اکل وشرب همیغ
همطر الارض سیکوس حت باران زمین را همیغ الغزبة نهایت چرب که شکسته را والله اعلم بالصواب

باب الفاء فصل الهمزة

اثفیة بضم سنگ که نهاده میشود بران دیگ اثافی جمع وبتخفیف یا وهم لکره وعدد کثیر وجماعه مردم
و ثالثة الاثافی پاره از کوه که دو پاره سنگ بپهلوی آن نهاده آید پس آن قطعه متصل سیکوه باشد رماه بثالثة الاثا
ثافی یعنی بالشر کلا کردانید شر را اثفیه بحدیکه هر گاه انداخت اثفیه سیوم را نگذاشت ازان غایة را یعنی بنهایت
رسانید شر را اثفه باثفه پی روی او کرد ودفع نمود او را اثفه باثفه وباثفه طلب کرد آنرا اثفیه کحدبیه دیهی است
بیمامه مراد لاد جریر بن خطفی را ذو اثیفه موضعی است بعقیق مدینه اثفیات موضعیست یا کوه های خرد است
مانند دیگدان ماثف کمعظم مرد قعیر بهاد نازک بر کوشت آثف تابع اثافی ستارها اند مقابل راس قدر
قدر هم ستارها اند کرد سوور اثف القدر تاثیفا نهاد دیگ را بر دیگدان تاثفه از باب تفعل کرد آنرا در گرفت
ولازم گرفت آنرا وائتف بید که با او وتبعیة او نمود والحاح کرد روی وهیمنه برانگیخت او را
اخیف کزبیر یا بروزن احمد ورتقدیر ثانی جای ذکر آن فصل الخاء است نام محمد بن کعب بن عنز
اداف کغراب کبرو کوش ادفیه کاثفیه کوهیست مرین قشیر را او اذفوه بضم همزه وفتح آن وکاهی
بذال معجمه آمده وکاهی دال بتاء بدل میشود دیهی است نزدیک اسکندریه وشهریست بصعید ازان
شهر است امام محمد بن علی ادفوی نحوی مفسر که تفسیر آن درچهل جلد است وجعفر خوانده میشود بعبد الله
بن تغلب بن جعفر فقیه **اذاف** کغراب کیر تاذف کتعذب موضعی است برخ فرسنگ از حلب
ارفة بضم حد میان دو زمین ارف کغرف جمع وکره ارفه کغری شیر خالص ومانسح ارف علی الارض تاریفا

ادانه

دهنغ کرسنه شد صح

وثالثة

بعد اثفیه صح

گردانیده شد برای تعیین حدها را وقسمت نموده شد تاریف الحیل اره بستن رسن گویند هو مؤارفی
یعنی حد آن بسوی حد منست ودر سکنی ومکان ازف الرحیل کفرح ازفا نزدیک شد وقت کوچ ازف
الرحیل شتاب کرد ازف الجرح برآو مثلثه بوسیده گشت زخم ازف الشی قلیل شد وکم گشت ازفه
قیامت ازف بفتحتین تنگ وبی زندگانی مارفه کردو گناه مازفه جمع ازفی گکری سرعت وشتاب
از فی شتابانید مرا متآزف قصیر متدانی الخلقه ومکان تنگ ومرد بدخو تنگ سینه تازف کام بهم نزدیک
نهادن تازفوا نزدیک شدند بعض قوم ببعض **اسف** بفتحتین اشد اندوه فعل اسف کفرح اسافه
کسحابه اسم مصدر است ازان واسف علیه خشم گرفت سوال کرده شد رسول خدا صلی الله علیه
واله وسلم از مرگ ناگهانی پس فرموده راحت است مر مومن را واخذة اسف یعنی گرفتن
اندوه است مر کافر را وروایت کرده شده است اسف ککتف یعنی گرفتن غضب یا گرفتن خشم کننده
اسیف مرد ورده واندوه گین وغلام اسافه کسحابه اسم مصدر است وپیخ فانی وزود اندوه
کننده رقیق القلب همچنین است اسوف وکسیکه نزدیک نباشد اینکه فربه شود ارض اسیفه واسافه
ککتاب وصحابه زمین باریک یا زمینیکه نرویاند چیزی را یا زمین اسفه بینة الاسافه یعنی زمین ظاهر باریکی
و زمینیکه نزدیک نباشد بروباند چیزی را اسافه کسحابه قبیله است وکماسف دیهی است بنهروان
یاسوف دیهی است نزدیک نابلس اسفی بفتحتین شهریست باقصی مغرب اسفونا بالضم دیهی است
نزدیک معرة اساف ککتاب وسحاب بتی است وضع کرده بود آنرا عمرو بن لحی بر صفا ونائله را
بر مروه ومیبودند که ذبح میکردند برابر دو بت رو بروی کعبه یا هر دو اساف بن عمرو ونائله بنت
سهیل باهم زنا کردند در کعبه پس مسخ کرده شدند بدو سنگ پس پرستش کردند هر دو را قریش
واساف بن انمار واین نهیک یا نهیک بن اساف ککتاب صحابی اند اسفه در خشم آورد
آنرا یوسف وکاهی مهموز هم خوانند وسین هر دو مثلث است مع الکریم ابن الکریم یوسف
بن یعقوب بن ابراهیم ونام دو صحابی است تاسف الیه افسوس کرد بر آن **اشفی** بکسر همزه وفتح
فاء موزه دوز اشافی جمع **آصف** کهاجر کاتب سلیمان علیه السلام دعا کرد باسم اعظم پس
دید سلیمان عرش بلقیس را مستقر نزد خود اصف بفتحتین درخت کبر **اف** یوف وتئیف لفظ
اف کفت از رنج یا از تنگدل که اف کلمه ناخوشی است اففه تافیفا وتافف کفت اف لغات اف
چهل است اف بضم وفا مثلثه وبتنوین فاء هم آمده ودر صورت تنوین فاء وغیر تنوین فاء فاء مخففه هم
آمده واین دوازده لغت شد اف ککتف سیزدهم اف مشدده الفاء چهاردهم افی بغیر اماله پانزدهم باماله
محضه شانزدهم و باماله بین بین هفدهم الف در هر سه برای تانیث است افی بکسر فاء هژدهم افی
نوزدهم افه بضم مثلثة الفاء مشدده وبکسر همزه هم آمده بیستی لغت است پس بیست وهم شد اف

ابن الکریم صح

کمز ست و ششم اف مشدده ست و هفتم اف بکسر تین در حالیکه مخففه است ست و هشتم اف منونه
مخففه و مشدده و مثلث هر دو سی ام اف بضم فا مشدده سی و یکم افا کاما سی و دوم افه بالاماله سی و سیوم
افه بکسر و فتح همزه هم آمده سی چهارم و سی و پنجم اف کعن سی و ششم اف مشدد الفاء مکسوره سی و هفتم
آاف ممدوده سی و هشتم آف واف هر دو به تنوین سی و نهم و چهلم اف بضم تراشیده ناخن یا چرک آن یا چرک
گوش و چیزیکه بر داری از زمین چوب باشد یا نی یا اف چرک گوش و تف چرک ناخن یا مغ اف
قلة است تف اتباع است یعنی بمعنی لفظ اول است پس آن ذکر کرده میشود انه بروزن قفه بدل و مرد بی
چیز و مرد ناپاک آلوده بنجاست افف بفتحتین تنگدلی و چیزی قلیل یا فوف بر دل و هوای تلخ و شتاب رو
و تیز بودل همچنین است اووف کصبور و جوزه و زاج و درمانده است افف لغات بکسر هر دو و ثانی بفتح
هم آمده و افف بفتحتین و تشفه کتخلو و هنگام و وقت اووف بضم بسیار گوینده اف آکاف
حمار کلکتاب و غراب و وکاف حمار پالان خر الکاف کشداد پالان ساز الکف بحمار الکفافا و اکفه تا کیفا
پالان بست بر خر الکف الاکاف ساخت پالان را الف هزار مذکر است و اگر مونث آرند باعتبار
درهم جایز است الوف والآف جمع الف یا الف عطا کرد اورا هزار الف بکسر الف بکسر بنده الالف کرمان
جمع و جمع الیف الالیف ست الوف کصبور بسیار الفت گیرنده الف کلکتف جمع الف و الف بکسر هر دو زنیکه
الفت نی باو دوی الفت گیرد بتو فعلت قد الف کعلم الفا بکسر و فتح الف کفا عل اسم فاعل سپاران
الالف کرمان جمع الف مونث آن الفات و الف جمع مالف کمقعد محل الفت و درخت بسیار برگ که بسوی
آن در آید شکار بجهت الفت وی باآن الف بضم اسم دیتلاف است الف کلکتف مرد بیاولاد و اول حروف
تهجی و الفه گیرنده و رگی است در بازو تا ذراع دست تثنیه آن الفان است یا احد از هر چیز الفهم تمام کرد او
هزار الفت الابل جمع کردم شتران میان شجر و آب الف المکان الفه گرفت با آنجا الف الدراهم گردانید آن را
هزار فالفت یعنی پس هزار شدند آنها را هم آلف فلانا مکان کذا گردانید او را الفت گیرنده باینجا الاف
در قرآن عهد و پیمان و شبه اجازه با آن دادن و اول کسیکه گرفته بود عهد را از پادشاه شام هاشم
بود و پس آن آنست که هاشم و غیره بودند ساکنان حرم در حالیکه ما مون بودند در آوردن اشیا
از شهرها و سفر کردن اینها در سرما و گرما و مردم ربوده میشدند متاع را از گرد اینها پس هر گاه عاجز
میشد و اینها را عارض میکفتند ما یان اهل حرم خدا ایم پس معترض اینها نمیشدند یا لام برای تعجب
است یعنی تعجب کنید ایلاف قریش را و هاشم الفه گرفته و صلح کرده بود بپادشاه شام و عبد الشمس
بپادشاه حبشه و مطلب بپادشاه یمن و نوفل بپادشاه فارس و تاجران قریش با مصارهای مختلف
میرفتند بسبب رسن اخوة این کاشانان پس متعرض نمیشد کسی مر اینها را و هر قبیله گرفته بود رسن
را از پادشاه ناحیه سفر خود بجهت امان مراد و را التف بینهما تالیفا الفت الکنز الف الفا نوشت الخط

الفریع

الف الالف کامل کردانید هزار را المولفة قلوبهم مهتران عرب اند که او در فتوده آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
بتالیف اینها و بخشیدن صدقات باینها تا رغبه دهند که چیزا کر در ای اینها شدند در اسلام آنها اقرع بن حابس
و جبیر بن مطعم و جبه بن قیس و حارث بن هشام و حکیم بن حزام و حکیم بن طلیق و حویطب بن عبد العزی
و خالد بن اسید و خالد بن قیس و زید الخیل و سعید بن یربوع و سهیل بن عمرو بن عبد شمس عامری و سهیل
بن عمرو جمحی و صخر بن امیه و صفوان بن امیه جمحی و عباس بن مرداس و عبد الرحمن بن یربوع و علاء بن جاریه
و علقمه بن علاثه و ابو السنابل عمرو بن بعکک و عمرو بن مرداس و عمر بن وهب و عیینه بن حصین
و قیس بن عدی و قیس بن مخرمه و مالک بن عوف و مخرمه بن نوفل و معاویه بن ابی سفیان و یزید
بن حارث و نضیر بن حارث بن علقمه و هشام بن عمرو رضی الله تع عنهم تالف فلانا مدارا نمود با او و ازدیک
ائتلفوا ۳ او گشت و رعایت نمود با او بجد یکه طلب میل او نمود بسوی خود تالف القوم مجتمع گشتند همچنین است انف
بینی انوف و اناف و انف جمع و مهتر و سر او بالای کوه است و از هر چیز اول آن باشد آن و زمین هموار
سخت و ظاهر که بروی شمس افتد و غائب نشود و پاره چه از کرده یا آن و طرف دندان بهنگام که طلوع میکند
و طرف ریش و بار آنکه اول رویانه سبزه را و طرف سم شتر رجال حمی الانف مرد سخت اعراض کننده از
اینکه بروی ازدحام کرده شود و گفته میشود و کسی را که بلند باشد یعنی او انفان الفه الصلوة ابتداء و اول نماز
و در حدیث روایت بضم هم آمده اما صواب بفتح است گویند جاء الفة فقاه یعنی رو گردانید از حق و اقبال
نمود بر باطل هو یتتبع انفه یعنی آدمی بوید بوی چیزی پس سپر روی آن میماند و الانف نعمان بن عبد الله قایر
لشکر خثعم روز طائف بسوی رسول خدا صلی الله علیه وآله انف الناقة لقب جعفر بن قریع پدر بطنی است از سعید
بن زید مناة زیرا که پدر او کشت شتر را پس قسمت کرد آن را میان زنان خود پس فرستاد مادر جعفر
نحر کرده شده را بسوی او زیرا که همه قسمت شده بود باقی نمانده بود مگر سر و گردن شتر پس گفت حال او ای
جعفر این است پس دالفار کرد دست خود را در بینی آن و میکشید آن را پس لقب کرده شد بانف الناقه و بودند
که در خشم میبودند و عیب میکردند او را پس هر گاه حطئة القبیله را درج کرد بشعر خود قوم هم الانف والاذناب
غیرهم ومن یسوی بانف الناقة الذنبا آن لقب مدح گشت نسبت با آن انفی است گویند اضاع مطلب انفه
یعنی ضایع کرد فرج مادر خویش انفه یا لغه و یا نفه رو یعنی او را الف اما و تلافا رسید آب به بینی
او انفت الابل بابله گردند شتران سبزه نا خورانیده را جابه انانی بضم مرد بزرگ بینی امراة
الوف کصبور زن خوشبو یعنی با دستنکاف کننده از چیزیکه در آن خیر نباشد او ضة انف و مونفه کمعنی
و محسن مرغزاریکه چرا نکرده شده باشد و همچنین کاس انف پیاله که نوشیده نشده باشد او امر انف کار
ستانف از سر نو کرده شده که قدری از آن سابق نکرده شده باشد و انف نیز یعنی رفتار نیکو مثال انفا
کصاحب و کلکتف و در قرآن بهر دو وجه خوانده شده یعنی همین ساعت بمعنی فی الحال ارض انیفة النبت انیق اوقر

رو یابنده وبهر آنف بلاد الله آن روباینن تراز بلاد خداست اینک من ذی انف بفتحتین می آیم تر زد حال
خانجه گویند اینک من ذی قبل یعنی من آیم ترا در زمان آینده انف الصبی اول وقت طفل انیف آهن احیلب
رم وانیف من الجبال کوه رویانده سبزه پیش از همه شهرها میاف سیر کننده در اول شب وشبانه کر باشد
عراو را مرغزار ناچریده شده انف منه کفرح انفا وانفة بهر دو بفتحتین استنکاف نمود ازان انفت المراة تا بار
دار شد زن پس شتهی شد لجزی انف البعیر دردناک شد بینی او از حلقه یا ازکوشت بینی پس
آن شتر را انف کلتف وآنف کصاحب گویند واو ل صحیح تر وفصیح تر است انیف کزبیر ابن جشم وابن
علقه وابن حبیب وابن وایل صحابیانند قرایط بن انیف شاعر است انیف فرع موضعی است الف الابل
بیروی شتران نمود مرغزار ناچریده شده آنف فلاناً برانگیخت او را بر استنکاف همچنین است الفه
تانیفاً در هر دو معنی وآنف فلاناً گردانید او را بجائی که درد کند بینی او انف امره شتاب کرد کار خود
را استیناف وایتناف از سر نوکار کردن موتنف بصیغه اسم مفعول از باب افتعال مرغزار که
خورده نشده باشد ازان چیزی همچنین است متانف بصیغه اسم فاعل از باب تفعل جاریه
موتنفة الشباب دختر بجوانی نو در آمده گویند انها لتتانف الشهوات وقتیکه زن آرزومند
چیزی گردد بعد آرزومندی چیزی بجهت شدة شهوت نصل مونف کمعظم پیکان طرف نوک آن
برآورده شده قد انف ناقیاً تانیف طلب گیاه غنم مونفه کمعظم گوسپند طلب گیاه کرده شده انفه اماء
رسید آب به بینی او آفة بلا یا عرضیکه فاسد کند چیزرا که بآن برسد ایف الزرع بصیغه ماضی مجهول
رسید زراعت را آفت پس آن زراعت راموؤف ومئیف گویند القوم او فوا وایفوا وافقوا وافوا صحیحه
صیغه آخر اماله کرده شده است میان همزه ومیان فاء داخل کرده شده آفه برقوم آفات جمع
فصل الباء بوسف کلاسف دهی است بسواد ازان دهی است احمد
بن حسن مقری ومحمد بن بقاء بر لعیان نا بینایان محدثان بر نوف کعصفور گیا هیست در مصر بسیار
است مسح لعصاره آن که حل کرده شده باشد به بنات بر مفاصل اعضاء اطفال نافع است ازوجع
که عارض میشود مر اطفال را جداً وهمچنین نفع می بخشد خورانیدن یک درهم ازان باشیر بادر اطفال نافع
است وبوئیدن برگ وی نافع است مر زکام را ورسرسام های دماغ ومر بیچش روده اطفال را که از ریاح
یا زده باشد ومرقطع سیلان لعاب اطفال را باف دهی است بخوارزم ازان دهی است عبد الله
بن محمد بخاری ابو محمد بافی شیخ شافعیه ببغداد از روی فقه وعلم ادب فصل التاء
تحفه بضم وبروزن همزه نیک ولطف وشگفت وتحف جمع قد الحفه تحفه یا اصلی آن وحفه است
پس مخلف کردان و ح ف است تحقیق هدیه فرستاد او را توفه بضم نعمت وطعام خوش وچیزیکه
که خاص کنی بآن یار خود را وتندی میان لب بالا از روی خلقت وکسیکه لب بالای او چنین باشد او را

اترف گویند ترف بفتحتین کوهیست یا موضعی است ذو ترف موضعیست ترف کفرح بنعمت وتازگی گذرانید
اترفه النعمت بدراه گردانید او را النعمة یا بناز پرورد او را نعمة همچنین است ترفه النعمة تتریفا اترف
فلان مغرور شد بر نافرمانی مترف کمکرم گذاشته شده بطور خود هرچه خواهد بکند منع کرده نشود
ودولتمند صاحب نعمتی که منع کرده نشود تنعم او را وشکیبر تترف تنعم کرد استترف خیانت نمود ونافرمانی
کردید تف بضم چرک ناخن یا اتباع است برای اف تفف کعنب جمع تفه کغفه زن خوار داشته شده
ودابه ایست کوچک مانند سگ بچه یا مانند موش درفارسی آنرا سیاه گوش گویند استغنت التفه
عن الرفه وبهردو مخفف هم آمده در حق لئیم این مثل میزنند وقتیکه لئیم سیر شکم میکردد تفعه
بروزن همزه کرم خورد کار میکند در پوست تفاتف شبیه مغطات شعر است تفاتف کسیکه بگوید ومتکلم شود
لسخنان زنان همچنین است متقعف تفاقون وتفاتف جمع انیک تفافه وعلا تفافه بکسر آنم پیش تو آورد
آمدن تفقه تنقیفا گفت مر او را اف تلف کفرح هلاک شد اتلفه فانی گردانید او را متلف کمقعد جای
هلاک وبیابان ذهبت نفسه تلفا وطلقا یعنی نفس او هلاک شد عبث بلابدل رجل مخلف متلف ورجل
مخلاف متلاف اتباع است یعنی مرد بسیار وعده خلاف اتلفنا المنایا در قول فرزوق سه واضیاف لیل
قد تلفنا قرا هم الیهم واتلفنا المنایا واتلفوا یعنی یافتیم مرگها را صاحب ایلاک یا گردانیدیم ما مرگها را هلاک برای
اینها وانیها گردانیدند مرگها را هلاک برای ما یا یافتیم مرگها را که هلاک میکنند ما را ویافتند اینها مرگها را که
هلاک میسازد اینها را تنوفه تنوفیه بیابان یا زمین فراخ ودر اطراف باد نشت که در آن آب
نباشد ونه هیچ کسیکه بوی انس گرفته شود هرچند در آن گاه باشد تناف تنف که کع دشتهاو دراطراف
تنوفه کجلو له راه سر ابالا بلندیست نزدیک قواعل وکعنه میشود نیوفی بیابان مشاة تحتیه پس محل ذکر آن
ن و ف است تاف بهمزه میوف هلاک شد ونا سد گردید ما فیه توفه بضم ولا تافه نیست در آن
عیب یا زیاد تی یا حاجت یا درنگ وکاهلی طلب عاتو فته بفتح طلب کرد عیب لغزش را وگناه را توفات
جمع فصل الثاء ثحف بکسر ثاء مهمله وبروزن کتف شکنبه شتلبر چیزهای تو بر تو
نهاده شده گویا که آنها طبقهای سرگین اند اثحاف جمع ثطف بفتحتین آسوده گی وفراخی در طعام ودر
شراب ودر خواب ودراز اسنی وکم پیش وفراخی ثقف ککرم وفرح ثقفا وثقفاً وثقافة دانا سبک صاحب فطانت
گشت ثقف کحبر وکتف وکابر وبروزن ندس وکتف صاحب این صاف مذکوره ثقیف کابر پدر قبیله از هوازن
نامش قسی بن منبه بن بکر بن هوازن نسبت بآن ثقفی بفتحتین است خال ثقیف کامیر وسکین سرکه ترش جداً ثقفه
کسمعه یافت آن سرکه را یا بگرفت آنرا یا ظفر یافت بآن یا ادراک نمود آنرا امراة ثقاف کسحاب زن صاحب
فطانة وبروزن کتاب حصومت کنند کان ومردان چست وچالاک وچیزیکه بآن نیزها راست کنند ثقاف بن عمرو
بن شمیط اسدی صحابیست بآن ثقف بفتح است ودر انتقال رمال است ثقف بن عمرو عدوانی

بزرگی است ثقف بن فروه ساعدی که شهید گشت در جنگ احد یا در خیبر یا ان ثقف بباء موحده است
الثقفه یعنی مساوی و مماثل کرده شد بوس نقفه تقفیفاً راست کرد آنرا ثاقفه فثقفه کثفره غلبه جست
بروی پس غالب شد بروی در دانائی فصل الجیم جافه کمنعه برزمین انداخت
او را و ترسانید او را و در خوف انداخت او را همچنین است جافه تجثیفاً جاف الشجره برکند درخت را
از بیخ آن فانجافت پس برکنده شد جاآف کشداد فریاد کننده مجوف ترسنده و ترسانیده شده
جحفه کمنعه برکند پوست آنرا و برد همه آنرا و جمع کرد آنرا جحف برجله لگد زد آنرا با جیند از د او را جحف
معه میل نمود جحف له الطعام بدست گرفت برای او طعام را جحف لنفسه جمع کرد جحف الکره ربود گوی را چوب
کصور اشکنه که باقی ماند در وسط کاسه و دو یک بکر آب را و بریزد آنرا اجحاف کشداد محله ایست میان بر راه
الجحاف رویه بن حجاج ابو جحیفه بجهینه وهب بن عبد الله صحابی جحفه قطعه ارزو غن و لقبیه آب در اطراف حوض
و بعضی هم آمده و در دشکم و گوی بازی نمودن همچنین است جحف جحفه بضم آبیکه تمام براورده شده باشد از چاه یا
آبیکه باقی مانده باشد در چاه بعد تمام آب از ان برکشیدن و اندک اشکنه در آوند که بر نکند آنرا و قطعه متفرقه چراگاه
در لشته بلند ریگ از بیابان و غرفه از طعام یا طعام بپری دست و محل احرام بستن اهل شام و آن قریه جامعه
بر هشتاد و او گروه است از مکه معظمه و نام آن مهیعه بوده پس نازل شد آنجا بنو عبیده و آنها برادران عاد
بودند که عمالیق ایشان را از مدینه منوره اخراج کرده بودند پس سیل آمد برایشان و تمام ایشان را ببرد آن سیل را بعد ازین
همه را پس نامیده شد بجحفه جحاف جحاف کغراب است بیمن و برون و غراب رگ و اطلاق شکم از ناگواری
طعام و شخص مبتلا باطلاق شکم را مجوف گویند سیل و موت جحاف که میبرد همه را اجحف به برد آنرا اجحفت
الفاقه محتاج گردانید ایشان را حاجت اجحف به نزدیک قریب و نزدیک او شد تجحفه بلاء جحفه ربود آنرا جحف
التزید برداشت آنرا به انگشت احتجف ماء البیر تمام شد آب چاه براورد و دزح کرد تجاحفوا کرفتند
بعض ایشان را بعض بعصاها و شمشیرها تجاحفوا الکره ربودند گوی را بچوگانها جاحفه مزاحمت کرد بوی
و نزدیک او شد جحاف کغراب قتال و رسیدن دلو بلب چاه پس ریخته شدن آب آن و
باک در زوبیده میشود دلو جخدف بخیب دانا فربه جخیف کامیر آواز کردن میان خواب
کنند کمان یا شده آن و سبکساری و بمعنا همچنین است جخف در هر دو معنی و نفس و روح و لشکر
بسیار و لشکر حوزد جخف الکثیر جمع و تکبر کننده و آواز شکم آدمی جخف کمنع ضرب و سمع جخفاً و جخیفا
فخر نمود زیاده بر چیزیکه نزد وی بوده و بخود ببالید و تهدید کرد قول عمر رضی الله عنه جخفاً جخفاً یعنی
فخراً فخراً و شرفاً شرفاً جخفه زن کوتاه قد لاغر جلفه یجلفه برید آنرا جلف الطایر برید
پرنده حالانکه او بریده شده بالست گویا که او هر دو بال را باز پس میکرداند مجدافان هر دو بال
پرنده و مشتق است از ان مجداف سفینه و آن چیزیست که بر پهلو کشتی بندند و بآن کشتی را میرانند جدف

السماء ممه بالثلج انداخت برف را جدف الرجل زد مرد بدو دست یا جدف پاره پاره کردن و کوتاه
ساختن آواز را در جداء و جدف الظبی کوتاه کرد کام را آهو ظباء جوادف آهوان کوتاه کامان گویند هو مجدوف
الکمین مرد کوتاه هر دو آستین رزق مجدوف جنک قطع کرده شده مستدق شاخها جدافاء ممدوده و بروزن حبارای
و جدافات عنیمه جدف بفتحتین قبر و موضعیست و آب خوردنی که پوشیده نشده باشد یا آب که سر بند و روئیده
است بر یمن که بدو نیازمی سازد خورنده خود را از خوردن آب بالای آن و لکی و خس و خاشاک که بر آب
بیرون می اندازد مجادف تیرها اجدف کوتاه قوشات جدفاو بریکه از گوشت ان چیزی بر ین باشند جدفه بفتحتین
غوغا و آواز در دویدن اجدف یا اجدث بجای مانند دسیم موضعیست اجدفوا آواز و غوغا کردند
تجدیف کفران نعمت یا کم شمردن بخشش خدا را و کفتن نوشت چیزی مراو نیست نزد من دانه مجدف کمعظم علیه العیش
هر کسیکه او تنگ است کاتب جذفه یجذفه برید آنرا اجذف الطایر بسرعت برید همچنین است اجذف لا اکذب
جذفت امراة برفتار کوتاه کام مشی نمود همچنین است اجذف امراة مجذوف بریده پا یا مجذاف سفینه بالذال
گذشت و بدال مهمله لغت است در همه معانی جرفه جرفاً کو د جرفته بفتح هر دو برد همه آنها را یا گرفت آنرا از روی
بسیار جرف الطین از بیابان برداشت خاک را همچنین است جرف للطین و تجرف الطین مجرفه کمکنسه بیل جارفه که عام
و طاعون و شومی و بلائی که ببرد و هلاک سازد قوم را اجرف مال خاموش و گویا و ارزانند و گیاه بهم پیچیده جرف بضم
هم آمده نشان و علامت در ران یا در بدن بعیر مجروف نشان کرده شده بجرفه یا داغ و نشان اسب زیر
گوشی یا بر کنده شود پوست شتر پس تا فته آنرا یکذارند پس خشک گردد و سخت میگردد گویا که آن ینغک بران است
و یا بریده شود پوست بدن شتر نزدیک گوش و جدا نکنند آن پوست را پس آن نشان را جرفه بضم و فتح
گویند ارض جرفه زمین مختلفه و همچنین عود جرف چوب مختلف و قدح جرف سیل جراف کغراب همه برنده
رجل جرآف بسیار خور جداً و بسیار جماع کننده صاحب نشاط همچنین است رجل جاروف ذو جراف
و او نیست جراف و بکسر هم آمده نوعی از پیمانه جاروف شامت زده و حریص ام جراف کشداد سبز و در نو
جرفه بکسر کون ریگ و ریزه نان و بعضی آمده است پیمانه و بریدن پوست اوران شتر و جمع کردن آن پوست بران
وی جرف الجزر کوهی خشک و گیاهست خشک که تر آنرا افانی گویند همچنین است جریف در هر دو معنی جرف بکسر یا طین کبیخ
و یمن و جائیکه بگیرد آنرا سیل و بضم هم آمده و بعضی موضع است نزدیک مکه و موضعیست نزدیک مدینه و موضعیست
به یمن از ان موضعیست احمد بن ابراهیم محدث و موضعیست بیمامه و پهنای کوه هموار و چیزیکه برده باشند آنرا سیلها
و از زمین اجراف جمع همچنین است جرف بضمتین جرفه کهره جمع جوره فیه خو و شتر مرغ نر و اسب شتاب رو و سیار
همه برنده اجرف جرانید شتر را اجرف یعنی انچه از خس و خاشاک که سیل آورده باشد اجرف الکان رسید آنرا سیل
برنده همه چیز اجلب مجارف یعنی راه مردیکه کسب نکند چیز را و زیاده نیک داند مال جغفه را الکسر محوف لی لعفد که
همه قبیل آن رفته باشد جاء منجرفاً آمد در حالیکه لاغر و مضطرب بعد جزاف و جزافه هر دو مثلث و مجازفه

تحمّن داند زره در بیع و شراء معرب گذاف جمع جزاف مثلثه و بیع جزاف کامیر بیع تخمین مجزفه کمکنسه دامیکه شکار
کرده میشود بآن ماهی جزّاف کشداد مرد شکاری جزوف حامله که از حد ولادت تجاوز کرده باشد جزفه من النعم
قطعه از شتران و بزان و جز آن جزیف و جرفه خرید آنرا بتخمین بخرف فیه روان شد و نفوذ کرد در آن **جعفه** کمنعه بر زمین
انداخت او را همچنین است اجعفه جعف الشجرة برکند آنرا همچنین است اجتعفها فانجعفت پس برکنده شد سیلاب جاعف
وجحاف کغراب سیلی را بایند بهمه چیز ماعنه سوی جعف نیست زدوی سوای فوت زیاده نیست در آن جعفر کزبرج
ابن سعد العشیرة پدر قبیله ایست بیمن نسبت بان جعفی است نیز جعفی در قول باسیا و بذا ارخاصیات جعفیها بمعنی سالیه
است **جحف** وجحفه بیرون بضم هم آمده جماعه مردم یا عدد بسیار رجاء و واجحفه واحدة آمدند همه جحفوا امرالهم جمع
کردند مالهای خود را و بردند مالهای خفه را جحفة الموکب آواز جماعه مردم همچنین است جحفجفة الموکب جحف
بضم دلو بزرگ للانفاق فی غنیمة حتی یقسم جحفه یعنی نیست عطیه در غنیمه تا اینکه تقسیم کرده شود همه آن
و روایت کرده شد علی جحفة یعنی تا آنکه تقسیم کرده شود بر جماعه لشکر اولاد جحف بضم ظرف شکوفه
یا قیقاء طلع و آن پرده و پوست شکوفه که آنرا ولیغ گویند و ظرف چرمین که برسش بند نکرده باشند
و جد اخشید محمد بن طغج و مشک کهنه که قطع کرده میشود از نصف آن پس کردانیده میشود مانند دلو
و بیخ درخت خرما که کنده کرده میشود و بیخ کلانفال و ستریکه به بینی آنرا میان خف و میان … خالی
شکم که در جوف آن چیزی نباشد مانند چهار مغز و معده هو جحف مال یعنی او اصلاح کننده مال
است جحفان بکر و تمیم جحاف الطیر کغراب موضعیست جراسد راو حنظله را فراخ که در آن مکانهای بسیار
درندگان بیشمار بوده و گفته شده بجای مهمله مکسوره جحوف و جحاف نیز چیزیکه خشک شده باشد از
چیزیکه خشک میکنی تو آنرا جحافه چیزیکه پراکنده شود از گیاه خشک و از پست جحیف کامیر او نیز
خشک جحفت یا توب کوبست یحف کندب و تعفن و روزن نشست نبیش جفوفا و جفافا خشک
شدی ایجاه خشک شد جحجف زمین بلند که غلیظ باشد و باد شدید و صحرا کرد فراخ که در آن
بیشتها و کوهها باشد و کو زمین از لغات اضداد است و مرد بسیار بیهوده و باطل کو جفاجفک بیشه
تو ولباس تو تجفاف بکسر آلتیست جنگ مانند پاکهر و بکسر که پوشیده شوند آنرا اسپ و سوار تا نگهدارد او را
از زخم در جنگ جحفف الفرس پوشانید اسپ را تجفاف تجفاف تجفیف خشک کردن همچنین است تجفیف
تجفجف الطایر بر خیزانید پرها را یا متحرک شد بالای بیضه و پوشانید بیضه را با هر دو بال جف تجفف الثوب تجفجف
ریشه بستر خشک گردید و حال آنکه در آن تری هست جحجفة الموکب آواز لشکر در سیر جحجف بند کرد و جمع
نمود و باز گردانید شتر خود را بسوی به ارجمت خوف غارت جحجف النعم راند بزان و شتران از السخیه و پر
رانش بحدیکه بعض آنها بر بعض سوار شدند اجتف ما فی الاناء و هلاک شد **جلفه** خراشید آنرا
پس آنشخص خراشیده شده را جلیف و مجلوف خوانند و بر دهمه آنرا جلف بالسیف زد آنرا و از بیخ

برکند آنرا همچنین است اجلفه و جالفه زخمیکه بخراشد پوست را و گوشت و زخم جزء که برسد بجوف و سالی که ببرد شتران
را و فنا نماید همچنین است جلیفه جلف بکسر اد درشت همچنین است جلیف قد جلف کفرح جلفا و جلافة بفتحهن درشتی
او درشتی کردنی و خم و خم خالی یا پایین خم و قیکه شکسته شود و درخت خرما و تر و نان کنده خشک یا نان غیر نان خورش
با کناره نان و ظرف داوند و گوسپند پوست کنده شده که برآورده شده شکم آن یعنی هرچه در شکم باشد و بریده شد
سر وی و پاهای او و پرنده ایست مشهور و مشک بی سر و بی پاها جلفه بکسر ریزه نان خشک خالی از نانخورش و قطعه
از هر چیز و از قلم مابین محال تراشیدن و دندان وی در بین بفتح هم آمده و دراز گشت قول عبد الحمید مسلم بن قتیبه
را وقتیکه دید او را بدی می نویسد آن گفت یحب ان یجود خطک فاطل جلفتک واسمنها وحرف قطتک وایمنها یعنی اگر میخواهی
که خط تو خوب شود پس دراز کن محال تراشیدن قلم تا بدندان قلم و پر گردان آنرا محرف زن قط قلم را از طرف راست
قط بزن گفت مسلم بن قتیبه پس همچنان کردم و خوب شد خط من جلفه بفتح لغت است در جرفه یعنی … در شتر
و بضم چیزیکه خراشیده شود آنرا از پوست و بفتحتین برنگه موها بر آن نباشد مگر خوردان در آن چیز باشد خبز مجلوف نان که
سوخته باشد آنرا تنور جلاف کغراب … جلاف … اجلف … خشم جلیف کامیر گیاهیست
از زمین نرم که غلاف آن مانند بلوط بر از دانهاست مثل ارزن دانه آن … که از گندم و جو و ذکر کرده شود فربه کنند
شتران است مجلف کمعظم کسیکه برده باشد و فنا کرده باشد قحطها اموال او را و چیزیکه گرفته شده بعض از اطراف
آن و چیزیکه باقیمانده از آن بعضی جلفت کحلت تجلیفا استیصال کرد قحط شتران او را متجلف لاغر ستون جلائف و
جلف بضمتین و بضم هلاک کنندگان و برندگان شتران طعام **جلنفاة** طعام خالی که در آن نانخورش نباشد
جنادف بضم جفاکار و مرد و شتر درشت شدار و کسیکه وقت رفتار حرکت دهد هر دو بازوی خود را و
کند کوتاه قد ماده جنادف و جنادفة بضم هر دو ماده شتر فربه قوی همچنین است جنادفة یعنی کنیز فربه قوی و وصف
کرده میشود بآن مرد یعنی زن آزاد **جنف** بفتحتین و جنوف بضم میل و جور قد جنف فی وصیته کفرح و قد اجنف
بضمتین جور کرد در وصیت خود و آن شخص را جنف گویند یا اجنف مختص است بوصیة و جنف در مطلق میل از حق
عن طریقه کفرح و جنوب جنفا و جنوفا مایل گردید یا جنف در بالای سینه و جنف یکجانب آن و پست شدن
با معتدل ماندن جانب دیگر خصم مجنف بکسر نیز مایل از حق اجنف نگون پشت جنافی بضم تکبر کننده که در آن میل است
لج فی جنافی قبیح لجاجت کرد در جناف زشت بروزن کتاب یعنی در بعد و دوری قبیح از اهل خویش جنفی
بروزن جمزی و اربعه … ممدوده هم آمده اند … موضعیست و وهم کرده است
در آن جوهری اجنف عدول کرد از حق اجنف فلانا یافت آنرا میل کننده و عدول نماینده از حکم وی
تجانف مایل شد عمدا **جوف** زمین هموار و شکم آدمی و موضعیست بناحیه عمان و وادیست بر زمین عاد
که زمین ساخته بود آنرا مردیکه نامش حمار بوده در جم … و نهر است باندلس و موضعیست بناحیه
الکوفه و موضعیست بزمین مراد و همان مذکور است در تفسیر قوله تعالی انا ارسلنا نوحا و موضعیست بدیار سعد

و موضعیست بیمامه و درب الجوف بصره است ازان است جیان اعرج جوفی و ابو الشعثاء جابر بن زید ایشان عزم نام
میکنند چشمهای عمال جفیها را با جواف جوف اللیل الاخر در حدیث یعنی ثلث شب که آخر است و آن پنجم سدس است
از شش حصه اجوفان بطن و فرج جوف بفتحتین فراخ اجوف شیر بزرگ شکم و در اصطلاح صرف معتل العین
و فراخ همچنین است جوفی بضم جوفاء دو فراخ و کاواک رود درخت خالی و اید است و معاویه و عوف پسران عاوی
ربیعه را جایفه زخم نیزه که برسد جوف را جیفان الیمامه پنج موضع اند گفته میشود جایف فلان و جایف فلان
تلعه جایفه پسته حوزه جوائف جمع جوایف النفس تنگ شکم که قرارگاه روح است مجوف بروزن مجوف بزرگ
شکم مجوف کمعظم چیزیکه در آن خلو باشد و دابه که بالای وی ابلق بود تا شکم و کسیکه قلب ندا شته باشد جوفی
الکوفی و کاهی بخفیف هم آمده و کواب با هیئت جوفان بضم کبر جراجفته الطعنة رسانیدم زخم نیزه بشکم وی
همچنین است جفته بالطعنة اجفت الباب برگردانیدم در را بجوفه داخل شد در شکم وی همچنین است اجتاف
استجاف همکان یافت آنرا اجوف استجاف الشی فراخ گشت همچنین است استجوف الشی جهافة
کثمامه نام مردی اجتهف الشی گرفت آنرا کرفتن بسیار **جیفه** بکسر بدن مرده که بوی بد دهد
جیف واجیاف جمع ذو الجیفه موضعیست میان مدینه و تبوک جیاف الکتاب ابیست با بین بصره و مکه جیاف
کشداد کفن دزد جافت تجیف بد بو کردید همچنین است جیفت و اجافت جیفه زد او را جیف فلان بد کذا
وجیف بصیغه ماضی مجهول یعنی جایف کردانیده و رسانیده شد **فصل الحاء**
حبروف کعصفور مرد کوشش کننده و رنج کشنده بر عیال خود **حتف** مرگ مات حتف
انفه و مات حتف فیه کم آمده حتف انفه یعنی مرد بر فراش خود بغیر قتل و ضرب و غرق و حرق خاص کرد
بانف زیرا که تحقیق اراده متکلم آنست که روح آن اخارج میشود از بینی بر پی در بی که فتن دم بجهة آنکه عربان خیال
میکنند که روح آزار مند بر می آید از بینی او و روح زخم رسیده بر می آید از زخم وی حتوف جمع حتیف حتفه حنف
است برای مار حتیف که نبرابن سیجف و نامش ربیع بن عمرو شاعر فارسی است یا آن حتف است
جنیف ابن زید بن جعونه تابعی است **حثفة** درشت شدن و سرخ چشم حرفه عن موضعه
جنبانید او را تحرف من بیتی پراکنده و متفرق شد از دو دست من **حشیف** بکسر و الکتف
برم لغت اند حشف و حشف **حجروف** کعصفور دابه ایست کوچک دراز پا یا بزرگتر از مورچه
حجف بفتحتین سپرها از پوست بغیر چوب و بغیر پی و دیسمانها واحد برم حجفه است حجاف کغراب
جریان شکم از بدهضمی لغت است در حجفه بتقدیم جیم بر جاء مجوف کسیکه درد کند پیچ استخوانهای
دلیش او حجیف کامیر آواز که بر می آید از شکم احتجفه طلب خلاص لوح و از احتجف الشی پس گذاشت
آنرا او خود را از او باز کشید احتجف نفسه عن کذا منع کرد نفس خود را از کار محاجف صاحب
سپر قتال کننده و معارضه نماینده الحجف تفریح نمود **محذوف** بفتح او جزی ستوی

مانند سم شتر و سم بز و گاو و آونند پرام حذروف کزرخ گفتار مالله حذروف کعنکبوت یعنی نیست
مراو را بسر ناخن که بریده شده باشد **حذفه** بحذفه ساقط کرد او را حذف من شعره
گرفت موی او را حذف بالعصا انداخت او را بعصا حذف فی مشیته جنبانید برم پهلو و سرین خود
را در رفتار یا نزدیک گذاشت گامهای خود را حذف فلانا بجایزة و اصلت کردانید او را بانعام خود
السلام بتخفیف سلام علیک گفت و دراز نکرد کلام را با آن حذافه گشن و چیزیکه بیفکنی و ساقط کنی
آنرا از پوست و غیر آن مانند رحیله حذافه نیست در بار شتر وی چیزی از طعام حذفه بفتح اسب خالد بن جعفر
حذفه کهمزه زن کوتاه قد حذف بفتحتین و کثمامه پدر بطنیست از قضاعه از ان قبیله است محمد و اسحق
برم پسر یوسف حذافیان حذیفه کجهینه ابن اسید و حذیفه بن اوس و حذیفه ابن عبید و حذیفه ابن
الیمان حسل و دو کس دیگر حذیفه ازدی و حذیفه بارقی که نسبت ایشان معلوم نیست صحابیانند محذوف خیک
و در عروض جزئیکه ساقط شده باشد از آخر آن سبب خفیف حذفه کتوده زن کوتاه قد حذف بفتحتین کغراب
با جنبانی بطکهای خورد یا گوسپندان سیاه و خورد بی دمها و بی گوشها مجازیه باشند یا جوجه زاغ خورد
سپید یکه خورده میشود حذف حب برگ دانه گویند بیم علی حذفاء ابهم بروزن شرکاء و تفسیر آن کرده شده
است چنان نیستی اراده میکنند الاذن ایشان بر سیرت و طریقه پدران خویشتند حذاف بفتح مشدده گون اذن حذفاء
کوش گویا که حذف کرده شده است حذفه تحذیفا آماده کرد و ساخت آنرا **حرجف** کجعفر باد سرد
سخت وزیده **حرشف** فلوس ماهی و پرندگان خورد و شتر مرغان خورد خورد آن و برجز ضعیفان
و پیران و پیادگان و مانند دینار پیچهای نقره که بر سلاح آرایش کنند و گیاهیست خاردار که بفارسی
آنرا کنگر گویند حرشفه زمین درشت سطبر همچنین است حرشف **حرف** بحرحرف آن و لب آن
و تیزی آن و از جبل اعلای کوه که تیزی داشته باشد حرف کعنب جمیع و نظیر نیست مر او را سوی
طال و طلل و یکی از حروف تهجی ماده شتر باریک میان یا لاغر یا عظیمه و میل آب و آرام سیاه ببلاد
سلیم آرام جمع ارم و آن سنگ که در بیابان جمع کنند برای نشانه و نزدیک نحویان کلمه که وضع کرده شده
باشد برای معنی نه اسم باشد و نه فعل و تعریف حرف ما سوای آن همه فاسد است و در ساق حرف
سواد و قریه ایست بانبار و من الناس من یعبد الله علی حرف یعنی بر یک وجهی و آن عبادت خدا است
بر خوشی نه بر ناخوشی یا بر شک یا بر غیر طمانینه بر امر الهی یعنی داخل نشده بر دین بر قرار و تمکن
و نزل القرآن علی سبعة احرف بر هفت لغت از لغات عرب و نیست معنی آن اینکه میباشد در
کلمه واحد هفت وجه هر چند آمده باشد یک کلمه آن بر هفت وجه یا ده یا زده و لیکن معنی آنست
که این لغات هفت متفرقه اند در قرآن حرف لعیاله یحرف کسب کرد حرف الشی عن وجهه برگردانید
آنچیز را از وجه وی حرف عینه حرفة سرمه کرد چشم او را مالی عنه محرف نیست برای من از ان

جای بازگشت و جای یکسو شدن نیز محرف و منحرف جائیکه پیشه وری میکنند در آن آدمی و تقلب و تصرف
مینماید حرف بصیغهٔ ماضی مجهول حرفتهٔ رفت از آن مال چیزی حرف بضم تخم سپندان عبدالرحمن
بن عبدالله و پدرش و جدش موسی بن سیهان و حسن بن جعفر حرفیان محدثانند نسبت است بهمین
آنها تخم سپند از او بمعنی حرمان همچنین است حرفه بضم و کسر واز آنست قول عمر رضی الله عنه لحرفة احدهم
اشد علی من عیلته یعنی محروم بودن هیچیک سخت تر است بر من از فقر و درویشی وی حرفه بکسر طعمه و نوعی
کسب که رزق از آن پیدا کنند و هر چه آدمی بآن مشغول باشند و حریص آن شود آنرا صنعت و حرفت نامند زیرا که
یکسو میشود بسوی آن ابوالحریف کامیر عبدالله بن ابی ربیعه محدث حریفک معاملکننده با تو در صنعت تو محارف مثل
کرباس از آن زبحها گیرند حرفان کعثمان علم است احرف زیاده شد مال او و صالح گردید و کثیر گشت احرف ناقة
لاغر گردانید آنرا و کوشش نمود بر عیال خود و چیز داد او را خبر یا بشر تحریف تغیر و تحرف قط زدن قلم را احرورف
میل کرد و عدول نمود همچنین است انحرف و تحرف حارفه بسوی یاد دادش واداد او را ابدی محارفه قیاس و اندازه
گرفتن بمیل محارف بفتح را محدود و محروم واز بخت باز مانده گویند طاعون یحرف القلوب ویجعلها علی حرف
مایل میگرداند دلها را او بر یکطرف و بجای ثابت نمی گذارد حرقفه استخوان سر سرین و بکسر قاف
کوتاه قد و بروزن عصفور دابه لاغر و دابه ایست کوچک از جملهٔ هوام و حشرات ارض حرنقفه بضم حاء و کسر
قاف زن کوتاه قد حرقف الحمار الاتان گرفت خرماده حرزا بهرام استخوان سرسرین وی حزنقفه
بضم زن کوتاه قد تصحیف است وصواب برای مهمله است حسف التمر یحسفه پاک کرد خرما را حسافه
گلکانه چیزیکه بیفتد از خرمای فاسد و غصه و دشمنی همچنین است حسیفه در بهرام معنی و آب قلیل و بقیهٔ
طعام و سوتش نقره حسف خار و جاری شدن آب و آواز مارها همچنین است حسیف و درودن زراعت
همچنین است حساف بضم و راندن گوسفندان و جماع نزدیک سر او از آن حسف ابر تنک بیر حسیف
کامیر جائیکه کنده شده باشد در سنگستان پس آب آن از روی کثرت منقطع نشود رجع بحسیفة
نفسه یعنی قضا نکرد حاجت نفس خود را حسف تغیر گشت و خشم گرفت حسف بصیغهٔ ماضی مجهول رذیل شد
و ساقط کرده شد احسف التمر آمیخت آنرا با چیزیکه از خرمای زبون می افتد تحسیف الشارب ستردن بروت
تحسف الاوبار ریخته شد پشمها و ببرید متحسف کسیکه نگذارد چیزی را که مگر آنکه بخورد آنرا احسف ریزه
ریزه گردید حشف خشک و بفتحتین خرمای زبون و ردی یا ضعیف بی هسته و چیزی خشک فاسد و
پستان در هم جوشیده کهنه و در بعضی بکسر شین هم آمده حشفه بفتحتین سر کیر بالای تورت ختنه کرده
شده و بیخهای زراعت که باقیمانده بعد درودن و پیر زال و خمیره خشک و قرچه کرمی برآید در حلق آدمی و شتر
و پارچه سنگ نرم گرد آن زمین نرم باشد یا سنگی که پیدا شود در دریا حشاف ککتاب جمع و گلکانه
آب قلیل و کامیر جامه کهنه استحشف پوشید جامه کهنه را احشف عینه تحشیفا ضم کرد پلکهای خود را

و نظر کرد از روزنهای پلکها استحشف الاذن والضرع خشک شد گوش و پستان و درهم کشیده گشت
حصف جوش کرد اینده همچنین است احصف و بفتحتین خارشی خشک و حصف کفرح خارش
بهم رسانید والکلام استوار شد عقل او حصیف مرد استوار عقل احصف الامر استوار کرد کار را احصف
الحبل تافت رسن را احصف الرجل والفرس هر دو بسرعت گذشتند فرس محصف کمحسن و کمنبر و کمصباح
یا حصف بر انگیختن سنگریزه هاست در دویدن اسب یا آن رفتاریست نزدیک نهادن گام و با تقارب گام شتاب
رو باشد استحصف استوار گردید استحصف الزمان سخت و شدید گشت زمانه استحصف الفرج تنگ شد فرج و خشک
شد وقت جماع حضف بکسر مار حنظف کجندل سطبر شکم حف راسه یحف حفوفا
بعید العهد شد موی سر او بروغن انداختن در آن حف الارض خشک شد تره آن حف سمعه رفت
همه شنوائی آن حف راسه و شاربه موهای سر او بروت را گرفت حف الفرس حفیفا شنیده شد وقت
دویدن اسب آواز حف الافعی فحیحا یعنی آواز کرد مار لیکن حفیف آواز پوست مار و فحیح آواز از دهن او
و همچنین پرند و درخت و فتیکه آواز دهد حف الطایر والشجر گویند حفت المرأة وجهها من الشعر تحف حفافا
بالکسر و حفا برکند زن موی از روی خود همچنین است احتفت المرأة حفه کالمه و حفش تامه و تهربت غریب
حلب و چوبیکه جولاه جامه را بر آن بپیچد حف چوبیکه بر آن جامه بافند و ماهیست سپید خاردار حفان چوزهٔ
شترمرغ ذکر باشد یا انثی واحد آن حفانه و خادمان و اولاد بر پای او ندیمه یا خدمت هر دو طرف ازار بر نماید دست
حفاف ککتاب جانب و اثر و زن قد جاء علی حفافه و حفه هر دو بفتح بمعنی آمد بر پی و اثر وی و گیسو گرد
سر اصلع اصلع انکه ریخته شد او موی باشد احفه جمع حافین من حول العرش طواف کنندگان اطراف عرش
را گویی حاف لیت نکرده شده بر حاف بین الحفوف سخت چشم زخم رساننده و حففناهما بنخل گرداندیم
نخلستان را طواف کنندگان بجوانب خویش حفف بفتحتین و حفوف زندگانی بد و قلت مال و کناره و کوتاه
قد توانا رکار محفه بکسر مرکب است برای زنان مانند هودج مگر آنکه آن قبه دار نمیشود حفقه بالشی کمده احاط
گرد اورا با آنچیز و در مثل آمده من حفنا او رفنا فلیقتصد کسیکه طواف ما کند و اعتنا بشان ما نماید و خدمت
ما کند و مدح ما نماید پس هر که غلو و افراط نکند در آن واز آنست قول عربان مالم حاف ولا راف و
ذهب من کان یحفه ویرفه حقاف کشداد گوشت نرم زیر کام دهان حفافه کلکانه بقیه است حفیهم بقیه کاه صح
الحاجة یعنی اینها حاجتمندانند و قوم محفوفون اند بحاجت حف حف زجر است مر خروس را و مالکان
را حفیفة ذکر کردم او را ابدی احففت رأسه مدت دراز بی روغن داشتم سر خود را احففت الفرس
برانگیختم اسب را بر وجهی که او را آوازی از شکم حففت الثوب بافتم آنرا بحف یعنی بکار چوب همچنین است بیدانی صح
حففت الثوب حفف تحفیفا بجهد ومشقت گرفتار شد و کم شد مال او حفف حوله طواف کرد همچنین
است احتف حول احتف النبت برید آنرا احتفت المرأة امر کرد کسی را که گرد کند و جمع نماید موی

روی او را بد و رشته استحف اموالهم همه اموال اینها را گرفت حفحف تنگ روزی گردید حفحف جناح
الطیر و حفحف الضبع شنیده شد مر مرا آوازی حقف بکسر ریگ بسته گجنده و میل کرده
احقاف و حقاف و حقوف جمع حقایف و حقفه جمع الجمع یا ریگستان عظیم مدور و ریگستان دراز
و بلند یا آن ریگستانهای دراز ند ناحیه شجر و بیخ ریگستان و بجاوه و بجدیوار جمله احقف سنتر لا عز
میان و کون محیط بدنیا قاف سنه احقاف چنانچه ذکر کرده است آنرا البیت ظبی حاقف آهوی سینه خفته در ریگ
بسته گجنده یا در هم پیچیده مانند بسته ریگ گجنده حالانکه گجنده و او ناگشته باشد در جواب حقو و آن بین الحقو
است محقف کمر کسی که گجنده و سونشد احقوقف الرمل و الظهر و الهلال دراز شد و گجند میگوید عبید ضعیف احقاف
در قول بارتعالی اذ انذر قومه بالاحقاف دیار عاد است چنانچه در صراح آورده و مولف آنرا نیاورده حکوف
سستی در عمل حلف بحلیف حلفاً و بکسر هم آمده و حلف کلکتف و محلوفاً و محلوفة مصادر اند و وزن
مفعول مانند مجلود و معقول گفته میشود لا و محلوفاته بمد و محلوفة بالله یعنی سوگند میخورم سوگندی بخدا احلوفه احلوله
است از حلف یعنی چیزیکه بآن سوگند خورند چنانچه اغلوطه از غلط بمعنی چیزیکه بآن در غلط اندازند حلف بکسر عهد و پیمان
میان قوم و میان دوست صادق که سوگند خورد برای یار خود که غدر نکند احلاف جمع احلاف در قول زهیر قبیله اسد
و غطفان است زیرا که باهم سوگند خوردند بر یاری دادن یکدیگر را و احلاف قومیست از ثقیف و احلاف در
قریش شش قبیله است عبد الدار و کعب و جمح و سهم و مخزوم و عدی زیرا که بنو عبد مناف خواستند که حجابت
خانه کعبه و سقایه آنک از قوم که در دست عبد الدار بود بگیرند و عبد الدار قبول نکرد و ابا نمود هر قوم برای خود
عهد و پیمان بستند با جماعه خود برادیکه بر یاری دادن ثابت باشند و جدا نشوند پس عبد مناف کاسه پر از
خوشبوی پیش یاران خود نهاد نزد کعبه شریفه و آنها اسد و زهره و تیم بودند پس همه دستهای خود را در
خوشبوی غوطه دادند و باهم پیمان بستند و همچنین عبد الدار با یاران خود عهد و پیمان سوگند بست پس نامیده شدند
با حلاف گفته شد و عمر رضی الله عنه را احلافی زیرا که وی عدوی بوده حلیف کامیر همسوگند حلیفان بنو اسد و طی تیز گوینده
حلیف اللسان یعنی تیز زبان و کسیکه تیز سازد زبان خود را حلیف در قول ساعد بن جویه که گفته شد که افراد سنان
تیز یا سب صاحب ... است حلیف کزبیر موضعی است بنجد حلیف بن مازن بن جشم است ذو الحلیفه موضعی است
بر شش کروه از مدینه منوره و آن آبیست مر بنی جشم را میقات است مر اهل مدینه و شام موضعی است میان حاذه
و ذات عرق حلیفات موضعی است حلیف بن افلت و ان خثعم بن انمار است حلفاء و حلف بفتحتین گیاهی است واحد حلفه
کفرحه است و خشنه صحره و داد حلافی کغرابی مر ویاندن آن گیاه را حلفاء و کثیر بی شرم حلف کلکتف جمع و حلف اخلفاً
باهم رسیدند و دار اکثر نمودند احلف الغلام تجاوز کرد و نزدیک ایام نزدیک بلوغ را احلف فلاناً سوگند داد او را احالیم
حضار و الوزن محلفان هر دو ستاره اند طلوع میکنند پیش از سهیل پس بیننده ظن میکند هر واحد ان را که آن
سهیل است و سوگند میخورد که آن سهیل است و دیگری سوگند میخورد که آن سهیل نیست و هر چیزیکه شک کرده شود

دوازده درسته

دران

در آن پس باهم سوگند خورند و مردم که چنین است و چنین نیست پس آنرا محلف گویند و از آنست کمیت محلف
اللون یعنی خالص رنگ حلفه بحلیفاً استحلفه یعنی طلب کرد از ان و سوگند داد او را حالفه عهد و پیمان بست با او تلازم
او گشت تحالفوا باهم عهد و پیمان بستند حنتف کجعفر ملخ برکنده شده بال و پرها و پاک کرده شده برای بختن
حنتف ابن السجف بن سعد یا فعی حنتفان حنتف و برادر او سیف است یا حنتف و حارث پسران اوس بن
حمیری حنتف کزبرج ابو یزید بن حنتف مازنی و در وی اختلاف است حنتوف کزنبور کسیکه بکند ریش خود را از غلبه
و جوشش صفرا یا آن حنجف کجعفر و کزبرج و کقنفذ سر سرون متصل استخوان سرین است حنجفه بضم حجوف
کزنبور سر استخوان پهلو متصل پشت حناجف جمع حنف بفتحتین استقامت و کجی در پا و سرهای بر
دو پای سوی یکدیگر سپردن یا رفتن بر پشت پای خود از جانب انگشت خرد یا کجی در صدر پا فعلش قد
حنف کفرح و کرم احنف کجبار رجال حنفاء و پای کج حنف کغراب مبالغه نمود و سخا ابو بحر احنف بن قیس تابعی
کبیر است سیوف حنیفیة شمشیرها نسبت کرده شده بسوی آن زیرا که او اول امر کرده بود به ساختن شمشیرها
و قیاس احنفی است حنفاء کمان در ستره و اسب حذیفه بن بدر و آب است مر بنی معاویه را و شجره ایست
و کنیز متلونه که گاهی کسل کند و گاهی چست و صاحبه نشاط و آفتاب پرست و باضم و اطوم یعنی ماهی دریایی حنیف
کامیر مردیکه میل او با سلام صحیح بود و ثابت باشد بر دین اسلام و هر که حج گذارده باشد یا بر دین
ابراهیم علیه السلام باشد و کوتاه قد و کفش چرمی و او دیست حنیف بن احمد بن عباس دینوری شیخ
ابن درستویه و پدر ابو موسی عیسی فیروزانی است حنیفه کسفینه لقب اثال بن لجیم پدر قبیله است
و از ان قبیله است خوله دخت جعفر حنفیه مادر محمد بن علی بن ابی طالب ابو حنیفه نعمان بن ثابت امام ا
ابو حنیفه عبد الوهاب بن عباس فقیه است حنیف کزبیر بن رئاب و سهیل و عثمان پسران حنیف
صحابیانند حنفه تحنیفاً گردانید او را کج یا ابو حنیفه کنیت بست کس است از فقیهان مشهور ترین اینها امام فقها
نعمان آتحنیف عمل کردن بعمل حنیفیه و خود را ختنه کردن یا گوشه گرفتن از عبادت بتها تحنف الیه میل
نمود حوف جرم که شکافته بریده ازار میپوشد آنرا زنان حائضه و اطفال یا چرم سرخ که بریده
میشود مانند تسمه های پهنا و تسمه چهار انگشت میپوشد آنرا دختر نابالغه و خرابیست مانند بیهوده و بیهوده نیست
و جیک یا قریه و شهریست بعمان و ناحیه ایست از بروی بلقیس حافان حارک سبز ندرز بر زبان حافها الوادی
و غیره هم جانب آن احافات جمع حافه نیز حاجه و شدت و جز منگاه که در طرف و کناره باشد و آن اکثر باشد
از وی حوران یعنی بران گردش کاو بدیر بود و موضعیست حوافه کلکتاسه چیزیکه باقی ماند از برگ کاه بیست بر
زمین بعد بر داشتن آن حوّفه گردانید او را بر کناره و طرف حوف او سیع المکان ادرکرفت کیا وسیع
جار الله حدیث سلط علیهم طاعون یحوف القلوب مسلط کرده شد بر قوم طاعون که تغیر میدهد دل
ها را از توکلات و میگرداند دلها را بالطرف انتقال از مکان و کرانه ای از آنجا و روایت کرده شده است

کوف کیقول تحوفت الشیء ناقص گردانیدم آنرا **حیف** جور و ظلم و دابه که نزده از حافتش الارض ز
تیزی طرف سنگ بلد احیف و ارض حیفاء که نرسیده باشد آنرا باران حائف جبل جانب کوه حائف
جور کننده حافه و حیف کرکع جمع حیفه بکسر ناحیه و گوشه حیف کعنب جمع و چوبیکه بآن تراشیده میشود
تیرها و کمانها و خرقه که بآن پیوند که میشود دامن پیراهن از پس ذوالحیاف الکتاب آنچه میان مکه و
بصره تحیفته کم کردم او را از اطراف وی

فصل الخاء

خترفه زد او را پس برید آنرا **خنعف** کقنفذ سداب و آن گیاهیست **خجف** و مخیف کامیر خفته
و سبک عقل خجیف زن لاغر خجیفه زن لاغر خجاف کغراب جمع با صواب تقدیم جیم است بر فاء **خدف**
سرعت المشی یعنی رفتار و نهادن گام و دنباله کشتی خذف یخذف تنعم کرد خدف السماء بالثلج باریدن برف
را اخذفه ربود آنرا اخذف الثوب برید جامه را و همچنین است خدفه یخدفه خدوفاً خدف کعنب در یکبار
بجهاند برکه ایشان واحدش خذفه است **خذاروف** کعصفور چیزیکه میگردانند او را اطفال برشته که در هر دو
طرفش پس شنیده میشود مر او را آوازی و شتاب رو و کل شتران و شتر جدا شده از گله و در جنس جسته
در بر جدا گونه ازان و کل چیز که شکسته و مانند شکر پاره شده که اطفال بآن بازی کنند و هر چیز که
پراکنده شده باشد از چیزی ترکت السیوف رأسه خذاریف گذاشت شمشیرها سر او را
قطعها هر قطعه مانند خذروف است خذاریف الهودج سقفها و چوبها یکه مربع ساخته میشود بآن هودجها
خذراف بکسر گیاه ربعی است وقتیکه احساس ایام گرما کند خشک شود یا نوعی از گیاه ترش خذرف شتاب
کرد خذرف الاناء پر کرد آنرا اخذرف السیف تیز کرد شمشیر را خذرف فلانا بالسیف برید بشمشیر دست
و پای او را خذرف الابل بر انداخت شتر سنگریزه ها سمهای خود از زودی شتاب روی تخذرف شوی
کنند حرکت انداخت شتران خسته ها را **خذف** کالضرب سنگریزه یا خسته یا انداختن بانگشتان سبابه
یا مخذفه یعنی فلاخن از چوب و کمر کوشه و دسته مقرن که پیوسته کرده میشود بآن تیر دان را ابن کس مخذفه چوب
کوالشت انداختن سنگریزه و مانند آنست با فلاخن و کون خذوف کصبور شتاب رو و ماده خریکه ناف وی از دیک
بزمین رسیده باشد از فربهی یا ماده خریکه بسرعت رفتار سنگریزه را اندازد و خذفان بفتحتین نوعی از سیر شتران
خرشفه حرکت و اختلاط کلام و زمین درشت سطبر از تعب شمرکه قدرت نداند کسیکه مشی کند کدام چیز
این نیست که آن زمین مانند خوانهاست همچنین است خرشف بکسر خرشف شهریست در ترکستان و عنه یعنی
بزم کرد در آن قدمها خاب گلو سیف لحط یعنی ب حل بجرید **خرف** الثمار خرفاً و مخرفاً و خرافاً بکسر یا بفتح آنکه
چید میوه ها را همچنین است اخترفه خرف فلانا چید برای او میوه را مخرفه کمرحله بستان و کوچه میان دو صف از خرما
که بچینند چیننده از هر کدام صف که بخواهد و راه واضح همچنین است مخرف کمقعد در هر دو معنی و مخرف نیز بمعنی
چیدن درخت خرما مخرف کمنبر زنبیل خردی که چیده شود در آن خرماهای پاکیزه خرف خرفه کهمزه و هی است میان

سنجار و نفیس ازان دیه است احمد بن مبارک بن نوفل مقری و ضیاء بن خریف کزبیر محدث خروف
و خریفه درخت خرمائیکه بگیری آنرا تا خرمای تر ازان بچینی خرایف گلستانیکه تخمین و اندازه کرده میشود باو و قتیکه
بشش ماه یا هفت ماه برسد خروف بچه نر از گوسفند تا وقتیکه چرا کند و قوی گردد مونث آنرا خروفه گویند
اخرفه و خرفان جمع یا کره اسپ یکساله یا وقتیکه بشش ماه یا هفت ماه شود خارف حافظ و نگهبان نخل
و لقب مالک بن عبدالله پدر قبیله از همدان خرف اسم جده شخص همچنین است خرافه گلگاسه و کلاه سه ماه میان
گرما و سرما که چیده میشود در آن ثمرها نسبت بآن خرفی است و بکسر هم آمده و بفتحتین نیز آمده و باران در آن فصل
باران یکه در اول سرما شود قد خرفنا بصیغه ماضی مجهول رسید ما را آن باران و خرمای تر چیده شده و نهر خوردو سال
قحط قیس بن معصوم بن ابی الخریف محدث است خرافه کسفینه کندن در مجری سیل که در آن سنگریزه ها باشد تا انگه
منتهی شود کندن بزمینیکه میانه باشد میان طین و سنگ یا بستر کرده شود آنمکان کندیده را بریگ و نهاده شود در آن
درخت خرما خرفی کسکری جلیان و آنرا نه الیست بزرگ تر از ماش معرب خربی خرافه کثمامه مردیست از
عذره که عقاب او را برده بود جنس پس آنچه میدید حدیث میکرد مردم تکذیب آن نمودند و گفتند حدیث خرافه است
یا آن سخن دروغ نمکین و شیرین کرده شده خرف بفتحتین خرمائیکه خسته آن سخت نشده باشد و بفتحتین در قول
جارود رضی الله عنه یا رسول الله صلعم قد علمت ما یکفینا من الظهر ذود نأتی علیهن فی خرف یعنی بتحقیق میدانی
ای رسول خدا شتران ماده را که کفایت میکنند ما آریم علیها بر آنها در وقت بر آمدن قوم بسوی غله خراف خراف
کسحاب و بکسر هم آمده وقت چیدن و فرا گرفتن ثمرها از درخت خرف کنصر و فرح و کرم فاسد شد عقل وی
خرف کلتف فاسد العقل و کفرح حریص شد بخوردن خرفه یعنی ثمره چیده شده اخرفه فاسد کردانید آنرا اخرف
النخل وقت چیدن خرما و فرا گرفتن ثمره رسید اخرفت الشاة زائید بر در خریفا اخرف القوم داخل شدند
در خریف اخرفت اللؤة درازشد گیاه او در زمین جداً اخرف فلانا نخلا بهر او در خت خرما مقرر کرد تا بچیند ثمره آنرا
اخرفت الناقه در مانند همانوقت که آبستن شده بود زائید و اینچنین ماده شتر را مخرف گویند خرفه تخریفاً
نسبت کرد او را بسوی خرافه خارفه معامله کرد با او بخریف جاء مخارف بفتح دال مرد محروم محدود **خریف**
بکسر کزبرج پنبه و ماده شتر بسیار شیر خرنفه ثمره درخت عضاه خرانف جمع **خرنوف** کزنبور کسی
زن خرانف کعلابط مرد دراز خرنفه بالسیف زد او را بشمشیر **خزافه** آنکسیکه نیکو نه نشیند در مجلس
یا بسیار کوسبک مست خزفه در رفتار هر دو دست برداشتن و هر دو بنهادن **خزف** بفتحتین سبو
و هر چه از گل ساخته شود و در آتش سوخته گردد تا که سفال شود بسوی بیع آن نسبت کرده شده است
محمد بن علی راشدی فقیه ساباط الخزف موضعیست ببغداد ازان موضعیست محمد بن نفطان ناقد
و محمد بن عثمان خزفه بفتحتین محدث خزیفه بجهینه نام مردی خزف فی مشیته یخزف در رفتار یکبار هر دو دست برمیداشت
و بر می نهاد **خسف** المکان یخسف خسوفاً رفت در زمین خسف القمر کسوف شد ماه را یا گرفت

برای شمس است و خسف برای قمر است یا خسوف وقتیکه بعض آن سیاه شود و کسوف هرگاه تمام را گیرد خسف
عین فلان چشم او را بکشت خسیفه چشم شکسته شدن خسف الشیء درید آنرا مخسف بیوبس درید شد لازم
و متعدی هر دو آمده خسف الشیء برید آنرا خسف العین رفت یا فرو درآمد خسف الشیء خسفاً ناقص کردید خسف فلان
برآمد از مرغی خسف البیر کند چاه را در سنگ بزه زار پس برآمد آب بسیار غیر منقطع و آن چاه را خسیف و خسوف
و مخسوفه و خسیفه گویند اخسفه و خسف جمیع خسف الله بفلان الارض غایب ساخت او را خسف ادر زمین خسف
نقصان و عیب و محال بر آمدن آب چاه و عمق ظاهر زمین و چهار مغز و در ین دو معنی بضم هم آمده و در بکه
از جانب اقصی مغرب دست راست قبله پیدا شود و خوار گردانیدن و بر داشتن و باعث شدن نزاکردن
کاریکه تو آنرا مکروه و ناخوش داری گفته میشود سامه خسفاً و بضم هم آمده وقتیکه نزدیک گردانیده باشد او را
ار روی خواری و بند کردن دابه بدگیاه شر بنا علی الخسف یعنی نوشیدیم آب بغیر خوردن چیزی بات فلان
الخسف یعنی شب گذرانید گرسنه خسفه اسپت بسیار و آن را کسی بهر محکم است بهجر خاسف لاغر و متغیر اللون
و نو جوان سبک و بر دار از آزار نو خلاص شده خسف گکتف جمع ودع الامر بخیف بضم سین یعنی بگذار کار را خالج
هست خاسف گوز اب دشت و صحرا ایست میان حجاز و شام و کامیر چشمه که آبش بزمین فرو رفته باشد همچنین
دست خاسف و ماده شتر بسیار شیر منقطع شود در سرما فعلت قد خسفت تخسف و خسفها الله خسفاً و اریکه پیدا
شده بن ارجانب چشمه در حالیکه برو گردند آب بسیار بن همچنین است خسف بکسر اخاسیف زمینهای نرم خسیفان
بفتح سین و بضم آن خرما زبون یا درخت خرما که کمبار گردد غوره آن متغیر گردد حفر فاخسف کند پس یافت
چاه محفور را خسیف یعنی آب آن در زمین فرو رفته احسف العین کور شد چشم همچنین است انخسف العین و قرائت نیز
شده است در قرآن لولا ان من الله علینا لخسف بصیغه ماضی مجهول مخسف کمعظم شیر درنده خشف
و خشفه و بفتحتین بهم آمده آواز و حرکت و آواز خفی یا خشفه آواز رفتار مارها و آواز گفتار و بشتر زنی
که غالب آمده باشد روی زرخ خشف کعرب و نفر آواز کرد خشف فی السیر شتاب کرد خشف راس
بالحجر شکست سر او را بسنگ خشفت امرأة بالولد زائید خشاف کرمان خفاش و محدث است
و والد طلق تابعی و کذاب و موضعی است و کشداد والوفاطمه تابعیه و جد ربک بن عمرو و ام خشاف
ملاوخنف خشوفا و خشفا گم رفت در زمین خاشف و خشوف و خشیف رونده در زمین
خشف فی الشیء داخل شد در آن همچنین است انخشف مخشف کمنبر و خشیف کامیر و خشوف
کصبور و خاشف کصاحب داخل شونده در چیزی خشف الماء منجمد گشت خشف البرد سخت شد
سردی خشف فلان غایب گشت خشف زید خشفا نا بفتحتین در شب مشی نمود مخشف کمقعد
محل بسته شدن آب مخشف کمنبر شیر درنده و رهنمای پیش گیرنده و قد خشف بهم خشافه
و خشف تخشیفاً راهنمائی کرد بقوم و شب روی نماینده یا طواف کننده در شب همچنین است خشوف

مصدر آن

مصدر آن خشفان و خشف کسیکه تمام بدن او را خارش گرفته باشد پس مشی کند مانند رفتار
پیر خشف بضم جمع فعال قد خشف کفرح خشف مثلثه بچه آهو در اول ولادت یا در اول مشی
آن بچه یا آهو ماده که گریخته باشد از اولاد خود خشفه کفرده جمع خشفه بچه آهو در اول ولادة که
ماده باشد خشف بفتح خواری و پشم زبون و روی و در یمعنی بضم هم آمده و مگس سبز و در یمعنی
مثلث آمده و گفته میشود کمرو خشف بکسرین مالک طائی و بفتحتین برف درشت و یخ نرم همچنین است
خشیف در هر دو معنی خشوف کصبور کسیکه داخل میشود در کارها اخاشف زمین سخت و صلب و بالسین
مهمله زمین نرم و کامیر زعفران خشک و شمشیر گذرنده همچنین است خاشف و خشوف طلیه مخشف کمحسن
ماده آهوی بچه دار انخشف فیه داخل شد در آن خاشف سفو ثمته سرعت نمود در عهد شکنی خوخاشف
الابل لیلته تمام شب سیر کنانید شتر خود را اخاشف السهم شنیده شد مر تیر را آوازی وقت رسیدن
بهدف خصف فعال که طراق دوخته باشد طراق پاره نعال که بر موزه زنند و بر جای
خصفه است خصف النعل یخصفها دوخت آنرا خصف الورق علی بدنه چسبانید بگیک برگ را بر بدن
و درخت تنید آنرا همچنین است اخصف و اختصف خصفت الناقه خصافا انداخت از شکم بچه خود را
حالانکه رسیده بود بهفت ماه خصوف ماده شتر که بعد یکسال و دو ماه او وقت جهیدن نر بچه زاید خصفه
بفتحتین آوند از برگ خرما که برای خرما سازند و جامه درشت جلاً خصف و خصاف جمع خصفه نیز آبشکر
غیلان و بکری موضعیست اخصف سپیکه بر روی تهیگاه وی سپید شد و همچنین گوسفند و گوشتر مرغی که در آن
سپیدی و سیاهی باشد و موضعی است و کتیبه خصیفه لشکری از رنگ یکرنگ آهن و بعضی از غیر آهن خصیف کامیر خاکستر
دیوال آمیخته شده و شیر تازه شیر شده که ریخته شود در آن دوغ خصیف ابن عبدالرحمن محدث است و گندم
بسیار در و عکو و خار از ولکلام ابجرا است که بود مالک بن عمر غسانی را و از آنست اجره من فارس
خصاف و گلکا ب اسپ اصیلست مر سمیر بن ربیعه باهلی را و گفته میشود در آن نیز اجره من فارس خطاب
و اسب اصیل دیگر است مر جمل بن زید بن عوف بن بکر وایل را پس طلب کرد آنرا از وی منذر بن ماء
القیس تا از وی فسل نری را بدارو پس جمل بن زید حضور منذر آنرا اخصی کرد بجهت دلیری آن پس نامیده
شد بخاصی حصاف و از آنست اجره من خاصی حصاف عبدالملک بن حصاف برادر زاده خصیف
محدث است سماء مخصوفه ابریست در ازروی حلقه باهم رنگ که در آن سیاهی و سپیدی باشد خصفه
بضم بهره اخصف سرعت نمود تخصیف بد خلقی و کوشش نمودن در تلف چیزیکه از خود نداشته باشد
خصف تخصیفاً برابر شد سپیدی بری و سیاهی خصلفة النخل سپیکی بار درخت خرما این الشیب صح
روایت هست از ابن عباد و صواب بضاد معجمه است خضف یخضف خضفاً و خضافاً گوز زد
خضف الطعام خورد آنرا از فارس خضاف و هم جوهری است و صواب بضاد مهمله است خیفنف کهیلک و کعبور

بسیار کور کننده خفیف بفتحتین چیزهای خورد یا چیزهای کلان اخفیف یا مخففه شراب انگوری زیرا که آن
دور میکند عقل را پس کوز میزند خورنده آن **خضلاف** کو طاس درخت کوکنار خضلفه یکی بار گلستان
خطرف سرعت نمود در رفتار خطو یا گردانیدن گام را یک گام در فراخی گام خطو همچنین است تخطرف درین
معنی خطرف فلانا بالسیف زد او را بشمشیر خطرف جلد امرأة فرو هشته شد پوست زن خطاریف کفشدوزک شتاب
رو و کعصفور شتابنده در عنق عنق بفتحتین نوعی از رفتن است و شتر فراخ گام بلند تخطرف مرد فراخ خلق و
سخی **خنظرف** بیرزال فانیه یا صواب بمهمله است با جمیع لغات که در مهمله است پس بمعجمه هم لغت
است در انمعانی **خطف** الشی کسمع و ضرب با خیر کم لکدع بالغة ردیه است ربود آن را خطف البرق
البصر برد روشنی بینائی را خطف الشیطان السمع دزدیده شنید همچنین است اختطفه خاطف طلق رنده است
هرگاه می بیند سایه جغد را در آب متوجه آن میگردد تا برباید آن را خاطف گرگ خطفه عضوی که برباید آن را گرگ
یا به تیغ کرد آدمی از چارپایه زنده خطفی لقب حذیفه جد جریر شاعر و سرعت در رفتار همچنین است خطیف
جان خطیف یکیک شتر شتاب رو بریق ای قد خطف کسمع و ضرب خطفانا خاطوف مانند دامی که
بسته میشود برسن صید ربوده میشود بآن آهو خطیفه آرد که انداخته میشود بآن شیر پس پخته شود
پس لیسیده شود و ربوده میگردد به ملاعق بمعنی چیزها که بآن میربایند خطاف کرمان پرنده سیاه که آن را فرستوک
گویند و آهن کج در هر دو طرف چرخ که در آن تیر چرخ میباشد یا هر آهن کج و اسپی است و کشنده …
دست دیگر رجال اخطف الشی و مخطوف الحشی لاغر و ده جمال مخطوف داغ نهاده شده مانند داغ آن
که چرخ مخطف البطن همچنین و در تن سم … **خف** بضم سم شتر که بهندی … گویند و کاهی و شتر مرغ را میباشد و
خف بمعنا شد یکر برای هر دو اخفاف جمع و موزه که پوشند در پا اخفاف جمع تخفف موزه پوشید و زمین
غلیظ و درشت و باطن قدم آدمی که بزمین رسد و شتر کلان سال اعرابی سوم شتر آورد با چنین موزه هم زاید و موزه
بجدیکه در خشم آورد او را پس هرگاه کو جا کرد اعرابی چنین یک موزه خود را در راه اعرابی بجا انداخت پس آن
دوبی را در همان راه جای دیگر انداخت پس هرگاه اعرابی دید موزه اول را گفت این موزه چه شبیه
است بموزه حنین اگر با او دیگر هم می بود میگرفتم آن را و گذشت از آنجا پس هرگاه دید موزه دوم را
پشیمان شد که آن را چرا گذاشته بودم و حال آنکه چنین موزه خود را پوشیده تماشا میکرد پس اعرابی
در طلب موزه اول برگردید حنین فرصت دانسته شتر کو داری و بار او را برد پس هرگاه اعرابی برگردید
و غیر از دو موزه با خود ندید پس گفته شد مر او را چه چیز آوردی از سفر خود و گفت آوردم دو خف حنین
حنین پس این مثل شد میزنند نزد نا امیدی از حاجت و رجوع کردن بزیان کاری گفت ابن سکیت حنین
مرد شریر بود که دعوی نسب میکرد بسوی اسد بن هاشم بن عبد مناف پس آمد نزد عبد المطلب حال آنکه
دو موزه سرخ پوشیده بود پس گفت ای عم من پسر اسد بن هاشم بن عبد مناف گفت تو کیستی تقلبنا …

الخ

بر نشاسم شما باشم را درتو پس رجوع کن و برگرد پس برگشت بعد از آن گفته شد رجع حنین بخفیه خف
بکسر سبک و جماعه قلیله و کذاب سبک قد خف یخف خفا و خفة بکسر هر دو و بفتح هم آمده و نحو فا و این بعد
از غیر لفظ فعلت موضع آن در شوف است و خفاف مواین ندبه و ابن انماء و ابن فضله صحابیاند خفان
کغفان بیشه شیران است نزدیک کوفه خفت الابنیه لعیرها فرمان برداری نمود ماده خر نر خود را خف
الضبع یخف خفا بفتح آواز کرد کفتار خف القوم کوچ نمودند در حالیکه شتاب کنندگان بودند خفوف
کتنور کفتار و کاهیر نوعی از عود من فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن شش مرتبه امرأة خفخافه که باک آواز
وی از هر دو بینی بر می آید خفخوف پرنده ایست که بالها بر هم میزند ضبعان خفاخف کفتاران بسیار
آواز کنندگان اخف سبک شد حال او اخف القوم برای اینها و ابهار سبکان و جستان بهم رسیدند
اخف فلانا دور کرد بردباری او را و باعث سبکی او گشت تخفف ضد تثقیل سبکی سر خلق خلاف
گران گردانیدن خفخفه آواز کفتاران و سگان نزد خوردن و جنبانیدن پیراهن نو استخفه ضد استثقله
استخف فلان عن رأیه بر انگیخت او را بر نادانی و دور گردانید او را از چیزیکه بود بر آن از صواب تخافت
ضد تثاقل یعنی سبک شد و گرانی **خلف** پس بفتحتین قدام و قرن بعد قرن و از آنست خلف سوء
و سخن زبون و ردی و آب برکشیدن و تیزی تیر یا سر آن و کسیکه در آن چیز باشد و کسانیکه رفته باشند
از قبیله و کسیکه حاضر شد پس از قبیله از لغات اضداد است هم خلوف جماعه جنی را خلوف گویند و تبر
بزرگ یا تیر که یک سر داشته باشد و سر دیگر … و کوتاه ترین استخوانهای پهلو خلوف جمع و دستگاه
جار پایان و چیزیکه وراء خانه باشد و پشت و مشک شیر کهنه لبث خلفه در نگ کرد بعد آن خلف بکسر مخلف
همچنین است خلفه و لجاجت کننده و اسم مصدر است بمعنی آب برکشیدن همچنین است خلفه و گیاهی که گرما برو یابند
آن را و استخوانهای خورد که متصل شکم اند و سر پستان ماده شتر یا طرف پستان یا موخر پستان یا خلف برای ناقه مانند
ضرع است برای شاة و لذة الشاة خلفین زاییده یکسال نر و سال دیگر ماده فرا اسب خلفین بفتح هم آمده نام …
ذوات الخلفین جمع و کلکف ماده شتران بارداران و احد آن خلفه است خلف بفتحتین فرزند صالح پس اگر فاسد باشد
خلف بسکون لام گویند و بسا که استعمال کرده میشود هر واحد از آن بجای دیگری گفته میشود هو خلف الصدق من ابیه
وقتیکه پسر قائم مقام پدر شود یا خلف بسکون لام و بفتحتین برابر است لیث گفته که خلف بفتح خاص است مر اشرار
را و بفتحتین خاص است مر اخیار را و چیزیکه قائم مقام چیزی گردانی آن را و مصدر اخلف است بمعنی کسیکه کار بدست
چپ کند و بمعنی احول و بمعنی مخالف فقیر که گویا مشی میکند بر پلکان خلف بن ایوب و خلف بن تمیم و خلف
بن خالد و خلف ابن خلیفه و خلف بن سالم و خلف بن مهران و خلف ابن موسی و خلف بن هشام و خلف بن محمد … اند
ابو خلف … تابعی است خلف بفتحتین و بهای است بر عین اخلف کول و سیاه و مار نر و کمعظم خلف بضم اسم اخلاف
است اخلاف در مستقبل است چنانچه کذب در ماضی ماخلف عبارت از آنست که وعده کند و ایفای آن ننماید و جمع خلیف …

خضرفة نهایت پیر پیرزال
وزنا و … پوست … ان …

و لخطام سرا بالای کوه است و ماده …
… من مرض … اختطف …
… آنکه مراد …
اختطفه … دور شد از آن … اخطف
الرمیه خطا کرد چیزی … آن تیر انداخت
صح

در همه معانی آن خلیف که بر ای عقبه از تبع تابعین است خلف بکسر اسم اختلاف است یا مصدر اختلاف یعنی آمد و
حال اللیل والنهار خلفه یعنی این قایم مقام است ازان یا این می آید پس این یا یعنی آن است کسی که فوت کند
او را کاری بسبب ادراک کند آنکار را بروز و بالعکس خلفه نیز رقعه و پاره که پیوند کرده شود بآن و گیاهی که بروید از آن
هر که ما زرع المحبوب خلفه است زیرا که آن کاشته داینها را خلیفه گیرند از گندم و جو و اختلاف کردن و حسبان از رنگ
بعض آنها پیش آیند و بعض از آنها پس روند و چیزیکه آویخته شود پس نوار و چیزیکه شکافته میشود ازان شجو در
اول سرما یا میوه که بر آید بعد میوه یا دو بیدن برگ نزدیک برگ و چیزیکه بار آورد درخت انگور بعد سیاه شدن
انگور پس چیده شود انگور حالانکه آن تازه و سبز است پس تر پخته میگردد و همچنین انجاک تمام ثمر درخت باآوردن درخت
انگور غوره نو پیدا او در نظر داشتن مردی مردیکری هر گاه آن دیگر غایب شود از اهل حفظ آمد و چیزیکه در اهل وی قایم
مقام او گردد و دو ابهایی که با هم اختلاف دارند و چیزیکه از طعام میان دندانها باقی میماند و همیضه و وقت بعد و فت
و رویدن که بروید بعد رویدن که یا روییدنکه گر بروید بغیر باران بلکه بسردی در آخر شب و قوم باهم اختلاف دارندگان
کلمن و بمعنی مخالفه و در بمعنی بضم هم لکه گویند لو لدان او عبدان او امتان خلفتان و فتیکه یکی ازان هر دو دراز قد باشد و خلفان
و دیگری کوتاه قد یا یکی سپید و دیگر سیاه اختلاف و خلفه جمع و هر واحد از دو رنگ که مجتمع شوند پس هر دو خلفه اند
خلفة الابل وارد کردن شتر را آب بشبانه بعد رفتن مردم من این خلفتکم از کجا آب میگیرند و میکشند اخلفه خلف
بسیار شد آمد رفت وی بسوی محلات و منه خلفه بضم عیب و کولی همچنین است خلافه کسحابه و در دیگ و خلاف واخلفه
از طعام خلفه بفتح رفتن از روی طعام از بیماری و مصدر خلف القمیص و فتیکه برآورد کهنه پیراهن را و در اسم بجیده باشد
از اخلاف مرد بسیار خلاف کننده و بمعنی شهر و مدینه و از آنست مخالیف الیمن رجال خالفه مرد بسیار خلاف
ما ادری ای خالفه هو در حالیکه منصرف نیست و غیر منصرف است و ما ادری ای الخوالف هو یعنی نمیدانم کدام آدم است
کن هو خالفه اهل بیته و خالف اهل البیت یعنی آن عنبر نجیب نیست خیر نیست در آن خوالف زنان قال الله تعالی
رضوا بان یکونوا مع الخوالف و زمینها ایکه زرویاند مگر آخر همه زمینها خالفه کول همچنین است خالف و دراه که باقیمانده
باشد بعد داده گذشته و ستونیکه از ستونهای خانه باشد که موخر خانه باشد خالف آنکه همچنین است مستخلف
و نبید فاسد و کسیکه بخشند بعد توفات الله تع مع الخالفین خلیف بکسر خا و لام مشدده خلافه خلیف کابر راه
میان دو کوه یا رود میان دو کوه و از آنست فرخ الخلیف کفار که میان راه بین الجبلین باشد و محل دفع آب و راه
در کوه بهر طور که باشد یا راه مطلق و تیر و مرد خوش صورت تیز زبان و جام که از میان شکر ده شده و بر هم که
آن و حمل کرده شده باشد و ماده شتر در روز دوم از زادن آن گفته میشود ریگها یوم خلیفها یعنی روز دوم از زادن
وی بروی سوار شده و شیر بعد فله خلف گلکب جمع همه معانی و کوهیست و دیهی است میان مکه و یمن و خیلکم که
باشد مری خود را پس خد خلیف الناقه ماخت هر دو بعد آن شیر هر دو بعد آن و وهم کرده است جوهری خلیفه کوهیست مشرف
بر اجیاد کبیر خلیفه ابن عدی العاری صحابیست یا آن علیقه است خلیفه بن کعب حصین والو خلیفه و خلیفه بن خیاط

البصری و قطن بن خلیفه محدثانند خلیفه سلطان اعظم مونث هم آمده همچنین است خلیف خلایف و خلفا جمع خلقه خلافه
خلیفه او شد و باقیماند بعد وی خلف فم الصایم خلوفا و خلوفه متغیر شد بوی دهن روزه دار همچنین است اخلف
فم الصایم و از آنست نومة الضحی مخلفة للفم یعنی خواب وقت ضحی متغیر سازنده خوشبوی دهن است خلف اللبن و خلف
الطعام متغیر شد مزه آن یا بوی آن همچنین است اخلف اللبن خلف فلان فاسد شد و بالای کوه رفت خلف فلانا
گرفت او را از پس وی خلف الله علیک یعنی خدا خلیفه شود کسی را که گم کردی تو او را و خلف میته ستونی
در موخر خانه بست خلف اباه خلیفه او شد و بجای او شد خلف مکان ابیه خلافة نشاند بجای وی
نشست نه غیر آن خلفت الفاکهة بعضها بعضا یعنی میوه خلف بعض گردید خلف ربه فی اهله خلافة خلیفه شد برایشان
خلف فوه خلوفا و خلوفة بالضم هر دو متغیر شد دهن وی خلف الثوب اصلاح آن نمود همچنین اخلف در هر دو معنی
خلف لاهله آب کشید برای اهل خود همچنین است استخلف و اخلف خلف النبیذ فاسد گشت و گفته میشود در حق کسی که
هلاک شد پدر او را همچو چیزی که عوض آن پیدا نمیشود خالبه پدر و مادر خلف الله علیک یعنی خلیفه شود بر تو خلف
علیک خیرا و خلف علیک بخیر و اخلف علیک و اخلف لک خیرا و گفته میشود کسی را که هلاک شده آن چیز که عوض داشته
باشد اخلف الله لک و اخلف الله علیک و خلف الله لک یا جایز است خلف الله علیک بگوید در مال و مانند آن
و مضارع آن یخلف یکسر بالای نیزه آمده خلف عن اصحابه تخلف نمود خالف فلان خلافا و خلوفا کهدارة
و صدور احمق شد و خالف خالفه کول خلف عن خلق الله متغیر شد از آن خلق خلف فلانا خلیفه او در
اهل او گردید خلف البعیر کوج میل کرد بیکجانب اخلف شتر که بیکجانب مایل باشد خلفت الناقة حامله
گشت خلف الکتاب و تشدید آن لحن است نوعی از مصحف است و مصفصاف جنس بید نامیده شده است
بخلاف زیرا که رود بان موج آب میبرد پس میروید از خلاف اصل خود مخلفه بید ستان رجل خلیفه و خلیفه
و خلفنه بروزن زحلمه و خلفناه و نون هر دو زاید است و هر دو برای مذکر و مونث و جمع آنکه یعنی مرد بسیار خلاف گوینده
فی خلقه خلفنة و خلفناة نیز و خالف و خالفة و خلفه بکسر و بضم یعنی خلاف است مخالفه کرمی راه و منزل مخلفه
منی جائیکه فرود می آیند مردم و بروزن مقعد اعیان مردم یعنی جائیکه مرور میکنند رجل خلفف کقنفذ مرد احمق
همچنین امراة خلفف و خلففه ام الخلفف کقنفذ جندب بلایا بلاو بزرگ اخلفه الوعد گفت و بکرم کرد اخلف
فلانا یافت او را وعده خلاف اخلفت النجوم خشک سال آوردند و باران نیاوردند اخلف فلان لنفسه
برفت از وی چیزی پس بجای آن چیزی دیگر گرفت اخلفت النبات بر آورد خلفه را و دست بشمشیر رد تا
برکشد آنرا اخلف عن البعیر برگردانید تنگ پالان شتر را پس آنرا نزدیک هر دو خصیه شتر سخت و آن اخلاف
برای این است که هرگاه تنگ پالان شتر بغلاف که رخش میرسد بند میشود پیشاب او اخلف فلانا
رد کرد او را بسوی وی اخلف الله علیک رد کرد خدا بر تو چیزیرا که رفته است از تو اخلف الطایر
بر آمد پر او بعد پر اول اخلف الغلام نزدیک ببلوغ رسید اخلف الدواء فلانا ضعیف و سست گردانید

اورا اخلاف بار دیگر جهانیدن نر بر ماده شتر وقتیکه بکرتبه باردار نشده باشد مخلف شتر یکه از نه سال تجاوز کرده باشد
و ماده شتر چنین را مخلف و مخلفه گویند یا مخلفه ناقه که ظاهر شدن بش قو مرا که آن باردار شدن پس معلوم شود که باردار
نشده است خلفوا القاتم تخلیفاً رها کردند و گذاشتند قفلهای خود را پس پشت های خود خلفوا بناقة بت بکسر لبیان
او خلف فلاناً خلیفه گردانید او را همچنین است استخلفه خلاف مخالفه و رستن بر اینکه گوینده بجو تخالف فلان یعنی
مرآید و جماع میکند با او وقتیکه غایب میشود شوهر او خالف امرأة الی موضع آخر ملازم او گشت تخلف و تاخر نمود
اخلف ضد الفق اخلف فلاناً خلیفه او گشت اختلف الی الخلاء اسهال شکم شکم او را شد اختلفه صاحبه
نظر کرد او را پس وقتیکه او غایب شود بر زن او در آمد **خنجف** کجنذل ناقه بسیار شیر **خندوف**
گزمور خرامنده بناز در رفتار خفه از روی تکبر و نشاط والیاس بن مضر را سه پسر بود عمرو و آن مدرکه است و عامر
و آن طابخه است و عمیر و آن قمعه است و مادر ایشان خندف کزبرج است و آن لیلی دخت حلوان بن
عمران است روزی الیاس برای قضاء حاجت بصحرا آمد پس گریخت شتر وی از خرگوش پس برآمد عمرو
بسوی خرگوش پس دریافت آنرا و برآمد عامر پس شکار کرد آنرا و پخت آنرا و عمیر در خانه خفه در آمد و
مادر ایشان برآمد و شتاب میرفت پس گفت آنرا الیاس کجا بخندف میروی پس گفت همیشه در پی
شما بسرعت میدوم پس لقب کرده شد عمرو بمدرکه و عامر بطابخه و عمیر بقمعه و مادر ایشان بخندف حسین میمون
خندفی محدث است و محمد عبد الغنی خندفی مراد ازان ذکر است خندفه و آن مشی است درحالیکه کن دکه
باشد میان هر دو پا و هر دو پا را گردانند گویا که در میگیرد و قطع میکند مسافه را بهر و آن رفتار بتجرا
خنضرف زن سطبر پر گوشت کلان بر دو پستان **خنطرف** پیرزال فانیه همچنین است
خنظرف یا هر سه مرادف اند **خنیف** کامیر کتان زبون یا جامه سپید سطبر از کتان خنیف
یا راه خنف کلکتب جمع و شادی و نشاط و زیر لغات ناقه لغة است در خلیف و ناقه بسیار شیر خنیف
البعیر یخنف خنافاً کالکتاب بر گردانید شتر در سیر موزه دست خود را بجانب راست خود یا پیچیده و دو تا کرد
بینی خود را مهار با آن سستی و نرمی در خورد گامهای دست و پای شتر یا آن امام سر را برداشت بسوی لوار
در دویدن خود جمال خانف و خنوف و ناقه خنوف بصیغة مذکوره خنف کلکتب جمع خنف الاترج و نحوه برید
نبخرد و مانند آنرا و پاره ازان خنفه است بفتحتین خنفه بکسر زن که بزند دست خود را بسینه خود خوف
خشم خنف کلکتب اثرها خنیف کسیقل وادیست بحجاز خانف بینی بر کشیده از تکبر ابو مخنف کمنبر
لوط بن یحیی اخباری شیعی که ترکیب داده شده است از نفق وی کتب بسیار و گشت جمال مخناف
باردار در بهیار و مانند عقیم از آدمی گویند رجل مخناف وقتیکه بردست او نیکو کشیده درخت خرما نشود
خنف بفتحتین شکسته شدن یکجانب سینه یا پشت صدر اخنف شکسته جانب همچنین ابو ظاهر اخنف
دقع فی خنفه و بکسر هم آمده افتاد در جایکه شرم کرده ازان **خاف** بخاف خوفاً و خیفاً و مخافة

و خیفه

خیفة بکسر اصلش آن خوفه بود و جمع آن خیف است ترسید ترسیدنی خوف و خیف که و تب
و خوف ترسندگان یا آخیر اسم جمع است و خوف نیز بمعنی قتال گفته شده وازآنست لنبلونکم بشیء من الخوف
والجوع ای بمعنی قتال وازانست فاذا جاء الخوف و بمعنی علم وازآنست وان امرأة خافت من بعلها نشوزاً و من خاف
من موص جنفاً و چرم سرخ که برین شده بش تسمیها لغت است در خوف بجاء مهمله اجات خاف شد بد الحوف خافه
جبه چرمین که میپوشند آنرا شهد فروش یا خریطه که فرا گرفته میشود در آن شهد یا سبزه مانند خریطه بالا برده شده بلند
کرده شده سر آن برای شهد خفته روزن قلة غالب آمدم بروی بخوف طریق مخوف و جمع مخیف زیرا که طریق
در خوف می اندازد جز این نیست در خوف می اندازد قاطع طریق مخیف شیر درنده گویند حایط مخیف بفتح و قتی
که بترسی ازینکه دیوار بر تو افتد خوفه در خوف انداخت او را با او را گردانید بهمچو حالی که بترسند مردم
ازان تخوف علیه شیئاً ترسانیدم ازوی تخوف الشی ناقص گردانید آنرا وازانست او یاخذهم علی تخوف خوات
کسماب ناحیه ایست بنیشابور سمع خود فهم شنید فریاد و فغان **خیفان** کیاه کوهی و جماعه کثیر از
مردم و ملخ پیش از برابر شدن پرها بازوی آن و هر گاه خطهای مختلفه سپید و زرد در آن پیدا بود یا وقتیکه ملخ
از رنگ اول گشته باشد و زردی بوده کشیده شود و برآید و مایل بسرخی گردد یا ملخهای لاغر سرخ رنگ از نتاج وپیدا
شده اول سال بود خیف ناحیه و پوست پستان یا گوشت آن یا پوست پستان ماده شتر یا آنکه بزرگ شتر و چرکم
دور آنکه باشد از کنده کوه و غلظ کوه و بلند شده باشد از فیلان آب و هر نشیب و بلندی در شکم کوه یعنی پائین
کوه و علامت نشان سپیدی در کوه سیاهی که پس کوه ابو قبیس واقع شده و در آن مسجد بسیت که نامیده
شده مسجد خیف یا آن ناحیه ایست از منی یا آن مسجد بسیت با یمن کوه خیف سلام شهر بسیت نزدیک عسفان
خیف النعم اسفال بست دران و خیف فی للعشرة نیز اسفل است ازان خیف الجبل مرضعیت اخاف لکنه بخیف بنی
پس نازل شد در آن همچنین است اخیف و اختاف خاف القیل القوم نازل گردانید و دو بار و فرود در خیف خیفه
کارد و جابباش شیر خیف بفتحتین در اسپ و غیر آن کبود یک چشم و سیاه دیگر و در شتر فراخ حلاف گیر نادر
خیفاء ناقه فراخ پستان و فراخ پوست پستان یا سمی باشد خیفاء و ناانگه خالی بشن از شیر و فرو هشته گردد پستان
وجمال اخیف خیفاءهم
وی خیفاوات جمع و جمع اخیف خیف است و خوف گویند هم اخیاف یعنی اینها مختلفاند اخوة اخیاف
برادران که مادر اینها یک باشد و پدران مختلف خیف نارا شد بمنزل خیف عن القتال رو گردانید از قتال
خیف الامر بینهم بصیغه ماضی مجهول تخییفاً تقسیم کرده شد کار میان اینها خیفت غلول الفة بن الانسان گوشتهای
بن دندان پراکنده و مختلف متفرق گشت تخیف الوانا متغیر شده نام میگذارد مزد اخیف کاهد **فصل**
الدال **ادرعفت** الابل بدال مهمله و معجمه گذشتند بر روی های خود یا بسرعت رفتند ذکر جوهری
هر دو را در ذال معجمه بی نیاز میدانند ازو ذکر کردن آنرا در اینجا ادرعف الاجاب فی القتال فراهش شد در صف
مستعد گردید در قتال فارسی مدرعفون مردم در هم شدگان و پیش روندگان در سیر مخرفه طحت **درف**

فلان او در پناه و در سایه فلانست یا در گوشه حمایت اوست در خبر یا در شعر **دریوف** که نور
شتر بزرگ کلان **دسفان** کعثمان مانند فرستاده که طلب کند چیزیرا یا فرستاده و پیام برنده میان مرد و زن
و سانه کسکاری جمع و بکسر هم امکن [illegible] جمع دسفه و دسفان بضم هر دو زن جلیب و قلطبان و دیوث [illegible]
آواز قلطبان **دغف** بهمچه کالمنع گرفتن بسیار فعلا کجمع و هرگاه جمعی میکنند مردیرا گویند دلاوا
دغفاء دلاه دفار از پدر دغفاء و آنچه کثیرة للاخذ است براون چیزیکه سر و دم بر داشته باشد یعنی
آنست که لطیف کن اجزا الجزیکه از طاقت او خارج است و موجود نشود یعنی تو احمق که اینچنین تکلیف میدهی
دف بفتح پهلو از هر چیز یا دو جانب هر چیز و از هیچ رکندن چیزیرا و نشته ریگ و نشته زمین و پیرزم از
شتران همچنین است دفیف و رفتار سبک و سازیکه میزنند آنرا و در همین بضم اعیا است دفوف جمع احمد
بن الفیروز دو [illegible] محدث [illegible] دف جوزده میشود پرنده که بجنباند بالها را خیج کلی دفا المصحف چیزیکه با آن
مصحف را و از هم آورند و ضم نمایند و فا البطال [illegible] که بالای طبل [illegible] دفیف [illegible] دفتن و بر سر زمین
پریدن مرغ یا جنبانیدن [illegible] پرها [illegible] و [illegible] در زمین و نقشان قدوف و ادف و دفدف و
استدف دفا دف اللارض لشیبهای زمین و اصداف آن دفدف است داذفک [illegible] بکوبد [illegible] کند لسور دشمن
عقاب دفوف نزدیک شده بزمین بهر کاه فرود آمدن باشد در پریدن [illegible] مذفف [illegible] افتاده بر
دو پهلوی شتر دافیفه [illegible] شتاب کردم بکشتن وی همچنین است [illegible] دافف ابن مسعود رضی الله عنه ابا
جهل [illegible] یوم بدر [illegible] بر پشت یکدیگر نشستند [illegible] استدف [illegible] یعنی بگیر چیزیرا که بسهولت بدست آید استدف
بالموسی [illegible] استدف الامر مستقیم شد [illegible] عود همچنین است دفوف
ادفت علیه الامور [illegible] آمدند بر آن کارها **دقفانه** بضم مخنث [illegible] دقف و دقوف
[illegible] مخنث **ادلعف** در زمین آمد تا بزرد چیزیرا **دلف** الشیخ یدلف دلفا
بفتحتین هم آمده و دلیفا و دلفانا بفتحتین [illegible] میشود بر رفتار [illegible] دالف [illegible] بالای [illegible] دلفت
الکتیبة فی الحرب [illegible] لشکر گفته میشود دلفنا هم [illegible] فرستادیم [illegible] نزدیک [illegible] رسد
و ازآنجا باز [illegible] دیگر با بار [illegible] براه [illegible] نزدیک [illegible] دلف [illegible] جمع [illegible] شتر [illegible] قیام نماید
و بر خیزد ابو دلف [illegible] از کنیهای عربان معدود است ازدالف دلفین بضم [illegible] دریایی [illegible] میکند
غرق را [illegible] مرد [illegible] جمع [illegible] عقاب تیز رو [illegible] نیز [illegible] به
نرمی و خوشی [illegible] ریخته شد [illegible] رفت و نزدیک او [illegible] ادلف القول [illegible]
درشت گفت او را **دلف** بفتحتین بیماری [illegible] دلف و [illegible] دلف [illegible]
بیمار به بیماری دائمی [illegible] دلف را [illegible] دلفه [illegible] دلفان و در جمع دلفون
آمدی و گاهی تثنیه و جمع کرده میشود [illegible] دلف [illegible] الشمس نزدیک بغروب

کبوتر [illegible] صفت [illegible] کرده [illegible] صحیح

شد

شد و زود گشت همچنین است ادلف در پیرم یعنی دلف الامر نزدیک شد ادلفت الامر نزدیک گردانیدم کار را
ادلفه امر من بیماری او را ادلف گردانید مدلف و مدلف بصیغه اسم فاعل و اسم مفعول بیمار به بیماری دائمی
دوف آمیختن و تر کردن با آب مانند آن دفته تر کردم آنرا مسک مدوف [illegible] یعنی مشک تر کرده شده
و ساییده شده [illegible] نظیر [illegible] دوفان بضم [illegible] در خواب بر سر آدمی افتد **دهفه** گفته
او را گرفتن بسیار [illegible] من الناس یعنی غریب [illegible] من الابل شتر مانند شده از درازی سیر **دیاف** [illegible]
ولایت یا شام یا جزیره [illegible] جزیره [illegible] از شام [illegible] کرده میشود بسوی آن جزیره شتران و شمشیرها
یا [illegible] قلب کرده است از واو **فصل الذال ذأف** و ذأف کغراب سرعت مرگ
ذافان و ذیفان و ذوفان و ذیفان بفتحتین و ذواف کغراب زهر گوارنده یا کشنده ذافان مرگ موت ذواف مرگ
آینده بسرعت ذأف کمنع ذافا [illegible] منقطع شد [illegible] **اذرعفت** الابل [illegible] است در ادرعف بدال
مهمله در همه معانی آن **ذرف** الدمع یذرف ذرفا و ذرفانا و ذروفا و ذریفا و تذرافا جاری شد ذرفت العین دمعها
جاری گردانید اشک چشم را [illegible] مذارف [illegible] ذریف [illegible] مانند [illegible] رنگ ذرفان بفتحتین
رفتار است ذرف علی المائة زیاده شد ذرف فلانا الموت مشرف [illegible] **ذعاف** کغراب زهر
[illegible] ذعف [illegible] همچنین است ذعف [illegible] جمیع ذعفه [illegible] زهر خوراندند [illegible] طعام مذعوف [illegible]
زهر [illegible] ذعف [illegible] ذعاف [illegible] ذعفان بفتحتین [illegible] وقد ذعف کسمع و
جمع [illegible] ذعفه گشت او را [illegible] شتاب [illegible] منقطع [illegible]
شد [illegible] **ذعلفه** هلاک گردانید او را **ذف** علی الجریح ذفا و ذفافا [illegible] بفتحتین [illegible]
[illegible] اسم مصدر است [illegible] ذفیف [illegible]
[illegible] ذفیف [illegible] ذفاف [illegible] ذفاف کلکتاب و کغراب زهر قاتل
و آب کم [illegible] ذفف [illegible] جمع اذفه واذفه [illegible] علیه و اذف له [illegible] همچنین است ذففه و ذفف
ذف [illegible] آب کم ذفاف و ذفیف کغراب و امیر [illegible] زمین [illegible] استذف
لغت است در دال مهمله ذفف [illegible] استذف
[illegible] ذفوف [illegible] نعمان بن منذر [illegible] ذفاف کلکتاب [illegible]
گرفته بود با آن [illegible] ذفافا [illegible] بالفتح [illegible] **ذلف**
بفتحتین خردی بینی و همواری [illegible] خردی بینی در باریکی [illegible] تیز و غلیظ باشد
گویند انف اذلف و رجال اذلف [illegible] ذلف [illegible] ذلفاء زن [illegible]
مذکور ذلف جمع ذلفاء و از نامهای زنان عربان است **ذاف** ذوفا [illegible] نزدیک نهادن گام یا
[illegible] نهادن پایها ذوفان بضم زهر [illegible] **ذاهفه** شتر [illegible] **ذیفان**

ذرف [illegible] و تذرافا و [illegible] ریختن اشک او را صحیح

و بکسر هم آمده و بفتحتین زهر قاتل و لغتها ی آن در ذاف گذشت **فصل**

الراء **راف** بفتح موضعیست باریکستانیست راف نیز شراب انگوری و مرد مهربان بمعنی
است رؤف کعضد و روف کصبور یا رافه اشد رحمت راف الله بک مثلثة العین وراف
وراوف و رافه و راءفه بفتحتین مو راف بفتح کفلس و کتف و کصبور و کف حب مهربان **رجف**
جنبانیدن و جنبیدن و سخت مضطرب گردید رجفا و رجفانا و رجوفا و رجیفا رجفت الارض لرزانیده
شد زمین همچنین است ارجفت رجف القوم مستعد شدند بجنگ رجف الی عدا آمد و شد نمود بانگ و
آواز تندر دار رجفه زلزله راجفه نفخه اولی رادفه نفخه ثانیه رجاف کشداد دریا بجهت اضطراب
آن و روز قیامت و حشر نوعی از سیر راجف تب لرزه ارجفت الناقه آمد ماده شتر در حالیکه مانده کرده شده
است و فرو هشته کوشهای او در لرزه بوده ارجف القوم خوض کردند در خبرهای فتنه ها و مانند آن و از آن
داهر جفون است ارجف القوم فی الشی و ارجف بالشی در آمدند و خوض کردند در آن ارجفت الارض
زمین بلرزه در آمد همچنین است ارجفت الارض بصیغه ماضی مجهول **ارحف** تیز کرد کارد و مانند
آنرا گویا که حا بدل کرده شده است از ها و **رخف** سکه تنگ یا سست همچنین است رخف رخاف
جمع و نوعی از زنک رخف العجین کنفر و فرح و کرم رخفا و رخافه و رخافه و رخوفه فرو هشته شد
خمیر رخفه بضم هم آمده اسم مصدر است از آن و همچنین رخفه بفتحتین ارخفه تنک و فرو هشته گردانیدم آنرا
ارخفت العجین بسیار آب اندراختم در خمیر رخیفه خمیر فرو هشته رخفه و جمع آن رخاف حجارة رخاف سنگهای
سنک نرم گویا که آنها جوف اند یعنی شکمها خالی دارند اینچنین است بخط متقنان در فن لغت و نزد بعض
گویا که آنها خزف اند یعنی سفال انی صار الماء ارخفه آب کل تنک گردید **ردف** بکسر و راء پس
سوار همچنین است مرتدف و ردیف و رداف کجاری و هر چه با چیز باشد و ستاره ایست نزدیک از نسر واقع
و عقوبت و هلاک در بعضی بفتحتین هم آمده و گویند شب و روز را گویند بهما ردفان و همچنین پادشاه بدست راست
او که شرب نماید بعد شرب پادشاه خلیفه پادشاه همواره و وقتیکه در غزا رود ردف او شود حرف ساکن از حروف
مد و لین که واقع شود پیش حرف روی که نباشد میان هر دو چیزی ردفان در قول لبید که صفت میکند کشتی را فالتام
طائفها القدیم فاصبحت ما ان یقوم درانکها ردفان ملاحانند که در مو خر کشتی میباشند و در قول جریر منهم عتیبة والمحل
و قعنب والحنفان و منهم الردفان قیس و عوف پسران عتاب بن هرمی است یا مالک بن نویره و مرد دیگر از
بنی ریاح بن یربوع است الردف ستاره دیگر است نزدیک بنسر واقع و ستاره که طلوع میکند از مشرق وقتیکه غروب
کند رقیب آن در مغرب و کسیکه تیر خورد یا رد بعد فوز و فتحمندی یکی از ایسار جمع یاسر و آن کشنده و ذبح
کننده شتر قمار است یا متوکی و قسمت بانی شتر است یا بعد فوز هر کسی از ایسار رئیس سوال کند اینها را و هر که
از اینها که داخل گمند تیر خورد را در تیرهای اینها و ستاره که ناظر باشد بسوی ستاره طالع بهم ردف

بار قیقی ار رحمت صح

گرگی گوسفندان که زائیده شده باشند در خریف و گرما در آخر زائیدن گوسفندان رداف کلکتاب
جائیکه در آنجا ردیف نشیند رداف کار روف بالش و جائیکه خلاف خلافت پادشاه روانی یسار یا جای
از رفته که از نه درخت بر آمد بشرو توده ای ببه واحده آنرا دفه است و رادوف مردیست عنتر ابن عباد
رداف کجاری علیوز را عانت کنندگان و جمع ردیف است جاوا رداف آمدند بعضی آن در پی بعضی رد فه کسمعه و الفره پی
روی او نمود همچنین است اردفه اردفته معه ردیف ساختم او را باوی یا ردفت النجوم بیاپی طلوع نمودند مراد فه گوک
مفاعله است از رداف مرادفه نگو دار شدن زیر ماده و ملح دیگر بر آن گوئید بین دابة لا ترادف و لا ترد ف یعنی
برنمیدارد ردیف را الغز قبیله است یا مولده است ارتدفه ردیف خود کرد او را از تدف العدو گرفت دشمن را از
پس وی گرفتی استرد فه سوال کرد و خواست ازوی که او را ردیف کرداند آنرا ترادفا باهم معاونت نمودند و باهم
وطی نمودند و باهم پی در پی شدند مترادف از قافیها قافیه که مجتمع شود در آن دو ساکن و بودن اسم رشته
واحد را دو اسم بمعنی مولده است ردفان بفتحتین موضعی است ردفه بکسر موضعی است **رزف** بجهت رزف
آواز کرد شتر همچنین است ارزف بجهت رزفت الناقه بسرعت سیر کرد و آواز بر آورد ماده شتر ارزفها
بسرعت راندم و آواز کنانیدم ناقه را ازرف الامر نزدیک شد کار رزف الیه پیش گرفت ازو همچنین است
ارزف ورزف برو یا کف ده کام یا رزیف سرعت نمود ارزتس آزرف یا رزید و حنت گرفت در عت
نمود از روی خوف لرز و بصیغه ماضی مجهول شتابانیده شدند در شکست و مانند آن رزفات بلد کذا
~~و سرعت نمود از روی خوف~~ موضعهای نزدیک شهر و بتقدیم زا معجمه لغت است در همه معانی **رسف**
رسف و رسیف و رسفا و رسفان رفتن نمود برفتار کسی که در پا زنجیر داشته باشد ارساف
الابل راندن شتران را در حالیکه پای بند داشته باشند ارسوف بضم شهریست بساحل شام از
ارض فلسطین کالفهد بلند شد و بر جهید **رشف** بفتحتین آب کم که باقیمانده در حوض وازوی آبدکه
بمکد آنرا شتران بدهنهای خود ها رشیف کامیر خوردن آب بهر دو لب رشفه رشفه کغرفه و ضربه و سمعه
مکید آنرا همچنین است ارتشفه و ترشفه و رشفه رشف الانا و بجدی نوشید آب را نگذاشت از آن چیزرا
الرشف انقع یعنی مکیدن آب اندک اندک زیاده تسکین می بخشد مرشاف زن خوشبوی دهن
و خنک کس و نافه که بخورد بلب دهن خود **رصفة** بفتحتین واحده رصف بمعنی سنگریزه ها بر هم نهاده
در مسیل و واحده رصاف و رصوفه بضم بر و مصدر رصف است بفتح رصف السهم بجیدء بالای سرنگان
تیز پی را رصف الحمل قدمیه ضم کرد یک پا را بسوی دیگری مرصوفه زن خورد کس که مرد جماع کننده بر او
قادر نشود یا زن تنگ کس همچنین است رصوف و رصفاء مرصافه تنگ آهنگر ذاذ و الا رصف بک الکار
است که لائق تست بتو عمارت رصیف بین الاضافه عمارت استوار نظایر استواری فعال آن کلها و رصیفه یعنی
او معارضه میکند آنرا در عمارت ولالفت میکند با او و جدا نمیشود از و رصافه گکناسه شهریست بشام ازان شهر است

نادر زرف

کیچیده شده بالای سرنکان تیز است
رصاف صح

ابومنیع عبدالله بن ابی زیاد و پسرش حجاج و محله است ببغداد از آن محله است محمد بن بکار و جعفر بن محمد بن علی
و شهریست ببصره از آن شهر است محمد بن عبدالله بن احمد و ابوالقاسم حسن بن علی و شهریست بالای
از اعمال بخارست و بسیفی سعود محمد بن عبدالله بن صنیفون و دیهی است بواسط از آن دیهه است عبدالمجید
و دیهی است به نیشابور و بکوفه و شهریست با فرنقیه و قلعه ایست مر اسماعیلیه را عین الرصافه موضع است
بحجاز رصاف ککتاب سنگها از راست واحد آن رصیف کامیر است یا آن استخوانهای پهلوست جمع کرده میشود در صف
ککتف رصف بفتحتین و بضمتین موضع است ارصف امیخت شراب خود را با آب رصف و آن آبیست که فرود آمده باشد
از کوهها بر سنگ عظیمی تر اصفوا فی الصف یعنی نیکو در پهلوی هم دیگر در آمدند در صف قتال مرتصف شیر غزنده اجل
مرتصف الاسنان مرد یکه دندانهاش بهم نزدیک باشند **رضف** سنگها گرم کرده شده که شیر و بوی در
جوش آرند همچنین است مرضافه رضفه برضفه داغکرد آنرا بسنگریزه گرم و استخوانهای زانو مانند انگشتان باهم ضم
کرده شده که گرفته باشد بعض آنرا بعض و آن از اسپ مابین باجه و ذراع است و احده آن رضفه است و بفتحتین
هم آمده مطفئة الرضف بلائی و حادثه که فراموش کند بلاهای سابق را و بپیه هرگاه آنرا بسنگ گرم برسد گداخته
شود پس سرد کرد اند از سنگ گرم و مار است که مرور میکند بر سنگ گرم کرده شده پس زهر او سرد میکند آتش
سنگ گرم کرده شده را رضیف کامیر شیر جوشاده شده بسنگ گرم کرده شده مرضوف کباب
بریان کرده شده بر سنگ گرم و طعامیکه پخته شده باشد بآن رضف بسلخ انداخت آنرا رضفت
الوساده ام تا کرد تکیه را مرضوفه در قول کمیت … و مرضوفة لم تؤن فی الطبخ طاهیا عجلت الی محورها حین غرا
شکنبه است که آنرا میشویند و پاک میسازند و در سفر همراه می برند هرگاه میخواهند که طعام پزند و دیگ میسر نیاید
گوشت پاره پاره نموده در شکنبه میندازند پس سنگریزه ها را باتش گرم نموده در شکنبه اندازند رضفه بفتحتین
نشان و علامت است که داغکرده شده باشد بسنگ گرم رضفات العرب جماعتیند شیبان و تغلب و بهراء
و ایاد **رعف** کنصر و منع و کرم و بصیغه ماضی مجهول و کسمع بر آمد از بینی او خون رعفا و رعافا کغراب
و رعاف نیز بمعنی خون است رعف الفرس کمنع و نصر سبقت نمود همچنین است استرعف و ارتعف رعف به الباب
داخل کرد … رعف الدم کسمع جاری شد خون مراعف بینی و گرد و اکرد و اکتاد رعف طرف ارنبه بینی و بینی کوه و دوسیکه
از اسپان دیگر پیش رفته باشد همچنین است مسترعف رعیف کامیر ابرها که در پیش یکدیگر باشند رعافه کثمامه
بسیار بخشش رعوف باران های سبک راعوفه البیر سنگ که در اسفل چاه گذارند وقتیکه کنده میشود تا آب
کشنده آنجا نشیند وقت تنقیه و پاک کردن آن یا سنگیکه بر سر چاه گذارند تا آب کشنده بر آن دستان
شود از عفه شتابانیده آورد ارعف القربه پر کرد مشک را استرعف چکانید پیه را و گرفت از آن
گداخته شده را **رغف** کالمنع جمع کردن تو چیز را یا گل را گروکنی آنرا بدست خود و از آنست رغیف
بمعنی گرده نان ارغفه و رغف و رغفان بضم مرحم و ترد غیف جمع رغف البعیر کمنع در حلق شتر انداخت دانه

دارد و مانند آن را ارغف تیز کرد نظر را و سرعت نمود در رفتار **رف** رف بسیار خورد
رف امراة بوسه داد آنرا با طراف لب یا رف فلان نا احسان کرد بروی رف لونه برق رفا و رفیفا درخشید
و روشن شد همچنین است ارتف رف له کوشش و سعی کرد بچیزی که عزیز شد و صاحب وفا گردید از خدمت
رف القوم به گرد آن چیز در آمدند قوم رف الحوار او شتر کرده شیر مادر کود رف بفلان اکرام وی نمود
رف الطائر گشاد شد رف الطائر گسترده بر خود بال خود را برای فرود آمدن همچنین است رفرف و ثلاثی
مستعمل نیست رف مانند طاق عمارت که بر آن چیزها از متاع خانه نهند همچنین است رفوف جمع
و شتر بزرگ و یکبر هم آنکه و کله گاوان و جماعه میشان یا جماعه مطلق گوسفندان و بر تارایک بلند و
حظیره برای بزان و نوعی از خوردن شتران و گوسفندان فعل مضارع از آن یرف و رف و بر
چیدن چشم و غیر آن رف و رفه درخشند که برق و آبدمن و مکیدن و احسان و غله آوردن از
شهری برای خود و جامه نرم و خوردن شیر هر روز و فراخ گردانیدن تو ثوب را بثوب دیگر تا فراخ گشته
آنرا از اسفل آن رف بکسر آنش میدان هر روز اخذته الحمی رفا گرفت او را تب هر روز رف بضم گاه
دریزه و شکسته آن همچنین است رفه رفرف جامه سبز که از آن محبس ها سازند محبس جامه که بر فرش
اندازند تا نگهدارد آنرا از گرد و خشک و غیر آن و گسترده شوند و پارچهای خیمه و اطراف دره و چیزیکه
از آن فرو هشته میگردد و شاخهای فروهشته از بیشه و فضول محبسها و فضول فرش و هر چیزیکه زیاده
شود پس جمع کرده شود و پیچیده گردد و فراش و ماهی است دریائی و درختی است که میروید بمین و در
و بالش و گوشت پاره که در فرج و درخت نازک و نرم فروهشته و باغها و فرشها و خرقه که دوخته شود
در اسفل سرا پرده و خیمه و دیبای تنک و رزنی که بسته میشود بکجوه میاندازند آنرا مرد بر پشت خود رفه
یک لقمه محکمه رفف بفتحتین کاه و ریزه و شکسته آن رفیف سقف و مجلس از درختان و غیر آن و
قراخ … و دریچه رفراف شتر مرغ و خاطف ظله که پرنده ایست ذات رفرف و الضم هم آمده
وادیست مرینه سلیم ذو ره رفرف و بضم را هم آمده مربینه بمیر را ذات الرفیف کامیر کشتیها
که عبور کرده میشد بر آنها و مانند پلها یعنی دو کشتی با سه باهم بسته میشدند برای پادشاه ارفت الدجاجه
علی بیضها فراخ کرد بال خود را رفرفه آواز و جنبانیدن شتر مرغ هر دو بال خود را گرد چیزی میخواهد
که فرود آید بر آن **رقوف** بمعنی رفوف لغاویست و آیته یرقف من البرد دیدم او را که میلرزد و فکر
ارقف بصیغه ماضی مجهول ارقافا تحقیق لرزانیده شد قرقفه بمعنی لرزه ها خود است از آن مکرر کرده شد
قاف در اول وزن آن فعلل است و همین محل ذکر دوست نه قاف و وهم کرده است در آن جوهری
رقف کیفر نام زنیست یا شهریست از آن شهر است عباس بن ولید **ارتکف** الثلج افتاد برف
پس ثابت شده و قرار گرفت در زمین **رکف** بفتحتین هم آمده بهرامج بری است و آن

گیاه سرخ و سبز بهره خوشبو است رانفه طرف استخوان نرم بینی و دست و پوستی که طرف نوک بینی و دراز که و جز نکه تنگ بشد و طرف آستین و باطن سرین و قفیکه تو استاده باشی و چادر که بر شکافهای خانهای عربان تا بزمین آویزند روانف جمع ارنف الناقه باذنبها فردهمنه ساخت بهرام گوش خود را از راه مانند سگ ارنف
البعیر سبر کرد و پس هنامید سر خود را پس تقدم نمود پوست سرا و رنف الرجال سرعت نمود مزناف نم شتر
خوان بن شریک رهف السیف کمنع تنگ و رقیق کردانید شمشیر را همچنین است ارهفه راهف
گرم رهافة و رهفة باریک شد و لطف پیدا کرد فرس مرهف لگرم اسپ خالی شکم و باهم نزدیک و در هم
استخوانهای پهلوها و آن عیب است رهافه کثمامه موضعی است رؤف بضم و سکون و آرام ازرافه
نیست روفه رحمه راف یراف لغت است در رأف یرأف ریف بکسر زمینی که در آن
زراعت بود و فراخی و کشتی در مأکل و مشرب زمین عرب که نزدیک از آب باشد یا جایی
که سبز باشد و آب و زراعت داشته باشد راف البدوی یریف آمد بجو و حکه زمینی را همچنین
است اریف و تریف البدوی رافت الماشیه چرید انجا را راف شراب انگوری ارض ریفه گلیک زمین
سبز فراخ صاحبه ارزاسی فراخ ارافت الارض و اریفت الارض ذات ارز اسی و فراخ شد و ارافت
للطفة جدا شد ارتهمه بسیار کردآن کردید فصل الزاء زاف کمنع شتابان شد
او را زواف کغراب اسم مصدر است از ان موت زواف مرگ زود ازاف علیه ساخت او کرد
ازاف فلانا بطعنه کارن کردانید او را کشتم او پس بخواند حرکت نمود زحف الیه کمنع زحفا
و زحوفا و زحفانا سی نمود زحف الدبی ملخ خود یا مورچه خود بشرفت زحف لشکر یکه میشی نماید
بسوی دشمن کویند الصبی زحف قبل ان یمشی یعنی طفل حرکت میکند و بر زمین میرود پیش از انکه بپا برخیزد و
شتر و قیکه مانده شود پس بکشد پای خود را بر زمین اکر دار احف کویند و ماده شتر را که باین حال باشد
زحوف و زاحفه مانند زواحف جمع مزاحف جای مواضع سیر مارها فرا حف السحاب جاهاکه قطره
های آن بیفتد مزحفه دبهی است بزنبید زحیف کزبیر کوهیست و جاهیست نار الزحفتین آتش الاکه در هم
است و آتش شیخ یعنی درمنه زیراکه در هر دم زود آتش مشتعل میکردد زحفه کسیکه نزدیکست که هرچه
با شته آتش بهم داکو فته شوند کسیکه بزمین برفتار ضعیف بر سر بین رود زحفه کهمزه کسیکه سیر نکند بشهریاء
نام میکذارند یزاحف و زحاف کتاد زاحف لنا بنو فلان لشکر کشند برای ما ازحف فلان رسید
بنهایت چیزیکه طلب نمود ازحف البعیر مانده شد مزحف کمکرم شتر مانده و شتر معتاد جانکه را مزحاف
کویند تزاحفوا الی القتال باهم نزدیک کردید تدزحاف کتاف در شعر قطع شدن حرف میان
حرف پس نزدیک شود یکی بدیگری و آن شعر را مزاحف بفتح حاء کویند تزحف الیه مشی نمود همچنین
است ازدحف میکو یند عبد ضعیف زاحف تیر که پیش از هدف بزمین آید و بجیزد و بر هدف ایند

همچنین است در صراح و کنز اللغات مولف با وجود دعوی استیعاب ابنیه را ترک نموده زحقف
کجعفر مشی کننده بر سرین خود و قیاس از روی اشتقاق آنست که بهر دو فا باشد چنانچه بالا گذشت
زحلوفه آثار خزیدن اطفال از بالای تل بسوی اسفل آن جای نشیب هموار زحلفه بر
کردانیدن آن را و دفع کرد فتزحلف الاناء بر کرد آنرا زحلف الفلان اللف لحنید او را ابرار زحلف فی
الکلام سرعت کرد زحالف و آبهای خورد که آنها را بابها است مشی میکنند مانند مورچه آزحلف یکو شد
همچنین است ازلحف زخرف بضم طلا و کمال حسن چیزی و حسن کلام باراستن آنرا ابدارو
زخرف ارض رنگهای رونیدنی آن زخارف کشتیها و نقشها بر آب و دابهای کوچک که بر بندر
آب چهار پا مانند مکس زخف کمنع زخفا و زخیفا فخر کرد و تکبر نمود زاخف و مزخف متکبر
تزخیف در کلام بسیار گفتن و از یار خود با لکشان خود بازیاشتایی و مانند آن کرفتن تزخف حسن
پیدا کرد و زینت گرفت ازدف اللیل تاریک همچنین است اشدف زرف
جهید زرف الیه پیش او رفت زرف فی الکلام زیاد کرد در سخن همچنین است زرف زرفت الناقه
سرعت نمود زروف ناقه تیز رو زرف الرجل زریفا با هنگ و رفتارش نمود کویا که از لغات اضداد
است زرف الجرح کفرح و لغز شکسته شد زخم بعد بهی زرافه کسحابه و کاهی الفاء مشدد هم آمده جانه
مردم یا ده کس و از شتر و گاو و پلنگ برابر اکراندازه مشابهت دارد بشتر بکردن و گاو در سم و پلنگ در
رنگ ماخوذ است از زرف فی الکلام زیاده کرد جهت درازی کردن آن زیاده بر معتاد و در هر دو معنی بضم اول
هم آمده زرافی جمع ازرف خزید نمود آنرا به را ازرف الناقه برانگیخت آنرا ازرف الرجل پیش رفت
زرافه کلنگ بسیار در نکو و علم است زرافات کشداوات موضعی است و منارشی که با آنها آب کشند
برای زراعت و مانند آن منازف جمع مزرف و آن دو لوچک که بر سر چوب دراز بندند و چوب دراز
را بر چوب دیگر نهاده آب کشند بهر زراعت تزریف بالی کردن یکو شدن و زیاده نمودن ازرف نمود
کردآنرا زفت الریح گذشت باد ازرف القوم رفتند در حالیکه طالب گیاه و آب بودند مزرفه کرحله دیهی
است بغداد زمین و جا مانده میکردانند زرقف سرعت نمود همچنین است ازرنقف بحر
زعرف کمعفر بسیار آب یا ان بعین است زعف کمنع کشت او را در جای او همچنین است
ازعفه دار و زعفه و سم زعاف زهر قاتل زعوف مهلک مزعافه مارحیه زعف کمکرم منقع آب
غیر شیرین ازعف علیه ساخت او نمود ضرب مزعف کمحسن و سیف مزعف زنده نمیگذارد در
همان عت میکشد مزعف شمشیر است یا آن برای مهله است زعنفة بکسر و فتح مرد کوتاه
قد و زن کوتاه قامت و طائفه از هر چیز و طرف چرم و مانند دست و پا و ناکس زنون و
قطع از قبیله که منفرد و جدا شده باشد از ان قبیله یا قبیله قلیله که منضم شده باشد بسوی غیر

بسی کی دانسته شد زحلف صح

قبیه و پاره از جامه یا اسفل جامه که شکافدار شده باشد و بلاد زعانف جمع زعنفه یاهای ماهی
و هر جماعه که اصل آنها واحد نباشد و اسافل پیراهن که متحرک شود زعنف العروس زینت داد
آنرا و او را آراسته کرد **زغرف** دریای بسیار آب و بعین مهمله هم گفته میشود **زغف** ابریکه
ریخته شده باشد آب آن و آن پوشانندۀ آسمانست و نیوشیدن و بسیار رجاء و زیاده کردن
در سخن دروغ را افعل همه کمنع است زغفه و گاهی بفتحتین هم آمده زره نرم فراخ استوار یا تنگ
نیکو حلقها و زنجیرها درع زغف و درع زغف نیز و ازغاف و زغوف و زغف بفتحتین موزه موصوف صحیح مذکور
زغف بفتحتین ریزهای هیمه و اطراف درخت که شکسته باشند و اعالی رمث و عرفج که گیاهیست
و گفتیم حریص آرزومند از زغف بسیار گرفت **زف** العروس الی زوجها زفاً و زفافاً ککتاب
فرستاد آنرا همچنین است ازف العروس و ازدف العروس زف البرق درخشید زف الظلیم و غیره
یزف زفاو زفوفاً و زفیفاً سرعت نمود شتر مرغ در رفتار همچنین است ازف یا زف و ازف هر دو بهم
مانند رویف الله یا اول دویدن شتر مرغ زفت الریح وزید باد در گذاری زف الطایر زفافاً و زفیفاً
خود را بینداخت یا فراخ نمود پر و بال خود را همچنین است ازفف در هر دو معنی زف بکسر به افکندن
پرنده خود را زفه بضم فوج زفوف و زفزاف یا سخت وزان بدوام همچنین است زفزافه و خفیف و شتر
مرغ همچنین است زفوف زف بکسر ریزها پرهای شتر مرغ یا از هر پرنده همچو ازف این ازف شتر مرغ
صاحب ریزه پرهای باهم بجمیع زفیف و ازف و زفان بکسر تیز رو ازفه را انگیخت او را بر تیز روی
زفه بکسر محفه که عروس را بروی برند زفزفه جنبانیدن باد گیاه را و آواز باد در جنبانیدن گیاه و شتره
جریان و آواز لشکر اشتر زفه السیر سبک گردانید او را اسیر ازدف الحمل برداشت بار را و فی الحدیث
مالک یا ام السایب تزفزفین بضم اول آن یعنی چه چیز است ترا ای ام سایب که میلرزانی و مترسانی و بفتح
اول آن یعنی چه چیز است مر ترا که میلرزی و روایت کرده شده است براو بمهمله **زقفه** بضم لقمه ما ازدقفها
بدیگ نگرفتیم لقمه را از دست تو تزقفه ربود آنرا بسرعت همچنین است ازدقفه زقف البعیدین همچنین است
تزقف مزاقفه دیهی است بسواد ازان دیه است ابو عبدالله بن ابی الفتح و محمود بن عمار الزقفیان محدثان
ازلحف کاسیکر و تزلحف یکسو گردید همچنین است ازحلف و تزحلف زلحفه و زحلفه یکسو
گردانید آنرا **ازلف** بفتحتین نزدیک و رتبه و منزلت و حوضها از آب زلفه جای آبگیر از آب
و گاف و نغار سبز و صدف و سنگ هموار و زمین غلیظ و زمین جاروب زده شده و جای هموار از کوه نرم
زلف بفتحتین جمع و زن یا روی زن مزالفه که حلاهر قریه که میان بر و زمین کشت زار باشد مزالف جمع
زلفه بضم آبی است شرق سمیراء و روی و جانب جزی و نزدیک و منزلت و مرتبه همچنین است زلف
بفتح و زلفی کحبلی یا آن اسم مصدر است و پاره از شب زلف و زلفات و زلفات کغرف و غرفات جمع

بازلف ساعتهای شب که از روز گرفته شده باشد و ساعتهای روز که از شب گرفته باشد و خوانده شده است در قرآن
و زلفاً بفتحتین یا مفرد است مانند علم یا جمع زلفه کبسر و بسره بضم سین هر دو خوانده شده بیک ضمه جمع زلفه است
مانند درة و درر و خوانده شده است زلفی کحبلی الف برای تانیث است زلف بکسر باغ زلف سفید پیشه
تزلیفاً زیاده کرد در سخن خود زلیفه بجهینه لقب است بر یمن فم الف بیها عقبه زلوف سرابالای دور زلیف
پیش رونده از موضع تا موضع دیگر مزدلف بن عمرو طایی ملقب خصیب یا عمرو بن ابی ربیعه لقب کرده شد
برای اینکه وی پیش انداخت نیزه خود را در جنگ پس گفت ازدلفوا الیه یعنی نزدیک شوید بسوی نیزه یا نزدیک
شدن و از دلف وی بحریفان خود در قتالها مزدلفه موضعیست میان عرفات و منی زیرا که قرب الله حاصل
کرده میشود در آن یا بجهت نزدیک شدن مردم بمنی بعد رجوع از عرفات یا بجهت آمدن مردم آنجا در زلف از لیل یا
بجهة انکه آن زمین هموار جاروب زده شده یا معنی اقرب است تزلفوا پیش آمدند و پراکنده گشتند همچنین ازدلفوا
در هر دو معنی **زنخفه** بنون و خاء معجمه از اسماء دواهی **زنف** کفرح خشم گرفت همچنین
است تزنف زنف کعدل علم است **زافت** الحمامة پراکنده کرد کبوتر پرهای بال و دم خود را و کشید
آنرا بر زمین زافت فلان بشی نمود فروهشته اعضا زوف حبشی روایت کرد از اکدر زوف بن عدی
بن زوف روایت کرد از پدر خود پدر او از پدر خود زوف بن ظاهر یا ظاهر بن عامر بن عوثبان پدر قبیله
است زوفی کطوبی گیاهیست بکوههای قدس زوفا نجیه با سکنجبین خورند کیموس غلیظ از شکم آورد
و شکم جاری سازد و بطبیخ آن سرکه آمیخته اگر غرغره کنند درد دندان را دفع نماید و بخور گرفتن بآن درد گوش
را زایل سازد و زوفا نیز چرکش است در پشم آنرا با آب سطبر دینون چندان شویند که آن چرکش صاف
شود از چرک پس آن محللست اماسهای صلبه را و نفع می بخشد سردی جگر و گرده را موت زعاف کغراب
آماده شده و زود گویند الغلمان یتزاوفون تزایف آنست که یکی از نوجوانان بسر دکان آید و دست خود بر طرف
آن گذارد و بیوفد زوفه یعنی اعضا را سبک گرداند پس برخیزد از جای خود و دوران نماید در هوا تا که
عود کند بسوی مکان خود می آموزند باین فعل سبکی برای سواری اسب **زهرف** الکلام جاری
گردانید آنرا زهرف للشی نارا است گردانید آنرا **زهف** کفرح سبک گردید زهف الریح الشی
سبک کرد باد شی را و پرانید زهف کمنع زهوفاً لغزش نمود زهف للموت نزدیک مرگ شد
همچنین است ازهف و دروغ گفت و هلاک شد مزهف کمحزیکر لت کرده شود بآن کوبی ازهف
انداخت شر را در زهف الیه الطعن نزدیک کرد بسوی او زخم نیزه را ازهف له حدیثا سخن دروغ گفت
با او ازهف علیه ساخته نمود روی ازهف ما بشر و رغلانید بشر ازهف بما طلبه روا کرد حاجت
او را ازهف الخبر زیاده کرد در خبر و دروغ گفت سخن چینی کرد و خوار گردانید و خیانت نمود و شتابید
بسوی شر ازهف الشی برد آنرا و هلاک کرد آنرا ازهف بالشی شکفت نمود بآن ازهف الیه حرفاً

استناد کرد قول ردی را بسوی وی از بعضی فلانة الیه در شکفت آورد او را ازو بعضی بار برداشت
و انحراف نمود و شتافت و سبک کردانید و عنف و درشتی نمود و درد لکن و افزون کرد در سخن و زشت
و همچنین است زحف ازو بعضی سخن فرو شد نمود در گفتار و بلند کرد آواز خود را ازو بعضی فلاناً بالقول باطل
نمود قول او را ازو بعضی الدابة فلاناً بر زمین انداخت دابه او را ازو بعضی العداق و شتی پیدا کرد اثرها
جهیدن دابه از کرانی یا از فزودن **زهلف** الشیء رواکرد و رواداشت آنرا **زاف** یزیف زیفاً
و زیوفاً خرامید در رفتار خود زاف الحمام کشید کبوتر دم خود را بر زمین و برد است مقدم خود را بموخر خود و کرد
کردید بردم زاف الدراهم زیوفاً ناروا و مردود کشت الزیف آمیزش کرد در آن بود درهم زیف و
زایف ناروا زیاف ککتاب جمیع یا زیف درهم ردیه زیاف و ازیاف جمع زاف فلان الدراهم کردانید درهمها
را ناروا است همچنین زیف الدراهم الزیف الحایط بر جهید دیوار را زیف پشته و صفه پیش دیوار که نگهدارد دیوار
را و درجها و زینه پایها و کنگره ها واحده آن زیفه است زالیف و زیاف شیر عزین **فصل**
الشین **سیفت** بر کفرح و منع سافا و سیفاً بفتحتین هم آمده مثل فنه شد دست او و پراکنده شد
چیزیکه کرداکرد ناخنها بوده سیفه کوزه دست بصفت مذکوره یا آن شکافته شدن ناخنهاست ذات ناخن سیفت
شکفته خراشیده شد لب او سیف لیف النخل پراکنده پوست درخت خرما و خراشیده کشت همچنین است انساف
سوف مال کرم افتاد در شتران بیماری سواف و آن لغة است در سوافی اجوف وادی ساف شاخ درخت
خرما و موی دم و یال سایفة چیزیکه باریک شده از ... بوده ریک سوائف جمع **سجف** و بکسر هم آمده
و للکتاب پرده سجوف و اسجاف جمع یا سجف دو پرده با هم پیوسته که میان هر دو شکافی بود یا بر در یکه پوشیده شده
باشد بدو پرده با هم پیوسته هر جانب آن سجف و سجاف است اسجف الستر فرو گذاشت پرده را اسجف اللیل
تاریک شد سجف بفتحتین باریکی کمر و لاغری شکم سجفه بضم ساعتی از شب سجف البیت و اسجفه و سجفه فرو انداخت
برخانه پرده را از حنفیه سجف بکسر تابعی است حنیف بن سجف شاعر است و بفتح موضعیست **سحف**
کالمنع برکندن موا از پوست بجدیکه باقی نماند از مو جزوی سحایف توهای پیه که میان توهای تهیگاه ها و مانند آن از جنس
چیزیکه عوده میشود از قطعه پیه پهنا پیوسته بپوست جالت و ناقة سحوف بسیار سحایف سحف الشحم عن ظهرها
خراشیده پیه را از پشت دابه سحف الشیء سوخت آنرا اسحف الابل خورد چیزیکه بخورد است سحف آورد
السحابة بر دباد ابر را همچنین است اسحفه سحف و اسحف سترد موی سر را اسحف النخلة و غیرها سوخت آنرا
و دراز کشت رجل سحفیة بروزن بلهنیة یعنی مرد موی سر سترده سحوف ناقة دراز پستان و تنگ رگهای
پستان و ناقه که هر گاه شیر کند بکشد سمهای خود را بر زمین و کوسفند یکه پشم شکم وی تنک باشد و قطره
باراننیکه ببرد چیزیرا که بآن برسد و آواز آسیا وقتیکه بساید و آواز رفتن شیر از پستان سحاف کغراب بیماری
سل و هو مسحوف آن بیمار است به سل ناقة مسحوف الاحالیل بضم و بروزن اذرون کشاده روزنهای پستان

با بسیار شیر که دوشیده شود آواز از رفتن و برامدن شیر وی از پستان اسحفان بضم دو شدگیست مر او را شاخها
مانند لوبیا خورده میشود چراکرده نشود بدآن میشود و بآن عرق النسا را اسحف کعصفر و درفس و جبیفس پیکان
پهن و درپایکان دراز رجل سحیف اللحیة مرد دراز ریش همچنین سحفان اللحیة دو سحوف مر برداشته جاه را گویند
صحاف فیها سحاف کانها که در آن پیه ها است سحفة کمکنسة آنکه بآن خراشیده شود گوشت و مقعود سحف لحمه
یعنی از زمار و زمین سحفان امر که گوشت دهان سحفة قطعه پیه که بر پشت باشد اسحف فروخت آن پیه را
سخف تنک زندگانی و بضم و بفتح و کفرحه و سحابه تنک عقل سخفه عیر آن سخف لکرم سخافه سخیف
مرد تنک عقل سخفة الجوع و بضم هم آمده تنک آن و لاغری آن ثوب سخیف کمیابت رجل سخیف خفیف العقل سخف
خفه در عقل است خاصة و سخافه در هر چیز ارض سخفة کمحسنه کم گیاه سخفه نسبت بجهل کرد او را اسخف
موضعیست سخف السقاد لکرم سخفاً بضم پاره کردید مشک **سلف** بضم هم آمده تاریک لغت تمیمه است و در شیء
لغت قیسیه است ازاعتداد اشیا با هرها نامیده شد به اسپ زیرا که هر یکی می آید بر دیگری همچنین است سدف
بفتحتین با هم آمیختن روشنی و تاریکی معادر وقت ما بین طلوع شدن فجر تا روشن شدن روز دباره لازشب سدف بضم
دریا درگاه و ظله که حبیاشد بر دروازه که نگهدارد در را از باران سدف بفتحتین صبح و اقبال آن و سیاهی شب
همچنین است سدفه و به زنگ خواننده شده باشد برای خوشیدن بکلمه شدف سدف شدیف که زبیر بن اسعد
شاعر است سدوف شخصها که می بینی تو آنرا از دور و صواب بشین معجمه است سدف سیاه شد اسدافه لکنایه
حجاب و ارا نشت قول ام سلمه بعایشه رضی الله عنها قد وجهت سدافه یعنی دریدی پرده را و کرفتی روی
دو او کرفتی روی پرده را و کفته شده در معنی آن رایل کردی تو آنرا از جائیکه مامور شده بودی با بنکه
لازم کیری آنرا و کردانیدی آنرا پس روی خود سدیف کامیر پیه کوهان اسدف خوابید اسدف اللیل
تاریک شد شب اسدف الفجر روشن شد و بکو کردید اسدف الستر بردرشت پرده را و تاریک شد
دو چشم وی از کرسنگی یا از غایة پیری و روشن کرد چراغ را **سرف** بفتحتین ضد قصد یعنی میانه روی
و فرو گذاشتن و خطا سرف کفرح فرو گذاشت آنرا و جاهل شد از آن سرف هم عادت کردن بچیز
و حریص شدن بشرب آن سرف جد محمد بن حاتم محدث است الحدیث لا ینتهب الرجل نهبة ذات
سرف و هو مومن غارت نمیکند غنیمة ذات سرف و قدر کبیر را حالانکه او مومن است در روایت
کرده شده بشین معجمه نیز سرف ککتف موضعیست نزدیک تنعیم رجال سرف الفواد مخطی و غافل دل
سرفه بضم دابه ایست کوچک خانه میسازد از ریزه های چوبها پس داخل میشود در آن و می میرد
و از آنست مثل اصنع من سرفة سرفت السرفة الشجرة خورد برگ آن درخت را ارض سرفة کوفرحه زمینی
که در آن آن دابه بسیار باشد سرفت الام ولدها فاسد کرد مادر بچه خود را باسراف شیر دهی سرف بفتحتین
جزیست سپید که گویا آن بافت کرمها ابریشم است سروف کصبور شدید عظیم سریف کامیر صنف درختان

رجل سحیف اللسان
زبان دراز فصیح مو

انگور اسرف بضم معرب سرو ب ذهب ماء الحوض سرقا بفتحتین رفت آب حوض ریزنده از گوشهای حوض
اسرافیل بفتحتین در اسرافین عجمی است مضاف است بسوی ایل اسراف بسیار بیجا خرج کردن در غیر طاعت
مسرف لقب مسلم بن عقبه مری صاحب جنگ حره زیرا که او در آن جنگ بیجا و از حد نمود سیراف کشیر از بنادر
است بفارسی بزرگترین ساحل بحر برای فارسیان دیو دنبا و فارسیان از چوب ساج در محکمی و استواری زائید
سرعوف کعصفور هر نرم نازک سبک گوشت و اسپ دراز قد و زن دراز نرم و نازک و ماده ملخ و
دابه ایست که میخورد جامها را سرعفت الصبی نیکو ساختم غذاء او را افترعف پس نیکو غذا کرد دید طفل
سرنوف کعصفور باشه سرناف کقرطاس دراز قد سرهفت الصبی نیکو ساختم غذاء او را
و نعمة پرورش نمودم او را سعف بفتحتین شاخ درخت خرما یا برگ آن و اکثر آنرا سعف گویند اگر
خشک شده باشد و هرگاه تر باشد پس آنرا شطبه خوانند و پراکندگی کف ناخنها و جهاز عروس سعوف
جمع و علتی است در دهنهای شتران مانند خارش که ریخته میشود از آن موهای بینی شتران ناقه سعفائی و بعیر
اسعف گرفتار به بیماری مذکور قد سعفت بصیغه ماضی مجهول در شتران کم استعمال میکنند و لیکن استعمال آن در ماده
شتران است اسعف اسب سپید پیشانی سعوف کالاهای بزرگ و متاعهای خانه و طبایع مردم مانند انگور و غیر آن
و هر چیز نیکو و خوش باشد مملوک یعنی با فرزند یا خانه که مالک او شده باشد آنرا اسعف بفتحتین گویند سعف
بسکون عین کالای خانه و مرد خسیس حقیر سعفه قرحهائیکه بر می آید بر سر طفل و بر روی وی سعفه بصیغه ماضی مجهول
آن گویند سعوف طفلی که بر سر و روی قرحها پیدا شده باشند و پدر او سعفی شاعر سعف بحاجته کمنع
و اسعف روا کرد حاجت او را اسعف قریب شد اسعف له الصید قادر گردانید او را بر شکار کردن
خود اسعف باهله نازل شد در اهل خود تسعیف آمیختن مشک و مانند آن بخوشبوئیها ساعفه یاری
داد او را یا آمد پیش او در صف کشیدن و مدد کردن مکان سعف جای نزدیک سفیف کامیر
گیاهیست و نام ابلیس است و تنگ پالان شتر و در گذشتن برروی زمین قد سف الطایر دور گرد برنده
سف الخوص بافت برگ خرما را همچنین است اسف الخوص سفه بضم چیزیکه بافته شود از برگ خرما و بکرده شد
آنرا مقدار زنبیل یا سبد و مثنیه از گندم و مانند آن و موی بند زنان که بآن وصل میکنند موهای خود را و
مکروه داشته است آنرا ابراهیم نخعی و گفت لا بأس بالسفه در هندی چنبله گویند سففت الدواء بکسر فا
و سففت الدواء و باشیدم آنرا یا خوردم آنرا غیر لت کرده شده سفوف کصبور و سفه بضم و فتیکه دوا را
چنان کنند استففت الماء بسیار خوردم و سیراب نشدم سفه دیدار درخت خرما و تر خوردن شتر گیاه خشک
را اسف بکسر دهنم ماریکه برو نقطهای سیاه و سپید باشد ماریکه می پرد جوع سفاسف بضم گرسنگی سخت سفاسف
ردی و زبون از هر چیز و امر حقیر و غبار آرد که وقت غربال کردن بلند میگردد و دنو او و خاک باریک
سفسفه با دیگر خاک نرم را برانگیزد اسف تفحص کرد محال وقتهای کارها و کرینت از معاجب خه طلب کرد

باز خرج کردن

کاربار

کاربار زمینه را در اسف البعیر گیاه خشک خورانید آنرا اسف الفرس اللجام انداخت لگام را در دهن آن
اسف الطائر نزدیک شد بزمین در پریدن همچنو اسفت السحابه نزدیک شد ابر بزمین اسف النظر تیز کرد
نظر را اسف الفحل سر فرود آورد برای گزیدن اسف الجرح دواء و داخل کرد دوا را در زخم ما اسف منه بتافه
ظفر نیافت بروی بر قلیل و بد مزه آن اسیف وجهه بصیغه ماضی مجهول متغیر گشت روی وی سفیف غ بالی
گرد آورد و مانند آنرا سف الغا مبالغه نکرد در استواری عمل سقف بشش بام همچنین است سقیف سقوف
و سقف بفتحتین جمع سقف کغرفه و سقفه و سقیفا سقف ساخت آنرا و آسمان و ریش دراز فرو هشته و بضم و فتح
موضعی است سقف بفتحتین درازی در یکی سقف کرده میشود بآن شتر مرغان و غیر آن اسقف دراز و کج و بضم هم آمده
سقفاء زن چنینی و از آنست اسقف النصاری و سقف النصاری بر وزن اردن و قطرب و بروزن قفل بمعنی
رئیس نصاری در دین با پادشاه خشوع نماینده در رفتار خود یا عالم دانایان بالای قسیس و کم از مطران قسیس
گسکیت عالم بدین نصرانیه و مطران پیشوای نصرانیان اساقفه و اساقف جمع سقیفی کخلیفی مصدر است اران یعنی دانا
شدن بعلم نصرانیه اسقفه بواو و قریهات باندلس سقیفه کسفینه صفه خانه و دراز دست سقیفه بمعنی ساعده
و چوبکهای شکسته بند که بآن عضو شکسته را بندند و پاره از پاره های سر شتر و لوح کشتی یا هر چوب پهنا در مانند لوح یا سنگ
پهنا که صلاحیت دارد باینکه سقف کرده شود بآن و پهلوی شتر اسقف مرد دراز یا بزرگ و کنده استخوان و شتر مرغ
پشم بر آن نباشد و شتر مرغ بر کج کردن مونث آن سقفاء گویند سقیف کزبیر ابن بشیر محدث است سقف سقفا
گردانیده شد اسقف و سقفه پس ریاست نصاری قبول کرد و عالم بدین ایشان گردید سقف المعظم دراز قد شو سقفقف کمقفل
موی بلند گرد آمده بر سر و قول حجاج ایای و هذه السقفاء تصحیف است صواب آن شفغاء است بودند مردم که مجتمع می
شدند نزد سلطان پس شفاعت میکردند در مرد متهم اسقف بروزن انفر موضع است اسکف بفتح و الکاف
بکسر و اسکوف بضم و اسکاف و سیکف کصیقل موزه دوز اسکف است یا اسکاف هر دو دگر و هر کاریگر که بآهن کار کند
و گره یعنی سرخ تراب انگوری یا این تصحیف ابن عباد است و صواب در آن جره الحمر بباد است یعنی شراب
انگوری دوم موضع و اندلس و اسکاف از نواحی نهروان از عمال بغداد نسبت کرده شد بسوی هر دو علماء و دانا
یا مرد حرفه و کاریگری آنرا اسکافه گلکاب گویند و لقب عبدالجبار بن علی اسکوفه و اسکفه چوب دروازه که بر آن
پا نهاده داخل شوند اسکف چوب بالائی که میگردد در آن در اسکف العینین محال رویند که پلکهای هر دو چشم بالائی
اسکفاف از هر دو چشم ما اسکفت الباب کسمعته در دروازه چوب نگذاشتم که برآن چوب پا نهاده داخل شوند همچنین
است ما تسکفته از باب تفعل اسکف اسکاف گشت سلف الارض برگردانید زمین را برای زراعت کردن یا
برابر و هموار کرد زمین را مسلفه بمعنی چیزیکه هموار کرده شود بآن زمین چنانچه بپا است همان است سلفها سلف الشئ
سلفا بفتحتین گذشت آن چیز سلف فلانا سلفا و سلوفا پیش شد سلف المزاده سلفا روغن مالید توشه دان
را سلف بفتحتین بیع سلم اسم است از اسلاف و قرضی که در آن منفعت نباشد قرض دهنده را او را قرض

یا اسکاف هر کاریگر سوای موزه دوز زیرا که موزه دوز
صح

و هر که انعیدان و قرابتان که پیش از تو مرده باشند

گیرند واجبست رد آن چنانچه گرفته بود و بر عمل صالح که پیش فرستادی آنرا یا فرزندیکه پیش از تو مرده باشد سلافه و
اسلاف جمع وازانست عبدالرحمن بن عبدالله سلفی محدث و دیگر نسبت کرده شده کان بسوی سلف و رب
السلفی کوچه ایست در بغداد سکونت داشت انجا اسماعیل بن عباد سلفی محدث ازین سلفه گوفته کم درخت سلف
بفتح انبان یا انبان بزرگ یا پوست که دباغت آن نیکو شده باشد اسلف و سلوف جمع سلفه بضم چیزیکه پیش از غذاء خورده
میشود و پوست تنک که بطانه موزها ساخته باشند و قطعه زمین هموار کرده شده بهر زراعت جاوز اسلفه سلفه
آمدند بعضی اینها در پی بعض سلف کهرد بطنیست از ذی الکلاع ازدن بطن است رافع بن عقیب سلفی و خالد بن معدیکرب
و برادرش و دیگران و بچه کبک سلفان کردان جمع و بضم هم آمده سلافه کنایه ز نیست از سهم و شراب انگوری
همچنین است سلاف سلاف العسکر مقدمه لشکر سولاف دیهی است بخوزستان سلوف ناقه که در اول ایل شتران
براکب رود و پیکان تیر که دراز باشد و اسپ تیز رو سلف بضم جمع سالفه گذشته پیش از آینده و ناحیه مقدم
گردن از جای آویخته شدن گوشواره تا قلب چیز کردن و مقدم کردن اسپ سلف گلکبد دکبد بوست و مرد شوهر خواهر
ضهر زن خود گویند بینهما اسلوفة ذو قدت الف یعنی هر دو عزلف شدند هما سلفان یعنی هر دو شوهر دو خواهر اند اسلاف
جمع سلفتان دو زن زیر دو برادر یا خاص اند بمردان سلفه بکسر و کهنه از علمهای زنان عربان است سلفه جد
حافظ محمد بن احمد سلفی معرب سه لبه یعنی صاحب سه لب زیرا که او لب شکافته داشت سلف بضم زنیکه پیش از اجل
و بجاالکی رسیده باشد تسلیف خوردن سلفه بتقدیم و بیع سلم کردن و چیزی پیش فرستادن سالفه سنه
الارض سیر کنانیده او را در زمین و برابر کرد او را در کاری سلف البعیر پیش افتاد شتر تسلف منه وام گرفت
از وی و چیزی پیش فرستاد ار سلف دست بز سلحفیه کبلینه و سلحفاة و سلحفاء و بقصر هم آمده و سلحفا
مقصوره بسکون اللام و فتح حاء باخه نافع دست خون و زنده او صاحب صرعا را آلوده کردن بخون او نافع است
خون زنبوره ~~بود~~ در مفاصل را گفته شده است که اگر در جایی تگرگ افتد اگر یکی از باخه وارگون نمایند آنجا
هر دو دست و هر دو پای او بسوی هوا باشد و همچنین ساعتی بگذارند در آنجا تگرگ نبارد سلخف بکرد حاء غلیظ
الخلقه سلعف بکرد حاء و حضجر یعنی سلخف است سلعفه از حلق فرو برد آنرا یا صواب بغین است سلغف
بفتح غلیظ سلعاف چوب تیز کرده شده که ربا کرده شود که در درخت برای کرکان میکشند در بندکان را بآن
چوب سلغف بکرد حاء یعنی سلخف و کجفوجری تمام فرود آینده بنزه سلغفه کشیده و حیدر ماده گاو
فربه سلغفه از حلق فرو برد آنرا سلغاف یعنی سلعاف سندفا بفتح هر دو مهمله که میان هر دو نون است دو
قریه اند بمصر یکی از بهنساء است و دیگری از سمنودیه سنعف بکرد حاء یعنی سلخف سنف
مصدر سنف البعیر سنفه و سنفه سناف بست آنرا یعنی سناف همین جا مذکور خواهد شد همچنین است سنف
سنفت الناقه پیش شد از شتر در تقدیم نمود همچنین است اسنفت بکسر دانه دیگر که در گندم و جو افتد آمیخته شده
باشد و جامه و حنف و برگ درخت مرخ یا آوند نمره آن درخت یا بر درختی که مراد او ازمره دانه باشد در پوشش

داوند

واکوند دراز واحده آن خریطها را سنفه گویند سنف بکسر جمع و جمع الجمع سنفه کقرده است و شاخ
خالی از برگ و پوست با قلع هرگاه خورده شده باشد و چیزیکه در آن بوده و برگ سنف جمع و بضم و بضمتین بار جام
هائیکه نهاده میشود بر هردو شانه شتر واحد آن سنیف است و جمع سناف ککتاب و آن دوال یا رسنی است که بربندی
آنرا به تنگ پالان شتر پسته پیش بری آن دوال یا رسن را تا که بگرداند آنرا و او را دایره کرد که بر سینه شتر میباشد
پس ثابت مینماید تنگ شتر در جای خود کرده میشود این کار وقتیکه مضطرب میکرد تنگ شتر بجهت لاغری حامل
آن پیش بند است سنفان بضم و بفتح دم چوب استاده کرده شده که در میان هر دو چرخ میگردد سناف
شتریکه یا لاغرا موخر کرداند و هم شتریکه بالاغرا مقدم میسازد از لغات اضداد است سنیف کامیر حاشیه
لطور سوف اسپیکه موخر میکرد اندرین را فرس سنفه کمحسنه الیکه پیش رود و تقدیم نماید از اسپان یا سنفه
بفتح نون خاص است بناقه یا بکره سنفه ماده شتر جوان که ده ماه یا هشت ماه بر حمل وی گذشته باشد و آماس کرده
باشد پستان او اسنف البعیر پیش کرد کردن خود را یا بسیر اسنفت الریح سخت وزید باد و برانگیخت غبار را اسنف
دمره محکم ساخت کار خود را اسنف البرق والسحاب دیده شدند هر دو بهم قرین اسنف البعیر پیش بند
بست مر شتر را سنفه کمحسنه زمین قحط و ناقه لاغر سوف سوف بوئیدن و صبر و بضم و بروزن
صرد هر دو جمع سوفه است بمعنی زمین شاف و سافه و سیفه بکسر بعد و دوری زیرا که دلیل راهبر هرگاه
که در دشت میباشد می بوید خاک آنرا تا بداند که میانه رویست و راه راست است یا نه پس بسیار شد
استعمال آن بحدیکه نامیدند بعد را مسافه سایفه ریگ تنک و سایفه لحم خون خشک چسپیده بکوشت ابوسوف
موضعی است بمدینه سواف کسحاب جیاره و هلاک و مرگ در شتران یا آن بضم است یا مرگ و هلاک در
مردم و مال و بضم بیماری شتران و بفتح هم آمده ساف المال یسوف ای فنی بهلاک شدند شتران یا افتاد
در آن سواف که بیماری است مهلک ساف هر رده از دیوار ساف ریح خاک و خاشاک آورده باد و احرفه
آن سافه است سافه و سائفه و سوفه زمینی که مابین ریگستان و زمین درشت باشد سافها نزدیک شد
بآن زمین تساف بینی زیرا که بوئیده میشود بآن تسوف شتر خود هشمند جماع سیفه یعنی طلیعه لشکر
بشین معجمه است تسوف و تشف و سو و سوف حرفی است یعنی آن استیناف است یا کلمه ترغیب
است در چیزیکه نشده است هنوز و مستعمل میشود در تهدید و وعده عذاب پس اگر خواهی که اسم گردانی
آن را تنوین دهی آنرا گویند فلان تقیات التسوف یعنی زندگانی میکند با آرزوها فیلسوف لغه یونانیه
است یعنی محب الحکمة اصل آن فیلاسوفا یعنی محب است و سوفا بمعنی حکمت اسم آن فلسفه مولده است
مانند حوقله بمعنی لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم کفش بلاک شد مال وی اساف لخفار شکست دو رنده
دو خت را پس هر دو خت شکسته شدند گویند اساف الوالدان وقتیکه بمیرد ولدانها پس ولد مساف است
بروزن معاف و پدرش سنیف و مادرش سیاف اساف حتی یا لشتکی ... الاسواف میگویند و مثل میزنند

درحق کسیکه عادة کرده و خو گرفته باشد بجاد نهها یعنی بالکشد بجویکه حمله میکند مرگ و مقدمات مرگ را
سوفه تسویفاً مهلت دادم اورا سوف فلانا ای مالک گردانیدم اورا برامر خود و حکم کردم اورا در امر خود
رکیه مسوفه بمحدثه کرکفته شود درحق آن سوف بوجد فیها الماء قریب شده که یافته شود در آن آب یا رکیه سوفه بضخ
یا ... یعنی ناخوش داشته شده آب آن و کراهت لذات کرده ... موف ... کسیکه میکند
هرچه میخواهد و دلیکند اثرا ... یکی الشاف پوشید ستاف ... پوشیدن شادفه را ز گفت بالا و ساوف امراة خوابانید
اثرا با خود **سهف** در حق غلطیدن و اضطراب نمودن مقتول در نزع روح و فلوس ماهی و بفتحتین شده تشنگی
سهف کفرح سخت تشنه گردید ساهف سخت تشنه رجل مسهوف بسیار نوشنده آب قریب نجست که سیر شود
سهاف کغراب علتی است که هر قدر که آب خورد سیر نگردد ساهف لک و تشنه یا کسیکه غالب شود او را
تشنگی وقت نزع ساهف الوجه متغیر رو طعام مسهفة که آب بسیار خوراند استسهفه استسهافا فاسبک گرداند اثرا
سیف شمشیر و نامهای آن زیاده بر هزار است ذکر کردم آنرا در روض المسلوب اسیاف و سیوف
و اسیف و سیفه کمشیخة جمع سافه بسیفه زد او را بشمشیر و قد سیفه رجال سائف مرد با شمشیر سیاف
خداوند شمشیر سیافة جمع یا سیاف کتابة قلعها اینها شمشیرهای اینهاست صدقة بن سیاف محدث
و هم اسیاف اینها کرو هها اند تابعی بیده سیف پاره شد کرد اکر دناخن آن پراکنده گشت سائف
خشک سالی از حال سیفان مرد دراز تنک کرنک لاغر سیفانه زن باین صفت یا آن خاص است بزنان سیف
وبکسر هم آمده ماهی ایست و بفتح موی دم اسب و بکسر کنار دریا و کنار رود بار یا هر ساحل را سیف است
با سیف گفته نمیشود مگر برای ساحل عمان و چیزیکه چسپنده باشد در بن شاخهای درخت خرما مانند لیف و آن
زبون تر لیف است و موضعی است سیف طویل ساحل بحر بربره است حوز السیف شهریست نزدیک شیراز سیف
کسیکه بروی شمشیر باشد و مرد مردانه که با او شمشیر باشد و در هم مسیف کمعظم اطراف و درهم خالی از نقش
اسیاف الحرز گفته شده است که اجوف بایی است سایفوا و تسایفوا و استایفوا از مفاعله و تفاعل است
و افتعال باهم شمشیر زنی نمودند و قتال کردند و قد استیف القوم ماضی مجهول باب افتعال بشمشیر کشته شدند
سیف بن سلیمان و سیف بن عبد الله هر دو ثقه اند سیف بن عمر صاحب تو الیف است سیف بن محمد و سیف
بن هارون و سیف بن مسکین و سیف بن وهب و سیف بن منیر تابعی و سیف ابن ابی المغیره و ابو سیف
مخزومی تابعی ضعیفاً شد در روایت حدیث سیف الغراب گیاه است زیرا که برگ آن باریک طرف است مانند
شمشیر **فصل الشین** **شافة** قرحه که بر می آید در اسفل قدم پس داغ
کرده میشود آن زمان میرود و اگر بریده شود میرد صاحب آن و بیخ و بن استاصل الله شافته و بیر خدا
آنرا خالجه میرود و الفرحه بداغ یا معنی آن آنست دورکند او را از بیخ آن شنفت رجله کفرح و هم بصیغه ماضی
مجهول برآمد بپای او شافه و آن بار اشتوقه گویند شتفه کسمعه و شنفت له دشمن داشتم او را بار سیدم

اینها

ازینکه برسانند مرا چشم زخم یا دلالت کردم بروی کسی را که مکروه و ناخوش دارد او را شتفت اصابعه
پراکنده شد با حول ناخنهای وی و پاره پاره گشت شتف بصیغه ماضی مجهول فهو مشتوف رسید و ناف
گشت شاف الجرح فساد زخم ظاهر بجویکه نزدیک خاشد به شدن آن **شحذوف** کعصفور
اسپ تیز کرده شده **شحف** کالمنع بر کندن پوست از چیزی لغت یمانیه است **شخاف**
کغراب شیر جوز دیده لغت حمیریه است شخف آواز حه شدن شیر **شدف** بفتحتین تن
و کالبد و وهم کرده است لیث پس ذکر کرده است آنرا السین مهمله شد و فـ جمع و بکسر دال
و بجنبد و بزرگ و تاریکی شدف کلکتف دراز قد بزرگ رود جهنده شدفه شدفه بریدآنرا اشدفه
شدفه بضم یعنی پاره پاره اشدف تنگ روزی و اسب میل کننده بیک جانب جفه از روی تعب
و شتر در پیهای رونده از نشاط و کسیکه در رفتار او کجی باشد و زن باین صفت را شدفاء گویند
و اسب بزرگ تن شدفه من اللیل تاریکی اشدف اللیل تاریک شد شدفاء کمان کجنده فاکی
دست شدف کلکتب جمع قوس متشادفة مائله یعنی کج **شذحوف** لغتیست در شحذوف ما
شذفت منک شیئاً نرسیدم از تو چیز برد **اشرحف** کافعنلا آماده شد برای جنگ
وی و سرعت نمود و سبک شد **شرحوف** کعصفور آماده برای حمله کردن بردشمن شرحاف پهنا
پشت قدم و پیکان پهن **شرسوف** کعصفور استخوان نرم معلق بهر استخوان پهلو که اطراف استخوان
بلند شده بر شکم باشد و شتر یا درز بحیر و شتر یک پهلو گرده شده باشد یکی از حرهای وی و درد اسیه
واول شوره شرسفه بدخوی شاه مشرسفه گوسفندیکه در هر دو پهلوی وی سفیدی باشد که پوشیده باشد
استخوانهای نرم پهلو شرف بربطن او را **شرعوف** کعصفور گیاهیست یا ثمره گیاهیست شرعاف
بکسر و بضم پوست غنچه از خرمای تر **شرغوف** شرغوف غوک خورد **شرف** بفتحتین علو
مکان عالی و بزرگی یا نمیباشد مگر به پدران یا علو حسب و کوهان شتر و شوط یعنی یکمرتبه رفتن تا غایت یا مانند
یک کروه و دزدانست فاستن شرفا یعنی راه رفت یک کروه یا دو کروه و واقف شدی را امر بزرگ خبر یا شر و کوهیست
نزدیک کوه شریف شریف بلندترین کوههاست ببلاد مغرب و گفتن من که آن کوه رفتم و در کوه شرف حمی حریه
دیده است که دو موضع اند و شرف موضعیست یا نسبیله از آن موضع است ابو اسحق ابراهیم بن محمد شرفی کحز
قرطبه و صاحب شرحها و این عجیب است ولیکن قوت بن عبد الله شرفی موصلی کاتب و محمد ابیت بمصر از اهل الاسلت
علی بن ابراهیم نابینا فقه دان و سعید بن سعید قرشی خاطی و عتیق بن احمد محدثان شرقیان شرف البالیة
از بلاد خولانست و شرف قلحاح قلعه ایست نزدیک زبید شرف الاعلی کوه دیگر است همانجا و موضعی است
مدینی شرف الدرهم منزل است مر قبیله بنی تمیم را شرف الروحاء از مدینه بر سی و شش کروه است خانجه در مسلم
است یا بر چهل کروه و مواضع دیگر اند شرف بن محمد معافری و علی بن ابراهیم شرقی کعربی محدثانند شریف

یا مجالد العظام استخوان پهلو صح

یا بر سی کروه صح

کنبر کوهیست که بالا مذکور شد و آنیست عربی بمبر را نجد و مراد او راست روز اجتماع مردم در آن مانند
آنست و آنچه که دست راست اوست شرف نام دارد و آنچه که دست چپ اوست شریف نام دارد اسحق بن شرفی کلابی
شیخ دست مرورزی را شرف الکرم فهو شریف یعنی ذو اهالت رزبکه دارد شارف عنوب بزرگ میسکرد و شرفا
و شراف و شرف بفتحتین جمع شارف ترکهٔ قدیم و ناقه کلان سال بسیار پیر همچنین است شارفه قدر فت
شروفاً الکرم و لفر شوارف و شرف و شروف الکتب و رکع و عدول جمع فی الحدیث اتتکم الشرف الجون بضمتین
یعنی فتنه‌ها در تاریکی اندازنده و روایت کرده شد، است بقاف یعنی فتنه‌های طلوع کننده شرف نیز بنای است
که مراد او بلندی باشد و احد آن شرفا و است شوارف او کند بزرگ جسم و مانند آن شارف کوهای است
و جاروب که معرب کرده شده است شراف کقطام موضعی است یا آبیست عربی است و را با کوهیست بلند یا
منصرف هم الکه یا بروزن کتاب که غیر منصرف است و بروزن غراب آنچه است شرفه کنگره غالب آمد
بروی از بزرگی نسب یا منت گذاشت بروی بحسب شرف الحائط ساخت برای دیوار کنگره
اشرف شب پرو پرنده ایست دیگر که آشیانه ندارد و فرود نمی آید مگر جایی که میسازد برای بیضه خود آشیانه
و بیضه مینهد و می پوشد آزاد می پرد و بیضه او خود بخود میشکافد پس هرگاه جوزه او طاقت پریدن بهم رساند
بمانند دست پدر و مادر پیش میگیرد و منکب اشرف دوش عالی و بلند اذن شرفا و گوش دراز شرفة العقر
بضم کنگره کوشک شرف کصرد جمع شرفه اهمال مال برگزیده اعده در دنیا انکم شرفة بضم میشمارم آنرا بشمار د
فغال و شرف که شرف مشوم بآن شرفات العرش بضمتین کردن و سری و سپا اذن شرافیه گوش بزرگ
ناقه شرافیه بزرگ گوش تنداز شرافی جامهای سپید یا حریکه خرید شود از زمین عجم که قریب و شرف
بزمین عرب است اشرافک کوش و بینی و سر یافت کریائیل برگهای زراعت که دراز و بسیار شده
باشند بحدیکه خوف فساد زراعت شده باشد پس بریده شوند شارف الارض بلندیهای زمین مشارف
الشام قریه‌ها از زمین عرب نزدیک اریاف ازان است سیوف مشرفیه بفتح واو المشرفی عمر ابن جابر اول
مولود است بود واسطه و کنیت لیث شیخ نوری راوی از ابن معین شرف کفرح همتا نمود برخوردن کوهان شرف
الاذن و المنکب بلند شد گوش و دوش شرف الکرم شرفاً بفتحتین عالی شد در دین یا در دنیا شرف اهم باد بالای
زینه پایه برآمد همچنین است شرف اهم باد و شارف اهم باد اشرف علیه دید و رشد از بلندی و اینجا را شرف
الکرم گویند اشرف المریض علی الموت نزدیک رسید بمرگ اشرف علیه مهربانی کرد بروی اشرف کمحسن ریگستانی
است بدهناء و کمعظم کوهیست شریفه کسفینه دختر محمد بن فضل روایت حدیث نمود شرف الله
الکعبة از شرف است شرف فلانا نسبة ساخت برخانه کنگره‌ها تشرف مطلع گشت تشرف القوم
بصیغه ماضی مجهول کشته شدند اشراف آن قوم استشرفه حقه ظلم کرد بروی استشرف الشیء برداشت
نظر را بسوی آن و فراخ کرد و گسترد کف خود را بالای ابرو خویش چنانچه کسی سایه میکند از آفتاب

امر ناآن فتستشرف العین والاذن کار ما در جستن چشم و گوش داشت و تامل کردن در هر دو
تا در هر دو نقصان نشود از کوری و بریدگی گوش یعنی طلب میکنیم و میخواهیم هر دو را اشرفیتین علی
النمام شارفه فخر کرد بروی بشرف استشرف بر پای خواست فرس مستشرف بلند خلقه شریفه
برید برگهای دراز بسیار شده زراعت را بسبب خوف فساد زراعت **شناف** بنون یعنی
شریاف بیاید حطی شرنف الزرع برید برگهای دراز او را **شرهف** بمعنی سرهف یعنی نیکو کرد غذای طفل
را غلام شرهف کمثعلب برهنه سر پراکنده موی متغیر رنگ **شاسف** خشک لاغر از راه لاغری و مردیکه پوست
بر استخوان او خشک شده باشد قد شسف کنصر و حزب و کرم شسوفا و شسافة و بکسر هم آمده
بمعنی خشک گردید سقاء شاسف و شسیف مشک خشک لحم شسیف گوشت نزدیک
بخشک شدن شسیف غوره خرما پاره شده و قد شسفوه یعنی خشک کردند انگوره را شسف بکسر
کرده نان خشک **شطف** برفت و دور شد و نیست است این لغت سوادیه است دنیه
شطوف بعیدة رمیة شاطفة لغزیده شده از جای کشتن رمیة انچه بروی تیر افکند **شطوف**
کمل دن دیهی است بمصر شظف بفتحتین و کسحاب تنگ و شده دخنگی و زندگانی و شدة ان شظاف جمع
کفرح تنگ معیشت گشت شظف مرد تنگ معاش شظیف کامیر درختیکه سیراب نشده باشد پس سخت شده باشد
و در آن تری باشد فعل آن شظف الکرم و سمع شظافة فهو شظیف شظف منع کردن و کشیدن هر دو خایه
گوسفند ها ظم کردن هر دو را میان دو چوب و بستن هر دو را بیا شته تا که بر مرده شوند و بکا میند هر دو و شکستن عصا
شظف بالکسر نان خشک و چوبکی است مانند میخ شظفه کقرده جمع ولکتاب بعد دوری و کلعف بد خود سخت فعال کرده
بعیر شظف الخلاط شتر آمیزنده شتران بمخالطه سخت ارض شظفه زمین درشت شظف السهم کفرح داخل شد میان
پوست و گوشت مشظف کمنبر کسیکه نوعین کند بسخن رغیر قصد **شعفه** بفتحتین سرکوه شعف و شعوف
وشعاف و شعفات جمع و پاره موی در هم پیچیده بر سر و سر قلب نزد معلق فواد و از آنست شعفنی بحو شعفت
جبه کمنع و شعفت بجبه کفرح یا معنی شغف جبه آنست که پوشید دوستی قلب بالا از بالای آن و خوانده شده است اخیر
دو باب قد شعفها حباً شعف بفتحتین اعالی کوهان و بوست درخت غاف و بیماریست که بناقه عارض میشود
پس بر کنده میشود موی چشم آن فعل کفرح است شعفاء ناقه مبتلا بعلت مذکوره خاص است بانثی و گفته میشود
جمال شعف لبین مهمله رجال صهیب للشعاف لکتاب مرد سرخ موی سر ما عا رد سه الا شعیفات هیئت
بر سر اد مگر چند موهای جوزد از کیسو شعف البعیر بالقطران کمنع طلا کرد او را قطران یعنی روغن درخت ۶۲ و کیا
خشک که رو بیده باشد در آن سبز یا صوب بعجمه است مشعوف دیوانه و کسی که بیمار شده بمرض سر قلب او
دوستی یا هراس یا بجنون و دیوانگی شعاف کغراب دیوانگی شعفان دو کوه اند بغور و از آنست مثال الکی
تشعفین دنت جد ود و قول جوهری شعفین بکسر فاء غلط است گفت انیکلام را مردی که بر دو نشت دختر

شتیف

یا گفته میشود جمال شعف هم

انداخته شده در راه پس دید او را که بازی میکند با همسنان خود و مشی میکند بر چهار یعنی بر دو دست
و دو پا و میگوید بدو رسید شیر مرد بدو رسید که منم جای حدود هستم یعنی ماده خرم شعفه باران نرم ما تنفع الشعفة
فی الوادی الرغب نفع نمی بخشد باران نرم در رود بار فراخ میزنند این مثل را در حق کسیکه بدهد ترا چیزی که کفایت
نکند ترا در دفع حاجت تو نتواند کرد **شغاف** کسحاب غلاف قلب یا پرده آن یا دانه آن یا سویدای قلب و دردی که آن
یا محالت حل بلعم همچنین است شغف در هر دو معنی و بفتحتین نیز آمده شغفه شغفه کمنعه رنجور و درد ناک ساخت
غلاف قلب او را شغفه کوفته آویخت بغلاف قلب و کسحاب و غراب علتی است زیر تهیگاه از جانب راست
و درد شکم و درد غلاف قلب و بروزن جبل موضعیست بعمان و پوست درخت غاف مشغوف دیوانه **شغف**
و بکسر هم آمده جامه باریک شغوف جمع شف الثوب یشف شفوفاً و شفیفاً باریک شد پس نمود چیزی که
زیر اوست شف و بکسر هم آمده باد و زیاده و نقصان از لغات اضداد است شف یشف شفاً زیاده
شد و کم گردید و متحرک شد شف جسمه شفوفاً لاغر شد شفه الهم لاغر کرد او را غم شفیف گزیدن
سردی و باران که در آن تگرگ باشد و باد سرد همچنان است شفاف و شده گرمی آفتاب از لغات
اضداد است و چیزی کم همچنین است شفف بفتحتین ثوب شفاف محکم و استوار نشده بافت
ان شفافه گلناسه بقیه آب در آوند شفاشف سند تنگ غداة ذات شفان صبح که سردی و باد
داشته باشد اشفهم تفضیل دادم اینها را اشتف البعیر الجزام کله برکرد آنرا او را و استشفانمود و تمام آنرا
اشتف ما فی الاناء کله خورد تمام آنرا همچنین است تشاف ما فی الاناء و نقلت تفتیه بردم شفا او را یعنی تمام
او را شقف شقفه لرزیدن و آمیزش کردن و پاشیدن بول و مانند آن و سوختن صقیع رو ئیدگی زمین را صقیع
چیزیکه در سرما مانند برف می افتد و آن ندن دوا بر زخم و خشک گردانیدن گرما و سردی چیزی را مشغف
فتح و کسر کمعقام جولا کسیکه بلرزد و بلرزید عقال شود از راه عبرت و از روند نهادن بر جرم حلق استشفه نظر کرد
ما وراء او را شقف بفتحتین سفال یا سفال ریزه شکسته و درب الشقاف و درب الشقافین هر دو موضع اند بمصر
شقیف کامیر چهار موضع اند **شقدف** مرکب مشهور است بحجاز اما شقندف پس از کلام عربان نیست
شلهف کجردحل مضطرب الحلقه و پای بزرگ **شلخف** کجردحل لغت است در سلعف **شلافه**
شده وه زن زنا کننده شلف کلتف ده ای است نزدیک ثغر در آن مسجدیست قدیم در حضور پیغمبر صلی الله
علیه و آله کرده **شنجف** کجعفر و جردحل دراز قد همچنین است شنخف کجردحل و شنخیف دیا کجردحل
مرد کلان جسم گویند شنخفه بکبر و نخوت است و رس **شندف** کقنفذ بلند بالا یا مایل رخ شنظف
کجندب کلمه عامیه است ذکر کرده است آنرا ابن درید و تفسیر نکرده است آنرا **شنظوف** کعصفور
فرع هر چیز **شنعوف** کعصفور و قرطاس تعالی کوه ها شنعاف کقرطاس کوه بلند و مرد دراز ترهه
نرم در ماندهٔ شنغفه درازی و شنغف کجردحل دراز قد **شنغف** کجردحل مضطرب الحلقة شنف

یا مرها کرده ها صح

بالای گوش اما چیزیکه ادیخته شود صح

جنم لحن است که بوزره اجع یا آویزه بالای گوش یا هر چه آویخته شود در اسفل گوش پس قرط است
شنوف جمع و نظر کردن بسوی چیزی مانند نظر کردن اعتراض کننده بر شیء یا مانند متعجب از شیء یا مانند کراهیت
کننده مر او را شنف کفرح دشمن داشت او را و مکروه و نا خوش شمرد آنرا شنف ککتف دشمن دارنده و فهم
کننده و کسیکه بر گردیده باشد لب بالای او از بالا شانف اعتراض کننده انه لشانف عنا بانفه یعنی رافع است
ناقه شنوفه تهار انداخته شده شنیف کزبیر تابعی است شنیف ابن یزید محدث است اشنف الجاریه و شنفها
تشنیفاً آویزه انداخت بالای گوش او فتشنفت پس آویزه آویخت دختر بالای گوش ششفه **شفته**
شو فا جلا دادم او را دینار مشوف دینار جلا کرده شده شیفه الجاریه تشاف زینت داده شد مشوف چیزیکه
هموار کرده شود بان زمین شکافته شده بهر زراعت را و قطران مالیدن بر شتر مشوف قطران مالیده شده
و آرزومند جماع و زینت داده شده به پشمهای رنگارنگ و غیران شیفه ککتیه و شیفان بتشدید یای
مکسوره طلیعه که آراسته میشود برای لشکر شیاف ککتاب دواها برای چشم و مانند آن شیف الدواء کردانید آنرا
شیاف اشاف علیه بلند شد روی اشاف منه ترسید از وی اشتاف کردن دراز کرد برای دیدن چیزی و نظر کرد
اشتاف البرق بدیمن دانست آنرا اشاف الجمع غلیظ شد تشوف زینت کرفت تشوف الماء الجیر جستجو است
بسوی یا نگ تشوف من السطح دراز گردکردن و نظر کرد و بالا رفت **شیف** بکسر خار کردم موخرش خدا رحت و ما باشد
فصل الصاد **صحفة** کاسه بزرگترین کاسه ها جفنه است پستر صحفه پستر
میکند پستر صحیفه و صحیفه کتاب صحایف جمع و صحف در جمع صحیفه نادر است زیرا که جمع فعیله بروزن فعال
نیامده صحیف کامیر روی زمین و کتاب استادنگاه های حوض برای آب مصحف کمکنس جمع صحف بفتحتین کسیکه
خطا کند در خواندن صحیفه و بفتحتین بطن است مصحف مثلثه المیم چیزیکه در صحیفه‌ها نوشته شود تصحیف خطا در صحیفه
و تصحف علیه یعنی بخطا خواند صحیفه را **صحنف** کالمنع کندن زمین بمصحف یعنی بیل که آلت کندن
است مصاحف جمع **صدف** بفتحتین آنچه که در آن دری باشد واحده آن صدفه است امداف
یعنی بیلک جمع و هر چیز بلند دیوار باشد و مانند آن و سرباز و که با آن شانه پیوسته است و دو یکی است
نزدیک قیروان و پاره گوشت که میروید در زخم سر زد کمانه سر مانند استخوانهای نرم که آنها غضاریف گویند و لقب
والد یوح بن عبدالله بن سیف کاره و باهم قریب شدن هر دو ران اسب و از هم دور شدن هر دو سم
یا بپیچد که هر دو بند دست یا میل کند هر دو سم اسب یا در خف اشتر تا جانب وحشی پس اگر میلان تا انسی
باشد آن را سم و شتر را افعد گویند و بر وزن جبل و عنق و حرد و عضد منقطع کوه یا جانب آن
و خوانده شده است در قرآن بهمه وجوه یا صدفان در قرآن دو کوه اند پیوسته میان ما و میان یاجوج
و ماجوج صدفان بفتحتین خاصه هر دو گوشه سرا بالای کوه یا هر دو جانب دهانه صدف کصرد برده است
یا درنده صدف عنه یصدف اعراض کرد و دور گردانید صدف فلانا برگردانید آنرا همچنین است

امده صدف فلان یصدف ویصدف صدفاً وصدوفاً برگشت و مایل که دید صدوف زنیکه رو
وباز گرداند و مرد کشنده بوی دهان و علم است برای زنان عرب صادف اسب قاسط جبیبی و اسب عبدالله
بن حجاج تغلبی صدف الکتف بطنی است از کنده امروز نسبت کرده میشود بسوی حضرموت و نسبت
بسوی آن بطن صدفی بفتحتین گویند و نسبت که میشوند بسوی وی شتران اصیل صادفه یافت آنرا و ملاقات
وی نمود تصدف عنه اعراض کرد **صرف** کجعفر شهریست بشرقی چند از آن شهرست اسحق بن یعقوب
فرضی مروزی صرف در حدیث بمعنی توبه است و عدل بمعنی فدیه یا صرف نفل و عدل فریضه یا بالعکس یا
صرف وزن و عدل پیمانه کردن یا صرف الکتاب و عدل فدیه دادن یا صرف بمعنی حیله و از آنست فما
تستطیعون صرفاً ولا نصراً یعنی قدرت ندارند برینکه برگردانند از ذاتهای خود عذاب را صرف و حوادث
وبلیات زمانه و شب و روز و بهاء حرفان و بکسر سیم [illegible] صرف الحدیث زیاده کردن در سخن و زینت داده
شدن آن ماخوذ است از صرف الدراهم بمعنی زیاده قیمت بعضی آن بر بعض همچنین است صرف الکلام گویند له
علیه صرف عم اورا بروی زیاده و فضلست آن مشتق است از صرف الحرفه زیرا که بدرستیکه بر کاه زیاده
کرده میشود گردانیده میشود از شکلهای خود صرفه منزل است مر قمر را یک ستاره است روشن پس آن ریزه است
نامیده شده باین نام بجهت برگشتن سردی بسبب طلوع آن و مهره ایست برای گرفتن دل بدوستی و حادث
زمانه که متغیر میسازد و کمانیکه در آن علامت [illegible] سیاه باشد تیرهای وی بهدف نرسد و شنیدن ناقه وقت
صبح پس گذاشتن آنرا تا بها نوقت صبح دریوزه صرفه الصرفه برگردانید اورا صرف الکلمه صروفاً و صرافاً بکسر
آرزومند گردید ماده سگ و آنرا صارف گویند صرف الشراب بیامیخت شراب را الجزی والشراب [illegible]
معرف گویند صرفت البکرة صریفاً آواز کرد چرخ ز دلو کشیدن صرف الخمر خورد آنرا و آن خمر را
مصروفه گویند صرف الصبیان باز گردانید اطفال را ز مکتب صریف نقره خالص و آواز ناب و ناب شتر و
از آنست ناقه صروف یعنی صریفی و شیر گرم در همان ساعت که دوشیده شود و موضعیست نزدیک بیاج
در ملک بنی اسید بن عمرو بن تمیم و جز [illegible] خشک شده باشد از درخت فارسی آن [illegible] صریفه کعنیزه
شاخ خشک از خرما و یک نان خشک صرف و صراف جمع و صریف جمع صریفون دیهی است بزرگ و بسیار اهل
و بسیار عمارات و بسیار درخت نزدیک عکبرا و دیهی است بواسط از آنست خمر صریفیه یا گفته میشود
خمر را گفته زیراکه آن گرفته شده است از خم همین ساعت چنانچه شیر صریف صرفان بفتحتین مرگ و مس
وقلعی و خرمائیست گران وزن سخت در خائیدن که مردمان صاحب عیال آن برای مکافات اینها یا
با آن صیحانی است از امثال عربان است صرفانه ربعیه تصرم بالصیف و تؤکل بالشتیه صرفکر
انگ سرخ و خالص از خمر و غیر آن صیرفی مکر کننده در کارها همچنین است صیرف و صراف یعنی سره کننده
درام [illegible] صیارفه جمع و ها برای نسبت است و در شعر جمع آن صیاریف هم آمده صرفی بفتحتین از توابع

و مرخواران و غلامان آن را ذخیره میکنند صح

مجوز این

منسوب است یا منسوب بصدف بدال است صرف شعره اقواء کرد یعنی مخالف آورد در شعر قافیهها را یعنی
یکقافیه برفع و دیگری بجر یا آن مخالف آوردن باین طریق که یکقافیه برفع و دیگر بنصب باشد و آنرا خلیل
نحوی جایز نداشته و تحقیق آمده است در شعر چنانچه درین شعر التمت حبابان حتی [illegible] معرضة
وکاد ینفد لو لا انه طافا ثم تعلق حبابان یترکنا لطیته یوم الضحی بعد نوم اللیل اسراف تصریف آیات بیان
کردن و ظاهر نمودن آنها تصریف دراهم و در قماشها خرج نمودن آنها تصریف در کلام اشتقاق بعض کلام
از بعض و تصریف الریاح گردانیدن بادرا از وجهی بسوی وجه دیگر و تصریف خمر محض خمر خوردن یعنی بی آمیزش
صرفته فی الامر تصریفاً فتصرف برگردانیدم آنرا پس برگردیده گشت اصطرف تصرف نمود در طلب کسب
استصرفت الله مکاره سوال کردم خدا را که بگرداند چیزهای مکروه را من الصرف بازگشت رسم منصرف
است و غیر منصرف منصرف موضع است میان حرمین **صعف** پرنده ایست خورد صعاف جمع
و شرابیست از شهد یا شکسته شود انگور و انداخته شود در دیگ تا که جوش زند صعفان حریص کوزدن
صعف صعفه لرزه از رشش ما از سردی و غیر آن قد صعف بصیغه ماضی مجهول مصعوف لرزنده **صف**
مصدر است بمعنی صف بستن چنانچه تصفیف و واحد صفوف است قوم صف [illegible] ناقه [illegible]
باسه ذراع نمودن پرنده [illegible] والصافات صفاً فرشتگان صف بستگان در
آسمان تسبیح کنندگان مراتب است و می ایستند بر آن مراتب صف بسته چنانچه صف می بندند نمازگزاران
[illegible] و [illegible] صف در ماده دف ف گذشت مصف محل صف مصاف جمع ناقه صفوف
صف کاسهها می بندد از شیر خود بجهت بسیاری شیر یا صف می بندد از آن دست خود وقت دوشیدن صفت الابل
قوائمها از قوایم خود صف بست و آن ناقه را صافه و صواف گویند فی التنزیل فاذکروا اسم الله علیها صواف
در حالیکه صف کرده شده اند تواعلت بمعنی مفاعل یعنی باهم صف زننده و گفته شود صواف
بمعنی مصطفه است یعنی صف زننده و گفته شود مصفف بفتحتین چیزیکه پوشیده میشود زیر ازره صفه الدار [illegible]
صحن خانه و صحن زین صفف کصرد جمع صفه الدار هر وقت از آن اهل صفه بودند مهمانان اسلام که شب
میگذرانیدند در صفه مسجد نبی صلی الله علیه وآله وسلم والصفه سقف و سایه دار بود از مسجد صفیف کامیر چیزیکه
نهاده شود در آفتاب تا خشک شود و چیزیکه بر اخگر نهاده شود تا بریان گردد صفف القوم صفا ایستاده گردانیدم
اینها را در جنگ و غیر آن صففت الشی گردانیدم برای زین صفه را همچنین است اصففته صفصف سیر کردنها
در زمین هموار و طرف و کناره کوه صفصفه [illegible] همچنین است صفصافه و گفته [illegible] کنجشک صفصفه آواز کنجشک
صفصاف درخت بید میگوید عبید صفیف و درینجا تفسیر عام بخاص واقع شده زیرا که بالا در معنی خلاف گفته بود
نوعی از صفصاف صفصاف [illegible] و اینجا میگوید الصفصاف الخلاف واحد آن صفصافه است صفصف
چرا بند آنند رحت را [illegible] فی القتال ایستاده شده اند صف بسته گویند هو مصاف یعنی صف او

صفصف زمین هموار صح

مقابل صف بست قصاف سطر بستن و اصطفوا صف بسته ایستاده شدند **صقوف** سقفها و سایبانها و احاط درآن سین است **صلخف** کجرو حل متاع دا به یا متاع مرد یعنی کیر او صفه صلخفه کانه بهنا در **صلف** شاخها که متصل تنه درخت خرما باشند واحد آن صلفه است و لغتی کم برکه شدن طعام و ناسازکاری زن با شوهر و همچنین زن را صلفه کویند صلفات و صلایف جمع و سخن کفتن آنچنان که ناخوش آید یا ترا و مدح کردن بچیزیکه نداند در خود یا در کذشتن از قدر ظرف خود دعوی مافوق قدر حق نمودن از راه تکبر و همچنین کس را صلف صلفه کویند صلاف و صلفاء و صلفین جمع صلف کویند کران و ظعامیکه مزه نداشته باشد اما صلف کلف کمکیرنده آب سحاب صلف ابر بسیار تندر کم باران در همثل رب صلف تحت الراعده نیز تند ایشمان را در حق کسیکه وعده میکند و ایفای آن نمیکند یا برای بخیل دولتمند یا برای کسیکه مدح نفس خود بسیار کند و خیر نداشته باشد در امثال مستعمل فی الذین یتصلف یعنی کسیکه انکار کند در دین بر مردم حظ کرفته میشود از مردم ایشمان نیتند در حث دیر وا یکیتین بر مخالطت با مردم یا تمسک بدین حق صلفاء و صلفاء و هر مردم بکسر هر سه لکن اند زمین غلیظ شریده یا صفها که برابر ایستاده شده باشند بر زمین یا اصلف و صلفاء و زمین سخت اصالف و صلاف بکسر فاء جمع صلیف کاپیر یک کمان پهنائی کردن و هما صلیفان یا هر دو سر استخوان کردن اند متصل سر از هر جانب آن یا هر چوب که بر دو جانب پالان یا بسته میشود و بهر دو محمل صالیف کویند که در جاهلیه نزد آن با هم سوکند میخوردند اصلف کردانیدن روی آن و کم شدن خیر آن اصلف فلانا دشمن داشت او را اصلف الله رفاک دشمن کرداند خدا ترا بسوی شوهر تو تصلف تملق کرد و تصلف نمود در لاف زدن تصلق البعیر والکرش الکیاه شیرین و میل نمود بسوی کیاه ترش تصلف القوم افتادند در زمین غلیظ شدیده مصلف کمس کسیکه زد او نفس سازور رنکند **صنف** بکسر و فتح نوع و قسم اصناف و صنوف جمع صنف بکسرتها یعنی صنفه و بضم جمع اصنف بمعنی اصنف می آید عود منیف بفتح نون ترین اجناس عود است یا آن کم از عود قماری و بالای عود قاقلات است صنفة الثوب کنار جامه و صنف الثوب و صنفة الثوب بکسر هر دو حاشیه جامه از هر جانب شش یا کنار جامه که در آن ریشه نباشد یا کنار که در آن ریشه باشد اصنف شروع نموده شده بر اسانی صنفه تصنیفا کونه کونه ساخت آنرا و جدا کرد بعض آنرا از بعض صنف الشجر برگ آورد درخت و از معنی اخیر است قول عبد الله بن قیس الرقیات سقیا لحلوان ذی الکروم و ما صنف من تینه و من عنبه نه از معنی اول و وهم کرده است جوهری مصنف من الشجر درختیکه در آن دو دو کونه برک باشد ** و تصنفت شکفته شد و پوست کنده شد لب او تصنف الادم و النبت شکافته شد برای برکی که آورده **صوف** پشم صوفه اخص است از آن قول عربیان خذ فاد خذ صوفا زیرا که زن غیر صناعه یعنی نا آموخته بصنعه رسید هرکاه بیاید پشم را ضایع کند آنرا سالها میزنند برای احمق که بیاید مال را پس ضایع سازد آنرا اخذت بصوف رقبته و بصاقها کرفتن پوست او یا کرفتن موی او را که در کوپس کردن او دست یا کرفتن پس

کردن

کردن اورا یا کرفتن اورا از روی قهر یا آنکلام کویند اکر شخص پس شخصی رود و ظن کند که او را اکرا یافت پس باو لاحق شود بکیرد او را بکردنش یا بکیرد اعطاه بصوف رقبته داد او را بهمه آن او صوفه بغیر عوض صوفه نیز پدر قبیله است از معزان غوث بن مر بن اد بن طابخه که خدمت کعبه میکردند و در میکذرانیدند حاجیان را در جاهلیه یعنی همراه حاجیان از عرفات میکذشتند و یکی از ایشان را بمجاز است و میکفت اجیزی صوفه پس و قبیکه او اجازت میداد اذن داده میشد برای همه مردم در اجازت یا آنها قومی اند از زمانه ماندکان قبایل فانی شده که جمع شدند و با هم اختلاط و اشتباک نمودند مانند داده قبیک صوفه و قول جوهری وارکذشت حتی یقال اجیزی وال صوفة او هم است و صواب آل صفوان است والقوم است از بنی سعد بن زید مناة و قال ابو عبیده حتی یجوز القایم بذلک من آل صفوان و بیت مادس بن معراء است و صدر بیت این است ولا یریمون فی التعریف موقفهم ذو الصوفه نیز لقب است وای ابو الخزر و ادعوج است صاف الکبش صوفا و صئوفا فهو صاف پشم دار شد صاف کقاض بحذف یکیا و اصوف و صائف یعنی کوسفند پشم دار شد فعل صوف کفرح فهو صوف کلتف و صوفانی و بعض صوفانیه کوسفند ماده بسیار پشم دار صوفانه بضم تره الیست مو دار خورد و قالت صاف السهم عن الهدف یصوف و یصیف عدول کرد صاف عنی وجهه مایل کردانید روی خود را از من اصاف الله عنه الشر بر کردانید حذار از من شر را صاف نسم ابن الصیاد است یا الضعیف کقاض است یا نام او عبد الله است **صیف** کرما یا بعد ربیع اصیاف جمع صیفه اخص است از آن چنانچه شتوه اخص از شتا است صیف جمع کبدره و بدره صیف صایف تو کید است والصیف ضیعت اللبن در ضمن یاء مذکور است صیف کستید و بخفف هم آمده باراینکه در کرما بارد یا بعد ربیع همچنین است صیفی یوم صائف و صاف روز کرم صائف بر ضعیت صائفه غزوه روم زیرا که اینها غزوه میکنند در کرما بسبب بودن آنجا تکرک و برف صائفه غله آورنده قوم از شهر دیکر در موسم کرما صاف به اقامت کرد در کرما صیفت الارض بصیغه مجهول تابستانی کرده شد و آن زمین را مصیفه و مصیوفه کویند در جات مصاف مردیکه نکاح نکند تا که چالی رسیده شود ارض مصیاف زمینیکه روئید که آن آخر روئیدن کیاهها است ناقه مصیاف و مصیف و مصیفه ماده شتریکه بار او بچه آن بود ارض مصیاف که در آن باران تابستان بسیار بود صاف السهم یصیف صیفا و صیفوفه عدول کرد از نشانه لغت است در یصوف صوفا صیف و صیفون از اعلام است اصاف الرجال و اصاف بیری فرزند او لعد اشیده شد اصاف القوم داخل شدند در تابستان صاف عنه تره بر کردانید از وی شر او را صیف بدا که کانت ازدوا برای تابستان من بقیف و اصطاف تابستان کرد مصطاف محل تابستان عامل مصائفه مانند مشاهره از شهر

فصل الضّاد **ضرافة** کثمامه بر صفت رنک یعنی ریع هو فی خرفه خرانی در بسیاری خیر است و الکف درخت انجیر واحد آن ضرفه است یا درختان که بها مانند ثابت است از بزرکی او را است انجیر سپید مدور پهنا بسیار انجیرها حزر و تلخ دندان را آورده شد میخوردند آنرا مردم و پرندکان و بوزنها **ضعف**

وبضم آمده وبفتحتین ضد قوت ضعف کلکرم وبفر ضعفا وضعفا وضعافه وضعافیه سست شد ضعیف
وضعوف وضعفان سست ضعاف وضعفاء وضعفه وضعف وضعافی جمع یا ضعف سستی در رای
بفتح است وبضم سستی در بدن وهی ضعیفه وضعوف قوله تعالی خلقکم من ضعف یعنی از منی وخلق الانسان
ضعیفا یعنی مایل وکج میکرداند او را هوا ونفس وی ضعف الشیء مثل آن وضعفاه دو مثل وی یا
ضعف مثل یا هر قدر که زیاده باشد گفته میشود لک ضعفه اراده میکنند دو مثل آن و سه مثل آن
زیرا که ضعف زیاده غیر محصوره است قوله تعالی یضاعف له العذاب ضعفین یعنی سه عذاب وبمعنی
مجاز یضاعف که دوانیده شود بسوی چیزی دو چیز را بجدیکر سه کرداند اضعاف الکتاب اثناء سطرها وحاشیه
های آن اضعاف جسد اعضاء بدن یا استخوانهای آن واحد آن ضعف است بکسر ضعفهم کمنع بسیار کرد ایشان
را پس فراوان او یاران او را دو چند یکی شد برایشان ضعف بفتحتین جاهای دو چند کرده شده ضعف
نابینا لغت حمیریه است گفته شده واز آنست انا لنریک فینا ضعیفا اضعفه کرد آنرا ضعیف مضعوف
المضعم مفعول است از آن وقیاس مضعف کمکرم است ودو کرانید آنرا دو چند همچنین است ضعّفه وضاعفه ا
فلان سست شد دابه او واز آنست حدیث در خبر منهم کان مضعفا فلیرجع یعنی کسیکه مرکب او ضعیف شد
پس رجوع کند وباز کردد وقول عمر رضی الله عنه المضعف امیر علی اصحابه اراده کرده است که اینکه سیر میکنند یاران
بسیر وی مضعف کمحسن کسیکه کار یکری او فاش شده باشد وبسیار شده باشد استضعف القوم یعنی یافت مجهول
دو چند کرده شد برایشان اضعفه تضعیفا شمار کرد آنرا ضعیف همچنین است استضعفه وتضعفه فی الحدیث کل ضعیف
ضعیف متضعف تضعف الحدیث نسبت کرد حدیث بسوی ضعف ارض مضعفه بصیغه مفعول رسید بآن زمین باران
سست تضاعف دو چند شد از چیزی که بود درع مضاعفه زره بافته شده بدو حلقه تضعیف غش کیمیا
ضغیفه من بقل کویند قسمی که باغ تازه تر بسیار روئیده باشد **ضفف** بسیاری
عیال وطعام با مردم خوردن یا بسیاری دستهای مردم بر طعام وتنگ وسختی یا بودن لقمه کلان وزیاده از طعام وحاجت
دشتابیدن وسستی وچیزیکه کم از ری بیمانه باشد وکم از بهر رسیده وازدحام مردم بر آب ضفه بکسر به ازآن
هلک یاء مضفوف آبیکه بر آن ازدحام مردم شده باشد رجل ضف الحال تنگ ورقیق حال ضفو الناقه
دوشیده آنرا بتمام کف خود ناقه ضفوف بسیار شیر که دوشیده شود بیک کف دست ضفة النهر وبکسر هم آمده
کنار آن ضفتا الوادی واحیر دم وبکسر هم آمده دو طرف رود وبار دو طرف سینه ضفة البحر کنار دریا
ضفه من الماء یک ریختن آب ضفة القوم وضفضفة القوم جماعه ایشان ضغیفه من بقل بره شده وضغیف
است هو من ضعیفنا ولفیفنا از جمله آنکسی است که با هم آمیزد آنرا بجای نسبت کنی آنرا بسوی ما وفتنگه
خراب ساخت آنرا کاری ضفافه کسی به کسیکه عیال داشته باشد ضفر جمع کرد آنرا اضف المضطلع ضم کرد
بآتش تابنده انگشتان خود را پس نزدیک کرد انید آنرا وازآتش شاه ضفة الشحف بر فراخ سینه مغر

بالضم خیر کیست مانند کمنه تیره رنگ خاکستری رنگ هر کاه میکرد بر پوست آنکه بر می آید ضفضفه کقرده جمع تغابوا
بسیار شدند ومجتمع گشتند بر آب وغیر آن وقتیکه بسیار میکرد واحوال ایشانرا مضوفه هم وحاجت
ضیف مهمان برای واحد وجمع است وگاهی جمع آن بر اضیاف وضیوف وضیفان آمده در حق تو
ضیف وضیفه گویند ضافت تضیف حالیضه گشت ضیفه حالیضه ضیف اضیفه ضیفا وضیافه نازل شدم بوی
بمهمانی همچنین است تضیفه وضیف اسب است از نسل حرون وعلم است وبکسر ابو محمد بن عبد الملک
ضیفون کسحنون رصافه قرطبه روایت کرد از ابن اعرابی مضیفه وبضم هم آمده هم واندرون وضیفن کسیکه با
طفیلی مهمان ضاف مایل گشت همچنین است تضیف وضیف اضیفه بایال ساختم او را ومهمانی کردم آنرا اضیف
الیه در پناه او در آمدم اضیفت منه ترسیدم وپرهیز کردم وظلم وتعدی نمودم وسرعت کردم وکریختم ومطلع گشتم
مضافات الحرب کسیکه احاطه کرده شده باشد او را وپیوسته شده بقوم ودر صحبت ایشان وکسیکه اسناد کند خود را
بسوی کسی نیکو باشد از آنها وجای پناه مستضیف فریاد کننده **فصل الطاء طرف**
وطحرفه بکسر دوم شوربای آرد تنک رقیق وتنک کم از عصیده که آنرا حلوا است ومسکه تنک وابر تنک **طحاف**
کسحاب ابر بلند لغت است در خاء معجمه از ابن عدیس **طحف** غم یا پاره از هم که بهوش شد قلب او وبر
نرمی وابر بلند همچنین است طحاف والکتاب وسحاف ابر تنک که دیده شود آسمان از میان آن وجای وی
طحاف بکسر جمع طحفه است طحفه که نوعی شوربائی است الطحف ساخت آن نوع شوربا را اندان طحفاء ماده خر سیاه
بینی طحفه بکسر وفتح کوهی است سرخ دراز مقابل آن جاهها وچشمها است واز آنست یوم طحفه وبنی بربوع را
بر حیات قابوس بن منذر بن ماء السماء ابن طحفه صحابیست ذکر کرده میشود فی طحفه **طرخف** بکسر وطرخفه
مسکه تنک که روان کردد یا آن مسکه زبون است **طرف** چشم جمع کرده نمیشود زیرا که آن در اصل مصدر است
یا اسم جامع است مر بصر راشتیه دجمع نمیشود وبعضی گفته اند که جمع آن اطراف ودو ستاره الذی جبهه نامیده
شدند بهر دو الطرف زیرا که هر دو طرف چشم برج اسد اند در هر دو نازل میشود قمر وطبایخه زدن وجرد کرم
ومنتهی هر چیز بمو طرف قوم است بر یمن طرف بکسر مرد کریم الطرفین اطراف جمع وکریم الطرفین از غیر آدمیان
طروف جمع ودرپ کریم یا کریم الاطراف از پدران ومادران یا نوت مذکر است خاصه طرف وطراف
جمع ستطرف چیزیکه از نتاج صاحب حق نبود بلکه جدید آمده باشد مونث آن ستطرفه است طرف بکسر آنکه
در علاقه وجمع ومال تقیت در معنی بضم هم لکن همچنین است طارف وطریف ومطروف ومردیکه باتمانده وقرار نگیرد در صحبت
کسی بجبت ابتدع جنانکه خود وشتریکه دانتقال کند از چراگاه بسوی چراگاه دیگر رجال طرف فی نسبه یعنی نو
نرخ وبزرگی دارد از قدیم بزرگ ندارد گویا که آن مخفف است از طارف گلگفه ودر رغیب الاعین یعنی کسیکه
نه بیند چیزیرا مگر آنکه رغبت نماید وخواهش کند آنکه الحجر او را باشد امراة طرف الحدیث یعنی خوشکلام
هر کسیکه بشنود آنرا خواهش کند وطرفه سپدارد آنرا طرفه بفتح ستاره الیست ونقطه سرخ از خون که پدید شود

در چشم از ضرب و غیر آن و داغ و نشان که طرفه ندارد جز این نیست که آن حظ باشد طرفاء درختیست چهار
قسم یکی از آن اثل است واحده آن طرفات و طرفه همچنین است طرفه بن العبد لقب طرفه بن العبد و نامش عمرو بالقب
کرده شد باین بجهت قول وی شعر لا تعجلا بالبکاء الیوم مطرفا و لا امیریکما بالدار اذ وقفا و در صحابه طرفه الجرمی
از بنی جذیمه ابن رواحه و طرفة العامری از بنی عامر بن ربیعه و طرفه بن الاءث بن لقیط القلقان بن منذر
و طرفه بن عرفجه صحابه زخم رسید بر بینی او و بریده شد مرو طلای پس بینی از نقره ساخته بعد از آن بوی
مد گرفت رخصت داده شد او را دیگر از طلا سازد مسجد طرفه بقرطبه مشهور است تمیم بن طرفه محدث است
امرأة مطروفة بالرجال آنکه دوخته باشد چشم خود را بسوی مردان یا نظر نمیکند مگر بسوی مردان
بیگانگان مطروف علم است جای بطارفه عین آورد مال بسیار طارف چشمها و دور نده که بر باید نگار
را و خیمه رد داشته شود طرف آن بجهت دیدن بسوی خارج خیمه طرفه عنه لحظه برگردانید و رد کرد
او را طرف بصره نهاد یک پلک خود را بر پلک دیگر یا طرف بعینه یعنی حرکت داد و جنبانید هر دو پلک
چشم را طرفه یک مرتبه جنبانیدن پلکهای چشم طرف عینه رسید آنرا چیزی پس اشک ریخت فعل فقد
طرفت العین بصیغه ماضی مجهول و آن چشم را مطروفه گویند طرفه بضم اسم مصدر است از آن ما بقیت منهم عین
تطرف یعنی مردند و کشته شدند طرفه بضم اسم است از طریف و مطرف و طارف بمعنی مال نو طریف آنکه
میان او و جد اکبرش اباء بسیار باشند یعنی از جد اکبر خود دور باشد ضد قعدد و مقابل قعطرف الکرم
در هر دو معنی و بمره و غیر آن که نادر باشد طریف کامیر بن ... تابعی است ثقه یا صحابی است طریف
بن تمیم عنبری شاعر است طریف ابن شهاب ضعیف است در روایت طریفه گیاهی که آنرا نصی خوانند چون
رسیده و سپید شود ارض مطروفه زمینی که آن گیاه بسیار داشته باشد و همچنین آید است ارام
طریفه بن حاجز صحابی است و کزبیر موضعیست بحرین و نام شخصی و بروزن حذیم موضعیست بیمن طایف شهریست
نزدیک مابعلام ضیح و آن کوهها اند رو بروی یکدیگر طرف بفتحتین ناحیه و پاره از چیزی و مرد کریم اطراف جمع
طرف بدن هر دو دست و هر دو پا و سر اطراف الارض اشراف و علماء آن زمین طرف الرجل پدران و برادران
و اعمام و هر قریب محرم وی لا یدری ای طرفیه اطول دانسته نمیشود کدام یکی دراز تر است کیر وی یا زبان وی
یا نسب پدر وی یا نسب مادر وی لا یملک طرفیه مالک نمیشود دهن خود را و دبر خود را وقتیکه میخورد و داد
و اسهال یا مست میکرد و اطراف العذاری نوعی از انگور ذو الطرفین نوعی از مار که دو جنبش دارد یکی در بینی
وی و یکی در دم وی بهر دو میزند پس زنده نمیگذارد طرفات بفتحتین بنو عدی بن حاتم کشته شدند در حرب
صفین آنها طریف و طرفه و مطرف بودند طرفت الناقه کفرح چراگاه و اطراف چراگاه را و آمیزش نکرد
با ناقها همچنین است تطرفت الناقه طرف الکتف ضد قعدد و کسی که ثابت نماند بر یک زن و یکی موضع
است بر سه فرسنگی از مدینه ناقه طرفه کفرحه آنکه ثابت نماند بر یک چراگاه یا ناقه که جا قطع شده باشد

معقم

معقّم دهن وی از نهایت پیری و در حدیث آمده کان اذا اشتکی احد من اهله لم تزل البرمة علی النار
حتی یاتی علی احد طرفیه بود آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم وقتیکه بیمار شد یکی از اهل او همیشه دیگ بر دیگ
دائم داشت تا که آن بیمار بر یکی از دو طرف خود قرار گیرد و بیابد بمعنی صحت یا مرگ زیرا که هر دو غایت امر
بیمار اند طراف ککتاب خانه چرمین و چیزیکه گرفته شود از اطراف زرع گویند تو از قوم امجد طرافا بوداشت
یا فقند بزرگ را از شرف مطراف ناقه که چرا کند چراگاهی تا که طرفه شمرد و نیکو و نو دارد غیر آن چراگاه را یعنی جا بجا
هر چه طرفه باشد آنرا چرا کند مطرف کمکرم چادر ابریشمی مربع که بر آن علمها باشند مطارف جمع و کسر دو
علمست اطرف البلد بسیار رشید طایفه اطراف الرجال هر دو پلک خود را بر هم نهاده اطرف فلانا
داد او را چیز یکه نزد او نبود یکسی پیش از وی طرف بضم است از آن مطرف کمکرم لقب عبد الله بن عمر بن عثمان
بجهت حسن وی فعل نبیه مطرف الایام کمعظم و سه استطرفها کردم آن کار در ابتدا و اول روزها از سر نو مطرف کمعظم
اسپی که سر و دم او سپید باشد یا هر دو سیاه باشد بخلاف سایر اعضاء بدن وی مطرفه کمعظمه زرسیاه طرف
دم و تمام سپید طرف تطریفا قدق کرد گرد لشکر زیرا که او حمله میکند بر طرفی از آن لشکر و باین سبب نامیده می شود مرد
مطرف طرف البعیر رفت دندان شتر طرف علی الابل برگردانید شتر را از اطراف وی طرف الخیل برگردانید
اوایل اسپ را طرفت امرأة بنانها رنگ کرد زن سرهای انگشتان خود مطرف بن عبد الله مطرف شیخ است مر بخاری
را مطرف بن عبد الله بن شخیر تابعی است مطرف ابن طریف و مطرف بن معقل و مطرف بن مازن محدثانند
الشی کما فعلت تو خریدم او را و خضبت امرأة اطرافها رنگ کرد طرفهای انگشتان خود را استطرفه شمرد آنرا
~~استطرفه شمرد آنرا~~ استطرفه نو پیدا کرد آنرا **مطرهف** کشمعل مرد نیکو روی تمام خلقت
طعسفه لغت است که اعراض کرده است از آن مر یطعسف فی الارض گذشت در حالیکه سخت
میزد پا را بر زمین **طغفه** بغین معجمه ابن قیس غفاری صحابی است یا صواب طهفه یا طقفه است چنانچه
خواهد آمد **طفیف** اندک و غیر تمام طف المکوک و آن پیمانه بزرگست که در آن شش انار
بگنجد و قف الاناء و طفف المکوک و الاناء و بکسر هم آمده چیز یکه پر کند جانبهای آنرا یا چیزیکه باقی ماند در آن بعد از
مسح کردن سر آن یا بسیار پر آن یا پری آن یا طفاف الاناء و طفافة الاناء بضم هر دو اعلای آوند طفاف کسحاب
وکتاب سیاهی شب دانا و طفان آوند یکه رسیده باشد به پیمانه اعلای او را طفافه بضم و طففه بفتحتین چیزیکه زیاده
از پیمانه و بالای پیمانه بود یا اول بمعنی کم باشد از پری آوند طف موضعیست نزدیک بکوفه و زمین عرب — چیزیکه هم
که مشرف است بر زمین مرزوع عراق و بمعنی جانب و کناره همچنین است طفطاف طفه بر جله او بسیف
بلند کرد و بر داشت آنرا بپای خود یا بدست خود طف الشیء منی نزدیک شد طف الناقه بست قوایم
آنرا خذ ما طف لک و استطف بگیر چیزیرا که بلند شده است. بهر تو و فادر کرد انیده است ترا برگرفتن
و نزدیک شدن است بتوطافه ما بین کوهها و دشتها و گرداگرد باغ و بستان طفطفه و بکسر هم آمده تیغکا

یا اطراف پهلو که متصل است با استخوانهای آن یا هر گوشت یا گوشت زران نازک از زیر شکم طفف
جمع طفطاف اطراف درخت فرس طفاف کشاد و فرس طف و فرس جف و فرس دف یکمعنی
دارد یعنی اسب تیز و سبک رو است اطف علیه مطلع شد بر آن اطف الکیل رسانید پیمانه را
باعلای آن اطفت الناقه بچه زائید بغیر تمامی اتمام اطف الامر دریافت و فهم کرد آنرا اطف علیه
بچیز فرا گرفت آنرا بچوا اطف له خواست فریب او را اطف علیه کرد فرو گرفت آنرا اطفف
الطائر گسترد پرنده هر دو بال خود را طفف به الفرس جهید اسب بر آن طفطف فروهشته
و نرم گردید در دست دشمن خود **طقفة** بن قیس غفاری صحابیست یا صواب طخفه بخاء معجمه یا طغفه
بغین معجمه یا قیس بن طخفه یا یعیش بن طخفه یا عبد الله بن طخفه یا طهفه بن ابی ذر است عربیست جز تا
طلحیف بخاء مهمله کبر طیلت و کسر ذل و جرد حاء و سجات و جیر کو قرطاس یعنی زدم او را زدن سخت
جوع طلحف کسجات و جرد حل کریسنگ شدید لام اصلیه است بجهت ذکر کردن این طلحیف را در باب
فتح یا جر کی و وهم کرده است در آن جوهری مرتب **طلخیف** بخاء مهمله مانند طلحیف بخاء معجمه است
در لغات آن ذنب دم طلق و بفتحتین هم آمده رفت خون آن بدر را یعنی بی عوض **طلف**
بفتحتین بخشش و چیزی سهل و آسان و فاضل و زیاده از چیزی طلیف گرفته شده و بدر و باطل
طلفان بفتحتین مانده شدن پس کار کردن بر ماند که یا صواب آن بعین است اطلفه بخشید او را او
هدر گردانید آنرا اطلف فلان باطل شد خون دشمن وی طلف علیه تطلیفاً زیاده شد **طلنفی**
کم سکه و طلنفاء بسیار کوچک سطلنفی السنام سنتر چپیده کوهان اطلنفئت چسپیدم زمین
طنف بفتح و ضم و بضمتین و بفتحتین طرف کوه که بلند بر آمده باشد و چیزیکه بنوکرده باشد
از کوه و سری از سرهای کوه اطناف و طنوف جمع و کرانهای دیوار که بخشب فرو گرفته
باشد و چیزیکه بلند باشد خارج از بنا کو پیش و پوشش در سرای و بفتحتین تهمتها یا
دستها سرخ که میباشد بر جاعد آنها و تهمة فعل آن کوه است طنف کلتف متهم و
کسیکه بخورد مکر اندک و فاسد درون طنف و کفرح طنافه و طنوفه و طنفاً ماطنفه
چه زهد کننده است آن مطنف کمحسن کسیکه مراو را بالا افتاده بدر باشد و کسیکه بالای
پوشش در سرای رود طنفه تطنیفا تهمت کرد او را اطنف جداره بالای دیوار خارها و چوبها
و شاخها نهاده طنف نفسه الی کذا قریب که نفس خود را بسوی طمع ماتطنفت نفسی
الی هذا مطلع نشد و متوجه نگردید نفس من بسوی این هو یتطنفهم او می پوشد اینها را
طاف حول الکعبة طوفاً و طوافاً و طوفاناً و استطاف و تطوف گرد طوف تطوفاً
گرد گردید مطاف محل طواف رجال طاف مرد بسیار طواف کننده طوف شکبا

طفف کم کرد پیمانه را صح

وبالکعبة صح

کدم کرده شوند و بسته شوند بعض آنرا ببعض مانند سطح سواری کرده میشود بر آن در آب
و بار نهاده میشود بر آن و بمعنی غایط طاف رفت برای قضاء حاجت بمعنی اطاف بر صیغه افعل
طایف شب گرد برای پاسبانی از دزدان و بلاد ثقیف در وادی که اول قریهای آن لقیم است
و آخر آن و هرط است نامیده شد باین نام برای آنکه آن گرد گردید بر آب در طوفان یا برای آنکه جبرئیل
طواف کرد در آن بلاد بر خانه کعبه یا برای آنکه آن بلاد بشام بود پس حقتعالی بدعاء حضرت ابراهیم
آنها را بحجاز نقل نمود یا مردی از صدف بعمل گشت شخصی را بحضرموت و بسبب خوف قصاص گریخت از آنجا بسوی
وج و آنجا با سعود بن معتب عهد و پیمان بست و بود مر او را مال عظیم پس گفت آیا مر شما را حاجة است بسوی اینکه
من بنا کنم برای شما عمارتی را که گرد شما باشد و برای شما در آن حفظ و عون شود از عرب پس گفتند آنقبیله آری
پس بنا کرد آنرا و لعنه وار گرد اگرد این بلاد است طایف قوس ما بین گوشه و ابهر کمان یا کمان
و ابهر میان کمان یا قبضه کمان که نزدیک استخوان دست میباشد یا طائفان ماوراء آستان است طایف
کاویکه منصاب طرف خرمن بود طائفة من الشیء قطعه از آن یا یک پس بالا آن هر قدر که باشد یا تا هزار یا اقل
طائفه او مرد یا یک مرد است پس بمعنی نفس میباشد ذو الطواف کشاد و ایاک الخضر است طواف نیز بمعنی
خادم که برا خدمت کند بلاعیبه و نرمی و عنایة و آب غالب طوفان بضم باران غالب که بپوشد همه چیز را
و مرگ زود و حبت در عام و کشتی جهت ورود و بار غرق کننده و چیزی بسیار از هر چیز که گرد گیرد و احاطه کند
جا جوری را و الطره آن طوفانه است میگوید عبد ضعیف نزد مؤلف وزن طوفان فعلان است و نزد بعضی فعلان از
طلفا لیطو و قسیکه بلند شود لام را بجای عین کرده اند که انه الا فقطاف اخذ تطوف رقبته و بطاف بقیه کطو فها
و صافها و اطاف بر تار اشد روی و نزدیکی گردید **طهفة** اعالی درختان صیفی خاردار
طهف و بفتحتین هم آمده گیاهست ضعیف مراو را دانه ایست خورده میشود در جای شقت و تنگ معیشت
طهفه بن ابی زهیر نهدی صحابیست مشهور و طهفه بن قیس مذکور شد در ط ق ف زنده طهفه مسکه نرم زود
هشته طهفه بکسر قطعه از هر چیز طهاف کسحاب ابر بلند اطهف الصلیان رویید رویید که نیکو اطهف له طهفه
من ماله داد او را قطعه از مال خود اطهف فی کلامه سبک گردانید سخن خود را اطهف السقاء فرو بسته شد
مشک طهافه گلناسه کیسو **طیف** خشم و دیوانگی و صورت مشتبه گرد گردنده در خواب طاف الخیال
لطیف طیفاً و مطافاً و لطوف طوفاً گرد گردید صورت مشتبه جز اینکه گفته میشود مر طایف خیال را طیف زیراکه
آن اصلا طیف کمیت است از بات بیت ابن الطیفان بروزن حیران خالد بن علقمه شاعر فارسی است طیفان
نام مادر اوست ابن الطیفانیه عمرو ابن قبیصه یکی از بنی دارم طیفانیه نام مادر اوست طیف تطییفاً
طوف بسیار کرد طواف را **فصل الظاء** جاء **یظافه** کمنعه و یظوفه کبر قه
آمد دفع میکرد می راند و حاضر میکرد آنرا **ظرف** آوند ظروف جمع و دانائی و کیاست ظرف ککرم

یا آمدن الصورت در خواب صح

ظرفاء ظرافة اخیر کم آمن ظریف مرد صاحب کیاست فرفاء و ظرف گلیف و ظراف و ظریفین و ظروف جمع
گویا که ظریف را جمع کردند بعد حذف زاید چنانچه در جمع فاعل فعول آمده باخلاف قیاس است چنانچه مذاکیر در جمع ذکر
و ظرف یعنی باشد مگر در زبان یا آن حسن وجه است و حسن صورت یا میباشد در رو و زبان یا براعة و ذکاء قلب
یا دانائی یا صنعت کرده میشود با آن یکر جوانان صاحب فهم و فطانة و زنان جوانان صاحبان فهم و فطانة را چران
و پسرداران لطرف بتکلف خود را ظریف نمود ظراف کغراب در آن بمعنی ظریف جمع اول ظرفاء جمع نیز ظرافو
هو نقی الظرف یعنی این راسته بظرفه دیدم او را ذات او را ظرف بخانه او فرزندان ظریفان متولد شدند
اظرف فلاناً گردانید ظرف بهراو **ظلف** قوایم البعیر بسته هم قوایم شتر را و جمع کرد آنها را ظلف زند کانه
سخت و کرانه ترنج دایمی ظلف بضاد مظفوف بمعنی مضعوف است ظلف آثار هم پی روی اینها نمود ظلف
باطل و مباح و بکسر برای گاو و بز و آهو و مانند آن بمنزله قدم است برای آدمی ظلوف و اظلاف جمع و حاج
و مبالغه و سردی در رفتار و غیر آن و بضم و بضمتین جمع ظلیف بمعنی ظلیف عن قریب می آید ظلفة خرب اساسند ظلف
ازد ظلوف ظلف کرکع سمهای سخت شد او وجد ظلفه یافت مراد خود را ظلف ان ه ظلفها یافت بز چراگاه موافق
را پس جدا شد از دن و نگهداشت آن از ارض ظلفه کفرحه و کسهد و بضمتین هم آنکه زمین درشت که از رو نده
در آن ظاهر نشود و فات قد ظلفت کفرح ظلف نیز سخت زند کانی ظلفه کفرحه و جمع آن ظلف و ظلفات آنها چهار
چوب اند که در پالان بار جهه پهلو شتر می نهند اطراف سفل آنها بزمین میرسد وقتیکه نهاده شود و پالان بر شتر و در وسط
دو ظلفه است و همچنین در موخره دو ظلفه است آن هردو در پائین حنوین است و آنکه چوبیکه در مقدم بالا است ظلیف
کامیر بد حال و خوار مرد جایهای درشت و امور سخت و دشوار و سختی و پیچ کردن ظلیف النفس و ظلف النفس فاسد النفس
ذهب به ظلیفاً برد او را از ذمت اخذه بظلیفه و ظلفه بضمتین گرفت تمام آن را و نگذاشت ازان چیزی ذهب دمه ظلفاً و بضمتین
نیز آنکه رفت خون او بباطل و پدر او ظلوف بضم زمینی که در آن سنگریزه های تیز باشند گویا که ظلفه آن زمین خلفه کوه است
اظالیف جمع اظلف افتاد دوران زمین ظلف نفسه عنه بظلفها منع کرد نفس از نیکه بکند آنکه را یا بیاید نزد او یا باز داشت
نفس را از وی ظلف ازه ظلفة و ظلفه بر شید نشان قدم او را تا بروی او کرده نشود بازرفت در زمین سخت تا دیده
نشود نشان قدم وی همچنین است ظالفه ظلف القوم رفت نشان قدم اینها را ه رفت ظلف انّ ه قرب است ساینیم
وی ظلفا و سنگ کلان هموار و دراز کشیده در زمین ظلفه و بکسر هم آمده نشان است و علامت برای شتر ظلیف
کزبیر موضعی است مکان ظلف بفتحتین و گلف جای بلند از آب و کلاهی ظلف علی کذا ظلیفاً زیاده کرد اخذه
بظوف رقبة گرفت او را یوست کردن وی ترکه بظوفها و بظافها گذاشتم آن را تنها جا بظوف کیسو قه و بظافة کیمیغه دفع میکرد
و دور ساخت آن را **فصل العين** **عتريف** کزنبار و عصفور خبیث فاجر
دلیر بی بیشی گیرنده ستمکار رشید بد سخت عتریفه ماده شتر شدیده و بمعنی کم شیر غالبة النفس که باک ندارد
از زجر عترفان بضم خروس و روئیدگیست پهنا در ربیعی عتر فه شده تعرف تسنه شدن و ضد تعوفت

الغرز

در عفوت بمعنی نافذ در امور و مبالغ در آن با کمال فهم **عتف** ترکندن مقعی عتف من اللیل و عرف
بکسر گذشت پاره و طائفه از شب **عجرفة** جفا و کر انه در کلام و دریدگی در کار و فراهم شدن الشباب
یکون احلب عجرفة اهی شتاب رو که پیش گیرد بدیگران فیه تعجرف و عجرفیة و عجرفة درون قلة مبالاة است
بجهت سرعت وی عجروف کزنبور ناقه جیبت و سبک و دابه الیست کوچک یا مورچه دراز که قوایمش او را از
زمین بلند دارد و بر زوال همچنین است عجروفه و عجاریف الدهر حوادث زمانه عجاریف صطار شده باران همچنین است
عجارف الدهر هو تعجرف او تکبر میکند تعجرف علیهم مرتکب چیز کاری میشود که آنها مکروه میدانستند آنکار را او
نمی ترسد و خوف نمیکند از چیزی **عجف** بضمتین رفتن و لبی اعجف للغر عجفاء زن لاغر عجاف
جمع شاذ است زیرا که افعل و فعلاء جمع کرده نمیشود بر فعال لیکن اینها بنا کرده اند عجاف را بر سمان بجهة آنکه اینها
گاهی بنا میکنند شئی را بر ضد او و بمعنی اعجف ضد سمان است جمع سمین سمان آمده پس جمع اعجف عجاف آورده چنانچه
عدوه گویند برای مقابله صدیقه حالانکه آخر فعول بمعنی فاعل تاء نمی آید فعل قد عجف کفرح و کرم لغات اعجف
بیلان بار یک و قفال عجاف بیکان نهایت باریک عجفاء زمینیکه در آن خیر نباشد ابو العجفاء عبدالله بن مسلم از تبع
تابعان است شفان عجفا وان هرم لب باز کی و لطیف اند عجاف الکتاب حنظل و زمانه کغراب نوعی از خرما عجف نفسه
عن الطعام یعجفها عجفاً و عجوفاً بند کرد نفس خود را از خوردن طعام حالانکه اشتهای خوردن دارد تا ایثار کند بآن طعام با
برای آنکه سیر کرداند کسی را که هم طعام او است همچنین است عجف تعجیفاً عجف نفسه عن المریض صابر گردانید نفس خود را
بر بیمار پرسی و بیمار داری آن همچنین است اعجف نفسه علی الطعام عجف نفسه علی فلان بردباشت کرد با او بد او را
مواخذه نکرد او را اعجف الدابه عجفها و عجفها لاغر کرد آن را همچنین است اعجفها عجف عن فلان جدا شد از وی عجف
نفسه بار نهاد بروی سیف معجوف شمشیر زنگ بسته که صیقل نشده باشد بعیر معجوف و منعجف لاغر عجوف رگ
طعام بنو العجیف کزبیر قبیله الیست عجاجف موضعی است در تمیم اعجوّد لاغر شد مواشی اینها تعجیف
خوردن کم از سیری عنجف کسجل و زنبور خشک از لاغری و کوتاه قد در چشم آمدها اعضا و بلند گرا از او
صفت بر زوال آرند **عجلوف** بجیم کعیزبون نام مورچه است که مذکور شده در قرآن عجوف نیز
عدف بجنبش اندک و خوردن و گیاه بهک و بکسر پاره از شب و جماعه مردم همچنین است عدفه
و بضم جمع عدوف بمعنی بسیار چشنده عدف بفتحتین خاشاک که در چشم افتد عدف بعیدف بخورد ما
ذقنا عدوفا و لا عدوفة و لا عدفا و بفتحتین هم آمده و لا عذافا کغراب بچشیدم چیزی را دابه بلا عدوف بغیر گیاه
عدفه بکسر ما بین ده تا پنجاه از مردان همچنین است عدف بکسر و کعنب و فراهم آمدن و قطعه از چیزی همچنین است عدیف
و سینه و طرف جامه و بجدر خت رونده در زمین و بفتحتین هم آمده عدف کعنب و بفتحتین جمع ما تعدفت
الیوم نچشیدم امروز که تا بزیاده چه رسد عدفاء موضعی است **عذوف** بمعنی عدوف در لغات آن بدال
معجمه لغت ربیعه است و بجمله لغت هم عربان است عذف یعذف بخور و سم عذاف کغراب زبرفا تک

مازلت عاذقاً بخندم جرزا **عرجوف** کعصفور ناقه شدید کنند **عرضاف** الاکاف
بکسر و عرضوف الاکاف و عضفور الاکاف چوبهاست بسته شده میان دو چوب کج که در مقدم پالان
می باشند یا عرضاف تازیانه از پی و پی دراز یا چرم ساخته شده از پی و تسمه عرضیف رحال
چهار میخ که جمع میشوند میان سرهای چوبهای کج پالان و در سر هر چوب کج دو میخ بسته میشوند به پی یا دو چوب کج
بسته شده باشند میان وسط پالان و آخر پالان راست و چپ و اطراف استخوانهای بند کمان
و استخوانهای کردن تا میشوند در اندرون پالان یعنی عرضوفان دو چوب که داخل کرده شده اند در دو چوب
کج بسته میشود بر آن آهن آلت کاویدن زمین بهر زراعت عرضفه کشید کنز البستر شق کرد آنرا بید راء عرضیف
رویدنیست یونانیه مانند مافیطوس اگر برگ آن خورده شود با آب نهد چهل روز به میکر وللنساء ازار
عرق النساء و اگر بعضی روز خورده میکردانند از علت یرقان **عرفه** یعرفه معرفة و عرفاناً و عرفة بکسر و عرفاناً
بدو کسره مشدده الفاء دانست آنرا عارف و عریف و عروفه دانند عرف للفرس عرفاً یعنی برید یال
اسب را عرف ذنبه و عرف له اقرار که عرف فلاناً جزا داد او را و خوانده است کسائی عرف بعضه بتخفیف یعنی جزا
داد حفصه رضی الله عنها بعض چیزیکه ازو واقع شده یا معنی آن اقرار کرد ببعض آن و اعراض نمود از بعضی و اراده است
انا اعرف للمحسن والمسی یعنی پوشیده نیست بر من احسان کنند و مقابل او که بدی رسانیده باشد بلکه موافق
آن باشد عرف بوی خوش باشد یا کریه و اکثر استعمال آن در بوی خوش است لا یعجز مسک السوء عن عرف
السوء مثل میزنند در حق ناکس که جدا نمیشود از افعال زشت خویش تشبیه داده میشود او را بپوست
که صلاحیت دباغت ندارد عرف گیاه است یا ثمام یا روئیدنیست که نه ترش است نه خار دار عرفه با دو (۱)
مصدر است از اعتراف بمعنی سوال کرد اینها را و در کیمیغه یکسر سم لعنه و آبله که می برآید در بیاض کف دست
عرف بصیغه ماضی مجهول عرفاً بفتح برآمدن آن آبله بکف او معروف ضد منکر معروف است سلمه الغاضری معروف
ابن ملکان بانی کعبه است معروف ابن سوید معروف ابن خرتوذ هر دو محدث اند معروف ابن قیر زان
کرخی که قبرش تریاق مجرب است ببغداد معروفه اسب زبیر بن العوام یوم عرفه نهم از ذیحجه عرفات محل استادن
حاجیان نهم ذیحجه که برده از ده کروه است از مکه و غلط کرده است جوهری که گفته عرفات موضعی است یعنی نامیده
شده باین نام زیرا که آدم و حوا باهم شناسا شدند در این موضع یا بجهت قول جبرئیل مر ابراهیم علیه السلام
را بعد تعلیم کردن او را مناسک حج اعرفت یعنی آیا شناختی گفت ابراهیم عرفت یا بجهت آنکه آن زمین
مقدسه معظمه کو یاکه آن خوشبو کرده شده است اسم است در لفظ جمع پس جمع کرده نمیشود در حالیکه معرفه است
اگرچه جمع است زیرا که اماکن زایل نمیشوند پس مانند شی واحد گشت منصرف است زیرا که تا بمنزله
یاء و واو است که در مسلمین و مسلمون است در نسبت بعرفات عرفی گویند زنقاب بن شداد عرفی ساکن
بود شد بعرفات پس نسبت کرده شده بآن قولهم نزلنا عرفة مانند کلام مولدست اصلاً عربی نیست

عارف و عروف کصبور است لفظاً و معناً عارفه معروف و مشهور همچنین است عرف بضم عوارف جمع عرف کننده
دعوی علم غیب کننده و طبیب و نام مردی او عارف یعنی معروف عرف کسمع بسیار استعمال کرد خوشبوئی
را عرف بضم سخاوت وجود و نام چیزیکه بذل کنی آنرا و بخشی آنرا و موج دریا و ضد نکر یعنی ناشناسائی و رسم اعتراف
است میگوئی قول علی الف عرفاً یعنی اعتراف و موی گردن اسب و راه آن بضم هم آمده و موضعیست و علم است و ریگستان
و مکان که بر او بلند باشند و در جمع هم آمده باو مضموم آمده همچنین است عرفه بضم عرف کصرد و اعراف کافلا جمع
و نوعی از درخت خرما یا اول درخت خرما شکه خرما بخورانند یا درخت خرماست بحرینی که نامیده شده است بزرگ بوم
و درخت ترنج و ریگستانیکه پشتش بلند باشد و جمع عروف بمعنی صابر و جمع عرفاء یعنی شتر و گفتار که در گردنش
موی بسیار باشد و جمع اعرف یعنی اسب و مار که بر گردنش موها باشد طار القطا عرفاً یعنی پرید پرندهای سنگخوار
بعض پس بعض گفته شده و از آنست والمرسلات عرفاً یا اراده کرده است که تحقیق بادهای فرستاده شده
بمعروف واحسان ذو العرف بضم ربیعه ذو العرف عرف کعنق است و بنی اسد را و موضعیست معابن عرفان بضم
اتباع تابعین است و کبریان و عقبان بضمتین مشدده و بکسرتین مشدده ملخ ملکان مانند جراده می باشد مگر در
چراگاه ترش و درخت عنظوان یا دابه ایست کوچک میان سهول عالج و دهنا و گوییست و بکسرتین مشدده فقط
صاحب راعی ختا بوکه در حق او گفته ~~که~~ کان عرفان الکری و کغیبه کلؤلؤ النجوم والتقاس معانقة قبات بیر عرس دهانه
و بت ادیه النجم این مخالفه و معرف بالشئ یعنی دلالة کننده بر آن و بضم هم آمده عرفان کعثمان معینه است مشهوره
عرفه بضم زمین فراخ دراز که میرویانند نبات را و حد میان دو چیز عرف کصرد و جمع عرف سیزده موضع اند عرفه صاره
و عرفه القنان و عرفه ساق الفروین و عرفه الاملح و عرفه حجا و عرفه نباط و غیر آن اعراف نوعی از درخت خرما و عمارات
و منازل است میان دوزخ و بهشت و بادهای بلند اعراف نجد و بمحاثات حم و بنی سهیله را لت اعراف لبنی و
اعراف غمره مواضع اند عریف کامیر کسیکه شناسد یاران خود را عرفاء جمع عرف کلکرم و حزب عرافه عریف کرشت
عرف عرافه گلکتابه عمل عرافه نمود عریف سردار قوم نامیده شد باین نام زیرا که شناخته شد قوم بوی یا نقیب و
نگهبان قوم و آن کم از عریفست عریف بن سریع و عریف ابن مازن هر دو تابعی اند عرفکان جنسست عرب است تا آن
ابن عریف ابو القاسم حسین بن ولید اندلسی نحویست عرابست عریف کزبیر ابن درهم و عریف بن ابراهیم و
عریف بن مدرک محدثانند حارث بن مالک بن قیس بن عریف صحابیست عریف بن آبد در نسب قبیله حضرموت
است ما عرف حرفی بکسر الا باخره شناخت مرا مگر اخیراً اعرفه بکسر سوه عرف بکسر صبر و قد عرف الام تعرف و اعترف
للام صبر نمود معرفه کرحله موضع یال الذئب اعرف کسیکه مراد او را یال باشد عرفاء گفتار بجهت بسیاری موی گردنش
امراه حسنه المعارف زن نیک رو و خوش هر چیزیکه از وطا هر گردد و واحد آن معرف کمقعد است هو من المعارف یعنی
از مشهوران است حیا الله المعارف زنده دارد خدا روها را اعرف دراز شد موی گردن وی تعریف شناسانیدن
و ضد تنکیر و استادن بعرفات معرف محل استادن جای استادن بعرفات اعرورف آماده شد بهر شر اعرورف البحر بلند شد

حاء العوم عرفاً عرفاً اید بعض آن پس بعض صح
بنو ابان فی طوائف خضر و کر اذا الاذلاد و صحی است
ربیعه بن ابدان بن ربیعه صح

موجهای او اعورف اللحف کثیف و دو جسم بعین کشت گویا کر آن یال کفتار است اعورف اللام گشت
مردو را کهی اعورف القرس بلند شد برباب عودا اعورف الرجال بلند شد بر اعراف یعنی درخت خرما
دعرف به اقرار کرد اعترف فلانا سوال کرد و پرسید از و خبر را تا بداند آنرا دعترف الشی شناخت آنرا و
ذلیل و منقاد گشت اعترف الی خبر داد مرا بنام خود و حال خود تعرفت ما عندک طلب کردم و جستم چیزیرا از تو بوده
حتی عرفت تا که شناختم گفته میشود آنیه فاستوقف الیه تعرفک یا پیش او پس طلب شناسائی خود از و بکن تا کم لشناسد
تداعار و او شناخت بعض قوم بعض را نام میگذارند به عرفه بتحتین و معروف کاهیر و زبیر و شداد و قعقاع
عزفت النفس عنه تعزف عزوفا بی رغبتی نمود در آن و انصراف کرد از آن و در الکبیر شد بود عزوف
عنه او و لنگ است از وی عزف و عزیف آواز جن آن آواز خر است که شنیده میشود در بیابانها بشب و کشرا د
ابریکه در آن آواز تندر باشد و ریکستانیست عربنی سعد را گویا کوهست بر صفا بر مسافت دوازده کروه
از مدینه نامیده شد باین نام برای انکه دفقه شنیده میشد در آن آواز جن ابرق العزاف است عربنی
اسد آورده شده است از تومانه الدراج بسوی آن و از آنجا بسوی بطن نخل پس تر بسوی طرف پس بسوی مدینه عزف
ازیاج آوازها با رها معازف اللات لهو چنانچه عود و طنبور و احدا آن عزف است یا معزف بکسر یا معزفه لمکنه
عازف بازی کننده بآن و نوازنده آن و سرود گو و موضعیست نامیده شده است باین نام برای اینکه آوازی
گرد در آن جن عزف یعزف اقامت نمود در خوردن و نوشیدن عزف البعیر جهید جهیره او وقت مرگ عرف
بضم کبوتر نورانیه اعزف شنید آواز ریکها را عسف عن الطریق یعسف میل کرد و عدول نمود از
راه همچنین است اعتسف و تعسف یا کوفت راه را با بر غیر هدایت عسف السلطان ظلم کرد عسف فلانا اخذ
خورست از وی همچنین است اعتسفه عسف صنیعتهم چرانید زمین ملک اینها را و کفایت کرد امر اینها را عسف
له و عسف الیه کار کرد بهر او عسف البعیر نزدیک بمرگ رسید شتر از غدة و شروع بدم بر آوردن
نمود پس لرزید حنجره او ناقه عاسف و بالنا قه عسفات و عسف کغراب مبتلا با زار مذکور
عسف ذات مرگ و کاسه کلان و گردیدن شب در طلب مطلوب عسیف مزدور و غلام عسفان
به فعیلست بمعنی فاعل من عسف له یا بمعنی مفعول از عسفه یعنی طلب خدمت کرد از وی عسفان کعثمان
موضعیست بر دو منزل از مکه اعسف کرفت شتر او را دم مرگ و گرفت غلام خود را بعمل سخت و سیر
کرد در شب براهی و بغیر هدایت و لازم گرفت شرب را در کاسه کلان عسفه تعسیفا هلاک کرد آنرا
آنرا تعسف ظلم کرد بروی و تعسف یا بیک گردید عسوف بسیار ظلم کننده عسقفه بتقدیم
نکاه اینکه نخواهد گریستن را پس قادر نشود بر آن عسقف فی الخبر تقصد خیر نمود و نکرد عشوف
بضم درخت خشک معشف کمحسن کسیکه عرض کرده شده بروی چیزیکه بمیخورد پس نخورد آنرا و شتر
اول آورده شده از بیابان که نمیخورد و نیست درخت خرما و جوز را الکلئة فاعشفت عنه آزار سید

شدم و کور دارد شد بر من اتاء اعنف بذان من بکروه میدانم و نجس میدارم ما یعنف لی امر قبیح شناخته نمیشود برای
مادر بزرگ ... قدر کبیت او را ماکان یعنف اتک تحقیق عز تکب کار شدم که شناخته نمیشود برای تو عصف
برگ کشت قوله عصف الزرع زراعت برگ آورد کعصف ماکول یعنی مانند زراعتی که خورده شود دانه آن و باقیمانده باشد
کاه آن یا مانند برگ کرفته شده چیزیکه در آن بوده و باقیمانده باشد آن برگ که دانه در آن نه یا مانند برگ که
خورده باشد کرم چهار پایان عصیفه برید برگ آنرا پیش از ادراک عصافه کثمامه کیاهیکه بیفتد از خوشه
عصیفه گلیه برگ مجتمع شده که در آن خوشه باشد تهم عاصف تیر کجشده از نشانه و بهر مائل اعاصف
گویند عصفت الریح تعصف عصفا و عصوفا سخت شد باد عاصفه و عاصف و عصوف باد تند اعصفت سخت شد
در بودن باد فهی معصف و معصفه فی یوم عاصف بدروز یکه سخت وزیدن میشد در آن باد فاعل است بمعنی مفعول عصف
عیاله یعصفهم کسب کرد برای عیال ناقه و نعامه عصوف یاده شتر و ماده شترمرغ تیز رو عصوف بر سکه و شرابهای انگوری
عصفة الخمور بوی شراب اعصف هلاک شد اعصف الفرس گذشت بسرعت اعتصف الابل گردید شتر گرد چاه از
روی حرص خوردن آب جاه ونکه برجی انگیخت خاک را عطف یعطف میل کرد عطف علیه مهربانی کرد
بر آن همچنین است تعطف عطف الوساده اوتا که بالش را همچنین است عطفها عطف علیه حمله کرد بروی و باز
گردید عطفه مهره ایست برای محبت و گرفتن دل و درختیکه بر آن درخت انگور بیاویزند و در هم میخ بکسر ... آنره
و بکسر اطراف درخت انگور و آنرا گفته شده بیش یابند درخت و شجره قضیب و آنرا درختیست کربان کما نها سازند یاد درخت
ایست و نیز روئید نیست که می پیچد در درخت برگ ندارد و زشت چا پیچد گرد گاو گرفته میشود بعضی عروق آن و بجیده
میکرددو دو فسون کرده میشود و انداخته میشود بر آن بعضی دارنده یا شوهر پس دوست دارد شوهر را خلیقه عاطف بایک گردانیده
ادن خود را وقت جا گرفتن در مادر نحو عطاف کالکتاب و کمیز چادر و شمشیر و کلثاب بنام سلک است عطوف ناقه که مهربان
کرده شود بر پوست شتر بچه افکنده بکاه پس مهربان میشود بر آن و شیر میدهد و آلت شکار که در آن چوب کج کرده شده
باشد همچنین است عاطوف و تیر قمار یکه باطل کرده شود بر تیرهای دیگر پس فایز برآید با تیر قماریکه در آن تاوان
نباشد و نه منفعت همچنین است عطاف کشداد و بر هم معنی با تیر یکه رد کرده شود چند مرتبه یا مکرر انداخته شود
چند مرتبه یا عطاف کشداد تیر قمار است که باطل کرده شود بر ما خذ تیرها و جدا باشد و اسپ عمرو بن سعد
یکرب عطاف بن خالد محدث است عطف بفتحتین درازی پلکهای چشم و گر نیز علم است و متعطفه کمان عربیه یا یل
باشد گوشهای آن بر آن بمیل سخت کس ساخته میشود برای ثانیها عطفا کمک ... بکسر هر دو جانب آن تنح
عن عطف الطریق و بفتح هم آمده یکسو شد از شارع عام عطف قوس گوشهای کمان که کج کرده شده باشند
دو پیچیده عطفه یعنی شکفت کننده است جاو ثانی عطفه فراخ زندگانی با پیچیده کردن خود یا تکبر کننده اوراخی
نمایند ثنی عنی عطفه اعراض کرد تعرج القوس فی عطفیه دو جانب اسپ بدست راست و بدست چپ
عطفه بفتح و بفتح بازگردیدن و بضم جمع عاطف و عطوف و عطاف بمعنی آزار امرأة عطیف کامیر زن نرم

فرمان بردار که تکبر نوارد عطفته توب تعطیفاً کردانیدم جامه خود را ازار برای بطی ادفی معطفه ولقاح معطفه

کما بهای مایل کرده شدن ونا قهای مهربان کرده شده بر بچه فیدان بجهت کسره است وب اسکه مهربانی

کردانند چند جماعه ماده شتران را بر یک شتر بچه دمی اشند شیرهای آنها را بر آن بچه تا شیر و بهند انعطف

واکر دید منعطف وادی جای کج شدن او دو بار تعاطفوا مهربانی کردند بعض تعطف به چادر پوشید همچنین است

اعتطف کویند تعاطف فی مشیه وقتیکه جنبانید سر خود را و نرم رفت با تبختر تعوذ استعطفه مهربانی کردن

خواست از وی **عف** عفاً وعفافاً وعفافه بفتح همه وعفه بکسر باز ماند از چیزیکه حلال نبود و

نیک نبود عف وعفیف پرهیزکار همچنین است استعف وتعفف از استفعال وتفعل اعفاء جمع عفه

وعفیفه زن پرهیزکار عفایف وعفیفات جمع اعفه الله و تعفف بتکلف پرهیزکاری نمود عفیف بصیغه تصغیر

شده ابن معدیکرب وعطیه بن عارب بن عفیف کز بیر با کاتیر هردو صحابه اند ابن العفیف کز بر

روایت از صدیق رضی الله عنه عفیف بن کلید شده است نیز وعفیف کامیر برادر است عف اللبن

بعف مجتمع شد شیر در پستان باقی ماند در پستان عفافه بضم اسم مصدر است لذان وبقیه شیر در پستان

بعد مکیدن اکثر آن همچنین است عفه بضم فیه عفت ان ة بعد باقیماندن در پستان بر شیر بعد مکیدن بچه او

اکثر آنرا عفعفته تعفیفاً خورانیدم او را آن بقیه شیر تعفعفه خورد آن بقیه شیر در پستان را جاء عفا

عفافه بکسر آمد بر وقت جمع عفاف کلکتاب دو داعفه زن پیرزال وماهیست خاطه از فلوس سبز رنگ

خورد مزه مطبوخ آن مانند مزه برنج است عفان ومعرف آمد ابن ابی العاص پدر عثمان عفان از وی

غیر منسوب وعفان بن سیار بن جبر وعفان بن مسلم محدثانند عفان بن الحبیر صحابی است ابو عفان

غالب القطان وعثمان عثمانی روایت کردند هردو حدیث را عفعف ثمره موز عفعف خورد آنرا

تعاف با مریض بعض ورا بکن ای مریض تعاف با فکت بی وبش ناقه خود را بعد دوشیدن اول اعقت

اللابل البیض و استعقت گرفت گیاه خشک را بر زبان خود مالید خاک در حالیکه صاف و پاک

کشته است مرآن گیاه را **عقف** روباه عقفه کعزبه کجکر دانید آنرا اعقف فقیر محتاج و عوب در نشت

خلقه و بد خو و منحنی عقفاء آهن کژدم تا کرده شده بس طرف آنرا ودر آن کجی باشد و رو ئید که

است که برگ آن مانند سداب است میکشد بزرا و خرد بر بر سانند بستر و گفته شده است ردان

عقیفاء عقافه کرمانه چوبیکه در سر آن کجی باشد که کشیده شود بآن چیزی را مانند چوکان عقاب

کژاب علتی است در قوایم از آن علت کویند شاة عاقف و معقوف از جاب عقفان کعثمان

قبیله ایست از خزاعه و موضعیست بحجاز و جد مورچهای سرخ و فار زجد مورچهای سیاه یا عقیفان

مورچه دراز پایها و جیا شنند در مقابر و خرابها عقوف کصبور پستان ماده گاو یکه شیر آن

وقت دوشیدن مخالفه کند با شیر پستان دیگر در رنگ یا در جریان العقعف کجکر دید همچنین است

اتحاد بعض صح

تعقف

تعقف از باب تفعل **عکف** بعکفه و تعکفه عکفا بند کرد او را اعکف علیه عکوفاً اقبال نمود

بروی همیشه عکف القوم حوله بکرد آن در آمدند همچنین عکف الطیر حول القتیل عکف الجوهر فی النظم کرد کرد بد عکف

فی المسجد اعتکاف نمود حج پید و اصلاح نمود و پس ماند قوم عکوف قوم اعتکاف کنندگان عکاف کشداد بن

وداعه صحابیست و تکف موی پیچدار کز بیر نام مردی شعر معکوف موی شانه کرده شده و بافته شده عکف

النظم تعکیفا در رشته کشید جوهر را و عکف الشعر پیچیده و حلقه حلقه شد مو تعکف بند شد همچنین است

و عکف وکمو للعکف **علف** فتحتین گیاه علوفه و اعلاف و علاف جمع تعلف جار کیاه علاف کاه

فروش علاف کلکتاب این طور رکوبوی او نسبت کرده شده رحال علافیه زیرا که اول او بالان

ساخته بود و بصیغه تصغیر رخیم آورده است آن را حمید بن ثور رضی الله عنه پس گفت فحمل الکهم

کما ... جلعفا ... علیه ... بار حال علافی ... اعظم باشد معلف ... ستد

اند ستدیره متفرقه علف بوزن حرب بسیار نوشیدن و خورشردن دابه را همچنین است اعلاف علف بکسر بسیار

خور و بحر بیت بجانبه رگ آن خلیجه انکور است احتیاط کرده میشود و خشک کردانیده میشود و برانده میشود بآن کو

خوش سر که علاف بضم دو ضمتین جمع علوفه بعنی چیزیکه بخورد ایشان ادابه علیفه و علوفه ناقه یا بزکه بخورد علوفه را و نگذارد

آنرا برای چریدن علوف کصبور در نسب علفه علاف اسل پر کوشت و بسیار مو و پرزان و در سپهر استوار و سطبر ناقه

علقوف السنام سمین کوهان که گویا که چادر بسته شده بشیخ علوف کو وحات علاف ال علف کفیر ثمر طلح یعنی درخت خاردار

مانند باقلای تازه و تر باد وحدت آن ... میشود علف والاعقبال مرئی ش ... ادراک کرد صحبت عمر رضی الله عنه

را و والاسود وخارج و علف بن حارث بن معاویه ... علف والدهالل تیمی و والدهالل قابل رستم روز قادسیه

اعلف للطلح را بدل کیاه آن همچنین است علف للطلح تعلیفاً و این نادر است زیرا که بنا من است باب الصیغ مکرر علف

از باب افعال علف تعلیفاً بهم پاشید غنچه آن و بسته شد غنچه شاة معلفه کمعظمه فربه کرده شده علیف کاه داده شده

معلفه دایه که بچه را وقت زاییدن میکیرد کلمه ایست مستعار استعلف طلبکرد کیاه را با آواز خود **عنجف** کقنفذ

دز جور خشک از لاغری و کوتاه قد در هسم رسته اعضا و بست که آنرا در عجوز هم آرند گفته شده است که

تفن زائد است **عنف** مثلثه ضد رفق یعنی ملایمت عنف ککرم بر و علیه و عنفه اناً و عنفه تعنیفاً

درشتی کردم برا و عنیف کسی که رفق نباشد مرا و را برکوب و سواری اسب و سخت در سخن گفتن و سیر کردن کمان

فلک مناعتفه بضم و بضمتین و اعتفافاً بود الکار در نما در زور نوکرفتن عنفوان الشی بضم و عنفوه الشی مشدد والواو اول

آن یا اول بهجت و حسن وی و هم چنین عنفوان عتفا عتفا یعنی اول فاول عنفه بضمتین چیزیکه آنرا آب میرندی

میکردانند آن چیز را آسیا و او ما بین حظ در زاعت اعتنف اللامر کرفت آنرا و جاهل شد با نکار یا کار که حالانکه علم

بآنکار ندانست اعتنف الطعام واللارض ناخوش داشت هر دو را اعتنفت الارض موافق نشد هواء زمین بمن معتنف

غیر موافق بهواء زمین اعتنف المجلس بر کردید از آن اعتنف الرعی چرا کرده شد اول و اشد چراکاه ما حرفی معتنف

آنکار ... البشر و در ... و نزد عکرد کار ... وار سر نو گرفت صح

راه غیر مستقیم عنفه ملامت کرد اورا بدرشتی و سخنی **عوف** حال و شان و کبر و مهمان و بخت و
نصیب و پرنده و خروس و بت است و کوهیست و شیر غرنده زیرا که شیر در شب چیزی را در حصه خود میگیرد و
شکار میکند و گرگ و نیکو نگاهبانی نمودن و کدو و شفقت کننده برای عیال خود و روئیدگیست خوشبو بسبب آن نامیده
میشود بعوف عاف لازم گرفت آن روئیدگی را عوفان بن سعد و ابن کعب بن سعد ابو عوف بیخ زام عوف بیخ ماده لاحق
بوادی عوف و هو او سه من عوف بن محلم بن ذهل بن شیبان زیرا که عمرو ابن هند طلب کرد از و مروان قرظ را
و بود عوف که مروان را در پناه خود گرفته بود و آنما نداده بود پس نداد او را و اباء کرد از اینکه بسپارد او را پس عمرو
این کلام گفت یعنی غم قهر میکند بر کسیکه می در آید در وادی او و هر که در وادی اوست باشد علامان است مر او را بسبب
فرمان برداری آنها او را یا گفته شده است این کلام برای آنکه فنا میکرد بندیان را و آزاد نمیشدند دست او یا
آن عوف بن کعب است که طلب کرد منذر بن ماء السماء زهیر بن امیه را از وی برای مکافات جنایتی که زهیر را نسبت
بمنذر بوده پس نداد او را پس منذر این کلام گفت عوف بن مالک الاشجعی صحابیست عوف ابن مالک جشیم و عوف
بن حارثه از وی هر دو تابعی اند عوف الاعرابی غیر منسوب و عطیه عوفی هر دو محدث اند عاف سهلت عیف العوافی
گزیرش عواست آن ابن عقبه بن معاویه یا معاویه بن عقبه است عویف بن اضبط خلیفه ساخته بود الحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم او را بر مدینه سال عمره قضا عافت الطیر رجزی یا بر آب یا بر مردار گرد گردید یا گردید
بر آن تردد کنان و نمیگذشت از آن میخواهد که بر آن بیفتد عواف کنام و عوافه کنامه چیزیکه شکار کند شیر و در
حصه خود یابد او را بشب پس بخورد آنرا و کسیکه بر چیزی ظفر یابد پس آنچیز عوافه و عواف اوست بنو عوافه بطن
است از اسد یا از سعد بن زید مناة از آن بطن است رقیان ابو امر قال عطیه بن اسید را جز **عاف** الطعام
او و الشراب و کاه است که در غیر طعام و شراب گفته میشود لقافه و یعیفه عیفا و عیفانا بفتحتین و عیافه و عیافا بکسر هر دو مکروه
و نا خوش داشت آنرا پس نخورد آنرا یا عیاف کتاب مصدر است و کتابه اسم مصدر است عفت الطیر اعیفها عیافه
زجر کردم آنرا او القیاس کردن و اعتبار گرفتن بنا مهای آن و بجایهای سقوط و آوازهای آن پس فال نیک گرفته میشود یا فال بد
عایف فال گیرنده بپرنده یا بغیر آن عافت الطیر تعیف عیفا و عیفانا فال نیک داد یا بد همچنین است تعوف عوفا
عیفه اسم مصدر است از آن عیوف شتر که بو ببوید آب را پس نگذارد آنرا حالانکه تشنه بود عیوف نام
زنیست قول مغیره لا یحرم العیفه عیفه عبارت از آنست که زن بزاید پس بند نمود شیر آن در پستانش پس شیر دهد
زن همسایه خود را یکمرتبه و دو مرتبه تا گشوده مخارج شیر که بسته شده بود در پستان تا در نامیده شد عیفه
زیرا که وی مکروه میدارد و نجس میداند آنرا و قول ابو عبید که من نمیشناسم عیفه را و للکن اعتقاد این دارم
که آن عفه است قصور است از وی عیفان کتیبان کسیکه خود خصلت او مکروه داشتن چیز باشد عیفه برگزیده
مال عیاف کسی است و طریده هر دو بار زوی اند یا عیاف بازی عنیر صاد است اعافوا نا خوش داشتند دور
اینها آب را پس نخوردند آنرا اعتاف توشه گرفت بهر سفر **فصل الغین**

غترفه و غطرفه و تغترف و تغطرف تکبر **غداف** کغراب زاغ کرمانی و کرکس بسیار پر و غدفان
جمع و علم است و موی دراز سیاه و بال سیاه غادوف کشتیبان غادوف چوبیکه بآن کشتی را میبرند همچو
است مغداف و هم فی غدف بفتحتین اینها در نعمت و ارزانی و فراخی اند غدف کحجف شیر درنده
غدف له فی العطاء بسیار بخشش نمود او را اغدفت قناعها بر روی خود انداخت زن روپوش
را اغدفت اللیل پرده های تاریک خود بینداخت شب اغدف الصیاد الشبکة علی الصید
دام را بر شکار فرو گذاشت صیاد اغدف انحائن خسته کننده و از بیخ پوست سرد کرد او را بدا اغدف
بالمرأة جماع کرد با زن اغتدف منه گرفت از وی چیز بسیار را اغدف الثوب برید جامه را
غرضوف و غرضوف هر استخوان نرم که خورده شود و آن سر بینی و استخوان نرم شانه و سرهای
استخوانهای پهلو و استخوان سینه و اندرون بالای گوش غضروفان دو چوب که بسته میشوند بر است
و چپ میان و اوسط پالان و موخر آن غراضیف جمع **غرنیف** کزبرج بنون قبل فاء یاسمین و نیست
تصحیف غرنیف کحذیم بمعنی بردی که گیاهست و هر دو وجه روایت کرده شده است بیت حاتم ست رداو
بسیل الماء تحت اصوله میل بعد غیل یاد ناه غرنیف **غرف** و بفتحتین شجره السیت دباغت کرده
میشود بآن و بفتحتین تمام یا مادامیکه سبز است و نشت و آن گیاه است تلخ و طباق کرمان آن هم درخت
است و نشم و آنند رخیت که از آن کمان سازند و عفار و آن هم درخت است و عتم و آن زیتون
بریست و شوحط آن هم درخت است و نبع که درخت است و شریان درخت است که شکوفه آن مانند
یاسمین است و حیهل شجره ایست خود برگ ندارد و بیشتر که درخت ریگی است و حزم درخت است
خوشبو همه اینها را غرف خوانند و برگ درخت غرف ببرید آن را غرف ناصیه برید موی پیشانی اورا
غرفه بفتح یکبار بریدن نهی صلعم عن الغارفه غارفه یا فاعله است بمعنی مفعوله و آن موئیکه می برّد آنرا زن و رها میکند
و نقش میبندد و آنرا بر وسط پیشانی خود یا مصدر است بمعنی بریدن چنانچه الداعیه نافه غارفه تیز رو یا غراف بنون
و خیل مغارف گویا که ستردن و رسپان به تیز روی می برند رفتار را فارسی مغرف کمنبر بود ر تیز رو
غرف الماء بغرفه گرفت آنرا بدست خود همچنین است اغترف الماء غرفه بفتح یکمرتبه آب بدست گرفتن و بغرفه
غرفه بکسر همه گرفتن آب بدست و بمعنی نعل غرف کعنب جمع غرفه اسم است برای آب بدست گرفته شده
همچنین است غراف زیرا که بادرمیکه بدست بگیری آب را نام آن اب غرفه نمیکذارند غراف کنطاق
جمع آن و پیمانه ایست بزرگ و کلکن کفلکر و کفلیز غرفت الابل کفرح دردناک شد شکمهای ایشان
از خوردن غرف بمعنی شجره غرنیف کامیر نیستان و حلفاء که یکنوع روئیدگیست و غیفه که انبوه
درختست و آب در بیشه و شمر زید بن حارثه رضی الله عنه و درختان بسیار باهم پیچیده هر کدام باشد
همچنین است غرنیفه یا بیشه از بردی و حلفاء و کهای آن بیشه از خالکه کنار بی است و از سلم

جباشد سلم نیز درختی است خار دار غریف عابد یمانی غیر منسوب است که پدر و جد او بیان کرده نشده
است غریف دهن ریلی تا بعیت غریفه نعلین یا نعل کهنه و دوال چرمین بقدر یا بالشت که در لغات غلاف
شمشیر جدا کانه می جیند و میباشد نیکو سوراخ دار زینت داده شده غریف کذیم درختی ضعیف و
یا بردی است و کوهیست و بنی نمیر را غریفه ایست زنو غریف عمود غریفه زمین شکارگاه قریه است
و غنی بن اعصر را غرفه بضم دریچه بالاخانه غرفات بضمتین و بفتح راء و سکون آن و کسر جمع و موی
بهم شده و رسن بسته شده بکره شتاب کشوده شونده که می آویزند در گردن شتر و اسبان
هفتم غرفه بفتحتین بن حارث صحابی است بسر غروف جاهی که آب آن بدست گرفته شود غروف
غروف و غرف غریف بمعنی کلان یا بسیار گیرنده اک را غراف کشاد نهر است میان واسط
و بصره برای شهریست کلان و اسب راید بن قیس و نهر بسیار آب و اسب فراخگام بسیار گیرنده
زمین بپاهای خود غریفه جهینه موضعی است تغرفین گرفت هر چیزی که با من بوده اغرف منقطع گردید غضف
بفتحتین تاریک اغضوف داخل شد در تاریکی غضروف در معانی و بروزن غرضوف است
غضف العود بغضفه شکست چوب را غضف الکلب اذنه فرو هشت و بشکست سگ گوش خود را غضفت
الاذان ماده خر روان گردید روان شد غضف بالبقان تیز داد بماده خر غضف بفتحتین درختی است مانند درخت
خرما و در همه صفات غیر اینکه خسته آن مقعر است بد بو است و از پایین تا بالای آن یک شاخ سبز رسته فرو هشته در
گوش فر غضف کعرع کلب اغضف سگ فرو هشته گوش جمع آن کلاب غضف است اغضف تیر کند پر و شب
تاریک و زندگانی بفراخی و ناز که دشیرم ناکنده هرم گوش خود را با فرو هشته بلکها بالای خود بر چشم
خود از روی قهر خشم با تکبر غاضف نازک دل و نازک از فراغ عیش و سگی که متکبر باشد اعلای گوش
او بسوی پس گوش اغضف سگ متکبر اعلای گوش بسوی پس گوش غضنفه بفتحتین پرنده است و نوع سنگوار
و رسته زمین بلند غضیف که زبیر ابن الحارث بن غضیف شمالی یا سکونی صحابی است یا صواب بطا است اغضف
اللیل تاریک شد و سیاه گشت اغضف النخل بسیار شد شاخ آن و زبون و بد برآمد خرمای یا سنگین
و گران گشت اغضف السماء آماده شد ابر برای باریدن اغضف العطن بسیار شدند چارپایها گرداگرد حوض
تغضیف فرو هشته گردانیدن تغضف بند شدن و میل کردن و خم تا شدن و تکسر و بر افتادن و منهدم
شدن گرداگرد چاه تغضف علینا اللیل پوشانید و پرده بر انداخت بر ما شب تغضف علینا الدنیا بسیار
شد چیز دنیا و اقبال کرد دنیا بر من تغضفت الجنة بهیجده شد مار انغضف فی الغبار داخل شد در باد غبار
انغضفت البیر شکسته شد و ویران گردید چاه غضنف نام مردی غطریف بکسر سید شریف سخی بزرگوار
جوان همچنین است غطارف غطارفه جمع و مگس و جوز باز و نیک رو صاحب حسن همچنین است غطروف
که زنبور و مرغ و مگس یا کفو دوس جوان ظریف تغطرف تکبر کرد و بناز خرامید غطرفه تکبر نمودن و بیهوده بازی کردن

غطف

غطف بفتحتین فراخ زندگانی و درازی پلکها و خم شدن پلکها یا بسیاری موی ابرو غطفان بفتحتین
قبیله ایست از قیس ابو غطفان بن ظریف روایت کرد از ابو هریره بنو غطیف که زبیر قبیله ایست از
عرب یا قومیست از ام غطیفی اسبیست که بود مر اینها را در اسلام ام غطیف هذلیه صحابیه است غطیف بن
حارث صحابیست در مادر غ ض ف گذشت ابو غطیف هذلی تابعی است روح بن غطیف محدث است
ضعیف غظیف که زبیر است عبد العزیز بن حاتم از نسل حزون عفغته بضم غایت فراخی عیش
و موشی زیرا که آن ناخوش زندگانی که ره است و چیزیکه شتاب بگیرد شتر آنرا بدهن خود عفف
بفتح برگ ترکه خشک شده باشد جاد عاغفانه بکسر آمد بر وقت چف یا صواب بجهله است اغفت
الدابه رسید نهایت عیش را از ربیع یا وقتیکه فربه شده باشد ببعض فربهی اغتفته دادم اورا
چیزی بهات و اندک غفیفه من بقل ضعیفه از تره مغلندف سخت تاریک همچنین است
مغلنطف غلاف کتاب و پوشش شیشه و شمشیر و جز آن غلف بضم و بضمتین
و کرکع جمع خوانده با آن ابن محیص غلف القاروره گردانید شیشه را در غلاف همچنین است غلفها
تغلیفا قلب اغلف چنانستی که پوشانیده شد غلاف را پس آن قلب حفظ نمیکند چیزی را رجل
اغلف بین الغلف بفتحتین ناختنه کرده شده غلفه بضم پوست غلاف سر کیر و موضعیست عیش اغلف
زندگانی فراخ سیف اغلف و فرس غلفاء در غلاف و پوشش شسته غلفاء و سال ازرانی اولی
بن غلفاء و شاعر است غلفاء لقب سلمه عم امرء القیس ابن حجر است و لقب معدیکرب بن حارث زیرا که اول
کسی است که پوشیده خود را مسک یعنی بحریم و زمینی که چرا کرده نشد حالانکه در گیاه خورد و بزرگ میان غلفان
موضعی است بنو غلفان بطنی است از عرب غلف درختی است مانند عرف تغلف الرجل واغتلف حامل شد
مراورا غلافه غنضف کجعفر نام مردی غنطف کجعفر نام مردی غنیف
کزنیب محال جوشیدن آب در چاهها و چشمها بحر ذو غنیف دریا صاحب موج غافت
الشجره تغنیف غیفانا بفتحتین مایل گردید شاخهای آن راست و چپ همچنین است تغیف اغیف
بروزن و معنی اغید لیکن اغیده بینک زننده مایل کردن و اغیف مایل کردن به بینک و عیش فراخ
با نعمت غیف جماعه پرنده ها و گشاد و دراز بزرگ ریش جدا غیفان کریحان و ریشان مرغ که درخت
و آتش کیر است غاف درختی است که مراو را ثمر شیرین است جدا یا بیوت اغافه مایل کرداند
آنرا غیفه در پای است نزدیک بلبیس غیف تغییفا گریخت و بد دل شد و فرار نمود تغیف الفرس مایل
کرد بر اسب متغیف است ابو فید بن حرمل سدوسی

فصل الفاء

فولف کوتوله آوندها و جلها که از برگ درخت خرما سازند و پوشش هر چیز و لباس آن یا پرده
پوشانیدن شوند با آن جامها فوف بفتح استوار استادگاه بث کاو مصدر با فاقه عن ولد

زنجرو هو یغوف فوقاً فوف عبارت است از سوال کردند تو آنرا چیزی پس زدن او بناخن ابهام خود
بر ناخن سبابه یعنی نیست این فوف بضم سپید که در ناخنهای نوجوان میباشد یا بالضم اکثر لکه
نا و وحدت اخراکه لاحق میشود وبضم پوستیکه بر دانه دل برجسته میباشد و را او کوشت خرماء
و بر پوست فوف و فوفه است و نوعی از چادرهای یمنی است وقطعهای پنبه را فوف در قول
ابن احمر معنی شکوفه است   والفوف تنسجه الدبور واطلاع ملمعه القری شفو تشبیه داده
شکوفه را بجامه باریک با ذاق فوقاً یعنی بخشید چیزی را ما اغنی عنی فوقاً یعنی نیاز نکرد از من
چیزی را برو مفوف کمعظم چادر باریک یا چادریکه در آن خطهای سپید باشد برد آفواف در
حالیکه ترکیب اضافیست یعنی باریک فاقان موضعی است بر دجله زیر میافارقین که شهریست
بنا کرده میافارقین اذ فیف جای هموار یا دشت که در آن آب نباشد همچنین است فیفاة
وفیفاء و بالقصر هسم آنکره افیاف وفیوف و فیاف جمع و زمینیکه در آن باد مختلف وزد و فرسی
و زمینه را فیوف الریح موضعی است بدهنا مراو رست روز اجتماع مردم کور کرده شد در آن چشم
عامر بن الطفیل و قول جوهری که فیف الریح نام آن روزست غلط است فیفاء رشاد موضعی است
فیفاء الخیار بعقیق است وفیفاء الغزال بمکه است از آنجا یا بطنخ نازل میشوند فصل
القاف قحف بکسر استخوان بالای دماغ وچیزیکه شکافته شود از استخوانیکه در آن
دماغ است پس جدا شود و آنرا قحف نمیخوانند تا که جدا شود یا شکسته شود از آن چیزی
اقحاف وقحوف وقحفه جمع وکاسه یا ریزه از کاسه که نصف آن باشد وقتی که
سوراخ در شود و آویزند چوبین مانند قحف سر گویا که آن نصف کاسه است و از آنست الیوم
قحاف وغدا ثقاف یعنی امروز شرب بکاسه های چوبین مانند قحف سر است و فردا
دشمنان لندیا قحف وقحاف بکسر هر خاشره شرب ماله قد ولا قحف نیست مر او را چیزی
قد کاسه از چرم ... منه فا رب قحف است یعنی لحف است یعنی جانب در آن
مبالغه است در افلاس یعنی برهنه که لباس ندارد بضرورت دست بر جانب در بر
میزند قحف بضم جمع قاحف است بمعنی بر آرنده وچیزیکه در آویزند باشد کویند رماه بالقحف
راسه وقتیکه ساکت گردانید تو آنرا بداهیه یا ردّ کنی داهیه را بر آن یا بمعنی کلام است
انداخت او را بذات وی و بر انداخت آنرا از چیزیکه مینوردست آنرا قحف بروزن منع
بریدن استخوان بالای دماغ یا شکستن آنرا یا زدن آنرا یا در ربایدن و خوردن جمیع چیزیکه
در آوندست همچنین است اقتحاف اقتحاف و بر آوردن چیزیکه در آوند باشد یا کشیدن آنچه
وغیر آن از آوند رجل مقحوف بریده قحف مقحفة کمکنسة آلتست که دن گندم از کاه بباد ورزد که

بجف بها آلحب یعنی تنقیه کرده میشود بآن دانه قاحف بارانیکه ناگهان آید پس ببرد هر چیزیرا قحیف کزبیر
ابن عمیر بن سلیم بذی شاعر است قحوف کفکیر او کفلیز ها سیل قحاف کغراب برنن همه چیز بنو قحافه
بطنی است از خثعم ابو قحافه عثمان بن عامر صحابی است پدر صدیق اکبر رضی الله عنه میگویند بنده ضعیف که
شخص خود و پدرش و جد وی و پدر جد وی هر چهار صحابه باشند شناخته نشده است غیر محمد بن عبد الرحمن بن ابی بکر
بن ابی قحافه رضی الله عنهم وچیزیرا که ببری تو آنرا پس آن قحافه است عجاجة قحلفاء کرد باد موصوف میشود القحفاء
زیرا که تقحف دانه یعنی میبرد آنچیزرا قحف جمع کرد سنگها را در خانه خود پس نهاد بر آن متاع خود را قدف
آب بر کشیدن و ریختن و آب بدست خوردن از حوض یا غرف آن چیزیکه بریزد آنرا دو بیخ شاخهای درخت خرما
آنکه درخت خرمائیکه بریده شده از آن شاخ پس مانده باشد مراد او را طرفهای دراز قداف کغراب
کاسه بزرگ وکوزه از سفال قذروف کزنبور عیب قذاریف در قول ابی حزام شعر زیرا زور عن
القذاریف یور للایلاحین ان تصون العسوسا بمعنی عیوب است یعنی نوا فریافته نمیشوند و دست بدارند
کرد دنیا را قذف بالحجارة یقذف رمی کرد سنگها قذف المحصنة دشنام داد آنرا بزنا قذف فلان قی
کرد و نیست کردنیة وفلاة قذف صحن وصنیتن وکصبور بشه ودشت بعید و دور یا نیست قذف صحن است
لفظ قذاف کامیر ابریکه پیدا شود از جانب چشمه قذیفه هر چیزیکه رمی کرده شود بآن بلدة و قذوف شهر که از آن
شده بجهت دوری آن او من القذوف للکتاب موضع است قذاف نیز چیزیکه بدست گیری آنرا ابر پری
گذشت پس بیاندازی آنرا یا چیزیکه توانسته بروی شتی آنرا بدست خود و انداختی آنرا ناقه قاذف وقذاف
وقذوف بروزن کتاب وعنق که پیشی گیرد از تیز روی خود بیندازد خود را پیش شتران متقذف کمنبر
ومحراب بالسر وخ وچوبیکه در پهلو کشتی بندد وکشتی را می برد قذاف کشاد ترازو و مرکب و
منجنیق وچیزیکه رمی کرده شود بآن چیزیرا پس دور رود واحد آن قذافه است بینهم قذیفی بروزن خلیفی
میان ایشان دشنامها و سنگ اندازی است قذفه بضم کنگره یا چیزیکه قریب باشد در بلندی کسرهای کوه ها
قذاف کغراب و قذف کعرف وکتب وقذفات کعربات جمع و بود ابن عمر که نماز نمیخواندند در مسجدیکه در آن
کنگره ها واین همه بلند باشد و قول اصمعی جز این نیست که در قول عمر قذف است جزی نیست قرف کعنق وجبل
جائیکه بلغزد از آنجا و بیفتد وجانب همچنین است قذف وقذوفه بضم هر دو قذفاً الهزو قذفا الوادی هر دو کنار آن قذف
وقذافات جمع قرب قذاف کشداد رفتار تجست وچالاک تمام متقذف کمعظم لعنت کرده شده وکسیکه انداخته
ورمی کرده شده بین بگوشت تقاذف باهم دشنام دادن وسرعة السیر است فرس متقاذف اسب بسرعت
دوانیده شده قرصوف کزنبور قاطع قرصافه بکسر چاربانی چست رفتار وزن وناقه که بگردد گویا که
کوی چوکانست ابو قرصافه جندرة بن خیشنه صحابی است قرصافه زنیست مجهولة الحال روایت کرد
از عایشه رضی عنها قاصمه قرصافه با زنیست متقرصف سرعت کننده وشیر عزنده قرصوف کزنبور

عصای شبان و مرد بسیار خور **قرطف** بجعفر توب بالدار توب که از مخمل باشد و ترده ایست با نثره رست
تقرعف الرجل واقرعف در هم کشیده و منقبض گشت مرد **قرف** بکسر پوست خراشیده یا پوست
درخت مقلب پوست انار و نانیکه پوست کنده شود و باقیماند در تنور و جز یکه کنده شود از زمین با تره
و بات جا و پوست درخت همچنین است قرافه گلناسه قرفه تهمت و ناکسی و فرو مایکی و کسب و پوستها
و پوستهای انار و آب بینی خشک شده در بینی همچنین است قرف و کسی که متهم کرده شد او را بجیزی و
نوع از دار چینی زیرا که بعض از آن دارچینی است و الحقیقه و مشهور است بدار چینی چینی و جرم آن نرم و بو
بسیار و آرد و بسیار گرم است و تحلیل بسیار دارد و بعض از آن معروف است بقرفه علی الحقیقه درخت و
بمودر مایل شیرینی ظاهر آن خشونت دالهد خوشبو و نیز طعم و بعض از آن مشهور است بقرفه القرنفل و آن
باریک سخت است مایل بسیاهی تحلیل اصلا ندارد مانند بوی قرنفل است همه آن سخن مودر ملطف
خشک کننده کم کننده عفنه قوت باه آرنده است و هم قرفه یعنی نزد اینهاست مطلوب من و رسلیم
عن ناقتک فانهم قرفه جرسی اینها را از ناقه خود میبابی جز ناقه نزد اینها و گفته میشود امنع اداعز
من ام قرفه زیرا که در خانه او بنجاه شمشیر آویزان بودند برای بنجاه مرد که همه اینها محرم او بودند او زوجه مالک
بن حذیفه بن بدر بوده قرفه بن بهیس یا بیهس یا مالک تابعیست حبیب بن قرفه عودی شاعر است قرف
یعنی شجره ایست دباغه کرده میشود بآن یا آن غرف است و غلف است و اگو ندیست دباغت کرده میشود پوست
انار و کرداینده میشود در آن گوشت بخته شده بتوابل و بخت سرخ همچنین است اقرف قرف بفتحتین اسم
مصدر است از مقارفه و قراف است بمعنی مخالطه و علتی است که میکشد شتر را و عود کردن مرض و مخالطه بار
و عدوی که هرام مرض اند و زمین تب آرنده و سزاوار و لایق همچنین است قرف هو قرف من کذا بکذا
سزاوار است یا گفته میشود قرف گکتف و نه کامیر بلکه بفتحتین فقط و گفته میشود یا اقرفه و لا اقرف به فعل
تعجب یعنی چه سزاوار است یا گفته میشود قرف علیهم یقرف یعنی کرد برا اینها قرف القرنفل و پوست آن را کنده بید
بعد خشک شدن آن قرف فلانا عیب کرد او را یا تهمت کرد او را اقرف لعیاله کسب کرد و آمیزش نمود و
دروغ گفت ترکته علی مثل مقرف الصمغه و بهر روایت کرده علی مثل مقلع الصمغه گذاشتیم او را بر خلو زیرا که
صمغه هرگاه برکنده میشود باقی نمیماند هر او را اثری قرافه کسی است بطنی است از معافر و مقبره مصر در آنجا است
قبرشافعی رحمة الله و کسی است که در پهلوی است بجزیره بحرین مقابل جار رجل مقرف مرد لاغر یا الطاقه
اقرف له نزدیک او شد و مخالطت با او نمود اقرف فلانا غیبت او نمود و ذکر او را ببدی اقرف به ترهض
کرد بوی برای تهمت اقرف آل فلان فلانا امد اینها را حالانکه اینها گرفتار بعلتی بودند پس رسید آن
علت بوی مقرف کسی از اسب و غیر آن اسپیکه قریب بمقابل باشد و هجنته یعنی مادرش عربیه
باشد نه پدرش زیرا که آقراف از جانب نر است و هجنه از طرف مادر است یعنی پدرش عربیه باشد

[illegible]

نه مادرکشی و مرد دیگر در رنگ او سرخی باشد همچنین است قرف بفتح اقرف کسب کرد اقترف
الذنب آورد و کرد گناه را بعیر مقرف بفتح را صیغه مفعول شتر خریده کرده شده نو زاد و قارفته قربه او گشت قارف امراة جماع کرد با زن
قوله قرفت القرحة پوست کنده شد زخم هم
و زرف کعصفور بسیار پی کسته و جنک نماینده قرف بضم جمع **قرقف** کجعفر و عصفور شراب انگوری
که بلرزد از آن صاحب آن و قول جوهری قال هو اسم دانکران یکون سمیت لذلک
کلام فاسد است زیرا که اسناد نکرده است قول را بطرف کسی و جز این نیست که منکر
وجه تسمیه آن ابو عبیده است و منکر علیه کرقایل وجه تسمیه است ابن اعرابی است قرقف
کهدهد پرنده ایست خورد یا آن قرقب بباء است و کسر سوم در هم دیگ قراقف بضم خوبی
بسیار آواز کننده قرقف الاینه شد قرقف القر و بصیغه مجهول تقرقف سرد کرده شد از سرما
زو داز سرما گیرند بحدیکه تقرقف ثنایاه بعضها ببعض زده میشد دندان ثنایای او بعض آن
بعض قرقفه شده آواز کبوتر و شدت آواز تر شده او رخنه قرقفنه بنون شده پسر
گیرد پرنده است که میاید هر دو بال خود را بر چشم قنزع یعنی دیوث بغیرت پس زیاده نرم و ملایم
میگردد هر دو بازوی او در باب العین گذشت **قشف** بفتحتین بلیدی پوست و بد شکلی و بد حالی
و تنگ زندگانی اگر چه با وجود آن پاک میکرد اند ذات خود را بآب و اغتسال فعل قد قشف کفرح و
کرم قشفا و قشافة قشف بفتح مرد متصف بصفات مذکوره و بفتحتین هم آمده رجال قشف لکتف و دیگر
سوخته شده روی او از آفتاب یا متغیر شده بشره روی او از درویشی قشف کرمان که واحده آن قشفه
است سنگ باریک بهر رنگ که باشد عام اقشف سال سخت خراشنده متقشف مرد تنگ روزی قناعت
کننده بقوت او زگذار و حرفه کسیکه پاک نداشته باشد بجز یکه آلوده شود ببدن وی **قصفه** یقصفه قصفا
شکست آن را قصف الرعد غیره تقصیفا سخت شد آواز او برق الحدیث انا والنبیون فراط القاصفین یعنی ازدحام
کنندگان گویا که بعض اینها میشکنند بعض را بجهت بسیاری ازدحام از جهت پیش گرفتن در رفتن بسوی بهشت
یعنی ما پیغمبران متقدمانیم در شفاعت برای ازدحام که با هم تدافع دارند رعد قاصف بسیار آواز کننده
قصیف کامیر شکسته شد و ریزه گردید درخت و آواز زد قصف العود کفرح ضعیف و سست گردید قصفت
البنت دراز شد رو شید کن تا آنکه منحنی گردید قصف الرمح شکافته شد نیزه در عرض قصف نابه شکسته
شد نصف آن قصفت القناة شکسته شد نیزه و جدا نگشت اقصف کسیکه نصف دندان او شکسته
باشد قصیف کامیر و گکتف جزیکه شکسته شده باشد بدو نیم و گکتف زود شکسته شونده از رفتار قصیف
البطن کسیکه وقت گرسنگی فرو هشته و سست گردد و بر دوشت گرسنگی نماید قصوف اقامه در الملک و شرب
قصف من اللهو ع به نیست قصف رنیه یا پیر در جب قصفه قوم همد کر راه فعکردن و مزاحمت نمودن و بازیکی
در طرکه نامد رختیت قد اقصف و قطعه از ریگ که شکسته شده باشد از تل ریگ کلان تصف و قصفاه

جمع چنانچه در تمره و تمران آنکه با آن بمعجمه است بر وزن عنبه قصاف گلاب نام مردی و ربسب
قنبر را وزن سطبر بدن بنو قصاف بطنی است و قصف جامه بالای جامه که از مخمل باشد تقصف
شکسته شدن و جمع شدن همچنین است تقاصف و لهو و بازی بر طعام ابو تقاصف بضم تاء مثناة و فتح
مردیست از خزاعه ظلم کرد بر قیس بن عجوه پس بد دعا بروی پس مستجاب شد دعاء او بالا درع ود
گذشت میگوید عبد ضعیف این حوالت یافته نمیشود انقصف مندفع گردید و شکست شد انقصف القوم
فلاناً گذاشتند اورا و گذشتند قصفة بفتحتین برنده است یا مرغ سنگخوار قصافه و قصف
بفتحتین و کعنب باریک و تنگ قضیف مرد باریک و تنگ قضفان جمع قضفه کعنبه قطعه از ریگستان که جدا شده
باشد از محال خف قضفه بفتحتین قطعه زمین غلیظ و فرو رفته باشد که درازی یا پشته بلند لاذر زمین گویا که
یک سنگست قضف و قضاف و قضفان و قضفان جمع یا قضفان پشته ها جوی که جاری میشود آب
میان آنها و زمین هموار یا جاهای بلند از سنگریزه ها خاک باریک و گل قضف بفتحتین سنگریزه های تنگ باریک
قطف العنب بقطعه چید انگور را همچنین است قطفه قطفت الدابه تنگ شد رفتار او تقطف القطیف
قطافاً و قطوفاً قطاف نام مردی دابه قطوف ضیق و تنگ رفتار قطف فلاناً خراشید او را همچنین است قطفه
به قطوف با آن خراشها است قطف بکسر خوشه و اسم ثمرهای چیده شده قطفه تره که بر روی افتد
دور از میشود و خار در است مانند خسک جوف آن سرخ است برگ آن غباری رنگ قطف بفتحتین
و قطفه اثر و تره ایست که آنرا اسرمق گویند و درختی است کوهی بقدر اجاص چوب آن را ستور را است
و از آن حلقها سازند در طرفهای رسنها که بآن متاع را بر شتر بندند به قطوف بآن خراشها است و اصلان
قطف است میگوید عبد ضعیف که اینجا در ذکر قطوف تکرار واقع شده قطاف کسحاب و کتاب وقت
درودن انگور و کصبور اسب جابر بن مالک سمح فی امثال اقطف من ذرة و من حلمة و من ارنب بنره
تر از مورچه و کنه و خرگوش قطیفه ابره ریشه دار و در صراح چادر بجمع قطایف و قطف بفتحتین
جمع و دیهی است نزدیک ثنیة العقاب در طرف بریه از ناحیه حمص ابو قطیفه شاعر است قطایف نام کولی
لوزینه و نان لوزینه عرب آنرا نمی شناسند آنرا قطایف گویند بجهت آنکه بروی مانند ریشه قطایف
ملبوس میباشد و خرمای سرخ لاغر شده قطیف کشریف شهریست به بحرین و کقطام داه قطاف
گلماسه چیزیکه میفتد از انگور وقتیکه درو شود اقطف دابه او تنگ گام گردید اقطف الکرم نزدیک رسید
وقت درودن آن مقطعه کمعظمه کوتاه قد قعف النخل کمنعه از بیخ بر کند آنرا قعف ما فی الاناء
برآورد چیزیکه در آوند بوده قعف فلان برد خاک را ببالای حف از شدة کوفتن قعف المطر برد باران سنگریزها
را از روی زمین قعف بفتحتین افتادن یا خاص است بر دیوار و کوهای خرد که بعض آن بر بعض باشد انقعف
بحرف فرو ریزید و گیاه در هم بجمید انقعف الحائط دیوار از بیخ برافتاد انقعف الشیء زائل شد او از

موضع خود همچنین است تقعقف و اقعقف از باب تفعلل و افعلال در همه معانی اقعقفه گرفت آنرا
گرفتن بخواهش ققیف کامیر خشک شده تره ها و بقلهای خوب و نفیس و پاک قف العشب قفوفاً خشک
شد شاخ خرما قف الثوب خشک شده جامه بعد شستن قف شعره ایستاده شد موی او از روی ترس
قف الصیرفی دزدید سره کننده درمها را میان انگشتان خود قفاف سره کننده که بدزدد درمها را میان
انگشتان خود اتیته علی قفان ذاک و علی قافیته یعنی آمدم نزد وی ریشه او بدز قفانه این وقت و هنگام اوست
هو قفان او این است قفان کالنشه کرده هر چیز در استقصا و معرفه هر چیز قفه مثلثه لرزه از تب یا سرما که بر جسم
گر برآید در شکم بچه نوزاد و بالضم چیزیکه بصورت کدو سازند از برگ درخت خرما و موش و زمین بلند همچنین است قف
و مرد موزه یا کوتاه ضعیف و بالفتح هم آمده و خرگوش و چیزی مانند تیر همچنین است قف درخت کهنه خشک قفقف
منضم گشت بعض آن ببعض دیگر مانند قفه گشت قیس قفه در حالیکه غیر منصرف است لقب است قف بالضم
کوتاه قد و هست چیزی و سوراخ تیر و او باشد و الصلابة و ابر سیاه کوه یا کوه هست و سنگریزه ها که
شده باشند بعض آن ببعض با هم مخالط نباشند بزرگ و سهولة و آن کوهیست لیکن دراز بسوی آسمان
در آن بلندی است بر چیزیکه گرد آگرد دوست و در آن سنگهای بزرگ اند پر کنده شده مانند شتر لنگ
و سنگهای کلان و سنگهای ... ریزهای آن بزرگ اند از کوه افتاده مانند خانها و گاهی می
باشد بنیانها و شتها قفاف و اقفاف جمع و داو دست بدینه اضافه کرده زهیر سوی آن جز بدیگر و تغنیه
آورده پس گفت شعر لمن المنازل من عام و من زمن ... فالقعن فالرکن تقفقف البعیر برهم راست هر دو گنجد
شتر انقفت الزجاجه منقطع شد بچه دادن آن یا جمع کرد بچه های خود را انقفت العین رفت اشک آن
و مرتفع گردید سیاهی چشم قفقف لرزید از سردی و عزان یا مضطرب شد و در حرکت آمد کام
درون دهن و زیر زنخ آن و باهم واکوفته شد دندانهای او تقفقفت النبت خشک گردید روئیدگی
همچنین است تقفقف در بر هم معنی قلطف کزبرج ابن صعتره طائریست از حاکمان عرب و کاهنان
و اختر شناسان ایشان است قلطفه خفه در خوردی بدن اقلعف الجلد فراهم آمد پوست بدن
اقلعف اناملها فراهم کشیده شدند سرهای انگشتان وی از سردی یا بری اقلعف البعیر منضم شد
بسوی ناقه وقت ضراب و معتمد گشت بر پاشنه های پای خود حالانکه او مشغول بضراب است متقلعف
سوار بر مرکبی که بر آن سواری نشده باشد قلف بکسر زنبیل و ریشه درخت خرما و پوست
همچنین است قلافه بضم یا پوست درخت کندر که خود را دود میکنند بآن یا پوست انار در تازیانه قلفه
گویند و جای درشت اقلف ناختنه کرده شده و زن دکانه فراخ با نعمت و شمشیر یکه دو طرف لب او
دندانها باشد و مراد و رایک تیزی باشد قلفه بضم و بفتحتین هم آمده پوست سر گیر قلف کفرح
پوست دار است سر گیر او فهو اقلف قلف جمع اقلف قلف بفتح بریدن پوست سر گیر از بیخ

آن قلفها انجا تن برید قلفه را خسته کننده سنته قلفا و سال ارزانی آوردعام اقلف قلفان بفتحتین قلفان
بضم هر دو ظرف هرها روت قلف الشجره و تقلفها دور کرد از درخت پوست آن را قلف الدن قلفاً و قلفة جدا
کرد از خم گل آن را قلیف و مقلوف خیکی از ان کل را برآورده باشند و صاف نموده باشند قلف
الشیء برکردانید آن را قلف السفینه دوخت تختهای کشتی را بریشه درخت خرما و در درزهای او روغن
قیر انداخت همچنین است قلف السفینه قلافه للکتابه رسم مصدر است از ان قلف العصیر کف آورده
شبلیده انکور و عیر آن قلف کقنب گل که آن را سیل آورده باشد و خشک شده باشد و اوی
زمین قلیف و قلیفه کامیر و سفینه ظرفیکه بر آن خرما نهند قلیف جمع و کعنق جمع الجمع قلیف بکسر ناقه بزرگ
جسیم قلفه و مقلوفه ظرفهای بجراتیه که پر از خرما باشند قلف و مقلوفات جمع اقلف منه اربع قلفات کرمثم
از آن چهار ظرف بغیر پیمانه قلفه بکسر رو شد که است سبز و اود است ثمر شتر خوردن آن حریص است
اقلف الظفر از بیخ برکند ناخن را قلف بفتح رسم مصدر است از آن تقلیف خرمائیکه جمع کرده شده
باشد خسته آن و کنج کرده شود در منک و در ظرفهای از برک خرما القلف سر تیه نوزد کرفت
ناف او از فربهی شو **مقلهف** کمشعال موی مرتفع و بسیار ابنوه قلهنف کشمردل
بلند چشم **قنصف** کجندف بصاد مهمله پنبه گیاه روی ذات آن **قناف** کغراب
و کتاب بزرگ بینی و بزرگ ریش و مرد دراز قد غلیظ و سر کبیر که سطبر باشد همچنین است قنافی و قهم
بن هلب بن قنافه و بدریش محدثانند اقنف اسب سپید کردن قنف بفتحتین خوردی
هر دو گوش و غلظ هر دو چسبیدن هر دو چسبیدن لب و سپیدی که بر کیر خر میباشد قنفا و کوش
بزرگ غلیظ باشد جانیست که آن نعلی دوخته شده است و کوش آدمی که میلان و الحناء نوشته باشد
و سر کیر عظیمه و از آنست قول دختر حمام بن مره ~ اهمام بن مره ان همی لفی قنفاء مشرفة القذال
میکوید بنده ضعیف که همام بن مره سه دختر داشت و اباکرد از انکه شوهر دهد بجدیکه آنها جوان شدند
و شهوت جماع مرد بهر سانیدند پس یکی از ینها کفت بقسمی که پدر را میشنوانید ~ اهمام بن مره ان همی
لفی قنفاء مشرفة القذال پس آورد همام بزرا پیش اینها و کفت اینست قنفاء پس کفت دختر دیکر
مرقائلة الکلام را تو کاری ف خرج پس آندخت دیکر کفت ~ اهمام بن مره ان همی لفی شیء یکون
مع الرجال پس داد آن را شمشیر پس کفت سیومی هیچکار ف اختیر پس سیومی کفت ~ اهمام بن مره ان
همی لفی عود اشد به مبالی پس کفت اخزاکن الله و زوجهن انتهی قنیف کامیر جماعتهای مردم و
و مردم کم خورد و مرد دیکه موی سرش کم باشد و ابر بار بر بسیار آب قنیف اللیل ساعتی از شب
قنف القاع پاره شد گل و شیب قنقب کقنب کل بعد که بر روی زمین از همدیگر بریده شده باشد
و شکافته باشد اقنف فرو هشته شد کوش او و صاحب لشکر بزرگ شد و مجتمع شد مرادرا

تدبیر او و کار او همچنین است استقنف حجفه مقنفه کمعظمه بقیه آب در جوانب حوض فراخ کرده شده
قنفه بالسیف تقنیفاً برید آن را بشمشیر **قوف** اللاذن بضم اعلای کوش یا محاذ کرد از سوراخ
کوش اخذ بقوف رقبته و بقوفته رقبتها بضم هر دو بمعنی اخذ بقوف الرقبه یعنی بپوست کردن موی آن
یا کرفت آن را بقهر بست قوف کطوبی دیهی است بدیگی قاف حرفیست از حروف هجا و کوهیست
محیط بزمین یا از زمرد است و نیست هیچ شهری مگر آنکه در آن رکیست از ان کوه و بر آن فرشته دیست
موکل و قتیکه خدا میخواهد بهلاک قومی پس حکم میکند آن فرشته را پس میجنباند آن را پس خسف
کرده میشود و در زمین غرق میشوند القوم یا نام قران است قائف کسیکه بشناسد آثار را قافه جمع قاف
اثره پی روی او نمود او همچنین است قفاه واقتفافه و هو اقوفهم او شناساتر است از ینها هو
یتقوف مالی او منع میکند رجن در مال من تقوف فلاناً مواخذه میکرد و سخن میکند در کلام
وی و میکوید مراو را اکر چنین و چنین بکو **ذو قیفان** علقمة بن علس یا ذو قیفان بن مالک
بن زبید بن ولیعه

فصل الکاف

کتف کفرح
و کمنک و کجبال شانه کتفه کفرده واکتاف کاصحاب جمع کتف بفتح لنک که پیدا شود بسبب درد
در شانه الکتف اسب و شتر که بیدو شانه لنک کند کتفا و ماده اسب و ماده شتر چنین کتف بضم
جمع الکتف که بمعنی فرس لنک است و جمع کتاف بمعنی رسن و جمع کتیف بمعنی ضبه یعنی پاره آهن پهن
که بر در چسبانند ذو الکتف کفرح ابو السمیط مروان بن سلیمان بن یحیی بن زبید بن مروان بن الحکم
لقب کرده شد بسبب بیتی که کفت آن را ذو الاکتاف سابور بن هرمز لقب کرده شد زیرا که آن
سیر کرد بسوی نواحی عرب در هزار یکه معیشت میکردند در آن زمین پس کشت کسی را که قادر شد بر اینها
و کشیده شانهای اینها را کتاف قطع کننده شانه کتف کفرح بهن شد شانه او کتف الفرس حاصل
شد در اعالی استخوانهای نرم هر دو شانه او کث و کتاف کغراب درد شانه کتفان کعثمان و بکسر
هم آمده ملخ اول که به پرو و احد آن نه کتفانه است یا کاتفه است لانه یکتف فی مشیته زیرا که او میجهد در
رفتار خود کتف کضرب و فرح بست دست او را بسوی پس او بکتاف که آن رسن دست بسته میشود با آن
کتف فلانا زد شانه او را او رفت برفتار آهسته یا در حالیکه حرکت میدهد هر دو شانه خود را
کتف السرج الدابه زخمی کرد زین شانه دابه را اکتف الامر ناخوش داشت آن را اکتف الخیل بلند
شد فروع شانهای آنها کتف الاناء پیوند کرد آوند را با آهن پاره همچنین است کتف تکتیفاً در
هر دو معنی کتف الطایر کتفاً و کتفاناً پرید در حالیکه رد کننده است هر دو بال خود را و جمع کننده هر دو را
بسوی پس خود کاتف ناخوش دارنده کتفان بفتحتین سرعت رفتار و جهنه موضع است ببلاد باهله
کتیف کامیر شمشیر پهنا و در و پاره آهن پهن کتیفه ضبة الباب و آن آهن پاره دراز و پهنا که میچسبانند

بدروب که میباشد گویا که یوح بهنا است و کینه و حقد و جماعه و دست پناه و زنبور بکه آهنگر
آهن گرم را بآن میگیرند آنا و ملکوف او ندباره آهن چسبانیده شده کتف اللحم تکتیفاً برید گوشت
را پاره پاره جدا کرد کتف العرش برفتار در آمد پس جنبانید هر دو شانه خود را الکتف الکتفان دو شانه
بر جهید مکتاف دابه که زخمی کند زین شانه او را **کثف** جماعه کثافه کسی به غلظ کثف
گکم ضد رق کثیف غلیظ همچنین است استکثف و کثرة والتفات کثیف اسم است که وصف کرده
میشود بآن عسکر و ابر و آب و کثیف سلح کابر یا چوب که بیز مو [illegible] کثیف حمل بن خالد
صحابیست و رفاعه بن کثیف تجیبی است الکثف منک نزدیک شد بتو و فادر کردانید بر الکثفه
کردانید آنرا الکثیف تکاثف برهم نشست و غلیظ گشت **کحوف** بجاء مهمله اعضا **کدفة** بدال
مهمله بفتحتین آواز افتادن پاها یا آواز که میشنوی از دابه بغیر معاینه الکدفت الدابه شنیده شد
بر سمهای آن آواز آوازی **کرسف** کعصفر و زنبور کرسفی نوعی از شهد گویا که این نسبت است
برای سپیدی آن کرسفه مشدده الفاء موضعیست کرسف بکسر تیر سک و تاریک چشم کرسفه
بریدن زانوی پای دابه و مقید کردن شتر پس تنگ کرده شود بر آن تکرسف تداخل نمود بعض آن
در بعض **کرشفه** بکسر هم آمده و کرشف بکسر زمین غلیظ **کرف** حمار وغیره بکرف
و یکرف بوئید پیشاب ماده خر را پستر بلند کرد سر خود را و بر کردانید جحفله خود را یعنی لب خود را
و گفته میشود در باب خر قلب شفته ووهم کرده است جوهری همچنین است الکرف وبست که گفته میشود
کرف الجحفله حمار مکراف که عادة داشته باشد بوئیدن و کردانیدن لب و هر چیزیرا که بوئی پس گفته
میشود درحق تو کرفته و الکرفت البیضة فاسد کردید کرفی ابر بلند در رسم شده و ذکر کرده است آنرا
جوهری در باب همزه از روی وهم **کرناف** بکسر و ضم بیخهای شاخهای درخت خرما که باقی
مانند در رسا [illegible] درخت بعد بریدن شاخ واحده آن کرنافه است کرانیف جمع کرنیفه بکسر سطری
بینی کرنفه جندیه مرد و شتر لاغر کرنف بینی سطبر و چیننده خرما از بیخهای شاخهای خرما کرنفه بالسیف
برید آنرا بشمشیر کرنفه بالعصا زد او را بعصا کرنف الکرانیف برید آنرا **مکرهف** کمشمعل
ابر غلیظ که بعض آن بر بعض نشسته باشد و موی بلند بسیار انبوه و کبر ایستاده **کسف** بکسر قطعه
از چیزی کسفه کسفت جمع اکساف و کسوف جمع الجمع کسفه بکسفه برید آنرا کسف عرقوبه پی
زد آنرا کسفت الشمس والقمر کسوفاً در حجاب شدند هر دو همچنین است انکسفت الشمس والقمر کسف
الله ایاهما محجوب ساخت خدا آفتاب و ماهتاب را و احسن در قمر استعمال خسف است
و در شمس کسف کسف حاله بد شد حال آن کسف فلان وازگون شد چشم وی رجل کاسف
البال مرد بدحال کاسف الوجه ترش رو در مثل است اکسفاً و امساکاً میزنند در حق مرد ترش

تابعی است و کزبیر صح

روی بجنگ هم کاسف روز عظیم الهول بسیار شر کسف در عروض آنست بودن آخر جزو متحرک پس
ساقط کنی آنحرف را بالکلیه و بعجمه با معنی تصحیف است و بفتحتین دیهی است بصعید کشفه آنست که بینی
نعامه را شین معجمه و قول جریر در مرثیه عمر بن عبد العزیز فالشمس کاسفة لیست بطالعة تبکی علیک نجوم اللیل
والقمرا یعنی آفتاب همیشه برگ تو در حجاب است و وهم کرده است جوهری پس تغیر داد در روایت را بقول فا
الشمس طالعة لیست بکاسفة و الکلف کو برای معانی آن **کشف** مانند ضرب و کاشفه ظاهر کردانید
کردانیدن و برهنه کردن چیزیرا از حجاب آن همچنین است تکشیف کشوف کصبور ناقه بزند و بر جهد بروی نر
حالانکه آن باردار است و وب است که جهید نر بر آن حالانکه شکم وی ملانست از حمل پس اگر بجهد نر بروی
هر سال [illegible] در پی پس آنرا کشاف گویند قد کشفت الناقة تکشف کشافاً یا کشاف حامله شدن ناقه از دو نر
زائیدن یا بجهید نر بروی و حامله کردانند آنرا هر سال و آن زبون تر نتاج و بدتر زائیدن است الکشف محرکه
بفتحتین برگردیدن و در پیچیدن موهای پیشانی گویا که آن دائره است آن موهای چند که میرویند بلند و آن
موضع را کشفه بفتحتین گویند و اسپیکه در بخدم آن پیچیده باشد و کسیکه با او سپر نباشد در جنگ
و کسیکه شکست خورد در جنگ و کسیکه خود بر سرش نباشد کشفه الکواشف رسوا کرد او را چیزهای بی
پرده شده کشف کفرح شکست خورد و کفراب موضع است نزدیک موصل الکشف خندید پس بر
گردید لب وی تا آنکه ظاهر شد جاهای روئیدن دندانها الکشف الناقه پی در پی زائید الکشف القوم
صاحب شتران حامله شدند الکشف الناقه کردانید ناقه را کشوف جبهة الکشفاء پیشانی دائره دار
دار کشفه عن کذا تکشیفاً اکراه کردم او را بر اظهار آن تکشف ظاهر شد همچنین است انکشف
تکشف البرق پر کرد آسمان را الکتشف از زنها مبالغه کرد در ظاهر کردن بدن خود برای شوی در
جماع الکتشف الکبش جهید گوسفند نر بر ماده استکشف عنه خواست از وی که ظاهر کند بهر او کاشفه
بالعداوت دشمنی کرد با او [illegible] ما تدافنتم اگر منکشف میشد عیب بعض شما بر بعض [illegible]
کو درست یا با قاب بند دست که بطرف انگشت بزرگ است **الکف** کغوف وکف اکف بضم جمع و بفتحه الحمقاء [illegible]
و در عروض ساقط کردن حرف هفتم اگر ساکن باشد کنون فاعلاتن و مفاعیلن پس فاعلات و مفاعیل
میکرد ذو الکفین تیست که بود عمرو [illegible] را و شمشیر الحارث بن خلف و شمشیر عبدالله بن احرم فرستاده
او را بر کسری پس صلح نمود او را بدو شمشیر و نام شمشیر دومی اسطام است ذو الکف شمشیر مالک بن
ابی بن کعب الانصاری و شمشیر خالد بن مهاجر بن خالد بن الولید ذو الکف الاشل عمرو بن عبدالله [illegible]
بکر بن وائل است کف الکلب و کف السبع یا کف الضبع و کف الهر و کف الاسد و کف الذئب و
کف الاجذم یا کف الجذماء و کف آدم و کف مریم روئیدگیهاست [illegible]

کفة لکفة و لقیته کفة عن کفة بر فک ترکیب یعنی ملاقات کردم او را رو برو که کف من مس کرده
بود کف او را یا کوینده اگر او وقتیکه ملاقات کنی آن را پس منعکنی او را از رسیدن او و منع کند ترا از
رسیدن جاء الناس کافة آمدند همه مردم و کلمه نمیشود جارت للکافه زیرا که داخل نمیشود الف لام
بر کافه و وهم کرده است جوهری و مضاف هم نمیشود کافة کفت الناقة کفوفاً کلان سال شد پس خورد
شدند دندانهای وی تا آنکه نزدیک شد که بریزند و همچنین ناقه را کاف و کفوف کویند کف الثوب
کفاً دوخت حاشیه جامه را و آن دوخت دویم بعد از دوخت اول که نام آن شل است کف الاناء پر کرد او
را با فراط کفه ر جل لست پای خود را بخرقه عیبه مکفوفة جامه دان بخیه زده شده و لسته شده فی الحدیث
آن بینهم عیبة مکفوفة یعنی میان اینها عهد و پیمانست تمثیل و تشبیه داده است ذمه محفوظ را که شکسته نشود
بجامه دان بسته شده با معنی آنست که تحقیق شر بسته و دوخته شده است میان اینها چنانچه دوخته و بسته
میشوند جامه دانها بر چیزیکه در آن میگذارند از متاع همچنین است مکرها و فریبها که در میان اینهاست اصطلاح
کردند و قرار دادند که اینها را انتشر نکنند بلکه باز مانند ازان کویا که اینها کرد بیند آن فریبها را در آوند و
دوختند و بستند دهان آوند را کف بصره بصیغه معلوم و مجهول کور شد کففته عنه دفع کردم و باز کردانیدم
او را از وی همچنین است کفکفته فکف هو پس باز ماندم لازم است و متعدی کفاف الشیء کسحاب
مثل آنچیز کفاف رزق چیزیکه باز دارد از مردم و بی نیاز سازد همچنین است کفف بفتحتین
وعیش کفاف کقطام دفع کن از من و دفع کنم از تو کففة القمیص بضم چیزیکه کرد دامن پیراهن
دوخته باشند یا هر چه دراز باشد مانند حاشیه جامه و حاشیه ریکستان دطرف شیء
زیرا که شیء هرگاه منتهی شود بسوی آن طرف باز داشته و دفع کرده میشود از زیاد شدن و
طره علیا جامه که در آن ریشه نباشد و حاشیه هر چیز کفف کصرد جمع کفاف کحباب جمع جمع
کفاف الشیء بکسر بر کزین و بهترین آن کفاف السیف تیزی شمشیر کففة المیزان بکسر
پله ترازو و بفتح هم آمده کففة الصائد دام شکار کنند و بضم هم آمده کففة الدف چوب
دف و هر چیز کهه و کویکه در آن مجتمع شود آب کف لثه چیزیکه فرو رسته باشد از کوشت
بن دندان و بضم هم آمده کفف و کفاف جمع کففه نیز دایره ها که در نقش میباشد از نهار
در بدن کنند و نیل در آن نهند و کوها ئیکه در چشمها باشند کففة النجر بضم منتهای آن
کففة الناس بسیاری مردم یا سواد جماعه مردم یا جاعتی که نزدیک تو باشند از روی مکان
کففة الغیم طریقه ابر و سنک کرد اکرد آن سر کینها و کاه نهند و بران سنک قروط بزند کففة
لس اللبات جائیکه ملاقات کند شب و روز یاد ر مشرق یا در مغرب و چیزیکه شکار کرده شود
بان و آهو آن و پائین زره و ریکستان دراز در رستد آن استکفوا حوله احاطه کردند آن را و

در حالیکه نظر میکنند بسوی آن استکفت الحیة کرد و مدور کردید استکف الشعر مجتمع شد مو
استکف بالصدقه دراز کرد دست خود را بصدقه استکف السائل طلب کرد بکف دست خود همچنین
است تکفف کفف بفتحتین اسم مصدر است ازان استکففه طلب و منع آن کردم بکذاشتن
دست برابر و مانند کسیکه سایه میکند از آفتاب ستکفات چشمها زیرا که آنها میباشند در
کفف یعنی در کوها و شتران جمع شده یکجا تکفکف باز ماند انکفوا عنه الموضع کذاشتند آنجا را
کلف سیاهی در زردی و بکسر مرد عاشق و بضم جمع الکلف کلفاء بفتحتین چیزیکه بر رو میباشد
مانند کنجد و رنکیست میان سیاهی و سرخی و سرخی تیره که بالا بر رو میشود الکلف شتر و غیر آن که در
سرخ آن سیاهی باشد مانند کمیت محض سرخ نباشد و ناقه را کلفاء کویند و شیر غرنده کلفاء
شراب انکوری کلفه بضم رنک الکلف یا سرخی تیره و رنج و مصیبت که از حادثه باشد یا از حق لکبشر
وجه عام بن حارث و بفتح هم لکره کلفی ریکستا نیست به پهلوی عنیقه یا میان جار دور آن
مکلفه است بحجاز یعنی آن ریکستان کلف و سیاهی دارد مانند رنک سنکریزها حالانکه تمام آن
زمین نرم است سنکریزه ندارد کلاف کغراب وادیست بمدینه کلافی بیای نسبت انکوریست
سپید که در آن سبزی باشد زبیب او دهم الکلف یعنی موی سرخ تیره رنک کلوف کصبور او دو لوا
کالف کصاحب قلعه ایست دستوار بکنار جیحون کلفت کفرح حریص کردانیده شد الکلفه غیره حریص
کردانید او را عیزا و تکلیف حکم بچیزیکه دشوار باشد بر تو تکلفه ریخ آن کشید متکلف بسیار نمایند
چیزیکه نو رسته باشد کویند حملته تکلفة و وقتیکه طاقت آنکار نداشته باشد مکر تکلف
الکلاف الخابیة کا حمارت خم سیاه کشت انت فی **کنف** الله بفتحتین تو در حرز و ستر
خدایتعالی هستی و جانب و سایه و ناحیه همچنین است کنفه بفتحتین کنف طائر بال ریزه کنق
کمز موضعیست که در آن جنک واقع شد بند کرده شد در آن حاجب بن زراره کنف
الکیال کردانید پیمانه کننده دو دست خود بر سر پیمانه تا نکهداری کند مر او را بهر دو دست کنف
الدابه الغنم یکنفها و یکنفها ساخت برای آنها حظیره که آنجا جا میکرفته باشند کنف عنه عدول
کرد ازو ناقه کنوف سیر کننده در پهلوی شتر یا دور رود از شتر و بنشیند در پهلو وی و نام
کوسفند که با کوسفندان نرود و ماده کوسفندیکه جهید باشد نر بروی حالانکه او باردار باشد
در نهر مود فما کانت لهم کانفة یعنی شکست خوردند پس نبود برای ایشان مانع که منع
کند و باز دارد دشمن را ازینها کنف بکسر ظرف آلات شبان یا ظرف متاع روی
ریزه سوداکر کنف بضم جمع کنوف بمعنی ماده شتر رونده در کنف شتر و جمع کنیف کامیر
بمعنی سترده و بمعنی ساتر یعنی پوشنده و سپر و خلاجای و خطیره شتر که از درخت سازند در

خرما که برین شود پس بازوید بعدر یک کرفتنبه داده شود بآن ریش سیاه کثیف که بیر علم است خالجه کالقف
ولقب ابن مسعود لقب کرده شده بود او را عمر رضی الله عنه از جهت تشبیه دادن او بظرف اللآلات شبان کنفه
یکهاسنی وحفظ آن نمود واحاط کرد آنرا واعانت وی نمود همچنین است الکنف کنفه کنفا ساخت جار حظار الکنف
الدار برای خانه خجاره ساخت ابو تکنف لمحسن زبیر الخیاب معاهرت تکنیف احاط کردن صلاة و مکتنف کمعظم جزی
برایان احاط کرده شدن از جوانب حفرجاک مکنف اللحیة مرد بزرگ ریش لحیة مکنفة نیز بزرگ جوانب و ابتر
لمکنفها مدبرسنی که او بزرگ ریش است اکتنفوا ساختند حظیره را برای سنبزدن حوزه ها اکتنفوا فلانا کالقفة
اعانت کنو او را **کنهف** کجندل موضعیت کنهف عنی گذشت وسرعت نمود یا نون زاید است
کوفه بضم ریگستان سرخ مدور یا بر ریگستان که با سنگریزه ها مخلوط باشد و مدینه عراق کبری وقبة
الاسلام ودار هجرة مسلمانان معرب است آنرا سعد بن ابی وقاص وآن منزل نوح علیه السلام بود بنا کرده بود
نوح مسجد آنرا نامیده شد بکوفه بجهت مدور بودنش و بجهت اجتماع مردم در آنجا وگفته میشود مر او را کوفان
وبفتح هم آمده وکوفه الجند زیرا که ساکن شده بود و مقرر شده بود در آن خطبهای عرب در خلافت عثمان
رضی الله عنه نشان کرده بود خطها را ثابت بن اقرع ثقفی یا نامیده شده است بکوفان که کوه خورد صغیر بود
پس سهلست شروند آنرا وحفظ ونشان بنا وعمارت نمودند برآن یا از کیف بمعنی قطع وقطیعه دادن زمین
را بکسی تا سکونت نمایند در آن وآبادان سازند آنرا زیرا که ابرویز در اقطاع زمین بهرام کرده بود آنرا یا
برای اینکه آن قطعه ایست از شهرها اصلش کیفه است پس هر گاه ساکن کرده شد یاء و مضموم شد
ما قبلش بواو مبدل گردید یا مشتق است از قول عرب هم بالکوفان بضم وبفتح هم آمده وکوفان بفتحتین مشددة
الواو یعنی آنها در غلبه وشوکت اند یا برای اینکه کوه ساکن تیره ما محیط است آنرا همچنین است کاف یا برای اینکه
هر گاه سعد این منزل را برای مسلمانان طلب کرد وبجست وگفت مر مسلمانان را تکوفوا یا برای اینکه گفت اینها را
کوفوا عن الرمل یعنی ناحیه سازید آنرا بهر خود کویفه بجهینه موضع است نزدیک کوفه واضافه کرده شده است وگفته شده
موضع است لابن عمر زیرا که او نازل شده بود در آن کوتة کطوبه شهریست بابادغیس نزدیک اوکوفان وبفتح
هم آمده وکوفان کیهبان وجلیان ریگستان مدور واو ستد بر دم قمری وغلبه بسیار ودر هم بجیدن از ستان
و در خشان ظلواغی کوفان صار وادی حصیف کعصف الریح گشتند در سختی وشدت مانند شده بادیادار
اختلاط یا در شیر یا در خیر یا در مکره یا در او شدید لیست به کوفه ولا توه نیست بآن عیب کاف اللادیم دوخت
جوب چرم را الکاف حرف جر است میباشد برای تشبیه و برای تعلیل نزد قومی و ورده است کما ارسلنا فیکم
رسولا ای لاجل ارسالی دو ته واذکروه کما هداکم و برای استعلاء نحو کن کما انت علیه ای کن علی ما انت علیه وکخیر در
جواب کیف اصبحت یعنی علی خیر و برای مبادرة وسبقت نمودن مر کید وقتیکه متصل شود کاف بما نحو سلم کما تدخل
واصل کما تدخل الوقت و برای تاکید والکاف زاید است نحو لیس کمثله شیء ومیباشد اسم جار را درف

مثل یا مبنا شد مکر بجهت ضرورة شعر لقوله یضحکن عن کالبرد المنهم ومیباشد ضمیر منصوب ومجرور نحو ما ادعک
وحرف است از روی معنی لاحقه باسم اشاره نحو ذلک وتلک ولاحقه بضمیر منفصل منصوب چنانکه
ایاکم وایاکما ولاحق میشود ببعض اسماء افعال کحیهلک ورویدک والنجاک ولاحق میشود بارایت بمعنی اخبرنی
نحو ارایتک هذا الذی کرمت علی الکاف بضم مثناة فوقیه دیهی است به جوزجان ودیهی است به نیشابور
کوفت اللادیم بریدم چرم را همچنین است کیفته کوفت والکاف نوشتم را کاف را تکوف تکوفا وکوفا تاجیح
کرد شد ومثل اینه پیدا کرد یکوفیان یا منسوب شد بکوفیان **کهف** همچو خانه کنده شده در کوه که چون
جمع یا مانند غار در کوه لیکن فراخ است پس اگر خورد باشد غار است پناه وملجا وسرعة ومشی فعال از ان
نیامده وازاده است بنا کنهف عنا بما گذشت وسرعت نمود از ما ونون زاید است اصحاف کهف یکسلمینا
املیخا مرطونس نوالس کشافطیونس کشفوطط یانونس وگفته شده ملیخا مکسلمینا مرطوس یوانس
ارباطانس اونوس کفشططونس وگفته شده مکسلمینا ملیخا مرطونس سونس ساربونس کفشطیونس ذو
نوانس یا مکسلمینا املیخا مرطونس موانس ساربونس بطیونس کشفوطط یا مکسلمینا بملیخا مرطونس
بنیونس ساربنوس ذو نوانس کشفیططیونس مکهفه مربّنی است ذا الکهیف وذات کهف بضم وکتهف
کجندل مواضع اند تکهف الجبال در آن کوه غارهای فراخ شدند **کیف** بر بدن کیف وکیفیه میشود که
اسم مبهم است غیر متمکن آخر آن حرکت داده شده است برای رفع اجتماع ساکنین وفتح آخر برای بودن
یاء است غالب استعمال کیف در استفهام است حقیقی نحو کیف زید یا غیر حقیقی چنانکه کیف تکفرون بالله
زیرا که این کلام گفته شده است از روی تعجب کیف ترجون سقاطی بعد ما جلل الراس مشیب وصلع
زیرا که این کلام از روی نفی است کیف خبر واقع میشود اگر قبل چیزی مذکور شود که غیر مستغنی باشد از کیف نحو
کیف انت وکیف کنت یعنی معنی انت وکنت بغیر کیف تمام نمیشود و حال واقع میشود اگر قبل کلامی آید که
مستغنی باشد از کیف نحو جاء زید ومفعول مطلق میشود نحو کیف فعل ربک و نحو فکیف اذا جئنا من
کل امة بشهید و مستعمل میشود از روی شرط پس جملها متفق اللفظ والمعنی غیر مجزوم میخواهد نحو کیف
تصنع اصنع نه کیف تجلس اذهب گفت سیبویه کیف ظرف است اخفش جائز نداشت ظرفیه کیف را ای
ما لک تقدیر اخفش نموده زیرا که کیف نه زمان است نه مکان آری هر گاه تفسیر کرده میشود بقول تو علی ای
حال بجهت بودن کیف از سوال از احوال نامیده میشود بظرف مجاز او میباشد عاطفه چنانچه زعم کرده است
بعض نحویان در حالیکه حجت میکردند بقول شاعر اذا قل مال المرء لانت قناته وهان علی الادنی فکیف
الآباعد چون مقترن است کیف بفاء مفید عطف گردیده نه اینکه کیف عاطفه است و برای اینکه آنجا کیف
مرفوع اهمال است بخبریه کیف یکسر قطعه از جامه وخرقه که پیوند کرده شود بآن پیراهن از پیش واگر پیوند کرده شود از
پس پیراهن پس آنرا خیفه گویند وگفته میشود کیفت یک بفلان پس بکوی تو کاله الکیف والکیف بجود ضب

حصن کیفی کفر نیز میان آمده و جزیره ابن عمر کیف برید آنرا و قول و متکلمین کیفیه قیاس ست نیست سماع
در آن الکاف منقطع گردید تکیف نقص و عیب کردا اورا **فصـــل اللام والف**
لجف بروزن و معنی ضرب و کندن بیخ خانه آنهو لجف بفتحتین الطعام کمنع خورد آنرا بخوردن خوب
دسم مصدر ست از آن و ناف او دیاره کندن در طرف چاه و نواحی بیخ چاه کم آنرا آب کنده و خورده باشد
المجس رود بار الجاف ککتاب آستانه در و چیزیکه مشرف بر غار باشد از سنگ کلانی و غیره از آنکه
در کوه لجیف کامیر تیر پهنا پیکان یا صو اب یخیف ست لجیفا الباب هر دو بازوی در تلجیف کندن در
جوانب چاه و داخل کردن کیر در نواحی کس تلجف البیر در زمین فرو نشست چاه تلجف البیر کند جوانب
آنرا للازم است و متعدی **لحف** کمنعه پوشید اورا بلحاف و نحو آن ولیسید آنرا التحف به پوشید
شد بلحاف لحاف ککتاب چیزیکه پوشیده شود بآن وزن مرد و پوشش بالائی همه جامها مانند پوستین و ما
و غیر آن همچنین ست ملحفه و ملحف بکسر هر دو لحیف کامیر و زبیر اسب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
گو یا که می پوشید زمین را بدم خود بهدیه فرستاده بود آنرا برای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ربیعه بن البراد
لحف فی ماله لحفة ماضی مجهول لحفة رفت از آن مال چیزی لحف بکسر بیخ کوه و ناحیه ست در بیخ کوهها
همان و نهادند و رود بار ست بحجاز بالای آن حو قریه ایست از جبیه و ستار و شکاف کوه کویند افلس من قارب
لحفة است زیرا که او بمی یابد چیزیرا که بپوشد پس می افکند دست او بر غار کوه وی لحفه بکسر حالت
لحاف پوشنده ألحف الحاح کرد و الحف به ضرر رسانید اورا الحف ظفره از بیخ بر کند ناخن خود
را و مشی بود در بیخ کوه و کشید ازار خود بر زمین از روی ناز و تبختر همچنین ست لحف تلحیفا لاحفه اعانته
کرد اورا و ملازم او گشت تلحفه لحاف ساخت **لخف** مکی زنگ و ضرب شدید لخفه در بر و علامت و
نشان است لخفه کمنعه فراخ کردن و داغ اورا لخیفه قسم طعام است مانند عصیده یا کونت لخاف
ککتاب سنگ پهنای سپید و باریک واحد آن لخفه ست بفتح و کامیر و زبیر اسب رسول صلی الله علیه و آله و سلم یا آن کاف
مهمله ست و بالا گذشت **لصف** بفتحتین درخت کبر یا اذن الدب که برگ آن مانند لسان الحمل و بادیکر
و شکوفه آن کبود که در آن سپیدی باشد و مر او راست بیخ ذو شعب ها هرگاه کنده شود و کوده
شود بآن روی سرخ گردانند رو را و حسن آرند بر رو و جنس ست از خرما و موضعیست میان مغیثه
و عقبه و خشک پوست و چسپیدن آن بیدن و لقطام و سحاب بکسر اسم آمده کوهیست مر بنی اسد الف
بر چه امجد لصف سنگریزه های تو بتو در سیل لصیف رخشان تلصف کنفعر برخشد **لطف**
کنصر لطفا بضم نرم شد و نزدیک گشت لطف الله لک رسانید بسوی تو مراد ترا بلطف لطف ککرم لطفا
و لطافة خورد شد و باریک گشت لطیف باریک لطیف نیکوئی کننده به بندگان خود احسان کننده بر خلق
خود و رساننده نفعها بسوی اینها بر فق و لطف یا دانا بخفایای امور و دقایق آن الکلام لطیف سخنی که معنی آن

اللجاف جمع م

پوشیده باشد و خفی لطف من الله بضم از خدا توفیق ست لطف بفتحتین اسم مصدر ست و طعام بهلو
و غیر طعام که بسیر پوسیدن باشد تلطف بدیه لطفان کسکران ملاطف و ملاطف یعنی استخوانهای پهلو که نزدیک
بسینه باشند التلطف و بکذا نیکوئی کرد بوی الطف فلان بعیره داخل کرد شتر کشنده خود را در کس ماده الطف
الشئ بجنبه چسبانید آنرا به پهلوی خود همچنین ست استلطف ملاطفه با همدیگر نیکوئی کردن تلطفوا و تلاطفوا لطفی
و مهربانگی نمودند **العف** الاسد او البعیر زبان نوشید شیر یا شتر خون را با قصد کرد و آماده شد برای
جستن و گرفتن سر آن همچنین ست تلعف الاسد یا نظر کرد بستر پوشید چشم را بستر نظر کرد **لغیف**
کامیر کسیکه بخورد با دزدان و نگهبانی کند جامه ها را اینها را تا خوفزده و یا اینها و خاصه و دخیل کار مرد لغفاء
جمع لغف الادام کفرح کم و نا گوارش را الغیفه عصیده که طعامیست الغاف بمهمله و شتا با شیدن و در شتی معامله
و ستم و لقمه خورانیدن تلغف یعنی تلغف لاغفه دریافت اورا لاغف امراة بوسه داد اورا لغفه بضم لقمه
الغف لغیف دزدان گردید تلغفه فو میکه دزدان باشند حیثه و رنگ خاک شته باشند **لفه** سند تشره بیجیز
ست لفه لف الکتیبتین آمیخت و خلط کرد میان هر دو لشکر بجنگ لف فلانا حقه منع کرد حق اورا الف فی
الاکل بسیار خورد در حالیکه آمیزنده بود اقسام وضع خوردن را و یا همه نوع خورد یا زشت کرد دهن را الف
الشئ بالشئ ضم کرد و وصل کرد آنرا بوی لفافه بکسر پیچید آنرا برنا یا بر غیر آن لفایف جمع جاؤا و من لف
لفهم بکسر و بفتح یا مثلثه ست آمدند با کسیکه شمار کرده شده ست میان اینها لف بکسر نوعی از درمان
و جا نفه و قوم مجتمعان لفوف جمع ما یلف منهما بینها یعنی چیزیکه جمع کرده میشود از بیجا و از آنجا جایکه جمع
میکنند مردمان بهر آن دروغ را و باغ در هم پیچیده سبزه زار و باغ مجتمع الشجر جاؤا بلغهم و لفیفهم آمدند
قوم با مردم دیگر که با اینها آمیخته داشتند حدیقه لف و لفه هر دو بفتح هم آمده اند باغ در هم پیچیده الفاف
درختان در هم پیچیده واحد آن لف است بکسر و بفتح بالف بضم جمع لفاد یعنی شجره ملتفه است بس الفاف
جمع الجمع است و قد لفت لفا تحقیق ملتف شد شجره ملتفه شد و جئنا بکم لفیفا آوردیم شما را در حالیکه
مجتمع و مختلط با هم باشند از هر قبیله طعام لفیف آمیخته شده بدو جنس و زیاده و قول جبار لغیفه صدیق
یعنی یار دو غلط ست صواب لغیفه بغین ست لفیف در حرف مقرون ست چنانچه طوی و مفروق ست
چنانچه وعی لفیف را از آن گویند که مجتمع شدند در آن دو حرف علت در ثلاثی لفیفه کرشت سخت ز ر
باشد شتر تلف کمقص لحاف که پیچیده میشود بدن بآن رجل الف بین اللفف مرد عاجز از سخن گفتن
آهسته گو و قتیکه سخن گوید پر کند زبان او و دهن اورا او گران و آهسته رو و پیوسته هر دو ابرو لفاد
ران سطبر و باغ که درختان در هم پیچیده شاخها باشند الف رکیت در فراخ ست و موضع کثیر
الاهل و مرد گران زبان و عاجز بکار لفف بفتحتین پیچیده شدن رگهای بازوی عمل کننده بسی
معطل کرد اندا و را از کار لقف بضم زنان خورد سال و نیز دراز و جمع لفا و جمع الف لغف معنی ست

بمعنی العاف صح

مرد و دران دران سطبر صح

میان تیماد و جبل طی رجل لفلف والفلاف مرد سست وضعیف الف الطائر راسه کردانید سر را زیر
هر دو بال خود الف فلان کردانید سر را در جبه خود بنا تلافیف من عشب انجا رو شید کیست بهم پیچیده ملفف
در قول ابد المهوس اسدی بجز او عمر او بهم او الشی الملفف فی البجاد شک شیر است وان و
جوهری محرف است لفلف بنهایت بخورد لقلف البعیر مضطرب شد بازوی آن از بجید که رک
التف فی ثوبه بجیده کشت لقفه کسمعه لقفا ولقفانا بعضی کرفت آنرا بسرعت رجل لقف لقف
ثقیف والکف و کاهیر مرد سبک دانا لقف بعضی جانب چاه و حوض القاف جمع و افتادن دیوار و
شکسته و خراب شدن دیوار و شکسته شدن حوض از بابین خود همچنین است تلقف جو لقف لکف
وامیر بعنی آن دیوار و حوض شکسته است یا لقف چیزیکه بنا و آن استوار و محکم نباشد و بنا کرده شده
باشد لکلوخ باکنده شدن حوض در حالیکه مملو باب بست پس آب از اندرون برون برآید پس روان
کردد لقف یکسر آب چاه های بسیار است شیرین باعلای نوران تلقیف بلع طعام همچنین است تلقف
و بلع کنانیدن و زدن و کوفتن اسب بر و دست خود زمین در بر داشتن هر دو پا یکبار از زمین کر بلند کند
هر دو پا را بسوی شکم خود یا شده بر داشتن اسپ هر دو دست را جانب میکشد کشیدن یا زدن شران
بدستهای خود ها مو ضع قلاده سینهای خود ها را در سیر بعیر متلقف شتریکه هر دو خف دو دست خود میلان
نماید بجانب دست راست خود در سیر لکاف کگتاب لغة است در الکاف بمعنی بالان لکفو نعلی
است از زنگیان لوف بضم و بهمت و رو ئید کیست مرد و را پیاز است مانند پیاز دشتی نامیده
شده لبرآخه زیراکه مر او را روز مهرجان آواز است زعم اینها آنست هر که بشنود آن آواز را
در همان سال بمیرد و بو ئیدن شکوفه بر مرده می افکند بچه خام را از شکم و خوردن بیخ آن مدر است
نعوذ آرنده است وطلا کردن بیخ آن در حالیکه سائیده شده است بروغن جذام را بر حد خود می
کذارد و زیاده شدن نمید هد یا موقوف میکند ورم را میسازد و احدان بهاء است و دو هی است لفت
الطعام لوفا خوردم آنرا یا خائیدم آنرا لوف دز کلاء و طعام چیزیکه رغبت کرده نشود بسوی آن و خوردن شتران
کیاه خشک را کلاء ملوف کیاهی کر آنرا باران نشسته باشد لوآف کسداوب طساز لوفا کرد و ها
روئید کیست مانند حی العالم یا قسمی از آنست مجرب است برای دفع اسهال کهنه لهف کفرح
اندوهکین شد و حسرت خورد همچنین است تلهف علیه یا لهفه کلمه ایست که حسرت کرده میشود بان
بر فوت شونده وکفته میشود یا لهفی علیک و یا لهف و یا لهفا و یا لهف زرهی دسمائی علیک و یا لهفاه
و یا لهفتاه ملهوف ولهیف ولهفان و لاهف مظلوم مضطریکه کرفریاد میکند و حسرت مینماید امرءة لاهف
و لاهفة ولهفی زن مظلومه حسرت نماینده که فریاد میکند نسوة لهافی و لهاف زنان فریاد کنندکان
وافسوس خورندکان وکفته میشود هو لهیف القلب و لاهف القلب و ملهوف القلب سوخته دل لهیف

لهم

کاهیر دراز قد و غلیظ الهاف حرص و بسیاری شهوت لهف نفسه واقع تلهیفا کفت والهفاه والهاه
والهفاه لهف انه یعنی افسوس کرد بطور و بدر خود التهف سوخته شد لیف النخل بکسر پوست درخت
خرما لیفه قطعه از آن لفت الطعام الیفه خوردم آنرا لیفت اللیف ساختم پوست درخت خرما را لیفت الفسیله
سطبر شد پوست هنه درخت خرما و بسیار شد پوست آن رجل لیفانی بکسر مرد انبوه ریش فصل
النون نیف من الطعام کسمع خورد نیف فی الشراب سیراب کشت نیف فلانا ناخوش
داشت او را نیف کمنع کوشش نمود نیف کمنز کوشش کننده نتف شعره نتیفه و نتفه تنتیفا بر
کند مو را فانتتف و تناتف پس برکنده شد نتف القوس کشید کمان بنزع خفیف نتافه لکتاسه
و کغراب چیزیکه بیفتد از کندن نتفه کهمزه کسیکه بکند از علم چیزی را سبک کو بنهایت رساند آنرا
منتاف موچنه و شتر نزدیک کام نهنده غیر فراخ کام و در نیوقت و کوب و زیر بار نیا مده باشد منتوف
غلام آزاد کرده شده بنی قیس بن ثعلبه غراب نتف الجناح ککتف یعنی زاغ برکنده شده بال
حلک نتیف کامیر شتر برکنده شده پشم با قطران مالیده شود نتیف نیز لقب ابو عبدالله اصفهانی
اصولی فقیه نجف بفتحتین و نجفه جای بلند دراز کشیده شده که بر آن آب رود حبابه شد در
بطن رود باز و کاهی بطن زمین میباشد نجاف جمع یا آن زمین کرد بلند بر ما حول خود نجف بفتحتین
پشته زمین بلند و پوست درخت صلیان نجف موضعی است میان بصره و بحرین و بند آب و بند آید
است بظاهر کوفه که منع کند آب سیل را که از بالای منازل و مقابر دن آید نجفه الکثیب جائیکه بادها
خاک را آنجا بر برد پس بلند کرداند آنرا پس مانند حرف منحرف کردد جوف بکسر جائیکه آب
سیل آنرا نکیرد نجاف ککتاب جامه ایست که نمیباشد مکر از پشم و آستانه در یا چیزیکه بیش در
باشد از بالای آستانه در یا در عتبه باب و چرمیکه بسته میشود میان شکم و کیر بز نر کو هی پس قادر نشود
بر جهیدن وارا آنست تیس منجوف الحف بسته چرم را بر بز کوهی سوید بن منجوف تابعی است منجوف
و نجیف تیر پهنا پیکان نجف الکتب جمع نجفه تراشید آنرا و لاغر ساخت او را نجف الشاة بیک دو شید
آنرا تا که شکسته شد پستانش نجف الشجره من اصلها برید آنرا از بیخ آن غار منجوف کشاده کرده شد
نجف لکتب مشکهای کهنه و جمع نجیف منجوف بدل و منقطع از جماع و آوند فراخ شکم نجفه بضم اندک
از چیزی و کمبز زنبیل نجف الریح الکثیب بنجفا باد خاک پشته را ابر برد نجفه النجفه من اللبن جدا
کن بهر او اندکی از شیر انتجفه بر آورد آنرا انتجف عمده بر آورد بهادر چیزیکه در پستان کوسفندان بوده
از شیر انتجفت الریح السحاب فارغ و خالی کرد باد ابر را و همه آب ابر را ببارید ن داد همچنین است استنجفت
الریح السحاب نحف کسمع و کرم نحافة لاغر شد منحوف و نحیف لاغر بین النحافة ظاهر لاغری
نحاف ککتاب لاغران یا تنک و کم کوشت کشت ار روی خلقه نه از روی لاغری انحاف لاغر کردانیدن نخف

نقه بفتح چیزیکه کندیده شود بن بانکشت
رو شید شکوه غیر آن نتف کهر جمع مهر

الغز کمنع والفر هود برآورد بز از دهن یا مانند عطسه آواز داد یا آواز داد مانند آواز بینی او وقتیکه افت شود یا دم بلند برآورد نخیف کامیر مثل گریستن و خنده کردن در بینی نخاف کلکتاب موزه و نخفه جمع نخفة کوی در سرکون النخف بسیار رسد آواز نخیف وی ندف القطن بندفه زد پنبه را بمندف و مندف بمعنی چوبیکه زده میشود برآن جله تا باریک شود پنبه مندوف و ندیف پنبه زده شده با نداف ندفت الدابة ندفاً و ندفاناً بفتحتین شتاب گردانید دست خود را در رفتار ندفت السباع خورد آب را بزبانهای خود ندف الطعام خورد آنرا ندف بالعود زد بچوب ندف الطنب چکانید بستان را بانگشت حقف ندفت السماء بالمطر ریخت ابر باران را ندفت السماء بالثلج انداخت برف را ندف الدابة راند دابه را راندن درشت همچنین است اندف الدابة ندفه بضم شیر اندک اندف میلان نمود بسوی او از عود اندف للکلب آب خورانید سگ را نزف ماء البیر نزفه برآورد و برکشید تمام آب چاه را نزف البیر کشیده شد آب آن همچنین است نزفت البیر بصیغه ماضی مجهول لازم است و متعدی و انزفت البیر کشیده شد آب آن نزف بضم اسم مصدر است ازان بیر نزوف تمام آب آن کشیده شد بدست نزف بصیغه مجهول رفت عقل وی یا مست شد از آنست للنزفون نزفت عبرته کسمع فانی شد اشک وی از فتهای فانیاب ختم اشک خود را نزفه اندک آب مانند آن نزف کنوف جمع عروق نزف رگهای غیر جاری گویند نزف فلان دم به صیغه ماضی مجهول وقتیکه جاری شود خون او بافراط منزوف و نزیف کسیکه خونش بافراط جاری شده باشد نزفه الدم بیرون خون او بافراط جاری گشت ... احمق من منزوف ضرطا قصه اش آنکه مرد در دشت برآمدند پس ظاهر شد بانها نیجه پس گفت یکی ازان مرد می بینم قومی را تحقیق انتظار میکشند پس گفت دومی انما عشرت یعنی جزاین نیست کران نیجه است که ازان آتش گیرند او ظن کرد که میگوید انماهی عشرة جزاین نیست که آنها ده کس اند پس شروع کرد بگفتن اینکه چگونه بی نیازی هر کس از ده کس است و گوز میزد تا که بمرد یا زنان چند بودند که هیچکدام شوهر نداشت پس یکی در آن میان شوهر کرد مردیرا که وقت صبح هم خواب میکرد پس هرگاه این زنهای آمدند نزد وی وقت صبح و بیدار میکردند او را از خواب میگفت کاش بیدار میکردید برای دشمن و عدو پس هرگاه شنیدند این کلام او را گفتند این شجاع و مرد لشکر است بیائید تا تجربه میکنیم او را پس روز دیگر آمدند نزد وی و بیدار ساختند پس گفت آن مرد بدستور قدیم لولا العادیة پس گفتند زنان بذه نواصی الخیل اینک است پیشانیهای اسپان دشمنان پس شروع کرد بگفتن الخیل الخیل و میگوزید تا که بمرد یا منزوف ضرطاً دابه ایست بادیه وقتیکه فریاد کرده میشود او را همواره گوز میزند تا بمیرد و در آن هم قول دیگر است منزاف کمصباح بزیکه شیر داشته باشد پس ازان شیر منقطع گردد منزفه کمکنسه دلو خورد که بسته میشود بر سر چوب دراز و استاده کرده میشود آن چوب و عرض کرده میشود دلو خورد برآب و آب کشیده

میشود بآن در هندی و هینکلی نامند نزیف کامیر گرفتار تپ و مست و تشنه بحدیکه خشک شده باشد رگهای وی و خشک شده باشد زبان وی همچنین است منزوف و شمشیر حکم بن ابجهل نزف کعنی بصیغه ماضی مجهول منقطع شد حجت وی در خصومت نزاف کقطام یعنی قطع کن امر را ازنف مست شد و رفت آب چاه وی یا آب چشم وی و فانی شد خون وی نزفت نزیفاً دید زن خون را رحال حمل یعنی حامله بود و خون از کس وی جاری شد نسف البناء ینسفه برکند آنرا از بیخ آن نسف البعیر النبت برکند شتر گیاه را از بن همچنین است انتسف در هر دو معنی بعیر نسوف و ابل مناسیف شتر و شتران موصوف بصفت مذکوره نسف الجبال خورد مرد کوهها را و پراکنید آنرا منسفه کمکنسه آلتست برکندن بناء و کمنبر چیزیست که گندم را بآن بباد دهند تا پاک شود آن چیزیست دراز مصوب الصدر که اعلای آن بلند است و دهن خرهمچنین مشیص است کمزل نسافه کلناسه چیزیکه بیفتد از منسف کمنبر وقت بباد دادن گندم و کف شیر گویند نسوف السنبک وقتیکه نزدیک گرداند اسپ طرف سم خود را بزمین در دویدن یا نزدیک گند هر دو بند دست خود را به تنگ و جزاین نیست که این نزدیک گردانید هر دو بند دست به تنگ نمیشود مگر وقتیکه هر دو بند باهم نزدیک باشند و این صفت محموده است نسف کنصر نسفاً و نسوفاً گزید یا نسوف آثار گزیدن نسیف کامیر راز دار و پوشنده راز و راز و نشان گزیدن خوف ن دوانید اسپان در گرد لیستن و کلام خفی انا و تسفان آوند برکه میریزد ازکنار نسف بفتحتین شهریست نزدیک دیار ن ف کرنار پرنده ایست مانند پرستوک سیف جمع نسف کجبال شهریست معرب نخشب نسفه بفتحتین و مثلث هم آمده و نسیفه کسفینه سنگریزه های سیاه که در آن سوراخها مانند خانه های زنبوران باشد حک کرده میشود بآن پاها میده شده است باین نام برای دور کردن آن چرک را از پا یا سنگریزهای سنگستان و آسیاه اند گویا که سوخته شده اند نسف کگر والکتب و نساف کصحاف جمع با صودب بشن است یا هر دو لغت اند هما یتناسفان الکلام با هم پنهان سخن میگویند انتسف لونه بصیغه ماضی مجهول متغیر شد رنگ او عقبه نسوف سرابالای دراز و شاق نسف فی الصراع در کشتی گرفتن نودست او را بستر پهن کن برای او پای خود را پس بلغزاند او را نشف الثوب العرق کسمع ونصر بجود کشید جامه خود را نشف الحوض الماء بجود کشید و فرو برد حوض آب را همچنین است تنشف نشف الماء فی الارض فرو رفت نشف بفتحتین اسم مصدر است ازان ارض نشفه کعرضه فرو برنده آب نشفه خرقه ایست که کشیده شود بآن آب باران و شبکیده شود آن خرقه در آوند و بضم و بکسر چیزی اندک که باقیماند در آوند و چیزیکه گرفته شود از دیگ بکفگیر در حالیکه گرم باشد پس لیسیده شود نشفه مثلثه و بفتحتین بمعنی نشفه نشف کتمر و تبن و کسر و نطف و کنظاف جمع نشافه کلناسه کف شیر که وقت دوشیدن بالا آید همچنین است نشفه بضم انتشف نوشید کف شیر را انتشف الن...

بجوزان مرا کف شیر نشوف ناقه که شیر دهد پیش از زائیدن بستر برود شیر آن نشف کند واد
کسیکه کرده نان را کرفته در سر دیک اندازد و غوطه داده تنها بخورد نشف منه بیک که مسح کرده شود و
کرده شود خوبای ناقه منشاف ماده شتر یکه کاهی بسیار شیر بود و کاهی در پستان وی شیر نباشد و کمغز رفتن
و بلاکشد انشف الناقه زائید نزدیک بعد زائیدن ماده نشف اماء تنشیفاً کرفت آب را بخرقه و مانند آن
انتشف بوزن بصیغه ماضی مجهول متغیر کشت رنگ وی **نصف** مثلثه نیمه چیزی همچنین است نصیف انصاف
جمع نصف بکسر و مثلثه عدل و داد انا النصفان و قربة نصف امیخو اوند و سنک که آب تا نصف آن
رسیده باشد نصف کنفره رسید نصف آن از نصف النهار نیمه شد روز همچنین است انتصف النهار نصف
القوم نصفاً و نصافه و بکسر هم آمده کرفت از قوم نصف را انصف الشی نصفاً کرفت نیمه آن از انصف القدح
خورد نصف کاسه را نصف الشیب صوفاً برخ شد بعض عوده آن و بعض سبز مانند همچنین است نصف
تنصیفاً انصف فلاناً ینصفه و ینصفه نصفاً و نصافاً و نصافة بکسر هر دو و بفتح هر دو خدمت کرد او را همچنین است
انتصف فلانا منصف کمقعد و منبر خادم منصفه زن خادمه مناصف جمع و کمقعد وادیست بیمامه منتصف
الطریق نیمه راه ناصفه موضعیست ناصفة ماء مجری آب نواصف جمع یا سنک کلاسنی در میانه اسناد
باشد نصیف کامیر خمار و عمامه و هر چه بپوشد سر را و چادر یکه در آن دو رنک باشد و پیمانه ایست نصف بفتحتین
خادمان واحد آن ناصف است که میان دختر صغیر و زن بزرک باشد یا زنیکه چهل و پنجاه ساله و مانند آن
بود تصغیر آن نصیف است بغیر ها زیرا که آن صفة است النصاف والنصف بفتحتین والنصف جمع هو نصف بفتحتین مرد
پنجاه ساله النصاف والنصفون جمع رجال نصف بکسر از اوساط ناس و برای مونث و جمع هم آمده انصاف عدل
کردن نصف نصفه بهر دو بفتحتین اسم مصدر است از آن انتصف سیر کرد در نیم روز انتصف النهار رسید نصف را و نصف
انتصف الشی کرفت نیمه آن را انتصف فلان ربعة نمود نصف الجاریة تنصیفاً خمار پوشانید آن را انصف الشی
نیم ساخت آن را نصف راسه و لحیته موهای سر یا موهای ریش او چنین کشت منتصف کمعظم مرد است طبخ کرده
با نصف رفته باشد و نصف باقیمانده باشد و کموت کسیکه پوشیده باشد سر خود را العمامه انتصف منه
تمام کرفت از وی حق خود را تا برکس نصف نصف برابر رسید همچنین است استنصف منه تنصف الجاریة خمار
بر سر انداخت همچنین است تنصف در هر دو معنی انتصف سهمه فی الصید داخل شد تیر وی در شکار
منتصف کلش بفتح صاد وسط و میانه آن تناصفوا باهم دیگر بخشش انصاف دادند تناصف قسمت کرد آن را بر
نصف تنصف خدمت کرد تنصف فلانا خادم کردانید او را از لغات اضداد است تنصف زیداً الطلب
کرد چیزیکه نزد او بود تنصف فلانا خضوع و فروتنی نمود نسبت بوی انتصف السلطان سوال کرد پادشاه
را اینکه انصاف دهد او را انتصف الشیب ایاه پیری تمام او را کرفت تنصفا نک بخشا کردانید هر
میان خود ها مناصف موضع است **نضف** حذمه کردن و کوز زدن و بفتحتین سعتر بری النضف بود آن

سعتر همیشه نمود رجال ناضف و منضف مرد بسیار کوز زننده تنضف الفصیل ما فی ضرع امه کمغر
و ضرب و فرح مکیده بچه شتر و نوشید جمیع چیزیکه در پستان وی بوده همچنین است انتضف نضفان بفتحتین
نوعی دویدن که آن را خبب کویند انضفه کوز رسید او را انضف الناقه بو په حامد انضف الناقه بوپه دوانید
ناقه را النضف کلکف والنضیف کامیر پلید نضفون پلیدان **نطفه** بضم آب صاف کم باشد یا
بسیار یا آب کمی که باقیمانده باشد در دلو یا در مشک همچنین است نطافه کثمامه نطاف و نطف جمع و
دریا و آب منی مرد نطف جمع نطفتان در حدیث دریای شرق و مغرب یا آب فرات یا آب دریای
چین یا دریای روم و دریای چین و بفتحتین مروارید همزه کوشواره یا مروارید خورد نطف جمع تنطفه
کرفت زن و صیغه منطقه کنیز کوشواره در کوشی انداخته شده نطف کفرح و بصیغه ماضی مجهول نطفاً
و نطافة متهم شد بتهمت و آلوده شد بعیب و فاسد شد و آزار دید و شکم پیدا که از طعام و غیر آن و نطوفة
نطف البعیر پشت ریش شد شتر و غده بهم رسید در شکم وی یا بلند شد ریش پشت آن
بر شکم وی پس سوراخ زخمش بقلب او رسید البعیر نطف کلکف مبتلا بآزار مذکور نطفه ماده شتر
نطف اماء کنصر و ضرب نطفاً و نطافاً بفتح هر دو و نطافاً و نطافة بکسر جاری شد آب نطف فلانا
دشنام داد او را بزنا یا آلوده کرد او را بالعیب همچنین است نطفه تنطیفاً نطف اماء ریخت آن را النطف
کلکف پلید هستم نطفون اینها پلیداند و مرد و شک انداز نده و کسیکه زخم سرش تا بمشرف
شده باشد بر دماغ او نطف بفتحتین عیب و شر و فساد و پشت ریشی و علتی است که داغ
کرده میشود آدمی بسبب آن تنطف آلوده کشت تنطف خبراً انتظار خبر نمود و جویای ظهور آن کشت تنطف
منه پرهیز کرد از آن نطوف کصبور موضعی است **نظافه** پاکیزه کی نظف ککرم نظیف
پاکیزه نظفه تنظیفاً پاکیزه کردانید او را فتنظف مطاوع است پس پاکیزه کردید نظیف
کامیر دشنام هو نظیف السراویل عفیف الفرج یعنی پرهیزکار از زنا استنظف الوالی ما علیه
من الخراج استیفا کرده کرفت باج خراج خود را استنظف الشی کرفت همه آن چیز را تنظف
تکلف نمود در پاکیزه کی **نعف** جای بلند و هموار که فرود از کوه باشد و بلند از وادی و مقدم
ریک توده و چیزیکه از ریکستان رقیق و تنک شده باشد نعاف کجبال جمع انعف نشست
بر نعف نعاف نعف کرکع تأکید است نعفه تسمه نعال که بر پشت یا از جانب وحشی قدم باشد
و بفتحتین غده فاسده در کوشت و پوستیکه در پس پالان آویزند یا زیبا و ستو پوشش پالان که
کرد اطراف آن تسمها دوخته میشود پس آن تسمها مضطرب میکردد و حرکت میکند پس
پالان و پردها در اثر زیر کردن خروس اذن ناعفه و اذن نعوف و اذن متنعفه کوش فرو هشته
اخذ ناعفة العقبة راه رفت بر سر کوه که منقاد بوده مناعف الجبال سرهای کوه ضعیف نعیف

ابناع است یعنی تا نه یعنی اول متاعنه معارضه در دم راه باریکی میخواهد که از دیگری پیش رود تاعقت الطریق
معارضه کردم در راه انتعف الراکب ظاهر شد و واضح گردید انتعف فلان بالای نعف رفت
انتعف الشی گذاشت آنرا بسوی غیر خود متنعف بفتح عین حد میان زمین درشت و زمین نرم
نغف بفتحتین کرم که در بینی شتر و گوسفند باشد واحد آن نغفه است یا کرم سپید در خسته دقیق
که در آب انداخته شود یا جنبانیده شود یا کرمهای کج که از حنظلها چیده شود و مانند آن و چیزیکه
برآرد آنرا از بینی خود از آب بینی خشک شده و مانند آن و ازانست که گویند برای مردی
مستحقر یا نغفه بفتحتین ولکل راس نغف وجبیته نغفان یعنی بر هر سر را درم استخوان
دور خاری و دو استخوانند از حرکت دادن آن دو استخوان عطسه می آید نغف البعیر کفرح
و کرم در بینی شتر بسیار شد نفق الارض تخم ریخت در زمین نقفت روزن و معنی سقفت
نقشف و سقیف نفق نام چیزی مانند سوزه که غربال کرده شود برای آن گویی نفانق جمع نفیه سوزه
که ساخته میشود مر او را نقیه و نقیه بر وزن هنیه و نهی و محل آن معلاست نقنف
هوا دوره میان دو کوه همچنین است نقناف و ناحیه کوه گویا که آنرا بودر سا کرده شده مستوی است
و از دهن چاه تا قعر آن و سنده های کوه که از انجا بالای کوه رفته آید و از کوه فرود آید و ما بین اعلا
دیوار تا اسفل آن و میان آسمان و زمین و موضعی است و بیابان نقنف علامی است از ان
و عیال بن عنا سرود که بوده نقانف الکبد نواحی و گوشهای خانه و گوشهای جگر نقف
شکستن سر دماغ یا زدن سر دماغ بزدن شدید یا زدن به نیزه یا بعصا و سوراخ بیضه و نقاف
حنظل از دانه آن همچنین است انقاف و انتقاف و آنرا نه را منقوف و نقیف گویند
نقف بکسر جوزه هنگامیکه از بیضه برآید و بفتح هم آمده و در بصورت تسمیه بمصدر واقع شده
نقف بضم جمع نقیف یعنی چوبها از چوبهای درخت رجل نقاف گشاده و کتاب مرد صاحب
تدبیر و نظر و گشاده سوال کنند در ملالت آرند یا حریص بر سوال نقافه زن حریصه یا زن
که برآرد چیزیرا که بر آن قادر شود منقاف کمصباح منقار برنده و نوعی از آفتاب پرست یا استخوان
دابه بحریست که مهره کرده میشود بآن کاغذ و جامها و تراشیدن درود گر چوب را و [illegible] در چوب
منقف کمعقد یعنی ناهمواری و خوب تراشیدن چوب را جذع نقیف و جذع منقوف
شاخ درخت خورده شده و بوک منقوف مرد باریک کم گوشت بالاغر رو و زرد رو و شتر
خفیف الاخدعین و شتر اخدع رگ گردن عثیان منقوفتان بهر دو چشم سرخ شده نقف
صاف و پاک کرد آنرا یا آمیخت آن را نقفه بفتحتین کو خورد بر سر کو النقوفه بضم چیزیکه پاک شده آنرا
زن از دم که جو وقتیکه کامل شود جامه نقاف واحد یکسر در نقاب واحدان النقفات

ازرک خیاط [illegible] ولکفه منها صح

نقانف الدار صح

بیخ دادم نزار استخوان که برآرد مغز آنرا ازا النقف بجیه الوادی بسیار داد بیخ بیضه در رود بار رجل
منقف العظام لکمکرم مرد ظاهر گشته استخوانها مناقفه و نقاف باهم بشمشیر زدن بر سر ها انقفه
برآورد آنرا نکف عنه کفرح و نصر استنکاف نمود و باز ماند از آن ناکف استنکاف کننده
نکف منه کفرح بیزار شد از آن نکفت الید در رونک شد دست نکف کمنع موضع است و باز [illegible]
است برای جمیر ذات نکیف کامیر موضعی است بناحیه یلملم یوم نکیف مشهور است در آن جنگ شده
بود پس شکست دادند قریش بنی کنانه را انکفت الغیث و انتکفت الغیث قطع کردم باران را از من
وغیث لاینکف حالانکه باران قطع کرده نمیشود ما نکفه احد سار یوما لا یومین یعنی قطع نکرد آنرا هیچکه سیر
نمود یک روز نگیسی که سیر نمود دو روز غیث لا ینکف بصیغه مجهول باران غیر منقطع بحر او جیش لا ینکف
دریا یا لشکر که رسیده نمیشود آخر آنرا و قطع کرده نمیشود و شمرده نمیشود نکفت الدمع دور کرد اشک را
بانگشت خود از رخسار خود نکف عنه عدول نمود نکف اثره پیش آمد و یرا در جای نرم زیرا که اگر زمین
سخت میرفت اثر آن ظاهر نمیشد همچنین است نکفه نکف بفتحتین غدهای خورد در بیخ استخوان های
کجدین میان بن ریش و نرمه گوش نکفتان بضم و بفتح و بفتحتین دو لهزمه که از دست راست
و چپ عنفقه باشند لهزمه تندی زیر نرمه گوش عنفقه موهای چند میان لب پایین و زنخدان
نکاف کغراب اماسی در بیرام نکفه شتر نکفه تندی پس گوش یا علتی است در حلقوم
های شتران کشنده است بزودی و هو منکوف گرفتار بعلت مذکوره مونث آن منکوفه
دست تکفت تنکیفا ظاهر شدند غدودها در پس گوش شتر منکفت ماده شتر که غدودها
در پس گوش او ظاهر شده باشند انکفته پاک و منزه ساختم آنرا از چیزیکه ننگ و عار
کرده شود و ازان انکاف بر آمدن از زمینی بسوی زمینی و میل نمودن از چیزی و جهد شکستن تناکفا الکلام نوبت
بنوبت گفتند سخن را استنکف تکبر کرد استنکف اثره تتبع وی نمود و پیش آمد او را در مکان نرم همچنین است
نکفه کنقره و کمجلس موضعی است نوف کوهان بلند انواف جمع و گوشت پاره میان کس زن و چیزیکه قطع
کند آنرا زن ختنه کننده از بنها و آواز باآواز گفتار و مکیدن از پستان و بلند سائیدن چه را از کشتن نوف بطن است
از همدان نوف بن فضالة بکالی تابعی امام دمشق است تنوفه تیوفه یا تنوفه موضعیست بدو جبل [illegible] مناف
بت است عبد مناف پدر هاشم و عبد شمس و پدر عبد المطلب و پدر تماضر و پدر قلابه نسبت بوی منافی
است و قیاس عبدی است پس عدول کردند از آن برای ازاله التباس منوف [illegible] است بمصر
و شتر سیت و ناقه ایست نیاف الکتاب [illegible] دراز در ارتفاع اصل آن نواف است جمل نیاف
گشاده شتر بلند کوهان اصل آن نیوف است نیف کلیس و کاهی مخفف آمده زیاده اصل آن
نیوف است گفته میشود عشره و نیف و هرچه زیاده باشد بر عقد پس نیف است تا آنکه برسد بعقد ثانی

یعنی منقطع نشد باران صح

نیف بمعنی نفک واحسان وارز و احدنا سه ناف وناف علی الشیء مشرف شد بر آن منیف کوهی
وحصن است در کوه عبر از اعمال تعز و حصن است در اعمال لحج منیفه انگبین مرتمیم را میان نجد
و یمامه اناف علیه زیاده شد همچنین است نیف وجدا آورده است جوهری ترکیب ن ی ف
برای آن وصواب جز نیست که ما کرده ایم زیرا که همه آن واوی است **نهف** تحیر

فصل الواو والفاء

وثف القدر شغبها واو ثغبها بدو ثغبها و ثغبها
یوثغها از باب افعال و تفعیل ساخت برای دیک یکپایه را **وجف** یجف وجفا و وجیفا و وجوفا
مضطرب شد و ارزید و جف و وجیف نوعی از رفتار اسپ و شتر فعل و جف بجیف او جفته
بآن نوع در سیر در آوردم آنرا استوجف الحب فؤاد برد دل او را **وحف** موی
بسیار سیاه و بفتحتین هم آمده و بال بسیار پر همچنین است واحف و شعر عامر بن الطفیل
در روئید که تر و تازه وحف النبات والشعر توحف کرم دو حاف و جافه و دو حوفه بضم بسیار
شد و پیچیده گشت بجهای آن وحفاء زمینیکه در آن سنگریزه ها سیاه باشند و زمین سنگستان
باشند و حلقه جمع و زمین سرخ موحف کسیکه مرادورا عیب نباشد و خوارگاه شتر که لاغر کرده باشد
آنرا و دشمنی نموده باشد بآن و حیف کز بیر اسپ عقیل یا اسپ عمر بن الطفیل و حفه اسپ علاثه
بن جلاس و حفه آواز و سنگ کلان سیاه و حاف جمع و حاف الغمر موضع است و حف البعیر
کوهان خود را بر زمین زد همچنین است وحف۲ واوحف از تفعیل و افعال موحف الاکباب و جانبهای
شتران ناقه میحاف یاده شتر یکه جدا شده از جای نشستن خود و احف دلو کلان که در دوال
از آن منقطع شده باشند و متعلق باشد بر دو دوال و موضع است و احفان موضعیت و حیف
کامیر موضعیست بمکه که آنجا جیفها یعنی مرداران انداخته میشد موحف کمعظم شتر لاغر توحف بعصا
زدن و کامل گردانیدن عضو شتر کشتنی را **وخف** الخطمی خیفه مجه زد آنرا تا آنکه از جم
پیدا کرد همچنین است اوخفه فوخفه پس نرم گردید لازم است و متعدی و خف فلانا ذکر کرد
آنرا از شتی اوخف سرعت نمود و خیفه لعاب خطمی موحف کمحسن کوک زیرا که دست بسر نمود کش
خود را خپاچه دست زده میشود بخطمی و طعامیست از قوت سابیده که ریخته شود بر آب بستر انداخته
شود بر آن روغن یا حریره یا خرما که انداخته شود بر مسکه پس خورده شود و آنیکه کمک بر آن غالب باشد
و چادر بافنده موخفه شبه خریطه است از چرم الخفت رجله از باب افعال لغزید پای او **ودف**
الشحم کوعد یدف بگداخت و جاری گشت ودف الاناء و چکید آوند و دف له العطاء
کم کم بخشش اورا و دفه باغ سبز همچنین است و دیفه ودف بفتحتین نفی و صلیان و گوشت
پاره که میان کس زن میباشد و داف کغراب کیر برای جاریشدن منی و غیر آن از وی استودف

وحف منازل کثیرة ما وحف البنیا قصدها که
دنازل گردید بجا و سرعت نمود همچنان است وحف
صح

چکانیدن قطعه پیه را استودف الجریقیتش کرد آنرا همچنین است تودف الجز استودفت
المرأة جمع کرد آب منی مرد را در رحم خود و دف لبنا فی الاناء سر آوند را بکشاد پس بلند کرد سیر
را بر آوند و دف النبت دراز گردید تو دفت الاوعال فوق الجبال بالا کن رفتند بزان کوهی **وذفه**
بفتحتین گوشت پاره میان فرج زن و ذف الشحم وغیره یذف جاری شد ... صلی الله علیه و آله وسلم بام معبد
وذفان مخرجه الی المدینة یعنی نازل شد نبی صلی الله علیه وسلم بام معبد در ابتداء خروج آنحضرت
بسوی مدینه و شتاب رفتن در آن خروج مر تودف توذیفا و تیوذف گذشت بزونک گذاشتن کام و جنبانیدن
هر دو کوش خود بتخترکنان یا بسرعت گذشت و ذاف کغراب کیر **ورف** الظل یرف ورفا و ورفا
و ورویفا فراخ شد سایه و دراز و ممتد گشت همچنین است اورف وورف ورف چیزیکه رقیق و تنک
باشد از نواحی جگر رفه بضم گیشه گیاه خشک در درزن عده روئید که نازه و تر ورفته توریفا مکیدم آنرا
ورفت الارض قسمت کردم زمین را **وزف** یزف وزیفا سرعت نمود همچنین است اوزف و
وزف وزف فلانا وزفاً شتابانید او را لازم است و متعدی تو آزفه و توازف بانگشت وعده زدن
در لغات وحصه ها **وسف** شقاق فیکه ظاهر شود در ران شتر و در سرین آن نزد فربهی بستران شقاف فکند
در تمام بدنش شایع شود توسف خراشید و پوست کنده گشت توسف البعیر ظاهر شده در شتر وسف
یا در فراخی شد وفر به گشت وسفا داقل پشم در روئید پشم نانی **وصفه** یصفه وصفا و صفه
ستایش کرد او را فاتصف پس موصوف بصفت گردید وصف المهر اسپ کره متوجه نیکوئی گردید ایقافا
شناسائی بصفت کردن و لقب یکی از مهتران عرب و پیاینش با لک یعنی عامر و از اولاد وی عبدالله بن ولید
و صافی محدث است و صیف کامیر خادم و خادمه و صفاء جمع همچنین است و صیفه وصایف جمع و صیف
لکرم رسید حد خدمه را ایصاف و صافه اسم مصدر است از آن تواصفوا الشیء وصف کرد آنچیز را
بعض قوم برای بعض استوصفه لدائه سوال کرد از وکه بیان کند مر او را چیزیکه علاج کرده شود بآن
علت را صفه مانند علم و سواد اما نحویان پس اراده میکنند بصفه اسم فاعل و اسم مفعول و هرچه راجع گند
بسوی هر دو از راه معنی چنانچه مثل و شبه **وضف** البعیر سرعت نمود همچنین است او ضف او ضفه
فی الرکض یعنی بجلاینیدن باشنه ستم بعیر بر سیر و ضیف که نوعی از رفتار است آوردم او را **وطف**
بفتحتین بسیاری موی هر دو ابرو و هر دو چشم و دیران شدن آب باران علیه و طغته من الشعر بر آن
قلیل است از مو حیل او طف مردکم موسحابه و طفاء ابر فرو هشته بجهت بسیاری آب آن یا
ابر همیشه ریزنده شتاب قطره آن دراز باشد یا کوتاه کوبند فیها و طف یعنی فرو هشته گشت دامنهای
سحابه همچنین است ظلام او طف و عیش او طف زندگانی فراخ و طیف موضعیست **وظیف**
محل باریک در ذراع و ساق از اسپان و شتران و غیر هر واحد او ظیفه و وظف بضمتین جمع و مرفق

بر رفتار در زمین درشت جارث الابل علی وظیف یعنی روشد بعض شتران بعض را وظفه کوتاه کردانید
اورا و در وناک وظیف آنرا وظف القوم یعنی روی نمود اینها را وظیفه کسفینه چیزیکه مقرر کرده شود مرترا در
روز در طعام و رزق و مانند آن و پیمان و شرط وظایف و وظف بفتحتین جمع توظیف معین کردن وظیفه
موظفه موافقه و هم پشتی کردن و همیشه بودن در جائی استوظفه همه آنرا فراز رسید **وعف** برون شدن
از زمین که در آن درشتی باشد و صافکرده میشود در آن آب وعاف جمع وعوف بالضم سستی بینائی **وغف**
قطعه چرم یا پارچه از چادر که بسته میشود بر شکم بزغاله یکساله یا بز کوهی تا نخورد شیر مادر خود را یا بجهد بر ماده
و سستی بینائی همچنین است وغوف وغف یغف سرعت نمود و دوید او غفت المرأة جنبید و حرکت کرد
زن وقت جماع زیر مرد دوید و سرعت نمود و سیر کرد سیر کردنی که در هلاک اندازد و کور شد و خورد
از طعام بقدر کفایت اوغف الکلب پسلا سگ اوغف الخطر زد خطر را تا لعاب داد **وقف** دست برنجی
از دندان فیل و در بهیست بجمله مزیدیه و دیهی است بخالص شرقی بغداد و موضعی است ببلاد بنی عامر و دیهیست
گرداگرد کناره آن از شاخ یا از آهن یا مانند آن باشد وقف یقف وقوفا ایستاده شد همیشه وقفه دوا ایستاده
کردانیدم اورا همچنین است وقفه و او قفه وقف القدر همیشه و یک لخت و بر دیگدان جا داد اورا
وقف النفر ا ذ د قیق تحقیق حذفه کرد عبا دنگاه و خوزر ا د وقف فلانا علی ذنبه مطلع ساخت اورا
بر دین خود وقف الدار بند کرد آنرا همچنین است او قفه و این لغت ردیه است موقف محل ایستادن
و محله ایست ببصره و هم جائیکه مرغ نهفته و سپ یا مرغ کوی نهیگاه بر سر کرده امرأة حسنه الموقفین یعنی
زن نیکو و نیک قدم یا نیک سر و چشم یا نیک هر دو دست و نیکو چیزیکه ضرور نیست اورا از اظهار آن
و انکوردک از اذ المکتنف انه استخوان هد بر را بر گاه در هم کشیده شود فرا ایستاده نمیشود آدمی واقف لقب
مالک بین ابراد و قیس پور بطنیست از انصار از آن بطن است بلال بن امیه واقفی یکی از اصحاب که ثلثه که
قبول کرده شد توبه آنها ذو الوقوف اسپ نهشل بن دارم و قاف کند او نانی و تا خیر کننده و باز
ایستنده از قتال و شاعریست عقیل و هر چه که پیچیده شده باشد بر کمان آنرا وقفه گویند و بد برکرده بالا
را از اوس اکنش کرده میشود مانند جوشی و یک را و قیفه کسفینه بز کوهی که مضطرب ساخته باشند آنرا
سگان بر سنگ کلانی پس ممکن نشود آن بز را که فرود آید تا شکار کرده شود اوقف خاموش ماند او قف
عنه و ایستاد از وی و نیست در کلام فصیح اوقف مگر برای ایمنغ و قفها توقیفا گردانید در هم دست زن دست
برنجن را وقف بینهما نقطها حنا برهم دست وی اند موقف کعظم از اسپان که ابرش باشد اعلای دو کوش
آن گویا که هر دو گوش نقش کرده شوند بسیاهی و رنگ عام بدنش هر رنگ که باشد و از قرآن چیزیکه داغ کرده شده
باشد هر دو ذراع او بداغ مدور و از بز ما ر کوهی و گاوان آنکه در دو دست وی اسرخی باشد مخالف رنگ
تمام بدنش و از آدمیان تجربه کرده شده و آزمایش کرده شده و از تیرها قمار تیریکه انداخته شود آن تیر در قمار

دقعان خوانند میقف و میقاف چیزی است که گرداننده می‌شود بآن دیگ را صح

دبغ

توقیف بمچیدن مرد بر خانه کمان خود پس ساخته شده و آمیخته شده بسرپیس از خونهای آهوان را و گردانیدن
و ساختن برای اسب وقف را و ساختن زین برای اسب و گردانیدن همچو زینی که پشت او را ریش نکند توقیف
در حدیث بیان کردن آن توقیف در شرع مانند نص است توقیف در حج ایستاده شدن مردم در مواقف
توقیف در شکر ایستاده شدن یکی پس دیگری و علامتی است در تیر آن قمار و بریدن موضع دست برنجن
توقف درنگ کردن و توقف بر چیزی ثابت ماندن وقاف و مواقفه ایستاده شدن تو با وی و
ایستادنش با تو در جنگ و خصومت تواقفا فی القتال باهم ایستادند در قتال واقفه علی کذا ایستاده ساختم
او را بر چنین امر استوقفه خواستم از وی ایستادنش **وکف** بالتحریک گناه و جرم و باعث کرده شده که از آن
نشینند بجهت خوردن طعام و کف البیت یکف وکفا و وکیفا و توکافا چکید خانه همچنین است اوکف ناقه و کوف
بسیار شیر وکف بفتحتین میل جور و عیب و گناه قد وکف کوجل و پائین کوه و عرق یعنی خوی زدن
فارسی فرق بفارسی است شاید که آن تصحیف است و جای فرود آمدن تو از زمین سخت سنگریزه دار در پهلوی ریگستان
سخ است توکف وف و ضعیف و کر دنه و شده و شبه بال مرغ که بر جدار خانه سازند او کاف جمع
او در حدیث بمعنی بهترین شهیدان آمده اتحاف الوکف بفتحتین کف نیکه و اگر دیده باشد برای آنها فراکیب
اینها در دریا یعنی کشتی ها ی جنس مراکب بالای اینها مانند او کاف خانه کنند یعنی سایه بانها و کاف الکلاب
و کلاب پالان او کفته انداخت او را در گناه و کفه توکیفا و اکفه ایکافا و اکفه تاکیفا نهاد بر وی پالان
استوکف چکانید و اکفه سفا الحرب در بر وی او شد و معارض او گشت توکف لهم او متعهد است مر
اینها را و نظر میکند در امور اینها توکف الخبر انتظار میکشد نیکوئی را وکفه و وکف الفلان بیچ
آمد مرا و را تا ملاقات کند او را تواکفوا انحراف نمودند **ولف** البرق یلیف ولفا وولافا
و ولافا بکسر هر دو و ولیفا پی در پی درخشید درخش ولیف نیز بمعنی برق پی در پی درخشنده
همچنین است و لوف نوعی از دویدن که پاها معا بر زمین گذارد و همچنین است ولاف للکلاب و آمدن
قوم معا ولاف و موالفه باهم الفت گرفتن و نزدیک آمدن و متصل شدن **وهف** النبات یهف
وهفا و ویفا برگ آورد و رویید که و جنبید و تهف فلان نزدیک مرد و هف لهم شیء من الدنیا حاضر
شد و ظاهر گشت و تهف له کذا مرتفع شد و قادر گردانید و نزدیک شد بمن همچنین است او تهف و
اهف نگهبان و مصلح کار عباد نگاه یهود و نصاری عطف آنرا و ها فه گویند بکسر و فتح و وهفیه
بروزن ا لثفیه و هفیه گویند فعل فد و تهف یهف هفا و ها فه نگهبان کنیسه بود

فصل الهاء

هتف الحمامه تهتف او از کرد کبوتر هتفا به هتافا بضم فریاد کرد هتف فلانا مدح کرد
او را فلانه تهتف بها ذکر کرده میشود بخوبی و جمال قوس هتافه و هتوف و هتفی کجمزی کمان
صاحب آواز **هجف** بکسر ها و فتح جیم و تشدید فا شتر مرغ کلان سال یا درشت کران

از شتر مرغ واز مردم و فراخ اندرون همچنین است هجنجف هجیف کفرح گرسنه شدو وانو بسته شد
شکم وی هجف از هنا بپاشید چیزیکه در آن زمین بوده هجفه بکسر ناحیه نمناک هجفه کفرحه زن لاغر
هجفان تشنه **هجنف** بروزن هجنع دراز بهناور **هدف** بفتحتین بناو بلند یاپشته ریگ بلند
یاکوه وشانه وکرانبار بسیار خوابنده وکران جسیم که در آن خیر نباشد هدف هدف دعاوخوانون
ماده شتر است برای دوشیدن یا بیک هدف الیکم هادف آیا تو آمده است بشهر شما هجیکیکو ای
کسانیکه در آن بوده هادفه جماعه هدفه بکسر گروهی از مردم و خانها که اقامت داشته باشند در
خانهای خود هدف الیه داخل شد هدف للخمسین نزدیک شد به پنجاه همچنین است اهدف
هدف کفرب کسل بیدا کرد وسست شد هدف بکسر تندر راهدف علیه مشرف شد
برآن اهدف الیه پناه آورد بسوی وی اهدف له الشئ عرض کرد پس او انخیر ولاهدف منه
نزدیک شد و بلند گردید رکن مستهدف بپهناور **هذف** یهذف هذوفا سرعت نمود هذاف
کشداد کمحسن و بروزن خجاب شتاب کننده تیزرو **هذروف** کعصفور تیزرفتار هذاریف
جمع هذرفه سرعت **هرف** یهرف بمبالغه ستود بجهت شگفت سامعان یاستود بی آزمایش
گفته میشود لاتهرف کما لا تعرف یعنی مدح مکن بچیزیکه نمیشناسی آنرا اهرف زیاده شد مال او
اهرفت النخله زود بخته شد ثمره آن همچنین است هرفت تهریفا هرفوا لصلوة یعنی شتاب رویدند
برای نماز یا صواب عجلوا است واهرف غلط است از جوهری **هرجف** کقرشب مرد سست
هرشفة بروزن اردبه پیرزال و پاره از جامه که گرفته شود بآن آب بستر شلیده شود در آوند
چرمین که بسته نمیشود دهان آن بجهت کمی آب و صوفه دوات و قنینکه خشک شود و قدری شفت الاثر
کاقشورت بحقیق خشک شده صوفه دوات تهرشف نوشید آب کمکم **هرصیف** کقندیل
علم است **هرنف** خندید در سستی مهر نفه زن سست در آواز و گریه **هزروف** کزنبور
وعلابط وکفر طاس وکبیزویدن شتر مرغ شتاب رو سبک هزرف سرعت نمود هزرفه بکسر
وهزروفه کبیز ذونه ماده شتر کلان سال و پیرزال **هزف** کحذب شتر مرغ تیز رفتار یاکزنده
یادراز پر هزفه کیر الریح تهزفه سبک گردانید باد اورا **هطف** الراعی تهطف دو شید
هطف السماء ابر بارید باران را هطف سبک شیر هطف گکتف باران بسیار آب مو
الهطف ازکنانه یا ازاسد است وآنها اول این کاتبهای چوبین تراشیدن و کندید هطیف
کزبیر قلعه الیست بیمن بجبال قلاقره **هفت** الریح تهفت هفتا وهفیفا وزید باد بسی
شنیده شد آواز وزیدنش سحابه هف بکسر ابر بغیر آب شهده هف نوع تهدیست
کم شیرینی چندان ندارد هف نیز کشت زار که در تاخیر انداخته شده باشد دروکردن آن

بخی لنی

پس پاشیده شود دانهای آن و ماهیان خوردها ربیه ودر معنی بفتح هم آمده و کرمهای دراز که در نجاسات
میباشند واحد آن هفه است ومرد سبک ونوع عسلست رقیقه خفیفه کم شیرین و هر سبک که در اندرون
اندرون آن چیزی نباشد زقاق الهفه بفتح موضعی است لندطیحه در آن جای درویشان کشتیها یا طرق الهفه
موضعی است بجبره هفاف کشداد خو سبک رو ودراز سایه های سر دیا ساکن یا مادامیکه سایه دراز باشد
وبال مرغ سبک پرنده که و پیراهن تنک شفاف همچنین است هفاف در هر دو معنی وبسیار جهنده
ریح هفافه باد خوشبو ساکنه هفیف کامیر سرعت رفتار هفاف للاغر شکم وتشنه یهفوف بدل
یا تیز قلب وکول وزمین خالی ازرونیدگ جاریه مهفهفه لاغر شکم باریک تهیگاه هفهف شکافید بدن او
تاکه مانند شاخ درخت گردید احتفاف درخش سراب وآواز کوشش هفانی وبکسر هم آمده از نامهای
عربان است جاه ع علاء یهفانه آمد بر شان قدم وی **هقف** بفتحتین کمی شهوت طعام **هکف**
بفتحتین سرعت در دویدن یا در رفتار واز آن است بنا و هنکف کجذل یا کصیقل موضعیست و نون
زائده است **هلغف** کجحفل وغین معجمه است مرد مضطرب الخلقه **هلقف** کجحل
مرد گران زبان سطبر **هلوف** کجحل گرانبار درشت یا بزرگ شکم که بی نیازی نباشد
نزد وی و دروغ گو وریش انبوه همچنین است هلوفه کزنبور ودروغیکه از آن روز پیوسته شد آفتاب
آنرد و اشتقاق آن از هلف است فعال آن نیامده **اهناف** خاص است بزنان و آن خنده
ایست در سستی مانند خنده استهزاء کننده همچنین است مهانفه و تهانف و هناف کلکتاب و نشاط یا زنان
همچنین است تهنیف و آماده شدن طفل برای گریستن مهانفه با هم بازی کردن **هوف** وبضم آمده باد گرم و باد سرد و زنش ضه
از لغات اضداد است وبضم مرد خالی از نیکوئی گر خیر نباشد نزد او و لغتیست در هیف بمعنی باد نکباء
بین **هیف** شده تشنگ و باد گرم که می آید از جانب یمن که منحرف شده است میان باد جنوب
و باد دبور خشک میسازد درو نیدگ را وتشنه میگرداند حیوان را وزمین فرومیبرد آبهارا و نیز همان است
هیف للدیاتها یعنی برد باد مرغزار تهای خودرا زیراکه آن خشک میگرداند هر چیز را این مثل میزنند
وقت پراکنده شدن و جدا گشتن آدمی از حال و شان خود یا برای کسیکه لازم گرفته است عادت
خودرا هیف واویست بمعنی تهیف منه مانند تشتی است از شتاء یعنی گرم و خشک ساختن
گرفت از هیف خالجه گویند سرما و سردی گرفت از شتاء هافه ماده شتر که زود تشنه شود همچنین است
مهیاف هیف بفتحتین لاغری شکم و باریکی تهیگاه فعل هیف کفرح و هاف کخاف هیفا وهیفا
هاف العبد بهاف گریخت غلام هافت الابل هیافا بکسر وضم استقبال نمودند وزیدن باد
هیف را بروهای خودها در حالیکه کشادند دهنهای خودها از تشنگ هافه ماده شتر چنین مهیاف
از شتران شتر گردن دراز و از آدمی زود تشنه شونده یا سخت تشنه شونده همچنین است هایف و

یا ایستاده شد و استقبال نمود اهدف الکعب
بزرگ شد پستان دختر یعنی مانند هدف گشت
استهدف ایستاده شد صح

مهفهفه صح

ـه

بادگرم و باد سرد و زنش صح

وحیوف وحیفان رجال حیفان ومهتاف کمشتاق مردتشنه آتا فو دتشنه شد لشتران اینها

فصل الیاء یسف

بفتحتین ماکس وهلال بن یسف بکسر وگاهی مفتوح هم می آید تابعی کوفیست

باب القاف

فصل الهمزة ابق

العبد کسمع وضرب ومنع ابقاً وبفتحتین هم آمده واباقاً کغراب گریخت بی خوف وبی رنج کار یا پوشیده شد بیشتر رفت پس آن بنده را آبق وابوق گویند آباق وابق کُکفار ورکع جمع آبق بفتحتین قنب یعنی بنگ یا پوست آن اباق کشداد شاعر وبیریست تابق پوشیده گشت وبند شد وگناه کرد تابق الشیء انکار آن نمود ارق بفتحتین نخوابیدن بشب همچنین است ایتراق ارق کفرح فهو درق وآرق بیدار مانند ارق وارق بیدار ومبتلا بخواب ارقان بکسر درخنیست سرخ وحنا وزعفران ودم الاخوین وگیاهیست وآفتی که میرسد زراعت را ومردم را همچنین است ارقان بفتحتین وبکسرتین وبفتح همزه وضم راء وارق وارقان بفتح همزه وارق کغراب ویرقان بفتحتین واخیر مشهور تر است علتیست که متغیر میشود از ان رنگ بدن بتغیر فاحش بسوی زردی یا سیاهی بجاری شدن خلط زرد یا سیاه بسوی پوست وبچیزهای متصل جلد است بغیر عفونت رزع ماروق ومیروق آفت رسیده ارقی کزبیر موضعیست ودید شخصی غول بیابانی را بر شتر اورق پس گفت جاء نا بام الربیق علی اریق یعنی بداهیه وبلائی عظیمه اریق مصغر اورق است چنانچه سوید مصغر اسود واو بهمزه مبدل شده ارقه وارقه از باب مفاعله وتفعیل بیخواب گردانید او را اورق کمحدث علم است

ازق

صدره کفرح وضرب ازقا وازق تنگ شد سینه او یا تنگ شد در جنگ همچنین است تازق در هر دو معنی مازق کمجلس تنگنای واستوزق عنی فلان تنگ شد بروی جا

اشق

کسکر گفته میشود وشق ورشیج صمغ نباتیست مانند خیار وغلط کرده است کسیکه آنرا صمغ طرثوث گفته ملین ومدر ومسخن ومحلل است تریاق است برای علت نسا ووجع مفاصل ووجع بر دو سرین از روی خوردن بمکیال

افق

بضمتین ناحیه آفاق جمع وهر نیکه ظاهر شود از نواحی آسمان یا جای وزیدن باد جنوب وشمال ودبور وصبا ما بین دو وکه باشند ودو قبه که مقدم خانه در رواق خانه افق بفتحتین وبضمتین وافاق کشداد کسیکه کند در آفاق در حالیکه کسب کننده است فرس افق بضمتین در شگفت آرنده بحسن خود برای مذکر ومونث افق کفرح رسید نهایت را در کرم یا در علم وفصاحت وجمیع فضایل افق کلکف وآفق کامیر نهایت رسیده در کرم یا در علم وغیر آن افقه وافیقه زن جنینی آفق اسب فقیم بن جریر آفق یا فی بطور حفوشد ورفت در آفاق افی بئ للعطی واو بعضی را زیاده از بعضی افق للادیم دباغت داد جرم را بجدیکه افیق گشت یعنی پوست دباغت او نا تمام شده ودروغ گفت وغلبه کرد درخشید

افق الطریق بضمتین روی راه آفاق جمع افیق کامیر دو یکه از دو بهای دیگر زیاده است رود رود های میان حوران وغور واز آنست عقبه افیق که سرازیری گردی است ازان دره وملوق موضعی است وبضم بربوع را یاد یافته است شود جمی دمار وپوستی که تمام نشده است دباغت آن یا پیش از انکه شگافته شود وقطع نموده آید همچنین است افیقه وافق کلکف در هر دو معنی ادق بفتحتین جمع بضمتین یا بفتحتین اسم جمع است زیرا که جمع تکسیر فعیل بر فعل شایع نیست وافقه بروزن ازعفه نیز جمع افیق است افقه بفتحتین تهیگاه همچنین است افقه مهروده ومرفه است از مرق الاهاب والغبار نشست از درفتن دن پوست دراز پیش تا موی ازان کنده شود افقه بضم پوست سر کیر رجل آدفی کافعل مردیکه ختنه او نشده باشد آفاقه موضعیست بکوفه یا آبی است مرتبنی یربوع را وکغراب موضعی است وکلیست واهبه منکره تاقی بنا آمد مرد از دفق

الق

البرق یلق القاً والاق کلکتاب بدروغ درخشید وآب نیارید الالق دروغ اللاق کلکتاب برق کاذب که باران نداشته باشد الق بکسر گرگ القه ماده گرگ وماده بوزنه وبوزان قرد است نه الق وزن دلیر اولق دیوانگی الق بصیغه ماضی مجهول الق او دیوانه گردید وشمشیر خالد بن ولید رضی الله عنه مالوق مجنون همچنین است ماقی ودب بحرق بن عمر وملیق بکسر کول یا مرد یکه گاهی بد بویدگی وگاهی بهوش باشد امرأة الق کحمری زود جهنده وکغراب کوهیست بوسیه الق کانع درخشید الوقه طعامیست از خوشبو یا سکه بحر مای تر تائق درخشید همچنین است ائتلق تالقت امراة درخشید زن وزینت گرفت یا دامن برچید برای خصومت وآماده گشت برای شر وبلند کرد سر خود را

امق

العین بمعنی جشم

انق

بفتحتین فرح وسرور وگیاه خنک آنق کفرح مسرور گشت آنق الشیء دوست داشت آنرا انق بر شگفت نمود انوق کصبور عقاب ورخمه که آن پرنده ایست مردار خور مانند کرکس وپرنده ایست سیاه او را مانند بال اسب است یا سیاه که بر سر ش پر ندارد زرد منقار است ومثل هو اعز من بیض الانوق زیرا که رخمه حفظ ونگهبانی میکند بیضه خود را پس قریب نیست که ظفر یافته شود بر آن وزیرا که آشیانهای آنها در قلعهای کوههای صعب اند یا که ده شده است در اخلاق آن ده خصلت حفظ میکند ودر جائی محفوظ میدارد وبیضهای خود را وحمایت میکند جوزه خود را وا لفت مینماید بچه خود وبر خود قادر نمیگرداند غیر جفت خود را واول میرود از بلاد سرد بسوی بلاد گرم نسبت بر فتن دیگر پرندها واول رجوع مینماید نسبت بدیگر رجوع کنندگان ونمی پرد بوقت افتادن برها وسست نمیشود بشکر یعنی بپرهای خود ولازم نمیگیرد آشیانها را واقامت نمینماید در آن وهم افتد وساقط نمیشود برجوعهای محله یعنی برقبر بشکیر یعنی پرهای خفی تا آنکه پرها شود مانند قصب جو وسخت گرد وپس می پرد با آن نیز کذا چه شنید است طلب او مرا اورا وانقنی ایناقاً وتیقاً بکسر در شگفت آورد مرا گفت از نری الوق شکار کرد انوق را یعنی مرغ مردار خوار را وابن مستقیم نمیشود مگر اینکه لفظ احوف باشد

شئ دیگر کامیر نیکو شکفت آرند نافه بکسر هم آمده مراد وراشکفت است آنق تانیقاً در شکفت
انداخت تانق فیه عمل نمود در آن بمحکمی همچنین است تنوق تانق امکان دوست داشت آنرا
اوق گرانی و نامبارکی و موضعی است اَوَّق علیه مشرف شد بروی اَوَّق علینا میان نهاد آن علیهم
نامبارکی آورد برایشان آوقه جماعه و بعض چاه تا بموضع در زمین و جای بچه برآوردن پرندگان بر سر کوهها
اوقیه فعلیه از اوق در یک قول و می آید در ماده وق ی یوم الاوداق کغراب مشهور است و آن یوم یوم
دست او آسقوده جولاهه بر آن بود جامه میباشد آوقه تاویقاً کم کرد طعام او را او را استمعف ومکرو بر
انگیخت اوقه خوار گردانید او را مادق محدث کسیکه در تاخیر اندازد طعام خود را تاوق باز ایستاد از
کار ایهقان گیاهیست دراز و مراد ورا است شکوفه سرخ و برگ پهن خورده میشود با جرجیر تا
تا او حدت آخر آن لاحق میشود و شکوفه و تخم آن مانند شکوفه کلم است و ثمره آن لبلاب سرین ونجم ص
یعنی دسپا نانخ رومی است ایق استخوان ساق و ذراع بادایق محل بستن رسن از ساق
و ذراع ایقان از وظیفان هم موضع زنجیر از ساق ذراع فصل
الباء باقتهم الداهیة بوقاً کصبور رسید ایشانرا بلا و آفت انباق علیهم الدهر بهجوم
کرد برایشان به بلا بثق النهر بثقاً و بثقا و بثاقاً شکست کنار خود را تا جاری کرد آب همچنین
است و بثیقه و نام آن محل شکسته شده بثق است و بکسر هم آمده بثوق جمع بثقت العین
شتاب ریخت اشک خود را انبثقت ارکیه بثوقاً پر شد چاه بلند گشت آب آن و آن چاه
را بثق گویند هو بثاق الکرم کرم او بسیار بخشایش است بثق و بکسر هم آمده محل خط برانگیخته
شدن آب انبثق جاری شد انبثق السیل علیهم پیش آمد ایشان را و گمان آن نبود انبثق
انبثق علیهم بالکلام ناگاه برایشان سخن درآمد بجذق کعصفر بذر قطونا باجرنی دهی است از آن
دیهه است فقیه پرهیزکار عبدالرحیم بن عمر و بن عثمان باجرنقی و مراد وراسری بود مردم او را البقاع
نسبت میکنند و حکم کرده شد بر بخش خون وی بخق نعمتین زشت ترین کوری یک چشم و
بسیاری برآمدن چرک سپید از چشم یا ملتزق شدن کنار چشم وی بر حدقه آن فعلش بخق
کفرح و انصر بخقاً و چشم بصفه مذکوره باخقه و بخیق و بخیقه زن یک چشم کور رجل بخیق کامیر و باخق نسخه تحقیق صح
للعین و مبخوق العین مرد ابخق منصف به بخق عینه کور گردانید چشمش را انخقها شکست چشم را انخقت
العین بیرون جست و گوژ شد کرک نر بخنق کقنفذ و عصفر خرقه که بآن مقنعه میسازند و خرکس
می بندد هم طرف آنرا زیر زنخ خود تا نگهدارد حمار را از روغن و نگهدارد روغن سر را از غبار و برقع
خود و کلاه خود و چادری که بر آن کردن آن باشد بذرق بذال معجمه و مهمله راهبری میدرق
راهبر باذق بکسر ذال و فتح آن معرب باده شیلیده انگور که از کم طبخ داده شده بس شدید

کشنه

کشنه باشد حاذق باذق انباعست بباذقه بادکان بذق را نمایند در سفر همچنین است بیدق
و صغیر و خفیف بذوق جمع مبذق محدث کسیکه گفتار او بهتر باشد از کار او برق رسیاسی عرقه واحد
بروق سحاب است یا ضرب فرشته موکل ابر است و حرکت دادن فرشته ابر را تا روان شود پس نموده شود آتشها
برقت السماء بروقاً و برقاناً درخشید ابر یا در آورد برق را ابرق للبرق ظاهر شد برق الرجل ترسانید و دعوه
بد کرد همچنین است ابرق برق الشیء برقا و بریقاً و برقانا درخشید برق طعام زیت اندک چرب کردانید پاره لذت یا روغن
در طعام برق النجم طلوع ستاره برقت المرأة برقاً حسن پیدا کرد و زینت کرفت زن همچنین است برقت ابرقت الناقه
بلند کرد دم خود را و آبستنی نمود خود را حالانکه آبستن نباشد همچنین است ابرقت دراهم معنی پس آن زن و آن ناقه را
مبرق و بروق گویند مبارق جمع برق بعره درخشید چشم وی برق کفرح و نصر برقا و بروقاً متحیر گشت بحدیکه چشم نمی
زند یا حیرت زده گشت پس نمی بیند چیزی را ابرق السقاء رسید گرمی مشک را پس گداخت مسکه آن سنگ پاره پاره گشت
پس مجتمع و بسته نشد سقاء برق کلکتف مشک که جان گرمی رسیده و مسکه آن گداخته گردیده و پاره پاره گشته
برق الغنم درد گرد شکمهای گوسپند از خوردن برق یعنی درختی است ابرقه بضم براق درخت ثنبدا بلخ رکلاهک
واحده آن برقه است برقان بکسر دیاهی است بخلندم و دهی است بجرجان حاجی مبرق الصبح کمقعد آمد وقت درخشیدن
صبح برق نحره لقب مردیست ذو البرقه علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام لقب کرده او را عباس رضی الله عنه
روز حنین ابرقه و بهنسه دهی است بقم و دیاری است او بروی بود سعد القصب و قلعه حصینه است بنواحی زوزن و اقلیمی است یا ناحیه
ایست میان اسکندریه و اذ البقیه برلقیه کجهینه نام زنیست که خوانده میشود بای برای دور شدن و زبارق بعد انجو
بنی مالک های سحاب صاحب برق و در صیغیست یکوفه و لقب سعد بن عدی پدر قبیله است همین بارقه شمشیرها و روی
کو وحال درختی است هست هرگاه ابرناک شود درختمان سبز میگردد و واحده آن بروقه است و از آنست اشکر
بروقه بجاه بعینه تر در هیچ باسبز شونده تر لذ بر و قم رواق بزیاده الف اوند گیست مشهور بختنی و خوردن تنه تر و تازه آن
تر کرده شده ببرکه و روغن زیت زیان است مر گرفتار یرقان را ابیح آن طلا کرده میشود و لعاب بهق بس پس ام میکند
هرم علت را ابرق معرب آب ری یعنی الولیس اباریق جمع السیف البراق والقوس البراق و در هر دو درخشندگها
و زن صاحب حسن یا برقه گویند یعنی بسیار درخشنده ابرق غلیظ که در سنگریزه یا در یک گل باهم آمیخته باشند ابارق
جمع همچنان است برقاء برقاوات جمع و کوهی که در آن دو رنگ باشد و هر چیز که در آن سیاهی و سپیدی باشد بیس ابرق
و عنز برقاء سیاه و سپید و دواینی فارسی جید است برای حفظ و برنده ایست ابرقا زیاده موضع است ابرقان هرگاه
تثنیه می آرند پس مراد اکثر هرم ابرق حجر حجام است و آن بر [illegible] است بعد و میله اللوی بطرق بچره قبوی مراد ابرقان ابد
است و بنی جعفر را ابرق البادی و ابرق ذی الجموع و ابرق الحنان ابرق الدالث و ابرق ذی جدود و ابرق الربذه و
ابرق الروحاء و ابرق صحیان و ابرق اجدل و ابرق الاعلاس و ابرق البیته و ابرق الوبر و ابرق الحزن و ابرق
ذات السلاسل و ابرق مازن و ابرق غراف و ابرق عمران و ابرق عیشوم و ابرق فرد و ابرق کبریت ابرق مدی

وابرق مردوم وابرق نقار وابرق و متاع وابرق پج مواضع اند ابراق کوهیست بنجد و ابرقه از
آبهای غلط است ابروق کامتعور موضعیست ببلاد روم زیارت میکنند آنرا مسلمانان و نصاری اباارق
موضعیست بکرمان اباارق ثهلان واباارق طلخام واباارق لنسر واباارق الکلاک و هضب الابارق مواضع اند
برق هفحعن معرب بره که گوسفند ابراق و برقان بکسر و ضم جمع و ترس و دهشت و حیرت براق کنداد کوهی است
میان سمیراء و حاجر عمر بن براق از بیدادکنندگان است براقه زنیکه خود را در وشنی چهره درخشنده کند و باشد حقو
بن برقان بکسر و ضم محدث کلابی است و کوزاب دابر که بر سوار شد بر آن رسول خدا صلعم شب معراج و دوم
از استر و زیاده از خر و دوبهای است کلب برق بضم غلط و سطبری است همچنین ابرق برق دیار عرب زیاده
بر صد انداز آنجمله برقه الانعاد و برقه الادحال و برقه الاجداد و برقه الاحوز و برقه اجاز و برقه احد
و برقه اجود و برقه احزم و برقه ارمام و برقه اروی و برقه اظلم و برقه اعیار و برقه اباج و برقه اهار دار
الغدره و برقه اوج و برقه ذی اوذات و برقه امیر بکسر و برقه بارق و برقه نادق و برقه ثور و برقه ثهمد و برقه
جاه و برقه حادب و برقه حرمن و برقه حشله و برقه حنفع باحسنی و برقه حصاء و برقه حلبیت و برقه حی و برقه خاده
و برقه خاخ و برقه خال و برقه جنیبه و برقه خرجاء و برقه خزیر و برقه خیف و برقه داث و برقه دج و برقه
رامتین و برقه رحرحان و برقه رغم و برقه رکاه و برقه رواوه و برقه روحال و برقه سعد و برقه سلمانی و برقه
سمان و برقه شماء و برقه شواحن و برقه صادر و برقه صراه و برقه صفا و برقه ضاحک و برقه ضارج و برقه
طمال و برقه عاذب و برقه عاقل و برقه عالج و برقه عسعس و برقه ذی علق و برقه عناب کزاب و
برقه عوهن و برقه عیرات و برقه عیهل و برقه عیهم و برقه ذی غلین و برقه غضا و برقه غضور و برقه فادم
و برقه ذیغار و برقه فلاج و برقه کیوان و برقه ککلف و برقه لعلع و برقه ذلیک و برقه لوی و برقه ماسل و برقه
مجول و برقه مرواة و برقه مکنال و برقه منشد و برقه منحوف و برقه نجد و برقه نعی و برقه نیرو و برقه دادعات
و برقه واسط و برقه والف و برقه ود او و برقه هارب و برقه هجیبان و برقه هو و برقه سیرب و برقه لام
اینست برق عرب برق بضم سوسمار یا برقی درخشنده برقه شیر یکه رکینه شود بران چربش گوشت
یا پیه یا روغن قلیل برآبق جمع تورق بضم معرب پیده چند قسم است مائی است و کوهی است و ارمنی و
مصری و افکانقذ و شب همچون آن اگر اتقه کنند شکم را نزدیک باتش کرده خارج میکند کرم را از شکم
و اگر که شود بشهد یا روغن زنبق اگر طلا کرده شود کیر و خایها پس عجیب است برای قوت باه و استبرق
دیبا غلیظ معرب استبره یا دیبا که ساخته میشود بطلا یا جامهای حریر در هم کنده بافته شده مانند دیبا
یا تسمه بریده شده سرخ گویا که آنها زهپهای کمانست تصغیر استبرق ابیرق است ابرق بن عثمان
که نبیرش عونیه است ارعد و ابرق و ارسیدا بنها ار ارعد و برق ارقت السماء آورد آسمان رعد
و برق را برق فلان ترسانید و وعده بر کرد ابرق الرجل درخشانید شمشیر خود را ابرق عن الامر

کار را برقت امرأه عن وجهها ظاهر کرد زن روی خود را ابرق الصید برانگیخت شکار را ابرق اصحراء
کنند و بچ که و بزند برقا وآن زنیست که در چشم سپید آن ملاقهای سیاه باشد برق عینه تبریقا کشاده
نمود هردو چشم را و تیز بدید برق فلان نگذرد و دراز کرد برق منزل زینت داد و منقش کرد و نیکو کردانید
منزل خود را برق فی معاصی لجاجه و ستیزه نمود در گناهان برق به الامر دشوار شد کار بر من برقوق
الوخوزر و زرد الو نعنه مولده است **براذیق** جماعتهای مردم و احدان برزق که نبطیست و فارسی
است معرب یا سواران یا جماعتهای خیلهای کم از موکب و راهبهای صف بسته شده کرد طرق اعظم یست
کفته برزق او بیدیکه هست و صواب براق است **برشق** اللحم برید گوشت را برشق فلانا بالسوط زد
او را بتازیانه ابرنش شادان گشت و شادی نمود ابرنش الشجره شکوفه آورد ابرنش النور شکافته شد
شکوفه **برنیق** که نبات کل و لای نهر و نوعی از سماروغ دراز سرخ یا جور سیاه بنو برنیق بطنی است
از عرب **بزاق** کغراب آبدهن بزق آبدهن برون انداخت بزق الارض تخم ریزی کرد در زمین بزقت
الشمس روشن شد آفتاب ابزقت الناقه فرود آورد شیر را **بسنق** کجعفر خادم بستقان صاحب
بستان و نگهبان انگور و خرما بستوقه بضم از سفال معرب بستو **بساق** کغراب آبدهن کوهیست به
عرفات و دوبهیست بعرفات و دوبهیست بحجاز بسق آب دهن برون انداخت بسق النخل بسوقا دراز شد
درخت خرما بسق علیهم غلبه کرد برایشان بسقه زمین سنگستان بساق کقصاع جمع بسوق کصبور و
کمصباح بز دراز پستان بسق کصاحب بره ایست طیبه زرد رنگ و دوبهیست ببغداد یا بسقه ابر سپید
صاف و بلا ابسقت الناقه افتاد در پستان او بوی شیر قبل از زادن پس آن ناقه را مبسق گویند
مباسق جمع لا تبسق علینا تبسیقا دراز مکن کار را بر ما **بشقه** بالعصا کمنع و ضرب زد او را
بشق فلان تیز که نظر در باب الاستسقاء از بخاری آمده بشق الحر فی بعض و زنگ کرد و پس ماند
و پیش نرفت یا بند شد مسافر یا ملول گشت یا عاجز شد از سفر بجهت بسیاری باران و یا مانند عاجز
شدن باشه از پریدن در باران یا مانند عاجز شدن باشه از شکار پس آن باشه میگریزد و شکار
نمیکند یا صواب لثق یا بثق باشق است باشق کهاجر پرنده ایست معرب باشه بشنق لشق و بهی است بکوهان
ابنتان و بهی است بصعید **بصاق** کغراب آبدهن وقتیکه برآید از دهن و تا وقتیکه در دهن است آن را
گویند بصاق نیز نوعی از درخت خرما است و برگزیده از شتران برای واحد و جمع و کوهیست میان مصر
و مدینه بصق آب دهن برون انداخت بصق الشاه ماشید بزرا حالانکه در شکمش بچه است
بصاقه کثمامه و کغراب موضعیست نزدیک مکه بصاقه القمر سنگ سپید صاف بصقه زمین سنگریزه
دار که در آن بلندی باشد بصاق کقصاع جمع بصوق گوسپند کم شیر ابصقت الشاه فرود
آورد شیر را **بطریق** کگبریت سرداری از سرداران روم که در حکم او ده هزار مرد باشد بستر

بستر طرخان آنکه بجلم او هزار مرد باشد بستر فوقش که سر دار صد کس باشد و مرد ناز و تکبر کننده و بزه
قربه لطارقه جمع بطریقان دولفه از شراک نعال که برپشت پا میباشد بطارق کعلابط دراز قد
بتطرق نعتار زن پرهیزکار شوهر دار باطرقان بکسر طاء دیهست باصفهان **بطاقه** کتابه سیاهی
چشم و رقعه خورد که بجامه در آویزند در آن قیمت آنجامه نویسند نامیده شده است زیرا که آن رقعه بسته
میشود ببطاقه از ریشه جامه **بعشقه** برآمدن آب از کرانه حوض با جم گویند تبعشق الماء من الحوض
وقتیکه شکسته میشود کرانه حوض پس خارج میشود از آن آب **بعزق** الشیء متفرق و پراکنده ساخت او را
بعاق کوزه بسته آواز و باران که ناگهان قطرهای بزرگ بارد و رود بار بسیار برنده چیزها
و در هر دو معنی مثلث هم آمده همچنین است باعق قد تبعق الوابل الارض بعقا بکافت باران زرگ
قطره زمین را ابعق ابجال بحر گردن شتر را بعق عن کذا کشف کرد و ظاهر ساخت آنرا بعق البیر کند چاه
را عقاب بعنقاه صاحب پنجهای تیز تبعیق شکافتن انبعاق ناگهان آمدن چیزی بر تو و توبید چیزی از آن
انبعق امزن فرو ریخت ابرهای سپید باران را انبعق فی کلام شروع کرد و در سخن گفتن همچنین است
تبعق و ابتعق از تفعیل و افتعال **بقسما** دانه و دانه ایست کوچک بهمن سرخ بدبو در
بندوی کتنهات گویند و موضعیست نزدیک حیرت یا نزدیک هیت و زن بسیار اولاد نام زنی از
بنی فزاخته در عظمه و بزرگ بق عیاله پراکنده نمود عیالش حوذراتی ماله جدا ساخت مال خود
را همچنین است لبق الحان بق النبت ظاهر شد رو ئید که بق الجراب شکافت ایمان را
بفت امراه بسیار شد اولاد آن بق علی القوم بقاً و بقاقاً بسیار سخن گفت بقوم همچنین است ابق در هر
معنی بق السماء آورد ابر باران سخت را بقاق کسحاب متاعهای خانه که زبون ورذی باشد و
بنده ایست بسیار آواز کننده و احده آن بقاه است و مرد بسیار گو همچنین بقاقه و مبق کمجن رجل مجلی
درجال لقلاق بقباق بسیار گو ابقهم خیراً و شراً فراخ تن ابنها از او چیز و شرا ابق الوادی بر
آمد چیزها شبکه بسیلی آورده بود ابقت الغنم فی الجدب زائیدند گوسفندان در قحط سالی حالانکه
اینها لاغر بوده لقیقه حکایت آواز کوزه آب یا مانند آن بقباق دهن بقیق علینا الکلام پریشان
کرد سخن را بر ما معفور بن عبدالقاهر بن بقیق بفتحین محدث است و هم نسبت او ابوالفتح بن بقیق گشته
شد بنابره زندقه **بلوثق** آبهای بقوع و خالص کرده شده یا آبهای فراخ کرده شده از زمین
و احدان بلوثق کعصفور است **بتلصق** طلب کردن تو پنهانی و بلطف و مکر چیز را و نقرب
بردم **بلعق** کجعفر بهترین خرمای عمان المکنة بلاعق مکانهای فراخ **بلق** بفتحتین سیاهی
و سفیدی همچنین است بلقه بضم و بلند شدن سپیدیها تا بر ران فعله قد بلق کفرح و کرم
بلقاء و ابلق در مذکر ابلق و در مونث بلقاء گویند و خیمه و حمق غیر شد پدر و سنگ مرمر و دروازه

لی بق مر

وسنگی است به یمن روشنی میدهد و مینماید چیزی را که عقب آن باشد مانند آبگینه طلب الابلق
العقوق یعنی طلب کرد چیز را که عقب ممکن نیست زیرا که ابلق نر سیاه و سپید رنگ و عقوق بمعنی حامل باشد ابلق عقوق مع
صحت زیرا که هیچ منی میشود از عقه بمعنی شقه بلیق کزبیر آبیست و اسپ است پیش گیرنده از اسپان
دیگر و با توصف عیب کرده بند پس گفتند تجری بلیق و یذم بلیق این کلام مثل میزنند در حق محسن
کرذم کرده شود ابلق فرد قلعه ایست و سموال بن عادیا بنا کرده بود آنرا عادیا سلیمان علیه السلام از بهر
تیماء قصد گرفتن آن قلعه زبّاء کرده بود پس عاجز شد از تسخیر آن از دست مارد پس گفت تمرّد
مارد و عز الابلق بلقاء شهریست بشام و آبیست مر بنی ابی بکر را و آب است مر احوص بن جعفر را و آب
دیگر است مر عنیزه را بلوقه کجوزه و بعض هم آورده بیابان و زمین هموار نرم یا زمینی که نروید مگر خامی
گیاهیست یا جائیکه هرگز نروید چیز را همچنین است بلوق کتنور بلالیق جمع و موضعیست بناحیه بحرین
بالذی کاظمه رغم عربان انگشت که آن مسکن جنیان است و بصیغه جمع آورده اند عماره بن طارق پس
گفت فوردت من ایمن البلالیق بلق کفرح متحیر شد و کنصر بلوقا سرعت نمود بلق السیل الاحجار برورد و سنگها
را بلق الباب کشاد تمام در را یا کشاد و بگشادن شدید همچنین است ابلق الباب فانبلق پس کشاده شد
و بند کرده در را از لغات اضداد است بلق الحارة لکارست اورا شکست بالقان بکسر اللام دیهی است بمرو بیلقان
بفتح اللام شهریست نزدیک دربند ابلق الفحل زائیده شد بچه سیاه و سپید شلیق اصلاح جاه در
زمین ریگستان بنابوتهای چوب سال رکیه مبلقه چاه اصلاح کرده شده بکوتهی چوب سال ابلق
الفرس ابلقاقاً و ابلق گشت و ابلق الطریق واضح و روشن گشت **بلهق** کجعفر موضعی
است و بکسر زن بسیار گو و سخت سرخ همچنین بهاق **بندق** بضم گلوله واحده آن بندقه است
و جلغوزه فارسی است زعم کردند که آهو بخلق آن بیازو منع میکند گردهها را و آنرا سوخته اگر بطلا
بروغن زیت حل کرده بر زمه سر طفلان بمالند کبود که چشم و سرخی مژه او را سازد و هندی آن
تریاق بسیار نفعها دارد و خصوصاً مرعیفان را بندقه بن مظه پدر قبیله ایست در یمن و گذشت
بندقه حاجه کتان بلند قدر بندق الشیء کردانید آنرا گلوله بندق الیه تیز نگریست بسوی آن
بنارق از اعمال شهر مازی و بیرقان دیهی است بمرو **بنیقه** کسفینه گریبان پیراهن
همچنان است بتقه کعنبه و دو دائره در موضع قلادة سینه اسپ و کره در جای خروج خوشه انگور
و مویهای مختلف در وسط کوتهی کاه بنق رسید آنرا یا نشاندیک طریقه گیاه را در رود بار همچنان است
انبق و بنق بانوقه زنی است بتق بالمکان تبنیقاً اقامت نمود بنق کلاه جمع کرد و برابر ساخت
آنرا بنق کذبه ساخت و آراست و زینت داد دروغ را ابنق ظهره بالسوط قطع کرد پشت او را
بتازیانه بنق الشیء قلاده بست آنرا بنق القمیص برای پیراهن گریبان ساخت **بوق**

بنق الجبه اعلای بیرون کشاده او در اسفل آن تنگ ساخت مح

بضم گرمای و دروغ و باطل و کسیکه بنوشد هلاک را در بیغض بفتح هم لغه و چیزیکه در آن آسیا زن میدهد تا کوس
آزارده برد اصابتنا بوقه رسید بجایکه فرو باران شد بدبازگشت بوق کرد جمع بائقه بلا و حادثه بوائق جمع
باق آوردن شر و خصومتها را باقت البائقة القوم رسید بلا قوم را همچنین است انباقت علیهم بائقه بشنه
از تر یا باق یک طلوع کرد بر البقه عیبت باق بر احاطه کرد او را باق القوم علیه مجتمع شدند پس کشتند او را از
ظلم باق اهال فاسد شد و هلاک کرد دید باق فلان تعدی نمود بر آدمی یا هجوم کرد بر قوم بغیر اذن همچنین است
ابناق باق للقوم دزدید قوم متاع بائی که بمن نباشد مراد او اخاق باق آواز کس وقت کاشیدن حلوق
کمعظم سخن باطل ظلم کرد بروی انباقت علیه بائقه شکافته شد بروی بلا تبوق فی الحاشیه افتاد در تواشی
موت و فاش شد **بهق** بفتحتین سپیدی تنک که ظاهر بدن بجهت سوء مزاج عضو اکثر و بسوی زردی
و غلبه بلغم مردم بر خون بهق اسود فرود میگیرد پوست بدن را بسوی سیاهی سبب آمیزش زهره سوداء خون را
در بعضی جاهای کویند البهق الحجر رونید سنگ است یا جوز جندم بیهق کصیقل ناحیه است نزد نیشاپور از آن
ناحیه است امام احمد بن حسین و پسرش اسمعیل و موضعیست بارض قومس **بهلق** کزبرج
و جعفر و عصفر زن سرخ رنگ صدا گو زن بسیار گو که نهایت نباشد کلام او را و قبیله ایست از
عرب و کزبرج مرد بدشرم تنگ دل جای بالکلیه بهلق بکسر و فتح یعنی مواجه رو برو بپرده کعنب بهالق
اباطیل بهلق کجعفر داهیه بهلقه بکسر دروغ گفتن و داهیه ملاقه شدن شخص تو بسخن و زبان خود در دروغ
همچنین است تبهلق جامع بهلیقی غربی بغداد است **بیقیه** بکسر روئید سنگ است در از است
از عدس مدور زید و در لاذعتها قوت آن مانند آن قوت عدس است نافع است برای دفع درد مفاصل و برای
دفع ادرة و فتق تبقیه بکسر دانه ایست کلان تر از کلنار سبز میشود خورده میشود نان پخته او و از آن
هم میزنند و لکا و خوراینه میشود فصل التاء **تیق** التقاء کفرح
پرشد مشک اتاقته پر گردانیدم آن را اتیق زنید پر شد از روی خشم یا از اندوه تئق کگتف
و متئق کمنبر زود شر کننده و اسب برازنده و خوانند تائقه بفتحتین شدت خشم و سرعت اتاق
القوس غرق گرد کرد تیر را در کمان **تریاق** بکسر دوائیست مرکب اختراع کرده است آن را ماغنیس و تمام
کرده است آن را اندروماخس قدیم بزیاده گوشتهای مارها در آن و بسبب آن زیاده کامل شد غرض
از آن دوا و آن نامیده شده باین نام وی نافع است مر گزیدن هوام سبعیه را و آن را در زبان
یونانی تریاکو سند و هم نافعست از آزارها ئی که از خوردن اشیاء زهردار باشند عارض شده باشد
و آن بیونانی زبان فاء ممدوده گویند پستر تخفیف کرده است معرب کرده آمد آن تریاق طفل است
تا شش ماه پستر نشو نما کننده است تا ده سال در شهرهای گرم و بست سال در غیر آن پستر بر حد
خود باقی میماند ده سال در شهرهای گرم و بست سال در غیر آن بعد از آن میمیرد و نفع آن زائل می‌شود

مانند بعضی بعونها می گردد و دیهی است بهرده و اسب است مرحوزج را و شراب انگوری همچنین است
ترابقه ترقوه بضم تا و نیامده استخوان میان چاه سینه که بن حلق میباشد و میان عاتق مابین مرس و گردن
تراقه و تراقی جمع فعلوه است بدلیل قول عربان ترقیته ترقاة در رسانیدم ترقوه او را **اتیفاق**
الکعبه روبروی کعبه موضع آن دفق است **تفروق** کعصفور دنباله میوه که بمیوه پیوسته است خاصه
دنباله خرما بخرما و دیگر و دنباله انگور بانگور دیگر پیوسته باشد قرب **تقناق** تقانق متقنق بمعنی سریع تقنقه
حرکت و سیر درشت تقنق من الجبل کندهرج بیفتاد از کوه تقنقنت عینه در گوش چشم وی
تقلق کزبرج از پرندگان آبی است **تاق** الیه توقاً و توقاً و تیاقة و توقاً تا آرزومند شد تاق
القدح بغیر برآمد تیر قمار وقت گردانیدن تاق الی الشی قصد کرد بکردن الحجر تاق سبک شد
در رسید تاق بنفسه توقاناً و توقاً شرف بهلاک شد و جانکندن عارض او گردید تاقت الدموع
برآمد اشکها از رگهای چشم تاق القوس سخت کشید کمان را همچنین است اتاق القوس توقه
بفتحتین پر شد کمان از آزار که در آنها ضعف باشد توق بضم کجی در عصا تیقان بروزن هیتبان
مرد سخت جهنده اصل آن بیوقان است متوق کمعظم آرزومند حبری **فصل
الثاء ثبق** العین یثبق زود جاری شد اشک آن ثبق النهر ثبقاً و ثبقاً و تثباقاً زود جاری شد
و بسیار شد آب آن **ثادق** اسب سعد بن ظریف و وادی است مرینی عقیل را وادی
ثادق و سحاب ثادق جاری شونده ثدق المطر بجد بارید ثدق الوادی جاری شد رود ثدق
الخیل فرو گذاشت آن را برفتار ثدق بطن الشاة شکافت شکم بز را انثدقت بطونها فرو هشته
شد انثدقت علیک الناس برخوردند مردم بر جنگ تو وجدتهم منثدقین یافتم اینها را غارت
کنندگان **ثروق** کجعفر دیهی است عظیمه بمرو کس را **ثفروق** بضم دنباله خرما یا چیزیکه پیوسته
است بآن دنباله خرما ثفاریق جمع مال ثفروق نیست مراو را چیزی لبن متفرق شیر که هنوز غلیظ
نشده نیز تثفرق اللبن غلیظ نشد **ثقثق** تکلم نمود بسخن حماقت **فصل
الجیم** جمع نمیشوند جیم و قاف در کلمه مگر آن معرب باشد یا صوت **جوبق** کجوهر و بضم اول هم آمده
دیهی است بنواحی نسف از آن دیهه است احمد بن علی بن طاهر جوبقی ادیب و موضعیست ابو بکر تمیم بن علی
جوبقی جوبقه دیهیست بنیشاپور از آن دیهه است محمد بن احمد ایوب جوبقی **جنبثقه** بضم و بفتح با و
نون بد **جابلق** شهریست بمشرق و بالاء در جابلص مذکور است **جاثلیق** بفتح ثاء و مثلثه رئیس
نصاری در بلاد اسلام مدینة الاسلام و می باشد زیر حکم بطریق بادشاه انطاکیه پستر مطران بجهت
زیر حکم جاثلیق هست پستر اسقف میباشد در هر بلد زیر حکم مطران پستر قیس پستر شماس **جردق**
بفتح معرب کرده نان **جرذوق** شاعر است **جرذقه** گرده نان **جودق** کجورب سر مرغ رجل جرافه

برودت بهمان ارزان موضع است ح

گمنام مرد لاعو علیه جراقة لحم نیست بر آن چیزی از گوشت **جرامقه** قومی است از عجم که ساکن شدند در موصل در اوایل اسلام واحد آن جرمقانی است جرموق کعصفور چیزیکه پوشیده میشود
بالای موزه جرماق بکسر بدیکه پیچیده میشود بر کمان کش اجرمقی بکسر است **جوزق** القطن بفتح معرب است بهندی ڈوره کپاس گویند و ناحیه ایست به نیشاپور از ان ناحیه است محمد بن عبدالله صاحب
متفق و مختلف و دیهی است بهراة از ان دیهه است اسحق ابن احمد محدث جوزقان دیهی است
بهمدان و کروهی است از اکراد **جوسق** کوشک ولقب محمد بن مسلم محدث و دیهی است بدجیل
و دیهی است دیگر بغداد و دیهی است بهزوان از ان دیه است خلیل بن علی و دیهی است بهز الملک
مقابل مورور روی بلبیس و قلعه ایست و هم قریه اند بری از خانه حوصیت از ار زیر تلوش نه عرض
یعنی شصد ذراع است جوارسقان بضم و فتح سین دیهی است باسفرائن **جعثق** کجعفر اسم است
جعفلیق زن بزرگ عجوز **جفلق** کجعفر بر زال بسیار گوشت جفلقه در کلام و در
مشی باهم دید واد بد نمودن یک مرد دیگری را **جقه** بکسر ماده شتر بسیار کهنه سال جق
الطایر بنجاک انداخت پرنده **جلوبق** کسفرجل دزد دیست از بینی مهره و مرد فریاد کننده
جلبقه آواز شور و غوغا **جلفق** کجعفر چیزیکه بفارسی آرزا در آر نبی گویند **جوالق**
بکسر جیم و لام و بضم جیم و فتح لام و کسر لام آوند دیست مشهور در فارسی جوال گویند جوالق
کصحایف و جوالیق و جوالقات جمع جلق کحمص بکسرتین مشددة اللام در وزن قنب دمشق
یا غوطه دمشق و کحمص دانه ایست همین مانند گندم و ناحیه ایست باندلس و زجر است و
شتر را جلق راسه بحلقه سبز دموی سر او را جلقت المرأة عن متاعها و ثنایا ها ظاهر کرد
متاع و دندان های خود را جلقه بفتحتین محل خنده انان ماعلیه جلاقة لحم نیست بر آن
چیزی از گوشت جلقه کحمص و کابیت که بتخفیف لام و تشدید قاف آمده بر زال و ماده شتر
بسیار کهنه سال جلیقیه بوزن افریقیه شهریست بروم جالقان بفتح لام از عمل سجستان
منجلیق و منجنیق جلقهم انداخت او را بمنجنیق جلق بمعنی صلح مولد دست رجات مجلیق
کمسکین ظاهر میکند و میکشاید دهان خود وقت خنده تجلق خنده نکت دن دهن تا که ظاهر شود
نهایت دندانها جوالق فارسیست و نسبت بدار شیشعان **جلماق** بکسر بدیکه پیچیده شود
بآن کمان جلمقا پیچید بر کمان جلماق را جلامق از قبا ها یلامق است جمع یلمق معرب یلمه
جلاهق کعلابط گلوله گلی که انداخته شود آنرا اصل آن بفارسی جله آن کبه است
از ریسمان که در هندی گویند و کسیکه جلها ی بسیار در رشته باشد و بجله نامیده میشود
بافنده جامه **جلنبلق** حکایت آواز دروازه کلان وقت کشادن و بند کردن

دیست که مناکره ستر مالا مقندر در دار الصلاه خمه در وسط الخانه جم

فلان

جلق و بلق علوه **جنبقه** بروزن قنفذ زن بدخو **جنفلیق** بروزن و معنی جعفلیق
منجنیق و بکسر میم هم آمده آلتی است که انداخته میشود بآن سنگها بمجانیس است منجنوق معرب است
و کاهی ذکر کرده میشود فارسی منجه نیک منجنیقات و مجانیق و مجانیق جمع قد جنقوا یجنقون
تجنیق سنگ انداختند به منجنیق و سنگ می انداز ند بآن و هم گویند جنقوا تجنیقا و مجنقوا از تر کیبه
میم را اصلی گوید و لسوی آن نسبت کرده شده است ابو محمد عبدالله بن علی منجنیقی جنقان کعثمان
موضعی است بخوارزم و ناحیه ایست بفارس دجیقان بکسر نون اول دیهی است بسرخس **جوقه**
جماعه مردم جوق وجه کفرح مایل و کج گردید روی او اجوق و جوق الکتف مرد کج و رجاب لجوق
برد و رشت کردن جوقهم تجویقا همه جمع کرد مردم را جوق علیه مانک زد و فریاد کرد تجوق کعق
که هر دو طرف بالا و پائین دهان تجوقوا مجتمع کردیدند **جهبوق** کجزبون لس انداخته موش

فصل الحاء **حبنیقه** بتخ نفس از بخل و لئیم **حبق** بفتحتین

رو ئید یکی است خوشبو فارسی آن فوتنج مانند ثمام است حبق الماء و حبق التمساح فوتنج نهری
است و حبق الفتی یا حبق الفیل مرزنگوش حبق الراعی برنجاسف حبق البقر بابونه حبق الشیوخ مروکه
دارو است خوشبو حبق الصعتری و الکرمانی نشاهسفرم حبق القرنفل فرنجمشک حبق ریحان الجن
خورده میشود از مقاب یکی حبق بکسر و کوزاب کوز و اکثر استعمال آن در شتر دن و کوسفندان است
قد حبق یحبق حبقا و حبقا الکتف و غراب حبقه یک کوزردن و کفته میشود مرواه را یا حبباق
کقطام عذق حبیق کزبیر خرماء زدن وردی حباق کلکتاب و غراب بدر نطین است از منیم حبقی
کرنکا سیر سریع حبقه بفتحتین جابلت و بکسرتین مشددة القاف کوتاه قد حبق کهرد کم عقل
حبقه زن کمعقاب حبق لب حضرت زدن و بر سن زدن و بتاز یانه زدن احبق القوم جماعتی سم منقاد شدند
و کردن نهادند حبق متاعه تحبیقا جمع کرد آنرا و محکم و دستور ساخت کار خود را سلمه بن محبق بکسر با محبق
صحابه است **حبلق** کعملس کوسفندان خورد که بزرگ نشوند و بران خورد کوتاه قد **حدنق** کعصفور کوتاه
مجتمع **حدقه** بفتحتین سیاهی چشم همین است حدوقه و حدیقه حدق و احداق و حداق جمع حدقوا
به بخد قون طواف کردند و کرد کرد یدند همچنین است احدقوا واحدوا واحدق الشئ نظر کرد بسوی آن حدق
احمیت حدوقا کش دو چشم خود را و نظر کرد بآن هر دو حدق فلانا ضرب رسانید بحدقه وی حدق بفتحتین
بادنجان حدیقه باغ صاحب درختان حدائق جمع و بستان از خرما و درختان یا هر چه احاطه کرده شده باشد
بر بنا و یا قطعه از نخلستان و دیهی است بهرا اعراض مدینه حدیقة الرحمن بستانیست که بود مر مسیلمه کذاب
را پس هر گاه کشته شد مسیلمه نامیده شد به حدیقه الموت حدیقه بجهینه موضعیست مربنی یربوع را الدقت
الروضه حدیقه گشت بجدیق شد نظر **حدولق** کصنوبر کوتاه قد مجتمع حدلقه کعلبطه حدقه

کره یا چیزی از جد که دانسته نبود که چه چیز است آن یا چشم **حذرقه** بضم حا و راء و شدهٔ قاف نور یا آواز
چرب **حذق** الصبی القرآن او العمل کغرب و عمل حذقا و حذاقا و حذاقة و همه بکسر آمده او حذق
طفل قرآن یا کار را و ماهر گشت در آن یوم حذاقه روز ختم کردن صبی قرآن را حذق الشیء یحذقه حذاقه
و حذاقا برید آنرا و یا کشید آنرا تا به برّد آنرا بدرسی و مانند آن پس آنچیز را حذیق و محذوق گویند حذق
الخل حذوقا و حذقا و بکسر هم آمده ترش شد حذق الرباط بدان ط اثر کرد رسن که بآن دست بزا
بسته بود بند در دست وی حذق الخل فاه گزید سرکه دهن او را و گرفت دهن را حذاقه کثمامه چیزی است
که ابدا دادو و را دابو بطن است از ایاد ماعنده حذاقه نیست نزدیک او چیزی از طعام حذاقه کنواید خرکره و
مرد فصیح و کار و تیز کرده شده و محمد و اسحاق حذاقیان و حذاقه بن حمید بن حذاقه محدثانند ترکت الحبل
حذاقا کالکتاب و غراب گذاشتیم رسیمان را قطعا قطعا و الحذه آن حذقه است بکسر خیلی احذاق قد الحذق
حذلق ظاهر کرد دانائی را یا دعوی کرد زیاده از چیزیکه نزد او بود همچنین است تحذلق **حذرقه** تضییق
وحبس **حرقه** سرد کرد او را و سوده بعض آنرا به بعض حرقا تا به حرقه شائید دندان را تا که شنیده شد
آواز آوازی حارقتان سرهای هردو ران در هردو سرین یا هردو پی اند در سرین محرّدن کسیکه سرین اش از جای
خود زایل شده باشد و زنا کننده حارقه آتش و زن ضیق الملاقة یعنی عضوهای او که بآن ملاقات شود همه تنگ
باشند و زنیکه بریکجانب خود برای مرد نابشاشد و زنیکه برای شهوت غالب باشد بحدیکه بساید دندان
خود را بعض آن لذرسی اینکه شهوت او را بالا مزد در سینه یا آواز برآوردن از بینی برساند یا زنیکه بسیار
دشنام دهد هم حرق بکسر سپیدی باریک برپشت دسپان نرکه بآن حامله کرده میشود و همچنان بچه برمی آید و بفتحتین
آتش یا زبانه آن یا اثر سوخته شدن از کوفتن کاذر مانند آن در جامه عمامه حرقانیه بفتحتین دستار بر
رنگ چیزیکه سوخته باشد آنرا آتش حرق شعره کفرح پاره پاره شد موو ساقط گشت حرق
گلنف پاره شد و شکافته اطراف و ابر شدید البرق حرق کشکور و تنور و حوقاء کحلولاء و حراق
و حراق کلکتاب و غراب به تشدید هردو یا تشدید اول لحن است چیزیکه واقع شود در آن آتش نزد
برآوردن آتش از آتش زنه حراق کسحاب نام مردی و کغراب آب سخت شور بتشدید هم آمده
واسپ بسیار دونده و کسیکه فساد نماید در هر چیزی همچنین است حوق و حراق بکسر هردو حوق
بفتحتین و کصبور و بضم هم آمده نار حراق کلکتاب که باقی نگذارد چیزیرا رمی حراق انداختن شدید
فی جوفه حرقه و بضم هم آمده و حریقه در اندرون آن حرارت است حراقات شدّه مواضع
بریان کنندگان و زغال سازان و کشتیها است بجره و در آن کشتیها حقهای آتشین است
که زده میشوند بر دشمن حرقه بضم اسم احتراق است همچنین است حرقی قبیله ایست از قضاعه
و کهمزه دختر نعمان بن منذر و شمشیر گذرنده از چیزیکه بر آن انداخته آید همچنین است حراقه کثمامه

شوهران محمود و کاشیدن بر پهلو یا فرو
خسپانیدن زنرا مراد حارودق شفعت
محموده زن وقت کاشیدن صح

وکشتی که با آن بار دار کرده میشود درخت
خرما را و بآن حامله می گردد همچنین است
حرق حراق بکسر صح

ومحروقه کما مر حرقتان تیم و سعد هردو پسر قیس بن ثعلبه بن عکابه را نیدان هردو را دختر نعمان علا
بن عبدالرحمن حرقه غلام آزاد کرده شده حرقه تابعی است حریقه و حرودقه طعامیست غلیظ تر است از
حساء یا چیزیکه بر آن اندک آرد پاشنده پس متغیر میکردد وقت جوشش زدن احرقها حرودقه بجمت حرقان
بضم سوده شدن هردو ران حریق کزبیر برادر حرقه حرقوه روزن ترقوه اعلا کام از حلقوم رجل حرذیقه
رو تیز طبع حارق دندان در سنع حرقه بالنار یحرقه و احرقه و حرقه سوخت آنرا فاحترق و تحرق او حرقه
شد محرق بهیئت مربکر بن وایل و مرابن للنعمان بن منذر وشاعر لخمی و عماره بن عبدالله
موخی را محرق عمرو بن هند زیرا که سوخت صد کس را از بنی تمیم محرق حارث بن عمرو پادشاه
شام زیرا که اول او سوخت عرب را در دیار ایشان پس خوانده میشوند باک محرق که گویا منازلهم و بعد اباد
محرقه کمعظمه دهی است بیمامه حرق مرعی الابل سوخت چراگاه شتران را یعنی تشنه داشت حارقها کاسید از زد
بر پهلو **حذرقه** تنگ کردن همچنین است حرزقه **حزق** یحزق کوزن ضرب حزق الرباط و الوتر بحزه
کشید رسن را که بآن دابه بسته شده باشد وزه را حزق الاحبل بست یا را حزق الشیء دشلید آنرا
و بفشرد و بست آنرا حازق کسیکه موزه بر پای او تنگ شده باشد فحزق رجله پس بفشرد پای او را
فاعلست بمعنی مفعول ازین محزوق العنق کوته تنگ کردن حزق و حزقه بکسرهم هردو حازقه و حزیق و حزیقه
و حزاقه جماعه حزاقه بستان و قطعه از هر چیز حزایق و حزق و حزق جمع حزق کغراب و عتله کوتاه قد یا کسیکه
گام بهم نزدیک گذارد و بجهت ضعف بدن مرد بخیل حزق بفتحتین اسم مصدر است الاذان و بدخو و تنگ
گیرنده کار را یا حزقه نوعی است از بازی حازوق نام خارجی آمر شبه او کفت دختر وی یا خشیره او بسلال
و وهم کرده است جوهری پس در شعر حزاقا گفته است برای ضرورت شعری حزق بکسر مرکبات مانند بالان
خورد حزاق کلکتاب دست برنجن غلیظ زحزقه منفکر دا او را متحزق بخیل جدّا **حذولی**
کهذو کس کوتاه قد مجمع الخلقه **حفلق** کهملس و جعفر ضعیف احمق **حق** از نامهای باری
تعالی یا از صفات اوست و قرآن و ضد باطل و امر مقضی و عدل و اسلام و مال و ملک و واجب و
موجود و ثابت و صدق و مرگ و حزم بمعنی احتیاط و واحد حقوق حقه احض است از آن و
حقیقت کار قولهم عند حق لقاحها یعنی وقت ثبوت لقاح و آبستنی و زن سقط علی حاق راسه و علی
حاقه افتاد بر وسط راس خود حاق الجوع گرسنگی صادق رجال حاق الرجال و حاق الشجاع و
رجال حاقتها یعنی مرد کامل در رجولیت و در شجاعت حاقه بلاء نازله ثابته همچنین است حقه والقیامه
حق زیرا که در آن ظهور امور صادقه کامله است یا ثابت میشود در آن مرهر قوم را اعمال آنها حقه کمده
غالب شد بر آن بنابر حق همچنین است احقه حق الشیء واجب گردانید آنرا همچنین است احقه و حققه
حق الطریق سیر کرد در وسط راه حق فلانا زد در وسط سر وی یا زد در حق کتف وی حقوق که در ساز

داد آن محرق امرء القیس بن عمرو و بیمان
مراد است در قول اسود بن یعفر ... ماذا
اؤمل بعد آل محرق صح

کمحدث صح

میباشد حق الامر بحق ویحق حقا بفتح واجب گشت و واقع شد بیشک لازم است و معنی حققت
حذره کردم چیزیکه پرهیز میکرد او وازآن چیز حقیقت الامر درست کردم و بیقین دانستم آنرا احققت فلانا
آمدم اورا حق لک ان تفعل والصیغة ماضی مجهول و حققت ان تفعل کلمت یک معنی دارد یعنی درست است
ترا که انکار کنی هو حقیق به وحق به آن سزاوار است بوی حقیقة ضد مجاز و چیزیکه حق شود بر تو حمایت
وحفظ او وروایت یعنی علم نبات الحقیق کز بیر خرماییست همچنین سلام بن ابی الحقیق یهودی که
کشت اورا عبدالله بن عتیک بامر رسول خدا صلعم قرب حقحاق سیر سریع تیز حقه بضم آوند از چوب
بهندی ڈبه گویند حق وحوق وحقق واحقاق وحقاق جمع و وامیه وبفتح هم آمده وزن حق خانه
عنکبوت وسر سرین که در آن استخوان ران میباشد وسر بازو که در آن طرف شانه است و زمین مدور
یا هموار و سنگ در زمین حقی بفتح هم لقب خرماییست حق بکسر شتر یکه در سال چهارم داخل شده باشد
فلان قد حقت نحو حقه وحقا بکسر هر دو احقت و بهی حق و حقه بفتح الحقه بکسر نیز یعنی لغت و مصدر
بر یکوزن آمده و نظیر آن نیامده حقق لعنب و حقاق جمع حقق بضمتین جمع الجمع نامیده شده باین نام
زیرا که مستحق و سزاوار رسیده است باینکه سواری کرده شود بر آن یا مستحق جهیدن بر ماده گشته حق نیز
طلب کردن و خواهش نمودن ناقه روزها را که در آن روزها که جهیده شده بود بروی یا ناقه کردن آن
های وی ساقط شده باشد از نهایت پیری حقه بکسر حق واجب بین حقته و هذا احق مکور
مینه یا نا بهردو مفتوح میکرد دریا ام حقه اسم زنی است حقه لقب ام جریر شاعر حقاق الوسط
حوز وآن عرفطا اذا بلغن النساء نص الحقاق او الحقائق فالعصبة اولی یعنی هرگاه برسند زنان مدتی را که دران
عقل بهم رسانند و می شناسند در آن حقائق امور را یا قادر میشوند در آمدن بر خصومت کنندگان با حرق فهن
یعنی خصومت کرده میشود در زنان پس بگوید هر واحد از والیان که من احق ام بولایت آنها پس عصبه اولی
است یا معنی آنست وقتیکه برسند نهایت صغار را یعنی بوقتیکه منتهی میشود درالوقت صغر ایشان الحقاق
الحقاق یعنی مدتیکه او خصومت کننده است در صغار چیز را حق اسب که بنهد سم پای خود بجای سم دست
خود در رفتار این عیب است در اسب که عرق چونکند سعد بن هر دو احق بفتحتین آنکه احقفه واجب کرد اینم
آنرا احقفت البکرة سه ساله پوره شد شتر بچه پس حقه گشت احق ازمیه گشت چیزیکه بروی تیر انداخت
محق ضد مبطل محاق ماده شتر اینکه در سال گذشته زاییده باشد و شیر نداده باشد حققه تحقیقا الظن
کرد آنرا الحق من الکلام سخن استوار محقق من الثیاب جامه محکم بافت احتقاق و دشمنی کردن طعنه متحققه
نیزه زدن که کج در آن نباشد و تحقیق نافذ شده باشد احتقا با هم دشمنی نمودند احتق اهل فرس شد احتقت
به الطعنة گشت زخم نیزه اورا پار رسید زخم اورا در کو سرین اذا حق الفرس لاغر شده انحقت العقدة
محکم بسته شد گره استحقه مستوجب آن گردید تحقق الخبر صحیح شد تحقحقه سیر بلند و در تعب انداخته مرکب سا

ولجاجت

ولجاجت وجد و ستیزه در سیر یا سیر اول شب یا آنقدر لجاجت نمودن در سیر که هلاک شود راحله وی
یا منقطع گردد تحاق با هم دشمنی نمودن حاقه خصومت کرد با او حلفق کعصفر در آن زمین اگر بار آن
نکبه کنند یعنی منکا حلقة الدرع یعنی زره ورسن و آونه یکه خالی بماند بعد گردانیدن در آن چیزی
وبری حوض یا کم لازری آن و علامت است در شتران حلق بفتحتین علامت کرده شده یا تعلامت
همچنین است محلقه حلقه الباب وحلقه قوم وگاهی مفتوح میشود لام آن ومکسور میشود ودر کلام عرب نیست
حلقه بفتحتین بکر جمع حالق بمعنی موی سترنده یا لغت ضعیف است حلق بفتحتین بکسر اول و فتح دوم وحلقات
بفتحتین وبکسر حاء مع فتح لام جمع حلقه فرزندان را حلقه انند حلقه بر دهن کس نزد طرف آن وحلقه دیگر که منفع
و بسته میگردد بر آب منی و کشیده میشود برای خون حیض انتزعت حلقه سبقت کردم از وی
قول عرب مرحبی را وقتیکه از وی میزند حلقة یعنی سترده شد سر تو ستردن بعد ستردن حلق راسه
یحلقه حلقا وتحلاقا دور کرد موی سر او را همچنین است حلقه و رحلقه راسه جید الحلاق بکسر
حلقه ج لکتاب سر نیکو سترده موطیه حلیق گویند نه حلیقه کنفره ضرب رسانید بحلقوم وی حلق الحوض پر کرد آنرا
همچنین است احلق الحوض علی الشیء اندازه کرد آنرا حلوق الارض مجاری آب زمین و رود بار آن و
تنگنهای زمین یوم تحلاق اللمم روز است مر تغلب را زیرا که شعار ایشان حلق راس بود حالقه بریدن
صله رحم و زنیکه سترد موی خود را در مصیبت حالق بر بوستان و درخت انگور که شاخهایش درهم پیچیده در
آویخته باشد یا شاخهای درخت دیگر و باشد او کوه بلند و نامبارک همچنین است حالقه حلق نامبارک و حلقوم و در حشیح
است مانند درخت انگور آب آن در عصفر می اندازند پس بهتر میشود از شربت انار یا شاخهای چوب مش
جمع کرده در تنور اندازند ساکن میکند آتش تنور را و قطعه های سیاه میگردد مانند کنک یا بلی ترش
دست جدا از ایان میکرد اند صفرا و او را تسکین می بخشد زبانه زدن آتش را سیف حالوقه شمشیر گذرنده
همچنین است رجل حالوقه مرد پیش گیرنده هر کار حلق الفرس والحمار جهیده بر ماده پس در گیرو فساد
شد از خوارشید که پست و سرخی آن را حلقیه یا خرکه نوبت بنوبت خر آن بروی جهیده باشند بحدیکه
علت حادث شود در زهدان وی حوالق درد است در حلقوم و بلا همچنین است حیلق نام مردی
حلق بالضم تحلق یعنی کم کردن پسر و بکسر انگشتر پادشاه یا انگشتر نقره بغیر نگین و شتران بسیار
زیرا که آنها می سترند روئیدنی را چنانچه سترده میشود مو محلق گمیز استره و چادر درشت
جدا زیرا که چادر درشت می سترد مو را حلاق کقطام و کسحاب مرگ حلاقة المعزی بضم
چیزیکه سترده شده باشد از موی آن حلاق کغراب درد حلق و سیر نشدن ماده خر از
جهیدن نر و حامل نگردد از آن همچنین است زن وقد استحلقت طلب جماع کرد و سیر نشد
و حامله نگشت حلقان بضم و محلق و محلق غوره خرما که نزدیک رطب رسیده باشد ام ثلث

وتا و حلق آخر آن لاحق میشود و فلان قد حلق تحلیقاً عقیر حلقاً بتنوین و ترک تنوین کشته یا از غلط
محدثان است هذا اورا ببرد و حلق رساند تحلیق طایر بلند رفتن او بهوا در بریدن خود حلق
ضرع الناقه تحلیقاً بلند شد شیر آن حلقت عیون الابل در غار رفتند چشمهای شتران حلق القمر
کرد ماه دایره شد همچنین است تحلیق القمر حلق النجم بلند شد ستاره حلق الشیء الیه انداخت آنچیزرا
بسوی وی شربت صواحاً فحلق بے یعنی خوردم عرق وا پس نفخ کرد شکم مرا محلق کمعظم موضع ستردن
موی سر در منی و لقب عبد العزی بن خثعم زیرا که اسپ ترکیده بود در رخسار او را مانند حلقه
بار سیده بود اورا بتری بستر داغ کرده شد جای زخم را محلق و بکسر اللام آوندکم از پری و خرمایکه
بعض آن پخته شده باشد و ماده بز لاغر محلقه کمعظمه اسپ عبد الله بن حز تحلقوا حلقه حلقه نشستند
مزبواسه بیوتهم حلاقاً زدند در خانهای ایشان ضعف را اما علی الثانه حمرقة بکسر بر پزشیه
حمق ککرم و غنم حمقاً بضم و بضمتین و حماقة والحمق و استحمق کول شد احمق کم عقل و نسوة
حماق و حمق بضمتین و کنکری و سکاری و بضم هم آمده کولان عرف حمیق جمله یعنی شناخت اینقدر
اگرچه احمق بوده و روایت کرده شده عرف حمیقا جمله یعنی شناخت احمق استر وی فاجترا
علیه پس دلیر شد بر آن یا معنی عرف حمیق جمله شناخت قدر خود را یا باین کلام مثل میزنند برای
کسیکه ضعیف میشمرد شخصی را پس حریص میکرد برایذاء او و حمق کلکتف سبک انس عمر بن الحمق
صحابی است حمق بضم شراب انکوری و بضمتین سپیدی که بر می آید کس احموقه بضم و حمیقه کجمیره و حوقه
لگمونه احمق بالغ حمق کمحسن اسپ لاغر یا ماده اسپیکه نتاج آن سبقت کرده نشد یعنی کسی سبقت بآن
نکرده و زنیکه بزاید احمقان را و آن را محمق و محمقه گویند و زن که معتاد بزادن احمقان باشد آنرا
محماق نامند احمقه یافت اورا کول بقلة الحمقاء و البقلة الحمقاء غرفج یعنی تورنه حماق کغراب و صحاب
و جیچک یا مانند آن که پراکنده شود در بدن همچنین است حمیق و حمیقاء و حمقیق کمطیط حمیق کامیر او بند ککی
است حمیقیق پرنده ایست سپید حمقات شبها ئیکه طلوع کند قمر در همه آن و گاهی می برآید ماه
پس ابر پس ظن کرده میشود که این صبح است حمقه تحمیقاً نسبت کرد اورا بسوی حماقة حمق بصیغه ماضی
مجهول خود حمق را احمق خوار کردید و تواضع کرد انحمق الثوب کهنه شد جامه انحمق السوق بے رونق گشت
بازار همچنین است حمق السوق ککرم و کرد کار احمقان را همچنین است استحمق حملاق العین بکسر و ضم
کعصفور باطن پلکها ئیکه سیاه میشود بسرمه یا چیزیکه میپوشد آنرا پلکها از سپیدی بیرون چشم یا باطن
پلک سرخ وقتیکه گردانیده شود برای سرمه کردن ظاهر شود سرخی آن و محل سرمه ملازق چشم
از باطن چشم حمالیق جمع حملق کف دم چشم خود را او نظر کرد بشدة حندقوق تره ایست که
میشود آنرا دوق همچنین است حندقوقی بضم قاف و فتح آن و گاهی حاء مکسوره آمده در همه لغات

و مرد دراز مضطرب داحمق حنق بفتحتین خشم یا شدة خشم حناق جمع قد حنق کفرح حنقاً بفتحتین گلکف
خشمگرفت حنق و حنیق خشم کننده حنق بفتحتین فربهان جنیق کامیر خشم گیرنده احنق بخشم آورد
اورا و کینه گرفت بکینه که منحاف نیفو و زایل میکرد و احنق الزرع دمنبره شد گیاه خوشه زراعت
بد بو شدن گندم و جو و غیر آن در ظرف خود همچنین است حنق تحنیقاً احنق القلب بسبب الم یو
واحنق الحمار لاغر شد از بسیاری جهیدن بر ماده ابل محانیق شتران لاغر یا فربهان از لغات اضداد است
حوق رو فتن و مالیدن و هموار ساختن شیء تحویق هموار کرده شده و جمع کثیر واحاطه گویند ترک النخل
حوقاً وقتیکه پراکنده شود خرما در بهای وی حوق بضم حوف و اطراف سر کیر که محیط است سرکیررا
و بفتح هم آمده یا حوق دستار کردشدن کیر حوق الحمار لقب فرزدق داحوق و محوق کمعظم مرد کلان سرکیر
فیشله حوقاء سر کیر عظیمه ارض محوقه بضم حاء کم روئیده که بجهت کمی باران حوالة جاعه محوقة یعنی بالکرحواله ملکی
محوقه جاروب حواق کلکتاب و غراب موضع است حوق علیه الکلام تحویقاً بلکرد بروی سخن را حاق به
یحیق حیقا و حیوقاً و حیقاناً احاطه کرد او را همچنین است احاق حاق فیه السیف اثر کرد در آن شمشیر حاق
بهم الامر لازم شد ایشانرا و واجب گشت برایشان و نازل شد احاق الله بهم مکرهم نازل کرد الله برایشان جزای
کردار ایشانرا حیق فعل مکروه و زشت آدمیکه کرده گیرد آنرا و در و بار بیت بر من حیقه بضم و دست که آنرا آدمی
کوبند خورده میشود بآن خرما حایقه حسد کرد اورا و دشمنی داشت اورا فصل الخاء
خبراق کوز خبرق الشیء شکافت آنرا خبق بجبق کوز زد خبق فلاناً خورد کرد دانید اورا نسبت بلید
خود امرد خبوق زنیکه شنیده شود گاه نید نقش آواز از کس جنق کهجف و غلط دراز قد یا مرد و اسپ شتاب
رو نده همچنین است خبق کزبک و مرد جهنده و اتباع اسی است بمعنی طویل در مثل است خبقه حبقه ازق
عین بقه ناقه خبقه و جبع گزیکی کف ده کام بهنه امرأة خنفاء بکسر تین مشددة القاف ممدوده زن بدخو
و آنکه نوع از رفتار است خباق کسحاب برهی است بمرو از ان دیه است ابو الحسن صوفی تحقی بلند و عالی شد
خدرنق کیرو عنکبوت یا عنکبوت کلان همچنین است خدنق کعلسی حذرنق بذال
معجمه اجلف خدراق و مخذرق بسیار ریننده خذراق کعلابط انکه بیشتر شود مرغ را از سر
ریدن می آید و نوشته خود را حتی یخذرق تاکر می رید خذق الطایر یخذق و یخذق
سرگین انداخت پرنده یا خاص است عربان واخذق الدابه خلانید آهن یا غیر آن دابه را تا بجید در رفتار
آید خذاق کشداد ماهیست که مراد اگیسو هاست مانند رشتها وقتیکه شکار کرده میشود می ریند در آب
وبیدر یزید عبدی خذق سرگین مخذقه کمرحله دبر خربق کجعفر گیاهیست بوکشی مانندان
انحال سپید و سیاه میباشد و هر دو قسم جلامی بخشد و کرم میسازد و نافع است صرع و دیوانگی را
و مفاصل و باق و فالج را و مسهلست فضول لزجه را و ب که تشنج اعضا می آرد و در افراط آن مهلکست و آن زهر است

وسگان و خوکان زاد اگر بر دیده بپهلوی انگور اسپهان آید و خرد انهای آن انگور ابو خرق سلام بن روح محدث است
وکربرج محات بالارض ذیب و اسم حوض است خرباق کسربال زن دراز قد عظیمه یا سریعه افتار و اسم ذی حبدن دگرزدن خرابقه صح
صحابه است در قول و سرعت رفتار همچنین است خرابقه شکافت آزاد و برید آزاد خرق العمل فاسد کرد کار را
خرق العیث الارض پاره پاره نمود باران زمین را مخربقه بصیغه مفعول زن که وقت کاویدن بهوش شود خربقه
زجو است ردی برا خرباق دیبات خوردن شک کننده و چسپیدن بزمین و در مثال است تحربنی لینباع یعنی خاموش
است باراده آوردن بلا مؤلف تغیر این مثال نموده در بیت و وح رنقت چشم در پیش افکنده است تا بجهد و آنجا
گفته که روایت کرده شده و است مثال باین طور هم تحربنق لینباق یعنی خاموشی است نابیارد بانقه را یعنی بلا
را و اینجا در لفظ مثال معنی آن غلط نموده گفت مخربنق لینباع یعنی خاموش است باراده آوردن بلا خرهق
شوربا معرب است خرندق نام نحف خرفق خردل مهور است بجنیش السلطان و آن نوعی از حب السلاطین که بفارسی
تخم اسپندان هم گویند بهن برگ است خرققه خاموش شدن خرقه بخرقه و بخرقه آورد آزاد و تازه کرد خرق الاول
دروغ گفت و قطع کرد بیابان را خرق الثوب پاره کرد جامه را خرق الکذب سخن بدروغ ساخت خرق بهیت
خوفاً اقامت نمود در خانه و نگذاشت آنرا همچنین است خرق کفرح خرق بالشی الکرم جابلس شد از آن خرق جای
خلا و هو زمین فراخ که در آن باد بگذرد و همچنین است خرق اهو خروق جمع دیگر هست مانند قسط و موضعیست به بنی ابور
خرق بکسر و خریق کسکیت سخی یا ظریف با سخاوت و جوان صاحب حسن کریم الخلیقه اخراق و خراق و خروق
جمع مخرق بکمقعد بیابان و سنگ در حوض خرد و لطافه آب هر گاه خواهند از آن آب برآرند مخروق و محروم که در کف
وی دو لتمندی نیفتد خرقه بکسر قطعه از بلخ و قطعه از جامه خرق کسعب جمع ابو القاسم شیخ حنابله و ابو الحسین
بن عبدالله بن احمد والد صاحب مختصر و عبد العزیز بن جعفر و عبد الرحمن بن علی و ابراهیم بن عمر و سند
اصفهان و عبدالله بن احمد ابو الفتح و مریم اسم کبری او عمر بن محمد دلال احمد بن محمد خرقیان امامان
محدثانند ذو الخرق نعمان بن راشد بجهت آنکه میدان بغنی خود را بخرقهای سرخ ورزد و در جنگ ذو الخرق
خلیفه بن حمل بجهت قول وی لما رات ابل جارت عولیها عجافاً علیها الریش و الخرق ذو الخرق
قرط یا ابن قرط یا ابن قرط طهوی شاعر قدیم ذو الخرق ابن شریح بن سیف شاعر در یکجا جاهلی یرکوع ذو الخرق
اسب عباد بن حارث خرقه بکسر اسب اسود بن قرده و اسب مصعب عتوی و خرقه بن شعاب شاعر شعاب
مادر او بود پدرش نباته است مخراق مرد صاحب حسن تنددار دراز قد خوشو یانه و متصرف در کارها و کار
دشتی و مهتر و سخی و نام شخصی و مندیل که پیچیده شده بروی پیکر زده شود بآن گویند هو مخراق حرب وی
صاحب جنگها است خریق زمینی هموار که در آن روئیده که باشد خرق الکتب جمع و باد سرد و سخت وزنده
همچنین است خروق و باد نرم سهل از لغات اضداد است یا باد در رجوع کننده همیشه سبز نماینده یا در از وزیدن که
و چاهیکه روی آن از آب شکسته شده باشد خرایق و خرق جمع خرایق بچه دان که شکافته باشد آزاد بچه

پس دیگر قبول معنی نمیکند و حامله نمیشود همچنین منخرقه و محل خرپان آنکه تنگ فرد شده باشد و خامه ازدرخت باشد
و محل کشاده که رود بار جائیکه منتهی میشود خرق کلکف خاکستر زیرا که آن ثابت میشود و اطاف آن را پائی میکرد و بچه آهوی
خرق کعم برنده است یاوخو از گنجشکان خوارق جمع خرق بفتحتین سرگشتگی از ترس یا از شرم و رسیدن
در حالیکه کشاده باشد چشم را که میبیند و خوار آوردن آنکه پس عاجز باشد از جاستن و عوقنان شدن بر زمین پس
عاجز گردد در بریدن فعل کفرح خرق و خرقه نرو ماده که بصیغه مذکور باشند و دهی است بمرو معرب خرقه از آن
محمد بن احمد بن ابی بشیر متکلم و ابراهیم موسی و ابن عبد عبید الله محدثانند خرق بضم و بفتحتین حمق و رفق و خوب نکردن
مرد عمل را و تصرف در کارهای و حماقت همچنین است خرقه جمع اخرق و جمع خرقا و بمعنی مرد دریده گوش و زن
دریده گوش فعل کفرح و کرم خرقان کسمان دهیست بسطام و بفتحتین غلط است و شد بیدار او دیهی است
بهمدان خرق کسکیت بسیار سخاوت کننده زبیر بن خریق کزبیر تابعیست آخرق احمق یاکسیکه نیکو عمل و
کاری کری نکند همچنین است خرق کلکف وکسی شتر یکه سم وی پیش خم او بر زمین افتد خف جمع سم شتر
و ابو معف عارض است او را از کجابت او خرقا و زنیکه بود سیاه جاروب میکرد مسجد رسول خدا صلعم و راست
ازبینه لکار عشق بازی نمود بوی ذو الرمه و گوسفندی که در گوشش شکاف باشد و باد شوریده و ماده شتر یکه نگاه
دو اشت نکند مواضع قدمهای خود را و موضعیست بغداد ابن خرقا محدث است مالک بن ابی الخرقا و عقبان که نیز لا تقدم الخرقاء صح
خرقا و علته و حجت را این مثال میزنند در نهی از حجتهای یعنی حیله است ~~و لا تقدم الخرقاء~~ علتها و حجتها بسیار است
نیکو حجتهای فرا آوردن احمق چه جاکه صاحب کیاست باشد پس راضی نشوید بآن حجتها برای ذاتهای خود ها اخرقه متحیر گردانید
او را الخرق پاره پاره کردن و بسیاری دروغ تخرق دروغ گفتن و مطاوع تخریق یعنی پاره پاره کردن یعنی پاره پاره
شدن همچنین است انخراق و فراخ گشتن شدن گویند رجل منخرق السربال و قتیکه دراز شده باشد سفر او و منخرق السربال صح
پس پاره شده باشد جامه های وی اخرورق پاره پاره گشت مخرورق کسیکه شتر سوار بگردد و سبک شود و تعرف
نماید اخترق بگذشت و مرور نمود آخترق الکذب دروغ بست مخترق الریاح جای وزیدن باد و با عبد الکریم بن ابی المخارق
محدث است نرم کوخرنق کزبرج خرگوش جوان یا بچه آن و جای دیگر و موضعیست و زنی شاعره است و لقب
سعید بن ثابت انصاری خورانق زنده است بحث میان ملاد و اجاد و مایکه است و بلغبر را خورنق گفتم کسی
کوشک نعمان اکبر معرب خورنگاه یعنی محل خوردن و نهری است بکوفه و شهری است معرب و دیهی است بلخ از آن
دیه است ابو الفتح محمد بن عبید الله خرنبق بضم جامه ایست یا جامهای سپید خرنق کسفرجل عنکبوت
خزقه بخزقه نیزه زد او را فانخزق مطاوع است خازق نیزه و تیر نشانه رسنده فعل خزق بخزق
خزق الطائر تیک انداخت یا خزاق کقطام دشنام است از خزق بمعنی شک انداختن گویند انه لخازق ورقته و قنگه
آن شخص محل آن باشد که جمع کرده شود در آن پاد لیر دانا باشد ناقه خزوق آنکه لگاو در پای بسمهای خود باو
من کند و گردد سم وی پس کوئی در زمین پیدا شود در زمین مخزق بکمز چوبیکه چوبیکه در طرف آن میخ تیز باشد و

فروشنده غوره خرما بدل خسته میباشد مراد او آنچه بسیار میباشد پس عیب می آرد نزد وی خستها را
پس میگردد عیب از وی محرق را و شرط میکند اینقدر و اینقدر مزب تمحرق را پس هرگاه بزند محرق منتظم کرده
و در محرق در آید غوره خرما کم باشد یا زیاده و پس غوره عیب را میشود و اگر خطا کند پس مراد او اجزی نیست و
خسته بدل برباد میرود و معنت است برای غوزدوش جزقه هقله ره البت اخرق السیف برکشند شمشیر را
خسق السهم یخسق برنشانه آمد تیر ناقه و سهم خسوق بمعنی خزوق خیسق کصیقل چاه و کور و تنگ
و نام شخصی و نام سنگستان الست مهور خساق بروزن و معنی کذاب انه لذو خسقات فی البیع یعنی امضا
میکند بیع را یکمرتبه بستر رجوع میکند در آنمرتبه دیگر خشنق کجعفر کتان و ابریشم یا پارچها از جامه
زیر بغل مع ب خشنه خیفق کصیقل بیابان فراخ و اسب و ناقه و شترمرغ تیز روان دراز بر
بیخ ران باریک استخوانها و ارکذرانند کام و داهیه و اسب مردی از بنی ضبیعه خیفقان کزعفران لقب سیار که
برآمد در حالیکه گریخته بود از عوف بن خلیل که کشته شده بود برادر عوف را که عویف نام داشت پس ملاقات
کرد با وعم زاده اش با او هم ناقه بود و توشه پس گفت عمزاده اش اراده کجا داری پس گفت الاخوان
ظاهرا مراد بخوان است که دیهی است به نیشابور تا قادر شوم بر ابن عوف پس تحقیق کشته ام برادر او را پس
گفت عمزاده اش بگیر یکی از دو ناقه و همراه کرد او را توشه خود پس هرگاه پشت داد عمزاده اش میل کرد روی بر
وکشت او را ناقه را هم گرفت پس هرگاه بشهر درآمد شنید هاتفی که میگفت ظلمک همصنف جد
فیه للفاعل بود و تیر بروی انداخت پس کشت او را پس گفته شد ظلم ظلم الخیفقان و ظلم و والد کظلم الخیفقان
خیفقیق کقفندفیر ناقه و شترمرغ شتاب رو و جوادو حکایت رفتار اسب و آن عشی است در اضطراب
خفق غائب کردن کیر در کس و زدن تو چیز را بدره یا بچیزی پهن و آواز دادن نعل خفقت الرایه تخفق
وتخفق خفقا و خفقانا بفتحتین مضطرب گشت و جنبید و همچنین است خفق السراب مضطرب گشت
همچنین است اخفق از باب افعال و متحرک خواننده فار آنرا در ویه در شعر خود س مشتبه الاعلام لماع الخفق
بجهت ضرورت شعر خفق النجم تخفق خفوقا غائب شد خفق فلان جنبانید سر خود را وقتیکه بینکی
زد و همچنین است اخفق خفق اللیل گذشت اکثر شب خفق الطائر پرید خفقت الطیر الناقة کوز زد و همچنین
ناقه را خفوق گویند خفق فلانا بالسیف تخفقة وتخفقة زد او را شمشیر بضربه خفیفه ایام الخافقات
روزهائیکه پاشیده شدند در آن ستارها در زمان ابو العباس و ابو جعفر خافقان موضع است و مشرق
و مغرب یا دو افق مشرق و مغرب زیرا که شب و روز مختلف میشوند در برج و یا دو طرف آسمان و زمین
یا منتهای آسمان و زمین خوافق السماء آنکه برمی آید از آن بادهای چهار مخفق بکسر شمشیر پهن مخفقه
کمکندی از چوب یا تازیانه از چوب خفقه بکسر چیزیکه زده میشود بآن مانند تسمه یا دره و بیابان
هموار که سراب داشته باشد رجل خفاق القدم مردی که صدر پای او پهنا بود امراة خفاقة یعنی

زن لاغر

زن لاغر یا شکم خفاقه کون خفقان بفتحتین اضطراب دل هو خفقة یا خفق القلب میگیرد دل را مخفوق
صاحب خفقان و دیوانه فرس خفق الکتف وکفرح و کرطبه و کرطبیه اسب باریک تهیگاه و الاعکنم
خفقات و خفقات و خفاق جمع و ب است که خفوق لازوی خلقا میباشد و ب که از لاغری میشود و
ب از شفقت میشود اخفق الطائر زد بهر دو بال خود را در هوا اخفق الرجال بثوبه در جامه خود اشارت کشت اخفقت
النجوم برگردیدن برای غایب شدن اخفق الرجال غذا کرد مرد و غنیمت نیاورد و اخفق الصاید رجوع نمود و
شکار نکرد اخفق فلانا بر زمین زد او را طلب حاجت فاخفق طلب کرد حاجت را و در نیافت آنرا و
کم دید او ضیعت اخفیق کاز میل و اسبوع شق و شکاف در زمین اخافیق جمع جمع شق الفج
حقیقا آواز کرد کس خق للعقدر جوش زد و یک آواز بر آورد خفوق ماده خرگشت ده کس یا ماده خریکه شنیده
میشود آواز کس وی و همچنین است خفوق بمعنی زن جنبیده همچنین است خفاقه اخفقت البکره و سمع شنید
جرخ لند تیر جرخ و کش ده شد چوبیکه در میان قرتوقان باشد قرتوقان آن دو مناره که بر سر چاه
کرده باشند اخق الفجر آواز کرد وقت کاشیدن خلق تقدیر خالق در صفات باری تعالی آفریننده
چیزی اختراع نماینده بر غیر مانند و مثال که سابق شده باشد و سازنده جرم و مانند آن خلق
الافک بربافت بهتان را همچنین است اختلاق و تخلقه خلق الشی هموار گردانید و نرم کرد آنرا خلق الکلام و غیره
ساخت آنرا خلق النطع خلقا و خلقه بفتح بر کل اندازه کرد آنرا پیش از آن که به برد آنرا پس اگر قطع کند
آنرا پس فراه گویند آنرا اخلق العود برابر کرد چوب را همچنین است خلق للعود خلق کفرح و کرم هموار گردید
حجر اخلق و صخرة خلقا یعنی املس و ملسا و خلق ککرم خلیق یعنی سزاوار گشت خلقت امراة خلاقة نیکو خلقت شد
لصین مخلوقه یعنی برابسته رخود و حالانکه دیگری گفته باشد خوالقها در قول لبید ~ والارض تحتهم
مهاد و اورسیا تبنت خوالقها بضم الجذل یعنی کوههای هموار خلیقة طبیعه و مردم همچنین است خلق و بهایم و
چاه در ساعت که کنده شود خلایق بیابان است بر فرورده صمان که آب آسمان آنجا جمع میشود خلیقه کسفینه موضع
است بحجاز و آب است میان مکه و یمامه و زن حجاج بن مقلاص محدثه است خلق الثوب کنصر و کرم کسمع
خلوقة و خلقا بفتحتین کهنه شد مخلاق بر آنکه حمله الیق و سزاوار است برای سحابة خلقة کفرحه و کسفینه در آن
دولن از باران است خلق بفتحتین کهنه برای مذکر و مونث خلقان جمع ملحفه خلیقه کزبیر تصغیر [illegible]
بغیرها ء زیرا که ها لاحق نمیشود تصغیر صفات چنانکه نضیف در امراة نضف گویند ثوب اخلاق و تشکیم یا جام
جامه کهنه که در شسته باشد خلوق کصبور نوعی از خوشبوئی و کسحاب نصیب بخشش و خیر بسیار خلق بضم و بضمتین
خصلت و خوی طبع و مروت و دین اخلق هموار گشته میان و تقیر خلقه بکسر قطره همچنین است خلق بضم هموار
و ملاسه همچنین است خلوقه و خلاقه و خلقه بفتحتین ابر هموار و امیدوار بارید خلقاء سنگ که در آن شکاف
نباشد و زنیکه کس او لبسته شده باشد یعنی قابل کاشیدن نباشد همچنین است ملق کرکع و سنگ کلان

همچنین است خق بمعنی شکاف اخقاق و خقوق جمع و گفته شده اخاقیق جمع جمع صح

و اما خرت سفره را با اندازه که صح

که در آن عیب و شکست نباشد و هی بینة الخلق زن ظاهر اینکه فرجدار د خلقاء بعیر و غیر آن ایکو ۷ نیز خلقاء صح
آن گفته میشود ضربت علی خلقاء غار باطن آن خلقاء جبهه محل هموار از جبهه همچنین است
خلیق و در مرح یعنی یا خلیقا و از فرس بمنزله طرف بینی آدمیست اخلقه پوشانید او را جامه کهنه
مضغه مخلقه کمعظمه تامة الخلق و کمعظم تیر وقتیکه هموار و نرم کرده شود خلقه تخلیقا نیکو ساخت آن را فتخلق
پس نیکو شد بخلق وی مختلق تام الخلقه معتدل الخلقه تخلق بغیر خلقه تکلف خلق ظاهر نمود اخلولق سحاب
هموار شد و گشت سزاوار باریدن اخلولق الرسم محو شد و برابر زمین گشت ان نی اخلولق بن الغرس
بنشاسب هموار شد خالقهم معاشرة ورزند کانی نمود با اینها بخلق نیک **خنبق** کقنفذ بخیل تنگدل
خندق بجعفر کویکه گرد دیوارهای مدینه کنده شده باشد معرب کنده و محله ایست بجرجان
از آن محله است کامل بن ابراهیم و دهی است بباب قاهره از آن ده است موسی بن عبدالرحمن و کوی است کنده
شده در سابور ملک را ابن بریه کوفه خندق بن اعیاد دهری شاعر است خندقه کند خندق را **خنقه**
خنقا کالکتف خفه کردن خنق نیز و خنیق و مخنوق خفه کرده شده همچنین است خنقه فاختنق انخنقت
الشاة بنفسها گلو گرفته شد برخانق درهٔ کوه تنگ و کوچهٔ شهر و بازار رخانق الذئب و النمر والکلب
ذکر سنه چهار قسم گیاهست خانقین و خانقون شهریست بسواد بغداد زیرا که نعمان خفه کرد آنجا عدی
بن زید عبادی را تا آنکه بکشت او را و شهریست بکوفه خانوقه شهریست بر فرات خناق کلکاب ریسمانی که بآن
خفه کنند و کغراب علتی است که باز میدارد نفوذ دم را بسوی شش و قلب و گفته میشود نیز اخذه بخانقه
بکسر و ضم و بمخنقه یعنی گرفت او را الحلق وی عناقیه ازاریست در حلقهای بربندکان و در سیان خنق بفتحتین
کسهای تنگ خنوقا د حلولا دو موضعی است خنوقه کقنوفه وادیست بر بار عقیل و کمکنس گردن بند و کمعظم
موضع ریسمان خفه کرده شده غلام مخنق الحضر نوجوان باریک میان خنق السراب الجبال تخنیقاً نزدیک
شد که بپوشد سرهای کوهها را خنق فلان الاربعین نزدیکست که برسد چهل سال را خنق الاناء پر کرد
آوند را مختنق اسپی که گرفته باشد آواز او و اطراف دهن او را افتد مخنوق فدیه بده ای خفه کرده شده
مثالیست میزنند در خلاص کردن نفس از شدة خانقاه دهی است باصفراین جرجان و دهی است بفاریاب
خوق حلقه گوشواره یا گوشواره بالاثین خوق بضم پوست کیر اسب که رجوع میکند در آن الت و خوق
بفتحتین فراخی خوق اخوق و مفازه خوقاء منحاقه گوشوار کشاده و بیابان فراخ قد اخاف تخویق فراخ کشاده
گشت خارش بعیر اخوق و ناقه خوقاء شتر کلین و ناقه کلین خوقاء زن ذی حماقه خوق بجمع خوق
یعنی زیور رده و آراسته کنن جاریه خود را بگوشواره اخوق کور چشم و نام مردی خاق باق مانند
خاز باز حکایت صوت کس است وقت کاشیدن یا نام کس است بجهت فراخی آن یا آواز حرکت کیر در
گوشت کس خاقها انداخت در گوشت کس کیر را تا آواز داد خنوق بکسر شهریست بخوارزم معرب خیوه اخاق رفت

دمیر نمود بر زمین تخوق دوری نمود خوقه کشاد و گردانید آن را فتخوق پس کشاده گردید

فصل الدال

دبق بکسر و دابوق و دبوقاء سریشی که شکار کرده میشود بآن پرندگان دبوقاء کهٔ درجه
ممتد و دراز گردد دابق کصاحب و هاجر دهی است بحلب و در اصل نام نهریست و دوبق دیه
ایست بنزدیک آن دبوق کتنور بازیست مشهور دبوقه موهای بافته شده لغة مولده است و کسکری
دهی است ببصره و کامیر شهریست بمصر از آنست ثیاب دبیقیه و دبقیه بکسر باء دهی است بنهر عیسی
دبق به کفرح حریص کرده شد بدان پس جدا نشد از آن ما ادبقه چه حریص گردانیده شده
آن ادبقه چسپانید او را ادبقه تدبیقا شکار کرد او را بسریش فتدبق پس شکار کرده شد
دثق ریختن آب **دحقه** کمنعه دفع کرد و دور گردانید آن را همچنین است ادحقه و
دحیق دور و دحق الرحم بالماء زهدان انداخت آب منی را و قبول نکرد آن را دحقت الام
بزائید آن را دحقت یعنی عنه کوتاه شد دست وی از آن دحق دحاق ککتاب بر آمدن
زهدان ناقه حط بعد زائیدن و آن ناقه را داحق دحوق گویند داحق خشمناک و کول داحقون
جمع و خرماء زرد و سطبر دواحق جمع دحوق زن رخشنده چشم عین دحوق مانند مطرقه یعنی
مانند چشمی که بلاد دیو نظر خود را بسوی مردان و غیر آن را نبیند اندحقت رحم الناقه بیرون
آمده زهدان ناقه دحوق کعصفور کلان شکم با عظیم الخلقه **درنجق** کسفرجل قریه اند بمرو
ادرنفق پیش رفت و سرعت نمود یا رهوار رفت و گذشت درنفقاً یعنی سریعاً **درّاق**
مشدده و درياق و دریاقه بکسرهم و بفتح هرسه ترياق و شراب انگوری درقه بفتحتين سپر درق
و ادراق جمع درون در نهر معرب دریچه درق بفتح سخت از هر چیز مذریق نرم گردانیدن دروق — و دراق صح
طفلان و صغار شتر و غیر آن و پیمانه ایست مر شراب را دورق کوزه دسته دار و شهریست
بخوزستان از آن شهر است بشیر بن عقبه و حصنی است بر نهر از دجله و ورقه شهریست باندلس
یا آن بتقدیم راء است از آن شهریست ابوالاصبغ عبدالعزیز بن محمد و ورقستان میان عبادان — شهرست صح
و عسکر مکرم درقاء ابر درهوداق پشته ریگ زبر تو نشسته اگر کنده گشته شود ریگ بر آید **درمق**
کجعفر باریک سفید **درزق** کعنب دهی است بمرو و نسبت بتصحیف درقی کرده یعنی قریه که
مشهور بمرو است جابر حکایت کردن آن را ذهبی از آن دیه است ابوجعفر درقی شیخ سمعانی و این وهم است
و صواب درق دهی است بمرو از آن دیه است علی بن خشرم دهی است به سمرقند از آن دیه است
ابوجعفر محمد بن علی و دیگریست بسمرقند از آن دیه است ابوبکر بن احمد بن خلف و سه قریه دیگراند
بمرو درق العلیا دهی است بمرو الرود از آن دیه است حسن بن محمد بن جعفر **دسق** بفتحتین پری
حوض بحدیکه آب بریزد از کنارها و سپیدی آب حوض و درخشانی آن دسیق بروزن صیقل

خانهای نقره یا معرب طشتخان درراه دراز ودسب است مرتعد و به رنا و حوض پر از آب و والدهار ق
شاعر و مرد بپروتر کاو واوند نیست از آوندهای عربان و هر زیور یکی از نقره سپید صاف باشد
دحسن سپیدی دیسقه مردیست و شهریست و رغوریست مشهور و دواسن مردیست ادسق فراخ
دهان ادسقه برکرد اورا **دوشق** خانهٔ که نه کلان و نه خورد باشد یا خانهٔ کلان یا شتر سطبر
دصق شکستن آبگینه وغیر آن **دعسق** علیهم حمله کرد به بنهاد دعسق الابل الحوض
پایمال نمودن شتران وشکستند حوض را دعسق الجمال ریاست شدند روهای شتران دعسقه فی
الشی رنج کشیدن وکوشیدن و دو سوی ها وگردانیدن و پشت برگردانیدن وراندن ودفع نمودن جمعا
یعنی همه لیله دعسقه کلط طبه شب دراز دعسوقه دابه ایست کوچک همچنین است **دعشوقه**
بشین معجمه گفته میشود و صبیه وزن کوتاه قد را یاد عشوقه یا آن مانند کولک است **دعفقه**
کولی **دعق** الطریق کمنع سخت کوفت راه را دعق الغارة پراکنده کرد نافه منک را دعق الوک
ماشه زد اسب را بهر رفتار دعق الابل الحوض شتران بکوب کردند حوض را تا رخنه ها کردند
در کنارها حوض دعقه جماعه شتران ویکبار سنگ ریختن باران مداعق الوادی محال دفع رود بار خیل
آمداعیق دسپانیکه فرو کوبند مردم را درغارتها طریق دعق ومدعوق راه پاکوب شده داعق رنب بینی
اسپراد عقت ع دویدم بردوبار خود **دعلق** فی الوادی دور گردانید دعلقه خباثت و کهنی
چیزی مدعلق دخان کننده درکارها ودرآشان کیرنده درکارها **دغفق** الماء ومدعفق بکسر فاء ل
اوزاند و فراخ **دفقه** یدفقه ویدفقه ریخت آنرا چو ماء دافق یعنی مدفوق ریخته شده
زیراکه دفق متعدیست نزد جمهور دفق الله روحه میرانید اورا دفق الکوز جدا کرد متفرق کردانید
چیزیکه دران بوده بیکبار همچنین است ادفقه دفق الماء دفقا ودفوقا ریخته شد بیکبار ونه مرویست
تنها ازلیث نافه دفاق الکتاب دعراب وصیقل شتاب رو سیل دفاق کواب موضعی است
یارود بارست سیراد فی بسیر شتاب ادفق کج ومرد منحنی از پیری وانده وشتر یکه دندانهاش
بسوی بیرون ایستاده شده باشد یا شتریکه هرجا بند دست او سخت جدا باشند از هردو پهلوی
وی وبلال برابر دست سپید غیر مایل بیک طرف چون دفق الجهف شتر تیز رو کو بند مشی
الدفقی کزیکی یعنی شتاب وحث یا مشی کردیکرته برین پهلو و بر دیگر بار دیگر را با سرعت یا دور
ته دور گذاشت کامرا جمال دفاق ودفق الکتاب وحضرت همین معنی دارد دفقی کزیکی وبالفتح فاء هم
انکره ناقه تیز رو کریمه البنت یا ناقه که بر کزراده بشه فرس دفق کجذب وهم اسب جواد کر عجلت
میکند دررفتار خود و ماده اسب را دفوق ودفاق ودفقه کفرحه ودفقی کزیکی کویند جاءوا دفقه
واحده بضم یعنی آمدند بیکبار دفقت کفاه الندی تدفیقا ریخت هردو کف دست اوری را

ریخت آب ریختن بسیار دعفق المطر بحت
باریدن در شروع باریدن جهه عشق دعفق از نوکانه
فراخ علام دغفق صح

اندفق ریخته شد تدفق ریخته شد ~~تدفق ریخته شود~~ **دقه** شکست اورا وزد اورا اوهم
شکست اورا ~~وزد اورا وهم شکست~~ دق الشی ظاهر کرد آنرا تدقه ومدق بفتحتین نادر است چیزیکه
کوفته شود بان مداق جمع تعیز آن مدایق است دقیقه بفتحتین ظاهر کنندگان عیبهای سلطان دقیق آرد باریک
آرزاد قاق کوبند وضد غلیط فدوق بدق دقه بالکسر باریک شد وامر غامض وکم خیر دقیقه در قول عربان مال
دقیقه ولاجلیله کوسفند است ودر اصطلاح اهل نجوم جزو یعنی ثلث ست من ثلثین جزو من الدرجه ادیم
جزو از درجه پس جزوی از شصت جزو درجه شد حالا بسبب اعتراضی بر مولف وارد میشود اما اینقدر است
کزبه الملتقطا بمعنی بر نمی آید واگر کسی مناقشه کند ثلثین بمعنی ستین است نه کلیم که کفی در توجیه عبارت
مولف در ج م وجمادی جمعه الاول وجمادی سته الاخرة گفته زیرا که اولی پنجم ماه است از محرم است
دوومی ششم است از محرم پس خمس بمعنی خامسه دانسته یعنی سادسه کرفته انتهی وهم کویند مات فلان
فی ثلثین یعنی مجرد درسال سی ام محمد بن عبدالله دقیق شیخ است مر ابن ماجه را ابو محمد دقیق بصیغه تصغیر
متاخر است دقاقه چیزیکه کوفته میشود بان برنج ومانند آن دقوقه کاوان وخران کویند کان خرس ادا عت
دقوق دوائیست که کوفته میشود برای چشم وشهریست میان بغداد واربل وگفته میشود آنرا دقوقا
بلهم آمد ازان شهر است عبدالمنعم بن محمد بن محمد ابو الرضا ومحدث بغداد محمود بن علی بن محمود
متاخر شیرین قراوت فصیح دقاق العیدان بکسر وضم ریزها وشکسته های چوبها وکغراب ریزه وشکسته
از هر چیز باریک همچنین است دق بکسر دقه بکسر هیئت شکستن وخساسه وضد عظم بزرگ دقه بضم خاک نرم
کروفته شود بباد وتوابل از مصالح کرم ونمک با ابزار وتوابل آمیخته شده با نمک کوفته شده وازان است
قول عربان ما لها دقه بضم یعنی نیست مر آن زن را نمک یا میکویند هی قلیله الدقه یعنی ملیحه است و زیور است
مر اهل بکر را نسته جمال وحسن دقه بن عابیه کرد بدو انکی آن مناب نشد اجن من دقه ودقداق نقطه
های ریک خورد بعضی بر بعض نشسته ادقه باریک کردانید آنرا ادق فلانا گوسفند بخشید اورا ادق بتکوف
مدققه من الطعام لغت مولده است معاوم دقه کردن در حساب یا بار خود استدق باریک گشت مستدق
الساعد مقدم بازو ومقابل شود است تداق تفاعل است ازدقه با همدکر دقه کردن دقدقه شور وغوغا ادم
وآوازهای سمها ودواب طریق **دلفق** کجعفر وقرطاس راه ظاهر روشن مره دلنفقا گذشت درحالیکه
سرعت کننده بود در رفتار همچنین است مره دلنفقا **دلق** السیف من غمده برون آورد شمشیر از نیام آن
سیف دلق ودلوق ودلقا والکتف صبور وجراء شمشیر ایشان برآیند از نیام خود دالق کصاحب لقب عمار
بن زیاد عیسی بجهت بسیاری غلطهای وی خیلی دلق بفتحتین بخت دوندکان دلوق اسپان حیثی دونده
سنریده وناقهائی که دندانهای آنها رفته باشد از پیری همچنین است دلقا ودلقم بزیادهٔ میم دلق بفتحتین دابه
ایست کوچک مانند سمور معرب دله ادلقه برآورد وآنرا همچنین است اسلقه اندلق برون آمد از جای خود اندلق

السبب مترفع گردید همچنین تدق اندق السیف کشیده شد یا کشیدن یا پاره ساخت شمشیر نیام خود را یعنی
برآمد از آن **دمحق** بجعفر شیر شب گذرانده شد دمحق کعنفد طرفیله سعوط بعنم واو یعنی در آن گشته دموق
بروزن و معنی دمحوق یعنی فلان شکم دمحق الثوب ترکرد آنرا با آب سوس **دمخق** شمشیر گرانبار رفت
دمشق کجعفر و کاهی میم آن مکسور آمده حاکم نشین تختگاه شام است نامیده شده است بنام بانی آن دمشق
بن کنعان یا دماشقیوس و شقیق کفلسطین دهی است بمصر ناقه و جاب و رجال دمشق بروزن جعفر و حصنج
ورزیج و علابط شتاب رو رجال دمشق الیدین شتاب کار کننده بهرام دست دمشق الامر بیارد آنکار را
بشتاب مدمشق گوشت بریان کرده شده بر سنگ گرم **دمق** دموقا داخل شد بغیر اذن همچنین است
اندمق دموقاه شکست دندان او را دمق الشی و فی الشی بدمقه و یدمقه داخل کرد آنرا همچنین است ادمقه و
دمقه پس آنچیز را دمیق و مدموق گویند دمق بعضی باد و برف هربه و مشهور همچنین است دمقه الحداد موبر
دمه است دمق درزدی یوم دامق روز گرم جداً دامق فاسد که در آن خیر نباشد همچنین است اندمق
متدمق مدخل یعنی جای دخول اندمقت جدا شد از جای خود دمق العجین تدمیقا پوشید خمیر را تا آرد ناچسبد
خمیر بگذرد است **دملق** ستبر سترده هو فرج دمالق کس فراخ دملوق خورد شده است از حبوب
و میباشد در ریگستان و باغها **دندانقان** شهریست بنواحی مرو **دنیق** کامیر کسیکه تنها خورد
بهار و در شب در روشنی قمر تا نبیند او را مهمان دانق کصاحب احمق و دزد و لاغر و افتاده مرد باشد یا
ناقه و ششم حصه درهم و در یمعنی چهارم آمده همچنین است داناق دنق بدنق و یدنق دنوقا تتبع کارهای
باریک نمود دنقه دانه زبون دیگر که در گندم میباشد بهندی ... گویند و بعضی شیلم و آن گیاهیست که در
زراعت گندم میروید دوانق دهیست بهها وندونق بعضی تنگ گیران در معیشت بر عیال مفرط اندنق
دور از رفتن و دایم بجزی نگریستن و نزدیک شدن آفتاب بغروب دنق وجه ظاهر شد در روی آن علامة لاغری
لاغری یا مرض دنقت عینه درگو افتاد چشم وی **داق** دوقا و دواقة و دووقا و دوقه بضم هر دو احمق شد
دایق گول داق احال لاغر شد شتر داق الفصیل من اللبن عن امه بچه عدول کرد از خوردن شیر مادر
بجدیکه ناگوار شد شیر و آزار تخمه بهم رسانید داق الطعام چشید آنرا دوقت غنمک گوسفند تو آزار ناگوار
خورش عارض شد پس آن گوسفند را مدیقه گویند مداق الحیه جای گردیدن مار متاع داقی ما بی متاعی
کو ... آن باشد ... آنرا با رونق با زرد و داقه و فای نیز فاسد گوشه ... احاطه کرد ... آنرا اندوان
بطنه منتفخ شد و برباد گشت شکم وی **دهلقه** شکست آنرا دهدق اللحم دهدقة و دهداقا بکسر
هم انکه برید گوشت و شکست استخوان آنرا دهدقت البضعه گردگردید گوشت پاره و قیمه گردید
در دیگ دیداق جوشیدن دیگ و بدتر خنده و رفتاریست بالدی علی **دهق** الکاس کجعل پر
کرد آنرا دهق الماء ریخت آنرا ریخت سخت از لغات اضداد است همچنین است ادهقه در همه معنی

دهق له دهقة من المال بخشید مر او را اول مال دهق الشی شکست آنرا و برید آنرا یا سخت فشرد او را دهق
فلانا زد او را کاسه دهاق کغراب پر یا پیاپی و در پی ماء دهاق آب بسیار دهقان بکسر ... و ضم در باب نون
خواهد آمد دهق بفتحتین چوبها که فشرده میشود بآن ساق فارسیه آن اشکنجه است ادهقه شتابانید او را
ادهقت الحجارة از باب افتعال بهم پیوستند سنگریزهها داخل شد بعضی آن در بعضی مدهق اسم مفعول از باب
مذکور شکسته شده و فشرده گشته **دهلقه** گرفتن تو جلد را به که سبزی موی آنرا تا صاف بینی آنرا
دهمقه شکست او را و برید آنرا دهمق الوتر نرم گردانید زه را دهمق الطعام نیک بخت آنرا و نیز
و نرم گردانید آنرا یا خوب نه پخت طعام را از لغات اضداد است دهامق کعلابط خاک نرم مدهمق کانه
پاک از عیبها هموار و ستوی پشت و نیک کافته شده و طعام خوب پخته نشده کتاب مدهمق لطیف و زمدهمق
زه نرم مدهمق بکسر میم لقب مدرک فقعسی جهت فصاحت آن **دهنقه** بروزن و بر جمیع معانی دهمقه است
داقه بدیقه دیقا هلاک گردانید آنرا تا برون کشد آنرا **فصل الذال**
ذرق الطائر یذرق و یذرق سرکین انداخت پرنده همچنین است اذرق ذرق کغرو گیاهیست آنرا
خندقوق گویند اذرقت الارض رویانید زمین آن گیاه را الابن مذرق کمعظم آمیخته شده با آب مذرقت و
اذرقت از تفعل و افتعال سرمه در چشم کرد با آن گیاه **ذعقه** کمنعه فریاد زد او را و ترسانید او را ماء
ذعاق کغراب آب تلخ غلیظ که خورده نشود دار ذعاق بیماری کشنده **ذعلوق** کعصفور تره ایست ما
گنده او از روی خوشبوئی و نوجوان کرم سبکروح و پرنده ایست خرد و نوعی است از ... و گوسفند سبک ...
و شمشیر خالد بن سعید بن عاص خوردنی شود ماده گوسفند برای چرانیدن بذعلوق و ذعلوق ... بن ذعلوق تابعی
است **ذفروق** چیزیکه چسپیده میشود در زیر خرما **ذقلاق** تیز زبان گردانید او را و با دکرم یا
روزه ذلق الطائر سرکین انداخت همچنین است اذلقه در همه معنی ذلق اللسان و اللسان تیز شد زبان و نیزه
ذلق و اذلق زبان و نیزه تیز است ذلق تیزهای تیز ذلق اللسان کنصر و فرح و کرم فهو ذلیق و ذلق ... و ذلق کهرد
و عنق تیز بلیغ بین الذلاقة و بین الذلق بظاهر تیزی ذلق السراج کفرح روشن شد ذلق الضب برآمد از در
ریگ ببوی ... آب ذلق فلان من العطش نزدیک هلاک رسید ذلق ... و ذلقه و بعضی هم آمده
و ذولقه حد هر چیز ذولق اللسان و السنان طرف هر لسان ذلق طلق در طلق می آید حروف الذلق
حرفهای که از طرف زبان و لب بر می آید و آن لام و راء و نون و سه از آن شفهیه یا و فا
و میم خطیب ذلق کلتف و امیر فصیح است ذلقه زن فصیحه اذلقه در پایان انداخت او را و ست گردانید
او را اذلق السراج روشن کرد چراغ اذلق الضب ریخت آب در سوراخ وی تا برآید همچنین است ذلق الضب
ذلق الفرس تذلیقا لاغر گردانید ... شیر آمیخته شده با آب ابن احذلق از عبد قیس مردی بود که
یافت جائیکه شب گذرانده و نه پدرش و نه اجداد او پس گفته شد افلس من ابن احذلق

گوهر آن ستاره با من ذلق السکین تیز کرد کارد را همچنین است اذلقه و ادلقه ذلق السموم او القوم فلانا ... صح

الغصص کشت مرا و را ازق یعنی تیزی و حدة **ذملق** کملس چاپلوسی کننده و سبک تیز زبان و شمشیر
تیز کرده شده رجال ذملقة ذملقات شتاب کو ذملق کملس مرد فصیح ذملقه چاپلوسی و باهم نرمی نمودن
ذاقه ذوقاً و ذواقاً و مذاقاً و مذاقة امتحان نمود طعم آنرا اذقته انا چشانیدم او را اذاق
القوس کشید چله کمان را یا بجهت باهم فرا کرفتند تیرها را

فصل الراء

ربق کمعظم عنب الثعلب که بهندی مکوی کویند **ربق** بکسر رسن که در آن چند دستها باشند
بسته میشوند بآن بچهای بز و میش هر دسته ربقه بکسر و فتحه ربق ککتب و ارباق کاصحاب و رباق کجبال
جمع ربقه بربقه و بربقه کردانید سر او را در کار رفارتبق پس افتاد در کار ربق بکسر هم آمده بستن ربیقه
کسفینه بچه کوسفند بسته شده در ربقه اربق بضم باء دیهی است براهواز ربق کزبیر و او است کلام
الربیق بلا ربیق بکسر تا و تشدید که بسته شود بآن بر خلاف ربیقه بکسر شعر و ام رکرد از درنج و شدت در او هم
ربدت الضأن فربق ربق یعنی هلاک شدند کوسفندان در شب تا پس آماده کن ربقها را برای بستن اینها
زیرا که اینها اوند نتیجه میدهند و میزایند و در معنی یعنی بر کفته میشود ربدت العنوی و فرق ربق بنون یعنی مهلت
ده و انتظار کن زیراکه ماده بزدیدن میشود در پستان وی شیر و میزاید بعد مدتی و کفته میشود در معنی ارمق بیم
نیز ربدت العنوی فرمق رمق پس شیر بدیدار اندک بجوز تربیق الکلام بهم بافتن سخن مربقه کمعظمه نان ترکرده شده
بروغن ارتبق الظبی فی حبالته بسته شد آهو در دام من ترتقه من عنقی او بخیتها بکردن حقه **رتق** بستن
و پیوستن مند فتق و بفتحتین جمع رتقه بمعنی رتبه یعنی مرتبه و منزله و نیز مصدر قول نیست و امرأة رتقاء جیفه
لاق کرم و قدرت بر کاییدن آن نداشته باشد یا زنیکه غیر سوراخ محل بول نداشته باشد رتاق کلتاب
دو جامه که پیوسته و بسته شده باشند باطراف هم رتقه السرین بضم بستنگاه کشتیهاست بجز می آن
زن مجور کننده و غلبه و شرف لا رتق پیوسته کردید **رحیق** شراب انکوری یا خوشبو و نیک یا خرنی و بهترین
آن یا خالص و صاف همچنین است رحاق و نوعی از خوشبوئی رحقان کعثمان موضعیست بحجاز نزدیک مدینه **ردق**
بفتحتین چیزیکه از شکم شتر بچه و اسب کره برآید پیش از خوردن **رودق** کجوهر پوست سلاخ کرده شده
باشد و شتر کرلشم آن کنده باشند بآب کرم و چیزیکه پخته شده باشد از کوشت و آمیخته شده باشد
بحیز باشکه آمیخته میشود بآن رواذق جمع **ریدق** و ریزق عنب الثعلب **رزداق** بضم سواد شهر
و قریها معرب روستا **رزدق** صف مردم و راسته و نخلستان معرب رسته **رزق** بکسر چیزیکه
نفع کرفته میشود بآن همچنین مرتزق و باران ارزاق جمع بفتح رزق مصدر حقیقی رزقه بکسر نفع کرفتن ها
رزقات بفتحتین جمع و نیز بمعنی رزقهای لشکر رزقه الله رسانید او را آنچه بدان نفع کیرد فلان شکر کرد او را
لغت ازدیه است و از آنست بجعلون رزقکم انکم تکذبون رجال رزوق بسیار نفیب کرده شده
رازقه ضعیف و انکور ملاحی رازقیه جامهای کتانی سپید و مو شراب انکوری همچنین است رازقی مدینه

آزمایش ماذاق ذواق بچشید چیزیرا
اذاق زید بعد کرما یعنی کرم کشت
بذوقه چشید آنرا مکرر تذاوق الرماح
صح

در ربقه ربق تسعة الامر انداخت او را صح

الازرق

ازرق اول یکی از کوزکاههای اعاجم بوده بصره پیش از انکه فی بنا و خط کنند در آن مسلمانان زریق
کزبیر و امیر نهریست بمرو بسوی آن نسبت کرده شده است احمد بن عیسی رزیقی صاحب ابن مبارک و کزبیر
قلعه ایست بیمن و ام تابعی اند زریق بن سوار و رزیق بن عبد الله و رزیق بن حکیم و رزیق بن ابی سلمی و
رزیق ابو عبد الله الهانی و ثقفی و اعمی و رزیق ابو جعفر و رزیق ابو بکار و رزیق ابو وهب مولی عبد العزیز بن
مروان و رزیق ابن حیان ایلی و رزیق ابن حیان فزاری و رزیق ابن سعید و رزیق بن هشام و رزیق
بن عمرو بن مرزوق و رزیق ابن نجیح و رزیق ابن کریم و رزیق ابن ورد و کسانیکه پدر او رزیق
نامدارد حکیم و عبد الله و هشیم و صفیان و عمار و حسین و جعد و علا و محمد است و کسیکه جد او یا
پدر جد وی رزیق نامدارد سلیمان بن ایوب و احمد بن عبد الله و زید بن عبد الله و سلیمان بن
عبد الجبار و سعید بن قاسم بن سلمه و طاهر بن حصین بن مصعب و حسین ابن محمد مصعب است
ابو رزیق راوی از عطا ابن عبد الله بن عباس و محمد ابن احمد بن رزقان بکسر و احمد بن عبد الوهاب
بن رزقون بضم اشبیلی مالکی متاخر و احمد علا رزقون مرسی و رزق الله کلوادانی و رزق الله بن الاسود
و رزق الله بن سلام و رزق الله بن موسی و مرزوق حمصی و مرزوق باهلی و مرزوق تیمی محدثان
و علمااند ارتزقوا کرفتند رزقهای خود را **رستاق** بروزن و معنی رزداق و رسداق
رشق تیر و سنگ و غیران انداختن و بکسر اسم مصدر است و جهته و روی تیر انداختن
پس هرکاه تیر اندازند در یکجهت کویند رمینا رشقاً و صوت و جریان قلم و در معنی بفتح هم آمده
رجل رشیق نیکو و لطیف قامت رشق بفتحتین جمع قد رشق الکرم رشقی بفتحتین کمان تیز سریع انداز نده
خوش قد باد ارشقتها چه سبک است آن کمان وجه تیز سریع انداز نده است ارشق تیز کرد نظر
را و انداخت برو ارشقت الظبیة کردن دراز کردانید ارشق کاحمد کوهیست بنواحی موقان راشقه
سیر کنانید او را حسن بن رشیق کامیر محدث است و کزبیر زاهد مصری است و جد ابی عبد الله
بن رشیق مالکی فقیه متاخر است **ارتصق** پیوسته کردید جوز بند و دیا او داز کبیر دابه هرکاه حرکت
کند و بجنبد در کیر و آن خود فعل قدر عق کمنع **رفق** بکسر چیزیکه استعانت کرده شود بآن و
لطف رفق به و علیه برآحر کات فاء رفقاً و مرفقاً کمجلس و مقعد لطف کرد و نرمی نمود بروی مرفق
کمنبر و مجلس جای وصل و بند شانه و بازو و مرافق و ارمحال ریختن آب و مانند آن در خانه
مرفقه کمکنسه تکیه که زیر رخساره نهند رفقه مثلثه و کثمامه جماعه که با هم استعانت و لطف کنند
رفقاء جمع پس هرکاه پراکنده شوند اسم رفقه نمی ماند مکر اسم رفیق است برای واحد و جمع مصدر ارفاقه
بروزن سماحت یا رفقه اسم جمع است رفق ککتب و جمع رفاق کجبال جمع رفیق مثل احرق انکه هیچ
کار نداند کرد در فق فلانا نفع رسانید او را همچنین است ارفقه و تدوم رفق او را رفق المناقة بست بازوی

وصیق کلکم ورفق چهار مغز که مغز آن بنود در
برآید رعیق کامیر و عرات آواز یکه شنیده
میشود از شکم دابه و فیشکه صح

داشته باشند رفاق ککتاب و رفاق کاصحاب
ورفق کصرد جمع رفیق مرافق یعنی با هم استعانت
و لطف صح

آزاد وقتیکه خوف گریختن آن بسوی وطن آن شده باشد و آن رسن را رفاق کلکاب گویند بعیر
مرفوق شتریکه مرفق آن بدرد آمده باشد بعیر ارفق بین الرفق بفتحتین یعنی بیچیده مرفق و برگردیده مرفق
در پهلوی خود ناقه رفقاء و ناقه رفقه کفرحه ماده شتریکه سوراخ پستانش تنگ شده باشد و آن
ناقه رفق باشد و بفتحتین یا رفق ف دست در سر پستان ناقه از زبون و بدرد و شیدن دوشنده یا ترک
نمودن دوشنده جنبانیدن و افشاندن پستان را پس باز گرد و شیر در شتره سرا پس خون می گردد
شیر با خوطا چشم زخم رسیدن بر پستان ناقه یا از نشستن ناقه بر جای غناک شیر دو بسته گردد یا آب
زرد برآید مرفاق شتریکه مرفقش به پهلوی او زند و ناقه هرگاه بسته شود پستانش آن رسن که از آن
بسته باشند درد دهد برا و هرگاه گشوده شود از آن خون برآید مأورفی بفتحتین آب سهل یا کوتاه
رسن حاجت رفق البغیه احتیاج سهل است رفیق کزبیر بن عبدالله و ابو رفیق هر دو محدث
اند رافقه شهریست بفرات مشهور است امروز رقه بنا کرده است آنرا منصور دوانقی است بجز رافقه
لطف و حسن الصنیع یعنی نیک کاریگری ارفقه نرمی کرد بوی و نفع رسانید او را رشاه مرفقه کمعظمه
که دو دست وی سپید باشند تا هر دو مرفق اش ارتفق تکیه زد بر مرفق دست خود یا بر تکیه که زیر رخسار می
نهند و برگردید مرتفق ثابت دایم ترفق به نفع رسانید یا و را رافقه رفیق او گشت و با هم رفیق گردیدند
رق بکسر اسم آنچه پوست باریک که نوشته می شود بر آن و ضد غلیظ همچنین است رقیق
بمعنی تنک و صحیفه روشن و سنگ پشت کلان یا دابه ایست کوچک آبی رقوق جمع رق بکسر
ملک و رویید کمیت خار دار و برگ درخت و شاخهای درخت که خورد دق آنها بر مواشی آسان
باشد و بضم آب تنک در دریا در رود بار و بفتح هم آمده رقه زمینیکه در پهلوی رود بار باشد
بر آن زمین آب منبسط گردد در روزهای درازی رود بار بستر فرو رود رقاق جمع و شهریست بر
فرات در مقدم دیار ربیعه و شهر دیگر است غربی بغداد و دیهی است پایین آن شهر به کوه و قاری(?)
است بقوهستان و دو موضع دیگر اند رقتان رقه و رافقه میگوید عبد ضعیف الانیجا معلوم میشود که رافقه
و رافقه دو شهر اند حالانکه خود کشی در رف ق آورده که رافقه شهریست بر فرات و الکنون مشهور است
برقه رقه بکسر رحمت رققت له ارق رحم کردم بروی و شرم داشتن و تنک و باریک رق یرق فهو رقیق
و رقاق کغراب شد و بسم آمده تنک و باریک گویند مشی الله العبیر شیا رقاقا کغرابی وقتیکه تنک
و نرم کند رفتار خود را رقاق کسحاب صحرا فراخ و زمین هموار نرم خاک که زیر آن سخت باشد یا
زمینیکه فرو برد آب را در بیغی بضم هم آمده همچنین است رقه یا زمین نرم فراخ همچنین است رق بکسر
و بضم رقق بفتحتین بودم رقاق روز گرم رقاق کغراب نان تنک واحد آن رقاقه است و رقاق بکسر جمع
گویند و رقاق چیزیکه بآن تنک زند نان را در هندی بیلن گویند رقه مانند رب ی تنک تر در مثل آ

میگردد خوطا ج

اگر جمع میکنند رقاق بکسر گویند مع

سه وجود شی الشمس الرقه علیها الماء سفه میگوید این کلام را بیمار خود وقتیکه بار او راست و ضعیف میشود
مرفق الملوک بین الرق لفظ هر ملک برای واحد و جمع است و گاه جمع آن بر رقاق می آید حدث الرقاق نوعی
است بنام رفیقان هر دو بیک و هر دو رگ پشت و هر دو گوشه از طرف بینی و ما بین تهیگاه و بحران امیمه دخت
رقیقه کجهینه صحابیه است مراق بطن از شکم چیزیکه تنک و نرم باشد زیرا که جمع مرق است یا واحد آن یابیانه(?)
رقی بفتحتین ستیه(?) از رقق در ملک او قله و کمی است رقراق شمشیر سعد بن عباده رضی الله عنه و آبیه است
بالای قادسیه و بدر دو آدم غطفانی شاعر رقارق بضم آب تنک در دریا در رود بار که گذرت باشد آنرا
و شراب تنک و شمشیر بسیار آبدار رقراق شراب بضم چیزیکه بجنبد و حرکت کند از شراب آرقه تنک
گردانید آنرا ضد غلظ همچنین است رققه ارق الملوک مالک وی گردید همچنین است استرقه ارق فلان بدجلله(?)
گشت ارق العنب تمام شد بجنگ انگور خاص است با انگور سپید فرس مرق تنک و باریک سم نازل شد اجابان(?)
نزد قومی پس مهمانی کردند او را و شبانگاه شراب خورانیدند او را پس هرگاه فارغ شد گفت وقتیکه
صبح خواهید کرد شما مبنی پس چگونه من راه خود خواهم گرفت پس گفته شد مر او را عن صبوح ترقق یعنی آیا
از طعام صبح کنایت میکنی است ایماء فرو رفت در زمین آب یکرا آب سهل است و قیا به استرق النسی الفیض
استغلط ترقق له رقت کرد بهر او دل وی ترقرق الماء و غیره ریخت آنرا در حالیکه تنک بود ترقرق للزبد
بالسمن یعنی تنک گردانید زبد ابر و عن ترقرق جنبید و حرکت کرد و آمد و رفت ترقرق الدمع گردید
اشک میان پلک چشم ترقرق الشی درخشید ترقرقت الشمس نمود در شد آفتاب گویا که می گردد ال
مترقرق للسمن و الهزال یعنی شتر آماده بهر فربهی و لاغری رمق بفتحتین بقیه زندگانی ارماق جمع
و کله گوسفندان معوب رمه عیش رمق گلگف زندگانی که نگهدارد در رمق الارمقه بگوشه چشم نگاه
کرد لکالی سبک رمعک ریوق مرد سست بینائی رامق کصاحب پرنده که شکاری آنرا بر پا میکند
تا بر آن باز بیفتد پس شکار کند آن باز را مانع عیش الارمقه بضم و گلکاب و سحاب و حبل
نیست در زندگانی او مگر چیزیکه روزگار گذرانیده شود بآن باندک چیز یا اندک چیزیکه بگذاشد(?)
رمق و حباب ارماق رسن شست رومقان بضم موضعی است بکوفه رمق بضمتین فقیران که روزگار گذرنده
رماق یعنی اندک از معیشت و حاسدان واحد آن رامق و رموق است رمق کرکع ضعیف ترمیق
کاریکه بکنی آن را و نیک نکنی آنرا که روزگار بآن گذرانیده آید موم رمق العیش و مرمقه کمعظم
و مکرم تنک زندگانی با خسیس و زبون زندگانی رمقت امعوی فرمق رمق هلاک گشت بر
پس بنوشش شیر آن کم کم زیرا که آن میز اید بعد موسی و بالا در رب ق گذشت ترمیق الطلام(?)
بهم بر بستن سخن و دروغ و باطل گفتن آرمق الاهاب کاخر تنک شد چرم آرمق الی است
شد ارمق الغنم بمرد گوسفندان ترمق اللبن خورد شیر را اندک اندک ترمق الماء و غیره آنرا میده(?)

آزار یک چشیدن بعد چشیدنی مراهق کسی که باقی نمانده باشد در دل او دوستی تو مگر یک بذالنخلة رائق
بعرقانه زنده میماند و نمیمیرد راهق الامر محکم نکرد و خوب نساخت کار را رماق کلکتاب نفاق یعنی در
دل چیزی داشتن و در ظاهر چیزی دیگر و دیدن بکناره چشم بنظر دشمنی و زندگانی تنک آرماق هلاک شد
ازلاغری آرماق الحبل سست شد رسن رنق اماء کفرح و نصر رنقا و رنقا و رنوقا تیره شد
آب همچنین است ترنیق رنق کعدل و کتف و جبال آب تیره ترنوق و بالضم هم آمده و ترنوقا بالضم گل
نهرها و سیلها و فیکه آب نهر و سیل در زمین فرو رود رونق السیف و رونق الضحی آبدار شمشیر
و حسن شدة روشنی روز چاشت اماء رونقه غالب شد گل بر آب رنقاء برنده بر بیضها نشست و آبد
دست مرینی بهم اورم بن ظالم را و زمینیکه نرویاند چیزی را رنقا و اب جمع جمع ارنیق جمع رنقة اماء
در آن قلب واقع شدن در احاطة رنایق بوده ارنق حرکت داد نیزه خود را برای حمله کردن ارنق اللواء
حرکت کرد و جنبید ارنق اماء تیره گردانید آب همچنین است رنقه و نیز رنقه بمعنی صاف کرد آب
را از لغات اضداد است ارنق الله قذانک یعنی صاف کند و روشن گرداند سپیدی پیری موی ترا که
متصل بر کوش است ارنق القوم بالمکان اقامت نمودند او نقوه فی الامر آمیختند رای و تدبیر را ارنق
الطایر جنبانید و مضطرب ساخت پرنده پرهای بال خود را و منبسط ساخت پرهای بال را و نبر ید ارنق النوم
فی عینیه خواب در چشم در آمد ترنیق سستی در جنبانیدن و دریدن و در کار و همیشه نگریستن و شکستن
بازوی پرنده بانداختن تیر یا بمرضی تا اینکه ساقط گردد بازو و هو مرنق الجناح کمعظم شکسته بازو و در مد
اسعری فرنق در ب ق مذکور شد روق شاخ حیوان و پاره از شب و رواق خانه یعنی ایوان
بعد از ین ذکر میشود سقف علیا باشد مراد ل جوان عمر و از گذشت اکل روقه یعنی خورد عمر خود را یعنی — کرم از ۲
مسن گشت و اسب نیکو خو که خوش آید بیننده را همچنین است رایق و پرده و موضع شکار کننده
رواق مقدم بیت و شجاع مردانه که کسی طاقت مقابله او نداشته باشد و خیمه و عزم مرد و کارها
و قصد آن و بهتر و صاف آب باشد یا غیر آن و در شگفت آوردن و خوردن تروع بمعنی حاملکردن و
شگفت نمودن از چیزی و قد راقه یعنی بشگفت آورد او را و جماعه و خالص و مصدر راق
علیه زیاده شد بروی ازروی فضل روق جدجم من حسن الوجه محدث و بدن چیزی و جثه
گویند دابیتة ذات روق یعنی مرد صاحب زکاء صاحب جثه عظیم رمی بارواقه علی الدابة سوار شد
بر دابه و رمی بارواقه عن الدابة فرود آمد از دابه القی علیک اروقه گویند و فیکه او را لخت دو
داری القت السحابة ارواقها یعنی باران را و باران بزرگ قطره را یا ابرهای صافیه را ارواق لیل — القی ارواقه دو بدا ای صحیح شد دویدن و در واقعست مخ و نگان با تلیبان در کون گویا که از لغات اضداد است صح
اثناء تاریک شب ارواق علین جوانب چشم اسیلت ارواقها جاری شد اشکهای چشم روق
الفرس الرمح نیزه که دراز گردانند آنرا سوار میان دو گوش اسب و آن اسب را اروق گویند پس
اگر چنان نکنند فارس اسب پس آن را بجم خوانند رواق لکتاب و غراب خانه ایست مانند خیمه با سقف
است در مقدم خانه آروقه و روق بضم جمع وابروی چشم و ماده گوسفند شاخدار و مقدم شب
و طرف و جانب شب و گشاده مرد را از عقیق رآووق آنچه بآن چیزی را صاف کنند و پیاله بیند و گونه کم
در شراب اندازند و ظرف کلانی که در آن صافکرده شود شراب و قدح و ذات قدح ایق الشباب بالفتح
و الکسر اول جوانی اماء آن روق است ریق رسیدن تراوباران سهاب ازلغات اضداد است — ونقالم و جاریة روقة خیر بمعنی صاحب حسن روقة بضم چیزی سهاب آسمان و صاحب جمال جقد روقة بفتح حسن و جمال صح
غلمان روقه نوجوانان صاحب حسن و جمال جمع رایق خوش آیند روق رباعی است بجهان روقی
بفتحتین دراز شدن دو دندان بالای از دو دندان سفلی و شخصیکه دندانش چنان باشد آنرا اروق گویند
روق جمع و کذلک قوم روق و رجال کذلک روق ایسته زمین بلند است آراقه ریخت آنرا تروق صاف
گردانیدن و فروختن متاع را و خریدن بهتر ازان بیت مروق که مراد را رواق باشد روق الکلان
بشراب گردست در جامهای خود روق لغلان فی سلعته بالا کرد در قیمت آن را او حالانکه او می
خواهد آن سلعه را او هو مراوق یعنی رواق منه است ریوقان بکسر دیهی است بمرو رهقه کفرح — اوحقا بالرود رواق صح
پوشید او را و لاحق او گردید یا نزدیک او گشت برابر است که گرفته باشد او را یا نگرفت آنرا
رهق بفتحتین نادانی و گول و سبکی و شر و ظلم کردن و بیهوش شدن محارم چنانچه شراب و غیر آن و تمام
ارها قست و آن برداشتن و باعث شدن آن را بر چیزیکه طاقت آن نداشته باشد و دروغ و شتابزدگی
کفرح فی الکلام و هو بعد و در بهق بکجی یعنی او میشتابد در رفتار تا بشتابد مانند طالب خود را در بهق
دارد رتهق کامیر شراب انگوری و کصبور باده شتر فراخ گام نیکو رفتار که هرگاه مهار آنرا آبکشی نزدیک تو گردد
بحدیکه نزدیک شود بانیکه زیر پای خف در آرد و تراهقان بضم ها و زعفران رهاق مانند کذاب بمقدار مقدار
ارهقه طغیانا و پوشید او را بنا فرمانی و گناه و لاحق گردانید او را بنا فرمانی ارهقه عسرا مکلف
گردانید او را بعسرت و تنگ معیشت ارهق الصلوة تاخیر کرد در ادای نماز تا نزدیک رسید و قت
نماز دیگر رتهقه آن یصل شتاب بایندم نماز گذارنده را برای ادای نماز لاترهقنی لا ارهقک الله
تنگ مگیر بر من تنگ بگیر و خدا بر تو مرهق کمکرم کسیکه ادراک کرده شده باشد مرهق کمعظم
موصوف بستم و ظلم و کسی در حق وی ظن بد کرده شود و کسیکه مردم آنرا و مهمانان بپوشند از کثرت
و هجوم خود ها بروی راهق الغلام نوجوان نزدیک بلوغ رسید و داخل مکه گردید در حالیکه
مراهق بوده یعنی نزدیک با آخر وقت حج بحدیکه نزدیک بوده که فوت شود وقوف بعرفات
ریق بفتح زود و حرکت آب که ژرف نباشد بلکه برابر نصف ساق باشد بر روی زمین و
و مانند آن و باطل و بمعنی اول ریق کتنور هم آمده درخشیدن چیز راق نان خالی از نانخورش — دخیزرا صح
راق اماء ریخته شد راق السراب درخشید بالای زمین همچنین است ریق الشراب جنبید بروی

زمین زریق بکسر آب دهن مکیده شده یا آب دهن زلیقه خاص است ارزان ارتاق جمع فوت ارتق
یعنی بقیه زندکانند زیقان بکسر شهرست راتق خالص و هر چه خورده شود نوشیده کردد بر لب دهن
وکسیکه در دست او چیزی نباشد وکسیکه همواره آبدهن اندازد و همچنین است ریق الکیس هو ابی بمعنی اوقا
او سماجت میکند بنفس خود از موت اراقه ریحت آنرا ترتیق کمعظم کسیکه همیشه او را در شکفت و ترد خرها

فصل الزاء زیبق پاره بر وزن درهم و زبرج معربست قسمی از ان
ازکان مانند انگشتیده میشود و قسمی از سنگ ریزه های کلان آن با آتش برآورده میشود و دود آن امیکر برانند مادرن
وکژدمان را از خانه و اگر کسی دانجا ماند میکشد آنرا بهیة الله بن علی بن زیبقه بهاو واحمد بن محمد بن زیبقه
التمار و اسمعیل بن عبد الملک واحد بن عبیده زیبقیان محدثانند **زبرق** توبه رنگ کرد جامه
را بسرخی یا زردی زبرقان بکسر ماه و مرد سبک ریش و لقب حصین بن بدر صحابه بجهت جمال وی یا بجهت
زردی دستار وی یا برای اینکه او پوشید جامه و رفت در مجلس عربان پس کفتند اعراب زبرق حصین
زبارتی اصنیه درخشند کهای مرک **زبعبق** کسفرجل و سرطراط بدخو زبلق لحیه
زبلقها و زبلقها برکند ریش را و آن ریش را زبلقه و مزلوقه کویند زلق الشئ امتحنت آنرا
زلق فلاناً بند کرد آنرا زاوقه موضعیست نزدیک بصره و کوشه خانه یا مانند موضعی که در آن خوف
زود کشته شدن باشد و آن موضع در خانه باشد که در آن کوشهای کج و کور باشد ازتق فی
البیت داخل شد در خانه **زحلق** کزبرج بادهای سخت زحلقه در کردانید و زحلق برکردید و کوه
بمعنی زحلوقة لغات است بمعنی آثار لغزیدن اطفال از بالای تل بسوی اسفل الآن و قبر و دار جوج بمعنی چوب دراز
که می نهند بر موضع مرتفع و بر یکطرف آن جماع از اطفال می نشینند و بر طرف دیگر جماعه دیگر و هر کاه یکطرف
آن کران تر میشود طرف دیگر میکردد و اطفال والطاف زدنک سقوط میشوند پس آواز میدهند جماعه دویم را
الاحلو الاحلو یعنی دانا اکاه باشید کم وزن کم کسید و خالی نمایید **زدق** بکسر لغتست در صدق انا
ازدق منه یعنی اصدق زرق بفتحتین و زرقه بضم کبودی ارزقت عینه کفرح ازرق کوری و مثید
زرقا ای عمیا بحال کوری و بمعنی سپیدی دست و پای اسپ و رای الشعر اشیاء جمع اشعو دان منتهی وسکادکرد
سم است و سپیدی کرد نکرفته باشد تمام دستخوان را بلکه در بعضی دستخوان ظاهر شده باشد ازرق کسکر پرنده
ایست شکاری و زراریق جمع میکوید عبد ضعیف که در صحاح آنرا بباد نفیر کرده و در دستور بمعنی باشه کفته انتهی
و سپیدی در بن ناخن اسپ زرق بضم سخت کبود برای مذکر و مونث است فصل ازرق پیکان سخت صاف ازارقه
از جوارح نسبت کرده شوند بسوی نافع بن ازرق و زرق بضم پیکانها و در یکستانها دستو بهاء و مجرا ازرقی نهرنست
دست زرقاء موضعیست بشام و جز و اسپ نافع بن عبد العزی زرقاء الیمامه زنیست از جدیس میدید از سه روزه
راه زرقاء و شکنه کسبر و روغن زیت و دار الحسیت کوچک مانند که به تر از آن شتر بکو پس کرداند بازو دان

بجی

بسوی سرین خود و نیزه خورد زرقه بر انداخت او را ازرق الطائر بزرق پیک انداخت زرقت
عینه نحوی بر کردید چشم او بجانب تو و ظاهر شد سپیدی آن همچنین است ازرقت و ازرقت کاحرث
ازرقه مهره ایست برای کرفتن دل و دوستی زرق دیلمی است بمرو از آن دیه است محمد بن احمد بن یعقوب
محدث زرقان کعثمان لقب ابا جعفر زیت فروش محدث و والد عمر شیخ اصمعی زرایق کزبیر پرنده ایست
زریق الحضی شیخ عباد بن عباد و مردیست از طی زریق بن ابان و زریق بن محمد کوسه و زریق بن الورد و زریق — وزریق خیاری صح
بن عبد الله مخزومی و کسیکه نام پدرش زریق است پس عمار و عبد الله و عمرو هرام محمد و صالح و بلال و حسن و اسحق
و یحیی و علی است کسیکه جد او زریق است پس یوسف بن مبارک و حسن بن محمد و احمد بن حسن و حسن بن
عبد الرحمن و محمد بن احمد و عبد الملک بن حسین بن محمد و اختلاف است در سلم بن زریق پس گفته شده است
بتقدیم را و مهمله زریق شد عرب است معروف بنو زریق جماعتی است از انصار و نسبت به زرقی چهنیست زورق
کشتی خورد ازرقت الناقه حملها پس انداخت بار خود را ترزوق انداخت چیزیکه در شکم وی بوده ازرق
بر پشت خوابید انزرق الجالس در نک نمود انزرق السهم نفوذ کرد تیر و از جانب دیگر برآمد — ذیرمانقه
بضم جیم شمن معرب اشتر بانه یعنی متاع جمال زرنوقان بضم و بفتح هم آمده دو مناره که بنا کرده شده
باشند بر سر چاه جانب چاه و زرنوق نیز نام خود ~~بنبیز نام خود~~ دیر زرنوق برکوه مشرف بر دجله بجزیره
است زرنیخ بکسر زرنیخ معرب است زرنق متغیر کردید و آبکشی نمود بر زرنوق بر جاری ازرق
الثیاب پوشیده جامها را و پوشیده شد در جامهای ورزلقه انا پوشیدم او را جامها را زرنقه
دین معرب زر به و زیاده و حسن تام و انکشتری بر زرنوق و ایستاده کردن از زرنوق بر چاه وضع سلم ازرق فی
الحجر داخل در سوراخ و پوشیده کشت انزرق الرمح نفوذ کرد نیزه **زعبق** القوم والشیء پراکنده کرد
و متفرق ساخت آنرا همچنین است نغوه **زعفوق** کعصفور بد خو زعاق بضم کلاب آب تلخ و غلیظ
که خورده نشود فعال زعق الکرم و کرچین گفته میشود نیز و عال زعاق بزکوهی که ریزنده طعام مزعوق بسیار نمک
زعقه و زعق بر کمنعه ترسانید او را همچنین است از عقه زعیق و مزعوق ترسانیده شده زعق بد واب
بر آورد دواب را زعق القدر بسیار انداخت نمک در دیک همچنین است ازعق القدر ازعقت الریح التراب
برانکیخت باد خاک را ازعقت العقرب فلاناً کزید کزدم او را ارض مزعوقه زمینی که بآن باران سخت بزرک قطره
رسیده باشد زعق کفرح بصیغه ماضی مجهول ترسید و شب و صبح نشاط کشت زعق کلکتف ترسنده و شب و
نشاط کننده زعق کمنع فریاد و زعاق کشداد بسیار سیر کننده مزعق کمنبر سیر سریع نزع فی القوس
زعاق و زعقاً تیر کمنبر یعنی کشیدن کمان بسرعت مزعق جز یکه بان زمینها را قلع کنند زعقوقه جوزه کبک الزعاق کیدند پس هجوم نمودند بر آب زعاق یعنی تلخ صح
ازعقوا فلاناً ترسانیدند او را ازعقوا السیر شتاب کذشتند از عقت الدواب بسرعت رفتند در رفتار
ازعق القوس بیت کرفت از اسبان دیکر ازعق فلان ترسید **زعلوق** کعصفور مرد حاجت ناط

وروشید سکه است یا صورت بنالست در مراد معنی زق انداختن پرنده سرگین خود را و خورانیدن پرنده جوزه
خود را همچنین است زقزقه در مراد معنی زق بضم شراب انگوری زقفه بفتحتین جمع زق بکسر مشک یا پوست که بریده شود
موی آن و برکنده نشده باشد برای شراب و غیر آن ازقاق و زقاق مانند ذباب وذوبان جمع کیس مزقوق بن زفتی
کز بیر معروف است زقاق کسحاب کسیکه بخورد آب بر بالش حالانکه در دهن او طعام بود و کغراب کوچه مونث هم لغه زقاق
وازقه جمع و راه دریا میان طنجه و جزیره خضراء بمغرب زقفه بفتحتین فاخته یا زقه بضم پرنده ایست خورد زقزق
کزبرج نوعی از مورچه زوزاقه زن سبک رفتار زوقه کسفوری موضعی است میان فارس و کرمان مزقفه کمعظمه یافه
کلان راس مزقق بریده مو شبیه است بپوست بریده مو و آن پوستی است که بریده شده باشد موی آن و
برکنده نشده باشد حلق زقیه بضم منسوب بسوی زق بمعنی جلد بریده شده بشم زقزقه خنده سبک است و
سبک و آواز پرنده وقت صبح و رقص کنانیدن صبی همچنین است زقزاق بکسر و لغتی است برای قبیله کلب چنانستی
که آن در سرعت کلام ایشانست و مزقزق هر کار یکه بسرعت کرده شود جهینه محمود بن عمرو ذی معروف
دقیقه شاعر است زلق کفرح و نصر خوار کردید زلق لمکانه دلنک کردید از آن مکان پس کوشه گرفت
از آنجا زلق بفتحتین ولکتف دنج و زلاقه و مزلق و مزلقه بمعنی محل لغزیدن آنچه بمعنی دابه زلق سنگ کلان
هموار مراة و ناقه زلوق تیز رفتار عقبه زلوق راه سر بالادور زلاقه زمینی است بغرطه و بهر نیست
بواسطه زلاق کصاحب رستاق است بسجستان زلقه عن مکانه یزلقه دور کردانید اورا و بکسر کردنی
فلانا لغزانید اورا مزلاق چیزیکه بند کرده میشود باکی درو کشاده میشود بغیر کلید و ماده اسپیکه بسیار بچه
ناتمام بیندازد زلیق کامیر بچه که ناتمام ازشکم برآید زلق ککتف کسیکه انزال کند پیش از داخل کردن در
فرج و زود خشم زلیق کقبیط شفعانو بهوور ازلقت الناقه بیرون انداخت ازشکم بچه که برای پشم اونیز
باشد ازلق فلانا ببصره نظر کرد بسوی وی بنظر خشم ازلق راسه سترد موی سر او را همچنین است زلق راسه
وزلقه راسه مزلق کمکرم اسپ مغیره بن خلیفه تزلیق رنگ کردن بدن را بروغن مالیدن بجائیکه بدن مانند زلقه
کردد زلق الحدید همیشه تیز کرد آنرا زلق الموضع کردانید آنجا را محل لغزیدن تزلق زینت گرفت و خوش کاه
زند کانی نمود بجدیکه رنگ او را درخشنده کشد و ظاهر بدن وی درخشان کشت زمق لحیته بزمقها برکند
ریش او را لحیه زمیقه و مزموقه برکنده مو زمق الغطاف کشاد آنرا مامغنی عنه زمقه بفتحتین بسیار نیازی
به چیزی از من چیزی را زملق کعلیط و علابط و میم آن باعتبار موزون به اول مشدد هم آمده
کسیکه انزال کند پیش از ادخال ذکر زنبق کجعفر روغن یاسمین دحلست که آنرا کلوسن سفید گویند
و نای که میشود زنند آنرا دام زنبق شراب انگوری زنباق نره الیست کرم تیزطعم در درگردش بنوابی زنبقه
واسطیا نسند ازیشان است ابوالفضل محمد بن محمد عبد الکریم بن محمد بن ابی زنبقه و بسری حسین و بسر پرنس بحیی
محدثان زندوق بضم لغت است در صندوق زندیق بکسر از ثنویه است یا قایل بنور و ظلمت

ورقان صح

کو نخید بوسیت کشنده میشود
نا بسر و دزد مرحول
نا مشید یزید بن مجهر صح

عیب

باکسیکه ایمان ندارد با خره و بربوبیت یا کسیکه میپوشد در دل کفر را و ظاهر میکند ایمان را یا آن معرب
زن دین یعنی بدین زن است زنادقه یا زناد یق جمع قد تزندق دین مذکور برخود گرفت زندقه اسم است
رجل زندیق و زندقی مرد سخت بخیل زنق بفتحتین جای باریک بکیان تیر زنوق جمع جای زیور کردن
بند زنق بفتحتین عقلهای کامل زنق علی عیاله برایشان تنگ گرفت بر عیال از راه بخیل یا از نادری
همچنین است ازنق و زنق از افعال و تفعیل زنق فرس کردانید زیر زنخ اسپ حلقه در پوستک
پس انداخت در آن رشته را زنق البغل بست پاهای استر بر رسن و هر چه بآن بند بند کرده شد را در جرم
زیر زنخ آنرا زناق کغراب کو بند مزنوق اسپ عامر بن الطفیل و اسپ عتاب بن ورقاء و زناق کلکاب
کردن بند که از زیور است زنیق استوار و محکم زوق بضم دیهی است بر دجله میان جزیره و موصل تثنیه
آن زوقان است زوق کصرد سیماب همچنین است زاوق و ازآنست تزویق بمعنی زینت دادن و نیکو
کردانیدن زیرا که سیماب با طلا آمیزند پس مالیده میشود چیزی بآن بعد از آن در آرند آنرا در آتش پس
سیماب می پرد و طلا باقی ماند پس گفته شد هر منقش و مزین را مزوق کمعظم زهزقه شدت
خنده و رقص کنانیدن مادر بچه خود را زهزاق اسم آن فعل است زهق العظم کمنع زهوقا آکنده شد
استخوان بمغز همچنین است ازهق العظم زهق المخ الکنز شد زهق الباطل محو شد و نابود گردید ازهق الله
نابود کردانید اورا خدا ازهقت الراحلة ماده شتر سبقت کرد و پیش گرفت بر اسپان زهق السهم
تجاوز کرد تیر ازنشانه زهقت نفسه برآمد روح وی از بدن همچنین است زهقت کسمعت زهق الباطل
شد و هلاک گشت زاهق و زهوق فلان زهقا و زهوقا سبقت نمود همچنین است ازهق زاهق خنک و دابه
فربه مغز دار و دابه سخت لاغر از لغات اضداد است و مرد شکسته خورده زهق بضم و بفتحتین جمع و آب سخت دانه

زهق بفتحتین زمین هموار و کعصفور چاه دور تک و راه فراخ در کوه بلند زهق ککتف سبک زهاق مایه بمعنی زهاته بمقدار
صد فرس زهق کمزی اسپ پیش رو اسپان فرس ذات ازاهیق اسپ صاحب رفتار سریع ازاهیق اسپ زیاد بن
هدایه بعنوان مادر او بود و پدرش حارثه است ازهقه بر کردانید ازهق السهم در گذرانید تیر را از نشانه
ازهق فی السیر بشتاب رفت ازهقت الدابة السرج پیش آورد زین را بر کردن خود ازهق الدابة من الغرب
او من النفار از همه پیش گرفت و مقدم گشت گشت از دویدن یا از گریختن زهلوق کعصفور و زبرج
زهالق خران فربهان زهلق کزبرج مرد سبک و باد سخت و چراغ مادامیکه در قندیل باشد زهلق کعفعا
کسیکه انزال کند پیش از دخول و خرقت که سیر ساخته کرده میشود بسوی آن اسپان کرمان زهلقه سپید کردانیدن
جامه و نوعی از رفتار تزهلق سپید کردید و صاف شد و فربه گشت زهمق بفتح کوتاه قد مجتمع زهمقه
کندبوی بدن از گنده بغل یا گنده که دیگر ذیق القمیص بکسر چیزیکه از پیراهن احاطه کند گردن وغیره
رازیق بن بسطام بن قیس شیبانی و محله ایست به نیشاپور زیق الشیطان بمعنی لعاب شمس بیای

مالک زهق صح

مهمله است از آنکه زینت گرفت و سرمه کرد چشم را **فصل السین**
سیاق لغت است در ساق سوق جمع **سبقه** بسبقه پیش گرفت از وی سبق الفرس
فی الحلبة در دویدن بر اسپان دیگر سبقت نمود و مجاز گشت والسابقات سبقاً فرشتگان که سبقت
می کنند بر جن باستماع وحی سبق بفتحتین و سبقه بضم آنچه بآن گرو بندند و ابات سباق یعنی اسپ تازان
اسباق جمع له سابقة فی هذا الامر یعنی او سبقت نمود بر مردم در آن کار سابق بن عبد الله روایت کرده از ابو
حنیفه گویند هو السباق غایات جمع کننده نیزهای سبق عبید بن سباق و السرش سعید هردو محدث اند
سباق البازی گلتاب هردو بند و پای باز تسمه یا غیر آن همسبقان بکسر یعنی با هم سبقت کیرندگان
سبقت الشاة تسبیقا انداخت بزغاله خود را بغیر تمام خلقت سبق فلان گرفت آنچه بر آن گرو بسته بودند
در دویدن و داد آنرا از لغات اضداد است استبقا با هم پیش روجستن استبق القراط تجاوز نمودند
هردو از راه و گذاشتند آنرا بجدیکه گم کردند آنرا درهم **ستوق** کنوز و قدوس و ستوق بضم
هر دو تا و درهم رد کرده شده بغش که در آن بوده و روی پوشید بنقره معرب سته مستقه بضم تا و
و فتح آن پوستین و درازدستین معربه است و آلتی است که می زنند بآن ضیح و غیر آن را **سحقه**
کمنعه سود آنرا یا کوفت آنرا یا کم از دق است فانسحق پس سوده گشت سحقت الریح الارض
محو کرد آثار و علامات زمین را یا گذشت باد گویا که آن می سائید خاک را سحق الثوب کهنه گردانید
آنرا سحق الشیء الشدید نرم گردانید آنرا سحق للعمله گشت سپس را سترد آنرا سحقت العین الدمع سحق را سم
جاری گردانید چشم اشک خود را سحقت الدابه دوید و راه رفتن سحق یا فوق ست و کم از حضر سحق جامه
کهنه قد سحق الکرم سحوقه بضم همچنین است اسحق دار بنک و مع منسحق اشک ریخته شده ساحیق
جمع نادر است سحق بضم و بضمتین دوری فعال قله سحق الکرم و علم سحقا بضم سحقت النخله دراز گردید مکان
سحیق کامیر جای دور عبد الله بن سحوق کصبور محدث است چنانکه گویند سحوق مادر کش بود دنانیر ش
پس اسحاقت سحوق درخت خرمای دراز و خر دراز قد و ماده خر دراز قامت سحق بضم جمع سوحق گوهر
طویل ساحوق علم است و موضعیست که در آن جنگ شده بود مر بنی ذبیان را بر عامر بن صعصعة
امرأة سحاقة صفت بد است میگوید عبد ضعیف که عبد الباسط بیلقانی از ابو حیان نقل کرده
عیاران حقات الفرس ابو ضعاب الکش و سحفه دیگر آنرا بفارسی سبته سه در وده دیگر هم کلوت دوق الکس هم
بودند بر ناقه چنین مشک ختن می سودند ... و در عجبم که هر دو هاون بو دند مانند دسته هکوره زعفران میسودند
انتهی سحقه باران عظیمه که بجز ارشد هر چیز را بآن چیز بگذرد اسحق خف البعیر سحق و درشت گردید
اسحق الضرع رفت شیر آن و کهنه شد و بو سسته گردید انکم اسحق فلانا دور گردانید آنرا اسحق
فراخ گردید اسحق علم عجمی است منصرف میشود اگر نظر کرده شود بسوی اینکه آن مصدر است اصل

سیلاق درختی است صاحب ساق قوی پوست آن سوزنده است و خاکستر سوخته چوب آن سفید
گردانیده میشود بآن ریسمان کتان را **سودق** کجوهر بدال مهمله چرخ مرو بیست از باز **سذق**
بر منحتین شب که در آن آتش افروخته نمود معرب سده روز دهم از بهمن که فارسیان در آن جشن
کنند سوذق دستبرنجن که در هندی کنگن گویند و چرخ در بمعنی بضم اول هم آمده همچنین است سوذانق
و سیدقان که عوان و در بهقان سوذق حلقه زنجیر سوذقه صاحب شاط بر بیزند تکبر کننده **سوذنیق**
زنجبیل و بضم هم آمده و تشدید نوق و سوذانق بضم اول و فتح آن و کسر نون و فتح آن و سذانق
بفتح نون و سین و ضم آن و سوذنیق جرغ یا شاهین **سرادق** چیزیکه کشیده میشود بالای صحن
خانه یعنی سایه بان سرادقات جمع و خانه پنبه دار و غبار بلند و دود مرتفع محیط بجزی است
سروق اعلاو و سفل همه آن مسدود باشد **سرق** منه الشیء یسرق سرقا بفتحتین
و کفرح و سرقا بفتح و سرقه آمد پوشیده بسوی جای حفظ کرده شده پس گرفت مال غیر خود را
سرقه بفتح و سوقه و کفرح و سرق للنفف اسم مصدر است از آن سرق کفرح پنهان شد سرق بفتحتین
شقهای حریر سپید یا حریر مطلق واحد آن سرقه است سرقت مفاصله کفرح سست شد همچنین است
انسرقت مفاصله سرق الشیء پوشیده گشت سرق بفتحتین اقص آبه است بعالیه سروق بن
اجدع تابعی است سروق بن مرزبان محدث است سرق کسکر موضعیست بسنجار و مدینه ایست
با هواز سروق بن اسد جهنی صحابی است و نامش حباب بود پس خریده بود از بدوی دو ماده
شتر را و نتوانست از بدر روان خانه خود تا ثمن آن هر دو ناقه برای او بیارد پس از دروازه دیگر راه
داد آن هر دو ناقه گریخت پس بدوی این خبر بخدمت رسول صلعم رسانید و نمودند جست و جوی او لمحه حاضر ساختند
او را پس بدرگاه آورده شد فرمود مر او را داشت سرق و بود آنکه می گفت است نمیدانم اینکه خوانده
شوم بغیر آن نامی که رسول صلعم برای من گذاشته بود احمد بن سرق مروری اخباریست سود رقیه دیهی
است میان حرمین سرقین و کاهیست کی بفتح می آید معرب سرگین سوذرق جوامع جمع سارقه است و زوایه
در بزه قعاف سارق دیهی است بروم سراقه کثمامه ابن کعب و ابن عمرو ابن حارث و ابن مالک مرحوم اقول
جوهری سراقه بن جعشم وهم است جز این نیست که جعشم جد اوست سراقه بن ابی الحباب و سراقه بن عمرو
و ذو النون صحابیان اند نامیده میشوند بسارق و سراق و تسریق نسبت کردن بدزدی سترق ناقص ضعیف الخلقه
و شنودن در حالیکه پنهان باشد سترق العنق کوتاه کردن بسوی وی سرق النظر الیه یعنی مینگرد بغفلت او تا نظر
کند بسوی وی انسرق سست شد و ضعیف گشت انسرق عنهم باز پس ایستاد از رود استرق دزد دید چیزی را
پس چیزی استرق دیبا کنند و در بسرق گذشت **سرمق** کجعفر گیاهی است که آنرا بریک گویند
خوردن تخم آن و در هم سائیده شده خفه تریاقی است برای استسقا و بسیار خوردن آن مهلک است و دبل

باسطور سرمقان ذیهیت بهرات و لبر حس بعارس **سعسلق** کعصفور عصلق ام السعالی بحکیم است
سُعقُوق کعصفور ابن طریف بن بهیم بالعب بیلاویست **سنعبق** بفتح سین و نون وضم باء
موحده و بفتح آن اورنبد گیست بدبو **سفسق** الطایر بسک انداخت سفسوقه راه راست فیه سفسوقه
منه ابیه در آن شبهه مانند است از بدروی سفاسق کعلابط دراز و کشیده شدن از هر چیز سفسقة السیف بفتحتین
و بکسرتین و سفسیقة السیف و سفسوقة السیف جوهر شمشیر با طرایق و خطوط شمشیر که در آن جوهر میباشد یا خط
و چوبیکه در پشت شمشیر کنند باشند گویا که چوب است در پشت وی یا مابین هر خط که بر روی شمشیر باشد از روی طول سفاسق
جمع **سفق** الباب رد کرد در را یعنی باز کرد همچنین است سفقه سفق وجهه طپانچه زد
او را ثوب سفیق جامه کثیف فقد سفق ککرم سفیق الوجه سخت رو سفیفه چوبی است پهن باریک دراز که نهاده
میشود بر آن بوریه ها را و مضروب سکه زده که پهن و باریک و دراز باشد از طلا و نقره و مانند آن اعطاه سفقة یمینه
همو و جز سفقه دست زدن بیع هر چیز و شراء هر چیز در میان ایشان منعقد گشت **سقق** بفتحتین غیبت کننده گان
برای مردم سق الطایر بسک انداخت همین است تسقسق سفسق که سرها را ان فشبند و بخصیه بر هم کانرنگ بر شعر خوانند
کند بوته این لغت مولده است تق تق و بکسر هر دو اسم لکن زجر است برای گاو **سلق** بالکلام آزار داد او را
بر سخن سلق اللحم عن العظم جدا کرد گوشت را از استخوان سلق فلانا نیزه زد او را همچنین است سلقاه از فعیال
سلق البرد النبات گرم سرما روئید که را سلق فلانا انداخت او را بر زمین بر پشت او سلق المزاده روغن داد
توشه دان را سلق البشر جوشش داد آن را بآتش سلق العود فی العروه داخل کرد چوب را در دسته کوزه وغیر
آن همچنین است سلقه سلق البعیر قطران مالید تمام بدن شتر را سلق فلان دوید و فریاد زد سلق الجاریه
دختر خورد سال را بر زمین گسترد و لبس جامع کرد با و سلق فلانا بالسوط بر کند پوست او را تیازیانه سلق
شیئا بالماء الحار برد موی را از او بقسم و برانداخت اثر آن سلق نشان ریش پشت شتر و قتیکه به شود
و سپید گردد جای ریش همچنین است سلقه بفتحتین نشانی که در پهلوی شتر سلیقه نام آن نشان است
داغ کردن پاها و سمها و آن اثرها را سلالیق نامند سلق بکسر سیماب گشنیز سلقان کعثمان جمع وزنه ایست
مشهور یعنی چغندر جلای بخشد ریگرد و محللات ملین و مفتح شده است و سر و در مسیدید نفس را نافع است برای
نقرس و درد مفاصل آب سلیبیده آن هر گاه ریخته شود بر خمر که سرکه میکردانند آن را بعد ساعت و اگر ریخته
شود بر سرکه که خمر گرداند آن را بعد چهار ساعت و سلیبیده بیخ چغندر اگر در بینی انداخته شود تریاق است برای
درد دندان و درد گوش و درد سر سلق ماه و سلق البرام گیاه اند سلق کرک سلقان کعثمان و بکسر هر دو
جمع سلقه ماده گرگ یا سلقه ماده گرگ فاحشه در این مذکر سلق میگویند سلق بفتحتین کوهیست بلاد موصل
و ناحیه ایست جامه سلقه پیای ابا هوررکه خاکش خوشبو باشد و سلاق و سلقان بضم و بکسر جمع خطیب
سلق کمیز و محواب رکشاد و بلیغ سالقه زنیکه بلند کند آواز خود را در مصیبت یا طپانچه زننده بر روی خود سلقه

در میان آورد با او و هم جز زندعیقانو
یعنی یک چیزی فروختند و یک چیزی
خریدند از وی در یک سفقه جمع کرد ینی دریک
صح

بکسر زن سبیطه فاحشه سلقان بضم و کسر جمع و ماده گرگ سلق بکسر و کعنب جمع سلیق کامیر انچه از در خان
متقار فرو ریزد و شرق خشکان گیاهی در عرب و هند بکه آن را زنبور عسل در از کند وی عسل نهند
سلق بضم جمع سلیق الطریق جانب راه سلیقه کسفینه طبیعت و ارزن کوفته شده و اصلاح نموده شده
یا مرز درست آمیخته شده با حلوا نوشته کرگیاهی است و جزیکه جدا کرده و بر اکنده شود از تره و مانند آن و محال جوج
نسع یعنی باد شمال که بیند بتکلم بالسلیقه سخن میگوید بطبیعت نه از آموختن سلوق کعصفور دیهی است بهمین نسبت کرده
میشود بسوی آن زرهها یا سگان یا شهریست بطرف ارمنیه یا بنسبت که میشود زرهها یا سگان مکر بسوی سلقیه بفتحتین
شهریست بروم پس تغیر شده است در نسبت اعلوین زوج سلقی بفتحتین گویا که بسوی آن شهر نسبت است سلوقیه
نشستگاه اول از کشتی گرم نشستند سلقاه نوعی از کاشیدن بر پشت استلقی چیزیکه منعک گوشت پاره ها از درون
از اندرون باشد سلیق کصیقل زن سریقه سلقلق کسیکه از او حیض آید از طرف کون وی و این را که حیض گویند
باعتبار لغت است نه باعتبار شرع زیرا که در شرع معنی حیض آنست که خون از کس بالغه بر آید در وقت مخصوص سلقلقه
زن بیشرم سلاق کغراب آبله که بر آید بر بیخ زبان یا خوارشی در بیخهای دندان ها و غلیظ و درشتی در پلکها
یعنی در پرده ها چشم از سبب ماده اکال که سرخ میکرداند پلکها را پراکنده میشود موی مژه بستر و جه بدن سان
در کنار های پرده چشم سلاقه بن وهب کثمامه از بنی سامه بن لوی سلاقه کرمان عید است برای نصاری یوم
سلوق از روزهای عربان است اسلق شکار که ماده گرگ را اسلقه سلقا بکسر انداختم او را بر پشت
وی فاستلقی پس بر پشت خوابید و اسلنقی تولید بر پشت خود تسلق الجدار بالای دیوار رفت تسلق علاوه
اضطراب نمود از زده اندوه فکر یا از درد **سمحاق** کقرطاس پوستیکه تنک بالای استخوان سر و بآن نامیده شده
است زخمیکه بپوست استخوان سر رسد سمحاق و سموق کعصفور درخت خرمای دراز سماحیق السماء پارچه ها تنک از
ابر علا ثرب ان تسماحیق من شحم بر گرد روده بز پارچه های از پیه است **سمسق** کجعفر و زبرج و قنفذ و جندب
یاسمین و مرز نجوش **سمق** سموقا بلند شد و دراز گشت سمیق کامیر چوبی است که احاطه میکند گردن گاو را
از چوبهای زراعت در هندی هل گویند شبه آن سمیقان است سمقه چوبها در آتش کاغاف میکنند بر آن شیر را از
جای بجای سماق کرمان خالص از هر چیز اسحق بن ابراهیم سماق محدث و کرمان کعصفور ثمره ایست که تهوع آورد و
قطع کند اسهال مزمن کهنه را و سرمه کردن با آبیکه در آن سموق انداخته شود نفع میبخشد سلاق را یعنی آبله در بیخ
زبان را و در گوشه چشم را محمد بن احمد سماق حدیث نقل کرد از احمد بن ابی الحواری و عبد الوکیل بن سماقه روایت کرده
شده ایم تا از یاران وی **سملق** کجعفر زمین هموار برابر سملقه بزیادت ها ابن حبان از ملک بنی غربان است
سنبوق کعصفور کشتی خورد **سندوق** صندوق **سنسق** کجعفر درخت آس خورد **سنعبق**
کسفرجل لقب مردی چنانچه بالا گذشت **سنق** الفصیل من اللبن کفرح آزار بد هضمی بسیار سنیق
کقسیط خانه گچکرده شده سنیقات و سنابق جمع و ستاره ایست سپید سنبه بلندیست مشهور سنقه

انکار از زده کشتی مینشیند صح

النعیم آلوده و مرفه گردانید آنرا نعمتهای دنیا **ساق** چیزیکه میان کعب و زانو است سوق و سیقان
و اسؤق جمع همزه کرده شد واو برای ثقل ضمه یوم یکشف عن ساق یعنی از شدت التفت الساق بالساق یعنی
شود آخر شدت دنیا با اول شدت آخرت ذکر میکنند ساق هرگاه میخواهند که بیان کنند شدت امر و فخر از هول آن
امر و لذت گفت بنین علی ساق یعنی پدر پدید سرپا ایستاد و هیچ دختر در میان اینها نزائید ساق الشجر تنه درخت
ساق حر نر قمری زیرا که حکایت آواز وی است ساق حر است ساق حمام و ساق الحر جوزه قمری ساق موضع است ساق الفرد یا
ساق الفردین کوهیست مر دو سر را چنانست که آن شاخ آهو است ساق الغربند موضع است ساقه قلعه ایست بیمن
ساق الجواء موضع است ساق الجیش موخر لشکر یا جنداول ساق الماشیه سوقا و سیاقه و مساقا و استاقها
راند مواشی را فهو سائق و سواق رانندست ساق بنفسه سوقا و سیاقا شروع کرد در نزع روح ساق
فلانا ضرب ساقه بساق وی ساق الی امرأة مهرها فرستاده مهر را همچنین است اساقه محمد بن عثمان بن ساق
و برادرش علی هر دو روایت حدیث کرده اند تساق [illegible] مهر زن احمق دراز ساقین باینک هر دو ساق کوتاه
زن دراز هر دو ساق باریک و خوش هر دو ساق سوق بفتحتین اسم مصدر است ازان سیقه [illegible] چیزیکه رانده
باشند آنرا دشمن از دواب و خانه شکار که پنهان میشود صاید در آن پس تیر و بندوق می اندازد بر وحشی
سیاق [illegible] و سیق [illegible] ابریکه در آن آب نبود سوق بازار مؤنث است سوق الحرب جای سخت قتال [illegible] جای
است بربید سوق الارتقاء شهریست بخوزستان سوق الثلاث دو محله ایست ببغداد سوق حکمه موضع است
بکوفه سوق وردان محله ایست بمصر سوق [illegible] شهریست بافریقیه سوق العطش محله ایست ببغداد زیرا که هرگاه
آن بنا کرده شد نامید آنرا مهدی بسوق الری پس غالب شد [illegible] سویقه کجهینه موضع است
و [illegible] زمین [illegible] بحمی ضریه [illegible] میان ینبع و مدینه و موضعیست بطن [illegible] مدینه ساکن شدند اولاد
آل علی ابن ابیطالب علیه الصلوة والسلام و موضعیست [illegible] موضع است احمد بن محمد سویقی که سماع کرده
از [illegible] و موضعیست [illegible] موضع است عبدالرحمن بن محمد [illegible] شهریست بمغرب و نه موضع اند
ببغداد سوقه بضم رعیت برای واحد و جمع مذکر و مونث [illegible] جمع آن سوق [illegible]
[illegible] میباشد محمد بن سوقه تابعی است [illegible] سوق [illegible] که بهندی
ساگ گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب ساق [illegible]
[illegible]
درسیر و رفتار **سهوق** بجرول بسیار دراز [illegible] درخت [illegible] باشند

آن همین است [illegible] و دراز هر دو ساق و باد که غبار را [illegible] سهوق [illegible] نهنده **فصل**
الشین شبرق [illegible] که شتر آنرا میخورد و بعض [illegible]
گویند واحد آن شبرقه است و بچه که به عوذ بن شبرق و عاصم بن شبرق هر دو محدث اند شبارق و شباریق
بریدن [illegible] میشود ثوب شبرق [illegible]
شده [illegible] شده است هر چیز شبارق [illegible] درخت است [illegible] میشود اسپان و غیر آن
[illegible] برای دفع چشم زخم [illegible] باشد از گوشت و بچه شود
باشد [illegible] پاره کردنش و بریدن جامه و دویدن [illegible]
[illegible] ثوب شبرق جامه زبون [illegible] **شبرق** [illegible]
کرده ضبط گردانیده باشد تغیر کرده آنرا ابوالهیثم بفارسیه [illegible] کرده نصر الله بن موسی بن شبرق
[illegible] محدث است **شبق** [illegible] سخت شد شهوت [illegible] من اللحم آزار [illegible] و بد هضم شد
از خوردن گوشت [illegible] **شدق** بکسر و الفتح هم
[illegible] کنار دهن از باطن [illegible] شدق [illegible] هر دو جانب و هر دو کناره
رود [illegible] شدق بفتحتین [illegible]
خطیب [illegible] صاحب بلاغه [illegible] صاحب بلاغه شدق جمع [illegible]
برای اظهار فصاحت **شوذق** [illegible] و شوذانق جرغ باز
[illegible] در فصل السین [illegible] **شربق**
الثوب [illegible] جامه را **شق** [illegible] شرق آفتاب
و بفتحتین [illegible] آفتاب و جائیکه روشن شود آفتاب و دریدن و بمعنی مشرق و روشنی
که داخل میشود [illegible] و اقلیم
[illegible] طلوع کرد آفتاب [illegible]
[illegible] شرق [illegible]
[illegible] مشرق [illegible]
[illegible] مشرق [illegible]
یعنی طلوع نمیکند بر آن آفتاب [illegible]
آفتاب صبح و شام [illegible] رسیدن آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
نزد طلوع آن [illegible] داخل [illegible] روشنی آفتاب

وقت طلوع آن و در قوس است در آسمان کلفتی روی کرده شده است بجایی که باقی نمانده است مگر شرقه
یعنی شکافی شارق آفتاب وقتی که روشن شود همچنین است شرقه بفتح و شرقه بفتح و شرق کفرح
و شرقی کامیر و یعنی جانب شرقه شرق ککتف جمع و بتیست در جاهلیه و لقب قیس بن معدیکرب عبد
الشارق بن عبد العزی شاعر است شرقیه مدینه ایست بمصر و محله ایست ببغداد و ازان محله
است احمد بن صلت و ابو الوسط ازان محله است عبد الرحمن بن محمد بن معتمر و محله ایست به نیشابور
و ازان محله است ابو حامد بن حسن و دیهی است ببغداد و خراب افتاده است شرقه روایت کرده ابید وایل
و شرقة بن قطامی روایت کرد از مجالد و اسم شرقه ولید است شارقه قلعه ایست باندلس شرقت الشاة
کفرح شکافته شد گوش آن بدرازا پس اینچنین بز را شرقاء گویند شرق بریقه آب بیان در حلق
او بند شد شرق الدم فی عینه سرخ شد چشم وی شرقت الشمس ضعیف شد روشنی آفتاب یا نزدیک
شد آفتاب بغروب و اضافه کرده است شرق را بسوی لهذا صلی الله علیه و آله و سلم بسوی موتی پس
فرمود تو خروق الصلوة الا شرق الموتی زیرا که روشنی آفتاب بر منابر می افتد یا اراده رسول صلی الله علیه و آله و سلم
آنست که صلوة عصر مینمایند حالانکه باقی نمانده از روز مگر بقدر یکه باقی میماند از دم محتضر بموت وقتیکه گشت
و ضعیف میگردد درخشی آفتاب شرقه بفتحتین داغی که داغ کرده میشود بآن بز شرقا و راشربی کامیر زن
خورد کس بازینکه هر دو اراده وی یک شده باشد و نام مردی و موضع است بیمن و نوجوان صاحب حسن
شرق جمع اشرق داخل شد در شروق آفتاب اشرقت الشمس روشن شد آفتاب اشرق الثوب فی
الصبغ مبالغه کرد در رنگ کردن جامه اشرق عدوه در گلو گیرانید دشمن را اشراق جالب و روشنی روی و کشف
و سیر نمودن در ناحیه شرق و قطع نمودن گوشت بیداد آموختن آواز انگشت ایام تشریق بایراد اینکه گذاره
نمیشود تا آنکه روشن شود آفتاب مشرق کمعظم مسجد خیف و مصلی و کوهیست مرهذیل را و بازار طایف
و جامه رنگ کرده شده بسرخی و قلعه سپید کرده شده بجوز و گچ انشرقت القوس شکافته شد
کمان اشرورق بالدمع غرق شد در رنگ شرنق برید شرانی برهنه شدن مار وقتیکه بیندازد
پوست خود را جامه پاره شده شفشلیق کزنجبیل پیر زال فروهشته اعضا شفق
بفتحتین سرخی در گوشه های آسمان از غروب آفتاب تا عشاء آخره یا تا قریب عشاء آخره یا تا قریب
تاریک شب و روی از چرخها و روز و ترس و شفقه و ناحیه اشفاق جمع و حرص نصیحت کننده بر صلاح نصیحت
کرده شده و از آن اشفق و شفیق گویند کسفینه جامه ایست نزد اهل شفق و اشفق ترسانیده یا کفه میشود در شفقیه صح
بمعنی بکر اشفق تشفیق کم کردن همچنین است اشفاق و زبون بافت شفلقه کعلبه باز است
و آن زدن است بدست بر سرین شخص پس انداختن او است بر زمین شقراق و بکسر شین هم آمده
و شقراق کقرطاس و شرقراق بفتح و بکسر و شرقرق کسفرجل بکسر پرنده ایست مشهور که از زاغ اخیل

گویند

گویند منقط بنقطهای سبز و سرخ و سپید و بزمین حرم میباشد شقه شکافت آن از شق ناب البعیر
طلوع کرد و ظاهر شد دندان شتر شق العصا جدا شد از جماعه شق علیه الامر شقا و مشقة دشوار گردید
بروی کار شق علیه انداخت و را در مشقت شق بصر المیت نظر کرد چشم میت بسوی چیزی و بر هم بست
ازان دیده را و مگو شق میت بصره شق کو بصره شق واحد شقوق است یعنی صبح دمحال شکر ده شده و در هم
میان دو کناره کس زن همچنین است مشق و تفریق و از آنست شق عصا المسلمین شقه و بکسر هم آمده یا بکسر
اسم مصدر است و بفتح مصدر و درازی برق تا وسط آسمان بغیر اینکه مایل شود براست و چپ شق بکسر
را آورده هم نصف چیزی و جانب و اسم چیزی که نظر کنی بسوی آن و موضعیست بخیبر یا وادیست بخیبر و بفتح
هم آمده و یا صواب بفتح است در لغت گفته شده است و از آنست حدیث شد و جدنا فی اهل غنیمة بشق یا
معنی آن آنست که یافت مرا و را اهل غنیمه بمشقه و خبر بغیب در مین است در زمان کسری و جنی است از
اجناس جن و از هر چیز نصف آن و در بعضی بفتح هم آمده ام اکمال بینی و بینک شق الشعره و بفتح هم آمده
مال میان من و تو بالمناصفه است برابر شق بضم جمع اشق و جمع شقاء یعنی اشق و شقاء همین چاکر
میشود و شقه بکسر پاره از تخته و شقه عصا و شقه ثوب و غیر آن چیزیکه شکافته شده باشد ازان چیز
بدرازا و قطعه شکافته شده و نصف چیزی وقتیکه شق کرده شود موضعیست شقیه نوعی از جامه شقه بضم و
کسر بعد و دوری و ناحیه که قصد کند آنرا مسافر و سفر دور و شقه شق کصرد و عنب جمع و جامه ای شکافته
دراز خلاف جبه اشق از خیل اسپیکه سبقت نماید در دویدن بطرف راست و چپ یا بعید مابین فروج و
دراز قد شقق بفتحتین است اسم مصدر است ازان شقاء مونث آن و در اسپ است مرینه ضبیعه بن نزار را
و زن فراخ کس شقیق کامیر برادر کانه نسب من نسبه جدا گشته از شکافته است نسب او را از نسب چه
دگوساله هرگاه که استواری گمشته هر چه بدو نصف کرده شده باشد هر یکی ازان دو را شقیق گویند
و آنی است مرینه دسید را و شمشیر عبد الله بن حارث بن نوفل شقیقه کسفینه فرجه میان دو کوه که رویاند
گیاه را شقایق جمع و برنده البت همچنین است شقوه شقیقه لتصغیر آنست و باران بزرگ قطره فراخ زانا
ابر همچنین میشود از آن باران و برق پراکنده شده از کناره آسمان و درد نیمه و نیمه و وجده نعمان بن منذر
و دخت عباد بن زید بن عمرو بن ذهل بن شیبان شقایق النعمان گل لاله برای واحد و جمع است
نامیده شده باین نام بجهت سرخی آن تشبیه است بپاره برق اضافه کرده شد بسوی نعمان زیرا که او آمد
جائیکه تمام گلزار این گل الا سرخ و زرد بوده و در آن گل لاله بود که خوش آمد وی را پس گفت ما احمی
هذا الشقایق حفظ و حمایت کنید آنرا و بود نعمان که اول حفظ و حمایت آن کرده بود شقاق کرمان با
برین مانجده بهت شقاق کعذاب یارپدگیکه بدستها و پا میرسد شقشقه بکسر چیزیست مانند شش
که برون می آرد آنرا شتر از دهن خود وقتیکه تشنه میگردد خطبه شقشقیه علویه که منسوب است بعلی صلوات الله و سلامه

بجست قول حضرت مرتضی مر ابن عباس را هرگاه گفت ابن عباس مراورا اگر باز راندی مقاله خود از جائیکه ادا کرده
بودی آنرا بهتر بودی ای عباس الونس آن معود شقشقه است که برا قطع شد لیستر برو گفت شق الحطب
شکافت چوب را پس پاره پاره گشت شقق الکلام براورد آن سخن به نیکوترین برآورد و شقق لمعظم وادب
باآید است انشقت العصا پراکنده شد امر اشتقاق گرفتن پاره چیزی و شروع کردن در سخن و در خصومت چپ
و راست گرفتن و کلمه از کلمه مشتق و شقاق خلاف و دشمنی شقشق العجل آواز کرد شقشق العصفور آواز داد
شلق تازیانه و غیر آن زدن و جماع و شکافتن گوشی بدراز او بکسر والکنف ماهیست خرد یا انکلیس است
یعنی مار ماهی نولقی کسیکه بروی و تفحص سبزینی نماید شلیق کمند یا کسیکه وقت خندیدن دهنی وا نماید
شلاق کشاده ماننده نوره که برای فقیران و سائلان می باشد شلقه بفتحتین ریاضت کشندگان و دام
سنمکان شلق و کجراه کارد شلقه بکسر بیضه سوسمار وقتیکه بنهد شلقان بفتحتین دام قریه ایست بمصر
شلمق کجعفر بیرزال کلان سال نوب **شمارق** و شماریق و شمرق جامه بریده **شمشقه**
بکسر یعنی شقشقه **شمشلیق** کزنجبیل بیرزال فروهشته اعضا و زن تیز رفتار **شمق**
بفتحتین نشاط و شادی و دیوانگی فعلش کفرح کفلکه هن شتر آمیخته بخون شمق کقفل دراز قد اشمق هم
موتث آن شمقه است شمق شادی و نشاط نمود و غارت آورد شمقمق دراز قامت و صاحب
نشاط ابو الشمقمق مروان بن محمد شاعر است **شملوق** کجعفر بیرزال کلان سال **شنتقه**
کقنفذه دام صیاد که در آن بنه می نهند **شنق** البعیر یشنقه و یشنقه باز داشت و کشید
شتر را بمهار وی بحدیکه استخوان پس گوش وی بقادمه پالان متصل گردید یا بحدیکه سر خود
را بلند نمود حالانکه کشنده مهار بروی سوار است همچنین است اشنق البعیر پس اشنق البعیر نادر
است شنق للعربة سربند نهاد بر مشک لیستر بست طرف سربند مشک بدو دست خود
شنق راس الفرس بست سر اسب را بدرخت یا بمیخ بلند شنق الناقة او البعیر بست بشناق
شنق الخلیة درکندوی عسل شنیق گردانید و آن چوبیست که بر داشته میشود بر آن قرصه شهد
و قایم کرده میشود در پهنای کندوی انگار وقتیکه میکنند هرگاه زنبوران اولادهای خود را شیر میدهند
و میخورانند شنعاء پرنده ایست میخورند بدهن خود جوزهای خود را اشناق الکتاب عرو و زن دراز
قد برای واحد و جمع است و تسمه و پاره رشته که بسته میشود بآن دهن مشک و زه کمان شنق بفتحتین
جراحت و کم از دیه و عمامه و مابین دو نصاب از زکوة و در گوسفند ما بین اربعین و مایة و عشرین دیگ اسپ
کن و هرچه ماورای آن بر آن و فضلکه زیاده بماند و رسن و عدل یعنی باریک طرف یا شنق اعلا
در دیتها ایست جذعه جذعه و اسفل است بنت مخاض و در زکوة اعلا بنت مخاض است و در بیست و پنج
شتر و اسفل یک گوسفند آورد پنج شتر شنق کفرح و ضرب خواهش چیزی کرد پس با چیز بسته گردید

قرانی

قلب شنق ککتف دل مشتاق نظر دارنده بسوی هر چیز شنیقه کسفینه زن عنی با زنان شنیق کسکین
جوان معجب کننده بذات خود شنقان کسر اطراف دار بست مرجیان را و بلا اشنق القربه بست
آنرا بشناق و گرفت ارش جنایه را یا واجب شد بروی ارش جنایه از لغات اضداد است اشنق
علیه ظلم کرد بروی تشنیق مقطع و العجائن المقطع چیز کرده شده و روغن زیت مشانقه و شناقا آمیخت مقطع ساخن در نیشاء ادن دکمعظم هم
مال او را با مال خود شناق گرفتن چیزی از شنق و از آنست حدیث لا شناق یعنی گرفته نشود چیزی از
شنق یعنی در شنق تا کامل تمام شود **شوق** آرزومندی نفس و حرکت و خواهش دل اشواق جمع شوق
جهها برانگیخت مرا دوستی او و همچنین است شوقه تشوق بضم عاشقان و جمع اشوق شاق الطنب الی الوتد
بست طناب را بمیخ و محکم گردانید طناب را بمیخ شاق للقربة استاده نمود مشک را تکیه زده به دیوار
و آن مشک را مشوقه گویند یونس بن احمد بن شوقة اندلسی روایت کرد از وی ابن حزم التیاق شوق فلانا
آرزومند گردانید مرا و در ابسوی آخرت بر اشوق دراز قد اشتیاق الکتاب چیز یکه دراز کرده شود آن
چیز را تا بسته شود بچیزی شبق ککنس مشتاق اشتاقه و اشتاق الیه یک معنی دارد تشوق ظاهر کرد شوق
را بتکلف **شهیدق** شهریست و تصحیف کرده ابن قطاع که آنرا شهشدق بدو شین
مثال بعفلاب خوازنده **شهق** کمنع و ضرب و سمع شهیقا و شهاقا بضم و تشهاقا بفتح آواز داد
گریه را در سینه خود شهق الناظر علیه چشم زخم رسانید او را شاهق کوه بلند و بنا و غیر آن که
بلند باشد و رگ برجهنده بسوی بالا ذو شوشاهق او شدید الغضب شهیق الحمار و تشهاق
الحمار آواز خر شهاق کغراب کوهیست **شیق** بکسر اعلای کوه و سخت ترین مواضع کوه رسیدن
و ناحیه و گوشه زمین هموار که بالای آن رفته نشود و سر کیر و نوعی از ماهی و جانب موی دم اسب شیقة
واحد آنست و رگ که پرنده آید است و شکاف تنگ در کوه یا شکاف تنگ در سر کوه یا شکاف
میان دو سنگ کلان و کوه دراز و موضع است شیقان بکسر دو کوه هند یا موضعیست نزدیک مدینه ذو الشیق
موضعیست شیقه رینه آبیست **فصل الصاد** **صدق** بکسر و
و فتح راستی ضد دروغ همچنین است مصدوقه یا بفتح مصدر است صدق فی الحدیث راست گو و بکسر اسم مصدر است هم
شد در سخن صدق فلانا الحدیث و للقتال راست گو داشت او را در سخن و در قتال صدق کسی
بکره در بکر بتوب یعنی بدع اینجا ذکر کرده شده پس حواله مصنف بر ماده دع بجالست صدق بکر
یعنی شدت و از آنست هو رجل صدق و صدیق صدق هر دو مضاف الله و کذا امرأة صدق و
حمار صدق مرد صاحب شدت و علی هذا نقش لقد بوأنا بنی اسرائیل مبوأ صدق یعنی نازل
گردانیدیم ایشان را در منزل صالح و گفته میشود هذا الرجل الصدق بفتح پس هرگاه صدق نضاف
الیه واقع میشود صاد آن مکسور میشود صدق بضم و بضمتین جمع صدوق است چنانچه رهن و رهن و هم جمع

صدوق و صداق است تصدیق کا میر دوست برای واحد و جمع و مونث آمده صدیقه نیز مونث آن آمده
اصدقاء و صدقا و صدقان جمع اصادق جمع الجمع هو صدیق بصیغه تصغیر آن اخص دوستان مثنی صداقه
محبة صدیق کعبغاث ابن و قطب و سهی و شرح ابیغی درق دو گذشت و بار شاه صدق نیزه هموار است سخت
و مرد هموار و سخت و کامل از هر چیز مونث آن صدقه است و در جمع مذکر صدقون و در جمع مونث صدقات می آرند
رجال صدق اللقاء و النظر سخت و راست ملاقات و نظر است قوم صدق بضم جماعه سخت ملاقات و سخت نظرها
اند مصداق شئ چیزیکه بر آن صادق آید شجاع ذو مصدق گمیز راست رفتار صدقه بفتحتین چیزیکه بدهی
آنرا در راه رضاء خدا صدقه بضمال و کغرفه و کصدقه و بضمتین و بفتحتین و کتاب و کسحاب مهر زن جمع صدقه گذا
صدقات است و جمع صدقه بضم صدقات و صدقات بضمتین و این افصح است نسبت بهرام صدیق
کزبیر کوهیست صدیق ابن موسی و اسمعیل بن صدیق ذریع بهرام محدث اند صدیق کسکیت بسیار صدق و لقب
ابابکر شیخ خلفاء و در رسم ابها هند تابعی است و جد محمد بن محمد بلخی محدث است ابو الصدیق کنیت بکر بن عمرو الناجی
تابعی است هشام بن صدیق کامیر یا کسکیت محدث است صدقت الله حدیثا ان لم افعل کذا قسم است برای عین
یعنی لا صدقت الله فعل غیب صادقت یعنی کرد انکار را بعد از ینکه ظاهر شود مراد و را اعراض قهرا نام نهاد و
معین کو بهر زن مهر او را المبیلة توقود التصدق لیس است و الصادقی است صدقه تصدیقا ضد کذبه صدق الوحی
بدو وید و التفات نکو بکسی که حمل اکو روی متصدق محدث گیرنده صدقه ها زکوة متصدق دهنده صدقات
مصادقه و صداق با هم راستی کردن همین است تصادق و فی القرآن ان المصدقین و المصدقات اصله ان المتصدقین
متصدقات است پس بدل کرده شد تا بصاد و ادغام کرده شد در صاد **صرق** بفتحتین رقیق و تنک از هر چیز ورقه
کسفینه نان تنک مرقق و مرق و مراق جمع **صعفوق** ناکسی و دهی است بیمامه مر عربان را در آن خنک
واقع شده و گفته شده است صعفوقه و در کلام عرب فعلول بفتح غیر آن نیامده اما خرنوب پس ضعیف است فصیح
در آن ضم خاء است یا نشد بدر او آن صعافقه برادران مادر بنی مروانند گفته میشود مر اینها را بنو صعفوق و ابضم صلاد
لکن غیر منصرف است برای عجمه نامیده شدند باین نام زیرا که در دیه صعفوق سکونت ورزیدند صعافقه قومیست که هر گاه
مال در بازار حاضر میباشند بهر تجارت پس وقتیکه سوداگران چیزی خرید میمودند داخل میشدند با اینها و شریک میکشند
واحد آن صعفق و صعفی و صعفوق است معافق نیز جمع آنست **صاعقه** مرگ و هر عذاب مهلک
و آواز هولناک عذاب و تازیانه که بدست فرشته راننده ابر است نمیرسد بچیزیکه مگر آنکه میسوزد آنرا یا آتشی است
که می افتد از آسمان صعقتهم السماء کمنع صاعقة مصدر است مانند راغیه رسانید آسمان قوم را آن آتش
صعق کسمع صعقا و بفتحتین و صعقه بیهوش افتاد صعق ککتف بیهوش صعق بفتحتین شدت آواز صعق ککتف
مرد سخت آواز و متوقع صاعقه و لقب خویلد بن نفیل و شهسوار سیه مرو بنی کلاب و گفته میشود مر او را صعق روز ن
ابل و نسبت بآن صعقی بفتحتین و صعقی بکسر بنابر غیر قیاس لقب کرده شد باین لقب زیرا که قبیله تمیم زدند او را سرش

واضع ناقام ...

ضربه را پس برکاه و آوازی هولناک میشنید بیهوش میشد یا او طعام می پخت پس باد سرنگون کرد دیگها را و او
او لعنت کرد مر باد را پس صبحانه بروی صاعقه فرستاد و صعایق بضم موضعی است بنجد مربنی اسد را و گروهی منسوب
است **صعرق** بضم همه و تشدید راء فالوده و گیاهیست **صفق** ضربه که شنیده شود مر او را
آوازی و بمعنی حرف و باز گردانیدن همچنین است اصفاق و ناحیه و بالضم و بفتحتین هم آمده و بمعنی موضع
و روی کوه یا جای برپهلو خوابیدن از کوه صفقا العنق بهرام جانرا گرفتن صفق الفرس بهرام رخساره است
و آبه است از دو کوه برآید او پوستیکه رکهته شده است بر آن آب و در بعضی بفتحتین هم آمده با وی
دباغت چرم و مزه آن صفق بکسر یک گشته در دوان صفق له بالبیع الصفقه و صفق یده بالبیعه و صفق علی یده
صفقا و صفقه زد دست خود را بر دست دیگری بجهت خرید شدن یا رای بیع و آن نزد وجوب بیع است صفق الطائر
بجناحیه بهرام بال خود را بر و برزد که آواز بر آمد از آن صفق الباب باز کرد ایند در را یا بند کرد آنرا همچنین است
صفقه و گذرده در را از لغات اضداد است صفق عینه پوشید چشم را صفق العود حرکت داد تا ریاح خود را
که سازیست مینوازند آنرا و صفق الرجل رفت صفقت الریح الاشجار حرکت داد درختان را صفق القدح برگرداند
را همچنین است اصفق صفق علینا صافقه نازل شد بر ما جماعه صفقت الناقه فروشسته شد زهدان آواز بچه
دیش تا اگر ببرد بچه صفق فلانا بالسیف زد او را بشمشیر صفقه را بچه او خاسره یعنی تعفد بمعنی بستیاریان
آرند و بضم هم آمده صفاق کشداد بسیار سفر کننده و الفرف نمایند در تجارتها ثوب صفیق ضد سخیف
یعنی غیر تنک و جه صفیق بی الصفاق روی او زشت و بی شرم است فعل فعیل صفق الکرم در بعضی منسوب
کن ممتنع الصعود کمان نرم و سبک کلان بهمو در بلند صفق الکتب جمع صفاق پوستیکه بر آن مو بروید
باریستی میان جلد و روده که گرد گرفته باشد روده ها را یا جلد و پوست تمام بدن صواتی و صفایق جاودانه صفق بمعنی
آخر دباغ و آبه که بریزند در مشک نو پس حرکت بدهند آنرا پس زرد میگردد و بالا گذشت تصفیق بگردانیدن
و گردانیدن شراب ممزوج را از آوندی با آوندی دیگر تا صاف شود همچنین است صفق و صفاق و زدن باطن
کف دست بر باطن کف دست دیگر و گردانیدن شتران از چراگاه بچراگاه دیگر و رفتن در گرد چیزی گردیدن
صفاقین موضعیست اصفقوا علیه اتفاق نمودند بر آن اصفقت پدری بکند رسید دست من آنرا و موافقت
کرد با آن اصفق للقوم اوردیش طعامی که سیر گرداند اینها را اصفوق کعصفور ناقه زشت که بچه او هلاک کرده باشد
و او را بر بچه اول مهربان کرده باشند تا شیر دهد صفایق و صفق جمع صفاق شتریکه بخوابد بر پهلوی و دیگر
مرتبه دیگر صافق بین جنبیه برگردید از پهلوی بپهلو صافقت الناقه دروزه او را گرفت صافق بین ثوبین
باهم مطابق گردانید جامه را انصفق باز گردید و اصطفقت الاشجار جنبیدن درختان به باد اصطفقت
العود بحرکت آمدند تارهای آن تصفق آمد شد گردید تصفق للامر متعرض شد و پیش آمد برای
کار تصفقت الناقه برگردید از پشت بسوی شکم **صق** الحرباء لیصیق آواز کرد آفتاب پرست

صفق و صفوق ... آمده ...

بکر بته ...

صق یعنی کزبره دست کوفته شده باشد **صلق** آواز کرد با آواز شدید همچنین است اصلق صلق فلاناً
بالعصا زد او را بعصا صلق جاریة گسترد آنرا پس جماع کرد با و صلق بنی فلان و مبالغه کرد بقتال ایشان
بجنگ زدشان صلقته الشمس فلاناً رسانید آفتاب گرمی خود را بوی خطیب مصلق مصلاق و مصلاق صاحب
بلاغت صلائقیة گفته گوشت بریان کرده شده کوفته شده صلائق جمع صلیق کامیر شهریست بود سع
وهموار صلق بفتحتین دشت هموار اصلاق جمع اصالیق جمع الجمع صقالیق سنگریزه ها را پخته و شتر باریک
و سبکرو و صلوق با مصلیق کمندهای آید است مربی عمرو بن کلاب را صالقان بکسر لام دیهی است ببلخ و نهری
است برسیت و کشتمان آب که بحقیق دراز کرده باشند آنرا در جای و قد صلق بالدواب پامال کرده باشند
آنرا و آب با هم متصلوقة پس آن آبرد مصلوقة نامند صلنقع لعکنوی و بعد هم آمده بسیار گو صلنقت مراة
ورودرّه گرفت آنرا پس فریاد و فغان بر آورد صلنقت الدابة در خاک غلطید و از روی شب شکم و درشکم بپشت
از روی اندرون همچنین است هر درز و ناک مصطلق لقب جذیمة بن سعد بن عمرو نامیده شد برای حسن صوت او
و بوده که اوّل از قبیله خزاعه او سرود کرده بود **صمقه** بفتحتین شیر یکه مزه آن رفته باشد و کوزه
درست غلیظ اصمق الباب بند کرد او را بار کردانید آنرا اصمق اللبن و صمق متغیر شد مزه آن و خبیث شد
باز ال صامقا یعنی همیشه گرسنه است یا تشنه متصمق گمدشت حیرت زده که کودن و تنوشد **صندوق**
بضم معروفست و گاهی بفتح هم آمده صندوق سندوق لغات است در آن صنادیق جمع **صنق**
بفتحتین زن کنده بغل و بفتحتین شده بوی کنده بغل صنق الکلف بد بو شد بدو سخت همچنین است صناق
رجال صنق و جمال صنقه پسطبر و کلان صنقه بفتحتین سنگستان درشت و نیکو کنندگان خدمت شتران هچنین
است بصنقان صناق لگام است شتریکه در صدر آورد نشی در رود و صانقان دیهی است بمرو و اصنق علیه عزم کرد
بر آن و اصنق بمالة نیکو خدمت شتران خود کرد صوق بمعنی سوق راندن و قد صاق الدابة بصوقها برانداز پس
دابه را صوق بضم سوق بمعنی بازار و موضع است نزدیک عیفه مدینة و گفته میشود صوقة کطوبه و در شعر بسیار جا صوقات
خلعت جمع باعتبار اجزاد کرده صاق یعنی ساق صویق لغت سویق بعذر بنه آلوده کردید **صهصلق** بیزال
بی شرم همچنین است صهصلق و آواز شدید **صیق** بکسر غبار کردنده در هوا همچنین است صیقه یا
بیچیدن غبار و بهم بسته شدن و بلند شدن و آواز و خود بوی بدارد و آب و چیزی سرخ که در سیه
درخت خرما میباشد صیق کعنب جمیع و کنجنک صیقان جمع و ظبیت از عرب صیقاء بفتح موضع
است مراد و راست روز اجتماع مردم در آن صایق جستند **فصل**
الضاد ضفق انداخت کرد ایکبرته لازد ربر **ضق** یعنی آواز کرد همچنین است اعلی **ضاق**
یضیق ضیقاً و بفتح هم آمده و تضیق و تضایق تنگ شد ضد السع اضاقة و ضیقه تنگ کردانید آنرا
ضیق کشید و ضیق و ضایق تنگ ضیق تنگ دل بکسر هم آمده و چیزیکه تنگ شود بآن سینه تو

ومحکم کرد از امحر

ودبهی است بمامه و ضیق بکسر در چیزیکه فراخ و تنگ میشود خانچه خانه و جامه یا بهرام برابر است مضیق
مکان تنگ و اوتنک و دیهیست بلجف آره ضیق کعبری و طویله هردو تانیث اضیق بمعنی تنگ تر ضیقه
بکسر فقر و بد حالی و بفتح هم آمده ضیق جمع و منزل است مر قمر را و در اهمیت میان طایف و حنین و چشمه ایست
نزدیک عیذاب مضاق یضیق بخیل شد اضاق رفت مال وی ضایقه تنگ فرا گرفت او را اضیاق لکتاب چه قه
آلوده بخر شوی که تنگ میسازد زن بآن کس خود را **فصل الطاء طبق**
بفتحتین پوشش هر چیز اطباق و اطبقة جمع طبقه تطبیقاً موافق کردانید آنرا فانطبق پس موافق کرد
مطاوعت اطبق فطبق اوّل موافق کردانید آنرا ثانی مطاوعت طبق نیز هر چیزیکه برابر آوت
فان قد طابقه مطابقة و طباقاً و روی زمین و ظرفیکه بر آن خورده میشود و قرن زمانه یا بیست سال طبق نام
وجود مردم و ملخ بسیار یا جماعه همچنین است طبق بکسر و حال الی آنست لترکبن طبقاً عن طبق از حالی بحالی و استخوان
باریک است که فاصله میان هر دو بند از بندهای استخوان پشت و باران عام و بنت فرج زن و معظم روز و شب
بنات طبیق بلاها و باجها و مار آبنت طبق ماده باخه که نود و نه بیضه دهد آن باخه است و یک بیضه سیده
که از دان مار برون آید طبقة نام زنی که بود عاقله پس او را در نکاح آورد و مرعاقله الا آنست وافق شن
طبقه یا طبقه قومیست که مر آنها را او تیری از چرم بود پس کهنه شد آن آوند پس ساختند بهر آن طبق
از چرم پس آن آوند موافق شد بطبق خود یا طبقه قبیله ایست از ایاد که هیچکس طاقت جنگ آنها نداشت
پس شن بن قصی که او حی است مبالغه کرد در قتال با آنها پس بضعف آن قبیله را برای جنگ اختیار نمودند
پس زخمها رسانیدند در آن و فتح یافتند طاق بن قمیص پوشید یکرا بالای دیگر والسموات طباقاً للکتاب مطابقة بعضی
سما و بعض را طبق انی و تطبیقاً شامل کردید و تمام در گرفت طبق السحاب الجو پوشید ابر جو سما و را و طبق الماء
وجه الارض پوشید آب روی زمین را اطباق گرنار شجریست مانند آن که بهای نگه است نافع است برای دفع اسم
ازروی شرب و از روی ضماد و نافعست برای خارش و حکه و برای تبهای کهنه و مفاصل و یرقان و سودای حبک شدید الا استعمال
است چاله طباق او بشر عاجز و در مانده از جستن بر ماده رجال طباق او مردیکه مبهم شود بروی سخن و منغلق کردد
یا مرد کر ابیار کو پوشد زن را بسینه خود بجهت ثقل خود یا مرد عاجز طابق کهاجر و کصاحب خشت پخته کلان
و عضو یا نصف بزود آوند یست که در آن پخته میشود معرب تابه طوابق و طوابیق جمع عمه طابقیه و ستار بستی از جنگ
طبق بکسر ریش بابشد چیزیکه شکار کرده میشود بآن و با او درختی است و چیزیکه چسپانیده شود بآن چیز را و دامها که
بآن شکار کنند همچنین است طبق کعنب و احد هر دو طبق بکسر است و ساعت از روز همچنین است طبقة طبیق کامیر ساعت
از شب طبق بضم جمع طبقاً و طبقاً بمعنی ملیا یعنی زمان دراز هذا طبقة بکسر و بفتحتین و طباقه و طبیقه للکتاب و دبر
یعنی مطابق و موافق او است ما طبقة چه حاذق و دانا ست او طبق یفعل کفرح یعنی حده یفعل یعنی متصل شد
بکردن کار طبقت یده طبقاً پیوسته شد دست به پهلو اطبقة پوشانید او را و از آنست جنون مطبق و حمی مطبقه

ابوالبرز

یعنی دیوانکه پوشیند تمام عقاب تب تمام گیرند بدن او را و طبق القوم علی الامر اجماع کردند بر کاری و طبقت
النجوم بسیار شدند ستاره ها و ظاهر کردیدند حروف مطبقه صاد ضاد طاء ظاء تطبیق در حلق گردانیدن هر دو دست میان
دو ران در رکوع و رسیدن شمشیر بمفصل عضو و برداشتن اسب هر دو دست معا و نهادن هر دو معا و دویدن و همه کار بر
در باران خود را تطبیق کمحدث کسیکه کارها را بر سر رای خود مطابقه موافقه و رفتار مقید و نهادن اسب هر دو پا را
در جاهای هر دو دست خود **طرق** زدن با مطرقه بکسر زدن و کوفتن و آبیکه در آنجا باشند در آن شتران و دیگر
انداخته باشند در آن همچنین است مطروق و زدن فال گیر بسنگریزه برای فال فقه استطرقه من از آن فال گیر سنگریزه
انداختن کنانیدم ریکدن پشم باز دنش بچوب تا واجیده شود و نام آن مطرق و مطرقه است و رنجنده نامیده شد
مقصد و رجیدن و شب در آمدن همچنین است طروق در هر دو معنی و هر آواز یا نغمه عود و مانند آن را طرق علحده
گفته میشود مزند ابن جاریه همچنین طرق را یعنی آواز تار عود را ... و شست عقاب و قد طرق بصیغه نام مجهول
تحقیق شست عقاب کردید و همچنین ساختن پنبه را بر پشم وقتیکه دختر کوی و سخن نماید در حرف حا لغت طایه است
و زن همچنین است ... قد اختضبت طرقا و طرقتین و طرقة و طرقین یعنی تحقیق رنگین کرد زن دست خود یا موی
سپید خود یکمرتبه یا دو مرتبه اتیته طرقین و طرقتین یعنی آمدم او را دو مرتبه و هر دو ... هذا طرقة رجال یعنی
یعنی این صنعت و کار بکار مرد است و دوام و مانند آن و بکسر هم آمده و دیهی است باصفهان طارق ستاره صبح ناقه
طروقة للفحل یعنی رسیده است بشتی که جهد بر وی نر همچنین است زن مطرق بکسر شتر است ابو لیس بن مطرق
محدث است طارقه تخت خود و قبیله مرد طارقیه کردن بند است رجل مطروق در آن سستی و نرمی است و کلاه
مطروق کاهی که بعد خشک شدن آفتاب بر آن بارید باشد نعجه مطروقه کوسفند داغ کرده شده در وسط
کوش آن اطراق گویند طراق بکسر پی و قوت و فربهی و بضم جمع طریق یعنی راه و جمع طراق یعنی کوسفند داغ کرده شده
در وسط کوش طرقه بضم تاریکی و جمع احمق و سنگریزه بعضی آن بالای بعضی دعادت و راه و راه بسوی چیزی طریقه فی
الاشیاء باهم تو بر تو شدن و یکی بر آمدن و خطوط با طروق در کمان طرق کسر و جمع طرق یعنی کتا کردن و لوند
شک و سستی و در وو زنی شتر یا کجی است در ساق شتر فعل آن طرق کفرح و هم شتر را طرق و ماده شتر را
طرقا و گویند و بودن پرنده بعضی آن بالای بعضی و منافع آبهایی آبگیرهای بیابان و ابداست عرب و قیل
و جمع طرقه یعنی شبکه دام صیاد و پیهای شتر آن بعضی آن در پی بعضی اطراق بطن چیزیکه از شکم بالای
چیزی از آن شده باشد و نوردهای و شکنهای شک و قیکه نورد یده باشد طراق الکتاب آنچه
کو بهنکرده شود پس مدور نموده آید پس خود و مانند آن از آن ساخته آید و هر تو کفش که با آن کفش
دوخته میشود و برابر کفش باشد و هر طور و طاقه که در برابر چیزی باشد و جرم کفش که کرد بریده شود
جرم بمقدار سپر پس بعض چسبانیده شود پس طریق راه و مونث هم آمده اطرق و طرق و اطرقا و اطرقه
جمع طرقات جمع الجمع طریقه در حرف حرما درار طریق جمع و حال ستون و سائبان و شریف قوم مثال

ویمی

ابنها برای واحد و جمع است و گاهی جمع کرده میشود بر طرایق و هر مکان از زمین که بالا بایش رفته آید و کم کردن در چیزی
و بافته شدن که بافته شدن باشد از مو یا پشم بمقدار عرض و طول خانه پس دوخته شود در جاهای ملاقات جوانب آن
کرتا کسر ثوب طرایق جامه کهنه طریقه کسکینه فرو بستگی و زبونی و ازان است تحت طریقته عنداوه در رع نوادگذشت
میگویید عبد منعیف که عنداوه ام یعنی مکر و فریب در باب الهمزه و فصل العین مذکور شده یعنی در زیر زبونی او ملاست
و در ما و رع آن حواله بر همزه نموده پس او را و در نسب اینست که مولف جواهر ماده عنداوه ام که معجزر است
میکردند بر رع آن نداشتی و زمین نرم مطارق شئ پیچ رود نظیر آن مطاریق به قوم روندگان و شتران که بیکاپه دیگر
رود وقتیکه نزدیک باب طرق کسمع خورد آب تیره را او ام طریق کغبیط کفتار طرقی کسکیت بسیار خاموش
شونده و ماهی جواره ترا طیرق کاحیمر و کزبیر نخله حجازیه است اطرق خاموش شد و بسخن نیامد و چشم
بیش افکند و نظر بر زمین بدوخت اطرق فلانا فحلته عاریه داد او را نر خود را برای العزی اطرق الیه اللیل سال
نمود اطرق اللیل علیه بعضه بعض بلژنب بر بعضی بر آمد اطرق الابل بعض شتران بی رو بعضی کروید نداطرق بصیغه
تعبیه امر شهر بیت از آنست ... علی طرق بالنبات الخیام للاطرق الله علیه نکرداند برای او چیزی که بایمال
کرداند او را استطرق لحسن رود بار ریت ... کمیته والدال کوسفند مجدث مجان مطرقه سپر آن نهاده شده بعضی
آن بر بعضی همچنین است نعل مطرقه یعنی داخته شده تو بر تو روایت کرده شده است مطرقه کمعظم طرقت
القطاة تطریقا وقت بر آمدن بیضه مرغ سنکخوار رسید خاص است این فعل بقطاه طرقت الناقه
لولدها در آمد و بر آرایشیدن و آسان نشد خروج بچه و همچنین است طرقت هر دو طرق فلان بحق الکار کرد بی نر
پس اقرار نمود طرق الابل بند کرد شتران را از کار طرق یعنی کردانید برای آن طریق را استطرقه فحلا
بعاریه خواست از وی نر را برای دیغزی در شتران خود اطرقت اللابل از باب افتعال رفت بعض شتران
در پی بعض همچنین است تطارقت الابل و پراکنده شدند شتران بر راهها و گذاشتند راههای راست
را طارق پی نو پی برابر کرد میان هر دو جامه و طارق نعلین دوخت یک نعل را بر قدر نعل دیگر کویند نعل
مطارقه و دوخته شدن بر قدر نعل طریاق و طراق تریاق **طرموق** کعصفور شب پره **طسق**
بالفتح و غلط میکنند بقادره پس بکسر میخوانند آنرا پیمانه ایست یا خراج و حاصل بر جریبها از زراعت یا
یا مانند درهم معلوم که در جزیه میکیرند و بر جانسپی کر آن لغت مولده است یا معرب است کویند **طفق**
بفعل کذا کفرح و ضرب طفقا و طفوقا و ... فعل کرد خاص است با ثبات گفته نشود
ما طفق طفق بمراده رسید بمراد خویش اطفقه الله بمراده برساند او را خدا بمراد آن طفوق الو منع
لازم گرفت جا را **طق** حکایت آواز سنگریزه و اسم آن طقطقه است طق بکسر آواز جهیدن
غوک از کناره نهر **طلق** ککرم و هو طلق الوجه مثلثه و طلق الوجه و طلیق الوجه ککتف و امیر
خنده رو و روشن چهره طلق الیدین بالفتح و بضمتین جوان مرد و سخی بهر دو دست طلق اللسان بالفتح

که مقار ...

٥٧

دکسر و کاهیر تیز زبان لسان طلق ذلق وطلق ذلق بفتحتین و بکسر دبکسف زبان ذو حدت وتس طلق الیدین
دست مطلق الیمین طلق آهو اطلاق جمع و سگ شکاری و ناقه بی عقید گذاشته شده بچراگاه یوم طلق روز
که حرارت نداشته باشد و نه برودت لیله طلق و طلقه و طالقه و طوالق شب نه گرم و نه سرد فعلش قد طلق بکرم
طلوقه و طلاقه در هر دو معنی طلق بن علی بن علی و طلق بن حبیب و طلق بن یزید و طلیق که زبیر بن سفیان محدثاند
طلقه دست است طلقت بصیغه ماضی مجهول فی مخاض طلقا رسید او را درد زه طلقت امراة من زوجها کنصر و کرم
جدا شد طالق زن طلاق دهنده یا فته طلق کرکع جمع و طالقه بمعنی طالق طوالق جمع الطلقها و طلقها طلاق قداد زن را
مطلاق و مطلیق و طلقه کهمزه و طلیق کسکیت مرد بسیار طلاق دهنده و طالقه ماده شتر که گذاشته شود در
وقتیکه اجرا کنند از باعهار ریهما جائیکه بخواهد یا ماده شتری که بگذارد که از دشبان برای خود پس بود شد از
بالا زکب طلق بین بجر نطلعها که دست خود را بجر همچنین است اطلقها طلق الشی داد آنرا طلق کسمیع دو روقت
طلیق کامیر بندیکه جدا کرده شود از و بند از اطلیق الاله باد طلیق بکسر حلال و بو الطلق آن حلال است مرا
واست طلق منه خارج و ری دست از حبس طالقا و بضم هم آمده یعنی بند کرده شده به زنجیر و نه رسن طلق بفتحتین
قید است از چرم و نصیب و سیر شب بجهت ادراک نوبت آمدن بر آب آخر کار و آن در صورتیست که میان شتر و آب
مسافت دو شب باشد پس سیر شب اول طلق است زیرا که شتربان میکشد ناقه را بسوی آب و می
گذارد با وجود کشیدن که چرا کند در سیر خود پس شتر بود رانند آنرا بسوی آب طوالق است و در شب دوم
قوارب است ورود به بالان شتر اطلاق جمع و بضم بیا گیاهیست که استعمال کرده میشود در رنگها یا آن
سهم است و نصیب و یکبار نوبت دویدن قد عدا طلقا او طلقین طوام است وقتیکه کوفته میشود مانع میآید آتش را
از سوختن و مشهور در آن سکون لام است یا آن لحن است معرب تلک و حکایت کرد ابو حاتم طلق بکسر لام
و آن سنگیست رخشان در هندی ابرک گویند وقتیکه کوفته میشود تو بتو از آن صفحها و اوراق باهم میرسد از آن
روشندانهای حمام میسازند بدل آبگینه اجوده آن یمانی است پس هندی پس اندلسی اگر حل شود اکسیر بود
حیله در حل آن آنست که آنرا در خرقه با سنگریزه با گرفته در آب شیکرم اندازند پس بر زمی حرکت کنند تا آنکه
بجدیکه منحل شود و بر آید از رچه در آب پس آب را کرده از آن در آفتاب بنهند تا خشک شود ناقه طالق
بی مهار یا متوجه شونده بسوی آب همچنین است مطلاق یا ناقه که گذاشته شود بگو و آن شتر دوشیده شود اطلق
الاسیر خلاص کرد او را اطلق العدو زهر داد او را اطلق للنعاک داد او را همچنین است طلق للنعاک تطلیقا
اطلق القوم رها شدند و بی مهار گشتند شتران ایشان طلق السلیم بصیغه مجهول تطلیقا روح در بدن مار
گزیده باز آمد و درد او آرام گرفت تطلق کمحدث کسیکه در اداده پیش گرفتن داشته باشد باب تفعل
التطلق برفت الطلق و چهره گشاده شد روی وی انطلق به بصیغه ماضی مجهول برد از او استطلاق بطن
جریان شکم تطلق الظبی گذشت آهو و نه پیچید بر چیزی تطلق الفرس پیشاب انداخت اسپ بعد از رفتار ما تطلق

نغنه گفتهام منسوح شد طالقان نام دو شهر است میان بلخ و مرو الروذ از آن شهر است ابو محمد محمود بن خداش
و شهر دیست و کوره ایست میان قزوین و ابهر از آن مدینه است صاحب اسمعیل بن عباد طلق **طوق** گردن
بند و هر چه گرد گیرد چیزی را اطواق جمع نطوق پوشید آنرا و فراخی و طاقه و رسن که بآن بر درخت خرما روند مالک بن
طوق در زمان هارون صاحب رحبه فرات بوده کبر عمرو عن الطوق مثل است میزنند برای کسیکه ملابس چیزی گردد که
آن دون مرتبه او باشد و آن عمرو بن عدی است که برادر مادرش جذیمه الابرش پادشاهی بود که جمع کرده بود جوانان
پسران پادشاهان را که خدمت میکردند او را الا آنکه عدی بود جوان صاحب جمال پس عاشق شد بروی رقاش
خواهر جذیمه و گفت عدی را هرگاه شراب خوراند جذیمه را او مست شود پس از و در خواست کن نکاح مرا پس
روزی عدی جذیمه را شراب میداد و بلطف و نرمی پیش آمد او را پس هرگاه جذیمه مست کردید فرمود
بخواه چیزیکه میخواهی گفت عدی در نکاح من بکن رقاش همشیره خود را گفت جذیمه بحقیق بنکاح تو دادم آنرا
پس دانست و معلوم کرد این حرف را رقاش و میدانست که وقتیکه بهوش خواهد آمد منکر خواهد شد پس گفت
عدی را داخل شو بر اهل خود پس آمد بروی و زفاف نمود و صبح در جامهها نو و خوشبو شد نزد جذیمه رفت
هرگاه دید او را جذیمه گفت این چه چیز است گفت عدی نکاح نکردی شب گذشته همشیره خود را با من گفت
من نکرده ام و شروع کرد که میزد بر سر و روی خود را پس پیش رقاش آمد و گفت حدثینی وانت غیر کذوب
ابحر زنیت ام بهجین ام بعبد وانت اهل لعبد ام بدون وانت اهل لدون گفت رقاش بلکه در نکاح کفو کریم
از ابنا ملوک دادی مرا پس خاموش شد جذیمه و عدی چون این حال بدید خائف گشت و گریخت و بقوم خویش
لاحق گشت و همانجا بمرد و رقاش از وی باردار شد و زائید پسری که نامید آنرا جذیمه بعمرو متبنی خود ساخت و
بسیار مید داشت و جذیمه لا ولد بود پس گاه عمرو با اندک از اطفال بر آمدی بر آمد برای چیدن سماروغ با دیگر
نو جوانان برای پادشاه پس دیگران سماروغ چیده را خود میخوردند و باقی برای پادشاه میآوردند و این عمرو هیچ نمیخورد
و هر چه میچید همه برای پادشاه میآورد و میگفت هذا جنای وخیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه پس برآمد
بود عمرو روزی و ثیاب و حلی بر خود داشت پس ربایندش و مدتی گم شد پس تفحص میکردند در آفاق و یافته
نشد پس یافت او را مالک و عقیل پسران فارج که آن هر دو از بلقین بوده است متوجه شده بودند بسوی جذیمه پس
وقتی در وادی بودند که ملاقی شد بهر دو عمرو بن عدی پس رسیدند کیستی تو گفت من پسر تو خیه ام تنوخ
قبیله ایست پس گفتند آن هر دو مر و داه خود را که همراه داشتند طعام بخوران ما را پس طعام داد بهر دو پس اشاره
کرد عمرو بسوی داه که مرا هم بخوران پس او را طعام خورانید بستر آنکه دلبصاحبان خود پس گفت عمرو مرا نیز
بخوران پس گفت داه لا تطعم العبد الکراع فیطمع فی الذراع بستر هر دو عمرو را همراه گرفته بخدمت جذیمه
رسیدند پس جذیمه شناخت عمرو را و با خود منضم ساخت و او را داد او را و فرمود هر دو را چه میخواهید
پس هر دو ندیمی او را خواستند پس همیشه هر دو ندیم وی گشتند و فرستاد عمرو را از طرف مادرش پس مادر

اورا بکام در آورد و لباس فاخر پوشانید و در گلویش گردن بند طلا انداخت پس هرگاه دید اورا جذیمه
گفت کبر عمرو عن الطوق اطوان سبز نارجیل و آنکه ریست جدا گیرد معتدل مادامیکه خورد و نداش ظاهر
نکند بادرا پس اگر ظاهر کند سکر آن بافراط میشود و هرگاه مداومت نماید بخوردن آن کسی که عادت
بخوردنش نداشته باشد فاسد میکند دعقل وی اگر با فیتانند تا فرود اسر که غلیظ تر میکرد و طوفه زمین
است گرد نرم میان دو زمین غلیظ درشت طاق از بنا و مانند است طاقات و طیقان جمع و نوعی از جامهای
و چادر و چادر سبز و شهر است بسجستان و قلعه ایست بطبرستان و در آن قلعه سکونت نمود محمد بن نعمان
شیطان الطاق و چیزی بلند شده که بعضی از کوهها همچنین است طاق و همچنین است طاق چاه که در آن
باشند برای فرود آمدن تا پایین دو آواز کشته آنرا هم طاق گویند و گفته میشود طاق نعل و طاقه رکیان طایفان
دیهی است ببلخ طوفتکم تکلیفکم ادم ترا آنچیز را طوق فیه الله اداد حقه قوی کردانید مرا حذار برادا حق خود
طوقت له نفسه یعنی راضی شد و رخصت داد و سهل کردانید مرا و را النفس وی و خوانده شده است و علی
الذین یطوقونه یعنی میکردانند آنرا مانند طوق در گردنهای خود از باب تفعیل و نیز خوانده شده یطوقونه
اصل یتطوقونه بدل کرده شد واو بیاء از باب تفاعل و هم خوانده شد تطیقونه اصل آن یتطیقونه بدل کرده شد
واو بیاء از باب تفعیل مطوقه کبوتر صاحب طوق یعنی قمری فاروره کلان که طوق دار کردن طوق دار باشد اطاقه
قدرت بر چیزی فعل قدر طاقه طوق قا بود اطاقه و اطاق علیه طاقه اسم مصدر است ازان **طهق** بروزن
منع سرعت رفتار **فصل العين عبق** به الطیب کفرح عبقا و عبافیه
وعبا فیه چسپید خوشبویی بادشنود عبق بالمکان اقامت نمود عبق به حریص گشت بوی گویند رجل عبق
وامرأة عبقة و قتیکه هرکاه همچو خوشبوی مالیده باشند که چند روز بوی آن رود ازان هرکاه عبقه بفتحتین چرکی از وحی
در مشک عبقی بفتحتین جد ابو اسحاق و اسماعیل ابن عمر و عبقی محدث است رجل عباقیه مرد یکه بچسپد با تو
عباقیه مرد مکار زیرک و انرا شجیکه با قیتانند باشند در بهترین مواضع رود در ختی است خاردار و دزد
عقاب عنبقاء و عبنقاه تیز چنگال رجال عبقان درختان عبقانه بد خو و زن درختان بد خو او عبقی
زیرک و صاحب ذکا گشت و بد خو گردید تعبیق کلو بریدن **عنق** بکسر کرم و جمال و نجابه و شرف و آزادی
و بالضم جمع عتیق و عاتق بمعنی دوش و آزاد عتق العبد یعنی عتقا و بفتح هم آمده بالفتح مصدر است و بکسر اسم
آن و عتاقا و عتاقة بفتح هرکاه آزاد شد بنده عتیق آزاد و عاتق آزاد عتقاء جمع اعتقه فهو معتق آزاد
کرد او را پس وی آزاد کرده شده است و عتیق است امة عتیق و عتیقه کنیز آزاد و عتایق جمع هو مولی
و مولی عتیق و مولاة عتیقه در مونث بیت العتیق کعبه شریفه گفته شده است برای اینکه آن اول خانه
ایست که بنا شده بر زمین یا آزاد کرده شده از غرق یا از جبابره یا از حبشه یا برای اینکه آن آزاد
است مالک نیست آنرا هیچ یک عتیق ترازد درخت خرما دفنانده میشود خرما و وی و آب و طلا و

ان یتطوقونه مدلکروه شد تا بطا و ادغام کرده شده از باب تفعل و هم خوانده شده یطیقونه اصل ان یطیوقونه صح

و خرو خرما علمیت برای آن و شهرورده شد و بر گزیده از هر چیز و لقب صدیق رضی الله عنه بهر حال وی باجهت قول النبی صلی الله
علیه و آله و سلم من اراد ان ینظر الی عتیق من النار فلینظر الی ابی بکر و مادرش همین نام وی که گذشته بود عتیق
بن یعقوب و ابن سلمه و ابن هشام و ابن عبد الله مصری و ابن محمد و ابن هارون و ابن عبد الرحمن و ابن موسی و ابن محمد فردا
و ابسرش محدثانند ابو عتیق محمد بن عبد الرحمن بن ابی بکر و ابو عتیق بن عبد الرحمن بن جابر بن عبد الله تابعیانند عتیق
بن محمد جرشی کبیر و عتیق بن احمد بن حامد و عتیق بن عامر بن منیع و بکر بن عتیق و نضر بن عتیق و منصور بن عتیق
و عطا بن عتیق و احمد و محمد هر دو پسر عتیق محدثانند عتقیان که نسبت است بسوی عتقا عبد الله بن بشیر صحابی
و حارث بن سعد محدث و عبد الرحمن بن نفاث قاضی بود و عبد الرحمن بن قاسم صاحب مالک مراد است سعید
عتقاء بمصر فی الحدیث للطلقاء من قریش و العتقاء من ثقیف بعض اینها اولیا و حرستان بعض اینها دردنیاو
و آخرت عتقاء جماعه مختلط از قبایل معروفه اند در آنها از حجر حمیر و از سعد عشیره و کنانه مضر و غیر اینها اند
راح عتیق و عتیقه و عاتق شراب کهنه زن عتیق یعنی صاحب جمال بلفظ عتق بکسر و ضم هم آمده است برای کنیز
مودت است خانه شراب و خرما و لفظ قدم یعنی دیرینه برای مولت و حیوان مرده و زنده است برای هر دو عتاق
طیر گلکاب پرنده های شکار کنندگان عتاق الخیل نجایب و دهیلان قطره عتیقه و جدید پاک کهنه و نو از اکر
عتیقه بمعنی فاعله است عتایق دیهی است ترکیه حلو مزید به عتق بعد استغلاق کغراب و کرم فهو عتیق تنگ
شد بشره و ظاهر روی او بعد جفا و سفته شیروی او عتق الیمان علیه و اجب شد کو کنند بروی عتق
اما صالح گردید عتق الفرس پیش نمود اسب در دویدن پس خلاص گشت عتق الشی کهنه و قدیم گشت همچنین
است عتق ضم کنفر عتق الخمر نیکو شد و قدیم گشت عاتق و عتیق و عتاق کغراب بمعنی قدیم عاتق مشک فراخ
و دختر اول ببلوغ رسیده فعل عتقت تعتق و زنیکه نکاح نکرده باشد و دختر که بعد بالغ شدن بسیار در خانه
مادر و پدر بی شوهر مانده باشد و در بیضه گاهی مونث هم آمده و کمان قدیمه سرخ کرده شده همچنین است
عاتقه و جوزه پرنده وقتیکه به پرواز آید و مستقیل گردد یا از جوزه سنگخوار و کبوتر ما دامیکه محکم نشود جمع هم
عواتق است عتقه بعینه عتقا گزید آنرا اعتق اصلاح اصلاح آن نمود و فعتق پس صلاح پذیرگشت لازم و متعدی
است عتق الفرس پیش روی نمود اعتق فرسه شتابانید او را و خلاص نمود آنرا اعتق قلیبه کند چاه را و اکنده
نمود آنرا اعتق اصلاح اصلاح آن نمود اعتقه موضعه کار کرد جا را پس گشت آنجا مر او را یعتیق کهنه گردانیدن
قدیمه کرد و تجدید بمعنی نو گردانید دگر بدین تعتقه معطمه عطریست و خر کهنه ابن ابی عتیق کامیر حیله آموز بود است
عتیق بکسر و بفتحتین درختی است برای کمانها **عثق** بفتحتین نجریست ناو وحدت آن آخران الاحلی
عنق عتق طریق جاده و راسته راه است الارض عتقه بفتحتین شکر در زمین در حالیکه بوزاحی
واززانی است اعتقت بعوزخ و از زانی گشت سحاب متعنق و سحاب منعنق اسم فاعل تفعل
وانفعال است یکه بعض آن بعض مخلوط و در هم شده باشد **عبد سوق** در ابن ایست که جاک

بهر عبث در دیهی است صح

عدقه بعدقه جمعکرد آز اعدق بظنه کار کرد بظن در حالیکه متوجه کنند رای خود بود بسوی امر بعقل آن نداشت همچنین است عدق به تعدیق عدق بیه داخل کرد دست خود بنواحی حوض چنانچه کسیکه میجوید چیزی را همچنین است عذق کفرح در هر دو معنی و اعدق و عودق نیز عودقه و عودق آهنی که شاخها دارد بر آورده میشود از آن دلو که در چاه می افتد همچنین است عدوقه عدق جمع کلثب و همچنین است عدقه علق جمع زنهار عادق الاراده نیست مراو را تدبیری که رجوع کند بسوی آن یا عودقه آهنی است که راستاده مینمایند برای گرگ و در آن آهن گوشت میباشد پس میخلد آن آهن در حلق وشکار میشود **عذق** بفتح درخت خرما یا خرما عذق و عذاق جمع و بکسر خوشه خرما و خوشه انگور یا خوشه انگور هرگاه که خورده شده باشد چیزیکه بر آن بوده عذاق و عذوق جمع و قلعه ایست بمدینه مربنی ابی زید را و غلبه و بدرشاخ که مراو را شعبها باشد جزاو العوق کعنب بالفتحتین موضعیست بناحیه عمان بسیار درخت کنار و بسیار آب است عذق اللحمان عن الابل بندقها دفعکرد و زود از شتران و جمعکرد و احتراز نمود آنها را اعذق الشاة نشان نمود آنرا بعذقه و بکسر هم آمده بمعنی علامت و نشانیست که آویخته میشود بر بز که رنگ آن مخالف رنگ بز میباشد همچنین است اعذق الشاة عذق فلانا بشر و قبیح دشنام داد او را بدی و زشتی عذق الیه کذا نسبت کرد او را بسوی آن عذق البعیر سرگین رقیق انداخت عذق الاذخر ظاهر شد ثمره آن همچنین است اعذق اعتذق فرد هشت بیشمار دو شمله را اعتذق خاص کرد او را بچیزی اعتذق بکرة من ابلها شن گذاشت روی تا قبض کند و بگیرد آنرا اعذقانه زن سلیطه رجل عذق کلکتف دانا و حاذق در عمل طب عذق بسیار بود دهنده **تعذلق** شیته مشی نمود در حالیکه متحرک بود عذلوق کعصفور نوجوان سبک لغت است در علوق **عرق** بفتحتین خوی پوست حیوان و استعاره کرده میشود برای غیر حیوان رجل عرق کهمد بسیار خوی آرنده اما عرق بکسره بمعنی مرد بسیار خوی آرنده پس بناء مطرد است در هر فعل ثلاثی مانند ضحکه بمعنی بسیار خنده کننده و تری دیوار و ثواب یا ثواب قلیل و شیر خوردنی زیرا که آن دوشیده میشود در رگها تا منتهی میشود به پستان و هر صف شیر خشت بخته در دیوار قد بنی الباني عرقا و عرقین و عرقة و عرقتین یعنی بنا و نمود بنا کنند یک صف و دو صف و راهها در کوهها همچنین است عرقه و نشانهای بیرون نمودن شتران بعض در بعض را عرق التمر دوشاب خرما و مویز و بچه گرفتن از شتران و نفع و صف اسپان و مرغان و هر چه صف زده باشند و لوح پهن از برگ خرما بافته بیشتر از آنکه زنبیل از آن ساخته باشند و زنبیل و در میعی بسکون را ادهم آمده و بکبوتر و قلق که بسیار شب بجهت بوده غریب است عرق القربة کنایتست از شدت و جهد مشقت زیرا که خیک را گاه عرق تر گود آب از وی بوی آن بد میشود یا برای اینکه خیک خوند از دو پس گویا کسب کرد محال را یا عرق قربه منفعت آن گویا کسب و مشقت نمود تا که محتاج شد بسوی منفعت خیک و آن آبست یعنی سفر بسوی

در نسخه ع

نسخه بیلسع

آن

آن یا عرق قربه چیزیست از چرم که انگشتان بسته خود میکذارد در بندی کسب گویند یا عرق قربه عبارتست از تکلف مشقت مانند کشیدن بردار بدن خیک که خوی ریزد زیرا آن از گرانی خیک است عرق الکتف نیز فاسد مره از خوشتر که بر آن بار شده بود عرق کفرح کسیکه گردید جبان من العرقه و کهای را و آن مفتوح هم می آید یا در اوست قلابه لقب کرده شده به عرقه بسبب خوشبوئی آن جبان انکسی است تیر انداخت بر سعد بن معاذ روز خندق عرقه بفتحتین چوب پهنا نهاده شده در هر دو ساق دیوار و در ره که بآن تیر نشند و تسمه که بآن بسته شود اسیر عرق عرقات جمع عرق العظیم عرقا و معرقا مقصد خورد چیزیکه بر آن بوده از گوشت همچنین تعرق العظیم عرق فی الارض برفت عرق امزاده برای توشه دان عراق ساخت و آن چرمیست که بدوزند بر ملتقای چرم در اسفل توشه دان عرق و عراق کغراب استخوان که خورده شده باشد گوشت آن عراق الکتاب جمع و کغراب جمع نادر است یا عرق استخوان با گوشت و هرگاه خورده شود گوشت پس آنرا عراق گویند یا هر دو لفظ برای هر دو معنی آمده عراق و عراقه کغراب و ثواب نطفه یعنی آب ضد همچنین است عرقا و باران بسیار عراق الغیث و بدی که در عقب باران رجل معرق العظام کمعظم و معروق العظام مردم کم گوشت فعل معروق بصیغه ماضی مجهول عرفا عرق راه که عرق انداز زند بر آن مردم با واضح در دوش کرد و عرق شجر و عرق بدن بکسر رگ و ریشه درخت و رگ بدن عروق و اعراق و عراق جمع و اصل هر چیز و زمین شور که نرویاند چیزی را و کوه غلیظ اللانقیاد که بجهت صعوبت بر آن رفته نشود و کوه خورد لاذقات امتداد دست و بدن موضعیست و شیر خوردنی و شیحهای بسیار و لقب حسن ابن عبد الجبار و زمین شور که رویاند درخت گز را و کوه تنک از ریگ توده دراز شده بر زمین یا جائی بلند عروق جمع ذات عرق بادیه جای احرام بستن عراقیان است عرق وادیست مربنی حنظله بن مالک را او موضع اند بکوه عرقه شهریست بشام عروق گیاهیست برای رنگریزان فارسی آن زرد چوبست یا آن هرویا ما میران و کم صغیر عروق بعض گیاهی فربه میکرداند زنان را و نامیده شده است بستعید عروق احمر فوه یعنی روناس کرمان که بآن سرخ رنگ میکنند چیزی را عرق بفتحتین جمع عراق بمعنی کنار در یا عروق تنهار یخ انوز دیک سیحا عراق الکتاب اندرون پردها است مربنی سعد را و کنار آب و کنار دریا از روی طول و درز دوخته کرده دوخته شده در زیر توشه دان و خیک و تسمه که میان دو درز در اسفل خیک باشد و گوشه کناره و کوه تنها و بقیه گیاه ترش در چراگاه همچنین است عرق بکسر در هر دو معنی و از آنست ارض عراقیه و گوشه که احاطه ناخن نموده باشد و گرداگرد گوش و فضاء خانه و دو درخت در زمیکه گرداگرد قطع طعام باشد و کناره لنگر از زیر تا منتهای آن و آنچه در شکم است بالای ناف معترض به بطن جمع همه اعرقه و عرق مدات و شهرها معروف اند از عبادان تا موصل از روی طول و از قادسیه تا حلوان از روی عرض و مذکر هم می آید نامیده شد بآن نام بجهت زیر پوشیدن رگ و دو بستن درختان خرما با هم و رگ و ریشه های درختان دیگر در آن شهر یا برای آنکه آن در گرفته است و احاطه کرده زمین عرب را یا نامیده شده بعراق مزاده بمعنی پوستیکه طیبی دو طرف

جرم در اسفل وی تشنه دان میماند زیرا که عراق میان زمین مزروع و زمین دشت بیابان واقع شده یا
برای اینکه آن بر کناره دجله و فرات واقع شده است یا معرب ایران شهریست یعنی آن بسیار گلستان
و درختان عراقان کوفه و بصره عرقوة الدلو کترقوة والجمع [illegible] چوب جز دلو همچنین است عرقات
دلو عرقاتان دو چوب که در دهان دلو میباشد و مانند صلیب دو چوب که با هم منضم میشوند میان واسط پالان
و موخره پالان عراقة جمع ذات العراقة بلا عجز قوه بر پشته زمین بلند کشیده مانند سنگها که گرد بر قبر
نصب کنند عرقات و بکسر هم آمده و عرقة بکسر اصل و اصل مال و بمعنی رخنه که از آن شاخها بر آید قول عربان استاصل
الله عرقاتهم اگر بفتح خوانند که بفتح بسیار آمده و اگر بکسر خوانند جمع عرقة بکسر است یعنی بر کند خدا بیخ ها بنیاد او کذا موضع
است میان بصره و بحرین عرقة بکسر شهریست بشام از آن شهر است عروه بن مروان [illegible]
عبدالرحمن بن عرق بکسر و پسرش محمد [illegible] ابراهیم بن محمد بن عرق حمصی محدث است و احمد بن یعقوب
[illegible] مشهور است برادر اخی اللون عریقة [illegible] موضع است [illegible] اجتماع [illegible] عارق
بعراق و عریق گشت [illegible] یعنی [illegible] زمین [illegible] اعرق الشجر رگ [illegible] درخت
در زمین فرو رفت اعرق الشراب [illegible] آب اندک [illegible] معرق و معرق
[illegible] اعرق فی الدلو [illegible] راه
بسوی شام که قریش از آن راه [illegible] معرق [illegible]
[illegible] پس انداخت [illegible] زمین [illegible] عرقان بکسر مردیست عرقان موضع است عارق لقب قیس بن جروه طا
بجهت قول وی [illegible] فان لم تغیر بعض ما قد صنعتم لانتحین العظم ذو انا عارقه اعراق موضع است **عزق**
الارض یعزقها شکافت آن را خاص است بزمین معزوق و معزقة کمنبر و مکنسة آلتی است مانند تیشه یا کلان [illegible]
تیشه برای شکافتن زمین و آلتی است که با آن گندم [illegible] نمایند [illegible] گندم را
و مردمان بد خلق [illegible] جسپید [illegible] در دیدن [illegible]
[illegible] و کردن [illegible] عزق [illegible] درخت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] درخت است که در آن [illegible]
[illegible] **عزبق** کزبرج درختی است تلخ که علاج میکنند آن
رخنهارا **عسبق** به کوع [illegible]
است [illegible]
اول شب [illegible] عسبق [illegible]
کنندگان [illegible] **عسلق** کجعفر و زبرج و علابط [illegible]
[illegible] دراز کردن

مؤن م

درو باه

درو باه عسلقه موث [illegible] جمع **عسنق** بضم کقنفذ نام صاحب حسن **عشرق** کزبرج روئیدگی
است از جمله [illegible] شجره الیست تخم دانه او نافع است برای [illegible] سیاه کردن شیر [illegible] سیاه کردن موی واحده آن
عشرقه است [illegible] بسبز گشت عشارق نام مردی و موضع است **عشق** و معنی کمقعد
شگفت دوست [illegible] یا افراط بسیاری دوستی و میباشد در پرهیز کاری و در فساد یا کوری حس از دریافت عیب
محبوب یا مرض است منسوب بسوی [illegible] میکشد آدمی را بسوی خود مسلط گرداند فکر او را [illegible]
[illegible] عشقه کمعر عشقا بکسر و بفتحتین اسم فاعل آن [illegible] است و عاشقه [illegible] عشق [illegible] عشیق
[illegible] بسیار عشق [illegible] عشقه بفتحتین درختی است که سبز میشود [illegible] مع متون [illegible]
[illegible] و موضع است [illegible] بفتحتین اصلاح کنندگان [illegible] درختان و دریا چین
[illegible] **عشنق** کعملس و علابط مرد دراز [illegible] باشد موث آن عشنقه [illegible]
جمع **عصاقیه** و عصاقیا [illegible] شور و غوغا و اختلاط آوازها **عطرق** کجعفر اسم مردی **عفق**
یعفق غایب شد [illegible] عفق بالسوط بسیار [illegible] عفق فلان بخواب رفت [illegible]
عفق [illegible] عفق الحمار [illegible] بسیار شد عفق الابل [illegible] بسیار [illegible] بسوی
آب عفق الشی [illegible] عفق عن الشی [illegible] منع نمود [illegible] اعفقت الریح الشی زد باد [illegible]
عفقت الابل عفقا و عفوقا [illegible] شتران بچراگاه [illegible] و در
شتر بسیار [illegible] بچراگاه مختلف را عافق گویند [illegible] معفاق الزیاده بسیار زیارت
کنندگان [illegible] می آید و میرود [illegible] العفقه غایب میشود غایب [illegible]
[illegible] عفق و عفاق بسیار [illegible] عفاق [illegible]
بن عمرو [illegible] عفقه [illegible] عتیفقان [illegible]
مانند [illegible] العفق بسیار رفت و آمد نمود بغیر حاجت عفق بفتحتین [illegible] بن عفق [illegible] عفیق
الغنم بعضها علی بعض تعفیقا [illegible] ازروی [illegible] باز گردنده از آب العفوق
[illegible] در [illegible] حاجت [illegible] عافقه [illegible]
[illegible] الذئب الغنم [illegible] تعفق بفلان پناه آورد [illegible] الاسد [illegible]
[illegible] تعفق القوم بالسیوف کشیدن شمشیرها [illegible] نام مردی **عفلق** کجعفر
موضع است و عفلق [illegible] زن [illegible] عفلقه عفلوق [illegible]
عقیق کامیر مهره ایست سرخ میباشد در یمن و بکنارهای بحر رومیه [illegible] تیره مانند نمک
[illegible] و در آن خطهای سپید پنهان [illegible] در انگشتر نهد [illegible]
[illegible] دشمنان و خون [illegible] منقطع شود [illegible] از جمیع اصناف [illegible]

بستر با [illegible]

معنی م

رایت میکردند و در بن دندانها را سوخته شده ثابت میکردانند دندان متحرک را تا او درست گردد آن لاحق
میشود عقاق جمع بمعنی وادی اعقه جمع و هر سیلی که شکافته باشد از آب سیلاب و موضعی است بمدینه منوره و
بجامه و طائف و بتهامه و بنجد و شش موضع دیگر اند و موها که بر زائیده شده آدمی و بهایم همچنان است عقه
بکسر و عقیقه کسفینه یا عقه در موهای زائیده شده خران و آدمیان است خاصة عقق کعنب جمع عقیقه
نیز پشم شتر چهارساله و بزیکه در بچگی ده نبود و وقت ستردن موی بچه زائیده شده و شعاعی که از ازرق
باقیمانده در ابر همچنین است عقق کعرد و آن تشبیه داده شده است شمشیرها پس نامیده شده است عقاقی
و توشه دان و نهر و سر بند همان عقه که شکافته شده باشد از جامه و پوست سر کیر جیب عق بشکافت
عق عن المولود ذبح کرد بزوا از وی عق بالسهم انداخت تیر را بسوی آسمان و آن تیر را عقیقه نامند
عق والده عقوقا و معقة رنجانید پدر را و هنر ره یعنی احسان نیکوی کرد به پدر پس همچو بسر را عاق
و عق و عقق بفتحتین گویند جمع عاق عققة است عقاق کقطام اسم عقوق است ماء عق و ماء عقاق بضم مره
آب تلخ فرس عقوق کصبور حامله یعنی باردار نمیشود از لغات اضداد است یا لفظ حامله بنابر تفاؤل است عقق
بضمتین جمع عقاق ککتاب جمیع الجمع فرات قد عقت تعق عقاقا و عققا بفتحتین و اعقت یعنی باردار شد یا عقاق
کسحاب و ککتاب بمعنی حمل است ذات حمل است عقق بفتحتین شکافته شدن طلب الابلق العقوق فی ب ل ق
گذشت یعنی طلب محال نمود زیرا که ابلق مذکر است و عقوق باردار نوی العقوق خسته نرم و ملایم در
درخائیدن عقه بعطیه است در زمین فاسط و برق دراز شده در آسمان و کوهی است در رینی همچنین
است عیق بکسر عقه بضم چیزیکه بان اطفال یعنی بازی میکنند عقاق النجابة والکرم بکسر چیزیکه از بجها
درخت خرما و درخت انگور بر می آید قد اعقا نخلستان و انگور چیزها از بیخ خودها برآوردند عواق البحار
رولدف آن و آن جها اند که با وی میروند قعقع ریزه ایست ابلق سیاه و سپید آواز او مانند عین و قاف
است اعقه حکم کرد او را اعقت الفرس حامله گشت و آبستنی در رحم فرس قرار گرفت و آن ماده است یا عقوق گویند
بمعنی و این نادر است یا معق هم گفته میشود در لغت رد به اعتق السیف بر کشید شمشیر را از نیام انعق السحاب
شکافته شد ابر انعق الغبار بلند گردید انعقت العقدة بسته شد گره انعقت السماء به واشد ابر باران
و هر انشقاق انعقاقست

علق

بفتحتین خون عام است یا خون سخت سرخ یا خون غلیظ یا بسته
شده علقه پاره از آن و هر چه آویخته شود و گلا که بدست چسپیده باشد و خصومت و جنگ که همراه لازم غیر
منفک باشند ذو علق کوهیست در بنی اسد را مرادین قبیله را در آن کوه روز اجتماع مشهور بر جنگ بنی
مالک و دابه ایست کوچک در آب که خون مکد که در فارسی زلو گویند و پنجره که بان مو درشتی بچرد از سر همچنین
است علقه بضم و علاق و علاقه کسحاب و سحابه و معظم طریق و چیزیکه بان چرخ آویخته شود و چرخ چاه را
چرخ و رسن و دلو و دولکلان و تیر چرخ همه یا رسن آویخته شده بچرخ و هوا دو دست فعل قد علقه کفرح و علق

یا حاملگی که باردار نمی شود هم

علق

علوق و علقا بکسر و بفتحتین و علاقه علق القربة یعنی است در عرق القربة و معنی آن در ع ر ق گذشت علق بفعل گذار
جعال لفعل کذا علق امراده و آنست از علقت معالقها و صر الجندب یعنی تحقیق واجب شد امر و بروزع
کرد در کار در باب امراه گذشت میگوید عبد ضعیف در دو نسخه که وقت ترجمه نزد این بنده حاضر بود تمام باب از دو را
دیدم و موضع حواله نیافتم چه در ص ر و و چه غیر آن علقت امراة باردار گردید علقت الابل العضاة کنصر و سمع
چریدند درختان خاردار از بالای آن علقت الدابة کفرح خورد آب را پس زلو چسپید بوی علقه بضم قوت روز
گذارد و درختی که سبز باقی ماند در سرما که میخورند آن اشتران تا ربیع آید و لمحه یعنی یکبار اندک دیدن چیز را همچنین
است علاق کسحاب لم یبق عنده علقة باقیمانده نزد وی چیزی علقه بفتحتین بن عبقر بن انمار از بجیله است و از اولاد وی
جندب بابل شد عبد الله علقی صحابی است علقه بن عبید در از دو است علقه بن قیس بود بطنی است اما محمد بن علقه تیمی
پس بکسر است علقه کعقره بن حارث در قیس است و عتاب بن علقه شاعر است و بلال بن علقه کشنده رستم است علاقه
علق بصیغه ماضی مجهول داخل شد زلو در حلق وی پس آن شخص را معلوق گویند علاق کقطام امر است یعنی جنگ
زدن و درآویز جا تعلق فلق کفرح بهر او غیر معرف آورد بلا را علق نیز جمع کثیر رجال ذو معلقة مکرمه درآویزد بهر چیز که
برسد معلاقان و دو معلاق تو مانند آن یعنی چیزی که او را چیزی درآویزند رجال معلاق و دو معلاق سخت خصومت
که در آویز عجیب ع معلاق زبان بهر چه بان آویزند چیز را همچنین است معلوق بضم مالیق تو نیست از درخت خرما علق
کنگر رو شید که است واحد جمع مراد انکه ساقهایش باریک سخت میباشد از خود و مرد شود آن جاروبها میسازند
و از آویخته میخورند بجهت دفع استسقاء و حالی شتر یکه آنرا اجرا کنند و شتر یکه آنرا درآویزد بدرختی که خاردار علیق
کقبیط و کعیط رونیدگیست که درآویزد به درخت خائیدنش سخت میسازد بن دندان را و به میکردانند جوشش دهان را
و فشار آن میکردانند سپیدی و در آمد که چشم را دور اسپیر را و بیخ آن ریزه ریزه میکند سنگ ریزه را در گرده علیق نخیل
و علیق الکلب [illegible] همین بود در جنگ
علاقه بکسر هم آنچه دوستی لازم قلب باشد بفتح در است و مانند آن و بکسر چیزی در تازیانه و کمان که بر او کمانرا بند بندند و شکل
علاقه کنایه [illegible] که از وی دست بر ندارد اصحاب نوبه علق بفتحتین و بفتح رسید جامه کسی را شکافت
از چیزیکه آویخته بود بان علق بفتح موضعی است و درختی است بهر دباغت و دشنام علقه بلسانه ابدا رسانید او را و ابدا
علقه کشید یکی درجام و جا باشد لطی فی بداعه علقه بضم و علق بکسر و علوق و علاقه و متعلق بفتح لام یکی فرد یعنی مرد
در آن در معقبه علیق کامیر شکسته جان من علق کزبیر طائی است علیقه کسفینه و علاقه کسی به شتر یکه همراه کنی
آنرا تا برای تو طعام از شهر آن بار کرده بیارند علاقه کسحابه خراست و بمعنی از لغات اضداد است و چیزیکه بان
چنگ زنند در آویزند و مرد صنعت باشد یا غیر آن و قوت او گذران و نفقه و مهر یکه بر ذمه مرد نکاح کننده
میکردانند علایق جمع و علاقه بدر زیادت تا یعسوب و رگی هم چنین است علوق کصبور علق بکسر یعنی مرغوب
از هر چیز اعلاق و علوق جمع دانشمان رود هر دو معنی بفتح نیز آمده و شراب انگوری یا کهنه و چیدن آن و جامه نفیس

باسیر با شیر هو عق علم دو سمید اردو آزاد تبیعه او نمی نماید و همچنین است علق بکسر اول جامه که برای طفل
نوزاد سازند با پیراهن بغیر دو آستین یا جامه که قطع کرده شود و دوخته نشود و هر دو جانب آن میپوشد آزاد دختر
خورد سال و آنجامه تا بندگاه شلوار میباشد یا جامه نفیس و شجره البست که دباغه بآن کرده میشود و نام مردی
از صحابه علقه بهم لغتی است در عرقا بهم علاق گزنار رویش گیست و علوق کصبور غول بیابانی و بلا و مرگ
و چیزی که چرا میکند از درخت در دو درختی که میخوانند از اشتران عشار یعنی ناقه‌هائی است ماه از حمل الشیان که گذشته باشد
یا بعد از زائیدن تا چهل روز چیزی که معلق باشد با آدمی و ماده شتری که ما یل شود بر غیر بچه خود پس مهربان نشود بر آن و بوی
دشیر ندهد آزاد و زنی که دوست نداشته باشد غیر شوهر خود را و ناقه که الفت پذیر نشود به زور مهربان نشود بر
بچه و زنی که شیر دهد بچه غیر را عاملنا معامله العلوق گفته میشود به هر کسی که سخنی میگوید و کار نمیکند علی که خورد
مرکبها و شعله‌ها و جمع کثیر علاقه کرمانی قلعه ایست جنوبی مصر علاقه که گاه برای تعلیقها و اصل آن علاقه است
و بمعنی علایق نیز کرده و اصل آن علاقه گلکتاب است زیرا که در آن آویخته شوند مردم علاقه صید رسی که بآن پای
شکار ببندند تعلق در سال زور را تا بمکد خون را و بافت یک نقش را و آوردن بدل را اعلق بالعرب بعیر بنا
هر دو شتر را باهم منضم کرده بطرف رسن دو کلاه نی اعلق القوس برای کمان علاقه ساخت که بآن بیاویزند اعلق
القاید شکار در دام خود در آویخت علقه تعلیقا او را معلق گردانید همچنان است تعلقه اعلق الباب
بند کرد دروازه را علق فلان بصیغه ماضی مجهول امراة دوستی نمود با زن و عاشق او شد تعلق امراة
و تعلق بالمرأة عاشق گردید بروی همچنین است اعتلق لیس المتعلق کالمتانق یعنی نیست کسیکه قناعت کند بچیزی
بهاست مانند کسیکه مائل نماید یعنی بخورد هر چه بخواهد علاق کشداد بن ابی مسلم و عثمان بن حسین بن عبید
بن علاق محدثانند علاق بن شهاب بن سعد زید منات است **عمق** بفتح و بضم و بفتحتین دراز یک چاه
و مانند آن بیر عمیقه بیار عمق بضمتین و کعب و عمایق و عماق چاههای دور ولکن ما ابعد عماقیها و ماعمق یا چه
دراز نیست ان فج عمیق دور تنگ یا دراز فعل قد عمق گکرم و سمع عماقه و عمقا بضم عمق چیزی که دور باشد از
اطراف بیابان و بضم هم امده اعماق جمع و خوز خرما نهاده شده در آفتاب تا خشک شود و وادیست بطایف و موضع
است یا ابله است ببلاد مزینه و بفتحتین اسم آبی و شهریست نزدیک حلب و چشمه ایست بوادی فرع و قلعه است
بروزت حرب افتاده است از کجاست موسی خلیل بن ابراهیم عمق کصرد و بفتحتین منزلیست میان ذات
عرق و معدن بنی سلیم یا بفتحتین خطاست در وزن ذکری که باست گفته میشود مراد را عماقیه کثمانیه بغیر
عامق شتری که بخورد گن گیاه را زمین است که گفته شد برآن صاحب ابی ذوئب یا روایه در بیت لقم ا
و آن وادیست بیت اینست لما رایت اخا العمق ناد بنی هم دوفر و طرالا علیس النسج عماق الکتاب
موضعیست اعامق وادیست اعماق شهریست میان حلب و انطاکیه محلیست بجنب آبهای کثیره است خشک
نمیشود مگر در گرما و آن جمع است باعتبار اجزاء خود تمقه بفتحتین و ضرد و سوقه روغن و زرخیک و الرقیه

عمق بفتحتین مراد را در آن حق است اعمق البیر و عمقها و اعمقها از او دور تنگ گردانید عمق النظر و الامور مبالغه
نظر نمود تعمق فی کلامه در اندرون سخن در رفت و دور رفت در سخن **عمالیق** و عمالقه قومی است که پراکنده
شده‌اند در شهرها از اولاد عملیق کقندیل یا عملاق کقرطاس بن لاود بن ارم بن سام علقه بشتاب و کهنه
یا اندازی بیت بسیار کهنه و بغور سخن مبالغه در آمدن و کقرطاس کسیکه فریبد پدر را انبظر چشم خود **عنلقه**
کبندقه اسفل شکم نزدیک ناف مانند چاه سینه که در بن حلق میباشد **عنفق** سبک چیزی و از آنست عنفقه
یعنی موهای خورد میان لب پائین و زنخدان **عنق** بضم و بضمتین و کامیر و کصرد گردن و مونث هم آمده اعناق
جمع و جماعه مردم و سرداران و دسته شکنبه و قطعه از زمان و از آن است اموذنون اطول الناس اعناقا
یعنی اکثر اند از روی اعمال نسبت بمردم دیگر یا موذنان مجمع روسا اند زیرا که رئیسان صفت کرده میشوند
بدرازی گردن و روایت کرده شده اعناقا بکسر همزه بمعنی اسراعا الی الجنة و در آن اقوال بسیار است کان
ذلک علی عنق الدهر علی یعنی بر قدیم عنق الیک یعنی اینها میل کنندگان اند بسوی تو منتظر تواند ذو العنق بدید
مقداد بن الاسود و لقب یزید بن عامر بن ملوح و شاعر است جذامی و لقب خویلد بن هلال بجا بجهت سطبری گردن
و لسرکشی حجاج بن ذی عنق جاهلی و تحقیق ریاست کرد و در گنجی گشت اعناق الریح غبار بلند شد و از باد
معنقه ملک گردن سپید و کوه خورد پیش توده ریگ که قیاس معانقه است برای انکه جمع آن معانیق الرمال
است ذو العنیق کزبیر موضع است ذات العنیق آبیست نزدیک حاجر معنقه کمرحله قطعه سنگ کلان که مایل
شده باشد بلدة معنقه شهریکه در و اقامت کرده نشود بجهت قحط آن و نایافت دانه و کاه در آن بوم عانق
معروف است اعنق دراز گردن و نریست از اسپان عرب نسبت کرده میشود بسوی آن و سگ که در گردنش
سپیدی باشد ابراهیم بن علق محدث است بنات اعنق دختران مزارع دولتمند و یا اسپان منسوبه بسوی اعنق
که نری بوده و بهر دو وجه تفسیر کرده شده قول ابن احمر تطالعنا بنات اعنق مسرعات اوبه برحق و لعنز عنقاء
بلاء و پرندی ایست معروف الاسم مجهول الجسم ذکر کرده شد در ع ن ق و لقب ثعلبه بن عمرو بجهت درازی گردن
وی و پشته ایست بالای کوه بلند و پادشاهی است از قضاعه و ابن عنقاء شاعر است عنق کسری زمین است
بارو و بار نیست عنیق کامیر معانقه کننده عنق بفتحتین سر سست شتاب راننده مر شتران و دابه را و درازی گردن
عناق کسحاب بچه ماده از بز عنق و عنوق جمع فی امثال العنوق بعد النوق یعنی تنگی بعد فراخی عناق الارض دابه ایست
عجیبه که آزاد سیاه گوش گویند عناق نیز بلا و امر شدید و زیان کاری همچنین است عناقه دستاریست میانه از
نبات نقش و ورق و درگذشت و از کوه دو سال گفته شده و از آنست قول ابی بکر صدیق رضی الله عنه لو منعونی عناقا
الی و روایت کرده شد عقالا اولاق ازکوه یک ساله است اسلم بن عمرو با جالی و موضعیست و منار کهنه است بتهامه
ذکر کرده آنرا و از عمه و وادیست بزمین طی عناقان موضعیست عناقه کسحابه آبیست مر غزاره عنقاء سوراخ
موش دستی تعنق و داخل شد در سوراخ خود خرگوش که بیان کرده باشد سر خود را و گردن خود را در سوراخ

خود تعانق موضع است وجمع عنوق بضم است یعنی زمین نرم معناق فرس نیکو گردن معانیق جمع عانق الکلاب را برسک
کردن بند انداخت اعتق الزرع دراز شد و برآمد خوشه آن اعنق الثریا غایب شد اعتنف الرجل برآمید باد خاک را
عنق بکسر چیزی که از زمین سخت شده و بلند شده سبز و گرد اگرد وی زمین نرم باشد و ریاب معنقة یک زمین مرتفعه
عنق علیه تعنیقا خشم نمود و بالا برآمد عنق گو افیر النخل درازشد شکوفهای درخت خرما عنقت ایستاده برآمد برگ
در عنقت البسرة غوره نزدیک شد که رطب گردد از اسفل آن عنق فلانا زنا یکار و خاسر کرد لنید اورا
معنقة گمرد شدار ابرایست کوچک معنقات کوههای دراز قول آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم مراکم اسلالا
مالکان ینبغی لکم ان تعنقیها یعنی سزاوار نیست مر ترا که بگیری گردن او را اسیف اری آنرا تجنبها یعنی خاسر گردانید
آنرا از عنقه بمعنی خیبه روایت کرده شده تعنکیها واگر روایت کرده میشد تعنقها لقفا وجهی داشت یعنی
برتو او را وبیحق بگیری آنرا تعانقا وعانقا در محبت است واعتنقا در جنگ وغیر آن معتق مجال خروج کردن کوهها
از سراب عوق بند کردن وباز داشتن از چیزی و کاهل نمودن همچنین است تعویق واعتیاق
و مرد یکه خیر نداشته باشد ودر بمعنی بضم هم آمده اعواق جمع وکسیکه مانع آید مردم را از نیک همچنین است
عوقه لایکون ذلک اخر عوق یعنی آخر دهر عاقنی عایق وعوق بفتح و ضم والکتف بمعنی دارد یعنی منع کرد مرا عائق
یعوق بتیست که بوده رقوم نوح علیه السلام را یک یا شخصی بود از صالحان زمانه پس هرگاه بمرد آن مرده جزع و
و فزع نمودند مردم پس شیطان نزد ایشان آمد بصورت آدمی وگفت صورت آنرا در صالح در محراب مسجد مکذارید
که دیگر بر بیند آنرا هرگاه نماز کنید پس همچنان کردند بعد از دفن بهفت کس از صالحان نیز همین معامله نمودند پس این
امر متمادی گشت تا بجائیکه آن تماثیل را بتها ساختند و پرستش نمودند عوایق حوادث و شغلهای زمانه ضیق
لیق عیق اتباعست یعنی همه جمع بیاید سخت رجل عوق کصرد و کعنب و کهمزه و عیق کلیس و عیق پشیعه
مرد صاحب تعویق و حبس از امری و زشت کار عوق کقبر کسیکه باز دارد مردم را از امور آنها یا بدل
و جمع عقایق و عوق کصرد عایق و بد دل و کسیکه مانع آید او را از امور حاجت وی یا کسیکه هر گاهی که قصد کار
نماید بکند آنرا ودر هر دو معنی به تشدید واو هم آمده عوق بفتح میل کردن کاه رود بطرف راست یا
بطرف چپ و موضعیست بحجاز یا در بمعنی بضم است یا غلط کرده کسیکه بضم خوانده یا عوق کصرد است فقط در بمعنی
عوقه کهمزه دیهی است بیمامه و بفتحتین بطن بطن است از عبد قیس از ان بطن است منذر بن مالک و محمد بن سنان
عوقیان عوق بفتحتین آرسنگ رجاب عوق لون کچان مرد یهود یکو ای عاقاق حکایت آواز زاغ عوق کنوح والد عوج دراز
قد و کسیکه او را عوج بن عنق گفته خطا کرده است میگوید عبد ضعیف که عبد الباسط بلیغانی نوشته که عنق بنون نام
مادر وی بوده انتهی عواق کغراب آواز یکه از شکم دابه بر می آید وقت رفتار ما عاقه لالاقت عند زوجها یعنی نگهید
بدل شوهر عیوق ستاره ایست سرخ روشن در اطراف راست کهکشان کپس ثریا باشد و مقدم آن میشود اعوق
فی الدابة اولاد و قطعکرده شد عوق کمحسن طلب کنند حاجت و نیابند آنرا دکرسنه عوق در رنگ و کاهلی نمود

عوهق دراز قد بر این بند گردو موث دو زبیت که نسبت کرده میشود بسوی وی و نجایب و کرایم و کار دیگر رنگش
مایل بسیاهی است و ابابیل کوهی بدزاغ سیاه و لاجوردی بار نگیست مانند لاجورد و رنگیست مانند رنگ آسمان بسیار
سیاه و شتر سیاه و دراز زنوارند استخوان درست و بهترین درخت نیع قلع باغ است عوهقان دو ستاره اند پهلو فرقدین
بریکی نسی حالی برام پهلو منصل قطب است عیهق عیهقة برنن ایست عهاق کمرس ماده عوهقک چه چراندام است
نزد در کرامی عیقة کنار دریا و ناحیه آن عیق بمعنی عوق والضب وحصه از آب عیق بکسر زجر است عیق تعیقا
آواز کرد عیوق یائی و واوی است فصل الغین غبرقة امرأة العینین
بضم و زاغ بهرام چشم سخت سیاه بهرام چشم غبوق کصبور چیزیکه نوشیده شود شبانگاه غبقة خورد او
او را غبوق اغتبق مطاوعست پس نوشید آنرا اغتبق محال خوردن شراب شبانگاه و مصدر سم آمدن بر کوهها آن
کاو وقتیکه فلبه را نذکنند بهر زراعت و شکافند زمین را با آب کشد تا ثابت و برقرار گردد چوب تغبق دوشید
بشبانگاه غلق بفتحتین آب بسیار حسن بن الشیر بن اسمعیل بن عذق شیخ است مر عبد الغنی را
عذق بیاالعین کفرح بسیار آب شد چشمه بئر عذق بفتحتین مضاف است بمدینه شاب و شباب عیذق جوان نازک
عیذاق کریم و بزرکوار و بچه موسمار و اسب دراز قد عیذقانی نازک کریم الخلقه عیادین مار اغذق المطر
و اغدودق بسیار شد قطرات آن عیذق بسیار شد آب دهن او کوم انداز دو غرق کفرح تمام فرو رفت
در آب غرق و غارق و غریق غرقه شد غرقه جمع غرقه کوچه زمین است که در نهایت سیرابی باشد غارق
مسجد کوفه زیرا که غرق از آنجا شده بود ودر گوشه آن تنور جوشش زده بود با آب غرقه بضم آب بمقدار سیری حاجت
سر بضم آب و شیر مقدار یک سیر کیلو ماننده آن غرق کصرد و جمع غرق کفرح خورد غرقه را زندیه نیاز کردید و غرق کرف
شهریست همین برای همدان قایم کرده میشود غرق مقام مصدر حقیقی یعنی اغراق در قول باری غرقا نه والنازعات
غرقا غرق دیهی است بمرو و تصحیف عرق بزاء معجمه بفتحتین بنت اران و دیهه است جموز بن عبد الله محدث
غرقة همزه اش زائدین است و همین جای ذکر او نیست و وهم کرده است جوهری در آن بمعنی موی پوست تنک چسبنده
بسپیدی بیضه غرقات الدجاجة بیضها بیضه داد ماکیان که در آن بیضه پوست خشک نشده بوده غرق کزبر رود
بازیست مر بنی سلیم را اغرقت من اللبن مقدار بکفوح از شیر گرفتم انه یغرق للصوت کالکف منقطع آواز رسانیده
شد غریاق کجریال پرنده ایست اغرقه فی الماء غرقه یعنی فرو افکند او را در آب اغرق الکاس پر کرد آنرا اغرق
النازع فی القوس تمام کشید کمان را همچنین است غرق تغریقا لجام معرق کمعظم و مکرم لگام زینت داده شده
بنقره تغریق قبایل واحدات آن انگشت کرد آب غرق بالغصة میکرد بچه را دراز شکمبه در سال قحط تا بمیرد پس شتر
هر قبایل را نام تغریق نام کردند استغرق استیعاب نمود و تمام آنرا در گرفت استغرق فی الضحک سخت خندید
اغترق الفرس الخیل اسب مخالطه اسبان گردید پس سبقت نمود از ایشان اغترق النفس نهایت دم خود را فرو برد
اغترق البعیر القصیر سطبر و کلان شد شکم شتر پس تمام گرفت تنگ را مجدیکه تنگ نمود از شکم همچنین است استغرق

غرق ۷

البعير التصدير فلانة تغرق نظرهم يعنی آن زن مشغول میسازد نظرها را و مراد بنظر کردن بسوی وی از نظر کردن بسوی
غیر وی بجهت حسن آن اغرورقت العينان بالدموع اشک انداخت هر دو چشم وی گویا که غرق شد پس در اشک بود با غارقون
یا اغارقون هیچکیاهی است یا چیزیست که پیدا میشود در درختان سوسه یعنی سوس خورده تریان است برای دفع نورها
و مفتح سده ها و مسهل خلط کدر است و رخت بخشند و با صلاح آرنده برای عرق النساء و جمع مغاصل و کسیکه بیاد ازخود
برخود آزاد کردم نکرد آزادی غردقه پوشیدن غبار مردم را یا پوشیدن است هر چیز را و فرو داشتن پرده و غیر
آن غرنوق ذکر کرده میشود در غ ر ق و وهم کرده است جوهری در آن پرورن زنبور و فردوس پرنده است
آبی سیاه و گفته شده است که سپید میباشد همچنین است غرنیق بضم یا غرنوق غرنیق کلنگ است یا پرنده ایست
کلنگ است غرنیق بضم کزنبور و قندیل و سموئل و فردوس و علابط جوان سپید رنگ صاحب جمال غرانیق جمع
غرانقة و غرانق و کزنبور موهای بهم بپیچیده یافته شده و در حقیقت است غرانق جمع یا غرنوق و غرانق چیزی که در بیخ
عوسج میباشد نرم روئیده یک غرانیق جمع غرانقه و غرانیقه موهای نارک متجاور از نرمه گوش که میگذارند
آزادانه غرنقه عشقبازی نمودن و صحبت داشتن زنان بهار چشم غرنق کجندب وادیست مرنبی سلیم را
یا غرنوق روئیده که نارک پوشیده شاب غرانق کعلابط جوان تام امراءه غرانق و غرانقه زن جوان پراحوالی
غزاق بفتحتین دهی است بمرو تصحیف عزق بفتح نیست غسق بفتحتین تاریکی اول شب و خزی
از دوی گندم و آنچه از عیر گندم که بگندم آمیخته شده باشد بهندی منمنه گویند و مانند آن غسقت عینه کضرب
و سمع غسوقا و غسقانا بفتحتین تاریک شد یا اشک ریخت غسق الجرح غسقانا روان شد از زخم آب زرد غسقت
السماء تغسق غسقا و غسقانا اندک باریدن غسق اللبن ریخته شد شیر از پستان غسق اللیل غسقا و بفتحتین
هم آمده و غسقانا و اغسق سخت شد تاریکی شب غسقان بفتحتین ریخته شد غاسق قمر یا شب و وقع
شدن شفق و من شر غاسق اذا وقب از شر شب وقتی که تاریک شود یا ثریا هرگاه بیفتد و ساقط گردد
بجهت بسیار شدن طاعونها و مرضها نزدیک سقوط آن و گفته است ابن عباس و جماعه دیگر از شر ذکر وقتی که بر خیزد
غسوق و اغساق تاریک شدن غاسق کسحاب و کشداد سرد بدبوی غسق داخل شد در تاریکی شب اغسق
نمودن تاخیر نمود مغرب را تا به تاریکی شب غشنق زدن بر چیز نرم مانند گوشت غصلق خام گوشت
وقتی که نمک زده نشده باشد و خوب پخته شده باشد و خوشبوئی مصالح آن نموده نشده باشد غفق
یغفق بر آمد از روی بادی غفق فلانا بالسوط تازیانه بسیار زد او را اغفقت الابل هر ساعت وارد شدند
شتران بر آب غفق الحمار اللتان آمد آن از خرده جهید بر آن بکر غفق القوم غفقة خوابیدند یکخواب گرد خفق
باران سخت نباشد و هجوم بر چیزی و بار کشتن از غیبت اکهان تغفق خوابی در حالیکه میشنوی حدیث
مردم را و علاج کردن مارگزیده و حاضر شدن تو بر مارگزیده یا خوابی به بیمار خوابیدن مغفق کمنزل جای رجوع تغفق
الشراب خورد آن را تمام او منغفق بمعنی منصرف بعین مهمله است و غلط کرده است جوهری در لغت ودر شعر

غاق

وغاق که صاحب قلعه ایست با بدیس اغتلق بر احاطه نمود او را غغلقه غفلت بمهمله تصحیف است
غق الصقار یغق غقا و غقیقا جوش زد شراب انگوری پس شنیده شد آواز جوشش غق الصقر آواز
کرد چرخ همچنین است غقغق و امراءة غقاق کشداد که صبور و آنکه شنیده شود مرکس را و در آوازی وقت جماع
اماء و غقیق هاو آواز آب وقتیکه از کشید که به تنگ رود غق حکایت آواز زاغ و قتیکه آواز کش در رشت بود غقغقة بفتحتین
ابابیلها را گویند و فی الحدیث ان الشمس لتقرب يوم القيامة من الناس حتى ان بطونهم تقول غقغق بکسر و آن آواز جوش
زدن است غلفق کجعفر آفک سبز که به سبب درماندگی آب بر آن ظاهر شود یا گیاهی است در آب پهن برگ و زن کانی
فراخ و کمان نرم و لیف خرما و برگ انگور ماده میکه بر درخت است و زن و زنت حاقه بد زبان و بدکار امراءة غلفاق
مشی بکسر رفتن روندة و شتاب سیر کننده غلفاق زن دراز قد غلافقه بضم دهی است پاصل زبید غلفق در رشی شد
غلفق الکلام سخن بد گفت غلقه و بکسر هم آمده و گیاهی در خت است که چکیده تلخ بجاور تهامه نهایت تلخ در باخت
گرگید جسته زهر دار میکوانند با آن سلاح خود را پس میکشد بهره که میرسد الضلاع ایا آب بغلوق دباغت داده شود
بهمان شجره غلق الباب یغلق که قول زبانیست از حرف بسوی حرف یا لغت رودیه است در اغلق الباب غلق فی الارض
بود نگاه کرد در زمین رجل او جمال علق بفتح کلاف ال لاغر یا سرخ باب غلق بفتحتین در بسته شده و بفتحتین بمعنی
مغلاق و آن چیزی است که بند کرده میشود بآن در همچنین است مغلوق و مغلق کمنبر تیریست در قمار یا تیر هفتم در مغفقه قمار
مغالق جمع یا مغالق از صفات تیرهای قمار است که با آن فوز میشود و نام بهانه قمار خیریست غلق الرهن کفرح مستحق مرتهن
شد مرتهن و آن وقتی است که خلاص کرده نشده در وقت مشروط غلقت النخلة کرم افتاد در اصول شاخهای درخت خرما
پس منقطع شد بار آوردنش غلق ظهر البعير ریشناک شد پشت شتر ریشی که به نمیکردد و استغلقنی فی بیعه در حجر
رد براین نکرد استغلقه علی بیعة بیع من بغیر خیار واقع شد غلق علیه الکلام بند شد کلام غلق کلکتف مشکل
غلاق کشداد مردی است از بنی تمیم و شاعریست خالد بن غلاق محدث است یا آن بمهمله است علین غلاق
کقطام موضعی است غرفقان دهی است بمرو انغلاق اکراه و بستن ضد گشودن و اسم آن غلق است بسکون
لام و ریش شدن پشت شتر مار بار گران مغالقة با هم گرو بستن غمق بفتحتین در آمدن تری بر زمین غمقت
الارض مثلثة نمناک شد زمین غمقة کفرحة زمین نمناک و گران یا زمین نزدیک بآبها نبات غمق کلکتف
روئیده که بو ریش کننده و فساد دارد بجهت کثرت تری و هرگاه غوره زیر ابر در آید بر آتش رسیده میشود
و پخته میگردد آن را معموق گویند غمقه بفتحتین علت است که در پشت حادث میشود و شتری که آن علت
داشته باشد آن را معموق گویند غهق کلکتف و صیقل شتر درازو کغضنفر قشاط و دوید تنگی همان
است غوهق و موصوف میشود بآن عظم در نزاره یعنی بزرگ و حقیری غهق الظلام عینه سست کرد تاریکی
بینائی او را افتغیهقت عینه پس سست شد بینائی چشم وی غوهق زاغ لغتی است در عین غاق پرنده
ایست آبی همچنین است غاقة و زاغ غاق بکسر حکایت آواز اوست پس اگر نکره خوانده شود تنوین میخوانند

بغتق یا تعنیقا فاسد کردانید آنرا غبق بهره متحیر کردانید بجائی او را غبق سفر را به مختلط شد فکر وی و ثابت نماند بر چیزی تعنیقت عینه تاریک شد چشم وی غیقه دیهی است قرب تنیس ازان دیه است حسین و عمر هر دو پسر ادریس و عبد الکریم بن حسین عقیان محدثانند و موضعی است بظهر حرة النار مر بنی ثعلبه بن سعد را

فصل الفاء

فواق کغراب یعنی است در فواق الاولی و بمعنی باد دیگر برمی آید از معده فعلست فاق کمنع فوقا و فواقا یا فواق بهمزه در و فتقه شکافت آنرا همین است فتقه فتفتق وانفتق مطاوع اند از باب تفعل وانفعال منفتق العمیص مجاز شکافت بر اهمن فتق نیز کن عصا الجماعة و وقوع حرب میان ایشانست و صبح و در بعضی بفتحتین هم آمده و جائیکه باران نرسیده باشد و حالانکه گرداگرد زیر پوست سطبر یا موبائیکه پرده کشاده میشود و در آن شکاف میکردد می در آید در آن جسم بیگانه که پیش از شکاف در موضع خود محصور بوده بهم نیست مر آن علت را مکر آنکه بلطف بطریق ندرت عارض میشود فتق بفتحتین مصدر فتقا بمعنی زن کشاده کس و فراخ دار و ارزانی فتق الکلام کفرح صاحب ارزانی و فراخ گشت سال فتق بفتحتین زن تیز زبان و دیهی است بطایف فتیق کامیر شتر که از زاه فربهی شکافته شده باشد رجل فتیق اللسان مرد تیز زبان نصل فتیق الشعر تیز بیکان که مراد و راهم زبان باشد الصبح الفتق صبح روشن شد فتیق کعیقل درع آهن کرد بادشاه و در زبان فوقیان گلکاب بوضعی است غناق نیز گویست و خمیر مایه کرزود آرد و خمیر کرده را تمامی خمیر رسانند فتق الخمیر خمیر مایه را در آن کرد در آن و پیچ ریشه درخت خرما که سپید باشد و شاخ درخت خرما باردار و گوشه آفتاب و شعاع آن یا ذات افتاب و گشاده شدن ابر از آفتاب و داروهای خوشبو آمیخته شده و ابله است بهور افتق فربه شدند و آبها روی و مسواک کرد باشاخ های درخت خرما افتق القوم گشاده شد از آنها ابر افتق قرن الشمس رسانید ناحیه شمس شکاف را در ابر پس ظاهر شد از آن شکاف الحث علیه للفتوق همه بارید بروی باران آفتها مانند دین و فقر و آزار خرج ادا فتق بر آمد بسوی زمین فراخ و وسیع انفتقت الناقه گرفت ناقه را علتی میان پستان و ناف وی و این علتیست که با آن علت میمیرد ناقه فوتق کفوفل دیهی است بمرو **فیهج** بین رجلیه دور نمود میان هر دو پای خود لاجل فیهج کصیقل زمین کشاده فراخ منفیهج متفیهق یعنی سخن بر بسط گوینده گویا که دهن وی پر از سخنست انفهق وسیع و کشاده گردید

فرزدق کسفرجل گرده نان بیفکند در تنور تا و حدت آخر آن لاحق میشود و ریزه نان و لقب همام بن غالب معصعه یا فرزوقه پاره از خمیر فارسی آنرا را زده یا عربیست تراشیده اند فرزدق زیراکه آن آرد است که جدا کرده شد از آن پاره فرازدق جمع و قیاس فرازید است **فرسق** بروزن و معنی فرسک یعنی شفتالو **فرق** بینهما فرقا و فرقانا جدا کرد فصل نمود میان هر دو قوله تعالی فیها یفرق کل امر حکیم یعنی حکم کرده شده و قوله تعالی و قرآنا فرقناه یعنی بتفصیل بیان کردیم آنرا و دستور

گردانیدیم آنرا و قوله تعالی اذ فرقنا بکم البحر یعنی شکافتیم دریا را و قوله تعالی فالفارقات فرقا فرشتگان که نازل شوند برای فرق کردن میان حق و باطل فرقه میان موی سر و پرتن الیست و کتان و پیمانه ایست بمدینه که سه صاع در آن میگنجد و بفتحتین هم آمده با آن فصیح تر است یا شانزده رطل در آن بگنجد رطلت تمیر و اربع و ارباع یعنی چهار منزل فرقان کبطلان جمع فاروق عمر رضی الله عنه زیراکه فرق کرد میان حق و باطل یا ظاهر کرد اسلام را بمکه فرق نمود میان ایمان و کفر تریاق فاروق از ستوده ترین تریاقهاست و بزرگترین ترکیبهاست زیراکه فرق میکند میان مرض و صحت فرق کفرح ترسید و خائف گشت رجال و لی مراد فاروقه و فروقه و شتر هم لیکن ترسنده بار حمل فرق لکتف و فرس و صبور و ملوله و فروج و فاروق و فاروقه سخت ترسنده یا رجل فرق کند کسی مردیکه در خلقه و جبلّه او ترسندگی باشد و رجال فرق الکتف کسی که از چیزی خائف شده باشد متفرق کمعقد و مجلس میانه سر از جائیکه موها جدا شده باشند متفرق طریق جائیکه از آنجا راه دیگر برآمده باشد مفارق جمع و قفته علی مفارق احد شد دو گردانیدیم او را بر دو حدیث فرق له الطریق فروقا بجیش لغو مراد و راه راه قرفت الناقة او الاتان فرو قا گرفت ماده شتر با ماده خر را درد زه پس گریخت بر زمین و همچنین ماده شتر و ماده خر را فاروق گویند فوارق و فرق کرکع و الکتف جمع و ابر پاره جدا شده از ابر را بماده شتر در دزه گرفته گریخته تشبیه داده لفظ فاروق بر آن استعمال میکنند فرق بفتحتین دارنده میح و سپیده اول صبح و جدائی میان دو دندان پیشین و مابین هر دو سم شتر فرق در دو کتبان بلند شدن و مشرف گردیدن یک سر سرین وی بر دیگری و این مکروه است فرس افرق و دیک افرق بین الفرق خروسی که موهای دو یا ی گردنش از هم جدا کرده شده اند رجل افرق گویا که موهای ریش وی از هم جدا کرده شده باشد گویند ارض فرقه کفرحه و ارض فی نبتها فرق و فیئه که او نیز کیاهی که پراکنده باشد یا بنت فرق الکتف بغیر و نیز کیکه خورد کرده را بنوشد افرق خروس سپید و بزرگ که دوری باشد میان هر دو خانه دانش فرق جمع و اسپیکه یکخصیه داشته باشد و کسی که میان هر دو دست وی دوری باشد فرقاد ماده بز که میان هر دو پستان وی دور باشد فارقین در م ی ی مذکور خواهد شد افراق موضعیست از اموال مدینه فرتقات کجهینات موضعیست یعنی مدینه و فرتی کز بیر موضعی است بتهامه و بروزن صغیر دشت و بیابانیست نزدیک بحرین فروق بضم موضعیست بدیار سعد متورق کوهیست و تمور فی ابو عبد المسیح فرقوق کعصفور مرد بالای کون نزدیک بحر و لقب قسطنطینیه و موضعیست دیگر فروقه دسته غلا و دسته هیمه و کاه و عیزان و جبه هر دو کرده یوم الفرقین از روزهای عربانست فرق بکسر کله کلان از کوسفندان و کاو دان و آهوان یا گله گوسفندان فقط یا از گوسفندان گمشده کان همچنین است فریق با کم از صد و گنجشک های جمع و طائفه طفلان و طایفه جنسها که جو دانیده میشود بیشتر فرق ماکان آنرا گردید الغرق من الشیء شکافته شده از سر کوه و بسته زمین بلند و موجه دریا فرق کفرح و ان خاست در موجه و فرو رفت و آب خورد و حوق یعنی پیمانه فرق کنفر بشک انداخت افرقه انداخت پشک را ذات فرقین یا ذات فرق و هر دو مفتوح بر آمده بسته زمین بلند است که ببلاد بنی تمیم میان بصره و کوفه فرقه یا رخیک از شتر که مقدور نیست که جنبانیدن نو دبرای جدا کردن مسکه از

دوغ تا کم اندک شیر از آن بیرون انداخته شود و طایفه از مردم فرق جمع و در شعر جمع کرده شده است برافراقه جمع
اجمع افراق و جمع جمع جمع افاریق فریق کامیر زیاده از فرقه و فرقا و وافرقه و فروق جمع فرقان بضم قران آنچنان است
فرق بضم و هر چه فرق کرده شود بآن میان حق و باطل و یاز یادادن و برهان و صبح یا سحر و دالقلات و توراة و شکافته شدن
دریا و از آنست لقد آتینا موسی الکتاب والفرقان یوم الفرقان روز جنگ بدر فریقه گلیستر ما که بخته میشود مجلبه که او ریشه کم
است برای زنان نو زاینده کان یا همان حلبه که با حبوب میپزند برای آنکه فرقها خورانند و فریقه زن را همچنین است افرقها و رم
گوسفند که جدا کرد از جمله پس کم شود زیر شب از جماعه خود فراق کسی ب وکتاب فرقه یعنی جدائی وقری بوزن
بنی و جنگ وافریقیه بلاد فراخ دست برابر اندلس افرق من مرضه عاقل شد بعد بیماری علما و یا هوش آمد یا برگردید
وافراق عینیاش بکردن غلتید که عار من میشود یکر یکربه خالیم چیچک آفرقت الناقه برو که بسوی او بعض شیر لد افرق القوم
اجلهم کذا نشد شتران خود را در چراگاه که کفاع ولقاح از آنها نگرفته بودند ناقه مفرق کمحسن ماده شتر بکه بچه کشتی از وی جدا شد
بشیرکبه قرفه تفریق و تفرقه پراکنده و جدا جدا کردانید از زاد و گرفت حق خود را بتغاریق نه یکربه و قول عنیته اعر دبیه
مر پسر خود را انکه خیر من تغاریق العصا و بود پسرش بد خو بسیار بدی کننده بمردم با وجود ضعف بدن خود پس از وی
رنجیدیا جوانه برای جنگ و الحوان بینی دشی برید مادرش د تیه بهلی از برنده گرفت پس حال مادرش بعد
فوربحال چسپانیده نیکو شد بستر باد بیکری بجنگ جست پس وی گوشش را برید پس بر بیکری در آورد بخت او این برم
و مادرش دیده وی را زبهر او گرفت و دید نیکوئی حال خود را پس مدحکرد پسر خود را که بهتری از پاره های شکسته
شده های عصا بر چند پاره ها را نگار بسیار می آرید لیکن تو را از آنها بهتری که حال مرا نیکو ساختی عصا و قتیکه میشکند پاره
از آن ساجور میکرد و ساجور چوبیکه در گردن سگ کنند پس از پیخهای آن سازند پس شظاظ از آن سازند
شظاظ چوبیکه رسن بار را بآن بپیچد هند و چوبیکه در گوشه جوال کنند و اکر سر چوب شظاظ کرد و اندک بلند سازند
آن را عران سازند و عران چوبیکه در بینی شتر بند از ند و در هندی نکیل گویند پس از آن او تاد سازند و اوتاد
چوبیکه بارها را بستان ناقه بندند تا بچه شیر کورد و اگر عصا کچ برداشته باشد پس هر پاره از آن کمان بند قه است
که بهندی گلیل گویند و اگر عصا شکافته شود از هر شقه تیر سازند پس تیرها را جوزد که بآن طبقها بازی کنند پس بآن منوال
سازند و اکثر وک پینه ریسی است پس ساخته میشود بآن شعبها برای کاشانه پس وقتیکه بیاید برای شعبها کاشانه ها ساخر
از وی تفرق نرسانیدن متفرق الشیم و دابه ایست مانند که به بدبو ر دار کوی هر گاه گوز میزند پراکنده میشوند شتران گویند
هو مفرق الجمع کمکنست با فریه از لغات اضداد است تفرق تفرقا و تفرق تا ضد تجمع همچنین است افترق الفرق جدا شد
متفرق محاجات و مقصد ترسم لغت است **فراتق** کعلابط شیر درنده و جانور یکه ظاهر میشود پیش رو
او معرب پروانه کسی که مینماید و دلالت میکند صاحب بریدرا بر راه فرانق کقنفذ زردی و
زبون فرفع فاسد گردید فرق تفت اذنه برآمد و بلند شد گوشش وی **فستق** کقنفذ و جندب
معرب پسته نافعست برای جگر و فم معده و مغص و بهکه فستقان بضم دیهی است بمرو فستقه بکسر لقب محمد بن

است **فستق** بکسر گرگ بیر آهو و نافرمانی و برآمدن از راه حق یا زنا همچنین است فسوق فعلش فسق کنصر
و ضرب و کرم فسقا و فسوقا الفسق خروج از حق فسق جور نمود فسق عن امر ربه برآمد فسقت الرطبه عن قشرها برآمد
خرما تر از پوست خود همچنین است انفسقت کفه شده است و از آنست فاسق بجهت پوست کنده شدن خیر از
وی رجل فسق کصرد و کسکیت همیشه فسق کننده فویسقه موش بجهت برآمدن وی بر مردم از سوراخ خود یا فاسق
کقطام یعنی یا فاسقه یا فسق کزفر یعنی یا ایها اللفاسق و نیست در کلام جاهلی و نه در شعر عربان لفظ فاسق با وجود یکه
آن عربی است تفسیق ضد التعدیل یعنی فاسق داشتن و نسبت کردن او را الفسق فاسقیه نوع از اندوه **فشق**
کفرح شکستن و نوعی از خوردن در شدت فشق الدنیا بسیار شد دنیا و غلبه نمود بر ایشان پس بازی کردند بدنیا فشق
همچنین است و جمع جوشیدن و دویدن و کریختن دو ازی میان و شاخ و از میان هر دو سر پستان تفشق درازی
انداخت جامه را فاشون دیهی است بخارا فشقه تفشقه شکست او را فاشقه ناگاه بروی در آمد **فقفقت** هم
کشادم از دریچه فقاق کسحاب و سحابه و فقفاق کول بسیار بیهوده و غلط گو فقفق محتاج شد بفقیری که یگانگی
چسپاند مرد را تفقفق القلب آواز کرد از راه خوف فقفق شد کلامه بغور سخن در رفت فقفاق سخن غلط و ورود
فقفوق عقاب و زمین کسحابه برنده است فقان جمع فقفقه بفتحتین ابلهان القق القفاقاً گ ده گشت تفقفقه
اماء آواز پی در پی آمدن قطره های آب در روانه دن **فلقه** یفلقه شکافت آن را همچنین است فلقه فانفلق و تفلق
شد رجل فلوق بدبای دو شکافته است فالق الحب آفریننده دانه یا شکافنده دانه برآوردن برگ از آن فالق
موضع است و بینی کلاب را در آن آبیکه است و بخاریکه شکوفه آورده فلقه این شکاف را گویند که زیر گوش شتر ماشد
و آن شتر را مفلوق خوانند فلق برکندن پشم پوست و قتیکه گرم کرده شود و مانند شوربا کلمه یمن فلق فیه
بکسر و بفتح هم آمده سخن کرد با من ازین کتاب یا دهن خود فلق بکسر بلا همچنین است فلقه و فلیق و فلیقه
و مفلقه و فلق کسکری و دیهی است بیمامه را و شکفت و کمانیکه از نیم چوب سازند و شاخ درخت که شکافته
شود بدو تا پس بکنصف آن فلق است فلقه پاره شکسته شده و نیمکاسه فلق بفتحتین صبح یا عمود که از وی
شکافته میشود از تاریکی یا فجر و تمام خلق و دوزخ یا چاهیست در آن یا زمین هموار میان دو ریشه بلند
فلقان بضم جمع همچنین است فالق و فالقه و مسند آن میان دو کوه ریگ و مقطره بسیجان و آنچه است که در آن شکافها
بعید کنجایش ساق باشد بند کرده میشود در آن مردم بر یکقطار و شیر یکه با قیمانده در کاسه از شیر و بلندی کوت
که گفته میشود بادیمن شاربی الفلق و شکاف در کوه همچنین است فالق و شیر پاره شده از راه ترشی همچنین است
متفلق و دیهی است بیمن بعشیر که شهریست بیمن افلق الف عر آورد سخن عجیب را همچنین است افتلق جاء بعلق
فلق کزور هم نوین هم آمده یعنی آورد داهیه را از آنست که گویند اعلق و افلق فلیق کامیر امر عجیب و دیهی است بطاف
و رگیست که بلند برمی آید در گردن و رگیست در بازو یا موضع هموار در گردن شتر از مذبح و منحر فلیق بروزن قبیط شکاف
که شکافته شود از حستو خود متفلق کمعظم شفتالو خشک کرده شده فیلق کصیقل شکر فیالق جمع عمر و دکاهن تفیلق

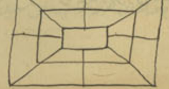
سطبر شده و فربه گردید و بگوشش درد رسید گویا که عجب کرده شد از شدت درد نفس همچنین است تفلق و انفتق زحلت مغلاق
بکینه خسبیدن اندکی مایه قلق گعنب دیهی است بر نیشابور لبن فراق گواژب و لبن فلوق گصبور شیر تیز شده فلاق اللبن
بکسر خاتر شدن و ترش گردیدن شیر تا گرباره پاره گردد صار البیض فلاقا بکسر و ضم و افلاقا یعنی شگافته شده فلاق
دیگر کهتا مه پاره از خشت پخته فلاق جمع شاه فلق للمره بر فراخ پستان مفلیقه گسیعه زن کم مو گویند و کان ذلک تعالی
گذاردم سپدار زندان مکان بالمش بیان و رسته زمین بلند فلقان گعثمان دروغ محض **فنتق** گقنفذ امکان
رواه **فندق** گقنفذ بار شجره ایست یعنی پسته و بالا گذشت و جوکان راه و موضع است نزدیک مصیصه
لقب محدث است فندق الحکمین نسبت فندق موضع است بکلب فنداق بضم صحیفه حساب **فنیق** کامیر موضع
دشت نزدیک مدینه و نر اکرام کرده شده دیو ادا هم نمیشود از جهت بزرگی آن بر اهل خود و سوادی آن
کرده نمیشود فنق گلکتف جمع افناق جمع الجمع فنیقه عزان که بهندی کون گویند لطافنار بسی و در آن پنبه و پشم
وکاه و غیر آن نهند فنانی جمع جاریه فنق بفتحتین و مفناق بناز و نعمت پرورده شده ناقه فنق جوان فربه افنق
بناز و نعمت گذران کرد پس از فقر و هلاک تفنیق بناز و نعمت پرورده تفنق بناز و نعمت پرورده شدن مخش
مقانی زندکانی خوش با نعمت **فوق** ضد تحت یعنی بالا اسم ظرف است بمعنی برکاه اضافه کرده شود
لسوی چیزی اعراب داده میشود خالجه و لعوضة فما فوقها یعنی فی الصغر و حسروی و کفته شود ما فوق البته حکیم و
بزرگ که فائق اصحاب فوقا و فودقا بلند شد بر بهنا بشرف فلق فودقا بلند شد از سینه او باد و فاق بنفس فودقا
و فودقا و فیکرم نزدیک برآمدن باشد یا بمیرد یا دم بداد فاقت الناقه مجتمع شد فیقه مذکور خواهد شد فائق بر
گزیده از هر چیز و محلی و صلی گعن و کسر فوقه بفتحتین او بیابان و خطیبان فاق کان برار طعام و زینت پخته شده
و مجرد و موز زمینی است و روز مضطرب الخلقه همچنین فوق دو فوقه بضم برد و فیق بکسر و فواق و فیاق بضم
و برنده انجست دراز کردن ناقه فقر و حاجه محاله فوقا و جرغی که بهرش آن دو فوق یعنی طرف داشته باشد
فوقا و سر ذکر تیر طرف فوق الذکر بضم اعلای کبیر فوق راه اول رمینا فوقا انداختم تیر را مالاد نر
علی فوقه گذشت و رفت و رجوع نمود و رینده الست دفعه از کلام و گس زن و طرف زبان
بالحم و دهن و گو دهن و دهنه تیر که در آن زه متعلق میشود همچنین است فوقه با فوقان طرف دهنه
تیر فوق و افواق گصرد و اصحاب وفق قلب کرده شده فوق جمع ذو الفوق شمشیر متعوق ابد مبدیج
فوق بالاش هر بود که نسبت کرده شده است بسوی او ذنا تیر فوقیه فقد التسهم شکستیم تیر را و
آن تیر فوق شکسته را افوق گویند و فوق بفتحتین کجی و شکستگی در فوق یا سوفار فوق فاق السهم یفاق
فاقا و فوقا بفتح پستر حرکت داده شد و او زیرا که او منالت جعفر است دین فعال گدر تغییر را مثال سمع
یسمع است فواق گعزاب چیزی که بگیرد دشت مختصر موت را وقت جان کندن و بادی که بلند میشود از سینه
و موقت میان دو دوشیدن و در یعنی بفتح هم آمده یا مابین گشادن و قبض کردن دست بر پستان افوقه

دافوه

در پستانش شیر جمع شدم

واقفه جمع فیقه بکسر شیر که جمع میشود در پستان مابین دو دوشیدن فیق بکسر و فیق گعنب و فیقان و افواق جمع
افاویق جمع الجمع افاویق آبی که جمع میشود در ابر پس آن ابر میبارد ساعتی بعد ساعتی افاویق اللیل
اکثر شب افیق کامیر دیهی است به یمن و شهر یست میان دمشق و طبریه مر سرا بالای آن شهر را ذکر است
در خبرهای ملاحم که جمع ملحمه است یعنی جنگها و قتالهای عظیمه و مکو فیق خالجه عامه گویند فیقه الضحی ارتفاع
روشنی روز افیقت السهم نهادیم فوق تیر را در زه همچنین است او فقته اما افو قسته پس نادر است افاقته
الناقه مجتمع شد فیقه در پستان وی او آن ناقه را مفیق و مفیقه گویند مفاویق جمع افاق من مرضه رجوع نمود
صحت بسوی مریض یا او را جعفر بسوی صحت همچنین است استفاق افاق الزمان بار زانه و الصلاح گشت بعد
خشکسالی افاقه آسایش و آسایش میان دو دوشیدن فوق السهم ساخت برای تیر فوق ما فوق الفصیل خوراند
بچه را شیر هنگامی یعنی بچه با شیر فرود آید در پستان و دوشیده آید متوق گمعظم چیزیکه اندک اندک گرفته آید
از ماکول و مشروب تفوق رغبت و علیدری گرفت تفوق الفصیل باندک اندک مکیدن شیر مجوزد و تفوق زید
ناقه دو شید آنرا اندک اندک همچنین است استفاق الناقه ما ستفوق الناقه هر دو کشش شیر آنرا پیش از وقت
دوشیدن رجال ستفیق مرد بسیار خواب کننده ما ستفیق من الشراب بازنمی ایستد از خوردن آن الفاق
انمال الاعز کرده شد و هلاک گشت شتر انفاق السهم شکسته گردید سوفار تیر افتاق محتاج شد یا مرد بسیاری
فواق علی است مع بقیق شتو عجیب آرنده **فهق** الاناء گفرح فهقا و بفتحتین هم لبریز شد فهقه
استخوان بن گردن و آن اول فقار است یا استخوان نزد دهان فهقه کمنعه ضرب رسانید بفهقه او فاهقه
زخم نیزه که بریزد خون را یا دا عیفت بر فهقه فهق گشاده فراخ از هر چیز و ناقه بسیار شیر و چاه منهاق
بسیار آب افهقه پر کرد آنرا افهق البعیر داغ فاهقه کرد آنرا افهق الرق و غیره وسیع گشت همچنین است
تفهق و تفیهق فی کلامه در آمد در سخن و توسع در آن نمود گویا که بسخن دهن خود را پر نمود **فیق** آواز ماکیان
و بکسر کوه محیط بدنیا و مرد دراز قد و موضعی است فاق یفیق جان خود را بداد افیق الف عز شتو عجیب
گفت عقبه افیق یعنی سرا بالای شهر افیق که میان دمشق و طبریه است یائی و واویست

فصل القاف **قربق** گجندب دکان تره فروشی معرب
کربه و در قول ابن قبقان عنبری ما شربت بعد قلیب طوی القربق پس مراد از آن بصره است
ذات بصره **قرطق** گجندب جامه ایست مشهور معرب کرته قرطقه فتقرطق پوشانیدم او را
قرطقه پس پوشید آنرا **قرق** گلکتف و جبل و جار هموار قاع قرق گفرح دشت هموار
قرق گکفرح تحسیر نمود در زمین هموار یا در دشتهای و بیابانها قرق بفتح آواز ماکیان و بکسر اصل زبون
و عادت و مردم خوردن و لعب سدر چهار و چهار خط کشند با یصورت و در آن سنگریزه ها
صف نهند و صورت اینست قروق گصبور وادیست میان حمان و هجر



مکان و صل سر و گردن مشرف الهامه و آن
گوشت پاره ایست اندرون دهن نزدیک حلق در بالا
سقف دهن

قفقة

دیگر نیز موضعیست در پهلوی آن قفقه بمعنی زاغهای ابلیه و گه طفلان همین است قفقه شده و بکسر هم آمده
وقع فی قفقة افتاد در بدی بدیا سرگین جنبی قفقه کنبقه آواز که آواز کند با آن طفلان با آواز که جی وقت رسیدن
کند قلق بمعنی اضطراب قلق نوعی از کردن بند رجل قلق وامرأة قلق الوشاح جنبنده حمائل
رجل وامرأة مقلاق کثیر الاضطراب و بسیار بی آرام اقلقت الناقة متحرک و جنبنده گشت پالان
ناقه والآلات آن قوق بضم وقاق وقیق مرد دراز بدرازی فاحش قوق بضم پرنده ایست آبی دراز
گردن و گوش زن قوقه بد موی پیش سر و نیز قوقیه از ضرب قیصر روم است زیرا که نامش قوق بوده
قاق قول خفیف عقل و کلان قاقت الدجاجة آواز کرد ماکیان همچنین قوقاة قهقاء که صحرای دهی است و قهقوه جای
است بمصر قیق آواز ماکیان وقتی که بطلبد خروس را برای چیدن و بکسر کوک … و کوه محیط بر دنیا
قیان الکتاب و غلب دراز قیقه بکسر پوست باریک زیر پوست تخم مرغ قیق گزرج سپید تخم مرغ قیقان …
دو موضع اند قیقاة زمین درشت و دقاق ودقیق جمع فصل اللام
رجل لبق الکف و لبیق کامیر مرد دانا بهمال لبق کفرح و کرم لبقا و لباقة حاذق شد لبق بر الثوب
چسپید با جامه لبق الکف تبیق کامیر کسیکه جامه کس بر بدنش چسپیده باشد لبیقة مونث است در همه معنی
یا لبیقة و لبقه زن نیکو غمزه و کرشمه نماینده و نیکو لباس ما لبق زیرک و خوش طبع شد لبقه نرم گردانید
او را همچنین است تلبقه ترید ملبق بالدسم نرم کرده شده بچرب لثق یوم کفرح … باد آن
روز و بسیار شد تری آن الثقه تر کرد و او را نمناک گردانید … فالتثق پس نمناک گردید طایر
لثق الکتف تر کرده شده لثقه تلثیقا فاسد گردانید او را لحق بکسر لحق لحقا و لحاقا بفتح …
دو دریافت او را همچنین است الحقه … ان عذابک بالکفار ملحق یعنی لاحق شونده و فتح
بهتر است یا صواب است لحی کسمع لحوقا لاحق گشت لاحق … معاویة بن ابی سفیان و برای …
بن … عتبة بن حارث را لاحق … ابو لاحق … پرنده
… شکار میکند … ملحاق ناقه که …
لحاق الکتاب علاف … الحاق …
… لحق … لاحق …
… لاحق … لاحق …
لحقوق بضم شگافیست در زمین مانند خانه کفتار لاذقیه شهریست من اعمال حلب …
لازقه بضم قلعه ایست بمغرب لزق بکسر لزق … بچسپید … الزاق الکتاب چیزی که چسپانیده
میشود …
دیگر …

بانقده

مقوق کمعظم …

… و منجمد میگردد در آفتاب نافع است برای زخمهای … الزاق … الخام دوائیست که ساخته
میشود از سنگ خاص و کصور و قاموس و دوائیست برای زخم پیوسته گرد ملصق دارد تا که به گردد …
دو … پهلوی منت … تلازم … در سخن … ایست … بمعنی … بوزن …
چیزیکه بروید در صبح شبی که باران باریده باشد در جهای سنگریزه … کمعظم غیر استوار لسق … کعلم …
والتسق به و السقه … و هو لسقی و بلسقی و لسیقی او در پهلوی منت لسق بمعنی چسپیدن …
ملصقة
به پهلو … لسق البعیر کفرح … در همه معانی ملق کمعظم … خوانند
که … و پیوسته شده … لعقه کسمعه
لعقه والضم لیسید او … اصبعه … لعقة … در زمین …
لعقه الضم چیزیکه بگیرد … لعوق … لعوق …
… چیزیکه باقیماند در دهن … آن رجل … لعق الکف
… لعقة الدم … عبد الکرار و مومو و عدی و سهم و جم زیرا که باهم … خوردند …
… خون … لعق الثوب
لفق الثوب ملفقه … جامه بسوی دیگر … الامر طلب کرد او را …
نیافت آنرا … رستگار … ملفاق …
… هر دو جامه که دوخته شود … تلفیق … پیوسته شد …
بکسر فا و لفق … لق شکافی در زمین …
… زبان … درازکردن …
لقلقه آواز آن … اضطراب … آواز … زبان …
تلقلق … جشم … لققه …
… لمق … لغات اضداد …
… نظر کردن … لمق … جمع لامق …
… لقت … الوقه …
جشم … الدواة … با روغن …
… الوقه … روغن … چیزی … الالوق …
… لهق الکف … سرگین … لهقه …
لهقات و لهاق جمع … سپید … لهق … سحاب
و کتاب … لهق … مونث آن لهقه و لهاق … لهق سپید … آن صنعت …

ولکاد و پیری و ابهق کعفر و ممنع سخت سپید گردید بد همچنین است تلهق رجل لهق کجدل آنکه گویند و نکند و فخر
و تکبر نماید لهوقه نیکو نمودن خود را بجز یکه نداشته باشد در سخن و کار که در آن مبالغه نکرده باشی در حق آن بگویند
لهوقه و تلهوقت فیه ملهق اللون کمعظم سپید رنگ **لاق** الدواة یلیقها لیقة ولیقاً و الاقها درحالت صوف انداخت
و نیکو ساخت سیاهی آنرا فلاقت الدواة پیوسته گردید سیاهی بصوف دوات لیقة بکسر اسم چیزیکه از صوف
وغیره در دوات اندازند و گل آرچسپیده که بآن رمی کرده شود بدیوار و بس چسپید لاق به پناه گرفت بوی لاق
للثوب چسپید با جامه الایلیق بک ای خور تو نیست لیق بکسر چیزیست سیاه که در اخلاط سرمه کرده میشود لیق کعنب
ابر پارها الالقة بنفسه چسپانید و را بجز و مایلیق در هم آمیز جوده اساک و بند نمیکند در هم ازرجه خود الثاق به
اخوة و برادری صادق با وی که گویا که او چسپید بوی الثاق له لزدم گرفت با او لیاق شعله آتش و بفتح
نبات در ام و در چراگاه

فصل المیم

ماق العین و موقها و موقیها و ماقیها
وماقیها و موقها و امقها و مقیها بضم هر چهار بروزن معق و معق و معط و قاضی و مال و موقع و ماهی و سوق کنار
چشم متصل بینی و آن محل جاری شدن اشک است از چشم یا مقدم چشم یا موخر چشم آماق و امالقی و موق
وماق جمع ماقه بفتحتین مانند فواق گویا که دمیست که بر کنده میشود از سینه وقت گریستن و ترسیدن و نظر کردن
بسوی دشمن از روی مضایقه فعال آن موق کعرج و امتاقا موق بضم و ترک کرده میشود و بهم آن نواحی زمینها
که هموار و دشت شده باشند و آماق جمع اتاق غطیه شدید گشت خشم وی اماق داخل شد در ناحیه
هموار زمین و دزد گشت حدیث یاتم تضر و الاماق یعنی تواب است در صدقه مادامیکه در دل شما خشم گرفتن از لازم
شدن صدقه نیاید باشد **محق** کمنعه باطل ساخت و محو گردانید از آن همچنین است محقه تمحیقا
و محق و امتحق از باب تفعل و افتعال مطاوعت پس محو گردید محق الله الشیء ببرد خدا برکت او را همچنین است
امحقه در لغت محق الحر الشیء سوخت آنرا او امتحق پس سوخته گردید محاق مثلثه آخر ماه یا سه شب از آخر ماه یا پوشیده
شدن قمر که نه شام و نه صبح دیده شود نامیده شده است زیرا که در طلوع میاید در آن با آفتاب پس محو میکند آفتاب
روشنی آنرا نصال محیق کامیر پیکان باریک تیز کرده شده یوم ماحق الحر ماحق الصیف شده که در ایام گرما
هلاک گشت همو محاق هلال محق تمحیقا آغبار رفت از آنکه در ایام جاهلیت در روزهای محاق شخصی باب شخصی
وقتیکه صاحب آب را بر آب بغیابت مبادرت می نمود پس هر گاه سلخ میشد صاحب آب که اول بود آن حق
باب میشد پس آنرا محیق کامیر نامند **مدق** الصخرة شکست سنگ کلان را **مذیق** کامیر
شیر آمیخته شده با آب مذقه شیر را با آب آمیخت فامتذق و امذق کافتعال مطاوع است یعنی
آمیخته گشت و آن شیر را ممذوق و مذیق گویند مذق آلوده دوستی خالص نکرد مذاق و ماذق غیر خالص
مذرق به رمی کرد با آن **مرق** نیزه زدن بشتابی و بسیار نمودن نور بار دیگ همچنین است امراق
و برکندن پشم پوست در زمین دفن کرده شده یا در آب پاشیده شده و از آن طعامیکه از آن اراهان و شغلکان

اولیست بدبو مرق بالضم گرکان پشم افتادگان و بکسر پشم بدبو مرق بفتحتین دریایی است بموصلت وافقی است که
بزراعت میرسد مرقه طعام نور باشیت مشهور مرقه اخص است مرق السهم مروقا خارج شد تیر از جانب دیگر
از آنچه بر آن تیر انداخته بود خوارج مارقه است برای خروج ایشان از دین مارقه زند بود که غزای کرد پس حاکم گشت
پس ذکر کرده شد پس وی غزا زد پس گفت مهلت کنید در خود تا اینکه بر آید چه از شکم مرقت النخل کوج افتاد
باران بر زمین بعد بسیاری مرقت البیضه فاسد شد پس آب گشت مریق کقبیط العصفر کبهندی گستبه گویند
همرق رنگ کرده شده بعصفر یا زعفران و بکسر راء اسپی که شروع بنوابی کرده باشد مراقه کثمامه پشمیکه بر
کنده شده باشد و اندک گیاهیکه کنده شده باشد برای شتر امرق ظاهر گرد اندام نهانی خود را امرق
الجلد وقت برکندن موی آن رسید امترق بسرعت بر آمدن تیر از جانب دیگر رمیه بیرمرق جاهیست بلاد بنی
وفتحتین هم آمده مرق کمحدث مسکه بالای شیر ملعقها و در خشمها گردد مانند چشمهای مانع امراق و مروق
خارها و خوشه زراعت مرقیة بفتحتین قلعه الیست لنشام اصابه ذلک فی مرق کان ابن معیت با ورسید کجهت
تو و در گناه تو **مزق** به مزقه مزقاً و مزقة پاره کرد آنرا همچنین است مزقه فتمزق پس پاره گردید مزق الطایر
انداخت پیک خود را مزق عرض اخیه درید ناموس برادر خود را و طعن کرد در آن ممزق کمعظم یا کمحدث
لقب شاش بن نهار بجهت قول وی فان کنت ماکولاً فکن خیر آکل والا فادر کنی ولما امزق روزن محدث شاعر
حضرمی است و کمعظم مصدر است مانند تمزیق مزق کعنب پاره از پاره کرده شده ناقه مزاق کلکتاب تیز رو بقیناً الف عمرو

وثقیا هم

بن عامر پادشاه یمن که هر روز دو خلعت می پوشید و هر دو را پاره میمود بنام برای کراهیت مکرر پوشیدن آن و خوش
نمیکرد پوشیدن غیران خلعتها را مزقه بضم پرنده ایست خرد و بکسر پاره از جامه و غیر آن مازقه سبقت کرد بوی
در دویدن **مشق** سرعت در نیزه زدن و زدن بتازیانه و خوردن مشق در کتابه کشیدن حرفهای
آن و نوعی از جماع و شانه کردن و کشیدن چیزی را تا دراز کردد و پاره کردن جامه و خوردن سست گویا که
از اضداد و کم دوشیدن و دراز کشیدن زه تا نرم گردد و درازی با باریکی قد شقت الجاریة بصیغه ماضی مجهول
دختر خورد سال دراز و باریک کردید شقه از و علامت است بر پای دابه و کف دست در پای اسم دارد خراشیدگی
شاقه کثمامه چیزیکه بیفتد از مو وقت شانه کردن و از کتان یا چیزیکه دراز کرده تا خالص گردد امشقه ربود آنرا
امتشق الشیء قطع نمود آنرا امتشق ما فی الضرع تمام دوشید آنچه در پستان بوده رجل مشق و ممشوق سبک گوشت
مشقت الابل الکلاء کمنعه خوردند شتران و بهترین گیاه را امتشق الطعام باقی گذاشت از طعام اکثر از چیز کم
بخورد مشق الثوب جدید السافی سوزش سید ساق او را از جامه نو مشقه بضم اسم آن سوزش است امشق بوت
پاره پاره شده مشق بضم جمع مشق کفرح رسید گوشت یکی ران بدیگر گوشت ران و رو ازشق و مشقاء
مرد و زن که گوشت یکی ران بگوشت بن ران دیگر رسد و بجسید مشق جمع امشق و مشقه بضم اسم مصدر است
از آن مشق بکسر و فتح کل سرخ که در ستدی پور گویند ممشق کمعظم رنگ کرده شده بآن مشق کامیر جامها

پوشیده شده و اسبهاء ریاضت درآمده لاغر گردید همین است ممشوق جاریة ممشوقة نیکو قد قضیب ممشوق
دراز باریک ممشق اللیل آخر شد شب ممشق جلباب اللیل ظاهر شد روشنیهای صبح ممشق القضیب پوست
کنده شد شاخ درخت و برهنه گردید ممشق ثوبه پاره گردید تماشقوا اللحم باهم در کشیدند گوشت را مماشقه
باهم نزاع کردن در کشیدن چیزی و باهم دشنام دادن و باهم صحبت نمودن مشقه بکسر مشاقه دو جامه
و پاره از پنبه مشق کعب جمع مشقة زد او را تا بازیانه مطق بفتحتین علتی است بحال مرسید
نطقه بفتح شربت منطق مزه چشیدن و آواز کردن بزبان و بخار اعلا دهن معق بوزن منع برد ب
سخت و زمین کم رو ئیدنیکه دور دست باشد و دوری و بضم هم آمده و فارد معق ممعوق کسیکه معن آن گم
شده باشد و خشک شدن رودبار و بد خلق نهر معیق بمعنی عمیق و بیر معیقة عمیقة دور تک وقد معقت لکم و انا معقها
تعمیق دور تک گردید چاه دور تک گردانیدم آنرا تممق بغور سخن رفت و بد خو گردید امتعاق بمعنی اعماق
بعض عمقها اماعق واماعیق جمع الجمع معق کشمش کوهیست مق الطلعة شکافت شکوفه درخت خرما را بهر کسی
امتق للفصیل مایخ الضرع بچه تمام آنچه در پستان بود بخورد و تمققه خورد آنرا بجرعی بعد جرعی و رسید او را زخم فا تمققه یعنی فرار
نمکند او را قرشی لمق بین الحق اسب دراز قد بطابر درازی مقامی گویند بافشار حلق فحد مقاء کردن برهنه از
گوشت ارض مقاء زمین دور مقعقه بفتحتین برعالة ها شیر خورده و نادانان مقق علی عیاله تنگ گرفت بر عیالش مقق
الطایر فرخه پرنده بمنقار خود دانه در منقار جوجه خود انداخت ممقق نرم شد و منقاد گردید مقق الشی خوار و ذلیل
گردانید آنرا تمقمقه لعقه کشید سخت پستان مادر خود را موق کوهیست و دیهی است با جاه ملقه محو گردانید
آنرا ملق جاریة جماع کرد با وی ملق الثوب شست جامه را ملق دعه شیر مادر خود بخورد ملقه بالعصا زد او را بعصا ملق فلان
بسیر سخت نمود تملق و تملق و تملاق و تملاقاً دوستی کرد بوی و تلطف نمود بهروی ملق بفتحتین دوستی و تلطف و دادن
آدمی بزبان چیزی که در دل نباشد فعلک ان گوئ و زمین هموار در برابر ولطیف تره سبزه و سریعتر ان فرار و شیدوی
ملق الکلف اسب بسرعت رونده ملقه ماده اسب چنینی ملق انجام گو برآمد ملق الکلف شست و اسبیکه اعتماد
کرده شود بر رفتار آن مالقا لها چرچر نکره بآن هموار گردانند زراعت کنند زمین برانگیخته و شکافته شده را و ملق
کر بآن کلک را بر دیوار اندایند همین است مملق و قد ملق الارض و الجدار تملیقاً مالقه شهریست باندلس میلق کحیدر
شتاب رو و نام مردی و تملق هموار گردید همین است املق از باب افعال اتمیلق منه گریخت ازمن ملقه بفتحتین سنگ
کلان هموار ملق گوراب نهریست ملقونیه محققه کحلزونیه شهریست نزدیک قونیه فرس مملوق الذکر اسبیکه بر
جلیدن آن برباده اندک زمان گذشته باشد املق محتاج گردید املق للفرس بسلاقه شد بچه وی و آن بچه را ملیق گویند
املق الثوب شست جامه را التملقه برآورد آنرا موق بضم مورچه که مرد را پر ها باشد و غبار و بعضی لا چشم
متصل بینی و خف درشت که پوشیده میشود بالای موزه امواق جمع و کوله وارقا دانی گفته میشود واحمق مائق موق
کسکری جمع ماق مواقه و موقاً و موقاً بضم هر دو کول گردید ماق البیع موقاً بفتح ارزان شد بیع ماق فلان موقاً

و موقاً

و موقاً بضم هر دو کول گردید ~~ماق البیع موقاً بفتح ارزان شد بیع ماق فلان موقاً و موقاً بضم هر دو~~ و مواققه بالک کرد شد
همچنین است امواق موقان بضم شهریست بارمینیه استماق احمق شمرد ماق بفتحتین مهق بفتحتین
سبزی آب مهق سپیدی که بیامیخته باشد با او سرخی و روشن نبود لکن مانند گچ باشد تمهق کامیر آنرا پا
مال کرده شده و زمین دور تمهق الشراب خورد آنرا ساعت بعد ساعت تمهیق شیر دادن بفراخی
وسعت انجیل تمهق کتمنع ایسها که میدود

فصل النون نبق

و شتی و ثمره درخت کنار همین است نبق بکسر و الکتف واحده آن نبقه است و آرد یکه برآید از مغز تنه درخت
خرما شیرین میباشد و قوت میبخشد با دوشاب بستر نبیذ عیب زنند دو نبق بموضعی است نبق بها تنبیقاً ادا بمی
باد رها کرد از دبر غیر شدید منبق کمعظم و محدث و آراسته در نبت داده شده صف درختان خرما و غیر
آن بر یک سطر نبیقه کسفینه گریزی در جای برآمدن خوشه انگور وقتیکه کلان شود ابو نبقه کحمزه جد جماعت است
از بنی المطلب انبق الکلام برآورد سخن را انباق از جوف است محال آن آب روان است و وهم کرده است
جوهری که اینجا آورده نتقه جنبانید و حرکت داد آنرا و افشانید آنرا نتق الغروب من البیر کشید دلو
کلان از چاه نتقت امرأة بسیار شد اولاد او و آن زن را ناتق و مشاق گویند نتق زید نتوقاً فربه شد
تا که پر گردید لا ینتق بمعنی لا ینطق منتق کمقعد جا که بر آن مطابق شود و بر شد آنرا عضو ایکه در شکم وی
دقیکه بر زمین نشیند ناتق شکافته و بلند گردانیده و فراخ نماینده ناتق من الزناد چوب آتش
گیرنده ناتق من النوق ناقه که بسرعت باردار شود و اسبیکه بیفگند سوار خود را و شهر
رمضان انتق بر داشت سنگ را بجهت دفع رشتة و بنا کرده خانه نتاق و در غیر حرف نتاق یعنی تعاب
خانه غیر خود و در لکاع خود آورد منتاق را آن بر داشت سایبان از آفتاب را ع بیفگنند انسان خود را با باک
گردانند آنرا از کرم و روزه گرفت در رمضان خانیق مانند کوشها بر پهلوهای چاه یسکن انگور را میاندازد و احوال آن
مخنوق انکشت خانقه قومی است از بنی عامر بن عوف از کلب اند اندلاق بفتح و دال مهمله دیهی است بسمرقند
ازان دیه است حسین ابن علی ابن سباع مشهور بابن ابی الحسن و دیهی است بمرو نرمق نرم و نازک معرب
نرمه نزق الفرس کسمع و نصر و ضرب نزقاً و نزوقاً جهید یا مقدم شد از روی خفت و سبکی و برجست
آنرا و نزق کفرح و ضرب سبک رو بد خلق و خفیف شد وقت خشم نزق الاناء و الغدیر پر شد نزد
تا بسر و ناقة نزاق گلتاب تیزرو و نازقه و نزقاً و منازقه و تنازقاً با هم دشنام دادند مکان نزق بفتحتین جای
نزدیک گردید بوی آنرا افراط نمود در خشم و سبکسار شد بعد بردباری نسنسق بضم خادم بالغت روسیه
است ناتی شوند عربان با آن نسق الکلام عطف کرد بعض کلام را بر بعض نسق بفتحتین کلامیکه بر یک نظام
آید و دندانها که برابر براکوه باشند و مهره در رشته کشیده شده و کواکب بوزن او یاد آن بفتحتین است نسق
هر چیز آنکه بر طریقه نظام عام آید نسقان دو کواکب اند شروع میکنند در سیر از نزدیک فلک که ستاره های دور

در هر دو معنی آمده منشق کمقعد بمعنی نشقه بالضم رسنیکه در گردنهای حیوانات صح

پس سماک رامح یک از آن هر دو یمانیست وجهت فی النسق للکلام سجع را گفت نَسَق بمعنی منظم نامی پینها
پدر پی درآمد تناسقت الاشیاء و انتسقت وتنسقت یکی با دیگری منظم گردید نَشُوق کصبور بردواء
که بو کرده شود از جنس چیزیکه مرا او را حرارت باشد یا زنگ گرداینده شود به بینی تا بیاید بوی زکام آنرا نشقه
کغرفه بوینده آنرا و نشق الظبی فی الحبالة آویزان گردید در دام قد نشقه گرداینده میشود نشاق گلها ریسنگها یا حلقه
رسن در حلقهای آنها باشد میگوید شکار کننده مرشد یک جوز را الی آن ان فی ذلک العلاقة استنشق الماء
داخل کرد آنرا در بینی حروف نشق کغراب موضعیست بدیار جزاعه نشق ککتف کسیکه هرگاه داخل شود در کاری
در آویزد با آن کار نطق ینطق نطقاً و منطقاً و نطوقاً تکلم نمود با آواز و حروفیکه شناخته شود با آن معنیها
انطقه الله و استنطقه ناطق کرد انید او را خدا ماله ناطق ولا صامت یعنی مر او را حیوانی نیست و نه غیر
آن از مال ناطقه تهیگاه منطقه چیزیکه بر تهیگاه بسته آید و کمر و الکتاب شقه کمر پوشید آنرا زن و می بندد آنرا
در کمر پس ارسال میکند اعلای آنرا بر اسفل تا بزمین و اسفل آن کشیده میشود بر زمین و مرا او را موضع بند گلو
و نیفه نمیباشد و نه هر دو ساق و انتطقت پوشیدن آنرا انتطق الرجل بست کمر بند را در کمر همچنین است
تنطق قول عایشه رضی الله عنها من یطل ایر ابیه ینتطق بمعنی کسیکه بسیار شود برادران پدر وی قوت میگیرد با آنها
ذات النطاقین اسماء بنت ابی بکر رضی الله عنه زیرا که وی نطاق خود را دو نیم کافته بود که یکی را کوی الحذا
بغار تشریف برده بودند پس یکی برای سفره طعام داده بود و دیگر بدهن مشکیچه آب بر ساخته بود ذات النطاق
پشته زمین بلندیست مشهور مرینه کلاب سلاد در کمر آن کشید هست نطاقان بهر دو البر فرج زن منطق صاحب
بلاغت و زنیکه درازار خود پارچه یا جبه انداخته سرین خود بزرگ نماید نطقه تنطیعاً کمر بند پوشانید آنرا
نطق الماء الاکمة و غیرها رسید آب بنصف پشته نطق بضمتین در قول عباسی اعراض و نواحی کوهها
بعض آن فوق بعض تشبیه داده شده بمنطق که بسته میشود با آنها کمرها منطق صاحب عزت و کمعظم
گوسفندانیکه نشان کرده شده بر آنها بسرخی در دیگر قولهم جاء بشیم منطق کمعظم زیرا که ابریشم رسیده
جاء منطقاً قد رسیده وقتیکه او را کیل کنی و بوادی نکشی بر آن نعق نعیمه کمنع و ضرب نعقاً و نعقاناً
و نعیقاً و نعاقاً آواز کرد بگوسفندان و زجر کرد آنها را انعق الغراب آواز کرد زاغ ناعقان دو ستاره
اندازجوزاء ناعق اسب مرینه فقیر را نغبق کقنفذ کوف نغبوق کعصفور برنده ایست و موضع
است نغبقه آواز یکه شنیده میشود از شکم دابه یا آواز کبیر ایسباخر و قتیکه حرکت کند در غلاف خود همچنین
نغبوقه نغرقه بالضم موهای بجرت و جمع کرده شده نغق الغراب نغق الغراب ینغق نغیقاً آواز کرد زاغ
یا نغق درخر گوید و نغب در شتر نا قه نغیق کامیر نا قه که آواز کند نوبتی بعد نوبتی نفق البیع نفاقاً گسحاب
روا شد یا فت نفق السوق قائم گشت و کرم شد نفق الرجل و نفقت الدابه هر دو مردند نفق الجرح زخم خراشیده شد
نفق کفرح و انصر تمام شد و فانی گشت و کم شد نفاق کلکتاب فعل منافق و جمع نفقه نفقت نفاقیم فاسد شد نفقهای

ابنها رجل منفاق مرد بسیار نفقه دهنده نفق بجری الکتف رود انقطاع کننده رفتار را و کز بیر موضع است
نافقان دو بهری است بر رو نفق بفتحتین کوی زیر زمین که مرا او را راه خلاص است بسوی مکانی از نفق و اخلال در آن
ظلمه و لیس نفقه در ورص گذشت نفقه چیزیکه خرجکند آنرا از درهم و غیر آن نافقه نافه مشک و کمی هست
نافقاء و نفقه کهمزه یکی از دو سوراخ موش دشتی که پوشیده یکی را و ظاهر میسازد و دیگری را پس هرگاه می در آید از جانب
قاصعاء سر خود را میزند بنافقاء و برون می آید از آن نفق یکفضر و سمع و نفق تنفق برآمد موش دشتی از نافقاء
خود نفق السر و ایل بفتح مجاری فراخ ازار انفق مجی جکر ویدالنفق ماله تمام گو و فانی گردانید آنرا همچنین است استنفقه النفق
القوم رواج گرفت بازار ایشان انفقت الابل بمرا گنده شد شپهای شتران ارزاده فربهی نفق السلعة تنفیقاً رواج داد آنرا همچنین
است انفقه السلعة منفق بدر قبیلهٔ است خالد بن منفق کنند بسطام بن قیس است نافق فی الدین پوشید کفر خود را
و ظاهر کرد ایمان خود را نافق لیربوع گرفت نافقاء خود را همچنین است انتفق تنفقه برآوردم آنرا نق الضفدع
ینق نقیقاً آواز کرد غوک و همچنین کژدم و ماکیان و گربه نقاقه غوک مانقه نقنقه آواز آن و قتیکه چند کرده شود نقنق کزبرج
شترمرغ یا شتر مرغ گریزنده یا سبک نقنقه باده شتر مرغ نقنقت عینه در کور رفت چشم او نمرق و نمرقه مثلثه بالش خورد
و یا بالشی که جامه گوبالای پالان اندازند دو نمرق کندری لغات بسر رئیدا ست نمرقه بکسر ابر یکه میان آن شکافها
باشد نمق عینه طبانچه زد آنرا نمق الکتاب نوشت آنرا نمقه نمیقاً نیکو ساخت و زینت داد آنرا ابو شلن گفته مویز
ومرخیر روا جکرد قراقیه نمقه بفتحتین نمق الطریق طی کرد و خورد آنرا رطب منمق کمحسن خرمای تر بد خشته المقت
النخله بی دانه خرما والکورد ناقه مشهور است ناق و نوق و انوق و الغوق بهمزه و اونق و اینق و نیاق و
ناقات و انواق جمع اینایق و نیاقات جمع الجمع تصغیر اینق ایینقات است قیاس اینیق است نوق
بضم دیهی است ببلخ نوقان یکی از دو مدینه طوس نوقات محله ایست بسجستان ناقه ستاره ها اند بصورت
ماده شتر منوق کمعظم شتر رام شده و درخت خرما کشته گرفته منوق از غیر نخل بمعنی مصغف یعنی صف زده
شده و مطرق یعنی باز در دستهٔ شده از گیاه و مسکک یعنی پیمها زده شده مونث آن منوقه است
تاق گشاد و ریاضت کشیده در کارها و اصلاح کننده کارها توقه دانائی در هر چیز توقه بفتحتین کسیکه
کوجدا سیکردانند و پاک میسازند پیه را از گوشت برای یهود و اینها امینان یهود ند توقی اعرابیست بجدا
کردن پیه از گوشت ناقی مانند محال شکافتهٔ میان گوشت در پائین پیه انگشت بزرگین و میان بجگو انگشت
انگشت خورد ترین بیش باطن بازو متصل کعذرت و هر جائیکه مثال آن بود در باطن مرفق و در بیخ استخوان
بالای حلقه و بر و آبله که می بر آید در دست والده آن ناقه است توق بفتحتین سپیدی که در آن اندکی سرخی بود
تنوق فی مطعمه و ملبسه بنیک و خوش چیز و خوش لباس گردید و مبالغه نمود در آن همچنین است تنوق
و نیقه بکسر اسم مصدر است از آن رجلست نیق کلکیس مرد خوش طعام و خوش لباس اتاق صافکرد و
تنقیه نمود نیق بکسر بلندترین موضع در کوه نیاق و اینیاق و نیوق جمع و شعر گفت سنب بن علیس حضور

عمرو بن هند و قد اتلاف الهم عند احتضاره بناج علیه الصیعریة مکدم و آنجا طرفه بن العبد حاضر بود
حالانکه او نوجوان بوده پس گفت قد استنوق الجمل یعنی گشت ناقه گردن شتر نر را زیرا که صیعریه از علامتهای
ناقهاست علامت نر پس خشم کرد مسیب و گفت زبانش سر برید پس بود همچنانکه طرفه تفرس نموده بود
این مثل می‌زنند در حق کسیکه در سخنی باشد بستر آمیزد آن سخن را بغیر آن و انتقال کند بسوی دیگر
یا انقیه یا انقیا و از اعمال اصطنبول است نیوق کوهی بزرگ و آن تصحیف نیوق نیست نیوق موضعیست بعمان
آلقنی دنیا قاً در شکفت آورد مرا نیق العقاب بکسر موضعیست میان حرمین نیق بکسر نیز موضعیست
دیگر **نهق** ریزه ایست در رویدگیست مانند تراتیزک یا بفتحتین تراتیزک تری نهیق الحمار کضرب
و سمع نهیقا و نهاقا آواز کرد خر ناهقان هر دو استخوان بلند شده کانند در مجری اشک از حیوان سم دار و بعرها
زانو ناهق نیز گویند ناهق خر را آرنده آواز از حلق خود نواهق جمع

فصل الواو

وبق کوعد و وجل و ورث وبوقا و موبقا هلاک شد همچنین است استوبق موبق کمجلس جای هلاک
و جای وعده و جای حبس و نیز وادیست در جهنم و هر چه حایل شود میان دو چیز ادبقه بند کرد او را
یا هلاک ساخت وی را **وثق** به کورث ثقة و موثقا ایمن و معتمد داشت او را ادیقه دستور و ثاق
جمع وثق گکرم محکم گردید یا گرفت اعتماد و محکمی را در کار خود همچنین است توثق الارض و ثیقة زمین بسیار
گیاه میثاق و موثق کمجلس پیمان مواثیق و میاثیق جمع وثاق و بکسر هم آنکه چیزی که بسته میشود بآن — و میاثق هم
اوثقه فیه بست آن را و ثقه توثیقا استوار گردانید آن را واثق فلانا گفت که رجوع او که وی ثقه است — و وداق هم
استوثق منه گرفت وثیقه را **ودق** باران ودق کوعد بارید و ودق الیه ودقا نزدیک باو گردید
و قادر گردانید آن را ودق به الفت گرفت بوی ودق بطنه فراخ شکم وی یا جار شد ودقت السماء
باران بارید همچنین است اودقت السماء وودق السیف وودقت سرته روان شد ناف او و فرو هشته
گشت یا بر آمد گویا که آن سک بچه ودقت ذات الحافر مثلثة الدال ودقا ووداقا و ودوقا یعنی خواهش
نر نمود همچنین است اودقت و استودقت اتان و فرس ودوق و ودیق بهاء و وداق یعنی ماده خر
اسب خواهش نر نمود فی المثل ودق العیر الی الماء میزنند برای کسیکه خضوع نماید بهر شی از راه حرص
بر آن شی مودق رسم مکان دست از آن ذات ودقین بلا و حادثه گویا که آن صاحب دو روست
از آنست قول علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام ملکم قریش بمانی لتقتلنی فلا در یکبار در
اولا ظفر شوا فان هلکت فهی ذمتی لهم ذات ودقین لا تعقلوا اثر شما ای گروه قریش آرزو میکنید
تا بکشید مرا و قسم به پروردگار که اینها نیکو کار نخواهند بود و ظفر نخواهند یافت پس اگر هلاک شدم
پس گرو است ذمه و عهد من برای قریش ببلا و حوادث که محو نخواهد شد مرا و را اثری یعنی همیشه
مبتلا ببلا حوادث خواهند بود گفت مازنی صحیح نیست اینکه ابو جناب شعر گفته باشد غیر ازین هم

وحکم بصواب این حکم نموده زمخشری ودیقه شدت گرما و جائیکه در آن تره یا گیاه باشد ودق
بفتحتین نقطهای سرخ که ظاهر شود در چشم او خون که سرخ میگردد چشم بآن یا گوشت پاره که بزرگ
میگردد در چشم یا علتی است در چشم که آماس میکند از آن گوشت تا و وحده بآن لاحق میگردد و فعل
قد ودقت عینه کوجل شدق بکسر تا و فهی ودقة کوخه و آدق آهن از شمشیر و غیر آن و دقان بالضم موضع
است و رقه نام مردی **ورق** مثلثة الکف و کجبل سیم مضروب اوراق و وراق جمع همچنین است رقه
رقوق جمع وراق کشداد مرد بسیار درهم و بسیار کتابها حرفه او وراقه است بکسر وراق کسحاب سبزی
از گیاه و نیست مشتق از ورق سفال شی یعنی ورق کتاب و ورق درخت محمد بن عبد الله بن عمرو بن ورق
که عدل محدث است ورق بفتحتین از کتاب و از درخت مشهور است ورقه واحده آن و خون پاره که بر زمین
افتاده باشد یا هر چیزیکه از زخم افتاده باشد و از اثرهای زخم بعد به شدن افتاده باشد و ریزه از هر حیوان و مال
از شتران و درهم و غیر آن و جوانان قوم یا جوانان است و حسن قوم و جمال اینها و خوبی دنیا و حسن آن
ورقه خسیس و کریم از لغات اضداد است رجل ورق و امراة ورقه بر او خسیس است ورقه شهریست یمن که ورقه بن نوفل
پسر ابن عبد العزی پسر عم خدیجه رضی الله عنها است اختلاف کرده شده است در اسلام وی و ورقه بن حابس
هم صحابی است شجره ورقه و ورقه بسیار برگ قد ورق ورق واورق و ورق توریقا برگ برآورد و وراق
گلاب و فتح برآمدن برگ و وراقه درخت سبز برگ نیکو ورقه بروزن عدة اول روئیدن گیاه نفی و صلیان و
زمینی که باران رسیده باشد در بر آمدن گرما و در آمد سرما یا در گرما پس بروی اند گیاه و سبز گردد و ورقان موضع است
و بکسر را و کوهیست سیاه میان اوج و روثیه بر دست راست رونده از مدینه بسوی مکه و حوسق مورق کمقعد بادشاه
روم و والد طریف محدث نیست نظیر و او را مگر موکل و موزن و موهب و موضب و موحد فی القوس ورقت بفتح
در کمان عیب است اورق شتریکه در رنگ آن سپیدی بسیاهی زند و آن بهترین شتران است از روی گوشت لا از روی
سیر و عمل و خاکستر و سال که در آن باران نباشد و شیر یکه ثلث آن آب باشد و ثلث آن شیر ورق جمع ورقاء
ماده کرگ و کبوتر و قمری ورقه و وراق کصحاری و صحار جمع نسبت بآن ورقاوی است حماد با نام راوی علی الاتی
و وارق کوزنت بدیل بن ورقاء صحابی است اورق بسیار شد مال وی درهم او اورق الصاید شکار بکرد و اورق الطالب
نرسید بمقصود اورق للغازی غنیمت نگرفت مورق بضم و فتح مخفف موضعیست بفارس و محدث ابن محلب و ابن شمیخ
هر دو تابعین اند مورق بن مخیب محدث است ایراق العنب ایراق رنگ گرفت انگور رنگ گرفته شدن کجهینه موضعیست
ورقت الناقة خورد برگ درخت را تا مازالت منک موارقا همیشه از تو نزدیک و قریب ام النجاة مورقة للمال
کمحسنه سود کردن زیاد کنند مال را **وسق** وسقه جمعکرد آن را و برداشت آن را و راندت واللیل
و ما وسق و راند و گرد آورد آنست و سیقه و آن اندک شتردن مانند رفقه است از مردمان پس هر گاه دزد دیده
میشوند رانده میشود و سقت الناقه بار دار شد و بند کرد در آن رحم خود را و آن ناقه را وارق گویند

وساق و مواسق و مواسیق جمع وسقت العین الماء بر داشت آبرا و سیق راندن و باز داشتن شتر ماده یا بار بر
وسق الحنطة توسیقا گرد آوردن گندم را وسق و سوق اوسق البعیر بار کرد بر شتر بار شتر را وسقت النخل بسیار
بار درخت خرما استوسقت الابل مجتمع گردیدند اتسق منتظم گشت و اتسقه برابری و معارضه کرد او را کسی
باشند و پیش او کمتر از وی و رد بر وی او جنگ کرد با او و سیاق پرنده که بال بهم زند در پریدن سیاسیق
جمع **وشیق** و وشیقه گوشت که خشک وقاق گردانیده شود با جوش داده آید بسر خو جوشی کرده شود
و در سفرها همراه برداشته شود و آن بسیار با قیماند از قدید کردن و شقه یشقه خشک گردانید آنرا
همچنین است اتشقه از باب افتعال و شق فلانا نیزه زد او را و شق زید سرعت نمود و اتشق کعاجب
و رونین و گذرنده همچنین است و شاق و لعنت است در بانی بمعنی باشم و سلکت و بدر برو صحابه است
وتشیق پاره پاره کردن و جدا جدا ساختن و تشقه القوم آن اوشایق ساختند و شایق جمع وشیقه است
همچنین است دلشقوه از افتعال او تشق داخل شد در چیزی مواشیق دندانهای کلید و شق بفتح گیاه گنده
وشقه گروه شهریست باندلس و شق بروزن و معنی اشق و بمعنی صمغ نبات **وصیق** کامیر گویست
بانش آن هر کنانه راست **وعیق** کامیر و غراب آوازیکه شنیده میشود از شکم در به وقت رفتار
فعل آن کوعد رجل وعق کعدل و کصخره والکتف مرد بد خو و تنگ علمی بر وعقه یعنی با آن بدخوئی است و عقعق
عشا یار جاب بروزن ورشت شتابنده نمودن با او عقاک چه چیر شتابانید تر او اعقه موضعیست و عقبی بقولی
یعنی درنگ کردن وخلاف و عجب و فعل بفائش ونسبت کردن تو عقه یعنی بد خوی **وغیق** بمعنی وعق
یا آن آوازیست که بر آید از غلاف کیر در به **وفیق** کامیر رفیق و علم است کوثیه و فق عیاله یعنی
سیری قدر کفایت عیال او رست اجنبک توفی اللدم و توفاقه و تیفاقه و میفاقه و توفیقه آمدم وقت
کار و آمدم نزد تو وقت بر آمدن هلال بیت المعمور تیفاق الکعبه و بفتح هم آمده مقابل کعبه است و فقت امر که
فقی کر شدت یافتی تو امر خود را موافق اوفق السهم و اوفق بالسهم نهاد سوفار تیر را در زه تا باندازد
و گفته میشود اوفق السهم اوفق للقوم بفلان نزدیک او شدند و مجتمع و متفق شد سخن آنها اوفقت الابل
صف بستند شتران وبرابر شدند باهم اوفق لزید لقاونا بصیغه ماضی مجهول ملاقات من مر زید را ناگهان
واقع شد و افقت السهم بالسهم قصد نمودم مر تیر را به تیر و افقت فلانا یافتم او را و التوافق بمعنی اتفاق
و با هم اتفاق نمودن اتفاقا با هم نزدیک گردیدند متوفق کسیکه جمع کند کلام مراد و آماده کردند آنرا استوفقت
الیه سوال کردم از خدا توفیق را گویند انه لمستوفق له بالحجه وقتیکه بصواب رسد در حجت وفقه الله توفیقا
ولا یتوفق عبد الا بتوفیقه توفیق پیدا کردن قدرت طاعت در بنده **وق** آواز کردن زنده
که آنرا نقار الشجر گویند و قواق مرد بد دل و منجیر یکه ساخته میشود با آن دو اپیهاد بینهها اند بالا و جنس وقوقه
آواز سگان و آواز پرندگان رجاب قواقه مرد بسیار گو **ولق** یلق شتابانید ولق فلانا نیزه زد

ولتوفیق الهلال و توفاقه و تیفاقه هم

او را با شمشیر ولق بالسیف زد او را بشمشیر ولق فی السیر و فی الکذب بمعنی نمود ولق بمعنی دویدن است و
ناقه را که در آن شتاب است و ناقه تیز رو و ولیقه طعامیست که ساخته میشود از آرد و شیر و روغن اولق دیوانه کرد انه
الق بصیغه ماضی مجهول دیوانه شد مالوق دیوانه مجنون بیم والق کصاحب تابع کوسیست و الق ابلیست و قراقوا **ومقه**
گور شد ومقا و مقه دوست داشت آنرا و امق دوست دارنده تومق دوستی کرد **وهق** بفتحتین و بسکون
با هم ایشان رسن که سوار است بسته انداخته میآید که بآن دابه و آدمی گرفتار نمود و نیز گرسنه کنند کویند آواق جمع بامو
است وتهقه عنه گو عد بند که او را انگشت تواهقه معارضه کردن با کسی در رفتار و در آبکشی دلو و دراز کردن شتران
گردنهای خود را در سیر و باهم معارضه نمودن شتران تواهق فلانا فی الکلام مضطرب و بیچاره گردانید آنرا بسوی چیزی گرفتارش
در آن کلام توهق امر شدید شد کوه شکنیزه ها تواهقوا برد بر شدند در کارها تواهق الرکاب سیر نمود شتران

فصل الهاء

هبرقی کجعفری هبرزی آهن گر و زرگر و کار و چرخ **هبلق**
کعلی کوتاه قد **هبنق** کقنفذ و زنبور و قندیل و بفتح هم آمده و کسمیدع و علابط خدمت کننده از غلامان
و کعلس گول و کوتاه قامت هبنقه لقب قیس الودعات یزید بن ثروان ذکر کرده شد در ودع هبوقه نار گدازنده
هبیقه چسبانیدن مردمان وقت جلوس بر زمین و باز داشتن مرد را از چسبیدن بر زمین **هلنق** کزبرج
غزاله و مرد فرو هشته و نرم اعضا و شتر فراخ و گنجه مین هو لقه پشم زیر زنخ شتر **هراق** هماهیرق
بفتح ها هراقه بکسر واهراقه بهرقه اهراقا و اهراقه یهریقه اهریاقا ریخت آبرا مهراق ریزنده مهراق و
مهراق ریخته شده اصل آن اراقه یریقه اراقه و اصل ابریق اریق است و اصل یریق یریق و اصل
برلق باری است و گفتند ابریقه و مینگویند اوریقه برای استثقال همزه وزن بهریق بفتح یهفعل و هراق
بفتحتین مهفعل است و اما بهراق و مهراق بتسکین ها هر دو ممکن نیست که در لفظ در آید زیرا که فا و کلمه و ها هر دو
ساکن اند مهرق کمکرم صحیفه معرب است مهارق جمع و صحرا و هموار سطح مهرورق باران بارنده گفته میشود
اهرق علی خمرک یعنی ثابت و برجا خود باش بر نوشیدن خمر مهرقان کسلحان و ملکعان و بضم میم و بفتح ها
هم آمده دریا یا جائیکه در آن آب بسیار جاری شود و بضم شهریست بکنار دریا بصره معرب ماهی روبان هرنقوا
علیکم اول اللیل یعنی لازم گیرید بر خود ها نزول اول شب هورقان دیهیست برو هرق بکسر جامه کهنه **هرنعق**
بضم والف مقصوره اسم جنس و بند است هرزاق بند کرده شده **هزق** کلتف آواز سخت ابر اهزق فی
الضحک بسیار خنده کرد مهزاق زن بسیار خنده کننده و زنیکه یکجا قرار نگیرد همچنین است هزقه کغرفه هزق
بفتحتین زن ط **هزرقه** بدترین خنده هزروقی بمعنی بند و حبس و لغتیست در هزروقه بتقدیم
است و مهزرق بمعنی مهرزق است یعنی محبوس **هطق** بفتحتین سرعت رفتار **هفتق** موب
هفته **هقهقه** سیر سخت و در آمدن در قوم بچیزی از عطا و هقها در شقت و تعب انداخت
آنرا بجماع هقق بفتحتین جماع کنندگان هقهاق جلد و چست در کارها بخود **هلق** یهلق سرعت نمود

همچنین است تهلق بالفتح نجری نوع دویدن است مانند ولق همق بالکسر گیاه نرم و بسیار از سبزه و گیاه
خشک مثل الهمق کزبرج بکسر هیم و بفتح آن رفتار بر یک پهلو یکمرتبه و بر جانب پهلوی دیگر مرتبه دیگر همقیق
کمصیص رویید کیت همقاق و بضم هم لغه دانه ایست که بکوبهن با بلغم پیدا میشود و بریان که خورده میشود برای
قوت باه واحده آن همقاقه است همهق کمعظم بوی ساینده شده و بردن حذب کول معطوب هلقه **هملقه**
سرعت **هنق** بفتحتین مانند ولق که عارض میگردد باد **هندلیق** کزنجبیل بسیار گو **هوقه**
بمعنی اوقه یعنی جماعه **هیق** شتر مرغ همچنین است هیقم و مرد باریک دراز قد اهیق دراز کردن **فصل**
الیاء یرقان و بسکون راء هم آمده آفتی است کاررا زراعت و آزار مشهور است ذکر کرده شود در ارق
ارق یا روق و میروق آفت رسیده یارق کما جر دستبند پهناور **یقق** بفتحتین پنبه درخت خرما یققه
پاره از آن ابیض یقق بفتحتین والکسر سخت سپید لقاق سپیدان نخستان یق یق کمکاتب یقوقه سپید کرده
یلق بفتحتین سپید از هر چیز یلقه ماده بز سپید رنگ **یلمق** قبا فارسی است معرب یلمه یلامق جمع
بالادر ل م ق گذشت **یناق** کسحاب لشکرکش روم که کشته شده بود و اوکه شد بعض مردی بسوی
صدیق رضی الله عنه و کشداد صحابه است جد حسن بن مسلم بناق **باب الکاف**
فصل الهمزه ائبك بر وزن احمد موضعی است **ابك** کفرح بسیار شد گوشت
در گفته میشود مراحق یعنی احمق را انه لعفاک ابک و معفک مؤتبک **اراك** کسحاب قطعه از زمین و موضع
است بعرفه نزدیک نمره و کوهیست مر هذیل را و روییدنی که ترش همچنین است اراک بکسر و درخت است
از نبات ترش که مسواک کرده میشود بآن ارک بفتحتین واراک جمع ابل اراکیه شتر اینکه چاه
گیاه ترش چرا کنند ارض ارکه کفرحه زمینیکه بسیار درختان ترش در آن باشد آرکه آرک
و موزک نبات ترش و بهم بسیار بجیده ارکت الابل کفرح و لقر و عنی درد شکم رسانید نخوردن
اراک ارکه و اراک ماده شتر چنین ارکت تارک و تارک اروکا چرید رویید که ترش را یا لازم
گرفت آنرا یا اقامت نمود در آن که نجوزد آنرا یا اروک رسیدن ناقه بهر درختی که باشد و اقامت نمودن
در خوردنش ارکتها انا ارکا چرانیدم ناقه را آنجا در خت ارکت الرجل ستیزه نمود ارک فی الامر درنگ نمود
ارک الجرح ساکن شد ورم وی و نزدیک بهی گردید ارک بالمکان اقامت نمود همچنین است ارک کفرح
ارک الامر فی عنقه لازم گردانید کار را بروی قوم مؤتکون نازل شوندگان بر رویید که ترش که چرا میکنند آنرا
اریکه کسفینه تخت در خانه که برای عروس سازند و بر هر چیزیکه تکیه زده میشود برآن از تخت و منصه که در بهند چرکت
گویند و فراش یا تخت که زینت داده شده باشد در قبه یا در خانه پس اگر در آن قبه یا خانه تخت نباشد
پس آنرا حجله گویند ارک و ارایک جمع ارکها تاریکا پوشید قبه یا خانه را بحجله عروس جهت اریکه الجرح
یعنی عش زخم یعنی ریم و غیره آن برفت و ظاهر شد گوشت صحیح سرخ ارک بفتحتین موضعی است نزدیک تدمر

وراهیت در ابس کون خصن نجد و ارک کجبل و عنق وادیست بیمامه ارک کعدل موضعی است بسجستان اروک
بضم وادیست ارک بضم و بفتحتین موضعی است اوریک کامیر وادیست ازیکان بصیغه تصغیر دو کوه اند مر ابی بکر بن
کلاب را اراکه کسحابه از نامهای زنانست ارکه بن عبدالله و یزید بن اراکه دوشاعراند مارو کی اصل هو
ای ارکیم او خلیق تر بروزن ارترست با آن اورک الاراک استوار کردید و کلان گردید درخت اراک عنب لیا ارک
بکسر یعنی اقامت مینماید در آن شتران **اسکتان** و بکسر هم آمده کناره زهدان یا هر دو طرف متصل دو
لب زهدان و بهر دو جانب آن اسک بکسر و بفتح و کعنب جمع مالوکه زنیکه فتانه وی خطا کرده باشد
پس غیر موضع ختنه را بریده باشد اآسک کهاجر موضعی است نزدیک ارجان افکه **افك** کغرب
و علم افکاً بکسر و فتح و بفتحتین و افوکاً دروغ گفت همچنین است افک تافک و افیک و افوک دروغگو
افک عنه یا فکه افکاً برگردانید و حرف گرد آنرا یا برگردانید رای آنرا افک فلاناً گردانید او را که دروغ
گوید و محروم گردانید او را از مراد و مقصود و موتفکات مداینی که زیر و زبر کرده شده بر قوم لوط علیه السلام
و بادها شیکه زیر و زبر کند زمین را یا مخالف شود مهات و رسیدن آنها گفته میشود اذا کثرت الموتفکات زکت
الارض هرگاه بادهای مختلف می وزد پاک و صاف می شود زمین افیک کامیر عاجز کم حیله و کم احتیاط
و فریب خورده شده از رای خود همچنین است مافوک افیک دروغ افایک جمع افکان شهریست افکه
کغرفه سال خشکی از باران افک بفتحتین جمع پایئن و بالای دهن و خطمین خطم منقار طایر و ازدان
مقدم بینی و دهن و بضم جمع افوک ست بمعنی بسیار دروغ گو ائتفکت البلدن زیر و زبر شد شهر مافوک
جائیکه نرسیده باشد آنرا باران و در آن رویید که نباشد مونث آن مافوکه است و شست عقل
فعل هر دو افک افکاً بفتح بصیغه ماضی مجهول **اکة** شدید از شداید زمانه همچنین است اکاکه
و شدة زمانه و شدت گرما و بدخلق و کینه و مرگ و بیشی آمدن بخشم برکسی و تنگ گردانیدن و قرار
گرفتن باد یوم اک و اکیک ساکن الریح فعال قداک و ائتک و اکه رد کرد و باز گردانید و فرا جست
کرد او را اک فلان تنگ شد سینه او ائتکت اکور در نوبت آب از ازدحام گردید ائتک فلان من
الامر عظیم شد کار بروی و تنگ و عار نمود از آن ائتک رجلاه بهم واکوفته شد بند هر دو پای وی **الك** الالوک
الفجام خاییده لکام را الوکه و مالکه بفتح لام هم آمده والوک و مالک بضم لام و مفعل بضم عین غیر آن بمادره
پیغامبری گفته شده که ملک مشتق است از آن امهات آن مالک ست الوک رسول مالوک مجنون استالک
مالکته بردا شت بار رساله خود را **آنك** بمد و ضم نون و نیست افعل بضم عین غیر آن و غیر آنکه
سرب یعنی شیشه یا سرب سیاه یا سفید یا خالص آن انک بزرگ شد و غلیظ گشت انک البعیر دراز
گردید و در زنا کسب شد و طمع کرد و فسوس کرد مر خسیسهای اخلاق را **اوکه** خشم و نزا **ایك**
درخت هم بجیمن بسیار یابیشه که بروید درخت کنار و آراک را یا جماعه از هر درختی که

از درخت خرما باشد واحده آن را بکه است کسیکه خوانده است ایکه پس مراد از ان بیشه است و کسیکه
خوانده است لیکه پس آن نام دیه است موضع آن فصل اللام است و واقع شده است فی الکجار الابکه جمع ایکه
جانستیکه اوو هم کرده ایک الادراک کسمع و راستایک ایکه کشت ایک آنکه ثمره بخشند **فصل**

الباء بابک کهاجر آن خرمی که از قریه خرم که بفارس بوده قریب بود که بر جمیع ممالک
مستولی کردد و بسیر کشته شد در عهد معتصم بالله عبد الصمد بن بابک شاعر جید است **بتک** بتک
و بیتکه بریدا ازا همچنین است بتکه فابتتک و تبتک از باب الفعال و تفعل بریدا و را پس بریده شد
بتکه بکسر و فتح پاره از ان بتک کعنب جمع و بقیه سیاهی از دم شب باتک شمشیر مالکس کعب
بعدانی و بریده همچنین است بتوک **بجنک** بجاد معجمه پارچه که دختر بر سر اندازد و بهر دو طرف
او را زیر زنخ ببندد تا مقنع آن چرک نکردد **بتوذک** در فصل التاء مذکور خواهد شد
برکة بفتحتین افزایش و زیاده و نیک بختی و تبریک دعا بیرکه بریک چیز یکه در ان
برکت شده باشد بارک الله لک و فیک و علیک و بارکک بحرف جر و بغیر آن مستعمل میشود
بارک علی محمد و آل محمد همیشه دار برای محمد چیزی که بخشیده او را از تشریف و کرامت تبارک الله منزه
الله و مقدس است خدا صفت خاص است تبارک بالشی بجای نیک کرفت بآن چیز برک
بروکا و تبراکا نیز همچنین برک وابرک و ثابت شد و اقامت نمود برک شتران جاهای
خانهای با هم نزدیک که همه شتران بروند بر خانهای ایشان هر قدر که برسند اکرچه هزارها باشند
یا جماعه شتران نشسته یا جماعه کثیره از انها واحد آن بارک است و موث بارکه برک
جمع و بمعنی سینه همچنین است برکه بکسر رجل مترک تکیه کننده بر چیزی الحاح کننده برک کصرد
نشیننده بر چیزی برکه بکسر دوشیدن شیر ناقه حالا نکه وی نشسته است پس دستاده کند ازا
پس بدو شد شیر از زد و پوست سینه شتر که در نشستن بزمین متصل شده باشد همچنین است برک
بفتح بارکه جمع برک است چنانچه حلیم جمع حلم بارک سینه آدمی و برکه بکسر سینه ما سوای آدمی یا بر
باطن سینه و برکه ظاهر سینه و حوض همچنین است برک بکسر تیر برک کعنب جمع و نوعی است از
نشستن و بر دوشیدن و دوبار دبرکنان کویند برکات جمع وا استاد لکاه آب و دوشیده از دوشیدن
جمع و کاهی بفتح هم آمده و چادریست یمنی و بضم برکن الیست آبی خورد سپید برک کصرد و کاصحاب
و برکان کزعفران و بکسر هم آمده جمع وعوکها دو بیته کر بر قوم افتد یا مردمانیکه متحمل دیه شوند و جماعه
از اشراف و چیزیکه بینه درا بجزت ساشیدن آرد کبرد و جماعتی که سوال کرده شوند در دیه و در بضع
مسئله آمده برکه اللاد فی بضم روایت کرد از مکحول برکه الحایه بعضی تابعی است ابتر کو بر انو رفتند پس قتال
نمودند و تبقدم رفتن را ابروکا کجلولا و ابرنکا کویند ابتر کوا فی العدو شتاب نمودند در حالی که کوشش مینمودند

ابوا

بروک اسم مصدر است از ان آبترک الصیقل صیقلکر میل نمود بر آلت صقل کردن ابترکت السحاب
ریخته شد ابر ابترکت السماء همیشه بارید همچنین است برکت السماء ابترک فی عرضه و عاعرضه با نقص
شمرد تا موسی او را و دشنام داد و بیرا بروک کصبور زنیست که ازدواج کند و مر او را پسر بالغ باشد و بعضم خرما
آغشته روغن اسم آن بریکه است یا بریک خرما که خورده شود به پسکه و براک کغراب ماهی که مر او را منقار
باشد جمع بیرام برک است بضم برک برو کاکوشش نمود براک کقطام ام است یعنی بشتابید برادکیه کوزابه
نوعی از کشتیها برکان بکسر درختی است یا رویدنی که رنگش یا بر چه ساق آن دراز نباشد یا کیاه است که
رونیدن میشود بمجرد با و رویدنی باریک است و احده آن برکانه است یا برکان جمع است و احده آن برک
و برکان کصرد و کصردان است برکان روزن عثمان ابو صالح تابعی است کفته میشود مر چادر سیاه را به
برکان و برکانه هردو مشدد الراء و برکان کزعفران و برکان برانیک جمع برک الغماد بکسر و بفتح موضع
است به یمن یا موضع است آنطرف مکه بر پنج شبانه راه یا بنهایت معموره زمین برک بفتح موضع است و بفتحتین
هم آمده و بکسر موضعی است میان مکه و زبید و آبیست مر بنی عقیل را بنجد و وادی است به مجاده و تا موضع دیکر نزدیک
الیحات و برک التماع تا موضع اند دیکر طرف البرک موضع است نزدیک که سطاع برده و زسنک از مکه برکام جعفر
در راه مکه است میان معیشه و عذیب برکه الخیزران بفلسطین برکه زلزل ببغداد است برکه الحبش بمصر برکه الفیل و
برکه دیس و برکه حب عیره همه اش بمصر است برکه کزبیر شهریست بیمامه برکان دو برادر اند از فارسان
عرابان بکه بارک نام داشت و ابی برک سلیم البرکی بلادر بار عربان است برکوت کعصفوق دیهی است بمصر و برکه
کعنب کوچه ایست به بصره مبارک نهریست به بصره نهریست بواسط که بر آن دیهیه است مبارک دیهی ست بخوارزم
مبارکیه قلعه ایست بنا کرده بود ترک مبارک ترکی که موسی بن العباس برک کمقعد موضع است بتهامه و خانه ای
بمدینه که ازانجا نشست ناقه رسول هنگامی که تشریف آوردند بمدینه مبرکان موضع است تبراک بکسر موضع است و کز
نام ذکجه است ولقب عوف بن مالک بن ضبیعه مرد بدل و آنکه در خواب بر سر آدمی فتد بار است آنرا ایکاحوبه
همچنین است بارو که در هر دو معنی بارک علیه همیشه نمود بر آن ببترک به تشخیص کرفت بوی بروکته بروزن قسوره
نوشیدنی ماده ببرکه الحیه نام آتش پرک ابض بورق بضم پوده شکر بریک کزبیر جماعه محدثانند **برزاک**
کقنفد پسر نعمان از اولاد سامر بن نوح است **برنکه** پاره کردن و شکافتن و پاره پاره ساختن مانند بوره
بر انک تلهای خرد و نشنده ام واحد آنرا **برشاک** البحور بشین معجمه جدا کرد بعضی شتران از بعض
برشتوک کسفنفور ماهی ست بحری **برمک** جد یحیی بن خالد برمکی و انهار ابرامکه نامند **برنکان**
در ب رک **برناک** بضم باء و زای معجمه لغت عجمی است معنی آن کلان با عظم لقب کرده شد آن
وزیر نظام الملک **بزکی** کجمزی سرعت رفتار **بشک** بهرکار رو و خلق زبون و شتاب زدن و دروغ همچنین است
ابتشک و بریدن و کشادن بند پای شتر و آمیختن وخلط در هر چیز و راندن شتاب و سرعت و سبک تقف قوایم و هفتن

هم آنکه فعل کفر و حرب است و برداشتن رسب سمها را از زمین و فراخ نگرداندن ها دست خود را امرأة ابلک
البدین و بلغ العمل بحزی زن سبکدست ربعة للعمل و ناقه بلغ و بلکاء نعم احمق بلغ ساعر بیه را بحو
بن علی هروی بلکات فاضی محدث است ابحنک سلکه منقطع شود رشته او را دی ابحنک عرضه دروغ گفت در
ناموس وی **باضك** و بعوک کبور شمشیر برنده لا یبضک الله یدی قطع نکند خدا دست او را **بطرك** بطارن
قمط و جعفر سردار روم صاحب ده هزار بود و سردار آتش پرستان در ب طارق گذشت **بعكوك** الناس
بعم مجمع مردم بعکه بالسیف زد اطراف او را بشمشیر بعک بفتحتین غلط و درشتی در بدن بآعک احمق بعکوک
شر و آواز زها ها بعکوکة القوم و کاهی بفتح هم می آید و بعکوک قوم انبار قوم جاییکه نازل شده باشند یا خاصه قوم
یا جماعه آنها و همچنین است از شتران و وسط چیزی و البسیاری یا ل و غبار و ازدحام شتران یا بعکوکة الشتاء و
للسیف اجتماع گرمی آن و اجتماع سردی آن بعکوک گرما **بك** درید آنرا و پاره پاره کرد و ریزه ریزه نمود
آنرا بک فلانا مزاحمت با و رسانید یا رحم کرد بروی از لغات اضداد است و رد کرد نخوت او را و پست
گردانید او را و فتح نمود او را بک عنقه کوفت گردن او را و او را از انست بکه برای مکه یا برای کو مکه یا بمعنی
مواد طواف آن بجهت کوفتن آن گردنهای جباران و گردن کشان را یا برای ازدحام مردم در آنجا بک
الرجل محتاج گشت و درشت شد بدن او از روی شجاعت بکة هرابة در سفت انداخت او را از روی
جماع بتاک برهم نشست تباک القوم از دحام نمودند همچنین است تبکبک ابکیکه انداختن چیزی را بعض آن
بر بعض و ازدحام و آمدن و رفتن و جنبیدن چیزی و بر گردانیدن و ریزه و ریزه کردن متاع و چیزیکه میکند
ماده یا بچه خود ابک سال سخت و کسیکه مزدحم سازد خران و مواشی و غیر اینها را و مزدور یکه
کار کند در امور اهل خود و موضع است و بریده دست بکان جمع ذکر بکبک است آنرا زنده بکاک
کوتاه قد جداً و فتیکه عش کند در گردد بسبب گیتی قد احمق بأکت تاک نمیدانند صوب خود را
از خطای بلگ بضمتین نوجوانان شدید و خران نشاط در و ر دانه ابکی تک بدرستیکه او شادان
و تبختر کنان است بأکبأک نام مردی **ابلندك** فراخکر دید ابلندک حوض برابر زمین گشت
حوض **بلسك** بفتح باء و سین و بکسر هر دو گیاهیست که داخل میشود در جامها پس جدا
نمیشود از آن در هندی بهرة گویند **بلعك** کجعفر ناقه فرو بسته اعضا یا کلان اسطبر زبان
بردار و مرد احمق ناکس حقیر و نوع از خرما بلعکه بالسیف برید آنرا بشمشیر بلکه آمیخت و خلط نمود
بلك بفتحتین آوازهای کنجهای دهن وقتیکه حرکت دهد انگشتان کنجها را از حرض بألک گیا ج قریه ابی معمر
فقیه **بنك** بضم اصل الشیء یا خالص آن و ساعتی از شب و طیب است منور بنک اقامت نمود تبنک
ساعتی تمکن گرفت و ثابت گشت بانک کهاجر دهی است وجد سعید بن مسلم شیخ فقیه است بنبنک
کغنفذ و جندل دابه ایست مانند دلفین که غریق را نجات می بخشد یا ماهی است که مرد را بو صف میگیرد و از حلق

فرو می برد آنرا بابوبک یعنی بابونه بتنبک بر آمد دو دختران خورد سال از قبیله خودها پس جز دهد هر یکی
مرد یکی را از چیزها را یا خود او ببرقینک حاجتها بر صیغه واحد امر حاضر مونث یعنی برو و قضا کن حاجت
مارا **بنادك** کربابهای بر اهمن بندگان بضم دیهی است بمرو از آن دیه است محمد بن عبد العزیز فقیه
باك البعیر بوکا جهید خود بر ماده خر باک البندقة گرد ساخت گلوله گل را در میان کف دست خود
باک المتاع فروخت یا خرید آنرا باک العین بر انگیخت لکد چشمه را بچوب و مانند آن تا بر آید باک اهرأة
جماع کرد با او باک الامر مختلط شد کار باک للقوم تدبیر و رای اینها مختلط گشت بر اینها پس نیافتند مجال
خروج را همچنین است باک القوم اول بوک اول مرتبه یا اول چیزی تباوک آمیخته گشتن در هم یکی و در
صحبت تبوک زمینی است میانه شام و مدینه تبوک انگور طایفی نسبت کرده شده بسوی تبوک بوکاء بهم آمیختن
باکویه شهریست محمد بن عبد الله بن احمد بن باکویه شیرازی صوفی است **فصل التاء**
تبوذك موضع است ابو سلمه موسی بن اسماعیل منقری گفته میشود مرا او را تبوذکی زیرا که قومی از اهل
تبوذک نازل شدند در خانه وی یا برای اینکه خرید خانه را در تبوذک تبوذک کسیکه بفروشد چیزیکه در
شکم مرغ است از دل و چینه دان **تبرك** بالمکان اقامت نمود در آنجا تبراک کغرطاس موضع است
ترك ترکا و ترکانا بکسر او ترکا فتعلم گذاشت آنرا تتارکوا الامر بینهم گذاشتند کار را میان خودها ترکه
الرجل کفرحه میراث مرد ترکیه کسفینه زنیکه گذاشته شود و نکاح کرده نشود و باغ که فرو گذاشت شده
باشد چرانیدن آنرا و آبیکه گذاشته باشد آنرا اسیل و بیضه بعد از اینکه بر آید از آن جوزه یا خاص است
به بیضه شتر مرغ و خود آهنی همچنین است ترکه در هر دو معنی ترایک و ترک و ترکس جمع و خوشه عد یا شیره
شدن چیزیکه بر آن بوده ترایک کابیر خوشه که خورده شده باشد چیزیکه بر آن بوده و خوشه که نباشد چیزیکه بر آن
باشد للا تارک ادله فیه و الا تارک و الدارک اتباع اند ترک بمعنی جعل کویا که از لغات اضداد است ترکنا
علیه فی الاخرین یعنی باقی داشتیم اینها را ترک بضم گروهی است از مردم اتراک جمع ترکی جمع کسمع در نکاح
آورد ترکیه را ترکه میانه قد و در حدیث جاء الخلیل الی مکة یطالع ترکته یعنی هاجر و بچه وی اسماعیل را و روا
کرده شود بکسر راء و جهی دارد بمعنی چیز متروک اوجنة الترکیک بیمن است و بنو ترکان بضم ابان بیت از و روسطا بو
التریک اطرالسی کزبیر و محسن بن طریک محدث اند ترکه بضم نام مردی زیبو و یزید مر هر دو بسر ترکه دوشاعر اند
تربوك بضم حقیر لاغر کرده شده **تك** بریده آنرا یا کوفت و پامال نمود آنرا پس برشش شکست
همچنین است تکتکه تک النبیذ فلانا خورد از آن تاک لاغر و هلاک شونده و احمق و قد تکت کفرحت تکوکا
تاکون و تکله و تکاک و تکک جمع تکه بکسر ازار بند تکک جمع استکت الشکة داخل کرد بند ازار در اداره
ازار **تمك** السنام یتمک تمکا و تموکا دراز شد کوهان و بلند گردید و سیراب و تازه گشت
و اکنده شد کوهان در آن تامک کوهان و ناقه بزرگ کوهان اتمکها الکلاء فربه گردانید گیاه ناقه

فربه شدن شتر یا باک شتر فربه بوک و بیک
گرکع در هر دو جمع بابکه ناقه فربه بوایک جمع
باک الحمار الاتان بوکا جماع

رتاتك كباجر جد محمد بن يوسف سمرقندی محدث احمق تاتك شديد الحماقة قد تاك تيك تحقق احمق شد
رتاكنه بركندن **فصل الثاء ثك** في الارض ستاحی نمود ثكثك كول
كرديد و بدخلق نمود ثكثكه زن حمقاء خويشتن آرد **فصل الجيم جركان**
دیهی است باصفهان ازان دیهه است ابو الرجا محمد بن احمد محدث **جرغليك** و جرغلوك مشبر غليظ
جلجال جلجله آواز آهن بعض آن بر بعض **جنك** بفتح نام شخصی **جيكان** بكسر موضعی است بفارس محمد
بن منصور بن جيكان محدث كذاب است **فصل الحاء حبك** بستن و استوار
گردانيدن و نيكو بافتن جامه فعل حبكه لحبكه همچنين است احتبك حبك و محبوك نيكو بافته شده
و بريدن و كردن زدن احتبك بازاره كوت زد بجادر حبك حبكه بضم شيفه شلوار كه بند ازار دران كنند
تحبك است حبكه را ايا آماده كشت پوشيدن جامها و تحبكت المرأة بنطاقها در كمر نطاق بست زن و رسن
كه بسته ميشود بان بر وسط و تسمه كه منتظم سازد سر پالان را پيچهای پالان همچنين است حباك گلكاب
حبك كسر دو فكتب جمع حبك ابل بفتحتين راهها ريك واحد آن حباك گلكاب است و آب و موی جعد هر
شكن دار حبك السماء راهها ستارهها حبيكه واحد آنست و بمعنی طريقه از خصلتهای موی بافته حبيك
و حبايك و حبك جمع حبكه بفتحتين هيچ از بهای انكور همچنين است حبك و نيست بتضعيف حبكه و حبكه از
سويق لغة است در عيكه بمعنی دانه سويق دنو حبكه عبيده او عبيد بن سعد بهندی حبك تحذب تا كسی
و كعقل شديد حبك الپها كو رزد حبك فلانا في البيع زياد كرد حبك الثوب نيكو بافت جامه را
حباك الحمام سياهی هر دو بال كبوتر محبوك سپ قوی تحبك استوار كردانيدن و خط كشيدن محبك الشعر
در صفت مردان بپيچيده و حلقه دار موی در روايه كرده شده حبك الشعر بمعنی واحد است **حبتك**
كجعفر و للابط خورد بدن **حبركی** قوم هلاك شدگان و كهنه موت آنرا حبركاه كويند دابر
باهم كسيف شدن و در هم كشته و ريك توده تو بر تو نشسته و مرد غليظ كردن و شكست چه باكو باكه و بر جا
ماندن است برای شستن هرم پا و دراز كمر و كوتاه هر دو با الف آن برای نسبت است است و است كه كهنه ميشود جبر سكه بوبحن
حتك بحتك حتكا و حتكانا مشی نمود و نزديك كام نهاد بسرعت همچنين است تحتك حتك الشیء ... آنرا
حتك النعام ازمان كاويد شتر مرغ ريك را حوتكی كوتاه قد لاغر همچنين است حوتك و شديد الاكل حوتكيه رستا است
كه می بندد آنرا عرب و از آنست كان رسول الله صلعم يخرج و عليه حوتكيه حوحوتكه رفتار مرد كوتاه قد همچنين است حتك
كه يكا حوانك و آنها كه بدشدن باشد غذا و خوراك آنها و بچه های شتر مرغ با شتر مرغان خرد همچنين است حتك
بفتحتين للادر زاين حتكو ميدانم كه بكدام سو توجه نمودند **حرتك** كجعفر خرد بدن **حرك** الكرم حركا بفتح و كسر
خفد سكن بمعنی ساكت شد حركته فتحرك كه كسه آوردم او را پس متحرك كه ديد مايه خراك كسحاب نيستا ورا حركه
حراك چوبه است كه حركت داده شود بان آتش و كمقعد بيخ كردن از اعلای آن حارك اعلا دوش و الحجوز است

بلند شدن ازم جانب رش و محارب شيد سكا آخر يال سوی پشت كه بكير دانرا كسيكه سوار شدن بران
خوكوك دش حركه دابه لاغر كرده شده حر الك و حرا كيك جمع حريك كامير نامرد مادرزاد و قد حرك
كهزح نامرد شد و كسيكه شكست شده باشد تهيكاه وی پس هر كاه شی كند كويا كه وی بر كنده ميشود و بوش
دی حريكه است حرك بازماند و امتناع نمود از خير كردی بوده حرك فلانا ضرب رسيد با عالم آن سی **دا محرك**
همينه مانند و لازم كيرنده بر پاشی و شتر خود را حرك الكتف نوجوان سبك صاحب فهم و ذكاء **حزكه**
بحزكه بپيچيد او را و فشرد او را حزكه بالحبل بر سن بست او را احتزك بالثوب پوشيد جامه را **حسك**
بفتحتين روئيدنيكه ست كه در آويزد ثمره آن به پشم كوسفند برك آن مانند برك ... مانند برك رجله
كه آنرا بقلة الحمقاء كويند و نزديك برك آن خار است چپين سخت سه شعبه دارد خوردن ثمره اش
خورد مرد ميكرداند سنكريزه همراه كرده و مثانه را همچنين است خوردن شليده برك آن مقوی است
برای باه و نفع می بخشد عسر بول و كزيدن افاعی را و در ريختن آن در خانه ميكشد كيكها را و ساخته ميشود مانند
خار و ی آلتيست جنك الا آهن يا از نی پس انداخته ميشود كرد لشكر و نا ميده ميشود حسك حسك نيز كينه دشمنی
همچنين است حسيكه و حساكه و حسيكه حسك علی كفرح فهو حسك خشم كرفت بر من حسكان كسحبان در
نسبت حاجه بشا بور باكشت حساك كزنح مو شده است همچنين است حسيكه حساك خورد ساللان از حر
حسيك كامير كوتاه قد حسيك شكسته دجو است قد احساك الدابه جو بكار باد ادو محسك بماهی بكسر پس
دابه جو بخورد حسيكه جهينه موضعی است بمدينه اطراف آنجا عبد الملك بن حسك بضم محدث است **حشك**
بفتحتين شدت ريختن پستان شير و يا سرعت جمع شدن شير در پستان و شدة نزع حشك حشكها
الناقه كذاشت جاشيدن آنرا تا كه جمع شود شير آن حشكت الناقه لبنها حشكا و حشوكا جمع كرد ناقه
شير را حشوك ناقه كه شير در پستان جمع شده حشكت السحابه بسيار شد آب آن حشكت النخل
بسيار شد ثمره آن حاشك نخل بسيار بار حشك القوم جمع شدند حشك نفس بر دم بيابيج شدن
غالب شد حشكت القوس سخت شد كمان حاشك كمان سخت حوائك بادهای مختلفه و شديد يا
ضعيفه و كشد د دبهار نيست و كسحاب چوبكيست خورد بسته ميشود در دهن بزغاله تا شير نخورد حاشك
به در به آكنده حوتك چيزيكه ميشنوی آنرا در كوشه خانه و در ناحيه منزل جا و مانحشكتهم بفتحتين
آمدند بجاجة حف حشيكه بمعنی حسيكه بسين مهمله مرويست از ابو زيد احتنك الدابه جو بخوردن وی برآورد
محكت بر پس دابر جو بخورد **حفلكی** كم كه ست همچنين است حفنج بنون **حك** سودن
جرم را بجرم از روی كوفتن حك بكسر شك احتك را سی و حكة و احكنة و استحكی خواند مرا بسوی بودن
در حلك بكسر و كنواب رسم مصدر است تحاكا بهم كوفته شدند جرم هر دو پس بود هر يكی مرديكر را اما
حاك فی صدری كذا منشرح نشد بهرا و سينه من احتك بع لسود ذات خود را بروی محاكه مقار

کردن حک بکسر خارش حکاک کو آب بوده حکاکه چیزیکه سوده شود میان دو سنگ بیشتر سرمه کشیده شود بآن کرد چشم برای درد چشم و چیزیکه در سودن افتد از چیزی سفید حکاکات بفتح و تشدید دو سه‌ها حکاک
بفتحتین اصحاب شتر و الحاح کنندگان در طلب حاجت‌ها حلک بفتحتین سنگیست سپید مانند رخام و در رفتار سست
تحرک باشند رفتن زن کوتاه قد که میجنباند بهرها تش خود را حزبل المحالک بمعظم هیچ که لقب کرده میشود در
خوابگاه شتر تاب بیدن خود اشتر خارشناک باک و دانا چیزها المحالک ما یحوک فی لهم کرشتافه و شفا
یافته میشود برای و تدبیر من مالت من احکاک که بیشتی و از مردان اکار حلیک کا میر قاب با بعض شنالک سوده شود
دستم که قرار نشین شد همچنین است احتک و هر قرار نشین کو پوشیدن باشد حلک بفتحتین اسم مصدر است
لذان قد حلکت الدابه که فرج و ذنب تراشیده شم حاکم دندان احک کسیکه دندان نباشد در دهن او تحکک
بک متعرض میشود بشتر تو حک شتر ~~و حکاک~~ شتر و حکاک شتر بکسر هردو معارضه میکند بسیار حک فی
صدری و احتکت و احک بمعنی عملکرد **حلکة** بضم و حلک بفتحتین شدت سیاهی مثل حلک کوج حالک و محلولک
و حلکلاک کقذعمل و حلکوک کمعصفور و قربوس و محلنکک و مستحلک سیاه حلک الغراب بفتحتین منقار زاغ و سیاهی
آن حلکه بضم حلکه یعنی عجز در کلام ~~یا دابه ایست~~ یا دابه ایست که فرو میرود در ریگ یا نوع از غط و آن دابه ایست
کوچک مانند آفتاب پرست همچنین است حلکاء بفتح و بفتحتین هم آمده و کالعنواه و حلکی کعلبی **حمك** بفتحتین
خورد آن از هر چیز واحده آن حمکه است و بمعنی مردم کمینگان و مورچه و ذنب کرها و بچه‌های سنگ خوار و شتر مرغ
واحد آن شی و مامیست و طبع آن و رهنمایان که بیند راهی در دشت افتاده باشند حمکه زن کوتاه قد زشت و جد
ابراهیم بن علی بن حمک حمک محدث حمکه فی الدلالة کسمع حمکاً در کذشت و کسی است قلعه ایست بیمن **حنك**
بفتحتین باطن اعلای دهان از اندرون یا اسفل دهن از طرف مقدم الحیین لحی منبت ریش احناک جمع و حاکم حنک
کرد نظر کنند شهری راکه جرا نمایند در آن سوران را و تنها حوز بزرگ که در سنگریزه‌ها آنها زرد و سپید باشند
کذان و واد است چمن مرعوائی را کو بیست یمین و لقب عامر اصبهانی محدث یا حنکه زمین بلند و بفتحتین آن عاقر
حنک بفتحتین مرد عاقل حنکه تحنیکاً مالید کام او را احنک و حنک کمنبر دکتاب رشته که بان کام کودک بسته میشود حنک
الفرس لحنکه در دهن اسپ رسن بست همچنین است احنک الفرس حنک الشی دقم کرد آنرا و استوار کردانید آنرا
حنک للصبی خائید خرما یا غیر آن را پس مالید بکام طفل همچنین است حنک الصبی از تفعیل محنوک و ممنوک طفل که خرما
غیر آنرا خائیده بکام وی مالیده شود حنک الفرس الرجل مقدار عمر وی استوار کردانید مرد را السبب تجربه‌ها حنکاً و حنکی
هم آمده استوار کردانید همچنین است حنکه و احتنکه و احتنکه از تفعیل و افعال و افتعال محنک و ممنک و محنک
و حنیک و حنک بضمتین مرد استوار شده بتجربه‌ها حنکه و حنک بضم هر دو و بکسر ثانی اسم مصدر است ازدن حنک البعیر
شدید تر از دو شتر آرزوی خوردن نادرست زیرا که حلقه کفته میشود در آن اسم تفعنک احتنکه سوسمار شد روی
احتنک الجراد الارض خورد هر چه چیزیکه بر زمین بود احتنک فلاناً گرفت مال او را احتنک الغراب منقار زاغ با سیاهی
آن دسود حانک سخت سیاه حنکه بضم و حنک کلکتاب چوبیکه جمع کنند و خم نمایند چهار میخ با لا زاینسه که جمع نماید
چهار میخهای بالا زاد و چوبیکه بسته میشود زیر هر دو سنگ ران زنخ ناقه بیشتر آنکس بسته میشود در کردن بچه شتر پس مهربان
میکرد در ناقه بر بچه حناک بن سنه الکتاب و حناک بن ثابت والو حنک پسران ابی بکر بن کلاب و ابو حنک
راوی حدیث بوالشد احتنکه روکرد آنرا حنیکه کسفینه بیکو خور از دواب حنیک کامیر تجربه کرده شده تحنک عامه الایرزیخ
بست استحنک سخت شد خوردن وی بعد قد خوردن استحنک الفعاه برکنده شد از بیخ **حاك** الثوب
حوکاً و حیاکاً و حیاکه بهم دادی و بافتن است بافت جامه را حایک بافنده حاک و حوکه جمع نسوه حوایک
زنان بافندگان محاکه جای بافنده که حاک فی صدری نشست در سینه من حوک بادکان دبقلة الحمقاء
حاکه وادیست ببلاد عذره زکتهم فی محوکه کمقعد در قال **حاك** یحیک حیکاً و حیکاناً بفتحتین
تبختر نمود و ناز و کرد نکشی نمود یا جنبانید دو دوش خود را و بدن خود را در رفتار حایک و حیاک و حیاکه
و در مونث حیاکه بجری و حیکی بفتح و بکسر و بضم حاء و فتح یا لغت است از ان حاک القول فی القلب
حیکاً در دل جا کرفت سخن حاک السیف اثر کرد شمشیر حاکت الشفرة برید کارد بزرگ همچنین است احاک
در نرم معنی نفر و محمد پسران حیک بفتحتین محدثاند حیکان کعیلان لقب یحیی ابن محمد بن یحیی ذهلی امام
اهل حدیث است به نیشابور و پسر امام نیشابوریان است امراة حیثیکه کنیسکه زن کوتاه قد کرد
چهار پهلو احتیاک بالثوب که شد رد بجامه ما احاکه السیف یعنی اثر نکرد در آن شمشیر

فصل الخاء

خبك بفتحتین جد وشیر بن منذر محدث خبنک کسمند دیهی است ببلخ **خزك**
کعلی حب نمود خازک کهاجر جزیره ایست بدریای فارس خزکان بفتحتین محله ایست ببخارا
خسك بالضم والد عبد الملک محدث **خشك** بضم لقب اسحق بن عبد الله نیشابوری
و والد داود بن معمر و ابراهیم بن حسین بن خشکان بضم واعظ خاشک بالبقاء و ساکنین شهریست

فصل الدال

بکران **دباكه** کثمامه بخد رخت خرما که بعد قطع
شاخ مانند باشد **درك** بفتحتین در رسیدن و بجزی پیوستن ادرک الاحق لوی کردید
رجال دراک و مدرکه و مدرک مرد در رسنده و لاحق شونده تدارکوا اخرا بینها باول اینها الاحق کردید
دراک کلکتاب در رسیدن اسپ بگور خور و در پیدا شدن چیزی بعضی آن مر بعض را متدارک قافیه ایست
که پی در پی رسیدند در آن دو حرف متحرک میان دو حرف ساکن چنانچه متفاعلن و فعولن فعل فعول فل
خانست بعض حرکتها در رسید بعضی را و مبالغ شد در ان اعتراض ساکن میان دو متحرک تدارک
مطر پیاپی باریدن و رسیدن قطره‌ها استدرک الشی بالشی قصد کرد رسیدن آنچیز را بآنچیز
ادرک الشی رسید وقت آن و منتهی شد و فنا بد رفت و اداد رکو فیها جمیعاً اول آن تدارکوا
و بل ادراک علمهم فی الاخرة یعنی جاهل اند بعلم آخرت و نیست نزد اینها از امر آخرت درک و اسکون

هم آنکه عقوبت که در گناه باشد و عاقبت بد و نهایت تنگ چیزی آوراک جمع و رسنی که بسته میشود در طرف رسن
کلان تا بهمان منقار باشد میشود در که یک سر حلقه زن و تسمه که وصل کرده شود بره کمان و پاره وصل کرده شود مدرک
اسپ و شتر و فتیله کوتاه شود لابارک الله فیهم ولا درک اتباع است یعنی تابع یعنی اول است یوم الدرک بفتحتین روز جنگ
میان اویس و خزرج بود مدرک زنیکه سیر نشود از جماع مدرکه بمعنی ایشت مربع یربوع را و بلندی میان جانب
مدرکه بن الیاس قصه اسمی در فرخ ن و ف گذشت دراک کشداد نام مردی مدرک مجمس اسب است مدرک بن زیاد و مدرک
بن حارث و مدرک غفاری ابوالطفیل صحابیانند مدرک بن عوف و مدرک ابن عمار مختلف فیه است صحبت ایشان بنبی
صلی الله علیه و آله و سلم مدرک بن سعد محدث است خالد بن مدرک از پیر تابعی است دراک الکتاب سیاست والفطام یعنی
در یاب درنکه کسغینه سنکار درکات النار بفتحتین منزلها راپات نار **درمک** بجعفر آرد سفید و خاک
نرم در موس بفتحم مالس درنگ دوید و نزدیک نهاد گامها را درمک اللیث ایشکو هموار کرداینید درنگ الابل
الحوض بشکستند شتران حوض آب را **درنوک** بضم نوعی از جامهها یا فرشها همچنین است درنیک
بکسر و بالش کونه که بر میان چوب پالان شتر نهند و بر آن نشینند همچنین است درنک کزبرج دوسل کجعفر شتر
عزنه و بسیار کلته کلانه از شتر مرغان و کوسفندان **دعک** الثوب کمنع باللبس نرم کرداینید
درشتی جامه را بپوشیدن دعک الخصم نرم کرداینید دشمن را دعک فی التراب غوطه داد در خاک او را
دعک الادیم مالید چرم را الخصم مداعک دشمن نرم کننده متعک کمنبر سخت دشمن کننده دعک که هرد
ست و جلد که آنرا کرکال گویند و پرنده ایست والکلف معارضه کننده بسیار لجاجت تداعکوا
سخت شد دشمنی د بینهایت تداعکوا فی الحرب و اوده نمودند و با هم خاریده شدند در جنگ دعکه بمعنی جماعه
شتران و دفعه باران و راه مسلوکه دعک بفتحتین کولی و رعونت فعل دعک کفرح فهو داعکه و داعک
داعکه زن ذات حماقه و لیر دعکاء نه بکسر زن پرگوشت و مرد پرگوشت دراز باشد یا بنا شد ارض
مدعوکه زمینی که مردم بسیار آنجا باشند پس بسیار شود در آن اثرهای شتران و بشابهها پس فاسد
کرده باشد آن زمین را و آن مردم مکروه میدارند آنرا **دک** کوفتن و هدم کردن و ریکستان هموار
همچنین است دکه دکاک جمع و مکان هموار ددکوک جمع و هموار زمین در بالا رفتن و پائین آمدن
ازان فعل فداندک الکان ور رفتن خاک و هموار کردن آن و انباشتن چاه و انزوون آن
و تب بضم شدید سطبر و کوه و مرد خورد دلکه کقروه جمع و جمع ادک است بمعنی اسب پهن پشت
و کاو اسپه زمین بلند از خاک که غلیظ نباشد دکاوات جمع با واحد آن بنامده و ناقه که کوهان
نداشته باشد یا کوهان او بلند نباشد و هوادک شتر بغیر کوهان بلند دکک اسم مصدر
است ازان فرس مدکوک اسپیکه استخوان سر بنش بلند نباشد ادک اسپ پهن پشت
دکه بفتح و دکان بضم بناء که مسطح کرده شود اعلاء آن بهر نشستن و دکدک و یک هم آمده

دکداک

و دکداک ریگی که انباشته شده باشد یا ریگی که بر هم نشسته و چسبیده باشد و زمین با زمین که
در آن درشتی و غلظ باشد دکادک و دکادیک جمع ارض مدکوکه بمعنی مدعوکه و مدکوکه زمینیکه مراد او را
بلندیها از پستی نباشد مرو یا مدکیاه رمث و دک بصیغه ماضی مجهول بیمار شد فدکه امرض بکوفت
آنرا بیمار اصمع مدکه بالمصطله کمنبر قوته برعاب هم مدکت مرد قوی بر کار یوم دکیک روز تام حنظل مدکک
کمعظم حنظلی که خورده شود بخرما و غیر آن دلکه بیامیخت آنرا دکه موضعیست بغوطه دمشق دکان بضم دیهی
است بهدان **دلک** مینه مالید آنرا و نرم کرداینید آنرا بدست خود دلک فلانا ادب داد
آنرا و مالید خنک او را دلکت الشمس دلوکا غروب شد یا زرد شد یا مایل گردید یا زایل شد از
وسط آسمان دلیک کامیر خاکی که برده باشد آنرا بادها و هامیست از بسکه و شیر و یا سکه و خرما
ورو نید کیست و بمزه خال سرخ که پس آدمی آید شیرین میشود گویا که خرمای تر است و مشهور است که نام بعرم
دلیک یا آن گل گلاب که هست گویا که غوزه خرماست از وی بزرگ و سرخ و مانند خرمای تر است از وی
شیرینی با هم هدیه فرستاده میشود همین و مرد بکه تحقیق مراو له کرده باشد دلکاء ریسمالک کعنق جمع مدلک
به خو گرفته با آن دلوک کصبور چیزیکه مالیده شود با آن دلاکه کثمامه چیزیکه دوشیده شود پس از شیر
دوشیده اول فرس مدلوک اسپیکه استخوان سر بنش بلند نباشد و مردیکه سوال بروی الحاح کرده شده
باشد و شتریکه فراوان کرده شده باشد بسفرها یا شتریکه درم زانوی وی دلک بفتحتین باشد یعنی نرمی و سستی
دالکه دفع الوقت نمود و کار بدور و دراز انداخت یا او دلکه کهن دایه ایست کوچک دلوک کصبور موضعیست بلب
دو الیکه … نمودن خاکی کسی یار را از زمین بر میکنند همچنین است … و این بکسر لام است دلوک امر عظیم دلالیک
نیز جمع **دلعک** بجعفر ناقه غلیظ فرو هشته اعضا **دمکت** الارنب دموکا سرعت نمود در دویدن
خود دمک الشیء هموار و صاف کرد … دمک الشیء دمکا … شد آنرا دمکت الشمس فی الجو بلند گردید دمک الارشاد
تاب داد رسن و تورا دمک الفعال البناء … روی بکره … موک چرخ سخت … یا چرخ عظیم که
آب کشیده شود با آن بر شتر ایکش دمک کعنق جمع دامکه داهیه شهر دمیک ماه تمام دمیک نیز … دموک کصبور
اسب عقبه بن شیبان اما در قول شاعر انا ابن عمرو … اللاموک … نیست بلک … هست یعنی تیز …
چنانچه بسرعت میکردد آسیا و وهم کرده است جوهری مدمک کمنبر آنچه با آن تاز آهنکنند مدمک ساق بناء و
دمیک شدید قوی **دملوک** بضم سنگ هموار گرد چو سهم مدملک یعنی محلوق یعنی پیچیده شده و به
بر آن کرده شده مدملک ثدیها ظاهر شد و بلند گردید پستان وی **دونک** کجوهر موضعیست و
تثنیه و جمع کرده میشود گفت ابن مقبل که صفت میکرد دو شتر مرغ را … ادهکادان پتی
الدونکین وآلوه و ذات الغضا والثمر … یعنی مسلح میشوند از پوست خودها وگفت کثیر اول
و قد حاوزن اعلام ذی دم وذی وجمر اوده دونهن الدوانک … گوهر وقتیکه گرفتار آید بار زد گوشت و از

بضم جیم

روی فربهی **داکه** دوگاو و مادگاو شیار کرده داک همراه جماع کرد با زن داک القوم افتادند
در اختلاط و مرایض کشتند داک فلان تا غوطه داد او را در آب یا در خاک داک و مردک بکسر سنگ را که از
پوست گیرند و بآن دارو سایند در هند ... گویند و قوارغ دوکی و بعضی هم آمده افتادند در شستر و خصومت بیداو کرا
باهم تنگ شدند در خصومت **دهک** بفتحتین دریاهی است بسیار از با بواسطه از آن دیه است عطا و بارد
هرم ابسر حمید محمد نان دیکیان دهکه کمعو سایید آرد و شکست آرد دهک الارض و هم اقتحم باکوب نمود
هرم را **دهلک** بفتح جزیره ایست میان برزمین و برحبشه و مالک ... زمین بلند سیاه ...
مشهور زمین عرب **دیک** بکسر خروس دیوک واد یاک و دیکه کعزده جمع و کاه اطلاق کرده میشود
بر ماکیان کقوله زقت الدیک بصوت ذقی و کنفی و مهربان و ربیع کوبا که بسبب تلون سبزه مانند خروس
است و دیکیا بر جمع و واحد در آن برابر است و استخوان برآمده پس گوش اسب و لقب ... ابن موسی محدث
دیک الجن لقب عبد السلام شاعر ارض مراکه بعضی هم ... و تدیکه جائیکه خروسان بسیار باشند و کرد که
بکسر زجوبست مرخروسان را **فصل الذال ذکذکه** جبوه قلب
فصل الراء ربکه آمیخت آرد فارتبک پس آمیخته شد
ربک الثرید نیکو ساخت اشکنه را ربک فلانا انداخت او را در گل و لای فارتبک فیه پس درآمد
در گل و لای ربک الربیکه ساخت ربیکه را ربیکه قروت با خرما و روغن ب است که ریخته می شود بر آن آب
پس نوشیدن میشود یا خرما و قروت یا رب یعنی شیره سیب یا بهی یا آرد یا به ساتو یا از خرما و گندم می پزند
با آرد و قروت آمیخته میشود و روغن همچنین است ربیک در همه معانی رجل ربیک سلعر و وامیر و ... مرد
... عقل در کار ... ربک ... آمیخته و بر هم شد کار وی بروی همچنین است ابک
کعرج ارتبک فی کلامه بند شد و عاجز گردید در سخن گفتن ... ارتبک الصید فی الحباله مضطرب گردید ...
در دام ارباک ... الامر ... ربک ... ابن ... عقل وی اربک ... باد و گفته می شود
... است بحورستان از آن دیه است علی بن احمد بن فضل ارک ... ابدا بر هم آمیخته
... آمد ... آرد ... فاربکو ... اعرابیه در ... پس بشارت
داده شد بفرزند او را گفت چگونه او را بخورم با نوشم آرد پس گفت زن ... فاربکوا ... گاه پیر
شکم شد گفت کیف ... چگونه است ... شتر سیاه تیره رنگ یا شتر که گوشهای
وی سیاه باشند یا ماده ... و رفتار و ما و ... تیره رنگ باشد **رتک** البعیر رتکا و
رتکانا و رتکانا هرم بفتحتین نزدیک گذاشت گام ... نزدیک کام ... کردانیدم شتر را ... رنگ
... اللهک ... نمود در رستی **رمک** فعل از آن ... مستعمل شده است
زنان جاریه رمکه و مرد رمکه و غلام رمک و مردک یعنی هر دو در عنفوان شباب نیکو صورت شدند

دیمیم ...

و میم مفتوح هم آمده پس آن رباعی است رودکه نیکو کردانید و همچنین کرد او را مردک بمعنی نام مردی **رودکه**
بچه ماده از گوسفند روادک ... جمع راذکان بفتحذال دیهی است بطوس از آن دیه است احمد بن حامد
فقیه **رزیک** کقبیط پدر ملک صالح طلائع بن رزیک وزیر مصر بکسر مرد بزرگ ریش و کسیکه شمار
میکند سبقت تیرانداز را در سبق آنچه بآن گرو کنند اهل سابقه و اهل زرنگ بمعنی است
لقاف ولقب یزید بن ابی یزید صنبعی صاحب ... خود **ارضک** بمعنی پوشید هرم چشم را و
کن و هرم را **رکیک** کامیر و کفراب و غرابه و ارک فرومایه و سست با کسیکه غیرت نداشته
باشد یا کسیکه اهل وی از وی نترسند و همچنین زن را و کاکه در رکیک گویند رکاک جمع رک ... رکاک
سست شد و تنک گشت رکه ... انداخت بعض آن بر بعض و رک الذنب فی عنقه لازم گرفت گناه را
بروی رک الشی بیده خلا بید دست خود را با چیزی تا شناخته شود حجم وی رک المرأه جماع کرد با زن پس در
شنقت انداخت آرد یا سر که ... آرد ... رکی ... آرد ... بلیغ و ... خاصمه نماید
عاجز آید از گفتگو ... از آن قدر ارتک ... شتر نرم ... اعضا مخلوط ... رکه ... در هر چیز رکی بکسر
کسفینه باران کم یا باران زیاده از باران ... قطره ... و رکاک جمع ... ارکت السماء و ارکت
باران کم ... ابر ارض ... علیها ورکیکه ... باران ... باشد ... العلم
کم علم رکاه آواز که از کوه باز آید بر آواز کننده در کوه ارتک ارزید و جنبید ارتک فی امره شک کرد رک
... ست ... سلع ... کرد ... از جهت ضرورت ... اگر زن بزرگ ... و ... هرم ...
فی امثال ... که ... است که ... نکند ... سقا ... اوک
شکسته ... شده و نیکو نموده شده ... که خالص کردانید از **رمکه** بفتحتین اسب
و مادیانی که ... کرده شود برای نسل گرفتن رمک جمع الجمع و مرد ضعیف ارماک ... سیاه آمیخته
شود ... آمدن و اقامت کنند و جائیکه ... باشد ... کاهیده و ... مستقل
باشد و قدر ... رمولکا و ارمکه ... الابل ... کرده شد ... زنگ ... ارمک
همان ... رنگ شد شتر ارمک شتر ... رمکان بفتحتین موضع است ... ربار ... دریاست
بناحیه شام ارمک ... جزیره ایست بدریای یمن ... القوم ... شدند در حیثیتی ... ها
... لطیف گشت و باریک شد ارمک ... لاغر شد و مرتاض گردید **رانک**
کصاحب قبیله ایست **روکه** آواز که از کوه باز آید بر آواز کننده در آن همچنین است روکاه
دموج لغه بغداد است **رهکه** کمعه کوفت و شکست آرد میان دو سنگ یا سخت سایید آرد
پس آنچیز را ... رهک ... کوبید ... در شقت انداخت زن را بجماع رهک
بالمکان اقامت نمود ... فروهشتگی و سستی بندهای اعضا در رفتار همچنین است ارتهاک ...

جمع ارماک ...

رهشک

گویا که وی موج میزند در رفتار خود زبکته سستی و بفتحتین ناقه ضعیفه که قوت در آن نباشد و آن بجنبه نباشد و مردیکه در آن خیر نباشد همچنین است زهکم بهمزه زهک سخل صالح زهوک کجدول فربه پرزیر باشد یا آهو و از جوانان جوان پرورده بناز نعمت زهوکوا مضطرب گردیدند ازهو مزهوک بصیغه اسم مفعول اسرشت مضطرب زهیکتان بکسر راء و فتح یاء از اسب هم پوست کوچک مانند پستان که طرفهای هر دو از طرف جگر بر آید و احیاناً هر دو ثابت باشد در اعلای جگر هر یکی را زیکه گویند

فصل الزاء

زاکان بفتحتین مختبر زیرک تیز خرد است زبعبک و زبعبک فاحش که باک نداشته بچیز که گفته شود مر اورا زحلک کمنع مانند گردید زحلک بالمکان اقامت نمود و نزدیک شد زحلک عنه دور شد ازوی از لغات اضداد است ازحلک مانند گردانید دابه خود را ازحلکه عن نفسه دور گردانید او را شد تیز و دوری موضعیکه ازو زحلوکه آثار لغزیدن و دویدن اطفال از بالا بسوی پائین زحلک بمعنی زحلق یعنی کج شدن زحموک بضم روئیدنی که آویزان گردد بر درختان و اصل آن بر زمین نباشد جمع زدک کفرح بد شد خوی وی زدبک زبیر بن ابی زدبک محدث است زرنوک بضم دسته که بان آسیا بگردانند و عبدالرحمان بن زرنک کسمند و پسرش ابوبکر محمد و نبیره وی حسن بن محمد محدثانند زونکت هر دو شه جنبانید هر دو سرین در هر دو پهلوی خود را در رفتار زونک کوتاه قد بناز خرامنده زعلوک کعصفور شتر جوان کوتاه قد ناکس همچنین است زعاک زعالک و زعالیک جمع ولیم زعکه برای توقف است زک زکا و زکیکا و زک گذشت و نزدیک گام می نهاد ازوی سستی و زکیک رفتار بنزدیک نهادن گام زکاز یک کعلابط عیب و ذم کرده شده زکک اللاغر بضم جوزه فاخته زکم بکسر سلاح و بضم خشم و غم زکت دوید زکسلیه انداخت گوزی یعنی بریده زکت الدجاجه کرد ماکیان برفتار باپای دویدن و سیر کردن زکک التعزاته سال ازکک و جمع کرد خود را ازکاکه زن زرک سرین ازکت اصرار کرد و غلبه نمود بر آن ازکت ببوله خود ازدک الزرع کا قنعال سیراب گشت زمکی بکسر الزاء و میم بالف مقصور محل روئیدن دم پرنده یا تمام دم پرنده یا بیخ دم همچنین است زمک و زمکه غلبه برانگیخت بر آن تا سخت خشم گرفت بروی ازمک القربه پر کرد مشک را از مالک سخت خشم نمود زمک بفتحتین خشم زمکاکه بفتحتین شتابکار خشمناک یا کول کوتاه قد زملکان بکسر دهی است بدمشق ازان دیه است شیخ ابو المعالی نبیره شیخ زنک عبدالاحد بن احمد محدث زنکتان بفتحتین بمعنی ریگستان است که عنقریب مذکور شد زونک کعملس کوتاه قد بناز خرامنده یا بلند گرداننده نفس خود را زیاده بر مقدار نظر کننده در هر جانب خود دیده میشود که وی خیر و برکت دارد و حالانکه ندارد زانکی عاجز کننده اهل خود از

خیانه زوک رفتار زاغ و جنبانیدن هر دو دوش در سیر بناز خرامیدن همچنین است زوکان گفته شد از آن است زونک مزور که زن زود سیر کنند که بینی گرفته باشد زوک بضم دیهی است بیمن زهکه کمنعه رفت آن را میان هر دو سنگ زهکت الریح الارض پرانید باد خاک زمین را زیکان بفتحتین تبختر زیکون دیهی است به نسف

فصل السین

سبکه سبکه کدر گداخت اورا و ریخت آن را همچنین است سبیکه سفینه پان کرد حد شدن و علم است سبک الضحاک بضم دیهی است بمصر سبک العبید دیهه دیگر است بمصر ازان دیهه است شیخ ماعلی بن عبد الکافی سبکی کسمند عبد ابی القاسم عمر بن ابو القاسم و نبیره وی محمد بن اسماعیل بن عمر بن محمد محدثانند که هر دو مشهور اند بابن سبکی ستیک در باب التاء گذشت اسحنکک اللیل شب تاریک گشت و اسحنکک الکلام علیه دشوار شد شعر سحکوک کعصفور و قربوس و سحنکک بکسر کاف و فتح آن موی سخت سیاه سدک بیع کفرح و سدکا لازم او گشت سدک ککتف حریص لئی و سدکه بعمل و بسیار نیزه زننده لازم سدک جلال التمر بعض جله بر جله دیگر بترتیب نهاد جله آوند که از برگ درخت خرما برای خرما سازند جلال جمع سدنک کسمند علم است سرک کفرح سست شد بدن او بعد قوة سروکه و سرکی زبون رفتار و درنگ در آن از لاغری و مانند آن بعیر سرکوک کعصفور شتر لاغر سفک الدم بسفکه ریخت خون را سفوک و سفیک خون ریخته شده فانسفک پس ریخته شد سفک الکلام پراکنده کرد سخن را سفاک بسیار گو سفاک کشداد بلیغ قادر بکلام و بمعنی خونریز مشهور است بنابر کثرت ترک نموده سفکه بضم درخشیدن و یکبار دزدیده نظر کردن سفوک کصبور نفس و بسیار دروغگو سک میخ همچنین است سکی سکاک و سکوک جمع و چاه تنگ و بضم هم آمده همچنین است سکوک و بنا استوار و کندن زمین و بستن در چیزی نمودن و چسپانیدن آهن پاره آهن بر در برای استحکام در و انداختن شتر مرغ چیزیکه در شکم اوست گوسنک انداختن در زره تنگ حلقه و بضم سوراخ کژدم یا عنکبوت و ناکس و بدطبع و زره تنگ همچنین است سکاک و راه بند شده و جمع اسک یعنی شتر مرغ که آنچه در شکم اوست بیندازد خوشبوئی که ساخته میشود از رامک کوفته شده و بیخته گردید خمیر کرده شده با آب و سخت مالیده میشود و بر آن روغن چیزی مسح کرده میشود تا بخسید یا آوند و گذاشته میشود یکشب پس سائیده میشود تنک و سخت مالیده میشود و بریده میشود و دو روز گذاشته میشود پس سوراخ کرده میشود بسوزن و در رشته کتان کشیده میشود و یکسال گذاشته شود هر گاه کهنه شود بوی وی خوب میگردد سکک بفتحتین کری و خوردی گوش و چسپیدن آن بسر و قلته و بلندی آن یا خوردی گوردن و تنگ سوراخ گوش در آدم و در غیر آن میباشد گویند سکت

باجدی خورد کوشش انتوی از رعاله خورد اسک خورد کوشش سکاه موث چنین سکاله کسمام خورد کوشش دهوای
که ملازمه عنان آسمان باشد همچنین است سکاک و سقف برای اسم سکه بکسر آهن نقش کنده شده که بران درم
زنند و راسته از دو خانه ان و آهن آلت کاو کاری که در وقت کشت و زراعت راست کنند و راه هموار سکی دینار
مزور هم سکاها بکسر بنا کردند خانها در یکصف اخذ الامور سکه در وقت امکان سکاه و نهی است
سکه شکسته و تبجحت سکاسک قبیله است بیمن جمع الجمع سلکه بضم زخم نیزه مستقیم و او مستقیم
سلک کهرد و جوزه مرغ سنگ زر یا لیک سلکه موث آن وسکاه نه بکسر قبایل است سلکان جمع سلیک
کزیرین عمرو با بدیه غطفانی صحابیست سلیک بن شیر بن سنان بن سلکه کهمزه سلکه مادر او بوده شاعر
دزد بسیار دلیر ظالم سلیک عنبی و شعبی بن سلیک تابعی اند سلیک بن سمان داعی بن حنظله بن
سلیک سلیکی هر دو تابعی اند سلاک معظم ز سلوک لجبروت بره البسته سلکه کمقعده طرۀ که شکر
شده باشد از گونه جامه سلک بکسر اول شیر بکه از پستان ناقه برود بستر بعد آن ملباوت که ازاد در فارسی
خلط گویند و در هند پوسه نامند **سمك** بفتحتین ماهی سمکه حسکه رحبت در آسمان سمکه سمکا سمک
سموکا بلند کرد آنرا پس بلند گردید سماک هر چه بلند کرده میشود بآن چیزیرا سمک کلکتب جمع سماک اعزل
و سماک رامح دو ستاره روشن اند یا یرم بای اسد است و بالای بوسینه متصلات چنبر کردن سماک
ابن حرب و سماک ابن ثابت و سماک بن خرشه و سماک بن سعد و سماک بن مخرمه صاحب مسجد
سماک بکوفه و سماک بن هزال صحابیانند سماک کشداد جد محمد بن صبیح عابد محدث است
وجد عثمان بن احمد دقاق شیخ دار قطنی است سقف یا از کرا علا خانه یا اسفل آن و قامت هر چیز
زبست جهاز سماک چوب است برای خیمه سمکات لمکرمات اسماها سموکات در همین طی ا
یا آن لغتیست سموک درازی رسن اسمو در سمکها ریزهای ماهی که خشک کنند سمک بفتحتین نام شخصی
سملك اللقمه دراز گردانید آنرا در جمع کردن و گرد گردانیدن **سنك** بفتحتین جمعهای
ظاهره **سنبك** کقنفذ نوعی از دویدن و طرف سم سنبک سقف طرف او از آن سنبک ملال
باران سنبک یمنه اعلای خود آهنی سنبک برقع ای رشته در برقع کرمی بندند در بس سرو سنبک
من الارض زمین غلیظ کم خیر کان ذلک علی سنبکه بر عهد وی سنبک من کذا یعنی متقدم است
از آن **سهك** بفتحتین بوی بد از کسی که خوی عرق کند فهو سهک کفرح سهک ککتف مرد دیگر
از عرق او بوی بد آید و زشتی بوی گوشت گندیده و بوی ماهی و زنگ آهن همچنین است سهکه بالفتح
و سهکه کهمزه در همه معانی سهکت الریح التراب عن الارض بر ایند باد خاک را سهک الشی ساید
و مالید آنرا سهکت الدابه سهوکا بشتاب رفتن گردید **ساك** الشی مالید آنرا ساک
فمه بالعود سوک فمه بالعود و سوک فمه تسویکا و استاک و تسوک و با هم فم عود ذکر کرده میشود مسواک

جدا ایشانرا قبیله است آن سلک ابن اترس است
یا جد ایشانرا سلک سلک بن وائله است یا چیزی اسم است
و صواب اول است نسبت سلکی است اسلک الشی
همچنین گذشت اسلکت بهمایع کرک شدند بمعها
و تنگ کرده یوحنا اسلک کرد ای است از بعض بنی
عبدالله بن عمرو بن کلثوم را قاتل که به دزاری
نمود سکاک کغراب موضع پرواز تیر السکاک القطا
همچنین ماشوند مرغان سلکو از روها می شوند و شیر
آوردن سینه ها را جوز رابعد رفتن بهوا **سکرکه**
شراب ارزن مسلک و همکان سلکا سلوکا
و سلکه عبور کرد جا را و عبور کرد دران اسلکه
ایاه و فیه و علیه عبور کن نیند آنکار او در انجا
و بر آنجا سلک بیده فی جیب و اسلکها و انفاد
دست را در گریبان سلکه بکسر رشته کرده مهره
میشود بان سلک جمع اسلاک و سلوک
صح

اساهیک دابه انواع رفتار آن و بیکبار مردم دست
برداشتن و انداختن دابه ریح ساهکه و ریح سهوک
و سیهوک و ریح سیهک و ریح سیهکه باد سخت و تند
مسیکه و مسهک محل گذشتن باد اساهیک اصاحب
درد چشم و خارش آن سهاک گشداد و مسهک
کمنبر بلیغ که در سخن بکوشد باشد گذشتن باد سهوک
کصبور عقاب سهوک بسیار کرد و آسیه سهیکه کسفینه
طعام است مسهک کمنبر اسب بسوی خود کشنده صح

ازان

کردان چوب را نیز آن و سواک بکسر هر دو گویند و مذکر هم آمده سوک ککتب جمع سواک و نباد کسی
ست و مشی که در آن درنگ و تاخیر باشد از لاغری یا مانند که سواک کغراب علم است **فصل**
الشین **شبكه** شبکه فاشتبک و شبکه تشبیکا فتشبک داخل کرد بعضی آن در بعضی و
شبکت الامور و تشابکت الامور مختلط شد کارها و مشتبه گردید طرق شابکه متداخل و ملتبس اشواهد
شابک در هم رفته دندانها شباک کرنار را گویند کیت باشند دلبوث و شیر بیشتر از آنست و آنچه در شبی
و مانند آن نهاده شده باشند از صنعت بوریها و هر پاره آنرا شباکه نامند و قسمهای شبک کرده میان چوبها
که محلیها شباک جد اسمعیل بن مبارک و جد والد عیاش بن احمد بن ابی الغر محمد نام شباک کشداد
بن عابد دستوا و شناک بن عمر و هر دو محدث اند شباک الضبی کلکاب و شباک بن عبد العزیز و
عثمان بن شباک است موضع شبکه بفتحتین دام مرد شکاری شبک و شباک جمع همچنین است شباک کنار
شبابیک جمع و چاههای با هم نزدیک که ها آب که ظاهر باشند شبکوا کنند بدیدند بسیار چاههای و
سوراخهای ملخی و آبیه است یا چاه و آبگیر است نزدیک سمیر ازم مراد سعد را و آبیست مر بنی قشیر را و سه
آب دیگر اند همه آن مر بنی نمیر راست و چاهیست دیگر آبیست نیز ایشانرا شبکه بضم یعنی میان هر دو انگشت فرابست
است شبیک کزبیر موضعی است بیلاد بنی مازن و برون جهینه وادیست نزدیک حجاز و موضعی
است میان مکه و زابر باچاهیست آنجا و آبگیست مر بنی سلول را ابو شبیک بکسر نیز بطنیست و دو شبیک بفتحتین
آبیست بحجاز بیلاد بنی نصر بن معاویه شبک نیز دندانهای شانه تنا یک الساج جهیدند شبانک
رو شید کیست مهور بمصر بر نوف **شحك** الجدی کمنع گردانید در دهن بزغاله شحاک
کلکتاب را و آن چوبیست در پهنای تا باز دارد آنرا از شیر خوردن **شودكان** دام صیاد و آلات
سلاح **شاذك** کهاجر والد یوسف سجاسی محدث **شرك** و شرکه بکسر هر دو
بضم ثانی یکیعنی داله قد اشترکا و تشارکا انباز کردند هر دو شارکه احدهما الآخر انباز کرد اورا
و را شرک بکسر و کامیر انباز شونده اشراک و شرکا و کلا جمع موث آن شریکه است شرایک شرایک
جمع شرک فی البیع و المیراث کعلم شرکه بکسر انباز او گشت اشرک بالله کافر گردید بخدا اشرک و شرک
کافر شرک اسم مصدر است در هر دو معنی رغبنا فی شرککم رغبت نمودیم در شرکت شما در نسبت شرک
بفتحتین دامهای شکار و چیزیکه بر پا کرده شود برای گرفتن پرندها شرک بضمتین جمع نادر است شرک راهی
راهها را کلان و نوردیع و راهی که بر تو پوشیده نباشد و تو بآن راه بیرون و موضعیست بحجاز شراک
کلکتاب تسمه کفش یا شرک کلکتب و اشرک کافلس جمع شرکها تشریکا تسمه بست نعل را
تسمه بستنی و قطعه از گیاه شیر که کهندلی و راه آن میشود بهم آمده سیر تیز لکم شرکه طپانچه زدن
زدود به دربه شریک کزبیر بن مالک بن عمرو و ابو بطن است در دیگر جد است مرمسدد بن مسرهد

دو اشتبکت الامور صح

شباک هر دو نامند صح

را شرکت للنفات منقطع شد بند لغات رجل شرک و قتی بدل خود گفتگو نماید باشد یم و عمود و شریک
بیع بعض چیزی که باشد بثمنی که خرید کرده باشد آزاد با آنچه فریضه مشرکه کمعظمه و گفته میشود فریضه مشترکه آنست
که میت وارث گذاشت زوج و مادر و دو برادر مادری و دو برادر عینی پس حکم کرد عمر رضی الله عنه بثلث برای برادران
مادری و نداد و برادران عینی را چیزی پس گفتند برادران عینی قبول کردیم که پدر ما نیست پس شریک گردان ما را بقرابت
مادر پس شریک کرد عمر آنها را با برادران مادری پس نامیده شد مشرکه حماریه شرکه بفتحتین و پای است ورنج
اسود است شرک بکسر آمده است مرعربان را عقب جیب کمان و بفتحتین کوهیست بحجاز و ریح شارکه باد یکه مکان یکی
آن نزدیکتر باشد از هم باد یکه میان هر دو می وزد **مشک** کمان وا گذاشت یعنی است شکوک
جمع شک سف الام وشاک وشاکه عنبره کمان کرد در کمان انداخت او را عنبر وی و شکاف را که فرو
در استخوان دود نیست که هلاک میکرداند موش را که آورده میشود از خراسان انواع کمانهای نقره سپید
میباشد یا دو شکه بارم در سنان نیزه کشید آزاد شک با سلاح داخل شد در سلاح یعنی پوشید
آزاد شک البعیر چسپید بازوی او به پهلوی وی شکوک کصبور ناقه که شک کرده شود که در کوهان او به
است یا نه و در صراح گوید که ناقه بسیار مو که لاغری و فربهی پیدا نباشد شک جمع و بکسر جامه
که پوشد هر دو خانه کمان از او بضم جمع شکوک بمعنی ناقه مذکوره شکه بالکسر سلاح و چوبیست بهنا که
در سوراخ تیر و مانند آن کنند تنگ کرده میشود آن سوراخ با کوب شک بضم شقه شکه آمایست
است در حلق شکیکه کسفینه فرقه و طریقه شکایک و شکاک جمع و حلقوم و آوند یکه در آن فاکهه میباشد
شکة اللکام دشوار شک شکو سویهم ساختند خانه ها را بر یک طریقه شکاک کلتاب خانها صف بسته
شن شکاک کسحاب ناحیه و گوشه از زمین شکنکه سلاح تیز با تیزی سلاح شاکه بکسر
و شکلت الیه مایل کردیم بسوی او **شنبک** کجعفر والد عبدالله و جد عثمان بن احمد
دینوریان و بکسر جد عبدالله بن احمد نهاوندی محدثانند **شنوکه** کمولة نام کوهیست
جمع آورد او را الکثیر بر شنایک با عتبار اجزاء وی **شوک** خار واحده آن شوکه است ارض
شاکه زمین بسیار خار شجره شاکه و شوکه و شائکه درخت بسیار خار فرشوکة وانشوکت
خار بهم رسانید درخت شاکه الشوکه داخل شد در بدن وی خار شکه انا اشوکه
وانشکه داخل کردم خار را در بدن او شاک شاکه و شیکه بکسر افتاد در خار
شاکت الشوک بیامیخت با خار مادر شاکه شوکه ولادت که شوکه برسانید او را خار شاکتنی
الشوکه در وی رسانید مراد خار شکت الشوک دشاکه افتادم در خار شوک الحایط خار بر
دیوار رفت شوک الزرع سپید گردید زراعت پیش از نیکه پراکنده گردد شوک لحیا البعیر
دراز شد دندانهای شتر شوک الفرخ برآمد سرهای پرهای جوجه شوک شارب الغلام دراز شد

لمس آن شوک شرمها تیز کرد بطرف پستان شوک الراس بعد الحلق رویید موی او
حلق شوکاور جامه درشتی است در نوی شوکه سلاح یا تیزی آن شوکه فتال شده عود
جنگ و کند رسانیدن بدشمن و علتی است مشهور و سرخی که بر بدن ظاهر میشود مشوک وقد
شیک روزن قیل یعنی مبتلا باشد بآزار مذکور دیکی از اسباب جولاهه که راست میدارد آن
تار و پود جامه را و نیش کژدم و نام زنی است شوکه اللک ان محله الله زکم خلا شد در آن خار
درخت خرما پس خشک کرده میشود و صاف میکردند با آن کتان را از پشم و شاقه آن
رجل شاک السلاح و شایکه و شوکه و شاکیه مرد تیز سلاح شاک شایک شوکا ظاهر شد
شوکت حدت وی شجره مشوکه کمحسنه و ارض مشوکه زمینی که در آن سیحا و قتاد و هراس
که هر سه درخت خار دار بود باشد و کمعظم قلعه ایست بیمن بکوه قلج شوبکه کجهینه نوعی از شتران و موضع است
و دیهی است قرب قدس شاوکان موضعیست بجار اقنطرة الشوک دهیست بر نهر عیسی ببغداد نسبة شوکی است
شوکان موضع است بحرین و حصین است به یمن و شهریست میان سرخس و ابیورد و از آن شهر است عتیق بن
محمد بن عیسی و برادرش و ابو العلاء عنس بن محمد شوکانیان **فصل الصاد**
صیک کفرح عرق آورد پس برانگیخته شد از آن بوی صنک الدم بسته شد چون خشک چسپید با آن مانا که بوی
خوب و فتیل تر شود رجل صنک کلتف سخت بد فعل لها یکی در روز جنگ عداوت و شدت میکند
و را **صعلکه** محتاج گردانید او را اصعلک الشر ینهما حت سر برای اشکنه با بلند که مرآن زاد اصعلک
اصعلک البعاک الابل فربه گردانید تره شتر را رحب صعلک الراس مردیکه سرش گرد باشد
صعلوک کعصفور فقیر تصعلک الابل انداخت پشمهای خود را عروة الصعالیک آن ابن الورد است
زیرا که وی جمع میکرد فقیران را در حظیره پس رزق میداد ایشان را از چیزیکه در غنیمت می آورد ان زد اصعلکک
نام مردی **صکه** زد او را سخت زدن بچیزی پهنا یا عام است صک الباب بند کرد آن زد یا او وی
بر در دیگر گذاشت رجل اصک و مصک مرد مضطرب هر دو زانو و مضطرب سطبر در هر دو پاشنه و
قد صککت یا رجل بروزن بلتث یعنی مضطرب هر دو زانو و مضطرب هر دو پاشنه شدی تو ای شخص
مصک کمجن مرد قوی و غیر آدمی که قوی باشد همچنین است اصک و الصا ارتش کلی و مغلاق یعنی قفل صک
کاغذ ضعیف صکت تو شته اصک و صکوک و صکاک جمع صکه شدة گرما نیمروز و اضافه کرده میشود
بسوی عمی که مردیست از عمالقه که غارت کرده قومی را در نیمروز که ما بسی استیصال آنها نمود و در باب الیاء اعاده
آن کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی صکاک کوزب هوا و همچنین است **صلک** کعنب اول چیزیکه از زن ان
بر ریخته شود و لبا و بمعنی فلو بعد آن تصلیک بستن پستان ناقه **صمکیک** بفتحتین و بروزن حلزون
جاهل سریع الشر و قوی شدید و چیزی لزج و غلیظ درشت صمکیک موضع است و احمق شتاب کار جاهل

ضحکه بمعنی نور الارض متضحکه زمین تر کرده شده از باران والسماء مستویة ابر سبز اوار با بودن امشا ضحاک
کاچار خشم گرفت اضحاک اللبن غلیظ و بسته شد شیر ضحکک کسیکه بوی بد داشته باشد و کسیکه اهل و
عیال نکرده باشد دوی ضحاک الکتاب چوبیکه لاحق کرده باشی تفقیز کریماز است ضمک الکتب و جمع صماك
کعلس سخت از روی قوت و گوشت پاره صماک جمع صوك بمعنی اول لغیة اول صوک و بوک یعنی ملاقات
کردم اورا اول چیزی مابه صوک و بوک نیست اورا حرکت صاک به الزعفران صوکا چسبید بروز عفران صوک آن
مینی مرد نصوک فی رجیعه آلوده شد بسرگین خود صاك به الطیب یصیک صیکا چسبید فصل
الضاد رجل مضؤك مرد گرفتار زکام فان قد ضئک بصیغه ماضی مجهول ضبوك الارض راهها
و خطها بر زمین از آثار بادها ضبوك العین سزاوار شدن ابر بآنکه امید داشته شود از و باران اضباك
الارض برآمد و رسید گیاه زمین ضبرك کزبرج زن بزرگ سرچران مبارک کعلابط شیر درنده و مرد گران
بار بسیار اپاک و سخت سطبر همچنین است ضبراك بکسر ضحك بکسر حاء ضحکا و بفتح و کسر و بکسر
و کلتف و تضحاك و تضاحك خندید ضاحك خنده کننده ضحاك و مضحاك و ضحوك و ضحکه بهمزه و لخرقه بسیار خنده
کننده ضحکه بضم کسیکه از ان خنده کرده شود ضحاک گشاده دهن کهره ذم است ضحکه بسیار ذم است اضحکته
خندانیدم اورا تضاحکوا باهم خنده نمودند ضاحکه هر دندانیکه ظاهر شود وقت خنده یا چهار دندان
که میان انیاب و اضراس باشد اضحوکه چیزی خندیده شود از ان ضحکت الارنب حیض کرد حیض ازان ظاهر شد
گفته شده که از ان است فضحکت فبشرناها ضحک الرجل شکفت ... ضحک السحاب درخشید برق
در ابر ضحک القرد آواز کرد بوزنه ضحک بفتح برف و مسکه و انگبین و شهد و شکفت و دندان سپید و شکوفه
و وسط راه همچنین است ضحاک و شکوفه درخت خرما وقتیکه شق شده باشد غطاء و آن ضحک بضم جمع ضحوک
ضاحک سخت سپید که ظاهر شود در کوه ضحاک گشاده راه ظاهر همچنین است ضحوک و نام مردیست که مالک شده بود
زمین را و مادر نسب حبیثه بود پس لاحق گشت بجن ضحاک آبد است عرب ... ضحوک ... ضاحک دو کوهند
د سفال فرش برآید ضاحک بسیار ... ضاحک ... است ضریك کامیر ... و جا
مانده و نابینا و فقیر بدحال ضرایك و ضرکاء جمع ... در همه معانی ضراك کغراب شیر درنده و غلیظ
... بحلقوم ... ضحك ... الامر تنگ شد کار بروی ضنك
الشیء ... همچنین است ضنکه ... در سرعت ضنکه کوتاه قد مجتمع الخلقه
همچنین است ضنکافه بضم ... کرد ... اضماك النبت گیاه
سیراب گشت و سبز گردید اضماك الارض برآمد و رسید گیاه آن اضماك الرجل ... شد از روی خشم
اضماك السحاب ... کرده ... ضنك تنگ در هر چیز برای نر و ماده ضنک الکم
ضنکا و ضناکه و ضنوکه تنگ گردید ضنك فلان ضناکة ... شد در رای خود و در بدن خود و در

فی

نفس و عقب خود ضناک کغراب زکام همچنین است ضنکه بضم قد ضنک بصیغه ماضی مجهول گرفتار بزکام گردید
ضناک کورانی حبذب و جندل سخت بی آمیخته گوشت یعنی بسته گوشت ضناکی مونث آن ضناوک جذب
ناقه عظیمه ضناک الکتاب محکم حلقه شدید برای نر و ماده است ... کلان ضنیک کامیر
زند کاسد تنگ و خادم که بزبان خدمت کند ... بریده شده ضناك الفرس ... زیر بادها
اسب ... ضنوکة و ضنوکیه ... جماعه را ضنوک ... آلوده شد بسرگین خود ... اعلیه
از ایشان ضناکت الناقه تضنیک ... از هم جدا گذاشت ناقه از شدت گرما پس قادر نشد
برآنکه جمع کند ... هم چنین ناقه را ضناکت گویند ... جمع ضناک ...
عیضا ... از خشم ... فصل الطاء طبراك بفتحتین قلعه ایست
بری و قلعهٔ ایست باصبهان طماك ... خوابیدن قایم و ثابت شدن ...
بشد طرکونة بفتح طاء و راء و شدد بضم کاف و فتح نون شهریست باندلس و موضعی است
دیگر بمغرب نیز طسك بمعنی طسق آن پیمانه است فصل العین
عبك الشیء بالشیء آمیخت آنرا عبکه بفتحتین حبکه یعنی ... پاره شکسته شده از چیزی
و چیزیکه ... کسنگ شیر متعلق شود و چیزی نرم و ... حرکت کرا انبار دمن
دارند رجل عبنك کعلس مرد سخت شدید عتك بفتح مایل گردید در ... عتک القوس
حمله کرد برای گزیدن عتك فی الارض عتوکا تنها رفت عتك علی یمین فاجره بر سوگند بد اقدام نمود
عتك علیه بخیر او شر ... آمد او را بخیر یا شر ... کاری نمود زن باشوهر
نمود عتك القوس عتکا و عتوکا سرخ شد از کهنگی و اینچنین کمان را عاتک گویند عتک اللبن و نبیذ
سخت ترش گردید عتك البول علی فخذ الناقه ... عتک البلد مانند
برآن عتکوا الی موضع کذا میل نمودند عتك ... بیت ...
شرف و ریاست گرفت زن عتک ... استقامت نمود ... قصد خود را عتک علیه ...
مراو را از زن وی ... کریم و خالص از ... و رجوع کنند از حالی بحالی و نبیذ صاف
عتک ... و کوهیست عتیک کامیر ... کرم و فخذ است از قبیله ازو نسبت عتکی است عاتکه
عاتکه درخت خرما که قبول ... عالیه شد بخوشبوی ... جدات نبی صلی الله علیه
و آله و سلم ... عاتکه بنت هلال ام جد هاشم و عاتکه دختر مرة بن هلال مادر هاشم و عاتکه
دختر اوقص مره بن مادر وهب بن عبد مناف ... عاتکه دختر ... و عاتکه
بنت ولید ... و عاتکه دختر زید بن عمرو و عاتکه دختر عبدالله و عاتکه دختر عوف و عاتکه دختر
نعیم و عاتکه بنت ولید صحابیانند عتاك ... است عثك بفتحتین ... و

رشتهای درخت خرما خاص آهنگ آنکه بدست چپ کار کند عشکه بفتحتین آب و گل یعنی گل ولای
عذک بمهمله زدن پشم بچوبک بدانی و آنچوبک را معذکه گویند عرکه مالیدن آنرا
و سائیدن آنرا یا آنکه ناچیز گردانید او را و حمله کرد بروی شتر و زمانه عرک البعیر بمرفقیه به پهلوی
خود را تا که گوشت خالص برآمد و همچنین شتر را عارک و عرکرک گویند عرک الدهر فلاناً یعنی سوده
عقلمند گردانید او را زمانه عرک الابل فی الحمض در کیاه ترش کذاشت شتر را تا بقدر خواهش بخورد
آنرا عرک بفتحتین اسم مصدر است از آن عرکت الماشیة النبات خورد و درویدند او را عرکت المرأة عرکاً
و عراکاً بفتح مهمله و عروکاً خالص گردید همچنین است اعرکت عارک و معرک زن حایض عراک گوزن
شیر بکه دوشیده شود پیش از فیقه اولی که آنهم بمعنی شیر است که قبل از فیقه برآید معرکه بضم راء هم
آمده و معرک و معترک جای جنگ و معارکه یعنی قتال و اعترکوا فی المعرکه شتابی نمودند در کارزار
اعترکت الابل فی الورد ازدحام نمودند در درود بر آب اعترکت المرأة بمعرکه کملکنه دکنده بود
سرین را بخرقه عوک کلکتف آنکه همراهان خود را سخت بیندازد در جنگ همچنین است معارک فعل
قد عوک کفرح هم عرکون اینها سخت انداز گانند همراهان خود را در جنگ آنک عرک و معرورک
متداخل یعنی ریگ در بعض عرکرک فرح سطبر و شتر غلیظ عرکرکه زن زشت پرگوشت فتیحه
عریکه کسفینه کوهان یا بقیه کوهان و نفس رجل لین العریکه نرم خو منکسر النخوه ناقه عرکته ناقه که لاغر
شود فربهی آن یکر بمالیدن کوهان وی یا ناقه که مسنک گردد شود و آنکه در کوهان وی پیه بهست باشد
عرک کلکتف جمع لقیه عرکه یعنی ملاقات کردم او را یکمرتبه عرکات بمعنی مرات عرک
پس انداخته در ندکان و بفتحتین و کلکتف آواز عرکاه شکار کننده ماهی عرک بفتحتین عروک
جمع برای همین کفته میشود ملاحان را عرک رجل عریک و معروک بتکلف داخل شونده در
نسب عرکته زن زناکار و غلیظ همچنین است عرکانیه ماده معروک آبیکه بر آن ازدحام شده
باشد ارض معروکه زمینی که مالیده شود و سوده باشد آنرا موادشی بحدیکه بنجر شد و میرد باشد
چیزی را دارد و ابله العراک یعنی همه شتران را بر آب وارد کرد دانید اصل آن عراکا بوده پس
داخل کرده شد بر آن الف و لام و تغیر نداد الف و لام مصدر را از حال وی هو عرکه کهمزه یعرک
الاذی بجنبه یعنی به پهلوی خود بر میدارد نجاست را دو العرکین نباته هندی از بیخ شیبالها
دست عراک کلکتاب بن مالک تابعی جلیل القدر است معرک کمنبر و محراب مرحوم نام عربان است
عسك کفرح لازم شد و ملصق کشت عصنك کعلس غلیظ شد بدو کسی
کلان اکنده گوشت و زن بزرگ سرین که جای ملاقات هر دو سرینش تنگ باشد بالاغ
آن زن عصنکه زن لاغر بسیار گوشت اضطراب کننده و زن کلانکس همچنین است عضنک بفتح

محمد نقنا

معجم عفك کفرح عفکاً و عفکاً کول شد اعفک و عفک کلکتف و امیر و جندل احمق بقینی
عفک الکلام یعفک بروجه نیک نکفت سخن را یا بیچانید و کردانید سخن را از وجه آن اعفک
آنکه بدست چپ کار کند و کسیکه کار را خوب نکند و کسیکه بر یک سخن ثابت بماند ابو عفک یهودی بفتحتین
کشت او را سالم بن عمر در سریه که در سال آنرا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عفکاً ناقه که در آن سر
کنی باشد عکک مثلثه و عکاک بفتحتین و عکیک کامیر و عکاکک کلکتاب شدت گرما با سکون باد
عکاک نیز جمع آرض عکه از روی لغت و اضافه بمعنی زمین کرم یوم عک و عکیک و لیله عکه روز و شب سخت
کرم یا شدید شدن باد و فات قد عک یومنا یعک عکاً عکه بضم آوند روغن خورد تر از مشک عکیک و عکاک جمع و
تب لرزه و یک کرم که تحقیق تا بیین است بر آن آفتاب و در این حروف بمعنی بفتح هم آمده و رنگیست که بر ناقه بعد
آبستن شدن ظاهر گردد مانند سرخ تیره که هوای که بر زن ظاهر میکرد در اعکت الناقه بدل شد رنگ آن
بغیر رنگ که داشت عکه علیه ما یک کردانید او را بر آن همچنین است عاکه علیه عک فلاناً گفت با او سخن پس دوباره
یا سه باره گفتن خواست سخن را از وی و دفع الوقت نمود در ادای حق وی عکه نیز بکرر شر نمود نسبت بوی عکت
عن حاجته برگردانید و بند کرد حاجت او را عکه بالحجه غلبه نمود بروی برهان عکت بالعیر رد کرد کار را بروی
تا آنکه در رنج انداخت او را عکه بالسوط تازیانه زد او را عک الکلام تغییر کرد سخن را عکوک بجزور کوتاه قد
مجتمع الخلقه یا فربه و مکان سخت یا نرم و نام مردی رجاب عک کرمک مرد دشمن سخت خصومت کننده
فرس معک ساندک رونق و بستر در رفتار محتاج ضرب شونده دیگر از ازره عکت و کت والازره بچاکی کنه دال
فرو کذاشتن هر دو طرف ازار بضم نمودن همه آنرا عکاکاً ممدوده شهریست عکه بن عدنان بنا و مثلثه این
عبدالله بن ازد است و دیث بن عدنان برادر معد و قسم کرده است در الجوهری ولقب حارث بن دیث بن
عدنان است در یکی قول و صواب همان اول است میکوید عبد ضعیف که هم لقب ابو الحسن بن جبله بن مسلم
عکوک است که از فحول شعراء متقدمین بوده و او اعمی و ابرص و اسود بود در مدح ابو دلف و حمید طوسی اشعار
کفته بعض از آن نقلکرده میشود اما الدنیا ابو دلف بین بادیه و محتضره فاذا اولی ابو دلف ولت الدنیا علی
اثره اما الدنیا حمید و ایادیه الجسام فاذا ولی حمید فعلی الدنیا السلام در امر سکهمید و سیزده و بغداد
برد بعد از آنکه مامون حکم کرده بود که زبان او را از پس کردنش برون کشند و نهی نقلا من حاشیه
عبدالباسط علی القاموس عکاکه سونی کوکل علك بعلکه و یعلکه خائید آنرا و کردانید
آنرا در دهن علک اللجام حرکت داد آنرا در دهن خود علک تا به نیز کرد یکی از دو دندان را بدیکری پس آواز
برآمد طعام عالک و علک کلکتف طعام استوار در خائیدن علک بکسر جمع صنوبر و جمع ارزه و جمع پسته
و جمع سرو و جمع جنوت و جمع بطم و این بهترین صمغهاست علوک جمع علاک جمع فرس ماذاق
علاکاً کغراب و سحاب بخشید چیزیکه خائیده میشود علک الغربه تعلیکاً نیکو دباغت داد مشک را

سخن بعد مابعی است

علک ماله نیکو خدمت کرد شتران را علک بدیه عطا ماله بست در دست خود را از روی تجلب علکه کوره
چیزیکه مانند منش شتر از دهن برون می آورد وقت جوشش آواز و نیز همه که آتش نزدیک برآید
علکات دندانهای سخت علک بفتحتین و کسحاب و کغزاب و جبال درختی است حجازیه
عولک رکیست در ماده اسپ و ماده خر و گوسفند فرو رفته در زیدان آنها دکر دانیدن زبان
دایک و لیند پس شد در سخن گفتن اعتنلک الشعر بسیار شد و مجتمع کردید مو علکه بفتحتین
ناقه خیکو و نیز نیکو صورت **عنك** الرمل عنقاً و عنوکاً بسته شد ریک و بلند کردید پس
شد درآن راه هم چنین است تعنک رمله عانک ریک بسته بلند شده عنک امراة نا
سازکاری کرد لشوهر و نافرمانی وی نمود عنک اللبن غلیظ کشت عنک فلان رفت بسیر
زمین عنک الفرس حمله کرد و میل نمود عنک الرمل والدم سخت شد سرخ آن عنک
البعیر سیر کرد در ریکستان پس نیز دیک نیست که خلاص شود از آن همچنین است اعنک البعیر
عنک الباب بند کرد در را همچنین است اعنک الباب عانک اللدم وزن فربه عنک بکسرتین و بفتحتین
هم آمده و پاره از شب از اول تا ثلث آن یا پاره از شب که تاریک باشد یا ثلث باقی از شب و
در بمعنی مثلث هم آمده و عنک هر چیز چیزیکه بزرک باشد از آن و دروازه عنک بضم جمع عنکر
یعنی ریک بسته شده است معنک کبزر تیز است در قمار و در جراح میتوید معنک کلید آن
یعنی کنده که در پای مبدی کنند و در کنز آورده معنک چیزیکه با آن در به بندند انتهی عنکه و اعنکه
بند کرد آن را اعنک موضعیست دکر دهی است بجوین آعنک سوداکری کرد در خرید و فروخت جامه او
افتاد در ریکستان بسیار اما عانک بمعنی سرخ و دم عانک هر دو بتاء مثناة فوقیه است و وهم کرده است
جوهری درآن **عنفك** کجندل کول وزن ذات حماقه و مرد کرانبار ثقیل **عاك** علیه میل
کرد بروی و متوجه او شد و پیش آمد او را عاکت امراة رجوع کردن زن بسوی خانه خود پس نجورد چیزیکه
درآن بوده و از آن است مثل عوکی علی بنیک اذا اعیاک بیت جار تک عاک معاش عوکا و
معاکاً کسب کرد وجه معاش خود را عاک به پناه آورد بوی عاک عطا ماله امیدوار مال خود
کردید معاک مثل هیب و ملاذ و احتمال اول عوک و بوک یعنی اول چیزی با به عوک نیست بوی حرکت اعوکوا
ازدحام نمادکو باهم فتاف بمودند ترکتهم فی موکه و عوکه کذاشتم ایشان را در قتال **عیهك** و عویکه
برزمین زدن و فریاد زدن **عالك** بعیک عیکاً تا خرامید و جنبانید هر دو بازوی خود را عیکه بمعنی
انکه یعنی درختان مجتمع عیکیان که کوهی اند کفته میشود مرهم را عیکان نیز **فصل**
الغین **عسوق** بمعنی غسق و تاریکی شب **غانكه** زن ذات جاه **فصل**
الفاء **فتك** مثلثه بکسب کارهای مقصوده و مطلوبه یعنی مشغول شدن همچنین است فتوک

داد فتک

افتاک فتک تفتک فتکاً دلیر شد و شجاع فتاک جمع فتک به فرصت غنیمت دانست پس
کشت او را یا زخم کرد او را او برود و دلها را یا عام است رندان فتک فی الامر لجاجه کرد در کار
فتکت الجاریه درشت شد و غلیظ کشت فتک فی الخبث فتوکاً مبالغه نمود در خانث شدن مفاتکه
او برود و دلها را جنک نمودن با هم در افتادن در چیزی بشدت چنانچه جو زدن و مانند آن فاتک
الامر کرد آن کار را و ثابت کردانید آن را فاتک الدهر فلاناً همیشه داشت او را بر کار فاتک فلاناً
داد او را چیزیکه معلوم بیع آن کرد بوده و کویند فاتح فلاناً و قت اکوم بیع با او کرده باشد و نداده
باشد باو چیزی تفتیک قطن واخیدن پنبه تفتک با جسره کذشت بر آن کار و امر نکرد دیکری را
با آن **فدك** بفتحتین دیهی است بخیبر فدکه بنت اعبد پدر متیا فاما در عمرو بن اهتم فدیک
کزبیر موضعیست فدیکان قومیست از خوارج نسبت کرده شد ند بسوی ابی فدیک خارجی
تفدیک القطن واخیدن پنبه **فذلك** حسابه بنهایت رسانید حساب را و فارغ
شد از آن اختراع کرده شده است از قول محاسبه وقتیکه با جمال ذکر کند حساب
خود را بعد از آن بنویسد در تفصیل آن فذلک کذا و کذا **فرك** الثوب والسنبل
مالید جامه را و خوشه را افتفرک پس مالیده کشت فرک بکسر و فتح دشمن داشتن
عام است و همچنین است فروک و فرکان بفتحتین و تشدید کاف یا خاص است میان زن و شوی فرکها
دشمن داشت مرد زن را و فرکته کسمع در هر دو معنی دشمن داشت زن شوی را و کنصر شاذ است
فرکاً و فرکاً و فروکاً آن زن را فارک و فروک کویند رجل مفرک کمعظم انکه دشمن دارند آن را
زنان مفرکه زنیکه دشمن دارند آن را مردان فارکه کذاشت آن را فرک بفتحتین فروهشتگی بجکونت
فرکت کفرح فهی فرکاء و فرک کوش فروهشتن بیخ انفرک المنکب طرف شانه از بازو جدا شد و
مکان خود کذاشت تفرک شکست نمود در کلام و رفتار خود افرک الحب وقت مالیدن دانه
رسید استفرک فی السنبلة فربه و شدید کشت دانه در خوشه فریک کامیر مالیده شد از
دانه و طعام یعنی کندم مالیده شده دست کرده شده بروغن و غیر آن مفروک شتریکه شکسته
شده باشد بازوی آن و جدا شده باشد بیه که در شکم اخرام او است اخرم چیزیکه کرد فته
دست حلقوم را از جانب سینه و رنک کرده شده برنک شدید فرکتان هر دو استخوانند در بن زبان
فرکان بروزن سمار و جلبان موضعیست یا دو موضع اند فرک بکسر دیهی است نزدیک کلواذی
و کعنب موضعیست و بروزن جبال دیهی است باصبهان و کلکف مالیده شد و بیت آن نام
میکذارند با فرک **فرتك** برید آن را مانند مورچه فرتک عمله فاسد کردانید کار خود را
درخت برفتار متقارب الخطو فرتک یا کس فرتک بلند برآمده از کوه است بکنار دریای

بهند منقلت بين **فوسك** كزرج شفتالو یا قسمیت ازان تنک و پوست سرخ رنگ باشد که
کاشکافته شود از خسته خود **فكه** جدا کرد آنرا از فك الرهن خلاص کردانید آنرا
همچنین است افتك الرهن فك الرجل بسر کلان سال کردید بنهایت پیری فك الاسیر فكا و
فكوكا و فكاكا و بکسر هم آمده خلاص کرد بنده را فك الرقبة آزاد کرد آنرا فك یدیه کشاد
دست را از چیزیکه در آن بوده فكاك بفتح و بکسر هم آمده چیزیکه بآن خلاص رهن کرده شود انفك
قدمه زایل کردید افكك اصبعه کشاده شد انگشت وی فك دو دست کم از کس است فك انفك قدم
وانگ استخوان بالای دهن والفراج دوش ازروی فرو هشته و آن نخفی را افك منگ گویند فلکم …
زمی و فرو هشته فك والفذ فلكت کعبت و کرمت و ستارها کرد شد پس سماک … که جیان آنرا
نقفعه … افكك استخوان ریش همچنین است فك و مجتمع سر بینی یا مجتمع هردو فك استخوان
بالای دهن و استخوان زیرین دهن و کسیکه کشاده باشد دوش او از مفصل آن … اسب ما دیانی
… افكك الناقة و تفلكت نزدیک بزادن شد پس فرو هشته ونرم شد پائین هردو سرین وی …
شد … تفلكت سخت شد … شهوت جهیدن ز فاك … بر فروت آدم و … سال …
فلكة بعضمتین و فلاك کرجال جمع گویند … هرگاه که باد توانا … باشد از گوی **فلك** بعضمتین محل
گردش ستارها یعنی آسمان افلاك و فلك بعضمتین جمع فلكة … کردن آن و معظم آن و موج دریای مضطرب
و آنیکه در حرکت آورده باشد آنرا باد و تل ریگ که کرد آن فضا باشد و قطعها از زمین کرد و بلند از کردا کرد خود
واحده آن فلكه است بسکون لام فلاك کرجال جمع افلاك کسیکه کرد آن قطعه بکرد و فلك … افلاك
فلك و تفلك کرد شد پستان زن فلكت الجارية و فلكت کرد پستان کشت دختر خورد سال و آن زن را فالك
و مفلك گویند فلكه مغزل یعنی کبه که بهندی … گویند و بکسر هم آمده مغزل جمع … رسیدن و جار … مل
هردو استخوان پشت مهره شتر و چیزیکه … زبان و طرف ملتق استخوانهای سینه و چیزیکه کرد …
از سینه و بسته از یک سنگ … و هر چیزی از موی دم … ساخته میشود که …
بسته میشود … تا منع نماید از شیر خوردن او … فلك بعضم … آمده و آن
برای واحد و جمع است یا فلك که جمع تکسیر است برای فلك که واحده است و … مانند جنب که برای واحد
و جمع است و امثال آن زیرا که فعل بعضمتین و فعل بعضم هردو مشترک اند در بعضی چیزها چنانچه عرب
و عرب بمعنی خلاف العجم هرگاه جایز شد اینکه جمعکرده شود فعل بر فعل … مانند اسد و … جایز
شد اینکه جمعکرده شود فعل بر فعل نیز پس ضمه که در واحد است پس آن ضمه مانند قفل است
و ضمه که در جمع است مانند ضمه اسد است فلك تفليكا خصومت کرد در کار فلكت الكلبة خواهش جهیدن
نمود و خون حیض بر یخت فلك … کرد استخوانهای و غلیظ مفاصل و کسیکه در سر زانوی او درد باشد

دیگر کسیکه مراو را سرین باشد مانند فلکه مدور مانند زنگی فلك کجبل بهی است در جنس قبلکون لوبی الفلکان
و کوشت پاره که کرد کرفته باشد اندرون دهن نزدیک حلق بالای سقف دهن را **فنك** بالمكان فنوكا
اقامت نمود فنك علیه همیشه نمود و در وعکف همچنین است افنك … بعضی فنك فیه خصومت کرد آن
همچنین است افنك فنكت الجارية سخت و درشت کردید دختر خورد سال فنك فی الطعام پیوسته خورد طعام را و مکروه
نداشت ازان چیزیرا همچنین است فنك کعلم فنوکا نیز و فانك فی الامر داخل شد در کار فنك
جائیکه جمع میشوند هردو استخوان دهن بالائی و پائینی با طرف هردو استخوان نزد گوشه دهن و استخوانیکه
منتهی میشود بسوی آن ستردن موی سر و دم مرغ همچنین است افناك و فنك شگفت و بعضمتین هم آمده و تعدی و ظلم
و غلبه و دروغ و دروازه همچنین است فناك بکسر و ساعتی از شب و بعضم هم آمده و بعضمتین دابه ایست که پوستش
بهترین انواع پوستها است و اشرف و اعدل آنها است صالح است مرهمه مزاجها ایست معتدل که راو دیار … قند
در قلعه ایست مراکرد او را نزدیک جزیره ابن عمر فنك بکسر پاره از شب بعضم هم آمده منفكه زن ذات محاق

احمد بن محمد فنك کشادوی یکی از فقها است **فيهك** کحیدر زن ذات حماقه

فصل الكاف **كركى**

كلنك کراکی جمع دماغ آن و تلخه آن آمیخته بروغن زیبق که در بینی انداز ند
عجیب است برای دفع نسیان و ب است که بعد از سقوط چیزی فراموش نکند و تلخه آن با آب چقندر که در
بینی انداز ند سکته او رامی سازد ولقوة البته و تلخه آن نفع میکند خارش و برص را و از روی طلا کردن … نیخ
دیهی است بمعنی کوه لبنان و بعضمتین قلعه ایست بنواحی بلقاء و بر وزن … برای عربان …
محنت و … سرخ رنگ **كشك** آب جو **كنمازك** حب الاثل یعنی مازو که درخت طرفا
بار آرد و فارسیه است **كعك** نان مشهور فارسی معرب است **كوكى** کو کوق جنبیده در رفتار و زشت
مادر بدن کوتاه کوراکیه بعضم و کوکاة کوتاه قد ملوك کسیکه خیر در آن نباشد **كيك** بعضم بیضه اصل
آن کبکیه است که جمع تصغیرش کبیکه و کبیکیة و کبیکاو کسیکه خیر در آن نباشد

فصل اللام **ملاك**

ملأك كه پیغامبری الکنی الی فلان پیغام رسان اورا از من اصل الیکنی
حذف کرده شد همزه و حرکت آن با قبل آن داده باشد ملاك فرشته زیرا که وی پیغام میرساند
از خدا تعالی و زن آن مفعل است و عین حذف کرده شد برای لزوم تخفیف مکرش … است که بطور
تخفیف آید **لبك** خلط و آمیزش همچنین است تلبیك و چیزی مخلوط همچنین است لبکه و جمع کردن اشکنه
تا بجز و آنرا امر لبك کلتف … آمیخته شده التبك الامر مختلط کردید لبیک بکسر روغن بروغ
آمیخته و آرد بسویق و روغن بشیر آمیخته و خرما با سویق آمیخته و جماعه همچنین است لبكه بعضم و قروت و آرد با خرما
و روغن که آمیخته شود لبكه بعضمتین لقمه یا پاره از آن اشکنه یا حیس که نوعی است از طعام الكاك فخش کفتن و خطا
کردن در کفتار تلبك ملتبس و مشتبه کردید **لحاك** کسفه در حلق او حلا بیند فی دواه الحاك با نها سخت شد

بپوستکی آن همچنین است لحک و تلاحک تحک الکف بدیر ازال کنند لحک العسل کسبع لیسید شهد را
لحکاء بوزن علواء و کهمزه دابه ایست کوچک کبود مانند عظاءة مثلا حکه ناقه سخت خلقه ملاحک مجال لنگهای
لدك بکفح لدکا ولدکا بپوسته کردید **لذك** الجرح کفرح برابر شد برآمد که گوشت زخم و هنوز بر
نشده یا صواب لذک بمهمله است **الفك** کسیکه کار بدست چپ نماید و کول همچنین است لفیک
لكد زد او را بمشت نزد در پس گردن او یا زد او را و بچیز دفع نمود لک اللحم جدا کرد گوشت را
استخوانش لکاک ککتاب ازدحام و ناقه سخت گوشت همچنین است لکیکه و لکالک بضم هر دو الکلک
کهرد و لکتاب برلفظ واحد جمع الکک الورد در آب خوردن ازدحام شد الکک العسکر باهم ازدحام نمودند
و بعض ببعض منضم گردیدند للکیک متداخل و منضم شونده الکک فی کلامه خطا کرد الکک فی حجته درنگ
کرد لک آمیخته گوشت همچنین است للکیک و رویدیکه است که بآن رنگ کرده میشود و بعضی نقل آن یا آنکه
ازفشرده آن چکیده شرب بوزن یک درهم عصاره اش نافع است مرخفقان و یرقان و استسقا و اوجاع
کبد و معده و طحال و صف نه را و لاغر میگرداند فربهان را یا بالضم چیزیکه تراشیده میشود از استهای رنگ
کرده شده بلک و بسته میشود بآن دستهای کاردها و بفتح هم آمده و شهریست یا بدلیس یا شهریست
میان اسکندریه و طرابلس غرب و سخت الکن گوشت همچنین است لکیک و ملکک کمعظم سکران لمتک است
خشک شدن از روی سختی لکالک کهدهد کوتاه قد و سطبر لکیک کامیر قطران و نجره ایست صمغه و
موضع است و کغراب موضع است بحزن بنی یربوع لکاء دستهای رنگ کرده شده ملکال **الكائی**
بهمزه آخر و بعد آن یاء نسبت ابو القاسم هبة الله بن حسن بن منصور رازی طبری است **لمك**
سرمه کرد چشم کرده میشود همچنین است لماک کغراب و کتاب و نیکو چیز کردن ما تلمک بلماک کسحاب
بخشید چیزیرا تلمک البعیر بجنبید هر دو طرف لحیه یعنی هر دو استخوانهای بالا و پائین دهن خود را و تغمض کرد
بزبان خود چیزیرا که در دهان وی از بقیه طعام بوده لمک بفتحتین و کهیا جو بدر نوع ۴ ملمیک کامیر تخص سرمه
کننده بهر دو چشم یلمک جوان قوی خاص است بمردان **لوك** سخت بن خائیدن یا خائیدن چیزی
سخت یا در دهن گردانید چیزی را قد لاک الفرس اللجام بحنق خائید است اللام را هو بلوک [illegible]
وی در [illegible] ماذاق لکا و لکا کسحاب بخشید چیزی خائیده را الکنی [illegible]
و ذکر آن در لوک و هم است [illegible] که ذکر کرده است آنرا القیاس در ضبط انداختن است مردم را
لیکه نام شهریست از اصحاب حجر و خوانده است آنرا نافع و ابن کثیر و ابن عامر و انکار زمخشری این
را که لیکه نام شهری غیر جید است **فصل المیم متك** بفتح و ضم و بفتحتین
بینی مگس یا ذکر آن و متک هر چیز طرف ایران و رگیست در زیر سر کیر زعم کردند که آن محل برآمدن
منی است یا پوستی از سر کیر تا باطن حوق حوق کرد اگر در سرنره یا رگ سر کیر یا رگیست در باطن

کیر از ذکر تا سر کیر و آن آخر وی میشود از ختنه کرده شده همچنین است متک کعتاک و گوشت پاره که بر فرج زن
میباشد یا رگ آن گوشت حوض پاره که بلقه میگذارد آن زن ختنه کنند و زبج درد درینمعنی بکسر هم
آمده و زما و زوکر طعامیست از بیضه و گوشت و الوکس متک بفتحتین بریدن و بروئیدن کیست که عصاره
آن منجمد میگردد متکاء زن ناختنه کرده شده و زنیکه هر دو راه او یکی شده باشد و زنیکه پیشاب را
نگاه ندارد و نمانکه در بیع مهر را بمهر بلدیکر فروختن تمتک الشراب جرعه جرعه نوشید آنرا **محك** کمنع
خصومت کرد محک الکف و مماحکه و محکان و متمحک خصومت کننده تماحکا باهم خصومت نمودند رجل
محکان مرد دشوار خو لجاجه کننده نام میگذارند به محکان رجل متماحک فی الغضب مرد خشمناک قد امحک بخیق
خشم گرفت **مراك** کسحاب موضع است بیمن بر یکمنزل از عدن و کمرک شهریست بر کنبار و کرک الکف
معیوب **مسك** پوست یا خاص است بپوست بزغاله سوک جمع مسکه پاره از پوست هم فی مرک
الثعالب اینها خوف زدکانند و پوست یا خه بجری یا بری و دست برنجنها و خلخالها از شاخ و دندان
بیاید مسکه واحد آن مسک بکسر مشک قطعه آنرا مسکه گویند مسک کعنب جمع مقوی قلب دلیر میگرداند
سودائیان را نافع است مرخفقان را و مرد یاح غلیظ در رودها را و سموم و ستر را باه می آورد اگر آن
اگر آنرا بروغن چیز ساییدن بر سر ذکر بمالند و طلا کنند عجیب نفعی بخشد و دواء ممسک کمعظم آمیخته
شده بمشک مسکه کتسمیکا خوشبو گردانید آنرا بمشک و دادا و را اسکان بضم چیزیکه منعقد میشود بآن مع
مسک البر و مسک الجن هر دو رستنی یند که اند مسک سبو و اسک [illegible] و امتسک و مسک [illegible]
سو چیکها زد بوی مسکه بضم چیزیکه تمسک کرده شود بآن و غذاء و آبیکه نگهدارد بدن را و چیزی که نهایت
عیش و زندگانی رسیده باشد بآن از غذا و آب و عقل وافر همچنین است مسیک در هر دو معنی مسک کهرج جمع
مسک بفتحتین پوستیکه از روی طفل باشد و بر روی کره اسپ باشد همچنین است ماسکه و مکان سخت
در چاه که میکنی آنرا یا چاه سخت که محتاج بسوی طی و پیچیدن بچیزی نباشد و در هر دو بضم آمده رجل مسیک
کامیر و سکیت [illegible] و عنق مرد بخیل گویند فیه امساک و مسکه بضم و ضمتین و مساک [illegible] کسحاب
و لکتاب دکتاب در وی بخیل است و هر پای اسپ که در آن سپیدی است پس آنرا ممسکه کمکرمه خوانند
زیراکه وی نگذاشته است سپیدی را و گفته شده که آن بمعنی پای اسپ که سفید نباشد و مسکه بند کرد
او را امسک عن الکلام خاموش شد مسک بفتحتین جائیکه نگهدارد آب را همچنین است مساک
کسحاب و مسیک کامیر مساک کهرد جمع مسکه کهمزه بمعنی کسیکه هرگاه بگیرد چیزی را مقدور نشود بر
خلاص آن چیز از وی [illegible] چیک بسیار گیرنده آب قد مسک [illegible] ماسکه مسکویه بکسر
روزن سیبویه علم است ماسرکان ناحیه است بگران قروه بن مسیک کزبیر صحابی است مسرکان
بضم شیخ است و شیعه را نامش عبد الله ماسک کصاحب اسم است ماسکه [illegible] میان ماصله

قرابت و رحم مشتبکه و باهم درآمده است هو حسکه مسکه بر وزن الفتحتین دلیر است و بنیاد است که کسفینه فرو می برد آب را بسبب سختی یافتن مساک گلکاب و مسکه بضم و مسیک کامیر در روی چیز و بنیاد است که رجوع کند بسوی وی **مشکان** بضم علم است و دیههای است بفیروزآباد فارس که منسوب است از عمال همدان مشکان جمال تابعی و معروف است منکان مقری و عطوان بن مشکان تابعی و محمد بن مشکان محدث اند مشکدانه بضم لقب عبدالله بن عامر محدث مصطکا بالفتح و ضم و بمدا موه در قاف فتح فقط صمغ صنوبر رومی است سپید آن نافع است برای معده و مقعده و امعاء و کبد و سرفه کهنه را از روی خوردن و نافع است برای لاغری از تب و بن دندان را تقویت نموده و تفتیح سده ها را و دواء ممصطک آمیخته شده بمصطکا **معک** فی التراب کمنعه مالید آنرا و معک بالفتح و الخصومت کردانید و بیچانید اورا بقتال و دشمنی معک و بنیه دفع الوقت کرد در اداء وام و در معک الکتف و معکک کمنبر و مماعک چیافع در اداء وام و لگنف سخت و ستیزنده کننده و کول معک کرم احمق شد تمعک در خاک غلطید معکها تمعکا در خاک غلطانیدم او را ابار معک کسکری شتران بسیار و قعوا فی معکوکاء و بضم هم آمده در غبار و شور و بشتران افتادند معکو کنه اموال بسیار از آن **مکل** و امکه و تمکله و ملمکه مکید آنرا همه آن را و آن ممکوک را یعنی مکیده شده را مکاک و مکاکه لغوا و غرابه خوانند مکه بالکسر گردانید آنرا او ناقص ساخت آنرا دارانست مکه برای بلده حرام یا برای تمام زمین حرم زیرا که آن ناقص میکرداند گناهان را یا فانی میسازد
گناهان را یا هلاک میکرداند کسی را که ظلم کند در آن علی العزیم الحاج نمود و مکه کردنشدن در رفتار — تمکک مه
مکوک کتنور طاسی که آب خورده میشود در آن و پیمانه ایست که در آن یکنیم صاع بالفتح رطل یا هشت
اواق یا الفضف و بیه دیبه هست و هم یا هست چهار مد است بمد نبی صلی الله علیه وآله وسلم یا سه کیلجه
کیلجه یکمن و هفت ثمن من و من دو رطل است و رطل دوازده اوقیه است و اوقیه استار و ثلث استار است
استار چهار مثقال و نصف مثقال است و مثقال یکدرهم و سه سبع درهم است و ثمن هم انیق است و آنی هم قیراط — و درهم حم
است قیراط هم طسوج است طسوج هم حبه حبه ششم حصه از هشتم حصه درهم و آن یکجزو از چهل و هشت
جزو درهم مکاکیک و مکاکی جمع امراة مکاکه و تمکله زن کوتاه قد مجتمعه الخلقه مکاکة داه مک سلیحه
انداخت که خود را **ملک** ملیکه ملکا مثلثه و ملکة بفتحتین و مملکة بضم لام یا بتثلیث آن جمع کرد آنرا
درحالیکه قادر باشد بر آن بنابر استقلال ماله ملک مثلثه و بفتحتین و بضمتین نیست مرا و را چیزیکه
مالک آن شود املکه الشی و ملکه ایاه تملیکا اورا مالک آن چیز گردانید الخف الوادی ملک مثلثه و بفتحتین آن
منزل در وادی چراگاه است و نوشیدنگاه آب است و شتران است یا آنجاه که یکسی از دو منفرد باشد آن
گویند اعطاه ملک امره بفتحتین زیرا که هرگاه اینهار آب باشد مالک امر خود گردند لیس لهم مثلثه نیست
مرا اینها را ایکه ملکنا اعطاه سیراب کرداند ما را آب بهذا ملک یمینی و ملکة یمینی مثلثه یعنی چیزیکه مالک

شدم

شدم برای آن چیز اعطانی من ملکه مثلثه بخشید مرا چیزیکه قدرت دارد بر آن چیز ملک الوط امراة منع
کردن و لاء آن زن را عبد مملکه مثلثه اللام مالک کرده شد و مملوک نشد ند مادر و پدر وی طال ملکه مثلثه
و ملکته بفتحتین دراز شد نارقی او و اقر بالملکة بفتحتین و بالملوکه بضم اقرار کرد بملاک ملاک بضم مقابل ملکوت
و موت هم آمده و سلطان و عظمت و حب جلبان جلبان رو ئید گیست و آب کمی و بفتح گلنف و امیر
و کصاحب صاحب ملک ملوک و املاک و ملکی و ملاک و ملک جمع املوک بضم اسم جمع است قومی است
از عرب از بادشاهان چیز ملکوه تملیکا و املکوه کردانیدند او را بادشاه ملکوت کرهبوت و ترقوه علیه
و سلطان مملکه و بضم لام هم آنکه عز و غلبه بادشاه و سلطان آن و غلامان وی بضم لام وسط مملکه
و تمالک عنه مالک گردید بر نفس او لیس له ملاک کسحاب قدرت و توانائی ندارد ملاک الامر
و بکسر هم آنکه قوام امر بکه بآن در ملاک درآورده میشود ملاک گلکاب کل و الذی ماقه ملاک الابل دفتیکه
بکرهو شتران باشد شهدنا املاکه و ملاکه بکسر هر دو و ناسف بفتح هم آمده حاضر شدیم تزوج او را یا در
عقد نکاح وی املکه ایاها حتی ملکها یملکها ملکا مثلثه تزویج کرد او را بازن پس شوی آن زن گردید
املاک تزوج کنن زن را از طرف او نیز و گفته نمیشود ملک بها و املاک بها بصیغه ماضی مجهول از مجرد
مزید املکت امر بصیغه مجهول طلاق داده شد ملک العجین بملکه ملکا و املک العجین و نیکو خمیر کرد خمیر
دست ملک العجین ملک الخف ایقه قوی شد آکهوش و قادر شد بر اینکه بازو مادر کرد در ملک الطریق
مثلثه و سط راه یا حد آن ملیکه کجهینه صحیفه یا دسم جماعه است تمالک کتعزب صحابه است و ابروزن کیفیة
دخت ابو الحسن بنت نوریه محدثهاست یزید بن ملیک کزبیر و عبدالاحق بن احمد بن ملیک و محمد بن
علی بن ملیک کامیر و محمد بن حسین بن ملوک کصبور و احمد بن محمد ملوک محدثان اند ملک الاله بضم و بفتحتین
قوایم دابه و احد آن ملاک گلکاب است ملک بفتحتین واحد ملایکه و ملایک و مذکور شده در م ل ک مالک
کصاحب امام مدینه و محدثان شد و خود اصحاب اند ابو مالک کرسجنگ یا دندان یا بکسر ملک بکسر واد یست
بمکه یا بمجاهه ملکان بکسر و بفتحتین کوهیست بطایف ملکان بفتحتین بن حزم و ملکان بن عباد دو در قصاید
است و ملکان ماسوی هر دو بکسر است **مهک** کمنعه ساشید آنرا پس مبالغه نمود در ساشیدن
همین است مهکه مهکه فی الشی سرعت نمود در رفتار و مهکت جراة در ربح و کوشش الذات
او را از روی جماع و نرم و هموار گردانید آنرا مهکه الشباب بضم و فتح هم آمده پری و امتلاء
جوانی شباب ممتهک و مهاک پر و ممتلی از روی جوانی ممهاک روزن زملق دراز مضطرب
و اسپ گشاده کام مهوک کصبور کمان نرم یوسف بن ماهک کهاجر محدث است تمهک سیکوکاری
کار و نقش کردن مرد بدست حفظ مهوک بسیار حفظ کنند در کلام مهیک کامیر بزرگ هر گاه بجهد بر
ماده بار دار نگردانند فعل مهک صلبه کسمع و بصیغه ماضی مجهول یعنی صلب وی باردار نمیگرداند تماهکوا

با هم خصومت و بدخلق گردند **فصل النون** نبلة بفتحتین و بسکون باء هم آمده
بسته زمین بلند تیز سیر و ب است که سرخ میباشد و زمینی که در آن بالا رفتن و پایین آمدن باشد
با توده ریگ جوزد بنک و بناک و بنوک جمع انتبک بلند گردید انتبک القوم در نورد دیده شدند
برشتر بنک دیهی است میان حمص و دمشق و کواب اسب سفاح بن خالد و اسب کلب بن ربیع تغلبیان
و موضع است یا آن نامها است بنوک بضم موضع است مکان ناتک جای بلند تنوک موضع است فتک کشتن
چیزی را که قبض کرده باشی آنرا و بستر بشکنی آنچیز را بسوی جهد بجفا تنک قرة بشکه پاک کرد دیگر را بعد بث کردن
دواف اند آنرا تنک الشعر برکند موی را اندکان بفتح و ضم و دال مهمله دیهی است بفرغانه ازان دیه است عمرو بن
محمد بن طاهر صوفی و دیهی است بسرخس در آن قبر زاهد احمد حمادی است نزک بکسر و بفتح هم آهن کیر کو سمار
و سرین نیزکان مراد را آن سرین است نیزک نیزه خوردن که زد او را به نیزه خورد زک فلان سخن بد گفت در
حق وی و دشنام داد او را بغیر حق زک کرد و بسیار عیب کننده را و نزکان مردم بسیار گو و زبان بد نسک
مثلثه و بفتحتین عبادت و هر حق خدای عز و جل و نسک کنفر و کرم و مناسک منسکا مثلثه و بفتحتین نسکه و نسیکها
و ناسک یعنی عبادت کرده حق ایزدی بجا آورد نسک بضم و بفتحتین و کسیفه حیوان ذبح کرده شده یا نسک خون
و نسیکه چیزیکه ذبحکرده شود آنرا مناسک مجلس و معبد راه عبادت ارنا مناسکنا یعنی بنما مرا متعبدات یعنی جاهای عبادت
مارا و ذات عبادت و موضعیکه ذبح کرده شود در آن ذبیحه نسک الثوب او غیره شست آنرا بآب پس پاک کردانید
آنرا نسک الشیء نیکو گردانید زمین نورزا و را نسک بلطف طریقه جمیله ملازمت نمود بر طریقه جمیله ارض ناسکة زمین
سبز نو باریده شده در آن باریدن نسیک کالیر طلا و نقره نسیکه کسفینه قطعه غلیظ از طلا و نقره نسک کرد برنده
البته فرسی منسوکه اسب هموار نرم پی بشتم منسوکه زمین آلوده کرده شده و تو بر تو نهاده بسر یکتها نسک جای
الغنت بذیر همچنین است منسک مقعد **نشاک** کشداد جد خالد بن مبارک محدث **انطاکیة**
بفتح و کسر و سکون نون و کسر کاف و بفتح یاء مخففه فاعل یعنی جای تخت نشین عواصم است عواصم بلاد شام
انجا چشمهاست و قلعه عظیمه است از سنگهای کلان اندرون وی بیخکی است و در آن دوازده کرده است **نفکة**
بفتحتین نکفه یعنی استخوان ریش **نکنکة** تا شستن کردن رفع فرضدار و نیکو کردن کار **نلک** بضم و بکسر
هم آمده درخت چنار یا زعرور واحده آن نلکة است **ننک** کبقم علم است ناتک لقب احمد بن داود
خود ساقی محدث **نوک** بضم و بفتح کوه نوک کفرح نواکه و نوکا بفتحتین در سستی کول گردید انوک
کول و سست نیز نوکه و نوک کسکری و نوکی جمع امرأة نوکاء زن ذات حماقة نوک جمع نیز انوک محمد بن
نور احمق ما انوکه چه احمق است آن گفته نمیشود انوک بروی همان قیاس است **نهک** کمنع نهاکة
غالب شد برو نهک الثوب پوشید جامه را تا آنکه کهنه باشد نهک من الطعام مبالغه نمود در خوردن نهک
عرضه مبالغه نمود در دشنام وی الفرع نهیکا جمع و شیر الجه در پستان بود نهکته الحمی لاغر گردانید او را و در رنج

و کوشش آورد آب همچنین است نهکه کفرح نهکا و نهاکه و نهاکة نهک مبالغه نمود در هر چیز نهک السلطان
کسمع نهکا و نهکة مبالغه کرد پادشاه در عذاب وی همچنین است آنهکه نهک بصیغه ماضی مجهول همیشه بیمار گشت
و لاغر گردید منهوک همیشه بیمار و لاغر نهک الشراب کسمع فانی کرد شراب را یعنی تمام بخورد نهکه الشراب کمنع لاغر
گردانید او را شراب رجز منهوک شعر یکدو ثلث وی رفته باشد و باقی مانده باشد ثلث آن نهیک کامیر مبالغه کننده
در جمیع چیزها همچنین است ناهک شیر و مردانه همچنین است و شتر قوی حمله آورنده غالب قد نهک الکرم در همه معانی و شمشیر
برنده که فرو نشود و مرد نیکو خود که در عزم نهیک ابو عمیر خرقوس و آن دابه ایست کوچک مانند کیک نیش آن ماننده
زنبور است ناهکت بمعنی مانیک جدا کنی شود و انهکوا اعقابکم او تنهکها النار مبالغه نمائید در شستن پاشنهها
و در پاک کردن آنها والبته خواهد سوزانید آنها را نار انتهکوا حی القوم در رنج انداختند قوم و به نهایت رسانیدند
جهد و کوشش ایشان را **ناکها** منهکه جماع کرد با او نیاک کشداد بسیار جماع کننده احمق من نیاک العیر نیاک
نیاکا تنایکو غالب شد بر ایشان خواب تنایک الاجفان پوشید بعض پلک بعض را **فصل**
الواو مع الکاف واونکی مقصوره کالجفلی خرمای شهریزی یا کوداوی **ودک** بفتحتین چربش دکرعود
اسم است ازان دو کت بین کوجاله ده در دست او چربش انداخت لحم ودک ودجل وادک فربشی
چربش دارد جاجة ودیکه دودیک و وودک بکسر ان چربش دارد و دیک آرد آمیخته شده بچربش کروه است
ودک بفتحتین مادر ضحاک که پادشاه همه روی زمین بود وادک و دوک دوادک کشداد و مودک محدث نام جای
عربان است نبات اودک دواهی یعنی بلاها مادری ای اودک هو نمیدانم کدام آدم است دوکا در ریکستان
است یا موضعی است وکز بیر موضعی است **ورک** بفتح و کسر و کلکتف چیزیکه بالای ران است مونثه است
اوراک جمع ورک بفتحتین استخوان سرین اورک مرد بزرک سرین ورکاء زن بزرک سرین ورک برک ورکا و
و تورک و توارک اعتماد کرد مرتکیه نمود بر سرین خود تورک فلان الصبی نهاد طفل را بر سرین و تورک
در نماز نهادن سرین بر پای راست یا نهادن هر دو سرین یا یکی از آن بر زمین و این منهی است تورک علی الدابة
بنجید و پا تا کرد پای خود را تا فرود آید از دابه یا برای اینکه راحت گیرد یا برای اینکه بنشیند و از نشست و
لا تترک فان الورک مصرعة یعنی بزانو منشین بر دابه زیرا که این قسم نشستن نزدیک با انداختن خود را بر زمین است
ورک عن الحاجة باز ایستاد از حاجت ورک فی جبل آلوده گشت در سرکین خود مورک کالرجل و مورکة وراکه
دورادکه بالکسر جائیکه سوار پای خود بر آن نهد پیش واسط پالان ورک الکتاب جامه که بآن زینت میدهند جای پیش
پالان یا ورک کلکتف جمع یا نوعی از مالش قطعه از ابریشم و چادرها که بالای مورکه نهند و مراورا کیسو وجهار
او بیشمها رنگین بود یا خرقه بزینت داده شده که بپوشد مورکه را مورکه مکنقاعد پالان همچنین است
موراک و پالانی که سوار زیر سرین میکذارد ورک الحبل الی الجبل برک گردانید رسن را یا پالان را مقابل سرین
مرکوب همچنین است ورکه ورک بالمکان وروکا اقامت نمود همچنین است تورک بالمکان و ورک علی الامر

دروگاه فا درشد بر کار همچنین است ورک و تورک علی الامر ورک الحمار علی الاتان نهاد خرنر خود را بر
کفل ماده خر ورک الرجل جا کرد و بجهید سرین خود را تا فرود آید ورک فلاناً زد او را در سرین او ورک الجبل
تجاوز نمود از کوه ورکه تورکاً واجب کرد اینرا آنرا ورک الذنب علیه بار کرد گناه را بر وی گویند انه لمورک
لمعظم فی هذا الامر یعنی نیست مر او را گناهی در بیکار ورک یک سر طرف کمان و مجری زه از کمان و کمان ساخته
شده از سرین شجره یعنی از موخره آن ورک بفتح و بضمتین جمع وراک (دوران) چیزیکه متصل بیخ باشد ورک کورث چو
دروکا بر پهلو خوابید گویا که سرین خود را نهاد بر زمین گویند فعل سور که لموعوة و مورده دفینکه ارورک باشد ... دو نوع هم
لافعل من مبرکه بکیمیه چیزیکه پیش پالان میباشد می نهد سوار پای خود را بر آن وقتیکه مانده میشود هو مورک
فی هذا الامر یعنی نیست مر او را از ان مبرکه چیزی تورک فی الیمین نیت کند آنرا سوگند خورنده غیر چیزیکه
سوگند دهنده نیت آنکرده باشد ورکه ریکا نیست بجامه ورکان محله ایست باصفهان ورکاوزن
بزرگ سرین همچنین است ورکانه و مولد ابراهیم خلیل صلوات الله علیه گویند القوم علی ورک واحد یعنی گفت
یعنی قوم برین مجتمع شوند بر ظلم و عداوت وان عنده لورک خبر کسکر و بکسر هم آنکه نزد او احدی جوزست **ورکشتر**
امرأة سرعت نمود یا شتاب نمود بر رفتار زنیت و نرمی و سستی نمود در وقت جماع **وشک** الامر کرم بسرعت
شد کار همچنین است وشک از باب تفعیل او شک بسرعت سیر نمود همچنین است و آن شک یوشک الامر
ان یکون الامر نزدیکست که واقع شود امر مفتوح مینمود شین آن بالغه است او یه امرأة وشکه ... وبو شکان بکسر هم
زن شتاب رو و شیک آب جا ازوق خارج و شکان مایکون ذاک مثلث اسم فعل است بمعنی ماضی یعنی سریع
دست کو بشود انجبر و شک الفراق و شکانه الفراق ولیضم هر دو آمدن سرعت جدائی ناقه شره واشکه سریعه
قد واشک یعنی تیز رفت و شک الکتاب اسم مصدر است **وعک** بند شدن باد و شدت گرما
همچنین است وعکه داد شب تب و درد تب والاغو گردانیدن تب بدن را والم است از شدت تعب رجل
وعک و وعک و موعوک گرفتار آزار تب وعکه روزن وعده کوفت آنرا و بهم نمود وعکه فی التراب
غوطه داد او را در خاک همچنین است او عکه فی التراب وعکه جنگ گاه و جب سخت و از دحام شتران در ورود
و بر آب فعل قد او عکت **وکوکه** فی مشیه گردشدن در رفتار قد توکوک فهو وکواک و کیکی از
جنگ و آزار کبوتر و کواک نامرد و گوکه زن بزرگ هر دو سرین وک دفع نمودن انتر ازاره عاک وک یعنی
کک گذشت **ومکه** فراخی **ونک** فی قومه جا گرفت در قوم خود وانک بمعنی وانکه یعنی در
آشیانه حفظ کنند بیضه خود را **فصــــــل الهاء هبکه** بهمزه گول دار زمین که
فرو رود در آن پاهای دابه هبکات طلب است مرعیان را انهبکت الارض فرو برد آنرا زمین **هبرکه**
دختر خورد سال نرم و نازک شباب هبرک جوان تمام شاب هبرک بجعفر و هباری کعلابط
جوان در عین جوانی **هبنک** کعلاسی گول مست و سخن چین مونث هر دو هبنکه است هبنکه گسلمند

هتک الستر وغیره بهتکه فانهتک و تهتک کشید آنرا پس برید از جای وی یا شکافت آنرا آن چیزی را
پس ظاهر شد ماورای آن رجل منهتک و مهتک و مستهتک باک ندارد از آنچه دریده شود پرده وی هتکه
بضم اسم مصدر است آنرا وساعتی است از شب هاتکنا یا سیر کردیم در تاریکی آن عقب هتک بضم نصف
شب هتک بقعنب پاره های پوست فتک که پاره کرده شود از روی بچه **هترک** کجعفر شیر غرتن
هدک بهدکه شکست نمود تهدک بالکلام شکسته گردید تهودک کجوهر فربه جاده که آید
بعد از این **هیفک** کعیقک زن ذات کوله منهفک مضطرب فرو هیشته در رفتار و مرد بسیار
خطا و بسیار اختلاط همچنین است مهفک کمعظم باک کو زد به آوز **هلک** الطایر انداخت پرنده بیک
خود را هیک النعام سرگین انداخت شتر مرغ باک الشیء سائید آنرا هیکوک و هیکیک سائیده شده
بیک بالسیف زد او را بشمشیر هیک النبیذ فلاناً بکمال رسانید نبیذ نشاه او را هیک اللبن برآورد
شیر را هیک فلاناً غلبه کرد بر آن هیک امرأة سخت جماع کرد با زن یا بسیار جماع کرد با او هیکوک
کوه و مکان غلیظ سخت یا نرم از لغات اضداد است فربه و بی باک شباب همچنین است هکوک کصبور
ابهنک صلاء که ده گشت وسعه کم زن لذر اشیدن جنبه که زنیکه بد شود در زاید هیک فاسد عقل هکه
بفتحتین و هکاک جمع و باران سخت و بیابانها با هم زخم نیزه زدن و شکسته و خراب شدن چاه هکیک کامیر
مخنث و سرگین انداختن حباری همچنین است هیک و هکوک کسیکه در روی در اختیار وی نباشد و دریدن
و کسیکه بد باکه د مسخره گی کند در سخن گفتن هکیکه بسیار جماع کننده هیک بعینه ماضی مجهول ساقط کرده
شد آنهک البعیر چسبید بزمین وقت نشستن حق تهکت الانثی نزدیک رسید وقت زادنش پس نرم شد راه
استخوان در او بزرگ شد پستان او **هلاک** کضرب و منع و علم هلکاً بضم و هلاکاً و تهلوکاً و هلوکاً
هر دو مهلکه و تهلکه هر دو مثلثه اللام است بمیرد اهلکه و استهلکه هلکه و هلکه هلاک گردانید او را لازم است و
متعدی رجال هلکی هلاک شوند هلکی و هلاک و هلاک و هوالک جمع و اخیر شاذ است هلکه
بفتحتین و هلکی و بمعنی هلاکت هلکه هلکی و تاکید است لاذهبن فاهلک والمهلک بفتح هر دو و بضم هر دو بمعنی
هرآنچه می پرسیم آنرا پس یا هلاک گردد یا هالک شود استهلک المال خرج کرد آنرا و تمام ساخت آنرا هلکه
فروخت آنرا مهلکه و مثلثه اللام هم آمده دشت هلکون کحلزون و بکسر ها هم آمده زمین خشک بی زراعت
هر چند که در آن آب باشد گفته میشود هذه ارض هلکون و هلکین وقتیکه در آن زمین باران نشود از مدت
دیر هلاک بفتحتین سالهای قحط واحده آن هلکونه است همچنین است هلکات و ما بین هر زمین تا
زمینی که زیر آنست تا زمین هفتم و تن مرد و زن چیزی هلاک شده و ما بین اعلای کوه تا پائین آن و هوا میان
دو چیز و چیزیکه می افتد و ساقط گردد و هلوک کصبور زن زناکار که می افتد بر مردان و زنیکه نیکو زنا کوشش نماید
با شوهر از لغات اضداد است و مرد زود انزال کننده افعل ذاک اما هلکت هلک بعینها در حالیکه غیر

یک

منصرف ست وگاهی منصرف آمده وگاهی گفته میشود هلکت هلکه یعنی بکن الکار را در حال و مرو پست از کسی
هلکه هلک یعنی هلاک کسی کردانید و هلکه را بسوی وی اضافه نموده و واضح شد که ست در مسند احمد بن محمد بن
حنبل در حدیث دجال فاما هلک الهلاک فان ربکم لیس باعور هکذا بالف یعنی بالف لام تهلکه هر چیزیکه عاقبت
آن بهلاک باشد وادی تهلک بضم تا و ها و کسر لام شده و در حالیکه غیر منصرف ست بمعنی باطل
اهتلاک و انهلاک انداختن نفس خود را در تهلکه مهتلک کسیکه مقصود و نباشد غیر انکه مردم مهمانی وی
نمایند مهلاک کرمان کسی نیکه بنوبت کار مردم کنند بجهت طلب احسان از آنها و طلب کسب و آب کنندگان
که کم کرده باشند راه را همچنین ست مهتلکین و الکی آهنگر وصیقلگر زیرا که اول کسیکه کار آهن کرد هالک
بن اسد بود یعنی تهالک علی الفراش برافتاد بر فراش تهالکت المراة فی مشیها میلان نمود و الکه نفس صاحب
حرص وقد هلک یهلک هلاکا تحقیق حریص گردید هلکته بکسر من الهلاک کعنب ساقط است از سواقط بلکون
وکس در درکه دندانها نداشته باشد هلوک ستم الفار و نوعی از طراد هلمه فی الامر فانهمک حضومت
کنانید او را پس حضومت کرد و کس مهوک المعتدی فرو گذارنده و فرستنده هر موضع دامنه زبان خود را
آنجاکی رسد از غضه رجاب **هندکی** بکسر ها و دال از ابا هند و نیست منتسی از الفاظ هند
زیرا که کاف در حروف زیاده نیست هنا دک بفتح جمع **هوك** بفتح و بروزن مجحف کوک کم
در آن بقیه عقل باشد همچنین ست بهاکوک هوک بفتحتین اسم مصدر ست از آن فعل قد
هوک کفرح هوک متحیر همچنان ست هواک کشداد و چیزیکه ساقط شود از محال افتادن سیم است
هوکه بضم کوی هوک بکند کور را هوک شکستن و خراب شدن چاه و افتادن در چیزی بی باک
هواکه شده زمین شور ارض هوکه کفرحه انهاک خراب و شکسته گردید **هیك** تهیک
مشابه نمود بکسند لغت است در هوک
فصل الیاء یك بمعنی
واحد است بفارسیه وقد وقع بشعر رؤبة تحدا الروحی من یک لیک یعنی یک را یک و بنهایت
بمعنی بیک بفتحتین موضع است
باب اللام
فصل الهمزة ابل بدو کسره و بسکون با اسم آمده شتر
واحد آن ست و بر جمع هم اطلاق آن آمده و جمع نیست و نه اسم جمع الآبال جمع و تصغیر آن
ابیله است و ابر یکه حامل آب باران باشد و گفته میشود ابلان و غنمان مرد و گله شتران و گوسفندان را
تابل ابلا گرفت شتر را ابل کفرح بسیار شد شتران وی همچنین است ابل و آبل غالب
شد و قوی گردید همچنین ست آبل ابلت الابل و غیرها تابل و تابل ابلا و ابولا به نیاز شد
از آب بسبب خوردن گیاه تر همچنین ست ابلت کسمعت و تابلت ابل یکی شتر بی نیاز
از آب بخوردن گیاه تر آبال جمع کعابد و عباد یا گذاشته شدند شتران پس غالب کشتند

بااهنا

با اهنا شبان نیست یا لبر کسی رعید ند ابل من اوذه باز استاد از جماع کردن زن خود همچنین است
تابل و عبادت بجا آورد ابل بالعصا زد بالعصا ابلت الابل ابولا قایم شد بمکان ابل کنصر
و فرح ابالة و ابلا فهو آبل و ابل کلتف دانا و عالم گردید باصطلاح شتران و بزان گویند انه من
آبل الناس بدرستیکه او باستوری کار کننده ترست از مردم در چرانیدن شتران ابلت
الابل کفرح و نصر بسیار شدند شتران ابلت العشب ابولا دراز گشت گیاه پس قادر گشت گیاه
شتر بر خوردن آن گیاه ابله ابلا گردانید برای او شتران جرنده را ابل موبله کمعظمه گرفته
شده برای بچه و شیر ابابل ابل کقبر گذاشته شده ابل او ابل شتران بسیار ابابیل
بمعنی فرقها جمع است بغیر واحد ابالة بروزن اجانه و بتخفیف هم آمده و کسکیت و عجول و دینار گله
از پرندگان و در سبان و شتران وی در پی آیند از آنها آبیل کامیر و عصا و اندو هناک سر بانیه
و سر دار نصاری یا ایب یا صاحب ناقوس همچنین است ابیل و ابیل و هیبل و آبیل بضم باء ابیل و
ایبل و ایبلی ابال و ابل بضم جمع و دسته ستان از گاه همچنین است ابیله و اباله کاجانه و
ابیاد و وبیله اراده میکند با بیل الابیلین عیسی علی نبینا علیه را اباله لکتابه سیاست ابله کفرح حزن
طلب کنی آزاد و حاجه حجه و صبار کم عن الولد یعنی زن برکت داده شده از فرزندان للابل
بدرستیکه او ثابت میماند بر نگهبانی و چرانیدن شتران و نیکو بجا می آرد خدمت شتران
را یا ثابت میماند در سواری آنها یا بیل الابل فربه گردانیدن شتران رجال آبل و رجال ابل
کلتف و ابل بکسرتین و بفتحتین مرد صاحب شتر اباک کشداد شتربان ابله بکسر و شمینه و بضم
آکنت و بفتح با بفتحتین نقل و گرانباری همچنین است ابل بفتحتین و گناه و کعبده خرمائیکه کوفته شود
میان دو سنگ و دوشیده شود بر آن شیر و پاره از خرما و موضع است بتهره یکی از انتهای دنیا است
ازان موضع است سفیان بن فروح ابلی و ابیل و بضم بفتح با و مقصور زینت یا بیل اهمیت ثنائی
مرده کردن تابل کمعظم لقب ابراهیم اندلسی شاعر ابلی بفتح ترباخاک و بضم هم آمده و بضم
موضع است و بفتحتین گیاهی که از گیاه بروید جاو فی ابالة بکسر ار ~~ر حدث~~ و ابلیة بضمتین شده
آید در یاران و قبیله خود و هو من ابله سوء شده بکسرتین و بفتحتین و هو من الاد و ابالة بکسر هر دو آواز
فسیله بد است و ضغث علی اباله کاجانه و بتخفیف هم لعله بلیه و سختی است بر بلیه و سختی دیگر یا ارزانی
و فراخی است برابر ارزانی و فراخی گویا که از لغات اضداد است آبلت کصاحب و یلی است بحتیص و دیهی است
بدیق و آزاد آبلت السوق گویند از آنده بیست حسین بن عامر مقری و دیهی است بنابلس و موضعیست نزدیک
آردن و آزاد آبلت الزیت گویند ابلی بضم کوهیست نزدیک طی ابلی کجبا کوهها اند در آن چاهیست جنینه
دار بعیر ابل کلتف برکوهست ناقه ابله مبارکه در ولادت عنه ابله چیزیست که مطلوب منست مالی

الیک ابله نیست مرا الیوی تو حاجتی آبالة گلّنا به چیزی که بر سر چاه ساخته میشود فعل قد ابلت البیر و
آن چاه را مالو که کوبند و بسته کلان از همه و بضم هم آمده همچنین است بله بروزن شتة ارض مابلة یعنی
که در آن ماه بشنده آبلت تاسیلاً گرفت بشتر را و برگزید و بسجد آنرا اثل با تاء اثلاً واثلانا واثلالا
هر چه بفتحتین نزدیک بهم گام نهاده در خشم اتل من الطعام پر شد اثل بالت مرد شکم سیر اتآ اثل
با ثاء اثولاً و تاثیلا اهل گرفت و محکم شد بیخ او اثلت ماله تاثیلاً ترکون مال را انبود و اصلاح
کردانید آنرا اثلت ملکه عظیم گردانید ملک را اثلت اللّهاه پوشانید اهل خود را بهترین لباس
و احسان کرد برایشان اثلت الرجل بسیار شد مال وی تاثلت عظیم گردید تاثلت اهل کسب کرد
مال را و تاثلت البیر کند چاه را و اتخذ اثلة یعنی طعام از شهر برای فروختن یا برای اهل خود گرفت
تاثلت الشیء جمع کرد دید اثله و بفتحتین هم آمده متاع خانه اثلت درختی است یعنی درخت گز و جمع
آن اثله است اثلات و اثول جمع اثلت کسماب دغراب بزرگ و شرف و کمعراب کوهیست و اثبه
است مرعبس را یا قلعه ایست نزدیک غماز و موضع است میان عمیر و لبنان بن عامر و رب صنعره بن
ضمره نهشلی اثلت بن نعمان صحابی است اثله انجه ساخته شده باشد برای حوادث مانند مال
و سلاح و طعام و بعضی امهات اثال کجبالی جمع بو بنجت سه انلنا او طن میکند در حرب یاد موضع است
نزدیک مدینه و دیهی است به بغداد و موضعی است ببلاد هذیل اثیل کزبیر وادیست بنواحی مدینه
با آن دو وادی نیاست میان بدر و صفرا و نخلستان بسیار دارد برای آل جعفر اثیلت کامیر موضع است ذو
اما ثول و ذات الاثل و ذات الاثیل مواضع اند اجل بفتحتین نهایت وقت مرگ و نهایت طول
دین و مدة چیزی آجال جمع تاجیل بیان کردن و معین نمودن اجل اجل کفرح تاخیر و درنگ کرد آجل
و اجیل متاخر درنگ کننده استاجلته فاجلنی طلب اجل نمودم و مهلت خواستم پس مهلت داد مرا تا مدت
معین آجله آخرة اجل بکسر و در دست درد کردن قد آجل کعلم اجله یا جله و اجلا و آجله روا کرد او را اران
در دو گله گاوان وحشی آجال جمع اجل بضم جمع اجیاب یعنی متاخر گردید و بمعنی کحل و لا نیکو جمع کرده می
شود گرداگرد درخت خرما تاجل طلب اجل نمود تاجل الصور را گله گاوان وحشی متاخر گردید تاجل القوم
مجتمع گردیدند فعلته من اجلک و فعلته اجلک و فعلته من اجلاک و همه بکسر هم آمده اند یعنی کردم آن
کار بهر تو نمو اجله یا جله و اجله و آجله جنایت کرد او را و منعکرد آنرا اجل الشر علیهم یا جله و یا جله گناه بشر نمود
با برانگیخت شر را برایشان اجل للاهله کسب کرد و جمعکرد و کشید نفع را و کبر نمود ماجل کمعقد و کمعظم جای
استادن آب اجل فیه تاجیلاً جمعکرد آنرا فاجل پس جمعکردید عمرو عثمان هر دو پسر اجیاب کزبیر مخدومانند
ناعم بن اجیل تابعی مولای ام سلمه است اجل جواب است مرهمه کلام را مانند نعم لیکن اجل احسن است از
نعم در تصدیق و نعم احسن است از اجل در استفهام چنانچه شخصی گوید سوف تذهب پس مخاطب جواب دهد

باجل این

قوم اثل بفتحتین و بتل شکم سیران هم

مرانرا او دو بهر است الغامر و وادیست که میرفت در رود و در ستاره و آب داشت هم

باجل این بهتر است از نعم و اگر بگوید انذهب پس در جواب گوید نعم و این بهتر است از اجل اجیاع بگسری
چراگاه عربان است مشهور اجله بروزن وجله دیهی است بیمامه اجل کقنب و قبر بزرگوهی ادل بعجمع
یاوُل اقی دوبیت بالاشی زخم از به شدن آدل اللبن جنبانیدن و حرکت دادن شیر را در مشک بجهت خلق
دوغ آدل الشیء سیر کرد در اول شب یا آن چیز بکر انه آدل بکسر درد دست در گردن و شیر غلیظ ترش و ما
یادله و یدلج به یعنی و چیز بکر او را آدمی با خود بکراند میبرد در سیر اول شب اردخل بروزن قرطعب
باریک پوست فربه و خاء معجمه است آدل بفتحتین کوهیست و موضع است بدیار فزاره حوض است
که آب باران در آن جمع میشود بدیار طی اربلة بتخفیف قلعه است باندلس اربل کزبیر بن والبة بن حارث
دست ارله بضم پوست سر کبر ازل تنگی و سختی و ازل وازل کلکتف مبالغه است در تنگی و سختی ازل
بکسر دروغ و بلاء بفتحتین همیشگی و قدم هوازلی اصل آن یزلی منسوب است بسوی لم یزل پس بدل کرده
شد یا و بالف برای خفت چنانچه گویند در رمح منسوب بسوی ذی یزن ازنی سنة ازول کعبور سال
سخت ازل بضم جمع ازله یازله بند کرد او را ازل الفرس کوتاه کرد رسن او را پس رها کرد آنرا تا چرا کند
خواهد رود وار زلوا اموالهم نیز آورد شتران خودها را بسوی چراگاه از جهت ترس یا آرزوی خشکسالی
آزل فلان گردید در تنگی و خشکسالی ماازل کمنزل تنگنای ازل صدره و تنگ شد سینه وی ازال
کسحاب نام صنعاء یمن یا نام بانی صنعاء یمن اسل بفتحتین روئیدگیست یعنی کوره که از اسله واحد
آن و نیزه ها و پیکان و خار درخت خرما و چوبها که میرویند بی برگ ساخته میشود از آن بوریه ها یا
اسله هر چوبیکه کجی در آن نباشد اسلة اللسان طرف زبان اسلة البعیر ابر شتر اسلة النعل و
الزراع محل باریک از پیکان و بازو اسلة النعل سر نعل و ذکر اسله باز خواهد آمد درع ظلم اسل
المطر تا سیلاً رسید تری و نمناکی باران بدرازی و کشیده که دست گویند هو على اسال فراسه او
رشابهه و علامات پدر خود است و آن بنیادن مواسل کمعظم تیز کرده شده از هر چیز اسیل
کامیر هموار و برابر و رخسار دراز فرو هشته فعل قد اسل کگرم اسیله کسفینة آمیت و کلمات تیست
مرینی معنبر را و آمیت مرینی مالک بن امرء القیس را تاسل اباه مانند پدر خود گردید ماسل
کمقعد کوهیست داره ماسل نیز از دارات عربان است اشل مقدار بیست از گز معلوم است
بجصره استعمال رسنها چنانچه گز گرده میشود تا بها لغه نبطیه است اصل بیخ و بن همچنین
است یاصول اصول جمع اصل کگرم صاحب اصل گردید یا ثابت و راسخ شد بیخ وی همچنین است
تاصل اصالة الرای نیکو شد تدبیر استاصله از بیخ برید آنرا اصیل هلاک و مرگ همچنین است
اصیله در هر دو معنی و شهریست باندلس و کسیکه مر او را اصلست و خلیفه سردار ثابت الرای
قد اصل کگرم بحقیق خلیفه و نایب سردار ثابت الرای گردید و آخر روز اصل بفتحتین و اصلان و

واصال واصایل جمع و تصغیر اصلان و اصیلان نادرست و بست که گفته میشود اصیلال اصیل
داخل شد در آخر روز اخذه باصیلة و اصلة بفتحتین یعنی گرفت آنرا همه آنرا بیخ اصیل که بسر بن عبد الله
هزلی باغفاری صحابی است اصله بفتحتین مار بیست خورد یا کلان بلاک میکرده اند بدم گرفتن خود اصل جمع
اصلات ها کفرح متغیر شد آب از گل سیاه اصلت اللحم متغیر گشت گوشت جمیع مال تو با کلستان اصیلک هم
تو اصله علمًا فتک کرد یعنی دانست آنرا اصله الاسلة جهید بروی مار اصلت گلکف از بیخ بر کند شده

اصطبل بکر و حل جای بودن دواب لغت شامیست **اصطفلین** بکر و حلین بزیاده یای دزمین
گزریکه خورده میشود واحده آن اصطفلینه است و در کتابت معاویه بسوی قیصر روم الانتزعنک من الملک
انتزاع الاصطفلینة و لاردنک اریسا من الاداریسة ترعی الدوبل براتنه برسکینم ترا از ملک مانند
برکندن گزر از زمین و برآشنه میکردانم ترا از زراعت کران که بچرانند خنزیر را **اطل** بکسر و بکسرتین
تهیگاه آطال جمع همچنین است ایطل اباطل جمع ماذاق اطلا بضم بچشید چیزی را **افل** کضرب
و نصر و علم افولا غایب شد آفیل کامیر شتر بچه داخل شده باشد در سال دوم و ما فوق
آن تا سال هشتم و شتر بچه آفال کجبال و افائل جمع سبعة آفل و آفلة ماده که بار دار آفلی
آفل کفرح شادان گشت آفلت الرضع رفت شیر شیر ده همچنین افلت کنصر متأفل کمعظم سبت نافل
تکبر نمودن اکلة تافیلا بسیار گردانید آنرا **اکل** اکلا و ماکلا خورد آنرا فهو اکل و اکیل خورنده اکلة
بفتحتین جمع اکلة بکسر شیء خوردن و بضم لقمه و کرده نان و طعمه اکل کصرد جمع ذوالاکلة حسان بن ثابت رضی
الله عنه اکلة بکسر هیئة خوردن و غیبت و در یمین مثلث هم آمده و خارش همچنین است اکال و اکلا
کغراب و فرحه رجل اکلة کهمزة و رجال اکیلات و اکول کامیر و صبور بسیار خوار اکله الشیء خورانید الخبر
او را و دعوی الخبر کو بروی همچنین است اکلة تاکیلا اکلت فلانا مواکلة و اکالا خورد با او همچنین
است و اکل فلانا در لغت اکل بینهم حمله کرد بعض اینها بر بعض اکل النخل و الزرع خورده شد آورد
درخت خرما و زراعت اکل فلان فلانا قادر کردانید او را بروی استاکله الشیء طلبکرد از وی که
بکرداند الخبز را لقمه و خورد شد استاکل الضعفاء میگیرد اموال ضعیفان را اکل بضم و بضمتین ثمر و رزق و نصیب
از دنیا و تدبیر و عقل و استواری و درهم بافت که جامه و قوت آن اکیلة و اکیلة بزیکه ایستاده کنند تا شکار
کرده شود بان گرگ و مانند آن همچنین است اکولة بفتحتین و این لغت قبیحه است و بمعنی ماکول و مواکل و ماییکه
خورده باشد آنرا در رمه همچنین است اکیلة اکولة بزنا نازا و بزیکه جدا کرده شود و فربه گردانیده آنرا برای
خوردن ماکلة و بضم کاف بسم آمدن طعامیکه از شهری برای اهل و عیال آرند و چیزیکه خورده شود
باشد و در صفت شاه مرآرند پس گفته شده ماکلة ذو الاکال بفتحتین و بدو وهم کرده است در آن جوهری ذوالاکال هم
سرداران قبیله ها که چهارم حصه غنیمت بهر خودها گیرند اکال الملوک خوردگاه اینها و رعایای پادشاهان

اکال الجند طعمهای و آرزوهای لشکر اکلة ماشیة چراکننده اکلة اللحم کارد و عصای آهن دار و آتش و تازیانه
منکله کالفه خورد که ستم کس را سیر شکم گرداند و دیگ خورد و هرچه در آن خورده شود اکل العضو و
العود کفرح کفرح ائتکل العضو تاکل العضو خورد بعضی آن بعض را اکال کغراب و کتاب اسم مصدر است
از آن اکلة کفرحة ازاریست در عضو میخورد آنرا تاکل خشمگرفت و هیجان و شورش نمود همچنین است ائتکل
تاکل الکحل و الصبر و الفضة و السیف و البرق سخت شد درخشید که سرمه و ابر سفید و نقره و شمشیر و
برق اکلت الناقة کفرح کیساب روئید پشم بچه در رحم مادر پس یافت مادرش خارش و درد در شکم اکالة هم
خود پس آن ناقه را اکلة کفرحة گویند و نیز بمعنی ناقه که اکال کغراب داشته باشد اکلت الاسنان شکسته شد
دندانهای اکال پادشاه مأکول رعیت مواکل کمکرم رزق داده شد میکال الت لیسیدن بخو کفجه طعام اکلة
راس الکلة بکسر و اکالا بضم و فتح خارش کرد سر مرا ائتکلت غضبا سوخته شد از خشم و شوریدن گشت
اکلت ماشیة تاکیلا و شربة خورانید مرد شتر مرا و نوشانید آنرا اطلقت ماشیة بو اکلت و یشرب یعنی چرا
کنند بهر قسم که بخواهد گویند امرت بقریة تاکل القری یعنی مامور شدم بقریه که اهل آن فتح کنند قریها را و غنیمت
نمایند پس کنایت باشد پس ارتجاع را پس فتح و غنیمت را باکل تعبیر نمود یا این العضیات سبب آنقریه رد بر قریهای دیگر حاکم
گویند بزا حدیث باکل الطعام یشیع بهتر است از دیگر سخنهای **آل** فی مشیته یؤول یئول سرعت کرد در
رفتار خود و جنبید و اضطراب نمود آل اللون درخشید و صاف شد رنگ آلت فرائصه گوشتهای شانه
ستور درخشید درم ید آل فلانا نیزه زد او را و دفع کرد او را آل الثوب دوخت جامه بیکنوع دوختن ال
علیه حمله کرد بروی ال المریض و الحزین یئل اللا و الولا و الیلا آواز دردناک بر آورد بیمار و اندوهناک و بلند
کرد آواز خود را بدعا و آواز فریاد کرد وقت مصیبت ال الفرس ستاده کرد هر دو گوش خود را و تیز نمود هر دو را
ال الصقر ابا نمود حرج از شکار کردن الیل کامیر بد فرزند شدن مادر و کم کردن فرزند همچنین است الیلة
و بد اراء عرب و آواز کردن سنگریزها و سنگ و آواز آب الیله کسفینه ماشیه که چراگاه آن دور باشد
همچنین است اله بضم ال بکسر پیمان و سوگند و موضع است و همسایه و خویشی و اصل جید و کان و کینه
و دشمنی و ربوبیت و نام خدای تعالی و هر اسم که آخر آن ال و ایل باشد پس مضاف است بسوی او تعالی و وحی
و زنهار و فریاد کردن وقت مصیبت و از آنست که روایت کرده شده است عجب ربکم من الکم در و دست
کسیکه آنرا بکسر خوانده است و روایتش فتح الف است و روایت کرده شده است عجب ربکم من ازالکم یعنی
شگفت مینماید پروردگار شما از تنگی و شدت شما و این روایت اشبه است ال بفتح بلند کردن آواز در دعا
و جمع اله است بمعنی حربه پهنا بیکان همچنین است الال کلکتاب ال بضم یعنی اول و رسیت از الفاظ آن اله
ماده گوسفند و بلالع و جمیع الات جنگ و وجع شکم بر سر آن ام شعبه باشد و آواز آب جاری زدن
بحربه اله بکسر هیئة آواز دردناک ضلال بن الال کسحاب اتباع است یعنی تا نه بمعنی اول است الال ها کلل

الا بکسر برای استثنا می آید نحو فشربوا منه الا قلیلاً و صفت میباشد بمعنی غیر پس صفت کرده است آن
با نکره بلکه معرفت آن آید با هر دو جمیعاً جمع منکر چنانچه لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا یا شبه منکر چنانچه فی ذی
الرحم قلیلاً بها الاصوات الا بغامها بدرستیکه تعریف اصوات تعریف جنس است و عاطفه میباشد
مانند واو گفته شده است که از آنست قوله تعالی لئلا یکون للناس علیکم حجة الا الذین ظلموا منهم لا یخاف
لدی المرسلون الا من ظلم ثم بدل حسناً بعد سوء و میباشد زائده که و تع حرا جیج لا تنفک الا مناخة
حرف مختص است بجمله فعلیه حربه الال کسحاب و کتاب کوهیست بعرفات یا کوه ریکیست بدست راست
امام بعرفات و وهم کرده است کسیکه گفته است ال بروزن خل و بالالة بکسره موضع است الالة استانه کرده فاسد
شده اند دندانهای وی الالت اسقاء منگ و گرفت از چیزی الالا نیلاً نیز کردانید آنرا اللاان بفتحتین دو روی
شانه یا دو گوشت پاره مطابق بهم در شانه میان هر دو فرجه است بر روی استخوان شانه آنجاییکه میشود میان هر دو
گوشت پاره اگر زنخ کرده میشود گوشت از شانه الل نیز صفحه کارد و تثنیه آن اللان است و لغتست در یلل
بمعنی کوتاهی دندانهای و اقبال آنها بر غار دهن الال کعنب جوانبها و احده الة الة است ال بکسر جمع
اله بضم بمعنی ماشیه که چراگاه هم رباشد **الو** بضم بمعنی ذو و بمعنی صاحبان واحد آن تنها وجدا استعمل
نمیشود و نمیباشد مگر مضاف گویا که واحد آن ال مخففه است ایا نمی بینی بدرستیکه آن در حالت
رفع واو است و در حالت نصب و جر یاء است اولو الامر اصحاب نبی صلی الله علیه وسلم و کسیکه تابع
آنها اند از اهل علم و امیران اگر باشند از اهل علم و اهل دین **امل** بروزن جبل و بروزن
نجم و بروزن شبر امید امال جمع امل املاً و املة امید وار آن شد ما اطول املة بکسر امل بفتحتین
و تاملیه یعنی چه دراز است امید وی تا مل در نگ کرد در کار و در نظر اسیک کامیر موضع است و کوه از ریگ
بقدر شبر یک میل در درازی و یک کرده در پهنای یا مرتفع از آن امل الکف جمع امول کصبور موضع است تومل
کمعظم است هشتم از اسبان رهان امله بفتحتین مددکاران مرد امل کاملک شهریست بطبرستان از آن شهر است
امام محمد بن جریر طبری و فضل بن احمد امری و شهریست جیحون بر یک کرده چون عامه آنرا اموی گویند و صواب
امل است و از آن شهر است عبد الله بن حماد شیخ امام بخاری و احمد بن عبده کرشیخ است مراین داود درا **ال**
الیه اولاً و مالاً رجوع کرد ال عنه باز گشت و مرتد گردید ال الدهن و غیره اولا و ایالا غلیظ گشت الته
انا غلیظ گردانیدیم شیر را لازم است و متعدی ال الملک رعیته ایالا نگهبانی و حفظ آنها نمود ال علی القوم
اولاً و ایالاً و ایالة والی آنها گردید ال المال اصلاح گستران نمود و خدمت و نگهبانی آنها نمود همچنین است
ائتال ال الشی مالاً ناقص گردید ال من فلان خلاص شد لغة است در وال ال لحم الناقة رفت گوشت آن
و لاغر گردید **اول** الیه راجع گردانید ایل بروزن قنب و خلب و سید برز کوهی اول الکلام تاویلاً
تاوله تامل کرد و اندازه آن نمود و بیان کرد آنرا تاویل تعبیر خواب و زه ایست خوشبو که آنرا میرو پانیذ

ایل کگلف آب منی در رحم و شیر غلیظ همچنین است آیل یا آن آوند شیر غلیظ است آل چیزیکه بلند
باشد از اعضاء شتر و سراب یا خاص است بسراب که در اول روز دیده شود مونث هم آمده
و چوب و شخص و ستون و خیمه همچنین است اله الات جمع و کوهیست و اطراف کوه و نواحی آن و اهل مرد
و تابعان وی و دوستان او و مستعمل نمیشود مگر در چیزی که در آن شرف است غالباً پس گفته نمیشود
آل الاسکاف چنانچه گفته میشود اهل الاسکاف بدل کرده شده است ها بهمزه پس آل شد پس
دو همزه متصل شدند همزه ثانی بدل کرده شد بالف تصغیر آن اویل و اهیل است اله بمعنی حالت
و شدت و تخت چنان میت و چیزیکه تو حمل کنی با آن از زاد و اداة و الات کاریگری باشد واحد
و جمع هر دو آمده یا آن جمع است بغیر واحد یا واحد است الاث جمع اول موضع است بزمین غطفان
و وادیست میان مکه و یمامه اوال کسحاب جزیره کلانیست به بحرین نزد آن جای غوطه زنان در
که مروارید از آنجا بر می آرند و بتی است مر بکر و تغلب را یا اول هند اخر ذو دو ال خود بیدا آمد ایالات
بکسر وادیها و رود بارها آول کفرح سبقت نمود او لیاث نمک ریست بمعرب **اهل**
از حال اهلاد و خویشان مرد اهلون و اهال و آهال و اهلات بفتحتین جمع اهلة یا اهل اهول اگر
و تا اهل اهل گرفت اهل را اهلت الامر و الیان امر اهل البیت ساکنان خانه اهل
مذهب کسیکه باین راه رود و کار کند اهل الرجل مرد زن همچنین است اهلة الحال اهل نبی صلی
الله علیه وآله وسلم زنان انحضرت و دختران و داماد وی که علی مرتضی صلوات الله وسلامه باشند یا
زنان انحضرت و مردانیکه آنها آل انحضرت اند و اهل بهر بست اتست اوست مکان اهل جاییکه مر
او را اهل است مکان ماهول جاییکه در آنجا است اهل وی فعل قد اهل بصیغه ماضی مجهول و بهر
دو به الفت گرفت باشد بمنازل پس آنرا اهل و اهل الکف گویند مرحباً و اهلاً یافتی تو
اهل را نه غربا و را اهلت تا هیلاً گفت مر او را مرحباً و اهلاً اهل کفرح انس گرفت بهو
اهل لکذا مستوجب است برای این برای هر دو واحد و جمع آمده اهلة لذالک تا هیلاً و اهله دید
او را اهل برای آنکار و استاهله بمعنی استوجب لغت است جید و انکار جوهری باطل است استاهل
فلان ساخت و گرفت اهالة را اهالة پیه یا پیه گداخته شده یا زیت و هرچه نانخورش کرده آید
با آن سرعان ذا اهالة در باب العین گذشت اهل الله تعالی و رسوله دوستان خدا و رسول وی اهل
آن اهلیت چنانچه بالا در اول گذشت اهالة گلنار موضع است ابتم الاهل اهلیة کوزه اهل مال
است آهیلی کزبیر موضع است **ایل** بکسر اسم الله تعالی و کوهیست ایلیاء و بکسر و القصر هم آمده
و بر تشدید یاء هم در هر دو والیاء بیاء واحده و بقصر هم آمده مدینة القدس ایله کوهیست میان مکه
و مدینه نزدیک ینبع و بلده ایست میان ینبع و مصر و راه سرابالاد کوه آن مشهور است از آنجا

عقیل بن خالد و حوف بن وی و یونس بن یزید و حوف نس و جماعتی دیگر آیله بکسر موضعیست
باحزوم موضع دیگر ابتدای لام بایست بروضهٔ ایل کیتم شهریست **فصل**

الباء **بادلة** رفتار سریع و گوشت پاره میان کتف و گوشت پستان و گفته شده که آن
ثلاث دست دو هم کرده است جمعی در آن بادل جمع **بازلة** باهم دشنام دادن و نزاع نمودن
و باهم شعر خواندن و رفتار سریع **بتیل** کامیر صغیر ضعیف بول کالکرم بالته و بوته خورد و ضعیف
گشت و گفته میشود خبیل جبیل **بابل** که صاحب موضعیست بعراق و بسوی آن نسبت کرده میشود
در سحر و شراب انگوری بابلی سحر و خمر همچنین بابلیة **بتله** بتله بتیله برید و جملگی همچنین است
بتله فانبتل و تبتل پس بریده شد بتل الشیء جدا کرد آنرا از غیر وی بتول زن انقطاع
کننده از مردان که او را حاجت نباشد بسوی مردان و مریم بکر رضی الله عنها کالبتیل و فاطمه بنت سید
المرسلین صلوات الله علیه و آله بجهت انقطاع وی از زنان زمانه خود از زنان امت از روی فضل و از روی
دین و حسب و زنیکه انقطاع کرده باشد از دنیا راغبه بسوی خدای تعالی و بچه از درخت خرما منقطعه از مادر
خود مستغنیه بذات خود همچنان است بتیل و بتیله در هر دو معنی مبتله کمعظمه مادر نسل قد ابتلت عن امها
و تبتلت و استبتلت تحقیق جدا شد آن بچه خرما و مستغنی بذات خود گشت از افتعال و تفعل و استفعال
صدقة بتلة منقطعه است از صاحب خود عطاء بتل بخشش جدائی که هیچ عطاء و بخشش مانند آن نبود
یا بخشش منقطع که داده نشود بعد آن بخششی تبتل الی الله و بتل انقطاع نمود از غیر و اخلاص نمود خدا را
یا ترک جماع نمود و زهد در باب آن اختیار نمود مبتله کمعظمه زن جمیله گویا که جدا کرده شده است حسن
دیدار بر عضوهای وی یا زنیکه بر گوشت نباشد که بعض گوشت بر بعض افتد یا زنیکه در عضوهای وی
نرمی و فروهشتگی باشد همچنین است جمل مبتل کمعظم و در صفت مرد می آید بتیل کامیر سیل
در اسفل رود بار بتل کتب جمع و درخت فرو هشته خوشها و کوهی است بتهامه دو داد است و گفته
آنبیست نزدیک بتیل و سرین و هر عضو اگنده گوشت مجتمع عمره بتیلا و نیست باعمره عیزان و
عشا خیله و مبتلا و من وراه یعنی گذشت بر عزیمتی که رد کرده نشود **بثله** بضم بمعنی شهرت
بجله تبجیلا تعظیم کرد و کلان گردانید او را یا گفت مرا و را بجل بروزن نعم یعنی کافیست
ترا جائیکه رسیدی تو رجال بجال کسحاب و بجیل کامیر و متبجلات بروزن و معنی معظم یا شیخ بزرگ
و سردار کلان با جمال یا بازکار و بجابت فعل قد بجل ککرم بجالة و بجولا یا خاک معدنی که حال درو سعت و دولت و
معیشت و شادان فعل در هر دو معنی بجال کفرح و نفر بجلا و بجولا بجیل کامیر غلیظ از هر چیز الجیل
رگیست در دست در پا یا در دست مقابل رگ اکحل بجیل نقیضین بهتان عظیم یا از آن بضم است و گفت
و قول لقمان بن عاد در خذی منی و اخ ذا البجال ذم است یعنی خوشنود نکار ربای خسیسه است و رغبت

بزاز و نکار رهای بلند تجلی و بسکون جیم هم آمده حسب بجلک و بجلنی هر دو بسکون لام یعنی کفایت میکند
ترا اسم فعل است بجل کتقم ارزو و وزن و ارزوی معنی است انجله کافی گردانید او را انجبر را انجله در خت
خورد بجلات جمع و لباس و صورت نیک و پدر قبیله است نسبت بآن بجالی بسکون جیم است الان قبیلهاست
عمرو بن عبسه صحابیه و عیسی بن عبد الرحمن بجلیان بجیله کسفینه حی است بیمن از معد نسبت بآن
بجلی است بفتحتین است ازان قبیله است جریر بجو بجالة الطنی است **بجل** و فعکردن شدید
بجدل که شانه او و سرعت نمود در رفتار بجدله سبک در سعی و کجعفر نام مردی **بحثل**
رقص کرده مانند رقص زنگیان بحنک کجعفر لقب احمد بن عبد الرحمن محدث مصری **بحظل**
بظاء معجمه و حاء مهمله جهیدن مانند جهیدن موش دشتی و موش **بخضل** کجعفر کثیر اللحم بتخضل
لحمه غلیظ شد و بسیار گردید گوشت او **بخل** و بخول بضم هر دو بروزن حبل و نجم و عنق
ضد کرم است بخل کفرح و کرم بخلا بضم و بفتحتین فهو باخل و بخیل جمع اول بخال کرکع و جمع ثانی
بخلاء است رجل بخل بفتحتین وصف است بمصدر و رجل بخال کسحاب و کشداد و مبخال کمعظم
بسیار بخل کننده انجله یافت او را بخیل بخله تبخیلا دشنام داد او را تبخل منبخله کمرحل
چیزیکه ترا بخل آورد و خواند بسوی بخل **بدل** الشیء بفتحتین و بکسر و بدیل کامیر خلف از چیزی
ابدال جمع تبدل و تبدل استبدله و استبدل به و ابدله منه گرفت آنرا بدل او حروف البدل الجد ثم
یوم صال زط و حروف بدل شایع در غیر ادغام بجد صرف شکس امن طی ثوب عزته باوله بادله ونداله
داد او را مثال چیزیکه گرفت از وی ابدال قومیست که با آنها قایم میدارد خدای عز و جل زمین را و مردمان بدله
تبدیلا تحریف کرد آنرا تبدیل متغیر گردید رجل بدل بکسر و بفتحتین مرد شریف کریم ابدال جمع بدل بفتحتین
درد مفاصل و بهر دو دست فعل بدل کفرح فهو بادله بدل گوشت پاره میان بغل و پستان بدل کفرح
درد ناک شد بادلاء آن بدال فروشنده خوردنیها عامه آنرا بقال گویند بار داد و بضم دال هم آمده و
موضعی است و بدیل کزبیر بن ورقاء و بدیل بن میسره بن ام اصرم خزاعیان و بدیل بن سلمه و بدیل بن
عمرو و بدیل بن کلثوم و بدیل بن ماریه و دیگر که نسبت وی نام پدرش معلوم نیست صحابیانند احمد بن بدیل
ایامی و جماعه است بدیل کامیر بن عطا اردبیلی و بدیل بن احمد هروی و بدیل بن ابو القاسم جرینه و صالح
بن بدیل محدثانند **بذل** کنصر و ضرب بذل ببذله و ببذله بخشید آنرا و احسان نمود وی
ابتذال ضد صیانه یعنی ضد نگاهداشت است مبذل کمکنسه جامهای که نگاه داشته نمی شود همچنین است
بذله بکسر و جامه کهنه همچنین است مبتذل متبذل پوشنده جامه کهنه و کسیکه بذات خود در کار خود کار
نماید همچنین است متبذل از باب تفعل سیف صدق المتبذل شمشیر کوبنده از آنچه بر آن زده
شود فرس له بذل او فرس له ابتذال یعنی مراو را دویدنی است که نگاه میدارد آنرا

وکفایت میکند مرا مو

و بدله منه صر

مبادله صر

آنها هفتاد و چهار مردانند
و کسی انداند بغیر ایشان نمیرد
هیچ یک از آنها مگر آنکه قایم میشود
مقام وی دیگری از صح

بجهت وقت حاجت متداول شعر است بذل کنجم و بذال کشاد و بذبل گزبیر نامهای عربان است
برایل کعلابط و برائل مقصوره پرهاییکه گرداگرد گردن پرنده میباشد یا خاص به یال حباری
پس هرگاه برانگیزی خروش باجباری رد برای جنگ گفته می شود برال و تبرال و ابرال برایلی و هو برایل داو
برایل خروس برایک الالی من کیاه ان بو میرث للشر یعنی او آماده است بجهت شر عبدالباقی بن محمد بن
برال بضم محدث اندلسی است برجلان بضم دو است و اسط برجلانیه محله ایست ببغداد برزل
کقنفذ مرد سطبر برطل بوزن قنفذ و اردن کلاه برطله خیمه تنک برطلیه و برطیل سنکی یا
آهنی دراز سخت اززوی خلقت که کنده کشود بآن آسیا و آهنی است که کنده شود بآن کوهها
ورشوت که برای کارسازی دهند براطیل جمع برطل مقابل جوهن خود برطیل نجاد یعنی سنک دراز
نهاد برطلک فلانا رشوت وی داد فتبرطل پس او گرفت رشوت را برعل کقنفذ بچه کفتار یا بچه
وبرکه دابه ایست کوچک مانند گربه از شغال براغیل قریها و زمینها نزدیک آب یا شهرها
میان زمین سبز و غله دار و بر و صحرا واحد آن برغیل است بکسر برغیث کن در آن شهرها گردید برقل
درو عکفت برقیل بکسر کمان کرد که بآن گلوله گلا اندازند بزل و بزله شکاف کرد آنرا
فتبزل و انبزل پس شکافته گردید بزل الخمر و غیرها سوراخ کرد آنرا همچنین است ابتزل
الخمر و تبزلها و آنچه را بدان کوبند بزل الشراب صافی کرد آنرا بزل اللاعر او الرای کار و تدبیر
را ببرید بزل ناب البعیر بزلا و بزولا برآمد نیش شتر حمل و ناقه بازل و بزول بزل کرکع و بروزن
کتب و بوازل جمع برآمدن ناب وی در سال نهم میشود و بعد از آن ناب دندان نیش که نامیده
شود بازل نیز بمعنی دندان که طلوع کند در وقت بزول و آن سال نهم است بوازل جمع و مرد کامل
در تجربه و آزمایش خود مبزل و مبزال آنچه بآن چیزی را صاف کنند و کفکیر خطة بزلاء خطیت که فیصل
میکند میان حق و باطل بزلای بلای بزرگ دردی نیکو دشتر تنها ماعنده بازله یعنی نزد وی چیزی
از مال بزل کعفف شو رست و بزیل کزبیر موسی العاص بن وایل است بزال الکتاب آنچه گشاده
وکنده می شود بآن جای ختم را رطل تبزل بکسر دبیزیل و تبزله شده مرد کوتاه قد بازله زخمیکه پوست
را نکافد و از آن تجاوز نکند امر ذو بزل کار صاحب شدت بسل الحرام و حلال از لغات اضداد
است برای واحد و جمع و مذکر و مونث آمده و جای روئیدن ریش و ملامت کردن و مهلت ماه حرام
که مرغطفان و قیس را بود نزد شتا نامیدن و شوت و آرد از غربال گذرانیدن و چیزی کم کم گرفتن
و آب شبلیل عصفر و حنا و مرد و زشت روی همچنین است بسیل و حبس و لقب بن عامر بن لوی
است و آنها بیست بغیر جماعتی از قریش ظواهر و قریش دو بید یعنی دو قبیله بدو بکر بسیل است
بیا اشعار تحیة بسلا و بسلا یعنی آمین آمین بسلا له عذاب است مراد او گفته می شود بسلا و بسلا

و عابست بروی بسل یعنی و بروزن اجل یعنی آنجبر کوئی همان است ابسال حرام گردانیدن بسل
بسو لاه و تبسل ترشی روی نمود از خشم یا از روی شجاعت تبسل و ابتسل ترش روی کردید تبسلک وقتی
که ناخوش شود زن وی و قطع کلام نماید باسل شیر غرنده همچنین است متبسل و مرد مردانه بسلا جمع فعل — وبسل صح
قد بسل کگرم بسالت و بسالة قول باسل سخن تلخ زشت سخت لبن باسل و نبیذ باسل شیر و
جوش خورده و خرما شدید و قد بسل بحق شدید گشت بسلاء بتسیلا مکرده و ناخوش داشت او را
بسیلة کسفینه تلخ در مزه چیزی بسلة کغرفة اجرة افسون خواننده ابتسل گرفت اجرة را حنظل
مبسل کمعظم خورده شده بدآمیزش چیزی که ناخوش کرده شده مزه آن ابسل للکذا خود را در شت
ارزد و کرد نمود آنرا ابا ابسل به بیع سلم فروخت برای خوف هلاکت بسل کعلم و تبسل به سپرد از سوی
وی بسل حق الموت مرگ را وطن گرفت همچنین است استبسل نفسه الموت تبسل البسر مبحکرد خورده
خرما را خشک گردانید آنرا استبسل انداخت نفس خود را در جنگ و خواست که بکشد یا کشته شود بسیلی
دهی است و والد خلف فرنسی ادیب از اهل اندلس و لقبه بغیند در آوند که شب در آن بماند بسیله
فضله بسکل بضم اسب آخر آینده در میدان بسمل گفت بسم الله الرحمن الرحیم بسیل
او می کجعفر ترجمان حاشیه رشید و خلف بن بسیل از علماء اندلس بصل بفتحتین پیاز
واحد آن بصله است و حوف آهنی تصلیبه محله است ببغداد و اقلیم البصل باشبیلیه است قشر متصل
بسیار پوستها و کثیف بصیله بضم علم است تبصل تبصیلا تجرید و تنها شدن متصلو ابسیار
سوال کردند تا آنکه تمام شد چیز یکه نزد او بوده بطل بطلا و بطلانا بضم همه رفت یعنی ضایع شدن و کم — وبطولا صح
گذشتن ابطله ضایع گردانید آنرا ابطل فی حدیثه بطالة بترل گفت همچنین است ابطل فی حدیثه
بطل الاجیر فهو ورکیکار شد باطل ضد حق اباطیل جمع ابطل باطل آورد بمعنی ابلیس
واژ آن نیست و ما یبدی الباطل و ما یعید رجال بطال صاحب باطل بطاهر با طیع تبطلوا
بینهم نوبت بنوبت کردند باطل را رجل بطل بفتحتین و کشداد بین البطالة و البطولة مرد مردانه
که باطل گرداند زخم خورد را پس پاک نکند از آن یا باطل باشد نزد وی خونها از همسردن
الابطال جمع بطلة زن دلیر مردانه قد بطل ککرم و تبطل شجاع مردانه گردید بطلات بوزن
سکرزبات یعنی اباطیل منهم ابطولة و ابطالة بکسر باطل بطله ساحران بعل زمین بلند که باران
شود در آن بار دن سال یکبار نه و هر درخت خرما و زراعت که آب داده نشود یا درخت و زراعت که سیراب
آن از باران باشد قد استبعل المکان و رشوت که داده شود برای آب دادن خرمابان و نزاز درخت خرما
و درخت است و بت است که قوم یونس علیه السلام آنرا می پرستیدند و بلاث هر بود از بلاثها ن و رب الشی
و مالک آن و کرا نه و شوهر بعال و بعولة و بعول جمع و مونث بعل بعله است بعل کمنع بعولة شوهر گشت همچنین

است استعمل بعل علیه سرکشی نمود بروی بتعلت فرمان برداری کرد شوهر خود را یا زینت کرد برای شوهر بعال
جماع وملاعبة مرد با زن حقه همچنین است تباعل ومباعلة باعلت شوهر گرفت باعل القوم قوماً تزوج نمود بعض
ایشان بسوی بعض باعل فلان فلاناً نشیند او را دبعل ناگاه کرفتن متحیر گشت و بترسید و ملول گشت پس
درنیافت چیزی که بکند از آن بعل متحیر و ترسنده بعلة کورخر کسی به نیکو وضع جامها بپوشد بعال کسحاب زمینی
است نزدیک عسقلان بعلک کوزاب کویست بازمینیه شرف العباب کویست بطرق حاج شام بعلبک
شهریست بشام ذکر کرده شد در ب ک ک **بغل** استر بغال جمع مبغولاء و اسم جمع است موش
آن بغلة است بغلهم کمنعهم همچنین گردانیدند اولاد خود را همچنین است بغلهم همچنین آنکه مادر کنیزک و پدر
آزاد بود حفص بن بغیل کزبیر محدث بغل به تبغیلاً بزنی زد خود را و عاجز و جامانده کردید تبغلت الابل
رفتن رفتاریکه میان هملجه و عنق است و آن از انواع رفتار است **بقل** ظاهر شد بقلت الارض برویاند
زمین سبزه را ابقل الامست سبز شد گیاه رمث همچنین است ابقلت در هر دو معنی باقل سبز شونده الارض
بقیلة و بقلة زمین سبزه و تره برآرنده است بقل وجه الغلام برآمد موی روی او همچنین است ابقل و بقل و اقتل
التدیع والبقل بعیره جمعکرد بقل را ابقل چیزیکه بروید از تخم نه از بیخ نابته تبقل برآمد بطلب بقل بقلة
واحده بقال بقل بضم سبزه ربیع و زمین از ابقیلة و بقلة و بقال و مبقلة بضم قاف هم کویند بقلت
وبقلات الاشیه هوا سی جرید تره را ابتقل القوم جربدیا بسیه قوم بقل را همچنین است ابقلو بقلة القنب [illegible]
است باقلی و بتخفیف لام هر دو باقلاء بتخفیف ممدود دانه ایست مشهور مانند نخود واحده آن باقلات
است یا واحد و جمع در آن برابر است خوردنش تولید ریاح میکند و خوابهای ردیه مینماید و سل و حزن و اخلاط
غلیظ وارد و نفع میبخشد سرفه را و فربهی بدن را و حفظ صحت مینماید وقتیکه اصلاح کرده شود و سبز نش
بازکیاب نهایت قوت باه می آرد باقلی تابستانی رویید کیست دانه اش خورد تر است و از قول بقلة یمانیه
و بقلة الضب و بقلة الرماه و بقلة الرمل یا بقلة البراری و بقلة حامضه و بقلة اترجیه کیاهها ایند بقلة الانصار
کرنب یعنی کلم بقلة الخطاطیف عروق الصفر که آنرا زرد چوبه کویند بقلة الحمار کر کاسنی در جمله همچنین است بقلة
لینة و بقلة حمقاء و بقلة الملک شاهترج بقلة بارده لبلاب بقلة ذهبیه قطف و آن کیاهیست بقول الاوجاع
کیاهیست آزموده شده در ازاله دردها شکم توقال بضم کون بغیر دستة باقل نام مردیست خرید آهوی را
بیازده درم پس پرسیده شد از خریدن آن که بچند خریدی پس کشاد هر دو کف خود را و کشاده نمود انگشتان
را و برآورد زبان را در حالیکه اشاره مینمود بسوی ثمن آن پس بکریخت پس زده شد بوی مثل از
عجز از بیان بنو باقل حی است از ازد و گفته شده است که بنو مراینها را بقل بنوم قبیله جهینه بطنی است بقل تبقیلاً
او بدا و بقال بمعنی غله فروشی لغت عامیه است صحیح بدال است چنانچه بالا گذشت محمد بن ابی القاسم خوارزمی
بقال و عجمیان زیاده میکنند در آخر آن یاء را امام بارع صاحب تصنیفهای حسنه است **بکال** امیجنین و غنیمت

همچنین است

همچنین است تبکل و این اسم است نه مصدر است و بکیلة و بکالة خلق بروزن سفینه و سحابه بمعنی آرد
بشیر یا بروغن و خرما یا سویق ترکرده شود ترکرده شده یا سویق بخرما و شیر یا آنکه آمیخته شود سویق و ترکرده شود
بآب و روغن یا بزیت یا قروت خشک که آمیخته شود بخرمای تر یا آرد و خرما که هر دو آمیخته شود بروغن زیت بکیل
تخلیط بکیلة گوسفند و بزیکه با هم مخلوط شوند و گوسفند اگر بینداز برای آن گوسفند دیگر را و غنیمت بکلة بکسر
طبیعة همچنین است بکیلة و بمیئة و صورت و حال و عقل خلقت بنو بکال ککتاب بطنی است از حمیر از آن
است نوف بن فضاله تابع بکیل کامیر قبیله است از همدان تبکل معارضه چیزی بچیزی چنانچه
معارضه نماید بعمر یا دیگری جمیله بکیل صاحب جمال و مبالغه کنند و نیکو نماینده در لباس و رفتار خود و بکلان
بن ثابت از رعین است تبکل و تبکل علیه دغلبه کرده بروی بد شنام و ضرب و قهر تبکل فی الکلام خلط
نمود و آمیخت در سخن تبکل فی مشیه بناز خرامید **بلل** بفتحتین و بلة و بلال بکسر هر دو بلالة بضم
نمناکی و تری بلة بالماء بلاً و بلة بکسر و بلة ترکرد آنرا و آب فابتل و تبلل پس ترکردید بلال ککتاب
آب و مثلث آمده هر چه ترکرده شود بآن حلق را بلة بکسر خیر و رزق و جاری شدن زبان بسخن و فصاحت آن
یا افتادن زبان بر مواضع حرفها و استمرار زبان بر گویایی و سلاست آن بللی زبون و بخیل یا بالبسیار
سر عافیت و طعام عروسی و بضم تری چیزی سبز و بقیه گیاه و بفتح طراوت جوانی و بضم هم آمده و شکوفه
عضاه یا موها و مانند پرها که بعد شکوفه میباشد و شکوفه قطار و بسمر یا نهدان و بکسر هم آمده و بالتحریک
بعد فقیری همچنین است بلی بروزن ربی و بقیه گیاه و بضم هم آمده یا ثمره درخت کنکیات یا جمع سرد بازنی الا
واحد و جمع است بلت ابتلت بلولا بضم باد نمناک وزید باب بکسر بشدن از بیماری و بمعنی مباح گفته
میشود حل و بل یا بل ابتاع حل است بل رحمه بلاً و بلالا بکسر صله رحم بجا آورد بلال کقطام اسم صله
رحم است بل بلولاً و ابل خلاص گردید بل من مرضه بیل و بلاً و بلالاً و استبل و ابتل و تبلل از باب
استفعال و افتعال و تفعل نیکو شد حال وی بعد لاغری الفراف القوم بیلیتهم بفتحتین و بضمتین و بلولتهم
بضم ترک یدیند حالانکه در آنها بقیه قوت بود طواه علی بلته و بفتح هم آمده و بلوله و بلوله و بلالته بضم همه
و بللة و بللانه و بلالتة بهم بفتح و بلالته بضم یعنی برداشتم آنرا با وجود یکه در آن عیب بوده یا خصومت
یاد کردم حالانکه در آن بقیه داشته بوده طویت السقاء علی بلته و بفتح لام هم آمده پیچیدم آنرا حالانکه آن
تر است بللت به کفرحت فتمند شدم و صله رحم بجا آوردم شفا یافتم بللت فلاناً لازم گرفتم محبة
او را بللت به بلاً و بلالة و بلولا اندازه کردم با آن و در آویختم با آن و دوست داشتم آنرا همچنین است
بللت بفتح یا بلبلة به بکسر رسیدم بوی دانستم از او بل حریص شدن بچیزی و کسیکه منع کند و باز
دارد حقوق مردم را که ابرار او دست لسولند علی ابن حسین بن بل بغدادی محدث است و لا ابلک عندنا
بالة و بلال کقطام بخواهد رسید ترا خیر ابل ثمره آورد ابلت الریض به گردید ابلت مطیة علی وجهها گشت

دابه او برروی خود درحالیکه کمنده کردید ابک الععود درچوب آنجاری شد ابک رفت وکسیر کرد برزمین همچنین
بک مانند وعاجز کردانید اورا ازروی فساد وخیانت بروی وغلبه نمود برا ابک مرد سخت دشمنی وجدل کننده
همچنین است بک وکسیکه شرم وحیا نداشته باشد وبازداشته شدن از کار وسخت بخیل که دانسته نشود
چیزیکه او داشته باشد وبدور دراز انداز انداختن کار بسیار سو کند خورنده بسیار ظلم کننده همچنین است
بل بلاد وزن زنا کار بابک بضم جمع وقد بل بلاخصم مبک یعنی دشمن ناب ومحکم بلال للکتاب بن
رباح بن حمامه موذن رسول صلی الله علیه وآله وسلم حمامه مادرش بود وبلال بن مالک وبلال
بن حارث برام مزنین وبلال دیگر که نام پدر وجدوی معلوم نیست صحابیانند بلال آباد موضع
است بلبک بضم بزار وسبک در سفر مرد کننده همچنین است بلبلع وماهی بقدر کف دست
ابراهیم بن بلبل ونبیره اش بلبل بن اسحق محدثانند اسمعیل بن بلبل وزیر معتمد بالله از کرمان
است بلبلک کوزه آب ریزان که می ریزد آب را بلبله کوزه که در آن آبریزه به پهلوی سرش باشد وبوده
برای زنان آزاد بلبله اختلاط است سنانها واختلاط وتفرق رایها ومتاع ومهرانیست سیاه درصدف
دشته اندوه ووسوسها همچنین است بلبال وبلابل وبلبال بکسر مصدر است بلبلهم بلبله وبلبال
برانگیخت ودر حرکت آورد اینهارا بلبال بفتح اسم مصدر است بلباله وبلبال شدت وسختی در سینه بلبول
کسر کور موضعی است وکوهی است بمامه بلک الله ابناد وبلک الله بابن نصیب کند ترا خدا فرزندی وهو
بذی بلی وبذی بلیان بهردو مکسور بتشدید یاء ولام وبروزن حتی وبکسرهم آمده یعنی او دوراست
بجائیکه شناخته نمیشود جای او وگفته میشود هو بذی بلی بروزن ولی وبکسر هم آمده وبذی بلیان بفتحین
مخففه وبذی بلیان بکسرتین بتشدید یاء وبذی **بل** بکسر وبلیان بکسر باء وبفتح لام شدده بفتح یاء
ولام مشدده وبلیان بفتح وتخفیف لام ویاء وگفته می شود ذهب بذی بلیان وذی بلیان وگاهی منصرف
آمده یعنی رفت جائیکه دانسته نمیشود که کجا است او یا علم است برای واری یا موضعی است اقصای
یمن یا از اعمال یمن یا آتی اقصی ونهایت زمین است وقول خالد اذا کان الناس بذی بلی مراد زمان
تفرق مردم وبودن آنها طایفها بغیر امام ودوری بعضی اینها از بعضی است ماحس بلاه بفتحتین چیزیکو
است بحبک وخوبی او وبلان کسر دحمام بلانات جمع مبلل شیر غرین بلبال کرک مبلل همیشه
مدام آوازه کننده وطاوس بسیار فریاد زننده بلل کعرد تخم بلتو الارض تخم کاشتند در زمین بلبل
کامیر آواز قلیل مبلل اتباع است هو بل ابلال بکسر اد فتنه وصاحب ذکاوت است تبلبلت
الالسن مختلط شدند زبانها تبلبلت الابل الکلاء تفحص وتتبع گیاه نموده چریدپس نگذاشت
از گیاه چیزی را بلابک کعلابط مرد سبک کثیر بلابل بفتح جمع مبلل کسیکه عاجز کردانند ترا تابع
شدن وی مرترا اتنا بر چیزیکه میخواهی آنرا ابلیل کزبیر جوزدنگاه صفقان ونام مردی مانع البیر

بالول در چاه چیزی آب نیست بلا بهمزه صورت وهیئت کیف بلبلک وبلولک بپر اکنضم هم آمده
چگونه است حال تو تبلل الاسد برانگیخت بحنبکانهای خود زمین را حالانکه در غرش بوده جادش ابلته
بضم آمد در قبیله خود بل حرف اضراب است اگر بعد بل جمله باشد میباشد یعنی اضراب یا ابطال
چنانچه سبحانه بل عباد ومکرمون ویا انتقال است از غرض بسوی غرض دیگر چنانچه مصاح بل تؤثرون
الحیوة الدنیا واگر بعد بل مفرد باشد پس بل برای عطف است پس اگر مقدم آن امر باشد یا ایجاب
چنانچه اضرب زید بل عمرو او قام زید بل عمرو پس اثبات حکم ما قبل خود را میکردانند مانند مسکوت عنه واگر
مقدم آن نفی یا نهی باشد پس بل برای تقریر ما قبل خود است بر حالت وی وبرای کردانیدن ضد آن برای
ما بعد خود جایز داشته شده است اینکه باشد ناقل کند معنی نفی ونهی بسوی ما بعد خود پس صحیح است ما زید
قایم بل قاعد وبل قاعد ومختلف میشود معنی ومنع کرده اند کوفیان عطف کردن را به بل بعد غیر نهی
وشبه نهی گفته نمیشود ضربت زیدا بل ایاک زیاده کرده می شود لاقبل بل برای تاکید اضراب
بعد ایجاب کقوله وجهک البدر لا بل الشمس لوکم وبرای تاکید تقریر ما قبل خود بعد نفی چنانکه لا بل
را دنی شغفا بنبال بضم باء وکسر نون جد محمد بن مسلم شاعر اندلس اصح آن است
که در آن اماله است لیکن مینویسند آنرا بیاء ازروی اصطلاح **بول** پیشاب ابوال جمع فعل
قرباک بحقیق پیشاب کرد بیله بکسر اسم مصدر است وولد وعدد وکثیر وجاری شدن بوله
دختر مرد بوال کغراب علتی است که بسبب آن بسیار پیشاب میکند آدمی بوله بهمزه زن
بسیار پیشاب کننده مبوله کمکنسه کوزه شراب مبوله کمرحله یعنی اب سبب کثیر است بال بمعنی حال
وخاطر وقلب وماهی بزرگ ومرد که کار میکند در زمین زراعت وفراخی زندگانی بوله نشیب دامان
واوند یکه در آن خوشبوئی نهند وموضعی است بحجاز بلال بن یزید بن بسیار بن بوله کسکری تابعی
است بالک بکداخت ابوال للبغال سراب بالویه نام مردی ما ابالیه باله در ناقص خواهد آمد
بهدک کجعفر بچه کفتار وپرنده ایست سبز بنو بهدل حی است از بنی سعد بهدله کسکابه
وشتابی در رفتار بهدل بزرگ شد پستان او بهدله مردیست از تمیم ونام مادر عاصم بن
ابی النجود مقری است **بهصل** کعصفر غلیظ تن دار وسپید بهصله زن کوتاه قد وبفتح
هم آمده وزن بی شرم وسخت سپید رنگ وبفتح هم آمده بهصلت ضعیف او شد بهصلت ازتن
برآورد جامهها را پس قمار باخت با آنها وخورد گوشت در گرفت بهصلت القوم مما لهم
اخراج کرد آنها را **بهکله** زن تازه نرم ونازک همچنین است بهکه **بهل** مال قلیل ولعن
وچیزی سهل تهبک بخور شدن بچیزیکه طلب کرده شود ابهله گذاشت آنرا ابهل الناقه مهل
گذاشت آنرا ناقه باهل بفتحه البهل ناقه که پستان بند نداشته باشد یا مهار نداشته باشد

را برا ستخوان پس کرد آن کوشت هم

یا علامت مدانسته باشد تبهل بروزن بر و ورع جمع بهلات کفرحت کشوده پستان بند ناقه و کذاشته
شد بچه او را کر شیر مادر بخورد و قد ابهلتها تحقیق کن دم سر بند پستان ناقه را و کذاشتم بچه او را
تا شیر مادر بخورد و آن ناقه را مبهل بفتح ها و مباهل خوانند و استبهلها او شید ناقه بی سربند پستان
استبهل الوالی الرعیة کذاشت رعیت را بسر خود استبهلت البادیة القوم کذاشت قوم را با بلبین
یعنی نازل شدند در بادیه پس میرسند بسوی ایشان سلطان پس کردند انچه خواستند باهل متردد
و بیکار و شبان بغیر عصا و باهله زن بی شوهر بهلة کمنعة مجلاً بالطبع کردانیدم او را همچنین است
ابهلته یا کفته میشود بهلت برای مرد گزاردد و ابهلت برای شتر بهلک الله العبد لعنت خدا او را بهله
و بضم هم آمده لعنت باهل بعضهم بعضاً و تبهلوا و تباهلوا از باب مفاعلة و تفاعل و تفعل با هم لعنت
کردند ابتهال اجتهاد و کوشش در دعا و اخلاص در آن ضلال بن بهلل کقنفذ و جعفر بهرام غیر منصرف یعنی باطل
ابهال فرستادن آب در زمین که تخم در آن انداخته باشی ابهل ثمره درخت کلان که برکش مانند برگ طرفای
است و ثمره اش مانند کنـدر جندی مازو کویند و ۶۶ بنیت خالجه جبهری تو هم کرده دود آن بچه خام
از زیدان زود برمی آرد و طلاء آن بسرکه و بسنبد پاک میکرداند قرحهای خبیثه را و به میکرداند
از داء الثعلب بهلول کسرسور بسیار خندنده و مهتر جامع همه امور خیر بهلالا یعنی مهلت بده
امرأة بهیلة زن سین شریفه بهیک کامیر بن غریب بن حیدان باهله قبیله است **بیل** بکسر ناحیه
ایست بری از آن ناحیه است عبد الله بن حسن و دیهی است ببرخس از آن دیه است عصام بن
وضاح و محمد بن احمد بن عمرویه و محمد بن حمدون بن خالد و دیهی است بسند

فصل التاء

تالان بفتحین کسیکه کویا استاده میشود بر میخیزد بسبیر و فتیکه در رفتار آید با صوابت
جنون است **تبل** مانند ضرب دشمنی تبول و تبابل جمع اخیر نادر است و صاحب جمال نازک
و بیمار بهما همچنین است اتبال تبلهم الدهر عقلها او را اتبلت الدهر القوم افکند آنها را در کردش خود
و فانی کردانید آنها را اتبلت امرأة فواد الرجل و در رسانید زن بدل مرد بدشمنی تبل الفؤاد اذا اخت
در دیک تابل را همچنین است تبک القدر و توبیل و تابلها تابل بوزن صاحب و هاجر و توبل
بروزن جوهر مصالح طعام مانند فلفل و قرنفل توابل جمع تبابل کشداد تابل فروشنده توابل النحاس
والحدید بضم چیزیکه ساقط میشود از مس و آهن وقت کوفتن خوردن یک مثقال از آن با آب شهد
اسهال بلغم می نماید بقوت تباله شهر یست بیمن از راسته دارد برزا عتکاه حجاج عامل آنجا کرده
شد پس آمد در آن شهر پس از آن حقیر شمرده داخل آن شهر نشد پس کفته شد اهون من تباله
علی الحجاج تبل کرفرواد یست و بروزن سکر شهر یست از اعمال حلب کفر تبیل کامیر موضع است
میان رقه و بالس **تنبل** نوع از خوشبوئی **توثلی** بوزن جوزلی و بمد هم آمده درختیه

تربل کزبرج و جعفر موضعیست **تغل** بفتحین حرارة حلق برانکیزنده تغل تغلت و تغل
آبدهان بیرون انداخت تغل و تغال بضم هرم آبدهن و کف تغل کفرح متغیر شد بوی آن
تغل کلکتف و دیکر بوی وی متغیر شده باشد تغل و متغال زن چینی و قد اتغله تحقیق متغیر کردانید
آنرا تغل کمنتصب و قنفذ و درهم و جعفر و زبرج و جندب سکر روباه یا بچه روباه تتفل بضم
بهمه اوزان ماده روباه و کمنتصب کیاه خشک یا درختیست مارویید کبیت سبز که در آن رنگ تیره
آمیخته بسرخی در زردی است **تکل** علیه لغتی است در اتکال ذکر کردم باعتبار ظاهر لفظ و حق آن
آنست کذکر کرده شود در فصل واو **تلّه** فهو متلول و تتلیل بر زمین انداخت او را یا اللاز حنت
او را از کردن و رخساره روی تل فلانا بتلّه سوء بکسر دشنام داد او را بامر زشت تلّ الشیء فی
یده دفع کرد آن چیز را بسوی وی یا انداخت آنرا قوم تلّی جمع قوم انداختکان تل تلیل انداخته شده و
ساقط کردید و ریخت تلّ جبینه زلوبید شد او بخود فرو شسته کرد رسن را در چاه تل بلا زن مفصل
چیزیکه بر زمین انداخته باشد او را با کبر و نیزه قوی راست استاده و مرد وشتر شدید و مرد راست استاده در نماز
تل توده خاک و قطعه از ریک و پشته بلند تلال جمع نادر است یا اتلال لغا جمع است از جاها عمرو بن محمد
بن تل کوفی محدث است تلیل کامیر کردن اتل و تل و تلاتل جمع تلتلة حرکت دادن و به آرام کردن
و جنبانیدن و لرزانیدن و سیر شدید و راندن درشت و شدت و شربه یعنی چیزیکه با آن انکور ند
از پوست طلع نخل میسازند طلع چیزیکه از درخت خرما برآید مانند غلاف مطلق باهم همچنین است تله و تلتلة بهراد
یعنی کسر دادن قبیله بهراد و تاو نفعلون را ضال تال و صلالة تلالة و ضلال بن تلل اتباع است تلی کجنی و
بکسر هم آمده موضعیست وکرپه بزدیکی ده شده ذهب یال مثالة طلب میکند برای فرس باد بان
خود یراز ان تله عاشقه و جستن تدیکر همیشه اضطجاع و کاهیل و حال جسپیدن اتل اصابع حکاینه
چیزی روان شوند را تمل بفتحتین ستری تمول کصبور کسیکه رام نشود مکر بدبیر اتله بست آنرا دراز بس کشید
آنرا تملانک کعلابط فربه باریک پوست نور متلول کاو دستور را از خلقت کمشعان الجبل مرد دراز قد
معتدل یا مرد دراز راست قد امثال دراز قد کردید و شدید کشت **تملول** کعصفور کیاهیست در
منظر آنرا قنابری کویند و در فارسی برغست نامند در اول ربیع مبردید تا تقریبن دواها است برای بهق
و برص از روی خوردن و ضماد کردن جاریکنند شکم دست صالح است معده و جکر را ملایم است و کرم زینب
و سردی رسیده را و در جامه فرو برده آن شهوت می آرد تا مول تا بول است و آن نوعی است از درخت کرم
مزه برک آن مانند قرنفل مخایند برک آنرا باندکه از جوینه شهوت طعام آرد است و قوت باه بخشد معویست
در فارسی برک تنبول کویند مانند لوبیا میروید و بر درخت بلند میرود تمیلة کجهینه دابه ایست حجازیه
مانند کربه یا سیاه کوش تملان و تمیلان جمع ابو تمیلة یحیی بن واضح محدث است **اتمهل** الشیء

جمع دبالس المقل صح

متمایل صح

معویست مربی دندان و معده و جکر را آنرا هیجه کویند آنو نه عقل را ان فاعی بخشد صح

اعتدال در درازی شد و شدید گشت و معتدل گردید تنبل کدر جسم و قرناسی و زنبور کوتاه قد
تنبک کشتغب و تانبول هر دو لغت است در تانبول بمعنی برگ یقطین بهندی و بالا درست م ل گذشت
تنتل کدرهم و تنتاله بکسر کوتاه قامت توکلة کهمزه جادو و مانند آن و مهرهٔ که بآن
زن الم ستی کند شوهر همچنین است توله کعنبه در هر دو معنی و داهیه زشت همچنین است توله بفتح و ضم
تولات جمع تالک تیول سحر کرد تالک بچه های درخت خرما واحده آن تاله است محمد بن احمد بن تواله محدث
تویله کسفینه جماعتی است عبدالله توله کسکری تابعی است تویل بروزن امیر جد حنظله بن صفوان از
امراء مصر است تویک کزبیر قیس بن طویل ناویه گیاه است جاء بدولاته و تولاته وجاء بدولاته و تولاته
یعنی آورد بلا و حادثه را **فصل الثاء** ثؤلول کزنبور سر پستان
و ابله مانند کند اکیست خورد سخت گرد که بر عضو برمی آید بصورت مختلف بعض از آن منکوس است و بعض
آن شکافته شده که چند پاره دارد و بعض آویخته شده و بعض بصورت میخ باریک پیچ و بزرگ سر
و بعض آن دراز کج کرده شده و بعض آن راست کشیده شده همه آن حادث میشود از خلط غلیظ
خشک بلغمی یا سوداوی یا مرکب از هر دو ثآلیل جمع ثعالیل ثؤل جسده بصیغه ماضی مجهول و ثثال
جسده ثؤلول در بدن وی ظاهر شد ثیبل بضم و بفتحتین بقیه چیزی در پائین آوند و غیر آن
ثیتل کحیدر عنبر یعنی نامرد و بز کوهی یا جنسیست از گاوان کوهی وحشی و مرد کلان جسم که شکم کرده بود — یا از بز کوهی صح
که در آن چیز است تثیتل نادانی نمود یعنی نادانی بعد از آنکه خود را عاقل نمودی عاقل ثجل کفرح کلان شد
شکم وی و فروهشته گشت یا برآمد هر دو تهیگاه او اثجل و مثجال کمعظم مرد برآمده هر دو تهیگاه ثجلاء زن
عظیمه از زنان دیگر و نوشه دان فراخ اثجل الوادی معظم وادی طعن فلانا الثجلاء و ثنادا و زاکی
زشت ثجل بروزن قفل موضعیست بشق العالیه و بروزن یمنع ثرثال بهر دو مثلثه کجرعال جد والد محدث — موضعیست صح
احمد بن عبدالعزیز بن احمد بغدادی مراد اوراست تصنیف مشهور ثرطله فروهشته گشته طلا گذشت در حالیکه
بر زمین میکشد جامهای خود را ثرعلة بضم پر مجتمع بر گردن خروس ثرغل کقنفذ روباه ماده
ثرعول کزنبور گیاهیست ثرمل ربید و خورد گوشت و خوب نپخت گوشت را یا طعام را خوب نه
پخت از جهت شتابی مهمانی یا نان پخته در خاکستر را نیفشاند از خاکستر بجهت شتابی ثرمل الطعام خوب
بوجه نیکو نخورد آنرا پس پراکنده شد طعام بر ریش و دهن وی ثرمل عمله بوجه نیک و پاکیزه کار خود نکرد
ثرمل کقنفذ دابه ایست ام ثرمل کفت و بروزن قنفذ کویکه در ظاهر لب باشد و بقیه در آوند و روباه
و نام شخصی ثعل کفعل و جبل و ثعلول کجهلول دندان زاید پس دندان یا داخل شدن دندان
زیر دندان دیگر در اختلاف رویش که ثعلت بسینه کفرح اثعل کسیکه دندان زاید داشته باشد لثة
ثعلاء بی دندانیکه دندانها بر آن یکی بر دیگری برآمده باشد اثعل الضیفان بسیار گشتند اثعل الدهر

عظیم

عظیم شد اجر اثعل القوم علینا خلاف و جنگ کردند اثعل الامر عظیم شد کار پس دانسته
نمیشود که چگونه توجه نماید برای انکار اثعل الورد روز نوبت آب دادن ازدحام شد کیفیة ثغول کصبور شتر یکه
بسیار مردم زواید و توابعان داشته باشد ثغل بفتح و بضم و بفتحتین زیادتی در سر پستانهای ناقه
و ماده گاو و بز ثغول ناقه و بزیکه بر سر پستانش زیادتی باشد یا ناقه بالای پستان او پستان خورد
باشد یا مراو را پستان زائده باشد اثعل مهتر کلان که مر او را فضلهای مشهور است ثعاله کثمامه
و کغراب ماده روباه ارض مثعلة زمینیکه در آن روباه ماده بسیار باشد ثعالة الکلاء خشک از آن گیاه
معروف است یا ثعاله ملکوی بنو ثعل کهرد بن عمرو حی است ثعالک کغراب دره کوه است میان روحاء و رویثه
ثعل کقفل موضعی است بنجد و دابه ایست کوچک که ظاهر میشود در خیک وقتیکه زشت گردد بوی خیک و ناکس
و در هم شعل کمحسن نوبت آب دادن از ازدحام کرده شده ثعلول کسر سور خشمناک و بزیکه ممکن باشد اینکه دوشیده
شود شیر آن چهار جا ثفل بضم ثافل چیزیکه زیر شی باشد از چیزیکه آن ثفل گفت کسیکه بخورد ثفل
را هم مثافلون اینها میخورند ثفاله و آن بمعنی دانه است یعنی نیست مر اینها را شیر تا فل بر گلین ثفال
ککتاب ابریق و پوستیکه در زیر آسیا اندازند تا آرد بر آن افتد و بر زمین نیفتد همچنین است ثفل بضم قد ثفلها
تحقیق زیر آسیا چیزی انداخت تا آن را حفظ کند از زمین و قول زهیر فتعرککم عرک الرحی بثفالها اوم ثفالها یعنی حال بودن
وی آسیا کرد این زیرا که اینها تا فل اندازند زیر آسیا مگر وقتیکه طحن مینمایند ثفال کغراب و
کتاب سنگ زیرین آسیا ثفال و ثفل بروزن سحاب و جبل آهسته رو شتر باشد و غیر آن
ثفلو پراکنده کرد و نثر نمود آنرا ابیکر به اثفل الشراب گشت در آن ثفل و دردی تثفله عرق سود تفعیر
گرد بوی از مشک رم تا فله همنشین و ملازم وی گشت ثفلت عن اللبن بالطعام تثفیلا خوردم طعام را
باشیر ثقل کعنب ضد خفت ثقل ککرم ثقلا و ثقالة ثقیل و ثقال کسحاب و غراب گران
ثقال ککتاب و ثقل بضم جمع ثقل بفتحتین متاع مسافر و حشم وی و هر چیز نفیس محفوظ داشته شده
وارد است حدیث انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی ثقلان جن و انس اثقال دفینه های زمین
و مردهای دفن کرده شده در آن و کنایان و بارهای گران واحده همه ثقل است بکسر ثقله تثقیلا گردانید
آنرا گران و اثقله گران بار کرد او را اثقلت و ثقلت اگر ثقلت ظاهر شد حمل زن و آن زن را مثقل
گویند مثقال کمعظمه سنگ فرنی که طلا را بآن گران سازند مثقال الشیء مقدار چیزی
از مثال وی و واحد مثقال طلا وزن آن درم گذشت امرأة ثقال کسحاب زن بزرگ سرین یا
صاحب وقار بعیر ثقال شتر آهسته رو ثقل الشیء بید ثقلا وزن کرد بدست و امتحان نمود که وزن
آنرا تثاقل عنه گران گردید و تاخیر نمود تثاقل القوم بر خود بستند بهر قتال و تحقیق بر خود بستند بهر قتال اثاقلوا — خواستند صح
بثقلهم بفتحتین و بکسر و بفتح و کعنبه و کغرفه کوچ کردند با ثقال و همه متاعهای خود ثقل بفتح و بفتحتین گرانی

کرانه طعام که در شکم یافته شود و بفتح چیزیکه بر تو غالب آید ثفل کفرح چیزیکه زد ثفیلیت و ناقل یعنی
دست ازان شدید شد آزار آن قد اثفله المرض والنوم تحقیق گران کردانید جسم او را آزار و خواب
و بخیل و آن شخص که مستغرق گردید ثقلان الناس و ثقلاؤهم کسیکه ناخوشی داری صحبت او را اثقل الوضح
والثمام لکرم بضم مرفع سیراب شد چهارپای آن ثغلة سمعه رفت بعض شنوایی آن ثقل بکسر موضع است الفی علیه
مناقیله انداخت بروی موسنه خود را و بسیار ثاقل یعنی کامل و نیز ثواقل کامل ثاقل شهرست
اصبح ثاقلا یعنی صبح کرد در حالیکه گران کرد جسم او را آزار **ثکل** بضم و بالتحریک گم شدن
دوست و ولد و در بمعنی بفتحتین هم آمده قد ثکله کفرح گم کرد او را ثاکل ثکلان گم کننده و زن گم کننده
را ثاکل و ثکلانه دوبری گم آمده و ثکول و ثکلی نامند الثکلت لازم شد آن زن را ثکل و همچون زن را مثکل
بکسر میم گویند مثاکیل جمع اثکله الله ولدها گم کند خدا فرزند او را قصیدة مثکلة بکسره قصیدة که ذکر
کرده شده باشد در آن مرگ فقدان گویند رمحة للوالدات مثکلة کمرحلة یعنی نیزه فرزند برای مادران
جای گم کردن اوست یعنی بجنگ هلاک میکرد د فلاة مثکول بیابانیست کسیکه در آن رود گم گردد اثکال
واثکول بکسر شاخ و شاخ خوشه خرما **ثله** جماعه بز و گوسفند یا بسیار از آنها یا خاص است بگوسفند
ثلل و ثلال کسدر و سلالج جمع و پشم تحت و مجتمع موی و پشم اثل بسیار شد پشم نزد وی مثل
کمعظم لغت است ازان و خاک که از چاه بر آورده شده باشد ثلل کصرد جمع و قد ثل البیر برآورده شد خاک
چاه و مانند مناره در صحرا که در سایه آن نشینند و نوبتهای آمدن شتران برای آب گاه روز به روز ... باشند
مرتبه انجوزون ... بضم جماعه مردم و بسیار از دراهم و در بمعنی بفتح هم آمده و بکسر هلاک ثلل کعنب
جمع ثلهم ثلاً و ثلالاً هلاک کردانید ایشان را اثلت الدابة سرگین انداخت ستور ثلت التراب المجتمع
او الکثیب جمع کرد آن خاک مجتمع را بدست حفر یا شکست یکی از طرفهای پشته بلند همچنین است ثلثل ...
والکثیب ثل الدار ... انداخت و هدم کرد خانه را انثلل پس منهدم گردید و ثل التراب فی البیر ریخت
خاک را در چاه ثلت الدراهم ریخت درمها را ثل الله عرشه فلان بمیراند او را یا ببرد ملک او و رد
یا غلبه او را ثلل بفتحتین هلاک ثلل فی الفم افتادن دندانهای دهن گویند انثلمه و قبیله از کنی او را
باصلاح چیزیکه افتاده است از وی ثلثال کصدهد شکستن ثلیاک کامیر آواز آب یا آواز ریختن آب ثغثالی
نوعی از گیاه ترش انثلوا ریخته شد تلثل کهدرج جمعکننده مال را ثلی کربا عرفت ها لکه ثلثان بضم عنب
الثعلب یعنی مکوی و گیاه خشک و بکسر هم آمده لان کسر علی است **ثمله** بضم و بفتح عنب الثعلب
و کسفینه دانه و سویق و خرما که تا نصف آوند و کم از نصف باشد تا هر قدر یا نصف آوند زیاده از آن
هر قدر ثمال و ثمایل جمع و آب اندک که باقیمانده باشد در اسفل حوض یا مشک همچنین است
ثمله بفتحتین ثمال کثمامه و ثمیله کسفینه بقیه طعام و شراب در شکم ثمیله چیزیکه در آن طعام و شراب باشد

دران

در شکم ثمله بضم گلی که از پایین چاه برآید و پارچه پشمی که بآن قطران مالیده می‌شود و بر شتر و روغن کرده میشود
بآن خیک را همچنین است ثمل بفتحتین و مثمله کمکنسه ثمله و ثمال بضم هر چه بوی پاره از عقال و احتیاط
است ثمل بفتحتین مستی ثمل کفرح مست گردید ثمل ککتف مست و سایه و اقامت و تاخیر نمودن همچنین است
ثمل بسکون میم و ثمول و ثمال بکسر جمع ثمله است که بمعنی خرقه حیض است ثمال کسحاب فریادرس
که قیام نماید بامر قوم خویش و قد ثملهم فریادرس و قیام نمود بامر ایشان ثملهم و ثملهم ثمالة کغرابه پرکننده
همچنین است مثمال کمعظم و جمع ثماله برای سنگ شیر مثل کمنزل جای ثمالة ما ثملت شراب که چیزی نخورد جز
نوشیدن شراب طعامی را ثامال شیر که بر حقیقت آن مدتی گذشته باشد ابن مثمال کمحسن و کمحدث شیر
که قدر نایلیه است ... مثمله کمرحله استاد ... لئب ثملهم طعام خورانید ایشان را و شراب
نوشانید ایشان را و قیام نمود بامر ایشان تمائیل بخورد ثمیل کامیر شیر ترش و هانکه آب را در خود
نگاهدارنده باشد ثمیل کزبیر عبدالله اشعری تابعی است ثمیله کسفینه بنا که در آن فرش باشد
و تن ... و ریزه ایست و بنا ... سنگها بغیر چونه و گلسی که نگاه دارد آب را برزراعت
ثماله روزن ثمامه لقب عوف بن مسلم که پدر بطنی است زیرا که او خورانید قوم خود را طعام و نوشانید
ایشان را شیر با مسکه و سرشیر بلد ثامال و مثمل کمحسن شهریکه بر داشت مقام مینماید مثمله
کمکنسه آوند که از برگ خرما و یا جامه غلیظ که در آن قروت گرد ... و دن گردید میگذارند
تا آب بچکد و خریطه میان هر ... شبان میباشد ... ثمال ... مستوار زنده ام مر
لورا ... کمحدث از لغت آوازهای ... ثمات مافی الاناء ... میدار آن را ثمله ثمیلا باقی داشت
آن را **ثنتل** بکسر کوتاه قد ثنتلة بفتح تخم مرغ فاسد شده ثنتل آلوده گشت بعد پاک شدن
ثول جماعه در رخت خرما واحد ندارد یا زنبور در رخت خرما و در رخت ترش ثول بفتحتین فرو هشتگی و زمی
در عضوها بز خاصة یا مانند دیوانگی که عارض بز می شود پس پیروی بز آن نمی‌نماید و گرد می‌گردد در چراگاه
خود فهان قد ثول کفرح و اثول اثولا لا تثول علیه غلبه کرد بروی بدشنام و قهر ثولت النحل مجتمع گردیدند
نخلستان و باهم در پیوستند انثال ریخته شد انثال علیه القول پی در پی شد بروی سخن و بسیار
گردید پس نمیداند که بکدام یک شروع کند ثویله مجتمع گیاهها و جماعه از خانه های متفرقه ثوله بسیاری
اثول صح در حلقه ... اسم است مانند جبابه دیوانه و احمق و دیر کننده در مدد کاری نیست خیر و درنگ کننده در کار
و سست و بیا ... خیر جاری شونده ثول جمع ثال احمق شد یا ظاهر شد بروی دیوانگی و دستوار انثال ...
اوعا ریخته شد چیزیکه در آوند بوده ... اثاوله پیران است و دیر کننده کاهلند در کار نعیم
بن ثولاء ... **ثهلول** کوهیست و مردیست هلال بن شهلال در حالیکه
غیر منصرف است کجعفر و قنفذ و جندب کسیکه شناخته نشود یعنی مجهول النسب یا از نامهای

باطل است نهنگ بفتحتین بهم شدن بر زمین نهلاک بکسر موضعیست قرب کنار دریای
کاظمه **ثیل** بکسر و بفتح پوست و غلاف کیر شتر یا کیر شتر بکسر و بروزن کیس روئیدنیکه
است اثیل شتر بزرگ کیر ثیال جمع ثیله بروزن کیله آلتیست بقطن **فصل**

الجیم جال کمنع رفت و آمد جال الصوف جمع کرد آنرا و مجتمع گردید لازم است و متعدی جبل کفرح
جالانا بفتحتین لشکر بود اجبیلال و جبلال ترس جبال و جیاله برج غیر منصرف و جبل بغیر همزه و جبال
همه بمعنی کفتار جیاله الجرح ریم و خون زخم **جیتل** کجعفر مثناه فوقیه بعد یا موضعیست بیمن از دیار
بنید **جبل** گرد کوه که بزرگ و دراز باشد پس اگر منفرد باشد آنرا اکمه یا قنه گویند اجبل و جبال
و اجبال جمع و مهتر قوم و عالم ایشان جبیلان سلمی و اجا و جبل بن جوال صحابیست بلاد الجبل شهرها
اند میان آذربیجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم نسبت کرده شده است بسوی آن
حسن بن علی جبلی اجبلوا کشتند بطرف کوه تجبلوا در آمدند در کوه اجبله یافت او را کوه یعنی
بخیل اجبل الشعر سخت بری سخن اجبل الحافر رسیده کننده بجای سخت جبنة اجبال مارد بلاد
دکمان از چوب نبع مجهول مرد بزرگ جبلک دکی دفضا میان خانها و جبل بکسر بسیار و بضم هم
آنکه و بضم درخت خشک و جماعه مردم همچنین است جبل کعنق و عدل و عتل و طمر و طمره و امر جبل کلکف
تیز غلیظ و درشت تراشش یا هر درشت غلیظ و پیکان از آهن نرم اجبلوا نرم شد آهن اینها جبله
و بکسر هم آمد طا او با پوست ظاهر رو و جزیکه مقابل روی تو آید و زن درشت خلقه و عیب و قوة و سخت
زمین و بکسر و ضم دکطمره امت و جماعه دکحرفه و طمرة بسیاری از هر چیز جبله بکسر و کحرقه اصل و ثوب
جید الجبله بکسر یعنی نیکو بافت جبله مثلثه و بفتحتین و کطمره آفرینش و طبیعت و بضم کوهان و بفتح هم
آمده جبال کلکتاب تن و بدن جبلهم الله بجبلهم بجبل آفرید خدا اینها را اجبلت علی الشیء مجبول و
آفریده شد و مجبور شد بر آن همچنین است اجبله جبلی کزبیر کوهیست قرب فید و کوه دیگر
است میان افاعیه و سلح روئید که آن مکان درخت با گشت شهریست از سواحل دمشق از آن
شهر است عبید بن حیار و اسماعیل بن حصین و محمد بن حارث و ابو سعید محدثان جبلیان رضاء بن
جبله در قضاعه است و جبلة بضم یا دشده و بفتح جیم دیهی است بکنار دجله از آن دیه است
موسی بن اسمعیل و حکیم بن سلیمان و احمد بن سلیمان بهران و اسحق بن ابراهیم محدثان جبلیان
و ذو جبله بکسر موضعی است به یمن جبله بضم شهریست میان عدن و صنعاء و کسفینه قبیله جبلاوران
ابله سال قحط تجبیک بمعنی تقطیع تجبلت ما عنده پاک و لطیف کردانید او را امراه جبله
و مجباله زن درشت خلقت جبله بفتحتین موضعیست بنجد و دیهی است بتهامه و شهریست بساحل
دریای شام از آن شهر است سلیمان بن علی و عثمان بن ایوب و عبد الواحد بن شعیب جبلیان

ودیهی است بحرین و موضعیست بحجاز گفته شده است که سلیمان بن علی از آن جا است جبله ابن
حارثه جبله بن عمرو جبله ازرق و جبله ابن مالک و جبله بن اشعر و جبله بن ابو کرب و جبله بن
ابو کرب و جبله بن ثعلبه و جبله بن سعید دو جبله دیگر که نام پدران آنها مذکور نیست صحابیانند
جبله بن سحیم و جبله ابن عطیه محدثانند جبله بن ایهم آخر از بادشاهان غسان است از اولاد ی
عمرو بن نعمان جبلی است اما محمد بن علی جبلی پس از کوه اندلس است و محمد بن عبد الواحد جبلی حافظ
ضیاء الدین از کوه قاسیون است محمد بن احمد بن علی و احمد بن عبد الرحمن جبلیان محدثانند رجل جبل
الوجه کامیر زشت رو و جبله کجهینه قصبه ایست بحرین رجل جبل الرأس مردکم شیرینی ذو جبله بکسر
غلیظ و کتیور دیهی است قرب حلب کقنفذ کمان غلیظ از چوب **جبر یل** در ج ب ر گذشت

جبهل کسمند مرد درشت غلیظ **جثل** و جثیل کامیر درخت و مو در هم پیچیده یا جز یکه
از درخت و مو غلیظ و کوتاه و کثیف و سیاه بود و سطبر کثیف در هم پیچیده از هر چیز جثال کسمع و کرم
جثاله و جثوله سطبر و کثیف و در هم پیچیده کردید جثله مورچه بزرگ جثل جمع و درخت بسیار برگ
سطبر اجثال الطایر و اجثیدوا فت پرهای خود را اجثال النبت دراز شد و در هم پیچید یا چند و
قادر کردانید بر بنیکه گرفته بود او را اجثال الرئیس برخاسته شد برها اجثال خشمناک شد و مهیا شد
بهر قتال و شتر مجثال بهنا در زراست ایستاده جثیثه الریح تمام بذر برد آنرا با و جثال کغراب
قبیر برنده ایست یعنی جثا و کجثاله برگ درخت که بریزد جثل بفتحتین مادر وزن کفته می شود
لقلقة الحبال کم کرد او را مادر **جحل** افتاب پرست و سوسمار بزرگ و سردار زنبوران شهد
که بزرگ باشد و خیک کلان و کوکال جحول و جحلان جمع و مرد بزرگ بهرام پهلو شتران حوزد
جحل بن حنظله شاعر است حکم بن جحل و سام بن جحل هر دو تابعی اند جحله کمنعه و جحله بر زمین زد او را
جحلاء و ناقه کلان جیجال کحیدر سنگ کلان و پوست ماهی برای سپر و بزرگ از هر چیز مجحل کمعظم
انداخته شده بر زمین جحال کغراب زهر **جحدل** شتربان کردید یا گرایه کننده گشت و دولتمند
شد فغیر جحدل فلان او را بر زمین انداخت او را با بست او را جحدل الاناء بر کرد آن را و ندرا جحدل المال
جمع کرد آنرا جحدل الابل جمع کرد شتران را بکرایه داد آنها را **جحشل** کجعفر و قنفذ و
علابط نوجوان تیز رو و فربه **جحفل** کجعفر لشکر بسیار و مرد کلان و مهتر سخی و مرد بزرگ هر دو
پهلو جحفله بمنزله لب است برای اسپان و شتران و خران و خاموش کردانید او را بفعل خود جحفل
غلیظ لب **جحذل** کجعفر و قنفذ نوجوان در هم رسته قوی فربه **جدل** کهجر و بحدل یجدل جدله محکم
بافت آنرا جدیل مهار تافته شده از چرم و موها در گردن شتر و حمایل جوهر جدل کلکتب
جمع جدل بکسر هم آمده ای سخت و استخوان کرد خلانشکم از دو دو است و هر پای و هر عضو و هر استخوان

و هم کوشت پاره مفصل بهرام زراع ا
که در آن موی نباشد تجحفلوا مجتمع شدند
جحفله بر زمین انداخت او را و او لشکر
داد هم

کاملاً شکسته نشود و آمیخته نشود بآن غیر آن اجدال و جدول جمع رجل مجدول لطیف استخوانهای دست
با محکم تافته ساعد اجدل و ساق مجدوله و ساق جدلاء بازو و ساق نیکو و زده استوار جدول بضم
جمع جدل ولد الظبیة و غیرها بچه آهو و غیره قوی شد و پس رو ملازم گردید اجدل چرغ همچنین است اجدل
اجادل جمع و اسب ابی ذر رضی الله عنه و اسب جلاس کندی و اسب مشجعه جدلی مجدل کمنبر کوشک
مجادل جمع و کسی به زمین یا زمین ریگستان باریک و غوره خرما وقتیکه سبز نشود و کرد گردد پیش از آنکه
سخت گردد و مورچهای جوزد ذات قوایم جدل الحب فی السنبل افتاد دانه در خوشه جدله انداخت اورا
بر زمین فانجدل و تجدل مطاوع است یعنی انداخته شد بر زمین همچنین است جدله جدل جدولا سخت
شد فهو جدل ککتف و جدل مرد سخت جدل بفتحتین خوشی و شیمی چنانچه میل بسوی حق نماید و قدرت
بر دشمنی جاله فهو جدل سخت دشمنی کرد با او مجدل کمنبر و محراب و مقعد و جماعه مردم و کمنبر موضع است
جدیله قبیله و طور و ناحیه و خانه که از نی و غیر آن سازند برای کبوتران و صاحب آن خانه و ساز زنده از رگ
جدال کشیده انمامند و حال و حلقه و مانند آن از ریگ یا پانیوشر از چرم که اطفال و زنان حیض دار آنرا می
پوشند جدیلة درخت مسیع بن عمرو از حمیر مادر حی است نسبت بآن جدلی است جدال کغراب
نهر است بموصل مجادل نهر است بخابور جدول نهر و جوبچه جوزد و نهر سیت مشهور جدلاء ماده سال
دست و بزیکه کوشش او تا شده و بچه دار باشد شقشقه جدلاء یعنی مایل و آنچه نیست مانند
نشش که شتر وقت مستی از دهن بیرون می آرد جدله دسته ها و نرکه بآن میگویند جدل فرزدت
علی جدالته رفت بسوی ناحیه خود جدیل نزری است مر نعمان بن منذر را اجدلت الظبیة رفتار آمد
بچه آهو با مادر خود **جذل** بکسر بیخ درخت و بیخ غیر درخت بعد رفتن شاخ آن اجذال
و جذال و جذول و جذله جمع یا بیخ درخت که بزرگ باشد و چوبها که مثل بهمه بجوشه ها از درخت
خرما باشد و در همه معانی بفتح هم لغة و طرف نقل و سر کوه و جز یکه بر آمده باشد از کوه اجذال
جمع و الذی کمال و چوبیکه برپا کرده شود برای گرگین تا بخارند بآن بدنها و از دست انا جذیلها المحکک
و آن تصغیر بجهت تعظیم است جذل جذولا برپا شد و ثابت گردید جذل کفرح شاد شد جذل و جذلان
شاد جذلان بضم جمع و اثره است در شعر جاذل قد اجذله بحقیق شاد کردانید او را فاجتذل پس شاد
شد سقاء جاذل خیک که تغیر داده باشد مزه شیر را ابنة جذل رهان بکسر یعنی صاحب رهان ابنة جذل الـ
بدر سنگ روی نرمی و مهربانی کنند سیاست و خدمت شتر تجاذل باهم کینه گرفتن و دشمنی نمودن ام
جذله کغرفه روئید درخت انگور جمع تا و بچه کار رشد چوبهای آن جذل الطعان بکسر لقب علقمة بن فراس
در شاعر عرب است **جرل** بفتحتین سنگریزه ها یا محل درخت یا جای سخت غلیظ اجرال جمع جرل المکان
کفرح سخت غلیظ گردید جا جرل ککتف غلیظ سخت اجرال جمع جرول کجعفر زمین سنگریزه دار همچنین است

کغلیط و غلیظه و سنگریزه یا سنگریزه به پری کفدست یا بهر قدر یکه برداشته شود و نام درندیست و لقب حطیئه
عبسی جریال بکسر رنگ سرخ و سرخی طلا و فشرده شده از عصفر و خالص از رنگ سرخ و غیر آن و جریال
و رنگ آن همچنین است جریاله در هر دو معنی و اسب عباس بن مرداس و اسب قیس بن زهیر نمری جردل آبی
است مر غنی را یا علای نجد جردل کجندب و پهی است به یمن یا آبیست اجرل بکندلس سپید زمین های
سنگریزه دار **جرثل** التراب ترکرد خاک را بدست خود **جردبیل** کجنبیل کسیکه دست بر
سرطعام بنهد تا کس نخورد **جردحل** بکسر جیم رود بار و شتر سطبر برای نر ماده **جردل** نزدیک
شد بافتادن و در صحیح بخاری واقع شده فمنهم الموبق بعمله و منهم من یجردل و در روایت است فمنهم
المجردل و هر دو بجیم است باعتبار ضبط اصیلی و تفسیر کرد آن را نزدیک آمدن بر افتادن و حکایت کرد ابن
صابونی مجردل برای و جیم و آن وهم است و روایه جمهور بخاء معجمه و راء است **جرعبیل** کجنبیل
غلیظ **جزل** همه خشک یا همه غلیظ بزرگ و بسیار از هیزم همچنین است جزیل و جزال کجبال جمع
و سخی بسیار بخشنده و عاقل اصیل تدبیر جزله و جزلاء مونث چنین و خلاف رکیک از
الفاظ و آواز کبوتر و ساقط کردن حرف چهارم از متفاعلن و ساکن کردن حرف دوم متفاعلن در زحاف
کامل فعل قد جزل یجزل یا نامیده شده است بمجزول زیرا که بمنزله ستیکه حرف رابع متفاعلن وسط
آنست پس شبیه است بسنام مجزول یعنی بکوهان عظیم در و بشد که جزل بضم جمع اجزل من الجمال
یعنی شتر بزرگ جزل زن بزرگ سرین و بقیه از قرص نان و مشک شیر و آویزند در آن خرما بهند
جزله بکسر قطعه کلان از خرما همچنین است جزل جزله بالسیف بجزله برید آنرا دو قطعه بزرگ جزل
بفتحتین بریدن پالان سر کوهان شتر را قد جزله یجزله جزلا و اجزله برید پالان کوهان یا ریش شدن
و زخم رسیدن بر کوهان پس بر آید از آن استخوانی پس پست گردد مکان آن فعل جزل کفرح
اجزل شتر یکه کوهان او ریش شده باشد جزلاء ماده شتر چنینه جزل ککرم عظیم گشت جزل
فلان صاحب اندیشه و نیکو تدبیر گشت زمن بجزل بفتح و کسر هنگام بریدن شاخهای درخت
خرما جزالی یکهاری موضع است جوزل جوان و بچه کبوتر و زهر و ناقه که بیفکنند از لاغری بنو جزیله
که فخذی بطنی است از کناه جزل کفرح لقب سعد بن عثمان نام میکذار زند بجزل جزله **جطلوم**
ماده شتر فرو هشته سست یا ناقه که نخابد بر یکجا **جعاله** کمنعه جعلاء و بالضم هم آمده
و جعاله و بکسر هم آمده و اجتعله کرد آنرا اجعل الشیء جعلاً وضع کرد آنرا بعضه فوق بعض
انداخت آنرا اجعل القبیح حسناً گردانید زشت را نیک جعل البصره بغداداً ظن کرد بصره
را بغداد جعل له کذا علی کذا شرط کرد برای او بر آن چیز جعل یفعل کذا یعنی اقبل و اخذ جعل بمعنی
سمی هم آمده و از آنست و جعلوا الملائکة الذین هم عباد الرحمن اناثاً یعنی نامیده اند فرشتگان را که بندهای

خداوند بزبان و بمعنی ظاهر کردن نحو انا جلناه قرآنا عربیا جعل زبید گواه خاک سست کردم زبید را السوی
تو و بمعنی خلق آمده نحو انا جعلنا الظلمات والنور یعنی آفریدیم تاریکیها را و روشنی را و بمعنی تشریف نحو جعلناکم
امة وسطا و جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاما و بمعنی تبدیل نحو جعلنا عالیها وسافلها و بمعنی حکم شرعی
نحو جعل الله الصلوات المفروضات خمسا و بمعنی تحکم بدعی نحو الذین جعلوا القرآن عضین و گاهی جعل
لازم می آید وقتیکه داخل میشود بر افعال مقاربة نحو قد جعلت اذا ما قمت یثقلنی ثوبی فانهض نهض الشارب
الثمل جعاله مثلثة و کتاب و قفل و سفینه چیزیکه بدهی او را در برابر کار او و تجاعلوا الشیء گردانید میان خویش
میان خود ها جعاله کسحابه رشوت و چیزیکه گردانیده شود برای غازی وقتیکه از طرف تو غزا کند
بر مرد و در بمعنی بکسر و بضم هم آمده و بکسر و ضم خرقه که بآن دیگ را فرود آرند همچنین است جعال بکسر
اجعله جعلا و اجعل الجعالة داد او را مزد و اجعل القدر مزد داد دیگ را از دیگپایه بخرقه و اجعلت الکلبه
و غیرها ماده سگ و غیر آن آرزو مند جهیدن نر گردید همچنین است استجعلت الکلبة و همچو ماده سگ
المجعل کمکرم گویند جعل بچه خرما یا درخت جوزه خرما یا درخت خرما دیرپا درخت خرما که دست بآن
نرسد جعلات جمع جعل بروزن نعل یعنی سر درخت جعل کصرد مرد سیاه گنده و کوتاه یا بسیار
لجاجت کننده و نگهبان و دابه ایست کوچک یعنی کرم سرگین جعلان بکسر جمع ارض مجعلة کمحسنة
زمینی که در آن کرم سرگین بسیار باشد ماء جعل بکسر و کلتف و کمحسن آبیکه در آن کرم سرگین
بسیار بوده یا مرده باشد در آن هنل قد جعل کفرح و اجعل جعول کجرول بچه شترمرغ جعال
گکتاب جی است و جعله کهمزه موضعی است جعیل بن سراقه جمری کزبیر و جعیل الشجعی هردو صحابی
اند کعب بن جعیل شاعر است جاعل بخشنده مجتعل گیرنده جعل بفتحتین کوتاهی در قرابی است
دستیزه رشوت داد او را **جعبلة** سرعت **جعثل** بن هاعان قاضی افریقیه **جعدل**
کجعفر و جعندل بروزن کهنبل جنعش صلب شدید **جعفلیل** کزنجبیل کشته شده
که آماسیده باشد طعنه مجعفله نیزه زد او را پس از زین برگردانید و برابر زمین انداخت
جفله بجفله پوست برکند آنرا اجفک الطین ربود آن را همچنین است جفله در هردو معنی
جفک الفیل سرگین انداخت و سرگین فیل را جفک بکسر و فتح خوانند اجفال جمع جفل اللحم
عن العظم گوشت از استخوان جدا نمود جفک البحر السمک دریا ماهی را برکنار انداخت جفلت الریح
السحاب زد باد ابر را و سبک گردانید آنرا اجفک الظلیم در حرکت آورد باد شترمرغ نر را
یا دفع کرد آنرا اجفک الشعر جفولا پراکنده شد موها جفک فلانا بر زمین انداخت او را
جفک الظلیم جفولا سرعت نمود و رفت در زمین همچنین است اجفک و اجفلته انا لازم
متعدی است ریح جفول باد که می برد ابرها را اجافل و مجفک کمحسن سریعه وقد جفلت و اجفلت

جفلت

اجفیل گاه ریال نامرد و شترمرغ که بگریزد از هر چیز همچنین است جفک بفتح و کمانیکه تیر آن را دور دور زند
کلان سال انجفک الظل رفت سایه انجفک القوم از بیخ برکنده شد پس گذشتند همچنین است
انجفل جفاله بضم جماعه و چیزیکه بگیری آنرا از کف کبیر از سر دیگ و چیزیکه برکند و جدا ازد آنرا دور دور
دعاهم الجفلی بفتحتین و دعاهم الاجفلی یعنی خواند دعوت کرد آنها را بجماعت آنها و همه آنها یا اجفلی
جماعه از هر چیز جفک ای بکه ریخته شد آب آن و گذشت و بمعنی مورچه لغتی است در جفک جفل بضم
جمع جفول بمعنی باد بسیار وزن کبره جاؤا اجفله وازفله وجاؤا باجفلتهم وازفلتهم یعنی آمدند بجماعتهم
خودها جمة جفول کصبور چاه کلان بسیار آب و جفول بمعنی زن بزرگ جفول بضم موضعی است جفاک
کغراب کف شیر و بسیار پاشم بسیار همچنین است جفیل و چیزیکه برده باشد آنرا از دور بار
جفله من الصوف بضم پشم بسیار بریده شده و بفتح درخت بسیار برگ جفک مورچه سیاه و
گشنه جعول جمع جیفک کصیقل نام ذی القعدة تحفک الدیک بلند نمود خروس پرهای گردن خود جعل
کامیر چیزیکه بر بین شود از زراعت وقتیکه کلان گردد جافل از جا برکنده شده است و ابست
و بینی ذبیان را **جل** بجل جلالة و جلالا کلان سال گشت و از بیخ برکنده گردید جلیات بمعنی کلان
سال و از بیخ برکنده شدن جله بکسر جمع جل جلالا عظیم گشت جلیل و جل بکسر و فتح و جلال کغراب
و رمان عظیم جلیله و جلاله زن عظیمه اجلة عظیم گردانید او را الجلة اسم مصدر است از آن جلک الشیء و جلال
الشیء بضم هردو معظم دیگر تجلله بالای رو شد و غلبه بر آن نمود و جلة او را ساخت تجالک عنه نسبت بسوی
بزرگی نمود جلا گریه امر عظیم جلال جمع قوم جلة بکسر عظیمان مهتران صاحب شانها و کلان الّا مردم و کلان
برای واحد و جمع و ذکر و انثی آمده یا ناقه ثنیه و آن ناقه که بسال ششم در آید تا آنکه یاذل شود یعنی بسال
نهم در آید یا شتر وقتیکه بسال ششم در آید یا گفته می شود بعیر جل و ناقة جلة جله بضم اوند بزرگ که از
برگ خرما ساخته می شود برای نهادن خرما جلل بفتحتین عظیم و صغیر از لغات اضداد است جل بکسر
صندوق بمعنی بزرگ ضد باریکی جل من امتاع فرشها و لباسها و مانند آن و قصب زراعت وقتیکه
درو کرده میشود و بضم و بفتح هم آمده و بضم و بفتح چیزیکه پوشد آنرا ستور تا محفوظ باشد بآن از سرما
واز کرد قد جللتها و جللتها بتحقیق جل پوش نیدم ستور را جلال و اجلال جمع و بفتح زه
کمان مادامیکه بر کمان نشده باشد جلول جمع و نام پدر حی است از عرب و جلیل و حقیر از اضداد
است و بضم یاسمن و گل گلاب سپید و سرخ و زرد آن و بفتح هم آمده و بتاء و حدت جله هم آمده و آبی
است نزدیک و القصه جل بن حق بضم در طی است جل بیت جار ساخت بنام خانه ابو الجلال زبیر کسحاب
بن عمرو ابو الجلال کرمینی یا آن بجاء مهمله بر کرم محدث اند ام جلال دختر عبد الله بن کلیب عقیلیه است
محمد بن ابی بکر جلالی محدث است ذات الجلال بکسر دو بلال بن قیس اسدی جلال بضم سطر و کوهی است

و معظم چیزی جلاذل کنداد نام راه بحذاست بسوی مکه جلاده ماده گاو که قحمه نخاستها نماید جلالة الکما
ناقه بزرگ جلة بضم آوند از برگ خرما جلال و جلل جمع جلة مثلثه پشکلات را برای آتش دیگ آنچه یکجا
که شکسته شده باشد جل البعیر جلاً و جلة جمعکرد پشکلات را از دست خود اجتلاب جمید پشکلها برای آتش
افروختن فعل من جلک و بضم و من جلالک و من جلاک بفتحتین و من تجللک و من اجلالک بکسر
من اجل اجلالک همه بمعنی من اجلک جللت هذا علی انفسک جنایت کردی آنرا بر ذات خود جلوا عن
منازلهم یجلون جلولاً و جلاءً متفرق گردیدند و جلاء وطن شدند جالة به تشدید لام مردم جلاء وطن شدگان
جلوا الاقط گرفتند بمعظم قدرت را جلّ و جلاّن و وجی است از حرقبیله جلجلة ساجی کردن و رفتن بر زمین و حرکت
نمودن و خوار شدن و ویران گردیدن جلجلة جنبانیدن و شدة آورد و آواز رعد و وعدهٔ عذاب کسحاب
مجلجل و غیث جلجال ابر و باران با آواز رعد است رجل مجلجل بفتح ظریف یقینا که هیچ عیب نداشته
باشد مجلجات من الابل شتر که اشتره آن تمام رسیده بشد مجلجاب بکسر جیم اول سردار قوی یا کسیکه آواز
او در رود یا مردانه بسیار دفع کنند دشمنان بسیار که جلجاب بضم درای خورد ابلق مجلجلة شتر که بر آن درای
آویخته باشند داری جلجات موضعی است جلل بفتحتین امر عظیم و امر سهل حقیر از لغات اضداد است جلجلان
بضم کنیز و کنجد و حبة القلب جلجلة ابحث آنرا جلجات الفرس صاف شد آواز اسب جلجات العیر محکم شد تا ب
بشم جلاجات و بضم هم آمده موضعی است و بفتح موضعی است دیگر مجلة بفتح صحیفه حکمت و هر کتاب جلیل کامیر
بمعنی عظیم و تمام جلاء یاسف جمع ونام مردی دقویست بیمن از القوم است ابو سلم جلیل تابعی با آن از دی
اجلیاست کروادبست بیمن جمیا الجلیل کوهیست بنام جلیله ماده شتر که یک بطن زاییده باشد اجلیلی
نه بخشید مرا آن ماده شتر و درخت خرما عظیمه موثث بسیار بار جلال جمع جلولاء دیهی است بغداد نزدیک خانقین
بریک منزل جلولی نسبت است بآن دیه و در آنجا به جنگ عظیم واقع شده ام جمیات درخت مجلال کمورث …
است اجلّ قوت ضعیف گشت از لغات اضداد است اجللته وتجاللته گرفتم جلال او را اجلان بفتح جیم و
ضم لام دیهی است بنواحی نهروان جلولقین دیهی است ابوجله بضم مردیست جلاه بضم زنی است اجلفته
جلاجل یعنی بضم ظاهر کردم با و خطرات دل خود را که در دل می درآمدند حمار جلاجل و حمار جلاجل
صاف آواز غلام جلاجل نیز و جوان صاف آواز غلام جلاجل نیز و جوان صاف آواز جلجال کهید هند
سبکروح و صاحب نشاط در کار خود **جمل** بفتحتین و بتسکین میم هم آمده شتر نر برای ماده شتر
شاذ است پس گفته شده است شرب ابن جملی یا شتر را اجمال وقتیکه گویند که در هفتم سال
در آمد یا در سال پنجم یا در نهم در آید یا در ششم در آید اجمال و جامل و جمال بضم و جمال بکسر و جمالة
و جمالات هر ثلثه مثلثه و جمایل و اجابل جمع جامل رمه شتران با شبانان و صاحبان آن و
قبیله کلان جمالة گشاهه کله از شتران یا رمه از ماده شتران که در آن شتر نر نباشد و در جمیع مثلثه

هم آمده و در سیبان جماک جمع لطرلق مذرت واز آنست ولا ادم فیه تعبر کن بخوه عرک الجمالة یعنی از جام
و غلبه منمایند بهود و خود مثال غلبه و ازدحام کردن اسپان و پیه که اخته شده است جمال البعیر شتر
جمل گشت جماله بتشدید میم صاحبان شتران ناقه جمالیه بهم استوار و بلند از اجمل جمالی مرد استوار و
محکم مانند جمال جمل بفتحتین درخت خرما و ما بعیت که درازی آن شکی ذراع است جمل بن سعید بدر
حراست از بنج اراز حی است مهذ بن عمرو تابعی نیز جمال جابری است بمدینه لحی جمال موضعی است با بین حرمین
و لبوی مدینه نزدیکتر است و موضعی است میان مدینه و فید و موضعی است میان حزان و تثلیث لحیا جمل موضع
است بمامه عین جمل نزدیک کوفه است در مثل است اتخذ اللیل جملا یعنی تمام شب سیر کرد جمل لقب
حسین ابن عبد السلام شاعر است و مراد دست روایت از امام شافعی ابو الجمال ایوب بن محمد و سلیمان بن
بن داود محمدیان جمیل کزبیر و کقبیط و جملانه و جمیلانه بضم هر دو بلبل جمال نیکوئی خلقه نیکوئی خلق فعل
جمل ککرم فهو جمیل کامیر و جمال بروزن غراب و رمان یعنی صاحب جمال جملاء زن نیکو خلقه و خود در حیوان تام
الجسم تجمل زینت گرفت و خود بپیه که اخته را جامله برادری با او نداشت و لیکن احسان و نیکوئی با او نمود یا نیکو
معاشرة نمود با وی جاملک لا تفعل کذا را نیکنخن است یعنی الازم بکسیر کار نیکو تر را و مکن اینکار را جمل جمع
کرد جمل الشحم گداخت آنرا همچنین است اجمل و اجتمل اجمل فی الطلب بوقار و اعتدال طلب نمود و افراط نمود
و طلا ادای اجمال الشی طلب نیکوی جمعکرد آنرا از پراکنده کرد اجمل الحساب حساب مجمل نمود اجمل الصنیعة کار
خود را بر وجه نیکو کرد بسیار کرد جمیل کامیر پیه که اخته شده پس جمعکرده شده و رب جمیل کوچه است
بغداد اسحق بن عمرو جبلا نیشاپوری شاعران کو بوده جمول کصبور کسیکه بگذارد پیه را ورن قربه جملا بضم جاء
جزری جمله یوسف بن ابراهیم قاضی دمشق جمک کسکر و بروزن حرد و قفل و عنق و جبل رسن کشتی خوانده شده
است بهمه جن بیع الجمال فی سم الخیاط وکسر حساب ابجد و بتخفیف هم آمده جماعه مردم جمله جمیلا از دیث
دادم آنرا اجمال الجس دراز گردانید جسر بندا انهار جمیل کسفینه جماعه آهوان و کبوتران جمل بضم زنیست
جمال کسحاب زنیست دیگر جمل کمردین و هب درینی ساعه است جمیل کزبیر خواهر معقل بن یسار
و بروزن جوهر مردیست نام میگذارند به جمال و جمل و جمیل کسحاب و جمیل و امیر جمال کغراب شهری است
و کقبیط جد والد ابی الخطاب عمرو بن حسن بن دحیه **جمعلیل** کسمرحو نشت کرد در شکم صدف
باشد جمعلیل کبغیبات کسیکه جمعکند هر چیز را جمعلیه گفتار و ناقه پیر کلان یا سخت استوار
یا ناقه که اول ایستاده … شد از لاغری و سستی بستر از انگیخته شد جمعله … العیلی و السمنة الضم
بمقدار چهار مغز از شهد یا روغن امراة جمعدة اللحم لطیفه جسم … بسته گوشت جاعبیل و کاهی
بتشدید میم هم آمده مرآید دیهی است نعدس **جنبل** کقنفذ کاسه غلیظ از چوب و جدابه
عبدالله محمد بن عبدالله بن محمد بن عصمه نیمحدث **جنثل** کجعفر نام مردی و ثاء مثلثه است

عصمة

جمحل

جندل کجعفر سنگریزه‌ها که قلیل شمارد آنرا مرد و بکسر دال و بروزن علیط سنگستان ازمنی جنَدِل کعلبطه و گاهی مفتوح هم آمده زمینی که سنگریزه‌ها بسیار دارد و کعلابط قوی عظیم دومة الجندل موضعیست جندل در حالیکه معروف است نام بقعه است **جنجل** کقنفذ تره ایست مانند بلیون پوست کنده نموده خورده میشود **جنعدل** کسفرجل و بضم جیم و کسر دال مرد فربه با ریک پوست غلیظ **جال** فی الحرب جولة و جال فی الطواف جولاً بضم هم آمده و جولاً و جولان بفتحتین و جیلانا بکسر و جول بجویلاً و تجوالاً و اجال و انجال گرد گردید جاول القوم جولة ظاهر شوند و بسر رجوع نمودند و برگردیدند جال التراب رفت خاک و بالا بلند گشت همچنین است انجال التراب جال الشیء برگیرند آنرا مجول کمنبر جامه ایست برای زنان یا ردای صغیره و سپر و پای برنجی و در هم صحیح و تعویذ و کور خر و نقره و هلال از نقره در وسط کردن بندد و جامه سپید که بر دست شخص می اندازند که بپوشش تیرهای قمار دفع کرده میشود و قتیکه مردم فراهم آیند جولان کوهیست بشام و خاک همچنین است جول و بضم هم آمده و بمعنی جیلان و سنگریزه‌ها میگردانند آنها را باد و جولان بفتحتین شتران خورد و شتران ردی اجاله و اجال گرد گردانید او را همچنین است جال به تجاد و ظاهر و منکشف گردید بعض آنها بر بعض و برگردید در جنگ و بینهم مجاولات همین معنی دارد یوم اجول و یوم جیلان و جولان و جیلان روز بسیار غبار و خاک اجیاهم برگردانید اینها را از دارده اینها اجتاب منهم برگزید از آنها اجل جاه کلفک یعنی بکن کاریکه تو در آن کاری جول بضم عقل و عزم و جماعه از اسپان و شتران و گوشه قبر و گوشه چاه و طرف دریا و کوه و جانب آن همه همچنین است جیل و جال اجوال و جوال و جواله جمع جول من الابل و النعام و الغنم گله شتران و شترمرغان و گوسفندان و سنگ کلانی که در زیر آب میباشد جول بفتح رمه گوسفندان بسیار بزرگ و تل بزرگ کلان و جماعه شتران و جماعه اسپان یا سی اسپ یا چهل یا بهتر آن و برگزیدگان از شتر و بزکوهی که پیر سال و درخت است و کوه و غبار عبدالله بن احمد بن جوله بضم محمد بن علی جوار و عطا ابن محمد بن احمد بن جوله محدثانند اجول کوهیست و کوههای گسترده بر زمین با هم نزدیک مقابل هم کوه طرانه اخذ جوال تمام یعنی گرفت برگزیده بهترین مال او را اجوال کشاد داسپ عقفان یربوعی رجل جولان فی مرد عام المنفعه جولان الهموم اول همها اجول اسپ زود برگردنده جولان افکنده جوله کسکری موضعیست جوجیل چیز بکار آوده باشد باد از شکسته و ریزه رو بیدگی را و برگهای افتاده درخت را **جهله** کسمعه جهلاً و جهالة ضد علمه جهل علیه ظاهر کرد نادانی را همچنین است تجاهل جاهل و جهول کصبور نادان مجهل بضم و ضمتین و کرکع و جهال کرمان و جهلاء کعلماء جمع جاهل منه یعنی نادان است آن مجهله کمرحله چیزیکه بر دارد و باعث شود ترا بر جهل جهله تجهیلاً نسبت کرد او را بسوی جهل

مجهل

مجهل کمقعد زمینی که راه یافته نشود در آن تثنیه و جمع آن نیامده استجهله طلب خفت و سبکی آن نمود استجهلت الریح الغصن در حرکت آورد باد شاخ درخت را پس مضطرب گردید شاخ مجهال کمنبر و مجهله کمکنسه و جیهال کصیقال و جیهله کصیقله چوبیست که حرکت داده شود بآن همه سوخته را جاهل شیر در ندیست جیهل زمینیست صنعاة جهال سنگ بزرگ نافه بجوده که هر کرم شبین فنده باشد بافان و علامت ننوده باشد و الجاهلیه الجهلاء **جهیل** کجعفر کوهی کلان سر و کلان فناک یا عظیم جهید زن زشت جهیلان موضع سویف جرموث حضرت رسول لذا صلعم رسانید برای اهل حضرموت بنو جهیلان فقیهانند در شام **جیل** بکسر نوعیست از مردم و دهیست با بغداد زیاد بن حیان و یزید بن حیان محدثانند جیلان حی است از عبدالقیس و شهریست به یمن و سنگریزه که بگردانند آنرا باد و بکسر دیرا قلیم است بعجم معرب گیلان و قومیست که نان کرده و مقیم گردانیده بود آنها را نوشیروان به بحرین و نام ابوالجلد بن فروه است

فصل الحاء

حبل چیزیکه بسته میشود بآن احبل و احبال و حبول جمع در حدیث است حبابل اللؤلؤ حبالسنی که الجمع حبالست بر غیر قیاس یا آن تصحیف است صواب جنابذ اللؤلؤ است احمد بن محمد بن حبل قاضی مالقه است ربیعه بن حاتم حبال مصری محدث است حبال کتاب بن رفید تابعی است حبال کشداد ابو اسحاق حبال و جماعه است حبله بست آنرا بحبال بر مثل است یا حابل از کرحلاً ای بندنده یا درار کش و کفار احبال رسن همچنان است محبال کمعظم حبول جمع و ریک توده دراز کشیده و میان و ذوه دامان و کردنی و بلا حبول جمع و پیوستگی و باهم پیوستن و مابین ام کشی و کردن یا طریقه که میان کردن و سر شانه است یا پی است میان کردن و ام کش و رکیست در بازو و در پشت و موضعیست ببصره مشهور است بر اس میدان زیاد و مکسیم لکده یا آن هم موضع الذه و نام عرفه است و جای ایستاده شدن اسپان که بر آن میدوانند پیش از دوانیدن حبله دهی است نزدیک عسقلان حابول رسنی که بآن بر درخت خرما بالا رفته آید حبال در ساق پیهای ساق حبال ذکر رکهای کیر حابل کمکتا به دام آنکار همچنین است احبول و احبوله میگویند عبد ضعیف که در حدیث آمده الف و حبائل الشیطان یعنی زنان دامهای شیطانند و حبل حبل اشاره بهن یدیه یعنی گردانید طریق روندگان یا مجتمع ایمان میان دست حفظ و حضور خویش و القرآن حبل الله ممدود عن السماء الی الارض یعنی نور و هدایت قرآن دراز کرده شده است از آسمان تا بزمین و حبل الورید اضافه شی است بسوی ذات شی و بسبب اختلاف لفظین حبل للقاید و احتبله گرفت شکار را در ابدام خود و بر یا کرد دام را برای گرفتن شکار مجبول کسیکه ایستاده شد دام برای وی اگرچه تا حال بدام نیفتاده باشد محتبل جانوریکه در دام افتاده باشد حبایل موت اسباب مرگ بنو حبیل بر اح کامیر یعنی

شجاع است و آن نام شیر درنده است محمد بن لقمان بن ابی حباب کزبیر محدث است حباب
بکسر داهیه و بفتحتین آنکه همچنین است حبول و حبول جمع عالم فطن عاقل و داند لحباب من احبالها یعنی او
زیرکیست از مردمان زیرک و قیام نماینده بر سیاست و محافظت کننده شتران است از مردم محافظ
کنندگان نار حبابلهم علی نابلیهم افروختند آتش شتر را میان خود با حابلت او نابل پدر حابله گردانید شتران هم
اعلای آن را اسفل آن حبله بضم انگور یا بخی از بیخهای انگور و بفتحتین هم آمده و ثمره درخت کنار
و درخت سیال و درخت سمر یا ثمرة العضاة عام است حبل کقفل ثمره و جمع نوع از گیاه تر و البقلا است
یعنی تره صنب حابک ... سمار که میخورد آن تره را حبلک یعنی درخت انگور و بسیارست که بسکون با هم
آمده و امتلا و یعنی پری همچنین است حبحاب کغراب حبل منه الشراب کفرح و حبل منه امتلا و ممتلی گشت
از شراب و آب مرد را حبلان گویند و زن را حبلی و حبلی کلاهم بضم آمده و خشم هو حبلان مرد خشمناک حبلانة
زن خشمناک بر حبلک بآن خشم و غضبت حبل حبل نجراست مرز و شتر را حبلت
کفرح حبلاء بار دار شد زن حبل مصدر است و در اسم جمع است احبال جمع میگویند عبد ضعیف حبل
مختص است بزنان نزد اهل لغت و در حیوانات حمل گویند ابو عبیده گفته که گفته نمیشود برای هیچ
حیوانی حبلی سوای آنکه در حدیث آمده نهی عن بیع حبل الحبلة و زن آبستن شده را حابله گویند
حبله بفتحتین جمع و حبالی مانند حبلیات و حبالی جمع و نسبت بآن حبلاوی و حبلوی و حبلوی است
سوالحدیث نهی النبی صلعم عن بیع حبل الحبله هردو بفتحتین یعنی منع فرمود از بیع چیزیکه در بطن ناقه است
یا از بیع ثمره درخت انگور پیش از پخته شدن آن یا از بیع بچه که در شکم است و عرب هیچو میکردند
محبل کمقعد وقت باردار شدن و کتاب اول و بروزن منزل بچه دان حبل الزرع تحبیلا اندر خت
بعض زراعت را بر بعض احبلک کاغذ و احمد و حنبلک کقنفذ لوبیا و حب له تشدید لام و رفتن و درمان
و وقت چیزی و کرانه و بر فعاله جایز است کقنفذ آن کحماره یعنی کرما صباره یعنی سردی مگر حباله کخفیف
آن جایز نیست حبلی لقب سالم بن غنم بن عوف بجهت کلانی شکم وی از او و اولاد او بنو الحبلی
است از انصار و بنو حبلی بضم و بفتحتین و بروزن جهنی نسبت است حابک جادو کر و زمین است
حبلبال بضم دابه ایست کوچک میمیرد و بعد از آن بباران زنده میکرد و محبتنک الفرس بندهای
دست اسب حبال بن سلمه کسحاب بن خویلد برادر زاده طلحه بن خویلد است حبل کزفر موضع است
احبله باردار گردانید او را احبلت العضاه بالیده شد گل آن و بسته گردید محبل کمعظم
موها حرتا دور هم شده مانند رسن حنبتل کجعفر و علالیط مرد گوشت یا حوزدیدن حباجل
کعلالیط کوتاه قد مجتمع الخلقه حبرکل کسفرجل مرد غلیظ لب حبوکال کحبوکر از روی
لفظ و معنی و بروزن جعفر و قنفذ کوتاه قد حتل بخشش و زبون و ردی از هر چیز و بمعنی

مثال و مانند و بکسر هم آمده همچنین است حاتل و حوتل کجوهر نوجوان نزدیک ببلوغ رسیده
و جوزه مرغ سنگخوار و ضعیف حتله کوتاه قد حتفل کقنفذ بقیه شوربا یا بقیه آنچه که
در زیر شوربا مانده باشد و دردی روغن و مال ردی حثل سوء رضاع یعنی بدی شیر خوردن
و بدی حال قد احثله ای بدی شیر داد آنرا مادرش محثل بفتح ثا و آن بچه شیر خوارده حثل
بکسر لاغر احثله الدهر بد حال کرد او را زمانه حثاله کغنامه دندانهای زبون و مانند آن که در گندم
میباشد و پوست کنده شده از درخت و چیزیکه نباشد در آن وردی هر چیز همچنین است حثل
حثیل کحذیم کوتاه قد و شجر است کوهی و مرد کسلمند و محثل و حثل کفرح کلان شکم وی حثله
بکسر آب کم در حوض محثک بن حوساء کمکرم شاعر است حثفل لغتیست در حتفل بمثناه
فوقانیه در همه معانی حثفله حرز و بقیه شوربا را از دیگ بجل بفتحتین گنگ حجله واحد
آن حجاله کدفاله اسم جمع است و نیست نظیر آن سوای ظربه گوشت انتغدل است نصف مثقال
از جگر کشش فرو بردن نفع می بخشد صرع را و در بینی انداختن زهره آن هر ماه یکمرتبه ذهن را زکی
میگرداند یقینا و قوت می بخشد بینائی را حجله بفتحتین مانند قبه و جائیکه بجامها و پرده ها سازند
بجهت عروس حجال و حجال جمع و شتران حرزد و حسوآنها حجل جمع حجلها تحجیلا ساخت برای عروس
حجله یا داخل کرد عروس را در حجله حجلت امرأة بنانها رنگین نمود زن بخضاب سرهای انگشتان خود را حجل
المقید تحجیلا حجلانا برداشت مرد پا در زنجیر پای خود را و با آهستگی در رنگ ... نمود برپای خویش
حجل الغراب جهید زاغ در رفتار خود حجل بکسر و فتح و بروزن ابل و خم پای برنجن احجال و حجول
جمع و بکسر سفیدی ذات سپیدی احجال جمع و بمرام حلقه زنجیر و ذات زنجیر و بفتح هم آمده و گفته میشود
بکسرتین تحجیل سپیدی در همه پاهای اسب و میباشد در دو پا و یک دست و در دو پا فقط و در یک پا فقط
و نمیباشد در دو دست خاصه مگر وقتیکه با سپیدی هر دو پا باشد و آنرا محجول و محجل گویند و سپیدی
در سر پستانهای ناقه از آثار پستان بند و آن پستان را محجل کمعظم گویند و علامت و نشان است
برای شتران حجلت عینه تحجیل حجولا و حجلت بگورفت چشم حوجل بگورفت چشم او حوجله کلاهی
لادم شده و آنکه قاروره یا شیشه که اسفل آن کلان باشد حواجل و حواجیل جمع حجلا و بزنگه سپید باشد
ساقهای آن حاجلات شتر پی کرده شده باشند پس برفتار آمدند بر بعضی قوایم خود ها و قول جوهری
تحجل اسم فرس تصحیف است صواب بحجل بسکری است تحجیلا بر آنکه بآن آفتاب برسد تحجیلا
مقصوره موضعی است حجلاو وادیست حجان کشداد درخشیدن کعصفور و در حجلب حجب ... بفتحتین حجول هم
زجر است مر بز را یا برانگیختن است ماده بز را برای ... شیدن ... حجل باز است حجاب بن عمرو
مشهور است حنفی حجاب شاعر علام است و عرب ... مازن را فرس حجیب کامیر اسب محجاب ... عضو

با دوست مجلس فتح عم بنی صلی الله علیه وسلم نامش مغیره است تحجیل معرب است رنجیر بستن
در کاف شیر اندک بقدر تحجیل اسپ بستر کرده شود کانه بآب و انبکار در قحط سالی و نایابی
شیر کرده شود احجاب البعیر کشاد زنجیر و بند شتر را از دست چپ شتر و بست زنجیر در دست راست وی
مجل بینه و بینه بصیغه ماضی مجهول مجلا بو حایل کرده شد میان وی و میان او **حدل** علی کفرح ظلم کرد
رمن و بلند کرد یک دوش خود را دیگری و همچو نحیف را احدل و حدل گویند حدائه جمع یا احدل مایل کردن
بیچ کردن حدل کالکتب جمع ونیا بر یکجانب راه رو بنده و هر حیوان که یک خصیه داشته باشد و مرد که
بدست چپ کار کند و سال است و اسب آید در یا صورت آن بجیم است حدل علیه بحدل حدولا و
حدو لا جور کرد بر وی انه لحدل مدر سیکرا و غیر عادل است قوس محدد دوش حدال کغراب و قوس
حدلاء چنانه الحدل و الحدوله کمانکه بسته شده باشد یکی از دو گوشه آن تحادل کج شدن بر کمان حدل
بکسر ازار بند و محل بستن ازار حودل کجوهر کبیر و زینه بنو حدال و یا بنو حداله کغراب و ثمامه حی است
حدال کسکری موضع است و کسحاب درخت است و موضع است بشام و بضم املس هموار حادلة زرین
انداخت او را در کشتی حدل بفتحتین دارو است که بهندی رکوت گویند و بفتحتین نظر کردن بطرف
چشم حدیل کحذیم کوتاه قد همچنین است حیدلان خود لانه زنین حدید چهنه نام مردی و محلی
الست بمو بنه حدیلاء موضع است رکینه حدلاء جاه مخالف مراقتصاد و راستقامه خود را حدل بکسر
درو کردن حدقله گردانیدن چشم در دیدن **حذال** میل گفته می شود حذلک مع فلان
یعنی میل تو بفلان است حذل بفتحتین سرخ در چشم و سلاق و اغلیظ شدن پلکها از ماده اکال
که سرخ میکرداند پلکها را و جاری شدن اشک یا کمی موهای هر دو چشم حذل عینه کفرح حاذله چشم مبتلاء
بآزار مذکور احذلها البکاء و احمر اشک جاری کرد از چشم و چشم را بآزار مذکور کرفتار ساخت کنین
و کرما حذال کسحاب و غراب چیزی مانند خون که بر می آید از درخت سمر یا میرویید در آن یا چیزیکه میباشد
در درخت موز مانند صمغ حذال کسحاب و مدحه حذل بضم و بکسر و کصرد بمعنی احباب و کصرد موضع بند از
شلوار گویند بوف حذل امه یعنی در کنار مادر خود است حذل بکسر چیز بکه بر داشتن آن در حالیکه
گران باشد و شی کرده شود بکام منقبض و بفتحتین دانه نبجره الیست که نان آن پخته می شود و کستدار دامن
پیراهن همچنین است حذل کصرد و قفل و ثمامه با حذل و حذاله بضم هر دو اسفل کمربند و اسفل بند
شلوار حذیلاء کر بیلاء موضعی است کثمامه صمغ سرخ و حثاله در ریزه و شکسته گیاه خشک تحذل
علیه مهربانی کرد بر وی حذال کالکتاب مانند زعفران که در شکوفه انار میباشد خوذ ذم مائل شدن
سم شتر در یکجانب حذاله کسحاب نام زنیست **حرجل** کعصفر دراز همچنین است حراجل کعلابط
و شتاب رو حرجله جماعه اسپان همچنین است حرجل و جماعه از ملخ و زمین سنگریزه دار و لنک حرجل دراز

لن

شد و تمام کرد صف را در نماز با غیر آن و دویدن بدست راست و چپ یا آن دویدنی است که
در آن خوری و نشاط باشد جلاو حراجله علی خیلهم و علی احلا آمدند در حالیکه شی کنند کانند بر اسپان
خود ها حرقله لولزز فتار همچنین است حرکاله و آن بمعنی پیادگان هم آمدند حرکل القصاید
تهی دست مانند مرد شکاری از شکار حراله مشدده اللام شهریست بمغرب یا قبیله ایست
بربر از آن قبیله است علی ابن احمد بن حسن حرالی صاحب تصانیف مشهوره **حرمل** دانه اسپند
که میسوزند آنرا از اسهال سودا و بلغم را از شکم بر می آرد و آن نهایت علاج است و صاف میکند
خون را و خواب می آرد و خوردن سفوف آن یکنیم مثقال غیر مسحوق بدوازده شب بمیکرداند از
آزار عرق النساء مجرب است و موضع است و نام مردی حرمله او نیز یکی دیگر است از بهترین جوبهای است
کبیر بعد مرخ و عفار گرفته میشود شیر آن در پاره پشم و خشک کرده میشود آنرا مالیده می شود بآن
بدن خارش دار پس آن نهایت است در دور کردن خارش حرمله بن عبد الله بن حرمله صاحب شافعی
و محمد نامند حرملاء موضعی است حرملیه دیهه است بانطاکیه حریمله نبجره ایست که خوردن آن منتشر میشود
و بر آید از آن نرم ترین پنبه پر کرده میشود بآن بالشی های ملوک بجهت سبکی و نرمی آن **احزال**
البعیر فی السیر احزیلالا بلند کردید در سیر احزال الجبل بلند کردید کوه بالای سراب احزال الشیء مجتمع شد
احزال فواده بهم آمده دل او از خوف حوزل حوزله کوتاه قد احزال جامه سلاح پوشید با معواب بکاف است
حزنبل زن کول و مرد کوتاه قد استوار خلقت و پیرزال شکسته کمر و روشید کیست از دارو های غلیظ
لب و بلند زهار از کسها و از هر چیز حزجل کجعفر شهریست حزقل کزبرج و زنبیل نام نبی صلوات
الله علیه و آله و سلم حزاقه الناس کمینه و ارازل مردم و بروزن زبرج تنگ و ضیق الحلق کعدو کس
کوتاه قد حزمل کزبرج زن کمینه حسبلة حکایت قول تو حسبی الله حسدل کجعفر کنه جار
حسدل همسایه که چشم او نگاهدارد و نزاد دلش به بیند تراحسل **حسل** را بزن شدید
دیه سوسمار هنگامیکه از بیضه بر آید احسال شکار کرد آنرا احسال و حسول و حسلان بکسر و حسل جمع
ابو حسال و ابو حسیل سوسمار للانیک حسن بحسل یعنی نخواهم آمد پیش تو کاهی زیرا که دندان بچه سوسمار
نمی افتد حسیل خرمای زبون از درخت که شیرین نشده باشد خورند آن پس خشک شود و ترکرده شود
بشیر یا آب و انداخته شود در آن خرمای شیرین تا شیرین باز دارد آنرا پس خورده شود لقمه لقمه و سفله
قوم و کوساله حسیل جمع آن و کاوان اهلی واحد آن نیامده و زبون و خسیس از چیزی حسل کالکتف
جمع حسالة کثمامه نقره یا ریزه نقره که از سوهان افتد و چیزیکه شکسته شده باشد از پوست جو و غیر
آن در بند و بیان کویند محسول خسیس و کمینه حسل کمینه و خسیس کرد او را از آن است الغ بقیه
را دالا یعنی با قید است بقیه را از روی زبونی و خساست حسلات بفتحتین زمینهای و پشتهای کنند

خزوکل

است بد بار ضباب و گفته میشود حسلا و حسیلا **حسفال** کزرج ردی از هر چیز و اطفال خورد و بفتح هم آمده و بروزن حضجر فراخ شکم **حسقل** کزرج خورد از اولاد هر چیز همچنین است **حسکال** جمع آن حساکل و حسکلا بکسر است حسکل ردی از هر چیز و کزبرج چیزیکه بریده باشد از آهن کرم کرده شده وقتیکه کوفته شود و ساخته گردد از آن چیزی حسکلان بیرم حصیه حسکال بحر کرد دختران خود ها حساکلة الجند خورد آن لشکر **حشل** حیس وزبون از هر چیز حشلة کمینه وخسیس ساخت آنرا حشیله کسفینه عیال همچنین است **حشبلة** بایکی تصحیف است

حاصل لازم هر چیز چیزیکه باقیماند و ثابت گردد و ماسوای آن برود فعل حصل حصولاً و محصولاً تحصیل جدا کردن چیزیکه حاصل شود حصیله اسم مصدر است از آن تحصل جمع شد و ثابت گردید محصول یعنی حاصل حصلت الدابة کفرح خورد خاک را یا سنگریزه را پس باقی ماند در شکم وی و طفل که افتاده باشد سنگریزه در خایهای وی حصل بفتحتین غوزه خرما پیش از آنکه سخت گردد یا وقتیکه سخت و کرد شود و اول غوزه خرما وقتیکه زرد شود و در بیرم یعنی گویند حصل النخل تحصیل و احصلت النخلة و چیزیکه برآید از گندم پس انداخته شود بیرون مانند دانه زبون همچنین است از غیر گندم که در گندم آمیخته شود و چیزیکه از جو و گندم در خرمن باقیمانده باشد بعد جدا کردن ردی و دفن زبون آن همچنین است حصاله در بیرم یعنی حصیل کامیر او بند کیست حوصل حوصلان و حوصله از طیر و اخیر بلام مشدده هم آمده بمنزله معده است برای انسان احوصلت تا کرد کردن خود را و برآورد چینه‌دان خود را حوصلة اسفل بطن یا سنگاه از هر چیز احوصله حوض محل قرار آب در نهایت آن همچنین است حوملک محوصل و محصوصل کسیکه برآمده باشد اسفل آن از جانب ناف او مانند زن باردار حوصل بزیکه شکمش کلانش باشد یا فوق ناف آن حوصلا موضع است محصله محمود شد زنی که خاک کان را حاصل سازد حوصلت برکرد چینه‌دان خود را حصیل بالکان **حصنکت** النخلة فاسد شد بجهای شاخهای درخت خرما و اصلاح آن از آتش افزاختی در بجهای شاخ حذر حت خرما است تا بسوزد چیزیکه فاسد شده باشد از لیف و شاخ آن پس نیکوتر گردد **حطل** بکسر گرگ احطال جمع **حظل** علیه یحظل و یحظیل حظلاً و حظلا نا بکسر و بفتحتین منع کرد او را از تصرف و باز داشت آنرا از حرکت و مشی رجل حظل کلکتف و شداد و صبور تنگ کننده و حساب نماینده بنفقه را بر اهل و عیال حظلان بکسر اسم مصدر است از آن رفتار مرد خشمناک حظلت الشی حظلا نا باز داشت بعضی مشی خود را حظلت البعیر کفرح بسیار خورد شتر حنظل را و آن شتر را حظل کلکتف گویند حظالی جمع حظلت النخلة فاسد شد بجهای آن حظلت اللثة برنگ گردید و متغیر شد رنگ وی بسبب آماس پستانش حظلت المادة والتبن
حفل الماء واللبن یحفل حفلاً و حفولاً و حفیلاً مجتمع گشت همچنین است تحفل و احتفل

ونعتحبن

حفل

وحفله هو وحفته جمعکرد آن را حفل الوادی بالسیل آمد رود بار به پری هر دو پهلوی آن همچنین است احتفل حفل السماء شدید شد باران آن حفل الدمع بسیار شد اشک حفل القوم حفلاً مجتمع گشتند همچنین است احتفلوا احفل زینت گرفت تحفل المجلس بسیار شد اهل مجلس حفل جمع حافل پستان بسیار شیر حفل کرکع جمع ناقه حافله و حفول و شاة حافل بسیار شیر و دعائهم الحفل الاحفل لغت است در حیم یعنی خوانند ایشان را بجماعه ایشان جمع حفل و جمع حفیل جمع کثیر جاؤا بحفیلتهم آمدند همه آنها محفل کمجلس مجتمع مردم همچنین است محتفل احتفال وضوح و مبالغه همچنین است حفیل و حسن قیام بامور رجل حفیل و رجل ذو حفل و ذو حفله مبالغه کنند در چیزیکه شروع کرد در آن اخذ للامر حفلته کوشش کرد در کار حفاله بمعنی حثاله و چیزیکه رقیق باشد از دردی روغن و سر شیر تحفیل زینت دادن و ناکام شیدن تا شیر در پستان جمع شود ما حفله و ما حفل به و ما احتفل به باک نداشت و مبالات نکرد حفول کجزوع شجریست ثمره آن مانند آلو خورد است در آن تلخ است خورده میشود هو فله سر گرگ بزرگ هوفل منتفخ دیر بالا شد سر کیر وی و کغراب جمع عظیم و شیر مجتمع گویند هو محافظ علی حسبه محافل یعنی نگاهدارنده حسب است احتفل الطریق واضح شد و ظاهر گشت احتفل الفرس ظاهر کرد اسپ مر سوار خود را که وی بنهایت راه و دو خود رسید و در آن بقیه قوت دویدن هست ذات الحفایل موضع است و حفایل بضم هم آمده موضع است یا وادیست حفیل درختی است **حقل** زمین صالح نیک زراعت کرده شده در آن همچنین است حقله و از آن است لا تنبت البقلة الا الحقلة بمیرویاند تره را مگر زمین صالح و نیک و در زراعت که تحقیق پراکنده شده باشد برگ آن و ظاهر شده باشد و بسیار شده باشد برگ آن و مستجمع خروج نبات چه بود یا یاد آمیکه سبز باشد قد احقل در همه معانی است محاقلت زراعت کرد محاقله بیع زراعت پیش از ظهور صلاح آن یا بیع آن در خوشه بگندم یا زراعت کردن بر ثلث یا بر ربع یا اقل یا اکثر یا بکرایه گرفتن زمین را بگندم حقله بکسر آب صاف که در حوض باقی مانده باشد و در بیرم یعنی مثلثه هم آمده و بقیه شیر و چیزیکه از خرماء فاسد فاسد افتاده باشد و چیزیکه کم از پری کاسه باشد حقله بفتح علتیست در شتران و دردیست در شکم اسپ از خوردن خاک فعل قد حقلت کفرح حقلاً و حقله در بیرم یعنی حقل بکسر هو ده و دردیست در شکم و آب خرما تر در رودها همچنین است حقال بضم و بعین حقیله حقایل جمع حقیل زمینی که سخت شده باشد و بجلوگیر رشتن باشد و روشید گیست و موضعی است حقیله چیزیکه از خرمای فاسد افتاده باشد حوقله شتاب دراز کردن که با خیک میباشد و ابر اسپ و غیر آن که نرم باشد و سرعت رفتار و نزدیک نهادن گامها و عاجز گردانیدن و سستی و خواب و ادبار و عجز از جماع و تکیه کردن بر بر تهیگاه خود بدو دست خویش و دفع

حیقک کصیقک کسیکه در آن خیر نباشد حوقل کبیر حاقول بهیئت سبز درد از حقل و بعیت باجار دو جای
است قرب ابلدو داد بیست و سیم را و نام ساحل بیمامه محلاف الحقل شهریست به یمن حقل العام
موضعیست حقل بکسر ناحیه ایست بشام حقالیه بضم قلعه ایست به یمن حقاک کلکتاب موضعیست
وکسحاب ابن الماه حکل بضم چیزیکه شنیده نشود آواز آن چنانچه مورچه و نام سلیمان علیه السلام
است حکلت در اسب بهم واکوفته شدن رگ نسا و اوکه در راو نی نابند دست و پاشد و ورم و فزونی بسیار در
هر دو قاف پای اسپ حکله کند زبانی در سخن حکل علی الخبر شکل زمین مبر همچنین است احکلت الخبر حکل الرمح
راست کرد و قایم ساخت نیزه را بر یکی از دو پای خود حکلت بالعصا زد بعصا حوکل کوتاه قد و بخیل
حوکله نوعی از رفتار احکلت مشکل گردید و بیاموخت بزبان عجمی را بعد و بعدها کاکل مجر یعنی خارزده احکل
علیهم برانگیخت بر ایشان شتر را تحکک خصومت کردن بجانب حل المکان وحل بالمکان یحلّ و یحل
حلاً و حلولاً و حلالا بفتحتین اخیر نادر است نازل شد در آنجا همچنین است احتل المکان واحتل بالمکان
حال حلول کننده در جا حلول و حلال کرمان و حلّل کرکع جمع احله المکان واحله بالمکان و حلّله و به
حلّ به گردانید او را بطوریکه حلول نمایند در آنجا عاقبت الباء والهمزة یعنی باء خلیفه همزه گشت در باب
متعدی شدن حلّ مجرد بسوی مفعول ثانی یعنی چنانچه احل مفعول ثانی میخواهد حل بسبب باء بسوی مفعول
ثانی متعدی میشود حالّه حلول کرد با او حلیلک زن تو وانت حلیلها و تو حلیل او هستی و گفته میشود
بهر مونث حلیل نیز حلّه دیهی است بناحیه دجیل از بغداد و قصبه است از شریف میان غریه و یمامه
یا موضعیست صحت زیان ببلاد ضبه و زنبیل کبیر از یک محلات دو موضعیست بشام حلة الشیخ
دیکر هم آمده جهت آن و قصد آن حلّة بکسر قوم نازل شوندگان ربیثه و حلول و جماعه خانهای مردم یا صد
خانه و مجلس و محل اجتماع مردم حلال جمع و شجره خار در چراگاه صالح و نیکو و پارچه شنکرده شده از بوریها بدرازای
و شهریست بناکرده صدقه بن منصور بن دبیس بن مزید و دیهیست قرب حویزه بناکرده دبیس بن عفیف
و حله بن قیله از اعمال ... روابضم ازار و رداء و چادر خط دار باشد یا غیر آن و حله نمیشود مگر از دو جامه یا
جامه که مراو را آستر باشد و سلاح حلل و حلال جمع ذوالحله عوف بن حارث بن عبد مناة محل جای
نزول و شهریست بمصر و چهارده موضع اند دیگر روضه محلال باغ که در آن در آمده میشود بسیار محلتان دیگ
و دستیا و محلات دیگ و دستیا و دلو و خیک و کاف و کارد و تبر و میخ و قلعه محله زمین بلند که گنجایش یک خانه
یا دو خانه داشته باشد حلّ من احرامه یحلّ حلالا بکسر و احل بر آمد از احرام خود و آن شخص را حلال
گویند نه حال و همان قیاس است الهدی یحلّ حلّه بکسر حلولا رسید شتر بجائیکه حلال است در آن
جانحر کردن وی حلّت المرأة برآمد از ایام عدت خویش بعدله حلّه و حرمه بکسر و ضم یعنی کرد الکار در
وقت حلال بودن خود و در وقت احرام خود حلّ چیزیکه تجاوز کرده باشد حرم را رجل محل مرد جارکننده

ودرنده

ودرنده حرمت احرام یا کسیکه نمی بیند و اعتقاد ندارد حرمت را برای ماه حرام حلال و بکسر ضد حرام
همچنین است حل بکسر و حلیلت کامیر حل یحلّ حلا بکسر حلال شد و احله الله و حلله حلال گردانید
حلّ و بلّ در فضائل الباب مذکور شد تحلّه حلال ساخت آنرا یا سوال کرد از وی که حلال گرداند آنرا
حلال بن ثور بن ابی حلال کسحاب عتیک و بشیر بن حلال و احمد بن حلال محدثانند الحلو الحلال کلامی
شک در آن نباشد و بکسر مرکب است مرزبان را و متاع رجل حلّل الیمین تحلیلا و تحلّة و تحلّا و اخیر
شاذ است کفاره نوکند بداد حل بکسر اسم مصدر است از آن تحله چیزیکه بآن کفارت داده شده باشد
تحلل فی یمینه استثنا نمود اعطه حلان یمینه بضم بدو اورا چیزیکه نوکند بآن حلال کردد محلل اسپ سیوم
در دو ان اگر سبقت کند بکیرد و اگر دیگری بر آن سبقت نماید بر آن چیزی نیست و لازم نمیشود بر آن چیزی
و بمعنی نکاح کننده زنی را که به طلاق مطلقه باشد تا حلال شود آن زن بر شوهر اول ضربه ضربا تحلیلا مانند
تعذیر زد حل بر وید حلّ العقد شکست کره را پس منحل گردید و هر جامه که گداخته شود در حق
آن گویند حلّ بصیغه ماضی مجهول حلّ المکان سکونت کرده شد در آن محلّل معظم چیزی سهل و اسیر یکه
در آنجا باشد در آن شتران بس بیره ساخته باشند آب را احلّ امر الله علیه یحل حلولا واجب
شد و احله الله علیه واجب گردانید عذاب آنرا بروی و حلّ حقی علیه یحل محلا واجب شد و اجب شد فی
مصدرش بروزن مرجع است حلّ الدین حلولا حال گشت یعنی ادای آن فی الحال واجب شد احلت الشاة
کم شد شیر بز یا خشک شد شیر آن پستر خورد کیاه ربیع را بعد از آن بسیار شد شیر آن و آن بز را محلّ گویند
تحلل السقو با آجل بیمار شد بعد آمدن از سفر احلیل بکسر جای محل خروج پیشاب از کیر آدمی و
مخرج شیر از پستان حلل بفتحتین سستی و نرمی و فروهشتگی در پی یا سستی در کعب یا خاص است به شتر و لاغری
و درد در بهرها سرین و بهر زانو فعل قد حللت یا رجل کفرح حللاً و آن شخص را احل گویند و همچو زن حلّاء
نامند فیه حلّة و بکسر نیز اسم آمده در آن ضعف است و سستی و شکستگی حلّ بکسر هدف که ببوی آن تیر
انداخته شود حل بکسر بضم جمع احلّ از دستان حل بفتح روغن کنجد حلّان بضم بزغاله و بره گوسفند یا
خاص است بچیزیکه شکافته شود از آن شکم مادرش پس بر آید دمه حلان خون آن باطل است احلیل
وادیست احلیلاء کوهیست و بقصر دره کوه است مرینی اسد را محلّ بکسر جا و دیهی است به یمن
حلحلهم دور کرد ایشان را از مواضع ایشان و حرکت داد ایشان را فتحلحلوا پس دور شدند و حرکت نمودند
از مواضع خود ها حلحال بالامال گفت مرشتران را حل حل بهر دو تنوین یا حل بسکون آخر حلاحل بضم
موضعیست و مردانه یا سطبر بسیار مروه صاحب وقار در و گیاهیست خاص است بمردان و فعل آن نیامده
حلاحل بفتح جمع محلحل بفتح حا و حا بمعنی حلاحل حلحله نام مردی حلحلک موضعیست حلحول دیهی
است در آن قبر یونس علیه السلام است و قیاس ضم حا است حلبیل کزبیر موضعیست مرسلیم را

و دو سپید است از نسل حرون مرمقسم بن کثیر را و نام مردی عکاث بن ذری ضبتی تابعی است احمل داخل شد
در ماههای حج بکسر یا خارج شد بسوی حل یا خارج شد از عهد و پیمان که بر آن بوده احمل بمعنی موجب عقوبت گردید
حمدله حکایت قول الحمد لله است **حنظل** بظاء معجمه حنظل حنظل چید حنظل را **حمله**
بحمله حملا و حملانا و احتمله برداشت آنرا محمول و حمیل برداشته شده حمل بکسر چیزیکه برداشته شود
احمال جمع حملان بضم دابه که بر آن بار کرده شود در بهیئة خاصة و در اصطلاح صاعقه چیزیکه بردارم
از غش نهند حمله علی الامر بحمله فاتحمل برانگیخت و ورغلانید او را بر کار حمله بکسر تشدید زدن در حرکت و بکسر
و ضم برداشتن از دار بسوی داری حمله الامر تحمیلا و حمالا تکلفه او با بار نهاد بروی کار را فتحمله تحمله و تحمالا پس
برداشت آنرا و قوله تعالی فابین ان یحملنها و حملها الانسان یعنی عرض امانت کردیم بر زمین و آسمان پس
انکار کردند از اینکه خیانت نمایند در امانت و خیانت کرد در امانت انسان مراد از انسان کافر و منافق
است احتمل الضغینة بر گردن حقد گرفت کردار نیک را و آزمود آنرا تحامل فی الامر و تحامل بالامر رنج آن
امر کشید تحامل علیه کرد او را بر چیزیکه طاقت آن ندارد استحمله نفسه بار برداری حوائج و امور نفس خود طلفعم
نمود و شهر استحمال ما بینیکه اهمال خفی را در رنج و مشقت دارد حمل عنه صاحب حلم شد حمول صاحب حلم
حمل چیزیکه در شکم باشد از بچه حمال و احمال جمع و دیهی است بیمن حملان کعثمان دیهی است دیگر بیمن حملت
المرأة تحمل و باردار شد و گفته نمیشود حملت بالحمل یا قلیلست و آن زن را حامل و حامله گویند حمل
ثمر درخت و بکسر هر دو آمده بالفتح ثمر شجر که پوشیده باشد و بکسر ثمر شجر که ظاهر شود یا بالفتح چیزیکه در شکم
مادر باشد یا بر سر درخت و بکسر بار که بر کمر یا بر سر باشد یا ثمر درخت بکسر است مادامیکه بسیار
و کلان نگردد پس وقتیکه بسیار شود و عظیم گردد پس بفتح احمال و حمول و حمال جمع و در حدیث هذا
الحمال لا حمال خیبر یعنی ثمر بهشت و بدرستیکه آن ثمر منقطع نمیگردد و شجرة حاملة و شجرة حمال کشداد
درخت باربردارنده بارها حمال کشداد کتابه حرفه حملان حمیل کامیر پسر خوانده و غریب و بدنعل
و کفیل و بچه در شکم مادر خود وقتیکه گرفته شده باشد مادر شن از اهل زمین شرک حمیل سیل خس
و خاشاک که رود بار بیرون اندازد و حمیل شام و حمیل شیخ بزرگ مرده و کاهیده و سیاه شده
آن گیاه و آن آوند خرما و بطن مسیل که زور یابند چیزی را و بچه بر سر راه انداخته شده که برداشته باشد
او را قوم پس وارث او شوند محمل کمجلس هم کجاوه بر شتر که برداشته میشود در آن بار هم دو بار
برابر را محامل جمع بسوی بیع آن نسبت کرده شده است ابوالحسن احمد بن محمد بن احمد بن
قاسم بن اسماعیل بن محمد بن اسماعیل محاملی و پسرش محمد یحیی پسر پسرش و برادر قاسم که حسین است
نیز محاملی اند و زنبیلی که بر آن بر دارند انگور را بسوی خرمن همچنین است حامله محمل کمنبر
علاقه شمشیر همچنین است حمیله و حماله بکسر و وراثه در درخت حموله شتریکه و حماله یکه باشند آن که بار کنند

بر ان قوم

بر آن قوم بر آن بار شد یا نباشد و بمعنی بارها و نقلها ذات بارها حمول بضم هودجها یا شتران که بر آن
هودجها باشند و احد آن حمل بکسر است و بفتح هم آمده احمله بحمالة مدد کرد او را بر بار کردن و حمله
بمعنی اعانت نمود او را بر بار کردن حماله کسی که دیت بردارد از قوم بر ذمه خود ها از طرف قوم همچنین است
حمال حمل لکتب جمع کلتاب به اسپان بنی سلیم و اسپ مروعامر بن الطفیل و مطیر بن الاشیم و رعیانه
بن شکش و کشداد اسپ ادنی بن سطر و لقب رافع بن نصر فقیه حمیک کزبیر نام مردی و لقب ابی نصر غفاری
و اسپ مربی عجاب از نسل حرون حوامل بایها حوامل قدم الزرع پی آن واحد آن حامله است محامل الذکر و
حمایل ذکر رگها در بیخکیر و پوست کیر حملت بحمال حالة ضامن او شد حمل الغضب ظاهر کرد خشم را او
از آنست لم یحمل خبثا یعنی وقتیکه آب بقلتین برسد ظاهر نمیشود در آن خبث احتمل لون بصیغه
ماضی مجهول خشمناک شد و گونه او بگردانید محامل کمجلس زنیکه شیر او فرود آید بی بارداری فعل قد حملت
حمل بفتحتین کره گوسفند یا جذع یعنی گوسفندیکه پا در سال دوم گذاشته باشد از گوسفند پس هر قدر که کم از آن
در سن باشد حملان و احمال جمع و ابر بسیار آب و برجی است در آسمان و موضعی است شام و کوهی است
نزدیک مکه قرب زبیه که دیهی است نجات یمامه و قرب سوله که قلعه ایست بر پشته بلند نجات یمامه حمل
بن سعدانه صحابی است حمل ابن مالک بن نابغة و حمل بن بشیر اسلمی و سعید بن حمیل و علاء بن حمل و
عا ابن یسری بن صعفر بن حمل محدثانند و پشته ریگ عالج عالج موضعیست و کوه دیگر است که در آن اراه
اندبر جو را حمراء گویند حومل سیل صاف حومل هر چیز اول آن و ابر سیاه از بسیاری آب و اسپ حارثة
بن اوس و زینت که عراو را ماده سگ بوده که گرسنه میداشته آنرا در روز و تماده سگ نگهبانی و پاسبانی
در میکرد در شب تا که بخورد ماده سگ دم خود را پس گفته شد اجوع من کلبة حومل و موضعیست
احمال بطنها اندازد همیم محمول گندم غباری رنگ کلان دانه بنو حمیل کامیر بطن است اجل محمولی عظیم
حفظ کیر بزن از سواری اسبان خوش رفتار حمیلیه بضم دیهی است از نهر الملک و هو حمیلة علینا ای است
که بار کردن و عیال او بر من است احتمال حمید حمیل را یعنی بند یکه برداشته میشود از شهری بسوی
شهری حومک برداشت آنرا **حنبل** کوتاه و پوستین یا پوستین کهنه و موزه کهنه و در یا همچنین است
حنباله و کلان شکم و پر گوشت همچنین است حنبال و باغ است بدیار تمیم احمد بن عبدالله بن حنبل
امام سنت است میگوید عبد ضعیف که در مسند امام احمد دیده شد که نام ایشان احمد است ابو
عبدالله کنیت است و نام پدر شریف ایشان محمد است و نام جد ایشان حنبل است انتهی حنبل
بضم شکوفه ام غیلان و ثمر غذق یعنی بار درخت خرما و لوبیا حنبال جرز و آنرا بپوشید کوتین
راحباله بکسر بسیار و تحنبل سست شد و آرام گرفت و حنابل کعلابط زه غلیظ شد بند
ابوحنتل کجعفر بشیر بن احمد بن فضاله محدث یلی منه حنال بضم نیت مراز و جا ره

رباعی است یا خماسی واکثر بغیر همزه آمده و وهم کرده است جوهری در ثلاثی کردانیدن آن حنثال
کجعفر بجای مهمله و معجمه بمعنی ضعیف حنجل بکسر زن سطبر بد شرم درروزن قنفذ دربند انیست کولائط
کوتاه قد مجتمع الخلقه حنذل کجعفر کوتاه قد حنصال و حنصاله بکسر هردو کلان شکم و کاهی هردو
بهمزه خوانده میشود حنضل آب که در سنگ کلان جمع شده باشد و کوبکه در کوه باشد یا
حنضل غدیر خورد مشهور است در هندی اندراین گویند بهترین آن زرد است خوردن شحم آن می بر
آرد از شکم بلغم غلیظ ریخته شده در مفاصل را و درد داء جقنه انداختن آن رانفع بخشد مالیخولیا
و صرع و وسواس و درد داء الثعلب و جذام را نافع است از گزیدن مارها و کژدمها خصوصا بیخ آن
و بخور حب حنظل نافعست مر درد دندان را و مالیدن طبیخ آن نافع است برای کشتن کیکها و مالیدن
حنظل سبز خوار میکند ف و را اماء علا شجرة حنظل و احدتها بمعنی قتاله حنظل بن حضین صحابی است
حنظله چهارده صحابیاند و پنج محدث حنظله بن مالک اکرم قبیله ایست در تمیم گفته میشود
مرا بهمار احنظله الاکرمون و رب حنظله کوچه ایست بری حنظله ابن است مرینی سلول را
ذوالحناظل بکسرة بن قیس بهشهوار است مر درا حنکل کجعفر و علابط ناکس و کوتاه قد و
درشت و غلیظ حنکلکو کوتاه قد سیاه و زن درشت حنکات فی المشی کردن رفت و آهسته مشی نمود
حوقل بمعنی حوقله و تمام معانیش در ح ق ل است حول سال احوال و حول و حوول جمع حال
الحول تمام شد سال احال الله تعالی جعله تمام کرد خدا سال را بروی حال علیه الحول حولا و حوولا آمد سال او
احال اسلام آورد گردیدند شتران وی نازایده که بار دار نمیکردند احال الشیء و آمد بر آن سال
همچنین است احال الشیء احال بالمکان اقامت نمود در انجا یکسال همچنین است احول بالمکان احال الحول
رسید سال را احال الشیء برگردید از حالی بحالی همچنین است حال حولا و حوولا احال الغریم راند و
دفع کرد قرض خواه بسوی قرضدار دیگر حواله کسحابه اسم است احال علیه بمعنی شتر دا آبزد احال
علیه الماء ریخت بروی آب را احال علیه بالسوط بشتی زد بروی بتازیانه احال اللیل ریخته شد تاریکی
شب بر زمین احال فی الظهر دابته بر جهید بر پشت دابه و قایم کشت همچنین است حال فی ظهر دابته
احال الدار آمد بر خانه سالها همچنین است احولت و حالت الدار و حیل بها احول الصبی یکساله
شد طفل محول کمحسن بچه یکساله خواه یکساله زدمیدار و غیر آن مونث آن حوله است حولیات
جمع مستعار و مستحیله کمان کج شده فعل قد حالت القوس تحقیق کجکردید کمان و زمینی که یک
سال یا سالها بی زراعت گذاشته شده باشد و هرچه متحرک شود تا متغیر گردد از راست
بسوی کجی پس در حق وی حال و استحال گویند حول وحیل و حول کعنب و حوله و حیله و حویل و محاله و محال
و احتیال و تحول و تحیل دانائی و جودت نظر و قدرت بر تصرف حول وحیل وحیلات جمعهای حیلة

حنظل مع

رجل

رجل حول کصرد و کیومة و سکر و همزه و حوالی و بضم هم آمده و حولول و حولکی مرد سخت
حیله کر ما احوله و ما احیله چه حیله کرده است او هو احول منک و احیل آن حیله کننده تر است از تست
تو لا محالة منه بفتح لا بد و ناچار است ازان محال بضم سخنی که عدول کرده شده باشد از وجه آن سخن
همچنین است مستحیل احال سخن محال آورد محوال مرد صاحب جاهای بسیار حولة محال گردانید او را
حوله الیه دور کرد و ذائل گردانید آنرا حول کعنب و حویل کامیر اسم است حول الشیء
برگردانید لازم و متعدیست حولة الجرة کهکشان در وسط آسمان گردید و آن در کرما است هو
حوالیه و حوله و حولیه و حواله و احواله آن کرد اگرد او است احتوله کرد فرو گرفتند گرد اگرد او را حوالا
و مما و راقصد آن نمود حوباب اسم مصدر است ازان و هرچه مانع و حایل شود میان دو چیز در
حق آن گفته میشود فقد حال بینها حوال الکتاب و حول کصرد و حول کجبل هذا من حوله الدهر بضم
و حولانه بفتحتین و حول کعنب و حولاته بضم این عجایب زمانه است تحول عنه زایل شد بسوی
غیر خود حول کعنب اسم این زوال است وازآنست لا یبغون عنها حولا او را داشت لبستاده
جامه را بر پشت خود تحول فی الامر حیله کرد درکار تحول الکساء کردانید در جادر چیزی را
پس برد داشت آنرا بر پشت خود نحو حایل متغیر اللون و موضعی است بکوه طی و موضعی است
بنجد حوار کردانیدن نهر بسوی نهری حال شان آدمی و چیزیکه آدمی بران باشد همچنین است حاله
و وقتیکه تو در آن جو موجودی مذکر هم آمده احوال و احوله جمع تحوله بالموعظة قصد حالی نمود که در آن
نشاط باشد مر قبول پند را حالات الدهر و احوال الدهر حروف و مرور زمانه حال نیز بمعنی
کل سیاه و خاک نرم و بر گردخت که زده شوند و پاشیده کردند در جامه و زوجه و شیر و کل و لای
بد بو و چیزیکه بردارد آنرا بر پشت خود هرچه باشد و کردون خورد که بران چپ می کند موضع
نمود از اسب و طریقه پشت و خاکستر گرم و جادر یکه برکرده شود خاکستر در آن و شهریست همین
بدیار از دو بضم شکفت حول جمع دام منکر حوازقوت تحول انقلاب و استواء بر پشت است
استحاله نظر کرد بسوی او که بیند که متحرک میشود یا نه ناقه حایل کشتی داده شد پس بار دار
نشد یا ناقه که بار دار نشده باشد یکسال یا دو سال یا سالها و همچنین است هر حایل حیال
و حول و حول و حولل جمع حایل حول و حولل مبالغه است یا اگر یکسال بار دار نشود پس
حائل است و اگر دو سال بار دار نشود پس حایل و حول حولل نشت فعل و قد حالت حولا و
و حیاله و حیالة و احالت و حولت فهی محول کمحدث پس آن ناقه را حایل اثنی از اولاد شتر
وقتیکه زائیده شود و نر آنرا سقب گویند محول ~~کمحدث گویند~~ گفته می شود نتجت الناقة حایلا
حسنة و درخت خرماء مونث که یکسال بار دهد و یکسال بار نه دهد قوه بن حویل محدث است

اسم آن مانع و حایل است حوال د بر کسحاب
و حرف زمانه صح

محول کمحدث گویند صح

محاله دیورنه و چرخ انگشت کلان محاک و محاول جمع و میانه پشت و بند میانه از بندهای استخوان پشت همچنین
است محال و حول بفتحتین ظهور سپیدی در موخر چشم و بودن سیاهی بسوی بیغوله چشم یا پیش
آمدن سیاهی چشم بر بینی یا رفتن سیاهی چشم بسوی موخر چشم یا بودن چشم بحیثیتی که گویا می
بیند دستخوان گرد چشم را یا مایل شدن سیاهی بسوی موخر چشم فعل قد حولت و حالت
تحال و احولت احولاه الرجل احول و حول کلکتف مردیکه احتنی چشم داشته باشد احال
عینه گردانید چشم را احولاه یعنی بصفت مذکوره حولاء کعنباء و سیراء و لفظ چهارم برین (و حول عینه)
وزن نیامده و بضم هم آمده و مانند مشیمه است برای ناقه و آن پوست سبز پر از آب که با بچه بر می
آید و در آن پوست مانند لخلخها داد آب بینی و خطهای سرخ و سبز است و از است زیواشه مثل حولاء
الناقه یعنی نازل شدند در فراخسالی و کثرة آب و سبزه احوالت الارض سبز شد و برابر شد
رویشد که زمین حوکل کعنب کوهاکش نده شود در آن درختان خرما بر یک صف خاک رشته
که بسته می شود به تنگ پالان تا حقب حقب چیزیکه بسته می شود در موخر پالان بهندی وجی گویند
تا نیفتد و مجی آن برخلاف ابرشتر و مقابل رو بروی چیزی قعد حیاله و بحیاله نشست
مقابل وی حویل شاهد و موضع است و کفیل حواله اسم کفاله است عبدالله بن حواله یا عبدالله
بن حولی صحابی است بنو حواله بطن است عبدالله بن غطفان نامش عبدالعزی بود پس تغیر داده
آنرا نبی صلی الله علیه و آله پس نامیده شد پسران وی به بنی محوله کمعظمه محول موضع است غزنه بغداد
حاولته دبصری تیز کردم بسوی وی نظر خود را و اولد ختم نظر را بروی اعراة محیات مناقه محیات و محول و محول
کمکرم و محدث زائیده غلام پس دختر یا زائید دختر پس غلام رجل مستحاب باشیکه اطراف ساق آن کج
باشد مستحیل شده حاله موضع است بدیار بنی القین حولایا دیهی است از عمل نهروان حوال ابقم موضع
است ذو حولان دیهی است بیمن تحاویل الارض خطا کردن آن یکسال در زراعت و سال دیگر بصواب زراعت
رسیدن حوکول مرد زشت سریع السیر ذو حوال کسحاب پادشاهی است از پادشاهان حمیر [حیعله]
حکایت قول حی علی الصلوة حی علی الفلاح **حیهل** کحیدر و حیهات شده و کاهی با هاء مکرره
آمده درخت است خورد از باریک بنات ریش برگ ندارد تاء و حل آخر آن لاحق میشود و قول حمید بن ثور
رمیت به الامس و الحیهال نقل کرده شد حرکت لام بسوی هاء حیهل و حیهل و حیهلن و حیهلاً منون
و غیر منون کلمات است که برانگیخته میشود و در غلانیده می آید بان و آنها را حکم دیگر است می آید در
ح ی ی ان شاء الله تعالی حیله کلم بر با کلم گوسفند و سنگ که از جانب کوه بپایین آن کو آید تا که شکسته
گردد و اسم احیال است حول و حیل موت و آب صاف شده قرار گرفته در بطن رود بار احیال و حیول
جمع و شهریست بسراة و موضعی است میان مدینه و خیبر یوم الحیال از روزهای عرب است جیلان دیهی است

ارزان

دارزان دیه است محلت خروج کمارزکه در میان حلب است جیلان بکسر ایشان یا چوب اینها کوفته
می شود بان جرمن حال کحیل حیولاً متغیر کردند حیل حیل بر وزن جیر زجر است برای بز

فصل الخاء

خبل فساد اعضا و فالج و بفتحتین هم آمده و بریدن دستها و پاها خبول جمع و رفتن سین
و فا در مستفعلن در بسیط و در رجز زیرا که ساکن گویا که آن دست سبب است پس هرگاه آن رفت
پس گویا که بریده شد دست وی و بمعنی حبس و منع و قصد دادن و عاریت گرفتن و چیزیکه زیاده کند
آنرا برشرطی که شرط کرده است آنرا بار بردارنده و بفتحتین جن یعنی دیو همچنین است خابل و فساد در قوایم
و دیوانگی و بضم مرغ هم آمده و پرنده ایست که تمام شب آواز میکند حکایت صوت آن مات خبل
و توشه دادن و خیک پر از شیر یا آب خابل فاکنده و شیطان خبال کسحاب نقصان و هلاک
و رنج و بار گران و عیال و زهر قاتل و ریم و خون تن اهل نار و پوشیده و پنهان شدن چاه ب اوقات
که داخل کرده شود و بود در آن چاه که در کنارهای آن کوها کنده شده باشد پس پاره پاره شده گردد و
نام اسب لبید که مذکور است در قول وی لقد نزل الجون فیها و عجی والنعامه والخیال پس بجاید
مشاة تحتیه است و وهم کرده است در جمع گردانیده است جمع را تخبال خبل الحزن و خبله (جوهری چنانچه وهم کرده است هم)
و اختبله دیوانه گردانید اندوه و فاسد کرد عقل او را یا عضو او را اختبل عنه بخبله منع کرد آنرا
خبل عن فعل ابیه تقصیر کرد از فعل پدر خود خبل کفرح خبالاً دیوانه شد اخبال و خبل دیوانه
خبلت یده شل شد دست وی و بر خبل زمانه پیچیده و سخت بر اهل خود اختبلت الدابة ثابت
و برقرار شد دابه برجای خود استخبلنی ناقه فاخبلتها بعاریت خواست از من ناقه را پس عاریت
دادم او را یا عاریت دادم آنرا تا نفع گیرد بشیر و پشم آن یا عاریت دادم اسب را تا بر آن سوار
شده جنگ با کفار نماید مخبل کمعظم شاعر اسد تمالی است و قریعی و سعدی همچنین است کعب
المخبل مخبل کمحدث نام زمانه وقع فی خبال بضم یعنی افتاد در نفس و در حال من بمعنی سقط فی یدی
یعنی متحیر گشتم اخبال گردانیدن توشتران خود را دو قسم که نصف آن هر سال نتیجه دهند چنانچه
زمین را دو قسم سازی برای زراعت که نصف آن یکسال مزروع گردد و نصف آن در سال دیگر
خبتل کجعفر زن کوتاه قد و کقنفذ مرد دشغته گول اقدام کننده برکاریکه مردم آنرا مکروه داشته
فعل آنرا خبتله نامند خبرجل کسفرجل کلنک **ختعل** اراجل درنگ کرد و تاخیر نمود در
رفتار خود **ختل** یختله و یختله ختلاً و ختلاناً فریب داد آنرا ختل الذیب الصید پوشیده شد
گرگ برای شکار و آن گرگ را خاتل و ختول گویند ختل دانا خوشه کجرز رفتار در پرده ختلان
شهریست هو ختلی منسوب بسوی آن شهر ختل بالکسر گوش و سوراخ خرگوش و یکی شهری است
بماوراءالنهر ازان شهر است اسحق بن ابراهیم مصنف دیباج و ابراهیم بن عبدالله مولف مجمع

وعباد ومجاهد پسران موسی ومحمد بن علی بن طوق وموسی بن علی وعباس بن احمد
واحمد بن عبدالله وعبدالرحمن بن احمد وعلی بن احمد ارزاق وعمر واحمد پسران جعفر وعلی
ابن عمر ومحمد بن ابراهیم ومحمد بن خالد وحسن بن محمد بن جنید محدثانند وعلی بن حازم ابوالحسن
لحیانی لغوی ختلیاست خاتله فریب داد او را تخاتلوا باهم مکر وفریب نمودند اختتال
کوشش نهاد بر راز نهانی قوم **خشلة البطن** بفتحتین هم آمده ما بین ناف وموی
زهار خشلات جمع وبفتحتین هم آمده وخشله زن کلان شکم خشیل کزبیر جد امام
مالک یا آن بجیم است خجل کفرح شرمنده ومتحیر گشت وخاموش ماند بحدیکه نه
حرکت میکند ونه سخن می در آید خجل البعیر سیر گردشتر در گل ولای پس بایستاد مانند آنجا
حیرت زده خجل با لجام گران گشت بار بروی خجل البیت دراز وبهم پیچیده
گشت خجل بفتحتین مشتبه شدن کار بر مرد پس در نمی یابد براه آن کار را وبد
دولتمندی که وقت دولت تبختر وتکبر نماید وملال وسستی از طلب رزق وکسل
وفساد وبسیاری پار نید که اسافل بر اهن وزیر دامان آن واد خجل ومخجال
رود بسیاری رو ییند که در هم پیچیده خجل الکنف جامه کهنه وجامه فراخ دراز
وگیاه وقتی که دراز شود وجل وقتیکه مضطرب گردد بر اسب اخجله شرمنده
ساخت او را خجل الحمض دراز وبهم پیچیده گردید گیاه ترش **خدل** بر
وسطبر ساق خدله بیّنة الخدل والخدال والخدوله ساق پر وسطبر فعل خدلت
کفرح خدله وبکسر دال هم آمده زن علیظ الساق وکرد ساق خدال جمع یا زن پر گوشت
در اعضا در باریک استخوانهای همچنین است خدلاء وخدلم خدله دانه لاغر از انگور
وساق پنجره حباب وبضم هم آمده **خذافل** جامهای کهنه واحد آن بیا من غرنی بر
داک من خذافلی مثل می آرند در حق کسی که ضایع کند چیز یرا از جهت طمع کردن در چیزی
از غیر خود وگفت این کلام را زنیکه دید بر مرده چادر را پس در نکاح وی در آمد در حالیکه
طمع کرد رفاه حال وپسر او را پستر یافت آن مرد را تنگدست یا غرنی برداک بکسر کاف
است گفت این را مرد یکه عاریت گرفته بود از زنیکه چادر او را پس برده را پوشید وانداخت
پارچه کهنه که در بدن داشت پستر آمد آن زن وبرده چادر خود را طلب نمود خذفل پوشش
کهنه را **خذله** وخذل عنه خذلا وخذلانا بکسر گذاشت بدکاری او را خاذل وخذلکمزه
ترک کننده نصرت خذلت الظبیة وغیرها جدا شد ماده آهو از ماده آهوان دیگر وتنها کردید تا
تخلف نمود از آنها پس لاحق نشد بآنها وآن ماده آهو را خاذل ومخذل گویند خذول کصبور ماده

بزی

اسپی که هرگاه در دوره بگیرد آنرا نگذارد وجدا نشود از جای خود تخاذلت رجلاه سست شد نوزره
پایهای او وتخاذلوا القوم پشت دادند خاذل شکست خورده اخذل ولد او خسیسه یافت مادر خود را
که میگذارد مدد او را **خذعل** کزبرج زن کول وجامهای از چرم که آنرا زنان حیضدار پوشند
وبعیی کول خذعله نوعی از رفتار وبریدن خربزه وغیر آنرا بقطعهای خورد خذعوله بضم پاره کرده
شده از کدو یا از خیار **خربیل** کقندیل اسم مومن آل یس فرعون خربیل زن ذات
حماقه یا پیر زال شکسته شده از پیری خرابیل جمع **خردل الطعام** خورد بهترین آن را خردل
النخل بسیار باشنده شد وکلان گشت چیزی که باقیمانده بر آن از غوره وآن نخله را مخردل
گویند خردل اللحم برید اجزای گوشت را بسیار یا برید آنرا وپراکنده ساخت آنرا لحم خرادیل یعنی
مخردل یعنی انداخته شده بر زمین خردل دانه ایست مشهور یعنی سپندان بهندی رائی گویند کم کننده تلطیف
نماینده جاذب است قلع میکند بلغم را ملین واضم است طلاء وی نافع است مر نقرس ورا وبرص را ودود
آن دفع مینماید مار آن را وآب آن آرام میدهد درد گوش اگر در گوش انداز ند وسحق آن بر دندان که
بدرد آمده باشند نهایت نافع است خردل فارسی رو ئید گیست بمصر مشهور است به خشیشة الملک
خردل اللحم لغت است در خرذل **خرطال** کزغال دانه ایست معروف یا هرطمان است
خرقال فی رمیه لقاف به نیکو وجه انداخت آنرا ومبالغه کرد در آن یا فرستاد آنرا با سستی
ودوقار با آن در گذرانیدن تیر است از چیزی که بر آن تیر انداز ند **خرمل** کزبرج زن کول یا زن
سست کند زبان یا پیر زال شکسته شده از پیری وبسیاری از مردم خرامل جامهای کهنه تخرمل الثوب
پاره پاره گردید **خزل** بفتحتین وتخزل او انخزال رفتاریست در کردن باری وا آنرا خیزل وخیزلی
وخوزلی گویند تخزل سحاب گویا که آن رجوع میکند از زوی که در اوست خزله بضم شکست در کمر فعل
خزل کفرح اخزل ومخزول کمر شکسته وافتادن الف وسکن شدن تاء از متفاعلن همچنین است
خزل بفتح اخزل شتری که افتاده باشد همه دندان وی اخزنزل انفراد وداناتی وپاره از چیزی
بریدن انخزل عن جوابه باک ندارد از جواب من انخزل فی کلامه منقطع گردید خزع عن حاجة
بخزل باز داشت او را از حاجت او خزل الشیء برید آنرا خزله بروزن همزه کسی که باز دارد
ومانع آید ترا از چیزی که اراده آن کنی **خزعل الضبع** لنگ گردید کفتار خزعل الماشی افتاد
مشی کننده بر جای خود را ناقه بها خزعال یا آن لنگ است هلال از غیر مضعف سوای آن
وسوای خزطال وقسطال بنا کن خزعل کفتار خزعاله بضم مزاح وبازی با خلق است **خزعبل**
کشمردل سخنهای عجیبه وگفته مملح بمعنی باطل همچنین است خزعبیل خزعبله شگفت
خزعبیل آنچه مردم را بخنده آرد **خسبل** ناکس خابل وخسبال جمع وزبون وناکس

از قوم محتاث کمعظم و محتول ناکس و زبون کرده شده و گم کرده مان ارذال و ناکسان خذلها کیه
معاف کردانید آنرا خاد بمعنی خث د خشل بفتحه و فتحه که بر آورده شود آنچه در شکم وی باشد و مقل
که آمیوه درخت دوم است یا مقل خشک یا مقل تر یا مقل خورد یا خسته مقل بعضی خسته آن
واحد آن خشله و خشله است و رو شده که است زرد و سرخ و سبز و سرهای دست بر نجنها و پای بر نجنها
و بفتحتین ردی و زبون محتاث محتول ناکس قد خشل یعنی زبون و لاغر کرد آنرا خشاک الثوب کفرح کهنه
شد رجل محتاث کمعظم آراسته شده بزیور خشاک کامیر گیاه خشک خشاک فشل گلگف ست تحشل
ست کردید و خوار گشت خشلیب بیشه گزیده در کار خشبل بفتح لام مشدده پشته زمین بلند سخت
خشفل کجعفل کشی ازن خصله خوبتر باشد و زبون یا غالب است بر بهتر خصال جمع و به نشانه
رسیدن یا واقف شدن تیر بمقاصد نشانه همچنین است خصال از مراح گفته خصال آنچه با آن پیمان بندند
در تیر اندازی انتهی خصلان نشانه الثقال لحبیب مقرطه دو خصله است در تیر اندازان که حساب کرده
میشود خجال رسیدن تیر به نشانه خصّ قد اخصال الرامی یعنی تیر انداز سبقت نمود و بمعنی خوشه و چوبه
که در آنگار باشد و در هر دو معنی بضم هم آمده و طرف شاخ تر و شاخ نازک از شاخهای درخت و قطعه در
هر دو معنی بفتحتین هم آمده یا نیست مگر بفتحتین خصله بضم موهای مجتمع یا آنکه از ان همچنین است خصیله و عضواز
گوشت تحاصلوا باهم گرو بستند در سبقت به تیر اندازی احرز خصله و اصاب خصله غالب آمد خصلهم و خصالا
بکسر تیر انداز که در ابتهاج خصل الشیء برید آنرا خصیل کامیر مغلوب در قمار دوم خصیله پاره از گوشت
یا گوشت هر دو بازو و هر دو ران و هر دو دست یا هر پی که در آن گوشت غلیظ باشد خصیل و خصایل جمع مخصال داس و الجز شمشیر
بسیار برنده خصل تخصیلاً گردانید آنرا قطعها خصال الشجر برکند پوست درخت را خصال البعیر برید خصل شتر را خصیله که جینه
دخته و انتو بین و سبع نو خصل بطنی است کوچک خضا لغت است در حضال خضنکل کلگف و کف حب ارجر
سیراب که میریزد از خود را هفل حفل کفرح و اخضل و اخضال کاحرار احمار اخضله تر گردانید آنرا تخضل کفرح
پس تر گردید و اخضل کاحمر و اخضوضل همه مطاوعت شود خضل بریان و زیر خضیله کسفینه باغ خضل کخرقه نیز
و سیرابه در فاهیت و زوجه و نامست برای زنان و قوس قزح و ذنی نازک پرورده بنعمت یوم خضله روز نعمت
و عیش خضال کمکرم و الدم آن مشدده هم آمده زندگانی بناز و نعیم خضل و بفتحتین هم آمده در دو مروارید صاف
و مهره ایست نادر و مهره با آن لاحق میشود خضال گلگف بن مسلمه و خضل بن عبید حرشاع انها اخضل اللیل
تاریک شد اخضال الشجر کاحمار و کاحار بسیار شد شاخها و برکهای درخت خطل بفتحتین سبک و شتابی
و سخن فاسد خطل کفرح کلام فاسد بسیار گفت اخطل و خطل لغت است در هر دو معنی و درازی و اضطراب
در او دو است و در نیزه خطل امراة خطل بنت قدیب مانند و تهمت آن خطل له ان فاحش یا صاحب تهمت و سنگ
رخو بچیدن و باز خوابیدن فعلت قلکنل فنه مشیه خطل گلگف احمق زود نیز نیز شتابان و تیر بکر قصد نه نه بگذرد جاود

و بدن درشت و غلیظ و رسن و دام شکاری و طرف خیمه و جامه که او دراز بر زمین کشیده شود خنکل البدین مرد درشت اندام
خطل بالمعروف شتاب کردو وقت کشیدن اخطل تغلبی غیاث بن غوث و اخطل ضبعی و اخطل ابن حماد بن لهزمین تولب
و اخطل بن غالب شاعر اند هلال یا عبدالله خطل بفتحتین که متعلق شده بود بکعبه روز فتح مکه پس حکم کرد نبی صلی الله علیه
بقتل او خیطل کصیقل سگ و گربه خنطل کجندل زیرک و عطار و جماعه ملخ خطلاء
بر بهنا و هر دو گوش خطل گلگف جمع و گوش فروهشته و زن درشت و غلیظ در هر دو پستان خیعل کصیقل پیراهن
یا جامه جیب دوخته شده هر دو شکافهای آن و پیراهن زن که دوخته شده باشد بجای آن و کذلک شده جانب دیگر که بهندی کرتی گویند
مانند پیراهن که آستین نداشته باشد و رکب و خلیع و لغت که ذکر شده پیدر که بجایات در پیدرا نپرسند و غول بیابان خیاعل موضعی است
خیعل فتیحعل پوشانید او را و پوستین پس پوشید آنرا خیعله پنهان شدن و شرم داشتن از اهل خفشل کجعفر و علابط فنادانی است از
زور عقل و بدن خافک آنرا کنده رجل خفیل و خفایل ست عقل و سست بدن خفاجل کعلابط مرد گران زبان خفنجات کشنده ل
گران بار صاحب نالکو ابر آن طعام و کسی که در آن سماجه وکنده نهادن از هم هر دو یا یا شد همچنین است حفشل خل
افشرده انگور یا غیر آن که ترشی باشد عربی صحیح است و پاره آنرا اخلو گویند بهترین خل خمر است مرکب از جوهر گرم و سرد نافع است
مر معده و بیخ دندان و قرحهای خبیثه و خارش و گزیدن هوام و خوردن افیون و کوچک آکشن و درد یا دندان ست و بخار
کم از سر که نافع است مر استسقاء و دوار شوائی گوش و دوری و طنین را خل نیز راه گذران در رمل یا راه گذرنده حد دور یک
توده یا راه گذران در ریگ بریشم نشسته و موزه هم آمده اخل و خلال جمع و لاغر محتل بدن همچنین است خلیل و جامه کهنه و رگیست در
گردن و در پشت و بچه شتر که با در سال دوم گذاشته باشد همچنین است خلو و خله بفتحه بچه ماده از شتر که پا در سال دوم گذاشته
باشد نیز آمده و پرنده کمبر و گیاه ترشی و لاغر و فربه از لغات اضداد است و بچه شتر و شتر و شکاف قطعه و رسن الحبات
نزدیک بیهنه است خلیل بن مبارک محدث است بن خل فقیه است خللاوزن خورد یا عام است و ریگ توده جداو تنها و خمر یا خمر ترشی و یا متغیر
شده به ترشی خل جمع و دیم است بمعنی وزن سبک و جای آدمی که خالی افتاده بن تعدد کسی و خللت الخمر و غیرها تخلیلاً ترشی شد
و فاسد گردید خلل العصیر افشرده سرکه گردید همچنین است اختل خلل الخمر گردانید شراب انگوری را سرکه لازم و متعدی است خلل البسر
نهاد غوره خرما را در آفتاب بستر تا پخته شود برآن سرکه پس آنرا در سبوچه گذاشت ماله خل ولاخمر نه مر او را خیر و نه شر اخللال سرکه
ساختن خلال گشنده سرکه فروشی خلال الفم بخت خار دار و جای رویده که عرفج و مجتمع عرفج و رویده که در آن شیرینی باشد و بر
زمین که در آن گیاه ترشی نبود خلال کتب جمع ابل خلیه و مخله و مختلفه شتر که آن گیاه را چرا کند اخلوجر بدان گیاه را شتران انها
خل الابل و خلها بر گردانید شتران را بسوی آن گیاه اختلت الابل بند کرده شد نزد آن گیاه خلال گشنده که میان دو چیز خلل سحاب
محل برآمدن آب باران همچنین است خلال سحاب هر خللهم و خلالهم بکسر هر دو ثانه بفتح هم آمده او میان اینهاست خلال ودار نیز
گرداگرد دیوار خانه و ما بین بیوت خانه تخللهم داخل شد میان اینها تخلل الشی روزن شد و گذشت در چیزی تخلل المطر
خاص بیکجا بارید و همه جا شد تخلل القوم داخل شد میان اینها تخلل الرطب طلب کرد خرما و تر را از میان شاخها درخت ما
و آن خرما و تر را خلال و خلاله بضم هر دو گویند خلل الاصابع و اللحیه جاری کردانید آب را میان انگشتان خود و میان ریش خود

خل الشیء وتخلله سوراخ کرد آنرا و در آن گردید و در آن خلال الکتاب جز نکه سوراخ کرده شود چیزی را بآن اخله جمع و چیزیکه بآن دندانها را خلال کرده آید
و چوبیکه در زبان شتر بچه گذارند تا نخورد شیر خله شکاف نمودن زبان او و راستی دادن خلکرد آنچوب را در زبان خل الک اوست آنرا بچوب ذو الخلال
ابوبکر صدیق رضی الله عنه زیرا که وی تصدق کرد جمیع مال خود را و بست چادر خود را بخلال محمد بن احمد خلال محدث است و بفتح و تشدید ابراهیم بن
عثمان خلال اخضل بالرمح گذران نمود نیزه از وی و آنرا در میان نیزه در آورد تخلله بنیزه زد او را نیزه زدن بعد نیزه زدن عسکر خال و تحرک
تخلل لشکر غیر مزدحم خلل سستی در امور و در رای و اسیری در هنگام مردم و پراکنده که داخل شود در رای و امر محتاج است اخل بالشیء نقصان نمود بچیزی
اخل بالمکان و غیره غایب شد از جا و گذاشت آنرا اخلل الوالی بالثغور اندک گردانید لشکر را بر سرحدها و درآمد دشمن اخل بالرجل
وفا نکرد بوی خلة احتیاج و فقر و درویشی در مثل است الخلة تدعو الی السلة یعنی درویشی و ناداری میخواند بسوی دزدی خل و اخل بصیغه
مجهول محتاج شد رجل مخل و مختل و خلیل و اخل نایاب گردانیده چیزها محتاج و فقیر است اخل الیه محتاج شد ما اخلک الله الیه
محتاج نکرد ترا بسوی وی اخل محتاج تر خلة خلال جمع و بضم دوستی و صداقت خاصه که در آن خلل نباشد میانشان در صلاح و در فساد
خلال الکتاب جمع و خلاد مثلثه و خلوله اسم آن دوستی و قد خاله مخالة و خلالا و بفتح هم آمده دوستی کرد با او ابن الکریم الخلة بکسر هر دو
کریم المصادقه و در ابعد خله نیز بمعنی دوست است از مذکر و مونث و واحد و جمع است خل بکسر و ضم دوست خاص یا نیز آرند با معنی مکر با
لفظ ود گفته میشود کان بی ودا و خلا خلال جمع همچنین است خلیل اخلاء و خلان جمع خلیل بمعنی صادق یا کسی که دوست خالص صحیح
و داشتن نوست آن خلیله است خلیلات و خلایل جمع و سیف سعید بن ابو بن عمرو بن نفیل رضی الله عنه است و اسم مدینه ابراهیم خلیل
صلوات الله علیه است هو خلیل یعنی نسبت بسوی آن مدینه خلیلک قلبک تو و چیست تو خل خاص شد ضدیم لحمه بجل بجل خلال و خلو لا
واختلال ناقص شد و لاغر گشت خلل و خلال و خلاله کعنب و کتاب و ثمامه بقیه طعام در دندانها واحد آن خلاله است بکسر و خلاله و قد تخلل
بقیه طعام در دندان را دور نمود محتاجست تننه مخلل کمحدث لقب نافع بن خلیفه غنوی شاعر و کسی که خوره خرما اخلت النخلة بار نیکو آورد
درخت خرما و بار بد آورد نیز از لغات اضداد است خلال کغراب آفتی است که عارض میشود در ای شیرین پس متغیر میسازد طعم آنرا
بسوی ترشی خله بکسر غلاف شمشیر کو شده شده من بجرم بابلتا نکه نوشیده کنه بآن غلاف شمشیر را و تسمه که میان شد در پشت
خانه کمان و هر پوست نقش کرده شده خلل و خلال جمع اخله جمع الجمع خلخل و بضم هم آمده و کبلبال زیور است مشهور یعنی پای زنخن
مخلخل محال آن زیور از ساق تخلخلت پوشید خلخال را ثوب خلخال و خلخل جامه باریک خلخال وهی است با آذربیجان نزدیک سلطانیه
خلخل العظم گرفت چیزی که از گوشت بر استخوان بوده خلیلان بضم نون نام مطربست خمل ذکره و صوته خمولا آهسته
و پوشیده شد ذکر و آواز وی اخمله الله ساقط گردانید او را بغیر فطانه خامل ساقط بغیر زیرک خمل بفتحتین جمع خمیله زمین نشیب و آن
زمین نیکو آورنده زراعت است یا ریگستانیست که میرویاند درخت را و قطیفه زرون شریفه بمعنی جامه مخمل خمله درختان
بسیار در هم پیچیده و مکان بسیار درخت هر جا که باشد و پرشتی مرغ همچنین است خمل و خمایل بفتح هر دو و حمل الحسیر نهاد غوره خرما
در کوزه و مانند آن تا نرم گردد خمل ریشه مخمل و مانند آن اخملها گردانید آنرا ریشه دار و بالشی که بر چوب پالان اندازند
و بر آن نشینند و ماهی است با صولب و در بعض یخیم است بمعنی خمله بکسر و ضم دگولب و غرابه دولت با صفا خمله جامه
مخمل مانند چادر و نحو آن و بکسر هم آمده و یکسر را زنهانه مرد و سال عن خمالة یعنی پرسش از رازهای نهانی و مخارن او

هو نسیم نخله و کربها او بد و زبون را زشت یا نیکو را زشت یا خاص است بد و ناکس خال کغراب علتیست در مفاصل آدمی و پای حیوان
لنگ میشود از آن فعل قد خل بصیغه ماضی مجهول بنو خاله کناده بطن است خیل کامیر طعام نرم و ملایم و ابر کثیف و جامه مخمل نام
سگی ارند به خل بضم و خیل و خیله کامیر و سفینه و جنیه و کز برنج است و حبیب بن ثابت را اختل چرا کرد زمینهای نیکو رویید کار را
خنجلیله برانگیختن و فتنه برپا کردن میان قوم خنثل اسم مردی و کفنفذ موضع است بدیار کلاب خنثل کجندل ثاء
مثلثه است ضعیف و زن کلان شکم فرو هشته شکم و اویست خنجل بکسر زن تن دار بیشرم و زن ذات حماقه و فاحشه خنجل در نکاح
آورد زن فاحشه را خنکله برابر بدن خنثل مضطرب شد بسبب کلان سالی و نهایت پیری خنثل و خنثلیل شتر تیز رو
و سطبر و سخت خنطلیله کلانشتران و گاوان و ابر همچنین است خنطول اابل شتران متفرقه لعاب خناطیل آب دهن که لزوجت
دارد و اعتراض کرده میشود بآن خال برادر مادر اخوال و اخولة و خؤول و خول و خوله جمع خاله خواهر مادر و نشانه نیکو که بر
عضو باشد و علم لشکر و نو عیست از جامه و شتر سیاه ترانا خال هذا الفرس یعنی من صاحب این اسم اخال فیه خالا من الخیر و تخیل
و اخیل و تخول تفرس نمود و در یافت در آن نشانه نیکو را هو خال مال و خائل مال آن مقابل شتران است و قایم است بر آن تخول
خالا ساخت خال را و خال گرفت تخول فلانا متعهد او گردید اخول و اخول گویند و قرنکه صاحب خالها گردد رجل معم مخول
بر وزن محسن و مکرم و رجل مخال معم هر دو و بضم یعنی مرد کریم الاعمام و کریم الاخوال است استعمال کرده نمیشود مگر با معم خول
بفتحتین هیچ آهن لگام و چیزیکه خدا اعطا میفرماید به بنده از چارپایان و غلامان و کنیزان و غیر اینها از اهلبیت و خاصگان برای واحد
جمع و ذکر و انثی گفته میشود برای واحد خائل استخولهم برای اینها خدم گرفت همچنین است استخالهم استخول فیهم اینها را اخوال گرفت
و بینی و بینه خال یعنی الخولة یعنی خویشی از جهت مادر است و هما ابنا خاله هر دو با هم پسران خاله اند و ابنا عم نمیگویند خوله الله
المال بخشید او را مال از راه تفضل خو به شبان نیک قیام نماینده بر شتران خول بفتحتین جمع فعل قد خال خولا و خیالا اذ هبوا
اخول اخول رفتند پراکنده و جدا جدا ان المخیل الخیر بدرستی که او سزاوار نیکو ئیست اوس بن خوسا بفتحتین و کاسها بسکون واو
هم آمده و خوله بن ابی خوله و خوله بن اوس صحابیانند مخول کمعظم محدث است و شمشیر بسطام بن قیس خویلاء موضع است خولان
قبیله است به یمن کحل الخولان افشرده حضض که آنرا بهندی رسوت گویند خوله ماده آهو و ده کس زنان صحابیه اند با چهار
از آنها خویلة بر وزن جهینه است از آنها دخت حکیم و دخت قیس و دخت ثعلبه مجادله است خال الشیء خیلولة ظن کرد آنرا
و مضارع آن اخال بکسر الف آمده و بفتح هم در لغت ردیه آمده یخال خیلا و خیلة و هر دو بکسر هم آمده و خالا و خیلانا بفتحتین
و مخیلة و مخالة ظن کرد سه خیل علیه تخییلا و تخیلا تهمت کرد بر آن خیل فیه الخیر دریافت و تفرس نمود در یافت در آن نیکوئی را
همچنین است تخیل سحابه مخیله و مخیل و مخیلة و مخالة ابریکه پندار آنرا بارنده اخیلنا و اخلنا نظر کردیم ابر را المخیلة اخیلت السماء
و تخیلت و خیلت آماده شد ابر برای باریدن خال ابریکه خلاف نکند باریدن خود را یا ابریکه در آن باران نبود از لغات
اضداد است مولف بر آن تنبیه نکرده و برق و تکبر و جامه نرم و برد یمنی و نشانه ایست در بدن خیلان جمع هو اخیل و مخیل و
مخیول یعنی او خال دار است و زن خال دار را خیلاء گویند و اسب سطبر و شتر سطبر و علم که برای امیر بر نیزه بندند و لنگ شود
فعل قد خال یخال خالا و جامه که پوشیده نشود بآن مرده را و مرد بخشنده و موضعیست و ابر بارنده و شتر زیاده و صاحب

خناطیل جمع

خوله دبینی و بینه جمع

جزری و خلاقه و کوهی که مقابل و ثنیه کجه است و مرد متکبر صاحب عجب و موضعی که انیس دران نباشد و ظن و توهم و مرد فارغ دل از علاقه دنیا و مردی که زن و فرزند نداشته باشد و مرد نیکو نگهدارنده شتران و پشته زمین بلند خورده و ملازم چیزی و لگام اسب و مرد ضعیف دل و ضعیف بدن و روئیدگیست
و نیکو ذاتیست مشهور نجد و نیز بادی که آن خال واولیست یعنی برادر و مادر با خال و پاک از تهمت و نیکو زن کننده بچیزی که ظن کرده شود دران اخالت
الناقه در پستان وی شیر بهم رسیده اخالت الارض بالنبات آراسته شد زمین بروئیدنها اخیل و خیلاء و خیل و خیله و مخیله بکسر رجل خال و خائل و
خال در حالیکه مقلوبست و مختال و اخائل مرد متکبر فذ تخیل و تخایل تکبر کرد اخیل مرغ که آن کننده درختست با رنده منحوس یا آن شقراق است
نامیده شد باین نام بجهت سیاهی و سپیدی رنگ آن خیل خالد بن عمرو سلفی و اسحاق بن اخیل کجلی دو محدث اند خیال و خیاله صورتی که در
و خواب برابر تو مانند چیزی نماید اخیله جمع و شخص مرد و طلعه و زخیل للناقه و اخیل نهاد بهر بچه اش خیال را یعنی چادر سیاه را تا بترسد
ازان گرگ خیل علی القوم ضعیف و سست شد از انها خیال چادر سیاه که بر پا کرده میشود بر چوبها نمودار کرده میشود مر بهایم را و
دیگر گوهی کنند که آنرا آدمی وزمینست مر بنی ثعلب را و روئیدگیست خیل جماعه اسپان واحد آن نیامده یا واحد آن خایل است
زیرا که آن تکبر میکند و بناز و رفتار در می آید اخیال و خیول جمع و بکسر هم آمده و سواران و شهریست نزدیک قزوین زید الخیل او را
خوانده میشد زید الخیل بجهت شجاعت وی بعد ازان نامید او را نبی صلی الله علیه و سلم هرگاه بخدمت وی آمد زید الخیر زیرا که هر دو
یک معنی دارد و نیز رفع کرد توهم آنکه وی نامیده شده بود بزید الخیر برای آنکه کعب بن زهیر تهمت کرده بود او را بگرفتن اسب وی
فلان لا تسایر خیلاه و لا تواقف یعنی طاقت سخن چینی و دروغ کوئی ندارد الخیل اعلم من فرسانها مثل میزنند در حق کسی که ظن کرده
شود رایش بیاید آنرا مطابق ظن خود خیل بکسر سرابی که کیاهیست معروف و منه الخیدان الخیدان کیاهیست و بفتح هم آمده خال بخال خیلا همچنانکه
نمود بر خوردن آن منع خیله اصبعها بکسر محدثست مخایله با هم معارضه کردن ذو خیل مالک بن زبید و ذو خیل بن جرش بن اسلم
بنو الخیل بطنی در ضبیعه اضخم است فصل الدال دأل دال کمنع دالا و بفتحین و بحرکة آن رفتاریست
که دران سستی است یا دویدن نزدیک نهادن گامها یار فتاری که نشاط داشته باشد دال ادوالا و دولا نا بود و بفتحین فریب داد او را دئل بضم و بهمزه
و نظر آن نیامده و کاهی بضم همزه آمده شغالیست دألان بفتحین دئل بفتح گرگ و دابه ایست کوچک مانند اشتر اصلع دال بن محلم بن غالب پدر
قبیله ایست در هوزان بن خزیمه و نسبت دؤلی و دؤلی بفتح عین هر دو است و دیلی کجیر دؤلی بضم و کسره نادر است و در شرح لب اللباب اصبهانی
ابو الاسود ظالم بن عمرو شاعر این نسبت که آن بکسر دال و فتح همزه نسبت است بسوی دیل که نسب قبیله ایست دیگر غیر قبیله که بالا مذکور شد گفت
ابن القطاع دیل در کنانه کرده ابو الاسود بضم دال و کسر همزه است دول در خیفه بروزن زور است دویل کزبیر در عبد القیس است همچنین
دیل دراز و این دالان مردیست در دول خواهد آمد دؤلول زیرک و اختلال مدار دا با هم فریب دادن دبله یک بله جمع کرد آنرا
دبل بالعصا بر دریه بعصا زد دبل اللقمه بزرگ کرد لقمه را برای بلعیدن همچنین است دبلها و دبل الارض نیکو ساخت زمین را بسرگین و مانند آن
دبل طاعون و نوعی خورد و دبول جمع دبل بکسر گم کردن فرزند دبلا و بضم خرخورده دبلته الدبول متحیر و سرگشته کرد او را حوادث و بلایا دبل وابل و دبل
دبیل مبالغه است دبیله کجهینه داهیه یعنی بلا و علتیست در شکم همچنین است دبله بضم و بفتح دبال کغراب سرگین و مانند آن و دبل خوک زیرا خوک
بچه دبله بضم لقمه کلان دبل کلتف و صرد جمع دبول کصبور داهیه و زن گم کرده فرزند دابلته الدبول گم کرد او را مادر او و خرچه او که ابلق
و لقب اخطل و روباه و دبیل کامیر درخت غضا که در زمین بسیار بود و زمین پست و برگ درخت از هم پراکنده شده دبل کلتف جمع و

بکسر جمع بنو اخیل الاسیر عقیل است کره لیلا تخیل الشی له شبهه او کردید انوا خیال جمع

موضعیست بسند دبیل کزبیر یا کامیر یا بروزن کتب موضعیست بشام ازان موضعیست عبد الرحیم بن یحیی و احمد بن محمد بن هارون و شعیب بن محمد دبیلی
بضم بار موحده و بسکون یو مثناة تحتیه قصبه ایست بیلاد سند و کفته شده است مر او را دبیلان بصیغه تثنیه ازان قصبه است محمد بن ابراهیم دبیلی
دبکل المال جمع کرد آنرا و رد کرد اطراف منتشره آنرا دبکل کجعفر درخت یوستی سماجی کننده دام دبکل کعفار این ابله دبابکل بضم و خرابیست
دجیل کزبیر و دجال کشمام قطران دجل البعیر قطران مالید شتر را یا تمام بدن شتر را بقطران رنگ نمود و ازانست دجال مسیح زیرا که در تمام
زمین را سیر خواهد کرد یا مشتق است از دجل یعنی دروغ گفت و سوخت و جماع کرد و قطع کرد نواحی زمین را بسیر یا از دجل تدجیلا یعنی پوشید و طلا کرد
بطلا بجهة آراستن و تلبیس کردن آن بباطل یا از دجال یعنی طلا یا یعنی طلا آب زیرا که گنجهای زر در پی او میگردند یا از دجال یعنی جوهر
و نقاشی شمشیر یا از دجاله یعنی جماعه کلان یا از دجال کسی یعنی سرگین زیرا که او نجس خواهد کرد روی زمین را یا مشتق است از دجل الناس
یعنی لقیطهای مردم زیرا که همینها تابع او خواهند شد دجله بکسر و فتح نهر بغداد دجیل کزبیر شعبه ایست ازان دحل و بضم هم آمده نقبی که
دهن آن تنگ بود و اسفل آن فراخ تا سیر کرده شود دران و بسا است که میرویاند درخت کنار را و گاه است که در رود خانه یا مدخل و گاه است که
در عرض پهلوی چاه در تنگ چاه باشد و در خانهای اعراب برای داخل شدن زن و فرزند در آید در خانه داخل شونده و استاده نگاه آب ادحل
و ادحال و دحال و دحول و دحلان بضم هر دو جمع احد جاه دحل ککتف فرو هشته کلان شکم و بسیار مال و زیرک بسیار فریبنده و نقصان ده
ظلم کننده ادحیج نا قادر شود بر حاجت خود و فربه و کوتاه قد بیرون آمده شکم فعل قد دحل کفرح در همه معانی دحول کصبور چاهی کنده شود
پس یافته شود آب آن زیر کنار بار آن بیز کنده شود تا برآید چشمه آب و چاه فراخ جوانب و ناقه که تعارض نماید شتران و یکسو شود
از انها دحل کمنع کند در طرف چاه یا در جانب خیمه کردید داحول چوبها که صیاد برای شکار خوان بر زمین فرو نشاند که پاک آن خوان رانده شود
بهر شکار دواحیل جمع دحلان دهیست دحل عنه کمنع دوری کرفت یا کریخت و پوشیده گشت و بترسید و داخل شد در نقب همچنین است ادحل دحله
در کشتی انداخت او را بر زمین و فریب داد او را و ظلم کرد و نقصان نمود در حق او و پوشید چیزی که میدانست آنرا و خبر داد بغیر آن دحاله
ککتاب باز داشتن دحل موضعیست قرب حزن بنی یربوع و بعض جزیره ایست میان یمن و بلاد نجه دحلا چاه تنگ سر دحفله
انتفاخ شکم دحمله بکردانید آنرا بر زمین دحل القوم کذاشت قوم را برابر شدگان بر زمین یا پامال شدگان دحله زن لاغر فرو هشته
پوست و زن فربه نازک بدن از لغات اضداد است دحامل کعلابط مجتمع الخلق غلیظ دخل دخولا و مدخلا و تدخل و اندخل
وادخل از باب افتعال در آمد دخلت به و ادخلته ادخالا و مدخلا در آوردم او را داخله الازار طرف چادر که متصل بدن بود
و متصل طرف راست شود داخلة الارض خمر آن یعنی پوشیدگی آن و با مون زمین و دواخل جمع دخلة الرجل مثلثه و دخیل الرجل و
دخلل الرجل بضم لام و فتح آن و دخیلاء الرجل و داخلة الرجل کسکر و دخال الرجل ککتاب و دخیلاء کسیبهر و دخلة الرجل بفتح و کسر
نیت مرد و مذهب آن و جمیع امر آن و دل مرد و باطن دخیل و دخلل کقنفذ و در هم مداخل در اندرون در اینده داخل حب
و دخلل حب کجندب صفار باطن فم دخل بفتحتین فساد در عقل و در بدن که با آدمی عارض کردد و قد دخل کفرح و بصیغه ماضی مجهول دخله
و دخلا و مکر و فریب و علت و بیوفائی و عیب در حسب و درخت در هم پیچیده و قومی که منتسب شده باشند بسوی کسی که
در آنها نباشند داء و حب دخیل علت و دوستی اندرون در آمده دخل امره کفرح فاسد شد داخل آن هو دخیل فیهم یعنی از
غیر قوم است و داخل شده است در انها دخیل هر کلامی که داخل کرده شود در کلام عرب و از کلام عرب نباشد و حرفیکه میان حرف

ادواخیه شنگان زمین جمع

و دخلل الرجل بر

رو روالف تا یعنی و دواب که خاص کرده شود بجاه داب کج ضبر مدخل لکرم ناکس وبسر خوانده هم و بنر فلان دخل بفتحتین اینها منتسب شند
با آنها و نیستند از آنها دخل علت وعیب ونعمت وبفتحتین هم آمده وچیزی که از کار دیگر رو بر تو حاصل شود دخل بکسر غلیظ الجسم درهم متداخل
و بسیار گوشت آمیز که داخل بهم شده باشد و کاهی که در بیخهای درخت در آمده باشد و بر بار که داخل شود در میان ظهران و بطنان
ظهران پر بار کوته‌ترین از پرنده بطنان پر بار درازترین از پرنده و پرنده ایست غبار رنگ همچنین است دخل بجندب وقنفذ دخاییل جمع
وموضوعیست نزدیک مدینه میان خلم و همچنین دخال الکتاب داخل کردن شتر که آب خورده باشد میان دو شتر که آب نخورده باشند تا بخورد قدری که نخورده
باشد و کیسو های اسب و بضم هم آمده دخال مفاصل دخول بعض بند استخوان در بعض همچنین دخیل دخل بکسر آمیختن رنگها در رنگی گویند بوحسن الدخله
والمدخل آن نیکو راه جریان در کارهای خود دارد دوخله و تخفیف هم آمده سپیدی از برگ درخت خرما که بران خرما نهند و بروزن قبول
موضوعیست داخل لقب زهیر بن حرام و ... دخیلا کامیر آبو خانه برود دخله کجره دهیست بسیار خرما و جای شهد داد زنبورها
هضب مداخل بیشه زمین بلند مشرف بر زمین بیراب دخلل که بیخ گوشتی که داخل شود در گوشت دخلیاه بازیست مرغوبان را ... خل
فی الامور کسی که بتکلیف دخل کند در کارها دخله کعبره هر گوشت جمع شده نخل مدخول نخل فاسد شده مدخول لاغر گردیده وکسی که در
عقل وی رف دبود دخل قد دخل بصیغه ماضی مجهول **دربله** نوعی از رفتار و زدن طبل **دسماجله** نیز یا ... که در حبایل انداخ
ورکان می بندند در جل قوس قسم یا ... برکان **دخبیل** ... جیل زرک همچنین است **دخمیل** و آن نیز بمعنی آمده
روگران پیر در خله آنچه بشکفت آرد و آنچه بخنده آرد **درقل** کسجل جامها مانند ارمنیه در قله بازیست برای اطفال و مردمیکه
رفتار درقل بسرعت گذشت درقل که فرمان بردار او شد وگردن نهاد برای او ورقص نمود و بازا ازهم دور نهاد در رفتار و بنگرو ناز
خرامید **درکله** کنزده و سجله بازیست برای عجم با نوعی از رقص است با آن لغت حبشیست **درولیه** سرکرد **دعل** شهریست بروم وعامه دولو گویند وشالم هم
بفتحتین فریب داعل گریزنده مداعله باهم فریب کردن **دعبل** کزبرج بیضه غوک و ناقه قوت ناک و دزد همچنین است دعبله درهم
دومعنی و شاعر خزاعی را لقب است **دعکله** نرم کردن زمین بپاکوبد **دغل** بفتحتین دخل در کار که فاسد گرداند آنرا او درخت
بسیار بهم پیچیده و باهم درهم شدن گیاه و بسیار درهم وجاییکه دران خوف ناگاه کشته شدن باشد ادغال و دغال جمع مکان
دغل کثیف و محس جای بسیار شجر ملتف با جای پوشیده ادغل غایب شد دران ادغل بخیانه کرد او را و ناگاه کشت او را وناخل
وسعایه نمود بآن ادغل فی الامر داخل کرد در ان چیزی که فاسد کند آنرا داغل کینه پوشیده و قومیکه بگویند عیب و خیانت زا دغل
فیه کمنع داخل شد مانند داخل شدن شک کننده دغاول دواهی وبلاها واحد آن نیامده و غلط کرده است جوهری و گفت
دواغل بلاها و وهم کرده است در نسبت آن بابی عبید زیرا که ابوعبید نگفت مگر دغاول مداغل بطون رودبارها دغیل
کسفینه بمعنی دغل **دغفل** بچه پیل یا بچه کرگ و زندگانی فراخ بارزانی و پیر مار بسیار دغفل بن حنظله بیان کننده نسب
ازبنی شیبان **دفل** بکسر وکذکری رو شید گیست تلخ فارسی آن خر زهره قتال است بهندی کنر گویند شکوفه وی مانند گل گلاب سرخ
وبار آن مانند خرنوب است نافع است برای خارش و حکه و زرور طلا کردن و برای دردزانو و درد پشت از روی ضماد و برای دفع
کیکها بپاشیدن طبیخ آن و نافع است برای ازاله برص از روی طلا کردن بمغز آن دوازده مرتبه بعد پاک وصاف کردن دفل نیز
قطران و زفت **دقل** بفتحتین درخت خرما یا بار وزبون ترین خرما گویند وقد ادقل النخل و قترا از انواع مشهوره بار نادر

وتیرکشتی همچنین است و دقل شاه دقل بفتحتین وکوجه و کسفینه بز لاغر و خورد و دقال الکتاب جمع وقد ادقلت تحقیق بز لاغر و خورد گشت و بفتحتین
بز رامد فل گحتی گویند و دقل کبر و نام مردی و دقلاس کبر سطربوش عرب دقله منع کرد او را و حرام کردانید آنرا او زد بیخ آنرا او دهن آنرا
یا قفاء او را و هر دو استخوان اطراف دهن او را دقل ضعیف بدن و قول غایب شدن و در آمدن دقله بفتحتین موضوعیست بیمامه و دقله
گرفت آنرا او خورد آن و دقل المراة جماع کرد با زن و دقلت خصیاه بر آمدند هر دو از پس و از پیش نزدند هر دو بشتهای هر دو ران او را
و فرو هشته گردیدند **دکل الطين** بدکل دیدکل جمع کرد او را بدست خود تا گلگل کرده شود بآن دکل الشیء بیمال کرد آنرا او دکلا بفتحتین
گل بد بو و گل ولای تنک و قومیکه پادشاه را جواب نگویند برای کمال عزت و شرف خود تدکل علیه مالید خود را بروی و منبسط کرد
و تکبر نمود و مغرور گشت و باهم دوستی نمود و کاپیها نمود و بازا استاد از کار دکادکرمانه شهریست بمغرب ادکل کسی که رنگ او مایل سیاه
باشد دکلامن حلیان بقیه ازان یا قطعه ازان صلیان گیاهیست دکل الدابة تدکیلا در خاک غلطانید آنرا دکاک الکار نام شیطان
دل المراة و دلالها و دلولا ها ناز و کرشمه نمودن زن بر شوهر خود مینماید شوهر را دلیری در کرشمه و خوب صورتی گویا که آن
زن مخالفت دارد با او و حالانکه خلاف ورشیح با او ندارد دل قد دلت تدل دلا مانند بد هریست یعنی هر دو قریب المعنی است
زیرا که هر دو سیرت از سکینه و وقار و حسن نظر است ادل علیه کشاده روی نمود بروی همچنین است تدال و محکم نمود محبت او را و از حد
درگذشت بروی ادل علی اقرانه گرفت همسران خود را از بالا و همچنین است ادل البازی علی صیده ادل الذیب گرکین شده لاغر
گردید گرگ دال چیزی که راه یابد بآن برای بازو خویشان خود دله علیه دلالة و مثلث هم آمده و دولة راست کردانید آنرا او توفیق صواب
داد او را فاندل مطاوع است پس توفیق صواب یافت دلیلا تخلیف یعنی دلالة یعنی راه نمونی یا علم راه یابد لالت و رسوخ و در قول
جوهری الدلیل سهویست زیرا که دلیلا از مصادر است دلال کشداد جمع کننده بایع و مشتری را و نام جامعه ولالکتابه و سحابه اسم مصدر است
ازان و دلاله بکسر چیزی که بگرداند آنرا برای که و بمعنی دلیل و در بنیع کاهی بفتح هم آمده تدلدل فرو هشته شد و جنبید در هوا و نیز آن
بوده دلدل بفتحتین جنبانیدن سر و اعضا در رفتار همچنین است دلدال بکسر و دلدل بفتح اسم مصدر است ازان و دلدل موش دشتی ودلدل م
با موش دشتی کلان و مانند آن و دلدل استر سرخ رنگ بود برای آنحضرت صلی الله علیه وسلم وام عظیم دله و مدله هر دو وخت منشیان جهرست
دل بفارسیست بمعنی فواد و قلب معرب کردند آنرا ابس گفتند دل بفتح وتشدید و نام جگذارند بدل دلویه لقب زیاد بن ایوب طوسی
دلیل که بیر محد تا نند عبد الملک بن دلیل کامیر و احمد بن حمود بن دلیل هر دو محدث اند دلال کسحاب مخنث است مشهور دلال ابن
علو در قسب حمیریست دلدال اضطراب قوم دلدال و دلدل بضم مضطرب شدکان میان دو امر پس باستقامت نیامدند اندل
ریخته گردید دلا که بدواه روشن **دمال** کسحاب خرمای بدبو سیاه کهنه و چیزی که آنرا دریا بیرون اندازد از خس و خاشاک
دکف و بمعنی سرگین و چیزی که پامال کرده باشد آنرا دواب از پشک و خاک و ف دخوره خرما بخش از او و اک آن بحدی که سیاه شود
دمل الارض دملا و دملا نا نیکو ساخت آنرا با سرگین مالید آنرا فدملت پس نیکو گردید زمین بآن سرگین دمل بینهم صلح
انداخت میان اینها همچنین است دمل و تداملوا باهم صلح نمودند دمل کسکر و کقمد ریش دمامیل جمع دمل کسبع برشدم همچنین است
اندمل دملا الدواء دوا او آن را به کردانید دمل زمی و خوشی داملا مدارا کرد آن را **دمحله** کردانید آنرا او داحل بضم
مجتمع در هم داخل شده دمحله کعلبط زن فربه یا نیکو خلقه دمحال بکسر تبر و تفسیر تبر نکرده اند میگوید عبد ضعیف برگاه تفسیر آن

معلوم نیست پس ذکر آن بیفایده است که گفته شود که استعمال آن درین معنی است تبر است یعنی منسوبست بسوی چیزی ابنز دانال اسم ابجمی است

دنبل کنفذ قبیله ایست از اکراد بنواحی موصل ازان قبیله است احمد بن نصر فقیه شافعی وعثمان ابابکر بن سلیمان محدث دنبلیان دوله

انقلاب وگردش زمانه ونوبت در مسافت شتران وبضم هم آمده یا ضم در نوبت مسافت شتران است وفتح نوبت در جنگ است یا هر دو برابر

بمعنی آمده یا دوله در آخرت است ویفتح در دنیاست دول مثلثه جمع وقد داول التحقیق بنوبت داداو راتداولوه گرفتند آنرا بنوبت هادوایک

نوبت بنوبت گرفتن بر کاری یا تداول است بعد تداول وگاه است که برد والیک الف لام داخل کنند پس با کاف اسم گردانیده میشود

پس گفته میشود الدوالیک ان یتحفز فی مشیته اذا حاک یعنی سخت شتم کند در رفتار وقرکو بیاید جستن نوانداک مانع بطنه برآمد

بد اندال البطن فراخ شد شکم ونزدیک شد بزمین اندال الشی آویزان گشت دوله کهزه بلاد وبل کامیر گیاه خشک یک له

باران دو سال گذشته باشد یا خاص بگیاه نصی وسبط دواله انگورها یفر دول بضم مردیست از بنی حنیفه لجیم است یعنی وحرات

بر گوشت وز بکر بن وایل ازان حریث فرده بن نعامه که پادشاه شام شده بود در جاهلیت ودراز ودول بن سعد مناة ابن

عامد است ودرباب دول بن حل بن عدی است دیل بکسر حریث از عبد القیس موضعی است ~~بیلا~~ یا هر دو راد بلان گویند بل بن شن بن اقصی

بن عبد القیس ودیل بن عمرو بن دوبعة بن اقصی بن عبد القیس وموضعیست بلاد فزاره ودور از دویل بن زید ودیل بن عمرو

ودر ایاد دیل بن امیه بنو الدیل نیز از جمیع بنی بکر بن عبد مناة بنو دالان بطن است باین موضع وبکوفه ازان بطن است زید بن

عبد الرحمن ابو خالد محدث ودالان بن سابقه از همدان است داد شهرة دال جمع دال بدول دولاو دالة گشت اشکاردول

اسفل شکم تا زهار برابر فروهشته شدن آن وجزی است مانند ششی که شتر از دهن بیرون آورد وچیزیست مانند توشه دان

تنگ دهان وچینه دان مرغ وطرف شکم دال بطنه فروهشته شد همچنین است اندال بطنه دولان بضم موضعیست جاو بدولاة

وتولاة بضم هر دو آورد بلا وحوادث را وادالنا الله من عدو ناغالب گرداند مارا بر دشمن ما من الدولة اداله غلبه دالت الایام

روزها در گردیدند وقد یداولها بین الناس خدا دایر میکرداند غلبه را میان مردم دول لغتیست در دلو یعنی گردش و

برگردیدن زمانه است از حالی بسوی حالی وبفتحین بزرگ نوبت بنوبت آینده دهل ساعت وجزء سهل واهل بنجر دهلی

بکسر بزرگترین شهرهای هندست دهبل بزرگ ساخت لقمها را تا سبقت نماید در خوردن دهبل برنده ایست وجدایست

مرشریک قاضی را دهبل بن کاره معروفست که بزرگ لقمها برمیداشت ابو دهبل دو شاعر است جمحی ودهبر دهقله

گرفتن پوست دابه بحلقوم تا خلاص شود دابه در فرج دهقل بجعفر جد قبیصه وهمیل هر دو صحابیست دهکل

سخن وبلاو شده از شداید زمانه دهکله پامال نمودن زمین وشبه غضب وحراس در سواران که در میان اسب تازند دیل

بکسر حریست از تغلب ودر عبد القیس ودر ایاد بن نزار وغیر ایشانند دیل کتمیل بن جشم در جزام است فصل الذال

ذال کمنع ذالا وذالانا سرعت نمود با رفتار آمد در سبک وناز وتبختر ذالان وبضم هم آمده شغال یا گرگ وبفتحین رفتار

گرگ ذالیل جمع بلام نادرست ذالین وآید ذوال کشماله نام مردی وگرگ درحالیکه معروفست یعنی لام الف بران داخل میشود ذآلان

وذوءلان جمع تذائل خوار وزبون بچشم کسی نمود ذبل النبات کنصر وکرم ذبلا وذبولا پژمرده گردید ذبل الفرس لاغر

گردید ذبل ماله سرکین انداخت بر زمین سرکین انداختی ذبلا ذابلا وذبلا ذبیلا بد حالت بروز ذبلهٔ ینک وباد بزم ده

کننده

کننده ذباد کنایه ورمانه فتیله یعنی پلیته ذبال جمع ذبل پوست باطن در بانی یا بری یا استخوانهای پشت دابه دریایی ساخته میشود از آن

دست برنجنها وشانه وشانه کردن پشانه آن خارج میکند بجهان سبیش را دور میکند سبوس موها را وگوهریست ذبل بکسر کم کردن فرزند

ذبل ذبیل بمعنی ثکل ثاکل یعنی کم کردن فرزند کم کننده فرزندست مبالغه است ذبلاء زن خشک لب تذبلت مشی نمودن برفتار مردان

حالانکه آن باریک بدن است یا نیاز وتبختر خرامید قیع ذابل نیزه جسبیده پوست ذبل بروزن کتب ورکع جمع ذبال کتواب ریشهها که بر آیند

بر پهلو پس ثقب وسوراخ کنند بدرون شکم یذبل واذبل کوهیست اذبله پژمرده ولاغر گردانید آنرا ذجل ظلم ذاجل ستمکار

ذحل کننده وبازکشتن یا طلب مکافات جنایه که بر تو شده باشد نمودن یا طلب مکافات بد شمنی که با تو کرده باشد یا آن دشمنی

وکینه اذحال وذحول جمع وموضعیست ذحمله برگردانید آنرا همچنین است زحمله ذرمل برید وبرآورد تا ان

خاکستر آلود وراه بشتاب بگذراند برهمان ذعل بفتحتین اقرار بعد انکار ذفل بکسر وفتح قطران رقیق ذل یذل

ذلا وذلة بضم هر دو وذلة بکسر ومذلة وذلالة خوار گردید ذلیل وذلان بضم خوار ذلال واذلاء واذلة جمع قوله تعالی ولم یکن له ولی من

الذل یعنی نگرفت دوستی را که مدد نماید اورا ومخالفت او کند بجهت خواری او وآن عادت عرب است اذله هو واستذله دید

اورا خوار اذل البعیر الصعب بر کشید کهنه را از شتر سرکش تا لذت یابد و یا ور الفت وانس گیرد اذل یاران او خوار کردید ند

اذل فلانا یافت اورا خوار ذل جد ذلیل یعنی مذل است خوار کننده یا مبالغه است ذل بضم وکسر ضد صعوبت بمعنی سرکشی ذل

یذل ذلا رام گشت ذلول رام شده ذلل واذلاء جمع ذل الطریق بکسر جاده وراه راست وزی ومهربانی وبضم هم آمده وبهر دو وجه خوانده

شده واخفض لهما جناح الذل یا کسر بنا برانکه مصدر است از ذلول ذلل الکرم بصیغه ماضی مجهول آویخته شد خوشهای انگور

یا برابر کرده شد درختان انگور ذلل النخل مرنهاده شد درخت خرما بر شاخ با برگ تا بردارد آنرا امور الله جاریة اذلالها

وعلی اذلالها یعنی امور خدا جاری اند مجاری آنها جمع ذل است بکسر دعه علی اذلاله بگذار اورا بر حال او واحد آن نیامده جاد

علی اذلاله آمد بر روی خود ذلاذل وذلذل وذلذلة بضم ذال اول هر دو وبفتح لام هر دو وبروزن علبط وعلبطة وهدهد

وزبرج وزبرجه دامنها وپائینهای پیراهن دراز ذلولی نیکو خو ونرم خو ذلولیون جمع اذلاذل الناس وذلاذل الاناس

وذلذلات الناس بضم وذلیذلات ناسی اواخر مردم غیر المذلولی یعنی تذلذل مضطرب شد وفروهشته گردید اذلولی سرعت نمود

ذمیل کامیر سیر نرم بهر قسم که باشد یا بالاء عنق ذمل یذمل ذملا وذمولا وذمیلا وذملانا بسیر نرم رفت ناقه ذمول نرم رو

ذمل کسکر جمع ذمل بذمیله برداشتیم آنرا ذمیله ذمیل یعنی سیر نرم ذمیله بروزن سفینه زن عیبناک نام میگذارند بذامل وذمیل کزبیر

ذمحله برگردانید آنرا ذال حرف هجاست تصغیر آن ذویله است ذولت ذالا نوشتم آنرا ذویل کامیر خشک گیاه باشد

یا غیر آن ذهل عنه کمنع ذهلا وذهولا گذاشت آنرا بقصد دیده ودانسته یا بغرامونی شغل یا آن نسیان وخوشی نفس است

ازالقه ذهل من اللیل وبضم هم آمده ساعتی از شب ذهوال بضم اسب خوش رفتار ذهل بضم درخت بشام ذهل بن شیبان قبیله است

ازان قبیله است یحیی حافظ وامام احمد بنا بر صحیح واما قاضی ابو طاهر ذهلی پس صدوسیست ذهیل کزبیر بن عطیه وذهیل بن عوف تابعیست ذهلان

بن شیبان بن ثعلبه وابن عکابه نام میگذارند بذهلان کعثمان ذیل آخر هر چیز ذیل ازار وذیل جامه چیزی که کشیده شود ذیل ریح چیزی که

بگذارد آنرا باد در ریگ مانند علامت دامن کشیده شده ذیل فرس وغیر آن دم آن چیزی که فروهشته شود وریخته گردد از ان

اذیال و ذیول و اذیل جمع ذال مرا و را دامن کردید همچنین است اذیل ذال بذنبه بلند کرد دم خود را اذال فلان نازو تبختر نمود
پس کشید دامن خود را اذالت المراة لاغر کردید اذلة لاغر کردانیدم او را اذال الشیٔ خوار شد و سهل کردید ذالت حالة
پست و فروتر کردید همچنین است تذایلت ذال الیه انبساط و خوشدلی نمود همچنین است تذیل اذلته خوار کردانیدم او را و
به نیکو وجه قیام بران ننمودم اذلت القناع فروگذاشتم پرده را فرس ذایل صاحب دم فرس ذیال دراز دم یا ذیال دراز
~~قد دراز دامن و تبختر اذلته خوار کردانیدم او را و نیکو وجه قیام بران ننمودم اذلت القناع فروگذاشتم پرده را فرس ذیل~~
~~صاحب دم فرس ذیال دراز دم یا ذیال دراز قد دراز دامن~~ و به تبختر و ناز خرامنده تذیل بناز خرامید درع ذایل
و ذایلة و مذالة زره دراز ذیال خلق رقیق و لطیف الخلقة مذیل و متذیل بجامه کهنه نکهدارنده خود را و ذو ذیل اسب
مرخیبان را اذیال الناس اواخر از مردم ارض متذیلة بصیغه اسم مفعول زمینی که آن ایک کونه تر از باران سست
رسیده باشد مذال المازنسیط و کامل چیزی که زیاده کرده میشود بر وتد آن در آخر بیت حرفی که آن حرف بمنزله دامن پیراهن است
ردا و مذیل لمعظم چادر دراز دامن فی المثل اخیل من مذالة تکبر کننده تر از مذالة و آن داه خوار کرده شده درحالیکه تکبر
و تبختر و ناز کند **فصل الراء و الدال** بچه شتر مرغ یا بچه یک ساله آن مونث آن رالة است ارول
و رالان و رئال و رئالة جمع نعامة مرئلة ماده شتر مرغ صاحب بچه را ول زیادة در رو دندانها دابه و کف اسب یا آب
دهن آن همچنین است روال کغراب جابر بن رألان شاعر است از سنبس حی هو رألا ئی نسبت است بسوی آن ذات الرئال
جا و رئال موضع است رئال ستاره یا اند استرأل النبات دراز شد تشبیه داده شد بگردن بچه شتر مرغ استرأل الرئلان
بسیار شد دندانهای بچهای شتر مرغ ترام ایلا گذشت درحالیکه سرعت کننده بود **رابلة** راه رفتن درحالیکه
مایل است دریکجانب خود گویا که او در دنائت است فعل ذلک من رابلة یعنی کرد آن کار از زیرکی و خباثت خود رئبال کزون
قطاس شیر غرنده و گرگ و کسی که مادرش او را تنها زائیده باشد ربابیل است کاهی غیر مهموز میشود رآبل و رآبیل جمع
ترابلوا دزدی نمودند یا غزا کردند بطور خود یا تنها بغیر دلالت کر اینها باشد **ربلة** بفتحتین هر گوشت پاره غلیظ
یا آن باطن ران یا گردا گرد پستان و گرداگرد کس ناقه و دیگر حیوانات امراة ربلة کفرحة و ربلا زن بزرگ ربلات یا پارهٔ
هر دو ران خود کس ربالت بسیار گوشت ربلة و مربلة زن پر گوشت ربیلة کسفینة فربهی و آسودگی و نعمت و بلوا ربلون
و ربلون بسیار شدند یا بسیار شدند شتران و اولاد اینها ربل اقسام درختان است که در آخر تابستان سبز شوند بعد از آمدن
و نشو و نما کردن سبز در شب بغیر باران ربول جمع ربل اربل مبالغه است تربل خورد آن سبزه را تربل الشجر برآورد آنرا
تربل القوم چراکاه نیافتند آن درخت را تربل فلان شکار گرفت و تفحص و جست و جو آن درخت نمود ربلت الارض
وارئبلت رویانید آن درخت را یا بسیار شد درخت ربل در ان ارض مربال زمین بسیار درخت ربل ربیل کامیر دزد که
تنها بغزو رود ربیل کحیدر زن بناز و نعم پرورده شده پر گوشت ربالی بکسر شیر غرنده و روئیدگی در هم پیچیده دراز
و مغز مهموز بالا گذشت و شیخ ضعیف اربل کاثمد شهریست نزدیک موصل و زمین غلیظ است بشام حفص بن عمرو بن ربال
ربالی کسحاب محدث است ربل بفتحتین روئیدگی سخت سبز بسیار است به بلبیس دو درهم از ان تریاق است بالکز بدن

ما ربای بیل کمیت براد رحماد اسدی مرهر دو راث نهال است در جنگ قادسیه تربل کتنفر موضع است ارتبل ماله بسیار شد
رجل کقمطر جوان بناز و نعمت پرورده فربه یا تام الخلقة یا عظیم الشان از مردم و شتران جاریة رجلة سطر نیکو خلقت دراز
قد **رتبل** کجعفر کوتاه قد و نام مردی و صالح بن رتبیل بضم محدث است **رتل** بفتحتین خوب هموار و رسته دندانها و سپید
آنها و بسیار آبدار آنها و سخن خوب و پاک و نیکو از هر چیز همچنین است رتل ککتف در هر دو معنی و مرد دندان کشاده یاد ندان
نیکو در ترتیب سخت سپید بسیار آبدار همچنین است رتل ککتف رتل الکلام ترتیلا بر وجه نیکو کرد ترکیب آن ترتل فیه آهسته
خواند کلام را ما رتل ککتف بین الرتل سرد است رتیلاء و بقصر هم آمده انواع هوام است اشهر آن مانند مکسی است که گرد
چراغ میپرد و بعض از ان سیاه است بخالهای سپید و سیاه و بعض از ان زرد است ابلق که بدن همه آن آماس میکند و درد
میدهد رتیلا نیز روئیدگی است شکوفه اش مانند شکوفه سوسن است نافع است از گزیدن هوام و گزیدن کژدم رانله
زن کوتاه قد ارتل ارت یعنی کند زبان که سخن را بدشواری بعد از دیر گوید **رجل** بضم جیم و سکون آن مرد
جز این نیست رجل وقتی میشود که صاحب احتلام گردد و جوان شود یا آن رجول است ساعتی که متولد شود تصغیر آن رجیل
و رویجل مرد بسیار رجاع و راجل پیاده رو و کامل رجال و رجالات و رجلة و رجلة کعنبه و مرجل و اراجل جمع و زن جد
راجلة گویند ترجلت زن مانند مرد گردید رجل بین الرجولیة و الرجیلیة و الرجلة بضم هم و الرجولیة بفتح هو ارجل الرجلین
اشد هر دو یا امرأة رجلة کمحسن مشابه مرد رجل مرجل لمعظم چادری که در ان صور تهای مردان است رجل بکسر پای یا اصل ران
تا پای ارجل جمع رجل ارجل مرد بزرگ قدم فعل رجل کفرح و رجله رسید زخم پای او را رجل بصیغهٔ ماضی مجهول رجلة و رجلاء کعلم
دردناک شد پای او رجل کفرح پیاده رفت نه سوار راجل و رجل و رجل و رجیل و رجل و رجلان پیاده و وقتی که نباشد مر او را
مرکب که بران سوار شود رجال و رجالة و رجالی و رجالی و رجلة و رجلة و ارجلة و ارجل و اراجیل جمع رجلة و بکسر هم آمده
شده رفتار یا بضم قوت بر رفتار حرة رجلی کسکری و بمد هم آمده زمین سخت که پیاده رفته شود در ان یا بسیار سنگریزه دار
هموار ترجل پیاده پا رفت ترجل الزند استخوان بند دست را در زیر هر دو پا گذاشت همچنین است ارتجل الزند ترجل النهار
بلند شد روز رجل الشاة و ارتجلها هر دو پای بز را به بست یا بیکپای او را به بست مرجل لمعظم چادر علم دار و مشک که از
یک پای مسلوخ شده باشد و مشک بر از خمر و نحو که دیده شود علامتهای مابهای روی در زمین رجلة بضم و ترجیل سپیدی
در یکی از دو پای دابه فعل رجل کفرح ارجل دابه که یکپای وی سفید باشد رجلاء مونث آن رجلت المراة ولدها زائید بچه را
بطوری که برآمد هر دو پای آن پیش از سر رجل الغراب روئیدگی است بالا در ترتیب مذکور شد و نوعی از نبش بستان
ناقه که قدرت نیابد بچه که شیر خورد بآن و کشاده نشود رجل راجل و رجیل مرد پیاده رونده رجلا و رجالی جمع رجیل
کامیر مرد سخت حالانکه او بر یک پا استاده است هر گاه امر او را محزون ساخته و استاده شده برای آن رجل القوس
گوشه کمان که پائین باشد رجل البحر جوی که از دریا باز بریده باشد رجل السهم هر دو طرف تیر رجل الطائر آلت
داغ است که بآن داغ کنند رجل جراد گیاه است مانند بقله یمانیه ارتجل الکلام سخن ببداهت بی فکر گفت ارتجل
برائه متفرق شد برای خود ارتجل الفرس سرود و نشاط کرد اسب میان رفتار عنق و رفتار هملجه ترجل البیر

وترجل فی البیر فرود آمد در چاه ترجل النهار بلند شد ترجل فلان مشی نمود پیاده شد رجل رجل الجبل و کتف مو میان سبوط و جعودت
فعل قد رجل کفرح رجلة ترجیلا مو با میان سبوط و جعودت گردانید رجل الشعر و رجل الشعر مو بار میان سبوط و جعودت
دارنده ارجال و رجالی جمع مکان رجیل بعید الطریقین است فرس رجیل با مالی شده در سواری بسیار آمده که عرق نیارد
کلام رجیل کلام مرتجل که بیداهة گفته شده رجل بفتحتین گذاشتن شتر بچه را که شیر مادر خورد هر قدر که خواهد رجلها فرستاد بچه را
با ناقه همچنین است ارجل الناقة رجل البهم امه بچه گوسفند شیر مادر خود بخورد بهمت رجل و رجل یعنی آن بچه را رجل و رجل
گویند ارتجل رجلک یعنی علیک شانک یعنی لازم گیر شان خود را رجل بکسر طایفه و پاره از چیزی نصف مشک از خم
و از روغن زیت و قطعه عظیمه از ملخ جمع است بر غیر لفظ واحد چنانچه عانة و خیط و صوار ارجال جمع و سراویل یعنی ازار یک تنه
و حصه در چیز و مرد خوابنده و کاغذ سپید و هلاک و فقر و نجاست و که آدم و لشکر و فراخی شدن ارجال جمع مرتجل کسی که بیفتد
بر یکپای ملخ پس بریان کند آنرا و کسی که چوب آتش زنه را ببرو دست و دو پا امساک نماید و کان ذلک علی رجل فلان موز ندکا نه
و رود در عهد و زمانه او رجله بکسر مجله روییدنگاه عرفج در ریک باغ و مسیل آب و رود رونده از زمین سنگریزه دار بسوی
زمین نرم رجل کعنب جمع و نوعی از گیاه ترش و عرفج و از انت احمق من رجلة عامه آنرا مرجله خوانند رجل التیس موضعیست میان
کوفه و شام رجلة احجار موضعیست بشام رجلة بقر موضعیست باسفل حزن بنی یربوع ذو الرجل لقمان بن توبه شاعریست مرجل کمنبر شانه
و دیگ سنگین و دیگ مس مذکر است ارتجل پخت طعام در دیگ سنگین و مس ترجیل کرفس و آن تره ایست مشهور مرجل جامهایی که
در آن صورتهای شانها بود رجال کشداد ابن عنفوة که بخدمت آنحضرت آمد در گروه بنی حنیفه پس مرتد گشت و تابع مسیلمه گردید
و قتل کرد آن را زید بن خطاب روز یمامه و وهم کرده کسی که ضبط کرد آنرا بحاء رجال رجال بن هند شاعریست ابو الرجال لکتاب
سالم بن عطا تابعیست و محدث است روایت کرد از مادر خود عمره دخت عبد بن رجال شیخ است مرطبرانی را ارجله مهلت داد او را بپا کرد او شد
او را پیاده رو و هرگاه بزاید گوسفند بعض آن بعض گفته میشود ولدتها الرجیلاء بروزن غمیصاء راجله گوسفند شبانیکه بر آن بار
کند متاع خود را مرجل کمقعد و منبر بردی است و مرد بر جهنده و یعنی رجیلاء و رجیلیون بفتحتین قومیست که داب آنها بود در بار خود ها
جسته جسته میرفتند واحد آن رجل است و آنها سلیک مقانب و منتشر بن وهب باهلی و اوفی بن مطر مازنی است گفته میشود ادرک
ما ارتجلت یعنی کار تو چیز کیست که تو مشغول هستی در آن بر رای خود نام میکذارند رجل و رجله بکسر هر دو رجلاء آبیست م بنی سعید
قره را رجل کعنب موضعیست به یمامه ترجیل نیرومند گردانیدن فرس رجل بفتحتین اسب فرستاده شده بر اسپان و همچنین است
خیل رجل ناقه تراجل علی اولدها نیست بسته شده پستان که بچه اش شیر نخورد رجیله کجهینه سه کس اند عامر بن مالک تغلبی و کعب بن عامر
نهدی و عامر بن زید مناة اراجیل شکار کنندگان **رحل** پالان شتر همچنین است راحول ارحل و رحال جمع و جای باش مرد و رخت
و اسباب خانه که همراه بردار رحاله کلتابه زین یا زین از پوست چرم که در آن چوب نباشد ساخته میشود برای سخت دوانیدن اسب رحل البعیر
کمنع و ارتحله پالان نهاد بر شتر و آن شتر را مرحول و رحیل گویند و انه لحسن الرحلة بکسر یعنی نیکو پالان نهنده است بر شتر رحال کشداد داناه
خوب و نیکو نهنده پالان بر شتر مرحله کمعظمه شتر که بران پالانها باشند و شترانیکه از آنها پالانها فرود آرند از لغات اضداد است
رحول و رحوله و راحله ناقه که صلاحیت پیدا کرده باشد برای اینکه پالان بران نهاده شود ارحلها در ریاضت انداخت شتر را ابل احله

کدید

کردید مرحل کمعظم چادر یکه در آن صورتهای پالان باشد و تفسیر جوهری آنرا بازار را برشیح که در آن علم باشد غیر جید است زیرا که این تفسیر
مرحل بجیم است مرحل کمنبر شتر قوی بعیر ذو رحلة بکسر و ضم قوی است شاة رحلاء بز سیاه و پشت آن سفید است یا عکس آن فرس ارحل اسب سپید
پشت بعیر ذو رحلة و جبل رحیل قوی بر سیر رحله بر داشت آنرا بنا خوش ارتحل البعیر سیر کرد و گذشت ارتحل القوم عن المکان انتقال نمودند
از جا همچنین است ترحلوا رحلة بضم و کسر اسم است از آن یا بکسر بمعنی ارتحال و بضم بمعنی طرفی که قصد آن کنند و یک سفر رحیل کامیر نام کوچ کردن
قوم و منزلیست میان مکه و بصره راحیل مادر یوسف علیه السلام رحلتین زمین بلند است ارحل بسیار شد شتران بارکش او را ارحل البعیر فربهی
شد پشت وی بعد ضعف ارحل الابل فربه شد بعد لاغری پس برداشت کوچ نمود ارحل فلانا بخشید او را راحله رحل کمنع و کفرح کرد رحله
ترحیلا کوچ کنانید او را راحل کوچ کناننده رحل کرکع جمع رحل فلانا بسیفه بالای شمشیر کرد او را مرحله منزل واحد مراحل یعنی منزلها راحله در
کرد او را بر کوچ کردن و استرحله خواست از وی که کوچ کند برای وی رحال لکتاب با شتهار جریه ذو الرحالة بکسر معاویه بن کعب بن
معاویه رحاله رحاله خواندن است مر بزرا رحاله نیز اسب عامر بن الطفیل و کشداد ابو الرجال خالد بن محمد تابعیست و عقبه بن عبید طائی
و رحال بن منذر و عمرو بن رحال و علی بن محمد بن رحال محدثانند رحال بن عذره شاعریست ترحیل سپیدی بسیاهی آمیخته یا سرخی چهره ها شاة
ناقه مترحله نجیبه است راحولات در قول فرزدق پالان نقش کرده شده **رخل** بکسر و رخله و لکتف ماده بچه از گوسفندان رخل
و رخال و بضم هم آمده و رخلان و رخله و رخلة جمع رخیل کزبیر بن جعفر بن کلاب بنو رخیله کجهینه بطنی است رخله بکسر جد صالح بن مبارک
محدث است **ارذل** جوان نرم بدن فربه **رذعل** بدال و عین هر دو مهمله بر وزن زنجبیل بجای صغیر **رذل** و
رذال و رذیل و ارذل لکنه خسیس یا در و زبون از هر چیز ارذال و رذول و رذلاء و رذال و ارذلون جمع فعل قد رذل لکرم و علم رذالة
و رذولة بضم و رذذه غیره و ارذله خسیس گردانید او را غیر او رذال و رذالة بضم هر دو چیزی که جید آنرا چیده و جدا کرده باشد رذیله
ضد فضیله استرذله زبون و خسیس شمرد آنرا ضد استجاده یعنی نیکو و جید شمرد آنرا ارذل یاران و خسیسان و ردیان کشتند
ارذل العمر و رذال العمر لکعبار بدترین آنهاست **رسل** بفتحتین کلا از هر چیز ارسال جمع شتران با کلا از شتران و از گوسفندان رسل
بکسر علامه و وقار و گرانباری همچنین است رسله و ترسل و شیر هر قدر که باشد ارسلوا بسیار شد شیر اینها همچنین است رسلوا ترسیلا و
گشتند صاحبان کلاها و طرف باز و اسب رسل بفتح سیر سهل و شتر سهل رفتار رسله ناقه نرم رفتار فعل قد رسل کفرح رسلاه و
رسالة ترسل من الشعر موی فروهشته قد رسل کفرح رسلا و رسلة بفتح کسل و سستی ناقه مرسال نرم سیر مراسیل جمع و صحح جوان مرسال
نمیباشد یعنی مرسل لقمه در دهن خود یا مرسل شاخ درخت از دست خود تا برسد بصاحب وی و در رد و بدو او را مرسال نیز خورد
ارسال بر گماشتن و فرو گذاشتن و از بند رها کردن و کسی را ابرار کاری نزد کسی فرستادن رساله بکسر و فتح و رسول و رسیل کصبور
و امیر اسم مصدر است و رسول نیز فرستاده شده ارسل و رسل و رسلاء جمع و موافق تو در تیر انداختن و مانند آن انا رسول
رب العالمین نگفت رسل رب العالمین زیرا که فعول و فعیل برابر است در هر دو مذکر و مونث و واحد و جمع تراسلوا ارسال نمودند
بعض اینها بسوی بعض مراسل زن بسیار مو در هر دو ساق وی و دراز مو همچنین است رسله و زنیکه بفریبد خطبه کننده بعد نکاح را یا
زنیکه شوهر آن از وی جدا شده باشد یا کلان سالی شده باشد یا مرده باشد شوهر آن یا دریافت از شوهر طلاق را پس زینت
و آرایش نمود برای دیگری و پیغام نکاح باو فرستاد و در آن زن بقیه جوانی بوده راسلان هر دو شانه یا دو رگ اند در هر دو شانه

وغلط کرده که گفت یعنی هر دو رگ در هر دو کف دست یا بیخ هر دو ران الّتی الکلام علی رسیلة تعاون وکسی نمود بکلام رسیلا دایه ایست
کوچک دم رساله بکسر یعنی رحمت رسیل کا بر فراخ وجز لطیف و زرد بیغام فرستنده و آب شیرین جاریه رسل بضمتین زن خورد سال
که خار بر سر فرا اندازد ترسیل در قرائت یعنی ترتیل است و آن عنقریب گذشت رسلت فصلا نی ترسیلا بنوشانیدم بچگان شتر را شیر و رسله
کلگرجه قلاده دراز که فرو افتد بر سینه یا قلاده که در آن مهره و غیر آن بود احادیث مرسله آنکه روایت کند آنرا محدث از تابعی بی‌ته تابعی بگوید
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم و ذکر نکند صحابی را استرسل یعنی گفت ارسل الیه الابل ارسلا استرسل الیه مسرور و شاد شد و انس و الفت
گرفت با او استرسل الشعر سبط و روان گردید مو ترسل فی قراءته آهسته بوقار خواند رسائل گلکاب قوایم شتر و المرسلات باد یا فرشتگان
یا اسبان **رطل** و بکسر هم آمده دوازده اوقیه و اوقیه بوزن چهل درهم و نوجوان باریک بدن و مراهق یا کسی که سخت نشده باشد
استخوانهای او و مرد نرم اعضا و همچنین است مرطل و کلان سال ضعیف با دونده بسوی زنی و فرو هشته موی و بفتح و بکسر عدل یعنی
بار و مرد نرم و کول و اسب سبک رو و بکسر هم آمده مونث آن رطله است ترطیل نرم گردانیدن مو با روغن و شکستن موها و
فرو هشتن و کذا اشتن موها و وزن کردن برطلها رطیلاء موضوع است در طلهرا و را ببر نرم اعضا گشت و بمعنی استرخت اذناه
یعنی فرو هشته شد هر دو گوش او مرطل کمحسن مرد دراز قد رطل بدوید رطل الشیخ آنچه بود آنرا تا شناسد وزن آنرا
رعله کمنعه نیزه زد او را نیزه زدن سخت همچنین است ارعله رعل بالسیف زد او را بشمشیر رعلة شترمرغ ماده
و بوستی از گوش ناقه و از گوش بز که شکافته شود پس آویخته گردد در موخر گوش که با که جیر گیست آویزان آن بز را رعلاء
گویند رعل جمع و پوست سرگیر و درخت خرمای زبون یا درخت خرمای دراز قد رعیال یا بسیار رعیال و کلاه اسپان اندکی همچنین است
رعیل با مقدمه آن گله یا بمقدار بیست راس یا بیست و پنج رعال و ارعال و اراعیل جمع و گاهی رعله از گاوان هم آمده مرعل
بر آمده از میان رعیل یعنی کلاه اسپان اندک باشنده آن گله یا صاحب شتران رعل یعنی کوه و جاهها مردو موضوع است رعل بکسر
درخت خرمای نر یا مگس شهد نر چنانچه در بعضی نسخه یافته شده رعل و ذکوان دو قبیله اند از سلیم راعل خرمای زبون مرعل کمعظم
برگزیده مال رعلول کسر سور نره ایست یا طرخون یعنی عاقرقرها و هرگاه رو ئید که فرو هشته میگردد گویند ارعل النبات
و همچنین مرغی که دو تا شود از گیاه و نیکو گردد ارعل گول رعاله گوسفند فعل قد رعل کفرح مرعل کمنبر شمشیر رانده رعله
بضم تاج ریحان و تاج آس ابو رعله بکسر کرکس رعال کغراب آبی که از بیخ روان شود رعبل کزبیر بن آید بن صدف از
حضرموت است خواد رعوسا نیک بخته نشده عدی بن رعلاء شاعر است **رعبل** تزویج کرد زن ذات حاقه حرشف
الاعفار رعبل اللحم برید گوشت را رعبل الثوب پاره پاره کرد جامه را فرعبل پس پاره گشت رعبوله بضم خرقه پاره شده
رعبله بکسر جامه کهنه قد ترعبل کهنه گشت ثوب رعابیل جامه‌های کهنه امراة رعبل زن کهنه پوش یا ذات حاقه فرو هشته
گوشت بدن غیر مصلح برای کار ثکلته الرعبل گم کرد او را مادر او رعبل بن عصام و عمرو بن رعبل یا آن براء است هردو شاعراند
ابو ذبیان بن رعبل مر او راست ذکری در تاریخ رعبلة و رعبلیل مستقیم و راست نیست در روز بدن خود **رغل** بضم کتابیست
با آن سرمه است ازغال جمع ارغلت الارض رو یانید آن گیاه را ارغل الزرع تجاوز کرد خوشه‌های آن از دانه دار شدن
رغل اسم است زان ارغل الیه میلان نمود بسوی و خطا کرد ارغل الابل عن مرالقها گم شد و رفت شتر از جراگاههای خود

و خار چیز را و خیر مل آن چیز رغلا بچه گوسفند و بضم جرم غلاف سر کیر ارغل ناختنه کرده شده و کسی که بهر دو خایه‌ی او دراز باشد و مرد بفراخ و
و بناز و نعمت زندگانی کننده و زمانه رغل امه کمنع خیر طلب کرد از مادر فارغلته پس خیر داد او را یا خاص است به بزغاله گویند هو ذو
رغول و بقیه که غنیمت کند هر چیز را و بخورد آنرا رغول بزرگ خیر دهد گوسفند را ارغال کقطام داه ابو رغال گلکتاب در سنن ابو داود
و در دلایل النبوت و غیر آن مرویست از ابن عمر گفت شنیدم رسول خدا صلی الله علیه وسلم را هنگامیکه بر آمدیم با آن حضرت
بسوی طایف پس گذشتیم بقبری پس فرمود آن جناب این قبر ابو رغال است و آن ابو ثقیف است که از قوم ثمود بوده و درین حرم بوده
دفع کرده شده از حرم پس هرگاه بر آمد از حرم رسید او را بلا نی و آنچه رسیده بود قوم او را درین مکان پس دفن کرده شد در آن تا آخر
حدیث و قول جوهری که ابو رغال دلیل حبشه بود وقتی که متوجه مکه شد حبشیان پس مرد در راه غیر جیدست و همچنین قول ابن سیده که ابو رغال
غلام و بنده شعیب بوده و مرد عشر گیرنده جابر بوده ابنا رغال کسحاب دو کوه اند نزدیک ضریه ناقه رغلاء شکافته شده گوش و کذا شته
شده آویزان و کعثمان نام مردی **رفل** کنصر و فرح بروجه نیکو نکرد پوشش را و هر عمل را ارفل و رفل لغت است از آن مونث آن رفلاء
امراة رفلة کفرحه و بکسر نیز زن زشت رفل و رفلاء و رفلا تا بفتحتین و ارفل کشید دامن خود را بر زمین و خرامید یا زد بدست خود
رجل ترفیل بروزن تمنین مردی که بناز خرامد و با تبختر برفتار آید ارفل رفلة بکسر گذاشت و فرو هشت دامن خود را امراة رفلة
کفرحه زن کشنده دامن خود بر زمین بکشیدن نیکو امراة رفلاء زنیکه بر وجه نیکو مشی نکند پس بکشد دامن خود مرفال بسیار
دامن کشنده شعر رفال بروزن سحاب موی دراز رفل بروزن خدب دراز دم و بسیار گوشت و جامه فراخ و شتر فراخ خصار
ترفیل بر گردن جاه همچنین است رفل و زیاده کرده شدن سبب بر متفاعلن پس متفاعلات گردد و بمعنی تسوید و بزرگ داشتن
و خوار گردانیدن از لغات اضداد است و مالک گردانیدن رفال النیس گلکتاب چیزی که نهاده شود پیش نر بز که هیچ نتا جهد
بر ماده ناقه مرفل کمعظم بسته شده پستان بخرقه و فرو هشته شده آن خرقه بر پستانها پس پوشیده شود آن پستان بآن خرقه و دفل
اسم مردی ترفل کتنصر ابن عبد الکریم و ابن داود دو محدث اند رفیل کزبیر بن مسلمه و بسوی آن نسبت کرده شده است نهر رفیل
رفل رکبته بفتحتین کل فار جاه رفل رفل خواندن میش بهر دوشیدن ترفل ترفلا بسیار تبختر و تکبر نمود **رقله** درخت
خرمای بلند که دست بآن نرسد رقل و رقال جمع راقول رسنی که بسبب آن رسن بر درخت خرما رفته آید ارقل سرعت نمود ارقل
المفازة قطع کرد بیابان را ناقه مرقال و مرقل کمحسن و مرقلة کمحسنة ناقه شتابنده و مرقال هاشم بن عتبه زیرا که حضرت علی کرم الله وجهه او را
علم داده بود در جنگ صفین و بود که بسرعت میرفت با آن علم ابو المرقال کنیت زفیان است نامش عطاء بن اسید یکی از بنی عوافست
رکل زدن تو دبه را بپای خود تا بدود یا زدن یکبار قد تراکل القوم اسپان دوانیدند و بمعنی کند نا رکال گشاد کند یا
فروش رکلا پشتاره بسته شده از تره مرکل کمنبر پا و بروزن مقعد راه و جای که پا زند آنرا از دابه ارض مرکله کمعظم زمین
کوفته شده باشد بسمهای دابه زرکل بسحاب ذات دبابر خود را بر پیل نا در زمین در آید مرکلان موضوع است **رمل** ریگستان
واحد آن رمله است و نامیده شد بآن رمله ام حبیبه جفت نبی صلی الله علیه وسلم و غیر آن رمال و ارمل جمع رمل الطعام ریگ
در طعام انداخت رمل الثوب آلود جامه را بخون رمل النسیج باریک نمود بافت خود را همچنین است ارمله و رمله رمل
الحصیر او السریر زینت داد بوریا و تخت را بجواهر و مانند آن گویند رمل السریر یعنی رسن از برگهای خرما بافته از زینت

داد پس آن رسن بر کمار تافته را پشتیبان آن تخت گردانید همچنین است ارملہ رمل فلان رملا و رملا نا بفتحتین و مرملا زد و بید و بیرمل در عوض رزان مشتق است و آن غیر قصید و رجز است و اندکی از باران و زیاده در جزی و خطها در قوایم ماده کاو و خشیه مخالف رنگ تمام بدن وی ارملو تمام شد و منقطع گشت توشه قوم و تمام گردانیدند توشه را ارمل الحبل دراز کرد طوریں را ارمل السهم آلوده شد بخون ارملت المراة محتاجه و مسکینه گردید همچنین است رملت رجل ارمل و امراة ارملہ محتاج یا مسکین ارامل و اراملہ جمع ارمل کسیکه اهل و ولد نداخته باشد ارملہ زنیکه شوهر و ولد نداشته باشد یا ارملہ گفته نمیشود بر آن زنیکه شوهر و ولد ندارد و لیکن دولتمند است و صعالہ کم باران وکم نفع ارملہ محتاجان ضعیفان ارمولہ عرفج و بیخ شاخ عرفج که بعد بریدن آن بر درخت عرفج مانده باشد ارامل و ارامیل جمع رملہ بضم خط سیاه رمل کرد و ارمال جمع و بفتح پنج موضع اند مشهورترین آنها شهریست بشام ازان شهر است ادریس رملی و یحیی بن عبد السلام رمیلا بصیغه تصغیر نعجه رملاء میش سیاه قوایم و تمام بدن سپید مرمل کمحدث و کمحسن شیر غرنده و مرمل کمنبر زنجه خوارد رمول برگ خرما در ریگ انداخته شده رمال الحصیر کغراب برگ در ریگ انداخته شده از بوریا خبیص مرمل کمعظم که بسیار شده باشد پیچ دادن وحل کردن آن خبیص حلوائی از روغن و خرما ارملول بروزن عضرفوط شهریست بمغرب یرامل بضم وادیست رمل کمنع ناحیه ایست باندلس غلام ارمولہ محتاج مسکین رمیله کجهینه موضع اند و اسم مردی ترمیل زبون و ناچیز گردانیدن ارمعل
الصبی ارمعلالا روان شد لعاب و ارمعل الثوب تر شد جامه ارمعل الشواء جاری شد چوب بریان کرده شده ارمعل الرجل سرعت نمود و بانگ زد ارمعل الابل پراکنده شدند شتران ارمعل الادیم سخت تر شد چرم ارمعل الدمع جاری شد اشک
کارمغل والمرمغل پوست و قرظ که در دباغت انداخته شود سایال کغراب آب دهن دواب همچنین است راؤول یا خاص است باسب روال رایل مبالغه است و هر دندان رایده که رو ئیده باشد بر بنا یار دندان همچنین است رایل روال الخبزة ترویلا نا نخورش نان نمود بچربش کداخته یا مالید نان را بروغن یا بسیار چوب گردانید آنرا روول الفرس بر آورد کیر از غلاف تا بشاب اندازد یا انتاده کرد کیر خود را در فرو هشته یا منی بدر ریخت پیش از وصول بسوی زن مرول کمنبر بسیار لعاب ریزنده و پاره از رسن صست را یل چکنده پر وله کمحموله ناحیه ایست باندلس رود دو روالا رود باربست مرسلیم را دهبله نوعی از رفتار قدترهبل بان قسم مشی نمود رهبل سخن که فهمیده نشود مرهبل کسی که اینچنین سخن گوید دهول کجعفر ضعیف و احمق و بروزن جعفر و قنفذ وزیح پرنده ایست لغتها است در هدن رهل لحمه بکسر یار مضطرب شد و فرو هشته گردید و منتفخ گردید یا آماسیده بغیر علت رهله ترهیلا گوید اصبح مرهلا کمعظم و قرظ که برانگیخته شود بر کار ساپال کغراب آب دهن قدر ال الصبی ریل فصل الزاء زبل بکسر و کامیر سرگین مزبله و بضم با هم آمده جا انداختن سرگین وصل آن زبل زرعه یزبله زبلا زرع آنت سرگین انداخت زبال ککتاب آنچه مورچه بدهن بردارد ما اصاب زبالا و بضم هم آمده نرسید چیزی را ما فی البیر زباله بضم نیست در چاه چیزی زباله کسحابه موضعیست ازان موضع است محمد بن حسن ابن عیاش و محمد بن حسن بن زباله محدث است زباله دخت عتبه بن مرواس شاعره است و بضم جد والد مالک بن حویرث بن اشیم و موضعیست جعفر بن محمد زبابه محدث است زبیل کامیر و سکین و قندیل و کاهی بفتح هم آمده حقه یا انبان یا آوند زبل و زبلان بضم

رفتار پر وفرو هشته و منتفخ گردانید آنرا همچنین است زبر و کرباچه بیرون آید رهیل رقیق مانند شبنم صح

جمع زبیل کزبرج بلا زابل کجعفر و بکسر باء هم آمده کوتاه قد و اکثر بترک همزه آمده زابل کهاجر شهریست بسند احمد بن حسین بن احمد زنبیل نهاوندی راوی تاریخ بخاری از ابو قاسم الشقرا زبلہ بالضم اللقمہ و بفتحتین بمعنی شی ما رایت زبلة ندیدم چیزی را زبتیل کجعفر کوتاه قد زجله بضم پوستیکه میان دو چشم است و جله و آواز مردم و در جمیع بفتح هم آمده و تری از چیزی و پاره ازان چیزی و قطعه از هر چیز و جماعه یا جماعه مردم و بفتح هم آمده و دخت منظور زوجه زبیر با زن آزاد کرده شده معاویه یا آزاد کرده شده عائکه بنت معاویه زجله و زجل به انداخت او را و دفع کرد آنرا زجل بالرمح نوک آهنی در نیزه انداخت زجل الحمام فرستاد کبوتران را بدور و آن کبوتر را زاجل و زجال گویند زجل المارستی رحمها ریخت آب منی در رحم ان آن زاجل آب منی نر یا شترمرغ و گاهی در بن معز زاجل مهموز العین هم آمده و چیزی که جاری شود در کون شترمرغ در روزها ئیکه بر بیضها می نشیند و حفظ و پرورش بیضه مینماید و علامتی است در کردنها زاجل کصاحب و تا جر جوبیکه در طرف رسن است بسته میشود بآن مشک شیر و حلقه در نوک آهن نیزه و لشکر کننده و الب زبید الخیل مزجل کمنبر سر نیزه یا نیزه خورد مزجال کمحراب تیر پیش از انکه پیکان در آن انداخته شود و بر پا ران جسپانده گردد زجل بفتحتین بازی و آواز و غوغا و شادی کردن و بلند نمودن آواز فعل زجل کفرح زجل و زاجل مرد بلند کننده آواز نوعیست زجل گیاهی است که در ان آواز میکند باد زاجل و زنجیل بهمزه و بنون بمعنی ضعیف زنجیل بروزن سجنجل آینه عقبه زحول سرا بالا رود ناقه زحلار تیز رو زحل عن مقامه کمنع دور شد همچنین است تزحزل مانده گشت زحل عن مکانه زحولا دور رفت از جای خود همچنین است تزحل زحل و زحیل لغت است ازین زحلت الناقه دیر کرد و تاخیر نمود در سیر خود ناقه زحول آنکه هرگاه بر حوض آید پس بزند آنرا راننده بر روی وی پس نگرداند سرین خود را و همیشه دور دور ماند تا که وارد شود بر آب رجل زحل کصرد مردیکه یکسو و بعید شود از کار زحله زن چنین عقبه زحول سرا بالا رود زحل هم که فرود رحالیکه غیر منصرف است ستاره ایست از خنس غلام زحل ابو القاسم منجم مشهوریست زحلیل بکسر جای تنگ گناه ان از صفای همچنین است زحلول شتاب رو ازحلاالیه مضطر گردانید و دور گردانید آنرا همچنین است زحله و تزحیلا زحلا کهمزه دابه ایست که داخل میشود سوراخ خود را از طرف سرین خود و مردیکه میاح نکند بر زمین از جال مقلوب احزال است زحل کجذب شتری که مزاحمت کند شتران را در ورود بر آب بحدیکه دور گرداند او را پس بخورد آب را از بحلا رفتار متکبرانه شاه رقل لی بحق زرقلہ زاد مراحق بن زرقل الشعر و اخید موبار ازعل کفرح نشاط نمود همچنین است تزعل زعل الفرس دوید اسب بر دست غیر فارس آن ازعله صاحب نشاط کردانید او را ازعل من مکانه جنبانید و برخیزانید آنرا زعلول کسر سوریک ازعیل بروزن ازمیل صاحب نشاط زعلا آنکه یکسال بزاید و نزاید در سال دیگر و شترمرغ ماده زعل بکسر موضعیست و نام مردی زعل کلکتف بر خود پیچنده از کرسنگی زعیل کزبیر اسب قیس بن مرواس نام میگذارند به زعل و زعلان بفتح هردو زعبل کجعفر کسی که کودرا نکند بر ورفذا پس بزرگ شود شکمش و باریک شود گردن آن و مار افعی و آفتاب پرست و مادر بازن ذات حماق و دخت بنبه و محدث است که روایت کرد از وی ابو قداحه حارث بن عبیده و ابن ولید شامی و فاطمه دخت زعبل که هر دو روایت حدیث نمودند زعبلہ

کی که فربه گرداند بدن خود را و باریک گرداند کردن خود را ز عبل بخشیدن بلند و نیکو **زعجله** بدخلقی **زغله**
کمنعه ریخت آن را یکبار و از دهن بیرون انداخت آن را زغل الام خبر ما در نوشید زغلة الناقة ببولها بشاب انداخت همچنین است
از غلت زغلة بضم شیر که از دهن بیرون اندازی آن را و سرین و دو فو از بشاب و غیر آن ازغل ما زغلة من اناک بیزی آی
من جز را محمد بن حسین بن محمد بن حسین بنجدانی زاغولی مصنف کتاب قید الاوابد در چهار صد جلد که مشتمل است بر تفسیر و حدیث
و فقه ازغل الطایر فرخ دانه خورانید پرانده بچه خود را ازغلت الطعنة بالدم زخم نیزه یکدفع بریخت خون را زغول کصبور
شتر و گو سفند حریص بشیر خوردن و کسر سور سبک و نام مردی و طفل زغیل تمار که بیر خرما فروش شیخ است مر ابن شاهین را
ش غفل کجعفر درخت است زغفل دروغ گفت و آتش افروخت بآن درخت **زغمل** کقنفذ کینه و دشمنی در دل
ازفل خشم و تیزی از فله جامه و بروزن ارد به سیاه از فلا یعنی اجفلا زوفل نام مردی **ش فقله** سرعت
زفل بضم و زواقیل دزدان زقیله کوچه تنگ زوقل عمامه هر دو طرف دستار را فرو هشت زواقیل عمامه برآمدن موها از زیر
دستار **ش للت** تزل و زهت بروزن علت زلاو زلیلا و مزلا بکسر زا، و زلولا و زلالا بفتحتین و زیلا کخلیف و بمد هم آمده
بلغزید در گل و لای یا در گفتار از لغیره بلغزانید او را دیگری و استزله لغزانید او را مزله جای لغزش زلة اسم مصدر است
از آن مقام و مقامه زلل بضم زلل بفتحتین جای است که لغزیده شود در آن قوسی زلال مبلغز دتیر از کمان بسرعت خروج زل عمره
رفت عمر وی زل فلان زلیلا و زلولا گذشت بسرعت زل الدراهم زلولا ریخته شد یا کم شد از روی وزن و آن درهم کم وزن را
زال گویند فزال الیه من حقه شیا داد او را از حق وی چیزی را ازل الیه نعمة احسان کرد بسوی وی زدکار دیکری و بضم هم آمده و شادی
نکاح و گناه و افتاده و نام چیزی که بردارد آن را از مایده یار یا خویش و نه خود لغت عراقیه است یا عامیه است زلة بکسر سنگریزه ها بهوار و بضم
ضیق النفس فی مزلة زلل بفتحتین در ترازو روی نقصان و کمی است ماء زلال و زلیل و زلول و زلازل شتاب گذارنده در حلق سرد شیرین
صاف سهل نرم ازل شتاب رو و شکسته سر یا خداز ان و لبک هر دو سرین زلاء زن سبک هر دو سرین و فعل قد فل زلا جمع ازل کرک
سبک دم کوشت هر دو سرین که زانیده خده باشد میان گفتار و گرگ زلزله زلزلة و زلزال مثلثه متحرک گردانید آن را زلازل بلاها
ازلزل بکسر همزه و کسر هر دو زاء کلمه ایست که گفته میشود وقت زلزله زلزول کسر سور خفیف ظریف و سبک و فتال و شتر زلزل
بکسر زا و دوم اسباب خانه و متاع زلزل کفد فد موضع است که بعود نوازی آن مثل میزنند و بسوی وی اضافه کرده شده است
برکة زلزل ببغداد که حوض است در آن زلزل کهد هد طبل نواز دانا زلیل کامیر فالوده زلول کصبور شهریست بمغرب زلاله
کجبانه سرابا لاثبت بتهامه مزلل کمحدث بسیار مشهور زلیه که کسترده میشود زلالی جمع **ش حمل** زحل و یزحل زحلا
دوید در حالیکه اعتماد کننده بر پای از دو جانب خود بلند دارنده بهلوی دیگر زمال لنگ در شتر و لفافه شکل زمل الکتب و
ازمله کاشتر به جمع زامل کسی که تابع غیر گردد و دابه که پای لنگ میکند از نشاط خود فعل زمل زملا و زملا و زملانا و اسب
ف
معاویه بن مرداس سلمی زامله دابه که بار کرده شود بر آن شتر باشد یا غیر آن ازمل هر آواز مختلط یا آواز که برایدازغله
ایر دابه اخذه با زملة گرفت آن را به آن را ازمله یعنی کثیره و آوازگان از موله بضم و بروزن برزونه آواز کننده بزکوهی و غیر آن
زوملة راندن شتران و شتر امیکه بران بار کرده شده باشد خورد خورد و اسباب مردم زمله بضم همراهان و جماعه و بکسر هم چیده

ودرختان

یاسنگریزه هاریز

ودرختان خورد از خرما و بچه درخت خرما که دست بآن نرسد زمیل کامیر آنکه پس کسی براسب نشیند همچنین است زمل بکسر زمله پس نشت
خود نشاند او را و اسب با برادر دات گردانید او را اگر عمل کنند دو کس بر دو شتر خود با بس آن هر دو را زمیلان گویند و اگر هر
سوار شتر شوند بغیر عمل پس هر دو را رفیقان گویند تزمیل پوشیدن و پیچیدن در جامه تزمل پیچیده شد همچنین است ازمل کافعل
زمل بروزن سکر و صرد و جیده و زبیر و قبیط در مان قیسب و جهینه و قبیط و رمانه بدول ست ازمیل بکسر کارد کلان که دست
افزار کفش دوز است و آهنی در طرف نیزه است که شکار کنند گاو وحشی را و بنگ آهنکر و خدید از مردان و ضعیف از لغات
اضداد است اخذه با زمله و از مله و ازملته گرفت آن را با تاث خانه و ترک زمله بفتحتین و از مله و ازملة گذاشت عیال را ازوطه
برداشت آن را بیکمرتبه پسر ابن زوملها او عالم است بآن ابن زوملة یعنی پسر دو ماه عبدالله زمل بکسر تابعی مجهول النسب غیر ثقه است
و قول صنعانی که او صحابی است غلط است زمل یا زمیل بن ربیعه یا ابن عمرو ابن العشر بن خشاف صحابیست زمیل کزبیر ذی
عیاشی روایت کرد از مولا خود عروه بن زبیر زمیلة کجهینه بطنیست از تجیب و از آن بطن است اسلم بن محزمه زمیلا تجیبی محدث
مزمله کمعظم چیزی که سرد کرده شود در آن آب لغت عراقیه است زمل بکسر بار یا نیم جوالک الا زمل نیست در جوال تو
مگر نصف جوال **زمجیل** بکسر بلنک **ازمهل المطر** از مهلالا بیفتاد از مهل الثلج جاری شد برف بعد که افتد
آن مزمهل بر بار افکنده و آب صاف **ش نجبیل** شراب انگور و در گیاهیست که میرود در زیر زمین و در وئیده که آن مانند است
و بر درختیکه مرا و را قوت تسخین است با ضمیمه است ملینه است سهل با هیئة مذکیه و هرگاه آمیخته شود بتر جگر بز و خشک کرده
شود و سائیده گردد پس بآن سرمه چشم کرده آید دور میکند پرده و تاریکی چشم را زنجبیل الکلاب تره ایست که بر کشی نامند
برگ بیدست و شاخهای آن سرخ است دور میکند کلف را و نمش را و میکند سکان را زنجبیل عجم را استرغاز گویند و زنجبیل شام
راسن است **ش نلبیل** بیل عظیم معرب است **زنفل فی مشیته** حرکت نمود مانند کرانبار و سرعت نمود زنفل عرفی یکی از
فقیهان مکه غیر ثقه است ام زنفل بلا **زنفل فی مشیته** یعنی زنفل بفا، **ش وال** نیست شدن و از حال بگردیدن فعل
زال یزول و یزال کم آمده از آن چیست زوالا و زوولا و زویلا و زولا و زولانا و ازول ازوالا برفت و بر گردید از حال
خود ازلة و زولة و زلة بکسر ازاله و ازیله بر گردانید او را از حال او زلت عن مکانی بضم زوالا و زوولا و ازالة و زال
زوالا و ازال الله زواله دعا بهلاک است زوایل شکار و زنان و ستارگان زال النهار بلند شد روز زالت الشمس زوالا
و زوولا و زوولا بغیر همزه و زیالا و زوولانا مایل شد آفتاب از جگر آسمان زالت الخیل برکبانها ایستاده کشتند اسبان
بسواران خود با زال زایل الظل یعنی قایم شد قایم ظهیره ظهیره حد نصف نهار زال طعنهم زلولة آمدند بجای خود با بسته
ظاهر شد و جنبش آمد اینها را از آن مکان چیزی نکروه زاوله مزاوله وزوالا همیشه با او عمل کرد و قصد او کرد و مطالبه باو
نمود تزود و زود نیکو ساخت آن را زول شگفت و جزع و فزع مرد و شجاع و موضعیست بیمن و مرد سخی و شخص و بلا و سبک
صاحب ظرافه و فطن زوله زن سبک ذات ظرافه و فطانه از وال جمع تزول بیابان رسید ظرافت او و فطانت او زالا وازال
عن جدا شد از وی زایله هر ذی روح یا هر جنبنده از ویال یعنی ازاله یعنی دور کردن از جای تزاولوا همیشه بعمل آن نمودند
اخذة الزویل و العویل گرفت آن را حرکت و بکاء زال زویله و زواله نیست شد طرف و رالزوری ترس و خوف زویل

که بر شهریت و موضوعیست قرب جاجرز و یله کسفینه شهریست به بربر و شهریست نزدیک افریقیه و زویله کجهینه موضعیست بامردلیت باب
زویله بقاهره است اما زوال یعنی کسی که در رفتار از تکبر اندک مسافت قطع نماید پس بکاف است نه بلام و غلط کرد جوهری در لغت و در شعر
جز این نیست که شعر کافیه است آخر آن کاف است نه لام ابیات اول آن این است ﻫ توضعت مرتجبة الحیاک تناخیه و ملک بناک
التجبر المجدر الزواک فاربا بنقاسع بکاک فادرکت کطعنة الدراک عند اختلاط ایما ایراک فدالکما بصیلم رداک ید لکما فذلک
الزواک بالقنفرش ایما تدلاک **زهلول** کسر سور هوار و نرم و کوه است زهل دور شدن از شر و بفتحتین نرم و تابان شدن
و سپیدی فعل زهل کفرح زاهل کسی که قلب او مطمئن باشد **زهمل المتاع** بترتیب نهاد متاع خود را بعض را بالای بعض **زالته**
عنمکانه نحو زیله زیلا و ازالا و ازالة و ازاله دور کرد آزا از جای آن تزیلوا و تزیلا و تزایلوا و تزایلا پراکنده شدند زله ازیله فلم
یزل جدا کردم آزا پس قبول جدا نکرد آن زیله متفرق ساخت آزا و ازان است فزیلنا بینهم زایلة مزایلة و زیالا جدا شد از
و تزایل از هم جدا شدن و شرمنده گشتن زیل بفتحتین دوری میان هر دو ران ازیل کسی که میان هر دو ران وی دوری بود
مزیل کثیر و مجواب مرد زیرک صاحب لطافت مازلت افعل همیشه میکنم این کار را و مضارع آن ازال و ازیل پس زال که در
مازلت است و زال تامه هر دو مختلف اند در ماده آن مرکب است از زول و این مرکب است من زیل یا ناقصه تغیر داده شده است
از تامه بنا کردند آزا بر فعل بکسر عین بعد از انکه عین مفتوح بود یا ناقصه از زاله یزیله است و قتی که جدا کرد آزا مازلت زید
و مازلت و زید اخ فعل همیشه زیدام و همیشه بازیدام تا آنکه کرد انکار را زلت افعل یعنی مازلت افعل قلیل است مازیل یفعل کذا
همیشه میکند اینچنین **فصل السین** **اساله کذا** او عن کذا و بکذا یعنی سوال کرد از وی ازان
چیز سولا و سولة و مسالة و تسالا و تساولا و سالة وصیغه امر ازان سل و اسل و اسال است و گفته میشود سال یسال کخاف یخاف
و بهایشان ولان هر دو با هم سوال میکنند سول و سؤل و هر دو بترک همزه نیز آمده چیزی که سوال کردی آن چیز را سوله کهمزه مرد
بسیار سوال (سائل) سؤل و مسئلة قضا کرد حاجت او را اما قول بلال بن جریر ﻫ اذا ضفتهم او سائلتهم وجدت بهم علة حاضرة
پس جمع است میان دو لغت همزه که میان اسالته بود و یا نیکه در سایلته است جمع کرده فعایلتهم وزن آن شده و این مثالها
که نظیر آن نیامده تساءلوا سوال کرد بعض ایشان بعض را **سبیل** و سبیله راه و راه روشن و مؤنث هم آمده سبل کلکتب
جمع و عطا الله قصد السبیل اسم جنس است بدلیل قوله تعالی و منها جائر انفقوا فی سبیل الله ای الجهاد و هر چیز که امر کرده است آن
چیز از جنس خیر و استعمال آن در جهاد بسیار است ابن سبیل ابن الطریق یعنی کسی که قطع کرده شده است بران راه ای المسافر سابله
راه مسلوکه و قوم مختلفه بران اسبلت الطریق بسیار شد سابله آن راه اسبل الازار فرو هشت آزا اسبل الدمع انداخت اشک را
اسبلت السماء باران بارید سبوله و بضم هم آمده و سبله بفتحتین و سنبله بضم خوشه که شده سبل بفتحتین باران و بیخ فرو هشتام
و بد کفتی و خوشه و پرده چشم از انتفاخ عروق آن که ظاهر شد در سطح جولة شده کوشت و از ظهور چیزی میان هر دو یعنی میان عروق
و سطح ملحمه مانند دود و سبله بفتحتین داره و در وسطح لب بالا یا موئیکه بر روت است یا طرف روت یا محل اجتماع هر دو بروت
یا موئیکه بر زنخدان تا طرف همه ریش است یا مقدم لحیه خاصة سبال جمع و پشم شتر که جاری شده باشد در منحر شتر چو سبلته کشید دامن
خود را ذو السبله خالد بن عوف بن فضله از رئیسان عرب است بعیر حسن السبله یعنی شتر رقته بوست دارد کتب فی سبله القی

نیزه زد در گو نحر ناقه شتر مسبلة یعنی آمد در حالیکه وعید کننده و خبر دهنده بعذاب است رجل مسبلانی بفتحتین و کمحسن و مکرم و محدث
و معظم و بروزن احمد دراز بروت عین مسبلاء چشم دراز مژگان مطار ها ادی اسبالها یعنی برکرد آزا تا مر فعار آن و لبهار آن مسبل
کمحسن کبر و سو سمار و ششم یا پنجم از تیرهای قمار و نام ذی الحجه و کمعظم تیر ششم خصیه مسبلة کفرحة خایه دراز بنو سبالة قبیله ایست
سبله بضم باران فراخ السبیل بروزن ازمیل شهریست سبال ککتاب موضعیست میان بصره و مدینه و بروزن جبیل موضعیست
نزدیک یمامه و اسب است و سبال بن العجلان صحابیه طایفیست مبال و الد هبیره محدث است یا آن بشین معجمه است ذو سبل
بن حدقه بن بطه و سبل رماح بتند از نیزها کم باشند یا بسیار مسبل موضعیست سبله تسبیلا کردانید او را در راه خدا ذو السبال
ککتاب سعد بن صیفی خال ابی هریره رضی الله عنه سبال کشداد جد والد ازداد بن جمیل بن موسی محدث سلسبیل چشمه ایست
در بهشت مشهور است زیاده کرده شده الف در آیه به از دواج و عنقریب در آید بنو سبیله کجهینه قبیله ایست سبلان
بفتحتین کوهی است ولقب محدثان سالم مولی مالک بن اوس و ابراهیم بن زیاد و خالد بن عبد الله شیخ خالد بن دهقان
اسبل علیه بسیار سخن گفت بروی مسبل المطر و الدمع روان گشتند آب باران و آب اشک سبل ازاره فرو هشت آزا
سبل الزرع بر آمد خوشه آن **سبتل** کعصفر دانه ایست از دانها ذره **سبتل** کقمطر سو سمار کلان و دختر نزدک و خیک
دو دختر خورد سال همچنین است **سبحل** **سبحل** گفت سبحان الله مسبحل شیر بچه هر گاه شکار کند رجل **سبعلل** بروزن سبهلل است
از روی لفظ و معنی **اسبغل الثوب** تر شد آب ابسغل الشعر بالدهن تر شد مو بروغن اتانا سبغللا یعنی آمد ما را در حالیکه هیچ
چیز با او نیست و نه سلاح بروی است مسبغل فراخ صاف درع مسبغلة زره فراخ جامه سبهللا یعنی سبغللا یا در حالیکه متکبر بوده یا لا ابالی
بوده یا بیکاره نه در کار دنیا و نه در کار آخرت گویند لمشی سبهللا و قتی که آمد و رفت عبث نماید بیهوده ضلال بن سبهلل باطل
ستل القوم و استتلوا و تستلوا بر آمدند یک در پی یک بعد دیگری و هر چه جاری شود قطره قطره چنانچه اشک و مروارید
پس آزا ساتل نامند **ستل** کمقعد راه تنگ ستل بفتحتین عقاب یا پرنده ایست مشابه بعقاب یا کرکس سخلان بالضم و کسر جمع
و بیرون کردن ساتل بیرون نمود ساتل بالضم چیزی که جدید آزا بر آورده باشند مسحول یعنی مسلوت است یعنی آنکه تمام گوشت آزا کوفته
باشند **سجل** دلو بزرگ پر مذکر است و پری دلو و مرد سخی و پستان بزرگ سجال و سجول جمع سجل سجیل مبالغه است اسجله بخشید
آزا یک دلو یا دو دلو والحرب بینهم سجال ککتاب یعنی دلوی از حرب بر ضرر اینهاست و دلوی دیگر ازان بر ضرر ایشانست دلو سجیل
و سجیله دلو بزرگ خصیه سجیلة بینة السجالة خایه فرو هشته و فراخ غلاف خود ضرع سجیل و اسجل پستان فرو هشته فراخ ناقه
سجلاء بزرگ پستان ساجله با هم معارضه نمودند و با هم فخر نمودند و هما یتساجلان هر دو با هم معارضه مینمایند اسجل بسیار شد
چرا او سجل الناس گذاشت ایشان را اسجل الامر بهم رها کرد کار را برای ایشان اسجل الحوض پر کرد آزا گویند فعلناه و الدهر
مسجل کمکرم یعنی کردیم آزا و نمیترسد هیچ یکی از کسی مکر سجل بکسرتین و تشدید لام برای کتاب عهد و غیر آن و بضم جمع سجلاء
یعنی ناقه بزرگ پستان مسجل بذل کرده شده مباح برای هر یکی سجل تسجیلا استاده کرد کیر خود را اسجل به روی کرد بآن از بالا
همچنین است سجل سجلا نوشت سجل را یعنی کتاب سجلات جمع سجل نیز یعنی نویسنده و یعنی مرد بلغه حبشیه و نام کاتب آن
حضرت صلی الله علیه و سلم و نام فرشته سجل الحوض پر کرد آزا سجیل کامیر نصیب و صلب شدید و بروزن سکیت سنگها مانند

کلوخها معرب سنگ و گل یا سنگهای که پخته شده بودند باتش دوزخ و نوشته شده بود بران سنگها نامهای قوم یا قوله تعالی من سجیل یعنی سجل از
جنس چیزی که نوشته شد برای آن قوم که عذاب کرده شوند بآن سنگها قال تعالی وما ادریک ما سجیل کتاب مرقوم سجیل بمعنی سجین است گفت
ازهری این معنی احسن و ظاهرترین معانی است که دران گذشته نزد من ساجول و سوجل و سوجله غلاف قاروره سجنجل آیینه رومیست
و طلا و نقره پاره گداخته و زعفران اسجل الماء فانسجل ریخت آنرا پس ریخته شد عین سجول چشمه بسیار آب سجلاء زن بزرگ گوشت
هر دو سرین سجال سجال خواندن بزنست برابر دوشیدن **سحل** جامه که محکم نشده باشد بافت آن همچنین است سحیل فعل قد
سحله و رسن یک تو و جامه سپید یا جامه از پنبه اسحال و سحل و سحول جمع سحله کمنع پوست کند نمود آنرا و تراشید آنرا فانسحل
پس پوست کنده شد و تراشیده گشت الریاح تسحل الارض بادها پاک میبرد چیزیکه بر زمین است ساحل زمین نزدیک دریا و
کنار دریا قلب کرده شده از مسحول است زیرا که آب میبرد آنرا پس قیاس دران مسحول است یا معنی آن ذو ساحل من الماء
یعنی صاحب آب رونده زمین است زیر خود و قرکه بلند میشود آب و کشیده میگردد بسوی آب بجای خود باز می آید پس میرباید
چیزرا که بر زمین است ساحلوه آمدند او را بساحل الدراهم کمنع نقد کرد آنرا اسحل الغریم مائة درهم نقد کرد درهمها را
سحل مائة سوط زد او را صد تازیانه سحل العین سحلا و سحولا گریست چشم گریستنی سحل البغل کمنع و ضرب سحیلا و سحالا
آواز کرد استر سحل فلان دشنام داد و ملامت کرد سحالة بضم چیزی که بیفتد از تراشیدن طلا و نقره دادنی و کهترین از
قوم و پوست گندم و جو مسحل کمنبر تیشه و سوهان و زبان از هر که باشد و قول جوهری اللسان الخطیب تغیر و او سهوست
صواب و الخطیب است بحرف عطف و لگام همچنین است سحال الکتاب یا فاس اللجام و خطیب بلیغ و دو حلقه هر دو طرف لگام
لگام جانب و ریش یا اسفل هر دو رخسار تا مقدم ریش هر دو را مسحلان گویند و نهایت در سخاوت و جلاد دیک ...
حدود نماید و سابق و صاحب نشاط و غربال و دهن توشه آن و ماهر بقرآن و جامه پاکیزه از پنبه و شجاع که تنها کار کند
و ناودان که طاقت آب آن آورده نشود و عزم قاطع گذرنده در سستی که تنها تاب داده شود الغزو کتب نسخه یعنی
کما هو کتب کم ابه نمود و تابع آن شد پس باز نماند از کرامات و باران بسیار و صحفه روان مرد و الب شریح بن فروش
عبسی و نام مردیست و نام حنفی احنف است اسحل بالکلام روان سخن گردید رجل اسحلانی اللحیة بکسر دراز ریش الکلانی
زن خوش آینده دراز قد صاحب جمال شاب مسحلان و اسحلان و مسحلانی بضم همه جوان دراز قد یا راست مو
یا کل مسحلانه زن چنین سحلال کلان شکم مسحلان گرد و باریست یا موضعیست به یمن یافته میشود بآن جامهای اسحل
بکسر درختیست که ازان مسواک گیرند سحله کهمزه خرگوش خورد مسحول خورد حقیر و جای برابر هموار فراخ و شتریست مر
عجاج را ساحل جاها روان شدن آب اسحل فلانا یافت مردم را بسحلونه که دشنام میدهند او را سحیل کامیر و سحال
گواب آواز که میکردد در سینه خر **سحبل** دلو بزرگ و سوسمار و چنگ و شکم بزرگ و رود باد فراخ همچنین است
سحبل در همه معانی و رود باریست سحبله خایه فروهشته **سجله** مالیدن چیزی و صاف کردن و جلا دادن
آن **سحادل** کعلابط کبر هو لا یعرف سحاولیه من عنادلیه او نمیشناسد کیر را از خایه تثنیه آورد سحاول
را هر چند که یک کیر است بجهة مقابله عنادلیه که بمعنی دو خصیه است سحدل کجعفر علم است **سخله** بزغاله نر باشد یا ماده

سخل

سمک م

سخل و سخال و سخلان جمع و سخلة کعنبة نادر است رجال سخل و سخال کسکر و رمان مردم ضعیف ارذال و احد آن سخیل است بر خرده
که تمام نشده باشد از هر چیز سخلهم کمنعهم پاکیزه و صاف گردانید ایشان را اسخل الشیء گرفت آن چیزرا بفریب سخلم تسخیلا عیب
گردانید او را اسخلت النخلة سست شد خسته درخت خرما یا ثمره آن یا بریخت و باشید و بیفشاند نخله ثمره خود را اسخلا آمر گرد آنها
و بدرنگ انداخت آنرا سخول مرد دول مجهول سخال الکتاب موضعیست و گسکر خرمائیکه خسته او سخت نشده باشد سخالة
زیاده و زبونی که آنرا از چیزی برای زبونی وی انداخته شده باشد **سدل الشعر** بید و دیده و اسدله فرو هشت
و گذاشت موی را شعر مسدل موی فرو گذاشته شده سدل بضم و کسر پرده اسدال و سدول و اسدل جمع سدال بکسر رشته مروارید دراز
نابسته سدل بفتحتین کج و خم شدن ذکر اسدل کبرخم شده سدل الکتب جمع سدل ثوب بسود خلافت آنرا سدل فی البلاد رفت
در شهرها سدیل کامیر چیزیکه بنا کرده شود در کشاد کاخیمها و پرده چیز گاه زن و موضعیست و چیزیکه انداخته و فرو هشته
شود بر هودج سودل بروت سودل دراز شد بروت وی **سربال** بکسر پیراهن یا زره یا هر چه پوشیده شود فقد سربل به
وسربله پوشید پیراهن را سربه اشکد جوب کرده شد بروغن **سرطله** دراز در اضطراب هو سرطل الجوز است مضطرب
الخلقة **اسرافیل** بکسر همزه نام فرشته ایست و گفته شده که آن خماسیست همزه آن اصلیست **سراویل** فارسیست
معرب و گاهی مذکر آمده سراویلات جمع بآن سروال و سرواله یا سرویل است بکسر و بنزدیست در کلام فعویل غیر آن سراوین
بنون لغتیست شروال بشین معجمه لغتیست سرولته ازار پوشانیدم او را فتسرول پس ازار پوشید حمامة مسرولة فی رجلها
کبوتریکه در پای وی پر است فرس مسرول آنکه تجاوز کرده باشد سپیدی تحجیل او هر دو بازو و هر دو ران او را **سطل** و
سیطل کحیدر طشت خورد که مر او را دسته است سطول جمع یا سیطل طشت و عرفست سطل مشهور و مرد دراز ساطل غبار بلند
شده همچنین است طاسل جاو شیطل آمده تنها و نیست با او چیزی **سعابل** شتران دراز قد **سعل** کنصر سعالا و سعلة بضم هر دو
آن حرکتیست که دفع میکند بسبب آن طبیعت نجاست را از روده و از اعضائیکه متصل است بروده سعال ساعل مبالغه است سعل
سعلاء صاحب نشاط گشت السعلة صاحب نشاط گردانیدم او را ساعل حلقوم همچنین است مسعل و ناقه که بآن سرفه است سعلات
و سعلاء بکسر هر دو غول یا ساحره جن سعالی جمع استعلت المراة گشت آن زن مانند غول یا مانند ساحره جن یعنی بیشرم زبان
دراز سعل بفتحتین خرمای خشک که خسته آن سخت نشده باشد سعالا رویند گیت روان میگرداند برگ آن دنبل ها را و تحلیل
آن مینماید و تازه تر آن قلع میکند خارش را و آن بهترین دوا است برای سرفه برای نفس انتصاب بحدیکه تبخر بآن کند آن هم
نفع می بخشد **سغبل** بسیار شد باو زخمها سغبل الطعام تر کرد آنرا بروغن گداخته سغبل راسه بالدهن سر خود را تر کرد
بروغن شی مسغبل چیزی سهل تسغبل الدرهم پوشید زره را **سغل** کلتف خورد بدن باریک یا با اضطراب الاعضا
یا بد خو یا بد غذا یا درهم کشیده پوست لاغر فعل قد سغل کفرح در همه معانی **سفرجل** بهی قابض است مقوی معده شهوت
آرنده تسکین ده تشنگی هرگاه خورده شود بر طعام شکم را جاری میگرداند نافع ترین آن و قتیست که کرد بریده شود و برآورده
شود دانه آن و بجای آن شهد گردانیده و بالائش گل انداخته بریان کرده آید سفارج جمع تا و حدت آخر لاحق شود
سفل و سفول و سفالة بضم همه و سفل و سفلة بکسر هر دو و سفال بفتح نقیض علو و علوه و علاوه و علو چو علا را اسفل

نقیض اعلا رو و نا و اسفل سافلین بسوی نهایت پستی یا بسوی تلف و هلاک یا بسوی گراهو مرک را که کافرست فعل قد سفل لکرم و علم ونظر سفالا
وسفولا و تسفل سفل فی خلقه وعلمه لکرم و سفلا و بضم هم آمده و سفالا لکتاب سفل فی النیخ سفولا بضم نازل شد و از جای خود بسوی
اسفل خود سفلة الناس بکسر و بر وزن فرحه کمینهای مردم و فرومایگان سفلة البعیر گوهه قوایم شتر سافلة الرمح نیم نیزه که متصل
بنوک نیزه است سفالة الریح ضد علاوة الریح علاوه ریح جائیکه وزد سفالة هر چیز اسفل آن و مشهورست بهند و بفتح خاره و حقارت
قد سفل لکرم و سفله محلا ایست یا سفل مکه و دیهیست بیمامه سقل بمعنی صقل و بضم تهیگاه لغت است در صاد سیقل بمعنی صیقل
اسقیل و اسقال بکسر هر دو بیاز بری سقل لکتف مرد شکسته هر دو تهیگاه و اسپی که گوشت کم در پشت و ریلود سکل
بکسر ماهر یبا و سطبر الکال و سکلد که ده جمع سل کشیدن تو چیزی را و برآوردن آن بنرمی همچنین است اسلال بیف سلیل سلول
یعنی کشیده شده ابتغا بهم عند السلو بکسر هم آمده آمده ایم نزد ایشان وقت کشیدن شمشیرها النسل والتسلل روان در پوشید که سلاله
بضم چیزیکه کشیده شود از چیزی و پسر همچنین است سلیل و سلیله دو شیدکه و گوشت پشت که دراز گردد و پهلو آن یا پاره گوشت که
طرایق و خطها داشته باشد و ماهر است دراز سلیل کاهر کره اسب و بچه که زائیده شود بغیر مادیکه و بغیر سلا مادیکه پوستی که دروی
بچه باشد و سلا پوستی که دران بچه از شکم برآید و اگر در مادیکه و سلا باشد آن بچه را بقیر نامند و دماغ اسب و شراب خالص و
کوهان و محل جریان آب در وادی یا وسط وادی و آب جمع دو وادیست فراخ و در تنگ میرویاند سلم و سمر را همچنین است سلال و جمع
هر دو سلان است یا جمع دو یمی سوال سلیل اشجع صحابیست ابو السلیل ضریب بن نقیر تابعیست و عبد الله بن ایاد و احمد بن صاحب
آمدجیبی و ابو زش سلیل بن احمد و سلیل بن اشر بن رافع و عبید الله بن یحیی بن سلیل و زید بن خلیفه بن سلیل محدثانند سل بفتح
و سل بکسر و بضم و سلال کغراب زخمی که پیدا میشود در شش بعد آزار ذات الریه یا بعد ذات الجنب یا زکام و از لوازم با سرفه
دراز و لازمست آنرا تب ها و به قد سل بصیغه ماضی مجهول تحقیق است تب و سرفه گرفتار شد اسله الله فهو مسلول بد دعا است
سله دزد در پوشیده همچنین است اسلال و خنور که طعام و جامه و بار فرا وی نهد همچنین است سل سلال جمع اسلال رخشوت
سل لیل زهیب اسنانه سل مردیکه دندانش افتاده باشند پسله زن جنبی سله باز گردیدن نفس در شکم اسب از غبار که
در غبار گرفته است آنرا اسید بکسر میم سوزن سطبر سلاره که مانند خار درخت خرما سلاء جمع سله دو خش دو قسمه در چهره و عیب
در حوض و عیب در طهم باک دیگر میان سنگهاری که در حوض سلول فخذیست از قیس و آنها بنو مره بن صعصعه اند سلول
مادر ایشانست از آن فخذیست عبد الله بن همام شاعر و ام عبد الله بن ابی منافق سلی بر وزن بکا موضعیست در بنی عامر
بن صعصعه را و تصحیف نیست سیابر وزن سمو و سلان بضم وادیست در بنی عمرو بن تمیم را سلسل بجعفر و خلخال آب شیرین
یا آب سرد همچنین است سلاسل بضم و خمر نرم تسلسل الماء جاری شد آب بزمین نشیب ثوب مسلسل و متسلسل جامه زبون بافت
سلسله اتصال چیزی بچیزی و قطعه دراز از کوهان و بکسر هم آمده و بکسر حلقه آهنین و مانند آن سلاسل البرق و السحاب
چیزیکه از آن هر دو متصل بهم آید واحد آن سلسلة و سلسل است بکسر هر دو سلسلان بکسر موضعیست و کفد فد کوهیست
بدیهها سلاسل ایکسانست برهم نشسته بعض آن بر بعض رام شده و سطرهای کتاب سلسله بکسر کرمکی سرخ در زمین یا سلسل
طعاما نخورد طعام را تسلسل الثوب پوشید جامه را تا که تنگ شود ثوب مسلسل جامه که دران نقاشی خط وار بود غزوه

ذات السلاسل آن دراوادی القرا است که غذا کرده بود آنرا سریه عمرو بن العاص در شبه جنت از جهت سلسبیل
چیز نرم که دران در شیخ نباشند و شراب انگوری و چشمه ایست در بهشت سمله بفتحتین و بضم هم آمده آب قلیل سمل جمع
و گل و لای و بقیه آب در حوض سمل و سمال جمع تسمل نوشید ط آن آب را با گرفت آن آب را تسمل النبیذ بسیار بمبالغه نوشید
نبیذ را سمل الحوض پاک کرد و صاف کرد حوض را از آب قلیل همچنین است سمد سمل بینهم صلح کرد همچنین است اسمل سمل الدلو
بر نیاورد در دلو مگر آب کمی همچنین است سملت تسمیلا عینه شکست چشم او را همچنین است استملها سمل الثوب سمولا و سمولة کهنه گردید
همچنین است اسمل الثوب و سمل لکرم ثوب اسمال و ثوب سمله و سمل هر دو بفتحتین و سمل لکتف و سمیل بر وزن امیر و سمول
بر وزن صبور جامه کهنه سمل الحوض تسمیلا بر آمد از ان مگر آب کم و همچنین است سمل الدلو و سمل فلانا بالقول بوی سخن نیکو گفت
سملان النبیذ بضم بقایای نبیذ سمال کسحاب کرم در آب سمال کشداد درختی است و بعور قبیله ایست زیراکه او هبا نجد زد مردی
را پس شکست چشم او را ابو السمال عدوی تعنب مقری و شاعر اسدی و ابو السمال دیگرست که حد زد او را علی رضی الله عنه در خوردن خمر سمال
بن عوف جد مجاشع بن مسعود صحابی سیال بن سمال بن جرش و خالد بن ابی یزید بن سمال محدثانند سمول بر وزن جزور زمین
فراخ و نرم خاک سمویل بفتح پرنده ایست یا شهریست که دران پرندهای بسیار ند سامل کوشش کنندهٔ بجهت اصلاح معیشت سوطه
بیکار بچه خورد مسمل کشمعل پرنده ایست که کنیت کرده شده به ابو براد و سایه همچنین است سمال و مکس سرکه و سمول بن عادیا سمول
اهل بالای سرکه ملک ان نشست قرب سمول سیر سریع سمله بضم انچه که ریخته شود وقت سخت کرسنگی که باکه آن میشکند چشم را سمرطل
و سمرطول دراز قد مضطرب اسمعیل بکسر همزه ابن ابراهیم خلیل علیهما السلام معنی آن مطیع خدا و همان ذبیح است بنابر روایات
صحیح مسمعل کشمعل شتر دراز مسمهل کشمعل لاغر سمندل پرنده ایست هندیه آتش پوخته نمیشود سنبله
بضم واحد سنابل زرع یعنی خوشه کشت قد سنبل الزرع تحقیق خوشه بهم رسانید زراعت و برجیست در آسمان سنبله درختیست باعض
ام سنبله مالکیه هر دو صحابیه اند سنبله جاهست بمکه که آنرا ابو حجیج و بنو عامر قمیص سنبلانی کامل و تمام در درازی یا منسوب بسوی
شهری روم سنبل ثوبه کشید جامه را از پس خود یا از پیش سنبلان و سنبل دو شهرند بروم میان هر دو جیب فرسنگیست سنبل بن علی
بن شامی محدثست سنبله بفتح عضاه که درختیست خاردار و بر وزن قنفذ گیاهیست خوشبو و نامیده شده بسنبل عصافیر اجود آن
سوریست و زبون آن هندیست مفتح محللست مقویست مر دماغ و جگر و سپرز و گرده و رروده ها را مدرست و مراورات خاصیت در بند
کردن خون که با فراط جاری شود از زهدان سنبل رومی ناردینست سنجال بکسر موضعیست سنطله دراز سنطیل
دراز قد سنطل بفتح طا ضعیف المشی نزدیکست که بیفتد و قرکه برفتار آید باکی که بجا بین کند سر خود را و بلند گرداند یا میلان کننده
که قادر بر حفظ ذات خود نباشد و کلان شکم مضطرب الخلقه سنطاله بضم رفتار بسکون و وقار و جنبانیدن سر سنطل کوه خورد است
بظاهر صان سهل لکتف هر چیز نرم نسبت بآن سیع است بضم قد سهل لکرم سهالة سهله تسهیلا آسان گردانید آنرا اسهل زاغ
و زمین نرم سهول جمع سهلت لکرم سهولة تحقیق نرم شد زمین نرم شد بعیر سبع بضم شتر که چرا کند در زمین نرم السهلوا گشتند
در زمین نرم رجل سهل الوجه مردیکه گوشت روی وی قلیل بود سهل بکسر خاک مانند ریگ که می آرد آنرا آب در حوض سهله کفرحه
زمینیکه آن خاک بسیار داشته باشد نهر سهل جوی بسیار خاک مانند ریگ اسهل الرجل بصیغه ماضی مجهول و بطنه نرم کرده شده

ولا خوشکم و قد اسهل بحقیق ما خوش شکم گردید
وجامه کهنه سمول بر بنزه البت صح

مرد و شکم مرد را سعد الدوله جاری کرد و دار شکم او را ساحد آب روان کرد با او اکتسهد سهل شد و آنرا سهیل که بر قلعه ایست باندلس و وادیست
باندلس نیز و ستاره ایست که وقت طلوع آن پخته میگردد میوه‌ها و منقطع میگردد گرما سهیل بن رافع و سهیل بن عمرو انصاری و سهیل بن
بیضاء و سهیل ابن عامر و سهیل بن عمرو قرشی و سهیل بن عدی صحابیانند سهیل ابن ابی حزم و سهیل بن ابی صالح محدثان ضعیفانند
سهل بیست صحابیانند و صد محدث سهیله کذابست فی المثل اکذب من سهیلة سهول کصبور بریان کرده شده سهله قلعه ایست
بایمن و نام مردی و بیمن ناحیه ایست که مشهورست بسهلین بنو سهل دیهیست بصنعاء تا اهل یمن تسلیح **سهبل** کجعفر دلیر
سولت له نفسه کذا زینت داد سوله الشیطان اغوا کرد او را اسویل برابر چیزی در قدر اسول کسی که در اسفل وی
زیر و فروهشتگی باشد فعل قد سول کفرح سوله فروهشتگی وغیر آن و قلعه ایست بر بلندی از زمین بلند بیخه یامه و بوده که خوانده میشد
به عجیبه و بقرینه الحام در زمانه قدیم سوله بالضم سوال لغت است در مهموز سلت اسال بالفتح هر دو سوالا بالضم وکسر لغت است
در سالت قولهم هما یتساولان دلالت میکند بر اینکه در ان همزه در اصل واو است سوله کهمزه بسیار سوال کننده سولاء دلو بزرگ **سال**
بسیل سیلا و سیلانا جاری گشت اساله جاری گردانید آنرا ما و سیل آب جاری آورده اند مصدر را بجای اسم فاعل ای سایل سیل آب
بسیار جاری سیول جمع سیله بکسر جاری شدن آب سایله سپیدی معتدله در ناصیه یا سپیدی که جاری شود در بینی تا سپید سازد
آنرا اسال عذاره الفضل نوک و تیزی پیکان دراز گردانید سیلان بکسر دنباله شمشیر و کارد و نحو آن و نام جماعتیست ابن سیلان صحابیست
عیسی بن سیلان و جابر بن سیلان هر دو تابعی‌اند ابراهیم بن سیلان محدث است سیال کسحاب موضعیست بحجاز سیاله کسحابه موضعیست
نزدیک مدینه بر یک منزل و روئیدگیست که مر او را خار سپید دراز است و فتر کنده شود خار بر آید ازان چیزی یا درخت سمر که دراز
باشد سیال جمع سیل الماء جار جاری شدن آب همچنین است مسل بفتحتین مسایل و مسل و امسله و مسلان جمع سیال کشداد نوعی از
ماهیست سیال ابن سماک محدث است سیاله کسالی آبیست بشام سیلون دیهیست بنابلس سیله دیهیست بقیوم سیا کغزی ازجمله
راههای در آمد دشمن است جی سیل بفتحتین میان حره بنی سلیم و السوارقیه سیلا و گفته میشود مسیله شهریست بمغرب بنا کردند
آنرا فاطمیان

فصل الشین

شبل بکسر بچه شیر و فتر که شکار کند اشبال و اشبل و شبول و شبال
جمع شبل شبولا جوان شد در نعمة اشبل علیه میلان نمود بر ان و مدد کرد آنرا اشبلت المراة علی ولدها مصالح بچگان قیام نمود
بعد شوهر خود و شوهر نکرد الشبلیة بکسر بر وزن ارمنیه بزرگترین شهرهاست باندلس ذو الشبلین عامر بن عمرو بن حارث که بود
که مراورا دو پسر در یک شکم زاده شده بود که هر دو را خوانده شدند بشبلین خضر بن شبل از فقیهانست شابلی خیری که درهم رفته
باشد دندانها وی و نوجوان پر از نعمت و جوانی شبل بکسر نام جماعتیست شبل بن عباد مکی و شبل بن العلاء هر دو محدث‌اند
شبیل کزبیر ابن عوف ابو الطفیل احمسی تابعیست ادراک کرد نبی صلی الله علیه و سلم را در جاهلیت شبیل ابن عروه ضبعی داماد
قتاده است منبه بن شبیل در نسب ثقیفست ابو شبیل عبد الله بن ابی مسلم محدث است **شثلت اصابعه** کلکرم و فرح سطبر
گردید شثیل الاصابع و شثن الاصابع مرد بزرگ و سطبر انگشتان **شحول** کجرول مرد دراز هر دو با ثابت بن شحل
کمنبر تابعیست اعظم **شحشلة من کذا** بجای حاء مهمله و جیمناه فوقیه بدو مرا افتاده شده و بر کنده شده مانند موی وغیر آن
شحل الشراب کمنع صاف کرد آنرا شحل الناقه دوشید آنرا شحل دولت یا نوجوانیکه دوستی صادق بانو داشته

باشد همچنین است شحیل شاحل دوستی پاک با او نمود شحل و شحلة بکسر میم هر دو آنچه بآن چیزی را صاف کنند **شاذل** علم است محمد بن شاذل بن
علی نیشابوری صاحب اسحاق بن راهویه شاذله دیهیست بمغرب یا آن دیه بذال معجمه است ازان دیه است سید ابو الحسن شاذلی استاد طایفه شاذلیه
از صوفیه اسکندریه است در حق ایشان گفته است ابو العباس بن عطا رسه تمسک بحب الشاذلیه تلق ما تروم فحقق ذاک منهم وحصل وله فعدلی
عیناک عنهم فانهم شموس هدی فی اعین المتامل **شاذل** کصاحبه علم شهران بن شاذل از اجداد مکحول است شیده له لقب عزیزی
بن عبد الملک فقیه شافعیست **شراحیل** بن اده و ابن یزید و ابن عمرو محدثانند شراحیل منقری و جعفر یا آن شرحبیل است
و شراحیل بن مره و شراحیل زرعه صحابیانند و غیر منصرفست نزد سیبویه در حالت معرفت نه در حالت نکره و نزد اخفش منصرفست
در نکره پس اگر مصغر گردانی آنرا نزد هر دو منصرفست **شرحبیل** کخزعبیل حنظل جعفر یا ان شراحیلست و شرحبیل بن غیلان
و شرحبیل بن السمط و شرحبیل بن حسنه و شرحبیل بن اوس یا آن اوس بن شرحبیل است صحابیانند شرحبیل ابن سعد و ابن سعید و
ابن شریک و ابن مسلم و ابن یزید و ابن الحکم محدثانند **شروال** بکسر لغت است در سروال **الشملة من الاقدام**
لغت است در شثله بمعنی پاره سطبر **ششقله** الدینار ششقلة عیب کرد آنرا ششقال و ششقال و اشقاقل ریشه درخت
هندیست مربای آن ملین و برانگیزنده قوت باه است **شاصلی** بضم صاد و فتح لام مشدده مقصوره و وقت تخفیف
لام ممدوده می آید روئیدگیست شو هل خورد آن گیاه را **شعل** بفتحتین و شعله بالضم سپیدی در دم اسب و در بینی یا در
رخسار فعل شعل کفرح و اشعال و آن اسب را اشعل و شعیل و شاعل گویند مونث آن شعلا است شعل فیه کمنع بنظر تامل دید در ان
شعل النار روشن کرد آنرا همچنین است شعلها و اشعلها فاشتعلت و تشعلت مطاوع است یعنی روشن گردید آتش و زبانه بر آورد
شعله بالضم چیزی که از همه روشن کند و افروخته و زبانه آتش شعل کلکف جمع همچنین است شعول واسب قیس بن سباع و بر وزن
سکینه آتش که افروخته شده باشد در فتیلها یا بمعنی فتیله که در ان آتش باشد شعیل جمع مشعل کمقعد قندیل مشعل کمنبر آنچه
بآن چیزی را صاف کرده شود و چیزی از چرم میسازند چهار پا دارد نبیذ انداخته میشود در ان همچنین است مشعال اشعل ابله
بالقطران بسیار قطران مالید بر ان اشعل الخیل فی الغارة پراکنده کرد اسپان را در غارت اشعل الابل متفرق ساخت آنرا
را اشعلت الغارة متفرق شد اشعل الشقی بسیار آب داد اشعل القربة و المزاده جاری شد آب آن پراکنده اشعل الطعنة بر آمد
خون زخم نیزه پراکنده اشعل العین بسیار شد اشک چشم جراد مشعل کمحسن ملخ بسیار پراکنده رجل شعل مرد سبک روشن طبع
و بآن لقب کرده شد تابط شرا ابو شعل کزفر بطنیست از تمیم الخشخشة اشعال راسه موی سرش برخاسته شد ذهبوا شعالیل
رفتند پراکنده رجل شاعل صاحب اشعال یعنی مرد پراکنده و برخاسته موی **شغل** بالضم و بضمتین و بفتح و بفتحتین ضد
فراغ اشغال و شغول جمع شغله کمنعه شغلا و بضم هم آمده و اشغله لغت جیدیست یا لغت قلیله است یا ردیه اشتغل به و شغل
بصیغه ماضی مجهول مشغول شد گفته میشود ازان است ما اشغله و آن شاذست زیرا که فعل تعجب از مجهول نمی آید هو شغل
ککتف و مشتغل و فتح غین نادر است یعنی مشغول شغل شاغل مبالغه است مشغله چیزی که شاغل گرداند ترا اشغله خومنکا شغل (?)
جمع خطب علی کرم الله وجهه علی اشغاله اشغوله افعوله است از شغل **مشغله** کمکنسه شکیه مشاغل جمع **شفصلی**
بکسر شین و صاد و تشدید لام مقصوره روئیدگیست که می پیچد بر درخت با برش آن داده ایست مانند کنجد شفصل خورد آنرا

وخورد شاخها را که بعضی نبات است **شفقل** بجعفر نام مردی ابو شفقل روایت کننده شعر فرزدق است **شاقول** چوبی که میباشد
با مزارعان وکشت کنان در بصره در سر آن آهن نوکدار میباشد و بعضی گیر شقلها جاع کرد با او شقل الدنیار بسنجید آنرا شوقل
بر دبارکرد دید وصاحب حلم کشت **شقاقل** درش ق ل کذشت اشقالیه شهریست باندلس میمونه درخت شاقول از متعبدات است
شکل مانند ومثل وبکسر هم آمده وچیزیکه موافق تو باشد وصالح کرداند ترا بدان هوائی ومن شکلی آن از هوای من واز مثل
من است و واحد اشکال یعنی امور مختلفه مشکله وصورت چیزی محسوسه ومتوهمه اشکال وشکول جمع وروئید کیست رنکا رنک
زرد وسرخ وجمع کردن میان خبن وکف خبن اسقاط حرف دوم ساکن وکف اسقاط حرف هفتم اکر ساکن باشد چنانچه فاعلاتن میکردد
فعلات بضم تا وشکله شکل وناحیه ونیت وطریقه ومذهب وسپیدی مابین کوش وصدغ وصدغ مابین چشم وکوش وپوست
میان بهناش تهیکاه اسب وزانو آن تشکل صورت کرفت شکله تشکیلا صورت داد آنرا شکلت المرأة شعرها یعنی دو
خصلت یافت از مقدم سر خود از زوایت وجب اشکل الامر ملتبس کشت کار همچنین است شکل وشکل شکل النخل نیکو شد
خرمای ترش امور اشکال کارهای ملتبسه اشکله التباس وحاجه همچنین است شکلاء اشکل چیزیکه دران سرخ وسپیدی آمیخته
شده باشد یا چیزیکه دران سپیدی باشد که بسرخی وتیرکی زند ودرخت کنار کوهی تا روحدت آخر آن لاحق میشود وشتریکه
آمیخته شده باشد سرخی بسیاهی آن ونام رنک شکلاء بضم است وازان شکله بضم در چشم وآن مانند شهله است شهله
اندک کبودی در حدقه قد اشکلت تحقیق شکله بهم رسانید چشم وکان رسول الله صلی الله علیه وسلم اشکل العین کفته
شده در معنی آن دراز شکاف چشم شکل العنب رسید وپخته کردید بعض یا سیاه کشت وشروع به پختن نمود همچنین است
تشکل وشکل شکل الامر ملتبس کردید شکل الکتاب نقطها نهاد بر حروف کتاب همچنین است اشکله کویا که دور کرد از
کتاب اشکال را شکل الدابه بست بانهار آنرا برسن همچنین است شکلها شکال للکتاب نام آن رسن شکل للکتف جمیع
شکال فی الرجل رشته که از پیش در تنک اسب وتنه اندازند تا زین یا پالان پس نرود وآنرا ابیش بند کویند وبند
اسب میان تنک ومیان دستها یا بودن سه پا از اسب سپید ویکی رنک دیکر وعکس آن مشکول در علم عروض لفظیکه
ثانی آن وهفتم آن حذف کرده شده باشد شکلاء بز سپید رنک میان کوش وچشم وحاجه همچنین است اشکلا شواکل
راهها که برآمده باشند از راه کلان شکل بکسر وفتح غمزه وکرشمه زن وسخن کفتن آن فعل شکلت کفرحت
وزن غمزه وکرشمه کن راشکله کفرحه کویند شکله نام زنیست شکل بضم جمع علی شکلا وجمع اشکل آب باشد وکویند
وغیر آن شکل بفتحتین پدر بطنی است شکل ابن حمید عیسی صحابی است وبسرش شتیر بن شکل محدث است شوکل پیادکان
یا میمنه یا میسره وناحیه وعوسجه که یعنی نوع خار است شکیل کامیر کف مختلط بخون که ظاهر میشود بر جای خائیدن لکام
اشکال زیور است از زر ومروارید یا از نقره که مشابه باشد بعض آن بعض را کوشوار کنند بآن زنان واحد آن شکل
شکلا موافقت همچنین است تشاکل فیه اشکله من ابیه وشکله بضم وشاکل یعنی در ورث مشابهت است به پدر هذا اشکل به
این مشابه است بوی **شلل** بفتحتین رسیدن سیاهی بجامه که بشستن زایل نشود ودفع نمودن وواراندن همچنین است
شل شله فانشل به دفع کرد آنرا وراند آنرا پس دفع نموده شد بور وخشک درو دست یا رفتن دست شلت تشل بفتح

شین شلا وشللا واشلت وشلت هر دو بصیغه مجهول شل شد دست رجل اشل مرد یکه شل دست باشد وقد اشل یده لا شللا
ولا اشلال بروزن قطام یعنی شل مکن دست خود را عین شلاء چشمیکه بینائی او رفته باشد شلیل کامیر شهریست وکلیم
از پشم وموی که بر سرین شتر اندازند از پس پالان وبر اهنچه که زیر زره پوشند وزره خورد زیر زره کلان یا عام است
شلل بکسر جمع ومحل جریان آب در وادی یا وسط وادی یا آب بلیغ وخطهای دراز در کوشت که دراز کشیده میشود ونیست
شلیل جد جریر بن عبدالله بجلی وشلیل بن مهلل شیخ است مر حافظ عبدالمومن ومیاطی را شلیل کزبیر بن اسحاق زنبقی
ابو الشلیل نفاث دزد شاعر است از بنی کلاب حمار مشل خر بسیار طرد یعنی خریکه بسیار رانده شود رجل شلول وشلشل وخلشل
بروزن صبور وعنق وصرد وبلبل وفدفد سبک احتیاج سرعت کننده نیکو صحبت پاک ذات رجل شلشل بروزن
بلبل ومتشلشل کم کوشت سبک در چیزیکه شروع کند وبکیرد آنرا شلشله چکیدن آب ما وشلشل کفدفد ومتشلشل بدو دو
چکنده وهمچنین است دم شلشل ومتشلشل شلشل السیف الدم وتشلشل السیف بالدم ریخت شمشیر خون را تشلشل بول
وتشلشل بالبول شلشله وشلت لاجدا کرد وپراکنده انداخت پیشاب را وریخت آنرا پراکنده شلشال بفتح اسم
مصدر است شلت العین دموعها انداخت چشم اشک را شله بضم نیت یا نیت سفر وامر بعیدیکه طلب کنی آنرا وبفتح
هم آمده مشل کمحدث خر بسیار مایل شونده ومهربان بر ماده خر خود مشلل کمعظم کوهیست که فرود آمده شود ازان
بسوی قدید انشل السیل شروع کرد در اندفاع پیش از شدت کردن در جریان انشل المطر فرود آمد باران شلول
مادیان شتران وزنان مانند جوان وآب است مر بنی عجلان را **شمال** چپ ضد راست همچنین است شمال وشملال
بکسر همه الشمل وشمایل وشمل وشمال بر لفظ واحد جمع شمل کرفت او را بطرف چپ شمال طبع شمایل جمع وشوم بفتح
وبکسر هم آمده بادیکه بوزد از جانب دیار ثمود یا بادیکه پیش روی تو آید از دست راست تو حالانکه مستقبل قبله باشی
وصحیح آنست که باد شمال آنکه جاری ورید نشی میان مطلع شمس وبنات نعش است تا مسقط نسر طایر است وشمال اسم است و
صفت است وقریب نیست که در شب بوزد همچنین است شمیل وشامل بهمزه وشمل بفتحتین وبسکون میم هم آمده و
شمال بالهمزه وکاهی بتشدید لام آمده وشومل کجوهر وشمول وشمیل کصبور وامیر شمالات جمع اشملوا داخل شدند در
باد شمال شملوا الکوخوا رسید باد شمال ایشانرا شمل الخمر در باد شمال نهاد آنرا پس سرد شد شمال للکتاب داغ وعلامت است
در پستان بز وهر دسته از زراعت که بدست کیرد آنرا درو کننده وچیزیست مانند توبره که پوشیده شود بآن پستان بز وقتیکه
کران شود یا خاص است ببعضی یعنی بز ماده شملها یشملها آویخت بآن بز همان توبره را وبست آنرا شمل الشاة بز را توبره
کردانید بار آن شمال یعنی توبره شملهم الامر کفرح ونصر شملا وشملا وشمولا امر همه را کرفت یا شملهم خیرا وشرا
کفرح رسید ایشانرا خیر یا شر اشملهم شرا بشر همه را در کرفت اشتمل بالثوب کرد همه بدن خود جامه را در کرفت
تا آنکه برآید ازان جامه دست او اشتمل علیه الامر امر احاطه نمود او را شمله بکسر هیئت در کرفتن شمله الصمار در
باب المیم مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی شمله چادریست زیر جامه مخمل که کرد فرو کرفته میشود بآن همچنین است
مشمل ومشمله بکسر اول هر دو شمله داد او را آن چادر شمله کعد شملا وشمولا پوشید او را بآن چادر وقد

تشل بها تشلا و تشیلا واشل صاحب مشل گردید مشل بکسر شمشیر کوتاه که پوشیده شود بجامه مشمال گمچه اب لحاف شمول کصبور خمر یا خمر آب
انگور سرد و همچنین است مشمول زیراکه آن جور خود در میگیرد مردم را یا برای آنکه هوا ورا باشد تب مانند شدت باد شمال و شمول زن
سرو دکور مشمول نیکو خصال شده شمل بکسر و فتح بروزن هم شاخ درخت خرما یا شاخ کم بار از درخت خرما شمل بفتحتین اندک
از خرما تر و اندک از باران و اندک از مردم و غیر آن شمال جمع همچنین است شمول بضم شمالیل جمع و شانه شمعد بن مثبت و شمعد
بن هزال هر دو محدث اند ضعیف شملیه کجهنیه بن محمد بن جعفر از اولاد امرا و مکه محدث ضعیف الروایة است شمل النخل و اشملها
و شملها چید چیزی که بر درخت خرما بود از رهب ذهبوا شمالیل رفتند فرقه فرقه اشمل الفحل شود لقاحا یعنی بار دار گردانید
زماده فهقف تا دو ثلث شملت الناقة لقاحا کفرح قبول کرد کشنی را شمل ابلکم بعیران بوشید شتران شما خرما را دخل فی
شملها و بفتحتین هم آمده داخل شد در جامه آن انشمل دامن برچید و سرعت نمود همچنین است شمل و شملل ناقة شمله
بد و کسره و تشدید لام و شمال و شملال و شملیل بکسره همه تیز رو ام شمله دنیا و خمر ابو الشمال ککتاب تابعی است محمد بن
ابو الشمال عطار و ذو الشمالین عمیر بن عبد عمر صحابیت و بود که بهر دو دست کار میکرد شمال کشداد بن موسی محدث یکادست
شمالیل کوهها ریک اند متفرقه بناحیه معقله شمیل کزبیر و شمال ککتاب و شمعله کحمزه و شامل کصاحب اسا اند **شمردل**
جوان تیزرو و شتر و غیر آن نیکو خلقه شمردل بن شریک یربوعی و شریک بن حاجر بجلی و شمردل کعبی شاعرانند شمردلة ناقة
نیکو صورت خوشخو **شمرذل** بذال معجمه لغتیست در شمردل مهمله **شمرطل** و شمرطول مرد دراز قد و مضطرب **شمطالة**
بضم پاره از گوشت که در ان پیه باشد **شمشل** کزبرج فیل **اشمعل** بربالا رجزی شد اشمعل القوم فی الطلب
شتافتند در طلب چیزی و پراکنده گشتند اشمعل الابل که شتند شتران و پراکنده گردیدند و از روی شادی و نشاط اشمعلت
الغارة فی العدو غارت در دشمن منتشر گردید شمعل متفرق گشت مشمعل بکسر میم ناقه صاحبه نشاط همچنین است مشمعل
بفتح عین و شمعله و مرد سبک خوش طبع یا دراز قد و شیر ترش و مشمعل ابن ملحان و ابن ایاس محدثانند شمعله الیهود
قرارت یهود ان شمعل بن قاید و ابن هیله و ابن اخفر ضبی شاعرانند **شنبله** بوسه داد او را عبد الله بن شنبل محدث است
ابو شنبل حمل بن خزیج شاعر است **شنفله** برآوردن تو در مهار او در مطالبه **شالت الناقة بذنبها**
شولا و شولانا و اشالته برداشت دم را فشالت نه پس برداشته شد دم ناقه لازم است و متعدی ناقه شائل آنکه بردارد
دم خود را برای کشتی و اصلا شیر در پستان وی نباشد شول کرکع و شیل و شوال کرمان جمع شائله ناقه که بر حمل آن
یا بر زادن آن هفت ماه گذشته باشد پس خشک شده باشد شیر آن شول بر غیر قیاس جمع اشوال جمع الجمع شول لبنها کم شد
شیر آن شولت الناقة خشک شد شیر آن شولت الابل شکمهای آنها به پشتهای آنها چسبید شولت المزادة اندک آب باقی
ماند در توشه دان شول فی المزادة باقی گذاشت در توشه دان بقیه آب را شول الغرب کم شد آب دلو کلان شوالة شده
علم است بارگز دم و برنده است شود چیزیکه بردارد آزا کژدم از دم خود و زن کول و دو ستاره اندر روشن که آنجا نازل
میشود قمر گفته میشود که هر دو نیش عقرب اند اشال الحجر و شال بالحجر و شاول الحجر برداشت سنگ را فاشال پس برداشته
شد شوال سنگا که برداشته شود شول سبک و بقیه آب در خیک و دلو و اندک آب اشوال جمع شالت نعامته سبک

لن

شد نفس او و چشم گرفت پس ساکن گشت و قرار گرفت شالت القوم کوچ کردند از منزلها خود و یا متفرق شد سخن قرار و داد اینها یا رفت
غلبه آنها شویلاء مرو شیدکیت که تند است با آن گروه میشود و گفته میشود مر او را شویل کقبیط شولا اسب زید الفوارس ضبی و واهبت
کول خویشان اکرام عدو آزا که نصیحت میکرد مر صاحبان آزاد کنند کان خود را پس نصیحت در عذاب و بلا میشد برانها پس گفته شد
مر نصیحت کننده احمق را انت شولة ناصحة تو شولة نصیحت کننده شوال کشداد دریمن است بر و و باه قطر شواویل و شوالات
جمع سالم بن شوال تابعی است عبیده دخت ابن الشوال از بطن رابعه عدویه است شویلة و شویلاء هر دو مصغره دو موضع اند
امرارة شوالة یعنی سخن چین است ذو الشاول بفتح و ابن دوعام بن مالک همدانی اشتال له تعرض نمود او را دشنام داد آزا
تشویل سست و نرم و فرو هشتن کیر نزد قصد جماع شوشلاء جماع با آن لغت حبشیست مشول کمنبر غربال خورد رجل شول کلکف
سبک در عمل و در خدمت و در حاجت تیزرو **شهل** بفتحتین و شهله بضم کمتر از کبودی در سیاهی چشم و احسن است از ان یا
شهله آنست که حدقه چشم سرخ زند و خطهای سرخ نبود مانند شکلا و لیکن آن عبارتست از سیاهی که در حدقه گویا که آن بسرخی
میزند فعل شهل کفرح و اشهل اشهلالا اشهیلالا شهلی و شهلاء لغت است ازان شهله برزال وزن میانه نه برزال و نه جوان که
عاقله بود خاص است بزنان شاهله دشنام داد او را و دراز با او گفت شهلاء حاجت اشهل بصیغه و مرد یست وازان است بنو عبد
الاشهل یعنی قبیله از عرب شهیل بن نار و از تابع تابعین است شهل لقب قبیله رملیست فیه ولع و وحشهل یعنی در ان دروغ است
تشهل نار الوجه رفتن آب روی **شهمله** پیرزال شهمیل بکسر بدو بطور است **فصل الصاد**
صول البعیر کرم صالة جید بر مردم باکشت بوضعیکه بکشد مردم را و بدود و حمله کند برانها صئول کصبور شتر حینه صیل
الفرس صهیل یعنی آواز اسپ **صیبل** کزبرج و بضم باء هم آمده بلا **صحل صوته** کفرح گران شد آواز وی یا تیز شد آواز
او در کرانه اصحل و صحل لغت است ازان یا صحل بفتحتین درشتی در سینه و شکافتگی در آواز از غیر استقامت **صیدلان**
شهرلیت یا موضوعیست نسبت بآن صیدلانی و صیدلانی است صیادله جمع محمد بن داود فقیه صیدلانی و بوسه او سلیمان پرم منسوبند
بسوی صیدله بمعنی فروختن عطر است **صاصل** کهاجر و صوصلاء کمربلا گیاهیست **صعله** درخت خرماکه در ان کج است و بیخهای
شاخ در خانه از برگ باشد و باریک سر و کردن از مردم و از درخت خرما و از شتر و مرغان همچنین است صعلاء و اصعل و صعل فعل
قد صعل کفرح و اصعال صعل نیز دراز قد و خوبیکه چشم ورو رفته باشد صعیل کزبیر نام مرد **مصعنل الرأس** دراز سر
صغل ککتف و صیغل کجوهر حل خرمائیکه چسپیده باشد بعض آن ببعض کنج کرده شده پس اگر شکافته شود نموده شود
در ان مانند خطها و کم است که آن خطها در غیر خرما برسد یافته شود گفته میشود طین صیغل نیز و نیست فیعل غیر آن **صغبل**
الطعام ترکرد آزا بروغن **صفصل** بکسر مشددة اللام گیاهیست اصفل جرانید شتر خود را آن گیاه
صقله روشن و صاف کرد آزا و جلا داده شده را مصقول و صیقل گویند صقال ککتاب اسم مصدر است ازان
صاقل جلا و صاف کننده صقلة ککتبة جمع صقل الناقة لاغر گردانید آزا صقل به الارض زد آزا بزمین صقل بالعصا
زد او را مصقلة کمکنسة مهره که روشن و جلا و صاف کرده شود بآن صیقل تیزکننده شمشیر یا روشن و صاف کننده
شمشیر یا صیاقل و صیاقلة جمع صقال ککتاب شکم و تهیگاه همچنین است صقله صقال الفرس صنعه و حفظ و صیانه اسب

صقل بضم بطو و دابه سبک صقل الکف مختلف در رفتار و اسب کم گوشت دراز باشد یا کوتاه صقل کرد شمشیر عروه بن زید الخیل مصقله
کسلمه نام مردی صقلیه بکسر یا و تشدید لام جزیره ایست بمغرب و صقلیان نیز موضعیست بشام صقلاب موضعیست خطیب مصقل بلیغ
صقعل کسحل خرمای خشک که انداخته شود در شیر شربه صقعله شربت سردیست **صل یصل** آواز کرد همچنین ست
صلصل صلصله و صلصالا صل اللجام مجهول شد آواز آن پس اگر توهم کنی گردانیدن آواز در حلق پس بگو در حق آن صلصل و
تصلصل صل البیض یصل صلیلا شنیده شد مر او را آوازی مانند آواز مگس وقت کوفتن تهی شدن صل المسمار صلیلا زده شد
میخ پس بزور داخل کرده شد در چیزی صل الابل صلیلا خشک شد رودها از تشنگی پس شنیده شد مر او را آوازی وقت
نوشیدن آب صل السقاء صلیلا خشک شد خیک صل اللحم صولا بد بو شد همچنین ست اصل صل الماء متغیر شد صلال آب متغیر
اصله القدم متغیر گردانید آب را کهنگی و قدم صلة پوست یا پوست خشک پیش از دباغت و کفش و زمین یا زمین خشک یا زمینی
که باریده نشده باشد میان دو زمین باریده شده صلال جمع و باران فراخ و پراکنده اندک همچنین ست صل بکسر هم آمده
از لغات اضداد ست و قطعه گیاه و خاک نمناک و آواز میخ و مانند آن و فتر که کوفته شود بزور و اکراه و بکسر هم آمده
و آواز لجام و پوست بدبو در دباغت صله بضم بقیه آب و غیر آن و باد بدبو و لاغری گوشت نمناک صلاله بکسر استر موزه
یا ساق موزه همچنین ست صلال اصله جمع حمار صلصل و صلاصل بضم هردو حمار صلصال و مصلصل خر آواز کننده صلصال
گل و لای خالص که آمیخته شده باشد بریگ یا طین گل است ما دامیکه گردانیده نشده است سفال صلصال وعده عذاب کرد و
سرزنش نمود و بکشت سردار لشکر را صلصال الرعد صاف شد آواز آن صلصل الکلام برآورد کلمه را و از زبان در
حالیکه اظهار کننده صنعت بود زیاده از آنچه در وی بوده صلصلة و صلصلة و صلصل بضم هردو بقیه آب در غدیر و همچنین ست روغن
و زیت که باقیمانده باشد در آوند صلصل کهدهد پیشانی اسب و بفتح هم آمده یا سپیدی در موی یال اسب و کانه یا کلاغ خورد
و پرنده ایست یا فاخته و شبان دانا و موضعیست بطریق مدینه و آبیست نزدیک یمامه و موضع دیگرست و موی سپید موی پشت
اسب موضع کردن اسب جار کشتن گاه از ساقط شدن موی صلصله کبوتر و موهای مجتمع بر سر واراه صلصل موضعیست صل بکسر
مار یا مار باریک از دو پلا همچنین ست صاله و مثل و همسر و درخت ست و شمشیر ران اصلال جمع صل بضم چیزی که متغیر شده
باشد از گوشت و غیر آن صل الشراب صلا صاف کرد آنرا مصله بکسر آوندی که صاف کرده شود در ان صلیان بدو کسره
و تشدید لام گیاهی است واحد آن صلیانه ست انه لصل اصلال و اهمیزشت در خصومت و غیر آن مصلل کمحدث سردار کریم
صاحب حسب و خالص نسب همچنین ست مصلصل بفتح صاد و دم و باران نیکو و دایم و اسکف یعنی کفش گر و موزه دوز
که آنرا عوام اسکاف گویند صال آبی که بیفتد بر زمین پس شکافته شود زمین صلصل الحب المختلط بالتراب ریختم در دانه
خاک آلود آب را پس جدا کردم هر واحد را یعنی دانه و آب را هر دو برابر بقال اند صلاله بضم یعنی آن دانه خاک آلود
در آب بر آورده اوست صلتم و الصاله رسید انهار را حادثه و بلا تصلصل الغدیر خشک شد گل و لای آن تصلصل الحلی
آواز کرد زیور صلاصل آبیست مر بنی عمرو بن حنظله را **صمل بالعصا** زد صمل الشیء صملا و صمولا سخت شد و صلب
گردید صمل الشجر نیافت سرا بد را پس درخت گردید صمل عن الطعام باز ماند از طعام صامل و صمیل خشک صمیل بکسر گیاه است

دادمعمر

و مرد ضعیف الجسم اصال اصلالا شدید گشت صل النسب پیچیده گشت مصمله و آهیته و بلا صومل خشک شد پوست و درازی گیاه
و سخت صومل درختیست تعالیه صمل کقتل شدید الخلقه **صنبل** بیا و موحده کقنفذ و خندق زیرک زشت و بر وزن خندق
علم شخصی از تغلب **صندل** چوبیست خوشبو بهترین آن سرخ یا سپیدیست محلل آماسهاست نافع ست مر خفقان و صداع
و ضعف معده گرم و تبهار اصندل البعیر و الحمار سطبر شد سر آن و سخت و کلان گردید صندل کجعفر و علابط لغتیست از ان یوم
صندل روز یکه در ان جنگ است تصندل عشقبازی با زنان کرد رجل صندلانی و صید لانی بالاکذشت **مصنطل**
بکسر طا کسی که در رفتار بجنباند سر خود را **صال علی قرنه** صولا و صیالا و صوولا و صولانا و صالا و مصالة غالب شد
بر همسر خود و ظلم نمود صال الفحل علی الابل گشت آنرا و حمله کرد بر آن صئول حمله کننده صال العیر العانه را مذکور خرماده
خود را صال علیه صولا و صولة برجهید صیل لم کذا بکسر صاد آماده و تقدیر و اندازه کرده شد برای قوم اینچنین ست
مصول کمنبر چیزی که در ان حنظل اندازند تا برود تلخی آن مصوله جاروب صیل بکسر کره رشته سر تازیانه صول دیهیست بصعید
مصر از ان دیهست محمد بن جعفر فقیه مالکی بضم نام مردیست بسوی آن نسبت کرده شده است ابو بکر صولی و ابن عم او ابراهیم
و موضعیست تصویل برآوردن تو چیزی را با آب و رفتن اطراف خرمن از آنجاد بصل نفی مثواه یلخ کداخته میشود گوشت آن
نزدیک بسو ختن در جاری بریان کردن آن صاوله مصاوله و صیالا و صیاله برجهید برو و حمله کرد تصاولا بیکدیگر حمله نمودند
هر دو صوله لکوذ نام مردی **صهل** بفتحتین تیزی آواز یا گرانی همچنین ست صهل و بفتح خنده صهل الفرس کضرب و
منع صهیلا فهو صهال آواز کرد صهیل و صهال کامیر و غراب آواز اسب رجل ذو صاهل مرد سخت جهنده و برانگیزنده
صاهل شتریکه سنگریزه از زمین بردارد بدست و بار خورد و بگزد و شور و فریاد و بکار نکند بهیچ یا بجهة غلبه و قوت
نفس خود و شکم و در پا آواز خفی باشد ناقه ذات صاهل ماده شتر مصاحبه آن شتر صاهله آواز مصدریست بر وزن فاعله
صواهل جمع و آواز باریک ان در گیاه بنو صاهله حی است **صهطله** زن و فرو هشتن جزی **صال یصیل**
لغتیست در صال یصول صیل له کذا بکسر اندازه و تقدیر کرده شد برای او **فصل الضاد**
ضئیل کامیر خورد باریک حقیر و لاغر همچنین ست مضطئل در هر دو معنی ضئولا و ضیال جمع قد ضئول ککرم لاغر
و خورد باریک گردید تضائل و ضائل شخصه خورد شد جثه او تضاءل پوشید شخص خود را بخشنتن و خود را خورد نمود
و هو علیه ضئولان آن برو گرانست ضوئل بضم سست ضیئلا کام حلق و مار باریک **ضئیل** که بیرو کاهی با هر دو بضم آمده
زیرک و خبیث فعلل غیر او **ضحل** اندک آب بر زمین که عمق نداشته باشد اضحال و ضحول و ضحال جمع اتان الضحل
در اتان مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی مضحل کمقعد جائیکه آب کم باشد ضحل الماء کمنع کمیاب شد ضحل الغدیر
کم آب شد غدیر ها **ضحضل** **ضرزل** کز بریع حریص بخیل **ضاعل** شتر قوی ضعل بفتحتین باریک بدن
از نزدی یا نسبت و خواندن **ضعیل** کامیر آواز دهن حجامت کننده و فترکه بمکد از شاخ حجامت خون را **ضحکل**
اندک آب ضیکل کهیکل بزرگ و سطبر و برهنه همچنین ست اضکل و فقیر ضیاکل و ضیاکله جمع **ضلل** و ضلال
و ضل بضم هم آمده و ضلضله و اضلوله بضم و ضله بکسر و ضلل بفتحتین گمراهی ضد هدایت فعل ضللت کز للت

حنظة مصوله و صولة من حنظة بضم گندم روغنه شده
از اطراف خرمن صح

وطلت ضلول بمعنی ضال یعنی گمراه ضللت الطریق گملت کم کردم راه را و هر چیز که قایم باشد در جا یا که راه نیافته شود بسوی آن ضل هم عاجز شد اضل فلان البعیر والفرس رفتند هر دو از وی همچنین است ضل البعیر والفرس ضل یضل و بفتح ضاد ضلالا ضایع شد و برد و خاک و استخوان گشت و پنهان شد و غایب گردید ضل فلانا فراموش کرد آنرا و از ان است وانا من الضالین ضلی رفت از من ضد بضم دانا از هنمودن و بفتح جرأت وغیبت بخیر یا شر ضاله شتر یکه یا خاوند در محل هلاک وتلف باشد براز ز و ماده وادی تضلل بضمتین و کسر لام مشدده و گاه است ضاد مفتوح می آید بمعنی باطل ضلاله تضلیلا وتضلالا او را بر سر گمراهی آورد ارض مضله و مضلة و ضلضلة کعلیط زمینی که کم کرده شود در ان ضلیل کسکیت مرد بسیار گمراه ومضلل کمعظم کسی که ایفاء بخیر نکند ملک مضلل و ملک ضلیل امرؤ القیس هو ضل بن ضل بکسر هر دو و بضم هر دو فرود در گمراهی یا کسی که شناخته نشود پدر او یا کسی که خیر در وی نباشد هو ابنة لضلة بکسر یعنی آن پسر و راست بغیر رشد ذهب دمه ضلة رفت خون او بغیر قصاص هو تبع ضلة باضافة و بنعت یعنی او بلا است نیست خیر در ان و همچنین است ضل اضلال بکسر و ضم و اگر گفته شود بصاد مهمله پس نیست در ان کسره ضد دفن کرد و غایب گردانید آنرا الضلل بفتحتین آب جاری زیر سنگ کلانی که بان آفتاب نرسد یا آب جاری میان درختان ضلاضل الماء بقایا آب ارض ضلضلة وضلاضل بفتحتین و هم بروزن علیط و علیط و علابط و قنفذه زمین درشت و آن نیز بمعنی سنگها که بر دارد آنها را مرد ضلاضل و ضلضلة را همانا دانا تضلال موضوع است گفته میشود هو باطل را ضل بتضلال یا ضل یا نحری به العصا یعنی آن کسی که تلف کرد او را و هلاک ساخت او را چیزیکه جاری شده بان زبان و بر وزن علیط و هدهد موضوع است ضلیلا موضوع است **اضحل** واضمحل واضمحن رفت و نحل گردید اضحل السحاب از هم واشد و پراکنده گردید ابر این محل ذکر او است نه ض ح ل **ضمیله** کسفینه زن جا مانده یا لنگ **ضندل** بزرگ سر همچنین صندل با صواب آن بصاد مهمله است **ضهل اللبن** کمنع ضهولا مجتمع شد ضهل شیر مجتمع یا هر چیز که جمع گردد چیزی بعد چیزی پس در حق آن گویند قد ضهل کمنع ضهله وضهولا ضهل الناقة واشاه کم شد شیر آن ضهول ناقه و بز کم شیر ضهل ککتف جمع ضهل الشراب کم شد و تنک گردید ضهل الیه رجوع کرد دید بسوی آن ضهل فلانا حقه کم کرد حق او را و باطل کرد حق او را مشتق است از ضهل یعنی اندک آب ضهول کصبور شتر مرغ سپید رنگ بیر ضهول چاه کم آب عین ضاهله چشمه کم آب اضهل النخل ظاهر شد خرمای تر بران اعطاه ضهلة من المال بخشید او را بخشش قلیل استضهل الخبر طلب کرد خبر را بقدر امکان خود **ضاکل** بتخفیف لام سندرا که ترین بود یا درختی است بری که آنرا بهندی جهبری گویند و بعربی سدر بری و درختی است و بکسر اضال المکان و اضیل روییده آنرا ضال همه صلاح یا تر ها ذات الضال موضع است

فصل الطاء

طبل چیزیکه آنرا میزنند معروف است دیگر دو به میشود و دو رویه اطبال وطبول جمع صاحب آنرا طبال گویند حرفه آن طباله ککتابه است فعل قد طبل وطبل و بمعنی خلق و مردم و جامه یا نی که بران صورت طبل باشد یا جامه مصری و حاصل و خراج زمین و هزه هو یحب الطبله یعنی دوست میدارد درا هم خراج را هو بابله بضم بزماده هو باطلات جمع و گفته میشود مرگوسفند را هو بال **طحال** ککتاب سپرز طحل ککتف جمع طحل کفرح بزرگ شد سپرز و آن شخص را طحل ککتف گویند

طحل الماء فاسد و بد بو شد آب از سبب گل بر بو طحل بصیغه ماضی مجهول طحلا بدرد آمد سپرز او طحله کمنعه طحلا و بفتحتین ضرر رسانید سپرز او طحله بضم رنگیست میان غباری و سیاه یا سپیدی اندک ذیب اطحل وشاه طحلاء برنگ مذکوره فعل کفرح است شراب و غبار طاحل تیره رنگ معقل بن خویلد بن مطحل کمنبر شاعر هذلی است با آن ابو المطاحل است یوم المطاحل روزیکه کشته شدند عربان دران روز یا مطاحل موضع است طحل ککتف خشمناک و پرده و آبیکه بران کفک سبزی بسته باشد و سیاه طحله کمنعه پر کرد آنرا اناء مطحول پر کرده شده طحال ککتاب سیاب است و موضعی است مربنی الغبر را وازان است ضعت البکار علی طحال این مثل میزنند در حق کسیکه طلب کند حاجت را از کسیکه بد کرده باشد بوی زیراکه سوید بن ابی کاهل هجو کرد بنی غبر را بقول خود **شعر** من سره النیک بغیر مال فالغبریات علی طحال پس در بند افتاد سوید پس طلب کرد از بنی غبر اینکه مدد کنند آنرا در آزاد شدن از بند پس گفتند قوم بنی غبر او را ضعت البکار علی طحال بکار شتران جوان طحیل دود دیه اند بمصر **طحمیل** کقندیل خروس **طربال** بکسر بنائیکه کرده است که بنا کرده شده است و هر بنا دعالی و هر قطعه از کوه یا از دیوار دراز در آسمان و سنگ بزرگ بالا بر آمده از کوه طربل بوله کشید چیزی بسوی بالا طربیل کقندیل چیزیکه کوفته شود بان خرمن طرابیل الشام صومعهای آنجا **طرجهاله** بکسر پیکانچه همچنین است طرجاره **اطرغلات** بضم همزه و راء و عین معجمه و تشدید لام و بای و قاره و صلاصل که در گردن آنها طوق باشد و باب جمع و بی بمعنی پرنده که رنگ آن بسیاه میزند و میخندد و قمریها و فاختها **طسل** آب جاری بر روی زمین و روشنی سراب و اضطراب آن طیسل کصیقل سراب و باد یا باد سخت و غبار و شب تاریک و بسیار از هر چیز و هشت که دران رو خو بند مانند سطل بسین مقدم طیسل سفر کرد نزدیک پس بسیار شد مال او طیسله نام مردی **طعل** قدح در نسبها طاعل تیر رانت کرده شده **طفل** نازک ناز پرورده از هر چیز طفال وطفول جمع طفله مؤنث آن طفل ککرم طفالة وطفولة نازک گردید طفل بکسر خورد از هر چیز یا زائیده شده و زائیده هر وحشیه نیز بین طفل والطفالة والطفولة الطفولیة یعنی بظاهر طفولیه اطفال جمع و حاجت و شب و آفتاب نزد غروب و آتش پاره که بیفتد نزد آتش زدن و هر جزو از هر چیز ذات باشد یا بمعنی حدث و مصدر مطفل کمحسن صاحب طفل از آدمی و وحشی مطافل ومطافیل جمع لیلة مطفل شبی که بکشد اطفال را از روی سردی طفل الکلام تطفیلا تدبیر دران نمود طفل اللیل نزدیک شد طفلت الناقة پرورد بچه خود را طفلت الشمس نزدیک بغروب شد همچنین طفلت در هر دو معنی طفل الابل آهسته برفق راند شتران را تا لاحق شوند بآنها بچهای آنها طفل العشی بفتحتین آخر عشا نزد غروب طفل الغدوة از وقت بر آمدن آفتاب تا ضعیف و سست شدن آن بر زمین طفل آت تاریکی طفل داخل شد در تاریکی همچنین است اطفل طفلت الشمس طلوع کرد و سرخ شد نزد غروب همچنین است اطفل از لغات اضداد است طفل النبت کفرح وطفل بصیغه ماضی مجهول از باب تفعیل رسید روئید که را خاک طفیل کامیر آب تیره که باقی ماند در حوض تا و وحدت آخر آن لاحق میشود و کوهی است بمکه طفیل کزبیر شاعر است طفیل ابن زلال کوفی خوانده میشود طفیل الاعراس یا طفیل العرائس که آدمی آید در طعام و بسیار بغیر دعوت و ازان است طفیلی وطفلیل بکسر یعنی کسی که بلا دعوت در مهمانی رود فعل قد طفل و تطفل طفیل کحذیم طفل و نام مردی طفال کغراب و سحاب گل خشک مطافل موضع است **طفیشل** کسمیدع بعجه نوعی از شوربا طفشل چون مرد ضعیف از شوربا **طل** باران سست یا سبکترین باران و سست ترین آن یا زیر یا فوق رش

وکم از باران در فارسی شبنم گویند هلال وطلال کعنب جع وجز نیکو ودر شگفت انداز نده از شب وموداب وغیر آن وشبو ورد کلان

سال وماه وبکسر هم آمده وبدرنگ افکندن کار وکی خبر ناقه در بمعنی بضم هم آمده وراندن شتران بشدت وتاخیر شدن خون مقتول

با خونی که قصاص گرفته نشود بآن فدطل الدم وطل بصیغه ماضی مجهول ودرین معنی اکثر آمده طلة اناطلا وطلولا مطلول وطليل

کسی که خون او هدر شده باشد واطله الله وطل رحمه بطل کیزل ویمل واطل بصیغه ماضی مجهول مطل اسم فاعل است از ان

طلاحقه کمده که کرد حق او را وباطل ساخت حق آنرا طل عزیمته بدرنگ و مهلت انداخت قضاء دین قرض خواه را ماباطافة

طل نیست درناقه بهه طل طلالة شگفت نمود طلت الارض فرود آمد برزمین شبنم طلاء ککساء خون هدر کرده شده همزه آن

بدل از یاءست که آن یا بدل لام است طلاء شراب لذیذه وزوجه وباد دهان خوش آینده وباغیکه تر کرده باشد شبنم وبرزال فحش گو

بدشرم وزن وتازکه در خور دنی وپوشیدنی طل بکسر جمع طلیل یعنی بوریا طل بضم کردن ویک خوردنی از شیر طلل کصرد جمیع

طلل بفتحتین بلند برآمده از آثار دار وشخص هر چیز همچنین است طلالة کسحابه در هر دو معنی اطلال وطلول جمع طلل دار دکه بجز

کو فشنه میشود دران طلل سفینه بادبان کشتی وتروتازه از هر چیز مثه عاطلل الماء رفت بر پشت آب طل بضم شیر باخون قول

لبیده ضرب الطلل اراده کرده درهم است ودرهم فشاند آنرا درون شبنم ودر بعض نسخ نبیده ضرب الطلل یعنی بدست

خوردن طل رایعنی مادر را بفک ادغام وتحریک لام در روایت کرده شد بکسر طاء بعنی طل مقصور ومخفف از طلال که آن جمع

طل تطالت بمعنی تطاولت یعنی گردن دراز کردم پس دیدم آنرا اطل علیه برآمد بروی همچنین است استطل طليل کامیر شیرین

وبوریا یا بوریا بافته شده از دوم که درخت مقل است واز شاخهای درخت خرما یا پوستهای آن اطلة وطلة وطلل واطلال

جمع وناقه یا فرس است مرد کین را انعم کردند عربان اینکه آن اسب ویا ناقه بسخن آمد هر گاه گفت مر او را سوار او روز قادسیه

وتحقیق که او را نهر پیش آمده بود حیثی اهلال جست کن برین نهر اطلال پس گفت اسپ وثب سورة البقر یعنی جهید ذات سوکند

بسورة بقره طلاطله کعلابط واحینه وبلا همچنین است طلطله وطلطل وکوشت پاره ایست در حلق یا گوشت پاره برطرف محل

بلعیدن لقمه با آن افتادن کام است تا بسهولت فرو برده نشود طعام ونه آب طلاطله بدر مالک یکی از مطایبه کنندگان پیغمبر

صلی الله علیه وسلم است وعلتی است در پشت خران که قطع کند آنرا همچنین است طلاطل بضم وفتح ومرگ همچنین است طلاطل ذو

طلال ککتاب آبی است یا موضعی است ببلاد بنی فرو وآسپ ابو سلمان بن ربیعه طلاطل کعلابط مرگ وعلت عضال طلال کسحاب

سرور وش در احسن حال وهیئت جمیله طلطل کعد بد آزار همیشگی طلیطلة بضم هر دو طاء شهری است بمغرب طلة یعنی طلاء یعنی

اندود آنرا اطل فلانا حقه منع کرد حق او را اطلطله بحرکت آورد آنرا امر مطل یعنی او غیر مستقر **طمل** بمه آفرینش وبکسر مرد

فاحش باکه ندارد از چیزیکه بکند همچنین طامل وطمول وطمول جمع طمولة اسم مصدر است از ان وآب تیره وجامه بسیار رنگ گرفته شده

وچادر سیاه یا سیاه مطلق وقلاده وناکس بخیل وکول ودزد وفاسق همچنین است طملیل وجامه کهنه وکرگ سیاه رنگ که بسوی

زند پوشیده بدن همچنین است طمل بروزن طمر طملال بروزن سربال فقیر بدخو وحال زشت ومتغیر شده از فقر همچنین است

طملال وطملیل وطملول وبرهنه طمیل کامیر پوشیده حال وبزغاله وبزغاله ماده همچنین است طمیلة وبوریا وآب گل سیاه بدبو

وپاره پوست که دران طفل میباشد وپیکان مانند خار درخت خرما وپیکان پهنا وکردن بند زیرا که آن آلوده میکردد

شدا فی صح

کاکنوا

بخو شبوئی طمیل کزبیر عاری وبرهنه از جامها طملا بضم وبفتح وبفتحتین گل سیاه بدبو وآب تیره که باقی ماند در حوض وبکسر آنرا

ضعیفه طمل الابل سخت راند شتران را طمل الحصیر زینت داد آنرا بجواهر وگردانید در بوریا ونشانها اطمل الثوب سیر رنگ کرد آن

جامه طمل الخبز کشاده گردانید نان را بمطلة یعنی سویق طمل الدم السهم آلوده کرد خون تیر را مطمول وطمیل نان فراخ شده بسویق وتیر

آلوده کرده شده بخون وهرچه آلوده شود بروغن یا بخون یا بروغن قار ومانند آن پس درحق آن گفته میشود طمل بصیغه ماضی مجهول

وکفرح وقع فی طملة افتاد در کار زشت پس آلوده کردید بآن اطمل ما فی الحوض کافتعل بر آورده شد پس نگذاشت دران

قطره را انطمل شریک دزدان گردید اطمل الدفتر محو کرد آنرا **طمسل عن المرأة** عاجز گشت طمسل بضم دزد وطامسل

جمع هو یمشی طا المطلع بکوزنی آن میرود بطرف ناخوشی وسخنی **طنبل** احمق نمود خود را احماقه بعد از عاقل نمودن خود را

به تغافل طنبول بفتح دو قریه اند بمصر **طال** طولا بضم دراز کشیده گشت همچنین است استطال طويل وطوال کغراب

دراز طویلة زن دراز طوال وطیال بکسر هر دو جمع طوال کرمان بسیار دراز طاولته فطلته با هم امتحان درازی کردم پس آمدم

وزیاده تر از وی در درازی ودر فضل وقدرت ودولتمندی اطال واطول وطوله دراز گردانید او را اطول بفتحتین طول

شتر البعیر درازی در لب بالائی شتر قول جوهری فی شفة البعیر وهم است بعیر اطول شتریکه باین صفت باشد تطاول دراز

کردن گردن را تا نظر کند در چیزی استطال کشیده شد وبلند گردید وافزونی گرفت وبمعنی تطاول است طیلة بکسر عمر تطول

کندر هم وطویلة وطول وطیل کعنب هر هر دو ولام هر دو مشدد هم آمده در شعر ورسن که بسته میشود بآن پای دابه پارسنی که

بسته شود بپای دابه وگرفته شود طرف رسن وبفرستی دابه را برای چرا کردن طول له فروهشت وسست نمود رسن دابه را از جراگاه

طول له مهلت داد او را اطوال کسحاب مدت زمانه طال طولک وطیلک بروزن عنب در هر دو وطولک بضم وطولک بفتح

وطیلک بکسر وطولک بروزن صرد وطوالک کسحاب وطیالک ککتاب دراز شد مکث تو یا عمر تو یا غیبت تو طول وطایل

وطائله فضل وقدرت ودولتمندی وفراخ دستی تطول علیهم منت نهاد بر ایشان همچنین است طال علیهم ما هو بطایل گویند

این کلام در حق کمینه وناکس طول کسکر پرنده ایست آبی دراز هر دو با طوالة کثمامه موضعی است یا چاهی است وآب مرینه

ضبیعة بن نزار ابو طوالة عبد الله بن عبید الرحمن تابعی است طوال کغراب نام مردی اطالت المرأة زائید اولاد دراز

قد را یا پسر دراز قد وفی المثل ان القصيرة قد تطیل وحدیث نیست چنانچه وهم کرده است آنرا جوهری بنو الاطوال الطول

طائفه ای اند طول لکبز کبر ورسن مطاول خیل رسنهای اسپان طلیقة الریح لکبه تمایل باد شدید مطاوله بدوری ودراز افکند

آنرا سبع الطول کصرد از سوره بقره تا سوره اعراف وهفتم سوره یونس است یا انفال وبرات جمله زیرا که هر دو یک سوره اند

نزد صاحب این کلام فی المثل قصیره عن طویله یعنی خرما از نخله این مثل میزنند در اختصار کلام طویله با غزلی است بصان ن

یک گروه در عرض ودیگر گروه در طول ودران استادم نگاه وکرفتنگاه آب باران است طوط کطویلة تانیث اطول است

وحاله رفیعه طول کصرد جمع طویل از بحار شعر مولود است بلیهم طائفة میان اینها دشمنی وکینه است لم یحل منه بطائل زنکرده

از وی بفضل وغنا وخاص است بجحد استطالوا علیهم کشتند زیاده از انکه کشته بودند **طهبله** رفتن در زمین **طهفل**

خوردن نان ارزن را وهمیشگی نمود بران **طهل الماء** کفرح ومنع متغیر شد آب همچنین است تطهل کحهل وطاهل آب متغیر

طهله بضم گیاه سهل وتره نرم ونازک طهیل خورد آن تره را طهله وطهلاء بکسر هردو وبتقدیم همزه وبتاخیر آن وطهله کسفینه کولی دران خرنباشد
وگل ولای که روفته شود از ته حوض بعد چسپیده شدن آن وذکر کرد جوهری اینجا ما فی السماء طهلاء یعنی نیست در آسمان ابری وگفت این
همزهٔ طهلاء مانند همزهٔ غرقئ وکرفئ وتحقیق آن در باب همزه گذشت واو ساذکر آن در هردو محل است **طهمل** چیزیکه مراد وراجم
یافته نشود وقت مساس وزن باریک بدن ومردی دارزشت خلقت طهله زن خبیثه طهملی سیاه خورد تطهمل در رفتار آمد وحالانکه
سیح باخود ندارد تطهمل له حیله بالکلفت که بگیر وازوی چیزی را

فصل الظاء

ظل بکسر سایه
فقص ضیح یعنی آفتاب یا ظل یعنی هیچ نه وان اول آفتاب باشد بعد از ان سایهٔ آن دور کرده باشد یا ظل یعنی سایه درصبح وفی
سایهٔ آخر روز ظلال وظلول واظلال جمع وبهشت واز ان است ولا الظل ولا الحرور وخیال که نموده میشود از جن وغیر آن واب
مسلمه بن عبد الملک وعز وغلبه وریشه وتارجامه که از جامه بیرون آمده باشد وشب یا اقبال وپیش آمدن آن ظل هرچیز شخص آن
یا پردهٔ آن ظل شباب اول جوانی ظل القیظ شدت گرما ظل السحاب چیزی که از ابر بپوشد آفتاب را یا سیاهی ابر ظل النهار
رنگ روز وقتی که غلبه کند دران آفتاب هو فی ظله او در پناه ویست واز که ترک الظبی ظله این مثل میزنند برای مرد گریزنده
زیرا که آهو هرگاه میگریزد از چیزی که بسور آن بازنیاید وترک بسکون را است نه بفتح آن چنانکه وهم کرده است جوهری
مکان ظلیل جای صاحب سایه یا همیشه سایه دار نحو ظل ظلیل واین معنی است با مبالغه است اظل یومنا گشت صاحب سایه استظل الظل
مایل گشت بسوی سایه وفشیپت در سایه استظل من الشیء واستظل بالشیء سایه گرفت بآن استظل الکرم لهم پیچیده گشت شاخهای
خوشه دار انگور استظل العیون آب چشمها بزمین فرورفت استظل الدم افتاد خون از شکم اظلنی الشیء پوشید مرا آن
چیز وظل اسم مصدر است از ان یا نزدیک شد من بحدیکه انداخت بر من سایهٔ خود را ظل نهاره یفعل کذا وظل اللیله یفعل کذا
شنیده شده است در شعر از افعال ناقصه است یظل بفتح ظلا وظلولا وظللت بکسر وظلت بر وزن لست وظلت بکسر اصل
آن ظللت ظله اقامت جائی وصحت وبضم پوشاننده وسایبان تنگ وضیق واول ابریکه سایه کند ودرختی که زیاد
کند عذاب یوم الظله گفتند ابریکه زیرآن باد گرم بوده یا ابریکه سایه کرده بود اینها را پس جمع گشتند همه زیرآن در
حالیکه پناه گیرنده بودند بآن ابر از گرمی وحرارت که بآنها رسیده بود پس یکبار ابر افتاد بر اینها وتمام اینها را در زیر گرفت
وهلاک نمود گفته میشود دامت ظلاله الظل بکسر ودامت ظلته الظل بضم یعنی همیشه مانند چیزیکه سایه از ان گرفته میشود
ظله نیز چیزی است مانند صفه که ستر کرده میشود بآن از گرمی وسرمی ظلل وظلال جمع وبکسر یعنی ظلال مظله بکسر وفتح خیمهٔ
کلان اظل باطن انگشت وباطن سم شتر ظل بضم جمع شاذ است وظاهر کرد عجاج تضعیف را در قول خود **ه**
یشکو الوجی من اظلل فرورة ظلیله استادنگاه آب در اسفل رودبار وباغ بسیار درخت ظلایل جمع ملاعب ظله پرنده ایست
تثنیه آن وجمع آن بها ملاعبا ظلها وملاعبات ظلهن پس اگر نکره آری آنرا پس در صیغه ظل تثنیه وجمع جاری کنی پس
بگوئی هن ملاعبات اظلالهن ظلالة کسحابه شخص وبکسر ابریکه تنها آنرا ببینی وببینی سایهٔ آنرا بر زمین ظلال کسحاب
چیزیکه ترا در سایه درآرد وظلیلاء موضع است ابو ظلال ککتاب هلال بن ابی مالک تابعی است ظلال بهشت ظلال البحر
موجهای دریا ظلل بفتحتین آب زیر درخت که نرسد آنرا آفتاب ظلل بالسوط اشارت کرد بتازیانه از روی تخویف

ظلظل بضم کشتیها ظلال کشداد موضع است

فصل العين

عبدل بن حنظله معروف بهاک
بود شریف قوم مزید محاربه وحکم کوفه هر دو پسر عبدل شاعر اند عباده از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم دو صد وبیست کس اند وچون
این کلمه را مطلق آرند اراده میکنند چهار کس را عبد الله بن عباس وعبد الله بن عمر وعبد الله بن عاص وعبد الله بن زبیر وغلط
از اینها عبد الله بن مسعود چنانچه توهم کرده است جوهری **عباقیل** بقایای مرض ودوستی **عبل** سطبر از هرچیز عبله
مؤنث آن عبال کجبال جمع عبل الکرم ونصر سطبر گردید عبل ککرم واعبل غلیظ گشت وسپید شد عبل الکتف غلیظ وسپید عبلاء سنگ کلان
وسپید از سنگ عبنبل کسمندل شدید عظیم عبل بفتحتین هر برگ تافته شده غیر فراخ مانند برگ درخت گز وثمره ارطی یا رشته آن
وقتیکه غلیظ شود وصلاحیت دارد اینکه بآن دباغت کرده شود وبرگ باریک یا افتاده از درخت وظاهر معلق بر درخت از لغات اضداد است
فعل اعبل الشجر در هردو معنی عبل الشجره یعبلها افتاد برگ آن عبل السهم گردانید در تیر معبله گلگشنی یعنی پیکان پهن دراز اعبل الحق رد
کرد آن را وبند کرد آنرا او برید آنرا عبل به برد آنرا القی علیه عبالته مشدده اللام وبتخفیف هم آمده انداخت بران گرانی وثقل خود را
ذو العبایل بن رحیب پادشاهی است از ملوک حمیر بنو عبیل بن عوض بن ارم بن سام عبیل کامیر قبیله ایست از عرب خالص که در گذشتند
ومنقطع گشتند عبول کصبور مرگ عبله عبول یعنی پراکنده ساخت آنرا شعوب یعنی مرگ عبال کسحاب درخت گلاب کوهی که عطر میکردد
وربیع میشود از ان عصاها گفته شده است که از ان درخت بود عصای موسی علیه السلام عوبل نام مردی عبلات سه موضع اند وکان لذی
بیلاد قیس اعبل کوه سپید سنگها یا سنگ غلیظ که سرخ میشود وسپید هم میشود ودرهم سیاه عبله بن انمار بضم در قبیله تمیم است عبله بفتح داه
قریش مادر قبیله ایست که گفته میشود مرآن قبیله را عبلات بفتحتین ونسبت بآن عبلی بفتح است وبفتحتین است از ابن ماکولا عبله البیر
موضع است بمغرب عبیله غلیظ عبیده بن قسیمل مرا وراست ذکری عبل وعبنله بضم هردو گوشت پاره میان فرج عبایل کعلابط غلیظ عبل بضم
زنجی برای درشتی وغلظ آن عبنیل عظیم معابل موضع است معبل محدث کسی که با او پیکانهای پهن ودراز از تیرها باشد **عبهل الابل**
بیکار گذاشت شتران را ابل عباهل ومعبهله بفتح شتر گذاشته شده عباهله پادشاهان حمیر که بر ملک خودها قرار داشتند پس جدا
نشوند از ملک عبهله وعبهال بکسر با هم عیانت کردن متعبهل باز داشته شده وکسی که منع کرده نشود از چیزی **عتله**
بفتحتین کلوخ کلان که قلع کرده شده باشد از زمین وآهنی است گویا که آن سر تیر است وعصای سطبر از آهن که مراورا سر پهن باشد
شکسته شود بآن دیوار وکردبر نجار که بآن چوب را سوراخ کرد کنند در هندی برما گویند وبریده شده وناقه که باردار نشود
وچوب دستی درشت وکمان فارسیه عتل جمع عتله بن عبد سلمی که تغیر داد نبی صلی الله علیه وسلم نام او را ونام عتبه نهاد عتل
بضمتین وتشدید لام بسیار خور سرکش درشت غلیظ وتیره درشت عتیل کامیر مزدور وخادم عتلاء جمع وار عتیل آزاد وتشدید
عتل کقنفذ وجندب گوشت پاره میان فرج عتله یعتله ویعتله فانعتل بسختی کشید او را پس برداشت آنرا معتل کمنبر قوی برکشیدن
وبرداشتن عتل الناقه از پیش کشید ناقه را عتل الی الشر کفرح سرعت نمود عتل ککتف سریع عتله دربد آنرا چند پاره
لا انعتل معک فیکذا ام جارخود را عتول کرد هم کسی که نباشد مرا او را به نیازی وچوبست برای زنان ظلبا عتایل آهوها که
بریده شده باشد چند پاره برای آنکه تا آنها را استاده نمایند برای شکار کردن گرگ وغیرآن **عثل** ککتف و
بفتحتین بسیار از هر چیز ودرخت عظیم القدر فعل عثل کفرح در هردو معنی وبفتحتین بخته گردو دوده وشلکه بز عثول کقرشب

بارست فرو هشته همچنین است عثکولی و بسیاری موی سر و بیون عثول کصبور گول عثل ککتب جمع و درخت خرمای انثی که درشت غلیظ باشد لحیة
عثولیة کجعفریة ریش بسیار انبوه عثال ککتاب مرد بالا کوتاه با وا دیت بزبین جذام هو عثل مال بکسر او مقابل مال است عثلول بالضم
بجا ریال که مرد بی بران مدام عثیل کخدیم گفتار عثیل گفتار زروکی که روغن نمیالد وزینت نمیکند عثلت یده شکسته بسته گردید بهموار
وراست همچنین است عثمت **عثجل** بزرگ شکم همچنین است عثاجل و خیک فراخ سطبر و آوند فراخ سطبر عثجلیه زمین پست و آبدست بواری
سلیع از جامه و عثجل گران شد بر وی رفاستی از نهایت بیزاری **عثکول** و عثکود بضم هر دو عثکال کقرطاس خوشه
خرما، عذق منعثکل و بفتح کاف هم آمده درخت خرما بسیار خوشه عثکول ریشم بازینت که آویخته شود بهودج پس بجنبد در هوا عثکله زینت
داد آنرا به ریشم و غیر آن عثکله دوبیدن گران ذو عثکلان بادست چپست از حمیر **عجل** و عجله هر دو بفتحتین سرعت عجل ککتف و بضم جیم
و عجلان و عاجل و عجیل سریع عجالی و عجالی و عجال جمع فعل قد عجل کفرح و عجل تعجیله و تعجل به و استعجله برانگیخت او را و امر کرد او را که شتاب
کند مر مستعجل گذشت در حالیکه طالب شتاب بود از نفس خود و تکلف کننده بود آن سرعت را عجلان شعبان بجهة شتاب گذشتن وی
و تمام شدن آن و علم است قوس عجلی کسکری تیر زود بر فرستنده عاجل نقیض آجل در هر جزا عجله بیشی گرفت از وی همچنین است استعجله
و عجله اعجلت الناقة انداخت بچه بغیر تمام معجل کمحسن و کمحدث و مفتاح ماده شتر که زاید پیش از تمام شدن سال پس زنده ماند
بچه او و آن بچه را معجل کمکرم گویند و ناقه که هرگاه پا در رکاب ور نهاده شود بجهد همچنین است معجله کمحسنه و درخت خرما که
در اول آبستن بار آورده باشد عجاله بکسر و ضم و عجله و عجل بضم هر دو چیزی که شتاب کرده باشی آنرا معجل کمحدث شبانیکه
بدوشد ناقه را دوشیدنی حالانکه در چرا میکند و مرد آینده مرا اهل خود را بشتاب همچنین است متعجل عجاله بکسر و ضم و اعجاله
بکسر و عجل و عجله بضم هر دو آن شیر یکه دوشید آنرا معجل کمحدث عجال کرمان و کسنور یک مشت از حیس یا خرمای که شتاب خورده
میشود و خرمای خمیر کرده شود بسویق پس شتاب خورده میشود حیس خرمائیکه بروغن و دوغ آمیخته باشند و سخت خمیر کنند آنرا
و انداخته شود و خشته آن عجل بفتحتین گل و لای بالای سیاه بدبو و بکسر بچه گاو همچنین است عجول کسنور عجاجیل جمع بقرة معجل کمحسن
ماده گاو بچه دار بنو عجل قبیله ایست عجله بکسر خیک و دولاب عجل و عجال ککتب و جبال جمع و روئیدگیست و موضوعیست نزدیک
انبار نامیده شده است بعجله که زسنبوده عجله گردون که آن را میکشد گاو و عجل و اعجال و عجال جمع و دولاب و چرخ و چوبهائیست
که ترکیب داده شود بر داشته شود بران گرانبارها و چوب بهنا نهاده بر دو چوب که هر دو بهلوی چاه ۱۰ استاده کرده باشند
و دلو بزرگ آویزان بآن چوب و گل و لای و گل سیاه بدبو و درجه از درخت خرما مانند نقیر که بر پشت خفته خرما است و دیگر
یمن دار العجله ملاصق مسجد حرام است عثمان بن شراب عجلی بفتحتین است اما ابو الفتوح سعد و سعد بن علی عجلیان پس بکسر اند
عجول مادر گم کرده فرزند و زن شیفته بر از شتاب حرکات اینها از روی جزع عجل ککتب و عجائل جمع و وک و طعام ناشتا و چاشت بلکه
کند آنرا عبد شمس با قیه معاجیل راههای شتاب عجل و عجیله سریع عجیل که بهر طعام ناشتا یا طعامیکه نزدیک قوم برده آید بیش از آنکه
ساخته شود برای اینها عجاد ککتابه روئیدگیست عجلاء موضعیست عجلانیه شهریست بمرج دیباج علیجا کسکری ناقه ذی الرمه و ابی
ثعلبه بن ام حزنه و اسب یزید بن مرداس سلمی و اسب داربد بن صمه و عبید العجل بنابر صفت بودن عجل برای عبید لقب حسین بن
محمد محدث است عجی جبیل جزکات از فروت دراز گردانیده میشود بدرشتی گفتهٔ عجل افقط تعجیله فروت بار های دراز بفقط کفها

و شتر شیفته صح

گردانید

افزان

اخذت متنجله من الطریق و هذه منتجلات الطریق یعنی راه نزدیک و راه شهر بر خلاف بادیه ام عجلان برنده ایست اکثا عجال کرمان و سنور
ادرهها را امشی از خرما **عدل** ضد جور و چیزیکه در نفوس در آید که آن مستقیم است همچنین است عداله و عدوله معدلة و معدلة فعل عدل
یعدل عادل صاحب عدل عدول عدل و عدل بلفظ واحد جمع و این اسم جمع است رجل عدل و امراة عدل و عدلة عدل الحکم تعدیلا راست کرد
حکم را عدل فلانا تزکیه او نمود عدل المیزان برابر کرد ترازو را عدله بفتحتین و بر وزن همزه تزکیه کنندگان یا بر وزن همزه واحدست
و بفتحتین جمع عدله بعدله و عادله در وزن برابر کرد آنرا عدل فی المحمل سوار شد بر کجاوه شتر عدل مثل و نظیر همچنین است عدل بکسر
و عدیل و اعدال و عدلاء جمع و پیمانه و باداش و فریضه و فدا و برابر کردن و استقامت و مرد ریود که واله خرها یعنی شحنه بادشاه
یمن شد پس هرگاه اراده کشتن کسی میکردند بسوی او میفرستادند پس گفته شد مر هر کسی را که امید از حیات او بر میداشتند وضع
علی یدی عدل عدل بکسر نصف حمل یعنی یک تنکبار اعدال و عدول جمع عدیلک هم وزن و همسر تو شربت حتی عدل آب خورد تا که
شکم مانند تنکبار گشت اعتدال توسط حال میان حال زبون و خوب در کمیة و کیفیة و هر چه مناسب آید پس در حق آن گفته میشود
اعتدل و هر چیز را که ساخت و راست نمود آنرا پس در حق آن گفته میشود عدله و عدلته عدل عنه یعدل عدلا و عدولا جور کرد
عدل الیه عدولا رجوع نمود عدل الطریق کج شد راه و میلان نمود عدل الفحل کذاشت زجهیدن بر ماده را عدول الجمال الفحل
شتربان نر را یکسو و دور گردانید عدل فلان بفلان برابر کرد و تسویه نمود میان هر دو ماله معدل و لا معدول نیست مرا او را
محل گردیدن انعدل عنه و عادل کج گردید عدال ککتاب عارض شدن مر ترا دو امر پس ندانی که برای کدام یک بگردی و اختیار کنی
آنرا و تو در فکر و نظر باشی در ان عدوله دیهیست بحرین و شجره قدیم دراز عدولیه کشتیهاست منسوب بسوی آن درخت یا بسوی
عدول نام مردی که کشتیها میساخت یا بسوی قومیکه نازل میشدند بهجر عدو لا جمع کردن آن کشتیها و ملاح عدیل کزبیر بن فرخ شاعر است معدل
بن احمد کمجلس محدث است معدلات کمعظمات گوشهای خانه هو یعادل هذا الامر در کار سخت افتاد و تمام نکرد آنرا عدل بفتحتین برابر کردن
هر دو بار اداب **عذمل** و عدملی و عداملی و عدامل بضم هر کهنه سال قدیم و درخت سطبر قدیم و پشتهٔ ریگ دیرینه عدمول
کز نبود غوک و کفشفذ زخم رو آن مرغیست که آنرا انوق گویند **عندبیل** پرنده ایست خورد تر از این تمره پرنده ایست
خورد تر از کنجشک یا لغتیست در عندلیب **عندل** شتر سطبر سر برای مذکر و مونث و بمعنی دراز مونث آن عندله است
عندل البعیر شدید گشت عندل البلبل آواز کرد عنادلان هر دو خایه عندلیل کنجشک امراة عندلة زن سطبر هر دو پستان عندلیب هزار
ذکر کرده شد در باب الباء **عذل** ملامت همچنین است تعذیل عذل بفتحتین اسم مصدر است از ان اعتذل و تعذل قبول ملامت
کرد عذله کهمزه و عذال بسیار ملامت کننده و هم العذله و العذال و عذال جماعت ملامت کنندگان ایام معتذلات و عذل بفتحتین
سخت گرم عاذل رگیست که بر می آید از ان خون استحاضه و آیه ایست یا موضعیست و نام شعبان در جاهلیت یا نام شوال عواذل جمع اعتذل
میان روز اختیار کرد در دویدن و مشی نمودن و غیر آن اعتذل الرای تیر انداخت مرتبه دوم عذاله شد دمیر بن معدل کمعظم که
ملامت کرده شود بجهت رزهد زیاده کردن کرم و نام مردی **عرجله** گله پیادگان و جماعت پیادگان و بمعنی بز عرجول کرد و نی
جماعت **عردل** سخت شدید برپا شده عرده ذره و فرو هشته در رفتار عرندل دراز قد و سخت شدید همچنین است عردل
عرزال بکسر جای باش شیر و چیزیکه جمع میکند آنرا شیر در جای باشی خود برای بچها از جنس چیزیکه بآن میسازد آشیانه را

ابن تمره صح

و موضعی که زنبور برای خفتن خود بر درختان خرما و غیره از خوف درندگان سازد و بقیه از گوشت و مانند جوال و خانهٔ خورد که ساخته میشود برای
پادشاه و قفس که مقابل نامه و خانه برای چینده سماروغ و سوراخ مار و متاع اندک و شاخ درخت و دوکان و فرقهٔ مردم و کرانه و خوار حقیر
و درچین توشه‌دان و قضیبی که اختیار کرده میشود بسبب آن آدمی و خاص کردانیده مر آید قوم عرازیل جماعت بکجا شونده در دزدی
عرطل و عرطیل سطبر و دراز بدراز از فاحش عرطویل نیکو جوان و نیکو قد **عراقیل** بلاها عراقیل امور کارهای مشکل
و سخت عرقل تجاوز کرد و مایل کردید از میانه روی عرقل کلامه کج کردانید آنرا عرقل علی فلان نسبت بوی فعلی کج نمود سخن کج گفت
و بروی سخن غیر مستقیم دایر کردانید و ازان است عرقل بن خطیم عرقیل زردی بیضه عرقلی چون زشت رفتار تکبر و ناز عرقال بکسر کسی که
بیرون شد و راه راست مستقیم نباشد **عرکل** بجعفر دف و طبل و نام مردی **عرهل** کاروب شتر شدید عراهل کلالبط
اسب کامل الخلقه عراهیل جماعه ... و نزار مجهول لغت است در همه معانی **عزله** یعزل و عزل فاعتزل و انعزل و تعزل
بیکسو و بیکجانب انداخت آنرا پس یکسو گشت عزل عنها نخواست بچه زادن آنرا فاعتزلها پس درگوشه انداخت آنرا و ازوی بازان
جدا کزید معزال شبان تنها و نازل شونده در ناحیه از سفر و کسی که با او نیزه نباشد معازیل جمع و کسی که کوشه کیرد از قمار
از روی ناکسی و بخیلی و ضعیف احمق تعازلوا جدا شدند بعض آنها از بعض عزله بضم اعتزال اعزل مرد تنها منقطع و
دابه که دم کج کننده از روی عادت و ابری که دران باران نباشد و حصهٔ غایب از گوشت و یکی از دو ستاره زیرا که بوی
کوییت سلاح با او چنانچه سماک رامح است یا برای اینکه هرگاه طلوع میکند نمی‌باشد در روزهای وی بادی و نه سردی و کسی که
ناقص باشد یکی از سرین در و کسی که با وی سلاح نباشد همچنین است عزل بفتحتین و جمع هرکدام عزال بضم است و اعزال
و عزل کرکع و عزلات و معازیل و اسم عزل است بفتحتین و بضم عزال کلکتاب ضعف عزل جز ریشک در بیت المال و آنچه
غیر از خوردن و غیر از نقد که ما حلول نجم و موضوع است عزلاء سرین و محل ریخته شدن آب از خیک و مانند آن عزالی
و عزالاء جمع و اسب است مر جعفر بن کلاب را اعازل موضوع است عزله بضم دیاری است به یمن از عمل بحراته عزالان دو پر ند
در طرف دم عقاب عزبد کجنه موضوع است معتزله از قدریه است زعم کردند که اینها جدا شدند و کوشه گرفتند از دو گروه و دو جماعت
اصحاب ضلالت نزد اینها یکی اهل سنه و دوم خوارج یا نامیده احسن اینها را معتزله و قتی که جدا شد از حسن واصل بن عطاء و
یارانش و رفتند بطرف ستونی از ستونهای مسجد و شروع نمود بتقریر قول بمنزلتی میان دو منزلت یعنی کفر و ایمان برای جماعت
یاران حسن و اینکه صاحب کبیره نه مومن است مطلق و نه کافر است مطلق بلکه میان دو منزلت است پس گفت حسن اعتزل عنا واصل
یعنی جدا شد و کوشه گرفت از ما واصل اقرع عزل حمار کلاست یعنی بکوب پس سرین خر خود را **عزهول** بعنی سرین
بعضم شتر بیکار گذاشته شده عزاهیل جمیع و شتاب رو و بیک عزهل کزبرج و جعفر مرد مضطرب و کبوتر نر یا جوزهٔ آن عزهل و عزهول کزرع
و زنبور بعقب کننده شتاب رو و عزهل کاروب فارغ و کجعفر نام مردی و موضوع است معزهل بصیغه اسم مفعول نیک‌سفداد و روزن
علابط موضوع است **عسل** بفتحتین حباب آب جاری و لعاب زنبور عسل یا شبنم خفی که بر شکوفها و غیر آن افتد پس آنرا
زنبور شهد بر دارد و آن بخاری است که بالا میرود و در جو سما پخته میگردد پس آن استحاله می‌یابد و غلیظ میگردد در شب عسل
شده می‌افتد و کاهی می‌افتد شهد در ظاهر پس میچینند آنرا مردم و جدا کردم و نوشتم برای منافع و اسماء شهد کتابچه را

مؤنث هم آمده اعسال و عسل و عسول و عسلان جمع عاسل و عاسل بردارنده شهد از مواضع آن عسله کجانه کند و زنکس و زنبور
شهد عسل الطعام یعسله و عسله آمیخت شهد را بطعام استعسله طلب بخشش شهد نمودند فعسلتهم و عسلتهم پس توشه کردم بایشان شهد را
عسل نیز شهد خرما زر و صمغ عرفط عسل العود عسلاء مه بهودان عسل اللبنی خوشبو ماست که نفع می‌یابد از درخت خود و بخور کرده میشود
بآن عامه‌ها آنرا احصالبال کویند عسل الرمث سپید باشد مانند مر واریدی بنو عسل قبیله ایست عسل بن ذکوان معروف است عسل فلانا
نیکو و خوشبو ثنا بروی کفت عسل المراة یعسلها جماع کرد با او عسل من طعام عسلا بفتحتین و عسلانا چشید آنرا چنانکه حلب حلبا عسل الله فلانا
محبوب کردانید او را بسوی مردم عسل الریح یعسل عسلا و عسولا و عسلانا سخت شد جنبش تیره نیزه و آن نیزه را عاسل و عسال و عسول
کویند عسل الزنب والفرس یعسل عسلا و عسلانا مضطرب گشت در دویدن خود و جنبانید سر خود را عسل الماء عسلانا و عسلانا در حرکت
آورد آنرا باد پس مضطرب و جنبیده کردید عسل الدلیل بالمفازة شتاب روی کرد راهنما به بیابان عسل ناقه تیز رو همچنین است عسل
موضوع است عسل بکسر قبیله ایست از جن بنو عسل قبیله ایست از بنی عمرو بن یربوع و عرب زعم میکنند اینکه مادر اینها ماده غول بیابانی
بوده معسلة کرحلة کندو و زنکس با اعرف و معزب عسلة نمیشناسم مر او را معزب بیچاره آن یعنی نمیدانم که بیخش در زمین است یا بر
فرو رفته است عسیل کامیر موی شدید الضرب که سریع باشد برکر دیدن دست جو در یعنی سبک دست معسله کملکنه عطار و بیرکه بکنده شود
بآن درکچه و کیر پیل و کیر شتر عسل کلکتب جمع هو عسل مال بکسر یعنی او مقابل مال است قصر عسل کوشکیست ببصره نزدیک خطه
بنو ضبه نسبت کرده شد بسوی عسل ابی ضبع ذو عسل موضوع است ابن عسله بفتحتین شاعریست ابو عسله بکسر لرک عسیله بجهینه آبیست
شه ... سفیرا و نطفه یا آب منی مرد یا شیرین در جماع که تشبیه است بشهد بجهت لذت آن عسل بفتحتین مردان صالح و احد آن
عاسل و عاسول است صفوان بن عسال کشداد صحابی است عسلا از تعالی یعنی هلاک شد حدیث کذب علیک العسل بنصب عسل و
برفع آن یعنی لازم کیر سرعت مشی را و شرح آن در ماده ک ذ ب گذشت عاسل کرک عسل کرکع و عواسل کفوارس جمع و یعنی
صاحب عمل صالح که شیرین میشود ثنا بروی مانند شهد عسله کفرحه دیاریست به یمن از عمل بغدانیه هو علا اعسال مرابیه او ...
وطوی و راه پدر خود است **عسبله** اختلاف مردم بعض اینها بسوی بعض و تردد مردم **عسبجل** کجعفر شهریست بکوه
بنی سلیم **عسطله** سخن بر غیر نظام کلام معسطل یعنی معلط سخنی که مر او را نظام نباشد **عسقله** مکانیکه دران
صلابه و سنکهای سپید باشد و آمدو رفت نمودن سراب یعنی درخشی سراب عساقیل سماروغ واحد آن عسقل و عسقول است
عساقل و عساقیل سراب و قطعهای متفرقه از ابر عسقلان شهریست بساحل شام غلبه میکنند بر آن فرنکیان و دیاریست به
بلخ یا محله ایست عیسی بن احمد در دان عسقلانی عسقلان الراس اعلای سر **عصفول** ملخ زعصاقیل اعاصیر یعنی
کردبادها **عصل** بفتحتین روده و بکسر هم آمده اعصال جمع و شجر درخشانی و حدث آخر آن لاحق میشود و بپیچید که در پیچ
دم اسب کرابیده باشد بکوشش که بسوراخ سرین آن باشد و کجی در صلابه فعل کفرح عصل الکتف و اعصل کج صلب عصال جمع
معصال کمفتاح عصائر که بر سر آن کجی باشد در کیرند بآن شاخهای درخت را و چوکان همچنین است معصیل امراة عصلاء زنی که
کوشت بروی نباشد عصل بشتاب انداخت عصل العود کج کردانید چوب را پس اگر کجی آن در خلقه باشد عصل کفرح کویند
اعصال عصا بدست کرفت تعصیل درنک کردن معصل کمنز تشدید و سخت کننده بر قرضدار خود عاصل تیر شدید معصل کمحدث

ازان محله است هم

چیزی که پیچیده گردد و قنزکا انداخته شود عنصل کقنفذ موضعیست و راهیست از یمام بسوی بصره و کقنفذ و جندب و هر دو بمد هم آمده
پیاز بری و مشهور است باشقال و بصل الفار نافع برای داء الثعلب و فالج و نسا و نافع است حل آن برای سرفه کهنه و ربو و حشرجه
و مغور بدن ضعیف است عنصل بضم جمع عصل بمعنی کج ساق یا ملازم چیزی مایل برآن عصال ککتاب کج و تیر کج و موضعیست عضله
بفتحتین و کسفینه هر پیه که بآن گوشت غلیظ بوده عضل کفرح بسیار پیه گردید یا سطبر گشت عضل ککتف لغت است ازان عضد راند اوط
عضل علیه تنگ و ضیق گردانید آنرا عضل به الامر شدید گشت همچنین است اعضل به الامر و اعضل الامر عضل المراة بعضلها مثلثه
الضاد عضلا و عضلا و عضلانا بکسر هر دو و عضلها منع کرد آنرا از شوهر از روی ظلم عضل المکان تعضیلا تنگ شد جای عضل الارض
باهلها گزید و سخن نمود عضلت المراة بولدها دشوار شد بروی زائیدن بچه همچنین است اعضلت المراة و آن زن را معضل گمحدث
و معضل کمکرم گویند و همچنین ماکیان و غیر آن تعضل الداء الاطباء غالب شد آزار بر طبیبان داء عضال کغراب مرض عاجز
کننده الاطبار غالب بر آنها حلقه عضال شدید که دوتا ها و کج دران نباشد اعضالت الشجرة بسیار شد شاخهای آن و بهم پیچیده
گشت عضل بکسر مرد زیرک و شدید سخت از روی زشتی همچنین است معضل کمحسن عضل بفتحتین موضعیست بادیه بسیار نیستانها یا آن
بلغ است عضل بن الهون بن خزیمه پدر قبیله ایست و موش دشتی و سیاق کلام جوهری مقتضی ضم عین کلمه آنست و جز این نیست که آن
بفتحتین است فقط عضلان جمع عضل کصرد و بروزن قفل و ذاهرو بلاها واحد آن عضله است بضم و کصرد موضعیست بنو عضیله
کجهینه بطنی است معضلات شدتها عضیل بروزن قرشب ناکس تنگ خلق عضبل کجعفر صلب عضهل بست
سر شیشه را عطلت همراه کفرح عطلا بفتحتین و عطولا و تعطلت زیور نپوشید و بی زیور ماند عاطل و عطل بضمتین زن
بی زیور عواطل و عطل و اعطال جمع و زنی که معتاد باشد آنکه بی زیور ماند معطال اسب معاطل زن جاهای زیور پوشیدن آن
اعطال من الخیل و الابل اسپان و شتر انیکه بر آنها قلاده ها و رسنها نباشد و اسپان و شتر انیکه بران علامه و نشان نباشد مردانی
که سلاح با آنها نباشد واحد همه عطل بضمتین است و بعضی اشخاص واحد آن عطل کجبل است تعطیل فارغ گردانیدن و فارغ
شدن و کذا اشتق چیزی از روی هلاک و فساد عطله کفرحه شتر نیکو بدن و ناقه برگزیده و بز بسیار شیر و دلو یکه منقطع شده
باشد دوالهای آن عطل بفتحتین گردن عیطل زن دراز گردن نیکو بدن یا هر که گردنش دراز بود عیطل کحیدر و عطیل خوشه
اول از غوره خرما زر معطل کمعظم شاعریست و زمین بیکار مرده اهل معطله که شبان ندارد و عطاله کوه ایست مر بنی تمیم
را و مرویست تعطل با تو ماند بغیر عمل عطله بضم اسم مصدریست ازان عطل کفرح عظیم شد بدن او عطل من المال و من الادب
خالی شد عطل بضم و بضمتین عظیم البدن قوس عطل کمان بی چله عطبل و عطبول و عطبوله بضم همه و عیطبول کحلزون
زن جوان جمیله پر گوشت دراز گردن عطابل و عطابیل جمع یا عیطبول زن دراز قد عظال للکلاب در یک ماده یک
رفتن بگشتی و هم یلج که دو بر هم نشسته بکشتی و غیر آن همچنین است معاظله و تعاظل و اعتظال عظلت الکلاب کفرح سم
سوار شد بعض آن بر بعض جراد عاظل و عظا کسکری بر هم نشسته جدا نمیشود و نمیگذارد تعظلوا علیه و عظلوا تعظیلا
مجتمع شوند یوم العظالی کحباری مشهور است زیرا که مردم سوار شده بودند بعض اینها بر بعض یا برای آنکه دو کس دو کس
بر یک دابه سوار شدند عاظل سؤ القافیه عظال تضمین کردن ان اعظل بضمتین متهم بشر معظل کمحسن و معظل کمشعل

مکان بسیار

مکان بسیار درخت عفل و عفله هر دو بفتحتین چیزی که برآید از کس زنان و فرج ناقه مانند ادره که علتیست در خایهای مردان پیدا
شود بواسطه نزول باد یا رطوبت در کیسه خایه در کنز اللغت ترجمه عفل به پیه خایه و فرج نموده عفلت کفرح آن علت پیدا شد بزن عفلاء
زن چنین تعفیل اصلاح آن علت و نسبت کردن بسوی آن عفل پیه ما بین هر دو پای نر که هیز و کاو مستعمل نمیشود این لفظ مگر در خصیه
خایه ازان برکنده شده باشد و خطک مابین کون و کیر باشد و پیه هر دو خصیه گوسفند و گرداگرد آن و دست زدن بمیان پای گوسفند
بجهت دانستن گرانی و فربهی و بیان آن عافل کسی که بپوشد جامهای خورد بالای جامهای دراز عفال کقطام دشنامیست برای زن عفلاء
لسکران گوهریست مر بنی ابوبکر بن کلاب را عفلانه آبگینست قدیم نزدیک آن کوه عفلاة لبر کو رکر دو وقت خنده بنو عفیل
کزبیر بنو مالک بن سعد رهط و قوم عجاج است عفنجل کسمندل گران بار بسیار زیاده گو در هر چیز عفشل
کجعفر مرد گران جان همچنین است عفشل و عفشلیل رجل عفشال بکسر مردم کمباک عفشلیل مرد درشت گران جان همچنین است و پیر زال
سست و فرو هشته گوشت و جادر بسیار پشم و گفتار یا گفتار ز عفطله آمیختن تو چیزی را بچیزی یطاو مهلست عفقل
کجعفر مرد بزرگ رو عفکل کجعفر گول عقل علم و دانش یا علم بصفات اشیاء از حسن و قبح و کمال و نقصان
چیزها یا علم بخیر خیرین و شر شرین و اطلاق عقل بر چیزها آمده چنانچه بر قوت که بآن تمیز حاصل میشود میان زشت و قبیح و نیک و
حسن و بر معانی که مجتمع میشوند در ذهن که آن معانی مقدمات اند که مستقیم میشود بآنها اغراض و مصالح و بر هیئت ستوده
محموده برای آدمی در حرکات و کلام وی و حق آنست که عقل نور روحانیست که بآن درک میکند نفس علوم ضروریه و نظریه را
ابتدای وجود آن نور وقت جنین شدن و لادتست پس همیشه زاید میشود تا آنکه کامل میگردد وقت بلوغ طفل عقول جمع عقل
یعقل عقلا و معقولا و عقل از باب تفعیل صاحب عقل گردید عاقل صاحب عقل عقلاء و عقال جمع عقل الدواء بطنه
یعقله و یعقله بند کرد شکم او را عقل الشی فهمید آنرا عقول فهم کننده عقل البعیر بازو و ساق شتر بهم بست همچنین است
عقل البعیر و اعتقله عقل القتیل دیه کشته شده داد عقل عنه دیه جنایه وی بداد عقل له دم فلان گذاشت دیه را و گرفت قصاص
عقل الظبی عقلا و عقولا بالا رفت آهو و بسبب آن نامیده شده است آهو بعاقل عقل الظل قایم شد سایه وقت نصف نهار
عقل الیه عقلا و عقولا پناه آورد عقل فلانا در کشتی بشغربه زد او را بر زمین مع آن در خوب بالا گذشت پس با زو و
ساق او را بهم بست عقل البعیر خورد گیاه عاقول را یعقل بکسر قاف در همه معانیست عقل دیه و قلعه و جای پناه و قلب
جامه سرخ که بر هودج اندازند یا نوعی از نقاشیست و ساقط کردن پای از مفاعیلن عقل بفتحتین بهم وا کوفته شدن
هر دو زانو یا پیچیدگی در پا بعیر اعقل و ناقه عقلاء شتر و ناقه که بصفت مذکوره باشد فعل قد عقل کفرح تعاقلوا دم
فلان دیه آن میان خود ها قسمت کرده اند دمه معقلة بضم قاف علی قوم خون و رتاوان است بر قوم معقلة دیه نفس
دیه و استادم نگاه آبیست بدینها و هم علی معاقلهم الاولی یعنی اینها بر دیتها نیکه بر اینها در جاهلیت بود هستند
یا اینها بر مراتب پدران خود ها اند عقال المبین للکتاب شتر یکه هر گاه در بند آید فدیه او داده شود دو صد شتر
اعتقل رمحه نهاد نیزه میان رکاب و ساق خود اعتقل الشاة نهاد هر دو پای وی را میان ساق و ران خود پس
دوشید آنرا اعقل الرجل دو تا کرد پا را پس نهاد آنرا بر سرین خود همچنین است تعقل الرجل عقل بمن دم فلان

گرفت دیة را عقال للکتاب زکوة سال از شتران و گوسفندان و از انست قول ابو بکر رضی الله عنه لو منعونی عقالا و نام مردی و
ماده شتران جوان عقال کرمان اسب جوط بن ابو جابر و علتی است در پای ستور هرگاه برفتار آید ساعتی لنگ کند بعد از ان کشاده گردد
یا خاص است باسب عقال کشداد نام ابو شبطم بن شبه محدث است عقیله کسفینه زن کریمه مستوره عقیله قوم سردار آنها عقیلة کل
شی گزیده از هر چیز و مروارید و ماده شتر اصیل عاقول معظم البحر یا موج دریا و محل گردیدن سیل نهر از طرف بطرفی و امر از
امور مشتبه و زمینی که رهنمای یافته نشود بود و در روئید گیست مشهور و یرعاقول شهریست جوردان از ان شهرست عبد الکریم بن
هیثم هاشم و شهریست بمغرب و از ان شهرست ابو الحسن علی بن ابراهیم و دیهیست بموصل عاقولا مقصوره نام کوفه است در توریت
عاقل الرجل عصبه مرد عاقله فعقله کنصره با هم امتحان عقل نمود پس عاقل تر از وی برآمد عقل کسمع غوره خرما عقله تعقیلا عاقل
گردانید او را عقل الکرم بر آورد غوره را اعقله یافت او را عاقل اعتقل لسانه بصیغه مجهول قادر نشد بر سخن عاقل کوهیست
و هفت موضع ابن بکیر بن عبد یا لیل نامش عاقل بود پس تغیر داده آن را نبی صلی الله علیه و سلم المراة تعاقل الرجل الی
ثلث دیتها یعنی زخم موضحه مرد و موضحه زن برابر است پس هرگاه برسد عقل جنایة زن تا ثلث دیة دیة زن میگردد نصف از دیة
مرد قول حجبیر ما اعقله عنک شیا یعنی بگذار و دفع کن از خود شک را تصحیف است صواب ما اغفله یعنی بمعجمه و فاء است و قول شعبی است
لا تعقل العاقلة عمدا و لا عبدا و حدیث نیست چنانچه توهم کرده است آزاد جوهری و معنی آن این است که جنایة کند حر بر عبد نه عبد بر حر
چنانچه توهم کرده است ابو حنیفه زیرا که اگر معنی آن کلام بنابر توهم او می بود هر اینه کلام لا تعقل العاقلة عن عبد می آورد و نمی آورد
لا تعقل عبدا را گفت اصمعی گفتگو کردم در این قول با ابو یوسف بحضور هارون رشید پس فرق نکرد ابو یوسف میان عقلته و عقلت
عنه و من فهمانیدم او را گم عقلت القتیل یعنی آن است که دیة او دادم و عقلت عنه یعنی آن است که از طرف او غرم و تاوان کشیدم
و دیة دادم میگوید عبد ضعیف که در نهایت ابن اثیر تفریح کرده باینکه عاقله شامل است عصبه و خویشان از جانب پدر را که عطا
میکنند دیة خطا را چنانچه در حدیث است لا تعقل العاقلة عمدا و لا عبدا و لا صلحا و لا اعترافا انتهی و نیز در بعض حواشی قاموس
آمده که اینجا از مولف نسبت بجناب الایمه سوء ادب واقع شد زیرا که امام شافعی معترف است باینکه وی در عیال ابو حنیفه است
و شاگرد شاگرد اوست رحم الله امرا عرف قدره و لم یتعد طوره پس این مولف و کسی که بالا از او نیست عاجز است از فهم مرام و ادراک
و فایق کلام ایشان لیکن المراد عبد و لا جهل و جواب آنست عقلته در استعمال عرب یعنی عقلت عنه آمده و در این قول هیچ ان
میباید زیرا که معنی آن آنست که عاقله دیة نمیدهند از کسی که کشته شود عمدا و از طرف عبد و از کسیکه صلح نمود و اعتراف کرده
انتهی تعقل بکفیه در هم بردا انگشتان هر دو کف دست تا سوار شود بر شتر یک نشسته است عقد بضم کسی که در اصطلاح حساب کنند کان
رمل یا بی شکل است چ و بر وزن زبیر دیهیست بحوران و نام مردی و پدر قبیله ایست معقل کمحدث لقب ربیعه بن کعب و بر وزن
منزل جای پناه و معقل بن منذر و معقل بن یسار و معقل بن سنان و معقل ابن مقرن و معقل بن ابو الهیثم و ان ابن ام
معقل است و گفته شده معقل بن ابو معقل و دوا ابن عوقله صحابیانند عقیل کامیر ابن ابیطالب انسب قریش و اعلم ایشانست
بجنگ روزها عرب و عقیل بن مقرن هر دو صحابه اند میگوید بنده ضعیف نور گفته در اوایل شرح مسلم هم عقیل کامیر غیر از
عقیل بن خالد و یحیی بن عقیل و بنی عقیل که بر وزن زبیر اند انتهی **عقنقل** وادی کلان فراخ و ریگ بلند از ریگ بر هم نشسته

ورود ه سو سمار همچنین است عقل و کافه و شمشیر اعقل واجب شد بر ان یا بند **عقابیل** بقایای علت و دشمنی و عشق و
چیزی که بر اید بر لب بعد تب و شدتها واحد هم عقبول و عقبول بضم هر دو نعقبله از عقب او در آمد هو عقبله فلان کعلبط
آن پس آینده اوست هو ذو عقابیل یعنی بسیار شر است **عقرطل** کسفرجل و گاهی بکسر عین و قاف آمده ماده فیل **عکله**
یعکله و یعکلا جمع کرد آن را عکل الابل جمع کرد شتران را و براند آنها را عکل البعیر بست هر دو دست آن را بهر دو بازوی آن
برسن و آن رسن را عکال للکتاب گویند عکل سی الامر گفت بر او خود عکل علیه الامر ملتبس شد بر وی کار همچنین است اعکل و اعتکل عکل
برابر دریافت بعقل خود عکل فلانا بندگرد آن را یا بر زمین زد او را عکل المتاع بترتیب یکجا بالا و دیگر را گذاشت عکل نی الامر حدا لوحشی نمود عکل
بکسر و ضم ناکس اعکال جمع عوکل پشت پشته ریگ بزرگ یا بر هم نشسته و نوعی از ناخورشی و از ان است مرقه عوکلیه و خرگوش نا زاینده و مرد کوتاه
قد و آنکه هر دو جنس بار او و ساقها از هم کرد دور باشد و پاشنها بهم نزدیک و زن کول عکل بضم پدر قبیله ایست و ران قبیله حمق و
غباوه است که نامش عوف بن عبد مناة پرورد او را مادرش که خوانده میشد به عکل پس لقب کرده شد پسر به عکل عاکل کوتاه قد
بخیل نا مبارک عکل للکتب جمع و نام مردی نام میکند ارند بعکال للکتاب و کزبیر و کشداد عوکلان دو ستاره اند عوکلان موضعیست
و پدر قبیله ایست عکلیه بضم ابو است مرثد ابو بکر بن کلاب را قلاد بد عو کل فضیحها و ز شیئها معکل سوزن و آنچه بدو زد بان شبان عکلت
المرجه دزد در جمع شد در چراغ و ان اعتکل کوشه گرفت اعتکل الثوران هر دو گاو با هم شاخها زدند **عکانبیل** الکنتهای
شیر **عل** و علل بفتحتین آب خوردن دوم مرتبه یا خوردن آب بعد خوردن آن پیاپی فعل عل یعل و یعل و علا یعله علا و عللا
بعد لازم و متعدی واحد و اعلوا آب مرتبه دوم خوردند شتران اینها گویند طعام قد عل منه یعنی طعامی است که خورده شده است بعض از ان
طعام فعلل بالام مشغول شد بکار یا اکتفا نمود بآن همچنین است اعتل بالام تعلل بالمراة لهو و بازی کرد زن تعللت من نفاسها بر آمد زن
از ایام نفاس همچنین است تعالت علله بطعام و غیره مشغول کرد او را بطعام و غیر آن تعلة و علالة بضم چیزیکه بآن بهانه و شغل کرده شود
علالة شیر که دوشیده شود بعد شیر دوشیده شده اول و بقیه شیر و بقیه از هر چیز و دوشیده شدن ناقه اول روز و میانه روز و
آخر آن میانه را علالة خوانند فعل قد عالت الناقة علال للکتاب اسم مصدر است از ان عل کسی که بسیار زیارت کند زنان را و
بزکوهی نر سطبر و کلان کهنه زرک یا کهنه خورد بدن از لغات اضداد است و مرد کلان سال لاغر بدن و تنگ جسم بسیار سال از
هر چیز و کسی که در هم کشیده شده باشد پوست او و زیبا از علة او سه زن بنو العلات پسران مادران مختلفه از مرد زیرا که
پدر سه مردی که نکاح کرد زنها را بر زن او سه که پیش از و بوده تا هل است یعنی مرد با آب سیراب شده پس تر عل شد بسبب زن دویم
یعنی دو بار آب خورد همین وجه تسمیه مرد که زنها دارد بعل است علة آزار فعل عل یعل و اعتل بیمار شد اعلاه الله بیمار گرداند
او را خدا معل بفتح و علیل بیمار کرده شده و مکو معلول و متکلمان استعمال میکنند علت و معلول را و من آزار اطمینان نسیم
و حدث و عارض که صاحب خود را از روی خود برگرداند و از ان است لا تقدم الحوار علة گفته میشود درحق هر عذر آورنده
قادر بر کار نیست از عذر آوردن یعنی حدث و عوارض بسیار است زن احمق معدوم نمیسازد حدث و عارض را چه جای زیرک قد
اعتل تحقیق حدث و عارض پیش آورد گویند هذه علة این سبب اوست میگوید عبد ضعیف پس علة و سبب مرادف شد و این
مخالف قول مولف است که من بر اصطلاح متکلمین اطمینان ندارم علة بن غنم در قضاعه است قولهم علی علاته یعنی بر هر حال معلل گشت

دفع کننده جامع خواج زد اسپها و کسی که آب کشی نباید بیکر تبه بعد مرتبه و کسی که بچینند ثمره را مرتبه بعد مرتبه و روزیست از روزهای عجوز علل و زیاده
کرده میشود و اول آن لام کلمه علی واحد خود است و دران لغات است ذکر کرده شده است در ل ع ل بعلول غدیر سپید و باران و حباب و
بلبلهای آب و ابر سفید و قطعه سپید از ابر و باران بعد باران و دوغاکه رنگ کرده شود بآن بعد رنگ کرده شدن دیگر و شتری که دو کوهان
دارد علعل کبد بد کیر با کیری که قایم شود و سخت نگردد و ترغیز که مرغیست همچنین است علعال و استخوان سینه که بالای شکم بر آید گویا که
آن زبان است علعول کسر سور شور دایم و اضطراب و قتال تعله نام مردی علعل زجر است مرگوسفند را علیله زنی که طیب و خوشبوی
بالد بعد از انکه یکبار خوشبو مالیده باشد علیه بدو کسره و بضم عین غرفه علالی جمع هو من علیة قومه و علیتهم و علیتهم بکسر
مخففه و علیهم و علیهم کلمه ایست که صفت میکند آن شخص را بآن یعلو وارفعه ان الابرار لفی علیین واحدها علی و علیة است با جمع است
بغیر واحد قریب است که در معتل باز خواهد آمد علعلان درخت بزرگ تعلعل مضطرب گشت و فروهشته گردید علل بفتحتین
دو بار است بجسر علعال کوهی است بشام امراة علانه زن جاهله علال مرد جاهل علیل که بیر نام مردی علی الضارب المضروب بعد باروی
بزد فی المثل عوض علی سوم عاله یعنی مبالغه کرده شد زیرا العاله یعنی شترانکه مرتبه دوم بر آب آمده باشند عوض کرده میشود از ان
آب بمبالغه چنانچه عوض کرده میشود آب بمبالغه بر ناهله که اول بار بر آب وارد کرده شوند العلللة لابل را جمع گردانیدم شتران
را پیش از سیراب آنها با آن لکن مجهول است اعتله باز داشت آنرا از کاری بر آن گناه نهاده که نکرده بود آن گناه و را
عمل بفتحتین خدمت بدانا نمودن و کار کردن اعمال جمع عمل کفرح و اعمله و استعمله غیره کار از غیر کنانید و از دیگری کار کردن
خواست اعتمل خود کار کرد و اعمل رایه و اعمله آلته و اعمل النفقه و استعمله عمل کرد بآن رای و بآن اله و بان عامرت رجل عمل کلکتف و صبور
صاحب عمل با مخلوق بر عمل عمله بکسر میم عمله و چیزی که کرده شده باشد همچنین است عمله بکسر عمله نیز هیئت عمل و آنچه مرد در دل پوشیده
دارد از شر و اجر عمل همچنین است عمله بضم و عماله مثلثه عمله تعمیله داد او را مزد کار عمله بفتحتین کار کنندگان بدست خود
بنو العمل پیادگان عامله تکلیف بعمل نمود او را عمل به العملین بدو کسره و لام مشدد با برونزن غسلین بر جلین یعنی
مبالغه کرد در رواز اراو یعمله ناقه نجیبه بعمل درآمده مطبوعه بعمل شتر نجیب هر دو اسم اند در صفت شتر و ناقه مستعمل میشوند
ناقه عمله ظاهر بکار درآمده جوان قد علت کفرح عمل البرق نیز کفرح بدوام درخشید عمل کلکتف برق همیشه درخشنده عمل الشی
فی الشی ابداکرد نوعی از اثواب را عملت الناقه بادیتها تیز رو گردید عمل فلان علیهم تعمیله بصیغه مجهول سردار کرداند شد
برایشان عوامل پایها و گاوان زراعت و دیاسه یعنی خرمن کوب عامل رمح و عامله رمح صدر نیزه بنو عامله بن سبا و حی است
به یمن از ولد قحطان سط بنو عمل بفتحتین حی است به یمن بنو عمیله بجهینه قبیله ایست عمل کخزار موضعیست عمله بفتح دزد در و باخیانت
معمول من الشراب خرابه که دران شیر و شهد باشد عمله بفتحتین مشدده موضعیست معمل کمقعد باد ونش برست مرنی باشم رابوادی
بیشه یوم العمله از روزهای عربست تعمل من اجله رنج کشیده بواسطه آن **عمثیل من کل شیء** آهسته رو بجهت عظم وارخی
وفروهشته گوشت خود و کسی که فرو گذارد جامه را بکرشمه و ناز و مرد جسیم صاحب نشاط از لغات اضداد است عمثیله زن
جسیمه و مرد دراز جامها و کوتاه قد فروهشته اعضا و آهو و بز کوهی دراز دم و مرد سطبر شدید بعطا و شیر غرنده و مهتر
کریم عمثیله ناقه جسیمه عمثیله رفتاریست در پس ماندن و کشیدن دامنها **عنبله** بضم گوشت پاره بالای کس همچنین است

عنتل

عنتل درشت زنا غلیظ عنبا و مرد سطبر زه کننده عنابل بضم گویند در تاون در بآن گویا وجو میان کس گوشت دراز وزن عنبل
کالقنفذ صلب شدید و گوشت پاره میان فرج لغت است در عنبل عنتل الشیء در ید آنرا با رها ضباع العناتل کفتار ها که قطع کند جانور
خورده خود را پاره پاره **ام عنثل** بجندل کفتار لغت است در ام عثیل **عنجل** کالقنفذ پیر که رفته باشد گوشت وی
و ظاهر شده باشد استخوانش عنجول دابه ایست کوچک **عندل البعیر** سخت شد با خشم عندل الهزار آواز کرد
عندل ناقه بزرگ سر مذکر و مؤنث را و دراز قد عندله مؤنث آن عنادلان هر دو خایه عندلیل بدو لام نوعی از گنجشکان است
امراة عندلة زن سطبر هر دو پستان عنادل جمع عندلیب زیراکه کلمه که از چهار حرف تجاوز نموده باشد و نباشد حرف مدولین
رد کرده میشود بسوی رباعی و بنا کرده میشود از رباعی جمع **عنصل** بضم بصل الفار مذکور شد در ق ل و در
ع ص ل **عنظل** بجندب خانه عنکبوت عنظله دشمن **عنکل** بجندل سخت **عنبیل** بن ناجیه بن
جابر در الشعر بان است **عال** جور کرد و میل نمود از حق عال المیزان کم شد ترازو و مایل گشت باز یاده شد یعول
یعیل عال امرهم سخت شد و بزرگ گردید عال الشیء فلانا غالب شد برو و گران آمد و در هم و غم انداخت او را عالت
الفریضه فی الحساب زیاده شد و بلند گردید علتها از مجرد و مزید عول کردم فریضه را عال فلان عولا و عیالا بسیار شد
عیال او و همچنین است اعول و اعیل عال عیاله عولا و عوولا و عیالة کفایت کرد بعیال خود و قیام نمود بکفایت آن همچنین است اعالهم
و عیلهم اعول بلند کرد آواز خود را بگریه و فریاد همچنین است عول و عول و عواله و عویل اسم مصدر است از ان اعول علیه ناز
کرد بروی و بار نهاد بران همچنین است عول اعول فلان حریص گشت همچنین است اعال و اعیل اعالت القوس آواز کرد کمان
عیل عوله کم کرد او را مادر او و عیل صبری غالب کرده شد صبر من معوله یعنی مغلوب همچنین است عال در هر دو معنی عیل ما هو
عایله مغلوب شد چیزی که غالب او بود این مثل میزنند برای کسی که شگفت نموده شود از کلام و نحو آن که از و صادر شود عول هرچه علیه کند
بر تو و چیزیکه مدد گرفته شود بآن چیز و قوت عیال عول علیه معوله تکیه کرد و اعتماد نمود بر آن عیل کعنب اسم مصدر است از ان عیل تو
گلیس و عیال تو کالکتاب زن و فرزند تو و کسانیکه معونه آنها بر ذمه تو باشد واوبه دیا بدل است عال جمع است عیایل عیلهم گردانید
اینها را عیال با مهمل گذاشت اینها را معول کمنبر آهنی که بآن کنده میشود کوهها و آنرا مبین گویند عاله شترمرغ و سایه بان که زیر آن
از باران گریزند و بعضی آنرا جحجه گویند عول تعویلا ساخت آن حجه را عول علیه بورید گرفت عول کعنب اسم مصدر است از ان
ماله عال و لامال نیست مرا در چیزی ما له عال و مال بد دعائیست مراو را یعنی بسیار شد عیال او و جور دخلش نمود در حکم خود و گفته میشود
مرلغز نده و اعالک عالیا بر دارد ترا بر بلندی چنانکه قول عربان یعالک عالیا معاول و معاوله قبیلهاست از ازد و بیره بن عوال
کنداد و خارجه بن عوال حاضر شد فتح مصر را با عبید الله بن عمرو عول کلمه ایست مثل ویب گفته میشود عولک و عول زید یعنی
ویل و عذاب خدا لازم کرده است مر ترا اعتول بگریست اعال محتاج و فقیر گشت عوال کغراب جریست از بنی عبید الله بن غطفان
و دو موضع اند **عیهل** و عیهله و عیهول و عیهال ناقه تیز رو اصیل شدیده عیهل شتر تر و مرد که بیکجا قرار نگیرد
از روی خفت و جهد که عیهله مونث هر دو آمده و باد شدیده و زن دراز قد عیهله پر زال عاهل پادشاه اعظم مانند
خلیفه و زنی که شوهر نداشته باشد **عال** یعیل عیلا و عیلة و عیولا و معیلا محتاج و فقیر گردید عایل فقیر عال و عیل

وعیاء جمع عید اسم مصدر است ازان میل خیز غزنده و بلنگ و گرگ لانه عیل الصید زیراکه آن میجوید شکار را عائل النخ عیلا و معیلا محتاج ساخت او را
جزی عال سؤ حثیه میلان نمود در رفتار و ناز و تبختر نمود همچنین است تعیل کوئید عالت الضاله و فتزکه تو ندانی اینکه کجا آنرا طلب کنی حالت فی الارض
عیلا و عیولا بضم و فتح رفت و بگر دید امراة عیالة زن میلان کننده و تبختر و ناز نماینده عیلان کفتار نر و ابو قیس با صواب قیس عیلان
در حالیکه مضاف است و مراورا هم نام نیست عیلان در اصل نام اسب او بوده عیال الکتاب جمع عیل است عیایل جمع جمع و ذکر کرده شد در ع و ل صحیح
عید با لکیه و کفته میشود ابن ابو العیله و عیالیه فی البرذون بکسر و معالة البرذون هال عیله ایاک یعنی دراز شد احتیاج من بتو عیل بفتحتین عرض
کردن تو حدیث و سخن خود را بر کسی که خواهش شنیدن آن ندارد و ازشان او نیست سخن شنودن چنانچه که نیافت کسی را که بخواهش
بشنود سخن را پس عرض کرد بر کسی که اراده آن ندارد برای خالی کردن دل عیله بر وزن کیسه از نامهای زنان عرب است
فصـــــل الغين غتل المكان کفرح بسیار شد آنجا درخت غتل کلکتف جای بسیار درخت چرها
بهم پیچیده غیدل کحیدر زندگانی فراخ بسیار خوش غدفل کسجل مرد دراز قد و خر عظیم الخلقة تمام قد و زندگانی
فراخ و جامه کهنه غدافل جمع و ازان است غرنی بر داک من غدافلی کفت آنرا مردیکه سوال کرد از مردیکه جیو شانداو را لباسه
بخشش کسوت نمود پس انداخت جامهای کهنه خود را بس نداد او را کسوت رحمة غدفلة کسجل رحمت واسعه ملاءة غدفلة جا در
فراخ بعیر او کیش غدافل کعلابط بسیار موی درم غدفل افتاد در اهیغین یعنی افتاد در ارزانی و حسن حال و در خوردن و جماع
با در خوردن و نوشیدن غرله بضم پوست غلاف سرکیر اغرل ناختنه کرده شده و سال ارزانی و فراخ زندگانی فراخ
غرل کلکتف نیزه دراز و مرد فروهشته خلقت غربیل کقندیم کل تنک و غبار و کلاکه بر دارد آنرا سیل پس با قیمانده باشد برروی
زمین شکافته شده تر باشد یا خشک و آب بینی هر سم دار و غدیر که باقی مانده باشد دران کرمهای سیاه قدرت یافته نشود
برخوردن آن و دردی در اسفل شیشه غربله بیخت آنرا و برید آنرا غربل القوم کشت ایشان را و ساید ایشان را مغربل
بفتح یا رکیننه خسیس و کنده شده منتفخ و ملک رونده غربال بکسر چیزیکه بآن بیخته شود و دف و مرد تمام سخن چین غرزحله
کقنفذ جره بچار مهله عصا غرقل ریخت بر سر خود آب را یکمرتبه غرقلت البیضه و البطیخ فاسد شد چیزیکه در شکم بیضه و خربزه
بوده غرمول بضم کیر یا کیر ضخم نرم و فروهشته بیش از بریده شدن پوست غلاف سر آن غرمل کقنفذ نام والد یعقوب
محدث غرامیل بشتهای زمین بلند سرخ رنگ اند غزلت القطن تغزله و اغزلته رسید بفتح غزل بفتح بمعنی بنزله
شده نسوة غزل کرکع و غوازل زنان رسیدکان مغزل مثلثة المیم چیزیکه بآن رسیده شود در فارسی دوک کویند غزل بکر فانید
مغزل را مغزل رشته است باریک مغازله الن سخن کفتن و متکلم شدن با زنان غزل بفتحتین و کمقعد اسم مصدر است ازان
تغزل بتکلف سخن کفتن غزل کلکتف سخن کوینده و حدیث کننده با زنان فعل قد غزل کفرح و ست از جرتا اغزل تیر کاه عقاد
شود برای بسیار مکرر آینده غازل الاربعین نزدیک بچهل کشت غزال کسحاب آهو و فتزکه حرکت کند و برفتار آید یا از وقت
زائیده شدن تا که برسد بقدرت دویدن غزلة غزلان بکسر هر دو جمع مغزل کمحسن ذات غزال غزال الکلب کفرح سست شد
وان سست شدن سک و طلب کردن و در آهو را بحدیکه نزدیک او رسد و در یابد او را و آواز ترس سک آواز کند سک
بر کردد و روکردانداز وی غزالة آفتاب زیراکه در ر شعاع دراز میکرداند کو باکه میرسد یا آفتاب وقت طلوع آن

یا وقت ارتفاع یا قرص آفتاب و نام زنی است و کاهی محذوف میشود لام آن یعنی لام تعریف و کیاهی است خیرین مبخور دآنرا هرخورنده
و اسب مطهر بن ارقم غزالة الضحی و غزالات الضحی اول چاشت یا بعد منبسط شدن آفتاب و روشنی آن یا اول روشنی روز
تا کذشتن پنجم حصه روز غزال شعبان و ابه ایست کوچک دم الغزال رو ئیدکیست مانند طرخون آن روئیدکیست که بیخ آن حاقوقا تست
زنان خورد و سالان تاب آن خطهای سرخ بر پوست دستهای خود ها نیکشند غزال سرا بالای کوهی است غزیل کزبیج جد عمرو بن عبید
یغوث دارة الغزیل هر بلحارث بن ربیعه است مغازل ستونها ر سکه زرا شکر که بآن کوبند خرمن را و نام میکذارند بغزال و غزالة غسله
یغسله غسلا و بضم هم آمده بفتح مصدر است بمعنی شستن و بضم اسم است غسیل و مغسول شسته شده غسیلا و غسلاء جمع غسیل و غسیله
زن شسته شده غسال کسکری کسکاری جمع مغسل کمقعد و منزل و مغتسل محل شستن مرده قد اغتسل بالماء تحقیق شست بدن خود را
بآب غسل بضم و غسل و غسل بکسر هر دو و کصبور و تنور آبیکه غسل کرده شود بآن و خطمی که بآن آب صاف کرده میشود اغتسل
بالطیب با شید خوشبوی را غسل بکسر خوشبوی چیزیکه زن وقت شانه کردن سر در موهای خود می اندازند و چیزیکه شسته میشود
بآن سر خطمی باشد و مانند آن همچنین است غسل بکسر و برگ درخت آس غسالة الشیء کثمامه آبیکه شسته شود بآن آن چیز و آبیکه
براید ازان بجز بشستن غسلین چیزیکه شسته شود از جامه و مانند آن همچنین است غساله و چیزیکه روان شود از پوست اهل آتش
و شدید گرما و درختیست در نار جهنم مغسل کمنبر چیزیکه شسته شود بآن چیزی غسل بفعل زد پس ببرد آورد آنرا غسل المراة
جماع بسیار کرد با او همچنین است غسل المراة و غسل الفحل الناقة نر بسیار جهید بر ماده شتر فحل غسل بکسر و غسل و غسیل کصبور ام
و غسلة و مغسل و غسیل کهمزه و منبر و سکیت نر بسیار جهید یا بسیار جهنده و بار دار بکردانیده و همچنین است مرد مغاسل و آبهاست
بیمامه غسل بکسر موضع است بدیار بنی اسد ذات غسل موضع است دیگر غسل بضم موضع است از ذات رالت سیمار و بآن موضع آبهاست
کفته میشود مراو را اغسله غسل بفتحتین کوهی است میان تیار و دوکوه طی غسول کقتول دیهی است نزدیک حمص مغسله کمنزل
صحرا ایست بمدینه شسته میشود دران جامها ابو غسله بکسر رکی اغسل بسیار بر ماده جهید تغسیل مبالغه کردن در شستن اعضا
غسل الفرس کفرح واغتسل عرق و خو بر آورد غسویل روئیدکیست در شوره زار غسل الماء برانگیخت آب را غشفل
کجعفر روباه اغضالت الشجرة بسیار شد شاخها و برکهای درخت غطلت السماء واغطلت با طباق ابر ایستاده
شد ابر غطلت اللیل کفرح تاریک شب با هم ملتبس کشته غیطول تاریکی بر هم نشسته و اختلاط آوازها و تاریکیها همچنین است
غیطلة در هر دو معنی غیطل کربه وار چاشت و قتیکه آفتاب در مشرق بهتر باشد که در مغرب بود وقت ظهر غیطلة خوردن
و نوشیدن و فرحت با من و غلبه ببینکه غیطلة شب در هم شدن تاریکی آن و مال نافرمان کردانده و نعمت دنیا و درختان
بسیار در هم پیچیده و جماعه درخت کز و جماعه مردم و ماده آهو شیر دار و ماده کاو شیر دار غیطیل بتقدیم طاء فراخ شده در مال
وحشم در و سوداکری خرید و فروخت کاوان نمود غطیل القوم فی الحدیث افاضه حدیث نمودند و بلند شد آواز ها
آنیان غطالة بضم باغ اغطالة بعض آن بالای بعض نشست غفل عنه غفولا کذاشت آنرا و سهو کرد ازان
همچنین است اغفله یا غفل بمعنی غافل کشت و غفل عنه و اغفله غفلت خود را بسوی او رسانید غفلة و غفل بفتحتین و غفلان
اسم مصدر است ازان تغافل و تغفل بقصد غافل شدن تغفیل کفایت کردن تو صاحب تو و تو ازان غافل باشی و نمیخواهی

جز را در کنز اللغة گفته غافل خواندن و احمق گردانیدن مغفل کمعظم کسیکه فطانت نداشته باشد و نام مردی غفول کصبور ناقه ذات حافه غفل بضم کسی که امید داشته نشود خیر او و او ترسیده نشود از شر او و نیز قمار که درون علامت و نشان نباشد و راه که در آن علامت نباشد و غیر آن و زمینی که بر آن عمارت نبود و دابه و ستور که نشان و داغ نباشد بر او و تیر که نصیب نباشد مر او را و دیوان تاوان بود و مردیکه حسب نداشته باشد و شعری که قایل آن معلوم نباشد نبود و شاعر مجهول و شبهای شتران غفله تغفیلا پوشید آن را مغفله کمرحله گوشه دهن نه هر دو جانب آن و وهم کرده است در آن جوهری غافل جد عبدالله بن مسعود و موضعیست و ابن صخر برادر بنی قرم بن صاهله غفیله کجهینه بطنیست غفیله بن عوف در سکون است و غفیله بن قاسط در ربیعه است غفیله درخت هر عاوی عبدالله بن عبید بن عوسجه است هبیب بن مغفل کمحسن صحابیست غفل بفتحتین رفیع بلند و زندگانی فراخ بنوا المغفل کمعظم بطنیست کامل بن غفیل کزبیر است **غـل** و غلة بضم هر دو و غلل بفتحتین و غلیل کامیر تشنگی یا شدت آن یا حرارت شکم و قد غل بصیغه مجهول تشنه شد غلیل و مغلول و مغتل تشنه بعیر غال و غلان شتر تشنه قد غل یغل بفتحها و اغتل تشنه شد غلیل کینه همچنین است غل بکسر و شحنه و کینه قد غل صدره یغل سینه او پر از کینه شد و خشه خرما که آمیخته شود با سبست بار ناقه و گرمی و حرارت دوستی و اندوه اغل خیانت کرد اغل آبه آب خوب نداد شتر را پس سیراب نشد فعل قد غلت ... آب خوب نخورد و سیراب نگشت ناقه اغل فی الجلد در پوست رگی بعض گوشت و پیه را گرفت اغل فلان گوسفندان او سیر نخوردند آب را اغل الوادی رویانید غلان را و آن گیاهها مخصوص است اغل القوم رسیدند بنهایت تشنگی اغل البصیر تیز کرد نگاه را اغل الضیاع غله آورد زمین اغل فلانا نسبت کرد او را بسوی خیانت و غلول غل غلولا خیانت کرد همچنین است اغل یا خاص است بخیانت در غنیمت غل فی الشیء غلا داخل کرد در آن همچنین است غلغل و داخل شد لازم است و متعدی همچنین است انغل و تغلل و تغلغل غل الغلال پوشید غلال بکسر را یعنی جامه زیر جامه همچنین است غلا بضم غل الدهن فی راسه داخل کرد روغن در بیخهای موی سر خویش غل بصره مایل شد و بر گردید از صواب غل الماء بین الاشجار جاری گشت غل المراده بکر و آن را بجنبانید یعنی چیزی که بزرگ میسازد زن بدن خود را با سرین خود را غل فلانا نهاد در گردن یا دست در غل را یعنی طوق اغلال جمع غله دخل کرایه خانه و مزد و زر غلام و فایده زمین اغلت الضیعه غله آورد زمین غلغله سرعت و شکافها که از کوه سیراب جاری شده باشند تغلغل سرعت نمود در رساله غلغله بپیغام بر داشته شده از شهری بشهری غلان بضم محال روئیدن طلح یا وادیهای فرو رفته در زمین واحد آن غال و غلیل است و گیاهیست مشهور واحد آن غال است نیز تغلل بالغالیه و تغلغل و اغتل خوشبوئی بخود مالید غلاله تغلیلا خوشبوئی با و مالید غلایل زرهها یا میخها آن که جمع کنند ما بین سرهای حلقهها را یا جامه که زیر زره پوشیده میشود واحد آن غلیله است غلغله موضعیست ماله ال و غل بضم هر دو حلقه بروی اغتللت الشراب خوردم آن را اندک اغتللت الثوب پوشیدم جامه را زیر جامهها اغتللت الغنم گرفتم گوسفندان را غلال و غلاله هر دو بمعنی جای است که گوسفندان را اغلال کنند یعنی عظامه جامه که آن بزرگ گرداند زن سرین خود را و میخ که جمع کند میان هر دو سر حلقه زره غلغل کهدهد کوهیست بنواحی بحرین غلایل بضم از بلاد خراسانست انا مغتل الیه ما تشنه قتیم بسوی او اشتغل عبده تکلیف داد غلام را اینکه غله خود را بیارد استغل المستغلات گرفت مزدور و داد آن را باجرة و داده خود را نعم غلول الشیخ هذا الصبور یعنی چه نیک است این طعامیکه داخل میکند آن را پیر در شکم خود **غمل الادیم** فاغل فاسد گردانید پوست را

وانداخت

وانداخت آن را در تنگ عوض تا پخته از آن زایل گردد یا دفن کرد آن را در ریگ تا بد بو گردد پس نرم شود بعد از آن برکنده گردد موی آن غمل البسر در تنگ او انداخت غوره خرما را تا بپخته گردد غمل فلانا پوشید او را تا عرق و خوی کند غمل الزرع اصلاح آن نمود غمل العنب چید و نهاد بعض انگور را بر بعض غمل النبات بعض رویید بالای بعض برفت غمل موضعیست غمل بفتحتین فساد زخم از بهاء قد غمل کفرح و کامیر گیاه فی بعض بر بعض نشسته غمول بضم رود بارگه درختان داشته باشد یا وادی دراز کم پهنا که بهم پیچیده نبات و بشتا زمین بلند و هر مجمع تاریک بعض بر بعض نشسته درخت باشد یا ابر با تاریکی و زه ایست که پخته خورده میشود تغمل فراخ زندگانی نمود غمج نمود غمّا کمری موضعیست رجل ممول مرد خاموش کمنام **غنبول** کزنبور رنده ایست **غنثل بمثناه** کجندل کمنام ام غنثل کفتار **غنجل** کقنفذ سیاه گوش غناجل جمع **غنجول** کزنبور دابه ایست شناخته نمیشود حقیقت آن **غندلانی** بضم بزرگ سر **غاله** هلاک کرد او را همچنین است اغتاله و گرفت آن را از جائیکه در یافته نمیشود غول درد سر و مستی و دوری دشت و مشقت و نشیب زمین و جامه درخت طلح و خاک بسیار و موضعیست غول الرخام موضعیست دیگر غول بضم هلاکت و بلا و غول بیابان زنست اغوال و غیلان جمع و مار اغوال جمع و ساحره جن و گرگ و موضعیست و شیطان است که میخورد آدمی را یا دابه است که دیدند آن را اعراب و نشناختند آن را و گشت آن را تابط شرا و ساحولیه رنگارنگ گردد و جن یا هر چه بسبب او عقل زایل شود و بفتح هم آمده غالته غول هلاک کرد او را هلاکت غوایل دواهی و بلاها غایلة حوض چیزی مایل شده از آن اغولا غایلة آورد امر قبیح زشت را معاوله با هم پیش گرفتن مغول کمنبر آهنی که در تازیانه کنند پس تازیانه مراد و اغلاف باشد و مانند مشمل لیکن باریکتر از مشمل است مشمل کمنبر شمشیر خورد که پوشیده شود بجامه و پیکان دراز یا شمشیر باریک که مراد را قفا بود و نام مردی غولان گیاه زشن است مانند اشنان و موضعیست تغول تلون و رنگارنگ شدن عیش اغول و غول کسکر زندگانی با ناز و نعمت غویل کزبیر موضعیست قرکی ذات مغول کمنبر است صاحب سبقت و بیشی **غیل** شیر که بچه خود را بخوراند حالانکه آن زن جماع کرده شده باشد یا آن حامله است نام آن شیر غیل است نیز باعتبار اینکه اول غیل را یعنی خورانیدن شیر بچه را در حاله موطوءه شدن یا در حالت حمل آورد اغالت ولدها و اغیلته خورانید غیل بچه را و آن زن را مغیل و مغیل گویند و بچه آن را مغال و مغیل گویند استغیلت بچه غیل خورانید زن غیله بکسر اسم مصدر است از آن فی الحدیث لقد هممت ان انهی عن الغیله غیل یعنی بازوی زورمند تازه تمام و پر و غلام فربه عظیم همچنین مغتال در هر دو معنی و آب جاری بر روی زمین و خطی که خط کنند آن را بر چیزی و آبی که جاری میشود در بیخ کوه ابو قبیس که از آن بر آن آب بشویند جامهها را و هر وادی که در آن چشمهها جاری باشند و جوی که بیخ آن را از دیک حالانکه آن دور باشد و موضعیست نزدیک یمامه و وادیست مر بنی جعده را و موضعیست دیگر و هر جائیکه در آن آب باشد و علم در جامه و جامه فراخ غیل بکسر درختان بسیار بهم پیچیده و بفتح هم آمده در بیشهای بسیار و خلفاء که رویید گیست و بیشه شیر و هر وادی که در آن آب باشد اغیال و غیول جمع و موضعیست مغیل و متغیل ثابت در غیل و داخل شونده در آن یعنی در وادی که در آن آب باشد مغیال درخت در هم پیچیده شاخها برگ دار و سایه افکن فعل قد اغیل الشجر و تغیل و استغیل غیله زن فربه و بکسر موضعیست و چیزیست مانند شش که ... از دهن بیرون آورد و فریب اغتیال یعنی ناگاه کشتن قتله غیله فریب داد آن را پس برد آن را بجائی پس کشت او را ابل او بقر غیل الضمنین بسیار اند یا فربه اند غیلان نام ذی الرمه و مردی بود که میان وی و میان قوم وی دشمنی و کینه بود پس سوگند خورد که سوال نکند

آنها را تا که دو چشم وی در خاک رود یعنی بمرد پس روز قوم نزدیک او رفتند حالانکه او در قریب بوده پس یقین کردند و هلاک پس شروع
کردند بریختن خاک بر دو چشم خود و میگفت تحلل غیل یا غیلان یعنی از غیلان قریب از میان برخالت میشود قوم را که بدرستی که وی صلح میکند
با قوم و بدرستیکه آواز او کنند خود در آمد پس قبول نکردند قریب او را و بکشتند آنرا ام غیلان درخت سمره خار دار یا کنه که بوخیده گوشت همچنین است
مغاله اغیلت الغنم نتیجه داد در یک سال دو مرتبه تغیلوا بسیار شدند غیران و گویند ان قوم یا خود بسیار شدند غیال کنداد شیر دارند
غیال با ذات اغیال وادیست بیامه اغتال الغلام فربه شد و غلیظ گشت

فصل الفاء

فأل ضد طیره یعنی بد فال چنانچه بشنود آزار مند لفظ یا سالم یا بشنود طالب لفظ یا واجد یا مستعمل است در خیر و شر فؤول و
افؤل جمع قد تفاءل به و تفائل افتأل افتعال است از ان تفئیل تفعیل است از ان لا فأل علیک نیست ضرر بر تو رجل فئل اللحم الکتف
بسیار گوشت فال للکتاب بازیست برای اطفال میپوشند چیزی را در خاک پس قسمت مینمایند آنرا و میگویند در کدام قسمت آن مطلوب
فتله یفتله تافت اورا همچنین است فعله فتیل و مفتول تابیده شده قد انفتل و تفتل تافته شد فتل وجهه عنهم گردانید روی خود را
از ایشان فتیل رسن است باریک از لیف خرما و گاهی بسته میشود برحله که نزدیک ملتقی و جبین باشد و جمع بکسر چوب افتاده شده
بر او داریست انگور و پوستیکه میان شکاف خسته میباشد و چرک نیابد آنرا در میان انگشتان خود همچنین است فتیله یا اغنی عنک فتیلا
ولا فتله و بفتحتین هم آمده یعنی بی نیاز نکرده از تو چیزی را فتله غلاف داده حب سلم و سمر خاصه و آن اول شکوفه وی فعل قد افتل
و ثمر درخت عرفط و در بن معنی بفتحتین هم آمده یا فتل روئید کیست که برگ ندارد و لیکن قایم مقام برگ شود و روئیدنگاه منبسط
و فراخ نگردد لیکن آن دو تا کرده شود و پیدا نگردد و بفتحتین درهم رفتگی در آرنج ناقه افتل و فتلاء لغت است ازان یا فتلا
ناقه که انبار بدن خم شده و کج گردیده هر دو بازو فتال کنداد بلبل هزار آواز ان یفتل کیجعل شهریست بطحا کرستان فتل ذواعه
برگردانید آنرا از رای وی فتیله بلیته ذبال مفتل بلیتعار بسیار تشدید آن برای کثرت است مازال یفتل من فلان فی الذروة و الغارب
یعنی میگردد در پس فریب دادن وی **فتکلین** بروزن درخین داهیه **فجل** کفرح و نصر فجلا و بفتحتین هم آمده نرم و
فروهشته گردید و غلیظ گشت فجله تفجیلا عوض کرد آنرا افجل و فجیل کسی که در دو پای وی دوری بود فجل بالضم و بضمتین ترب فجله یکی
از ترب جید نشاده دو مفاصل و یرقان و برای درد جگر و استسقاء و گزیدن مارها و کژدمها اگر نهاده شود پوست ترب با رنجه شود
آب آن بر کژدم بمیرد خوردنش بعد طعام هضم میکند و بلین میسازد و گوارا مینماید آنرا و پیش از طعام سرد میگرداند حرارت آنرا
و افور چیزیکه در ترب است تخم او بیخ پوست او بستر برگ آن بستر مغز آن روغن فجل میسازند فجله و فجال فقاوست که از ان
سست و فرو هشته است فاجل بمعنی فاجر افجل امر او پیدا گرد آنرا **فحل** نر از حیوان فحول و افحل و فحالة و فحال و فحوله
جمع رجل فحیل بین الفحولة و الفحالة و الفحلة بکسر هر دو مرد تر یعنی فحل آبه فحلا کرما کمنع برگزید برای ناقه نر کریم را همچنین است
افتحل فحل الابل فرستاد در شتران نر را فحل فحیل نر کریم نجیب در جهیدن خود افحله فحلا بعاریت داد او را و از استعمال چیزی که
میکنند که از ان کابل هر گاه میبینند مرد جسیم را از عرب او را میان زنهای خود ها میفرستند تا متولد شود در میان آنها
مانند وی کبش فحیل گوسفند نر که مشابه به نر شتران باشند در ذکار و نجابت وی فحل ستاره سهیل بجهت گوشه گیری وی از ستارهای
دیگر مانند فحل زیرا که او وقتیکه بجهد بر ماده ها گوشه گیرد از انها فحل ابن عباس بن حسان که قتال با یزید بن مهلب نمیکرد لفه

نمودند

نمودند در حلوا پس گشت هر واحد از ان هر دو دیگری را فحل نر درخت خرما همچنین است فحال کرمان و این اخیر خاص است بدرخت خرما جمع آن
فحاحیل است فحل بمعنی راوی فحول جمع و بوریا که بافته شود از فحال نخل و موضع است بشام که در ان جنگی واقع شده و لقب علقمه زیرا که
او در نکاح خود در آورد ام جندب را هر گاه طلاق داد وی را امراء القیس وقتی که غلبه کرد ام جندب بر امراء القیس در شعر
استفحل الامر بزرگ شد کار تفحل مشابه پیدا کرد بفحل فحلان بکسر موضع است فحل بکسر و بفتح و کلکتف مواضع اند فحول شعراء
غالب شوندگان بهجو گفتن بر کسانیکه هجو آنها نموده باشند و همچنین کسی که معارضه کند باشاعری و فضل نماید بروی فحلاء
موضع است متفحل من الشجر درختیکه باردار شود و ثمره ندهد مانند فحل تفحل تکلف نمود بفحوله در لباس و طعام پس پوشید
خشن و درشت گرد امراة فحلة زن غالبه و نافرمان او **فجل** کجعفر ذکر کرد آنرا یحیاة و تفسیر کردند آنرا با فحج یعنی
کسی که در دو پای او دوری بود نزد من آنست که آن تفسیر مبهم است جز این نیست که این تفسیر فنجل است لیکن نحویان
هر گاه آنرا ذکر کردند آوردم آنرا **تفخل** ظاهر کرد گران باری و حلم را و آماده گشت و پوشید بهترین جامهای خود **فداکل**
عظام امور **فرجله** از هم جدا بار را دور نهادن و سرعت نمودن فرجول کبرزون فرجون یعنی شکیار یال و دم
زنند **فرشال** بکسر زنجیر و مقراض که آهنگران بان قطع میکنند آهن را فرزله زنجیر کرد آنرا رجل فرزل کقنفذ مرد سطبر
فرعل بضم بچه کفتار مونث آن فرعلة است فراعل و فراعلة جمع فرعلان بضم کفتار نر **فرافل** کعلابط سویق سیوث
عمان **فرینله** زمینیکه شتاب آب بران روان گردد **فسل** شاخهای درخت انگور که برای نشاندن از درخت مهیا سازند
و کمینه که مروة نداشته باشد همچنین است مفسول افسل و فسول و فسال للکتاب و فسل و فسولة و فسالة بضم همه جمع فسل فسل کگرم و علم و بالصیغه مجهول
فسالة و فسولة فسیله درخت خرمای خورد فسایل و فسل و فسلان جمع افسلها بر کند بچه را از مادرش و نشاند در زمین بچه خرما را افساله
الحدید و مانند آن چیزیکه بیابد از آهن و غیره وقت زدن جهت دور کردن چرک آن مفسل کمحدث زنیکه هر گاه خواسته شود جماع
با او بگوید من حایضم تا رد کند آنرا فسل بکسر احمق فسل الصبی از شیر باز گرفت طفل را افسل علیه متاعه زبون و ردی گردانید روی
متاع او را افسل درا هم زبون و کم وزن گردانید درهمهای او را **فسکل** کقنفذ و زبرج و زنبور و بروزن اسبیکه جای
در میدان دوانیدن اسپان آخر اسپان رجل فسکل کزبرج مرد کمینه و کزنبور و بروزن متاخر یا رو قد فسکل تحقیق پیش رو کردید کلمه
غیره پیش رو کردانید او را غیر او لازم و متعدی است **فشل** کفرح کاهل شد و سست گردید و درنگ نمود و بد دل گردید فشل لغت است
ازان رجل فشل فشل بفتح هر دو و بروزن کتف کاهل و سست درنگ کننده بد دل فشل بضم جمع فشل بکسر پرده هودج یا با لشی که ازان
در هودج زیر خود اندازد فشول جمع فعل قد افشلت و تفشلت و فشلته تفشل در نکاح خود در آورد تفشل الماء جاری شد فشیله سرگین
و سر هر شکم خارا فیاشل جمع و در خیست و آبست و بیشها زمین بلند و سرخ رنگ مفشل کمنبر پرده هودج و کسی که نکاح کند در
غیر خویشان تا فرزندان غریب زاید تفشیل شیر که باقیمانده باشد در پستان فشال کسحاب دیهیست نزدیک زبید فشولیه دیهیست بواسط
فصل مانع و پرده میان دو چیز و هر محل ملاقات دو استخوان در بدن همچنین است مفصل و قول حق و فصل از بدن عضو
مفصل گویند جان هر دو فصل و مفصل است و نزد بحریان مانند عاد که نزد کوفیان است و قضا میان حق و باطل همچنین است فیصل و
از شیر باز گرفتن بچه را همچنین است افتصال فصال للکتاب اسم مصدر است از ان و باز داشتن و بریدن یفصل بکسر صاد مضارع است

در همه معانی فاصله مهره که فصل کند میان دو مهره در رشته کشیدن قد فصل النظم تحقیق فصل کرد مهره را در رشته کشیدن و آخرها آیتهای
قرآن را نیز اصل نامند بمنزله قوافی شعر واحد آن فاصله است حکم فاصل و فیصل حکم نافذ حکومة فیصل نافذه و گذرنده طعنه فیصل
زخم نیزه که فصل کند میان دو همسر فصیل دیوار خورد درار دیوار قلعه یا دیوار سور بلده و ولد ناقه و فرزند جدا کرده شده باشد از مادر خود فصلان
بضم و کسر و الکتاب جمع فصیله بچه شتر که ماده باشد فصیلة الرجل خویشان مرد و قوم نزدیکان و دوا قرابادیدران و پاره از گوشت ران
و قطعه از اعضای بدن فصل من البلد فصولا بر آمد از شهر فصل الحب ظاهر شد دانه انگور خورد فصیله درخت خرما نقل کرده شده
از جای بجای قد افصلها عن موضعها مفاصل بندهای اعضا واحد آن مفصل کمنزل است و سنگهای سخت بر هم نشسته و مابین دو کوه که
ریگ باشد یا سنگریزه ها و صاف باشد آب آن مفصل کمنبر زبان فیصل و فیصلا حاکم فصال کشداد مداح مردم تا صله دهند او را
این لفظ اصل عربی نیست دخیل است نام میگذارند به فصل و فصیل ابو الفضل بهرامی شاعر و فصل کرفر واحد است و صواب
آنست که آن بقاف است از روی اجماع و بفا غلط صریح است روایت کردیم آنرا از اسمعیل بن ابی خالد گفت اسمعیل مرد عمیر بن
جندب از قبیله جهینه پیش از اسلام پس تجهیز و تکفین آن نمودند و قتی که در قبرش رویش بگشادند گفت فصل کجاست و حالانکه
فصل عمزادهٔ او بوده مردم گفتند سبحان الله مرده حرف میزند همین ساعت فصل از نزد ما رفته است تو با او چکار داری گفت
انیت فقیل لی لا املک الغیل الاثر لا حفرنک تنثل وقد کادت انک تنثل ارایت ان حولنا لک الی محول ثم غیبت فی حفرتک
الفصل الذی مشی فاجزا ال ثم ملازنا ما من جندل القبد ربک و تصل و تترک حبیل من اشرک و اضل یعنی آورده شدم
پس گفته شد مرا هر اینه مادر تو هبل است ایا نمی بینی بسوی قبر خود که کنده شده است و تحقیق نزدیک بود که مادر تو گم کند ترا خرده
مرا زنیک ترا بگردانم بسوی جائی که از انجا گردانیده شده تو بستر غایب کرده خود در گور تو فصل آنکه برفتار آید بسیع بلند میارود
بشر بر میکنم آن گور را از سنگهای خود را یا عبادت خواهی کرد رب خود را و نماز خواهی گذارد و بگذاری راه کسی که شرک
ورزیده و گمراه شده پس گفتم آری گفت راوی پس بهوش آمد عمیر و در نکاح آورد زنان را و اولاد بهراو بهم رسید و فصل آواز
زنده ماند پیش برد و دفن کرده شد در قبر عمیر مفصل کمعظم قرآن از حجرات تا آخر و روایت صحیح ترا از جاثیه یا از قتال یا از سوره ق
روایت است از نووی یا صافات یا صف یا تبارک و روایت از ابن ابی صیف یا انا فتحنا و روایت از دورماری یا سبح اسم
ربک و روایت فوکاع یا صوره ضحی و در روایت خطابی و نامیده شده باین نام بجهت کثرت فصول میان سوره یا بجهة قلة
منسوخ در ان فصل الخطاب کلمه اما بعد یا الشیئة علی المدعی والیمین علی المدعا علیه یا جدا کردن میان حق و باطل تفصیل
بیان کردن و ظاهر نمودن فاصل شریکه جدا کرد او را فاصلة الصغری در عروض سه متحرک پیش از ساکن نحو ضربت
و فاصله کبری و چهار متحرک نحو ضربتا نفقه فاصله که آمده است در حدیث آن بمفصد ضعیف است و آن فصل کننده است
در میان ایمان و کفر و فی فصل در قوافی هر تغیر که مختص بعروض باشد و جایز نباشد مثل آن در حشو بیت و این
نمیباشد مگر بسقط کردن حرف متحرک فصاعدا پس اگر چنین باشد آنرا فصل نامند حکم بن فصیل کامیر و عدی بن فصیل
و بحر بن فصیل محدثانند **فصعل** کزبرج و قنفذ کژدم یا بچه کژدم خورد و مرد ناکس **فضل**
ضد نقص فضول جمع قد فضل کنصر و علم اما فضل کعلم و یفضل کینصر پس مرکب است از هر دو رجل فضال کشداد

ومفضل

ومفضل و مفضال کمنبر و محراب و مفضل کمعظم مرد بسیار فضل فضیله درجه رفیعه در فضل فاضله اسم مصدر است از ان فضله تفضیلا یعنی وی را درجه
او حکم کرد فضال الکتاب و تفاضل با هم افزونی جستن فاضلنی ففضلته در فضل بحث کرد با ما پس من افضل از وی بر آمدم تفضل علیه افزونی
نمود بر وی یا منت نهاد بر وی همچنین است افضل علیه یا دعوی فضل نمود بر همسران خود افضل علیه فی الحسب و افضل علیه فی زیاده شد
فواضل نعمتهای بزرگ یا نعمتهای جمیله فواضل المال چیزی که بیاید ترا از غله و منافع آن لهذا قالوا اذا عزب المال قلت فواضله یعنی چون
هر گاه دور رود و با ما ده کشت تنمایند غله و منافع آن تمام میگردد فضله بقیه مانند فضل و فضاله بضم قد فضل کنصر و حسب تحقیق
باقی ماند و جامهای خراب و خرها همچنین است فضال الکتاب فضلات و فضال جمع فضل کوهی است مر هذیل را فضل بن عباس صحابی است
و نام جماعه محدثان است فضیل کزبیر بن عیاض زاهد تابعی است و فضیل بن عیاض صدوقی ثقه است و جماعه است فضاله کسحابه
و بضم هم آمده جماعت فضاله بن ابی فضاله و فضاله بن مفضل بن فضاله محدثانند فضاله بن عبید و ابن هلال و ابن جندو
ابن عبد الله صحابیانند فضاله دیگر غیر منسوب از آزاد کرد های رسول صلی الله علیه و سلم است فضیله بجهینه زن است و بروزن تمام
موضع است مفضل کمنبر و مکنسه و عنقی جامه که بپوشند آنرا زن برای کار و عمل تفضل حایل در کردن انداختن و اطراف دو جامه
بطریق مخالف بر هر دو دوش افکندن رجل و امراة فضل بضمتین هر دو پوشنده خود را در یک جامه گویند انه لحسن الفضله
بکسر است فضال کشداد ابن جبر تابعی است فضلان نام مردی فاضله فاضله کرد فضول بضم کسی که مشغول بلا یعنی گردد و خیاط فضولی
کسانی تفضل کنند کان رجل مفضالا علی قومه صاحب فضل و جوان مردی موثث آن مفضاله است افضلت منه الشی و استفضلت
منه الشی ابقیته کذا اشتم از ان جمله حلف الفضول عبارت است از آنکه هاشم و زهره و تیم بر عبد الله بن محمد جدعان در آمدند پس سوگند
با هم خوردند بر دفع ظلم و گرفتن حق از ظالم نامیده شد بحلف الفضول زیرا که اینها با هم سوگند یاد کردند بر اینکه نگذارند
نزد هیچ یکی فضل و متاعی را که بظلم گرفته باشند آنرا مگر آنکه بگیرند آنرا برای او از وی **فطحل** کهزبر زمانه که هنوز مخلوق نشده
بودند در ان مردم یا زمان نوح علیه السلام یا زمانها که بودند سنگها در ان تر و نمناک و رود بار و جوان عظیم و شتر و از شتران و
بجعفر و قنفذ نام مردی **فعل** بکسر حرکت آدمی یا کنایه از هر عمل متعدی است و بفتح مصدر فعل کمنع و حیا و ناقه و فرح هر اینه فعال
کسحاب اسم فعل نیکو و سخاوت یا فعل در خیر و شر و شر و خالص برای یک فاعل بود و اگر فعل برای دو فاعل بود پس آنرا فعال بکسر
گویند و آن نیز جمع فعل است و دسته تبر و دسته تیشه و مانند آن فعل کالکتب جمع فعله بفتحین است صیغه است که غالب است استعمال آن
بر کارگران گل از کنندن و مانند آن فعله کفرحة عادت افتعل علیه کذب او دروغ بست بر وی جاریا مفتعل بفتح عین آورد امر عظیم را فعال
کقطام یعنی افعل فعاله در قول عوف بن مالک تو ضن ضبطار و فعاله دو نتا کنایه است از خراه **فعمل** در فتح است یا کلاب و لام
زاید است **فوفل** بضم و بفتح نخل مانند درخت نارجیل که بار آورد و خوشها که در ان فوفل مانند خرماست جید است بهر آماسهای
حاره غلیظ و بهر سوزش چشم نام میگذارند بفوفله **فقل** جدا کردن گندم از خس و خاشاک در باد و بر داشتن کوفته شده را
بباد بیزن ارض کثیرة الفقل زمین بسیار ریع فعل قد افقلت فقل بضم ما بهی است زهر دار خورده نمیشود بقدر انگشت میباشد
فقحل بشتاب خشم گرفت در غیر محل آن فقحل بضم زود خشم و کجعفر حریت از شیبان **افکل** کاحمد لرزه
و شقراق که پرنده ایست که نقطهای سبز و سرخ و سپید دارد جماعه قد جاؤا بافکلهم آمدند بجماعه خود ها و الیب زال بن عمر مرادی

واقف است را فواه او در را و پدر بطن است پر انش افاکل است افاکیل من کذا فوجها ازان افضت بد نا قتی افکلاً من البر نا قه من از سیر لرزه گرفت
افتکل شد فعلا مبالغه کرد در آن **فله** وفلا سوراخ کرد آنرا فتفلل وانفل پس سوراخ کرده شد فل القوم شکست خوردند قوم فل شکست
خوردگان فلول و افلال جمع سیف فلیل و مفلول و افل و منفل شمشیر سوراخ دار فلول سوراخهای آن واحد آن فل است فلیل دندان
شتر شکسته شده و جماعه همچنین است فل و مجمع درختان همچنین است فلیله و لیف خرما فل چیزی که افتاده باشد از چیزی که مانند زیره
طلا که از سوهان افتد و برادهٔ آهن و شرر های آتش و زمین قحط و در این بکسر هم آمده یا زمینی که باریده نشود و زوبان چیزی را
یا زمینی که سالها باران در آن نشده باشد و واقع شده باشد میان دو زمین که در آن باران باریده باشد یا زمین خالی از روئیدگی
وجمع مانند واحد است و افلال هم آمده افللنا یا کوب نمودیم آن زمین را فل بکسر زمینی که روئیدگی در آن نباشد و کوی
باریک استفل منه گرفت ازان اندکی چیز را مانند دهم حصه افل رفت مال وی فل عنه عقله بفل رفت عقل وی بستر بود نمود
فلا که بیا لشکر شکست خورده فلفل کهدهد برنج دانه که در هندی مرچ گویند بسیدان اصلح است خائیدن یا هر روز نافع است
بجهت قلع بلغم لزج و بجهت تسخین عصب و عضلات همچو تسخینی که غیر آن برابر آن نیست در تسخین و بجهت مغص و نفخ و استعمال آن
در لعوق نافع است مر سرفه را و اوجاع صدر را و اندک آن بند میکند شکم را و بسیار آن جاری میکرداند آنرا و تخفیف میکند و ادرار
مینماید و برانگیزنده میسازد منی را و خوردن آن بعد جماع فاسد میکرداند بچه را بسبب قوت اما دار فلفل آن درخت فلفل است
در اول ثمره آوردن پس زیاده میکند قوت باه را و تحلیل طعام و زایل میکرداند مغص را و طلای آن بروغن نفع میبخشد
گزیدن هوام را میگوید عبد ضعیف که شجر فلفل و دار فلفل یکی نمیتوانند شد که اول فلفل گرد است و ثانی فلفل دراز است
و میان هر دو فرق از روی منافع طبی بسیار است فلفل کهدهد خادم زیرک و لیف خرما و نام مردی تفلفل نزدیک گامها
نهاد و بوناز و بحتر نمود و مسواک کرد دهن را همچنین است فلفل در هر دو معانی تفلفلت قادمتا الضرع سیاه شد هر دو سر
پستان وی فیله بکسر زمینی که باران سالش نرسیده باشد تا برسد آنرا باران سال آینده فلال جمع ثوب مفلفل بفتح جامه
منقش بنقوش مانند فلفل شراب مفلفل آنکه بگزد زبان را از تندی شعر مفلفل موی سخت پیچیده ادیم مفلفل چرمی که دباغ
آنرا مبالغه دباغت کرده باشد افل شمشیر عدی بن حاتم فلفلان بکسر دیهی است باصفهان **فنیل** کزبرج زن کوتاه قد و کودن
بیل **فنجل** کقنفذ سیاه گوش و بفتح مردی که هر دو پای از هم دور گذارد فنجله دوری میان هر دو ساق و هر دو قدم
و رفتار است سست همچنین است فنجله **فندله** پسر وزیر کاتب ابو بکر محمد **مفنشل** پراکنده کننده گفته میشود
اتانا مفنشلا لحیته آمد ما را درحالیکه پراکنده کننده بود ریش خود را **فول** بضم دانه ایست مانند دانه نخود و
باقلا است نزد اهل شام یا مختص است بخشک واحد آن فوله است فوله بضم شهریست بفلسطین **فهلل** کجعفر درحالیکه
غیر منصرف است در قول عربان ضلال بن فهلل از نامهای باطل است **فیل** بکسر پیل افیال و فیول و فیله جمع مونث
آن فیله است فیال کشداد صاحب پیل مفیول بجای پیل و فیل نیز بمعنی گران حبس و کمینه استفیل الجمل گشت شتر مانند
فیل تفیل النبات بتمام رسید روئیدگی تفیل الشباب زیاده شد جوانی تفیل فلان فربه شد فال رایه یفیل فیلولة
و فیلة خطا کرد و سست کرد دید همچنین است تفیل و فیل رایه زشت گفت رای او را و نسبت کرد آنرا بخطا رجل فیل الرای

بکسر و بفتح و بر وزن کیس و رجل فال الرای و فایل الرای و فال بغیر اضافه مرد سست رای افیال جمع فی رایه فیالة و فیولة در رای او سستی است
مقابله و فیال بکسر و فتح بازیست برای جوانان عرب بالا در فال گذشت پس هرگاه خطا میکند گفته میشود خطا کرد رای تو فایل
گوشتی که بالای سوراخ دبر باشد یا رگیست فایلتان دو پارچه گوشت از اسفل هر دو جانب دبر از نزد زیر استخوان هر دو سرین
تا دم درحالیکه در دو گوشه عصعص باشند و فرود آمده باشند در دو جانب ران عصعص استخوان بالای حلقه دبر فایلتان
از اسب همچنین است یا آن دو رگ پوشیده اند مقابل هر دو ران فال لغت است در ان و رجل فیل اللحم کلکیس بسیار گوشت فال دیهی است
بفارس معرب پال از ان دیه است قطب فالی مولف تقریب و غیر آن و اسمعیل بن ابراهیم هر دو قاضی شیراز و جماعه شهریست
بخورستان از ان شهر است ابوالحسن علی بن احمد ادیب با آن فاله بزیاده تا و فیلان بکسر موضع است نزدیک باب الابواب
و گفته شده که اسم خوارزم است اولا بستر گفته شد هرا و را منصوره بستر گاتج فال بن عراره محدث است فیل نیز مولی زیاد
بن ابی صفیان است ابوالفیل صحابی است

فصل القاف

قبل نقیض بعد اتیتک من
قبل و قبل و هر دو مبنی اند بضم قبلا و قبل هر دو بتنوین و قبل بمعنی بر فتح آمدم ترا از پیش قبل بضم و بضمتین نقیض دبر قبل جبل
پهن کوه و بیخ آن قبل الزمن اول زمانه اذن قبل قبلک بضم تحقیق قصد میکنم قصد تو قبله بضم بوسه و چیزیکه میکرد آنرا ساحره
تا پیش آرد بآن روی آدمی را و متوجه گرداند بر یار خود و علامتی است بگوش بز پیش آینده و کفاد قبله بکسر یکجانب و در نماز
خوانده میشود و بمعنی جهت و کعبه و هر چیزیکه استقبال کرده شود ماله فی هذا قبله و لا دبره بکسر هر دو نیست مر او را در آن
روی قباله بضم روبروی او قبال النعل للکتاب تسمه بهار که میان انگشت میانه و انگشتی که متصل آنست باشد قبلها کمنعها قابلها
و اقبلها گردانید برای کفش دو قباله یا مقابله نعل دو تا کردن کیسور بند نعل تا بکره آن یا قبلها از مجرد بمعنی آنست که ساخت
قباله نعل را و معنی اقبلها آنست که برای نعل قباله ساخت قد ابل امرا و ابل کار قابله شب آینده قد قبلت واقبلت و زن که
بگیرد بچه را نزد زادن همچنین است قبول و قبیل فعل قد قبل کعلم قباله بکسر تقبله و قبله کعلم قبولا و گاهی بضم هم آمده گرفت آنرا
قبول کصبور باد صبا زیرا که آن مقابل دبور است یا برای اینکه استقبال میکند روی کعبه را یا بجهت آنکه نفس آنرا قبول مینماید
قد قبلت کنصر قبلا و قبولا بضم و فتح باد صبا وزید قبل بفتحتین بلندی از زمین که پیش روی تو آید یا سر هر پشته زمین بلند
یا کوه یا مجتمع پشته ریگ یا راه روان روشن و مهربانی و لطف دایه برای برآوردن بچه و کشادگی میان هر دو پای در نفادنی
گام قبل در عین پیش آمدن سیاهی بر بینی یا مانند حولی بالا گذشت یا اقبال یکی از دو بیخوله بر دیگری یا اقبال حدقه بر بینی
یعنی بار گوشه بابار و یا پیش آمدن و اقبال نظر هر یکی از دو چشم بر دیگر فعل قد قبلت کنصر و فرح و اقبلت اقبالا و اقبالت
اقبیلالا و اقبلتها اقبل بعین القبل لغت است ازان گویا که وی نظر میکند بسوی طرف بینی خود و خوردن نخستین آب و احالا
ریخته میشود بر سر آنها و پیش آمدن هر دو شاخ بز بر روی آن و همچو بز را قبلا گویند و متکلم شدن آدمی بکلامی که استعداد
آن کلام نداشته باشد یعنی بی اندیشه گفت و دیدن ماه نو پیش از مردم یا هر چیزی که اول دیده شود آنرا قبل بفتحتین نامند
و قبل جمع قبله بمعنی فلکه یعنی زمین پشته گرد و نوعی از مهره که دل بدانست آورده شود بآن همچنین است قبله بفتح یا چیزی از
دندان فیل که در خشان که آویخته شود بر سینه زن و بر سینه اسب گویند را قبله قبلا بفتحتین و بضمتین و کرد و گفت

ورایة قبلیا بفتحتین ورایة قبیلا کامیر یعنی دیدم اورا از روی ظاهر واز روی مقابله قبله بکسر قاف یعنی طاعنده ما بله به
قبل نیست برای من بآن طاقت قبیل یعنی کفیل وعریف وضامن قد قبل به کنصر وسمع وضرب قبالة قبلت والعامل العمل
تقبیلا نا درست قبول کنانیدم عامل را عمل را قباله اسم مصدر است تقبله العامل تقبیلا قبول کرد عامل عمل را نیز نادرست
قبیل شور وجماعة سه کس پس زیاده هر قدر که باشد از قومهای مختلفه وگاهی میباشند از یک اصل وبسا که میباشند اولاد
یک پدر قبل کعنق جمع وچیزی که پیش آرد زن از زر سیده خود وفرزکه میباشد آنرا وفرمان بردار عرب ودبیر نافرمان
عرب ورسیدن تیر قمار بفتح وفلاح ودبیر زبانکار آن تیر وبودن سر پیچیده که فعل بسوی ابهام ودبیر بودن سرپیچیده که نعل بسوی
خنصر وچیزیکه پیش آرد ورسنده رسیدن را بر سینه ودبیر چیزیکه پس برد آنرا از سینه یا باطن تافتن ودبیر ظاهر تافتن
یا قبیل تاب اول ودبیر تاب دوم یا قبیل کوشش ودبیر ادبار کوشش یا قبیل پنبه ودبیر کتان مایعرف قبیلا من دبیر وقبالا
من دبار یعنی نمیشناسد بز مقابله را از بز مدابره یا نمیشناسد کسی را که اقبال مینماید بروی از کسی که پشت میکرداند ازوی
یا نمیشناسد نسب مادر خود از نسب پدر خود قبیل نام مردی قبیله واحد قبایل راشی قبایل یعنی قطعهای سر که فراهم آمده باشند
بعض آن بسوی بعض ووزان است قبایل العرب واحد آن قبیله است قبیله مردمان اولاد یک پدر وتسمیه بکلام وسنگ کلان که
بر سر چاه واسب حصین بن مرداس اقبل نقیض ادبر اقبل مقبلا بضم یعنی اقبال نما اقبال کردن چنانچه ادخلنی مدخل صدق
اقبل عاقل شد بعد جع اقبل الشی واقبل لازم گرفت آنرا وشروع کرد در آن اقبلته الشیء گردانیدم آنچیز را برابر وی
قابله روبروی او کرد دید قابل الکتاب عرض کرد یکی را بر دیگری شاه مقابله بفتح باء بزی که پارهٔ از گوش آن بریده واز پیش آویزان
گذاشته باشند تقابلا هر دو باهم روبرو شدند رجل مقابل مرد کریم النسب از جانب مادر وپدر اقتبل امره از نو گرفت کار را رجل مقتبل
الشباب یعنی مردی که ظاهر نشده باشد در وی اثر کلان سالی وبیرای اقتبل خطبه با بدیه خطبه گفت قبله بفتحتین سر فوخلک ودرشتی در سینه
ابو بکر محمد بن عمرو ابو یعقوب قبلیان محدثانند لا اکلمک الا عشر من ذی قبل کجبل وکعنب یعنی سخن با تو نکنم در عشره که از سر نو
در آن سخن گفته یا معنی قبل بفتحتین آن است که سخن با تو نگویم تا ده روز که پیش آید و معنی قبل بکسر قاف آن است که سخن نگویم با تو
تا ده روز از روزها که مستقبله که آنرا قبول وکاهی بضم آمده حسن وصورت ولباس ووزان است قول ندیم مامون در حنین اقبلها
الهتول وابو بها القبول قبول قبول کردن تو عفو را وغیر آنرا اسم مصدر است که تحقیق مرده شد فعل قبول نیز مصدر قبل القابل الدلو
الجندل
کعلم قابل کسی که بگیرد دلو را واز آب کشنده قصیری قبال الکتاب مارست جبینه قبل کوه است ودنت بها یا نیست نزدیک دو دفه
قبله شهرت نزدیک دربند قبالجیا موضع است میان عرب وریان قابل مسجد است بدولت جب مسجد حنیف مقبول ومقبل
کمعظم جام پاره دوخته وپیوند کرده شده قبلیه بکسر وبفتحتین از نوحرفی است اجعلوا بیوتکم قبلة یعنی بسازید خانهای خود را
روبرو قبیل کهرد موضع است نام میکذارند به مقبل لحسن وصاحب امر وصبور **قبعله** وقعبله پیش آمدن تمام یا برابر دیگر
یا دوری مابین هر دو قاب بازیار رفتار یست سست یا رفتاری که بر دارد خاک را به دو بار خود **قتله** وقتل به مرد یست
از ثعلب قتلا وتقتالا میرانید آنرا همچنین است قتله قتل الشیء خبرگاه دانست آنرا قتل الشراب آمیخت شراب را با آب
قاتله قتالا ومقاتله وقتالا باهم کشتی نمودند قتله قتله مسور بکسر کشت اورا بکشتنی بد قتل بکسر دشمن ومقاتل اقتال

زنجی دولت

جمع ودوست از لغات اضداد است ومانند وپسرعم ومثل ومرد مردانه وهمراز تقتل شروا نا بشر قتل بالضم وبضمتین جمع قتول آن
یعنی بسیار کشنده واقتله عوض کرد اورا برای کشتن مقتل کمعظم تجربه کرده شده مرکارها ودرنا که منقاد ورام کردیده که گشته باشد
عشق مر — آنرا استقتل مبالغه نمود در جنگ وخود را کشتن خواست ومان رجل وامراة قتیل کشته شده واگر ذکر کرده نشود امراة
با رجل پس گفته میشود امراة قتیلة یعنی زن کشته شده امراة قتول یعنی زن قاتله یعنی کشنده قتال کسحاب نفس وبقیه
جسم وقوة گویند اقتل بصیغه ماضی مجهول از باب افتعال وقتی که کشته باشد اورا عشق یا جن تقتل لحاجة سعی و
درنگ نمود تقتلت المراة سنی مشیتها در رفتار دوتا گردید وپیچ خورد وزن تقاتلوا واقتتلوا یعنی واحد است وادغام
کرده نشد زیراکه تا غیر لازم است وگفته میشود نیز قتلوا یقتلون بنقل حرکت تا بسوی قاف در هر دو وحذف کرده شد
الف زیراکه الف کننده است سکون را یعنی برای آنکه ابتدا بسکون لازم نیاید واسم فاعل از اول یعنی از باب تفعیل
که مشهور است مقتل کمحدث است واز ثانی یعنی از افتعال که نادرست مقتل بکسر قاف است واهل مکه مقتل بضمها گویند
که بجهة ضمهٔ میم ضم قاف وضم تا تابع میکردانند قتل الانسان ما اکفره لعنت کرده شد کافر قاتلهم الله لعنت کند
خدا اینهارا قتول بروزن عتول جا مانده فروهشته اعضا نام میکذارند قتله کحمزه وجهینه وکتاب وشداد وزفر
وامیر مقاتل بن حیان امام ومقاتل ابن دوال دوزیا هر دو یکی است مقاتل ابن سلیمان مفسر ضعیف است
مقاتل ابن فضل ومقاتل بن قیس ومقاتل دیگر غیر منسوب تابعی محدثانند **مقشعل** کمشمعل تیر که تراشیده
نشده باشد بتراش نیکو یا آن تصحیف مقشعل است **قشول** کعشول است از روی وزن ومعنی وشاخ درخت خرما طلع
وپارچه بزرگ از گوشت یا استخوانهای آن **قحل** کمنع قحولا وکعلم قحلا وبفتحتین هم آمده وقحل بصیغه ماضی مجهول
خشک شد پوست وی بر استخوان وی همچنین است تقحل اقحلة پوست آنرا بر استخوانش خشک گردانیدم متقحل مرد خشک
پوست بدحال قحل الشیخ خشک شد پوست بر استخوان وی قحل بفتح وکلتف وانقحل گجر وحل لغت است از آن
فاحله ملازم آن گشت قحال کغراب علتی است در گوسفندان **قحزله** ساقط گردانید آنرا در آنرا قحزله یعنی عصا
قندویل بزرگ سر **قذال** کسحاب مجمع موخر سر ومحل بستن رضار اسب پس پشت گوش ذکر صاحب
کنز اللغة آنرا به بنا گوش اسب تفسیر نموده قذل واقذله جمع قذاله زد بنا گوش اورا قذل فلان میل کرد وجور نمود
قذل فلانا پیرو او گردید یا عیب کرد آنرا قذل سنی الامر کوشش نمود قذل بفتحتین عیب **قذعل** کقنفذ
وسجل ناکس وکمینه اقذعل دشوار گردید مقذعل کمشمعل تیز رو **قنذعل** کجرد حل کول **قذعمله**
بضم قاف وفتح ذال زن کوتاه قد کمینه وسطر سطر همچنین است قذعمل ما عنده قذعملة نیست نزد وی چیزی یا یک حبه
قذعملة نیست در آن ضعیف قذعمیل پیر کلان سال **قذاصل** کعلابط فراخ قرنا گزنده صاحب اختیاط
بسوی مر — دیده نمیشود مگر در حالیکه ترسنده بر روی آب بر یکجانب مرافقد وقصد مینماید پیکا از دو چشم خود نک آب از آن روی
طمع شکار ویک چشم بر میدارد بسوی هوا از ترس ووزان است مثل اخرم قرلا یا احذر من قرلا اگر به بیند
چیز فرود وآید واگر به بیند شر را بر میکردد **قرشل** بمثلثة کجعفر میانه در خورد وبزرگ وکوتاه قد قرنفل

آن قرنحله کجرو حل از مهرهای اطفال مریضان ولاغران وچوبیست که درازی آن یک گز باشد مانند عصا وزن کوتاه قد
قرزل بضم ناکس وچیزیکه میکرد زن آنرا بالای سر خود مانند قزعه قزعه موها که گرد سر گذاشته میشود قرزلت جمع کردن
زن موها را بالای سر خود وزنجیر وسخت ولطیف مجمع حلقه واسبیست مر حذیفه بن بدر را واسب دیگر مر طفیل بن مالک را
قرطله کفرشه تنکبار خر همچنین است قرطاله بکسر واحده قرطال قرعبلانه دابه ایست کوچک بمعنا منتفخ ...
اصل آن قرعبل است سه حرف دران زاید است تصغیر آن قریبه است قرنفل وقرنفول ثمره درختیست بیابانی میشود بهترین
قوابل خوشبو است گرم وتیزترین آنها واز ان است شکوفه که آنرا ذکر نامند از ان ثمر است که آنرا انثی گویند شکوفه وانثی اندک است
هر دو لطیف اند در زیر آب فرو رونده صاف کننده قلب ودماغ قوت دهنده هر دو را نافع است مر خفقان وبینائی را
وبرده بینائی را وبوی دهن را هضم کننده طعام است طعام مقرفل ومقرنف طعام خوشبو کرده شده بقرنفل قرقل
بجعفر وتشدید لام هم آمده پیراهنیست مر زنان را یا جامه ایست بغیر هر دو آستین جمع قرامل قرمل بجعفر درختیست ناتوان قرافلس صح
بغیر خار شکسته میشود وقت بار ما ... نار وحده آخر آن لاحق میشود وازانست قول عربان ذلیل عاذ بقرمله مرد خوار که پناه
گرفته است بدرخت قرمله قرمل کزبرج بچه شتر بختی یا شتر صاحب دو کوهان وچیزیکه زنان در موهای خود میبندند یعنی موی
بند زنان قرمل بجعفر اسب عروه بن ورد وگفتند وجعفر بن جمیم که پادشاه شد بعد مرثد بن ذرجدن قرمل وقرملیه بکسر ...
شتران خورد بسیار پشم قرملاء بروزن کربلا موضعیست وبروزن زنبور نوعی از ثمر غضا قزل بفتحتین لنکا ...
ساق بجهت رفتن گوشت ساق یا یعنی هردو یکجا وغیبا شد اقزل مرد ... ودر رفتار آمدن مانند لنکان ... بریده یا ...
بناز فعل قزل قزلا کفرح فعل اقزل قزل کضرب قزلانا بفتحتین بر جهید ودر رفتار آمد مانند لنکان اقزل ماریست وکرک
اقزلال دو پرند میان دم عقاب اقازل جمع قزحله بفتح کان مقزعل کشمعل کسی که ...
غیر هموار بود وتیز رو از هر چیز قزمل بجعفر کوتاه قد زشت خلقه قزمیله کر قسطل وقسطال وقسطلان
بفتح همه وگرد ونبور غبار ام قسطل بلا قسطلانیه قوس قزح وسرخی شفق وجامه منسوب بسوی عامل یا بسوی قسطله شهریست
باندلس قسطیلیه شهریست باندلس قسطلا الجل آواز خر قسطلا النهر حس وآواز آن جو نهر قسطال بکسر است قسطبیله
بضم کر لغت است در قسطینه قسمل کزبرج شتر بچه وبطنیست از ازد وقسمیل بکسر پدر قبیله ایست قسامله وقسامل
قبیله از عربان قسمل لقب عاید بن عمر وبرادر جزیمه الابرش لقب کرده شد بجهت جمال او قصله یقصله قطع کرد
آنرا همچنین است اقتصله فانقصل واقتصل پس بریده شد قصل البر با کوب کرد خرمن گندم را قصل عنقه زد گردن او را
قصل الدابه وقصل علی الدابه خورانید او را قصیل یعنی زراعت سبز که درایند بفارسی خوید گویند سیف قاصل و
مقصل کمنبر وشداد شمشیر بسیار برنده لسان مقصل زبان بیخ گیرنده قصل بفتحتین وبفتح وکسر وکتمام چیزیکه
برآورده شود از گندم وقتیکه پاک وصاف کرده شود گندم پس انداخته شود آنرا قصل بکسر بکمینه سست وکول که
دران خیر نباشد یا کسیکه توانائی بر ضبط خود ندارد از مرد را بلد قصلاء زن کول وجماعه شتران یا از ده تا چهل
قصل کزفر مردیست از جهینه مرا وراست ذکری در کتاب من عاش بعد الموت بالا در ماده ق ص ل گذشت قصیله

بکسر وفتح

بکسر وفتح مثناه تحتیه ولام مشدد کوتاه قد بمعنا شتر باشد بارد ومرد که ناف وی برآمده باشد ومجمع خلقه بود قصیل کامیر جامه قصیل شکوفه درخت
سلم شجره قصیله شجره نرم فروهشته یا قصله پاره جدا کرده شده از زراعت وکلاه از شتران مابین بیست تا سی یا تا پنجاه یا تا چهل ودر یک
سعی بکسر هم آمده وجامه مواشی قصال کشداد شیر درنده اقصال به کاشمعل قبض کرد وگرفت آنرا اقصال بالمکان اقامت نمود
دران قصبل الطعام خورد همه آنرا قصدال شهریست کشیده میشود از انجا عنبر قصعل گفتند ناکس
وکژدم یا بچه کژدم وبکسر هم آمده یا کژدم خورد وغلط کرده است صنعانی در تغلیط جوهری بقول خود که الصواب بالفاء زیرا که
هر دو لغت فصیح اند در هر دو معنی وگرگ بچه اقصعلت الشمس آفتاب در وسط آسمان رسید قصفل الطعام همه
آنرا بخورد چنانچه قصیل همین معنی دارد قصمل نزدیک نهاد کامها را قصمل فلانا بر زمین انداخت او را قصمل الشیء
برید آنرا قصمل الطعام همه آنرا بخورد التقم الطعام القصمل کجوزل التقاما شدید یعنی فرو برد طعام را از حلق بفرو بردن شدید
قصمله شده گزیدن وشدت خوردن ودابه ایست کوچک که در دندانها می افتد وبقیه از آب ومانند آن قصمل گفتند علتیست
که عارض میشود شتر بچه را ومی میرند از ان علت فعل قد قصل یقصل مقصمل خیر غرنده همچنین است قصمل کزبرج وشبان که
سخت عصا داشته باشد قصمل کعلبط وجعفر وزبرج مرد شدید قطله یقطله ویقطله برید آنرا مقطول وقطیل بریده شده
همچنین است قطله قطل عنقه گردن زد او را نخله قطیل بریده شد از بیخ آن جذع قطیل وقطل بضمتین شاخ بریده شده و
قد تقطل ومکلله آهنیست که بریده میشود بآن قطله تقطیلا انداخت او را بر پهلوی آن یا بر زمین زد او را قطیل کامیر لقب
ابو ذویب هذلی قطیله پاره چادر یا جامه که چیده شود دران آب قاطول موضعیست بر دجله مقطل کمعظم بخته شده قطربل
بضم وتشدید با موحده یا بتخفیف آن وتشدید لام دو موضع اند یکی بعراق است منسوب بسوی یکی از ان خمر قعال کغراب ...
شکوفه انگور ومانند آن یا چیزیکه پاشیده شود از گل انگور ودرشم ساقط شونده از خیزرا اقعل النور وافعال کاشمعل
از شکوفه منشق شد گل آن اقتعال بر کندن وپاشیدن گل انگور قاعله کوه بلند دراز عقاب قیعله وقوعله بترکیب توصیفی
وترکیب اضافی در هر دو عقاب که جا گیرد در کوه بلند یا بلند گردد بران مقعل بصیغه اسم مفعول تیر که تراشیدن آن نیکو
نباشد قعول قیعله ومعنی آن در همین فصل مذکور شد قعل چوبها که زیر شاخهای تر از انگور گذارند وکوتاه قد بخیل نامبارک
قعیل کامیر خرگوش نر قیعله کحیدره زن درشت عظیم وعقاب ساکن بر بالای کوهها قوعله موضعیست وکوهچه خورد یا تنه زمین خورد
قوعل نشست بران اقعیلال استاده شدن در سوار صخره مقعاله سنگ کلان است استاده شده که اصل آن در زمین ندارد قعبل
کجعفر وزبرج کناره وگوشه ونوعی از سماروغ وروئیده که دیگر است سپید وکاسه کلان که در ان خیر اندازند همچنین است قعبول
در هر دو معنی ونام مردی وبر کنده شده غلیظ ودرشت رجل مقعبل القدمین بصیغه اسم مفعول مرد بسیار از بلاد که دور
گذارنده پایها قعبله قعبلا همچنین است قعتله مر تقعتل گویا که در برکنده میشود از گل ولای وقول جوهری مقعتل
من السهام وهم است مقعتل میباید موضع ذکر آن ق ع ت ل ام است و بالا گذشت ودر بعض که مشاهده آورده نیز تصحیف
واقع شده ودر روایت مقعتل من السهام ومقعتل من السهام بقاف ومثناه فوقیه نیامده ودر روایت شاذه مقعتل بقاف و
مثناه فوقیه مفتوحه آمده اقعتل السهم بمعنی نیکو تراشیده شد تیر قعطله بر زمین انداخت او را قعطل علی

غریم تنگ گرفت بر قرضدار در تقاضا قعطل الکلام بسیار گفت جواس بن قعطل شاعر است نامش ثابت است لقب کرده شد بقعطل بقول
شخصی از بنی زید بن ثمامه در حق در قعطل یمن الاماد فالبا و قعطل حتی قد سبقت وکانیا **قفل** کنفر وضرب قفولا رجوع کرد قافل رجوع
کننده قفال جمع قفل بفتحتین اسم جمع است قافله رفیقان باز آینده کان از سفر و در آینده کان و خروج کنند کافه در سفر این نام نهاده
شد برای فال برجوع اقفلهم قافله کردانیدم ایشان را قفل الفحل یقفل قفولا برانگیخته شد ز بهر جهیدن بر ماده قفل الطعام جمع کرد
طعام را و در خانه تا بفروشد آن را وقت گرانی قفل بجلد کنفر و علم قفولا خشک شد پوست همچنین است قفل از باب تفعیل قافل و قفیل
پوست قفل الشیء نگهبانی آن نمود قفل القوم الطعام یقفلونه جمع کردند طعام را قافل مرد خشک پوست یا خشک دست و موضعیست
و نام مردی قفل بفتح و کامیر چیزی که خشک شده باشد از درخت فعل قد قفل کضرب و علم قفیل کامیر تازیانه و کلاب و ذره که تنگ
گویا که آن کوچه بند کرده شده است که ممکن نیست در آن دویدن و موضعی است و گیاهی است قفل بالضم شجر حجاز است و علم است و
آهنی که بند کنند در را اقفال و اقفل و قفول جمع اقفل الباب و اقفل علی الباب بند کرد در را فانقفل و اقتفل پس بند کرده شد
رجل مقفل الیدین و منقفلها هر دو بخیل برای فاعل ناکس یا کسی که از دست او خیر نشود قفله پس کردن و بخشیدن تو چیزی را بیکم تبه
و با سنگ درهم و شجر و خشک و در ین معنی بفتحتین هم آمده قفله کهمزه یاد دارنده هر چه که بشنود اقفلهم نظر خود را برایشان
کاشت و جمع نمود ایشان را بر کار قیفال بکسر رگیست در دست که آن را بسرو دو گویند فصد کرده میشود مو است استقفل بخیل
گشت قفل ثنیة منیعة است یعنی سرا بالای کوه است نزد قرن المنازل و بضم حصنی است بیمن قافلار موضعیست قوفیل بضم و یعنی است
بنابلس توفل قوقل است بدو فاء بمعنی سپاری و آن اشهر است **قفشله** تمام بدر بیرون چیزی بسرعت **قفرجل** کسفرجل
علم است **قفشلیل** کقفشلیل موب کفچه **قفصل** بضم خبر غرنده **قفطله** من بین یدیه ربود آن را از پیش من
اقفعلت یده اقفعلالا بهم در کشیده شد و فراهم کردید **قوقل** زلکلک و زمرغ سنگخوار و اسم پدر بطن است
از انصار زیرا که هرگاه کسی نزد وی برای امان خواستن بود یا مدینه در آمد میگفت مرا و را قوقل سفح هذا الجبل و قدامت یعنی
بالای کوه برو و تحقیق تو مامون گشتی جماعت آنها را قواقله نامند قاقله ثمر درخت رونیده کیست هندی از خوشبوها است که بهندی
الاچی گویند مقوی معده و جگر نافع است برای غثیان و علتهای بارده حابس است قاقله کبیره سخت قابض است به نسبت قاقله صغیره
و گرم است زبان از زور تیز طعم قاقلی گیاهی است مانند گیاه اشنان نمکین و شور است تحقیق بیجر بند آن را شراب مدر بول و تیز است
و آب زرد را از شکم جاری میکرداند **قل** بضم و قله بکسر اندک ضد کثرت و کثر بسیار است فعل قل یقل قلیل و قلال کامیر و
و غراب و سحاب لغت است از آن اقله کردانید آن را اندک همچنین است قلله و یافت آن را اندک و آورد چیزی اندک را اقل بضم
قلیل قل من الشیء اندک آن قلیل کامیر کوتاه لاغر بدن قلیله زن جنینه قوم قلیلون و اقلاء و قلل و قللون یعنی جماعه
بصفة مذکوره یعنی باریک بدن و اندک بودن در عدد اقلال قلة دولت و سعت رجل مقل و رجل اقل مرد فقیر که در وی
بقیه از غنا باشد گویی قالت الماء و چیزی که تو خوف تشنگی کنی و اراده آن کنی که کم بخرج در اوی آب خود را اقل بن قل
بضم هر دو مرد دیگر او شناخته نشود و نه پدر او قل رجل یقول ذلک الا زید بضم و اقل رجل یقول ذلک الا زید یعنی
هیچ نیست مرد دیگر گفته باشد آن قول را مگر زید رجل قل بضم مرد تنها نیست هیچ یکبار او قلل من الناس بضمتین مردم

متفرقان

متفرقان از چند قبیلها یا از یک قبیله پس و چیزی که مجتمع شوند و جمع کردند پس آنها را اقلال کرد گویند قله بکسر لرزه و بفتح بر خاستن
از مرض و از فقر و احتیاج قله بضم اعلای سر و اعلای کوهان و اعلای کوه و اعلای هر چیز و جماعت مردم و خم کلان یا سبوی کلان یا عام است از شغال
و کوزه خورد از لغات اضداد است قلل و قلال کصرد و جبال جمع و چیزی که بر طرف قبضه شمشیر باشد از نقره یا آهن استقله بر داشت آن را و
بلند کردانید آن را همچنین است قله و اقله و استقل الطائر فی طیرانه بلند کردید استقل النبات بلند شد هر چیزی استقل القوم رفتند و کوچ کردند
استقل اخیه قلیل شمرد آن را همچنین است تقاله و خشم گرفت قل بکسر خشم که بروید تنها است و لرزه یا و چیزی که لرزه از خشم باشد یا از دوغ
آرزو و طمع باشد همچنین است قله قلل کعنب جمع قلال الکتاب خوب اشاره کرده شده بجهت دار است انگور قد اقلته الرعدة و استقلته
الرعدة یعنی لرزانید او را لرزه اخذه بقلیلة و قلیلاة هر دو مکسوره مشدده اللام و اقلیلاة مکسوره گرفت آن را بهمه و جملة آن اکلوا
بقلیلتهم کوچ کردند بجماعه خود با و کذا اشتند پس خود چیزی را کل الضب بقلیلته خورد سوسمار را با استخوانها و پوست و در قلقال
بسیار سفر کننده قلقل کهدهد سبک و کز برج رونیده کیست که مراو را دانه سیاه نیکو در بوئیدن میباشد تحریک میکند باه را بقینا
خصوص و چیزی که کوفته بکنجد آمیزند و بشهد معجون است زنند و آنچ گیاه را قفلان و قلاقل بضم هر دم گویند یا آن هر دو گیاه دیگر است
و برگ چو ریشه آن درخت را مغاث گویند و از آن است مثل و تک بالمخارج القلقل و عامه میگویند آن را ابجار اذ و در فلفل
قلقلان بضم پرنده ایست مانند فاخته قلقل آواز کرد تقلقل الشیء قلقلة و قلقالا قلقالا بکسر و بفتح هم آمده حرکت داد آن را
با بفتح است و اسم مصدر است قلقل فی الارض سیر کرد در آن قلقل و قلاقل بضم هر دو یاری دهنده سریع التقلقل یعنی زود حرکت
کننده حروف قلقله قطب جد جطرث قلیه بکسر و تشدید لام مانند معبد نصاری قلی دیوار خورد قد دخواستن از عرض و از مباهوات
سقا کرید دختر کوتاه قد و خورد تقالت الشمس بلند شد آفتاب و جا خشکاه کردید قلاجینک بضم لغت است در قلاجینک
قلیل بمعنی قصیر مونث آن قلیله است قالت له کم شمردم بخشش او را سیف مقلل کمعظم شمشیری که بر طرف قبضه آن نقره یا آهن
بود **قمل** سپش هر گاه نهاده شود سپش سر در سوراخ دانه باقلا و نوشانده شود بصاحب تب که از چهارم بند بت
تب داشته باشد نفع میرساند او را مجرب است واحد آن قمله است همچنین است قمال کسحاب قمل قریش حب صنوبر قمله النسر
دابه ایست کوچک قمل راسه کفرح سپش بسیار افتاد در سر وی قمل العرفج باره سیاه شد و مانند سپش در آن چیزی پیدا شد
قمل القوم بسیار شدند قمل الرجل فربه شد بعد لاغری قمل بطنه کلان شد شکم در غل قمل طوق کردن سپش انداز ندست اصل آن آنست
که عربان طوق بر انداختند در گردن بندی حالانکه بالای بندی مو بوده پس سپش را افتاد در آن اقمل الرمث شکافته شد گیاه رمث
و ظاهر شد برگیاه خورد و خی اماره قملیة کجبلیة و کفرح و کسکره زن کوتاه قد بقینا قملی بفتحتین کوتاه خورد ش ن و بدور که مشهور شده
باشد قمل کسکر مورچه خورد و ملخ که بال بر آورده باشد یا چیزی خورد بیال سرخ و چیزی مانند کنه نمیخورد مانند خوردن بلغ بد بو
یا دانهای خورد رند مانند قردان یعنی واحد آن قمله است یا سپش مردم و این قول مردود است قمله کجبری موضعیست قملان بفتحتین شهریست
بیمن و قمولة شهریست بصعید از آن شهر است احمد بن محمد مصنف بحر محیط در شرح وسیط مقمل کمحسن کسی که دولتمند شده باشد
بعد فقیری تقمل ادنی فربهی و چیزی که شروع شود قمو لیا نحتهای سنگ رخام سپید رخشان نفع از سوزش آتش خاصه با آب و سرکه
قمیثل کسمیدع زشت رفتار **قمعل** کقنفذ کاسه بزرگ همچنین است قمعول یا قعب خورد دیگ تنگ کردن و

پرنده ایست کوچک کوتاه گردن و خورد منقار و گوشت پاره میان فرج و عین آن مفتوح هم آمده سفراسه قباعیل در سم و ای چینها و شکنهاست
واحد آن قمعول است قمعال بکسر مهتر قوم و سردار شبانان قد قمعل تحقیق سردار گشت قمعالة بزرگترین سرکر قمل التعب برآمد قباعیل آن یعنی
غنچهای آن **قنئل** بهمزه بعد نون کز یعنی گردن بیل وزن کوتاه قد **قنبل** و قنبله طایفه از مردم و جماعه اسپان قنابل جمع
و کعلابط چیزیست و درد درخت همچنین است قنبل بضم قدر قنبلات بضم کرجع کند جماعه مردم را کقنفذ غلام کرم سر سبک جان و شیره است
و لقب محمد بن عبد الرحمن قاری قنبله و امیست برای شکار آبد برآتش یعنی آبد برآتش در باب الشین گذشت قنبیل بعد نها نه
صاحب جامعه کردید و آتش زد بدرخت قنبل قنبیل کز نبیل تخمهای و دانه های ریگا از بالا سرخ میباشد در هندی کمیلا گویند
فایض است کرمهارا میکشد و برون آرد از شکم و نفع میبخشد خارش و ریشهای سرکودک را بنفع ظاهر **قنثله** برانگیختن
وبرافکنده کردن خاک وقت رفتار همچنین است نقثد **قنجل** کقنفذ غلام مانند **قنحل** بجاء مهمله است یا آن غلام
و بنده شریر ترست **قندل** کجندل و علابط و قندویل ترزان و دواب بزرگ و سر دراز قد قندل بزرگ شد سر او قندل
سفینه بر رفتار آمد درستی و فرو جستنا قندلا در رخت است **قندیل** بکسر آنکه چراغ افروزند در ان قنبله قندول درخت است
بشام مرشکو فراخی و روغن شریف دارد **قندفیل** سطبر یا ناقه سطبر سر معوب کننده بیل تشبیه است مرناقه را به پیل
قندعل کجرحل کول همچنین است **قنذعل** بذال معجمه **قنفل** کقنفذ کوتاه قد **قنعدل**
کسفرجل احمق **قنفله** رفتار گران و کقنفذ نام مردی و زماده سطبر **قنقل** پیمانه ایست کلان و مرد گران یا مال
کننده و نام تاج کسری **قول** کلام یا هر لفظ فاش کند آن زبان تام باشد یا ناقص اقوال جمع اقاویل جمع الجمع یا قول
در خیر است و قال و قیل و قاله در شر یا قول مصدر و قال و قیل هر دو اسم مصدر است یا قال قوله و قیلة و قولة و مقالة و مقاله در خیر و
شر است و قائل و قال و قئول بهمزه و دواو بر وزن صبور لغت است از ان قول و قیل کرکع و قاله و قئول بهمزه و دواو جمع
رجل قوال و قواله و تقوال و تقواله بکسر هردو و مقول و مقوله که مرد نیکو گفتار یا بسیار گوی زبان آور صفت زن مقول و
مقوال آمده و قاله و قیلی و قال اسم مصدر است هو ابن اقوال و ابن قوال او فصیح است نیکو گفتار اقوله ما لم یقل و قوله و اقاله ما لم یقل
دعوی کرد در قول که نگفته است در قول و مقوول گفته شده تقول قولا دروغ برافت سخن را کلمه مقول المعطلة مکرر گفته شد
مقول بکسر زبان و پادشاه یا پادشاه پس از پادشاهان حمیر میگفت چیزیکه میخواهست پس نافذ میشد قول او همچنین است قیل
یا قیل کم از پادشاه اعظم است و اصل آن قیل کفیعل است تخفیف داده شده است نامیده میشود پادشاه بآن زیرا که او میگوید
چیزی که میخواهد پس نافذ میگردد اقوال و اقیال و مقاول و مقاوله جمع اقتال القوم علیهم حکم کرد اقتال بالشیء برگزید آن را
قال به غالب شد بسبب آن و از ان است سبحان من تعطف بالعز و قال به اقتال القوم بفلان کشتند آن را گفت ابن الانباری
قال یعنی تکلم و ضرب و غلب و مات و مال و استراح و اقبل است و تعبیر میشود یقال از تهیؤ و آماده شدن بجهت افعال و استعداد
برای آنها گفته میشود قال فاکل و قال فضرب و قال فتکلم و مانند آن قال یعنی ابتدا است قیل بکسر یعنی جواب قولیه شور و غوغا
لغت است در قیل تقول در استفهام مانند تظن در ترست یعنی لفظ تقول یعنی تستفهم آمده چنانچه تظن یعنی تعمل آمده است چنانچه
در حدیث ابن سرین واقع شده لم یکن علی یظن فی قتل عثمان ای لم یعمل قله قله و وجه یکیست که با آن اطفال بازی کنند یا

جو بیله بآن قلاز ده میشود قبلان جمع قوله بضم لقب ابن خورشید شیخ است مر ابا القاسم قشیری را **قهبله** کور خوماده درشت و نوعی
از رفتار قهبل او گفته میشود حیاه الله قهبیلک بات دار دخدا وری و غره تن قهبیله گفت در حق او حیاه الله قهبیلک یا تحیه و سلام
فرستاد بروی بتحفه نیکو **قهلجله** کمنع و فرح قهلا قهولا خشک شد پوست وی همچنین است تقهل یا خاص است بخشک پوست
از بسیاری عبادت قهل کمنع کفران نمود احسان را قهل فلانا ثنا کرد بروی بثنا و زشت قهل کفرح نشست بدن خود را پاک
و صاف نمود آن را همچنین است تقهل و قهیل شمرد بخشش را تقهل برفتار آمد برفتار ضعیف تقهل صورته سست شد آواز او
زم کردید قهبل و قهبله طلعة در و وازان است قول حضرت علی کرم الله وجهه واجعل جند و رتبک الا قهیلها یعنی بکردان
هر دو حدقه چشم خود بسوی من اقهیل ساقط کرد دید و سست شد اما قول همیان که صفت میکرد خرزرا و اتنه و ملاح
را تفرحه خرها فتنقهل در اصل تتقهل بتخفیف لام بوده بسبب تشدید داده شد قهبل نام مردی **قایله** و سطاروز قال
قیلا و قایله و قیلولة و مقالا و مقیلا و تقیل خواب کرد در نیمروز قائل خوابنده در نصف روز قیل و قیال جمع قیل گشرب اسم
جمع است قیل و کصبور شیر که خورده شود در نصف نهار یا قیل آب خوردن در نصف نهار و ناقه که دوشیده شود وقت
نصف روز همچنین است قیله و خوابنده همچنین است قایل تقبیل آب داون در نیمروز و تقیل خورد در نصف نهار یا دوشیده
ناقه در نصف نهار شربت الابل قایلة آب خوردند شتران در نصف نهار و اقلتها و قیلتها آب دادم شتران را در قایله قلته
البیع بکسر کبعت و اقلته فسخ کردم بیع را میگوید بنده ضعیف اقاله از قول است و همزه برای سلبیت پس معنی اقال دور کرد
قول اول را که بیع بوده چنانچه اشکاه یعنی زایل کردانید شکوه او را او قول مولف قلت بکسر قاف دال است برانکه آن یائی است
نه داوی و صاحب صحاح هم ذکر کرد آن را در قاف با یاء نه در قاف با واو انتهی استقاله طلب کرد از وی که فسخ نماید بیع خود را
تقایل البیعان فسخ کردند بایع و مشتری عقد بیع را قال الله عثرتک و اقالک الله العثرة دور کند خدا لغزش ترا تقیل اباه
شابه و مانند پدر خود گشت تقیل الماء جمع گردید قیل گروه عاد قیل مادر اوس خزرج و قلوا ایست بر سر کوه کهن بضعاء
و علت باد خایه و بکسر افصح است قیال الکتاب کو هیست بیادیه قیبول ناقه که نگهدارد آن را برای ذات خود که بخورد شیر آن را
در نصف نهار اقتیال استبدال مقایله معاوضه **فصل الکاف کال** بروزن منع خرید کردن
یا فروختن نود بزرا کوترا است بر شخصی بدبز کو مر آن شخص را است بر دیگری همچنین است کاله و کوُدله و کوالی کسفرجل و ملکوتیل
کشمعل کوتاه قد یا بار درشتی یا مادر گذاشتن هر چه را از هر کار فعل قد الکوال **کبرتل** کسفرجل حنفار یعنی کوکال
و بچه آن ذات آن بچه **کبوتل** کسفول لشکر رویت از ابن خالویه **کبل** زنجیر و بکسر هم آمده یا زنجیر کلان
کبول جمع و چرمیکه دو تا کرده میشود نزد لب دلو یا ذات لب دلو و پوستین بسیار پشم کبله یکبله و کبله بند کرد او را در
زندان یا غرآن کبل غریمه الدین تاخیر کرد و مهلت داد قرضدار را با دادن دین مکابلة تاخیر دین و فروخته شدن خانه در پهلوی خانه
حالانکه تو خواهش خرید آن داشته باشی پس تاخیر کنی در خرید آن تاکه مشتری دیگران را خرید نماید بسبب تو یا بکسر آن را لغو و تحقیق
مکروه است این مکابله کابول دام مرد شکار کننده و ده دیست میان هریه و عکا کابل بروزن آمل از را بهار در آمد دشمنان
کابل کوتاه قد فرد کبل پوستین کوتاه کبولا عصیده است یعنی طعام مخصوص **کتله** بضم از خرما و از خاک و غیر آن توده جمع کرده

ازان و پاره از گوشت و موضوعیست مکتل کمعظم بدو در مجتمع کوتاه قد و مرد درشت بدن مکتل بکسر زنبیل که گنجایش کند پانزده صاع را و نام مردی
کتال کسحاب نفس و حاجتی که قضا کنی آنرا و مؤنة و بار و هر چیزی که بصلاح آورده شده باشد طعام باشد یا لباس و بدان زندگانی شود و درشتی بدن
همچنین است کتل بفتحتین و گوشت تکتل رفتار کوتاه قدان الکتل شدید و بلیه و دزد بود الکتل بن شماخ محدث است کتل بند کرد کلوخ چسپیده
گشت و لزج گردید کتیلة کسفینه درخت خرما که بآن دست نرسد کتیل کزبیر نام مردی کتول الارض چیزی که بلند باشد از زمین اکتال
موضوعیست کواثل هم منزلیست بطریق رقه الکتل درگذشت کاتله الله یعنی قاتله کوثل کجوهر مؤخر کشتی یا دنبال آن و کاهی
مشدد هم آمده و مردیست که نسبت کرده میشود بسوروی سیاح شاعر کثل جمع و توده از طعام اکثال موضوعیست کواثل زمینیست
وتصحیف کواثل نیست کحل بضم بال بسیار و سنگ سرمه همچنین است کحال کغراب و هرچه در چشم انداخته شود بجهت شفا آن کحل السودان
یشعر و آن برگ بنی است یعنی شجره خوشبو که از برگ آن موی سیاه میشود و کحل فارسی از زروت است و آن صمغ است و کحل خولان
حضیض است و آن دارو تلخ است کحل العین کمنع و نصر سرمه کرد چشم را المکحول و کحیل و کحیله و کحل بروزن مجمل چشم سرمه
کرده شده کحلی و کحائل جمع کحلها تکحیلا کحل بفتحتین برجا رویانیدن پلکها سیاهی بودن از روز خلقه یا سیاه شدن جاهای
سرمه کرده شده فعل کفرح الکحل مردیکه آن جاها روی سیاه بود کحلاء زنی که سیاهی چشم وی شدید باشد یا زنی که چشمان وی
گویا که سرمه کرده شده است اگرچه سرمه نکرده شده باشد و بز سفید رنگ سیاه هردو چشم و روئیدگیست که آنرا از نوره میجوشند
نکلا انته میشود برای آنها و گیاهی است در زمین نرم که مراو راست شکوفه نیکو و لسان الثور که آن هم گیاهیست همچنین است
کحیلاء و پرنده ایست کحله مهره ایست بجهة دل بدست آوردن یا برای دفع چشم همچنین است کحال کحل بضم تره ایست و کاحل
جمع است تار در کحله در حالیکه معروف است نام آسمان است همچنین است کحل و کحل و کحلت السنة کمنع سخت شد سال کحلت
السنون القوم ضرر رسانیدند بقوم کحل و غیر منصرف هم آمده سال سخت کحل و الکحال شدت قحط اکتحلت الارض
بالنبات و کحلت و تکحلت و الکحالة یعنی اول سبزی در ان زمین نمودار گشت الکحل و کبیت در درشت یا آن رگی است
و مکوعرق الاکحل مکحل کمنبر و مفتاح میل سرمه مکحالان دو استخوان بلند برآمده متصل باطن بازو یا آن هر دو استخوان
دو سرین الیست کحیل کزبیر نفط یا قطران که مالیده شود بانها شتران و موضوعیست بجزیره و کجهینه و موضوعیست کمکحل
مکحل بضم هردو خواندن است بزرا بار دو شیدن یعنی آن زن که پاکه سرمه داشت پراز سرمه از شب سیاهی آن کحل کحله
بضم هر دو زجه است مرزا یعنی لود سوید یعنی سیاه است سیاهی کمیت کحل بروزن قفل موضوعیست کحلان بضم ابن شریح
قبیله ایست مکحول معلی یعنی غلام آزاد کرده نبی صلی الله علیه وسلم است و تابعی دمشقی فقیه شام است و ابو علی بن شبیب
رازی کحد بفتحتین آمده است و چشم را مکحد سرمه دان و آن یکی از دوات است که بضم آمده مکحل سرمه دان کرف
افتاد در سختی و شدت کحشل بثاء مثلثه بزرگ شکم مکدل کمعظم مکدر الکندل دیدهم آمده روئیدگیست
که میروید بآب دریا کدمل کصفرق کوهیست وسط دریا بین مقابل قریه و کم کربل کجعفر گیاهیست که
مراورا گلهاست سرخ روشن کربله سستی و فروهشتگی میان هردو پا در رفتار در گل و در آمدن در آب و آمیختن و پاک و صاف
نمودن گندم کربال بکسر کمانچه نداف پنبه و بضم شهریست بفارس کربلا موضوعیست مقتل امام حسین رضی الله عنه کزمل

کزیج آبی است بدو کوه و قلعه ایست بکنار دریای شام و دیهیست بفلسطین کسل بفتحتین گرانی از چیزی و سستی در ان فعل
کسل کفرح کسل و کسلان لغت است ازان کسالی مثلثة الکاف و کسالی بکسر لام و کسلی کفتلی جمع مؤنث آن کسلة و کسلانة و کسول و مکسال
و این هر دو آخر لغت است مرد خر خورد و سالی بازو نعمت پرورش یافته که نزدیک نیست اینکه از مجلس خود جدا شود یعنی است قد اکسله
الامر تحقیق در کارها انداخت او را الکار کسل بکسر و مکسل کمنبر زه کمانچه نداف و قزکه دور کرده شود از کمانچه الکسل منع جماع
کرد با زن و انزال نکرد یا منی بیرون از کس انداخت و خواهش بچه نمود همچنین است کسل کفرح کوساله بضم و کوسله سرکرکیا کحلیل چوبها
باشند فوه فوه روناس که ریشه درخت است که بآن رنگ کنند مایل است بسوی سرخی فربه میکردانند موب کیبا بهندی گویند نیست مکسل
کمنبر و قزکه بدوران او کم باشند در مهتران و صاحب صلاحان و وادی بکسل کمحسن وادیکه در آید در آن رود از نزدیک کسیله کسفینه
نام مردی کسطل کجعفر و کسطال غبار لغت است در قاف کسمله رفتار به نزدیک گذاشتن گامها کوشله
کدو خله و کوشاه سرکین زرگ کضل بضاد معجمه دفع کعل سرکین از هر که باشد و قزکه آنرا اندازند و جوک که بجای بهای
گوسپندان چسپیده بود مرد کوتاه قد سیاه فام همچنین است کعل کصرد و شبان ناکس بخیل و خرما بهم چسپیده و دولتمند بخیل
تکعل سخت چسپیده بچیزی مکعل کمحدث منتفخ از روی خشم و کسی بجنباند سرین خود را کعطل دوید دویدن سخت
و دویدن سست از لغات اضداد است کعطل بیده درازکشید آن چیز را بدست خود داسد کعطل و مکعطل خر سخت دونده
کعظل لغت است در کعطل در جمیع معنیهای آن کفل بفتحتین سرین یا عقب سرین یا مابین هر دو سرین اکفال جمع کفل
بکسر دوچند و نصیب و حصه و سودخی برگردن گاو زیر جو بالا که برگردن شتر نهند و پشم که بروید بعد افتادن پشم و کسی که
ثابت نماید بر اسب در سواری و مردیکه در موخر جنگ بود همتش تاخر و کریز باشد و بمعنی مانند همچنین است کفیل و کسی که
بیاندازد ذات خود را بر مردم و مرکب است بار مردان گرفته میشود چادری بسته میشود دو طرف چادر بستر انداخته
شود مقدم چادر بر دوش مرد و مؤخران بر چیزی که متصل سرین است یا چیز بکسر که ساخته شود از خرقها یا از غیر آن و نهاده
شود بر کوهان شتر اکتفل البعیر گردانید برای شتر کفل را ذو الکفل نبی بوده کافل پذیرنده تعهد کسی و قد کفله و کفله
و کسی که نخورد طعام را یا پیاپی روزه دارد یا کسی که بر نفس خود قرار دهد که سخن نگوید در روزهای خود کفل کرکع جمع
و ضامن همچنین است کفیل کفل و کفلاء جمع و کفیل نیز قد کفل بالرجل کضرب و نصر و کرم و علم کفلا و کفولا و کفالة و تکفل
و اکفله ایاه و کفله ضامن او گردید مکافل مجاور و مخالف و معاقد معاهد اکتفل بکذا متوسل گردد آنرا تعهد آنرا کل
بضم نام جمیع اجزا است برای نر و ماده یا گفته میشود کل رجل و کله امراة و کلهن منطلق و منطلقة و گاهی آمده است کل بمعنی بعض از لغات
اضداد است و گفته کل و بعض هر دو معرفه اند از عربان منقول نشده بالف و لام حالانکه آن جایز است و هو العالم کل العالم او نهایت
علم رسیده و نهایت علم که صفت میتوان کرد او را بآن رسیده کل بفتح پشت کارد و شمشیر و بمعنی وکیل و ظلم و مصیبت که حادث شود
و یتیم بی پدر و مادر و مرد گران بار که خیر نداشته باشد و احتیاج و عیال و گرانی و کلول جمع و مانده گردانیدن همچنین است کلال
کلالة کسی که پسر و پدر نداشته باشد فعل در هر دو معنی کل یکل کفر یفر است کل البصر و السیف و غیره یکل کلا و کلة بکسر و کلالة
و کلولة و کلولا و کلل کند شد و نه برید کلیل و کل لغت است ازان کل لسانه و بصره یکل و اکله البکار کند کرد

میشود م

ورا کلاله درد که پدر و پسر مراورا نباشد وکسی که ملاصق النسب و از خویشان نزدیک نباشد وکسی که فرو ماند نسب او بسبب نسب تو چنانچه
پسر عم و مانند آن یا کلاله برادران مادری یا پسران عم ابعد یا ورا پدر و پسر یا کلاله عصبه ایست که وارث خود باشد برادران
مادری کلل تکلیلا رفت وگذاشت اهل خود را بهلاک کلل فی الامر جد کرد در کار کلل السبع حمله کرد درنده و بد دل نمود کلل ضم
الامر باز ایستاد از کار و جد دل نمود از لغات اضداد است کلل فلانا تاج پوشانید او را کلاه کارد کنند کلل بضم یعنی تاخیر و مونث
کل وکلل بکسر حاله و پرده باریک و پرده باریک که پناه گرفته شود به آن از گزیدن پشهها و پشم سرخ که بر سر هوده اندازند الکلیل
بکسر تاج و مانند عصابه زینت داده شده بجواهر الاکالیل جمع و منزلیست مر قمر را چهار ستاره با هم صف بسته و گوشت کرداگرد
ناخن و اورک به یعنی آنرا گویا که آن پرده ایست پوشانیده شده است آنرا الکلیل الملک دو گیاه اند برگ یکی از آن مانند برگ
حلبه که بهندی آنرا میتهی گویند و بوی آن مانند بوی انجیر است و گل وی زرد است در طرف هر شاخ وی تاج است کنصف دایره و در آن تخم است
بشکل حلبه و رنگ آن تخم زرد است و الکلیل الملک دویم برگش مانند برگ نخود و آن گیاه شاخهای بسیار است گسترده شده
بر زمین گل آن زرد است و سپید و در هر شاخ تاجهای خورد مدور است هر دو قسم محلل منضج طبی است مر آماسهای سخت در
مفاصل و در جگر و سپرز و خنیکبری را الکلیل الجبل گیاه دیگر است برگش دراز باریک منکانف است رنگ آن مایل بسیاهی و چوب
آن سخت و صلب است رنگ گل آن میان کبودی و سپیدی مراورا ثمر سخت هرگاه خشک شود میباشد از آن تخم و بار دیگر
از خردل برگش تلخ تیز طعم خوشبو مدر محلل منفتح سده با نافع است مر خفقان و سرفه و استسقا را انکلل به احاطه نمود در وقت کلاله
باغ گردگرد شده بشکوفه انکلل خندید انکلل السیف رفت تیزی شمشیر انکلل السحاب عن البرق اندک ظاهر کرد ابر تندر را همچنین است
اکتل و تکلل السحاب و تکلل البرق درخشید برق اندکه اکل الرجل مانده شد شتر و اکل البعیر مانده کردانید شتر را الکلکل و کلکال
سینه یا مابین دو ترقوه ترقوه چنبر گردن یا باطن وسط سینه کلکال فرس مابین محزم اسب تا عضویکه مس کند زمین را وقت فرو خفتن بر زمین
محزم جای رسن بستن از عضو کلکل کعدبد مرد سبک تن یا کوتاه قد درشت همچنین است کلاکل بضم مونث آن کلکلاست کلان کوهی است
کلل بفتحتین حال کلاکل جماعتها ابن عبید یالیل بن عبد کلال کنواب عرض کرد رسول خدا صلی الله علیه وسلم ذات خود را بروی
پس اجابت نکرد او و آن حضرت را بسور خواهش آن جناب **کمال** تمام کمل کنصر و کرم و علم کمالا و کمولا کامل و کمیل
تمام تکامل و تکمل تمام گردید اکمله و استکمله و کمله تمام گردانید او را و نیکو ساخت آنرا اعطاه المال کمله بفتحتین یعنی داد او را
مال کامل کامل از بحور عروض متفاعلین شش مرتبه و اسبهای میمون بن موسی مری و دو قاوین منذر ضبی است و مقام
کلیبی و حوقران بن شریک و سنان بن ابی حارثه و زید الفوارس ضبی و علاو شیبان نهدی و زید الخیل طائی کامله اسب
عمرو بن معدیکرب و اسب یزید بن قنان کامله شر الروافض بکمل کمنبر مرد کامل خیر و شر کومل قلعه ایست بیمن کمل
بفتح و کمعظم و کزبیر و جهینه نامها اند کملول بضم گیاهی است مشهور بقنابری فارسی آن برغشت است و نامیده میشود بشجرة
البهق در اول ربیع بسیار میشود در زمینهای پاکیزه رو یا ننده اشجار خاردار و هو سبح لطیف است جلا نافع ترین چیزیست مر
بهق را و وضح را از رو اکل و از روی ضماد دور میکند بهق را در روزهای سهل و صالح است معده و جگر را ملایم است برای
محرور و مبرود و مهیج است شهوت آرنده **کمتل** کجعفر و علابط صلب و شدید ناقه مکمتلة الخلقه مثل الخلقه مجتمع الخلقه

کمتیل کمثیل کوتاه قد **کمهل** جمع کرد جامهای خود را و بست جامهها را برای سفر کمهل علینا منع کرد بر ما حق ما را کمهل الحدیث پنهان کرد
سخن را و شعر گفت آنرا کمهل المال جمع کرد آنرا کمهل منقبض گردید و جست و در هم کشیده شد از سرما تکمهل مجتمع گردید بکمهل بر وزن مزعفر بفتح لام
کوران و دانه باشد **کنبل** کقنفذ و علابط صلب و شدید و کعلابط موضعیست **کنتال** کجو و حل کوتاه قد **کندلی** و بمیم
آمده گیاهیست میروید در آب دریا مشهور است به سورت و پوست آن زعفران رنگ است دباغت کرده میشود بآن و صمغ آن جید است
برای قوت باه و رجل **کنفلیل اللحیه** کزنجبیل انبوه ریش لحیه کنفلیله ریش کلان انبوه **کنهبل** و بضم بار هم آمده درختیست
بزرگ همچنین است کهبل و جو بزرگ خوشه **کنهل** کجعفر و زبرج موضعیست و کابلیه غیر منصرف است و کزبرج آبیست مر بنی عوف
بن عاصم را **کنهدل** کسفرجل سطبر غلیظ و صلب سخت **کهل** کسی که فاش شده باشد پیری آن و به یعنی آنرا برحال خود
یا کسی که از سی متجاوز شده باشد یا از سی و چهار متجاوز باشد تا پنجاه و یک کهلون و کهال و کهلان و کهل کرکع جمع مونث آن
کهله است کهلات جمع و بفتحتین هم آمده یا گفته نمیشود کهله مگر در حالت ازدواج بشهله اکتهل کهل گردید کقتفذ نکو کهل بصیغه
ماضی مجرد قد جاء فی الحدیث هل فی اهلک من کاهل و روایت کرده شده من کاهل بصیغه ماضی یعنی آیا در اهل تو کسی هست
که تزویج نموده فرمود آنحضرت صلی الله علیه وسلم این کلام را بشخصی که اراده جهاد کرد با آن جناب بنت کهل و مکتهل
گیاه بنهایت خود رسیده فتح یکتهد بزرگ بر سرش سپیدی باشد اکتهلت الروضه تمام گرفت باغ را شکوفهها و کاهل آن کاهل کعاحب
دوش یا مقدم اعلای پشت متصل گردن همان ثلث اعلای پشت است و در آن شش بند است و اعلای پشت است یا مابین دو دوش یا جای
وصل شدن گردن در پشت کاهل بن اسد بن خزیمه پدر قبیله ایست از اسد کشنده پدر امراء القیس و گفته میشود مرد
سخت غضبناک و هر خر بسیار جهنده را ذو کاهل شدید الکاهل بلند جانب ابو کاهل قیس بن عایذ یحیی صحابیست کهلول
بضم بسیار خنده کننده و کریم نام میگذارند به کهل بفتح و بر وزن صاحب و زبیر و سکران کعیله کجهینه موضعیست و کغراب اخر شنک
خر بغیب دهنده جا پیدا بوده کهول کجرول و کعصفور عنکبوت طارله طایره کهل یعنی مراورا است بخت و نصیب در دنیا
کهبل کجعفر کوتاه و درخیست بزرگ همچنین است کنهبل **کهدل** کجعفر زن جوان فربه یا پیر زال از لغات
اضداد است و عنکبوت و دختر نو بلوغ رسیده و علم است و شاعریست **کهمل** کرا نبار اخذ الامر کهملا یعنی گرفت کار را
بتمام آن **کول** کز فر و عامه کوار مینویسند دیهیست بفارسی نه محله ایست بشیراز چنانچه ظن کرده است آنرا صغانی
کولان گیاه بردی و بضم هم آمده و شهریست بما وراء النهر کود قلعه ایست بیمن کوال کوتاه قد اکوال اکولالا کوتاه گردید
و ذکر این در ماده کرال دهم است مرجوهری را تکولوا مجتمع گشتند تکولوا علیه جمعی آمدند بدشنام و ضرب پس باز
نه استادند از آن همچنین است انکالوا علیه جمع آمدند تکاول با هم قصور و کوتاهی نمودند در کار الکول زمین بلند مانند
کوه **کال الطعام** یکیل کیلا و کیلا و اکتاله پیمانه کرد آنرا کیله بکسر اسم مصدر است از آن کاله طعاما و کال له پیمانه
کرد طعام را جهت وی کیل و مکیل و کیال و مکیال چیزیکه پیمانه کرده شود بآن کال الدراهم وزن کرد درهمها را کال الزند
افروخته نشد چوب آتش کیر کال الشیء بالشیء اندازه کرد آن چیز را بآن چیز دیگر هما یتکایلان هر دو با هم معارضه کننده اند
در دشنام و در تجاوز نمودن در قصاص خواستن و کینه کایله کفت مراورا مثل مقاله و کفت و ریا کرد با او مثل

کردن و بر باد شنام داد او را پس زبادئی کرد در دشنام بر ور کیول بر وزن عیوق آخر صفها در جنگ نکلار استاد در آخر صف جنگ مقلوب نکیل
و بدو ل قد کیل نکیلا نامرد گردید و چیزیکه بلند باشد از زمین و چیزیکه از سو بان بیفتد همچنین است کیل کبین لا نکال بالدم یعنی جایز نیست مرا
آنکه بکشی مگر بدل کشته شده از تو کیل چیزیکه برا گنده گردد و بیفتد از چوب آتش کیر هذا طعام لا یکیلا این طعامیست که بسند نیست مرا بخاطر او
اذا طلع سهیل رفع کیل و وضع کیل یعنی وقتیکه طلوع کند ستاره سهیل میرود کرما و مرآید سرما **فصل اللام**

لثله موضوعست **لعل** کلمه امید و اشفاق است همچنین است عل بر وزن عن و ان و لان و لوان در عل و لعن و رعن و
گفته میشود علی افعل و علنی افعل و لعلی و لعلنی و لکنی و لعننی و لوانی و لوانی و لانی و لانی و انی و رعنی و رعننی
لمال کسحاب سرمه و بضم هم آمده تلمل بقیه زبان بگرد دهن بر آورد تا دهن را از طعام پاک کند **لولاء** شدت و کرند ولال
جد والد احمد بن احمد فقیه معنی آن بفارسی اخرس یعنی گنگ جمد است و ماز نه و غفاری لیل و لیلات از غروب آفتاب تا طلوع
صبح صادق یا تا طلوع آفتاب لیال و لیایل جمع لیلة لیلاء و بقصر هم آمده شب دراز سخت یا اشد تاریک از شبهای ماه یا شب
ثلاثین همچنین است لیل الیل و لیل لائل و لیل ملیل کمعظم الالو و الیلوا داخل شدند در شب لیل یعنی حُباری یا جوزهٔ آن یا
جوزه کردان و شمشیر عرفجه بن سلامه کندی ام لیلا شراب انگوری سیاه یا لیلا شماره آن شراب و ابتداء مستی آن و نام زنیست
لیال جمع حرفا لیلی بجاء است ابن لیلا مرمانه و ابو لیلا اشعر و حرامی صحابیاند النیس لیل لیلا بعض آن بر بعض نشست الاجله
اجاره گرفتم آنرا برای یکشب عامله ملایله مانند میاومه است معامله در شب کرد چنانچه میاومه معامله در روز میباشد
فصل المیم مال و مثال کلتف مرد فربه سطبر ماله زن چنین فعل قد مال کمنع و علم مولة و مالة
جاء امر ما مال له مالا و ما مال ماله آمد امر که آماده نشده بود برای آن امر و نمیدانست آنرا ماله باغ و آسیا مال جمع **متل** جنبانید
و حرکت داد آنرا **مثل** بکسر و بفتحتین و کامیر مانند امثال جمع قولهم مستراد لمثله یعنی مثل آن طلب کرده میشود و بخل کرده میشود
بر آن مثل بفتحتین حجت و حدیث گویند قد مثل به تمثیلا و امثله و تمثله و تمثل به تحقیق حجت گرفت بآن و بمعنی صیغه و از آن است مثل الجنة
التی وعد بها المتقون و امثل عنده هم مثلا حسنا تمثل خواند بیتی را بیت بعد بیت دیگر را و آن خواندن را امثوله گویند تمثل بالشیء
ضرب المثل کرد آنرا امثال مقدار و قصاص و صفت چیزی و فراش کستردنی امثله و مثل جمع تماثل العلیل بیمار نزدیک به شدن گردید
امثل افضل اماثل جمع مثاله فضل فعل قد مثل ککرم طریقه المثلی راه شبیه تر بحق امثلهم طریقة اعدل و اشبه ایشان با اهل حق
با اعلم و دانا تر ایشان نزد نفس خود بچیزی که میگوید آنرا مثیل کامیر فاضل تمثال بالفتح یعنی تمثیل و بکسر یعنی صورت و شمشیر
اشعث بن قیس کندی مثله له تمثیلا تصویر کرد آن چیز را برای وی بحدیکه گویا که آدمی بیند آن چیز را مثله هو تصور نمود
آنرا امتثل طریقته تابع و بار و طریقه وی گشت و تجاوز از آن نکرد امتثل منه قصاص گرفت از وی همچنین است تمثل منه
مثل والت استاده گشت همچنین است مثل بصیغه ماضی مجهول مثولا و چسبید بزمین از لغات اضداد است مثل زایل شد
از موضع خود مثل فلانا فلانا و مثل فلانا بفلان تشبیه داد او را ابوی مثل فلان فلانا او مانند آن گردید مثل بفلان
مثلا و مثله بضم کاری با او کرد که ترسانیده شود بآن کار غیر او را همچنین است مثل تمثیلا آن فعل را مثله بضم ثاء و سکون
آن گویند مثولات و مثلات جمع امثله گشت آنرا بقصاص مثل ماثل یعنی جهد جاهد مبالغه است ماثول موضعیست بمدینه

ماثه

ماثه چرا غدان ماثل عن الرسوم رسمی که از آن نمانده باشد مثل بن عجل بن لجیم بکسر پادشاه بنی بود تصحیف کرد عبد الملک بن مروان
پس گفت مر قوم را که از بنی بودند چه چیز است جبل در میان شما پس گفتند یا امیر المؤمنین پادشاهی بود در بنی که گفته میشد مر او را امثل بکسر
پس شرمنده شد عبد الملک بنو المثل بن معاویه قبیله ایست از آن قبیله است ابو الشعثاء یزید کندی مثل بضم موضوعست بالفتح و گفته میشود آنرا
احرا المثل امثال زمیستان بهم مانند اند ذات کوهها نزدیک بصره میگوید عبد ضعیف مثال بکسر یعنی فرمان گذاشته القراح مولفان بمعنی ترک
کرده **مجلت یده** کنصر و فرح مجلا و مجلا و مجولا آبله بهم رسانید دست او از کار بسی سخت گردید همچنین است امجلت یده مجل
الحافر خسته کرد سنگها سم را پس به شد و سخت گردید قد امجلها العمل تحقیق سخت گردانید آنرا کار یا مجل عبارتست از بلور که
آب میان پوست و گوشت مجله پوستی که بار یک جمع شود در آن آب از اثر کار مجل و مجال جمع گویند الابل کالمجل یعنی شتران شیره
آب بر شکم اند ماجل هر آبیکه در بیخ کوه یا وادی باشد و موضوعست بباب مکه که جمع کرده شود در آن هر چه از شهرها آورده میشود
بسوریکه **محل** مکر و فریب و غبار و شدت قحط و انقطاع باران و جنون و مکان ما حل قحط و ارض محل و محله و محول و محلة
و ممحل و ممحال زمین قحط زده قد محلت الارض کرمت و منعت امحل البلاد فهو ماحل و ممحل اخیر کم آمده امحل القوم در
قحط سال افتادند متماحل شتر و آدمی دراز قد مضطرب الخلقه و خانه که از خانها دور واقع شده باشد تمحل له حیله کرد تمحل حقه
تکلف کرد حق او را بهر وی ممحل کمعظم دراز کرده شده و شیری که در مزه ترش گرفته باشد یا شیریکه بند کرده شود و گذاشته شود
مدتی که بگیرد مزه ترشی را و خورده شود محال ککتاب فریب و قصد کار بحیلها و تدبیر و مکر و قدرت و جدال و عذاب و عتاب
و دشمنی با هم در شیع نمودن همچنین است ماحله و قوت و شدت و هلاک و هلاک گردانیدن محل به منتقه محال محلا و محالد ملکرد
باو سعایت کردن بسوی سلطان ماحله محاله و محالا باو معارضه کرد بقوت و تیر و مندر تا ظاهر شود که کدام یک اشد است
محاله حرج بزرگ همچنین است محال و بند استخوان پشت شتر محال و محل جمع جمع الجمع و چوب که قرار گیرند بر آن کهل کنندگان محال
نوعی از زیور است غیر منتفع به است محله کرحله آوند چوبین برای شیر محل ککتف کسی که رانده شود تا که مانده گردد رایته متماحلا و ماحلا
دیدم آنرا متغیر البدن محلنی بفلان قره ده مرا ارفلان و در کلام علی کرم الله وجهه واقع شده ان من ورائکم امورا متماحله یعنی بدرستیکه
پس شما با فتنهایست که دراز است شرح آن حدیث این است چنانچه توهم کرده است آنرا جوهری و امور در آن قول مرفوع است چنانچه تغیر داده است
آنرا جوهری **ماخل** گریزنده همچنین است مانح **مدل** بکسر مرد پنهان جثه کم گوشت و بفتح کمینه و شیر غلیظ مدل الجبل
پادشاهی است از حمیر مدالین فلواتیست باندلس مدلاء ریگستانیست شرقی بحران مداد کسحاب موضوعست تمدل بالمندیل پاک کرد
چرک را بر و مال **مذل** کفرح دلتنگ گردید و پریشان خاطر گشت مذل ککتف مرد دلتنگ مذل بسره کنصر و علم و کرم مذلا
و مذالا افشا کرد راز را مذل و مذیل ککتف و امیر فاش کننده راز مذلت نفسه باشیء جوان مردی کرد نفس وی بآنچیز مذلت رجله سست
شد و فرو خوابید بار او همچنین است امذلت د بر فرة و خذر از امذل و امذلال گویند رجل مذل النفس و الید جوان مرد مذیل
بر وزن و معنی مریض که قرار نداشته باشد و آهنیست که آنرا بفارسی نرم آهن خوانند مذل بکسر لغتیست در مدل بدال مهمله
رجال مذل مرد مانیکه اطمینان و قرار در دل نداشته باشند مذل کمنبر زن جلب ممذئل کمشمعل غلیظ نفس مذال کشداد
بسیار مذی ریزنده و اضطراب نمودن مرد بفراش خود که در آن بخواب میشود با زن خود و برگشتن و از آنجا تا که فراش

تابه زن او را دیگر **ممرجل** کمزعفر نوعی از جامهای منقش **مردله** بمهله استوار نکردن تو عمل خود را **امرطل العمل**
دوام و همیشگی نمود بعمل و ثبات شد مرطل مکر در ف و مرطل فلانا بالطین و غیره آلوده او را بگل و غیر آن مرطل عرضه هتک حرمت وی نمود مرطل
المطر فلانا تر کرد باران او را **امزحل السحاب** و اشد ابر از آسمان امزهل الثلج کداخته شد برف قطعه از اهل **مسل**
بفتحتین طریقه دراز در زمین و سیل آب امسلة و مسل و مسلان و مسائل جمع مساله دراز رود در حسن **مستل** جاری شدن احمل
السیف برکشید شمشیر را از نیام مسول کنتوره و بعد هم آمده موضع است مستل دو شیدن اندک ممثل بکسر دو شنده بزی مثلت الفاقة
تمثیلا فرود آورد اندک شیر را یا پراکنده شد ریختن نیز آن امتثلت السیف برکشید شمشیر را همچنین است مثله موثیل کسوجر دیه ایست از ان
ده ولایت علی بن حسین فقیه ابو القیام موثیلا با منسوب است بسوی موثیلا که التقابات مرقصار را وجد غانم بن حسین که نعرا نذبوده مثل لجو مثولا اندک
شده کم گوشت گوشت وی نحیف مانند و رجل ممثول الفخذ کم گوشت ران **مصل** و مصال چیزی که جاری شود از قروت و قریکه بجسته
شود پیش افشرده گردد در وی کموس و آن ضرورت ند معده را مصل مصلا و مصولا بچکید مصل اللبن کشت شیر در آوند برک خرما
با در آوند سفال تا بچکد آب آن مصل الاقط ساخت پنیر را مصل الجرح جاری شد از ریش چیزی سهل مصاله بفتح هم آمده چیزی که بچکد
از زخم ماصل اندک از بخشش و از شیر مصول جدا کردن آب از شیر شاة ممصل و ممصال بزی که زایل شود شیر آن در کاو
دو شیدن پیش از آنکه بند کرده شود ممصل کمحسن زنی که بچه را یک مضغه گوشت از شکم بیفکند امصل کمنبر آوند رنگ ریز که در ان
رنگ صاف میکردانند مصل بفلان من حقه بر آمد به فلان از حق وی مصل ماله فاسد کرد مال او را همچنین است امصله مصلا
زن بار یک هر دو بازو استمصال استهال امصل الغنم دو شید گوسفندان را با ستیعاب **امضحل** بمعنی اضمحل
یعنی نیست شد **مطل** واپس انداختن وعده را و واپس انداختن دین را همچنین است امتطال و مماطلة و مطال و مطول
و مطال کصبور و شداد واپس انداز نده وعده دین و دراز کشیدن رسن و آهن را و گداختن آهن و ساختن آن را کلاه
مطال کشداد سازندان و صنعة آن را مطالة گویند ممطول مضروب طولا مطلا و بفتحتین هم آمده بقیه آب در پائین
حوض مطلا بضم چیزی سهل که بر بوی آن را از خیک امتطل النبات بهم پیچیده شد و دویده که ماطل زلیث نسبت کرده میشود بسوی
آن ابل ماطلیه **معل الحمار** کمنع بر کشید هر دو خایه او را معل الشیء ربود آن را معل عن حاجته شتابانید و امر اتمعل
آن را همچنین است امعله معل امره شتاب کرد کار او را و برید و فاسد کرد آن را و سرعت نمود در سیر خود معل رکاب برید بعض
رکاب را بعض معل بحقیقه شکافت آن را معل کشید بچه را از کس ناقه یا برآورد آن را ابشتاب معل به غیبت و عیب او ظاهر
کرد هو صاحب معالة او صاحب سیرت است معل للکتف شتاب کننده در کار بطن معوله موضع است امتعل بچه هم رسانید
زخمهای نیزه را در ربود که **مغیل** کامیر شهر یست نزدیک فارس از ان شهر است محمد نان بنو معاله قوم است مغل
خیانت و غش مغلت الدابه کمنع و لفر خورد خاک را با تره پس درد کرد شکم دابه مغله کفرحه دابه جنبه مغل
اسم مصدر است از ان مغلوا شتران اینها بدرد شکم گرفتار شدند بسبب خوردن خاک با سبزه مغل و بفتحتین هم آمده
خیری که زن در حالت حامله بودن به بچه دهد فعل قد مغلت به کفرح و امغلته ممغل مکرم زن حامله که شیر دهد بچه را امغال
در ولیست در شکم بزهر گاه حامله شود بیفد از حمل را یا نتیجه دادن بز سالها یک دریک یا حامله شدن در سال دو مرتبه

وزادن زن

وزادن زن هر سال و حامله شدن آن پیش از جدا کردن بچه از شیر فعل امغلت فهو ممغل مغله فساد و بز که در سال دو مرتبه
نتیجه دهد مغال جمع مغل به کمنع مغلا و مغاله سخن چینی آن نمود نزد سلطان یا عام است فعل کفرح فاسد شد چشم وی ممغل
کمنبر حریص بخوردن خاک **مقل** دیدن و فرو رفتن و غوطه خوردن در آب و نوعی از شیر دادن و پائین چاه و خایف بودن
مرد از خوردن شیر بچه شیر پس بنوشانند شیر آن را در کف خود اندک اندک و بعضی گویند کل که میسوزند و دود میگیرند از ان بهود و صمغ
شجر یست بعض از ان هندیست و عربی و صقلی همه آن نافع است مرسرفه و گزیدن هوام و بواسیر و تنقیه رحم و تسهیل ولادت و
انزال مشیمه و سنگریزه بار کرده و ریاح غلیظ و باهی فربه کننده محلل آما سهاست مقل یکی ثمره دوم است پخته میکردد و خورده میشود
خشن است غیر قابض بار دست مقوی معده مقله شحم چشم که جامع سیاهی و سپیدی است یا مقله عبارت از سیاهی و سپیدی یا بیغوله
مقل کصرد جمع بفتح سنگریزه که بآن آب قسمت کنند و قتیکه در سفر آب نداشته باشند پس ریخته میشود بر سنگریزه آب بقیدیکه
بپوشد سنگریزه را پس داده میشود هر یک از آنها حصه او را مقلها انداخت آن سنگریزه با در آوند و بریخت بر آن آب را بذا خرمن
مائة ناقه بمقله یعنی این بهتر است از صد ناقه که اختیار کنی آن را بچشم و نظر خود تماقلا همدیگر را فرو بردند در آب امتقل غوطه خورد
چند مرتبه **مکله** و بضم هم آمده بسیاری آب چاه که اول آب خورده شود از ان و آب اندک که باقی در چاه دور او هم
از لغات اضداد است مکلت الرکیه مکولا مکول چاه بسیار آب مکل للکثب جمع قلت مکل کعنق و للکتف و مکله کمکرمه و مکوله
چاه که کشیده شد تمام آب آن ممکل کمنبر غدیر اندک آب و چاهیکه در ان آب باشد استمکل بالمراة تزوج کرد با آنکه با بها
مکال کغراب نیست بآن بیبه مکول کصبور چاهی که تمام شده باشد آب آن بستر طلب کرد کثرة آب آن پس مجتمع شد آب در
پائین آن مکوله ناکس بخیل ماکل آنکه بهر کس ملاقات نماید **میکائیل** و میکائین بکسر هر دو فرشته ایست مشهور
ملته و ملت منه بکسر ملا و ملة و ملالة و ملالا دلگیر کردم او را همچنین است استملته املی و امل علیا دلتنگ گردانید
مرا ملول و ملوله و مالوله و ملالة و ذو ملة لغت است از ان و در مؤنث هم ملول و ملوله آمده ملی نشان کو شواره بر استخوان
بر آمده پس گوش مله خاکستر گرم و آتش پاره ها و عرق تب همچنین است ملال بضم دوختن اول و بکسر شریعت یا دین تملل
و امتلل داخل شد در دین و دیه مل القوس والسهم بالنار ساخت کمان و تیر را با آتش مل الشیء فی الجمر داخل کرد آن
چیز را در آتش پاره مل فی المشی سرعت نمود در رفتار همچنین است امتل و تملل مل الثوب دوخت جامه مل الخبز
واللحم داخل کردنان و گوشت را در خاکستر گرم ملیل و مملول داخل کرده شده در مله مل علیه السفر دراز شد همچنین است
امل ملال چوب قبضه شمشیر و چوب پشت کمان و موضع است ملال بضم کرمی پوشیده در استخوان همچنین است ملیله
و درد دیگر و عرق تب و بر گردیدن از یکجانب بجانب دیگر از آزار یا از غم فعل همه ملت بکسر و ملت و تململت
تململ بر گردید از جانبی بجانبی مللته انا بر گردانیدم او را طریق ملیل و ممل بفتح میم ثانیه راه مسلوک شده نشاندار
ظاهر واضح و امله گفت او را پس نوشت از وی جار ملاء کعلابط و ناقه ملیا تیز رو و ململة بمعنی سرعت ململ
سرمه دان و میل روباه و نشتر و آهنی که نوشته میشود بآن در لوحها و دفتر ململ کجعل موضع است ملیله کسفینه
شهر یست بمغرب ملانه کجبانه دیهیست نزدیک بجایه ملة گرو جه نان پخته شده تا رون بن ملول کتنور و

مقفّا صح

مله بضم صح

شعیب بن اسحاق معروف بابن آخی ملول محدث اند ملیل کزیر زاغ و نام مردی ابو ملیل بن عبد الله و ابن اعزه وصی بلیند
امل کشیده شد **مال** چیزی که مالک آن شوی از هر چیز اموال جمع ملت کبعت تمال و ملت کقلت و غوات و استملت بسیار شد
مال تو و موله غیره مالدار گردانید او را غیر او رجل مال و جبل و مول مرد بسیار مال و هم ماله و ماموال اینها مال دارانند
امرأة مالة زن مالدار مال در تیز در جمع آن آمده و مالات ملته دادم آن را مال همچنین است امله مول بضم عنکبوت مویل
کز بیر شهر رجب **مهل** و بفتحتین هم آمده و مهد بضم سکینه و رفق و نرمی مهلة تمهیلا در تاخیر انداخت و مهلت
داد آن تمهل آهسته کرد گفته میشود در مهلا یا رجل و همچنین برای انثی و برای جمع یعنی امهل یعنی بگذار و مهلت ده و
تقول مجیبا یعنی بگوی در جواب لا مهل والله و نکو ئی لا مهلا والله بکوئی ما مهل و ما تقد بمغیثة عنک رزق مهلاک کرد
خطا یا کسی مهلت داده شده و بشتاب خبر داده نشد مهل بضم اسم است شامل است معدنیات جواهر را مانند نقره و آهن
و نحو هما و قطران تنک همچنین است مهله و گداخته شده از روئین یا آهن و روغن زیت یا درد روغن آن یا روغن
زیت رقیق و خاکستر در آتش پاره که بیفتد از نان و زهر و ریم و زرد آب مرده همچنین است مهل بفتح و بفتحتین و مهله
مثلثه و بفتحتین مهل البعیر مالید شتر را روغن فقط مهلت الغنم جرید کو سفندان بر سکینه و نرمی خورد ها مهل بفتحتین تقدم
در خیر همچنین است تمهل و اسلاف مرد متقدمین مهله بضم چیزیکه مهیا داشته برای رودی اخذ علی فلان المهلة یعنی گرفت
بروی در سبق یا در ادب امهل مبالغه کرد و عذر آورد ماهل تیز رو و متقدم ابو مهل بفتحتین عروه بن عبد الله جعفی از
تبع تابعین است استمهله طلب مهلت کرد از وی امهله مهلت داد او را انمهل انمهلالا معتدل شد و راست استاده گردید
انمهلال نیز سکون و فتور یعنی سست است جار **ممهصل** بضم خر غلیظ **مال الیه میلا** و ممالا و ممیلا
و تمیالا و میلانا و میولة عدول کرد از راستی مایل عدول کننده ماله و میل کرد که جمع ماله و اماله حیلة مایل گردانید او را
فاستمال پس مایل گردید میلا نوعی از دستار بندی و شانه کردن موها بوجهی که در آن ممکن نباشد که تافت نماید موها را
و ماده شتر که کوهان او مایل شده باشد و پشته سطبر از ریگ و درخت بزرگ شاخها مالت الشمس میولا مایل بغروب
گشت آفتاب یا از وسط آسمان زایل گردید مالت بنا الطریق با ستقامت راه رفت میل بفتحتین کجی در خلقت و کاه
میباشد در بنا و میل کفرح فهو امیل امیل کسی که مایل گردد بر زین بر یکجانب و کسی که با او سپر و شمشیر و نیزه نباشد و
مرد بد دل مایلنا فمایلناه غارت نمود بر ما پس غارت نمودیم بر وی میل بکسر و طول دراز نظر یعنی تا جائیکه بنظر درآید
و ممنار و نشان مسافت که بنا کرده شده باشد برای مسافر یا مسافت زمین مترادف بغیر حد یا مسافت صد هزار انگشت
مگر چهار هزار انگشت یا شش هزار یا چهار هزار گز بگز قدما و یا دوازده هزار گز بگز محدثان امیال و میول جمع و دختر
مشرح تابعیه است امال جنبانید و گیاه سبز و آسمان بهانه گردید و کف و بدو و دراع استمال فلانا بقلبه مایل گردانید
دل او را اعلات در حدیث واقع شده زنانیکه مایل گردند در رفتار و زناز و تبختر و زنانی که مایل گردانند دلهای
مردان را بسوی خود ها یا کج و مایل سازند مقنعهای یعنی سربندهای خود ها تا ظاهر شود روی ایشان و موهای ایشان
میله بکسر ساعت و زمان میل کعنب جمع مایلوا اشکایت نکردند هو لا تمیل علیه المرتبه یعنی مرد قوی که کج نشود و مایل

گردد بروی به یعنی چوبیکه دو کس دو طرف آن را گرفته و باربران داخته بر دابه بار کنند **فصـــل النون**
نال کمنع نالا و نالانا و نیلا برفتار آمد و استاده شد بسر خود میجنبانید سر را بسوی بالا مانند کسیکه میدود حالانکه بروی
بار است که ایستاده میشود بجای نال الفرس او الضبع جنبید اسپ یا کفتار در رفتار خود نؤول کصبور اسپ یا کفتار جنبیده
در رفتار نال فلانا حسد کرد او را نال ان تفعل یعنی سزاوار است اینکه بکنی **نئدل** کز برج بلا شدلان وضع داده
میشود دال او را هر دو لغت است در شندلان یعنی کابوس یعنی آنچه در خواب بر سر آدمی افتد چادر آن را اسکاجه گویند
نارجیل بهمزه لغت است در نارجیل **نئطل** زن تیز فهم زشت و مرد صاحب ذکار **نامله** رفتار مرد با در
زنجیر قد نامل تحقیق برفتار آمد یا در زنجیر نیل بضم زیرکی و نجابت **نبل** ککرم نبالة و تنبیل زیرک اصیل و نجیب شد
نبیل و نبل بفتحتین زیرک نجیب نبله زن خفته نبال و نبال و نبله جمع امرأة نبلة فی الحسن ظاهر نبالة و همچنین
ناقه و فرس و رجل گویند ما انقبل نبله و نباله و نبالة و نبله و نبلة بضم هر دو الا بآخره یعنی آگاه نشد مراو را و
ندانست آن را و آماده نگشت بهر او مگر بعاقبت نبل بفتحتین سنگها و کلوخهای بزرگ و خورد از لغات اضداد است و
سنگهای که استنجی کرده میشود بآنها همچنین است نبل کصرد نبله النبل تنبیلا داد او را سنگهای که استنجا بکند بآن تنبلها
استنجا کرد بسنگها و کلوخها استنبل المال گرفت بهترین مال را تنبالة بکسر کوتاه قد همچنین است تنبال و کو تاه
نبل تیرها واحد ندارد یا واحد آن نبله است انبال و نبال و نبلان جمع نبال کشداد صاحب تیرها و سازنده تیرها
همچنین است نابل حرفه آن نبالة است تنبیل بر دارنده تیر نبله انداخت بر وی تیر را یا داد او را تیرها همچنین است انبله نبل علی القوم
انداخت تیر را بنهار انبل فلانا بالطعام مشغول کرد او را بچیزی از طعام بعد چیزی از آن نبل به زمی و رفق کرد بوی نبل الابل
راند شتران را و قیام نمود بمصلحه آنها و بر سخت نمود قوم نبل کرکع انداز ندگان تیرها نبل نابل و نبیل دانا باندازه
تیرها تارحا بلهم دریح ب ل گذشت انبل النخل رطب آورد درخت خرما انبل قداحه آورد تیرها را در حالیکه غلیظ بوده
تنبیل برد و بتکلف زیرکی و نجابت حاصل کرد و گرفت تیر درشت تر بعد از آن درشت تر را تنبیل ما عندی گرفت چیزیکه
نزد من بوده نبیله مردار نبله بضم ثواب و جزا و لقمه انبتل برد و بکشت از لغات اضداد است انبتل الشئ بزود برداشت
آن بیکم نبه نابل کانک مردیست و موضعیست و فرقیه از آن موضعیست احمد بن علی بن عمار نابلی انبل کاحمد نام المیت
بیطلیوس نبل گز فروخت بدر محدثه است ابو عاصم نبیل لغت است اخذ الامر نبالة و نبلة بضم گرفت برای آمر ساخته شده
و ساز آن را نابلته فنبلته معارضه کردم او را در دانائی پس غالب آمدم بروی به تیز هوشی یا بسیار نسبت بوی بزرگ
بر آمدم چو نابل و ابن نابل دانا و پسر دانا نبله بنت قیس صحابیه است **نبتل** کجعفر صلب شدید و موضع است
و علم است عبد الله بن نبتل منافق بوده **نتل من بینهم** ینتل نتلا و نتولا و نتلانا و استنتل پیش گرفت
نتل تیر کشیدن بسوی پیش و زجر و بیضهای شترمرغ که پر کرده شود بآب پس دفن کرده شود در درخت همچنین است
نتل بفتحتین تناتل النبت گشت بعض آن درازتر از بعض ناتل کهاجر مردیست از عرب محمد بن احمد ناتلی محدث است
و بر و ثون صاحب اسب ربیعه بن مالک یا آن مثلثه است و نام میگذارند نتله و نتیله نتل الجراب بر آورد چیزیکه در

انبان بوده نثیله و نبیله رجل نثل و نثیل و نثال مرد کوتاه قد و ضعیف تنبل است **نثل الرکیه** بر آورد خاک چاه و آن
خاک را نثیله و نثاله گویند نثل الکنانة بر آورد تیر تیردان را و پراکنده کرد آن را انثل درعه انداخت زره خود را انثل اللحم فی القدر
نهاد گوشت بریده شده را در دیگ امراة نثول زنی که گوشت بریده بسیار در دیگ نهد نثل علیه درعه ریخت بران زره او را
نثل الفرس تنثل سرگین انداخت اسپ نثیل اسپ سرگین اندازنده نثیل سرگین نثیله بقیه گوشت فربه نثیله گویند میان
هر دو بروت باشد و زره یا زره فراخ ناثل که صاحب وزن شد تناثلوا علیه ریختند بران **نجل** پسر و پدر را از لغات
اضداد است و انداختن بچیزی و عمل و جمع کثیر و سفر شدید و راه راست و محو کردن صبی تخته مشق خود را و نیزه زدن و
شکافتن و تر آب که بر آید از زمین و از وادی استنجلت الارض بسیار شد تراویده از ان زمین و آب جاری نجل
بضم دیهیست اسفل صفینه نجل بفتحتین کشادگی چشم فعل نجل کفرح انجل کسی که چشمش کشاده بود نجل و نجال جمع و نقل
کنندگان جمعه که بهندی ایلها گویند برای دفن کردن و نجل شتهای خام انجل فراخ پهنا دراز نجله ابوه پدرش از
نطفه خود حاصل نمود او را نجل الاهاب شکافت پوست را از هر دو پاشنه خود پس بر کند آن را نجل فلانا زد او را
به پیش بار خود نجلت الارض سبز شد نجل الناس بدی و مخالفت نمود با مردم نجل الشیء ظاهر کرد آن را ناجل کریم
النسل منجل کمنبر آهنی که بریده میشود بآن زراعت و نیزه که زخم فراخ کند و زراعت در هم پیچیده و مرد بسیار اولاد
و خنزرک برند ساروغ را بسم خود و چیزیست که محو کرده میشود بآن تختهای مشق صبیان منجل کمقعد کوهیست انجیل
و بفتح هم آمده و مونث هم آمده کتاب عیسی علیه السلام تناجلوا با هم نزاع کردند انتجل الامر ظاهر شد و در گذشت
نجیل کامیر نوعی از گیاه ترش یا شکوفه‌ها برگ آن گیاه نجل جمع انجل دابة فرستاد دابه را در ان گیاه نجیل کزبیر موضعیست
بمدینه یا از اعراض ینبع است نجیل کامیر زمین هموار نشیبست نزدیک مسلح نجیله کجهینه آبیست بوادی نشاش مابین یاد و قریه انجل
عاقه که در آب جوشیده از بیخ دیوار خود را مناجل موضعیست **نحل** بکسر شهد برای مذکر و مونث آمده بسوی آن نسبت کرده
شده است ابو الولید نحوی ادیب واحد آن نحلیست و بخشش بلا عوض یا عام است و چیزی بخشیده شده و بخشیده و دیهیست از ان
دیهست منیح بن سیف نحوی و ماهیها ... بجهت باریکی آن نحل بضم مصدر نحله بمعنی بخشید او را و کابین زن نحله بکسر وضم
اسم مصدر است ازان نحو کبشری بخشش انحله مال بخشید او را آب انحل مالا خاص کرد او را بچیزی از ان مال همچنین است
نحله در هر دو معنی نحل و نحلان بضم هر دو نام آن چیزی داده شده انتحله و تنحله دعوی کرد آن را برای ذات خود حالانکه
آن مر غیر آن را بوده نحله القول نسبت کرد سخن را بسوی او نحل فلانا دشنام داد او را نحل جسمه کمنع و علم و نصر و کرم لاغر
شد از آزار یا از سفر و آن را ناحل و نحیل گویند نحل بالکسر جمع ناحل زن لاغر از آزار یا سفر انحله الهم لاغر کرد او را اندوه
او را هم جمل و سیف ناحل باریک نحله اسپ برکنده و مر اسپ بن حطیم را و دیهیست نزدیک بعلبک ابونحیله کجهینه
نحوی صحابی است یا آن بجا معجمه است نحلین فسلین دیهیست بحلب از ان دیهست عامر بن سیار نحوی محدث نحله بکسر دعوی
نخله و تنخله و انتخله پاک و صاف کرد او را و برگزید آن را نخاله بضم چیزی که بر آورده شود از ان بفارسی
سبوس گویند و چیزی که بر آورده شده باشد از آرد و چیزی که باقی ماند در غربال کرده شده و هر گاه بیخته شود

بعولی بر

سبوس یا آب یا آب ترب و ضماد کرده شود بآن موضعی که گزیده باشد آن را کژدم بر میگرداند منخل و بفتح خا هم آمده غربال نخل
درخت خرما همچنین است نخیل واحد آن نخله است نخیل جمع و نیک بختن برف و باران و نوعیست از زیور و موضعیست نخیله کجهینه کنیز
آزاد کرده شده عایشه رضی الله عنها را و طبیعت و نصیحت و موضعیست ببادیه و موضعیست بعراق که آنجا قتال عباسیست
با خوارج ابونخیله علاء و معدی شاعرانند نحوا و بعضی صحابیانند منخل کمعظم شاعریست و از انست لا افعله حتی یؤوب المنخل منخل
لقب مالک بن عوف ... شاعریست نخیل کزبیر موضعیست بشام و چشمه ایست نزدیک مدینه و دو موضع دیگر است ذو النخیل کامیر
موضعیست میان مغمس و بره و موضعیست بیمن نخلتان شامیه و یمانیه دو وادی اند بر مسافت یکشبه از مکه شرفها الله تعالی و پنج موضع
دیگر است ذو النخله مسیح بن مریم علیهما السلام بنو نخلان بطنیست از ذی کلاع عمران بن سعد نحوی تابعیست ابراهیم بن محمد نحوی مراو راست تاریخ
ندل له نقل کرد آن را ندل الخبز من السفرة و ندل التمر من الجله بکشید دست بیک لخت بر داشت نان را از سفره همچنین است بر داشت خرما از آوند
خرما و خورد آن را و ربود آن را ندل السلح انداخت که خود را ندل چرک ندلت یده کفرح چرکین شد دست در مندل کمنبر بر بانید و کرنجت
مندل کمقعد موزه و شهریست بهند و عودی که میسوزند با اجود و بهترین آن همچنین است مندلی با آن منسوبست بسوی شهر مندل ابن مندل
پادشاهیست مرعرب را ندل بضمتین خادمان دعوه طعام نیدلان بکسر نون و تثلیث دال و بفتح نون وضم دال و نیدلان مهموز بکسر
نون و دال و بضم دال هم آمده و نیدل بکسر نون و فتح آن وضم دال کابوسی یعنی آنچه در خواب بر آدمی افتد و فرو میگرد دیا
جزی مانند آن مندیل بکسر و فتح و مندل کمنبر چیزی که پاک کرده شود دست در و مالیده شود بآن تمندل پاک کرد و مالید نیدیل
نودل مضطرب گردید بسبب بزی نودل خصیاه فرو هشته گردید هر دو خایه او نودل پستان و مردیست شیدل کزبرج امر عظیم
اندال بطنه موضع آن دول و ذکر آن در اینجا و هم جوهریست **نذل** و نذیل کمینه و ناکس مردم محقر در هر احوال خود انذال
و نذول و نذلاء و نذال جمع فعل قد نذل ککرم نذالة و نذولة نارجیل جوز هندی واحد آن نارجیله کاهی مهموز هم آمده درخت
آن دراز میباشد مایل میگردد و دراز میشود با بالا رونده آن تا اینکه نزدیک بزمین میگرداند آن را از روی زمین و در یک خوشه
وی سی نارجیله بر آید مراو راست شیر که نامیده میشود باطراق در قاف مذکور شد و خاصیت نارجیل خشک مسهل کرمهاست و نارجیل
تر و تازه باه بر آرد **نزول** فرود آمدن نزلهم و نزل بهم و نزل علیهم ینزل نزولا و منزلا فرود آمد بر ایشان نزله تنزیلا و انزله
انزالا و منزلا کمجمل و استنزله فرود آورد بر ایشان تنزل فرود آمد در مهلت نزل بضمتین یعنی منزل و چیزی که آماده کرده
شود برای مهمان پیش از آنکه فرود آید بر وی همچنین است نزل انزال جمع و طعام صاحب برکه همچنین است نزیل و فضل و عطا و برکت
و قوم فرود آیندگان و دخل زراعت و پاکیزگی و افزونی آن همچنین است نزل بضم و بفتحتین فعل قد نزل کفرح مکان نزل ککتف
جائیکه بسیار آنجا فرود آیند نزال بکسر فرود آمدن دو جماعه از شتران خود ها برابیان خود ها که با هم قتال نمایند نزال کقطام
یعنی انزل برای واحد و جمع و مونث است منزله جای نزول و درجه یعنی مرتبه جمع آن نمر آید نزاله کثمامه آب منی که فرو آرد
آن را نزاله کثمامه ... انزل یعنی همیشه سفر میکنم نازله بلای سخت ارض نزله پاکیزه زراعت مضارب باشد نزیل
کزبیر محدثست نزل ککتف جای سخت زود آب برای جاری شونده نزل بفتحتین باران نزکتهم علی نزلاتهم بکسر زاء و فتح آن
کذا انتم اینها را بر استقامت احوال اینها منازل بن فرعان شاعریست نزل القوم آمدند قوم منزل ثوب نزیل کامیر کامل

ناله زکام قد زل کمعلم تحقیق زکام شد ویکرتبه فرود آمدن نزیل مهمان وکزیر ابن مسعود کلینی محدث است نزل بکسر مجمع و بضم منزل مجلس
بنات نعش و چشمه مشرب آب و خانه همچنین است منزله نام میکذارند منازل کمساجد وکمساجد و شداد و وزیر قرن المنازل دهی است
نزدیک طایفه **نسل** یعنی خلق وپسر و همچنین است نسیله انسال جمع نسل پسر آورد همچنین است انسل نسل الصوف نسولا بیفتاد پشم
همچنین است انسل ونسله ساقط کردانیدم آنرا و پسر که بیفتد آنرا نسیل ونسال کویند واحد هرکدام نسیله ونساله است نسل الماشی ینسل و ینسل
نسیلا ونسلا ونسلانا رونده بسرعت رفت تناسلوا از همدیکر زادند یعنی بعض از بعض زائیده شدند انسل الصلیان اطراف ظاهر
کرد کیاه صلیان اطراف خود را بیرون انداخت آن اطراف را انسل الابل رسید وقت افتادن پشم وی انسل القوم بیشی کرفت
بر قوم نسال کغراب خورش کیاه قطا که خشک باشد و بیرد نسیله بلیة وشهد همچنین است نسیل نسل بفتحتین شیر که از کیاه سبز برآید
محض نا سده کم کوشت همچنین است **ناشله** وقد نشلت نشولا کم کوشت شد ران نشل الشئ بشتاب برکند آنرا نشل المراة جماع
کرد با زن نشل اللحم بنشله وینشله وانتشله برآورد کوشت را از دیک بدست یا بکفکیر نشیل ومنشل لغت است ازان یاکرفت عضو
از کوشت بدست خود پس بخورد کوشت را که بر عضو بوده بدهن خود نشیل کامیر کوشت پخته شده بغیر مصالح وقد ابل فعل ازان
یعنی مانند فعل یعنی سابق است وشیر ساعتی که دوشیده شده باشد وشمشیر سبک باریک وآب اول برآمده شده از چاه منشل
جای انکشتر در انکشت خوردن که مستحب است واحتیق آنرا در طهارت وقول جوهری که در حدیث واقع شده وهم است جز این نیست که آن
در کلام بعض تابعین واقع است نشان آهنی که برکشیده میشود بآن کوشت را از دیک همچنین است منشل والسیب حجر بن معاویه نشل ضیفک بدیه
مهمان خود را نشان کند ادکه کیلم دکناره کرده نان را پس خوط دهد آنرا در دیک پس بخورد آنرا سوار یاران خود **نصل** ونصلان
آهن پیکان تیر وآهن نوک نیزه وآهن شمشیر مادام که مراورا دسته نباشد انصل ونصال ونصول جمع وچیزیکه ظاهر کرده باشد
کیاه بهمر و برآورده باشد آنرا از غلاف خود وسر بجمیع اجزاء آن و پس سر و دراز سر در قرآن والیان و بسما نفکه برآمده
باشد از دوک انصل السهم ونصل السهم ساخت در تیر پیکان را و دور کرد پیکان را از تیر از لغات اضداد است نصل السهم فی
النصل ثابت شد تیر در پیکان ونصلته نهاد نصل السهم برآمد تیر از پیکان از لغات اضداد است انصلته برآوردم پیکان را
نصلت اللحیة کنصر ومنع نصولا برآمد ریش از خضاب وآن ریش را ناصل کویند همچنین است نصلت نصلت اللسعة وحمه
برآمد زهر کزیدن وزهر نیش و دور شد اثر هر دو نصل الحافر برآمد سم از موضع خود انصلوه شکوفه نصل کیاه بهمر یا چیزی که
خشک کرده باشد آنرا که ما از بهر استنصل الحر السفار خار کیاه بهمر را که ما بیکانها کردانید نصیل کامیر سنک دراز بمقدار یک کز که
کوفته میشود بآن همچنین است منصیل بروزن مندیل ومنصال بروزن منهال وکام درون دهن وکندم صاف کرده شده
وچیده شده و پیوند میان کردن وسر زیر لحیان تفنیه لی یعنی جای ریش ومنقار مرغ وکوشت پاره میان کس وتیر واعلای
سر همچنین است نصله وموضوع است منصل بفتحتین و بروزن مکرم شمشیر معول نصل متین که برآمده باشد از آن دسته آن وصف
کرده بمصدر تنصل الیه من الجنایة برآمد و پاک شد از ان تنصل الشئ برآورد آنرا و برکزید آنرا تنصل فلان کرفت هر چیز را
با وی منصل الاسنة ومنصل الال نام رجب است استنصله استخراج آن نمود استنصل الجیف السفار ساقط کردانید باد کرم
خار کیاه بهمر را انتصل برآمد پیکان آن منصیله بضم موضوع است منصال از لشکر کم است از مقنب ازسی تا چهل سوار یا برابر

مکبر مقنب صح

بعلم او

سیصد سوار **نصل البعیر** کفرح لاغر شد وماند کشت وهلاک کردید انصلته لاغر کردانیدم او را ونصل موضوع است نعمان بن
نصله بن خدیج ونصله ابن عبید ونصله بن ظریف ونصله بن عمرو ونصله بن ماغر صحابیانند ابو نصله کنیت هاشم بن عبد مناف ناضله مناضله
ونضالا ونیضالا معارضه نمود با او در تیر انداختن ناضل عنه دفع نمود از وی تنضله برآورد آنرا همچنین است انتضله انتضل بعد برکزید
ازان انتضلت الابل انداخت هرکدام دست خود را در سیر انتضل القوم با هم فخر نمودند تنضل بعزه که برج بلا **نطل** بوسیت دانه
انکور وچیزیکه بر خوشه خشک در آب انداخته وافشرده بالا آید ناطل جرعه آب وخمر ونبیذ وچیزی زیاده که در پیمانه باقیماند
وخمر وپیمانه آن وچیزی معنی بفتح طاره وعموز آمده همچنین است ماطرت بناطل یا فم چیزی را نطل الخمر بیفشرد آنرا نطل رأس العلیل بالنطل
کوفت آب طبخ شده بدو دوا را در کوزه بیشتر ریخت آنرا بر سر بیمار اندک اندک نطل بکسر بقیه شراب نطلا بضم جرعه وچیزی که آنرا اندک است
کیری از دهن خیک نیطل مرد زیرک فریبنده ومرد دراز کیر وخابها ودلو وبلا همچنین است نطلاء انتطل من الزق ریخت از خیک
بسهولت اندک اندک مناطل یعنی معاصر یعنی افشرده شده پاره پاره بالا نطله انداخت بیلا وحوادث **نعل** چیزی که حفظ کرده
شود بآن پا را از زمین همچنین است نعله نعال جمع حسین بن احمد بن طلحه واسحق بن محمد وابو عطا بن دوما نعالیان محدثانند فعل کفرح
وتنعل پوشید نعل را وآهنی است در پایین نیام شمشیر یعنی تهنال وقطعه کنده از زمین که درخشان باشد سنکریزه ها از آن و نرم باشد
جزء را ورد خوار که پامال کرده شود چنانچه پامال کرده میشود زمین ودیه که پیچیده شود بر پشت خانه کمان یا چرم که پیچیده شود بر پشت کمان
هم پشت وزوجه وآهنی که در آلت برانکیختن زمین برای زراعت میباشد وماهی کنده سر وقلعه ایست بر کوه شعلب وآهنی که بآن سم دابه
نکاهداشته میشود نعلم کمنع بخشید اینها را نعلها نعل الدابه نعل بست آنرا همچنین است انعل الدابة ونعل الدابة انعل بسیار شد نعال
وی ناعل صفت است ازان رجل ناعل ومنعل کمکرم صاحب نعل حافر ناعل سم صلب وسخت فرس منعل کمکرم اسپ سخت سم وفرس
منعل ید کذا او منعل رجل کذا او الیدین او الرجلین یعنی منعل همه دست راست یا منعل دست چپ یا منعل پای راست یا پای
چپ یا منعل هر دو دست یا منعل هر دو پا در آخر پای بند دستهای وی سپید است وکر دیکر دیده یا آن تجاوز کردن سپیدی خاتم
راست وخاتم عبارت است از اندک سپیدی قوایم وآنرا انعال کویند تا وقتی که سپیدی در آخر بند دست متصل سم است انتعل الارض
مسافرت نمود پیاده یا وزراعت کرد در زمین درشت یا سیر کرد در زمین درشت منعل کمقعد وکمقعده زمین کنده درشت
السم است وصفت است بنو نعیله کجهینه بن ملیک بن حمره بطن است ذات النعال اسپ زبیر است ناعل کودرخ تنعیل نعل بستن دابه
بطبق آهن همچنین است بیق سم نشر بهولت وچرم تا باریک نکردد سم وی **نعابل** قوم طارق بن ولسین **نعثل** کجعفر کفتار نر
وپیر کول ویهودی بود در مدینه ومردی بود ریش دراز که تشبیه داده میشد با وعثمان را هرکاه بدی رسیده میشد از وی عنابن نعثل
محدث است نعثلوه جمع کردن وابله در رفتار بر یا رفتار بکشد دیکلا کذاشتن میان هر دو پا وبرکردانیدن هر دو پا کویا که بهر دو
پا چیزی برمیدارد وآن رفتار از تبختر ونازست متنعثل اسپی که جدا کند وفرق نماید میان قوایم خود پس اکر بردارد قوایم
را کویا که برمیکند ومیکشد پا را از کل ولای **نغظله** بفا معجمه دویدن آهسته بناز وتبختر خرامیدن براست وچپ
نغل الادیم کفرح فهو نغل فاسد شد چرم در دباغت انغله فاسد کردانید آنرا نغلا بضم اسم مصدر است
ازان نغل الجرح فاسد شد ریش نغلت نیته بد شد نیت او نغل قلبه کینه ورشد قلب وی نغل بینهم فساد انداخت

ینطل جر

میان ایشان و سخن چینی نمود جوزة نغلة جهار مغز متغیر شده و فاسد گشته نغل المولود الکرم فغول فاسد شد بچه مالک بن نغیل کزبیر
محدث است نغل لکتف وا بر ولد الزنا نغله زن بزنا زائیده شده نغبول کز نبور پرنده است و روئیده کیست رجل **منغدل**
الراس بکسر دال مرد فروهشته سر در بزرگها و سطبری مزدون نغظل بدو معجمه جعفر گرانبار **ففل** بفتحتین غنیمت
و هیئت انفال و نفال جمع و روئیده کیست از نیکوترین تره ها گل آن زرد است خوشبو فربه میشود بخوردنش اسپان نفل کرد
سه شب از ماه بعد غرة نفلة النفل و انفله و نفله داد او را غنیمت نفل سوگند خورد و داد او را عطیه از احسان نفل الامام الجند
گردانید امام برای لشکر چیزیکه غنیمت آورده اند نافله غنیمت و بخشش و آنچه از عبادت غیر واجب بجا آرد همچنین است نفل و پسر پسر نوفل
دریا و عطیه و بعض اولاد درندگان و گفتار ز و شغال و شدت و مرد بسیار بخشش و جوان صاحب جمال نوفل بن ثعلبه و ابن
الحارث و ابن طلحه و ابن عبد الله و ابن فروه و ابن مساحق و ابن معاویه صحابیانند نوفله زین نکسار انتفل طلب نمود
انتفل منه بیزار شد و دور شد تنفل سوگند دادن و دفع کردن از یار خود تنفل نماز نفل گذارد همچنین است انتفل
تنفل علی اصحابه گرفت اکثر از انکه گرفتند قوم از غنیمت نفل سرما نغیل کزبیر نام شخصی است نوفله چیزی است از پشم که بران آرد
و سر بیختند زنان عرب انفال گرفتن تیر برای بریدن گیاه فتاد بجهت شتران **نقله** از جائی بجائی برد او را فانتقل
پس از جائی بجائی گردید نقله بضم بمعنی انتقال و سخن چینی نقله بکسر زنی که گذاشته شود و خطبهٔ نکاح ور کرده نشود
بجهت پیرانه سالی آن نواقل حاصل و خراجی که نقل کرده شود از دیهی و قبیلهای که انتقال مینمایند از قومی بسوی قومی
منقال و نقال و مناقل اسب تیز بردارنده پاها و اندازه نقیل بدرستی که آن اسب زود بردارنده پاها است فعل قد ناقل
و مناقلة و نقلا با آن دوانیدن است میان عدو و خبب عدو دویدن منقلة کمحدثة زخم سریکه دور کرده شده باشد از آن
فراش عظام و آن پوستها که بر استخوانها است نه بر گوشت منقله کمرحله سفر از روز و زن و بمعنی منقل کمقعد راه در کوه و موزه
کهنه و نعل کهنه همچنین است نقل و بکسر در هر دو معنی هم آمده و بفتحتین انقال و نقال جمع نقیله پیوند کفش و موزه و
پارچه پوستی که دوخته میشود در بسم شتر و فتر که باریک شود نقایل و نقیل جمع قد نقلة تحقیق دوختم پارچه پوست را بر بسم
نقلت الخف والنعل اصلاح نمودم موزه و نعل را همچنین است انقلة و نقلة نقلت الثوب پاره دوختم و پیوند کردم جامه
را نقیل مسافر نقیله و نقیل زن سفر کننده و سیلی که از زمین باریده شده بیاید بسوی زمین دیگر و نوعی از سیر نقل الوادی
بفتحتین آواز رفتن رود نقل چیزی که خورده میشود بر شراب جهت تغیر ذائقه و گاهی بضم هم آمده یا ضم آن خطا است
و بفتحتین حاضر جوابی در سخن و پر یکه از تیری بر تیر دیگر نهند و سنگستان و بیماریست در بسم شتر مناقلة در کلام سخن گفتن
تو با دیر و سخن گفتن او با تو نقال کلکتاب بیکارهای یعنی کوتاه واحد آن نقله است و آب خوردن شتران بغیر شتربان
از رور علل یا از روز نهل نهل اول خوردن آب علل خوردن آب بعد خوردن اول و قد نقلتها تحقیق بنحو مذکور آب
دادم شتران را و مناقلة کاسها در مجلس شرب نقیلة العضد مانند ربلة الفخذ است ربله گوشت درشت از ران حارث
بن شریح و بسام بن یزید و احمد بن محمد و حسین ابو بکر و نفیس بن کرم نقلان محدثانند نافل بن عبید محدث است
منقل در بیت کمیت ــه و صارت اباطحها کالاواریز و لور بالحقوه و المنقل بضم میم است نه بفتح آن چنانچه توهم کرده است

الآنچه بر

آنرا جوهری بمعنی کسیکه بدوزد کفش را بپارچه پیوند چرم بمعنی برابر کرده شده است پابرهنه و کفش پیوند دار پوشیده بر مبتهای سنگریزه دار یکی
با حقوه مبالغه و استیفا چرانیدن قوم دواب خود را در چراگاه و منقل طلب گیاه کردن بقسمی که انتقال نمایند از چراگاه وقتی که تمام گیاه
آنرا خورند بسوی چراگاه دیگر میگوید کمیت شاعر ابر و مسافرند همه چراگاهی را با طرح مکه ناقله مردم از جائی بجائی روندگان ضد
مقیمان خانه و واحد از نواقل و هر که نقل میکند شی را از جا بجا نقلاء نوعی از خرما **نقتله** رفتار بر کرانیکه در خاک اثر
در رفتار **نکل عنه** کضرب و نصر و علم نکول باز گردید و بد دل شد نکل به نکیلا عقوبت کرد او را تا عبرت شود دیگران
یا نکال بمعنی بر گردانید او را چیزی که بپیش از آن داشت نکال و نکل بضم و منکل کمقعد چیزی که بآن باز دارد و عقوبت کند غیر خود را تا
بهر قدر که باشد نکل قبول کند نکال را دانه للنکل شر بکسر یعنی بد است که آن چیزیست که عذاب کرده میشود بآن دشمنان خود را و اه
بنکله دشنام داد او را بچیزی که عقاب کند او را بآن چیز نکل بکسر بند سخت انکال جمع یا زنجیر از آتش و نوعی از لجامها یا لجام
مرتب ثابت کرده شده که بنماید و آهن لگام و مهار نکل بفتحتین رسن که در اسفل دلو بندند و مرد قوی تجربه کرده شده مبدی و معید
مبدی خلاف محض معید بمعنی مطبق و همچنین است بصفات مذکوره و از انست ان الله یحب النکل علی النکل و بروزن مقعد
سنگ منقل کسی که عقاب کند مردم انکله دفع کرد او را ناکل ضعیف و بد دل و فی الحدیث مضر صخرة الله التی لا تنکل علی وقعت
علیه یعنی قبیله مضر سنگ است که بر هر که واافتد دفع کرده نمیشود و از ان نکتیل کسیفرع صحابی است **نلنل** کهدبد مرد
ضعیف **نمل** مورچه واحد آن نملة است و گاهی بضم میم هم آمده نمال جمع ارض نمله که نحو زمین بسیار مورچه طعام منمول طعامیکه
در ان مورچها افتاده باشد نمله منقلة و کسفینة سخن چینی نمل و نامل و منمل کمحسن و منبر و نمال کشداد بمعنی سخن چی قد نمل کنصر
و علم و انمل تحقیق سخن چینی نمود فیه نمله دروغ است اراده مثلة کمعظمة وامراءة نملی کسکری زنیکه یکجا قرار نمیگیرد
همچنین فرس نمل کلکتف اسپ که یکجا قرار نگیرد و رجل نمل مرد سبک انگشتان نه بیند چیزی را مگر آنکه بسازد و بکند آنرا یا مرد
دانا بکار و صناعة تنملوا متحرک گردیدند و داخل شد بعض اینها در بعض نملت یده کفرح آبناک شد و سخت شد از کار نمل
فی الشجر بالای درخت برفت همچنین است نمل کنصر منمل کمعظم بلند کرده شده و نوشته در هم و نزدیک خط همچنین است منمل کمکرم نمله
شکاف در سم دابه و ریشها در پهلو همچنین است نمل و آبله که بر آید در بدن بسوزش و احتراق و آماسیده میشود جای آبله
اندکی و سرایت میکند و میرود در مکان دیگر مانند مورچه سبب آن صفرا تیز است که برآید از دهنهای رگهای باریک و محبس
و بند میگردد در موضعی از اعضا که از ظاهر جلد است بجهت شدت لطافت و تیزی آن ابو نمله عمار بن معاذ الانصاری صحابی است
نمله بضم بقیه آب در حوض نمالی کجمزی آبیست نزدیک مدینه نملان بلند شدن و اسراف نمودن بر چیزی منمول زبان نامله راه کند بانی
نمل کلکتف طفلیکه در دست وی مورچه نهاده شده باشد وقت زائیده شدن میگویند که باین فعل بچه صاحب فهم و تیز طبع
بر آید نام میگذارند عربان به نمله و نمیل و نمیله هر دو بصیغه تصغیر و نمیله غیر منسوب که نام پدرش مذکور نیست و نمیله بن
عبد الله بن قطیم هر دو صحابیند اسمعیل بن نمیل و محمد بن عبد الله بن نمیل سه که فروشان محدثانند رجل مؤنمل الاصابع
غلیظ اطراف انگشتان در کوتاهی مانند رفتار مرد قیدی انمله بثلث میم و بثلث همزه نه لغت است جزئیکه در ان ناخن است
انامل و انملات جمع **نوال** و نال و نائل بخشش نلته و نلت له و نلت به انوله به و انلته ایاه و نولته از باب افعال

چنین صح

و تفعیل و نولت علیه و نولت ذلک بخشیدم او را و رجل نال مرد سخی یا بسیار بخشش نال بنال نایلا و نیلا مرد سخی گشت ما انول حجه بسیار است بخشش او ما اصبت

منه نولة رسیدم ازو بخشش و انالت المراة بالحدیث والحاجت ساحت کرد سخن و بر آوردن حاجت یا قصد سخن و بر آوردن حاجت نمود نوله

بوسه ناوله فتناوله دادم او را پس گرفت آنرا نولک ان تفعل کذا و نولک و منوالک ان تفعل کذا سزا اوار تست که بکنی این کار

را مانولک سزاوار نیست مرترا اینکه بر سی آنرا نول و دو بار جاری و خرد کشته و چوب جولاه همچنین است منول و منوال انوال جمع

نول بضم کرد هر آن جستیان هم شما منوال واحد همه در اخلاق برابرند ناله کرد اکرد حرم یا میدان یکه نال بالله سوگند خورد

بخدا و نال المعدن برسیده شد در کانی چیزی منوال جولاه ذات جولاهه نوال حصه و کشاد محدث هر دو نام عربان است منول

کمقود مادر جریر است نوله قلعه ایست و دختر اسلم صحابیه است یا آن نویله بروزن جهینه است علی بن محمد بن نوله محدث است نائله بلیه آست

ذکر کرده شد در امس ف نامله و دخت اسلم صحابیه است ابو نایله سلکان بن سلامه صحابی است **نهل** بفتحتین اول

شرب نهلت الابل کفرح نهلا و منهلا اول بار شتران وارد شدند بر آب اینچنین شتران را نواهل و نهال و نهل بضمتین و نهول

و نهله و نهلی مانند فعل قد انهلها منهل مشرب و شرب و جا که در ان مشرب باشد و منزل که بدشت و بیابان باشد ناهله آینده و رونده

بسوی مشرب انهلوا اول بار بر آب وارد شدند شتران اینها نهل بفتحتین از طعام چیزی که خورده میشود شده باشد انهله

خشمناک گردانید او را منهال مرد بسیار بخشم آورنده و بیشه زمین بلند که تاریک خود دارای نداشته باشد از زور ریخته

شدن خاک آن و قبر و نهایت در سخا و کرم همچنین است منهل در هر معنی و زمین است منهال قیسی با صواب آن ملحان صحابی است

نهیل که بیر نام مردی نهلان آب خورنده و سیر خورده آب و تشنه همچنین است ناهل در هر دو معنی هر دو لغت از اضداد است

منهل کمحسن آبیست و سلیم را نواهل شتران کرسنه انهل تلان یعنی حسبک الان یعنی بسنده است ترا این ساعت **نهبل**

کلان سال گشت شیخ نهبل و عجوز نهبلة نهبلة رفتاریست در ثقل و کرا نه و ناقه سطبر و در ترمذی در حدیث دجال واقع است

فیطرحهم بالنهبل صواب آن مهبل بمیم است کمقعد یعنی شکاف کوه **نهشل** کجعفر گرگ و جوغ و نام مردی و قبیله ایست

و کلان سال یا کلان سال که در ان بقیه قوت باشد نهشله زن جفنی ابو نهشل لقیط بن زراره تمیر انشل کلان سال گشت و

گزید از راه علاغیه و خورد مانند خوردن گرسنه و سوار شد بر ناقه عاریتی **نهضل** کجعفر بفاد معجمه مرد کلان سال

و کرکس و باز کلان سال **نلته** ایل و اناله نیلا و نالا و نالة رسیدم او را و نلته ایاه انلت له و نلته رسانیدم او را آن چیز نایل

چیزی که رسید بتو آن چیز ما اصاب منه نیلا و لا نیلة و لا نولا بضم رسید ازو عطاء و بخشش را نالة الدار میان سرای خانه نیل بکسر نهر

مصر و دیهیست بکوفه و آخر نهریست دو شهریست میان بغداد و واسطه و نبات عظلم درخت نیل و نباتیست دیگر صاحب ساق سخت

و شاخهای باریک و برگ خورد از هر طرف در هم پیچیده از نبات عظلم نیل گرفته میشود باینکه شسته میشود برگ آن با آب گرم پس

صاف میشود آن برگ از کبودی که برآوردیست و گذاشته میشود آب پس در ته آن نیل جمع میشود و میخشکند مانند گل پس ریخته میشود

آب از ان و خشک نموده می آید و آن سرد خشک است منع میکند جمیع آماسها را در ابتدا و عروض ابتهاج هر گاه بوزن چهار جوز

آن خورده شود با آب حل کرده تسکین میدهد جوش آماسها و جوشش خون را و زایل میکند داء عنق را و جوشش از جا کرفتن آن

و دور میسازد کلف و بهق را قطع مینماید خون حیض را و نفع میبخشد داء الثعلب و سوختن آتش را و شرب بوزن درهم

ازنیل چندر

ازنیل چندار در یک اوقیه کل کلاب مرتبا بر رد و حشت دغم و خفقان را محرز نیل مهر ابو النبیل شاعر و کامیر هر دو بمعنی هم آمده محدثانند نال

من عرضه دشنام داد او را نیال بضم موضعیست **فصل الواو والیه** بیل وارلا و وولا و

و ئیلة و وائل موارلة و وبالا پناه گرفت و برهید و آل بمعنی موئل یعنی جای پناه و آل طلب رهائی نمود و آل اسالمکان بشتافت و آلة

بشکمار گوسفندان و شتران بهم آن که جمع کرده شود و بر هم نشانده کردد یا پشتابها و پشکمار شتران فقط و آل المکان و او اله هواو کرد

در مکان به پشابها و پشکمار خود موئل مستقر سیل اول بمعنی نخست ضد آخر اصل آن او ال بر صیغه افعل بهمزه الاوسطاست قلب کرده شده

بواو کواد غام کرده شد واو در واو یا اصل آن وول است اوائل واو اول اینا بر قلب مکانی واو اولی بخلاف جمع موئنث آن او لاست اول

کصرد و اولی جمع هر گاه اول را صفت گردانند غیر منصرف است و کرنه منصرفست لقیته عاما اول و عاما اولا و عام الاول قلیل است و میگویند

ما رایته مذ عام اول مرفوع گردانند آنرا بنابر وصف و منصوب سازند آنرا بنا بر ظرفیت ابدائیه اول بالضم شروع میکنیم بان اول از همه

جز بنا بر غایت چنانچه فعلته قبل فعلته اول کل شئ بنصب و بکویند ما رایته مذ اول اول من امس و لا یجاوز ذلک یعنی ندیدم او را

از اول اول دیروز یعنی از پریروز ندیدم و تجاوز نکنند عدم رویت آنرا بهذا اول بن اولیه موئل کمحدث صاحب ماشیه و اله

قبیله ایست کنیت بنو موئله کمسعده بطنیست و الان لقب شکر بن عمرو و آن پدر قبیله ایست و الان بن قرفه عدوی و محمود بن والان

عدوی محدثانند و ائل بن قاسط پدر قبیله ایست وائل بن حجر و ابن ابد القعیس و الواو ابل شقیق بن سلمه صحابیانند **وبل**

و وابل باران سخت بزرگ قطره و بلت السماء تبل باریده باران را وبل الصید سخت راند شکار را و بل بالعصا زد او را وبیل شدید و عصا درخت

کنده همچنین است وبیله منبل و وبیله و موبل و شاخ که در ان زه باشد و چوبیکه بآن ناقوس میزنند و بشناره هیزم همچنین است وبیله و وبال

[illegible]

ناکوار باشد و بل گلکتب جمع وقد و بلت وبل الکرم کوبند استوبل الارض و قتی که موافق نشود زمین آن شخص را هر چند دوست

دارد زمین را وبله الطعام و وابله هر دو بفتحتین ناکوار طعام و بالشاة وبله شهوة است مر ماده بز را برای جهیدن نر قد استوبلت

الغنم تحقیق شهوة ناک شده ماده گوسفند و بال شدت و کرانی داب ضمره بن جابر بن قطن و آبه مربزا اسد را ابیل عصا و بیل

هر است بر عصا استاده و ابله طرف سر ران یا طرف شانه یا استخوان در بند زانو یا جزی که پیچیده شود از گوشت ران و نسل شتران

و گوسفندان و بلی کجری ماده شتر و گوسفند که بسیار شیر دهد بعد بکر تبه سخت شیر دادن موابله مواظبه و همیشگی نمودن در کاری

مبیل تسمهای تافته شده که در دست چوب انداخته شتران را بآن زنند میبله درو که بآن میزنند وابل کصاحب موضعیست یا عاطه

مدینه و جد هشام بن یونس لولوی محدث و بیل در قول طرفه **شو** فمرت کهاة ذات خیف جلالة عقیلة شیخ کالو بیل المندو معنی

عصا و کنک کاذربست نه بشناره هیزم چنانچه توهم کرده است آنرا جوهری **وتل** بفتحتین مردمانیکه پر کردند شکمهای خود از

شراب جمع او تل است **وثل** بفتحتین رسن از لیف خرما و ثیل کامیر ریشه درخت خرما و ریسمان سست و هر درخت کهنه

و ریسمان ریشه درخت خرما که کهنه شده باشند و رسن از قنب و بعض ضعیف و موضعیست مشهور و نام پدر سحیم موئلا بر وزن

بمعنی موصول و ثله تو ثیلا اصلاح کردانید او را و فاد ساخت آنرا و ثل مالا جمع کرد مال را ذو و ثلا با دست بر سنه از حجر و ثله

بفتحتین دبریست و کشاد و نام مردی و اندلیس آنکه گفتم دیدم حجر الاسود را سفید بوده و برش ابو الطفیل عامر است و انکه

ککرم وبالة حو

طرف سر بازو صح

اسقع و واثله بن الخطاب و ابو واثله هذلی اصحابی اند **وجل** بفتحتین ترس وجل کفرح باجل و یجل و یوجل و بکسر اول آن و جلاء
موجلا کمقعد امر ازان ایجل است کا علم موجل کمنزل جای خوف رجل اوجل و وجل و مرد ترسان و جال و وجلون جمع مونث آن وجله و واجلاه
واجله فوجله در ترسیدن غالب آمد بر وی مانند بر آمد از وی در ترسی از وی و جیل کامیر و کموعد گوری که صاف کرده میشود در ان آب را
ایجی موضعیست ایجلی قلعه ایست بمغرب ایجلین کوهیست مشرف بر والکش وجل کلام بر شد وجل بر ان **وحل** بفتحتین
گل رقیق که عاجز و پابند شود در ان دواب او حال و وحول جمع استوحل المکان جای گل لا گردید مکان و توحل موحل کمنزل و
کمنزل موضعیست واسمیست و کمقعد مصدریست و موضعیست وحل کفرح افتاد در گل لا و احله انداختم او را در گل واحله فوحله
احله معارضه کرد با من در در آمدن بگل پس بودم من که زیاده در آمدم بگل نسبت بوی او حل فلانا شرا گران گردانید او را از روی
شر اتحل استنقاذ کرد در سوکند **ودل السقاء بدله** ودلا جنبانید مشک شیر را **وذیله** کسفینه آئینه و قطعه از
نقره جلا یافته شده یا اعم وذیل و وذایل جمع و قطعه از پیه کوهان و پیه دنبه کوسفند و کنیز زبان آور خود هر ام از وزن
ذات نشالا نیکو قامت همچنین است وذله بفتحتین و وذله کز نجه خادم وذله سبک و ذاله چیزیکه قصاب از گوشت برد جهت از
قسمت کردن گفته میشود لقد تو ذلوا منه هر آینه تحقیق بریدند گوشت را و از ان بخش از قسمت **ورل** بفتحتین دابه
مانند سوسمار یا دابه عظیم است بشکل وزغ در هندی سانده کویند دراز دم خورد سر گوشت آن حارست جدا فربه میکرداند
با قوت و سرکین آن دور میکند سپیدی زمن را و پیه آن زرک میکرداند کیر را از روی مالیدن ورلان واو رال وارال
جمع ورله بفتح جا هست مرتزا بها بکر کلاب را اوراك موضعیست **ورنتل** کسمندل بلا و امر عظیم همچنین است ورنتی ورنتل
وسیله و واسله منزلت و مرتبه نزد سلطان و درجه و قربت وسل الی الله توسیلا کاری کرد که بان نزدیکی جست بسوی خدا همچنین است
توسل واسل واجب و راغب بسوی او تعالی توسل دزدی گفته میشود اخذ ابلا توسلا گرفت شتر بدزدی موئیل آبیست
مر حرام موسل کمنزل پشته زمین بلندست او سلا نام همدان که قبیله ایست **وشل** بفتحتین آب اندک که میچکد از کوه
یا از سنگ و یا در یک قطره نمی آرد یا نمی باشد آن آب مگر از اعلای کوه و آب بسیار از لغات اضدادست و اشکال قلیل و بسیار
اشکل و کوه بزرگیست بتهامه و دو موضعست و ترسی و خوف وشل یشل وشلا و وشلانا جاری شد یا قطره چکید وشل الرجل
ضعیف گشت و محتاج گردید و فقیر شد وشل الیه فریاد کرد جبل وشل کوهی که همیشه از ان آب تراود اوشل خط کم کرد حصه او را
و شول قلت غنا و جا و وشلالا آمدند درحالیکه یکی در پی دیگر شد او شل الماء یافت آب را جاری یا قطره چکنده اوشل
التفصیل داخل کرد بستان نهار ناقه را در دهن بچه تا بیاموزد شیر خوردن را مواشل مواضع مشهور اند **وصل الشیء بالشیء**
وصلا و صله و وصله بکسر و ضم و وصله بمونث کرد آنرا بدو وصلك الله بکسر لغتیست وصل الشیء و وصل الیه الشیء وصولا
و وصله وصله رسید آنرا و منتهی شد بسوی آن و اوصله رسانیدم او را اتصل یعنی منقطع نشد و اصله زنیکه موی خود را
بموی غیر خود واصل نماید مستوصله کسی که طالب این کار باشد وصله وصلاء وصلة وصلا و واصله مواصله و وصالا هر دو مستعمل
میشوند در دوستی صادق بلا فساد و در فساد آن و وصله بضم اتصال و هرچه متصل شود بچیزی پس میان هر دو وصلة است
وصل کعدد جمع موصل جای گره در رسن او وصال بعضی مفاصل یا مجتمع استخوانها و جمع وصل بکسر و ضم بمعنی هر استخوان که

شکسته نگردد

شکسته نگردد و آمیخته نشود یعنی خود وصیله ناقه که متصل ده بطن زائیده باشد و در یک هفت بطن متصل زائیده باشد در ششم بطن هر دو بچه
ماده و در هفتم یک ماده و یک نر گفته میشود و اصل شده ماده نر به برادر خود پس در زمان جاهلیت نمیخورند شیر آنرا زنان مگر مردان نه زنان
و جاری مجرای سائبه میکردند یا وصیله خاص بگوسفندان زیرا که اگر زائیده ماده را پس خود میگرفتند و اگر نر میزائید آنرا برای خدایان میگرفتند
پس اگر یکی نر و دیگری ماده ماده را میگفتند واصل شد ماده به برادر خود پس ذبح میکردند نر را برای خدایان خود یا وصیله نریست که اول
نر زائید پس بستر ماده پس برسد و متصل شود ماده به برادر خود پس ذبح نکنند برادر او را بسبب او پس اگر نر زاید بعد از ان میگویند
این قربان است برای الهه ما و آبا داند و ارزانند و جامه خط دار یمانی و گروه همراهان و شمشیر و ریسمان رسیده شده و زمین فراخ
لیلة الوصل آخر شبهای شهر حرف وصل حرفیکه بعد روی باشد نامیده شده بوصل زیرا که واصل شده حرکت حرف روی را کقوله سقیت
الغیث ایتها الخیام و قوله کانت مزارها من الایام و قوله فاتذلت ابکافنده و اخاطیه و قوله الایام اذا ما ذا انما زال مفازعها
پس میم و با و لام روی است و واو و یا و ها وصل است موصل کمجلس خانه است یا زمینیست میان عراق و جزیره موصلان آن زمین
و جزیره موصول دابه ایست مانند وبر میکزد مردم را و نام مردی و اسمعیل بن موصل کمعظم محدثست وصیلک کسی که با تو در آید و با تو برآید تصل
جا هیست ببلاد هذیل و اصل نام مرد و واصله بن جناب صحابیست با صواب واصله بن خطابیست ابو الوصل صحابیست **وعل** بروزن
فلس و کتف و دئل و آخر نادرست بز کوهی نر اوعال و بوعلان بکسر جمع استوعل الیه پناه آورد بسوی او استوعل الاوعال در کوههای
زنهار بز نر کوهی رفت مالك عنه وعل یعنی مرا از وی چاره هم علینا وعل واحد یعنی ایشان بر من مجتمع شدند وعله تکمه پیراهن و جای بلند از
کوه یا سنگ کلانی مشرف بر کوه و دسته کاسه و دسته جاکال که آویخته میشود بان وعلات شاعرجز رست وعلاء بن یزید صحابیست وعال
کغراب موضعیست یا کوهیست و عیله کجهینه آبیست ذو اوعال موضعیست و علان پدر قبیله ایست و قلعه ایست بیمن وعل و وعلتان
دو قلعه اند بیمن نیز مستوعل بفتح عین جای پناه و جای استوار کردن زنهار کوسپند بر قله کوه مستوعلات جمع وعل کوعد بلند شد
و مشرف گردیده ام اوعال پشته زمین بلندیست مشهور توعلت الجبل بالای کوه رفتم **وغل** مانند وعد ضعیف خسیس
ساقط کوتاه از هر چیز و درخت در هم پیچیده و دانه روی وزبون که میخورند آنرا کبوتران و مدعی نسبت بدروغ و جای پناه و وردیم
غذا همچنین است وغل و داخل شونده بر مردم در مجلس طعام و شراب ایشان همچنین است واغل و آن شراب را هم وغل نامند وغل
فی الشیء یغل وغولا داخل شد و پنهان گردید یا دور شد و رفت اوغل فی البلاد و العلم رفت و مبالغه نمود و دور رفت همچنین است
توغل و هر داخل شونده بشراب را موغل نامند قد اوغلته الحاجة تحقیق حاجت او را در شهرها برد استوغل شست نعلهای
خود را **وفل** بروزن وعد چیزی اندک وفلته آفله پوست کندیدم و خراشیدم آنرا قصب وافل نو رسنده یا بسیار
وفلته توفیلا بسیار گردانیدم آنرا توفیل روئیدگیست که آنرا مرو نامند **وقل فی الجبل** یقل بالای کوه رفت همچنین است
توقل و بر داشت پا را و ثابت کرد پای دیگر را فرس وقل گلگف و ندس و جبل اسپ بالا رونده وقل درخت مقل یا ثمره آن یا مقل
خشک اما مقل تر پس آنرا هیش گویند اوقال جمع و قلخسته آن وقول جمع وقل بفتحتین سنگها و شاخ درخت که تمام یا بعضا
آنرا نه بریده باشند پس با قیمانده باشد یعنی آن در تنه درخت پس قادر گرداند بالا رونده بر درخت را به بالا رفتن فرس
توقله اسپ نیکو بالا رونده بر کوه رجل وقلة الراس خورد سر جدا **وکل بالله** یتکل و توکل علیه و اوکل و

انکل ببرد وتسلیم نمود بسوی او تفا وکل الیه الامر وکلا وکولا سپرد آنرا او وکذاشت او را وحل وکل بفتحتین ووکلة وتکلة کهمزه ومواکل
مرد عاجز واکلت الدابة وکالا رفت وسیر کرد بید رفتاری وکلت سست شد تواکلوا مواکلة ووکالا سپرد کار بعض آنها ببعض وکیل
مشهور است کاهی برای جمع واثنی آمده قعلاه توکیلا وکالة اسم مصدر است از آن وبکسر هم آمده توکل کمقعد کوهی است بافلو ایست والب ربیعه
بن غنداد مسکونة توکل اظهار عجز واعتماد بر غیر نکلان اسم اوست متوکل عجلی متوکل بن عبد الله بن نهشل ومتوکل بن عیاض شاعرانند متوکل
جعفر بن محمد خلیفه بوده ابو المتوکل ناجی محدث است تواکله الناس کذاشت او مردم سود تواکلا القوایم درخت کنار که قوایم وپاها ندارد

ولوال اندوه ووسواس دل ودعا بعذاب والهام ذکر ولولت القوس آواز کرد کمان ولولت المراة ولولة وولوالا بلند آواز
کریست زن ولول شمشیر عتاب بن اسید **وهل** کفرح سست شد وبترسید وهل کلکف ومتوهل ضعیف وفزع کننده وهل منه
غلط کرد دران وفراموش کرد آنرا وهله توهیلا ترسانید او را وهل الی الشیء یوهل بفتح ها ودر ماضی ومضارع وهل وجلا رفت
وهم وی بسوی او بقیة اول وهلة وبفتحتین هم آمده وبقیة اول وابلة ملاقات کردم او را اول چیزی توهله کلام بتعریض
کفت باو تا در غلط افتد **وهبیل** بن سعد بن مالک بن نخلع پدر بطنی است ازان بطن است علی بن مدرک وهبیا محدث

اول این جا راولست وذکر کرده شد در وال کفتند نحویان اوائل بهمزه اصل آن اواول بوده لکن هرکاه که در یکجا ...
الف دو واو جمع شد ومتصل شد واو اخیره طرف را پس ضعیف شد وکلمه جمع بوده وجمع ثقیل است اخیره را بهمزه بدل کردند
وکاهی قلب مکانی واقع میشود پس میکویند اوا لا **ویل** درآمدن شر ویله فضیحت یا آن اندوه ومصیبت رسانیدن
کفته ویله وویلک وویلی ودر ندبه کویند یعنی در کریستن بر مرده ویلاه وویلة وویل له بسیار کفت بار وذکر ویل را نمود ویلات
باهم ذکر نمودند ویل وعذاب را تویل دعا کرد بویل هرکاه نازل شد بعض ویل وایل وویل وویل ووئیل ووئل مبالغه است در عذاب ویکویند
ویل الشیطان مثلثه اللام درحالیکه مضاف است وویل للشیطان درحالیکه منون ومثلثه است ویل کلمه عذاب است ووادیست درجهنم یا چاهیست یا دروازه
برای جهنم رجل ویلمه بکسر لام وضم آن مرد بافهم وزیرک وجودت رای کفته میشود مرحبا در او یلمه یعنی ویل لامه کقولهم لا ابا ...
... لا اب لک میکردانند آنرا مانند شی وآمدیست لاحق کرده میشود هاء آنرا از روی مبالغه مانند داهیه

فصل الهاء

هبلته امه کفرح کم کرد او را مادر او وهبل کمعظم کسیکه کفته شود مر او را
هبلتک امک یا مرد پر کوشت آماسیده رو وهبیل کنبیر سبک وکمنزل زهدان تا نهایت زهدان یا جای رفتن کیر از زهدان یا در بن زهدان
یا جای ولد از زهدان ودراز زمین وسرین وساقط شده از سرکوه بسوی شکاف کوه اهتبل الصید طلب شکار نمود واهتبل علی ولده
کم کرد ولد خود را اهتبل لاهله کسب کرد برای اهل خویش همچنین است هبل وتهبل اهتبل کلمة حکمت غنیمت دانست آنرا هبال کشداد
کسب کننده وصید کرد وشکار کننده هبل بروزن ابل سطبر وکلان سال از آدمیان وشتران ومرغان هبل کطرو هبف مرد عظیم
یا دراز قد هبله زن حنیمة هبل کصرد بتیست که درخانه کعبه بود وپدر بطنی است از کلب آنها را هبلات کویند هبال کسحاب
درختیست وکاهی پدر بطنی است ابن هبوله یا هبوله یا هبوله پادشاهی است از پادشاهان عرب اهتبل اهبلک بفتحتین بمعنی ثکلتک
... هبالکز مجرتاز وخرامیدن در رفتار را هبل شتاب نمود هباله کسحابه طلب وناقه ایست وکنامه موضعیست وکزبیر
ابن وره وابن کعب هردو صحابی اند هابیل بن آدم برادر قابیل است وهبیل بن یحیی کمنبل محدث است **هبرکل**

کسفرجل

کسفرجل جوان نیکو **هتلت السماء** بتهتل هتلا وهتولا وتهتالا وهتلانا بیاپی بزرک قطره متفرق بارید باران یا آن فوق
هطل است یا هتلان باران سست دایم سحاب هتل کرکع باران بارنده هتلا کسکر کیاهیست وکاهی موضعیست **هتمله** کلام خفی
تهتمل بروزن مدحرج سخن چینی **هتمله** فساد واختلاط **هجل** زمین پست هموار همچنین است هجیل اهجال وهجال وهجول
وهجلان جمع هوجل دشت دوری که دران نشان وعلامت نباشد وناقه درازقد یا حاقه وخفت از تیز روی ومرد خوار وآهسته رو
کرانبار وکول وزن فراخ کس همچنین است هجول وزن فاجره ورفتار یا فروهشتن اعضا وشب دراز وبقایای ... ولنکر کشتی
ومرد دراز کول یا جل خوابنده وبسیار سفر کننده هوجل بخواب رفت وسیر کرد در زمین هموار همچنین است باجل اهجل الابل
مهمل کذاشت آنرا اهجل الشیء فراخ کردانید آنرا اهجل المال ضایع کرد مال را مهاجلة برابری کردن با کسی در آب کشیدن ابو الهجل
مردیست اهتجال چیزی نو آوردن طریق هجل بضمتین راه غیر واضح مهجل کمنبر زهدان هنجل کقنفذ ثقیل هجلت بعینها اذا
زن چشم را غمزه میکند بمرد ارادة کند لکلام زنی که هر دو راه او یک شده باشد هجل عرضه تهجیلا دشنام داد ومرض
او را ودرید دموع همچون اشکهار جاریه قوس **هیجفل** کجحمرش کمان سبک تیر **هدبل** آواز کبوتر یا خاص است
بکبوتر وحشی هدل یهدل آواز کرد بچه کبوتر وزآن بآن بچه کبوتر بوده که در عهد نوح علیه السلام از تشنه وهلاک برد
یا جانور شکاری او را شکار کرد پس هیچ کبوتری نیست مکر آنکه میکرید بروی هدله یهدله هدلا فرستاد وکذاشت آنرا ابل
اسفل وفروهشت آنرا هدل المشفر کفرح فروهشته کردید لب شتر یا دل واهدل شتر فروهشته لب هدل البعیر کرفت قرحه
ریش شتر را پس فروهشته کشت لب آن شفة هدلا لب بر کردیده ودرکذشته از زنخ تهدل فروهشته شدن بولت
خایه هدال کسحاب چیزیکه فروهشته باشد از شاخها هداله جماعه ودرختی که در درخت سمره روید وسمره نبود هدال جمع
ودهیست به یمن هید له حدا یعنی راندن شتر یا آواز لبن هدل بکسر شتر غلیظ **هدبل** کسجل بسیار موی پراکنده
موش که شانه کرده نشده باشد موی سراو وکرانبار **هدمل** کزبرج جامه کهنه همچنین است هدمل کسجل وقدیم جامانده
وبسیار موی پراکنده موی وکسجل کرانبار وپشته زمین بلند هدمله کسجله ریکستان بسیار درخت وزمانه قدیم وموضعیست وجامه مردم
هدمل درید جامهای خود را **هاذل** وسط شب یا اول آن وبقیه آن هذلول بضم مرد سبک همچنین تیر وکرک واسب عجلان
بن بکره واسب جابر بن عقیل سدوسی واسب درازپشته وپشته زمین بلند خورد وتو خورد وباریکهای ریک ولیف هبیره بن
ابی وهب مخزومی وآفت وبارانیکه دیده شود از دور وابر باریک هوذل فی مشیته در رفتار شتاب نمود وباضطراب
دوید هوذل السقاء جنبانیده شد مشک خیر وسست شد در جماع هوذل ببوله برجهانید بول را وانداخت آنرا هذیل صحابیست
که مادر وپدرش هردو جا مانده بودند هذیل ابن مدرکه بن الیاس بن مضر پدر قبیله ایست از مضر ابو هذیل صحابیست **هذلمه**
رفتاریست که دران باهم نزدیک کام نهادن است همچنین است هزمله **هرجله** اختلاط درمشی هرجل کقنفذ مرد دور کام
نهنده هراجیل مردم درازقد وشتران سطبر **هرطال** بکسر درازقد **هراعله** ناکسان **هرقل**
کسجل پادشاه روم که اول سکه دینارها زد واول بنا کرد معبد نصاری را وبروزن زبرج عزبال وبروزن سجل
شهریست مشهور بروم **هرکله** بفتح وهرکلا کعلبط وسجله وهرکوله کرزونة وهرکیل کقندیل نیکو جسم ونیکو

خود نیکو رفتار رجل وجل هراکل کعلابط مرد درشت سطبر تنداد هرا کلا ماهیهای سطبر یا سکان آبند یا شتران آبند و دواب دریایی که بر نهایت
سطبر داشته باشند و محل اجتماع موجهای دریا و وهم کرده است جوهری در تفسیر بیت ابن احمر باین معنی هرکله رفتار درنازو تبختر
هر کوه کبر ذونه زمند که مجنبید سر بهاروی **هرمله** بر کند موی او را هرمل الشعر بر کند آنرا و برید آنرا هرملت العجوز کهنه شده
از پیری هرمل عمله فاسد کرد عمل خود را هرمل زن کلان سال و سبک عقل فروهشته جسم و ناقه بنهایت پیری رسیده هرمول بالضم
قطعه از مو که باقی میماند در نواحی سر و همچنین از زید برنده و پشم هر موله پارچه ~~پیچ~~ که شق کرده شود از اسافل پیراهن
مانند رعبوله **هروله** رفتار میان دویدن و رفتن یا بعد عنق بفتحتین که رفتاریست با سرعت نمودن در رفتار
هزل نقیض جد فعل هزل کضرب و فرح رجل هزل ککتف بسیار هزل و بازی کننده اهزله یافت او را بازی
کننده هزاله خوشی طبع و مزاح کن شدن هزال بالضم لاغری مقابل فربهی هزل بصیغه مجهول هزاله هزل کنصر هزلا
و بالضم هم آمده هزلته اهزلته و هزلته لاغر کردانیدم آنرا و هزلوا لاغر شدند شتران اینها همچنین است هزلوا بر وزن
ضربوا و بیندار و نه شتران خود یا را از شدت و تنگی مهازل قحط سالیها هزل بهزل برد ماشیه او و محتاج و فقیر کردید
هزال کشداد بن مره و هزال بن رکاب و هزال بن یزید و هزال غیر بیان کرده شده نسب صحابیانند هزیل کزبیر بن
شرحبیل تابعیست در یافت جاهلیت را هزیله کجهینه دخت حارث همشیره میمونه ام المؤمنین و دخت مسعود و دخت عمر
و دخت سعید صحابیات اند و کجهینه نام مردی هیزله دابه هزیله کسکری مار یا واحد ندارد **هنبل** فقیر و محتاج شد بفقیر که در خاک انداز
ما فیه هزبلیه نیست دران چیزی **هزامل** آوازها اصل آن از امل است **هشیله** هر دابه که بران سوار شوی بلا اذن
صاحب و رقد اهتشله تحقیق سوار شدم بر دابه بلا اذن صاحب و رواز شتران و غیر آن که غصب کرده شده باشند
اهتله بخشید هشیله را هشیله کجیدره ناقه کلان سال فربه هشلت الناقه تهشیلا فرود آورد از پستان پاره از شیر را
هیضله زنی که نوجوان نباشد و هم پیر کلان سال نباشد بلکه میان هر دو بود و ناقه بسیار شیر و ناقه سطبر دراز و کلان
سال و جماعه مردم سلاح پوشیده همچنین است هیضل و آواز ها مردم هضل بفتح بسیار هضلاء زن دراز هرکم پستان اهضلت
السماء ریزان شد باران خود اهضل الدلو زد دلو را به پهلوی چاه پس بر آورد تمام آب آنرا اهضل بالشعر و بالکلام رزش
نمود در زشتی نمود زن هیضل لشکر بسیار **هطل** باران سست همیشه بارنده و پی در پی آمدن باران پراکنده بزرگ
قطره همچنین است هطلان و تهطال و قد هطل یهطل دنمیه هطل بضم و هطلاء باران همیشه بارنده که گفته نمیشود سحاب
اهطل مطر و سحاب هطل ککتف و شداد ابر و باران ریزنده پی در پی سحائب هطل کرکع کویند هطل الجری الفرس یهطلها
وقتی که بر آید خوی آن قدری بعد قدری هطلت الناقه سیر کرد سیر سست هطلت العین بالدمع اشک ریخت هطل
بکسر کرک و دزد کول و عاجز یا خاموش است مر شتر را ناقه هطالا کسکری آهسته رو ابل هطلا کسکری و چیزی رشته منقطع از سر
و سفر یا کذاشته شده که مر او را راننده نباشد هیطل کحیدر روباه و نام بلدهای ماوراء النهر و جماعه قلیله که غذا کرده
شود بآن و جنسی است از ترک دهند که بود مر اینها را شوکت و مرتبه همچنین است هیاطل و هیاطله هطال کشداد اسب
زید خیل طائی و کوهی است هیطله دیک رویین معرب پاطیله تهتطلاء من الارض به خند **هقل** بکسر شتر مرغ

جوان و دراز

جوان و دراز و دریده کوش هقل ککتف کرسنه ها قل موش نر هیقل کحیدر شتر مرغ و سوسمار هقله نوعی از رفتار **هیکل**
سطبر از هر چیز و اسب دراز قد و روئیدنیها دراز بنهایت رسیده سطبر قد هیکل تحقیق دراز و سطبر شد و بنهایت رسید و خانه نصاری
که دران صورت مریم علیها السلام است و دیر نصاری و بناء بلند هیکل بن جابر صحابی است هیکله زن عظیمه تهاکلوا با هم تفاخر
نمودند تهیکل رفتار اسب نر یا اسب کریم و رفتار زن همه از ناز و تبختر **هلال** ماه نو یا ماه دو شب تا سه شب
یا تا هفت شب و ماه دو شب از آخر ماه بیست و ششم و بیست و هفتم و ماه در غیر شبهای مذکوره مسمی بقمر است نه هلال و اندک
آب و سنان و مار یا مار نر و پوست انداخته مار و شتر لاغر و آهنی که ضم کرده شود میان دو چوب یکی یالان و دو دال کفش
و غبار و چیزی که پیدا کرده میشود بآن خوان و خشت خم کردیده و نشان و علامت است مر شتران را و نوجوان صاحب جمال و
حریست از هوازن و طرف آسیا و تیزی که شکسته کردد و سنکهای کرم کرده شده و سپیدی که ظاهر میشود در بیخهای ناخنها و
یکدفعه افتادن باران اهله و اهالیل جمع و مصدر هال الاجیر بمعنی اجاره کرفت مزدور را هر ماه بقدری و شانزده صحابیاند
ابو هلال تیمی صحابی است هلال بفتح اول باران و بکسر هم آمده و بضم راهبریست و سیل است در کوه بتهامه که فرو آید از سراة
از ناحیه یسوم هل المطر سخت ریزان کشت باران همچنین است انهل و استهل هل الهلال ظاهر شد همچنین است اهل الهلال
و اهل و استهل بصیغه ماضی مجهول وزن افعال و استفعال هل الشهر ظاهر شد ماه نو آن و مکو اهل الشهر هل الرجل شاد شد
و فریاد کرد تهلل الوجه و تهلل السحاب درخشان شد همچنین است اهتل تهللت العین روان شد اشک چشم همچنین است
انهلت العین استهل الصبی بلند کرد بچه آواز خود را بگریستن همچنین است اهل الصبی و همچنین هر کوینده که بلند کند آواز
خود را اپایست نماید هلیله زمین باریده شده بغیر باریده شدن کرداکرد آن هلل کفت لا اله الا الله هلل در کردید و بد دل
شد و فرار نمود و نوخت کتاب را هلل عن شتمه وا پس رفت از دشنام دادن هلل بفتحتین خوف و ترس و اول باران و
بافتن عنکبوت خانه را و باران ها واحد آن هله است و دماغ فیل که زهر است همان ساعت میکشد اهل نظر کرد بسوی هلال
اهل السیف بفلان برید از و عضو را اهل العطشان برداشت تشنه زبان خود را بسوی کام خود تا مجتمع شود مر
او را آب دهن او اهل الشهر دیده شد هلال آن اهل الهلال دید آنرا اهل الملبی لبیک کوی برداشت آواز
خود را تلبیه هلهل بضم برف و بفتح زهر است و جامه تنک بافت قد هلهله النساج تحقیق تنک بافت آنرا و بافت
باریک از مو و از جامه همچنین است هل و هلهال و هلاهل و مهلهل بفتح هلهل پدر که نزدیک است که دریابد او را
و هلهل الصوت آواز در حلق کردانید و منتظر کردید و آهسته نمود هلهل الطحین بیخت آرد را بچیزی تنک هلهل
بفرس زجر کرد اسب را هلا زجر اسپیان و بدر کیلیان یعنی رفتند جایکه دانسته نمیشود هلاهل بضم آب بسیار
صاف ذو هلاهل جا ذو هلاهله از صاحبان یمن است ابا لیل باران ها واحد آن نیامده اهلول و تهلل کتفعل
نام با حل است اتیته فی هله الشهر و اتیته فی هل الشهر و اهلال الشهر یعنی آمده ام او را وقت رویت ماه نو
باشد مهاله و هلالا اجاره کرفت آنرا هر ماه بچیزی مهلله شتر لاغر خم شده مهلل کمعظم خم شده امراة هل بکسر زن
یکجامه پوشیده براکار مهلهل شاعریست نامش عدی یا ربیعه است لقب کرده شده بمهلهل زیرا که او اول شعر

تنگ و باریک گفت یا قول ور کا تو علی غو الکرام بجنیم بهلت و نار بالکلاو ضیلا هلا جرا فدان ما احباب بعلا زسید جز را هیا کرید فوحت
بعد غم اهل آشکار کرد و آنها را بخنده استهل السیف برکشید شمشیر را ذو الهلالین زید بن عمرو بن الخطاب مادرش ام کلثوم دختر علی
ابن ابیطالب کرم الله وجهه است ملقب شد و جد خود جد بودن عامر زید را صریح است همچنین حضرت رسول صلی الله علیه وسلم جد
او شدند باعتبار فاطمه **هل** کلمه استفهام است میباشد بمنزله بل و گاه است که میباشد بمعنی جزا و بمعنی جحد و بمعنی او
و گاهی داخل میشود بروی الف لام گفته شد مرا بجو قیس را هل لک فی زید و تر فقال اشد الهل منه آورد آنرا ای کامل شود عدد
حروف اصول وال لغت است در هل و تصغیر آن هیلل و هلیة و هلیة هلا کلمه تحضیض است یعنی برانگیختن و مرکب است از هل و
لای هل الزید یعنی بیائید برای خوردن و شکفتن حی هل الصلوة میائید و بجا آرید نماز را و هلک بمعنی هلم و تعال یعنی بیا
هلا و هال هر دو زجرست برای اسب یعنی نزدیک شو **همل** بفتحتین نار مقابل بود که بکشبانه و روز در آب گذاشته
شود هملت الابل تهمل روان شدند شتران با مال لغت است ازان هوامل و همولة و هاملة و همل بفتحتین و بروزن
رکع ورجال و سکر جمع هملت عینه تهمل هملا و هملانا و همولا و اشک ریخت همچنین است انهملت همل السماء همیشه
بارید و بسکون همل بکسر جامه درخت [illegible] وخانه کهنه از مود جامه بودند و دخته همل بفتحتین مریشه درخت خرما
که از درخت کشیده شده باشد و آب جاری که مانع نداشته باشد اهمله محا با الطبع او گذاشت او را با زکرد آنرا
و استعمال نمود هیمال بروزن زنار سست و فرو هشته از هر چیز و ز هر چیز که خراب و فاسد گرده باشد آنرا [illegible]
آنجا را کی آباد [illegible] نام [illegible] ضعیف و احد آن [illegible]
جامه پاره شده و دریده گشته **همرجل** جواد تیز رو و ناقه شتاب رو و هر سبک شتاب کن **هنبل الرجل** لنگ شد
و مشی نمود مانند مشی درندگان **هنتل** بجندل و موضعیست **هنجل** کقنفذ گرانبار **هندویل** کزنجبیل
سطبر و بسیار جماع کننده سست و ضعیف **هاله** هولا ترسانید او را همچنین است هوله فا تهال پس خایف گردید هول خوف
و ترس از کاری دانسته نمیشود که چه چیز هجوم کرده است بر وی ازان کار اهوال و هیئول جمع همچنین است هیله بکسر هول هایل
و هول مهول کمصول تاکید است تهاویل رنگهای مختلفه و زینت تصویرها و نقشها و زیور تهویل واحد آن و چیزیکه ترسانیده
شود بآن و زینت کردن بلباس و زیورها و زشت گفتن کار را و چیزیکه میکردند در جاهلیت و قسم که میکنند میکرفتند از
مردی مرا فروختند آتش را تا سوگند بخورد بران آتش و نگهبانان بتخانه در آتش مرانداختند نمک را بقسم که او نداند
باین فعل در خوف مرانداختند او را مهول کمحدث قسم دهنده هوله بالضم عجب و المرأة تهول بحسنها و زن عجب
میکنند بحسن خویش ناقه هول الجنان تیز دل تهول الناقة برای ناقه مانند درنده شده نمود اورا گشته تا مهربان تر شود
بر بچه خود تهول لها خواست که چشم زخم رساند بال وی هولول سبک هاله دایره ماه و زن عبدالمطلب و هاله ام
در دار صحابیه است ابو هاله و هاله دخت هند در بنی [illegible] گذشت هیل السکران [illegible] و رنگهای مختلفه را در مستی خود
ابو الهول شاعر است و تصویر و تمثال سر آدمی نزد هرمین بمصر است گفته میشود که بدر سنگ کرآن طلسم ریگستان است هال
یعنی ال هال زجر است مر اسپان را **هال علیه التراب** یهیل هیلا و هیلة فانهال و هیله فتهیل ریخت برو خاک را

پس ریخته گردید هیل و هیال کسحاب و هیلان ریگ که ریخته شده باشد رمل هال و رمل اهیل ریگ ریخته شده جاء بالهیل و جاء
بالهیلمان و بضم لام هم آمده آورد مال بسیار را یا آورد ریگ و باد را انهالوا علیه بلا در دبه باران وارد شد و غلبه کرد بر وی بدشنام و ضرب اهیل
موضعیست هیول کصبور غبار پراکنده و چیزیکه بر بیند آنرا در خانه از روشنی آفتاب معرب است هاله دایره ماه هالات جمع هیلاکوه است
سیاه بمکه هیولا و بتشدید یا هم آمده از این قطاع پنبه و تشبیه داده اند متقدمین طبیعه را عالم بهیولا یا هیولا در اصطلاح ایشان جوهر
بجزی که وصف میکنند بآن جز اهل توحید خدا را که آن موجود است بغیر کمیة و کیفیت و مقرون نیست بوی چیزی از صفات تو پیدا است
حلول کرد در آن صفت و عارض شد بوی عرضها پس بیدا آمد در عالم **هیله** بزرگ است برای فرزند گوسوراد است و بدل میکرد کو [illegible]
خبر میداد برای او و کسی که احسان میکرد بر وی شیخ جزاد او را [illegible] بنی هیل خرجالیک تنطین **فصل**
الیاء **یسل** بدست یعنی قبیله از قریش ظواهر و یسل بیار موحده پدر دیگر است اعتز بن عامر بن لوی **یلل** بفتحتین کوتاهی
دندانهای بالا و مایل شدن آنها بسوی داخل دهن و اختلاف رویند که آنها همچنین است الیل و مرد موصوف بصفت مذکوره را
ایل گویند و زن را یللاء صفات بینة اللیل سنگ همواره یالیل کابیل مردیست و بتثبیت [illegible] یالیل [illegible] گذشت قف ایل جسته زمین
غلیظ و بلند و حافر ایل سم کوتاه طرف آن یلیل موضعیست نزدیک وادی صفرا **یوله** بضم جد احمد بن محمد مهیمنی

باب المیم فصل الهمزة

اباءم کغراب و ایم کزبیب
گفته میشود ابیمه کجهینه دو بشته بلند است بنجد یا نیه میان هر دو کوهیست ابامه کاسامه بن غطفان در جذام است ابام بن سعدان م
بن ربیعه در سکون است ابام بن وهب اسد در خثعم است ابام بن جشم در قضاعه و ما سوای اینها پس اسامه بسین است **اتم**
شکافته شدن دو مهره و گردیدن هر دو یکی و بریدن و اقامت نمودن بجای و بفتحتین آهسته کنانیدن و بضمتین [illegible] زیتون بری
لغتیست در عتم اتوم کصبور زن خورد کس و زن کلان شکم فراخ کس از لغات اضداد است قد اتمها اتیاما و اتمها تاتیما
فراخ کس گردانید آنرا ماتم کمقعد مجمع مردم در اندوه یا سرور یا خاص است بجمع جوانان ابل اتات شتران عیب دار آهسته رو
اثم بکسر گناه و شراب انگوری و قمار و عمل کردن عملی که حلال نباشد فعل اثم کعلم اثما و ماثما آثم و اثیم و اثام و اثوم
گناهکار اثمه الله فی کذا خدا بروی گناه شمرد و نهاد پس آنرا ماثوم گویند اثمه انداخت او را در گناه اثمه تاثیما گفت و او را
اثمت یعنی گناه کردی تاثم توبه کرد و پرهیز نمود اثام کسحاب وادیست در دوزخ و عذاب و بکسر هم آمده همچنین است مأثم
اثیم دروغگو همچنین است اثوم و بسیار گناه کردن همچنین است اثیمه و ابوجهل ناثیم یعنی اثم نمود اثم کسی که بدروغ راه رود و بوق
آثات ماده شتر شتران عیب ناک و آهسته رو **اجم الطعام** و غیره یاجم ناخوش داشت آنرا او دل گرفته شد ازان
اجم المار متغیر گردید اجم فلانا باعث شد و برانگیخت او را بر چیزیکه ناخوش داشت آنرا تاجم علیه خشم گرفت بروی تاجمت
النار شعله زد آتش اجم نار زبانه کشیدن آتش تاجم النهار سخت شد گرمی روز تاجم الاسد داخل شد در بیشه خود اجم
هر خانه چهار پهلو سطح و بضمتین قلعه اجام جمع قلعه ایست بمدینه و بفتحتین موضعیست بشام نزدیک فرادیس اجمه بفتحتین
درختان بسیار با هم پیچیده اجم بضم و بضمتین و بفتحتین و اجام و اجمات جمع آجام نحو کها اجوم کصبور کسی که ناخوشی کرد از
بر مردم ذاتهای آنها را **ادمه** بضم خویشی و وسیله و در این معنی بفتحتین هم آمده و آمیزش و موافقت ادم بینهم ادما

المسلمین کردمیان ایشها همچنین است آدم از باب افعال ادم الخبز الکیف نان را بنان خورش همچنین است آدم القوم نان ایشهارا بنان خورش
آمیخت چو آدم اهله و ادم حسهم و بفتحتین هم آمده واد ادامهم او مقتدای اهل و مقتدای قوم است چنین مقتدای که شناخته میشوند اول
قداد ادمهم کنفر مقتدای قوم کردید ادام کتاب هر موافق وزینت وجای است بریکمنزل ازمکه وچیزی که نا خورش کرده شود بان آدمه
وآدام جمع وکسی که موضعیست ادیم طعام آمیخته شده بنان خورش وموضعیست ببلاد هذیل والب الرجل کلبی وجرم بیا جرم
مسیح یا پوست دباغت داده شده آدمه و آدام وادم جمع ادم اسم جمع است ادیم که بر موضعیست همسایه تثلیث ادیم لحم
کوهی است ادمه بفتحتین باطن پوست که متصل گوشت است یا ظاهر پوست که بران موی باشد وظاهر پوست سر و باطن زمین آدم
الادیم ظاهر گردانید باطن پوست را رجل مودم مبشر هر دو و روزی مکرم مرد دانا تجربه کرده شده که جمع کرد است نرمی باطن
پوست را یا در شتی ظاهر آن مودم ملکرمه زنی چنین ادیم نهار تمام روز یا روشنی آن ادیم صحی اول آن ادیم سماد وادیم
الارض چیزی که ظاهر باشد از آن هر دو ادمه بالضم در شتران رنگ سپر از سیاهی یا سپیدی یا آن سپیدی روشن است یا در آهوان
رنگ سپیدی و در آدمیان گندم گونی فعل ادم کعلم وکرم لغت است از ان آدم وادمان بضم هر دو جمع ادما و زن گندم رنگ
وادمان بطریق شذوذ آمده ادم بضم جمع آدم ابو البشر ادم بفتحتین بطریق شذوذ آمده اوادم جمع ابو بکر احمد بن آدم الادمی
محدث است ادمان بفتحتین درختی است و بوسیدگی و سیاهی در بیخ درخت خرما ادیم کارد وبا الف لام هم آمده موضعیست ابد امه
بکسر زمین سخت یعنی سنگها ایادیم جمع و وهم کرده است جوهری که گفته است لاواحد لها انتدم العود تراوید وجوب آب ادم
بفتحتین قبر وخرما بری وموضعیست قرب ذی قار وموضعیست قرب عمق ودیه است بصنعاء و ناحیه است نزدیک هجر و ناحیه است
از عمان ادیم بروزن علیم زمینی میان سراة وتهامه ویمن وموضعیست نزد وادی القری ادام بضم شهریست الفتمک یا دو دیه اودم
بحشی تو عذر خود را **اذیم** ثعلبی که بر صحابه است **ادم ما علی المائدة** خورد آنرا پس نگذاشت چیزی را ادم
فلان نرم گردانید آنرا ارمت السنة القوم برید سال قحط قوم را ارمه کفرحه سال قحط ارم الشیء بست آنرا ارم علیه گزید
بدندان ارم الحبل سخت تافت رسن را ارم که دندانها یا اطراف انگشتان و سنگها و سنگریزها ارض بار وحه وارض
ارماء زمینی که گذاشته شد دران بیخ و شاخ درخت ارام اعلام و نشانها یا خاص است بعاد واحد آن آدم کعنب و
کتف وادی کعنب و بفتحتین وادی وبرای بفتحتین است واروم اعلام وقبرها عاد اروم راس ارم طرفها سر ارم کعنب و
العاد
ارام کسحاب والدعاد او پدر عاد نام یا نام شهر ایشان است یا نام مادر ایشانست یا نام قبیله ایشانست ارم ذات
دمشق یا اسکندریه یا موضعیست بفارس ارم الکلبه یا ارم الکلبه موضعیست میان بصره ومکه ارام کسحاب کوهی است
و آبیست دیار جذام یا اطراف شام وملتقی قبایل سر قطعهای سر که بعض سر آن بعض شعبه را آید آروجه وبعض هم آمده
بیخ اروم جمع وراس مودم کمعظم سری که قبایل آن سطبر باشد بعضه مورمه فراخ بالاماید ارم بفتحتین وماید ارم
کامیر وماید اوی کعنبر و بفتحتین هم آمده و ارمی و بکسر اول هم آمده نیست بآن هیچ یکی و نه نشانی و علم جاریه بارومه
دختر خورسال نیکو وایستوار خلقت ارماو شد وارم وارمد بمعنی اما وام ودید ارم بضم موضعیست بطبرستان ارمیه
شهریست با ذربیجان اروم کصبور کوهی است مرتبیلیم را دری کاحد موضعیست ببرادی کجسی جایی است نزدیک مدینه

ارم در وزن مذکور خواهد شد آرم کصاحب شهریست با زندران از ان شهرهاست خسرو بن حمزه مورب و دیهیست نزدیک دهستان ارام
کوهیست میان حرمین ذات ارام کوهی است جدید ضباب ذو آرام زمینی بلند است که دران ارام است یعنی اعلام که جمع کرده است آنرا عاد **ازم**
یازم ازما و ازوما سخت بگزید بتمام دهن آزم و ازوم لغت است از آن ازم الفرس علی فاس اللجام قبض کرد اسب تیز لکام را ازم العام
سخت شد خشک سالی آن ازم القوم استیصال آن نمود ازم لصاحبه و ازم بالمکان لازم گرفت آنرا ازم الحبل و غیره سخت و استوار
بتافت آنرا ازم علیه همیشگی نمود بران ازم بصیغه حفظ آن کردم ازم الباب بند کرد در را ازم الشیء در هم کشیده شد و منضم گردید
همچنین است ازم کفرح ازم ایدن بدندان و بکارد و امساک و ترک اکل و داخل نکردن طعام بر طعام و خاموشی سنة ازم بفتح و سنة
ازمه کفرحه و ازومه کملوه سال سخت مأزم ارض ومازم الفرج ومازم عیش تنگیهای آن واحد آن مازم کمنزل است مازم وگفته میشود
مازمان تنگنائیست میان جمع و عرفه و تنگنائی دیگر است میان مکه و منی ازمه یکبار خوردن و شدت و بفتحتین هم آمده در معنی اخیر همچنین است
ازمه کفرحه ازم بفتح و بروزن عنب جمع ازمه دندان او ازم جمع همچنین است ازم ازم که کهجع آن همچنین است ازوم ازم کعنق جمع
ازیم کامیر کوهی است ببادیه و کقطام سال قحط ازوم کصبور و ازام کغراب ملازم شیء متازم کسی که رلیده باشد آنرا اشده
ازم بفتحتین ناحیه ایست بسراف از ان ناحیه است بکر بن بکر بن بکر و موضعیست مابین اهواز ورامهرمز از آن موضعیست محمد بن علی الحکیم مشهور
بیرمان ازم فلانة کفرح در دناک گشت **اسامه** بضم در حالیکه معرفه است علم است برای شیر و لغت است دران اسامه بن زید
آزاد کرده شده رسول صلی الله علیه و سلم است و محبوب آنجناب اسامة بن شریک ثعلبی و اسامة بن عمیر هذلی و اسامة بن مالک
دارمی و اسامة بن اخدری شقری صحابیانند اسامه لغت است دران اسیم در سیم و علم مذکور خواهد شد انشا الله تعالی **اشم**
نان صو
بی علی فلان کفرح دردناک شد لغت است در ازم اشموم بضم دو دیه اند بمصر **اصطکمه** بکسر همزه و فتح طا که
در خاکستر گرم بخته شده باشد **اضم** بفتحتین کینه و حسد و خشم اضمات جمع اضم علیه کفرح خشم گرفت اضم به بسیار حریص بود تاریخ رساند
بالثول صو
وراضم الفحل بفحول دوست گرفت زیاده شتران بار دار هفت ماهه یا ماده شتران که بر زادن آنها هفت ماه گذشته باشد پس میراند آنها را و میکرد
آنها را اضم کعنب کوهی است و وادی که دران مدینه نبویه واقع شده صلی الله علیه وسلم و نزد مدینه وادی است که نامیده شده بقناة و وادی اعلی
مدینه نزدیک سد نامیده شده بشظاة پستر چیزی که مابین شظاة است نامیده شده است باضم ذو اضم آبیست مابین مکه و یمامه **اطم** بفتحتین
کوشک و هر قلعه که بنا کرده شده باشد بسنگها و هر خانه چهار گوشه مسطح آطام واطوم جمع اطام موطمه مانند اجناد و مجنده است اطم کفرح
خشم گرفت و منضم گردید اطیم محل اتو و خاک آتش اطوم کصبور باضه بحری سطبر پوست و ماهی اینچنین و کا نیکه پوسته شود زه آن بقبضه
آن و موش دشتی و کاو و صدف اطام کغراب و کتاب بند شدن بول و غایط از علت فعل اطم الرحل والبعیر کفرح و بصیغه ماضی مجهول
اطما بفتح و اطم علیه و انتظم هر دو بصیغه مجهول مبتلا شد بآزار مذکور تاطم متغیر شد و خشم گرفت تاطم السیل بلند گردید موجهای
رودبار پس بعض آن بر بعض زد و بشکست تاطمت اللیل سخت شد تاریکی شب تاطم السنور گربه در خواب آواز از دهن بر آورد
تاطم فلان خاموش شد و آنچه در دل داشت ظاهر نکرد اطم بیده تاطم کرید اطم بسلحه انداخت که خود را اطم البیر تنگ کرد
دهن چاه را اطم علی البیت فرو هشت پرده بر خانه را آطم باب بند کرد در را تاطم هودج پوشیدن هودج بجامه ها آطام دیه است
بیمامه اطم الاضبط بن قریع قلعه ایست بمین **اکمه** بفتحتین پشته زمین بلند از یک سنگ یا آن کم از کوهها است

باجائی که بسیار بلند باشد نسبت بزمین گرداگرد خود و آن سطبر بود و بمرتبه سنگ نرسیده باشد اکم بفتحتین و بضمتین و بر وزن اجبل وجبال
واجبال جمع و جنه ایست از جنهای اجاره و موضعیست نزدیک حاجر گفته میشود مرا ورا اکمة العشرق التئام الموضع شد بلند گردید
ماکم و ماکمه و بکسر کاف هم آمده گوشتی که در سرین باشد و آن دو تا میباشد یا دو گوشت پاره که هر دو با هم پیوسته شده اند
میان سرین و هر دو گوشت پشت ماکم جمع مواکم و مؤکمه کمحدثه زن که هر دو سرین وی گوشت بسیار بود اکمت الارض بصیغه
ماضی مجهول خورده شد همه چیزی که دران زمین بوده الکام کغراب کوهیست تا کیم سطبر سرین التئام مجلس با کوه نمود
آکزا ماکوم مریض القلب ازغم **الم** بفتحتین درد همچنین است ایلمه آلام جمع الم کفرح دردناک شد الم کفرح دردناک
تالم درد مند گشت المه دردناک ساخت اورا الیم درد داده شده عذاب الیم عذابیکه درد آن بنهایت رسیده
باشد الومه ملامت کردن وخست وناکسی و موضعیست ایلمه حرکت و آواز **امه** قصد کردن آن همچنین است امته
وامه وتامه ویممه تیمم وضو کردن بخاک همزه را بیا بدل کردند در اصل تامم بوده مئتم بکسر میم راهنما هدایت کننده
وشتری که پیشی گرفته باشد از شتران بهیمه ماده شتر چنی امه بکسر حال وشرع ودین ودرین معنی بضم هم آمده و نعمت
وهیئت وشان وناز که زندگانی و سنت نیکو ودرین معنی بضم هم آمده وطریقه وامامة واقتدا کردن بامام
وبضم مرد جامع خیر وامام وجماعتی که فرستاده شده باشد رسول بسوی آنها وگروهی از هر قبیله وجنس و همچنین است
ام در هر دو معنی و کسی که او بر حق باشد و مخالف باشد مر باقی ادیان را و هنگام و قد و قامت و درد و نشاط
وطاعت و عالم و معظم وجه و معظم طریق امة الرجل قوم مرد امة الله خلق خدا ام و گاهی بکسر هم آمده مادر و زن
مرد که پیر شده باشد و مسکن و خادم قوم و گفته میشود درام امه وامهة وامات وامهات جمع یا اخیر برای ذوی العقول
و اول برای غیر ذوی العقول ام کل شی اصل آن و ستون آن ام القوم سردار آن ام القرآن سوره فاتحه یا هر آیه محکمه
از آیات شرایع و احکام و فرایض ام النجوم کهکشان ام الرأس دماغ و پوستی تنک که بر دماغ است ام الرمح نیزه ام
التنایف دشت بیابان ام البیض ماده شترمرغ و هر چیزی که ضم کرده شده باشد بسوی آن چیز ها ام القری مکه زیرا که آن
بزعم عربان در وسط زمین واقع است یا برای آنکه وی قبله مردم است قصد زیارت آن مینمایند مردم یا برای آنکه
آن عظیمتر قریهاست از روی شان ام الکتاب اصل آن یا لوح محفوظ یا سوره فاتحه یا قرآن تمام ویلمه در وی مذکور است
لام لک بابست که در موضع مدح استعمال کنند امت امومة مادر گشت تامهها و استامها از تفعل و استفعال
مادر گرفت آنرا ماکنت اما فامت کفرحت امومة یعنی نبودی تو مادر پس تو مادر شدی مادر شدنی امة اماز خم رسانید
بدماغ مرآن شخص را امیم و ماموم گویند شجه آمه و ماموم زخمی که بدماغ رسیده باشد امیمه کجهینه سنگهائی که شکسته
شود بآنها سرها و تصغیر ام است و بیک آهنگر و دوازده زن صحابیه اند ابو امیمه جشمی و جعدر صحابیاست
ماموم شتری که از پشت آن پشم رفته باشد بسبب ضرب یا ریش و مردیست ازهر اعرابی و امان کسی که نتواند خط را
یا کسی که بر اصل خلقت بود ناموخته باشد نوشتن را یا باقی مانده باشد بر جبلت خود و کودن جلف درشت غلیظ
کم گو امام پیش نقیض وراء چنانچه قدام اسم و ظرف هر دو آمده و گاهی مذکر هم آمده امامک کلمه تحذیر و

ازل بندگی

و ترسانیدن است امام کتاب سیصد شتر امامه دخت الحارث و دخت عاص و دخت قرنبه صحابیات اند ابو امامه انصاری و ابو
امامه بن سهل بن حنیف و ابو امامه بن ثعلبه و ابو امامه بن عجلان صحابیانند و بسوی دویم اینها نسبت
کرده شده است عبد الرحمن امامی زیراکه وی از فرزندان اوست و اماکه بدل کرده میشود میم اول آن بیا بجهت ثقیل داشتن
تضعیف کقول عمر بن ابی ربیعه **شعر** رأت رجلا ایما اذا الشمس عارضت فیضحی وایما بالعشی فیحصر و آن حرف شرط است
نحو فاما الذین آمنوا فیعلمون انه الحق من ربهم و برای تفصیل مجمل آمده و این غالب احوال اوست و از آنست قوله
تعالی اما السفینة فکانت لمساکین واما الغلام واما الجدار الی آخر الکتاب و برای تاکید آمده کقولک اما زید فذاهب
وقتی که اراده کنی که او ذاهب است و رونده است البته بدرستیکه رفتن از وی عزیمه و قصد مقرر است اما بکسر در جزا مرکب است از ان
و ما و گاهی بفتح هم آمده و گاهی بدل کرده میشود میم اول آن بیا کقوله **شعر** یا لیتما امنا شالت نعامتها ایما الی جنة ایما
الی نار و گاهی حذف کرده میشود ما کقوله سقته الرواعد من صیف وان من خریف فلن یعدما یعنی اما من صیف واما من
خریف اما وارد میشود برای معانی برای شک است کجاوتی اما زید واما عمرو واذا لم یعلم الجائی منهما یعنی میگویند این کلام
وقتی که دانسته نشود که کدام آینده است ازان هر دو و برای ابهام است کاما یعذبهم واما یتوب علیهم و برای تخییر است کاما ان
تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا و برای اباحة تعلم اما فقها واما نحوا و نزاع کردند درین حکم جماعتی و برای تفصیل نحو اما شاکرا واما
کفورا ام بفتحتین قرب و چیز سهل و آسان و ظاهر از کارها همچنین است موام و قصد و وسط موام موافق وام هم بمعنی قصد کرد
اینها را مصدر آن امامه است امام کسی که اقتدا کرده شود بوی سردار باشد یا غیر آن امام جمع بلفظ واحد و نیست بر
حد عدل زیراکه عربان میگویند امامان و نمیگویند عدلان بل عادلان بلکه جمع مکسر است تقدیرا چنانچه در فلک که جمع است و آن
مانند ضمه اسد است و مفرد است ضمه آن مانند ضمه قفل ایمه وائمة در جمع امام که در اصل اممه بود کاثمه وادغام
کرده شد میم در میم و حرکت آن نقل کرده بما قبل دادند شاذ است و رشته که کشیده میشود بر بنا ریسمانی بنا کرده شود و راه
و مصلح کار سازنده امر و قرآن و نبی صلی الله علیه وسلم و خلیفه و کشنده لشکر و چیزی که در آموزد آنرا غلام یعنی نوجوان
هر روز و چیزی که بر ان تصویر کرده میشود و راهنما و حدی خوان و سوی قبله وزه کمان وچوبی که بر آن بنا را تسویه کرده
شود در هندی کنیا گویند و جمع ام کصاحب و صحابی است محمد بن عبد الجبار و محمد بن اسمعیل بطالی امامیان محدثانند
هذا ایم منه و اوم ای احسن است در روی از روی امامة ایتم بالشی و ائتم بالشی بنا بر بدل کردن میم بیا اقتدا کرد بجزر
بها اماک یعنی هر دو مادر و پدر است یا مادر و خاله است امیم کامیر نیکو قد **ام** حرف عطف است و معنی آن استعلام است
و گاهی بمعنی بل می آید و بمعنی الف استفهام می آید و گاهی داخل میشود ام بر هل و گاهی زایده می آید **انام** کسحاب و
بر وزن ساباط و انیم کامیر یعنی خلق یا جن و انس یا جمیع چیزی که بر روی زمین است **اوام** کغراب تشنگی یا گرمی
آن و دود و دوران سر و زه کمان و فریاد کردن تشنه قدام یوم او ما ایام بکسر دود ایم للکتب جمع امها و آم علیها
یؤومها اوما وایاما دود کرد بران مؤوم کمعظم بزرگ سر یا زشت سر آمه حفظ و رنمود اوه تاویا تشنه گردانید
آنرا آمه ورزانی و باران و چیزی که او آو تخته میشود بناف بچه وقتی که زاییده میشود یا ظرفی که دران بچه را پیچند

باجرىكوبرآيد باجرا ام شهرىست نسبت كرده ميشود جامها بسوى آن و دهىست بجزيره ابيان او م كهرد شبهاى قبيحه **ايم** كسى كه شوهر نداشته باشد بكر باشد يا ثيب وكسى كه زن نداشته باشد جمع اول ايايم و اياى است وقد آمت تيئم ايما و ايوما وايمة وآيمة ايمتها نكاح كردم او را در حاليكه آن زن بيشوهر است رجل ايمان مرد تشنه قايمان اى الشائر يعنى آرزومند زنان وعيمان آرزومند شير ام اراده عيمر زن خواهش مند شير الحرب مايمة للنساء يعنى در جنگ كشته ميشوند مردان پس جنگ محل بى شوهر بودن زنان است نايم مد الله كه ذرانيد و زن نكرد وايمة الله تايما برانده خدا زن او را ايرانيد سه مالدام وعام يعنى هلاك شد زن ش و ماشيه او تا اينكه آرزومند زن شد و آرزومند شير گشت ايم گليس زن اصيل وخويشى مانند دخت وهمشيره وخاله وكوهى است بحر طريه و مار سپيد لطيف باعام است همچنين است ايم بكسر ايوم جمع امه عيب ونقصان وشكستن بنوا ايام گلكذاب بطنى است موبه محلمة زن دو ليتمند كه شوهر نباشد او را ايام گوراب وكتاب علم است در شتران و دو دو زيد بن حارث وعلاء بن عيد دكرم ايا ميان محمد شاند ايم اسد دربرن عرآيد آم ابا ماد اخل شد برزبوران عسل تا بگيرد شهد را **فصل**

الباء ابيتم كه قوجل و كفته ميشود بنم موضعى است قرب ثليث **بتم** بضم و بفتحتين ورودى از زمج ناحيه ايست يا قلعه ايست يا كوهى است بفرغانه **بجم** بجم بجما وبجوما خاموش از عجز يا از ترس يا از هيبت و تاخير نمود و منقبض كرديد همچنين است بجم تبجيبا در هر دو معنى تبجيم تر نگريستن **بجادم** بلا ها ر غدير **بحدم** كجعفر بسيار آب **بخدم** بهر دو معجمه كجعفر نام مردى **بذم** بضم رأى و احتياط و نفس و كفايه و جب قرابه و برداشتن چيزى را كه بار كرده شده بر تو و قوة سخن و بيذمان بضم نوالى كياهى است بذيم كاميرقوى و دهن كه بوى بد داشته باشد و مرد عاقل وقت خشم همچنين است بذم فعل قد بذم كلكرم بذيمه مولى جابر بن سمره وابوعبد الله بن بذيمه از اتباع تابعين است ابذ الناقة آمد اسپيد كسى آن از شدت از زور جهيدن نزد ناقه ميذم كمنبر قويه با نزام ابو صالح مولى ام هانى مفسر محدث كه حكم به ضعف وى كرده شده غير منصرف است براى عجمه و معنى آن بفارسى لور است **برم** بفتحتين كسى كه داخل نشود با قوم در قمارسى الملك يعنى ما نقيل و كران است با وجود آن دو خرما ميخورد ابرام جمع و ديگر و ديگر فعل قد برم كفرح و ثمر درخت عضاه و جنبيده آن ثمر را برم كحسن خوانند و دانه انگور و قتر كه باشد مانند سرمار مورچگان درين وقت گويند قد ابرم الكرم و سرهاى كوهها و ناقه ايست وجمع برمات يعنى درخت اراك همچنين است برام و برم قبرم كفرح وتبرم ملول و دلتنگ ساخت او را بس ملول و دلگير گشت ابرم الحبل كرد انيد رسن و دو توبس بتافت آن را ابرم الامر استوار ساخت كار را همچنين است برم الامر ر ما مبارم آنطبان ما فتل كه تاب داده ميشود آن بريم كامير صبح و دو رشته مختلف سرخ و سپيد كه ميبندند آن را زن بر كمر خود و بر بازو خود و هر چيزى كه دران دو رنگ مختلط باشد و رسنى است براى زن و دو رنگه حزين بجوهر كه ميبندد آن را بر كمر و بر بازو و اخلاط آميخته بسر هر و اختلاط قوم و لشكر زيرا كه در لشكر مردم مختلط اند از هر قسم يا براى آنكه در لشكر رنگهاى مختلف است براى نشان علمهاى قبيلها و افسون و كلاغم از كو سفندان و بز و هتيم الشولان من برمتها يعنى بريان كن از بهرما از جگر و كوهان ناقه كه بريده ميشوند بدر از او بچيده ميكردد در رشته يا غير آن ناميده شد هر دو بيرام بجهت سپيدى كوهان و سياهى جگر برمه بضم ديك سنگ برم بضم و كهرد و جبال جمع برم كحسن و ديك ساز

بيلم

باى بلند و سنگهاى ديكها از كوهها و مردگان زيرا كه در كوبا كه قطع ميكند از همنشينان خود چيزى او كياهيست كه در قحط سالى با آن نان پزند و آن درخت تو باشد و بر وزن ملوم جامه كه دوتو بافته باشند و جنس است از جامهها بيرم سوراخ كن و نوعى از تيشهها يا خاص است به برماء ورود دكر و سرمه كداخته شده همچنين است برم بفتحتين و سنگ دراز برام كغراب كنه ابرهم جمع كويند برم بحجته كعلم وقتى كه قصد حجت آوردن بكند پس حاضر نشود آن حجت مرا و را ابرم كاحمد علت است وكياهى است برم بضم موضعى است برمه نام مردى برام كسحاب وقطام موضعى است بريه كجهينه نام مردى ميرمان لقب ابى بكر ازرى **برتم** كقنفذ والد عبد الرحمن محدث و نام كوهى **برجمه** بضم مفصل ظاهر يا مفصل باطن از انگشتان و انگشت ميانه از هر پرنده براجم جمع يا آن بندهاى همه انگشتان يا پشتهاى تنه از انگشتان يا سرهاى استخوانهاى انگشتان و قتى كه بند كنى كف خود را بلند ميشود و مرتفع ميگردند براجم قوميست از اولاد حنظله بن مالك في المثل ان الشقى وافد البراجم زيرا كه عمرو بن هند سوخت نود و نه مرد را از بنى دارم و در قسم خورده بود كه البته بسوزد صد كس را از بنى دارم بقصاص برادر خود سعد پس شخصى از آن راه گذاشت بو بريان شدن گوشت به بيني او در آمد پس ظن كرد كه اين بريان كردن نگاه پس رفت بوى عمرو بن هند تا بچيزى از بريان كرده در رسد پس گفته شد مر او را كيستى تو و از كدام قبايلى گفت از براجم ام پس او را بسوخت و تمام كرد صد را بو هياج برجم بضم تابعى است حفص بن عمران و محمد بن زياد و سليمان بن هارون وعمرو بن عاصم برجميان محدثانند و فتح باغلطات برجمه درشتى سخن **برسام** بكسر علتى است هذيان گفته ميشود دران برسم بصيغه مجهول مبرسم اسم مفعول گرفتار علت مذكور بريسم بفتح سين وضم آن حرير يا معرب مغرح سخن بدان است معتدل معرب بصرايست و قتى كه سرمه كرده شود بان براسم بكسر دانه قرطه مانند است يا بزرگ از آن و كوچرايست بضم عبد العزيز برسمى محدث است **برشم** خاموش شد از اندوه و خشم وظاهر كرد اندوه را يا درهم كشيد روى را و نقطهاى رنگارنگ بروزه و پيوسته بر نظر كرد و تيز نگريست برشمه و برشاما و براشم كعلابط تيز نظر و كقنفذ برقع برشوم و بفتح هم آمده نخل اول بار آرندهاست در بصره نسبت بديگران **برصوم** كعصفور اسم نبيذ و مانند آن **برطام** بكسر مرد سطبر لب همچنين است براطم كعلابط و لب بزرگ برطم كجعفر عاجز از زبان برطمه انتفاخ از خشم برطم خشم گرفت از سخن برطمه فرو خورد و فرو خورانيد آن خشم لازم است و متعدى برطم الليل سياه شد شب **برعم** و برعوم و برعمه و برعومه بضم همه غلاف ثمر درخت است و گل يا شكوفه درخت پيش از گشاده شدن برعمت الشجرة برعمت برآمد شكوفه درخت براعيم موضعى است با ريگستان است كه دران خانهاست مرو باند تره را براعيم الجبال سرهاى كوهها **برهه** همين نظر و سكون جشم و بمعنى برعمه نسج و در معنى بضم هم آمده ابرهم و ابرهام و ابراهوم و ابراهيم مثلثة الهاء و ابرهم بفتح هاء و بغير الف اسم اعجمى است و تصغير آن بريه يا ابيره يا بريهم است ابارة و ابارية و اباهيمه و ابراهم و براهيم و براهمه و براه جمع ابراهيميان دوازده صحابيند براهمه قوميست كه تجويز نميكنند بر خدا فرستادن رسول را ابراهم حمام سياه ابراهيمية دهيست بواسطه و بجزيره ابن عمرو نهر عيسى **ابو البرهشم** كقوجل عمران بن عثمان زبيدى شاعر صاحب قرآنهاى شاذه **برزم** **عليه** بيزم و بيزم كزيد بمقدم دندانهاى خود يا به ثنايا و رباعيات بزم بالعيال برداشت بار را و بس استمرار آن بار بزم الناقة دوشيد آن را ابسابه و ابهام بزم فلانا قوبه كشيده كرفت جامه او را بزم عزيمت كار و سخن درشت و شكستن و زه كمان كرفتن

بسیار به وابهام بسیار کذا شتن آن وانه لفو مجاز هر فی الامر بود سیّ که او صاحب عزم است در کار بزیم برگ خرما که بسته میشود تا آن تره وچیزیکه با نها اندازه شود با در ته ویک بغیر گوشت و قول جوهری البزیم خیط القلاده تصحیف است صواب دران برار مکرره یعنی نقطه واقع است در لغت و در هر دو بیت شاهد ابزام وابزیم بکسر هر دو چیزیکه در سر منطقه و مانند آن است که در پیش رجب ورات گویند و آن زبانی که داخل کرده میشود دران طرف دیگر ازمه الفا بخشید آنرا هزار بزمه یک لقمه خوردنی و وزن سی درهم ابزم الیوم کذا ابقت کرد یک روز **بسم** تبسم بسما وابتسم وتبسم آن اندک خنده و نیکوترین آن است باسم وبسام وبسام تبسم کننده مبسم بکسر ای دهان و لمقعد مبسم با سمت نه الثغر بخشیدم آنرا ابسام کنداد و منداده هر دو نام است **بسطام** احمد بن محمد طیبی بسطامی محدث است بکسر ابن قیس بن مسعود وشهرت است وبفتح هم آمده با لفتح غلط است دیده نشده است دران شهر صاحب درد چشم و نه عاشق و اگر آنجا وارد شود تیمارش باید از ان شهرت عارف ابویزید و عمر و محمد هر دو پسر محمد وحسین بن عیسی محدثانی علی بن احمد بن بسطامی بسطامی نسبت اولست بسور جدوی **بشم** بفتحتین ناگوار از طعام و دلتنگی فعل بشم کفرح وابشمه الطعام کحاب درختی است خوشبو برگش سیاه لکن مو ماست و مسواک کرده میشود بشاخ آن بشامه بن غدیر وبشامه بن حزن هر دو راوی اند **بصم** بصم مابین طرف خنصر تا طرف بنصر رجل اثوب ذو بصم یعنی غلیظ است و در رخت **بضم** بضم نفس یعنی ذات و خوشه و تنه برآمد از دانه و بزرگ کردد بضم الزرع غلیظ شد دانه زراعت بضم الحب انده که سخت شد و درست **بطم** بضم و بضمتین بن باشجره آن تره آن مسخن و بدر بابی است نافع است و سر فه و لقوه و کلیه یعنی سبد را او پوشیدن مو برگ آن کو خشک کرده و بریح بزنموده باشند رویاند مو را و نیکو میسازد آنرا **بطرم** بجعفر الکشتر گویند بجیعم و قرنا احمق انگشتری در دولت کند و سخن گویند و اشاره کند با انگشت در حضور بر بدر مردم **بعیم** کامیر بت است وصورتی از چوب وصورتی از رنگ ومعجم گویند شعر **بعثم** بعضم و بثار مثلثه بدرکیان صاحب مسجد خیره **بغمت الظبیة** کمنع و نصر وضرب بغاما و بغوما بغم بر اثر آواز کرد بسوی بچه خود بنرم ترین آواز که و روا داشت بغمت الناقة قطع کرد آواز خود را و دراز نمود آنرا ابغم الشنبل والابل والوعل آواز کرد گاو وحشی و بز کوهی همچنین است بغم فی الکل در همه معانی بغم فلان صاحب سخن بوجه نیکو نگفت و مراد خود را ظاهر نکرد بر آن صاحب خود بغوم کصبور درخت معدن صحابیه است با غمه سخن گفتن با آواز نرم **بغثم** کجعفر نام مو در و نار مثلثه است **بقم** بقاف مشدده چوبی است از درخت عظیم که برگش مانند برگ درخت بادام است و ساق آن سرخ رنگست رنگ کرده میشود بطبیخ آن و گوشت بهر سه اند و سر السواد میکرد انده زخمها را و قطع میکند خون جوشیده را از هر عضو که باشد و خشک میسازد ریشها را اصلی و بیخ آن زهر است در یکساعت میکشد یعنی کسی که شجره جوزماثل است بقام کثمامه پشم که رسیده شده باشد ... خالص آن و با ... مانده باشد تمام آن و چیزیکه مرافقند از نداف از جنس چیزیکه ممکن نباشد رسیدن آن با مرانده و رانده از آزاد درو دیگر و کم عقل است وار بقیم بضم و بضمتین بطنی است از عرب یا قوم روی در رود که آزاد کرده سعید بن عاص بن ... زنده منبر شریف رسول صلی الله علیه وسلم بقم البعیر کفرح عارض شد مر او را علتی از خوردن عنظوان تبقم الغنم نقیل شد براینها اولاد در بطون آنها پس بسیار درو و شدند **بکم** بضمتین گنگ همچنین است بکامه یا گنگ یا عاجز و کوله یا زائیده شدن و کو یا شدن و نادیدن یعنی گنگ و کور و کر مادرزاد فعل بکم کفرح ابکم وبکیم

نشنیدن تا هم

[illegible]

موصوف بصفت مذکور بکلان جمع بکم کلام باز ماند از سخن بقصد یا منقطع شد از نکاح از روی جهل یا بقصد تبکم علیه الکلام بند شد سخن بروی و بکم کعنق موضوع است **بلم** بفتحتین ماهیان خورد بلمت الناقة وابلمت الناقة آرزو مند جهیدن نر گردید بلمه بفتحتین صفه و آماسیدن کسی ناقه از شدت خواهش جهیدن نر همچنین است بلم و آماس لب ابلم مرد سطبر هر دو لب و تره ایست که مر اورا قرنها است مانند باقلا و برگ درخت مقل و در جمیع مثلثه الاول هم آمده همچنین است ابلم مثلثه الهمزه و مثلثه اللام المال بیننا شق الابلمه یعنی بالمناصفه است بیلم کحیدر پنبه کیاه بردی و بر بار درود کرد پنبه دانه و پنبه ... مبلم کمحسن ناقه که آواز بلند از شدت شهوت جهیدن نر همچنین است مبلام و ناقه بکر که نتیجه نداده باشد و بردی نچیده باشد بلیم یعنی تقبیح یعنی زشت کردن همچنین است ابلام بیلمان موضوع است یمن یا بسند یا بهند از ان است یوسف بیلمانیه عبد الرحمن بن بیلمانی آزاد کرده عمر و بن الخطاب ابلیم بکسر عنبر و شهد ابلم خاموش کردید بلماء لیلة البدر بلام کغراب سبز ترین کیاه زشتی **بلتم** کجعفر عاجز ازان زبان وخلق و مردم **بلجم البیطار الدابه** بپیچید قوایم دابه را از علاج که رسیده آنرا **بلدم** کجعفر مقدم سینه یا حلقوم یا سر معده که مجرای طعام است بحلقوم پیوسته یا چیزیکه از حلقوم آویخته و لرزان باشد و کودن کران منظر مضطرب الخلقه همچنین است بلندم و بلدام و بلدامه بکسر هر سه و شمشیر کند بلدم بترسید خاموش شد از ترس و کر به کردانید روی خود را همچنین است تبلسم **بلسم** بلسام بکسر برسام بلسم کسمندل قطران **بلصم** **بلعوم** مجرای طعام در حلق همچنین است بلعم بلعم وسپیدیکه در لب خر ظاهر باشد و سیل داخل در زمین میباشد در شکاف زمین بلعم کجعفر بسیار خورد و ده بلعنده و مرد مشهور با آن طعام و شهریست بنواحی روم و قبیله ایست اصل آن بنو العم بس تخفیف کرده شد چنانچه بلحرث **بلغم** خلطی است از اخلاط بدن **بم** تار غلیظ از تارهای عود و شهریست بکرمان وبضم بوم **بنام** بنان یعنی سر های انگشتان هذا ابنم یعنی ابن است و میم زایده است در باب نای مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی **بوم** وبومه بضم هر دو پرنده ایست مشهور و هر دو لفظ برای نر و ماده می آید بومه لقب محمد بن سلیمان محدث است **بهیمة** هر چار پایه اگر چه آبی باشد یا یعنی هر زنده که تمیز نداشته باشد بهایم جمع بهمه بچهار گوسفند و بز بهم و بفتحتین و بهام جمع بهامات جمع الجمع ابهم کسی که بفصاحت گویا نتواند شد استبهم علیه گنگ شد پس قادر نشد بر سخن بهمه بضم قصد شدیده و مرد مردانه که دانسته نشود که چطور برو دلت یافته شود و سنگ کلان و لشکر بهم کغرد جمع بهموا الیهم بتها جدا کردند بر تار را از مادران آنها بهموا بالمکان اقامت کردند در آنجا بهم الامر مشتبه شد کار همچنین است استبهم الامر ابهم فلانا من الامر یکسو کرد او را از کار ابهمت الارض رویانید گیاه بهمی را که گیاهی است مشهور اطلاق آن بر واحد و جمع آمده یا واحد آن بهماة است ارض بهمة کفرحة زمینیکه دران گیاه بهمی بسیار بود مبهم کمکرم در بسته و ساکت شونده همچنین است ابهم مبهم از محرمات آنکه بوجهی حلال نشود چنانچه مادر و خواهر بهم بضم و بضمتین جمع بهیم سیاه والبهیم مرتبی کلاب بن ربیعه را و اسپی که دران حال رنگ دیگر نباشد برای نر و ماده و بز سیاه و آواز که دران ترديد آواز در حلق نباشد و خالص که ... نداشته باشد بغیر خود یحشر الناس بهما بضم یعنی برانگیخته شوند مردم بطوریکه نباشد با ایشان چیزیکه در دنیا بوده مانند برص و لنگ یا برهنگان بهایم

اگچ [illegible]

کوها اند بحر و آب آن کوها کفته میشود مراو را متنجس و زمینیست ذو اهام با هم زید قطوش عربست ابهام بکسر انگشت بزرک در دست
و پا و کاهی مذکر هم آمده اباهیم و اباهم جمع سعد البهام ککتاب از منازل است اسماء مبهمه اسماء اشارات نزد نحویان **بهرم**
کجعفر عصفر که بهندی کسبه کویند همچنین است بهرمان و صناء بهرمه شکوفه کل و عبادت اهل هند بهرم کجیه سپر رنک کردن ریش را
بحناء بهرم الراس سرخ شد سر بهرام نام مردی و اسب نعمان بن عتیبه عتکی بهرم مصغر **بهصم** کقنفذ صلب شدید و عام
مهملست

فصل التاء

توأم از هر حیوان زائیده شد با غیر خود در یک بطن دو باشد
یا هر قدر که بود نر یا ماده توائم و توام کرجال جمع و کفته میشود توأم مر نر را و توأمه مر ماده را پس اکر جمع کرده شوند هر دو را
توأمان و توأم کویند قد اتامت الام توأم زائیده مادر پس آن مادر را متئم کمحسن کویند و اکر معتاد بزائیدن توأم بود
آنرا متئام کویند تام اخاه زائیده شد با برادر خود چو تئیمه بکسر و توأمه و تئیمه و آن توأم اوست تام الثوب بافت آنرا
هر دو تو در تار بود آن تاءم الفرس آورد راهی بعد راهی توائم النجوم و توائم اللولو ستارها باهم درهم شده و مروارید
باهم درهم شده توام منزلیست مر جوزا را و تیریست از تیرهای قمار یا تیر دوم از آن تیرها و نام مردی توأمیه بضم مروارید توأم
کغراب شهریست برحیث فرسنک از قصبه عمان و موضعیست به بحرین و وهم کرده است جوهری در قول خود توأم لجو هر و در قول خود
قصبه عمان توامان کیاهیست خورد تئمه بکسر چیزی که باشد برای زنی که بدو خند آنرا او تام ذبح کرد تئمه را توأمه دختر امیه بن خلف
دختر صالح بن ابی صالح آزادکرده وی و دختر امیه صحابیه اند توأمات از مراکب زنان است مانند شاجب که سایه بران نباشد واحد آن توأمة
اتامها دو راه زن بیجاع یک کردانید **تحم الثوب** نقش کرد جامه را تاحم جولاهه التحم و التحمه و متحم کمکرمه و معظم جادر سیست مشهور
تحمه شدت سیاهی و بفتحتین جادرهای مخطط بزرد و تیز فرس متحم اللون کمعظم رنک او مایل بسرخی باشد اتحم سیاه شد **تخوم**
بضم فصل و جدائی میان دو زمین از نشانها و حدها مونثست تخوم نیز جمع و تخم کعنق یا واحد تخم است بضم و تخم و تخوم
بفتح هر دو است تتاخم در صلح حد زمین با زمین حد تو پیوسته است تخوم حالیکه میخواهی آنرا تخمه در وخم خواهد آمد **تریم**
کحذیم موضعیست و کاهی متواضع برا خدا و ملوث و آلوده بعیبها یا آلوده بچرک ترم بفتحتین درد کون لازم با معنی لا ایما تارم
کها جو شهریست با آذربیجان و شهریست که حد آن بجد فرغ پیوسته است و کاهی ساکن میشود را آن **ترجمان** کعنفوان و زعفران
و ریهقان بیان کننده زبانی را بزبان دیگر قد ترجمه و عنه تحقیق بیان و تفسیر کرد آنرا و فعل دلالت میکند که تا آن اصلیست
ترجمان بن هریم بن ابی طحم معروفست **تغلم** کجعفر بعین معجمه موضعیست و کوهیست یا نام کوه تغلمان کزعفران تغلم
کبهر قبیله از مره بن حمیدان طعام متغمه طعامیست که در آن ناکوار خوردی میشود اتغمه کرفتار آزار بدهضمی کردانید او را **تکمه**
بضم دختر مرماد عظفان یا مادر سلیم **تلم** بفتحتین محل شکاف سیل آب در زمین یا هر کو کنده شده دراز در زمین
اتلام جمع تلیم بکسر نوجوان خورد سال و زراعتکر و زرکر یا آله تفنج کردن زرکر که دراز بود تلام جمع و کسحاب تلامید
حذف کرده شد ذال آن و ذکر نکرد تلام را جوهری و نیست از این ماده بلکه از باب الذال است **تم** یتم تما و تماما
مثلثه و تمامه و بکسر هم آمده و اتم و تمم و استتمه از افعال و تفعیل و استفعال و تم به و تم علیه کردانید آنرا تاما و
تمام الشیء و تمامته و تتمته چیزی که تمام شود بدان چیزی لیل التمام ککتاب در لیل تمار دراز ترین شبهای سرما یا آن شب

شده است که ظاهر میشود نقصان و کرانها یا آن شبها وقتی که بدوازده ساعت رسد تا زیاده هر قدر که بود و ولدته لتم و لتمام و
تمام بفتح هم آمده زائیده تمام خلقت نزدیک شد وقت زادن زن و آن زن را متم کمقر کویند ام البنت بیز شد روئیدگی
اتم القمر پر شد پس روشن کشت و غالب شد روشنی او بر روشنی ستارها فهو بدر تمام باضافه و بکسر هم آمده و موصوف میشود بدر
بتمام استتم النعمة سوال کرد تمام کردن نعمة را تم الکسر شکافته شد و جدا کشت یا شکافته شد بیز جدا کشت همچنین است تتمم
در هر دو معنی تم علی الجرح کار ساز و تیمار داری زخم نمود تمم القوم داد قوم را حصه تیر قماران قوم تا هموار آن یار آن
تمم کشت یعنی شدید همچنین است تتمم تم الشی هلاک کرد آنرا و رسانید آنرا باجل آن تمیم تام الخلقة و شدید و جمع تمیمه یعنی مهره را سیاه
و سپید که در تسمه در آرند در کردن بندند همچنین است تمائم تم المولود تمیما در آویخت آن مهره را بر بچه متم بفتح تا جای انقطاع رکذاف
تم کهرد و عنب بریده شده از موها و پشمها و از صوف واحد آن تمه است تم بفتح اسم جمع است تم بکسر تبر و بیل استتمه طلب کرد
بیل را از وی فاتمها پس داد او را بیل تمه و تم بضم هر دو همان چیز داده شده و بخشیده کشته تمام کسحاب سه صحابیند تمام دخت
حسین بن قتان محدثه است تام در اصطلاح عروض شعریکه نصف آن استیفا کند نصف دایره را و نصف اخر آن بمنزله حشو است
جایز است در آن جزیکه ممکن باشد که داخل آن شود از زحاف پس سالم ماند از آن متمم کمعظم هر چه زیاده کنی بر چیزی بعد اعتدال متمم
بن نویره تمیمیست شاعر صحابی است متمم کمحدث کسی که ببرد و فوز نماید به تیر خود مکرر مرة بعد مرة پس بخورد مساکین دهد کوشت
جزور قمار را یا تمام کند اعضاء جیب جزور در قمار را او با تیر را بکیرد تا تمام کند حصها را تمیم کامیر ابن طابخه پدر قبیله ایست و
منصرف آمده و سه تن تمیم جزده صحابیانند و تمیمه کسفینه دختر وهب و دختر امیه صحابیانند تمتمه رد کردن سخن بسوی تا و میم
یا سبقت کردن سخن وی بسوی حنک اعلی یعنی حلقوم و آن شخص را تمتام خوانند و همچنین زن را تمتامه تمامه کثمامه بقیه تمتام لقب
محمد بن غالب ضبی خرما فروشست تمام کشداد جماعه است تتاموا آمدند همه آنها و تمام شدند متمم کسی که بوی تکلیف رسد پس قطع کند آنرا
جدا سازد آنرا تمت بضم دانه ترشی که در طعام اندازند آنرا اسماق کویند **تنوم** کتنور درختیست که مراو را ثمریست خورد و نشی
با سپید و آب بر آرد کرم را و ضماد کردن برک آن با سرکه بر میکند تاثیل را یعنی کوشت پاره های دراز مانند مسه را و احد آن تنومه
تنم البعیر خورد دندانهای درخت را **تومه** لؤلؤ تومه و توم جمع و کوشواره که در آن دانه بزرک است و بیضه شترمرغ
ام تومه صدف تومار بضم دیهیست بدمشق و بالف مقصوره یکی از دو دریان توم که بدو موضعیست بجزیره توم
با نطاکیه تؤم بفتحتین دیهیست بیمامه و بروزن جهینه آبیست مر بنی سلیم را و کمعظم مقلد بسته شده بقلاده **تهم**
الدهن و اللحم کفرح متغیر شد فهو تهم بفتحتین و در آن زشتی بود کنده بو است تهم کفرح خبیث بو کردید تهم کلتف
لغتیست از آن تهم فلان ظاهر شد درماندگی وی و متحیر کردید تهم البعیر ناخوشی داشت جراکاه را پس کوارا شد جراکاه بوی
تهامه بکسر مکه معظمه و زمینیست مشهور نه شهر که وهم کرده است جوهری در آن هو تهامی و تهام بفتح و قوم تهامون کیمانون متهام
بسیار آینده بتهامه اتهم آمد تهامه را یا نازل کشت در آن همچنین است تاهم و تتهم از مفاعلة و تفعل اتهم البلد ناکوارا
شمرد آنرا تهم بفتحتین شدت کرما و سکون باد تهمة بمعنی بلده لغتیست در تهامه و بفتحتین زمینیکه از آنجا از بالا
فرود آمده شود بسوی دریا تهم کزفر نامهای دختران خورد سال تهام ککتاب و او دیست بیمامه تهم در دوم مذکور

خواهد شد ان شاء الله تعالی **تیم** بنده و از آن است تیم الله بن ثعلبه بن عکابه و تیم الله بن قاسط در نمر و در قریش تیم بن
مره قوم ابی بکر و تیم بن غالب بن فهر و تیم بن قیس ثعلبه بن عکابه و در بکر و تیم بن شیبان بن ثعلبه و در ضبه تیم اللات و تیم
بن ضبه و در جزرج تیم اللات تامته المراة او تامته العشق و الحب تیما و تمیمه تتیما پرستش کنانید او را و خوار کردانید
و ذلیل ساخت آن را تیمه بکسر و بهمزه هم آمده بزیکه ذبح کرده شود در کرسنا و بزکه زیاده باشد بر چهل تا که برشد فریضه
دیگر را بزکه میدوشی آن را در منزل و جانیست آن چراگاه رونده و خود چرا کننده و تعویذ آویخته شده بر چه ارض تیماء
زمین خالی از گیاه و آب کم کننده در هلاک انداز نده یا زمین فراخ تیماء دشت بیابان و موضعیست تیم بفتحتین بطنی است
از غافق روایت کرده از انس متیم بکعظم نام مردی

فصـــل الثاء ثمت خرها

فاسد کردانید معده خود را اثمت بما خ بطنه انداخت آن را تغتم روان شد بسخن زشت همچنین اثتم تثتم الثوب بریده و
پاره پاره کردید جامه تثتم اللحم مهری گشت گوشت تثتم الجسی ویران شد و منهدم گشت حسی و آن زمین درشت که بالای آن
ریگ بود که آب باران را جمع نماید **ثجم** سرعت برگردانیدن از چیزی و بفتحتین بسرعت برگردیدن اثجم باهمین
گرفت اثجم السماء زود باز دید باران ش و دوام گرفت همچنین است ثجمت السماء **ثلدم** عاجز بودن از سخن
گفتن و حجت آوردن بسبب کرانی و سستی با قلت فهم یا مرد غلیظ فربه کول درشت و غلیظ و زن خپنی راند رکو بینند
ابریق مثدم بکعظم آنکه نهاده شد بر وی ندام للکتاب بعی آنچه بآن چیز را صاف کنند و بپالایند **ثدقم** کزبرج
بمعنی ثدم و نام مردی **ثرم** بفتحتین شکسته شدن دندان از بیخ آن یا دندانیست از ثنایا و رباعیات یا خاص
به ثنیه ثرم کفرح اثرم لغتیست از آن ثرماء زنیکه دندانش از بیخ شکسته باشد یا دندان ثنایا وی شکسته
شده باشد ثرمه بثرمه واثرمه فانثرم دندان ثنایا او را شکست پس شکسته کردید اثرم در اصطلاح عروض
شعری که دران جمع شود قبض و خرم یا آن فعول است که حرف اول آن حذف کرده شود پس باقی ماند عول اثرمان
شب و روز ثرمان درختیست مانند اشنان ترش است ثرثان و کوسفندان چرا میکنند آن را ثرم بفتحتین کوهیست بیابم
و کسحاب بشته زمین بلند است بیمن ثرمه بفتحتین شهریست بجزیره صقلیه **ثو ثم** کقنفذ چیزیکه فاضل بود از طعام
و نان خورش در آوند یا خاص است بکاسه کلان **ثرطه** سکوت و نظر کردن بسوی زمین بنوع خشم و بغیر
نکبر مثرطم بنهایت فربهی رسیده یا خاص است بدواب قد ثرطم الکبش تحقیق کو سپند بنهایت فربهی رسید رسید
ثرغامه بکسر زوجه و زن **تثطعم علی اصحابه** غالب آمد بر یاران خود بسخن ثطعم اسم
مصدر است از آن **ثعه** کمنعه کشید او را اثعمت ارض کذا بشگفت آورد مرا فلان زمین ثعام کثمامه زن
زناکار **ثغام** کسحاب گیاهیست فارسی آن درمنه است واحد آن ثغامه است اثغار الیم جمیست اثغم الوادی
رو یانید سبیل در منه را اثغم الراس سر مانند آن گیاه شد از روی سپیدی اثغم الاثار بر گرد آن را اثغم فلان تا خیشناک
کردانید او را و بشارت و سرور آورد او را لون ثاغم رنگ سپید مانند درمنه ثغم کلکتف سنگ حریص بر شکار
ثاغمه المراة بوسه دادن زن را **ثکم اثادهم** بر در آنها نمود ثکم اللام لازم گرفت آن را ثکم با لمکان

اقامت نمود همچنین است ثکم کفرح در هر دو معنی ثکم الطریق بضمتین و کصرد جاده راه ثکام کثمامه شهریست و کوهی نام مردی **ثلم الاناء**
والسیف و نحوه کضرب و فرح و ثلمه فانثلم و تثلم بشکست طرف آن را بس بکسر کردید ثلمه بضم فرجه و شکاف شکسته شده و هدم کرده شده ثلم
بفتحتین رخنه پیدا کردن طرف رود بار و موضعیست و گفته میشود مراد را ثلمار نیز مثلم کمعظم موضعیست مثلم بفتح لام زمینیست
اثلم در عروض بمعنی اثرم است **ثمه** باه ال کرد آن را همچنین است ثمه و اصلاح نمود و جمع کرد آن را بسیار استعمال آن در خشیش است
ثمه بضم مشتی از گیاه ثم بده بالحشیش مسح کرد آن را ثمت الشاة النبت برکنند و روئید کاه ابدین خود و آن نر را ثموم کصبور
گویند ثم الطعام خورد جید و ردی آن را رجل مثم و مثم و مثم و مقم بکسر همه مردیکه بخورد جید و ردی طعام را اثم علیه زیکنه شد
بر وی اثم جسمه بکداخت تن وی را مالی ثم ولا رم بضم هر دو ثم قماش خشکهاری آب و آوند آن ورم مرمت خانه ثم حرفیست مقتضی
تشریک اولی شریک کردانیدن در حکم و گاهی متخلف هم میشود بانکه زایده آید چنانچه در لاملجا من الله الا الیه ثم تاب
علیهم دوم ترتیب با مقتضی ترتیب نیست کقوله تعالی و بدا خلق الانسان من طین ثم جعل نسله من سلالة سیوم مهلت
با گاهی متخلف هم میشود کقوله اعجبنی ما صنعت امس ثم اعجب الآن یعنی بشگفت آورد مرا چیزیکه کردی دیروز بشگفت
آورد در حال زیراکه ثم درین کلام برای ترتیب چیزهاست و تراخی و مهلت نیست میان هر دو چیز ثم بفتح اسم است
که اشاره کرده میشود بآن بسوی مکانی دور و بمعنی آنجا ظرفست که تصرف کرده نمیشود پس قول کسیکه اعراب مفعولیت
داده او را در قول اذا رایت ثم وهم است مثم الفرش و مثمه الاوس محل انقطاع ناف اسب تثمیم العظم جدا کردن استخوان
ثمام کیست کیاهیست که بکرد چیزیرا بشکند آن را ثمام و ثموم بروزن غراب و بلبوث کیاهیست مشهور و گاهی استعمال کرده میشود
برای دور کردن سپیدی از چشم ثمامه واحد آن ثبت ثموم روئید که پوشیده شد بکیاه ثمام و گفته میشود در حق
چیزیکه گرفتن آن دشوار بود علی طرف الثمام زیراکه ثمام دراز نمیباشد صخیرات الثمامه یکی از منزلهای آن حضرت
صلی الله علیه و سلم است بسوی بدر ثمامه بن اثال و ثمامه بن ابی ثمامه و ثمامه بن حزن و ثمامه بن عدی صحابیاند
ثمام کغراب بن لیث محدث است ثمیمه چراغ و حقه بسته شده ثمثم کقوقعه سک شکاری ثمثم العبدی شاعر است نیز بن
بن ثمثم ضبی قاتل سهم بن احوم است ثمه بکسر بر اثم بر گشت ثمثم پوشیدن سر آوند و بند کردن گفته میشود ثمثموا
ساعة بند کنید ما را ساعتی و نیکو کرده نشدن کار رود را آویخته شدن مشک شیر بستون تا مسکه از آن بر آورده
شود هذا السیف لا یتثمثم نصله این شمشیریست که دو تا نمیشود نصل آن و تیزی کرده شود با آن و بر نمیگردد مثمثم کسی
که بچراند آن را که راعی بهر او نباشد و سواری بعاریت دهد کسی را که مرکب نداشته باشد و اصلاح کند چیزیرا که عاجز شود
از امور خود ها تثمثم عنه توقف نمود تا ثمثم ملک و توقف نمود **ثوم** بضم سیر بستانیست و بری و معروف است
بثوم الحیه و آن اقوی بر دو سخن بر آورنده نفخ و کرم و مدر است بقینا بهترین نفع در ان آنست که جید است
برای رفع نسیان و ربو و سرفه کهنه و درد سبرز و خاصره و قولنج و عرق النساء و درد سرین و نقرس و گزیدن
هوام و مارها و کژدمها و سگ دیوانه و عطش بلغم و تقطر بول و تصفیه حلق با هر است جذاب و بریان کرده آن
نافع است برای درد دندان کرم خورده حافظ است صحه سر و مزاجان و بیران را زبون و مضر برای بواسیر و

زجیر و خنازیر و صاحبان دق و زنان باردار و شیر دهان را و صداع را اصلاح آن داخل کردن آن در آب و نمک و پختن آن را بروغن و بعد
خوردنش بکیدن انار خوش مزه واحد آن توجیب و آنچه در اطراف قبضه شمشیر از نقره و حدید بود جو توم بن کاش قبیله ایست که ابن زهیر و شجره
عظیم است با برخوشبو تر است از درخت آس و از ان مسواک ها سازند **فصل الجیم** جثم الانسان
والطایر والنعام والخشف والیربوع بجثم و بجثم جثمانا و جثوما لازم گرفت مکان خود را پس جدا نشد و نگذاشت آن را در وزنده
و شتر مرغ و آهو بره و موش دشتی با بر سینه خود بیفتاد و سینه بر زمین نهاد جاثم و جثوم لغت است از آن جثم الزرع
بلند شد زراعت از زمین و مستقل شد رویید که آن جثم بفتحتین زراعت بلند از زمین و مستقل شده جثم الطین والتراب
الرماد جمع کرد آن را و آن جمع کرده را جثمه بضم خوانند و کواب کابوس آنچه در خواب بر سر آدمی افتند همچنین است
جاثوم جثامه کودن و سردار حلیم و بسیار خوابنده که سفر نکند همچنین است جاثوم جثمه کهره و صرد صعب بن جثامه صحابی است
جثامه مرثیه صحابیه است جثمان بضم جسم و شخص جثمانیه الماء در قول فرزدق **س** و بانت بجثمانیة الماء بینها الا ذات
زحل کالمائم حسرا اراده کرده ذات آب را با وسط آن را با مجتمع ماء را جثوم بضم آب است و عربان را و کوهی است و نشته
زمین بلند همچنین جثمه بفتحتین و ارة الجثوم مرجز الاضبط را ست جاثم بن ولید دلال نقل حدیث کرد از وی ابراهیم
بن نهد با آن بکار مهمل است **اجحم عنه** باز داشت اجحم فلانا نزدیک شد اینکه هلاک گرداند آن را جحیم آتش سخت افروخته
شده و هر آتشی که بعض بالای بعض بود همچنین است جحمه و بضم هم آمده و هر آتشی بزرگ مابین دو کوه و مکان شدید الحر
همچنین است جاحم جحما کمنعها افروخت آتش را جحمت لکرمت جحوما و کفرح جحما و جحوما پس زبانه زد آتش جاحم آتش پاره ها
و انگشتهای آتش سخت شعله دارنده جاحم حرب معظم جنگ و شده قتل در معرکه جنگ جحام کغراب علتی است در چشم با ورم آن
سگان جحام کنند و بخیل جحم کمرد برنده ایست در وزن عنق کحیا جحمن بعینه تجحیما تابت نظر دید مرا و چشم بر هم زد یا تیز
نگاه کرد من عینی جاحمه چشم واکشوده اجحم کسی که دو چشم وی سخت سرخ بود با فراخی هر دو و آن زن را که باین صفت
باشد جحماء گویند جحم للکتب و کسکر جمع جاحم یعنی کلهار سرخ اجحم بن دندنه یکی از سرداران عرب است تجحم سوخته شد از روی
حرص و بخل و تنگ آمد جحمه چشم جحم کمنع کشاد آن را مانند شاخص که بر هم نیزد چشم را العین جاحمة چشم واشوده است
جحدمه سرعت در دویدن محدم کجعفر بن فضاله و جحدم دیگر غیر منسوب صحابیانند **جحرمه** تنگدلی
و بدخویی رجل جحرمه کجعفر و علابط تنگدل و بدخو **جحشم** بثلین معجمه شتر یکه هر دو پهلو آن منتفخ بود **جحظم**
مرد بزرگ هر دو چشم **جحمله** بر زمین زد او را **اجخدمه** بخاء معجمه سرعت در دویدن و در رفتار
جدمه بفتحتین گزیدن جدم جمع و بزر و بیه و علیجات چند که در یک قمع بر آید یلح خرما که میان رطب و غوره بود
چیزی که ملصق میباشد با سفل خرما و خوشه و سنبل که کوفته نشده باشد جدم کجبل بر نداشت مثل کنجکان سرخ منقار ها
و نوعی از خرما جدامه کثمامه درخت جندل و درخت وهب و درخت حارث صحابیانند و معنی چیزی که از سنبل بجوب بر آورده
شود و تیزی که گندم بباد برانیده کرد جدا کرده شود از ان کاه آن همچنین است جدمه جدمت النخله بار آورد و خشک
شد جدامی بضم خرمانیست جدامیه نخل مو امره باردار اجدم الفرس کفت مر او را اجدم که زجر است مر اسب را اصل

آن **هجده** مرست **جذم** بکسر اصل و بفتح هم آمده اجذام و جذوم جمع جذم بفتحتین زمینی است ببلاد تمیم جذم
کلتف جذمه بجذمه و جذمه برید آن را انجذم و تجذم پس بریده شد جذمه بکسر قطعه بریده شده از چیزی که بریده شود طرف آن و باقی
گذاشته اصل آن و تازیانه و بفتحتین سر اعلا در درخت خرما آن اجود نخل است رجل مجذام و مجذامة مرد قاطع امور و فیصل دهنده
کارها است اجذم دست بریده یا کسی که سر انگشتان رفته باشد جذمت یده کفرح و جذمتها و اجذمتها بریدم آن را جذمه و
بفتحتین محل قطع از دست و بضم اسم نقصان است از اجذم اجذم البعیر برعت بیفزود اجذم القوس سخت دوید اجذم الشیء کند
اجذم علیه عزم کرد جذام کغراب علتی است که پیدا میشود از انتشار سودا در تمام بدن پس تباه میکرداند مزاج عضوها و هیئت و
صورتهای عضوها را و بسا است که در نهایت میخورد اعضا را و ساقط میکرداند آنها را از قرحه بهم رسانیدن در انها جذم
بالصیغه مجهول مجذوم و مجذم و اجذم گرفتار بعلت مذکوره و وهم کرده است جوهری در منع مجذم باین معنی جذام قبیله است
مقابل حمیر از معد جذیمه کحفینه قبیله ایست از عبد القیس نسبت باشد جذمی است بفتحتین و کاهی جیم آن مضموم هم می آید
رجل مجذام زود قطع کننده دوستی جذیمة الابرش ابن مالک بن فهم پادشاه حیره پادشاه صاحب زبارت جذمان
بضم کبر بانیج کرجذ تاه زنی است از خبیان که هم شوهر برشار بوده پس برشار را در آتش انداخت و بسوخت آن را پس میدانشید
آن زن انداخته شده در آتش بیرشار بعد از ان برشار از آتش بیرون جست و بریده است آن زن را که او را
در آتش انداخته بود پس زن مقطوع الید نامیده شد بجذما کردی بن اجذم شاعر است مجذام آتش اسب مردیست
از بنی یربوع شعب المجذم جای غار است بمکه معظمه **جرمه** بجرمه برید آن را اجرم النخل جرما و جراما و بکسر هم آمده
اصلاح آن نمود بریدن اجرم النخل جرما تخمین و اندازه نمود آن را همچنین است اجرم جرم فلان گناه کرد همچنین است
اجرم و اجترم فلان مجرم و جریم گناه کار جرم لاهله کسب کرد همچنین است اجترم جرم علیهم و جرم الیهم جنایه کرد جنایت
همچنین است اجرم جرم الشاة برید پشم را آن جرم بکسر قوی کم بریدن نخل را جرم بضم گناه همچنین است جریمه اجرام
و جرم جمع جرام و جرامه بروزن کلمه و ثمامه جرامه معنی آن در همین فصل گذشت و خرما بریده شده یا چیزی که ریخته از خرما
در بریدن و چیدن از شاخ و قصد البر و الشعیر یعنی اطراف گندم و جو که کوفته شده باشد بستر پاک و صاف نموده شود
جریم و جرام کامیر و غراب خرمای خشک و خسته آن مجرمان کافران تجرم علیه دعوی کرد بروی جرم را و اگرچه گناه نکرده
تجرم اللیل رفت شب و تمام گشت جریم القوم کاسب قوم جرم بکسر یعنی جسد همچنین است جرمان اجرام و جروم و جرم
بضمتین جمع و حلق و آواز یا بلندی آواز و رنگ جریم عظیم الجسد جریمه زن بزرگ جسد همچنین است مجرم جرام جمیع
حول مجرم کمعظم سال تمام و قد تجرم تحقیق تمام کردید جرم ما هم تجرما بر آمدیم از اینها لاجرم و لا ذا جرم و لا ان ذا
جرم و لا عن ذا جرم و لا جرم لکرم و لا جرم بضم یعنی لا بد یا معنی حقا یا معنی لا محاله باین اصل آمده پس بسیار شد
استعمال وی بحدی که بر گردید بسوی معنی قسم و لهذا جواب داده میشود از ان بلام گفته میشود لاجرم لاتینک جرم
بمعنی حار یعنی گرم معرب است و زمینی شدید الحر و زورق است یعنی جرودم جمع و بطنی است در طی و جرم بن زبان
بطنی است در قضاعه و بکسر شهریست نزدیک بدخشان بنو جارم دو بطن اند جرم کقفل خوردن جرامه درخت خرما را

اجوم بزرگ شد اجم لونه صاف شد اجوم الدم به چسبید خون بود و صاف شد آوراز آن جاجرم شهریست و کاحمد بطن است از خثعم وجرد
آخو و لد تو اجرام متاع شبان و کرمان ماهر و کحسن تمام مرو جرثومة الشیء بضم اصل آن یا آن خاک مجتمع در بیخهای درختان
و جبرای که بیرانند آن را باد و قریة النمل و گوشت میان سرو گردن ابو ثعلبه خشنی جرثوم بن ناشر یا ناشم صحابی است یا آن جرهم است
اجرنثم و تجرثم بیفتاد از بالا به پائین و لازم گرفت جا را تجرثم الشیء گرفت معظم آن را اجرثم کقنفذ موضعست یا آبیست از بنی اسد
راشند یزید بن قیس بن مازن بن جرثمه محدث است رکب مجرنثم کسی که نشانه شوند است برای تیر کرما جرجمه نوخیدآن او بر زمین
انداخت او را یا بدم کرد یا شکست آن را و بخورد آن را تجرجم بیفتاد و بزمین انداخت و بچاه فرو رفت و شکست و منهدم کردید
جرجم بنی الاکل والشرب بسیار خورد و نوشید جرجم ابو حنش وغیره فی حجاره در هم کشیده شد و آرام گرفت وحشی وغیر آن در مواضع
خانه خود جرجوم عصفر وصرطه بمعنی یک نوع بر زمین زدن جراجم آواز خیر در مشک جراجمه قومی است از عرب بجزیره بابط شام
جرجان بضم بسیار خور جردم کجعفر ملخهای بسیار سیاه جو ذم بمعنی جردم خوردن طعام یکبار جرجمن و نهادن دست بر طعام
تا دیگری نخورد جردم مارغ الجفنة آمد جیزی که در کاسه بزرگ تا بخورد آن را جردم الشیئین تجاوز نمود از شست جردم الجز
خورد همه نان را و بسیار سخن گفت جردوم لغت است از آن و سرعت نمود همچنین است جوذم بذال معجمه جوزم
کجعفر و زبرج نان خالی از نان خورش خشک جوسم تیز کرد نظر را جرسام بکسر برسام که علت است یا زهری که در یک وقت بکشد
جرشم به شد از بیماری و بمعنی جوسم و زخت شد مرو را او جرضم کقنفذ و علابط بسیار خورد و کجعفر بر زمین افتنده
از لاغری جرضم کقرشب بسیار خور یا ماده گوسفند بزرگ فربه جرهم کقنفذ قبیله ایست از یمن نکاح کرد حضرت اسمعیل علیه السلام
دران قبیله جرهم بن ناشر درج رشم گذشت جراهم کعلابط شیر درنده همچنین است جرهام و سطر مونث آن جرهامه است
رجل جرهام و بجرهم بکسرها کوشش کننده در کار خود جزمه بجزمه یقین کرد آن را اجزام الیمین بر سوگند ماند و خلاف
آن نکرد جزم الامر قطع کرد آن را که عود نیست دران جزم الحرف ساکن گردانید آن را اجزم علیه خاموش شد همچنین است جزم
جزم عنه بدل و عاجز گشت همچنین است جزم جزم القراءة وضع کرد حرفها را در مواضع آنها در بیان زیر و آهسته جزم السقاء
پر کرد مشک را همچنین جزمه و آن سقا را جازم و مجزم کمنبر گویند جزم النخل تخمین و اندازه کرد آن را همچنین است اجزم النخل
جزم بسلعه آورد بعض گرم او باقی ماند بعض آن یا انداخت آن را و خورد خورد نیکی پیش شکم شد از آن یا خورد هر روز و شب
خورد نیز جزم علی فلان کذا و کذا واجب گردانید آن را اجزمت الابل سیراب گشتند از خوردن آب بعیر جازم و ابل جوازم
سیر شده با از آب انجزم العظم منکسر شد استخوان اجتزم جزمه من المال گرفت بعض آن را و باقی گذاشت بعض مال را اجتزم
خطر نه خرید کرد آن را تجزمت العصا پاره و منشق گردید جزم در خط تسویه و برابر آوردن حرفها و قلم که مراد او اقطع حرف
نباشد و همین خط مرکب از حرفهای معجم زیرا که آن جزم کرده شده یعنی بریده شده از خط حمیر و جزی که بریده شود
با آن کس ناقه را او اجزم من الامور در یکه حاصل شود بیش از وقت آن جزم بکسر نصیب جزمه بکسر صد از ما شبه
بیش تا به هر قدر که برسد یا از ده تا چهل یا ما بین ده تا بضع عشره و گله گوسفند مجزم کمنبر و معظم هر کار نام عربان است
جوازم مشکها بر از شیر جسم بکسر تمام بدن و اعضا از مردم و باقی انواع بزرگ خلقه همچنین است جسمان بضم

یا هر چه از شتران بعضا ما بین سی تا
یا تا پنجاه یا تا چهل ده تا چهل هم

و اجسام

وجام وجسوم جمع جسم لکرم بزرگ شد جسیم و جسام بزرگ جسیم و جسامه مونث آن است جسیم تن دار و زمین بلند که بران آب رفته باشد جسام
کغراب جمع جز جوسم حرف است که در کذ شنفند و مردند بنو جاسم حی قدیم است تجسم الامر والرمل بر معظم کار و معظم ریگستان درست یافت
تجسم الارض گرفت نحو و ماند آن زمین را تجسم فلانا بر گزید آن را اجسم کلانتر و بزرگتر جاسم کصاحب دهیست بشام جشم
الامر کسمع جشما و جشامه در تحصیل کار رنج کشید همچنین است تجشم اجشمنیه اباه و جشمن رنج و مشقت کنانید مرا در تحصیل آن
کار جشم بفتحتین کرانی همچنین است جشم فربهی و بضمتین فربهان جشیم کامیر غلیظ جشم کهمزه شکم و سینه یا استخوانهای پهلو آن که
در گیرنده است مر سینه را و کرانی و قبیلها است از مضر و از یمن و از تغلب و در ثقیف و در هوازن و دهیست به یمن جشم
غلام جشنی که پرورش کرد حارث بن نور را یعنی گفته شد مرا او را داده او بنو جشم مجشم کمحسن خبر در نداء جحضم بفتحتین
بسیار خورد و بروزن جنب مرد سطبر هر دو پهلو و وسط بجضم گرفتن به دهن جعم بفتحتین طمع همچنین است تجعم و دراز
سخن در فراخ حلق جعم ولی اللحم کفرح آرزومند خوردن گوشت گردید حالانکه وی بسیار خورست جعم و جعم بکسر لغت است
و از آن جعمت الابل باطراف دندانها خورد هم استخوانها را جعمت الابل جرز ا الکلاب آرزومند شدند شتران بخوردن
جرز الکلاب که بمعنی شیاست و آن گیاهی است خاردار شکوفه آن لطیف و سرخ میباشد جعم فلان آرزومند طعام شد همچنین است
جعم کمنع از لغات اضداد است مجعوم و جعم للکتف لغت است از آن جعمت الابل رفت همه دندانهای شتران جعماء ماده شتر
جعمی و کون ورزنی که زشت شده باشد عقل وی از روی نهایت پیری و در حق مرد نمیگویند اجعم اجعمت الارض بسیار شد
جنگ یعنی النفل در زمین جماعه مواشی بر رویند که پس بخورد آن را او مضطر کرد جنگ را بسوی بیخهای نبات جعم البعیر کمنع گذاشت
بر دهن شتر چیزی که منع کند آن را از خوردن و از گزیدن جعم کحیدر کرسنه اجعم از بیخ بر کند تجعم العود آن را او داد جعم کمقعد
ملجاء جعام کغراب علت است که عارض میشود شتران وغیر آن را از چریدن گیاه خشک جعثم کزبرج بیخهای صلیان
جعثوم کیر سطبر جعثمه بضم حرفست از هذیل با از ادغام افزاده جعثمیات کانها تجعثم انقباض و در هم کشیده شدن چیزی و داخل
شدن بعض آن در بعض جعشم کجعفر چیزی میانه و بروزن قنفذ و جندب مرد کوتاه قد غلیظ شدید و دراز قد از
لغات اضداد است جعشم بن خلیفه جعشم و سراقه بن مالک بن جعشم هر دو صحابی اند جلمه بجلمه برید آن را اجلم الجزور رفت
گوشت که بر استخوانهای شتر مذبوح بوده همچنین است اجتلم الجزور جلم الصوف برید پشم را جلامه کثمامه پشمی که بریده شده باشد
از وی جلم بکسر بیه بر گرد روده و شیکنبز جلوم موی سترده شده جلم بفتحتین بز بولت کشیده شده و فز که رفته باشد چهار و
فضول آن و جمیع شش همچنین است جلمه بضم هم آمده جلام کزنار بز نار گوسفند که سترده مو باشند جلم بفتحتین گوسپندان
دراز پاها که بر قوایم آنها مو نباشد بطایف میباشند و نر آهو و گوسفند جلام کغراب جمع و چیزی که با آن بریده میشود
کنه و نشان و علامت است مر شتران را و قمر همچنین است جلیم باماه نو مر زغاله جلثم کجعفر نام مردی جلجم
الحبل تافت رسن را اجلیحموا مجتمع شدند اجلخموا بسیار شدند و مجتمع گردیدند جلسام
بکسر چیزی که آن را عامه برسام گویند جلوعم بطنی است از بنی شیحه ما بین یمامه و بحرین جلهمه
بضم کنار و ناحیه رود و بفتح هم آمده و شدت و قصه و حال و امر عظیم یا اسم است کقنفذ مرتی بزرگ و نام زن است

جعشم

بثلثه حج

جلموم جماعت کثیره جلاها هم جرست از ربیعه **جم** بسیار از هر چیز همچنین است جمیم جم الطیرة وجم الماء معظم هر او همچنین است جمة الظیرة
والمار جام وجموم جمع وجموم نامبر بهانه همچنین است جمام مثلثه جم بکسر شیطان یا شیاطین جم بضم صدف جم کاماوه یحم ویجم
جمو مالبیار شد ومجتمع گشت همچنین است استجم جم البیر وجوع کرد آب چاه جم الفرس جاما ترک کرد جهش برماده را پس جمع شد آب
منع ورجم الفرس جما وجاما گذاشته شده یک پس سوار کرده نشد پس آسوده گشت وآسایش یافت از تعب جلا همچنین است
اجم الفرس واجمه جوجم الارض العظیم بسیار شد گوشت استخوان اجم استخوان بسیار گوشت جم الماء گذاشت آب را که جمع شود
همچنین است اجم الماء جم الامر نزدیک شد کار همچنین است اجم جمة السفینة جایی که آب درکشتی از درزها تراویده جمع شود
جم بضم محل اجتماع موی سر مجم کمعظم صاحب جمه جاسفر دراز جمه سلیمان بن جمه تابعی است جام کسحاب آسایش وکفراب و
کتاب چیزی که جمع شود از آب منع است وتثلیث وبروزن جبل چیزی که بر سر جام آن میدهد باشد بالا بر آن فعل
قد جممة واجممة از مجرد واز تفعیل وافعال جان وجام جام بز جمجمة جمی یعنی کشکول چوبین یرجموم کصبور چاه بسیار آب
همچنین است جمه واسب هرگاه یک رفتار از وی رود برفتار دیگر آید جار سی فی جمة عظیمة وبضم هم آمده آمد در جماعتی که سوال
میکنند ودیة را جمیم رو نیده کیا بسیار بعد رو نیده کیاه رفاسة از زمین بر اکنده فعل قد جمم وتجمم اجاد جمع جمیمه بکداخت گیاه
نصی بارزه روزه که پر میکند دهن را جمیمه بروزن امیمه دخت صغر ودخت جام بن جموح هر او صحابیه است اجمت الارض
بر آمد رو نیده کیاه زمین مجم سینه چو واسع الجم کشاده ذراع فراخ سینه اجم مرد بغیر نیزه وگوسپند بغیر شاخ وکس زن وکاشانه
امراة جماء العظام زن بسیار گوشت جاوجا عقیرا والجماء الغفیر آمدند همه اینها وذکر کرده شد در غ ف رجماد بوار و
خودسر جرکرد باقی جم آشکارا گفتن همچنین است تجمجم وپوشیدن چیزی را در سینه وهلاک گردانیدن جمجمه بضم استخوان
بالای دماغ با استخوان که دران دماغ است جمجم جمع ونوعی از پیمانها وچاه کنده شده در شوره زار وکاسه چوبین جماجم جهت ان
وقبیلهائی که نسبت کرده میشود بسوی آنها بطنها همچنین است اجمام بکسر وکوچه ایست بجرجان ودیر الجماجم موضعیست نزدیک
کوفه حسن بن بحیر وعثمان بن سعود جماجمان وسلیمان بن جمه بضم محدثانند تجم حشمه مطلقه جماوان دو سرابالای کوه است
نزدیک مدینه جام بن دعثم کشداد در جمر جان بن هراد ورازدار است جمجم یعنی هدایس معروف است هدایس کسحاب چیزی که پوشیده
میشود دریا **جنه** جماعه چیزی را اخذه بجنبیته گرفت آزا همه آزاو بفتحتین هم آمده در هر دو معنی **جوم** شبانان
کاو آنها واحد است جام آوند است از نقره اجام نهوه واجوام وجامات وجوم از اعمال نیشابور است از انجاست
عارف ابو نصره احمد بن حسین وابو نصر شیخ الاسلام اسمعیل وسلیمان بن حمزه ویوسف بن عمر محدثان جامیانند
جام جوما طلب کرد چیزی را اخیر باشد یا سر جویم کز بیر شدن است بفارسی وزرد عاحه بضم یا راست **جهم** کلنگ
مدور در زشت مجتمع زشت جهم لکرم جهامه وجهومه جهم کمنعه وسمعه استقبال کرد او را بروی زشت همچنین است تجهمه
جهم اول آخر تار شب یا بقیه سیاهی آخر شب وبضم هم آمده اجتهم داخل شد در جهم ودیگ بزرگ وبضم هشتاد
شتر یا مانند آن جهم عاجز ضعیف همچنین است جهوم وشیر درنده از لغات اضداد است جهم بن قیس یا آن که بر است
جهم بن قثم ودو جهم دیگر بلور و اسم وجهیم بن صلت که بر باب آن بلام است وجاهمه بن عباس صحابیانند جهام ابر که در ان

بالان نباشد

جهمة جم

بجهمه

باران نباشد یاریخته شده باشد آب آن فعل قد اجهمت السماء جهیم کحیدر نام مردی وموضعیست بسیار جن جیهمان بروزن
ریحان زعفران **جهدمه** کرمانی بشیر بن خصاصیه دیده بود رسول صلی الله علیه وسلم را **جهرم** کجعفر شهریست بفارس
جهرمیه جامهائی منسوب بآن شهر چنانچه بردیمنی وغیر آن از قسم گستردنیها یا آن از کتان است **جهضم** کجعفر بزرگ سطبر کردر وکشاده پهلو
فراخ سینه وشیر درنده ونام مردی تجهضم خشم گرفت وتکبر نمود وخود را بزرگ نمود تجهضم الفحل علی اقرانه غالب شد بر همسران خود وزور
خود **جهنام** بضم جیم دو ار نام بنو اعشی ولقب عمرو بن قطن وبکسر هم آمده واسب قیس بن حسان رکیه جهنام مثلثه ورکیه
جهنم کعلس چاه دور رنگ وبآن نامیده شد دوزخ پناه دهد مارا خدا از آن **جیم** بکسر شتران آرزومند ضراب و
جهیدن بر ماده ودیباج شنیدم این معنی را از بعض علما که نقل میکرد از ابو عمرو مؤلف کتاب الجیم وحرفیست از حروف تهجی و مؤنث
آمده جم جیما نوشت جیم را **فصل الحاء المهمله** کنز عفر پشیره وداند انار حبر حبره از دانه
انار کردن **حتم** خالص قلب محب ومعنی قضا وایجاب آن واستوار نمودن او حتوم جمع فعل قد حتمه بحتمه حاتم قاضی حتوم جمع وزاغ
سیاه وغراب البین وآن سرخ هر دو پا میباشد حاتم بن عبد الله بن سعد طائی مشهور است تحتم چیزی را واجب گردانید وخورد
چیزی را بعزم کردن در دهن خود حتمه بضم سیاهی وبفتحتین شیشه شکسته شده حتامه طعام باقیمانده بر سفره یا چیزیکه از طعام بیفتد
وقت خوردن تحتم خورد حتامه را تحتم بفلان یحر آذر درخیر کرد برای او فال نیک زد برای او تحتم لکذا راحت گرفت وشادی کرد
برای آن هر دو تحتم او صاحب حشمت است هو غض المتحتم او نیکو منظر باسایش نشاط کننده است حتومه ترشی احتام بروزن
اعلان بر ماده احتم سیاه **حتلم** کزبرج وجعفر بمثناة فوقیه موضعیست **حثمه** بثنه زمین بلند خورد سرخ وسیاه از
سنگها وبفتحتین هم آمده ونوک بینی وکره اسب خورد حثام جمع وموضعیست نزدیک حجون وزنیست ابو حثمه از همنشینان عمرو بن
ابو حثمه ابوبکر بن سلیمان محدث از علماء قریش وبضم محل ریختن آب نزدیک سد حوثم متوسط الطول از مردم واز شتران حثام
ریکستانی باقیمانده در رود بار حثم تحثما بخشید او را **حثرمه** غلط وسطبر لب وبکسر نوک بینی وکوه یا طرف آن دایره
زیر بینی وسطلب بالای حثارم کعلابط سطبر هر دو لب **حثلم** ریزدر روغن یا روغن **جحم شی** ملس آن که بر آمده باشد
زیر دست آن حجوم وحجم ونو بر آمدن پستان واستخوان یا کوفت ومکیدن بحجم وتحجم حجام کسی که از مکد خون از شاخ حاجم یعنی
محجوم کصبور یعنی مکنده محجم بکسر رفیق یعنی شاخ محجم ومحجمه بکسر هر دو چیزیکه بآن حجامت کرده شود یعنی شاخ حجامه
حرفه آن حجامه ککتابت است احتجم طلب کرد حجامت احجم عنه باز ماند یا بگریخت از وی از راه خوف احجم الثدی بلند شد پستان
همچنین است حجم الثدی اجحمت المراة المولود شیر داد بچه را نیمه داد یعنی مجام بسیار کردنده حجام ککتاب چیزی که در دهن
شتر میگذارند یا در بینی آن تا نگزد دو حوجم گل سرخ حوجم جمع حجام ساباط در باب الطا مذکور شد جم تحجیا تحت
نظر کرد حجوم کصبور کسی زن زیرا که آن میمکد **حدم النار** وبفتحتین شدت سوختن آتش وگرمی آتش
احدمت النار والحر روشن شد احتدم غلیه غیظا بسوخت بروی از خشم همچنین است بحدم احتدم النار زبانه بر آورد
آتش احتدم الدم سخت شد سرخ آن تا که سیاه گردید حدمه بفتحتین آتش دادار آن وآواز شکم مار یا آواز
درشکم کویا که آن خشم گرفتن است حدمه بضم یا کسره موضعیست حدمه کفرحه زودجوش زننده **حذمه** یحذم

برید آنرا بابریدن شتاب حذم فی قراءته وغیرها سرعت نمود حذم للکتف برنده همچنین است حذیم بکسر حاء حذم بفتحتین بریدن برنده بریدة
وبضمتین خرگوشهای تیز دو دروان ودزدان دانایان حذم کصرد و همزه کوتاه نزدیک گذارنده گام مونث آن حذمة است حذمان
بفتحتین شتابنده دررفتار و درنگ کردن دران از لغات اضداد است حذیم کزبیل دانا و موصوفیست بنجدو مرد لیست خوشنودی بالنده
بخود اوتیم رباب حذیم بن عمرو سعدی وحذیم بن حنیفه بن حذیم وابو حنیفه وابن حنظله بن حذیم صحابیانند سلم بن حذیم
وتمیم بن حذیم هردو تابعی اند آن غیر تمیم بن حذام است حذام کسحاب وقطام زنیست حذمة کهمزه اسپست اختر عبد احذام المشی
کوتاه خرامید بنده صست صاحب کسل وکاهلی حذید کسفینه بن یربوع بن غیظ بن مره **حذارمه** کرته کلام حذارمه بسیار گو
حذلقه اصلاح کرد آنرا حذلم العود تراشید چوب را و تیز کرد آنرا او سرعت نمود همچنین است تحذلم حذلم سقاره
بکردهنک خود را تحذلم ادب بزرگشت ورقت زیاده ابلهی آن حذلوم کزنبور سبک شتاب رو حذلم کجعفر کوتاه قد مجمع الخلقه
تمیم بن حذلم تابعیست بحذلم و بتحذلم گذشت گویا که وی گردیده گرد **حرم** بکسر حرام حرم جمع قد حرم علیه الکرم حرما
بضم و حرام کسحاب وحرمه الله تحریما و حرمت الصلوة علی المراة لکرم حرما بضم وبضمتین حرمت کفرح حرما و حراما و همچنین
حرام است خوردن صبح بر روزه دار محارم چیزیکه حرام کردانیده است خدا محارم اللیل مخاوف خوفهای شب حرم ومحرم حرم مکه
وآن حرم الله وحرم رسول صلی الله علیه و سلم است حرمان مکه و مدینه احرام جمع احرم داخل شد در حرم یادر حرمت که در نمیشود تا داخل شد در حرام شهرها همچنین است حرم احرم الشیء گردانید آن چیز را حرام احرم الحاج والمعتمر داخل شد در عملی که
حرام شد بران چیزیکه حلال بود احرم فلانا غالب آمد بروی در قمار همچنین است حرم فلانا حرام بن عثمان مدنیست وابی وآن
اسمیست شایع بمدینه محمد بن حفص و موسی بن ابراهیم حرامیان محدثانند حریم کامیر چیزیکه حرام کرده شده باشد لمس کرده
نشود و شریک و دیهی است بیمامه ومحله ایست بغداد نسبت کرده شده بسوی آن طاهر بن حسین ازان محله است ابن الیث حریر
وجامه محرم وجامه که محرمان میاندازند آنرا ولیس فرپوشید آنرا حریم دار چیزیکه اضافه کرده شود بسوی آن از حقوق ومرافق دارو
محل انداختن خاک چاه حریم تو چیزیکه حفظ وحمایت میکنی آنرا واز طرف آن قتال کنی همچنین است حرم احرام وحرم بضمتین جمع
حرم الشیء کعلم حرما وحرما بکسر وحرما وحرمه وحریمه بکسر راء هم منع کرد او را واحرمه لغتیست دران محروم ممنوع
از خیر و کسی که او را مال نامی نباشد و طمع نکند مال او و جهودو حرمان تیکه نزدیک نیست که کسب کرده شود و شهریست حرمه
اوست آنچه منع کرده خدا ازان کسی را که نخواست حرم کفرح قمار باخته شد واو قمار نباخت والتحارجه نمود وستیزه کرد حرمت
ذات الظلف والذیبه والکلبه حراما بکسر خواهش کرد وآرزو مند جهیدن نر نمود ماده گرگ و ماده سگ وهر ماده که
صاحب سم شکاف دار باشد همچنین است استحرمت وآن ماده راحرمی گویند حرامی روزنی جبالی وسکالان جمع حرم
بکسر وبفتحتین اسم مصدر است ازان تحقیق استعمال کرده شده است در حدیث مزران آدمیان را احرم کمعظم شتر رام نشده
میانه دشوار تصرف در وقت نفرقش وار بیش چیزیکه در دست نرم نماید و تانه بانه نو وجرم عنبر دباغت کرده شده
واول دوازده ماه عرب که از سال است که آنرا شهر الله العصب گویند محارم و محاریم و محرمات جمع اشهر حرم
ذوالقعده و ذی الحجه و محرم ورجب حرم بضم احرام حرمه بضم وبضمتین و کهمزه چیزیکه روا نیست فرا گرفتن وبردا شتن

آن

آن وعهد و ذمه و خوف ونصیب ومن یعظم حرمات الله تعالی یعنی چیزیکه واجب است قیام بآن وحرام است تفریط و تقصیر دران حرمک بضم حار
زنان تو و چیزیکه حمایت آن میکنی ومیع محارم است که واحد آن محرمه لکرمه است و منع داده میشود وارآن رحم محرم وانکه حرام کرده شده است
نکاح کردن آنرا تحرم منه بحرمت بازماند و امتناع نمود از ورید منه وعهد محرم کمحسن آمیخته کننده وکسی که در حریم تو باشد حرم علی قریته
اهلکنا ها بکسر یعنی واجب است حریم بن جعفر کامیر بن سعد العشرة ومالک بن حریم همدانی مشروق حریم کزبیر یا کامیر بطنیست از قبیله حضرموت
ازان بطن است عبید الله بن یحیی حریم تابعی وجد است لمعشر بن حلیله حرام کسحاب بن عوف وابن ملحان وابن معاویه یا آن بزاء معجمه است
وابن ابی کعب صحابیانند احرم کاحمد بن هبیره همدانی حاهلیست حریم کزبیر در نسب حضرموت است زائیده صدف حریم را و خوانده
میشود یا حروم وزائیده حدام را و خوانده میشود یا جذام جری کعو بابن حفص قسمانی و جری بن حماره عقای هر دو ثقه اند محمود
بن نکش حارثی صاحب حماة که شهریست بشام ابو حرم بضمتین بن مذکور بالان س ز وبفتحتین جماعت است محرم کمسلم و معظم و محروم
ناحمای عربانست جرم کا و واحد آن حبر مرات حری والله یعنی انا والله حروم کصبور ناقه معتاطه الرحم کر اسا زمه انشی قبول
مني وار و لد نکرده نه آنکه نازائیده است بعله عقرهو محارم عقل یعنی مرا درات عقل حرامیه زنیست مرین رنباع را وآنکیست مر
بن عمرو بن کلاب را حرمان دور رود بار اندمی ریزند آب در بطن لیث حرمه موضعیست به بطون حاضریه حرمان بکسر قلعه ایست بیمن
نزدیک وملوه وبفتحتین مشددة المیم بشتهای زمین بلند خورد است که نمیر و باشند جیزیرا مجرمه کمقعده قبیله ایست از قبایل سلمی
حبا حروم مال بسیار و از صامت و ناطق انه المحروم عنک محسن یعنی حرام است بریج او بر تو حرام الله لا افعل کقوالهم بمین الله لا افعل
سوگند خدا است نخواهم کرد **حراجم الابل** رد کرد شتران را بعض را بر بعض احرنجم خواست کاری پس تر رجوع کرد ازان احرنجم
القول او الابل مجتمع شد بعض آن بر بعض و ازدحام نمودند محرنجم عدد بسیار **حردمه** ستیزه در کار **حرزمه** الله و
لعن کرد حرزم الامان بر کرد آنرا حرزم کجعفر دیهی است نزدیک ماردین و خزیست خام والد اغلب کلاب شاعر **حرسم**
کزبرج وضفدع زهر ومرگ وکجعفر گوشه خانه **حرقم** کجعفر موضعیست حرقم کندم کون و سرخ محض **حزم** ضبط
کار بهشیاری و آگاهی و فراهم آوردن کار خویش باستواری همچنین است حزامه وحزومه فعل حزم لکرم حازم وحزیم
لغتیست ازان حزمت وحزماء جمع حزم بن ابی کعب صحابی است حزم بن ابی حزم از تابعان تابعین است ابو بکر
بن حزم صاحب تصانیف است ابو الحزم جهور سردار قرطبه حزمه بنت قیس خواهر فاطمه صحابیه است حزمه دخت عجاج شاعر است
حزمه یحزمه بست آنرا احزم الفرس تنگ بست اسپ را احزم الفرس برار اسپ تنگ ساخت قد تحزم واحتزم تحقیق تنگ بسته شد اسپ
حزیم کامیر سینه یا وسط آن همچنین است حیزوم در هر دو معنی احزمه وحزم جمع حزمه بضم چیزیکه بسته شود والیس السلیم بن احنف
والب حنظله بن مالک محزم ومحزمه بکسر و بکسه وحزام وحزامه للکتاب وکتابه چیزیکه بسته میشود بآن حزم جمع حیزوم چیزیکه
کرداگرد پشت و شکم بسته آید یا استخوان پهلو ودل و چیزیکه کرد گرفته است حلقوم را از جانب سینه و زمین درشت یا بلند همچنین است
احزم وحزوم والب جبرئیل علیه السلام احزم ضد اهضم اهضم اسپ تهیگاه درآمده لاغر شکم و هر دو پهلوی که آماده باشند
و بزرگ حیزوم والب شیبی شلی احزم بن ربیع در نسب اسامه بن لوی است در نسل او عباد بن منصور قاضی بصره است وعبد الله
ذو الرمحین یکی از اشراف قوم است احزوزم مجتمع شد و کنج گردید احزوزم المکان غلیظ و درشت شد احزوزم الرجل از کش

شکم ور حالانکه پرشکم نخورده حزم کفرح اندوه گرفت در سینه خود حزم بفتحتین و تشدید میم کوتاه قد احزام لشکر احزم و الله بمعنی اما و اعد
امام ابوبکر محمد موسی حازمی صاحب تصانیف است احمد بن محمد ابراهیم بن حازم حازمی محدث است حازم بن ابی حازم و ابن حرمله و ابن حزام و
حازم دیگر غیر منسوب صحابیانند قیس ابن ابی حازم تابعی است نزدیک بود که ادراک صحبت شریف نماید ضحاک بن عثمان و ابراهیم بن منذر
شیخ بخاری و ابوبکر بن شیبه عبد الرحمن بن عبد الملک حزامیان بکسر محدثانند و علامه عماد حزامی بفتح و تشدید متاخر است حکیم بن حزام
کلکتاب صحابی است او و پدرش و برادرش حزام و حزام بن دراج هر دو تابعی اند حرام بن هشام و حزام بن اسمعیل و موسی بن حزام ترمذی محدثانند
حزیمه بن حرب کنیته در بجیلت و حزیمه بن حیان در بنی اسد بن لوی و حزیمه بن اشد در قضاعه زهیر بن حزیمه و هبیره بن حزیمه هر
روایت حدیث کردند ابو حزیمه جد سعد بن عباده است حزیمتان و زبیدان از باهله بن عمرو است آن هر دو حزیمه و زبید
حزنام بجعفر کوه است مشهور حسمه بحسمه فانحسم برید آن را پس برید از حسم العرق برید رگ را پس داغ کرد آن را تا جاری
نشود خون آن حسم الداء برید علت را بدواحسم فلانا الشئ منع کرد آن را انجیر را بد المحتسم الداء کمقعد یعنی این برید علت را
حسام کوار شمشیر برنده یا طرف شمشیر که زده میشود بآن و خشب دایمه المطر و نام مردی محسوم بچه بریده شده از شیر خوردن طفل بدغذا
حسوم بضم نامبارک و رنج کشنده در کار ثمانیه ایام حسوما پی در پی آینده و لیالی حسوم آنکه ببرد خیر و نیکوئی را از اهل خود ایام
حسوم و با خلافت هم آمده روز هائی که دران خیر از اهل آن بریده شده باشد حیسمان کدهقان مردی است گندم رنگ حیسمان
بن ایاس خزاعی صحابی است حسمی بکسر زمینی است بباد یه دران کوهها است بلند نزدیک نیست که غبار از آنجا جدا شود قبیله
خدام حسم کزفر بن ربیعه بن حارث بن سامه بن لوی جاهلیه است حمید بن حریث کلاحم کعنق و صرد و حاسم کصاحب موالی الله
حسم کعمران بسیار مو حشمه بکسر شرم و انقباض احتشم منه و احتشم عنه شرم کرد از و و حشمه و احشمه شرمگین کرد اید
او را و نشستن مرد در خدمت تو پس ایذا کند ترا و او خشنود است او را بچیزیکه او را خوش نیاید و درین معنی بضم هم آمده فعل
حشمه و بحشمه و احشمه حشم کفرح خشم گرفت حشمه کسمع در خشم آورد او را همچنین است احشمه و حشمه حشمه الرجل و حشم الرجل هر دو
بفتحتین و احشام الرجل خاصگان مرد از اهل و غلامان و همسایگان که خشم کنند بواسطه او و بجهت او و حشم بفتحتین را و احد
و جمع است حشم بمعنی عیال و قرابه هم آمده حشم بحشم حشوا مالو بقو بر آورد بعد لاغری حشمة الدابة فی اول ربیع رسید بآن در اول ربیع چیزی
پس فربه شد و نیکو گشت و بزرگ شد شکم آن ما حشم من طعامنا نخورد از طعام ما ما حشم الصید زبید شکار را حشوم مانده و عاجز کرد اندید
و انقباض و چیزیکه طلب کنی آن را همچنین است حشم بفتحتین حشمار همسایگان و مهمانان حشمه بضم زن و مهار و قرابه حشیم بحشم بمعنی حجاب
حشمت اسؤلا تحشم منه تحشما بدرستی که من هر اینه ننگ و عار میکنم از آن و شرم میدارم از آن حشم بفتحتین صاحب حیا نام
میگذارند حشم بکسر و حیشم کحیدر حصم بها بحصم کوزد زد یا خاص است بارب حصوم کوز زننده حصیم سنگریزها خورد
حصا بو ماده خر کوز زننده انحصم منکسر شد محصم لملکه مطرقه آهنگر حصرم کزبرج خرما پس از بچگی و مرد بخیل خواد
خام گیرنده و اول انگور یا دانه که سبز است و مالیدن بدن در حمام یا بگور خام خشک کرده شده سائیده در آفتاب منع
میکند حدوث خارش خشک را دران سال و مقوربون و مرد آفت و حصرم نیز آهن که بآن بر آورده میشود دلو از چاه و
کوتاه قد و ثمر چیده شده از انار ولاغر و خشک از هر چیز غورک بن حصم حصرمی روایت کرد از امام جعفر صادق رضی

الفرس

امد عنه حضرم القربه پر کرد خیک را حضرم القوس زه کرد کمان را حضرم القلم تراشید قلم را حضرم الحبل سخت تافت رسن را حضرم مساغر
محضرم معنی مخضرم یعنی کسیکه زمان جاهلیت و اسلام را دریافته باشد زبد مخضرم مسکه پراکنده شده که مجتمع نمیشود از شدت سرما حصلم
کزبرج خاک حضجم کزبرج و علابط غلیظ و درشت گوشت حضرم خطا کرد در سخن خود و بر کند پوست درخت را و وزه بست
کار از نعل حضرمی کفش دراز با نرمی و لطافت بر هیئه زبان حضرمه آمیختن و حضرمیه لکنه ساغر مخضرم یعنی مخضرم حضرمیون منسوب به
حضرموت اما حضار حضرمی فخر بن نعیم قاضی و آل بن لهیعه و حیوه بن شریح و غوث بن سلیمان و عمرو بن جابر و زیاد بن یونس و حفص حضرمی کوفی
اوس بن خمیع و سلمه بن کهیل و مطین و دیگران و بیعره قاری بصره و جواد یعقوب و برادرش احمد و جماعتی است و شام جبیر بن نفیر و پسرش
و کثیر بن مره و نصر بن علقمه و برادرش محفوظ و عفیر بن معدان و بحیر بن حمزه حضرمیان و از اعلام علاء بن حضرمی و حضرمی بن عجلان
و ابن احمد همه اینها محدثانند حطم شکستن یا خاص شکستن خشک است حطمه یحطمه و حطمه فانحطم و تحطم حطم بکسر و کتابه
چیزیکه بشکنی آن را از انجیر صعدة حطم بکسر نیزه شکسته بارها کغراب چیزیکه شکسته میشود از چیزی خشک حطام نیفی پوست بیضه
حطیم ناحیه کعبه یا دیوار آن یا میان رکن و زمزم و مقام و زیاد کردند بعض علما لفظ حجر را یا از مقام تا در کعبه یا ما بین رکن
الاسود تا مقام ابراهیم جائیکه شکسته میشد در برابر دعا در جاهلیت با هم سوگند میخوردند همانجا و چیزیکه با قبا و زو باشد
از زره گوید که سال اول حطیم کزبیر تا پوست حطمه و بضم هم آمده و حاطوم سال سخت و دوائیکه هضم کند طعام را حطوم کصبور و
شداد و مرد شیر خورنده حطمه کهمزه شتر و غنم بزرگ و آتش سخت سوزان و نام دوزخ یا دروازه دوزخ و شبان ظلم کننده بر مواشی که
بشکند بعض آن را بعض همچنین است حطم کلکتف و شر الرعاء الحطمه حدیث صحیح است و وهم کرده جوهری در قول خود که آن مثل است حطمة بن محارب
مسابقت نور بیها از ان است حطمیات که بآن زرهیکه بشکند شمشیرها را یا زرده گرانی بیهقا تحطم غیظا زبانه بر آورد آتش حطم حطم بفتحتین
علتی است در قوایم دابه حطم کلکتف شکسته شده در ذات خود شو حطامه کثمامه بطل است و آنها غیر بن حطامه است حقم کمبوتر یا
پرنده مانند آن حقیان موخر هر دو چشم متصل هر دو زلف حکم بضم قضا و احکام جمع قد حکم علیه بالامر حکما و حکومة
و حکم بینهم حکومه قضا کرد حاکم روان کرداننده حکم را همچنین است حکم بفتحتین حکام جمع حاکمه اسلا احاکم خواندا و را البور حاکم
و خصومت کرد با او حکمه فی الامر تحکیما امر کرد او را که حکم کند دران امر فاحتکم و تحکم روان شد دران امر حکم او احکوه
حکومه اسم مصدر است از ان تحکیم حرودیه قول ایشان فرقه است باینکه لا حکم الا الله حکمان بفتحتین ابو موسی اشعری و عمرو بن
العاص حکام العرب در جاهلیت اکثم بن صیفی و حاجب بن زراره و اقرع بن حابس و ربیعه بن مخاشن و ضمره بن ابی ضمره مر
تمیم را و عامر بن الظرب و غیلان بن سلمة القیس را و عبد المطلب و ابو طالب و عاص بن وایل و علاء بن حارثه مر قریش را
و ربیعه بن حذار مر اسد را و یعمر بن شداخ و صفوان بن امیه و سلمی بن نوفل مر کنانه را حکیمات العرب صحره دخت لقمان
و هند دخت حسن و جمعه دخت حابس و دخت عامر بن ظرب حکمه بکسر عدل و علم و حلم و نبوت و قرآن و انجیل احکمه
استوار کردانید آن را فاستحکم پس استوار گردید و منع کرد آن را از فساد همچنین است حکم حکما احکمه عن الامر برگردانید او را
از کار فحکم پس رجوع کرد و منع کرد او را از چیزیکه میخواست آن را همچنین است حکمه و حکمه احکم الفرس کردانید لگام
اسب را حکمه همچنین است حکم الفرس حکم بفتحتین چیزیکه احاطه کند از لگام هر دو کنج دهن اسب را و دران هر دو رخساره است

باعثٌ را نوار حطام هم

وحکم او سلامقدم روز آن و سوره و نشان او و امراء حکم گو بگفتند برخ این قدر و منزل سوره محکم غیر منسوخ آیات محکمات ام الکتاب
بر ایشان تا آخر سوره یا آیاتیکه استوار کرده شدند پس محتاج نمیشود سامع آنها بسوی تاویل آنها بجهت بیان و ظهور آنها چنانچه قصههای
بنیان محکم محدث در شعر هرفه یعنی شیخ آزموده کار و غلط کرد جوهری در فتح کاف ان محکمان از اصحاب اخدود در روایت
کرده شدند بفتح کاف و کسر آن معنی محکم منصف از ذات خود اصحاب اخدود قومی اند که اختیار داده شوند میان
قتل و کفر پس اختیار کردند ثبات را بر اسلام و قتل میگوید عبد ضعیف قصه آنها این است که پادشاهی دو نواس بیش
بت پرستان بودند و در زمان وی ساحری بود کاهن که مدار ملک بروی بود چون بسن شیخوخت رسید بعرض ملک رسانید
که من پیر شده ام و ضعف بکالبد من راه یافته صلاح در آن است که جوان اصیل عاقل تیز فهم بمن سپاری تا آنچه
دانستم بوی آموزم و بعد از من خلق باشد که امور ملک بوی منتظم تواند بود ملک را پسندیده افتاد و بران منوال که مدعا
داشت پسری بوی سپرده و ساحر از روی اهتمام تمام بتعلیم وی پرداخته روزی آن پسر بدیر راهبی رسید و بر احوال وی اطلاع
یافته طریق رهبانیت را پسندیده و بدین راهب متدین شده خدا پرست گشت روزها به نهایت رسید که از ساحر تعلیم
گرد بیاید رو با راهب صحبت داشته تا و در عالم کامل مستجاب الدعوة گشت قضا را روزی از نزد راهب بیرون آمده
بخانه خود میرفت اژدها بر سر راه آمده و بر مردم فرو بسته و خلق از هر طرف حیران مانده بودند آن جوان پیش آمد و
اسم اعظم خوانده دست بر پشت اژدها مالید و گفت از راه برگرد و بمنزل خود باز رو اژدها برفت خبر این جوان در شهر
افتاد و قدر شیرین بسر راه آمد و جوان سخن در گوش وی گفت او نیز از راه دور شد ارباب حاجات روی بدان
جوان آوردند و بدعای او مرادات محصل میشد تا حاجب ملک نابینا شده بود نزد وی آمد التماس دعا نمود جوان گفت اگر
متابعت من کنی و سر مرا پوشیده داری چشم ترا روشن سازم حاجب عهد کرد و جوان او را کلمه شهادت تلقین فرموده
و دعا کرد تا چشم وی روشن شد حاجب با چشم روشن نزد ملک آمد و ذونواس از روی تعجب گفت چشم تو چگونه روشن
شد گفت خدا مرا صحت بخشید ملک گفت خدا کیست حاجب جواب داد که الذی لا اله الا هو ملک بطریق حیله گفت این
تلقین از که داری تا من هم بدو بگروم حاجب بر شغف که بر اسلام داشت قصه جوان در میان آورد ملک او را طلبیده بر
عقیده او اطلاع یافت و چند انچه جد و جهد نمودند که جوان از دین برگردد جوان برنگشت حکم شد که او را بدریا غرق سازند
چون وی را بلب دریا بردند او دعا کرد همه غرق شدند او بسلامت بازگشت خبر بملک رسید کوهی را نامزد کرد که او را بر کوه
برند و در پایان اندازند چون بر کوه رسیدند دعا کرد باد در آمد و موکلان را از کوه در افکند و وی سالم ماند ملک فرمود
تا در آتش اندازند القصه دیگران سوختند و او را ضرری نرسید پس از دار آویختند و تیرباران کردند هیچ تیری بوی کار نکرد
جوان گفت ای ملک بگو و بدیدان خدای که این همه آثار قدرت از وی بدیده کردی ملک عناد و رزید گفت بمنع اسم الافضل
تو جوان گفت اگر مراد تو اینست تیر بر کمان نه و بگو بنام خدای این غلام و بیفکن تا بمن آید ملک چنان کرد و تیر بوی مقتل
آمده جوان شربت شهادت چشید حضار مجلس همه یکبار گفتند آمنا برب هذا الغلام ملک در غضب شد و بفرمود چند
کور کندند و در هر کور آتش را فروختند و بر کناره گو ها نشسته هر کرا آوردند میپرسید اگر بخدا گرویده بود در آن سوختند

بلکی

حق سبحانه میگوید اصحاب الاخدود یعنی اصحاب حفرها در زمین انتهی حکم بفتحتین مرد کلان سال و شهر است یمن حکم نام بقدر بیست
صحابه است و سی محدث حکیم کامیر ابن امیه و ابن جبله و ابن حرام و ابن حزم و ابن قیس و ابن طلیق و ابن معاویه صحابیانند
حکیم نام بقدر بیست محدث است حکیم کزبیر بن سعد و بن معاویه و ابن عمار و ابن عبد الله بن قیس و برادرش صلت بن حکیم و پسر عم او
حکیم بن محمد محدثانند حکیمه کجهینه دختر غیلان ثقفیه صحابیه است و دختر امیه تابعیه است حکیمه کسفینه عبادی بن یزید بن ابی حکیم و محمد
بن عبد الله بن ابی حکیمه محدثانند حکام کشداد بن سلم کنانی ثقه است و سعد بن احکم کاحمد تابعی است حکمان کسلمان نام مردی
و موضعی است ببصره نامیده شده بحکم بن ابی العاص حکمون نام مردی حکامیه دختر عمالت مرین حکام کشداد را بیمامه
محکم الیمامه لمعظم گشت او را خالد بن ولید و ذوالحکم بضمتین صفوان رباح و الاکثم بن صیفی حلم بضم و بضمتین رویا
یعنی خواب احلام جمع حلم نیز نومه و احتلم و تحلم و انحلم خواب دید تحلم الحلم در خواب جماع نمود حلم به و حلم عنه دید برای او خواب
یا دید او را در خواب حلم بضم و احتلام جماع در خواب حلم کعنق اسم است از آن حلم بکسر بردباری و عقل احلام و حلوم جمع و الا انت
ام تامرهم باحلامهم حلیم بردبار حلماء و احلام جمع قد حلم بضم لام حلما و تحلم بتکلف بردباری نمود تحلم المال فربه شد شتر
تحلم الصبر و الضب و انجراد بجوش آمد به او حلمه تحلیما و حلاما کلکذاب کرد انید او را بردبار یا حلم کرد او را بحلم احلمت
را نید بچهار حلیمان ذو الحلم عامر بن ظرب احلام یعنی اجسام واحد آن نیامده احلم بضم لام بن عبید بخاری و عمر بن حفص
بن احلم محدثانند حلمه بفتحتین سر پستان و شجره سعدان و روئیدگیست دیگر و کنه خورد یا کنه بزرگ از لغات اضداد است
حلم البعیر کفرح بسیار شد کنه آن حلم الکنف شتر بسیار کنه دار عناق حلمه و تحلمه نزغاله کنه دار تحالم جمع و کرمیست که می افتد
در پوست پس وقتی که دباغت داده میشود پوست سوخته میگردد محل خوردن کرم حلم جمع و کرمیست از عنکبان و خون
بلد شده حلم الجلد کفرح افتاد دران کرمها حلمه و حلمه کشید و دور کرد از وی کرمی را احلام کرنا ربزغاله و بچه گوسفند زدم
حلام خون بدرد حالوم نوعی از اقط که آن را قروت گویند با شیر غلیظ شده که مانند پنیر تازه شده باشد حلیم بیه شروع
شونده و شتر فربه حلیم بن وضاح فقیه و محمد بن حلیم مروزی هروی محدثانند ابوحلیمه کسفینه معاذ قاری صحابی است
حلیمه دختر ذو خرشب شیر ده نبی صلی الله علیه و سلم و دختر حارث بن ابی شمر متوجه ساخت پدر وی لشکر را بسوی
منذر بن ماء السماء پس آوردند قبیله منذر لکن خوشبو را بسوی ایشان خوشبو کرد مردم لشکر را پس گفتند که امروز
حلیمه لشه نیست این مثل آورده میشود برای امر نشان دار مشهور و هم استعمال کرده میشود برای شریف عظیم بسیار
ذکر حلیمه کجهینه موضعی است حلبات کجهینات بشتهار ریگهاست بدهناء یا بشتهار زمین بلند ببطن فلج حلمتان بفتحتین
موضعیست حیلم کحیدر دانهٔ خورد **حلسیم** کج و حل حریص **حلقه** برید حلقوم او را رطب مجلقم بکسر
قاف خرما ریزکه پختگی دران شروع شده باشد از جانب چیزیکه متصل است باسفل خرما رطبه حلقامیه همین معنی
دارد حلتقم گذاشت طعام را **حلکم** کقنفذ و جعفر سیاه از هر چیزکه دران حلکه است یعنی سیاهی
حم الامر بصیغه ماضی مجهول حاقضا کرده شد امر بدحم لذلک تقدیر و اندازه کرده شد برای او و آن
چیز احم حمه قصد کرد قصد او و احم التنور گرم کرد آزاحم الشحمه گداخت آزاحم الماء گرم کرد آب را همچنین است

احمه و حمه جم ارتحال البعیر خشابان گردانید شتر را حم الله تعالی ذکذا قضا کرد و حکم نمود خدا او را و اینچنین همچنین است احمه حمام للکتاب
قضا مرگ و قدر آن حمام کغراب تب جمیع دابها و بهتر نزیف و نام مردی ذو الحمام بن مالک حمیر است حمام کسحاب کبوتر برای الفت
ندارد بخانها با هر طوق دار و اطلاق حمامه بناء وحدت بر مذکر و مؤنث آمده چنانچه حمایم جمع و مکواری حمام همسایگی آن
امان است از حذر و فالج و سکته و جمود و سبات گوشت آن قوت باه برآرد و زیاده میکند خون و منی را و آنرا که زنده شکافته
بر زخم گزیدن کژدم نهند به میگردد و مجرب است و بهی را خون آن قطع میکند خون بینی را محمد بن زید حمانی و محمد بن احمد بن محمد بن فوارک
و ابو سعید طیوری و هبة الله بن حسن و داود بن عباس بن رئیس الرؤسا حمامیان محدثانند حمام بن جموح و حمام دیگر غیر منسوب
صحابیانند حمة الفراق بالضم چیزی که قضا و قدر بران رفته باشد حمم و حمام کهرد و جبال جمع حامه نزدیک او شد و احم نزدیک شد
و حاضر گشت احم الامر فلانا در هم و غم انداخت او را همچنین است حم الامر فلانا احم نفسه شست بدن خود را بآب سرد احمت الارض
صاحب تب شد زمین حمیم قریب همچنین است محم کهم احماء جمع و گاه حمیم برای جمع و برای مونث مستعمل میشود و آب گرم همچنین است حمیمه
حمایم جمع استحم بآب گرم غسل کرد و بآب سرد و از لغات اضداد است و گرما و بازاینکه آید بعد شدت گرما و خوی حمیمه شیر گرم کرده شده
و ناقه گزیده حمایم جمع احتم در شب گرفتار هم و غم گردید و نخوابید احمت العین بیدار ماند و بیخواب باشد بغیر درد مالاحم و لا اسم
بر او بضم هم آمده نیست مرا و را اشکم و نه بیش احتم عنه نیست مرا و را چاره حامه یعنی عامه و خاصه مرد از اهل و ولد او و برگزیدگان
از شتران حم الشیء معظم آن حم الظهیرة شدت گرما نیمروز و کریمه از شتران حمایم جمع حمام کشداد گرمابه مذکر است حمامات جمع
و گفته نمیشود حمام حامک و جزا این نیست که گفته میشود حمامات حمامک بکسر و حیم بیک یعنی خویش شد عرق و خوی تو ابو الحسن حمانی
مقری عراقی است ذات الحمام میان اسکندریه و افریقیه حمه هر چشمه که دران آب گرم جوشد علاج شفا میکنند بغسل دران بیماران
و واحدة حم است یعنی چوب گداخته شده از دنبه گوسفند هر چیزی که باقی ماند از پیه گداخته شده و واحد است بیام حمما
الثوی دو کوه اند حمه بکسر برگ و بضم رنگیست میان سیاهی و سرخی کم از حوه حوه رنگ سیاه که سبز زند یا سرخ زند و شهریست و بفتح
در حمه مخفف و موضوعست و بمعنی حمی یعنی تب حم بحاء مجهول تب عارض او گشت حمه الله فهو محموم گفته میشود حمت حمی تب آورد تب
کرده شد حم بضم نام آفتست ارض محمة بفتحتین و بضم میم و کرها صاحب تب یا بسیار تب آورنده و هر چه بران تب کرده شود پس
آنرا محمه گویند و محمه نیز دیهیست بصعید و شهریست بشرقیه و دیهیست بنواحی اسکندریه احم نیز از حبش تراشیده شدن و
حبش از داخل کرده شدن پیکان دران و سیاه از هر چیز همچنین است یحموم و حم کسمسم و هدهد و سپید از لغات اضداد است
قد حممت کفرحت حمما و احمومیت و تحمت و تحممت تحقیق سیاه شدن حمه بضم اسم مصدر است از آن و احمه الله سیاه
گردانید او را خدا احماری مردم حم جمع یحموم و دود برنده ایست و کوه سیاه و ابو حسین بن علی و ابو هشام
بن عبد الملک از نسل حرون و ابو نعمان بن منذر و کوهیست بمصر و آبیست غربی منیفه و کوهیست بدیار ضباب حمم
کهرد انگشت واحد آن حممه است حمم سیاه کرد روی را با آن حمم الغلام ظاهر شد ریش او حمم الرأس رویید موی سر بعد
ستردن حمم المراة متعه طلاق داد زن را حممت الارض ظاهر شد روئید گیاه آن حمیز که سیاه زند حمم الفرخ بر جوزه
حمامه کسحابه وسط سینه زن یا زن جمیله و آب است و مالی برگزیده و سعدانه شتر میدان کوچک که پاک و صاف باشد

برود

وجوح دلو و حلقه در حمامة الفرس ظاهر شدن حمل یعنی باره از آن و ابو ایاس بن قبیصه و ابو مرداس و قراد بن یزید حمامه اسلمی
و حبیب بن حمامه ذکر کرده شوند در صحابه حمان بکسر حیّ است از تمیم حومه با دشاه منزلست عبد الرحمن بن عوف بن حمه و احمد بن عباس بن حمه
محدثانند حمحم آواز اسب زد جو و عاجز شدن اسب و فرس که تقصیر کند در صهیل که آواز خاصه اوست و طلب مدد نماید بدم خود همچنین است
تحمحم و آواز گاو وقت جهیدن بر ماده حمحم بکسر و بضم هم آمده روئیدنیست با آن لسان الثور که آنرا گاو زبان گویند حمحم جمع
حاحم فوتنج بستانی بسیار کرده نامیده میشود تحقیق بقل واحد آن حاحمه است جیدست بهر زکام مفتح سده هاء دماغ مقوی قلبست خوردن ریحان
کرده آن بروغن گل و آب سرد شفا میدهد از اسهال کهنه حمم گهدهد و سم برنده ایست آل حامیم و ذوات حامیم سوره که افتتاح
آن بحم بود و مگو حوامیم و تحقیق آمده است در شعر و آن اسم خدائیست اعظم یا قسم و یا گویند است با حروف الرحمن مقطوعست یعنی
ح و میم از الرحمن است و تمام آن الر و ن حمت جمره تحم یعنی انگشت شد حم الماء گرم شد آب حامّه مجامة مطالبه کرد هم او را
انا محام علی هذا یعنی من ثابت ام بر ان حمحام مبنی بر کسر یعنی باقی نمانده چیزی محمد بن عبد الله ابو المغیث حمامی محدث است حمیمه
کجهینه شهر کوچک است بیلقاء حم بکسر وادیست بدر باطن و بضم کوهها خورد سیاه اند بدیار بنی کلاب حمام بیمامه است
عبد الله بن احمد بن حمویه کسنویه سه خبر راوی صحیح بخاری است و بن حمویه حوبن شیخ است نام میگذارند بحم بضم جیماه چیزی
سوخته شده احم نفسه شست خود را بآب سرد شبات التحمه جامهائیکه میپوشانند آنرا طلاق دهنده زن خود را و فرس که متعه
طلاق دهد آنرا استحم عرق و خوی آورد حمیه بفتحتین خواب **حنتم** کوزه سبز و درخت حنظل و زمینست و ابرهای
سیاه همچنین است حاتم حنتیمه واحد آن است حنتمه دختر عبد الرحمن بن حارث و دختر ذی الرمحین مادر عمر بن الخطاب
رضی الله عنه و بنت همشیره ابو جهل چنانچه وهم کرده اند بلکه دختر عم ابو جهل است **حندم** بکسر درخت است که گمانش
سیع است واحد آن حندمه است **حندمان** بکسر جماعه یا طایفه یا قبیله **حوم** کله شتران تا هزار یا به نهایت حومه
وعلم است حم
البحر و حومه الرمل و حومه القتال معظم و بزرگ بار شد موضع دران حام الطیر علی الشیء حوما و حومانا گرد گردید بران و همچنین شتران
حام فلان علی الامر حوما و حیاما و حواما و حوامانا قصد آن کار کرد حائم لغت است از آن حوم جمع و هر تشنه را حائم گویند ابل
حوایم و حوم شتران تشنه حومانه جای غلیظ منقاد حومان و حوامین جمع و گیاهیست حومان جمع حام بن نوح پدر حبشیان و
زنگیان است و از آن است غلام حامی حومه بضم بلور حوم چیزی که جمع کرده در سر حوم سر الاوی همین گرفت دران کار و انجب بیا
احمد حامی محدث است **حیمه** دهیست از قریهای جند محیم بر وزن مکتسل طفل گرم سر صاحب فهم و ذکا

فصل الخاء

ختمه بختمه ختما و ختاما مهر کرد آنرا ختم علی قلبه گردانید قلب او را
بقسمی که نفهمد چیزی را و نه برآید از آن چیزی ختم الشیء ختما رسید آخر آن چیز را ختم الزرع و ختم علی الزرع آب داد آنرا اول
آب دادن زراعت ختام للکتاب گل که با آن مهر کرده میشود بر چیزی خاتم چیزی که نهاده میشود بر گل و زیور است برای انگشت
همچنین است خاتم و خاتام و خیتام بفتحتین و خاتیام خواتم و خواتیم جمع و قد تختم تحقیق مهر کرد با آن خاتم هر شیء عاقبت
و آخرت آن همچنین است خاتمه شیء و آخر قوم همچنین است خاتم بکسر تاء و گوپس کردن و اندک سپیدی در قوایم و آن
ستور را مختم بمعظم گویند خاتم من الوتش الادنی حلقه نزدیک سر پستان آن تختم عنه تغافل کرد و خاموش گشت

تخم باره بوشید او را و بر سر عامه بست خمرا اسم مصدر است ازان و کمتر کرد کار کاه مالیده شود تا هموار و صاف گردد در فارسی
تیز نامند ختم شهد و دهنهای سوراخ کنند و ر بلعی شهد جمع کردن زنبوران شهد موم تنک رقیق را که رقیق تر باشد از شمع
قرص پس طلا کنند زنبوران آن موم را بر کندو ر شهد مختوم بماند که آن را صاع کویند ختم بفتحتین بندها را استخوانهای اسپان
واحد آن ختام و خاتم بر وزن کتاب و عالم است **خترم** خاموش شد از ماندگی یا از ترس **ختلم الشیء** گرفت
آن را در نهان **ختمة** تختیما بهن گردانید او را اختم بفتحتین بهنای چیزی یا سطبر آن و بهنای سر کوش و مانند آن فعل
ختم کرم اختم لغت است ازان اختم سبز غزنوه و شمشیر پهناور و زن بلند غلیظ همچنین است ختیم کا بر فعل مختمه کفش پهنا کرده شده بعزب سر ختمه بضم کوتاه
چیز گاو و ختار ناقه گردسم کوتاه و موضوعیست بیمامه ختیم بن حارث صحابی است نام بیکلا ارند به ختیم کمیدر و ختار کاشامه و کاحد و عثمان و ختیم
ختم المعول کرم بهن گشت کلند ختمت اخلاف الناقه بسته شد سوراخهای سر پستانها و ر ختم الفه کوفت آن را ابن ختیم کزبیر ابو عبد الله بن عثمان
ختادم کعلابط مرد فال بد دهنده و والدعمر و یحیی و علیط لب ختم بکسر بجای مهمله ختم بفتح طوق ازغل **ختعم**
کجعفر کوهی است اهل آن را ختعمیان کویند ختعم بن انمار پدر قبیله ایست از معد و ... با خند آن را و ابن ابی ختعم عمرو بن عبد الله محدث است
و ختعم موف بلام بمعنی شیر درنده همچنین است مختعم بفتح علی رجل مختعم الوجه مرد درکوشت روی بعزف شتی و کراهت ختعمه آلوده شدن بدن کلو
و مجتمع شدن مردم پس ذبح کردن جزور و خوردن آن بعد جمع کردن ایشان خون را تا باز بزدند در آن خوشبو را پس فرو برند دستهای خود را
در آن عهد و پیمان بندند برانکه همدیگر را فرو کذاشت نمایند و در او فریب نکنند عنز ختعمه بسرخ رنگ و کفته میشود بعی ختعمه
ختلمه اختلاط و گرفتن چیزی بخفیه ختلم کجعفر نام مردی **خجام** کالکتاب و خجوم کصبور زن فراخ کس **خدمه**
یخدمه خدمة و بفتح هم آمده خادم خدمت کننده خدام و خدم جمع و زن را خادم و خادمه کویند اخدمه خادم کرفت او را استخدمه
و اختدمه فاخدمه طلب کرد خادم ... بخشید خادم را بر او خدمه بفتحتین تسمه غلیظ محکم مانند حلقه که بسته میشود در
مفصل دست شتر پس بسته میشود بآن قطعهای نعل شتر و حلقه مردم و یاره و ساق خدم و خدام کالکتاب جمع مخدم کمعظم محل یاره و تسمه
از پا همچنین است مخدمه و بستن ازار نزد پاها یا بخلخال و هر اسپی که سپیدی پای او گرد بود با لای ان خواش و جمع اشنو بعی کرد آن که
اسم مشهور است همچنین است اخدم یا نجاوز کرده باشد سپیدی رسغهاو بند های دست آن را یا بعضی آن را فض الله خدمهم بفتحتین بعزجمع کند
خادمان ایشان را خدمها از سپید سم که با قی آن همه سیاه بود یا آنکه در ساق و نزد بند دست سپیدی بود در سیاهی یا سیاهی بود در
سپیدی و همچنین زنهای بزکوهی خدمه بضم اسم است ازان خدمه بفتح ساعتی از شب یا از روز مخدم کمعظم تسمه و رجل مخدم کردیکه
خادمان بسیار باشد ازین قوم مخدمون کمعظمون جماعه که بسیار خدم و حشم داشته باشند ابن خدام کالکتاب شاعریست با آن بنداست
ابو اسحق بن ابراهیم بن محمد خدامی بضم معتمد کرد او را ابو الفرج و شاید که آن وهم است جز این نیست که آن بندال است **خذمه**
یخذمه برید آن را همچنین است خذمه و تخذمه خذم الصقر زد بچنگال خود خذم کسمع منقطع کردید همچنین است تخذم و سست کردید خذیم
سست خذیمه مؤنث آن خذم کفرح سرعت نمود سیف خذم کالکتف و خذوم کصبور و مخذم کمعظم شمشیر برنده اذن خذیم کامیر
کوش بریده شده خذامه کثمامه یعنی قطعه خذمه من الشاء بزرک شکافته شده باشد کوشهای او از روی پهنای و جدا
شده باشد خذمه نشان است مرشتر ان را در حالت اسلام و بعض ساعت خذم کالکتف جوان مرد نیکو ذات خذمو کجعفر

و اسب مرداس بن ابی عامر خدام کالکتاب بغدادیست از محارب و اسب حیاش بن قیس بن ابی عمرو اخذم اقرار کرد بجوار و آرام گرفت اخذم
النزاب هست کردانید این خدام کالکتاب بغدادیست بعنی بیان خدام که در ترکیب سابق مذکور شده و محمد بن ربیع بن خذیم که بر محدث است مخذم
کمنبر شمشیر حارث ابن ابی شمر غسانی ذو المخذمه بفتحتین عامر بن سعید خذیمه کسفینه زن است خذیم مرد است شاعر **خذاریم**
جامهای کهنه **خذلم** سرعت نمود بکار معلم هم لغت است **خرم الخرزة** بکذا شکافت شکست دو طرف را خرم فلانا
شکافت پرده که میان دو شکافت پرده که میان دو شکاف چیز او بوده خرم هو کلی یعنی پرده چیز او شکافته شد خرم بفتحتین محل شکاف از
بینی خرما کوش شکافته شده و چشمه ایست بعسقلان و اسب زید فوارس ضبی و اسب راشد بن سماس ایضی و اسب بنی ابی ربیعه و هر شتر
زمین بلند که فرود می آید در کوه از زمین یا هر پشته زمین بلند که مرا و را طریق بود که از ان طرف بالا رفتن بر آن ممکن نباشد و زنبیل شکافته
شده باشد کوش آن در بینها خرم چیز کوه و در شعر رفتن فا را از فعولن یا رفتن میم از مفاعلتن و آن بیت را مخروم و اخرم کویند
خرم جمع خرم بضم موضعیست یا کوهپاره کوچک اند اخرمان دو استخوان که شکافته شده اند یکی در طرف حنک اعلی و آخر شکافته شده
در دو شانه از جانب هر دو بازو و با در دو طرف اسفل هر دو شانه که گرد گرفته اند استخوان سخت گره بسته شده شانه را
اخرم کسی که مردمک چشم او منقطع شده باشد جائیکه رسیده میشود سوراخ کوش و بریده بینی و با دشاهی بود در روم را و کوهیست
مر بنی سلیم را و کوه دیگریست بلاف دهنه او بضم را هم آمده و کوه دیگریست بنجد خرم الاکمه بضم و مخارم الاکمه مجلس منقطع از سر مخرم
الجبل و مخرم السیل پیش کوه و جای رود بار مخارم راهها در زمین درشت و او اول شب خورجه مقدم بیخ با باین دو پره پیش دو اخرم
خورم است یعنی سنگهای سوراخ و شکاف دار اخترم فلان عنا بصیغه مجهول یعنی برد اخترمه المنیة گرفت آن را مرگ اخترمت
المنیة القوم الریح برکند و پاره پاره کردانید مرگ ایشان را همچنین است تخرمت المنیة القوم خارم بارد و تارک و فاسد کننده
و باد سرد خزیم کامیر ببابک و قد خرم کلرم تحقیق شد باک نمود خرم کسکر روئیدنکه درخت و زند کا نو بنازو نعمت باشد
بعز اخیر معرب است و لقب والد حسین بن ادریس حافظ است خرمه کیاهی است مانند لوبیا خرم جمع بنفشه رنگ است بوئیدن و
دیدنش فرحت بخشد یقینا و کسی که او را با خود دارد هر که او را بیند دوست دارد و از شکوفه آن روغن میگیرند که برای
جزماده مذکوره نافع است و دیهی است بفارس ازان دیه است بابک خرمی ام خرمان نیز موضوعیست فلان تبخرم زنبده بعنی سوار
میکند و غلبه مینماید بر ما ستم و حماقه تخرم دین مخرمیه که اهل تناسخ و اهل اباحت گرفت مخرم کمحدث محله ایست ببغداد
و زید بن مخرم راخرمان کعثمان دروغ خرام کزنار کرم بستکان در کسب کنامان و جد احمد بن عبد الله و جد عمرو بن حمویه محدثان
و موسی بن عامر و سعید بن عمرو بن خزیم کزبیر و محمد بن محمد بن ابی حجر خرمیان بضم محدثانند خرومانه نزه ایست مر وید
در بیشه چیزیست مخرم کمعظم نام مردی خزیم کزبیر ابن فاتک بن اخرم بدری و خزیم بن ابی صحابیانند **خرثمه** بمعنی سر نعل
که در پا پوشند و بکسر خاء هم آمده اگر نعل بی خرثمه یعنی بی سر باشد آن را السنه کویند **خرشوم** بضم بینی کوه رود ادی
بعزیز رود بار وز میریست نرم و هموار و کوه بزرک و زمین درشت و سخت همچنین است خرشمه بروزن هرشمه مخرنشم
بزرک نماینده و تکبر کننده در ذات خود و شخص متغیر اللون که کوشت از بدنش رفته باشد و منقبض متقارب بعض
خلقت در بعض **خرطوم** کزنبور بینی یا مقدم بینی یا چیزی که گرد بر آن رو حنک اندرون دهن و زیر زنخ همچنین است

خرم گفتند و شراب انگور نزود دست سازنده یا اول آب که از انگور برآید پیش از آنکه بریده شود از درخت خرم الحلوم شمشیر عبد الله
بن انیس خرهوم الحبار رشاعر است نامش عبد الله بن زهیر است خشم بن خزرج و عوف بن خزرج هر دو را خرطومان گویند خزام که از
زنان که در آمده باشد درین باس خزاعیم قوم قهران اتفا خرهوم الحرطوم اورا ایج کردانید خرطوم او را خرنغم بلند کرد بینی خود را و تکبر نمود
و خشم گرفت خرطان بلفظ دراز قد **خزمه** بحرکه خلانیدا و را خزم البعیر در طرف سوراخ بینی شتر خزامه گفتاند یعنی حلقه داخل نمود
همچنین است خزم البعیر ابل خزم شتر که در طرف بینی او حلقه باشد و پرنده‌ها همه مخزومه و مخزمه اند زیرا که بر بال بینی آنها سوراخ دارد
و همچنین است خزمه‌ها خزامة النعل بکسر تسمه ایست باریک که داخل کرده میشود میان پنجه‌ها که نعل تخزم الشوک فی رجله خلید خار در پای
در رو داخل شد گویند خازم الطریق و فتر که یک راه او بود و دیگری راه دیگر رود و هر دو در یک مکان ملاقات نمایند ریح خازم باد
سرد خزم در شعر زیاده که باشد در اول بیت که معتد به نبود در تقطیع و میباشد آن زیاده یک حرف تا چهار حرف خزم بفتحتین درختی
مانند درخت دوم خزام کنداد فروشنده آن سوق الخزامین بازاریست مشهور بمدینه خزمه بفتحتین برگ درخت مقل خزمة بن
خزمه و نهیک بن اوس بن خزمه و حارث بن خزمه بسکون زاء و عبد الله بن ثعلبه بن خذمه نیز صحابیانند خزامی گیاهی است
گیاهی است با چوب دراز است نیکوتر از دور شکوفه‌ها بخور کردن بآن ورد هر بوی بد را و بردا شتقیقی در بارچه بکسر بار دار میکردانند
زنان را و بخور دفع اصلاح کننده جگر و سبز است و دماغ با روست خزیمة خزومة ماده گاو یا ماده کاو و کلان سال خورد قامت خزام
و خزدم جمع اخزم مار نر و کبر رگ باطن حشفه آن قصیر بود گویند کمره خرمارو فتر که رگ باطن سر ذکر قصیر بود ابو اخزم طائی جد
حاتم یا جد جدا و مردی پیش که اخزم نام داشت و گذاشت دو پسر را پس رجستند هر دو بر جد خود با و خون آلود کردند او را پس گفت
ان بنی زملونی بالدم من یلق اسا و الرجال یکلم و من یکن ذرینه بقوم شنشنة اعرفها من اخزم یعنی پسران من پیچیدند مرا در لباس خون
کسی که از آنها پسران خرد ملاقی شود گزیده گردد و کسی که گزینه بود یعنی نشانه که بران نیزه انداختن آموخته شوند آراسته کرده
این عادت است که میشناسم آن را از اخزم عنه گویا که اخزم عاق بوده اخزم کوهیست نزدیک مدینه و زلیست کرم مشهور
خزام کواب و ادیست بنجد خزیمه منزلیست از راه حاجیان میان اجفر و ثعلبیه خازم بن جهند و خازم بن جبله و خازم بن قاسم و خازم بن ابان
با آن بکار مهملست و خازم ابن خزیمه و خازم بن محمد و خازم بن خازم قرطبی و خازم بن جهیر و خازم بن محمد رجبی و کسی که نام پدرش
خازم است سعید کوفی و خزیمه عباسی واحد لهیعی و محمد بن ضرار ابو معاویه و مسعده و خالد و حسن بن مخلد بن خازم و عبد الله بن خالد
بن خازم و کسی که کنیت او ابو خازم است جنید بن علا و عبد الغفار بن حسن و عبد المجید قاضی و احمد بن محمد بن صلت و عبد الله
بن محمد و ابن قراد و ابن ابو یعلی است و همه آنها محدثانند محمد بن جعفر بن محمد و اسمعیل بن عبد الله و احمد و جعفر پسران محمد و امام
کبیر محمد بن عمر بن ابو بکر خاز میان علما راند حسین بن اسمعیل نشدانق خزیمی از اولاد خزیمه بن ثابت و امام محمد بن اسحق بن
خزیمه و محمد بن علی بن خزیمه خزمیان نسبت است بسوی جد هر دو خزیم کز پسر ابراهیم بن خزیم و محمد بن خزیم شافعیان محدثانند
محمد بن جعفر بن خزام کنداد یا ابن خزام سماع کرده بلغور را مخزوم بمعظم نام مردی خزیمه کنیت ابن اوس و ابن ثابت و ابن
حکیم و ابن خزیم و ابن جهم و ابن حارث و ابن خزیمه و ابن عاصم و ابن معمر و خزامه بن یعمر کنانی لیثی صحابیانند و ابن ابا
خزامه یا ابو خزامه شیخ است مرزهیر را خزامه دختر جشه صحابیه است **اخشوم** بضم دسته جوالک یعنی خوشین

خ

خشم اللحم کفرح و اخشم متغیر شد بوی گوشت خیشوم من الانف بالای بینی مقدم بینی با شکاف بینی هر دو شکاف بینی با نوک بینی باشد
و چیزی که زیر نوک بینی است از استخوانهای نرم خیاشیم استخوانهای نرم در واقع بینی میان بینی و دماغ باد که باب دربطن بینی خشم بکسر شکست خیشوم او را
خشم کفرح خشم او خشوما فراخ شد بینی او اخشم مرد فراخ بینی خشم الانف متغیر شد بوی بینی از علتی که دران بیدا شده اخشم صاحب آن علت خشم
فلان خشما خشما بفتح ساقط شد استخوانهای نرم که در واقع بینی میان بینی و دماغ او بود و اخشم کسیکه بنوید چیزی را رجل مخشم بمعظم و مخشوم و
متخشم مرد بیست خشمه الشراب تخشیما بوی آن شراب در خیشوم او ظاهر شد پس مست گردانید او را اخشمه بضم اسم مصدر است از ان خشام کلاغ
شیر غرنده و بینی کوه بلند ثعلبه بن خشام سوار کاریست مردانه خشام کنداد لقب عمرو بن مالک است بجهت بزرگی بینی او **خشرم**
گمعفر جماعه مکس شهد و زنبوران که واحدت بآن لاحق میشود و سردار مکسان شهد و جای باش آنها و سنگهای نرم و نام ادویه
و بیشه زمین که سنگ ریزهای خورد داشته باشد خشارمه جمع خشارم موضعیست خشارم راس استخوانهای تنک که در خیشوم بینی باشد و بعض آوازها
و بینی بزرگ خشرمت الضبع آواز کرد کفتار در خوردن خود **خشسبرم** بفتح خاء و شین و سکون سین نهد و فتح موحده
و راء او از ریاحین برانست **خشنام** بضم علم شخصی مور خوش نام یعنی نیک اسم **خصومة** والکاویدن بر شیئی خاصم
مخاصمه و خصومه مخصم بکسر صاد در مضارع غلبه کرد بروی در خصومه و این شاذ است زیرا که فاعلته فعلته رد کرده میشود مضارع آن
بسوی ضم عین اگر نباشد عین آن حرف حلق و باشد صحیح پس عین آن بفتح می‌آید کفاخره فخره تفخره و اگر معتل بود مانند وعدت
و بعت و رمیت و خشیت و سعیت پس همه آنها رد کرده میشود بسوی کسره عین مگر معتل واو پس آن رد کرده میشود بسوی ضم عین
کلمه کراضیته فرضوته ارضوه و خاوفته فخفته اخوفه و در همه موارد فاعلته فعلته نیامده میگویند نازعته فنزعته زیرا که اینجا میگویند
نازعته فغلبته فی النزاع پس لفظ غلبته بی نیاز کرده است از ان اختصموا یعنی تخاصموا با هم خصومه نمودند خصم مخاصم یعنی والکاونده
بدشمن خصوم جمع و گاهی برای تثنیه و جمع مؤنث هم آمده خصیم بمعنی مخاصم خصمان خصمان جمع رجل خصم کفرح مرد جدال کننده
خصمون جمع و گاهی کسی که خوانده است در قرآن و هم یخصمون اراده کرده یختصمون پس بدل کرده شد تاء بصاد پس ادغام کرده شد
و نقل کرده شد حرکت صاد بسوی خاء و بعضی از قاریان نقل میکنند حرکت صاد را بسوی خاء بلکه کسره میدهند خاء را برای اجتماع
ساکنین و ابو عمرو بر باید حرکت خاء را رابو دستا اجتماع بین الساکنین پس درینجا غلطاست خصم بضم گوشه و کناره و ناحیه و طرف
هر چیز در مو خو مشک که مقابل دهنه مشک باشد که از ان آب ریزند اخصام و خصوم جمع اخصام العین جز یکه ضم کرده میشود
بران پلکها اخصوم دسته خرجین خصمه بفتح از مهرهای مردان که پوشیده میشود وقت منازعت و وقت دخول بر سلاطین
الیف یختضم بضاد است و غلط کرده است دران جوهری خصوم اصلها و دهنهای رود بارها **خضم** خوردن یا خوردن بر
اقصا دندانها یا پر کردن دهن به مأکول یا خاص است بچیز تر مانند خیار فعل کسمع و ضرب خضامه کثمامه چیزیکه خورده شود
خضیمه روئیدگی سبز تر و زمین بسیار رو یانده روئیدگی نازک و نرم و گندم که ساخته شوند بخضمه یخضمه رسید آنرا
همچنین است اختضمه خضم له من ماله بخشید آنرا خضم بالمراوة تیر زد مخضم کمحسن آبی که در شوره بجد تلخی رسیده باشد و بخورند
آنرا اشتران و مردم مخضم کمعظم کسی که در دنیا فراخ شده باشد بروی از نعمتهای دنیوی خضمه بروزن خرفه وسط یعنی میانه
و معظم هر امر و مرد درشت و غلیظ ارش هو فی خضمة قومه او در خالص قوم خود است خضم کحذب مهتر بار بردارنده بسیار

بخشنده خاص است بمردان خضمون جمع و دریا وجمع کثیر و الب بطر و شمشیر برنده و سنگ فسان زیرا که آن و قس تیز میکند آهن را
و برد آنرا او غلط کرده است جوهری که گفته است که خضم شتر کلان سال است در قول ابا وجوه و بیتی که اشاره کرده است جوهری بسوی
آن این است شاکت رغاو مدوف الطرف خالفنه هول الجنان نزور غیر محداج عو موقعه ناح البغان بها علی خضم یسقی الماء عجاج
حوی بمعنی تشبیه واقع شده است فاعل شاکت یعنی داخل در جگر حمار وحش آهن که تشنهٔ خون وحش بوده همچو آهنیکه انداخت آنرا
آهن گر بر سنگ فسان آبدار و مضطرب شده سر انگشتان وی بهر تیز کردن وی و خضم کبقم جمع کثیر از مردم و شهریست و آبای است و مردیست
با نام عنبر بن عمرو بن تمیم و غالب استعمال آن بر قبیله ایست بجهت بسیاری اکل اینها خضمان از برا هنها بروزن و معز جرمان
یعنی گریبان اختضم الطریق برید آنرا او السیف یختضم حفته یعنی شمشیر برید نیام خود را و بخورد آن خصمه یعنی خضمه یعنی مهرها که
مردان پوشند وقت دخول بر سلاطین **خضارم** که برج چاه بسیار آب و دریای بزرگ و بسیار از هر چیز و واسع و جواد
و بسیار بخشنده و معتبر بار بردارنده همچنین است خضارم خضارم و خضارمه و خضرمون جمع همه آن خاص است بمردان خضرم
کعلبط بچه سوسمار و آب شیرین یا آب میان شیرین و تلخ مخضرم یعنی راو کسی که ختنهٔ او نشده باشد و کسی که نیمه عمرش در جاهلیت
گذشته باشد و نیمهٔ آن در اسلام یا کسی که ادراک کرده باشد جاهلیت و اسلام را یا شاعریکه هر دو را دریافته باشد مانند
لبید و اسود یعنی سیاه که پدرش سفید رنگ بود ناقص حسب و بیخواننده و کسی که شناخته نمیشود پدر او یا زائیده سراری
بود و گوشتی که دانسته نشود که آیا از نر است یا از ماده و طعام بدمزه و آب میانه سبک و گران ناقه مخضرمه آنکه طرف گوش او برید
شده باشد امراة مخضرمة زن ختنه کرده شده خضارمه قومی است از عجم که برآمدند در ابتدای اسلام پس در شام سکونت ورزیدند
واحد آن خضرمی بکسر است ازان قوم است عبدالکریم بن مالک و هیار بن عقیل و عباس بن حسن خضرمیان زبد منخضرم همگی پراگنده
که مجتمع نشده باشد از سه در **خطم** کار بزرگ و موضعیست و منقار پرنده و مقدم بینی و مقدم دهن دابه و بینی آدمی
همچنین است مخطم کمجلس و منبر خطمه یخطمه زد بینی او را خطم بالخطام خطام بر بینی او کرد همچنین است خطمه بالخطام یا برید بینی او را
تا بنهد بران خطام را خطم بالکلام قهر کرد برو و منع کرد او را تا سخن نگوید خطم الادیم دوخت کنارهای چرم را خطم القوس
بالوتر خطما و خطاما آویخت زه را بکمان خطام ککتاب آن آویخته شده و زه کمان مطلق و هر چه بنهند در بینی شتر تا
فرمان بردار شود بسبب آن خطم ککتب جمع و نشان و علامت است بر بینی شتر یا در عرض روی آن تا رخسار و بالست که
داغ کرده میشود بیک خطام و بدو خطام خطام در هندی نکیل گویند گفته میشود جمل مخطوم خطام یا مخطوم المخطام بین
باضافت اخطم دراز بینی و سیاه فام فرس مخطم کمعظم اسپی که از بینی او تا اسفل حنک سپید باشد و بروزن معظم و
محدث غورهٔ خرما که دران خطها باشد خطمی و بفتح هم آمده گیاهیست تحلیل کننده و نضج نماینده ملین نافع است
مر عسر بول را و سنگ مثانه و عرق النسا و قرحه روده ها را و لرزیدن اعضا را و نضج میدهد زخمها را و تسکین درد مینماید
و مضمضه آن با سرکه نافع است مر بهق و درد دندان و گزیدن هوام و سوخته شده آتش را و آمیختن تخم آن با آب
یا ساعیدن بیخ خطمی نیک و به میگرداند هر گزیدهٔ هوام و سوخته شدهٔ آتش را و لعاب خطمی با آب گرم برآورده شده
باشد نفع میبخشد زن نازائیده را مخطم کمقعد زن ذات الخطر موضعیست دران مسجد رسول خدا است صلی الله علیه وسلم

ادوفره

در وقت سیر آن حضرت بسوی تبوک خطیم کزبیر علی بن خطیم محدث است خطیم کامیر صحابی است خطیم بن نویره و قیس بن خطیم هر دو شاعراند
نجم بن خطیم محدث است عباد بن عبدالعزی الخطیم زیرا که ضرب رسید بر بینی وی در روز جنگ جمل خطام ککتاب یا مردی خطام الکلب عرب است
خطمه موضعیست در حی خطمه و خطیمه کجهینه هر دو پسر سعد بن ثعلبه خطمه از انصار پسران عبدالله بن مالک بن اوس بنو خطام کثمامه مردیست
از ازد خنک خطام بر میکند از بول خود بر پاهای بینی را **خوعم** کجوهر کول خیعامه صفت بدیست مرد دبر را یا معیوب و متهم را **خیعم**
کحیدر حکایت صورتیست خیعامه جاهیست کهنه قدیم بدیار بنی تمیم **خلم** بکسر یار صادق و مصاحب و جاهای ماده آهو یا کنام آن
که جای پوشیدن خود در درخت میسازد و استخوان و پیه که گرد روده بز میباشد اخلام و خلماء جمع خالم مستور و معتمد ماکه فوت
گردد بعض خود بعض را او بیل خلمه بکسر شتران جرندکان در رتبه و رفاه اختلم و خلمه تخلیما برگزید آنرا خالمه صداقه نمود با او
خلجم و **خلیجم** کجعفر و سمیدع صاحب جسم عظیم یا دراز قد کشیده و منجذب الخلقه **خم البیت و البیر** فراوفت
خانه را و پاک کرد چاه را همچنین است اختم البیت و البیر خم الناقه دوشید ماده شتر را خم اللحم یخم خما و خموما بدبو گردید گوشت خم
گوشت بدبو و اکثر استعمال این فعل در گوشت پخته شده است و بریان کرده شده است خم اللبن تغیر داد شیر را بدبوئی خلک همچنین است
اخم اللبن مخمه جاروب خمامه بضم خس و خاشاک جاروب زده و چیزی که پراگنده شده افتاده باشد از طعام پس خورده
شود با مید ثواب مخموم دل پاک از خیانت و حسد و جز نیابه دو تا میکند وی انداز دوری جامه خود را خم بضم قفص ماکیان
خم بضیغه ماضی مجهول حبس کرده شد در قفص و وادیست و یعنی هم آمده و جاهیست که کند آنرا عبد شمس بن عبد مناف بمکه غدیر
خم موضعیست بر سه گروه از جحفه میان حرمین خم نام بیشه ایست آنجاکه دران غدیر آمده است که آن زهریست آنجا هیچکس زائیده
نمیشود که تا وقت بلوغ زنده ماند مگر از آنجا انتقال مینماید و کوئیست در زمین که در زیر آن خاکستر انداخته میشود بستر نهاده
میشود در آنجا بجهاریز خمه کقرده جمع و تنگ خرما که دران کاه اندازند تا بیضه دهد دران ماکیان خم بفتح ربیون همچنین است
اخنام و شمار نیک و گریه سخت و بکسر بستان خاله اخمان نیزه سست و موضعیست بشام بضم و کسر از ذال و متاع ردی و زبون
و درخت ردی و بضم رویدکیست گفته میشود مرا و را خماما نافع است مر استسقا و گزیدن مار و شکست و سستی از افتادن از جای بلند
را یقینا و نافع از گزیدن سگ دیوانه و سیاه میگرداند موی را خخمه بمعنی خخنه یعنی ظاهر نشدن کلام وی خجم کسمسم بستان بسیار
شیر و رویدکیست خاردار بسیار بوتیه شونده بهر چه بیاویزد بظاهر بلده قاهره بسیار است و لسان الثور نیست چنانچه توهم
کرده است آنرا البعض لغویان چرا این نیست که لسان الثور صحیحه بهر دو خار نهمله است خنخ کهدهد دابه ایست کوچک بحری
خنخام بن حارث صحابی است اخنیم بکسر شهریست بمصر و موضعیست مر بنی عنزه را خنخام گزنار و غراب پدر بطنی است از ازد
ازان بطن است جزیل بن محرز اهد و فرزدق بن حراش محدث خیم کامیر ممدوح و گران جان و شیر در همان ساعت که
دوشیده شود خامه گلکاه بیر فاسد زیر پرنده خمار بروزن حناد موضعیست تخم ماعلی الخوان خورد چیزی که بر خوان ها
بود از بر جهار زمان و ریزه های طعام **خندمه** کوهیست بمکه **خندمان** بکسر قبیله ایست **خنمه**
بفتحتین تنگ دم وقت بلغم برآوردن تخنم کتعزب موضعیست یا کوهیست بمدینه ارض **خامه** زمین ناگوارنده
و قد خامت تخوم خوما با خامه نوب خام جمع اخامه بر سه بار و کن ره سم چهارم استاده شدن الیف خاده اول

وبخ حم

رویدن روئید سار بر ساق پا ثابت و درهم کرده است در آن جوهری **خیمه** بنشتو زمین که فاقی باشد از کوهها و هر خانه مدور
و سه چوب یا چهار که انداخته شده باشند برانها تمام که گیاهی است و سایه گرفته شود بآن در گرما یا هر خانه که ساخته شود از
چوبهای درخت خیمات و خیام و خیم بفتح و کعنب جمع اخامها و اخیمها بنا کرد خیمه را خیموا داخل شدند در خیمه خیموا بالمکان
اقامت نمودند خیم الشی پوشید آن را بچیزی تا بوی خوش گیرد خام عنه بخیم خیما و خیامانا و خیوما و خیومة و خیاما بازگشت از آن و
بد دل نمود و مکر و حیله نمود پس رجوع کرد بران خام رجله برداشت پا را خامه من الزرع اول زراعت که بروید بر ساق
یا طاقه تر و تازه از ساق و شجره تازه از زراعت خام پوست غیر مدبوغ یا پوستی که مبالغه کرده نشده
باشد در دباغت آن و کرباس غیر شسته معرب است و ترب احمد بن محمد بن عمرو خامی محدث است تخیم همانا د خیم بخود را
آنجا تخیمت الریح الطیبة بالثوب بوی خوش داد بجامه خیم بکسر عادت و طبیعت بغیر واحد است و جوهر و نقاش
شمشیر اخامه الفرس برکناره پا استادن الاسب واداره ... است مخیم بروزن مکیل جمع کردن بریده و درود گشت را و اد
یا کوهی است مخیم و مخیمات نخلستان است مر بنی سلول را ببطن بئنه خیم و ذو خیم و ذات خیم موضعها اند خیام بکسر و نقص هم آمده
و گاهی مفتوح میشود و آن اکثیمت مر بنی اسد را خیم کعنب کوهی است

فصل الدال

داعم الحایط کمنع بستون محکم کردن و راست نمود دیوار را تداعم المآء الشیء فرا پوشید آب آن چیز را تداعم الفحل الناقة
بر بالای ناقه سوار شد تداعمه الامر کتفاعله برهم نشست و زحام نمود در وی کار رد اما و دریا متدام بفتح همزه متهم
بعلة ابنه دام چیزی که پوشد ترا بچیزی چیزی حمام کمنع غلبه کند بر هر چیز **دثیمه** بمثلثه بروزن سفینه موش **دجم**
کسمع و بصیغه ماضی مجهول اند و هکین شد و کنمر تاریک شد دجم من الشیء قسمی از آن چیز دجم العشق کرد فرو گرفتن
و پوشیدن و ظلم نمودن عشق دجمه جمع دجم کعنب دوستان و یاران و عادتها واحد آن دجمه است بکسر ما سمعت له
دجمه بفتح و ضم نشنیدم برای او کلمه را **دحمه** کمنع دفع کرد آن را بشدت دحم المراة جماع کرد با او داحوم دام
روباه دحم و دحان بفتح هر دو و کوبیر ناهای عربان است دحمه و دحام که ظمه و غراب از نامهای زنان عرب است دحمه دخت
خدیع مادر یزید بن مهلب ... را ابو النجم بجهت ضرورت شعر **دحسم** و دحسمان و دحسمانی
بضم همه و کندم رنگ فربه بفربهی در غلظ و اجتماع خلقة وانه لدحسمان الامر ... کاوف دکننده در کار است
دحقوم کعصفور بزرگ خلقت همچنین است دحوق **دحلمه** انداختن تو چیزی را از کوه یا در چاه
دخمه کمنعه دفع کرد آن را بجنبانیدن دخم المراة جماع کرد با او **دخشم** کجعفر و قنفذ سطبر سیاه و کوتاه
قد و نام مردی **دودم** کعلبط و علابط چیزی مانند خون بیرون می آید از درخت سمره یا از ... استعمال
کرده میشود در چیزی که استعمال کرده میشود مومیا مجرب است و اکثر آن در کوه بیروت از شام میباشد و کر آن در روم
مرهم است **درم الساق** کفرح هموار شد درم الکعب و العظم پوشیده شد ... را یا استخوان را گوشت بحدی که
ظاهر نمیشود حجم او را حجم درم الاسنان ساقط شد دندانها درم البعیر رفت دندانهای شتر و نزدیک شد وقت افتادن
دندانهای او درم القنفذ بدرم درما و درما بکسر را و درما و درمانا هر دو بفتحتین و دراهمة نزدیک هم گام گذاشت

درم کفرح صح

درشتابد امراة درما ... ظاهر نشود شتالنگهای او و آن بجای وی و در هر چه کر پوشیده باشد آن را بسی و گوشت و پوشیده شده بآن حجم وی
درم کفرح گویند درع ... کعظم زره هموار یا نرم آدرم کسی که دندانها نداشته باشد ادرم الصبی جنبید دندانهای طفل تا بجای آنها دیگر
برآیند ادرم الفصیل شروع کرد بچه شتر در جدعه شدن یعنی در سال چهارم بدرآمدن یا در تیز شدن یعنی در سال ششم درآمدن ادرمت الارض
رویانید درماء را بعض روئید که سبز برگ در آنها خوکوشی همچنین است درمه کلازم ... وزن بد رفتار کوتاه قد در خورد ... همچنین است دردم
درام کشداد موش درشح همچنین است دراحه و مرد زشت رفتار دردم کسی که بشب آمد رفت نماید دارم درختی است مانند عضا مشهور است
دارم بن ابو دارم صحابی است دارم بن مالک بن حنظله پدر حی است از تمیم و نامیده میشد به بحر زیرا که پدر وی که به درش آمد او را قوم او
در دیته گرفتن پس گفت مرا او را ... خریطة اما پس آورد خریطه را بر داشته حالانکه زیر بازوی نزدیک بهم گام میگذاشت دردما
خوکوشی ... ادرم از قریش است ادرم مستوی هموار و موضعی است دریم کامیر نوجوان سطبر فربه پرورده نعمت وادردم قلوالیت بعد غره
بار با صدهم ودرم ذاقفاره ... برابر و هموار کردن ناخنها را بعد گرفتن ناخنها مداریم بسیار آلوده شده بچرک درم الکلف درختی است
و نام ... است که کشته شده و دانسته نشد قاتل او قصاص گرفته شود داروی پس زده شد مثل بودن یا کم شد چنانچه کم شد فارض
عزی **درحمین** بکسر جبل دامیه **درردم** کمنبر زنا که بماند و بدود نیست و ناقه کلان سال **دریعم** کزبرج روی
فاحش **درقم** کزبرج ساقط و نام دجال است **درهم** کمنبر و محراب و زبرج مشهور است ذکر کردیم در زن آزادرم گ
دراهم و دراهیم جمع رجل مدرهم بفتح ها و گفته نشد درهم بصیغه ماضی مجهول لیکن و قرگه یافته شد اسم مفعول پس فعل آن
حاصل است درهمت الخبازی گشت برگ آن مانند دراهم شیخ مدرهم کمشعل ساقط از وی پیری ادرهم بصره تاریک شد و بسیار
بزرگ شد ... درهم کمنبر باغ دارهم ابو زیاد و ابو معاویه هر دو صحابیند درهم الب خداش بن زهیر است حماد بن زید
بن درهم محدث است **دسم** بفتحتین چربش گوشت و مغز استخوان و چرب و چرک فعل قد دسم کفرح گویند یده من الدسم
سلطه یعنی دست او از چرک ... خورد آبکش حمام است دسمها کمنع جماع کرد با زن دسم القارورة سربند بست شیشه را
همچنین است ادسم القارورة دسم الاثر محو شد اثر دسم المطر الارض ترکرد باران زمین را اندکی دسم الباب بند کرد در را
دسام الکتاب سربند شیشه دسمه بضم چیزیکه بآن شکاف ... بند کرده شود و غبار گونه که بسیاهی زند قد دسم بکسر ادسم غبار گون
کو رنگ آن بسیاهی زند مونث آن دسماء است و مرد فرومایه دسیم کحیدر بچه روباه از ماده ... یا بچه گرگ از ماده ... و فرس
و یا بچه آن و چوزه زنبور و تاریک و سیاه گیاهی است و نام ابو الفتح صاحب قطرب و رفیق در کار شفقت کننده همچنین است
دالسم و روباه و سرمورچه خورد دسموا نونیته سیاه کردند گو میان ذنح طفل را تا چشم زخم نرسد بوی دسیم کامیر بسیار ذکر کننده
و از آن است حدیث ضعیف ... الا دسما و احتمال دارد اینکه مدح شود یعنی ذکر ... در دل ... و احتمال
دارد اینکه ذم شود یعنی اندک ذکر میکنند ما خوذ از تدسیم نونته الصبی ادسمان بضم موضعی است دسم البعیر ...
شتر را حنا دسم موضعی است نزدیک مکه انا علی دسم الامر من اطراف کار هستم **دشمه** بضم کسی که در آن خیر نباشد
دعم کمنع مایل و کج گردید پس راست کرد او را دعم المراة جماع کرد با زن یا زد در وی نیزه یا در آورد همه نیزه را
در وی دعمه و دعامه و دعام بکسر همه ستون خانه و چوبها که برپا کنند برای انگور دعم و دعائم جمع دعامه گلتابه مهترد

دو چوب جرح ادعم کافتعل بگذید که در ستون دعم بضم در رود که دعم طریق معظم راه یا وسط آن و چیزی سخت ستون و اسپ که در سینه او
یا در گشتگاه او سپیدی بود همچنین است ادعم دعمی بن جدیله بدر قبیله ایست دعامه شرط و بکسر ابن عزیز و بیرشی قتاده بن دعامه هر
صحابه اند دعام کغراب بطنی است عظیم از عرب دعام ککتاب نام مردی دعمان بضم موضعی است دعمه بضم موضعی است ما دام **دعرم**
کزبرج نکوهیده کالاه قد رود و فرتیکه منتظر آب خوردن شتران باشد و بعد آب خوردن فضله آنها خود بخورد دعرکوتا
کام در سرعت **دعسم** کجعفر نام مردیکه و بینی بهلایست **دعلم** کجعفر نام مردی **دعانیم** آب است و بن جلیس را از
ختم **دغمهر الحر والبرد** گسخ و سبع بجوش نمود ایشان را همچنین است ادغمهم دغم الفه کمنع شکست بینی را بسوی باطن تا سر
بلند نگردد دغم الاناء بوشید آوند را ادغمه بضم و دغم بفتحتین و از رنگ ایشان که روی اسپ و تیغور دهان آن بسیاهی زند و سیا
آن اشد باشد از تمام بدن و رقیه ادغام ادغیاما و جو ادغم اسپ دیزه دغماء ماده اسپ دیزه در فارسی آن رنگ را
دیزه گویند ادغم سیاهی بینی و کسی که تکلم کند از جانب بینی ادغمه الله سیاه کند خدا روی او را ادغم الفرس اللجام داخل
کرد لگام را در دهن اسپ ادغم الحرف فی الحرف داخل کرد حرف را در حرف همچنین است ادغمه کافتعله ادغم فلان سبقت
کرد قوم را از ترس اینکه سبقت نمایند از وی پس خورد طعام بغیر خائیدن دغمان بضم سیاه یا سیاه یا زرکه نام مردی و بفتح
هم آمده داغم ادغمه وامد و ادغمه امد و دغا و دغما همه اتباع غیالیست دغام کغراب درد حلقوم دغیم کزبیر نام مردی
دغم بضم سپید آن گویا که از لغات اضداد است **دقم** غم سخت از دین و غیر آن دقم بفتحتین جرز دقم کفرح رفت مقدم
دندانها ورد قمه و بید قمه شکست دندانهای او را او دفع کرد او را ناگهان و دفع کرد و زد در سینه اش دقمت الریح علیه داخل شد
با در وی همچنین است اندقمت دقم کفل شکسته دندانها و بروزن هجف فراخ ادقم کسی که شکسته باشد سر دندان او مدقم
کمحسن زنیکه فرو برد کس او هر چیز را یا آواز کند وقت جماع و کزبیر و عثمان هر کدام اسم اند دقمه کفرحه حشره که گوسپند را گرفته
باشد سیاهی دندان و دراز بیرون **دکم فی صدره** دفع کرد دکم الشی کوفت بعض آنرا بر بعض تداکموا با هم دفع نمودند
اندکم در آمد و داخل شد دمکه شهریست بمغرب دکم تدکیما داخل کرد چیزی را در چیزی دکم فلانا براسه شاح زد در وسط تای
حلقوم آن دکیم کزبیر نام مردی **دلم** کفرح سخت شد سیاهی آن در همواری همچنین است ادلام دلمت شفتانه ام لب او
فروهشت ادلم گندم رنگ و سخت سیاه آدمی باشد و یا کوه و شتر غرنده دلام کسحاب سیاهی و سیاه دلماء شب سیوم دیلم
کوهیست مشهور و دواهیه و اعدا و جماعه و مجتمع مورچها و کنه یا نزد لبهای و آب خوردنگاههای حوضها و نزد نشستگاههای
شتران و درباج نر و شیخ سلام و لقب بنی ضبه بجهت سیاهی رنگ اینها و آب است مرنبی عبس را و نوعی از جانور سنگخوار
و زان ابن فروز یا فیروز بن دیلم صحابی آن غیر فیروز دیلمی قاتل الاسود عنسی است جبل دیلا سایه افکن است بر مرده
ابو دلامه کثمامه مردیست و کوهیست سایه افکن بر جیحون دلم بفتحتین مانند فروهشتگی در لب و جیریست مارمیبا
بحجاز و ازان است مثل هو اشد من الدلم و نام مردی دلم کصرد فیل ادلم پوست سیاه ادلام اللیل تاریک شد
خب و کغراب و زبیر هر کدام اسم اند **دلثم** کجعفر و علابط شتاب رو دنثار ملائمه است **دلجم** کجعفر و حل شتر سطبر
کلان دراز و شدید و شواب لیک یا خواب دراز و هرکران **دلطم** و لطم کجعفر و زبرج و سجل و بر دحل و ار د

ماده شتر بسیار پر دانه و کسحل شتر فرو مرد شده **دلقم** کزبرج پیرزال و ناقه کلان سال شکسته دندان **ادلهم الظلام** در هم و سطبر
و سیاه شد تاریکی اسود مدلهم مبالغه است در سیاهی دلهم کجعفر تاریک و گرگ و سنگواره و ذاهب العقل از عشق و نام مردی و کعلابی شیر غرنده و
رو پیش کرنده **دمه** مالید آنرا دم البیت گل کرد خانه را دم السفینة روغن قیر مالید کشتی را دم العین طلا کرد و مام را بطلاهر جسم
دمام ککتاب دواییکه بآن طلا کرده میشود همچنین است دمم العین دم الارض هموار کرد زمین را دم فلانا عذاب کرد او را بعذاب
تام و شکست سر او را و زخم زد بر سر او و زد او را و سرعت نمود دم القوم سائید ایشانرا و هلاک کردانید ایشانرا همچنین است
دمدمهم و غلبه کرد بر ایشان دم الیربوع حجره پوشید موش دشتی سوراخ خود را و هموار کرد آنرا دم الحصان الحجر جهید اسپ نر بر ماده
دم الکفار هموار کرد و برابر ساخت بر سمار وغ خاک را فدردیم و دمیمه دیگ طلا کرده شده بسپرز و جگر و خون بعد شکسته
بستن دم کعنب چیزیکه بآن سد کرده میشود سوراخهای دیگها را خون باشد یا قلا شیر دم و دمام ککتاب چیزیکه طلا
کرده شود بآن و دوائیکه طلا کرده میشود بآن جبهه صبر و ابر که آب در آن نباشد مدموم فربه پر از پیه دمه بکسر
سپش و مورچه و مرد کوتاه قد حقیر و گربه ماده کاو و بستنگاه گوسفندان دمه بضم طریقه و بازیست مدمه بکسر میم
چوبیست دندان دار که هموار کرده میشود بآن زمین دمه و دمیمه بضم هردو و دامار سوراخ موش دشتی و دفا که جمع
میکند آنرا که بر آرد از سوراخ پس هموار میکند بآن در سوراخ خود را دوام جمع و کامیر حقیر دمام کجبال جمع دمیمه زن حقیره دمایم
و دمام نیز جمع قد دممت بروزن ضممت و کرمت دمامة بد کردار و بدی رسانیدی و ادممت کار زشت کردی دیموم و دیمومه دشت
فراخ و مدمدم خشم دمدم علیه سخن گفت با او در حال خشم و مدامه گیاهیست که مرا و را رکهالت مانند که خورده میشود شیر آست
یقینا دمدام جمع دم رونیدگیست ولغتیست در دم مخفف بمعنی خون و بکسر شکاف در یک خصیه دماذم کعلابط دو قسم است احمر قانی
یعنی سخت سرخ و سرخ تیز که رنگش بسیاهی بود هر کدام قطع میکند لعاب را و خوردن نصف دانگ از آن هر دو مقویست مردمان حای
اطفال را دمدم بکسر گیاه خشک و بیخهای صلیان محیل است دمدم کجعفر موضعیست دمرک کتا دیهیست برفراز ادم زرنج فرود
باز ادنده شد مرا او را بجاه حقیر دمار بروزن غلواء سوراخ موش دشتی مدمم کمعظم مطلی یچیده شده **دنمه** و دنامه بکسر
دال هر دو و تشدید نون زن کوتاه قد و مورچه تدنیم ناکس و زبون بودن و آواز کان و آواز طشت همچنین است ترنیم را لعلم
دنلم کزبرج رونیدها کهنه سیاه شده **دام** بدوم و یدام دوما و دواما و دیمومه همیشگی نمود دمت بکسر تدوم
نادرست او اده و استدامه و داومه آهستگی و تاخیر نمود در ان یا طلب همیشگی آن نمود دیوم و دوم دایم یعنی همیشه مانند دام
یعنی ساکن شد و آرام گرفت و از آن است آب دایم دامت الدلو پر شد او متهای کردم آنرا دیمه بکسر باران که همیشه بارد
در سکون بی رعد و برق یا همیشه ماند پنج روز یا شش یا هفت یا یک روز و شب واقل آن ثلث روز است یا شب و اکثر آن بهر قدر
که باشد دیم و دیوم جمع مازالت السماء دوما و دوما و دیما همیشه بارنده است دامت السماء تدیم دیما و دومت
و دیمت وادامت همیشه ابر ماند ارض مدیمه زمین که آنجا همیشه باران بارد مدام باران دایم و شراب انگوری همچنین است
مدامه زیرا که نیست هیچ شرابی که همیشه خورده شود مگر همان شراب انگوری دامار دریا اصل آن دومار بفتحتین یا بکون
واو است و این تقدیر تا نا تعلیل آن شاذ است دیموم در دم گذشت و دمت الکلاب سگها دور در رفتند و دمت

بهانه فربهی صح

موشی دشتی صح

الشمس آفتاب گردید در آسمان و ومت عینه حدقه چشم او گردید چنانچه آن در فلک است دوم المرقه بسیار گردد در شوربا جوشش گوشت را
بحدیکه گردید جوشش بالا شوربا دوم الشئ زرد آزا دوم الزعفران گرم کرد آنرا دام القدر باشید بر دیگ آب سرد تا ساکن گردد جوشش آن
همچنین است ادامها با شکست جوشش دیگ را بچیزی دوم الطایر پرید و حلقه زد در هوا همچنین است التدام باید پس در حرکت نیاورد هر دو
بال خود را دوامه گرمانه چیزی که بازی میکنند بآن الاطفال پس گردانده میشود دوام جمع فد دو متها تحقیق گردانیدیم دوامه را اعدوم و دوام
لمز و محراب چوبهاکه تسکین جوش دیگ را التداوم غریمه رقیبی و ترا بافرضدار نمود همچنین است التدماه دوم درخت کوکل و درخت
کنار و درختان بزرگ هر درختی که باشد و درخت الجندل وکفته میشود دومة الجندل هر دو بضم و دومان بن نکیل بن جشم پدر قبیلۀ ایست
از همدان دوم بن حجر بن سیاد و بضم کرو ابن قیس بن ذهل صحابی است دامی موضعیست یدوم کوهیست با وادیست و یدوم دیگر است
یمن با نهریست دوام کرداب و دوران سر مدیم لمقیم طرف نوک چیز دوم خصیه و زنیست بسیار شراب خورنده و دوما گرد چیزی گردیدن
پرنده او امر بانیدن و گردانیدن تیر را بابهام و بابۀ داشتن دیگ بر دیگ دان بعد فراغ از پختن مدامه بفتح موضعیست و تدوم
انتظار نمود **دهمه** بضم سیاهی او هم سیاه و آثار نو و آثار قدیم کهنه از لغات اضداد است و شتر سخت ورقه کرده سپیدی
آن در رقه سپید کرده سیاهی زند و ناقه چیزیرا دهیاه گویند فداد هم الفرس اد ها ماد هم کشت واد هام الشئ اد هیامًا سیاه
گردید و بعض زنجیرادا هم جمع و الیسه طاشم بن حرمله بن روالیه عنتر بن شداد عیسی و الیسه معاویه بن مرداس سلمی والد و کوکیست
و جز بحیر بن عباد را دهام کرداب سیاه و شیرز دهمایه دیگ کهنه و کوسیند خالص سرخ و عدد کثیر و جماعه مردم و هیئت مرد و کیا ایست
بها و رکو دباغت کرده میشود بآن و الیسه معقل بن عامر و الیسه حباشه کنانی و شبیبت و تهم دهم بضم شکسته است از ماه دهم
بدکرد آنرا دهمکسیع و متع مهیوشی کرد آنرا الدهم هو وادی هم الله هو یعنی کدام خلق است او دهیم کز بیرداهیه بعض بلا
همچنین است ام الدهیم و کول و ناقه عمرو بن زبان دهیاکه کشته شدند در با یاد دانش پس بر داشته شدند سرهای ایشان بران ناقه
پس گفته شد مثل اشام من الدهیم دهمت الناره القدر ند هیا سیاه کرد آنرا متدهم بروزن و معنی متدام یعنی پوشنده
چیزی و از دهام تا پنده بر آن چیز قوامه بن دیهم کزبیر و قاسم بن دیهم هر دو محدث اند وکرداب واحد و عثمان ناتهای
عربانست حدیقه دهماه و مدهامه باغ سبز که بسیاهی زند از راه ترو تازگی و دزان است مدهامتان **دهثم** کجعفر
شتر سخت و مرد نرم خلق و زبان نرم همچنین است دهثمه و دهثم بن قران محدث است **دهدمه** شکست و برانداخت
آنرا و بعض آنرا بر بعض بر گردانیده هدم بیفتاد **دهسم الشیء** بوشید آنرا **دهشم** کجعفر نام مرد **دهکم**
کجعفر شیخ کهنه سال نذیکم داخل شد و در آمد در کار سخت تذیکم علینا خلاف کردند و دشمنی کردند با ما **دیمه** واد یست بمعارة
دیومه ذکر کرده شد در دوم و هم کردهاست جوهری **فصـــل الذال ذامه** کمنعه حقیر کرد او را
و ذم کرد آنرا و دور راند و بر او رسوا نمود آنرا اذام رعب و ترس ما سمعت له ذامة نشنیدیم مر او را کلمه **ذجمه** بمعنی خاموشیست
ذخلمه ذبح کرد آنرا و جمع کرد او را افتد خلم پس مجتمع گردید **ذرمت المرأة بولدها** بیرون انداخت زن بچه
خود را اذرمه دبیریست باذنه **ذلم** بفتحتین محل فرو رفتن آب رود بار **ذمه ذما** و مذمة بدگفت او را
مذموم و ذمیم و ذم و بکسر هم آمده زشت اذمه یافت آنرا زشت اذم بهم خوار داشت آنرا باکذاشت ایشان را از نشان

در مردم تذام و اذم کرد بعض آنها بعض را قبح بذمه بکسر ذال و فتح آن احسان کرد بسوی او تا ذم کرده نشود استذم الیه کرد کاری که
ذم کرده شود بران فعل ذموم عیبها برا ذمة و ذمیم و ذمیمه چاه کم آب و چاه بسیار آب از لغات اضداد است ذمام جمع ذمیم
بور جاماندگیست که منع کند او را از بر آمدن اذمت رکابهم مانده شدند شتران ایشان و پس ماندند اذم فلان کرد چیزی را که ذم کرده میشود
بران رجل ذو مذمة بارگرانست بر مردم و ذمام و مذمة حق و حرمه اذمه جمع ذمه بکسر زنهار و کفاله همچنین است ذمامة و بکسر
هم آمده و ذم بکسر و طعام ضیافت یا طعام عروس ذموم عهد و پیمان کنندگان اذم علیه گرفت برای او زنهار و ذم فلانا خلاص کرد
او را ذمیم کا جز آبله طور دانه که بر روها بر آید از گرمی یا از خارش و ترا با ترکی و افتد شب بر درخت پس میرسد آنرا خاک پس میگردد
مانند قطعه خاک و سپیدیرا بچیزیک خاله گویند قد ذمم ذم انفه و ذن و فتره جاری میشود آب از بینی و آب مرده و دیون
و آب مانند آب بینی که جاری میشود از کیر نز کوهی نر و همچنین است خیر از بستانهای ذم بکسر بسیار لاغر و هالک و ذنوم کم کرد خشش
خود را ذمامه گناه بقیه رجل مذمم کمعظم زشت یقینا مذمم کمحسن و مذم کسی که دران حرکت و جنبش نباشد شی مذم کمتم
چیزی عیب دار قولهم افعل کذا وخلاک ذم ای خلا منک ذم یعنی بکن این کار و ذم کرده نشوی تو اخذتنی منه مذمة و بکسر ذال هم آمده
یعنی گرفت مرا ازو عار و ننگ از ترک حرمت اذهب مذمتهم بشیء دور کن و ببر مذمة ایشانرا بچیزی یعنی بده چیزی ایشانرا پس
بدرستیکه ایشانرا حق است و نخل مذمت است بفتح تذمم عیب و ننگ داشت ازو یقال لو لم اترک الکذب تاثما لترکته تذمما
گفته میشود اگر نگذارم دروغ را برای خوف گناه هر آینه میگذارم آنرا از روی ننگ و عار **ذئم** بفتحتین لقب سعد بن
قیس همدانی **ذیم** و ذام عیب و ذم نقیض مدح ذامه یذیمه ذیما و ذاما عیب کرد او را مذیم و مذیوم عیبناک
فصـــل الراء رئم الشی کمنع دوست داشت آنرا و الفت گرفت بوی رئم بچه را ماو ریانا
پیوسته شد برای بر شدن رئمت الناقة ولدها مهربانی نمود بر بچه خود و لازم گرفت آنرا و آن ناقه را رؤم و رائمه و رائم گویند
شاة رؤم بر الفت بذیر که لیسد پارچه کی که بگذرد بوی آرا مهربان گردانید ناقه را بر غیر بچه او ارآم بچه علیع کرد زخم را بجدیکه
پیوسته شد ارام علی الشیء اکراه کرد او را ارام الحبل سخت تاب داد رسن را همچنین است رام الحبل کمنع رام القدح کمنع اصلاح
کرد کاسه را ارام بولست شتر بگاه آکنده و موضعیست و بکسر آهو محض سپید ارام و ارام جمع رؤام کرداب لعاب دهن و کلکا
شهریست و جبر را وادم کدمل سری رواتم و بکدامها قد رئمت الرماد زیراکه بدرستیکه خاکستر مانند بچه برار دیکدانها
رائمه محبه رائمه مهربان شدم بر او و قول جوهری الوجه الفواد و هم است زیراکه محل ذکر آن روم است زیراکه آن
اجوفست وارث الارام از زوارات عربانست **رتم** بفتحتین کیاه متصل **رتمه** رتمه شکست او را یا
کوفت آنرا یا خاص است بشکستن چیز مرقوم و رتیم شکسته چیز هو رتم بالوصف بقصد ربات رتمه رشته ایست که بندند در انگشتان
برای یاد دادانیدن رتم جمع همچنین است رتیمه رتایم و رتام جمع او ترتبت رتمه را در انگشت خود فارتم و رتم بیل بسته شد
رتمه در انگشت و رتم بفتحتین کیاهیست گویا که از باریکا خود تشبیه داده شد برشتها که برای تذکیر در انگشت بندند
شکوفه آن مانند خیریست و تخم آن مانند عدسیست و هر دو رو آرند بقوت و خوردن بسیلیهای خمار آن با آب
دهن علاج نافع است برای عرق النسا و همچنین است حقنه کردن بنقوع آن در آب دریا و از حلق فرو بردن

بیت و یکدانه باب دهن دفع میکند دملها را واحد آن رتمه است و توشه‌دان پر و جادهٔ راه روشن و کلام خفی و شرم تمام و داب
اهل جاهلیه بود هر که بسفر میرفت اول بسوی درخت رتم میرفت و دو شاخ او را باهم میبست پس اگر باز می‌آمد از سفر و هر دو
شاخ را بحال مییافت میگفت که از اهل او خیانت واقع نشده و اگر بحال نمییافت میگفت بتحقیق اهل او خیانت نموده و
آزار رتم و رتیمه گویند رتم سفید بیز فلان نشو و نما کرد در آن قبیله و گرفت آنرا بیهوشی از خوردن رتم رتام کسکه او را قومیکه
بیهوشی بر آنها عارض گشته باشد از خوردن رتم رتمة المعز بز چرا کرد درخت رتم را و تارناقه که بخورد آنرا و الفت به
خوردنش داشته باشد و رنگ وی سیاه مایل بزردی شود بسبب آن و ناقه که توشه‌دان پر از بار را بر ندارد رتام کغراب
ریزه و پاره و شکسته شده مارتم بکلمه نگفت حرفی را ما زال راتما همیشه مقیم است ارتم الفصیل بچه شتر در کوهان خود
پیه بهم رسانید شتر رتم لقنفذ و جندب شر دایم خالده بنت ارتم مادر کردم است که آن کردم نیزه زد درید بن حمه را رتیم
سر با آهنی **رثم** بفتحتین و رثمه سپیدی در طرف بینی اسب یا هر سپیدی که رسیده باشد لب آنرا پس رسیده باشد
به بینی و رثا سپیدی در بینی فعل ارثم ارثما و رثم کفرح رثم کلکتف و ارثم اسب چنین رثما ماده اسب جمع نعجه و شمار سیاه
رنگ بینی و تمام بدنش سپید رثم انفه او رثم فاه برثمه شکست بینی یا دهن او را بحدیکه چکید از آن خون مرثوم و رثیم بینی شکسته و هر چه
آلوده شده باشد بخون و شکسته شده باشد آنرا رثیم و مرثوم گویند مرثم کمنبر مجلس بزرگ رثیمه کسفینه موش رثمة المراة انفها
بالطیب آلودن بینی خود را بخوشبوی رثمه و بفتحتین هم آمده باران اندک رثام جمع ارض مرثمه کمعظمه زمین باران رسیده
شده رثمه بن خبره طرفی از خبر است رثم کسینه کوهیست و بنی سلیم را **رجم** کشتن و غیب و ظن و دوست ندیم و لعن
و دشنام دادن و جدا کردن و دفع نمودن و سنگ انداختن و سهم چیزی که رو کرده شود بآن چیز رجوم جمع رجم بفتحتین
چاه و تنور و بزغاله چهار ماهه و کوه است یا جاه و قبر همچنین است رجمه بفتح و ضم و برادران رجم و بفتحتین واحد آن
منقول است از کراع لغوی دلاد ارکیف هو یعنی نمیدانم چطور است آن و مطلع نیستم بر حقیقت امر آن رجم بضمتین ستاره
که رو کرده میشود بآن شیاطین را و سنگها که بر پا کرده میشود بر قبر همچنین است رجمه رجم کصرد ارجام کجبال جمع
باهرام بمعنی علامت و نشان است رجم القبر نشان دار ساخت قبر را یا سنگها نهاد بر آن و گذشت حالانکه او میدوید
مانند دویدن اسب رجمه بضم خانه کفتار خارها و چوبها که گرد درخت خرما بیلو گرفته شود تا دست غیر بران نرسد مراجم
زشت و قبیح گوراجم علته بدافع نمود از وی راجم سوء الکلام دست غیر بران نرسد مراجم زشت و قبیح گوراجم والعدو دو کس
مبالغه نمود در سخن گفتن و در دویدن و در جنگ باشد معارضه مرجم عصری از اشراف قبیله عبد القیس و مرجوم دیگر
از سرداران عرب است و دیگر پادشاه حیره است فقال لم قدر جنگ بالشرف پس گفت مرا او را قایلی تحقیق رو کردم
ترا بشرف شرف محل قربانی کردن است از قربانگاه‌ها حاجیان بادیه مراجم بن عوام محدث است ارتجم الشی
بعضه الی بعض نشست ترجمان درست رجم گذشت و رجام کوهیست رجمان و بضم هم آمده در بدیهی است بیجاپور مرجام
شتر که دراز کشد گردن خود را در سیر یا سخت سیر و کسی که رو کرده شود بسر آن سنگها رجام للکتاب موضوع است
رجل مرجم کمنبر مرد شدید حیا است که رو کرده میشود بآن دشمن او را فرس مرجم که رو میکند زمین را بسمها خود

حدیث

حدیث مرجم کمعظم وقوف یافته نشود در حقیقت آن رجام للکتاب موضوع است و سنگ که بر ریسمان بندند و بچاه فرو فرستند که تا آب را بدانند
که چه مقدار است و سنگ که آن سنگ بسته میشود بطرف دستهٔ دلو تا دلو زودتر فرو رود و چیزیکه بنا کرده میشود بر چاه بستر درع حن
بران چوب گذاشته شود برای دلو رجامان دو چوب اند بر پا کرده شده بر چاه نصب در پا کرده میشود بر هر دو قوقو چوبست
بالای چرخ که سر محور در آن میباشد **رحمة** بفتحتین رافة و مغفرة و مهربانی همچنین است مرحمة و رحم بضم و بضمتین فعل رحم کسمع
رحم علیه ترحما و ترحم علیه و اول فصیح‌تر است گفت مر او را رحمة و مدد رهبوت خیر من رحموت مستعمل نمیشود مگر در حالیکه باهم ازدواج
دارند ترسانیده شدن تو بهتر است از آنکه مهربانی کرده شوی تو بخصص برحمة یعنی به نبوت خود رحم بکسر و ککتف خانهٔ محل رویدن
بچه و آوند آن و بمعنی قرابت و اسباب هم آمده یا اصل قرابت قرابه ارحام جمع ام رحم بضم و ام الرحم مکه مرحومه مدینه شریف الله
تعالی رحوم و رحام زنیکه درد کند رحم او بعد زائیدن پس بمیرد از آن درد فعل قد رحمت ککرم و فرح و عنی یعنی صیغه ماضی
مجهول رحامه و رحام و بفتحتین هم آمده یا آن علتی است که میگیرد رحم زن را پس قبول نمیکند آب منی را که آبستن گردد یا آنکه
بر آید پس ساقط نشود مثلا دان سلا پوستیکه در آن بچه میباشد شاة راحم بزیکه رحم او آماس گرفته باشد محمد بن رحمویه کعمرو
و رحیم کزبیر بن مالک خزرجی که در آن بن حسن دهقان و مرحوم عطار محدثانند رحمة از نامهای زنان عرب است **رخم**
بفتحتین شیر غلیظ و مهربانی کردن و محبت و نرم گفته میشود القی علیه رخمة و رخمه انداخت بروی محبت خود را و موضوع است
میان شام و نجد و دره کوهیست بمکه و پرنده ایست که آنرا انوق خوانند بفارسی مردار خوار نامند و حدت آن لاحق میشود
آن تلخ طلا کرده میشود بجهت دفع زهر مار و غیر آن بخور کردن بگوشت خشک آن که مخلوط بخردل باشد هفت مرتبه میل ایدبسته شده
از زنان را و گذاشتن پر از جانب راست آن میان هر دو پای زن آسان میکند زائیدن بچه را و بخور کرده میشود سرگین آن
بجهت دفع هوام و آمیختن سرگین آن بسرکه خمر و طلا کرده میشود بآن داغ برص پس تغیر میکند رنگ آنرا و جگر آن بریان کرده
میشود و سائیده میگردد و آمیخته میشود بسرکه و خورانیده میشود دیوانه را سه روز هر روز سه وقیه پس به میگرداند آنرا رخم
بضمتین غلط و بری فعل ارخمت الدجاجة علی بیضها و رخمت البیضة و رخمت علی البیضة رخما و رخما و رخما هر دو بفتحتین
پرورش کرد ماکیان بیضه را و آن زجاجه را مرخم و راخم گویند رخمها اهلها ترخیما لازم گرفتند اهل ماکیان را رخمت المراة
ولدها کنصر و منع لعب و بازی کرد زن بولد رخمت الشی بازی کرد با آن چیز رخم الکلام ککرم نرم و سهل شد کلام رخیم کلام نرم
همچنین است رخم کنصر رخمت الجاریة گشت نرم و سهلة المنطق و آن زن خوردسال را رخیمه و رخیم نامند و از آنست
ترخیم در نامها یعنی حذف کردن آخر نامها زیراکه آن تسهیل است برای گوینده آن نام رخاو و رخامه بضم هر دو دو گیاهند
رخام کغراب سنگ سپید نرم و بعض از آن که برنگ خمر میشود و بعض آن که زرد میشود و بعض آن برنگ زر روز
که بمعنی برنده است میشود پس از اقسام آن سنگ است و ریختن سائیده سوخته آن سنگ را بر زخم قطع میکند خون
زخم را بسرعت و خوردن یکمثقال سائیده آنرا بشهد سه روز به میگرداند صاحب دملها را و بعض آن که لوح
میکنند بر قبر پس خوردن آن سائیده بر نام معشوق تسلی بخشد عاشق را رخمان موضوع است کشته شد در آن
تابط شرا رخمان بضم خار شهریست بفارس رخیم کامیر وادیست و گز بر نام مردی و بروزن جهینه آبیست و

کیفیه آمیت بیمامه مرید علم راو بروزن حمزه موضعیست ببلاد هذیل یرخم و یرخوم و یرحوم بمثناه از فوق واز تحت تا از پرنده که آن را فوق گویند یا در رابرخم هو و ترخم و ترخم و رخمة هو نمیدانم که کدام آدم الت ان رخام بضم یاد نرم رخیم کامیر یاکزه خالد بن رخیم بصری و حسن بن رخیم محدثانند شاه رخام بسپید سرو تمام بدنش سیاه فرس ارخم علی هذا القیاس رخم بضم و رخب ذو رخم بن وایل بن غوث و محمد بن سعید و عمرو بن از هر رخمیان محدثانند سادم الباب والثلم یردم بضم کرددررا ورخنه را تمام آن را یا نلث آن را یا ردم اکثرست از سد ردم بفتحتین اسم مصدرست ازان رودم جمع دبسکون دال دیواریست به بحرین و موضعیست بمکه اضافه کرده میشود بسور بن برجح و آن موضعیست من قرادرا و جزیکه مرافتد و ساقط میکرددداز دیوار شکسته و سدهان یا جوج و ماجوج و آواز کشیدن کمان را بتحریک زه کمان ردم بکسر موضعیست ثوب جردم کمعظم جامه پیوند دار و ردیم کامیر جامه کهنه ردم ککتب جمع تردم ثوب پاره پیوند دوخت بجامه خود تردم الثوب پیوند شد جامه و کهنه گشت متردم محل از جامه که پیوند کرده شود ازان محل تردمت الخصومة دور و دراز شد دشمنی و خلاف تردم فلانا از عقب ور در آمد و مطالعه بر چیزیکه ور دران چیز بوده اردمت السحاب و الورد و الحمی همیشه باند اردمت الشجره سبز شد درخت بعد خشک شدن آن همچنین است و دمت در بسیار معنی اردم البعیر جلد نید انگشت یا چوب بخیه را محبوب بن یوسف بن ردام ککتاب محدثست اردم علی دانا ارمون جمع ردم بکسر چیزیکه باقی گذاشته شود در آوند طعام ردمت عشا و لدها زد یا و تردمت مهر بانی نمود در دیمه دوجامه که دوخته شده با بعض آن ببعض مانند نفاق نفاق دو جامه که با هم ملصق باشند ردم ککتف جمع ردمان موضعیست بیمن ردمان بن ناحیه و ردمان بن وایل و ردمان بن رطیق بدان قبیلها اند ردیم کامیر از سواران العرب تازان عربیست نامیده شده بجهت زور که خلقت آن داره الردمه من بنی مالک بن ربیعه والت ردم الشی جاری شد همچنین است ردم انفه یردم ردما و ردمانا جاری شد بینی او و ناقه را ذم دفع کرد و انداخت سر خود را رذوم جاری شونده از هر چیز و کاسه پر که میریزد ظرفهای آن و عضو مغز دار رذم ککتب و بفتحتین جمع قدر رذمت القصعه کفرح و ارذمت ریخته شد آب از اطراف کاسه رذم بفتح و رذام کغراب سر کرا رذم علی الخمسین زیاده کرد بر پنجاه روز ذمه رفتار دابه رایت رذما من الناس بفتحتین دیدم مردم را پراکنده که در میان ضار بعد التجمع رذم جز بعد پوشیدن خز و حریر لباس ابریشم در لباس کهنه گشت و هو فی رذمان من الناس داخل مردمانست که این جماعت کثیر نیستند سامر هر کمرد ثابت قایم بر زمین و شیر غرنده همچنین است مرزم کمحسن و ارزم شتر که آواز کند از لاغری فعل قدرزم یرزم رزوما و رزاما بضم هر دو رزمه بفتحتین آواز شتر ماده و آواز فیست که وقت مهربانی آن بر بچه خود آواز از حلق خود بیرون می آرد در مثل است لا خیر فی رزمة لا دریة فیها مثل میزنند برای کسی که وعده میکند و ایفاء آن نمی نماید ارزم الرعد سخت شد آواز رعد یا آواز کرد آواز غیر شدید ارزمت الناقه مهربانی نمود بر بچه خود ارزمت الریح فی الجوف آواز کرد باد در شکم در مثل است لا افعل ما ارزمت ام حایل نخواهم کرد تا زمانیکه مهربانی شود بر بچه خود مادر نازاینده یعنی تا همیشه ارزمه بکسر چیزیکه بسته شود در یک جامه و رزدن سخت و بفتح هم آمده است رزم الشباب ترزیا بست جامه ها را رزم القوم بر زمین زدند خود ها را که نمیگذارند و جدا نمیشوند از آنجا مزارزمت در طعام نوبت کردن در خوردن طعام بایکه یک روز گوشت بخورد و یکروز شیر و یکروز شهد و مانند آن همیشه از بجلادم

مي‌ز

۲
کمان یا عام است و کسی که در آن خیر نباشد همچنین است عردام و گوز زدن با آواز همچنین است ردام بالضم در هر دو معنی صح

نمایند و جز خوردن و در هنگام خوردن شکر کردن و وقت لقمه در دهن انداختن و از حلق فرو بردن حمد گفتن یا خوردن رزم را و خشک را و شیرینی و ترش را و خوردن نان خشک را و نانی با نان خورش و بهر معنی تفسیر کرده شده است قول عمر رضی الله عنه اذا اکلتم فرازموا ارازم بینهما جمع رازم الدار اقامه نمود در ان خانه بمدت دراز رزم برد رزم بالشیء گرفت آن را ارزمت الام زانید مادر آن را رزم علی قرنه غالب شد بر همسر خود و بگذاشت رزم الشیء برزمه و برزمه جمع کرد آن را در یک جامه رزمه سرد شد و بآن نامیده شده نوء المرزم که ستاره ایست ام مرزم شمال باباد مطلق مرزمان دو ستاره اند یا هر دو ستاره شعریان مرزم کمحسن و کصرد خیر غنده رزام ککتاب مرد شدید سخت رزام بن مالک بن حنظله پدر حریست از تمیم رزام موضعیست بدیار مراد خوار رزم گفته شد اصل آن خوار رزم است باضافه خوار بسوی رزم پس تخفیف کرده شد اکل الرزمه یکبار خورد در شب و روز رزمه ماده شتر جوان زکته بالمرتزم جنبانیدم او را بر زمین مرازمة السوق خریدن از بازار با کم در بری بار

دستم بضم راء و فتح مثناه فوقیه و کاهی بضم تا هم آمده نام جماعت محدثانست رستیان جماعتی است رسم جاهی که دفن کنند آن را در زمین و نشان باقی ماند که تشخص و میان آن باقی نمانده باشد ارسم و رسوم جمع ترسم نظر کرد باطراف رسم رسم الغیث الدار محو کرد و برانداخت باران خانه را و باقی گذاشت نشان خانه را چسبیده بزمین رسمت الناقه رسیما اثر کرد در زمین از تنها انا و ارسمت دکذا امر کرد مرا و او را بآن کار فارتسم پس در همان آئین کار کرد ورسم فی الارض غایب شد در زمین رسم علی کذا نوشت روسم بلاد داهیه و چیزیکه مهر کرده شود بآن سر خم را همچنین است راسوم و علامت و رسم چیزیست که بآن جلد داده میشود دیناها و چوب باسب کنده شده که مهر کرده میشود بآن خرمن را و رسیم کنایها که در جاهلیت بودند راسم آب جاری رسم بفتحتین خوب چیزی رسیم کامیر و کمزر رفتاریست مر شتر را فعل قد رسم یرسم و رسیم صحابیه هجری عبدیست ارتسام تکبیر و اعوذ بالله گفتن و دعا ثوب مرسم کمعظم جامه خط دار ترسم هذه القصیده خواند این قصیده را و یاد گرفت آن را رسوم کسی که باقی ماند بر شبانه روز دشم نوشت همچنین است رشم الطعام مهر کرد بر خرمن گندم روشم بمعنی روسم که بمعنی چیزیکه بآن مهر کرده شود بر سر خم آمده همچنین است راشوم رشم بفتحتین سیاهی در روی گفتار و این چنین گفتار را ضبع رشماء خوانند و اول چیزیکه ظاهر شود از رویدنها و نشان باران در زمین و بمعنی اثر و در بن معنی رشم بسکون شین هم آمده ارشم مهر کرد آوند خود را بروشم ارشمت المهاة دید گاو وحشی اول روئید که ظاهر شده را پس چرید آن را ارشم الشجر برگ بر آورد درخت ارشم البرق درخشید بخفیه ارشم کسی که بآن خطهات و کسی که بو کند طعام را و آرزومند آن شود فعل قد رشم کفرح و باران کم ذم کرده شده و سک دصم بفتحتین داخل شدن در وره کوه تنگ رضم الشیخ بر ضم گران شد و بند آن رضم الارض برانگیخت و کاوید خاک زمین را برای زراعت و مانند آن رضم فی بیته افتاد در خانه نمیگذارد آن را رضم به الارض رضم و بفتحتین هم آمده و بروزن کتاب سنگهای بزرگ که زده میشود بعض آن را بر بعض در بناها رضمان بفتحتین هم زد یک گذاشتن گام در دویدن البعیر مرضم بکسر شتر که می اندازد بعض سنگ را بر بعض رضیم و مرضوم بناء بسنگ رضیم مانند مصغر رضیم زننده رضام گنواب روئید که است رضام من بنت اندک از رویید که طایر رضیمة الطیر ثابت شد بر بندگان رضم

موضعی است میان زباله و سفوق و موضعی است بنواحی تهامه ذات الرضم موضعی است بوادی القری نزد بعیر رضمان شتر که انبار **رطم** داخل کرد آنرا
در چیزی که نتواند برآید از آن همچنین است ارتطم و جاء کرد بتمام کرد خود ارتطم بسلوی انداخت در کنین خود را ارتطم لازم برای چیزی غیر منفک
شونده ارتطم علیه الامر قدرت ندارد به برآمدن ازان امر و ازدحم الشی ازدحام کرد و بر هم نشست ارتطم السلع بند کرد و حبس نمود
بار را همچنین است ترطم السلع رطم البعیر و ارتطم بصیغه ماضی مجهول بند کرده شد شتر رطام کغراب اسم مصدر است ازان رطوم زن تنگ
کس نه فراخ کس چنانچه توهم کرده است آنرا جوهری و ناقه تنگ کس و زنی که کلوازع فرج او بسته باشد رطمه بضم امری که شناخته نشود
وجه آن اوراره مرطومه زن دشنام داده شده بیدار ادم خاموش شد **رعام** تیز ولعاب و بلغم آب بینی گوسفند و دران یا عام است
از عمی جمع رعمت الشاة کمنع رعاما سخت لاغر شد پس جاری شد آب بینی آن رعوم کصبور از جنس همچنین است رعمت الشاة
کلرمت رعم الشی نگهبانی آن کرد و حفظ و حراست آن نمود رعمت الشمس انتظار غایب شدن آن نموده شد رعام کجیان درختیست
همچنین است رعام بضم و زیاده جگر رعوم نفس و سخت لاغر و زشت است رعوم بضم زن نازک و نرم رعمها ترعیما پاک کرد آب بینی آنرا رعم
کوهیست و بکسر به وزن بیت ام رعم کغفار رعمان کسکران و رعیم کزبیر هر دو اسم اند **رغم** ناخوش و مثلث هم
آمده همچنین است مرغمه رغمه کعلمه و منعه ناخوش داشت آنرا و خاک همچنین است رغام و بولت درخت و خوار ارغم الله انفه
مثلثة خوار شد چنین برا خدا از ناخوشی ارغمه الذل ناخوش گردانید آنرا خوار مرغم کمقعد و مجلس بینی رغمه ترغیما گفت مر اورا
رغما رغما راغم داغم اتباع است ارغم اله غضب کرد بر وی خدا ارغمه بدال سیاه گردانید او را شاة رغماء بطرف بینی او سپیدی آنرا
با رنگیست مخالف رنگ تمام بدنش مرغامه زن خشم کننده بر شوهر خود رغام خاک نرم یا ریگ آمیخته بخاک و نام ریگستانی معین
و بضم نعرتیست در علین بعلت یا گردیدن زبان است از حرف طریقه یعنی آب بینی وراغمه جدا شدن و دوری و باهم خشم گرفتن رغمه جنگ نمود
با اینها و جدائی نمود از آنها و دشمنی کرد با آنها ترغم خشم گرفت رغامی زیادی جگر لغتیست در علین بعلت و روئیدنیست لغتیست
در رغامی و بینی و با خشم مراغم بضم و فتح غین مذهب و مهرب یعنی جای گریز و قلعه و مضطرب ارزاق رغمان ریگستانیست
رغیمان موضعیست رغیم کزبیر نام مردی رغمه کردم چیزی را برارغم او یعنی ناخوشی و خواری او مرغمه کرحله بازیست برای …
رغامه کنامه طلب کردن **رقم** نوشت رقم الکتاب نقطها نهاد در کتاب و ظاهر کرد آنرا رقم الثوب مخطط گردانید جامه را
همچنین است رقمه ترقیما مرقم کمنبر قلم گفته میشود هو شدید الغضب … و جاش و فلاء وارتفع وقذف … دشنام داد قلم و
دابه مرقومه که یعنی در قوایم آن خطهاست و بر وزن کتاب شکوفه ایست و جامه هست مرقوم القوایم که قوایم و بازوهای آن خطهای سیاه
دارد رقمه باغ و طرف رود بار یا مجمع آب رود بار و خبازی که گیاهیست و بفتحتین گیاهیست رقمتان دو چیزیکه مانند دو ناخن
در قوایم دابه یا داغ آتش که هر دو طرف ران دابه را گرد گرفته باشد یا دو گوشت پاره که متصل باشند باطن هر دو ذراع
اسب را که مور ران هر دو نباشد یا هر دو طرف ران متصل حلقه در بر و دو باغ اند بناحیه صمان رقم نوعی از نقاش مخطط است
یا از قسم کج ابریشم یا از قسم چادرهاست رقم بفتحتین داهیه همچنین است رقم بفتح و کلتف و موضعیست بمدینه و وادی است
سهام رقمیات یوم الرقم مشهور است ارقم از خبیث ترین ماران است و زیاده طلب کننده آدمی بعد گزیدن یا ماریکه
دران سیاهی و سپیدی بود یا از مار و ماده را رقشاء خوانند و حیست از تغلب و اینها را اراقم گویند چادر یا ارقم

بفتح

بفتح و کلتف یعنی آورد چیز بسیار ارقیم کامیر موضعیست و اسب حرام بن وابصه و قریه اصحاب کهف یا کوه اینها یا سگ اینها یا وادی یا سنگ
کلان یا تخته از قلع که نقش کرده شده بود دران نسب اینها و نامهای اینها و دین اینها و از که گریختند اینها و دوات و تخته رقیم زن
عاقله که با عفت در مجلس با مردان سخن گوید و ظاهر گردد و قوم میزی که دران روئیدگاه باشد ترقیم و ترقین علامتیست برای اهل دیوان
خراج یعنی حاصل گیرندگان نوشته میشود در بارچها و توقیعات و حسابات که بر فرامین مینویسند تا وهم کرده شود که آن خالی
کرده شده است از نظر تا واقع نشود دران حساب و مناقشه حبیضة بن رقیم کزبیر صحابی بدری است **رکم** جمع کردن چیزی بالای
چیزی تا رکام کغراب شود ته به ته نشانده شده رکام چیزی ته به ته نشسته مانند تلهای ریگ رکم بفتحتین ابر ته به ته نشسته همچنین است مرکام
مرتکم الطریق یعنی جاده راه مرکمه بضم کل و لای جمع کرده شده قطع رکام کغراب کلان کلان است ارتکم الشی و تراکم مجتمع گردید **رمه**
یرمه رما و مرمة اصلاح آن نمود رمت البهیمه خورد چوبها را به دهن خود همچنین است ارتمت رم الشی خورد آنرا ارم العظم رم رمة
بکسر و رما و رمیما و ارم کهنه شد استخوان رمیم استخوان کهنه استرم الحایط خراب و طلب کرد اصلاح و دیوار را رمه بضم پاره از رسن
و بکسر هم آمده و بآن نامیده شده است ذوالرمه و درختی کلان است بنجد میریزد دران رودبارها و گاهی بتخفیف هم آمده در مثل آمده
میکولی الرمة کل شی بحذه الا الجرب فانه بروی یعنی رمه عبارت از هر چیزی اندک اندک آب خوراند مرا مکو چوب که رود بار است
کوار از درخت میریزد که آن میراب میگردانند مرا و یعنی جهت دفع کردن مرد و شتر را بسوی دیگری بار بستن که درکردن شتر بوده
پس گفته شد در حق کسی که دفع کند چیزی را بتمام آنرا اعطاه برمته رمه بکسر استخوان کهنه و مورچه صاحب دو بال و کرمکیست
که چوب خورد و حبل ارمام و رمام ککتاب و رمم کعنب رسن کهنه جاء بالطم والرم آورد بحری و بری را یا تر و خشک را یا خاک و آب را
یا آورد مال بسیار را رم بکسر چیزیکه بردارد آنرا آب یا چیزیکه بر روی زمین است از ریزهای گیاه خشک و مغز استخوان گفته میشود
ارم العظم مغز دار شد استخوان ناقه مرم که مغز در استخوان وی بسیار باشد رم بضم هم و چاهیست قدیمه بمکه و … بحیانه
و بفتح پنج دیه اند بمرو آنها شیراز است مرمه و بکسر را هم آمده لب هر صاحب سم شکافته ارم خاموش شد ارم الیه اللهو
مایل گردید و فی الحدیث کیف یعرض صلاتنا علیک وقد ارمت چطور عرض کرده میشود صلوة ما بر تو حالانکه تو کهنه شده و خاک
گشته باشی اصل آن ارممت پس حذف کرده شد یک میم چنانچه احست در احسست و مرام روئیدنیست غبارآلود رنگ رخوم یا
ترخوم کوهیست داره الرحم کسمسم در میان دو ماسیان بضم و ارمام موضعها اندرم بفتحتین رودباریست ترمرموا حرکت نمودند
برای سخن گفتن و سخن نگفتند رمام کتمام آنچه بآن کفایت کرده شود … ترم برانگنده گشت مرامیم تیرها که بر یا بران
نیکو ساخته شده باشند گویند ارتم الفصیل و فتر که اول مرتبه بکوهان شتر بچه یک سی واقع شود در ماست بلاها رم بضمتین
دختران خورد سالی از زنان رمام کغراب کمنه **رنم** بفتحتین ترانه سرود گویان نیک سرایندگان و بفتحتین آواز بم و ترنم
خوش گردانیدن آواز را … ترنم الجندب والقوس آواز کرد کبوتر و ملخ و کمان و چیزیکه آواز آن نیک برآید و آواز کند له
رنمة حسنة … یعنی مراوراست آواز قوس ترنموت مراوراست آواز وقت تیر انداختن رنمه بفتحتین روئیدنیست
رقیق رنوم کصبور موضعیست **روم** طلب همچنین است مرام و رزم گوشش و بضم هم آمده و حرکت ربوده شده بوئیده
و آن اکثر است از اشمام زیرا که آن حرکت شنیده میشود و بضم کوهیست از اولاد روم بن عیصو که مردی بود اجمع

روم بعض بن[...] که چسبانیده میشود بآن پر تیر را و دیوت ... بمدینه روم در یک کرد روم فلانا و روم فلانا کردانیدا او را فسیح که
طلب میکند چیزیرا روم الرجل وایه قصد چیز نمود بعد قصد کردن چیزی رامت موضوع است بیادیه و از ان است مثل قسا لیه براستین سلیجا
سوال کنی مرا امتی که ویست سلیم را یعنی شلغم زه است مشهور در شعر آن را بسیار بصیغه تغنیه میآرند رومان بضم موضوع است رومان الروم
وردمان بن ثور دوصحابی اند و ام رومان مادر عایشه رضی الله عنها رومایه موضعی است بیمامه رومیه شهری است بمداین که خراب شده است
و شهری است بروم سوق الدجاج در ان نایک فرسنگ است که در ان بازار ماکیان فروختند و سوق البرسلا فرسنگیست که در ان گندم
را فروشند و در ان شهر کبعا ایستاده میشوند بر دکانها سوداگران که در فهرس ختم شده از مس واقع است و بلندی بود
قلعه آن هشتاد گز است درو بمناصر بیست گز چنانچه ذکر کرده است آزاد ابن خرداذبه لیس اگر دروغ نوشته پس گناه دروغ بر او است
ترویم بر ستونه کردن آن روام کوه است کلک دهن شتر رومی بضم بادبان کشتی خاله رومی بن مالک شاعر است ابن الرومی مشاعر است ابو رومی
و ابو الروم صحابیا اند رام درخت حرام مطلب **رهم** بکسر باران سست همیشه بارنده رهم و رهام کعنب و جبال جمع ارهمت
السماء باران سست آورد روضه مرهومه باغ باران سست بارنده شده در ان گفته نمیشود روضه مرهم مرهم بکسر طلا زخم که
طلاء کرده میشود بآن زخم مشتق است از رهمه بجهت نرم آن بنو رهم بضم بطنی است از تمام کوه است پرنده که شکار نمیکند و علی
کفش و بروزن سحاب کوسفند لاغر شاه رهوم بز لاغر و رجل رهوم مرد سست طلب که بر وطن کار میکند رجان بفتحتین تا لایه آن
در شیر شتر رهبان لشکران موضوع است و گجینه جنبیه است میان شام و کوفه اکور رهم انبار بضم و سمو و غفالاود ابو رهم قیس الشعری
و ابو رهم مطعم ادرج و ابو رهم و ابو رهیمه یا هر دو یک است صحابیا اند **سایر** زیاده و باز که بار بار کنده شده آید
میان هر دو باروکو بهار خورد و فیر یا و بطا آن و تباعد و آهو محض سپید و آخر روز تا بار کشیدن تاریکی و پیوسته شدن
دهن زخم برای بیرون شدن آبجنین است ریمان بفتحتین و میلان و کجی در بار شتر و حصه که باقیماند از شتر کشته یا استخوان که زیاده
ماند پس داده شود آن را بیاک کننده و ذبح نماینده شتر و ساعت دراز و بابیه و زیاده و زمین فراخ بالکشت و سبب درخت مارمت
المحل همیشه میکنم مارمت بالمکان و مارمت من المکان ارم بدا نمیشوم و نمیگذارم آنجا را کو سیدم به و تیز که قطع کرده میشود نهاک
بن مریم محدث است برام حصی است ترم ملفاه فوق شهر است بحضرموت مرمه دیهی است بحضرموت ریم بکسر موضوع است ببلاد عربیه و کند
ز دیک مقد شوه ریمه بکسر رود و دادرست مرشیبه را بمدینه و بعد شهری است به یمن و قلعه است بیمن ابو ریمه صحابیاست بصری مرم کلمه
قریه که دولت دارد سخن مردان را و فجور نکند و نام زمیست ریم علیه زیاده شیران ریمان دو موضع است **فصـــــل الزاء**
زاءم کمنع زاما و زاما بسرعت برد و بخورد بشدت زادم الرجل ترسانید او را همچنین است زائم زأم نه کلمه انداخت
بدو نه کلمه را نمیدانم که حق است آن یا باطل است زءام کفرح و بصیغه مانعه مجهول شد بدانند خوف او همچنین است ازدام عسا
مفعول زئم کلکتف شدید الخوف زأمه آواز سخت و حاجت و شدت خوردن و نوشیدن و باد و از طعام چیزیکه کفایت کند
و بچو کلمه ما تقضبه زؤمه در خشم نمی آید او را کلمه موت زؤام کغراب مرگ ناخوش زشت یا زود کشنده ازأمه علیه الام
اکراه کردن بکاری را ذام الجمع بدره سخت فشرد زخم را بحدی که چسبید پوست او و خشک شد خون بر پوست یا دو اگر زخم را
تاکه نیکو شد زأم بضم قتال زأمه البرد کمنع رسید خنکی از سر در تاکه گرفت او را لرزه بر مون نه زأمه بکسر انداختند

درجنبم لو طعنوا فی زئمه طعن کرد ند در حسب او **ذبهمه** کرحلا شناسه **زجم** شنیدن تو چیزیرا از کلمه خفیه لم اسمع له
زجمه و بضم هم آمده نشنیدم مر او را کلمه خفیه و حرکت زجوم کصبور کمان سست آواز و دیوانه و ماده شتر بد خو که مهربان نشود بر بچه
غیر خود در رشک میافتد بسبب بوئیدن آن بغرا از جم شتریکه آواز نمیکند آواز را با بصیغه زجمه نا فرمانی نمیکند او را بکلمه و سخن
زجر و زجمه و زمله همه بفتح ناله که بآن ناله بچه از شکم بر آید زجم کسکر پرنده ایست **زحم** کمنعه زحما و زحاما بکسر تنک کرد او را
ازدحم القوم و تزاحموا باهم تنک نمودند در جا زحم بمعنی مردم ازدحام کنندگان و نام مردی زحم بضم یکی معظمه یا آن ام الزحم است
مزحم کمنبر بسیار ازدحام کننده با سخت ازدحام کننده زاحم الخمسین نزدیک به پنجاه رسید ابو مزاحم پیل و کاو زنجت هر کم شاخ
و اول کسی که قتال کرد با عرب از والیان ترک مزاحم بن ابی مزاحم زفر کوسه و ابن مزاحم ابی مزاحم آزاد کرده شده عمر بن عبد
العزیز و مزاحم بن زوادم محدثانند و نام الیست زحمة الولادت ناله که بر آید بآن ناله و از از شکم مادر ذکریا بن یحیی بن زحمویه
بروزن عمرویه محدث است زحم بن عبد الله کلع بضم قاتل صحابی است روز مرج راهط **زخم** موضوع است زخم کمنعه دفع کرد
او را دفع کردن سخت زخم اللحم کفرح فاسد شد گوشت و بوی بد گرفت همچنین است ازخم اللحم زخم کلکتف فاسد و بد بو گوینده زخمه
بفتحتین خاص است بگوشت درنده یا عبارت است از بودن گوشت فاسد بد بو بسیار چوب دار زخار زن بد بو ازدخم الحمل بر داشت
بار را **ازدرام** از حلق فرو بردن **ذدهرا الکلب** والسنور کفرح باقیماند سرگین آن در کون آن زرم بول و دمعه کلاهد
منقطع شد بشتاب آن و اشک آن و گفتار آن همچنین ازرام کاحمار زرمه زرمه و ازرمه و زرمته برید آن را ازرمه برید بر او ...
او را از رحمت به فرا نیده آن را همچنین است ازرام کافتعو زرم کلکتف خوار و کم کرده و کسی که در یکجا ثابت نماند مزرم و زرام
منقبض و درهم کشیده زرم پرهیزورود با ریست که میریزد آب را در دجله بغداد ازرم که به **زردمه** خفه کرد
او را یا شیلید حلق او را و از حلق فرو برد آن را زردمه گوشت پاره میان سر و گردن یعنی سر حلقوم یا محل فرو بردن
از حلق **زراهه** کعلابط زن سطبر و زن اول بلوغ رسیده **زعم** مثلثه الاول قول حق و باطل و دروغ
از لغات اضداد است و اکثر اطلاق زعم در چیزیست که شک کرده میشود در ان زعم دروغ گو و راست گو زعیم فلان
قد زعم به زعما و زعامة تحقیق ضامن شد سند و سردار قوم و رئیس آن و جواب گوینده از طرف ایشان زعماء جمع
زعمی کذا ظن کردم مرا چنین زعم کفرح طمع کرد زعامه شرف و ریاست و صلاح و زراعت و ماده کاو در این معنی
مشدد هم آمده و نصیب سردار لشکر از غنیمت و افضل و اکثر مال از میراث و مانند آن شوار زعم کلکتف بریان
بسیار چرب زود جاری شونده بر آتش ازعم در طمع انداخت و فرمان بردار کردانید ازعم الامر درست داد کار
ازعم اللبن شروع بجوشش شدن کشت شیر همچنین است زعم اللبین ازعمت الارض طلوع کرد و بر آمد اول روئیدگی
آن گویند امر فیه مزاعم کمنابر یعنی منافع است زعوم عاجز زبان همچنین است زعموم وزن اندک به وزن
بسیار به از لغات اضداد است همچنین است مزعمه بروزن مکرمه و زنه که شک کرده شود و زنه که آیا بآن پیه است
یا نیست و میگوید تو این را و لا زعمک و لا زعامک یعنی تو هم نمیکنم زعمهای ترا در حالیکه میروی براه رد کردن قول
او را مزعامه مار تزعم دروغ گفتن او مزعم کمقعد امری که اعتقاد کرده میشود بآن زاعم مزاحمت نموده **زغوم**

باز عموم عاجز زبان زعیم کز بیرنده الست زغم الجمل برگردانید شتر آواز خود را در استخوانهای بناگوش خود این اصل معنی زغم است
بستر بسیار شد استعمال آن بحدیکه گفتند زغوم در حق متکلم و سخن گوینده مانند متغضب زغمه بضم موضوعست **زغله** و بضم هم
آمده تنگ و وهم و کینه و دشمن **زقم** لقمه کردن مزقم بحلق فرو بردن از قمه فازدقم بلعانیدم او را پس بلع نمود آنرا از قوم کشنور مکه
باخرما و در ختیست بدو زخ و گیاهیست بیاد به کوه او را شکوفه ایست یاسمن شکل و طعام اهل آتش و شجره ایست بابیجا از غور مر
او را ست ثمره مانند خرما شیرین زمخت هم درخته آنرا زخم است زرک منافع عجیب الفعل در تحلیل بادهای سرد و آزارهای بلغمی و اوجاع مفاصل
و نقرس و عرق النسا و بادیکه داخل شده باشد در استخوانهای در نوشیده میشود ازان بوزن هفت درهم تا او زیابیجو و زیاست
استاده میسازد جهوته زده و جا مانده کان را و گفته شده که اصل آن هلیله کابلیست که نقل کرده بود آنرا اینواحیه و کاشت آنرا
باریحا و هرگاه مدتی گذشت تغیر داد مزاج آنرا زمین اریحا از مزاج هلیله زقمه طاعون **زکام** بضم و زکمه روان
شدن فضول رطبه از دو بطن دماغ که هر دو مقدم اند بسوی هر دو پره بینی و قد زکم بصیغه ماضی مجهول و زکمه و ازکمه
بآزار مذکور گرفتار ساخت او را مزکوم اسم مفعول است ازان زکم بنطفه انداخت نطفه را زکم القربه پر کرد او مشک را زکمه
بضم گرانبار در نسب و آخر فرزند از مادر و بعد و زکمه بفتح در زخم گذشت **زلقوم** بر وزن و معنی حلقوم زلم
بفتحتین و کسره دسم شکافته یا چیزیکه پس سم شکافته باشد و تیریکه بران پر نباشد و تیرها ئیکه قسمت میکردند بآن تیرها در
جاهلیت ازلام جمع زلمه تراشیدن برابر و هموار کرد آنرا و زم گردانید آنرا زلم الرحی گردانید آسیا را و گرفت از کنار و اطرافها
آن زلم غذاره بد ساخت غذا را ازلم کمعظم کوتاه قد سبک صاحب ظرافت و است مجتمع الخلقه و بریده طرف گوش می برند
طرف گوش شتران و بزان اصیل و نجیب ازلم شتر یا بز چیتیه زلمار ماده شتر یا ماده بز چیتیه و کانه که نیک شده باشند
صنعة و قد آن همچنین است زلیم و بز کوهی و خورد بدن گویند هو العبد زلمة و بضم هم آمده و بفتحتین که همزه نیز آمده یعنی
قد او قد عبد است یا مقابل او مقابل عبد است یا آن مشابه عبد است گو یا که آن عبد است و همچنین هو اللائمة زلمه زلم بفتحتین
و کسر دیعنی و برکه دابه است مانند گربه ازلام جمع زلمه المعز هر دو زنه گوش بز و گفته میشود مر بز کوهی را و زماده سخت
بسیار بلد بارا الازلم الجذع زلمار ماده بز کوهی و ماده هر پرنده شکاری مانند باز و شاهین و غیره مزلم کمشعل رونده سخت
گیرنده یا بلند در سیر یا در غیر آن و کوچ کننده ازلام الضحی منبسط و فراخ گردید زلیم کز بیر دکنداد هر دو نام عرب اند زلم
خطا کرد زلم الاناء پر کرد آوند را زلم عطاوه کم کرد بخشش را زلم انفه برید بینی او را ازدلم انفه از بیخ بینی او را ازدلم
را سر برید سر او را ازلم بفتحتین گو یها اند نزدیک شهر روز و روشد کیاست که تخم ندارد و نه شکوفه و درخت نخل و درکنار وی
زیر زمین دانه بهم میباشد شیرین است باه آرنده **زلهم** کمشعل خفیف سبک **زمه** فازم بسبب
آزار زمام الکتاب آن چیزیکه بسته میشود بآن ازمه جمع زم البعیر بانف بلند کرد شتر سر خود را بسبب درد گاه بینی
او رسیده زم الرجل بلند کرد سر خود را و زم بانفه تکبر نمود زم القربة پر کرد مشک را غزمت زمو ما پس بر گشت مشک
پر شد پس لازم است و متعدی زم البعیر مهار در بینی شتر کرد زم بیخ گفت در سیر و تکلم نمود زمزمه آواز دور که
مر او را دور باشد و آواز مکس و آواز گوش یعنی طنین و بد در به آواز رعد حالانکه نیکوترین آواز آن باشد

دیتو

و ثابت کننده تر باشد بار آوردن باران و تکلم کافران عجم بر خوردن خود با و حالانکه اینها خاموش اند استعمال نمیکنند زبان را
و نه لب را لیکن کلام آنها سزاوارست که بیکر داند آنرا در بر بار بینی و حلقوم ها پس میفهمد بعض آنرا از بعض آن کلام را آواز شیر غرنده
زمزمه بکسر جماعه یا بنجاه شتر باشد یا مردم و قطعه از جن یا از درندگان و جماعه شتران که در اینها بچگان نباشند همچنین است زمزوم
زمزوم الابل برگزیده کان آنها یا صدشتر زمزوم القوم شرابها مار زمزم کجعفر و علابط آب بسیار زمم کبقم و زمزم کجعفر و
کعلبط چاهیست نزد کعبه زمزم الجمل آواز برآورد شتر زمان کرمان گیاه بلند زمیم بکسر شب است از شبهای محاق و موضعیست
و هلال آخر ماه و چهار زمم بینه بفتحتین روبرو مقابل و دور بدور خانه اوست داری زمم و لوده خانه من نزدیک خانه اوست امرم
زمم یعنی ظاهر است زمم شهریست بکنار جیحون و بضم موضوعیست زمزم کجمیر موضوعیست ازدم تکبر نمود از باب افتعال است
ازدم الذئب السخله گرفت گرگ بچه بز را در حالیکه بلند داشته است سر او را همچنین است زم الذئب السخله **زنیم** کز بیر پسر زیاده
صحابی که آواز داده و ندا کرده بود او را عمر حالانکه او نهاوند بوده و نام شخص بسیار کوتاه قامت که دید او را نبی صلی
الله علیه و سلم پس سجده شکر الهی آورد که ازان کوتاهی محفوظ داشته و پدر ذویب طهور و جد انس بن ابا ایاس هم دو شاعر اند
زنمتا الاذن بفتحتین دو چیز کنار سهل در زیر گوش و مقابل هر دو تره است بفتحتین یعنی غضروف در اعلای گوش زنمتا الفوق
هر دو طرف دهنه تیر و در آن معنی بسکون هم آمده هو العبد زنمه مانند هو العبد زلمة است در جمع لغات زلمه و معانی آن زنمه
بفتحتین زه است و چیزیکه بریده میشود از گوش شتر پس گذاشته میشود این کار شتران کریمان بعیر زنم و ازنم و مزنم کمعظم
شتر یکه همچنین باشد و ناقه زنماء و زنمه و مزنمه گویند زنم چیزیکه پس سم شکافته میباشد زنیم لاحق شده در قوم که
از اینها نباشد و پسر خوانده همچنین است مزنم کمعظم در هر دو معنی و ناکس مشهور بناکسی یا بشر خویش مزنم کمعظم بچگان
شتر و نام بزیست ازنم بطنیست از بنی یربوع و ازنم بن جشم پدر بطنیست از تیم و ازنم موضعیست زنام کغراب داهیه و نف
نوازنده بود در مرشید را زنموا له هذا المحم فرستادند او را تا خصومت نماید ازنم الشجر چیزیکه ازان درخت بوال
آویخته گشته الازنم الجذع مرکب یعنی زمانه است چنانکه الازلم الجذع **زهومه** و زهمه بضم هر دو بوی گوشت فربه
گندیده زهم بضم بوی گندیده به وحش یا بچه شتر مرغان و السیان یا عام است و خوشبوی که مشهور است ز باد و آن چیزیست
که از زیر دم ستور از باد که در هند و در ملک بلادش خوانند در مابین حبشه و میان بر می آید و زهم بفتحتین مصدر است از
زهمت بده کرفه چرب دست او زهمه کلتف فربه بسیار به بانگ که در ان باقی بد است مزاهمه دشمنی و معارضه کردن و مقارفه
و مقاربه از لغات اضداد است و با هم نزدیک شدن در سیر و در بیع و شراء و غیر آن زهمان کسکران و بضم هم آمده
سگیست و موضوعیست زهم العظم مغز دار شد استخوان همچنین است ازهم زهم عن کذا زجر کرد او را از وی زهم فلانا
بسیار سخن گفت بروی زهم کفرح آزار رسید بضرر طعام بهم رسانید زهمان کرحمن مرد گرفتار بآن آزار زهزمه یعنی زمزمه
ودویدن در رفتار زهام کغراب موضوعیست **زهدم** کجعفر الیه غره و اسب بشر بن عمرو ریاحی و شیر غرنده
و چرغ یا جوره باز و یکی از ابارق که ابارق نام چند مواضع است زهدمان دو برادر اند از عبس زهدم و کردم یا زهدم و
قیس زهدم بن مضرب تابعی ثقه است معنی **ذام من النهار** گذشت چهارم حصه روز و زاین من النهار گذشت

نصف روز زنام انبخ هر چیز و شهریست بنیشابور وعامه آن را جام گویند زوم طعامیست مر اهل یمن را او خیر بسیار لذت دارد و
بضم موضعیست بحجاز و ناحیه ایست بارمنیه زومان بضم طایفه ایست از اکراد خوام مجتمع از هر چیز زامات فرقها واحد آن زامه است
ذیم کعنب پراکنده و متفرق از گوشت واز دابها و موش والب جابر بن جو ثعلبی والب اخنس بن شهاب غیر منصرف است
برای معرفه و تانیث زیم درهیست به نخله یمانیه و بکسر کلا از شتران اقل آن دو ختر و سه شتر و اکثر آن یازده و مانند آن تزیم
متفرق گشت تزیم اللحم بارها پاره گشت و سخت انگنده گشت و منضم شد بعض آن ببعض گویا که این از لغات اضداد است زیزم
بکسر اول حکایت آواز جن است که در بیابانها وقت شب آواز زم شنیده میشود زام لزیم وزام فما سکت تکلم نمود بکلمه پس
خاموش گردانید او را بآن کلمه ازیم شتر بکه آواز نکند **فصل السین سئم الشئ**
وسئم منه کفرح ساما و سئاما و سأمه و ساما دلتنگ شد از آن چیز سئوم کصبور دلتنگ اسأمه دلتنگ گردانیدم او را
ستهم بضم بزرگ سرین **سجم الدمع** سجوما و سجاما الکتاب روان شد اشک سجمت العین الدمع وسجمت السحابه الماء
تسجیم و تسجم سجما و سجوما و سجاما چکید اشک چشم و جاری شد آب از ابر اندک یا بسیار متعدیست یعنی سجم و اسجم هو
وسجم تسجیما و تسجاما بمعنی جاری گردانید چشم اشک را و ابر آب را سجم بفتحتین آب ظاهر و اشک و برگ بید و سجم شتری که
آواز نکند سجم عن الامر درنگ و تاخیر کرد در کار ساجوم رنگیست و رود بادیست گویند ناقه مسجوم و مسجام وقتی که بار
از هم دور گذارد وقت دوشیدن و بلند کند سر خود را **سحم** بفتحتین و سحم بضم و سحام کغراب سیاهی اسحم سیاه
و شاخ حیوان و تیریست و خوبه که غوطه داده میشود در آن دستهای باهم سوگند خورانندگان را و ابر و پستان و خنک
خراب انگور اسحم بفتحتین درختیست و آهن و بضمتین باتنگهای آهنگران ذو سحیم گزیر موضعیست و این نتیج سحام
کوه او درختیست شریک بن سحام صحابیست سحام مادر اوست بدرش عبیده بن مغیث ابو سحیم شاعر باهلیست سحیم خشت
کعب در قضاعه است و بضم نام مردی و اسب جزا بن خالد سحم که زفر اسب نعمان بن منذر سحیم کزبیر اسب مسلم بن سحزه
ضبیست و لغویست سحامه کسحابه محدثیست وکثمامه آبیست مر کلب را بیمامه و کغراب چادریست به یمن و رود بادیست
بفلج اما نام سگ پس بجاء معجمه است و وهم کرده است در آن جوهری اسحمت السماء ماه بارید ابر آب خود را اسحمان
بضم درختیست و بروزن زبرقان کوهیست و بضم خطابست و هر چیز سیاه **سخم** بفتحتین سیاهی اسخم سیاه
سخم و سخم بضم کینه سخم کمعظم کینه ور قد تسخم علیه تحقیق کینه گرفت برو سخم بصدره تسخیما خشمناک گردانید او را سخم وجهه تسخیما
گردانید روی او را سخم الماء گرم کرد آب را سخم اللحم بدبو گردید سخام کغراب شراب انگوری خوشگوار همچنین است سخاء و سخامه
و مرد عظیم القدر و سیاهی دیگ و پر نرم زیر پر پرنده و جامه نرم از روی ماس چنانچه ابریشم و پشم و مانند آن سخام زمین
سنگستان که مختلط باشد بزمین نرم ازان بزمین درشت آن **سدم** بفتحتین هم یا غم یا پشیمانی یا خشم با اندوه سدم
کفرح اندوهناک گردید سادم و سدمان دلتنگ واندوهگین و حرص و آرزومند رجلی فحل سدوم و مسدم بفتحتین ده
کلکنف و معظم نر آرزومند جستن بر ماده باز که گذاشته شده باشد میان ماده شتران پس آرزو میکند جستن میان
آنها پس هرگاه گشن کرد با ماده برآورده میشود از آنها بجهت زشتی داشتن نسل او را یا ممنوع شود از ضراب بزودی
بالله لیم علم
باشد سدیم کامیر بسیار ذکر کننده و ابر تنک باعام یا رسدم کمعظم و ما سدم کلکنف و ندس و سبل و عفن آب جهنده اسدام و سدام جمع یا واحد
وجمع برابرست رکیه سدم بضم و بفتحتین چاه جهنده سدم الباب بست در را مسدم کمعظم شتر گذاشته شده و شتری که پشت ریش باشد پس معاف داشته
باشد از بستن پالان تا که به شود ریش او عاشق سدم کلکنف سخت عشق و بهوا سدوم قریه قوم لوط غلط کرده است در آن جوهری و صواب **سذوم**
بذال معجمه است و ازان است قاضی سذوم سدوم شهریست بحمص **سرم** زجوت مرکان را میگویند سرما سرم بضم محل خروج ثفل
آن طرف روده مستقیم است و بفتحتین درد کون سرمان کجران زنبور خبیث تسریم پاره پاره کردن جارحه الابل منسرمه پاره پاره
و قطع قطع **سرجم** بجیم کجعفر دراز قد **ساسم** کعالم درختیست سیاه یا آبنوس یا خیزاب در خیست که ساخته میشود ازان
کمانها **سرطم** کجعفر و زبرج دراز قد و ظاهر گفتار در سخن و فراخ حلق وزود فرو برنده از حلق با جیم و حلقه **سطام** بکسر آهن
پاره پهنا که بآن آتش افروخته و در روند و جز یکه بآن دهن شیشه بندند و تیزی شمشیر همچنین است سطم اسطمة القوم کسطر طه وسط
قوم و اطراف آنها یا مجتمع آنها سطم بفتحتین و صلها سطم الباب بند کرد در را اسطام بکسر بمعنی آهنی پهن که بآن آتش افروزند و شمشیر
عبدالله بن اصرم بنو **سعلم** کجعفر از تیر مالک بن حنظله و میم زایده است **سعم** کمنع از رفتار شتر قد سعم کمنع تا قه
سعوم و کزبیر جد مرداس بن عقفان صحابیست رضی الله عنه سیل سعام کغراب او کشعان رود و باد تیز رو **سغم** جاریه
کمنع جماع کرد با او یا بخوبی که ازان کند پس داخل میکند و برون آرد سغم کلکنف بد غذا و سغم کمعظم و مکرم نیک غذا و نوجوان که پر از نعمت باشد
بدن او قد اسغم و سغم بضم هر دو رعناد و غمام سقاها روتا کیدند پر از غذا بعر و او اسغمه رسانید سوی قلب وی زیج را و تسغیم بکلوی فرو کردن
اندوه و آب و غیر آن را **سیقم** کضیغم شهریست **سقام** کسحاب و کجبل و کعقل بیماری فعل سقم کفرح و کرم سقیم بیمار سقام الکرام
جمع و کغراب وادیست و کامیر بفتح هم آمده سقمان موضعیست سوقم درختان عظیم سقمونیا رو ئیدنیست که برآورده میشود از شکمها و اندرون
آن رهوبه که دراز کرده میشود و خشک کرده میشود و خوانده میشود بنام روئیدنی که خود نیز در هندی کرکوار گویند و ثمر آن با معده و
احشاء بسیار است نسبت جمیع مسهلات و سلاح میپذیرد بجزوهای خوشبو مانند فلفل و زنجبیل و انیسون بوزن شش جو از شکم بر آورد
صفرا و لزوجات رد به را از نهایت بدن و بجز ازان با جزا از زبد خوردن بآب دهن و فرو بردن از گلو نمیگذارد در شکم
کرم را عجیبست در اخراج کرم مجربست **سقطم** کزبرج موش **سیکم** کحیدر نزدیک گذارنده گامها در شی قول قد سکم
و نام مردی **سلم** دلو بیک دسته مانند دلو سقایان اسلم و سلام جمع و گزیدن مار و سلم بکسر صلح کننده و آشتی و بفتح هم آمده و مونث است
سلام و اسلام و بفتحتین سلف یعنی زر دادن پیش و جنس از بایع در وقت درو کردن و بمعنی استسلام یعنی گردن نهادن و درختیست
واحد آن سلمه است ارض مسلوه زمینی که آن درخت آنجا بسیار باشد و اسم مصدر است از تسلیم و بند کردن و بندی سلم کوچه سنگها
سلام کلکتاب جمع و زن نازک و نرم دستها و پاها و دیگر اعضا سلم بن قیس جرمی و سلم بن حنظله سهمی هر دو صحابی اند بنو سلمه بطن است
از انصار بنو سلمه بن کعب در بجیله است و بنو سلمه بن حارث در کنده است بنو سلمه بن عمرو بنو سلمه بن ذهل و بنو سلمه بن غطفان بن قیس و
عمره بن حنظله بن سلم و عبدالله بدر احد و عمرو بن سلمه همدانی و عبدالله بن سلمه مرادی و خطا کرده است جوهری در قول خود
و نیست سلم در عرب غیر بطن از انصار سلمه بفتحتین جهل صحابی است و سه محدثست و مانند برابر هر دو عدد مذکوره سلمه الخیر
و سلمه الشر دو مرد اند مشهور ام سلمه دختر امیه و دختر یزید و دختر ابی حکیم یا آن ام سلیم است یا ام سلیمان صحابیات اند
ازان تا هفت جو حب

سلام از نامهای باری تعالی او یعنی سلامت و برائت از عیبها و مار گزیده همچنین است سلیم و سلوم و موضعیست نزدیک سیاله و نام مکرو
کوهیست بحجاز قصر السلام کوشکیست مر رشید را در رقه و در رخ است و بکسر هم آمده گفته شد مر اعرابی را السلام علیک گفت اعرابی الجنجاث
علیک گفته شد او را چه چیز است این جواب گفت سلام و جنجاث هر دو درختان تلخ اند تو یکی را بر من فرستادی پس دیگری را من بتو فرستادم
سلام گلاب آبیست و بروزن غراب موضعیست و کزبیر بن منصور پدر قبیله ایست از قیس غیلان و پدر قبیله ایست از جذام و بازده
هی ابدا اندام سلیم و دخت ملحان و دخت سحیم هر دو صحابیه اند ذات السلیم موضعیست ببغداد سلیمه کجهینه نام مردی ابو سلیمی کبشری پدر ابی
بن عوفست سلمی کسکری کنیت آفتابپرستیست سلمان کوهیست و بطنیست از مراد ازان بطن است عبیده سلمانی و غیر آن ابن السلام
و ابن ثامه و ابن خالد و ابن صخر و ابن عامر و ابن اسلام فارسی صحابی اند ابو سلمان کنیت جعل یعنی کوکان سلم کسکر زینه است
که از ان بالا روند و کاهی مذکر آمده سلالیم و سلالم جمع و رکاب که از چرم سازند بر ان پا نهاده سوار شوند و السیب زبان مرغ
سیار و بمقارها انداسفل از غاله از دلت رالت آن و نسبت بسوی جزر سلم الجلد سلمه دباغت داد آزاد بدرخت سلم سلم الدلو
فارغ کرد آن از کار و محکم ساخت آن را اسلم من الآفة بکسر لام سلامة و سلمه الله تعالى من الآفة تسلیما و سلمه الیه تسلیما فتسلمه
بخشیدم آن را پس گرفت و ر عطیه مر اتسلیم خوشنود در و سلامة اسلم بگردید و مسلم گشت همچنین است تسلم اسلم العدو خذه و اسلم خذه
دشمن را اسلم امره الی الله سپرد کار خود را خدا را تسالما با هم آشتی کردند سالما صلح کردند استسلم الحجر لمس کرد مجاوالاسود را
جو سرا ببدلت همچنین است استلام الحجر استسلم الزرع بر آمد خوشه زراعت و هو لا یستلم علی سخط او صلح نمیکند بر چیزیکه ناخوش
میدارد آن را اسلیم و رکاب میان خشو و بنصر استسلم بگردید استسلم بکم الطریق رفت بجاده راه و خطا نکرد در راه را و کان
شیر مجد انم تسلیم یعنی بود شیعی بمجد بیز مسیرشد مسلم اسالم بالهم کوهیست براه مدینه سالم باندلس است سلامیه آبکی است اول
و بنی جرش را به پهلوی سلمان و آبکی دیگرست سلام کنداد و بهیست بصعید خیف سلام مکانیست سلیمه بمیم مثلثه و تخفیف یاء شهریست
از ان شهرست عتیق سلامانی بفتحتین موضعیست و شهریست ذو سلم بن شدید بن ثابت است سلمی کسکری موضعیست بنجد و
حصاریست بطایف و کوهیست مر طی را شرق مدینه و حره است و رو شید رکابیست و دو صحابیست و شانزده صحابیست ام سلمی
زن ابی رافع سلمی یحیی بن عبد الله بن سلمی و سلمی بن عباث و سلمی بن منقذ و ابو سلمی فقیهانند با آن سلمی کسکریست سلاة
درختیست و آبیست مر بنی شیبان را و نام مردی عبد الله بن سلام کساب دانشمند و برادرش سلمه بن سلام و برادر زاده اش
سلام و سلام بن عمرو صحابیانند ابو علی جبائی معتزلی محمد بن عبد الله بن سلام و محمد بن موسی بن سلام سلامی نسبتیست بسوی جدش
سلام تشدید بن سلم و بن سلیم و بن سلیمان و ابن ابی سلام و سلام بن شرحبیل و سلام بن ابی عمره و سلام بن مسکین و سلام بن
مطیع محدثانند و اختلافیست در سلام بن ابی الحقیق و سلام بن محمد بن ناهض و سعد بن جعفر بن سلام و محمد بن سلام بیکندی
دار السلام بتخفیف بهشت نهر السلام دجله بغداد مدینة السلام بغداد و بسوی آن نسبت کرده شده است حافظ محمد بن ناصر و عبد الله
بن موسی بن هرام محدث و محمد بن عبد الله شاعر سلامیان سلامة بن عمر بن ابی سلام صحابیست سیار بن سلامه محدثست
سلامه دخت حواز دیه و دخت معقل خزاعیه و سلامه پرورش کننده ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه و سلم همه
صحابیه اند سلامه بتشدید دخت عامر آزاد کرده عائشه و سلام زن سرو دگو بنده که عاشق شد او را عبد الرحمن بن

عبد الله بن عمار و آن سلامة القس است سلامة شدده و نهریست بموصل از ان و باب عبد الرحمن بن عصمه محدث و دیگران سلامی کحبارکی
استخوانهاست در سم شتر و استخوانهای خورد بدرا از انگشت و کم از ان در دست و بالست سلامیات جمع و کسکار با دخنوب سلیم مار
گزیده یا زخم نزدیک به هلاک سلیم از جهت فربابین امور و صحن و زباطن سم امور سر کرفته باشد مور و بنیم آن و صحن شکم و بمعنی سالم از آفة
سلمی جمع و هو لا یسالم خیلاه یعنی نمیگوید راست پس شنیده میشود از وی اذا تسالمت الخیل یعنی با هم سیر کردند اسبان و غلبه
نمیکنند بعض آن بر بعض و قول جوهری که گفته میشود مر جلد و پوست را که میان چشم و جبین است سالم غلط است و استشهادا و بیت عبد الله
بن عمر باطل است ذات السلام زمینی که بروید درخت سلم را مسلم بن زریر و مسلم بن عباده و مسلم بن ابراهیم و مسلم بن جعفر و مسلم بن ابی
الذیال و مسلم بن عبد الرحمن و مسلم بن عطیه و مسلم بن قتیبه و مسلم بن قیس محدثانند و باب مسلم محله ایست باصفهان و شیراز کو یکی از
یکی از ان محلات است ابو خلف محمد بن عبد الملک سلمی طبری مؤلف کتاب کتابه او بدیع است در فن خود و سلمی بن جندل کسکری فرزدقست و
سلمان بن بغم و کزنون موضعیست ذو السلوه بن الحان بن مالک و سلوه شدده و نبغم هم آمده دخت جویث بن زید زمن عدی
بن رقاع لا ابالی تسلم کتسمع یعنی لا و الله الذی یسلمک و گفته میشود بدر تسلمان و تسلمون و تسلمین و تسلمن میگوید عبد ضعیف که
از اینجا معلوم شد که نادر تسلم ضمیر فاعل نیست چنانکه مشهورست بلکه ضمیر مفعول است اینچنین از تفسیر مؤلف مستفاد شد و اذهب بذی
تسلم و اذهبا بذی تسلمان یعنی ببر بسلامت خود اضافه کرده نمیشود ذو مگر بسوی تسلم چنانچه نصب نمیکند لدن غیر غدوة را السلت
عنه ترک کردم او را بعد از اینکه بودم در ان و قول حطیئه ص جدلاء محکمة من صنع السلام اراده کرده صنع داود را پس کرد اند
آن را سلیمان که پدر داود بوده و تغییر داد بعض آن را بجهت ضرورة شعر میگوید عبد ضعیف که درین توجیه تعسف ظاهرست و شاید که سلام
صانع متقن زره نیز بوده باشد و سلیمان بن ابی سلیمان و سلیمان بن عمر و سلیمان بن فرو و سلیمان بن عمرو و سلیمان بن مسهر و سلیمان بن
هاشم و سلیمان بن اکتم صحابیانند ام سلیمان دو صحابیه اند مسلم کحسن قریب بیست صحابی اند مسلم کجعلة بن مجلد و مسلم بن اسلم و مسلم
بن قیس و مسلم بن نازی و مسلم بن شیبان صحابیانند و کحسن و معظم و جبل و علال و کجهینه و جمله و کاجمد و امک و جهینه نامهای عرب است
سلام حکایتست بحر سلمون بفتحتین یعنی مواضع اند **سلتم** که برج جلدو غول یا بایه و قحط سخت و ننزیکه در دهن در دندان نمانده باشد
و ساقط شده باشد لب پائین آن که قدرت بر داشتن لب پائین نداشته باشد تا اصحاب سلیما نرسید جز را **سلجم** بجعفر رویدنیست
مشهور و نمکو ثلجم و نه شلجم با لغتیست و السیب دراز قامت و پیکان دراز و مرد دراز قد و شتر کلان سال شدید همچنین است سلاجم کعلابط
در هر دو معنی و جمع هر دو سلاجم است یعنی و ریش شدید کثیف و سر دراز مر کو رخسار و چاه قدیم بسیار آب **مسلخم** کمشمعل بخاد
معجمه تکبر کننده **سلعام** بکسر عین لحله فراخ حلقوم بزرگ شکم و دراز جثه و کرگ باریک و دراز مقدم جثه و دهن ابو سلعام کنیت کرک است
سلقم بجعفر شیر غرنده همچنین است سلاقم و شتر شدید حرف بالا از زرد جثه و دراز جثه سلقم کو قلتین بعض دندان بعض سلقام بکسر
ما و کرگ **سلهم** بجعفر لاغر و دراز و تو هم آمده از زهیدن و عریست از مدحج و بروزن برنج مردیست مسلم متغیر قد اسلهم لونه
متغیر گشت رنگ او **سم** کسور اخ و زهر قاتل و در هر دو معنی مثلثه هم آمده سموم و سمام جمع و هر چیز مانند مهره که بر آید از درگ
و دو رگ اند در بره چیز سم الفار دوا ئیست میکشد موش را سم حمار گیاهیست تلخ که آن را خر زهره گویند سم السمک درخت
ماهی زهره و مشهورست بسواهی نافع است مر او جاع مفاصل را و درد سرین و درد پشت و نقرس را و جز این نیست که

نفع میکند از درخت آن بوست آن و اگر آنرا در غدیر آب اندازند ماهیان آنرا میکُشند و برگ آن روشن میشود در چراغها بدل
فتیله اصحاب سم حاجته یعنی رسید مقصد خود را سموم انسان وسام انسان دهن او و هر سوراخ دو گوش او مسام جسد سوراخ بدن
سم خورانید او را زهر سم الطعام داخل کرد در طعام زهر را سم القارورة بست شیشه را سم بینهما صلح کنانید میان هر دو سم الشی
اصلاح آن نمود سم النعم خاص کرد آنرا قسمت هر بس خاص شد آن نعمت لازم است و متعدی سم الامر نهایت کار نظر کرد و بغور آن رسید
ساعة درویش و برگ ذات السم از حیوان است سام ابرص وسم ابرص آفتاب پرست کلانتر بن وزغ است ذکر کرده شد در ب رص
اهل السمة خاصه و اقارب سموم باد گرم غالبا در روز میباشد سمایم جمع سم بود بصیغه ماضی مجهول فهو مسموم و سام و سم حصاب
باد گرم گردید سمسم روباه همچنین است سماسم بضم وسم و برگ خورد جثه یا عام همچنین است سمسام و در یکنا جنت سمسم بکسر دانه کنجد
از ریاست فاسد کننده معده و دهان است و مصلح آن شهد است اگر هضم شود فربه میسازد و شستن مو بجوشانده برگ کنجد دراز میکرداند
و صاف میسازد مو را و کنجد برگ مشهور است بجلبنهنگ عمل آن نزدیک بفعل خربق است خربق گیاهی است که برگش مانند گاوزبان است
سپید خوردنش بوزن نیم درهم مفلوج را به میسازد و یکدرهم زیان میرساند و کشنده و مار پشت و در یکتا جنت و تصحیف
سمسم مفتوح است سمسم بضم و گاهی بکسر هم آمده یا غلط کرد جوهری در کسر آن مورچه است سرخ واحد آن سمسمه و مرد سبک
سمسم دویدن روباه سمام و سمام و سماسم کعلابط و سمسمان و سمسمانه بضم هر دو سبک لطیف سریع از هر چیز
سمام کسحاب شخص مرد و داره مسخیه در کردن البب و شخص و باد و ویران شده و زرایت و طلوه سمه بضم سفره بافته از برگ
درخت خرما گسترده میشود زیر درخت خرما تا بیفتد بران چیزیکه ازان بیاید سم کمرد جع و خویش و بکسر و فتح سرین سمویه
لقب اسمعیل بن عبد و شو حافظ اسم چیزیکه هر دو سوراخ آن تنگ باشد سماسم پرنده ایست مسم مکسی کی که نخورد چیزی کران
قادر شود سمی روزن زبه واد ایست بحجاز و سمان گیاهی است و بضم دیهی است بکوه سراة سمام شهریست نزدیک صعاد در رعاله
سمنا اتباع است یعنی تابعه بمعنی اول است یا آن بشین معجمه است **سنمو** دو دیه اند بمصر سنام کسحاب مشهور است یعنی کوهان
اسنمه جمع سنام الارض و سطح زمین و کوهیست میان بصره و یمامه و کوهیست میان ماوان در بذه و کوهیست به بصره گفته میشود آن کوه
سیر کرد با دجال اسنام بکسر کوهیست و برآمده او ثمر گیاه نفعی واحد آن اسنام است ارض مسنمة گمنه زمینیکه آن گیاه رویاند سنم
ککرماده گاو و سنوم موضوعیست سنم الکتف رویید که بلند سره کر برآیدم باشد شکوفه آن و شتر بزرگ کوهان فعل قد سنم کفرح سنمه
الکلاء تسنیما و اسنمه کوهان برآورد آنرا گیاه اسنمه بضم نون یا ذات اسنمة پشته زمین بلندیست نزدیک حلفه سنم الاناء تسنیما
پر کرد آوندرا سنم الشی بالا آن شد همچنین است تسنم الشی اسنم الدخان بلند شد دود سنم الغار بزرگ شد زبانه آتش تسنیم چشمه
تسطح نو آیه است در بهشت که جاری میکرد دو بالای غرفها یا چشمه ایست که بلند گرفته است بر مردم از بالا تسنم کرفتن بشده سنم المکظم
خترکذ اشته شده که سوار کرده نمیشود بران سنمات بکسر نون سرا بالا بار و راز ند در بیش تیر **سوم** و رسم جیدن مال
باد را هم کرفتن از شتر همچنین است سوام بضم سمت بالسلوه و ساومت و استمت بها و علیها گران کردم نرخ سلعه را استعذ بها
و علیها سوالی کردم ازو بسوم و کرانی نرخ متاع را انتقا السعة بکسر و عالے السوقه بضم بور یت که آن گران سوم و ترخ است است
الابل و سامت الریح بگذشت و سمتر گردید سامت المال جوید تر آن سام فلان الامر مکلف گردانید او را بآن کار یا متوسط

کرداورا

کرد او را بدان کار را همچنین است سوم فلانا الامر و اکثر استعمال آن در عذاب و شر است سامت الطیر علی الشی گرد گردید پرنده بر چیزی بشکه
شتران چرنده و اسامها چرا کنانید آنهارا سومه بضم و شیم و سمار و سیاء و سیمیا بکسر همه علامه سوم الفرس فتو یا کردانید اسب
علامت سوم فلانا مجا باطبع کردانید او را واداه جیزی کردانید که میخواست آن چیز را سوم سوء ماله حکم کردانید او را در مال خود سوم
الخیل فرستاد سواران را سوم علے القوم غارت نمود بر ایشان فساد کرد در یشها قوله تعالی من طین مسومة یعنی گلیکه بران امثال
مهر یا است باشان کرده شود بسپید و سرخ یا معلم کرده شود که بدرستیکه آن از حجاره دنیا نیست سامة کوکنده بر چاه سم
کعنب جمع قدا است تحقیق کند چاه را دشانه و رگیست در کوه مخالف اصل جوه و طلا و نقره یا رگها زیر دو در سنگ سام جمع سامه
و سام شجر هندی که آن عروق ممتده در زمین است و کوهیست مر هذیل را و نیز نوعی و کوری که در ان صاف میشود و جا میگیرد آب سامه
موضعیست مر عرب را و دو دیه اند هم یمن و محله ایست بمصره گفته میشود مر او را بنوسامه و سامه ابن لوی بن غالب که نسبت کرده
شده است بسوی آن ابراهیم بن حجاج سامی و جماعه بصریان سیموبه بلغاد بکسر صحابی است اسام الیه بمصره انداخت نظر روی سام
چوبیست بهنا غلیظ در زیر هر دو قاعده در دو چوب عضاد از جنس هودج سوام دو گوی زیر هر دو چشم است و بضم پرنده ایست سوم
کوهیست متصل بکوه برقد فرد و یا بند عنبر درخت شبع و شوخط جا میگیرند در میان هر دو بوز نها **سهم** نصیب سهمان و سهم
بضم هر دو جمع و تیریکه قرعه انداخته میشود بآن سهام جمع و واحد خیل است بغیر لفظ نیل تیرها و چوبهاست که بر دیوار بارخانه در بین انداز ند
آنرا تیرنا منند و بقدر شش گز در معاملات مردم و در رف قهارابها و سنگ که بر در خانه نصب کنند تا شکار کرده شود در ان خرس هرگاه
داخل شود در خانه برافتد آن سنگ و بند میسازد خبر او قبیله ایست در قریش و در باهله و بلغمتین رسیدن قرص آفتاب که از
قرص آن خطها مانند رشتها برمی آید و ماده ملخ وزن فریب دهنده و عاقلان حکیمان عاقلان سهمه بضم خویش و نصیب و کسحاب
پرنده ایست که آنرا مخاط الشیطان گویند و گرمی باد گرم و غلبه موسم گرما و افروخته شدن آتش آن سهم بصیغه ماضی مجهول
رسید آن آتش گرما بوی و کلکاب واد یست بیمن و کسحاب لاغری و تغیر و بفتح هم آمده میگوید عبد ضعیف که این چنین در
همه نسخها یافته شده ولیکن قول مؤلف در بفتح منافی آن میشود و در صحاح و غیر آن کغراب واقع شده پس این تصحیف
از قلم ناسخ است و صواب کغراب لاغری و تغیر و بفتح هم آمده قد سهم کمنع و کرم سهوما و علتیست که بشتر عارض میشود
بعیر مسهوم و ابل مسهمه کمعظمه گرفتار بعلت مذکوره سا بهمه ماده شتر لاغر سهوم ترش رو و بفتح عقاب پرنده سهم الرامی
ستاره ایست ذو السهم معاویه بن عامر زیرا که وی بخشید حصه خود را بیاران خویش ذو السهمین کرز بن حارث بیشی است
مسهم کمعظم چادر خط دار و کمکرم اسب غیر اصیل رجل مسهم الجسم مردیکه بدنش در عشق و محبت لاغر شده و رفته باشد
فعل اسهم فهو مسهم بروزن و معنی اسهب فهو مسهب و ساهم ایست که بود ورم کننده را فصل الشین
شام شهریست دست چپ قبله نامیده شده بدان همین باین نام یا برای آنکه قومی از بنی کنعان نشائوا الیها یعنی آنرا
بدستهای چپ خود باز گذاشتند یا نامیده شد بسام بن نوح که آن بزبان سریانی بشین معجمه است یا ز برای که زمین آن شامات
یعنی چند رنگ دارد سپید و سرخ و سیاه و برین تقدیر مهموز العین نیست و گاهی مذکر هم آمده شامی و شآم منسوب بطرف شام
اشام آمد بشام تشأم منتسب شد بسوی شام و گرفت شام را جانب چپ خود شأم تشئما برکنانید ایشان را بسوی شام

شوم ضد یمن و شتران سیاه رنگ خصار شتران سپید رنگ و هر دو واحد ندارند شامه و شام علیهم کمنع فهو شائم شؤم علیهم لکرم و بصیغه مفعول
مجهول نامبارک شد بر ایشان و ما اشامه چه نامبارک است از جمل شوم و مشئوم و نامبارک اشائم ضد ایامن نامبارکها و قد تشام مؤا تحقیق شوم گرفتند
بچیزی طایر اشائم جاری شونده بنامبارکی بد الشوم و ضد یمن یعنی دست چپ ضد دست راست شامه و مشامة ضد یمنه و میمنه و شیمة بکسر طبیعت
است شم با معنای بکر ایشان را بجانب چپ **شبم** بفتحتین سرما فعل قد شبم کفرح شبم کلکتف سرما زده یا سرما زده با کرسنگی و دوک
و زهر بچه سردی هر دو بقره شبمة کفرحة ماده گاو فربه شبام کسحاب رویید کیست و کلکتاب چوبی است که عرض کرده میشود در دهن
بزغاله تا شیر نخورد همچنین است شبم کجذب و چوب است و موضع است شبام و کوهی است هم همدان را و شهری است مرجیرا از یر کوه کوکبان
و شهری است هم بنی حبیب را از دیگر ذمر و شهری است مرجیرا و در حضرموت دور رشته در براقع که میبندد زن برقع را بان دور شته
پس کردن خود شبم اهیدی و شبمه گردانید شبام را در دهن بزغاله و از آن است تفرق من صوت الغراب و تفرس الاسد المشبم
گریزی از آواز زاغ و میکنی شیر دهان بسته را این مثل میزنند برای کسی که بترسد حقیر را و اقدام نماید بر خطر قصد اش آنست زمانی
بگفت شیر را و سر شیر لنگ است پس شنید آواز زاغ پس ترسید **شبرم** کقنفذ کوتاه قد و بفتح هم آمده و بخیل و آب است
نزدیک کوفه مر بنی عجل را و درختی است خار دار استعمال شیر آن خطر دارد و جز این نیست که استعمال کرده میشود بیخ آن در
حالیکه اصلاح کرده میشود بانداختنش در شیر یک شبانه روز و سه مرتبه از شیر برآوردن و در خیر نو انداختن پس خشک کرده
میشود با پاره از ترید و هلیله و صبر سقوطری قرص ساخته میشود پس آن دوای فایق میکند در شبرمه بضم که به وجزی کو براکنده
میشود از رسن و از رسیدن همچنین است شبرم **شتمه** و شتمه و شتمه شتما و شتمة و شتمة دشنام داد او را دشنام
داد دنام مشتوم دشنام داده شده مشتوم و شتیم مؤنث آن شتیمه اسم مصدر است از آن شاتمه و تشاتما با هم دشنام
دادند شتیم زشت رو قد شتم لکرم زشت روکر دید و شیر غرنده ترش رو همچنین است مشتم کمعظم و شتامه و شتیم کزبیر
بن ثعلبه بدار قبیله است در ضبه یا صواب شبیم بدو یا خطل شتیم بن خویلد فزاری شاعر است اختوم بضم قلولیست به تنیس
شجم بضمتین خبیثان دراز قدها زیرکان بسیار فطانت و بفتحتین هلاک **شجعم** کجعفر شیر غرنده و دراز قد
و جد آوری باکردن آن **شحم** پیه شحمه پاره از آن و پرنده ایست و بازیست چرب بانرا شحم الارض سماروغ و
کرمکی است سپید یا خراطین شحمة الاذن محل گوشواره شحمة المرع حظل شحم الحنظل چیزیکه در شکم حنظل باشد سوای دانه
شحمة الرمان چیزی رقیق زرد که بر پشت دانه انار میباشد ابو شحمه عبد الرحمن بن عمر بن الخطاب و عباس بن محمد بن ابی شحمه
محدث است رجل شحیم مرد فربه قد شحم لکرم مشحم کمحدث کسی که در خانه او پیه بسیار باشد و کسیکه پیه دارد شتران
و شحم لکتف انگور که آبش اندک شد و آرزومند خوردن گوشت قد شحم کفرح شاحم و شحام فروشنده پیه شحمه خوراند
او را پیه شحمه پیه کلاه ملاقات کردم او را در حال نشاط و **شخّم الطعام** مثلثة الخار فاسد شد
و شخمه تشخیما فاسد گردانیدم آنرا اشخم اللبن متغیر شد بوی شیر شخم الشخم موی سپید روض الشخم باغی که در آن
روییدگی نباشد حمار الشخم خربوزه رنگ شخم بضمتین مردمان بد کننده کان بیرزالا خود با از بوها خوش
و طیبه یا بوها بد و خبیث اشخام النبت مختلط گشت رطب بیابس **شدقم** کجعفر و علابط شیر غرنده و فراخ

کنج دهن و کجعفر مردیست مر نعمان بن منذر را و از او انسته شد قبایت از شتران **شذام** بدال معجمه نک و نیش کژدم و نیش زنبور
شیذمان بضم ذال گرگ شیذمانه ناقه جوان تیزرو **شرم** درختی است و لجه دریا یا نهر خورد که بر آمده باشد از دریا و گیاه بسیار
که خورده میشود از بالا و احتیاج نمیشود ببور او ساطه آن و موضعی است همچنین است شرمار و شکافتن فعل کضرب و قطع ما بین
ارنبه بینی رجل اشرم بین الشرم بفتحتین یعنی بریده بینی و از آن است کفته شد ابرهه را اشرم شرمه بضم کوهی است و بفتحتین
موضعی است نزدیک شحر شروم و شریم و شرمار زمینی که هر طرف راه او بیکا شده باشد شرم له من ماله یشرم بخشید مر او را اندکی
از مال خود شارم تیری که قطع کند طرف هدف را تشریم پاره پاره کردن و کرانکین شکار زخم یافته تشرم دریده شدن و
شکافته شدن شریم کس **شرذمه** بکسر مردم کم و پاره از هر و غیر آن شراذم و شراذیم جمع ثیاب شراذم جامهای
کهنه پاره شده **شطم امرأة** نکاح کرد با زن **شیظم** کحیدر شتر دراز جسیم جوان و همچنین الب و آدمی
همچنین است شیظی شیاظمه جمع مونث آن شیظمیست و موشی درشت بزرگ کلان سال و نام مردی شیظم بسیار سخن کو صاحب
فصاحت و الب تیز هوش نیکو منظر و شیر غرنده همچنین است شیظم تشیظم علیه بالکلام سرعت نمود **شعم** اصلاح میان
مردم شعموم بضم دراز قد **شعشم** بن حیان حاضر بود در فتح مصر شعثم بن الاصیل محدث است و ذویب بن شعثم
با شعثش صحابه است و قول مهلهل بیوم الشعثمین تفسیر نکرده اند آنرا و ظاهر آنست که آن نام موضعی است که آنجا جنگ
واقع شده بود **شغموم** کعصفور و قندیل دراز قد تمکین امراة شغموم و شغمومة و ناقه شغموم یعنی دراز
قد ملیحه شغم لکتف حریص شغوم ناقه بسیار شیر **شقم** بفتحتین بعقاف جنست از خرما یا آن هر نوع است واحد
آن شقمه است **شکم** بضم و شکم کبهم پاداش و بخشش و قد شکمه شکما بفتح تحقیق جزا داد او را جزا داد گمی
و اشکمه جزاء داد او را شکیمه نافرمانی و داد ستاندن از ظلم و بوزو زهر و گیاهیست خاردار و ز نکار گرفته
شدن و آهن نهاده دهنه لگام شکایم و شکم و شکیم جمع فلان شدید الشکیمه آن سرکش غیر منقاد است شکم کلکتف
شیر غرنده شکمه شکما و شکیما گزید او را اشکم الوالی رشوت داد آنرا گویا که بند کرد دهن او را اشکیمه یعنی آهنی
دهنه لگام شکم کفرح گرسنه شد شکیم القدر بر چنگا دیک شکامه و شکیم و مشکم کثمامه و زبیر و منبر نامهای عربان اند
شالم و شولم و شیلم بفتح لام همه دانه بیگانه که میباشد در گندم یتطایر شلمه لکفته یعنی میبرد شرار از چشم
شلم کبقم و لکتف و کجبل نام بیت المقدس است بعبرانیه آنرا اورشلیم گویند غیر منصرف است برای عجمه شلام
کسحاب زمینی که سنگریزه دار است میان واسط و بصره **شم** بوییدن شممته بکسر میم اشمه بفتح شین
و شممته اشمه کنصر ینصر شما و شمیمی کخلیفی مر و یست از زمخشری و شممته و اشممته و شممته ایاه بویانیدم
او را آنچیز را شاماه و تشاما بوییده هر یکی مر دیگری را اشمام کنداد خربزه صغیر مانند حنظل مخطط بخطهای
سرخ و سبز و زرد فارسی آن دستنبویه بوی آن سرد و خوشبو و ملین و جالیه و کننده خوابست و خوردنش ملین
شکم مینماید شمامات چیزی که بوییده میشود از بوهای طیبه و خوش شاممه یعنی نظر کن چیزی را که نزد اوست و قریب
او شو نزدیک شو از آن اشم بگذشت در حالیکه بلند داشته سر خود را و عدول کرد از چیزی اشم الحوف خمه بالا

کسره داد آن حرف را بقسمی که شنیده نشد و معتد بها نگشت و در وزن شکسته نشد بلکه و شم الجام الختان والحافظه التقاط فشند
و بوید بند بردو یعنی در خستنه کننده و زن ثابت کننده کوشت بالای فرج اندک پوست کیر و اندک کوشت میان فرج را شیم بلند
مشموم مثک شمم بفتحتین قرب و بعد از لغات اضداد است کفته میشود داره شمم بهر دو معنی یعنی خانه او دور است و خانه او
نزدیک است و بلندی در کوه و بلندی نای بینی و حسن آن و همواری بالای نای بینی و استاده شدن نوک بینی یا وارد شدن
نوک بینی در حسن استواء نای و ارتفاع نای باشد از ارتفاع ذلف بینی خورد یا همواری نای بینی یا دراز شدن بینی و باریک
شدن آن و سبلان طرف بینی و مردی که بینی او آن چنین باشد او را اشم خوانند اشم مهتر صاحب ننگ و عار و دوش
بلند هاشه هاشه طرف استخوان حکمن المضغ شم تکبر نمود و بصیغه ماضی مجهول پیاز مود شمام کسحاب کوهی است برقا
شمار کوهی است مشهور شماشم خرمای زرد که در خوشه باقی ماند اشموم بضم دو شهر اند بمصر **شنم** خراشیدن و بفتحتین
کوش بریده شدکان ور فشنم تیر انداخت پس در بدطرف پوست بنظایر شنمه بروزن و معنی شلمیت **شنقم** کجندل
ابوعاصم و ابوسعید سهمی صحابی است با آن بیار حظ است **شنخم** بخای معجمه کجر دحل فربه **اشنعم** کجر دحل دراز
رغماله **شنغما** کجر دحل اتباع است با آن بسین مهمله است **شنهم** کجر دحل اندک **شهم** تیز هوش
روشن دل همچنین است شهوم و شهام جمع والب تیز رو صاحب نشاط قور قد شهم الکرم و مهتر یا فذحکم شهوم جمع
و سیلی است که میگردانند آزاد در دروازه خانه محل شکار شیر که چرا افتند آن سنک هرگاه داخل میشود در خانه و در
فصل السین گذشت شهم بن مره شاعر محاربی و شهم بن مقداد شیخ ثور است و شهم بن عبدالله و سلمة بن شهم
محدثان اند ابوشهم یزید بن ابی خشیبه صحابی است شهم الفرس کمنع زجر کرد آن را اشهم فلان کمنعه و نصره شهماه
و شهوما ترسانید او را شهام کسحاب غول بیابانی زنخت شهیم برزال شهیم دلدل و خار پشت یا خار پشت
بزرگ خار خار پشت آن بزرگتر باشد **شاهسپرم** و کفته میشود بفاء ریحان **شیمه** بکسر
طبیعت و بهمزه هم آمده شیم اباه مانند پدر شد در طبیعت و خاکی که کنده میشود از زمین شامه علامه مخالف لونه
که در آن واقع شده شام و شامات جمع محمد بن محمد و محمد بن اسمعیل شاماتیان محدثانند ابوشیم و مشوم و مشیوم
و اشیم علامت کرده شده که در بدن و در شانهالت شامات از سیاه در بدن و در زمین شام جمع و ماده شیما
سیاه رنگ و نشان سیاهی در قمر جلد اشام درخش ام گذشت ماله شامه و لا زهر یعنی نیست مرا او را ناقه سیاه
و نه سپید ابن شام محدث است نامش ابراهیم بن محمد بن احمد بن شام شام لقب هشام مذکور است شیم محل ولد شیم و
شیام جمع شام سیفه لشیمه در نیام کرد شمشیر را و برکشید شمشیر را از نیام از لغات اضداد است شام البرق نظر کرد بسوی
برق که قصد کجا دارد و کجا خواهد بارانید باران را شام ابا عمیر رسید کیر در شکستن بکر مراد خود را شام فلانا غبار
آلود ساخت هر کار او را انجاکه شام فلان ظاهر شد بر پوست بدن او خط سیاه شام شیما و شیوما ثابت کرد جلد
را در جنگ شام فی الشیء داخل شد در آن همچنین انشام الشیء و انشام و تشیم و شیم و اشتمام شام سفا الاوکی
نامه دوانید اسب را زدن آن را ابان خود شام الشیء فی الشیء پنهان کرد و پوشید چیزی را الجزی شیام زمین نرم

دیارفار

و بکسر خاک و بفتح هم آمده و موش شیم کمبل جمع بنو اشیم کاحمد قبیله ایست صلة بن اشیم تابعی است اشیمان دو موضع اند شیم بفتحتین
هر زمینی که کنده شده باشد جنس از زین و بارقه باشد بر سیخ و صلابه خود شبیم و بکسر هم آمده ابوعاصم صحابی است با آن بنون و نائی
شییم ابو مریم بکاری تابعی است عروه بن شییم از قاتلان عثمان است ابن شامه بجیر تغلبی محدث است ذوالشامه خالد بن جعفر بجهة شامه بمعنی
علامتی که در مقدم ارش بوده و محمد بن عمرو بن ولید بن عقبه شیمه دختر حلیمه سعدیه همشیره رضاعی نبی صلی الله علیه و سلم است تشیم
الشیب بالای سر و ریش او بری آمد تشیم اباه مشابه پدر گردید شیم ما بینهما یعنی اندازه کرد ما بین هر دو و کوبیند شیم یدیه فی ازاره او ثوبه
و قرکه بکرد سر او را و جامه او را در حالتیکه میکشد و قتل میکند او را شیم بکسر ماهی است انشام الرجل منظور الیه الیک شامه
کوهی است بمکه تصحیف است از متقدمین و ثواب شاید بیار است و بیم واقع شده در همه کتابهای حدیث **فصل**
الصاد **صئم** کفرح بسیار آب خورد صائم بمعنی تشنه صام الحبشی علیهم کمنع دلالت نمود لشکر را بر ایشان **صتم** و بفتحتین هم
آمده غلیظ شدید و مرد رسیده بنهایت کهولت الف صتم هزار تمام اموال صتم بضم تامها صتم از حروف سوای حروف ن ف ل
م و ب صیتمه سنگ کلان سخت همچنین است صتمه بامه صتام کغراب سر سطبر تصتم درو یدنه سخت دو یدنه مصتم کمعظم مکمل و تمام کرده شده
درو دیوار و کوچه که هر دو منفذ نداشته باشد یعنی غیر نافذه باشد احمنه مجمع الشیء و معظم آن یا وسط آن **صحمه** بضم سیاهی
مایل بزردی یا غبار گونه مایل بسیاهی اندک یا سرخی در سپیدی اصحم لغت است از آن صحماء مونث آن اصحام النبت سخت شد سبز روئیدگی
و زرد گشت از لغات اضداد است یا آمیخته شد سیاهی بسبزی او بزردی اصحامت الارض متغیر شد روئیدگی زمین و یبس شد و برآورد
باران آن اصحام الزرع زرد زراعت را سر در با شروع کرد در خشک شدن صحمار تغیر داده شده و نوع ایست اصحمه بن ابجر باد شاه حبشه
نجاشی اسلام آورد در عهد رسول صلی الله علیه و سلم اصطخم راست استاده گشت همچنین است **اصطخم** صخمة الشمس سوخت
آن را آفتاب صحماء زمین سنگستان که آمیخته شده باشد زمین نرم بزمین درشت **صلدم** زدن چیزی صلب و سخت بچیزی صلب و سخت
فعل آن کضرب و در یافتن کار و دفع و قد صادمه تحقیق دفع نمود آن را فاصطدما پس با هم مندفع کشتند تصادموا با هم مزاحمت
نمودند صدام الکتاب علتی است در سر ستور را بها و بضم نیامده هر چند قیاس یعنی آزار صدام بضم بوده و اسب قیس بن ثعلبه
و اسب زفر بن حارث و اسب لقیط بن زراره و نام مردی همچنین است مصدم کمنبر صدمه بر کندن اصدم بر کننده و یکبار دفع
نمودن صد معتان و گاهی بکسر دال هم آمده و هر دو طرف جبهه یا هر دو جانب پیشانی **صذوم** لغت است در سذوم
که معنی شهری است بحمص کفته میشود هذا قضاء سذوم صدوم است و کفته نمیشود بدال مهمله **صرمه** بصر مه حرما و بضم هم
آمده برید آن را بریدن جدا کننده صرم فلانا قطع کرد سخن او را اصرم النخل و صرم الشجر برید آن را همچنین است اصطرم صرم
عقد نا شهر او رنگ کرد صرم الحبل منقطع شد رسن همچنین است انصرم اصرم النخل وقت آن رسید که درخت خرما بریده شود
مرامه و بکسر هم آمده وقت پخته شدن ثمره درخت خرما صریمه دل بر کاری داشتن و قطع امر و طایفه از ریکستان بزرگ
همچنین است صریم و ازان است قول عربان افرصریم یعنی مار ریکستان و زمینی که در و کرده باشند زراعت آن را و موضعی است صارم
شمشیر بران همچنین است صرم و بیشه کیرنده مردانه فعل قد صرم الکرم و شیر غرنده صروم قوی بر بریدن همچنین است صرام کغراب
و ناقه که وارد نشود بر حوض تا که خالی شود بر او وی صریم صبح و شب از لغات اضداد است و طایفه از شب همچنین است صریم و چوبیکه

بعنا کرده میشود در بردن زغار ناشیر نخورد و زمین سیاه که چیزی نروید و نام مردی بنو صریم حریث و بیع قطع کرده شده و بریده گشته تقدم جلدی
کرد و باره کرد باید مصرمه کمعظمه ناقه که بریده شده باشد سر پستان وی تا خشک شود روزن پستان و بر اید شیر تا قوی گردد ناقه و گاهی میباشد
صرم ناقه از انقطاع شیر تا اینکه آفت میرسد به پستان ناقه پس داغ کرده میشود پستان پس منقطع شود شیر آن صرمه بکسر قطعه و گله شتران
مابین بیست تا سی یا تا پنجاه یا چهل یا مابین ده تا ده و چند قطعه از ابر صرمة بن قیس یا بن انس یا بن ابی انس
صرمه یا ابو صرمه عذری صحابیانند و صرمه و الدهرمه در رضا دست صرم جرم معروفست و بکسر زدن و گروه اصرام و اصارم و اصاریم
و صرمیان بضم جمع و موزه یا فعل اصرمان صرو و زاغ صرو که در هندی آنرا کتوره گویند و شب و روز و اکت و زاغ مصرم کمنزل جای
تنگ رود جاری کننده آب مصرم کمنبر داسی که بآن غله درو کنند صرماء دشتی که دران آب نباشد و ناقه کم شیر صرم کقفل جمع صریم
استوار رای و مرد زیرک فطن و در شبانروز یکبار خوردن هو یاکل الصیرم او یتخرد یکبار اصرم و مصرم کمحسن فقیر کثیر العیال فعل
قد اصرم صرام کغراب جنگ همچنین است صرام کقطام و داهیه و آخر شیر بعد بسیاری شیر و قنیکه محتاج شود بسوی آن مرد از روی
ضرورت و در مثل است حلبت صرام یعنی رسید عذر با خر آن جاء صرام سحر یعنی آمد در حالیکه زبان انکار نا امید است نامیده شده اند
بصریم که بهر و بصری گذاری اصرم شتوی و اصرم یا اصیرم الشهل و نامش عمرو بن ثابت صحابیانند هو صرمة من الصرمات یعنی
آهسته و دیر رجوع کننده است از خشم خود **اصطکه** بضم نانی که در خاکستر گرم پخته شده باشد اصطکه و اصطم معظم شیئ
و مجمع آن یا وسط آن **صیقم** بقاف کحیدر بد بو **صکمه** زد او را و دفع کرد او را صکم الفرس علی لجامه که بکشد
لگام خود را بسته دراز کرد سر خود را گویا او غلبه مینماید صکمه صدمه سخت صواکم شوایب جمع نایبه صکم کسکر سعال شتر یا
سعال شتر مرغ **صلم** بریدن یا بریدن گوش و بینی از بیخ آن همچنین است تصلیم فعل کضرب رجل اصلم و رجل مصلم الاذنین
گویا که مقطوع الاذنین است از روی خلقت صلامه مثلثه فرقه مردم صلام کرنار و شداد مغز کنار صیلم امر شدید و داهیه و شمشیر
و یکبار خوردن در شبانروز همچنین است صیدم صلمه بضم خود که بر سر گذارند و بفتحتین بالا نهار سخت اصیلم کیک و در عروض
بودن آخر جزو وتد مفروق اصطلمه از بیخ بر کند او را دقعه صیلمه خیک از بیخ بر کننده **اصلخم** اصلخما مارت السادة شد
و خشم گرفت به وصلخام بکسر دراز قد یا صلب شدید شم همچنین است ~~صلادم در هر دو معنی و صلادام بکسر کوفت آن~~
صلخم کجعفر و جز د جبل و مصیطره بیشی گیرنده شدید جبل صلخم کوه بلند **صلخدم** کشتر دل خشم شدید **صلادم** کزبرج
شیر غرنده و صلب شدید سم همچنین است صلادم در هر دو معنی و صلادام بکسر مؤنث صلادم است **صلقم** کوفت بعض دندانها
خود را ببعض صلقم لغت است از آن صلقم کزبرج بزرگ ال و سطبر صلقام کقرطاس و صلقم کجعفر شیر غرنده و شتر سطبر صلاقم را
دندانها **صلهام** کقرطاس شیر غرنده و مرد دلیر اصلهم سخت گردید **صمم** بفتحتین بسته شدن گوش و گرانی آن
صم یصم بفتح عین ماضی و مضارع و صمم بکسر میم نادر است صما و صمما و اصم و اصمه الله کر گردید اصم کر صم و صمان جمع تصام بحدیث
نمود این راکه آن کر است صمام قاروره و صماه قاروره و صمة قاروره بکسر همه سر بند شیشه صمها بست دهن قاروره را
اصمها کردانید بهر شیشه سربند را حجر اصم و صخرة صماء سنگ سخت بر از درون صماء ناقه فربه و باردار حامله و حرف
عفجه که باریک و تنگ باشد عفجه چیزیکه طعام بعد معده بسوی آن انتقال کند و زمین درشت صم جمع و داهیه شدید و همچنین است

کالقطام

کقطام صم صمام یعنی زیاده شو ای بلا صمام صمام خود بار اگر ساختند در خاموشی صممه بحجه زد او را بسنگ صم صداه بلاک شد رجب الاصم زیرا که
ندا کرده نمیشود دران ماه یا صباحاه و یا بقلان اصم مردی که جمع کرده نمیشود دران درد کرده نمیشود او را از خواهش وی و ماری که قبول نکند
افسون را حاتم الاصم یکی از اولیاست صمان هر زمین سخت سنگریزه دار در پهلوی ریگستان همچنین است صمانه و موضعیست بعالج صمه بکسر مرد
مردانه و شیر همچنین است صم و والد درید شاعر صمتان والد درید و برادرش مالک و مار نر و موشی دشتی ماده و آواز آن را صمعی خوانند
صمیم استخوانیکه بآن قوام عضو بود و اصل شی و خالص آن و سرما و گرما هر دو سخت و بولت خشک شده برآمده از بیضه رجل صمیم کامیر مرد
خالص برای واحد و جمع است صمم فی الامر و صمم فی السیر تصمیما بگذراند و گذشت همچنین است صمصم و گزید و اثر دندان رسانید او را صمم السیف
رسید مفصل استخوان را و برید آنرا یا برید کاه عضو رسید صمم الرجل الفرس العلف خاد کر دانید مرد اسب را بر گیاه خوردن پس حبس
کرده شد در اسب بسوی آزار درد شکم از امتلاء و بر آن صاحمه حدیث حفظ کنانید و بیاد داد او را سخن رجل و فرس صمم بفتحتین و صمصام
و صمصامه و صمصم کزبرج و علیط و علابط مرد گذرنده در کار و در عزیمت و همچنین است صمصام شمشیر ران که باز نگردد همچنین است
صمصامه و شمشیر عمرو بن معدیکرب و کزبرج غلیظ کوتاه قد یا مرد دلیر پیش گیرنده در کار صمصمه کزبرجه خیار قوم و بفتح هم آمده
و جماعه صمصم جمع صمصم و صماصم کعلبط و علابط شیر غرنده و بروزن قدفد نخیل یقینا صمیاء بروزن غبیرا و گیاهی است مانند
ثمام اشتمال الصماء رد کردن چلو در از جانب دست راست خود بر دست چپ و دوش چپ خود پس رد کردن آنرا مرتبه دویم از پس خود
بر دست راست و دوش راست خود پس بپوشاند هر دو دوش را یا عبارت است از پیچیدن خود بیک جامه که سوای آن بروی نبود
از یک دو جانب آنرا بگیرد پس بگذارد آنرا بر هر دو دوش خود پس ظاهر میگردد از آن اشتمال فرج او صمت حصاة بدم یعنی بسیار گشت
خونها بسیار شد بحدیکه انداخته شود سنگریزه دران شنیده نمیشود مر سنگریزه را آواز و از آن است قول امرء القیس صمی ابنة
الجبل یا مراد از آن صدا و آواز کوه است یا سنگ کلان است اصمه یافت آنرا کر دعاره و افق قوما صما یعنی نمیشنوند سخن ملامت
او را صمان اصم الجلجار و اصم السمرة دو موضع اند ببلاد بنی عامر بن صعصعه پسر مرة بن کلاب را **صنم** بفتحتین بدبوی و قوت
بنده هو صنم ککتف او بوی بد دارد و بت که پرستش کرده میشود معرب شمن چنانچه در عمدار الافاضل آورده شمنیان بت
پرستان جمع شمن منسوب بسوی شمن یعنی بت صنمه ببر مرغ تمام آن و بعض داهیه لغت است در صلمه صنمان دهی است بمرو شق
صنم تصنیما تصویر کرد و نقش کرد و نقش بست صنم الوق رک کرد دوشیدن ناقه را بجهت قلت شیر او همچنین تا قها را نوق
صنمات بکسر نون گویند بنو صنام کشاه از شعر یا نیست صنم بضم موضعیست اقلیم الاصنام باندلس است بنو صنیم کزبیر بطنی است
صهمیم کقندیل مهتر شریف و خر که آواز نکند و شتر بدخو و کسی که باز نگردد از مراد خود و خالص و محض در خیر و شر و مزد
اجرت اختر شناسی و خبر بغیب دهنده تصهم کار کرد مثل کار کردن مهتر شریف رجل صهیم کقمطر و جرجل مرد
غلیظ سطبر شدید یا بسیار بلند کننده سر خود را مؤنث آن صهیمه است **صام** صوما و صیاما و اصطام روزه
داشت و بند کرد خود را از خوردن و نوشیدن و جماع کردن و سخن گفتن صایم و صومان و صوم روزه دار صوام
و صیام و صومه و صیم و صیام و صیاما جمع صام منیقه جشید جاشنی مرگ خود را صام النعام انداخت شتر مرغ
پنک خود را و پیشک آنرا صوم گویند صام الرجل سایه گرفت بدرخت زشت منظر که آنرا صوم گویند صام النهار

وقت نیمروز کردید صوم بمعنی خویشتن وسکون باداست و بمعنی رمضان وصیغهٔ صایم برا واحد وجمع آمده ارض صوام کسحاب
زمین خشک که آب دران نباشد مصام الفرس ومصامته الفرس محل استادن وبستن اسپ یعنی طویله **صیم** کقنب صلب
شدید مجتمع الحلقه **فصل الضاد ضبشم** کجعفر وکعلابط شیر غرنده ضبشم بن ابی
یعقوب تابعی است **ضبادم** کعلابط وعلابط شیر غرنده ومرد دلیر بر دشمنان **ضیغم** کحیدر شیر غرنده **ضجم**
بفتحتین کجی در کنج دهن وکجی در لب ودر زنخ وهمچنین است کجی در چاه ودر زخم ضجم کفرح اضجم کج دهن تضاجم اختلاف
متضاجم کج دهن چنیعه اضجم قبیله ایست اضجم لقب صبیعه است آن مانند قیس قحفه است ضجمه بضم دابه ایست کوچک بدبو
ضجعم کقنفذ وجعفر پدر بطنی است هم الضجاعم والضجاعمه آنها بادشاهان شام بودند زیاده کردند بارا در آخر
آن برای نسبت **ضخم** بفتح وبفتحتین واضخم کاحمد وبتشدید آخر هم آمده وضخام کغراب بزرگ از هر چیز یا عظیم
الجثه بسیار گوشت ضخم ککرم ضخما وضخامة ضخم من الطریق راه فراخ والضخم من المیاه آب گران بنو عبد بن ضخم از
عرب محض وخالص است که منقرض گشتند اضخومه بضم پارچه که بآن بزرگ نماید زن پستان خود را **مضخم** کمنبر شدید
الصدم وشدید الضرب ومهتر شریف کلان جسم ضخمه بروزن هدبه زن پهنا خوشنما در جسم نرم ونازک **ضرم** کفرح
سخت گرسنه گردید یا سخت شد گرما بر وی ضرم علیه سوخته شد از درون خشم همچنین است تضرم ضرم فی الطعام کوشش وجد نمود
در خوردن آن نگذاشت از آن چیزی را اضرمت النار روشن شد وشعله زد آتش اضرم النار وضرمها واستضرمها
افروخت آتش را فاضطرمت وتضرمت پس افروخته شد ضرام کغراب ریزه هیمه یا چیزیکه سست ونرم باشد یا چیزیکه
مر اورا آتش سوزان نباشد یا چیزیکه همیشه شعله گرفته باشد همچنین است ضرامه اضطرم المشیب محل بر سفید ودرخشان
گشت ضرم کالکتف گرسنه وچوزه عقاب والبه دونده ضرمه بفتحتین شاخ درخت خرما یا شیحه که گیاهی است در طرف
آن آتش گرفته باشد وزغال روشن بآتش شده ضرمة بن ضرمه بکسر صاد مهمله جد هاشم بن حرمله است ضرم بضم و بکسر
درختی است خوشبو ثمر آن مانند بلوط است وشکوفه اش مانند شکوفه سوتیست وآن شکوفه زنبور میخورند وشهد
آن فضل دارد بر دیگر شهدها وآن اسطوخودوس است بیونانیه ضرامه بکسر درخت جنة الخضراء که بفارسی بن
گویند ضریم کخیم صمغ درختیست ضیرم کحیدر سوخته شده در آتش وضریمه کجهینه قلعه ایست بیمن ما بها نافخ ضرم
نیست بآن هیچ یک **ضرزم** کزبرج وجعفر ماده شتر کلان سال یا ماده شتری که دران بقیه از جوانی باشد
یا کلان سال کم شیر افعی ضرزم کزبرج مار سخت گزنده **ضیضم** کجعفر شیر غرنده وزراز درندگان **ضیطم**
کزبرج کلان شکم ضراطم بضم ازار کاب کوچیع وکبان است ورکبان هر دو بیخ ران که بران گوشت فرج باشد وآن کلان
بود وچاق باشد **ضرغم** کجعفر وجریال وجریاله شیر غرنده ضرغمت الابطال وتضرغمت گردد دلیران فعل شیر را
با ما نند شیر گردیدند ضرغامه کجریاله شجاع وزور قوی وکل ولار شدید **ضغبد** کمنع گزید آزا یا گزید گزیدنی
کم از لحش یا ضغم برکرد دهن خود را از چیزی که خواهش کرد بسوی آن ضغامه کثمامه چیزی که بگزد آزا وانداخته
باشی آزا ضیغم کسی که بگزد وشیر غرنده همچنین است ضیغم **ضمم** قبض چیزی ودر هم کشیدنش بسوی چیزی

قد ضمه تحقیق بهم کشید آزا فانضم الیه وتضام پس در هم کشیده شد بسوی آن وتضامه واضطمه الشیء جمع کرد آن چیز را بسوی
نفس خود ضمام کغراب چیزی که ضم کرده شود بآن چیزی بسوی چیزی ضم وضمام بکسر هر دو داهیه شدیده وگویا که آن تصحیف است
وصواب بصاد مهمله است اضام بکسر جماعه ضموم کصبور هر رود باری که جاری شود میان دو پشته زمین بلند دراز ضمضم در
خشمناک ومرد دلیر همچنین است ضماضم کعلابط وغلیظ در هر دو معنی دو مردی دار ضماضم بن حارث وضماضم بن
قتاده صحابه اند ضمضم بن جوس وضمضم بن زرعه والموکا ابو المنذر محدثانند ضمضم شجاع کرد دل خود را اضمضم شیاع
المال گرفت همه مال را ضمضم الاسد آواز کرد ضمام کلکتاب بن ثعلبه وضمام بن زید بن ثوابه صحابیانند ضمضام کسی که
گرد فرو گیرد هر چیزی را ضمه البیان گرد کرده شده بار دوانیدن در زبان فرس حیاق الاضامیم البیت یعنی گرد کرده و جماعتهای
الیان اضطم علیه در گرفت ومشتمل شد بروی **ضام** یضوم ضوما لغت است فی ضام یضیم ضیما **ضهزم** برا معجمه کزبرج
ناکس **ضامه حقه** یضیمه واستضامه کم کرد حق اورا مضیم کم کننده ومستضام کم کرده شده ضیم ظلم ضیوم
جمع آن مصدر است که جمع کرده شد ضیم بکسر ناحیه کوه وموضعیست بسراة یا وادیست یا کوهیست ضیم کزبیر بن ملیح فهری از
مردان عربانیست **فصل الطاء طحمة الوادی** وطحمة اللیل وطحمة السیل مثلثة
یکبار جاری شدن آن طحمة الناس جماعه ابو طحمه عدی بن حارث از اخرافان است طحمه کهمزه شتران بسیار ومرد سخت کارزار کننده
وطحماء کیاهی است یا درخت خرما همچنین است طحمه مطحوم بر کرده شده طحوم بسیار دفع کننده **طحم السقاء** بر کرد خیک را
طحم القوس زه کرد کمان را ماعلیه طحرمة بکسر نیست بران چیزی مافی السماء **طحلمه** بکسر نیست در آسمان ابری **طخمه**
جماعه بزان وبکسر والاحوشب تابعی وبضم سیاهی در مقدم بینی اطخم گوسپند یکه رویش سیاه وباقی تیره باشد وار تنکه دران
سرخی باشد ومقدم بینی آدمی ودابه وگوشت خشک که رنگ آن بسیاهی زند همچنین است طخم وقد اطخم اطخما تحقیق رنگش
بسیاهی زد طخوم بضم بمعنی تخوم که فصل میان دو زمین باشد از نشانها وحد ها طخم کمنع وکرم تکبر نمود طخیم کزبیر بن ابی
الطخمات شاعریست **طخادم** کعلابط خشمناک **طرم** بکسر وبفتح شهد یعنی انگبین یا موم ومسکه وانگبین
وقتیکه بر شود از انها خانهای زنبوران فعل قد طرمت بکسر راء وطرامه کثمامه سبزی بر دندانها وقد اطرمت تحقیق سبزی
بر دندانها جمع شد وبقیهٔ طعام میان دندانها اطرم فوه متغیر شد دهن او بجهت بقیهٔ طعام در دندانها طرمه مثلثه
آبله وبطالب بالاثر وبفتح جگر طرم بضم کوزه آتش دان همچنین است طرمه ودرختی است طرم بفتحتین جاری شدن شهد
از کندوی مکس تطرم فی کلامه غفو آورد سخن را یعنی غیر ظاهر گفت تطرم فی الطین آلوده شد در گل ولای و
طرم الماء الخبیث گشت آب وطحلب بران نشست طحلب سبزی که بر آب از دیر ماند که ظاهر شود طرم الشیء موافق کرد
آن چیز را بچیزی طریم کخذیم شهد وابر کثیف طار طرمه خشم کرفت **طرثمه** سر نگون کردن از خشم یا تکبر **طرحوم**
بضم وحا مهمله دراز قد وآب متغیر **مطرخم** کمشتعل بر بهلو خوابنده وخشمناک متکبر وجوان نیکو رو تام
الخلقه اطرخم کند شد بینائی او اطرخم اللیل سیاه گشت **طرسم** سر پائین انداخت طرسم عن القتال وغیره
برگردید **طرشم اللیل** تاریک شد **اطرغم** کافعلل بغین معجمه تکبر نمود **مطرهم** کمشتعل فتر رکن که

برس بسته شده باشد وجوان معتدل خلقه قد اطرهم اطرهما **طسم الشیء** یطسم طسوما ناپدید شد طسمه ناپدید ساختم
آنرا لازم است ومتعدی طسم کفرح آنرا بدهضمی بهم رسانید طسم بفتحتین غبار کوسفند وتاریکی اطسم الشیء اسلم آن یعنی غبار واثر
آن ومجمع آن وصواب آنست که جمع کرده شود طواسیم وطواسین وحوامیم بذوات که مضاف است بسور واحد گفته میشود ذوات
طاسیم و بالا درج م گذشت رابیه ها طام الغبار کغراب وسحاب وشداد یعنی دیدم او را در بسیار غبار طسم قبیله است از عاد که
منقطع شدند کویند او رده میاه طسیم کزبیر وقنزک در باطل وگمراهی باشد وبصواب چیزی نرسد **طعام** گندم وچیزیکه
خورده شود اطعم جمع اطعمات جمع الجمع طعم کسمه طعما وطعاما خورد آنرا و اطعم غیره خورانید غیر خود را رجل طاعم ورجل طعم
گلکتف نیکوحال در مطعم مطعم کمنبر شدید الاکل مونث آن مطعمه است مطعم کمکرم رزق داده شده مطعام بکسر بسیار مهمانان وبسیار
مهمانی طعم بضم خوردن نکاه طعم کقرد جمع وخوانده نبوی طعام ووجه نکسب طعام طعم بن اشرف صحابی است طعم بن عمرو کوفی محدث است
طعم بکسر طریقه وروش در خوردن طعم شیء شیرین وتلخ وچیزیکه میان هر دو باشد میباشد طعم در خوردنها وبوشیدنها طعوم جمع
طعم کعلم طعما بچشید همچنین است تطعم وطعم علیه قادر شد بران طعم بضم طعام وقدرت و بفتح چیزیکه خواهش کرده شود از ان چیزی از
طعوم وخبر در طعیم شتر کشتی میانه در لاغری وفربهی اطعم النخل بخته شد ثمر درخت خرما اطعم الغصن رسید بان شاخ شاخ از
غیر درخت آن همچنین است طعم الغصن فطعم کسمع یعنی قبول کرد اصل را اطعم البسر از باب افتعال گشت مر او را شیرینی بعیر وناقه
مطعم کمحدث وکصبور وکمفتعل مر شتر وناقه را مغز در استخوان وبیه در جسم است مستطعم الفرس یعنی علی بهار اسبان مطعم کمکرم
محسنه کمان وقول عثمان رضی الله عنه اذا استطعمکم الامام فاطعموه یعنی اگر طلب نصرت نماید از شما امام پس یاری دهید یا لقمه خواهد از
کلام قرآن پس بیان کنید آنرا تطعم تطعم یعنی بچش تا که اشتهای آن پیدا شود پس بخور آنرا از اطعام عن طعامکم ما به نیازیم از
طعام شما مایطعم الاکل هذا الکمیع مهر سیر نمیگرداند خوردن این طعام طعام و طعم بضم طعامی است که سیری حاصل میشود از خوردنش
هو لایطعم از باب افتعال ادب نمیکرد و گوارا نمیشود در ان چیزیکه اصلاح مینماید آنرا گویند تطاعما وقتیکه داخل میکند کبوتر
دهن خود را در دهن ماده خود مطعم کمحسن بن عدی از اشراف قریش است ابن مطعم کمحدث شیر یا باشد در مشک شیر بزد خوشبوئی را مطعمه
کمحسنه گوشت میان سر وگردن مطعمتان دو انگشت مقدم متقابل در پای پرنده طعم العظم مغز بهم رسانید استخوان طعوم بر
که نگاهداشته شود برای آنکه خورده شود طعیم کزبیر نام مردی **طغام** کسحاب مردم ناکس ومرغان فرومایه واحد آن کسحاب است
وکون طغومه وطغومیه بضم هر دو کوتاه و فرومایه طغم بفتحتین دریا وآب بسیار تطغم تجاهل نمود **طلمه** بضم نان طلام کرمان تنوری
وآن حب سمداخ است طلم بفتحتین چرکین شدن دندانها بسبب ترک کردن مسواک وبضم خوان که بران نان مینهند طلم الخبزه برابر کرد و
هموار ساخت نان را تطلیم زدن تو نان را بدست خود و ازان است قول حسان تطلهن بالخمر النساء و روایة یلطمهن ضعیف
یا مرد و درست یعنی مسح میکنند زنان از نانها خود را بخمارها **طلحام** بکسر موضعی است طلحوم بضم آب متغیر همچنین است **طلخوم**
اطلخم کافعل معز اطرخم یعنی کنده شد بیانات او طلخام بکسر ماده فیل وموضعی است لغتی است در طلخام **طم الماء** طما وطموما بسیار شد آب
طم الوادی پر کرد آن را دندر اطم الرکیه بطمها ویطمها دفن کرد وانباشت و برابر زمین نمود چاه را طم الشیء بسیار شد بحدیکه بلند گشت وغالب
آمد طم راسه کزید بعنی بسترد اطم الشعر برید موی را یا کبسو کرد و تا فت آنرا اطم الطایر الشجره بالای درخت بر آمد طم الرجل والفرس سبک شد

مرد واسب بارفت بر روی زمین باد وبزم واند که طامه قیامت آنست باکیاه خشک شکسته وخاک که رود آورد و بمعنی دریا وعدد بسیار ومرد بزرگ وشگفت
وشگفت آرنده ومرغ بزرگ بزرگ واسب جواد همچنین است طمیم اطم شوره واسطم وقت آن رسید که بریده شود آن مرطم الطایر تطمها افتاد بر بنده بر
شاخ درخت رجل طمطم وطمطی بکسر هر دو وطمطانی بضم که در زبان او عجمه باشد یعنی فصاحت نبود طمطم بضم بلندی وقطعه از کیاه خشک طمیم
اسب تیزرو طمطام وسط دریا طمطم شنا کرد در وسط دریا اطامیم قوایم طمطانیه حمیر کلمات منکره که در لغت حمیر است **طلوحه** بضم
مرکب و داهیه واثر سنگ است **مطهم** کمعظم فربه بغایت فاحش ولاغر بغایت از لغات اضداد است وتام الخلقه از هر چیز وفایق بجمال
ومنتفخ الوجه وسد در روی مجتمع آن تطهم الطعام ناخوش داشت طعام را تطهیم رمیدن واماهیدن و بزرگ وکلان شدن مادر ما
از الطهم هو نمیدانم کدام آدم است ان امراة طهمه کفرحه زنیکه بر روی او گوشت کم باشد طهمه بضم سطبری در رنگ فلان یتطهم عنا و
خشمناک است از ما طهمان کسلمان وبضم هم آمده غلام آزاد کرده رسول خدا صلی الله علیه وسلم وآزاد کرده سعید بن العاص هر دو
صحابی باشند باهم و شجاع وقوی گردن رند ابراهیم بن طهمان از اما نان اسلام بر تاخیر عملاست در دین **طامه الله علی الخیر**
مخلوق ومجبول کرد او را خدا بر خیر طام فلان نیک شد عمل او **فصل الظاء ظام** سخن وآواز غوغا و
سلف مرد یعنی قرض حسنه یا هر عمل نیک که پیش فرستاده باشد ظامه در نکاح آورد هر واحد همشیره دیگر را ظام المراة جماع کرد با زن
ظعام بکسر ریسمانی که در هودج را بان بندند **ظلم** وضع شیء در غیر موضع آن مصدر حقیقی آن ظلم بفتح است ظلم یظلم ظلما بفتح
ظالم وظلوم لغت است از ان ظلمه حقه وتظلمه ایاه وتظلم حق الاکرد تظلم منه شکایت کرد از ظلم او اظلم از باب افتعال وانظلم برداشت
ظلم نمود ظلمه تظلیما نسبت کرد او را بسوی ظلم مظلمه بکسر لام وکثمامه چیزیکه ظلم کند آنرا مرد اراده ظلامه ومظالمه یعنی اراده ظلم
آن نمود قوله تعالی تظلم منه شیئا کم نکرد ازان چیزی را ظلم الارض کند آنرا در غیر جای کندن ظلم البعیر ذبح کرد شتر را بغیر آزار ظلم
الوادی رسید آب رود بجایکه نرسیده بود پیش ازان ظلم الوطب خورده شد شیر از حیکه پیش از انکه غلیظ کردد ظلم الحمار
الاتان جهید خر بر ماده خود حالانکه آن باردار است ظلم القوم خوردانید قوم را شیر پیش از ادراک آن ظلمه بضم وبفتحتین وظلام
وظلام تاریکی ورفتن نور لیله ظلمه بر خوف زوایید ولیله ظلماء شب سخت تاریک لیل ظلماء شاذ است قد اظلم وظلم کسمع
تحقیق تاریک گشت یوم مظلم کمحسن روز بسیار شر امر مظلم ومظلام کاری که دانسته نمیشود که از کجا حاصل کرده شود شعر مظلم
موی سیاه نبت مظلم کیاه تازه وتر که بسیاهی زند از سبزی اظلموا داخل شدند در تاریکی اظلم الثغر درخشید دندان اظلم الرجل رسید
بظلم لقیته ادنی ظلم بفتحتین اودی ظلم یعنی ملاقات کردم او را اول هر چیز یا در وقت اختلاط تاریکیها یا دنی ظلم یعنی قریب با
معنی قریب است ظلم بفتحتین شخص وکوه ظلوم جمع وموضعی است ظلم کعنب رود یا رودیست بقبله وکرفور شب که متصل به روع کرده است
وآن سر شب که متصل بروع کرده است وآن سر شب متصل بر بعض است ظلیم شترمرغ نر ظلمان بکسر وبضم عبد الله بن سعد تابعی و وادیست
بنجد واسب عبد الله بن عمر بن خطاب واسب مورخ سدوسی واسب فضالة بن هند ظلم برف و شمشیر هذیل تقلع وآب
دندانها ودرخشیدنگی دندانها وآن مانند سیاهی است داخل استخوان دندان از شدت سپیدی چنانچه جوهر شمشیر ظلیم کزبیر
موضعی است به یمن ظلیم بن حطیط محدث است ظلیم بن مالک مشهور است ذو ظلیم حوشب بن ضخم تابعی است ظلیم کاهر الکریم
تابعی است ظلام بروزن کتاب وشداد وکعنب وصاحب کیاهی است که مر او را شاخهای نرم دراز است ماظلمک ان تفعل

چه چیز منع کرد ترا از ینکه بگیری را خلو بکسر وضم زانیه بد بود که کلان سال شد و پیر زال گشت پس خوید نزد که هر را او میگفت راحت میکرم وخوش
میشوم از آواز زنگ وقت جوش شهوت میکنند پس گفته شد درحق او اقود من ظلمة کعف الظلم مردیست معروف مظلم کمعظم مرغ مردار
خوار و زاغان وکیاهی که رو نیده شده باشد در زمین که زنیده باشد آن زمین را باران پیش از آن ظلام کگتاب یعنی بسیب یعنی سهل
واندک وازانست نظر ایه ظلاما یعنی ویدیطرف من بد نباله چشم از خشم و تکبر مظلومه هر عربیت بیامه مظلم کمحسن سباباکت
نزدیک مداین در رهندی جهت که بیند اظلم کاحمد کوهیست بزمین بنی سلیم وکوهیست بجهة بآن کان روئینست و موضعیست از
بطن الرمه و کوه سیاهیست از ذات حبیش لعن الله الظلم و الظلم یعنی لعنت کند خدا ظلم را که از ما باشد **ظلمة** بفتحتین
خوردن خبز که مسکه ازان نگرفته باشند **فصل العین عباب** کسحاب عاجز هرجا مانده گران تن
عباماً کول شد تعبم گکرم کول کردید عبم بروزن ههف دراز قد بزرگ بنی ماء عبام کغراب آب بسیار **عبثم** کجعفر بثا و مثلثه نام مردی
عتم عتمه یعنی بازماند و منصرف شد رازان بعد در آمدن دران کار همچنین است عتم عتم یا بند کرده شد از کردن چیزیکه میخواست آنرا
عتم قراه دیرکرد مهمان او را همچنین است عتم قراه عتم اللیل گذشت پارهٔ از شب همچنین است اعتم در هردو یعنی عتم النور کند مور اعتمت
الابل تعتم و تعتم واعتمت و استعتمت دو شیده شد شتران وقت عشا عتمه بفتحتین ثلث اول از شب بعد غیبوبت شفق یا وقت
صلوة عشا آخره اعتم و عتم سیر کرد در وقت عشا یا فرود آورد و صادر گردانید در وقت عشا و بقیه شیر که جمع میکنند آنرا بجهت بال
در وقت عشا و تاریکی شب و رجوع کردن شتران از چراگاه بعد شام قمر اربع عتمه ربع یعنی روشنی قمر چهارم ماه بقدر چیزیکه حبس
کرده میشود آدم در عشا آن تاریخ چهارم یعنی غایت روشنی قمر آن تاریخ تا تمام شدن ثلث اول از شب است عتم الطایر تعتیما
بال جنبانید پرنده بر سر آدمی و دور رفت حمل علیه فما عتم حمله کرد بر روی پس نگریخت در دو گردانید ما عتم ان فعل درنگ نکرد
از ینکه بکند النجوم العاتمات ستاره هائیکه تاریک شده باشند از غبار که زده هوا عتم بضم و بضمتین درخت زیتون بری عتوم شتر
آهسته رو و مرد سطبر عظیم عتم بضم نام مردی و اسپیست عتوم کصبور ماده شتریکه شیر ندهد مگر وقت عشا از جهت ضعیف عاتم آمده
با مهمان دیر آینده شبانگاه کننده استعتموا انعکم حتی نعتیق تا خیر و درنگ کردند در دو شیدن چهارپایان تا مجتمع شود شیر آنها
عثم العظم المکسور یا خاصیت بدیست که بسته شد شکست آن بغیر همواری عثمه انا التخوان شکسته او بستن بغیر استوا اعثمت
المرادة المزاده دوخت زن توشه وا آنرا بغیر استوار همچنین است اعثمها عثم الجرح غلیظ شد و پوست بالا بهم رساند زخم و
نشد هنوز عثم شتر شدید دراز قد مونث آن عثمه اعتثم بطلب مدد نمود و نفع گرفت اعتثم بیده دراز کرد دست خود را
عیثوم کفتار و پیل بار نر و ماده عیثام درختیست و طعامیست که پخته میکرد دران ملح عیثمی کو در خر سوید بن علقمه کجمرة تابعی است
عثام کشداد محدثیست مسجد العثیم بمصر است نزدیک جامع عمرو عثمان بچه سرخاب و بچه اژدرها و مار یا بچهٔ مار ابو عثمان
کنیه مار عثمان بیست صحابه اند عثامه بن قیس و عثیم بن ربیعه و عثمة جهنی صحابیاند عثیم بن کثیر تابعیست عثیم بن قطال
و عثام بن علی محدثانند **عثلمه** موضعیست **عجم** بضم و بفتحتین خلاف عرب رجل اعجم غیر عربی اعجم کسیکه بفصاحت
سخن نگوید همچنین است اعجمی و گنگ و زیاد شاعر و موجی که دم بر ندارد پس نباشد آب را و شنیده نشود مر او را
ادا از عجم کسیکه از جنس عجم باشد هرچند بفصاحت حرف زند عجم بفتحتین جمع عجم بسکون جیم صاحب عقل تمیز کننده

و قوم العجم صح
و اعجم صح

اعجم فلان الکلام بر و سخن را مبهم زبان عجم اعجم الکتاب نقط داد نوشته را همچنین است عجم الکتاب و عجم الکتاب و قول جوهری لا تقل عجمت وهم است
استعجم خاموش گشت استعجم القراة قادر نشد بر خواندن بجهت غلبه چنانکه میگوید عبید ضعیف استعجم علیه الکلام بسته شد و پوشیده گشت بروی سخن
کذا در لوامع النجوم عجم بیخ دم و بضم هم آمده و بچهای شتران برابر نر و ماده عجوم جمع عجم بفتحتین و عجام کغرابست هر چیز عجم عجما و عجوما بکزید
آنرا یا خائید آنرا بجهت بختن عجم فلانا تجربه کرد و امتحان نمود آنرا عجم السیف جنبانید شمشیر را از روی تجربه عجم بضم و کسر لیشه بسته شده
از ریک یا کثرة ریک یا است معجم لمکرم در مقفل عجماء بهیمه و ریکستانیکه درخت دران نباشد و وادیست بیمامه عجام کشداد خفاش سطبر
و فراشتوک عواجم دندانها رجل صلب المعجم کمقعد مرد عزیز النفس ناقه ذات معجم ماده شتر صاحب قوة و فربهی و ابقیه ازیر حروف
المعجم حروف الاعجام مصدریست چنانچه مدخل یعنی حروف که از شان و حال آن آنست که نقط داده شود صلوة النهار عجماء زیراکه
قرادت بجهر خوانده نمیشود دران عجمه درخت خرما که رو نیده باشد از خسته و سنگ کلان سخت عجمات جمع عجوم ناقه قویه است
همچنین است عجمه بنو الاعجم ذو بطون اند از عرب معجوم شمشیر جارود و شمشیر بشیر بن معاویه مجمل عجمی منذ کذا انکرت و
ندید ترا چشم من از فلان وقت جلت عجمی تعجم کویا که چشم من میشناسد او را کوید النشور یعجم قرنه و قتیکه میزند گاو شاخ خود را
بر درخت تا آزماید شاخ را ذات العجم اسپ حنظلة بن اوس سعد را ابو العجماء خیبانی تابعیست و در حدیث آمده نهانا ان نعجم النوی
یعنی هرگاه خرما طبخ داده میشود برای خیره کرفتن طبخ بگشتن واقع شود که سوختگی نخسته نرسد اگر برسد فاسد میکرداند شیرهٔ خرما را
یا برای آنکه خسته قوت و واجن است و واجن بز و گوسپند و کبوتر و غیر آن که خانه پرور باشند و یکانه الفت داشته باشند یعنی بپ
بخته نمیشود تا طعم آن باقی ماند **عجرم** بکسر دابه ایست کوچک سخت در درخت میباشد و کوتاه قد شدید غلیظ فربه در جمیع
بفتح هم آمده و بضم شتر شدید مونث آن عجرمه است ذات العجرم موضعیست عجارم و عجرم کعلابط و جعفر و قنفذ مرد شدید و کعلابط
کرقوں عجرم بفتح محل اجتماع کرهها میان دوران دابه و میان بیخ کردابه معجوم بفتح دار شاخ بسیار گره و گوهان شتر و هرچه گره
بسته شود عجرمه مثلثه صد شتر یا دو صد یا مابین پنجاه تا صد و بضم درختیست و بکسر هم آمده عجرم و عجرم جمع و نام مردیست و بفتح
شتابانیدن **عجسمه** بیکار و شتابی **عجالم** قومیست از اهل یمن و نسبه عجلمیست **عجهوم** پرنده ایست از پرندهای
آبی **عدم** بضم و بضمتین و بفتحتین ناپیدا کردن و غالبست استعمال آن برکم کردن و ناپیدا ساختن مال عدمه کعلم عدما بضم
و بفتحتین است و اعدمه امد و اعدم منه الشی نیافتم آنرا اعدم اعداما و عدما بضم محتاج و فقیر گردید اعدم فلانا منع کرد او را اعدم
کلکتف فقیر عدما جمع ارض عدما زمین خالی از عمارت و درخت شاة عدماء بزیکه گردنش سپید بود و باقی بدنش مخالف آن باشد
عدایم خرمای ترست بمدینه آخر فصل بار می آرد عدیم کول و قد عدم کگرم کول گردید و دیوانه و فقیر و قول متکلمان وجود با بعدم
غلط است زیراکه انفعال مختص است بتاثیر و علیع عدام آمده است مر بز چشم را هو یکسب المعدوم یعنی او صاحب حظ و بخت دولتمند است
مر سد چیز را که غیر او از آن محروم است یا بعد من هذا الامر فاسد میکرداند مرا این کار **عذم الفرس** یعذم بگزید یا خورد
بجفا و جبر و ملامت کرد عذیمه اسمیست از آن عذایم جمع عذم علی نفسه دفع کرد عذام کشداد کیک عذم کالکتب جمع عذام که نام
درختیست از گیاه ترش واحد آن عذامه است عذم بفتحتین وادیست بیمن و رو نیده گیاهیست عذامه کسحابه نام مردی
و کشفینه نخلیکه بار آرد بار آن خسته نداشته باشد عذعذم بهانه کردن بهتین وحدس و مرکی بسیار هی تعذم نو و جما

کتیبع یعنی در دشنام میدهد شوهر خود را و فرزند شوهر را و میخواهد که وطی کند او را در کون **عرام الجیش** گذوابه حدت و شدت و کثرت لشکر عرام
العظم و عرام الشجر هم گوشت استخوان خوردن و چیزیکه ساقط شود از پوست درخت عرام الرجل بد خلق و آزار دهنده شد فعل عرم کنصر و ضرب و کرم و علم
عرامة و عرامة بضم فهو عارم و عرم شده گشت عوم الصبی علینا نا رو تبختر نمود و نادان گشت یا نگر نمود یا فاسد گشت یوم عارم روز نهایت سرد
عرم العظم کشید هم گوشت که بر استخوان بود و همچنین است تعرم العظم عرم الصبی امر شیر مادر خود بخورد عرمت الابل الشجر رسیدند شتران به درخت و
خوردند از آن عرم فلانا برنج رسانید او را بشلوب عرم العظم زم شد بعد سختی عرم بفتحتین و عرمه بضم سیاهی آمیخته شده بسپیدی در هر چیزیکه
باشد یا آن نقطه اند اختلاف است بسیاهی و سپیدی بغیر اینکه فراخ شود دو هر نقطه و سپیدی است بر لب بز اعرم بز که لب او سفید بود و دوست
آن عرماء است و بیضه مرغ سنگخوار را اعرم گویند عرماء مار که بران نقطهای سیاه و سپید بود اعرم متلون و کسی که بران نقطهای رنگ مخالف
رنگ تمام بدن او باشد و کله گوسپندان و بزان و مردم ناختنه کرده شده عرمان جمع عرا این جمع الجمع عرمه بفتحتین بود طعام بخته و خوش
کوفته شده که باد صاف نشده باشد و مجتمع ریگ و زمین سخت که روی برون و مقابل دهنهای واقع شده بکوه عارض یا مرعوم که وهم
سد است که بهنا میشود بآن رود بار عرم جمع بآن جمع است بغیر واحد یا احبالی است که بنا کرده میشود در رودبارها که تا بند کردانند آب را
احبالی جمع حبس بکسر و آن بنائی است که گرود بارها را بر بند کردن آب سازند و موشی زوباران شدید و وادی است و بدو معنی تفسیر کرده شده است
قول باری تعالی سیل العرم عرمه بفتحتین گوشت عرمان بضم گوری که دران آب جمع میشود و احدآن عرم و عرام است عرعر و الله لغت است در
اماد اند عارمه زمینی است مشهور عرمان بود قبیله است عرام زیرک عرم جوشش و نقیه دیگ عرمه کجینه ریگ توده است و سرقرار را
عارم الست منذر بن اعلم سجن عارم زندانیست که حبس کرد عبد الله بن زبیر محمد حنفیه محرم مختار را بکوفه کورم آمیختن عرم شدید
و لشکر بسیار **عرتمه** مقدم بینی و ما بین نوک بینی و لب با دایره زد بینی و سطلب بالا رفوله علا عرتمه کرد آنرا برغم انفاه **عرجوم**
بضم ناقه شدیده اعرنجم فاسد گردید **عرومان** بضم شدید غلیظ یا درشت کردن عروم کجعفر سطبر فربه کم گوشت و شدید از
هر چیز و کردن عروم سختی عروام بکسر چوبیکه دران خوشها باشد **عرزام** شدید مجتمع و علم است از ان است جبانة عرزم نجم
بکوفه که نازل شده دران عبید که عبد الملک بن میسره عرزمی و شیر غرنده همچنین است عرازم و عرزام و عرزم کقرشبا عرزم
جمع شده و در هم کشیده گشت عرزم بکسر مار کهنه **عرضم** کجعفر بسیار خورد و صاحب شاط و بروزن قرطب لاغر از بدن و
قوی شده بر گوشت بدان از لغات اضداد است و شیر غرنده همچنین است عرضام و عراضم و عرضوم نجیل **عرهوم** کعصفور
درخت انگور و فرزند که ظاهر شده باشد سران یا خوشه و فربه نازک پوست از هر چیز همچنین است عراهم عراهم شتر سطبر فربه آن عراهمه
با عراهم و عراهمه هر دو برای مونث است نه مذکر و شیر غرنده همچنین است عرهم کجعفر و کقرشب **عزم علی الامر** بعزم عزما
و بضم هم آمده و معزما کمقعد و مجلس و عزمانا بضم و عزیما و عزیمة و اعتزم الامر و تعزم اراده فعل آن نمود و دل بران نهاد
یا جد و کوشش نمود در کار عزم الامر نفسه بر فع امر جد کرده شد بران کار عزم علی الرجل سوگند خورد عزم الراقی عزایم
یعنی افسونها خواند افسون گر یا عزایم آیتهای قرآنیست که خوانده میشود بر آفت زده یا برای بر شدن اولوا العزم من الرسل
رسولانیکه عزم کردند و دل نهادند بر امر خدا بطریقیکه بعهده ایشان مقرر نموده شد یا اولوا العزم نوح و ابراهیم و موسی
و محمد است کفت زمخشری که آنها صاحبان جد و صاحبان ثبات و صبر اند یا اولوا العزم نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب

ویوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی علیهم الصلوة اند عزوم ناقه کلان سال که دران بقیه قوت باشد و پیر زال همچنین است عزوم
در هر دو معنی وزن کوتاه قد عزام و معتزم شیر غرنده معزم کمحدث افسون خوان عزیم دویدن سخت اعتزم الرجل لازم گرفت میانه
روی را در اقامت و در معنی دیگر آن اعتزم الفرس گذشت در حالیکه سرکش بود ام العزم و عزمه و ام عزمه همه بکسوره سرین عزم ثفل مویز
عزم گلکتب جمع عزی و فروشنده ثفل مویز و مردیکه ایفا عهد نماید عزم الرجل بضم قوم و قبیله مرد عزم گلکتب جمع و بفتحتین مردم درست
و صحیح و دوست عزمة من عزمات الله یعنی حق است از حقوق خدا یعنی واجب از جنس چیزیکه واجب گردانید آنرا خدا
عزایم الله فرایض خدا آنکه واجب گردانید آنرا **عسم** بفتحتین خشک در بند دست و پای کج میگردد از ان دست و پا فعل
عسم کفرح اعسم مردیکه کج باشد دست یا پای او بسبب خشک مفصل عسما زن جنس اعسم یده خشک گردانید دست خود را
عسم یعسم طمع کرد عسم عسما و عسوما کسب کرد کسب کرد عسمت عینه روان گردانید اشک خود را و فرود خوابانید چشم خود را
همچنین است عسمت عینه یا منغلق شد بکمال چشم بعض آن بر بعض عسم فی الامر کوشش نمود در کار عسم وسط القوم در آمد میان
قوم تا که آمیخت با اینها در جنگ بر یا کرده شد با نه او لاغر یعسم فیه امریست که طمع کرده نمیشود در مغالبه و قهر دران کار عسوم کصبور
کد کننده بر عیال خود و همچنین است عاسم عسم گلکتب جمع و ناقه بسیار اولاد و بضم قلنا ما ذاق الا عسما نچشید مگر یک لقمه ما فوقه
معسم کمجلس نیست در کانه تو مطمع محل طمع عسم اصلاح کننده برای کارهای خود و کج نماینده مر کار ها را از لغات اضداد است
و فریب دهنده و اعسام گرفتن نعل یا موزه کهنه و پوشیدن آنرا و بزادن ماده بز یا پس می باید شبان پس ببیند از دست
هر یک بچه او را اعسم بفتحتین و عسوم ریزها و شکستهای نان خشک عسمان بفتحتین پوید و دویدن دابه بعرجن الاعسام شتر
نیکو بدن و نیکو خلقه ذو عسم بن اعرب بادشاهی است از بادشاهان حمیر هو ساسه قبیله ایست عاسم موضوع است یا قطعه
ریگستانیست بعالج عساه کثامه نام مردی **عسجه** سیاه و ختاب **عشم** و عشمه هر دو بفتحتین طمع عشم کفرح عشما
و عشوما و تعشم خشک گردید عشمه بفتحتین خشک لاغر و شیخ فانی برای مذکر و مونث است و زدیک کام نعنده خم شده پشت
و نان خشک و صبوت کرده میشود بآن پس کفته میشود جز عشیم و عشم بفتحتین یعنی نان خشک یا فاسد اعشم هر دو رنگ که با هم مختلط
شده باشند و کسی که نابینا شده باشد از رو کلان سالی و درخت خشک و کسی که رلیده باشد بوی غبار عشماء زمینیکه بآن زمین غبار بود
و هر درخت که خشک آن زیاده باشد از تر آن عیشوم شجره ایست مانند سنجر و سنجر رو نیده کیست مانند اذخر که گیاه خوشبو است و گیاه که
بلند بر آمده باشد عیشوم جمع عشم بضمتین در خت است واحد آن عاشم و عشم گلکتف است عیشم موضوع است و بفتحتین موضوع است
میان حرمین شریفین گویند عشم بعیرک و فرزند که در آن فربهی شروع میشود عاشم ریگ توده ایست بعالج **عشرم**
کجعفر درخت شدید و بروزن سفنج تیر کوزنده و شیر غرنده همچنین است عشارم و نام مردی **عصم** کسب کرد و
منع نمود و حفظ آن کرد عصم الیه پوی چنگل زد و محفوظ گشت عصم القربة بر خیک عصام بست عصام رشنی و دوال
که بآن خیک را بندند و بر دارند همچنین است اعصم القربة عصم الطعام منع کرد او را از گرسنگی یعنی گرسنگی کند تا طعام	یعصم مع
خورد عصیم کامیر خود چرک بیشاب که خشک شود بر ران شتران و موی سیاه که بروید زیر پشم و قتیکه ساقط گرداند پشم
و بقیه هر چیز علامت و نشان خضاب و مانند آن همچنین است اعتصم بضم و بفتحتین اعتصم ثابت نماند برای چیز را که

کرفت که تا از اسپ نیفتد اعتصم فلان مهیاساخت بهر او چیزی که چنگ زند بوی تا بر زمین نیفتد اعتصم بفلان چنگ زد بدامن وی
اعتصم بالقوس بدست گرفت یال او را اعتصم بالبعیر دست زد بر سینه از بر استهار شتر عصمة بکسر منع وقلاده و در معنی
بضم هم آمده عصم کعنب جمع اعصم وعصمة جمع جمع اعصام جمع جمع ابو عاصم سویق وسکباج اعتصم بالله باز ماند
بلطف باری از گناه اعصم آهو و بز کوهی که هر دو بازو آن یا یکی از آن سپید باشد و تمام بدنش سیاه و سرخ مونث آنرا
عصما خوانند فعل قد عصم کفرح وعصمة بضم اسم است ازان عصام للکتاب سرمهر وطرف باریک از دم اعصمه جمع عصام نام
شهیر دربان نعمان بن المنذر است وازان است قول عربان ما ورا ک یا عصام در مثل است کن عصامیا و لا تکن عظامیا
مراد دارند ازان قول عصام **ـه** نفس عصام سودت عصاما وعلمته الکر والاقد اما یعنی ذات عصام مهتر گردانیده است
عصام را و آموخته است بوی رجوع واقدام را عصام محمل بند آن وعصام دلو وعصام قربه رسنی که بآن بندند دلو را
وخیک را عصام الوعاء دسته آوند که بآن آوند را آویزند اعصمه وعصم وعصام بر لفظ مفرد جمع همچنانکه باب دلاص
که دلاص واحد و جمع آمده معصم کمنبر جای دست برنجن یا دست عصوم بسیار خور همچنین است عیصوم عواصم بلاد است
که قصبه آن انطاکیه است و نام بز است و بز را که بجهت دوشیدن خوانند گویند معصم معصم بسکون آخر عاصم موضع است
ببلاد هذیل عاصمه مدینه عاصمیه دیار است نزد داس عین عصم بضم قلعه ایست به یمن مر بنی زبید را و کوهی است بر هذیل
را نام میگذارند بعاصم واعصم ومعتصم ومستعصم ومعصوم وعصم بضم وعصیم کزبیر وعصیمه کجهینه غراب اعصم
زاغ سرخ هر دو پا و منقار یا زاغی که در بال و ی پر سپید باشد اعصام الکلب قلاده که در گردن سگان میباشد واحد
آن عصمه وعصام است **عضم** قبضه کمان عضام جمع و چوبی که بصورت انگشتان ساخته میشود که بباد میدهند
بآن گندم را اعضمه وعضم جمع مرخ دم اسب وشتر همچنین است عضام بکسر و ز و ح وحشی و تخته آلت کشت کاری که وقت
کشتن بر گاو نهند و بر سر آن آهن میباشد و خطی است در رسن مخالف رنگ رسن عضموم ناقه صلبه عیضوم بسیار خور دکننده
عظم بضم بشم بنداخ کرده شده و موضع است و بضمتین مردم هلاک شدگان واحد آن عظم و عاظم است **عظم**
بکسر عین خلاف صغر عظم کصغر عظما وعظامة بزرگ شد عظیم وعظام کغراب وکنار مرد بزرگ عظمه تعظیما واعظم بزرگ
وکلان گردانید او را استعظم دید او را بزرگ همچنین است اعظم و گرفت معظم آنرا اعظم فلان تکبر نمود همچنین است تعظم
عظم بضم اسم است ازان تعاظم عظیم شد بر وی امر لا یتعاظمه شیء امر است که هیچ چیز به نسبت او عظیم نیست عظمه بفتحتین
و کرمانه و عظموت بروزن جبروت تکبر و نخوت وخود نمائی را عظم الله بس صفة کردن نمیشود بتکبر ونخوة بلکه بکبریاء
و هر گاه وصف کرده میشود بنده بعظمه پس آن ذم است عظم امر بضم و بفتح معظم او عظم اللسان بفتحتین چیزی که غلیظ
باشد از زبان عظم الساعد بازو که متصل با زنج است و دران عضله عظیم است گوشت پاره سخت که بهندی بهته خوانند
و چیزی که متصل بکف باشد آنرا اسله گویند عظیمه نازله شدیده همچنین است معظمه مکرمه عظم استخوان حیوان که بران گوشت
بود اعظم وعظام وعظامه جمع و ها برای تانیث جمع است وموضع است عظم الشاة تعظیما برید و قطع کرد بر استخوان
استخوان عظم الکلب عظما خورانید سگ را استخوان همچنین است اعظم الکلب عظم الرجل زد استخوانها مرد را اعظم
وضاح

وضاح یا عظیم وضاح بازیست مر عربان را عظم الرجل چوب بالان بغیر تسمها و بغیر آلات عظم الفذان تخته بهن که در آله
گاو کاری بر گاو نهند عظلی کبوتر مایل بسپیدی وذو العظم کعب بن نعمان شیبانی ذو العظم ناحیه ایست از نواحی خیبر اعظامه وعظامه بضم
وعظامه کثمامه وکرمانه پارچه که بزرگ جلوه دادن زن آن پارچه سرین خود را اعظام کقطام موضعیست بشام عظلم کقنفذ زن آرزومند
مر این را عظیم را همچنین است معظومه عظم الطریق بفتحتین جاده راه معظوم ختنه بچه که شکسته شود استخوان زبان او تا شیر نخورد
عظمات القوم بفتحتین سرداران قوم **عظام** کز برج سرگین شتر **عظلم** کز برج شب تاریک و آب فشارده درختی است
یا گیاهی است که رنگ کرده میشود بآن و دیا آن وسمه است تعظلم اللیل تاریک شد شب و سیاه گشت یقینا عظلم تاریکی عظلام بکسر
قطران مالیدن و غبار گون شدن **عفاهم** کعلابط ناقه قویه تیز رو و رفاهیت زندگانی و دویدن شدید
عقم بضم شکستگی است که واقع میشود در زهدان پس قبول نمیکند بچه را عقمت کفرح ونصر وکرم وعقمت بصیغه ماضی
مجهول عقما وعقما وبضم هم آمده قبول نکرد زهدان زن بچه را عقمها الله تعقیما واعقمها نازائیده گردانید خدا آنرا
رحم عقیم ورحم عقیمه یافت نازائیدگی زده شده امراة عقیم زن نازائیده عقائم وعقم جمع رجل عقیم کامیر ورجل عقام
کسحاب که بچه از و نشود عقمار وعقام وعقمی جمع الملک عقیم یعنی نفع نمیکند دران نسب زیرا که کشته میشود در طلب ملک
پدر و پسر ریح عقیم غیر بارنده حلا حرب عقیم و حرب عقام کغراب وسحاب جنگ شدید یوم عقام روز سخت رجل عقام کسحاب
بدخو واعقام بفتح و بضم افصح است آزار که به نشود ناقه عقام نه ساله شدیده معاقم مهرها میان مهرهای گردن و مهرهای
ریح دم عقم وعقمه وبکسر هم آمده جادر سرخ یا هر جامه سرخ عقمه بکسر نقش کردن عقمی بضم مرد قدیم الشرف والکرم و سخن
غامض غریب ودرنگی معنی بکسر هم آمده تعاقم بروزن و بمعنی تعاقب اعتقام کندن چاه پس وقتی که نزدیک رسد بآب در آن
کور خورد بکند بقدری که ازان هم آب بیاید پس اگر خبر بن باشد بقیه آنرا بکند والا بگذارد عقمت مفاصله بصیغه ماضی
مجهول خشک شد بندهای استخوانش عقم کعلم خاموش شد عقمه تعقیما خاموش گردانید آنرا عاقمه خصومت کرد با او عقام
کسحاب مرد بدخو و ماهی است و ماری است که سکونت مینماید در دریا و ماری بزرگ سیاه از درخت بر آید پس بر کناره دریا
زرد رنگ میشود پس آن مار در ریاشی که آنرا عقام گویند بر آید بسوی آن پس هر دو با هم می پیچند جسم خود را بعد ازان
از هم جدا میشوند و هر یکی بمنزل خود میرود عقمه وادیست عقمة القمر رجوع کردن آن عقامه کسحابه نام مرد عبد الله
بن محمد بن علاء بن عقامه فقیه شاعری است عقیم کزبیر بن زیاد تابعی است معاقم مر الخیل مفصلها واحد آن معقم کمنزل است
عقرمی بروزن عنزمی موضعیست بیمن **عکم المتاع** یعکمه بست آنرا بجامه اعکمه اعانت کرد آنرا بر
بستن متاع عکم بکسر چیزی که بسته میشود متاع بآن چیز همچنین است عکام و بمعنی عدل اعکام جمع وکاره بمعنی مقداری معلوم
از طعام عکوم جمع و چرخ چاه و بمعنی آوندیکه زنان ذخیره متاع خود را دران نهند عکم بفتح داخل گریبان عکم عنه
بصیغه ماضی مجهول صرف کرده شد از زیارت و در علم انتظار کشید عکم علیه رجوع نمود عکم اللارض کذا قصد آنجا
نمود عکم عن شتمه تاخیر نمود عکمت الابل فربه شدند شتران و پیه بر پیه در جسم برداشتند همچنین است عکمت الابل
عکمة البطن گوشت شکم عکوم کصبور ناقه اف و رجوع کننده و جار عدول و زنی که معتاد داشته باشد اینکه

بعد هر دختر پسر زاید اعتکموا ابراز کردند میان بار رها تابر دار فند بار ها را اعلکم الشیء بر هم نشست علکیم کز بیر نام مردی
معلم بکسر آکنده کو نشت **عکرمه** بکسر معروف است و بالف لام کبوتر ماده یا ماده ساق حر علکم بن خصفة بن قیس غیلان
پدر قبیله است علکم اللیل سیاهی شب علکارم کعلابط قبیله ایست از بنی **عله** کسموء علیا بکسر شناخت آزاد در نفس
خود رجل عالم و علیم دانا علما و علام کجبال جمع علم العلم تعلیما و علاما کالکذاب و اعلمه ایاه دانا نید او را افتعلم به درانت
آزا علامه مشوده و کشدا د و زنار و تعلیم کز برجه و تعلامه عالم یقینا و دانندهٔ نسب مردم عالمه فعله کنفوه غالب شد
بر او از روی علم علم بکسر دانست آزا علم الامر اتقان آن نمود همچنین است تعلم الامر علمه بضم و علمه و علم هر دو بفتحتین
شکافت در لب بالای یا در یکی از دو جانب لب فعل علم کفرح اعلم کسی که در لب بالا او شکاف بود علمه کنصره و جرحه
نشان کرد آزا علم شفة یعلمها شکافت آزا اعلم الفرس آویخت بر اسب صوف رنگین را در جنگ اعلم نفسه نشانه
دار کرد نفس خود را بنشانی جنگ همچنین است علم نفسه علامت نشانه همچنین است اعلومه بضم علام جمع و فصل و حد
میان دو زمین و چیزیکه برپا کرده شود در راه تا راه نموده و دانسته شود بآن همچنین است علم در هر دو معنی علم
بفتحتین کوه دراز با عام اعلام و علام جمع و نشانه جامه و رقم آن و رایت و چیزیکه بسته میشود بر نیزه و مهتر قوم اعلام
جمع معلم الشیء محل ظن آن چیز و چیزیکه راه نموده شود بآن چیز همچنین است علامه بروزن زمانه و علم عالم همه آفرینش یا چیزیکه
محیط است آزا بطن فلک و جمع کرده نمیشود فاعل بفتح عین بواو و نون غیر عالم و طیر یا سم تعالمه الجمیع یعنی دانستند آزا
همه و الایام المعلومات ده ذی الحجه علام کغراب و زنار حرغ و بانه علامی بضم سبک تیز فهم و کز نار حنا و کشداد نام مردی
علیم دریا و آبیکه بران زمین است و فربه نازک پوست و غوک و چاه بسیار آب و لجه دریا و نام مردی و کفتار نر همچنین است علیلم
علام و زره اعتلمه دانست آزا اعتلم الماء جاری شد علیم کز بیر نام مردی علمین العلاء زمین است بشام علم السعد کوهی است
نزدیک مدینه **علثمه** کجعفر و بثاء مثلثه نام مردی **علجوم** بضم باغ بسیار نخل و غوک نر و آب بسیار
و تاریکی شب و موج دریا و کنه و آهو گندم رنگ و شتر مرغ و گوسپند و بز نر گوهی و کاو کلان سال و مرغان نر
حوین نوه ایست سپید رنگ و شتر شدید با جبار د و شتران علاجیم جمع علجم کجعفر دراز قد رمل معلجم ریک تو بتو برهم
نشسته **علذمی** بدال معجمه حریص که بخورد چیزیرا که بآن قادر گردد **علقم** حنظل و هر چیز تلخ و کفتار تلخ
و آب بسیار تلخ علقمه تلخی و انداختن چیزی تلخ در طعام علقمه کجعفر و علقمه بن عبدة الفحل و علقمه بن علاثه شاعرانند
و شهریست بمغرب علاقمه شهریست نزدیک بلبیس علقماء موضعی است **علکوم** بضم کعصفور شتر ماده قوی و غیر آن
برای مذکر و مونث همچنین است علکم و علاکم و معلکم و جمع و علاکم علاکم است بفتح علکم کجعفر نام مردی علکمه بزرگ کوهان
علهم کقرشب و جرد حل شتر سطبر و بزرگ همچنین است علاهم بضم **عم** برادر پدر و اعمام و عمومه و اعم
جمع و اعمون جمع الجمع مونث آن عمه است یعنی همشیره پدر عمومه مصدر است و ماکنت عما و لقد عممت معم بکسر میم و
ضم آن مرد بسیار اعمام یا کریم الاعمام تعممته الناس دو زنان او را عم خوانند استعممته کرفتم او را عم کفته میشود
هما ابنا عم و کفته نمیشود هما ابنا خال و کفته نمیشود هما ابنا عمة عم جماعه کثیره همچنین است اعم و کیاه بهم کیاه

کفته میشود هما ابنا خال صحیح

دو صفحه

و موضعی است و دیهی است میان حلب و انطاکیه ازان دیه است عکاشه عمرو و درختی است خوشبو دراز و بضم هم آمده و لقب مالک بن حنظله پدر قبیله قبیله را عمیون
گویند با نسبت بعم عمو بون است چنانچه کونسبت کرده است آزا السور ع کفرع بکسر و بیابان است بحلب غیر دیه اول عمامه بکسر خود و چیزیکه بپیچیده میشود
بر سر عمایم جمع و قد اعتم و تعمم و استعم تخفیف عمامه بر سر بست و چوبها هم بسته شده که سواری کرده میشود بران در دریا و عبور کرده میشود
بران در نهر همچنین است عامه با صواب کالعامه است بتخفیف میم ارخ عمامه یعنی دراز شد و مرفه الحال کردید عمم بصیغه مجهول مهتر و
سردار کردانیده شد و عمم رابه پیچیده شد سر او بعمامه همچنین است عم هو حسن العمه بکسر یعنی نیکو اعتمام است یعنی در بستن دستار
نیکو است و هرچه مجتمع و کثیر است پس آزا عمیم گویند عمم کلکتب جمع عمم بفتحتین اسم است ازان جاریه و نخله عمیمه و عماء دراز قد عم
جسم و هو اعم و دراز تر است بعموم کیاه دراز عم بفتحتین عظم خلقه در مردم و در غیر ایشان و عام و نام از هر چیز و اسم جمع است
برای عامه و آن خلاف خاصه است الشورها عممه بضمتین یعنی برابر شد بر تمام جسم و روی ماند در وجوا شدن عم الشیء عموما شامل شد
جماعه را کفته میشود عمهم بالعطیه در کرفت آنها را به بخشش و هو معم خبر آن عام میشود و شامل میکردد بخیر خود و بعقل خود همچنین است
عمیم عمیم موضعیست و کیاه تمام خشک شده و صمیم قوم عمیه بضم و کسر کنبر عاصم جماعتها برا کنند کان عم اللبن تعمیما کف بالا
آورد شیر همچنین است اعتم اللبن رجل عمی کقبی یعنی عام است و رجل قصری یعنی خاص است اعم النبت بتمام رسید کیاه معمم
کمعظم اسب سپید سر نه کردن یا سپید باشد همه پیشانی آن بیشتر فرود آید سپیدی تا محل روئیدن موی پیشانی اعم یعنی
غلیظ و عمم الرجل بسیار شد لشکر وی بعد قلت عمی کحتی زنی است عمان کقبان شهریست بشام معتم نام مردی **عندم**
خون سیاوشان یا چوب بقم **عنم** درختی است حجازیه مرا و را ثمره سرخ تشبیه داده میشود بآن سر های انگشتان رنگین
کرده بحنا و اطراف خوب شامی اعنم جرانید آن درخت را و رشتها که آویخته میشود بآن انگور در دار بستهای خود و
خار و درخت طلح طلح درختیست خار دار غیر درخت موز و احد آن عنمه است و قسمی است از آفتاب پرست و نام مردی
علم شکاف در لب آدمی عنمی روی نیکو سرخ عنبوم غوک نر عنیم موضعی است میان معنم سرهای انگشتان رنگین کرده شده بعم
عوم شناوری کردن و سیر شتران و کشتی عومه بضم دابه ایست کوچک عوم کصرد جمع عام سال اعوام جمع سنون
عوم کرکع تاکید است و بمعنی روز عاومت النخله یکسال بار آورد و بار نیاورد سنه دیگر همچنین است عومت النخله عاوم فلانا
معامله کرد با او بسال معاومه کهنه واقع شده است ازان فروختن زراعت سال خود را یا معاومه زیاده کردن در دین
و تاخیر دادن آن دین را عامه سر سوار و فرق که ظاهر شود و فراز در صحرا یا مسم نمیشود دسر بعامه تا که شود بر سر عامه و بمعنی
بیخ دستار و مشکها و خیکها که نفخ کرده بربندند و در آب بران سوار شوند عایم تمت عوام کغراب موضعی است عویم کز بیر
بن ساعده بن سلمه و انصاری هر دو صحابه اند عوام کشداد الشیبانی و روو الدزبیر صحابه تعویم نهادن در و کرده شده
مثنت پس وقتیکه مجتمع شود پس آزا عامه خوانند عام جمع سنعام مرکب در دریا کشتی باشد یا خیکها یا غیر آن **عیهم**
شدید و ناقه تیز رو همچنین است عیهامه و عیامه بضم و فیل و عیهما کسیکه سیر کند اول شب و نخوابد بر سر راه عیهم سطبر دراز قد
عیهوم بیخ درختی است و کفته میشود که عیهوم پوست سرخ یا املس و موضعی است عیهمه سرعت عناء بضم تربیه عیهمه علم است
عیمه آرزو و شهوت شیر و تشنگی عام بیم و یعام عیاما و عیمه آرزومند شیر کردید عیمان مرد آرزومند شیر

عیمر زن حتی اعاده امد بگذارد او را خدا ابغیر شیر فاعام ایس به شیر در آرزو و آن باشد عیمه بکسر برگزیده مال اعتنام کرفت عیمه را اعیام کشت
روز رجل عیمان یعنی ایمان یعنی آرزومند بسوی زنان که رفته باشد شتران او و مرده باشد زن او و عام عیم سالی دراز اعامو اندک و قلیل
شیر قوم **فصل الغین غتم** شدت گرما و گرمی سخت غتمه بضم عجمی شدن اغتم آنکه سخن بیدا نتواند
کفت غتم جمع رجل غتمی غیر فصیح و از آن است لبن غتمی شیر غلیظ که آواز بر نیاید هر که نخورد آن را حیاض غتیم که ببرد اغتم الزیاره بسیار زیارت
نمود تا آنکه ملول گردانیده شد اغتتم آزار بد هضمی گرفتار شد **اغثم** موی که سپیدی آن بر سیاهی آن غالب آید غثمه ورقه
یعنی یک برگ درخت یا یک ورق کاغذ یا مانند آن غثم له اغثا بیکبار داد مرا او را نیکو مال غثیمه طعامی است که در آن ...
غثیمه کوفته و در اندرون شکنبه مغثوم آمیخته شده غثم بضم ریزه و شکسته نان که خورده میشود غثیمه قتال و اضطراب **غجوم**
بضم مقلوب غموج و بمعنی آن غموج جمع غمج یعنی شتر بچه که در انهار یا در خرد شیر خورد **غذم له من ماله** بیکبار داد او را مال
نیکو غذمه کسمو و نفره خورد آن را با اشتها و آرزو یا بجفا و شدت همچنین است اغتذم متغذم بسیار خور که بخورد هر چیز را اغذم
الفصیل ما فی ضرع امه و غذم و اغتذم همه شیر بخورد غذم گز فره و کرمانه رویید گیاه ترش غذام جمع غذم بفتحتین کیاهی است غذمه
کشفیده زمین که برو یابد آن گیاه را و ابن ... غذیمه ما نبت یعنی باغ داد در فراخی باغ و صدر خود هر چه بخواهی باغ قدر دراک
هر دو دولت بر غذیمه چاه فراخ ما سمعت غذمه شنیدم کلمه را غذم بضم غبار کوشنبه تیرکا و قطعه از مال و چیزی بسیار از شیر و دیگر
معنی بفتحتین هم آمده غذم کمرد وجبل جمع وقعوا فی غذم من الارض و غذیمه یعنی افتادند در واقع زشت ... غذمه
وغذیمه رسیدند و اقع زشت را ذو غذم بضمتین موضعی است یا کوهی است غذایم هر چیزی که بعض آن بر بعض برهم نشسته باشد
تغذم الشیء بخشید آن را **غذارمه** بعنی غذمره یعنی فروخت آن چیز را بتخمین و کزاف غذارم کلا بط آب بسیار کیل غذارم
بمانه کزاف و تخمین غذرمه اختلاط کلام تغذرم یمینا سوگند خورد صریح بی تردد نمودن و عاجز شدن در سخن **غرمی**
لکری موضعی است و بمعنی اماکه کلام ایشان گفته میشود در معنی بلی یعنی سوگند غرمی و جدک چنانچه گفته میشود اما و جدک و بالف لام
یعنی الغرمی بمعنی زنی که انبار غرام حریص شدن و دروغ گفتن و شر دایم و هلاک و عذاب مغرم بالکرم الیسر و گرفتار دوستی و
گرفتار وام و حریص بچیزی غریم قرضدار و قرض خواه از لغات اضداد است غرامه چیزی که لازم آید ادا آن همچنین است غرم بضم
و کمکوم اغرمته و غرمته در تاوان انداختم او را او قد غرم الدیه بکسر لازم شد بروی دادن و تبه **اغرنثم الرجل**
لنتین مجهول پژمرده شد گوشت مرد و فرو نشست شکم وی **غرطانی** بضم طاء مهمله جوان نیکو رو **غوقم** بقاف بسر کر
غورم بضم دیهی است بهراة **غسم** بفتحتین سیاهی و اختلاط تاریکی و غبار از زمین بلند شده غسم اللیل تاریک شد
فی السماء اغسام و غسم گرد در آسمان قطعهای ابر است **غشم** ستم و او لیت بسراه و بفتحتین ...
از غطان چیزی را با آنکه برید آن را صحیح و شیم فعل غشمه بغشمه غشم الحاطب هیزم کش هیمه بر نمود شب ... قطع
کرد هر چه در نظر وی در آمد بی تامل و فکر غشیم گمیده نام مرد را ذو غشمه و غشمشمه آن صاحب جرات ندارد
و دلیر و کار گذار است مغشم کمنبر و غشمشم مرد جوردار و دلیر هر چه خواهد بکند هیچ چیز او را از مراد دو رباز
غضرم کجعفر و زبرج جای بسیار خاک نرم و ... غلیظ و چیزی که شکافته شده باشد از کل سرخ خالص اصیل و فتر که

اکردانی

آب دران فرو رفته باشد یا مکان سنگریزه ناک نرم مانند کلوخ و بمعنی گچ **غطم** کهجف دریای عظیم همچنین است غطیم و غطمطم و مرد وسیع
و فراخ اخلاق و جمع کثیر غطیطم بتشدید میم شیر غلیظ **غلم** کفرح غلاء و غلمه بضم و اغتلم غالب کرده شده از روی شهوت غلم الکتف
و کلیبت و منذیل مرد شهوتناک غلمه و مغتلم و غلیمه و غلیم زن پر شهوت و اغلمه الشیء پر شهوة کردانید او را الجز غلمه شهوت
جماع غلم البعیر کفرح و اغتلم جوش زد شتر از نهایت شهوت جهیدن بر ماده غلام نوجوان بروت آغاز و مرد میانه سال از لغات
اضداد است یا بچه از وقت تولد تا که جوان شود غلام است اغلم و غلمه و غلمان جمع غلامه مونث آن آمده غلومه و غلومیه
و غلامیه اسم است از آن یغلم کمنیع زمینی است یغلمان و مثنی موضعی است غیلم چشمه که از آن جا آب جوش زند در چاهها و خرد
خورد سال که شهوت جماع داشته باشد و غوک و موضعی است و باخره جوان بعضا مرقس بسیار مو همچنین است غیلم و اما معز شاخ
و شاخ حیوان پس فیلم بفا است و مردم تصحیف کردند آن را با مالدار غیلم نیست در خانه چیزی یک غیلم که بیرون سام بن نوح و تغلم کمتنع
موضعی است **غلصمه** گوشت میان سر و گردن یا محل صلابه و ... از فرابی است بر ملتقی لهاه و در مرئی لهاه گوشت پاره اندرونی
دهن نزدیک حلق در بالای سقف دهن مری مجری طعام در گلو یا سر حلقوم یا رکهای حلقوم و گره حلقوم یا بیخ زبان انتهی و هذران
و جماعه و بریدن غلصمه و گرفتن غلصمه ذو الغلصمه حرمله بن عبد الله عجا فارس شاعر است کنیت کرده شد بجهت بزرگ غلصمه
ان هو مغلصمات ایمنا بسته شده گردنها اند هو فی غلصمه من قومه او در شرف و علو است **غم** اندوه همچنین است غماو
غمه غموم جمع غمه فاغتم اندوهناک کردانید او را پس اندوهگین شد ما اغمک الیه و ما اغمک علیه چه چیز اندوهگین کرد است
ترا بدان و بسوی وی و پر شن غم الحمار و غیره در دهن خر و در هر دو سوراخ بینی آن غمامه بکسر انداخت غمامه بنفور یعنی دهان شد
و بینی بند غم الشیء پوشید آن را فانغم پس پوشیده شد غم یوما سخت شد گرما روز همچنین است اغم یوم غم وغام و مغم روز صاحب
گرما یا صاحب غم لیلة غم و لیلة غم و لیلة غمه شب صاحب گرما یا صاحب غم امر غمه بضم کار مبهم غم الهلال بصیغه مجهول هلال زیرا که
بر تنک در آمد و آن هلال را مغموم گویند گفته میشود صمنا للغم و للغمار بعد و اول بضم هم آمده و صمنا للغمیه روزه گرفتیم برای
ابهام در آمدن هلال زیرا که برغم علیه الخبر بضم مبهم شد بروی خبر غمامه ابر یا ابر سپید قد اغمت السماء ابرناک شد آسمان
غمام و غمایم جمع والیست ... داود یا ... بعض پادشاهان آل منذر را غمام شمشیر جعفر طیار غیم مغم که حادث ابر بسیار آب
کرداع الغمیم کامیر وادیست میان حرمین بر دو منزل از مکه و ضم غین آن وهم است جز این نیست غمیم کزبیر وادیست بدیار
حنظله غمیم بیاو شده ده آبیست مر بنی سعد را اغام بضم زکام مغموم زکام زده غمار و غمر گرد داهیه و بلا اغم النبت دراز و بسیار شد
رویید کا ارض مغمه زمین بسیار گیاه غمم بسیار شدن مو تا آنکه تنگ گرداند جبهه و پس گردن را گفته میشود هو اغم الوجه
و القفا سحاب اغم ابر بغیر فرجه در آن غمغمه آواز گاوان وقت جهیدن بر ماده و آواز مردان دلیران وقت قتال
و کلامی که ظاهر نمیشود همچنین است تغمغم غمیم شیری که گرم کرده شود تا که غلیظ گردد و گیاه که زمین را فرو پوشد غمی کربی دیهی است
و امر سخت که راه بسوی آن یافته نشود و در این معنی بفتح هم آمده و بفتح غبار کوفی و تاریکی و شدت در غم انداخته و قوم
را در جنگ غموم از نجوم ستارهای خورد پوشیده خم بضم نمک غیک غامته در اندوه انداختم او را او در اندوه انداخت
او مرا غمامه بکسر خریطه بر دهن شتر و مانند آن که منع کند خوردن طعام را و چیزی که بسته شود بر دو چشم ناقه یا بهار آن

ودوست بر سر کرطفل و درین معنی بضم هم آمده غنتم کقنفذ بتاء مثناه فوقیه بن قوابه علائی محدث است غنم بفتحتین بزان واحد آن
از لفظ آن نیامده واحد آن شاة است آن مونث است واسم جنس است برای نر و ماده و بر هر دو اطلاق کنند اغنام وغنوم واغانم جمع
و کقنفذ غنان در تغنیه برادره در وظیفه غنم مغنم کمکرمه ومنظم بسیار مغنم و غنیم و غنیمه و غنم بضم مال که از حرب کفار حاصل
شود فعل غنم بکسر نون غنما بضم وفتح و بفتحتین و غنیمه و غنمانا بضم و دریافتن و رسیدن بچیزی بی مشقت یا برای معنی اخیر
غنم ست و برای معنی اول غنیمه است غنام کرمان بضم با پایان کار تو غنم کذا تغنیما غنیمت داد اورا اغنمه و تغنیمه غنیمت شمرد آنرا
غنام کشداد ابو عیاض وغنام بن اوس صحابیاند و ختریت غنم ابن تغلب بفتح بن وایل پدر حی است غنیم کزبیر ابو قبیلی است
غنامه نرشت بغنم کیمنع بن سالم بن قنیر است وعبد الله بن معنم لمقعد در صحبت او با نبی صلی الله علیه وسلم اختلاف است غنیمات بضم موضعی است
غنم بفتحتین بن تغلبه بن یتیم الله است غیهم کحیدر تاریک غیم ابر وخشم و علت است در شتران مانند قلاب لیکن این علت
نمیکشد معدوم شتر کرفتار علت مذکوره وتشنگی وگرما اندرون فعل غام یغیم غیمان تشنه غیمی زن تشنه غامت السماء و اغامت و غیمت
تغنیما و تغیمت ابرناک کردید اغیم استاده ابر اغیم القوم رسید ایشان را ابر غیم اللیل آمد شب مانند ابر غیمان بن حنبل جد امام
مالک است ذو غیمان از حمیر مغام شهریست باندلس **فصل الفاء فأم مع المیم** کمنع پرآب کردید
فام البعیر پرکرد شتر دهن خود را از کیاه سبز همچنین است فئم و تفام البعیر وافام القتب فراخ کرد پالان را و زیاد کرد در آن
همچنین است فام القتب تفئیما قتب مفئم کمکرم ومعظم پالان فراخ کرده شده قطعوه فؤما کهرد بریدند آنرا پاره پاره فئام ککتاب
جماعه مردم بغیر واحد است از لفظ آن وفرش زیر انداز است برای هودج فام ککتب جمع فئم حارک البعیر کفرح پر شد پهلوی شانه
شتر از پیه وابچنین شتر را مفئم کمکرم و محراب خوانند افجم کسی که در کنج دهن وی غلظ باشد فحم بفتحتین وبفتح
وکالبرا انکشت که آتش آن فرو شده وسرد گشته باشد واحد آن فحمه است فحمه لیل اول شب یا سخت سیاه ازان شب یا پایین
غروب آفتاب تا وقت خواب مردم خاص است بکر یا فحام و فحوم جمع فحم کالمنع آب خوردن در اوقات مذکوره افحموا
عنکم من اللیل و فحموا سیر مکنید در سیاهی و تاریکی شب فحمه السحر وقت سحر فحمه بن حمیر نصف شب فاحم سیاه بظاهر سیاه
همچنین است فحیم وقد فحم کلکرم فحوما تحقیق سخت سیاه کشت مفحم کمکرم عاجز وکسی که قادر بر گفتن شعر نباشد افحمه الهم منع
کرد او را هم بگفتن شعر یا جاه فافحمه هجو کرد او را پس یافت او را مفحم یعنی عاجز از جواب فحم الصبی کمنع وعلم و بصیغه ماضی
مجهول فحما و فحاما و فحوما بالضم هر دو و افحم بصیغه ماضی مجهول بگریست طفل بحدیکه منقطع شد دم وی فحم الکبش فریاد کرد
فاحم و فحم ککتف کوسفند فریاد کننده فاحم آب ساکن غیر جاری قد فحمت القلیب کمنع فحوما آب چاه ساکن شد فحم الرجل
کمنع طاقت جواب نشد او را افحام شبانگاه خواب خوردن فحمه تفحیما سیاه کردانید آنرا فخم ککرم بزرک و بطر کردید فخم عظیم
القدر فخم المنطق فصیح روان سخن تفخیم تعظیم وبزرگ اماله فخیمه کجهینه بزرک نمودن و بزرکوار شدن فخمان کزعفران
بزرکی که بزرک دید خود را و کار را از رای او قطع و یقین کرده بسود امری سوای او فدم عاجز از سخن در کران و سستی
وکم فهم و غلیظ احمق درشت فدام جمع فدم مزن بصفات مذکوره فعل فدم ککرم فدامه و فدومه وسرخ رنگ سیر
سیر و بسیار و کسی که سرخ آن غیر شدید باشد فدام ککتاب و سحاب و کشداد و تنور چیزیست که میبندند آنرا عجم و

آتش پرست بر دهن خود با وقت آب خوردن و آنچه که در دهن ابریق نهند تا آب باریک و صاف بدر آید ابریق مفدم کمعظم ومکرم که
بر آن فدام بود فدمته تفدیما فدم فاه و فدم علیه بالفدام یفدم و فدم نهاد بر دهن وی فدام را فدام ککتاب دستار فدغم کجعفر
بعین معجمه مرد نیکو بزرگ رو پر از حسن وتره بسیار آب فدغم الرجل بصیغه مجهول پر شد روی او از حسن فرم و فرم و فرام ککتاب دوائیست
که تنگ میکند بآن زن کس خود را و آن ذله را فرما و مستفرم کویند فرامه ککتابه خرقه ایست که بر میدارد زن آنرا در کس خود یا وقت حیض که پر میکند
کس را بخرقه همچنین است فرام فد افرمت تحقیق برداشت زن خرقه را در کس خود و قول جوهری که فرمان موضعیست سهو است جز این نیست
آن قرماء بقاف است و همچنین است در بیت که مستشهد آورده بود آنرا افرم الحوض پر کرد آنرا افرم مرد شکسته دندانها و نام مردیست
و جامع افرم در مصر معروف است افرنجم اللحم بجیم سوخته شد کوشت از بالا و بریان شد فرزوم کعصفور چوبیست مدور
که برابر میکند و تقدیر و اندازه مینماید نعل دوز یا آن بقاف است فرصم شکست و بریدن در شعر روبه است فرضم کزبرج
بز کلان سال یا شکسته هر دو شاخ و شکسته دندانهای در دهن و بدر بطن است از مهره پس جیدان و بقاف تصحیف است و والد دهن صحابی است
بعیر فرضم بکسر شتر کلان بزرک شدید الوطی فرطوم کزنبور بینی موزه خفاف مفرطمه قد فرطمها الخفاف موزه هاییکه رفعه و
پاره دوخته باشند بر آنها موزه دوز صواب آن بقاف است و غلط کرده در آن جوهری فرقم کجعفر سرکر مرد مفرقم بفتح قاف
در هر شو نوع بد غذاء فسحم کقنفذ فراخ سینه و سرکه دخت عبد الله بن ابا ودخت اوس بن خولی هر دو صحابیه اند
زید بن حارث بن فسحم صحابیه بود بیت فسحم نام مادر او است فصمه یفصمه شکست آنرا فانفصم و تفصم پس شکسته کردید افصم
الحمی والمطر باز ایستاد تب و باران فاس فصیم تبر بطر فصم البیت بصیغه ماضی مجهول منهدم کردید خلخال افصم باریک شکسته
که جدائی انفصم منقطع کردید فطمه یفطمه برید آنرا فطم الصبی جدا کرد بچه را از شیر دادن و آن بچه را مفطوم و فطیم
خوانند فطم ککتب جمع فطام ککتاب اسم است از آن ناقه فاطم رسید بچه آن بیک سالگی افطم النخله نزدیک شد اینکه جدا
کرده شود از شیر پس هر گاه جدا کرده شود از شیر پس آنرا فاطمه و مفطومه و فطیم خوانند فاطمه بیست صحابیه اند فواطم که در حدیث
واقع شده فاطمه الزهراء و فاطمه دخت اسد مادر علی کرم الله وجهه است و فاطمه دخت حمزه یا فاطمه بسوی دخت عتبه بن
ربیعه است و فواطم که پرورش کردند نبی صلی الله علیه وسلم را یکی قرشیه است و دو قیسیه اند و دو یمانیه و یکی ازدیه و یکی [illegible]
انفطم عنه باز ماند از آن تفاطموا حریص شدند بر آن که سعفه اینها مادر با خود رایع جدا کردن اینها را از شیر فطیمه کجهینه
موضعی است یا اعرابیه که راوی حدیث است فعم الساعد والاناء ککرم فعامه و فعومه پر شد پس آن ساعد و اناء را
فعم و فعمل بزیاده لام کویند فعمت المراه هموار و مستور شد حلقه آن و غلیظ شد ساق آن پس آن زن را فعمه کویند افعم الاناء
پر کرد اناء را همچنین است فعم الاناء و افعم المسک البیت خوشبوی کردانید مشک خانه را افعم فلانا بخشم آورد او را یا پر کرد بخشم
او را بو همچنین است فعمه کسمعه و منعه فعم درختیست یا درخت کلاب فعوعم یا فعمم موضعی است افوعم پر کردید و چادر کشت
فغمه الطیب کمنع فغما و فغوما بست خوشبویی سوراخهای بینی او را افغمت الرایحه السده کشاد بوی خوش سده را
از لغات اضداد است فغم المراه بوسه داد زن را همچنین است فغمها فغم الجدی شیر بخورد فغم کفرح آرزومند و
حریص بالخیر شد فغم بالمکان اقامت نمود در آن و لازم گرفت آنرا افغم مکانه پر کرد آنجا را ببوی خود افغم الاناء

برکرد آنرا افغم الزکام کشاده شد فغم بضم و بضمتین دهن همه دهن یا زنخ یا ریش و بفتح چیزیکه برابر آنرا از روی زنهای
دندانهار خود بزبان خود اخذ بفغمه بضم و بضمتین یعنی شاق شد بروی و هو مفغم و بفتح غلین اغراء کرده شده و دز غلانیده
شده و حریص ساخته شده بای **فقم** بفتحتین امتلاء و بیش برآمدن دو دندان بالا بقسمیکه نیفتند بر دو دندان
پایین فعل فقم کفرح فقما و فقاما افقم هر دیکه دندانش چنین بود فقم فلان کبر و تبختر نمود فقم مال تمام شد مال آن یا بسیار
شد از لغات اضداد است فقم الامر فقما و فقاما و فقوما جاری نشد کار بر هموار او و بزرک شد همچنین است فقم کلکرم
و تفاقم فقم و بضم هم آمده استخوان جانب دهن که بران موی ریش است یا یک ازان دو استخوان و طرف بینی یک
فقمه کرفت اورا بطرف بینی آن همچنین است تفقمه فقم المرادة جماع کرد با او همچنین است فاقمها فقم بضمتین دهن
افقم نام مردی فقم امور اعوجاج آن و در نسبت بسوی فقیم کنانه فقمی کغربی کویند فقیم کنانه کروه است که نسی و تأخیر
کنندکان ماهها بودند در ایام جاهلیت و نسبت بسوی فقیم دارم فقیمی است رجل فقم کلکتف علاج میشود بر خصمان اکل
حتی فقم کفرح یعنی خورد بحدیکه آزار بدهان رسانید **فیلم** کحیدر مرد عظیم و بد دل و عظیم الجمه جمه مو نار مجتمع
بر سر و چاه فراخ و شانه و جوم که زیر دستار خوان طعام اندازند و لشکر بسیار افتلم انف برید آنرا تفیلم الغلام
فربه و سطبر کردید **فلقم** کجعفر واسع **فلهم** کجعفر کس زن و چاه فراخ فم مثلثه اصل آن فوه است و کاهی
بمیم مشدده مثلثه آمده فم من الدباغ بیکم تبه از دباغه فم حرف عطف است لغت است در ثم **فوم** بضم سیر و کندم
و نخود و نان و تمام دانهایکه ازان نان پخته میشود و هر تو از پیاز یا سیر یا لقمه عظیم فام سیر فروش اصل آن فوام است
فیوم شهریست بمصر افامیه شهریست بشام فامیه دیهی است بعراق فامین دیهی است بخارا فوم بضم خوشه کندم
یا جو و چیزیکه بردارد تو آنرا میان دو انکشت خود قطعه فوما برید آنرا پاره پاره **فهمه** کفرح فهما و فهما و
بکسر هم آمده و فهامة و فهامیة دانست آنرا و شناخت بدل فهم کلکتف زود فهم استفهمنی فاعهمته و فهمته طلب
فهم از من نمود پس فهمانیدم اورا و انفهم غلط است فهم پدر حی است فهم بن عمیر بن قیس بن غیلان **فیم** مرد شدید
فیوم جمع فیمان عهد معرب پیمان **فصـــــل القاف قتام** کسحاب غبار قتمه بضم رنک
غبار روز و تیره کردید زشت و بفتحتین بوی بد اقتم سیاه همچنین است قاتم اقتم اقتاما سیاه کشت قتم الغبار قتوما بلند کردید
آلوده حیاض قتیم که بیر وار دکردانید ورا بجو ضهارکه **قثم له من المال** مال نیکو داد اورا قثم کز فو ابن
عباس بن عبد المطلب صحابی است و بسیار بخشش معدول است از قاثم و جمع کننده خیر و جامع عیال همچنین است
قثوم و جمع کننده شر از لغات اضداد است و نام کفتار نر و قثام کقطام نام کفتار ماده و نام داه و غنیمه
بسیار اقثمه او بیخ برکند آنرا اقثم مالا کثیرا کرفت آنرا و بربود آنرا جمع کرد آنرا همچنین است قثمه یقثمه
قثمه بضم غبار کو نه قثم کلکرم قثما و قثامه غبار آلوده کردید قثیم آلودن بسرکین قثمه بضم اسم است ازان
فعل قد قثم کفرح و کرم قثمه بضم و قثما بفتحتین **قحم فی الامر** کنصر قحوما خود را دران کار ناکهان انداخت
بی تامل و فکر قحمه تقحیما و اقحمه ناکهان در کاری انداختم اورا بی تامل فانقحم و تقحم پس او در آمد در کار

ناکهان

ناکهان قحمه شهریست بیمن و بالضم انقحام یعنی دررفتن و مهلکه و سال سخت و خشک سالی قحم الطریق که در صعود دشوار راه فحم من الشهر نه
شب است از آخر ماه قحمه الفرس تقحیما انداخت اورا اسب بر روی او همچنین است تقحمت الفرس به اقحمه خوار و حقیر داشت او را اقحم النجم
غایب شد ستاره مقحم کلکرم ضعیف و شتریکه در یکسال شتر و رباع شود یعنی طاعن در سال ششم و هفتم کردد پس داخل میکند سن را بر سن
و غرابیکه نشو و نما کرده باشد در صحرا قحم کلان سال جدا همچنین است قحوم مؤنث آن قحمه است قحام اسم است ازان قحام و قحوم
هر دو مصدر است بغیر فعل قحم المفاوز کمنع قطع کرد بیابانها را قحم الیه نزدیک او شد اسود قاحم سیاه سیاه بار ظاهر محاله قحوم جمع
زود بنشیب فرود آینده اقتحم المنزل داخل شد دران منزل بغیر اذن اقتحم الفحل الشول در آمد نر بر ماده شتران که دمهای
خود را برداشته اند برای جستن نر و آبستن شدن بی آنکه کسی او را رها کند بسوی آنها پس آن شتر را مقتحم خوانند اقحم یعنی
اقحم یعنی سردیها و سرما بار شدید قحم نام مردی اقحم اهل البادیه بصیغه ماضی مجهول بسال قحط کرفتار شدند پس داخل
شدند در زمینیکه دران زراعت و ارزانی بوده اقحم فرسه النهر داخل کرد اسب را در نهر **قحذم** بذال معجمه
کجعفر نام مردی **قحزم** کجعفر نام مردی قحزمه باز کردانید اورا تقحزم شتابیده در آویخته در کار خود **قیخم** کحیدر
بلند مرتفع قیخمان یعنی فیخمان **قدم** بفتحتین سابقه در کار یعنی کار کردن که مردم بسوی آن کار کرایند همچنین است
قدمه بضم و قدم کعنب میکویند عبد ضعیف باین معنی است له قدم صدق و مرد یکه مر او را مرتبه باشد در خیر و نیکوئی مؤنث
آن قدمه است و بمعنی رجل یعنی پا مؤنثه است و قول جوهری واحد الاقدام سهو است صواب دران واحدة الاقدام
اقدام جمع و حی است هم موضعیست و مرد مردانه همچنین است قدم بضم و بضمتین رجل قدم بفتحتین و امراة قدم و
رجال قدم و نساء قدم نیز بفتحتین مرد شجاع و مردان شجاع همچنین است زن و زنان مرهم ذو القدم یعنی آنها
صاحب سابقه اند و در حدیث حتی یضع رب العزة قدمه فیها اشراریکه پیش فرستاده است ایشانرا خدا برای آتش قدم
خدااند چنانچه اخیار قدم خدا اند بسوی بهشت یا وضع قدم مثل است برای سرزنش و قمع آن یعنی مرآید مر آتش را
امریکه باز میدارد آنرا از طلب زیاده قدم القوم کنصر قدما و قدوما و قدمهم و استقدمهم پیش کرفت ازانها
قدم کلکرم قداحة و قدما کعنب دیرینه شد قدیم و قدام کغراب دیرینه قدماء و قدامی بضم و قدایم جمع اقدم
علی الامر پیش در آمد اقدمه و قدمه پیش کردانیدم اورا قدم کعنب ضد حدوث و بضمتین کذشتن پیش
پیش کویند هو یمشی القدم والقدمیه و تقدمیه والتقدمه و فترکه پیش کذشت در جنک مقدام و مقدامه و قدوم
کصبور و کلکتف بسیار اقدام کننده قد قدم کنصر و علم واقدم و تقدم و استقدم پیش آمد قدمه بضم اسم است ازان
مقدمة الجیش مروایست از ثعلب فتح دال آن جماعه پیش رو لشکر باشند و همچنین است قادمة الجیش و قدام الجیش
و مقدمه ابل اول ماده شتر انیکه نتیجه دهد و قبول کشنی نماید و مقدمه هر چیز اول آن چیز و پیشانی و جبهه مقدم
العین کمحسن و معظم کنج چشم که متصل بینی است چنانچه مؤخر العین کنج چشم که متصل زلف است مقدمه و جز یکه
بآن پیش آید از وجه مقادیم جمع قادم بمعنی سر قوادم جمع قادمة الاطباء والضروع دو سر هر ام پستان
پیشین از ماده کاو یا ماده شتر قوادم و قدامی کحبارای چهار پاره پر اند در مقدم بال مرغ واحد آن قادمه است

مقدام هیچ درخت خرما ثبت و مقدام بن معدیکرب صحابی است قدم من سفره کعلم قدوما و قدمانا بکسر باز آمد قادم باز آینده
از سفر قدم کعنق و قدام کزنار جمع قدوم تیشه درودگری مونث است قدایم و قدوم جمع و دیهی است بحلب و موضعی است بعمان و کوهی است
بمدینه و سرا بالای کوهی است بسراة و موضعی است که ختنه کرده شده در آن ابراهیم علیه السلام و گاهی مشدد هم آمده و سرا بالای کوهی است
بلاد دوس و قلعه ایست بیمن قیدوم الشی مقدم آن و صدر آن همچنین است قیدام الشی قیدوم جبل یعنی
کوه که از کوه پیش برود قدام کزنار پیش ضد وراء یعنی پس همچنین است قیدام و قیدوم و گاهی مذکر هم آمده تصغیر آن قدیدیمه
و قدیدیم است قدام نیز ذبح کننده شتر و جمع قادم مقدم الرجل کمحسن و محسنه و معظم و معظمه و قادمة الرجل چوب
پیشین پالان قدم بر جای سرخ قدم کزفر قبیله است بیمن و موضعی است ازان است ثبات قدمیه قدام کقطام اسب
عروه بن سنان عبدی است و اسب عبد الله بن عجلان نهدی و ماده سکیت قدوری بروزن هیولا موضعی است بجزیره
یا ببابل و سکیت و زنار و شداد پادشاه و مهتر و کسی که تقدم داشته باشد بر مردم بشرف نامیده میشوند عربان بقادم بر
وزن حاجب و مقدم و مقدام کمعظم و مصباح و قدامه کثمامه قدامه بن حنظله و قدامه بن عبد الله و قدامه بن
مالک و قدامه بن مظعون و قدامه بن ملحان صحابیانند اقدم شیر غرنده قدمیه بفتحتین نوعی از بوست و هم و بضم
قاف بتخفیف قدومه سرا بالای کوهی است قادم قردن است قادمه آبا است و بر ضبه را تقدم الیه فی کذا او کذا داد او را وصیت نمود ذو قدام کوهی است یمن
او را بآن مقدمه کمحدثه نوعی است از شانه کردن قدم من اهره و قدمه من اهره بکسر دال هر دو چرک غلیظ باشد از
زمین سنگریزه دار قدمت بینا سوگند خوردم اقدمته سوگند خوراندم او را **قدحمه** کقنطره فی قولهم صرحت
بقدحمه یعنی واضح گشت قصه بعد التباس و بالا درج دو گذشت **قذم** کجعف سریع شدید و مهتر بسیار بخشایش همچنین است
قذم کزفر و بفتحتین جاهها که بزمین فرو رفته باشند قذم له من المال داد او را از مال نیکو قذم قذمه درو زن
معنی جرع جرعه است **قرم** بفتحتین شده از روی گوشت پس بسیار شد استعمال آن بحدیکه گفته میشود در شوق و
آرزوی بسوی محبوب و بفتح ز باز ماد امیکه رسن در گلوی او نشده باشد همچنین است اقرم و قول جوهری الاقرم الفحل
لغت مجهوله خطاست قروم جمع و مهتر و بضم گیاهی است مانند خیار از روی غلظ و سپیدی رو ئیده میشود در شکم دریا
اقرمه گردانید او را مهتر قرمه پوست کند کرد آنرا قرم فلانا طعام نیم داد او را قرم الطعام خورد آنرا قرم البعیر یقرم
قرما قروما و قرمانا خورد گیاه را و آن اطلاق در اول خوردن او گیاهست یا آن اکل ضعیف است همچنین است تقرم
قرم فلانا حبس کرد او را قرم البعیر برید از بینی شتر پوستی که جدا نشده ازان و همانجا جمع کرد برون یا برید پوستی از
بالای بینی وی تا بیفکند بر موضع مهار تا منقاد گردد و جز این نیست که این کار برای نشانه واقع میشود و آن علامت
و نشان را نیز قرم گویند یا آن محل قطع را قرمه بضم و قرام بکسر خوانند و آن مقطوع را قرمه بفتح و قرمه و قرام
بضم هرکه مانند ناقه قرمار ماده شتریکه در روی آن علامت باشد تقریم تعلیم و آموختن اکل قرمه علامتی است بر
تیر یا رقمار همچنین است قرم و جامه که بآن گرد و خس و خاشاک فراش دور نمایند قرام کلکتاب پرده سرخ یا جامه
رنگین از صوف که در آن رقم و نقشها باشد یا پرده تنک همچنین است مقرمه کمکنسه و مقرم کمنبر و نوشش فراخی را

نیز گویند

نیز گویند قرامه کثمامه چیزیکه از نان به تنور چسپیده باشد و عیب و دایره گرد که بر سینه شتر میباشد قرمه بکسره بیخ حلقوم بینی شتر قرمان و گاهی
بفتحتین هم آمده اقلیمی است بروم قرمی کجزی و بمد هم آمده موضعی است بیمامه مزار امرؤ القیس بن زید مناة را و موضعی است میان مکه و مدینه قرمونیه
شهری است بمغرب بنو قریم کزبیر حیی است قارم نام مردی عبد الله یا عبید الله بن اقرم کاحمد صحابی است استقرم بکره شتر نوجوان اول
بار خورده گیاه را مقرم کمکرم شتریکه بار کرده نشود برو و منقاد کرده نشود و آنرا برای گشنی دارند میگوید عبید ضعیف که در صراح گفته یا بجهت
آنکه فربه شود تا بکشند آنرا ربیعه بن مقروم ضبی شاعر است قرم بروزن ابل یا بروزن زبرم شهری است معروف **قردم** کجعفر
بدال مهمله عاجز قرد ملة مقصوره ریزه یا ریزه بریزه روی قرد ملة بضم در حالیکه یا نسبت آخر آن باشد قبار بر از جنبه که آنرا
دکلا نامند میسازند برای جنگ معرب است فارسی آن کبر است یا صلاحیت کلاسره در خزاین آنرا جمع میکردند یا زرهای درشت
مانند جامه گردواره یا مغفر یعنی زره تو به و آنرا جهلم گویند یا خود که در زیر آن زره باشد ذهبوا **بقردحمه** و ذهبوا
بقروحمه بکسر قاف هر دو و بفتح هم آمده یعنی پراکنده شد بدصرب بقرذحمه و قروحمه و قاف هر دو مکسور هم آمده بمعنی
قذحمه یعنی واضح شد قصه بعد التباس **قرذوم** کعصفور کنده موزه دوز قرزام بکسر شاعر خسیس مقرزم بفتح
زاء حقیر ناکس هجو یقرزم شعره زبون میگوید **قرشوم** کعصفور کنه بزرگ همچنین است قرشام بکسر و قراشم بکسر و
و درختی که جا میکردند در آن کنها قراشم از گیاه رمث که رو ئیده باشد تر شده است مانند دو طبق میشود که میباشد در آن
دابه سپید بستر میگردد کنه واحد آن قراشم بضم و فتح است قرشم کاروب صلب شدید و سوسمار کلان سال قرشامه بکسر
باشه و دابه ایست کوچک قراشار بضم رو ئید کیست **قرصمه** شکست و برید آنرا **قرضم** کزبرج بدر قبیله ایست
از مهره بن حیدان یا آن بغارت است تقرضم کل شی یعنی میگردد هر چیز را قرضمه برید آنرا قراضم موضعی است بمدینه **قرطم**
کزبرج و عصفر دانه عصفر که بهندی کرکوینه گویند جید است برای دفع قولنج مسهل است مر بلغم لزج را و ریختن آب گرم آن بر
خبردو شیده بسته میگرداند شیر را و شستن سر و بدن باب آن سه مرتبه دفع میکند سبوس را و دور میگرداند خشونت را و نیکو
میسازد رو را و مغز دانه عصفر قوت باه برآرد و حقنه کردن نافع است برای دفع بلغم خفاف مقرطم موزهای پیوند کرده شده
و رفو دوخته شده در جوانب آنها و ذکر کرده است آنرا جوهری بفاء از روی سهو قرطمه بدید آنرا قرطم بکسر شهری است باندلس
قرطمتا الحمام نیز دو نقطه اند بر بیخ منقار کبوتر قرطمان بضم هر طمان یعنی دانه متوسط میان جو و گندم یا جلبان که گیاهی است
قرعامه بکسر درخت خرما و غیر آن که بطر و تمام الخلقه باشد **قرقم** بکسر کزبرج مقرقم بفتح هر دو قاف کسی که فشود
قرقم الصبی بد کرد غذای طفل را **قزم** بفتحتین ناکس و زبون و بدخیر شدن یا خورد و خوار شدن یا خوردن جسم در
شتران و خوردن اخلاق در مردم و مردم کمینه برای واحد و جمع و مذکر و مونث است و گاهی تثنیه و جمع و مونث کرده میشود
گفته میشود رجل قزم و رجلان قزمان و امراة قزمه و رجال اقزام و قزامی و قزم فعل کفرح قزم کلکتف و عنق و جبل
لغت است ازان مونث آن قزمه است و زبون ترین مال قزام کلکتاب کمینگان و کنوابسی که غالب نیاید بر وی
هیچ یک و مرگ زود قزم کلکتف و جبل خورد بدن ناکس که بی نیازی نداشته باشد قزم و اقزام کعنق و اصحاب
جمع رجل و امراة قزمه بفتحتین کوتاه قد قزم اسم مصدر است ازان قزمه عیب کرد آنرا قزمان بضم بن حارث عبسی

منافق را گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم در حق وی ان الله لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر **قسمه** یقسمه و قسمه پاره پاره کرد آنرا
همچنین است قسمه بکسر قسم الدهر القوم پراکنده کرد زمانه قوم را همچنین است قسم الدهر القوم قسم بکسر و مقسم بکسر و مقعد حصه همچنین است
اقسوم و اقسام جمع همچنین است قسیم اقسمار جمع اقاسیم جمع جمع گویند هذا ینقسم قسمین بفتح و قتی که اراده کنند مصدر را و بکسر وقتی که
اراده کنند حصه یا جزو را از چیزیکه قسمت کرده شده است قاسمه الشی گرفت هر کس جزو آن چیز را قسم بمعنی مقاسم یعنی قسمت کننده
اقسما و قسما جمع و نیمه چیزی قسامه گناه صدقه و چیزیکه جدا کند آنرا قسمت کننده برای ذات خود قسم بمعنی عطار و جمیع
کرده میشود و بمعنی رای و رنگ و باران و آب و قدر یعنی اندازه و موضوع است و خلق بضم و عادت و بکسر هم آمده در زمین
معنی و در آمدن چیزی در دل تو پس ظن کنی آنرا پس قرار گردد آن ظن پس حقیقت گردد و تحقیق شود حصاة القسم سنگریزه که
انداخته شود در آوند پس ریخته شود دران آب بقدریکه بپوشد آن سنگریزه را و این کار میکنند وقتی که در سفر باشند و آب
با ایشان نباشد مگر سهل پس قسمت میکنند آب را همچنین است برای تعادل قسم اقسام اندازه کرد کار را یا ندانست که چکند
دران کار مقسم کمعظم درهم و غم انداخته شده و صاحب جمال همچنین است قسیم و جمع آن قسم است بضم مونث آن قسیمه است
و فعل قد قسم ککرم قسم بفتحتین و مقسم کمکرم سوگند بخدا و قد اقسم تحقیق سوگند بخدا بخورد و مقسم کمکرم نیز محل و استقسم
بالله و تقاسما باهم سوگند بخدا خوردند و تقاسما المال قسمت کردند مال را میان خود با قسام مصالحه میان علوه و مسلمانانی
قسامات جمع و جماعتی که سوگند بخورند بر چیزی و بگیرند آنرا باشاهدی چند بران قسام و قسام حسن همچنین قسمه بکسر سین و فتح آن
نیز یعنی رو یا چیزیکه از رو بآن مقابله میشود یا موئیکه بر آمده باشد بر رو و هر دو گوشه یعنی یا وسط بینی یا مافوق ابرو و یا ظاهر
هر دو رخساره یا ما بین هر دو بلندی از هر دو رخساره یا اعلی رو یا اعلی بلندی هر دو رخساره یا مجاری جاری شدن اشک یا ما بین هر دو
چشم یا ما بین هر دو بلندی رخساره و ما بین بینی و خبیئه عطار همچنین است قسم و قسیمه قسیمه یعنی بازارست نیز قسومیات موضع است
قساو کی که به پیچد جامها را اول پیچیدن جامها تا شکسته شود بوته و بیخ خود و اسبی که از یکطرف اقرح باشد یعنی دندان
متصل دندان رباعیه در افتاده باشد و از یک جانب رباع باشد یعنی دندان رباعیه که میان ثنیه و ناب آن افتاده باشد
و اسبی است مشهور و چیزیکه باشد میان دو چیز قسام کسحاب شدت گرما یا اول وقت نصف نهار یا وقت برآمدن روشنی شدن قرص
آفتاب و در این هنگام نیکوتر میشود آفتاب از روی منظر و السب مرد جوده و اقسام کقطام السب سوید بن شداد عبشمی است
اقاسم نصیبها و حصه ها مقسوم میان بندگان واحد آن اقسوم است قسامه بن زهیره تابعی است نام میگذارند بقاسم
کصاحب و آن پنج صحابه اند و بقیم کامیر و زبیر و مقسم کمنبر شوهر بریره است **قسیحم** کقنفذ بجار مهله ابن جدام بن
صدف و حدیث تصحیف قسحم **قشم** خوردن و بسیار خوردن و باقی گذاشتن از طعام روشن و زبون آنرا و خوردن
خوب و خوش آنرا و شق کردن و شکافتن برگ درخت خرما تا بیافتد آنرا و سیل آب در باغ قشم بکسر طبیعت
و سیل تنگ در رود بار یا در زمین یا سیل آب مطلق قشوم جمع و جسم و هیئت و گوشت و هر که در بخت گداخته شود و سخت گردد
شکسته شود و پیه و اصل و بفتحتین و بکون شین هم غوره سپید که خورده شود پیش از ادراک آن و چیزیکه باقی ماند بر
مائده و مانند آن همچنین است قشامه و قشومه جمع و نام مردی قشیم کامیر گوکلا خشک ما اصابت الابل منه مقشما یعنی زرسیدند شترانی

ازان هوا

ازان هوا یا چراگاه را و مرد قشم بقلم بر دو بر دو چنین مرویست از کراع لغوی **قشعم** کجعفر مرد و کرکس کلان سال و سطبر و غرغره
و لقب ربیعه بن نزار یا آن برون از درب است ام قشعم جنگ و مرگ و بلا و کفتار و عنکبوت و فربه نمل قشعمان بضم و بفتح دو برون
خطاس کرکس نرزدک قشعامه بکسر و ام قشعوم کزنبور خورد بدن و کنه **قصمه** یقصمه شکست آنرا و جدا کرد آنرا یا شکست آنرا
اگر چه جدا نکرد فانقصم و تقصم پس شکسته گردید و رجوع کرد بجائیکه از آنجا آمده بود رهوا قصم الثنیه او شکسته دندان نصف است
گویند هو بین القصم بفتحتین قصماء بز که شاخ بر آمده او شکسته شده باشد قصم و قصمه مثلثه شکستن قصمه بضم مردیست
از صنعا و بفتح مردیست از بابر یعنی ریزه شکسته شده از چیزی در حدیث آمده استغنوا و لو عن قصمه السواک و بفتح
زبنه یا یه که بدان بالا روند قصم ککتف زود منکسر شوند قصم کزفر کسی که ریزه کرداند چیزرا که ملاقات کند بوی قصیمه
ریگستانی است که بروید بدان غضا را یا جماعه غضا باهم نزدیک غضاة درختیست مشهور قصیم جمع قصم و قصایم جمع الجمع و
موضوعیست قصیم کامیر موضعیست بیمامه و بصره و موضعیست الشقه طریق فلج قصیم بعزین یا بعزین شجره آن قصم بکسر ثا
بفتح الصل چراگاه یا اقصام جمع و بفتحتین بیضهای ملخ قیصوم گیاهیست و آن دو قسم است ماده است و نر نافع از ان گیاه شاخها
و اطراف آن سپید شکوفه تلخ است جدا مالیده میشود بدن بآن بجهت دفع نیش گزنده بگذارد مگر سهل و دود آن دفع میکند
و براند هوام را و شرب ساییده آن در حالیکه خام باشد نافع است برای عسر بول و عسر نفس و جهت برای عرق النسا
و مهروبا بند مورا و میکشد کرمهارا **قضلوم** بکسر کزنده از زنان و مانند آن که قطع کند و بشکند هر چیزرا **قضم**
کسمع خورد باطراف دندانها خود یا خورد خشک را ما ذقت قضاما کسحاب و قضیما و مقضا و قضمه یعنی نچشیدم چیزیکه
باطراف دندان خورده آید قدوم کرد اعرابی بر پسر عم خود بمکه پس گفت این بلاد مقضم و نیست بلاد مخضم یعنی اینجا باطراف
دندانها میخورند و دهن پر کرده نمیخورند قضم بفتحتین جمع قضیم است یعنی چرم سپید که نوشته میشود دران و شکافته شدن
دندان و شکسته شدن اطراف دندان و قلیل و اندک شدن آن و سیاه شدن آنها فعل قضم کفرح اقضم و قضیم مرد دندان
شکافته قضماء زن چنین قضیم شمشیر اصیل لب شکسته همچنین است قضم ککتف و زنبیل چوبین و جامه دان و صحیفه خالی از نقوش
یا هر پوستی که باشد و چرم که زیر دستار خوان انداز ند همچنین است قضیمه و بوریای بافته شده که رشته های آن تسمه ها باشند و
جو دابه و نقره قضام کزنار گیاهیست از گیاه ترش یا آن حمضی است و درخت خرما دراز قد که خشک شود ثمره آن قضاضیم جمع اقضم
البعیر ارزانید شتر هر دو استخوان دهن خود را اقضم القوم چیزی اندک از طعام از شهری آورد و ند در قحط همچنین است استقضم
القوم مقاضمه گرفتن چیزی سهل بعد چیزی آن مقاضمه در بیع و شریست اینکه خرید کنی بشتواره بشتواره نه اجمال و بارها
بکمر تبه در مثل است یبلغ الخضم بالقضم یعنی سیری حاصل میشود بخوردن باطراف دهن یعنی غایت بعیده ادراک کرده
میشود بنرمی **قضعم** کجعفر و عین مهمله است پیر کلان سال و گزیرج ناقه پیرک بسیار کلان سال **قطمه** یقطمه گزید
آنرا یا خورد و گرفت آنرا باطراف دندانها خود پس چشید آنرا قطم الشی برید آنرا قطم کفرح الشتهار ضراب و نکاح
و گوشت و غیر آن بهم رسانید و شخص موصوف باین صفت را قطم ککتف گویند قطامی و بضم هم آمده چرغ یا گوشت
همچنین است قطام کسحاب و تیز نظر و بردارنده سر بسوی شکار و نبیذ شدید و شاعریست کلبی نامش حصین بن جمال

ابوالشرف است وشاعر دیگر است تغلبی ونامش عمیر بن سلیم است مقعم کمنبر چنگال مرغ مقعل کمعظم کوهی است بمصر منحرف است و قراخه ابن ام قطام
پادشاهی است مرکنده را قطیم کاروب زحمه کننده قطام مبنی بر کسر واهل نجد جاری میکنند بمجری غیر منصرف و قطام کشاده نام مردی قعطه
کسفینه شیری که مزه آن متغیر شده باشد وریزه شکسته وکاسه از طعام **قيعم** کحیدر کربه ونشتر سطبر کلان سال قعم فریاد کردن بفتحتین
بلندی در هر دو سرین اقعمت الشمس بلند شد آفتاب اقعمت الحیه کزید پس بکشت قعم المال بضم خیار مال قعم کفرح رسید او را بیماری
فاقعم بصیغه مجهول پس گرفتار شد به بیماری **قعضم** کجعفر وزبرج ضعیف یا کسی که رفته باشد دندانهای آن **قلم** بفتحتین
نی یعنی خامه که آله نوشتن است یا وقتی که تراشیده شود اقلام وقلام جمع وسم وکنده های دراز و بی شوهر ماندن زن و تیر
قمار که جولان کنانیده میشود میان قماربازان مقلم کمعظمه زن بی شوهر قلم الظفر وغیره بقلم وقلم بریدن ناخن قلامه چیزیکه
بیفتد از ناخن الف مقلم کمعظم یعنی لشکریست همه سلاح پوش مقالم الرمح کعبهای نیزه کعب آنچه میان دو گره باشد مقلم کمنبر
بول که ظرف گیرنده باشد مقلمه قلمدان قلام کزنار قاقله که دارو است اقلیم کقندیل واحد اقالیم سبعه وموضعی بمصر اقلیم شهری است
بروم قلمون بفتحتین موضعی است بدمشق دیر القلمون تبعیوم است ابوقلمون جامه ایست رومی متلون بالوان قلام کسی که اهل نداشته باشد
قلمه بفتحتین جمع قلیمه شهری است بروم اقلیما بکسر دختر حم آدم علیه السلام و ثقل طلا و نقره که بالا آید در گداختن با دو دست
اقلام شهری است با فریقیه وکوهی است بفارس **قلحوم** که نبود بکار و مهلّه عظیم الخلقه و کاروب بزرگ نماینده در ذات خود و کلان
سال قلحم کجعفر نام مردی شیخ قلحمه بکسر بیر کلان سال اقلحم بیر فرتوت گشت **قلخم** کجحل شتر سطبر بزرگ **قلذم**
کجعفر بذال معجمه کسی فراخ بسیار آب قلیذم کسمیدع چاه بسیار آب **قلزمه** از حلق فرو بردن همچنین است تقلزم
و ملامت کردن و بانک کردن و کقنفذ شمشیر عمرو بن معدیکرب و شهری است میان مصر و مکه نزدیک کوه طور بسوی آن مضاف است
بحر القلزم زیراکه آن دریا برکنار آن شهر است یا بواسطه آنکه فرو برد آن دریا کسی را که بران بکشتی سوار میشود و کزبرج
ناکس تقلزم بردار از روی بخل **قلعم** بروزن اردب بیر کلان سال و کجعفر بیر زال و کدرهم علم است **قلهمه** سرعت
و کجعفر نام مردی **قلهذم** سبک و دریای عظیم **قلندم** کسفرجل مرد میانه قد یا مرد سطبر سر و سطبر هم لهزمه
استخوان بناگوش و کوتاه قد و اسب جید الخلقه **قمه** بکسر اعلای راس و اعلای هر چیز و جماعه مردم همچنین است قمامه بضم
و بیه و فربهی و بدن و قد و بضم چیزی که بکیرد آنرا انبه بدهن خود قم البیت جاروب کرد خانه را قمامه بضم کنامه یعنی خس و خاشاک
که از جاروب دور کرده شود قمام جمیع و نام نصرانیست که بنا کرد دیر را ببقدس پس نامیده شد آن دیر بنام بانیه خود وفاس
بن قمامه شاعری است ابوقمامه جبلة بن محمد محدث است مقمه جاروب مقمه ذات الظلف دولب حیوان سم شکافته شده و در آن معنی
بفتح هم آمده قمت الشاة بخورد قم الرجل آنچه بر خوان بود بخورد همچنین است اقتم الرجل و آن مرد را مقم کمقر گویند قم الفحل
الناقه بار دار کردانید همچنین است اقم الفحل الناقه قمیم تره خشک قمقم تتبع و تفحص کردن سهار اقم الشیء بعلو رسید
کوهان ساخت آنرا همچنین است تقمقم قمقام بضم مهتر و امر عظیم و دریا و عدد بسیار یا معظم دریا همچنین است قمقان
بضم قماقم کنه ماز خورد و نوعی از سپش قمقم الله عصبه جمع کند خدا بدو را و قبض نماید یا مسلط گرداند بر او
کنهار خورد را قم خشک شد قمقمه خشک کردانیدم آنرا اقتم مرا وانمود و تنبه بازداد بچیزی پس خطا نکرد آنرا

اقم

اقتم العدل ربود یکبار درا هش ازآنکه بزمین قرار گیرد قمقم کهدهد کوزه و آوندیست مشهور معرب کم و حلقوم و بکسر غوره خشک قمیم
آبست ور حل قیقم مرد فراخ حلقه تقمقم رفت در آب و پوشیده شد تا آنکه غرق گردید تقمقم الفحل الناقه بر بالا رماده شد حالانکه
ماده نشسته است تا جماع کند با او **قنمه** بفتحتین خبث بوی زیت و مانند آن بدو منه قنمة دست او از زیت بدبوست قنم بسقاه
بد بو شد مشک و رقنم جوز کفرح فاسد شد چهار مغز قنم الفرس والابل برسید اسب و شتر را آن پس غبار بران نشست پس چرکین
گردید اقنوم بضم اصل هرچیز اقانیم جمع لغت رومیست **قوم** جماعه مردان و زنان هر دو یا جماعه مردان خاصه یا داخل میشود
در قوم زنان به تبعیت مردان ومونث هم آمده اقوام جمع اقاوم واقاویم واقائم جمع الجمع قام قوما و قومه و قامه و قیاما ایستاده شد
قائم مرد ایستاده قوم وقیم کرکع وقوام وقیام جمع قامه جمع قائم قواما ایستاده شدم با او قومه یکبار ایستادن و مابین الرکعتین قومه
یعنی مابین دو انحنا رکوع وسجده قومه است رکعه بمعنی انحنا است چنانچه گفت رکع رکعة یعنی صلّی صلوة والخ انحنا مقام
محل هر دو قدم قامت المرادة شروع بگریه وزاری نمود قام الامر معتدل شد کار همچنین است استقام الامر قام فی ظهری بدرد
آورد مرا قام الرجل المرادة وقام الرجل علی المرادة مؤنته و مایحتاج زن را برخود گرفت و قیام نمود بپرداخت حال وی
قام الماء بسته شد قامت الدابه ایستاده گشت قامت السوق رواج گرفت و روائی یافت بازار قام ظهره به بدرد آورد
پشت او را بآن قامت الامة مائة دینار رسید قیمت داده بصد دینار قام اهله قیام نمود بشان اهل خود تعدیه کرده میشود
بنفس خود نه بحرف اقام بالمکان اقامه همیشه ماند اقام الشیء همیشه داشت آنرا اقام فلانا ایستاده کرد او را ضد اجلسه اقام
داده و در کرد کجی خانه را همچنین است قومه مقامه مجلس قوم و بضم هم آمده بمعنی اقامه همچنین است مقام و مقام میباشند هر دو
برای موضع قامت الانسان و قیمة الانسان و قومه و قومته و قوامه قد آدمی و قامات و قیم کعنب جمع هو قویم و قوام کشداد
نیکو قد است قوام الجبال جمیع قیمه بکسر واحدة القیم بمعنی بها گویند ماله قیمه و فتح کواهیش نماید بر چیزی قومت السلعة
استقمته بها اتی مقرر کردم استقام معتدل گشت و قومته راست و معتدل کردانیدم قویم و مستقیم راست و معتدل ما اقومه
فعل تعجب از ان شاذ است قوام کسحاب عدل و چیزیکه بآن معیشت کرده میشود و بضم علتی است در پاها و یک نظام کار
و ستون و مدار آن همچنین است قیام الامر و قومیته الامر قائمه چرخ با آلات آن قیم کعنب جمیع و کوهیست بنجد قائمه واحده
قوائم دابه و ورقه کتاب و قبضه شمشیر همچنین است قائم السیف قیوم و قیام کسیکه انجا زنبا شد او را از نابهای بادی نظاقویه من
نهار گهینه ساعتی از روز قوایم کوهیست مرهذیل را قائم بنا ئیست که بود بسرمن رای و لقب ابو جعفر عبدالله بن احمد
یکی از خلفا بوده مقامی لجبار دیهیست بیمامه مقوم کمنبر چوبیست که بآن کار میکنند برزاعتگران مقوم کمعظم شمشیر قیس
بن مکشوح مراد در اقام الله برید عیناو را عین القائمه چشمی که بصارتش رفته باشد و حدقه آن درست بود و قول حکیم
بن حزام با بعث رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لا اخر الا قائما یعنی نمیرم مگر در حالیکه ثابت باشم بر اسلام **قهم**
کفرح کم شد اشتها و در طعام را اقهم فی الشیء اغماض نمود اقهم عن الشیء ناخوش داشت آنرا اقهم عن الطعام اشتهاء آن نکرد
اقهم الیه اشتهاء آن نمود اقهم السماء ابر از آسمان وا گردید قهم بن جابر بدر بطن است از همدان و هر قهم سوای آنکه بمعنی
بطون قبیله آمده بفارسیست قهم بن هلال بن نهاس و نهاس بن قهم محدثانند **قهطم** کزبرج ناکس صاحب فریاد و فغان

وعلم است **قهقر** کارد بکسیکه از حلق فرو برد هر چیزرا **فصل الکاف کبه** کتا وکتانا و
کتمه وادکتمه پوشید آنرا و کتمه ایاه وکاتمه پوشانید اورا آن چیزرا اکتم بکسر اسم است ازان کتوم کصبور وکتمه کهمزه پوشیده رازسه
کاتم رازپوشیده ناقه کتوم بمعنی کتمام بکسر است یعنی بر نمیدارد دم را وقت باردار شدن و دانا نمیکند بآبستن خود فحل قد کتمت کتوما
کتم کلکت جمیع قوس کتیم و قوس کتوم و قوس کاتم وکاتمه که شکافتن نباشد در چوب آن قد کتمت القوس کتوما کتم السقاء
کتمانا وکتوما امساک کرد خیک شیررا وشرابرا کاتم درزند و زخرز کتیم درزی که کشاده نکرد در رجل اکتم مرد بزرگ شکم یا پرشکم کتم
بفتحتین وکتمان بضم گیاهی است که بفارسی وسمه گویند آمیخته میشود بحنا وخضاب کرده میشود بآن موی را پس بلق میماند رنگ آن
وبیخ آن اگر بآب طبخ یابد میسازند ازان سیاهی بجهة نوشتن مکتوم وکتیم کامیر وکتیمه کجهینه نامهای عربانیست کتمان کعثمان
موضعیست مکتومه روغنیست که دران زعفران یا وسمه اندازند کتم کجبل گوهریست کتمه بضم موضعیست بکتم بصیغه مضارع مجهول
زمینیست ونام چاه زمزم همچنین است بکتوم مکتوم اسپست مرغز بن اعصر را وعبد الله بن عمرو بن قیس بن ام مکتوم موذن نابینا صحابی
اکتتام زرد شدن باراجه کتمه نگفت اورا کلمه حلی کتیم شتریکه آواز نمیکند کتم بضم شهریست **کثم القثاء** ونحوه داخل کرد خیارها
در دهن خود پس شکست آنرا کثم کمنعه مایل گردانید تیردان خود را کثم الاثر در بید اورفت بر نشان قدم کثم عن الامر باز
گردانید اورا کثم الشئی جمع کرد آنرا اکثمک الصید نزدیک بتو شد شکار اکثم القربه پرکرد خیک را الکثم فی بیته پوشیده شد
در خانه خود اکثم فراخ شکم و پرشکم و راه فراخ و بیخ ران سطبر اکثم بن جون صحابیست اکثم بن صیفی یکی از حاکمان
عربست یحیی بن اکثم قاضی علامه مشهوریست کثم کعلم نزدیک شد و تاخیر نمود تکثم توقف نمود و سرگشته گردید و بیچ و تاب
نخورد و پنهان گردید اکثم انو بلین کشت کاثمه نزدیک او گردید و آمیخت با و کثمه بفتحتین زن سیراب از شراب و
غیر آن کماه کاثمه وکثمه بفتحتین سما روغ غلیظ رماه عن کثم انداخت اورا از زمین بلند **کثحمه** من درین
بلغم یعنی ریزه و ثلثه از چیزی خشک رجل کثحم اللحیه بضم مرد کثیف ریش لحیه کثحمه نیز ریشی که کثیف بود و کوتاه شود
و پیچ دار و جعد گردد **کثعم** کجعفر زن سطبر بیخ سرین که بران گوشت فرج میباشد و بلنگ و یوز **کحمه** بمهمله
جشم لغت یمانیست **کیخم** کحیدر صفت کرده میشود بآن پادشاه و سلطان ملک کیخم پادشاه عظیم کخمه کمنعه دفع
کرد آنرا از موضع آن **کدمه** یکدمه ویکدمه گزید آنرا با دندان پیش خود یا اثر کرد و نشان داد دران بپاره آهن کدم
الصید راند شکاررا کدمه داغ و نشان و بفتحتین حرکت و کلوخه بر غلیظ و رودن وجنه مرد شدید غلیظ کدام کغراب
اهل الدرع و آن گیاهیست شکسته شده بر زمین پس وقتیکه باریده شود ظاهر میکرد د و مرد بیست موضعیست بیمن و
کدام کشداد بن بجیله مازنی فارسیست کدام وکدیم ومکدوم کلکتاب وزبیر و معظم نامهای عربانیست کدم رفع غیر مکدم
طلب کرد در غیر جای طلب کدم کصرد جماعه ملخ سیاه سبز سر یا مکدم کمعظم گزیده شد الکدم الاسیر بصیغه مجهول وشیقه
گرفته شد از دور گویند الدابه تکدم تکادم الحشیش وقتیکه قادر بر خوردن گیاه شود کوامه بقیه چیزی خورده شده
کرم بفتحتین ضد لئیم کرم بضم راء کرامه وکرما وکرمه هر دو بفتحتین با مروت و بخشنده کردید کریم با مروت
بخشنده مونث آن کریمه و کرمه است بکسر را وهم مذکر مکرم است وکرام کغراب در مبالغه است مونث مکرمه وکرامه

دکرام

وکرماء وکرام وکرایم جمع وجمع کرام کرامون رجل کرم بفتحتین برابرواحد وجمع یعنی کریم است کریم که ما همیشه وارد خدا برای توکرم
وبخشایش را با مکرمان یعنی کریم فراخ خلق کارمه فکرمه کنند باهم بحث کردند در کرم پس غلبه کرد وبران در کرم اکرمه وکرمه
تعظیم وتنزیه او نمود کریم تجاوز کننده از گناه گناهکار رجل تکرام بسیار اکرام کننده مردم را اله علیا کرامه هر اورا
بدون غلبه است استکرم الشی طلب کرد آنرا در حالیکه آن کریم باشد یا یافت آنرا کریم افعل کذا وکرامه لک بفتح وکرما
کامالک اوکرامه لک وکرمک وکرامه عین لک وکرمانا لک همه بضم یعنی بکن این کاررا حالانکه بزرگیست مرترا وظاهر مکن
فعل این همه مصادر را اینجا بمصدر استغنا حاصل میشود از فعل تکرم عنه وتکارم دور شد از بدی بکرم ومکرمه بضم راء
در هر دو والکرمه بضم بخشش نمودن ارض مکرمه وارض کرم بفتحتین زمین جید وپاکیست ارض وارضان وارضون
کرم کرم انگور وقلاده وزمین پاک کرده شده از سنگریزه ها وقسمی از زرگریست در گلو بندها یا نبات کرم زیوریست
که در جاهلیت میساختند کروم جمع وبفتحتین موضعیست وبروزن سکر دیهیست بنکریست کرم السحاب تکرمه بر و
بصیغه مجهول هم آمده بسیار شد آب آن کرمان وکاهی بکسر هم آمده یا کسر لحن است میان فارس وسجستان وشهریست
نزدیک غزنه ومکران کرمه موضعیست ودیهیست بطبیس وسرران مدور بضم ناحیه ایست بیمامه کرامه طبق سرخم
کرمه جد محمد بن عثمان شیخ بخاری وکرمه ابن ثابت اختلافست در صحبته ورباتر صلی الله علیه وسلم ارباب حج وجهاد
واران است خیر الناس مومن بین کریمین یا معنی آن بهترین مردم مومن است که غزا کند میان دو اسپ یا دو شتر که آب کشی نماید بر هر دو
شتر ایوان کریمان که مادر وپدر هر دو مومن باشند کرمینک چیز تو وهر عضو شریفه مانند گوش ودست کریمتان دو چشم نام بیکدانه
بکرم کجبل ومکرام کمکتاب وبکریم کعزیز وکرمیر وکریمه کسفینه ومکرم کمعظم ومکرم محمد بن کرام کشداد امام کرامیه مایل بایکه معبود
متنوعست بعرس وااو بجانه جوهریست تکرم تکریم یعنی بزرگوار گردانیدن وباش کرمانی بن عمرو بکسر محدثیست کرمت ارضه
بضم راء سرگین دران انداخت تا دراز وخوب شود زراعت آن کرمیه بضم وفتح راء دیهیست وکرمنبته وتخفیف اسم
آمده مشهوریست بجارا اکرم آورد اولادکرام را رزق کریم رزق بسیار قول کریم سخن سهل وزم فی الحدیث لا تسموا
العنب الکرم فانما الکرم الرجل المسلم ونیت عرض حقیقت نهی از تسمیه عنب بکرم لیکن آن رمزیست بسوی اینکه بدر سنیکه
این نوع از غیر مردم که مسمی شد باسم مشتق از کرم شما سزاوار نیست باینکه عنب را اهل این اسم نگردانید از جهت
عبرت برای مسلم پرهیزکار در اینکه آن عنب شریک شود مسلم را در چیزیکه نامیده است مومن را خدا وخاص کرده است
باینکه گردانیده است کرم را صیغه مومن این خورد زیاد است که نام گذارید غیر مومن را بکریم پس گویا که گفت آنحضرت
صلی الله علیه وسلم اگر میسر شود مرشما را اینکه نام نگذارید عنب را مثلا باسم کرم ولیکن باسم حفنه وحبله پس
بکنید وقول آنحضرت فانما الکریم یعنی جز این نیست که مشتق برای اسم مشتق از کرم مسلم است **کوتیم** بکسر تیر کرتوم بضم
سنگ صاف وزمین بلند دراز واسم زمین سنگریزه دار مرثد بن عذره را **کوثمه** بن جابر بن هراب بفتح راء
بن سامه بن لوی **کودم** کجعفر کوتاه قد همچنین است کردوم بضم ومرد مردانه کردم بن سفیان وکردم بن ابی
السنابل وکردم ابن ابی السائب وکردم بن قیس صحابیانند کردم بن شعثه نیزه زد در بدین صمه را کردم رویم

دو بدن کوتاه قد باد و بد بر یک پهلو کردم القوم جمع کرد اینها را و عاجز گردانید اینها را انگردم دوید از خوف کوسنام
کجعفر تیر همچنین است کرزیم و کوتاه چیز و نام مردی و بضم بسیار خور کرزم پلید سخت کرزمه خوردن در نیمروز و نام مردی کوسم خاموش شد و سر
پائین انداخت کرشمه رو کرشم کرشوم بضم زشت رو کوضم متوجه قتال گردید و حمله کرد بر دشمن کرکم بضم زعفران و عصفر
عصفر بضم کرکم قطعه از زعفران کرکمان بضم رزق کزمه بمقدم ثمه شکست آنرا بمقدم دهن خود و برآورد چیزیکه دران بوده تا
بخورد آنرا اکزم الکف مرد صاحب هیبت کزم کهر دچاکهای سینها که در بن حلق میباشد کزم بفتحتین بخل و شدت اکل و کوتاهی
در بینی و انگشتان و غلظ و کوتاهی در لب اسب و جز گفته میشود الفرس اکزم والف اکزم و دید کزماً کزدم ناقه که دندانهایش از
پیری نهایت افتاده باشد اکزم منقبض گردید اکزم عن الطعام بسیار خورد آنرا بحدیکه اشتهار آن دفع شد تکزیم انگشتان برهم
زدن تا آواز پدید آید تکزم الفاکهه خورد آنرا ابغرد و ورکردن پوست آن شحمه کزمه بفتح بیه مجتمعه هو اکزم البنان بخیل است
کسعوم کزنبور خر بزبان حمیریه و میم زایده است کسم کد و مشقت نمودن برای عیال و کسب و از فروختن آتش جنگ
شکستن و خورد و مرد کردن چیزرا بدست و خشیش بسیار و موضع است روضه کیسوم و یکسوم مرا کسوم باغ تر یا درهم پیوند
الکاسیم جمع ابو یکسوم صاحب فیل که در قرآن مذکور است کیسم بدر بطن که در کد شتند دهم الکباسم کسوم چیزی کم نده در
کارها کشاجم کعلابط نام مردی کشم بوز همچنین است اکشم و بریدن چیز از بیخ همچنین است اکتشام کشم بفتحتین نقصان
در خلقت و در حسب الکشم لغت است از ان کاشم الجدان روی کصم کصوما بصاد مهمله روگردان شد و پشت داد و باز جمع
کرد بجائیکه آمده بود از آنجا و تمام نکرد سیر را تا بمقصد خود کصم فلانا دفع کرد آنرا بشدت کظم غیظه فرو خورد خشم را
و بند کرد آنرا کظم الباب بند کرد در را کظم النهر و کظم الخوخه بند کرد نهر را و بند کرد روزن و دریچه را کظم البعیر کظوما امساک
نمود شتر آنچه از حلق بیرون برآورد تا نشخوار کند رجل کظم و رجل مکظوم مرد گرفتار اندوه کظم بفتحتین حلق یا دهن یا مخرج دم
کظم کظوما بصیغه ماضی مجهول ساکت گردید قوم کظم کرکع خاموشان کظامه بکسر دهن رود و محل خروج بول زن و جای
بعلو چاهی میان هر دو محل جریان آب است در بطن زمین همچنین است کظیمه و حلقه که جمع کرده شود دران رشتهای ترازو و تسمه که
کرده شود بطرف گوشه علیا ترکان و میخ دنباله ترازو یا حلقه سر ترازو که رشتها دران جمع میکنند از طرف باریک و ریسمانیکه
بسته میشود بآن چیز شتر و بند که بر سر تیر پیچیده باشد یا محل بر از تیر کظام الکتاب سداد چیزی یعنی سر بند آن کاظم فروخورد
احذ الکظام اللام بکسر گرفت و شروع کرد با ستواری کار کظیمه توشه دان کعم البعیر کمنع بست دهن شتر را تا نگزد یا نخورد
و اینچنین شتر را مکعوم و کعیم نامند و چیزیکه بسته میشود بآن دهن شتر آن را کعام الکتاب گویند کعم المراة کعاما و کعوما بوسه داد
او را و دهن او را در دهن گرفت در بوسه همچنین است کاعم المراة کعم بکسر ظرف سلاح و غیر آن کعام جمع و کعوم الطریق دهنهای راه
مکاعمه در یک جامه با کسی خفتن کیعوم نام مردی کعسم کجعفر بهر دو معنی کور خر همچنین است کعسوم بمعنی خرابها یعنی خرگوش
کعاسم و کعاسیم جمع کعسم پشت داد در حالیکه گریزنده است کلام سخن یا سخنی که بذات خود کفایت کند برای
اعلام چیزیکه در دل است و بضم زمین غلیظ و دهی است بطبرستان کلام یک سخن و قصیده کلم بکسر لام جمع همچنین است کلم بکسر
کلم الکسر جمع و همچنین است کلم بفتح کلمة تکلیما و کلاما الکذابا و تکلم تکلما و تکلاما سخن گفت و تکالما با هم حدیث کردند

و سخن گفتند بعد مهاجرة کلمة الباقیه کلمة توحید عیسی کلمة الله زیرا که عیسی منتفع شده است بخدا او بکلام خدا یا برای آنکه او بوجود آمد
بکلمه کن بغیر پدر رجل تکلامه و تکلام ولام هر دو مشدد هم آمده و رجل کلمانی کسلمانی و بفتحتین هم آمده و کلمانی بکسرتین مشدد
اللام و بکسرتین مشدد المیم و جیت نظیر هر دو را جید الکلام و فصیح الکلام یا کلمانی مرد بسیار گو کلمانیه زن بسیار گو کلم یعنی
جرح کلوم و کلام جمع کلمه کلمه و کلمه زخم زد او را مکلوم و کلیم مرد زخم رسیده کلثوم کزنبور بسیار گوشت و رخسار و روی
و پیل یا پیل بزرگ و جریر پسر علم و کلثوم بن حصین و کلثوم بن علقمه و کلثوم بن هدم بن امرء القیس که نازل شد او رسول خدا صلی الله
علیه و سلم چهار روز پس برآمد بسوی ابو ایوب پس زوال کرد ام کلثوم دختر رسول خدا صلی الله علیه و سلم و رضی عنها است
کلثمه اجتماع گوشت در روی با نرمی روی امراة مکلثمه زنی که گوشت بروی او مجتمع باشد با نرمی روی کلحم کزبرج بحار مهملها کی
کلدم کجعفر و دال مهمله است صلب و کزنبور کوتاه قد کلسم در نهایت پیراهن شد بکالیما نمودن از قضای حقوق و رفت بسرعت
کلسم الیه قصد نمود کلشمه بزرال کلصم بمهمله بزرگست کم بضم مدخل و مخرج دست از جامه یعنی آستین اکمام و
اکمه جمع و بکسر وعاء اول غوره خرما که از کافور بدر آید و پوشش شکوفه همچنین است کمامه بکسر در هر دو معنی الکم و اکمام و کمام
جمع کمت النخل وعاء اول غوره برآورد درخت خرما مکموم اینچنین درخت خرما کم الفسیل شفقه نمود بر نهال خرما پس ستر نمود
تا قوی گردد تکموا بصیغه مجهول بیهوشی واقع شد برا بنهاد پوشیده شدند اکم قمیصه گردانید برای پیراهن دو آستین را اکمت
النخل برآورد غلاف اول غوره خرما خود را همچنین است کمت تکمام و کمامه بکسر هر دو چیزیکه بسته شود بآن دهن شتر تا نگزد
کمه پوشید آنرا اکم الحب بست سرخم را اکم الناس جمع شدند کمکام مصطکا یا پوست درخت ضرو و مرد کوتاه قد مجتمع الخلق کمکامه زن
چنین کمه بضم کلاه مدور تکمکم بوشید کلاه مدور را تکمکم فی ثیابه فرا پوشیده شد در جامهای خود مکمه بروزن مذبه مانند کیسه نهاده
شود بر دهن خود مقنع بکسر یعنی چیزیکه نرم کرده شود و خوابانیده گردد بآن زمین تخم ریخته شده را الکمه المجهول توبره که
بر سر اسپان آویزند کم بمعنی چند اسم ناقص است مبنی بر سکون یا مولفه است از کاف تشبیه و ما پس ستر قصر کرده شد
و ساکن کرده شد آخر آن برای استفهام و نصب میدهد ما بعد خود را از روی تمیز و برای خبر است و خبر میدهد ما بعد خود را در تمیز
هنگام مانند رب و گاهی رفع میدهد تقول کم رجل کریم اتاک و گاهی گردانیده شده است اسم تام پس منصرف میشود و مشدد
میآید تقول اکثر من الکم والکمیة کمه زخم کاتم کصاحب نوعی از حبشیان کامرث است مشهور بسیار حریص کامر
المراة جماع کرد با او کام الفرس برجهید کوم التراب نکو یا کردانید آنرا کومه کومه یعنی قطعه قطعه و بلند کرد سران قطعها را
کوم بضم کلاء از شتران کوماء ماده شتر بزرگ کوهان فعل قد کومت کفرح الکوم یعنی مرتفع الکوهان بن هر دو پستان کام فیروز
موضع است بفارس کوم فرج مکاره منکوحه یعنی جماع کرده شده کوم بضم جمعیت است الکیام نشستن بر اطراف انگشتان
کیمیا بکسر اکسیر یا هر دوایکه عمل کند بر معدنی پس جاری شود نفع آن بر فلک شمسی یا قمری کهمة الشدائد بد دل
گردانید شد تنها او را از اقدام بکاری اکهم بهره کند شد نظر او و رقیق گردید سیف و لسان و فرس و رجل کهام کسی بی
شمشیر کند و زبان عاجز از سخن و فرس آهسته رو و مرد کلان سال که غنا و مداخته باشد همچنین است کهیم قوم کهام نیز
عاجز از بیان کهیم کحیدر نام مردی کهکم کجعفر بادنجان و مرد کلان سال و مرد بتکلیف هیبت خود نماینده همچنین است کهکامه

کیسم بکسر بمعنی صاحب لغت حمیریست **فصل اللام** **لؤم** ضد کرم لؤم ککلوم لؤما بضم بخیل و
ناکس شد لئیم لغتیست از ان لئام و لؤماء و لؤمان جمع الأم اولاد بخیل و ناکس زائید و یا ظاهر کرد خصال ناکسان را الأم القمقم بند
کرد شکاف های کوزه را یا ملائمان و با ملامان و بضم هم آمده بمعنی یا لئیم لأم کمنع نسبت کرد او را بسوی بخل و ناکسی لئیم السهم بر تیر
پرهای راست کرده نشاند لئیم فلان اصلاح آن نمود و همچنین است الأم فلانا و لئیم فلانا فالتام و تلاءم پس صالح گردید و قبول
اصلاح نمود ملاءم کمقعد و منبر مصباح کسیکه عذر خواهد بناکسان استلأم اصحابها ناکسان را اصهار و خویشان گرفت و نکاح
کرد در ناکسان و پوشید لامه را بمعنی زره جمع لامه لأم و لؤم کصرد است لأمه ملاءمه موافق او گشت سهم لام تیر که بران پرها
نشانده شده است که شابه و ملایم بعض آن ببعض است هو لئیمه و لئامه بکسر هر دو یعنی آن مثل و مشابه اوست الاءام و لئام جمع
و قول عمر لیتکح الرجل لمته بضم یعنی تزویج کند مرد با مثل و مشابه خود و یا عوض همزه است که از کلمه رفته لئیم بکسر صلح و اتفاق
و مشهد و بفتح شخص و نام مردی لؤام کغراب حاجة لؤمه کهمزه کسی که حکایت کنند چیزیکه میکنند آنرا غیر آن و جماعة اداة
زراعت کار و هر متاعی که بجهة خوبی آن بخل کرده شود بآن و عاریت داده نشود استلأم فلان الاب یعنی مر او را پدر بد
و زشت بر آمد ملأم کمعظم زره پوش لیم بفتحتین جهیدن شانه **لثم** نیزه زدن در سوراخ بینی و ضرب و رمی و بفتحتین
جراحت نام میگذارند بملثم و لثیم و لاثم کمنبر و امیر و صاحب ملاثم بضم و کسر ثاء قبیله‌ایست از ازد پس اگر سوال کرده میشوند
از نسب ایشان گفتند نحن بنو ملاثم بفتح ثاء در وای هضم نفس **لثم البعیر الحجارة بخفه** یلثمها شکست شتر سنگ را بسم خود
لثم انفه شکست زد بر بینی او خف ملثوم سم شتر خون آلود بسبب زدن آن بر سنگ لثام ککتاب دهن بند لثمت والتثمت
و تلثمت بست زن بر دهن نقاب را حسنة اللثمة بکسر آن نیکو بندد نقاب و الثم فاها کسمع و ضرب بوسید دهن آنرا
یثمه پوشیدن لباس بسرعت **لجام** ککتاب معرب لگام و اسب بسطام بن قیس که گرفته بود آنرا از بنی النهیم و چیزیکه
به بندد آنرا حایض قد تلجمت زن تحقیق لجام بست وقت حیض و علامت و نشان است بر شتران را لجم والجم ککتب و السنة جمع
لفظ لجامه برگشت از حاجت خود در حالیکه گرفتار مشقت و جهد بوده از ماندگی و تشنگی الجم الدابه لگام داد آنرا یا نشان
کرد بران بلگام لجم کصرد دابه ایست یا غوکان همچنین است لجم بضم و بفتحتین لجام کغراب چیزیکه فال بد گرفته
میشود بآن لجم بضم هوا لجمة بضم کوه و سطح و ناحیه وادی و بفتحتین محل لگام از روی دابه لجم الثوب دوخت آنرا الجم الماء
تلجیما رسید آب دهن او را همچنین است لجمه الماء روضة الجام یا روضه اجام نزدیک مدینه ملجم کمکرم نام مردی **لحم** و بفتحتین
هم آمده گوشت الحم و لحوم و لحام و لحمان جمع لحمه پاره از گوشت و بضم خویشی و پود جامه که مابین دو تار جامه میباشد و جولاهه
و جزیکه میخورد آنرا باز از شکار کردن خود و در هر گاه معنی بفتح هم آمده ملحمه جنگ عظیم بسیار قتل لحم کل شیء لب و خلاصه
آن لحم الکتف شیر غرنده همچنین است متلحم و کسی که در بدنش گوشت بسیار بود همچنین است لحیم اکول اللحم بسیار خواهش مند
بخوردن گوشت فعل هر دو لکرم و علم و خانه که دران غیبت مردم بسیار شود و بآن تفسیر کرده شده ان الله یبغض البیت
اللحم باز لاحم و لحم میخورد گوشت را یا آرزومند خوردن گوشت است لواحم جمع ملحم کمحسن خوراننده گوشت و ملحم کمکرم
کسیکه او را گوشت خورانیده شود لحیم کامیر و لاحم کصاحب صاحب گوشت لحام کشداد گوشت فروش لحمه جلده الراس

بضم جزئیکه

بضم جزئیکه متصل بگوشت باشد شجه متلاحمه زخمی که بریده باشد گوشت را و نرسیده باشد بسمحاق را سمحاق پوست تنک بالای استخوان
امراة متلاحمه زنیکه گوشتهای پهلوی فرج او تنگ باشد یا زن سوراخ فرج است الحمه عرض فلان قادر گردانید او را که عرض
او را ببرد و دشنام دهد او را الحمت الدابه ایستاده شد و نگذاشت مکان را پس محتاج شد بسوی ضرب الحم الثوب
بافت جامه را الحم فلان بسیار شد در خانه او گوشت الحم الزرع در زراعت دانه شد الحم الامر کنصر استوار کرد کار را الحم العظم
در استخوان مغز در آمد الحم الصائغ الفضه اصلاح کرد زرگر نقره را الحم کمنع خورانید لحم را لاحم خوراننده گوشت لحم کعلم
داخل شد در مکان هذا الحم هذا این موافق اوست در شکل اوست ابو اللحام کشداد ثعلبی شاعریست استلحم الطریق
تتبع آن نمود با تابع او وسیع طریق گردید استلحم الطریق فراخ شد راه استلحم بصیغه ماضی مجهول هلاک کرده شد در
قتال جبل ملاحم بفتح حا رسن سخت تاب ملحم کمکرم نوعی از جامهها ملصق شونده بقوم لحیم کامیر کشته شده قد لحم بصیغه
مجهول بن الملحم یعنی بن القتال یا بن اصلاح و تالیف مردم چنانچه که پیوسته میسازد و تالیف میدهد امته را التحم الجرح
للبرء پیوسته شد زخم التحم الحرب سخت شد جنگ الحم ما سدیت تمام کن چیزیرا شروع کردی **لحاسم** محال جریان
رود های که تنگ باشد جمع لحسم بضم **لخم** بریدن و طپانچه زدن و مرضیست بمن و بضم ماهی است دریائی لخم قبیلت و مسیح
لخمه کهمزه مرد بسیار تشکر و بفتحتین سرا بالای از زمین صلب مرتفع و وادیست بحجاز لخام کسحاب استخوانها لخم کرم و منع
بسیار شد گوشت روی او و غلیظ شد آن فعل ممات است که مضارع و اسم فاعل و مفعول و غیر مشتقات ازوی نیامده
لخجم کجعفر بجیم شتر فراخ شکم و راه روشن و زن سردکس **لدم** طپانچه زدن و زدن بچیزی گران که شنیده شود آواز
آن و پاره دوختن و پیوند کردن بر جامه همچنین است تلدیم لدم یلدم فهو لادم لدم جمع مانند خادم و خدم در همه معانی
التدم اضطراب نمود التدمت الاحزاب زد سینه خود را در نوحه گری تلدم الثوب کهنه شد و پاره دوخت آنرا تلدم
ثوبه پیوند کرد و رقعه دوخت جامه خود را لازم است و متعدی لدیم کامیر جامه کهنه لدام ککتاب رقعها که دوخته شود و پیوند
کرده شود بآنها موزه و مانند آن لدم بفتحتین حرمت در خویشیها و جز این نیست که نامیده شد حرمه بلدم لانها تلدم القرابة یعنی
زیرا که حرمة اصلاح میدهد و وصل میسازد قرابت را و میگویند اللدم اللدم و قتیکه میخواهند تاکید مخالفت را یعنی حرمت ما حرمت
شماست و خانه ما خانه شماست ملدم و ملدام کمنبر و مصباح مرضاخ یعنی سنگیکه بآن خستها شکنند ملدم کمنبر کولی کرا انبار بر
ام ملدم تب الدمت علیه الحمی همیشه کرد تب بروی قدم ندم لدم اتباع است همه بمعنی اول یعنی عاجز از سخن لدمه من خیر
پاره از ان لدمان آب است معروف ملادم بضم نام مردی **لذمه** در عجب و شگفت انداخت او را او بوسید آنرا لذم
بالمکان کسمع لازم گرفت جا را الذم فلانا بفلان لازم گردانید او را بدیگری الذم به بصیغه ماضی مجهول حریص کرده
شد بآن چیز پس آن شخص را ملذم به مانند لذمه کهمزه کسی که از خانه خود جدا نشود **لزمه** کسمعه لزاما و لزوما
و لزامة و لزمة و لزمانا بضم هر دو دایم شد با او و لازمه ملازمه و لزاما همیشه نمود با او و الزمه لازم گرفت آنرا الزمه ایاه فالتزمه همیشه لازم گردانید وی را چیز را پس لازم گرفت آنرا صح
لزمه کهمزه کسیکه هر گاه لازم بگیرد چیزیرا جدا نشود از ان لزام ککتاب مرگ و حساب و ملازم جدا و فیصل کننده
معاملات همچنین است لزم لکتف ضربة لزام ضربة ثابت لازم اسب و نیل و ریاحی یا اسب بشر بن عمرو بن اهیب

رشته و رام کقطام یکی ملازم معانی التزمه دست بگردن او کرد یعنی معانقه نمود با او ملازم کمنبر دو چوب که بسته میشود وسط هر دو آهن
که دست او از صیقل کرده است لزم بفتحتین فصل چیزی لسم بفتحتین خاموشی از روی عجز نه از روی عقل السمه حجته تلقین حجته نمود او را
السم الشیء طلب کرد آنرا همچنین است استلسم السوء الطریق لازم کردانید بروی آن راه را فلسمه بکسر سین لبس لازم کرفت آن راه
را مالسم لی مابخشید چیزی را مالسمته بچشانیدم او را لضم بمعجمه درشتی و مبالغه قد لضمه بلضمه لطم زدن رخسار و صفحه بدن
را بکف دست کشاده لطمه یلطمه و لاطمه ملاطمه و لطاما طپانچه زد او را و باهم طپانچه چنانچه زنها نمودند و ازان است لوذات سوار
لطمتهن کاشکی زن که در دست خود دستی برنج میداشت طپانچه میزد مرا گفت این کلام را زنی که طپانچه زد بروی زنی غیر کفو ان ملطان
هر دو رخسار لطیم کامرا اسپید رخسار لطم جمع و السب نیز از اسپان بازو سپید وانند و مثله همچنین است لطیمه و هر خوشبو نیکو رو داشته میشود
بر زلف و مابین چشم و گوش و زینت از شران و السب ربیعه بن ملدم و السب فضاله بنهذ غاصری و یتیم و کسی که بمیرد مادر و پدر وی
و عجمی که بمیرد مادر او و شتر بچه که کرفته شده باشد بکوش در وقت طلوع سهیل و ستقبل او شده بکوید از سهیلا ابا و بدی سهیل
را و الله لا تذوق بعده قطره لبن لو کنت خدا بخشی قطره شیر را بستر طپانچه زد در رخسار او را و بکذارد بستر به بندند بهمه لستانها
ماورش را وجد الکنند او را از مادر لطم لطیم خوانند لب از ماده را برای دو شیدن لطیمه آوند مشک یا بازار آن یا کاروانی
که مشک آرند و شتریکه بران مشک بار کنند تلطم وجه کف کرد دهن آورد لطم الکتاب تلطیما مهر کرد کتابه را ملطم کمعظم
ناکس ملطم کمنبر چوبی که کسترده میشود زیر جامه وان تا نکهدارد آنرا از خاک التطمت الامواج زد بعضی موج بعضی را
لطم چسپانیدن نام میکذارند بلادم و ملاطم لعمرفیه لعمه و تلعثم بکث نمود و توقف کرد و درنگ نمود یا رجوع کرد ازان
و شناخت آنرا لعم بفتحتین لعاب لعذمه درنگ کردن لعذم حریص متلعذم متاسا نخوردیم چیزی را تلعم فی امره
توقف کرد و درنگ نمود در کار خود لغم الجمل کمنع انداخت شتر لغام را یعنی کف دهن خود را الغم فلان خبر کرد صاحب خود را
بغیر یقین ملاغم کرد اکرد دهن بلغم بالطیب خوشبوی را کرد اکرد دهن کرد تلغم بالکلام حرکت داد ندکرد اکرد دهن را بسخن کفتن
لغار زبکه سفید باشد بروی آن لغم بفتحتین خوشبوی اندک و نای زبان و در کهای آن و اضطراب و حرکت تیز لغذمی
بمعجمین متلغذم یعنی شدید الاکل لغام ککتاب نقاب که بطرف بینی اندازند لغمت تلغم و التغمت و تلغمت بست زن
نقاب خود را تلغم لغامه لغام خود دهن را بست لقمة اللقمه حرام کردانیدم آنرا لقم بفتحتین و کهر د معظم طریق یا وسط آن
و تسکین سرعت در خوردن لقم و کسمع خورد آنرا از و دی التقمه از حلق فرو برد آنرا تلقام و تلقامه و قاف هر دو مشدد
آمده بزرک لقمه خورنده لقمه و بفتح هم آمده چیزیکه آماده کرده شود برای فرو بردن از حلق لقیم چیزیکه فرو برده شود از حلق
لقم الطریق و غیره بست دهن راه را القام دو بدن شتر درا ثنای رفتار خود و نام میکذارند بلقیم کزبیر و کعثمان لقمان
حکیم اختلاف است در نبوت وی لقمان بن شیبه بن معیط صحابی است و لقمان بن عامر حمصی محدث است حنظ لقیمیه کندم ارک
که سرد یه یا سرو به منسوب بسوی سرد که موضعی است یا نسبت است بسوی لقیم که دیهی است لطایف تلقم اللمار بانک کردن آب
از بسیاری آن لکم مشت زدن یا دفع نمودن ملکم کمعظم کرده نان دراز کرده شده بضرب دست خف ملکم کمنبر و معظم و شداد
سم شتر صلب که بشکند سنگ را و جبل اللکام کقواب و رمان کوهی است که میرود بر راه حماة و شتر روا فایمته دراز کشیده شده از

شمال

شمال بسوی صهیون و شنو و بکاس و منتهی میکردد نزدیک انطاکیه ملکوم آنجا است بلکه مشرف کردانید آنرا اخدا و کمعظم موزه ای پیوند کرده شده
و پارچه دوخته شده لمه جمع کرد لم الله شعثه باهم نزدیک سازد میان امور پراکنده او و دار نا لموه خانه من جمع میکند مردم را و پرورش
مینماید ایشان را رجل ملم کمحسن که جمع میکند قوم را یا قبایل خود را اغلام ملم بضم اول نزدیک ببلوغ رسیده لم شد یا از هر چیز الم کب کرد
کناهان صغایر را الم به نزول فرمود بران همچنین است لم و التم الم الغلام نزدیک ببلوغ رسید المت النخله نزدیک رسید که رطب کردد
لم بفتحتین دیوانکی و کناهان خورد ملموم دیوانه و کسی که بآن جن لمه رسانیده باشد یعنی مس کرده باشد یا اندک اثری بر وظاهر نموده
باشد العین اللامه چشم زخم رساننده ببدی یا علین لامه هر چیزیکه خوف کرده شود ازان فزع باشد و شر لمه شدت و لفظ صاحب
یا اصحاب در سفر و انس کرفته برای واحد و جمع است و بکسر چیزیکه پراکنده شود از سر فرو برده شده و ثابت کرده شده در انشم و مویکه
از بناکوش کذشته باشد لمم و لمام جمع ذو اللمه اسب عکاشه بن محصن رضی الله عنه است هو یزورنا لماما بکسر او زیارت میکند ما را
کاه کاه ململم بفتح هر دو لام مجتمع مدور مضموم همچنین است ملموم ململمه خرطوم فیل ململم با الملم یا یرمرم میقات یمن کوهی است بر دو
منزل از مکه حروف جزم لم و لما و الم و الما نفی است برای زمان کذشته و لما میباشد بمعنی حین و بمعنی لم جازمه و بمعنی الا
و انکار جوهری آمدن لما بمعنی الا غیر جید است کفته میشود سالتک لما فعلت بمعنی الا فعلت و از ان است ان کل نفس لما علیها
حافظ و ان کل لما جمیع لدینا محضرون و قرات عبد الله ان کلهم لما کذب الرسل ململوم جماعه الم بمعنی وردن هلم یعنی بیا
الم یفعل کاد یفعل لم بکسر لام و فتح میم استفهام کرده میشود بآن اصل ان ماکه وصل یافته بلام و میرسد مرترا که داخل کنی ها
را پس بکویی لمه ان مما ینبت الربیع ما یقتل حبطا او یلم تحقیق از جنس چیزیکه میرویاند آنرا ربیع چیزیست میکشد بآزار
حباط یعنی درد شکم و انتفاخ آن از خوردنی پیدا میشود و میکشد شتر را یا نزدیک بکشتن میرساند حو جیش الملم یعنی
قبیله و لشکر بسیار الملم الحجر کردانید سنک را التم زیارت کرد لوم و لومار و لوم و لائمه نیکوهش و ملامه لام لوما و ملاما
و ملامه نکوهید و ملامت کرد ملامت کرد سخت ملیم و ملوم ملامت کرده شده و لائمه و لومه بسیار ملامت کرد او را برای مبالغه فالتام
پس قبول ملامت کرد قوم لوام و لوم و لیم ملامت کنندکان لوم بفتحتین بسیار ملامت کردن لاومته ملامت کردم او را و ملامت
کرد مرا همچنین است تلاوما لام کرد چیزیکه ملامت کرده میشود بران یا کشت صاحب نکوهش و ملامت استلام الیهم آورد پیش
ایشان چیزیکه ملامت کنند آنرا رجل لومه بضم بمعنی ملامت کرده شده لومه کهمزه بسیار ملامت کننده جاو بلومته و لائمته آورد
چیزیکه ملامت کرده میشود بران تلوم درنک کرد و انتظار نمود لا فیه لومه بضم یعنی ثبات ورزیدن تلوم بمعنی چشم داشتن است
بریده شد لومه شهد خالص لام هول و ترس همچنین است لامه و لوم و شخص آدمی و قرب و شدید از هر چیز و حرف هجا است
لوم لاما نوشت لام را و لام برای سه معنی می آید بعضی ازان عامله است مر جر را و می آید برای سبب و دو معنی اول استحقاق
نحو الحمد لله دوم اختصاص مانند المنبر للخطیب سیوم تملیک جعل لکم من انفسکم ازواجا چهارم تعلیل نحو لتکونوا شهداء
علی الناس و ان اساتم فلها دلوم عقرب للعذاری مطیعه پنجم تاکید نفی ما کان الله لیطلعکم ششم موافق الی نحو بان
ربک اوحی لها یعنی الیها هفتم موافق علی نحو و ان اساتم فلها یعنی فعلیها و یخرون للاذقان ای یخرون علی الاذقان
هشتم موافق فی نحو و نضع الموازین القسط لیوم القیامه ای فی القیامه نهم بمعنی عند نحو کتبته لخمس یعنی نوشتم آنرا

نزد پنج و نامیده میشود بلام تاریخ دهم موافق بعد نحو اقم الصلوة لدلوک الشمس ای بعد دلوک الشمس یازدهم موافق مع فلما تفرقنا
کانی و مالکا لطول اجتماع لم نبت لیلة معا ای مع طول اجتماع دوازدهم موافق من نحو سمعت له صراخا ای سمعت منه صراخا سیزدهم
برای تبلیغ نحو قلت له چهاردهم موافق عن نحو وقال الذین کفروا للذین آمنوا لو کان خیرا ما سبقونا الیه یعنی ما سبقونا عنه پانزدهم
بمعنی صیرورة و آنرا لام عاقبت و لام المآل گویند نحو فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا و حزنا و نحو فللموت تغذوا الوالدات
سخالها کما لخراب الدهر تبنی المساکن شانزدهم برای قسم و تعجب معا و مختص است باسم الله تعالی لله یبقی علی الایام ذو حید
هفدهم برای تعجب مجرد از قسم و این مستعمل است درین ترکیب لله دره هجدهم مستعمل است در نداء نحو یا للماء بکسر لام نوزدهم قوله یا للرجال
لیوم الارجاء اما ینفک یحدث لی بعد النهی طربا پس هر دو لام جاره اند لیکن فتح دادند اول را برای فرق میان مستغاث به
و مستغاث له بیستم برای تعدیه ما اضرب زیدا لعمرو بیست و یکم برای تاکید و آن لام زایده است نحو نزاعة للشوی و نحو یرید الله لیبین
لکم بیست و دوم برای تبیین نحو سقیا لزید و قالت هیت لک اما عامله که عمل جزم کند یکیست نحو لیستجیبوا اما غیر عامله پس هفت است
اول لام ابتدا نحو و ان ربک لیحکم بینهم دوم زایده نحو ام الحلیس لعجوز شهربه سیوم لام جواب نحو لو تزیلوا لعذبنا و نحو
لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض و نحو تالله لقد آثرک الله چهارم لام که داخل میشود بر ادات شرط برای اشعار
نحو و لئن قوتلوا لا ینصرونهم پنجم لام ال نحو الرجل ششم لام که لاحق میشود باسماء اشارت نحو تلک و ذلک هفتم لام تعجب غیر
جاره نحو لظرف زید لامیه دهی است بیمن **لهمه** کسمعه لهما و بفتحتین هم آمده و تلهم و التهمه از حلق برد آنرا بیکبار رجل لهم
کلتف و کهرد و کصبور و کمنبر مرد بسیار خور رجل لهم کجذب مرد رعیت دار فراخ تدبیر جواد عظیم الکفایه لهمون جمع و
دریای عظیم و اسب پیش گیرنده جواد و همچنین مرد جواد پیشی گیرنده همچنین است لهم و لهیم بکسر هر دو و لهم بن جشم ابو حی
ام اللهیم کزبیر بلا و تب و مرگ همچنین است لهیم لهموم ناقه بسیار شیر و خر حین فراخ و کس زن و ابر بسیار باران و عدد کثیر
و لشکر عظیم همچنین است لهام کغراب و مرد بسیار خیر همچنین است لهم الهمه الله خیرا تلقین کرد او را خیر استلهمه ایاه سوال
کرد او را و اینکه الهام کند آنرا الهم بکسر گاو کلان سال و هر چیز لهوم جمع ملهم کمقعد موضعیست بسیار نخل یوم ملهم روز
جنگ مر بنی تمیم و حنیفه را التهم ما فی الضرع تمام گرفت آنچه در پستان بوده التهم لونه بصیغه مجهول متغیر شد رنگ او
لهمه من سویق بضم یک مشت از آن لهیم کزبیر دیگ فراخ **لهجم** کجعفر آشیانه بزرگ سطبر و راه فراخ پامال شده تلهجم
حریص شد بآن چیز تلهجم الطریق ظاهر شد راه و اثر کرد و نشان انداخت در آن راه روندگان **لهذم** کجعفر بذال معجمه
سنان قطع کننده و کس فراخ لهذمه و تلهذمه برید آنرا تلهذم خورد آنرا **لهزمه** برید هر دو لهزمه او را لهزمه استخوان
زیر گوش لهازم جمع لهزم الشیب خدیه مخالط شد پیری هر دو رخسار او را لهازم لقب بنی تیم بن ثعلبه **لهاسم** بسین مهمله مجال
جاری شدن رود بار تار تنگ واحد آن کقنفذ است **لیم** بکسر آشتی و مانند مرد در قد و شکل و خلقت خورد لیمه بکسر
دهی است بساحل بحر عمان لیمون بفتح ثمریست ترش معروف و گاهی ساقط میشود نون آن مغز آن سرد است شکوفه آن اصلاح
کرده میشود بآن همه زهرها کثیرة المنافع است و عظیم المنافع

فصل المیم

مرهم دوائیست مرکب
مرکب زخمها را و ذکر جوهری آنرا در رهم وهم است و میم اصلیست بدلیل قول عرب مرهمت الجرح اگر میم زاید میبود چه این

میکنند

میکنند رحمت **ملم** بفتحتین مرد ناکس **موم** بضم شمع و داء است مر جولاه را و نفعه دران رسیده را و مبالغه آنرا و داء است مزوره
دوزرا و برسام و سخت جیجک میم کقیل باآزار جیجک گرفتار شد مموم کصبور لغت است ازان کعب بن مامه جواد است مشهور از اباد **مهیم** کلمه
استفهام است ای ما حالک و شانک و ما وراءک او ما احدث لک شیء مهما در باب حروف لینه مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی **میمه**
ناحیه ایست باصفهان میم از حروف معجم است

فصل النون

نأم کضرب و منع نئیما و نئیما آن
مانند زجر است زجر بسختی دم کشیدن یا آواز خفی یا ضعیف است نئیم آواز کمان و آواز شیر و آهو نامه نئیم و آواز اسکت الله نامته و گفته شده نامه
بتشدید میم بمعنی برانید او را **انتم بقول سوء** روان شد زبان بسخن بد گو با آن افتعل است از نتم **نثم** ینثم و انتثم سخن زشت
گفت **نجیرم** بکسر جیم و فتح را و نون محله ایست بصره پیدا شوند ازان محله علما **نجم** ستاره النجم و الانجام و نجوم و نجم جمع نجم من النبات
گیاهی که بر غیر ساق ظاهر شود و بمعنی زبا و وقت معین کرده شده و نام مردی و اصل و هر وظیفه از چیزی وظیفه آنچه برای تو مقرر سازند در روز از طعام
ورزق و مانند آن تنجم نگاه کرد و رعایت کرد ستارها را از نحو ابدا یا عشق منجم و متنجم و نجام گشاد کسی که نظر در ستارها کند بحسب وقتهای ستاره
و بحسب سیر ستارها نجم ظاهر شد و طلوع نمود همچنین است انجم نجم المال اداکرد مال باوقات سیر ستارها همچنین است نجم تنجیما نجمه و بفتحتین روئیدگی
معروف یا نجمه بفتحتین غیر نجمه بسکون جیم است و هر گیاهی علیحده الله ذو النجم خو منجم کمقعد کان در راه روشن و کمنبر آهن پهنا در ترازو که در آن آهن
زبان ترازو است انجم المطر و غیره باز ایستاد باران همچنین است انتجم منجمان کمجلس و منبر دو استخوان بر آمده از ناحیه یا نجام للکتاب و ادبیست
یا موضعیست **نحم** نحم نحاو نحیا و نحاما تنحنح نمود یا آن آواز است مانند زجر که بسختی دم بر کشد یا بالاتر جیر نحم الفهد آواز کرد نحام بسیار تنحنح
کننده و بخیل و شیر غرنده و اسب سلیک بن سلکه و لقب نعیم بن عبدالله لقوله صلی الله علیه و سلم دخلت الجنة فسمعت نحمة نعیم آواز سرفه و تنحنح
او و گفته شد لقب نعیم نحام کغراب است نحم لغتیست در نعم نحام کغراب طاریست مانند مرغابی و غلط کرد کاتب جوهری در فتح آن و تشدید آن نحم
کحذب تشدید آواز انحام دل بکار نهادن قدا نخمت علی کذا و کذا دل خود نهادم بر این چنین این چنین **نخمه** و نخامه بضم هر دو آب بینی (نخم کفرح نخما)
و بفتحتین و تنخم دفع و انداخت چیزی را از سینه یا از بینی خود نخم کنصر باز کرد و سرود گفت بسرود نیکو نخمه حسن نخوم کصبور شهریست بمصر
نخم بفتحتین عاجز گردانیدن **ندم علیه** کفرح ندما و ندامة و تندم افسوس کرد نادم و ندمان پشیمان ندامی کسکاری و کلکاب و زنار
جمع ندیم و ندیمه بمعنی منادم یعنی یار صحبت ندما جمع همچنین است ندمان نداوی و ندام جمع و گاهی ندمان جمع هم آید محمد بن حسن بن ابو بکر بن
ندیمه کسفینه ابو بکر صیدلانی شیخ صمعانی است نادمه منادمه و نداما نشست با او در مجلس شراب ندم زیرک ظریف و بفتحتین اثر و
نشان خدما اندم بکسر چیزیکه میسر شود **نویمان** علم است مر حد کتیم را نیرمان دهیست بهمدان **نوم** شدت گزیدن منزم کمنبر
دندان نزیم کامیر پیشاره تره گفت ابن معنی را ابن عباد و صواب در همه بیابا موضعیست **نسم** بفتحتین ذات روح همچنین است
نسمه بفتحتین و ذات ریح ها همچنین است نسیم بو و نیسم انسام جمع نسیم نسما و نسیما و نسمانا و زید باد نسمت الارض تر شد زمین و
نمناک گردید نسم البعیر بخفه نیسم زد بسم خود نسم الشیء متغیر گردید همچنین است نسیم بکسر سین تنسم دم بر کشید تنسم النسیم بوئید باد را
تنسم المکان بالطیب بوی خوش گرفت تنسم العلم زود تلطف نمود مر خواستن علم نسم بفتحتین آدم نسم و نسمات جمع و مملوک مذکر باشد
یا مؤنث و زمین بلند منسم کمجلس خف بعیر و علامت و طریق و مذهب و ورود گذرگاه زندگانی دهنده آدمیان نسیم روح و خو
نسیم و راه ناپدید شده همچنین است نسم بفتحتین و نسمه بوی شیر و بوی چیزی و پرندگانیست شتاب روان که بالای رنگ آنها سبزی باشد

انا سم بمعنی ناس یعنی مردم نسم فی الامر نسیما شروع کرد در کار نسم النسیم وزنده کرد آنرا و آنرا دور کرد آنرا یا نسم مریض که نزدیک مرگ شده باشد **نشم** بفتحتین درختیست بار کالنها نشم اللحم تنشیما متغیر شد نشم فی الامر شروع همچنین است تنشم فی الامر نشم الشر
شروع کرد شر را و داخل شد در شر نشمت الارض تر شد زمین نشم الله ذکره بلند کرد الله خدا ذکر او را نشم الثور کفرح فهو نشیم
کاو یکه درون نقطهای سیاه و سپید است منشم کمجلس و مقعد خوشبوئیست که کوفتن آن دشوار است یا قرون السنبل زهریست که در یک
ساعت میکشد منشم دخت و حبه عطاره است یا که بعض فروشنده عطر و بو دند عرب هرگاه میخواستند قتال را و بخوشبوئی میمالیدند
بسیار کشته میشدند پس گفتند اشأم من عطر منشم و ثمریست سیاه کننده بو و موضوعیست و حب البلسان تنشم العلم زود جابکی
نمود در در خواست علم **نصمه** صورت که پرستش کرده شود **نضم** کندم فربه و قوی واحد آن نضمه است **نظم** ترکیب
وضم کردن چیزی بسوی دیگری منظوم جامه بلخ و ستاره است از جوزا و موضعیست و ثریا و دبران و نظم اللؤلؤ ینظمه نظاما و نظاما
و نظمه در رشته کشید مروارید را و جمع کرد آنرا در رشته فانتظم و تنظم پس در رشته کشیده شد انتظمه بالرمح بهم واد وخت آنرا به نیزه
نظام هر رشته که کشیده شود دران مروارید و مانند آن نظم للکتب جمع و آنچه باو قیام کار شود انظمه و اناظیم و نظم جمع و سیرت
وطریقه و عادت فنظاما السمک و الضب و انظاما السمک او للضب بکسر هر دو و الفوقتا السمکه و الضب بضم دو رشته منظوم
از بیضها از دم تا گوش و قد نظمت و نظمت و انظمت رشته منظوم از بیضها بهم رسانید و همچنین سمک و ضب را ناظم و منظم
در لمکرم کویند انظام نفس بیضهای منتظم و انظام الرمل چیزیکه بسته شود از ریگ همچنین است نظام الرمل و هر رشته که دران
مهره ها کشیده باشند نظیم دره کوه که دران غدیر های آب پیوسته باهم نزدیک باشند و جایی که دران جا نهالی کرد درختان
نو نهال بر نسق واحد باشند و موضعیست همچنین است نظیمه نظام کشداد لقب ابراهیم بن سیار متکلم و محمد بن عبد الجبار شاعر
ادیب نظام للکتاب جد جد اعشی همدانی عبد الرحمن بن عبد الله بن حارث و جار ناظم کراد بسیار از بلخ و ستاره از جوزا
و هم نظم است **نعیم** و نعم بضم آسودگی و تن آسانی و مال همچنین است نعمه بکسر و جمع نعمه نعم و انعم است تنعم مرفه و آسوده
حال شدن نعمه بفتح اسم است ازان نعم کسمع و نظر و ظرب کویند و منزل منعم منعم مثلثة العین و منعم کیکرم یعنی منزلیست
که با آسودگی و تن آسانی میدارد فرود آیند کان آنجا را و تناعم و ناعم تنعم نمود یعنی بناز و نعمت زیست ناعم و نعمه
غیره در تن آسانی و آسودگی داشت او را غیر او و ناعمه و منعمه کمعظمه زن نیکو زندگانی و نیک غذا جنت ناعم و مناعم و
متناعم هموار و برابر تنعیمه درختیست نازک برگ ثوب ناعم و کلام منعم کمعظم نرم نعمه بکسر مسرت و شادی و وجه بیضاء صالح
همچنین است نعمی بضم و نعماء بفتح ممدود و انعم و نعم و نعمات بکسرتین و بفتح عین هم آمده جمع انعمها الله علیه و انعم بها
انعام کرد آن نعمه را خدا بر وی نعیم الله بخشش خدا انعم الله بک کسمع و نعمک و انعم بک عینا سرد کند خدا بتو چشم کسی را که
دوست داری تو آنرا نعم علین و نعم علین و نعیم علین بفتح همه و نعمی عین و نعامی عین و نعام عین و نعم علین و نعمه علین بضم همه
و نعمه علین و نعام علین بکسر هر دو منصوبند همه بتقدیر فعل یعنی افعل ذالک انعاما بعینک و اکرام بجهت سرد کردن
مر چشم خود را و اعزاز آن نعم العود کفرح سبز شد چوب و تازه گردید نعامه شتر مرغ ماده و مذکر هم آمده و اسم جنس
نعام است که واقع میشود بر واحد و جمع و دشت بیابان همچنین است نعام و چوب بلندیکه بر دو مناره که بر سر چاه بنا کنند

کو نشو او

کذا شته آید و اسپ بنده بن حارث بن عباد را و خالد بن فضله اسد را و مرداس بن معاذ حبشی را و ان دخت عمرو و دخت عتیبه بن اوس ماتکی و دخت
مسافع بن عبد العزی و دخت منعوغیر است و دخت قراص از در است و بالان شتر با چیزیکه زیر بالان اندازند و هر بنا که بر کوه باشد مانند سایه بان
نعامه فرس و باغ آن یا و بن آن و راه و نفس و شادی و سرور و مه بزرگ داشتن و فتح و نصرت زود و شتاب و سنگ کلان بلند شده در
چاه و استخوان ساق و تاریکی و جهل و علم بلند کرده شده و آب دهنده بر سر چاه و یوستیکه بوشیده است دماغ را و موضعیست بنجد و
جماعه مردم و ازان است شالت نعامتهم بالا رخی دل مذکور شد و لقب هر که پادشاه جرب شود و لقب بیهس بیهس بمعنی شیر و شجاع
ابو النعامه لقب قطری بن فجاءه است و در مثل است اک لصاحب النعامه زده میشود این مثل در نقصان و کم خوردن کسی که اعتقاد کند و تکیه
نماید بغیر استوار و بغیر وثیقه زیرا که صاحب نعامه یافت شتر مرغ ماده را حالانکه در گلو گرفته شده بود از خوردن درخت صمغ دار
پس گرفت آن نعامه را و بشت آنرا بسر بند خود و بعد ضرحی بستر نزدیک قبیله رفت پس آواز داد من کان تحفیا و رفنا فلیرحل بعض لیکه
طواف کند مرا و کردن کرد و خدمت من کند نماید و مدح کند مرا پس کوکه شنیدند و شکست خانه خود را بعض برانداخت خیمه را تا بار
نماید بر نعامه پس نزدیک نعامه رفت و حالانکه گلو گرفتگی از نعامه رفته بود و تاب ساین صمغ از حلق فرو برده بود پس بگریخت نعامه و باقی
ماند زن بلا آنکه شکار خود را احراز نماید و نصیب خود را از قبیله نگاه دارد نعم و کاهی بسکون عین هم آید شتران و بزان یا خاص
بشتران است و نعام جمع اناعیم جمع الجمع نعامی بضم باد جنوب یا باد میانه جنوب و صبا نعام و نعایم از منازل قمر است انعم ان
یحسن از زاد ان یحسن انعم فی الامر مبالغه و جد کرد در کار نعم و بئس هر دو لغات است نعم کعلم و بکسرتین و بکسر و بفتح این چهار
لغت شد و گفته میشود ان فعلت فیها و نعمت بنا ساکنه از زدن و قف و از زدن وصل یعنی نیک است خصلت و داخل میشود
بران ما پس اکتفا کرده میشود بان و از صله آن بگویی و دقیقه دقا نعار کاهی عین مفتوح آمده یعنی نیک است چیزیکه گویی تو آنرا
تنعمه بالمکان طلب کرد آنرا تنعم الرجل برفتار آمد برهنه یا تنعمت الدابه مبالغه کرد بر دابه در راندن آن انعمهم و نعمهم آمد
نزد ایشان در حالیکه پا برهنه است نعمان بضم خون و اضافه کرده شده است شقایق بسوی نعمان برای سرخی شقایق یا آن اضافه کرده
بسوی نعمان بن منذر زیرا که او کاشته بود آنرا و حفظ آن نموده معره نعمان شهریست تاخت نمود دران شهر نعمان بن بشیر
پس دفن کرد دران شهر پسر خود را پس اضافه کرده شد بسوی نعمان نعمانون سی صحابه اند بنو نعام کسحاب بطنیست ابنعم موضعیست
انعمان دو وادیست یا هر دو انعم و عاقل است نعایم موضعیست بنواحی مدینه نعمانا کوهیست انعم موضعیست بعالیه نعم بضم موضعیست
بر جبه مالک بن طوق و بر قدم کرتیکه از برق عوریست تنعیم موضعیست بر سه کروه یا چهار کروهی از مکه نزدیکتر اطراف حل بسوی خانه
کعبه الله نامیده شده است باین نام زیرا که بر دست کر بر دست راست او کوه نعیم است و بر دست چپ او ناعم است و وادی است
که نام آن نعمان است نعمانیه دهیست بمصر و شهریست میان واسط و بغداد و در هر یکی ازان هر دو مکان کلیست که نسبت میشود
بآن بسر او دیهیست بسنجار و کسحبان وادیست و دار عرفه و آن نعمان الاراک است و وادیست نزدیک کوفه و وادیست بر بلد
شام نزدیک فرات و وادیست به تنعیم و دو موضع دیگر اند ناعم کصاحب و کمحدث و نعم کحبلی و عثمان و نعیم کزبیر و انعم بضم
عین و منعم کمنعم نامهای اند منعم کمحسن حرست نعم بضم فرزیست و چهار موضع اند نعامه خببی صحابی است نعیم کزبیر شانزده
صحابی است نعمان بصیغه تصغیر بن عمرو مردی بسیار فراخ کننده بود بخنده مر آورد نبی صلی الله علیه وسلم را بسیار

نعمان صح

فروخت سویط بن حرملة از اعراب را بده شتر کرا باده پس شنید ابن عوف را ابو بکر صدیق پس گرفت از وی ده شتر کرا باده و رد کرد آنرا
بمالکان آن و سویط را را نشتر داد و نمود پس خندید نبی صلی الله علیه وسلم و اصحاب آن از این قدرت بر تصرف و ز نعاعم ابطن است منعم بضم میم
جاروب ناعمة باغ نعمان بن قراد و یعلی بن نعمان بفتح هر دو تا بعیا نند ناعم حبلک محکم و استوار کن رسن خود را نعم بفتحتین و
کاهی کسره داده شود عین را و نعام هم روایت از معاذ بن ذکریا کلمه ایست مانند بلی لیکن بلی در جواب واجب است نعم
الرجل تنعیما گفت مرا و را نعم فنعم بذلک پس نیک شد بسبب همان جواب نعاماک بضم یعنی نهایت جد و جهد تو رجل منعام بسیار
فضل انعم الله صباحک از نعومت است بمعنی نازکی و تازگی انیت ارضهم فنعمن آمدم زمین قوم را پس موافق شد آن
زمین بمن تنعم برفتار آمد برهنه پا تنعم فلانا طلب کرد او را تنعم قدمه شروع کرد به سابقه امروز **نغم** بفتحتین و سکون
غین هم آمده سخن خفی واحد آن نغمة است نغم فی الغناء کطرب و نصر و سمع سرود گفت نغم فی الشراب جرعة الشراب گرفت نغمة بضم
جرعة نغم کصرد جمع وقد نغم نفا تحقیق برآورد دم را **نقمه** بکسر و بفتح و بروزن فرح باداشت کردن بعذاب نقم کعلم
غضب و نقمات ککلمات جمع نقم منه کضرب وعلم نقما وتنقاما کتکلام وانتقم انتقام و باداشت نمود و عقوبت کرد او را
انتقم الله و ناخوش داشت آنرا نقم سرعت الکل و بفتحتین وسط راه ناقمیه رقاش دخت عامر ناقم لقب عاو بن سعد
بن عدی ابو بطن است و نام خرماییست بعمان نقم بضم دیهی است بیمن میمون النقیبه مبارک نفس نقم کجبال وادیست
و نقم کجری موضعی است از اعراض مدینه **نکمه** نکبت و مصیبت شکننده مرد **نمر** دو هم انداختن مردم را
بدشمنی و در غلانیدن و برانگیختن بدشمنی و رفع حدیث و سخن بجهت اشاعت آن و افساد در آن یا آراستن سخن
بدروغ نیم و ینم نموم و نمام کصبور و شداد و منم کمجن و نم لغت است از آن بمعنی سخن چین قوم نمین و انماء
و نم جمع مونث آن نمه است نمیمه اسم است از آن و آواز زنگ کشی و کتابه و وسواس آواز خفی و کلام نامه حس و حرکت و
حیات و زندگانی نفس اسکت الله نامته بمیراند او را نم المسک بلند شد بوی آن نمام روئیدگیست خوشبو مدرست
برآرنده بچه مرده از شکم مادر و برآرنده کرم و میکشد سپش را خاصیت آن نفع است از گزیدن زنبور یا بخوردن
یکمثقال از آن با سکنجبین نمنم آرایش نمود آنرا و نقش کرد آنرا نمنم الریح التراب خطها انداخت باد در خاک
و بران خاک اثر گذاشت مانند کتابه آن اثر را نمنم بکسر گویند نمنم کهدهد و فلفل سپید که ظاهر میشود بر ناخن
جوانان واحد آن نمنمه است نمه بکسر سپش ماده یا مورچه ماده نمر کنمر خیانت و عیب و بلا ترازو و دشمنی و طبیعت
و فلوس یا دراهمی که در آن قلو باشند نماة واحد آنست نما جمیع وجوه هر آدمی و اصل آن ما بمعنی نیست
بآن هیچ یک نمیه فاخته **نوم** مقدمه خواب یا خواب همچنین است نیام بکسر نیمه بکسر اسم است از آن نام و
نوم و نوم و نوم کهمزه و نوم کصرد لغت است از آن نیام و نوم و نیم و نوام و نیام و نوم کقوم جمع یا نوم اسم
جمع است مالم نیمه لیلة بکسر نیست او را خادی شب امرأة نوم و نائمة زن خوابنده نوم جمیع انامه نومه خواب
کنانید او را یا نومان یعنی بسیار خواب مختص است بنداء منام و منامه محل خواب یعنی نادر فتمنه بضم باهم معارضه
در خواب کردم پس غلبه نمودم بروی در خواب نام الخلخال منقطع شد آواز پای برنجن از پر ساق نامت السوق

ناروا شد

ناروا شد بازار نامت الریح ساکن شد باد نامت النار سرد شد آتش نام الهجر آرام گرفت دریا نام الثوب کهنه شد جامه نام الرجل فروتنی
نمود برای خدا عز و جل نامت الشاة بمرد و نام الیه ساکن شد و هموار کرد و دید همچنین است استنام نومه کهمزه و نیم کامیر مرد یکه فطانه نداشته
باشد یا خاموش یا خذه نوام کغراب عارض شد آنرا خواب تناوم نمود خواب را بدروغ همچنین است استنام تنوم احتلام نمود انامه
گشت او را نامت السنة الناس هلکت بفنا مردم را انام فلانا یافت آنرا نائم نائمه مرگ و مار منامه جامه مخمل همچنین است نیم بکسر و دکان
انسنام هر زمین نشیب که باشند و در آن آب نیم بضم و نامین دو موضع اند نامه ساحه فرج نومان گیاهیست **نهم** بفتحتین و نهام
کسحابه بسیاری شهوت طعام و برنشدن کاسه چشم خورنده و سیر شدن آن نهم کفرح و بصیغه ماضی مجهول نهم کلکتف و نهیم کامیر و منهوم
حریص نهمه حاجت و نهایت رسیدن قصد و شهوت در چیزی هو منهوم بکذا حریص است بآن فعل قد نهم کفرح نهم کضرب تنحنح نمود نهم و
نهیم آواز است و ترسانیدن و وعید کردن و زجر است فعل قد نهم ینهم نهمة الاسد و الرجل آواز دو نهم ابله نهما و نهیما و نهمة
زجر کرد آنرا با آواز ناقه منهام ماده شتر یکه مجبول بود با بینکه بزجر راه رود مناهم جمع نهام و نهامی هر دو مثلث آهنگر و درودگر
منهمه محل نجاری یا نهامی بکسر صاحب دیر و بضم هم آمده و راه سهل نرم نهم بن ربیعه بکسر پدر بطنی است و بضم شیطان است
یا بتی است هر مزینه را و بآن نامیده شدند عبد نهم نهم بن عبد الله بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعة گر تری است و کوا ابراند ه الیست
بابوم و راهب در دیر نهام گنداد خیر همچنین است نهامه و در وسط الطریق روشن نهم زدن چیزی را بسنگریزه و غیره نامهمه معارضه کرد با او در نهیم یعنی زجر
شتر **نهیر** بکسر نعم نامه و که کرسکون و اطمینان حاصل کرده شود بوی و انس گرفته شود بوی و درخت است که ساخته میشود از آن کاسها و
هر عیش لین یا جامه نرم و خطها در پیکان و فتیله بوز در آن باد و پوستین کهنه منیمون شهریست بمصر

فصل الواو

واءم فلانا واءما و مواءمة موافقت کرد با او یا تفاخر و مباهات نمود با او و در حدیث فی المثل لولا الوئام لهلک الانام و تفسیر کرده شد آنرا
بدو معنی اول ظاهر است یعنی اگر موافقت میان ایشان نبود پس از اختلاف هلاک میشدند و معنی دوم آنست که از اینها کار نیک و خیر که
بوقوع می آید از راه خلق و حیا نیست جز این که آن کار نیک است بواسطه تفاخر و مباهات و تشبها به نیکان فیما بینهم انوءمان و بخط توءم
و بنده توءمه یعنی پیدا شده اند در یک شکم توائم و توام جمع و صالح بن نبهان مولی توءمة تابعی است و قد اتأمت المرأة زائید
دو بچه در یک شکم و آن زن که تواترانه زاید متئام گویند غنی غناء متوائما وقتیکه در سرود و الحان مختلف از وی بوقوع نیاید مواءم
کمعظم بزرگ سر و زشت خلقت قد واءمه الله تحقیق بزرگ سر و زشت خلقت گردانید آنرا خدا تواءم قبیله ایست از حبش واءم
خانه گرم رجل واءمة بفتحتین مرد که عمل کند و حکایت کند کار را که غیر او کرده باشد مواءمة خود آهن که آهن بر سر آن نبود تواءمان
گیاهیست خورد ثمره آن مانند بلوط یعنی زره و وهم کرده است جوهری در ذکر توام در فصل التاء **وثمه** بضم شکست آنرا او
کوفت آنرا و ثم الفرس الارض سنگ انداز کرد بر زمین بسمهار خود و ثمت الحجارة رجله وثما و ثاما خون آلود کرد سنگها
پا او را و ثیمه سنگها و جامه از گیاه و طعام و نام مردی و ثیمة بن موسی محدث است و ثیم کامیر مرد آکنده گوشت و ثم اللحم و ثامة
آکنده گوشت گردید خف متئم سخت کوبنده و ثم بفتحتین فلت و مکر و ثمت ارضنا کفرح ما او ثمها چه کم است چراگاه زمین
ما وثمة مو العدد مضاره چنانکه او را ببلکند ذات خود را متثیم نام مردی ثم لها یعنی جمع کن بهر وی **وجم** کلکتف و صاحب
زمین روس یا بن افکنده بجهت شده اند و وجم گوعد وجما و وجوما خاموش شد بر خشم وجم الشیء مکروه و ناخوش داشت

آزا وجم غلاما وجاء دفع کرد اورا وخشت زد برسینه او یوم وحیم روز شدید الحر وجبه یکبار خوردن و موصوف و بفتحتین زن کلان سال وجل
وجم روز ناکس وجم سور هرم وبدو وجم بفتحتین سنگها بر هم نهاده شده بر پشتها که غلیظ تر و درازتر از منارها و علمها و آن از صنعة عادت
اوجام جمع بآن بنا هاست که راه نموده میشود بآن در صحراها اوجم الرجل معظم ریگستان وجم بفتحتین بخیل و لبک تن ناکس هیچ بکره جام آکر
بندیده بطریق کرشد و حیمه کاه و طعام آفت رسیده لم اجم عنه خاموش نشدم ازان از ترس وحم بفتحتین شدت آرزوی زن
باردار برای خوردن فعل قد وحمت کورثت و وحلت و حام بکسر و فتح اسم مصدر است ازان و همچنین زن را وحمی نامند و حام
و وحامی جمع وحم بفتحتین نیز اسم چیزیست که خواهش آن کرده شود و شهوة کاییدن و شهوة و آرزو در هر چیز و آواز
کردن بال و بر مرغ در پریدن توحیم ذبح کردن و خورانیدن چیزی که اشتهار آن داشته باشد و پاک کردن آب از جولای
زیاده شدگان تلکه شده یوم وحیم روز شدید الحر وخم بروزن کتف و وخیم کابر و وخوم کصبور مرد گران بار و خامی و وخام
و اوخام جمع فعل وخم ککرم و خامة و وخومة و وخوما ارض وخام و وخوم و وخمة و وخیمة و موخمة زمینی که ناگوارا شود گیاه آن طعام وخیم
ناموافق فعل قد وخم ککرم و توخمه واستوخمه گوارا نشد با و تخمة بهمزه علت بد هضمی طعام و بسکون خاء آمده در شعر تخم و تخمات جمع
تخم کقرب وعلم بمعنی اتخم علی افتعل یعنی علت بد هضمی بهم رسانید هو متخم کمصنعة ازو در آن علت بهم میرسد واخمنی فوخمه …
در بد هضمی طعام باو مقابله کردم پس من زیاده تر و شدید تر درین علت از وی شدم وخم بفتحتین علتیست مانند ناسور در کس ناقه
هو وخمة بآن ناقه آن علت است ودم علم است و بطنیست از قبیله کلب در تغلب جشم بن ودم بن بلی در قضاعة است وذم
بفتحتین زیاده و چیزیکه مانند هسته در جسمها بر هیأت مختلف ظاهر گردد و کیر باهر دو خایه و زیاده تسمهای گوشت در زهدان ناقه که منع
میکند آنرا از زادن بچه و تسمها میان گوشهای دلو و دستهای دلو از چوب و نام مردی و ذمت الدلو کوجل منقطع شد تسمهای
آن او ذم بها بست تسمهارا بدلو و ذم بفتحتین رود ها و شکنبه و ذام ککتاب جمع اوذم الحج واجب گردانید حج را برذات
خود و ذیمه هدیه بسوی بیت الله الحرم و ذایم جمع وذم الکلب تو ذیما بست در گردن سگ تسمه را تا دانسته شود که آن
زجر کرده شده و آموخته شده است و ذم علی الخمسین زیاده شد بر پنجاه وذم الشیء برید آنرا … ودام …
اموالیکه نذر کرده شد وران نذرها ورم بفتحتین آماس ورم کورث آماسید و منتفخ گردید همچنین است تورم ورم انفه خشم گرفت
ورمه توریما در هر دو معنی فنتفخ گردانیدم او را و خشمگین ساختم او را ورم النبت بلند شد و دراز گردید اورمت الناقة آماسید
پستان آن اورم مردم یا مردم بسیار و معظم لشکر و اشد آن … انتشار رویا کنند که اورم کبری و اورم صغری و …
چهار قریه اند بحلب در قریه چهارم اعجوبه است مر سنگیرا اهل قریها که مجاور آن قریه است میبیند دران وقت شب روشنی آتش
در هیکلی پس وقتیکه می آیند دران قریه نمی بینند چیزی را اورم کمجلس محل روئیدن دندانها مورم کمعظم مرد سطبر ورم بانف
توریما تکبر نمود وزم کالوعد قضاء دین و جمع کردن قلیل بسوی مثل آن و در خفته کردن و یکبار خوردن در روز تا صبح روز
دیگر فعل قد وزم نفسه توزیما و فیتاره ازره همچنین است وزیمه و وزیم و مقدار همچنین است وزمه و چیزیکه جمع کند آنرا اعقاب
در آشیانه خود از گوشت و امری که حاصل شود در وقت خود وزم فلان فی ماله وزمة بصیغه ماضی مجهول رفت از مال وی چیزی
وزیم کامیر گوشت سوسمار و غیر آن که خشک کرده شود و کوفته گردد و آمیخته گردد بروغن دباغ شورباوباره هر جزو گوشت

بریان کرده شده و زام ککتاب سرعت و زام کشداد مرد بسیار گوشت و هیئة متورم شدید الوطء که سخت پامال کند متوزم … زار زمین و اوزم
بن … است وسم نشان داغ و وسوم جمع وسمه یسمه وسما و سمة داغ کرد آنرا فاتسم پس داغ کرده شده و سام و سمه بکسر هر آنچه بکه
داغ کرده شود بآن حیوان از اقسام صور … میسم الة الداغ مواسم ومیاسم جمع و نام مردی موسمی … آن وسم توسیما …
آنرا توسم الشیء تخیل آن نمود و دریافت آنرا وسمه کفوجه برگ نیل یا گیاهیست که خضاب کرده میشود برگ آن و دران قوت محللی باشد وسیم
بکسر میم و وسامه از حسن قد وسم ککرم وسامه و ساما یعنی برد و وسیم کامیر مرد صاحب حسن که در وی اثر حسن باشد و سما جمع وسیمه مونث
آن و بآن نام میکرده اند اسمارا یعنی نامها … آن … و اوسم … الحسن فوسمه معارضه کرد با وی در حسن پس غلبه کرد بر وی در حسن
وسمی باران ربیع الاول الارض موسومه زمینیکه باران ربیع بآن رسیده باشد توسم طلب کرد کلاء وسمی را موسوم الیب مالک بن حنظلة
وسلم بن جبینه نام او یسیم بوده پس تغیر داد آنرا نبی صلی الله علیه وسلم … موسومه … زینت داده شده … آن برنگ غیر اصل
وسیم کامیر نام مردی وشم کالوعد خلانیدن سوزن در بدن و پاشیدن نیل بر وی وشوم و وشام جمع فعل قد وشمه و وشمه المتوشم طلب کرد
آن فعل را وشم چیزیکه بر چیزی … آنرا از رو … در اول روئیدن … وشوم … ووشوم جهاة خطها در دو ذراع
گاو وحشی ذو الوشوم … عبد الله بن عدی … اوشم الکرم شروع کرد که رنگین شود یا تمام شد پختگی انگور یا زرد گردید و نیکو شد اوشمت
المراة ظاهر شد پستان او اوشم الشیب فیه بسیار شد پیری در وی اوشم فی عرضه عیب کرد او را و دشنام داد او اوشمت الابل با …
شتر چراگاه را در حالیکه نمو دار شده در اول روئیدن اوشم البرق درخشید برق درخشیدن خفیف اوشم فلان یفعل کذا شروع
کرد که بکند این کار را اوشم فیه نظر کرد ما اصابتنا وشمه نرسید ما را قطره باران ما عصیته وشمه نافرمانی نکردم آنرا بیک سخن آن
وشیمه شر و دشمنی … واعظ فی … المیثم میشر … که وشم کرده باشد سرین خود را تا سرین او حسن پیدا کند … اصل آن
موشم بود و او را بجهت کسره ماقبل بیا بدل کردند وصمه کوعده بست آنرا بسرعت وصم العود شکست آنرا بغیر جدا کردن
وصم الشیء عیب کرد آنرا وصم گره در چوب و ننگ و عار وصوم جمع و دیهیست یمن وصم بفتحتین علت وصمة الحمی توصیما
فتوصم دردناک گردانید آنرا تب پس او دردناک گردید توصیم کسل و سستی همچنین است وصمه وصیم کامیر ما بین …
وضم بفتحتین چیزیکه نگاه داشته شود گوشت بآن از رسیدن زمین چنانچه بوریا و چوب اوضام و اوضمة جمیع وضمه
کوعده نهاد آنرا بر وضم یا ساخت برای آن وضم را همچنین است اوضمه واوضم له ترکهم لحما علی وضم افکند او را پس ذلیل
و خوار کرد او را و دردناک ساخت آنرا وضیمة جماعة مردم که دران دو صد کس یا سیصد کس باشند و قوم قلیل که نازل شوند
بر قومی و طعام ماتم و توده گیاه استوضمه ظلم کرد بروی توضمها جماع کرد با زن وطم پامال کردن وطم الستر فرو هشت
پرده را وظه تهمت وعم خط در کوه مخالف رنگ تمام آن وعام جمع وعم الدیار کوعد دورث گفت مر
دیار را لفظ انعم یعنی نعمت ده مرا و ازان است وعم صباحا و مساء او ظلاما یعنی طلب نعمت کن صباح و شام و وقت تاریکی
وغم نفس بسکون فا کران جسم احمق و جنگ و کینه خواستن و کینه ثابت در سینه و قهر وغم بالخبر یغم چیزی
تحقیق رسانید وغم علیه کوجل کینه گرفت توغم خشمناک شد وقمه کوعده قهر کرد بروی و خوار گردانید او را
یا باز گردانید او را بزشت ترین باز گردانیدن و اندوهگین ساخت او را بسخت ترین اندوه وقم الدابه برکشید عنان

اوراوقم القدرساکن کردانید جوشش دیک را وقام الکتاب شمشیر و تازیانه و عصا ورسن واقم قلعه ایست بمدینه وازان ست
حره واقم تو قم ترسانیدن وبقصد کار کردن واطناب درمشی وکشتن شکار و یا در فتن سخن او قم خوار کردانید و شکست
اوراو قمت الارض بصیغه ماضی مجهول خورده شد رویئدگی زمین و پایمال کرده شده همچنین است وکمته الارض **وکه**
کوفته اند و هلاک کردانید آزا وکم الشئ شکست و خوار کرد آزا و کم کورث اندوه خورد و هم یکون الکلام اینها کفتند السلام علیکم
بکسر کاف و که زن سطبر بد خوی پرخشم کرده شده **ولم** و بفتحتین تنک زین و تنک پالان و زنجیر و رسیله بسته میشود از تنک زین
و پالان تا مو تار دم اسپ وشتر تا جنبید زین و لیم طعام عروسی یا هر طعام که پخته شود بجهت دعوت وغیر آن او لم اطعام ولیمه گفت
اولم فلان مجتمع شد خلق و عقل او و لمه تمام چیز و اجتماع آن و قلعه ایست باندلس **ونیم** پس انداخته مکس همچنین است و نم
بفتحتین فعل و نم کوفه و نما و نیما **وهم** از خطر ناک قلب یا طرف مرجع از متردد فیه او نام جمع و راه فراخ و مرد ازرک
و ستر رام شده در سطبر و قوت او هام و وهوم و وهم جمع و هم بحساب کو جل غلطا کرده و هم بی الشئ کو عدد ورث و او هام
فی الشئ یک معنی دارد و بعض بکمان افتاد و در چیزی او هم کذا رو الحساب ساقط کرد آزا در حساب تو هم ظن کرد او همه و همه غیره در
وهم انداخت او دا غیر او ائمه بکذا ائهاما از افعال و اتهمه بکذا افتعل و او همه داخل کرد بروی تهمه را لکمزه چیزی که تهمت
کرده شود بر آن فائم هو پس او متهم کردید متهم بفتح تاء و تهیم لغت است ازان **وکمه** بفتح تهمت و سخن چیزی و شهریست بطرستان
و شهریست باندلس یا آن و مدینه **فصل الهاء هبرمه** بسیار اکل و بسیار کلام
هتم فاه یهتمه انداخت مقدم دندانها خود را همچنین است اهتمه بهتم کفرح شکسته شد ثنایا او از بیخ ها خود پس آن
شخص شکسته ثنایا را اهتم کویند تهتم شکسته شد ثنایا او هتیم کحیدر شجره ایست از کیاه ترش لغت است در ثا و مثلثه هتیمه کسفینه
کیاه خورد از کیاه ترش یا ثم و هتیم کصاحب وزبیر نامها اند هتامه کثمامه چیزی که شکسته شده باشد از چیزی اهتم لقب سنان بن
خالد زیراکه دندان ثنیه او شکسته شد روز کلاب هتمه موضعیست بکوه سلمی مازال یهتمه بالقرب تهتیما همیشه سست و ضعیف
میکند او را بزدن تهاتما هر یکی بر دیکری باهم دعوی باطل نمودند **هتمه** بهتمه کوفت آزا تا که ریشیده شد هثم ازمال یاره
از مال جید خود یا او وداد هثیم شجریست از کیاه ترش وجوزه کرکس یا جوزه عقاب و پشته زمین بلند سرخ رنگ یا زمین نرم
و موضعیست میان قاعه و زباله و نام مردی هثم بفتحتین پشتهای زمین بلند از هم فرو ریزیده شده **هثرمه** بسیاری کلام
هجم علیه هجوما ناکهان بسوی او منتهی شد یا داخل شد بروی بغیر اذن هجم فلانا داخل کرد او را همچنین است اهجم هجوم کصبور
لغت است ازان هجم البیت منهدم شد همچنین انهجم اهجمت عینه هجما و هجوما در کو فتست چشم او هجم مارق الفرع دو شید
آزا همچنین است هجه هجم ماره الفرع هجم الشی ساکن شد و چشم در پیش افکند هجم فلانا دفع کرد او را هجمه هجومه خانه که
کشاده شده باشد طنابهای آن پس منضم شده باشد ستونهای آن هجوم باد سخت که از بیخ بر کند خانه ها را و نام کیاه ایست
و شمشیر حارث بن ربعی رضی الله عنه هجیمه شیر غلیظ یا شیر بسته شده یا شیر ترش از آنکه ترش شده باشد یا ماده ایکه غلیظ شده
باشد و زده دیک است که غلیظ شود هجم کاسه سطبر و در معنی بفتح هم آمده اهجام جمع و آینه هجمه مرد افزاده را و خوی عرق
قد هجمه الهواجر تحقیق عرق ناک ساخت او را کرمی نیمروزها هجمه از شتران در میان آن چهل شتر یا هر قدر که زیاده شود یا مابین

باهفتاد

هفتاد تا صد یا تا کم از صد هجمه شتاده سود در سرما هجم ضعیف شده کرد ابنا هجیم بر وزن جهینه دو فارس اند مشهور بنو الهجیم
که بیر بطن است هیجان بضم جیم مردیست هیجانه مروارید و عنکبوت زن هیجانه دخت عنبر بن عمرو اهجم الابل رد کرد شتران
را بسوی جا بباش آنها اهجم الله المرض عنه فنجم دفع کرد خدا از وی بیماری را پس باستاد بیماری او سست کردید **هجدم**
بکسر ها لغت است در اجدم که کلمه زجرست مر اسپ را در وقت پیش انداخت اسپ کوبند و اول کسی که مرتکب گفتن این
کلمه شد هابیل ابن آدم کشنده برادر بود که حمله کرد بر برادر خود پس زجر کرد اسپ را و گفت هیج الدم یعنی بریا کن رنگین
خون را بعد از ان تخفیف کرده شد در لفظ **هجعه** دیر جنبی کرفتن در کار **هدم** نقیض بنا را همچنین است تهدیم
و شکستن کر فعل ها کفرب و خونیکه هدر شده باشد و در این معنی بفتحتین هم آمده هدم بکسر جامه کهنه یا پیوند کرده شده
یا خاص است بجامه درپشمین اهدام و هدم جمع و شیخ بزرک و سم شتر کهنه و نام مردی هدم کلکتف مخنث و بفتحتین زمین است
و چیزی که از اطراف چاه منهدم شده در چاه افتاده باشد هدیم کامیر باره کیاه سال اول هدمت الناقة کفرح هدما و هدمه
بفتحتین و تهدمت الناقة و اهدمت سخت شده شهوت جهیدن او بروی هدام کغراب کردش سر از سواری بر کشتی در یا قد
هدم بصیغه ماضی مجهول تحقیق بکردش سر بسبب سواری در یا مبتلا کشت هدمه باران خفیف ارض مهدومه زمینی که بر ان باران
خفیف بارنده باشد و قد دان از مال ذو مهدم کمنبر و مقعد بادشاه حمیر و بادشاه حبش ذو الاهدام متوکل بن عیاض
خورد یا را عجوز ذئاب متهدمه زن پیر زال و ناقه کلان سال فانیه است تهدم علیه غضا ترسانید و علاوه بد کرد با او و شیئ
منهدم اصلاح کرده شده بر مقدار آن انهدام موت ذراع **هلدم** بهذم برید و بخورد بسرعت هیذام بسیار خورد و مرد
مردانه همچنین است هذام کغراب و نام مردی مهذم کمنبر و هذام کغراب شمشیر برنده هیذم کحیدر تیز رو هذمه بضم بن لاحم
در فرزنده است و بفتحتین هذمه بن عتاب در طرایست مهد بن هذیم کزبیر پدر قبیله است و آن پسر زید است لیکن پرورش کرد
بود او را غلام سیاه که نامش هذیم بوده پس غالب شد در استعمال با بن هذیم **هلارمه** سرعت کلام و قراءت
هذارم و هذارمه بضم هر دو مرد و زن شتاب کویان و انها لهی کزاو الفصب بروزن فعلا بدرستی که آن زن بسیار آواز کننده
و بسیار خشر سخت آواز است **هذلمه** رفتار بسرعت **هرم** بفتحتین و مهرم و مهرمه نهایت پیری فعل هرم کفرح هرم
کلکتف هم د نهایت پیر هرمین و هرمی جمع هرمه زن نهایت پیر هرمات و هرمی جمیع اهرمه الدهر و هرمه پیر کرد او را زمانه هرمان
بضم عقل و بفتحتین دو بنا اند قدیم بمصر بنا کرده بود هر دو را ادریس علیه السلام برای حفظ علوم در هر دو از طوفان یا بنا و سنان
بن مشلشل یا بنا مردم اوایل است هر گاه عالم شدند بآمدن طوفان از روی نجوم و در هر دو بنا کل سحر و همه طب و طلسم است
و آنجا بنا های خورد بسیار اند ابن هرمه آخر فرزند شیخ و شیخه و شاعریست ابن هرمه در حرم بن علوان است هرم کیاه است و
شجریست یا بقلت الحمقا یوم الهرم از روز های اعراب است ابل هوارم شترانیکه بخورند آن کیاه را پس سبید کرد او ان
مو های دراز که زیر حنک آنها است ذو الهرم مالیست که بود مر عبد المطلب یا مر ابو سفیان را بطایف هرم کلکتف نفس و عقل
و الب ابو رعنه شاعر هرمه بچه شیر تهریم تعظیم و بریدن قطعها خورد هرم بن عبد الله کحر و هریم کزبیر بن عبد الله
هرم کلکتف بن حیان و هرم بن حبشی و هرم بن قطبه و هرم بن عبد الله و هرم بن سعده صحابیانند هرم بکسر بن حنی

بن علی از فصحا بوده است و هرثم که پدر سفیان بوده است هرد لشکر ابیه خنک هردم کصبور زن خبیثه بدخو و اهرام کاهد مردیست نهار خود را
خرف و پیر نمود هرثمه بمعنی عرثمه و سپاه بر میان هردو سوراخ بینی خنک و نام مردی و شیر غرنده همچنین است هرثم کجعفر و علابط هرشم
گوشت سنگ نرم و کوه لین پر شد ماده که بشفند بسیار شیر و زمین سخت و صلب از لغات اضداد است هرطمان بضم دال متوسط میان
جو و گندم نافع است برای اسهال و سرفه هزمه بهزم خلانید او را انگشت خود پس در آن گود پیدا شد فانهزم پس شکسته گردید
و هر محل که در آن گود شود آنرا هزمه گویند هزم و هزوم جمع هزم فلانا زد او را پس داخل شد و اندرون رفت هر دو استخوان او و
بیرون بر آمد ناف او هزمت القوس آواز کرد کمان همچنین است تهزمت القوس هزم له حقه ظلم کرد و غصب نمود آنرا اهزم العدو
شکست داد دشمن را او هزیمت داد و آزاد او هزیمر کجلیف اسم است و ازان هزم البئر کند چاه را هزائم چاههای بسیار آب و دابهای
لاغر واحد آن هزیمه است اهتزمت السحاب بالماء و تهزمت پاره پاره شدند ابر با آواز هزیم آواز تند همچنین است متهزم و اسب
سخت آواز کننده قوس هزوم کمان آواز برآرنده بظاهر آواز کردن قدر هزمه کفرحه دیگ سخت جوش زننده تهزمت
العصا پاره شد با آواز همچنین است انهزمت تهزمت القربه خشک شد مشک و شکست غیث هزم کلتف و غیث هزیم
کا مر بند نمیکند آب را با زمه داهیه هزم زمین نشیب و ابر رقیق بغیر آب هزم کلتف اسب فرمان بردار هزم کزفرجد جد
میمونه دخت حارث بن حزن بن بجرام ام المؤمنین رضی الله عنها اهتزمه ذبح کرد او را بسوی او و شتافت و سرعت نمود
بسوی او و ازان است مثل اهتزموا اذ بحکم بشتابید بسوی ذبح کردن ذبیحه پیش از لاغر شدن آن هزم الفرس
شنیده شد آواز رفتار آن هنو الهزم کعرد بطن است هیزم کحیدر صلب شدید و شیر غرنده و نام مردی مهزم کمنبر و معظم و مهزام
و هزام کمفتاح و شداد نامهای عرب است هزمت علیه شفقته و مهربانی کرد بروی هزم اللیل میل کردن شب برای صبح مهزام
کمفتاح چوبی که بر سرش آتش نهاده بازی میکنند بآن و چوبی که حرکت داده شود بآن آتش و عصای خورد هزیم کزبیره
نخلستانی است و قریه ایست نزدیک یمامه و لقب سعد بن لیث قضاعی هزیم بن السعد در نسب معروف است و هزیم محل
هزوم بضم از بلاد لحیان است ابو المهزم کمعظم زید یا عبد الرحمن بن سفیان تابعی است مسهم بن مسافر بن هزمه از لشکر
کشان یمن است هسم شکستن لغتی است در هشم و لغتمین کاوزن بمعنی داغ کنند کان لغتی است در حسم حوسم
شهریست خلف طبرستان هشم شکستن چیز خشک یا چیز خالی شکم یا شکستن استخوانها و شکستن سر خاصه
یا شکستن او و بینی یا شکستن هر چیز هشمه هشمه شکست آنرا هشوم و هشیم شکسته شده فانهشم و تهشم تحقیق شکسته
گردید تهشمه شکست آنرا هشم فلانا اکرام کرد او را و تعظیم وی نمود همچنین است هشمه هشم الناقه دوشید آنرا یا
آن دوشیدن بکف است همچنین است اهتشم الناقه هشمت الریح الیبیس شکست باد چیز خشک را هاشم پدر عبد المطلب و
نامش عمرو است زیرا که او اول است که در هشم الثرید یعنی نان خشک را شکست هاشمه زخم که بشکند استخوان را
یا بشکند و جدا کند فراشه آنرا فراشه استخوان رقیق یا شکسته استخوان را پس بر آورده شد و جدا گشت استخوان
رقیق آن هشیم گیاه خشک شکسته شده و هر گیاه خشک و هر درخت خشک و مرد ضعیف البدن هشیمه زمینی که خشک
شده درخت آن ما هو الا هشیم کرم یعنی نیست او مگر جواد سخی تهشم خواست از وی مهربانی کردن را تهشم علیه

ابر کنود

مهربانی نمود لازم است و متعدی هشمت الابل مست و ضعیف گشتند شتران همچنین است انهشمت الابل هشم بفتحتین کوههای نرم و دور شدند کان شیر
هشم کلتف سخی هشام کالکتاب جود و سخاوت و نام یازده صحابی و سی محدث است هشیم بن البشر که از محدث است تا قه هشام زود لاغر شوند
هشمه پراکنده کردن با انگشتان مشاخص جبل را یعنی کوه را که از آن قوی پراکنده از رسن که از آن که دادن رسن فاضل باشد و بفتحتین از کوه
ماده هشمات جمع اهتشمت نفسی لم تکلم و ستم کردم بر نفس خود برای او هشیم و هیشم کحیدر و محدث هر دو نام عرب است هاشمیه شهریست
بکوفه مر سفاح را و شهریست برو آباد است شهر خزیمه هیشم کمعظم دلیل است بیابان هیشمه شیر غرنده هصمه بضم شکست
آنرا هیصم کحیدر نوعی است از سنگهای هموار و صاف و مرد قوی و شیر غرنده همچنین است هصم کهرد و کمنبر و شداد و بروزن عشمشم
هصمیه فرقه ایست از کرامیه هضم الدواء الطعام بهضمه غلبه نمود دوا بر طعام هضم علیهم هجوم کرد یا فرود آمد بر آنها
هضم فلانا ظلم کرد بر وی و غصب نمود از وی همچنین است اهتضم فلانا و تهضم فلانا هضیم لغتیست ازان هضیمه اسم است ازان هضام
کشداد و هاضوم و هضوم هر دوائی که هضم کند طعام را و مردی که خرج کند مال خود را و شیر غرنده ید هضوم دستی که جود کند و بخشد چیزی را
که نزد او باشد هضم کلتف جمع هضم بفتحتین لاغری شکم و باریکی تهیگاه و تنه فراخی بر دو پهلو و مرد که این صفت داشته باشد آنرا اهضم
و زن جنس را هضماء و هضیم نامند و همچنین است بطن هضم و بطن هضیم و بطن اهضم و بطن مهضوم و هضم در اسبان التفاف استخوانهای پهلو و درهم کشیدن
اعلا شکم یا استقامت استخوانهای پهلو و در آمدن تهیگاه آن عیب است طلعها هضیم یعنی شکوفه آن منهضم است یعنی منضم در شکم و غلاف
خود هاضم چیزی که در آن نرم و سست باشد قصبه مهضومه و مهضمه و قصبه هضیم نای که نواخته میشود آنرا هضم و بکسر هم آمده زمین نا هموار
و بطن وادی و دریا یا اهضام و هضوم جمع اهضم که کنارهای آن غلیظ باشد اهضام بلاد تهامه مهضم کمعظم عرب است هضم
خوشبوئی است که آمیخته شده باشد بمشک و بآن هضیمه طعامی که برای مرده پخته شود هضایم جمع هضمیه بصیغه نسبت موضعیست اهضمت
الابل دندانهای شتران افتاده شد برای دخول آنها در سال پنجم یا ششم هضیم کحذیم وادیست هقم کفرح سخت شد گرسنگی او
هقم کلتف مرد سخت گرسنه هقم کجعف بسیار خور و دریا همچنین است هیقم کحیدر و هیقیم آواز دریا و آواز از حلق فرو بردن لقمه و شتر
نر دراز قد و دریای فراخ تهقم قهر کرد بر وی تهقم الطعام فرو برد از حلق طعام را لقمههای کلان هیقام دراز قد تهکم شکسته شدن
و منهدم گردیدن در چاه و مانند آن و استهزاء همچنین است اهکوهه و نیزه زدن یا درپی و تحیر و خشم سخت و پشیمانی بر امر فوت شده
و بار اینکه طاقت آن آورده نشود و سرود نمودن بکمه تهکیا سرود خواندم بهر او منهکم متکبر هکم کلتف شریر و در آینده
کار لابعنی هلیم جیبلوا از هر چیز هلمان بکسرتین مشدده المیم بسیار از نان و غیر آن همچنین است هیلمان و لام آن مضموم هم آمده
هلام کغراب طعامیست از گوشت گاو و بجلد و پوست آن با شوربای سکباج سرد کرده شده و صاف نموده شده از روغن سکباج
طعامی است از گوشت برند و در آن سرکه اندازند هلم بفتحتین آهوان کوهی و کقنب شرعی مونث آن هلمه است اهتلم برد آنرا
هلم بمعنی بیا مرکب است از ها برای تنبیه و لم یعنی ضم کن نفس خود را بایمان و استعمال کرده میشود استعمال کلمه بسیط است بر این است و اهل
مرجع تذکر و تانیث در آن نزد حجازیین و تمیم جاری میکنند آنرا مجرای رد و اهل نجد در آن صرف میکنند پس میگویند هلما هلموا
و هلمی و هلمن و گاه وصل کرده میشود هلمن و در مونث هلمن بکسر میم و در جمع بضم میم و در تثنیه هلمان برای مذکر و مونث
و برای زنان هلممان و میگویند در جواب هلم الام اهلم بفتح همزه و ها اصل آن ال ی ما الم و ترک کرده شد از جا [illegible]

[illegible]

بران حال بوده و هرگاه گفته میشود هلم کذا و کذا یعنی بیار چنین و چنین بکوی لا ابله و گاهی تنها همزه مضموم می آید و گاهی همزه و لام مضموم میشود
و گاهی همزه مضموم میشود و لام مکسور یعنی نمیدهم ترا آن چیز هلملم به خواندند او را و او را هلم بمعنی هلم گفت و او را هلم بفتحتین جواب هلم و از آن
اگویند جاه بهلیه و ترک اطاعت و فرمان برداری او میناید اهلم کانک شهریست بطبرستان **هلدم** کزبرج و بدال اهمله جادر ظاهر
رفتها دوخته و نمد غلیظ خالی شکم **هلقم** کزبرج زن کلان سال و مرد فراخ کنجار دهن و برو زن اروت مهتر کلان صاحب
نزان و بسیار خوار همچنین است هلقام و هلقم کعلبط و هلقام بکسر سطر و دراز قد و شتر غرنده و مرد بسیار **هم** اندوه **هموم** جمع
و چیزی که قصد آن چیز کند در نفس خود هم الامر بهاو بهمه اندوه هکین کرد او را همچنین است اهمه فانهم پس اندوهکین کردید هم السقم جسم
گداخت بیماری بدن او را و برد گوشت آن را هم الشحم گداخت پیه را فانهم گداخته شد هم اللبن دوشید شیر را هم الغزر الناقه بسیار
شیر خوردن ناقه را در تعب و مشقت انداخت بمشقت اندخت الارض تهم جنبیدکان زمین جنبیدند و از آن است نامه بمعنی
دابه هوام جمع تهم الشیء طلب کرد آن را لا همام کقطام یعنی لا اهم قصد نمیکنم ناهرم چیزیکه گداخته شده باشد از کوهان همام گداخت
چیزیکه از کوهان خود گداخته شود و همام ثلج چیزیکه روان شده باشد از آب آن و پادشاه عظیم الهمه و سردار شجاع یعنی خاص
بردار همچنین است همهام همام گلکتاب جمع و شتر غرنده و الف است هم زربان بن کعب را همه بکسر و فتح چیزیکه قصد کرده شود باکی
چیز ناکرده شود خواهش و هوا رجل همک من رجل و همتک من رجل یعنی بسنده است ترا و کفایت کننده است از مردی هم و همه بکسر
هر دو پیر فانی و قد اهم تحقیق بنهایت پیری رسید اهمام جمع همه کنده پیر اهات و همام جمع همه و همامه مصدر است از آن و
قد انهم و اهم تحقیق بنهایت پیری و فرتوتی رسید همیم باران سست همچنین است تهمیم و شیر که در مشک انداخته شده باشد پیر تو شده شود
بدانکه مشک را بجنبانند و مسکه از آن برارند سحابه همومه ریزنده باران تهممه طلب کرد و تجسس نمود آن را تهمم وانه سیلش الاسراف تجسید
هموم ناقه نیکو رفتار و چاه بسیار آب و هشیره و تفرک بجنبانند آن را باد همهمه کلام خفی و بجواب آوردن زن طفل را با آواز خرد
و تردد آواز در سینه از اندوه و مانند آواز گاو و ماده فیل و مانند آن و هر آواز که در ان درشتی و غلظ باشد و نام مردی همهم بکسر
شیر غرنده همچنین است همهام و همهوم بضم و بمعنی چیزیکه بگرداند آواز خود را در سینه خود هماهم بمعنی هموم همام کشداد سخن جین همام بن
حارث و همام بن زید و همام بن مالک صحابیانند و روز سیوم از سرما هامیه شهریست بواسطه همام الدوله منصور بن دهیس را
همهامه و همهومه کلاه بزرگ از شتران جاه زید همام کقطام یعنی میکرداند آواز را در سینه خود استهم عزیاد قوم طلب همه نمود از مر
بامر قوم خود و هرگاه گفته شود ابغ شیئی بلوش تو همام در حالیکه مبنیه است یعنی باقی نماند چیزی **هنیمه** آواز خفی و ترجمایست هنیم بضم
و همزه کله مهره باردوستی و گرفتن دل و در مزدوری کوتاه قد هم بفتحتین خرما یا نوعی از خرما هینوم کلامیست که فهمیده نشود هنوم نام
کنار قبیله ایست از جن **هوم** بطنان ارض اندرون زمین تهویم و تهوم جنبیدن سر از بینیک هوام کشداد شتر غرنده یام و تهام است
بر بمن نام شهریست به تیه مصر هوم بیابان هوم المجوس ذوانیست مشهور فارسی آن هوم است ریزه ریزه کنند کلاه مرحص راحد اهدات
هوام بضم بمعنی هیام یعنی دیوانگی عشق اهوم مرد بزرگ سر **هام** بهیم هیام و هیمانا عاشق شد و دوست گرفت بزن هیم بکسر شتران
هیام عاشقان و سواس کنندکان هیام سحاب ریکستان که در آن قوت بهم بستگی نباشد آن همیشه از هم فرو ریزد و آن ریگ است
که خاک باریک خشک بود و بفتح هم آمده رجل هایم و هیوم مرد متحیر گشته هیمان تشنه هیام بضم مانند دیوانگی است از عشق بیمار دشت

یعنی آب و علتی است که میرسد شتران را از خوردن آب منسفع که در بلی آن آب جمع شده باشد هیمان شتر گرفتار بآن علت هیماء ماده شتر جمع
هیام گلکتاب جمع نامه بر هر چیز ناجمع و پرنده ایست از پرندگان شب و آن را صدی گویند و سردار قوم و اسپ تلف ستهام دل بایم بمعنی متحیر تهیم
رفتار ریست نیکو هیمار مصفوه آب است مر مجانیح را و بقصر بیم آمده هیم احد بمعنی اعم احد لا یهتام لنفعه قریب همیدید لیل اهیم که دران ستارگان
نباشند

فصل الیاء

یتم بضم تنهاری با فقدان پدر و بفتحتین هم آمده و در بهایم فقدان مادر است یتیم
فرد و هر چیز یکه کمیاب باشد مانند آن قدیتم کقرب و علم یتما و بفتح هم آمده و جور یتم و یتیمان مادامیکه بالغ نشده باشد ایتام و یتامی
و یتم و میتمه جمع امراة مؤتم و نسوة میاتیم و قد ایتمت تحقیق اولاد زن یتیمان گشتند یتم کفرح تقصیر کرد و سست گردید و عاجز شد
و تاخیر و درنگ نمود یتم قصد و بفتحتین تاخیر و درنگ نمودن یتام ریک بشتهای منقطع باشد بعض آن از بعض یا کوهیست یتیم کصغیر یا
کزبیر کوهیست **یوم** بفتح راه دهیست با صفهان و موضعیست دیگر ذکر کرده است آن را ابو تمام **یاسمون** کلیست مشهور بفارسی
یاسمن گویند واحد آن یاسم کصاحب یا کعالم است و نیست نظیر او را سوای عالمون جمع عالم یا موریست پس جاری کرده میشود مجری جمع
و آن سپید است و زرد نافع است مر شیخان را و برای صداع بلغمی و زکام و بابخیدن سائیده خشک آن را بر موی سیاه سپید میگرداند موی را
و شراب آب سائیده شکوفه آن بوزن یک درم سه روز مجربست بجهت قطع جریان خون از زنهاتها **ایلمه** حرکت ما سمعت له ایلمه
نشنیدم مر او را آوازی همه افعله است نه فعلاله است یللم در لام مذکور شد **یم** دریا جمع تکسیر و جمع سلامه آن نیامده یم بضم فهو
میموم انداخته شده در دریا و کبوتر وحشی همچنین است یمام یا یم بفتحتین و شمشیر یاالشتر و آیات است به نجد یتم توفر و بعد با آن مبدل
از همزه یمم قصد کرد آن را یمم المریض للصلوة مسح کرد روی خود را و هر دو دست خود را بخاک فتیمم هو یامه قصد همچنین است یمام و داهی است
بود جشم که میدید سوار را از مسافت سه روزه و بلاد جو یعنی شهرها زمین نشیب نامیده شد باسم آن داه اکثر است از روی
نخلستان از تمام حجاز و دران شهر دعوت نبوت کرد مسیلمه کذاب و آن در راه مدینه است در وسط شرق از مکه بر شانزده منزل از
بصره و از کوفه مانند آن در نسبت بآن یمانی گویند یم الساحل بصیغه ماضی مجهول غالب شد بران دریا پس بلند گشت میم کمعظم ظفر
یابنده بمطلبها خود یمه موضعیست بنومه بطن است وامص یماوه یمانی بلکذار امام من بعضی بیش روز جنبر تحقیر نهر است بطلیحه نیکو نامرا است
ینم بفتحتین بزرقطونا که در فارسی السبعول گویند و واحد آن ینمه است و گیاه دیگر است استعمال کرده میشود در زخمها **یوم** روز
ایام جمع یوم ایوم و یوم یوم کفرح و کورم و ذو ایام و ذو ایاویم روز شدید یا آخر روز در ماه ایام الله نعمتهای خدا یا وعه میاومه و یوام
معامله کرد با او بایام یام قبیله ایست بیمن یام بن نوح غرق شد در طوفان یوم بروزن خوب قبیله ایست از جن **یهم** بفتحتین دیوانگی
ایهم کسی که عقل نداشته باشد و نه فهم و سنگ هموار و کوه صعب و سخت و بیابان و مرد دلیر ایهمان نزد اهل بادیه سیل و شتر بایج حمله کننده
و نزد اهل شهر سیل و آتش سوخته یهمار بیابان که راه نموده نشود در ان و سال شدیده که کشایش نباشد در ان جبله بن ایهم
آخر پادشاهان غسان است

باب النون فصل الهمزة

ابنه
الشیء یا بنه و یا بنه تهمت کرد او را فهو مابون متهم است بخیر یا شر پس اگر اطلاق کنی و بگوئی مابون پس آن برای شر است ابنه و ابنه
عیب کرد او را در روی او ابنه بضم گره در چوب و عیب و در دبک و سر حلقوم شتر و کینه تا بین فصد کردن رگ را تا گرفته شود خون
او پس بریان کرده شود و خورده آید و منتظر شخص بعد مرگ آن و برور کردن از چیزی همچنین است تابین بروزن تفعل و ترقب

چرا ابن الکلف غلیظ و سطبر از طعام و شراب ابان شیئی بکسه وقت آن با اول آن ابن طعام خلک ابن الدم فی بچع سیاه شد خون و
زخم ابان کسحاب در جایکه منصوب است ابن عمرو ابان بن سعد صحابیاند و محدثاند و کوهی است شرقی حاجز دران نخل است و آب است و کوهی
بر فزاره را ذو ابان موضعی است ابانان دو کوه اند منابع و ابان جاریه ابانه مخففه آمد در عین باران خود ابن کلبی موضعی است و کوهی بن بنیان
محدث است و بیر ابون کنور با دیر ابیون بجزیره است و نزدیک آن بنائی است عظیم و دران قبر عظیم است کفته میشود که آن قبر نوح علیه السلام است **آتان**
ماده خر و اتانه باین معنی کم آمده اتن و اتن و اتن و ما تون نا جمع و چاراب کشیدن بر چاه و بکسه هم آمده و در هر دو معنی و نشستگاه هر دو اتان
الضحل سنگ کلان بر دهن چاه کذاشته باشد بر سر آن محلب و آن چیزیست سبز مانند کفک که بر سر آب بندد پس لغزان میشود آن سنگ
یا سنگی که بعض آن ظاهر و بعض آن دور رفته باشد در آب اتن به یا تن اتما و اتونا اقامت نمود و ثابت کشت و اتن اتیانا
بهم نزدیک کذاشت کام را اتون کنور و کاه بتخفیف آمده و شکافته زمین نان بز و چونه پز و مانند آن اتی و اتانین جمع اتی
بور بد و بضمتین زمین بلند اتنت المراة و اتنت زائید بچه بعکس که برآمد هر دو پای او پیش از دو دست **اثاین** کامیر
اصیل اثان کسحاب بن نعیم تابعی است اثنه من طلع بضم درختان بجمع و ملتفه از موز چنانچه طیلعه من النخل درختان بجمع ملتفه از
کنار و جمع وثن بعضی است و ثن بضمتین آورده‌اند بتر تصور که دانیدند بین بجار وثن اثن کفتند چنانچه جاعنی در قرآن خوانده اند بدعون
من دونه الا اثنا **اجن** آب که مزه و رنگ آن متغیر شده باشد فعل اجن کضرب ونصر وفرح اجنا اجنا و اجونا اجنه مثلثه و جز بعض خار
اجن الثوب کوفت آنرا اجانه بکسر مشدده و ایجانه و انجانه چوب بکسوز تغار اجاجین جمع **اجنه** بالکسر و ضم اجن کعنب جسیم
قدح کسیع در هر دو معنی مواخته با هم دشمن کردن **اخنی** بر وزن جاجن جامه مخطط و کتان زبون اخلینه کانها **هؤدن**
کوتاه قد لغت است در مؤذن یعنی اذن داده شده **ادریون** شکوفه ایست زرد در وسط آن پاره سیاه است حار رطب فارسیان
تعظیم آن مینمایند بنظر کردن بسوی آن و پراکنده میکنند آنرا در منزل و آن خوشبوی است **اذن بالشیء** کسمع اذنا بکسر
و بفتحتین و اذان و اذانه دانست آن را فاذنوا بحرب یعنی باخبر باشید اذنه الامر و اذنه بالامر دانانید اورا
کار اذن تاذینا بسیار دانانید اورا اذن فلان مالید کوش او را و رد کرد او را از شرب پس شراب نخورانید او را اذن الفعل
و غیر با برار آن کوش ساخت فعله باذن و باذ نیز کرد آن کار را بعلم من اذن له فی الشیء کسمع اذنا بکسر و اذینا مباح کردانید او را
برای او استاذنه طلب کرد اذن را اذن را اذن الیه و له کفرح شنید در حالیکه شکفت آرنده بود یا عام است اذن لریح الطعام آرزومند
بوی طعام کشت اذنه ایذانا شکفت آورد او را و منع کرد او را اذن بضم و بضمتین کوش و مونث است همچنین است اذین اذان جمع
و قبضه و دسته از هر چیز که بآن در دست کیرند و کوهی است مرتبی بکر بن کلاب را و مرد شنونده قبول کننده هر چیز که کفته شود مر او را
برای واحد و جمع است رجل اذان کغراب و رجل اذن مرد بزرگ کوش دراز کوش نعیم اذنا و کبش اذن زماده دراز کوش و
کوسفند دراز کوش و اذنه ضرب رسانید بکوش او و اذن بصیغه ماضی مجهول بدرد کوش کرفتار شد اذینه کجهینه نام پادشاه
عمالیق و وادیست بنوا اذن بطنی است اذن الحمار رویید کیاهی است که مر او را بیخ است مانند کزر بزرگ خورده میشود شیرین است
اذان الفار رویید کیاهی است سردکوفته میشود با سویق و بر آماس نهاده میشود بر آماس چشم در حرارت پس تحلیل میکند آنرا
و اذان الجدی لسان الحمل و اذان القبد ... و اذان الفیل قلقاس اذان الدب بوصیر و اذان العبس و اذان

الارنب و اذن اشاره کیاهها اند اذان و اذین و تاذین نداء است برای نماز و قد اذن تاذینا و اذن اذان کفت اذین کامیر
موذن و جد و والد محمد بن احمد بن جعفر و زعیم و کفیل همچنین است اذن و جائیکه آواز اذان از هر کوشه بآنجا رسد این اذین
نزیم ابی نواس بوده میدهد بکسه محل اذان با مناره و صومعه کردران کویند و اذان بعض اقامت هم آمده تاذن سوکند داد
و دانانید اذن العکب شروع شد که خشک شود پس بعض آن رطب است و بعض آن خشک اذن جوابست و جزاء است تاویل
ان آن است اتیک ان الامیر کا ذکرت و حذف میکنند همزه را پس میکویند ذن و هرگاه وقف کنی بزنی آنرا بالف اذن و ربان
اذنه بفتحتین برک دانه و شتران و کوسفندان خورد و کیاه اذن جمع طعام لا اذنه دنیست آرزو و اشتها هر بوی آن او منصوری
اذین کامین و عطا بن حسن بن اذین محدثاند اذنه بفتحتین شهریست نزدیک طرسوس و کوهی است نزدیک مکه اذون کصبور
موضعی است بر او ذنا القلب دو کوشت پاره اند در اعلای آن اذن بام اذن پشته زمین بلند است بسیاوه و لیست اذنه له
اعراض کردم از وی یا تغافل نمودم ذو الاذنین انس بن مالک جاذبا شر اذنه آمد در حالیکه طامع بوده سلیمان بن اذنان
محدث است تاذن الامیر فی الناس ندا کرد در دار و مردم به ترسانیدن اذ نانه بفتحتین کوشها اند بجد فیند نحویست کروه و احد آن
اذنه است موذنه بفتح ذال پرنده ایست **ارن** کفرح ارنا و ارینا و اروانا بکسر نشاط کرد ارن الکنف و ارون کصبور لغت است
جزاران الکتاب تخته مرده یا تابوت آن و شمشیر و فایبانی و عش ارن الکتب جمع همچنین است بیران مارین جمع و
موضعی است که نسبت کرده میشود بسوی آن کاوان ارون کصبور زهریاد ماغ فیل که میرد خورنده آن ارن الکتب جسع ارنه
مفاخره نمود با او ارن النور البصره موارنه و ارانا طلب کرد ماده را شاه اران الکتاب کاوارنه بضم پنیر تر و خراب و دو انه
که انداخته میشود در شیر پس سبز میکرداند شیر را همچنین است اران کغبار و ارین کزبیر و اوس کسکری اربن بدرو مکان
ارنه که بنای آن او اورن کصبور شهریست بطبرستان و کابیر موضعی است ارینه کجهینه ناحیه ایست بمدینه ارینیه کزبیریه آب است
مر غنی را نزدیک عزیه اردن و حیث الاردنی و ارینه مواضع اند ارن الکنف الب عمیر بن جبل بجا اران کشداد اقلیم است
با ذربیجان و قلعه ایست بقزوین و شهریست لغت است در حران ارانیه از شجره تونی آنکه دراز باشد ساق آن **آسن**
آجن یعنی آب متغیر از مزه و رنگ فعل آن کفعل اجن است اسن له یاسنه و یاسنه زد و برادر ابیاری خود و کفرح داخل
شد در چاه پس رسید آنرا بوی تو پس بیهوش کردید تاسن یاد کرد عهد ماضی را و تاخیر و درنگ نمود در کار و
تعلل نمود تاسن اباه کرفت اخلاق پدر خود را اسن الماء متغیر شد اسن بضمتین خلق و خوی است یمن و طاقه جسیم
فعل که بافته شده باشد و طاقه رسن و بقیه پیه همچنین است اسن بکسر کفعل آسان جمع اسنیه تور از تو بار زه کان اساس جمع و
نسم اسمها که تافته میشود جمیعا پس کردانیده میشود یک قسم فعل یا عنان الب اسنت له یا شی کذا شیم برای او ابن بکر و
فتح دهی است بصعید مصر از ان دیه است علامه عبد الرحیم بن حسن الیاس مصنف مهات و غیر آن فقیه شافعی **اشنه**
بضم چیزی که پیچیده میشود بر درخت بلوط و صنوبر کویا که آن وصنوبر منشور است از شاخ یعنی پوست کنده شده است در ان
خوشبو میشود اشنی کحنبی دهی است بصعید مصر و آن غیر البنی است اشونه بضم قلعه ایست باندلس اشنان بضم و کسر
دواییست مشهور نافع برای خارش و حکه جلاء منقی و مدر است برای خون حیض مسقط است مر بچه خام را تا نشی شرب وادی خود

باشنان **اصیان** لغتیست در اصیلان بقول لغه **آصیان** **اطان** کلکتاب بطا معجمه موضعیست **افن الناقه** یا فنها
دوشید آنرا در غیر وقت دوشیدنش پس فاسد میکند آن دوشیدن آن ناقه را افن الفصیل خورد بچه شتر همه چیزی که در پستان او بود
افن کسیکه کم شد خیر آن و اینچنین ناقه را افنه کفرحه گویند یا فون سست رای و سست عقل یا بتکلف مدح کننده خود را بچیزی که نداشته
باشد همچنین است افین در هردو معنی افن قد افنه و فی المثل ان الرقین یغطی افن الافین یعنی مردنیکو زندکانی یعنی صاحب
مال میپوشد مدح کردن مدح کننده را بچیزی که نداشته باشد و چهار مغز فاسد بودن قد افن کفرح وافنا وبفتحتین تحقیق فاسد کردید
اخذه بافانه بکسر شده گرفت همه آنرا افن وافانی کسکاری گیاهیست افن الطعام بصیغه ماضی مجهول فهو مافون هعام کرد
شگفت آورد ترا او دران خبر شود تا فن کسی را نقص و عیب کرد و خورکی گرفت که در وی آن خور نموده و خود را بتکلف زیرک نمود
تافن آخر الامور جست و جو کرد آخر امور افین کامیر شیر بچه که از شیر جدا کرده شده باشد **افنه** بضم خانه سنگین افن کفرح جمع افن
لغتیست در ایقن **اکنه** بضم بعنی و کنه یعنی اشیاء برنده الکینه کجهینه بن زید تمیمی تابعیست **الین** کامیر دیهیست بمرو **امن**
وامن کصاحب ضد خوف امن کفرح امنا وامانا بفتح هردو وامنا وامنه هردو بفتحتین وامنا بکسر بی ترس کردید امن وامین کفرح وامیر
لغتیست از ان رجل امنه کهمزه وبفتحتین هم آمده مردیکه امین دارد او را هر یکا در هر یکاری فعل قد امنه کسمع وامنه تامینا
وامنیه والمتامنه الحسن گردانید او را وقد امن للکم تحقیق زنهار کردید فهو آمین وامان کرمان لغتیست ازان یعنی مامون به ثقت
وما احسن امنک وبفتحتین هم آمده چه نیکوست دین تو وخلق تو آمن به ایمانا تصدیق کرد و اذعان نمود آنرا ایمان استواری
واظهار فروتنی و قبول شریعت امن کلغف پناه گیرنده و امان خواهنده تا مامون شود بر نفس خود امانه وامنه جد جانه امین
قوی و بعض موتمن بکسر میم آنکه با او امانی باشد و بمعنی موتمن بفتح میم آنکه امان داده شده باشد از لغات اضداد است و صفت بار تعالی
تا قد امون استوار خلقه امن للکتب جمع العطیه من امن مالی بخشیدم او را از خالص و شریف مال خود ما امن ان یجد صحابه اعتقاد
ندارد با بزدیک نیست که بیابد یاران را آمین بمد وقصر و گاهی ممدود و مشدد میم آمده و اماله نیز کرده میشود چنانچه از واحدی منقول است
در بسیط نام است از نامهای خدا با معنی آن استجب یعنی اجابت کن دعا مرا یا معنی آمین کذلک فلیکن یا کذلک فافعل عبد الرحمن بن
امین یا بن یامین تابعیست امان کرمان کسیکه نویسد بجهت آنکه او نا خوانده است و کارنده زراعت مامونیه و مامن دو شهراند
بعراق امنه دختر وهب مادر پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم و هفت صحابه اند ابو امنه فزاری و گفته شده ابو امیه بیاد صحابه است
امنه بن عیسی بفتحتین کاتب لیث محدث است امین کزبیر حرمازی و امین عیسی و امین بن عمرو معافری وابو امین کزبیر صحابی
ابو هریره را و مانند و ان عرضت الامانیه یعنی فرایض مفروضه یا نیته که اعتقاد و اذعان بدل میکند در چیزیکه اظهار
میکنند بزبان که عبارت از ایمان است و ادا میکنند ایمان را با جمیع فرایض در ظاهر زیرا که خدا تعالی امانت سپرده است
ایمان با و وظاهر نکرده است آنرا برای یکی از خلق خود پس کسیکه در دل اعتقاد بوحدانیت باری دارد مثل چیزیکه ظاهر
کرده است بزبان پس تحقیق ادا کرده است امانه را **اءن** بمعنی انا و انینا و انانا و تانانا بنالید رجل انان کغراب و شداد
وانه کهمزه بسیار نالان انانه زن بسیار نالنده لا افعله ما ان فی السماء نجم نمیکنم آن کار را ما دامیکه باشد در آسمان
ستاره ان الماء ریخت آب را مال حانه و لا انه نیست مرا او را ناقه و نه نزد من است مرا او را ناقه و نه داه انی کهرد

الابل

بنده الیت باشد کبوتر آواز او نالم اده اده است انه لمئنته ان یکون کذا بدرستیکه چنز او اولی است که شود اینچنین یا منته مخلقه است یعنی
مغدلست ازان یعنی سزاوار است با ینکه گفته شود دران بدرستیکه او چنین است تاننه وانننه طلب رضا او نمودم بزاری کحنی یا کجنی یا انه
بکسر نون مخففه از جایهای بنی قریظه است بمدینه انی میباشد بمعنی حیث و کیف و این وساید حرف شرط ان وان هر دو حرف اند که
نصب میکنند اسم را و رفع میکنند خبر را وگاه ان مکسوره نصب میکند اسم و خبر هردو را چنانچه قول شاعر ۵ اذا اسود جنح اللیل
فلتات ولیکن خطاک خفافا ان حراسنا اسدا و فی الحدیث ان قعر جهنم سبعین خریفا و گاهی بعد ان مبتدا می آید پس اسم ان
ضمیر شان است که محذوف میشود نحو ان من اشد الناس عذابا یوم القیمه المصورون در اصل انه است وان مکسوره تاکید کرده
میشود بآن خبر او گاه است که ان مخفف می آید پس درین حال عمل وی باطل است و اکثر مهمل میشود و نزد کوفیان مخفف نباشد و
ان می آید در جواب بمعنی نعم چنانچه قول شاعر ۵ ویقلن شیب قد علاک و قد کبرت فقلت انه وان مکسوره است اگر در ابتدای
کلام لفظا یا معنی واقع شود نحو ان زیدا قایم بعد الا که برای تنبیه است نحو الا ان زیدا قایم و در وقتیکه صله می آید برای اسم موصول
نحو و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه و در جواب قسم برابر است که در اسم آن یا در خبر آن لام باشد یا نباشد و در وقتیکه
محکیه باشد یعنی بعد قول واقع شود در لغت کسی که فتح نمیدهد الا نحو قال الله انی منزلها علیکم و بعد واو حال نحو جاء زید
وان یده علی راسه و در موقع خبر اسم مکسوره آید نحو علی زید انه واهب خلاف است مر فرا را و وقتیکه پیش از لام معلقه واقع شود نحو
والله یعلم انک لرسوله و بعد حیث نحو اجلس حیث ان زیدا جالس و وقتیکه لازم شود تاویل جمله بمصدر مفتوحه می آید ان وان
بعد لو است نحو لو انک قایم لقمت و مفتوحه فرع است از مکسوره پس صحیح است اینکه انما بفتح مفید میکرد حصر را چنانچه انما بکسر و هر دو
جمع شوند و قول باری تعالی قل انما یوحی الی انما الهکم اله واحد پس اول برای قصر صفت است بر موصوف و ثانی برای قصر موصوف
بر صفت و قول کسی که قایل است باینکه حصر خاص است بمکسوره مردود است و مفتوحه لغت است در لعل چنانچه قول ائت السوق انک
تشتری لحما گفته شده و ازان قبیل است قراءت کسی که خوانده و ما یشعرکم انها اذا جاءت لا یؤمنون **ان** مکسوره مخففه
شرطیه میشود نحو ان ینتهوا یغفر لهم وان تعودوا نعد و گاهی مقرون میشود بلا پس ظن کرده میشود بلا پس که آن الا استثنائیه است
نحو الا تنصروه فقد نصره الله نحو الا تفعلوا بعد لکم و میباشد ان نافیه و داخل میشود بر جمله اسمیه نحو ان الکافرون
الا فی غرور و بر جمله فعلیه نحو ان اردنا الا الحسنی و قول کسی که گفت نمی آید ان نافیه مگر آنکه بعد ان الا یا لما باشد نحو ان
کل نفس لما علیها حافظ مردود است بقول باری تعالی ان عندکم من سلطان بهذا و نحو ان ادری اقریب ما توعدون و
ان مخففه می آید از مثقله پس داخل میشود بر دو جمله پس در اسمیه عمل هم میکند و مهمل هم میشود و در فعلیه واجب است
اهمال آن وجایی که یافته شود ان و بعد ان لام مفتوحه است پس حکم کن اینکه اصل آن مشدده است وان زایده هم می آید
چنانچه قول شاعر ما ان اتیت ابی انت نکرهه و گاهی ان بمعنی قد می آید گفته شده که ازان قبیل است ان نفعت الذکری
واتقوا الله ان کنتم مومنین و نحو لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین و قول شاعر ۵ اتغضب ان اذنا قتیبه حزتا
و غیر ذلک از جنس ترکیبی که فعل در ان محقق باشد یا همه آن ماول است یعنی تاویل کرده شده است **ان** مفتوحه مخففه
میباشد اسم و حرف و اسم دو قسم است ضمیر متکلم است در قول بعض ان فعلت بسکون نون یعنی انا فعلت و اکثر نحویان

بفتح نون قایل اند در حالت وصل و آوردن الف آخر آن در حالت وقف و ضمیر مخاطب است در قول تو انت انت انتما انتم انتن نزد جمهور
ان ضمیر است و تا حرف خطاب است و حرف چهار قسم است حرف مصدری است برای مضارع و این واقع است در دو موضع یکی در ابتدا و در موضع
رفع است نحو وان تصوموا خیر لکم و واقع میشود بعد لفظی که دلالت میکند بر معنی غیر تعین پس میباشد در موضع رفع نحو الم یان للذین آمنوا
ان تخشع قلوبهم و در موضع نصب و ما کان هذا القرآن ان یفتری و در محل جر نحو من قبل ان یاتی احدکم الموت و گاه است جزم کرده
میشود باین نحو اذا ما غدونا قال ولدان اهلنا تعالوا الی ان یاتنا الصید نحطب و گاه است که فعل بآن مرفوع میشود چنانچه قرائة
ابن محیصن است لمن اراد ان یتم الرضاعة و گاه است مخففه میباشد از مثقله نحو علم ان سیکون و ان مفسره میباشد بمنزله
ای فاوحینا الیه ان اصنع الفلک و میباشد زایده برای تاکید و گاه است که شرطیه میشود چنانچه مکسوره و میباشد برای نفی مانند
مکسوره و بمعنی اذ می آید گفته شده از آن قبیل است بل عجبوا ان جاءهم منذر بمعنی لئلا می آید گفته شده از آن قبیل است یبین
الله لکم ان تضلوا و صواب آن است که ان در اینجا مصدریه است و اصل آن کراهة ان تضلوا **اون** تن آسانی
و آرام و نرمی و رفتار آهسته فعل فعلانت اون باهسته رفتار رفتم و یکی از دو جانب خرجین و موضعیست اثنی مرد مودر فته
الحال تن آسانی کننده و ثلث لیالی او ائن یعنی سه شب بخاز و نعمت گذارنده و عشر لیالی آئنات و ده شب به تن آسانی
اهل گذرنده اون الحمار یا وینا بخورد و بنوشید تا که پرشد شکم در مانند کوئی بار خرجین همچنین است تاون اوان وقت و بکسر
هم آمده او نه جمع گویند بصیغه اونه وابنه و قتی که بکند آن کار را مکرر و میگذارد آنرا مکرر و با خفا و شنیده شده است
برا اوان بمعنی اخیر لفظ واحد ان ذو او آن موضعیست بمدینه ایوان بکسر صفه عظیم مانند ازج که یکنوع بنایست ایوانات
و اواوین جمع همچنین است اوان گکتاب اون بضم جمع ایوان اللجام صنعه لکام ابوانات جمع ذوا یوان پادشاهی است از
رعین او انی گکاری دهی است ببغداد و از آن دیه است یحیی بن حسین و ابن عبد الله اوانیان و دهی است بنواحی موصل اوانی
شهریست او ن عنا قدرک یعنی سکون و رفق و نرمی کن بر مانند خود **اهان** گکتاب شاخ درخت خرما اعطاه
من ابن مال بخشیدان را از مالی بعد اشده باشد **این** عاجز شدن و مانده گردیدن و مار و مرد و بار و وقت و مصدر
ان ثبن بمعنی حان یعنی وقت رسیدن آن اینک و بکسر هم آمده رسید وقت تو این سوالیست از مکان و ایان و
بکسر هم آمده و معنی آن کدام وقت و حینئذ احمد بن محمد بن ایان و شیخ محدث متاخر است و الان وقتی که تو در آن هستی
ظرفیست غیر متمکن واقع شده است معرفه و داخل میشود بر آن الف لام تعریف زیرا که نیست مر او را چیزی که شریک شود او را
او لبناه است فتح میدهند لام را و حذف میکنند همزه را چنانچه قول شاعر **سه** قبح لان منها بالذی انت بایح حاشیه: حاضر خود و الحین از نالس صح ۲
فصل الباء تاسع الطریق و الاتر یعنی در پی جستن راه جادو نشان قدم شدم **ببنی**
محمد بن بشر بن بکر بیهقی محدث **بتان** گکتاب دهیست از عمل طرثیث از آن دیه است ابو الفضل بتانی فقیه زاهد و بکسر
با یعنی و تشدید دهیست بحران از آن جاست احمد بن جابر بتانی منجم و محمد بن بهنا بن باتن بکسر تا و نون مشدده
مر او راست سماع حدیث **بثنه** زمین نرم و بکسر هم آمده و مسکه و زن صاحب حسن نازک بدن تنک پوست
بر گوشت و نعمت در نعمت و دهیست بدمشق بثنیه گندم نیکو از آن دیه است و ریگستان نرم بثن گکتب جمع بثن

بفتحتین باغهای نعمت عذریه که جمیله صاحب جمیل و موضعیست میان بصره و بحرین ابو بثنه شاعریست بثیون شهریست بمصر و یوسف بن
بنان کرمان محدث مصریست **بجون** گجعفر ریگستان تو بر تو بسته و کسی که نزدیک گام نهد و سرعت نماید در رفتار خود و نوعی از خرما و نام
مردی بحو نه نفس کوتاه قد و خیک فراخ شکم و نام مردی بحنانه آوند بزرگ برای خرما همچنین است بحنا و ظرف عظیم از شراره ای آتش عبد الله بن
بحینه که جهینه صحابیست و پدرش مالک بن مالکیست **بحاتن فی الامر بحنة** تراخی و درنگ نمود در کار **بحن** دراز قد
از مردم ابحان کا قشو و کاد بام و ابحن کاسود بخواب رفت و راست بایستاد از لغات اضداد است و برد ابخانت الاقرة
کا قشوت کنده شد برای دو شیدن همچنین است ابخانت کاد بامت **بخلان** گجعفر بدال مهمله دختر نازک بدن تنک پوست
و نام زنی **بدن** بفتحتین ما لوار سر و ما لوار پور و سو و دو دست و دو پا و اطراف و چار دربدن که غیر متصل باشد یا بمعنی عضو
با خاصیت با عضا شسته کشتی و مرد کلان سالی و زره خورد ابدان جمع و بز کوهی و ابدان جمع و نسب مرد و حسب بادن و بدین و مبدن
کمعظم فربه تن و ار بادن و بادنه و بمعنی زن جنیس بدن گکتب و رکع جمیع قد بدنت بالکم و نصر بد نا و بضم هم آمده و بدانا و بدانة
بفتح هر دو و بدن تبدینا کلان سال شد و ضعیف گشت بدن فلانا زره پوشانید او را البیدان بکسر ها به شتاب فربه شونده بدنه
بفتحتین از شتر و گاو و مانند اضحیه از گوسفند که فرستاده شده باشند بطرف مکه بجهت قربانی نر باشد یا ماده بدن گکتب جمیع بادن
کهاجود دهیست بیخارا از آن دیه است ابو عبد الله بادنی شاعر عالم بعلم نحو **باذنه** فروتنی نمودن و اقرار کردن با مر و حرمت
با مر فعل در باذن بیاذن و حق باذنه آنست که ذکر کرده میشود در اول فصل جز این نیست که ذکر کردند مصنفان آن را اینجا باذان
فارسی از ابنا فارس پادشاه یمن بود نایب کسری اسلام آورد در زمان حدة نبی صلی الله علیه و سلم **بوقی** خرمائیست
مشهور معروف است اصل آن برنیک علی بن عبد الرحمن برنی دلیت الادب دخت مظفر بن برنی هر دو روایت حدیث نموده اند
برنیه آوندیست از سفال و خروس خورد در اول بلوغ برانی جمع برین یا برین موضعیست مقابل احفار برنیه و بکسر هم آمده
دهیست برو برین بضم بن عبد الله ابو هند داری صحابیست **بوثن** کقنفذ کف دست یا انگشتان و مخلب اسد یعنی
پنجه شیر یا مخلب برای درنده بمنزله انگشت آدمیست و قبیلة ایست و عبد الرحمن بن ام برثن تابعیست برثن الاسد شمشیر
مرثد بن علس و ثنا ترثیب مر شیر را همچنین است برثان بکسر **بوذون** کجرو حل دابه مونث آن برذونه است براذین جمع
مبرذن صاحب دابه برذن قهر کرد و غلبه نمود و عاجز شد از جواب برذن الفرس برفتار آمد مانند رفتار دابه **بوزین**
بکسر آبخوره از پوست طلع که اول غوره خرما باشد **براشن** بضم کسی که دراز کند نظر خود را و تیز کند آنرا برشان
شهریست یا قبیله ایست **بوطنه** لهو عربیست از لهو همچنین است برطم **بوهان** بضم حجت برهان بن سلیمان سمرقندی محدث
و برهان جد عمر بن مسعود نحویست برهن علیه قایم کرد برهان را ابن برهان بفتح عبد الواحد نحوی و حسین بن عمرو محدث واحد
بن علی ابن برهان فقیه صاحب غرایب است رفته است بسوی مکه لازم نیست عامی را تقیید مذهبی و ترجیح داد آنرا انوار برهان
لقب محمد بن علی و بمعنی شیخ صالح **برزیون** کجرو حل و کعصفور دیبا فاخر باریک و نازک بار کهان بحق آورد حق را
ایزن منقلبة الاول حوضی که غسل کرده میشود در آن و لیکن ساخته میشود در از زیر معرب آبزن و اهل مکه میگویند
بازان برای ابزن که مر آید سوی آب خیمه نزدیک صفا و مروه و میدارند آب زن زیرا که آن مشابه دارد بحوض

زیراکه در شش بطو واقع شده و دیدم بعض علماء عصر راکه ثابت داشتند و صحیح گفتند و در بعض کتب هم این غلط را پس گفت وعلیین بازان
من علیون مکنه پس الکاهیدلم او را بر غلط پس متنبه کردید از این بکسر بمعنی از آیم چیزی که بر سر کمر بندد چنانچه شد از جیب و رالت که دو زبان دارد
داخل کرده میشود یکی در دیگری ابازین جمع و هشام بن بزین که بر محدث است و کواب دیهیست با صفهان از ان دیلب مظهر
بن عبد الواحد لابو الفرج برانبان محدثان ابزون بضم شاعر است برازه گناه دیهیست با سفوارن بزنان بضم محله ایست بمرو
بسن بفتحتین اتباع است مر حسن را بسن الرجل نیکو شد خو و خصلت در باسته سکه زر اعتکران و آلات کاریکران و جوال
بزرگ که ساخته شده باشد از شاقه شاقه آنچه از رو کتان سفید باشد جمع باسیان شهریست بخوزستان بسان دیهیست بشام
و بالالاخت بستان بضم معرب بوستان بساتین و بساتون جمع یوسف بن عبد الخالق بستانی بیان خدمت نمود بستان
عام نزدیک مکه محل اجتماع نخذ بانیه و محدث شامیست بستان ابراهیم ببلاد اسداست بستان مثناة بدار الخلافه بغداد است
باشان دیهیست بهراة باشتان دیهیست بنیشابور ابن شنی هشام بن محمد از قریه است بوطیه بصان کوه است
شهر ربیع الآخر و ابصنة جمع بصنه بفتحتین و نون مشدد دیهیست بان منسوب ستور بصینه بطن خلاف ظهر مذکر است
ابطن و بطون و بطنان جمع و بطن کم از قبیله است یا کم از فخذ و فوق عماره است ابطن و بطون جمع و شکم هر چیز و جانب دراز
از بر بطنان جمع و بیت موضع است بطن کلف بازو تکبر کننده دولتمند و کسی که هم و غم در شکم در بود و آرزو مند و حریص کاینا
ناند از خوردن همچنین است مبطان رجل بطین بزرگ شکم قد بطن لکرم تحقیق بزرگ شکم گردید مبطن کمعظم لاغر شکم مبطان
کسی که جوع در شکم مبتلا باشد بطن بفتحتین علت درد شکم بطنه و بطن له و بطنه نزد شکم او را بطن پوشیده بواطن
جمع خود دانست خبر او را بطن من فلان گشت از خاصکان او ابطن امره واقف شد بر نیت و مذهب وی بطانه بکسر
راز نهان و وسط شهر و یار خاصه و آستر جامه قد بطن الثوب تبطینا و ابطنه از باب تفعیل و افعال تحقیق استر داد جامه
را و موضعیست خارج مدینه باطن داخل هر چیز باطن ارض چیزیکه در ان پوشیده است ابطنه و بطنان جمع و مسیل
آب در زمین درشت بطان جمع الکتاب ماده بوزرشتی است و اسپی است وان ابو البطین و هردو مر محمد بن ولید راست
و تنگ پالان ابطنه و بطن جمع و موضعیست میان شقوق و ثعلبیه و موضعیست ببلاد هذیل و شهریست بیمن ابطن البعیر
بست تنگ آنرا همچنین است بطن البعیر عریض البنان رخی البال فارغ دل بطنه بکسر تکبر و نخوة و ناز و علتیست از امتلاء
طعام بطین بمعنی بعید است بحر مر ولید بن عبد الملک ولقب خارج است و لقب مسلم بن ابی عمران محدث خلیل بطین
که بیر شاخ است و منزل است مر قمر را سه ستاره خورد مانند بصورت دیکبایه و آن بطن حمل است ذو بطنین اسامة بن
زید رضی الله عنه مبطن کمعظم اسپ سپید پشت و شکم باطنه دیهیست بساحل بحر عمان و از بصره و کوفه محل اجتماع
خانها و بازارها و صاحب جزیه یکسو و دور باشد از سکها و ظاهر بود در صحرا ذو بطن سرگین است و ابطنها ترانید و القت
الدجاجه و ابطنها بیضه داد ماکیان گویند الذئب یغبط بذی بطنه که گرگ غبطه کرده میشود بذی بطنه که این صفت
واد است زیرا که ظن کرده نمیشود بگرگ که بیکار است همیشه و جز این نیست که ظن کرده میشود بگرگ بطنه را در شکم را
بسبب خوردن بسیار بجهة دویدن گرگ بر مردم و مواشی تبطین لحیه نگرفتن و نستردن موی زیر زنخ و زیر حنک را بعکنه

بلهنا

ریکستان که سخت میشود بر دونده طرد کردن آن بغدان لغة شایعیست در بغداد تبغدن داخل بغداد شد ابقن فراخ سال
یافت التنانه و را احمد بن بقنه بفتحتین و نون مشدده وزیر علویان از بزجود باندلس مبکونه زن خوار کرده شده بلون
کشداد حمام و در ب ل ل مذکور شد بلسن بضم عدس و مواد دیگر شبیه بعدس و واحد آن بلسنه است بلسان در ب ل س مذکور شد
بلقیکنه کفرنیقه دیهیست بمصر از ان دیلیست عمر بن الصلان فقیه شافعی بود بلهنیة من العیش بضم یاد در فراخی و
رفاه زندگانی است بنه باد خوشبو و بدبو بنان جمع و بور بنک آهوان کنامس مبنی خانه آهو که در ان بور بنک ور بود
بنه جهنی صحابیست یا بان بمثناه تحتیه است در اول آن بعضی بنیه و موضعیست بکابل و دیهیست ببغداد و قلعه ایست باندلس
بضم جد لایوب بن سلیمان رازی بنی بلی اقامت نمود همچنین است ابن بنان انگشتان یا اطراف انگشتان و البکیت و کوهیست مر
بنی اسد را و موضعیست بنجد و بضم موضعیست و اسم جماعتیست بنان کشداد و بنا ابن بکاین بالای میان یا رحلیست حرب بن بنان و بنان
بن یعقوب کندی یا آن بنا قرشیست بنانه واحد بنان است و موضعیست و کوشکیست و بضم باغ بسیار سبزه و حریست از ان وانیست
ثابت مقابر و محله ایست ببصره نسبت کرده شده بسوی مثناه ام ولد سعد بن بلویا ابن غالب ساکن شد در ان ثابت مر بنی بست
بزرانا فربه کرداند آزا همچنین کامیر عاقل و بجا آورنده کار بنی کفر نوعی از ماهی و موسی بن هارون محدث الف دیگر گویا که
آن نسبتیست بسوی بنی بضم و آن چیزیست ساخته میشود مانند آبکامه ابو القاسم بن بنی و احمد بن علی بن محدثانند بن بکسر
طرق از بیرو فربهی گفته میشود بن علی بن و موضع بدبو و لغتیست در بل بنیان عمل و در از منطق و آبیست برای تمیم
عبد الله ابن بنین کامیر و بنین که بیر بن ابراهیم قرشی محدثانند بون دو شهر ند بیمن اعلی و اسفل و در هر دو بیر معطله و قصر
مشید که در قرآن مذکور است واقع شده است و بضم مسافت و میان دو چیز و بفتح هم آمده و موضعیست ببلاد مزنیه و شهریست بیمن
و دیهیست بهراة تل بونه کشور دیهیست بکوفه بوان بضم و کسر ستون برار خیمه ابونه و بون بضم و بون کهر دجع بانه درخت
نهرین حلیم و عمرو عمرو بن بانه مغنی یعنی بپرانیده که مرا و راست نوا در بونه درخت خورد و بضم شهریست بافریقیه از ان شهریست
مروان بن محمد شاعر موطا و احمد بن علی شیخ طریقت و جد ولید بن ابان بونه محدث است و عبد الملک بن بونه شیخ اندلسیست
روایت کرد از وی ابن وحیه بوانه کشامه پشته زمین بلند است خلف ینبع و البکیت مر بنی جشم را و آبیست مر بنی عقیل را
شعب بوان کشداد بفارس یکی از جنان اربع دنیویست بوانات بضم موضعیست بفارس بیزبان دیهیست بمصر و دیهیست
به نیشابور و شجره است مر وانه ثمر آن را و روغن خوشبو است حب آن نافع است مر برنی و نمش و کلف و بهق و حصف و سعفه
و خارش را و باز میکند بول را اگر طلا کنند بسرکه و دفع میکند سختی جگر و سپرز را از روی شرب بسرکه و یک مثقال نوشیدن
قی آرد و اطلاق میکند که بلغم خام بر آید و و الیان موضعیست و کوهیست و ابوان دیهیست به میاط و در قریه اند
بصعید بوین موضعیست بانه بیونه یعنی جدا کرد و ظاهر ساخت بمعنی بلیه از یاری یا نوبه و الد عبد الباقی امام نحوی و
جد طاهر بن ابی بکر محدث بیهن کحیدر نسرین بهانه زن پاک نفس و پاک و نیکو بو یا زن لبنه در عمل و گویا که
خوش و خنده سبکروح بهان کمعظم زنیست بلهین خرمالیست یا درخت خرما که همیشه بر ان غوره جدید بود دو خوشهای
غوره و دیگر خوشهای رطب و غیره بوده بو بنه بعض که با این کرمانیه و عربیه بود بهکن کجعفر جوان تازه

بهکنه زن تازه وجوان شباب بهکن جوانی تازه وگفته میشود برا زن بزرگ سرین بهکنت فی مشیها ظاهر کرد جوانی وتازگی در
رفتار خود **بهمن** اصل وبیخ روئیدکی است مانند بیخ ترب غلیظ ودران کجی است غالبا وآن سرخ است وسپید بریده میشود
وخشک کرده میشود نافع است مر خفقان بارد را مقوی قلب است جدا قوت باه آرد بهمن نام بادشاهی است مشهور بهمن ماه از ماههای
فارسیه ماه یازدهم است **باین** جدائی وپیوستن از لغات اضداد است ومیباشد اسم ظرف متمکن وبمعنی بعد وبکسر ناحیه وفصل
میان دو زمین وارتفاع فی غلظ وقدر دراز بهم وموضعی است نزدیک بخاری وموضعی است نزدیک جره وموضعی است نزدیک
هرینه ودیهی است بفیروزآباد فارس وموضعی است تهرین وفاع یعنی بکرتبه ریزنده جلس بین القوم یعنی نشست وسط قوم
کویند لقیته بعیدات بین وقتی که ملاقات کند اورا بعد وقتیکه کثیر اتفاد وبعد ازان آمد اورا بانوجیاد وبینونت جدا کشتند
بان الشی بینا وبیونا وبینونة منقطع کردید وابانة منقطع کردانید آنرا غیراو بانت المرأة عن الرجل فهی بائن
جدا شد از مرد بطلاق تطلیقة بائنة کویند وتطلیقة رجعی نمیکویند بان بیانا واضح کردید بین لغت است ازان بمعنی واضح
ابیناء وبیّن بکسر جمع بینة وبیّنة وابینة واستبینة واضح کردم اورا وشناسانیدم اورا فبان وبیّن وتبیّن وابان
واستبان یعنی ظاهر وواضح کردید همه آن لازم ومتعدی است تبیان بکسر وبفتح هم آمده مصدر شاذ است زیراکه مصدر بر وزن
تفعال نمی آید مگر بفتح مگر دو حرف تبیان که خلاف قیاس بکسر آمده ضربه فبان راسه زد اورا پس جدا کرد سر اورا مبین
بر وزن مقیم وبر وزن محسن اسم فاعل است ازان باینه جدا شد از ورتباینا از هم جدا کردیدند باین کسی که تیر دوشه
اردا زجیب مجلوبه ومعنا آنکه تیر دوشه اردا ازاله آن وهرکانیکه دیر بارسانه بوده باشد ازجهت شکستگی همچنین است
باینه وچاه دور تنگ فراخ دهن همچنین است بیون غراب البین زاغ سیاه وسپید یا زاغ سرخ منقار وهردو پا اما زاغ سیاه بدرستیکه
آن حاتم است زیراکه آن حکم میکند بجدا […] بین یعنی این میان جید ور درست دو اسم اند که کردانیده شد یک اسم وهر دو
مبنی اند بر فتح وهمزه مخففه نامیده شده است بهمزه بین بین بینا نحن کذا آن بین است که اشباع کرده شد فتح آنرا الیس بیدا
شد الف بینا وبینما از حروف ابتدا است اصمعی جر میدهد بعد بینا وقتیکه بکار آن بین را الف آید چنانچه قول شاعر بینا
تعنقه الکماة وروغه یوما اتیح له جری سلمع وغیر اصمعی رفع میدهد مابعد هردو را بنابر ابتدائیه وخبریه بیان بازی زبان
شدن باتغیر ذهن بیان بمعنی فصیح ابیناء وابیان وبیناء جمع کواکب بیابیات ستاره هاست که نازل نمیشود آفتاب در آن
ونه ماهتاب بیّنه بیعنه نکاح کرده داو دخت خود را همچنین است ابانها بین الشجر ظاهر شد درا دل روئیدن بین القرن ظاهر شد
وطلوع کرد شاخ ابو علی بن بیان کنداد زاهد است صاحب کرامات بیانه بکجیانه دیهی است بمغرب ازان دیلت قاسم بن
اصبغ بیانی حافظ رمند وهم شهری او محمد بن سلیمان مقری بیان موضعی است بیطلیوس ویوسف بن مبارک بن علی بکسر
محدث است بینون قلعه ایست به یمن بینونة دیهی است به بحرین بینونة الدنیا وبینونة القصوی دو قریه اند در شق بعد
بینه موضعی است بوادی رونه وتثنیه آن آورده است کثیر فقال ع الاشوق لما هیجتک المنازل بحیث التقت من بینتین
العیاطل **فصـــل التاء** تئان حیله کردن وفریب همچنین است تئاون قد تئاَن وتئاون یعنی
آمد نزد در کاهی از انجا وکاهی از اینجا **تبن** بکسر برک خوشه زراعت از کندم ومانند آن وبفتح هم آمده وبهتر وجوان

مرد وحریف وکرکس وکانه که پر آب کردانید ست کس را تبن الدابة تبنها خورانید آنرا برک خوشه زراعت را تبن کفرح تبنا وتبانة زیرک
شد تبن کلکتف زیرک دقیق نظر همچنین است تبان بتشدید تبان فروشنده کاه تبانی موسی بن ابی عثمان واسمعیل بن الاسود محمد ثانی شدند
تبان کرمان ازار خورد که پوشیده شد عورت مغلظه را اتبن بروزن افتعل پوشید تبان را محمد بن تبان محدث است وکتراب ورمان وبکسر
هم آمده لقب تبع حمیری کفته میشود مرا اورا اسعد تبان حسین بن علی احمد بن علی بن تبان کتراب تبانی وتبونی وهم است قوبن
بر وزن فوفل دیهی است بنیف ازان دیلت علامه ابو بکر بن محمد بن احمد ولقمان بن عیسی وجعفر بن محمد محمد ثانی توبنیان تبنین
شهریست ازان شهر است ایوب بن ابو بکر بن خطلبا تبنین تبن کلکتف کسیکه بدان عیب کند بازد بهر چیز **تون** کوفی موضعی است
وکفته میشود مرد داه را وزن فاجره را ترسانی کجا وجایز است که ترنی مشتق شود از ترخت وقتیکه همیشه کرده شود نظر بسوی
تفن چرک **اتفن** تفن بکسر طبیعت ومرد دانا ومردیست از تیراندازان که بخوبی در راو مثل زده میشود ترقون البیر
یعنی کل ولای چاه وفرو رفتن آب در جدول یعنی نهر خورد یا در سیل تعنفو الارضهم تنقعنا آب دادند زمین خود را تا خوب
شود زمین **تاکرنّی** بضمتین وتشدید نون مقصوره شهریست باندلس **تلنه** بضمتین وبفتح اول هم آمده در تنک حاجت
همچنین است تلون وتلونه در هر دو بمعنی الان فلان **تن** بکسر مثل وهمسر همچنین است تنین اتن بعید ودور کشت اتن
المرض الصبی خوار وزبون کردانید آنرا طفل را پس جوان نمیشود طلحه بن ابراهیم بن تنه کجه محدث تنین کلکیت اژدهای
کلان وسپیدی خفی در آسمان که جد وبدن آن در شش برج است ودم آن در برج هفتم است باریک سیاه که دران بیچیدکی است
وآن منتقل میشود بنقل ستاره های جهار فارسی آن شکنبر است وقول جوهری که آن موضعی است در آسمان وهم است
ولقب ابراهیم بن مهدی است بجهت فربهی وسیاهی آن وشمشیر قیل شرحبیل بن عمرو تینان بکسر کرک ومثال چیزی تانی بینها قیاس
واندازه کرفت میان هر دو راتنن بکذاشت وترک نمود دوستان خود را ومصاحبت نمود بغیر آنها **تون** بضم حرفه که بازی
کرده میشود بآن بلچه که یک نوع بازی است وشهریست بخراسان نزد فارس ازان شهر است اسمعیل بن ابی سعد واحمد بن محمد
بن احمد تونه جزیره ایست نزدیک دمیاط که غرق است در آب ازان جزیره عمرو بن احمد وعمرو بن علی وسالم بن عبدالله
وعبدالمؤمن بن خلف تهاون بمعنی تناون یعنی آمدن برای شکار کاهی از اینجا وکاهی از انجا کویند یتناون للصید وقتیکه
مرد شکاری بیاید آنرا کاهی از دست راست شکار وکاهی از دست چپ آن اتون حمام درآتن کذشت **تهن** کفرح
بخواب رفت تهن کلکتف خوابنده **تین** بکسر مشهور است یعنی انجیر ازان بخت شده لتوده زین فاکهه است بسیار
خورده میشود وغذا میکردد نسبت بدیکر فواکه ونفخ کم میکند نسبت بدیکر فواکه جاذب است محلل کشاینده سدهای جکر
وسپرز است ملین است بسیار خوردنش سپش انداز نده است وکوهی است بشام ومسجدیست بشام وکوهی است بقطفان
ونام دمشق طور تیناء بفتح وکسر وبمد وقصر بمعنی سینا بثنه کون وآبه است ولقب عیسی بن اسمعیل محدث تمام بن غالب
بن عمر تینانی ادیب صاحب موعب است تیتان بکسر دو کوهند مر بنی نعامه وارک تینا کناره دریای شام است
فصـــل الثاء ثناون وتثاون وثناون یک معنی دارد **ثبن الثوب** یثبنه ثبنا
وثبانا بکسر دو تا کرد دو طرف جامه را وبدوخت آنرا یا در آوند نهاد چیزی را وبر داشت آنرا ابیش خود همچنین است

ثنیین و همچنین ثبن گویند و قرکه خیفه ازار را از قدام دو تا کرده بدو زند ثبن و ثبان بکسر و ثبنه بضم طرف و دعا یکی از جامه دو تا کرده چیز
خرما و غیر آن در آن اندازند و جا ئیر بر ند فعل قد اثبنت فی ثوبی متبنه کیسه که در نهد زن آئینه و غیر الثیاب در آن ثبنه کفرحه موضعیست
سعید بن ثبان کرمانی محدثست **ثنن اللحم** کفرح بد بو کردید گوشت ثنثنت اللثه فرو هشته و سست گردید بن دندان و آن بن
دندان را ثنه گویند **ثجن** و ثجنین هم آمده راه و ربن که غلیظ و سخت داشته باشد **ثخن** ککرم ثخونه و ثخانه و ثخنا کعنب غلیظ شد
و سخت گردید ثخین سخت و صلب اثخن فی العدو بنهایت رسانید زخمها را و منها اثخن فلانا سست گردانید او را اثخن افاثخنتموهم
یعنی و قتیکه غلبه کردید شما برایشان و بسیار شد در ایشان زخمها ثخین برد بار اثخن منه النوم غالب شد بر ان خواب متخنه کمکرمه زن سطبر
ثدن اللحم کفرح متغیر شد بوی گوشت ثدن فلانا بسیار شد گوشت وی و گران بدن گشت ثدن کلکتف و مثدن کمعظم مرد پر گوشت و گران بدن
و قد ثدن تثدینا بصیغه مجهول تحقیق کثر اللحم و گران بار گردانیده شد امراة ثدنه کفرحه و مثدنه زن ناقصة الخلقة مثدنة کمعظمه پر گوشت
در سماجة و زشتی و در حدیث ذی الیدین مثدن الید ناقص دست قلب مثدن **ثرن** کفرح رنج رسانید بار خود را و همسایه خود را
ثفنه بکسر فاء از شتر زانو و چیزیکه بزمین برسد چنانچه کرکره و سعدانات و بجهار را نهار شتر کرکره دایره که در سینه شتر و سعدانات چرکهایکه
زیر پا بند دست دابه میباشد و ثفنه از آدمی زانو و مجمع ساق و ران و از اسب محل وصل هر دو ران در هر دو ساق از باطن پهرد
و عدد و جماعه از مردم ثفنه از جله دو جانب جله از اسفل آن جله معنی آوند که بصورت کند از برگ خرما سازند برای نهادن خرما در آن
و ثفنه از نا قها نا قه زننده بثفنات خود زد و دو شیدن ثفن بفتحتین علتیست در ثفنه مسلم بن ثفنه با ابن شعبه محدثست جمل
مثفان شتریکه رسیده باشد زانو وی بپهلو و شکم او را ثفنه بثفنه دفع کرد او را و تابع او گردید با آمد او را از پس وی ثفنت الناقه
بود بثفنات خود ثفنت یده کفرح غلیظ شد اثفنها العمل غلیظ گردانید دست کار و عمل ذو الثفنات علی بن حسین بن علی بن
عبد الله بن عباس و بود مر او را پانصد درخت زیتون که نماز میخواند هر روز نزد هر بیخ درخت زیتون دو رکعت و عبد الله بن
وهب رئیس خوارج زیرا که در از سجده ها اثر کرده بود در ثفنات وی ثافنه نشست با او و لازم گرفت مجلس او را ثافن و متثفن اسم فاعل آن
وزان **ثکن** بضم گردن بند و رایت و فرو چاه آتش و کوی بقدر یکه بپوشد چیزی را و جماعه از کبوتران و نیت و قصد از ایمان یا کفر
و بشری که آویخته میشود در گردن شتران و مرکز جندها و مجتمع آنها بر لواء و علم سردار خود یا هر جند آنجا لواء و علم نباشد ثکن کصرد جمع ثکن
بفتحتین گویست انکون بضم شاخ درخت که شده یا خوشه از غوره خرما یا انگور **ثمن** بضم و ضمتین و کامیر جزو از هشت جزو
یا مطردست این قاعده در بن گوراثمان جمع ثمن کرفت هشتم حصه مال ایشان و ثمنهم کفرهم شد هشتم ایشان ثمان کیمان عددیست
نسبت بیت یا در اصل منسوبست بسوی ثمن زیرا که جزویکه گردانیده است هفت را هشت پس آن جزو ثمن اوست بس فتح دادند
او را زیرا که ایشان تغیر میدهند در نسب و حذف کردند از ان یکی از یاء نسبت و عوض آن الف آوردند چنانچه این تعلیل جاری
کردند در منسوب بسوی یمن پس ثابت نمیماند یاء آن وقت اضافت چنانچه ثابت میشود یاء قاضی پس بگوی ثمانی نسوة و ثمانی
مائة و ساقط میشود یاء با تنوین در حالت رفع و جر و ثابت میماند در حالت نصب اما قول اعشی بسر بت ثمانیا و ثمانیا و ثمان
و اثنین و ار بعا پس بود عوض آن که میگفت ثمانی عشرة و جز این نیست که حذف کرده شد یاء بر لغت کسیکه میگوید طوال الایدی
مثمن کمعظم چیزیکه مراد را هشت رکن گردانیده باشند و زهر داده شده و گرفتار تب ثمن بکسر نوبت هشتم از وقت آب دادن شتران

اثمن وارد شد شتر او بر آب در نوبت هشتم اثمن القوم گشتند مردم هشت کس ثمن الشیء بفتحتین چیزیکه بآن مستحق شود آن چیز را اثمان و اثمن و اثمنه جمع
اثمنه سلعه و اثمن له سلعه داد او را اثمن سلعه ثمانین شهریست بنا کرد آن را نوح علیه السلام وقتیکه بر آمد کشتی و با او هشتاد آدم بوده و از ان
شهرست عمر بن ثابت ثمانینی نحوی ثمینه کسفینه شهریست و زمینیست و قول جوهری ثمانیه سهوست ثمانیة روئیدگیست و بشتهای
زمین بلند مشهور نامیده شد بآن نام زیرا که آن هشت اند مثامن موضعیست مرتع ظالم بن نمیر را ابن دارت داد اعرابیه کسری را بجز
خوش پس گفت کسری از من بخواه چیزیکه میخواهی پس گفت طلب میکنم از تو هشتاد گوسفند را پس گفته شد احمق من صاحب ضأن
ثمانین **ثن** بکسر گیاه خشک و قرکه بسیار شود و بعض آن بر بعض نشیند یا جو بهار سیاه شده نه از تره گیاه ثنان کلکتاب روئیدگی
بسیار در هم پیچیده و گذاب موضعیست ثنة بضم موی شرم که مابین ناف و موی زهار و موها چند در موخر بند دست دابه ثن الهم
کهنه شد بیری **ثوثیناء** آرد که فرش کرده میشود زیر قطعه خمیر و قرکه گسترده شود برای نموده آید تثاون حیله کردن و فریب گویند
تثاون للصید وقتیکه فریب دهد شکاری آنرا که آید شکار را گاهی از دست راست و گاهی از دست چپ **ثبن** بکسر برازنده مروارید
از دریا و سوراخ کننده مروارید را

فصل الجیم

جونه بضم آوند مانند جوال یا قفه پوشیده شده
بچرم که عطار خوشبوی در ان نهد اصل آن مهموزست نرم خوانده میشود گفته است آزا ابن قرقول جون کصرد جمع **جبن** بضم و بضمتین
و بر وزن عتل پنیر قد یجبن اللبن مانند پنیر گردید احمد بن موسی و اسحق بن ابراهیم جبنیان محدثانند اما محمد بن احمد جبنی پس نسبتست بسوی
بازار پنیر بدمشق زیرا که وی بشنوا ایر پنیر فروشان بوده رجل جبان کسحاب و کشداد و رجل جبین کامیر ترسنده از چیزها که اقدام نمیکند
بر آنها جبناء جمع و در مونث جبان و جبانه و جبین آمده فعل قد جبن ککرم جبانه و جبنا بضم و بضمتین اجبنه یافت او را بیدل اجبنه
و بر ا بد دل همچنین اجبنه و هو یجبن تجبنا دشنام داده میشود بجبان جبینا دو طرف که در گرفته است جبهه را از دو جانب آن
مابین دو ابرو تا منبت موی سر یا حروف و اطراف جبهه مابین هر دو زلف متصلا مقابل ناصیه همه جبینست اجبن و اجبنه و
جبن بضمتین جمع جبان و جبانه هر دو مشدد مقبره و صحرا و محل رو ئید گاه خوش و زمین هموار و بلند اجتبن اللبن ساخت آنرا
پنیر جیون کصبور دهیست بیمن جبان کسحاب دهیست بخوارزم هو جبان الکلب او نهایه است در کرم جابان ابو میمون صحابیست
جحن الصبی کفرح بد شد غذا او جحن ککتف بد غذا کرد اجحنه غیره بد غذا کرد او را غیر او جحوان نام مرد در جحن ککتف بد پرورده
شونده و روئید گاه و جحن و محن تنگ کرد بر عیال خود از روی فقر و بخل جحینا قلب و لو بیاء قلب چیزیکه لازم شود قلب را
جیحون نهر خوارزم جیحان نهریست میان شام و روم معرب جهان **جخنه** بضمتین مشدده النون زن زبون نزدیک جماع
جدن بفتحتین حسن آواز و صحرائیست بیمن یا وادیست یا موضعیست ذو جدن علس بن حرث پادشاه حمیرست و آن اول
کسیست که سرود گفت بیمن نامیده شد باین بجهت حسن صوت وی ذو جدن بن یشرح بن حارث بن صیفی بن سبا جد بلقیس
جدان کشداد بن جویلاز بعیست اجدن غنی شد بعد فقر **جذن** بکسر بیخ درخت و اصل جوذنه زن آزاد کرده شده
ابی الطفیل یا آن جونه است و ببیعم جوذان یا ابن جوذان صحابیست **جرن** جرونا عادت کرد و خو گرفت بکاری
و همیشگی نمود بآن کار جرن الثوب و الدرع سائیده شد و نرم گردید جامه و زره جرن الحب سائید آنرا جارن بازیچه
و طریق ناپدید شده جرن بضم و جرین کامیر و مجرن کمنبر خرمن اجرن الثمر جمع کرد آنرا در خرمن جران البعیر بکسر مقدم

کهونیا و حج

خورد ضعیف همچنین است مجحن کمکرم
و کمنبر همین است مجحم بالضم مجحن کمنع صح

کردن شتر از مذبح هنجران جرن کلکت جمع جران العود شاعر نمیری نام او عامر بن حارث است نه منور و غلط کرده است دران جوهری ولقب کرده شده است بقول خود که گفت در خطاب به دو زن خود بیت خذا حذرا یا جارتی فانّنی رأیت جران العود قد کاد یصلح یعنی او میساخت از پوست چوب تازیانه را تا بزند زنان خود را جرن بضم سنگ کنده شده و صلوکرده میشد و بان لقب عمر ابن علا الشکری محدث مجرن کمنبر بسیار خورجه اجرن ساخت خرمنگاه را که در آن دانه کوبند جرون موضوعیست بدمشق جریان بمعنی جرمال یعنی رنگ سرخ جرین چیزیکه سائید ترو آرا سوط مجرن کمعظم تازیانه که نرم شده باشد تسمه آن اجرعن قلب دره جعن و معنی آن جازان وادیست بیمن حطب جزان چوب استوار و بزرگ اجزان جمع جسنة بضم یا کردکه مرا و را دو زبانه جان کرمان دف زنندگان اجانان صلب و سخت کردید جوشن سینه و زره و بسوی عمل جوشن نسبت کرده شده است عبد الوهاب بن رواج بن جوشنی واز قدما قاسم بن ربیعه جوشن لیل وسطاشب یا صدر آن عبید بن عبد الرحمن بن جوشن جوشنی عطفانی محدث است مجشوة زن بسیار عمل صاحب نشاط بضم و بروزن دحنبه پرنده ایست ذو الجوشن سر جیل بن قرط اعور صحابه است زیرا که او اول عربست که جوشن پوشیده بود یا برای اینکه او بر آمده سینه بود یا برای اینکه کسری بخشید او را جوشن جعن فعل ممات است بمعنی تقبض و در هم کشیده شدن و استرخار فرو هشتگی در پوست و در جسم و از آن است اشتقاق جعونة رجل جعونة مرد کوتاه فربه اجعن غلیظ شد گوشت او و سخت گشت جعثن بکسر اصول صلیان و همزه فاروق تجعش در هم کشیده شد و مجمع کردید هو مجعش الخلق او مجمعة الخلقة جعاشن قبیله ایست به یمن جفن پلک چشم اجفن و جفون جمع و نیام شمشیر و بکسر هم آمده و بیخ انگور یا شاخهای آن یا قسم از انگور و باطل شدن نفس از چوکنها و درختیست خوشبو و موضعیست بطایف جفنه مرد کریم و چاه خورد و کاسه کلان جفان و جفنات جمع و قبیله ایست بیمن وجفن الناقة ذبح کرد آن را و خورانید گوشت آن را در کاسهای بزرگ جفن تجفینا و اجفن جماع کرد بسیار و عند جفینة الخبر الیقین جفینة نام خمر فروش است و مکو جهینة یا کاهی گفته میشود زیرا که حصین بن عمرو بن معویه بن عمرو بن کلاب بر آمد و با او مردی بود از بنی جهینة گفته میشد او را اخنس پس فرود آمدند در منزلی آن غاث جهنی بسوی کلابی پس کشت او را و گرفت مال او را و صخره دخت عمرو بن معاویه میگریست او را در مواسم پس گفت اخنس بیت تسائل عن حصین کل رکب وعند جهینة الخبر الیقین جلن حکایت صوت در که صاحب دو مصراع باشد رد کرده میشود یکی از آن هر دو پس آواز جلن بر آید و رد کرده میشود دیگری آواز بلق بر می آید جلجن و جلجان بکسر هر دو و جار مهملست کنکدل بحیل جمان کغراب مروارید یا چیزی که مانند مروارید از نقره و احد آن جمانه است و بافته شده از تسمها که بافته شده باشد دران مهرهای رنگارنگ حمایل میکرداند آن را زن و مهرهای که روشن و سفید کرده شود با آن نقره و شتریست و کوهیست احمد بن محمد بن جمان محدث است جمانة کثمامه زنیست و ریکستانی و اسب طفیل بن مالک است جمن بضم و بضمتین کوهیست در موضع شق یا مه ابو الحارث برجین کفسیط بدین ضبط کرده است آن را احمد ثانی بنون و صواب بزاء معجمه است او بکر بن مقسم شرو گفته بیت ان ابا الحارث جمین اقدا و ستة الحکم و المیرا جنهان کعثمان محدث است از تابعین جنة اللیل و جن علیه جنا و جنونا و جنانه پوشید آن را شب و هرچیز که از نظر تو پوشیده شده باشد در حق آن گویند جن عنک جن اللیل بکسر و جنون لیل و جنان لیل تاریکی شب و در هم شدن تاریکی آن جنین بفتحتین قبر و مرده و کفن اجنه

تکفین

تکفین کردند آن را جنان جامه و شب و شدت تاریکی آن و شکم چیزیکه نمی بینی و کوهیست و جویم یعنی کرداگرد چیزی و قلب یا موضع فرح از قلب و روح اجنان جمع جنان کشداد عبد الله بن محمد بن جنان محدث است ابو الولید بن جنان ادیب منصوف است جنان الکتاب و قرأت که عشق باز نمود بوی ابو نواس حکیمی و موضعیست برقه باب الجنان محلایست بحلب و محمد بن احمد سمار و نوح بن محمد جنانیان محدثانند و اجن عنه و استجن پوشیده شد جنین بچه در شکم جنه و اجنن جمع و هرچیز که پوشیده جن نه الرحم یجن جنا پوشیده گشت اجنت الحامل پوشید آن را زن حامله مجن و مجنّ بکسر هر دو جنان و جنانة بضم هر دو سپر قلب مجنه ساقط کرد حیا را و کرد چیزی را که دوست داشت یا مالک امر خود کردید و مستقل شد یا مر جنة بضم هر چیزی که حفظ نماید و پناه کردد و خرقه که میپوشد آن را زن از جانب سر میپوشد جانب سر و پس سر را غیر وسط آن و میپوشد رو و پهلو و سینه را و دران دو چشم بریده شده مانند برقع جنین الناس بکسر و جنانهم بفتح معظم مردم جنی نسبت بسوی جن یا بسوی جنه عبد السلام بن عمر و ابو یوسف جینان که روایت کرده هر دو جنة بکسر طایفه از جن جن جنا و جنونا بصیغه ماضی مجهول و استجن بصیغه مجهول و تجنن و تجان از باب تفعل و تفاعل دیوانه کردید اجنه الله فهو مجنون دیوانه کرد او را خدا و ارض مجنه زمین بسیار جن و موضعیست نزدیک مکه و گاهی کسره داده میشود میم آن جنون و جان اسم جمع است را بجن جنه باغ که خرمانیان و شجرها داشته باشد جنان الکتاب جمع و عمرو بن خلف بن جنان مقری محدث است جنة بازیست سیاه چشم که اینوا گفته و در خانهای بسیار میباشد جن بکسر فرشتگان همچنین است جنة جن من الشباب اول جوانی و نوجوانی و جن النبت شکوفه رویید که وقد جنت الارض و تجنت جنونا زمین صاحب رویید که شکوفه وار گشت نخله مجنونه درخت خرمای دراز جنینه جادر ابریشمی مانند طیلسان جنن بضمتین جنون حذف کرده شده است و او از آن تجنن علیه و تجان تکلف نمود از خود جنون را حالانکه جنون ندارد یوسف بن یعقوب کنایه لقب آن جنونه کخزومه محدث است جنون موضعیا روایت کرده از عثمان بن ربیع اسجنان کلب طرب نمودن اجنک کذا یعنی من اجل انک جنا جن عظام هدها الله آن جنجن و جنجنه است بکسر هر دو و بفتح هم آمده اند جنجون بضم و منجنون و منجنین دولاب و جنجیست بکسر بیه موثث است مجن حایل از جواهر لا جن بکسر بمعنی لا اخفاء جنینة کجهینة موضعیست بعقیق مدینه و باغیست بنجد میان ضریه و حزن بنی یربوع و موضعیست میان وادی القری و تبوک جنیات موضعی است بدار الخلافه ابو جنة شاعریست اسدی خال ذی الرمه ذو المجنین عتبه هذلی که دو سپر با خود بر میداشت ارض متجنه بسیار شد گیاه آن بحدی که رفت هر جا و رفتن بیت جن بکسر دیهیست بذو کوه بلخ نسبت با آن جنانی است جون رویید کاکه بسیار هر زند از سبز و سرخ و سپید و سیاه و روز جون بضم جمع جون من الابل و الخیل شتر و اسپ مشکی و اسپها اند برای مروان بن زنباع عبسی و حارث بن ابی شمر غسانی و جبیل ضبی و قطیب بن سلیط نهدی و مالک بن نویره یربوعی و امرء القیس بن حجر و علقمه بن عدی و معاویه بن عمرو بن حارث و جون بن قتاده صحابی است یا تابعی جونان دو طرف کمان ابو عمران عبد الملک بن حبیب جونی و پسرش عبد و محدثانند جونه آفتاب و سرخ رنگ و زغال و دیهیست میان مکه و طایف و بضم سیاهی در اسپان و سلیه که بهندی تو که خورد گویند که پوشش کرده شده باشد بچرم که با عطاران میباشد و اصل آن همزه است جون کصرد جمع و کوه خورد جونة بضم نوعی از مرغ سنگخوار تجون سپید کردن دروازه عروس و سیاه کردن دروازه مرده جوین کزبیر شهریست بخراسان و دیهیست

بسرخس جونا، آفتاب و دیک و ناقه سیاه رنگ مشتق است از قول ایشان جان وجهه یعنی سیاه شد مار مجوجن آب پد بو نام میکنذ اوند
جوان کتواب وجون کز بیر جوبین و دیهی است بر بحرین جوانه سرین جاوان قبیله ایست از اکراد کوساکن حلوا بدیده کشند ازان قبیلیست
فقیه محمد بن عطا جاوانی **جهینه** بضم قبیله ایست و در مثل گذشت و قلعه ایست بتر ستان و دیهی است بموصل ازان دیهست
حسین بن نصر بن محمد ذو تصانیف جهنه اللیل بعز اول یا اخر شب یا بقیه سیاهی از آخر شب جاریه جهانه بضم جوان است جهن غلط او
جهنه بضم خانه در ندره در دریا غیر متصله بدشت و اگر متصل بدشت بود آن را شعب گویند جهن جهونا نزدیک شد جهیان نام مرکی
نهر جهان درج ح ن مذکور **جیان** کنداد شهریست باندلس ازان شهرست ابن مالک و ابو حیان هر دو امام عربیه و تحقیق
نسبت کرده شده است ثانی منسوب جد پدر خود که حیان بمهلست و دیهیست باصفهان ازان دیهست طلحه بن اعلم حنفی و موسی
بن محمد بن حیان و محمد بن خلف بن حیان محدثان **فصل الحاء بن** بفتحتین علتی است در شکم
و بزرگ میشود شکم ازان علت و آماس میکیرد و قد حبن بصیغه مجهول و بر وزن فرح حبینا، و بفتحتین هم آمده کرفتار شد
با زار مذکور احبن مرد گرفتار بعلت مذکوره حبناء زن حبنی حبن بکسر بوزنه و خراج است مانند دمل و چیزی که عارض شود
ببدن پس دمناک میکرداند و آماس میکیرد و همچنین است حبنه در هر دو معنی حبون جمع حبن بفتح شجره و فلی لم بفارسی
خوزهره گویند همچنین است حبین حبن علیه کفرح پر شد از خشم حبناء زن بزرگ شکم و مادر مغیره و یزید و صخر که شاعرانند
و بوده اینها عمرو بن ربیعه است و کبوتر که بیضه ندهد حبن بضم جمع و با نر که گوشت بسیار داشته باشد حبینه کجهینه وام حبین
کزبیر دابه ایست معروف است و با که داخل میشود بر ان ال و بحذف الف لام نکره نمیکردد و این شاذ است محبین کمطین
خشمناک حبوبن علم است و واد است حبونه کسوره جد قاسم برزالی و عبد الواحد بن حبین بن حبین کزبیر محدث است با آن بوده
حتن مانند و همسر و بکسر هم آمده هما حتنان یعنی هر دو برابرند در تیر اندازی حتن بفتحتین ظرفهای که بها حتن الحرکفرح شدید شد
کرمای یوم حاتن روزیکه اول و آخر آن یکسان بود از دوری کرما محتن مستوی و هموار که مخالف نباشد بعض آن ببعض حتنا
شتری که از پشم خالی کرده شده باشد ماده عنه حتنان و حتانی نیست مراو را کزند ازو و قعت حتنی کحمزی تیرها برابر افتادند
احتن تیرها او در یکجا افتادند تحاتنوا برابر شدند حوتنان شهریست **حثن** بفتحتین موضعیست ببلاد هذیل **جحن**
العود یجحنه کرد کرد و مایل کردانید چوب را همچنین است حجنه محجن و محجنه کمنبر و مکنسه عصای کج یعنی چوگان و هر مایل
کرده شده و کج کردانیده شده احتجن المال جمع کرد آنرا و کرد آورد تحجن نشان داغ کج حجناء اسب معاویه بکا ثر
و کوش مایله بیکطرف جانب جبهه از رو و زیرین یا کوشیکه پیش آمده باشد اطراف یکی بر دیگری جانب جبهه شعر احجن
و شعر حجن کلکتف موی مشکل سر مسلسل فروهشته شده و درانست به پیچ که اطراف پیچ باشد حجن علیه و به کفرح بخل کرد حجن
بالدار اقامت نمود حجنة الثمام بضم و بفتحتین برک کیاه ثمام واحجن بر آمد آن حجنة المغزل چوب کج که بر سر دوک میباشد
حجون کسلان و کوهیست بمعلاة مکه و موضعیست دیگر و هر غوره که ظاهر کرده شده باشد غیر آن بستر خلاف آن نموده
بسوی آن موضع رفته آید یا غزوه و دور دراز حجین کزبیر بن مثنی محدث است حجن بفتحتین والکتف کهنه جامانده که
دور و ابه اسب بن احجن قبیله ایست مشهور بقیافه حرجن کل سرخ محجن بن مرقع صحابیست و محجن بن ادرع

محجن

محجن و محجن بن ادرع صحابیانند نام بکذارند و محجنه کجهینه **جشنه** جد بحیر بن فضل موصلی **حدن** بضم نیفه از اول حدنه کفتا کوتاه
قد خورد کوش و شتری که مرکب ساخته شود و ستانده شود بهر حاجت و ذلیل کرده شود یا سطبر شود شکم وی و بر دو کویان او و موضعیست
قریب یمامه حدنان دو لب زهدان و هر دو خصیه و هر دو کوش **حرنت** الدابه کنصر و کرم حرانا بکسر و ضم سرکشی نمود حرون
کصبور دابه سرکش هرگاه خواسته شود رفتار آن و استاده شود خاص است بدابه سم دار محارین شهد ها مران شهد و داناهای
بنیه زنبور که ملاصق باشند بشهد پس برکشیده شوند بجهاتیکه ازان شهد از کندو را مکس بیرون آرند واحد آن محران است حرن
فی البیع زیاده نکرد و نقصان هم نکرد حرن القطن نداف نمود محرن بکسر کا نچه نداف حرون شکار که نگذارد داغ کوه را و اسب
مسلم بن عمرو باهلی یا شقیق بن حرز باهلی و لقب حبیب بن مهلب حران کشداد شاعر مصیصی است و شهریست بشام و نسبت بان
حروانی و نکو حرانی اگرچه موافق قیاس همانست بنو حرنه بکسر نون مشدده بطنی است و کزبیر نام مردی **حردون** بمهمله
لغتیست در حرذون بمعجمه سوسمار مذکر یا دابه ایست کوچک غیر آن **حراسن** فیهر است از ماهی حراسین شتران لاغر واحد
آن نیامده و سالهای قحط **حزن** بضم و بفتحتین اندوه احزان جمع حزن کفرح و تحزن و تحازن و احتزن اندوهگین شد
حزنان و محزان اندوهناک حزنه الامر حزنا بضم و احزنه اندوهناک کردانید او را امر حزنه اندوه در و داخل نمود
محزون و محزن کمعظم و حزین و حزن بکسر زاء و ضم آن لغتیست ازان حزان و حزنا جمع عام الحزن سالی که در آن سال
حضرت خدیجه و ابو طالب فوت کردند حزانه بضم پیش آمدن و فتح یافتن عرب بر عجم در اول قدوم عرب که مستحق شدند آن
قدوم خانها و ملکهای عجم را و احزانک عیال تو چنین حیاله که تو اندوهناک میشوی برای امر اینها حزون بزید خود حزن زمین غلیظ و
درشت همچنین است حزنه احزن در زمین غلیظ و درشت کردید و حزیست از غطفان و بلادیست برای عرب یا حزنان بصیغه
تثنیه گویند یکی آبادیست میان زباله و نجد و دوم موضعیست مرتفع بر بوع رملی و دران باغها و بستانهای زمین بلندیست و ازان است
من تربع الحزن و تشتی الصمان و تقیظ الشرف فقد اخصب حزن بن ابی وهب صحابیست حزان کصرد کوههای غلاظ اندو احوان حزنه
بضم است و کوهیست حزن کابر آبادیست بنجد و نام مردی و بر وزن سحاب و ثمامه و زبیر نامهایند تحزن علیه اندوه نمود و کریست بروی هو یقراء
بالتحزین نرم میکرداند آواز خود را **حسن** بضم جمال محاسن جمع بر غیر قیاس حسن ککرم و نصر صاحب جمال کردید حاسن و حسن و حسین
و حسان کغراب و زمان لغتیست ازان حسان و حسانون جمع حسنه و حسانه کرمانه زن صاحب جمال حسان و حسانات
جمع و نکو رجل حسن در مقابله امراة حسناء و عکس آنست و غلام امرد و گفته نمیشود جاریه مرداء و جز این نیست که رجل احسن
گفته میشود بنا بر افعل التفضیل احاسن جمع احاسن القوم جمیلان قوم حسنی بضم ضد سوء و بمعنی عاقبت حسنه و نظر کردن خداوند
تعالی و ظفر و شهادت و ازانست الا احدی الحسنیین حسنیات و حسن کصرد جمع محاسن مواضع حسنه از بدن و احد آن کمقعد است یا واحد آن
نیامده و وجه محسن روی نیکو و قد حسن الله نیکو و صاحب جمال ساخت خدا او را احسان ضد اسائه یعنی بدی رسانیدن هو محسن
و محسان نیکی کننده حسنه ضد سیئه حسنات جمع حسنیاه ان تفعل کذا و بد هم آمده یعنی نهایت کار اوست که بکند این کار و هو
یحسن الشیء احسان یعنی میداند آنرا استحسنه شمرد آنرا نیک حسن و حسین دو کوهند یا دو تل ریکیست و نزد کوه حسن دفن کرده شده
بسطام بن قیس پس و قتیکه جمع کرده شود گفته میشود حسنان و دو بطن اند در هرو نام دو کس است حسن بفتحتین چیزی که نیک باشد

از جرم و قلعه ایست باندلس و دیهی بهجه بیمار و شهریست نیکو منظر و استخوانیکه متصل بر فق است و در یمن معنی بفتح هم آمده احسن نشست

حسنه بفتحتین زینت و دیهی است باصطخر و کوههاند میان صعده و عشر در گنبت از کوه اجا و حسنه بکسر گوشه که بر آمده باشد

از کوه حسن کعنب جمع نام بسکه ارند به حسینه کنده بجه وحسینه و محاسن کرام و محسن کمحسن و کمعظم و حسین کامیر احسان است و نکاکیشی است

نزدیک عدن حسی بفتحتین چاه است نزدیک کان نقره و کوهی است و حسن بن سهل را حسناه شهریست بموصل حسیناه در خت است

بر کنار خورد احاسن کوههاند بیمار تحاسین جمع تحسین که اسم است بر صیغه تفعیل کتاب التحاسین خلاف مشق یعنی آهسته خوب

نوشتن شبکه در مشق کردن حسون و بفتح هم آمده مقری خرما فروش و بنا ساز دوابن سفیل مصری و ابو نصر بن حسون و ابو الحسن بفتح

بن طاوس بن احمد محدثاند ام الحسن کمال دخت حافظ عبد الله بن احمد سمرقندی و ام الحسن کربه دخت احمد اصبهانیه و حسن

بالضم ام ولد امام احمد و حسن بن عمر در حرب و برادرش بفتح است و آن هر دو فرداند حسینه کجهینه زن شانه کننده است مر عبد الملک

بن مروان را و حسینه دختر مقرور روایت حدیث نمود **حشتن** کجندب بناء قریتست جد والد یعقوب بن اسحق بن محمد بن حشتن

خراسانی **حشن** بفتحتین چرک از چوب و دسومت شیر احشن السقاء بسیار استعمال آن نمود با نداختن شیر و بند کردن آن در

خیک پس بوی شیر در خیک مرز کردانید و حبیده دسومت و چرک شیر خیک فعل آن حشن به کفوح حشنه بکسر کنه محاشنه باهم دشنام دادن

تحش الکتاب محنین خشمنا **حصن** الکرم منع کرد حصین منع کننده احصنه و حصنه در حصن کردانید او را حصن بکسر هر موضع مانع

از در آمدن در آن که رسیده نمیشود بدرون شکم آن حصون و احصان و حصنه جمع و هلاک و سلاح و بیت و بکسر موضع اند بنو حصن حرب در یمن حصینی

و حصینه زره استوار امراه حصان کسحاب زن عفیفه یا شوهر کرنده حصن و بفتحتین و حصانات جمع احصنها البعل و حصنها محصنه کردانید

آن را شوهر احصنت هی محصنه و محصنه بکسر صاد و فتح آن عفیفه شد آن زن یا شوهر کرفت یا بار دار کردید حرامن زنان باردار رجل محصن

لمکرم فدا حصن التزوج تحقیق محصن کردانید آن را ملاح کردن بزن احصن نکاح کرد بزن هو محصن کمعب حصان کسحاب مرواریدی

حصان للکتابیست زمام ام اصیل کنجل کرده میشود یمسی و رحصن للنب جمع تحصن حصان ظاهر تحصن و ظاهر تحصین کردید و

محصن کمنبر قفل و زنبیل محصن بن وجرح صحابیست ابو الحصین بکسر و ابو الحصین کزبیر روباه ابو الحصین کامیر عثمان بن عاصم

تابعیست و عبد الله بن احمد شیخ ابن شریست ابو حصین داود و محمد بن اسحق بن ابو حصین محد ثانند نامیده میشود به

حصان کمنبر و کزبیر و امیر حصانیات برنده ایست احصنه بیکانها و حصان موضعیست و قلعه ایست بوادی نهیه و جو

حصن نسبت است بآن قلعه **حضین** بکسر مادون بغل تا تهیگاه یا تا سینه و هر دو بازو و مابین هر دو بازو و جانب چیزی و تاحیه

آن احضان جمع و خانه کفتار حضین جبل چیزیکه از کوه کردان کردیده شود یا بیخ کوه و بضم هم آمده است در هر دو و

بفتحتین دندان فیل و کوهیست بنجد و از انست مثل انجد من رای حضنا داخل نجد شد کسی که دید کوه حضن را و قبیله ایست

از تغلب اغر حضینه ماده بزنار شدیده السواد یا شدید الحمرة حضن الصبی حضنا و حضانا و حضانة بکسر هر دو کردانید

طفل را در بغل خود یا پرورش کرد آن را همچنین است احضنه حضن الطایر بیضه حضنا و حضانا و حضانة بکسر هر دو و حضونا

مهرباشی ورزید نمود بران تا جوجه برآرد و ازان محضن کمقعد و منزل اسم مکان است ازان حضن معروفة عن جیرانه باز داشت

ورکردانید احسان را از همسایکان خود حضن فلانا عن کذا حضنا و حضانة بفتح هر دو یکسو کردانید دور کرد او را

ازان کار و تنها بود بآن کار قیام نمود حضن فلانا عن حاجته حبس کرد منع نمود او را ازان حاجت همچنین است احتضن

فلانا حاضنه دایه و درخت خرما که شمار آن خورد باشد یا درخت خرما که بر آمده باشد خوشهار آن و جدا شده باشد آوندهار

خرمار آن و کوتاه شده باشد شاخها حضون از کوسفندان و شتران و زنان آنکه یک پستان او دراز باشد از دیگری فعل قد حضنت

ککرم حضانا بکسر و کسیکه یک خایه وی بزرگ بود از دیگری و کسی زنیکه یک کنار وی بزرگ باشد از دیگری احضنه و حضن به

عتاب کرد بروی احضن بحفر بر دجن مرا و کفته میشود مر دیگران را شفع حواضن دملها بهاری لازم گیرنده مکان خود را از جای خود

رو ره محضنه کمکنسه کاشانه که بر زرف باشد ساخته شده از گل برای کبوتران ابو ساسان بن حضین بن منذر کزبیر تابعیست

اصبح بحضنه سو بضم وفرک رسیده باشد او را شکی پس فتح یاب شود **حفن** گرفتن تو چیز را بهر دو کف دست خود

حالانکه انگشتان مضموم باشند از در کردن و بدر بردن چیزی را بهر دو دست خود و بخشش اندک و بفتحتین بر کردانیدن

هر دو بار خود کویا که انداز خاک را و قرنکه مشی مینماید حفنه بر کف دست و بعضی کوی کنده شده و زمین پست کردیده و در یمن

معنی بفتح هم آمده حفن کمرد جمع احتفنه کردانید دو دست او را زیر دو زانوی وی و کرفت آن را باطن زانو را آن پس برداشت

آن را حفن الشجر برکند آن را از زمین حفن الشی کرفت آن را برای ذات خود محفن کمنبر بسیار حفن بعضی بسیار کیرنده چیزی را بهر دو کف دست

حالانکه انگشتان وی مضموم باشند حفان کشداد در باب الفاء مذکور شد و عند حفنته الخبر الیقین درج شده کذشت بنو

حفین کزبیر بطنیست **حفیتن** کسمیدع زمینیست **حقنه** بحقنه و یحقنه حبس کرد آن را همچنین است احتقنه محقون و حقین

لغتیست ازان حقن دم فلان خلاص کرد او را از کشتن حقن اللبن فی السقاء ریخت شیر را در خیک تا برارد مسکه

آن را حقنه بفتح درد شکم احقان جمع حقنه بضم هر دوائی که حقنه کرده میشود بآن بیمار محتقن بدد حاقنه معده و مابین

هر دو ترقوه مقدم حلق در اعلای سینه از جائیکه دم بسوی بالا آید و هر جبل عاتق باید که میان کردن و دوش است و چیزیکه

زیرین شکم است و ازانست مثل لاحقن حواقنک بذواقنک ذواقن جمع ذاقنه ذاقیه طرف حلقوم یا اعلای شکم

احتقن المریض محتبس شد بول او و بس استعمال حقنه نمود احتقنت الروضه بلند شد جوانب باغ بر مجاری آب محقن کمنبر خلیک

که بند کرده شود در ان شیر و آوندیکه حقنه کرده میشود بآن محقان کسی که حبس کند بول را پس وقتیکه بول کند بسیار

کند احقن جمیع کرد اقسام شیر را تا خوش و نیک مسکه بر آورده شود حلال حاقن آنکه مرتفع بود دو طرف آن و نیکو اید

بریشت و انامنه لحاقن والاباله یعنی من دانا هستم بآن کار زیرا که بعد شیکه بند کننده به کواخته را در مسک بند نمیکنند

تاکه بداند که آن صرد شده است تا فسوز اند خیک **حلاون** در باب اللام کذشت **حلزون** بفتحتین دابه ایست کوچک

که در درست که چراگاه شود کیاه است میباشد کوشت آن جیدیست برای معده و برای زخم کزیدن سک دیوانه و بجهت تحلیل آماس

غلیظ و صلب و بجهت به کردن قرحها و سوخته طرف شانه اش زایل میکرداند جرب و بهق را و دندان را و ضماد آن

جذب میکند کتفا را از باطن کوشت و ضماد آن مخلوط کرده بسوی که قطع میکند خون بینی را **حلقانه** و حلقان بضم هر

غوره که شروع شده باشد در ان بختکی یا دو ثلث وی رطب شده باشد فعل و قد حلقن کدحرج با نون زایده است

حمل ق نه دخت هارون رشید و ابن ابی لیلی محدث میکوید عبد ضعیف از نصاب ابو نظر فراهی معلوم میشود

که حمونه بمعنی بوزنه هم آمده **حمن** و حمنان بوزنهای خورد و واحد هر دو حمنه و حمانه است ارض محمنه کمقعده و محننه زمینی که دران بوزنها بسیار باشد حمنان انگور طایفی خورد دانه یا دانهای خورد در میان انگور بزرگ دانه حمن بن عوف که در صحابه است و سماک بن مخرمه بن حمین که بهر او را است مسجد بکوفه مشهور حمنه عذاب کرده شده در راه خدا که خرید کرد آنرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه پس آزاد کرد او را و حمنه دختر جحش و دختر ابا سفیان حمینه کجهینه دختر طلحه همه صحابیاند حوارین مکانها و غلاظ متفاوت واحد آن حومانه است و از ان است حومانه دراج بمعنی موضع خاص حومان روئیدگیست ببادیه **حنین** بمعنی شوق و شدت گریستن و طرب یا آواز طرب از اندوه یا از فرح حن یحن حنینا طلب کرد طرب را حان لغتیست از ان همچنین است استحن و تحان از باب استفعال و تفاعل حانه ناقه همچنین است مستحن حنانه کمان یا کمان آواز کننده و قد حنت تحقیق آواز کرد کمان واحنها صاحبها آواز کنانید آنرا صاحب آن و زنیکه بود مر او را شوهری پس یاد میکرد او را بحنین و تحرن حنان کسیست برحمة و رزق و برکت و هیبت و وقار و رقت قلب و خشر فراز حنان الله بمعنی معاذ الله حنان کشداد کسیکه شوق پیدا کند بسوی چیزی و نام خداست یعنی آن رحیم است با کسیکه اقبال کند برکسیکه اعراض نماید از وی و تیر که آواز ده و فزکه گردانیده شود میان دو انگشتان خود برای معلوم کردن راستی آن و راه واضح و روشن و شتر است جهنده اسب است برای عرب مشهور و لقب اسد بن نودس حن حنان شجاع متقدم و مستعجل که مر او راست آواز از سرعت و ابرق الحنان موضعیست و محمد بن ابراهیم بن سهل حنانی محدث است حنان بکسر مشدده بمعنی جیا رحن بکسر جنست از جن از ان جنست سنگهای خالص سیاه یا او باش و مکنهای جن یا سگان اینها یا آفرینشی است میان جن و آدمی حن بفتح بمعنی مهربانی کردن و مصدر حن عنی شرک یعنی باز دار و بگردان از من شر خود را بنو حن بضم حیست از عذره حنه بفتح هم آمده حنه بمعنی دیوان مجنون مصروع یعنی گرفتار شده از صرع که مس دیو باشد یا بمعنی مجنون دیوانه تحنن مهربانی نمود حنانیک مهربانی کن بر من بار و رقت قلب کن بعد رقت قلب کردنی حنه مادر مریم علیها السلام حنه الرجل زن آن حنه البعیر آواز شتر حنه والاعمر و صحابه وجد احمد بن عبد الله معتز وجد والد محمد بن ابا القاسم بن علی و حنه جهینه الله بن محمد ابن حنیفه الله حنه باز گردانید او را و باز داشت آنرا حنون با دیگر مر او را آواز باشد مانند شتر و زن شوهر کننده از راه شفقت و مهربانی بر بچگان خود تا قیام نماید شوهر بتربیت آنها حنون کتنور شکوفه چنار یا شکوفه هر درخت حنت الشجر تحنینا شکوفه آورد حنونه لقب یوسف بن یعقوب راوی از غیبت اما علی بن حنین حنویه کعمرویه پس بیاء حطی است احن خطا کرد حنین که بیر موضعیست میان طایف و مکه و نام مردی غیر مصغف هم آمده و موزه وی زایست که سوم نراری با او اعرابی بد و خفت و ری پس خرید نکرد آنرا او در خشم آورد او را پس موزه و دز یک موزه را در راه اعرابی انداخت و پیش رفت بعد از ان موزه دوم در راه انداخت و در کمین گاه در نشست پس اعرابی دید موزه اول را و گفت که این موزه چه مشابهت است بموزه حنین اگر با او دیگری هم میبود میگرفتم آنرا پس آنرا گذاشته روان شد بعد از ان دید موزه دوم را که در راه افتاده است پس زانوی اشتر خود در ابسبت و این موزه را گرفته برای گرفتن موزه اول برگردید درین اثنا حنین فرصت یافت و شتر او را

برد و اعرابی بسوی قبیله خود بدو موزه حنین بیامد تاسف میکرد بالادرخ ف ف مذکور شد محمد بن الحنین و اسحاق بن ابراهیم حینانی محدثانند حنین کامیر و کلکیت و بلام هر دو نام جمادی الاولی و جمادی الآخر است احنه و حنون و حنانن جمع تحنه بضم اول بفتح حا و نون ابن لویه پادشاه ایله که صلح کرد با او نبی صلی الله علیه وسلم با اهل خیبر ماه د آوردج کرد و شهریست بشام حنحن مهربانی نمود حنین بفتحتین کوکال حن یا بضم بود حیست از عذره حنانه نام بنا نبت حنینا و موضعیست بشام علی بن احمد حنی نحوی واحد بن محمد بن احمد بکسر نون مشدده محدثانند بنو حنا بکسر و قهر از تو ابسند کان مصریست تحون خوار و هلاک حزن لقب دعوه وخت شابا است **حین** بکسر دماه یا وقت مبهم که صلاحیت دارد جمیع زمانها را دراز باشد یا کوتاه سال باشد و زیاده یا مختص است بچهل سال یا بهفت سال یا دو سال یا شش ماه یا دو ماه یا هر صبح و شام و روز قیامت و بمعنی مدت قوله تعالی علیهم حتی حین بعنی تا که از جمله اینها تا بگذرد و منقضی شود مدتیکه خدا مهلت داده است اینها را احیان جمع احانین جمع جمع و لات حین بمعنی لیس حین و هرگاه دو حین میکنند میان دو وقت و در آخر حین ان لاحق سازند و گویند حینئذ حینه گردانید برای او وقت را حین الناقه مقرر کرد در هر شبانروز وقتی که بدوشند شیر آن را در آن وقت همچنین است تحین الناقه نام آن وقت حین وحینه است بکسر هر دو متی حینه یا قتک یعنی کدام است وقت دوشیدن آن و کم حینها چندست دوشیدن آن حان تحین نزدیک گشت و قریب شد حان السنبل خشک گردید عاملا محایه مانند عامل مساومه است احین اقامت نمود احین الابل وقتی آن شد که دوشیده شود و وقت آن رسید که برادر پچه پر چیزی شیند و فربه کرد احین القوم وقت آن رسید چیزی که قصد آن داشتند هو یاکل الحینه و یفتح هم آمده بمعنی او میخورد یکمرتبه در شبانروز ما القاه الا الحینه بعد الحینه ملاقات نکرده او را مگر حینی بعد حینی حین هلاک و محنت و قد حان تحقیق هلاک شد احانه الله هلاک سازد او را خدا و هرکه موفق نشد برای رشد و فقد حان تحقیق هلاک شد حینه الله هلاک گردانید او را خدا فتحین پس هلاک گردید حین کول حانیه حانوته مهلک حواین جمع حانوت دوکان دروج نی است کذشت حانیه شراب انگور حانه جای فروختن شراب چیزی کشیده و شهریست بحیان الشی بکسر وقت آن حیان کشداد عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان حیانی اصفهانی منسوبست بسوی جد او همچنین جیره اخی محمد بن عبد الرزاق حیانی و عبید الله بن هارون حیانی و ابو حیان نحوی متاخر است

فصل الخاء

خبن الثوب بخبنه خبنا و خبانا بکسر دو تا کرد و مایل گردانید جامه را و بدوخت آنرا تا کوتاه شود خبن الطعام غایب ساخت و پوشیده آنرا برای وقت شدن خبنه بضم چیزی که بر دار تو آنرا در بغل خود و موضعیست خبنات بفتحتین مقلوب خبنات و بمعنی آنکه یعنی عذر و کذب الحسنا و خبنه خیون کتنور شعوب برد خبن ساقط کردن حرف دوم بود عروض و بضم چیزی که مابین اسفل توشه دان و دهن آن باشد خبین و مخبن بروزن عنبل و مطمان مرد اعضا در هم کشیده که داخل شده باشد بعض آن در بعض خابن شدید و کسیکه بر حاجت دروغ را و حیلها دارد آنرا اخبن پوشید و خبنه ازار خود چیزی را اخبان گوراب و ادریست یمن **خبعثن** بروزن قرعلام و سطبر سخت و شیر غرنده همچنین است خبعثن بضمتین قذعمل و سفرجل نیز بروزن قذعمل فربه بدن از هر چیز **ختن** الولد بختنه و بختنه بر ید پوست غلاف سرکیر او را ختین و مختون بریده شده غلاف سرکیر ختان و ختانه کلکتاب و کتابه اسم مصدر است از ان یا ختانه صناعت بریدن پوست سرکیر و ختان جای ختنه از زه و از ان است و اذا التقی الختانان خلق بریدن و بفتحتین بیدو زن و هر که از جانب زن بود مانند پدر و برادر و اختان جمع مونث آن ختنه است محمد بن حسن استر آبادی مشهور است بختنی

زیرا که او ختنه کرده بود ابو بکر اسماعیلیا را ختون بضم مصاهره بمعنی با کسی خویشی کردن بزن دادن با زن بردن همچنین است ختون و دو
نکاح آوردن مرد زن را خاتنه او را ختن گرفت و بخانه او تزوج نمود ختن کرخ مشهور است ازان شهر است علی بن محمد شاعر ختنه بفتحتین مادر
زن خاتون زن شریفه کلمه عجمیه است **خلنبک** بکسر و کامیر یار و کسیکه مصاحب تو بود در هر امر ظاهر و باطن خدونه کهمزه کسیکه بسیار
مصاحبت کند با مردم کنداد خدان بن عامر در قبیله اسد بن خزیمه **خدعونه** باره از کدو **خذنتان** بضم خا و ذال معجمه و
فتح نون مشدده دولب فرج یا دو خایه یا دو کوش لغت است در حاء مهمله جمل خذانیه بضم و تخفیف شتر سطبر پوست **خربان**
کسحبان ذبن عبد الله و سری بن سهل بن خربان و قاضی احمد بن اسحاق بن خربان محدثان کلمه عجمیه است بعض کهبان **خرشنه**
کجرونه و شین معجمه است شهریست بروم **خزن المال** جمع کرد آن را همچنین است اختزنه خزن اللحم خزنا و خزونا متغیر کردید همچنین است
خزن کفرح و کرم خزین لغت است ازان خزانه الکتاب به کنجینه نهادن و کنجینه بلغت نیامده همچنین است مخزن لمقصود و قلب خزان
کنداد زبان همچنین است خازن و خزمار زکاز ازو نور روی سیاه شده باشد بسبب آفت مخازن حربی محاصران جمع محضر بمعنی
مرج آب اخزن طریقا کرفت نزدیک ترین راه را اخزن عز شد بعد فقر علی بن احمد و احمد بن موسی خازنیان محدثانند
اخشن الرجل خوار شد خوار شد بعد عز راز **خشن** للکتف و اخشن غیر لین از هر چیز خشان الکتاب جمع مونث آن خشنه
و خشنا است خشن الکلم خشانه و مخشنه و خشونه و خشنه بضم هر دو و تخشن ضد لان و خشوشن و تخشن سخت شد خشونت وی
یا بوشید لباس غیر لین یا تکلم کرد بکلام درشت یا زندکانی نمود بزندکانی درشت و سخت اخشوشن بنهایت رسانیده هم معانی
را خاشنه با هم درشتی نمودند ضد لانه رجل اخشن مرد درشت حال خشن الجانب و اخشن الجانب و ذو خشنه بضم هر دو مرد
صعب سخت که طاقت آورده نمیشود بوی استخشنه یافت او را اخشن و درشت خشن صدره تخشینا پر از کینه کردانید سینه
خود را اخشنا ترهایست سبز در مساس درشت و نرم و در رعی لزج است مانند بقله الحمقا و ماده شتر لاغر خشناء درخت
دره خواهر کلب بن وبره مخشنه کمعظمه ناقه زشت خراب که جستن غیر بر روی وجه نیک نبود رجل اخشن مرد درشت حال
اخشن تابعی است سدوسی اخشن جداد هم بن محزر شاعر فارسی تابعی است جابر بن خشین کزبیر در نسبت قرار داده است خشین
بن نمر در قضاعه است قوم ابو ثعلبه خشنی بعض از بنها بشر بن حیان تابعی است و محمد بن عبد السلام و مصعب بن محمد بن مسعود
و ابو ذر خشنی شارح کتاب است و حسن بن یحیی و مسلمه بن علی ساحیان خشینیان اند کتیبه خشناء لشکر بسیار سلاح ابو الخشناء عباد
بن جبیب و ابو خشینه کجهینه زیاد و حاجب بن عمر محدثانند و نام میکذارند به مخاشن و خشن للکتف و خشان کنداد
و بکسر هم آمده **خصین** کامیر تیر خورد و مد کوهم آمده خصن للکتب جمع و کو ها اند **خصن ناقه** بار کرد بران و کرنداریزن
آن مخضن کمنبر کسی که لاغر کرداند و دواب را و منقاد کرداند آنها را اخضنت عنه المراة بصیغه ماضی مجهول باز کرد انیده
شد از وی زن مخاخنه با هم غیر لخواس نمودند و با هم دشنام بفحش دادن **خفن** فرو هشتک شکم خیقان بلخ خقان
بعض خفان بحاء مهمله جوز های شتر مرغ **خاقان** علم است و نام هر پادشاه که مالک کردانیدند او را ترک بر ذات بها خود سردار
کردند او را **اخمن** الشئ و خمنه کفت در ان چیز بحدس یا بوهم خمان کنداد نیزه سست انقفا ه خانه نیزه را خمانه کویند
خمان الناس کمینه و زبون مردم خامن الذکر پوشیده ذکر کنند خمن بفتحتین بد بوی خمان للکتاب کو ها اند جلاد قضاعه

خن بحرج برید شاخ درخت را خن ماله کرفت آن را خن الجلد بر آورد ازان چیزی بعد چیزی حق ما لقوم پامال کرد مخنه اینها را بعی حوم آنها
مخنه بسر تنکنای رود و بار و محل ریخته شدن آب از قطعه زمین بلند و دسنی راه و وسط خانه و فناء آن و بینی یا طرف بینی و آواز بینی و راه پالوده شده
ظاهر و برکزیده دمعزین بو الداء فلان مخنه بفلان بعض ماکلا و محل خوردن اولت خنه خواهر بکیر بن اکثم زوجه محمد بن نصر مروزی و بضم پوست سر که آواز
در چیزی مانند آن خوری آن و درشت تر ازان اخن بمعنی اغن بعض سخن از چیزی کو بنده خن جمع خنین کریستن یا خنده کردن و در بینی فعل و قد
بخن مخن بکسر دراز قد و نیست تصحیف فحن بروزن بحف که بیم در ان اعجاب است خنان کسحاب رفاهیت وزندکانی فراخ خنان کغراب
بعض خنان خنان کغراب علتیست در حلقوم پرنده را در میکیرد و در چشم عارض میکردد و ز کام است و شتر را ازمن الخنان و قتی بود در عهد
منذر بن ماء السماء که مردند شتران ازان علت در ان وقت خنخنه کسیکه واضح نکوید سخن خود را بس نکوید در بر های بینی خود خن
بکسر کشتی خالی اخنه الله دیوانه ساز د خدا او را مخنون بمعنی مجنون خننه بر وزن جمه کاو کلان سال سطبر سینه مخننه کمجنه و مخننه
کمحدثه سال فراخی وا و را از ا سخنت البیر بد بو شد آب چاه **خون** امین کرفته شدن آدمی پس امانت بجا نیارد و نصیحت
نکند خانه خونا و خیانه و خانه و مخانه و اختانه از باب افتعال خلاف امانت نمود با او خائن و خائنه و خوون و خوان
لغوت است ازان خانه و خونه جمع قد خانه العهد و الامانه و خونه تخونا نسبت کرد او را بسوی خیانه و ناقص کرد او را
همچنین است خون منه و تعهد آن نمود همچنین است تخونه در هر دو معنی خون ضعف و سستی در نظر و ازان است خائنه العین
بعض شیر درنده و خائنه الاعین کسی که دز دیده نکاه کند بسوی چیزی که حلال نیست نظر کردن بسوی آن یا نظر کند نظر کردن
به تهمت و شک خوان بضم و کسر چیزیکه خورده میشود بران طعام همچنین است اخوان در حدیث است حتی ان اهل الاخوان
لتجمعون اخونه و خون جمع خوان کنداد و بضم هم آمده و شهر ربیع الاول اخونه جمع خون و بضم هم آمده و خونه سری
عصام بن خون بضم و احمد بن خون محدثانند خیوان شهریست خیبن کمنبر شهریست خان دوکان یا صاحب دکان خان
التجار مشهور است **خنین** شهریست بطوس ازان شهرست مظفر بن منصور **فصل الدال** **دنبه**
بضم لقمه بزرک دبن بکسر خطیره کوسفند **دثن الطائر** تدثینا پرید و بشتاب فرود آمد در مواضع با هم نزدیک و دثن فی الشجر
کرفت و ساخت در درخت آشیانه را دثنه آب اندک و بکسر ثا و الدز بید صی با دثنین کامیر کوهی است دثینه کجهینه
یا کسفینه موضع است یا آب است مر بنی سیار بن عمرو را و بود که خوانده میشد بذ قبید پس فال بد در حق او دانسته تغیر دادند
و دثینه کفتند **دجن** پوشیدن ابر زمین را یا قطرها و کنار های آسمان را و باران بسیار را دجان و دجون و دجانج
ادجنوا داخل شدند در باران بسیار ادجن المطر همی باران و تب هر دو همیشه نمودند ادجن السماء همیشه کرفت ابر
ادجن الیوم روز صاحب دجن کردید همچنین است ادجوجن الیوم یوم دجن بترکیب اضافه و ترکیب توصیف و یوم دجنه
کجمنه و همچنین لیله دجنه ترکیب اضافه و توصیف صاحب باران بسیار دجن کعتل و دجنه کخرفه و بکسر تین تاریکی و
ابر محیط یکسان بی آب تاریک که در ان باران بود دجن جمع یا دجنه بمعنی تاریکی و دجن بمعنی دجن کفز است و دجنه
شب تاریک و در بن معنی بتخفیف هم آمده و پوشیدن ابر زمین را و تکاثف آن لیله مدجانه شب تاریک دجن بالمکان
دجونا اقامت کرد دجن الحمام و الشاة و غیرها الفت و انس کرفتند همچو کبوتر و بز او داجن و دجناء کویند

دواجن جمع جل دجون و دواجن جمع شتر آبکش مدجونه ناقه که عادت کرده شده باشد بایکسی دجانه گله شتر که بردارد متاع را همچنین است دجان
دجنه بضم زشت زمین سیاهی بوادجن و هر دجناء سیاه سیاهی زشت داجنه خوار داشت اورا داجنه باران پیوسته بارنده همچنین است دیمه
داجونه دیلمی است بر ملا ازان و دیبت ابو بکر مقری و ابو دجانه کسی است به سماک پسر خرشنه صحابی است دجن بضم یا بکسر و کاهی بمد هم آمده و مجنن است
که ازان پیدا کرده شده شد ادم علیه السلام با آن بکار مهد است دجین بن ثابت که پسر ابو الغصن جحی است یا جحی غیر اوست **دحن** کفرح
بزرگ شد شکم او و در کوتاهی دحن الکتف مرد بزرگ شکم در کوتاهی قد و دحونه کقتوله و دحنه کخدبه و دحنه و دحنه بفتح جدا احر شاه و کجته
زمین بلند دحین که برجز نخیب تابعی و دحز در دج ن گذشت دحن الکتف زیرک خس **دخن** بضم دانه کاورس یا دانه ایست
خوردتر ازان لخشنده ترجدا سرد و خشک است حابس است مرطب را دخان کغراب و کجبل و کرمان دود داخنه و داخن و دواخن
جمع ابناء دخان عنزو باهله بدنه علی دخن بفتحتین سکون برای غلبه است بر ارصلح است دخن الطعام کفرح رسید طعام را دود بس گرفت
بوی دود را دخن خلقه بد شد خو و خلق او و خبیث گشت دواخن روزنها که ساخته میشود در جاها برای بیرون کردن دود و در تنور و حمام
آتشکده آن که دود ازان بدر رود و دخنه تیره که در سیاهی فعل دخن کفرح ادخن و دخناء لغت است ازان و دارد رسانیده است
که دود کشند بآن خانها را یوم دخنان روز گرم دخن بفتحتین کینه و بد خلقی و جوهر شمشیر و تغیر عقل و دین و تغیر حسب دخنا یا دخنان
بضم کجمک ایست ابو دخنه بضم برنده ایست مدخنه المکنه اخگر آتش دخنت النار کمنع ونصر دخنا و دخونا و دخنت وادخنت
بلند شد دود آن دخنت کفرح انداخت بر آتش هیمه را پس فاسد کرد آتش را تا برخیزد مر آتش را دود در دخنت الدابه و النبت
گشت رنگ هر دو تیره در سیاهی همچنین است دخن الکرم دخنه بضم و دخین که برابر عام تابعی است ادخن الزرع سخت شد دانه
زراعت دخن الغبار دخونا بلند شد **دحش** کجعفر و بثین مجعر زن فوز ایست و مرد غلیظ و کقنفذ نام مردی **ددن** بفتحتین
لعب و لهو همچنین است دد ادد و ددا و ددن و دیدان بفتحتین و ددوان کسحاب کسی که غنا نداشته باشد و شمشیر کند و شمشیر برنده از
لغات اضداد است دیدن و دیدان و ددوان عادت دیدبون در باب الباء گذشت و وهم کرده است دران جوهری **درن**
بفتحتین کوهی است به برابر غرب و چرکین است یا آلوده شدن بچرک گشت درن الثوب کفرح وادرن وادرنه چرکین شد جامه
و چرکین گردانیدم جامه را درن الکتف و مدران لغت است ازان برای مذکر و مونث درین کامیر درانه کثمامه خشک شده
هر شکسته و ریزه گیاه ترشی یا درخت یاره ادرنت الابل چریدند درانه را اظهر بدران آهو که میخورد آن را حطب مدرن کمحسن
هیمه خشک آورون بروزن فرعون علف گاه و دخیه که در هند رهوتاس گویند و بعضی درون و وطن و اصل دران کسحاب روباه
درنه کنیز موضوعی است و بفتح هم آمده و در نسبت بآن درنی گویند درنه دخت عیینه شاعره است ام درن بفتحتین دنیا ام
درین کامیر زمین قحط دادرین موضعی است بیحرین و ازان موضع است مسک دارین و دربنه کجهینه احمق و ثغه الدود علیهم
مجلد در بنی وقف کننده مدرسه نقشیه تحدیث کرد و روایت حدیث نمود درانه کرمانه زمین است درن الکتف و امیر جامه
کهنه درنت بدره کفرح با نشی آلوده شد دو درست و بحری بداده درنتان یالحبر و لا یدیهم دران و هودرن الید بن یعغ
آلوده به بنیکه **درابنه** در بانان و احد آن در بان فارسی معرب است **درخبت** الناقه علی الامر بهربان شد برو بعد که کخنق
درخبین کنیز جبل مرد هفته زیرک دانشه رود در بلکنند همچنین است درخبین در هردو معنی **درافن** کعلابط و مشدد

هم آمده زر دالو و شفتالو لغت شامی است **دشن** بخشید چیزی گرفت داشتان شهریست واشن معرب دشن مراد میدارند بان جامه نو که پوشیده نشده
باشد و خانه نو که سکونت کرده نشده است دشتی لسکاری شهریست بصعید مصر الاعلی ازان شهر است فقیه پرهیزکار احمد و عبد الرحمن و شاوی
دعن شاخهای درخت خرما که ضم کرده شود بعض آنرا ببعض و برکشی که از برگ خرما ساخته شود بیافتند آنرا و گسترده شود بران خرما دعن الکتف
بد خو و بد غذا همچنین است مدعن الکرم دعن کخدب یا بالک دعنه جمع دعان کسحاب سخت و غلیظ شدن مادعنه چه سخت و غلیظ است آن
دعان کسحاب وادیست میان مدینه و ینبع **دعکن** کجعفر نرم و نیکو خو و دابه منقاده رام کرده شده دعکنه ناقه فربه سخت و در معنی بکسر
هم آمده دعکنه بروزن ذر دبه کسی سطبر **دغن** دمنیا ازنال شد و روز ما دغنه که فربه بعض و جنه بروزن مذکور دغنه ام ربیعه بن رفیع که در
پناه خود گرفته بود ابو بکر صدیق را با آن دغنه گلگو کلاب است بروزن خرمه است و صحیح اول است و محدثان غلط میکنند دران دغانین بشتهای
زمین بلند اند بیلاد عمرو بن کلاب و دغان دیهی است براس عبق دغینه کجهینه علم است برای احمق بانام حمقا مشهور است و عبد الله بن محمد
که شیخ ابو الهیثم است و ابراهیم بن احمد و اعزنیان محدثانند **دفن** بدفنه پوشید شد و پنهان کرد و نهاد او را همچنین است ادفنه از باب
افتعال فاندفن و تدفن پس پوشیده پنهان گردید دفن بکسر موضعی است دفین و مدفون پنهان کرده شده ادفان و دفناء جمع
و چاه یا حوض یا خیمه که پوشیده شده باشد امراه دفین و دفینه زن پوشیده شده و دفناء و دفاین جمع و موضعی است مدفان و
و دفون شتر و آدمی که رود بطور خود بغیر حاجت مانند گختکان قد دفنت الابل دفنا تحقیق بسیار کرد برادری و بطور خود ادفن العبد
از باب افتعال گریخت بنده پیش از رسیدن بشهر یکه فروخته شود دران شهر و آن گریخته را دفون کصبور گویند و دادفین دوار
دفن بکسر علت که ظاهر شد جوخا پس منتشر شد ازان شر و شبها که برلب و بابهار اشتر میشود و دفن مرد لیست و زمینیست ناقه
دفون آنکه عادت داشته باشد بانیکه درود در آب وسط شتران کرده فعل قد دفنت تدفن تدافنوا باهم پوشیدند رازها را
دفنی گویند جامه خط دار و جبل دفین بفتح بگوشه مرد افتاده بنام مدفان خیک کهنه بقره دافنه الجدم ماده گاو که سائیده شده
باشد دندانهای وی از رو نهایت پیری دافنا الامر داخل امر دفینه کسفینه منزلیست مربنی سلیم را **دقن** فی الحجل زد در کنج دهن
مرد همچنین است و قزکه منع کرد او را و محروم گردانید آنرا **دکن** بضم رنگی که بسیاهی زند دکن کفرح ادکن لغت است ازان دکن المتاع کنصر برنهاد
و بعض آنرا بر بعض همچنین است دکن المتاع دکان کرمان معروف است دکاکین جمع معرب است سریده و کنار اشکنه که تو ابل و مصالح بسیار داشته
شد دکینا الکبیر او دابه ایست کوچک از احناشی بعض هوام و حشرات الارض نام میکذارند به دوکن و دکین کجوهر وزبیر **ادلهن**
ادلهنا پیر شده و بزرگ گشت لغت است در ادلام **دمن** بکسر سرکین که بعض آن بر بعض نشسته باشد و پشک شتر و بز دمنت الماشیه المکان
تدمینا بیالود مکان را آن ماشیه را مدمن گویند دمنه بکسر آثار خانه و آثار مردم و چیزی که سواد گردانیدند آنرا دم و کینه قدیم فعل دمن
کسمع و موضعی است نزدیک از خانه جمع همه دمن و دمن است دمان کسحاب خاکستر و سرکین و بوسیدنگی درخت خرما و سواد آن همچنین است
دمن و دمن محرکه و کسیکه سرکین اندازد در زمین بهر زراعت ادمن الشئ همیشگی نمود بآن چیز دمن الارض مرکین انداختند در
زمین و اصلاح آن نمود برای زراعت دمن مال و دمنه بکسر هر فروش و خدمت کننده شتر است دمین کسمین سوراخ موش دمن مدمن
کمعظم موضعیست و کنوز زشت و موضعیست و عبد الله بن دمینه کجهینه شاعر است دمنه تدمینا خصلت داد او را دمن بابه
لازم گرفت آنرا دامان دیهی است که آنجا سیب بسیار میشود بعراق دمامین دیهی است بصعید کتاب کلیله دمنه بکسر دال وضع

کرده شده اهل هندست ادمان شجره ایست از بهشت و آخرست از آخر آنها درخت خرما دوبین وگاهی بفتح میم آمده دهرست
نزدیک حمص **دن** خم بزرگ یا دراز تر از حب یا خورد ترمر او را اسفل بزرگست بر زمین نمی نشینند مگر آنکه برای او گوی کنند
ودران نشانند دنان دوکوه اند معروف راشد بن دن آن ابن معبدست دن بفتحتین کجیست در کمر و پستی و تطامن آن
در سینه وگردن ادن مردی که بصفت مذکوره باشد بعض خمیده پشت دنا مونث چنینی و در دواب و در چهار پایه نیز
میباشد نبت ادن روئیدگیاه هموار و برابر دندنه آواز مگس و زنبوران و سخن باواز خفی همچنین است دنین و دندان
بکسر دندن بکسر نیز بعض روئیدگیا یا شجره که سیاه شده باشد و بیخ صلیان ادن اقامت نمود دن الذباب و دنن و دندن
آوازکرد مثل آواز مگس دن فلان نغمه برآورد و فهمیده نشد از وی سخن دنن بفتحتین موضعست دنه بکسر دابه ایست
کوچک مانند مورچه دنان الشباب اسافل جامها خالم بن دنین کز پیر پدر مادر یعنی مادر عبد الله و مجاشع وسدوس پسران دارم
بن مالک عن حنظله است دنیة القاضی کلاه آن تشبیه داده شده بدن یعنی خم **دون** بضم نقیض فوق و می آید ظرف بمعنی
امام یعنی پیش و بمعنی وراء و بمعنی فوق از لغات اضداد است و بمعنی غیر قلیل است و از انست لیس فیما دون خمس اواق صدقة
یعنی در غیر پنج اوقیه و از انست حدیث اجاز الخلع دون عقاص راسها یعنی جایز داشته است خلع را با ما سوای عقاص رای آن
یعنی سربند آن یا معنی حدیث آنست که جایز است خلع بهر چیز بحدی که بعقاص راسها هم درآید است دون بمعنی شریف است
و بمعنی خسیس از لغات اضداد است و بمعنی امر و وعید است چنانچه دونک یعنی بگیر او را و دیهیست بدینور دونه دیهیست
بنهاوند و دیهیست بهمدان و گاهی در نسبت قاف زیاده میکنند در آخر آن از آن دیهست عمر بن مرداس و دونق دوین
بضم و کسر واو دیهیست به نیشاپور و شهریست بارمنیه از آن شهرست فضل الله بن منصور و عبد الله بن زرین محدثان
دوان کوابیست ناحیه ایست بعمان دوان کشاد موضعیست بزمین فارس دون کغلیط خون سیاوشان دان یدون
دونا دادهن بصیغه مجهول دون وخسیس گردید یا ضعیف و سست شد دیوان و بفتح هم آمده محل اجتماع صحیفها و کتابیکه
نوشته شده در ان اهل لشکر و اهل عطیه و اول کسیکه وضع کرده است آن کتاب را عمر رضی الله عنه بود دواوین و دیاوین
جمع و قد دونه تحقیق تدوین کرد آنرا ابتدا دونه این نزدیکتر است از وی دونک اغراء کور علانیدن است یعنی بگیر از او دون
عیناء تام داوی دونک یعنی نزدیک شو بمن و داخل میشود من بر دون چنانچه من دونه و بار بقلت و دون النهر جماعة یعنی پیش
از اینکه برسد بنهر جماعتست و گفته نمیشود رجل دون و گفته نمیشود مادونه **دهن** نفاق کرد دهن رأسه و غیره دهنا
ودهنه ترکرد آن را به دهن دهن بضم روغن دهن فلانا زد او را بعصا دهنه بضم پاره از روغن ادهان و دهان جمع قد ادهن
به از باب افتعال تحقیق طلا کرد بدن بروغن مدهن بضم روغن و آن شاذست قیاس بکسرست و مستنقع و محل صاف شدن
آب یا هر جائی که کنده باشد آنرا رود بار و از انست حدیث طهفة نشف الدهن و قول جوهری حدیث زهری تصحیف قبیح است
لحیه داهن ریش روغن مالیده شده دهین و بضم هم آمده باران بقدریکه ترکند روی زمین را دهان جمع قد دهن المطر
الارض مداهنة ظاهر کردن خلاف چیزیکه در باطن باشد همچنین است ادهان و غش و خیانت کردن دهنا دشت صحرا
و موضعیست مر تمیم را بنجد در کرن بمعنی بقصر هم آمده و اسم دار الامانه بصره است و موضعیست پیش یلیع نسبت بآن دهنی

ودهناورست

و دهناورست و دهنا دختر مسحل یکی از پسران مالک بن سعد بن زید مناه زن حجاج است و گیاهیست سرخ **بنو دهن** بضم حیست
از بجیله است معاویه بن عمار بن معویه دهنی بنو داهن که صاحب حربست دهنه بکسر بطنی است از ازد از ایشانست کلیم بن سعد و خالد
بن زیاد دهیان ناقه دهین کامیر کم شیر فعل قد دهنت دهانه و دهان بکسر کنفر و علم و کرم دهان کغراب جرم سرخ و مکان تخشان
قوم ملدهنون کمعظم که بر انها آثار نعمتها باشد دهن بکسر از درختان آنچه که بآن قتل کنند درندگان را واحد آن دهنه است دهن کتف
موضعیست بسواد ادهان صاف گردانیدن هو طیب الدهنه بضم آن خوشبوست **دهدن** بروزن ارون باطل لغتیست در
دهدر و گجعفر مردم و حلق **دهقان** بکسر و ضم قوی بر تصرف با حذقه و تاجر و مهتر زراعتگران عجم سردار اقلیم معرب دهگان دها قنه
و دهاقین جمع دهقنه اسم مصدرست از ان مونث آن دهقانه است قد تدهقن تحقیق زراعتکری نمود لور الدهقان موضعیست
بنجد دهقنوه گردانیدند او را دهقان **دهمن** للفرس مانند فیل است برای من یعنی سردار و پادشاه فرس را دهمن گویند
چنانچه پادشاه و سردار هند را قیل گویند **دین** وام که مراد از آنرا مدت معین باشد همچنین است دینه بکسر و وامیکه ادای او
او را مدت معین نباشد آن را قرض نامند و بمعنی مرگ و هر چیزیکه حاضر نبود ادین و دیون جمع دینه کبعته داونه وام
او را وام تا مدت معین و قرض دادم او را و آن هو گرفت آن را رجل داین و مدین کامیر و مدیون و مدان و بتشدید دال
هم آمده بر ذمه او دین است یا بسیار دین است ادان و ادان و اتدان و تدین گرفت بر ذمه خود دین را رجل مدیان
مرد بسیار قرض دهنده و بسیار قرض گیرنده از لغات اضداد است و همچنین است امراة مدیان و جمع هر دو مداین است داینته
قرض دادم او را و قرض داد او مرا دین بکسر پاداش و قد دنته بکسر دینا و بکسر هم آمده تحقیق پاداش دادم او را پاداش
دادند و بمعنی اسلام و قد دنت به بکسر دال یعنی بدین اسلام در آمدم و عادة و عبادة و همیشه بارنده باران یا باران
نرم و فرمان برداری همچنین است دینه در هر دو معنی و خواری و مرض و حساب و قهر و غلبه و استعلا و سلطان و ملک و حکم
و سیرة و تدبیر و توحید و نام جمیع چیزیکه بآن پرستش خدا کرده شود و ملت و پرهیزکاری و معصیت و اکراه و باراسی که
باید ارکند و معهود شود بموضعی و برای آن مرضی عادت کردد بمعنی حال و قضاء دنته ادینه کبعته ابیعه خدمت کردم
او را و احسان نمودم بروی و مالک آن شدم و از انست که مدینه گویند مصر را و قرض دادم او را و قرض گرفتم از وی
دیان قهار و قاضی و حاکم و نگهبان و حساب کننده و پاداش دهنده که ضایع نسازد عملی را با پاداش کند بخیر و شر
مدین کامیر بنده مدینه داه زیرا که عمل خوار گردانیده است هر دو را در حدیث آمده کان صلی الله علیه وسلم علی دین قومه یعنی
هر چیز که باقی مانده بود در قوم از ارث ابراهیم و اسمعیل علیهما الصلوة والسلام در حج ایشان و نکاحها و بیعها و اسلوبهای
ایشان اما توحید پس بدرستیکه آنها تبدیل کرده بودند در ان و بت پرستی هم آمده اختیار کرده بودند حالانکه نبی صلی الله
علیه وسلم نبود مگر بر توحید دان تدین عزیز و غالب شد و ذلیل و خوار گردید و فرمان بردار نمود و نافرمانی کرد هم
و معتاد گشت بخیر یا شر و رسید آن را علت و مرض باعث شد و برانگیخت او را بر چیزیکه مکروه میداشت آنرا و خوار
گردانید آنرا ادینه تدینا گذاشت او را بسوی دین او و انا ابن مدینها یعنی من عالم بآن دایان قلعه ایست بیمن ادان
خرید نمود بدین یا فروخت بدین از لغات اضداد است در حدیث آمده ادان معرضا و روایت کرده شد دان

موضاو ... بمعنی اینکه خوید بدتر درحالیکه اعراض کننده بود ازا دار با معنی آن داین کل من اعراض له یعنی قرض میخواست
از هر که بجنس می آید مراو را **فصل الذال ذونون** که نبود رونید که است خرجوا تیدا ثون برآمدند
درحالیکه میجیدند آن رونید که را **اذبنه** بضم برنم دکه در دولب از تشیک لغت است در ذیل **اذعن** فرتن نمود و خوار شد
و اقرار کرد و اسراع نمود در فرمان بردار و منقاد گشت و همچنین است ذعن کفرح ناقه مذعانه منقاده نرم و رام شده را بهم
مذعانین صواب آن بیاد موحده است یعنی متتابعین **ذقن** بکسر بر فانی و بفتحتین زنخ که مجتمع هر دو لحی از اسفل لحی جای
روئیدن ریش و بکسر هم آمده مذکر است اذقان جمع مشتعل الستعان بذقنه مثل ایست زده میشود در حق کسی که طلب
اعانت کند از خوارتر از خود اصل اصل آن شتر است که بار کرده شود بیار گران پس قادر نشود بر قیام پس تکیه کند بزنخ خود
بر زمین ذاقنه چیزیکه زیر زنخ است یا سر حلقوم یا طرف حلقوم بر آمده یا چنبر گردن یا اسفل شکم متصل ناف یا چاه سینه که در بن حلق
میباشد یا اعلای شکم ذقنه کم کرد او را یا زد زنخ آن را ذقن علی یده او علی عصاه نهاده زنخ خود را بر دست یا بر عصای خود
همچنین است ذقن ناقه ذقون که فرو هشته کرد زنخ را در سیر دلو ذقون گویند ذقنت الدلو کفرح و قتیکه بدوزی تو آن را
و لبهارا و مایله و کج شده بیاید ذقان کلکتاب کوهی است و کصاحب دیه است ذاقنه تنگ گرفت او را ذقنا و ذی دراز زنخ
اذقن مرد دراز زنخ وزن کج کس ذقن بضم جمع **ذیمون** بر وزن لیمون شهریست بر دو نیم فرسنگ از بخارا از ان
شهر است قصبه ابو محمد حکیم بن محمد ذیموی **ذنین** کامیر و ذنان کغراب آب بینی رقیق یا چیزی که جاری شود از بینی و رحال
کو رقیق بود یا عام است در هر دو معنی فعل ذنن کفرح ذن یذن ذبنا و ذنینا و ذنن تذنینا اذن کسی که جاری باشد هر
سوراخ بینی او و ذناء زنی که هر دو سوراخ بینی او جاری باشد و زنی که منقطع نگردد حیض آن ذنانی آب بینی کشیده لغتیست
در زاء یا صواب بذال است ذنانه کثمامه حاجت و بقیه چیزی ضعیف انه لیذن بذرستیکه آن ضعیف و هالک شونده است
از غایت پیری یا از مرض یا مشی کند بر فتار سست ذناذن ثوب اسافل جامه و هو یذنانه یعنی او بر حاجت است سوال میکند او را
حاجت را مازال یذن فی تلک الحاجة تمنه میطلبید آن حاجت را تا که روا کند آن را **اذان** عیب ندون غیر نمود **ذهن** بکسر
فهم و عقل و حفظ قلب و فطنه ذهن معنی بفتحتین هم آمده و قوت و ییه اذهان جمع ذهنی داستن فراموش کرد مرا و در بار
انداخت مرا و اهنی فذهنته سخت کرد مارا در فهم و فطانه پس بر آمدم من جید تر از وی و از روی ذهن بن کعب بضم بطی است از
مذحج **ذهین** بیاد موحده کجعفر بن قرضم صحابی است **ذین** بکسر عیب **فصل الراء رانه** بمعنی رعنه
احمق و سست کردانید او را و مرویست از نضر بن شمیل روایت کرد از خلیل **ربون** واربان و اربون بضم هر دو بیعانه که بآن
عقد منعقد میکرد و اربنه دادم او را بیعانه **ربن** مرتفع بالا مکان ربان کرمان رکنیت از کوه اجاء و کسی که جاری کردانند
کشتی را و قدرتر بن تحقیق جاری ساخت کشتی را ربانیه آبیست مربنی کلیب ... را و ککتاب نام شخصی است از جرم و نیست
در کلام عرب ربان برا اغیر آن و ماسوای آن بزا معجمه است علی بن ربن طبری بفتحتین مولف کتاب الامثال و غیر آن اربونه بضم
شهریست بمغرب مرضع الرابن منک محل پوشیدن ران توران جنریست مانند موزه لیکن درازتر است از موزه و قدم ندارد
ترافقن دیهیست ببلاد عجم و آن قصبه کردن است **رتق** آمیختن به بخیر آرد مرتنه کمکنسه و مظه نان به انداخته شده

الفق

رانیز حصوز است که با و روئین است زان میباشد برای بیوسته کردن اجزاء و نظم ساختن بکار می آید رثم بفتحتین بن کربال بن ربن تبرانی
گفته شده که بدرستیکه او صحابی نیست چرا که نیست که او دروغ گو است ظاهر شد بهند بعد شش صد سال از هجرت پس دعوی
صحبت رسول صلی الله علیه و سلم کرد و تصدیق کردندش و روایت کرد حدیثها را که من شنیدم حدیثها را از یاران وی و دادی را تو ما میان موسنه
و ققار است **رثان** کسحاب قطرهای بی در پی از باران که مابین قطرها اندکی سکون و عدم بارش بود و ارض مرثنه کمعظم و ارض مرثونه
زمینی که آن قطرهای باران بوی رسیده باشد ترثنت ظلا کرد دوری خود را بزعفران **ادثعن** المطر بعین مهمله ثابت ماند باران و خوب بارید
ارثعن النبو فرو گذاشته شد مو ارثعن فلان سست شد فرو هشته کرد دید **رجن** کمانع رجن بالمکان رجنا اقامت نمود رجنت الابل و غیرها و یوانه خود
شتران و ماننده الجیم هم آمده رجن دابته حبس کرد دابه خود را و خوب کاه نداد آن را یا بند کرد دابه را در منزل بر کاه همچنین است رجنها
فرجنت هر دو چون ناپس بند شد بر کاه بند شد رجن فلان شرم داشت از وی ارتجن امرهم مختلط و برهم شد ارتجن الزبد جوش داده شد
مسکه پس صاف نشد و فاسد کردید ارتجن برهم نشست و اقامت نمود رجین زهر قاتل رجینه جماعه مرجونه لرزه از تب رجان
ککتاب وادیست بنجد و شهریست بفارس و گفته میشود مراو را ارجان نیز از ان شهر است احمد بن حسن و احمد بن ایوب و عبید الله
بن محمد بن شعیب و برادرش احمد رجانیان محدثان رجینه کجهینه موضعیست بمغرب **ارجحن** میلان نمود و بجنبید و افتاد بیکر شبه
ارجحن السراب بلند کردید جیش مرجحن و رحی مرجحنه لشکر گران و آسیای گران **رجعن** لغت از ارجحن است در همه معانی آن
رخان کسحاب دیهیست از ان دیه است حسن بن قاسم رخانی **ردن** بضم بیخ آستین اردان جمع اردن القمیص اردونه
کردانید برای پیراهن بیخ آستین را مردن کمظلم لفظا و معنی یعنی تاریک و کمنبر دوک ردن کفرح درهم کشیده گشت ردن
آواز افتادن سلاح بعض آن بر بعض ان و دو کردن بترتیب نهادن بعض متاع را بر بعض و بفتحتین پوست تنک باریک که
بر روی بچه اشتر و غیره میباشد و یا بچه بزرگ آید و رسیدن و ابریشم رادن کصاحب زعفران اردن کاحمر نوعی از ابریشم و بضمتین و تشدید
دال پلنگ و مدینه ایست بشام از ان مدینه است عباده بن النسی و حکم بن عبد الله و دیگران احمر دادسی کرسر فرآن نورد ابحیر باشد اردن
کز برج بشر بن عمرو بن مرثد عرق مردن کمحسن خو کننده بوی زعفران مانده کردید ارتدنت ساخت زن دوک را مردون و صل کرده
شده ردینی نام شخصی **ردان** کسحاب دیهیست به نیشابور **راذان** موضعیست و ابن راذان از مقربان است و عبید الله بن محمد
فردیست ورذون بمعنی ردون است راذانات از رستاقهاست **رزن** جای بلند که در ان پستی باشد که نگاه دارد آب را
رزون جمع و بکسر ناحیه رزنه جای صاف شدن آب رزان کحبال جمع رزن کلکرم وقار ببد اکرد رزین صاحب وقار
کرانبار رزن چیزی را و رزان کسحاب کویند رزنه برداشت آن را تا به بیند که چه قدر گران است رزن بالمکان اقامت
نمود رزین کرانبار و نام مردی ارزن شجره ایست صلب روزنه کوه روشن دان آرزن فی الشیء آرام بید کسی
نمود در ان ارزن کاحمد شهریست بارمنیه مشهور بارزن الروم و از ان شهر است عبید الله بن حدید ارزنونی
محدث و شهریست دیگر بارمنیه نیز و دشت ارزن میان شیراز و کازرون ارزنجان شهریست بروم و ارزنان دیهیست
با صفهان الجیلان تیرازمان دو کوه با هم مقابل اند هر از نه معارضه کننده اوست **رسن** بفتحتین رسن
و چیزی که از مهار و بینی بود ارسان و ارسن جمع رسنها رسنها و برسنها کردانید بهر او رسنی یا رسنها بمعنی لت

آزاد برس مرس کجلس و مقعد مزرس بن عامر بفتح است و حارث بن ابا رس بفتحتین او رسان زمین درشت و غلیظ راس بروزن یاسم
گیاهی است خوشبو کلمه فارسی است ذا کر دم آزاد در تقی میگوید عبد ضعیف صاحب کنز اللغه در تفسیر راس آورده نوعی از دار چینی
آزاد قرفه هم گویند رستق بضم شهری است میان جاه و حمص از آن شهر است عیسی بن سلیم رستنی راشن بضم و فتح سافر و چیزی که داده شود
برای شاگرد کاریکه فارسی آن شاگردانه است و طفیلی قدرشن تحقیق طفیلی مهمان شد رشن الکلب فی الاناء رشنا و رشونا داخل کرد سر خود را
در آوند عبد الله بن محمد راشنی ادیب شاگرد حریری رشن کناره شکسته از نهر که از آنجا آب بر آید و در معنی بفتحتین هم آمده رشین کز بر
و بهری است از آن دیه است ادریس بن ابراهیم رشنی جرجانی روض تا بداین غنم رضون گوسفند چوند بر حنسک مل کردانید آنرا رصن
بلسانه و دشنام داد او را ارصنه محکم و استوار کردانید آزا قد رصن لکرم رصین کار محکم و ثابت و بسیار بر سنده حاجت با خود
بر دردناک گرفتار مالم رصینا الفرس دو استخوان که در دو طرف استخوان سر زانو اسب بوسته است رصن الشی غلبه کرد ران
ساعد مرصون بازوی سوزن زده شده ذیل ران پاشیده شده مرصن کمتر آهنی که داغ کرده میشوند بآن دواب ارصان مرصنان
مربلجوت بن کعب را مرضون سنگها و مانند که بترتیب نهاده شده باشد بعض آن بر بعض در بنا و غیر آن رطانة بکسر هم
آمده سخن بزبان عجم رطن لو و راطنه سخن گفت با او بزبان عجم تراطنوا با هم بزبان عجم سخن گفتند مارطینا که بضم
بتخفیف هم آمده یعنی چه چیز است سخن تو که این است و هرگاه بسیار شوند شتران و باهم همراهان کردند و اهل آنها با آنها
باشند پس آن را رطانه و رطون گویند رعش بحرکت نون زاینده است مرد بددل و دختر مرغ و شتر تیز رو مونث آن رعشا
و اسب است مراد را رعشه آیات و معنی عمرو بن قرید از بنی کلاب را نامیده شد برعش بادشاه حمیر که آزار رعشه داشت
ارعن کول فرو هشته و سست در کویاش قد رعن منقله رعونه و رعفار بفتحتین احمق و سست گردید ما ارعنه چه احمق و سست
آن رعنه الشمس الم رسانید آفتاب دماغ او را پس متزلزل و سست گردید بسبب آن و بیهوش گشت رعن بینی کوه که پیش از کوه بر آمده
باشد رعون و رعان جمع و کوه دراز و موضعی است بحجاز و بحرین و لقب حواب موسی جیش ارعن لشکری است که بر آن لشکر از بسیاری
دور عین که پیر پادشاه حمیر رعین قلعه ایست مراد را بکوهی است که بر آن کوه قلعه است و مدینه دیگر است بیمن رعین کاهر کلمه
اسپان که قلیل باشند رعون کصبور شدید و بسیار حرکت و تاریکی شب رعنک لغت است در لعلک رعنار بصره بجهت
تشبه آن برعن جبل یعنی بینی کوه و انگوریست بطایف رغن بروزن منع گوش داشتن بگفتار و قبول آن همچنین است
ارغان و خوردن و نوشیدن در لغت و ناز و طمع رغفه زمین نرم ارغفه طعام خورانید او را ارغن الامر آسان گردانید
کار را رغن لغت است در لعل مرغینان بکسر غین شهریست بما وراء النهر از آن شهر است علی بن محمد مولف هدایه رفن
بیضه و بروزن حذب اسب دراز دم رافنه زن ناز و تبختر کننده و تکبر نماینده رفان باران است رفانیه بروزن
کلانیه ناز که عیش ارفان ارفینا که کثت بستر قرار گرفت و سست گردید و فرو هشته شد ارفان غضبه دور شد خشم وی
رفهنیه بروزن بلهنیه فراخی و سعت زندگانی رقون کصبور و کتاب و ارقان بکسر حنا و زعفران ترقنت خضاب
کردم بهر دو ارقن لحیته و رقنها خضاب کرد ریش بحنا و زعفران مرقون مرقوم ترقین بمعنی ترقیم یعنی کتابت کردن و
مقارنه و نزدیک میان سطرها و نقطه دادن خط را تا ظاهر گردد و تحسین و تزئین کتاب و سیاه کردن مواضع را

در افواه حبر

در افواه حساب با توهم کرده شود که آن مواضع سپید کرده شده توضیح این کلام آنست که اهل حساب در فرد چیزها مینویسند اگر کلمه
داشته باشد چنانچه لفظ و کلمه گندم مردان میکشند و زیر آن آن قیمت و وزن آن مینویسند و اگر در کلمه جز منصور نشود چنانچه
کلمه زر پس بد تصورت مینویسند بجهت ضرورة آنکه جا زیر آن برای نوشتن قیمت و وزن آن پیدا شود رقین کامیر درهم راقنه
زن نیکو رنگ و زن خضاب کننده ارقن الطعام ترکد طعام را بروغن رقن بفتحتین بیضه مرغ مردار خور ارقن آلوده شده
بزعفران همچنین است ارقن رکن الیه کفنصر و علم و منع رکونا میل کرد و قرار گرفت رکن بضم جانب اقوی و موضعی است بیمامه و امر
عظیم و چیزیکه بآن قوت گرفته آید چنانچه ملک و لشکر و غیر آن و غلبه و شوکت رکن بفتح جامه کهنه و غار همچنین است رکین کز بیر
قد رکن لکرم رکانه و رکونه ارکون بضم مضارع بزرگ رکانه کثمامه بن عبد الله بن زید بعلوا سنیست که روبته با آنحضرت صلی الله
علیه و سلم کشتی گرفت و آن جناب او را بر زمین زد او مسلمان شد صحابی است رکانه مصری کندی غیر منصوب که اختلاف است
در صحبت وی با نبی صلی الله علیه و سلم رکان و رکین کغراب و زبیر هر دو نام عربان است رمان انار واحد آن رمانه است مر
او را نشش مزه چنانچه برای سیب است نشش مزه و آن محمود است بجهت رقت و سرعت الخلال و لطافت آن مرمنه جائیکه
درختان انار بسیار باشند رمان السعالی خشخاش سپید یا نوعی از آن و رمان الانهار از نوع کبر است از هیوفاریقون
رمانتین موضعی است دون هجر قصر الرمان کوشکی است بواسط از آنجاست یحیی بن دینار ابو هاشم و علی بن عیسی نحوی صدفیه
و حسن بن منصور و عبد الکریم بن محمد و طلحه بن عبد السلام و محمد بن ابراهیم رمانیان محدثان رمان کشداد بن کعب دری حج
و رمان بن معاویه در سکون و کوهی است مرطی را او منیه بکسر کاهی تشدید داده میشود یا دا خیره شهریست بروم یا چهار
اقالیم است یا چهار شهر متصل است بعض آن بعض گفته میشود مر هر شهر را ارمنیه و نسبت بآن ارمنی است بفتح عبد الوهاب
بن محمد بن عمرو بن محمد بن زرمین بضم شیخ است مر شیخ ابا اسحاق را و حسن بن حسین بن رامین فقیه است ارمعن جاری
شد اشک او رنة آواز رن یرن رنینا فریاد کرد رن الیه گوش بر آواز او داشت همچنین است ارحق در هر دو معنی رن
القوس آواز کرد کمان رنه کرنا حلق همه حلق و نام جاد را الآخر مرنه قربان کمان رن بفتحتین چیزیست که فریاد میکند و آب
روزها بسر مار نان کغراب دهی است باصفهان از آن دیه است احمد بن محمد بن احمد بن هاد مقری رنجان شهریست بمغرب و ذکر کرده شده
در جیم روان نهایت کناره مزرعه و بضم شدت و روون جمع رونه معظم چیزی ارونان آواز و صعب از روزها یوم ارونان
باضافه و بترکیب توصیفی روز صعب و سهل از لغات اضداد است لیلة ارونانه شب سخت و نرم راون کهاجر شهریست
بطی رستان هو مرون به او مغلوب و مقهور است با آن محمد بن روین که بیر روایت حدیث کرد از شعبه روان دهی است
بحجاز یا وادی است رهن چیزی که نهاده میشود نزد تو بدل چیزیکه گرفته شود از تو رهان و رهون و رهن بضمتین و رهین
جمع رهن الشی و رهن عنه الشی کمنع و ارهنه کردانید آنرا گرو و ارتهن منه گرو گرفت از وی مر هنته لسانی گرو دادم زبان
زبان خود و حلقه کارهنه و هر چیزی که حبس کرده شود بدل آن چیزی پس آن چیز را رهین و مرتهن گویند مراهنه و رهان
گرو بستن باهم در سبقت بردن بدوانیدن اسپان رهن ثابت شد و همیشگی نمود و همیشه داشت آنرا همچنین است
ارهن راهن مهیا کرده شده و لاغر گردانیده شده فعل قد رهن کمنع رهونا راهنه ناف و گرداگرد آن از اسب

راهون کوهیست بهند فرود آمد بران آدم علیه السلام رهبان موضعیست و بضم موضعیست دیگر رهنه بضم دهیست بکرمان رهین کابر
لقب حارث بن علقمه نصر بن راهن از تابعان تابعین است ارهنه ضعیف گردانید آنرا او قرض داد او را ارهن فی السلعه
نرخ سلعه و متاع گران گردانید ارهن الطعام لهم بنا نخورش آمیخت طعام را برای ایشان ارهن المیت القبر در گور گردانید مرده را
بقبر ارهن فلانا ثوبه دفع کرد جامه بسوی وی تا گرو کرد آنرا الرهن ولده بخطا کردانید ولد را بگرو بستن یا قوم هو رهن مال
بکسر آن مقابل مال است رهینه کسفینه موضعیست و واحد رهاین است بمعنی گرو کرده ها جاریه ارهون بضم زن حیض دار رهدن
مثلثه الراء پرنده ایست مانند گنجشک بلکه همچنین است رهدنه و رهدنه کلاه پیر و رهدون کژ بور رهادن جمع و بد دل و کول رهدنه
درنگ کردن و تاخیر نمودن واکرده مدور شدن چیز را احتباس و بند شدن رهدون کژ بور دروغ گو رین برگ ران ذنب علا قلبه
ریناورونا غلبه کرد گناه او بردل و رو هر چه بر تو غالب شود در حق آن ران گویند ورانت علیک گویند وانت النفس خبیثت گشت
و بیهوش شد اراتوا ابلاک شدند مواشی وقوم ایشان ارنون گویند رین به بکسر راء افتاد در چیزی که قدرت بر خروج ازان
ندارد و ریان کوهیست بحجاز و دهیست بهمدان و دیهیست بناحیه اعلم ربنه سرخ و خان جمع ران مانند موزه است لیکن قدم
نیست مر او را و دراز تراست از موزه و شهریست که حد آن بحد آذربیجان متصل آن غیر ازان است ازان شهرست ابو الفضل
احمد بن حسن و لید بن کثیر رایان رو یان بضم شهریست بطبرستان ازان شهرست امام ابو المحاسن عبد الواحد بن اسمعیل صاحب
بحر و غیر آن و محله ایست بری و دیهیست بحلب فصل الزاء زاعن مثلثه دانه که آمیخته میشود
بگندم کلب زئن بکسر سنگ خورد قامة زمح ازاسنه و یزاو نه لغت است در یزنه منسوب بسوی یزن بفتحتین بطنیست از حمیر زبن
کمنع آن دفع و فروختن ثمره درخت بر درخت بدل خرما خشک از روی پیمانه بیت زبن خانه که دو رویکسو باشد ازخانها زبن بکسر
حاجت فداخذ زبنه من المال گرفت حاجت خود را از مال زبن بفتحتین جامه بر تقطیع خانه چنانچه غلاف حجله عروس و بمعنی
ناحیه و بروزن عتل شدید الدفع ناقه زبون ماده شتر دفع کننده زبنت الناقه بروزن خوف هر کاه بار آن حوب زبون تاک
دفع میکند بعض آن بر بعض را از زراه بسیاری زابنه با هم دفع نمودند زابنه بشته زمین بلند است در وادی که جدا دست گشاده
درو ازان بشته زبنیه بروزن هبریه جن متمرد و سرکش آدمی و شدید و مرد علمدار مانند کوتوال و غیره زبانیه جمع یا واحد
زبانیه ز بنیست زبین کسکین کسی که بول و غایط دفع کند یا امساک کند هر دو را بنا بر اکراه زبانیا العقرب هر دو نیش کژدم
و دو ستاره روشن اند در دو شاخ عقرب مزابنه فروختن خرمای تر بر درخت بدل خرمای خشک مرویست از مالک که مزابنه
بیع هر توده که دانسته نشود کیل آن و عدد آن وزن آن بمقابله مکیل یا موزون و معدود و بیع معلوم مجهول از جنس
آن یا بیع مجهول بمجهول از جنس آن مزابنه بیع مغابنه در جنسی که جایز نیست دران غبن زبونه مشدده و بضم هم آمده
گردن بلاغت تنوزبینه کسفینه حرتیست و نسبت بآن زبانی است بتخفیف ابو الزبان زبانی محدثست زبان بن مرة دراز درخت
زبان بسر امرا القیس و زبان کنداد لقب ابا عمرو بن علا مازنی و زبان بن قاید و محمد بن زبان بن حبیب واحد بن سلیمان
زبان راو یاشند زبون احمق و حریف لغت مولدست اصل عربی نیست و جایی که در سنگها کرداگرد چاه اند یا در منبع
آب در سنگلاخ باشد یعنی وایس رفتگی از هوا بمعنی یکسو و از هم دور گشتند زبان در باب الراء مذکور شد بمعنی دیم

بجنبد ما سمعت له زجنه نشنیدم مر او را کلمه و سخن زجن کمنع تاخیر کرد و درنگ نمود همچنین است تزجن زحن ولا نا عن المکان
دور کرد زخنه کمار سخت وقافلا باثقل و توابعان خود زخنه بضم محل انعطاف و گردیدن رود بار زحنه بن عبد الله قاتل
ضحاک بن قیس یوم المرج زحنه کهمزه زن کوتاه قامت و هو زحن مرد کوتاه قد زحینه بروزن سفینه درنگ کننده و سستی
نماینده نزد حاجتی که طلب کرده میشود بسوی آن تزحن الشراب و تزحن علی الشراب بکراهت و ناخوشی خورد بغیر خواهش و آرزو
زرین مشدده الراء لقب احمد بن علی محدث و عبید الله بن زرین ذهبی شیخ بن ابی لقمه معرب مست معنی آن ذهبی
یعنی ساخته شده از طلا است غداة مزرینه صبح سرد است زرجون بفتحتین شراب انگور و درخت انگور یا شاخهای
آن و رنگ سرخ زرجینه بخارج بمعنی گرفتن بعض شریکان خانه را و بعض زمین را و فریب دادن و مکر و فریب زرفین بضم و کسر
حلقه زنجیر در یا عام است معرب زنجیر است قد زرفن صدغیه هر دو زلف را مانند حلقه زنجیر گردانید زرطی بفتحتین عبد الله
بن محمد فرج زرطی یکی محدث زاغون ابو زغنه عامر بن کعب یا عبد الله بن عمر و صحابی بایکدیگر شاعرست زاغونی علی بن عبد الله محدث
حنبلی و محمد بن عبد العزیز زغینی کجوینی فقیه مؤلف احکام القضاة است زفن بزفون رقص کرد زفن بکسر سایه بان که صفه نشستگاه
بر بالای سطح میسازند نگاه میدارد ایشان را از حرارت و تجام روتزرو نما یکا آن در فارسی مکره گویند شاخ درخت خرما که ضم
کرده شود بعض آن با بعض مانند بوریا تنک بافته شده ناقه زفون ماده شتر دفع کننده بالنگ ناقه زیرفون کجزبون شتاب
رونده زیفن کخضجر و سیفن دراز قد و شدید نام میگذارند به زنجیان زفن زافنه زن لنک و زن بالاکه کفایت کند بر خود
مشقت جماع یعنی خود این قسم در وقت جماع اعضای خود را نگه دارد که جماع با آسانی دست دهد زفن الحمل برداشت بار را
از قنه مدد کرد او را به برداشتن بار زکنه کفرح و ازکنه دانست آنرا و فهم کرد و تفرس نمود بآن و ظن کرد آنرا یا زکن ظن است
بمنزله یقین نزد تو یا ارفع است از ظن ازکنه دانانید آنرا و فهمانید ان الحبش یزاکن الفا این لشکر قریب بهزار است یزاکن
بنو فلان بنو فلان نزدیک میگردند و می نشینند و لازم میگیرند صحبت ایشان را ازکن دانستن تو چیزی را بظن پس بصواب رسی
زکانه و زکانیه اسم مصدرست ازان زکن کهرد نگهبان ضابط تزکین تشبه و ظنهای که در نفوس واقع میشود زاکانی قبیله ایست
از عرب که سکونت نمودند در قزوین زمن بفتحتین و زمان کسحاب عصر و هر دو بمعنی وقت هم آمده اندک وقت باشد و
بسیار وقت ازمان و ازمنه و ازمن جمع لقیته ذات الزمین کزبیر مراد ازان تراخی وقت است عامله مزامنه یعنی معاملت نمود
با او مزامنه مانند مشاهره زمانه دوستی و جاماندگی زمن کفرح زمنا و زمنه بضم و زمانه جا مانده گشت زمن و زمین جا مانده
زمنون و زمنی جمع مزمنه بفتحتین یعنی مزمان ازمن آمد بروی زمان زمان بکسر و تشدید جد است مر قیله زمانی را و نام فند
سهل بن شیبان بن ربیعه بن زمان مالک بن صعب بن علی بن بکر بن وایل است و قول جوهری زمان بن تیم الله الی آخره
سهوست ازان قبیله است عبد الله بن معبد تابعی و اسمعیل بن عباد و محمد بن یحیی بن فیاض محدثان زمانیان زمانه کسحابه
و ثیر بن منذر بن جیک بن زمانه و احمد بن ابراهیم بن زمانه محدثانند زن عصبه خلک شد به آن زن فلانا بخیر او بشر ظن
کرد او را بخیر همچنین است ازنه بخیر او بشر ازننته بکذا تهمت کردم او را باین کار ماده میاه زنن بفتحتین آب کم تنک یا چاهی که
دریافته نمیشود که در آن آبست یا نه زن بکسر ماش یا دانه ایست دیگر که آزاد و سر گویند تزنین همیشه خوردن ماش و دو

زنین کزبیر ابن کعب بطنیست محمود بن زنین معروفست حنظ زنة بکسر عنبر خوش مزه و خوشبو زنا بروزن زبانه مانند آب چیزی که واقع
میشود در پنهای جشران ظل زنان کسحاب و ظل زناء سایه خورد کوتاه رجل زناء مردی که کفایت کند ذات خود را نه غیر خود را ابو زنه
میمون زنبالنه دیهیست وازان دیهست محمد بن احمد بن خازم بمعجمه ما واز زندیست ابو زنده وابو حامد احمد بن موسی و محمد
بن سعید هر دو محدث و محمد بن محمد مقری ما وراء النهر زون بت و چیزی که ساخته شود پرستش آن کرده شود و مرد کوتاه قد و بمعنی
هم آمده موضعی که جمع کرده میشود بتها دران و استاده کرده شود و زینت داده شود زون کجذب کوتاه قد مونث آن زونة
زوان مثلثه بمعنی زوان زونه بضم زینت و زن عاقله زان بمعنی لشم و آن درختیست کازان کانها سازند جبنه الکلبه
بن زوین کزبیر فقیه الاسکندریه واسانیست زینه بکسر چیزی که زینت کرده شود بآن همچنین است زیان الکتاب و وادیست
و جد محمد بن الحسن بن محمد حفار و جد محمد بن حسین اصفهانی محدثان یوم الزینة روز عید یا روز شکستن نهر خورد بمعجم دار
الزینه موضعیست قریب عدن زینه دخت نعمان روایت حدیث نمود زین ضد شین شین عیب و عار ازیان جمع
زانه وازانه وزینه وازینه زینت داد او را فرین پس زینت گرفت او همچنین است ازوان وازین وازیان وازین
زین بن شعیب المعافری و منصور بن نجم بن زیان کشداد محدثانند و حافظ ابو عبد الله بن واصل بن عبد الشکور
بن زین زعنی او و پدرش هر دو محدث اند کنفر زبیر روایت کردیم از باران ورفانه بد هضم طعام قمر زبان کسحاب قمر
نیکو اراده زاین مترینه است یعنی زینت کرده شده

فصل السین

سبن بفتحتین دیهیست
ببغداد ازان دیهست ثیاب سبنیه آن ازارها سیاه اند برای زنان و قول لیث که ثیاب سبنیه جامهها از کتان سپید است
سهو است و گفت ابو عبیده ثیاب سبنیه آن قصبیست قصیص جامه از حریر که دران صور تمثال از نجست اسبین همیشگی نمود در پوشیدن
آن جامه ابو جعفر واحمد بن اسمعیل سبنیان محدثانند لینه بکسر و فتح با و نون لغتیست در لسفیه اسبان سر بند بارزنان
که باریک باشند استن واستان بمعنی اشجار کهنه واحد آن استنه یا ادا لستن درختیکه در چار روئیدن پهن گردد
و فاش شود پس هر گاه نظر کننده در وی نظر کند مشابه داند آن را ... و اوسط و اسفل از یکی ازان هبة الله بن عبد الصمد
استاذیست سجنه بند کرد او را سجن الهم ظاهر نکرد هم را سجن بکسر زندان سجان کشداد زندانبان سجین
محبوس سجناء و سجنی جمع سجین و سجینه و سجونه محبوسه سجنی و سجان جمع و سجین کسکین بمعنی دایم بازن مانده
شدید و موضعیست که دران کتاب فجار است و وادیست در دوزخ اعاذنا الله منها یا سنگیست در زمین هفتم و بمعنی
علانیه یعنی آشکارا و کویکه کرد درخت خرما کنده باشند تا آب دران اندازند و بیخ آن برسر سجنه تسجینا پاره پاره
گردانید آن را سجن النخل که آن درخت کور بکند برای آب دادن سحنه وسحنار هر دو بفتحتین هم آمده رنگ
ظاهر بدن و نعمت و هیئت و رنگ جار الفرس سحنا ملاقات و حسن مخالطه و معاشرة مسحنة کمکنسة و سطایست آدم
و چیزی که شکسته شود بآن سنگها را سحن کمنع مالید چوب را تا نرم گردید سحن الحجر شکست آن را بجاهای مسحنة بکسر میم یعنی
در کنف اوست یوم سحن بفتح بمعنی روز جمع کثیر سحنه شهریست نزدیک همدان مساحن سنگهای طلا و نقره و سنگهای
رقیق و تنک که تیز کرده میشود بآن آهن سخن بضم گرم سخن مثلثه لغاة سخونة و سخنا بضمتین و سخانة و سخنا

تشخصهای مردم استنه داخل شد
در قحط قلب است استنه است استان
بضم چهار شهر اند به بغداد علاوه عالی هم

تحسن آمد بنکوحال سحنه ماده است یعنی نکوحال
تسحن اما در ساحن اما لغت نظر کرد و سوز ظاهر
بطالع ... مساحنه صح

بفتحتین

بفتحتین در کلام عرب فعاعیل غیر آن آب گرم یوم ساخن و یوم سخنان و بفتحتین هم آمده و یوم سخن و سخنان بضم هر دو
لیلة سخنة روز گرم و شب گرم بحر سخنة مثلثه و بفتحتین و سخنا بفتح و سخونة بضم مرا بام تب را یاچه و گرما را سخنة العین
بضم خلاف قرة العین است قد سخنت کفرح تحقیق گرمی رسید بچشم و سخنا و سخونا و سخونة و سخین چشم گرمی رسیده سخن
الله عینه و اسخن الله بعینه بگریاند او را اسخون شوربای گرم کرده شده سخینه کسفینه طعامیست رقیق ساخته میشود
از آرد و لقبیست برای قریش بجهت ساختن قریش آن طعام و بود جامه قریش که سرزنش و عیب کرده میشدند بسبب آن طعام
ضرب سخین درد دهنده گرم مسخنة از دیکها کمکنسه که مانند قدح الجواه باشد ساخین موزها و چیزی مانند چادرها بغیر واحد
واحد آن سخن و سخان است سخاخین بیلها که بآن گل از زمین بر کنند واحد آن سخین کسکین است نه کامیر چنانچه توهم کرده است
جوهری و کاردها نحر کننده شتران یا عام است و دسته چوبیکه بآن آتش را حرکت دهند و برگردانند سخینه کجهینه شهریست
میان عرض و تدمر و عامه میگویند سخنة السخنة بکسر ضد ابرده که بمعنی سردی در خشم است سدین کامیر پیه و خون و پشم و پرده
همچنین است سدان و سدن بفتحتین سدن سدنا و سدانه خدمت کرد کعبه را یا بتخانه را و در با ... نمود سادن دربان سدنة
جمع سدن ثوبه پوشید و پوشانید فرو گذاشت جامه را اساربان بسکون راجد والد علی بن ایوب بن حسن شعی قبی راویست
شو متنی است سرحین و سرقین بکسر هر دو معرب سرکین بفتح است سوسن گل مهر همین گل که میبویند آن را بعض ازان برای است
و بعض بستانی بستانی دو نوع است آزاد و آن سپید است و ایرسا که آسمان گون است نافع است برای دفع الاستسقاء و ملطف
مواد غلیظه است و آزاد لطیف است نافع از علتهای سردی رسانده در دماغ محلل ریاح غلیظ مجتمعه در دماغ است بیخ آن
جلاء است و محلل برگش نافع است از سوختگی که از آب گرم شده باشد و از گزیدن هوام و گزدم خاصة واحد آن سوسنه است
ابو القاسم سوسنجی بن محمد محسن بن سنویه کمرو به محدثست سستان در نسب پادشاهان بنی بویه است اسطوانه بضم معرب استون
افعواله است یا فعلوانه و قوایم دابه و بمعنی ایراس طین مسطنه یعنی ستونهای محتاج الیها گردانیده شده لغت مولده است الطوالی
شتر دراز گردن یا بلند گردن و راه در آمد کفار دار الحرب است بروم ساطن جز است اسطان آوند رومین گویا که نون بدل
لام است و قلعه ایست بخلاط سعن چرمی کوشت و بضم خیک که بریده شده باشد از نصف آن و نبید انداخته میشود
دران و گاهی آب کشیده میشود بآن و گاهی دران بچه ورسته شده می نهند سعنه کغرفه جمع سعنه مبارکه میمونه یا نامبارک
مشوم و نام مردی سعنه بضم کنگره بالای سطحها یا مطلق سایبان و نام مردی و یک چوب بر دهن دلو پس اگر دو تا چوب
بر دهن دلو ارند پس هر دورا عرقوتان گویند و چیزی که فروهشته باشد از لب بالای شتر او سعن ساخت سایبان
و کنگره را سعانین عید نصاری پیش از فصح بیک هفته میرایند دران روز با صلیبهای خود سعن کمعظم دلو کلان
که ساخته میشود از دو چرم ... سعن الجمل بر شد از فربهی یوم سعن مضافا روز شراب صرف است ماله سعنة ولا معنة
نیست مر او را خیر ابن سعنه شاعر است زید بن سعنه بضم یهودی است اسغان غذاهای ردیه اسفراین
بکسر همزه و یا حطی شهریست بخراسان سفنه یسفنه خراشید آن را و ازان است سفینه برای خراشیدن روی
روی آب را سفاین و سفن و سفین جمع سفان کشداد کشتی ساز حرفه آن را سفانه گویند سفن بفتحتین پوست

گرم شد گرم شد اسخنه و سخنه گرم گردانید
او را ما اسخنی کامیر و سکین و سخین کمعظم
و سخاخین انجم نیست صح

درشت و سیاه که کنده کرده شود بآن و نرم کردانیده میشود با هر چیز که کنده کرده شود بآن چیزی را همچنین است مسفن کمنبر قطعه
درخت از پوست سوسمار یا پوست ماهی که خراشیده میشود بآن کافتها تا برود دراز کافتها از ... کارد که بآن کافتها دراز شند
سفنت الریح کمنع و علم و زید باد بر روی زمین ریح سفون و سافنه روان شونده بر روی زمین سوافن جمع سافین و رگها است
در باطن پشت بدر و درا متصل است بان رگ دل سفانه مشدده مروارید و دخت حاتم طی سفینه بکسر سین و فتح فاو نون
مشدده پرنده ایست بمصر نشیند بر درختی مگر آنکه همه برگهاش میخورد لقب کرده شده آن ابراهیم بن حسین بن یزید همدانی
زیرا که او هرگاه در آمد پیش محدثی مینوشت همه احادیث او را اسفان کند او ناحیه ایست میان قصبین و جزیره ابن عمر و نجیب
بن میمون و السلطی سفانی محدث است سفین کامیر موضعی است بمشرق سفینه مولی رسول خدا صلی الله علیه و سلم یا غلام آزاد کرده
ام سلمه و نامش مهران سفیان در باب الیاء مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی **اسقن** تمام کرد جلاد شمشیر خود را واتقان
نهیکا بهار لاغر **سکن** سکونا قرار گرفت سکنه تسکینا آرام داد او را آرام داد اسکنه همچنین است اسکن داده و اسکنها غیره سکن
بفتحتین هر چه کشته را اسم مصدر است از ان سکن و بکسر کاف هم آمده بمعنی منزل و بر وزن منزل موضوع است بکوفه سکن اهل دار
بفتحتین آتش و چیزی که آرام گرفته شود بسوی آن و نام مردی و کاهی بسکون کاف هم آمده و رحمت و برکت مسکین و بفتح میم هم
آمده کسیکه چیزی نداشته باشد یا مرد او را چیزی بود که کفایت نمیکند او را یا کسی که فقر او را ساکن گردانید یعنی ذلیل الحرکت ساخت
و ذلیل و ضعیف مساکین و مسکیون جمع المسکن و تمسکن مسکین گردید مرد را مسکن گویند مسکینه زن بصفه مذکوره مسکینات جمع
مسکنه کمرحله محل قرار ساز کردن و در حدیث است استقروا علی سکناتکم یعنی مقر باشند بر مساکن خود ها و سکین کارد همچنین است سکینه
و مونث هم آمده و کارد ساز را سکان و سکاکینی گویند سکینه کسر یعه و سکینه بکسر مشدده الکاف طمانینه و خوانده شده
بهر دو وجه قوله تعالی فیه سکینة من ربکم و بقیة یعنی چیزیکه آرام ورزید بان و فترک بیاید شما را با آن چیزی است که بود مرا او را
سر مانند سر گربه از زبرجد و یاقوت و دو بازو اصبحوا مسکنین یعنی صبح کردند در حالیکه صاحبان مسکنه بودند و حالانکه
مسکین در واقع نبودند انما سکن للکرم و فقر و اسکن و جز این نیست که بآرام و قرار ماندند و اسکنه الله بگردانید خدا او را
مسکین مسکینه مدینه نبویه صلی الله علی ساکنها و السلام استکان فروتنی نمود و خوار گردید افتعال است از مسکنه برگردانیده شد
حرکت عین آن اسکین کزبیر حرف است و خر سبک تیز رو تسکین همیشه سوار شدن بر بهیچ خری و رواست کردن نیزه را با تشن
سکینه کجهینه ماده خر و نام بیشه که داخل شده بود در بینی نمرود و صحابیه است و دختر حسین بن علی صلوات الله علیهما طره
سکینه منسوب است بطرف آن و زنان محدثه اند و بفتح مشدده الکاف علی ابن حسین بن سکینه و مبارک احمد بن محمد بن حسین
بن سکینه و مبارک بن حسن بن حسین بن سکینه محدثانند ابو سکینه بر وزن سفینه زیاد بن مالک فرد است ساکن
ده است با واد است نزدیک طایف احمد بن محمد بن ساکن زنجانی و محمد بن عبد الله بن ساکن بیکندی محدثانند
سواکن جزیره نیکوست نزدیک یکی اسکان قوتها واحد آن سکن است نام میگذارند به ساکنه و مسکن کمقعد و محسن مسکین
دارمی شاعر است تازه کو ورع بن بلکن کینه تابعی است سکن الضمیر یا مکین کزبیر اختلاف کرده شده است در صحابیه
سلتین بکسر درخت خرمائی که گرد آن کور کنده شده باشند که برساند آب را
اسلع فی عروه دو وید سخت دو وید نیز

بسوی یخ آن و فرکه با این کار نرسد بآن آب **سمجون** بفتحتین جد والد ابو القاسم احمد بن عبد الودود بن علی بن سمجون هلد سا اندلسی شاعر
سمجون کعصفور نادر است بدر الدین ابو بکر اندلسی ادیب نحوی **سمن** کسمع سمانه بفتح و سمنا کعنب فربه شد سامن و سمین فربه سمان جمع سمن کمحسن فربه
از روی خلقت قد السمن تحقیق فربه شد در خلقت و سمنه کمعظم فربه از دواها اسمن مالک شد فربه را یا بخشید فربه را و فربه شد مواشی او آسمن طلب کرد
اینکه بخشیده شود یا روغن استسمن فلانا یافت او را یا شمرد آن را فربه طعام مسمنه فربه کننده ارض سمینه زمین صرف خاک که سنگ در ان نباشد
سمن مسکه جوش داده شده با آتش اصلاح مینماید همه زهر ها را و پاک میگرداند چرک را از قرحهای خبیثه و نضج میدهد همه آماسها را و دور
میسازد کلف را و نمش را از روی طلا اسمن و سمون و سمنان جمع سمن الطعام در طعام روغن انداخت همچنین است سمن الطعام و
اسمن الطعام سمن القوم خوراند ایشان را روغن اسمنوا بسیار شد روغن ایشان و هم سامنون ایشان صاحبان بسیار روغن اند فتیان
بن احمد بن سمنه شیخ است مر ابن لقطه را سمین رند برند سمانی کجبار پرنده ایست برای واحد و جمع یا واحد آن سمانات است
سمان کنداد رنگها که بآن آراسته و آرایش کرده شود سمنیه کو فیه قومی است بهند دهریان که قایل بتناسخ جسمانیه سمنه بضم کیاهی است
که برویند بسر در ستارهای تابستان و همیشه سبز میباشد و دوا و فربهی زنان و موضعی است و دیهی است ببخارا از ان دیه است محمد بن
علی عبد الملک فقیه و لقب زبیر بن محمد عمری مقری سمنان موضعی است و بکسر شهریست و بضم کوهی است و سامان بن عبد الملک سامانی
محدث ملوک سامانیه نسبت کرده شدند بسوی سامان بن حیا سمن بضم موضوع است سمینه کجهینه اول منزل از منازل حاج مر قاصد بصره را
اسمان ازار یار کهنه سمن کمنبر شهریست سمین کامیر لقب عبد الله بن عمرو بن ثعلبه زیرا که وی بود میان برادر و عم و عده کثیر
سن بکسر دندان انسان و اسنه و اسن جمع و کاو وحشی و کوهی است بمدینه و موضوعی است بری و شهریست بر دجله از ان شهریست عبد الله
بن فقیه و شهریست میان ری و آمد و جار تراشیدن از قلم و اکل شدید و شاخ و دانه از قوم که بهندی ... گویند و دندانه
و الی مقدار عمر مونث است درآدمی و غیر آن اسنان جمع اسن بزرگ شد مقدار عمر وی همچنین است استسن و رویید دندان او اسن الله
سنه برویاند خدا دندان او را اسن سدیس الناقه رویید دندان ناقه که پیش از بازل است و هو اسن منه او بزرگتر است از روی مقدار
عمر از وی مسنه و مسننه کمعظمه سنینه کمعظمه ... و ... و همین اوست سن السکین و اسنه تیز کرد و صیقل کرد در احیون و سنین تیز کرده شده
و صیقل نموده شده و هر چه تیز کرده میشود کارد و غیره بآن آن را مسن بروزن مجن خوانند سنن المنطق نیکو گردانید گویا
را سنن رمحه الیه راست کرد نیزه خود را بسوی وی و سن الرمح مرکب کرد سنان نیزه را به نیزه سن الاضراس مسواک کرد
دندانها را سن الابل را نه شتران را بسرعت سن الامر ظاهر کرد کار را سن الطین کل را سفال گردانید سن فلانا نیزه زد
او را یا کزید او را بدندانها یا شکست دندانها را و اسن الفحل الناقه بر رو انداخت نر ماده را سن المال فرستاد شتران
را در چراگاه یا نیکو قیام نمود بروی بحدیکه گویا که او را صیقل نمود سن الشی تصویر آن کشید سن علیه الدرع او را ماز ریخت
آزاسن الطلعه سیر کرد در ان همچنین است اشتنها استن مسواک کرد سن الفرس هر دو دست را یکبار بر داشت و یکبار
بر زمین نهاد سن التراب اضطراب و جنبش نمود و سنون کصبور چیزیکه مسواک کرده شود بآن سنه ماده خرس و ماده یوز
سنه بکسر تیر یکه مر او را دو سر باشد بضم رو یا حد رو یا دایره آن یا صورت آن یا جبهه و هر دو جبین و سیرت و طبیعت و خرمائیست
بمدینه سنه الله حکم خدا و امر و نهی وی قوله تعالی و الا ان تاتیهم سنت الاولین یعنی معاینه عذاب سنن الطریق مثلثه و بفتحتین

نیم راه و جهت آن جارت الریح گشاش آمد باد بر یک طریقه جار مسنون کل بدبو رجل مسنون الوجه هموار و لغان رو نیکو رو و نرم روباریک دراز شانشام صح
درکور و چیز او درازی بود الفحل شانی الناقه و لسانا یعنی از گزد آزاو برانداز آزا تا آنگه مست شد آن را لغاب جهد برون سنین کا بر جز یا لغفد
از نمک و قتر کو باشد آزاو زمین گه خورده شده باشد روئیده تا آن را همچنین است مسونه و قد سنت سنین که بر نام مرد و جهینه دخت مخیف
صحابیه است و مولی ام سلمه مسان سن الابل شتران بزرگ سن بکسر نسلی و مرخیع و طرف استخوان پشت همچنین است سن و سه و سراد استخوانهای
سینه با طرف استخوانهای پهلو که در سینه است سنین کهد بد لقب ابو نفیان بن علاء برادر عمرو است و شاعر است و جد حبیب بن محمد شاعر
سنه بن مسلم که کلان شکم بود ابو عثمان بن سنه محدثانند شان بن سنه و عبد الرحمن بن سنت و سنان بن ابو سنان و سنان بن ظهیر
و سنان بن عبد الله و سنان بن عمرو سنان بن سفرن و سنان بن بره و سنان بن سلمه و سنان بن سمعان و سنان بن نعیم و سنان بن ثعلبه و سنان
بن روح و سنین که بیر ابو جمیله و سنین بن واقد صحابیاند حصن سنان بردم است ابو العباس اصم سنا نسبت است بسوی جد و سنان اسنان
بضم دیهی است بهراة سنا دیهی است بکوفه سانی رکیست مرتو قاص راستن راه جاری شدم همچنین است مسن و قد استنت الطرق
تحقیق جاری شد راه سنس شیر درنده سن بفتحتین شتر که درود هر دو بار ایکبار بردارد و یکبار بر زمین نهد سفینه کشتیه ریک
توده بلند دراز بر روی زمین سنا این جمع و باد سون شمشیر مالک بن عجلان انصاری و ذو السن بن وکس بجلی بود مراورا دندان زاید و
ذوالسن بن صوان بن عبد شمس و ذو سنینه کجهینه حبیب بن عتبه تغلبی که مراورا نیز دندان زاید بود و وقع سنا من راسه افتاد
در عدد موی سران خرما و جز که خواست آن را و حکم کرد در آن اسد اسنه بضم آن اسد بن سری محدث است سنیان محمد نان احمد
محمد بن اسحاق بن سنی ذو التصانیف و علاء بن عمرو یحیی بن ذکریا و احمد بن منصور مولف منهاج و دیگر اند سنی بذا سنی این عابس صح
بجز آرزومند کردانید کوا لسون طعام فسانت الفحول باهم گزیدند زنها بیکار مردیگر را سنین شهریست بدیار عوف بن عبید و سنان
پیکان نیزه اسنه جمع کو بند هو اطوع العنان یعنی مطاوع و در فرمان اوست پیکان نیزه بهر طور که میخواهد میگرداند لستون
فرو هشتکی شکم و فضل بن محمد بن سون کرز محدث است سوان کوا ب موضوع است و السون بضم و فتح با غلط کرده است سمعانی در فتح آن
شهریست بصعید مصر ازان شهر است قتر بن موسی محدث سونایا بضم دیهیست ببغداد داخل کرده شد در شهر اسیان ارگهانی
نرم سین حرف مهموس است از حروف صغیر و ممتاز است از صاد با طباق و از زاء بهمس و زیاده میآید و بدل کرده میشود
ازان مار و کوهیست و دیهیست باصبهان ازان دیه است ابو منصور و یرداد محمد بن ذکریا و محمد بن بکرویه سینان برگرد
شبیه ند در بن خوانند قول اوراو محمد بن عبد الله بن سینی محدث است پس بمعنی یا انشان با بعض یا سید سینا مقصوره جد ابو علی حسین
بن عبد الله و بعد شکنهای کوه فرات سینان دیهیست بمرو و جد محمد بن مغیره و جد علی بن محمد بن عبد الله صاحب طبرانیست
طور سنین و طور سینا و بفتح هم آمده و طور سینین بقصر کوهیست بشام سینه شجره ایست سینین جمیع

فصل الشین شان

حال و کار شوون و شئین جمع و مجرای اشک بسوی چشم اشون و شون
جمع و شوره زار در کوه که میروید در آن نیع و محل و صل قطعهای شتر که فراهم آورده شد ند بعض آن بعض و رکهای خاک
در کوه که در آن نشانده میشود نهال درخت خرما شوون جمع ما شان شانه کمنع ندانست حال او را با جاله نکرد بدو
شان شانه قصد کرد قصد او را همچنین است اشانه و کار او کرد که ان نکو میکرد لاشان خیرهم هرا بنه خیر مید هم ابنهارا

ولاشان شانهم هرابنه فاسد میکر دانم ابنهاراشان بعد که لنت مرا و را شانه شابن نوجوان نرم و نازک فربه و قد شبن شبانه نام
مردی شبانه بضم احمد بن فضل بن شبانه همدانی کاتب و عبد الرحمن بن محمد بن شبانه مراورا ست خبر یعنی کتاب و علی بن عبد الملک بن
شبانه محدثانند ابن شبان کشداد عبد العزیز بن محمد عطار و بضم شبان بن جبر بن فرقد با نام وی جعفر است و شبان لقب است و احمد
بن حسین بغدادی مشهور است شبان النبوبه بضم شهریست بمغرب شبق نزدیک شد اشبانه بضم سرخ رو و سرخ روبها شتق
با فتق و حیاکو شاتق و شتون با فنده و جایگاه الشتون قلعه ایست باندلس و موضعیست نزدیک انطاکیه شتان کسحاب کوهیست
بکرمیان کرد او و کدی شتون جامهای نرم رجل شثن الکف مرد درشت کف محمد بن ابو المظفر بن شثانه کرمانی محدث فرولیت شتنی
کجز و دیهیست بمصر الشحن بکسر الفاء و تلو رشتان است بسمرقند ازان رشتانیات محمد بن احمد بن مت محدث شثنت کفه کفرح و کرم
سنثاً و شثونه درشت و غلیظ شد کف او و شثن الاصابع بفتح مرد غلیظ انگشتان شثن البعیر غلیظ شد لبهای آن از چریدن خار
شجن بفتحتین غم و اندوه و شاخ درخت در هم کشیده شده و شعبه از هر چیز همچنین است شجنه مثلثه و ناوک در خلفت
اعضای آن با هم تداخل کرده باشد و احتیاج هر جا که باشد شجون و اشجان جمع شجنة الحاجة بند کرد او را احتیاج شجن الام فلانا شجنا و
شجونا اندوهناک کردانید کار او را اندوهناک کردانید سا همچنین است اشجنه فشجن کفرح و کرم شجنا و شجونا پس اندوهگین گشت اندوهگین
شد شجنه بکسر شعبه ایست از خوشه که پخته شده است همه آن را و قد اشجن الکرم تمام تحقیق پخته شد انگور و شکاف در کوه و موضعیست
عطالوصح شجنه بن عوف بن کعب بن زید بن سماه شجن باد آورد شجن الشجر بهم در هم پیچیده شد درخت و احادیث ذو شجون شجن ذو فنون
ذو اعراض است شجن راه در وادی در اعلای وادی شجون جمع همچنین شاجنه شواجن جمع و شواجن وادیست کلان بمد بار حسن
شجن السفینه کمنع بر گرد کشتی را و براند آزاو براند آزاو بر گردانید آزا شجن المدینه بر گرد شهر را همچنین است اشجن المدینه
شجن الکلاب و شجن کمنصر و بعلم و بمنع دور رانده شدند سگان و شکار نکردند چیزی را شجنه بکسر کاهیکه کفایت کند دواب
را در میان روز و شجنة البلد کسی که در روی کفایه بود برای ضبط بلد از طرف سلطان و دشمن همچنین است شجنا و جماعة ابیان
که بجائی بسته باشند شاجنه و شجن نمود با او اشجن آماده شد بهر گریستن اشجن السیف در نیام کرد شمشیر را و از نیام کشید
آزا از لغات اضداد است اشجن له سهم و آماده شد بهر او ماری کند او را شاجن که در حدیث آمده بمعنی صاحب بوم
مارک جماعه است و کب شاجن بمعنی مشجون بعنی رانده شده چنانچه کاتم بمعنی مکتوم است شجن علیه کفرح کینه در دل گرفت
متجن کمنعل خشمناک شیخون بمعنی شیخ بعضی شخین لغت است در شیخین شدن الظبی و شدن و جمیع ولد الظلف والخف
و الحافر شد و ناقوی شد بچه آهو و بچه هر چهار پایه سم شکافته همچو گاو و گوسفند و بچه شتر و بچه اسب و خر و بی نیاز شد از مادر خود
اشدنت الظبیة قوی شد بچه او و آن ماده آهو را مشدن کمکرم گویند مشادن و مشادین جمع شد و نه دختر نو بلوغ رسیده شدنیات
بفتحتین شتران که منسوب است بسوی شدن که موضعیست به یمن یا منسوب به جزی که این نام داشت شدن بفتح درختیست که
شکوفه اش مانند یاسمن است شدونه شهریست باندلس ازان شهر است ابو عبد الله بن خلفه نحوی شاذکونه بفتح ذال
جامهای غلیظ دوخته شده که ساخته میشود بیمن و بسوی جمع آن نسبت کرده شده است ابو ایوب حافظ زیرا که پدرش
میفروخت آن جامها را شون شکاف در سنگ بزرگ و قد شرن کسمع تحقیق شکاف شد در سنگ و بفتحتین

شهریست بطبرستان شوران بضم دانهٔ عصفر که بهندی مجیثه گویند محمد بن عبد الله بن شارسان محدثست شزن بفتحتین شدت مانند کلال از
برهنه پائی و شدت و غلظت همچنین است شزونه و غلظ و درشتی زمین و مرد دشوار خود شدت و سخت زندگانی و ناحیه و جانب همچنین است
شزن بفتحتین و دو در شزن بفتح و بضمتین کعب که آن را بازند و ذکر کرد جوهری یکی از دو لفظ را غیر مقید بفتح و ضم تشزن شدید
گشت تشزن له استاده شد مقابل وی در خصومت و غیر آن تشزن صاحبه تشزنا و تشزینا بر زمین انداخت او را تشزن الشاة خوابانید
بزرا تا ذبح کند آنرا اشزن کفرح شاد شد شزنه زن مجیبه ششنان بکسر آن علی بن ابی سعید بن ششنان محدثست ششانز
علیست از اعمال بطلیوس شاصونه آوند کرینه اوند برینه که از سفال سازند شواصین جمع و نام مردی شطن بفتحتین رسن
دراز یا عام است اشطان جمع شطنه بست او را بآن رسن شطن صاحبه مخالفت نمود با رخود را از نیت و قصد و وجدوی
شطن فی الارض داخل شد دران حالی حالتی که راسخ و ثابت باشد یا در حالیکه فرو مانده ناخوانده بار سوخ بوده
سر شطون دو رنگ یا چاهی که کشیده میشود آب ازان بدو رسن از دو جانب چاه حالانکه از بالا فراخ باشد و از اسفل
تنگ غزوه شطون و نیه شطون بعضی بعید شاطن جز بست شیطان ابلیس علیه اللعنه و هر سرکش متمرد از آدمی یا از دیو یا دابه
شیطن و تشیطن کردکار شیطان و مار و نشان و علامت است مر شتران را بر اعلای سرین رانست کشیده بران تا پاشنه همچنین است
مشطنه مشاطن کسیکه بکشد دلو را بدو رسن رؤس الشیاطین گیاهیست شیطان الطاق لقب محمد بن النعمان در باب القاف
مذکور شد شیطان القلا مثنا شطنان بفتحتین وادیست شطون بضم موضعیست شعیش کجعفر بشاد مثلثه بدر ابدال فتح
ذویب صحابیست شعن بفتحتین جزیکه بیابد از برگ گیاه بعد خشک شدن آن اشعن موی پریشان ساز دشمن رام در
گرفت شعو شعون موی پراکنده و ژولیده اشعان شوره اشعیان اشعن ژولیده گشت موی او ژولیده شد شعان
الراس مرد پراکنده و ژولیده موی مجنون مشعون اتباع است بعضی تا ذی بمعنی اول شغنه بضم کاره بمعنی مقدار معلوم
از طعام و شاخ درخت ز شغن کهر جمع شغرنه برا و نون بمعنی شغر به برا مهمله و باء موحده است بمعنی بندی از
بندهای کشتی شفن زیرک و دانا همچنین است شفن کلکتف و رقیب میراث و انتظار شفن کز فر شدید النظر شفنه
کفوبه و علیه شفونا نظر کرد بسوی او بموخر دو چشم خود یا نظر کرد با عراض یا بلند کرد چشم خود را در حالیکه نظر
کننده بود بطرف او مانند متعجب یا مانند کاره ناخوش دارنده شافن و شفون لغتیست ازان شفلق
بتار قرشت جماع کرد و کائید اشفن کم شد مال او اشفن العطیه کم کرد بخشش را اشفقت الکرم کم شد و شی شفن
بفتح و الکتف و شفین کامیر بمعنی شی اندک عباس بن احمد بن محمد و اسلم بن فضل شفانیان بتشدید محدثانند
شکرانه بضم لقب عبد الله بن عامر محدث شلوبین او شلوبنیه شهریست بمغرب ازان شهریست ابو علی شلوبی
نحوی شمن بفتحتین دهیست باستراباد ازان دهیست ابو علی حسین بن جعفر شمنی شمونه شهریست باندلس
و شمونین بضم بصیغه تثنیه شهریست بصعید اوسط اشمون جریس بضم دهیست زیر شطنوف شن الماء علی الشراب
پاشید و پراکنده نمود آب را بر شراب شن الغارة علیهم ریخت آن را از هر وجه همچنین است اشن الغارة علیهم
شنین قطرهای آب و هر شیری که ریخته شود بران آب شیر تازه دوشیده یا کهنه یا در مشک انداخته شده باشد

اذالم افق

برای سگ گرفتن شنانه بضم آبی که از مشک و از درخت چکد مار شنان گواب آب متفرق شن و شنه چنگ و کهنه خورد شنان جمع و
حفص بن عمر بن مره شنی صحابیست عقیل بن مالد و عمرو بن ولید و صلب بن حسب تابعی شنیان محدثانند شنه لقب وهب بن
خالد جاهلی ذو الشنه وهب بن خالد که راه میزد و با او شنه بود شنان کسحاب لغتیست در شنا آن شنان گواب آب سرد و گلاب
و اودیت بشام و کصبور فربه و لاغر از لغات اضداد است و گرسنه و شتریکه میان لاغر و فربه بود شنان بهم آمیختن و درهم
کشیده شدن اعضا همچنین است تشنن استشن لاغر گشت استشن الی اللبن آرزومند خورد شیر گردید استشن القربه
خلک کهنه گردید همچنین است اشنت القربه و تشنت و تشانت شن بن قصی بدر حریست مثل مشهوران در طب ق گذشت ازان
قبیله است اعور شنی شننه گهنه بطنیست از عقیل و والد مقلاب قاری مصری شنی بروزن الا موضعیست با هواز شنه
بکسر پاره قطعه از گوشت و طبیعت و عادت شونه زن حمقا و مخزن غله لغه مصریه است و مرکب و ماده بهرجا دور دریا
تشون سیاه عقل گویند هو یشون الروس یعنی او ظاهر میکند حالها و عیبهای سرها را شانه نشینه عیب کرد او را ضد
زانه بزینه بمعنی آراست او را شین از حروف معجمه است و مراد او را نصیبیست از لغه برآوردن و فاش نمودن
مخرج آن شجر است شجر بمعنی محل گشادگی دهن شین خیبا خسته نوشت آن را شاو بن شین محدثست عثاین عیبهاست
دهیست بمصر ادریس بن بشام شینی بکسر شاعرست اندلسی

فصل الصاد

صبن [الحوا ته عنی] بصبعها با زداشت و جمع کرد هدیه از ما صبن المقامر الکعبتین قمار باز برابر کرد در کف خود کعبتین را پس انداخت
هر دو را گویند صبن القصاب کفه و قبرگ مایل گرداند کف را تا عذر و فریب کند بصاحب خود صابون مشهورست که از آن
پارچه شویند گاهار یس است قرحه را اندازد در بدن صابونی دهیست بمصر ابن الصابونی از آدمیان است صبون بوضوء آب
اصطبن به و انصبن منصرف گردید اصبهان در اصل سپاهان است معرب صوبن کعلیط و تار آن مفتوح هم آمده بمعنی بخیل و نظیر
نیست مراورا در کلام عرب صحنه گکنو زد او را صحن بینهم اصلاح نمود و بخشید آنرا چیزی و اصحن بینهم اصلاح
نمود و بخشید آن را چیزی در صحن یعنی در طبق تصحن بمعنی سوال صحن بطن سم و آوند بزرگ و وسط خانه و طنبان صحنیها
بمعنی دو طشت خورد که یکی بالای دیگری نهاده میشود صحنا و صحناة و هر دو بمد هم آمده نانخورش است از ماهیان خورد شهرت
اقوا است مصلح معده است مصحنه کمکنسه آوندیست مانند کاسه صحنه بضم گور کننده میشود در کرمان ناقه صحون کصبور یاده
شتر فربه بسیار شیر گو یا که منع میکند از نحر ناقه صحنا الا ذنین که داخل پرده گوش او است و محل قرار چیز بود صیدان
کفتار و چادر درشت بافت و پادشاه و روباه و دابه ایست کوچک که در زمین خانه برای خود میسازد و میپوشد
آنرا همچنین است صیدانی در هر دو معنی صیدنانی بمعنی صیدلانی که موضع است صعون بروزن اردن شتر مرغ
باریک گردن خورد سر یا عام است مونث آن صعونه است اصعن خورد شد سر دی و کم شد عقل او اصعن اصعنانا
باریک شد و لطیف گشت اذن مصعنه گوش لرزان و جنبنده صغان کسحاب از علاقیست معرب جغانه صغانیان
مدینه ایست بزرگ بما وراء النهر نسبت کرده شده است بسوی آن امام حافظ در لغه حسن بن محمد بن حسن صاحب
تصانیف صغانی و صاغانی معرب جغانیان اسحق بن ابراهیم بن صیفون صیفونی زاهد محدثست صفن بوست

خایه مردم و بفتحتین هم آمده و سفره که زیر طعام گذارند و جزریست مانند شش که شتر از دهان بیرون آورد و همچنین است صفنه بفتح در هر دو
معنی صفن بضم جنبور از جرم که در وی آب کنند و ضو کرده میشود بآن و خریطه برای طعام شبان برای آلات و اسباب و همچنین است
صفنه بفتح تصافنوا الماء قسمت کردند آب را بحصها صفن الفرس یصفن صفونا استاده شد بر سه پا و بر طرف سم پای چهارم
صفن الرجل صف بست بهر دو پای خویش صفن به الارض زد او را بزمین صفن بفتحتین فراخی که در آن خوشها باشد و خانه
که زنبور و مانند آن آراسته باشد برای خود یا برای بچهای خود فعل آنرا تصفین خوانند صفنه بفتحتین موضعیست بمدینه صفینه بکسرتین
شهریست بعالیه در دیار بنی سلیم صافن اسب مالک بن خریم همدانی صفین بکسرتین موضعیست نزدیک رقه بکنار فرات که در آن
جنگ عظیم واقع شد میان علی و معاویه غره صفر سنه سی و هفت هجری و لهذا مردم احتراز مینمایند از سفر در ماه صفر **صن** بکسر
چنبان شتر و اول ایام ماه عجوز و مانند پاره سرپوشیده که در آن نان می نهند و صنه بول کنده (?) همچنین است صنان اصن مرد
صاحب صنان گردید و بلند کرد بینی را از روی تکبر و خشم گرفت اصنت الناقه باردار شد پس اعراض کرد و سرکشی نمود در سر خود
اصن الماء متغیر گشت اصن علی الامر مصر گردید اصن الفرس داخل شد بچه ماده اسب در شکم وی پس دفع کرد آن بچه سر خود را
بکون مادر خود رجل اصن خود را غافل نماینده صنان کنندا دلاوریست و کسکین موضعیست بکوفه **صان** صونا و صیانة
نگهبانی نمود آن را همچنین است اصطانه مصون و مصوون حفظ کرده شده صان الفرس استاده شد بر طرف سم خود از راه سوده
شدن سم یا از ظلع نعل صوان ثوب و صیان خوب هر دو مثلثه چیزیکه حفظ کرده شود در آن ثوب صوانه مشدده کون و قسمی است
از سنگهای سخت صوان جمع صین موضعیست بکوفه و با سکندریه و دو موضع اند بلشکر و مملکتیست بشرق از آن مملکتیست
او انی صینیه یعنی آوند های چینی صوان غلاف کمان صینه بکسر شهریست زیر واسط عراق صونه حقه که در آن خوشبو
نگاه دارند

فصل الضاد

ضاین سست فرو هشته شکم و نیکو تن کم خور و ریکستان بهنا و سپید و گوسفند
بخلاف ماعز که بمعنی بز است ضان جمع و بفتحتین هم آمده و همچنین است ضئین کامیر ضائنه مونث آن ضوائن جمع اضأن
بسیار شدند گوسفندان و اضان ضانک جدا کن گوسفند را از بز ضنفر بکسر خیک بزرگ از پوست گوسفند گرفته میشود و در آن
جغرات از خیر انداخته شده بشکل ضانه یار بشاره **ضبین** چیزیکه مانع سازد کندن آن قوم را و مابین بن بغل و میان
نشستگاه و بفتح و لکتف آب سرد کرده شده و صاف نموده شده که در آن چیزی نبود و در منتخب بمعنی ضبین آورده آب نکافته (?)
در دوان شده همچنین است مضبون و بفتحتین نقصان ضبنه مثلثه و کثرت عیال و کسیکه غنا و کفایت در آن نباشد
از رفیقان ضبنی الهدیة منع کرد و باز داشت آن را ازما لغتیست در صبین بصاد اضبنه جا مانده گردانید او را اضبن الشیء
در بغل گردانید آنرا همچنین است اضطبن الشیء و تنگ گرفته بروی ضبینه کسفینه بدر بطنیست و بنو ضابن و بنو مضابن دو
قبیله اند اضبان مرابع یعنی جایباش بسیار و رندگان مضبون بر جا مانده اول بهلوا بطلت (?) بستر ضبین پسر حضن
ضجن بفتحتین و ضجنان بکسران کوهیست نزدیک مکه و کوهیست دیگر ببادیه **ضحن** بفتحتین شهریست مرو است از
ابن سیده بر ای سند خوانده است بیت ابن مقبل را چنین بیتر (?) که خوانده است آنرا جوهری در ض ح ن پس یکی از آن هر دو
تصحیف کننده است **ضدانه** بضدنه اصلاح کرد آنرا و نرم و سهل گردانید آنرا ضدنة سکری موضعیست ضدوان و

ضدیان

ضدیان دو کوه اند با نون زایده است پس در باب الیاء خواهد آمد **ضیفن** کجیدر حافظ نقه (?) و ولد درد و عیال و شریکان او و آب
کننده جست و سوداگر که متاع جمع کند برای آن فرخ و سس (?) که میان قب بکره و ساعد باشد قب بکره سوراخ چرخ که در آن نیز چرخ میباشد
و ساعد چوبیست که بند میکند و نگهمیدارد چرخ را و من زاحم ابا سفی امرأته (?) همچنین است عبارت قاموس و صحاح و ترجمه این عبارت
در صراح آنکه با زن پدر یکی باشد در کنز گوید آنکه مزاحم پدر شود درباره زن خود اشتهر (?) و کسی که مزاحم تو شود در آب کشیدن و
نام برزیست ضیزان اسبیکه در زیر خود ماده یار انگشته (?) باشد و هرگز بر ماده بجهیده باشد ضزنه یضزنه از باب نصر و ضرب
گرفت چیزیکه در دست او بوده نه چیزیکه میخواست آنرا انضازنا فراگرفتند باهم پس باهمدیگر یکی بر دیگری غلبه نمود **ضیطن**
ضیطنه و ضیطانا بفتحتین رفتار آمد پس جنبانید هر دو دوش را و بدن را یا بسیار گوشت ضیطن و ضیطان مردی که این
صفت داشته باشد **ضغن** بکسر ناحیه و بغل شتر و میل و شوق و کینه همچنین است ضغینه و قد ضغن کفرح تضاغنوا و اضطغنوا
باهم کینه گرفتند اضطغنه گرفت او را زیر بغل خود فرس ضاغن اسبی که راه نرود مگر بزدن قناة ضغنة کفرحه نیزه کج
ضغغ شیر درنده ضغن الی الدنیا کفرح میل کرد **ضفن** الیهم بضفن آمد اینهارا که نشستند با اینها ضفن بغائط انداخت که خود را
ضفن بکا جنة قضا نمود حاجت خود را ضفن المرأة جماع کرد با او ضفن البعیر برجله با بزمین زد و بکوفت آنرا ضفن علی ناقة سوار
کرد او را بر ناقه خود ضفن فلانا زد با بر خود در او بر سرین او ضفن به الارض زد او را بزمین ضفن ضرع الشاة گرفت پستان
بز را برای دوشیدن ~~اضطفن زد بیار خود در او بسرین او ضفن به الارض زد او را بزمین ضفن ضرع الشاة گرفت پستان بز را برای~~
دوشیدن اضطفن زد بیار خود موخرات خود را ضفن بروزن هجف و ظلم کوتاه قد و کول و بزرگ حلقه تضافنوا علیه باهم مدد
کردند بر آن ضیفن در باب الفاء گذشت **ضمن** الشیء ضمن به کعلم ضمانا و ضمنا کفیل آن گردید ضامن و ضمین بمعنی کفیل ضمنه
الشیء تضمینا فتضمنه عنی تاوان نهادم بروی چیزی را تاوان نهاد و پس التزام کرد از طرف من تاوان را بر خود گویند ضمنه فی
وعاء و فتر بگردانید تو چیزی را درآوند مضمن کمعظم من الشعر شعر یا تضمین کلام دیگری و بیت مضمن آنکه موقوف بآن بیت آن
بر بیت دوم و مضمن از آوازها آنکه ممکن نباشد وقوف بروی تا آنکه وصل کرده شود بآواز دیگر ضمن کتاب بجیدن کتاب
تضمنه مشتمل شد بر آن ضمنه بضم بیماری ضمن کلکتف عاشق و بر جا مانده مبتلا در بدن خود قد ضمن کسمع تحقیق یعنی جا مانده
گشت ضمنه بضم و ضمن بفتحتین و ضمان و ضمانه کسحاب و سحابه اسم مصدر است از آن و قول عبدالله بن عمر من اکتتب ضمنا
یعنی کسیکه نوشت نفس خود را در دیوان ضمنی و ضمنی رجل مضمون الید مرد دست در بغل گذارنده ضامنه نخلستان که در قریه باشد
یا نخلستان که گرد قلعه مدینه باشد ضمانه دوستی مضامین چیزیکه در اصلاب نران باشد مضمون نام مردی **ضنن** بفتحتین
مرد مردانه ضنین بخیل یضن بفتح ضاد و کسر آن ضنانه و ضنانا بکسر بخل میکند بخل کرد به و هو ضنی بکسر یعنی خاص است
بمن ضنائن الله خواص خلق خدا و هذا اعلق مضنه و بکسر ضاد هم آمده یعنی نفیس است که بخل کرده میشود بآن ضنه بکسر
پنج قبایل است و قول جوهری که قبیله است قصور است از وی ضنه بن سعد در قضاعه است و ضنه بن عبدالله در عذره و
ضنه بن خلاف در اسد است و ضنه بن حرام و ابن العاص در ازد و ضنه بن عبدالله در نمیر مضنون غالیه و آن خوشبوئیست
مرکب از مشک و کافور و مشک و عنبر و دهن البان مضنونه نام زمزم ضنان ابن اشار (?) گشاد (?) شاعریست اضطن بخل کرد

ضنون چیزی که برآورده میشود از شکم زغاله شیرخواره زرد رنگ پس افشرده میشود در پاره پشم پس غلیظ میشود مانند پنیر ضنونه ماده آهو خورد سال و کثرت ولد همچنین است تضنون ضنانه حلقه که در بینی شتر انداخته میشود ضیون گربه نر ضیاون جمع ضنین بکسر کوهیست بزرگ بعضها

فصل الطاء

طبن جمع کثیر و بفتحتین و مثلثه هم آمده و کهره باز بیست معرب را فارسی آن سدره و مردار که نهاده میشود پس شکار کرده میشود بران کرکسها و وزنها طبن بضم طنبور یا عود طبنه آواز طنبور یا عود و طبنه بکسر زیرک طبن کعنب جمع طبن لکیع و ضرب طبنا و طبانة و طبانیة و طبونة فهم کرد طبن کلکتف و طابن کصاحب صاحب فطنة و فهم طبن النار یطبنها طبنا دفن کرد آتش را تا افسرده نگردد و موضع دفن آنرا طابون خوانند طابن بذه الحفیرة بست کرد و ساکن کردانید آن را اطبان بمعنی اطمئن اراطبن بهر کدام آدم است ان طابنه موافق آن شد طبو بانه بضم قلواست بغلطین طثن بمثلثه ضرب

طجن ونتم بریان کردن مطجن کمعظم بریان کرده شده و طاجن و طیجن بر وزن صاحب و حیدر که بمعنی طابق است معرب تابه که از او بریان کرده میشود بران هر دو معرب اند طحن السیر کمنع و طحنه کردانید گندم آرد طحن الافعی دایره کردید و آنرا اطحی ان کویند طحن بکسر آرد و ازان است مثل السمع جعجعة ولا ارى طحنا یعنی آواز آسیا میشنوم و نمی بینم آرد در الطحن کعسر کوتاه قد و دابه ایست کوچک و شیر درنده طاحونه آسیا طواحن دندانها طحون کصبور رسیده گوسفند و لشکر عظیم و جنگ و شتران بسیار همچنین است طحانه طاحن کاو و رک میان خرمنگاه دارند و دیگر کاوان برگرد آن کردانند برای خورد کردن خرمن طحان آرد کننده منصرف است اگر آن را از طح بکیر طحانه کلکتابه دس کردن طرن بضم ابریشم طاروسا نوعی از ابریشم طرین الشرب با هم اختلاط نمودند شراب خورندگان از مستی طرین کعدیم کل و لای رنگ است بالطین والقرین بمعنی خشم کرفت طرنانه بکسر شهریست بمغرب اطرون بضم شهریست بغلطین طرون کصبور حرفت بارمنیة طهرین بضم ذیل است بری طرکونه بفتح طاء و را مشدده و ضم کاف شهریست باندلس و موضعیست دیگر بمغرب طیسانیه شهریست باشبیلیه طسن جمع کرده نمیشود مگر بزیادات طس و بلو در جمع آن طواسین طعن زاج کمنع و نصره طعنا زد او را و خلانید او را نیزه مطعون و طعین نیزه زده شده طعن بضم جمع طعن فیه بالقول طعنا و طعنانا و طعن فی المغارة رفت در دشت طعن اللیل سیر کرد در همه شب طعن الفرس فی العنان کشید آن را و فراخ نمود در سیر مطعان بسیار نیزه زننده مرد شمن را همچنین است مطعن کمنبر مطاعین و مطاعن جمع تطاعنوا فی الحرب فطاعنا فطعنا و طعانا و اطعنوا با هم نیزه زدند طاعون و با طواعین جمع طعنه بصیغه مجهول نیزه باو رسید طعثنه بمهمله و مثلثه زن بدخو غم طعثنه گوسفندان بسیار طغن مرک و جس طغانیه کعلانیه دشنام است مردار و زن را طغانین دروغ و کسی که دروغ خبر نباشد از کلام و جس و تخلف اطغان اطمان بمعنی آرام کرفت اطغان خلافت یکو شد خور آن

طمن ساکن همچنین است مطمئن طمون جمع اطمان ای کذا اطمینانا و طمانینة آرام کرفت و قرار نمود مطمئن بکسر همزه آرام گیرنده مطمئن بفتح همزه آرام داده شده تصغیر آن طمیئن است طمان ظهره بست کرد پشت خود را طامن من الامر ساکن شد و آرام کرفت طمین کسکین شهریست بروم طن بکسر خرمای تر سرخ سخت شیرین و بضم بدن آدمی و غیر آن اطنان و طنان جمع و علاوه میان دو بار و بشاره دسته از نی ناو وحدت آخر آن لاحق میشود طنین کامیر آواز مکس و آواز طشت طن آواز کنانید همچنین است طنطن و طنن و برد اطن ساقه برید ساق او را اطن الطشت آواز کنانید آن را طنطنة حکایت آواز طنبور و مانند آن طن بضم مرد جسیم رجل ذو طنان مرد صاحب شور و فغان طوانه کسحابه موضعیست طین بکسر گل طینة پاره از آن و شهرتیست

اذیل

زدیک دمیاط و بمعنی خلقة و جبلة طان دبوجه نیک کرد عمل گل را طان کتابه مهر کرد کتاب را بگل تطین آلوده کرد بگل طیانة کلکتابه گلکار کردن طین السطح گلکاری کرد بران و آن سطح را مطین کامیر مانند مکان طان طیان بسیار گل است مطین کمحدث لقب محمد بن عبد الله حافظ بجهت حرص آن بگلکاری از خوردسالی فلسطین در باب الطاء گذشت

فصل الظاء

ظران کسحاب موضعیست ظعن کمنع ظعنا و بفتحتین هم آمده سیر کرد اظعنه سیر کنانید او را ظعینة هوده زن در وی باشد یا نه ظعن و ظعن و ظعاین و اظعان جمع و زن مادامیکه در هوده باشد اظتعنه کافتعل سوار شده بر هوده ظعون کصبور شتر که در شقت بار در آورده شده باشد ظعان کلکتاب رسن که بسته میشود بآن هوده عثمان بن مظعون اول صحابه است که مرد بمدینه ذو الظعینة کجهینة موضعیست ظاعنة مرید قبیله ایست ظن تردد راجح میان دو طرف اعتقاد که غیر جازم باشد ظنون و اظان جمع و گاهی وضع کرده میشود ظن موضع علم و بفتحتین ظنه بکسر تهمت ظنن کعنب جمع ظن متهم اظنه تهمت کرد او را و قول ابن سیرین لم یکن علی یظن فی قتل عثمان بظا مشدد از باب افتعال اصل آن یظتنن پس ادغام شد ظا و تا ، تظنی عمل کردن ظن اصل آن تظنن ظنون کصبور مرد ضعیف قلیلة الحیلة و زنی که او را شرف است که نکاح کرده میشود بسبب آن و جاییکه دانسته نمیشود که دران آب هست یا نیست و چاه کم آب و دینی که دانسته نشود که گیرنده آن ادا خواهد کرد آن را یا نه مظنه شی بکسر ظا محلی که ظن کرده شود وجود آن چیز را دران محل اظننته تهمت تعریض کردم او را

فصل العین

عبن غلظ و درشتی در بدن و خشونت و بفتحتین فربهان و بلیهان از آدمی عبنیات جمع اعبن شتر غلیظ و عظیم کرفت جسه بضم قوت شتر و قوت ماده شتر عتن بفتحتین شیران درنده واحد آن عتون و عاتن است عتنه الی السجن بعتنه و بعتنه دفع کرد بدفع شدید بسوی زندان اعتن علی عزیمه آزاد داد او را و تشدید کرد بر و رعتان کلکتاب آبیست مقابل خیبر عثن بکسر نوعی از رگ خرما که بیچرید آنرا اشتران از روی رطب و اصلاح کننده شتران و حافظ و نگهبان آن و بضم و بفتحتین بست خورد اعثان جمع و دود همچنین است عثان کغراب واحد عواثن عثن گلکتف طعام فاسد شده از آمیزش دود همچنین است معثون عثنت النار عثنا و عثانا و عثونا بضم هر دو دود برآوردن آتش همچنین است عثنت عثن فی الجبل بالا رگوه رفت عثن الثوب کفرح خوشبو گردید تعثین آمیختن و برانگیختن قسا و خوشبو کردن جامه بیخور عثان کغراب غبار و موضعیست عثانة کثمامة آبیست مرجذیمه عثنون ریش یا چیزی که زیاده باشد از ان ریش بعد مویی که بر بر دو رخسار بود دیار روییده باشد بر زنخ و زیر زنخ از روی سفل یا عثنون درازی ریش است و موهای دراز زیر زنخ شتر و عثنون ریح و عثنون مطر اول باد و اول باران یا سال باران یا باران مادامیکه میان آسمان و زمین باشد عثانین جمع عواثن بضم شیر درنده بسیار مو معثن کمعظم مرد بزرگ ریش و زخم آن عجنه بمعجمه و بعجه بسرشت و مشت بروی نهاد و علانید مشت را دران همچنین است اعتجنه معجون و عجین سرشته و خمیر کرده شده و نزد عجان او را معنی عجان مذکور خواهد شد عجنت الناقه زد زمین را در سیر بدو دست خود عجن فلان برخاست در حالیکه اعتماد کننده بود بر زمین از روی کلان سالی عجین محنث همچنین است عجینه عجی گلکتب جمع باعجن اهل زمی و سستی اندام مردان و زنان عجینه کول همچنین است عجان و جماعه همچنین است متعجنه با جماعه کثیره از ان ام عجینه زخمه و آن مرغیست مانند کرکس مردار خوار ابو عجینه و ابن ابی عجینه محدثانند عجان ناقه کم شیر و ناقه بنهایت رسیده در فربهی همچنین است متعجنه و ناقه که فرو هشته باشد بیخ پستان در و لاحق شده باشد به های پستانش پس سرهای پستانش بلند میگردد در بلندی بیخ بستان و ناقه که در فرج آن آماس بود که منع نماید آبستن را همچنین است عجنه کفرحه فعل قد عجنت کفرح عجان کلکتاب کردن و سرین و زیر زنخ و گیر کشیده شده و دراز

کشته از خانه ناگون عاجنه المکان وسط آن اعجن سوار شد ناقه فربه و آماس گرفت عجان و رستعجن و عجن گلکتف سته آنکه فربهی ناقه عجن
که قرار نگیرد بچه در شکم و **عجاهن** بضم خاریشت که نسبت در صریح نباشد و دوست در عروس کننده پس اگر آن مرد در زن نا داخل شود
و خلوت نماید آن دوست را باین اسم بخوانند و بمعاشر میان عروس و اهل آن در کدخدائی مونث آن عجاهنه است تعجن لازم گرفت
زن را بعد که دخول کرده زفاف نمود بآن و خادم و نان پز عجاهنه جمع و بضم شانه کننده **عدن** بالبلد یعدن و یعدن عدنا و عدونا
اقامت نمود و ازان است جنات عدن عدن الابل فی الحمض همیشگی نمودند شتران بچریدن آن و نمو کردند بران و لازم گرفتند آنرا
جبس آن شتر را عادن گویند عدن الارض یعدنها اصلاح کرد زمین را بداخل کردن سرگین و که دران همچنین است عدنها عدن الشجر
فاسد گردانید درخت را به تبر و مانند آن عدن الحجر بر کند سنگ را معدن کجلس محل روئیدن جواهر و طلا و مانند آن بجهت
بودن اهل آن در انجا همیشه و برای همیشه گردانیدن خدای تعالی آن طلا و غیره را در انجا و مکان هر چیز که دران اصل آن چیز است
معدن کمنبر تبر بزرگ و کلند اهن عدن به الارض یعدنها زد آن زمین بآن تبر عدن الشارب پر شکم آشامید عدان کسحاب
موضوعیست و کنار دریا است و ده ساله نهریست عدان زمان هفت سال گفته میشود و گفتو اعدانا عدانه جماعه عدانات جمع
عبدان در باب الدال گذشت عدنان پدر معد عدنیه و عدانه رقعه و پارچه چرم در پایین دلو میدوزند عداین جمع
غرب معدن کمعظم دوخته شده بعدانه معدن کمحدث برآورنده سنگ از کان که طلب کرده میشود دران طلا و مانند آنرا
عدو در فی سریع باشد ید و با منسوب بسوی زیا بسوی زمین عدن این عدن بفتحتین جزیره ایست بیمن اقامت نمود دران جزیره
این عدن لاعه دهی است بقرب آن جزیره عدنه بفتحتین موضعیست با حبه زبده و نام شخصی و بضم زمین بلندیست نزدیک
ملل عدان و عدینه کسحاب و جهینه از نامهای زنان است عدنت النخلة دراز گشت **عذانه** کسحابه سرین **عرن** بفتحتین گوشت
و عران کلکتاب علتیست که میگیرد آخر پای دابه را می برد از انجا موی او پاره پاره میگرداند دستها و پاهای آنرا یا صلابت و
سختی که بدا میشود در بندر ستی پاهای اسب فعل عرنت و عرون و عرن البعیر یعرنه و یعرنه نهاد در بینی او عران کلکتاب
بمعنی چوبیکه در پره بینی آن کنند عرن بصیغه مجهول شکایت نمود بینی او از عران عرین کامیر جای باش شیر و کفتار و گرگ
و مار همچنین است عرن کلکتب جمع و ریزه شکسته عضاة خشک و جماعه درختان و گوشت و بطنیست و فریاد فاخته
و فنا دار و فنا شهر و خار و کانیست مر شکار کرده شده که حیوان شکاری آن را خورده باشد و غلبه و سوراخ سوسمار
عرنت الدار عرنا بکسر دور گشت دیار عران و عرانه بعیده عرنین بکسر تمام بینی یا چیزیکه سخت باشد از استخوان
بینی عرنین هر شیء اول آن و بعضی سر دار شریف عرانیه دراز رود بار و جاری بسیار آب از دریا عرنین بفتح بن حتم در لغتی است
عرن بفتحتین آب بسیار و بوی طعام پخته همچنین است عرن بکسر و دو درختیست که دباغت کرده میشود بآن و گوشت پخته عرن
گلکتف کسیکه لازم گیرد با خود شتری که بهره بهره کننده گوشت را تا بخورد گوشت شتر را و اسب عدی بن امیه صبغی یا اسب عم
بن جبلی بخاعران کلکتاب چوب چرخ دورو و قتال و خانه کفتار و شاخ حیوان و میخ آهنی رمح معرن کمعظم که میخ
بند کرده شده پیکان او بمیخهای آهنی عرینه کجهینه قبیله ایست ازان قبیله است عرنیان مرتدان عرنه بکسر کهای بینها
یا چوب درخت چنار سقاری معروف خیک دباغت کرده شده بآن درخت و همسری که طاقت مقابله و رسی

کفرح بهی عرنت صح

نداشته

نداشته باشد عرنان بکسر کوهیست اعرن همیشگی نمود بر خوردن گوشت و پاره پاره گردید ساقهای شتر بجکان او و افتاد علت
خارش در شتران او جیفان بن غزانه کثمامه قدوم کرد به بیکاه رسول صلی الله علیه وسلم عرن سخت و صلب گردید عرن
السهم نیک بپیچید بر تیر لیطن عرنه کهمزه بعرفات است و موقف نیست عارن شیر درنده نام میگذارند بعرون و عرین و
عران که بیرون مان **عربون** بضم کحلزون و عربان کقربان چیزیکه بآن بیع منعقد شود و بیعانه عربنه داد او را بیعانه
عرتن کجعفر و بفتحتین و بضم تا هم آمده و اصل آن عرنتن کقرنفل و جنجفل است یا نار آن مثلثه است و عرتون که رجون
درختیست دباغت کرده میشود بآن ادیم معرتن پوست دباغت کرده شده بآن درخت عرتینات موضعیست **عرجون**
کزنبور خوشه با و قتی که خشک شود و کج گردد و یا اصل آن یا چوب خوشه و گیاهیست مانند سماروغ و دیوه کلاه عراجین جمع
عرجن الثوب بر جامه بصورت سماروغ نقش کشید عرجن فلانا زد او را بآن گیاه و طلا کرد و مالید آن را بخون یا بزعفران
یا بخضاب **عرهون** کزنبور قسمیست از سماروغ کشنده است عراهین جمع جمل عراهن کعلابط شتر سطبر **اعرن** شریک
کردند او را در قسمت پس گرفت هر یک حصه خود را **عسن** دراز یا نیکو یا خوب با مو و خوبی سپیدی و بکسر مثل و نظیر و پیه و
در معنی مثلث هم آمده و بضم فربهی و بضمتین و فتحتین کو اریدن آب و علف در ستور فعل قد عسن فیهما الکلاء کفرح یعنی کوارا
شد عسن کلکتف دابه فربه شونده بگیاه مکی اعسان استرها اعسان اهل الواح آن اعسان ارض بقیه شاخ درخت و بیخهای
درخت و زمین تعسن اباه مشابهت بهم رسانید به پدر خود تعسن الشیء طلب کرد اثر آن را تعسنت الارض رویانید چیزی را از
نبات همچنین است اعسنت عسن الجدب الابل تعسینا خشک شد پیوان عوسن کجوهر دراز قد که دران کجی بود ما هو من عیسانه
نیست او از مردان وی استعین البعیر خورد اند که **عشن** و عشن و اعتشن گفت برای و عقل خود تخمین و اندازه نمود
عشانه کبیامه قدری بی قیمت که افتاده باشد از خرما و تنه درخت همچنین است عشان و ابو عشانه از شیهای عربست اعشن
النخله تتبع و تفحص نمود اصول شاخهای آن را یا تخمین خرما نماید دران درخت اعشن فلانا جهید و حمله کرد بروی بغیر حق **عشنون** کحلزون
پیچیده از هر چیز شدید الخلقه همچنین است عشزن و بمعنی صلب مونث آن عشوزنه است عشازن و عشاوزن جمع عشزنه خلاف
اعشن الامر کج گردید و دشوار گشت **عطن** بفتحتین جا باش شتران گرد حوض و محل بستن گوسفند گرد آب معاطن جمع عطن یعطنها
عطن ساخت مر شتران را عطن الابل کنصر و ضرب عطونا سیراب شدند پس نشستند همچنین است عطنت الابل عاطنه لغتیست ازان
عواطن و عطون جمع اعطنها بند کرد شتران را نزدیک آب پس نشستند بعد ورود بر آب عطنه بفتحتین اسم مصدر است ازان اعطن
القوم شتران ایشان بصفت مذکوره گشتند قوم عطان کرمان و قوم عطون و عطنه بفتحتین قومیکه وارد ساختند شتران را بر عطن و
انتظار شرب آنها میکنند زیراکه آنها اول مرتبه نمینوشیدند یا نازل میشوند در معاطن عطون راحت داده شدن ناقه بعد شرب آن
بستر عرض کرده شود بروی آب ثانیا یا سیراب شدن ناقه پس نشستند رحب العطن بفتحتین مرد بسیار مال یعنی شتران واسع
الرحل گشاده بازو یا عطن الجلد کفرح و انعطن الجلد نهاده شد در دباغ و گذاشته شد پس فاسد گشت و بد بو گردید یا
پاشید بروی آب و دفن کرد آن را در زمین پس نرم شد موهای آن تا بر کنده شود عطنه یعطنه و یعطنه و عطنه کرد بآن
جلد آن کار را معطون و عطین جلد بصفت مذکوره عطان کلکتاب سرگین با نمک که انداخته میشود در پوست تا بد بو

نشود و رجل عطین و عطینة بد بو عاطنه بستنگاه کشتی است بدریا یمن خر بو العطن سیراب شدند پس اقامت نمودند بر آب **عفن**
فی الجبل بالا رکوه رفت عفن اللحم تغیر داد گوشت را همچنین است عفنة عفن و معفون گوشت تغیر داده شده عفن الحبل کفرح عفنا
و عفونة و تعفن فاسد شد و کهنه گردید از آب پس ریزه ریزه گشت و قت مس آن عفان کنداد اسم است و منصرف است و خلیج است بسند
بعضی نهر دریاست اعفن الرجل سوراخ دار شد جرم او **عفاهن** کعلابط ناقه قویه جست **عفن** بجره قلواست باران عفیون کصهیون
در بایست از باد زیر عرش و ران فرشتگانند از باد با اینها نیزه با اند از باد خلق کنند که آنند بسوی عرش تسبیح اینها سبحان ربنا
الاعلاست عفیان دریا مذکور خواهد شد **عکن** بضم گوشت شکم دو تا شده و پیچ خورده از فربهی علکن کصرد جمع جاریة عکناء
و معکنة کمعظم شکن دار شده شکم و رعکنات شتران بسیار عکفا و ناقه غلیظ پستانها عکان للکتاب کردن **علن** الامر کنصر و
ضرب و کرم و فرح علنا و علانیة و اعتلن ظاهر شد و اعلنته و اعلنت به و علنته ظاهر ساختم آن را علان و معالنة و اعلان
آشکار کردن عالنه آشکار اگر د بسوی او کار علنة کهمزه کسیکه پوشیده بکند راز را رجل علانیه مردی که ظاهر است امر او و علانین
جمع و رجل علان ظاهر الامر علانین جمع علوان الکتاب عنوان آن علان للکتاب قلواست نزد صنعار علانة کجبانة
قلواست نزدیک ذمار **علجن** که در جیم گذشت ناقه علجون بضم شدیده **عمن** بالمکان کضرب و سمع اقامت نمود در عمنة که بضمه
زبین قوم عمان کغراب مردیست و شهریست بیمن و منصرف هم میآید عمان کشداد شهریست بشام اعمن و عمن متوجه بسوی
عمان یا داخل عمان گردید و همیشه در ان مقام کرد عمن بضمتین مقیمان عمانیه بضم درخت خرماییست ببصره که همیشه از ان
اول غوره ثمر میباشد و خوشهای دیگر پخته تر از خرما میباشد **عن** یعن و یعن عنا و عنونا گویند و قتیکه ظاهر شود از پیش تو
و پیش آید ترا همچنین است اعتن عنن بفتحتین اسم مصدر است از ان و عنان للکتاب نیز عنوان دابه جنس دستی کننده در سیر معن بکسر
کسی که داخل شود در ما لا یعنی و تعرض کند در هر چیز مونث آن معنة است و بمعنی خطیب معنون بمعنی مجنون و عناناک بضم بمعنی قصار اک بمعنی نهایت
توانست عنین کامیر کسیکه قادر نباشد بر بند کردن باد شکم خود بر زن بر وزن سکین کسیکه از جماع زنان عاجز باشد یا کسی را خواهش زنان
نداشته باشد عنانة و تعنین و عنینة بکسر و تشدید هم آمده اسم مصدر است از ان اعنن عن امراته بصیغه مجهول و عن و اعن هم مجهول
حکم کرد قاضی بروی بعدم قدرت بر جماع یا منع کرده شد از جماع زنان بسحر و جادو و عنة اسم است بضم عنان للکتاب تسمه لگام که تهداشته
میشود بآن دابه اعنة و عنن جمع و معارضه کردن همچنین است معانة و دو رک پشت عنان در شرکت آن است که شرکت در مال خاص
باشد نه در سایر اموال هر دو یا شرکت عنان آنست اینکه معارضه کند مردی را در خرید پس بگوید که شریک کن مرا با خود یا شرکت
عنان آنست که هر دو برابر باشد در شرکت زیرا که عنان و مهار دابه دو طاق متساوی و برابر اند و موضعی است و زنی است شاعره رجل
طرق العنان مرد سبک عنان ابو عنان و حفص بن عنان هر دو تابعی اند عنة بضم حظیره از چوب عنن کصرد و عنان کجبال جمع و
افروختن آتش دیگ و بمعنی رسن و شهریست بیمن و مردیست عنان کسحاب ابر یا ابر که در خود آب داشته باشد تا وحدت
بآن لاحق میشود و واد یست بدیار بنی عامر اعلای آن مر بنی جعده راست و اسفل آن مر بنی قشیر راست اعنان اطراف شجر
و عنان شیاطین اخلاف و جانشینان آنها اعنان السماء نواحی آسمان عنان السماء بکسر چیزی که ظاهر شود از ان مر ترا
و قتیکه نظر کنی آنرا عنان وار جانب خانه عنوان کتاب و عینان آن و هر دو بکسور هم آمده سرنامه زیرا که ظاهر میشود مران

کتاب را از ناحیه آن اصل ان عنان کرمان است و هر چیزی که استدلال کنی تو بآن چیزی که ظاهر کنی آن را بر غیر خود پس آن چیز عنوان آن
چیز است عن الکتاب و عننه و عنونه و عناه نوشت عنوان آن را اعتن با عند هم اعلام کرد بخبر اینها عنعنة تمیم بدل کردن اینها
عین را از همزه میگویند عن بجای آن عنبت اللجام و اعتنه و عننه ساختم برای لجام تسمه را و عننت الفرس بستم دم اسب را
بعنان همچنین است اعتنه عننت فلان دشنام دادم او را اعطیته عین عنة بضم غیر منصرف و گاهی منصرف هم آمده بخشیدم او را
خاصه از میان یاران خود رایته عین عنة دیدم او را اعنت اعننت لعنة لا ادری ماهی تعرض کردم مر چیزی را و پیش آمد مرا چیزی که نمیشناسم
آن را عان رسن دراز عن بضم قبیله ایست و موضعی است هو عنان عن الخیر آنست رونده و تاخیر کننده از خیر جاریة معنة
الخلق کمعظمه در هم پیچیده خلق است **عن** مخففه برسه وجه است حرف است جار و مراد از ده معنی یکی مجاوزة نحو سافر عن البلدة
دوم بمعنی بدل نحو لا تجزی نفس عن نفس شیئا سیوم استعلا نحو یبخل عن نفسه چهارم برای تعلیل نحو و ما کان استغفار ابراهیم لابیه الا
عن موعدة پنجم مرادف بعد نحو عما قلیل لیصبحن نادمین ششم ظرفیه نحو و لا تنیا فی ذکری هفتم
مرادف من نحو و هو الذی یقبل التوبة عن عباده هشتم مرادف با نحو و ما ینطق عن الهوی نهم استعانه نحو رمیت عن القوس یعنی
رمی کردم بکمان گفت این را ابن مالک دهم زایده برای تعویض از عن دیگر که محذوف است **عن** اتجزع نفس ان اتاها حمامها
فهلا التی عن بین جنبیک تدفع پس حذف کرده شد عن از اول موصول و زیاده کرده شد بعد آن و مصدریه هم آمده و آن
در عنعنة تمیم است الجمیزان تفعل و اسم میباشد بمعنی جانب نحو من عن یمین مرة و اما مرو کقوله علی من عن یمین مرت الطیر سنحا
عون پشتیبان برای واحد و جمع است و برای مونث و جمع تکثیر آن اعوان است عوین اسم جمع است استعنته و استعنت
به فاعانی و عونی طلب مدد کردم او را پس مدد کرد مرا عون و معانة و معونة و معون اسم مصدر است از ان تعاونوا
و اعتونوا مدد کرد بعض اینها بعض را عاونه و معاونة و عوانا مدد کرد او را معوان نیکو معونه یا بسیار معونه عوان کسحاب
از جنگها آنکه قتال کرده شده باشد در ان یکمرتبه عوان از بقر و خیل ماده گاو و ماده اسپیکه زاییده باشد بعد بطن که نکبر
بوده و زنیکه بوده است مر او را شوهری عون بضم جمع و شهریست بساحل بحر یمن و زمین باران باریده شده عونه
درخت خرمای دراز و دابه ایست کم از خارپشت و کرمی است در ریگستان و آبی است بعرمه عانة ماده خر و گلا از گور خران
عنون بضم جمع و موی زهار اسعان ستردموی زهار را او دیهی است بر فرات نسبت کرده میشود بسوی آن خمر عانیه و
ستارهای روشن اند اسفل از سعد و عانت المراة و عونت تعونا عوان گردید ابو عون بضم خرما و نمک بزمعونه
چاهی است بضم معین نزدیک مدینه تعوین بسیار شاشیدن خر برای ماده خر خود و داخل شدن نو بر غیر خود در نصیب
وی عوایی کوهی است متعاونه زن طاعنه در سن عون و عوین و عوانة و معین و معین نامهااند **عهن** بضم دو تا شدن
شاخ درخت یا شکسته شدن آن یا شکسته شدن بغیر جدا شدن فعل عهن یعهن عهنا بکسر شجره ایست که مراورا گل سرخ است
و پاره از صوف یا صوف رنگ کرده شده رنگارنگ عهون جمع و لغتی است در اخنه بمعنی کینه و خشم عاهن فقیر و یکی
زد تو زاده شده باشد بمعنی حاضر و مقیم ثابت و فرو هشته دست کسلمنه و واحد عواهن بمعنی شاخها که نزدیک و متصل
به تنها درخت خرما و مغزهای آن باشد و بمعنی رگهائی که در زهدان ناقه بود و بمعنی جوارح آدمی رمی الکلام علی عواهنه یعنی

باک نداشت با بیگانگی خلا کرد با بصواب رسید تعهن مثلثة الاول مکسورة الهاء موضعیست بحجاز عهن کنعر اقامت نمود و خارج شد از لغات
اضداد است و کوشش نمود در کار و متعهد گشت عهن له مراده شتاب مهیا کرد مراد او را برای او عهنت السعف خشک شد شاخهای درخت
خرما عیهون رویید گیست خوشبو بوعهن مال بکسر نیکو قیام نماینده بر اصلاح شتران است عابان بن کعب شاعر است عهان
گلکتاب بیخ خوشه بنو عهینه کجهینه قبیله ایست که منقطع گشت **عین** چشم مونث است اعیان و اعین و عیون و بکسر هم آمده جمع
اعینات جمع الجمع و اهل بلد و بفتحتین هم آمده و اهل دار و چشم زخم رسانیدن و آدمی و ازان است ما لها عین یعنی نیست
بان هیچ یکی و شهری است مر هذیل را و جاسوس و جاری شدن آب همچنین است عیان بفتحتین و زمین مستوی که بیفتد در ان
گلوله از کان و جماعه و بفتحتین هم آمده و حاسه هم آمده و حاسه بصر و حاضر از هر چیز و حقیقت قبله و حرف هجا و حلقه مجهوره است
و سزاوار آن است که چیزی جدا کرده شود و مبالغه کرده نشود در ادای آن پس راج کرد بوی اشکراه عینها نوشت عین را و
چنار و برگزیده چیزی و دایرهای تنگ بر پوست و گرهها و دینار و طلا و نقش چیزی و دریا و شهر و ابر از جانب قبله یا ناحیه قبله
عراق یا ناحیه دست راست عراق یا آفتاب یا شعاع آفتاب هو صدیق عین آن چیز است که همیشه میبیند آن را و برنده است
و حاضر و مهار شتران و انگور و موضعیست ببلاد هذیل و دهی است بشام زیر کوه لکام و دهی است بیمن بمخلاف سحبان
و کبیر قوم و مال و محل ریختن آب کاریز و باران روزها چند که وا نشود و محل جریان آب چاه و منظر رجل و میل و کجی
در ترازو و ناحیه و نیم دانک از هفت و تاثیر و نظر و نقش شی و کوزانو و احد عیان یعنی برادران از یک پدر و مادر
و این برادری نامیده میشود بمعاینه و چشمه آب اعین و عیون جمع نظرت البلاد تعین او تعیین طلوع کردن نبات انها
انت علی عینی تو در چشم مایی در اکرام و حفظ هردو هو عبد عین او مانند عبد است ما دامیکه بیند او را و راس العین یا عین شهری است
میان حران و بفتحتین در نسبت رسعنی گویند عین شمس دهی است بمصر و عین جید و عین تمر و عین اباغ موضعها اند رجل معیان
و رجل عیون سخت چشم زخم رساننده عین بکسر و گلکتب جمع ما اعینه تعجب است چه چشم زخم رسانید و جمع ذلک علی عین
و علی عینین و عمد عین و عمد عینین یعنی قصد کرد آن را بکوشش و یقین یا هو عوض عین آگاه باش که او نزدیک است و همچنین
هو منی عین عینه او از من نزدیک است لقیته اول عین ملاقات کردم او را اول شی تعین الابل و اعیان الابل و اعان الابل
نزدیک او شد بر پرش رفت تا مدد کند آن را لقیته عیانا یعنی معاینه که شک کرده نمیشود در دیدن و را او را نعم الله بک عینا
انعام کرد و بخشید آن را چشم عین کفرح عینا و عینه بکسر بزرگ شد سیاهی چشم وی در فراخی اعین لغت است ازان عین بکسر کاو
وحشی اعین کاو وحشی نزدیک آن را عین عیون البقر انگوریست سیاه گرد مدور با آلوی سیاه معین کمعظم جامه که در نقش آن زیبع
خورد است مانند چشمان کاو وحشی و کاوی که میان دو چشم وی سیاهی بود و زیست از کاوان مشهور یعنی علینا عینا تعینا کاو عنا
و تعینا عیانه یعنی فرستادیم جاسوسی را که بیارد خبر با معینان آب و گاه جوینده برای قوم ابنا عیان گلکتاب دو برنده اند
با دو خط اند که میکشد هر دو را قایف یعنی شناسنده آثار قدم و غیره بستر بگوید لابنا عیان اسرعا البیان و دو قبر کردنا بیده
شود قمار باز که تیر او بظفر برسد گفته میشود جری ابنا عیان ابنا عیان تیر آهنی است که در اماج کشاد از میباشد اعینه و
عین بضمتین جمع ما معیون و ما معین آب ظاهر جاری بر روی زمین سقاء معین گلکیس و بفتح یا هم آمده و سقاء متعین

فزا

خشک جاری باشد آب آن یا خشک تو عین گرفت عینه بکسر راء یعنی قرض را با وداد قرض عین الشجر تر و تازه گشت و شکوفه آورد عین التاجر
فروخت متاع خود را بثمن باجل و مدت پس خرید آن متاع را بکمتر ازان ثمن عین الحرب عینا دایر گردانید جنگ را میان ما عینی
اللؤلؤ سوراخ کرد مروارید را عین فلانا نابدید بهای او را بر روی او بگفت عین القربه ریخت در خشک آب را تا بند کرد در چشمهای دوز
و دوخت آن عینه بکسر قرض و برگزیده مال و ماده جنگ و آرد اد چشم گوسفند ماده و ثوب عینه به ترکیب اضافه نیک منظر معان
یعنی منزل و منزلهاست برای حاجیان شام عیضون و کفه میشود عیضوسی دهی است عینین بکسر عین و فتح آن بصیغه تثنیه کوهی است
باحد استاده شد بران ابلیس و ندا کرد بدر رسیدن محمد صلی الله علیه وسلم تحقیق کشته شد و بفتح عین دهی است بحرین ازان است
خلید عینین عینان موضعیست عبان کجیان شهری است عیانه گلکتابه موضعیست عیون بضم شهری است باندلس و دهی است بحرین العین
کاحمد و عیانیه کثمانیه دو قلعه اند بیمن معینه موضعیست عینا گیاه سبز و خشک آماده برای پاره شدن و تا فیهما نافذه و جایی است و بقعه
قلعه کوه تیر و صواب بمجرست ذو العین قتاده عین نعمان که رد کرد رسول خدا صلی الله علیه وسلم چشم او را که بر روی او روان گشته بود
پس هر دو چشم او صحیح گشت ذو العینین معاویه بن مالک شاعر است فارس ذو العینین جاسوس تعین الرجل از حال خود بکرد دید بچنانکه
دانسته نشود و تاخیر نمود و آهسته کرد تا برسد چیزی را ذات آن را تعین فلانا دید او را یقینا تعین علیه الشی لازم گرفت آن را بعینه
ابو عیینان جد نهادین توسعه و عبدالله بن اعین کاحمد محدث است ابن معین در رم عان مذکور خواهد **فصل**

الغین غبن وغبن فی الشی کفرح غبنا و غبنا فراموش کرد آن را یا فرو گذاشت آن را یا غلط کرد در آن غبن رایه مغبب
غبانة و غبنا بفتحتین سست شد غبین و مغبون سست رای غبنه فی البیع یغبنه غبنا و بفتحتین هم آمده در غلط انداخت و فریب
داد او را یا غبن بسکون باء در بیع مغبون فریب داده شده غبینه اسم مصدر است ازان تغابن بر همدیگر غبن و زیان آوردن یوم
التغابن روز قیامت زیرا که اهل جنت زیانکار میگردانند اهل نار را غبن بفتحتین سستی و نسیان مغبن کمنزل بغل بن بغل مغابن
جمع اغبنه پوشید آن را در بغل غبنوا اخبرها کتم و علم نداستند حق دانستن خود را مالک بن اغبن کاحمد جهنی است غبن در ثوب
دوتا کردن و تنگیدن در جامه غابن سست از کار **غدن** بفتحتین نازش و زیبایی همچنین است غدنه بضم و بروزن حوضه خواب و بیناک
و فرو هشتگ و سست مندو دان درخت نازک دو تا شده و جوان نرم و نازک همچنین است غدان بضم تغدن مایل گردید و
دوتا گشت غدنه کغرفه گوشت پاره غلیظ در لهازم لهازم استخوانهای بناگوش غدان گلکتاب شاخ که آویخته شود بران
جامها غدانه بنو غدن بضم هردو دو حی اند غدو دستی تیز رو **غدفن** کسجل کامل تمام خلقت لغت است در غدفل **غرین**
کفریم و بروزن خدیم گل و لای رقیق تنک و ابلهی و حسکه و لای سیل آورد که بر روی زمین باقی ماند تر باشد یا خشک **غرن** بفتحتین
برنوع ایست یا عقاب یا مانند آن اغران جمع و بیخ بابک و کذاب موضعیست و گلکتف بمعنی ضعیف غرن العجین علی الود
کفرح خشک شد خمیر بر پوستین **غرنه** از پاکیزه ترین وافسح شهرهاست از روی بلندی غزنیان دهی است بماوراء النهر **غسن**
خاشیدن و بضم ضعیف غسنه و غسنان بضم هر دو یک دسته از موغسن کصرد جمع و گلکتاب بچرمی که بپوشد آن را صبی و کذاب افضی
قلب و گشاد و کیسان تیزی جوانی مانعت من حر غسانه و غیسانه ذنبستن تو از مردان آن کار و گشاد آب است که نازل شدند ان
قوم ازاز دیس نسبت کرده شدند بسوی آن آب ازان قوم است بنو جفنه قوم پادشاهان با غسان نام قبیله ایست غ صاحب

جال جدا غان خلایق مردم وجامهای کهنه غیسانه زن زم ونارک عیش پرورده **غشن** زدن بعصا وشمشیر وکنام بیخ زراعت مجتمع شده
بعد بریدن تغشن الماء تغیر راه یافت آب در غدیر ونحو آن **غصن** بضم جزئی که برآمده باشد از تنه درخت دقاق باشد آن جزیا غلاظ
باشد غصنه شاخ خورد غصون وغصنه واغصان جمع غصن الغصن دراز کرد وکشید آنرا بسوی خود غصن الشیخ گرفت آن را یا
برید آن را غصن فلانا عن حاجته باز داشت آنرا ذو الغصن وادیست از حره بنی سلیم ابو الغصن وحنین بن ثابت وکنیه حجی ست چنانچه
توهم کرده است آن را جوهری با آن کنیت حجی است حجی کا با فطنة وعقل اغصن العقود وغصن بزرگ شد دانه خوشه تو اغصن گاو که
مردم او سپید باشد غصن بضم وکزبیر هر دو نام است **غضنا** یغضنه ویغضنه حبس کرد آنرا العقود در بجانید او را اغضنت
الناقه بولدها انداخت بچه را بغیر تمام شدن همچنین است غضنت غضان گکتاب اسم مصدر است ازان غضن وبفتحتین هم
آمده هر شکن در جامه یا در پوست یا در زره غضون جمع ورنج وتعب مغاضنه شکنهای چشم نمودن غضون الاذن مناب
آن اغضن کسی که شکن اندازد در چشم از روی خلقه یا از عداوت یا از راه تکبر **غلن الشباب** جوش زد غلوان شباب وغلوان
امر اول آن **غمن الجلد** او البسر دفن کرد آن را در ریگ تا نرم وفروهشته گردد پس برکنده شود موی های آن وپخته گردد غوره
خرما پس آن پوست را وغوره را غمین گویند غمن فلانا انداخت بر روی جامهای داو تا عرق کند غمنه بضم سپیده وزعفران که طلا کنند
بان زن روی خود را اغمن فی الارض بصیغه مجهول داخل کرده شد در زمین پس داخل شد در ان بنو الغمین بضم وفتح مردم اند بحره
غنّه بضم جاری شدن کلام در حلق واستعمال نمود غنه را ربیع بن اعور وآواز کنانیدن سنگها را غن یغن بفتح غین در مضارع
اغن سخن در حلق گوینده غن الوادی بسیار شد درختان آن غن النخل پخته شد خرمای آن همچنین است اغن النخل در هر دو معنی
ظبی اغن آهو که بر آرد آواز خود را از سرهای خود وقول جوهری ظبی اغن غلط است غننه تغنینا گردانید آن را غن غنا قریه که
اهل آن بسیار باشند وبنیان در ان بسیار بود وباغ بسیار روئیده یا باغی که بگذرد باد در ان غیر صافیه بجهت کثافه روئیدگی
آن اغن الذباب آواز کرد مگس غنان کغراب اسم مصدر است ازان اغن الله تعالی غصنه خدا بگرداند آن را تر و تازه
اغن السقاء پر شد غنی بود رست از یاران طلحه **تغون** اصرار بر گناهان وپیش دستی نمودن در جنگ **غین** حرفیست از حروف هجا
مجهور مستعلی سزاوار آن است که آن را با آواز درشت از حلق بر نیارند که در ان افراط است در مهمل گذشته شود تحقیق مخرج آن را
که در ان پوشیده است بلکه بنرمی بر آورده شود از زبان وخلاص کرده آید وزیاده نمیشود وبدل هم کرده نمیشود وبعض
تننج قد غینت اغین تحقیق تشنه بودم وتشنه میشوم وبعضی ابر غینه زمینیست ودرختان در هم پیچیده بغیر آب وموضعیست
بشام وموضعیست بیمامه غین بکسر ریم با خون وآبی که جاری شود از مرده غیناء درخت سبز وجاییست وبقصر قله کوه ثبیر که
اسره سبو غین عاقلبه پوشید آن را شهوت یا پرده انداخت بر ان وپوشانیده شد یا غشی شد بر قلب یا احاطه کرد
دین بر وی همچنین است اغین در هر دو معنی اغان الغین السماء تمام پوشانید ابر آسمان را غانه حلقه سبزه وشهریست بسوی فرغانه
از شهرهای عجم است غین بکسر موضعیست بسیار تب ازان است انس من حمی الغین اغین دراز قد ذو اغان وادیست به یمن غانت نفسی
تغین دل بهم بر آمد غانت الابل بآزار غیم گرفتار شد شتران **فصل الفاء فتن** بفتح فن وحال
وازان است العیش فتان بعضی زند کاینه دو رنگ دارد شیرین است وتلخ است وسوختن وازان است علی النار یفتنون فتنه

بل

بکسر آزمایش همچنین است مفتون ازان است بایکم المفتون وشگفت نمودن تو بچیزی فتنه یفتنه فتنا وفتونا وافتنه در شگفت انداخت او را
وکفر وگمراهی وگناه وفضیحت وعذاب وگداختن طلا ونقره واضلال وجنون ومحنت ومال واولاد واختلاف مردم در تدبیر یا فتنه یفتنه
انداخت او را در فتنه همچنین است فتنه وافتنه مفتن ومفتون در فتنه انداخته شده فتن افتاد در فتنه لازم است ومتعدی وهمچنین است
افتتن فیها فتن اما النساء فتونا وفتن الیهن اراده زنا وفجور کرد با زنان فتین کامیر زمین سنگریزه دار سیاه فتن گکتب جمع
فتان دزد وشیطان همچنین است فاتن وزر گداختن فتانان درهم ودینار ومنکر ونکیر فتین کحیدر درودگر فاتون نان پز فرعون
که موسی علیه السلام او را کشته بود فتان صبح وشام فتان گکتاب پرده است برای پالان از چرم فاتن وفتین کصاحب وزبیر دو
اسم اند مفتون مجنون **فیجن** کحیدر سداب که گیاهی است افجن همیشه نمود بر خوردن سداب **فدن** بفتحتین رنگ سرخ
وکوشک استوار ومحکم فدین کزبیر دهی است بکنار خابور فدان کسحاب وشداد گاو یا دو گاو که ضم کرده شود میان هر دو بجهت
زراعت وزمین کاوی وگفته نمیشود در ان یک فدان با آن الت دوکاو وزیست فدادین جمیع فدادون مذکور شد در باب الدال بمعنی شتربانان
ونگهدارند گاوان وخربانان وزراعتگران یا فدادون صاحبان گاوان فدان چنانچه جالون گویند برای صاحبان شتران تفدین
فربه گردانیدن شتران ودراز کردن بنا **فرفیون** دوائیست ملطف نافع مر عرق النسا ودرد دست کاع وقولنج وگزیدن هوام وگزیدن
سگ را وساقط میکند بچه تمام را از شکم بر می آرد بلغم لزج را **فرن** بضم محل پختن فرسنی معنی نان غلیظ کرد یا نان خورد ودر هم پیچیده
که طرفهای آن مضموم باشد تا بوسط آن بریان کرده میشود بستر کرده میشود بروغن یا پنیر ویشکر فرسنی نیز مرد غلیظ ورگ شیطور
فارنه زن پزنده افرن کاحمد وکمنبع قبیلا ایست از ازدار معرب ومحمد بن ابراهیم بن فرنه بضم ومحمد بن فرن بفتح محدثانند فران کشداد شهرها
فراخ اند معرب فران بن بلی در قضاعه است فاران کوههای مذکوره در توریت ازان کوهها است بکر بن قاسم افران دهیست بنسف
فرنانان بکسر دهیست بمرو وکسکین موضعیست وکزبیر دهیست بشام وکسحاب آبیاست مر بنی سلیم را فرناه کشتن وبریدن **فرتن**
انکه بیرون آورد سخن خود را او با آواز خفی گفت آن را ودر رفتار با هم نزدیک کام نهاد فرتنا بچه گفتار وزن زناکار وداه نام زنا
وکوشکیست بمرو **فرجون** کبرذون پشت خار ستور فرجن الدابه خارید دابه را به پشت خار **فرزان** شطرنج معرب فرزین است
فرازین جمع **فرسن** کزبرج سم شتر چنانچه حافر سم دابه فراسن کعلابط شیر غرنده مفرسن الوجه بفتح سین کسیکه بر روی او گوشت
بسیار بود فراسیون کندنا کوهی بسیار جلا کننده است وگذرنده اخلاط غلیظ بدو منفعت میرسد در او نافع است برای گزیدن سگ **فرعون**
نهنگ ولقب ولید بن مصعب صاحب موسی علیه السلام وپدر خضر یا پسر خضر بنا بر حکایت نقاش وتاج القرا در هر دو تفسیر خودها
ولقب هر که پادشاه مصر شود یا هر سرکش متمرد همچنین است فرعون که برور وعین آن مفتوح هم آمده تفرعن بخلق فراعنه تخلق
کردید فرعنه زیرکی وناشایستگی **فرعانه** شهریست بمغرب **فارفاران** دهیست باصبهان ازان دهیست جماعه محدثان
فسکن کزبرج بمهمله دهیست نزدیک اسروشنه **فشن** بفتح دهیست بنجارا فاشان دهی است بمرو فیشون نهریست از فتین
نام عجمی است **فطن** بکسر دانائی وزیرکی ذهن فطن به وفطن الیه وفطن له کفرح ونصر وکرم فطنا مثلثه وبفتحتین وبضمتین
وفطونه وفطانه وفطانیه هر دو مفتوح دانست آنرا فاطن وفطین وفطون وفطن وفطن کندس وفطن کعدل
فهم کننده فطن بضم جمع مونث آن فطنه است فاطنه فی الکلام با او سخن بگفت تفطن فهمانیدن **فغن** بفتحتین بمهمله

بمعنی فشنه دهی است صح

شهرستٔ به یمن از قلعهای بنی زبید تفکن تعجب و تفکر و تندم یعنی پشیمان شدن همچنین است فکنه بضم و حسرت و افسوس از
فوت چیزی که ظن حصول آن بوده فکن فی الکذب الحاح کرد و گذارند در دروغ فلان وفلانه هر دو مضموم کنایه است از
نامهای مردم و بالف لام یعنی الفلان کنایه است از غیر آدمی و گاهی گفته میشود برای واحد یا فل و برای دو کس یا فلان و برای جمع یا فلون
و در مونث یا فلة یا فلتان و یا فلات و منع کرد سیبویه اینکه گفته شود فل و اراده کرده شود فلان مگر در شعر و گاهی گفته
میشود برای واحده یا فلاة و یا فل اراده کرده میشود یا فلافی حال دو قسم از چیزی همچنین است افنون افنان و فنون
جمع و طاد و غبن و در تاخیر افکندن کار و سر و دوز بنت دادن افتن گوناگون آوردن سخن را فلنی النّاس گونه گونه
ساخت مردم را افنون مار و بزرال فروهشته اعضا و زن کلان سال و شاخ درخت در هم پیچیده و سخن
روشها و گونه گونه و رفتار اسپ که مختلط باشد به روشها و گونه گونه رفتار ناقه و بلا و اول جوانی و اول ابر و لقب
حریم بن معتز ثعلبی شاعر فنن بفتحتین شاخ درخت افنان جمع افانین جمع الجمع شجره فناء و فنواء بسیار شاخها تفنین
بهم آمیختن و تفنین در ثوب طرایق و خطها در جامه که از جنس جامه نباشد و کهنگا جامه بغیر شکافتن یا اختلاف بافت
جامه که بلجا بافت رقیق و تنک باشد و جانب دیگر کثیف و درشت شعر فنان موی نیکو دراز صاحب جمال امراة فنانه
زنی بسیار موی فنین آماس است در بغل و درد [illegible] که آن آماس و درد داشته باشد نیز فنین است و مفنون و واداست
نجد و دیهی است بر و فقان کشاد کورخر که مراورا گونه گونه دویدن باشد رجل مفن کمعن مردی که بیارد عجایب را و
زنی که عجایب آرد آن را مفنه گویند فنه ساعت و پاره از زمانه همچنین است فینه فنه بضم گیاه بسیار مفننه کمعظمه پیر زال
بدخو و ماده شتر که در کمان تو عشراء باشد عشراء آنکه ده ماه شده باشد از ابتداء الغیری پستر ظاهر شود که او
کفاف است کفاف ناقه حامله که دو سال متواتر بروی زجهیده باشد هو فن علم بکسر یعنی نیکو قیام نماینده و تحصیل علم است
احمد بن ابا فنق بفتحتین شاعر است ابو عثمان فنیز بر وزن سکیز محدث است فنفن پراکنده گردانید شتران خود را
از کسل و سستی النفقه باعث شد او را بر داشتن فنون و روشهای گونه گونه چیزی فیلکون روی که گیاهی است
و قار بازرفت که برگشتها و آوندها طلا کنند فندین بضم و بکسر دال مهمله دیهیست بر و از آن دهست فقیه محمد بن سلیمان
فندینی فنفون برگ و جمع نافا و انیا چوب چلیپا گرم ملطف مدر قاطع خون است که با فراط جاری شود و بند نگردد نافع است
از نقرس و از صرع که در هندی مرکا گویند اگر چه این نفع وی از آوختن آن بگلو است فان تفین فینان اسب
مرین ضبه و مرد نیکو موی دراز موی فینانه مونث آن در رف نون مذکور شد عبیث بن افیان از معد بن عدنان فینة ساعت
و وقت در عبارت عربیه با الف لام هم آمده چنانچه گفته میشود لقیتة الفینة لقیتة فینتة افیون شیر خشخاش مصری
سیاه میباشد نافع است از اورام حاره خصوص ورم چشم را مخدر اندک [illegible] نافع است خواب آرنده و بسیار از
وی زهر است

فصل القاف

قبن یقبن قبونا رفت در زمین اقبن شکست خورد
از دشمن یا سرعت نمود در دویدن در حالیکه در امن بود قبین سرعت کننده در کارها مقبئن کمطمئن منقبض منحبس
قبان گشاد ترازو و امین و شهریست با آذربیجان و جد عبد الله بن احمد محدث حار قبان در باب الباء گذشت قبین

بضم و تشدید

بضم و تشدید دیهی است بعراق قتب بضم سرعت نمودن در احتیاجها قابون دیهیست بدمشق قتن بفتحتین ماهر است بهما بقدر کف دست قتین
کامرا ابریشم پخته سپید و زن بازن چمید و مرد حقیر و خوار ازان هر دو از لغات اضداد است و نیزه و سنان باریک و کنه و مرد کم طعم
مرا و رانباشد قد قتن لکرم واقتن مقتین کمطمئن استاده شده اسود قاتن قاتم است قتن الملک قتونا خشک شد و زایل شد
زری آن اقتن گشت کهنه مارا و لاغر گشت جسم وی و کسحاب با کلاب غبار قحزنه بالزاحتین قحزن زد او را تا که بیفتاد قحزنه
عصا یا چوب هراوه قحازن جمع قحزنات شمشیرهای منذر بن ماء السماء قدن کفایة و حسب قدونین موضعیست ببلاد روم
اقدان آوردن عیبها بسیار قرن شاخ از حیوان و موضع شاخ از آدمی سر است یا جانب اعلای سر قرون جمع و گیسو
یا گیسوی زن و دسته از موی و اعلای کوه قران جمع و دو موی در سر طلوع و پوشش بوده و اول دشت و گوشه آفتاب
یا اعلای آن یا اول شعاع آن و مهتر قوم و از گیاه بهترین آن یا آخر آن یا گیاهی که جدا کرده شده و پامال شده باشد
و یکنوع دویدن اسب که آنرا طلق گویند و یکنوبت افتادن باران و همزاد مرد در جوعا قرنا او در سن و بمقدار عمر است
همچنین قرن چهل سال یا ده سال یا بیست سال یا سی سال یا پنجاه سال یا شصت سال یا هفتاد یا هشتاد سال یا صد سال
یا یکصد و بیست سال و اول از هر دو معنی اصح است بدلیل قول نبی صلی الله علیه وسلم مر غلام را عش قرنا یعنی بزی یک قرن پس
صد سال بزیست و هر امتی که هلاک شده باشد پس باقی نمانده باشد از ان هیچ یک و وقت از زمان و رسن تافته شده
از پوست درخت و دسته موی بافته شده از پشم و اسفل ریگ توده و عفله خورد و آن چیزیست که از کس زن بر می آید مانند
خایه مرد و کوهک خورد یا قطعه منفرد گشته باشد از کوه قرون و قران جمع و تیزی شمشیر و پیکان همچنین است قرنة السیف والنصل بضم
و یکبار دویدن اسپان در میدان بطلق که یکنوع دویدن است و اهل زمان واحد و امتی بعد امتی و مناره بر دهن چاه برای چرخ
اگر باشد آن مناره از سنگها و اگر از چوب باشد آن را دعامه خوانند و یک میل از سرمه و بعض مزه واحده و کوهی که منزلیست
برعرفات و سنگ لختان پاک و صاف و میقات اهل نجد و آن قریه ایست نزد طایف و نام همه وادی است و غلط کرده است جوهری
در تحریک آن و در نسبت اویس بسوی آن قریه زیراکه اویس منسوب است بسوی قرن بن رومان بن ناجیه بن مراد که یکی از اجداد
وی بوده و دو ستاره است مقابل جدی و بستن چیزی را با چیزی و وصل کردن آن را بسوی چیزی و جمع کردن دو شتر را در رسن
و دیهیست به زمین تهامه و دیهیست میان قطربل و مزرفه از ان دیهیست خالد بن زید و دیهیست بمصر و کوهیست با فریقیه
قرن باعرد و قرن عشار و قرن ناعی و قرن نقل قلعها اند به یمن قرن البوباة وادیست که می آید از سراة قرن الغزال
سرا بالای زمین بلندیست مشهور قرن الذباب موضعیست قرن الشیطان و قرناه امت وی تابعان و اروی یا قوة شیطان
و انتشار آن یا تسلط وی ذو القرنین سکندر رومی زیراکه بدرستی که هرگاه خواند قوم خود را بسوی خدا زدند او را بر سر وی
پس زنده گردانید او را خدای تعالی پس خواند ایشان را بسوی خدا پس زدند بر قرن دوم وی پس مرد پس زنده گردانید او را خدای
تعالی یا بدرستیکه او رسید و سیر کرد دو قطر زمین را یا برای آنکه او دو زلف داشت و ذو القرنین منذر بن ماء السماء است بحکمت
دو زلف وی که در دو جانب سر وی بوده و علی بن ابیطالب کرم الله وجهه لقوله صلی الله علیه وسلم ان لک بیتا فی الجنة
کرده گزاوانک لذو قرنیها یعنی صاحب دو طرف بهشت است و پادشاه اعظم است و بهشت را و بر جمیع بهشت عبور کننده است چنانچه

ذوالقرنین بر جمیع زمین عبور کرده بود یا صاحب دو قرن امت است پس ضمیر بطرف امت راجع است اگر چه مقدم شده است ذکر آن یا صاحب
دو کوه امت است که مراد حسن و حسین است یا صاحب دو زخم است که در دو جانب سر او بوده یا از عمرو بن ود و دویم از ابن ملجم لعنه
الله و این توجیه صحیح تر است قرن الثمام سنیه است با قلال ذات القرنین موضعی است نزدیک مدینه میان جبلین قرن بکسر همسر تو
در شجاعت یا عام است و بفتحتین بزد ان و شمشیر و پیکان و رسن که جمع کرده میشود بآن دو شتر را و شتر مقرون بشتر دیگر همچنین است
قرین و رشته از سلب که بسته میشود در کردن فدان سلیب بکسر اطول آلات فدان است فدان دو گاو که در ازرگو برای
زمین کاری بکار برند همچنین است قران الکتاب و جداولیس که متقدم مذکور شد و مصدر اقرن بعض مرد جوسته بر دو ابرو دو قرن
کفرح تحقیق بیوسته شد قرنه بضم طرف بلند شده از هر چیز و سر زهدان یا گوشه آن یا شعبه آن یا جزی که بلند شده باشد از آن
قرن بین الحج والعمرة قرانا جمع کرد همچنین است اقرن بین الحج والعمرة در لغتها قرن البعیر جمع کرد خوره میان ابار و ارطاب قرین بمعنی
مقارن همچنین است قرانه که جمع آن قرنا رجع و مصاحب و شیطان که با انسان مقرون میباشد جدا نمیشود از وی و شمشیر زید الخیل
قرین بن سهیل بن قرین و پدرش محدثانند علی بن قرین ضعیف است در روایت قرینه با غرست بصان و نفس همچنین است قرونه
و قرون و قرین قرینان ابوبکر و طلحه رضی الله تعالی عنهما زیرا که عثمان برادر طلحه پیوسته کرده بود هر دو را برسن قران الکتاب جمع
کردن میان دو خرما در خوردن و تیرهای هموار و یکسان از عمل یک مرد و مصاحبه همچنین است مقارنه قرنان دیوث شریک
گرداننده شخص را در قرینه خود بمعنی زوجه و کصبور دابه که عرقناک گردد و سر سعا یا دابه که سمهای آن بهفند در مواقع دستهای
وی و ناقه که پیوسته کند هر دو زانوی خود را و فرج آنچ شیند و ناقه که جمع شود هر دو پستان مقدم او و هر دو پستان پسین او
و جمع کننده میان دو ثمره و میان دو لقمه در خوردن اقرن روی کردید و تیر و سوار شد بر ناقه نیکو رفتار و دوشیده ناقه
قرون کصبور را و اضحیه کردبکبش اقرن للامر طاقت امر آورد و قوی گشت بر آن همچنین است استقرن اقرن عن الامر ضعیف کردید
از لغات اضداد است اقرن عن الطریق عدول کرد و عاجز شد از امر کار کار خود و طاقت آورد امر کار را خود را از لغات
اضداد است و جمع کردن میان دو هیب اقرن الدم فی العرق بسیار شد خون در رگ همچنین است استقرن اقرن الدمل وقت
شکسته شدن دمل رسید اقرن فلان بلند کرد سر نیزه خود تا نرسد زخم کسی را که پیش او است و فروخت تیر دان را و فرو خت
رسن را و آورد دو بند را در رسنی و بچشم کشید هر شب یک میل سه مرا قرن السماء همیشه ماند پس میباشد اقرن الثریا
بلند گردید قارون نام دارو است که آن را اوج گویند و بهندی بچ گیاه است و دو لتمندی بود که بآن مثل میزنند قرنین دو کوه اند
بنواحی یمامه و موضعی است ببادیه شام و دیهی است بمرو شاهجهان از آن دیه است ابوالمظفر محمد بن حسن قرنینی ذوالقرنین یا باطن ران
ذوات القراین جمع قرنیان کوهی است بساحل بحر هند در جهت یمن قرینه موضعی است و کز بر دیهی است بطایف قرین ابن عمر یا ابن
ابراهیم و قرین ابن عامر بن سعد ابن وقاص و موسی بن جعفر قرین محمد نامند قرون بقر موضعی است بدیار بنی عامر قران کشاد شیشه قاروره
و کرمان دیهی است بیمامه و نام مردی مقرنه کمعظمه کوهها خورد که نزدیک باشد بعض آن از بعض عبد الله و عبد الرحمن و عقیل و معقل و نعمان و سوید
انسان اولاد مقرن کمحدث صحابیانند و گروه قران خانها که با هم روبرو واقع شده باشند قرنوه بمعنی هرنوه که گیاهی است یا گیاهی دیگر است و سبت نظیر
مر بر دور انسو آخر قوه و عنصوه و ترقوه و شده و سفار قرنوی و مقروند دباغت داده شده بان گیاه و مار است که دو قرن در ناصیه دو گوشت پاره اند برسر او

والاقرن بریشند

واگر آن میباشد در اخلاق و در جماعه سیاه و قفل و مسعظم بسته زمین بلند و شهری است منسوب اقرن بضم را در موضعی است بروم و قریبا کهر او بیا
مقرون از اسباب شعر که پیوسته در آن متحرکی آید بعد آن ساکن شود چنانچه متفا در متفاعلن و علتن از مفاعلتن پس سببا پیوسته و متصل گشت جدا
بسبب بحرکت قرنا سورتهای که خوانده شوند در هر رکعت با فاتحه قرانیا درختی کوهی است ثمر آن مانند زیتون است قابض است خشک کننده
پوسته بخاننده زخمهای خرد است مقرن چو بیکه بسته میشود بر سر دو گاو قصعنه شولکه ابراهیم و آن بر چند قسم است نوعی از آن دراز است برالست
باریک رنگ آن مانند موکل است آویخته میشود بر دروازها بجهت منع مگس و نوعی سپید بسیار بزرگ است بر خار گو یا که زمین درشت و دندان دار است
که رفتار بر آن دشوار است در ابلیا بسیار است مجرب است برای در دکم قرطعن بلا دحل کول ما علیه قرطعنه نیست برو چیزی اقزن ساقه
خشکت آزا فزون بکسر واو از بلاد جبل است راه در آمد دشمن دیلم است قزوینک دیهی است بدینور اقسن سخت شده دست او
بکار و باب کشی اقسادن العود فسانته سخت شد و غلیظ گردید اقسادن الرجل پیر و کلان گشت اقسادن الرجل فی العمل
کورا ند در کار اقسادن اللیل سخت شد تاریک آن قوسنیا بضم قاف و کسر نون و تشدید یاء مدینه است میان مصر و اسکندریه
قسطینه بفتح سه اسم قسطنطینه در ق س ط قشوان بضم مردم گوشت قشونیه شتر تنگ پوست تنگ دهن قشن بکسر دیهی است بساحل که
بن قاشان شهری است نزدیک قم و حکایت کرد صاحب کتاب یعنی سیبویه اهمال سین هم لغت است قطن قطونا اقامت نمود قطن فلانا
خدمت کرد او را قاطن خادم قطان و قاطنه و قطین جمع قطن بضم و بفتحتین و کعسل میبنه و گاهی بزرگ میشود در خت آن و باقی میماند
بیست سال ضماد برگ آن جوشانده در آب نافع است برای درد مفاصل حاره و بارده و دانه آن ملین و مسخن باهیست نافع است سرفه
را قطنه پاره از پنبه یقطین روئیدنیکه و مانند آن که ساق مر او را نباشد یقطینه کدوی تر قطنیه بضم و کسر نبات و دانهای زمین یا
ماسوای گندم و جو و مویز و خرما یا دانهای که پخته میشود مثل گفت آن عدس و ماش و باقلا و کاورس و نخود قطانی جمع یا قطینه
حلق و آن نیست است و سبزی تر بارکرما قطین دهان و حشم آزادگان و حشم غلامان و خادمان و تابعان و اهل دار برای واحد و جمع
یا جمع آن قطن است قطان چوب هوده قطن الکتب جمع ابو العلاء بن کعب ثابت قطنه بترکیب اضافی زیرا که زخم رسید بچشم او و روز بستند
و برد آن ابو العلاء با کعب که بر میکرد آن چشم را به پنبه قطیون کسیحون خانه که در خانه دیگر باشد قطن بفتحتین ما بین دو سرین و هیچ دم
برنده و کوهی است مرنی اسد را و الحکار و از آن است ظهر اقطن بنت منحن قطن بن بشیر و قطن بن ابراهیم و قطن بن قبیصه و قطن بن
کعب و قطن بن وهب محدثانند قطنه بکسر و کفرحه جیزی که با شکنبه میباشد آزا ذات الاطباق نامند در صراح تفسیر کرده است
آزا بهزار خانه شکنبه عامه آن را رمانه گویند قطانه کسحابه دیک و شهری است بجزیره صقلیه اقطانیان موضعی است و کز بر دیهی است
به یمن از مخلاف سنحان قعین که بر بطن است از اسد قیعون گیاهی است قمن کاسه بزرگ خمیر کرده میشود در آن و جد حجاج بن
علاج از اشراف کوفه قمن بفتحتین کوتاهی فاهس در بینی و بلندی در نوک بینی از لغات اضداد است همچنین است قعان کسحاب
وکشادگی میان دو پای مرد وقت رفتار اقطعن کاقشعر منقطع شد دم او از پیاپی دم بر آوردن بسبب بار گران
قفن زدن بعصا و تازیانه و قتال قفن یقفن قفونا بمرد قفن فلانا زد در پس گردن او قفن الشاة ذبح کرد آن را از
جانب پس گردن آن همچنین است اقتفنها پس آن بز را قفینه گویند قفن الکلب خورد سگ با طراف زبان خود اقطفن الشاة ذبح
کرد آن را از جانب روی آن پس جدا کرد سر او را قفن بتشدید نون هم آمده پس گردن قفن کحذب کمینه درخت تقفین

بریدن سر قفان کل شیء کنداد جامعه هر چیز و نهایت رسانیدن عمل آن و بمعنی امین قلنه بفتحتین بنون مشدده شهریست باندلس
قلونیه بضم لام دیهیست بروم قالون لقب راوی نافع است لغت رومیست بمعنی اصلح جید قمن کامیر تیز رو و کلخن حمام و بمعنی سزاوار و
لایق همچنین است قمن ککتف و کجبل و کوهیست و بروزن جبل نقیضه و جمع کرده نمیشود قمنا نه کنند بادامی که خورده است بستر جمنانه میکرد
بستر و اد بستر حلمه معنی کمطلق منقبض در هم کشیده اعضا تقمنت موافقتک قصد کردم موافقت ترا حیثت عما تمنه بفتحتین
آمدم بر راه و روش او و رایحه قمنه کفرحه بد بو قمن کعنب دیهیست بمصر قمونیه شهریست بافریقیه قیمون قلعه ایست بفلسطین
قمن جهة و نهج و بمعنی قریب قن تفحص کردن خبرها و قهر باشی نمودن بدیدن و نظر کردن و زدن بعصا و بضم کوه خورد و بکسر بنده
که او مملوک شده باشد و مادر و پدر او برای واحد و جمع است یا جمع آن اقنان و اقنه است یا قن خالص عبودیه بین القنونه والقنانه
یا کسیکه زائیده شده باشد نزد تو و قدرت نداشته باشد بر اخراج خود از نزد تو قنه توری از تو با رسن یا خاص است بلیف خرما
و دوائیست فارسی آن پیرزد هو دست محلل برآرنده ریاح است نافع است از جا مانده رگ و پیچیده رگ اعضا و از صرع و صداع و سدر
و درد دندان کرم خورده و درد گوش و اختناق زهدان تریاق است دفع تیرهای زهرآلود و دود آن دفع میکند و میراند هوام — و بدن جمیع زهرها صح
را و بضم کوه خورد و قله کوه و کوه تنها دراز شده بآسمان و نمیباشد مگر سیاه یا کوه نرم هموار گسترده بر زمین قنن و قنان
و قنون جمع و موضعیست اقنن راست استاده شد همچنین است واقتنان و گرفت قن را بعنی بنده را و خاموش کردید قنان کغراب
بوی کننده بغل و آستین براهن آهچنین است قنوان قنان بفتح نام بادشاهی که هر کشتی صحیحه را بغضب میگرفت یا او هدد بن
بدد است و کوهیست مر اسد را ابو قنان عابد است قنین کسکین طنبور و بازیست برای روم یا آن قمار میبازند ابن القن بضم محدث است
قانون مقیاس هر چیز قوانین جمع و موضعیست میان دمشق و بعلبک قناقن بضم بقیر و شناسنده آب در کندن کاریزها و بفتح
جمع قنقن صدف دریائی و نوعی از موش دشتی و راهنما در صحرا استقن اقامه نمود با گوسفندان خود که میخورد شیرهای آنها استقن
بالا مستقل شد قنس بمعنی جنس یعنی جهت و نهج قنینه سکینه آوند شیشه برای شراب قنانه بکسر نهریست بسواد عراق قنونه واديست
بسراه قنینه کجهینه دیهیست بدمشق قونه قطعه از آهن یا پارچه از زره که پیوند کرده شود بآن آوند تقون تعدی زبان
و مبع تام قونیه بضم و کسر نون و تخفیف یا شهریست کلان بروم قیوان دیهیست به یمن مرخولان را قون و قوین کزبیر دو
موضعیست قان العین الحدید یقینه بقینه برابر کرد آهنگر آهن را قان الشیء جمع کرد آن را قان الاناء اصلاح آن نمود قان
الیه فلانا علی کذا آفرید او را بر آمیختن قین بنده اقیان و قیون جمع و دیهیست به یمن از جمله ده قریه نیات قین آبه است
بلقین اصل آن بنو القین است و نسبت بآن قینی است و بضم یا و بکسر قاف و زیاده ها آخر آن دیهیست بمصر تقین بمعنی
تزیین قینه واه سرود گوی عام است و کون یا نزدیکتر از استخوان پشت بکون یا مابین هر دو سرین یا گوسالکه آنجا بود و از سب
گورست مابین اسفل سرین که متصل بران است و عجز که دران محل انهزام است بعنی اگر کسی دست بخلاند دران حفره پیدا شود
وزن که عروسی را بیاراید قینان موضع زنجیر و تسمه از چهارپایه یا خاص است بشتر و قینان بن انوش بن شیث است
و دیهیست بحمص قائن شهریست و پسر آدم علیه السلام قان درختیست که از آن کمانها میسازند و شهریست بیمن
قینه دیهیست بدمشق رو برو یا آب صغیر درین روزها باغها شده اقتان النبت اقتینانا و اقتنان الروضه روئیدگی

وباغ رنگ گوناگون گرفت تقیبن بمعنی تزئین فصل الکاف کانت کمنعت شدید کشتی تو کبن الفرس
یکبن کبنا و کبونا دوید در فرو هشتگی یا تقصیر کرد در دویدن کبن الثوب یکبنه و یکبنه دو تا کرد دامن جامه را بسوی داخل آن پس بدوخت
آنرا کبن هدیه باز داشت آنرا و برگردانید احسان خود را از همسایگان خود بسوی غیر ایشان کبن عن الشیء عدول شد و عدول نمود
ازان کبن الرجل داخل شد دندان ثنایای او از بالا و پائین در غار دهن کبن الظبی چسبید آهو بزمین رجل کبن کعتل و کبنه
درشت خوناکس یا بر نمیدارد و بلند نمیکند چشم خود را از دوری بخل مکبون اسب کوتاه قوایم گشاده شکم دقیق و باریک استخوانها
همچنین است مکبون مکابین جمع وزن شتاب کار اکباءن در هم کشیده اعضا گردید مکبون الاصابع مرد درشت و غلیظ
انگشتان کبان هعاع است ابزار زن برای کمینان و علفیست مر شتران را بعیر مکبون گرفتار بکبان کبنه بضم بازی و کدجه
نان خشک اکبن لسانه عنه باز داشت زبان خود را از وی مکبن الفقار مکرم و محکم و استوار استخوانهای پهلو و پشت کبن الدلو
لب آن کبون بسکون کتن بفتحتین آلودن دود و سیاهی بلب و چسبیده شدن و تراب و خاک بیخ درخت خرما و چرک
فعل کتن کفرح در همه معانی کتن بکسر و ککتف قدح و کتان مشهور است جامه آن معتدل است در گرما و سرما پیوسته و
نرم چسبید ببدن و کم میدارد سبش راو مانند کفک چیزی سبز که بر آب از دیر ماندن بند و خس و خاشاک آورده آب رود یا کف
آب کتانه کرمانه دابه ایست کوچک سرخ گزنده و کتاب ناحیه است بمدینه کتنه بکسر شجره ایست خوشبو مکتبن ضد متین و بروزن
آن الکتن چسبانیده کثنه بضم چیزی که ساخته میشود از درخت آس و شاخهای خلاف گسترده میشود و بر تیب نهاده میشود
بران ریاحین اصل آن کثنا یا آن نوروجه است از شاخهای زیارکها که بسته میشود و گردانیده میشود در میان آن شکوفها
و کلها بهند تولاصرنامند کدن محرکه الابل کلتن بیالود لب شتر کدن الصلیان جریط باشد شاخهای آن و باقی مانده بیخهای
آن کدنه بکسر کوهان و پیه و قوم هو کدن ککتف شتر پیه دار مونث آن کدنه است ناقه مکدنه کمکرمه ناقه صاحبه کوهان و
پیه کدن بکسر هم آمده جامه برای پرده یا جامه که زیر خود افکند زن در هودج و مرکبست برای زنان و پالان و جل یا بجه
که دباغت کرده میشود پس قایم مقام تاوون میگردد کوفته میشود دران کدون جمع کدانه تا بحنه بعنی کلامی که عیب سکنی
آنرا کودن و کودنی اسب غیر اصیل و پیل و اشتر و دابه کدن کربستن بجامه و بستن آنرا کدن بفتحتین تیره کدان ککتاب
بانغ از تو با پریشان و رسن که زیاده ماند از کره کدیون کفرعون خاک باریک که بران دردی زیت باشد جلا داده میشود
و صیقل کرده میشود بآن زرهها کران ککتاب عود که میزنند یا صنج که از روئین ساخته مینوازند آن را و موضعیست
ببادیه و بالضم شهریست قرب دار ابجرد و بازدیک سیراف کران کشداد محلی است باصفهان و شهریست قرب تبت و قلعه ایست
بمغرب کرین بضم و کسر را و دیهیست بطیس کریون کقعیود دیهیست قرب اسکندریه کرزن وکاه یکسر آمده و کرزین
تبر کلان ابو جعفر محمد بن موسی بن رجار کاری زون محدث است کار زین در کرز مذکور شد کرسنه شجره ایست خورد ثمر او را
ثمریست در غلاف ها صدا آرنده اسهال کننده بشتاب اندازنده خون است فربه کننده دواب نافعست مر سرفه را آرد خمر کرده
آن بشراب به میکرد انداز کزیدن سگ و مار و آدمی و روئید تا که آنرا الکنر نامند کرکدن مشدده الدال و عامه
بتشدید نون خوانند دابه ایست که بر میدارد پیل را بر شاخ خود کرکند لقب محمد بن داود رازی محدث کشتی گیرست

گرسنه بر دانه ایست فارسی آن کس است کشتانیه بضم شهری است کشونه شهری است معرب کشخان سردار کشوه گفت مرا و را با کشخان
کشمیهن بضم و فتح هاء و کسر میم و کاف بفتح آمده دیهی است بمرو از آن دیه است محمد بن یحیی بن زراع و کرمه دخت احمد الکغان سستی و نشاط
ذو کعان وز پادشاهان یمن است که ده گز طول داشت کعانه بضم زنی است کفن الحجزة فی الجنة یکفنها پوشید نان را در خاکستر گرم
کفن الصوف رسید آن را کفن المیت پوشانید مرده را کفن همچنین است گفته طعام کفن که در آن نمک نباشد و هم یکفنون جاءکم
مرا بنهار آنانکه نمک باشد و نه شیر و نه نان خورش ملتفن جارشستن تو از آن وقت کائیدن اکتفنها جامع کرد با او کفنه بضم زمین
صالح که هر چیز را برویاند و بفتح درختی است و غلط کرده است جوهری بس بضم گفته کلادن سحاب ریگستان است در عطفان کلین کام بر
و دیهی است برا از آن دیه است محمد بن یعقوب کلینی از فقهای شیعه کمن له کمنو و علم کمونا پوشیده شد و اکمنه کمین کامیر قوم که کمین
نشینند در جنگ و دخل کردن در کار بقسمی که دانسته نشود کمنه بضم تاریکی در بصارت یا خارش و سرخی در سر فعل کسمع و کمن
بصیغه ماضی مجهول ناقه کمون پوشنده بار داری که بر نداردم را وقتی که باردار گردد کمون کشنوز دانه ایست مشهور مدر است
و نفخه کننده هاضم است و دافع ریاح از حلق فرو بردن خاییده آن بنمک قطع میکند لعاب دهن را کمون خبرین انیسون
کمون حبشی شبیه است بشونیز و از مزکسر او یا تخم است نرم و بری سیاه است دارد مکمن کمقعد موضع است مر بنی نمیر را یا آن دارة
المکان مین است اکتمن پوشیده گشت ملکمن احمر کمقعل موضعی است بعقیق مدینه کن وقار و حافظ هر چیز و ساتر آن همچنین است کنه
وکنان بکسر هر دو کنان واکنه جمع کنه و کنونا و اکنه و کنه و اکتنه پوشید آن را و استکن پوشیده شد همچنین است الکن کنه بضم جناح که
بر می آید از دیوار با سقیفه و بالاخانه بالا آب دار یا سایه بان و ظله بالا در یا خانه اندرون و طاق در خانه کنان جمع و قبیله ایست
و هو کنی و کنی کلوی و بی منسوب است بآن قبیله و بفتح زن پسر یا زن برادر کنائن جمع و موضعی است بفارس و بکسر سپید همچنین است الکتنان
کنانة السهم تیردان از پوست که در آن چوب نباشد یا بعکس کنانة بن خزیمه پدر قبیله است منکنه کنیه کانون کلکن همچنین است کانونه دو
شهر اند در قلب سماء و مرد گران جسم مکنونه اسم زمزم کن کوهی است بقیران کنن بفتحتین کوهی است بصنعاء بن کنینه کسفینه دیهی است
بیمن لکن کرجت و کسلند شد و نشست در خانه کنون محلایست بسمرقند کون حدوث و وقوع چیزی همچنین است کینونه کاینه بمعنی
حادثه کونه الله تعالی بیدا کرد او را خدا کون الله الاشیاء بوجود آورد آنها را مکان موضع همچنین است مکانه امکنه و اماکن جمع معنیست
مکانت و مکنت روان کردم نیت و قصد خود را کان رفع میدهد اسم را و نصب میدهد خبر را کنت الغزل برشتیدم آن را مصدر
آن کون و کیان و کینونه است کناهم بمعنی کنالهم مروی است از سیبویه کنت و کنتنز و کنتنز و کوسنه بسیار عم و کان زایده آمده
کان علیه کونا و کنانا و اکتانه متکفل شد بآن کنت الکوفه بودم بان کو بیند منازل کان لم یکنها احد بعنی لم یکن بها واحد و
تامه است بمعنی ثبت نحو کان الله ولا شیء معه و بمعنی حدث اذا کان الشتاء فادفئونی و بمعنی حضر وان کان ذو عسرة و بمعنی وقع
ماشاء الله کان او وقع و بمعنی اقام و صار نحو وکان من الکافرین و بمعنی استقبال نحو و یخافون یوما کان شره مستطیرا و بمعنی
مضی منقطع و کان فی المدینه تسعة رهط و بمعنی حال کنتم خیر امة کیوان زحل غیر منصرف است سبع الکیان کتابی است
برای عجم استکانه فروتنی نمودن مکانه منزله نکون تحرک و گفته میشود در حق دشمن لا کان ولا یکون کهن له
کمنع و نصر و کرم کهانة بفتح و تکهن تکهینا و تکهنا حکم کرد برای او بغیب کاهن بغت است از آن کهنه و کهان جمع حرفته

الکهانة

الکهانة بکسر است کاهن کسیکه قیام نماید بکار مردی و سعی کند در روا شدن حاجت وی مکاهنه با هم دوستی کردن کاهنان دو حی اند کان بکین فرو تر
نمود اکتان اندوهگین شد کین گوشت باطن کس یا غدد و باثر که در کس باشد مانند اطراف خسته یا پاره گوشت که میان آن میباشد کیون جمع
کینه کنار و کفالت و فضا و بکسر شده خواری و شدت محالت کاین و کاین و کاء یک معنی دارد در استفهام و خبر مرکب است از کاف تشبیه
وای منونه و برای همین جایز است وقف بر آن بنون و در مصحف بنون مینویسند و موافق میشود بکم در پنج چیز در ابهام و در احتیاج
بسوی تمیز و در مبنی بودن و در لزوم تصدیر بعنی در صدارت کلام می آید و در افاده تکثیر بکرت به و استفهام مرتبه دیگر و آن نادر است
نقرا دهم گفت ابی مر ابن مسعود را کاین تعد سورة الاحزاب آیة فقال بعنی سوره احزاب را چند آیه میخوانی گفت سه و هفتاد آیه و مخالفت
دارد بکم در پنج امر یکی آنکه کاین مرکب است و کم بسیط است بنا بر صحیح دوم ممیز کاین مجرور است بمن غالبا بخلاف ابن عصفور زعم کرده
لزوم آن را سیوم آنکه کاین استفهامیه نمی آید نزد جمهور چهارم کاین مجرور واقع نمیشود خلاف است بقول کسیکه تجویز کرده است بکاین
تبیع هذا پنجم آنکه خبر کاین مفرد نمی آید مکتان کفیل الکانة الله الکانة خضوع کننده گردانید او را خدا و داخل نماید بر وی ذل را
اکتان اندوهگین شد وفصل اللام لبن بسیار خوردن و سخت زدن و بضم کوهی است و بکسر از
حدود حرم است بر طریق یمن لبن لکتف خشت خام و لبن کابل لغت است در آن لبن تلبینا ساخت آن را و کرفت مجلس را که بنهایت
رساند در آن لبانه را لبانة خشت ساختن و لکتف دوست دارنده شیر و خورنده آن لبن هر درخت آب ان شاة لبون
و لبنه و لبینه و ملبن کمحسن و ملبنه صاحب شیر یا زرک گذاشته شد در پستان وی شیر و لبون و لبونه صاحب شیر بسیار یا شیر باشد
یا کم شیر لبان و لبن و لبائن جمع عشب ملبنه گیاهی که بسیار شود از آن شیر ها ماشیه لبینه و ملبنه خوراند او را شیر ملبون
کسیکه او را مانند سکر بود از خوردن شیر و اسب غذا داده شده بشیر همچنین است لبنیه البنوا فهم لابنون بسیار شد قوم
البنت الناقه نازل شد در پستان وی شیر و ساخت تلبینه تلبینه همین جا مذکور میشود استلبنوا طلب کردند شیر را نبات لبن
رودها که میباشد شیر در آن ملبن کمنبر آلت صاف کردن شیر و شیر دوشه و آوند شیر یا آوندی که برداردند در آن شیر و از جای
بجای برند ملبنه حچه تلبین و تلبینه شور با که از سبوس و شیر و شهد سازند لواین لبنانها التبان دایه گرفتن برای شیر دهی لبان
بکسر شیر دادن بچه را و الهام کند و صنوبر و حاجتها بغیر فاقه بل از همت بعنی بلکه از امور مهم دیگر جمع لبانه و بفتح سینه یا وسط سینه یا مابین
دو پستان یا سینه حیوان سم دار لبن و قبص لکتف و لبین و لبینه قمیص خلک براهین ابن لبون بچه ناقه که یا در سال دوم نهاده باشد
و تمام کرده باشد آن سال را یا داخل شده باشد در سال سیوم و مونث آن ابنه لبون و نبات لبون نهالان عرقطنه لبنه بضم لقمه یا القواذرک البان کوات
و دیهی است بحجاز و موضعی است میان قدس و نابلس لبان کوهی است بشام لبنان موضعی است لبون شهری است لبنه بضم دیهی است نطابن وادی است میان کوه
بنی سلیم و جبال تهامه یا آن تلبین است جمع کرده شد باعتبار ما حول ان لبنی کبشری نام است و الینه و شجره ایست که مراد او راشهد است ذکر کرده شد
در ع س ل حاجت لبانه حاجت عظیم بعنی نیست و نام دخت ابلیس است لعنه الله و اسب خنیس بن حداء کلبن است تلبن درنگ نمود او بلبین
که بر کبر لتن لکتف شیرین لته که جنه موش دشتی گفته میشود مترادف نقض اللثلثة اخذ منا اللثة تلته بمعنی حاجت لجن لیسیدن
و کوفتن برگ و آمیختن آن را با آرد یا بجو همچنین است تلجین و بفتحتین کوفتن برگ آمیخته شده با آرد لجن لکتف جوک تلجن جسبید
تلجن رأسه نشسته سر خود را بس پاک نکرد آن را لجن البعیر لجانا و لجونا سرکش نمود لجن فی المشی گران شد در رفتار ناقه

وجمل لحون کرشی لحین بضم نقره لجین کامیر کلک دهان شتران لحنه جماعتی که مجتمع شوند در کار و راضی شوند بآن لحن به کفرح عاقل وی
کردید **لحن** آوازهای مصنوعه موضوعه الحان ولحون جمع لحن ست قراءت بآواز خوش خواند آن را و بمعنی لغت وخطا در قراءة
همچنین ست لحن بفتحتین و لحون ولحانیه ولحانة لحن کجعل خطا کرد لاحن خطا کننده لحانة ولحانة ولحنة بسیار خطا کننده ولحنه
نسبت بخطا کرد اورا لحنة کسی که خطا کند لحنة کهمزة کسی که خطاء مردم بسیار گیرد لحن له گفت مراورا سخنی که میفهمد آنرا از وی و پوشیده
میکند آن سخن بر غیر وی لحن الیه میلان نمود بسوی وی الحنه القول فهمانید اورا قول را فلحنه کسمعه وجعله پس فهم کرد آن را الاحن عالم بعواقب کلام
لحن کفرح دریافت حجت اورا او آگاه گشت لاحنهم دانانید ایشان را سی لحن القول سی فحوی القول و معناه **لحن** سپیدی که در سرکی
طفل ست پیش از ختنه کردن و سپیدی بر تره مؤ لخنه بکسر پاره گوشت در اسفل شانه لخن السقاء وغیره کفرح بدبو گشت لحن بچوزه
فاسد کردید چار مغز رجل الخن وامة لخناء که هر دو ختنه کرده نشده باشد لخن بفتحتین زشتی بوی کس وزشتی بوی بغلها و بیخ رانها و
غیره که دران چرک نشیند وزشتی کلام **لدن** نرم از هر چیز لدنه مونث آن لدان ولدن بضم جمع لدن الکرم لدانة ولدونة نرم
کردید تلدین نرم کردانید لدن ولدن ولدن کالکتف ولدن بضم ولدن کجیر ولد بروزن کم ولد و لمد و لدا کقفا ولدن بضمتین ولدی
ولدی ظرف زمانی ست ومکانی ست مانند عند وشنیده شده است لد بمعنی بمل طعام لدن بضم دال غیر جید الخبز والمطبخ لذن
بروزن وجنه حاجت تلدن درنگ نمود تلدن علیه بهانه آورد بروی لدن ثوبه تلدینا نمناک ساخت آنرا **لذن** زنی که در آن آوزد
بوریز وکنج دهن آن و قرنکه بجرد کیاهی را که مشهور ست بقلوس یا بقلوس و چیزی که آویخته گردد بموی آن جید ست مسخن و ملین
مفتح سدهای دهنها ورکها مدر ست نافع ست مر زلات وسرفه ودرد گوش را و آنچه بیاویزد بسبهای وی ردی و زبون ست
لزن الغوم کفرح و نصر لزنا و لزنا و تلازنوا ازاحمت نمودند با هم مشرب لزن ولزن از دهام کرده شده است بران لیلة
لزنة و بکسر هم آمده شب ضیقة و تنگ است یا بارده سرد لزنة سال شدید و تنگ و شدت تیکا لزن جمع وزمان الزن زمانه شدید سخت
لسان زبان و مونث هم آمده السنه والسن ولسن جمع و لغت ورسالة و متکلم از قوم و زمینی ست بزمین کوفه وثی عفارس
منقور لسان المیزان رشته ترازو که درمیان دسته ترازو ست لسان الحمل گیاهی ست بیخ آن خائیده میشود برای درد دندان
وبرک آن قابض مجفف ست نافع ست ضماد آن برای قروح خبیثه همچنانکه داء الفیل و نار فارسیه ونملة و شری و قطع سیلان دم وغضه کلب
وحرق النار وخنازیر وورم اللکوزتین وغیر آن لسان الثور نبات ست مفرح جدا ملین ست برمی آرد مره صفرا را نافع ست مرخفقان
را لسان العصافیر ثمر شجر در دار است باهی ست جدا نافع ست از درد تهیگاه و خفقان ریزه ریزه کننده سنگ مثانه ست لسان الکلب
روئیدگیست مراورا تخم باریک سرخ ست وعراورات بیخ سپید که شعبهای شبکه دارد و خوش میسازد قرحها را و نفع میکند سپرز را
لسان السبع روئیدگیست شرب آب پخته آن نافع ست مرسنگ مثانه را السنه قوله رسانید اورا قول او لسن بکسر کلام و لغت
ولسان بمعنی زبان لسن بفتحتین فصاحت لسن کفرح فصیح کردید لسن والسن لغت است از ان لسنه گرفت آنرا بزبان خود غلبه فی
الملاسنه غالب شد بروی در مناطقه و کویائی لسن النعل خواخید صدر آن را و باریک نمود اعلا را لسنت الحاربة گرفت
آب را بزبان خود اندک اندک لسنت العقرب گزید کژدم لسن کالکتف وملسن کمعظم چیزی که کردانیده شد طرف آن مانند
طرف زبان ملسون دروغ گوی السنه فصیلا عاریت داد اورا بچه شتر تا بیند از دآن را بر ناقه خود پس شفقت کند ناقه

وشیر درلیستان

وشیر درلیستان آرد چون شتر بچه بیرون شد شیر آن را گویا کاو عاریت داده است لسان فصیل خود را تلسن الفصیل بآن بچه این کار کرده شد
لسان کزنار کیاهی ست لسنونه موضع ست ملسن کمنبر ستاکی که دانیده شود بر دروازه خانه که بنا کرده میشود برای گفتار السن ابلاغ
رسالت السنی فلانا والسن له فلانا کذا و کذا بمعنی ابلاغ نمود ملسنة شتر رها کرده شده وظهر کوفه گفته میشود مراورا لسان ملسنة
کمعظمه نعلهائی که دران درازی ولطافت باشد مانند هیئت زبان و همچنین امراة ملسنة القدمین زنیکه هر دو پای او تکلیف و دراز
بود مانند زبان فلان ینطق بلسان الله یعنی بحجة خدا و بکلام وی هو السان القوم متکلم از طرف آنها لسان النار شعله آتش قد لسن
الجمر بحقیق زبانه برآورد سوخته آتش **لعنة** کمنعه دفع کرد اورا و دور کردانید آن را از نیکی و رحمة لعین وملعون لقب است از ان
ملاعین جمع لعان ولعانیه اسم مصدر ست از ان لعنة بضم کسیکه لعنت کنند او را مردم و بروزن همزه بسیار لعن بر دم لعن کهرد جمع
امراة لعین و فرق که ذکر کرده نشود موصوف آن پس لعینه خوانند لعین کسیکه لعنت کنند او را هر یکا همچنین است ملعن کمعظم و شیطان
ومسخ کرده شده و دشنام داده شده و سب کرده شده و چیزی که در زراعتها بها بهیئة مرد ست زنند بجهت سباع و وحش و زیان کار
و هلاک کشته وابیت اللعن ابا کردی از بنکه بیاوری چیزی را که بآن لعنت کرده شود تلاعن با هم دشنام دادن و با هم حرفهای سخت
و صلب؟ با کانه درمیان آوردن التعن بر ذات خود لعنت فرستاد ملاعن مواضع که دران براز و غایط کنند لاعن امراة ملاعنة
ولعانا و تلاعنا والتعنا لعنت کرد بعض بعض را لاعن الحاکم بینهما لعانا حکم بلعان نمود تلعین تعذیب لعین منقری ابو الاکیدر
مبارک بن ربیعه شاعر ست **لغن** شدت جوانب و بعضی استخوانی که زیر که خورده میشود از داخل بالای گوش آنرا دره و بغوده
گویند همچنین ست لغنون لغنون بمعنی خیشوم هم آمده یعنی بره بینی گویند حبث تلغن غیرک و فرقک انکار کن و تقبیح نمای لغنیرا
که غیر تو بآن تکلم نموده لغنک بمعنی لعنک که لغت ست در لعلک الغان النبت الغینا نا پیچیده شد و دراز گشت **لغنون**
خیشوم لغانین جمع یا تصحیف لغنون ست **لقن** ولقنة ولقانة ولقانیه سرعت فهم لقن کفرح فهو لقن والقن حفظ کرد
و یاد گرفت بزود تلقین فهمانیدن غیر لقن بکسر شانه ورکن ملقن کمقعد موضع ست و کغراب شهری ست لواقن اسفل
بطن ولقنة الکبری ولقنة الصغری دو قلعه اند باندلس **لکن** کفرح لکنا لکنة بفتحتین ولکنة ولکنونة و لکونة بضم همه درمانده شد
بسخن و کند زبان کردید الکن کند زبان لکان کغراب موضع ست و بروزن جبل آوندی ست مشهور لکن حرف ست
که نصب میکند اسم را و رفع میدهد خبر را معنی آن استدراک ست یعنی ثابت کردن حکم برای ما بعد خود که مخالف باشد
حکم ما قبل خود را و لهذا ضرور ست که مقدم آن کلامی باشد که مناقض شود کلام ما بعد او را یا ضد آن بود و گفته شده است
که لکن می آید گاهی برای استدراک و گاهی برای تاکید و هم گفته شده که آن همیشه برای تاکید ست مانند ان و با توکید
معنی استدراک هم هست و آن بسیط ست و گفته اند که مرکب ست از لکن وان پس انداخته شد همزه بجهت تخفیف و گاهی اسم آن محذوف
میشود کقول الشاعر **لکن** فلو کنت ضبیا عرفت قرابتی ولکن زنجی عظیم المشافر لاکن بسکون نون دو قسم است مخففه از مثقله
و آن حرف ابتدا است عمل نمیکند خلاف است درین حکم مر اخفش و یونس را اگر متصل آن کلام باشد پس آن حرف ابتدا است
محض افاده استدراک مینمایند و عاطفه نیست و اگر بعد آن مفرد است پس درین وقت عاطفه است بدو شرط یکی آنکه
مقدم از ان نهی یا نفی بود دوم آنکه مقرون بواو نبود و گفت قومی از نحاة که نمیباشد لکن با مفرد مگر بواو **لکن**

حرف نصب است و حرف نفی و حرف استقبال است و نیست اصل لن لا که بدل شده باشد الف بنون خلاف است درین حکم مر فرا را و نه اصل
آن لا ان است که حذف کرده شده باشد همزه بجهت تخفیف و حذف کرده شد الف بجهة التقاء ساکنین خلاف است درین حکم مر خلیل و
کسائی را و فایده نمیدهد تاکید نفی را و تابید و همچنین نفی را خلاف است درین حکم مر زمخشری را و آن دعوی اباطیل است اگر مقید و تابید
میشد پس منفی آن مقید بیوم نمیگشت در آیه قرآنی فلن اکلم الیوم انسیا و هر اینه ذکر لفظ ابد در آیه قرآنی و لن یتمنوه ابدا تکرار میشد
و اصل عدم تابید است و می آید لن برای دعا کقول الشاعر لن تزالوا کذلکم ثم لازلت لکم خالدا خلو الجبال گفته شده و از آن است قال
رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین و بعد قسم آورده میشود لن چنانچه قول ابی طالب والله لن یصلوا الیک بجمعهم حتی
اوسد فی التراب دفینا و گاهی جزم میکند ما بعد را نحو فلن یحل للعینین بعدک منظرا که علامت جزم سقوط حرف علت شد در یحل لون
چیزی که فاصل شود میان چیزی و غیره آن و بمعنی نوع و هیئت مانند سواد و نوعی از خرما که زبون ترین است یا آن جمع است واحد آن لونه بمعنی هیئت
و لینه بکسر است و جمع کرده میشود لینه بر لین و جمع کرده میشود لین بر لیان ملون کسیکه ثابت نماند بر یک خوی لان شهریست در
بطرف ادمینیه و علاسة لحن عامه است ابو عبد الله لانی معلم الامرا است الون کاسود رنگ دیگر گرفت از رنگی لوبن که بیرون
هر دو لقب محمد بن سلیمان حافظ است لهنه بضم چیزی که هدیه می آرد آنرا مسافر و چیزی که اندک اندک خورده شود بجهت ناشته
شکنی پیش از طعام لهنهم و لهن لهم تلهینا در هر دو معنی الهنه هدیه فرستاد او را از دو باز آمدن وی از سفر لهنک بکسر ها کلمه ایست
که استعمال کرده میشود از روی تاکید اصل آن لانک پس بدل کرده میشود همزه بها چنانچه ایاک و هیاک و جز این نیست که جمع کرده شد
میان دو تاکید لام و ان زیرا که همزه بدل شد بها زایل گردید لفظ ان پس گردید ان بمنزله چیزی دیگر الهان مخلاف است یمن و دیگر
بنو الهان قبیله ایست لین بلین لینا ولیان بفتح و تلین نرم شد لین و لین بر وزن میت و میت لغت است از آن
یا مخفف در صحیح است خاصه بیون و الینا جمع لینه الینه نرم گردانیدم لیان کسحاب فراخی زندگانی فی الثلاثه و ید او را نرم یافت
او را نرم انه لذو ملینه بدرستی که او نرم جانب است بین لین و هر دو به تخفیف هم آمده نرم الیناء جمع ملاینه ملاینه و لیانا نرم گردانید
او را الینه بفتح متکائی است که تکیه کرده میشود بر آن لینه بکسر آنگیست بطارق مکه کنده بود آنرا سلیمان علیه السلام ابو لینه نصر بن
مطرف کوفی ضعیف الحدیث است لین بکسر دهی است بمرو از آن دیه است محمد بن نصر و دیگری میان موصل و نصیبین دیهی است ببلاد
مغرب ملیانه بکسر شهری است بمغرب تلین له تملق نمود با او و باب لیون بمصر است یا محله ایست بمصر

فصل المیم

مائة ناف و گرداگرد آن یا تهیگاه یا پاره پیه که چسپیده باشد ببطن یا پوست اندرون زیر پوستی که بر آن موی بر می آید مانات و مؤون
جمع مانه کمنعه ضرب رسانید بمانه آن و برهیزانید و ترسانید او را مان القوم برداشت مؤنه و قوة ایشان را و گاهی است که در این
معنی مهموز نیامده پس فعل مان القوم کقال ما مانت مانه مبالات نکردم بهر او باز ندانستم او را یا استعداد نکردم و آماده نشدم
بهر او و نگرفتم عده و اهبه او را عده آنچه ساخته باشند برای حوادث و اهبه نیز بمعنی عده پس عطف تفسیری واقع شده و طلب
نکردم او را و دراز نکشیدم لقب را در طلب وی مئنه در حدیث بمعنی علامت یا مفعله است از آن چنانچه معاة از عسی یعنی سزاوار
اوست اینکه گفته شود در شان وی بدرستیکه وی چنین است گفت اصمعی حق آن این است که آن مئنه بر وزن فعیله است گفت ابو
زید حیثه است بمثناه فوقیه مفعله است از انه بمعنی غلبه کرد بر وی بحجت و گفته شد وزن آن فعله است از مان بمعنی برداشت

آنرا

آنرا ماون فی الامر کفاعل ما نته نظر کرد در آن و فکر کرد مان چوبیست که بر کشش آهن میباشد بر انگیخته میشود بآن زمین امان مو
تماری باز آمد از سفر تمتنه ساختن و اصلاح نمودن بفکر و نظر کردن ممانه محل سزا و اوار مانک و اشان شانک
یعنی بکن چیزی که نیک میتوانی کرد آن را متن جماع کردن و سوگند خوردن و زدن یا زدن سخت و رفتن در زمین و دراز
کشیدن و زمین سخت و بلند همچنین است متنه متن سهام مابین پرگیری تا نصف تیر و مرد صلب متن لکلام سخت کردید
متنا الظهر دو تندی رگ پشت از دو جانب و مونث هم آمده متن الکبش شکاف کرد او را خصیه او را بیرون آورده
خایه آن را برکنار آن متن فلانا زد پشت او را همچنین است امتنه متن به سیر کرد بوی تمام روز متن بالمکان متوطنا اقامت
نمود تمتین رشته های خیمه ها همچنین است تمتان بکسر و خیمه ها را بر رشته ها بخیه زدن و گفتن تو مر کسی را که از تو سبقت نموده
تقدم منی الی موضع کذا ثم الحقک یعنی تو پیش رو از من تا فلان موضع پس لاحق میشوم ترا و کر دانیدن تو مابین ستونهای
خانه پشتی لذ مورانا خرق نکند خانه خیمه را اطراف ستونها و بستن کان به پیه و محکم کردن خیک بر بست ممانه دراز کردن
غایت و دور کردانیدن آن را مشر مشنه زخم رسانید مثانه او را مثانه جاریچه یا جایی بشاب معنی کفرح بند نگردد بول
خود را مثن کسیکه قدرت بر بند کردن بشاب نداشته باشد مثنه بالامر ظاهر کرد برو خلاف باطن آن امر و فریب داد
او را با این کار مثن بفتحتین گوشت پاره ها که میان فرجها میباشد مجن مجونا سخت و غلیظ گشت و از آن است مماجن
برای کسی که باک ندارد در قول و فعل خود گویا که او سخت روی است فعل قد مجن و مجونا و مجانه و مجنا بضم بطریق مجن کمعظم
راه دراز مجان کشداد چیزیکه بغیر بدل باشد و بسیار کفایت کننده مار مجان آب بسیار فراخ مماجن ناقه که در جهد
روی یک بدیگری از نر از آن پس نزدیک نیست که بار دار گردد مجن بسر و ذکر کرده شد در ج ن ن مجانه مشدده النون
شهریست با فریقیه ماجشون بضم جیم و کسر آن بشین معجمه علم محدث است معرب ماه گون یعنی برنگ قمر ماجشونیه
موضعی است بمدینه مجنون و منجنین دولاب که آب کشیده میشود بر آن و چرخ آبکشی و زمانه مناجین جمیع
محنه کمنعه زد او را و آزمود او را همچنین است امتحنه محنه بکسر اسم مصدر است از آن محن الثوب پوشید جامه را
تا اینکه کهنه ساخت آنرا و بخشید آن را محن جاریه جماع کرد با او محن البیر بر آورد خاک چاه را یا کل آن را محن
الادیم نرم گردانید یا خراشید چرم را همچنین است محنه امتحن القول نظر کرد در سخن و فکر در آن نمود امتحن الله قلوبهم
منشرح کند خدا دلهای ایشان را یا فراخ گرداند محن نرم از هر چیز و کوشش و تعب تو در رفتار تمام روز و در غیر آن محو کردن
و نقصان و ظلم نمودن مخن جماع کردن و کشیدن از چاه و گریستن و پوست کندن و مردی که بسوی کوتاهی مایل
باشد و در وی خفت و سبکی بود مونث آن مخنه است و مرد دراز قد از لغات اضداد است همچنین است مخن کهجف
طریق ممخن کمعظم یا کوب شده بحدی که نرم گردیده باشد ماخوان بضم خاء دیهیست بمرو از آن دیه است فقیه
محمد بن عبد الرزاق مدن اقامت نمود فعل ممات است یعنی تصریف آن نیامده است و از آن است مدینه برای
قلعه که بنا شده باشد در وسط زمین مداین و مدن و مدن جمع مدن آمد مدینه را مدینه و شانزده شهر است
مدن المداین تمدینا مصر گردانید و شهر گردانید آنها را مدین قریه شعیب علیه السلام و نسبت بسوی مدینه نبویه

صلی الله علیه وسلم مدینه است و بسوی مدینه منصور و اصفهان و غیر هر دو مدین است یا افسان راند یعنی کوبنده و طایر و نحو آن را
مدین نامند اما این مدینها بمعنی عالم و دانا و دلیل و هادی و کسی که جدا نشود و نگذارد جارا مداین کسری شهریست نزدیک
بغداد نامیده شد باین نام بجهت بزرگی آن مدان کسحاب بتربت مداین کامیر شیر غرنده میدان درم زد مذکور شد یعنی
بناز و نعمت بزیست **مرن** مرانة و مرونة و مرونا نرم شد در سختی مرنه تمرینا نرم گردانید او را انه لمتمرن لمترن الوجه
لمعطم سخت رو مرن علی الشیء مرونا و مرانة عادت گرفت بران جز مرن بعیره مرنا تر ظاهر شد در الکفل قوایم آن از
رقه و باریکا آن مرن به الارض زد آن را بزمین همچنین است مرنه مران کزنان نیزهای سخت یا نرم و واحد آن مرانه است
و درختیست و عمیر بن ذی مران صحابیست ذهل بن مران جفوست مران روئید یکاست و چرم نرم کرده شده
و پوستین و بعضی جانب و لباس و بخشش و گریختن از دشمن مرن گلنف عادت و شور و فریاد و قتال مرن بفتحتین دو چوب میان ساق
درخت خرما که بران نگهبان انگور خسبد مران کسحاب موضعیست و ناقه ایست تمرن تفضل و تصرف مارن چیزی با طرف بینی و چیزیکه
نرم باشد از بینی و چیزیکه نرم باشد از نیزه امران ذراع یکه در ذراع است ابو مرینا ماهیست بنو مرینا قومیست از اهل حیره مرنه
تمرینا فمرن آزموده او را آزمود پس آزموده گشت مارنت الناقة عارنة و مرانا ظاهر شد مردم را که ناقه باردار است
حالانکه باردار نبوده یا ناقه که بسیار شود جهیدن نر بستر بار دار نگردد بحدیکه رجوع میکند و جهد بران نر مران کشداد دهیست
نزدیک مکه و مزن بضم دهیست بمصر و کزبیر دهیست بمرو تمارن منقطع شدن شیر ناقه **مزن** مزنا و مزونا رفت و گذشت به
طرفیکه رو کرد همچنین است تمزن و روشن شد چهره وی مزن القربة پر کرد خیک را همچنین است مزنها مزن فلانا مدح کرد و تفضیل
داد او را از ماورای او از نزد صاحب شوکت و غلبه مزن بضم ابر یا ابر سپید یا ابر صاحب آب مزنه قطعه ابر و دهیست
بسمرقند و کاهی است که گفته میشود مزینه غیر منصرف و شهریست بدیلم مزن بفتحتین عادت و طریقه و حال تصحیف
مرن نیست مازن کصاحب بیضهای مورچه و پدر قبیله از تمیم و آبیست مزنه بضم ماه نو تمزن بمعنی تمرن و خود را به تکلف
سخی نمودن و تفضل و تطرف یعنی طرفه چیزی نو گرفتن و ظاهر کردن زیاده از آنچه که داشته باشد تمزین بمعنی تفضیل
و مدح و تفریط یعنی تقصیر کردن مزون کصبور زمین عمان مزینه کجهینه قبیله ایست نسبت باو مزنی هذا الیوم مزان
بفتح این روز کرختن است از دشمن **مسن** بتازیانه زدن یا باین معنی بشین معجمه است و بفتحتین بمعنی مجون یعنی
غلیظ و صلب شدن میسون نوجوان نیکوقد و نیکورو و نام مردیست همچنین است ماسن میوسن جنزیست که آن را زنان در سرها
وقت شستن سرهای اندازند میسان دهیست بقهستان مشکدانه بکسر و شین معجمه لقب حافظ عبد الله بن عمر بن ابان محدث است
بجهت طیبی اخلاق وی و فارسیست یعنی آن موضع مشک **مشن** بمعنی مسن و خراشیدن و جماع کردن و پاک کردن
دست بچیزی درشت و زدن بشمشیر زدن که پوست را بخراشد امشنه برید او را و ربود آن را امتشن السیف برکشید
آن را از نیام و دوشید چیزی که در پستان بوده همچنین است مشن و رسید او را مشنه مشنه زخمی که او را فراخ باشد
و تنگ نباشد آن را مشنت الناقه تمشینا بسیار شیر داد در حالیکه کراهت داشت موشان بضم و کغراب و کتاب از
خوشبوترین خرماست مشان کسحاب دهیست ببصره و الکتاب کوهیست و ورگ کهنه و زدن بسلیط امتشن منه ما مشن لک

زنم کرداشد یعنی یاران صحابی نیز
مرن و جهه صاحب الامور سخت رو شد صح

عزن بضم یاران اعز صح

وطیب صح

یعنی بگیر چیزی که بیاید **معن** دراز یا کوتاه و قلیل و کثیر و نرم و سهل و اقرار کردن بخواری و انکار و کفران نعمت و چرم و آب ظاهر معن
بن زایده بن عبد الله از سخی ترین عرب است ماعون احسان و باران و آب و هر چیزیکه بآن نفع گرفته شود همچنین است معن یا هر چه
عاریت گرفته میشود چنانچه تبر و تیشه و دیگ و مانند آن و انقیاد و طاعت و زکاة و چیزیکه منع کرده شود از طلب کننده
و چیزیکه منع کرده نشود از طلب کننده از لغات اضداد است ضربها حتی اعطت ماعونها یعنی زد آن را تا که بذل کرد
صرف نمود شیر خود را معن الفرس کمنع دور رفت همچنین است امعن الفرس معن الماء روان کرد آب را معن النبت سیراب شد
و بنهایت رسید امعن فی الامر دور رفت امعن الضب فی حجره غایب شد سوسمار در اقصی سوراخ خود امعن فلان بسیار شد
مال او و اندک شد مال او از لغات اضداد است امعن بحقه بر دحق او را امعن بالشیء اقرار کرد و منقاد گردید از لغات
اضداد است امعن الماء جاری شد معین کامیر شهریست بیمن و والد یحیی بن معین امام حافظ کلاب معیون جاری شد در آن آب
معان آبها و منزل و موضعیست بطریق حاج شام و کغراب نام مردی معان بضم مجاری آب در وادی **مکن** بسکون کاف
و بروزن کتف بیضه ماده سوسمار و ملخ و مانند هر دو مکنت کسمع و امکنت بیضه داد مکون کصبور و مکن بروزن شرف
لغتیست از آن و در حدیث اقروا الطیر علی مکناتها بکسر کاف و ضم آن یعنی ثابت دارید پرندها را بر بیضها آنها مکانة نرمی و آهستگی نمودن
همچنین است مکینه و منزل نزد پادشاه مکن الکرم و تمکن منزل نزد پادشاه او را حاصل شد مکین کفعیل لغتیست از آن مکنا جمع
اسم متمکن اسمی که قبول کند حرکات ثلثه را چنانچه زید و مکان بمعنی موضع و اماکن و امکنه جمع مکنان گیاهیست و وادی مکن
وادی که برویاند گیاه مکنان را ابو مکین کامیر نوح بن ربیعه تابعیست مکنه من الشیء قادر گردانیدم او را بر چیزی فتمکن و استمکن
پس قادر گردید **من علیه** منا و مننی کخلق انعام کرد بروی و نیکو کرد کار او را نزد وی من منه منت نهاد من الحبل برید رسن را
من الناقة مانده کرد آن را من السیر فلانا سست گردانید او را سیر و مانده ساخت ذهب بمنته برد قوت او را همچنین است
امن فلانا و تمننه از باب افعال و تفعل من الشیء ناقص گشت من هر شبنم که از آسمان بر درخت و سنگ بیفتد و شیرین و بسته
میشود شهد و خشک میشود خشک شدن صمغ مانند شیرخشت و ترنجبین مشهور است بمن چیزیکه می افتد از آسمان بر درخت
بلوط معتدل است نافع برای سرفه تر و صدر و ریه من نیز کسی که او را هیچکس بدعوت نخواند و پیمانه است یا وزنیست یا دو رطل
همچنین است منا امنان جمع و جمیع منا امنار منه بضم قوت و بفتح از نامهای زنان عرب است منون زمانه و مرگ و بسیار منت
نهنده همچنین است منونه و زنی که نکاح کرده شده بود برای مال وی پس او منت مینهد بر شوهر خود همچنین است منانه منین کامیر
زاغ و رسن سست و مرد ضعیف و مرد قوی از لغات اضداد است همچنین است ممنون و دهیست در جبل بسنین منه کعتبه
عنکبوت همچنین است منونه و ماده موش دشتی مانعه آمد و رفت نمودم در قضای حاجت او امننه رسیدم ممنون آن را
اقصی چیزی که نزد وی بوده ممنان شب و روز منین و منان کزبیر و شداد هر دو نام اند ابو عبد الله بن منی بکسر نون مشدده
نحویست منینا کزلیخا لقبیست منان از نامهای خدا است یعنی عطا کننده ابتدا اجر غیر ممنون غیر محسوب و غیر منقطع **حتی** اسم است
بمعنی الذی و بمعنی نیاز است از کلام کثیر متناهی در بعد ها و متناهی در طول زیرا که هر گاه بگوئی من یقم اقم معه کافی میشود از ذکر جمیع ناس
و اگر این کفایت نمیشد تو باقی میماندی منقطع النفس از عجز و نمی یافتی راهی بسوی بیان غرض خود و بمعنی استفهام محض است و

تغذیه و جمع کرده میشود در حکایت کقول کعبان و منون و وفیرکه بکوش من عندک کیست نزد تو با نیاز میکنند ترا از ذکر ناس و شر هیت چنانچه
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و موصول است و نکره موصوف است و نکره تامه **مِن** بکسر حرفیست برای ابتدای غایت غالبا با تمام معانی
آن راجع است بسوی ابتدا انه من سلیمان و من المسجد الحرام و من الجمعة الی الجمعة و برای تبعیض است نحو منهم من کلم الله و برای بیان جنس است و اکثر
واقع میشود بعد ما و مهما و آن هر دو بجهت ابهام هر دو نحو ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها و برای
تعلیل است نحو مما خطایاهم اغرقوا و برای بدل آمده نحو ارضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة لا ینفع ذا الجد منک الجد و برای غایت است نحو قولک
ورایته من ذلک الموضع کردانیدی آن موضع را غایت مردیه خود را یعنی محل برای ابتدا و انتها و برای تنصیص بر عموم آمده و درین
صورت من زایده است نحو ما جاءنی من رجل و برای تاکید عموم است و درین صورت نیز زایده است ما جاءنی من احد و برای فصل آمده
و درین صورت داخل میشود بر دوم از دو متضاد نحو والله اعلم المفسد من المصلح و برای مرادف با آمده نحو ینظرون الیک من طرف
خفی و برای ظرف و مرادف عن میشود نحو فویل للقاسیة قلوبهم من ذکر الله و مرادف فی میشود نحو ارونی ماذا خلقوا من الارض
و اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة و برای موافقت عند آمده لن تغنی عنهم اموالهم و لا اولادهم من الله شیئا و مرادف علی میشود
نحو و نصرناه من القوم **تَموّن** کثرة نفقه بر عیال مانند قیام نمود بکفایت نفقه عیال او ممون کمسور کفایت کننده بنفقه عیال

مِهنة بکسر و فتح و بفتحتین و بر وزن کلمه دانایی بخدمت و کار مهنه کمنعه و نصره مهنا و مهنة و بکسر هم آمده خدمت کرد
او را و زد او را و رنجانید او را مهن الابل دوشید شتران را وقت بازگشتن از چراگاه مهن الثوب کشید جامه را امتهن المراة
جامه کرد با او امتهنه استعمال کرد او را برای خدمت فامتهن هو پس مستعمل شد لازم است و متعدی مهین حقیر و ضعیف
و قلیل و خیر که بگذرد و ببرد زبان را طعم آن و مرد قلیل الرای و کم تمیز و زیرکی باردار نگردانند از آب منی خود فعل مهن الکرم
در همه معانی مهنا جمع ماهن بنده و خادم مهینه بکسر هم دیهیست بخاران **میان** بین دروغ گفت مائن و میون و میان دروغ
کو مان الارض شکافت زمین را بجهت زراعت میناء بکسر و مد جوهر آبگینه و بقصر موضعیست و هر بتنگاه کشتیها مینانه بکسر
شهریست با آذربیجان در نسبت بوی میانجی گویند مائن امین اماج که زراعت کرده میشود میان بکسر دیهیست بهراة متائن
الود کسیکه در دوستی غش داشته باشد

فصل النون

منبج منقود کلمعظم خوشه که بعض دانهای
انگور آن خورده شده باشد **نتن** بد بوی ضد خوشبوی نتن کالکرم و ضرب نتانة و انتن منتن کالمکرم و منتن بدو کسره و بضمتین
و کقندیل بد بو نتیون درختیست بد بو نتنه و تنتینا بد بو گردانید آن را و هم منانتین اینها گفنده بو باشند استان موضعیست
قرب طایف در ان جنگ شده بود میان هوازن و ثقیف با فتح هوازن **نحن** ضمیریست مراد دارند با آن دو کس
و جماعه که خبر میدهند از ذات خود مبنیست بر ضم با جمع انا من غیر لفظ است و حرکت داده شده آخر آن بجهت
التقاء ساکنین و ضم داده شد زیرا که ضم دلالت کند بر جماعه زیرا که جماعه مضمرین دلالت میکند بر اینها واو نحو
فعلوا و انتم و واو از جنس ضمه است **نقنة** بفتح النون و قاف و نون مشدده والد ابو جعفر احمد وزیر دولة
علویان از بنی حمود باندلس نوقان بضم شهریست از ان شهرست فقیه محمد بن ابی علی بن نصر و ابو المکارم فضل الله
بن حافظ ابو سعید و ناصر بن اسمعیل و محمد بن منصور و علی بن ناصر بن محمد فقهاء نوقانیان **نن** شعر ضعیف و محمد بن عبد الله

بن نن [illegible] کرد مارا از کسی که اجازت روایت حدیث داده بود او را **نُون** از حروف زیاده است اگر گفته شود نن در شعر
جایز است و بمعنی دوات و ماهی نینان و انوان جمع و کناره شمشیر ذو النون لقب یونس علیه السلام و نام شمشیری که برای عرب
بوده بجهت بود نقش مانند ماهی و ذو النونین شمشیریست دیگر است نونه دخت امیه عمه ابو صفیان بن حرب نونه کلمه ثواب
و یک ماهی و کوی در زنخ طفل نائن که صاحب شهریست قرب اصبهان از ان شهرست احمد بن عبد الهادی و علی بن احمد محدثان
نانیان نینان بکسر موضعیست نینی کتیبی نهریست نینوی بکسر اول موضعیست بکوفه و دیهیست بموصل مر یونس علیه السلام را

فصل الواو

وان درعرض پهنا و رباهر عریض مونث آن وانه است **وبنة**
دروغ وکرسنگی مانی الدار و ابن که صاحب نیست در خانه هیچ یکی **وَتَنَه** مخالفت واتن جز همیشه ثابت در جای خود و آب
جاری همیشه وتین رکیست در دل آدمی و قبرکه بریده شود میمیرد وتن جمع وحلوا وتنه گوعده زخم رسید برگ دل وی وتن
الماء و توتنا و وتنة همیشه ماند و منقطع نشد استوتن المال فربه شدند شتران همچنین است استوتش [illegible] وثن بفتحتین
بت وثن بفتحتین واوثان جمع واثن بمعنی واثن موثونه زن خوار استوثن الشیء باقی ماند و قوی گشت استوثن
المال بسیار شد استوثن النخل دو فرقه کردید صغار و کبار استوثنت الابل جوان شدند بجهای شتران با آنها
اوثن زیدا بخشش عظیم داد او را اوثن المال بسیار کردید **وجن به** کوعد انداخت آن را وجن به الارض زد او را
بزمین وجن القصار الثوب کوفت جامه را وجین کناره رود و جانب و طرف زمین که منقاد باشد و اندکی بلند بود
و از ان است جناه بمعنی ناقه شدید الوجنة شلثه و کلمه ماده شتر که بلند باشد هر دو رخساره بجهة آلت کوفتن مواجن جمع
توجن خوار شد و فروتنی نمود اوجن رسن غلیظ موجونه حجله یعنی تخت عروس و مادر اوجن وجن الجلد هو توجینا نمیدانم او کدام
آدم است **توجن** بزرگ شکم و خواری و هلاک وحنه کل و لای تخشنده و حن علیه گو جل خشم گرفت بروی **وخنه** فساد توخن قصد
بسوی خیر باشد **ودنه** کوعده و دنا و ودانا بکسر ترکرد آن را و نیک خیسانید آن را ودین و مودون نیک خیسانیده شده
همچنین است و دنه و اتدنه از باب تفعیل و افتعال فاتدن پس خیسانیده شد مطاوع است از باب افتعال لازم است و متعدی
ودن العروس ودنا و ودانا نیکو قیام نمود بران ودن الشیء ودنا کوتاه گردانید آن را همچنین است ودنه و اودنه ودن
بالعصا زد او را اودن نرم و نازک ودیهیست میان مرعش و فرات او دنه دیهیست بنجارا از ان دیهست داود بن
محمد محدث اودنه نودن الجلد نرم شد مودون کوتاه گنجیها و کوتاه هر دو دست ناقص خلقه تنگ هر دو دوش مودونه
مونث آن و زن غلیظ متداخل الخلقه کوتاه کردن خرد بدن و دنت کعلمت زائید بچه لاغر را همچنین است اودنت و آن
زن را مودون و مودن گویند **توزن** بمعنی حرف و اعجاب یعنی حیله کردن و تکبر نمودن واذنان بکسر ذال دیهیست
باصفهان **توزن** بسیار روغن مالیدن و انعام کردن و دگران دیهیست به تبریز بعد را [illegible] کعلانیه سرین ورنه نام ذی القعده
وزن کالوعد امتحان کرانی و سبکی وزنه یوزنه وزنا و زینة امتحان کرانی و سبکی نمود امتحان کرد سنگ و مثقال اوزان
جمع و مقدار از خرما که نزدیک نیست که بردارد آن را مرد میباشد نصف جله یا ثلث آن از جلال هجر جله آوندی
بزرگ بصورت کدو سازند از برگ خرما برای نهادن خرما و زون جمع و ستاره که طلوع میکند پیش سهیل پس ظن میکنی

کردن و کوتاه هم

دو دشنه هم

تر آن را سهیل وزن جبل مقابل کوه همچنین است زنة جبل و اسب شبیب مزور سیم و تخمین و اندازه کردن وزنه کوتاه قد عاقل و همچنین است
موزونه وزن سبع ملقب است و انه لحسن الوزنة بکسر نیکو وزن و درهم وزنا وزن یعنی موزون است باو وازن است سنجیده میزان
ترازو و عدل و مقدار و وازنه برابر ساخت او را و مقابل ساخت و موازن آن نمود و وازن فلانا با دانش کرد برکار یا او هو وزنه
بفتح وزنة و وزانة و بوازنه و یوازنه بکسر همه او برابر اوست و وزنت له الدراهم فاتزنها سنجیدم بهاد و درهمها را پس قبول
کرد آن درهمها را و وزنت وزن کردم شعر را پس موزون گشت هو اوزن من غیره او اقوی است از غیر خود و قادر تر اتزن
العدل معتدل شد اوزن قوم وجیه تر ایشان و قد وزن لکرم راجح الوزن یعنی کامل العقل و الرای و زین الرای اصیل ان
موزن کمقعد موضع است و سنجیدنگاه مولف این معنی بجهت شهرت ترک کرده هر چند که خلاف قیاس است زیرا که ظرف از
مثال واوی بکسور العین می آید نگرنش کلمه وزین حنظل سائیده وزن نفسه علی کذا دل خود را بران کار نهاد همچنین است اوزن نفسه
علی کذا وسن وسنه هر دو بفتحتین و وسنه و سنة گرانی خواب یا اول خواب و پینکی وسن کفرح بسیار پینکی زد وسن الکتف و وسنان
و میسان کمیزان بسیار پینکی زننده و سنه و وسناء و میسان زن بسیار پینکی زننده همچنین است التوسن وسن یعنی بیهوش شد
از بد بوی چاه همچنین است السن او سنه البیر بیهوش ساخت او را چاه از بد بوی و آن چاه را موسنه نامند توسن الفحل الناقة آمد
زیر ماده حالانکه در خواب است همچنین است مرد و فتر که بیاید زن خوابنده را میان موضع است و سنی و موسونه کاهلان میانه الفتر بکر
مع است زیرا که زناکه وقت صحی او را پینکی در گیرد دلالت میکند بر شب بیداری او ورزق عالم یونس به سنه نومه در بیخوابی است کسیکه
پینکی و بیهوشی عارض او میشود در خواب او گویند هو سنة او در غفلت است ما هو من بهم و لا وسنی بفتحتین نیست او را از
جله حاجت من قصعت الابل اوسانها من الماء بر آوردند شتران حاجتهای خود را از آب وشن زمین بلند و شتر غلیظ
اوشن کسی که بیاید و بنشیند با مرد و بخورد طعام او را و شنان مثلثه یعنی اشنان توشن کرد آب وصنه خفیفه خورد وضن الرجل
بضینه دوتا کرد و بپیچید بعض آن را بر بعض و دو چند گردانید آن را یا بترتیب نهاد آن را وضن النسع بافت دوال را وضین
تنگ پالان شتر یعنی که بافته شده از تسمها یا از مو یا نمیباشد مگر از چرم وضن جمع و قلق وضینها جنبید تنگ پالان
شتر از جهت لاغر شدن آن موضونه زره بافته شده یا بهم نزدیک بافته شده دو دو حلقه یا بافته شده بجواهر توضن
خوار گردید اتضن متصل گردید میضانه آوند بزرگ بصورت کدو که از برگ خرما سازند برای نهادن خرما میضنة مانند
جوالق است از برگ خرما جوالق خرچین مواضین جمع وطن بفتحتین و بسکون طاء منزل اقامت و محل بستن شتر و گوسفند
اوطان جمع وطن به یطن و اوطن اقامت نمود اوطنه و وطنه و استوطنه آن را وطن گرفت مواطن مکه جاهای وقوف
در آن مواطن و ظرب مشاهد آن توطین نفس راست شدن کار رز و ربی میطان بکسر غایت و موضعیست که در آن اسبان
بسته شوند تا از آنجا فرستاده شوند اسپان که در میدان که بدویدن سبقت نماید وعن زمین سخت یا سپیدی در
زمین که زود یابد چیزی را همچنین است وعن و وعان جمع و اثر قربه نمل و خطها در کوهها مانند خشون شئون رکهای خاک
در کوه که در آن میشانند درخت خرما را وعن جاربناه توعنت الابل والغنم رسیدند نهایت فربهی را توعن الشیء
تمام در گرفت آن را وغنه جاه فراخ توغن قدم پیش نهادن در جنگ وفنة قلة در هر چیز توفن نقص در هر چیز

راست ساختن او کار را
توطین نفس صح

وقن بالا رکوه رفتن توقن شکار کرد کبوتران را از جا با تزکیه و هند و پرورش یابند در ان موقونه زن خورد سال محفوظه مستوره
وقنه بضم موضع پرنده و کور در زمین یا مانند آن در ظهور بشتها همچنین است افنه در هر دو معنی وقنات واقنات جمع وکن آشیانه
پرنده همچنین است وکنه مثلثه و وکنه بضم و بضمتین و موکن کمنزل و موکنه کمنزلة اوکن و وکن و وکون جمع و بر خدید و نشستن وکن الطایر بیضه
و وکن الطایر علیه تکنه پرورش نمود و در زیر پر گرفت آن را جای واکنات کبوتران پرورش کننده توکن قادر گردید و واکن کصاحب
قلعه ایست تولن بلند کردن آواز بفریاد وقت مصیبتها تومن کثرة اولاد ون سستی و ضیع که زده میشود با نگشتان و دیگر آت
ازان دیه است حبین فرضه وسنه وهن سستی در کار و بفتحتین هم آمده فعل کوعد و ورث و کرم و مرد کوتاه قد و نحو نصف شب
یا بعد ساعتی ازان همچنین است موهن و وهن و اوهن داخل شد در وهن یعنی مذکور و هنه و اوهنه و وهنه سست
گردانید او را هو واهن و موهون کسی که زدوری با سستی و شدت نباشد مونث آن واهنه و موهونه است و هن جمع
و هنانه زنی که در ان فتور بود نزد برخاستن واهنه با در که میگیرد در گردن یا در بازو اخذ عین نزد بری اخذعین دورگ اند
در گجتین واستخوان کوتاه در پهلو با استخوان گردن و بمعنی عضد یعنی بازو و واهنه از اسب اول استخوانهای پهلو متصل
سینه وهن مردی که بازدور در کار باشد که بر انگیزد او را در کار وین بفتحتین بفتح انگور سیاه و بکسر کسری موضعیست

فصل الهاء

هبون بصبور عنکبوت هتنت السماء تهتن هتنا و هتونا و هتانا و
تهتانا و تهاتنت ریخت آب را یا هتن فوق هطل است هطل باران سست و ضعیف یا باران سخت همیشه بارنده
یا باران باریدن ساعتی پس سست گردد پس خوب ببارد و عود کند سحاب هاتن هتون ابر بصفت مذکوره بارنده هتن
کلکتب و رکع جمع هثمنه کثرة کلام هجنه بضم از کلام کلام که عیب کنی آن را هجنه در علم ضایع کردن علم هجین
ناکس و بچه که پدر وی عرب بود و مادرش واه یا کسی که پدرش بهتر بود از مادرش هجن و هجناء و هجنان و مهاجین و مهاجنه
جمع مونث آن هجینه است هجن و هجائن و هجان جمع فعل هجن لکرم هجنة بضم و هجانة و هجونة و فرس و برذونه هجین آن
دابه غیر اصیل هجان لکتاب یعنی خیار و بر گزیده و من الابل شتر سپید رنگ نر باشد یا ماده و مرد خبیث و هو بین
الهجانة لکتابة بین الخباثة و زمین کریمه ناقه هجان و ابل هجان نیز و هجائن سپید آن کریمان گویند نهر اخبائث
و هجانه فیه تمام آن و کل هجان یده ای فیه این جیده من است و بهترین آن در ان است هاجن لوخنه است که زیانه
بمن برادر بیک شکستن واقف نشد و دختری که تزویج کرده شده باشد پیش از بلوغ آن و بز ماده که باردار
شود پیش از بلوغ آوان جهیدن نر با هر چه باردار شود پیش از رسیدن خود یا جنه درخت خرما ماده که در
حالت خورد در بار آرد همچنین است متهجنه فعل الکل یهجن و یهجن مهجنه کمشیخه و مهجن و مهجنا بضم جیم و بدهم
آمده قوم که خبر در انها نباشد مهجنه کمعظمه باز داشته شده از ضراب مگر از ان شتر ها روییده بجهت اصالت
آن و درخت خرما ماده که اول گشتی یافته باشد و بار دار گشته اهجن بسیار شد هجان شتران و اهجن الجمل
الناقة جهید بروی حالانکه او دو ساله بوده و باردار شد و بچه زائیده تهجین تقبیح انا استهجن فعلک
من زشت میدانم کار ترا و هذا ما استهجن و فیه هاجنة در دو قبح و زشتی است اهتجنت الجاریه کائیده شد

در حالیکه صغیره بود غلمة اهجینة یعنی اهل علانان نوجوانان نکاح کردند وزنان صغیرها دادند اینهارا در حالیکه صغیران بودند
لبن هجین نه شیر خالص است ونه فله که آن را در هندی پیوس گویند **هدن** یهدن هدونا آرامیدن وآرام دادن لازم است ومتعدی
هدن الصبی خوشنود کرد آن را همچنین است هدن الصبی ودفن کرد وقتل نمود هدنه باران سست اندک وبضم آشتی همچنین است
مهادنه وتن آسانی وآرام گرفتن همچنین است مهدنه وهدون ونهادن الستقامت نمود وراست شد هیدان بددل و
بخیل هدان للکتاب کول گران تن هدن بکسر فراخ سال وموضع است بحرین انهدن عن عزمه سست شد اهدن انجیل
لاغر گردانید البیان را بدوانیدن فرس مهدن کمحسن یوسید رفتاری را که ظاهر نکرد آنرا هدنه تهدینا آرام داد اورا
هیرون کزیتون نوعی از خرما هارون نام مردی هاران بن تارخ برادر ابراهیم وپدر لوط علیهم السلام هو هر نوی
وهر نوه وهر نور گیاهی است یا آن قرنوه است یا فلیفله جیده است برای درد حلقوم وتلیین باطن **هرشن** کزبرج بشین
معجمه فراخ هر دو کنج دهن **هوزن** کجوهر غبار وپرنده ایست وپدر بطنی است هوازن قبیله ایست **هکن** پشیمان
شدن **هکیون** کزدون روئیده گیست حار رطب باهی است هلینه زن است **هیمن** گفت آمین همچنین است امن هیمن
الطایر علی فراخه گسترد وفراخ گردانید هر دو بال خود بر بچهای خود هیمن علی کذا رقیب وحافظ ونگهبان بروی گردید
مهیمن از نامهای باری تعالی است بمعنی مومن یعنی درامن دارنده غیر خود را از خوف در اصل مامن است بدل کرده شد همزه تا به
بیا پستر همزه اولی بها یا بمعنی امین است ومؤتمن وشاهد است همیان بکسر بند شلوار وکمربند وکیسه ونفقه که بسته میشود
در کمر که همیان یعنی بزرگ سرین است لم همانین یعنی مردم بزرگ سر بنها اند همیان بن نخافه سعدی ومثلث هم آمده همانیه
کعلانیه دیهی است ببغداد همینه کجهینه دخت خلف صحابیه است **هین** بکریست وآواز ناله برآورد هانه وهنانه بضم پیه
در باطن چشم زیر بیغوله وبقیه مغز وپیه در شتر اهنه الله بکریاند اورا خدا مهنون نالنده وگریان هننه کعنبه نوعی از
موشهای دشتی هونین بضم شهری است هن بکسر نون مشدده دیهی است هن فرج اصل آن هن است نزد بعض نحویان
پس تصغیر آن هنین تنح ههنا وها هنا ها هنا دور شو انوک یا گفته میشود مردوست را ها هنا وهنا یعنی نزدیک شو
ومردشمن را ها هنا وهنا یعنی دور شو ودر باب الیا باز آید انشاء الله تعالی **هون** کجر دحل جاعه موب ابخص
یا انجمن یعنی مجمع مردم **هان** هونا بضم وهوانا وهانة خوار شد وهان هونا سهل گردید هین وهین واهون
بمعنی سهل ونرم واز آن است وهو اهون علیه اهونا جمع هون سکینه ووقار وحقیر بضم الوائل وخوارا اهونه
الله سهل وسبک گرداند اورا خدا هون الشی خوار کرد اورا همچنین است استهان به وتهاون کویند هوهین
وهین آرامیده وقرار واطمینان یافته یا مشدد از هوان بمعنی خواری است ومخفف از هون بمعنی نرمی است هونه وبضم
هم آمده با آهستگی کار کننده علی هینتک بکسر وعلی هونک بنا بر رفق تو اهون مردی است ونام دوشنبه هاون و هاوون
چیزی که در آن کوفته میشود هاون وبفتح همزه هم آمده جار دور یا زمین پست آهو انت المغاره پست شد بیابان
در فراخ وهو یهاون نفسه رفق میکند بنفس خود **فصل الیاء** **یتن** برآمدن
هر دو پای بچه پیش از دو دست او در ولادت وقد خرج یتنا وایتنت وتیتنت از باب افعال وتفعل زائید

بچه را بچه مذکور وآن زن را موتن وموتنه گویند وآن بچه را یستون گویند وقیاس موتن است **یرون** کصبور دماغ فیل وعرق و
خود ابه وآب منی **یزن** بفتحتین داوی است غیر منصرف است برای وزن فعل اصل یزان است وبعضی است از حمیر زیراکه او قرق
کرده بود آن وادی را که کسی گرد آن نگردد **یسن** بفتحتین متغیر شدن آب چاه فعل قد یسن البئر کفرح یاسین نام سوره
مذکور شد در سین یابن **یفن** بفتحتین شیخ بزرگ وگوساله چهار ساله که پا در پنجم گذاشته باشد وموضع است وبمعنی متیقن
یفن ماده گاو یا ماده گاو وبار دار **یقن الامر** کفرح یقینا وبفتحتین هم آمده وایقنه وایقن به وتیقنه واستیقنه
واستیقن به دانست اورا بیگمان ودرست کرد آنرا یقن مثلثة القاف ویقنه بفتحتین کسیکه نشنود چیزی را مگر آنکه یقین
کند آنرا وهمچنین است میقان مونث آن میقانه است یقین زایل گردانیدن شک همچنین است یقن بفتحتین ودرگیاقین
دیهی است بقدس هاشم بن یقین محدث است رجل یقن بالضم کجحل حریص است بران چیز ذو یقن بفتحتین آبی است
یمن بضم برکت همچنین است میمنه یمن کعلم وعنی وجعل وکرم مبارک شد میمون وامن ویامن ویمین مبارک ایامن
ومیامین جمع تیمن به واستیمن به مبارک گرفت قدم علی ایمن الیمن قدوم کرد بریمن وبرکت یمین بمعنی راست ضد یسار
یعنی چپ ایمن وایمان وایامن ومیامین جمع وبرکت وقوت یمن به تیمن ویامن وتیامن برد آن را بردست راست وکنتم
تاتوننا عن الیمین یعنی فریب دادید مارا با قوی اسباب یا از جانب شهوت زیراکه یمین محل جگر است وجگر محل شهوت
واراده است تیمن مرد ونهادن مرده را در قبر بر پهلوی راست آن اخذ یمنة ویمینا بفتحتین یعنی گوشه دست راست
یمن بفتحتین شهری که بردست راست قبله باشد از شهر تاری غور در نسبت گویند یمنی ویمانا ویمان یمن تیمینا وایمن
ویامن وتیامن آمد به یمن تیامن منسوب شد بسوی یمن تیمن افق شهر یمن ایمن کسی که کار کند بدست راست یمنه کمنعه
وعلیه آنکه از دست راست او یمین سوگند مونث است زیراکه عرب باهم مسح میکنند بدستهای راست خودها پس سوگند
میخورند ایمن وایمان جمع ایمن الله وایم الله وهر دو بکسر اول آمده وایمن الله بفتح میم وهمزه وبکسر هم آمده
وایم الله بکسر همزه ومیم وهیم الله بفتح ها وضم میم وام الله مثلثة المیم وام الله بکسر همزه وضم میم وفتح آن ومن الله
بضم میم وکسر نون ومن الله مثلثة المیم والنون وم الله مثلثة ولیم الله ولیمن الله اسم است که وضع کرده شده است برای
سوگند وتقدیر ایمن الله قسمی ایمن کاوج نام مردی وکاحد موضع است استیمنه طلب سوگند کرد از وبنیامین کاسرافیل برادر
یوسف علیه السلام ومکوا بن یامین حذیفه بن الیمان صحابی است نام میگذارند به یمن بضم وبفتحتین وکصاحب ویامین ومیمون نهریست
وکبیر میمون بن خالد حضرمی واضافه کرده میشود بسوی آن جاهی بمکه یمن بضم آبی است یمین کزبیر قلوایست یمانیه بتخفیف
نوعی جو یست سرخ خوشه میمن کمعظم کسیکه بیاید به یمن وبرکت تیمن به ویمن علیه تبرک جست بوی یمنه بضم چادر یمنی است
ینه ابو عبد الرحمن حمرانی حاضر شد فتح مکه را وبسوی او نسبت کرده شده است حمام ینه بمصر عبد العزیز بن ینه روایت
کرد حدیث را **یون** بفتحتین دیهی است بیمن یوان دیهی است بباب اصفهان یونان بضم دیهی است ببعلبک ودیه
دیگر است میان برذعه وبیلقان یونانیان گروهی است که گذشتند ومنقطع گردیدند **یین** بفتحتین چشمه ایست یا وادی است
میان ضاحک وضویحک

باب الهاء فصل الهمزة ابهته بکذا

تهنیة یعنی تهمت کردم اورا بآن چیز ابه له وابه به کمنع وفرح ابهاد بفتحتین فهم کرد آن را یا فراموش کرد آن را یا بستر دریافت آنرا وهو
لایوبه له او دریافت نمیکند مر او را ابهته تابیها کا ثانیدم وفهانیدم اورا ابهته بکذا تهمت کردم اورا ابهه کسکره عظمة وبهجة
وکبر ونخوة تابه عن کذا منزه و پاک شد از ان ابه بمعنی ابح یعنی مرد درشت آواز محل ذکرش ب ه ه وغلط کرده است جوهری که در
اینجا آورده تاته تعتعه یعنی دیوانگی واحمق نمودن اده بفتحتین اجتماع امر قوم اتره کفند آوه تکبر وعجب آفه
طاعت قلب قاه است اله الاهة والوهة پرستش کرد و از ان است لفظ جلاله که الله است واختلاف کرده شده
دران زیست قول ذکر کردم آن اقوال را در باسط صحیح ترین آن اقوال آن است که آن علم است غیر مشتق اصل آن
اله کفعال است بمعنی مالوه پرستش کرده شده و هر که معبود گردانیده شد پس او اله معبود گرداننده است بین الالاهم
الالهة موضع است بجزیره و کار و بتها وماه نو و آفتاب ومثلثة هم آمده همچنین است الهیة تاله تعبد وتنسک یعنی پرستش نمودن
تاله بندگی گرفتن اله کفرح متحیر گردید اله علی فلان سخت شد جزع وی بران اله الیه ترسید و پناه گرفت بسوی
الهه مر رها کرد وامان داد اورا امه کفرح فراموش شد واعتراف نمود و کنهر بر ذمه خود گرفت و متعهد گشت امیهه
کسفینة جدری و آبلهاکه بگوسفندان عارض شود قد امهت بصیغه ماضی مجهول و بر وزن علم اهها وامیهة ومامرئیه
وموهه که تحقیق جدری بهم رسانیدند گوسفندان جدری بهم رسانید نی امه الرجل فهو ماموه بی عقل شد مرد امه کقره
مادر یا مادر انسان را امه گویند وما در حیوانات را ام گویند تا مه اما مادر گرفت انه یانه انهاوانوها فریاد ونال
بر آورد و حسد کرد رجل انه ککتف مرد حاسد اوه بر وزن جر و حیث واین واه واوه بکسر ها و واو مشدده واو بحذف ها
واوه بفتح واو مشدده واووه بضم واو واه بکسر ها منونه وواو بکسر واو منونه وغیر منونه واوتاه بفتح واو وهمزه و مثناه
فوقیه واو یاه بتشدید مثناه تحتیه کلمه ایست که گفته میشود وقت شکایت یا وقت درد و مصیبت آه او یا واوه تاوه تاوها تاوه گفت
کلمه مذکوره را اواه موقن یعنی عالم بعلم یقینی یا بسیار دعا کننده یا رحیم رقیق یا فقیه یا مومن بزبان حبشیه آمرجه دانه اسرخ
کر بعدن مر بر آید بهندی ربنی گویند جدری جبلک اهه اندوه و یکین شدن اه اها واهه وتاهه اندوه نمود مانند اندوه
ودرد غمناک پس گفت آه یا آه آیه بکسر همزه و ها و فتح آن و مکسوره منون هم میشود کلمه استزاده واستنطاق است
یعنی سخن گفتن از مخاطب خواستن آیه بسکون ها زجر است یعنی جبک آیه مبنی است بر کسر پس اگر وصل کنی آنرا بکلمه تنوین دهی
آنرا یا ایها به نصب وفتح امر است بخاموشی آیه تاییها فریاد کرد بآن کلمه وآواز بر آورد ایه گفت ایها الرجل ایهان ونون
آن مکسوره مر آید وایها وایهات لغات است در هیهات ایهک یعنی ویهک

فصل الباء مابا هة

نفهمیدم بجیه ماکز بیر یعنی علی بن بجیه طبری محدث است بده بامر کمنعه است استقبال کرد اورا بآن کار یا ابتدا نمود
نزد او بآن کا بده امر ناگاه آمد آن کار بده و بداه و هر دو بضم هم آمده و بدیهه اول هر چیز و چیزی که ناگهان آید
از هر شیئ بادهه به مبادهه و بداها ناگاه گرفت اورا ناگاه گرفتن لک البداهة یعنی مر ترا است که ابتدا کنی یا او جایز
بداهه است و جواب داد بالبداهة یعنی بی فکر و تامل له بداهه مر او راست بداهه و معلوم فی بداهة العقول ابتده الخطبه
بدیهه خواند خطبه را بتبادهون الخطب باهم بدیهه خطبها میخوانند ابرقوه کسقنقور معرب بر کوه یعنی کوه

پرستش کرده جم

نادره جدری کعتبه جم

دناوری

وناحیه کوه و شهریست بفارس از ان شهر است ابوالقاسم عبد الله بن طاهر و رودیست بر پشتی مرحله از نیشابور بن هم و بضم زمان دراز یا عام است ابرهه
بن حارث تبع وابرهه بن صباح صاحب فیل که مذکور است در قرآن بر بهره ان بسیبد پوست جوان باز سفید که بلرزد از زمی و نازکو
نازک و تر برهه بفتحتین پر گوشت و نازک پوست شدن برهوت بفتحتین و بضم جاهی است یا وادیست یا شهریست بره کسمع بر ابعد علت
و مرض جسم وی بحال آمد و سفید گردید ابره لغت است از ان موث آن بر تا است ابره آورد بر تان را یا آورد عجایب را و غالب
شد بردوم بریه مصغرا ابراهیم نهر بریه بصره است رجل ابله بین البله والبلاهة غافل یا غافل از شر یا کول که تمیز نداشته باشد
و میت الداء یعنی کسی که شر او مرده باشد نیکو خو کم فهم کننده دقایق امور را یا کسیکه غالب باشد بروی سلامة و صفا فی
سینه فعل بله کفرح و تبله بله کفرح نیز یعنی عاجز و مانده از حجت آوردن خود عیش ابله وشباب ابله زندگانی وجوانی
بناز و نعمت گویا که صاحب آن غافل است از سختیهای روزگار بلهاء ناقه که بگریزد و نفرت نماید از چیزی از راه جابکی گویا
بار خرد گویا که آن حمقاء است و ناقه ایست مشهور وزن کریمه با غزه نفس بسیار شیر بد فهم و تمیز تبله بتکلف استعمال بله
همچنین است تباله و جستن وطلب نمودن گم شده را و رفتن راه بر غیر هدایه و بغیر سوال از ان یعنی بد راه رفتن ابله یافت اورا
ابله بله ککتف اسم است برای دع که او است و مصدر است یعنی کذاشتن و اسم است مرادف کیف و ما بعد آن منصوب است بنابر شق
اول که بمعنی دع است و مجرور بنابر شق ثانی و مرفوع است بنابر ثالث و فتح بله از روی بنا است در وجه اول و ثالث و معرب است
در وجه ثانی و در تفسیر سورة السجده از بخاری آمده و لا خطر علی قلب بشر ذخرا من بله ما اطلعتم علیه پس مستعمل شد
معرب مجرور به من و این وجه خارج است از معانی ثلثه و تفسیر کرده شده بغیر و آن موافق است برای قول کسی که شمرد آن را
از الفاظ استثناء و یعنی استثناء و یعنی اجل یا یعنی کف و دع ما بلهیک یعنی مالک بلهنیه بضم با فراخ وسعت عیش لا دلت
ملحق بخمیسه بقوی فی بلهنیة بکسر و فصر دیهیست رشش فرسنگ از قسطنطنیه مع خشیه و آن فایق است بوهه بضم جرغ که
افتاده باشد پر آن همچنین است بوه و مرد لاغر خفیف احمق و بوهه یعنی اثر بوم و صوف واخیده که ساخته شود برای
دواء بیش از انکه تر کرده شود و برگ پراکنده باد بآزاد و جو سمار باه للشیئ بوه و بیاه بوها و بهیا آگاه شد بران بوه
نیز بوم زور زنده ایست دیگر مشابه بوم و بفتح لعنت کردن باه بر وزن جاه کاهیدن باهه عرصه میدان باه جماع کردن باده
شاه بابهه بهمزه بزلاغر ما بهت له بضم با و کسر آن فهم نکردم وندانستم مر او را ابه فهم کردو زیاد شد در جاه خود نزد سلطان
تبهه در شرف بلند گردیدند و عظیم گشتند ابه یعنی ابح است بهبهه مرد جسیم بهاح در هدیر بحیاح است یعنی آواز درشت
بهبهه آواز بلند بر آوردن شتر به به در حدیث انک لضخم کلمه ایست که گفته میشود وقت عظیم دانستن چیزی را یا معنی آن
بخ بخ است بوهیه کز بیر و گفته میشود بسکون واو و فتح بار والد پادشاهان عجم است بابکیه باهیها آگاه شد مر او را این
بابیه با این بابا محدث است

فصل التاء تجه له

لغت است در اتجه مذکور شد اینجا باعتبار
ظاهر لفظ و در موضع خود اعاده آن کرده خواهد شد انشاء الله تعالی تره کقره باطل همچنین است تره وراه خورد
که بر آمده باشد از جاده طریق وبلا و باد وابر و صحیح یعنی زمین هموار و راه ایست کوچک در رکستان ترهات و ترارید
جمع تره کسع افتاد در ترهه با در اصل ترازیه یعنی فقار است یعنی استخوانهای پشت و استعاره کرده شده برای اباطیل

بیهاً

و افاویل خالی از فایده تفه کفرح تفها و تفوها کم و اندک شد و خسیس گردید تفه فلان تفوها احمق گردید و کند و سبع لاغر
گردید و فاسد شد و در حدیث ابن مسعود القرآن لا یتفه و لا یتشان یعنی فاسد کرده نمیشود و کهنه کرده نمیشود و اطعمه
تفه چیزی که دران مزه شیرینی یا ترشی یا تلخی نبود بعض عرب نان را و گوشت را ازان جمله میدانند ابن تافه محدث است تافه
منقه لمکرم منقاد بار کرده شده تفه بر وزن ثبه سیاه گوش تله بفتحتین تلف و حیرت و اندوه و رفتن عقل فعل
کفرح تله کذا و تله عنه فراموش کرد آن را تلهه المرض تلف کرد او را بیماری متلوه العقل و تاله العقل ذاهب العقل تمه
الطعام کفرح تمها و تماهة متغیر شد بوی آن و مزه آن شاة متماه بز که متغیر میشود شیر آن هر قدر که دوشیده شود تهتهه
لکنة زبان تهاته اباطیل ته ته بضم زجر است برای شتر و عادت برای سگ تهتهه آمد و شد نمود در باطل توه و بضم هلاک
و ذهاب تاه یتوه هلاک شد و تکبر نمود و مضطرب شد عقل او توه هلاک گردانید او را فلان توه بضم هلاک است اتواه و
اتاویه جمع ما اتوه بمعنی ما اتیهه چه سرگردان است او تیه بکسر لاف زدن و تکبر نمودن تاه تکبر نمود تایه و تیهان مشدد
الیاء و بکسر یا هم آمده لغت است ازان مرد شت و صحرا اتیاه و اتاویه جمع و گمراهی تاه تیها بکسر هم آمده و تیهانا بفتحتین
گمراه گردید تیاه و تیهان لغت است ازان ارض تیه و تیه بکسر و تیهاء و متیهه کفینه و بضم میم هم آمده و گمراه و کمقعد
بسیار محل گم شدن است تیهه ضایع گردانید او را تاه فقره تیهه بلند شد کوشک او و زیاده گردید فصل
الثاء ثاهه گوشت پاره که نزد حلقوم میباشد و گوشت بن دندان ثهثه الثلج بکذا خبرف فصل
الجیم جبهه محل سجده از رو یا هموار میان دو ابرو نامور پیشانی و سردار قوم و منزل است مر قمر را و اسپان واحد
آن نیامده و مهتر قوم و مردم سرکننده کان و ردیه و تاوان پس نیاید هیچ یکرا مگر آنکه وی شرم میکند از انها و قبول میکند
حصه را در دیه و تاوان و مذلت و خواری دو جبهت و قراجبه شیر درنده و مرد فراخ و نیکو پیشانی و بلند پیشانی جبهاء
زن چنین جبه بفتحتین اسم مصدر است ازان جبهه کمنع زد پیشانی او را و درکرد آن را یا ملاقات کرد او را بچیزی که ناخوش
آمد او را جبه الماء بر آب وارد شد بی دلو و غنو رسن حاصل نشد مر او را از آب مگر نظر بسوی روی آب جبهة الشتاء القوم
سرما آمد و استعداد و پوشش سرما نداشتند جابه کسی که ملاقات کند بتو بر روی و پیشانی خود برنده آن یا وحش و فال
بد گرفته آید ازان جبه کسکر بد دل اجبیة الماء و غیره زشت گفت آزا و گوارا نکرد و ندانست او را گوارا التجبیه سیه
گردانیدن روهای هردو زنا کننده و سوار کرده شدن هر دو بر شتر یا خر و مخالف کرده شدن میان روهای ایشان و قیاس
آن است که مقابل کرده شود میان روهای هردو زیرا که تحمه از جبهت است و تجبیه نیز سرنگون کردن و احتمال دارد اینکه
این معنی هم از معنی اول ناشی است زیرا که کسی که بوی کار مذکور کرده شود البته سرنگون میکند از راه شرمندگی
یا از جبهه است بمعنی رسانید او را مکروهی مجلود کالا مدهوش ترسنده جراهیة الامر نیز بها آشکار کرد او را جراهیة القوم
مهتران قوم جراهیة الامور عظام امور جراهیة الخیل خیار آنها لقیه جراهیة ملاقات کرد او را ظاهر و آشکارا تجره
الامر منکشف گردید کار جره جانب و بفتحتین ملجات جید بعض خرما که نزدیک غوره شده باشند در یک خوشه
جره کعنب دیهی است بفارس جلهه عظم گردید در محله قوم و ناحیه وادی و رفتن موها از مقدم سر فعل جله

بدر تهتهه صح

و تیهان صح

سنگ صح

کفرح

کفرح جلا الحصین المکان کمنع بکلوا انداخت سنگریزها از آنجا و آنجا را جلیه نامند جله فلان نافه رد کرد او را از امر شدید جلا الشیء
ظاهر کرد آن را جله العمامة بلند کرد دستار را با پیچیدن دستار بر پیشانی خود مجلوه خانه که در و پرده نداشته باشد جلهه و جلهه
خرمائی که پخته شود بشیر و روغن اجله سطبر پیشانی که منابت موی آن متاخر باشد دکاور که شاخ نباشد مر او را جهنی کسر خزانه
با عطوس طبق مجه کمعظم ساخته شد با آن جاه و جاهه قدر و منزلت جاهه بمکروه ملاقات کرد او را بچیزی که مکروه میداشت
آن را نظر بجوه بضم نظر کرد بیدی و نظر بجیه بعضی دید بیدی جاه جاه و به تنوین هم آمده و بسکون هم و جوه جوه زجر است
مر شتران را نه زجر است مر ناقه را جهجه السبع فریاد کرد تا باز دارد او را از حمله جهه رد کرد او را قبیحا مجهجه بفتح هر دو
جیم شیر غرنده جهجاه غفاری که بر عثمان رضی الله عنه برآمد و شکست عصا نبی صلی الله علیه وسلم را بزانوی خود پس افتاد
علت در زانوی وی و مرویست دیگر که مالک خواهد شد تمام دنیا را روایت کرده شد جهجها بفتحتین یا جهجا نیز کهانی و همه
آن روایات در صحیح مسلم است فصل الحاء حیه بکسر حاء زجر است مر گوسفندان را حیه بسکون
زجر است برای خر فصل الدال دبه ند بیها افتاد در دبه بفتحتین بمعنی جای بسیار ریگستان و
لازم گرفت دبه را یعنی طریقه خود با هنه دیهی است بسواد دجه تدجیها استاده شد در دجیه شبکه دام صیاد دره علیهم
کمنع هجوم کرد و طلوع نمود دره عنهم دلهم دفع نمود دارات الدهر هو اجم زمانه مدره کمنبر سید شریف و مقدم در زبان و مقدم
در دست وقت خصومت و قتال جو ذو تدره هم بضم او واقع است از اینها دره علی کذا تدریها زیاده کرد دره فلان مکروه
و ناخوش شمرد او را در هر جهه ستاره بسیار روشن دافه مسافر همچنین است با دف و جهه بر وزن و معنی که بعض دم گرفت
و دم زد بر بیزد دله بفتحتین و دلوه رفتن دل از غم و مانند آن دلهه العشق تدلیها فتدله دل او را عشق ربود و پس رفت
دل در بدله کمعظم ... القلب و ذاهب العقل از عشق و نحو آن و کسی که یاد ندارد چیزی که بکند و چیزی که کرده میشود بوی داله
و داله ضعیف النفس ابو مداله کمحدث تابعی است دله کفرح متحیر گشت یا دیوانه گردید از روی عشق یا از راه غم دله
کمنع زایل شد غم عشق و خورسند گردید ذهب دمه دلها بفتح خون او باطل گردید دمه بفتحتین شدت گرمی
ریگستان و بازی است برای صبیان ادموه نزدیک است که جوش زند از شدت گرما ادموه فلان بیهوش گردید دیهه بحر
فتدبه بگردانید سنگ را پس بگردید همچنین است دیداه فتدبدی دیده الشیخ برگردانید بعض آن را بر بعض دیداه
صغار شتران دیاده جمع دیه هی من الابل صد و زیاده همچنین است دهدیان و دهیدیان و قولهم الاده فلاده
یعنی اگر نباشد این امر پس نخواهد شد بعد الآن یعنی اگر فرصت را غنیمت نشمارد این ساعت پس نخواهد
یافت آن را همیشه دهده جعل دهدوه و دهدیه جعل و بتخفیف هم آمده چیزی که گرد کرده اند آن را گوگال
تدوه تغیر و تحیر در رفتن دوه و بضم هم آمده خواندن است شتر را برای ورد ربع و ورد ربع در روزه
مدت آب نخوردن شتر چنانچه از روز آب خوردن تا روز آب خوردن دیگر چهار روز باشد تدویه خواندن
شتر را بقول داه داه بکسر و تسکین یا ده ده بضم تا بیاید بسوی بچه خود فصل
الذال ذمه بحر کفرح سخت شد گرما ذمه الرجل اگر شدید شد گرما بر وی و مجه لغت است در همه معانی مهمله ذ

جنهی

الکلمه صح

دکه

تیزی فهم دل و شدت فتنه **فصل الراء رجه** جنگ در فرو دن با نسان و جنبیدن ارجه
تاخیر کن امر را از وقت آن **رده** کوهی است در بشتهٔ زمین که میباشد از روی خلقه رده ورداه ورده جمع وشبه پشتهٔ
زمین بلند درشت است رده بفتحتین جمع وخانهٔ که کلانتر از ان خانه نباشد و سنگ کلان که در آب و آب برف وجامهٔ کهنه زبون
بافت و مدفن پسر بن ابا خازم رد هیه بچه کمنوه انداخت بروی سنگ را رده البیت بزرگ و کلان کرد خانه را رده فلان
مهتر قوم گردید بسبب شجاعت و سخاوت و مانند هر دو رجل رده کچل مرد سخت استوار لجاجت کننده که غالب نیاید بروی کسی
و مغلوب نگردد **رفاه** رفاهیت مخفف و رفهیه بروزن بلهنیه واسع و نیکوی ارزانی و زندگانی و عیشه لکرم رفیه
ورافه و رفهان و مترفه راحت گیرنده و بناز و نعمت گذراننده ارفهیهم الله و رفهم زفیها خدا برفاه دارد اینها را رفه الرجل
کمنع رفها و بکسر هم آمده و رفوها نرم شد زندگانی او رفهت الابل وارد شد ند بر آب هر گاه خواست ابل روافه
وارفهتها و رفهتها مرفه داشتم شتران را از فهو ارفاه و وسعت زندگانی کردند مواشی اینها ارفه المال اقامت
گرفتند شتران نزدیک آب ارفه الرجل روغن مالید هر روز و همیشه نعمت بخورد و راحت و آرام گرفت همچنین است
استرفه و رفه کمر و لجر و بکسر درختان خورد از خرما رفه بفتحتین رحمت ورافه و مهربانی هو رافه به او مهربانست
برو و بیتها لیلة رافهة و لیال روافه نرم سیر رفه عنی ترفیها غم وا بر داز من وا بروی و آرام گرفت **رهره** نیکوئی
درخش رنگ ظاهر بدن و مانند آن زهره جسمه سپید براق شد از لفظ زهره الشراب بادریا شد درخشید ساق آن
جسم رهراه و رهرهه و رهره بدن بناز و نعمت پرورده شدن سپید و رخشان طست ره و رهره فراخ نزدیک تنگ
رهره ماییده فراخ کرد مائدهٔ خود را از روی کرم **روه** ورواه بضم اضطراب آب بر روی زمین قدر راه برده تحقیق مضطرب شد
بر روی زمین **رکاریه** آمد ورفت زیبه الشراب اضطراب نمود و آمد شد کرد مریه لغت است برای مریح محو بن مریح
فصل الزاء زله شکوفه ریحان و حسن آن و سنگ کلانی که استاده میشود بران آب کشنده
و تحیر و بفتحتین غم و هم که میرسد بنفس **زمه** بفتحتین لغت است در ذمه بذال معجمه زمه الحر کفرح سخت شد که ما زمه الرجل
بالحر سخت شد گرما بر وی زمهت الشمس کمنع همه آن لغت است در دال و ذال **زراه** گیاه دیهی است نزدیک نیشابور
زهراه منکر در غیر حس منظر **فصل السین سبه** بفتحتین رفتن عقل از نهایت پیری سبوه
سبه کمعظم و سباه کیمان مرد ذاهب العقل سبه بصیغه ماضی مجهول رفت عقلش از روی کال پیری سباه کغراب آزار سکته
که میگیرد آدمی را سباه کسحاب مفصل کم کرده شده و کمعظم طلیق اللسان **سته** و بفتحتین سرین استه جمع سته
بضم در حالیکه مخففه است سرین یا حلقه وی سته بفتحتین بزرگ سرین استه و سناه کغراب بزرگ سرین سته کلتف و
ستهان جمع و طالب بزرگ سرین اهمچنین است سته کلتف و ستهم گزر تم سته کمنع تابع او گردید از پس او و زد بسرین
او را استهی کسی که مشی کند آخر قوم همیشه کان ذلک علی است الدهر بر روی زمانه یا این استها کنایت است از کرسنه
داشتن پدر ماد را او را ترکته باست الارض گذاشتم او را عدیم و فقیر مالک است مع استک نیست مر ترا عون و مددگار
لقیت منه است الکلبه بقدری که مکروه داشتم آزا و انتم اضیق استاها فرج تفعلوه کنایت است از عجز **سفه** بفتحتین

دلیر

و کسی ب و سحابه خفت عقل یا نقیض آن که بر دعقل باشد یا جهل سفه نفسه در آیه مثلثه برداشت و باعث شد او را بر نادانی یا نسبت کرد
او را بسوی سفاهت و هلاک گردانید او را سفه الطعنه بزد و خون برآمد بزخم نیزه و خشک گردید سفه الشراب بسیار نوشید پس سیراب نشد
سفه کفرح و کرم علینا نادان گشت همچنین است سفه سفیه نادان سفهاء و سفاه جمع سفیه مونث آن سفیهات و سفائه و سفه و سفاه
جمع سفه تسفیها سفیه گردانید او را همچنین است سفهه کعلمه یا نسبت کرد او را بسفاهت تسفه عن ماله فریب داد او را از مال او
تسفهت الریح الغصون مایل گردانید باد شاخها را سافه دشنام داد او را و داد آن مثل سفیه لم یجد مسافها سافه الدن
نشاند و خم را پس نوشید از خم ساعت بعد ساعت ساف الشراب اسراف نمود در شراب پس بخورد آن را بیشمار همچنین است
سفا الشراب کفرح سافهت الناقة الطریق لازم گرفت آن را بسیر شدید سفهت کفرحت و منعت مشغول کرده شدم یا مشغول
گشتم سفهت نصیبی فراموش کردم نصیب خود را ثوب سفیه جامهٔ تنک بافت وادی سفه کمکرم وادی پر از آب زمام
سفیه مهار مضطرب ناقه سفیهه الزمام مضطرب مهار طعام سفه طعامی که باعث شود بر بسیار خوردن آب سفه صاحبه کنصر غالب شد
بروی در مسافهت **سمه** کمنع سمو یا جاری شد جاری شدن یعنی سیر کرده است پس یکه مانده نشود و آن اسب را سامه نامند سمه
کرکع جمع و متحیر گردید سمهی هوا همچنین است سمیها و مخاط شیطان و آن چیزیست که نموده میشود در عین شمس برای ناظر در هوا وقت
هر روز و دروغ و باطل همچنین است سمهی و سمیها و بتخفیف هم آمده هر دو و سمه کسکر ذهبت ابل السمهی متفرق کشتند در هر سمت
سمه ابل تسمیها واگذاشت شتران را بچرا باشبان ان شتران را سمه کرکع گویند سمه کسکره رکها خرما که بافته شوند پس جمع کرده شود
پس گردانیده شود مانند سفره رجل مسمه العقل کمعظم ذاهب العقل **سنه** سال سنون و سنهات و سنوات جمع و قحط و زمین خشک
افتاده بلا زراعت و فی الاخ السنیات البیض آن سالهای که شدید گذشتند بر اهل مدینه سانهها مسانهة و سناها و سانه مسناة
معامله کرد با او بسنه و سال سانهت النخله بار آورد سالی بعد سالی و آن نخله را سنهاء گویند تسنه کره افتادن بر نان و فاسد
شدن نان و شراب و طعام سنه گذشت بران سالها خبز متسنه نان فاسد شده و کره دار گشته افعل هذا **سهنساه** بکسر سین
در هر دو و ضم یا در اول و کسر آن در ثانی یعنی بکن این کار آخر همه چیز **سوهای** بضم دیهی است با خمیم از زمین مصر
فصل الشین شبه بکسر و بفتحتین و کامیر مانند اشباه جمع شابه واشبهه مانند او گشت شبه امه
عاجز و ضعیف گشت تشابها و اشتبها مانند شد هر کدام دیگری را تا آنکه ملتبس گشتند شبه ایاه و شبه به تشبیها مثال او گردانید
امور مشتبهه و مشبهه کمعظم امور مشکل شبهه بضم التباس و مثل شبه علیه تشبیها ملتبس شد بروی و فی القرآن المحکم و المتشابه شبه
و شبهان هر دو بفتحتین رویین و بکسر هم آمده اشباه جمع و کسحاب دانه ایست مانند تخم اسپندان شبه و شبهان بردو بفتحتین
روئیدگیست خاردار مراو را شکوفه ایست لطیف سرخ و حبیست مانند شهدانج تریاق است برای گزیدن هوام نافع است مر سرفه
را و ریزه ریزه میکرداند سنگ مثانه را و قبض می آرد شکم را **اشلاه** را سه کمنع شکست سر او را شده فلانا حیران گردانید او را
همچنین است اشده مشاده بمعنی مشاغل شده و بفتحتین اسم است از ان شده بصیغه ماضی مجهول متحیر گردانیده شد و مشغول
گردانیده شد و حیران نموده شد فا شنده مطاوع است آن را و شداه کغراب اسم مصدر است از ان **شره** کفرح غالب شد
حرص او شره و شرهان حریص داهیا بکسر همزه اشراهیا بفتح همزه و شین کلمه یونانیست یعنی ازلی که همیشه خواهد ماند

شفهه واین موضع ذکر آن نیست لیکن هرگاه مردم غلط میکردند و میگفتند اهیا شراهیا و آن خطاست بنابر زعم دانشمندان یهود
کمتر مشغول ساخت اورا بالحاح کردن در سوال تا آنکه منقطع شد چیزی که نزد وی بوده پس آن مرد را مشفوه گویند شفتا الانسان
هر دو لب دهن او واحد آن شفه است و بکسر هم آمده لام آن هاء است شفاه و شفوات جمع شفاهی بضم بزرگ لب شافه نزدیک
گردانید لب خود را بلب او شافه البلاد والامر نزدیک شهر و نزدیک کار گردید شافه تشنه نیست الشفه کلمه و آیات طعام
مشفوه بسیار شد بران دستها رجل خفیف الشفه الحاح کننده در سوال و مردکم سوال از لغات اضداد است لی فیها شفه
خته مرا و را درمیان ما ذکر جمیل است و ما احسن شفه الناس علیک چه نیکوست ذکر جمیل مردم بر تو اثنا و اموال مشفوهة آمد مارا
حالانکه اموال ما قلیل و اندک است کاد العیال یشفهون ما لنا نزدیک است که عیال نخورند مال ما و قلیل گردانند آنرا شفهه کمنعه زد لب
او را حروف شفهیه بضم رجل اشفه که بند نمیشود دو لب او و منضم نمیگردد شفه الطعام بصیغه ماضی مجهول بسیار شدند خورندگان
آن شفه زید بسیار شدند سوال کنندگان از وی شفهه المال بسیار شدند طلبان وی شقه تشقیها رنگ آورد خوره
خرما شاکهه مشاکهه و شکاها مشابه و مانند او گردید و نزدیک او گشت تشاکها با هم مشابه گردیدند اشکه الامر مشکل شد کار
اشنه کقنفذ دهی است نزدیک اصفهان شاه وجهه شوها و شوهه زشت شد روی او شوه مرد زشت روی شاه فلان داد
او را اخبار مال و چشم بد رسانید او را و حسد نمود او را شاهت نفسه الا که ابلند نگریست شوهه الله زشت گرداند خدا روی
او را الاشوه خاء چشم بد مرسان مرا شوها زن ترش روی و زن جمیله از لغات اضداد است و شوهه یعنی نامبارک و
ماده اسب دراز قد نیکو منظر یا از حد زیاد کشاده هر دو کنج دهن و هر دو سوراخ بینی و خوراد دهن از لغات اضداد است
و دو اسب اند مشوه کمعظم زشت شکل شوه بفتحتین درازی گردن و کوتاهی آن از لغات اضداد است رجل شاید البصر
و شاه البصر تیز نظر شاة یکی از غنم نر باشد یا ماده و میباشد از بزان و گوسفندان و آهوان و گاوان و خترمرغان و گورخران
و بعض زهان شاه و شیاه و شواه و اشاوه و شوی و شته و شیا کسید جمع شاه اصل آن شاهة است ارض مشابهة زمین
صاحب گوسفندان یا زمینی که گوسفندان بسیار داشته باشد رجل شاوی و شاهی صاحب بزان و گوسفندان تشوه شاة
شکار کرد آن را شوهه بضم دو وی ابو شاه صحابی است شاه کرمانی یکی از اولیاست غیر منصرف است و منصرف هم آمده
ابن حنفیین محدث است اشوه منکر تشوه له ناخوش شمرد او را شاهه شبیه عیب کرد او را بشوه شیوه هی اشد الفای
او عیبناک است از زشت ترین مردم **فصل الصاد اصبهان** در قاموس گذشت صتهه
کمنعه خوار کرد او را صه بسکون هاء و کسره آن در حالیکه منونه است کلمه زجر است مر متکلم را یعنی خاموش شو صهصه هم
خاموش گردانید ایشان را پس گفت صه صه **فصل الضاد ضهه** مشاکل و مشابه او گردید
لغت است در ضاهاه **فصل الطاء طله** کمنعه برفت و نرم مشی نمود در تعب مانی السماء
طله کصرد نیست در آسمان ابر تنک طلهة المال بضم بقیه از مال وادی اطلاه خالی از آب طله جمع اطله مطلع شد
مطله کمعظم دراز قد طهطاه اسب خوش منظر جوان نهایت فربه طه بر وزن بل ساکن شو و آرام باش یا
معنی آن مارجل بلغه حبشیه و کسی که خوانده است طه با شباع هر دو فتحه پس دو حرف اند از حروف هجا طهاطه اخیل

آوازها را سپان **فصل العین عته** بصیغه ماضی مجهول عتها و عتاها بضم هر دو کم عقل شد یا کم کرده شد
عقل او یا مدهوش گردید عته فی العلم حریص کرده شد بر علم و نیاز مند شد بران معتوه ناقص عقل و مدهوش عته فی فلان حریص گردانیده
شد بایذاء آن و بحکایت کردن کلام آن و آن شخص ایذا کننده را عاته نامند عتهاء جمع عتاهیه اسم مصدر است از آن تعته تجاهل
و تغافل و با کانمودن و مهربانی کردن و خویشتن آرا شدن و مبالغه نمودن در طعام و لباس معته کمعظم عاقل معتدل الخلقه
از لغات اضداد است ابو العتاهیه کلراهیه لقب ابو اسحاق اسمعیل بن ابو القاسم بن سوید است نه کنیت او و وهم
کرده است دران جوهری عتاهیه بسیار گمراه کننده مردم همچنین است عتاهته و کول و بضم هم آمده و نام مردی رجل عنته و
عنتهی بضم هر دو مرد مبالغه کننده در کار یقینا عجه بینهما تعجیها عیب کرد هر دو را پس فرق کرد میان هر دو تعجه تجاهل نمود
تعجه الامر ملتوی شد کار عجنهی بضم متکبر عنجهیه جهل و احمق و تکبر و عظمت همچنین است عنجهانیه و بتخفیف هم آمده
عیله بد خلق همچنین است عیدهته و بد خو شتر باشد یا غیر آن همچنین است عیداه و مرد عزیز النفس یعنی غالب درخت
عرهون گز نبور گیاهی است عراهین جمع و ذکر کرده شد در باب النون رجل عزه بکسر و گلنف و عزهی و عزهاة و عزهاة
و عزهی و عزهو و عزهوة بکسر همه و عزهاة بضم مرد منصرف و بازگردنده از لهو و از زنان یا ناکسی که نبو خند شمر
یار خود را عزاه و عزهون جمع عزها و کسعلاة زنی که پیر و کلان سال شده باشد حالانکه نفس آن بکند او را بسوی
طفلا عضاه بکسر بزرگ ترین درخت یا درخت اراک که میوه خورده نیارد یا هر درخت خاردار یا درخت خاردار
که عظیم باشد و دراز همچنین است عضه کعنب و عضهه کعنبه عضاه و عضون و عضوات جمع بعیر عضوی و عضهی عضاه
خورنده آن ناقه عاضهه و عاضه که بچرد آن درخت را ارض عضهة و عضیهه و معتضهه زمینی که بسیار آن درخت
داشته باشد و قد اعضهت تحقیق رویانید آن زمین درخت را اعضهها القوم خوردند شتران ایشان عضاه را عضه
کمنع عضها و بفتحتین و عضیهة و عضهه بکسر دروغ گفت و جادو کرد و سخن چینی نمود عضهه البعیر عضها خورد
عضاه را و کفرح آزار بهم رسانید از خوردن عضاه یا چرید آن را و آورد دروغ و بهتان را همچنین اعضهه عضهه فلانا
بهتان کرد بروی و گفت در حق وی چیزی که نبوده عضهه العضاه برید آنرا همچنین است عضهها حیه عاضهه و عاضهه مار
که در یکساعت میکشد آدم را عضه کعنب دروغ و بهتان و جادو و عضون جمع چنانچه عزون جمع عزه است عاضه
جادوگر عفهوا کمنعوا عفو با موافق گردانید چیزی را با چیزی عفاهیه بضم سطبر عله کفرح افتاد در ملامت و در
ادنی خار و گرسنه شد و منهمک گشت و متحیر گردید و مدهوش شد و آمد و رفت نمود از روی ترس و در ملامت
افتاد و خبیث النفس گردید علا الفرس نشاط نمود در لگام و آن اسب را علهان گویند ماده را علهاء نامند
علاه و علاها جمع عالهه زن تنک هوش و خفیفة العقل و نعامه که رنده است علهان شتر مرغ و بفتحتین الیب
ابو سلیک عبد الله بن حارث علهاء دو جامه که نداغ کرده شود درمیان هر دو پشم شتر پوشیده میشود زیر
زره و اسپی است عمه بفتحتین تردد در گمراهی و تحیر در منازعت یا تحیر در طریق یا فناخن حجة عمه کمنع و
فرح عمها و عموها و عموهة و عمهانا و تعامه عمه و عاهه لغت است ازان عمهون و عمه کرکع جمع ارض عمهاء

وعیدیه صح

زمینی که دران نشانها و اعلام نباشد وقد عمهت کفرحت ذهبت ابله العمهی والعمهی دانسته نمیشود که کجا رفتند شتران و عمهت سُف
ظلمه تعمیها ظلم کرد بروی بی ظهور گناه **عاه** الابل رسید او را مال عاهه بمعنی آفه ارض معیوه همه زمین صاحب آفت عوه رسید ماشیه
ایشان را یا زراعت ایشان را آفت تعویه فرود آمدن در منزل آخر شب و بند شدن در جائی و خواندن فرکره زر القول خود عوه
عوه عاهه فریاد عاه عاه و عیه عیه زجرست مر شتران را تا باز ایستند و بند شوند از رفتن **عه** مکابره کننده قلیل الحیل
عهعه بالابل زجر کرد شتران را بعه عه تا محتبس شوند **فصل الفاء فره** ککرم فراهه و فراهیه حاذق
و دانا گردید اسم فاعل آن فاره ست بین الفراهه فره کرکع و کسکره و کسفره و الکتب جمع فاره هم دختر ملیح و زن جوان
شدیدة الاکل گویند افرهت الناقه فهی مفره و مفرهه و قرکه بچهار فره بزاید همچنین ست فرهت الناقه تفریها افره فلان غلام
فاره بهرسانید فره کفرح خرامید و تکبر نمود هو یستفره الافراس او کرای میکند اسپان را ابن فره بکسر فا و ضم را مشدده ابو القاسم
شاطبی رحمه الله تعالی معنی آن چیدیدست بلغه مغربیه فراهه کسحابه دیهی ست بسجستان **فطه** بفتحتین فراخ گردید **فقه**
بکسر علم بچیزی و فهم آن و فطنه و غالب شده استعمال آن بر علم دین بجهت شرف آن فعل فقه ککرم و فرح ست فقیه و فقه کندی لغت است
ازان فقهاء جمع فقیه و فقهه زن عالمه بفقه فقها و فقائه جمع فقهه کعلمه فهم کرد آن را همچنین ست افقهه فحل فقیه نزد آنا بجستن
برماده فاقهه بحث کرد با او در علم فقه کنفره پس غالب آمد بروی در علم فقه مستفقهه زن همراه نایحه که ناطه نوحه و اوصاف
مرده بیان کند و او جواب دهد و گفته میشود مرشاهد را کیف فقاهتک لما اشهدناک یعنی چه طور علمست مر چیزی
را که بران چیز شاهد کردانیدیم ترا و در غیر شاهد این کلام گفته نمیشود یا گفته میشود بنابر قول زمخشری **فاکهه** ثمره
همه آن و قول برآرنده خرما و انگور و انار را ازو که در حالیکه دلیل گرفته بقول باری تعالی فیهما فاکهه ونخل ورمان باطل و مردود است
و تحقیق بیان کردم آن را بسیط در لامع المعلم العجاب فاکهانی فاکهه فروش فکهه کنجل خورنده فاکهه فاکه صاحب فاکهه
فکههم تفکیها آورد پیش ایشان فاکهه را فاکهه درخت خرما خوش آینده و نام حلوا است فکههم بملح الکلام تفکیها ملاطفه
کرد با ایشان بفاکهه ظرافت فکیهه و فکاهه اسم مصدر ست ازان فکه کفرح فکها و فکاهه طیب النفس خندان گردید یا سخن
گفت بیاران خود پس در خنده آورد ایشان را فکهه منه تعجب نمود ازان همچنین ست تفکه تفاکه و باهم مزاح کردن فاکه
مزاح کرد با او تفکه پشیمان شد تفکه برخوردار گرفت بآن و خورد فاکهه را و پرهیز نمود از فاکهه از لغات اضداد ست
افکوهه اعجوبه ناقه مفکه و مفکهه کمحسن و محسنه ناقه که شیر آن غلیظ باشد فکهه و فکیهه کجهنه دو زن اند ابو فکیهه صحابی ست
هو فکهه باعراض الناس کلکتف او لذه حاصل مینماید بغیبت مردم قوله تعالی فظلتم تفکهون تندمون و استهزا است یعنی میکرد ماننده
فاکه خود با قول خود یا انا لمغرمون یا تفکه اینجا بمعنی انداخت فاکهه را از ذات خود گفته است این معنی ابن عطیه **فاه** و فوه
بضم و فیه بکسر و فم دهن افواه و افمام جمع یا نیست واحد مر او را زیرا که فم اصل آن فوه بوده حذف کرده شد ها
چنانچه حذف کرده شد از سنه پس باقیماند واو بطرف متحرک پس واجب شد بدل کردن آن بالف برای فتح ماقبل
آن پس باقیماند فا و اسم بر دو حرف نمیباشد که یکی ازان تنوین بود پس بدل آورده شد مکان واو حرف
جلد که مشابه او بود و آن میم است زیرا که هر دو شفوی اند و در میم هوی است یعنی سقوط از بالا بسوی سفل شابه

امتداد واو است و گفته میشود در تثنیه فمان و فموان و فمیان و بر دو اخیر نادر اند فوه بفتحتین فراخی دهن یا بر آمدن دندانها از
دو لب یا دراز دندانها افوه مردی که باین صفت باشد فوهاء زن چنین فوه به الله دندانها او را بیرون از دو لب ورکرداند خدا افوه
از درشا عرست بیشتر فوهاء رجاه کشاده دهن فاه ناطق گردید همچنین است تفوه رجل مفوه و فیه بر وزن معظم و کیس بسیار گوبا حریص شدید الاکل
استفاه استفاهه و استفاها شدید الاکل و الشرب گردید بعد قلت آن یا ساکن شد تشنگی آن بآشامیدن افواه توابل و مصالح خوشبو و رنگهای
شکوفه و اقسام و انواع و اصناف شتی واحد آن فوه کسوق است افاوه جمع الجمع فاه موفاوهه نطق نمود با او و مفافوهه نمود با او و فوهه
کقبره سخن شر گفتن و بریدن گوشت بعض مسلمین را بعوض و بغیبت و شیری که دران مزه شیرین بود فوهه السکه و الطریق و الوادی دهن کوچه و راه و
رود بار همچنین است فوهه بضم فوهه اول چیزی فوهات و فواه جمع تفاوه هوا انکلم نمود ندمحاله فوهاء چرخ آواز کننده و خلوا سبل افواه البلد و
فو جوا من ارجلها افواه بلد اوایل آن ارجل البلد اواخر آن لافض فوه یعنی شکسته نشد محل در آمد و شمن از بلد البه فاکرش فاها لفیک
بگرداند خدا دهن بلا را بجهت دهن تو سقوا ابلا علا افواهها یعنی گذاشت شتران خود را که بچرند و سیر نمایند شراب مفوه خوشبو کرده شده
رجل فیه کبیه و رجل متفیه بسیار خور فوه بکسر ریشهای و بیخهای درخت از حلی باریک و دراز سرخ که رنگ کرده میشود بآن نافع است مر جگر را و
سپر زرا و عرق النسا و درد سرین و درد تهیگاه را مدر است جدا بیخ آن را سائیده و بسرکه خمیر کرده طلا نمایند برص را پس تحقیق
بمیکرداند آن را ثوب مفوه و مفوی رنگ کرده شده بآن بیخها تفوه المکان داخل شد در دهانه مکان **فهه** فهاهه و
فهفهه درمانده کند بسخن قد فهه کفرح تحقیق درمانده گشت در سخن فهه الشی فراموش کرد آن را افهه الله و فهفهه درمانده بسخن سازد
خدا او را فه و فهفهه لغت است ازان هو فهفاه علی المال نیکو قیام نماید بر خدمت شتران **فصل القاف قره** رویدن
مانند کشاده کبست در دندانها قره کفرح در بدن ورک شاده و خلو جا بجا عارض شد اقره و قرها و متقره
لغت است ازان و پوست واشدن بسیار از علت قوبا که آبلها بر بدن ظاهر میشوند و سیاه شدن بدن و واشدن پوست از شدت
ضرب **قله** بهمه معانی قره است قلهی کجمزی بالکسر موضعی است نزدیک مدینه شریفه قلهیا بفتحتین و تشدید با کمر حیاء و بردیا و قلهی
بکسر ها مشدده کوکبی است مر سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه قلهات شهریست بساحل بحر عمان **قمه** بفتحتین قلت شهوت طعام
قمه کسکره شتران رونده برزمین یا شتران بردارنده کان سر واحد آن قامه است جمع تقمه دانسته نمیشود که بکجا متوجه شد قاه فرمان
برداری و جاه و سرعت اجابت در خوردن یان است وزن کامنه بانازه و نعمت قابی مرد دراز زانو که با نازه و نعمت پرورده شده
قوهه بضم شیری که اندکی متغیر شده باشد و دران شیرینی بود قوهی جامهای سپید قوهستان بضم موضع است و شهریست میان نیشابور و
هرات و قصبه آن قاین است و موضع است و شهریست بکرمان نزدیک جیرفت و ازانست ثوب قوهی یعنی جامه که آنجا بافته شده
یا هر جامه که مانند آن بود گفته میشود مر او را قوهی اگر چه از قوهستان نبود قوه تقویها فریاد کرد و تیقاهان فریاد و آواز هر دو
میکنند پس باهم میشناسند گویا که هر دو آواز میکنند که آن آواز علامت و اماره است میان هر دو تقویه الصید آمدن
کرداگرد آن تا او را بجائی بیارد که آنجا شکار شود استقوهه از و درخواست تقویه را الیفه و استیقه مطیع و فرمانبردار گردید
قلب شده است عین کلمه بجای فا کلمه رفته **قهقه** خنده نمود یا شدید شد خنده آن یا معنی قه گفت در خنده خود لفظ قه را پس
و قه که مکرر گویند گفته میشود در حق او قهقه هو سه بار وقه کفه در هر دو لفظ و معنی قهقه در سیر مانند که در سیر قرب

بجز صح

فقاه سبز **فصل الکاف** کلاه و نحوه ضرب است که اثر شدید نماید کده جمع و شکستن و جدا کردن
موهای سر است نه فعل آن کده کمنع و کده نکدیها در همه معنی کده نیز غلبه و آواز است که زجر کرده میشود بآن درندگان را و بضم هم آمده
کده ساقط شد و بفساد فتکده پس شکسته گردید نکدده بمعنی مغموم **کره** و بضم هم آمده ابا و انکار و مشقت یا بضم چیزیکه
اکراه کنی تو نفس خود را بران چیز و بفتح چیزیکه اکراه کند ترا غیر تو بران چیز که به کسره کرها و بضم هم آمده و کراهیة بتخفیف
و کراهة و را آن مضموم هم آمده و کراهة ناخوش داشت آن را ناخوش داشتن شیئ کره بفتح و تجمل و کریه کابر بمعنی
مکروه کرهه الیه تکریها گردانید آن را کریه و نبود کریه فکره لکرم پس مکروه گردید اینکه کراهیت ان تغضب آدم
زدتو بسبب مکروه داشتن اینکه تو خشم گیری که شتر شدید کراهة کسحابة زمین غلیظ سخت کریه خیزنده کریه جنگ
یا شده در جنگ و حادثه ذو الکریهة شمشیر برنده که کند نشود از چیزی کریهة الشیء بادره ان بادره چیزیکه ظاهر شود از حدة خشم آن
قولا یا فعلا که مکروه است از وی که تاثر و بضم هم آمده مقصوره علا نقره نقره کور کرد در زمین و وجه یا سر رجل ذو مکروهة
مرد صاحب شدت تکرهه درخشم آورد او را و کرد آن کار بر او ناخوشی و تکاره در حالیکه کراهة نماینده بود استکرهه فلانة
غضب کرده شد نفس آن استکره العافیة ناخوش و مکروه میداشتم عافیه را نقیت و دنه کرایه و مکاره ملاقات نمودم
به آن محبوب کرایه و مکاره را **کافه** بفار کصاحب سردار لشکر **کمه** بفتحتین کور مادرزاد یا کوری عام کمه کفرح کور شده
شب کور گردید کمه بصره عارض شد بینائی او را تاریک که هلاک میکند بینائی را کمه النهار حایل شد در آفتاب از وی غبار کمه فلان
متغیر گردید و زایل شد عقل او کمه بضم ماهیست کمه العینین کمعظم کسیکه کشاده نگردد دو چشم وی که نه کسیکه بطور خود بود و نمیداند
که کدام طرف توجه مینماید همچنین است متکمه ذهبت ابله کمیهی کمیهی دانسته نمیشوند که کجا رفتند کلاه الکمه گیاه بسیار که دانسته
نمیشود که کجا میرود بجهت کثرة آن **کنه** بضم جوهر شیئ و غایة آن و قدر آن و وقت آن و وجه آن اکتنهه و اکنهه رسید
کنه آن را کنهان رویید گیست که شابه است برگ آن به برگ جنة الخضراء بسیار دفع کننده گز دهات خورده میشود برگ آن
پس گرم میکند جگر را و سپرز را و دماغ را و بدن را **کهه** ناقه سطبر کلان سال و پیر زال و ناب یعنی ناقه پیر لاغر باشند یا
فربه که یک کهو با نهایت پیری رسید گویند کالسکران و فتی که طلب بوی دهن وی کرده شود تا معلوم شود خمر خورده است
یا نه کهکه کرو و حرارت کهکه اسد حکایت صوت شیر و دم گرفتن سرما زده در دست خود و فتی که سرد شود دست از گرما
و حکایة آواز شتر در هدیران کهکاهة سهمناک چنانکه دیگری را از وی بترسد و دختر خورد سال فربه **کوه** کفرح متحیر گردید
کوهت علیه اموره متفرق شد و فراخ شد کهنة الکوهة بمعنی استنکهه یعنی بوی دهن از وی گرفتم تا معلوم شود که خمر خورده
یا نه **کیه** کسید معلول بحیله خود که توجه کرده نمیشود بسوی آن یا کسیکه محل تصرف بهر او نباشد کهته الکهتة طلب بوی
دهن از وی کردم تا معلوم شود که خمر خورده است یا نه **فصل اللام** **لثاه** گوشت پاره نزد حلقوم
باعلای سطح دهن **لطمه** طبانچه زدن **له** الشعر تنک گردانید و نیکو ساخت موی را لهله الثوب تنک بافت جامه را لهله
الکلاء تفحص کرد قلیل گیاه را الهلهة بضم زمین فراخ که همیشه میماند در ان سراب لهاله جمع **لوه** سراب تلوه درخشید
سراب و قد لاه لوها و لوهانا و تلوه مضطرب شد و درخشید لوه هم اسم مصدر است ازان لاه الله الخلق آفرید خدا خلق را

لاهر

لاهیة مادره گفته میشود لات بمعنی بت ازان است بمعنی بت نامیده شد بلا به بسته حذف کرده شد یاء لاه یلیه لیهاه برده شد و تجویز کرد
سیبویه اشتقاق لفظ الله را ازان لاه بمعنی علا و مرتفع گردید و نامیده شده است آفتاب الهة برای ارتفاع آن لاهوت
اگر باشد از کلام عرب پس فعلوت است از لاه لات بت است برای ثقیف و ذکر کرده شد در لات ت **فصل**
المیم **متهه** کمنع کشید دلو را تماما متهه بمعنی تباعد تمتهه تمدح و طلب ثنا بچیزی که در تو نباشد و آزموده شدن و تحیر نمودن و مبالغه در
چیزی و بطالت و گمراهی همچنین است متهه **مله** بمعنی مدح همچنین است تمده ماده مدح کننده که جمع تمده بمعنی تمدح **مرهت** عینه
کفرح خالی شد چشم وی از سرمه یا فاسد شد از ترک سرمه یا سپید شد باطن پلکهای چشم وی امره لغت است ازان مؤنث آن
مرهاء است مرهة بضم سپیدیکه آمیخته نشده باشد آن را غیر آن ازان است شراب امره و کوکبیست که جمع میشود در ان آب آسمان
و بدر بطن است و کنام زمین است و گنجینه ماء در قبیله است رجل مره الفؤاد کمحل سقیم و مریض قلب **مازهه** مزاح کرد با او
مزه مزاح کردن **مطه** فی الارض برفت ممط کمعظم ممده یعنی مدح کرده شده **مقه** بفتحتین سپیدی در کبودی که
مذموم است و بمعنی مره بضم امقه لغت است ازان مقهاء مونث است ازان امقه بعید و جائی که نروید در ان درخت
و مرد سرخ بیغولها و پلکهای از قلة مژه ها **ملیه** بمعنی طلیح املهت عذر آورد و مبالغه نمود ممتلئ العقل ذاهب العقل **مهه**
الا باطل رفق و ملایمت نمود بشتران مهه کفرح نرم شد مهاه تازگی و نازکی و حسن و سیرزم همچنین است مهه بفتحتین
لوکان فی هذا الامر مهه امهاه یطلبه اگر در این کار تازگی و حسن می بود هر اینه طلب میکردم آن را و کل شیء مهه و مهاه
ما خلا النساء یعنی هر چیز آسان و سهل و نیکو است غیر از زنان و ذکر آنها که بر داشت میکند مرد تا که بباید ذکر زنان و
حرم مرد پس درد شکم بهم میرساند یا هر چیز باطل است مگر زنان یا هر چیز راست کرده میشود یعنی توسط می پذیرد در افراط و تفریط
مگر زنان مهه بفتحتین خوشحالی و فراخی و نرمی و آهستگی مهمه و مهمهة دشت و بیابان دور و شهر ها ازمردم مهامه جمیع
مهمه گفت مرا و را مه مه یعنی الکف بمعنی پس کن مهه و تمهه عن السفر باز ماند و باز داشته شد از سفر **ماء** ماره همزة
ما و بدل ها است آب و شنیده شده از عرب السقی ما بقصر یعنی بنوشان مرا آب امواه و میاه جمع عندی مویه و مویهة
نزد من آبکی است ماویه زن ماوری وامواه جمع ماهیت الرکیه تماه و تموه و تمیه مرها و میها و موود ها و ماهة و میهة آب
بسیار آورد چاه بسیار آب آورد فی میهه کلیه و ماهة چاه بسیار آب هر اموه ما کانت و امیه آن چاه بسیار آب شد
از آنجه که بیشتر بوده است ماهت السفینة داخل شد در ان کشتی آب حفر فاماه و اموه کور کند پس رسید باب موه
الموضع تموههما موضع صاحب آب گردید ماه القدر بسیار انداخت آب در دیک ماه النجر علیه خبر داد او را بخلاف
چیزی که پرسیده از وی ماه الشیء طلا کرد او را بنقره و طلا حالانکه زیر آن مس یا آهن بود ما هوار کیتهم کشیدند آب چاه
خود ها را اما هوا و وا هم آب دادند ابهار خود ها را اما هوا حوضهم جمع کردند در حوض آب را ماه السکین آب داد کارد را همچنین است
امهی السکین ماه الشیء خلطا کرد ماهت السماء ریخت آب بسیار را ماه الفحل انداخت آب خود را در زهدان ماده ماه
الحافر کننده چاه باب رسید ماهت الارض نمناک شد زمین ماه الدواة ریخت در دواة آب را ما احسن موهه وجهه
و مواهه وجه بضم هر دو چه نیکو است آب رو او و رونق او رجل ماه الفؤاد و ماهی الفؤاد بد دل گویا که قلب او در آب است

دماه صح

باکردن با شعور با همه جدا از بعض چیجک ماه قصبه شهر ماهان دینور و نهاوند یا یکی از ان هر دو ماه کوفه است و دیگر ماه بصره است و ماه
دینار دو شهراند ماهان اسم است و آن مشتق است یا از هوم یا از هیم پس وزن ماهان لعفان است یعنی لام کلمه فا کلمه شده و
فا بجای لام و عین بحال مانده یا از وهم پس وزن ماهان لعفان است یعنی لام کلمه بجای فا کلمه شده و فا بجای عین کلمه و عین کلمه بجای
لام و آخر هر دو الف نون زایده است یا از ومه است پس وزن آن عفلان است یا از هم پس وزن آن لاعاف است یا از لفظ مهین
فعا فعال است یا از مهه پس فلاع است یا از تمه است پس عالافیست موهه بضم حسن و درخشیدن آب بر روی زن جمیله همچنین است
مواهیه بضم موهه بکسر و ضم آب مانیدم او را آب موه طلا کردن شمشیر و غیر آن را با آب زر ماهت الرکیه تموه یعنی ماهت
تموه یعنی بسیار شد آب آن **فصل النون نبه** بضم فطنه و فهم و برخاستن از خواب انبه و نبهه
فتنبه و انتبهه آگاه گردانیدم او را پس آگاه گردید هذا منبهه علی کذا این منبه است بر آن هذا منبهه بفلان این مشهور است
بقدر و مرتبه او و عالی گردانیده اوست ما نبه له فهم نکرد او را انبه بضم اسم مصدر است از ان نبه بفتحتین کم شده و گرفته میشود
از غفله یعنی یافته شود بی طلب و بی نبوجود از لغات اضداد است و بمعنی مشهور همچنین است نبه کجبل نبه مثلثه بزرگ قدر گردید
نابه و نبیه و نبه بفتحتین بزرگ قدر قوم نبه نیز شریفان نبه باسمه خواندند او را بنام وی منبوه الکلام معروف الاسم امر نابه امر
عظیم انبه حاجته فراموش کرد حاجت او را منبه کمحسنه حاجت فراموش شده نباه کسحاب بلند و مرتفع نبهان بیدار حرکت
از طرف نام میکند از نه به نابه نبیه که بیر محدث است **نجه** استقبال کردن تو مرد را بچیزی که ناخوش دارد آن را و رد کردن
مرد را و باز داشتن او را از حاجت او با آن زشت ترین روست نجهه کمنعه رد کرد آن را همچنین است تنجه نجه علی القوم طلع
گردید بلد کذا داخل شد دران شهر پس ناخوش داشت آن را نجه الطیر موضع است **نده** البعیر زجر کرد شتران را و براند
آن را بفریاد نده الابل راند شتران را با جتماع با راند و جمع کرد آنها را ندهه بضم کثرة از مال با بیت کس از گوسفندان
و غیر آن و صد شتر و هزار از مال صامت راننده بالامر و استنده مستقیم شد و راست شد کار **نزه** دور از ناخوشی
نزهه بضم اسم مصدر است از ان مکان نزه ککتف و نزیه و ارض نزهه بکسر زاء و نزهه دور از چراگاه و دور از فواب و دور
از مکان قریها و دور از مد بحار و دور از فساد هوا فعل نزه ککرم و ضرب نزاهه و نزاهیه نزه الرجل دور جست از بد
امور ناخوش پس آن مرد را نزیه گویند و استعمال تنزه در بر آمدن بسوی باغها و سبزه زارها و حدیقها غلط قبیح است رجل
نزه الخلق و بکسر زاء هم آمده و نازه النفس پرهیز کار کرم نماینده تنها در خانه درآید و بخانها زود و خلط ننماید بذات
خود بمال خود نزها روز هون و نزاه جمع نزه و نزاهه یعنی هر دو اسم مصدر است از ان نزهت الابل نزها ناد و رکرده ندیدم
شتران خود را از آب نزه نفسه عن القبیح یکسو نمود خود را از امر قبیح هو نزه عن الماء بضم بد و راست **نفوه**
سست دل جبان و ما کان نافها فنفه کمنع نفوها و سست دل نبود بستر بد دل گردید نفوه نیز خوار از بعد سختی نفهت
نفه کسمع مانده شد نفس او و عاجز گردید انفه ناقه مانده و عاجز گردانید آن را همچنین است نفه الناقه
انفه له من ماله کم داد او را از مال خود استنفه استراحت و آرام کرد **نقه** من مرضه کفرح و منع نقها و نقوها صحیح
البدن گردید حالانکه در آن سستی است یا بهوش آمد ناقه لغت است از ان نقه کرکع جمع نقه الحدیث فهم کرد آن را همچنین

استنقه

استنقه نقه و ناقه فهم کنند حدیث انتقهت من الحدیث شفا گرفتم و شفا یافتم از مرض جهل بسبب حدیث **نکه** له ونکه علیه کضرب و منع
دم بر آورد در بینی خود یا بر آورد دم را بر بینی غیر خود نکهت الشمس شدید شد حرارت آفتاب نکهه کسمعه و منعه و استنکه بوئید بوی دهن
و رنگ لسکر شتران بر آمده از آزار و هنوز بحالت اصلی نیامده باشند **نمه** بفتحتین شدت حیرت فعل قد نمه کفرح **نهنهه**
عن الامر فنهنه زجر کرد او را پس باز ایستاد و اصل آن نههه است نهنه جامه تنگ بافت **ناه** بلند گردید ناهت الهامه
بلند کرد و سر خود را پس آواز بر آورد ناهت نفسه عن الشیء نوه و نناه باز ماند و ابا نمود و گذاشت آن را و قوی گردید ناه
البقل والدواب بزرگ گردانید تره و ایمارا نوهه و نوه به خواند او را و بلند مرتبه گردانید آن را نوه و بضم هم آمده باز
ایستادن از چیزی نوهه یک لقمه بزرگ و بلند باشند رخسار نوایه زن گرینده بر مرده و صفت کننده آن را نوه کسکر
نوحه کنندگان **نیله** روز زن نیل شهریست میان سجستان و اسفراین نایه رفیع بلند ناه یناه مرتفع و بلند گردید و شگفت
نمود نفس ناهه باز داشته شده و ممنوع گشته از چیزی **فصل الواو ویه** فطنه و فهم و تکبر و به له
کمنع و فرح و او به فهم کرد و در یافت هو لایوبه له و به باک داشتند نمیشود بور **وجه** مستقبل هر چیز اوجه و وجوه و اجوه
جمع و نفس شیء وجه دهر اول زمانه وجه نجم چیزی که ظاهر شود از ستاره مر تراو جه کلام را مقصود ان و مهتر قوم وجوه جمع همچنین است
وجه وجهاه جسمع و بمعنی جاه و جهه و آب قلیل و بفتحتین آمده جهه مثلثه و وجه بضم و کسر جانب و ناحیه وجه کوعلاه در دوی
او را موجوه اسم مفعول است از ان وجهه توجیها فرستاد او را و شریف و بزرگ گردانید او را همچنین است او جهه
وجهت المطرة الارض یک رو و یک طور گردانید باران زمین را وجه النخله بنشاند نهال درخت خرما را پس مایل گردانید
آن درخت را جانب چپ پس راست گردانید آن را شمال و جاهک و تجاهک هر دو مثلثین مقابل روی تو لقیته
وجاها و مواجهه مقابله کرد روی خود را بروی او تواجها با هم دگر مقابل گردیدند موجه کمعظم صاحب جاه و مرتبه موجه
از لباسها دو رویه همچنین است وجیهه و کسی که مرا او را دو حدیث باشد یکی بر رو و یکی در سینه توجه اقبال نمود و پیش آمد
و شکست خورد و پشت داد و بزرگ شد وجاه الف بکسر بقدر هزار وجیهه صاحب جاه و وجهاء جمع همچنین است
وجه کندس قد وجه ککرم تحقیق صاحب جاه گردید و مهره ایست مشهور همچنین است وجیهه و اسپی که بر آمده باشد
هر دو دولت او یکی وقت زاده شدن و وجهاء جمع و اسم آن فعل توجیه است و دو اسپ اند معروف او جه یافت او را وجهه
توجه القوائم بهم نزدیک شدن هر دو ران و از هم دور شدن هر دو سم یا پیچیدگی در هر دو بند دست یا با هم نزدیک شدن
دو عجایه بد دلت اسپ از درون و بهم نزدیک شدن هر دو سم و پیچیدگی در هر دو رسغ یعنی در هر دو بند دست
توجه در شعر آن حرفی که پیش از روی است در قافیه مقیده با ضم دادن آن حرف و فتح دادن آن را پس اگر کسره دهد آن را
پس شاذ است بجهت الیک اتجه وجهت الیک توجیها متوجه گردیدم بتو وجهه بطل است او جهه گردانید او را وجیه
وجهتک عند الناس اجهک گشتم وجیهه تر از تو جیه بکسر و ضم ناحیه همچنین است وجه و وجهه بکسر و ضم ناحیه جهات جمع نظروا
الی ما وجهه سوء نظر کردند بسوی من بر وی یک برو در مثل است وجه الحجر وجهه ما له بنصب و رفع میگوید عبد ضعیف
بعض تدبیر کار بکن بر وجه آن کار در اکثر نسخهای قاموس شاله بشین معجمه واقع شده و معنی آن درست نمیشود مگر آنکه

قایل شویم بتصحیف شاد از خنیزد و از مثال میداند معلوم شده که تصحیف ما دست برین تقدیر معنی بتکلف بر می آید بر تقدیر نصب
مع وجه صیغه امرست و بر تقدیر رفع آن صیغه ماضی مجهول است اصل آن مثل در بنا ست و قتی که سنگ بجای خود واقع نشود که بند
بگردانید آن سنگ را تا واقع شود بر وجه آن **و دهدعه الابل** که عده باز داشت او را اوده بالابل فریاد زد بشتران او ده فلانا
بند کرد او را فوده کفوح پس باز داشته شد و دهاء زن نیکو رنگ که بسپید زند استیدهت الابل مجتمع شدند و روان
گشتند استیده الخصم منقاد شد و غلبه نمود همچنین است استوده در هر دو معنی استیده الامر مستقیم شد استیده فلانا خفیف
و سبک گردانید او را **و دہ** کفوح احمق شد او ره و وره و وهر لغت است ازان وره الریح بسیار وزید باد وره کورث
بسیار شد بسوزن و آز او رهه مانند سحابه ورهه سحابه و رهاء بسیار بارنده و ار وار هته خانه فراخ ریح وره باد
باد که شدت و سرعت وزیدن داشته باشد گویند توره فی عمله علیه وقتی که نباشد او را دانا ئی در عمل و رهاء الست
ورهرهه زن ذات حماقه **وافه** خادم مسجد نصاری وظیفه ان وفاهه ست وقد وفه که ضع خدمه مسجد خود نمود **واقه** بمعنی وافه
همچنین است وقاه کغراب وقاهیه قیام نمودن مرد بخدمت مسجد نصاری وقه طاعت وقد وقهت کورثت واتقهت واستیقهت
طاعت کردم وانقه کاتخذ باز ماند اتقه له مطیع او گشت و شنید از وی سخن را **وله** بفتحتین اندوه یاذ باب عقل از اندوه
و حیرت و ترس فعل وله کورث و وجل و وعد و لهان و واله لغت ست ازان تولّه و اتله اند و هگین و متحیر گردید دله و وله و واله زن
شیفته و حیران میلاه شدیده الحزن و جزع کننده بر بچه خود او لهها شیفته و شدیده الحزن دخوف کردانید آن را مولّه کمکرم
عنکبوت و آبی که گذاشته شود در صحرا همچنین است موله کمعظم میله بکسر دشت و لیهه موضوع ست و لهان شیطان است که از انگزد
آدمی را به بسیاری آب ریختن در وضو دفع فی وادی توله بضمتین و کسر لام افتاد در وادی هلاک میلاه بکسر یا شدیده و ناقه
که پرورش یافته باشد باز پس هرگاه کم کند زرا اندوهگین شود و برود در جست و جوی آن اتلهه النبیذ از باب افتعل
برد عقل او را **وصه** النهار که وجل شدید شد گرمی آن و مه مسکه و خلاصه از هر چیز **واها** و ترک کرده میشود تنوین آن
کلمه تعجب است از خوشی چیزی و کلمه افسوس است **وهوه** الکلب فی صوته تا شکیبائی کرد در آواز پس بگردانید در حلق آواز را
و هو العیر آواز برآورد خر گر و ماده خورو گرد برون شفقت و هوهت المراة آواز کرد در اندوه فرس وهوه و وهواه
اسب صاحب نشاط تیز و هوه آواز در حلقوم اسب که میباشد در آخر صهیل ان موهوهه زنی که میلرزد از امتلاء و پری بدن
از گوشت وه من هذا وه کاف بمعنی افسست **ویه** و بکسر ها هم آمده و ویها در غلط نیدن است و میباشد برای واحد و
جمع و مذکر و مونث و هر اسمی که ختم کرده میشود بآن بطا نچه سیبویه و عمرویه در ان لغات است درس ی ب کذشت

فصل الهاء

...... رجل **هوهه** بضم بد دل همه تذکره است و وعید است یاه وعید است و حکایت است
برای ضحک ضاحک بهبه بفتح ها و او اول در مضارع بهاه و بهه لثغه عارض شد مرد را و بند شد زبان وی **هیه** کسیکه
بلکو کرده شود بجهت چرک جاهار ورد هیاه کسحاب از نام هار شیاطین است هیهات و ایهات و هیهان و هایهات وایهان
منقان مبنیات و معربات اند و گاهی هم ممنون میشوند نیز در حالیکه مثلثه وهیهاه بسکون آخر و وایها وایات نیجاه و
یک لغت است معنی بعید و دور است و گفته میشود مر چیزی را که دفع کرده میشود هیه هیه بکسر و آن کلمه زجر است نیز **فصل**

الباء بعد

الیاء بعد الهاء

الیاء بهیه بالابل گفت مر شتران یاه یاه و گاهی بکسر ها آمده و گاهی منون آمده و یا بهیاه برای واحد و مذکر و مونث استقبال است
و گاهی تثنیه و جمع کرده میشود یا بهیاهان و یا بهیاهون و یا بهیاه بفتح آخر و یا بهیاهتان در مونث و یا بهیاهات

باب الواو والیاء فصل الهمزة

ابی الشی یاباه و یاییه اباء و اباءه بکسر هر دو ناخوش داشت آن را و ابیته اباءة از باب
افعال اباکنانیدم او را ابیه زنی که مکروه و ناخوش داشته باشد آب را و خواهش طعام نداشته باشد و ناقه که زبرون جهیده
باشد پس باردار نشده ماره ماره آب که ناخوشی دارند آن شتران اخذه اباء من الطعام بضم یعنی کراهیه از طعام رجل آب مرد
کاره ابین واباة و ابی و اباء جمع رجل ابی ابیین جمع ابیت الطعام بروزن رضیت اباء دست کشیدم از طعام بغیر سیری
رجل ابیان بفتحتین مردی که ناخوشی دارد طعام را یا ناخوشی دارد وزن ناکس خسیسه کمینه را ابیان بکسر جمع ابی الفیصل
گرفتی و بصیغه مجهول اباء بفتح شتر بچه ناخوش شد از شیر و گرفت او را کراهیه ابی العنز بز نو شد کمیز ماده بز کوهی را پس
بیمار شد پس آن بز را ابوار مانند ابار کسحاب بردیه و آن گیاهیست یا اجمه بمعنی درختان بسیار در هم پیچیده
یا آن اجمه از درختان حلفاء است زیرا که اجمه منع میکند از دخول در ان پس باین نام مناسبت دارد و بمعنی نیستان است
واحد آن اباءة است و موضع آن معروف است چنانچه در شروع کتاب مذکور شد ابی اللحم غفاری صحابی است زیرا که
وی مکروه میداشت گوشت را ابی کعلی شیر غرنده و محمد بن یعقوب بن ابی کعلی محدث است ابی کحی بئر جعفر بحری و جابر است
بمدینه مر بنی قریظه را و نهریست میان کوفه و کوشک بنی مقاتل که بنا کرد و ساخت آن را ابی بن صامغان پادشاه
نبط و نهریست بنبطیه واسط اباء بن ابی بروزن کتان محدث است ابیه تکبر و بزرگی بحر لایوبی دریائیست که
نرسد در آن ابارکنی ازان یعنی بحر منقطع است نفع بگیر ازان همیشه و اباء یکی از ورا ابیه باز آمدن شیر در
پستان ابا بفتح لغت است در آب و اصل اب ابو است آباء و ابون جمع ابوت و ابیت پدر گشتم ابوه اباوة
پدر گشتم مر او را ابوار اسم مصدر است ازان تاباه گرفت او را پدر و گفتند در نداء یا ابت بکسر تاء و بضم آن
و یا ابه بهاء یا ابتاه و یا اباه بمعنی ای پدر من و قول اینها لا اب لک و لا اباک و لا ابالک و لا ابک
همه آن دعا بد است و افشا است در معنی البته وجزالت در لفظ و گفته میشود در حق کسی که مر او را پدر باشد و برای کسی که مر او را
پدر نباشد ابو المراة شوهر زن ابو بمعنی ابوه یعنی پدری ابیه تابیه گفتم مر او را بابی یعنی فدای تو پدر من ابواء و ابوی
بکسر دو موضع اند **واتو** استقامت در سیر و رفتار و سرعت و طریقه و مرگ و بلاء و مرض شدید و شخص عظیم و بخشش
اتوته اتاوه رشوت دادم او را اتاوه نیز خراج و حاصل و رشوت یا خاص است برشوت بر آب اتاوی جمع
و اتا نیز بطریق ندرت آمده اتت النخلة الشجرة اتوا و اتاء بکسر طلوع کرد و ظاهر شد ثمره آن یا ظاهر شد صلاح
آن ثمره یا بسیار شد بار آن اتاء الکتاب چیزیکه بیرون آید از اکال شجر و نماء افزونی قدانت الماشیه اتاء بجهای
بسیار زائیده اتاوی و اتی و هر دو مثلث اند جوی خورد که بیاری آن را بسوی زمین خود یا رود و غریب که
بطریق ندرت آمده باشد یا مرد اجنبی مسافر اتوته بمعنی **اتیته** اتیا و اتیانا و اتیانة بکسر هر دو و ماتاة
و اتیا بروزن عتی و بکسر هم آمده آمدم او را آته الیه الشی راند او را بسوی او آتی فلانا شیئا بخشید او را آن

جزانی فلانا پاداش نمود باو ولا یفلح الساحر حیث اتی رستگار نمیشود جادوگر هرجا که باشد طریق میتاء راه آبادان و روشن
و بعضی مجمع طریق نیز و بعضی روبرو و جهت و جانب یاتی الامر و ماتاة الامر جهة امر اتی واتاء بروزن رضی و سماء چوب و
برگ که بیفتد در نهر اتاء و اتی جمع سیل اتی و سیل اتاوی در واو مذکور شد اتیة بجیم واتیته بجیم ماده زخم و چیزیکه
برون آید از آن اتی الامر کرد آن را اتی علیه الدهر هلاک ساخت آن را استاتت الناقة آرزومند جهیدن نر گردید
استاتی زید فلانا خواست از وی تاخیر و درنگ را و سوال کرد از وی آمدن را رجل میتاء بسیار جایزه دهنده و بسیار
بخشنده تاتی له رفق ورزی نمود باو و آمد او را از پیش روی وی تاتی الامر آماده شد کار اتیت الماء تاتیة و تاتیا
آسان ساختم راه آب را اتی فلان بصیغه ماضی مجهول بلند شد و طالع گردید بروی دشمن اتی بمعنی جمع **اثو** ...
واثوت علیه اثوا و اثاوة بکسر **اثیت** اثیا واثایة نمامی کردم و عیب او را ذکر کردم نزد سلطان یا عام است اثایة بضم و مثلثا هم
آمده موضعیست میان جحفه در ان مسجد نبویست یا جاهیست نزدیک عرج مواثی خصومت کننده موتشی کسیکه بسیار خورد
بس آب نوشد و سیراب نگردد اثار بروزن اثار سنگها مانند و ماثاة سخن چینی **اجا** اجا دعا و خواندن است
برای زیارت **واخیه** کاینه و بتشدید یاء هم آمده چوب است در دیوار یا در کوه دفن کرده میشود و هر دو طرف وی در زمین
و پاره از چوب ظاهر کرده میشود مانند حلقه بسته میشود بآن دابه در هندی بهو ناس نامند اخایا و اواخی جمع اخیه
خوشنودی و حرمت و عهد و ذمت اخیت للدابه تاخیه ساختم برای دابه چوب مذکور را اخ واخ مشدده واخو واخا واخو
برادر از جهت نسبت و یار و مصاحب اخون و اخاء و اخوان بکسر و اخوان بضم و اخوه و اخوه جمع اخت همشیره و
تا آن برای تانیث نیست بلکه صیغه صفت است که آخر آن یاء برای الحاق زیاده کردند پس بدل کرده شد آن یاء بتاء چنانچه
در بنت اخوات جمع ما کنت اخا ولقد اخوت اخوة نبودم برادر و هر اینه تحقیق برادر شدم برادر شدنی اخیت و تاخیت و اخاه
مواخاة و اخاء و اخاوة و وخاء و واخاه بواو بمعنی اخاه ضعیف است باهم برادر شدم تاخیت الشی قصد آن کردم تاخیته اخا
برادر گرفتم یا برادر خواندم او را لا اخا لک بفلان نیست مر ترا برادر ترکته باخ الخیر گذاشتم او را بشر اخیان کعلیان دو کوه اند
اداوة بکسر ظرف آب طهارت اداوی کفتاوی جمع الادت التمرة نادوا دوا خام ماند و پخته گردید ادوت له ادوا فریب دادم
او را اداة بمعنی آلة ادوات جمع تادی گرفت برای حادثه زمانه اداة و اسباب خود را **ادا** تادیة رسانید آن را و داد آن را
ادا اسم مصدر است از آن و آن ادا امانت است از غیر خود ادی اللبن یا ادی زاد یا غلیظ شد برای اینکه جزات کرد ادی
الشی بسیار شد ادی السقاء صالح شد خیک برای اینکه در ان جنبانیده شود شیر تا مسکه برآید اداه علی فلان دوانید
او را بر حمله کردن بر فلان و مدد کرد او را استادی علیه استعانة و استنصار نمود بروی را استادی فلانا مالا مصادره
کرد با او وگرفت از وی مال ادی قوت گرفت مود کمعط مرد قوی ادی للسفر آماده شد ادی القوم بسیار شدند بر جای پس
بفراخی و ارزانی گشتند ادی المال صاحبه بسیار شدند شتران با مال دیگر و غلبه نمودند بر صاحب خود ادی کرضی
آوند خورد و خیک خورد یا میانه در خورد و بزرگ و مرد سبک دامن برچیننده و اندک مال و جامه فراخ همچنین است
یدی قطع الله ادیه ببرد خدا دو دست وی ادیت له فریب دادم او را تادیت له من حقه ادا کردم حق او را ادی کسی

جاوز.

جد معاذ بن جبل و عروه بن ادی شاعر است و مالک بن ادی بکسر دال مشدده تابعیست **اذی** بکسر اذاوة و تاذی رنج کشید اذیة
واذاة اسم مصدر است از آن اذیه بکروه سهل اذی کغنی مرد سخت آزار کشنده و به تخفیف هم آمده و سخت آزار دهنده از
لغات اضداد است اذی موج اذی آزار داد اذی صاحبه اذی و اذاة و اذیة و مکو ایذاء ناقة اذیة بتخفیف و بغیر ادی که قرار
نگیرد در جای بغیر درد و آزار بلکه از وی خلقی **اری** آتش ذات آتش یا آتشکده یا زبانه آن و شدت آن و گوشت خشک
و منتف و معالج بعض آمیزنده و اصلاح نماینده و گوشت پخته شده و جوش یافته بس که بیک جوش که برداشته میشود در سفر
اصل آن اری است یاء عوض یا واو است ارون جمع ارت القدر تاری ارا یا چسپید بپائین دیگ مانند پوست سیاه از سوختن
همچنین است اریت ارت الدابه مربطها لازم گرفت جای بستنگاه خود را ارت الریح الماء ریخت باد آب را ارت النحل زنبوران شهد
ساختند همچنین است تارت و اشترت از تفعل و افتعال اری صدره علی خشم گرفت بر من همچنین است اری کرضی ارت الدابه الی الدابة
منضم گردید و انس و الفت گرفت با وی در یکجا گیاه خورد اریتها دابه را با دابه منضم گردانید و در یکجا گیاه خورانیدم اری
چیزیکه در پائین دیگ بچسپد و شهد یا چیزیکه جمع میسازد آن را زنبوران شهد در دهنهای خود یا بیرون اندازد آن را یا شهدی
که در اندرون موضع خود چسپیده باشد اری سحاب ریختن ابر باران را و اری ریح عمل کردن باد و راندن باد ابر را
واری که بر درخت می افتد و لطافه چیزیکه میخوری آن را یعنی آنچه می افتد از آلودگی دهن بطعام تاری عنه تخلف نمود از وی
تاری بالمکان بند شد و محبوس گشت در ان همچنین است اشتری تاری الشی قصد آن نمود اری و به تخفیف هم آمده بمعنی اخیه
واریتها و اریت بها تاریة ساختم بهر دابه اریه یعنی اخیه را اریت الشی ثابت گردانیدم و جا دادم آن را وریت النار عظیم
ساختم آتش را و بلند گردانیدم آن را یا ساختم بهر آتش آتشکده را وریت عن الامر پنهان کردم امر را **وازی** العل بازی بلند شد سایه
ازی الیه ازیا و ازیا منضم شد و ضم کرد ازی الظل بصیغه ماضی مجهول بلند گردید همچنین است ازی کسمع ازی له ازیا آمد او را از دو
جانب خود یعنی از جای امن خود تا فریب دهد او را ازی الرجل رنجانید او را همچنین است ازاه بازو و نمودی اسم مفعول است از آن
ازی ماله ناقص کرد مال او را یوم از روز شدید الحرارة تازی القوم و باهم نزدیک شدند یا خاص است به نشستن ازاء الکتاب سیب عیش
یا سبب زندگانی فراخ و خوشی و بهترین زندگانی ازاء حرب مقیم در جنگ ازاء مال نگهبان و خدمت کننده شتران و جمیع چیزیکه
میان حوض تا مغاک جاهیست از نورد یا سنگ یا چرم یا جله یعنی خنوز خرماست که بران حوض وضع نمایند یا محل ریختن آب
در حوض هم ازاء هم اینها اقران قوم اند ازی علی صیغه ازاذا افزوده آورد بر کار خویش افزوده آورد ازی عن فلان
زبید ازو ازی الشی مقابله کرد با او و مجاورت با او نمود تازی عنه باز گشت از وی ازی القدح رسید تیر بر شکار پس جنبید
ازی الحوض ساخت برای حوض ازاء الکتاب را یعنی مصب الماء همچنین است ازاه تازیة **اسا** الجرح اسوا و اسا و اکرد
زخم را اسی بینهم آشتی کرد میان قوم اسو کعدو و ازاو دوا اسیه جمع اسی طبیب اساة و اساء کقضاة و ضیاء جمع اسی کعلی
بمعنی ماسو یعنی دوا کرده شده اسوه بکسر و بضم هم آمده قدوه و پیشوا و چیزیکه بآن تسلیه اندوهگین نمایند اسی بکسر و بضم هم آمده
جمع اساه تاسیه فصه فقاسی تعزیه او نمود تعزیه نمود پس او قبول تسلیه نمود اسی به گردانید او را پیشوا اسوته به
گردانیدم او را پیشوا بهر او اساه بماله مواساة غمخواری نمود او را بمال خود غمخوار او گردید و گردانید او را در مال پیشوا

وبرابر با نمیباشد مواساة مگر از مال کفاف یعنی بقدر معیشت پس اگر مدد و رعایت از فضل کفاف بود پس آنرا مواساة نمیگویند تاسوا
غمخوار سا نمود بعض آن بعض را اسی اندوه اسوان اندوهگین اساوة بالضم طب و علاج جسم و روح اسوان بالضم شهریست
بصعید ی اسیت کرضیت اسی اندوه کردم بروی رجل اسی و اسیان وامرأة اسیة و اسیة اندوهگین اسیانون و اسیانات
واسایا و اسایون واسیّات جمع اسیة من البناء بناء استوار و ستون و زن ختنه کننده و دختر مزاحم زن فرعون و همشیرهٔ
حافظ ضیاء مقدسی محدثه ایست لم ام الحم باقی گذاشتم بهراو گوشت را فاصل است بلحم اسی کفی بقیه از خانه و متاع زبون ی اشی
الکلام کرم اشیا بر یافت سخن را اشی الیه کسمع اخیا مضطر شد اشاء النخل خوردان و نهالان خرما یا عام است واحد آن اشاءة
اشاء الکتاب کوهیست یا رود باریست اشی کسمی موضعیست بمغرب وادی الشاین موضعیست اشی بسید ریشه ناب اشارة
کوهیست بحضرموت اشاء الوادی العظیم برکرانه دو اشخوان را اشی پدر داود نبی علیه الصلوة والسلام ی اصیه
بتخفیف طعامیست بخرما مانند حاحا شوربا لیکه اندک نوشند آنرا و بلاء لازم که منفک نگردد و زهدان اصراصیة
دشوار گردید و دشوار گردیدن ایاصی ایاصر میگوید عبد ضعیف که معنی ایاصیر را مولف نیاورده لیکن در الف ص ر
گفته اصر رسن خورد که بسته میشود بآن اسفل خیمه پس ایاصیر جمع آن آمده باشد اصی الکنام کسمع بدد کرد گوشتان را
بیه آن ابن آصی پرنده ایست و اصاء النبت باصو متصل شد گیاه و بسیار گشت و اضاءة تالاب و نگاه آب از سیل و غیر
آن اضوات و اضیات و اضی و اضاء و اضون جمع اضاء زمین پر از خربزه و بیشه از درخت خلاف هندی
ی اعاء لغتیست در دعا بمعنی آواز و اختلاط آواز ها اواغی مجال فجر دیار در مزرعه واحد آن آغیة ی افی
کعصا کلا گوسفند چنانچه انها باشند واحد آن افاة است افا من السحاب ابریکه ریخته شده باشد باران آن و رفته
باشد افی بالضم و کسر فاء موضعیست آفی بمعنی او فی ی اقی ناخوش داشت طعام و خراب بسبب علت اقا المعروف
ی اکی گرو و ثیقه گرفت از قرضدار خود بشاهدان اکاء بمعنی وکار چیزیکه بسته شود بان مشک و غیره ی الا
کسحاب و بقصر هم آمده درختیست تلخ همیشه سبز میباشد واحد آن الاة است و الاء نیز سقاء مالو و مالی
دباغت کرده شده باشد بان الاالوا و الواو الیا و الاو اتیا کوتاه شد و درنگ نمود و تکبر کرد ان الا خطیه
فلا الیه اگر رزق داده نمیشدم و مقدر نمیشد حظ و نصیب من پس همیشه طلب میکردم و در رنج می انداختم نفس
خود را در طلب رزق ما الوته استطاعت آن ندارم ما الوت الشی الوا و الوا کذا ختم آنرا الوه مثلث هم آمده
والیه والیا سوگندیست الی و اتیا او تالی سوگند خورد لا دریت و لا تلیت او و لا الیت اتباع است یعنی
ثانی بمعنی اول گفته شده و لا تلیت ایلک یعنی تالی نکردانیدی شتر خود را الوه راه مقدار یک تیر و ماده شیر
و عود که آن بخور کنند همچنین است الوه و الوهرد و بضمتین در هر دو معنی و الیه بکسرتین الاویه جمع الوجشش و یک گوسفند
قد الا المکان تحقیق آلوده شد مکان به پشک ی الیه بفتح سرین یا پیه و گوشت که بر سرین باشد الیات و الایا جمع و مکوالیه
بکسر و نه لیه قد الی کسمع تحقیق بزرگ سرین گردید کبش الیان و بفتحتین هم آمده و کبش الی و دال الی گوسفند دنبه دار
نعجة الیانه و الیا ماده گوسفند دنبه دار و همچنین رجل الیان الی آخره مرد بزرگ سرین و امرأة الیانه زن بجهته و

بمعنی لا اعلمیت صح

درجع

درجع بر دو رجال لالا و نساء لالا و الیانات و الالایا و الالاء آمده الیه گوشت پاره در زیر انگشت بزرگین و گوشت ساق و کرسنگ
و پاره از پیه الیه بکسر فعل و بمعنی جانب الالاء نعمتها واحد آن الی و الا و الو و الا الی کفر بسیار سوگند خورنده الیه آبیست
و بضم دو شهراند الیتان دو کوه گسترده اند بر زمین بجوب که موضعیست بدریا ربیعه الیه موضعیست ی امیة و امة امواة و
اماء و آم و اموان مثلثه جمع اصل اما اموة است تا واو گرفته همچنین است استامی تامینه واو گردانید او را آمت و امیت
کسمعت اموت کگرمت واو کردند امت السنور تا مواء مار آواز بر آورد بتوانیه قبیله ایست از قریش نسبت بآن اموی و اموی و اوی است
و اما قول بعض علماء لغت که علقمه بن عبید و مالک بن سبیع امویان بفتحتین نسبت است بسوی شهری که آنرا اموة گویند پس در ان نظر است
امة دخت خالد و امة دخت خلیفه و امة دخت فارسیه و امة دخت ابی الحکم زنان صحابیه اند اما در باب المیم گذشت و اما بتخفیف کلمیست
که کلامیکه میخواند آن را و انو من اللیل بکسر ساعتی از شب ی انی الشی یاسی انیا و انا بکسر هنگام آن رسید و در یافت آنرا یا خاص است
برویدنکاه اناء بفتح اسم مصدر است از ان اناء آوند آنیه و آوان جمع انی حمیم بنهایت رسید گرمی گرما ان کقاض لغت است
از ان بلغ هذا اناه و بکسر هم آمده رسید این غایت را بار رسید به پختگی و ادراک خود اناة کقناة بردباری و وقار همچنین است
انی و زنیکه دران سستی است در استادن رجل آن مرد بسیار بردبار انی کسمع و تانی و استانی درنگ نمود و بجای ثابت
ماند انی انیا بکسر جنیا و کرضی رضیا تاخیر کرد و درنگ نمود همچنین است انی تانیة و انیة اتیار انی و بکسر هم و انو بکسر
سستی و ساعتی خاص از شب یا ساعتی از ان هر ساعت که باشد انی کالی و عطا همه روز اناء و انی جمع انا کهنا
یا کحتی بالکسر نون مشدده جاهیست بمدینه مر بنی قریظه را و وادیست بطریق حاج مصر ی او اوی بضم و تشدید یا او وکرد
جمع اویت منزلی اویت الیه اویا بالضم و بکسر هم آمده و اویت تاویة و تاویت و اتویت و ائتویت و نازل شدم آنجا را بنفس خود
و سکونت ورزیدم دران آویته و اویته نازل گردانیدم او را و جا دادم ماوی و ماوی و ماوات مکان تاوت الطیر جمع شدند
پرندگان طیر اوی بکسر بمعنی متاویات یعنی مجتمعات اوی لکروی اویة و ایة و ماویة و ماواة رقیق گشت همچنین است ابیوی ابن آوی
شغال نبات دوی جمع اوة شهریست نزدیک ری و گفته میشود آیه ی او حرف عطف است برای شک و برای تخییر و ابهام است و
برای مطلق جمع و تقسیم نحو مادری اسلم او دوغ نمیدانم اسلام آورد و منقاد شد یا ترک کرد انقیاد را و بمعنی تقریب آمده و
بمعنی الا و بمعنی الی در استثناء است و اینکه بمعنی الا است نصب میکند مضارع را باضمار ان نحو کسرت کعوبها او تستقیما و شرطیه
هم آمده نحو لاضربنه عاش او مات و برای تبعیض آمده نحو وقالوا کونوا هودا او نصاری و بمعنی بل و بمعنی حتی او بمعنی ان و اگر بکو و انی
آنرا اسم تشدید بدهی واو آنرا او گفته میشود دع الاو جانبا ی آآ حرفیست ممدوده بآید و مقصوره از ید بمعنی یا زید ی ایه کرّی
قهقهه زد در خنده خود ی آی علامت و شخص وزن آن فعلاست بسکون عین یا فعلة بفتحتین یا فاعلة آیات و آی و آیا جمع
آیاجمع الجمع و بمعنی عبرت و بند گرفتن آی جمع و بمعنی اماره یعنی نشانی میگوید عبد ضعیف که علامت و اماره مرادف است
پس تکرار فایده ندارد مگر آنکه علامت نشانی ظاهر باشد و اماره نشانی خفی باشد و آیه قرآن کلام متصل تا انقطاع
آن آیه مضاف میشود بسوی فعل بجهت نزدیک شدن معنی آیه با معنی وقت ایاء الشمس بمعنی نور آفتاب در حروف
لینه و آید اف و الله تعالی تابیته و تآییته قصد کردم شخص او را انایا بالمکان مکث کرد دران و تاخیر نمود موضع

یالاموة صح

مار اللّفا جائیکه گیاه آن کوارا نباشد ای حرف استفهام از چیزیکه عاقل است و از چیزیکه لا یعقل است مبنی است کاهی بتخفیف هم آمده کقوله
تنظرت نسرا والسماکین ایهما وتحقیق داخل میشود بر ای کاف پس نقل کرده میشود بسوی تکثیر عدد بمعنی کم خبریه و نوشته میشود تنوین
آن بصورت نون و دران لغات است کاین و کیمین و کاین و کائن و کاء میگوئی تو کاین رجلا و کاین من رجل و نیز ای اسم است که وضع
کرده شد برای اینکه توصل کرفته شود بآن بسوی ندای معرف بلام چنانچه یا ایها الرجل و جایز است نصب صفت ای نحو یا ایها الرجل
اقبل ای اکی حرف است برای ندای قریب و بمعنی عبارت و تفسیر است ای بکسر بمعنی نعم و وصل کرده میشود بقسم نحو ای والله و
کفته میشود هی بجای ای این ای اکر یا محدث است ایا مخففا حرف ندا است چنانچه هیا

فصل الباء و بای

کسر و
که عا قلیل است باء و ثاء و یاء او فخر نمود بار نفسه بلند کرد نفس خود را و فخر کرد بوی بابات الناقه کوشش کرد در دویدن و بلند شد
و عالی کردید بابت ابای یابی لغت است در همه معانی و بیتا بالمکان بنو استاده شد بتا رکفار زمین زم با موضع است و بثی کالی
خاکستر واحد آن بثه است اصل آن بوشه بثی کعلی بسیار مدح کننده مردم بسیار خشم بثا بثو عرق و خو آورده بجاو کلاو بروزن
رعاوه زمین بلده نوبه ازان زمین است نوق بجاویات و دهم کرد دران جوهری که آنرا منسوب بسوی بجا بمعنی قبیله کفته بجایه
بکسر شهری است مغرب بجیه کسمیه روایت کرد از شیبه حجر و روایت کرد ثابت تمامه از بجیه بالجاء بمعنی انقطاع قد انجیء علیا
و واتری دابه من برمن منقطع شد یعنی از شیر باند ونجی زم و سست و خرما زرور واحد آن بحوه است بحی غضب فروشست
خشم دراهمچنین است باخ و بدا بدواو بدوا و بداه و بدوا ظاهر کشت ابدیته ظاهر کردانیدم او را بدوه الشیء اول چیزیکه
ازان ظاهر شود بادی الرای ظاهر آن بداله الامر بدوا و بدا او بداه بداء بداشد مردادران او تدبیری بود ذو بدوات
او صاحب تدبیرها فعله بادی بدی و بادی بداء و بادی بدا اصل آن همزه است و همه لغات آن در باب الالف مذکور شد بحیی بن
ایوب نیز بادی و احمد بن عطا بادی و مکو باد احمد نامند بدو و بادیه و باداه و بداوه بیابان تبدی اقامت نمود در بیابان بنادی مشابه
کردید با اهل بیابان بسته بان بداوی کسنجاوی و بداوی است و بدوی نادر است بدا القوم برآمدند بسوی بادیه قوم بدا و بداء
بعنی بادون یعنی رایندکان بسوی بادیه بدو یا الوادی هر دو جانب رود و بدا مقصوره یدن بدار برای غایط نشست بدی ظاهر شد
کراکون و در اهمچنین است ابدا بداالانسان مفصل آدمی ابداء جمع بدی کرضی و وادی بدی و بدوه و بدا و داره بدو بین
مواضع اند بادی بالعداوت آشکارا کرد دشمنی همچنین است بنادی بداره سمار و غ و خاکیست فعل قد بدیت الارض کرضیت
در بعد و معنی بادیه دخت غیلان نقفیه صحابیه است باآن بنون است بعدوان بدیت بالشیء و بدیت به شروع کردم
و ابتدا نمودم بآن و بذی کرضی مرد فاحش بذیه زن فاحشه قد بذا و ابذا و بذاء و بذوت علیهم و ابذیتهم مشتق است
از بذا بمعنی کلام زشت و قبیح بذوه بلب ابا شواخ و دهو غلط کرده است دران جوهری و در شعر مستشهد به نیز دو غلط است
ابذی بن عدی کالذی است و حسن بن محمد بادی محدث است بذیه بن عیاض کعلیه است وبری کالی بروزن متبه باری بخش برات
دبین و رن جمع وحلقه در بینی شتر بره و مروه جوب بینی شتر تراشیده شده براه الله بره بر دا آفرید و را اخذا برئت الناقه
کردانیدم در بینی آن بره را همچنین است ابرتها و ان ناقه را مبراه خوانند بر السهم و العود و القلم تراشید تیر و چوب
و قلم رای بری السهم بریه برباه و ابتراه تراشیدآن را وقد انبری السهم تحقیق تراشیده شد تیر سهم بری و مبریا

یا کوشت پاره بینی شتر صح

بعنی تیر تراشیده شده یا تراشیده تیرتراش کامل براه کنده او تیرتراشی و براه ابو العالیه و براه ابو معشر براه و جراه کسحاه کارد که تراشیده
میشود بآن کمان براه و براوه بضم هر دو چیزیکه از تراش بر زمین افتد ناقه ذات براه نیز بمعنی ناقه که صاحب پیه و کوشت باشد یا
ناقه که بر سیر خود باقی ماند براه السفر بریه بریا لاغر کردانید سفر او را بری خاک باری درب ور مذکور شد بمعنی بور یا باری موضعست
ابتری دبش آمد مرا و را تبری بمعروف تعرض نمودم مراحسان او را باراه معارضه کرد با او باری امراه صلح کرد با زن خود بر
جدائی تباریا با هم معارضه نمودم بریه بمعنی پیدار در باب الف کذشت ابر رسیدا و رالخاک و یافت میکرد ابن باو خدا و است و بزی البازی
مانند آن باز و بازی نوعی از پرندکان شکاری بواز و بزاه و ابوز و بواز و بیزان جمع چنانستی که آن مشتق است از ابزاء یبزو بمعنی ظلم
کرد و انس کرفت بزی الرجل قهر کرد او را و کرفت او را همچنین است ابزی با الرجل بزار کجی و انحناء پشت نزد سرین یا بلند شدن
وسط پشت بر سرین یا بر آمدن سینه و در آمدن پشت یا سرین پس رود بیرون آید فعل بزی کرضی و ازابیز و که عاید بزی
شخص که بصفت مذکوره بود و بزوا و زن جفی بتازی بلند کرد سرین خود را همچنین است ابزی و فراخ نهاد کام را و تکبر نمود
بچیزی که نباشد بیشی او و بزوان مردیست بزوار زمین است میان حوین ابزار شیر دادن بدان بزی این شیر خواره مرد است
عبد الرحمن بن ابزی تابعی است و ابراهیم بن باز محدث است عیاض بن بزوان محدث است مشهور فضل بن بزوان تراهیلیت که کشته بود
آن را حجاج بسیا بضم کوهی است و بشا کدعا نیکو کشت خلق و خوی او و بصا کدعا بنهایت رسانید تقاضا را بر قرضدار
خود بصاء بکسر بنهایت رسانیدن حضاره حضاره خصی کردن خصاه اسد و بصاو بصاه و کفته میشود خصی بصی و ماتغ
الرما و بصوحه نیست در خاکستر شرری و منه انکشتی بصوه موضعیست بضی البلد و بدی قریه ایست بیلاد بجیله یاوادیست
ی باطیه خنور شراب و حکایت کرد سیبویه بطیه بکسر و معلوم نیست مرا معنی آن مگر اینکه البطیت بیا لغت باشد در البطیت
و بضاء لحمه بکظو بظوا مجتمع شد و بر هم نشست بظاء بضم کوشت بار بار بر هم نشسته خطیئت المراده و بظبت اتباع است
بمعنی حظ و نصیب خود کرفت از شور و بعو جنایه و کناه فعل قد بعی کنهی و دعا و رمی و عاریه با عاریه کرفتن سک را
که شکار کند بآن یا عاریه کرفتن اسب را تا در میدان دوانند او را و سبقت کند بر دیکران همچنین است استبعاء ابعاه
فرسا آبستن کرد ماده اسب او را ابعاه و بعوا غالب آمد در قمار بر وی و رسید از وی چیزی را بعاه بالعین رسانید
چشم زخم او را بعا علیهم شرا و ند شر را بر وی و بغا الشیء بغوا نظر کرد بسوی او که چکونه است آن بغو چیزیکه بر می آید
از شکوفه عرفط و سلم که کیاهی است و شجره ایست بغوه اول چیزیکه ظاهر میشود از ثمره خرما پس میشکافد پس ظاهر میکردد
سپید و خرما پیش از پختنگی بغوان دهیست به نیشاپور بغوی حسین بن مسعود و فراء منسوب است بطرف بغشور و ذکر کرده شد
ی و بغیته ابغیه بغاء و بغی و بغیه بضم همه و بغیه بکسر طلب کردم آن را همچنین است ابتغیه و تبغیه و استبغیه البغیه چیزیکه
طلب کرده شود همچنین است بغیه بکسر و ضم و ضاله مبغیه یعنی کم شده طلب کرده شده ابغاه الشیء طلب کرد آن چیز را برای او
همچنین است بغاه ایاه کرماه یا اعانه کرد او را بر طلب آن چیز استبغی القوم فبغوه طلب مدد نمود از قوم پس مدد نمودند
او را باغ طالب بغاة و بغیان جمع انبغی الشیء آسان و سهل کردید وانه لذو بغایه بضم کسب کننده بغت الامه تبغی
بغیا و باغت الامه مباغاة و بغاء زنا کرد و آن داه را بغی و بغو کویند بغوا ما اصیل زناکار بغی علیه یبغی بغیا بلندی

حاصل شد اورا وستم کرد وعدول کرد از حق وظلم نمود ودروغ گفت بغی فی مشیه بناز وتکبر خرامید وسرعت نمود بغی الشی نظر کرد بسوی آنکه
چگونه است وانتظار او نمود بغت السما سخت شد باران ان البغی بسیار نظر کننده جمل باغ شتری که بار دار نمیگرداند ما ابتغی لک ان تفعل
وما ابتغی لک ان تفعل وما ینبغی لک ان تفعل سزاوار نیست مر ترا اینکه بکنی اینچنین فیه باغیه گروه خارج از فرمان بردار ی
امام عادل بغایا طلایع یعنی مردمیکه برای دیدن دشمنان پیش از ورود در لشکر روند مبتغی شیر **وبقاء** بعینه بقاوه نظر
کرد بسوی وی بقوته انتظار او نمودم ابقه بقونك مالك وبقاونك یعنی حفظ کن ونگهدار اورا مانند حفظ تو مال خود را ای بقی
یبقی بقاء وبقی وبقیا باقی ماند ضد فانی شد ابقاه وبقاه وتبقاه واستبقاه باقی گردانید آن را بقوی وبقیا بضم وبقیه
اسم مصدر است ازان وگاهی وضع کرده میشود باقیه موضع مصدر بقیة الله خیر یعنی طاعت خدا وانتظار ثواب او بهتر است
یا حالة باقیه مر شمارا از خیر ونیکوئی بهتر است یا چیزی که باقی گذاشته است از حلال بهتر است باقیات صالحات هر عمل صالح
یا سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر یا نمازهای پنجگانه مبقیات الخیل اسپانی که باقی ماند جری ورفتار آن
بعد انقطاع رفتار اسپان دیگر استبقاه زنده میگذارد آن را استبقی من الشی گذاشت بعض آن را ابقی بن مخلد کرضی
حافظ اندلس است بقیه محدث ضعیف است بقیه وبقایه هر دو اسم اند بقیت ما بیننا مبالغه نکردم در افساد آن
بقیه اسم است ازان اولو بقیه ینهون عن الفساد صاحبان ابقا یا صاحبان فهم بقاه بقیا انتظار آن کشید
یا نظر کرد بسوی او واوی ویائی است **بکی** یبکی بکاء وبکی بکریست باک گقاض گریننده بکاة وبکی جمع تبکاء
بکسر هم آمده گریستن یا بسیار گریستن ابکاه کاری کرد با او که باعث گریستن او شد بکاه علی المیت تبکیه وبکی بکی
او را بر گریستن بکاه بکاء وبکاه گریست بروی ومرثیه او گفت بکی بمعنی غنی سرود گفت از لغات اضداد است بکاء
رو ئید کیست تاء وحدت آخر آن لاحق میشود بکاء کشداد بسیار گریننده تباکی بتکلف گریستن بکاء لکتان کوهی است
بمکه وباکویه شهری است بعجم **بلی** الثوب کرضی بلی بلا وبلاء کهنه گردید کهنه گردید ابلاه هو وبلاه کهنه گردانید
آن را فلان بلی اسفار وبلو اسفار کهنه ساخت او را اندوه وسفر وتجربها فلان بلی شر وبلو شر قوی است بر شر
مبتلا است بشر وبلی وبلو من ابلاء المال مصلح وقیم است بر مال گویند هو بذی بلی الحی هو بذی بلی کالی هو بذی
بلی کرضی هو بذی بلیان بفتحتین وبکسرتین مشددة الیاء وقتیکه بعید باشد از تو بحدیکه نشناسی موضع او را
بلیه ناقه صاحب مرده که بسته شود نزد قبر وی تا که بمیرد بودند که میگفتند که در آن کار صاحب ناقه بر ناقه محشور
خواهد شد فعل قد بلیت الناقه بصیغه ماضی مجهول بلی کرضی قبیله ایست مشهور بلوی نسبت است بسوی آن
بلیانه شهری است بمغرب **وابتلیته** امتحان کردم اورا ابتلیت الرجل فابلانی طلب خبر از و نمودم پس خبر داد
مرا و دا امتحان کردم وآزمودم اورا اینچنین است بلوته بلوا وبلاء بلو را اسم مصدر است ازان بلیه وبلوه
بکسر وبلاء غم گویا که غم کهنه میسازد جسم را وتکلیف بلاء است زیرا که شاق است بر بدن یا برای آنکه
تکلیف آزمایش است وبلا گاهی میباشد عطیه وگاهی میباشد آزمایش ومحنه نزل بلاء کقطام یعنی
نازل شد بلاء ابلاه عذر را ادا کرد عذر را بسوی او پس قبول کرد اورا ابلی الرجل سوگند داد اورا

وسوکند

وسوکند خورد برای او لازم ومتعدی است ابتلا سوگند داد وخود را شناسانید ما ابالیه بالة وبلاء ومبالاة باک ندارم آن را لم ابال
ولم ابل بکسر لام باک ندارم ابلاء موضوع است ابا لکیا موضوع است بمدینه بلی جواب استفهام است که معقود است بجحد
موجب است ومثبت است جزء را که گفته میشود مر ترا ابلوطی العشب دراز شد وقادر گردید بر خوردن آن شتران ذی بلی
که بلی در باب اللام مذکور شد **بنی** بنا کردن نقیض بدم بناه یبنیه بنیا وبناء وبنیانا وبنیة وبنایة وابتناه
وبناه ساخت آن را ابنا بمعنی مبنی یعنی بنا کرده شده ابنیه جمع ابنیات جمع الجمع بنیه بضم وکسر چیزی که بنا کردی وساختی
آن را بنی وبنی جمع وبجمانه میباشد در شرف ابنیته بخشیدم او را بنائی یا چیزی که بنا کرده میشود بآن خانه بنا کلم
لزوم آخر کلمه یک قسم را سکون باشد یا حرکت بغیر عامل محمد بن اسحق بانی سماع کرد قالون را بنیه بر وزن فعیله
کعبه بجهت شرف آن بنی الرجل بر کرد اورا بنی الرجل علی اهله وبنی الرجل بالمراة زفاف کرد با وی همچنین است ابتنی الرجل
بنی الطعام بدنه فربه گردانید طعام اورا ابنی لحمه رویانید گوشت اورا بنی القوس علی وتر ها چسپید کمان بزه بانیه و
بانات کمانی که بزه چسپیده باشد رجل بانات مرد منحنی وکج شونده بزه کمان وقتیکه بیند از د تیر را مبناة وبکسر
هم آمده چرم که زیر دستارخوان اندازند و پرده وجامه وآن بوانی استخوانهای بالای سینه وقوایم ناقه ابنی بوانیه
وقایم کرد وثابت گردانید قوایم خود را جاریه بنات اللحم بنا کرده شده از گوشت بنی کمی شهری است بمصر بنی بضم موضعی است
بشام ابن پسر اصل ان بنی یا بنو است ابناء جمع بنوة اسم مصدر است ازان یا بنی بکسر باء وفتح آن هر دو لغت است
چنانچه یا ابت ویا ابت ابناء فوری است از عجم ساکن گردیدند در یمن نسبت بآن ابناوی وبنوی است بسبب رد کردن
آن را بسوی واحد ولاحق گردانیدند این را ها پس گفتند ابنه اما بنت بر صیغه ابن نیست جز این نیست که آن
صیغه است علاحده لاحق کردند آن را با برای الحاق پس بدل کردند یا را با تا بنت بنی وبنوات وقول حسان رضی الله عنه فاکرم
بنا خالا واکرم بنا ابنا یعنی ابن ومیم زایده است وهمزه وصل است ودر حدیث بنت غسلان وان جلست تبنت یعنی
گردید مانند بیت بنا کرده شده بنات تماثیل صغار که بازی کرده میشود بآن بنیک الطریق راه های منشعب از
راه کلان تبناه پسر گرفت اورا **بو** بچه ناقه ویوست بچه شتر که پر کرده شود از تمام یا از کاه پس نزدیک گردانیده
میشود با مادر بچه پس مهربان میشود بروی وشیر میدهد وبمعنی خاکستر واحمق همچنین است بور وآن ناقه را ابوه گویند
بوی کرمی بیا حکایت کرد غیر خود را در فعل وی بو باة بیابان وموضعی است همچنین است ابواء بوی کسمی وبویه وبویان
بضم نامهای عرب ان است بوی کری وادیست به بحیله بای بن جعفر بن بای فقیه محدث است بویه کغوفل بضم جاعتی است
بعض ازان عمرو بن بویه است **وبهو** خانه که در پیش خانها کرده باشند وکاو خانه فراخ ابهاء وبهو وبهی جمع وزمین
فراخ وهر چیز فراخ وجوف سینه یا کشادگی میان دو پستان واعلای سینه وجای استراحت بچه میان هر دو سوی
ران زن حامله ابهاء وابه وبهی وبهی جمع باهی خانه خالی معطل ابهاء فهو کعلم خالی گرد خانه را پس خالی گشت
بهی روایت کرد از عروه بهاء بمعنی حسن فعل بهو کسرو ورضی ودعی وسعی درخشند که کف شیر باهیه فبهوته
در حسن با او معارضه کردم پس غلبه کردم بروی بحسن ابهی الاناء خالی کرد آوند را ابهی الخیل معطل گردانید آن را

از غزوه ابو الرجل نیکو رو کردید بدر البیت بهینه فراخ کردانید خانه را و ساخت آن را بیر با بیکه چاه فراخ دهان تبا هو انقاخ نمود
بهینه کسیته تا بعید بینی ببی مرد کمینه همچنین ست ابن حیان و ابن بابه هی بنی بابا از فرزندان آدم رفت بر زمین هر کاه پراکنده
شدند تمام فرزندان او پس معلوم نشد از دو را تری و کم شد یوسف بن هلال بن بیه کمینه محدث ست بیاک الله تعالی خندان
کرداند ترا خدا با زدیک کرداند ترا خدا با بیاید بتو یا جاده هد ترا یا بیاک اتباع ست برای حیاک و این جزی نیست
محمد بن عبد الجبار بن بیا شیخ ست مر شافعی را ابن بیا محدث ست بیبیت تبییا بیان کردم او را و واضح ساختم آن را
تبیت الشیء قصد آن نمودم فصل التاء ای تای کسر بتار سبقت نمود و تیاب بتو غزا کرد
و غنیمت کرفت تتوا فتی هر دو زلف کلاه ی تتی کنظر سویق و مقل بوست ثمره همچنین ست شاه ی تاجی بحا مهمله
باغبان ی توی کار در تک نمود اتری کار کرد کار بار بار در پی و میان هر دو عمل و کار فترة و سستی بود و قاساه رنج
کرد او را و خفیف نمود او را ی یتطا کدعا ظلم نمود و جور نمودی یتغا کسر دو بد و تغت بجاریة الضحک خواست دختر خورد
سال که بپوشد خنده را حالانکه خنده غلبه کرده باشد بر وی تغ کالی خنده بلند تقه کقصه بعض زن محقوره درت ف
کذشت ی تلو تیر کدعوة و رمیة تلو کسمو در پی او رفتم و کذاشتم او را از لغات اضداد ست و کذاشتم یاری
او را همچنین ست تلوت عنه در همه معانی تلوت القرآن یا تلوت کل کلام تلاوة بروزن کتابة خواندم آن را تتالت الامور در پی
شد بعض بعض را تلیته ایاه پیرو کردانیدم آن را بوا استلاه الشیء خواند او را تا پیرو کرد آن را رجل تلو کعدو مرد دیکری همیشه
پیرو کرده شده بود تلو بکسر چیزی که پیرو چیزی بود و رفیع بلند و بچه ناقه که بزرگ شود پس پیرو ناقه کردد اتلاء جمع و خر بچه
تلوه مونث آن و بز غاله که از حد اجفار که زیاده از چهار ماه باشد بر آمده باشد تلا خرید تلو را تلو بچه استر
تا کعلا بسیار سوکند خورنده و مرد بسیار مال تلیه بقیه دین و غیر آن همچنین ست تلاوة اتلاه داد او را تلاد
کسحاب بمعنی زینهار و امان بعض شهیکه بران نام مثال کرمی باشد و تلوه بعض کوسفند که زاید و نتیجه دهد بس از
صفریه صفریه زادن کوسفند مع طلوع سهیل تلیه صلوة تلیه پس نماز فرض نفل خوانند و ادا کردند خود را و رمق
آخر عمر خود رسید اتلیه حواله کردم بر ذمه او حواله را تلیه ذمه دادم او را امان و زینهار اتلیت حق عنده
باقی کذاشتم از حق خود را بقیه نزد وی اتلیت سهما دادم او را تیر تا وی کند بآن اتلت الناقة پیرو آن کردید
بچه اش تلی من الشهر کذا کرضی باقیماند از ماه اینقدر تتلاه برو آن نمود توالی سه تنها توالی خیل سر تنها
اسپان یا دم و هر چه با توالی ظعن اواخر هو و جهها تلوی کفعول نوعی از کشتیهای خورد تلیان بضم و فتح لام شدده
آب ست ابلم مثال شتران اینها نتیجه ندادند تا کو بسیار صرف کنند و تناوه بکسر ترک مذاکره و هجران مدارسه همچنین ست تناوه
و تنها کدعا غافل شد مضی تهوء من اللیل بکسر پاره از شب تهیه کسمیه دخت چون روایه کرد حدیث را و اتو تنها و طان و رکن
که بیک تو تافته شده باشد اتواء جمع و هزار اسپ و مرد فارغ از شغل دین و دنیا و بنا و رات کرده شده توه ساعت
جا و توا آمد در حالیکه قصد کننده بود بقسمی که استاده کننده و اقامت نماینده نبود آن را جزی پس اگر اقامت نمود
ببعض راه پس آن را تو نمیکویند فتوی کرضی تواء هلاک شد اتواه الله تعالی هلاک کرداند خدا او را تو لغت ست از ان قول

زکی

کفش مقیم تو او بکسر فتا ساخت دو ران و کردن مانند هیئت صلیب تور کسر از اعمال همدان از انجا ست احمد و عبد الله پسران حسن
توبان محدثان ستو تار در حروف لینه مذکور خواهد شد تابه بمعنی طایه ست در معنی آن فصل الثاء ای ثای
کسر و کاشر فاسد کردن و زخم کردن و کشتن و مانند آن اثاث فیهم قتل کرد و زخم زد و باز کرد در زجرم را با غلیظ و در شت کردیدن
بسهار جرم و باریک شده تسمه فعل مانند رضی و سرست ثاوستی و ضعیف ثاره کوسفند بسیار کلان سال و بز لاغر و بقیه اندک از
بسیار ثار بر وزن ثری آثار زخمی تثبیت جمع و دوام بر کاری و ثبار بر زنده و اصلاح چیزی و زیاده و تعظیم و اتمام و راه رفتن
بطریقه و سیرت پدر و شکایت از حال و حاجت خود و بار خواستن و جمع کردن خیر و جمع کردن شر از لغات اضداد ست
ثبیه وسط حوض و جماعه همچنین ست اثبیه یا جماعه از سواران ثبات و ثبون بضم هر دو جمع عمرو بن ثبی کسمی صحابی ست
ی ثتی کثری یا مانند ظبی بوستهای خرما یا خرمای ردی و بد خشته و ریزه و شکسته پاره از کیاه و هر چه برکنی بآن غراره و کون را از
چیزی که دقیق و باریک باشد ی ثجا کدعا انجوا خاموش شد و انجاه غیره ساکت کردانید او را اغراء و حرکت داد متاع خود را
و پراکنده ساخت ثل و ا ممدوده مونث ست ی ثدی و بکسر هم آمده و بر وزن سری پستان زن خاص ست بآن یا عام
مونث هم آمده اند و ثدی بر وزن جا جمع ذو الثدیه کسمیه لقب حرقوص بن زهیر بزرگ خوارج ست با آن ذو الیدیه بیار حطی
و لقب عمرو بن مرد قتیل علی بن ابی طالب کرم الله وجهه ست امراة ثدیا زن بزرگ پستان ثدی کرضی تر کردید ثداه کدعاه
تر کرد آن را ثدیه کسمیه آوندی که سوار با شتر را بران پر میدارد و بمعنی هر شیء بمعنی تغدو به ثرو یم بسیار عدد از
مردم و شتران و شبی که ملاقات میکند قمر و ثریا بهذا ثراة للمال بکسر مال ست و ثری القوم ثرا بسیار شدند و زیاده کشتند
ثرا المال همین معنی دارد ثری بنو فلان بنی فلان بسیار مال شدند از نسبت بنی فلان ثری کرضی بسیار شد مال او همچنین ست اثری
مال ثری کغنی مال بسیار رجل ثروا ثری کاحوی بسیار مال ثروان عزیز کثیر بسیار و نام مردی امراة ثروی زن دولتمند تصغیر آن
ثریا ست ثریا بمعنی النجم بجهت کثرة ستاره های آن یا تنگ جا و موضع ست و جاهی ست بمکه و ثریا بن احمد الهانی محدث ست و بنا ست
برای معتضد بالله ببغداد و آبها ست مر محارب را و آبها ست مر ضباب را ی ثری ثری یا خاک نمناک یا خاکی که تر کرده شده باشد
و هنوز کل نشده باشد همچنین ست ثریا ممدوده و خبر و زمین تثنیه ثریان و ثروان اثراء جمع ثریت الارض کرضی ثری نمناک
کردید ثریه کغنیه و ثریا زمین نمناک و نرم را بعد جدوبه و خشکی اثرت الارض بسیار شد خاک آن ثری التربه و تثریه تر کرد زمین
نمناک نرم را ثری الاقط ریخت بر سر قروت آب را بسترت کرد آن را ثری المکان آب پاشی نمود بران ثری فلان همیشه دو دست
خود را خاک آلوده داشت و پوشید اعرابی برهنه پوستین را پس کفت التقی الثریان یعنی موی شرمگاه و پشم پوستین و کفته میشود
التقی الثریان نیز وقتی که اندرون رود باران در زمین بحدی که ملاقات کند تری زمین را ابو ثریه کسمیه یا کغنیه سبره بن معبد
جهنی صحابی ست و ثطا کدعا مشی نمود ثطا ر بلچه برید ثطاه دابه ایست کوچک ثط بسیار حمق هو ثط بین الثطا او احمق ست
ظاهر الحماقة و بضم عنکبوت ها اثط فرو هشته و نرم کردید ی ثاعی دشنام دهنده ثعو نوعی از خرما یا خرمای بزرگ یا خرمای که
در غوره که نرم بود لغتی ست در معو ثعنیه کرینک و خاها کذاشتن قبیله مکان را و رفتن از جای خود ثغاه بضم آواز کوسفند انی
و آهوان و غیر آن نزد زائیدن و شکاف در محل زمام ناغیه ناغیه بمعنی نرنغت کدعت آواز کرد اتیته فما اثغی آمدم او را پس نداد

جنبانیدن شاخ را انگیخت بزرا بر آواز کردن **و اثفیه** بضم و کسر سنگها که نهاده شود بران دیگ اثافی و اثاف جمع رماه الله بثالثة الاثافی
یعنی بیند از د خدا او را بکوه و مراد داهیه و بلاست و این معنی را از آن است که اگر نیابند پایه سیوم دیگدان را تکیه میکنند دیگ را بکوه
اثف القدر و اثفها و ثفاها بر دیگدان نهاد دیگ را و ثفاه دیگ بر دیگدان نهاده شده اثفیه بکسر جماعه مردم ثفاة تثفیة و ثفوه
بر رو او کردید کویند ثفی فلان عرق سوئ و قرئ که قصور نماند بود و از مکارم مثفاة بکسر زنان و علامت مانند دیکپایه و زنیکه
سه شوی او مرده باشد و زنیکه بسیار بمیرند مرا او را شوهرها و الرجل مثفی یعنی مرد یکه زنهار او بسیار بمیرند اثفی تزوج نمود
زن ثفیت القوم دفع کردم و دور ساختم اینها را اثفیه کیلیه دیهیست بیمامه ذو اثیفه موضعیست بعتیق مدینه **و ثفوه** بضم
سکرجه که و زن عربیست ثفوات جمع **ی ثنی** الشیء کسر دو کرد بعض آن را ببعض قثنی و اثنی و انثنی منعطف و مایل کردید اثناء الشیء
و مثانیه شی توهای آن واحد آن ثنی بکسر و مثناة است و بکسر هم آمده ثنی هیچه بکسر پیچیدن و خم شدن مار و چیزی که از مار پیچیده و خم
گردد و قرئی که پیچ گیرد ثنی الوادی محل کجی و میل کردن رود بار اثناء جمع شاة ثانیه بثنیة الشیء تیزکی که نماید کردن خود را
بغیر علت بظاهر کج کردند اثنان دو چند واحد در مونث ثنتان کویند اصل آن ثنی است بجهت جمع کردن عرب آن را
بر اثنا کفعل و افعال ثناه تثنیه کردانید آن را اثنین هذا واحد فاثنه این واحد است پس بشو ثانیه او هو لا یثنی و لا یثلث
او کلان سال است قدرت ندارد در استادن نه یکمرتبه و نه دو مرتبه و نه در مرتبه سیوم ثنای احد محدث است جاوا مثنی و ثنا و کذا ب
آمدند دو دو اثنان جشتنین و ثنی کالی دوشنبه اثناء و اثانین جمع و آمده است در شعر یوم اثنین بغیر لام اثنوا کسیکه همت به روزه
کرد دوشنبه را انتهعا مثانی قرآن یا آنچه از قرآن دو مرتبه آمده باشد یا سوره فاتحه یا سوره بقره تا براءة یا هر سورهٔ قرآن
که کم از کم طوال و مائین باشد و بالای مفصل بود یا سوره حج و سورهٔ القصص و سوره نمل و سورهٔ عنکبوت و سوره نور و
سورهٔ انفال و سورهٔ مریم و سورهٔ روم و سوره یس و سورهٔ فرقان و سورهٔ رعد و سوره سبا و سورهٔ ملائکه و سورهٔ
ابراهیم و سورهٔ صاد و سورهٔ محمد و سورهٔ لقمان و سورهٔ زخرف و سورهٔ غرقه و سورهٔ مومن و سورهٔ سجده و سورهٔ احقاف
و سورهٔ جاثیه و سورهٔ دخان و سورهٔ احزاب و مثانی و نار که بعد تار اول باشد از عود واحد آن مثنی است مثانی وادی
محال کج رود و بار مثانی دابه بر دو زانو و هر دو مرفق آن لاثنی فی الصدقه گرفته نمیشود صدقه در سال دو مرتبه یا گرفته نمیشود
دو ناقه بکار یکبار رجوع نیست در صدقه و هرگاه که ناقه مرتبه دوم بزاید پس آن را ثنی نامند و آن بچه هم ثنی است مثنی الایادی
اعادهٔ احسان دو مرتبه و زیاده از آن و بخششها که فاضل بر آیند از شتر کشته شده در قمار و بود مرد سخی که خرید میکرد
آن بخششها را و میخوراند آن را بر دمانی که داخل در قمار نمیشدند مثناة رسنی از پشم و یا از مو یا از غیر آن باشد
و بکسر هم آمده همچنین است ثناه و ثنایه بکسر هر دو چیزی که نوشته شده باشد از غیر کتاب خدا یا کتابی که در آن خبرهای
بنی اسرائیل است بعد موسی حلال کردند در آن کتاب و حرام نمودند چیزی را که خواستند یا آن سرود است یا چیزی که در فارسی
آن را دوبیتی کویند ثنیان بضم کسیکه بعد مهتر بود همچنین است ثنی بکسر و بر وزن بدی و بر وزن الی ثنیه جمع و کسیکه رای
و عقل نداشته باشد و مرد فاسد رای ثنی من اللیل یکسر ساعتی یا وقتی از شب ثنیه راه سرابالاکه بعقبی کهاستی
کویند یا راه کهاستی یا کوه یا راه درکوه یا بسوی کوه و شهیدانی که استثناء کرده است آنها را خدا از صعقه و بعضی استثناء

و چهار دندان در مقدم دهن دو بالا و دو پائین و ناقه و بعیر داخل شونده در سال ششم ثنی است و اسب داخل شونده در سال چهارم
ثنی است و بز داخل شونده در سال سیوم و همچنین است گاو ماده و درخت خرما که ثنی باشد از چریدن چراگاه ثنیا بضم از اشتر کشته شده
سر و پاها و هر چیزی که استثنا کنی آن را همچنین است ثنوی و ثنیه و مثناة موضعیست و مثنی اسم مردی اثنی ازافتعال ثنا گفت و اثنی البعیر
ثنی کردید ثنا بفتح و تثنیه صفت کردن بمدح یا ذم یا خاص است بمدح و قد اثنی علیه و ثنی مدح کرد او را ثنا رکتاب غلاد
رسنی که بآن بار شتر بندند انجعی مرویست ازین سیده **و ثوی** حاقه نمود ثاه باو قول و قرار نمود **ی ثوی المکان** و بالمکان
بثوی ثواء و ثوا بضم و اثوی به اقامت دراز نمود در انجا یا نازل شد در آن اثویته لازم کردانیدم اقامت او را در انجا همچنین است
ثویته و مهمان او کردم مثوی یعنی منزل مثاوی جمع ابوالمثوی رب المنزل و مهمان ثوی کنتی خانه آماده بهر مهمانی و مهمان و
بندی و مجاور بیت الله حرام ثویه موضعیست و زن ثانیه و ثویه کغنیه علمیست بقدر قامت مرد نشسته همچنین است ثوه و شترخانه
که از بیوت صاحب شتران بعید باشد یا شتر خانه کرد خانها همچنین است ثاوه و ثوی تثویه بمرد ثوی بصیغه ماضی مجهول دفن کرده
شد در قبر ثو بضم قماش خانه ثوی جمع یا ثوه و ثوی بکسر خرقها که بالای میخ مانند که غزل می نهند جنبانیده میشود بران
مشک شیر تا پاره نگردد یا ثوه بضم ارتفاع و غلاظت و لبابت که بر بالای آن بلندی سنگها نهاده میشود تا علامت راه شود یا
خرقه ایست که زیر خیک شیر اندازند و قرئی که آن خیک میجنبانند تا خیک بزمین آلوده نشود ثاة موضعیست تا و حرف هجاست
قافیه تاویه که بر آخر بیت همه جا تا آید **ی ثیر** بر وزن بنده مار کوسفند **فصل الجیم جای** بر وزن
جو و الجوة و جوة بر وزن جوه غبار کونه در سرخی یا تیرکی در صده و صده سرخی که بسیاهی زند جای الفرس
و جاوی الفرس و جاوی الفرس سرخ رنگ شد اسب اجوی و جاوا النعت است از آن جوه بر وزن جوه زمین درشت
که بسیاهی زند جاء الثوب کسر جاؤ و اید و خت جامه را و اصلاح نمود آن را جاء الغنم نگذاشت آن را و بپوشید
و پنهان کرد آن را و بند کرد و منع نمود و پاره در جامه بدوخت احمق لا یجز مرغه کوئی است که بند نمیکند
آب دهن خود را جاوه گلنابه ظرف دیگ یا چیزیست از چرم و مانند آن که می نهند بر دیگ همچنین جاد و
جواد و جاوه بکسر همه سقا و مجالمکمو خیک که بدو روی آن مقابل بهم دو پاره چرم دوخته شده باشد جوه
کنبه دیهیست و کسمیه نام مردی و کتوه خشک سالی **ی جبی** الخراج کرد و سر جبایة و جباوه بکسر هر دو فراهم آورد
حاصل را جبی القوم و جبی من القوم و جبی الماء فی الحوض جبا جمع کرد جبی کعصا جای کندن چاه و لب چاه و تقدیم نمودن
و پیش رفتن آب دهنده شتران بیکروز پیش از ورود شتران پس جمع میکند آب را برای شتران در حوض پس
و آرد شتران را بر حوض جابیه حوض سطبر و جامع و دیهیست بدمشق باب الجابیه از دروازهای آن دیه دمشق است
جابیه ملخ جبایا چاهها که کنده میشوند و استاده کرده میشوند در انهاش نهال انکور اجتباه برگزید آن را جبی
تجبیة نهاد دو دولت خود را بر دو زانو خود یا بر زمین یا بر رو افتاد اجبار غایب کردن مرد شتر خود را از
زکوة گیرنده و فروختن زراعت پیش از ظهور صلاح آن تجبیه استادن مانند استادن رکوع کننده **و جبا**
کسروی جبوة و جبی و جباوة و جبایة بکسر همه و جبا جمع کرد حاصل را جباوة و جبوة و جبارة و جبار بکسر همه

وجباوة آبی که جمع کرده شده باشد در حوض جبار حوض یا محل استادن کسی که آب میکشد بر چاه و کرد اکرد آن اجباء جمع
محمد بن ابراهیم جابا محدث است ~~علی بن جابا محدث است~~ وعلی بن جابا خطیب مقری متاخر است وجثو مثلثه سنگهای
جمع کرده شده وحد و آتش پاره وانگشت آتش دار جثی الحرم بضم و کسر سنگهای مجتمعه در حرم که نهاده شده بر حدهای
آن وانصاب آن سنگهاست که گرد حرم نهاده شده ذبح کرده میشود بر آنها ذبایح ووهم کرده است دران جوهری
وجثا کدعا ورمی جثوا وجثیا بضم هر دو نشست بر هر دو زانوی خود یا استاد بر اطراف انگشتان خود اجثاه غیره التعدیة
گردانید اورا غیر او بر اطراف انگشتان ورجال کقاضی نعت است ازان جثی بکسر و ضم جمع جاثیت نشستم بقسمی که زانوی
من بسوی زانوی او بوده تجاثوا علی الرکب باهم بر زانوها نشستند جثاد کسحاب بمعنی شخص و بضم هم آمده و با داشتن
و مقدار و مقابل و برابر جثی بکسر کوهی است جثوة الابل وجثیتها جمع کردم شتران را وجحا کدعاه جحوا از بیخ بر کند
آن را همچنین است اجتحاه جحوان مردی است جحی کهدی لقب ابو الغصن دجین بن ثابت ووهم کرده است دران جوهری
جحیا اقامت نمود و بر فتار آمد وگام زد و دوید جحوه یک گام زد جاجی حاذق و دانا و فطن و نیکو نماز گذارنده
وجخو کدعا واخر پوست و فرو هشتن آن وقلعه گوشت هر دو ران اجخی و جخوا لغت است بار مرد وزن جخی المصلی تجخیة جدا او شد
از زمین و کشاده ساخت و میان هر دو بازو و هر دو پهلوی خود در سجده خود جخت اللیل میلان نمود با آخر جخی الشیخ منحنی گردید
وازان است حدیث کالکوز مجخیا و وهم کرده است جوهری تجخی الحجر بخور گرفت تجخی الکوز سرنگون گردید و قد جخوته تحقیق
سرنگون گردانیدم کوزه را وجدا ~~ه~~ و جدوی باران عام و باران که شناخته نشود نهایت آن و عطا و بخشش جدوان
جدوان و جدیان نادر است جدا علیه بجدو واجدی عطیه نمود بر و جادی طالب عطا همچنین است مجتدی جداه و
جدوا و اجتداه سوال کرد از و حاجت را جلا الدهر آخر زمانه خیر جدی خیر فراخ وجدی بز غاله از اجد و جداء
وجدیان بکسر هر دو جمع جدی ستاره گردنده با بنات نعش نزدیک قطب وجدی که متصل دلو است برجی است که نمیشناسند
او را عرب جدیه بر وزن رمیه پاره جامه که اندران پنبه وغیره اندازند و زیر زین بالان گذارند همچنین است جدیه بفتح
وخون جاری وناحیه و پاره از مشک و رنگ روی جدیه کسمیه کوهی است جادی زعفران همچنین است جادیار و شراب انگور
اجدی الجرح جاری شد خون از زخم جدیته طلب کردم عطا او را اجدایته و بکسر هم آمده آهو و کسر جدی بن اخطب
برادر حیی و جدی بن تجیز شاعر است جداء کغراب مبلغ حساب ضرب شده در شده جدا رة است بعضی است وجذا جذوا بفتح و
کسر ثابت شد استاده همچنین است اجذی و بر دو زانو نشست یا استاد بر اطراف انگشتان جذی القراد فی جنب البعیر کند
در پهلوی شتر چسپید و لازم شد آن را جذا السنام برداشت کوهان بچه را اجذی طرفه بر پا کرد طرف کوهان را و انداخت آن را
بجنس آن جواذی ناقه که ثابت میگردد در سیر خود گویا که آن قلع میکند پا را از زمین جذوه مثلثه شعله از آتش وهیمه
وانگشت آتش دار و پاره از چیزی که بریده شده باشد طرف آن و باقی گذاشته شده باشد اصل آن جذی بضم و کسر
و جذاء الجبال جمع جذاة بیخهای درختان بزرگ جذاء الجبال جمع و موضعی است رجل جاذی مرد کوتاه باع باع قدر
درازی هر دو دست مجذاء کمحراب چوبی است که بازی میکنند بآن عربان و آن صلا است و بعضی منقار اجدی الفصیل

ادانز۰

برداشت در کوهان خود بچه را مجذوذ ~~...~~ کسیکه لازم بگیرد منزل را و مرکب شتر را ای جذنیته و اجتذیته منع کردم او را جذیه بکسر
بیخ درخت جذی الشی بکسر اصل آن تجاذی بیرون رفت از میان چیزی الحمام یتجذی بالحمامه مسح میکند کبوتر و میساید دم
خود را بماده وقت بانگ برآوردن وجرو مثلثه بچه خورد از هر چیز بحدیکه حنظل و خربزه خورد و مانند آن جروات
اجرو جراء جمع و سگ بچه و شتر بچه اجرواجرية واجرار وجراء جمع و ظرف و غلاف تخم کعابیر بر سر بارشخار گیاه ز رات
کعابیر جمع کعبره و آن گره کعبی است و ثمره در اول رویدنگی و آماس در کوهان و در حلق وجرو عبید الله بن محمد النحوی کلبه
مجرو مجریة ماده سگ صاحب بچه جروه بکسر ماده شتر کوتاه قد و در اسب اند نوجروه بطنی است جرو وجری کسمی وجرینة
کسفینة نامهاانند ای جری الماء وغیره جریا وجریانا وجریة بکسر روان شد جری الفرس وغیره جریا وجراء بکسر رفتار
آمد اجراه وجاراه مجاراة وجراء روان شد با او اجری بکسر بمعنی جری معنی جری مذکور خواهد شد جاریه آفتاب وکشتی
ونعمت از جانب خدا و زن خورد سال نزدیک بجوانی جوار جمع جاریة بینة الجراية وبینة الجراء وبینة الجرائیة مجری در شعر
حرکت حرف روی مجاری اواخر کلام وبسم الله مجراها بضم وفتح مصدر را جری و جری جاریة بن قدامه و زید بن جاریة مردمانند که در
صحیح بخاری و صحیح مسلم مذکور اند اجریا بکسر و تشدید و بمد هم آمده روش و عادت که بکری آن او بران بگذرد و خلقت و
طبیعت همچنین است جوباری کشمار واجریه بکسر مشدد و جری کغنی و کیل برای واحد و جمع و برای مذکر و مؤنث است و پیغامبر
و مزدور و ضامن جرایة بکسر هم آمده و کیلا اجری فرستاد وکیل را همچنین است جری اجرت البقلة برای تره بچه با کرد و
جریا بر وزن ذری ماهی است مشهور جریه جینه دان فعلة من اجراک در حالیکه ساکنة و مقصوره است و بمد هم آمده کردم
آن را برای تو همچنین است فعلة جراک جتیه دخت ابن تجراة و بفتح هم آمده صحابیه است بآن برای معجمة مهموز اللام است ای جزاء
با داش بر چیزی همچنین است جازیه جزاه به وجزاه علیه جزاء وجازاه مجازاة وجزاء با داش داد او را با آن جزیجازی دینه
وتجازی بدینه تقاضا کرد بوام خود اجتزاه طلب کرد ازوی جزاء اجزی الشی کفایت کرد جزی عنه ادا کرد و اجزی کذا
عن کذا اقایم مقام او گشت و کفایت نکرد اجزی عنه مجزی فلان ومجزاته بضم هر دو وبفتح هر دو بی نیاز شد ازان
مانند بی نیاز شدن فلان لغت است در همزه جزیه بکسر خراج و حاصل زمین چیزی که گرفته میشود از ذمی جزی وجزی و
جزاء جمع اجزی السکین دسته ساخت کارد را اجزی بکسر وجزی کسمی وجزی کعلی نامهاست جازی است ابو بکر محمد بن
علی بن محمد جازیه اجزی محدث است ای جسا کدعا جسو سخت شد جاساه دشمنی کرد با او وجشو کمان سبک لغتیست
در جشی جشوات جمع وجعو پشک بز و شتر و مانند آن که جمع کنی تو بدست خود و بگذاری آن را تو ده جعه کهبه نبیذ جو جاعه
زن کول وجفا جفاء و تجافی لازم نگرفت جای خود را اجتفیته دور ساختم او را از جای وی جفا علیه کذا گران شد بر وی
جفاء نقیض وصله و بقصر هم آمده جفاه جفوا وجفاء جور کرد بروی فیه جفوة و بکسر هم آمده دران جور و جفاست بس اگر
مجفو شود یعنی جفا کرده شود بروی گفته میشود به جفوه جفا ماله ملازم مال خود نگردید جفا السرج عن فرسه برداشت زین
را از اسب خود همچنین است اجفی فرسه رجل جافی الخلقه وجافی الخلق مرد درشت و غلیظ استجفی الفراش وغیره غلیظ
و درشت شمرد آن را اجفی الماشیه در تعب و هلاک انداخت مواشی را و نگذاشت مواشی را که گیاه خورد ای جفیسه

احقیقه بزمین انداختم اورا جفابه بضم کشتی خالی مجفی بمعنی مجفو **وجلا** القوم عن الموضع وجلاء من الموضع وجلوا وجلاء واجلو
از خانمان بیرون رفتند وپراکنده گردیدند یا جلا استعمال کنند وقتی که از ترس وخوف پراکنده شوند واجلا گویند هرگاه از قحط بیرون
روند جلاه الجدب واجلاه واجتلاه الجدب بیرون کرد از خانمان اورا قحط سالی جلا النحل جلا دود کرد بر زنبوران عسل
تا بگیرد شهد را جلا السیف والمراة جلوا وجلاء صیقل کرد هر دو را جلا الهم عنه برد غم را ازو جلا فلانا الامر دور کرد آن
کار را ازو همچنین است جلا الامر وجلا عنه وقد انجلا وتجلا تحقیق صاف شد وروشن گردید جلا بثوبه انداخت آنرا
جلا بالا رفت جلا العروس علی بعلها جلوة ومثلث هم آمده وجلاء گلکتاب واجتلا المراة عرض کرد زن نوکدخدا را بشوی
ودر حالیکه جلوه داده شده است آن زن جلاها وجلاها زوجها بخشید شوی زن خادمه یا غیر آن وقت جلوه آن جلوه
مراة بکسر چیزیکه داده باشد آنرا شوی در وقت جلوه اجتلاه نظر کرد بسوی وی جلاء کسماء امر جلاء ظاهر اقمت جلاء
یوم اقامت نمودم در روشنی روز جلاء بکسر سرمه یا سرمه خاص است جلا بهره تجلیة انداخت نظر را جلا البازی
تجلیة وتجلیا برداشت باز سر خود را پس نظر کرد جلا مقصوره برهنه شدن مقدم سر از مو یا برهنگی نصف سر از مو یا آن
کم از کلا است فعل جلا کرضی جلا اجلی وجلوان لغت است از آن جبهة جلواء جبهة فراخ سماء جلواء آسمان کاذان ابر
وا شده باشد اجلا نیکورو که از هر دو جانب جبهه او موها رفته باشد ابن جلا واضح الامر همچنین است ابن اجلا ومرد است
مشهور اجلا دور شد وسرعت نمود وموضع است جلوی کسکری موضع است واسانند جلاکنع واضح فعله من اجلاک
وبکسر هم آمده کردم آنرا بهر تو جالیه اهل ذمه زیرا که عمر رضی الله عنه بیرون کرده بود اینها را از جزیرهٔ عرب یا جلاوه بکسر
بعنی جز خطاب کرده میشود از القاب حسنه اجلوا آمده شده از شهری بسوی شهری محمد بن جلوان وجلوان بن سمرة وبکسر هم آمده
محدثانند ابن اجلا مشدده مقصوره از کبار صوفیه **جلی** کفدر روغن دان وروزن از سقف نه غیر جلیت الفضه جلا
دادم نقره را وقد تعالی یجلی الساعة خدا اظاهر میسازد قیامت را تجلا کذا بالا آن رفت تجلا الشی نظر کرد بسوی آن
مجلا الیب بجش رو درربان **جماء** وجمارت شخص هر چیز وحجم آن وبقصر وبضم هم آمده برآمدگی وآماس است
در پستان وسنگ برآمده بر روی زمین ومقدار چیزی وپشت هر چیز وحرکت بچه صغیر وغیر آن واجتماع آن وبرآمدگی
وآماس در بدن وبضم آمده در همه معانی تجمی القوم مجتمع شدند بعض آنها بسوی بعضی **جنی** الذنب علیه جنایة گناه کرد
بروی جنی الثمرة چید بار را همچنین است تجنی الثمرة جان کقاضی لغت است از آن جناة وجناء واجناء جمع اخیر نادر است جنا
له وجناه ایاه چید ثمره را برای او وچیدن فرمود او را ثمره را هر چه چیده شود پس آنرا جنی وجناة گویند
جنی طلاء ومهره سفید وخرما تر وشهد اجناء جمع اجتنینا ماء مطر وارد شدیم بآب باران پس خوردیم آنرا اجنی الشجر
رسید وقت چیدن ثمره الشی اجنت الارض بسیار شد میوهٔ آن که چیده شود مانند سمارغ وگیاه ثم جنی ثمره که
همان ساعت چیده شده باشد تجنی علیه دعوه کرد بروی گناه را که نکرده است آنرا جنیه کغنیه جامه ابریشمی احمد بن
عیسی بن جنیه محدث است تجنی شهریست وبضم تجنو هجاء نیه محدثه است عمر بسیار یافته وقول عربان مرعقبه طایفه را
تجنی غلط است صواب دران وجنی است بالا مذکور شد جوائی بمعنی جوانب **وجنواء** قوز پشتی رجل اجز بین الجناء

ادیه کنند

مرد کوز پشت لغت است در جهوز **وجو** هوا وزمین پست همچنین است جوه جواء کجبال جمع وداخل بیت همچنین است جوانیه وبامه که شده
موضع اند غیر یمامه جوجات آواز کردن شتر اصل آن جو جوه است جوه بضم پیونده در خیک جواة نحو نیه پیوند کرد خیک را یا پاره
چرم وقطع زمین که در آن درشتی بود وکوی در کوه یا غیر آن ورنگیست گندم گون **جوی** هوا باطن بعضی اندوه عشق واندوه
وآب بد بو وسوزش وشدت وجد وسل ودرازی بیماری وعلتی است در سینه فعل جوی وجوی جو لغت است از آن وهو جوی صفت
بمصدر جویه کرضیه اجتواه مکروه داشت آنرا ارض جویه وجویه غیر موافقه است جویت نفسه منه وعنه ناخوش شد نفس وی
از آن جز جواد الکتاب دوختن کس ناقه وشکم زمین ورود بار فراخ وموضع است بعمان ومانند یار تابه که برای توشه شبان
میباشد وظرف اداة شبان وآب است بحمی حمریه موضع است بیمامه ووادیست در دیار عبس وچیزی که نهاده میشود بر آن
دیگ همچنین است جواة وجیاة وجیاوة وجیاة ته جادر بالا بل خوانند شتران را بسوی آب جیاوه بکسر بطنی است جوی کغنی
تنگ سینه که بیان نسازد احوال خود را از زبان خود وبه تخفیف یاد آب بد بو جیه بکسر آب متغیر با مواضعی که مجتمع میشود
در آن آب یا جاه بد بو اجویت القدر آویختم دیگ را **وجهو** سر برهنه همچنین است جهوار وبقصر هم آمده وپشته
زمین بلند وناقه کلان سال اجهت السماء واشد ابر از آسمان اجهت الطریق واضح وروشن شد راه گویند اجهت فلانه
علی زوجها وقتی که باردار شده باشد اجها فلان علینا بخل ورزید جهی البیت کرضی مایل ومنحرف گردید خانه جاه کقاضی
لغت است از آن جباو مجه خیمه لغیر پرده اجها آنکه مو ریش سر او رفته باشد اتیته جاهیا آمدم او را علانیه وآشکارا جهی الشجر
تجبیه فراخ گردانید زخم سر را مجاهاة مفاخره **جی** وجیاوه وجیه درج در گذشت بمعنی چیزیکه بر آن دیگ نهند
جی بکسر وادیست وبفتح لقب اصبهان است قدیما یا آن جیه است وغلط جوهری فاحش است در قول وی دراهم زیفات
ضرب جیات زیرا که مراد جوهری آن است که ضرب اصبهان است پس جمع کرد جیات را باعتبار اجزاء آن وصواب ضرب جیات است
جمع ضرب بمعنی زدی وزبون حاباه محاباة بمعنی مقابله کرد او را الغیت در مهموز **فصل الحاء وحبا**
حبوا کسمو نزدیک شد حبا الشرا السیف دراز شد سر نار استخوانهای پهلو پس با هم نزدیک گردید حبا الاضلاع الی الصلب
متصل گردید استخوانهای پهلو به پشت حبا المسیل نزدیک شد بعض آن ببعض حبا الرجل مشی نمود بر دو دست وشکم خود را
حبا الصبی حبوا کسمو مشی نمود در سرین خود بلند شد بسینه خود حبت السفینه جاری گشت حبا ما حوله نگهداشت ما حول خود را
ومنع کرد از دخول در آن همچنین است حبر ما حوله تحبیه حبا المال بارق مانند یشک در کوری شتر پس حرکت نکرد از لاغری
حبا الشی در بخشش آمد حاب وحبر لغت است از آن حبا فلانا بخشید او را بی پاداش وبی منت یا عام است حباء الکتاب
وحبوه مثلثه اسم مصدر است از آن ومنع کرد او را از لغات اضداد است حابیه آنکه هر دو دوش او بلند باشد بسوی گردن وتیری که بزند
بسوی هدف وگیاهیست حابیه ریگستانیست که میرویاند آن گیاه را احتبی بالثوب گوت زد یا جمع کرد پشت وهر دو ساق خود را
بدستار ومانند آن حبوه وبضم هم آمده وحبیه بکسر وحبا بکسر وضم اسم مصدر است از آن حاباه محاباة وحباء یاری داد او را و
خصوصیت باو پیدا کرد ومیلان نمود بسوی آن حبی کغنی وبضم هم آمده ابریکه بلند شود از افق بر زمین یا ابری که بعض آن
بالای بعض بود گویند رمی فاجر وقتی که تیر او نزدیک بهدف افتد حبه کتبه دانه انگور حبی کهدی جمع **وحتو** دویدن سخت

و دو خانه ریشه چادر را پیوسته بآن ی حتی کغنی سویق مقل و مقل بار وی آن یا مقل خشک و متاع کیسه و چیزی بافته شده از برگ خرما که با آن کیسه
و زنبیل سازند و چیزی که از خوردن خرما سفل شود و آنرا بیندازند و پوست خرما و سرگین با هم تو بتو نشسته و خشاوه شهید فعالی بسیار
انکلی صح
نوش حتیته و احتیته دوختم او را و استوار گردانیدم آنرا و تافتم او را فرس محتاة اسب استوار خلقه ی حثا التراب علیه یحثوه و
یحثیه حثو خاک پاشید بروی فحثا التراب یحثو و یحثی پس پاشیده شد خاک حثا خاک پاشیده شده و پوست های خرما جمع حثاة است و کاه پاره
و شکسته کاه یا کاه جدا کرده شده از دانه حثی بر وزن رضی چیزی که بلند کنی بآن دست خود را و احثوت له بخشیدم او را جزی سهل ارض
حثواء زمین بسیار خاک حاثیاء مانند نافقاء است یعنی سوراخ سوسمار یا خاک آن احثت الخیل البلاد و احاثت الخیل البلاد کوفت
بسم های خود شهرها را ی حجی کالی عقل و فطنه و مقدار احجاء جمع حجی بفتح ناحیه و حباب هائی که از آب باران بر خیزد جمع حجاة
و آواز رعد همچنین است حجا بکسر و نحجی کلمه مجیبه که مخالف باشد معنی آن مر لفظ را آنرا احجیه و اجوه گویند حاجیه محاجاة و حجاء بجوه
معارضه کردم در فطنه و فهم با او پس غالب آمدم بروی در فطنه حجو و حجیا بضم اسم مصدر است از آن حجی بالمکان حجو اقامت نمود
همچنین است تحجی حجا بالشیء ظن کرد حجت الریح السفینة راند باد کشتی را احجاء السر محفوظ داشت راز را احجی الفحل الشول آواز
منغ صح
کرد شتر ناقه های بر دارنده دم را به بار دار شدن پس شناخت ناقه آواز او را پس بر گردید بسوی وی و ایستاده شد و بیغ کرد
و ظن کردم او را پس دعوی آن او نمود بظن و یقین آن امر نداشت حجی القوم با دانش نمود ایشان را حجی به کرضی حریص شد بآن
و لازم گرفت آنرا و تجاوز نمود از وی و دو رید از لغات اضداد است و هو حجی به کغنی و حج و حجا یعنی او سزاوار است و لایق است
بآن و انه المحجاة بدرستی که او هر آینه لایق است ما احجاه و ما احج به فعل تعجب است یعنی چه سزاوار است بآن و انه لمحج او مخیل است
ابو محجیه کمعدیه احلج بن عبد الله بن حجیه محدث است محجیه بن عدی تابعی است حجا با هم جنگ و قتال نمودن احجا موضعی است
وحل الابل وحدا بالابل حدوا و حداء و حداء زجر کرد شتران را و راند آنها را در صراح گفته حدو راندن شتران
بسرود حدی اللیل النهار بر و کردید شب روز را همچنین است احتدا و تحادت الابل راند بعض شتران بعض را اصل حلا
در دری و رخواید آمد رجل حاد و حداء مرد زجر کننده و راننده شتر بینهم احدیة و احدوة نوعی است از حداء که راندن شتران
با آواز خوش خوشی حوادی باها زیرا که آنها بر و دستها اند حدود دار باد شمال و موضعی است حدود دی موضعی است ی حدی
بالمکان کرضی حدی لازم گرفت جا را پس نگذاشت آنرا حدی کسمی نام مردی احدی قصد کرد چیزی را همچنین است تحداه
حدیا بضم و فتح دال با هم منازعت کردن و با هم جنگ و جدل و معارضه نمودن و قد تحدی تحقیق معارضه نمود حدیان
حدیان الناس یکی از مردم دانا حدیا کی جنگ کن با من تنها لا افعله حدی الدهر نمیکنم و نخواهم کرد آنرا ابجکاه و حذا
النعل حذوا و حذاء اندازه نمود آنرا و قطع نمود آن را حذا النعل بالنعل و القذة بالقذة برابر کرد نعل و پر تیر را
بنعل و پر تیر دیگر حذا الرجل نعلا بخشید او را نعل همچنین است احذاه النعل حذا حذو زید کرد فعل او را حذا التراب
فی وجوههم پاشید حذا الشراب لسانه قطع کرد شراب زبان او را حذا زیدا بخشید او را احذوه بکسر بخشش و پاره
از گوشت حاذاه مقابل او شد حذاء بمعنی برابر هو حذاک و حذوتک و حذتک بکسر همه او محاذاک او مقابل است
دار حذوة داره و حذ تها و حذوها بفتح اول در حالت رفع و نصب خانه من مقابل و روبروی خانه او است احتذی

امثال

سامشا و اقتدا کرد بفرمان او ی حذی کغنیه زمین بلند است نزدیک مکه حذیا بضم و فتح ذال حذیه خبر سرور بخشنده بو حذیاک او مقابل تست احذه
بین الحذیان و الحلستة گرفت او را میان بخشیدن چیزی و ربودن آن چیز حذی بروزن غنی در خبر است حذایه کتاب قسمت از غنیمت همچنین است
حذیا بضم و حذیا بفتح ذال و حذیه کغنیه و قد احذاه تحقیق داد او را بخشی از غنیمت حذی اللبن و غیره لسانه یحذیه گزید زبان او را احذی
الاهاب پاره کرد پوست را پس بسیار پاره کرد حذیه بریده برید دست او را احذی فلانا بلسانه غیبت و هتک حرمت او نمود و همچنین شخص را محذاه
گویند که بزبان زبان رساند مردم را حذیه بکسر تسوکه بدرازا بریده شده باشد یا قطعه خرد از تسمه جا و حذ بین آمد هریکا از آن هرچه
بسوی پهلوی دیگری حذا بکسر وقت میوه چیدن چیدن و ان ساق حر تحاذی القوم فیما بینهم قسمت نمودند وحروه سوزش در حلق و
در سینه و درم سر از خشم و از درد و تیزی در طعم و خرد دل همچنین است حراوة و بوی ناخوش یا تیزی ی حار یرا فی که بزرگ و کلان شده باشد
و ناقص شده باشد جسم وی باقی نمانده باشد مگر سروی و دم وی و زهره وی حری و حراة ناحیه و آواز برنده با عام است و خانه آهو و جای
بیضها احرا جمع حراة النار شعله بر آوردن آتش حری سزاوار و ازانی است بالحر ان یکون ذلک لایق است اینکه بشود آنچنان و
انه لحری بکذا کغنی و انه لحر بکذا و اول نسبته جمع نمیشود و انه لمحر ان یفعل و انه لمحراة و انه احری به بدرستی که او سزاوار است همچنین
ما احراه به چه لایق است بآن تحراه قصد کرد آنرا و طلب کرد چیزی که سزاوار است باستعمال احری بالمکان درنگ و توقف نمود در انجا
حری کرضی ناقص گردانید احراه الزمان ناقص گردانید او را زمانه حرا الکتاب و حری کعلام در است از عیاض مونث هم آمده و غیر منصرف
هم میشود و کوهی است بمکه در ان غاری است که عبادت کرده است در ان نبی صلی الله علیه و سلم وحزوی کقصوری و کحواری کسحاب و حزوی
مواضع اند حزو زرافت ایستاده شونده یا مرد اضطراب نماینده یا منکسر حزا حزوا و تحزی تحزوا زجر کرد و کهانه نمود یعنی حیه
بنگریستن بخاک و کفدست فال بگفت ی حزی کحزی یحزی حزیا و تحزی و تحزیا یعنی مانند ناقص و اوی معنی ناقص یائی مرست حزی النخل تحزیه
تخمین کرد آن را حزی الطیر زجر کرد پرنده را و راند آنرا حزی الشراب دو بالا کرد آن را حزاو بمد هم آمده گیاهی است واحد آن
حزاة و حزارة است و غلط کرده است جوهری پس ذکر کرده آنرا بخار معجمه احزی بر سید احزی علیه سفوان علا السلوه تنک
گرفت و دشوار نمود بروی در سلوه احزی بالشیء دانست آنرا و بلند گردید و مطلع شد ی حسا الطائر الماء حسوا خورد آب را
و کو شرب الطایر حسا زید المرق خورد شوربا را قدری بعد قدری همچنین است تحسی المرق و احتسی المرق احسیت المرق و حسیته خورانیدم او را شوربا
قدری بعد قدری حسیه و حسا بمد هم آمده و حسو کدلو و حسو کعدو اسم چیزیست که خورده شود قدری بعد قدری حسو کعدو نیز بمعنی کثیر التحسی
بسیار شوربا خورنده اندک بعد اندک حسوه بضم چیزی که اندک از شوربا احسیه و احسوة جمع احاسی جمع الجمع و بمعنی یکمرتبه شوربا
خوردن و بفتح فصیح تر است یوم کحسو الطیر روز قصیری حسی و بکسر هم آمده و حسی کالی زمین نرم که ایستاده میشود در ان
آب باز بین درشت که بالای آن ریگ باشد جمع میسازد آب باران را و هرگاه کشیده میشود از ان دلو بر گردد می آید در ان
دلو دیگر احسا و احسا جمع احتسی حسا بر کند آن زمین را همچنین است حسی حسا احتسی ما فی نفسه دانست چیزی که در دل او
بوده همچنین است حسیه کرضیه حساء الکتاب موضعی است احساء بن سعد شهریست مقابل هجر ان احساء قرامطه است یا غیر آن احساء
خرشاف شهریست بکنار بحرین احساء بنی وهب نه چاه بزرگ اند میان فرغار و واقصه احساء احیت رعزا و آبهاییست بیمامه
و آبها است مر بنی بدر را محساة کاواب کننده و حشو شتران ریزه همچنین است حاشیه و زیادة کلام و دم هر دو بر شدن

و بالشین هم

بالش وغیرآن بجز وجزیکه در بالش وغیرآن پرکنند آن را نیز حشو گویند حشیه گفتنیه فراش بچه دارد یا چیزیست که زرک بیکر داند زنان بدن
خود را با سرین خود را آن همچنین است ومحشی احتشا احتشتها واحتشی بها پوشید حشیه را احتشی الشیء برکردید احتشت المستحاضه پرکرد
فرج خود را ببرچاکه آنها را در حالت حیض هم پرکنند اتاه فما اجله ولا حاشاه آمد بجش او و نبخشید او را اشتر زرک و نه ریزه شتر
حشی جزیکه در شکم است مانند روده احشا جمع حشاه در درسانید برروده او محشی موضع طعام در شکم بالکسر حشوه ارهنه بضم وکسر جمع
بسیار است ریزه شتران زمین آن و درختان هم بجمیع زمین آن ارض حشاه زمین سیاه که خبر نیست در ان [ی حشی] ماورا حجاب
از جنس جزیکه در شکم است از جگر و سپرز و شکنبه وجزیکه تابع آن است یا مابین است کوتاه ترین استخوان پهلو که در آخر پهلوست تا سرین
یا بمعنی ظاهر بطن و بوزیر بغل تا کشح کشح مابین تهیگاه تا استخوان کوتاه پهلو و علت ربو حشی و حشیان کسی که بآن علت مبتلا باشد
حشیه و حشیا مونث آن فعل وقد حشیا بکسر شین حث حشی السقاء از خیر در مشک مانند بولست گردید پس جبیده شیره بحکیک پس همیشه
بدبو میشود و بوی بدهد حشی کفش گیاهیست که بیخ او فاسد گردد و عفونت بهم رساند یا گیاه خشک انا رفع حشاه ما در کنف و
ناحیه او نیم حاشیه جانب جامه وغیرآن و اهل رجل و خاصه آن و ناحیه آن و ظل آن حاشی منهم فلانا استثنا کرد او را
از ینها همچنین است تحشی فلانا حاشا چه میکند چنانچه حتی حاشاک و حاشالک بمعنی دور باد حاشی الله و حاشا الله بمعنی معاذ الله تحشی
کفت حاشی فلان و حاشی من فلان تندم است بمعنی ننگ و عار داشتن از چیزیست حشی موضعیست نزدیک مدینه حاشتان ابن محنی
وابن لبون وحصی سنگریزها واحد آن حصاه است حصیات وحصی جمع حصبه زدم او را بسنگریزه ارض محصاه زمین بسیار سنگریزه
دار و بمعنی عدد یا بسیار احصاه شمار کرد آن را یا نگه داشت او را وفهمید آن را حصاه اشتد انکمیز در خانه بچه که مانند سنگریزه گردد فعل قد حصی
بصیغه ماضی مجهول و بمعنی عقل و رای موحصه کفی بسیار عقل و احتباس و درد در شکم و منع کردن حصی الشیء کرضی اثر کرد در ان حصی
الارض بسیار شد سنگریزها آن حصاه تحصیه نگه داشت و حفظ نمود آن را حصوان بفتحتین موضعیست بیمن [وحضی النار] حضا
حضوا حرکت داد انگشت یا هیمه آتش دار را بعد افسرده شدن آن محضی بکسر آتش کاو وحطو حرکت دادن تو چیزی را در حالیکه
جنبیده بود حطا شپشهای بزرک حطوا رکو سفند سرخ احطوطی منتفخ گردید [وحظوه] بضم وکسر و حظ کعده نزدیکی وفروتنی نمودن
و حظ گرفتن از رزق حظه و حظاء جمع حظ علی الزوجین عند صاحبه گردید بهرمند گرفت بهرهٔ از فن وشوی از صاحب خود
و احتظی همین معنی دارد حظیه گفتنیه زنیکه از شوی بهرمند شود و الا حظیه فلا الیه در اصل گذشت حظوه و بضم هم آمده تیر خورد
که بازی میکنند بآن اطفال و هر شاخ روئیده در بیخ درخت که هنوز سخت نشده باشد حظاء و حظوات جمع احدی حظیات لقمان
بصیغه تصغیر ان لقمان بن عادست حظیات لقمان تیر بار او این مثل زده میشود برای کسیکه مشهور باشد بشرارت پستر آید ازو
امر صالح حظا بحظو مشی نمود برفتار حظیا بصیغه تصغیر یعنی باهسته رفتن ی حظی بکسر نام مردی حظی کعاسیش واحد آن
حظاه است و کالا حظا همچنین است حظوا حظ جمع احاظ جمع الجمع وحفا باریک قدم و باریک سم شتر و اسب فعل حفی کخفی حف
وحاف صاحب قدم رقیق حفوه بضم وکسر وحفیه وحفایه بکسر همه اسم مصدر است ازان یا آن رفتار برهنه پا بغیر موزه
و بغیر کفش احتفی رفت برهنه پا احتفی البقل برکند تره را از بیخ لغت است در همز حفی به کرضی حفاوة و بکسر هم آمده و
حفایه بکسر و تحفایه و تحفی واحتفی مبالغه نمود در اکرام وی و ظاهر کرد سرور و فرح را بسیار سوال کرد از حال وی پس آن

تحفی ا

شخص را حاف وحفی گفتی گویند حفی الله تعالی به اکرام کرد او را احفی زید فلانا بخشید او را و منع کرد او را از لغات اضداد است حفی شارب
مبالغه کرد در کرفتن بروت در احفی السوال مکرر کرد سوال را احفی زید الحاح کرد در سوال و شدت کرد بر سوال در الحاح حافاه منازعه
کرد با وی در سخن حفی گفتی عالم که بیاموزد علم را بنهایت و تمام و الحاح کننده در سوال خود حفوا رکعلا جمع حفاوة الحاح و ازان است ما رب لا حفاه
یعنی حاجت است نه الحاح است احفیته باعث شدم او را برانکه تفتیش کند از چیز احفیت به داخل کردم بروی عیب را استحفی طلب خبر نمود
حفاءالک اگر هرست حلق قاضی تحافینا الی السلطان جستی پادشاه بردیم قضیه را تحفی کسب کرد و کوشش نمود حفیا و بقصر هم آمده
وکفته میشود حیفاء بتقدیم یاء و موضعیست بمدینه [وحقوا] مابین تهیگاه و میان وازار و بکسر هم آمده جای ازار البتق از میان
همچنین است حقوه وحقاء احق واحقاء وحقی وحقاء جمع حقاه حقواه ضرب رسانید تهیگاه او را او کسی که ضرب رسیده باشد تهیگاه
او را احق مانند حقی بصیغه مجهول حقا بدرد آمد تهیگاه او و آن شخص را محقو و محقی گویند و علتی است در شتران که بریده میشود
شکم وی از درد دشش و سرفه میکند حقاءالک موضعیست وحکوت الحدیث حکوه نقل کردم حدیث را ی حکیته احکیه حکیت
فلانا وحاکیته مشابه بوی نمودم و کردم فعل و قول او را برابر و بجا آوردم هر دو را احکیته الکلام حکایت نقل کردم آن را احکیت
العقده بستم گره را همچنین است احکیتها امراره حاکی گفتی زن سخن چین احکی امری استوار شد کار من احکی علیهم سوگند را لت کرد
واحسان کرد بر ایشان وحلو بضم شیرین ضد تلخ حلا کرضی و دعا و سره حلاوه وحلوا و حلوانا بضم شیرین شد حلا الشیء کرضی
واستحلاه و تحلاه واحلولاه همه بمعنی دارد قول حلا کفی سخن که شیرین میشود در دهن حلا بعینی وقلبی کرضی وحلا کدعا حلاوة
وحلوانا یا حلا کرضی فی الفم و حلا کدعا در چشم است حلا منه و تحیر وحلا منه بخیر رسید از وی خیرا حلا الشیء و حلا الشیء تحلیه شیرین
گردانید آن را و فهموز آوردن بامعنی خلاف قیاس است حلو الرجال کسیکه خفیف و سبک گرده شود و شیرین در چشم در آورده
شود حلوون جمع مونث آن حلوه است حلوات جمع رجل حلو کعدو و حلو مرد شیرین حلوه بضم السبت حلوا و بقصر هم
آمده طعام مشهور و بمعنی فاکه الشیرین ناقه حلوه کعدوه وجمله کفتیه تا منه الحلاوه بسیار شیرین مایمر و ما یحلی
باب افعال نه سخن تلخ میگوید و نه شیرین و نمیکند کار تلخ و نه شیرین پس اگر نفی کنی ازوی اینکه بمرتبه تلخ گفت و
مرتبه دیگر شیرین گفت بگوئی ما یمر ولا یحلو از مجرد حلاه الشیء حلوا داد او را چیزی شیرین حلاه حلوا و حلوانا بضم در
نکاح او داد دختر خود را یا همشیره خود را بمهر معین بشرطی که برای آن شخص ازان مهر چیزی معین بدهد حلوان مزد
دلال و فال گو و مهر زن و چیزی که داده شده باشد از متعه زن یا چیزیکه داده شده باشد از قبیل رشوه لا حلونک
حلوانک هر آینه جزا میدهم و پاداش میکنم تو عمل ترا حلاوة القفا بضم هم آمده و حلاوة قفا و حلوا قفا و حلاوی القفا بضم
وسط قفا قفا پس گردن حلاوی جمع حلو بکسر چوب خورد که بآن جامه بافند بپارسی کار چوب گویند ارض حلاوه زمینی که برویاند
ذکور تره را حلاوی بضم شجره خورد و روئیده گیست خاردار حلاوی نیز جمع حلاوه و حلاوات حالیته خوشبو گردانیدم آن را احلیته
یافتم آن را یا گردانیدم آن را شیرین حلوان بضم دو شهرانده و دو قریه اند حلوان بن عمران بن حاف بن قضاعه ازاولاد او صحابه
او بنا کننده شهر حلوان است حلاوه بکسر کوهی است نزدیک مدینه حلوه بضم جاییست حلادوا اینکه خلط کرده شود و تر
نموده شود بآب حلاد بتشدید ابو الحسن حلاد علی بن عبید الله بن وصیف از سرداران فرقه امامیه است و قبیله است

تحق شکایت گوداز تهیگاه خود را حقو موضع
عنفه که علیف باشد از دو دبار حقاء جمع حقو نام
جای بر و بهر دو جانب تنفیسه تثنیه حارالمنبر
کرد نزد اهندی کهما نه گویند حقوه درد شکم
از خوردن گوشت محاس است احتقاء بکسر
فوق حقی بصیغه مجهول و آن شخص را محقود
محقی گویند صح

حلي

بسور حلاوه شمس الائمه عبد العزیز بن احمد حلوا است و گفته میشود حلوای بهمزه بدل نون و ابو المعالی عبد الله بن احمد حلوانی **حلي**
بفتح چیزی که زینت گرفته میشود بآن از گداخته شده معدنیات یا سنگها حلی که ساحج با حلی بفتح جمع است واحد آن حلیه است حلی بکسر زیور حلی و حلا
جمع حلی السیف و حلاه السیف زیور شمشیر حلیت المرارة کرضی حلیا استفاده زیور نمود باز زیور پوشید زن و آن زن را حال و حالیه گویند فتحلت
مزین شد بزیور و صاحب زیور گردید حلاء تحلیة پوشانید او را زیور یا زیور ساخت برای او یا صفت کرد و نعت نمود او را جامه عنبر
شیرین نمود در چشم من گفته شده است که از حالات حلیه بکسر خلق و صورت و صنعت و بفتح سه موضع اند احلیا بکسر موضع است
حا گفتن چیزی که سپید شده باشد از نفی خشک واحد آن حلیه است حلیا لحمیا گیاهی است و طعامی است و عرب را **حمو** امرأة و حمو و حما
و حمیها خسر زن و کسی که از جانب شوهر او بود و مونث آن حماة است حمو الرجل پدر زن یا برادر زن یا عم زن یا اخاء
خویشان از جانب زن خاصه است حمو الشمس گرمی آفتاب حماة عضله ساق که بهندی پنتهه گویند حموات جمع ی **حمي**
بحمیه حمیا حماء بکسر و محمیة منع کرد او را کلاه حمی بروزن رضی بمعنی محمی که مر است یعنی منع کرده شد از چرا افعل وقد حماه و حمیا
و حمیة و حمایة بکسر و حموه حمی المریض ما یضره منع کرد بیمار را چیزی که ضرر کند بوی فاحتمی و تحمی پس پرهیز نمود و ممتنع گردید حمی
گفتن بیمار منع کرده شده از چیزی که ضرر کند او را و هر محمی و کسیکه بر داشت ظلم نکند حمی کا یا و بعد هم آمده و حمیه بکسر چیزی که
منع کرده شده باشد از چیزی حامیه مردی که حمایت یاران خود نماید و بمعنی جماعه نیز هو حامیة القوم یعنی آخر کسیکه حمایت و حفظ
کند قوم را در منفی اینها بعض در انواع و کم شدن اینها احمی المکان گردانید جا را حمی که نزدیک آن کسی نگردد یا یافت آن را حمی حمی من الشی کرضی
حمیة و محمیة کنیز عار و ننگ داشت از آن حمیت الشمس و النار حمیا و حمیا و حموا سخت شد گرمی هر دو احماه الله تعالی گرم کرد آنرا
او را احمی الفرس گرم شد اسب و خوی و عرق آمد و حمی المسمار حمیا و حموا گرم شد میخ احمیته گرم کردم آنرا احمة کتبه تا آن
بدل واو و یا است زهر یا نیش که بزنند بآن زنبور و مار و مانند آن یا جیکزد آن حماة و حمی جسیع و شدت سرما ابو حمه
محمد بن یوسف زبیدی معروف است حمة العقرب شمشیر است حمیا شدت خشم و اول آن حمیا الکاس قوت و شدت جام شراب
یا مست ساختن آن یا گرفتن جام سر را حمیا من کل شئ شدت آن حمیا الشباب اول جوانی و نشاط آن حامیه دیگدان
و سنگها که اشکال انباخته شود بآن چاه حوالی میان سم و میان سر آن حامی شتر نر که جفتی معدوده بر ماده جهیده باشد
یاده مرتبه آبستن کرده باشد ناقه را پس آن شتر حامی است که حمایت کرده است پشت خود را پس گذاشته میشود او نفع
گرفته نمیشود از وی بهیچگونه و منع کرده نمیشود از آب و چراگاه احموی الشی سیاه شد مانند شب و ابر حوالی الحما
آنکه حمایت و حفظ میکند ناحیه خود را و چیزی که متصل بناحیه است حامیت عنه محاماة و حما منع کردم از وی حامیت علی ضیف
نیکو قیام نمودم بر رعایت مهمان خود مضیقت علی حامیتی گذشتم و گذرانیدم بر روی و طریقه خود حمیان بفتحین کوهی است حماة
شهری است بشام حامی و محمی خیر غزنده حمو و الله بعض انا و والله تحاماه الناس مردم خویشتن را از وی نگاه داشتند و پرهیز نمودند
ابو حمیه کنیه محمد بن احمد محدث است **وحنو** چیزی بروزن جو و حلی مرد کوتاه قد و حنا حنو و حناه کج کرد او را
فالحنی و تحنی پس کج گردید خمیده بجهید دست او را او دوتا کرد حنیه کنیه کمان حنی و حنا یا جمع حنو تها حنوا ساختم
کمان را حنت علی ولدها حنوا کعلو مهربانی نمود بر بچه خود همچنین است احنت حانیه ماده که شدید بود بروی شهوت جهیدن

والبغز

والبغیر خواستن از زوج که بپیچد و دوتا نماید گردن خود را بغیر علت محنیة الوادی و محناة الوادی میل گردیدن نگاه زد بعطف رات یا جب
حنو بکسر و بفتح هر چیز که در آن کجی بود از بدن مانند استخوان که بران موی ابرو میروید و استخوان که بران ریش بر روید و استخوانهای
پهلو و از غیر بدن مانند پشته زمین و ریگ توده کج و هر چوب کج احناء و حنی و حنی جمع حنوان دو چوب کج که بران هر دو شبکه با گنده
نقل میکند بان شبک گندم را بسوی خرمنگاه احناء الامور متشابه آن محنیة زمین کج و منحنی و کاف کاسخته میشود از پوستهای
شتران که ریگ در بعض پوست شتر اندازند و برآویزند آنرا پس خشک میگردد و باقی میماند مثل کاسه حوانئ درازترین استخوانهای پهلو
همه آنها حانیة بکسر بمعنی احناء است یعنی کج شدن ناقه حناء کوز پشت حانوت و حانیه و حاناة دکان حانیة مشدد خمر و خماران حنوه
گیاه زمین نرم است یا آن اوریون یا است معنی اوریون در باب النون و فصل الهمزه گذشت و ریحانه و اسب است حنیان گفتن
دو وادی اند حنو قراقر بکسر موضع است ی **حني** یک یحنیها حنایة بکسر دوتا کرد و بپیچید آن را حنی العود و الظهر مایل
گردانید هر دو را همچنین است حنی تحنیة حنی العود پوست باز کرد از چوب حنی بکسر موضع است بسماوة و بروزن سمی
موضع است نزدیک مکه و واد الحابر شاعر است حانی شهری است بدیار بکر و از آن شهر است عبد الصمد بن عبد الرحمن حانی
و گفته میشود حنوی بر غیر قیاس **وحوه** بضم سیاهی که بسبزی زند یا سرخی که بسیاهی زند فعل حوی کرضی حوی و احوای و احوی
و احووی مشدد احوی لغت است از آن احواوت الارض و احووت سبز گردید لغت حوا بسرخ که بسیاهی زند احوی سیاه و رویدگی
بسیاهی زند بجهت شدت سبزی آن و اسب قتیبه بن ضرار حواء که مانده ایست متصل زمین و مرد لازم و همیشه مانده در خانه خود
حواء سیاه اند و زن آدم علیهم السلام حوة وادی بضم جانب رود حو بضم زجوب برای قد حوحو بها تحقیق زجر کرد بحو بزار الابغر
الحو من اللو یعنی نمیشناسد امر ظاهر از امر خفی **و حوایه** بحریه حیا و حوایة و احتواه و احتوی علیه جمع کرد آن را و احراز نمود آن سلا
گفته است که از آن است حیته بجهت جمع شدن آن و گرد شدن آن یا حیه را حیه بجهت درازی زندگانی او گویند و قریب است که ذکر کرده
شود حوی گفتن مالک بعد استحقاق و حوض خورد و حوبه گفتنیه گرد شدن هر چیز همچنین است تحوی و وروده گرد شده همچنین است حاویه
و حاویا و حوایا جمع و جادر آکنده و پشم و غیر آن که گرد کوهان شتر باشد و بر بندد یا است خورد تحوی به قبض و انقباض همچنین است
تحوی حواه آواز همچنین است حواء و حاء در حروف لینه می آید حیوه مردی است مقلوب جح وی حوار الکتاب و محوی بروزن معلا
خانهای مجتمعه با هم نزدیک نوح بن عمر و بن حوی کسی روایت حدیث کرد از بقیه ی **حي** بکسر حاء و حیوان بفتحین و حیوه و
حیوه بسکون واو نقیض موت فعل حی کرضی حیاة و حی حی و نحی حیوة طیبة رزق حلال یا بهشت حی زنده ضد مرده احیاء
جمع و کس زن ضرب ضربة لیس بحی منها زدن زد که از آن زنده نمیباشد چنانچه قول تولانا کل فانک ما رض یعنی اگر
بخوری آنرا پس بیمار شوی احیاه زنده گردانید آنرا استحیاه باقی گذاشت آن را گفته شده که و از آن است ان الله لا
یستحی ان یضرب مثلا ای لا یستبق یعنی باقی نمیگذارد از زدن مثل بلکه میزند مثل را برای توضیح مرام طریق حق راه
ظاهر حق ظاهر گردید ارض حیه زمین فراخ ساله وار از آنکه آرنده احیینا الارض یافتیم زمین را زنده و تازه و روئیده
حیوان بفتحین جنس اصل آن حیان است یا دوم با واو بدل شد بجهت دفع التباس به تثنیه محاباه غذا و است و صبر را حی
بطنی است از بطون عرب احیاء جمع حیا فراخی در ارزاق و باران و بمد هم آمده و نام زنی است و بمد توبه یعنی شرم و حشمت

حرمة حیاء و استحیمه و استحامه شرم داشت از وی حی کلمه صاحب حیاء و فرج از ناقه و از ماده بیار بسیها کافته و از درندگان و گاهی بقصر هم آمده احیاء و احیه و حی و بکسر هم آمده جمع تحیه بمعنی سلام حیاه تحیه سلام فرستاد برو و بمعنی بقاء و ملک حیاک الله تعالی باقی دارد ترا خدا یا ملک گرداند ترا حیا محیین نزدیک شد به پنجاه محیا مانند حمیا تمام رو یا جزی که ظاهر شود از روحیه مار کفته شده نر برد مار بمرض و برد بعارضه ضرب و مانند آن حیات و حیوات جمع حیوت کشنور بزرگ ترین مارها رجل حواء و حاو آنکه جمع کند مارها را حیه ستارها مابین فرقدین و بنات نعش حی قبیله ایست نسبت بآن حیوی و حیی است بنوحی و بنوحی بکسر دو بطن اند محیاه موضعیست احییت الناقه زنده ماند بچه آن احییت القوم زنده ماندند مواشی ایشان یا نیکو شد حال ایشان یا گشتند در ارزانی و فراخ سالی و نام میگذارند بحیه و حیوان الگیوان و حیه و حیویه و حیون ابو تحیا بکسر تا و قرنت صحابیست که تشبیه داد نبی صلی الله علیه و سلم چشم دجال را بچشم وی و دو تابعی اند معاویه بن اسلم تابعی است حماد بن تحیا بضم محدث است محمد بن محمد بن تحیا بضم و بفتح حا و تشدید یا فقیه است تحیا اشیه و تحیه دخت سلیمان هر دو محدثه اند و محمد بن اسحق بن تحیه روایت کرد از یزید بن هارون فو و التحیات شمشیریست فلان حیة الوادی یا فلان حیة الارض یا حیة الحماط در حقان مانند اینجر که نزد مار محبوب ترین است از دیگر اشجار یعنی فتنه و خبیث است حایت النار بفتح زنده گردانیدم آتش را حی علی الصلوة بفتح یا یعنی بیا بشتابید و اقبال نمائید حی هلا علی کذا و حی هلا الی کذا و حی هل بحمسة عشر و حی هل کلمة و حیهل بسکون ها و حی بمعنی اعجل بمعنی سرعت کن و هلا بمعنی اسکن بمعنی ساکن شو یا هلا بمعنی صله یعنی متصل شو بآن یا حی بمعنی هلم و هلا بمعنی حثیثا بمعنی سریعا یا بمعنی اسرع سرعت کن یا هلا بمعنی اسکن بمعنی ساکن شو و معنی آن سرعت کن وقت ذکر او و ساکن شو تا که منقضی شود حی هلا بفلان لازم گیر او را و بخوان او را و قتی که بگوئی حی هلا منونه پس گویا که گفتی حثا و اگر منونه نیاری پس گویا که گفتی الحث زیرا که تنوین علامت نکره است و ترک تنوین علامت معرفه است هلا حرف تخصیص است بمعنی برانگیختن و همچنین در همه الفاظ که مشابه اوست از مبنیات لا حی عنه نیست منع از آن لا یعرف الحی من اللبی مشتابه حق را از باطل و نمیشناسد سر روده گردشده را از رشتن تافته شده تجاش ستاره اند مقابل ستاره هنعه حیة الوادی شیر غزنوی ذو الحیه پادشاهی بود که پادشاهت کرد هزار سال اجار ایست که فتح کرده بود آن را عبیدة الحارث که بحکم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آنجا رفته بود و موضعیست نزدیک مصر که اضافه کرده میشود بسوی نبی خرزج ابو عمر و من حیوه کمرویه محدث است و امام الحرمین عبد الملک بن عبد الله بن یوسف بن محمد بن حیویه حیه کسیه مادر عمر و بن شعیب معمر بن حبیبه محدث است صالح بن حیوان الگیوان و حیوان بن خالد یا هر دو بخار معجمه اند محدثانند سعد الله بن نصر حیواسی بفتحتین و ابیس محمد و برادر زاده اش عبد الحق محدثانند

فصل الخاء

خبت الله و حرب و بحدة خبوا و خبوا ساکن شد و فرو مرد آتش و غیر آن اخبیتها مرانیدم آتش را ی خباء گلیم از بناها از پشم یا آن یا از صوف یا از مواخبیت خبار و تخبیة ساختم خیمه را و بر پا نمودم آن را استخبیه بر پا کردم خیمه را و داخل شدم در آن خبار نیز بمعنی پوشش گندم و جو در خوشه و ستارها مستدیره و آوند روغن خبر گفتنی چهار موضع اند و ختا بختو شکسته شد از اندوه یا از ترس یا از آزار پس فرو نمود و همچنین است اختنی ختا الثوب بنا فت رشته جامه را مختو جامه که رشته آن تافته شده باشد ختا فلانا باز داشت او را از کار اختنی فروخت متاع خود را متفرق یک

جامه مخنو

جامه مختو بمعنی ناقص ی خاتیه عقاب اختتی متغیر شد رنگ او از ترس سلطان و مانند آن و ختو اسفل شکم و فرج کژ نرم و فرو هشته شده باشد امراة ختواء و گفته نمیشود این صیغه در حق مردان ی خثی البقر والفیل بخثی خثیا انداخت سرگین خود را و نام آن سرگین خثی است بکسر اخثاء و خثی جمع اخثی روشن کرد سرگین را مخثا بکسر خویط کنده و رشته و خجوج و بعد هم آمده مرد دراز یا دراز قد سطبر استخوانها و گاهی میباشد آن بد دل ریح خجوجاه باد همیشه وزنده ی خجی گرفو شد لیکن گشت اخجی بسیار جمع کرد اخجی زن بسیار آب فاسدة الفقور فاسدة بکنا بعیده المسبار مسبار چیزی که بآن امتحان تنگ نمایند و افجح آنکه بسیار هصد دریا باشش بهم نزدیک نهد و باشنها از هم دور گذارد و خجاة پلید و بخیل خجی جمع ما هو الاخجاة من اخجی نیست او مگر پلید و بخیل خجوا ازن فراخ کس خجی رجله برکند خاک را و برانگیخت آن را بپای خود در رفتار خویش ی خدی البعیر والفرس خدیا و خدیانا سرعت نمود و گام فراخ نهاد در رفتار یا خدی نوعی از شیر شتر و اسب است یا آن دویدن خوبست مابین میخ بستنگاه و میان جولاه خدر که مهاکه برو آیند با سرگین دابه و بعد موضع است اخدر اندک اندک مثی نمود و خذا یخذو خذوا از نرم و فرو هشته گردید خذا الجمه مجمع گردید گوشت در اذن خذواء و اذن خذواة بضم بقیة الخذار گوشت سبک و سست سنوایش تا آن خذواء ماده خر فرو هشته گوش خذواء دو اسپ اند خذوات بفتحتین موضعیست ی خذیت اذنه ضیت خذی سست شد از بیخ و منکر شد در حالیکه پیش آینده بود برو میباشد این صفت در مردم و اسبان و خران از روی خلقه یا بسبب بریدن خذی بکسر از القاب خزاب عبد الله بن خذیان کعثمان مورخ است و خری و کا انفاس بضم سوراخ تیر خرات جمع خراتان بفتح دو ستاره اند هر یکی از آن خرات است وخزاه خزی بضم ادب داد او را او قهر کرد او را و مالک و ی گردید و باز داشت او را از خواهش و ی خزی الدابه در ریا ضت انداخت او را خزا افلانا دشمنی کرد با او خزاء الفصیل شکافت زبان شتر بچه را و خزی گرضی خزی یا بکسر و خزاء افتاد در بلا و شهرة انس خوار شد بسبب آن همچنین است اخزی در اخزاه الله فضیحت کند خدا او را از کلام عرب است مرکی را که بیارد امر مستحسن مالا اخزاه الله یعنی چیزی که مرا او راست فضیحت کند آن را خدا او بسا است که حذف میکند لفظ مالا را خزیه و بکسر هم آمده بلیه خزی نیز خزایه و خزی بالقصر بمعنی شر لیکن گشت خزیان و خزیه لغت است از آن خزایا جمع ان خزاء را خاز این خویته معارضه کرد با من در شرم پس غلبه کردم و بر آمدم اشد از وی از روی شرم خزاء ابحار مهله بمعنی کیاکت و غلط کرده است در آن جوهری وخسا و دیعنی طاق اخاسی جمع بر غیر قیاس خاساه بازی کرد با او بچهار مغز طاق و جفت همچنین است اخسی وخی تخسیه ی خسی گفتی مانند چادر و خیمه که بافته میشود از پشم تخاسا با هم سنگریزه انداختن و خست النخل تحسوا بار آورد خسو یعنی زبون از خرما اخسا زراعت سیاه ی خشیه کرضیه خشیا و بکسر هم آمده و خشیه و خشاة و تخشیه و مخشیه و خشیانا ترسید از وی فاش و خش لغت است از آن خشیا مؤنث آن خشایا جمع خشاه تخشیه ترسانید او را ترسانید نا خاشانا فخشیته معارضه کرد با من در خوف پس از وی اشد بر آمدم از روی خوف هذا المکان اخشی نادر است یعنی ترساننده تر و گفتی روئید گیاه خشک خشا کسماء زمین سخت که هیچ روئیدگی نداشته باشد ی خصی و خصیه بضم هر دو و کسر هر دو خایه تثنیه آن خصیان و خصیتان است خصی جمع خصاء کشید هر دو خایه او را پس آن شخص خایه کشیده خصی است و مخصی است خصیه و خصیان جمع خصی مخففه کسی که درد میکند خایه او خصی گفتی شعر که در آن ذکر عشق زفته باشد و مخصوص است

ودوالیب اند خصیه بضم گوشواره در گوش ابن خصیه بکسر محدث است اخصی آموخت یک علم را **وخضا** خورد مردخندن چیزی
زد منکر شدن آن **وخطا** خطوا واختطا واختطا مقلوب اختطی گام زد خطوه و بفتح هم آمده مابین دو قدم خطا وخطوات
جمع و بفتح یکمرتبه گام نهادن خطوات جمع یخطی الناس واختطاهم زیر گام نمود اینها را وتجاوز کرد از اینها **وخطل الحمه**
خطو کسمو جمع واکشنده شد گوشت او خطوات بفتحتین کسیکه بعض گوشت آن بر بعض بلند رفته باشد خطاه الله تعالی واخطاه
سطبر کرداند و بزرگ گرداند او را خداى **خظی لحمه** کرضی خظا آگنده شد فرس خظ بظ وادارة خظیه بظیه یعنی فرس آگنده گوشت وزن
آگنده گوشت اخظی فربه شد و بتکلف فربهی ظاهر نمود **وخفا البرق** خفوا و خفوا درخشید خفی الشی ظاهر کرد دید خفوة بکسر یعنی خفیه یعنی
خفاه بخفیه خفیا و خفیا ظاهر کرد آن را و برآورد آن را همچنین است اختفاه خفی کرضی خفاء پوشیده شد خاف و خفی لغت است از آن
خفاه هو واختفاه پوشید آن را و نهان کرد خافیه ضد علانیه و چیز نهان و پوشیده همچنین است خافی و بعضی خفاء وخفیت له
کرضیت خفیه بضم و کسر پنهان گشتم با لکلا خفوة بکسر بدرزد دید آن را اختفی پنهان و مستور گردید همچنین است اخفاء واستخفی واخفی دبه
گشت او را بغیر که دانسته نشود گشتن در نون خفیفه نون خفیفه اخفیة النور غلاف نهار شکوفه اخفیه کری چشمها کرزی یعنی خواب خافی
وخافیه وخافیا جن خواف جمع ارض خافیه زمینی که دران جن است خوا فی پرها که هرگاه که ضم نماید پرنده پر دو بال خود را پوشیده
شوند یا آن چهار پرند بعد مناکب یا آن هفت پرند بعد هفت پرکه پیش از انها اند خفاء کساء است از روی لفظ و معنی اخفیه
جمع خفیه کغنیه چاه و بیشه نیستان در هم پیچیده بخفیه با آن دیو است ثابت برح الخفاء واضح شد امر اذا حسن من المرارة خفیا یا حسن
سازها و فرق که نیک شود از زن او از روی واثر یا مالها و در زمین را نیک میشود تمام صفات و مختفی نباش یعنی کفن دزد
ی الخفی اخفاء جماع کرد فراخ کس را **وخلا** المکان خلوا و خلاء واخلا واستخلی خالی شد جا مکان خلا است دران هیچ
یکی اخلاه خالی گردانید آن را خالی یا یافت آن را خالی خلا افتاد در جای خالی مزاحمت کرده نمیشود بوی دران جا همچنین است
اخلی خلا علی بعض الطعام اقتصار نمود استخلی الملک فاخلاه واخلا به واستخلی به وخلا به وخلا الیه وخلا معه خلوا وخلاء
وخلوة یعنی سوال کرد بادشاه را اینکه مجتمع شود با او در خلوت پس همچنین کرد و خلوة نمود با او و تنها که هر دو باشند
و غیر هر دو کسی نباشد خلوین بکسره هر دو خالی و کفتی مرد فارغ خلیون واخلیا جمع و کسی که زن نباشد مر او را اخلو بکسره نیز یعنی
خالی و خلوة و خلو زن با شوهر اخلا جمع خالی مرد بی زن و زن بی شوهر خلا الامر و تخلی منه و تخلی عنه و خالا
گذاشت او را خلیه و خلا چیزی که زنبوران عسل دران شهد دهند و خم بزرگ از گل یا چوب که کندیده شود تا شهد دهند
زنبوران دران یا پائین شجره که آن را خرمه نامند گویا که آن خم است خلیه ماده شتری که فارغ گذاشته باشند برای دوشیدن
یا ناقه که مهربان شود بر بچه یا ناقه که خالی شده باشد از بچه خود پس شیر دهد بغیر بچه خود و شیر بخوراند او را بلکه مهربان
شود بر خوار خوار بچه ناقه ساعتی که زائیده شود تا مدتی که از شیر باز داشته آید پس شیر دهد بغیر شیر خورانیدن یا ناقه
که نتیجه دهد و بزاید بچه حالانکه وی بسیار شیر است پس کشیده شود بچه آن از زیر ناقه پس گردانیده شود بچه او زیر شتر ماده
دیگر و آن ناقه را خالی کرده شود بر شیر دهی یا ناقه یا دو ناقه یا سه ناقه همه مهربان باشند بر یک بچه پس شیر دهند
همه بران بچه پس شیر خورد آن بچه از یکی و بفراغت شیر خورند اهل خانه از مابقی و ناقه که از بند رها کرده شود و

کشتی

کشتی بزرگ یا کشتی که سیر کند بغیر ملاح یا کشتی که براند آن را ملاح یا کشتی که برو او بوده کشتی خورد و در نقطه کنایه است از طلاق خلا مکانه
برد و بگذشت خلا عن الامر بیزار شد خلا عن الشی فرستاد آن را اخلا به سخریه کرد دبوری خلا از حروف استثنا است از انا منه فالی ابن
خلاوة بفتح یعنی من گاز و فارغ و بیزارم این کلام است که در تبری اطلاق میکنند خلاوه بطن است از تجیب از ان بطن است مالک بن
عبد الله بن سیف خلاوی خلا رجای و ضو و جای که هیچ چیز دران نباشد خلاوک اقتی لجیار که یعنی منزل تو وقتی که خلوة میکنی در انجا
لازم گیرند مثبت مر شوم و هیاوتر او جا رسید خلو زید بعنی آمدند نزد من در حالیکه خالی بودند از زینت **خلی** بقصر نبات و سبزه
تر واحد آن خلاه است یا هر تره و فرقی که برکنی آن را از زمین اخلاء جمع مخلاة چیزی که نهاده شود تره دران اخلاه الله الماشیه
برویاند رویدنی که را خدای بهر مواشی اخلت الارض بسیار شد رویدنی که تره دران زمین خلاه خلیا واختلاه برید رویدنی که یا
برکند آن را خلا الماشیه تخلیها برید بجهت مواشی رویدنی که تره را خلا الفرس انداخت در دهن اسب لگام را خلا اللجام برکشید
از دهن او لگام را خلا القدر انداخت زیر دیگ هیمه را یا انداخت دران گوشت خلا الشعیر فی المخلاة جمع کرد جو در توبره مختلا
شیر غرنده خالاه برزمین انداخت او را یا فریب داد او را خلو سه امیشا نمود بر خوردن شیر **وخما** اللبن خموا شدید گشت
وخنوة نجاست ذکر و فرج که در خانه که از پاس زنند میباشد خنا خنوا فحش گفتی **خنی** کرضی واخنی علیهم هلاک کرد
اینها را اخنی جواد بسیار شد یعنی آن اخنی المرعی بسیار شد رویدنی که چراگاه اخنی الدهر علیه دراز شد زمانه خنا والدهر آفتهای
زمانه خنیت بجزع بریدم آن را خنیه بکسر موضع است بقسطنطنیه **وخو** کرسنا و زمین بلند است بنجد و یعنی فراخ یوم خوا از ابن الله مرو وقت
خوه بضم زمین خالی **خوت الدار** شکسته شد خوت الدار وخویت خیا و خویا وخوایه وخواء خالی شد از اهل خود ارض خاویه
زمین خالی از اهل خود خوا خالی شدن شکم از طعام و بمد هم آمده وخوی از بیش برآمدن و بمد هوا میان دو چیز خوی بضم شهد
خوری از خوی و خوار باد در یا شد مد و گرسنا خوی الزند آتش نگرفت چوب آتش گیر همچنین است اخوی الزند خوی النجوم خوی
قحط سالی آورد پس نیاورد باران را همچنین است اخوت و خوت خوا الشی خوی و خوائیه ربود آن را خوت المرأة زائید پس
خالی شد شکم آن همچنین است خویت المرأة و همچنین است و قتی که نخورده باشد چیزی نزد زائیدن خویه کغنیه چیزیکه خورده باشد
آن را زن بعد زائیدن خوا تخویه وخوی لها ساخت برای زن خویه را خوی فی سجوده تخویه جدا واکرد شکم را از زمین
در سجده یا نماز خود و کشاده نمود مابین دو بازو و دو پهلوی خود خوی یعنی ثابت و بیارید که میان دو کوه و زمین نرم
خویه کشاده که میان پستان و فرج چهارپایه و بمد هم آمده خوایه سنان چیزیکه داخل میشود دران سرنیزه خوایه فراخ
داخل لگام خوایه خیل بسیک دویدن اسپان و بضم موضع است بر یوم خوی و بضم هم آمده مشهور است اختوی البلد قطع
کرد شهر را اختوی الفرس نیزه زد اسب را در خوا آن یعنی میان دو بازو و دو دست وی اختوی فلان رفت عقل او
اختوی ما عند فلان گرفت همه چیزی را از وی همچنین است اخوی اختوی السبع ولد البقره دزدید درنده بچه گاو را
و بخورد اخوی گرسنه شد اخوی المال به نهایت فربهی رسید شتر همچنین است خوی تخویه خرقصد کو بند خویها تخویه و فرق که کنده
کنز کوری رابسته آتش روشن کند دران کو بستر بنشا سه زن دران کو بجهت علتی که او داشت خوی کسر شهر است بآذربیجان از ان
شهر است محدثان محمد بن عبد الله و احمد بن خلیل قاضی دمشق و پدران قاضی و طبیب معاذ بن عبدان خویبان خیوان جماعه

محمد نامند خالد بن علقمه جوانی شیخ است هر تودری را **فصل الدال مع الباء** بدین واو اقرب دادی **دانگی**
و داری ودی بند استخوان دوش و پشت یا غضروف های سینه یا استخوانهای سینه که مشرف اند بر شکم یا استخوانهای که از سینه در محل ملاقات سینه و
محل ملاقات پهلو یا داثیات استخوانهای که شانه که سه اند در هر جانب دأیت الشیء کسعیت فریب دادم او را ابن داب نزاغ **دبا**
رفتار آهسته و ملخ خورد و مورچه ارض مدبیة کمحسنة زمین بسیار مورچه ارض مدبیه کرمیه و کمدعوه زمینی که خورده باشد ملخ رو ئید گیاه
آن را دبا العرفج بر آمد از عرفج مانند مورچه دبا کلا بازار است مرعوب را و کسر موضع است نرم زمین بدهنا که الف دارد بآن ملخ جار بدبه
دبه وجار مدبه دبیلین آورد مال بسیار و غلط کرده است در ان جوهری ابو دبیه بضم شاعر است دبا در باب الباء مذکور شد و وهم
کرده است جوهری که دبیه صنعت **دجا اللیل** دجوا و دجوا تاریک شد همچنین است ادجی و تدجی و ادجوجی لیلة داجیة شب تاریک
دیاجی اللیل سه شب در ماه بعد ظلم که پاکه آن جمع دیجاة است دجی شعرها عزه پوشید بعض موی بعض را یعنی یک بالا دیگری چسپید
پس واچیده نمیشود دجی الرجل جماع کرد دجی الثوب دراز شد جامه عز دجواء دراز مو نعم داجیه نعمه کاملا دجه کنیه سه
انگشت که بران لقمه باشد و نکم براهن و جاه و دجی جمع مداجات مدارات و منع میان شدت وزی **دجیه** بضم دام مرد
شکاری و مقدار دو انگشت از کمان که نهاده میشود در طرف قسمه که بآن کمان آویزند و تاریکیا دجی جمع لیل دجی کغنی شب تاریک
داجی پوشید آزاد بشمع **دحاء** الله تعالی الارض یدحو یا و یدحا یا دحوا گسترد و فراخ گردانید آزاد حی الرجل جماع کرد دحی البطن
بزرگ شد شکم و فرو هشته گردید بسوی پائین ادحوی منبسط گردید ادحی و بکسر هم آمده و ادحیه و ادحوة جای بیضه دادن شتر مرغ
در ریگستان ای **دحیت** کشمنی ادحاه دحیا گستردم و فراخ گردانیدم آن را دحیت الابل آب دادم شتران را ادحی و بکسر هم
آمده محل بیضه دادن شتر مرغان و منزلی است مر قمر را و دحی کسعی بطنی است دحی کغنی موضع است دحیه بکسر دار لشکر دحیه بن
خلیفه کلبی و بفتح بوزنه ماده دحیه بن معاویه بن بکر مدحاه کمسحاة چوبی است که بران طفل را بغلطانند پس آن چوب بگذرد
بر زمین و روان گردد و نگذرد بر چیزی مگر اینکه ببرد آن چیز را تدحی وا رفت بهر طرف ای **دخا** تاریکیا هر لیلة دخیا شب تاریک
ددا لهو و لعب همچنین است دد و ددن **دروان** بچه جرغ از ماده کرگس ای **دریة** و دریت به دریا و دریة به دو کسر
هم آمدند و دریا نا بکسر و بفتحتین و درایة بکسر و دریا بجا دانستم آن را یا دانست آن را بنوعی از حیله ادراه به دانانید
او را آن حیلة در الصید دریا فریب داد آن را همچنین است تدر اه و ادراه دری راسه خارید سر او را بمدری که میخ است
که نصب کنند برای خارش ناکین خود را بخراشند بآن یا شاخ است همچنین است مدراة و مدریة مدار و مداری جمع و ادرت المراة و تدرت
شانه کرد موی خود را دریه بمعنی چیزی که می آموزند برای نیزه زدن را مدری دهی است **دسا** بد سو دسوة نقیض زکا که بمعنی
نما است هو داس غیر ذاک بعضی لغت است ازان یعنی غیر نمو کننده دسی پوشیده شد ای **دسی** کسعی ضد زکا دساه تدسیة
اغوا کرد او را و فاسد گردانید آزاد سی عنه حدیثا یاد گرفت از وی حدیث **دستوک** ابدی است مشهور بعجم **دشا** غوطه
زد و در آمد در جنگ **دعا** رغبت و خواهش بجناب الهی دعا دعاء دعوی رغبت نمود دعاة انگشت لهم الدعوة علی
غیرهم یعنی ابتدا کرده میشود بایشان در دعا تداعوا علیه جمع شدند برو ادعاه براند آزاد عی امیر خدائی است صلی الله
علیه و سلم و بر موذن هم اطلاق کنند داعیه آواز اسبان در جنگها داعیة اللبن بقیه شیر در پستان که بخواند آن شیر

با قی شیر را داعیة الضرع باقی گذاشت شیر را در پستان دعاه الله تعالی بمکروه نازل گرداند مکروه را بر وی دعوة زید او دعوة بزید نامیدم
او را بزید ادعی گذا غور کرد برای خود حق باشد آن دعوی یا باطل دعوة و هردو بکسر هم آمده اسم مصدر است ازان دعوة نوکند و خواندن
بهر طعام و در بنی معنی بضم هم آمده همچنین است مدعاة دعوة بکسر ادعاء در نسب دعی کغنی بسر خوانده و متهم در نسب خود ادعاه کرد ابید
او را بقسمیکه خوانده میشود بسوی غیر پدر خود ادعیه و دعوة هر دو مضموم جیستا مداعاة با هم حجت نمودن تداعی العدو پس آمد
تداعی الحیطان شکسته شد دیوار ها داعیناه شکستیم ما او را دواعی الدهر حروف انابه دعوی کنیز که نیست آنجا هیچ بیکا اندر
جواب وادی **دعیت** لغت است در **دعوة** خلق زبون دغوات جمع همچنین است **دغیه** دغیات جمع دغه زنی است از قبیله
عجل بتکلف احمق نمود خود را اصل آن دعه غو و دغو است ای **دفیت** الجریح وادفیه شتاب نمودم بکشتن مجروح خسته رجل ادفی
مرد منحنی عقاب دفوا ای که منقار دفواء ناقه دراز گردن تدافی بمعنی نواک و تداول و کشاده رفتن شتر ادفیت و
استدفیت هر دو لغت است در ادفیت و استدفیت بهمزه بمعنی گرم کردم و گرم کردن خواستم ادفی الظبی دراز شد
دو شاخ وی بحدی که نزدیک است که برسد بسرین وی ادفو بضم دیهی است نزدیک اسکندریه و شهری است میان اسوان و
استنا ازان شهر است محمد بن علی ادفوی نحوی مر او را تفسیری است در چهل جلد **دقی** الفصیل کرضی دستی بسیار خورد شیر
پس فاسد شد شکم وی بس ریه دق برای مذکر و دقیه و دقیان و دقوی برای مؤنث لغت است ازان **دلو** مشهور است
گاهی مذکر هم می آید ادل و دلاء و دلی کعلی جمع و برجی است در آسمان و علامتی است در شتر و داهیه دلاة دلو خورد
دلوت و دلیت انداختم دلو را در چاه دلاها کشید دلو را تا برآرد آزاد الیه دولاب و دلو که آب کشیده میشود
و چیزی که ساخته میشود از برگ خرما و بسته میشود بر شاخ دراز و زمینی که آب داده شده باشد بدلو یا بدولاب و دوالی
انگور سیاه نه سخت سیاه و غوره که بدرخت یا جای آویزند و قرنی که رطب گردد خورده شوند و ادلا الفرس و غیره برآورد گرخود را
تا بشتاب اندازد با بجهد بر باده ادلی فلان نان و مانی فلان گفت در حق او کلمه زشت ادلی با رحمه وسیله گرفت و نزدیکا
جست بقرابه رحم وی ادلی بحجته حاضر گردانید حجت او را ادلی الیه بماله دفع کرد بسوی او مال خود را و ازان است قوله تعالی
و تدلوا بها الی الحکام تدلی بمعنی تدلل یعنی بناز و کرشمه خرامید تدلی من الشجر آویخته شد بدرخت دلوت الناقه دلوا
آوردم او را بسیر آهسته دلوت فلانا نرو ورفق نمودم باو و همچنین است تدالیته ای **دلی** کرضی متحیر گردید تدلی نزدیک شد
و فروتنی نمود دالیته مداراکردم و رای **دم** خون اصل آن دمی است تثنیه آن دمان و دمیان دماء و دمی جمع دبارها آزاد میة
گویند یا دمی لغت است در دم بمعنی خون فد دمی کرضی دماء دمیة و دمیته خون آلوده گردانیدم او را هودای الشفة او قریب
نبات دم گیاه است مشهور دم کبر دم الغزلان تره ایست دم الاخوین مشهور است فارسی آن خون سیاوشان دمیة بضم
صورت کنده شده از سنگ رخام یا صورت عام است و بت دمی جمع مدمی تیری که بران سرخی خون باشد و اسب و
غیر آن که سخت سرخ باشد مستدمی کسیکه برآرد از قرضدار خود دین خود را بنرمی و کسیکه قطره قطره چکد از بینی او
خون حالا لکه او بیت کننده است سر خود را دامیه زخمی که خون از وی ظاهر شود و جاری نشود دامیا خبر دیگر است
دمیت له تدمیه آسان ساختم مر او را راه را باز دادم تا بگذرد و نزدیکا جستم مر او را و پاک کشتم **دنا** دنوا

ودناوة نزدیک شدن همچنین است ادنی دنا تدنیة وادناء نزدیک گردانید اورا استدناء طلب کرد ازو نزدیک شدن را دناوة قرابه
قربت دنیا نقیض آخرت وگاهی منون هم می آید دنی جمع هو ابن عمی اوابن خالی اوابن عمتی اوابن خالتی اوابن
خالتی اوابن اخی اوابن اختی دنیة ودنیا ودنیا یعنی پسر عم است لحا بمعنی لاصق النسب دانیت القید تنگ گردانیدم
زنجیر را ناقة مدنیة وناقة مدن که وقت زائیدن آن نزدیک بود دنی کغنی افتاده ضعیف وکسی که نزدیک بود لقد دنا دنا
ودنایة هر آینه بتحقیق نزدیک شده نزدیک شد دنی موضوع است ادنیا دو داد بسند لقیته ادنی دنی کحی ولقیته ادنی دنی
ملاقات کردم با او اول هر چیز ادنی ادنا ترندکانی کرد زندگانی تنگ دنی فی الامر تدنیة تفحص نمود خورد وبزرگ امر را
تدنی اندک اندک نزدیک گردید تدانوا نزدیک شدند بعض آن بعض ی دواء مثلثه چیزی که بآن درمان کرده مقصوره بمعنی مرض
دوی دوی گرفیض شد مریض شد ددد دوی یعنی مریض ودوا بمعنی احمق ولازم گیرنده جای خود در الارض دویة وبضم هم آمده
زمین غیر موافقه دواة چیزی که دران سیاهی اندازند بهر نوشتن دوی ودوی بضم وبکسر جمع وپوست حنظل وپوست دانه انگور
وپوست خربزه لغت است در ذال معجمه دوایة کثمامة وبکسر هم آمده چیزی که بالای هریسه وبالای شیر ومانند آن برآید ورقی که
باد آنرا بزند مانند پوست اندرون بیضه وآن شیر را لبن دوار گویند قد دوی تدویة ودوبته دادم اورا قد شیر آنرا
بهندی ملائی گویند فادواها از باب افتعال یعنی گرفت ملائی را پس بخورد آن را ادوی الماء بالای آب شد چیزی که برانید
آن را باد دوایة فی الاسنان سبزی میان دندانها طعام داد ومد وطعام بسیار با بها دوی دوی ودوی جست بآن هیچ
یکی داویته درمان کردم اورا ومعاینه نمودم آن را ادویته مریض گردانیدم اورا امر بدو امر پوشنده مدوی آب
بانگ کننده ادوی مصاحب مریض گشت دوی الریح بادبیک همچنین است دوی النحل ودوی طایر بمعنی آواز خفی دوی
بالفحل تدویة شنیده شد مرآواز اورا صدای خفی دو دوتیة وداویة وبتخفیف هم آمده بیابان دوی تدویة رفت
در بیابان دو وشهریست دوه موضوع است ومرویست دو وداة از گهواره طفل ی دهی ودهاء جودة ذهن وجودة الرأی
وجودة فهم رجل داه ودهٍ وداهیة تیز فهم دهاة ودهون جمع وقد دهی کرضی دهیا ودهاء دهاه وتدهی کار کرد مثل کار کردن
تیز هوشان وزود فهمان غوامض فهم دهاه دهیا ودهاه نسبت کرد اورا بسوی دها که سرعت فهم وتیز هوشی است یا عیب
کرد او را ناقص شمرد اورا بارسانید اورا بیلا وداهیه وآن بمعنی امر عظیم است دهی کغنی عاقل ادهیه ودهوا جمع داهیة
داهیة دهوا او دهویة بضم بمعنی شدیده نفیسان بوم دهو یعنی از روز با عربست ی دی دی آوازیست که مردم بآن شتران را
برانند بزد اعرابی غلام خود را وگزید انگشتان اورا پس میرفت غلام ومیگفت در دروا را ده میکرد پدر پس سیر کرد شتران برآواز
آن غلام پس گفت اعرابی مر اورا لازم گیر این آواز وخلق داد بآن غلام پس این اصل حداست فصل الذال
یوذاء ی الابل بذاها ویذاءها ذاد واو برانند شتران را ذاد والمرأة جماع کرد با او ذاء البقل پژمرده شد تره ذاودة که نغند
لاغر ذبیان بضم وکسر قبیله ایست نابغه ذبیانی زیاد بن معاویه وذحا الابل یذحاها ویذحوها راند آن را السیح بار اند آنرا
ذحا المرأة جماع کرد با وی ی ذحی واحیده شد فلم نیم بگان نداری ذحتهم الریح ذحیا رسید باد بایشان او نیست مرقوم
را از آن باد پرده که مانع شود در رسیدن باد ازمذحاة زمینی که هیچ درخت دران نباشد وذرت الریح الشی ذروا

وأذرته

وآذرته وذرته وذرته برانید باد آن چیز را وبرد آن را ذرا هو بنفسه برید آن چیز بذات خود ذری الحنطة پاک کرد گندم را از کاه در باد
فتذرت پس پاک وصاف گردید گندم ذری الشی شکست آن را ذریت الظبیة سرعت نمود ماده آهو در رفتار ذری فوه افتاد
کام دهن وی ذراوة النبت بضم چیزیکه ازان سبزه گیاه خشک وریزه شده باشد پس برانید آن را باد وچیزیکه افتاده باشد
از گندم وقت باد دادن وچیزیکه بیفتد از چیزی همچنین است ذری بضم ذروة الشی بضم وکسر بالا ترین موضع آن تذرتها بالای آن رفتم
ذروته تذریة مدح کردم اورا ذروت تراب المعدن طلب کردم زر را از خاک کان زر مذروان بکسر هر دو جانب سرین واحد آن نیامده
یا واحد آن مذری است مذروان الراس دو جانب سر مذروان القوس هر دو گوشه کمان که بران زه جا میگیرد ینفض مذرویه آمد در
حالیکه بغی کننده وتهدید نماینده بود استذرت المعزی ماده بز خواهش جهیدن نر کرد ذرة کثبه دانه کاورس اصل آن ذرو بوده
ابو الذری رودیست خالد بن عبد الرحمن افریقی وعطا بن ذری حضرمی والنعم بن ذری شیبانی محدثانند ببر ذروان با ان ببر ذوأتُن وان بکوه
راز وگفته شده که بحرکت رای راضع است ی ذاعیه زن درخشنده است خویشتن آرا وفرس اذقی اسب فرو هشته گوش سست بینی مؤنث
آن ذقواء است وذکت النار ذکوا وذکا وذکاء بعد از زمخشری است واستذکت النار سخت شد زبانه زدن آتش وآن آتش را
ذکیه گویند واذکاها وذکاها افروخت آتش را ذکوة چیزیکه برافروزی بآن آتش را همچنین است ذکیه وانگشت یا هیمه افروخته شده
وزبانه برآرنده ذکا سرعت فهم وتیزی فطرة فعل ذکی کرضی وسرو کرم ذکی مرد صاحب ذکا ذکاء تمام مقدار عمر وبضم غیر منصرف
بمعنی آفتاب ابن ذکاء بمد صبح تذکیة ذبح کردن همچنین است ذکاء وذکاة وذکی کغنی ذبح کرده شده ذکی تذکیة کلان سال شد
وتن دار گردید مذاکی اسپانیکه بعد قروح آنها یک یا دو سال گذشته باشد وقروح انتهاء سن است در اسپ که بعد آن
دندان بر نمی آید که مسن شود بچیزی چنانچه در شتر بازل است که در نهم سال باین نام مسمی میشود و بعد آن هیچ دندان طلوع نمیکند
که مسن بآن مسمی شود مسک ذکی وذاک وذاکیه مشک که بلند شده بوی آن سحابه مذکیه که محتمل بار یده شد مگر ذکاوین زنهار
خورد جمع ذکوانه ابن ذکوان راوی ابن عامر است ذکوة بیشه ایست ی اذلولی غضبه روان شد وخوار گشت ورام گردید اذلولی
فلان منکر شد قلب وی اذلولی الذکر استاده شد در حالیکه نرم است رجل ذلولی خوار داشته شده تذلی فرو تن نمود ذلی
الرطب کسر چید خرما تر را فانذلی معه پس چیدا شد با او ی ذما جهیدن وقد ذمی کرضی وبقیه دم در مذبوح یا قوت قلب
قد ذمی کرضی ذماء ومذماة شکاری که بآن تیر وزخم رسیده باشد میان بفتحتین شنا بانیدن وقد ذمی ذمته ریحه ایذاء ورنج
رسانید اورا بوی اوی استذمیت ما عنده تفحص نمودم چیزیکه نزد او بوده از ماه سخت زد اورا وگذاشت اورا بر مق جان وی
بوی خوش وذهاء کسهوا انکر نمودی ذوی البقل کرضی ذویا کصلیا پژمرده گردید واذواه حر پژمرده گردانید آن را گرما
ذواه پوست گندم وپوست دانه انگور وپوست خربزه ذو وکلا که بغندان خورد ذا یک الرجل بمعنی ذلک الاجل فصل
الراء ی روی ة نظر بچشم وبدل راءیة رایا وروءیه وراة ورائت وریانا وارتایته واستریته دیدم اورا مهمله
عار پنک بروزن تنبیک بمعنی شکر خدا بر رویت تو راه کشاد بسیار بیننده روی کصاو رواء بضم ومراة بفتح منظر
یعنی محل نظر واول بمعنی حسن منظر وسوم بمعنی منظر مطلق ترئیه خوب ونیکو منظر استراه طلب کرد رویة اورا
اریته ایاه اراءة وارار وراءیته مراءاة وریاء نمود اورا آن چیز برخلاف چیزیکه ما اعتقاد آن داشتیم همچنین است

رئیته و ترئیته و قابلته فرأیته مقابل او شدم پس دیدم اورا اراءة کمساة چیزی که ببینند دران یعنی آئینه رائیته زئیته عوض کردم
آئینه را با روی یا حبس کردم آئینه را برای تا نظر کند دران تراءت فیها و ترایت در آئینه دیدم رو یا چیزی که ببینی تو آنرا در
خواب رو رکهدی جمع رئی کغنی و بکسر هم آمده چیزیست که دیده میشود پس دولت داشته میشود بالکسور یعنی محبوبست
ازاینها و مار بزرگ از روی تشبیه بچیز و جامه که پراکنده کرده شود تا فروخته شود تراءی دید بعض اینها بعض را تراءت
النخل ظاهر شد رنگهای غورهٔ آن ترای لی و ترای متصدی شد تا به بینم اورا لا تتراءی نارا هما یعنی همسایگی نکنند مسلمان و مشرک
بلکه دوری نماید از مشرک منزل خود را بقسمی اگر بفروزد آتش نه بیند آتش را و هو منی مرای و مسمع و بمنصب هم آمده
یعنی همچو جائیست که می بینم اورا و میشنوم آن را ریا الف بکسر برابر هزار در دیدن جا رحین جن روی و روءیا هردو
مضموم و هردو مفتوح یعنی آمد و قتی که درهم شد تاریکیها پس باهم نمی بینند یکی مر دیگری را ارتاءیا فی الامر و تراءینا
نظر کردیم در امر رای اعتقاد ارآء و آراء و ادری و ورو رئی کغنی جمع و در حدیث آمده ارأیتک و اریتکم و ارأیتم و آن کلمه ایست که میگوید آنرا
عرب بمعنی اخبرنی و اخبرانی و اخبرونی بعنی خبر ده مرا و تاء همهٔ آن مفتوح است و همچنین الم تر ای الم کذا کلمه ایست که گفته میشود وقت تعجب
و هو مراة بکذا سزاوار است و دانا ادری بدرستی که من سزاوار تر رئه محل دم و محل باد از حیوان بفارسی شش گویند ریات و ریون
جمع راه رنج رسانید برئه وی رای الراءة در زمین خلا نشد علم را همچنین است ارای ها رای الزند افروخت آن را افرای هو ابلی افروخته
شد آتش ارآء الله تعالی بفلان بنماید خدا مردم را عذاب و هلاک اورا پس مردی کفنی سر دارو چیزی که دران نشیب باشد استرای
مشورت خواستم ازوی رائیته مشوره نمودم با او ارای و ارا صاحب عقل گردید و ظاهر شد حماقه بر روی وی از لغات اضداد است
و نظر کرد در آینه و مراو را مس جن کرد دید و عمل کرد از روی ریا و سمعه و درد کرد شش او و جنبانید هر دو پلک خود را وقت
نظر و تابع رای بعض فقها گردید و بسیار شد خوش منظر روی ارای البعیر مایل شد مقدم بینی شتر بر حلق وی ارای الحامل من طرحها فی
والسبع دیده شد در پستان ماده شتر باردار و غیر آن که از حیوان سم دار و از حیوان درندگان نباشد شیر و ظاهر گشت آن شیر
و آن ماده را مرد و مرائیه گویند لا ازماو لم تر ما واو تر ما یعنی لاسیما ذو الرای عباس بن عبد المطلب و حباب بن منذر است ربیعة الرای
شیخ مالک است و بلال الرای از اعیان حنفیه است و سرمن الرای در سی را گذشت اصحاب الرای اصحاب قیاس زیرا که اینها برای خود
میگویند در جائی که دران حدیث یا اثر نیابند ربا ربوا کعلو و رباء زیاده شد و نمو کرد آرمیته زیاد کردانیدم اورا ربا رابیه
بالای پشته رفت ربا الفرس ربوا منتفخ شد یا از دویدن یا از ترسیدن و گرفت اسب را علت ربو ربا السویق بر تخت بران آب را
پس منتفخ گردید ربا بکسر یعنی سلم تثنیه آن ربوان و ربیان است مربا کسی که بکند بیع سلم را ربو و ربوه و رباوه هر دو مثلث و رابیه
ورباة پشته زمین بلند اخذة رابیه گرفتن سخت ربوه فی جوه ربوا و ربوا و ربیت ربا و ربیا پرورش یافتم و نشو و نما کردم
در بغل وی ربیته تربیة غذا دادم اورا همچنین است تربیته ربیت عن خناقه آسایش دادم و خلاص بخشیدم اورا از خفگی کلو ازر
زنجبیل مربا و مربیت یعنی ساخته شده برب ربا کسما دولتمند شدن و منت نهادن اربیه کاسفیه بیخ ران و مابین الشکم
و اسفل شکم و اهل بیت مرد و پسر عم مرد ربوه بکسر ده هزار درهم همچنین است ربه بضم ربو جماعه ارباء جمع ربیه بروزن
زبیه چیزیست از حشرات ارض و گربه اربیان بکسر ماهی است مانند کرم رابیته مدارا کردم با او ربا کهدی موضعیست ورثاه آنرا

دل رادانید

ولست کردانید آنرا از لغات اضداد است رتا القلب قوی کردانید آنرا رتا الدلو کشید آنرا اهتزو رفق رتا براسه رتو و رتو اشاره کرد
بسر خود و ضم نمود و کام زد رتوه خطوه یعنی کام و جای بلند از زمین اندک ساعتی از زمان و دعوه و قطره و یک تیر انداز یعنی
یا یک کروه یا تا نهایت نظر راستا عالم رتا فی منحمر رسته فی ذرعه سست کردانیده شد بازوی ورثی رثیه از سر که طعامیست
رثوت المیت رثاته یعنی مناقب مرده بیان نمودم رثوت الحدیث یاد گرفتم یا ذکر کردم آنرا ای رثیه درد مفاصل و درد هر دو
دست و هر دو پا یا آماس است در قوایم یا منع تو و بازماندن تو از التفات بسبب کلان سالی یا بسبب درد و سستی و کوشاهمچنین است
رثیه در هر دو معنی فعل همه کسمع رثیت المیت رثیا و رثایة بکسر هر دو و مرثاة و مرثیه مخفف ورثوته گریستم اورا و شمردم
خوبیهای اورا همچنین است رثیته ترثیه و ترثیه و نظم کردم در شمردن مناقب مرده شعر را و حدیث از وی ارثی رثایه ذکر کرد
آن شعر را و یاد نمود آنرا ارجل ارثی مردی که استوار و محکم نکند کار را الرثیة رحم کرد بروی ورثه نمود بهر او امراة رثاءة
ورثایة زن نوحه و گریه و زاری کننده بر مرده ورجا ضد نومیدی همچنین است رجوه و رجاة و مرجاة و رجاوة و ترجو
و ارتجا و ترجیه و بمعنی ناحیه یا ناحیه چاه و بمد هم آمده تثنیه آن رجوان ارجا جمع و دیهیست بر خیس و موضعیست بوجره
ارجا البیر ساخت برای او کناره ارجی الصید ترسید از شکار چیزی را یعنی شکار نکرد رمی به الرجوان استهزا است
چنانکه کا او را گردانید ناحیه بیرا در جوان بفتح احمر و جامهای سرخ و رنگ سرخ و سرفونه اتنه احمر ارجوانی سخت سرخ
ارجاه یعنی تاخیر مرجیه درنج اگذشت نامیده شدند بدین نام بجهة تقدیم اینها قول کلمه شهادت را و در تاخیر افکندن اینها
عمل را ارج و مرجی و مرجائی لغت از ان ارجات نزدیک شد اینکه برآید بچه آن از شکم پس آن زن را مرجیه و مرجی گویند
رج کرنبی منقطع شد از سخن گفتن رجی علیه بصیغه ماضی مجهول منغلق شد بروی سخن ارتجاه ترسید از وی ارجیه بروزن
اثقیه چیزیکه امید داشته شود از چیزی رجاشده صحابیه غنویه بصریست روایت کرده است از وی ابن سیرین
در باب تقدیم سه فرزند یعنی کسیکه سه فرزند او پیش رفته باشد ورحا مشهور است یعنی آسیا مونث است تثنیه آن رحوان
رحوتها ساختم آسیا را و گردانیدم آسیا را رحت الحیه گرد شد همچنین است ترحت ای رحیتها همچنین است رحیتها بطریق ندرة در
هر دو معنی تثنیه آن رحیان است ارح وارحاء و ارحی و رحی و ارحیه جمع اخیر نادر است مرحی آسیا ساز رحی سینه و دایره کرد
که بر سینه شتر میباشد و قطعه از زمین گرد و بلند عظیم که بلندی آن نحو یک کروه بود و سخت ترین جنگ و معظم آن همچنین است
مرحی و سردار قوم و جماعه عیال و دندان بزرگ و قبیله مستقله و اسفاناخ که تره ایست و سم شتر و فیل و خزان و بسیار
ازدحام کرده شده جمع همه ارحاء است و اسبیست و کوهیست میان یمامه و بصره و موضعیست بسجستان از ان موضع است
محمد بن احمد بن ابراهیم رحی بطان زمینیست ببادیه رحی البطریق موضعیست ببغداد رحی جابر موضعیست ببلاد عرب
و رحی عمارة بکوفه است رحی المثل موضعیست احمد بن عباس بن رحی محدث است ابو رحی کسری احمد بن خنیس محدث است رحیه کسمیه
چاهیست نزدیک جحفه ارحا دیهیست بواسط از ان دیهست علی بن ابی الکرم محدث ارحاها ورخو مثلثه نرم از هر چیز رخوه
مونث آن فعل رخو کرم و رضی رخاء و رخاوة و رخوة بکسر نرم گردید همچنین است استرخی ارخاه و رخاه نرم گردانید او را فیه
رخوة بکسر دران نرمی و فروهشتگیست ارخی عمامه مائل شد و مطلق گردید ارخی الفرس و ارخی للفرس دراز کرد مر اسب را

رسن و ار اخر الستر فرو هشت پرده را حروف رخوه سور برعو ثار رخا بضم با در زم و بفتح فراخ زندگانی فی رخو الکلام و لکدعا و کوفی راخ
و رخ لغتیست ازان راخت نزدیک رسید زائیدن آن زاخ در تنگ نمود را خاه دور کردانید اورا ارخاء شدت دویدن یا بالای
تقریب تقریب نوعیست از دویدن ارخ دابته میر کرد بدابه بشدت دویدن مرخی بکسر آن دابه را کویند ارخ الناقة فرو هشته شد
سرین ناقه ترا اخر السماء بدیر بارید ابر مرخیه کمحسنه لقب جامع بن مالک بن شداد ارخیه بروزن اثفیه چیزیکه نرم و فرو هشته شود
از چیز و ردا سنگ انداخت بروی و لغتیست در ری ردی الفرس از رد یا ورد یا نا زد زمین را بسمهای خود بار در میان دویدن بحر سح
و مشی است ارد بتها دوانیدم آن اسب را ردی الغراب جهید زاغ در رفتار خود ردیت الجاریه بلند بر داشت یک پا را
و برفتار آمد بر پای دیگر با ذر ردی الشیخ خکست آزار ردیت غنمه زیاده شدند گوسفندان وی ردی فلانا کوفت اورا
و دفع نمود آن را ردی فلانا بحجر رمی کرد اورا سنگ و آن سنگ را مردی نامند ردی فلانا برفت ردی فی البیر افتاد در
چاه همچنین است تردی ارداه غیره ورداه غیره در چاه انداخت اورا غیر وی ردی کرضی ردی هلاک شد ارداه هلاک گردانید
اورا ردا چادر مشهوریست همچنین است رداة و مرداة و شمشیر و کالا و عقل و جهل و چیزیکه زینت دهد و چیزیکه عیبناک سازد
از لغات اضداد است و زینت و حمایل مرصع بجواهر تردت الجاریه حمایل در گردن انداخت و پوشید چادر را همچنین است
ارتدت الجاریه هو غمر الرداء بسیار احسان کننده فراخ احسان خفیف الرداء کم عیال و قلیل دین راداه طلب او نمود و مدارا
با او نمود رادی عن القوم رمی کرد از اینها بسنگها رجل ردء مرد هالک ردیه هالکه مردی بضم و تشدید چوبیست که دفع کرده
میشود کشتی بان مرادی جمع رادی شیر غرنده مرادی آزار ها و قوایم و پایهای شتر و پیل رداة سنگ بزرگ ردی جمع و ردی
کغنی کسیکه گران سازد آن را بیمار و هر چیز است مونث آن رذیه است رذایا و رذاة جمع فعل رذی کرضی رذاوة ارذیته سست
گردانیدم آزار او را ذر گردیدند شتران و اسپان بآور سست رو ارذی فلانا بخشیدم او را ناقه سست رو ارذی ناقته پس گذاشت
آن را و لاغر گردانید آن را راذان موضعیست باصفهان و اصل آن رذوان است درزا کیما جد ابی النجم محمد بن احمد امام جامع
اصفهانی درزهی فلان ارز قبول کرد احسان او را و رزی الیه تکیه گرفت بروی و التجا نمود بسوی مرسا رسو او رسوا ثابت شد همچنین است ارسی
ارست السفینه استاد بر لنگر ارسیته لنگر زدم کشتی را رس العلوم ثبت روزه گرفت فی الحی رسو امن الحدیث ذاکر دیاره از حدیث
رسی عنه حدیثا رفع کرد حدیث را و نقل حدیث نمود از وی رسی الفحل بشول پراکنده شدند و جدا گشتند از ناقهای رجل
آنها هفت ماه گذشته و خشک شده شیر آنها و آواز کرد بآنها پس مایل گردید بسوی وی و قرار گرفتند مرسا لنگر کشتی رسوه
نوعی از شبه و مهره که در رشته درکشند بسم الله مجریها و مرسیها گاهی بفتح میم هم آمده مصدر جرت و رست و قراء مجریها
و مرسیها بصیغه اسم فاعل صفت خدای عز و جل است الفت السحاب مراسیها یعنی مستقر شد ابر و بارید ایان مرسیها یعنی
کی است وقوع آن راساه ثنا گفت نیدا و را و گفت ستون استاده در وسط خیمه و مرد ثابت در خیر و شر مرسیه بضم شهریست بمغرب
قدر راسیه دیگیکه از جای خود جدا نشود بسبب بزرگی آن و رشوة مثلثه مزد رشی جمع رشاه داد او را رشوة ارتشی گرفت
رشوة را استرشی طلب کرد رشوة را استرشی الفصیل طلب کرد شتر بچه شیر را فارخیته بشیر دادم آن را راشاه فصرت و
یاری کرد با او ورشوت داد او را ترشاه شیر داد اورا رشاء الکتاب رسن همچنین است ترشاء بکسر ارشیه جمع و منزلی است

مقر را ارشیه الیقطین و الحنظل رشتهای کدو و اندر این رشاة رویید که است رشا جمع رشی کغنی بچه شتر با شتر کلو استاده
شود پس فریاد زند شبان ارشیه ارشه یا ارشه ارشه پس بخارد گوشت شتر را بدوات خود پس بدود ارشی الدلو گرد کار مند گو را
ارشی القوم فی دم شریک شوند در خون و ارشی القوم بسلاحهم فی دم راست کردند سلاح خود را در خون و ارشی الحنظل
دراز شد شاخهای درخت حنظل ارشی الدلو گردانید بهر دلو رشا و را یعنی رسنی را و اونک مسترشی بفلان بدر سبیل تو مطیع است
مر او را تابع است مرسره او را و رصاه استوار گردانید آن را و محکم ساخت آن را ارصه بالمکان لازم گرفت جا را
که نمیکند از دو رضی عنه در ضعلیه رضی رضا و رضوانا هر دو بضم هم آمده و مرضاة خوشنود گشت راضی مرد خوشنود
رضاة جمع رضی کغنی بمعنی راضی ارضیاء و رضاة جمع رضی نیز خوشنود رضین جمع ارضاه بخشید چیزیکه خوشنود کند اورا
استرضاه و ترضاه طلب کرد خوشنودی او رضیته ورضیت به خوشنود ساختم او را مرضو و مرضی خوشنود کرده شده
ارتضاه لصحبته و خدمته اختیار کرد او را برای صحبت و خدمت خود تراضاه با هم خوشنودی واقع شد بان استرضاه
طلب کرد بسوی او اینکه راضی شود از وی ما فعلته الا عن رضوة بکسر نکردم آنکار مگر برضای او رضاء بمعنی مراضاه یعنی
با هم خوشنودی نمودن و رضا بقصر بمعنی مرضاة یعنی خوشنودی و تثنیه آن رضوان و رضیان عیشة راضیة یعنی مرضیه
رضیت معیشته بصیغه ماضی مجهول و لا یقال رضیت بفتح راء خوش کرده شد زندگانی او راضاه فی فرضوه ارضوه
معارضه کرد با من در خوشنود ساختن هر یکدیگر را پس غالب آمدم در این کار بر وی رجل رضی مرد خوشنود کرده شده
رضی ضامن و محب و پیرو غنیه تابعیه و لقب علی بن موسی بن جعفر و لقب جعفر بن دیو قامقرو رضی گسدی بن زاهر و عبید
رضی خولانی مراو راست صحبه و رضی بتخانه است مر ربیعه را رضوی کسکرا اسبیست و کوهیست بمدینه و شهیه است رضوان کو آن است
و خازن بهشت و رطا امراه وطی اجماع کرد با زن که طیها رطی رطیا ارطوه رادهلذ نست راطیه و رواطی دو موضع اند و رعو
و رعوه و هر دو مثلثه اند و رعوی بضم هم آمده و ارعواء و رعیا بضم بر آمدن و کشیدن خود را از جهل و حسن رجوع از آن
فعل قد ارعوی تحقیق بر آمد و خود را خوب بر آورد از جهل ی رعی بکسر گیاه ارعاء جمع و بفتح چریدن گیاه مرعی گیاه و معبدرات
و چار کیاه چریدن همچنین است مرعاة راعی هر که متولی امر قوم شود رعاة و رعیان و رعاء بکسر هم آمده جمع و نام
شاعریست و آن قوم راعیه کغنیه است رجل ترعیه مثلثه و گاهی بتخفیف هم آمده و ترعاییه و رجل تراعیه بضم و کسر و رجل ترعی
بکسر بر وجه نیکو میچرانند شتران را یا شتر بانی صناعة اوست و صناعت پدران اوست رعاوی کسکاری و بضم هم آمده
شتران که چرا کنند گرد اگرد قوم و گرد دیار اینها راعیته ملاحظه کردم او را در حالیکه احسان کننده ام بسوی او ارعیت
الامر نظر کردم بسوی چیزیکه میکردد کار بسوی آن چیز راعی الحمار الحمر چرید خر با خران دیگر راعی النجوم انتظار کرد ستارها را
و انتظار نمود غایب شدن آنها را همچنین است رعی النجوم راعی امره حفظ نمود و نگهداشت کار او را رعیا و رعوی
اسم مصدر است ازان و بفتح هم آمده راعت الارض بسیار شد در زمین چراگاه استرعاه ایاهم طلب حفظ اینها
نمود از وی رعیه مال ناطق مانند شتر و گاو و خر و مانند آن چرنده و بچرا گذاشته شده رعت الماشیة ترعی رعیا
و رعایة و ارتعت و ترعت بچرید رعاها و ارعاها چرانید ماشیه را رعیه بکسر اسم مصدر است ازان و زمینیکه

دران سنگهای بلند برآمده باشد که منع نماید چو سنگ را و نام صحابی است یحیی بالتارعیه کسیده است ارعاه المکان گردانید مراورا چراگاه
ارعت الارض بسیار شد چریدن گاه گیاه ان رعایا و رعاویة ماشیه چرانیده شده گیاه برای هر که باشد ارعاویه بمعنی
سلطان ارعن سمک و راعی سمک بشنو قول مرا راعی پستان و راعیة الاتن دو قسم اند از ملخها راعیة الجبل پرنده ایست
ارعوه بضم چوبها که بر گردن گاو زمین گاو در زراعت نهند بجمیع آلات زراعتگر راعیت علیه باقی گذاشتم و مهربانی
نمودم بروی راعیة الشیب و رواعی شیب اوایل پیری ورغا البعیر والضبع والنعام رغاء بضم آواز کرد شتر و کفتار و
شترمرغ آواز کرد سه پس فریاد زد بیحبیبا بیت رغا الصبی گریه کرد طفل بگریه سخت ناقه رغو کعدو بسیار فریاد بر آرنده
ارغیتها بسیار فریاد کنانیدم ناقه را تراغوا فریاد کرد یکی از شتران اینجا و یکی آنجا رغوة اللبن مثلثه و رغواة اللبن
و رغایة اللبن هر دو مضموم و بکسر هم آمده کفک شیر ارتغاها گرفت کفک شیر را و بخورد اندک رغا اللبن وارغی اللبن
و رغی اللبن برای شیر کفک بهم رسید ابل مراغ شترانست که مر شیرهای آنها را کفک بسیار باشد ارغی الابل برای بینات یپتاب(?)
کننده کفها بسیار شد مرغاة بروزن مسحاة چیزیکه بآن کفک بردارند ما ابغو ولا ارغی نه بخشید بزر او نه ناقه را ترغیة
بخشم آوردن رغار مشدده پرنده ایست رغوه سنگ بزرگ و بضم اسپی است کلام مرغ سخنی که ظاهر نسازد معنی خود را
رغوان لقب مجاشع است بجهت فصاحت و بحرة الرغا بضم موضوعیست بهلیه طایف بنا کرد آنجا نبی صلی الله علیه و سلم
مسجد را که تا امروز آباد و ان است زیارت کرده میشود و رفا الثوب رفوا کرد جامه را رفا فلانا تسکین داد اورا از ترس رفا پالس(?)
جو بینا و اتفاق رفیته ترفیة گفتم مرا و را بالرفاء و البنین حرین رفیه هر دو بصیغه تصغیر معروف است ارفی بزرگ هر دو گوش با فرو هشته(?)
رفوا مونث آن ارفی کرکیا شیر ماده آهو یا شیر خالص باک و رقوة ریگ توده ترقوه مقدم حلق در اعلی سینه که بالا برود در ان
دم در کنز اللغة آن را بجز کردن تفسیر نموده و رقی الیه رقیا بالا رفت همچنین است ارتقی و ترقی مرقاه و بکسر هم آمده درجه
یعنی زینه رقی علیه کلاما ترقیه نزدیک گردانید و بلند کرد و عرض نمود بروی سخن را رقیه بضم افسون رقی جمع رقاه رقیا و
رقیا و رقیه دم کرد بروی افسون خود را و رقا افسون خوان مرقیا الانف دو طرف بینی عبید الله بن قیس الرقیات است
آنکه چند زوجه و یا چند جده و یا چند محبوبه او نام های آنها رقیه کسمیه بوده وو هم کرده است دران جوهری رقی کسر موضع است
عبد السعی بن شیخ بن رقی صحابه است محمد بن ابراهیم مراد ر مشهور بر قا محدث است رقیه کسمیه دخت نبی صلی الله علیه و سلم و نام دو صحابیه است
و رکوة مثلثه کشتی خورد و پاره جامه که زیر عوا مر اندازند عواهر سه تا سنگ که بآن انگور افشارند رکوة المرأة کس زن رکا
و رکوات جمع رکیه چاه و رسیا و رکایا جمع رکا بکند چاه را و اصلاح نمود رکا علیه دشنام گفت و زشتی صفت کرد او را و تاخیر کرد
همچنین است ارکی در هر دو معنی و اقامت نمود و بیست رکا الحمل علی البعیر دو چند بار کرد بر شتر ارکا الیه پناه آورد بسوی وی
ارکا علیه الذنب گناه بر ذمه او نهاد صارت القوس رکوة مثل ایست که میزنند آزادی را دبار و در انقلاب امور رکوه حوض
کبیر و حوضچه ارکاهم جندا آماده گردانید برای ایشان لشکر را م ارکاو مرتک دایم ثابت مراکیه درختیست از حمض که برگ نرش
دارد مراکی جمع اناه نک علیه بالکیه کننده ام بروی ماله مرتک الاعلیک نیست مرا ورا تکیه گاه مکر بر تو رکا کشاد و ادخست(?)
ی د ک کغنی ضعیف و هذا الامر ارکی من ذاک یعنی این امر اهون و اضعف است از ان ی ر م ی الشی و رمیه انداخت

اورا

اورا همچنین است ارمی فارتمی پس انداخته شد رمی علی الخمسین زیاده شد همچنین است ارمی رمی الله تعالی له یاری داد او را رمیه و رمی بیده ورمی الله(?)
وغیر ذلک بد دعایست برومی رمی السهم عن القوس و رمی السهم علی القوس رمیا و رمایه بکسر انداخت تیر را از کمان تیر انداختن و نیکو بدای(?)
السهم بالقوس رامیته مراماة و رماء و ترامی تیر انداخت او را با هم تیر انداخت او را تمیا بهم تیر اندازی نمودیم ترامی الامر در تنگ نمود
و کاهلی نمود در کار ترامی امره الی الظفر و الخذلان گردید کار او بسوی فتح یا بسوی شکست ترامی السحاب منضم شد بعض ابر بعض
مرماه کمسحاة تیر خورد دست یا تیری که آموخته میشود بآن تیر اندازی و دو سم شکافته مانند سم گاو و بز و چیزیکه میان دو سم بز و
بفتح هم آمده ارماه انداخت او را از دست خود رمی کغنی قطعهای خورد از ابر یا ابر بزرگ قطره و بزرگ بارنده ارمای و ارمیه و رمایا
جمع ارمت به البلاد و ترامت به البلاد در آورد او را شهر با ارمیا بکسر نبی است رماء کسماء ربا و سود رمیا کعمیا با هم تیر انداختن
رمی کاملا آواز سنگ که انداخته شود بآن طفل خورد را و هو مرتم لنا او طلیعه است برای ما یعنی برای اطلاع حال دشمن میرود
و برامین رمیه کتیبه وادیست رمی کسمی موضعیست رمیان بکسر و تشدید میم موضعیست ی ر ن و کدنو همیشه نظر کردن بسکون
و قرار چشم همچنین است رناء و لهو و لعب یا شغل قلب و شغل بصر و غلبه هوا رنا چیزی که دیده شود بسوی آن بجهت حسن وی
رناء بضم و مد آواز و طرب ارناه الحسن و رناه طربناک گردانید او را حسن حور رنو ها کعدو او می بیند بسوی حدیث زن
و خوش میشود بآن ارنا طرب کرد ترنی تکبر زن زناکار و ریگستانیست و بفتح هم آمده رنونات قدح که همیشه در شرب
باشد رنونیات جمع ترنیه تطریب و شادی کردن و سرود و آواز سوزناک رانا مدارا نمود با او رنوه قطعه از گوشت
رنوات جمع ترنی همیشه داشت نظر را بسوی محبوب خودی ر و ی من الماء واللبن کرضی ریا و ریا و مرو و تروی و ارتوی
سیراب گشت روی الشجر نرم و نازک گردید همچنین است تروی الشجر ری بکسر اسم مصدر است ازان ارواه سیراب گردانید
مرا ریان سیراب ریا مونث آن رواء جمع ماء روی و ماء رواء و رواء کغنی و اسماء و سماء آب بسیار مروی است یعنی
سیراب کننده راویه توشه دان که در ان آب باشد یعنی شتر و استر و خر که آب کشیده میشود بروی روی الحدیث یروی
روایة و تروّاه نقل کرد حدیث را هو راویه تا برای مبالغه است او بسیار روایت کننده است روی الحبل تافت رسن
را فارتوی پس تافته شد روی علی اهله و روی لاهله آورد آب برای ایشان روی علی الرحل بست پالان را بر شتر
تا نیفتد روی القوم آب کشید برای ایشان رویة الشعر باعث شدم او را بر روایت شعر همچنین است ارویته رویت
فی النظر نظر کردم و فکر کردم رویه اسم مصدر است ازان یوم الترویه زیرا که دران روز سیراب میشدند از آب
برای ما بعد یا برای اینکه ابراهیم فکر کردند در خواب خود دران روز و در روز نهم ذی الحجه بشناخت تاویل خواب
و در دهم عمل کرد روی حرف قافیه و ابر بزرگ قطره و شرب تمام تام راوی کسی که قیام نماید بر امور ایشان جبل
الریان ببلاد طی همیشه جاری میشود ازان آب و کوه دیگر است سیاه بزرگ است در شهر های ایشان و دیهی ست
به بهنشا بود ازان دیه است محمد بن احمد بن ابی علون و غلط کرد کسی که بتخفیف خوانده و قلعه ایست بمدینه و وادیست
بحمی ضریه و کوهیست بدیار بنی عامر و دیهی ست بیمامه و محله ایست ببغداد ازان محله است تهبة الله بن
حسین معروف بابن تل و عبد الله بن معالی و موضعیست نزدیک معدن بنی سلیم ریان را ستی و ریان بن مسلم

وحجاج بن ریان وعمرو بن یوسف بن ریان محدثانند وغالب کسیکه مسمی بریان است ذکر کرده میشود بالف لام سوار ایشها ریا
باد باک اروبه بضم وکسر ماده بز کوهی و سه عدد انها ازاروی است تاده وکثیر اروی است با آن اسم جمع است مروی موضعی است
ببادیه تروت مفاصله معتدل شدند وسطبر کردیدند همچنین است ارتوت المفاصل رواء بکسر او چاه زمزم رواء کلاء
رسنی است که بسته میشود بآن متاع بر شتر اروبه جمع همچنین است مروی بکسر راوی جمع رواء رزانه و فراخ سالی اروی
دیهی است برود در نسبت ارواوی کور شد و آبله است در راه مکه نزدیک حاجر رواوه بضم موضعیست نزدیک مدینه اوبه
کسعیه آبله است مروی کمعظم موضعیست ی ری شهریست مشهور نسبت بآن رازیست وبکسر منظر نیکو رایة علم و
رایات ورای جمع ارأیت الرایة در زمین خلانیدم آنرا و کردن بند وچیزی که در کردن غلام کریزنده بندند
وشهریست مر هذیل را ودیهی است بدمشق ریا وریه دو موضع اند واریا موضعیست بشام در باب الراء کذشت
ی رهو کشادکی میان هر دو پا و سیر نرم وجای بلند وپست همچنین است رهوه در هر دو معنی از لغات اضداد است
وزن فراخ کس همچنین است رهو رور ها و بمعنی کلنک وجماعه مردم وپراکنده کردن پرنده هر دو بال خود را
و بمعنی سکون وقرار ارهی نکاح کرد زن فراخ کس را وهمیشه نمود برخوردن کلنک صادف موضعا رها وکسماء
یافت محل فراخ را ارهی لهم الطعام والشراب همیشه داد مر ایشان را طعام وشراب راهیه زنبور شهد بجهت سکون آن در
پریدن خود ترا هیا باهم وداع شدند راياه نزدیک او شد وبآن جمع شد فرس مرها بکسر اسب شتاب رو مراهی جمع رهواد
موضعیست وکسماء حرب است از مذحج ازان حرب است مالک بن مراده ویزید بن شجره صحابیان وعمیره بن عبد المؤمن رهاویاند
رهی بروزن هدی شهریست ازان شهریست زید بن انیسه ویزید بن سنان وحافظ عبد القادر رهاویاند اوه عثا
نفک رفق ومهر باشد کن بر نفس خود وراه بمعنی عیش فراخ ارتهوا اختلاط باهم نمودند یا کرفتند خوشهای زراعت
را پس مالیدند آنرا بدستهای خود یا بستر کوفتند آنرا پس انداخت بران شیر را پس پخته شد پس آن طعام را رهیئه
خوانند فصل الزای زای کسر نکبر نمود کویند ازاه بطنه وقتیکه پر شود شکم وان بحدیکه حرکت
نتواند کردی زبیاه زبیة برداشت آن را همچنین است ازدباه زباه بشر رسانید او را اشر زبیه بضم پشته زمین بلند
که بران آب نرسد زبد اللحم زبیة پراکنده کرد کوشت را در زبیه دکور برای شیر غرنده قد زبا با زبیة وتزبا با
تحقیق زبیه ساخت برای کرفتن شیر ازبد کشتی سرعت ونشاط ونوعی از شیر وادر دشتر کلان ازاب جمع زابیان
دو نهراند اسفل فرات وکفته میشود زابان تزابه رفتار بخرامیدن و باریدن باهستکی ودرنک وتکبر زبیه واد است
زبیا بکسر زاد و بادراو سه جد والد محمد بن علی بن ابیطالب شیخ سلوقی زجا یزجا زند او را و دفع کرد آنرا همچنین است
زجاه وازجاه زجا الامر زجوا وزجوا وزجاء آسان شد کار ومستقیم کشت زجا الخراج زجاء آسان شد جمع کردن
حاصل زجا فلان منقطع شد خنده او وبضاعة مزجاة سرمایه اندک یا سرمایه که تمام نشده است صلاع آن
زجاء نفاذ در امر هو ازجی منه او انفذ است ازروی نفاذ زواجر دیهی است بهجم ی زخا بکسر وخاء معجمه نکری
از اولاد قرط بن عبد مناف صحابیست دعای برکت کرد او را نبی صلی الله علیه وسلم و مسح کرد سر او را ی زدی

بجوز

بجوز وزدی بالجوز باز کرد و انداخت چهار مغز در کوی زد و دراز کردن دست جانب چیزی ازدی احسان کرد احمد بن محمد مزدی محدث حرمی است
وکفته میشود مهدی ی زری آنرا یا وزرایة ومزریة ومزراة وزریا بالضم عیب کرد او را وسرزنش نمود وی را همچنین است ازدری لیکن ازدری
باین معنی کم آمده زری وازدری باخیه داخل کرد عیب را بروی یا داخل کرد بروی امری که میخواهد بآن امر بروی تلبیس وحیله کری نماید تزاری بالامر
تهاون نمود در حل مزرا عیب کننده وخوار نماینده بر مردم سقا زاری کفخ خنک میانه یعنی نه خورد ونه بزرک مزرا خوار داشته
شده همچنین است مستزری ونیز غرنده ی ززا اسم حد ی زعا عدل وداد کرد دو ی زغا الصبی کریه کرد زاغیه زن فاجره که بر مردان
خود را ببندد ازدرغ کعدا بوی جشیان زغاوه بضم جنس است از حبشیان زغوان بفتح کوهیست ی زفت الریح السحاب زفیا وزفیانا
براند ودفع کرد باد ابر را وسبک کردانید آنرا زفت القوس آواز کرد ز سه السراب الال بلند کرد سراب آل را آل چیزیکه در اول روز
دیده شود ازفاه نقل کرد آنرا از جائی بجائی دیکر زفیان زن کوتاه قد ولقب دوشاعر است و کمان زود تیرانداز زنده مزفی کمرار
بمعنی مفرخ بعض خاسلا کرده شده همچنین است مزفی ی زقا الهدی زقو زقوا وزقاء فریاد زد طایر همچنین است ی زقی یزقی زقیا زقیة فریاد
وبضم توده از درهمها وغیرآن کویند هو اثقل من الزواقی او کران تر است از مرغان آواز کننده کان نزدیک صبح زیراکه
اینها افسانه در شب میکفتند پس وقتیکه مرغان آواز میکردند متفرق میشدند زقوقی کجوجی موضعیست میان فارس
وکرمان زقاء آبله است ی زکا یزکو زکاء وزکوا زیاده شد و افزونی نمود همچنین است تزکی زکاه داد تعالی وازکاه
افزایش نماید خدا عمل ثواب او را زکی الرجل صالح شد وتنعم نمود زکی صالح متنعم ازکیاء جمع زکاة الشیء چیزیکه صاف
باشد ازان وچیزی که بر آری آنرا از مال خود تا پاک کردانی مال خود را بآن زکا بفتح جفت از عدد ی زکی افزوده شد
وزیاده کشت همچنین است تزکی وتشنه کردید زکیه دیهیست میان واسط وبصره ی زلیه بکسر بروزن جبیه زلا
موب زیلو ی زنا زنو تنک شد لغت است در همزه زنا علیه تزنیة تنک کرفت بروی وعاوز سه آوند تنک ی زنا زنی
زنی وزناء بکسر هر دو زانیه مزاناة وزناء زنا کرد زنی فلانا نسبت کرد او را بزنا هو ابن زنیه وکاهی بکسر هم آمده ولد الزنا بنو زنیه
بکسریست زنیه آخر فرزند تو زواده کوه خورد ند بیامه ی زواه زویا وزویا بکسو نمود آنرا فانزوی پس بکوشه نشست زواسره عنه
پوشید راز خود را ازو زوی الشیء جمع کرد آن را وقبض نمود زاویة البیت رکن خانه زوایا جمع زوی وزوی وانزوی در کوشه نشست
وموضعیست ببصره در انجا جنک شد میان حجاج وعبد الرحمن بن الاشعث وزد دیهیست بواسط وموضعیست نزدیک مدینه در ان
کوشک انس است وموضعیست باندلس و دیهیست بموصل زوزی یزوزی استاده کرد پشت خود را ونزدیک کام نهاد زوزی بفلان
براند ودفع کرد او را قدر زوزیه دیک بزرک در همزه کذشت وهم کرده است دران جوهری زاء وقتیکه بمد خوانده شود
نوشته شود بهمزه بعد الف ووهم کرده است دران جوهری ودران لغتهاست زای وزاده وزاوزی کطی وزیکا وزا منونة
ازواء وازیاء وازو وازی جمع وزو بروزن تو دو قرین وهم سن وهر جفت وهر طاق تو است وکشتی که ساخته بود آنرا
متوکل نه کوهی است وهم کرده است دران جوهری وجز این نیست که فریب داده است او را قول بحتری ولا جبلا کالزو یوقف
تارة ویتقاد احیانا قدته بزمام یعنی شتر آن است که وه نیست مانند کشتی معمول متوکل که کاهی استاده کرده میشود و
کاهی منقاد شده مهار میشود یعنی کشیده میشود وسیر مینماید زواره شهریست بمغرب زویه کسمیه موضعیست

بلاد عبس از ور آمد حالانکه باور مردد بیکرست **ی زنی** بکسر هیئة از یار جمع زی بار الرجل زی و هیئت که گرفت مرد زینیه زینیه جهت
ولباس خوکردانیدم اورا **و زهو** منظر نیکو و روئیدگی تازه و تر و شکوفه گیاه و روشنی و اشراق آن همچنین است زهو زهاره طلا و
دروغ و سبک و خوار داشتن همچنین است ازدیار و جنبانیدن باد گیاه را در آخر زرد غوره خرما که رنگین شده باشد همچنین است
زهو کردن مدح خود نمودن زیاده از قدر و فخر کردن فعل قد زهی بصیغه ماضی مجهول و زها کدها قلیل است در استعمال و از هی و زهاه
الکبر بر سوفخر آورد اورا الکبر زهاء مائیة بضم بمقدار صد و باندازه صد زهی النخل دراز گشت همچنین است ازهی النخل زهی الغلام
جوان شد زهت الشاة بز شیر داد زهت الابل سیر کردند شتران بعد ورود در آب یکشب یا دو شب و زهوتها انا سیر کنانیدم
شتران را بعد آب دادن یکشب یا دو شب و رفتند در طلب چراگاه بعد خوردن آب زهی السراج روشن کرد چراغ را زهی
بالسیف درخشانید شمشیر را زهی بالعصا بزد زها بمایة رطل اندازه کرد آن را بصد رطل زها الدنیا و زن هدی زینت دنیا
و اعجاب و شکفتن آن رجل ازهی بر وزن قندار و مرد منکر و بر وزن هدی موضع است بحجاز زهوه داه و آزاد کرده احمد بن بدر
روایت حدیث نمود **فصل السین و ساو** وطن و دوری قصد و غیبه ساءه مقلوب ساره و بمعنی ساره یعنی
کرد باو کاری که مکروه داشت آن را اساء اردو ید ساء الثوب کشید آن را پس پاره کرد ید ساء بینهم فساد انداخت میان اینها
سارة القوس مثلثه لغتهاست در سیه بیایه بعض خانه کمان مرو است از ابی مالک و خانه کمان تفسیر سیه است از صاحب کنز اللغة
و در صراح گوید سیه برگشته کمان یعنی گوشه آن اسارت القوس ساختم بهر کمان گوشه کمان **ی سبی العدو** و سبیا و سباء بندکرد
اورا همچنین است استباه مذکر را سبی گویند و مؤنث را نیز سبایا جمع سبی الخمر سبیا و سباء و هم کرده است در ان جوهری خمر را
از شهری بشهری برد آن خمر را سبیه نامند سبی دهد فلانا او را خدا از وطن دور انداخت سبی المار کند چاه تا که رسید بآب
سبی چیزی که بند کرده شود سبی بکسر جمع و بمعنی زنان زیرا که اینها بند میکنند دلها را یا بند کرده میشوند پس مالک بر خود ها کردانیده
میشوند و در حق مردان سبی نمیگویند سابیا پوستیکه در وی بچه میباشد در زهدان و با بچه برآید یا پوستی تنک بر چیز بچه
اگر وقت تولد آن را از جنین او دور کرده نشود بمیرد بچه و مال بسیار و شتر انیکه برای بچه دادن نگاه داشته باشند و خاک سوراخ
موش دشتی و کوسفندی که بسیار شده باشد بچهار آن اسا بد الدماء را بهار خون واحد آن اسباءه بکسر است و کفنیه
ریگستانیست بدهناء و مرواد پدیکه بر آرد آن را غوطه خور سبیه بر وزن دمیه و بفتح هم آمده دیهیست برملا از ان
دبیر است ابو القاسم عبد الرحمن بن محمد ابو طالب سبیان محدثان سبی کنج چوبیکه آن را رود بار آرد از شهری بشهری
همچنین است سبار بر وزن سماد و بقصر هم آمده و پوست مار که از ان پوست جدا شده باشد همچنین است سبی تحیه تابوا
بند کرد بعض اینها بعض را اسبا حربست بیمن ذهبوا ایدی سبا و ذهبوا ایادی سبا رفتند پراکنده و متفرق **وستا**
تار مقابل پود همچنین است استی کتر نکرد و احسان استی الثوب تار بافت در جامه ستا سرعت نمود ساتاه باز کرد
با او بشقلقه که نوعیست از بازی استی کتر نکرد جامه بافته شده از تار و پود استانت الناقه استیقاء از زم و فرو داشته
شد در خواهش جهیدن نر و شهوت آن **و سجا** سجو ا ساکن شد و دوام گرفت از ان است که دریا و چشم را
بساجی نعت کنند سجت الناقة دراز کشید آواز خود را اسجت بسیار شد شیر و ساجاه مس کرد او را و مدارا نمود

نمود باو

نمود باو امراره سجو اراطرف زن ساکن سجیه المیت پوشیدن ان ناقه سجواء و قتی که شیر دوشیده شود ساکن گردد
سیلو سحاو الطین بسجیه و سجوه و سحاه سحیا پوست کند نمود آن را و برد آن را سحاه ببیل که با آن ربوده شود خاک
سحار باغبان که از بیل خیابان و غیره را که آرایش دهد و خاک را برباید حرفه آن سحایه گویند و هر چه از چیزی
خراشیده شود آن را سحایه گویند سحایة القرطاس و سحاوه و سحائیه چیزیکه خراشیده شده باشد از کاغذ
اسحیه جمع ساحیه رود بار بسیار برنده هر چیزی را و باران سخت قطره بارنده سحا الکتاب بست کتاب را بنوع
همچنین است سحی الکتاب و اسحاه سحا الجمر خراشید هیمه یا انگشت سوخته و اسحا الشیر ستر دمو را همچنین است استحاه
الشیر سحاه ناحیه و شجره ایست خاردار و شب پره ماده سحج جمع و میلان خانه اسحی بسیار شد زد اسحیه اسحوان بضم
صاحب جمال دراز قد و بسیار خور سحایه بکسر دماغ همچنین است سحارة و قطرهٔ ابر سحار الکتاب روئیدگی خاردار
که سحج دار آن را مگس شهد شهد آن نهایت خوبست اسحیه هر پوست که بر استخوانها باشد که بر آن استخوانها گوشت بود
ی سخی صاحب جود اسخیاء و سخواء جمع مؤنث آن سخیه است سخیات و سخایا جمع فعل سخی کسعا و دعا و
کسرد و رضی سخاء و سخاو سخوة و سخوا جود و کرم نمود تسخی بتکلف جود نمود سخی النار کدعا و سعی سخوا و
سخیا آتش زیر دیگ افروخت سخی القدر گردانید آتش را زیر دیگ سخی فلان ساکن گردید در حرکت خود
سخاة تره ایست سخاء جمع سخی البعیر کرضی سخی الکث گردید سخی شتر لنگ سخاویه زمین نرم و فراخ سخاوی
جمع همچنین است سخوی سخاوی و سخاوی جمع سخا شهریست بمصر از ان شهر است مقری مشهور و دیگران **ی سدا**
تار جامه همچنین است اسدی کتر نکرد و بفتح هم آمده و سداة قد اسدی الثوب و سداه و تسداه تحقیق تار کرد جامه را و
تر شب و غورهٔ خرمای سبز و درین معنی بمد هم آمده و شهد و احسان و شتر گذاشته شده درین معنی بضم اکثر آمده
هر دو برای واحد و جمع است همچنین است سادی اسداه گذاشت او را اسدی بینهما اصلاح کرد در میان هر دو اسدی
الیه احسان نمود بسوی او همچنین است سدی الیه تسدیة سدی بیده دراز کرد دست را اسدی الصبی با جوز بازی کرد
بچهار مغز لغت است در رزی بزار مجمه همچنین است استدی در هر دو معنی سدت الناقة فراخ کام نهاد لوق سواد
ناقهای فراخ کام تسداه سوار شد بران ناقه و پیرو آن ناقه گردید سدی البسر کرضی نرم شد خرمای غوره اسدی
النخل سبز شد غوره آن هذا بلح سد این غوره سبز است استدی الفرس عرق و خوی آورد اسب سدی کحتی موضعیست
نزدیک زبید سدیا کحیا شهریست رمان سد در بفتحتین بر غیر قیاس سادی بمعنی سادس اسدی کتر نکرد جامه تار کرده شود
ی سری بر وزن هدی سیر تمام شب و مذکر هم آمده سری یسری سری و مسری و سریة و بضم هم آمده سیر کرد شب و اسری
و استری و سری به و اسراح و اسری به و اسری و اسری بعبده لیلا لفظ لیلا تاکید است برای سیر که در معنی اسری
مندرج است لیلا یعنی در بعض لیل زیرا که ابلغ در معجزه همین است یا معنی اسری سیر کنانید او را و سراة گشواد بسیار
بشب سیر کننده ساریه ابری که شب سیر نماید سواری جمع و ستون و شهریست بطبرستان از ان شهر است بندار
ابن خلیل سری و ساریه بن زنیم آنکه ندا کرد او را عمر بر منبر حالانکه ساریه بنهاوند بوده و بود اشدم دم که

بحقر بوده جز خلاف بادیه ساریه بن عمرو حنو صاحب خالد بن ولید ساریه بن مسلمه بن عبد حنو بن سریه از پنج نفر تا بیصد تا چهارصد سریی
سریه تجرید کرد و جدا نمود آنرا از لشکر و پیکان خورد کرد مدور سری عرق الشجر رفت و مشی نمود زیر زمین سری متاعه انداخت
متاع خود را بر پشت دابه خود سری گفتن جوی خورد که روان میگردد بسوی درختان خرما سریه و سریان جمع و زاید سقط
معروف است و جماعه ایست غنم بن سری کسر در خزرج که از اولاد داود طلحه بن براء صحابی است و در بن خیفه سری است تبر سراه
کسار درخت است واحد آن سراوه است سراة اعلای هر چیز سراة که مضاف است بسوی بجیله و زهران و عنبر و حجر و بنی الفون و بنی قبابه
و معافر و دران قریهاء کوهها است و سراج گرا و دران قریهاست تبر و سراه بنی سیف و سراة خثلان و سراة الهان و سراة
مصافع و سراه بحوم و سراه طایف که زمین نشیب آن مکه و زمین بلند آن دیار هوازن است مواضع معروفه اند استری بسوی
سراه گردید سربا بکسر دهی است بمصره سرباقوس دهی است بمصر سریه کسمیه دهی است بشام ساری موضوع است و شیر غرنده درنده همچنین است
ساری و ستاری وسرو درخت است مشهور واحد آن سروه است و چیزیکه بلند باشد از رود بار و پایین و نشیب باشد از بالا
کوه و کرهاکه می افتد در رو ئیدنگاه و محل جری و مواضع اند که بالا ذکر کردم و انداختن چیزی از تو همچنین است اسراء و سریه
و مردی و انسانیة در شرف سرو الکرم و دعا و رضی سراوة و سروا و سرو او سرو و سرا و سری لغت است ازان اسرباد
و سروا و سری جمع و سراة اسم جمع است سراواة جمع مونث آن سریه است سریات و سرایا جمع سری بتکلف مردی
کرد یا سریه گرفت سروة مثلثه تیر خورد کوتاه یا تیر پهن پیکان یا دراز آن سراه پشت سراوات جمع سراة النهار بلند
شدن روز سراة الطریق زمین سخت و بلند از راه محمد بن سرو بسیار وضع کننده حدیث بوده انسری الهم عنه و سری
زایل گشت سرو بکسر شهریست نزدیک دمیاط و دهی است ببلخ سروان دهی است بسجستان استرتیهم اختیار کردم بهتر آنها را
استرة الموت الی اختیار کرد مرگ اشراف صاحب مرد تان قبیله را سرت الجراده بیضه داد ملخ ماده اسرایل و
بهمزه هم آمده و اسرا ابن حنون نام مردی وساه سرزنش کرد و توبیخ نمود او را وسطا علیه و سطا به سطوا و سطوة
حمله کرد یا بقهر گرفت سطا الماء بسیار شد آب سطا الطعام چشید آن را سطا الفرس دور دور نهاد گام سطا الراعی علی الناقة
داخل کرد شبان دست خود را در زهدان ناقه تا بر آرد آب زیرا که دران باشد سطا الفرس بطور خود کرد ساطاه تشدید
کرد بروی ساطی اسب دور گام نهنده و اسپی که در دویدن خود دم بر دارد و ز صاحب شهوة که از یک ناقه بسوی ناقه
بر آید و مرد دراز قدی سعی الیه سعیا ای قصد کرد و عمل کرد و مشی نمود و بدوید و سخن چینی نمود و کسب کرد سعی ساعیة
عامل گرفتن صدقات گردید سعت الامة زنا کرد ساعاها طلب کرد به زنا کردن اسعاه کردانید او را که سخن چینی نماید
سعاة بخشش و بلندی در اقسام مجد و شرف و غلط کرد جوهری پس گفت بدل سعی الکرم لفظ سعی الکلام استسعی العبد
تکلیف داد بنده را که عمل کند که بآن عمل چیزی پیدا کرده بدل نفس خود دهد وقتی که بعض او آزاد شده باشد تا
آزاد شود جزی که از و باقی مانده باشد سعایه بکسر پاره از بهای خود دادن مکاتب بجهت آزادی سعیا بن الصبائر بلعت
که بشارت داده بآن عیسی علیه السلام و شین معجمه هم لغت است و موضعیست سعوة بکسر بمعنی ساعة همچنین است
سعاد بکسر و ضم و زن فاحشه شهوتناک ساعی والی بر هر امر و بر هر قوم که باشد ساعی یهود و نصاری سردار ایشان

سعاة

سعاة تصرف کرد فرو بعض تا نهار تنگ سعیه علم است برای زن سعادی بضم جبر کننده بر بیداری و برسفی السواب بمعنی الطبوه بهمزه قطع در هر دو ساغیه
شربه لذیذه سفت الریح التراب سفیه راند باد خاک را یا بر داشت آنرا همچنین است السفت الریح التراب و آن باد را اسافی و سفی
گویند سافیاء غبار یا بادی که بر دارد خاک را سفا کم مو رشدن پیشانی اسفی لغت است ازان و خاک و لاغری و هر درخت که مر او را
خار باشد واحد آن بهاء است السفت البهمی افتاد خار آن گیاه اسفی الزرع اطراف خوشه زراعت درشت گردید اسفی فلان نقل کرد
خاک را اتخذ بغلة سفوا گرفت استر تیز رو را السفت الناقه لاغر گردید اسفی فلانا باعث شد مر او را بر سبکساری و خفه اسفی به
بدی کرد بوی سفی گردید سفاه و بلد هم آمده نادان و بد عقل گردید همچنین است اسفی سفی لغت است ازان سفت یده پاره پاره گشت
و شگافته گردید دست وی سفار کسماء منقطع شدن شیر ناقه سفار کلماء دوار سفیان مثلثه نام شخص و بکسر دهی است بهرات
یا آن بفتح است ازان دیه است ابو طاهر احمد بن محمد بن اسمعیل سفیانی سفوات بفتحتین موضعیست به بصره سافاه باور
سبکی و نادانی و بد حلمی کرد و در مان کرد او را اسفی سخن چین سفوری کجای موضعیست و استوی جهه حیله کرد با اوی سقاه سقیه
و سقاه و اسقاه او سقاه و سقا بالسقه و اسقاه بالسقه را همنوشی کرد او را آب یا آب داد مواشی او را یا زمین او را یا آب داد
هر دو را ساقی آب دهنده سقی و سقاه جمع سقار آب دهنده سقایین جمع سقاه و سقایه مونث آن سقی بروزن سمی موضعیست
بدمشق و بکسر چیزی پوشانده شود و زراعت آب داده شده همچنین است مسقوی و چیزی که در شکم می افتد و درین معنی بفتح آمده
دبوستیکه دران آب زرد باشد شگافته میشود از سر بچه سقی بطنه و استسقی بطنه جمع شد در شکم آن آب سقایه بکسر و ضم موضع
آب همچنین است مسقاه بفتح و کسر و آوندیکه آب خورانده میشود بآن سقار کلماء پوست بچه شتر دوساله که برای آب و برای شیر
بکار میبرند السقیه والسقیات واساقی جمع استسقی منه طلب کرد سقی را در سقی کرد همچنین است استقی در هر دو معنی سقاه الله الغیث
نازل کرد خدا بهر او باران را استقی زید عمرو را حیث کرد او را همچنین است اسقی در هر دو معنی سقیا بضم اسم مصدر است ازان
سقی گفتن ابر بزرگ قطره بارنده السقیه جمع و دوی که یک قسم گیاه است و درخت خرما سقاه تسقیه واسقاه گفت مر او را سقاک
الله یا سقیا ساقیه جوی خورد سقیا بضم شهریست به یمن و موضعیست میان مدینه و وادی صفرا اسقاه داد او را سقاه
ساخته شده یا داد او را پوست تا آن را باب زد سقاه سقی قلبه عداوة آمیخته شد بدل او دشمنی سقیه کسمیه جاهی است
بمکه استقی فربه گردید تسقت الابل اتخذ ذان خوردند شتران خوذان زیرا گیاهیست پس فربه شدند تسقی الشی قبول کرد سقی را
و سیراب گشت و ساکاه تنگ گرفت بروی مطالبه را وسلاه و سلا عنه که دعا و سلیه که رضیه و سلو و سلوا و سلوانا و سلیا فراموش
کرد آنرا اسلاه عنه فراموش کرد آنرا اسلاه عنه فراموش کنانید او را آن چیز فسلا پس بیغم شد و خورسندی نمود سلوه و بضم هم آمده
اسم مصدر است ازان سلوانه بضم شهد همچنین است سلوی و مهره ایست برای گرفتن دل که و بفتح هم آمده همچنین است سلوان
و مهره ایست که در ریگ دفن کرده میشود پس سیاه میگردد بعد ازان بر آورده شود و خورانده شود آن را آدمی پس تسلی
می بخشد آن را یا سلوان چیزی که خورانده میشود تا تسلی بخشد یا ان گرفتن خاک قبر پس آن را در آب انداخته بعاشق
خورانند پس دوستی و حب وی زایل میگردد یا دوائی است که خورانیده میشود بالدو هناک پس تفریح می بخشد او را
و وادی است مر سلیم را و چشمه عجیبه است بقدس که مر او را یک جریان یا دو جریان دو روز فقط برکه گرفته میشود بآن سلوی

برنده ایست واحد آن سلواة ست و هر چیز که تراشیده بخشند مسلیه گویند بدر بطن ست مسلیه بن بهران صحابی است سی کسر و بکسر لام هم آمده و واو ست
استلیت الشاة فربه شد استلا القوم مامون شدند از درندگان ی سلا بوستیکه در ان بچه آدمی و مواشی میباشد در شکم استلا حج و شهرت
بمغرب در نسبت سلاوی گویند سلیت الشاة گرفتم سلا منقطع شد سلادن بس آن نزرا سلیا خوانند سلا با تسلیه بر کشید سلادن
استلیت انداختم سلا را وقعوا فی سلا جمل افتادند در امر صعب زیرا که نیست سلا مر جمل را یعنی شتر نر را انقطع السلا فی البطن
مثل است چنانچه بلغ السکین العظم وسما استوا بلند گردید سما به بالا رفت همچنین است اسماه سما الی الشی بلند کرده شد
از دور بس ظاهر گردانیدم آنرا سما القوم برآمدند بهر شکار و آن قوم را سماة گویند سما الفحل سماوة ستم کرد و جهید رنا قهار
که دهان خود را بردارند برای بار دار شدن سماء آسمان و مذکر هم آمده و سقف هر چیز مهر خانه و رواق خانه همچنین است سماویه
وا رسیت و پشت اسب و ابر و باران یا باران نیکو اسمیه و سماوات و سمی و سماء جمع اسما الصاید بوشید سماة را که بوی بایستاده
و جور است یا عاریه گرفت جوراب را برای شکار آهوان در گرما استما الظبیاء طلب کرد آهوان را در غار های آنها از دیگ مطلع
سهیل ما ر السماء ما در بن ما السماء است و نام نیست مرا و را غیر آن اسم الشی بکسر و ضم و سم الشی و سما الشی هر دو مثلثه علامت
الشی و لفظ که وضع کرده شده باشد برای چیز هر و عرض برای تمیز اسماء اسماوات جمع اسامی و اسام جمع الجمع سماه فلانا و سماه
و اسماه و اسمی به و سماه به نام گذاشت او را بآن نام و ادل مردست از ثعلب سمیک کسیکه نام او نام تست و کسیکه مانند
تو باشد سمی بکذا و تسمی بالقوم و تسمی الی القوم سبب گشت ساماه با هم مفاخره نمود و معارضه نمود تساموا با هم معارضه نمودند
مساوه هر چیز شخص آن و موضعیست میان کوفه و شام و نیست از عواصم که شهر هاست قصبه آنها انطاکیه است و وهم کرده است
جوهری سماه کهداه یعنی آواز او در خیر اسمیه قصد زیارت او کردم با بقراءت دریافتم در ان خیر را سمیه کوهی است
ام سمیه عمار بن یاسر رضی الله عنه است ی سمی بالضم وادیست یا شهریست گفت ابن حزم مشهور نیست سمی غیر آن ی سنا روشنی
برق و گیاهی است مسهل صفرا و سودا و بلغم و بمد هم آمده و نوعیست از گیاه و وادیست بنجد سنا دخت اسماء بن صلب الست مرد
جنس نیس از انکه خلوت فرماید بآن نبی صلی الله علیه و سلم و بمد بلندی دادیم سنا سنا شاعر است محسن متاخر غیر سنا ش عجم و احد بن
ابو بکر سنوی بفتحتین محدث است اسناه بلند گردانید آنرا اسناه تسنیه آسان گردانید آنرا و بکشود آنرا اساناه خوشنود کرد
او را و نزدیک با او نمود و نیکو معاشرة با او نمود تسنی متغیر گردید تسنی زید سهولت نمود در کار های خود و افسون خواند
بر او افسون خواند تسنی فلانا خوشنود ساخت او را تسنی البعیر الناقه شتر بالای ناقه سوار شد برای جهیدن سنی
کرم صاحب رفعت گردید سناة بند آب سانیه دلو کلان و اداة آن و ناقه آنکه بنت سنت تسنوا آب شد زمین سنت النار بلند شد
روشنی آتش سنی البرق روشن شد الدابه تسنی کثرتی آب کشید بر ان دابه گویند القوم یسنون لانفسهم وقتی که آب میکشند
و زمین سیراب کرده شده مسنوه و مسنیه گویند اخذه بسانیة گرفت آنرا کل آن را سنه بمعنی سال اسنی البرق داخل شد
روشنی آن در خانه یا افتاد روشنی بر زمین یا رسید برق در ان اسنی القوم درنگ کردند و ماند یکسال استوا رسید قوم را
قحط و خشک سالی سنیت الباب کشادم در را همچنین است سنوت رجل سنا یا مرد شریف اسنی در نون گذشت و سنه
سال سنون و سنوات و سنات جمع و خشک سالی و قحط استنوا القحط رسیدند و زمین بی زراعت خشک سالی

لون

سنون جمع ساناه مساناة و سنار اجاره گرفت آنرا برای یکسال سنه و سنوار سالی شدیده سنا بالا گذشت سوا و عدل و برابر و وسط و بمعنی
غیر همچنین است سوی بکسر و ضم در همه و بمعنی مستوی سوی الجبل اعلاه کوه سواء النهار نیمروز و موضعیست و قلعه ایست در کوه صبر سوا بن
حارث سوا بن خالد هر دو صحابیانند و بمعنی مثل اسواء و سواء و سواسیه و سواسیه و سواسی و سواسوه و سواء جمع سواء طلب اثنین
سواء زید و عمرو یعنی طلب میکند دو کس را چنانچه سواء زید و عمرو یعنی هر دو صاحب سواء و برابر است استویا و با هم دو
متماثل شدند سویته به تسویه برابر کردم میان هر دو و ساویت و اسویت به برابر کردم او را بآن هما سوا ان و سیان هر دو
مثل اند لا سیما زید مثل لا مثل زید و ما لغوست و زید مرفوع است چنانچه دع ما زید و تخفیف یاء هم آمده گویند لا سی
ما فلان او لا سیک ما فلان و لا سیة فلان و لا سیک و قرزکی بکن تو کاری و مثل نباشد مر ترا که بکند آن کار لیست المراة لک
بسی و ما هن لک باسوار زن نیست مر ترا موافقه و زنان نیست موافقت کنندگان مر ترا مررت برجل سواء و بکسر هم آمده
و سواء بکسر و ضم و العدم یعنی گذشتم بر مردی که وجود و عدم او برابر است مکانا سوی بکسر و ضم جای تشابه چیزی بود لا سواء
شیئا و لا یسوی کیز خی اند کیست محمد بن علی بن محمد سیبویه کمرویه مودب و علی بن احمد بن سویه محدثانند استوی
معتدل گردید استوی الرجل رسید بنهایت عقل و شعور یا بچهل سال استوی الی السماء بالا رفت یا قایم کرد آسمان را
بستون یا قصد آسمان نمود یا اقبال نمود بران یا غلبه کرد بران مکان سوی یعنی و مکان سی گری جای هموار و برابر سواه
به تسویه و اسواه هموار گردانید آن را و استوت به الارض و تسوت و سویت علیه هلاک گشت در زمین استوی بود خلق
او و خلق پدر او و برابر و احداث یعنی زنا کرد و خوار گردید و در بلا افتاد و استوی فی المراة تمام او را در گرفت استوی
حرفا من القرآن ساقط گردانید و ترک کرد آن را و سهو کرد آن را لیلة السواء شب چهاردهم یا سیزدهم هم علی سویه
اینها بر اعتدال و برابر اند سویه گفتیه از مراکب داهان و محتاجان است یا چادر بر کرده شده بگیاه تمام ابو سوید صحابی است
عبید بن سویه بن ابی سویه انصاری مولای عربان و عبد الملک بن سویه بن ابی سویه انصاری سهل بن حلیفه و حماد بن سالکر
بن سویه راوی صحیح بخاری از سهل محدثانند سی وشت و موضعیست وقع فی سی راسه و فی سوار راسه و بکسر هم آمده افتاد و حکم خود در امر
خیر یا افتاد در قدر آبیکه فرو برد سر او را یا افتاد در عدد شو و موی سر خود یعنی در کثرة بلا نهایه سویه کسمیه زمین است قصدت
سواک قصد کردم قصد او را سایه فعلیست از تسویه یعنی دیه است بلکه با وادیست میان حرمین ضرب له سایة آماده کرد
بهر من کلمه ساوه شهریست مشهور صراط سوی که هدی فعل است از سواء یعنی راه هموار و برابر یا بنا بر تلیین سواء و ابدال
همزه را بواو و سهاه فی الامر و کدعا سهوا و سهوا و سهوا فراموش کرد آنرا و غافل شد ازان و رفت دل او بطرف غیر آن
ساه و سهوان فراموش کار سهو یعنی سکون سهو من الناس و سهو من الامور نرم و آسان من الماء سهو الزلال
یعنی آب صاف و شیرین سرد زود رونده در حلق و شتر با کوشنده نرم رفتار بطار نرم رفتار مسهوه ماده شتر و کان
آینده و سنگ کلان و صفه که در پیش خانه خانه سازند و مخدع یعنی خدنگی میان دو خانه بود و مانند طاق که نهاده
شود در ان چیزی یا خانه خورد مانند خزانه خورد یا چهار چوب یا سه چوب که بر نهر یکی بالا دیگری نهاده شود بستر
متاعهای خانه بران نهاده ابد و کند و روشن دان و تخته که بر آن عروس نشانند یا مانند آن و سراپرده پیش فنا خانه

جمع آنها سها رست و شهر سیست به برو موضوعست سهوان و سهی کنهر و بضم هم آمده و سهی بکسر مواضع اند مال لا یسهو و لا ینهی
مالی سبک نهایت که رسیده نمیشود غایت آن را ارطاه بن سهیه کسمیه شهسوار شاعرست اسهار زنکها بغیر واجدست حملت سهوا حامله
و باردار شد بر حیض اسهی بنا کرد مخدع راسهوا آسیبست و ساعتی از شب مضا ساة فی العرة ترکی اسمعها عیش و عشرت افعلا
سهوا هوا یعیکم آزا از روی احسان بی تقاضا و طلب سها ستاره ایست خفی در بنات نعش صغری و ذکر کرده شد در ق
و دی سیة بکسر مخففه چیزی که کج شده باشد از دو طرف کمان سیات جمع لا سیما در س دی مذکور شد زیرا که آن واوی است
فصل الشین وشأو سبقت نمودن و درگذشتن و رسول همچنین است مشاءة کمساة و غایت
و نهایت هر چیز و مهار ناقه و پشک آن و خاشاک و گل و سنگ و غیر آن از چاه بیرون آوردن و خاک برآورده شده از
چاه تشاری بینهم دوری شد میان ایشان تشاء القوم متفرق گردیدند شاره با او سبق نمود در دویدن یا فرا پیش شد از وی
اشتار استماع نمود و فرا پیش شد وشبا بالا کردید شبا وجهه روشن شد روی او بعد تغیر شبا الفرس استاده شد بر دو
بار خود شبا النار افروخت آتش را شباره کژدم در همان ساعت که زاده شد یا کژدم زرد و اسب منکسر در عنان و
اسب که استاده شود بر هر دو بار خود و نیش کژدم و تیزی هر چیز شباه نعل هر دو جانب مسران شبا و شبوات جمع اشبی
بخشید و مهربانی نمود و پیدا شد مراورا پسر زیرک مشتی و مشت لغتست ازان و بمعنی دفع نمود اشبی فلانا انداخت
اورا در چاه یا در مکروه و اکرام کرد او را و عزیز ساخت او را از لغات اضداد است اشبی الشجر دراز گشت و درهم
پیچیده شد از نازکی اشبی زیدا او لاده مشابه باو گشتند شبا کلک سبز که بر روی آب نمد از دیر ماندگی و وادیست
بمدینه و شبوة العقرب بمعنی دم کژدم و داخل میشود بروی الف لام و بدر قبیله است و موضعست ببادیه و قلعه ایست
به یمن و شهریست میان مارب و حضرموت وشتاء کلکار و شاناة یک ربع از چهار ربع زمانه و سال یعنی زمستان
یا اول جمع شتواة است یا هر دو یک معنی دارد شتی و اشتیه جمع مشتاة محل سرما یا نسبت بآن شتوی است و بفتحتین هم آمده شتی
کغنی و شتوی بفتحتین باران زمستان شتا بالبلد اقامت نمود بآن شهر در زمستان همچنین است شتی و تشتی شتا القوم بکلک
سالی و قحط افتادند در زمستان همچنین است اشتوا القوم شتا الشتاء سرد شد سرما یوم شات و غداة شاتیه روز سرما
و صبح سرما اشتوا داخل شدند در روز سرما عامله مشاتاة و شتاء و معامله کرد با او تا ایام سرما شتاجار درشت و صدر
وادی و بکسر و مد بمعنی قحط وشتا صدر وادی و تصحیف نیست بلکه هر دو لغتست وشجاه اندوهگین کردانید او را
خوشوقت ساخت او را همچنین است اشجاه در هر دو معنی از لغات اضداد است شجا بینهم اختلاف و نزاع شد اشجاه
قهر کرد بروی و غلبه نمود و انداخت او را در اندوه شجو حاجت شجا استخوانی یا بند آن که تنها شده و بند کننده باشد
در حلق فعل شجی کرضی شجا شجی بمعنی مشغول و یار آن در شو مشدد آمده مغازه شجواء دشت صعب شجوج و بمد هم آمده
دراز قد یقینا و اسب سطبر و عقیق مونث آن شجوجاه است و باد همیشه وزنده همچنین است شجوجاه شجی العظم عنه
کرضی شجا رفت از وی شجا و شجوه هر دو وادی اند وشجی و شجیه کغنی و غنیه دو موضع اند تشاجت قور کردیدو
جنگ نمود شاجر بن سعد العشیرة و ابن ترحضر وشحا بکشاد همچنین است اشحی و کشوده شد شحوه یک گام تشحی علیه

رافع...

الابح فراخ کرد بروی زبان خود را خیل شواحی اسبان کشاینده کان دهنهای خود را شحا فراخ از هر چیز و آبیست شهوار جاه فراخ وشحلی
کرضی شحیا لغتست در شحا شحوا وشحا بروزن عصا زمین شوره زار وشدا راند شتر را شدا الثوب سرود خواند شعر را
یا سرائید و خواند یک بیت یا دو بیت را در سرود و تعلیم نمود و بیاموخت چیزی از علم ادب شدا شده قصد کرد قصده او را شاد
لغتست ازان شدی فلانا فلانا تشبیه داد آزا بوی شدا البقیه قوت و طرف قوت و حد هر چیز و کرو و خیک اندی سراینده نیکو کردید
شد و اندک از هر بسیار شد و آن موضوعست وشذ مشک یا بوی آن یا رنگ آن شذا درخت سواکها و خارش و نمک و
قوت بلند شدن بوی و نوعیست از کشتیها و مکس سگ یا عام است و رنج و دیهیست ببصره از آن دیه است احمد بن نصر شذائی
مقری و ابو الطیب محمد بن احمد شذائی کاتب و ریزهای چوب شذوه بقیه قوت و مرد بدخو شذا رنجانید و بشک خوشبو
کردید اشذاه بکسر گردانید و دور ساخت او را اشذی بالجبر دانست خبر را پس فهمانید ان یوسف بن ایوب شاذی سلطان
صلاح الدین و خویشان وی روایت حدیث نمودند محمد بن شاذی بخاری محدثست وشری شراه بشر به خرید آزا او فروخت
آزا همچنین است اشتراه در هر دو معنی از لغات اضداد است شری اللحم و الثوب و لا قطع برید گوشت و جامه و بشر را مشر
فلانا سخر به کرد با او بادشمنی نمود با او شری بنفسه عن القوم بجنس روی نمود از قوم و از طرف ایشان جنگ کرد یا بیش روی
نمود از ایشان بطرف سلطان پس مطالب ایشان عرض نمود شری امره فلانا بر ساند او را خدا علیه شری بمعنی آبله های
خرد سرخ که خارش کنند و آزار دهند یکبارگی پیدا شوند غالبا و شدت مینمایند بشب در هندی پتی نامند حدوث
آن بسبب بخار گرم است که غالب می آید بر بدن بیکبار و هر کس که ترک کند چیزی را و جنگ زند در غیر آن چیز پس گویند در حق وی
اشتراه و ازانست قوله تعالی اشتروا الضلالة بالهدی و شاراه مشاراة و شرار فروخت آزا شری لجدوی بمعنی مثل شری الشیء جینهم
پراکنده شد شر میان ایشان شری البرق درخشان شد همچنین است اشری البرق شری زید خشم گرفت و لجاج کرد همچنین است
استشری و ازانست که خوارج را شراة گویند و انکه مشتق است شراة از قول ایشان که گویند شرینا انفسنا فی طاعة الله
یعنی فروختیم ذاتهای خود را بجنة و وهم کرده است دران جوهری شری جلده برآمد بر پوست علة شری شر لغتست ازان شری
الفرس فی سیره بنهایت رسانید در رفتار خود شری کغنی اسب بنهایت رفتار رسنده شری حنظل یا درخت آن یا درخت خرما
که میروید از خسته شری کعلا و وهم کرده است دران جوهری زبون و خسیس مال و برگزیده مال همچنین است شراة از لغات اضداد است
و کوه و راه و راهیست در سلمی که آنجا شیران بسیارند و کوهیست بنجد مر طی را و کوهیست بتهامه که درندگان بسیار دارد و
وادیست میان کلکب و نعمان بر مسافت یک شب از عرقه و بمعنی ناحیه و بمد هم آمده اشرا جمع ذو الشری بتیست مر دوس را
اشراه بر کرد آن را و کج کردانید آن را اشری الجمل شکافته شد پشم وی اشری بینهم فساد انگیخت میان ایشان شریان و بکسر هم آمده درختی
که از وی کمانها سازند و واحد شرائین بروزن مساکین بمعنی رکهای جهنده شریه کغنیه طریقه و طبیعت و زنی که بزاید دختران را
مشتری بزنده ایست و ستاره ایست مشهور هو یشاریه او جدل میکند با او اصل آن یشارره است پس قلب کرده شد راء بیا اشرورای
مضطرب کردید شراکسمار کوهیست و کقطام موضعست شروان بفتحتین دو کوه اند شراه موضعست میان دمشق و مدینه
ازان موضع است علی بن مسلم و احمد بن محمد شروی ان محدثان شریان راویست تشری متفرق کردید استشرت الامور کارها عظیم

وبزرگ کشتند شد وشهید وبکسر هم آمده **وشزا** بلند کردید **وشصا بصره** شصوا کشاده ماند هر دو چشم او چنانچه پلک نیزند اشصا پلک نشاد
هر دو چشم را بجنبید که پلک نیزند شصا السحاب بلند شد ابر شصت القربه پر شد از آب پس بلند شد قوایم آن شاصا ودر باب
اللام مذکور شده وهم کرده است دران جوهری شصو شدت **یشصی** کرضی ودعا شصیا کعصا بلند شد دو دست ودو پا مرده ی
شطات زیرست بصره وهم کرده است دران جوهری شطو کعفی بقیه زمین مزروع از بقعهاء زمین شطیان بکسر جمع الشلو برد
شطینا الجزود تشطیه سلاخی نمودم و پوست آن شتر ذبح کرده شده را جدا نمودم وجدا کردیم گوشت آن را شطینا الطعام
ناقص کردانیدم آن را شطا المیت کرضی بمعنی شی بصاد **وشطو** جانب وناحیه **یشظا** استخوان پیوسته بزانو یا بباز و یا
بسم یا بهار خورد درسم وناجان قوم وکسانیکه هم سوکند شده داخل درآنها شده باشد ومزرعه وجاء زراعت کرده شده
که برعقب بقعه زراعت کرده شده باشد درمزرعه بحدیکه برسد بنهایت آن وشکافته شدن پیها همچنین است تشظو کوهیست شظ
الفرس کرضی شظا الکبد اسب بسبب شکافته شدن استخوان شظیه قوس واستخوان ساق وپاره شکافته شده از چیزی شظایا
وشظ وشظ جمع وسنگ برون جسته ازکوه همچنین است شظیه بکسر تشظ العود برید چوب بچند پاره وچند قطعه اشظاه زخم رسید
بشظار یعنی باستخوان ساق او واد الشظا معروف است تشظیه بمعنی تفریق شظ کعفی موضع است شظ المیت بمعنی شی
شنظاه سرکوه **واشعیه** بهتام وغمخوار که او نمود اشعی القوم الغارة متفرق نمودند غارت را غارت شعواء غارة متفرقه شجره
شعواء درخت پراکنده شاخها شاع بمعنی بعید وحصه ونصیب مشترک جارت الخیل شواعی آمد اسبان متفرقه شعو پراکنده
شدن موی زن شعو کهدی خصلهای موی متفرق برخاسته شده شعوانه انبوه هی موی ونام زن است شعواء ناقه ایست شعیا درخی ع ای
مذکور شد شعیه کمره باروزن سعیه کیاهیست خبیث بآن جمیس است وبروزن سعیه درخت جلبذا روایت حدیث کرد از
پدر خود وپدر وی از انس **وشغا** اختلاف روئیدن دندانها بدراز وکوتاهی وبدخول در دهن وخروج از ان فعل شغت
سنه شغوا وشغاکوعا ورضی اشغی مردیکه دندانش باین صفت باشد شغیاء وشغواء زن چنینی شغواء عقاب تشغیه قطره قطره
چکیدن بول شغاء وشغیه اسم مصدر است ازان اشغوا به مخالفت نمود در دم راد را مرآنهای **اشغاء** دواء اشفیه جمع اشافی جمع
شفاه یشفیه نیکو ساخت او را از مرض وطلب کرد بهر او شفار را همچنین است اشفاه شفت الشمس غروب شد همچنین است
شفیت شفار ما بقی الا شفار باقی نماند مگر اندکی اشفاء درفش ودر زیر است که دوخته میشود آن را ومونث هم آمده شفا بقیه
هلال وطرف هر چیز اشفی علیه مشرف شد بران اشفی الشیء اباه داد او را چیزی که شفا بگیرد بآن وشفا حاصل کند از خشم خود
نام میکذارند به شفار اخفیاء بشنه زمین بلندیست **وشفت الشمس** نزدیک غروب شد آفتاب شفت الهلال طلوع کرد شفت
الشخص ظاهر شد هشیم بن شفکم محدث است وقول محدثان شفو کرضی او کسر غلط است شفو کسر ابن نافع محدث شفلب از
آخر آن حو فیکا دو رکرده شده واوست یا یارست وبالا در باب الهاء مذکور شد **وشقا** شدت وتنکی وبمد هم آمده شقی
کرضی شقاوة وبکسر هم آمده وشقیا وشقار وشقوة وبکسر هم آمده وشقاه الله واشقاه وشقوه کردانید او را خدا
مشقو شانه لغتیست درهمزه اشقی بشانه کرد بآن شاقاه طلب کرد او را درجنک ومانند آن وغالبه سی الشقار فشقاه
یشقوه باهم غلبه جستند در شقاوة پس غالب آمد بروی دران شاقی کوه نیکو دراز بلند شونده شواق جمع **وشکی**

امرء الله شکو وبه تنوین هم آمده وشکاة وشکاوة وشکیة وشکایة بکسر وتشکا واشتکا کلا کردن شکوا کلا کرد بعض ابنها بسوی
بعض شکو وشکوی وشکاة رنج قد شکاه تحقیق رنجانید او را اشکا کفو شکایت کرده شده ودردمند وکسیکه با درسی مرض
بیمار باشد وبآزار سهل کرفتار بود وهمچنین است شاکی اشکا فلانا یافت او را سکا اشکا فلانا من فلان کرفت برای او از وی چیزیکه
خوشنود کرداند او را اشکا فلانا زیاده ایذا ورنج رسانید او را ودور کرد شکایت او را از لغات اضداد است هو یشکا بکذا او متهم است
بآن شکوه اوند چرمین است برای آب وشیر شکوات وشکا جمع شکت الف اشکیه واشتکت وتشکت کرفت وساخت زن شکوه
را برای جنبانیدن شیر تا مسکه کرد وشکو شتر خورد وبدر بطن است شکاه بکسر هر روزنه غیر نافذه شاک السلاح صاحب شوکه و
حدت در سلاح خود شاک شیر غرنده شاک بتشدید کاف درشی که کذشت ووهم کرده است جوهری شاکی دهیست بارمنیه ازان است
لم وجلو دشکینه شاک شکیه وشکیه بازماند از وی وخوشی کرد دل او برای **شکیت** لغتیست در شکوت شکیه بفید **وشلو** بکسر
عضو وتن هر چیز همچنین است شلاء وهر مسلوخ پوست کشیده شده که خورده شده باشد ازان چیزی وباقی مانده باشد از وی بقیه
اشلاء جمع اشلا دابه نمود او را توبره تا بیاید نزد وی اشلا الناقه خواند آن را برای دوشیدن استشلی خشم کرفت استشلی غیره خواند
او را تا خلاص نماید او را از تنکی یا از هلاک همچنین است اشتلاه وطلب رستکاری نمود او را اشلی بفتح لام مشدده بمعنی کوتاه لاغر شلا
کدعا سیر کرد ورداشت چیزی را شلیه پاره از کوشت وبقیه مال اشلاء اللجام تسمهای لگام یا تسمهای که کهنه شده باشد پس دقیق
شده باشد آهن لکام **وشما** شمو شموا بلند شد امروی شما مقصوره سمعی ی **شانیا** ناحیه ایست بکوفه شوا سیاذ در باب الهمزه کذشت
وشنوه لغت در شنوءة هو شنوی یعنی منسوب بقبیله ازد شنوءة رجل مشنو ومشنی یعنی مرد مبغوض هر چند که صاحب
جمال باشد **شوی اللحم** شیاه فاشتوی وانشوی بریان کرد کوشت را بریان کرد پس بریان کشت وهو الشواء بکسر وضم و
شوی کغنی آن چیزیست بریان شوی الماء کرم کرد آن را شواهم تشویه واشواهم داد ایشان را کوشت تا بریان کنند ازان وچیزیکه
بریده شود از کوشت آن را شوایه بضم کویند اشوی القمح پوست کنده شد کندم وصالح بریان کردن کردید شوی امر سهل وآسان
وکزوال مال ودولت ودو پا واطراف واستخوان کاسه سر وعضوی که غیر مقتل باشد اشواه زخم رسانید شوا او را نه مقتل
او را همچنین است شواه مشوی روزن مهدی کسیکه خطا کرده باشد او را اسنک شوایه مثلثه بقیه قوم یا مال که هلاک شده باشد
همچنین است شویه شوایا جمع شوایة الابل والغنم ردی شتران وکوسفندان وکرده نان وبمعنی شوی شینه کعده زنشاور صاحب بز
اشوی باقی کذاخت از طعام شب خود بقیه وکسب کرد وزوال مال را اشوی القوم خورانید ایشان را بریان همچنین است شوی القوم
اشوی السعف زرد شد شاخ درخت خرما برای خشک شدن سعف شاوبه شاخ خشک غیر شی وشوی اتباع است بمعنی عاجز
وما اعیاه وما اشیاه وما اشواه دعا شوده یک معنی دارد یعنی چه چیز عاجز کردانید او را جاء بالعی والشی آورد درماندکی را
شاة زن وستار باز خورد وکاو وحشی خاص است بدو شی موضع است شیان دم الاخوین وآن نوعی از داروست ومرد بعید
از نظر شوشار ناقه تیز رو **وشهب** که شهیه وکدعا وشاه وشهاه دوست داشت آن را ورغبت نمود در وی رجل شهی وشهوان
وشهوا نی لغتیست ازان مر مذکر را شهوی مونث آن است شهیاء جمع اشهاه داد او را اشتهار آن وجشم زخم رسانید او را
تشهی آرزوی شهوت نمود بعد شهوة رجل شاهی البصر تیز نظر موسی بن شهوان شاعریست شاهاه مشابهة باو بسد اکرد

ی شیاة شهریست به بخارا ازان شهرست ابو نعیم عبد الصمد بن عطا شیاتی و قیاس شیاوی است **فصل الصاد** مع الیاء **صئی** مثلثه
آواز جوزه و مانند آن صئی کصی صئیا فریاد زد همچنین است تصائی واصابة جاد باصای و صمت آورد مال ناطق و صامت را اصاة
آبی که میباشد در مشیمه مشیمه پوستی که دران بچه میباشد **وصبو** کا تادانه جوانی و کودکی فعل صبا صبوا و صبوا و صبیا و
صباء بچه که از شیر جدا نشده باشد هنوز و ناظر و بیننده که در چشم است و استخوان اسفل از هر دو زمه کوش و تیزی شمشیر
یا غیر آن که بر آمده باشد در وسط آن و سردار قوم و طرف هر دو استخوان کج دهن اصبیه واصبت صبوه و صبیه و صبوان
و صبیان و صبیان و این شد آخر بضم آمده جمع صبی کرشه کردکا طفل را صبی الیها کریست بسوی با در همچنین است صبا صبوه
و صبوة و صبوا اصبته المراة و تصبیه شتاق شد طفل آن زن را و اکداخت پس آزا کریست مایل شونده بسوی آن زن تصابا
و تصابا با فریب داد آن زن را و در فتنه انداخت آزا اصبت النخله میلان نمود بسوی زانیکه دور باشند ازان صبت
الراعیه صبوا یعنی کج کردانید سر خود را جنده پس نهاد سر خود را در چراگاه صابی رمحه کج کردانید نوک نیزه را برای زدن
صبا بادیست که جاری وزیدن آن از مطلع ثریا است تا بنات النعش تثنیه آن صبوان و صبیان است صبوات و اصباء جمع
صبت صباء و صبوا وزید باد صبا صبا القوم بصیغه مجهول رسید ایشانرا باد صبا اصبوا داخل شوند در باد صبا صاباه
البیت خواند بیت را و راست نخواند آزا صابی الکلام جاری نکرد کلام بر وجه و طریق آن صابی بناره کج کردانید بنای
خود را صابی البعیر مشافره کردانید شتر لبهای خود را وقت شرب صابی السیف در نیام کرد شمشیر را مقلوبا مصابیة بلا
مصبیة و مصب زن صاحب طفل صابیه باد نکبار که میوزد میان باد صبا و باد شمال صبی کسمی بن معبد تابعی است و صبی بن
اشعث تابع تابعی است ام صبیه کسمیه صحابیه جهنیه **وصنا** صنوا مشی نمود بر فتاری که دران جهیدن باشد **وصحو** رفتن
و زایل شدن ابر و شکر و ترک نادانی کودکی و ترک باطل یوم و سماء صحو روز و آسمان بی ابر صحو السکران کرشه و اصحی السکران
و همچنین و صحو المشتاق زایل شد مستی او و عشق او مصحاة کمسحاة آوند طاس باشد یا جام **وصحا** النار یک دجنم آتش را
صحی الثوب کرشه صخا چرکین شد جامه و چوک کردید صخ چرکین صخاة چرک و تیره ایست **ی صدی** مرد لطیف تن و تن
آدمی بعد مرگ آن و حشو سر و دماغ یعنی چیزی که بآن هر دو پر باشند و پرنده ایست که پیشت آواز کند و بجهد جهیدنی و پرنده که
بر می آید از کشته شده و فتی که کهنه شود برغم جاهلیت و فعل متصدی و عالم بمصالح شتران و تشنگی صدی کرشه صداء و صدو
صاد و صدیان تشنه صدیاء و صادیه زن تشنه و آوازیکه از کوه باز آید بر آواز کننده در کوه و بوم و ماهی ست سیاه
دراز صعواء درختان خرما دراز اصم الله صداه هلاک کرداند او را خدا تصدیه دست بر دست زدن چنانکه آواز کند
همچنین است صدو او تفعله است از صید زیرا که کفار یصدون عن الاسلام یعنی اعراض میکردند از اسلام صاداه پوشید او را
بعداوت و دشمنی و دفع نمود او را و معارضه نمود با او تصدی له تعرض نمود اصدی مرد اصدی الجبل جواب داد کوه یصدی
صدیان موضعیست و کسر دو آبیست و السیه صدی ابن عجلان صحابیست صدی مخففه شمشیر ابو موسی اشعری رضی الله عنه
ی صرا بصریه بریه آزا و دفع کرد آزا و منع کرد آزا و نگاهداشت آزا و کفایت نمود آزا و وقایه آن کرد صری ماره بند کرد
آب منی خود را در پشت خود بسبب امتناع در ازجماع و تقدم نمود و متاخر کردید و بالا رفت و پائین آمد از لغات اضداد است

ومهربا نمود

و مهربانی نمود و نجات داد آدمی را از هلاک صرا فلان یرید فلان باقی ماند محبوس در دست آن صری بینهم جدائی انداخت میان ایشان صراه
شیر مزه متغیر صری بقیه ناقه صریاد که پستان او بسته شود تا شیر دران جمع کردد صرا به جمع صرایه حنظل و چیزیکه آزا در آب حنظل اندازند صراه
جمع صاری کشتیبان صراء و صواری و صواریون جمع و چوب پهنا نهاده شده در وسط کشتی صراة نهریست بعراق و محفله یعنی ناقه
پستان بسته شده تا شیر دران جمع شود صری کیفتی اقدام کننده بر زن بدر خود صری کرنه و مصراة بزیکه پستانش بندند تا شیر دران
جمع شود اصری فروخت بز پستان بسته شده را صاریه چاه دور رنگ از آب متغیر مزه و متغیر رنگ صری کصا و صلی آب دیر ماند **وصری**
بعد و نظر کرد صروه بکسر روئید کیاهی خورد **وصعو** طائریست مانند گنجشک خورد در هند مموله نامند صعوه مونث آن صعوات
و صعاء جمع صعو کسرد قبق کشت و خورد شد ناقه صعوه خورد سر صعوة بن ابی الصعوه محدثیست **وصغا** یصغو
یصغی صغوا و صغی یصغی صغیا و صغیا مایل کردید یا مایل شد زیر زنخ او و کج شد یکی از دو جانب دهن اصغی لغت است ازان
صغت الشمس میل کرد بغروب و آن آفتاب را صغواء و صغوه و صغوه کویند صغاه معک یعنی میل او با تست
صاغیتک کسانیکه میل نمایند بسوی تو در حوایج خود با اصغی کوش داشت بسخن اصغی الیه مایل شد بسوی آن اصغی فلانا مایل کردانید آن را
اصغی الشی ناقص کردانید آن را اصغت الناقه مایل کرد سر خود را بسوی رجل مانند کسیکه میشنود چیزی را صغو بکسر شکم کفلم صغوة
البیر ناحیه چاه صغو الدلو جانب آن که دو تا و پیچ خورده باشد اصاغی شهریست **ی صغی** کرضی صغیا و صغیا مایل شد و استماع
نمود **وصفو** کا صاف خلاف تیره همچنین است صفاء و صفو صفوة الشی مثلثه چیزی که صاف باشد ازان همچنین است صفو الشی
کویند صفا بجوع و فتی که دران اندک ابر نباشد یوم صاف و یوم صفوان روز سرد بغیر ابر و بغیر تیرگی استصفاه کرفت ازان صاف
آزا و بر کزید آن را همچنین است اصطفاه از باب افتعال و شمرد آزا اصفی یعنی صاف و خالص استصفی ماله کرفت مال او را اصفی
آزا اصفاه راست کرد با او برادری او را همچنین است اصفاه صفی کغنی دوست و محبوب صافی صفی من الغنیمه چیزیکه اختیار
کرده باشد آن را سردار برای ذات خود پیش از قسمت و خالص هر چیز و ناقه بسیار شیر صفایا جمع فعل قد صفت و قد صفوت
و درخت خرما بسیار بار محمد بن المصفی شیخ ابیست صفاة سنک سخت لخنان سطبر که نروید چیزی را صفوات و صفا جمع اصفاه
و صفی و صفی جمع جمع همچنین است صفوا و صفوانه و صفوان و بفتحتین هم آمده جمع اصفی من المال و من الادب خالی شد
از مال و ادب و تمام کردند زنان منی صلب او را اصفی فلانا بکذا اختیار کرد او را بران امر اصفی الشاعر نکفت شعر را اصفت
الدجاجه منقطع شد بیضهای آن صفا از مشاعر مکه است در بیخ کوه ابا قیس و بنا کردم بر پشت و در خانه و سیع راو نهریست بحرین
مصفاة آوندیکه دران شراب صاف کنند و اول روز بای سرما صفیه کسمیه است و دوم روز سرما صفوان است و کسمیه
آبیست و کسماء موضعیست و بحری موضعیست **وصکاه** لازم کشت او را **ی صلی** اللحم بصلیه صلیا بریان کرد کوشت را یا انداخت
آن را در آتش برای سوختن همچنین است اصلاه و صلاه از افعال و تفعیل صلی یده بالنار کرم کرد دست را با آتش صلی فلانا
مدارا نمود با او و فریب داد او را صلی النار کرضی و صلی بها صلیا و صلیا و صلاء و بکسر هم آمده تابید و کرم شد برای آتش
همچنین است تصلی النار اصلاه النار و صلاه النار و صلاه فیها و صلاه علیها داخل کرد او را در آتش با مقیم کردانید او را
دران صلاء ککساء بریان و افروختن آتش یا آتش همچنین است صلی در هر دو معنی اصطلی تابید بآتش صلی عصاه علی

التار تصلیة تصلا با گرم کرد او را با آتش ارض مصلاة زمینی که دران گیاه صلیان بسیار باشد صلائة و بهمزه بجای یا نیز جبهه و نام
مردی و آلت کوفتن خوشبوی صلا و صلاء جمع وصلاء وسط پشت از مردم یا از هر چهار پایه و جزیکه نشیب است از هر دو سرین یا
فرجه میان حلقه دبر و دم یا راست و چپ دم تثنیه آن صلوان است صلوات و اصلاء جمع صلوته زخم رسانیدم تصلاوی
اصلت الفرس فرو هشته و نرم گردید صلاء آن به سبب نزدیک شدن نتاج آن همچنین است صلیت صلوة دعا و رحمت و استغفار
وحسن ثناء خدای عز وجل مر رسول خدا را صلی الله علیه وسلم و عبادتیست که دران رکوع و سجود است و اسم است آورده میشود
موضع مصدر گویند صلا صلوة و نمیگویند صلا تصلیة دعا کرد صلا الفرس بار دوایت سابق گردید صلی الحمار اتنه راند ماده خر خود را
و انداخت آنرا بر رو در راه صلوات کنشتهای یهود بعبرانیه صلوتا گویند وصمیان بفتحتین برگردیدن و جهیدن و سرعت فعل
صمو اصمی وشجاع راست حملا اصمی الصید تیر انداخت بر شکار پس بکشت آن را در جائیکه بود اصمی الفرس علی لجامه گزید لگام و در گذشت
صما الصید بغیر برد در جائیکه بود صما الامر فلانا بکشود کار بدست او ما صماک علیه چه چیز برداشته است ترا بر وی انصمی علیه ریخته شد بران
وصنو چوب زبون میان دو کوه و اندک آب میان هر دو و سنگ میان هر دو کوه باشد صنو جمع چنانچه نحو و نحی صنو بکسر گول معطل
و چاهیست مر بنی ثعلبه را و برادر توأم و پسر و عم اصنا و صنوان جمع مونث آن صنوه است و دو درخت خرما و هر قدر که زیاده باشد
در یک بیخ هر یکی را صنو گویند و بضم هم آمده یا عام است در همه درختان تثنیه آن صنوان و صنیان هر دو مثلثه است صاسف(?)
مرد پیوسته بهر خدمت تصنی کار اصنی نشست نزدیک از روی حرص که کباب میسازد و بریان میکند تا که برسد او را اصنائی بعضی خاکستر
و بقصر هم آمده صنی کسی زمین نرم استاد نگاه آب خورد که هیچکس بران وارد نمیشود اخذه بصنائیه بکسر گرفت همه او را کبتین(?)
صنوان دو چاه نزدیک بهم یا هر دو آب گیرنده از یک چشمه وصنوه بضم جماعه درندگان و سنگ که نشانه گذاشته باشند در راه
و باد مختلف و آواز که از کوه باز آید و زمین غلیظ و بلند صوی جمع اصواء جمع الجمع ذات الصور گهدی موضعیست صو بفتح
فارغ و خالی اخذه بصواه بضم گرفت او را بهمه اطراف او وصاوی خشک صوت النخل تصور صو یا وصویت خشک گردید
و آن نخل را صاویه و صویه گویند اصوت و صوت خشک گردانید تصویه در ماده ماندن و شیدن آنها را تا فربه شوند و دران
بار نکردن و رسن نه بستن بر آنها تا صاحب شاه کردند و قوی تر شوند برای جهیدن بر ماده ها صور گرفت قوی گردید وصهو
چیزی که نرم و لین باشد از دو ناحیه اعلای اسب یا جای زین بستن از اسب و مؤخر کوهان صهوات صهیا جمع و خانه که
بالای پشته زمین سازند صهی جمع و زمین است که شتران گم شدگان در آنجا گرفته باشند و مانند غار در کوه که دران
آب باشد صهاء جمع اصهی الصبی روغن مالید طفل را و نشاند او را در آفتاب از مرض که رسیده باشد او را صها یا ه
سوار شدن بر پشت وی اصهی بدرد آمد جای زین بستن آن صهی کسی بسیار شد مال وی و رسید آن را زخم پس تر ظاهر شد
دران همچنین است صهی گرفت صهیون کبر ذون بیت المقدس یا موضعیست به بیت المقدس یا روم صهی کسی اسمیست
مر نمر بن تولب را فصل الضاد ضاوی بکسر باریک شدن تن وضبته النار تضبو ضبوا تغیر داد
و بریان کرد او را آتش ضبا الیه پناه آورد بسوی وی مضباة نان پخته شده در خاکستر گرم ضبا به خاکستر اضبی بند
کرد و برداشت و غلبه نمود اضبی علیه بلند شد روی تا فتح یابد بر وی اضبی بهم السفر دروغ و خلاف نمود سفر با ایشان در نفع و

رنج که امید وار آن بودند وضحو وضحوة وضحیة گفتیه بلند شدن روز ضحی اندک فوق از ضحو و مذکر هم آمده مصغر آن ضحی است
مقصوره ضحاء بمد و فتح که نزدیک رسد انتصاف روز و بضم و قصر آفتاب اینک ضحوة آمدم نزدیک تو وقت ضحی اضحی گردید
در ضحی اضحی الشیء ظاهر کرد آنرا ضاحاه آمد نزد او وقت ضحی اضحی یفعل کذا فاعل آن کار گشت در ضحی تضحی خورد در وقت ضحی
ضحیته انا تضحیة خورانیدم او را در وقت ضحی ضحیت الشاة ذبح کردم بز را در وقت ضحی ضحیت الغنم چرانیدم گوسفند را
در ضحی اضحیه بزی که ذبح کرده شود در قربانی اضاحی جمع همچنین است ضحیه ضحایا جمع همچنین است اضحاة اضحی جمع و باضحی نامیده
شده است روز نحر ضاحیة المال شتریکه آب خورد وقت ضحی ضاحیة البصرة در بطن گذشت ضحا ضحوا و ضحیا ظاهر شد
برای آفتاب ضحا کسعا و رضی ضحوا و ضحیا رسید او را آفتاب ارض مضحاة زمینی که نزدیک نیست که غایب شود از ان
آفتاب ضواحیک چیزی که ظاهر شود از تو برای آفتاب چنانچه هر دو شانه و هر دو دوش ضواحی حوض نواحی آن ضواحی
روم شهرهای ظاهره آن و اسمانها لیلة ضحیاء و لیلة اضحیانه و اضحیه بکسر هر دو شب روشن یوم ضحیان روز روشن
ضحیاء اسپیست یا اسپ سرخ رنگ هو اضحی او اشهب و سرخ رنگ است قلة ضحیانه سر کوه ظاهر برای آفتاب فعله ضاحیة
کرد آن کار را آشکارا اضحی الطریق ضحوا ظاهر شد ضحی گرفت عرق کرد ضاحی وادیست و ریگستانیست ضحیان موضعیست در
راه حضرموت بطرف مکه و قلعه ایست مراحیه راضح کفت(?) موضعیست به یمن ضی ضلع بر د ضحیاء از ربیعه گوی مور در شرابگاه وی
زوید و اسپ عمرو بن عامر رجل ضحیان که میخورد در وقت ضحی مونث آن ضحیانه است گویند متضحی و مستضحی و مضطحی و فرزکه
ذبح کند قربانی را اضحیان بکسر گیاهیست ما الکلام ضحی گهدی نیست مر سخن او را بیانی ضاحیه بمعنی داهیه ضدی
بکسر دال ضدی خشم گرفت ضواد سخن زشت یا چیزی که بهانه کرده شود بآن و هیچ فعل محقق نشود برای وی اضدیه کرد او ند خود را
بستر خاک کرد آنرا اضاداه دشمن کرد با او انه لصاحب ضدی روزن قفا بدرستی که او صاحب خشم است وضدوان بفتحتین
دو کوه اندی ضری آرضی ضریا و ضراوة وضریا و ضراة حریص گشت بآن ضراه به تضریه و اضراه حریص گردانید آنرا
بآن چیز عرق ضری رگیست که منقطع نمیشود خون وی و قد ضری الکسو ظاهر شد از ان خون ضار لغتیست ازان ضر و بکسر
ضاری از اولاد سگ همچنین است ضری و درخت کمکام نه صمغ آن و غلط کرده دران جوهری و کاسنی و بفتح هم آمده ضری من
الخدام اندکی ازان سقاء ضار باللبن خیک که دران نیکو میشود شیر و خوش مزه میگردد کلب ضار بالصید سگ حریص
شکار فعل قد ضری گرفت ضری بکسر و بفتح ضری گرم جاری شد ضراء بمعنی الستخفاء و درختان بهم پیچیده در وادی یا زمین
هموار که جا بگیرد دران درندگان ضراوه اندکی از درختان ضریه دهیست میان بصره و مکه اظر و در بطاریست و غلط
کرده است جوهری تضریه الغراره تا فتق کناره جوال یا چوجین ضری آب غوره سرخ و زرد که میریزند آنرا برای تمره گنار
پس میسازند ازان نبیذ را اضری بخورد آن را وضعا پوشیده شد ضعه درختیست نسبت ضعویت وضغا
فروتنی نمود ضغا المقابر جنایت کرد قمار باز ضغا السنور و نحوه ضغوا و ضغاء بانگ بر آورد گربه و مانند آن اضغاه بر انگیخت
او را بر بانگ کردن وضفو فراخ شدن و تمام شدن و کثرة و ریخته شدن حوض ثوب ضاف جامه کامل ضفا بمعنی
جانبها ضفوان هر دو دو جانب اوست ضفوة العیش زندگانی ناخوش ی ضیلی هلاک شد تضا اللازم گرفت ضلال

ضری مع

وکر برا و اختیار کرد اینهارای **ضمی** کرد ظلم کرد **ضنت** ضنی و ضناء بسیار شد بچه او همچنین ست ضنیت ضنت نصیبه بسیار شد
و زیاده کشت حصهٔ آن ضنو و بکسر هم آمده بچه ضنی کرضی ضنی مریض کشت برضی که هرگاه ظن کرده شود به شدن از ان
عود کنند آن بیماری اضناه المرض لاغر و ناتوان کرد آن را بیماری مضاناه رنج چیزی کشیدن ابو ضنی سعید بن ضنی کسی
محدث ست **ی ضوی** باریکا استخوان و کم خورد در از روی خلقت و لاغری فعل ضوی کرضی غلام ضاوی بتشدید لاغر ضاوی
مونث آن اضوی باریک شد و ضعیف کردید ضویت المرارة بچه لاغر زائید ضوی حقه ایاه کم کرد او را حق آن ضوی
الامر استوار نکرد کار را اضوی یضوی ضیا و ضویا منضم و مجتمع کردید یا بپناه آورد بچیزی و آمد در وقت شب ضوی الیه اخره
سوال کرد خبر آن را ضاوی شب آینده و الیست ضوات آواز غوغا همچنین ست ضو ضاة ضواضی بضم سطبر ضوضیه
داهیه همچنین ست ضواضیه و زبر شهوة جهنده **و ضهوه** حوض آب اضهاء جمع ضهواء دختری که پستانش بلند نشده
باشد **ی ضهیاء** و بقصر هم آمده زنی که او را حیض نیاید و حامله نگردد یا حائض شود و باردار نگردد یا زنی که پستان او بر نیاید فعل قد
ضهیت ضهی ضهیت الارض زمین زود پانید چیزی را و شجریست عضا یعنی درخت بزرگ خار دار اضهی چرانید شتران خود را
دران درخت یا نکاح کرد زنی که حیض نیاید او را و حامله نگردد ضاهاه مشابه و مانند او کردید ضهیک مشابه و مانند تو

فصل الطاء والیاء

و طاة بروزن طعاة کل ولاریدبو ما بها طوی کطوع و ما بها طوری و طاوی و طاوی بچهرنیست
آنجا هیچ یکی **ی طبیته عنه** برکردیدم از وی طبیت الیه خواندم او را همچنین ست اطبیته و کشیدم او را طبی بکسر و ضم سرهای
پستانهای ماده شتران و سر پستانهای ماده سم شکافتگان و سم داران و ماده بار درندکان اطباء جمع طبیت الناقه طبیا شدید
فرو هشته شد سر های پستان وی جاوز الحزام الطبیین سخت شد کار و عظیم کردید و آن ناقه را طبیه و طبواء گویند ذو الطبیین
و نیل بن عمرو خلف طبر کفه بمعنی مجیب یعنی پستان اجابه کننده دوشنده ست و طباه طبو خواند او را همچنین ست اطباه
و اطبی القوم فلانا خلوت کردند با او و کشنند او را **و طثا** باز کرد بقله کوه طثی جو بهار خورد **و طحا** کسعی نشاط
کرد و انبساط نمود و بر پهلو خوابید و برفت در زمین طحی به قلبه برد دل او را در هر چیز طحا یطحو بعید شد و هلاک کردید و انداخت
او را بر روی او طحی زمین کسترده طحا و یطحا هم آمده چهار قریه اند بمصر طاح جمع عظیم و مرتفع و کسترده و چیزی که تحقیق برکرده باشد
هر چیز را بر روی زمین طحیه و سحاب قطعه از ابر **ی طخیه** طخا رکسماء ابر مرتفع و اندوه بر دل همچنین الطخیه طخیاء و شب تاریک
و کلامیکه فهمیده نشود معنی آن ظلام طاخ تاریکا سخت طخیه کول طخیون جمع و تاریکا و مثلثه هم آمده طاخیه مورچه ایست
که تکلم نمود با سلیمان علیه السلام طخی کسمی خروش **و طخوه** ابر تنک **و طادیه** ثابته قائمه گفته میشود عادیة طادیة عادت
قدیمه **و طرا** طروا من مکان آمد از جای دور طرا چیزی که بغیر از شکم زمین پیدا شود و چیزیکه در عدد بیشمار بود از انواع آفرینش
طری تازه فعل طرو و طری طراوة و طراوة و طراة و طراءة طریه کردانید آن را تازه طرا الطیب شکافت آزا بچیزها که در ان
انداخته میشود و آمیخت آزا همچنین طری الطعام اطراه نیکو ثنا گفت بر وی اطریه بکسر طعامی ست مانند رشتها از آرد
ظاهر حلوای بشمه باشد اطوری نا کوار طعام شد و منفخ شد شکم وی اطروان الشباب اول جوانی و خشوع آن **ی طری**
کرضی پیش آمد یا بگذشت طریه دیهی ست یمن **ی طسی** کرضی طسا غالب آمد چربش بر قلب وی پس آزار بد هضم طعام

بهر ساند و همچنین ست طسا **و طاعیه** بکو در جکر در علت باشد **ی طغی** کرضی طغیا و طغیانا بضم و کسر تجاوز نمود از قدر و بلند
کردید و غلو نمود در کفر و اسراف نمود در گناهان و ظلم طغا الماء بلند شد طغا الدم هیجان نمود خون و غلبه کرد طغت البقره بانگ
زد طغیا علم ست مر بقرة الوحش را طغا آواز طغیه اندک مسهل از هر چیز و جائی از کوه که بدشواری آنجا رسیده آید طغاة زمین
هموار لحیان طاغیه بسیار جبر کننده و کول متکبر و صاعقه و پادشاه روم **و طغا** یطغو طغوی و طغوانا بضم هر دو بمعنی طغی
یطغی ست طغوی اسم مصدر ست ازان کذبت ثمود بطغویها طاغوت لات و عزی و اختر کو و شیطان و هر سر دار کمراهی و تنها
و هر چه پرستش کرده شود بغیر خدای عز و جل و متمردان اهل کتاب برای واحد و جمع فلعوت ست از طغوت طواغیت و طواغ
جمع یا جبت حیی بن اخطب و طاغوت کعب بن الاشرف اطغاه کردانید آزا اطاغ طغوه جای بلند **و طفا فوق الماء**
طفوا و طفوا بالای آب شد طفت الحوضه فوق الشجر ظاهر شد برگ بالای درخت طفا النور شکوفه بالای غلاف شکوفه بر آمد طفا
الظبی سخت دوید آهو طفا فلان بر دو داخل شد در کاری **طفاوه** کادا آفتاب و ماهتاب و چیزی که بالای از کفک دیک
بر آید و حی ست از قیس غیلان طفوه گیاه تنک طافی الیست طفیه بضم برگ درخت کوکل و ماریست خبیثه که بر پشت
وی دو خط اند مانند دو برگ درخت خرما **و طقو** سرعت رفتار **و طلاوه** کامثلثه حسن و بهجه و قبول و سحر و پوستک
تنک بالای شیر یا بالای خون و بقیهٔ طعام در دهن و آب دهن که کلو کیر شده باشد بسبب عارضی یا مرضی همچنین ست طلا طلوان
بضم و بفتحتین هم آمده و طلواء کغلواء انتظار و تاخیر نمودن در کار همچنین ست طلاوه طلو بکسر مرد شکاری لطیف الجسم
و گرگ طلا بچهٔ آهو که همان ساعت زائیده شده باشد و صغیر از هر چیز همچنین ست طلوا طلاء طلاء طلا و طلیان و بکسر
هم آمده جمع طلوه بضم سپیدی صبح و بکسر بچه ماده از وحش **ی طلاه البعیر بالهناء** مالید و آلود شتر را بقطران و قد اطلاه و تطلا
تحقیق مطلا شد بقطران ناقهٔ طلیاء مالیده شد طلاء کلسماء قطران و هر چه که بآن طلا نمایند و خمر و غلیظ شده منصف
کمعظم منصف شرابیکه نصف آن رفته باشد و باقی مانده باشد نصف آن و دشنام و رسنی که بسته شده باشد
بآن پای بچه آهو طلاء بضم پوستی تنک بالای خون و بروزن مکار خون و بقصر و فتح بمعنی شخص و مالیده شد بقطران
و مرد سخت بیمار اطلاء جمع تثنیهٔ آن طلیان ست العوری قضی طلاه یعنی هوا و عشق مرد و مرگ او ست و بکسر لذت
و بضم عنقها و گردنها یا بیخهای عنقها جمع طلیه یا طلاه ست طلیاء ناقه کرکین و خرقه که مالنده شیر ازان میمالد تطلیه
آزار مند گردانیدن و دشنام غنای مطلا بکسر میم موضع ست و بروزن معظی مرد همیشه بیمار و محبوس که امید خلاص او
نباشد طلا کرید شربت از شیر ما طلا بن قط یعنی میل نکرد و هیچ بنی هرگز بسوی هوای خود طلیان خارش و زخم مانند
خوبار تطلا لازم کرفت لهو و طرب را منهل طال چشمهٔ آب که بران کفک سبز جمع شده باشد لیل طال شب تاریک
مطلاء و بمد هم آمده بروزن مفعال رود بار سنکناری یا زمین نرم که بروید اند عضاه را مطالی مواضع که میروانند دران
وحشیان بچهای خود را را طلیته بستم او را و بند نمودم طلا یعنی خورد کی از اولاد غنم طلیان جمع اطلاکه شد کردن
وی بهر رکی **ی طما الماء** یطمی طمیا بلند شد و زیاده کردید آب طمی النبت دراز شد طمت همت عالی کردید طما النجم
بر شد همچنین ست **حی و طما** یطمو طموا در همه معانی طموبه دو دیه اند در مصر طمیه کوهی ست بیادیه و موضعی ست بر نیل مصر

ارزوی کسترت مضوات حیه و مطحیه و مطحوه پساتان پهنک بلند مطحیه کمحدثه تره تابنه صح

همجنین است

ی طنی تهمت و خاکستر سرد و مرض و کلک سبز که بر روی آب بسبب دیر ماندن گیرند و خوید ن درخت یا خوید ن بار درخت خرما خاصه
طنی بروزن رضی عافیت از گزیدن کژدم و بروزن حتی زنا و فجور همچنین است طنو بضم و آب است مشهور طنی الیها گرفت زنا کرد
باو طنی نه فجوره در گذشت در زناکاری خود همچنین است اطنی نه فجوره طنی زید بر چسپید شش ز با استخوانهای پهلو از جانب چپ
بسبب تشنگی همچنین است اطنی طن و طنا لغت است ازان طناه تطنیة معالجه و درمان او نمود طنا چسپیدن سپرز به پهلو است
از غایت تشنگی طنی بعیره داغ کرد پهلوی شتر و طناة زناکار وان اطنیتها خریدم و فروختم آنرا از لغات اضداد است اطنیت
فلانا زخم رسانیدم اورا در غیر مقتل وی اطنی زید میلان نمود بسوی تهمت و شک و میل نمود بسوی طنو یعنی فرش پس خوابید
از روی کسل حیه لا تطنی مار یست که باقی نمیماند گزیدن آن طنا اسم مصدر است ازان ی طوی الصحیفة یطوی پیچید آنرا
فاطوی و انطوی پس پیچیده گشت انه لحسن الطیه بکسر بدرستی که او نیکو پیچید کاغذ است طوی الحدیث پوشید طوی کشحه عنه اعراض
کرد در حالیکه مهاجره نمود طوی القوم نشست نزد اینها یا آمد اینها را یا جمع کرد اینها را طوی کشحه علی الامر پوشید آنرا اطوی
البلاد قطع کرد یعنی سیر شهرها را اطوی الله البعید لنا نزدیک گرداند خدا بعید مارا اطواء در ناقه تو بر توهای از پیه در کوهان
آن و دیگر است بیامد مطاوی حیه و مطاوی امعاء و مطاوی شحم و مطاوی بطن و مطاوی ثوب پیچها و شکنهای مار و پیچهای
روده و توهای پیه و توهای شکم و شکنهای جامه واحد آن مطوی است طوی بضم و کسر و به تنوین هم آمده وادیست بشام
ذو طوی مثلثة الطاء و به تنوین هم آمده موضعیست نزدیک مکه طوی کغنی جایی است در ان موضع و بشاره از کندم و
ساغر از شب طوی به ضمیر و نیته همچنین است طیه بکسر و یعنی جاه طایه سطح و خشک کرد نگاه خرما و سنگ بزرگ در زمین
ریگستان رجل طیان مردی که نخورده چیزی را طوی گرفت طوی و اطوی چیزی نخورد طو و طاو لغت است ازان پس اگر بقصد
چیزی نخورده باشد پس فعل آن طوی کرمی است وزن چنین را طیان و طاوی به خوانند طوی کعلا جنگ و طها اللحم یطهوه
و یطهاه طهوا و طهوا و طهیا و طهایة علاج کرد گوشت را به پختن یا به بریان نمودن طاهی طباخ و بریان کننده و نان پز
و هر طعام پزنده و طهاة و طهی جمع طهو یعنی عمل طهاوت پوست تنک بالای شیر یا خون طهیه کسمیه قبیله ایست نسبت
طهوی است بضم و فتح و فتح داده میشود ها هر دو طهاء ابر بلند طها رفت در زمین طهی کعدی زشب یعنی کرگ و جز یکخته
شده و کعلا ریزهای گیاه طهیان بفتحتین قله کوه و کوهی است و آنچه از تراشیدن می افتد اطهی حاذق و دانا شد در صناعة
خود ما ادری ای الطهیاء هو نمیدانم کدام آدم است او فصل الظاء وظبه کظبه تیزی شمشیر یا نیزه
و مانند آن اظب و ظبات و ظبون بضم و کسر و ظبی کهدی جمع ی ظبی اهو اظب و ظبیات و ظباء و ظبی جمع و وادیست
و علامت است مر بعض عرب را و نام مردیست و موضعیست ظبیه ماده آهو و ماده بز و ماده گاو و کس زن و انبان
یا انبان خورد و میل کرد نگاه رو دبار و نام مردی و ریه الیب اند و دو آب و دو موضع ظباء بضم و مرج الظباء
بکسر و عرق الظبیه بضم و ظبی کریه و ظبی کدنی مواضع است ی ظاری گزنده ظری یظری جاری شد ظری بطنه بند شد
از جاری شدن و زم کردن و کرفت زیرک کردید ظروری صاحب کیاست اظروری منتفخ بند شکم وی یا صاحب
علت بطنه گردید یا غالب شد بر قلب او چربش ی ظاعنه دایه شیر ده و پرورش نماینده ی تظلی یلازم گرفت

سانها و فراخ زند کا ماده ظمیا ناقه سیاه و لب پژمرده کندم رنگ و چشم باریک مژه و ساق کم گوشت و بن دندان اندک خون
مظلم کرد زراعت که از آب باران شده باشد و تظنی زن کرد در اصل تظنن بوده نون دوم بیا بدل کردند ی ظاظوی احمق
شد ی ظاء حرف خاص است بزبان عرب ظیه مردار در اول شکافته شدن ظیان شهد همچنین است ظی و یاسمن بری
و رویید گیاهیست دیگر دباغت کرده میشود به برگ آن ادیم مظبی و مظبیا و مظبی پوست دباغت داده شده به برگ آن
ارض مظباة و مظواة زمینی که در ان نبت مذکور بسیار بود فصل العین وعبا یعبو روشن شد
روی وی عابیه زن صاحب حسن عبو المتاع آماده کردن آن ی عبایة نوع از جامه همچنین است عباءه و الیب است و مرد
گران تن و قصیر آن افصح است عبایه بن رفاعه تابعی است عبیه کسمیه آسمانیست وز نی است تعبیة الجیش کارسازی و آماده
کردن آنرا در مواضع آن عبیتک من الجزور بخش تو از شتر ذبح کرده شده تعابی میل کردن مردی با قومی و میل کردن
مرد دیگر با قوم دیگر وقتی که اینها طعام بخشند پس نان بخت یک فریق برای یکی ازان دو مرد و نان بخت فریق دوم برای
مرد دوم وعتا عتیا و عتیا و عتوا سرکشی نمود و تکبر کرد عات و عتی لغت است ازان عتی بضم جمع عتی الشیخ عتیا بضم
و فتح هم آمده کلان سال گردید و بشت وا گردانید عتی لغت است در عتی وعتیت بمعنی عتوت سرکشی و تکبر نمودم همچنین است
تعتیت عتی بن ضمره کسمی تابعیست اعتیاء خبیثان و فساد کنندگان از مردم وعثوة زلف دراز عثی کرمی جمع عثا
کری و سر و رضی عثیا و عثیا و عثیانا و عثیا یعثو عثوا فاسد کردانید اعثار رنگ که بسیاهی زند و مرد که رنگ او بسیاهی زند
و کول و بسیار مو و کفتار نر و عثواء کفتار شاب عثی الارض برانگیخته شد روئید گیاه زمین وعجوة و معاجاة تاخیر کردن
و دیر دادن مادر شیر بچه خود را از دفعهای شیر و قد عجته تحقیق دیر شیر داد مادر بچه را آن بچه را عجی کصبی گویند مونث
آن عجیه است عجا یا بضم و فتح جمع عجی کغنی کم کننده مادر خود شتر باشد یا آدمی عجا البعیر آواز کرد شتر عجا فاه کشاد دهن
خود را عجی وجهه بکسو کردانید و کج ساخت روی خود را همچنین است عجا وجهه عجی البعیر بد خو گردید عجاوة بمعنی عجوة
عجوه بحجاز خرمای بزرگ ده شده و خرمائیست بمدینه عجی کهدی پوستهای خشک که پخته میشود و خورده میشود واحد آن عجیه
بضم است عجوه بضم شیری که غذا داده میشود با آن طفل همچنین است عجاوه بضم و کسر ی عجایه بضم پی که ترکیب داده میشود
دران قصوص و سرهای استخوانها مانند نگینهای انگشتری میباشد نزد بند دست دابه یا هر پی که از دست یا از پا یا پی باطن سم
الیب و گاو عجو و عجود و عجا یا جمع وعدا یعدو عدوا و عدوا و عدوانا بفتحتین و تعداد دعدا بلند شده دوید اعداه بلند
دوانید او را غیر او عدوان بفتحتین و عدا شدت دویدن تعادوا معارضه کردند در دویدن عدا ای گلسا و بفتح هم آمده
یک طلق بمعنی یکبار دویدن عدی کغنی جماعه قوم که بدوند بهر قتال یا اول کسیکه حمله کند از پیادگان همچنین است عادیه
در هر دو معنی یا آن برای سواران است عدا علیه عدوا و عدوا و اعداء و عدوانا بضم و کسر و عدوی بضم ظلم کرد برای
همچنین است تعدی و اعتدی و اعدی معدو و معدی علیه بمعنی مظلوم عدوی فساد عدا اللص علی القماش عداء و عدوانا
بضم و بفتحتین دزدید آنرا ذیب عدوان بفتحتین بمعنی عادیست یعنی سارق و ظالم عداه عن الامر عدوا و عدوا
برگردانید و مشغول کرد او را از کار همچنین است عداه عدی علیه او جنت بر وی عدا الامر و عدی عن الامر تجاوز کرد از

وکذاشت آزا همچنین است تعدی الامر عداه تعدیه جایز داشت آزا و روا گردانید آزا عادیه وعداء کسماء و عدواء کعلواء دوری و شغلی که
بر گردانید و باز دارد ترا از چیزی تعادی جاهای غیر متساویه که با هم برابر نباشند فعل قد تعادی المکان عدی بروزن الی دور شوندگان
و مسافران همچنین است اعداء عدوه بضم جای دور عدواء کعلواء زمین خشک سخت و مرکب ناهموار اعدی الامر تجویز کرد غیر خود را
بران کار اعدی زید اعلیه یاری داد واعانت نمود و قوی گردانید زید را بران کار استعداء مدد و یاری خواست از وی عادی
بین الصیدین معاداة وعداء یا در یک شکار نمود هر دو را در یک دویدن عداء کل شیء کسماء و عدا کل شیء وعدوه عدوه
بکسر همزه وا خره بضم هم آمده مقابل و برابر آن عدا بروزن ابا ناحیه و بفتح هم آمده اعداء جمع و کناره رود همچنین است
عدوه مثلثه و هر چوبی که میان دو چوب باشد و سنگ تنگ که پوشیده شود بان چیزی همچنین است اعداء واحد آن بروزن جروا
آمده عدوه بکسر و ضم جای بلند عداء و عدایات جمع عدو دشمن برای واحد و جمع و برای مذکر و مونث است و گاهی تثنیه و جمع کرده
میشود اعداء جمع اعادی جمع الجمع عدی بضم و کسر اسم جمع است عادی دشمن عداه جمع قد عاداه تحقیق دشمنی نمود با او
عداوه اسم مصدر است ازان تعادی از همدگر دور گردید تعادی ما بینهم اختلاف شد میان اینها تعادی القوم دشمنی کرد
بعض آن بعض را عدیت له کر ضیت دشمنی داشتم او را عادی شوره گرفت عیب آن را یا بلند خواند آزا او اہل عواد که
اہل عادیہ ہم
چرا کنند گیاه ترش را تعدوا یا فتند شیر را پس بی نیاز گردانید شیر اینها را از خمر و یافتند چراگاه را پس بی نیاز گردانید
چراگاه اینها را از خویدن گیاه عدی کغنی قبیله ایست نسبت بان عدوی و عدی کحنفی است بنو عدی بروزن الی حی است
در نسبت عداوی گویند عدوان قبیله ایست معد یکرب و بفتح دال هم آمده نام شخصی عدا فعل است استثنا کرده میشود
بان با ما و بغیر ما عدوی چیزی که تجاوز میکند از شخص بشخص خارشی باشد یا غیر آن عدویه رویید گیاها بعد رفتن ربیع
و خوردان غنم که چهل روزه باشند یا آن بغین معجمه است و دیهی است نزدیک مصر عادی شیر درنده عدیه کسمیه نرمه است
و قبیله ایست و پشته زمین بلند است و تعدی مهر فلانه گرفت آن را عدوه موضع است عاد یا اللوح دو طرف آن عوادی
من الکرم بچهائیکه نشانیده میشود در بیخهای درختان بزرگ عادیه مادر اهبان مکلم ذئب است عداء بن خالد صحابی است
وعذا البلد بعذو خوش شد هوای آن عذاه زمین نیکو دور از آب و دور از باکوار همچنین اعذیه عذاوات جمع قد عذوت
وعذیت احسن العذاوه نیکو و خوش هوا گردید بهترین خوش هوا شی عذا بکسر و بفتح هم آمده زراعتی که بغیر
آب باران بان نرسیده باشد در صراح بکشت دشتی تفسیر نموده و موضع است و هر جائیکه گیاه ترش دران نباشد
استعذیت المکان موافقت کرد مکان با من و خوش یافتم آزا گویند اہل عواذ و اہل عاذیه و اہل عذوبه و قتی که
در چراگاهی بود که گیاه ترش دران نباشد وعرا لا یعروه فرا گرفت او را در حالیکه احسان از وی میخواهد همچنین است
اعتراه اعروصا حبهم کذا شتند او را و بروزن غلواء سرد رتب و مس تب در اول لرزه عری کغنی یعنی بصیغه مجهول
رسید او را تب لرزه عرواء اسدکس شیر وقت ما بین اصفرار آفتاب تا شب و قتر که برانگیزد باد آزا عربه گویند عروه دلو است
وعروه کوزه دسته آن عروه نوشته ہم
بمنزله تکمه وان همچنین است عری بکسر هم آمده عروة الفرج گوشت ظاهر کس که کوفته میشود پس میکرد در رانت و جب یا الفعل
کس و آن فرج را معری کمعظم گویند و جماعه از عضاه عضاه درختان خاردار و حمض آن گیاه ترش که چرانیده میشود در

قحط

قحط عروه یعنی شیر غرنده و درختان در هم پیچیده که پوشیده شوند دران شتران پس بخورند ازان و درختی که بیفتند برگ آن در سرما
و مال نفیس چنانچه اسب اصیل و کرواکر و شهر مریج عرته و ریح عری باد سرد عرو بکسر ناحیه و کسیکه اهتمام بکند بکار اعرار
جمع عروی اسم الش بصیغه ماضی فروخت آن بستر ناخوش گردید ازان ابو عروه دیهی است بلکه مردیست که هرگاه فریاد و بانگ
میزد بر شیر میمرد پس شکافته میشد شکم آن شیر پس یافته میشد قلب آن که از موضع خود تجاوز نموده نابغه جندی گفته
شعر زجر ابی عروة السباع اذا اشفق ان یختلطن بالغنم عوری بسکاری موضع است و نام مردی و پشته زمین بلند عروان نام شخصی
و موضع است ابن عروان کوهی است عرا المزاده ساخت توشه دان را و لیته اعروان بضم گیاهی است ی عری بضم
برهنه عری کرضی عریا و عریه بضم هر دو عری کرضی و نعری برهنه گردید اعراه الثوب واعراه من الثوب وعراه تعریه
برهنه گردانید عریان برهنه را عریانون جمع و عار برهنه عراة جمع عریانه زن برهنه فرس عری بضم اسب بی زین جاریة حسنة المعریة
بضم وکسر و معری و معراة برهنه ذو المعاری مواضع که دیده میشود مانند رو و دو دست و دو پا و مواضع که نمیریاند و فرس عریان
اسب سریع گذرنده بلند بالا دراز قد و نام مردی و قلعه ایست بمدینه و ریک پشته که بران درخت نباشد اعروری تنها سیر کرد
در زمین اعروری قبیحا آورد امر زشت را اعروری فرسا سوار شد بر اسب برهنه معری اسماء که داخل نمیشود بران عامل چنانچه
مبتدا یا خبر که سالم بود از ترفیل و ازاله و اسباغ عراء فضائیکه پوشیده نمیشود دران چیزی اعراء جمع اعری سیر نمود دران
فضا و اقامت نمود عری ناحیه و درگاه و ساحت سرای همچنین است عراة اعراه النخل بخشید او را بار یکسال درخت خرما
عریه درخت خرما برهنه از بار و درختی که خورده شده باشد چیزی که بران بوده و چیزی که جدا کرده شود از سر دهم و وقت
سموم فروختن بار درخت خرما و زنبیل و باد سرد همچنین است عری استعری الناس خوردند خرمای تر نخل تعاری یعنی سوار
میشوم اسپان برهنه کانه اندر العریان مردیست از خشم عریته پوشیدم او را همچنین است عرونه وعزه کعده گروهی
از مردم عزون جمع عزاه اسلا ابیه نسبت کرد او را بسوی پدر وی انه لحسن العزوه وحسن العزیه هر دو مکسور بدرستی که
او نیکو انتسابست عزا هو الیه واعتزی و تعزی هو الیه منتسب شد آن بسوی وی راست یا دروغ عزوی و تعزی هر دو
کلمه استعطاف است یعنی طلب مهربانی نمودن است عزویت بکسر موضع است بنو عزوان حی است از جن ی عزاء صبر یا حسن
صبر همچنین است تعزیه عزی کرضی عزا ر صبر نمود صبر نمود سخن عزی صبر کننده عزاه تعزیه صبر کنانید او را صبر کنانید
تعازوا صبر کنانید بعض اینها بعض را عزاه تعزیة بمعنی عزاه یعزوه یعنی نسبت کرد او را اعتزاء ادعاء و شعار و
علامت در جنگ و یعزی مالان کذا کقولک یعری لقد کان کذا وعسیا الشیخ یعسو عسوا و عسوا و عسیا و عساء و عسا
کلان سال و بزرگ گردید عسا النبات عساء و عسوا غلیظ گردید و خشک شد عست اللیل سخت تاریک شد عسو شمع
ابو العسا نام مردی ی عسی فعل است مطلق یا موقوف است مطلقا برای ترجی یعنی امید وامل در محبوب و برای ترسانیدن
در مکروه هر دو معنی جمع شده در قول باری تعالی عسی ان تکرهوا شیئا الخ و برای شک است و برای یقین و گاهی مانند کاد
می آید عسی من الله تعالی ایجاب است و بمنزله کان می آید در مثل سائر عسی الغویر ابوسا و عسی النبات عسا عاسی
درخت خرما غسا بغین معجمه خرمای خام که میان خلال و بسر باشد و غلط کرده دران جوهری معیبه کمحسنه

ناقه که خشک کرده شود که شیر دارست یا نه وانه لمعاة بکذا یعنی بدرستی که او هر اینه سزاوارست باین چنین اعس به سزاوار
کن بوا هو عسی به و عس به اولایق ست بآن بالعی ان تفعل یعنی بالحری تفعل معا ء لمکسال دختر نزدیک ببلوغ رسید
قوله تعالی هل عسیتم الایه یعنی اما شما نزدیک اید بکر بکنی ی **عشا** بفتح شب دراز همچنین ست عشاوة یا نابینا شدٔ عشی
کرفی و عشا که عا عشیا عش و اعشی لغت ست ازان عشواء زن نابینا عشی الطیر تعشیه افروخت براپرنده آتش تا کور
کردد پس شکار کرده آید تعاشی خودرا نادان نمود و خبط خبط عشواء ان کار کرد بغیر بصیرة عشواء ناقه که نه بیند پیش روی
خود را عشی النار و عشی الی النار عشوا و عشوا دید آتش را از دور پس قصد آن نمود در حالیکه بروشنی آن میرفت
همچنین ست اعتشاها و اعتشی بها عشوه بضم و کسر همان آتش و کردن کار بر غیر بیان و مثلثه هم آمده و بفتح تاریکی
همچنین ست عشواء یا ما بین اول شب تا ربع آن عشا اول تاریکی از مغرب تا نماز عتمه یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر عشی
و عشیه آخر روز عشا و عشیات جمع و اما لقیته عشیشیة و عشیشانا و عشیانا و عشیشیة و عشیشات و عشیشانات ملاقات
کردم او را وقت عشا عشی بکسر و عشاء کسماء طعام وقت عشا اعشیة و عشی جمع تعشی خورد طعام عشا را عشیان و
متعشی لغت ست ازان عشاه عشوا و عشیا خوراند او را طعام عشا همچنین ست عشاه و اعشاه عواشی شتران و کوسفندان
که شب بچرند بعیر عشی آنکه زبان دراز خورد طعام عشا را عشیه ناقه بصفت مذکوره عشی الابل و عشاها چرانید شتران را در شب
عشی علیه عشی کرضی ظلم کرد بروی عشی الابل طعام عشا خوردند عاشیه لغت ست ازان عشیه عنه تعشیه نزد مهربانی کرد با او
عشوان بضم ثمرست یا درخت خرمائیست صلاتا العشی نماز ظهر و عصر و عشا ان مغرب و عشا اعشی بمعنی بخشید استعشاه
یافت او را جرت زده استعشی نارا راه یافت بآتش عشو بکسر کاسه شیر که نوشیده میشود وقت بازگشتن گوسفندان
در شبانگاه یا بعد آن اعشی کرد کار مثل کار نابینا را اعتشی سیر کرد وقت عشا اعشی باهله عامرست و اعشی بنی نهشل
اسود بن یعفر اعشی همدان عبدالرحمن و اعشی بن ابی ربیعه و اعشی طرود و اعشی بنی الحرمان و بنی اسد و عکل
کهمس ست اعشی بن معروف خثیمه و اعشی بن عقیل و اعشی بن ملک و اعشی بن عوف ضبا بیه و اعشی بن ضموره عبدالله
و اعشی بن جلان و اعشی بن قیس و اعشی ابو بصیر و اعشی تغلب همه شاعرانند و غیر اینها جماعة ست همه از عشی ست
وعصی چوب مونث اعص و اعصاء و عصی و عصی جمع عصاه زد او را بعصا عصی کرضی گرفت عصا را عصی بسیف گرفت
شمشیر مانند گرفتن عصا و زد بشمشیر او را مانند زدن بعصا همچنین ست عصا که دعا عصا یا عصوت بالسیف و عصیت بالعصا
است یا عکس آن یا هر دو در هر دو آمده اعتصی الشجر برید ازان عصا را عاصا نی فعصوته با هم عصا زدیم پس غالب
آمدم بروی بعصا زدن عصاه العصا یعصیه داد او را عصا القی عصاه رسید محل افتادن عصا و اقامت نمود یا منهما در
زمین بکوفت بستر خیمه استاده نمود هو لین العصا رفیق نرم خو نیکو سیاست و سست سیاست اندک زننده شتران
عصا زبان و استخوان ساق و اسبها اند و جماعه اسلام و سپر شدن عصوت الجرح بند کردم زخم را عصوت القوم جمع
کردم ایشان را بر خیر یا بشر عصا اسب خدیمه عصیه کسمیه مادران و ازان ست مثل العصا من العصیه یعنی بعض امر ناشی میشود
از بعض **سه** یک کار از کار خیزد در جهان اعصی الکرم بر آمد چوبهای درخت انگور و ثمره نیاورد عاصی کسیکه بالا نیاید

خون او

خون او و نهر حماة نامش میماس و مقلوب لقب کرده شد بعاصی بجهت عصیان او زیراکه آن نهر آب نمیرساند مگر خوان را بمنصوره و عین آن
مفتوح هم آمده و عنصیه بکسر موهای مجتمع شده و در ع ن ص گذشت و هم عبید العصا یعنی زده میشوند بعصای **عصیان** گناه و فرمان
بردار نشدن طاعت عصاة یعصیه عصیا و معصیة و عاصاه نافرمانی او نمود عاصی عاص و عصی لغت ست ازان اعتصت النواة سخت
گردید این ابنا عاصیه شاعرست یعصی الامر اعتاص یعنی دشوار گردید عصیه کسمیه بطنی ست **وعضو** بضم و کسر هر گوشت بسیار با استخوان
خورد تعضیه جزء جزء گردانیدن و تفریق کردن همچنین ست عضو و عضه که عده فرقه و قطعه و دروغ عضون جمع عضون درختان خاردار
جمع عضه ست بالا مذکور شد رجل عاص بین العضو کسمو مرد صاحب لباس نیکو حال کفایت کرده شده مؤنه خویش **وعطو** گرفتن
و برداشتن سر و دو دست ظبی عطو مثلثه و کعدو دراز میشود بسوی درخت تا بخورد آن را اعطاء و بمد هم آمده بخشیدن و جود کردن و
چیزی که بخشیده شده باشد همچنین ست عطیه اعطیه جمع اعطیات جمع الجمع رجل و امرأة معطاء بسیار بخشنده معاط و معاطی
جمع استعطی و تعطی سوال کرد عطا را اعطا با هم بخشش نمودن همچنین ست معاطاة عطاو انقیاد طعاطی بمعنی تناول بعنف و گرفتن
و فرا گرفتن بباطل و با هم نزاع نمودن در گرفتن و استادن بر اطراف انگشتان هر دو پا و بلند کردن هر دو دست بسوی چیزی
و ازان ست قوله تعالی فتعاطی فعقر و کردن کاری همچنین ست تعطی تعاطی در رفعت ست و تعطی در قبیح عاطی الصبی اهله عمل کرد
برای اهل خود و داد ایشان را هرچه خواستند هو یعاطینی و یعطینی او مسلم میدارد برای من چیزی که حق من ست و خدمت میکند
مرا قوس عطوی کسکری نرم زرد و آینده نام میگذارند به عطاء و عطیه عطیه فتعطی شنا با نیدم او را پس شتاب نمود تعاطینا
فعطوته با هم تنازع در گرفتن نمودم پس غلبه نمودم بروی در تنازع **وعظاه** یعظو بد کرد باو و هلاک کرد او را و زهر خوراند
او را و باز گردانید او را از خیر و غیبت کرد او را بازو اگرفت او را بزبان خود **عظی الجمل** کرضی عظا منتفخ شد شکم وی از
خوردن عضوان که درختی ست عظ و عظیان لغت ست ازان عظایه دابه ایست کوچک مانند آفتاب پرست عظا جمع **وعفو** عفو
خدای عزوجل از خلق خود و بخشیدن و ترک کردن عقوبة مستحق عذاب عفاه ذنبه و عفا عنه ذنبه و عفا عن ذنبه بخشید گناه او را
و محو ساختن و حلال ترین مال و پاک ترین آن و خیار چیز و اجود آن و فضل و احسان عفو ما چیزی که باقی ماند از خورندگان آب
عفو بلاد و شهری که مر هیچکس را در ان اثر ملک نباشد و ظرگره و درین معنی مثلث آمده همچنین ست عفاء و رود معنی اخیره عفوه
و عفاء جمع عفوه دیه رجل عفو عن الذنب یعنی مرد بخشنده و تجاوز کننده از گناه اعفاء من الامر بیزار گردانید او را از کار عفت
الابل المرعی نزدیک فرا گرفتند شتران چراگاه را عفا شعر البعیر بسیار شد موی شتر و دراز گشت پس پوشید کون او را ه قد عفیته و عفیته
تحقیق بسیار مو گردانیدم آن را عفا اثره رفت و نماند اثر و رعفا الماء با مال نکرد آب را کسیکه تیره گرداند آن را عفا علیه فی العلم
زیاده شد بروی در علم عفت الارض پوشید زمین را رو نبید که عفا الصوف رسید پشم را عفا فی بمعنی طالب و وارد و دراز مو
و شور با که در دیگ باز انداخته شود و قرض که عاریت گرفته شده باشد دیگ و مهمان و هر طالب خیر یا طالب رزق
همچنین مستعف عفاء کسماء خاک و سفیدی بر حدقه چشم و در رؤس یعنی ناچیز شدن و کهنه گشتن همچنین ست عفو و
تعفو و باران عفا بکسر پر شتر مرغ که بسیار شده باشد و موی دراز بسیار ابو العفاء خر استعفاء طلب توا از کسی که
تکلیف دهد ترا اینکه به بخشد ترا ازان تکلیف اعفی خرج کرد بهترین مال خود را اعفی اللحیه بسیار مو گردانید ریش را

اعطیته عفوا بخشیدم او را بغیر سوال عفوة القدر و عفاوة القدر هر دو مثلثه کف دیک ناقة عافیة اللحم بسیار گوشت عافیات جمع معفی
کمحدث کسیکه مصاحب تو باشد و معترض احسان تو نباشد عافیت دفع کردن خدا از بنده مکروه را عافاه الله من المکروه عفاء و
معافاة و عافیة بخشید او را سلامت از علتها و از بلاها همچنین است اعفاه الله تعالی من المکروه معافاة و عافیة معافاة در حفظ داشتن
ترا از مردم و مردم را از تو عفی علیهم الخیال تعفیة مرد ندا استعفت الابل الیبیس و اعتفته گرفت گیاه خشک را بلبهای خود در حالیکه صاف
کننده بود آن گیاه را **وعقوه** در خرست و گرداگرد خانه و گرداگرد محلها همچنین است عقارة عقا عقوا کندید چاه را پس آب رسید
از یک جانب چاه همچنین است اعقی عقا العلم بلند شد رایت عقا الامر ناخوش داشت آنرا مضارع آن یعقو و یعقی معقی کمحدث
گرد کردنده بر چیزی بلند مانند عقاب **عقی** بکسر چیزی که بر می آید از شکم بچه وقتی که زائیده میشود اعقاء جمع عقی کرمی عقیا و
عقاة تعقیة هیچ چیزی خوراند بچه را که بیفتاد عقیه آن یعنی آنچه در شکم وی بوده عقیان بکسر طلا ساخت کم مروید
اعقی تلخ گردید و سخت شد تلخی آن اعقی الشی دور کرد آن را از ذهن خود بجهت تلخی آن عقی بسهم تعقیة انداخت
آنرا در هوا اعقی الطائر بلند شد در هوا در پریدن خود ابن عقیت بضم عین و اعنقیت از کجا آورده شده تو
وعکوه بضم و بفتح هم آمده نوت و وسط و بیخ زبان و بیخ دم و بیخ که شکافته شود پس زم کرده مانند مخراق و مخراق
مندیلی که در هم پیچیده و بکسی زنند در بازی وازار بند غلیظ و غلظ و سطبری هر چیز و معظم آن عکا و عکاء جمع و بفتح
شاعرست تبیر عکا الذنب بعکوه مایل گردانید دم را تا بیخ آن و بست آن را عکا بازاره عظیم گرد ازار بند
ازار او سطبر گردانید آنرا اعکت الابل غلیظ شدند و فربه گشتند شتران عکا بخرده برامد باز سرگین و باسته
ماند بعض آن عکا الدخان بالا رفت دود عکا الفحل الناقة حامله گردانید آنرا اعکا علی قومه مایل گردید عکا
فلانا فی الحدید مقید کرد و بست آنرا ابل معکار بکسر فربه یا بسیار اند که سر یکی از از وی بیخ دم دیگر بست اعکی
بیخ دم و غلیظ دو پهلو شاة عکواء بز سپید دم و تمام آن سیاه بود خاص است بانثی عکا علی سیفه در محه تعکیة
بست بر شمشیر و نیزه بی گردن شتر که زبود علی کغنی شیر خالص با مشک شیر **عکی** بازاره یعنی عکیا غلیظ شد
جای بستن آن عکا زید برد همچنین است عکا زید و اعکی زید عاکی مرده و عکوه فروش معنی عکوه همینجا در همین
فصل گذشت و حریص بخوردن عکی یعنی سوتی گوکل اعکاه استوار بست آنرا **وعلو** وعلاوه شیء و عالیه
شیء بلند و رافع آن چیز علی علوا بالا و بلند گردید علی کرضی و تعلی و علاه و علایه و استعلاه و اعلولاه و اعلاه و
علاه و عالاه و عالا به بالا آن رفت حروف مستعلیه صفق ضغطظ علاه کسمار رفعت و نام مرد علی النهار بلند
گردید همچنین است اعتلی النهار و استعلی النهار علی الدابه سوار شد بران اعلی عنه فرود آمد علی فی المکارم کرضی
علاء و علا علو بلند قدر گردید رجل عالی الکعب مرد شریف معلاة کسب شرف و مقبره مکه است محجون و دیهی است
بیمامه و موضعی است نزدیک بدر علیة الناس و علی الناس هر دو مکسور بزرگان اینها علایه و اعلاه و علاه گردانید
او را عالی عالیه اعلا نیزه یا سر نیزه یا نصف نیزه که متصل بنوک نیزه که متصل میبود و زمین فوق نجد
تا زمین تهامه تا عقب مکه و قریها اند بظاهر مدینه آنها را عوالی گویند نسبت باینها عالی و علوی بضم نادرست عالی

واعلا آمد آن قصبها را علاوه بکسر اعلای سر یا اعلای گردن و چیزی که میان دو بار خر و شتر نهند علاوه من کل شی چیزی که زیاده بود
بران چو والسست علیها آسمان و سر کوه و جای بلند و هر چه بلند شود از چیزی و کار بلند علیاء مضر بضم و قصر اعلای آن اعلی
المتاع عن الدابه تعلیة فرود آورد آنرا علی الکتاب سر نامه نوشت آنرا همچنین است علوان الکتاب علونة و علوانا عالوا الغیبة
ظاهر کردند خبر مرگ او را علیان بکسر سطبر و دراز و ناقه بلند و آواز بلند همچنین است علیان بدو کسره با تشدید لام در هر دو
معنی و گفتار علیان بضم عنوان نامه علایه موضعی است و هر موضع مرتفع همچنین است علی بر وزن ظبی علی کغنی شدید قوی و بان
معنی نامیده شدند مردم علاة سندان و سنگی است که گردانیده و نهاده میشود بران اقسط یعنی خروت و مانند کانشه بزرگ از
پوست شتر یا از چوب که گرد آن سرگین گاو نهند و دوشیده میشود در ان و ناقه شترفه و اسب است و کوهی است علیون جمع علی در
آسمان هفتم است صعود میکند بسوی روحهای مومنان یعلی بن امیه و تعلی بن ابی اسد صحابی اند یعلی بکسر یا رحل زنی است
عبید بن یعلی تابعی است اخذه علوة گرفت او را بغلبه بصلح تعالی یعنی ارتفاع و قتی که امر کنی بآن بگوئی تعال بفتح لام برای
مذکر و برای مونث بگوئی تعالی تعالیا بالا رفت بسکون و وقار و برفق تعالیت المرأة من نفاسها او من مرضها سلامت ماند از ایام
نفاس و ایام مرض ابتغه من عل بضم لام و کسر آن و من علا و من عالی آمدم او را از بالا عالی علی یعنی بار کن بر من علیه بضم
و کسر غرفه علالی جمع معلی کمعظم تیر هفتم از قمار و اسب مراسیر او غلط کرده است جوهری پس کسر کرد واو لام او را و بکسر لام
کسیکه بیاید ماده گوسفند یا ماده شتر را از جانب دست راست بجهت دوشیدن و اسب است یعلی نام مردی معلی شیر غرنده
علابن رباح بکسر و علیان بفتح و علیان بضم و به تشدید یا و ابراهیم بن علیه کسمیه محدث تا بعید علی کهدی شهریست بناحیه
وادی القری و موضعی است بدیار تخطفان و چاهها اند بدیار کلاب علاه کسماء موضعی است بمدینه سکنة العلاء کوچه ایست
به بخارا و کورة العلا نشق شهریست بجیس العلواء قصبه عالیه و نام زنی است و دوات اند علی بکسر زمین بلندی و علو
علی الطح تعلیة و علیا و علیا بالای سقف رفت علی حرفیست سیبویه میگوید که اسمیست برای استعلاء نحو علیها و علی الفلک
تحملون و برای مصاحبت چنانچه مع نحو اتی المال علی حبه و برای مجاورة نحو اذا رضیت علی بنو قشیر و برای تعلیل است چنانچه
لام نحو لتکبروا الله علی ما هدیکم یعنی لما هدیکم و برای ظرفیه است نحو دخل المدینه علی حین غفلة یعنی داخل شد مدینه را وقت
غفلت و بمعنی من نحو اذا اکتالوا علی الناس یعنی من الناس و بمعنی الباء نحو علی ان لا اقول و بمعنی الاستدراک نحو فلان
جهنمی علی انه لا ییأس من رحمة الله و میباشد زایده برای تعویض نحو ان الکریم و ابیک یعتمل ان لم یجد یوما علی من
یتکل یعنی بذات خود کار میکند اگر نیابد روزی کسی را که بروی اعتماد کند و بسیار کار را بوی پس در شعر بعد یتکل علیه بوده آنرا
حذف کردند و بدل آن زیاد کردند علی را بالای من در عوض علیه و میباشد اسم بمعنی فوق نحو غدت من علیه بعد ما تم
ظمؤها و علیک زید الزم **عمی** کرضی رفت همه بینائی او همچنین است اعمای یعمای اعمیاء و گاهی بتشدید یا هم آمده
و تعامی و عم نابینا عمیاء و عمیه و عمیه مونث آن عماه تعمیة نابینا گردانید او را عمی معنی البیت پوشید آنرا عمی تیز
رفتن بینائی دل و فعل و صنعه بران معنی در آید مثل عمی که بمعنی کوری چشم است غیر از افعال زیرا که ما اعماه میگویند
در معنی ذهاب بصر قلب نه در ذهاب بصر چشم زیرا که عمی بصر زیاد نمیشود و ازان اسم تفضیل نمی آید تعالی ظاهر

کردنا بینا شد را اعماة و عمایة و عمیة کغنیة و بضم هم آمده گمراهی و خصومت عمیه بتشدید میم و تشدید یا تکبر و گمراهی قتیل عمیا بروزن رمیا
کشته شده و دانسته نمیشود که کدام کشت اورا اعمار جاهلان جمع اعمی زمینی که دران عمارت نباشد همچنین است معامی و مردم
دراز قد اعمار عامیه مبالغه است لقیته صکة عمی کسمی و لقیته صکة عمی که واقع است در شعر و القیته صکة اعمی یعنی ملاقات کردم باو
در وقت نیمروز که شدید الحرارت است عمی نام کماهی یا نام مردیست که فتوی میداد در حج پس آمد در سواران و نازل شدند منزلها را
در روز گرم پس گفت کسی که بیاید فردا در چنین ساعت حالانکه محرم باشد پس ثواب محرم یابد تا سال آینده یعنی ثواب دو عمره
یابد پس برجهیدند مردم تا آنکه رسیدند خانه کعبه را که مقدار سیر دو شب بوده در یک شب در حالیکه بجد سیر میکردند و هلاک میکردند
شتران را بعضی میگویند با عمی نام مردی بود که غارت کرد قوم را وقت ظهر و استیصال آنها نمودند عماء ابر بلند یا کثیف غلیظ
یا ابر بارنده یا ابر تنک و سیاه یا سپید یا ابر که ریخته شده باشد آب آن عمی بعمی جاری شد عمی الموج انداخت کف را عمی البعیر
بلغامه آواز بانگ زد شتر پس انداخت کف دهن را بر سر خود یا هر جا که بیفتد اعتما اعتماه برگزید او را عمیا اسم مصدر است
ازان و قصد آن نمود اعمیان رود بار و سوخته شده با آتش یا رود و شب یا رود و شتر شهوتناک جوش زننده بر
ماده یا ترکنا هم عمر که بد دختری که مشرف گردیدند بر مرگ عمایه کوهیست تثنیه آورده است آن را شاعر پس گفت عمایین عمی الله
یعنی اما و الله اعماه یافت اورا نابینا عمر قد و دراز و غبار عامیه زن بسیار گرینده معنی شیر غرنده **وعمو** گمراهی و
خواری و فروتنی اعماء جمع **وعنوت** فیهم اسیرا و عناء اسیر گردیدم همچنین است عنیت بروزن رضیت و خضعت اعنیه انا و عنیت
الشی ظاهر گردانیدم آن را اعنیت به برآوردم آن را عنوه اسم مصدر است ازان و قهر و دوستی از لغات اضداد است عنوانی
زنان زیرا که اینها ظلم کرده میشوند پس بداد رسیده نمیکردند تعنیه بند کردن و کمیز و سرگین آمیخته شتر گرگین را
طلا نمودن همچنین است عنیه و طلا کردن بدارو مذکور اعنا سماء نواحی آسمان و اعناء ناس قوم از قبیلهای مختلف واحد آن
عنو بکسر است عنیت الارض بالنبات ظاهر کرد زمین روئیدنی را همچنین است اعنت الارض عنا الکلب للشی آمد سگ بران
چیز پس بوئید آن را اعنت القربة بار کثیر نگاه داشت خیک آب بسیار را پس ظاهر شد آب عنایة الامور نازل شدند عنا الله علیه
شاق شد معاشه یعنی اسیر و خون روان عنوان الکتاب علامت و نشان آن همچنین است معنا الکتاب و قد عنونته تحقیق
عنوان الکتاب نوشتم **ی عناه الامر** یعنیه و یعنوه عنایة و عنایة و عنیا در اندوه انداخت آن را امر اعتنی اندوه خورد بوی
عنی بصیغه ماضی مجهول عنایة و عنی کرضی کم آمده فهو به عنی پس بود اندوهگین و رنج است عنی الامر نازل شد و حادث گردید عنی فیه
الاکل گوارا شد در وی خورد بسی یعنی مضارع آن بروزن یرعی و یرضی است عنت الارض بالنبات ظاهر ساخت زمین روئیدنی را
راعنی بالقول کذا اراده کرد معنی الکلام و معنیة الکلام معناة الکلام و معنیة الکلام مراد کلام عنی عناء و تعنی رنج کشید
اعناه و عناه رنج داد او را اعنیة بفتح بمعنی عناء است یعنی رنج تعناها رنجانید او را اعناه عان و عناء معن مبالغه است یعنی
رنج خود رنج رسانیده است یعنی سخت رنج عاناة خلاف و عداوة نمود با او و رنجانید او را همچنین است تعناه عنیان بمعنی
عنوان و قد اعناه و عناه و عنیته تحقیق عنوان آن نوشتم عنی کرضی جوان شد در بند و حبس معنی کمعظم اسب است
ما یعانون بما بهم قیام نمینمایند بمصالح شتران خود ها **وعوی** یعوی عیا و عوار بضم و عوة و عویة بپیچید سگ بسن درمن

خود را

خود را و آواز کرد با بانگ دراز زد و خوب ظاهر نکرد عوی الشی مایل گردانید آن را همچنین است اعتوی در هر دو معنی عوی الرجل پی ساقها
رسید پس دست او قوی گشت و سخت پیچ داد دست غیر خود را عوی البرة و القوس مایل ساخت حلقه بینی شتر و حلقه دست برنجن
را و کمان را همچنین است عوی البرة فانعوی پس مایل گردید عوی عن الرجل دروغ گفت و جواب داد عوی لها الفتنة خواند بسوی فتنه
عوار و بقصر هم آمده سگ و سرین همچنین است عوه بضم و فتح و منزل است مر قمر را ستاره اند یا چهار اند گویا که صورت الف است و شعر
خوان استعوا هم فریاد کرد با اینها معاویه ماده سگ آرزومند جهیدن نر و بچه روباه معاویه بن ابا صفیان صحابی است ابو معاویه
بوزن تصغیر آن معیوه و معیة و معیة است معو به فتح و سکون علین بن امرء القیس بن ثعلبه است عاو عوو عوی زجر است مر گوسفند ازا
فعل ازان عاعی یعاعی معاعاة و عوعی یعوعی و عیعی یعیعی عیعاة و عیعاء آمده عوة نام مردی اعور و عور کسر دو موضع اند
عاوا هم فریاد زد اینها را تعاووا علیه مجتمع شدند بروی **وعهو** بکسر خوره زود شتر اصیل میانه لطیف با وجود آن شدت هم
داشته باشد اعهی افتاده در شتران در فساد و آفت و هلاک یا **وعیی** بالامر وعی کرضی و تعایا و استعیی و تعیا راه نیافت بر وجه
حصول امر یا عاجز شد ازان و طاقت استواری کردن آن کار حاصل نشد او را عیان و عیا یا وعی و عیی لغت است
ازان اعیاء و اعییاء جمع عیی فی المنطق کرضی عیا بکسر بند شد از گویائی عی الماشی مانده شد اعی السیر البعیر مانده گردانید
سیر شتر را ابل معایا و معای شتران مانده شده کلان فحل عیاء یا عیایاء بزرگ راه جهیدن بر ماده یا بروی نگشوده باشد یا کاهل
بر ماده جهیده باشد و همچنین است مرد اعیاء جمع بنا بر حذف زواید داء عیاء علتی که بهی ازان نشود اعیاه الداء عاجز کرد
او را مرض که به نمیشود معایاه آوردن سخن بقسمی که راه یافته نشود بسوی معنی آن همچنین است تعییه اعیبه بروزن الفعیه
کلامیکه عاجز کرد ترا شنونده را بآن کلام در فهم مراد بنو عیاء حی است از جرم و عیعایه حی است از عدوان معی کمعظم موضع است
عیایه حی است عییة کرضیة برداشتم او را عی بن عدنان برادر معد است

فصل الغین

غبیه باران که
بسیار نباشد یا یکبار سخت افتادن باران و ریختن بسیاری از آب و از تازیانها و غباری که بلند میشود از خاک همچنین است غبیاء
شجره غبیاء درهم پیچیده غصن اغبی شاخ بهم پیچیده تغبیه پوشیدن و کوتاه گردانیدن موها و از بیخ بر کندن آنها را جار
علی غبیة الشمس یعنی آمد بر وقت غایب شدن آفتاب **وغبی الشی** و غبی عن الشی غباء و غباوة ندانست و فهم نکرد آن را
غبی لغت است ازان غبی الشی پوشیده ماند ازوی فیه غبوة و غبوة و غبی کغنی در دری غفلت است غباء زمین غیر ظاهر ی غائیه
زن بیفهم **وغثاء** بروزن غراب و زنار ریزه های چیزها که بر روی زمین باشد و کفک که رود آورد و بمعنی فاسد و کهنه از برگ
درخت که آمیخته بکفک سیل بود فعل غثاء الوادی غثاء **ی وغثی** یغثی غثیا و غثیانا غثی السیل المرتع جمع کرد رود بار بعض
چراگاه را بسوی بعض و بر دخت آن را همچنین است اغثی السیل المرتع غثی الکلام یغثیه و یغثاه آمیخت و خلط نمود سخن را
غثی المال و غثی الناس آمیخت و زد بعض اینها را بر بعض غثیت النفس غثیا و غثیانا شوریده دل شوریده شد غثیت
السماء بسحاب ابر بهم سانید آسمان غثیت الارض بالنبات کرضی بسیار شد روئیدنی که در زمین اغثی شیر غرنده
وغدوة بضم صبح یا ما بین نماز فجر و طلوع آفتاب همچنین است غداة و غدیة غدوات و غدیات و غدایا و غدو یا جمع
و گفته نمیشود غدایا مگر با عشایا غدی کعلیه غدوا و غدوة بضم و اغتدی صبح کرد بروی غاداه با هم در بامداد کار کردند اصل

غدغدوت درنسبت بغدغدی وغدوی گویند غادیه ابری که پیدا شود بامداد یا باران بامداد غدا طعام صبح اغدیه جمع تغدی
خورد اول روز همچنین است غدی کرفته غدیة تغدیة خورانیدم او را طعام صبح غدیان طعام خورنده در بامداد و غدیاء
مونث آن ابو الغادیه یسار بن سبع صحابی است غادی شیر غرنده غداد بن کعب مشهور است ماترک من ابیه مغدی ولا مراحا
وما ترک من ابیه مغداة ولا مراحة یعنی نگذاشت از پدر خود هیچ مثابهتر را غدوی کفو به هرچه در شکمهای بارداران بود یا غاک
به بزان یا غدوی شتر یا غیر آن که فروخته شده باشد به نتیجه که مشابه بز شود دران سال یا فروخته شود بز به نتاج جزیکه
جهیده است بران که گوسفند همچنین است وغذی وغذوی در همه معانی غذی کفتی بز غاه غذا ارجع غذا لکلا جزی که بآن نمود قوام آن
بود غذاه غذوا و غذاه و غذاه طعام خوراند او را اغتذی و تغذی طعام خورد غذا القصر بکیز شتر غذاه و غذی آبیزید او را
همچنین است غذاه غذا منقطع گشت وجاری گشت وسرعت نمود غذی العرق روان گشت از رگ خون همچنین است غذی العرق
تغذیه غذوان بفتحتین اسب صاحب نشاط تیزرو وسلیط فاحش مونث آن غذوانه است و آبی است میان بصره و مدینه
استغذاه برزمین زد او را پس سخت برزمین زد غاذیه رکاب است غاذی مال مصلح ونگهبان با مورشته تغذیه پرورش نمودن
ی غذیته یعنی غذوته وندانست آن را جوهری پس انکار آن نمود وغرا الشی مثلث چسپید بقلب وی وپوشید آن را غری الجلد
چسپانید پوست را برش قوس مغروه ومغریه چسپانیده شده بغراء غری کرفته غزل وغرا حریص کردانیده شده وورغلانیده گشت
همچنین است اغری به بصیغه مجهول وغری بصیغه مذکور غری القدیر سرد شد آب آن واغراه به برانگیخت او را بآن حریص کردانید
او را اغروی اسم مصدر است ازان اغری بینهم العداوة انداخت میان ایشان دشمنی چنانستی که چسپانید عداوت را بایشان غرا
چیزی که طلاکرده میشود یا چسپانیده میشود بآن یا چیزیست که برآورده میشود از ماهی همچنین است غراء لکلا و بچه گاو و هر
مولود و لاغر همچنین است غراة اغرا جمع وحسن غری کفتی صاحب حسن از مردم و از غیر مردم و بناء نیکو وازان است
غریان دو بنا مشهور اند بکوفه لاغرو ولا غروی نیست شگفت رجل غراء لکلا مرد که دابه نداشته باشد غاری یعنی
الشیئین هردو را پیهم گرآورد و غاری فلانا خصومت کرد با او تغریته یعنی تطلبه وغراء بروزن رغاء مرغکی شبه و کلک
دهان خیر غاری یعنی جمع غریه کغنیه موضعیست وبروزن سمیه آبیست مرغنی را وکسر آبیست نزدیک اجار وغزاه
غزوا خواست او را وطلب کرد او را وقصد وی نمود همچنین است اغتزاه غزی العدو غزوا وغزوانا وغزاوه سیر نمود بسوی قتل
دشمنان و غارت کردن ایشان اغاز کعاض لغت است ازان غزی وغزی که دوجمع غزی کفتی اسم جمع است اغزاه بغزو فرستادم
او را به تجهیز مصالح غزا همچنین است غزاه ومهلت داد او را ودرنگ نمود وتاخیر نمود در گرفتن دین خود که بروی بوده
اغزیت الناقه دشوار شد آبستن شدن آن اغزیت المراة غزا کرد شوهر او مغزی الکلام مقصود و مردان مغازی
مناقب و بیان اوصاف غازیان ناقه مغزیه که زیاده شده باشد یکماه بریکسال در حمل وی غزوی کذا قصد من چنین است
غزوان محله ایست بهراة و کوهی است بطایف و نام مردی و نام میگذارند به غازی وغزیه کسمیه وکسر ابن غزو بر
وزن دلو محدث است ربیعه بن انعاز تابعی است اغتزی بفلان خصوصیت پیدا کرد بوی نسبت بیاران خود وغسا
الليل غسوا تاریک شد همچنین است اغسی اللیل غاه غوره خرما غسی وغسیات جمع غسوه دانه کنار ی غشی

الليل کرفته تاریک شد شب اغشاه اللیل پوشانید او را بتاریکی خود غشی علیه بصیغه مجهول غشیا وغشیا بیهوش شد
وآن را مغشی علیه گویند غشیه اسم مصدر است ازان من فوقهم غواش یعنی سقفهاست علی بصره قلبه غشوة وغشاوة مرجح
مثلثه وغاشیه وغشیه وغشایه هر دو مضموم وغشایه همه بمعنی پرده وپوشش غشی الله تعالی علی بصره تغشیة واغشی الیه
پرده انداز خدا بر بینایی او غشیة الامر وتغشاه پرده انداخت کار بروی اغشیته ایاه وغشیته پرده انداختم بروی
غاشیه یعنی قیامت وآتش وغلاف قلب وپوستیکه پوشانیده میشود نیام شمشیر را از اسفل قبضه شمشیر تا ته نعل آن یا چیزی که میپوشد
قوایم را از تهیگاه لاغر و فرو هشته وعلتیست در شکم وسایلان که میآیند نزد تو وزیارت کنندگان و دوستان تو که نوبت
به نوبت میآیند نزد تو وآهنیست بالای موخره پالان غشاء القلب والسرج وغیره غلاف قلب و پوشش زین وغیر آن
غشواء اسپیست مشهور و بزی که پوشیده باشد روی او را سپیدی واسب اغشی آن که روی او را سپیدی در گرفته باشد وغشو
کنار غشیته بالسوط کرضیه زد او را اغشی فلانا آمد او را همچنین است غشاه یغشوه غشی فلانا جماع کرد با او استغشی ثوبه
استغشی بثوبه پوشید جامه را بقسمی که نشنود حرف را ونه بیند چیزی را وکسر موضعیست ی غضاة درختیست معروف
غضا جمع وازان است ذئب غضا که آن درخت ماوای گرگ است ارض غضیاء زمینی که آن درخت بسیار داشته باشد بعیر
غاض شتری که میخورد آن را ابل غاضیه وابل غواض شتران خورندگان آن درخت بعیر غض شتری که درد کرده باشد
شکم وی از خوردن آن درخت همچنین است ابل غضیه وغضا با فعل وقد غضیت غضا غضیار محل اجتماع آن
درختان وبعضی هم آمده غضیا کسلی صد شتر غضیان موضعیست غاضیه شب تاریک وشب روشن از لغات اضداد است
وآتش بزرگ تغاضی عنه تغافل نمود از وی غضی زمینیست مر بنی کلاب را ووادیست بنجد ودرختان بسیار بهم پیچیده
اهل الغضا اهل نجد ذئاب الغضا بنو کعب بن مالک بن حنظله اغضی نزدیک کردانید پلکها را اغضی علی الشی خاموش
شد اغضی اللیل تاریک شد یا پوشانیده بتاریکی هر چیز را همچنین است غضا یغضو در هر دو معنی اغضی عنه طرفه است
چشم را یا بر گردانید چشم را از وی غضایه جماعه از شتران بزرگ شئ غاض حسن الغضو کثیر وافر رجل غاض مرد
صاحب لباس نیکوحال کفایت کرده شده مونت خویش قد غضا تحقیق نیکوحال وصاحب لباس کفایت مونت
کردید ی غطی النهار کری غطیا وبضم آمده برشد از جوانی غطیت الناقه رفت در سیر خود غطی اللیل تاریک شد غطیت
الشجره دراز شد شاخهای آن وفراخ گسترده شد برزمین همچنین است اغطیت غطیت اللیل فلانا از تاریکی خود او را پوشیده
همچنین است غطیت اللیل فلانا غطی الشی وغطی علی الشی پوشید آن را وبالای آن شد همچنین است غطی الشی واغطاه اغتطی
بغطی یعنی پوشیده شد وغطا اللیل غطوا وغطوا تاریک شد غطا الماء بلند شد غطی الشی پوشید آن را وپسته نمود او را
غطاء لکلا چیزی که پوشیده میشود بآن غطایه بکسر چیزیکه میپوشد آن را از زن استرجام باشد ومانند آن اغطی الکرم جاری شد
در وی آب انه لذو غطوان بفتحتین بدرستی که آن صاحب منعة وکثرة است وغفو وغفوة وغفیه نشیة زمین بلند که بران
آب زود غفا غفو وغفوا خوابید یا بینکی زد همچنین است اغفی وبالای آب شد وغفی الطعام کری پاک کرد گندم را از غفا
یعنی دانه اجنبی و گیاه همچنین است اغفی الطعام غفاء روده آورد وآن ریزه گیاه وخس وخاشاک وکفها باشد وآفت است

مر درخت خرما را چنانچه غبار که می افتد بر غوره خرما پس خوب بخته نمیکردد و ریزه های کیاه خشک از کندم و چیزی که دور میکند و یکسو
میسازد آنرا از شران خود یا اغفی الطعام بسیار شد سبوس آن و خوابید بر غفا یعنی کیاه خشک در خرمن انغف ختکر شد غفاة
بضم سپیدی در حدقه یعنی مردمک چشم غفر کرضی غفیة یعنی کرد غفیه یعنی نشانه زمین بلند که بران آب زود وغلا غلاء کران شد
غال و غلا کران ضد ارزان اغلاه الله تعالی بعته بالغلاء و بالغلا کفتی فروختم او را بکران غالاه و غالاء به سوم شرار آن
نمود پس در قیمت از حد تجاوز نمود و غلا فی الامر غلوا تجاوز نمود از حد امر غلا بالسهم غلوا و غلوا بلند کرد دست خود
را بانداختن تیر مر نهایت غایت را همچنین است غالی السهم و غالی بالسهم مغالاة و غلاء رجل غلاء بکسر بدور انداز نده
تیر غلا السهم بلند شد تیر در رفتن خود و در کذشت از حد و غایت خویش و مسافت تیر پرتاب را غلوه کویند غلوات
و غلاء جمع فی المثل فی جری المذکیات غلاء یعنی در دویدن اسپان بنهایت دندان رسیده و یکسال بران کذشته غلوه یاست
مغلاء بکسر تیریست که با آن دور متجاوز از غایت رمی کنند غلواء بضم و فتح لام و بسکون لام هم آمده بمعنی از حد کذشتن در هر
جز و اول جوانی و نازکی آن همچنین است غلوان بضم غالی کوشت فربه غلاء بکسر ما یجب است خوردا اغلیه جمع غلو کسکر
غالیه و معنی آن در باب ذکر کرده خواهد شد و امانام الب غالیه بعین مهمله است و غلط کرده است دران جوهری تغالی
النبت بلند شد روئید که تغالی لحم الناقة رفت کوشت آن تغالی النبت در هم پیچیده شد و بزرک کردید و همچنین است
غلاء النبت اغلی و اغلولی و اغلولی النبت سبک کرد از برکها او را اغلیا سرعت نمود غلت القدر تغلی غلیا و غلیانا جوش زد دیک جوش
زد سنی و اغلاها و غلاها بجوش آورد دیک را غالیه دارو سیاه خوشبو که موی را بوی خضاب کنند تغلی بها ان خلوق و خوشبو را استعمال
کرد غلانیه بمعنی تغالی معنی تغالی بالا کذشت و نون غلانیه زایده است تغلیه سلام کردن از دور و اشارت نمودن وغمی
البیت یغمو پوشید خانه بکل و چوب یا غمی علیه المریض و اغمی بصیغه ماضی مجهول بیهوشی بود عارض کردید بیهوش آمد رجل
غمی یعنی مغمی علیه بکری یعنی بیهوشی برای واحد و جمع است یا تثنیه آن غمیان و جمع آن اغمار است غمی کیا و غمار کل است سقف خانه
یا خاک و مانند آن که بالای سقف باشد و تثنیه آن غموان و غمیان است اغمیه و اغمار جمع قد غمیت البیت و غمیته تحقیق
سقف کردانیدم خانه را اغما چیزی که پوشیده باشد بآن اللب تا عرق و خو کند اغمی یومنا بصیغه مجهول همیشه ماند ابر آن
روز اغمیت لیلتنا در ابر آمد هلال شب ما کویند فی السماء غمی و غمی و غمی که پوشیده میشود بابها هلال و نیست مشتق از غم
و غما و دالله بمعنی اما و الله سوکند است غاما سوراخ خار پشت وغنوه بضم بی نیازی کویند تقول ما اغنه غنوة مرا
از وی بی نیازی است یا غنی کالی از زوج و ضد فقر و اگر بفتح علی خوانی ممدود آمده غنیه بضم و کسر اسم مصدر است
از آن و همچنین غنیه و غنیان هر دو مضموم غنی صاحب مال و اسع همچنین است غانی ما له عنه غنی و لا مغنی و لا غنیه و لا
غنیان هر دو مضموم نیست مراورا از وی چاره غانیه زنی که طلب کرده شود و او طلب نکند مرد را یا بی نیازی بحسن خود
از زینت یا زنی که بی نیاز باشد بسبب خانه مادر و پدر خویش و واقع نشده باشد برو بند کرفتن یا زن جوان صاحب
عفت شوهر دار باشد یا نه غوان جمع و قد غنیت کرضیت صاحب عفت کردید اغنی عنه غناء فلان و مغنی فلان
و مغناه فلان و هر دو بضم هم آمده نایب مناب اوست و قایم مقام اوست و کفایت کردن او ما فیه غناء ذلک

میکند کفایت

نیست دران اقامت و رو نیست دران قوی کشتن بآن غنی کرضی اقامت نمود زندکانی کرد و ملاقات کرد معنی منزل که دولتمند
شده است بآن اهل وی پس کوچ نمودند یا عام است غنیت لک منی بالمودة یعنی بقیت غنیت دارنا تهامة یعنی کانت غنیت المرأة
بزوجها غنیا ما ستغنی وغنی نیاز کشت غناء کلکسا آوازی که بآن طرب حاصل شود و بروزن سماء ریکستانی است غناه الشعر و غنی
بالشعر تغنیة سرود خواند شعر را غنی بالمرأة عشقبازی نمود بزن غنی زید مدح کرد او را یا هجو او نمود همچنین است تغنی زید
در هر دو معنی غنی الحمام بانک بر آورد کبوتر بینهم اغنیه بروزن اثفیه و تخفیف هم آمده نوعی است از سرود تغانوا مستغنی شدند
بعض ایشان از بعض اغناء ملکها و جهاز های زنان که خدا اشد کان مکان کذا اغنار من فلان و مغنی من فلان یعنی علامت است
یا بی نیازیست از وی غنی حربیست از غطفان نام میکذارند غنیه کسمیه و سمی تغنیت بمعنی استغنیت یعنی بی نیاز شدم
وغوی یغوی غیا و غوی غوایة و بکسر نیامده کمراه شد غاو و غوی و غیان کمراه غواه و اغواه کمراه کردانید او را غیر او
یتبعهم الغاوون یعنی شیطانان یا مردم کمراهان یا کسانی که دوست میدارند شاعر را و قتی که هجو کند قومی را یا دوستان
شاعر بجهت مدح وی ایشان را بچیزی که در ایشان نباشد مغواة مشدده محل کمراهی همچنین است مغواه بروزن مهواه مغویات جمع اغویه
بروزن اثفیه جای هلاک و چشمه بلند که بران آب زود تغاووا علیه مدد نمود پس کشتند یا آمدند از اینجا و از آنجا اگرچه
نکشتند او را غوی الفصیل کرضی و رمی غوی بدهضم شد بچه اشتر را از شیر یا منع کرده شد از شیر خوردن پس لاغر کردید
بحیثیتی که نزدیک است که هلاک شود غوی بچه مبتلا بآزار مذکور و لدغیه و بکسر هم آمده و لدزنا غاوی ملح غی وادیست
در دوزخ یا نهریست نعوذ بالله منها غوی و غوبه بروزن غنی و غنیه و سمیه نامهای اعرابست بنو غیان حربیست بخدمت
رسول خدا صلی الله علیه و سلم مجتمع شده رسیدند پس نامید ایشان را رسول خدا صلی الله علیه و سلم بنو رشدان غوغا
ملخ بسیار مختلط با مردم همچنین است غاغه غاوه کوهیست ببک غوی غوبا و مغوبا شب کردم در حالیکه خالی شکم بودم مغویه
کمعصیه لقب اجرم بن بهس ابو مغویه کمحسنه عبد العزی نامید او را رسول خدا صلی الله علیه و سلم عبد الرحمن غاغه
روئید که است غاویه توشه دان که دران آب باشد اغوی بیفتاد و بابل کردید غویت اللبن شیر را غلیظ کردانیدم راس
غاو سر خورد وغیایة روشنی شعاع آفتاب و تک چاه و هرچه سایه اندازد بر مردم از بالا مانند ابر و غیر آن و موضعیست
بیمامه غایا القوم فوق راسه بالسیف سایه کردند مردم سرهای او را بشمشیر غابت حد و نهایت و توشه دان که دران آب باشد
غاء جمع غیتها و اغییتها استاده کردم غایه را اغیا السحاب استاده شد فصل الغین مع الفاء وزدن و
شکافتن همچنین است فائو شکاف میان دو کوه و زمین با کوب میان دو زمین سنکریزه دار و ریکستانها کرد و مدور
و بطنی است از زمین پاک و نیکو که کرد کرفته است آنرا کوهها و دهی است بصعید و شب و مغرب و موضعی است بناحیه
دولج و تنکنای در رود بار که میرساند بسوی فراخ و موضع هموار لختان افا ما افتاد دران موضع یا زخم زد بر سر زخم
موضحه انفاء انفتاح و انفراج و انصداع فئة بروزن عده جماعه فاآت و فئون جمع فاو لشکری سر کیر فائیه جای
بلند فراخ کسترده شده وفتاء بکسر جوانی فتی جوان کریم و سخی کریم تثنیه آن فتیان و فتوان است فتیان
و فتوه و فتیو و فتی جمع مونث آن فتاة است فتیات جمع فتی کغنی جوان از هر چیز و مونث آن فتیه است فتاء جمع

فتيت البنت تفتية منع كرده شد دختر از بازى كردن با طفلان كه افتقت پس ممتنع كرديد فتيان شب و روز افتاه فى الامر
جدا كرد امر را براى او فتيان و فتور و بفتح هم آمده چيزى كه فتور دهد بآن فقيه فتيان بكسر قبيله ايست از بجيله از آن
قبيله ايست ربيعه فتيان فتوه كرم قد تفتى و تفاتى كرم نمود فتوتهم غلبه نمودم بر اينها در كرم فتى كسى كه نسبا بكان
مفتى پيمانه هشام بن هبيره است فتن بروزن عده سبو فتون جمع ى افتى افتاء عاجز و مانده كردانيد وفجوة فرجه
در بين فراخ همچنين است فجواه و ميدان خانه و مابين جوانب راست و چپ سهما فجوات و فجى رجع فجا با به كشاد در را فانفجى پس
كشاده كرديد فجا قوس به بلند كرد زه كمان را از قبضه كمان فتفجى پس بلند زه كرديد كمان از قبضه و آنرا فجوار كويند فجى دورى
مابين هر دو ران يا هر دو زانو يا هر دو ساق يا دورى ميان هر دو زانو يا پاشنه فعل فجى كرضى افجى در مذكر و فجوا در مونث
لغت است از آن و نيز فجا بزرگ شدن شكم ناقه و فعل از آن هم كرضى است تفجيه واديدن و يكسو ساختن افجى فراخ كرد نفقه
را بر عيال خرد وفحا بكسر هم آمده تخم همچنين است فحوار با بزر و تخم خشك افحاء جمع فحى القدر تفحيه توابل وا بازير بسيار انداخت
در ديك فحى بكلامه الى كذا برد سخن او را بسو اين معنى فحوه شهد خالص فحوى الكلام و فحواء الكلام معنى آن و مذهب آن
فحيه كه يه دركيه آشاميدن چيزى رقيق يا عام است ى فداك الله بفديه فداء و فدى و بفتح هم آمده وافتدى به و فاداه
داد چيزى را پس خلاص كنانيد او را فداء كساء و كسعاء و الى و فديه كغنيه آن چيزى كه داده شود فداه تفديه كفت
مر او را پدرم فداى تو افداه الاسير قبول كرد فديه او را افدى فلان رقص كنانيد بچه خود را و بر آن جمع كردن
خرما خانه بساخت و بزرگ شد بدن وى و فروخت خرما را فداء كسماء جمع يعنى مقدار از چيزى و انبار طعام يعنى خانه
كه براى نگاه داشتن طعام بنا كنند يا غله طعام از جو و خرما و مانند آن خذه عليا بديك وفديك هر دو بكسر بكر الا را
بر طريقه و سيرت خود تفادى منه پرهيز كرد از آن وفروه پوستين و پوست سر و زمين خالى كه در آن روئيده نباشد
و دولتمندى و ثروه و نام مردى و قطعه روئيده كه مجتمع خشك شده و جبه كه برداشته شده باشد هر دو آستين آن
و نيمه چادر كه از پشمهاى شتران سازند و خريطه كه فقير سائل صدقه كه ميكرد در آن اندازد و تاج كه بر سر نهند
و سربند زن جبه و مفراة جبه كه بر آن پوستين باشد افترى فروا پوشيد پوستين را ذو الفروه سؤال كننده ذو
الفروتين كوهى است بشام ساق الفروين كوهى است بنجد فريه كسميه شهوار ايست و شاعريست فروان نام مردى فاريانا
ديهى است از آن ديه است محمد بن تميم و احمد بن حكيم فراوه شهرى است بخراسان ى فراه يفريه فرى شكافت آنرا از روى
فساد يا از روى صلاح همچنين است فراه و افراه فرى الكذب دروغ از خود بيافت همچنين است افترى فرى المزاده ساخت
نو شد آنرا فرى الارض سير كرد در آن و قطع كرد آنرا فرى كرضى متحير كرديد و دهشت خورد افراه اصلاح كرد آنرا يا حكم
كرد با صلاح آن افرى فلانا ملامت كرد او را فريه زيور و بكسر دروغ فرى كغنى امر برتافته شده و بمعنى عظيم و دلو
فراخ همچنين است فريه و شير دوشيده در همان ساعت كه دوشيده شده باشد تفرى شكافته شد تفريت العين جارى شد
فريه بن باطل كسميه تابعى است هو يفرى الفرى كغنى او مى آرد عجيب چيزى در كار خود وفسا فسوا و فساء كوز زد
بغير آواز فسا ربا فسو بسيار كوز زننده كه در آن آواز نباشد فاسيا و فاسيه كوكال كه آنرا در هندى كبروله كويند

فسوات

فسوات الضباع سماروغ فسو لقب جريست از عبد قيس نداكرد زيد بن سلامه كه از آن قبيله است بسبب عار اين لقب كه اين لقب
در بازار مقابل چادر يمنى است پس خريد و اختيار كرد آنرا عبد الله بن بيدر بن مهو و پوشيد هر دو چادر را ف شهريست
بفارس از آن شهريست ابو عبد الله نحوى فسوى و از آن است جامهاى فساساويه ابن فسوه شاعريست فا لغتيست در هم
وفشا خبره كوفشا عرفه و فضله پراكنده شد خبر او و بوى او و فضل او افشاه پراكنده كرد آنرا فواشى ماشيهاى پراكنده چنانچه
گوسفندان چرنده و شتران و مانند آن افشى زيد بسيار شد فواشى ان تفشاهم المرض و تفشى بهم المرض بسيار شد بيمارى
در اينها تفشيت القرحه فراخ گشت زخم فشاء كسماء نتيجه دادن شتران و بسيارى آنها فشيان بيهوشى كه عارض ميشود به
آدمى فارسى آن ناسا است ى فصا الشئ من الشئ يفصيه جدا كرد آنرا از وى فصية مابين حر و البرد سكته است ميان هر دو
يعنى ميانه يوم فصية و ليلة فصية و هر دو باضافه هم آمده يوم فصية يعنى روز و شب كه هواى آن معتدل است ميان گرم
و برد افصى خلاص شد از خير يا خلاص شد از شر همچنين تفصى فصيه كربيه و غنيه اسم مصدر است از آن افصى عنا الشتاء و الحر رفت
سرما و گرما يا ساقط گرديد افصى المطر باز استاد باران افصى الصايد داخل نشد در دام وى شكار فصية تفصية خلاص كردانيدم
او را فانفصى پس خلاص كرديد افصى نام جماعت است بنو فصيه كسميه بطن است فصاد انه موز واحد آن فصاة است وفضا المكان
فضاء و فضو فراخ شد جا فضا درا هم بگردانيد درهم را در همان فضا يعنى فصا است بصاد مهمله و چيزى آميخته شده فضاء
بد ميدان خانه و زمين فراخ و موضعيست بمدينه فضاء كسماء آبى كه جارى ميشود بر زمين افضى المراة گردانيد هر دو راه زن
را كه كون و كس باشد يكى و آن زن را مفضاة نامند افضى الى المراة جماع كرد با او يا خلوت كرد با او و جماع كرد يا
جماع نكرد و افضى الى الارض مساس كرد زمين را بكف دست خود در سجود خويش سهم فضا يك سهم است بقيت فضا يا فى
ماندم تنها محمد و خالد هر دو پسران فضا معبران خوابها اند وفطو سخت راندن ى افطى بد كرديد خلق و خوى وى
فطا زيدان وافعاه بو بهار خوش فاعر خشمگين كه از خشم كف بدهان آرد فاغيه زن سخن چين و شكوفه حنا افعو كه ير است
گسترده بر زمين مرمر كلاب را و مارى است خبيثه همچنين است افعوان وصف است و اسم است افاعى جمع ارض مفعاة زمين
كه در آن مارهاى خبيثه بسيار باشند مفعاة مشدده علامت و داغ كه بصورت افعى بود جمل مفعى شترى كه علامت كرده شده
بآن علامت باشد تفعى مانند افعى كرديد افاعيه بضم وادى است بمعنى افاعى ركهائى كه بر مى آيند از حالبين حالبان دو رك اند
ميان هر دو بن ران وفغا قلب غفا است و بمعنى آن در همه معانى و كاو و دوش و كالشه بزرگ و كج در دهن فغو
و فاغيه شكوفه حنا يا فاغيه شكوفه ايست كه شاخ حنا را معكوس در زمين نشانند پس شكوفه بر آرد كه خوشبو و نيكو است
از حنا و آن را فاغيه گويند افغى بر آمد فاغيه آن افغى زيد هميشه نمود بر خوردن فغا افغيت النخل فاسد شد افغى
شد بعد دولتمندى و زشت شد بعد خوبى و نافرمان كرديد بعد فرمان بردارى افغى فلانا در خشم آورد او را علقمه
بن فغوا از صحابه است فغا الشئ فاش و پراكنده شد فغا الزرع خشك شد وفقوت اثره پى او كرديدم فقو موضعيست
فقا آبدست فقوة السهم دهنه تير فقو جمع ى فقى وادى است بيمامه و كسمى محارث است و نخل است مر بنى الغبر را وفلاء
الصبى و المهر فلوا و فلاء كشيد او را از شير خوردن يا جدا كرد او را از شير همچنين است افلاه و افتلاه فلا بالسيف

زداو را بشمشیر افلا زید مسافرت نمود و عاقل گردید بعد نادانی فلو بکسر و بروزن عدو و سمو کره و اسب کره که هر دو جدا کرده شده
باشند از شیر یا رسیده باشند بیکسالگی افلاء و فلاوی جمع فلاة خالی از آب و گیاه یا دشت بیابان که آب دران نباشد یا صحرائی که
شتران آنجا در چهارم روز بر آب آیند و خران و گوسفندان دوم روز بر آب آیند یا صحرای فراخ و واسع فلا فلوات و فلا و فلی جمع
افلا جمع الجمع افلا گردید بسوی صحرا یا داخل آن شد افلی الفرس رسید کره آن بهنگام باز کردن از شیر افتلاء المکان چراگاه کردن
آنرا فلا موضعیست بطوس فلاه بالسیف یفلیه زد او را بشمشیر همچنین است یفلوه فلاه راسه بجست در سر او همچنین است فلا راسه فلاة
بالکسر اسم مصدر است ازان فلا الشعر فکر کرد دران و بر آورد معانی آن فلا فلانا نسبت عقله آزمایش کرد او را استفلاء و تفالی
خواست اینکه بجستجوی سر او فلی گردید منقطع گردید فلی لحنی کوهیست فالیة الافاعی اول شر و کوکال که نقطهای سیاه و سپید
داشته باشد الف دارد یا کژدمها و مارها و هر گاه بر می آید از سوراخ خبر میکند کژدمها و مارها را افامیه شهریست بشام و
دیهیست بواسط وفنی کرضی و سعی فناء نیست شد افناه غیره نیست گردانید او را اغرور فنی فلان بنهایت پیری رسید فانی پیر کلان
سال تفانوا نیست گردانید بعض ایشان بعض را فناء دار گشادگی چیزی که فراخ بود از تهیگاه خانه افنیه و فنی جمع فاناه مدارا کرد با او
ارض مفناة زمین که موافقت کند بنازل شوندگان دران زمین گیاهیست واحد آن افانیه است کثمانیه وفناة ماده گاو فنوات
جمع و مکور فنا جمع و آبیست مر جدیمه را شو افنی موی دراز کرد او را شاخهاست امرأة فنواء زن بسیار موی شجره فنواء فراخ سایه
قیاس دران فنا است فنا کوهیست بنجد وفوة بروزن قوة ریشهای درخت اندک رنگ کرده میشود بآن دوائیست مسقط
و مدر است مفتح جلا است صاف میکند پوست را از پرنشان مانند قوبا و بهق ابیض ثوب مفوی رنگ کرده شده بفوه ارض
مفواة زمینی که فوه دران بسیار باشد و شهریست بمصر فو بکون واو دوائیست نافع است از ذات الجنب و داء الثعلب
فاو دیهیست بصعید مصر مقابل شهر قا بقاف و فاوه شهریست بطایف وفهوت عن فراموش شدم افهی خطا کرد رای او
باسست شدی فی حرف جر است می آید برای ظرف مکان و ظرف زمان نحو و انتم عاکفون فی المساجد و نحو فی ایام
معدودات و برای مصاحبت بمعنی مع نحو ادخلوا فی امم قد خلت ای معهم و برای تعلیل نحو لمسکم فیما افضتم فیه ای لاجله
و برای استعلاء نحو و لاصلبنکم فی جذوع النخل ای علیها و مرادف با میشود یذرؤکم فیه ای یکثرکم بسبب ذلک و مرادف
الی میشود نحو فردوا ایدیهم فی افواههم ای الیها و مرادف من می آید نحو ذراع فی الثوب ای منه و برای مقایسه آن فی که
برای مقایسه است میان مفضول سابق و فاضل لاحق واقع شود نحو ما متاع الحیوة الدنیا فی الاخرة الا قلیل و برای
توکید می آید نحو قال ارکبوا فیها و برای تعویض می آید و آن زایده است عوض از فی دیگر که محذوف شده نحو ضربت
فیمن رغبت یعنی ضربت من رغبت فیه و یا فیا تعجب است فایا شهریست بمنبج ازان شهر است رافع بن عبد الله فایائی

فصل القاف

قای کسوا قرار کرد بحق برای خصم وقباه جمع کرد او را بانگشتان خود قبا
البناء بلند کرد آنرا اقبا الزعفران جید آنرا قبا مقصوره روشید که است و خم گردانیدن چیزی را قبوه پیوسته نمودن هر دو
لب و قبا بمعنی جامه ازان است اقبیه جمع قباء تقبیه پوشانید او را قبا همچنین است اقتباء قبا علیه ظلم کرد بر وی
درام و ری قبا الثوب گردانید ازان قبا را تقباه پوشید آنرا تقبا زید آمد زید را از پس او تقبا الشیء گردید

مانند قبر امرأة قابیه کوچنند مصنو و جمع میکند آن را قابیا ناکس بنو قابیا مردم جمع شدگان برای خوردن خمر قباء بالضم و مذکر هم آمده
و بقصر هم موضعیست نزدیک مدینه و موضعیست میان مکه و بصره و بقصر شهریست بفرغانه انقبا پوشیده شد قبر قوسین و قباء
قوسین لگساء یعنی قاب قوسین و معنی آن در قی و من گذشت مقبی مرد بسیار بسه قبایه دشت بیابان وقتو و قتا خدمتگ
حسن خدمت پادشاهان همچنین است مقنی قتوه سخن چینی مقتون و مقاتوه و مقاتیه خادمان واحد آن مقتوی و مقتی
با مقتوین و بمعنی واو هم آمده هر دو غیر منصرف است برای واحد و جمع و مذکر و مونث آمده یا میم دران حرف اصلیست
از مقت بمعنی خدم میگوید عبد ضعیف که عجب از مصنف که این معنی را در مقت نیاورده اقتواه بمعنی استخدمه از
باب افعال است مانند ارعوی پس متعدی آمدن وی شاذ است خلاف قیاس زیرا که افعلال لازم است البته لیکن این
معنی و فتی درست شود که لفظ کتاب اینچنین باشد لان افعل لازم البته حالانکه در نسخهای بیشمار دیده شد این طور لان
افتعل لازم البته و این ظاهر الفساد است زیرا که اقتواء افتعال است از قوی نه از قتو که افتعال ازان اقتتاء بود
نا می آید پس اقتواء که در قتو واقع شده البته آنرا افعلال باید گفت پس عبارت کتاب لان افتعل لازم البته در
همه نسخها که دیده شد دلیل است که مطابق مدعی نیست مگر آنکه بر سهو قلم ناسخ که افعل را افتعل در اول نسخه نوشته
باشد حمل کنند و ممکن است که عبارت بتکلف درست نمایند و گویند که لان افتعل لازم البته جواب دخل مقدر است
چنانچه سایلی بگوید در استعمالات عرب اقتواه بمعنی استخدمه آمده و عربان ظاهر نکردند اقتواء افعلال است یا افتعال زیرا که قواعد
که برای فهم عجم معنی کلام عرب بسته شده است موخر است از استعمال پس چگونه بدانیم که اقتواء افعلال است نه افتعال جواب آنکه
از روی قواعد صرف معلوم شد که افتعال البته لازم است چنانچه سیبویه در موضع معدوده از کتاب خود گفته که هر جا که افتعال بمعنی
اتخاذ است و لازم بودن آن هویداست و ضرور پس از افتعال نباید گفت بلکه افعلال باید گفت اگرچه آن باب هم لازم است
لیکن بطریق شذوذ متعدی هم می آید وقثو جمع مال و غیر آن همچنین است اقتثاء و خوردن خیار وکشنیز قثور کسکری
اجتماع قثاء خوردن چیزی که مر او را آواز نیست زیر دندانهای قثی بمعنی قثو والقحوان بضم اقاحی جمع دوا رسقی و مغر
بابونه همچنین است قوان بضم صح
دوائیست که دران بابونه باشد القحوانه موضعیست نزدیک مکه و موضعیست بشام و موضعیست میان بصره و منبج واقاح الامر
اول امر قحی المال گرفت آنرا همچنین است اقتحاء مقحاة بیل وقحی تقحیه بلغم از حلق فرو افکند سفیز زخت وقدو خلشه
فرو افکند صح
و بروزن عده کسیکه براه او روی آورده ابو نمای نقدت به دابته لازم گرفت دابه با او راه مستقیم مسلوک شده را و تقدی هو
علیها براه مسلوک رفت آن شخص سوار بر دابه طعام قدی و طعام قد نیکو بو فعل قدی کرضی قدی و قداوة قدا یقدو و قدوا
نیکو مزه صح
تحقیق خوش مزه و خوشبو ساختند طعام را ما اقداه چه خوش است آن طعام قدو قرب و باز آمدن از سفر همچنین است اقدار قدو
و بکسر اصل که بر می آید ازان شاخها قدوی کسری استقامت وقدی جانب قادیه آمد قوم تحقیق بدیجور در آمدند از بادیه قد
الفرس قدیا با سرعت نمود قدوه ماریست قدات جمع قدیه بدیه قدارمح مقدار نیزه لا یقادیه احد معارضه نمیکند او را هیچ یکی
منقدر شیر غرنده و مرد بناز خرامنده قنداوة درق دا گذشت قذی چیزیکه در چشم و در شراب افتد و آبه و خونی که
بیفتد از ناقه و زبهش از زادن و بعد ازان قذر کاری خاک باریک اقذاء و قذی جمع قذیت عینه کرضی قذی

وقذیا افتاد دران قذی و آن چشم را قذیه و مقذیه گویند قذت تقذی قذیا و قذیا و قذیا و قذا انداخت چشم چرک سپید را
که مجتمع میگردد در بیغوله آن قذی عینه تقذیه و اقذاها انداخت در چشم وی قذی را یا بار آورد از چشم وی قذی را از لغات اضداد است
قذت قاذیه قذوم کرد جامه قذت الشاة انداخت چیزی سپید از زهدان خود هنگام خواهش کردن جهیدن نر قاذاه با او و وا داشتم
چیزی را اقتذاء نظر کردن پرنده بسر چشم یوشی آن هو یبقی علی القذاء او خاموش میشود بنا بر خوار و ظلم **قریه** و بکسر هم آمده
مصر جامع نسبت بآن قریی و قروی است قری جمع اقرا لازم گرفت قریه را قاری باشنده آن قریتین در حالیکه تثنیه است و اکثر اطلاق
آن تثنیه بیابت مکه و طایف و موضع است قرب بناج میان مکه و بصره و دیهیست بحمص و موضع است بیمامه قریة النمل محل اجتماع
خاک نمل قریة الانصار مدینه قاریه شهر معموره جامع همچنین است قاراه قری الماء فی الحوض بقریه قریا و قری جمع کرد قری البعیر
و کل مجتر یعنی شتر و هر نشخوار کننده جمع کرد در دهن خود چیزی که از شکم بر آورد برای نشخوار قری الضیف قری بکسر و بفتح
و بمد بمهمانی خواند مهمان را همچنین است اقتری الضیف قریت الناقة آماسید هر دو کنج دهن او از درد دندانها قری البلاد
تتبع و تفحص نمود شهرها را که خارج میشد از زمین بسوی زمین دیگر همچنین است اقتراها و استقراها مقری و مقراة جای که جمع
شود دران آب قری الماء کغنی مسیل آب از طلاع یا مسیل آب از پشته بلند بسوی باغ اقریه و اقراء و قریان جمع و شیر غلیظ
که هنوز از ان بر آورده نشده باشد قری الجبل وادیست قریان موضعیست استقری و اقتری او اقری طلب کرد ضیافت را هو مقری
و مقراء للضیف او مهمانی کننده است برای مهمان مقراة و مقراء زن مهمانی کننده مقراة نیز کاسه که مهمانی کرده میشود دران مقاری
دیگها قریه کغنیه عصا و قریه نمل و چوبها که دران سوراخها بود که دران سوراخها ستون خانه نهند و چوب بادبان که در پهنای آن
از اعلای بادبان یا چوب در اعلای هودج قریه کسمیه موضع اند ببغداد و موضعیست هر طرا قریت الصحیفة فهو مقریة لغت
در قراتها یعنی خواندم آنرا قاریة اسفل نیزه یا نوک نیزه و تیزی آن و لب شمشیر قاریه بتشدید پرنده ایست هرگاه می بینند
او را بشارت می یابند بباران گویا که آن پیغام رسان باران است یا مقدمه ابر قواری جمع **قرو** قصد و تتبع
همچنین است اقتراء و استقراء و نیزه زدن و حوض دراز که وارد شوند بران شتران و زمینی که نزدیک نیست که قطع کرده
شود قرو جمع و مسیل معصره و محل جریان آن معصره جای خبلیدن انگور و آب بر آوردن از ان و پایین درخت خرما
که کنده کرده پس شراب انداخته شود دران یا از ان نغاره سازند و نیم کوزه و نیم خم و دران جامه شویند و آب
نگاه دارند برای خوردن و کاسه یا آوند خورد و آوندی که دران سگ یا اطراف زبان خورده باشد و درین معنی مثلث آمده
جمع همه اقراء و اقرو و اقروه و قریست و بزرگ شدن هر دو خایه از باد یا از آب یا از فرود آمدن روده همچنین است قروه
رجل قروا ؤ قری کغنی آماست بادیه قراه پشت همچنین است قروان و کدو که خورده شود ناقه قرواء دراز کوهان و
طویل اقری قرواة عادت و کون قرو ای گجوج موضعیست بطریق کوفه اقری درد کرد و کراد و طلب کرد مهمانی را و لازم
گرفت قریها را اقری الجمل علی الفرس لازم کرد آن را مقری کسکری دهیست بدمشق و بضم شهریست بنوبه مقریه کحمیه
قلعه ایست بیمن مقاری سرها بشتهای زمین بلند قیروان قافله معرب کاروان و شهریست بمغرب ترکتهم قروا واحدا گذاشتم ایشانرا
بریک طریقه شاة مقروة بزیکه گردانیده شده باشد سر او را در چوب تا شیر خود نخورد و مقرون دراز پشت قروة الراس

کسیکه هر دو خایه اش بزرگ شده باشد بسبب مذکوره

فرا

وفی سه استقر الدمل پیدا شد دران ریم **وقزو** دور شدن از چرکنه قزا بعصاه الارض زد زمین را بعصا چنانچه اثر ضرب بران ظاهر شد
اقزی آلوده شد بعیب بعد همواری قزه کثبه مار یا مار دم بریده کج رفتار قزات جمع و بازیست قزی بازی باخت بآن بازی **وقزی** کمر الفقب
نقزیه برزمین زدن و کشتن **وقسا قلبه** قسوا و قسوة و قساوة و قساء سخت شد و بزرگ و غلیظ گردید قسا الدرهم زبون و ناروا گشت
شد درهم قسی لغت است از ان قسیان جمع الذنب مقساة للقلب یعنی گناه سخت میکند قلب را سخت کردنی قاساه رنجانید او را
یوم و قرب و عام قسی کغنی روز شدید و سیر سخت و سال سخت از گرما یا سرما یا از قحط و مانند آن قساة دیهیست بمصر و پشته
زمین بلندیست مر تمیم را و بمد هم آمده قساة کثواب کوهیست اقسی ساکن شد دران کوه قسا رکسا موضعیست اقسیان رو گیبد
و علمست قسی بن منبه کغنی برادر ثقیف زو قسی طریقیست از یمن بسوی بصره قسیا بر وزن شرکا کوهیست قسیان کعلیان
وادیست با صحرا بیت قسیان کعثمان موضعیست بعقیق **وقشا العود** قشوا کرد پوست آنرا و خراطی نمود آن را قشا الوجه مسح کرد روی
را قشا اللحیة کشید از ان لباس او را همچنین است قشاها عدس مقشی پوست دور کرده و عدس مقشو قشاه عن حاجته تقشیة
رد کرد او را قشوه آوندی از برگ خرما مانند ذنبه که زن عطر خود را دران می نهد و پنبه خود را قشوات و قشار جمع قشاء
آب دهن اقشی فقیر شد بعد دولتمندی قاشی بل زبون و ردی در هم قشی نادرست قشاوه بضم مرز و بند آب دراز
در زمین و آبکیست بنجد قشوان باریک ضعیف مونث آن قشوانه است **وقصاه عنه** قصوا و قصوا و قصا و قصاء و قصی دور
شد از وی قصی و قاص لغت است از ان اقصاء جمع قصو و قصیا غایة بعیده و طرف وادی اقصاه دور گردانید آن را قاصاه
فقصوته مباعده با آن نمود پس غالب آمدم بروی در مباعدت قصا فنا و خانه و بمد هم آمده و نسب دور و ناحیه همچنین است قاصیه
و نقصان است در طرف گوش ناقه و بزبانیکه اندکی از ان بریده شده باشد قصا ها قصوا و قصا بریدانی اندکی از طرف
گوش وی و آن ناقه و بز را قصوا و مقصوه و مقصاة گویند و این چنین شتر را اقصی و مقصو و مقصی نامند حل القصا
دور گردید از من تقصیة الاظفار تراشیدن ناخنها قصیه ناقه کریمه نجیبه دور کرده شده از استعمال و ناقه خسیسه
از لغات اضداد است قصایا جمع اقصی برچید و برگزید آنرا و نگهداشت بعد لشکر را نیز قاصیه گوسفند بسیار کلان
سال استقصی فی المسئلة و تقصی بنهایت رسید قصی کسمی بن کلاب و بفتح هم آمد نامش زید است یا مجمع و نسبت
بوی قصوی است قصی کهدی رواه سرا بالا است به یمن قصوه نشان و علامت است با علای گوش قصوان بضم و فتح موضعیست
وقضی و بقصر هم آمده حکم قضی علیه یقضی قضیا و قضیاء و قضیه حکم کرد حکم کردنی و قضیه اسم آن حکم است نزد
کارگزاری و مهر کردن و بیان قاضیه مرگ همچنین است قضاء بر وزن غنی و شتری که جایز بود دادن آن در دیه و در فریضه
صدقه قضی برد قضی علیه بکشت او را قضی و طره تمام کرد و رسانید حاجت او را همچنین است قضی و طره تقضیة قضاء
لگذاب قضی الیه عهدا وصیت کرد او را و نافذ گردانید پیمان را قضی الیه نهی کرد او را قضی غریمه دینه ادا کرد
قرض او را استقضی فلانا طلب کرد از وی که ادا کند دین او را تقاضاه الدین قبض کرد دین را از جل قضی مرد زود ادا
کننده و حکم کننده در دین و در حکومت قضاة بضم پوستک باریک بر روی بچه بوقت تولد قضه کعده گیاهیست
قضی و قضات جمع تقضی نیست شد و منقطع گشت همچنین است انقضی تقضی البازی از هوا فرود آمد بارسم قاضی زهر قاتل

استغنی کردانیده شد قاضی قضاة السلطان تقضیة قاضی کردانید اورا سلطان قضاء کنداد زره استوار قضا موز و کشمش
نام میکذارند بقضاری **قطی** دار و علت است در سرین تقطت الدلو بر آمد از چاه اندک اندک بجهة برآن قطیات
بمعنی قطوات یعنی پرندهای سنگخوار قطیات کسمیات وادیست قطیه دیهی است بطریق مصر مشهور قطیا مخففه است
و قطیا مشدد رسن از پوست نارجیل جیزیست **وقطا** ازان شد رفتار او قطا القطا آواز کرد مرغ سنگخوار شتها قطا قطا
قطا الماشی نزدیک کام نهاد در رفتار خود همچنین است اقطوطی قطوان و بفتحتین هم آمده و قطوطی کجوجی لغت است ازان
قطوطی موضوع است دور از هر دو پا و نزدیک کام نهنده قطاة سرین و مابین هر دو سرین و جای نشستن کسیکه بر دابه
پس سوار نشیند و پرنده ایست قطا و قطوات جمع تقطی درنگ نمود تقطی لاصحابه فریب داد ایشان را اتقطی بوجه
بر کردید تقطی الفرس سوار شد بر سرین اسب قطیه کسمیه زنیست مروان بن حکم را و روض القطا موضوع است قطوان
بفتحتین موضوع است بکوفه ازان موضع است الکسیة قطوانیه قطا وار و علت است در گوسفندان شاة قطیه مخففه
وقعو چرخ آنکه از چوب و مانند آن و تیر چرخ از آهن قعوان دو چوب که در آن هر دو چرخ میباشد یا دو آهن که
جاری میگردد میان هر دو چرخ جمع همه قعی کرده است قعا الفحل علی الناقة قعوا و قعوا خود را بر وی نهاد و انداخت
چند بوری بانه همچنین است اقتعاها قعا الطایر جفت شد با ماده رجل قعو الیجرتین مردم کوشت لاغر هر دو سرین
یا غلیظ هر دو سرین یا بر آمده هر دو سرین غیر کسترده هر دو قعواء زن باریک یا باریک هر دو ران اقعی فی جلوسه
تکیه زد بر چیزی که عقب او بوده اقعی الکلب نشست سگ بر سرین خود اقعی فرسه رد کرد او را بطرفیکه آمده بود
از انجا قعا بلند کردن نوک بینی پست نشاندن آنرا بسوی بالای بینی فعل کرده اقعی لغت است ازان مونث آن قعواء قد اقعی
انفه **وقفا** پس کردن مانند قافیه مذکر آمده و گاهی ممدوده هم آمده اقف و اقفیه و اقفاء و قفی و قفین جمع قفوته
قفوا و قفوا پیروی او نمودم همچنین است قفیه و اقتفیته و زدم در پس کردن وی و دشنام دادم او را بزنا صریحا و نسبت
کردم او را بسوی امر قبیح قفوه و قفو اسم مصدر است ازان قفیت فلانا بامر اختیار کردم او را بآن کار همچنین است
اقفیته قفا اثره محو و نیست کند خدا اثر او را تقفاه بالعصا و استقفاه زد او را بعصا شاة قفیه و مقفیه ذبح
کرده شده از پس کردن لا افعله قفا الدهر نمیکنم آن کار بدرازی زمانه قفیته زیدا و قفیت بزید تقفیه تابع کردانیدم او را ازیدرا
هو قفیهم و قفیتهم او خلف و قایم مقام ایشانست قافیه آخر کلمه در بیت یا حرف آخر در بیت یا حرف ساکن که متصل آخر است یا
حرکتی که پیش از ساکن است یا حرفیکه بنا کرده شده است بران قصیده قفوه بکسر گناه یا کفتن مرد را چیزیکه در آن است و
چیزیکه در وی نیست اقفاه علیه تفضیل داد او را بر وی اقفاه به خاص کرد او را بوی قفیه کغنیه شرف و زیادتی که یکی را باشد
دیگری باشد قفی کغنی الحاح کننده در سوال انا قفی به من عالم باستقصای حال وی و مهمان اکرام کرده شده و طعامی که بران
اکرام شده باشد مهمان را اقفی خورد آن طعام را و بهترین برادران یا متهم از آنها از لغات اضداد است تقفی به مهربان
شد بروی قفاوه اسم مصدر است ازان اقتفی به مختص شد بوی اقتفی الشیء اختیار کرد آنرا تقافی بهمان قفا و یاقفاد
آدم کوهی است قفو موضع است قفیه بضم خانه که مرد شکاری در ان نشیند برای شکار کردن قفو بر آمدن خراج خورد

برید وقت باران عویف القوافی شاعر است بجهت قول وی سأکذب من قد کان یزعم انّنی اذا قلت قولا لا اجید القوافیا
رد قفا او رد علی قفاه شکست داده شد **وقلو** بکسر هر چیز سبک و خر جوان قلوه دابه که مقدم و پیش برد از همه صاحب خود را قلو و قلا
و مقلا هر دو بکسوره دو چوبند که بازی میکنند بآن صبیان قلات و قلون جمع قلا ها و قلا بها انداخت قلا را قلا الابل سخت راند
آنرا قلا اللحم خوب بخت آن را در بتیله قلا زید اقلا و قلا دشمن داشت او را اقلولی کوچ کرد و مضطرب گشت و یکسو شد
و بشتافت قلا فی الجبل بالای آن رفت پس بلند گردید قلا الطایر افتاد بر اعلای درخت قلولی کجوجی پرنده که بلند شود
در پریدن خودی **قلاه** کرماه و کرضیه قلی و قلاء و مقلیة دشمن داشت آنرا بنهایت کراهیت پس نگذاشت آنرا
با قلاه گویند در گذاشتن و جدا شدن و قلیه گویند در دشمنی قلاه خوب بخت آنرا در بابتیله و تابه قلا بریان کننده
قلی فلانا از دسر او را قلاء کنداد تابه ساز قلا رجای که ساخته میشود در آن تابها قلی بکسر و بروزن الی و بروزن ضو
چیزیست که ساخته میشود از نخود سوخته قالی قلاء موضوع است قلا سرهای کوهها و سرهای مردان مقلاء الکلب سیاست
ی **مقامات** موافقت بالقاء من الشیخ موافقت نمیکند مرا این معنی روایت از ابا عبید **وقنوه** بکسر و ضم کسب کردن قنوه قنوا
و قنوانا و قنوا کسب کردم آنرا همچنین است اقنیته قنوت الغنم گرفتم و مقرر کردم برای دوشیدن غنمه قنوت بکسر و ضم
گوسفند انیس خالص اند مرا و را انا نیت ولد برو قنی الغنم کغنی گوسفندی که مقرر کرده شود برای بچه دادن یا برای شیر قنی
الحیاء قنوا کرضی و رو لازم گرفت حیا را همچنین است اقنی و اقتنی و قنی قنی الانف بلندی اعلای بینی و قوزی وسط بینی
و درازی و تمام طرف آن یا بر آمدگی وسط آن بینی و تنگ هر دو پره آن اقنی مرد باین صفت قنواء زن چنین این صفت
در اسپ عیب است و در چرخ و باز مدح است قناة نیزه قنوات و قنی و قنی و قنیات جمع قناء کنداد و مقنی صاحب نیزه
و هر عصای راست و همواره گفته شده که قنا بمعنی عصا است اگرچه کج باشد و کاریز که زیر زمین کنده میشود قنی جمع الذکر
قنا الارض و مقنیها یعنی عالم است بمواضع آب از زمین قنو بکسر و فتح خوشه اقناء و قنوان و قنیان هر دو مثلثه
جمع مقناة طاس یا جام همچنین است مقنوة تقنی اکتفا کرد بنفقه خود پس فاضل شد فضله پس ذخیره نهاد آنرا قنوه
کقنوه شهریست بروم قنا رکو اب آبدیست و کالی شهریست بصعید بروزن علا موضع است بیمن قنی بکسر نون دیهی است
نزدیک ینبع قناه الله بیدا کرد او را اقنو سیاهی سقاء قنی خیک بدبو قنوان بفتحتین دو کوه اند قناء الحایط کسماء جانب
دیوار که رجوع کند و بر آید بر وی سایه همچنین است اقناه اقنت السماء بوا شد و رفت باران آسمانی **قنیه** بکسر و ضم چیزیکه
کسب کرده شده باشد قنی جمع قنی المال کرضی قنیا و قنیانا بکسر و ضم کسب کرد آن را قنی کالی خوشنودی قناه الله تعالی
و اقناه خوشنود کردانید خدا او را اقناه الصید و اقنی للصید قادر کردانید شکار او را بر شکار کردن قاناه آمیخت او را
قانی فلانا موافق او شد احمر قانی ثواب آن بهتر است و وهم کرده است جوهری **وقوة** بضم توانایی ضد ضعف قوی
بضم و کسر جمع همچنین است قوایه قوی کرضی فهو قوی تقوی و اقتوی توانا گردید قواه الله تعالی قوی گردانید او را خدا هو یقوی
بذلک او دشنام داده و تهمت کرده میشود بآن فرس مقو اسب محکم فلان مقو یعنی محکم و استوار در ذات خود و در
دابه خود قوی بضم عقل و توهای رسن قوه جمع حبل قو رسن مختلف توها اقوی مستغنی و بی نیاز گشت و فقیر و محتاج گردید

ازلغات اضداد است اقور الجبل کردانید باز قور رسن کنده تراز بعض اقور الشعر قوافی مختلف آورد برفع آخر بیتی وجر آخر
بیت دیگر و کم است قصیده عرب که بی اقواء آید اما اقواء بنصب پس کم است اقتواه خاص کرد اورا برای ذات خود
تقادر افزون شدن شریکان و در شب کاری کردن بقو و عقل قی بکسر قفر الارض یعنی زمین خالی از گیاه همچنین است
قوائی بکسر و مد و قوایة اقوی نازل شد در زمین مذکور اقوت الدار خالی شد خانه همچنین است قویت قوه بضم
نام مردی قاویته معارضه کردم با او در توانائی پس غالب آمدم بروی دران قوی کرفی سخت گرسنه شد
قوی المطر بند شد باران بات القواء شب کرد در حالیکه گرسنه است قاواه بخشید اورا قاوی گیرنده قاویه بیضه وسال
اندک باران و باغیست قوی کسر وادیست نزدیک آن باغ در روضه و جوزه قاو دهی است بصعید قیقاه بکسر اجوزه مانند تقله
وزمین غلیظ قوقو قاة و قیقاء و آواز و بانگ بر آورد اقتوا ملامت و سرزنش ی اقهی من الطعام کرفی مکروه داشت و ناخوش
کرد طعام را همچنین است اقهی قاهی فراخ و خوش زندگانی کننده در باب مسکن و اثاث خانه خود و تیزی خاطر بشی گیرنده
وقهوة شراب انگوری و گرسنگی و استوار و شیر خالص همچنین است قهه بروزن عده و بوی قهوان بزرکوهی سطبر هر دو
شاخ کلان سال اقهی همیشه نمود برخوردن شراب انگوری و فرمان بردار نمود سلطان را وقیوان موضعیست
بیمن به بلاد خولان

فصل الکاف

ی کائی سر دردناک ساخت سخن اکائی عنه ناخوش
داشت آنرا وکبا کبوا و کبوا بر رو برافتاد کبا الزند افروخته نشد چوب آتش گیرا همچنین است اکبی الزند کبر بجمر بلند
زبانه شد انگشت یا چوب سوخته کبوه اسم مصدر است از همه معانی کبا القوس پوشید علت ربو را کبا الکوز تخته شد
چیزیکه دران بوده کبا النبت پژمرده شد کبا الغبار بلند شد کبا کالی خوشه تغشیه آن کبوان است همچنین است
کبه کثبه کبون جمع ومزبله کبا و کلس و چوب بخور که آنرا عود گویند یا قسمی از ان کبی جمع و بضم بمعنی مرتفع
همچنین است کابی دکهای آید که از زمین تراوش کند و چیزیکه متفرق و پراکنده شود از ماهتاب تکبیه علی الجمرة
افتاد بر انگشت سوخته یا جامه خود برای تابیدن همچنین است اکتبی یکبی النار تکبیة انداخت بر آتش خاکستر
اکبی وجه غبار آلود کرد روی اورا کبوه غبار و وقفه و درنگ کردن نو برای مردی وقت دیدن چیزیکه ناخوش
دارد آنرا کبوه بضم سپند سوز هشیم بن کابی محدث است هو کابی الرماد عظیم الرماد یعنی سخی است وکتو
باهم نزدیک گام نهادن اکتی غلبه کرد بر دشمن خود ی اکتوتی بر شد از غصه و بجور کشیده گشت و مبالغه کرد در صفت
ذات خود بفتح اسم است وکثو بضم خاک مجتمع واندک از شیر و مرغ سنگخوار اکثوه موضعیست کثاة المیقات
که رویید کثاة است کثی جمع یا درختیست مانند درخت غبیرا کثه نام شهریست که کرد کرده بود و ساخته بود آنرا
یزد اصل آن کثوه ی کحا فاسد کردانید ی کدیه بضم سختی زمانه همچنین است کادیه و زمین درخت و سنگ
بزرگ شدیده و چیزی سخت میانه سنگ و خاک و چیزیکه جمع کرده میشود از طعام و شراب پس کردانیده شود
توده همچنین است کداية و کداة حفر فاکدی بکند پس دریافت آن توده را سال فاکدی سوال کرد اورا
پس یافت مسئول خود را مانند توده مجتمع از طعام اکدی بخیل شد یا کم خیر کردید یا کم شد بخشش او

همچنین است

همچنین است کدی کرد اکدی المعدن وجود نکرفت جوهر در کان مسک کدی کرفی وکد مسک که بو نداشته باشد امراة مکدیة زن که در فرج او
استخوان باشد که مانع جماع شود وکداه کرماه بند کرد اورا و مشغول ساخت اورا کدی وجهه خراشید روی اورا کدت الارض کدوا
وکدوا درنگ کرد و تاخیر نمود در روئیدن کاآن کدی الزرع بریده شد وزبون کشت روئید کاآن جناب الکدی سوسماران نامیده شد
باین نام بجهت حرص آنها بر کندن زمین سخت کداء کلسماء بمعنی منع و قطع و کسماء نام عرفات یا کوهیست باعلای مکه داخل شد
نبی صلی الله علیه وسلم از راه آن کوه در مکه کدی کسمی کوهیست باسفل مکه و بر آمد نبی صلی الله علیه وسلم از مکه از راه آن کوه وکوه
دیگر است نزدیک عرفه کدی بروزن قری کوهیست اسفل مکه بر راه یمن کدی منقوصه کرفی راه سرا بالای طایف است و غلط
کردند متاخران درین تفصیل و اختلاف کردند دران زیاده بر سی قول و بروزن فتی نیز خبری که دران ثمر اندازند
فربه کرده میشوند بآن دختران کدی بالعظم کرفی بگلو بند شد استخوان کدی الفصیل خورد شیر را پس فاسد شد شکم وی
وکذا کنایه است از چیزی کاف حرف تشبیه است و ذا برای اشارت است کاذی روغنیست و روئیدنیست خوشبو و سرخ
ی کری کرفی کریستاند و دوید و دویدن سخت کرو کریان و کری لغتیست از ان مونث کریة است مخففه کری النهر نو کند بید
آنرا کربت الناقه مجلیها برکردانید هر چه بار خود را در دویدن اکری زیاده شد و کم کردید از لغات اضداد است و بیدار ماند
در طاعت الکری الکری العشاء بتاخیر خواند آنرا اکری الحدیث دراز کردانید آنرا اکری کرفی کرایه دهنده و روئیدنیست و احد آن
کریة است و بسیار از چیزی کرو یا و بمد هم آمده زیره که در طعام اندازند وزن آن فعولی است کروه یا کراء بکسر هر دو مزد کرایه دهنده
کاراه مکاراة وکراء بکرایه داد اورا و اکراه بکرایه کرفت اورا اکرا نیز داده کرایه داد مرا دابه خود را اکروه و کرو و بضم هم آمده
اسم مصدر است از ان و جمع مکاری اکریاء و مکارون است کری الارض بکرو ها کند زمین را کری البئر بند کرد و اند و دآنرا بدرخت
کری الامر اعاده کرد امر را چند مرتبه کرت الدابه بسرعت روان کشت کمراکی و کاپیست از هیدکر در هر دوساق یا بارنگاه دو ساق
و کند مکاو سطبری هر دو ذراع امراة کرواء و قد کریت کری کروان دیهیست بطوس و کلک کروانه مونث آن کراوین و کراوان بکسر
جمع و گفته میشود زرا کرا اطرق کرا مثل میزنند در حق کسیکه فریب داده میشود بسخن نرم و لطیف که برای او کویند و مراد بآن سخن
فریب دارند کری کرفی مکاری یعنی بکرایه دهنده اینچنین است در کنز و در صراح کویند بکرایه گیرنده کره بروزن ثبه کوی چوکان
کرین و کرین و کرات بضم هر دو جمع کرا بها یکرو دیگری بازی کرد بکو سور کراد کسماء موضعیست که اضافه کرده میشود
بسوی عقبه دشوار بطریق طایف نکری خوابیدی ی اکری نیکو شکر کرد بآزاد کرده شده یا بآزاد کننده خویش وکسوه بضم و بکسر
بدمنش و جامه و بکسر هم آمده کسی و کساء جمع کسی کرفی پوشید جامه را همچنین است اکتسی کناه پوشانید آنرا رجل کاس مرد
صاحب جامه کساء بکسر چادر اکسیه جمع و بفتح بزرگی و شرف و بلندی هو اکسی منه یعنی او اکثر است که لباس میپوشد
نسبت بوی و اکثر است نسبت بوی که جامه می بخشد کساه مفاخره نمود با وی کسی بضم موخر سرین و موخر هر چیز اکساء
جمع رکب اکساه افتاد بر قفای خود وکشوانه کشوا گزیدم آنرا پس کشیدم آنرا به بن خودی کشیه بضم پیه شکم سوسمار
یا بیخ دم آن اطعم اخاک کشیة الضب برانگیختن است مخاطب را باین کلام برین که مواساة نماید با او یعنی او را شریک
مال خود کرداند و گفته شده که این کلام مزاح و سخریه است وکصی و قزکمینه شد بعد رفعت قدر وکظا سخت شد

بهمین است صح

خطا بطا کفطا اتباع است یعنی صلب مجتمع ارض کاظبه زمین خشک تکظ لحمه سمنا بلند شد ازرو فربهی **وکعا** بد دل شد الکعاء
نامردان بد دلان کاع شکست خورده **ی کاعی** ـ **ی کفاه** مؤنثه یکفیه کفایة کار گذاری کرد اورا کار گذاری کرد بنا
کفاک الشیء واکتفیت به بسند شد مرترا آن چیز و تو آن را بسند داشتی استکفیته الشیء کفایة خواستم بوی چیزی را اکفاه نیه
پس کفایت کرده داد مرا آن چیز را رجل کاف و کفی مرد بسنده برای کار کافیک من رجل و کفیک من رجل مثلثة الکاف
حسبک یعنی بسنده است مرترا کفیه بضم قوة کز جمع تکفوا النبات دراز شد کفی غنی باران سومه بیع کفه کفایت آن است مستحق را
برد یکری بنجدرهم باشد و آن شخص از همان دیکری چیزی به بنجدرهم بخرد و بکوید بکیر آن بنجدرهم را که برذمه است
در ثمن چیزی که من از تو خریدم **وکفو** وکفا کعدی کفوا یعنی شریک **ی کلیتان** بضم دو کوشت باره بلند شده سرخ که
چسبیده باشند باستخوان صلب نزد هر دو تهیکاه میان دو قطعه به واحد آن کلیه و کلوه است در فارسی کرده
کویند کلیات و کلاجمع کلیه قوس با بین ابهر و کبد ابهر خانه کمان کبد قبضه کمان با جای بستن بند کمان تا یک شبر از قبضه کمان کلیه
سحاب اسفل آن کلیه مزاده پاره پوست کرد مدور که دوخته میشود بر توشه دان زیر دسته آن کلیه کرمیه فکاکرهی واکتلی
ضرب رسانیدم او را پس در و کرد کرده آن غنم حمراء الکلا کوسفندان لاغر کلیه کسمیه موضوعست که تکلیة آمد جائی که در آن
پوشید نکاه است که الواد جانب آن لقیته تسمیه کلاه ملاقات کردم اورا در اول جوانی و در نشا لاوی کلیان بروزن
علیان موضعست **وکلا** بکسر موضوع است بجهت دلالت بر اثنین همچنین است کلتا و جدا نمیشوند از اضافت یعنی بی اضافت
مستعمل نمیشوند کلوه بکسر شهریست **ی کمی شهادته** کرد و پوشید شهادت را همچنین است اکمی که نفس پوشید چشم خود را بزره و خود
که کمی شجاع یا مرد سلاح پوش همچنین است منکم کماه و اکما جمع اکمی کشت شجاع لشکر را قد تکموا بصیغه ماضی مجهول تحقیق
کشته کردیدند اکر پوشید منزل خود را از چشمها اکمی علی الامر عزم کرد نکمی متعهد کرد دید و پوشید کمیا کیمیا و بکسر و مد مشهور است
وکمی شب ما هتاب روشن **ی کنی به عن کذا** بکسر و بکنو کنایة تکلم نمود بچیزی که بآن چیز استدلال کرده میشود و چیزی با تکلم
نمودن بچیزی و اراده کردن غیر آن با تکلم نمودن بلفظی که بکشد و جاذب کردد آن لفظ را دو جانب حقیقة و مجاز اکنی
زیدا با بی عمرو کنیته بکسر و ضم نامید آن را ابا عمر همچنین است اکنی زیدا ابا عمرو کنی زید ابا عمرو ابو فلان کنیت و کنوة
و بکسر هر دو آمده یعنی کنیت اوست هو کنیه یعنی کنیت آن شخص کنیت اوست یکی بضم زنی است **ی کواه** بکویه
کیا سوخت پوست او را بآهن و مانند آن الآهن را مکواة خوانند کیه محل داغ کاو با آلة داغ شتر اکتوی داغ خورد
و خود را ستود بچیزی که در وی نبوده استکوی طلب داغ کردن نمود کوا کشاد مرد خبیث بسیار دشنام دهنده ابو الکواء
از کنیتهای عربان است کاواه دشنام داد او را **وکوه** و بضم هم آمده و کو شکاف بزرگ در دیوار یا کو برای شکاف بزرگ
و کوة برای شکاف خورد کوی و کوا جمع تکوی داخل شد در جای تنگ پس منقبض کشت در آن تکوی بامراته تابید و کرم شد
بکرمی تن آن کوی کسر ستاره ایست کاوان جزیره ایست در دریای بصره **ی کهاه** و کهاه ناقه فربه یا سطبر نزدیک است که داخل شود
در سن یا ناقه که پوست سر های پستانش فراخ باشد اکهی مرد سیه سرخ رو و مرد کنده دهن و سینه که در آن شکاف نباشد
و مرد بد دل سست فعل کهی کرضی کهی کهدی اکهاه نجنباد مردم کاهاه فخر کرد با او و اکتهیک بلسه رو دا روی تو خوم بسوال اکهی عن الطعام

ممتنع

ممتنع شد و کرم کرد اطراف انکشتان خود را بدم **فصل اللام** ـ **لاءی** بروزن سعی دیر کردن و حبس نمودن و شدت
همچنین است لای بروزن لعی و لاواء الاتی افتاد در شدت التای مفلس شد و در تنک نمود لای بروزن لعی کاو وحشی با ماده کاو العارج لعاة
مونث آن و سبر و موضوعست بمدینه و بروزن عا موضوعست دیکر بمدینه لای نام است تصغیر آن لؤی است و از آن است لؤی بن غالب بن
فهر **ولبی** بالحج در لبیک کذشت **ی لبی من الطعام** کرضی لبیا بسیار بسیار لبیک کفت لبابه بضم شجره امطروان ظاهر الشجره الملای است
لبی کسر ابن لبا کحطاب ابن ثور هر دو صحابی اند لبی کحی و مثلث هم آمده موضوعست **ولبو** کعدو بن عبد القیس کاهی بهموز هم آمده
لبوان کوهیست لبوه کعنوه و بکسر هم آمده و کسرة و کقناة و لبه و لب هر دو مخفف ماده شیری **التی** واللاتا واللالت
واللت یعنی آن زن تانیث الذی است بر غیر صیغه اللاتی و اللات و اللواتی و اللوات و اللوا و اللای و اللاء و اللاءات
جمع و تثنیه آن اللتان و اللتان و اللتا و تصغیر آن لتیا و لتیا و از نامهای بلاست اللتیا و التی **اللای** بروزن لعی چیزیست که
ساقط میشود از درخت سمر و چیزیکه رقیق باشد از صمغها و چیزی که از درخت جاری شود لثت الشجره کرضی بر آمد از درخت لثی همچنین است
الثت و لثیت و آن درخت را لثیه کویند خرجنا ملتثین بر آمدیم که بکیریم لثی را الاثه و آلثه خورانید لثی را او را الثی کغنی حریص
بخوردن لثی امراه لثیه و لثیاء زنی که خوی و عرق کند کثی وتی و ریش کغنی تری یا مانند آن و یا مانند ذوات خف در آب یا
خون و شیر از جوشش آنچه لزوجت داشته باشد لثاة کوشت پاره اندرون دهن نزدیک حلق در بالای سقف دهن و
شجریست مانند لثه لثی نوشید آب اندک و لیسید دیک بندت **ی التجی الخیرتوم** دعوی کرد نسبت را بسوی غیر قوم خود
ولحاه بجوه دشنام داد او را لحی الشجره خراشید پوست آن را همچنین است التحاه **ی لحیه** بکسر موی هر دو رخسار و زنخ
لحی و لحی جمع و نسبت بآن لحوی است رجل لحی و لحیانی دراز ریش یا بزرک ریش تثنیه آن لحیان تلثه الحی کویند و در کثیر لحی کویند
لحیان بکسر اندک آبیکه تراود از کوه و شکافهائی که شکافته باشد آن را رود و بار لحیاء بدر قبیله است لحا رکال پوست
درخت لحیه بروزن سعیه خراشیدم پوست آن را الحیت فلانا ملامت کردم او را ملی ملامت کرده شده الحی الله تعالی فلانا زشت
کردانید و لعنت کرد او را لاحاه ملاحاة و لحاء نزاع کرد با او الحی آورد چیزی را که لعنت کرده میشود بر آن الحی العود نزدیک شد
مر او را اینکه بر کنده شود پوست آن لحی کهدی و بمد آمده وادیست بمدینه لحیان بضم دو وادی اند و یعنی کوشک نعمان است
بحیرة ذو لحیان اسعد بن عوف ذو اللحیه دو مرد اند لحیه التیس رویید کاهیست **ی لخی** بسیاری کلام در باطل الخی
بسیار کو بباطل لخیاء مونث آن لخی نیز و بمد هم آمده آوند که دوائی بینی در آن کنند و از آن در بینی ریزند و نوعی از بوست
دایه در یا بیست بآن دارو در بینی ریخته میشود همچنین است ملخی لخیته کرمیته و الخیته بخشیدم او را مال خود و در بینی او
ریختم یا در کلوی وی انداختم دوا را التخی صدر البعیر برید از آن تسمه را لاخاه ملاخاة و لخاء با هم صداقت نمود و
عهد کرد و صنعت کرد و برانکیخت بر کاری لاخی به سخن چینی وی نمود از لغات اضداد است کویند بعیر لخ و بعیر الخی
و چیزیکه یک زانوی وی بزرک باشد از دیکر لخواء مونث آن و زن کشاده کس و عقابیکه منقار اعلای او دراز باشد
از اسفل التخی الصبی خورد نان را در خایه تر کرده شده بود لخا اسم است از آن بروزن غذا **ولخوه** در بینی انداختم
او را الخوة بن جشم بن مالک معروف است **ی لدی** لغتیست در لدن لده کعده همزاد لدات جمع اینجا ذکر کرده میشود نه در

دال و و هم کرده است دران جوهری الذی بسیار شده چنانچه دانی و ی الذی اسم موصول است وضع کرده شده برای اینکه رسیده شود بسبب
آن بسوی وصف معارف بجملها همچنین است الذ بکسر ذال و سکون آن و الذی بیا مشدده مضمومه و مکسوره و الذی بتخفیف یا و حذف
لام تثنیه آن اللذان و اللذا است اللذین و اللذی بصیغه واحد جمع لذی به کسر لازم شد آنرا و لسا خورد بخوردن شدید
و لشا خسیس شد و زبون شد بعد بلندی مرتبه لشی بسیار دور شده و لصا لصا الیه منضم شد با او بجهت تهمت لصا المراة
دشنام داد او را ای لصا الیه یعنی لصا الیه خص یعنی لصی اتباع است و لضی بدانا سه دلالت و راه نمود ی لطاة زمین و موضع
وجبهه یا وسط جبهه و دزد را سه که در زر دیگا تو باشند ملطاه زخم سر که بر پوست تنک که بالای استخوان سر است برسد همچنین است
ملطیه لطی کسی پیوسته شد بزمین لطی کرفت گران بار کردانید مرا لطیته بذلک ظن کردم زد وی بآن چیز تلطی علی العدو
انتظار غفلت دشمن نمود یا بود مراو را زد قوم طلبه یعنی طلب چیزی پس گرفت از مال اینها چیزی و سبقت نمود بآن
و لطا پناه آورد بسنگ بزرگ یا بغاری لظی بروزن فتی آتش یا زبانهٔ آن لظی معرفه است بمعنی دوزخ لظیت گرضیت بلطوم
زبانه زد آتش همچنین است التظت و تلظت لظا ها تلظیة افروخت آتش بحدی که زبانه زد ذو لظی موضعی است
و لعو بد خو فرومایه و حریص همچنین است لعی مونث آن لعوه است لعا جمع لعوه سیاهی گرد سر پستان و بعضی
هم آمده و ماده سگ همچنین است لعاة ذو لعوه پادشاهی است از پادشاهان حمیر و مردی است دیگر لاعی کسیکه بترساند
او را ادنی چیزی تلعی العسل منعقد شد و بسته گردید شهد تلعی اللعاع بر آمد که بگیرد لعاع را یعنی گیاه نازک خوش آینده
در ابتداء ظهور خود العاء استخوانهای انگشتان لاعیه درختی است کوچک در بیخ کوه مراو را شکوفه ایست زرد و مراو راست شیر
و قتیکه انداخته شود از ان چیزی در غدیر ماهیان بالای آب بر آرد ماهیان را و نوشیدن برگ آن کوفته اسهال قوی آرد
و شیر آن نیز جاری میکرداند شکم را و قی آرد و بر آرد بلغم و صفرا را و لغة آوازها که تعبیر میکند بآن هر قوم از غرضهای
خود ها لغات و لغون جمع لغا لغوا تکلم نمود و زبانکار گردید لغا زبدیه ترک داد آن را بحریش الغاه زبانکار کردانید او را
لغو و لغی بر وزن فتی خطا و غیر معتد به سخن باشد و غیر آن همچنین است لغوی کسکری و زیکه در معامله خرید و فروخت معتد بها
نباشد لا یواخذکم الله باللغو فی ایمانکم مواخذه نخواهد کرد خدا بگناه در سوگند و قتیکه کفارهٔ سوگند داده باشید لغا
فی قوله کسعی و دعی و رضی لغی و لاغیة و ملغاة خطا کرد در سخن کلمة لاغیة یعنی کلمه فاحشه لغوی آواز و غوغای مرغ
سنگخوار لغی کرضی لغا حریص شد بآن لغا بالماء بسیار آب خورد حالانکه بآن سیراب نمیشود استلغی العرب بشنو
لغات اینها را بغیر سوال و قول جوهری لبناح الکلب لغوا الضیا و استشهاده به بیت باطل است که مراد در ظلاب در
بیت ابن ربیعه بن عامر است نه جمع کلب ی لفاء کسماء خاک و خاشاک است بر روی زمین و هر خسیس سهل حقیر الفاه
یافت آنرا تلافاه تدارک آن نمود ی لقبه کرضیه لقاء و لقاءة و لقاية و لقیا و لقیانه بکسرهن و لقیانا و لقیا
و لقیة و لقی بضم همه و لقاءة بفتح دید او را همچنین است تلقاه و التقاه تلقاء بکسر اسم است از ان و نیست نظیر او را
غیر تبیان توجه تلقاء النار و تلقاء فلان روبروی آتش و روبروی فلان تلاقینا و التقینا با هم دید و ادید نمودیم
یوم التلاق فی قیامت لقی کغنی بمعنی ملتقی با هم پیوسته هما لقیان ملتقیان برجل لقاء و ملقی و ملق و لقاء در خیر و شر و آن

الکز است لاقاه ملاقاه و لقاء دید او را الاقه شد نها ملاقیه فی تواجه سرزمینهای جمع ملق و ملقاه است تلقت المراة باردار گردید
زن متلق همان زن باردار شده لقاه الشی انداخت آن چیز را بسوی وی اینک تلقی القرآن القاء کرده میشود بسوی تو
آرزوی وحی از جانب حق تعالی لقی بروزن فتی چیزیکه انداخته شده باشد القاء جمع و لقاة الطریق وسط آن الفیه بروزن
اغنیه چیزیکه القاء کرده میشود از قبیله حجت و دلیل ملقی مقام بزیاده کوهی بر کوه استلقی بر قفا خوابید سقی و لقی
کغنی اتباع است و لقوة علتی است در روی لقی بصیغه ماضی مجهول گرفتار شد بآن علت ملقو گرفتار لقوه لقوته جاری
کردانیدم لقوه بروی لقوه و بکسر هم آمده زنیکه بزودی باردار شود مانند ناقه و بمعنی عقاب ماده با زن تیز رو
لقاء و القاء جمع ذو اللقوه عقاب جوان نرم و نازک ی لکی لکا حریص کردانیده شد بآن یا لازم شد آنرا لاکی
بمعنی لایک یعنی مضغ کننده و لما لما گرفت چیزی را همهٔ آن را لمه جماعه از سه تا ده و همزاد و مرد مشابه و مانند آن
و بشوای ی لمی مثلثه کندم گونی در لب یا آمیزش گونه سیاهی در ان لمی کرضی لما و کرمی لمیا سیاه شد لب و ساله
و لمیاء لغت است از ان رمح المی نیزه شدید گندم گون پوست صلیب و ظل المی جرش مغز استخوان کثیف و سایه
کثیف غلیظ شجر المی درخت کثیف سایه التمی لونه بصیغه ماضی مجهول درخشیده شد رنگ او تلمی پوشانید المر اللص
به پنهان دزد برد المر در که آب دهن او سرد بود و لواه بلویه لیا و لویا بضم تاب داد آن را و بتافت فالتوی
و تلوی پس تافته شد لیه یکمرتبه پیچیدن لوی جمع لوی الغلام رسید به بیست سال لوی عن الامر کاهلی نمود و درنگ کرد
از کار همچنین است التوی عن الامر لوی امره عنی لیا و لیانا بر کردانید و پیچانید امر خود را از من لوی علیه میل کرد بروار
یا منتظروی کردید و چشم داشت بروی لوی راسه کج کرد سر خود را الوت الناقه بذنبها حرکت داد دم را همچنین است الوت
در هر دو معنی لوی فلانا علی فلان اختیار کرد او را لوی القدح و الرمل کرضی لوی کج کردید لوی لغت است از ان همچنین است
التوی لوی کالی ریگ توده پیچیده و کج شده یا منقطع رمل یعنی محل ریخته شدن ریگ توده الواء والوی جمع الوینا
سیر کردیم بسوی ریگ توده لوی الحیه پیچیدن مار لاوت الحیه لواتم پیچیده شد بر چیزی تلوی منعطف و خم گردید همچنین است
التوی تلوی البرق فی السحاب مضطرب گردید بر غیر جهت قرن الوی شاخ کج لی بضم جمع و قیاس کسر است لواه بوزنه
لیا و لیا و لیانا بکسر هر دو درنک کرد در ادای آن الوی الرجل سبک شد زراعت وی و بد وخت لوای امیر را و بسیار
آرزو و تمنا نمود و خورد لویه را یعنی چیزیکه پنهان کرده آن را الوی بثوبه اشارت کرد الوی البقل بزمرده شد
تره الوی بحقه انکار کرد حق او را همچنین است لوی حقه الوی به برد آن را الوی بما فی الانا خاص کرد آنرا بذات
خود و غالب شد بر غیر خود الوت به العقاب برید عقاب بوی الوی بهم الدهر هلاک ساخت اینها را زمانه الوی بکلام
کلام خود را مخالف بجهت وی کردانید لوی کغنی گیاه خشک یا گیاه تر و خشک قد لوی لوی الوی تحقیق خشک شد
گیاه الوی راه دور مجهول و مرد شدید الخصومت جدل کننده و منفرد گوشه گیر لیاء مونث آن و شجره الیت
همچنین است لوی کسری لویه کغنیه چیزیکه پوشیده کنی آنرا لوایا جمع لوی درد معده و اعوجاج و کجی فعل
لوی کرضی لوی در هر دو معنی لو لغت است از ان لواء بمد و لوای بمعنی علم الویه جمع الویات جمع الجمع الواه

بلند کرد نیزه را لواء کشد اد بنده الیت لاو بار روئید کیست و آلت داغ است که داغ کرده میشود بآن لوی بعض لاوی که جمع الفت است لمعوزبان
و بضم اباطیل لاوون ولاوه بعض الذین کوه حرص و بضم عود که بآن بخار گرفته میشود و همچنین است لیه بکسر لیار کشد از زبان دوراز
آب و غلط کرده است جوهری در مقصوره آوردن و تخفیف آن لویه کسمیه موضعیست نزدیک بستان بن عامر لیه بکسر وادیست مر ثقیف را
یا کوهیست بطایف اعلای آن مر ثقیف راست و اسفل آن مر نصر بن معاویه راست لیه اتصال خویشیها الوار پیچ خورد نکاهها رودبار
الوار البلد د نواحی آن بعثوا بالسواد و الوار هر دو بکسور فرستاده شدند که فریاد و استغاثه نمایند لوار بکسر عصا و چوبها که میبارند
تنکبار تلاوه و اعلیه مجتمع کردیدند لولیت هدبار کردیم بشت دهنده لات بت است مر ثقیف را و لات از لوی مرد لیت از ایدع
و در ل اه و در ل ات مذکور شد زوج لاوه موضعیست بناحیه ضریه **ولها** لهوا باز کرد همچنین است التهی العاه ذلک باز کنانید
او را بآن بازی ملاهی آلات لهو که بآن بازی و لهو نمایند ظاهر بذلک لهو کرد بآن بازی اللهوة والهیة و تلهیه چیزی که لهو و بازی بآن کرده شود
لعب المراة اما حدیثه لهوا و لهوا انس گرفت والفت کرد بسوی حدیث و در بشکفت آورد مردان زن را الهوه زنی که بآن لهو و انس
در میان آورده باشد همچنین است لهو بضم و فتح چیزی که بیندازی آنرا در دهن آسیا و عطیه یا بهترین عطایا و کلانترین آن همچنین است
لهیه و مال پوشیده یا هزار دینار و هزار درهم نه غیر آن لهی به کرفی دوست داشت آنرا لهی عنه فراموش نمود و غفلت کرد از آن
و کذاشت ذکر آنرا همه آنرا همچنین است لها کد عا لهیا و لهیانا و تلهی و لهاه کوشت پاره مشرف بر حلق یا ما بین منقطع بیخ زبان
تا منقطع قلب از اعلای دهن و در فارسی کام کویند لهوات و لهیات و لهی و لهی و لهاء جمع لهواء موضعیست لهوه نیست
لهاه و مانیه بضم بمقدار صد لاهاه نزدیک او کردید و نزاع و خصومت نمود با او و با هم قریب شد لاهی الغلام العظام
نزدیک شد که از خیر باز گرفته شود لاهون از ذریه آدمی کسانی که بقصد و گناه اختیار نکرده باشند و اگر گناه کرده باشند
به نسیان یا غفلت یا خطا یا کودکان که گناه نکرده باشند لهیا موضعیست بدروازه دمشق الهی مشغول شد و ترک نمود چیزی را از روی
عجز و مشغول گشت بشنیدن سرودی **لبیاء** کلک اجزای مانند نخود سخت سپید و صفت کرده میشود بآن زن و ماهیست که از آن بیرنکول ساخته
میشود و زمین دور از آب همچنین است لیا کشد او و رهم کرده است جوهری لیه در ل و ر و الیار در ال ا مذکور شد **فصل**
المیم وماوت والدلو ماوا کشیدم خیک را تا فراخ کردد فتماءی پس فراخ کردید تماءی الشیء بینهم پراکنده شده ماوه
زمین است ماو جمع ماوی السنور بموء موءا بضم آواز کرد گربه ماوه شده ذو الماوین موضعیست **ماءی** کسی مبالغه کرد
و نیکو فکر نمود در آن مائی الشجر ظاهر شد و طلوع کرد از زمین یا برگ برآورد ماءی بینهم فساد انداخت مائی القوم تمام
کرد اینها را بذات خود صد بوده پس آن قوم را ممیان کویند تماءی السقاء فراخ و کشیده شد امراة مائة بروزن ماعة زن
سخن چین و قیاس آن معاه بروزن معاة است مائة عددیست واسمیست که صفت کرده میشود بآن مرد چنانچه مررت
برجل مائة ابلا و بعیر و موجه اینجا رفع مائة است مات و مئون و مئی که جمع ثلاثمائة اضافه کردند ادسا عدد را
بسوی یکتا دلالت کند بر جمع این شاذ است و گفته میشود ثلاث مئات و ثلاث مئین و اول اکثر است و در نسبت
مئوی کویند اماء القوم کشتند صد کس و آنها ممیان اند بضم میم اماءته اناء یعنی صد کردانیدم من آنها را شارطه
مماآة یعنی شرط کرد با او بر صد چنانچه کویند شارطه موالفة یعنی شرط کرد با او بر هزار **وصنوت فی الارض**

بلاجل اد

بجد سیر کرد در زمین متوت الحبل دراز کشیدم رسن را متی در کشیدن کمان سخت کشیدن است امتی راه رفت بر فتار زشت و دراز شد
رزق او و بسیار گشت ابن ماسویه عثمان بن عبدالرحمن محدث است متی در حروف لینه مذکور خواهد شد **متیته** یعنی متونه **ومحاه**
بحوه و یمحاه برداشت او را فمحا هو پس نیست کردید و اثر آن امحی کادعی و امتحی انمحی یعنی محو شد اخیر قلیل است محو بیاضی در ماه محوه باد شمال
که دور سازد تیره ابر را و تنگ شدن و نام بلد و بور و موضعیست ماحی نبی صلی الله علیه و سلم که محو کرد خدا بوی کفر را امحاة بکسر خرقه که
دور کرده شود بآن منی و نحو آن **محاتی** یحیا بر داشت اورا پس آنرا محی و محو خوانند **محیت** **منه** بیزار شدم و بی بیزار دم
از وی نحیت الیه عذر آوردم پیش او همچنین است انحیت مخا دهیست بساحل بحر یمن محیته علیه الامر دور کردانیدم او را از کار
مدی بروزن فتی غایت همچنین است مدیه بضم و میداء بکسر مدی البصر منتهای آن و ملکو مدی البصر و عرض یعنی درخت
کنار خورد مدیه مثلثه کارد مدی و مدی جمع و قبضه کمان امدی العرب دور تر اینها از روی غایت در غزت و غلبه مدی
کفی حوضی که نصب کرده شد کرد آن سنگها و آبی که از حوض جاری شده بیرون فاسد و پلید شده باشد و نهر خورد که جاری شود
در آن چیزی که انداخته میشود از آب چاه مدی بضم پیمانه است برای اهل شام و مصر و آن غیر مدیست امداء جمع امدی بسیار کلان سال شد
و بسیار خیر نوشید مادیته و امدیته املاء کردم بهر او مدایه موضعیست ابن مدی کفی وادیست میداء داره بکسر مقابل خانه اوی **مذی**
و مذی کفتی و مذی بسکون یا چیزی که بر آید از کیر وقت ملاعبه و وقت بوسه دادن مذی آبیکه بر آید از بدر رود و حوض مذیه کغنیه
ام شاعریست که تعبیر میکرد آنرا بآن لفظ و بمعنی زن همچنین است مذیه مذیات و مذاء جمع امذی فلتیا نمود و مردم را آورد
برای خریش امذی شرابه زیاده کرد در آمیختن آب در آن امذی الفرس بگذاشت اسب را تا بچرد همچنین است مذاء و مذاء و بسیار
جمع کردن مردان و زنان و گذاشتن اینها را که ملاعبه کنند بعض اینها بعض را یا آن دیوثی است همچنین است مماذاة
در هر دو معنی ماذی شهید و هر سلاح از آهن ماذیه شراب سهل خور و زره نرم یا زره سپید ماذیانات و بفتح ذال هم آمده
مجاری آب یا چیزی که بروید هر دو کناره میل آب یا چیزی که بروید گرد آوند های آب امذ بعنان فرسک بگذار عنان اسب خود را
ومرو سنگ سپید براق که در دل آتش دارد یا سخت ترین سنگها و شهریست بفارس نسبت بآن مروزی و مروی
و مروزیست مروه کوهی است بمکه مروان مردیست و کوهیست مروراة زمینیکه در آن خیری نباشد مروری و مروریات
و مرار جمع و زمینیست مشهوری **مری** الناقة مریا مسح کرد پستان آنرا فامرت هی یعنی ریخته شد و بسیار شد شیر آن
و آن ناقه را مریه بضم و کسر خوانند مری الشیء برآوردن خواست آنرا همچنین است امتری الشیء مری حقه منکر شد حق او را
مری فلانا مائة سوط زد او را صد تازیانه مری الفرس مسح کرد زمین را بدست یا پای خود و کشید دست یا پا را از شکستگی
بالنکی ناقه مری بسیار شیر یا ناقه که بچه نداشته باشد پس بریزد بمسح پستان شیر را بر دست دوشنده مری ناقع که جمع شده
باشد آب زرد در زهدان و مریه بکسر و ضم شک و جدل ماراه مماراة و مرار و امتری فیه و تماری شک کرد در آن ماریه بن
لحیان و زن سپید رنگ درخشان ماری کوساله نرم و سپید رنگ ماریه مؤنث آن و چادریست خورد که مراو را خطهاست
مرسلایست و آزار آب کشنده از پشم خط دار و شکار کننده مرغ سنگخوار و جامه کهنه شده یا دو گوشت پاره که بر هر دو
سرین باشد مریه کمحسنة و ماریه کصاحبه ماده کاو بچه دار یا گاوی که بچه آن سپید و نرم بود ماریه دخت ارقم یا دخت ظالم که

بود در هر دو گوشواره آن دو صد دینار و جوهر بقیمت چهل هزار دینار یا دو مروارید مانند دو بیضه کبوتر بوده که هرگز مثل آن
دیده نشد پس او هدیه فرستاد آن هر دو مروارید را بسوی کعبه پس گفته شد خذه و لو بقرطی ماریه یعنی بگیر آن چیز را هر چند
گران باشد یعنی بهر حال باید گرفت مریه گفته شهریست باندلس موضعیست دیگر باندلس و دیهیست میان واسط و بصره مرایا
رکعاتی که پر میشوند و بر زنند شیر را تمری زینت گرفت او مر کار مستقیم ومزیه گفته فضیلت ی مزیا کرسی تکبر نمود مزاة
جباران مزی کفر مرد ضعیف ظریف تمزیه مدح فعد عنی مازباد متمازیا نشست از من مخالف و دور ومسوت علی الناقه گویند و قبر که
داخل کن دست خود را در کس ناقه پس پاک کردانی آن کس را مسا انکار سرکشی نمود خر مساء و امساء شد صباح و اصباح یعنی
یعنی امساء مس بضم و کسر اسم است از ان اتیته مساء امس و اتیته مسی امس بضم یعنی آمدم او را شام دیروز جار مسیات
یعنی آمد اوقات غروب آفتاب اتاه صباح مساء و اتاه صباح مساء باضافت یعنی آمد شام و هر گاه عرب نظیر و بد فال
از کسی میدیدند میگفتند او را مساء الله و لا مساک مساک مسیت له تمسیة گفتم و او را کیف امسیت او مساک الله بالخیر
یعنی چگونه شب کردی یا شب آوردرا خدا بخیر امسی ماعنده گرفت همه آنرا ی مسی الناقه و الفرس کرد و پاک کرد زهدان آنرا امسی
الی المال لاغر کرد مر ماشتران را مسی السیر نرم کردانید رفتار را مسی الشی دست مالید بران دیهرا استلال یعنی بر کشیدن مسیت
رجل بامس مرد که التفات نکند بسوی پند هیچ بکا امتسی تفته کردید تمسی پاره پاره کردید همچنین است تماسی تماسی دواهی جلد
واحد است امسی شهریست در دشت قسطنطنیه ی مشی یعنی برفت همچنین است مشی تمشیه بسیار شد ماشیه و ایضا همچنین است
امشی و راه نموده کردید و از آن است نور امتشون به مشیه بکسر اسم است مشیه بکسر نیز نوعی از رفتار است تمشا بکسر
اسم مشی است یعنی رفتن مشاء سخن چین مشاة سخن چینان ماشیه شتران و گوسفندان مشت مشیا بسیار شد
اولاد زن و امشی القوم و امتشوا صاحب بسیار مواشی کشتند اراده ماشیه زن بسیار بچه ومشو بفتح و کود
و کسر و سماء دوائی مسهل استمشی دوای مسهل بخورد امشاه الدواء مسهل خورانید او را مشاء کذر بار روئید که
مانند آن امشی الرجل بند شد دوای مسهل دروی ومصو کون وزن است که گوشت نباشد بر هر دو ران وی مصایاه بضم
قاروره خورد ی مضی یعنی مضیا و مضوا گذشت مضی فی الامر مضاء و مضوا نافذ کردید امر مضو علیه جاری کرده شده
بروی مضی سبیله برد مضی السیف مضاء برید امضاه بگذرانید آن را مضوار بروزن غلواء تقدم و پیش دستی نمودن ابو
المضاء کسماء اسپ مضاء قاضی تابع است مضیت علی بیعی و امضیته جایز داشتم و روان کردم آنرا ماضی تیز غرنده و شمشیر
ومطاکوشش نمود در سیر و سرعت کرد خورد از خرما تر را از خوشه و مصاحب یار کردید و بکشود دو چشم خویشی
مطایا القوم زبان دراز گذراند با قوم در سیر مطا المراة جماع کرد با او تمطی النهار و غیره ممتد و دراز کردید مطوا اسم
مصدر است و از ان است مطا خود را بازیدن و خرامیدن و پشت امطاع جمع مطیه دابه که سرعت میکند در سیر خود مطایا
و مطی جمع امطاها و امطاها کردانید آنرا مطیه مطو بکسر هم آمده شاخ درخت و شکافته شود دو پاره و بسته شود
با آن بشتاره زراعت و خوشه خرما و غوره همچنین است مطاء مطا و امطاء جمع مطو امطاء کندر که صمغ است خورده میشود
و مرد دراز قد دراز قامت مطوه ساعة مطو بکسر یعنی نظیر و صاحب و خوشه از زن ومعو خرما تر یا غوره که

تمام آزا

تمام آزا او طاب گرفته باشد و شکاف درلب پائین شتر معا السنور معاء آواز کرد گربه تمعی الشر پراکنده شد ی معی بفتح و کاله
چیزی که طعام از معده دران انتقال میکند یعنی روده که گاهی مونث هم آمده امعاء جمع معی کا لما هر جوی آب از بلندی به پستی
آمده باشد یا زمین نرم میان دو زمین سخت مع الفار خرمائیست زبون ماهی خورد سفید نرم و هم مثل المعو الکریش یعنی اینها
در فراخی وارزانی استاند و نیکو شده است حال اینها ماعیه زن مغضوبه مع کسر موضعیست ومغا السنور بغو بانگ زد ی مغی
فی الادیم زن قد تمغی تمغیا تحقیق نرم و فرو هشته شد نرم شد سفی مغی الانسان گفتن تو قدح مردی چیزی که در او نباشد
از روی هزل یا از روی جد ماغیه زن شک کننده مغیت کسعیت طلب کردم او را ومقا الفصیل ام سخت شیر ما در بخورد
مقا السیف و مقا السن و نحوه جلا داد و روشن کرد آنرا و امقه مقو نک بضم نگهدار و حفظ کن او را مثل حفظ کردن تو
مال خود را ی مقیت اسنانی جلا دادم و صاف نمودم دندانهای خود را مقو الطست مقیا دور کرد زنگ و کثافت آنرا
امقه مقیتک حفظ کن آنرا مانند حفظ تو مال خود را ناقه ناق یعنی گوشه چشم متصل بینی که از ان اشک بریزد
ومکا مکوا مکاء آواز کرد به دهن خود یا در هم برد انگشتان را و در هم کرد در انها مکا استه نفخ کرد سرین و کون او و آن
نفخ نمیباشد مگر آنکه کون وی برهنه گشاده باشد یا خاص است بدابه مکوه کون مکا بفتح سوراخ روباه و خرگوش همچنین است
مکو و کوهی است مشرف بر نعمان مکاء گزنار رنده ایست مکاکا جمع تمکا تر شد بیرق و خون تمکا الفرس خارید دو چشم خود را
بزانوی خود مکیت بود تمکو مکا سخت شد دلت او از کار میکائیل و گفته میشود میکال و میکائین فرشته ایست
معروف و نام شخصی مکوه کوهیست در دیار عمان وملا ملوا سخت سیر نمود و بدوید ملاک الله تعالی حبیبک تملیه
برخوردار نصیب کند ترا بدوست تو و زندگانی دهاد ترا با او مدتی دراز تملی عمره و ملا عمره نفع و برخورد از عمر املاه
الله ایاه و ملاه ایاه برخورانید او را از عمر ملاوه من الدهر و ملوه هر دو مثلثه مدتی از ان مع ساعت دراز از روز
ملاصحا ملوان شب و روز یا دو طرف از هر دو املیت له فی غیبه مدت دراز گذاشتم او را در گمراهی خود املیت
البعیر فراخ کردم زنجیر و قید آنرا املیت الکتاب نوشتم آنرا املی الله ایاه مهلت داد او را استملاه خواست
از وی املا و را ملاة کفناة دشت که دران سنگریزها و سراب بود ملا جمع ی مناه الله تعالی منیه قادر کردانید
او را با امتحان و آزمایش نمود او را منا مرک همچنین است منیه و تقدیر خدا و یعنی قصد منی بکذا صیغه مجهول مبتلا کرده شده
بآن منی لکذا توفیق داده شد برای آن کار منی کغنی و کالی و منیه کرمیه آب مرد و زن منی کعقل جمع منی و امنی و استمنی
خواست برآمدن آن و تقدیر کرده میشد منی کالی دهیست بمکه و منصرف هم آمده نامیده شد برای آنکه قصد تقدیر کرده میشد
بآن ریختن خونها و ذبایح را گفت ابن عباس وجه تسمیه آن را هر گاه جبرئیل علیه السلام جدا شد از آدم گفت مراد را
آرزو بخواه گفت آدم مراد را میخواهم و تمنی میکنم بهشت را پس نامیده شد منی برای منیه و آرزوی آدم و موضعیست
دیگر بنجد و آبیست نزدیک ضریه امنی و امتنی آمد بمنی یا نازل دران کردید تمناه اراده آن نمود مناه تمنیه و
منی به آرزومند آن نمود منیه بضم و کسر و امنیه بضم آرزو تمنی دروغ گفت تمنی الکتاب خواند آنرا تمنی الحدیث
اختراع کرد و نوعی ساخت سخن را منیه بضم و بکسر هم آمده و منوه ایام نافه که دران ایام یقین نشده است بار دار

شدن آن از نا ابستن آن پس منیه ناقه کجش ازین آبستن شده ده شب است و منیه مرتبه دوم حال است یازده شب است شناخته میشود
که ور آبستن شده یا نه فعل امنت فهی ممن و ممنیه وقد استمنیتها منیت به بصیغه مجهول منیا از موده هم شدم بآن مانا باداش کردم
اورا یا لازم گرفتم اورا و مهلت دادم اورا و مداراة ورزیدم پس او سوار شد ثمن دیهیست میان حرمین **ومنا** و مناة بیمانه است
یا آلة وزنیست تثنیه آن منوان و منیان است امنار و امن و منی جمع مناه بمنوه آزمود اورا منوه بیع امنیه داری منار داره
خانه من مقابل خانه اوست مناة موضعیست بحجاز و بتی است مناة زمین سیاه مما فی قلبتان مان موسوس شاعریست طعن کننده
و مرد دیگریست زندیق تمافی بانگشت قرعه زدن **وموماء** و مومات دشت موامی جمع مو بضم و سکون واو دوا ئیست نافع
برای درد مفاصل و درد جگر از زردی شرب و از زردی هلاء و نافع است از عسر بول و درد بار شانه و زهدان و مغص و نفخ **ومهو**
خرمای تر و مروارید و سنگریزه سپید و سردی و شمشیر تنک یا شمشیر بسیار جوهر و بدر قبیله است در عبد قیس و خیر تنک بسیار
آب و ضرب شدیدا مهی السمن و شراب بسیار شد آب آن مهو السمن لکرم فهو مهو رقیق و تنک شد روغن امهی الحدیده تیز کرد
و آب داد آنرا امهی الفرس دراز کرد رسن آنرا امهی اسم مصدریست از ان مهی الشیء بمهاه و یمهیه مهیا آب داد آنرا مهاه
آفتاب و ماده گاو وحشیه و بلوره قطعه از بلور که یکی است مشهور مهاه و مهوات و مهیات جمع مهاة بضم آب نرمهی جمع ناقه مهیاه
تنک شیر مهار کجی درکان **ی مهی** رقیق و تنک کردن رشته مهاه یا بمهیها داهها یا وامتهها یار قیق ساخت رشته را میهی
آبیست مر عبس را و هم یستهمون سوء الیهم اینها میشکافند صفهارا در جنگها پس قدرت غلبه یافته نمیشود برایشان میهیه
و مرد از نامهار زنانست میاه دخت ادب بناکرد مدینه فارقین رابس اضافه کرده شد میابسوفارقین **فصل**
النون ی نایت و نایت عنه سعیت و دورگشتم انا بیته فانتای دور گردانیدم اورا پس دور گشت تناوا بعید گشتند منای
جای دور نای و نوی و نئی و نوری کهدی خندق گرد خیمه که منع کند رود باد را آن نا و ء وانا و نوء و جمع انار النجیه ساخت بهر او خندق
را نانات النوی و آنایت النوی وانتأت النوی ساختم خندق را **ونأوت** لغت است در نائت **ونبأ** نبوا و نبیا و نبوة نعره صح
و نبا السیف عن القرین کند شد نظر و کند شد شمشیر نبت صورت زشت شد شکل وی پس قبول نکرد آنرا چشم نبا رمنزله و نباه المنزل
موافق نشد مرا اورا نبا جنبه عن الفراش قرار نگرفت پهلو او بر بستر نبا السهم عن الهدف کوتاهی کرد نابیه کمان که موافق زه
نباشد نبر کفخ راه نبیه سفره از برک خرما فارسیست معرب آن نفیه بفارسیست نباوة زمین بلند همچنین است جوة و نبی و
موضعیست بطایف و بکسر نبوشت نابه بن ظبیان محدث است نا به جد عقبه بن عامر و جد والد ثعلبه بن عنمه بن عدی صحابیاانند
نیز کسی بن زهیر تابعیست ذو النبوان بفتحتین دو یه بن مرثد است نبوان آبیست ابنیه خبردار کردانیدم اورا ابو
النبیان نبا بن محمد بن محفوظ شیخ است مرتبا نیان را **ونتا عضو** نتوا نتوا آماس کرد نات کقاض آماسیده نو تاه کوتاه
نوا نتا جمع انتی در رنگ کرد و شکست چیز آوری را پس آماس کنانید آنرا انتا فلانا موافق شد با او در شکل و خلقت نتر
بر جهید برماده استنتر الدمل بپوسته شد **نواتی** ملاحان **ونثا الحدیث** گفت حدیث را و شایع کرد آنرا نثا الثنی پراکنده
کرد آنرا و متفرق نمود نثا چیزی که خبر دهی تو بآن چیز از مرد نیکو خواه باشد یا بد نثر کفخ آب که پراکنده سازد آنرا رسن دلو وقت
آب کشیدن تناثوه مذاکره نمودند با وی **نثیت الخبر** افشا کردم آنرا انثی غیبت کرد وانکشاف نمود از چیزی **ونجا**

نجوا و نجاء و نجاة و نجایه خلاص شد همچنین است نجو و استنجی و انجاه الله تعالی و نجاه خلاصی بخشید اورا خدا نجی الشجره نجوا برید آنرا
همچنین است انجی الشجره استنجی الشجره نجا الجلد نجوا از بالای پوست برکند چیزی را همچنین است انجا الجلد نجوا و نجا اسم چیزی که ازان خراشیده
شده باشد نجا فلان حدث کرد نجا الحدث برآمد کوز استنجی منه حاجته رهانید ازان حاجت خود را همچنین است انجی منه حاجته
نجا زمین بلند همچنین است نجوه و منجی و عصا و چوب ناقه ناجیه و نجیه تیز رو صفت کرده نمیشود بآن شتر نر یا گفته میشود.
ناج کقاض انجت السحابه رو کردانید ابر انجت النخله متغیر شد نجا الرجل خو کرد نجا الشیء ظاهر کرد آنرا انجوا ابری که ریخته
شده باشد آب آن و چیزی که از شکم برآید از باد و غایط و استنجی نشست بآب آنرا یا پاک کرد آنرا بسنگ استنجی القوم
رسیدند خرمای تر را یا خوردند آنرا و برچیدن خرما استنجاست نجاه نجوی و نجوی راز گفت با او و بو کرد دهن او نجوی
راز همچنین است نجا و با هم رازگویندگان اسمست و مصدر است ناجاه مناجات و نجار راز گفت با او انتجاه خاص
کرد اورا بمناجات خود که با همان رازگوید و نشست برای دین انتجی القوم با هم راز گفتند همچنین است همچنین است
تناجوا نجی کغنی کسیکه با او رازگویی انجاء جمع نجار وزن هنا شهریست بکنار دریای زنک نجاو نجاء و بقصر هم آمده بمعنی
السرع اسرع یعنی بشتاب نجاة حوص و حسد و سمار و نخ تنجی بجست زمین بلند را انتجی بفلان زخت کرد و روا برای
او تا برساند اورا از خم چشم همچنین است نجاله بیننا نجاوة من الارض زمین فراخ است نجوار بمعنی تمطر یعنی یا زیدن
و خرامیدن بخار سهو است و غلط کرده است دران جوهری و نجی کرضی موضعیست منجی بصیغه مفعول شمشیریست و نام
مردی ناجیه آبکیست مربنی اسد را و موضعیست ببصره نجی کسی نام مردی نجوه دیهیست ببحرین و نام مردی ناجی لقب
ابی المتوکل علی بن داود و لقب ابی الصدیق بکر بن عمر و لقب ابی عبیده راوی از حسن و لقب ریحان
بن سعید محدثانند و عطا بن نجا واعظ حنبلیا که مشهور است با بن نجیه کسیه و کغنیه نجویه بن ثواب اصولها محدث است **ونحو**
راه و جهت انحاء و نحو جمع و بمعنی قصد میباشد ظرفست و اسم و ازانست علم نحو و جمع آن نحو کعتل و نحیه حنا کجمع
دلو دلیست نحاه بنحوه و تنحاه قصد کرد آنرا همچنین است انتحاه رجل ناح نحویست نحاة جمع نحا میل کرد بر یکی از
دو جانب خود یا کج گردید و در آمد در کمان خود نحی اعتماد کرد همچنین است انتحی در همه معانی انحی علیه ضربا بیش
آمد وی از روی زدن انتحاء اعتماد کردن شتر در سیر خود در جنب انحاء نحاه برگردانید اورا نحی بصره علیه نحاه و نحوه همچنین است صح
رد کرد چشم را و برگردانید انحاه عنه برگردانید چشم را از وی نحوار بروزن علوار لرزه و بازیدن و خرامیدن بنو نحو
از ازدیست **ی نحی** بکسر خیک یا خیک روغن خاصه همچنین است نحو نحی کغنی و کوزه سفال که دران شیر انداخته
برای مسکه برآوردن و نوعی از خرمای تر و تیرهن بکان انحاء و نحی و نحاء جمع نحی اللبن بنحیه و ینحاه در مشک انداخت
شیر و جنبانید تا مسکه گرد نحی الشیء زایل کردانید آنرا همچنین است نحاه فتنحی نحی بصره الیه برگردانید بصر خود را
بسوی او ناحیه و ناحات جانب اهل نحی کغنی منحیه و یکسو یعنی بعید و یکسو کرده شده منحاة سیل بیچ خورده و راه
ناقه آب کش اهل المنحاة قوم بعدا یعنی دوران منحاة بضم کمان سطبر و شتر بزرک کوتاه انحی له السلاح نزد
اورا بسلاح انحی کوشش نمود انتحی فی الشیء اعتماد فی الشیء اعتماد کرد هو نجیه القوارع یعنی شداید و سختیهای اورا

بکسر و بعید مبنا بنند **ونخا** بنخو نخوة نازو تکبر نمود وافتخار کرد و خود را زرک نمود همچنین است نخی بصیغه ماضی مجهول وانتخی نخا فلانا
مدح کرد اورا انتخی زیاده شد نازو تکبر او **وندا القوم** ندوا مجتمع شدند همچنین است انتدوا و تنادوا و اندا الشیء پراکنده گشت
ندی القوم حاضر شدند در مجلس و جمع ندی الابل بر آمدند شتران از چریدن گیاه ترش بسوی چراگاه رونید که خیز و ندیتها
انا من بر آوردم شتران از چراگاه ترش بسوی چراگاه شیرین تندیه بر آب آوردن شتران را و بعد خوردن اندک آب
بچرا بردن پس بعد اندک چرانیدن باز بسوی آب آوردن هذا منندا خیلنا این محل آب دادن اسبان ماست بطریق
مذکور ابل نواد شتر گریزنده نواد الندی چیزی که بر وجدا شود از خسته وقت شکستن آن ندوه جماعه دار الندوه
بمکه مشهور است ندوه بضم محل آب خوردن شتران ناداه نشست با او یا فخر نمود با او نادی بسره ظاهر کرد راز خود
را نادی له الطریق ظاهر شد راه نادی الشیء دید آن را و دانست آنرا اندی کغنی و نادی و ندوه و منتدی مجلس قوم روزانه
یا مجلس تا وقتی که مجتمع باشند در آن مادامی که هم الناد در کنجایش نمیکند اینها را مجلس تندی سخاوت نمود و فاضل کردید همچنین است
اندی ندی الکف سخی ندا خاک نمناک و به و باران و تری و چیزیست مانند بخور که خوشبوی از آن گیرند و غایت از هر چیز
انداد و اندیه جمع در صراح بمعنی عطا آورده مندیه بکسر کلمه که خاک آلوده کرده شود بر آن پیشانی ظاهر امراد آن کلمه است که در قرآن
بران سجده لازم است نداء بضم و کسر آواز نادیته و نادیت به آواز کردم او را ندی دوری آواز هو ندی الصوت بعید الصوت
نخل نادیه درخت خرما دور از آب نداتان از فرس چیزی که متصل با طن گوشت پاره سرین اسپ باشد واحد آن نداة است
تنادوا آواز داد بعض اینها بعض را و نشستند در مجلس گوینده ناقه تندوا الا نوق کرام میکشد در شب بسوی ناقهای نجایب
مندیات مجریات ندی کرضی نمناک شد ندنناک و تراندیته وندیته تر گردانیدم آنرا اندی بسیار شد عطایا او یا نیکو آواز گردید
نوادر حوادث نادبات الشیء اوایل آن **ودنزو** کالسنگ سپید تنک و سباب کر ذبح کرده میشود جانور بآن **ونزا** نزوا و نزوانا
برجهید همچنین است نزاو نزاه و انزاه تنزیه و تنزی با نزا به قلب بلند شد و برجهید با آن قلب و ازنز ~~الخمر برجهید با آن قلب و~~ لی
نزی الخمر برجهید از آمیختن آب نزا الطعام جوش زد نزد آن بر گردیدن از حالة بحالة و سورة و غلبه انه لنزی الشر
الشر کغنی و نزاو و متنز بسیار غلبه کننده است بسوی شر نازیه تیزی و بارده یعنی سرد و کاسه دور تنک همچنین است
زیه و جنسها ایست نزدیک صفوار نزار کسما و کساء جفت شدن تنزی بر جهید و سرعت نمود نزی کغنی کوز زود
و نزده کوتاه و کوهی است بعمان و کغنیه ابر **ونسوة** بکسر و ضم و نساء و نسوان و نسون بکسر همه جمعهای مراة است
از غیر لفظ آن نسبت بآن نسوی است نسوه بفتح ترک عمل و جرعه از شیر نسا شهری است بفارس و دیهی است بسرخس و بکرمان و بهمدان
نسا رک است از سرین تا شتالنک تثنیه آن نسوان و نسیان است گفت زجاج ملکو عرق النسا زیرا که شیء مضاف نمیشود بسوی
ذات خودی **ونسیه** نسیا و نسیانا و نساوه بکسر همه و نسوة فراموش کرد آنرا انساه اباه فراموش کنانید اورا انجیر نسی بکسر
و بفتح هم آمده چیز فراموش شده و پارچهایی که بیندازد آن را زن از نفاس خود نسی کغنی کسیکه شمار کرده نشود
در قوم و مرد بسیار فراموش همچنین است نسیان نسیه نسیا زد رک نسا او را نسی کرضی نسا درد کرد رک نسا او در د
کردید فهو انسی و نسیان لغت است از آن برای مذکر و مونث انسی رکیست در پایین ساق **ونشی ریحا طیبة** یاعامة است
ازطیبه

ازطیبه نشوة مثلثه شمید آنرا همچنین است استنشی و انتشی و تنشی نشی الخبر دانست آنرا او نشی نشوا و نشوة مثلثة مست شد
همچنین است انتشی و تنشی نشی بالشیء معاودت نمود بآن چیز مرة بعد اخری نشی المال گرفت شتر را علف و مرض از بوئیدن
عضاه که درختیست خاردار انشاه یافت بوی آن را نشیه کغنیه بوی همچنین است نشوة رجل نشوان و نشیان مست بین النشوه
بفتح بظاهر مست نشیان بالاخبار بین النشوه بکسر یعنی خبر میکرد و معلوم میکند خبر ها را در اول ورود آن یا نشا و کاف
بعد هم آمده نشاستة معرب است حذف کرده شده خبر و آن محمد بن حبیب نشا و نشوی شهریست باذربیجان و مکوکجوان
و نخچوان و نقشوان از جمله نشوه یعنی ترنج هما سال نشاة شجره نونهال نشا جمع **وناصیة** و ناصاة نهایت موی
نصاه قبض کرد پیشانی او را همچنین است انصی یا کشید پیشانی او را نصت المفازه بالمفازه متصل شد خشکی
بیابان دشت بدشت نصا الثوب ظاهر کرد جامه را ناصیته مناصاة و نصاء مر پیشانی او را گرفتم و او پیشانی مرا
گرفت متنصی اعاده دور و رود بار است و موضوع است ابل ناصیه که بلند شده باشد در چراگاه نصا کسما موضوعیست نصو مثل در روشکم
و اضطرابست نواصی الناس اشراف آنهای **نصیة من القوم** خیار قوم نصی جمع النصاد انا من جمع جمع النصت الارض و بسیار شد
نصی ان که قسم گیاه است انتصاه برگزید آنرا انتصی کیل و الارض دراز شدند و بلند گشتند تنصی متصل شد تنصی بن فلان نکاح
کرد در خیار و اشراف آن قوم **ونضاه من ثوبه** برهنه کرد او را از جامه وی نضا الفرس سبقت نمود نضا السیف کشید شمشیر
همچنین است انتضاه نضا البلاد قطع کرد شهرها را بسیر نضا الخضاب نضوا و نضوا رفت رنگ آن و آن نضو میباشد در دست
و پا و سر و ریش یا خاص است بسر و ریش نضا البدن نضوا ساکن شد آماس بدن نضا الماء بزمین فرو رفت آب نضو بکسر
آهن لگام و شتر لاغر و غیر آن همچنین است نضی نضیه مونث آن نضا جمع و کافه تنگ و تیر ضایع گشته از بسیار انداختن
و جامه کهنه نضی کغنی تیر بی پیکان و بی پر از تیره چیزی که بالای مقبض باشد از صدر آن و کردن یا اعلای کردن یا اعظم
آن یا پایین دوش تا گوش و از میانه دوش جاییکه استخوان ترتیب یافته یکی بالای دیگر نشست خورده باشد
و ابر مرد انضاه لاغر گردانید او را و بخشید او را شتر لاغر انضا الثوب کهنه گردانید آن را همچنین است انتضاه
ی نضیت السیف کشیدم شمشیر را نضیت الثوب کهنه گردانیدم آنرا همچنین است انضیت الثوب و النضیه
منفی موضع است **ونطو** کشیدن و دوری و خاموشی و تار کردن ثوب نطاة چیزی که پیوسته باشد در اسفل غوره
یا خوشه انطا رجع و بمعنی خبر یا چشمه ایست بخیبر یا قلعه ایست بآن یا گرداگرد خیبر انطی بخشید تناطا با هم مبالغت
نمودند نطاه فلانا همیشه و همصحبت نمود با او نطاه الکلام فرا گرفت کلام را و کشید آنرا مناطاة منازعه و با هم ظلم نمودن
و نشستن دو زن پس انداختن هر یک بسوی دیگری کبه غزل تا هر دو تار کنند ثوب را **ونعو** دایره زیر بینی و شکاف
در لب بالای شتر و شکاف دار الیه سم اسپ و کشد که موخر سم و خرما نعوه موضوعیست نعا کدعا آواز کرد به نعوان
وادیست ی **نعاه** له نعیا و نعیا و نعیانا بضم خبر داد او را بمرگ وی همچنین است ایه زید ذنوبه او ظاهر میکند گناهان
او را او مشهور میسازد گناهان نعی کغنی و ناعی منعی خبر مرگ دهنده استنعت الناقه پیش گرفت یا رجوع کرد در حالیکه
گریزنده است و دوید بصاحب خود یا متفرق و پراکنده گشت نعی الرجل الغنم خواند گوسفند را تا تابع و پیرو گرداند

اورا تناعی القوم خبر مرگ کشتگان خود را با هم گفتند تا برانگیزد بعض اینها بعض را بر جنگ منعی و منعاة خبر مرگ تعافلا تا
کقطام خبر مرگ او بده و ظاهر کن خبر وفات او ورای نغی کری تکلم نمود بکلام که فهمیده میشود همچنین است انغ نغیه
مانند نغمه و اول خبر بیش از انکه طلب ثبوت آن نموده شود ناغاه قریب او گشت و معارضه با او نمود ناغ المراده عشق
بازی نمود با او نغیا دیهی است با نبار و دیهی است میان واسط و بصره ی لغوت یعنی نغیه نغوه متکلم شدم بکلامیکه فهمیده
میشود اورای نفاه بنفیه و بنفوه یکسو کرد و دور کردانید اورا فنفو و انتفی پس یکسو شد و دور کردید نفی السیل
الغثار برداشت رود بار خس و خاشاک را نفی الشیء انکار کرد آن را ابن نفی کفی کسیکه پدرش اورا از خانه برآورده
و دور کرده باشد نفت الریح التراب نفیا نا برانید باد خاک را نفی الدرا هم برانگیخت اینها را برای نقد ستاندن
نفت السحابة ماؤها بیرون انداخت آب را نفی کفی چیزی که بیرون اندازد آنرا دیگ وقت جوش زدن و آبیکه ببرد از و
رسن و سنگریزه و غیر آن کسهها آنرا دور کردانید و سبدی که ساخته میشود از برگ خرما و خاکهاکه دور کرداند
و براند آنرا باد در بنجهای درختان همچنین است نفیان و جاعری که یکطرف شود و جدا گردد از لشکر عظیم اتانا نفیکم یعنی بکم
آمد بار رانده شده و غلام شما نقاية الشیء و بضم هم آمده و نفات الشیء و نفوة الشیء و نفی الشیء و نفاه بفتح هم
و نقاوة الشیء بضم ردی و زبون و باقیمانده آن نفیه بفتح و کغنیه سفره از برگ خرما خشک کرده میشود بران فروث
ونفا بنفوه لغت است در بنفیه و نقی کرضی نقاوة و نقاء و نقاءة و نقاوة و نقاية پاک شد نقی پاک نقاء و
نقوا جمع و نادر است انتقاه و تنقاه و انقاه برگزید آنرا نقوة الشیء و نقاوة الشیء و نقاة الشیء بفتح همه و نقاية
الشیء و نقاوه بضم هر دو و جمع نقاوة نقاوة و نقارست و جمع نقاية نقایا و نقاست نقاوة الطعام و نقايته و هر دو
بضم هم آمده ردی آن و چیزیکه انداخته میشود از ان نقا من الرمل توده ریک منقاد فوز بست شده در تثنیه
نقوان و نقیان گویند انقاء و نقی جمع نبات انقا و کغنیه میشود شحمة النقا دابه ایست کوچک که در ریک میماند
نقو استخوان بازو یا هر استخوان مغز دار انقاء جمع الرجل انقی و امراه نقواء هر دو باریک بینی نقه نقاتباع
یعنی تابع بمعنی اول نقاوه بضم رو ئیدنها که شسته میشود بآن جامها نقاوی جمع انقت الابل فربه شدند شتران نقی البر
فربه شد گندم ی نقیه کلا نقی کغنی بار منقی راه و موضعی است میان احد و مدینه نقیا بکسر دیهی است با نبار از ان دیه است
یحیی بن معین با نقیا دیهی است بکوفه نقیته ملاقات کردم اورا ی نکی العدو نکی فیهم نکاية کشت و زخم کرد آنرا نکا القرحه
خراشید آنرا ایش از به شدن لا تنک یعنی کشته نشوی و مقتول نکردی نو و نما ینمو نموا زیاده شد نما الخضاب زیاده شد
سرخ و سیاهی همچنین است ی نمی ینمی نمیا و نماء و نمیة و نموا نامی نمی النار بلند کرد آنرا و سیر کرد همه وافرو خلق
آنرا انمی الرجل فربه شد نمی الماء بلند شد نمی الحدیث بلند شد سخن نمیته و نمیته بلند کردم آنرا و نسبت کردم آنرا نماه شایع کرد و مشهور
گردانید اورا بروجه سخن چینی انمی الصید تیر انداخت بر شکار پس زخم رسانید بروی پس برفت شکار از دست وی و بمرد
انمی الیه منسوب گشت انتمی البازی بلند شد و پرید از جای خود بسوی موضع دیگر همچنین است تنمی نامیه خلق الله تعالی
و شاخ انگور که بران خوشها باشد و آبگینه مشهور انمی کتری که فرار شی کردگیاه برکنند نماة مورچه خورد نمی

جمع نامیان مقبحی و غیر هر دو شاخواند نمیه کغنیه دور شده مقابل در رسیدن که کنده و ریسمان کرده میشوند هر دو نمی دران ام گذشت
ی ننا مخفف پدر ابو بکر محمد بن محمود اصفهانی فقیه محدث ی نوی الشیء ینویه نیة و به تخفیف هم قصد کرد آنرا همچنین است
انتواه و تنواه نوی الله فلانا یاد کرد و حفظ وی نمود تنیه وجهی که تو بروی را ن وجه و دوری همچنین است نوی در هر دو معنی نوی
خانه و کردیدن از جائی بسوی جائی و جمع نواة تمر یعنی خسته خرما انوار و نوی و نوی جمع جمع و محل خسته دختر و دیهی است بشام
ازان دیه است شیخ الاسلام ابو زکریا نواوی و دیهی است بسمرقند انوی دور رفت یا بسیار شد سفر او نوی حاجة ادا کرد
حاجت اورا نوی البسره بسته شد خسته غوره همچنین است نوت تنویه در هر دو معنی نوات من العدد بیست یا ده و اوقیه
طلا یا چهار و نیم یا چیزی که بوزن پنج درهم باشد یا سه درهم یا سه و نیم بنو نوی قبیله ایست ناوقلو ایست نبی به نبان
موضعی است ابل نوویه شتر یکه میخورد خسته خرما نوی انداخت خسته را همچنین است نوی و انوی و استنوی نوت الناقه نیا و
نوایة و بکسر هم آمده فربه شد و آن ناقه را ناویه و ناو گویند نوای جمع قد انوا ها السمن بنی بکر اسم است ازان ی نهاه
ینهاه نهیا منع کرد آنرا فانتهی و تناهی پس ممتنع گردید هو نهو عن المنکر امر است بمعروف نهیه بضم اسم است و بمعنی
غایت چیزی و آخر آن همچنین است نهات و نهاء هر دو بکسر انتهی الشیء و تناهی و نهی تنهیة رسید بنهایت خود گویند الیک انتهی المثل
و نهی وانهی و نهی وانهی هر دو مضموم و نهی کسر و در بین قول قلیل آمده یعنی مثل تو دیگری بهم نمیرسد یعنی مثل بتو منتهی شد
نهایة طرف چوبها که در بینی شتر کنند آن چوب را در هندی نکیل گویند چوبیکه بران بار را بر داشته میشود نهی بکسر
و فتح حوض بزرگ یا مانند آن انه و انهائی و نهی و نهاء گلها جمع تنهاء و تنهیه جائیکه منتهی میشود آب از رود بار
یعنی کناره رود بار انهی نهی کرد انهی الشیء بنهایت رسانید آنرا ناقه نهیه بکسر و کغنیه ناقه رسیده بنهایت فربهی
نهیه بضم سوراخ در سر میخ و غیره همچنین است نهی و نهی جمع نهیه است نیز رجل منهاة مرد صاحب خرد فعل نهو کرم
فهو نهی و نه انهیاد جمع نهی و نهین جمع نه بکسر بنا بر تبعیة یا یعنی مرد در عقل بنهایت رسیده نهیک من رجل و
ناهیک منه و نهاک منه یعنی حسبک من رجل نهاء گلها خوردترین جایها که دران آب باران بند شود نهاء
النهار و نهاء الماء بلند شدن روز و بلند شدن آب و آبگینه در تبعیت بقصر هم آمده یا شیشها جمع نهاة و سنگ
سپید نرم تر از سنگ رخام و دوائیست بادیه و نوعی از مهره نهارة اسبست و کسمیه ام ولد اسد بن عبد العزی
و ام ولد عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلب حاجت حتی نهی عنها و انهی عنها یعنی طلب کرد حاجت را تا آنکه گذاشت و ترک
نمود آنرا یا فت آنرا یا نیافت نهیا بکسر و بفتحتین آبیاست نهاء معاویه بضم بقدر صد دیر نهیا بکسر بمصر است نهی کعدی
دیر است بحومی نهاه بکسر چیزی که رو کرده شود بآن رود او دبار را خاک باشد یا مانند آن

فصل الواو

ووای کوعی وعده کرد و ضامن گردید وای چند کس از مردم و وهم وظن وای بفتحتین دابه تیز رو شدید و حمار وحشی
مونث آن وارة است وایه کغنیه مروارید و دیگ و کاسه هر دو کلان شکم همچنین است وایه و جوان و کلان
سطبر شکم و زن نگهبانی کننده مر فرزندان خود را اتار و استوار از باب افتعال و استفعال وعده کرد
و در خواست وعده از دیگری نمود تواثی یعنی اجتماع ی وتی مواضع که دران آب جمع شده باشی ی وثی

بعزو تا و نیت بده بصیغه ماضی مجهول فهی موثبه درد ناک شد دست او و آن دست را که درد کند بغیر شکست موثبه خوانند و ثا کهدی درد یا او ثا الرجل مردی که منکسر شد مرکب او دابه باشد یا کشتی منیار عصار کوچک از آهن ی وجی سوده شدن سم و پا و موزه یا اخد سوده شدن آن فعل وجی که ضی وجی فهو وجی مونث آن وجیاد و توجی و اوجیه و اوجی یعنی بخشید و بخل کرد از لغات اضداد است و فروخت اوجیه را اوجیه یعنی بعضها خورد از جامه جمع وجاء است اوجی الصاید رجوع کرد مرد شکاری و شکار نکرد اوجی الحافر منتهی شد بسوی صلابت و سنگ و آب بر نیاورد اوجی عن کذا اعراض نمود و بیرون کشید خود را سالناه فوجیناه و اوجیناه سوال کردیم او را پس یافتیم او را وجی یعنی کسی که خیر نباشد نزد وی بیچ کیفیتی جد لقمان بن معون صحابی و وجیه کشیدم خایه او را و خصی کردانیدم ی وحی اشاره و کتابه و مکتوب و رساله و الهام و کلام خفی و آنچه که القا کنی تو بسوی غیر خود و آواز که میباشد در مردم و غیر اینها همچنین است وحاو وحاة و وحی جمع اوحی الیه فرستاد او را و او را الهام نمود بود اوحی نفسه افتاد در دل خوف و حامهتر زرک و بمعنی باز و پادشاه و عجله و شتاب و بمد هم آمده وحی و توحی شتاب نمود شیئی وحی شتاب سرعت کننده استوحاه حرکت داد آنرا و خواند او را آنا رسول کردانداو را و طلب فهم کرد از وی وحاه توحیه شتابانید او را ی وخی قصد و طریق معتمد و بمعنی قصد کننده وخی و وخی جمع و سیر میانه فعل آن مانند وعی است وخاه الامر توخیه متوجه ساخت او را برای کار استوخی القوم طلب خیر نمود از اینها توخی رضاه طلب کرد خوشنودی او را همچنین است وخی رضاه ی ودیه بکسر حق کشته شده و دیات جمع و داه کوعاه واد دیته او را و دی الامر نزدیک کردانید آنرا و دی البعیر برآورد ذکر خود را تا بکمیز اندازد یا بجهد بر ماده وادی محل کشاده میان کوهها و تلها و پشتهای زمین بلند اودا و اوداء و اودیه و اوداة و اودایه جمع اودی هلاک شد اودی به الموت برد او را و پوشید بمه خود را بسلاح استودی بحق اقرار نمود و در کیفی هلاک بروزن غنی نهالان خورد از خرما واحد آن ودیه کفنیه است و چیزی که خارج میشود از ذکر به بول همچنین است ودی و دقد و دو ادو دو و دو در تحقیق و در رکت تودیه چوبه که بسته میشود بر پستان ناقه و فرزکم شیر مید هد تواد جمع وهو و کوتاه قد مود ی شبه غرنده ی وذی خراشیدن وذیه درد و بیماری و اندک آب و باران وذاة چیزی که اذیه و رنج کشیده شود بسبب آن ی وری ریم درشکم یا زخم شد یا که برمی آید از آن ریم و خون و ری القیح جوفه کوع فاسد کردانید آنرا و ری فلان فلانا زخم رسانید بشش او و ریت النار وریا وریه روشن شد و ریت الابل فربه شدند شتران پس بسیار شد پیه آن و مغز آنها واوراها السمن فربه کردانید آنرا فربهی و اریه علت است و لاریه یعنی در شش و نیست مشتق از لفظ ریه و اری بمه فربه همچنین است و اری و اری الزند کوعوکونی وریا و وریا و ریه برآمد آتش از چوب آتش زنه وارد و ری لغت است از آن اوریته و وریته و استوریته برآوردم آتش را از چوب آتش زنه وریته النار چیزی که افروخته شود بآن آتش خرقه باشد یا ریزه چوب توراة تفعلة است از آن وراه توریته پوشید آنرا همچنین است واراه و ری الخبر کردانید خبر را پس خود و ری عن کذا اراده آن کرد و ظاهر کرد غیر آن را و اری عنه بصره دفع کرد از وی بصر را تواری پوشیده شد تریه کغنیه چیزی که بیند آن را زن حایض وقت غسل و آن چیزی سهل خفی اندک از زردی و تیرگی ملک دار رفع وحید و اری کفی خلق و رای

ملثة الاکو

ملثة الاکو میشه است و رای معروف بلام بمعنی خلف و قدام از لغات اضداد است یا از لغات اضداد نیست بلکه الوارا بمعنی چیزیکه از تو پوشیده شده باشد و آن عام است قدام باشد یا خلف و رار نیز بمعنی ولد الولد وری المخ کوعا مجمع کردید ی وزی کوعا مجمع شد اوزی ظهره تکیه کرد پشت او زی لداره کردانید کرد دیوار بار خانه کل را استوزی الی الجبل تکیه نمود در کوه و زی کفنی خر قوی شدید و مرد کوتاه مجمع الخلقه مستوزی راست استنده مستقل برای خودی اوساه موی ستر واو را و رید آنرا موسی چیزی که بآن موسترده شود فعلی است از دوار و کویت مر بزریعه را و طرف اعلی خود آهنی بندر موسی موضوع است و اساه یاری کرد با او و او را بشوا کردانید این لغت رویه است استوسیه کفتم مر او را لفظ واستی بعز یاری ده مرا صواب استاسیه ی وشی نقش کردن جامه و میباشد از هر رنگ وشی السیف جوهر آن وشی الثوب کوعی وشیا و وشیه حسنه نقش کرد آنرا و نیکو ساخت همچنین است وشاه وشی کلامه دروغ کفت در کلام خود وشی به الی السلطان وشیا و وشایه سخن چینی نمود و سعایه کرد وشی بنو فلان بسیار شدند شیه الفرس کعدة رنگ آن فرس حسن الاشی کعصا یعنی نیکو غره و نیکو تحجیل توشی فیه الشیب ظاهر شد دوری پیری مانند نقش کویند اللیل تو یل ولا شیة بمعنی شب دراز است بیدار نمیشوم بجهت فکر و تدبیر چیزی که میخواهم تدبیر آن نمایم و نمیشناسم آتش را وشه وجه تعریف آنرا اوشت الارض برآمد اول روئیدنگاه آن اوشت النخله دیده شد اول خرما از ان درخت اوشی الرجل بسیار شد مال او وشار کسمار اسم مصدر است از ان و برآورد معنی کلام با معنی شعر اوشی المعدن یافت در کان طلای سهل اوشی الشیء برآورد آنرا بیرون اوشی الفرس ظاهر کرد اسب رفتاری که داشت همچنین است استوشی الفرس اوشی الشیء دانست آنرا اوشی فی الدراهم کرفت از اینها اوشی الدوار المریض به کردانید او را اوشاه سکه زنند کان درطلا حجر به وشی یعنی سنگ از کان است که در آن کان طلا است واشی مرد بسیار اولاد مونث آن واشیه است و بافنده جامه و هر کرا که بخوانی تو و حرکت دهی تو پس بکوشی در حق او استوشیه انتشی العظم به شد از شکستی که بآن رسیده ی وصی کوعی خسیس و زبون شد بعد رفعت و بلندی و کرانبا وشد بعد سبکی و متصل شد و اصل کردید وصیت الارض وصیا و وصیا و وصاء و وصاءة متصل شد روئیدنگاه آن اوصاه و وصاه توصیه عهد نمود بسوی آن وصاة و وصایه و وصیه اسم است از ان و آن را موصی به نیز کویند وصی وصیت کننده و وصیت کرده شده و مونث را وصی نیز کویند اوصیاء جمع یا تثنیه و جمع آن نیامده یوصیکم الله یعنی فرض میکند خدا بر شما و قوله اتواصوا به یعنی وصیت کرده است بآن اول اینها و آخر اینها را او وصاة و وصیه شاخ درخت خرما که بسته میشود بآن و بشاره و دسته وصیا و وصی جمع یوصی برنده ایست ی وعاه بعینه نگهبانی کرد آن را و جمع کرد آنرا همچنین است اوعاه درهر دو معنی وعی العظم به شد بنا بر کجی وعی ریم خالص و ریم مختلط بخون و آواز ها همچنین است وعی یا خاص است بآواز سک ما لا عنه وعی نیست مرا از وی چاره لاوعی عن ذلک الامر نیست توانائی بغیر آن امر وعاء و بضم هم آمده وعاء آوند اوعیه و اواعی جمع واوعی سست کرد کار بروی و از ان است سست مکن کار بروی پس سست نکند خدا کار را بر تو اوعی جدعه تمام بینی او را برید همچنین است استوعاه واعیه فریاد و آواز نه بمعنی سارخه و وهم کرده است جوهری واعی الیتیم والی آن هو موعی السیع او محکم و استوار بند دست است فرس وعی کفنی اسب شدید ی وغی بروزن فتی و رمی آواز و غوغا مردم و غیبة

من خز پاره ازنان **ی وفی بالعهد** کوع و وفاء ضد غدر همچنین است اوفی و وفی الشیء وفیا کصلی تمام شد و بسیار گردید و وفی و واف
لغت است ازان و وفی الدرهم المثقال برابر گردید او وفی علیه مشرف و بلند گردید و وفی فلانا حقه تمام حق او بداد همچنین است وفاه
واوفاه فاستوفاه وتوفاه پس تمام حق خود را گرفت وفاة مرگ توفاه الله تعالی قبض کرد خدا روح او را واوفیت العام
حج گذاردم امسال واوفیت القوم آمدم پیش قوم همچنین است اوفیتهم موفیه دهی است و کمحدثه نام مدینه نبوی صلی الله علیه
وسلم وفار موضع است میفار سرپوش تنور وآتش که فراخ کرده شود وافروخته گردد برای نان وخانه که بزانده شود دران
خشت پخته و زمین بلند همچنین است میفاه و وفی او وفی بن مطر و عبد الله بن ابی اوفی هردو صحابیند توافی القوم تمام و
بسیار شدند وفار بمعنی طول و درازی گفته میشود مات فلان وانت بوفار ای بطول عمر یعنی مرد فلان و عمر تو دراز باد
دعا است مراد او وافی یک درهم و چهار دانق شش حصه درهم **ی وقاه** وقیا و وقایة و واقیة نگهداشت او را همچنین است
ووقاه وقار بکسر هم آمده و وقایة مثلثه آنچه بآن حفظ کنی و نگهداری چیزی را توقیه نگاهداشتن و حفظ نمودن
اتقیت الشیء اتقیه وتقیت الشیء اتقیه تقو و تقیة و تقاء گکساء پرهیز کنانیدم او را تقوی اسم مصدر است ازان اصل آن
تقیا است قلب کردند یا را بواو بجهت فرق میان اسم و صفت چنانچه خزیا و صدیا که صفت است و قوله عز و جل هو
اهل التقوی یعنی اهل برای اینکه پرهیز انده شود عقاب آن رجل تقی مرد پرهیزکار اتقیاء و تقواء جمع او و تقیم هفت
مثقال همچنین است وقیه بضم و بفتح یا و حطی شده و چهل درهم او اواقی و اواقی و وقایا جمع سرج واق بین الوقاء کساء
وسراج وق بین الوقی کصلی زین بست را ریش نکند و حفظ آن تمام و وقی من الحافر وزن وحالیعنی نگهداشت سم را از کوفتن
واقی صرد که مرغ است ابن وقاء کسماء و کساء مرد است فی عیی طلوع لازم گیر زمین بلند خود را و اقامت نما بران
با اصلاح کن اول امر خود را پس در جواب گوید مخاطب قد وقیت وقیا و وقیا تحقیق لازم گرفتم جای بلند خود را و گفته
میشود مر شجاع را موقی و کساء و وقار بن عیاش محدث است تقی کسمی موضع است ابو التقی کهدی محمد بن حسن و عبد الرحمن
بن عیسی بن تقی باتنوین هر دو روایت کردند حدیث را تقیه ارمازنیة شاعره است بدیعة النظم و تقیه دخت احمد و تقیه
دخت اموسان هر دو محدث اند **ی وکاء** کلساء سربند خیک و غیر آن قد وکاها و اوکاها و اوکا علیها تحقیق بند کرد
سر خیک را بسربند و آنچه بسته شود سر آن آوند باشد یا مانند آن آنرا وکار گویند مثل فاو کاسوال کرده شد
پس بخل ورزید استوکت الناقه پر شد از پیه استوکا البطن تمر بر آید از شکم غایط استوکا السقاء پر شد خیک
ی ولی قرب و نزدیکی و باران بعد باران نکوه ولیت الارض بصیغه مجهول باران رسیده شد و زمین بعد باران
رسید نی ولی اسم مصدر است ازان و بمعنی محب و صدیق و یاری دهنده ولی الشیء و ولی علیه ولایة و ولایة
بالفتح مصدر است ولی بکسر خط و امارة و سلطان و اولیته الامر متولی گردانیدم او را بران کار ولاو ملک بکسر میم
مولی بمعنی مالک و بنده و آزاد کننده و آزاد کرده شده و یار و قریب مانند ابن عم و غیر آن و همسایه و هم سوگند
و پسر عم و همخانه و شریک و همشیره زاده و ولی و رب و ناصر و انعام کننده و انعام کرده شده و محب و
تابع و خسر و کسیکه درون مولویه باشد یعنی مشابه بموالی و هو بمتولی مشابهه دارد بسرداران و صاحبان

تولاه اخذ

تولاه گرفت آن را اولی تولی الامر بر زور کردن آن بست امر را انه لبین الولاة والولیة بدرستیکه او ظاهر تولی و ظاهر الولاء
و ظاهر الولایة است و بکسر هم آمده ولاو ولیته قریبته والقوم علی ولایة واحدة و بکسر هم آمده بر یکطریق اند داره ولی
داری خانه او نزدیک خانه من است اولی علی الیتیم وصیت نمود و الی بین الامرین موالاة و ولاء یکی بعد دیگری و متابعت
او نمود و الی غنمه جدا کرد بعض گوسفندان را از بعض و تمیز داد آنرا توالی بیابی شد توالی الرطب برانگیخته شد
همچنین است و لاو لا تولیة رد گردانید همچنین است تولی و لی عنه اعراض کرد باد و در رفت از وی ولیه گلغنیه چادری که زیر پالان پشت
شتر اندازند یا چیزی که زیر آن چادر مذکور اندازند یا توشه که پوشد آن را ازن از مرد و نگهدارد آنرا برای مهمان که نازل گردد ولایا
جمع استولی علی الشیء بنهایت رسید اولی لک تهدد و وعید است یعنی نزدیک اوکردید چیزی که هلاک سازد
او را هو اولی اوسزاوارتر است وهم الاولی والاولاة والاولون در جمع هم لفظ اولی که مفرد است در آرند و در مونث ولیا
و ولییان و ولیات گویند تولیه در بیع نقل چیزی که مالک شده است آن چیز را بعقد اول و ثمن اول بغیر زیاده **ی ونی**
کغنی تعب و سستی از لغات اضداد است و بمد هم آمده ونی بز و نیا و ونیا و ونی و ونیة سست شد و نی واو ناه سست
گردانید آنرا توانی هو سست گردید ناقه وانیه سست وماندة شد امرأة ونانة وانیة زد بار بدیر استاده شونده
و بدیر نشیننده و بدیر راه رونده مینا جای بستن کشتی و بمد هم آمده و جوهر آبگینه و نیة مروارید همچنین است وناة
یا رشته یا از مروارید و جوال و موضع است و ناء القوم کذا شنید و ترک کردند او را قوم و نا الکم برکردانید آستین را
گو بند و نی تونیه و قتی که نیکو عمل ننماید **واو** حرف هجاء است و گفته میشود و کلمه ثنائی است و او مرکب از واو
و یاء و اقسام آن در حروف لینه مذکور خواهد شدی **وهی** شکاف در چیزی و هی واهیه جمع و هی کوعی و ولی شکافته
شد و شق گردید و سست شد بند آن و هی السحاب سخت ریخت باران را و هی الرجل کول گردید و از مرتبه بیفتاد
و هیه مروارید و شترکشتن سطبر او هیه کرومیه هوا و مابین اعلای کوه تا محل قرار رود بار **وی** کلمه تعجب است
گفته میشود ویک و وی لزید و داخل میشود بر کان مخفف و مشدده و کنایت کرده میشود بآن از ویل بمعنی عذاب
و قوله تعالی ویکان الله یبسط الرزق زعم کرده است سیبویه که آنجا وی کلمه جداست از کان و گفته شد معنی ویک الم تر است
آیا نمی بینی تو و گفته شد ویلک است یعنی عذاب است مر ترا و گفته شد اعلم میدانم

فصل الهاء

وهبوة غبار هباء غبار یا مشابه دود و ریزهای خاک بلند شده و پراکنده گشته بر روی زمین و مردم کم عقل اهباء جمع هبا هبوا بلند
گردید و برگرخت و بمرد اهبی الفرس برانگیخت غبار را تا بخاک کور جاو تهباء آمد درحالیکه برافشاند دو دست
خود را انجوم هبی کربی ها بیه یعنی پوشیده شده بغبار مهتبی سست نظر هبو حرب است هبناة زمینی است مر غطفان
را امر او راست روز اجتماع هبر زجرب مر اسب را یعنی دور شو هبا بفتح طفل خورد هبیة دختر خورد هبایة الشجر
پوست درخت **ی هات** یا رجل بمعنی بده مهاتاة مفاعله است ازان با هم عطا کردن ما اهاتیک نیستم من که عطا کنم
ترا هتی من اللیل هتاء یعنی وقتی از شب **ی هتو** تر شکستم او را بیا ماله تا بمعنی اعطی و تصریف آن مانند تصریف
عاطی است **ی هنیان** بفتحتین شتران خورد **ی هجا** هجوا و هجاء دشنام داد او را الشعر ها جفرها هجیته هجو کردم بشعر

اورا هجو کرد او بشعر و ابینهم اهجیه و اهجوه یعنی شعرهای هجو است که هجو با هم دیکر بان مینمایند هجاء کلمه جدا جدا کردن حرفهای
لفظ را اهجیت الحرف و تهجیته جدا جدا خواندم حرفها را هذا علی هجاء این بر شکل اوست هجو یومنا کرم و سخت شد کرمای آن
هجاه غول اهجیت الشعر یافتم آنرا هجو و دشنام متهجون یعنی هجو کنندکان هجی البیت کرضی هجیا منکشف شد و ظاهر کردید
هجر عین البعیر در کو رفت چشم شتر هُدی بضم ها و فتح دال راهنمونی و دلالت و مذکر هم آمده و روز هداه هدی و هدیا و هدایة
و هدیة بکسر هر دو راه راست نمود اورا فتهدی و اهتدی پس رهنمونی پذیرفت هداه الله الطریق و هدی له الطریق و هدی
الیه الطریق نمود راه را رجل هدو کعدو یا در و راه نمایست هو لا یهدی الطریق و لا یهتدی و لا یهدی و لا یهدی او راه نمی بیند
هو علی مهدیة او بر حال خودست این صیغه تصغیر که مکبر او نیامده و کذلک هدیا با صیغه تصغیر مزاتست مثل آن هدیة الامر
مثلثة جهت امر هدی و هدیه و بکسر هم آمده طریقه و سیرت تا در متقدم و پیشوا کردن مع عنق و هوادی جمع هوادی
اللیل اوایل شب هوادی الابل اول جماعتی که طلوع کند و ظاهر شود از شتران هدیه کغنیه چیزی که تحفه فرستاده آید
هدایا و هداوی و بکسر واو هم آمده و هداو جمع اهدی الهدیه فرستاد آنرا مهدی آوندیکه در ان هدیه فرستاده شود و زن بسیار
هدایا فرستنده هداد آوردن یکی طعام را و دیگری طعام دیگر را پس هر دو یکجا کرده خورند در جای هدی کغنی بنده و عروس
همچنین است هدیه هدایا اسم بعلها واهدیها و اهتدایا فرستاد زن را بسوی شوهر او چیزی که فرستاده شود بلا همچنین است
هدی در هر دو معنی هدار لک دست و احمق یا در بیکان و کاو در که میان خرمن برای مالیدن خرمن کوبند آرند و نیز غرنده
بادیه عصا و سنگ کلان بلند شده در آب هداه ادات و آلة تهدیه تفریق مهدیه شهریست بمغرب و نام میگذارند بهدیه
کغنیه و تسمیه اهتدی الفرس الخیل در اوایل اسپان کردید تهادت المراة میلان نمود و کج کردید در رفتار خود هر که در حق
دیگری این کار نماید یعنی مایل و کج رفتار کردانید اورا پس کویند در حق او عربان هو یهادیه هذی یهذی هذیا و
هذیانا تکلم کرد بغیر معقول بجهت بیماری یا غیر آن هذاء کدعاء اسم است ازان رجل هذاء و هذاءة بسیار بیهوده کوا هذ
اللحم خوب بختم کوشت را بحدی که قوت نماند و توانایی در ان نماید و هذفت السیف زد و برنده ساختم آنرا هذوت
فی الکلام بیهوده کفتم وهراوة بکسر دوالیست اند عصا هراوی و هری و هری جمع هراه هروا و تهراه زد او را بعصا همچنین است
هراة هریا هری بضم خانه کلان که جمع کرده میشود دران طعام پادشاه اهراء جمع هراة شهریست و دیهیست بفارس
و نسبت هروی است بفتحتین هری نوعی تهریه جامه هروی ساخت با زرد کردن جامه را معاذا الهراء کویند بجهت فروختنش
جامهای هرویه را باره پارانید آنرا هراء کلک و بچه درخت خرما وهزا سیر کرد ابو هزوان بطر از هواشی هشام بن
عبد الملک است واهسا مردم حیرت زدکان وهاشاه مزاح کرد با او وهصا هصوا کلان سال کردید اهصاء مردم
شدید و سخت هصاه شکست صلب و سختی او را وهاضاه احمق شمرد او را و خفیف داشت او را اهضاء جماعتهای
مردم هضاة بکسر کیسو و ماده خر وهطا هطوا تیر انداخت هطی کهدی صراع و ضرب شدیدی هاغیة زن نرم و
نازک وهفا هفوا و هفوة و هفوانا سرعت نمود هفا الطایر جنبانید هر دو بازو را برای فرود آمدن پرنده هفا
الرجل خوار شد و کرسنه کردید هفا الصوفة فی الهواء و هفوا رفت و پرید پاره پشم در هوا هفت الریح بالصوفة

حرکت داد

حرکت داد باد آنرا هفا الفؤاد رفت دل در پی چیزی و خوشحال کردید هفا بارانی که بیاید و پس از آن باشد هفو مرد سبکسار هوافی
الابل شتران لاغر هفاة بارانی که یک نظر و غلط کرده است دران جوهری و مانند باران سست همیشه بارنده اهفاء مردم
کولان یا فاه مایل کردانید او را بسوی هوای خود وهقا بیهوده کفت هقا فلانا کرفت او را بقبیح هقا قلبه[2] فاسد کردید و
اهکاء حیرت زدکان هاها نگاه حقیر و خورد شمرد عقل او را وهالاه در خوف و ترس انداخت او را قلب یاء و لام است هلا
زجر است مر اسپان را اذهب بهذی هلیان و بهذی هلیان بدو کسره و تشدید لام و گاهی منصرف هم می آیند رفت جایی که دانسته
نمیشود همی الماء والدمع یهمی همیا و همیانا جاری شد آب و اشک همت العین[2] اشک خود را همت الماشیة متفرق شد و
کریخت برای چریدن همی الشیء همیا ساقط کردید هوامی الابل شتران ضایع شده و کم شدکان که بغیر صاحب افتاده باشند
همیان بکسر ازار بند و ظرف درم و نام شاعریست و مثلث هم آمده و بر وزن غثیان بفتحتین مرضیست هماوند معز
اناو اسم هما الدمع بهمو هموا یعنی همی یهمی است وهنو بکسر وقت و بدر قبیله است هن بر وزن اخ معنی آن شیء است کویند
هذا هنک یعنی این شیء تست هن المراة فرج زن تثنیه آن هنان و هنوان وکفته میشود مرمردرا یا هن اقبل و مرزن را
یا هنة اقبلی هنه بفتح لغت است ازان هنات و هنوات جمع هناه و اهنیه هنوات جمع هنیت کنایه است از فعلت
و در حدیث هنیه مصغره اصل آن هنوه یعنی چیزی سهل و روایت کرده شده هنیهة بیدل کردن یا بهاء وهوه کفره
زین نشیب یا کوری که نگ داشته باشد همچنین است هواده بر وزن رمانه هو بفتح یعنی جانب و بر وزن هواء جو یعنی
میان آسمان و زمین همچنین است مهواه و هوة و اهویه و هاویه و هر چیز فارغ خالی و مرد بد دل هوا مقصوره عشق و خواهش دل
و مهوی یعنی معشوق هوت الطعنة کشاد زخم نیزه دهن خود را هوت العقاب هویا فرود آمد بر شکار یا بر غیر آن هوی
الشیء ساقط شد همچنین است اهوی و انهوی هوت یدی له دراز شد و بلند کردید دست من برای او همچنین است اهوت یدی
له هوت الریح وزید یا بعد هوی فلان بمرد هوی فلان هویا بفتح و ضم و هومانا افتاد از بلندی بسوی پستی همچنین است
انهوی هوی الرجل هوة بضم بالا رفت و مرتفع کردید یا هوی بفتح برای بالا رفتن و هوی بضم برای پایین آمدن هویه کرضیه
هوی فهو هو دوست داشت آنرا استهوت الشیاطین برد هواء و عقل او را یا حیرت زده و مدهوش کردانید او را
یا آراست و زینت داد در نظر او هوا و خواهش او را شیاطین هاوی یخ هاویه دوزخ هوی کغنی و بضم هم آمده و
تهواء من اللیل ساعتی از شب اهوی و سوق اهوی و دارة اهوی مواضع اند وها حرف مهموس است بدل کرده
میشود و زیاده می آید هوة و بضم کودل و چاه یعنی مغاکی که متعلق نباشد مر او را یعنی جایی که بان کسی دست
تواند زد و نه جایی داشته باشد برای نهادن نزول کننده بران بجهت دوری کناره آن از تنگی هویه کغنیه چاه
دور تنک سمع لاذنه هویا یعنی دوی یعنی آواز خفی قد هوت الاذن شنید کوش وی آواز خفی هیک یعنی زود شو
و سرعت نما در انجام چیزی که تو هستی ما هیا به اعتبار نکرد او را یا واه مدارا نمود با او و این مهموز اللام هم آمده
هوار و سواء هر دو یکسو عبارتست ازینکه اقبال کن بچیزی و پشت ده بر آنرا یعنی روی کن با او یکمرتبه و پشت
کن وی را سوی آنرا مرتبه دیگر هی و بتشدید هم آمده کنایه است از واحد مونث و گاهی حذف کرده میشود

واهقا قلبه هم[2]

ریخت هم[2]

باز آن پس گفته میشود حتة ه فعلت ذلک وازان قبیل است دیار سعد اذه من هوا کابر بن یه وهیان بن بیان کنایست از کسی که
او معروف نبود و نه پدرش یا او از اولاد آدم باشد که منقطع شده باشد نسل او یا هر ما ۲ کلمه تعجب است لغتی در هموز هیا هیا از جوست

فصل الیاء یه

ید کف دست یا از اطراف انگشتان تا شانه آدمی و اصل آن یدی بسکون دال است اید وید جمع ایادی
جمع جمع یدی گفته یعنی ید همچنین است یده و ید مشدده تثنیه آن یدان است ید جاه و وقار و منع و حجر بر کسی که مستحق آن بود و منع ظلم
و بمعنی راه و بلاد من و قوه و قدرة و سلطان و ملک و بکسر میم جماعه و اکل و نعامه و فریاد و بوسه دادن و خوار و نعمت و احسان
که بکس او را بدی مثلثة الاول و اید جمع یدی بصیغه ماضی مجهول و کرشه و این دو بر فعل ضعیف صفت است اولی شد از روی بیکوئی بدی کنی
بده کرفته رفت دست و رو خشک شد ید بته زخم رسانیدم دست او را و کرفتم از و عهد را همچنین است ابدیت عنه و اخیر بسیار آمده
مود عهد کیرنده مودی الیه آنچه عهد کرفته شده از وی ظبی مبدی آهو که افتاده باشد دست وی در دام یا داده باداش داد آزادست بدست
اعطاه میا دی بخشیدم آنرا از دست خود بدست او اعطاه عن ظهر ید داد او را از روی تفضل نه بیع و مکافات و بقرض بعت الغنم
بیدین فروختم کوسفند بدو ثمن مختلف بین یدی الساعة لقیته اول ذات بدین ملاقات کردم او را اول چیزی سقط بدیه و اسقط فی
بدیه پشیمان شد و متحیر کردید هذا اسفی یدی این در ملک منست و نسخه بدی نست و یدی دست امرارة یدیه بسیار کارکننده و الرجل یدی
و ملایدی فلا نته چه خوش ساخته است آنرا ثوب یدی جامه فراخ و وسیع ذو الیده به کسیه و گفته شد که آن بنا مثلثه است کشته شده بهروان
ذو الیدین ظرنایاق سلمی صحابی است و نفیل بن جبیب دلیل حبشه روز فیل است یدا ابروزنی دعا در در دست ید الفاس دسته تیر ید
القوس کوشه کمان ید الرحی چوبی که میکیرد آنرا آس کننده پس میکرداند آسیا را ید الطایر بال پرنده ید الریح غلبه باد ید الدهر
دراز زمانه لا ابدیک بهذا ابنت قوة مرترا رجل یدی بریده دست یهیا از کلام شبانان است

ی یوی

کسر کویا که آن
اسم است و بسوی آن نسبت کرده شد یو بیان از اهل ساوه از انهاست نصیر بن احمد یویی نویسنده است حدیث از وی سلفی

باب الالف اللینة آ

حرف هجا است و بعد هم آمده و بعد حرف است برای ندای بعید اصول
الفها سیست و باقی آن تابع آنهاست اصلها وقطع و وصل اصلها چنانچه الف اخذ و قطع چنانچه الف احمد و احسن و حسن و وصلها
چنانچه الف استخرج و استوفی و تابع آنهاست الف فاصله که ثابت میشود بعد واو جمع تا فصل کند میان واو و مابعد آن کشکروا و الف فاصله
میان نون علامات تانیث و میان نون ثقیله چنانکه افعلنان و الف عبارت و آنرا عامله خوانند چنانچه انا استغفر الله و الف
مجهوله هجو الف فاعل و فاعول و هر الفی که برای ترکردن فتحه باشد در اسم و فعل و الف عوض بدل کرده میشود از تنوین چنانچه
رایت زیدا و الف صله که وصل کرده میشود بآن فتحه قافیه و فرق میان الف قافیه و الف وصل آن است که الف قافیه کشیده
میشود در اواخر اسماء و الف وصل در اوایل اسماء و افعال است و الف نون خفیفه است چنانچه قول باری لنسفعا
بالناصیة و الف جمع چنانچه الف مساجد و الف جبال و الف تفضیل و الف تفضیر چنانچه هو اکرم منه و اجهل منه الف ندا چنانچه
بکوئی از زید و اراده کنی یا زید و الف ندبه یعنی کریستن بر مرده نحو و ازیداه و الف تانیث چنانچه مده حمراء و الف سکری و حبلی
و الف تعائی چنانچه قایلی کوید ان عمر اسپس بند شود سخن او پس وقف کند درحالیکه کوینده است ان عمرا پس دراز کند
فتحه الف را طلب مدد میکند بآن دراز که سخن بر وی کشاده و الفهاء مدها چنانچه کلکال و خاتام و دانای در کلکل و خاتم

قدام ساعة

ودانی

و دانق و الف محوله یعنی هر الف که در اصل واو باشد یا یا چنانچه باع و قال و الف تثنیه چنانچه در یجلسان و یذهبان و الزیدان و هردو
الف قطع در جمع مانند الوان و ازواج و الفها و وصل در اسم و ابن ابنم و ابنه و اثنین و اثنتین و امراء و امرئ و است و ایمن
و دیم

اذا

میباشد برای مفاجات پس مختص میشود بجمله اسمیه و محتاج جواب نمیشود و در ابتدای کلام واقع نمیشود و معنی آن حال است
نحو خرجت فاذا الاسد بالباب و نحو فاذا هی حیة تسعی کفت اخفش اذا حرف است و مبرد کفته که ظرف مکان است و زجاج کوید
که ظرف زمان است که دلالت میکند بر زمان آینده و می آید برای ماضی نحو اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و برای حال میباشد و آن
بعد قسم واقع میشود چنانچه و اللیل اذا یغشی و النجم اذا هوی و ناصب آن شرط است یا ناصب آن جزئیست که در جواب شرط
واقع شده از فعل یا شبه فعل

واذ

برای زمان ماضی است و کاهی است که برای مفاجاة می آید و آن وقتی است که بعد بین و بینا و
بینما واقع شود

الی

حرفیست برای انتهاء غایت زمانیه است نحو اتموا الصیام الی اللیل و مکانیه است نحو من المسجد الحرام الی
المسجد الاقصی و برای معیه آمده و آن وقتی است که ضم کنی چیزی را نحو من انصاری الی الله ای مع الله و نحو الذود الی الذود ابل
ای مع الذود و برای تبیین بیان کننده مرفاعلیه مجرور خود را بعد فایده دادن حب یا بغض را از فعل تعجب یا اسم تفضیل
نحو رب السجن احب الی و برای مرادفه لام آمده نحو و الامر الیک یعنی لک و موافق است بغی نحو لیجمعنکم الی یوم القیمة و برای
ابتداء می آید کفت شاعر تقول وقد عالیت بالکور فوقها ایسقی فلا یروی الی ابن احمرا ای منی ابن احمرا و بجهت موافقت عند
کفت شاعر ام لا سبیل الی الشباب و ذکره اشهی الی من الرحیق السلسل ای اشهی عندی من الرحیق و برای توکید آمده
و آن زایده است نحو فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم بفتح واو ای تهواهم الیک عنی یعنی کف و امسک نحو والیک کذا یعنی خذه
و نحو اذهب الیک ای اشتغل بنفسک

الا

حرف استفتاح است بر پنج وجه می آید برای تنبیه نحو الا انهم هم السفهاء و فایده
تحقیق میدهد بجهت مرکب شدنش از همزه و لا همزه استفهام وقتی که داخل میشود بر نفی فایده تحقیق میبخشد و برای توبیخ
و سرزنش و انکار می آید الا ارعواء لمن ولت شبیبته و اذنت بمشیب بعده هرم و برای استفهام است از نفی نحو الا اصطبار لسلمی
ام لها جلد اذا الاقی الذی لاقاه امثالی و برای عرض و تخصیص آمده و معنی هردو طلب است لکن در عرض طلب است بنرمی نحو الا
تحبون ان یغفر الله لکم

الو

جمع است که واحد آن از لفظ آن نیامده و کفته شده که اسم جمع است واحد آن ذو است و الات برای
جمع مونث است واحد آن ذات است الی جمع است و بمد هم آمده واحد آن از لفظ آن نیامده یا واحد آن ذا است برای مذکر و ذه برای
مونث و داخل میشود بر او لی های تنبیه نحو هولاء و کاف خطاب بآن لاحق میشود نحو اولئک و اولاک و اولالک و الاک
بتشدید لغت است کفت شاعر ما بین الاک الی الاک امالو الی درین قول اما ذهبت العرب الا و لی پس مقلوب
اولی است که اول جمع اولی است چنانچه اخری و اخر

الا

بجهت استثناست نحو فشربوا منه الا قلیلا و نصب ما بعد الا
بالاست و ما فعلوه الا قلیل منهم و رفع ما بعد الا بنا بر بدل بعض است و میباشد الا بمعنی غیر پس صفت کرده میشود بغیر و بجزی که
بعد غیر واقع میشود جمع منکر یا مانند آن نحو لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا و قول شاعر انیخت فالقت
بلدة فوق بلدة قلیل بها الاصوات الا بغامها و می آید عاطفه بمنزله واو نحو لئلا یکون للناس علیکم حجة الا الذین
ظلموا و نحو لا یخاف لدی المرسلون الا من ظلم ای و لا الذین ظلموا یا زایده است نحو حراجیج ما تنفک الا مناخة علی

الجنف او بتری بها بلدا قفرا **الاّ** بفتح حرف تخصیص مختص ست بجمله فعلیه خبریه **انّی** میباشد بمعنی این ومتی وکیف ان ظرفهات خبرا
آورده میشود بآن نحو انی تاتیز انک وتا در نون گذشت **ایا** حرف ست برای ندای بعیدست نه قریب و وهم کرده ست جوهری
وبدل کرده میشود همزه آن بهاء وایا بکسر وفتح اسم مبهم ست متصل میشود بآن همه ضمیرهای منصله که برای نصب ست نحو ایاک وایاه
وایای وبدل کرده میشود همزهٔ آن بهاء وگاهی برآو پس بگوئی وایاک گفت خلیل ایا اسم مضمر مضاف بسوی کاف ست گفت اخفش
اسم مضمر مفردست متغیر میشود آخر آن چنانچه متغیر میشود میگردد آخر همه مضمرات برای اختلاف اعداد مضمرین ایا الشمس بکسر
وقصر وبفتح ومد وایاة الشمس نور شمس وحسن آن همچنین ست ایا النبات بمعنی حسن رونیدکه ایا یاو یابا ویابه زجرست برای
شتران قدایا بها تحقیق زجر کرد **باء** حرف جرست برای الصاق حقیقی نحو امسکت زید ومجازی نحو مررت زید وبرای تعدیه نحو
ذهب الله بنورهم وبرای استعانت نحو کتبت بالقلم ونجرت بالقدوم وازان ست باسم الله وبرای سببیه نحو فکلا اخذنا بذنبه
ونحو انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل وبرای مصاحبت نحو اهبط بسلام ای مع سلام وقد دخلوا بالکفر ای مع الکفر وبرای
ظرفیت نحو ولقد نصرکم الله ببدر ونجیناهم بسحر وبایکم المفتون وبرای بدل نحو **ع** فلیت لی بهم قوما اذا رکبوا شنوا
الاغارة فرسانا ورکبانا وبرای مقابله نحو اشتریته بالف وکافاته بضعف احسانه وبرای مجاوزه مانند عن وگفته شده
که آن مختص ست بسوال نحو فسئل به خبرا ای فسئل عنه خبرا ویا مختص نیست بسوال نحو ویوم تشقق السماء بالغمام وماغرک
بربک الکریم وبرای استعلا ست نحو من ان تامنه بقنطار ای علی قنطار وبرای تبعیض ست نحو عینا یشرب بها عباد الله وامسحوا
برؤسکم وبرای قسم ست نحو اقسم بالله وبرای غایت ست نحو احسن بی ای الی وبرای توکید ست وآن زایده ست ومیباشد زیادتی
آن واجب نحو احسن بزید یعنی احسن زید ای صار ذا حسن ومیباشد زیاده غالبه وان در فاعل کفی ست نحو کفی بالله شهیدا
یا زیاده از روی ضرورت ست کقول شاعر **ع** الم یاتیک والانباء تنمی بما لاقت لبون بنی زیاد ودو حرکت باء کسره ست وگفته
شده است که فتح ست با اسم ظاهر نحو مر بزید **تاء** حرف هجاء قصیدهٔ تائیه ونبویه که در آخر قصیده تا آید تثبیت وتا را جسته
نوشتیم تا نیکو تا مفرده متحرکه ست در اوایل اسماء حرف جرست برای قسم ست ومختص ست بتعجب وباسم الله تعالی ست
که گفتند تربنا وترب الکعبه وتا الرحمن ومحرکه در اواخر اسم حرف خطاب ست کانت وانت محرکه در اواخر افعال وضمیرست
نحو قمت وساکنه در اواخر افعال علامت تانیث ست کقامت وبسا ست که متصل میشود تا به ثم ورب واکثر ست که
تا با هر دو متحرک می آید وتا اسم ست مانند ذا اشاره کرده میشود بان بسوی مونث وته مانند ذه ست تان برای
تثنیه ست واولاء برای جمع وتصغیر تا تیا وتیاک وتیالک داخل میشود بر آن ها پس گفته میشود هاتا پس اگر خطاب کرده شود بتا کاف
لاحق میشود آخر آن چنانچه تیک وتلک بکسر وفتح لغت ردیه ست وبرای تثنیه تالک وتانک وبتشدید هم آمده اولئک واولاک
والالک جمع وداخل میشود لفظ ها بر تیک وتاک پس گفته میشود هاتک وهاتیک **حاء** حرف هجاء وبمد هم آمده
وجرست از مدحج وزن سلیط این معنی روایت از خلیل ونام مردی که نسبت کرده شده ست بسوی او بر حاء بمدینه وگاهی
بقصر هم آمده با صواب بیرحی گفتیم یعنی زمینی ست بمدینه وبالا گذشت در ماده برح حاء زجرست مر شتران
را وگاهی بقصر هم آمده حاحیت بالمعز حیحاء وحیحاء خواندم زرا حاء بضاک بخوان کوسفند خود را وگفته میشود

مرصد ساد را لاحار ولاساء یعنی نه محسن ست ونه مسیء یعنی قدرت ندارد بر احسان واساءه بسبب کلان سالی یا بنه مروت نه زنی یا قدرت ندارد
که زجر نماید گوسفندان را بحاء ونه خر را باء **خاء** در مهموز گذشت **ذا** اشارت ست بسوی مذکر میگوئی ذا وذاک وزیاده کرده میشود
لام پس گفته میشود ذلک یا زیاده کرده میشود همزه پس گفته میشود ذالک وتصغیر آن ذیاک وذیاک وذیالک وگاهی داخل میشود
ها تنبیه بر ذا در مونث ذاة گویند تثنیهٔ آن ذوا تاست ذوات بینکم یعنی حقیقت وصل شما ذات البین احوالیکه بران حال
اجتماع میکنند مسلمانان هذا ذو زید یعنی این صاحب این اسم ست جاء من ذی نفسه ومن ذات نفسه ابدا از روی طبع و ذو
بمعنی الذی می آید ساخته میشود تا توصل کرفته شود بآن بسوی وصف معارف بجملها پس ناقصه میشود ظاهر نمیگردد در ان اعراب
چنانچه در الذی وتثنیه کرده نمیشود وجمع نحو اتانا ذو قال ذلک آمد مرا کسی که گفت آن کلام ونحو لا افعل ذلک بذی تسلم وبذا
تسلمان نیکلم انکار بکسی که سلام فرستد بتو **فاء** مفرد حرف مهمل ست یا ناصب ست نحو ما تاتینا فتحدثنا یا جر میدهد بعد خول
خود نحو فمثلک حبلی قد طرقت ومرضع بجر لفظ مثل وفا می آید برای عطف وفایده ترتیب میبخشد وآن دو نوع ست معنوی چنانچه
قام زید فعمرو وذکری یعنی لفظی وآن عطف مفصل ست بر مجمل ست نحو فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا فیه وبرای تعقیب
در هر چیز بقدر آن چیزست نحو تزوج فولد له ولد ومیان نکاح وتولد مدت حمل ست وبمعنی ثم نحو ثم جعلنا النطفة علقة فخلقنا
العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما وبمعنی واو نحو بین الدخول فحومل وبرای سببیه می آید وآن اکثر ست
که در عاطفه جمله بود نحو فوکزه موسی فقضی علیه یا در عاطفه صفت باشد نحو لآکلون من شجر من زقوم فمالئون منها البطون
فشاربون علیه من الحمیم وفاء رابطه برای جواب می آید وجواب جمله اسمیه ست نحو یمسک بخیر فهو علی کل شیء قدیر ونحو فان
تعذبهم فانهم عبادک وان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم یا جواب آن جمله فعلیه ست مانند اسمیه چراکه فعل آن جامد باشد
نحو ان ترن انا اقل منک مالا وولدا فعسی ربی ان یوتین نحو ان تبدوا الصدقات فنعما هی یا فعل آن انشائیه بود
نحو ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یا آن جمله فعل ماضی لفظا ومعنی باشد یا حقیقة نحو ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل
یا مجازست نحو ومن جاء بالسیئة فکبت وجوههم فی النار نازل کرد فعل محققة الوقوع را بمنزله واقع وگاهی ست که حذف
کرده میشود از روی ضرورت نحو من یفعل الحسنات الله یشکرها یعنی فالله یشکرها یا جایز نیست حذف فاء مطلقا
وروایت ست من یفعل الخیر فالرحمن یشکره یا لغة فصیحه ست وازان ست قوله تعالی ان ترک خیرا الوصیة للوالدین
وحدیث اللقطة فان جاء صاحبها والا استمتع بها **کذا** اسم مبهم ست وگاهی جاری میشود مجری کم پس نصب
میکند ما بعد خود را بنابر تمیز **کلّا** میباشد صله برای ما بعد آن وردع وزجرست وتحقیق ست کلاک والله وبلاک
والله ای کلا والله وبلی والله ومراین فارض را احکام کلا تصنیفی ست مستقل **لا** میباشد نافیه بر پنج وجه
عامله بعمل ان وعمل لیس وعمل نمیکند مگر در نکرها چنانچه قول شاعر **ع** من صد عن نیرانها فانا ابن قیس لابراح ومیباشد عاطفه
بشرطیکه مقدم بود ازان اثبات نحو جاء زید لا عمرو یا مقدم آن امر باشد نحو اضرب زیدا لا عمروا واگر متغایر بود هر دو
متعاطف پس جایز نیست نحو جاءنی رجل لا زید زیرا که صادق می آید بر زید اسم رجل ومیباشد جواب مناقض مر نعم
را وحذف کرده جملها بعد لا وعارض میشود میان جار ومجرور نحو جئت بلا زاد وغضبت من لا شیء ومیباشد موضوع بجهة

طلب ترک و مختص میشود بدخول بر مضارع و مقتضی میشود جزم مستقبل را و استقبال آنرا نحو لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء و میباشد زایده نحو ما منعک اذ رایتهم ضلوا الا تتبعن و ما منعک الا تسجد و لئلا یعلم اهل الکتاب **لو** حرف است مقتضی است در ماضی امتناع چیزی که متصل باو ماضی است و برای لزوم او بر تا بعد را گفت سیبویه لو حرف است موضوع برای اینکه چیزی که بود واقع خواهد شد آن چیز بجهت وقوع غیر آن و قول متاخرین که حرف امتناع است بجهت امتناع باطل است و بر پنج وجه می آید مستعمل در نحو لو جار بی اکرمته و مخلفات بس امرا یکی شرطیه دوم افاده شرطیه بزمان ماضی سیوم امتناع **ما** اسمیه است و حرفیه اسمیه سه قسم است اول موصوله است و میباشد ناقصه ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و تامه است و تامه دو قسم است عامه است و آن مقدر است بلفظ شی و ان ما ثبت که اسم ان بر او مقدم نیامده باشد نحو ان تبدوا الصدقات فنعما هی ای فنعم الشی هی و خاصه است و آن که مقدم میباشد اسم بر ان و تقدیر کرده شود از لفظ ان اسم مانند غسلته غسلا نعما یعنی نعم الغسل و دوم نکره است مجرد از معنی حرف و میباشد ناقصه و آن موصوفه است و تقدیر کرده میشود بشی نحو مررت بما معجب لک یعنی گذشتم بچیزی که در شگفت آرنده است مر ترا و میباشد تامه و آن سه باب می آید اول باب تعجب نحو ما احسن زیدا ای شی احسن زیدا دوم باب نعم و بئس نحو غسلته غسلا نعما ای شیئا و هرگاه اراده مبالغه نمایند در اخبار از هیچ یکی باکثار فعل مانند کتابه گویند ان زیدا مما ان یکتب یعنی بدرستی که زید مخلوق است از امر کتابه سیوم اینکه نکره متضمن معنی حرف باشد و آن دو نوع است یکی استفهامیه و معنی آن ای شی نحو ما هی و ما لونها و ما تلک بیمینک و واجب است حذف الف ما وقتی که مجرور شود و باقی بماند فتحه دلیل بر الف نحو فیم و الام و علام و بسا است که تابع میشود فتحه الف را در شعر نحو یا ابا الاسود لم خلفتنی و هرگاه ترکیب داده میشود ماء استفهامیه با ذا حذف کرده نمیشود الف آن و ماذا بر چند وجه آمده یکی ماء استفهامیه و ذا برای اشاره نحو ماذا التوانی و ماذا الوقوف دوم ماء استفهامیه و ذا موصوله چنانچه قول لبید ع الا تسئلان المرء ماذا یحاول انحب فیقضی ام ضلال و باطل سیوم ماذا مرکب استفهامیه باشد نحو لماذا جئت چهارم آنکه ماذا همه اسم جنس باشد بمعنی شی یا بمعنی الذی نحو قول شاعر ع دعی ماذا علمت سأتقیه و لکن بالمغیب فنبئینی پنجم ما زایده و ذا برای اشاره نحو انور ماذا اسرع ماذا یا فروق ششم ماء استفهامیه و ذا زایده نحو ماذا صنعت و میباشد ما شرطیه غیر زمانیه نحو ما تفعلوا من خیر یعلمه الله و ما ننسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها و زمانیه نحو فما استقاموا لکم فاستقیموا لهم و ما حرفیه چند وجه است یکی آنکه نافیه بود پس اگر داخل میشود بر جمله اسمیه عمل میکند عمل لیس بشرطهای مشهور نزد حجازیان و تهامیان و نجدیان نحو ما هذا بشرا ما هن امهاتهم و نادر است ترکیب ما با نکره از روی تشبیه بلا چنانچه قول شاعر ع و ما باس لو ردت علینا تحیة قلیل علی من یعرف الحق عابها و گاهی استثنا کرده باو نحو مهما النساء و ذکر هن منصوب است اسناء بنابر استثناء و میباشد ما مصدریه غیر زمانیه نحو علیه ما عنتم و نحو فذوقوا بما نسیتم لقاء یومکم هذا و زمانیه نحو ما دمت حیا و نحو فاتقوا الله ما استطعتم و ما زایده دو قسم است کافه و آن سه نوع است کافه از عمل رفع است و متصل نمیشود مگر بسه فعل قل کثر و طال و کافه از عمل نصب و رفع و آن متصله است بان و اخواتهات ان نحو انما الله اله واحد و کانما یساقون الی الموت و کافه است از عمل جر و متصل میشود بحرفها و ظرفها چنانچه رب در قول شاعر ع

ربما اوفیت فی علم ترفعن ثوبی شمالات و کاف در نحو کاسیف عمرو لم یخنه مضاربه و ربما در قول شاعر ع فلئن صرت لا تحیر جوابا لبما قد تری و انت خطیب و من در قول ع و انا لمما نضرب الکبش ضربة و ظرفها چنانچه بعد در قول الشاعر ع اعلاقة ام الولید بعد ما افنان راسک کالثغام المجلس و بین ع نحو بینما نحن مالاراک معا اذ اتی راکب علی جمله و غیر کافه دو نوع اند عوض است و غیر عوض عوض در دو موضع یکی در قول ایشان اما انت منطلقا فانطلقت و دوم افعل هذا اما لا و اصل ان گفت لا تفعل و غیر عوض واقع میشود بعد رافع نحو شتان ما زید و عمرو و قوله لو ما یابی جار یخطبها رمل ما انف خاطب بدم و بعد ناصب و رافع لیتما زید قایم و بعد جازم و اما ینزغنک ایا ما تدعوا و بعد خافض که حرف باشد نحو فبما رحمة من الله یا اسم نحو ایما الاجلین و مستعمل میشود ما موضع من نحو و لا تنکحوا ما نکح آباؤکم فانکحوا ما طاب لکم قصیده موویه و ماویه که آخر آن ما باشد **مهما** بسیط است نه مرکبه از مه و ما و نه از ما ما خلاف است مر زاهین ترکیب آنرا و مراو راست سه معنی اول ما لا یعقل غیر زمان باشد با تضمن معنی شرط مهما تاتنا به من آیة تا سفی زمان و شرط پس ظرف میشود برای فعل شرط چنانچه قول شاعر ع و انک مهما تعط بطنک سؤله و فرجک نالا منتهی الذم اجمعا ثالث استفهام ع مهما لی اللیلة مهمالیه اودی بنعلی و سربالیه متی و بعضی هم آمده ظرف است غیر متمکن سوال است از زمان نحو متی نصر الله و جزا و جواب آن هم بزمان واقع میشود و گاهی بمعنی من می آید نحو اخرجها متی کمه ای من کمه و متی اسم شرط است نحو متی اضع العمامة تعرفونی و بمعنی وسط آمده درین معنی مضموم نمیشود **وا** میباشد حرف و مختص است در ندا بندبه یعنی بگریستن بر مرده و نوحه کردن یا ندا کرده میشود بآن و میباشد اسم برای عجب که بسیار شگفت آور بود نحو وا بابی انت و فوک الاشنب کانما ذر علیه الزرنب **واو** مفرده اقسام است اول عاطفه برای مطلق جمع پس عطف کند چیزی را بر مصاحب وی نحو فانجیناه و اصحاب السفینة و بر سابق وی نحو و لقد ارسلنا نوحا و ابراهیم و بر لاحق آن چیز نحو کذلک یوحی الیک و الی الذین من قبلک و هرگاه گفته میشود قام زید و عمرو احتمال هر سه معنی پیدا میشود اما معیه راجح است و واو برای ترتیب بسیار است و بجهت عکس ترتیب هم آمده و جایز است که میان هر دو متعاطفین تقارب باشد یا تراخی نحو انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین و گاهی بر می آید واو از افاده مطلق جمع و آن چند قسم است یکی بمعنی او و درین قسم سه وجه است یکی بمعنی او در تقسیم است نحو الکلمة اسم و فعل و حرف و دوم بمعنی او آمده در اباحة جالس الحسن و ابن سیرین یعنی بنشین یا یکی ازین هر دو بمعنی او در اختیار دادن گویند نات فاخر لها الصبر و البکاء یعنی دور رفت زن پس اختیار کن برای وی صبر را یا بکا را وجه دوم آنکه واو بمعنی با جاره است نحو انت اعلم و مالک یعنی تو دانا تری بمال خود و نحو بعت الشاة شاة و درهما فروختم بزا بز بدرهم وجه سیوم بمعنی لام تعلیل آید نحو یا لیتنا نرد و لا نکذب و گفته است این معنی را خارزنجی چهارم واو استیناف است نحو لا تاکل السمک و تشرب اللبن در روایتی که تشرب برفع خوانده شده خامس واو مفعول معه نحو سرت و النیل ششم واو قسم است و داخل نمیشود مگر بمحذوف نحو و القرآن الحکیم پس اگر بعد واو قسم واو دیگر آید پس دوم برای عطف است

والا محتاج میشود هر یکی بسوی جوابی نحو والتین والزیتون هفتم واو رب است و داخل میشود مگر بر نکره هشتم زایده است نحو حتی اذا جاؤها
فتحت ابوابها نهم واو ثمانیه گفته میشود ستة سبعة وثمانیة وازان است سبعة وثامنهم کلبهم دهم واو ضمیر مذکران نحو الرجال
قاموا الغة اخفش که آن اسم است و مازنی گوید که حرف است یازدهم واو علامت مذکران آن است در لغت طی و لغت ازد شنوءه
ولغة بالحرث وازان است یتعاقبون فیکم ملائکة باللیل وملائکة بالنهار دوازدهم واو انکار است نحو الرجلوه بعد قول قایل
قام الرجل سیزدهم واو مبدله از همزه استفهام که مضموم باشد ماقبل آن چنانچه قرائت قنبل است والیه النشور وامنتم
قال فرعون وامنتم چهاردهم واو تذکیر است پانزدهم واو قوافی شانزدهم واو اشباع نحو برقوع هفدهم واو دراز
کردن اسم را بندا هیجدهم واو محوله طوبی که در اصل طیبی بوده نوزدهم واو نارینا چنانچه جورب و قورب بیستم واو
وقت و آن قریب واو حال است نحو اعمل وانت صحیح بیست و یکم واو نسبه چنانچه اخوی در نسبة باخ بیست و دوم واو
عمرو که برای فرق است میان وی و میان عمر بیست و سیوم واو فارقه چنانچه واو اولئک واو سا تا مشابه نشود بالیک و اما
بیست و چهارم واو همزه است در خط نحو هذه ف روک وشاوک و در لفظ چنانچه حمراوان و سوداوان بیست و پنج واو ندا و ندبه
بیست و ششم واو حال است نحو انیته والشمس طالعة بیست و هفتم واو صرف و آن واو است که بسبب آن عطف شود بر کلامیکه
اول اوست همچو کلامی که مستقیم نشود اعاده آن بر چیزی که عطف کرده میشود بران کلام چنانچه قول شاعر شعر لاتنه عن خلق
وتاتی مثله عار علیک اذا فعلت عظیم پس بدرستیکه جایز نیست اعاده تنه بر لفظ تاتی و تسمیه ان بصرف برای
آنست که اعاده معطوف علیه که حادث است ماقبل معطوف مستقیم نمیشود بر معطوف **هاء** از حروف معجم است و بر پنج
وجه آمده ضمیر غایب است و مستعمل میشود در موضع نصب وجر نحو قال له صاحبه وهو یحاوره دوم حرف است برای غیبت
نحو ایاه سیوم هاء سکت و آن لاحق است برای بیان حرکت یا حرف نحو ماهیه و یا هناه و اصل هاء سکته آن است که
بران وقف شود و بسا است که متصل میگردد بکلام بنیة وقف چهارم هاء مبدله او همزه استفهام نحو هانت صواحبها فقلن
هذا الذی منح الموده غیرنا وجفانا پنجم هاء تانیث نحو رحمه در وقف و هاء کلمه تنبیه است و داخل میشود بر ذا و ذی چنانچه
هذا و هذه و ها ذاک و ها ذلک با ذا برای اشاره به بعید می آرند و هذا برای اشاره به نزدیک و ها کنایه ز نزدیک چنانچه
راتها وز جوب مرشتران را و خواندن مرآنها را و کلمه اجابت است و هاء اسم فعل است بمعنی خذ یعنی بگیر و بمد هم آمده
و هر دو بمد و بقصر مستعمل میشوند بکاف خطاب و جایز است در ممدوده استغناء از کاف بسبب تصریف همزه ممدوده
بتصاریف کاف بگوئی تو هاء در مذکر و هاء در مونث و هاء یا هاؤن و هاؤم و ازان است هاؤم اقرؤا دوم آنکه هاء ضمیر است
برای مونث پس در محل مجرور و منصوب واقع میشود نحو فالهمها فجورها وتقواها سیوم آنکه برای تنبیه می آید
پس داخل میشود بر چهار کلمه یکی اشاره غیر مختصه به بعید چنانچه هذا دوم ضمیر رفع که خبر آن اسم اشاره آمده باشد
نحو ها انتم هؤلاء سیوم بر نعت ای در ندا داخل میشود نحو ایها الرجل و ها و درین محل واجب است بجهت تنبیه
بر این که آن رجل مقصود بندا است و جایز است در لغت بنی اسد حذف الف ایها و جایز است ضم هاء بجهت اتباع
ما قبل آن و بران است قراءة ابن عامر ایه الثقلان بضم هاء در وصل چهارم هاء اسم الله تعالی است در قسم وقت

حذف

حذف حرف قسم نحو ها الله بهمزه قطع و وصل و هر دو با اثبات الف ها و حذف الف است هو بضم شهریست بصعید
هیوه قلعه ایست بیمن **هلا** زجر است مر اسپان را و بتشدید برای تحضیض و در غلانیدن است مرکب است از هل
ولا نحو تعالی الفرس سرعت نمود در رفتار گویند **هنا** و ههنا وقتی که اراده کنند قرب را و ها هنا و هناک و ها هناک
مشددات وقتی که اراده کنند بعد را جار من هنی بکسر نون در حالیکه ساکن است یعنی آمد از اینجا هنا در حالیکه
معرف است بمعنی لهو است و موضع است و گفته میشود مر حبیب را ههنا و هنا یعنی نزدیک شو و مر مبغوض و دشمن
را ههنا و هنا بمعنی یکسو شو و دور رو هنا و هنت بمعنی انا و انت هنا نسب دقیق خسیس و بگوئی در ندا خاصة
یا هناه بزیاده هاء و **هیا** از حروف ندا است اصل آن ایا است **یاء** حرف هجا است از مجهوره و از حروف هائیه
که میانه است در شدة و رخوة و از منفتحه و منخفضه است و از مصمته است گفته میشود بیت یاء نوشتم آن را و آن
بر سه وجه است میباشد ضمیر مونث نحو تقومین و قومی و حرف انکار است نحو ازیدنیه و حرف تذکار است نحو
قدی و یا حرف است برای نداء بعید حقیقة یا حکما و گاهی است که ندا کرده میشود بیا قریب را از راه تاکید یا آن
مشترک است میان قریب و بعید و میان متوسط و یا اکثر استعمال است از حروف نداء و لهذا مقدر نمیشود نزد
حذف سوای یا نحو یوسف اعرض عن هذا و ندا کرده نمیشود اسم الله مگر بیا و همچنین مستغاث و لفظ ایها
و ایتها ندا کرده نمیشود مگر بیا و نه مندوب مگر بیا یا بوا و وا اگر متصل شود یا بچیزی که آن منادی نباشد
چنانچه فعل در الا یا اسجدوا و قول شاعر الا یا اسقیانی قبل غاره سنجار و چنانچه حرف در نحو یا لیتنی
کنت معهم شعر یارب کاسیة فی الدنیا فی الآخرة و چنانچه جمله اسمیه نحو یا لعنة الله والاقوام کلهم الصالحین
علی سمعان من جار پس آن یا برای نداست و منادی محذوف است یا برای محض تنبیه است تا لازم نیاید اجحاف و نقصان بحذف
جمله کل جمله یا اگر متصل شود یا بدعا یا امر پس آن برای نداست و اگر نه برای تنبیه است و برای یا القبها است که بآن لقب
شناخته میشود یاء تانیث کاضربی و یاء جمع و یاء عطفی و یاء ذکری و یاء سعی و یاء تثنیه و یاء جمع و یاء صله در
قوافی و یاء محوله یعنی بدل کرده شده از واو چنانچه میزان و یاء استنکار کقول المستنکر الجنیه للقایل مررت
بالحسن و یاء التعایی که در امر بمونث تعالی گویند و یاء مد منادی و یاء فاصله در بناها و یاء همزه در خط و در
لفظ و یاء تصغیر و یاء مبدل من لام الفعل نحو خامی و سادی در خامس و سادس و یاء الثعالی ای الثعالب و یاء
ساکنه که گذاشته میشود بر حال خود در محل جزم الم یاتیک والانباء تنمی و یاء ندا که کسی که او جواب نمیدهد برای
آگاهیدن و تنبیه نمودن مر ذی عقل را یا حسرة علی العباد یا ویلتی ءالد وانا عجوز و یاء جزم مرسل اقض
الامر و محذوف میشود زیرا که قبل وی کسره است که خلیفه او تواند شد و یاء جزم منبسط نحو رایت عبد الله
ساقط الیاء زیرا که خلف از وی نیست

الحمد لله علی اتمامه

تم

عاریه ح

ومنادی محذوف ح